

من بهی ام

س-رهی

@shahregoftegoo

از دیدن برادرش شوکه شده بود از دیدن پاره‌ی جانش!...
باورش نمی شد این صداهای نامفهوم و این فریادهای گوشخراش از دهان برادرش خارج می شود!!
هیچکس از جایش تکان نمیخورد همه منتظر چشم به دهان حاج وهاب ارجمند دوخته بودند! هیچکس جرأت مخالفت با او را نداشت مگر همان چشم های مظلوم و آن نگاه معصوم که برای حاج وهاب با همه فرق داشت. او که تا به حال هرگز رویش را زمین نیانداخته بود!
اما خودش هم می دانست اینبار فرق میکند... فرق میکند چون یک پای ماجرا خود اوست!
اویی که به پدر بزرگش برای گیر انداختن برادرش کمک کرده! اینبار فرق میکرد که پدربزرگش به خدمه سپرده بود اجازه ندهند بیرون برود تا احساسات خواهرانه‌اش باعث نشود تمام کاسه کوزه اش را بهم بریزد و فقط از پشت شیشه توانسته بود لحظه ای محمدعلی را ببیند!

میدانست که با این کارش برادرش توان تحمل ندارد و همه‌ی پلهای پشت سرش را خراب کرده مجبور به کوتاه آمدن جلوی اَوامر پدر بزرگش میشود! نقطه ضعف محمدعلی را میدانست و از آن به بدترین شکل استفاده کرد!
حیله‌ی کثیفی بود اما محمد علی راه دیگری برایش نگذاشته بود!

اینبار برادرش با وجود تمام تلاشهای حاج وهاب با وجود تمام قول هایی که خودش داده بود که میتواند، تکرار نمیشود اما باخته، باز صدای فریادهایش از فشار آن تصورات تلخ گذشته تمام عمارت را برداشته بود!! به خاطر یک نقشه ی از پیش تعیین شده‌ی حاج وهاب به دام افتاده حالا نه تنها باید باز تا یک سال دیگر میماند حتی باید هر چه پدربزرگش میگفت به خاطرش می پذیرفت!

صدای برادرش و رسول چنان بالا گرفته بود که بعضی از حاضرین فکر می‌کردند شاید این بار رسول هم نتواند با آن قد و هیکل بادیگاردی اش از پس محمدعلی بربیاید محمدعلی که او برای آتش زدنش به پدر بزرگش کمک کرده اما حالا با دیدن حال و روز برادرش خودش به جان کندن افتاده!

دست روی گوشهایش گذاشته می اندیشید... ای کاش می توانست برایش کاری بکند! ای کاش این اتفاق امشب رخ نمیداد! امشب که تمام خانواده‌ی برادر حاج‌وهاب دور هم در عمارتش جمع بودند و از فردا برادرش دوباره باید زخم زبانهایشان را به جان بخرد و برای دیدار دائمی او لب از لب باز نکند!

پدربزرگش که میدانست چرا امشب را انتخاب کرده بود؟؟

ای کاش مادربزرگش گلبانو آنجا بود! ای کاش محمدعلی را در این وضعیت تنها نمیگذاشت! ای کاش از حاجی فاصله نمی گرفت تا بتواند پشت محمدعلی بماند! ای کاش می توانست زمان را به عقب بازگرداند آن وقت شاید می توانست زودتر به سراغ حاج وهاب بیاید و نگذارد زندگی برادرش به خاطر او تباه شده روح و روانش زخمی روح بیمار خانوادهی کیانی باشد و به این راحتی در تله گرفتار شود! ای کاش کسی کاری می کرد و کار برادرش به آنجا نمیرسید که از فردا دوباره بشود همان آش و همان کاسه که جوانان مغرور این خاندان که لای پرقو بزرگ شده اند دست از سرش برندارند!

با اینکه حالا هم دیر شده بود و اگر در همین لحظه هم همه چیز تمام میشد باز هم برادرش در معرض تمام تیرهای سمی نگاه و زبانشان بود! خوب میدانست که این خواست حاج وهاب است و نمی توانست اعتراض کند او تاکنون هرگز بر علیه

برادرش کاری نکرده بود! درست است که میدید زیاد به او سخت میگیرد اما هیچ کس را هم به اندازه ی محمدعلی دوست نداشت حتی او را که برای نگاهش میمرد!!

به جرات میتوانست بگوید شاید برادرش برای پدربزرگش حتی قابل ستایش بود...!!

هنوز در حال حرف زدن و التماس کردن به خدایش بود و برای کاری که کرده به غلط کردن افتاده بود که صدای فریادهای بلندی را از دور شنید دست از گوشهایش برداشته چشم های نم گرفته اش را باز کرد

این صدا را می شناخت صدای قدمهای محکم و تندش را از پله ها میشنید! می دوید و از همانجا با حاج وهاب حرف میزد حرف که نه!

اینبار انگار التماس میکرد! کسی که حتی تا مجبور نمیشد پدربزرگش را بیشتر از آقا وهاب و یا شوهر عمه جان آن هم با طعنه صدا نمیزد حالا بخاطر محمدعلی حاجی از زبانش نمی افتاد!! دوست و برادر خوبی بود هرگز غرورش برایش ارزشی نداشت اگر نمی توانست برای محمدعلی و خواهرش کاری بکند!

فقط محدیث نمیدانست چه کسی او را خبر کرده؟ مگر بجز او و پدربزرگش کس دیگری هم از این ماجرا با خبر بـــود؟

- حاجی صبر کن.. جون عزیزت صبر کن.. بزار من برم.. من باشم.. جلو این جماعت خفیفش نکــن! اینا رو خودت بهتر میشناسی صبح نشده آتیش به جونش میندازن...

هرگز افکار دیگران برایش مهم نبود! برایش مهم نبود که این آدمهای خودخواهی که برای حفظ شخصیت و روان رفیقش

من بهی ام

کوچکترین تکانی به خود نمیدهند که مبادا پرستیژشان بهم بخورد ناراحت میشوند یا نه!

حتی برایش مهم نبود اینها که به همین راحتی جلو چشمشان درباره شان حرف میزند خانواده برادر حاج وهاب هستند!!

#نکته: دو نوع نام (محدیث ، مهدیس) داریم با معنای متفاوت ✓

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#ادامه_پارت۱

پشت در که رسید ناگهان به داخل پرت شد!

بی توجه به همه کسانی که با چشمهای خشمگین نگاهش میکردند رو به حاج وهاب تند تند حرف میزد

- دو دقیقه...!! دودقیقه وقت بده آرومش کنم همین یبار.. همین یبار رومو زمین نینداز حاجی!! تو که بهش ثابت کردی نمیتونه جلو خودشو بگیره.. کله پاش کردی! خودشم فهمید فرصت بده.. به خودت که نخوای امشب بندازیش بیرون! به اون که بخاطر خواهرش خودخوری نکنه!

سرش را گیج به اطراف چرخاند

- کو محدیـــــث...؟

با نگاهی به صورت رنگ و رو رفته ی محدیث گفت

- اینـــاا ! ببین چه حالیه؟ بـــرم؟ بخاطر محدیث... برم حاجـی؟ نگو نه که دنیاتو براش میـــــدی؟

دلش میخواست بدون اجازه پایین برود و کوچکترین توجهی به شوهر عمه‌اش نداشته باشد اما میدانست اگر پیش چشم این جماعت با او کل کل کند و دعوا بالا بگیرد دودش فقط چشمهای محمدعلی را خواهد سوزاند!

صدای خشک و زمخت حاج وهاب که از دهانش بیرون آمد

- همین یبار..

هنوز کلمه اولش را کامل نکرده بود که امیرعباس مانند تیر از چله‌ی کمان رها شده از پیش چشم همه ناپدید شده در حالی که فریاد میزد با سرعت پله ها را به سمت پایین دوتا یکی طی کرد

- صبر کن رســـــــول..!! صبر کن قلچماق! دیر برسم کشتمت... صبر کـــــــن!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲

پله ها که به پایان رسید از شتابی که سرعت به بدنش داده بود محکم به در شیشه ای خورد در را هل داده وسط سالن استخر پرت شد

از میانه‌ی پله ها که صداها قطع شده بود ترسیده بود دیر برسد و رسول بر خلاف وعده اش جلو چشم این جماعت کاری که آقاوهاب خواسته را انجام داده باشد و وقتی می رسد

محمدعلی را آرام شده وسط آب سرد و یخ مانده‌ی استخر که مدتیست عوض نشده ببیند!
اما از دیدنشان نفس آسوده‌ی بلند و صدا داری کشیده به سمتشان دوید

رسول پشت به محمدعلی ایستاده یک دستش را پیچانده پشت سرش نگه داشته بود تا راحت جفتک انداختن‌های محمدعلی را مهار کند دست دیگرش روی دهان محمدعلی بود!

از زوری که هر دو میزدند صورتهایشان کبود شده رسول نفس نفس میزد و محمدعلی صدا دار و به سختی نفس میکشید انگار کار رسول هم افاقه کرده از دردی که میکشید کمی آرام شده بود

نزدیک که شد سر رسول در حالی که با محمدعلی حرف میزد به سمت امیرعباس چرخید

- چقدر گفتم نیا..! نگفتم امشب نباش..؟ نگفتم نقشه است...؟ من دیوونه که اگه لو میرفتم جلو حاجی آبرو برام نمیموند؟... دِ گوساله واسه چی باز اینجا سبز شـــــدی؟ مگه نمیدونستی چه خــبره؟مگه نگفته بودم؟... محدیث خانوم چه گناهی کرده که به آتیش تو بسوزه؟

نام محدیث باز آتش محمدعلی را روشن کرده بدنش به تقلا افتاد که باعث شد فشار دست رسول روی مچش بیشتر شده صورت او از درد درهم تر شود

امیرعباس که رسید روبروی محمدعلی که همچنان اسیر دستهای رسول بود ایستاده مانند رسول زبانش به طعنه و کنایه باز شد

- تو دیگه چجور جونـوری هستـــی که یه ذره معرفت نـــداری؟ چقدر باید بخاطرت بیفتم تو هول ولا؟!

ناگهان بی اعتنا به وضعیت گرفتار بودن محمدعلی با دو دست یقه اش را چسبیده صدایش بالا رفت او هم به اندازه‌ی رسول عصبانی بود اما هیچکدامشان نمیدانستند امشب محمدعلی که قرار بود نباشد را چه چیزی به اینجا کشانده بود؟!

به ذن خودشان و ماجرایی که از آن اطلاع داشتند می گفتند که باید صبر میکرد!

دست محمدعلی که روی دست رسول بود روی سینه ی امیرعباس نشست تا هلش داده فاصله بگیرد اما عصبانیت امیرعباس بخاطر فرصتی که برای گرفتن حال حاج وهاب از دستش رفته بود فروکش نمیکرد

- مگه من بهت نگفتم! واسه چی پاشدی اومدی؟ چرا هر چی یه سال رشتیمو پنبه کردی؟ حالا دیگه کی میتونه ریش خندای این وهابـــو تحمل کنه هـــا؟

صورت امیرعباس از عصبانیت سرخ شده، عضلاتش منقبض شده در تلاش بود که دستش روی صورت محمدعلی نشیند نمیدانست محمدعلی از فریادهایی که زده! ناسزاهایی که بار خانواده‌ی وحید برادر حاج وهاب کرده و فشار عصبی که امشب به تنش وارد شده نفس کشیدن هم برایش سخت است کتک خوردن پیشکشش!

درد بزرگی روی سینه اش سنگینی میکرد که هیچ کدام از آنها نمیدانستند!
دست رسول هم نفس کشیدن را سخت تر کرده تمام رگهای سر و گردنش بیرون زده بود! هنوز حرارتی که از گوشهایش بیرون میزد را حس میکرد
سعی کرد سرش را عقب بکشد تا هم امیرعباس دست بردارد و هم رسول بفهمد اما خوب میدانست که با کاری که کرده هر

چند به خود حق میدهد به این سادگی رهایش نمی کنند!
عقب کشیدن سرش همراه شد با سوزش معده اش باز هم همان درد...

انگار امیرعباس از صورتش حالش را خواند
- ولش کن رسول!
رسول حرص زد:
- دوباره صداش بره بالا دیگه رو حرف حاجی پا نمیزارم!
- صداش بره بالا خودم ساکتش میکنم!

گفت و با خشم رو به محمدعلی توپیـــــد
- بخدا صدات در بیاد میزنم ناقصت میکنم که بخاطر تو التماس اون وهابو کردم نمیدونم هم چی جواب مش خلیل و عمه رو بدم!

محمدعلی ناتوان پلک بست دلش میخواست تا میتوانست هر دویشان را به باد کتک و ناسزا میگرفت!
آنها چه می دانند چه حالی دارد؟
چه میدانند چه شنیده؟
چه میدانند با چه حالی از خانه تا اینجا آمده؟ وقتی از بیحواسی اش خیابانی پایینتر باک ماشینش خالی شده و مجبور شده از ترس آن کابوس تا اینجا بـــدود!

با کنار رفتن دستهای رسول حجم زیادی از هوا را به یکباره راهی سینه‌ی سوزانش کرد که دردش را بیشتر کرد! دستی که حالا فکر میکرد مچش از زور دست رسول ورم کرده را به دیوار گرفت تا سرپا بماند تحمل حرفهایی که امشب شنیده بود برایش غیر ممکن بود! برای اویی که چندین سال را از ترس رخ دادن این کابوس در خانه کیایی ها بیداری کشیده بود! برایش سنگین بود و نتوانسته بود خودش را خالی کند!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#ادامه_پارت_۲

پدربزرگش زمانی که دلیل آمدنش را فهمید اجازه نداد وارد ساختمان شود! اجازه نداد بخاطر حضور برادرش و خانواده‌اش وارد شود چون خوب میدانست چه حرفهایی میزند! و امشب که خودش راه‌های فرارش را از این عمارت بسته راه ورود خانواده‌ی برادر حاج وهاب را هم مسدود میکند و اگر نتواند کمترین کارش ایجاد یک جنگ داخلی در خانواده‌ی وحید ارجمند است و حذف آدمی که اسم محدیث را به زبان آورده از زندگی حاج وهاب...!!!

حاج وهاب هم خوب میدانست که آمدن محمدعلی و حرف زدنش یعنی تمام شدن حضور سهراب! خوب میدانست محمدعلی امشب می آید و دست نمیکشد!

اما نمیخواست آشوب بپا شود فقط می خواست وحید برادر کوچکترش چیزهایی بفهمد تا خودش سر فرصت او را برای تصمیمی که گرفته است مجاب کند!

چه کسی بهتر از محمدعلی؟ که در این چند سال خوب فهمیده بود بهترین فرد بعد از اوست!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳

دست به دیوار با قدمهای لرزانی که از عصبانیتی که هنوز در وجودش نگه داشته نتوانسته بود تخلیه اش کند از آنها فاصله گرفت!
از آنهایی که فکر میکرد بیش از بقیه ی اهالی این عمارت حالش را میفهمند اما حالا پدربزرگش همان ها را برای کنترلش فرستاده بود!

- کجا داری میری؟

بی توجه به فریاد امیرعباس به سمت پله ها رفت دلش میخواست حالا که فهمیده سهراب اینجا نیست و واقعا همه ی تلاشی که یک سال کرده را با کارش نابود کرده از آنجا برود! تا شاید به روش دیگری آرام شود. شاید بتواند وقتی دیگر با

پدربزرگش حرف بزند شاید بتواند پستی سهراب را ثابت کند و به روشی دیگر خواهرش را از اینجا ببرد!

در افکار خود غرق بود که یقه‌اش از پشت کشیده شده دوباره توسط رسول بادیگارد، راننده‌ی مخصوص محدیث و مسئول امنیت عمارت و فروشگاه های پدربزرگش به دیوار چسبید

- نشنیـــــدی؟ چته که گوه زدی به همه چـــــی و طلبکاری؟ نمیفهمی بری آبروی ما رو بردی؟ رو چه حسابی انقدر پرویی؟ رو چه حسابی تو باید گند بزنی ما جمع کنیم آخرشم بدهکارت باشیـــــم؟

سکوتش رسول را عصبانی کرد جلو کشیدش دوباره محکم تر از قبل کمرش را به دیوار کوبید از درد نبود که صورتش جمع شد!

چه بر سر این دو نفر آمده بود که نمی فهمیدند؟ آنها که بهتر از هر کسی او را میشناختند حتی بهتر از پدربزرگی که از دانسته هایش بود که از این حیله‌ی کثیف استفاده کرده بود!! چرا دست برنمیداشتند؟

چرا مانند پدربزرگش حکم کرده یا از دور نگاه نمی کردند وقتی کاری از آنها بر نمی آمد و فقط در حال خرابتر کردن حال و روز او بودند!

خیره به چشمهای آتشین رسول بود حرکت لبهایش را میدید اما صدایی نمی شنید دوباره که به دیوار خورد چشم بسته دستهایش دور مچ دستهای رسول پیچید تا با فشار حرصش را خالی کند و با او درگیر نشود

- صبر کن ولش کن... چی شـــده؟ خبریـــه؟

باز هم مثل همیشه امیرعباس بود که حالش را فهمیده بود!انگار فهمیده بود ماجرا آن چیزی نیست که او و رسول فکر میکنند!

رسول را عقب زده روبروی اویی که از فشار هشت سال صبوری دیگر روی پاهایش بند نبود ایستاد بازوی محمدعلی را گرفته با صدایی که نگرانی در آن موج میزد گفت

- طوری شده؟ خبریه که نمی دونیم؟ چی شد که یه سال صبرتو آتیش زدی؟ یه سال که نه هشـــت سال؟!

محمدعلی بی جان دستش را پس زده دوباره به سمت پله ها راه افتاد امیرعباس راهش را سد کرد صدایی که لحظه ی ورودش طلبکار و گستاخ بود و چند لحظه پیش نگرانی اش را نمایش داده بود حالا ملتمس شده بود

- جون محدیث باز روزه‌ی سکوت نگیـــرا! چـــی شده؟

بی اعتنا به طعنه اش به سکوتهای چند هفته ای و طولانی اش دوباره کنارش زد تا برود فقط میخواست بعد از این آشوب به سکوت برسد!

اما امیرعباس دست برنداشت اینبار او بود که بجای رسول به دیوار چسباندش چرا حالا که حال درستی نداشت را برای نشان دادن زور بازویشان انتخاب کرده اند!

مشخص نبود امیرعباس التماس میکند یا دستور میدهد اما صدایش بلند بود!

- چی شـــده؟ چیـکار کرده نامـــرد که بکشـونتت اینجـــا؟

ضربه ای که به شانه‌ی امیرعباس خورد از ضرب دست رسول بود

- هُـــــــش.. درست حرف بزن به کی میگی نامـــــرد؟!

پوزخندی زده با تمام حس بدی که همیشه نسبت به شوهر عمه‌اش داشت جواب رسول را داد

- هُـــشـــــو باید به یکی دیگه بگـــی! معلوم نیست چیکارش کردن که با اینهمه زوری که زدیم باز تونسته با این حال بکشونتش اینجا!... در ضمن اونی که تو اگه یبار بهش بگی نه نونت آجرِ واسه من هیچی که نیست نامردم هست!.... با اون سنُ سالش حالا که پشت نیست یکاری کرده محمدعلی از مُشتش هم نتونه استفاده کنـــــه!

خون جلو چشم رسول را گرفته بود هرگز نتوانسته بود رفتار امیرعباس را با وجود تمام رفاقتی که با هم داشتند نسبت به

حاجی هضم کند و هربار کار بجایی میکشید که محمدعلی از هم جدایشان میکرد!!

حالا با این حال محمدعلی چه کسی می توانست مانع مشتی شود که دلش میخواست به صورت امیرعباس بکوبد؟

قدمی جلو گذاشت در حالی که دستهایش را کنار بدنش مشت کرده بود تا کنترلشان کند غریـــــد

- مواظب حرف زدنت باش اگه دندوناتو دوس داری!!

امیرعباس اما با اینکه میدانست اگر رسول تکانی به خودش بدهد جای سالم در بدنش نمی ماند بیخیال پوزخند زد! می دانست بخاطر نسبتش با حاج وهاب رسول تمام تلاشش را برای کنترل خودش میکند

- من میدونستم تو آدم کمک کردن بهش نیستی! حالا که خودش باز لال شده و معلوم نیست دوباره کی زبونش باز بشه بگو چه غلطی کردی که تونستی با این حال بکشونیش اینجـــا؟ دستور وهابه یا جای ختنه خودت سوخته که یکسال زور شوهر عمه جانم جواب نداده؟!

کارد میزدی خون رسول بیرون نمیزد نمیدانست بهترین برخورد با رفیقش که با آن چشمهای سبز خشمگینش با جسارت تمام به او خیره شده به حاجی توهین کرده او را ترسو و دروغگو و فریبکار میخواند چیست؟!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۴

دستی به بازوی امیرعباس زده گفت
- انقدر بی فکر و بچه‌ای که نمیدونم چی جوابتو بدم... گمشو برو بالا خودم درستش میکنم!

- تو درستش کنی؟ تو که معلوم نیست کجای این ماجرایـــی؟ تو که الان دارم حس میکـــنم زیادی طرف وهابـــی!

رسول خیز برداشته یقه‌ی امیرعباس را چسبیده تکانش داد
- حـــاج وهاب... انقدر بگو تا یاد بگیری و بفهمی باید احترام بزاری تا به زور یادت ندادم.. این یک! دو؟ نون و نمکشو خوردم! برام پدری کرده! شعورت اگه به این چیزا میرسید که این حال و روزت نبود! میفهمیدی اگه نگران نون آجر شدنم

بودم الان این پایین با توی ریقو دست به یقه نمی شدم! اون دیوونه هم که تمام یک سال صبر کردنت رو سوزونده و تو بجاش ریدی به حال من وسط استخر بود نه که.....

با صدای پای پرصلابتی که از پله ها آمد سر هر دونفر به سمت محمدعلی چرخید که پا روی اولین پله گذاشته در حال بالا رفتن بود!
صدای پا که متوقف شد صدای حاج وهاب هر دو را از جا کند
- رســـــول؟؟ عباسُ بفرست بالا خودم میـــام!

با تمام کل کل کردنهایشان هرگز اجازه نداده بودند او چیزی از رابطه ی بینشان بفهمـــد امیرعباس میدانست فهمیدن وهاب یعنی سوختن محافظتی که رسول با وجود چشم گفتنهایش به حاجی همیشه از محمدعلی کرده عمارت را برایش جای ماندن میکـــرد!

اما لحن حاجی امیرعباس را شوکه کرد! نگفته بود او بیاید آرامش کند تا بتواند با خود ببرتش؟!
از فکر اینکه شاید حاجی میخواسته او را هم که همیشه هم پای محمدعلی بوده ضایع کند صدایش را بالا برد تا بگوش حاج وهابی که صدای پایش را میشنید برسد

- تو دیگه چقد نامـــــر....

صدایش با زور دستهای رسول و پچ پچش کنار گوشش قطع شد
- خفه شو احمق..! یبار یه کارو درست انجام بده! میرم معطلش کنم ببرش تا میشه حاجی نبیننتش که دیگه ظرفیت جمع کردن دعوای این و حاجیو ندارم!

تکان خوردن امیرعباس صدای رسول را به خش انداخت خشن و جدی..!

- بخدا عباس نری دنبالش خودم حال جفتتونو میگیرم من به محدیث خانوم قول دادم مواظبش باشم ضایع بشم روانتو بهم میریزم!

گفت و امیرعباس را که غر میزد با خود به سمت پله ها کشید

- آره جون خودت تو نگران محدیثی نه حاجی؟ دفعه آخرته به من دستور میدی سورچـــی!

رسول محمدعلی را که انگار در عالم دیگری سیر میکرد با کف دستی که روی بازویش گذاشت به عقب هل داده در حالی که بالا میرفت پچ زد

- ببـــرش!

- صاحابت نیـــاااد؟

رسول چشم غره ای رفته گفت

- به لطف صدای نکره‌ی تو نمیدونم... ولی زورمو میزنم.. فعلا ببرش!

امیر عباس محمدعلی را در حالی که نگاه سرخش با خشم به بالای پله ها بود به سمت درب شیشه ای کنار پله ها کشیده داخل هلش داد!

توان مقابله با هیچ کدامشان را نداشت شاید چون باورش نمیشد تنها راه فرارش را خودش مسدود کرده هنوز از گیجی منتظر معجزه بود!

رفتارش امیرعباس را عصبی کرده حرص زد

- نگاه کردنتو کجای دلم بزارم؟ حالا که بُرده دیگه میشه کاریش کرد! تو که لال مونی گرفتی این دو دقیقه هم نفس نکش تا بره بعدش یه خاکی تو سرم میریزم برات!

در را بسته دور شد نفهمید که نگاه محمدعلی به پله ها از انتظاری بود که از پدربزرگش نداشت! انتظار نداشت بازی یک ساله را با حیــله به نفــع خود تمام کند!

قدم اول امیرعباس از گوشه ی دیوار به دوم نرسیده بود که حاجی را پایین پله ها در حالی که رسول مثل همیشه در کمال ادب و نزاکت و بخاطر شرایط پیش آمده حتی کمی مضطرب با او حرف میزد دید

– امیرعباس گفت خودتون فرمودید بسپرمش به اون!

پیش چشم های تنگ شده و نگاه تیز و نافذ شوهر عمه اش که معلوم بود با وجود بُردش از چیزی ناراحت است بیخیال دست

در جیب برده قدم جلو گذاشت با آرامشی ظاهری شمرده شمرده گفت

- دروغ نگفتم...

رو به حاج وهاب ادامه داد

- گفتـــــم؟... شایدم گفتم به هر حال هر چی باشه ما فامیلیم وقتی شما با این اُبهتت چند دقیقه سر حرفت نمیمونی از کجا معلوم من بتونم بمونـــــم!

دید که دستهای رسول از مدل حرف زدن بی ادبانه اش با حاجی کنار بدنش مشت شده استخوانها و رگهایش بیرون زده! اما بیخیال نشد میدانست پیش چشم حاجی صدایش را هم بالا نمیبرد چه برسد به دستهایـــــش!

- چیـــــه! نگاه میکـــنی حاجی جـــــون؟ دنبال چـــی هستی؟ محمدعلی داغون شـــده؟ آتیش زدی اومدی اَلو گرفتنشو

ببینـــــی؟ میخوای منم یچیزی بگم شما آتیش بگیری؟ منم اَلو دیدن دوس دارم مخصوصا اگه مال شما باشه... بگـــــم؟

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۵

سکوت حاج وهاب که مثل مجسمه ایستاده با دستهایی که پشت سرش قفل کرده نگاهش میکرد باعث شد حرفی را که میخواست بزند عوض کند این وهاب روبرویش به این سادگی که او میخواست عصبانی نمی شد شاید رسول را هم با حرفش

کمی از موضعش پایین بکشد هر چه باشد اگر او نمیداند چه شده حتما رسول میداند و پنهان میکند!
میداند و به دستور حاجی به جان محمدعلی که حتی اجازه ندارد پیش چشم حاجی کمتر از آقا به او بگوید افتاده!

- میگن مردهای قدیم مردترن که! چطور سه سوت سرحرفت نمونـــدی؟ فکر کردی منم مثل محمدعلی کارم گیرته بشینم نگات کنـــم؟ یا مثل اون حس بزرگتری دارم بهت! دروغ بگی بپیچونیم برام جلو پابگیری با مخ بیام رو زمین و حرف نزنم!

حاجی بی توجه به امیرعباسی که تا چند ثانیه قبل خیره نگاهش میکرد به سمت در رفته بازش کرد باز شدن در همراه شد با بیرون آمدن صدای آب...
امیرعباس سراسیمه از شنیدن صدای آب سریع از کنار حاجی رد شده وارد شد نگران چشم چرخاند تا وضعیت محمدعلی که

امشب دل نگرانی اش بخاطر او با تماس رسول به اینجا کشانده بودش را ببیند، با دیدنش در آن حال! بی توجه به حضور حاج وهاب درست کنار دستش زمزمه کرد

- خدا ازت نگذره با این بزرگتـــــری!

محمدعلی چشم بسته با لباسهایی که اکثر اوقات در تیره ترین رنگ و بدون کوچکترین نقشی یک دست و ساده بود زیر دوش ایستاده سرش را بالا گرفته بود از قطرات آبی که از بالا روی سر و صورت و لباسهایش میریخت جایی در لباسهایش خشک نمانده بود

هر سه مرد خیره نگاهش میکردند پاشیدن قطرات آبی که روی قسمتهای بدون پوشش صورت و دستهایشان میریخت

میگفت آب سرد است و احتمالا محمدعلی نفسش بند آمده که سینه اش ذره ای تکان نمیخورد! ولی چرا خود را می آزارد؟

امیرعباس که اولین قدم را به سمتش برداشت تا از زیر دوش کنارش بکشد با تکان سر حاجی و رسولی که بازویش را چسبید متوقف شد

حاج وهاب از کنارش قدم قدم به محمدعلی زیر دوش نزدیک شد میدانست با وجود بستن چشمهایش حضور او را حس میکند! مثل همیشه محکم و با صلابت و البته کوتاه حرفش را زد

- خودت میدونی چیکار کردی؟

کوچکترین تکانی نخورد به همان شکل قبل زیر دوش مانده بود انگار میخواست پدربزرگش را در خواسته اش که انداختن او داخل آب سرد و یخ و البته مانده‌ی استخر برای آرام کردنش بود همراهی کند

- صبح ساعت شش و نیم بیا دنبالـــم!

حرفش را زده در حالی که به سمت در می رفت گفت

- از فردا بجای رسول تو رانندمی! سوئیچو بگیـــر ازش سر اونم خلوت میشه بهتر میتونه به کارهای دیگه برسه!

به محض خروج کاملش صدای امیرعباس بلند شد

- با چه رویی با نامــردی که کردی از پشت خنجر زدی! بازم دستور میدی؟

- هیـــــــس... شما دخالت نکن حاج آقا بهتر میدونن!

بازو از دست رسول بیرون کشیده به سمت حاجی رفت
- ول کن ببینـــــم! مگه من مثل تو نوکرشـــم مردونگیت همین قدره؟ نامردی بزنی و بری؟

حاج وهاب دوباره بی توجه به امیرعباس رو به محمدعلی گفت
- زود برو خونه بخواب.. صبح دیر بیای باید کلا قید عمارت و محدیثو بزنـــــی! فهمیـــــدی؟

با اخم تندی که به صورت محمدعلی که بدون ذره ای حرکت هنوز چشم بسته زیر دوش بود کرد رسول سریع جلو رفت دوش را بسته تند گفت
- بله حاج آقا شنید میفرستم ببرنشون خونه

امیرعباس بود که رو به حاج وهاب توپید

- اون شنید شما چی؟ شنیدی من چی گفـــــتم؟

حاجی با طعنه انگار که امیرعباس اصلا وجود نداشته است گفت

- هنوز اینجایی خلیل زاده؟ فکر کردم فهمیدی قبل اومدنت همه چی تموم شده ولی انگار هنوز داری زور میزنـــــی؟

خیره به شوهر عمه‌ی همیشه حق بجانبش با بی ادبی گفت

- زورو که همه میزنن منتها یه جای دیگه! شما هم میزنی روزی چند بار یادت بیارم؟

از اینکه از بی ادبی اش چهره ی حاجی در هم شد لذت برده ادامه داد

- من الان دارم روشنت میکنم که فهمیدیم به زور دروغ و دغل بندش کردی! میخوام مطمئنم باشم سرت که به بالشت میرسه عذاب وجدان خَفَت میکنه!

حاج وهاب اما بی خیال شانه بالا انداخته به سمت در رفت میدانست خونسردی‌اش پسر خلیل برادر گلبانو همسرش را کلافه میکند

- نمیکنه.. امشب یکی از بهترین شبای زندگیمه! خودش از قبل میدونسته باید حواسشو جمع کنه..! برو خونه عباس تا مثل اون مجبور نشدی همینجا دوش بگیـــری!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۶

انگار فراموش کرده بود امیرعباسی که همیشه به عادت گلبانو فقط عباس صدایش میزد کیست؟ که برای حرص دادن او از هیچ حرفی دریغ نمیکند
امبرعباس با پوزخند گفت
- میرم.. فقط.. قبلش یه چیزی بگم! شاید شما دوش گرفتی؟

نگاه حاجی که به صورتش نشست با پوزخند حرص در آری که میدانست آتش میزند گفت
- خدا رو شکر گلبانو جون ازت جدا شده.. داشتنش لیاقت میخواست حاج آقا.. نه؟ اگه از نظرت محمدعلی نمیتونه محدیثو نگه داره چیز عجیبی نیست! فکر کنم ارثی باشه از پدربزرگش به ارث برده بی لیاقتیشـــــو!

میدانست رسول بی اذن حاجی تکان نمیخورد و پیش چشم حاجی برای او و محمدعلی که چندین سال بود رفقایش بودند و در خلوت بارها ضرب دستش را چشیده بودند احترام خاصی قائل است و قرار نیست بلایی سرش بیاورد که هر چه میخواست میگفت!

میدانست حاجی هم قرار نیست حرفی بزند او که همیشه به رسول تاکید میکرد حق ندارد هرگز در حضور کسی محمدعلی را کمتر از آقای راسخ یا آقا صدا بزند! باید همیشه مراقب رفتارش با او باشد تا دیگران هم جایگاه محمدعلی را از نظر حاجی بدانند!

با اینکه خودش بارها محمدعلی را با رفتارش تحقیر کرده مانند دقیقه ای پیش که به خاطر اینکه همه چیز را برای خود بعد از یکسال صبوری بهم ریخته بود دستور داده بود از فردا راننده‌ی شخصی‌اش باشد!

صورت سرخ شده، دستهای مشت شده و تنه‌ای که حاج وهاب به سمت امیرعباس چرخانده خشک شده بود گواه حال بدی بود که امیرعباس توانست به او بدهد!
امیرعباس بی توجه به حال حاج وهاب به سمت محمدعلی خیس که کنار رسول ایستاده بود رفت مچش را گرفته با خود به سمت بیرون کشیده رو به رسول زهرش را ریخت
- لازم نیست شما ببریش! ولی خوب گیرش انداختی از فردا اون بجای تو سورچی میشه قلچماق! برو به زندگیت برس آدم فـــــروش!

مشتهای گره کرده ی رسول را ندیده گرفته محمدعلی را که مسخ شده بود به سمت پله ها کشید
امیرعباس می دانست که شوک وارده بخاطر از دست دادن محدیث محمدعلی را به این روزش انداخته که عقب نمی

کشید زمانی که از کنار حاج وهاب میگذشت طوری که بشنود و بداند بخاطر کارش از فردا دوباره چه رویی از نوه‌اش می بیند گفت

- حالا که باز لال مونی گرفتی چشماتو باز کن ببین که یادت بمونه چیکارت کرد باز بخاطر محدیث نگی پدربزرگمه...!!
بـــزرگ کجا بود آقا وهاب و بزرگـــــی؟

حاج وهاب اما با حرف امیرعباس که معنی اش را خوب فهمیده بود و میدانست لال مونی یعنی چه؟ میخ محمدعلی شد که می فهمید آنجا سیر نمیکند که هیچ عکس العملی نشان نمیدهد خیره نگاهش میکرد که چطور یخ زده توسط عباس کشیده میشد!!

خودش هم از کاری که کرده بود راضی نبود میدانست برای محمدعلی خیلی سنگین و درد آور است! اما محمدعلی و گریزپایی اش، محمدعلی و بدقلقی هایش، محمدعلی و اصرارش به رفتن آن هم با محدیث!! راه دیگری نگذاشته بود

با صدای امیرعباس جهت نگاهش تغییر کرد

- میبرمش پیش عمه اینجوری نزدیکه، صبح زودم میاد عمه هم میفهمه چقدر شانس آورده دیگه اینجا نیست!

لحظه ای چرخیده خیره به صورت به اخم نشسته و شوک زده‌ی حاج وهاب با پوزخند و تمسخر گفت

- نه حاجی؟... بد کردی و دیر فهمیدی! اصلا فهمیـــــدی؟

با دیدن صورت کبود شده‌ی حاج وهاب و دستی که حرصی روی صورتش کشید سرخوش خندیده پیروزمندانه گفت

- بالاخره امشبو زهرت کردم! دیگه بهترین شب زندگیت نیست... نباید اجازه ای که جلو جمع دادیو می سوزوندی! من نه رسولم نه محمدعلی.. فعلا آقا وهاب شب خوش!

حاج وهاب این را خوب میدانست! خوب میدانست که امیرعباس نه مثل رسول احترام میگذارد و نه مثل محمدعلی بخاطر نقطه ضعفش و بزرگتری او کوتاه می آید! شاید بخاطر همین زبان و لحن همیشه طلبکار امیرعباس نسبت به خودش بود که میخواست او همیشه کنار محمدعلی بماند
امیرعباس برخلاف رفتارش با او برای محمدعلی دوست خوبی بود! هرگز رهایش نکرده عقب نمی کشید و برای دفاع از او حتی اگر لازم بود هزار بار دیگر حال او را مثل امشب میگرفت. امیرعباس گاهی زبان سکوت محمدعلی با فریادهای بلند بود و از زدن هیچ حرفی خجالت نکشیده اِبایی نداشت! حتی اگر

من بهی ام

مثل سالها پیش بخاطرش پیش چشم جمعی از خلیل کشیده میخورد!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۷

بی توجه به نزدیک شدن پدربزرگش به ماشین و رسولی که جلو دوید و مقصودش را میدانست در را باز کرده از بنز s۵۰۰ به قول امیرعباس خفن و باکلاس پدربزرگش که از نشستن پشت فرمانش متنفر بود و حاج وهاب خوب این را می دانست پیاده شد

ماشین را دور زده بدون کوچکترین نگاهی به حاج وهاب و رسولی که هاج و واج مانده بود دست برده در عقب ماشین لوکسش را برایش باز کرد! نگاهش نمیکرد اما میتوانست تیزی اخم نشسته روی صورت پدربزرگش که در حال کور کردن چشمهایش بود را حس کند

میدانست که از کارش ناراحت میشود! میدانست اینکه خواسته دوباره مثل سالها پیش راننده اش باشد منظورش چیست! باز می خواهد بگوید زورش به عنوان پدربزرگش به چه کارهایی میرسیده و انجام نداده و هرگز از او توقع چنین کاری ندارد

اما با خودش عهد کرده بود حالا که دقیقا نمیداند چه شده که این بلا را به سرش آورده تا به این حال و روز بیفتد و همه ی اتفاقات دیشب به قول امیرعباس نهایت نامردی در حق او بوده که سالها کابووسش را دیده و برای رسیدن به خواسته اش

سالها تلاش کرده و یک سال بی چون و چرا چشم گفته!! پس کاری کند که سکوتش مانند روزهای اول که به اینجا آمده بود طاقت پدربزرگش را طاق کند تا خودش توضیح دهد چطور به این راحتی فقط با این حرف که " باید حواسش را جمع میکرد" نامردی کرده!

منتظر ماند و دست از در نکشید تا بعد از نشستنش در را ببندد اما رسول با نگاه تند و نافذ حاج وهاب بازویش را گرفته کنار کشیدش

_ شما چـــرا؟ بشینین من هستم...!

بدون نگاه کردن به رسول که از حرفهای دیشب امیرعباس و سکوت رسول شک کرده بود که شاید چیزی بداند و او هم یک

پای این ماجراست با تعلل قدمی عقب گذاشت آرام برگشته دوباره ماشین را دور زده پشت فرمان نشست

سنگینی نگاه دیگری بجز نگاه پدربزرگش را هم حس میکرد اما دلش نمیخواست سر بچرخاند و توجه‌ی پدربزرگش را هم جلب کند!

نمیدانست این نگاه خواهرانه و نگران از دیشب یکسره پشت آن پنجره ایستاده تا او را ببیند و سلامتی اش خیالش را راحت کند!

آن نگاه منتظر نمیدانست بخاطر کارش محمدعلی دیشب را چگونه صبح کرده؟

نمیدانست گلبانو و امیرعباس نتوانستند برای تعویض لباس راضی‌اش کنند!

نتوانستند کلامی از زیر زبانش بیرون بکشند! نتوانستند برای آرام شدنش به خوردن دارو راضی اش کنند!

نتوانستند و او تا صبح روی پشت بام ساختمان کوچک گوشه ی عمارت که سالهاست خانه‌ی گلبانوست نشسته تکیه به دیوار خرپشته داده خیره به نقطه ای از دیوار عمارت پدربزرگش شب را صبح کرده و اگر بخاطر قرار صبحش با حاجی نبود دوش نگرفته تعویض لباس هم نمی کرد!

- سوئیچ اون یکی ماشین تو داشبورده بده به رسول!

صدای حاج وهاب که شبیه به غرش بود از افکارش بیرون کشیدش! این صدا یعنی امروز در تنهاییشان بخاطر سکوتش و حرکتی که زده دست از سرش برنمیدارد با اینکه میداند صبر محمدعلی زیاد است بیش از حد زیـــاد!

سالها تنهایی به او یاد داده چگونه صبوری کند و او را جز با یک مسئله نمی توان از کوره در برد آن هم همان چیزیست که حاج وهاب دیشب از آن استفاده کرده بود!

سوئیچ بنز e۳۵۰ را که برداشت باز به یاد امیرعباس افتاد 《میگم حاجیتون خوره ی بنزه هاا ! فکر کنم پراید ببینه بتـــــرکه!》

شیشه را پایین داد و آن را به سمت رسول که منتظر با نگاهی که نمیدانست چرا شرمنده است ایستاده بود گرفت که رسول مخاطب پدربزرگش شد

- محدیث خانمُ رسوندی بیا فروشگاه امروز باید چند جا سر بزنیم!

- چشم حاج آقا

- بهش بگو خودم میرم دنبالش!

رسول که چشم دیگری گفت حاجی ضربه ای به صندلی جلو زده "بُرو"ی آرامی گفت
خوب میدانست با حرفی که زده وقتی که قرار است از امروز محمدعلی تماما با او باشد چه چیزی به ذهن نوه اش رسیده!
اما دلش می خواست کمی توجه اش را جلب کند تا شاید سکوت محمدعلی که خاطره‌ی خوبی از آن ندارد زودتر شکسته شود!

محمدعلی ماشین را روشن کرد سری برای رسول تکان داده به راه افتاد اما تمام حواسش پی حرف پدربزرگش بود!
در این چند سالی که از آمدنشان به عمارت پدربزرگش میگذشت تمام کارهای خواهرش محدیث را حاج وهاب از همان ابتدا بی توجه به او و مادربزرگش گلبانو دقیق زیر نظر

داشت و هرزمان خواهرش نیاز به رفت و آمدی داشت تنها شخص مورد اعتماد پدربزرگش رسول بود و بس!
رسولی که او هم فهمیده بود اگر لازم باشد بخاطر حرف پدربزرگش جانش را هم میدهد و مطمئن ترین فرد برای کنار خواهرش بودن است

با اینکه روزهای اول حضورش در عمارت بعد از استخدام رسول بجای یکی از آن دونفری که محمدعلی را زیر مشت و لگد گرفته بودند بیش از همه از رسول و توجهش به خواهرش آن هم بخاطر تاکیدهای پدربزرگش بدش می آمد!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۸

و بارها به خاطر کوچکترین خطا و حتی نگاه با رسول دست به یقه شده مطمئن ترین و نزدیکترین فرد به پدربزرگش را زیر مشت و لگد گرفته بود!
زمان برده بود تا بفهمد که رسول هر بار میتوانسته او را له کند اما بخاطر خواسته‌ی پدربزرگش در مورد نحوه ی رفتارش با او و خواهرش سکوت کرده فقط از او کتک خورده!

حالا چطور باور کند که پدربزرگی که آن روزها با فهمیدن نقطه ضعفش اجازه نداد بیش از سه ماه محدیث را ببیند تا مجبور به پذیرش اوامر او آن هم بی چون چرا باشد! میخواهد درست صبح روز بعد از آن جنجال همراه با او به دانشگاه برود تا خودش محدیث را به خانه برساند!

خوب میدانست مسئله برمیگردد به همان سکوتی که پدربزرگش دوستش ندارد و تصویر خوبی از سکوت او پیش چشمش نمی آید تصویر محدیث سیزده ساله ی گریانی که کنار بسترش نشسته و بخاطر وضعیت فلاکت بار او به پدربزرگش گله میکند!

...(هشت سال قبل)...

میان هوشیاری و بیهوشی ناله میکرد تمام بدنش زخمی و کبود بود صدای گریه‌ی خواهرش را ضعیف میشنید اما بخاطر درد عکس العملی نشان نمیداد

پای هر دو چشمش سیاهی بزرگی نشسته بود ورم بزرگ و لبو شکلی روی پیشانی اش سمت چپ دیده میشد! زیر شقیقه ی

چپش نزدیک به گوش هم بریدگی بزرگ و کم عمقی بود که تا نزدیکی لبهایی که با یک خط عمیق عمودی پاره شده بود کشیده میشد سمت راست زیر فکش هم کبود شده بود خیره به صورت له شده‌ی برادرش که گلبانو بدن برهنه اش را پس از ترخیص با آب گرم شستشو داده و با زدن پماد به کبودیهایش با ملحفه ای سفید پوشانده بود تا او تن کبودش را نبیند نشسته دست روی دهان گذاشته زار میزد تا صدایش برادری که با وجود مسکنی قوی از درد بیقراری میکرد را بیدار نکند!

مچ دست چپش دررفته آتل بسته بودند و مچ پای راستش را بخاطر شکستگی گچ گرفته بودند مچ دست راستش را که اسیر سرم بود نگه داشته بود تا میان خواب و بیداری تکانش ندهد و به خود آسیب نرساند!

باورش نمیشد این برادر اوست! برادری که با وجود اینکه سال ها با بیکسی در ترس و اضطراب زندگی کرده و هر بار بخاطر زندگی او حتی کارش به کتک خوردن و بی آبرویی کشیده! هرگز به حالی نیفتاده که حالا با وجود حمایت پدربزرگش دارد!

انگار هرگز قرار نیست روی خوشی را ببیند و همیشه سپر بلای او میشد!

نگاهش به صورت زخم خورده اش بود بی اراده دستش را جلو برد تا زخم صورتش را لمس کند دلش میخواست درد نداشت تا میتوانست در این وضعیت به آغوشش رفته به سینه اش بچسبد دلش میخواست میتوانست از پدربزرگ و امنیت حضورش دل بکند تا برادرش راضی باشد! اما میدانست بهترین کار حضور پدربزرگش بالای سر محمد علیست تا کمتر اذیت شود تا سالهایی که پشت سر گذاشته راحت تر فراموش کند! میدانست بهترین حالتش بودن آن دو کنار هم است

به محض اینکه نوک انگشتان یخ کرده اش به پوست صورت داغ و سوزان برادر تب دارش نشست صدایی از پشت سر از جا پراندش!

- نکن بابا جون.. درد داره اذیت میشه!

کی وارد شده بود که او نفهمیده بـود؟!
گریه های بیتابش را برای برادرش که او قول داده بود اگر همراهش به عمارت بیاید مراقب اوست را دیده بود!؟
با اینکه میدانست مقصر محمدعلیست اما گریه اش با حضور پدربزرگش شدت گرفت او تنها کسی بود که بجز محمدعلی نازش را میکشید! کسی که وجودش حضور گرم پدر را یادآوری میکرد!

دست برادرش را رها نکرد زانو خم کرده تکیه به دیوار زد پیشانی به زانو گذاشته صورتش را پنهان کرد تا راحت تر حرف بزند

_ خوب نگاش کنید آقاجون.. برادرمه! محمدعلی.. صورتشو ببینین!... اصلا میشه شناختش.. همونیه که گفتین مواظبشین؟... همون که گفتین اگه بیام نمیزارین.. نمیزارین آب تو دلش تکون بخوره؟... گفتین اگه نبینمش... اگه صبر کنم... اگه طاقت بیارم کوتاه میاد... گفتین اگه... اگه کوتاه بیاد همه چی درست میشه !... گفتین میفرستین درس بخونه... میره دانشگاه... برای خودش کسی میشه... گفتین آرزو دارین موفق ببینینش.. گفتین به اندازه ی من نه بیشتر از من دوسش دارین؟ این همونه؟ همونـــــه؟

گریه امانش نداد نتوانست این داغ را در سینه اش نگه دارد و با صدای بلند بی توجه به وضعیت محمدعلی های های گریست

که بدنش به سمت مخالف برادرش کشیده شده در آغوش گرم و امنی فرو رفت

حاج وهاب دست پشت کمرش گذاشته نوازشش میکرد سرش را به سینه اش میفشرد و با صدایی گرفته حرف میزد

_ جون دلم... عزیز من... بمیرم که تو این حال نباشی.. آروم بابا جون... آروم عزیز دلم... آروم دختر قشنگم... آروم یکی یدونه ی من... خوب میشه خودم مراقبشم.. خودم همه چیو درست میکنم.. ببخش باباجون! ببخش که نمیشناختمش و به حرفت گوش نکردم... ببخش که فکر کردم کم میاره کوتاه میاد! ببخش که نفهمیدم و خراب کردم...

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#ادامه_پارت_۸

- ولی درستش میکنم! دیگه نمیزارم از اینجا تکون بخوره، همه‌ی کارایی که گفتمو میکنم... سر و سامونش میدم قول میدم همینجا نگهش دارم، قول میدم دیگه ازت دور نشه، قول میدم هر چی تو بخوای، اون بخواد همون بشه... قول میدم.. گریه نکن عمرم.. گریه نکن جونم.. گریه نکن!

نفسی گرفته آه کشید

_ آتیشم زده با کاراش! سه ماهه شب و روزمو یکی کرده با کاراش! حرفی نیست که نزده باشم واسه رضایتش.. کاری نیست که نکرده باشم واسه اومدنش.. تو دیگه نسوزونم! شده به زور راضیش میکنم نگهش میدارم! دیگه تا ندونم چیکار میکنه نمیزارم قدم از قدم برداره باباجون..

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۹

هر کلمه ای که میگفت آب میشد روی آتش دل نوه ی کوچکش، چسبیده به سینه‌ی حامی که سالهای سال دنبالش بود آرام می شد

هرگز فکر نمیکرد جایی زیر سقف آسمان کسی را داشته باشد! محرمی بجز برادرش باشد که بتواند او را آرام کند! محرمی که قدرتمند است! کسی که به واسطه‌ی حضورش زندگی روی خوشش را به او و برادرش نشان خواهد داد اگر برادرش کمی کوتاه بیاید! کمی از ترسها و نگرانی اش کم کند! کمی به

پدربزرگش به خاطر سالها ندانستن حق بدهد! حق بدهد که بخاطر دلواپسی اش برای این سالها بخواهد بالای سر هر دوباشد حتی اگر بداند محمدعلی به تنهایی می تواند! اجازه دهد حامی اش باشد اجازه دهد کمکش کند تا شاید بار سنگین این سالها سبک شود!

چرا برادرش نمیخواست راحت تر زندگی کند؟! چرا اجازه نمیداد حالا که کسی را دارند حمایتش زندگی را برایشان آسانتر کند!

چسبیده به آن سینه ای که تپش سنگین قلبش را میشنید از خدا میخواست روزی محمدعلی هم این صدا را بشنود تا پدربزرگش را مثل او بپذیرد ذره ذره آرام میشد و تنفسش به حالت نرمال برمیگَشت با التماس صدا زد

من بهی ام

- آقاجون؟

- جونـــــم؟

- قول بدین اذیتش نکنین؟... نگاش کنین... حا..لش خیلی... بده!

- جون دلم.. آروم.. میدونی که چیکار کرده؟ میدونی که حــرف گوش نمیــده؟ چند ماهــه اینجایــی؟ چقدر تنهایی رفتم دنبالش و نذاشتم کسی بفهمه کیــه؟ چقدر دیگه باید صبر کنم نذارم کسی بفهمه کیــه؟ ببین حالشو؟ ببین چیکار کرده؟میدونی اصلا شبا کجا میخوابیده؟ اگه اون امیرعباس چموش نبود که نمی دونستم چیکارش کنم؟! اگه اون تعمیرگاه نبود که شبا تو خیابون میمونـــــد؟ راهی نذاشته بجز اینکه زورش کنم.. میدونم غرورش برات مهمه، میدونم این سالها چقدر اذیت شده، میدونم چقدر دوسش داری ولی قول میدم جز خودم کسی بهش تو نگــه؟ خوبـــــه؟ میشه آقای اینجا اگه یکم صبر کنی! تو بزار من نگهش دارم تو بزار کارمو بکنم! اگه

نگفته بودی به زور نه الان که این حالش نبـــود! گفتی کسی نفهمه کیه تا خودش نخواسته! گفتی غرورش نمیزاره بعد یه عمر خفتی که از امثال ما دیده بیاد اینجا! نگفتی؟ من فقط خواستم حالا که بند توئه با دوریت راضیش کنم نمیدونستم که انقدر مثل باباش..

حرفش را خورد تا نگوید مثل پدرش تا به خواسته اش نرسد کم نیاورده نمیرود! تا به یاد نیاورد حمید راسخ و عشقش به گلپونه‌ی او و راضی نبودن او بخاطر خانواده ی حمید دخترش را برای همیشه از او گرفت!

اما در دل خدا را شکر میکرد که محمدعلی مثل پدرش بود نه خوانواده‌ی پدرش! مثل او محکم بود، مرد بود، جنم داشت که سالها بالای سر خواهرش مانده اجازه نداده بود یک تار مو از سرش کم شود!

انگار محدیث هم نگرانی اش را از خوردن ادامه ی حرفش فهمید که بیشتر به سینه اش چسبید تا اعتمادش را به پدربزرگش نشان بدهد! با اینکه بیش از چند ماه از حضورش کنار او نگذشته بود اما پدربزرگش را شناخته بود. شرم در نگاهش وقتی از پدر و مادرش حرف میزد را دیده بود! از اینکه پدرش را نپذیرفته بود و باعث شده بود دخترش مجبور به انتخاب شود و او را بخاطر انتخابش بی هیچ پشتوانه‌ای ترد کرده بود! حتی یکبار سراغش را نگرفته خود را به فراموشی زده بود پشیمان بود...

پشیمان بود که هر روز منتظر بازگشت سرافکنده اش بود، پدر بود این را برای دخترش نمیخواست اما باور نمیکرد حمید جدا از خانواده اش باشد و حالا با گذشت نزدیک به بیست سال باید

از نوه‌اش بشنود که پدرش برای فرزندانش و گلپونه‌ی او چه بوده، چقدر بزرگ، آرام ، مقتدر..

سینه‌ی پدربزرگش را برای آرام کردنش بوسید که دل حاجی را لرزانده گلپونه را برایش زنده کرد بی اراده فشار دستهایش بیشتر شد و "جانم"ی از اعماق قلبم بیرون جست

- قول دادیـــــن؟
- قول دادم عمرم... قـــــول!

نوه اش قولش را پذیرفت نمیدانست قرار است چند روز دیگر پدربزرگش که هیچ راه دیگری ندارد محمدعلی زخم خورده را با اشک و آه محدیث تهدید کند...!!
که اگر محدیث را میخواهی! چاره اش فقط ماندن است! که اگر برود، اگر نماند، اگر برادری نکند، اگر مثل سالهای گذشته اش

مردانگی نکند و اگر کینه ای از او دارد و نمیتواند ببخشد لااقل سکوت نکند و بجای او از محدیث انتقام نگیرد! اگر با بودنش دل خواهرش را آرام نکند و باز به خاطر حال او اشک به چشم محدیث بنشیند اینبار محدیث را جایی میبرد که هرگز نتواند بفهمد کجاست که بخواهد با مزاحمت و درگیری و آتش زدن خودش آن هم پیش چشم محدیث او را ببیند!

دستی به موهای طلایی دردانه اش کشیده سرش را بوسید چقدر شبیه به گلپونه اش بود!
رنگ عسلی چشمهایش پوست نرم چون برگ گل صورتش نگاه معصومش و صدایی که تماما مانند گلپونه اش "آقاجون" خطابش میکرد گلپونه‌ای که حمید راسخ توانست از او بگیرد! و بعد از سالها دلتنگی با یک نامه!! فراموشی که سالها به آن تظاهر کرده بود بهم ریخت!

من بهی ام

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۱۰

ذهنش سمت آن روزی رفت که نامه را دریافت کرده بود... روزی که ناباور و به تنهایی از فکر دروغ بودنش به دنبال نوه هایش به عمارت نحس کیایی رفته بود!! اما با دیدن تصویر روبرویش بعد از باز شدن در خشکش زده بود!

محدیث را ترسیده و مچاله شده گوشه‌ی فضای باز عمارت کیایی در حالی که محمدعلی جوان به عنوان کارگر خطا کار

زیر دست و پای بهروز کیایی له میشد و فقط برای کتک نخوردن دفاع میکرد دید!

هرگز آن روز را از یاد نخواهد برد! انگار گلپونه اش را بعد از سالها دیده بود آن هم در آن وضعیت وحشتناک! با چشمهایی که از گریه‌ی زیاد سرخ شده، بدنی که میلرزید، دستهایی که روی دهانش گرفته به بهروز کیایی برای رها کردن برادرش التماس میکرد...!!

محدیث که او را دید پا به حیاط عمارت گذاشت به سمتش دویده التماس میکرد که به برادرش کمک کند!
او را با آن شکل و شمایل شیک و بالای شهری یکی از مهمانهای آقا دیده بود که براحتی در برایش باز شده!
هرگز تصویری که محدیث جلوی پایش روی زمین افتاد را فراموش نمی کرد!

من بهی ام

زمانی که پارچه‌ی شلوارش را در دستهایش مشت کرد!

زمانی که سر بالابرده به او گفت آقـــا..!!

زمانی که به محمدعلی اشاره کرده شروع به التماس و قسم خوردن کرده بود که برادرش جز تذکر دادن کاری نکرده و آقا باز بیخودی بخاطر پسر هیزش به جان او افتاده...!

چطور سالها براحتی زندگی کرده بود وقتی نوه هایش در فلاکت و نا امنی بسر می بردند؟!

وقتی محمدعلی جور تمام این سالها بیکسی خودش و خواهرش را کشیده بود؟!

چرا هرگز سراغ دخترش را نگرفته بود؟

چرا سالهای اول که او برای دیدنشان می آمد حاضر به دیدنش نشده بود؟

چرا یکبار که کودکی خردسال را درآغوش داشت برای بغل کردن نوه اش محمدعلی وسوسه نشده بود؟

من بهی ام

چرا نامش را نپرسیده بود؟

چرا هربار که حال دخترش را بهتر از قبل دیده بود و از چشمهایش خوشبختی‌اش را خوانده بود کوتاه نیامده حمید را باور نکرده بود؟

چرا باید با یک نامه می فهمید سالها از مرگ دخترش میگذرد!؟سالهاست دیگر حمید و گلپونه‌اش نیستند و فرزندانشان در چه شرایطی بسر میبرند؟!

اگر آن نامه به او شوک وارد نمیکرد؟ اگر از بدبختی آنها و ناامنی عمارت کیایی نمی گفت به دنبالشان میرفت؟ تنها رفتنش به همین علت بود؟ امیدوار بود دروغ باشد؟ و دخترش جایی از این کره ی خاکی با خانواده‌ای که آنها را به بودن کنار مادر و پدرش ترجیح داد خوشبخت زندگی کند؟!

اما درست بود حتی شاید وضعیتشان بدتر از آن چیزی بود که در آن نامه خوانده بود..!!

فراموش نمیکرد که با جیغ بلند و "محمدعلی" گفتن محدیث بدون آنکه اطلاعی از واقعه‌ی پیش آمده داشته باشد چگونه به جان پسر بهمن کیایی بهروز افتاده بود!!
آنها فرزندان او بودند و کسی حق نداشت به آنها دست بزند...!!

التماسهای محمدعلی را هم خوب بخاطر داشت که برای بدتر نشد وضعیت خودش و خواهرش در آن عمارت با آن سر و صورت و گردن کبود سعی در جدا کردن او از کیایی داشت!
اما ساعتی بعد او بود که پیروزمندانه با معرفی خودش و تهدید کیایی به وارد شدن از راه قانونی نوه هایش را با خود برده بود!

حالا هنوز چند ماه بیشتر نگذشته محمدعلی را در وضعیتی چندین برابر بدتر از آن میدید آن هم وقتی مقصر خود محمدعلیست!

از عمد خودش را به این حال انداخته تا بگوید عمارتت برای محدیث امن نیست!! وقتی او اجازه نداده بود محدیث را ببیند مگر به شرط سکونت درعمارت و بودن‌کنار او وخواهرش!! کلمه ای حرف نزده و هر بار فقط با عمارت تماس گرفته یا وحشیانه درب عمارت را کوبیده یکسره فریاد زده بود "محدیث"

یا تمام روز حاجی را برای دیدن محدیث تعقیب کرده بود مانند کودکی که مادرش را بخواهد! هربار او را دیده بود فقط گفته بود "محدیث" و آنهایی که گذشته‌ی زندگی دخترش را میدانستند به شک انداخته بود که او هم کسیست مثل داماد سالها پیش حاج وهاب که میخواهد زندگی نوه‌اش را ویران کند

خودش را زیر دستو پای بادیگاردها و نگهبانان جدید عمارت که او را بعد از گذشت بیشتر از سه ماه بخاطر رفت و آمدهای طلبکارانه‌اش، سکوتش و سکوت حاج وهاب نمیشناختند انداخته تا او را مزاحم ببینند تا به پدربزرگش بفهماند هنوز هم همان آدمی که نتوانستی دخترت را نگه داری! بداند که حق ندارد او را از دیدن خواهری که سالها در تنهایی بیشتر از نگهبانان او مراقبش بوده محروم کند تا به چیزی که می خواهد برسد!

حاج وهاب را گیج کرده بود! بارها تنهایی سراغش رفته با محمدعلـــی حرف زده بود آن هم در تعمیرگاهی که امیرعباس بخاطر گلبانو با چیدن طرح دوستی با او برایش کار پیدا کرده بود تا شاید با آرام شدنش اجازه ی حرف زدن به پدربزرگش داده گوش بدهد!

اما محمدعلی ذره ای کوتاه نیامده سکوتش را نشکسته بود مگر به گفتن یک کلمه! "محدیث..."
و هربار دعوا بالا گرفته حاج وهاب دست خالی برگشته بود!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۱

با رفتارش روزها حاج وهاب را مجبور کرده بود در تنهایی فکر کرده و هر بار بی نتیجه دوباره سراغش را بگیرد! و یا وقتی محمدعلی می آید با او آرام حرف زده اعتمادش را جلب کند!

اما باز فقط یک کلمه گفته بود "محدیث" و آتشی به دلش انداخته بود!

انگار فقط میخواست پدرش را که او نپذیرفته بود بیادش بیاورد!

پدری که روز اول که با خود آورده بودشان، درباره ی او و گلپونه اش و خطای خودش گفته بود! با تمام حرفهایش در آن چند ماه محمدعلی هرگز ذره ای کوتاه نیامد

باورش نمیشد این سالها چنین بلایی به سر نوه‌اش آورده باشد که همه را متعرض ببیند و حتی به پدربزرگش هم بخاطر یکبار رها کردن مادرش اعتماد نکند! با حرفهای نوه‌ی کوچکش محدیث میدانست محمدعلی حالا که توانسته بعد از نزدیک به ۸ سال اجبار از آن عمارت بگریزد نمیتواند در عمارتی دیگر باز خودش را گیر بیاندازد و هرچه او میگوید حتی اگر پدربزرگش باشد بپذیرد!! میدانست نمیتواند حس بدی را که

سالها نسبت به صاحبین عمارتها و ساکنینش در دلش بوجود آمده را به یکباره نادیده بگیرد!

اما نمیدانست راه حلش چیست جز آنکه او را شده به زور نگه دارد! بماند تا بداند اینجا عمارت کیایی نیست! اینجا زیر سایه‌ی پدربزرگش کسی حتی حق ندارد چپ نگاهشان کند، حق ندارد حتی فکر بدی به سرش بزند چه برسد به اینکه بخواهد پا از گلیمش درازتر کند!

...(زمان حال)...

- نگـــه دار !

با صدای محکم و مقتدر پدربزرگش ماشین را کنار کشیده توقف کرد نگاهی به اطراف داده سعی کرد بفهمد برای چه

درخواست توقف کرده که در عقب باز شده پدربزرگش پیاده شد و با باز کردن در جلو کنارش روی صندلی جاگیر شد با نیم نگاهی به صورتش دست برد تا ماشین را روشن کند که دست پدربزرگش روی دستش نشسته با تهدید و جدی گفت

- یبار دیگه..! فقط یبار دیگه جلو چشم رسول برای من در ماشین باز کن تا حالیت کنم بجز پدر بودن چه کارایی ازم بر میـــاد! فهمیـــدی؟

دلش میخواست بگوید یعنی اگر رسول نباشد مشکلی نـــدارد؟ یا با طعنه بگوید چشـــم! یا از حرصی که میخورد با صدای بلند بخندد!
اما هرگز دلش نمیخواست او را آزار دهد! درست است که پدربزرگش در حقش نامردی کرده بعد از سالها که هر چه او گفته بود را بخاطر محدیث پذیرفته بود حالا که قرار بود بعد از

یکسال با قراری که گذاشته‌اند با محدیث از عمارت برود همه چیز را با حیله و دروغ و دست گذاشتن روی نقطه ضعفش به نفع خود تمام کرده بود...

اما او پدر خوبی برای محدیث بود! از وقتی آماده است با اینکه هرگز حالش را نفهمید اما خواهرش با حضورش در این چند سال زندگی خوبی داشته

با حفظ سکوتش سرش را برگردانده تکان کوتاهی داد که حاج وهاب میدانست معنی اش "چشم" است اما دلش میخواست زبان نوه اش را باز کند یا اگر سکوت میکند به نفع او و خودش باشد!

از صبح که پیش چشم رسول و محدیث پشت پنجره برایش در را باز کرده بود آن هم وقتی همه به جز محمدعلی که خود را به نفهمیدن میزد فهمیده‌اند بعد از او محمدعلی آقای عمارت

است دلش میخواست بخاطر این لجبازی اش چنان زیر گوشش بخواباند که اگر حرف نمیزند از زور شوک باشد نه اختیـــــــار! ولی چکند که او محمدعلی بود! همان که محال بود کاری بکند مگر به اختیار خودش یا به نفع محدیث! کاری که سالها کرده است...

با اینکه بارها کارهای کوچکی مثل آن را برای احترام گذاشتن به او انجام داده بود اما منظورش از حرکت صبحش ، پیاده و سوار شدن مجددش را حاج وهاب خوب فهمیده بود احترام نبود اجبارش را به رخ می کشـــــید!

- زبون دو مِثقالیتو تکون بده بجای کله یه مَنـــــی؟

لبخند محوی زده خواست دوباره ماشین را روشن کند که باز حاجی اجازه نداد

- بـــس کــن محمدعلـــی! با هم یه قراری گذاشتیم و تو باختی همیـــن! تموم شد رفت.. چـــــرا کشش میـــدی؟ اونم انقدر مسخـــره؟

می دانست پدربزرگش از چه چیزی اینقدر کلافه است اما او هم کلافه بود! آن هم بعد از یک سال صبوری محـض! که خستگی اش روی تنش مانده بود...
به خاطر بی تفاوتی پدربزرگش درباره ی مسئله‌ای که میدانست چقدر برای محمدعلی مهم است آن هم وقتی با نامردی تمامش کرده! عصبی و با خشم فقط نگاهش کرد هنوز نمی خواست سکوتش را بشکند وقتی نمی داند چه شـــده؟!

- چیـــه؟ حرفی داری بگـــو؟ مگه قرار نذاشتـیم؟ مگه قبول نکردی همه جوره پاش بمونـی؟ مگه از اول بهت نگفتم حواستو جمع کـــن؟... تو مگه نمیخواستی محدیثو بـبری

هـــاا؟ مگه نگفتم اگه ثابت کردی دیگه قرار نیست خواهرت نگرانت باشه و از حال آشفته‌ات بترسه میتونی ببریش؟ مگه قرار نشد یه سال نشونم بدی تا بزارم ببریش هـــاا؟ نشون دادی؟ تونستـــی؟ من بد کردم! دروغ گفتـــم! نامردی کردم! باشـــه؟ تو چرا حواستو جمع نکـــردی؟ از کجا معلوم می بردیش یکی در حقش نامردی نمیکرد! یکی تو رو گولت نمیـــزد؟ قرار بود همه جوره حواستو جمع کنی دیگه؟ که بعدش باز بیخبر یقه نگیـــری!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۲

- آبرو نریــزی! صداتو نندازی تو ســرت! که نکــردی؟ بجاش دقیقا همین کارا رو کردی! حالا اگه بعدا که رفتی و محدیثو بردی این کارو میکردی و میفهمیدی اشتباه کردی چـــی؟ میکردی و میفهمی طرف بجای تو رفته سراغ محدیث اونوقت چـــی هـــا؟ جواب منو تو میدادی با سکوتــت؟ من بــدم؟ نامــردی کردم؟ ولی اشتباه نکردم! دست گذاشتم رو نقطه ضعفت ولی اشتباه نکردم! خودتم خوب میدونی که تو این یه سال چقدر فشار روت بود! هر بار یکی اومد و رفت همین حال بودی! هربار منتظر بودم بیای بگی پشیمون شدی! بیای بگی نمیخوای ببریش! نمی خوای ادامه بدی ولی انگار غرورت مهم تر از زندگی و آینده خواهرت بود! هر بار فقط مثل دیوونه ها افتادی بجون خودت! فکر کردی نمی دیدمت نمی فهمـــیدم؟ حتی حاضر نشدی یبار بیای بشینی کنار خواهرت که تنها

من بهی ام

نباشه! که غصه نخوره! که چـــی؟ نمی تونستی نگاه کسیو روش ببینـــــی؟ نمیتونم که تا ابد تو خونه نگـــهش دارم؟ که همه بَـــدَن؟ همه بی ناموســـــن؟ همه دنبال طعـــمه ان؟ یا نه من عرضه نـــدارم؟ چون یبار دخترم رفته فکر کردی قراره خواهرتم همونطوری ولم کـــنه که میخوای بلایی که هشت سال پیش سرم آوردی و دل شکسته انداختیش به جون من باز به سرم بیاری؟؟ دِ اگه انقدر مرد بودی که تو این یه سال یبارش میومدی دلم آروم بشه که تو بی خبری نگهت نمیداشتم که یهو بفهمی و مثل اسپند رو آتیش پاشی بیای...!! هم خودتو ضایع کنی هم آبرو برای من نذاری؟ اصلا فهمیـــدی میخواستم خودت بفهمـــــی؟ یه سال صبر کردنمو فهمیـــــدی؟ آخرش هم مجبورم کردی به دو دوزه بازی؟ تو اصلا به تصمیمات من فکر میکنـــــی؟ فکر کردی وقتی گفتم یه سال صبر کن نشون بده عوض شدی! نشون بده میتونی مراقبش باشی اونم تو تموم مسائلش! نشون بده صبرت زیاده!

میخواستم راحت بزارم محدیثو ببـــــری؟ اونم تنها تو یه واحد کوچیک! یا میخواستم صبری که میدونم خوب داریو اندازه بگیرم؟ فکر کردی به همین راحتی دخترمو میدم دستت؟ اونم وقتی خودش همیشه نگران توئه؟ وقتی هربار کنارته بخاطرش خودتو داغون میکنی! مثل سالهای قبل بخاطرش به بدبختی میفتـــــی! شبها نخوابی روزا سگ دو بزنـــــی! بچه حرومو گردن بگیـــــری!... بزرگ شـــدی؟ عوض شـــدی؟ قدرتت بیشتر شده؟ کار داری؟ پول داری؟ باشـــه؟ ولی تو بگو با کار دیشبت! با آبرویی که ازم بردی! با رفتاری که داشتی و حتی نیومدی ببینی خواهرتو به چه روزی انداختی! باید نگران کدومتون باشـــــم؟ باید به نفع کدومتون کارکنم حتی شده نامـــــردی...!!!... هـــــاا ؟

تمام حرفهایش را با صدای بلند و توبیخ گونه به سرش ریخت میدانست بهترین زمان زمانیست که او نمی خواهد سکوتش را

بشکند! که محمدعلـــی اگر حرف میزد مثل هربار کار به جاهای باریک میکشید محکم حرف میزد و منطقی...

اما حالا اشتباهی کرده که در این یک سال هر بار حاجی بخاطرش به او تذکر داده و سعی کرده با او حرف بزند! اویی که با سکوتش دیوانه اش میکرد و زبانش را اینبار خودش برای اعتراض بسته...

محمدعلی تمامش را در سکوت با پلکهایی که روی هم میفشرد گوش داد اما هربار که به محدیث میرسید حاج وهاب میدید که فکش منقبض شده استخوان خوش فرمش بیرون میزد! میدانست که با حرف زدن از محدیث و آینده اش با حرف زدن از زندگی سختی که خواهرش از او دیده محمدعلی خلع صلاح میشود!

فقط میخواست روشنش کند. بیادش بیاورد راضی اش کند!
نمی خواست بگوید اصلا خواستگاری در کار نبوده! آن هم از جانب سهراب!
پسر برادرش که محمدعلی معتقد است دوروتر از او در خاندانشان نیست که او پذیرفته و قرار عقد گذاشته باشد!
نمی خواست بگوید نامردی کرده اما فقط با یک دروغ! آن هم اینکه مثل رفتار سالها پیشش با گلپونه‌اش اجازه نداده محدیث هم مخالفتی بکند! و آن را به روش خود زمانی که محمدعلی چیز دیگری درباره ی مهمانی دیشب فکر میکرده به گوشش رسانده!
آن هم وقتی خودش و رفقایش که فکر میکنند خیلی زرنگ‌اند تا آخرین دقایق فکر دیگری می کردند!

سکوت کشدار محمدعلی.. دستی که دورفرمان مشت شده میفشرد پلکهای روی هم افتاده‌اش میگفت حاج وهاب به هدف

نزدیک است! که یکسال صبری که کرده و هربار محمدعلی را روبروی خودش قرار داده و مجبور به سکوت کرده اما اندیشیده با انفجار دیشبش به نتیجه رسیده! بالاخره منظور پدربزرگش را فهمیده با آنکه سکوت کرده به روی خود نمی آورد!

- حالا اگه میخوای ادامه بدی مشکلی ندارم ادامه بده! ولی بدون تا وقتی ساکتی دیگه نمیذارم محدیثو ببینی و باهاش حرف بزنی شده ایندفعه خودم جلو چشمش از عمارت می ندازمت بیرون... دیگه خود دانی

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#ادامه_پارت_۱۲

سرش که به ضرب به سمت پدربزرگش چرخید لبخندی روی لبهای حاج وهاب نشاند!
مهر او نسبت به خواهری که میشد گفت او بزرگش کرده را می ستود! سالها بود او را دیگر با ندیدن محدیث تهدید نکرده بود با اینکه محمدعلی بارها سکوت کرده بود اما حاج‌وهاب میگفت بزرگ شده‌ای قرار نیست مانند روزی که در هجده نونزده سالگی یقه ام را چسبیدی و فریاد زدی "محدیـــــــث!" با تو رفتار کنم!!

نگاه تندش حاج وهاب را با حفظ لبخند به حرف آورد
- چـــــیه؟ بچه بازیه دیگــه! منم بچم جواب کار بچه گانه ،بچه گانه است.. حالا برو که دیره!

می خواست محمدعلی حرف بزند اما حالا که منظورش را فهمیده بود بهتر بود کمی بیشتر سکوت کرده بخاطر غرورش با خودش درگیر باشد! می دانست با حرفی که زده و اجبار در آن هویداست که یا سکوتت را بشکن یا محدیث را نبین لجبازی کرده سکوتش را کش میدهـــــد!

اما خوب بود در این مدت دوری از محدیث مجبور به حلاجی رفتار خودش باشد و او زودتر به نتیجه رسیده می توانست کارها را راحت به او واگذار کند کارهایی که محمدعلی هربار به بهانه ای از زیر آن در میرفت تا فقط همان حسابدار یکی از فروشگاه‌های لوازم خانگی و نمایشگاه فرشهای نفیس حاجی بماند!

حالا که زبانش را خودش بسته چرا او از فرصت استفاده نکند تا محمدعلی را به زور به کارهایی بگمارد که از آن فراریست که می ترسد نسبتش با او در کار باعث نزدیکیشان بهم شود..!!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۳

محمدعلی همیشه فقط کاری را میکرد که از قبل پذیرفته بود تا به حاجی نزدیک نشده بواسطه ی کارهای دیگر این نزدیکی بیشتر نشود!
از روز اول که ماندن را بخاطر محدیث پذیرفت شرطش این بود که رابطه اش با او در کار کردنش اثر نگذارد! و حاج وهاب مجبور شد بپذیرد که کارگر ساده‌ی فروشگاه بماند بشرط

درس خواندن! به شرط ادامه‌ی تحصیل، به شرط دانشگاه رفتنی که محدیث دوست داشت!

هر بار او را با علایق محدیث درگیر کرد تا بپذیرد و بتواند ذره ذره او را در کار بالا بکشد تا دیگر مجبور نباشد تصویر صورت خسته و عرق کرده ی او را هنگام جابجایی بارها ببیند و حالا بعد از نزدیک به هشت سال هم حسابدار است هم دانشجوی مستمع آزادی که به لطف زور پدربزرگش که از آن راضی نیست هر وقت نیازش دارد مجبور است بماند.!

تا زمانی که به شعبه‌ی اصلی فروشگاه برسند هیچ کدام دیگر حرفی نزدند حاج وهاب بخاطر حس پیروزی که از رفتار محمدعلی به آن رسیده زیر پوستش نشسته بود! محمدعلی از فکر درگیرش با تمام این یک سالی که او میگفت..!

پیاده شده رو به نوه ی غُدش گفت

- دفتر دستکا تو صندوقه بیار که امروز کارامون زیاده!

نگاه محمدعلی را که خشک شده زوم روی صورت خودش دید و از جایش تکان نخورد فهمید که قصد رفتن به شعبه ی دیگر فروشگاه که محل کار خودش بود را داشته!

- باز چی شـــــده؟ دیشب که گفتم از فردا رانندمی فکر کردم فهمیدی منظورم اینه که باید کنارم بمونی و با من باشی! وقتی هم با منی که نمیشه بیکار باشی.. هوم! میشـــه؟ خودت میدونی کنار من یللی تللی تعطیله! پس بجنب...

خودش خوب میدانست محمدعلی اهل آن یللی تللی که گفت نیست ولی بدش نمی آمد حالا که کمی ذهنش را بهم ریخته زودتر دست بکار شده به او بفهماند چه خوابی برایش دیده! در حال دور شدن با صدای بلند نوه اش را مخاطب قرار داد

- بیـــــاا.... اونجایی که میخواستی بری هم مال منه فرقی نداره کجا کار کنی وقتی از من حقوق میگـــــیری! مهم کاره که میکنی قرار نیست بزارم بیکار باشی!

نگاه خیره اش به پدربزرگش بود که بیخیال حرفش را زده به سمت کوچه میرفت تا از در پشتی فروشگاه وارد شود عادت همیشه اش که از صبح زود که می آمد یک دور به همه‌ی زیر دستانش سر میزد نه تنها برای بازدید از نحوه ی کار کردنشان و نشان دادن ابهت و اقتدارش! که برای جویا شدن حال آنهایی که از مشکلاتشان خبر داشت!

کلافه سرش را به سمت مخالف برگرداند می فهمید که از صبح حال پدربزرگش بهتر از هر زمان دیگریست وقتی به او و حال و روزش که از دیشب در آن گرفتارش کرده نگاه میکند چشمهایش چراغان است ،میخندد ،برق میزند، خودش هم

میدانست اشتباه کرده ،خودش هم میدانست فقط با شنیدن یک نام با عجله همه زحمت و صبوری یک ساله اش را به باد داده!

هنوز هم نفهمیده چه اتفاقی افتاده اما دیشب مجبور شد به خاطر شرطی که گذاشته بود که اگر باخت هر چه او بگوید نه نیاورده کوتاه آمده عقب بنشیند! آن هم به قول امیرعباس بعد از هشت سال کوتاه و بلند شدنی که بارها او گفته پدربزرگش پذیرفته بود و بارها حاج وهاب حرف زده به چشم او ختم شده بود..!

اما یکسال پیش با آمدن رسمی برادر دوست محدیث حس کرده بود باید از اینجا بـــــرود

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۴

..برود و خواهراش را ببرد تا مجبور به پذیرش اجباری از طرف پدربزرگش نشود پدربزرگی که زمانی حال مادر و پدرش را نفهمیده! اما حاجی اجازه رفتن نداد! برای رفتن خودش به آپارتمانش و نماندن کنار گلبانویی که از روز اول خواسته بود محمدعلی کنارش باشد مخالفتی نکرد با اینکه حسش میگفت حاجی از اینکه به او وام داده بدون اینکه بفهمد با پس اندازش قصد خرید واحدی در یک آپارتمان قدیمی را در پایین شهر دارد پشیمان است اما گفت که برای بردن محدیث مخالف است

مگر آنکه ثابت کند جای محدیث کنار او امن تر از بودن در عمارت است!

با ضربه ی آرامی که به شیشه خورد سر چرخانده پوریا کارگر فروشگاه را دید

- سلام آقا.. حاج آقا گفتن بیام کمـــک!

از این آقا شنیدن متنفر بود او را به یاد کیایی می انداخت و صدا را با صدای خودش در گوشش اکو میکرد اما هر روز بارها به خاطر پدربزرگش که میگفت او و محدیث آقا و خانم همه هستند مجبور به شنیدنش میشد!
پدربزرگش روش خوبی برای شکستن سکوتش در نظر گرفته بود بخاطر فاصله ی زیادش از سکوت قبلیست که یادش نیست تا خودش نخواهد حرف نمیـــزند!؟

صندوق را باز کرده با سر به پوریا اشاره کرد به سختی بدون ذره ای تمایل از ماشین پیاده شد از حرفهای پدربزرگش فهمیده میدانست حالا که او قول داده و خودش همه چیز را بهم ریخته پدربزرگش قرار نیست مثل دفعات قبل عقب کشیده راحتش بگذارد و روزهای آینده از کلافگی به ستوه خواهد آمد تا پدربزرگش تلافی دفعاتی که مجبور به پذیرفتن حرفهای او بوده را در آورد!

****

در حالی که چشم به کاغذهای روی میز داده بود از خستگی نشستن طولانی مدتش آن هم به آن شکل نشسته روی مبل و خیمه زده روی دفتر دستکهای روی میز کمر صاف کرده بی اختیار "آخ" ریزی گفته کاغذی را به سمت پدربزرگش گرفت

تا امضایش کند بی توجهی حاج وهاب باعث شد سر بالا آورده نگاهش کند با لبخند وسیعی نگاهش میکرد

در این پنج روز که دمار از روزگار او در آورده این لبخند از صورتش پاک نشده بود هر روز مجبورش کرده بود بعد از پایان کار ساعتها در اتاق او در عمارت درست کنار دستش بنشیند و به جای پنج حسابدارش یک تنه همه ی حسابها را از اول بررسی کند تا به قول خودش برای تغییر شغلش از حسابدار فروشگاه به حسابدار شخصی آماده شود این شرایط را دوست نداشت اما هنوز نمیخواست سکوتش را شکسته با او حرف بزند هنوز با خودش و کاری که کرده کنار نیامده بود آن هم وقتی نتوانسته بود ساعتی تنها شود تا به سراغ سروش رفته یقه اش را بچسبـــــد

- خسته شـــــدی؟

سرش را به دوطرف تکان داده کاغذ را تکانی داد اما حاج وهاب باز هم کاغذ را نگرفت تاکیدی گفت

- چرا خسته شدی که صدات در اومده!

با ضربه ای که به در خورد "بیا تویی" گفت و چشم از محمدعلی گرفته اخم کرد تقریبا بجز در خلوت و تنهایی با نوه‌هایش همه همیشه او را با این هیبت می دیدند رسول بود که در آستانه در نمایان شد

- سلام آقا

- سلام . محدیث خانمو آوردی؟

- بله آقا تو اتاقشونن!

- خوبه بگو بهش بگن اینجا نیاد خودم میرم اتاقش!

حرفش پوزخندی روی لبهای محمدعلی نشاند که از دید حاج وهاب پنهان نماند!

با وجود رفت و آمد زیادِ این روزهایش در عمارت و چرخیدن و سرک کشیدنش به هر جایی پدربزرگ حواس جمعش اجازه نداده بود محدیث را ببیـــــند محدیثی که هر روز تا نمیدیدش صدایش را نمی شنید بغلش نمیکرد آرام نمیشد اما حالا حتی جواب تلفنش را هم نمیدهد که احتمالا این هم از فرمایشات حاج وهاب است!

- چشـــــم آقا

- بگو شریف ماشینو ببره کارواش فردا میـــ...

محمدعلی که از جا برخواسته به سمت در رفت حاج وهاب حرفش را قطع کرده مخاطبش را عوض کرد

- کجـــــا!؟ کارت هنوز تموم نشده! قراره فقط استراحت کنی... اونم همینجـــــا!

میدانست که صبر محمدعلی سرآمده و با شنیدن اینکه محدیث از دانشگاه برگشته قصد یواشکی دیدنش حتی لحظه ای از دور را دارد که محال بود او اجازه دهد! هنوز با او و این سکوتش کارها داشت
تقریبا هرگز پیش نیامده بود که کسی ببیند به او دستور میدهد کسی بجز رســـــول!

- بشیـــــن... رســـــوول؟

با صدا زدن رسولی که نگاهش تماما به صورت محمدعلی بود حواس او را به اینجا کشاند
- بله آقـــــا؟
- فردا خودت با منی محمدعلی باید بره یه جای دیگه ماشین یادت نره!

من بهی ام

- چشم آقا

گفت و با بهم زدن ژست موادبانه‌اش که دستهایش را بهم گره زده جلو بدنش نگه داشته شق و رق و محکم ایستاده بود به سمت دری که قدمی از آن فاصله داشت رفت که صدای حاج وهاب متوقفش کرد

- بگو حلیمه دوتا چایی بده بیارن

- چشم آقا

- رســـوول؟

- بله آقا؟

- رفتی اونجـــا؟

با سوال حاجی آن هم جلو چشم محمدعلی رسول متعجب نگاهش کرد خودش خواسته بود هیچ کس نفهمد مخصوصا محمدعلی اما حالا...!

من بهی ام

- رفتـــــی؟

- بله آقـا

- چی شـــــد؟

با تردید گفت

- نبود آقا ولی... حتما پیداش میکنم نمیتونه فرار کنـــــه

- بـــــرو

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#ادامه_پارت_۱۴

اخم حاج وهاب و "بروی" محکمی که گفت به رسول فهماند که انتظار داشته کارش را تمام کرده باشد ناچارا دست به دامن توضیح شد

- فردا دیگه حتما می...
- گفتم برو

شرمنده زیر نگاه خیره‌ی محمدعلی و حاج وهابی که با اخم راهی‌اش میکرد از در بیرون زد

زیر چشمی به پدربزرگ کلافه اش نگاه میکرد چه چیزی اوی خندان این روزها را که تا چند دقیقه پیش به ریش او می خندید به این حال انداخت که ذره ای حواسش نیست تیز نگاهش میکند!

من بهی ام

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۵

از جا برخواسته به سمت پنجره رفت بدون نگاه کردن به نوه اش گفت
- تو هم پاشو برو

خیرگی نگاه محمدعلی را از پشت سر حس میکرد اما نمیخواست نگاهش کند! دلش نمیخواست کینه و نفرتی که گاهی در چشمهای محمدعلی میبینـــــد را حالا نوه اش از

چشمهای او بخواند اویی که چون نمی دانست نمی فهمید و محمدعلی اجازه دانستنش را نمی داد می گفت باید فراموش کرده زندگی کند!

- برو پیش مادرت... در دسترس باش اگه کارت داشتم زود بیای!

محمدعلـــی شروع به جمع کردن کاغذها و دفترهای روی میز کرد که صدای پدربزرگش عصبی بالا رفت

- ولش کن... میگم بیان جمع کنن تو پاشو برو!

دلیل این کلافگی و عصبانیت ناگهانی پدربزرگش را نمی دانست فقط سری تکان داده از جا برخواست حالا که نمی

خواهد حرف بزند کاری از دستش ساخته نیست تا دلیل این حال پدربزرگش را بفهمد!

با وجود سختی اجرای اوامرش در این سالها و فشارهایی که به او برای درس خواندن هم زمان با کار کردنش آورده تا او را مجبور به کوتاه آمدن کند و هر بار تذکر داده وارث او نباید کم سواد و بی معلومات باشد...
با وجود اینکه حس میکند گاهی بخاطر به یاد آوردن پدرش دوست ندارد او را ببیند و با گیر انداختنش بجای پدری که گلپونه اش را برده آزارش میدهد اما پدربزرگش را دوست داشت...!

گاهی احساسش را نسبت به خودش و محدیث چون آینه ای صاف و پاک و زلال در رفتار و نگاهش میدید

گاهی حس میکرد او و محدیث همه ی زندگی حاج وهاب هستند!
گاهی دستور دادنش را دوست داشت بزرگتری‌اش را میخواست! دوست داشت با او کنار بیاید یا حتی سر به سرش گذاشته و در نهایت "چشم" بگوید اما این حس همیشگی نبود!

خودش هم نمیدانست چرا گاهی فقط دلش میخواهد از او فرار کند؟ آن هم زمانهایی که حس میکرد حاج وهاب درست شبیه به مالک عمارت میشد و تمام آینده‌ی کاری‌اش را در او مدید که این میترساندش...!!

نمیخواست بشود امانت دار اموال او! چیزی که این چند روز بیشتر از هر وقت دیگری در رفتار پدربزرگش دیده بود!

آن هم وقتی بارها از پدربزرگش شنیده رفتارش دقیقا شبیه حمید راسخ است پدرش!... پدری که پدربزرگش با وجود اینکه حالا از پشیمانی راندنش میگوید اما زمانی از او متنفر بوده!

دلش نمی خواست مسئول چیزی باشد که با کوچکترین اشتباه بی لیاقتی پدرش پیش چشم پدربزرگش مجسم شود!
میترسد از اینکه حاج وهاب بخواهد با این کار به او بفهماند راندن پدر و مادرش درست بوده آن هم وقتی او هنوز نتوانسته کار پدربزرگش را درک کند! آن هم وقتی او دارد سعی میکند از آرام شدن اوضاعش و رابطه یشان لذت برده زندگی کند!
با اینکه با گذشت ۸ سال هنوز نتوانسته تماما به او اعتماد کند

محمدعلی بی صدا رو تا اینجا داشته باشید😉
از پارت بعد میریم سراغ بهی 🙂

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۶

***

جعبه‌ی شیرینی را روی مچ دست دردناکش کمی جابجا کرده در دل به قیصر و نامردی اش فحش جانداری داد مردک حریص تا جان از تنش نمیرفت دست از سرش برنمی داشت!

کلید را به در انداخته وارد حیاط با صفای خانه‌ی این روزهایش شد در حالی که در دل دعا میکرد که ای کاش این روزها هر

چه زودتر تمام شود تا دیگر مجبور به حضور اجباری‌اش در این خانه نباشد!

به سمت ساختمان رفته در را به آرامی باز کرد سعی کرد خستگی را از صدایش دور کند تا باز آرزو زبانش به طعنه و کنایه باز نشود!

– سلام... سلام.. سلام.. من اومدم... بیا ببین برات چی آوردم آرزو جون... بیا بگو دست و پنجو....

با رسیدن به سالن پذیرایی و دیدن آرزوی بُغ کرده روی مبل حرف در دهانش ماسیده نگاهش روی او خشک شد!

نگران به سمتش پا تند کرد از سر و صورت و حال و احوالش میتوانست بفهمد باز هم در تنهایی خود زنی کرده باورش نمیشـــد این زن را که در چند سال گذشته شکل دیگری

شناخته سالها پیش یکی از خوشبخت ترین انسانهای اطرافش میدانست!

دستهای لرزان و یخ کرده آرزو که جای رد روی صورتش میگفت قبل از حضورش حسابی با آن ناخنهای کاشته شده اش از خجالت خودش در آمده را در دست گرفته به گرمی فشرد

- چی شده زن دایی؟ این چه حالیــه؟ باز دائی اینجا بــوده؟

بردن نام دائی انگار آرزو را آتش زد که دستهایش را بالا برده محکم به صورت خودش کوبید و با جیغ و داد به حرف آمد
- نمی میره از دستش راحت بشم.. این چه زندگی واسه خودم درست کردم رو چی این روانی حساب کرده بودم که دَرش آوردم؟ چرا نفهمیدم برام نقشه کشیده؟ من که میدونستم فقط واسه خاطر پولم مونده!

- نکن زن دائی... نزن خوتو... آی دستم... نکن... بزنی اون درست میشه... آخ...!

دستهایشان بهم گره خورده بود و آرزو بی توجه هر چند ضربه ای که به خود میزد یکی هم حواله ی دختر کوچک و ظریف کنار دستش میکرد

- عه.. آرزو جون... تو روخدا... آروم باش... حرف بزن بگو چی شـــده؟ باز چیکار کرده؟

به زحمت کنارش روی مبل نشسته دستهایش را بین زانوهایش اسیر کرد تا آرام شود سر آرزو روی شانه ی استخوانی اش افتاده هق هق زارش بلند شد

- فکر کردم آدمه زنش شدم... فکر کردم دوسم داره طلاقم نمیده... فکر کردم همون یبار بوده که گول خورده!

سکوت کرد تا زن دایی جوانش با گریه زاری خودش را خالی کرده آرام شود تا بتواند بگوید چه شده!

- چیکار کنم... چیکارش کنم...؟؟

دست دورش پیچانده زن دائی اش را به آغوش کشید

- میگی چی شده آرزو جـــون؟

- چی میخواستی بشـــه؟ باز گند زده و توقع داره من جمعش کنم... آخه مگه من چقدر دارم؟ تو که دیدی دفعه قبل داداشام چیا گفتن؟ چقدر حرف شنیدم تا از اونتو کشیدمش بیرون!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۱۷

از برداشتی که از حرفهای زن دائی اش کرد پرسید

- باز طلبکار اومـــده؟

صدای هق هق آرزو بلند شده نالید

- آخه کدوم خری با زن نازا میمونه... اونم آدم هرزی مثل نافع... من خر چرا وایسادم؟ چرا موندم؟ چرا صبر کردم؟....روی چیش حساب کردم؟ مردونگی که نداره... انسانیتی که سرش نمیشه.. دزدی که میکـــــنه؟

- هیـــــــش.. آروم عزیزم.. آروم..

خودش را از آغوش اوی مظلومی که هیچ از زندگی و گذشته ی خود نمیدانست و چند سال است با ندانستن جور اختلاف نافع و نیره را میکشد بیرون کشیده فریاد زد

- چیو آروم... چه میدونی چه غلطی کرده مگه اینبار میشه جمعش کرد! فکر کردی ده دوازده میلیارد واسه ما کم پولیه!؟

بی اختیار "هیـــن" بلندی گفته دست روی دهانش گذاشـــت

- وااای خـــدا...!

- مگه من چقدر در میارم.. مگه سرمایه‌ی من چقدره؟! برادرام چقدر بهم سود میدن از اون تولیدی که بتونم همچین پولیو بدم؟

حرصی از جایش بلند شده به دنبال دائی اش به سمت اتاقها رفت مردک عوضی نه تنها دست از کارهایش برنداشته انگار از آزار آرزویی که احمقانه دوستش دارد لذت میبرد؟

- کجاســـت؟ کجا قائم شـــده؟

- نیـــــست!

با صدای ناله ی آرزو متوقف شده رو برگرداند

- کجاســـت؟

- نمیدونم... فرار کرده اصلا نیومد خونه!

- پس از کجا فهمیدی چی شـــده؟

دوباره صدای ریز گریه اش بلند شد با نفسی گرفته منقطع کلمات را به زبان میراند

- طلبکارش اومد دم در... با... با حکم جلبش... اینبار از یه حاجی زده... محافظش... اومده بود... چهارتای نافع بود...

بگیرن لهش میکنن... معلوم نیست چه غلطی کرده با... اون همه پول...؟!

با قدمهای سست خودش را به مبل نزدیک آرزو رسانده کنارش آوار شد از حرص و خشم دلش میخواست مثل آرزو به جان خودش می افتاد خودش را خالی میکرد حتما آخرش حس خوبی دارد که هر بار آرزو تکرارش میکند چشمهایش را بسته سعی کرد آرام شده تمرکز کند

- چیکار کنـــم؟

زمزمه ی آرزو از جا کندش عصبی گفت

- چیکار کنی؟ نمیدونی؟ کاری که از همون اول باید میکردی و نکردی!

آرزو اشکی که از چشمهایش جاری شد را از صورتش پاک کرده مظلومانه زمزمه کرد

- میدونی نمیتونم...

- همیـــن دیگــه! اونم همینو میدونه که هر غلطی میخواد میکنه!

طبق معمول هر بار که او به دائی اش بی احترامی میکرد یا حرفی میزد آرزو سریع دست روی دهانش گذاشــت

- عه.. نگو زشتـــه... من زنشـــم! تو نباید بگـــی!

دست آرزو را به ضرب پایین کشیده پسش زد با صدای نسبتا بلندی گفت

- چیو زشته! نمیبینی چه به روزم آورده؟ نمی دونی چند ساله رو هوا نگهم داشــته؟ فکر کردی نمیدونه مادرم کجاســت؟

فکر کردی منم مثل تو خرم که باور کنم؟ خدا میدونه همش زیر سر خود نامردشه! مگه میشه مادرم یهو بره دیگه برنگرده؟ میشـــــه؟

ناراحت و ناتوان روی مبل افتاد صدایش تحلیل رفته و پریشان بود

- خدا میدونه چه بلایی سرش آورده و هی میگه صبر کن... میترسم ازش... میترسم مادرمو...

جرات گفتن ادامه اش را نداشت زمزمه کرد

- دلم براش تنگ شـــــده آرزو!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۱۸

چشمهایش را بست تا آرزو نم نشسته در آن را نبیند

- نمی دونم چیکارش کرده که فقط میگه صبر کن... هی میگه دنبالشم هی میگه پیداش میکنم!

سر به سمت آرزو چرخاند

- تو باور میکنی؟ باوری میکنی ندونه کجاست؟ باور میکنی این آدم خودخواه داره دنبالش میگرده؟... اینکه الان فهمیدم سرش به یه آخر پر پول گرم بوده؟!

با طعنه خیره به چشمهای آرزو گفت

- خدا میدونه چشمش دختر حاجیو گرفته... بعد تو بشین بگو نمیتونم!

آرزو که نگاه گرفته با چشمهای غمگین برخواست و به سمت اتاق رفت تازه فهمید چه گفته و چقدر دلش را شکسته!
خودش را به خاطر خودخواهی اش لعنت کرد باید صبر میکرد تا هر دو آرام شوند نه آنکه مثل نافع هر چه به زبانش میرسید را برای خالی کردن خودش از حرصی که نسبت به نافع دارد به زبان آورد

نگاهی به جعبه ی شیرینی روی میز که هنردست خودش بود و از قنادی محل کارش آورده بود تا خبر اضافه شدن حقوقش را بدهد داد با چند نفس عمیق حرصی که از نافع داشت و افکارش درباره ی طلب ده دوازده میلیاردی حاجی که نمیدانست چقدر باید ساده لوح باشد که نافع بتواند از او چندین میلیارد بدزدد پس زده با برداشتن جعبه به سمت اتاق

رفت تا از دلش در آورده اینبار بی طعنه آرامش کند او چه تقصیری دارد که دایی نافعش هرز میپرد!

پشت در اتاق که رسید دم عمیقی گرفته با صدای آرام نازش را کشید کاری که هرگز ندیده بود دائی نافعش انجام دهد در حالی که این زن خود را به خاطرش به آب و آتش زده بود چه چیزی در نافع دیده بود که این چنین از خودش و خانواده اش گذشته بود!؟

- آرزو جـــــون... مامان آرزووو... ببخشـــــــید... میدونی که حلال زاده به داییش میره منم مثل اون عشقتم دیگه! عصبی میشم چفت و بست زبونم شل میشه... مامانـــــی؟ بیا ببین چی برات آوردم امروز خوش خبرمـــــــا..! اون قیصر بی اعصاب از کارم راضیه حقوقمو اضافه کرده... نمیای شیرینی بخوریم... مامانـــــی؟

نقطه ضعفش را نسبت به خودش میدانست آرزوی آرزو به دل مانده که سالها صاحب فرزند نشده همیشه برای اوی بی مادر دل می سوزاند حتی می گفت نیره هم لیاقت مادری او را ندارد! هنوز صورت به در چسبانده در حال منت کشی بود که آرزو به ضرب در را باز کرده او به داخل پرت شده به سینه اش چسبید

- هیـــــــــــن....!!

- حیف تو نیست... من اندازه ی تو ندارم...؟ نگفتم نرو پیش اون مرتیکه‌ی غد از خود راضی؟ نگفتم تو نمیخواد کار کنـــی؟ آخه عزیز دلم مگه تو چند سالته که دوساله داری اونجا خودتو زجر میدی هـــا؟ اصلا اگه نیِّر بود راضی بود به این کار که تو چسبیدی بهـــــش؟

مظلوم سرش را بالا برد

- اگه نرم پس چطوری خونه اجاره کـــنم؟

آرزو که هیچگاه راضی به کار کردن او آن هم کنار دست قیصری که ذره ای مروت نداشت نبود از سینه اش جدایش کرده با خشم گفت

- خونه بگیری که چی بشــه؟ که نیِّر بیـــاد؟ از کجا معلوم برگرده؟ مگه نمی بینی دائیت چیکار کرده؟ مگه خودت نمیگــی آدم درستی نیســت چطور رو قول همچین آدمی حساب میکنی که دوساله داری خودتو میکشی؟ اصلا اگه نیِّر بیاد به من نمیگه چه غلطی میکردم که وضع تو اینـــه؟

او که از حرفهای تکراری این دوسال خسته شده فقط امیدوار بود نافع یکبار مردانگی کرده سر حرفش بماند سعی در عوض کردن حرف داشت لحنش را لوس کرده با ناز گفت

- اذیت نکن زن دایی جون.. عشقم بیا بریم چایی شیرینی بخوریم...حالا که شوهرت زده تو برجکمون کاری هم نمیتونیم براش بکنیم صبح میان میبرنش! بیا بریم زبون تلخمو شیرین کنم... کار خودمه هـــا بیا بخور... خدایی حاجیه عجب خری بوده یکی نیست بگه...

صدایش را کلفت کرده به مسخره بازی اش ادامه داد اما تمام حواس آرزو به صورت خسته ی او بود

- آخه مرد مومن نافعم آدمه که از تو برده...

- صبـــــــــر کن...!

آرزو بازویش را گرفته در چهار چوب در متوقفش کرد

- نمی خوای بس کنی دختـــــر؟ تا کی میخوای منتظرش باشی؟ تا کی میخوای صبر کنـــی؟ مگه نیِّر مادرتـــه؟ چرا

دست نمیکشی از این خواهرو برادر؟ تو مثل من خودتو بدبخت نکـــن! نذار نافع انقدر ازت سو استفاده کنـــه؟ فکر کردی نمیدونم تا حالا چند بار به زور به پس اندازت ناخونک زده که مثلا دنبال نیره! بعد تو به من میگی بـــرو؟ تو که خودت به خاطر هیچی موندی به من که شوهرمه میگی بـــرو؟ تو چرا نمیـــــــری؟

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۹

بازو از دست آرزو بیرون کشیده با فکری مشغول و افکاری درهم و برهم به سمت آشپزخانه رفت خودش هم میدانست او و آرزو هر دو شبیه به هم هستند!

هر دو به شکل مزخرفی بین دستهای طماع نافع گیر کرده اند کاش آن حاجی که نمیداند کیست آتشش بزند افکارش را پس زده به سمتش رو برگرداند

- میگم برو آرزو جون چون تو میتونی بری؟ ولی من کجا برم؟! کیو دارم که برم پیشش؟ تو برادراتو داری من چـــی؟ مادرم که نیست دائی ام که...

صدای فریاد آرزو خفه اش کرد

- نیِّـــــــــر مادر تو نیست! بـــــس کن! تا کی میخوای خودتو آزار بـدی؟ تا کی میخوای بخاطر نیِّر بهش باج بدی؟ هی نگو برو.. برو.. کجـــا برم؟ برم که تو باید بری تو کوچه!

فکر کردی من برم داداشام میزارن نافع تو خونم بمونه که تو به امید پیدا شدن نیِّر کنارش باشی؟ فکر کردی فقط به خاطر دل خودم موندم؟

سکوتش و سر زیر افتاده اش آرزو را آرامتر کرد

- تو رو دوست دارم که موندم... جای دخترمی! بچه نداشتم ولی بلدم مادری کردنــو! نگرانتم... قبول نکردی با بهرام ازدواج کنی وگر نه شاید...

حرفش را خورد دلش نمیخواست اویی را که اندازه‌ی دختر نداشته اش دوست داشت معذب کرده آزارش دهد! میدانست با همه‌ی وجودش منتظر نیِّر است و گوشش به هیچ حرفی بدهکار نیست درست مثل خودش که با تمام ظلم های نافع باز هم مانده! به امید روزی که زندگی روی خوشش را در عشق یک طرفه اش به او نشان دهد

سر به زیر نیم نگاهی به دست های باز شده ی آرزو که برایش آغوش گشوده بود انداخت خودش خوب میدانست آرزو برود او دیگر جایی را ندارد اما نمیتوانست مثل دایی خود خواهش او را فقط برای آسایش خود نگه داشته سالهای جوانی اش را حرام آرامش خود کند آن هم وقتی به درخواست برادر زاده‌ی آرزو بهرام جواب رد داده!

مگر آرزو چند سال داشت؟ در اوج زیبایی و جوانی دل به نافع و آن زبانش که مار را از سوراخ بیرون میکشد داده بود بی آنکه بداند زن دومش بوده و از همسر اولش پسری دارد سالها با آرش پسر از مادر یتیم شده و بی اعصاب نافع کنار آمده و هرز پریدنهای دائی اش را به امید اصلاح شدنش تحمل کرده اما حالا وقتی هنوز چند سالی مانده تا ده ی چهارم زندگی اش به پایان برسد هر روزش بدتر از دیروز میشود!!

فقط خدا را شکر که این میان نباید آرش را با آن اخلاق تندش همچنان تحمل کند!

آرشی که با وجود تند خویی اش برای او برادر بود!
پسر بیچاره که شخصیت و اخلاقش ذره ای شبیه پدرش نبود!
یک شب وسط اتاقش با دیدن پدرش و معشوقه اش که سخت در آغوشش گرفته بود آن هم وقتی قرار بود شب آرش به خانه برنگردد و آرزوی بینوا در اتاق خودش منتظر پدر نامردش بود خانه را ترک کرده هرگز بازنگشت شش سال است ناپدید شده و نافع حتی یکبار سراغش را نگرفته!
آرزو به چه امیدی منتظر معجزه در زندگی کسیست که حتی نگران فرزندش نمیشـــود!

"ببخشید" آرامی گفت تا آتش دل آرزو را با کار جدید دایی اش که تازه از آن پرده برداری شده خاموش کند قدمی به

سمت آن منبع آرامشی که این روزها تنها کسش بود برداشت تا هر دو آرام شده فکری بحال بدبختی جدیدشان کنند

- بیا بغلم.. خیلی پرم دلم میخواد یه دل سیر گریه کنم خدا نگذره از این خواهر و برادر که زندگی جفتمونو ویرون کردن!

دلش از حس آرزو نسبت به نیره‌ای که مادر خود میدانست ریخت! هرگز نفهمیده بود چرا آرزو دل خوشی از خاله اش هم که برایش مادری کرده است ندارد!

****

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۲۰

عصبی اتاق را قدم میزد هر چه محمدعلی به او نشان میداد را سرسری نگاه کرده بعضی را بی توجه امضا می کرد به بعضی درحالی که حواسش جای دیگری بود فقط زل میزد!

رفتارهای عجیب یک ساعت گذشته اش محمدعلی صبور را هم کلافه کرده هر آن ممکن بود سکوت دوهفته ای اش را شکسته دهان به اعتراض باز کند! تا بحال پدربزرگش را هرگز در این حال ندیده بود

حتی روزی که آنها را از عمارت کیایی به اینجا آورد هم اینقدر کلافه نبود! فریاد میزد و زمین و زمان را بهم میدوخت اما امروز تمام تلاشش را میکرد تا چیزی بروز ندهد فریاد نکشد و فقط خودخوری میکرد!

با ضربه ای که به در خورد و صدای "حاج آقا" گفتن رسول که از پشت آن شنیده شد بی توجه به دست دراز شده‌ی محمدعلی کاغذ را روی میز انداخته به سرعت به سمت در رفته آن را باز کرد

- سلام حاج آقا
- چی شـــــد؟

رفتار عجیب و چهره‌ی برافروخته اش نه تنها محمدعلی را متعجب کرد که چشمهای رسول هم گرد شد! حاج وهاب هرگز هیچ سلامی را بی جواب نمی گذاشت حتی از جانب دشمنش!!

رسول که گیج نگاهی به محمدعلی نشسته روی مبل و خیره به آنها انداخته ابرو بالا داد تا توجه حاج وهاب را به حضور او جلب کند حاج وهاب شتابان در را باز کرده رسول را از بازو گرفته داخل کشید رو به محمدعلی با نگرانی که در حرکاتش واضح دیده میشد گفت

- پاشو بـــرو!

نگاه متعجب و میخ شده‌ی محمدعلی به صورتش عصبی اش کرده رسول را رها کرد به سمتش هجوم برده با خشونت مچش را گرفته به سمت در کشید

- میگم برو نگاه میکنـــی! مگه خسته نبـــودی؟ برو استراحت کن... هرجا میخوای برو امشب این دوروبر نبینمت اصلا برو خونه خودت!

نگاه گیج محمدعلی می گفت که حیرت کرده! از رفتار اویی که دو هفته لحظه ای رهایش نکرده این حرکت و دور کردنش عجیب نبود؟!

حس کرد شاید چیزی که پدربزرگش را کلافه کرده به او مربوط است که دورش می کند!

حاجی قبل از بستن در با گذاشتن دستش روی بازوی محمدعلی به سمت ورودی و پله ها هلش داده گفت

- برو دیگه... فقط همین امشب اجازه داری بری خونه! فقط امشب! از فردا دوباره همینجایی مادرت تنهاســـت... برو تا پشیمون نشدم!

گفت و در را محکم توی صورت محمدعلی بست! دستور دادنها و رفتار مالکانه‌ی پدربزرگش مانند روزهای اول آمدنش به این عمارت بخاطر قول و قراری که گذاشتند برایش طبیعی بود!

پدربزرگش با اینکه میدانست او حتی در آن سالها هم مثل هم سن و سالانش نبوده هرگز نیاز به کنترل ندارد اما دست برنداشته باز مثل یک جوان شرور کنترلش میکرد! آن هم وقتی او حتی گاهی به زور حرف میزند!
ولی چرا حالا اینقدر آشفته است را نمی فهمد!

همانجا خشکش زده خیره به در ماند!

بعد از چند دقیقه رسول در را باز کرد با شرم نشسته در نگاهش که وقتی مجبور به اطاعت از حاج وهاب بود درباره محمدعلی داشت نگاهش کرده گفت

- هنوز اینجان!

با اخم به رسولی که او هم کلافه بود نگاه می کرد که صدای داد پدربزرگش مجبور به رفتنش میکند

- برو بچه اونجا وانستـــــــا... نه محدیثو میبینی نه میری پیش مادرت... بـــــــــــرو!

حرصی از دستور دادنهایی که بخاطر بزرگتر بودنش و البته تاکید مادربزرگش نمی توانست جوابش را بدهد درجا ماند رسول همچنان منتظر و درمانده از اینکه مجبور بود به حرف حاجی دورش کند نگاهش میکرد که محمدعلی ناچارا به سمت

پله ها چرخید و صدای داد امیرعباس را که به سرعت جلو می آمد از برخورد سرش به صورت او بلند کرد

- آااخ... بمیری له شد دماغم.. اَه...

خیره‌ی امیرعباس بود که با صورت درهم دست روی بینی اش گذاشته ماساژش میداد

- بابا سخت پوست... تو باید باغ وحش باشی نه اینجا....آخ عمل لازم شد!

با مشت محکم به بازوی محمدعلی کوبید

- لعنت بهت بود و نبودت برا من دردسره... لالم که میشی دیگه بدتـــــر!

دستش را برای مشت دیگری بالا برد که صدای داد حاج وهاب متوقفش کرد

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۱

هر دو شوکه از کلماتی که حاجی از آن استفاده کرد به دنبال صدا به ورودی اتاق خیره شدند

- چه غلطی دارین میکنین؟ دست اون رفیق لالتو بگیر ببر عبـــــــاس! اینجا بمونه طرفت منـــم!

امیرعباس پوزخند حرص درآرش را به رسول نشان داده قدمی به اتاق نزدیک شد دم گوش رسول پچ زد
- چه کیفی میده خودش بگه اعصاب ندارم نـــــــه! یه "چشم آقا" بگو حالش جا بیاد هرکیولیس!

رسول نگران از اتاق بیرون آمده در را تا نیمه بست
- چشم حاج آقا الان راهیشون میکنم!

رو به امیرعباس ملتمس و با کمی دلخوری گفت
- یبار مثل بچه‌ی آدم رفتار کن! نباید که هر دفعه بگی چقدر بی ملاحظه ای!... برین تا دعوا نشده!

امیرعباس که ناگهان با اخم در را هل داده وارد شد آه از نهاد رسول با آن هیبتش در آمده "وایی" گفت انگار این پسر هرگز نمیخواست بفهمد کجا چه رفتاری نشان دهد!

وسط اتاق خیره به شوهر عمه جانش ایستاده دست در جیب شلوارش برد نگاه نگران رسول از ترس دعوایی که تا چند دقیقه ی دیگر باید جمعش کند دنبالش کشیده شد!

- سلام شوهر عمه جان خـــــودم!

حاج وهاب بیشتر شبیه به یک حیوان درنده بود تا مرد صبوری که هر بار طعنه های امیرعباس را شنیده نشنیده می گرفت اما فقط سکوت کرده با خشم نگاهش کرد

امیرعباس بی توجه به محمدعلی که با خشم پشت سرش ایستاده و بخاطر رفتار همیشگی‌اش با پدربزرگش عصبانی نگاهش میکرد رو به حاج وهاب گفت

- گفتی ببرمش گفتم بیام بپرسم مطمئن بشم بعدش یهو زیرش نزنـــی! بد سابقه ای بزرگتر عزیز... با من بودی دیگــه؟! ببرم نَوتو؟ هر جا میخـــــــوام؟

محمدعلی که قدمی نزدیک شد تا بخاطر رفتار بدش با شخصیت او که انگار مثل کودک میخواست کنترلش کند حالش را جا بیاورد رسول مانعش شده آرام زمزمه کرد

- تو نه... تو رو نمیتونم جلو حاجی جمع کنم!

دندان بهم سائیده خیره‌ی امیرعباس و پدربزرگش شد

حاج وهاب خوب فهمیده بود که برادرزاده‌ی همسرش اینجا ایستاده تا از دیدن حال آشفته و عصبی او لذت ببرد! اما عجله ای که برای شنیدن حرفهای رسول داشت باعث شد برای زودتر تمام شدن مسئله و رفتنش حرفش را تایید کند! روزی دیگر وقتی حال درستی داشت میتوانست حال این امیرعباس گستاخ را جا بیاورد

از لای دندانهای کلید شده اش غرید

- ببرش... هر جا میخـــــوای.. زووود!!

امیرعباس که قبل از ورودش در پله ها شنیده بود حاجی به محمدعلی گفت امشب به خانه برود برای آنکه به خواسته اش نرسد و لجش را در آورده حرصی که از آن شب هنوز در دلش دارد بخواباند در حالی که به سمت در میرفت گفت

- امشب میخوام پیش عمه ام بمونم با هم میریم اونجا..
خداحافظ آقا وهاب!

رفت و در را محکم پشت سرش بست و نفهمید خیال حاج وهاب را از اینکه محمدعلی اینجا پشت در نمی ماند و برنمی گردد راحت کرده است رو به رسول با چشمهای درشت شده و نگران گفت

- خب بگـــــــــــو؟؟

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۲

رسول با اضطراب قدمی به حاجی نزدیک شده سعی کرد قبل از حرفهایی که باید بزند آرامش کند

- بشینین حاج آقا...

لیوانی از پارچ روی میز آب ریخته به سمتش گرفت

- بفرمایین

حاج وهاب عصبانی لیوان را از دست رسول گرفته روی میز کوبید

- بگو رســـــــــــول...!!

معذب و با سری زیر افتاده بخاطر فرار کردن نافع قدمی عقب گذاشته ژست مودبانه‌ی همیشگی را به خود گرفت که حاجی فرصت نداده دوباره داد زد

- چی شد؟ باز در رفـــــت؟

می دانست باید او را آرام کند تا بتواند حرف بزند

- نه حاج آقا.. انقدر دیگه بی عرضه نیستم فراریش دادن!

حاج وهاب فریاد کشـــــید

- فرار کنه یا فراریش بدن چه فرقی میکنه؟ مگه تو مترسک سر جالیزی؟ واسه چی پس اون شریفو بـــــردی؟ چه غلطی میکردین که جلو چشمتون فراریـــــش دادن؟

- ببخشید حاج آقا ولی...

- با ببخشید میگیریـــــش!؟ ده روز شده رســـــول!نگفتی فردا میارمـــش؟ کی میرسه اون فـــــردات؟

رسول شرمنده بخاطر ضعفی که در برابر یک دختر جسور از خود نشان داده بود به ناچار به زبان آورد تا او را آرام کند

- زن بود حاج آقا... نمیتونستـــم زورمـــــو به زن نشون بدم کــه!

- زن؟؟ از یه زن خـــــوردی؟

- نه حا...

- زنِ خودش فراریـــش داد؟

- نه حاج آقا

حاج وهاب عصبی از کوتاه حرف زدنش جلو رفته سینه به سینه ی رسول داد زد

- پس چـــــی؟ خجالت نکشیدی اومدی میگی با یه زن در رفـــت؟

- با اون در نرفـــت آقـــا.. اون فراریـــــــش داد! خواهرزادش بود!

- کـــــــی؟!

چنان بلند و متعجب داد زد که رسول با آن اقتدار و جرات همیشگی اش جا خورده قدمی عقب رفت

حاج وهاب خیره به صورت وا رفته ی رسول حیرت زده پرسید

- مگه... ناهید برگشتـــه؟ از حامد.. دختر داره؟

- نه حاج آقا دختر نیره خانوم بود!

- نیِّـــــــره؟!

باز هم داد و تعجبش رسول را شوکه کرد قدمی جلو گذاشته نگران گفت

- حالتون خوبه حاج آقـــــــا؟!

بی توجه به رسول کلافه دور خودش چرخیده با خودش حرف میزد

- مگه میـــشه؟ آدم انـــقدر نامـــرد!... چطور به این راحتی تونستن دوباره...

انگار که ناگهان چیزی به خاطر بیاورد هول کرده پرسید

- چند سالشـــه؟

- کـــــی؟

- دختر نیِّـــره!

رسول بی توجه به حال حاج وهاب و تصوراتـــی که نمی دانست در ذهنش از اتفاقات گذشته می گذرد بدترین حرف را برای نشان دادن سن و سال آن دختر به زبان آورد

- والا.. نمیدونم.. به نظر چند سالی کوچیکتر از محدیث خانـــوم بودن!

انگار آسمان و زمین روی سر حاج وهاب خراب شده ثانیه ای همه جا تاریـک شد تمام توانش را از دست داده روی مبل افتاد!

رسول که حالش را دید هراسان به سمتش دویده نامش را بلند به زبان آورد

- حاجـــــی! چی شد؟ خوبیـــن؟

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۳

دست روی سینه گذاشته به سختی نفس میکشید با هر نفسی که از درد میکشید پر و خالی شدن ریه هایش را خوب حس میکرد
عجیب می سوخـــــت ،سینه اش، قلبش، ریه هایش، انگار آتش گرفته بود!!
باورش نمیشد تجسسش در گذشته که برای خاموش کردن آتش دل نوه‌اش و بهبود رابطه یشان پی‌اش را گرفته، خودش را سوزانده به فکر تلافی افتاده بود به چنین جایی برسد!

باورش نمیشد نیره آنقدر کثیف باشد...!

باورش نمی شد حمیدی که از نوه هایش درباره اش شنیده چنین کاری کرده باشد!

رسول دوباره لیوان آب را برداشته اینبار خودش روی لبهایش گذاشت

- یکم بخوریـــــن!

به سختی جرعه ای آب خورد که مانند تیزآب از گلویش گذشت دست رسول را عقب رانده زمزمه کرد

- بشیـــــن!

رسول روبرویش نشسته به صورت کبود شده اش خیره شد از ابتدا که پا در این ماجرا گذاشت و حاج وهاب را همراهی کرد می دانست که چیزی سر جایش نیست فهمیده بود که چیزی

را پنهان میکند می دانست که این ماجرا فقط بخاطر یک کلاهبرداری چند میلیـــــــاردی نیست مطمئن بود که حاج وهاب کسی نیست که بتوان از او به راحتی چندین میلیارد دزدید و ناپدید شـــــد!

خیره به صورت حاج وهاب که نفسش کمی آرام شده چشم بسته بود منتظر ماند زمزمه اش آرام و با طمأنینه بود اما رسول را در جایش خشک کـــــرد

- میخوامـــش... اون دخترو میخـــــوام!

با چشمهایی که بازتر از این نمیشد قفل صورت حاجی ماند - مطمئن شو دختر نیِّرست یا ناهید..! مطمئن شو... بعد بیارش اینجا...! میخوامـــش... میخوام بیاد عمـــــارت! هر چه

زودتـــر... نافع دیگه مهم نیست فقط بگیـــــرش فکر نکنه خیـــــلی زرنگه...!!

رسول با ترسی که از حرف حاجی که نهایت بی مروّتی بود به دلش نشست با تردید زبان باز کرد

- حاج آقا... اون دختر خیلی بچه است شاید فقط ۱۵ یا ۱۶ سالـــــ....

خشم نگاه آتشین حاج وهاب را که دید بی حرف سر پایین انداخته سعی کرد منظورش را واضح به او بفهماند صدایش بی نهایت شرمنده بود وقتی سعی در دفاع از دختری داشت که با اینکه از او ترسیده بود برای فراری دادن دایی اش روبرویش ایستاده بود!

- دائیـــــش پولو برده.. حالا اون یه خبطی کرده کمکش کرده فرار کنه که مطمئن باشین حتما میگیرمش... تاوانشو که اون نباید بده... که اونم از بی عُرضگی ما بود همون موقع هم از ترس دیدنمون کُپ کرده بود! حالا اگه بخواد بیاد عمارت که...

فریاد حاجی ساکتش کرد

- که چـــی؟ بیاد عمارت که چـــــی؟ فکر میکنی برای چی میخوام بیاد که تـــــوی یه الف بچه نشستـــی منو نصیحت میکنـــــی؟!

- من غلط بکنم حاج آقا... گفتم اگه...

- بیخود کردی گفتی وقتی نمیدونی چه خبره! وقتی نمی دونی این آتیشی که نیره بیست سال پیش روشن کرده جز با یه گـــرو گرفتن خاموش نمیـــــشه!

من بهی ام

خوب فهمیده بود که مسئله آن چیزی نیست که دیده میشد اما سعی کرد خود را به نفهمیدن بزند تا چیزی دستگیرش شود!

باور نمی کند کسی که میخواهد به این سادگی در حق دختری تنها نامردی کند حاج وهاب است! رفیق شفیـــق گرمابه و گلستان جوانی پدرش!

اما کلماتی که حاج وهاب بکار میبرد و لحنی که از آن استفاده میکرد که تا به حال اینگونه با او حرف نزده بود نشان میداد این مسئله آنقدر برایش مهم است که نه تنها اصلا حال خود را نمی فهمد که حتی باعث شده ذره ای به آن پولی که از دست داده نیاندیشـــد!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۲۴

- فقط خواستم...

- بســـــــه! شما لازم نیست چیزی بخوای برو دنبال کاری که گفتم البته اگه باز یه روزت ده روز نمیـــــشه؟

میدانست وقتی به او می گوید "شما" یعنی نهایت دلخوری! یعنی دیگر او را محرم اسرار ندانستن یعنی تا مدتی سر سنگین بودن یعنی کمتر جلو چشم بودن!
برخواست و با گفتن "چشمی" به سمت در رفت که صدای محکم حاج وهاب متوقفش کرد

- رســـــــوول؟!

ایستاده خیره اش شد حاجی خیره به چشمهای رسول با خشمی واضح گفت

- یادت نره نمیخوام کسی بفهمه... از اون دختر هر چی میتونی برام اطلاعات بیار... تا وقتی هم نافعو پیدا نکردی دیگه اینجا نبیـــنمت! کارها رو بسپار به بقیـــــه!

تیر آخر را دقیقا به هدف زد اینکه دیگر رسول این دوروبر نباشد تا او را به خواسته اش نرسانده یعنی هرگز انتظار چنین رفتار و قضاوت عجولانه ای را از رسول نداشته با آنکه اجازه‌ی توضیح به او نداد اما خوب فهماند که منظورش هر چه بوده حق دخالت در کار او را نداشته!

- چشم حاج آقا... چشـــــم

****

- چتـــــه حالا؟ چرا تو قیافه ای؟ مگه من حاجی ام! من بیرونت کردم که برام ناز میـــــای؟

بی توجه به حرف امیرعباس در را باز کرده وارد شد و صدای قربان صدقه رفتن مادربزرگش را شنید

- دورت بگردم محمدعلی.. تویی مـــــادر؟ بیا آشپزخونه...

جوابی که از محمدعلی نگرفت به خیال آنکه باید مثل روزهایی که بخاطر دعوا با حاج وهاب حال درستی ندارد نازش را بکشد شروع به ناز دادن جوان بیست و شش هفت ساله اش کرد!

- جون من... قربون قدت باز پرت گرفته به پر آقـــــات؟ باز زورت به اون نرسیده خراب میشی سر من پیـــــرزن! نمیگی

جون درستی ندارم صداتو نشنوم دق میکـــــــنم؟ نمیگی دلم میخواد بشینم برام چَه چَه بزنـــی؟

با مادرانه های از ته دلش لبخند روی لبهای محمدعلی نشست تمام این سالهای اینجا ماندنش بهترین لحظاتش را بجز زمان حضور خواهرش، کنار مادر بزرگش داشت که دوباره لذت مادر داشتن را عمیقا به او چشانده بود!

در حالی که حالش از رفتار بد امیرعباس گرفته بود و دلیلش را خوب میدانست که او هم میخواهد با این رفتارها زبانش را به زور باز کند لبخندش را وسعت داده دندان نما کرد نفهمید نگاه متعجب امیرعباس را دنبال خود میکشد

امیرعباس بارها این قربان صدقه را که شامل حال خودش هم میشد شنیده بود اما مثل بقیه او هم نمیدانست که محمدعلی

سکوتش را با گلبانو شکسته و قربان صدقه های گلبانو برای محمدعلی با بقیه تفاوت دارد!

با قدمهای آرام و بی صدا از پذیرایی کوچک ساختمانی که شنیده بود زمانی تا قبل از جدا شدن گلبانو از حاجی سرایداری بوده با عجله گذشت تا به آن موجود نحیف و دوست داشتنی برسد و امیرعباس را پشت سر خود کشاند!

وارد آشپزخانه شده گلبانو را که پشت به در همچنان در حال حرف زدن بود و نزدیک شدن محمدعلی را حس میکرد که ذره ذره صدایش را پایین تر می آورد از پشت بغل کرد

نزدیک به بیست سال از نبود مادرش میگذشت! غم نبودنش برای او که در هشت سالگی از دستش داده بود همیشه تازه بود اما وجود گلبانو هربار تحمل آن درد را راحتر میکرد با

زمزمه ای که امیرعباس نشنود کنار گوشش با همه‌ی احساسش سلام کرد

- سلام مامان گلی خودم... سلام پشت و پناه محمدعلی...

نمی دانست شنیدن صدایش برای گلبانو چقدر آرامبخش و سرور آور است اما همیشه لحن آرام و مظلومش دل گلبانو را آتش میزد!
غم دل نوه اش از نبود مادری که درد کشیدن و رفتنش را دیده بود درک میکرد و دلش بیاد دختری که از دست داده بود سنگین شده آه کشید

دستهای محمدعلی جلوی سینه‌ی او بهم گره خورده سرش را از پشت روی کتفش گذاشته صورتش را بوسه باران کرد او را بجای مادرش بو می کشید با او دردهایش ساکت می شد و غم

هایش کمرنگ، یادش نمی آمد مادرش چه بویی میداد! اما هر بار با بوی او تصویر ماتش پیش چشمش زنده میشـــد

از همان روز اول که بعد از یک زد و خورد حسابی که بیشتر خورده بود پس از ترخیص در اتاق کوچک این ساختمان چشم باز کرده گلبانو را از نزدیک دید با مهر نشسته در نگاهش رام شد!

او را چون مادرش می پرستید و برخلاف اختلافهایش با پدربزرگش هرگز به او نه نگفته بود به اویی که بعد از دوری سه ماهه از خواهرش، شب اول قسم خورده بود اگر بخواهد مثل حاج وهاب با او هم حرف نزند و سکوت کند اجازه نمیدهد هرگز به خانه اش آمده سر روی دامنی بگذارد که چند شب با دردی که داشت آنجا آرام گرفته بود!

گلبانو که امیرعباس را ندیده بود بعد از دستی که روی موهای نسبتا کوتاه نوه اش کشیده نوازشش کرد با صدای بلندی گفت - سلام گل پسر رشیدم... سلام مرد خونم... خدا پشت و پناهت باشه مادر... باز چیکار کرده آقات که زبونتو خـــوردی؟

با وجود مشکلات و اختلافهایش با حاج وهاب او را برای محمدعلی "آقایت" صدا میزد و همیشه سعی در بهتر کردن رابطه یشان داشت

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#ادامه_پارت_۲۴

صدای ضرب دست امیرعباس روی گردن محمدعلی باعث باز شدن ناگهانی دستهایش و در هم شدن صورتش شد!

- هیـــــــن... چی شد مادر...

چرخیده به امیرعباس که با صورت سرخ شده پشت سرش ایستاده بود و محمدعلی که عصبی گردنش را ماساژ میداد نگاه کرد

- وای عمه! کی اومـــــدی؟

بی اعتنا به عمه اش خواست ضربه‌ی دیگری حواله‌ی گردن محمدعلی کند که محمدعلی پرخشم و عصبانی با ضرب دستی محکم همراه با لگدی بی هوا عقب راندش!

- آخ...حقا که گوساله برازندته!

- عه عبـــــاس! خجالت بکش...

امیرعباس در حالی که خم شده ساق پایش را ماساژ میداد گفت

- چشمات کم سو شده گوشات تیز عمه گلـــــی؟ جفتک اونو ندیدی صدای منو شنیـــــدی؟

- میخواستی نزنی عمه! میدونی رسول نیست بخاطر حاجی وایسه نگات کنه!

- حقش بود مردک روانی! دوهفته است سر کارم... گوساله کَمِشه... قلاده دار وحشـــــی!

- میگم نگـــــو! زشتـــــــه...

- زشت اونه که بعد دوهفته بفهمم شما هم بـــــــــــله! جونور عوضـــــی! فقط با من حرف نمیزنه آره؟ حتما با اون سورچی هم حرف میزنی هـــــــا؟ منو این وسط گذاشتی کنار حاجـــی؟ من با اون از خودراضی یکی ام؟

من بهی ام

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۲۵

- خجالت بکــش! صددفعه نگفتم با حاجی درست حرف بزن؟

لبخند شکل گرفته روی لبهای محمدعلی که هر لحظه از حرصی که امیرعباس میخورد وسیع تر می شد بخاطر این بود که گلبانو ندانسته با خبری که بی هوا داد رفتار امیرعباس در اتاق حاجی را تلافی کرده بود!

امیرعباس که آن نگاه پیروزمندانه‌ی محمدعلی را می شناخت برای گرفتن حالش بی توجه به تشر گلبانو دست به نقطه ضعف این روزهای محمدعلی گذاشت!
اینکه گیر افتاده و حاج وهاب اجازه ی دور شدن نمیدهد و خودش بخاطر حرفی که زده و سکوتی که کرده پای فرارش را بسته!

- لیاقت نداری من بشم هم صحبتت! همون لَلَت باشم هم از سرت زیاده... ندیدی حاجیتون فقط بخاطر من گذاشت بری بچه جان...!

به هدف زد!!
از یادآوری کلافگی این روزهایش که حتی مثل روزهای اول که زورش به پدربزرگش چربیده بود نبود به سمت امیرعباس

هجوم برد که باعث شد او هم با فریاد عمه گلی اش را مخاطب قرار دهد

- نگاه کن... نگاه کن باز لنگ و پاچش رفت هوا! جِر نخوری بچـــــه؟

گلبانو بازوی محمدعلی را گرفته کنار کشیدش

- ول کن مادر... چرا هی بهم میپرین بشین یچیزی بیارم بخوری!

- آررره.... یچیزی بیار نوه ات بخوره گلی جون امیرعباس خر کیه!... تقصیر منه که اومده بودم حال آقا رو عوض کنم خبر دست اول بـــــدم؟

جمله ی منظوردار امیرعباس اینبار لبخند به لبهای هر دونشاند گلبانو با عشق به محمدعلی که روی صندلی می نشست نگاه کرده با نوازش بازوی امیرعباس گفت

- جون عمه.. میدونی که حواسم همیشه پرتشه.. بیا بشین تو هم!

امیرعباس چشم غره ای به محمدعلی رفته با حرص ساختگی در حالی که به سینه اش ضربه میزد گفت

- از کدوم قبرستونی پیدات شد؟ تا نبودی من فقط اینجاش بودم عشقش بودم... نگاه میکنی کورشه اون چشات حالا که لالم شدی.. آای ننـــــه...

گلبانو بود که با نیشگونی که از بازوی برادرزاده اش گرفت ساکتش کرد

- هنوزم هستی... زبون به دهن بگیر هر چی رسید به زبونت که نباید بگی...! شنیدم این روزا چقدرم می پیچی به دستو پای حاجیـــــا! جمع کن زبونتو عبـــاس! رسول تا یه جایی تحمل میکنه!!یهو دیدی یجا دور از چشم حاجی حالتو گرفتا!...ببین کی گفتم خیلی رو حاجی حساسه حواستو جمع کن که اونو منم نمی تونم جمعش کنم!

صدای خنده ی بلند امیرعباس توجه هر دو را جلب کرد

- آره میدونم... یعنی یه جوری رفتم رو اعصاب جفتشون منو میبینن می گرخن!... رسول سفت میشه شوهرت برام شل میگیره شوهرتو سفت میکنم رسول شل میشه! کم مونده یقه همو بگیرن... آخ عمه اگه نیم ساعت پیش میدونستم این جدی جدی لال نیست یَک حالی از اون شوهرت میگرفتم که تو کتابا بنویسن...!!

قهقهه میزد و از حال رسول و حاج وهابی حرف میزد که نمیدانست امشب در چه حال و روز آشفته ای هستند!

هر دو نگاهش کرده گاهی لبخند زده گاهی اخم میکردند و مثل همیشه گلبانو بارها تشر زد که بی نتیجه ماند وقتی تمام انرژی اش را صرف لذت بردن از کوبیدن شوهر عمه و بادیگاردش کرد گفت

- نمیخواین بدونین خبر دست اولم چیـــــه؟
- باز کیو گذاشتی سر کار عمـــــه؟
- بگو کیو خفت کردم واسه جگر گوشَت؟

نگاه محمدعلی منتظر به صورتش خیره ماند که امیرعباس با شرارت گفت

- یک کلمه! یک کلمه بپرس " کی؟ " بگـــــم!

محمدعلی که چشم تنگ کرد امیرعباس منظورش را گرفت

- جون عمه گلی که میدونی چقدر برام عزیزه میگم اگه بگـــی!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۲۶

خیره ی امیرعباس بود که تمام تلاشش را می کرد زودتر از پدربزرگش شکستن سکوت او را ببیند! باید خدا را شکر

میکرد که امیرعباس هم مانند بقیه هیچ وقت نفهمیده او هرگز برای گلبانو سکوت نکرده!!
با اینکه این سکوت برایش لذت بخش بوده برخلاف تصور اطرافیانش آرامش میکرد اما در این سالها گلبانو هرگز او را در سکوت طولانی ندیده بود

دست گلبانو که روی دستش نشست نگاه از امیرعباس گرفته به چشمهایی داد که می گفت همیشه دلتنگ توام و مادرانه با عشق نگاهش میکرد

- نمیدونم چیکار کرده و چی میخواد بگه! ولی اگه با من یه روز مثل بقیه حرف نزنی میمیرم... دروغ نمیگـــم! دعا میکنم حاجیُ که بعد یه سال یه خط در میون دیدنت باز کاری کرده هر شب اینجایی! چطور دلت اومد... شش هفت سال منو.. به

خودت عادت بدی... بعد یهو بـــری؟ مادرت وقتی رفت بیشتر از تو میومد دیدنـــم!

نگاهش خیره به چشمهای پر مهر و نمدار گلبانو بود او هرگز شکایت نکرده بود آن هم با این لحن بغض دار و غمگینی که میگفت از او انتظار نداشته به این راحتی تنهایش گذاشته برود!

حالا انگار میخواست فشار این یک سال را در حضور امیرعباس تخلیه کرده از بی معرفتی‌اش بگوید

هرگز محمدعلی را مجبور به کاری نکرده بود که نمیخواست...

حتی یک سال پیش که گفته بود میخواهد برود فقط در سکوت نگاهش کرده یک جمله گفته بود

《دیدنم که میای ؟》

آن روز هم خوب فهمیده بود که مادربزرگش راضی به رفتنش نیست دلتنگش میشد اما نمیخواسته مانند پدربزرگش دخالتی در تصمیماتی که برای زندگی اش میگیرد داشته باشد! یا بگوید او اشتباه میکند! مگر در مواردی که خوب میداند حساسیتهای گلبانوست مانند چیدن نوک امثال بهنـــوش!

بی اختیار از دیدن آن چشمها و ناراحتی اش بخاطر کاری که کرده و یک سال صبر کرده تا ناراحتی اش را به زبان بیاورد آغوش باز کرده مادربزرگش را بغل کرد
موهایی را که اثر گذر زمان به شدت روی آن نمایان بود را چندین بار بوسید
زمزمه اش را اینبار امیرعباس هم شنید که نیشش گوش تا گوش باز شد
- بمیره محمدعلی که دلتو شکسته! ببخشید که نفهمیده و رفته! ببخشید که تنهات گذاشته... گریه نکنی دیگه نمیرم

باشـــــه؟...هیچ وقـــــت! خوبه؟... گریه نکن نفس محمدعلی! که اگه بخوامم آقاجون که دعاگوشی نمیزاره برم حالا حالا ها موندم ور دل خودت...!

- اینجوری پیش بره خونه نشین میشه عمه گلی کم کم باید براش آستین بالا بزنی عروسش کنی! جهاز بخری که خودم بیام بگیرمش!

همانطور که دستش دور شانه های گلبانو بود او را به خود فشرده سعی میکرد صورت خیس شده اش را نگاه نکند! او به اندازه ی محدیثی که دو هفته بود ندیده بودش برایش مهم بود همیشه در نبودنهای خواهرش بودن گلبانو بهترین مسکن و آرام بخش بود

با نگاه به صورت امیرعباسی که نیش بازش میگفت صدایش را شنیده بی تفاوت با صدایی آرام گفت

- زرتو بزن که عمرا رات بدم خواستگاری!

- نه دیگــه! به خواستگاریم که بله ندادی بجای منم قربون صدقه‌ی نَنت رفتی! باید منت کشی کنی که بگم سروشُ خفت کردم زیر زبونشُ کشیدم!

- چـــــــی!؟

لحن متعجب و صدای بلندش امیرعباس را خنداند

- آهان به این میگن حرف زدن نه اون پچ پچ کردنت!

- چی گـــــفت؟

امیرعباس که بی خیال فقط با لبخند نگاهش کرد عصبی از انتظاری که الان اصلا ظرفیتش را نداشت داد زد

- چتـــــه؟ بگو دیگـــــه؟

امیرعباس بامزه ابرو بالا داده گفت

- نُچ... یکم حرف بزن افتادی رو غلتک حرص دو هفته ایم خالی شد قناری شدنتو دیدم میگم... والا بخدا اگه حاجی می دونست من چطور میتونم تو رو شوکه کنم التماسم میکرد استخدامم کنه بچسبم بهت نه که بخواد فقط نگهم داره واسه سیستم های هر کی یه روزش!

- اذیتش نکن عمه اگه چیزی میدونی بگـــو؟

با لحن چندشی بی توجه به اخم و انتظار محمدعلی جواب گلبانو را داد

- اَه اَه... حالم بهم خورد یعنی چی انقدر هواشو داری لوسش میکنی؟ حق داره شوهرت بگیرتش بکار دست ازسرش برنداره!

چیه آخه این تربیت کـــردی؟ عروسشم بکنی من نمی خـــوام انقدر تیتیشه! این با این تربیت که نمیشه شب اول بهش دست زد! ضعف میکنه سرم بی کلاه میمونه

محمدعلی بی توجه به حضور گلبانویی که امیرعباس هرگز پیش چشمش مراعات نمیکرد دوباره به سمتش یورش برد از جا بلندش کرده در حالی که دستش روی سر و صورت امیرعباس خندان می نشست با صدای بلند داد میزد

- خودم تربیتمو نشونت میدم... بعید نیست زیر سر تو هم باشه!! چطور سروشی که دو هفته است دنبالشمو غیب شده تو خفت کـــــردی؟.. چطور از زیر زبون اینی که دیروز جواب آقاجونم نداد حرف کشیـــدی؟

امیرعباس تمام سعی اش را میکرد به حرصی و پشت هم حرف زدنش نخندد و فقط ضربه های محمدعلی را که با یاد آوری آن شب واقعا عصبی شده بود دفع کند اما مگر میتوانست!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#ادامه_پارت_۲۶

- غلاف کن بابا... آشنام آشنـــــا..! ول کن پاچه رو.. کی باز کرده اون قلادتـــو؟ بدبخت اونی که میتونه بزنه نفهمی رسوله نه من... عمه بگـیر هاپوتـو.. ! کو قلاده اش بده ببنـــدم؟

گلبانو که فقط با تاسف به کار همیشه یشان نگاه میکرد و برخلاف دفعات قبل تشری به لحن و شوخیهای امیرعباسش نزد تا شاید محمدعلی به حرفش بیاورد در حالی که از ظرف میوه سیبی بر میداشت تا برای محمدعلی پوست بگیرد گفت

- جوابشو بده زود برو خونه خسته است بخوابه.. باز صبح زود حاجی میفرسته دنبالش!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۷

امیرعباس ادای عُق زدن در آورده ادامه داد
- هـــــــووع... خوبه مش خلیل منو برد از اینجا... آاخ... وگرنه با این وضع عروسم نمیتونستم بشم مثل این خوشگله! بزن پوز بندشو اشتباه گرفته الانه که گاز بگیره... بابا من دامادم... من شوهرتم... بکش بیرون بتونم حرفـــ...

دست محمدعلی جلوی دهان امیرعباس نشست تا صدایش را جلوی گلبانو ببرد
- خفه شو بیشـــــعور...!!

زیر دستش میخندید و نامفهوم حرف میزد
- جون تو... سعیمو میکنم ولی... صورت گر گرفتت نمیزاره... همیشه این حالت حالمو جا میاره! مخصوصا که عروسمی... نه که خجالتم نمیکشی... میشی عین هو danger رسول... آای...

کمر امیرعباس را به کابینتها کوبیده داد زد
- بنـــــال؟
- ولم کن بشینم بگــم... فشارم افتاد انقدر داد زدی! به اون مامان گُلیتم بگو بزاره امشب اینجا بمونم مثل تو نازمو بکشه شاید بگـــم!

صدا پایین آورد تا عمه گلی اش نشنود
- حنجرت پاره نشه عشقم... شب اول لازمش داریـــا!

یقه امیرعباس را رها کرده قدمی عقب گذاشت
- خاک تو اون سرت که باید نازتو بکشن حرف بزنی! گرفتی کی عروســـــه؟!

میدانست تمام این حرکات و حرفهای امیرعباس برای خوب کردن حال اوی عصبی و گلبانوی غصه دار است

کنار گلبانو که بشقابی از میوه پر کرده به سمتش هل میداد نشسته دستش را پشت صندلی او گذاشت که امیرعباس گفت

- چطور ناز تو رو بکشه عروس خانوم منو نـــــه؟ زنم زنهای قدیم... یه احترامی یه بغلی ماچـــ..

- میگی یا گم میشـــــی؟

- عه محمدعلی؟! بیرونش میکنی؟... چتونه امشب ول نمیکنید همدیگه رو؟

مثل پدربزرگش امیرعباس را صدا زده گفت

- از خلیل زاده بپرس که از وقتی اومده رو اعصاب منه؟ حالام باج میخواد نکبت...!

- حقته... جونور دوپا... یَک حالی داد از حاجی اجازتو گرفتم!

تا محمدعلیدخواست از جا برخواسته به سمتش برود گلبانو دست روی دستش گذاشت تا نگهش دارد
کَل کَل هایشان را زیاد دیده بود اما امشب خستگی از سر و کول نوه اش میبارید دوهفته ای بود که هر روزش همین بود انگار حاج وهاب کمر بسته بود که اینبار ذره ای عقب ننشیند

- بشین مادر.. تو هم انقدر کشش نده دیگه! سروش جواب منم نداده چند روزه! کجا دیدیش؟ چرا همچین حرفی زده؟ کار حاجی که نبـــوده؟

امیرعباس نفس عمیقی کشید لحظه ای سکوت کرد انگار جدی شده شوخی هایش را دور انداخته بود
- رفتم دم دانشگاه... منو دید نزدیک بود قبض روح بشه سوگولی سمیرا!

رو به محمدعلی با تشر گفت

- دِ آخه بی فکر رو چی اون بچه حساب کردی که به حرفش زدی کاسه کوزمونو ریختی بهـــم؟

محمدعلی که هنوز از یادآوری آن شب و اعتماد به حرف سروش دود از گوشهایش بیرون میزد سخت گفت

- چی گفــت؟

- گفت خودم شنیدم

- یعنی چی؟

گلبانو که تمامش را میدانست و چند شب قبل از آن اتفاق سروش به خانه اش آمده التماسش کرده بود کمک کند تا حاج وهاب دست از سرش برداشته او را با محمدعلی و امیرعباس و

رسول در نیاندازد تبسم نرمی روی لب نشانده بی تفاوت هر دویشان را که حسابی گر گرفته بودند نگاه میکرد!

- یعنی آقا داداشش تو اتاقش با تلفن حرف میزده گوش وایســاده! شنیده به یکی گفته قراره به خواست و تصمیم خود حاج وهاب نوه اش بشه زنش! قراره عقد هم گذاشتن اونم ترسیده بعدش نتونه جلو زبونشو بگیره تو بفهمی میدونسته! خودش زنگ زده هرچی شنیده گذاشته کف دستت که هر کاری صلاح میدونی بکنی!! گفت واسه همینم اون شب پیچونده نیومده مهمونی که یهو ننه باباش نفهمن اون لو داده که تو نزاری محدیث مجبوری بشه زن داداشش!! بعد هم که فهمیده چی شده و ممکنه همش زیر سر سهراب باشه باز از ترس تو که فکر کنی نقشه بوده و با سهراب دستش تو یه کاسه است نیومده اینورا... فکر کنم راست میگفت... خیلی ناراحت بود... گفت یبار خواستم یه کار درست بکنم همه چی

خراب شد... گفت از اون شب دیگه سهرابُ ندیده که زیر زبونشُ بکشه بفهمه چه خبر بوده!

رو به گلبانو با لبخند ادامه داد

- گفت به زن عمو گُلی بگو دلم برات تنگ شده ولی نوه ات سرمو میبره بیام اونجـــا!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۲۸

گلبانو با لبخندی که هر لحظه از سردرگمی امیرعباس و محمدعلی جاندارتر میشد و این بار برخلاف دفعات قبل بخاطر اینکه حاج وهاب محمدعلی را برگردانده بود در ذهنش یک دست مریزاد به او گفته بود دست روی بازوی محمدعلی گذاشته گفت

- کاریش نداره که بچم بگو بیاد ببینمش...!

- چشمات خیلی کم سو شده هـــا! یه دکتر برو گلی جون! نگاه کن چشاشـــو؟ توش نوشته سروشُ میکشم... محدیث از دستش در رفته ها نه مــن؟

با مکث و حرصی آشکار گفت

- لعنتی همه زحمتهامون بر باد رفت... چقدر رو بیرون اومدنت حساب کرده بودم... عمه باورم نمیشه شوهرت برا بردن این بازی با سهراب دست به یکی کرده باشه!

گیج نگاهی به محمدعلی که در فکر بود کرده ادامه داد
- میـــــشه!؟ یا سروش دروغ میگه!؟ بالاخره یکی از این دوتا برادر باهاش بودن دیگـــــه!؟ نمیشه که شوهرت نخواد یا نفهمه و اونا گولش بزنن..عمـــــرا!

محمدعلی از یادآوری تماس سروش که آنی او را به جنون کشانده و هنوز هم نمیدانست راست میگوید یا هم دست پدربزرگش بوده از جا برخواست و به بهانه ی تعویض لباس از آشپزخانه خارج شد تا با این حال که ندیدن محدیث به اندازه کافی خرابش کرده بود دیگر پیش چشم گلبانو نباشد

امیرعباس با حس بدی که از رفتن ناگهانی او گرفت موهایش را چنگ زده عصبی با صدای پایینی زمزمه کرد

- بفرمـــا دیدین؟ همه برنامه هاش خراب شده چطور کاریش نداشته باشه بُزمجه رو!

گلبانو که عذاب وجدان سکوت آن شبش را که ظلم در حق محمدعلی میدانست داشت اما در این مورد با همسرش هم نظر بود که نباید تنها باشد و با سکوت یاری اش کرده بود با دلسوزی گفت

- سروش چه گناهی کرده آخـــه؟ مگه نمیگی هر چی شنیده گفته؟

- غلـــط کرده گفته وقتی مطمئن نبوده! مگه این دیوونه رو نمیشناختی؟ حال و روزشو ندیده بوده؟ تازه اگــه راست گفته باشه و نسخه ی جدیدی نباشه که شوهرت پیچیده!

- عه عبـــــــــاس! بجای این حرفها که دیگه فایده ای نداره پاشو برو پیشش!

گره بین ابروهای امیرعباس کورتر شد

- نمیشناسیـــــش؟ نفهمیـــــدی چیشده؟ میخوای خونمـــو بریـــــزه! یه سال صبرش که دود شـــــده!محدیث که از دستش در رفته! سکوتشو که شکستـــــه! هیچی ام که گیرش نیومده! سروشم که فراریـــــه! سهرابم زهرشو ریختـــه! شوهرتم که دست از سرش بر نمیـــــداره! الان فقط باید تنها باشه حالش خوب بشه!

گلبانو با غم زمزمه کرد

- اینطوری که خوب نمیشه! بیشتر میریزه تو خودش مثل اون سالهای اولش فقط درد میکشه بچم... داغون میـــــشه!

- شده به لطف اون شوهر خودخوا....

- عبـــــــــااس!

صدای امیرعباس هم که کلافه و عصبی بالا رفت

- چیـــــه؟ عـــــه! چرا نمیزاره راه خودشـــــو بره؟ چرا نمیزاره خودش تصمیم بگیـــره؟

- یـــــواش! مگه به ضررش کاری کـــــرده؟ مگه بد شده براش این هشـــت سال؟

امیرعباس با تعجبی که از رفتار گلبانو بخاطر دفاع از حاج وهاب داشت گفت

- وقتی به دلش نیست آره به ضررشـــه! وقتی آرومش نمیکنه و بهم میریزه آره به ضررشـــه! برگشتـــه! خوشحالی گلی جون؟ دُرست... ولی بی انصافی نکن عمه! هشت ساله درس خونده، پیشرفت کـــرده،کار کـــرده ولی آروم نیست، آروم نیست عمه... نیـــــست!

- آروم نبودنش بخاطر سالهای قبلشه! بخاطر اون...
- وقتی میدونین بخاطر چیه اونو درستش میکردیـــن نه که به زور نگهش دارین! نه که بخواین به زور حالـــیش کنین! بابا کم چیزی نیست که! هشت سال تنها بوده... هشت سال توی ترس مواظب خواهرش بوده و نذاشته یه تار مو از سرش کم بشه... حالا شوهرت صاف دست گذاشته رو همین انگار که بگه یه ذره قبولش نداره! بعد تازه می خواد محمدعلی بمونه براش... نامـــــــرد!
- عبـــــــاس!
- ای بابـــــا... هی بگو عبـــــااس! هـــــا! چیـــــه؟ مگه من همون روز اول بهتون نگفتم؟ نگفتم این آدم حالش خوب نیست؟ نگفتم با خودش درگیـــره؟ نگفتم شبا نمی خوابه؟ نگفتم آرامش نداره؟ نگفتم مشکل داره و با کسی حرف نمیزنه؟ نگفتم؟ گفتین صبر کن، گفتین حاجی درستش میکنه

بزار با محدیث حرف بزنه...!! حرف نزدین؟ نفهمیدین چشـــــه و باز نشستین نگاه کردیـــــن! هی اون شوهرت برگشت گفت اَنگ نچسبونم بهـــــش! هی گفت نوه ام هیچیش نیست حالش خوبه... نه خودش رفت پی اش نه شماها راهش انداختین! خودش قایم کرد شماها بهش بی توجهی کردین!!

با دست به بیرون اشاره کرد

- بفرمـــــا! شد ایـــــن؟! هنوز اسم یکی کنار محدیث میاد تا چند ماه بهم ریخته و داغونه... اونورش که دیگه بدتر...! ندیدی چطور به بعضی کارگرها نگاه میکنه یا ازشون در میره! انگار به یه قاتل نگاه میکنه! به خونشون تشنه است اونا هم فهمیدن تا میتونن سمتش نمیرن، میرن سراغ شوهرت و رسول که پرشون به پر محمدعلی گیر نکنه صداش بره بالا نشه جمعش کرد!.... از حالا هم بدونین با این فشاری که روشه و شوهرت ولش نمیکنه بدترم میشه...

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#ادامه_پارت_۲۸

دم بلندی گرفته کلافه دست روی صورتش کشید
- این راهش نیست... بخدا این راهش نیست! این باید حرف بزنه... نزنه یهو منفجر میشه ها؟! عین دو هفته پیش... دلت برای اون بینواها بسوزه عمه که جورشو میکشن!

زمزمه اش اشکی که در چشمهای گلبانو جوشیده بود را سرازیر کرد با غصه نالید

- میدونم... ولی حاجی که گفت آرومه؟ گفت دو هفته است از کنارش جم نخورده؟ کسی صداشو هم نشنیده؟ نکنه باز یواشکی رفته پیش کیـــــایی؟ اونکه ساکته حرف نمیزنه؟ بره کیایی بهم میریزه می فهمیـــــم!

امیرعباس پوفی کرد

- کجایی عمـــــه؟! اونو که همیشه میـــــره نمیره؟! گاهی انقدر بی صدا که ذره‌ای حالش تکون نمی خوره! اون شوهرت همیشه هم می فهمه هم میدونه و به روی خودش نمیاره ضایع نشه که باز حرف گوش نکرده! انقدر رفته اومده دیگه عادی شده جفتشون بی خیالن! شوهرتم انگار دیگه به کیایی دندون نشون نمیده!....یادتون رفته که همین کیایی به این روزش انداخته!

- یادمون نرفته ولی وقتی خودش نمی خواد... وقتی درباره اش حرف نمیزنه وقتی نمیگه چیکارش کنیم... هر چی میدونیم از گفته های محدیثه! محدیثم که میگه خیلی وقتها پشت در بسته‌ی اتاق نگهش داشته تا نفهمه چی شده تا نبینه... ندونه...!!

آه بلندی کشید در حالی که برخواسته از امیرعباس دور میشد تا برای نوه اش شامش را گرم کند با بغض آشکاری گفت

- خدا ازشون نگذره... چقدر سوزوندن بچمو...!

امیرعباس پشیمان از تند بودنش با عمه گلی همیشه مهربان و دلسوزش که برایش مادری کرده بود برخواست با بوسیدن شانه اش ببخشیدی گفته دم گوشش زمزمه کرد

- راهش بنداز عمه! میدونی بیشتر از همه به حرف توئـــــه؟ میدونی بخاطر داشتن مادریت هر کاری میکنه؟ اون شوهرت حتما میدونه چه خبره به روی خودش نمیاره تا بشه اونی که خودش می خواد! با حرف نزدن درست نمیشه یادش نمیره وقتی هنوز میره میاد! سکوتشو با تو شکسته تو مثل شوهرت نباش... بخاطر یه چیز دیگه ازش استفاده نکن! بخاطر بودن و موندنش بیخیال دردش نشـــو!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۹

گفت و رفت تا محمدعلی را اگر بتواند سرحال بیاورد
نمیدانست گلبانو حالا که حسرت سالها مادری اش را باز یافته نمی تواند از دستش بدهد و میداند حاج وهاب چه میکند که سکوت کرده فقط نگاه میکند!
او هم مثل امیرعباس خشم ناگهانی و فرار و دوری کردن تابلوی محمدعلی از بعضی را دیده بود همه میدانستند و دقیق تر از همه حاج وهابی که دست بکار شده بود تا بالاخره محمدعلی را درگیر کرده راهش بی اندازد!

محمدعلی که همه میدانند همه‌ی زندگی اش محدیث است که هشت سال بخاطرش سختی زیادی را تحمل کرده ولی باز با مسبب آن بدبختی آمد و شدی پنهانی دارد که کسی نمیداند چرا؟!

*****

(خانه ی آرزو)

خسته است پاهایش توان تحمل وزنش را ندارند دلش میخواست میتوانست همینجا در کوچه گوشه‌ی دیوار مچاله شده ساعتها بخوابد این روزها علاوه بر فکر مشغولش بخاطر کارهای دائی نافعش فشارهای قیصر هنگام کار دیوانه اش کرده، قیصری که به خاطر آن چندرغاز اضافه کردن حقوقش چندین برابر از او کار میکشید
به در خانه که رسید خوشحال از اینکه میتواند با وجود حس بدش به سربار بودنش ساعتی استراحت کند در را باز کرده وارد شد

نمیداند چه حسیست که ناگهان دلشوره میگیرد از آن روزی که نافع را فراری داد و جلوی آن مرد قوی هیکل که تقریبا به قول آرزو چهار برابر نافع بود را با آن نگاه نافض اما گریزانش که به او خیره نمی شد گرفت هر بار پا در خانه میگذاشت به یادش می افتاد!

به یاد چشمهای خشمگین و سرخ شده ای که طولانی خیره اش نمیشد! به یاد فریادهای گوش خراشش! به یاد دستهای مشت شده ای که می توانست او را له کن و به راحتی با خشونت کنارش بزند! اما فقط به اویی که در را بسته به آن چسبیده بود نگاه کرد

فقط نافع را میخواست حتی تهدیدهایش زمانی که او آنها را داخل خانه کشید تا نافع از اتاقک زیرزمین بگریزد فقط شامل حال نافع شد!

تصویر سینه مردی که روبروی سرش از شدت خشم بالا و پایین میشد از پیش چشمش کنار نمیرفت! چقدر ترسیده بود اما نمیتوانست کاری نکند اگر نافع را می گرفتند چگونه باید نیِّره را پیدا میکرد؟

نمیدانست کارش به ضرر خودش بوده! نمیدانست آن حاجی که معلوم نبود از کجا پیدایش شده هم نیره را میخواهد نه پولش را! نمیدانست و برای نجات نافع با وجود ترسی که از آن دونفر داشت روبرویشان ایستاد

آن دونفری که "شریف" نامش اگر نگاه نفر اول "رسول" نبود تا سرجایش بنشاندش او را با حرکتی ناکار کرده کنار زده بود تا نتواند به نافع کمک کند و او از چنگشان بگریزد

افکار و نگرانی هایش را پس زده سعی کرد مثل هربار شاد و سرحال باشد تا شاید آرزو دست از غصه خوردن برای نافع بکشد آرزویی که آن روز نزدیک بود از ترس کار او و پیش بینی رفتار آن دو مرد سکته کند!

- سلـــــــاام.. من اومدم.. بیا کمکم که مَردت شدم الانه که غش کنم... الهی قیصر به زمینـــ....

با دیدن کسی که روی مبل نشسته بود مات مانده لال شده نگاهش روی صورتش خشک شد اما او سر به زیر برخواست

- سلام

چرا این مرد اینقدر برایش عجـــــیب بود؟ چرا وقتی طلبکار است سر به زیر میشود و نگاهش شرمنده است چرا مثل طلبکارهای دیگر نیــست؟

رسول که ترس و تردید را در نگاه دختر روبرویش خواند بی اراده "ببخشید" آرامی زمزمه کرده سریع سر اصل مطلب رفته توضیح داد که نگاه او را به سمت آرزوی گریان کشاند جایی که رسول به آن اشاره میکرد

- خیلی مزاحمتون نمیشم اگه میشه لطفا بشینید تا زودتر شرمو کم کنم!

عصبی از دیدن آرزو در آن وضع سریع به سمتش پا تند کرد ترسش مثل هر بار دیگر که باید از خودش دفاع میکرد ناپدید شده بود!

نمیتوانست در آن شرایط زبانش را نگه دارد وقتی میدانست این مرد با آنکه میتواند نامرد باشد اما نمیخواهد!

- چیکارش کردیـــــن؟ چرا دست از سر ما بر نمیدارید خیلی مردید برین خودشو پیدا کنید!

رسول که از این دختر و رفتارش حسابی کلافه بود و دلش میخواست درس خوبی به او بدهد، بخاطر مردانگی و جسارت نکردن به این دختر حاج وهاب او را رانده بود اما بواسطه ی عذاب وجدانی که داشت سعی کرد مراعات کند

- مرد که هستم وگرنه همون روز که مطمئنـــــاً می تونستم می گرفتـــــمش!

حرفش او را بخود آورد که چه گفته! حق با این مرد بود، مرد بود اگر نه آن روز رفتاری از خود نشان میداد که حالا او بجای اینکه زبانش دراز باشد از ترس نفسش بند آید. او بود که همراه آن روزش شریف را ساکت کرده عقب رانده بود

رسول مهلت نداد تا فکر کرده جوابی بدهد سریع گفت
- می تونم چند دقیقه وقتتونو بگیـــــرم؟

آرزو سریع سر بلند کرده معذب از رفتار اویی که از راه نرسیده مردی را که بی نهایت احترام میگذاشت با زبانش مورد عنایت قرار داده بود برای باز نشدن دوباره زبانش در حالی که دست روی صورتش میکشید تا اشکهایش را پاک کند گفت

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

من بهی ام

#ادامه_پارت_۲۹

- بفرمایید لطفا... تا من یه چایی میارم تو هم برو لباساتو عوض کن!

رسول که از خفقان موجود در عذاب بود و دلش میخواست هر چه زودتر تمام شود سریع گفت

- نیازی نیست اگه اجازه بدین حرفمو میزنم و میرم

- بفرمایید!

لحن باز هم طلبکارش باعث شد رسول از حرص او و حاج وهابی که نمی داند چه میخواهد بکند که او را برای رساندن پیغامش به اینجا فرستاده است پلک بر هم گذاشته چند لحظه

سکوت کند با دم عمیقی خیره به همسر نافع شروع به حرف زدن کرد تا صورت آن دختر را ندیده شاید حس عذابش کم شود!

- همسرتون... بابت طلب حاج آقا ارجمند چند ساعت پیش بازداشت شدن...!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۰

"هین" آرزو لحظه ای ساکتش کرد میدانست نامردیست اما خواست حاج وهاب بود که برای او جوابش باید یک چشم باشد! اویی که کسی نمیداند چرا سالهاست در آن عمارت کنار حاج وهاب مانــده!

دوباره ادامه داد

- حاج آقا از طلبشون نمیگذرن.. خودتون هم می دونید پول کمی نیست درسته برای ایشون نه! ولی نمیتونن اجازه بِدن یکی به همین راحتی به خیال خودش زرنگی کنه و در بره!

- حالا... چیکار کنم...!

ناله ی ضعیف آرزو باعث شد دختر کوچک و لاغر کنار دستش در آغوشش گرفته دلداری اش بدهد تا پیش چشم این مرد از

خود ضعف نشان ندهد در حالی که خودش هم میدانست کاری از آنها ساخته نیست

- هیـــــس... درستش می کنیم عزیزم

نگاه رسول روی صورت او بود وقتی معذب گفت

- حاج آقا یه پیشنهادی دادن برای آزاد شدنشون و البته دادن طلب ایشون!.. اونم اگه.. شما موافق باشید!؟

نگاه مشتاق آرزو روی صورت رسول نشسته تند پرسید

- چـــی؟ چه پیشنهـــادی؟

رسول که به سختی حرف میزد و سعی میکرد آنها متوجه ی حس بدش نباشند بزاقش را قورت داده کمی در جایش جابجا شد

- حاج آقا آدم خوبی هستن دلشون نمیخواد کسیو آزار بدن... ولی همسرتون با فرارش همه چیو خراب کرد! شاید اگه در نمیرفت برای پس گرفتن پولشون باهاش کنار میومدن اما با کارش اعتماد حاج آقا بهشون صلب شده ولی بازم حاضرن برای اینکه شما اذیت نشین و نافع خودش بتونه پولو پس بده آزادش کنن به شرطی که مطمئن باشن دوباره قرار نیست فرار کنه..!

مکثی کرده نگاهی دقیق به صورت منتظر دو زن روبرویش انداخت که باز آن دختر زبانش به طعنه باز شد در حالی که "حاج آقا" را با پوزخند و تاکید می گفت

- چطوری حاجّ آقاتونو مطمئن کنیـــــم؟

بدون تعلل و صریح برای بستن زبان این دختر جسور که مروّت ذاتی اش اجازه نمیداد حالش را بگیرد گفت

- شما باید مطمئنشون کنید.. شخص شما! تا نافع دیگه فرار نکنه! اونم با اومدنتون به عمارت حاج آقا

- چـــــی؟ یعنی چی؟

صدای ضعیف و گیج آرزو اخمی روی صورت دختر کنار دستش نشاند او هم مبهوت به رسول چشم دوخت تا مجبور به توضیح دادن شود

رسول اینبار محکم و جدی خیره به او گفت

- نافع فرار کرده و شما بودید که کمکش کردید! بازم فرار میکنه مگه اینکه... چیز با ارزشی داشته باشه که نتونه رهاش کنه و بخاطرش بمونــه!

خیره به دختری که منظورش را نمی فهمید و مجبورش می کرد واضح تر بگوید گفت

- حاج آقا گفتن اگه شما بیاین به عمارتشونُ اونجا بمونید و البته به امر حاج آقا باشیـــــد! ایشون رضایت میدن تا دائیتون آزاد بشه تا خودش طلب ایشونو پرداخت کنه و... تا زمانی که اونجائید به دائیتون وقت میدن برای پرداخت پول و خب ایـــ...

صدای خنده ی بلند و ناگهانی اش حرف رسول را قطع و صورتش را درهم تر کرد آرزو هم متحیر به او چشم دوخت

- مگه دوره برده داریه؟! حاجیتون چی خیال کرده با خـــودش!؟ که میام اونجا حرصش از دائیمو سر من خالی

کنـــــه؟ خب اگه خیلی عرضه داشتی مرد حسابی نمیذاشتی بزنه ببره! نه که بعدشـــ...

- ساکت شـــــــو!!

فریاد رسول بود که درجا وحشت زده میخش کرد صدای مرتعش از عصبانیت رسول نفس رفته اش را با ترس برگرداند

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۱

در حالی که انگشت اشاره اش را به تهدید تکان میداد گفت - مواظب حرف زدنت باش دختر خانوم... اونی که به همین راحتی هر چی دلت میخواد درباره اش به زبون میاری خیلی مردتر از این حرفهاست! که اگه نبود همون روز که فهمید دایی جونت زده برده میگفت خِفتش کنم و کت بسته تحویل بدم نه که سه ماه وقت بده شاید خودش آدم بشه و برگرده! نه که بگه کاری به زنش نداشته باش! نه که بگه بهت خبر بدم بیا اونجا تا داییت در نره ولی بجاش بهت کار با حقوق خوب میدم!... چی فکر کردی با خـــودت؟! که همه مثل نافع بی غیرتن؟! که فرار کنن و زن و دختر جوونشونو با دوتا مرد غریبه که از قضا طلبکارن تنها بزارن تو خونـــــــه! آره که وقتی فرار کرد و نرفتم دنبالش فهمید که نباید از بودنمون اینجا بترسه ولی غیرتم نداشت که پشت سرشم نگاه نکـــــرد!

سر به زیر نشسته در خود فرو رفت در اینکه کسی را ندارند و نافع بی غیرت است ذره ای شک نداشت ولی اینطور به رو آوردنش پر از تحقیر بود اما حق با او بود حاج آقایی که محافظش اوست که تمام سعی‌اش را میکند به آنها بی احترامی نکند خودش باید خیلی مردتر باشد که در حالی که میتواند شب و روزشان را یکی کند نکرده و او چه بی ادب هر چه به مغزش رسید به زبان آورده بود

رسولِ ایستاده کلافه بخاطر فریاد زدنش بر سر دو زن از آنها دور شده در پذیرایی کوچک خانه یشان دور خودش می چرخید

خودش هم نمیدانست با اینکه نمیداند حاج وهاب چه میخواهد بکند چرا مثل همیشه از بی احترامی به او گر گرفته از کوره در

رفته! دلیلش این نیست که مطمئن است کارش بی دلیل نیـــــست!؟ مطمئن است قصد آزار او را نـــدارد؟!

صدای زنگ تلفن همراهش و نام حاج ارجمند که روی آن نقش بسته بود کلافه ترش کرده دستش به موهایش چنگ شد صدا صاف کرده تماس را پاسخ داد

- سلام حاج آقا

- سلام. چـــــی شد؟

- پیغامتونو رسوندم

- خـــــب؟ چی گفتن؟

- والا... هنوز هیچـــــی...

- بگو تا یه ساعت دیگه بره دیدن نافع... اون مفت خور حتما بخاطر نجات خودش راضیش میکنه!

با تردید از رفتار اویی که این روزها نمیشناختش گفت

- مگه.. میدونه حاج آقـــا؟

- آره، الان پیشش بودم گفتم بهش..دارم برمیگردم بگو زود بیاد تا زودتر تموم بشه!

- الان میام حاج آقا..
- لازم نیـــست! بمون راضیش کن لازم شد برسونش..

نفسی گرفته به سختی جواب داد
- بله. چشم

تماس را قطع کرده با گفتن "با اجازه" ی آرامی به سمت در رفت که هر دو ایستادند رو به دختر نوجوان کوچکی که نمیدانست واقعا قرار است تاوان کار نافع را بدهد یا نه و اگر پایش به عمارت برسد چه چیزی منتظر اوست گفت

- حاج آقا گفتن فکراتونو بکنید خبر بدید... تا از فرار نکردنشون مطمئن نشن رضایت نمیدن الانم کلانتری (...) هستن اگه لازمه برید ببینیدشون و با خودشون حرف بزنید

چرخید تا برود اما مکث کرده رو به دختری که از زمانی که او داد زده بود شرمنده نگاه می گرفت و سر به زیر انداخته شاید هم ترسیده بود گفت

- اگه الان میرید برسونمتون!؟

زمزمه ی "خودم میرمش" پر از شرم و خجالت بود و رسول را برای آرام کردنش دوباره به حرف آورد

- همون اندازه که شما نگران داییتون هستید من نگران آبروی حاجی ام! که چو نیفته زد و برد و خورد و یه لیوان آبم روش! حاج آقا جای پدر منه خواستن اگه کمکی ازم بر میاد انجام بدم بنده هم وظیفمه بگم چشم.. پس اگه الان میرید تو ماشین منتظر بمونـــم؟

قبل از مخالفت دوباره ی او که دلش نمیخواست بیشتر از این شرمنده ی این مرد شده به زحمت بیاندازدش آرزو سریع پذیرفت

- بله بله لطف میکنید الان آماده میشیم.. ممنون
- منتظـرم

گفت و رفت نمیتوانست به صورت دختری که این روزها او را بیش از قبل به یاد روزهای اول آشنایی اش با محدیث می انداخت نگاه کند

محدیثی که نمیدانست چطور آن زندگی با آن مشقت را در تنهایی با برادرش که در آن سن مثل کوه پشتش مانده بود از سر گذرانده!

******

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۲

با دستهای قفل شده پشت سرش پا برهنه روی زمین سرد بالکن اتاقش ایستاده دمهای عمیق می گرفت
عادت همیشه اش بود که برای آرام کردن روانش انجام میداد حتی زمانی که کف پایش سر میشد هم تا فکرش آرام نمی شد داخل نمی رفت

نفسش را صدا دار از دهان بیرون فرستاده نگاهش را به ساختمان کوچک محل زندگی همسرش گلبانو داد خودش هم نمی دانست چه شد که به اینجا رسیدند!

سالهاست که گلبانو بدون اینکه از او جدا شود جدا زندگی می کند سالها در انتظار بازگشت دخترش او را همراهی کرده ولی ناگهان با یک سؤتفاهم همه چیز را بهم ریخته جدا شد! حتی

آمدن نوه هایش آتش دلش را نسبت به او سرد نکرد نبخشید کوتاه نیامد باور نکرد!

سالهاست حتی بی کینه نگاهش هم نمی کند هربار فقط به اجبار حضور نوه هایش او را تحمل کرده..

نگاه گذرایی به باغ انداخته دید که درب عمارتش توسط مجید باغبان پا به سن گذاشته و خمیده‌ی عمارتش برای محمدعلی و رسول باز شـــد

این روزها هر چقدر هم به این پسر سخت گرفته بود نه تنها حرفی نزده سکوتش را نشکسته بود که انگار با او کنار هم آمده بود بدقلقی هایش درکار کمتر شده حتی کارهایی مثل جلسه‌ی حسابرسی با شرکتهای حمل و نقل را که تحت هیچ

شرایطی حاضر به انجامشان نبود راحت می پذیرفت... حتی هرجایی که او نبود راحت حرف میزد!
باید حالا که کوتاه آمدنش ادامه دار شده او را سراغ طالب می فرستاد طالب مدتهاست تمایلش به دیدن نوه اش و همکاری نزدیک با وارث او را نشان می دهد و دورادور جویای حال اوست! آنقدر که اگر اوی تنها و بی سر و همسر را نمی شناخت و دلیل اشتیاقش را نمی دانست فکر می کرد میخواهد محمدعلی را با دختری از خانواده اش آشنا کند!

چشمهایش با دیدن محمدعلی که راه رسول را سد کرده اجازه ی رفتن نمی داد تنگ شد مگر سکوتش را برای اهالی عمارت شکسته که او را نگه داشته؟!
فکر آنکه شاید رسولی که این روزها بخاطر رفتارش چندباری توبیخش کرده به او نگفته محمدعلی با او حرف میزند باعث شد با فریاد نامش را صدا بزند تا هر دو را متوجه حضورش

کرده با آمدن رسول سوالش را بپرسد رسولی که از این فاصله هم می فهمـــد شانه های افتاده اش میگوید حال خوبی ندارد!

- رســـــــــــــــول !؟

نگاه رسول به سمت عمارت چرخیده سری تکان داد رو به محمدعلی که دستش را گرفته بود گفت

- ول کن! نمیبینی حاجیـــو؟ فکر میکنه حرف زدی باهام برم بالا دست از سرم بر نمیداره!

نگاه محمدعلی همچنان تیز به او بود رسول نگاه او را می شناخت می دانست هر چقدر حاجی را اذیت کند بدی حال پدربزرگش را نمی تواند تحمل کند اما طفره رفته نمی گفت و

جواب سوالی که در چشمهای محمدعلی میخواند را نمی داد دستش را کشید اما دست محمدعلی کنار نرفت

- ای بابا! چی میخوای بچـــه؟ بمیرم زبونم نداری آخــه! آدم دلــش نمیــاد بزنه تو ســـرت! برو با بزرگترت بیــا...

لبهای محمدعلی از لحنی که سعی داشت با آن او را پس بزند به لبخند کجی مزین شد

- می خنــدی؟! بیا برو ببین چه به روزش آوردی؟چه میدونی چه حالی داره این روزا؟! حالا جلو چشمش خفتم کردی که اذیتش کنی یا به من بگی رئیســـــی؟

رسول خوب می دانست به کجا بزند که او دست بردارد اما محمدعلی هم این را می دانست که این حرفها را میزند که رهایش کند و رها نمیکرد

کلافه از خیرگی محمدعلی گفت

- ول کن الان حاجی میاد پاییـــــن!... لااله الا الله ...چتـــه؟ چی میخـــوای؟

بالاخره کوتاه آمد طبق گفته های حاج وهاب اگر می توانست همیشه باید او را راضی نگه میداشت

نچ درمانده ای گفت، با آن هیکل درشت و ورزیده ای که بخاطر عشقش و علاقه‌ی نوجوانی اش برای خود ساخته بود می توانست راحت پسش بزند اما همیشه برای محمدعلی شبیه به وقتی بود که کنار حاج وهاب بود! شاید دوستانه‌تر نه با آن امر

و نهی که محمدعلی از آن بیزار بود اما حرفش را تا می توانست زمین نمی انداخت حتی درخواست آن شب حاجی را رد کرده بود و نمی دانست وقتی به محمدعلی لو داده نقشه است حاج وهاب سراغ سروش می رود که دور از دسترس محمدعلیست و جوری میزند که رد خور نداشته باشد!

- حالش خوب نیست... یکی ازش زده برده! خیلی هم برده میگه ده دوازده میلیارد ولی بیشتره! خیلی بیشتره احتمالا...! حاجی فقط برا هشت میلیاردش مدرک داره! امروز تازه بعد سه ماه گرفتیمش.. خانوادهاش این وسط از هم پاشیده... حاجی این روزا خیلی کلافهست خیلی بهش نزدیک نشو... رفتی حداقل مثل امیرعباس نرو رو اعصابش...!

نگاه محمدعلی جایی روی لباس او خشک شده گوش میداد پدربزرگش کسی نبود که بخاطر مشکلات مالی اینقدر کلافه و عصبی شود حتی با آن رقم بالایی که او می گفت!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#ادامه_پارت_۳۲

رسول دوباره دستش را کشید که اینبار رهایش کرد
- فهمیدی چی گفتـــــم!؟ یکم باهاش راه بیا... فهمیدن اینکه بخاطر تو حاضره بمیره خیلی سخت نیست اگه بخوای ببینـــــی! نمی فهمی چند هفته است هیچکی از خانواده آقا وحید این دوروبر نیـــست؟! حتی خودش و سمیرا خانوم هم نمیان! فکر کردی بخاطر چیــه؟ خودش؟ نخـــــیر... نمیخواد بخاطر حرفهایی که زدی باهاشون به این زودی چشم تو چشم

من بهی ام

بشـــــی... که حرف بشنوی که میدونه می سوزوننت! ولی برادرشه بفـــــهم! مثل تو که برادر محدیث خانومی....! الانم تازه از کلانتری اومده... دیدتش... خانوادشو دیده.. قاطیه نرو سراغش... شر درست نکن... برو پیش حاج خانوم برو یه روز از شرت در امان باشـــــم...!

محمدعلی فقط سر تکان داده زیر سنگینی نگاهی که از بالکن روی هر دویشان بود و کنار نمیرفت به سمت ساختمان کوچک گلبانو رفت درحالی که تمام فکرش را پدربزرگی پرکرده بود که حال خوبی نداشت!

- محمدعلـــــــی ؟؟

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۳۳

- محمدعلـــــــی؟

صدای رسول متوقفش کرد نیم نگاهی به او انداخت که با سر به بالکن ساختمان اشاره می کرد

- باهاش حرف بزن بی انصــاف! نگرانه مثل قبل یه بلایی سر خودت بیـــاری!

نگاهی به بالکن انداخته با دیدن پدربزرگ دست به سینه اش که می توانست اخمش را از برداشتی که از برخورد آن دو کرده

ببیند دستی در هـــوا برایش تکان داد که ابروهای حاجی را بالا پرانــد

نفهمید که با حرکت همراه با لبخندش در ثانیه ای چطور حال پدربزرگش را زیر و رو کرده!
حال اویی که از زمانیکه محمدعلی و اخلاقش را خوب شناخته چقدر به خاطر بودن و داشتنش احساس قدرت میکند داشتن پسری که چشمهای زیادی را دنبال خود میکشد پسری که لیاقتش را در سالهایی که کسی مثل حاج وهاب را کنارش نداشته نشان داده!

حاج وهاب متعجب از تغییر رفتار ناگهانی اش که لبخند را جایگزین اخم کرده مثل هفته های قبل از آن شب رفتار میکند قبل از دور شدن محمدعلی برای استفاده کردن از فرصت داد زد

- بیا بالا کارت دارم... محمدعلـــــــی؟!

محمدعلی فقط خندیده دوباره به معنای خداحافظی دست تکان داد با رد کردن پله های کوتاه ورودی در را باز کرده جواب پدربزرگش را با زدن لبخند به صدا زدن دوباره اش داده از پیش چشمش ناپدید شد

رسول که تنها ماند پـــوف بلندی کشید باید برود و تمام ساعتهای گذشته مخصوصا ده دقیقه ی آخر را که حاج وهاب دیده برایش توضیح دهد ولی خوشحال است که همیشه وقتی از حاج وهاب و نگرانیهایش می گفت محمدعلی هرچند کم ولی کوتاه می آمد حتی آن شب نحس هم از حرفهای رسول بیش از حد عصبانی که نزدیک بود برای اولین بار خدمتش

برسد فهمیده بود رفتارش آبروی حاج وهاب را برده که سکوت کرده بی حرف عقب کشیـــــد

****

نگاهش به صفحه ی گوشی و پیامک محدیث خشک شده بود برای اولین بار بعد از نزدیک به سه هفته دوری جواب پیامکش را که با تمام احساسش گفته بود داده بود آن هم کوتاه....

《دلم برات تنگ شده مَحی... برای نگات... برای صدات... برای چشات... برای داداشی گفتنت... برای اینکه بغلت کنم...
آقاجون که ازم عصبانیه می دونی دستم کوتاهه تو بیا ببینمت گلِ پونـــه!》

«منـــم.خیـــــــــــلی.. اومدی میام اتاق آقاجون نری تا بیامـــا! یواشکی»

می دانست "گلِ پونه" صدا زدنش را دوست دارد و انگار همان باعث شده بود بعد از چندین روز پیامک زدن به نتیجه برسد

با شوق غیر قابل وصفـــی تمام کارهای آن روزش را انجام داد تا هر چه زودتر برگردد!
دلش میخواست به خانه‌ی خودش برود سر و وضعش را مرتب کند تا باز خواهرش با دیدنش نگران حال و روز او نباشد! حال اویی که از همین لحظه بویی که در خیالش از محدیث حس میکند آرامش کرده... چرا هرگز فکر نکرده بود خواهرش از آشفتگی اوست که می رنجـــد؟ چرا هربار فقط سعی کرده بود فقط از او محافظت کنـــد؟ سعـــی نکرده بود به زندگی خودش برسد تا محدیث آرامتر باشـد؟ چرا حتی آن واحد

کوچک و آن اتومبیل را بخاطر محدیث خریده بود؟ چرا هرگز حرفهای پدربزرگش را از سمتی دیگر نگاه نکرده بـــــود؟

با اتمام کارهایش به سمت اتاق پدربزرگش رفت تا او بداند کارش تمام شده آماده ی رفتن است در طول مسیر که از کنار آبدارخانه ای که بیشتر شبیه به یک آشپزخانه ی مجهز است چسبیده به نرده های استیل گذشت از همان طبقه بالا که مشرف به کل فروشگاه بزرگ پدربزرگش بود به پایین نگاهی انداخته برای چند نفری که نگاهش کردند سری تکان داد آنهایی که او را خوب میشناسند و سالها کار کردن و بالاتر رفتنش را بین خودشان دیده اند!

پشت در اتاق تمام شیشه ای اش که رسید با اینکه پدربزرگش را ندید چندباری در زند اما جواب نگرفت

- حاجی رفتن محمدعلی جـــان!

با شنیدن صدای آقای صدری مسئول همان آشپزخانه به سمتش چرخید خوشحال از نبودن حاجی با تکان سر تشکر کرده به سرعت پله ها را به سمت طبقه‌ی پایین و خروجی طی کرده بیرون رفت

اگر زمان دیگری بود و مثل امروز کارش زودتر تمام می شد حتما کنارش نشسته از هم صحبتی با مرد آرام و صبوری که سالهاست کنار پدربزرگش مانده لذت می برد اما نه وقتش را دارد نه توان صبر کردن آن هم حالا که محدیث میخواهد و محال است پدربزرگش رد کند!
همه دیگر او و رفتارش را شناخته اند می دانند که گاهی حتی یک کلمه هم حرف نمیزند محال است آقای صدری ناراحت شود!

به خانه رفته با شتاب کارهایش را انجام داد حمام کرده لباس پوشید وسایل مورد نیازش در خانه‌ی گلبانو را برداشته به سرعت به سمت عمارت راند وارد خیابان که شد روبروی عمارت توقف کرد تا با بوق زدن مجید را از آمدنش با خبر کند که درب کوچک باز شده رسول کلافه بیرون آمد با دیدن محمدعلی دستی تکان داده مجید را صدا زند

- آقا مجیـــــــــد....! آقا اومدن بیا درو باز کن

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#ادامه_پارت_۳۳

سری تکان داده به سمت ماشینش که باز برای عجله ای که داشته داخل نبرده رفت

کلافگی این روزهای رسول برای محمدعلی دیگر اعصاب خرد کن شده او حالش از پدربزرگش هم بدتر است باید فکری به حالش بکند!

رفت و آمدهایش هم این روزها زیاد شده هربار دراتاق پدربزرگش تنهاست داد پدربزرگش بلند می شود و در نهایت بیرونش می کند انگار مقصر آن دزدی رسول است که پدربزرگش مدتیست به همه ی کارهای رسولی که می گفت بیشتر از هر کسی قبولش دارد مثل خودش گیر میدهد؟!

ولی برای او کلافگی هر دو منفعت داشته که امروز هیچ کدام حواسشان به او نیست و می تواند به راحتی خواهرش را ببیند!

من بهی ام

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۳۴

ماشین را داخل برده بی دقت روی سنگ فرش های کف که راه ورود به ساختمان را نشان می داد پارک کرد به سمت ساختمان که می رفت پیامکی برای امیرعباس فرستاد تا شب به خانه‌ی گلبانو بیاید تا اگر بتوانند دلیل حال بد این روزهای رسول را بفهمند!

چند لحظه پشت در اتاق پدربزگش ایستاد اما هیچ صدایی نشنید که یعنی هنوز محدیث نیامده آرام در زده با جواب "بیا تویی" که از پدربزرگش گرفت وارد شد

ابروهای حاج وهاب از دیدنش آن هم وقتی این روزها بدون درخواستش به دیدنش نمی آید و کارهای حسابرسی اش را هم به زور او چندین روز پشت هم انجام داده تا تمام شود بالا پرید

با طعنه‌ی کلامی که دست خودش نیست و به دلیل یادآوری روز قبل که محمدعلی بی توجه به صدا زدنش به خانه ی گلبانو رفت بر زبانش جاری شد گفت

- چه عجب آقای راسخ افتخار دادین یه سری به پدربزرگتون بزنیـــــد؟ اذیت نشی یوقت!

لبهای محمدعلی به لبخندی مزین شد از فکر اینکه تا دقایقی دیگر پدربزرگش را بخاطر نرسیدن به هدفش که دوری او از محدیث بود تا زبان سکوتش باز شود عصبی می کند لبخندش دندان نما شده در را بست

- چی خورده تو سرت که بی دلیل میخندی؟... یه روز فقط زودتر اومدم نموندی تا آخر وقت ول کردی اومدی؟

محمدعلی نمایشی نگاهی به ساعت مچی اش انداخت که حاج وهاب را که بخاطر سکوتهای طولانی اش خوب منظور حرکاتش را می فهمید عصبی تر کرد

- مگه تو اونجا کارگری که میخوای طبق ساعت کار بری بیـــــای؟

کوتاه شانه بالا انداخت که حاج وهاب بی توجه به سکوت و رفتار خشک این روزهایش عصبی قدمی تند به سمتش برداشت

از حرکت پدربزرگش که می گفت کفرش از سکوت او در آمده لبهایش بیشتر کش آمد

با شیطنت قدمی عقب رفته تسلیم وار دستهایش را بالا گرفت

حاج وهاب که از رفتارش تعجب کرده بود با حیرت گفت

- بچه‌ی خودم نبودی نمی شناختمت فکر می کردم یه چیزی زدی! چته مثل عباس نرسیده یه سره دندونات پیداســـــت؟

مدل حرف زدن حاج وهاب می گفت حدسش درست است و قبل از آمدن او به خدمت رسول رسیده!

به معنی هیچی سر و دستش را تکان داد نگاه حاج وهاب خیره‌ی چشمهای براقش بود بیشتر از دوهفته بود که مثل

چوب خشک رفتار کرده هیچ ری اکشنی در حضور او نداشت اما حالا انگار کمر بسته تا دست او پشت گردنش بنشیـــــند!!

درست مثل روزی که با پذیرفته شدنش در دانشگاه آن هم رشته‌ی حسابداری که مورد علاقه ی او بود به زور! کار جابجایی وسایل انبار را از محمدعلی گرفته به قسمت مالی کشاندش و بخاطر بدقلقی و زبان نفهمی اش مجبور شد چندین بار از دستش استفاده کند!

- هیچی آره!

قدم دیگری به محمدعلی نزدیک شد و برای اینکه واقعا کار به زدن نوه‌اش نرســد با تهدید به در اشاره کرد

- بیا برو تا کار دست خودت ندادی! امشب سر به سر من نذار دودش به چشم خودت میره!

محمدعلی پشیمان از اینکه انعطاف به خرج داده و از شوق دیدن محدیث خندیده بود و پدربزرگش بخاطرش میخواست بیرونش کند آن هم وقتی هنوز نتوانسته بود محدیث را ببیند اخم کرد

حاج وهاب که منتظر خبر رسول بود و حوصله ی سر و کله زدن با اوی لال شده ای که میدانست چطور روی اعصابش راه برود را نداشت کلافه به سمت در رفت تا بازش کرده بیرونش کند

- بیا برو تا نینداختمت بیرون! برو اگه کاری داشـــ...

با دیدن رسول پشت در که محدیث پشت سرش با فاصله ایستاده و خارج از دید محمدعلیست حرف در دهانش ماند!

نگاهی به محمدعلی که مغموم به دیوار تکیه زده بود انداخت ، تازه دلیل آن سرخوشی‌اش را فهمید! اینکه نوه هایش قصد داشته اند فریبش بدهند....

با اخم رو به محدیث سر تکان داده به او فهماند که برود محدیث ملتمس به پدربزرگش نگاه کرده قدمی جلو گذاشت که حاج وهاب علاوه بر نگاهش اینبار با صدایش رسول را مخاطب قرار داد که این بی توجهی یعنی محدیث باید برود و کوتاه آمدنی در کار نیست!

- بیا تو...

در را پشت سر رسول بسته به آن تکیه زد نیم نگاهی به محمدعلی که کلافگی و انتظارش از چشمهای به در دوخته اش

می بارید و با دست به جان موها و سر و صورتش افتاده بود انداخت اما بی اعتنا رو به رسول گفت

- خب! چی شـــد؟ آوردی؟

رسول متعجب از اینکه باز در حضور محمدعلی بازخواستش می کند با نگاهی که از حاج وهاب می دزدید و نشان از شرمش بخاطر کاری که کرده بود داشت دست دراز کرده تکه کاغذی را به سمت حاجی گرفت

- بله، بفرمایید

- دیدی کاری نداشت!

جلوی چشمهای متعجب محمدعلی که میخواست بیرونش کند درحالی که به سمت میز می رفت تا گوشی اش را بردارد و با

شماره ای که رسول برایش آورده تماس بگیرد با اشاره به محمدعلی به رسول محکم و جدی گفت

- بچسب به در نره بیـــرون!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#ادامه_پارت_۳۴

ابروهای محمدعلی بالا پریده بی اراده و بیخبر از رفتن محدیث بخاطر ماندنش لبخند زد

اما رسول که دلیلش را خوب میدانست و فکر نمی کرد حاج وهاب روی محدیث را هم زمین بیاندازد تعلل کرد!
زبانش که به اعتراض باز شد حاج وهاب با نگاه تیز و اخم تندی که باز نمی شد ساکتش کرد

- حاج آقا اگه میشه...
- با تو نبـــــودم؟

فکر نمی کرد حال بد این روزهای حاج وهاب در رفتارش با محدیث که همه ی هستی او بود هم اثر بگذارد!؟

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۵

به اطاعت از حاجی سر به زیر کنار در ایستاد حال این روزهای خودش را نمی فهمید نمی دانست باید نگران رابطه ی محمدعلی و حاجی باشد یا نگران کارهای عجیبی که این روزها حاج وهاب میکند؟!

این حاج وهاب همه چیز تمامی که او بیشتر از چشمهایش قبولش دارد چرا این روزها انقدر عجیب شده؟
درست است که گفته نگران جا و مکان آن دختر هم هست ولی چرا نگاهش تیره شده؟ چرا میخواهد با یک دختر بچه دست و پنجه نرم کند؟
کارش دور از مروت نیست که بجای نافع او را گیر بیاندازد؟

اصلا چطور نافع توانسته این پول را از او بدزد و برود!؟ کسی که حاجی ذره ای قبولش نداشت؟ چرا نسبت به آن پول اینقدر بی خیال است؟

چرا باید انقدر برایش مهم باشد که خودش با آن دختر صحبت کند که او را بفرستد تا با شرمندگی و عذاب وجدان از کارش با آرزویی که از خانه رفته و برادرانش به آن دختر تا آخر هفته برای رفتن مهلت داده اند تماس گرفته شماره اش را بگیرد و بگوید به او اطلاع بدهند که حاج وهاب تماس میگیرد!

افکارش را پس زده نگاهی به محمدعلی انداخت که در حالی که کلافگی‌اش هر لحظه بیشتر می شد خیره ی پدربزرگش مانده بود که گوشی روی گوشش می گفت منتظر پاسخ دادن آن دختر است
کاش هنگام تماس اینقدر عصبی نبود!

صدایش که بلند شد هر دو تماما چشم شده به او خیره شدند محمدعلی با تعجب و رسول با نگرانی!
اما هیچ کدام از حال دختری که آن سوی خط بود خبر نداشتند از قلبش که درون سینه اش به تپشی تند افتاده بود، از حجم زیاد تنهایی این روزهایش! از نگرانی اش برای پیدا کردن گمشده ای که بخاطرش مجبور به پذیرش شرط حاج وهاب شده بود!

****

- الـــــو؟
- بله ؟
- سلام

صدای خشک و جدی حاج وهاب سر جا میخکوبش کرد منتظرش بود آن مرد قوی هیکل با آن نگاه عجیبی که از او می دزدید به آرزو گفته بود خودش تماس می گیرد اما نه اینقدر زود!

با اضطرابی که سعی در پنهان کردنش داشت جوابش را داد

- سلام

- منو میشناســـی؟

می شناختش! خوب هم میشناختش! از مردانگی و بزرگی‌اش شنیده بود حتی از نافع نامـــرد! اما نمیداند چرا با او بزرگ و مهربان نبود؟ چرا در حق او مردانگی نکرد؟

باز با دلهره اما به طعنه جوابش را داد

- بله حاج آقا..

حاجی سریع سر اصل مطلب رفت انگار عجله اش زیاد بود شاید هم نافع بد سوزانده بودش!

- نافع بهت گفته باید بیای عمـــارت؟
- بله
- گفته چرا میـــای؟
- بله
- خوبـــه! انگار بجز دزدی کار دیگه هم بلـــده!

حاجی مکثی کرده چیزی را که او مطمئن نبود درست شنیده است یا نه با خود زمزمه کرد
" مردک بی غیرت " صدای نفس حرصی اش بیشتر نمایان شده بود

من بهی ام

- اسمت چی بـــود؟

تحقیر را در کلام حاجی حس کرد اما نامی که داشت را می پرستیـــــد تنها چیز خوبی که فکر می کرد این زندگی به او داده! همیشه آن را با غرور به زبان می آورد صدایش دیگر مضطرب نبود وقتی گفت

- من بهی ام... بِهی رستگار

- وسایلتو جمع کن بهیِ رستگار... فردا میفرستم بیان دنبالـت!

نامش را با طعنه و پوزخند به زبان راند انگار غرور بهـی را هنگام به زبان آوردن آن حس کرده بود که میخواست به عمد کوچکـــش کند!

- هرچی لازم داری بیار قرار نیست اجازه بدم رفت و آمد کنی! اینجا خونه خالت نیست.. نافعم بهتر از من میشناسی پس میدونی که به این زودیا نمی تونی برگردی یعنی من نمیزارم! تا باز هوس زرنگی نکنه مـــــردک!

سکوت کرد دلیلش همان شناختی بود که از نافع داشـــت؟

- شنیـــــدی؟

- بله

- یاد بگیر بگی چشم بهی رستگار! وقتی میدونی برای چی میخوامت! جز این چیزی ازت نشنـــوم ناموس نافع... فقط چشـــــم!

سکوت کرد چرا بدنش می لرزید، چرا اضطرابش دوچندان شده بود، مگر قرار بود چکـــند؟

از نافع شنیده بود جذبه اش نفس بند می آورد اما فکر نمی کرد روی او اثر داشته باشد! او که نافع می گفت زبان دراز است و پرو! آن هم با فاصله ی زیاد، از پشت تلفن، آن هم "او" که به گفته ی محافظش جوانمرد است!

- شنیـــــدی؟

- بله...

- پس چرا من نشنیـــــدم؟

چه میشد اگر صدایش انقدر جدی و غضبناک نبود آن هم در برخورد اول!

او که تا به حال بهی را ندیده بود؟

اصلا مگر مقصر کار نافع او بود؟

چرا او که می گفتند مردانه مهربان است! مردانه میبخشد، مردانه میگذرد، از او نگذشـــت؟

من بهی ام

چرا شرط بخشیدن نافع شد حضور او در عـــمارتش؟آن هم وقتی از شانس بدش کارش گیر نافع است و نمیتواند در خواست آن فرصت طلب را رد کند!

انگار دنیا با او سر جنگ داشت که خوبی مثل حاج وهاب هم به او که رسید گداخته آماده ی سوزاندن بود!

نفسی گرفته باز با طعنه گفت
- چشـــــم حاج آقا

حاج وهاب انگار خوب طعنه‌ی کلامش را حس کرد که باز با همان لحنی که سعی میکرد عصبانیتش را پنهان کند و خشک و سرد باشد گفت

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#ادامه_پارت_۳۵

- انگار نمیخوای یاد بگیری ناموس نافـــع! مهم نیست خودم بهت یاد میدم... اینجا عمارت منه نه لونه موش اون که بشه ازش فرار کرد.. خودم کوتاهش میکنم... فردا ده صبـــح!

با شنیدن صدای بوق نفسش را محکم بیرون داد فهمید که حاجی را عصبانی کرده! ناموس نافع هایی که می گفت هم نشان از همان داشت بجز تحقیر نفهته در آن که می گفت من بهتر از نافع بودم، غیرت دارم که اجازه ندادم حتی خواهرزاده‌ی دشمنم در خیابان بماند...!!

قلبش باز نگرانی رو یه ایستادن بود! تهدیدش کرد؟ یا میخواست بترساندش؟ شاید میخواست گربه را دم حجله بکشـــــد؟ شاید نافع نامرد از او و زبان درازی هایش برایش گفـــــته؟

کاش می توانست فرار کند کاش گمشده‌اش را داشت تا مجبور نباشد میان دستان این نامردهای مرد نما برای یافتنش جان بکند و باز هم نافع بخاطرش از او سؤاستفاده کند!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۶

****

تماس را که قطع کرد تازه به یاد حضور محمدعلی و رسول افتاد که آن لحن حرف زدنش با آن دختر که می خواست گربه را دم حجله بکشد شنیده بودند!

نگرانی‌اش محمدعلی بود نه رسول بی اختیار قدمی به سمتش برداشته فریاد زد
- اینجا چیکار میکنـــــی؟

کاملا فراموش کرده بود که خودش دستور داده رسول اجازه خروج به او ندهد!
صورت متعجب محمدعلی از شنیدن مکالمه‌ی عجیب پدربزرگش که تا بحال هرگز از او ندیده بود با فریادش درهم شد اما رسول از ترس اینکه حاج وهاب حرصش از چیز دیگری را سر نوه‌اش که این روزها عجیب زبان نفهم شده بود خالی

کند سریع بین هر دو ایستاده با نگرانی خیره به صورت سرخ شده از عصبانیت حاج وهاب گفت

- گفتین نذارم برن که! بخاطر...

مکث کرد دلش نمی خواست محمدعلی بفهمـد دیگر محدیثی پشت در نیست اما انتظار نشسته در چشمهای رفیقش را هم دوست نداشت!

حاج وهاب که منظورش را فهمید قدمی نزدیک شد در حالی که با سر به در اشاره می کرد و منظورش محدیث بود پرسید

- تو آوردیـــش؟

رسول حس کرد تا حاج وهاب با این حال که مطمئنا رک به محمدعلی خواهد گفت زبان باز نکرده بهتر است خودش بگوید تا محمدعلی با این حال منتظر نماند! حاج وهاب امروز اگر حرفی بزند فقط میسوزاند برای همین نام محدیث را به زبان آورد تا رفیقش بفهمد چه شده!

- نه حاج آقا. اومدم محدیث خانم پشت در بودن!

صدای مهره های گردن محمدعلی را که به ضرب سر به سمتش چرخاند شنید و از حرص پلک بست در برابر حاجی مسمم روبرویش کاری از او ساخته نبود چقدر رفتار حاج وهاب برایش ناشناخته شده بود! او حتی به محدیث رحم نکرد که چشمهای نمدارش می گفت صبرش تمام شده نمی تواند محمد علی را نبینـــد!

حاج وهاب خوب میدانست که با کارش مثل سالها قبل دل دخترش را که سه ماه دوری کشیده بود می شکند پس چرا کوتاه نیامـــد؟

- پس زرنگی خودش بوده؟

رسول سر بالا گرفت با اخم حاج وهاب که تیر نگاه بُرانش به سمت محمدعلی بود از سر راهش کنار رفت
حاج وهاب با قدمهایی آرام که سعی میکرد بگوید خونسرد است اما گوشی که در دستش میفشرد و نگاه محمدعلی به آن بود می گفت باید حواسش را جمع کند تا عصبی ترش نکند سینه به سینه‌ی نوه ی صبور و آرامش که از چشمهایش می خواند چند لحظه ایست فهمیده باز باید بدون دیدن محدیث برود ایستـــاد

دستش را بالا آورده یک طرف صورت نوه اش را کاملا با آن پوشاند نگاهش خیره به چشمهای آرام ولی پر درد محمدعلی بود که حالا حیرت زیادی از رفتار او در آن نشسته!

چشمهایی که هشت سال هربار به آن نگاه کرده سالهایی که او به تنهایی از سر گذرانده را به یاد می آورد عذاب وجدان یقه اش را گرفته رهایش نمیکرد!

عذاب وجدان رها کردن آنــها..! همان او را به این بازی کشاند، بازی گیر انداختن نافع برای پیدا کردن خواهرش "نیِّره"...!!

کسی که زندگی نوه‌هایش را به آتش کشیده بار سنگین سالها سختی و مشقت را روی دوش محمدعلی انداخته...

پلک بسته با حس تلخ بیچارگی که در وجودش بود پر درد نالیـــد

- چی می خواد چشمات از جون مـــن..؟ چرا هیچی نمیگــی؟ می فهمـــم نبخشیـــــدی! میدونــم من مقصرم! چیکار کنــم

آروم بشـــــی؟ چی آشوب اون چشماتـــو کم میکنه؟ از کجا باید می فهمیدم دیگه گلپونه نیـــــست! دخترم نیـــــست... حمید نیـــــست! نامردا دورَتون کردن...! از کجا می فهمیـــــدم..؟

دست دیگرش که برای نگه داشتن بدن و ممانعت از سقوطش کنار بازوی نوه اش به دیوار نشست محمدعلی را که متعجب نگاهش میکرد از دوباره بازکردن گذشته آن هم از طرف پدربزرگش بدون آنکه او حرفی زده باشد هراسان کرد

سریع دستهایش را دو طرف زیر بغل او گذاشته نگهش داشت هیچگاه پدربزرگش را اینقدر درمانده ندیده بود!

رسول با نگرانی جلو آمده پیشانی حاج وهاب روی شانه‌ی محمدعلی نشست شانه هایش بی صدا تکان می خورد هر دو

متعجب به او که نمی دانستند چه چیزی به این حال و روز انداخته بودش نگاه می کردند!!

نمیدانستند عذاب گذشته و کاری که حالا با آن دختر می کند و رفتاری که به اجبار داشته در حال له کردن اوست! اویی که برخلاف محمدعلی تا بحال هیچ زنی حتی از کارگرانش صدای بلندش را نشنیده!
ولی حالا تحقیر کرده! داغ گذاشته! سوزانده! دل شکسته!
دختری را که با وجود جسارتی که داشت صدایش میگفت:
"بی مروت من تنهام"

اما دیگر نمی تواند نگاه پر حرف محمدعلی آرام این سالها را تاب بیـــاورد باید کاری بکند شده با نامردی! باید نیره پیدا شود باید محمدعلی جواب سوالهایش را بگیـــرد باید آرام شود تا زندگی کند کاری که سالها نکرده

رسول بی صدا رو به محمدعلی لب زد

- چیکار کنـــــم؟

محمدعلی با سر به تخت انتهای اتاق پدربزرگش اشاره کرد تا کمک کند پدربزرگش را که انگار در حال فرو پاشیدن است بخوابانند

- حاج آقـــــــا ؟

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#ادامه_پارت_۳۶

به محض برخورد دست رسول به شانه اش و صدا زدنی که حکم اجازه گرفتن داشت صاف ایستـــاده با دستی که روی سینه‌ی محمدعلی هاج و واج مانده گذاشت به دیوار چســـبانـــدش..

- برید بیـــــرون...!

باز رسول بود که اعتراض کرد

- نه حاج آقا... حالتون خوب نیست!

- خوبم.. میگم برو! برو... اینم ببـــــر

با اخم تندی که چشمهای سرخش را وحشتناک تر می کرد رو به رسول تهدید کرد

- دوباره بیخبر اینجا سبز بشه به هوای محدیث من میدونم با تـــــو! حتی اگه محدیث خواسته باشه! روشنـــــــه؟

سعی میکرد چشمهای قرمزش که مدتها بود نمی بارد و فقط هق میزند را نبینند محکم باشد و حالا که این بازی را شروع کرده ادامه دهد تا به نتیجه برسد هر چند که خودش از صدای لرزان آن دختر و لحن صحبتش می دانست پیش چشم رسول و نوه اش آبرویی برایش نمانده!

نگاه محمدعلی می گفت از رفتارش با او، که دوباره به رسول سپردش عصبیست و حتما باز فردا کلافه اش می کند اما در حال حاضر فقط می خواست این چشمها پیش رویش نباشد! دور شود و دوباره سراغ محدیث نرود تا نفهمد پدربزرگش با مخالفتش خواهرش را به چه حالی انداخته..

محمدعلی باید به حرف بیاید اما آنگونه که او میخواست طوری که هر چه او می خواهد بداند روی زبانش جاری شود!! این پســـر صبور راه‌های دیگر را بسته آنقدر به حال خودش بی

توجهی کرده که حاج وهاب مجبور به پذیرش این یکسال شده تا او را به سر حد صبرش برساند و حالا نمی تواند فقط بخاطر چشمهای نم گرفته‌ی محدیثی که محمدعلی همه توانش را برای در امنیت زندگی کردن او گذاشته همه چیز را بهم بریـــزد

* * * * * * *

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۷

تکیه زده به ماشین خیره به عمارت روبرویش گردن دردناکش را ماساژ می داد
دیشب از رفتار عجیب پدربزرگش و حرفهایی که هنگام تماس به زبان آورده بود خواب از چشمهایش رفته چند ساعتی روی نیمکتی که کنار باغچه‌ی خانه‌ی مادرش گلبانو بود نشسته با افکارش درگیر شده بود تا در نهایت بدون اینکه بفهمد مثل سالها پیش که پشت در اتاق کوچک محل زندگی خودش و خواهرش نشسته خوابش می برد خواب رفته بود!

نمی توانست بفهمد چرا باید پدربزرگش بخواهد به گفته‌ی رسول یک دختر کم سن و سال را بجای دایی‌اش که از او دزدیده در عمارت نگه دارد تا دایی‌اش قصد گریختن نکند!

نمی فهمید آن دختر چه شخصیتی دارد که پدربزرگش اینقدر بد و زننده با او حرف میزد اگر آدم درستی نیست چرا اجازه می دهد وارد عمارت شود آن هم وقتی خواهرش اینجاســـت؟

کلافه بود درد گردن افتاده‌اش از زمانی که گلبانو صبح زود بیدارش کرده بود امانش را بریده!

مخصوصا که مجبور شده بود به جریمه‌ی بیرون خوابیدنش که گلبانو از آن متنفر بود و می گفت شبیه به بی خانمانها می شود با آن کتف و گردن دردناک تمام حیاط پشتی خانه ی گلبانو را تمیز کند که دنبال فرصت بود روزی کار آن حیاط را روی دوش او بی اندازد و امروز که پدربزرگش خواسته بود چند ساعت دیرتر بروند تا آن دختر را ملاقت کرده با او صحبت کند بهترین فرصت برای گلبانو بود که از آن به بهترین شکل استفاده کرده بود

مادرش هرگز از خدم و حشم عمارت کمک نمی گرفت و تنها کمک هایش محمدعلی و امیرعباس بودند که برایشان مادری کرده بود حتی با وجود رابطه ی خوبش با رسول بخاطر کار کردنش برای شوهرش حاج وهاب تا می توانست به او هم رو نمیزد

کلافه از معطل شدنش به خاطر صحبتهای پدربزرگش با آن دختر که انگار تمامی نداشت گوشی اش را بیرون کشید تا حالی از امیرعباسی بپرسد که دیشب نه آمده و نه جوابش را داده بود نگاهش به صفحه بود که در بزرگ عمارت پشت سرش روی پاشنه چرخید و صدای رسول به گوش رسید

- بفرماییـــــد

سرچرخانده او را در حالی که چمدان بزرگی را با خود می کشید دید نگاهش به دختری که پشـــت سرش وارد شـــد مانـــد

دختری با صورتی رنگ پریده ،لاغــر و استخوانی.. که از شدت لاغری زیر چشمهایش لکه‌ی سیاه و فرو رفته‌ای نشسته که چشمهای سیاه و باز شده اش از نوع نگاه متعجب او بیش از حد در صورتش بزرگ به نظر میرســـد

پلکهای محمدعلی از دیدنش ذره ذره بیشتر از هم فاصله گرفت آنقدر که کشیده شدنشان را حس کرد! تپش تند شده‌ی قلبش را حس کرد.. نمی تواند او باشـــد...!!

خیره فقط نگاهش می کرد تا مطمئن شود... صورتش چـــرا آشناســت؟! او را می شناخـــت؟! او اینجا چه می کند یعنی آن دختری که قرار بود اینجا بماند اوســـت؟

- سلام آقـــا..

صدای رسول که با چند سرفه صافش کرد او را به خود آورد نگاهش می گفت متوجه‌ی نگاه خیره اما پر حرص و کینه‌اش به آن دختر شده!

پر اخم سرتکان داد که رسول با لحن مودبانه‌ای که می گفت سعی دارد به این دخـــتر بفهمـــانـــد محمدعلی یکی از افراد مهم این عمارت است که باید به او احترام بگذارد گفت

- منتظر حاج آقاییـــــن؟ ببخشید آقا خانم رستگار باید کلید منزلشونو تحویل می دادن!

از حرف رسول سر در نیاورد اما فهمید که او همان دختر اســت! پس چرا اینقدر دیر آمـــده بودند در حالی که او فکر میکرد داخل بوده کارشان رو به اتمام است؟

عصبی از حضور دختری که تصور خوبی از او نداشت و حتی نمی دانست درست فهمیــده یا نه! همان دختر است یا نــه! گیج بود و نمیدانست آن تصویر درست است یا نــه!
با اخمی غلیظ نگاه تندی به رسول انداخته ضربه ای به ساعت مچی اش زد و نگاه متعجب و گذرای آن دختر را روی خودش حس کرد احتمالا از حرف نزدنش تعجب کرده بود!

رسول با لبخند گفت
- چشـــــم آقا... میگم شما منتظــریـــن!

رسول قدمی به سمت عمارت برداشت اما دوباره توقف کرده رو به دختر همراهش با اشاره‌ای محترمانه به محمدعلی گفت

- ایشون آقای محمدعلی راسخ هستند نوه‌ی حاج آقا ارجمند... ایشون هم خانم رستگارند آقا از امروز جز خدمه‌ی عمارت‌اند!

خوب می دانست با حرفش به محمدعلی چه حس بدی می دهد و معرفی این دختر با این عنوان چقدر او را آزار می دهد! اما می خواست مطمئن باشد درست فهمیده یا نه! محمدعلی که تقریبا به هیچ زنی جز خواهر و مادرش نگاه نمی کند و هر بار در برخوردش با آنها فقط درگیر شده صدایش کل عمارت یا فروشگاه را برداشته و همه هم از او فرار میکنند بهی را می شناســـد؟

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۸

محمدعلی که عصبی و تند دستش را به معنای کافیست بالا گرفته دوباره به ساعتش ضربه زد
مطمئن شد که درست فهمیده وقتی هیچ کدام هیچ عکس العملی به این معرفی نشان ندادند!

متوجه نشد که محمدعلی از چه عصبانی شده و بهی بخاطر گیجی از رفتار آقای خوش چهـــره‌ی عمارت با آن نگاه نافذ و گیرایی که در چشمهای سیاهش نشسته و در برخورد اول

اینقدر عصبانیست که فکش قفل شده و از حرص زیاد نه نگاه میکند و نه حرف میزند نمی داند چه عکس العملی نشان دهـــد!

سری برای محمدعلی تکان داد "با اجازه" ای گفت و بهی را به سمت ساختمان هدایت کرد در حالی که کاملا حواسش به نگاه پراخم و جــدی محمدعلـــی که روی بهی ماند بود!

اما نفهمید از دیدن محمدعلــی و رفتارش و نوع نگاهش با آن جذبه دل توی دل دختر بینــوا نیست وقتی فکر می کند این که نوه‌ی اوست رفتارش این بود اینقدر طلبکار و عصبی! وای بحال خــودش!

چند قدم که از او دور شدند صدای روشن شدن ماشین حاجی را شنیدند رسول می دانست که باید حتما به حاج وهاب که

نمی خواست محمدعلی چیزی از این ماجرا بداند بگوید که محمدعلـــی بهـــی را می شناسد!

با راهنمایی‌اش هر دو وارد ساختمان شده به سمت اتاق حاج وهاب رفتند هر چه نزدیکتر می شدند قلب بهی تندتر میزد نمی دانست چرا اینقدر ترسیده او که تا بحال حاج وهاب ارجمند را ندیده بود؟!

درست است که رفتار نوه‌ی خوش استایلش با آن مدل محکم ایستادنش در برخورد اول بد بود و توی دلش را خالی کرد اما از محافظ عمارتش که محترمانه با او برخورد میکند می تواند امیدوار باشد که او که محافظش را سر وقتش فرستاده نه نوه‌اش را رفتارش مثل محافظش باشـــــد!

ولی یادآوری صدا و لحن حرف زدن حاج وهاب از پشت تلفن نگرانش میکرد!

اینکه این آقا رسول هم مثل او که گفته‌اند قرار است جز خدمه باشد زیر دست است شاید دلیل این رفتار مودبانه‌ی اوست، که او هم مثل بهی مجبور به اطاعت از آنها و کنار آمدن است که او را درک کرده رفتار درستی دارد!

پله ها را که یکی یکی بالا میرفت به یاد اینکه الان باید در محل کار خودش کنار قیصر غرغرو و بی اعصاب که برای کنار آمدن با او بخاطر سن و سالش و قبول کردنش کلی زحمت کشیده بود باشد و کاری که دوست دارد را انجام دهد آه پردردی کشید!

کاش دفعه ی اول که اینجا آمدن را رد کرده بود دلیلش را پنهان کرده به این مرد نگفته بود و آنها نفهمیده بودند قیصر با او قرارداد بسته و اگر برود از او غرامت می خواهد آن وقت

حاج آقا این مردی که با وجود درشت بودن قیصر دوبرابر قیصر بود را سراغش نمی فرستاد تا او هم با ترس و گرفتن مبلغی برای رفتن بهی رضایتش را اعلام کند!

کاش می توانست ذره ای روی انسانیت نافع حساب کند تا محکم رد می کرد و از شغل مورد علاقه اش بخاطر پیدا کردن مادرش نمی گذشت سر به زیر در افکارش که اطراف مشکلات و بدبختیهایش می چرخید بود که محکم به چیز سفتی خورده آخش در آمد

سرش را بالا گرفته با دیدن رسولی که چرخید شرمگین پلک بسته عذرخواهی آرامی کرد که از بی حواسی با سر در کمر او فرو رفتـــــه!

- ببخشید.. حواسم نبود

نگاه رسول می گفت که متوجه‌ی حال و روز او شده برای راحتی بهی اعتنایی به عذرخواهی اش نکرده به دری درست روبروی پله ها اشاره کرد که انتهای سالن بود ، سالن بزرگ و مجللی که کف آن با فرشهای دستبافت درجه یک و خوش نقش و نگار کاشان پوشیده شده، پرده هـای کشیده و سالن تاریک خبر از این می داد که در این طبقه که آنقدر در فکر بود که نفهمید طبقه ی چندم است رفت و آمد زیادی نیست که تقریبا نیمه تاریک است!

- اون اتاق حاج آقاست تو این طبقه فقط از همین یه اتاق استفاده میشه!

وقتی فهمید حواس بهی اصلا به هیچ چیز نبوده ادامه داد

- فعلا چمدونو گذاشتم پایین تا حاج آقا بگن کجا قراره بمونید بعد می سپرم حلیمه خانم راهنمایی کنه همه عمارتـــو هم نشونتون بده!

دختر کنار دستش فقط سر تکان داد ولی دلش میخواست می گفت: نمیخواهم هیچ چیز از این عمارت نحسی که از همان لحظه ی ورود هوای گرفته‌اش مثل سیم خاردار دور تنم تنیده و در حال جراحت زدن است بدانم اینجا حتی نمی توانم راحت نفس بکشم تو میخواهی نشانم دهی در چه قفسی گیر کردم!

دلش همان اتاق کوچکی را می خواست که در آن حس سربار بودن داشت نه اینجایی که حتی اگر سکوت کنند تحقیر در نگاهشان دیده می شد!

من بهی ام

دلش بحال بیکسی اش سوخت با خود عهد کرده بود مثل همیشه محکم باشد تا حاجی تازه از راه رسیده فکر نکند می تواند آزارش دهد هرگز فکر نمی کرد این فضا اینقدر برایش خفقان آور باشـــد که بغض کند و قدرت بیش از یک کلمه گفتن نداشته باشد

- ممنون

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۹

رسول با نگاهی گذرا به صورت بهی راحت توانست بفهمد چه حالی دارد که دیگر باجسارت به صورت او نگاه نمیکند رفتار محمدعلـــی در بدو ورود او را آزرده بود!

شاید یک توضیح کوچک حالش را بهتر میکرد
- فکر کنم یه توضیح باید درباره رفتار آقای راسخ بدم!

بهی که با اخم و چشمهای غم گرفته سربالا آورد برای جلب اعتمادش لبخند زده صمیمانه گفت

- نمیتونین تصور کنید محمدعلـــی چقدر آدم محترمیـــه!

اخم بهی که غلیظ شد بی صدا خندید

- باید چند وقتی از نزدیک ببینینش و کنارش باشین تا بفهمین آدم بدی نیست! این روزا حاجی بهش گیر داده اعصاب درستی نداره.. چند هفته‌ای هست کسی صداشو نشنیده حالش که بده از ترس بی احترامی به حاج آقا و البته یکمی هم لج کردن صداشو میخـــوره! الانم از اون وقتا بود که یه ساعتی بخاطرمون دم در کاشتنش با اینکه رانندشون منم به اصرار حاجی مجبوره اون حاج آقا رو ببره... چند روزی اینجا باشین میفهمین چی میگم جز دیدن اون صورت پر اخمش آزارش به کسی نمیرســـه!

بهی متعجب از شنیدن حرفهای رسول درباره مرد جوانی که نوه ی حاجیست و صدایش را برای اینکه بی احترامی نکند خورده فقط سری تکان داد در حالی در دلش گفت: آن اخم و صورت عصبی آن نگاه آتشین هر چند کوتاه فقط برای بی اعصابی اش نبـــود!

شبیه به این بود که از او کینه دارد!

رسول ادامه داد

- درباره حاج آقا هم خیالتون راحــت! فقط میخوان باهاتون حرف بزنن احتمالا شما رو برای کمک به محدیث خانم خواستن، هم سن و سال خودتون هستن خانم تر از ایشون تو این عمارت نیـــست! انقدر که قول میدم کنارشون از شدت بیکاری خسته بشین نه کار کردن!

در حالی که بخاطر حرف زدن درباره خانم عمارت و آوردن نام محدیث دل توی دل رسول نبود و قلبش به تپشی تند تر افتاده بود باز هم بهی فقط سرتکان داد...

نمی دانست به مردی که دارد تمام تلاشش را میکند تا او را که احتمالا حالش از صورتش خیلی مشخص است آرام کند چه جوابی بدهد وقتی رسول نمی داند شنیدن کلمه‌ی خدمه‌ای که

برای بیان کردن شغلش به زبان آورده او را به چه حالی انداختـــه! و حتی نمیداند او چرا برای خوب شدن حالش تلاش میکند

- تشریف بیارید...

جلوتر به سمت اتاق حاج وهاب راه افتاده با صدای آرامی گفت

- تا زمانی که اینجایید منو مثل برادر خودتون بدونید هر زمان هر مشکلی بود رو من حســاب کنید! هر کاری از دستم بر بیاد روی چشمام، انجام میدم... شما هم مثل محدیث خانوم برام... عین خواهریــن!

مکثی که برای به زبان آوردن نام محدیث به عنوان خواهرش کرد دلش را به درد آورد خودش هم نمیداند این روزها باید حواسش به کجای این زندگی باشــد!

پشت در اتاق که رسیدند صدا صاف کرده آرام ضربه ای به در زد

- حاج آقا؟

- بیا تو

شنیدن صدای حاج وهاب دل بهی را خالی کرد با خود گفت کسی که بتواند نوه اش را به آن حال بی اندازد چه بر سر او خواهد آورد!

رسول در را باز کرده کنار ایستاد و بعد از ورود پر تردید و پر از دلشوره ی بهی پشت سرش وارد شد اما در را نبست!

برای راحتی بهی در روز اول حضورش بخاطر عذاب وجدانی که داشت روی کمک محدیث حساب کرده بود! با هزار شرم و

من بهی ام

نگرانی از برداشت محمدعلی با محدیث حرف زده خواسته بود به بهی کمک کـــند

حاج وهاب پشت به آنها رو به پنجره ی قدی اتاقش دستهایش را پشت سرش قفل کرده در حال تماشای باغ بود

- سلام

بدون آنکه برگردد سلام محکمی در جواب رسول گفت با مکث کوتاهی ادامه داد

- اومـــد؟

- بله حاج آقا اینجـــان!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۴۰

- باتو دیگه کاری ندارم با محمدعلی برو... امروز نمیـــام!

رسول نگران نگاهی به دختری انداخت که باید با حاج وهاب که حتی نگاهش هم نکرد تنها میگذاشت این روزها اخلاق حاج وهاب تندتر از همیشه بود روز اولی دختر بیچاره را مثل محمدعلی دیوانه نکند خوب است!

به ناچار چرخید تا برود که دیدن صورت محـــــی دوست داشتنی و زیبای محمدعلـــی پشت در باز مانده‌ی اتاق حال خرابش را زیرو رو کرده بهبـــود بخشید!

این روزها آشفتگی‌هایش هر بار با دیدن او سامان یافته بود، شال گلبهی روشنی که آن چشمهای عسلی و موهای طلایی اش را روشنتـــر نشـــان میداد روی سرش بود لپهایش گل انداخته بود و این یعنی هیجان کاری را دارد که میخواهد انجام دهد!!

لبخند زیبایی روی صورتش بود که نفس رسول را بند می آورد و این مرد محکـــم را با آن هیبت سست می کرد
محدیث چشمک بامزه‌ای رو به رسول که بی اراده از دیدنش با چشمهای بیش از حد باز ماتش مانده بود زد ، نفهمید با دل

بیچاره ی او که مدتهاســت دیگر برایش دل نمی شود و باید لرزشش را مهــار کند تا کسی نفهمــد چه کــرد!

قدمی که عقب رفت نیش رسول گوش تا گوش باز شد خوب میدانست چه میخواهد بکنــد! شیطنتهای این دخــتر را که هر بار با آن دلش را لرزانده ، پدربزرگ و برادرش را مجبور به کوتاه آمدن کرده بود خوب میشناخت!

از همان فاصله‌ی دور شروع به حرف زدن کـــرد رسول چقدر بخاطر اینکه رویش را زمین نیانداخته از او ممنون بود! نمی دانست محدیث هم بیاد سختی روز اولی که محمدعلــی به اینجا آمد یا درخانه کیایی اجباری را پذیرفت افتاده که حاضر نیست این دختر امروز تنها بماند!

- آقاجـــــــووون!؟ هنوز هستیـــــــن!؟ عـــــــــه!؟ در که بازه.. بیام تـــــو؟ میشه من امروز بـــرم...

با دیدن بهی و رسول مثلا شوکه شده با تعجب و شرم ساختگی گفت

- ای وای...! ببخشیـــــد آقا رسول نمیدونستـــم اینجایین!

با چرخیدن سر پدربزرگش نمایشی دست روی دهانش گذاشته با شیطنت و مظلوم طوری که دل حاجی را بلرزاند گفت

- ببخشید آقاجـون.. جون خودم در باز بود فکر کـــردم...

با دیدن نگاه خیره و خشک شده‌ی پدربزرگش روی صورت بهی که هر لحظه متحیرتر میشـــد حرفش را خورد رسول هم که تا چند ثانیه پیش نگاهش با تپش تند شده‌ی قلبش متوقف شده روی صورت و حرکات محدیث بود با دیدن

من بهی ام

تعجب محدیث رد نگاهش را گرفته به حاج وهاب مات مانده رسیـــد

بهـــی که نمی دانست دلیل این نگاه خیره و متحیر چیست اخم کرده و طبق قولی که به خودش داده بود که همین روز اول به آن حاجی که ندیده بود بفهماند من تو سری خور نیستم! سلام محکمی گفته خود را معرفی کرد ، شاید بهترین رفتار با حاجی این بود که نامش را به سخره گرفتـــه!

- سلام. من بهی رستگارم حاج آقـــا

حاج وهاب اما نگاهش از صورت او جدا نمیشـــد حتی پلک هم نمیزد شبیـــه به جن زده ها لحظه لحظه ترس به صورت و چشمهایش نشسته با لرز قدمی عقب گذاشته نالیـــــد

من بهی ام

- تو... کی هستـــــی؟

بهی انگار از دیدن حال او که دلیلش را نمیدانست لذت میبرد با طعنه ای واضح گفت

- من بهی ام، بهی رستـــــگار! فراموش کـــــردید؟ خودتون دستور دادین بیام عمارتتـــــون!

کلمه ی عمارت را با تمسخر به زبان آورد ناگهان فریاد حاجی کل عمارت را برداشته دیوارها را لرزاند

- رســـــــــــوول؟!

رسول ترسیده و نگران از حال حاج وهاب از کنار بهی رد شده روبرویش ایستاد انگار که حاجی نفهمیده بود او آنجاست! انگار که زمان و مکان را گم کرده باشد فقط به بهی خیره مانده بود

- جونم حاج آقا؟ حالتون خوبه؟

- این کـــــــــیه؟

به بهی اشاره کرده با اخمی تند و چشمهایی که به آنی سرخ شده و صورتش را وحشتناک کرده بود پرسیـــــد رسول گیج جواب داد

- بهی خانـــــوم! خواهرزاده نافع..... همون که فرمودین باید بیاد اینجـــــا!

حاج وهاب با سینه ای که معلوم نبود دلیل این شدت بالا و پایین شدنش چیست عصبانیست! شوکه است! ترسیده یا کلافه شده! قدمی به بهی نزدیک شد

بهی نگران از چیزی که می دید با وجود اینکه رسول گفته بود او آدم بدی نیست! قدمی به عقب برداشت حاج وهاب اما

قدمهایش را تند کرده بند کیف روی شانه بهی را گرفت تا عقب تر نرود با خشم غریـــد

- تو کی هستـــی؟

قبل از آنکه بهی فرصت کنـد رفتارش را تحلـیل کرده و بداند پاسخ درست چیست دوباره فریاد زد

- کی هستـــــی؟

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۴۱

رسول که می دانست نباید در این شرایط حرفی به حاجی بزند اما از ترس نشسته در نگاه بهی و محدیثی که ملتمس صدایش زد تا جلو رفته کاری بکند سریع هیکل بزرگش را بین حاجی و بهـــی کشیده با گذاشتن دستش روی بازوی بهی به عقب هلش داده با اضطراب گفـــت

- حالتون خوبه حاج آقـــا؟ خودتون گفتین بیارمشون؟
بهـــی! خواهر زاده ی نافعِ! برای اینکه نافـــع...

دوباره داد حاج وهاب در آمده مهلت کامل کردن حرفش را نداد
- میدونم چی گفتـــــم...! میگم این کیـــــه؟

رسول که از رفتار حاج وهاب گیج شده بود گفت

- خـــب... ایشون همونه که گفتیـــن!

حاجی تنه به سمت بهی کشید که رسول با احتیاط مهارش کـــرد

- تو واقعا خواهر زاده‌ی نافعـــــی؟

- بله

صدای لرزان و ترسیده اش صدای محدیث را هم در آورد

- چی شده آقاجـــون؟

سر حاج وهاب چرخیده با دیدن محدیث تازه حضورش را به یاد آورد که با شنیدن صدای او چرخیده بود!

دم عمیقی گرفته پلک بست تا آرام شود تا تصاویری از گذشته ای دور که با دیدن صورت آشنای این دختر از پیش چشمش گذشته را نظم داده تمرکز کند! تا بداند با حضور نوه اش و

رسولی که چند وقتیـــست به کارهای او شـــک کرده رفتار درست چیـــــست؟

رو به محدیث کرده با تر کردن لبهایش با آرامشی که فقط در ظاهرش بود به بهی اشاره کرده گفت

- هیچی گلـــم... بهی اومده از امروز کارهای تو رو انجام بده ببرش اتاقت تا بگم حلیمه براش اتاق آماده کـــنه

رو به بهی با اخم ادامه داد

- همیشه باید هرجایی باشی که دخترم میگه! هر کاری میکنی که اون میگه... خدمتکار اینجا نیستی فقط محدیث..

روشـــــنه!؟

- بله

- چـــــی؟ نشنیـــــدم!؟

حرفش به بهی یادآوری کرد که پشت تلفن به او چه گفته بود با لبخند محوی که میدانست حتما حاجی را کفری می کـــند که او در این شرایط رقت انگـــیز لبخـــند میزند با طعنه گفت

- چشـــم حاج آقـــا...

رسول که میدید ادامه پیدا کند باز صدای حاج وهاب بالا میرود سری برای محدیثی که برای کمک خواسته بودش تکان داده با احترام "خانوم" آرامی گفت

محدیث به سرعت دست بهی را گرفته با خود کشید درحالی که بیرون میرفت برای اینکه به پدربزرگش بفهمـاند رفتارش چقدر او را به یاد کیایی انداخته و شاید ترس محمدعلی بیجا نیست زمزمه کرد

- بیا بریم عزیزم... ناراحت نشو همه عمارتها گاهی اوقات بهم میریـــزه!

رسول که با نگاهش دنبالش میکرد با بسته شدن در به سمت حاج وهاب که امـــید آرام شدنـــش را داشت سر چرخاند که ناگهان یقه‌اش توسط دستهای مشت شده‌ی حاج وهاب که چشمهایش به خون نشسته دستهایش از عصبانیت می لرزید کشیده شد

توی صورت مات مانده ی رسول غرید
- تو یه الف بچه فکر کردی من هالـــــــو ام!؟

رسول با احترام بدون کوچکترین فشار اما با نگرانی دست روی دستهای حاج وهاب گذاشت تنها کسی که او را مواخذه میکرد او بود اما تا بحال در این هشت سال به اندازه‌ی تعداد

انگشتهای یک دست هم پیش نیامـــده بود آن هم با این لحـــــن!

- چی شده حاج آقـــا؟ چیکار کـــــردم؟

- منـــو چی فرض کـــــردی؟ این خواهـــرزاده نافع بود دخـــتر نیِّره؟

- بله آقـــا

- غلط کـــــردی! فکر کردی من انقدر احمقم که نفهمـــــم!؟ از کجا آوردیش که جای اون جا میزنـــــی؟ چیـــــه!؟ فکر کردی خیلی سرت میشه که میخوای جلو منو بگـــــیری؟ که منو گول بزنـــی؟ که بگی میدونـــی؟ تو آدم نافعـــــی یا مـــــن!؟

دلیل عصبانیت حاج وهاب و حرفهایش را نمی فهمید و نمی دانست چه باید بگوید که او عصبانی تر نشود!
حاج وهاب را قبولش داشت شاید کمی دست و دلش در کاری که نمی دانست دلیلش چیست لرزیده بود اما به او شک نداشت که بخواهد جلواش را بگیرد

- حاج آقا من فقط کاریو کردم که خودتون گفتیـــــن!

حاج وهاب داد زد
- من گفتم برو یکیو بیار به جای اون بنـداز به مـــــن!؟ اونم این دختـــــــر! از کجا پیداش کردی؟ اون کـــــیه؟

- حاج آقا.... اون واقعا خواهر زاده نافعِ! کسیــو بجاش نیاوردم

من بهی ام

با اینکه رسول یک سر و گردن از حاجی بلندتر بود اما همیشه پیش رویش خمیده و افتاده می ایستاد و حالا که حاجی با دستهایش یقه اش را محکم چسبیده رهایش نمی کرد نمیدانست کار درست، حرف درست، رفتار درست چیـــــست؟

سکوت و خشم حاج وهاب را از دستهایش که محکم تر شـــــد می توانست بفهمد چشم بستـــــه دلخور گفت

- خب اگه قبولم نداشتین چرا گفتین من برم دنبالش؟ میسپردین به شریف یا میثـــــم یا یکی دیگه؟ الانم می تونین بگین برن ببینـــن این خانم خواهرزاده نافع هست یا نه؟ دروغ گفتم یا نه!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۴۲

جملاتی که با صدایی آرام و گرفته گفت دستهای قفل شده‌ی حاج وهاب را شل کرد اما رهایش نکرد مستاصل با امید به آنکه رسول اشتباه کرده دوباره پرسید

- اون.. واقعا.. خواهر زاده‌ی...

رسول واضح و شمرده گفت

- بله حاج آقا. اون واقعاً بهی رستگارِ دخترِ نیره خواهر نافع! همون که فراریش داد! همون که بخاطر سن وسال کمش به خاطر زن بودنش دستم بسته بود نافع در رفت!

انگار می خواست با این حرفهایش به حاج وهاب که نمی داند واقعا قصدش چیست بگوید حواست به کارت هست آن دختر گناهی ندارد!

دستهای حاجی ناگهان از یقه اش جدا شده کنار بدنش افتاد نگاهش که گیجی و حیرتش را فریاد میزد هر گوشه چرخیده جایی ثابت نمی ماند! پلک بسته دست به صورت کشید در نهایت روی مبل فرود آمد

- خوبین حاج آقـــا؟
برای رسول سری به آرامی تکان داد
- برو دنبالـــش!

صدای گرفته و ضعیفش که انگار به زور از حنجره اش بیرون آمده بود رسول را نگران کرد

- حالتون خوب نیست حاجی؟

- گفتم برو دنبالش!

- دنبال کی حاج آقـــــا؟

گیجی و سردرگمی حاجی رسول را هم کلافه کرده بود

- دنبال نام و نشون این دختــر! برو سراغ زن نافع! این دختر.. نباید... نباید دختر نیره باشه.. نباید!

- خودشه آقا مطمئنـــــم!

حاج وهاب که از بی نفسی کلماتش را جدا جدا بیان میکرد با اضطرابی فاحش گفت

- باشه.. دوباره برو... دوباره بپرس.. شاید... یچیزی جا انداختی این... این دختر.. نباید دختر نیره باشه! نیـــــــست.... نیست...

- چشم حاج آقا

قدمی به سمت در برداشت که حاج وهاب گفت
- به محمدعلی بگو امروز تنها بره

نام محمدعلی به یاد رسول آورد که میخواست به حاج وهاب بگوید او بهی را میشناسد! اما نمیدانست گفتنش در این شرایط و حال و روزی که او دارد درست است یا نه!
مکثش حاج وهاب را که نگاهش به رسول و حالاتش بود تا بفهمد از حرفهایش مطمئن است یا نه! می رود یا نه! متوجه تردیدش کرد تند پرسید

- چـــــیه؟ چیزیو نگفتی رســـــول؟

من بهی ام

با تردید جواب داد

- والا... نه حاج آقا... یعنی.. نمیدونم درست فهمیدم یا نه شاید...

- چـــی! بگـــــو؟

رسول نگران از حال و روز آشفته ی حاج وهاب با حسی مابین ترس و دلشوره گفت

- راستش... پشت در که آقا بهی خانومو دید... از نگاهشون حس کردم ایشونو میشناســـــن! البته نمیدونم درست فهمیدم یا نه ولی... انگار از دیدنش اینجا عصبانی شـــــدن!

چشمهای خونبار حاج وهاب اینبار گرد و وحشت زده شد انگار که آتش گرفته باشد با چنان سرعتی از جا برخواسته به سمت رسول رفت که او نگران عقب رفته سریع گفت

- حاج آقا...! مطمئن نیستم گفتم شاید!

- چیزی ام گفت؟

- نه حاج آقا... فقط.. انگار عجله اشون برای رفتن بیشتر شـــــد!

حاج وهاب که به سمت در دوید رسول سد راهش شد

- الان نه حاج آقـــا ! الان حالتون خوب نیست ایشونم حال درستی نداشت الان برید حتما باز...

رسول را عصبی کنار زده بی توجه به صدا زدنهای ملتمسش در حالی که پشت سرش می آمد به سمت پله ها رفت تا هر چه زودتر خودش را به محمدعلی برساند و مطمئن شود بهی را میشناسد یا نه!

******

من بهی ام

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۴۳

نگاهش در نقطه ای بین درختهای روبرویِ جای پارک ماشین خیره مانده بود از دیدن دختری که مطمئن نبود درست دیده است یا نه!

ولی از تصوراتش درباره او حتی نمی توانست نگاهش کند آن هم در عمارت پدربزرگش! شوکه شده بود! نزدیک بود عصبی فریاد کشیده صدایش را بالا ببرد!

از حرص زیاد گر گرفته ماشین را روشن کرده کولر را زده بود تا کمی حرارت وجودش را از دیدن او التیام بخشـــــد

او کسی بود که پدربزرگش بخاطر دایی اش مجبورش کرده بود به اینجا بیایـــد؟ پدربزرگش او را میشناخت؟ می دانست چطور آدمیست که اجازه ی حضورش در عمارت را داده بود؟

پدربزرگی که سالهاست سعی میکند درباره ی دختر کیایی از زبان او حرف بکشد تا تو دهنی محکمی به کیایی و زبان درازش بزند چطور این دختر را راه داده؟ اصلا او قرار است اینجا چه کاری انجام دهد!؟ دلیل این همه اصرار پدربزرگش برای حضورش چیـــست؟

از سردرگمی بخاطر افکار آشفته اش سر به پشتی صندلی تکیه زده چشمهایش را بست و حاج وهاب و رسولی که شتابان به سمتش می آمدند را ندید

چند ثانیه بیشتر از آرام شدنش نگذشته بود که در ماشین باز شده دستی بیرون کشیدش و صدای مضطرب رسول بلند شد

- حاج آقـــــاا...صبر کنید! من میپرسم... حاجـــــی! حالتون خوب نیست

شوکه به پدربزرگش که بازویش را چسبیده به ماشین چسباندش و با چشمهایی که رگه های قرمزش بیش از هر زمان دیگری بود نگاهش میکرد خیره شد

حاج وهاب بی توجه به التماسهای رسول داد زد

- از کجا میشناسیـــــش؟

اخم کرده به معنای کی سرش را تکان داد اما پدربزرگش باز فریاد زد
- میگم از کجا میشناسیـــش؟ اون کیه؟ خواهرزاده نافع که نیست هســـــت؟ تو کشوندیش اینجـــــــا!؟

باز محمدعلی سرش را به معنی نفهمیدن تکان داد که اینبار حاج وهاب حسابی از کوره در رفته تکانش داد

- به جون محدیث قسم که میدونی چقدر برام مهمه نگی از کجا میشناسیش بلایی به سرت میارم اون سرش ناپیـــــدا..!

با وجود عصبانیتش از دست پدربزرگش که دیشب هم باز اجازه نداده بود محدیث را ببیند و مانند چند هفته پیش در آن شب نحس بی توجه به شخصیتش باز او را به رسول سپرده بود

تا دورش کند اما دلش نمی خواست او را در این حال آشفته ای ببیند که چند روزیست عجیب در آن دست و پا میزند!!
مخصوصا که نه تنها رسول گفته بود حالش خوب نیست و خواسته بود کنار بیاید که پدربزگش جان محدیث را قسم خورده و دیگر برای شکستن سکوت با ندیدن خواهرش تهدیدش نکرده گفت حالش را میگیرد کاری که محمدعلی میدانست هرگز انجام نمیدهد!

آرام دست روی دستهای پدربزرگش که از خشم می لرزید گذاشته پرسیـــد
- کـــــی؟

چشمهای حاج وهاب از آن یک کلمه ی کوتاه که با صدای ضعیف شنیده بود گرد شد در این چند هفته بارها نوه اش را تهدید کرده بود حتی با محدیث اما هرگز توجهی از سمت

محمدعلی ندیده بود چه شد که حالا به این سادگی زبانش باز شد واقعا بخاطر آن دختـــر بود!؟

با ترسی که به جانش افتاده بود زمزمه ی کم جانی کرد نفسش بالا نمی آمد هر آن ممکن بود نقش بر زمین شود

- بهـــــی... بهیُ از کجا میشناســـــی؟

- بهـــــی!؟

حاج وهاب که ناتوان سر تکان داد محمدعلی با همان تن صدای پایین در حالی که از بازویی که زیر فشار پنجه های پدربزرگش بود می فهمید که حالش خوب نیست با بی تفاوتی گفت

- نمی شناسمـــــش!

حاج وهاب برای تاکید به دانستن و راست گفتنش با حال بدی که داشت بازوی دیگرش را هم گرفت

- دروغ نگـــــو! فقط بگو از کجا میشناسیـــــش؟میخوام بدونم واقعا خواهر زده‌ی نافعـــــه؟

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۴۴

با بیخیالی و بی تفاوتی که همیشه نسبت به کارهای پدربزرگش داشت برای اینکه مجبور نباشد چیزی درباره آن دختر که هنوز تصویرش واضح نیست و نمیداند کیست بگوید وقتی خودش هم هنوز مطمئن نیست ولی غیر مستقیم بفهماند باید بیشتر درباره اش تحقیق میکردید گفت

- دروغ نمیگم نمیشناسم.. شما آوردینش اینجا من باید بشناســـم؟... اصلا این اینجا چیکار میکـــــنه؟

حاج وهاب که از چشمهای نوه اش خواند چیزی را پنهان میکند و دلیل شکستن سکوتش بعد از چند هفته احتمالا مهم بودن این مسئله برای اوست که بهی را با بی تفاوتی "این" خطاب میکند!
سعی کرد جوابی بدهد تا محمدعلی را به حرف بیارود یا گنگ بودنش برایش سوال ایجاد کنـــد؟

- اومده سر کار مثل بقیه خدمه! قراره کارهای خواهرتو انجام بده

- چـــــی؟ محدیـــــــــث؟!

تنه‌ی محمدعلی از ماشین کنده شد که حاج وهاب راضی از رسیدنش به هدف و توجه کردن نوه‌اش قدمی عقب رفته خیره و نافذ نگاهش کرد مشخص بود که نوه اش به این کار راضی نیست اما چـــــــرا؟

- مگه محدیث چیکار داره که خودش نتونه انجام بده و خدمتکار بخـــــواد! اونم ایـــــن؟

حاج وهاب خوب میدانست همیشه رساندن مسائل به محدیث جواب میدهد! با لبخند محوی که به زور روی لب نشاند تا

محمدعلی را عصبانی کند و موجب حرف زدنش شود به حرف آمد اما خودش رو به فروپاشی بود از اینکه واقعا محمدعلی بهی را بشناسد! و بهی آن کسی باشد که نباید....
آرام دور شده به سمت ساختمان رفت تا بداند چقدر برای محمدعلی مهم است

- ایـــــن؟ این مگه چشـــــه؟ اتفاقا مورد مناسبیه هم سن و سالش هم هست تو که قراره بخاطر کار سرت شلوغ بشه محدیثم از تنهایی در میـــــاد!

محمدعلی که از فکر بودن آن دختر به اندازه کافی عصبی بود از فهمیدن اینکه دقیقا قرار است تمام مدت کنار خواهرش باشد بی توجه به اینکه درست تشخیص داده یا نه! نتوانست خودش را کنترل کند دنبال پدربزرگش راه افتاده صدایش را بالا برد

- یعنی چـــی؟ یعنی همیشه قراره کنارش باشـــــه؟

حاج وهاب بی توجه به سوالش به راهش ادامه داد می دانست او را چگونه دیوانه کند دست محمدعلی وقتی شانه به شانه اش شد روی بازویش نشست

- جواب نمیدیـــــن؟

جدی و با اخم به نوه‌اش چشم دوخته نگاهش کرد

- جوابمو بده تا جوابتو بـــــدم!

میدانست که مسئله که محدیث باشد محمدعلی حرف را نمی پیچاند که نوه اش رک گفت

- جواب چیو بـــدم؟

- از کجا میشناسیـــش؟

من بهی ام

با تاکید و کلافه گفت

- گفتم که نمیشناســـــم!

چشمهای حاج وهاب از این رفتار ساده لوحانه‌ی نوه اش تنگ شده پوزخند زد

- اگه نمیشناسی چرا انقدر مخالفی کنار محدیث باشـــه؟

هـــــوم؟

محمدعلی حرصی نگاهش را به اطراف چرخانده پشت سرش را نگاه کرد نگاهی به رسول که نگران پشت سرشان می آمد انداخته دستش به موهایش چنگ شد امداد غیبی در کار نبود!

- شما چرا مخالف نیستیـــن؟ رو چه حسابی میذارین یکی از راه نرسیده بمونه کنار محدیـــث؟ مگه نمیگین بهتر از من

مراقبشـــــین! مگه همینو نمیخواستین به من ثابت کنید!.... اینجـــــوری؟

سر حاج وهاب به ضرب به سمتش چرخید محمدعلی با جملاتش یادآوری کرده بود که او هم خوب پدربزرگش و نقطه ضعفش را میشناسد وضعیت بینشان رسولی که قدمی عقب تر ایستاده بود را جلو کشاند با نگاهی به محمدعلی سر به طرفین تکان داد تا دست بردارد اما او خیره به پدربزرگش محکم گفت

- من نمیخوام این خانوم کنار محدیث باشـــــه!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۴۵

چشم های حاج وهاب زمانی که پشت در متوقف شد و به سمتش چرخید می گفت از این طفره رفتن و بالا پایین شدن محمدعلی بیش از حد عصبانیست با خشم غرید

- مگه اجازه اش دست توئـــه؟ اینجا خونه‌ی منه اونم نوه‌ی منه! پس هر کاری صلاح بدونم انجام میـــــدم!

محمدعلی محکم اما با طعنه جواب پدربزرگش را داد

- بله میدونم... عمارت شماست! ولی اون خواهر منـــه! اجازه نمیدم هرکسی کنارش باشـــــه

حاج وهاب عصبی از حرفهای محمدعلی پلک بسته داخل شد و راهِ پله ها را در پیش گرفت نباید عصبانی میشد تا محمدعلی به حرف بیاید او با یک شوک ناگهانی باعث شده بود سکوت محمدعلی که برای زمان خاصی نگه داشته بود در یک لحظه بشکند

انگار امروز هر دو نوه اش کمر بسته بودند که بگویند شبیه به کیایی شده تا با روانش بجان خودش بیفتد و بیاد بیاورد که چقدر کارش با آن دختر دور از مروت است!

آن از محدیث و حرفی که در اتاقش پیش روی او به بهی زد و احتمالا میخواست بگوید از کار دیشبش که اجازه نداده برادرش را ببیند ناراحت است و این هم از محمدعلی که طعنه‌ی کلامش هنگام بیان کلمه‌ی "عمارت" عجیب سوزاندش آن هم وقتی خودش میداند با نگه داشتن اجباری این دختر با آنکه هرگز قرار نیست کارهای کیایی را انجام دهد و نگران بی جا و مکانی او هم بوده اما کم نامردی نکرده!!

دست محمدعلی که دوباره روی بازویش نشست و بخاطر بی توجهی اش با احتیاط صدایش زد به ضرب به سمت نوه‌اش چرخیده صدایش را بلند کرد تا نگرانی نشسته در صدا و نگاه محمدعلی سستش نکرده عقب نشینی نکند تا نفهمد آن دختر واقعا کیست اجازه ی رفتنش را نمیـــداد!

- آقاجـــون؟

- چیـــــه؟ چی میگـــی!؟ نگفتم همه چیزش دست منـــــه!؟ قرار نشد خودتم تا یه سال هرچی گفتم نه نگـــی! اینجا چیکار میکنی اصلا هـــا؟ چرا نمیری سر کار ظهر شد که!

- یبار بهم نه نگـــــــو!

عصبی از حرف محمدعلی که در نهایت مظلومیت بیان کرده او را به یاد احتیاطش هنگام حرف زدن با کیایی ها روز اولی که در حیاط آن عمارت دیدش می انداخت که بخاطر محدیث کتک خورده سالها بارها التماسشان کرده بود

داد زد

- یبـــــار؟ یبار محمدعلـــــی!؟ هشت سال سر هر چی کلی شرط و شروط گذاشتـــــی تا با من راه اومدی! حالا به من میگی یبار نه نگـــم!؟ تو که هر بار خودت راحت به من گفتی نـــــه!؟

- حالا که تا یه سال نه نمیگـــم! خُب شما هم نگین

- بفرما... ببیـــــن! همین الانم داری میگی چون مجبوری نه نمیگی وگرنه اصلا اینجا نبودی!

نچ حیران و سرگردان محمدعلی را نشنیده گرفته در حالی که از پله ها بالا میرفت به در اشاره کرد

- برو پی کارت...

محمدعلی بی توجه درست شبیه به کودکی زبان نفهم دنبال پدربزرگش به راه افتاد با رسیدن به سالن بالا قبل از آنکه پدربزرگش دست به دستگیره برده وارد اتاقش شود سد راهش شد کمر به در چسبانده ملتمس گفت

- اذیتم نکن آقاجون! منو میشناسی که دست گذاشتین رو محدیث برنمیدارین! بزارین خیالم راحت باشه میرم بیرون!

جدای از لحن ملتمسش که اجازه نمیداد حاج وهاب حال خود را بفهمد و فقط نگران او و دلش باشد نگاه حاجی تمام اجزای صورتش را زیر نظر داشت

- چـــی گفتم من به تو بعد از اون شـــــب؟! تو اصلا زبون منو میفهـــمـــی؟ سر چی انقدر نگرانی؟ نتونم مواظبش باشـــــم؟ اینجا امن نباشـــــه؟ هشت سال نفهمیدی بیشتر از تو مراقبش نباشم کمتر نیستـــم که باز وایسادی با این نگاهت منو آتیش میزنی؟.. ببینـــــم.. خیالت چرا ناراحته مگه اون دختر کیـــــه؟

حرصی شده از دست پدربزرگش که دست برنمیداشت و به قول خودش بعد از هشت سال حال او را هنوز درک نمی کرد صدایش غـــــرش مانند شد

- هر کـــــی! مهم اینه که غریبه است و نمی شناسیمـــــش!

حاج وهاب عصبی از عکس العملش که همه حرفهایش را نشنیده گرفته و فقط به جمله‌ی آخر چسبیده گفت

- نمیشناسی یا میخوای من فکر کنم نمیشناســی!

تصویری که محمدعلی حس میکرد آخرین بار از این دختر دیده بود و ممکن است او باشد پیش چشمش نقش بست کفری پلک بسته صدایش بالا رفت

- چرا پیله کردین به مـــن؟ بابا نمی شناسمـــش! منو چه به اینجور آدمـــا! من تو روزمرگی خودم موندم... چرا یه دختر هرجایی رو آوردین میخواین بچسبونین به خواهر مـــن؟ وقتی خودتون که آوردینش اینجا نمی شناسینش چرا فکر می کنین من می شناســـم؟ اصلا وقتی نمیشناسین چرا فکر میکنین مشکلی نـــداره؟

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۴۶

چشمهای حاجی از زور خشم و عصبانیتی که از حرفهایش برداشت کرد تنگ شد صورتش را نزدیک برده جدی گفت

- پس نمی شناســـیش!؟

فریاد کلافه‌ی محمدعلی تمام سالن بالا را برداشت

- نه!... نههههه.. نمیشناسم...

با بی نفسی مستاصل ادامه داد

- بزارینش یه کار دیگه بکنه!

حاج وهاب محکم گفت

- باشه... رســـــــوول!؟ بهـــــــــی!؟

ثانیه ای بیشتر نگذشته بود که رسول که انتهای پله ها مانده بود تا دیگر دخالتی نکند و آن دو هر چه میخواهند بکنند تا فقط اگر محدیث از اتاقش بیرون آمد نگذارد محمدعلی او را ببیند و باز تمام کاسه کوزه ها حالا که حاجی حال درستی ندارد سر او خراب شود روبروی حاجی ایستاد

- بله حاج آقا
- اون دختره کجـــاست؟
- تو سالن پایین آقا منتظر حلیمه خانومه که...

بهـــی که صدای فریاد حاج وهاب را شنیده بود و جملاتی که قبل از آن محمدعلی با صدای بلند درباره اش گفته بود را ایستاده کنار دست رسول سر به زیر و چشم بسته گوش کرده بود و به همین خاطر پشت سر رسول بالا آمده بود تا بگوید وظیفه اش را میداند سریع جلو آمده درست مثل رسول گفت

- بله حاج آقا؟

دیدنش در آن حال که شبیه به یک ربات بی روح و احساس بود آن هم وقتی آنقدر چهره اش برای حاجی شبیه به آن زن بود حاج وهاب را در بهت فرو برد!
چرا حس میکرد این دختر یخ زده!
هیچ حسی نه در نگاه و نه در اجزای صورت، حتی شکل ایستادن و راه رفتنش دیده نمیشد!
آرام بود آنقدر که اگر تکان نمیخورد حاج وهاب حس میکرد در حالت ایستاده مُرده!

بهی فهمید که دیدن صورت بی حسش و گفتن آن جمله حاجی را غافلگیر کرده اما قصد او غافلگیر کردن نوه اش بود که نمیداند چرا از لحظه‌ی اول قصدش له کردن او بوده!

من بهی ام

چه آن زمان که در بدو ورود از نگاه سخت شده اش نفرت میبارید و به قول رسول صدایش را خورده بود! و چه دقیقه ای پیش که صدای بلندش وقتی کلمه‌ی "هرجایی" را میگفت کل عمارت را برداشته بود! که باعث شد خدمه از هر گوشه سرک بکشند تا او را ببینند که چه کرده که همین روز اول مورد عنایت دومین مرد این عمارت قرار گرفتـــــه!

نمی داند چه سِریست که پول می تواند اینقدر در بیشعوری انسان اثر داشته باشـــد!
مادرش میگفت نافع هم از زمانی که به دنبال پول رفت تبدیل به یک عوضی به تمام معنا شد!

شاید اگر او هم مثل این مردی که از وقتی وارد سالن بالا شده حتی نیم نگاهی هم به او نکرده و اخم روی صورتش بیشتر هم شده در همچین عمارتی زندگی میکرد و لای پر قو بزرگ شده

بود شخصیت زیر دستانش را هیچ نمیدید و سعی میکرد گربه را دم حجله بکشد تا حساب کار دست امثال او بیاید!

صدای حاج وهاب از افکار درهم و آشفته بیرون کشیدش انگار حاج وهاب هم لحظاتی را مات صورت او مانده بود مثل او که با نفرت مات محمدعلی راسخی مانده بود که با خشم حاج وهاب را نگاه می کرد

- میخوام چهار چشمی مراقب محدیث باشی زمانی که رسول نیست وظیفه‌ی توئــه...!

به محمدعلی اشاره کرده انگشت اشاره اش را تهدیدوار تکان داد

- وای بحالت اگه آقا بتونه بره سراغـــش!

- آقاجـــــــون؟

صدای محمدعلی وا رفته ولی معترض بود که محدیث را حتی به این دختر تازه وارد که میگوید نمی شناسدش می سپارد ولی به او نه!

سر پدربزگش به سمتش چرخیده با طعنه گفت

- چیـــــه؟ جوابمو که نگرفتـــم! تو هم که قراره تا یک سال نه نگـــی! همه چیزشم که دست منه! پس زود برو سرکارت چون نه قراره به حرف تو باشم که براش دلیلی نداری نه قراره ببینیـــــش!

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۴۷

محمدعلی با حرص فک قفل شده اش را تکان داده بی توجه به حضور بهـــیِ بی حس اما در خود فرو رفته گفت

- میگین نمی شناسینش بعد بیشتر از من قبولش دارین که خواهرمو میسپارین به اون!

- اگه چیزی میدونی بگو که تا قبولش نداشته باشـــم؟

فریاد محمدعلی تمام دیوارهای عمارت را لرزاند

- من برادرشـــــم!!

شانه‌های بهـــی از شوک پیچیده در فضا بالا پرید رسول هراسان جلو دویده بازویش را گرفته عقب کشید

- آقـــــا...!

محمدعلی خسته از بودن همیشگی رسول و تذکرهایش که به موقع بود ولی حالا ظرفیتش را نداشت دستش را کشیده دوباره داد زد

- ولم کـــن... مَحـــی خواهـــر منـــــه! اجازه نمـــیدم بخاطر یه شرط مسخره هـــر...

- آقاجـــــون؟

صدای ضعیف محدیث که از انتهای پله ها شنیده شد سر هر چهار نفر به آن سمت چرخید! زودتر از همه محمدعلی عکس

العمل نشان داد که رسول سریع راهش را سد کرده با شرم جلوی رفیقش سر به زیر گفت

- ببخشیـــــد... حاج آقا گفتن نه!

سینه ی محمدعلی از حرص و خشم زیادی که نمی توانست پنهانش کند به شدت بالا و پایین میشد! نفس هایش کش آمده صدا دار شده بود تا هوای بیشتری را ببلعد..

نمیتوانست رسول را پس بزند میدانست با حالی که الان دارد چه می شـــــود! میدانست نمیتواند قدم از قدم برداشته بدنش قفل میکـــند!

درست مثل آن شـــــب در عمارت کیایـــــی... چرا صدای جیغ دختر کیایی قطع نمیشـــــد..

- به کارت برس بهـــــی!

محمدعلی ایستاده فقط می توانست پلک بزند از سرشانه‌ی رسول امر پدربزرگش به بهـــی که قرار بود خدمتکار شخصی خواهرش باشد را نگاه میکرد

بهی نگاهی بی هدف به محمدعلی و رسول انداخته به سمت پله ها رفت تا اجازه ندهد محدیث بالا بیایـــد

محمدعلی پلک بست، سینه اش میسوخت، صدای زوزه مانند ضعیفی از آن فقط به گوش خودش میرسید انگار چیزی راه نفسش را سد می کرد چیزی شبیه به توده‌ای هوای سرد و یخ زده که عجیب می سوزانـــد! نمیتوانست تکان بخورد و آنها فکر میکردند او به احترام حرف پدربزرگش متوقف شده کاری نمی کند!

- برید سرکارتون... امروز باهاش باش رســول! اون کارم یادت نره

رسول "چشم آقایی" گفته از سر راه کنار رفت تا محمدعلی را که حس میکرد از بدنش حرارت عجیبی بیرون میزند ترغیب به رفتن کند

- بفرمایید آقا

بی توجه به حرف رسول به سمت پدربزرگش چرخیده با بی حسی شبیه به اثر برخورد با دیواری عظیم به پدربزرگش گفت

- امروز جایی نمیرم

- امروز طالب میـــاااد! باهاش جلسه دارم گفتم تو میـــری... محمدعلـــــــی؟

بی اعتنا به حرف پدربزرگش با آن صدای بلند، آرام اما به سختی از پله ها سرازیر شد که حاج وهاب بلندتر صدا زد

- محمدعلـــــــی؟! هنوز یک ماهم از اون یک سال نگذشته که صدامـــو نمیشنـــــوی؟

محمدعلی درجایش متوقف شده نیم چرخی به سمت پدربزرگش زد، نمی توانست جدال کند جانش را نداشت، فقط میخواست برود تا از محدیث و دختری که نتوانست بیرونش کند دور بماند تا نفهمد، نبیند و امیدوار باشد که مثل تمام این سالها پدربزرگش اشتباه نکرده!

با چشمهای خماری که نمیتوانست باز نگه دارد گفت

- برم وضعیت بدتر از نرفتنم میشـــــه!... بـــــــرم؟

من بهی ام

قبل از اینکه حاج وهاب جوابی بدهد رسول بود که گفت

- حالشون خوب نیست با اجازتون میبرمشون پیش حاج خانوم خودم میرم دنبال کارا...!

حاج وهاب جواب داد

- لازم نکرده بری طالب خودشو میخواد نه تو رو... بیا برو دنبال سفارشـــــم!

"چشم آقایی" گفته آرام با محمدعلی که انگار اصلا آنجا نبود همراه شد نمی دانست چه شده که حاج وهاب که اینقدر اصرار به حضور بهی در عمارت داشت حالا او را نخواسته حتی انکار می کرد که خواهرزاده‌ی نافع است!

****

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۴۸

****

پشت پنجره ایستاده خیره به نقطه ای از جسم مچاله شده‌ی تیره رنگی که روی نیمکت کنار باغچه‌ی دیوار خانه‌ی گلبانو نشسته بود نگاه می کرد
تمام دیروز را بعد از شنیدن فریاد بلند برادرش که از روبروی در این اتاق شنیده بود برادرش آنجا نشسته به ساختمان عمارت خیره شده بود کاری که شب قبل از آن هم که پدربزرگش اجازه نداده بود او را ببیند کرده بود

محمدعلی این روزها انگار کلافه تر و نگران تر از هر وقت دیگری بود در حالی که او انتظار داشت بعد از آن شب و اتفاقی که افتاد و در اصل رکبی که پدربزرگش با کمک او به محمدعلی زد برادرش قبول کند، که کنار آمده اینجا بماند، بیشتر با پدربزرگش کنار بیاید و رابطه ی بهتری با بقیه داشته باشد، فکر میکرد می پذیرد جای او اینجا امن تر از هرجاییست...!

اما انگار محمدعلی تا او را نمی دید آرام نمی شد با اینکه حس بینشان دوطرفه بود اما انگار تازه میفهمـــد چرا هشت سال پیش برای دیدنش آن بلا را به سر خود آورده بود!
خدا میداند آن سه ماه که مثل حالا گلبانو را نداشت چطور سر کرده! که حالا بعد از دوبار ناکام ماندن از کنار آن دیوار کَنده نمی شد و نگاه خیره اش را از دیوار سختمان عمارت بر نمیداشت

بعد از دیدن اصرارهای رسول و گلبانو که او را راضی به خانه رفتن نکرده بود فکر میکرد آمدن امیرعباس راضی اش کند اما او هم نیمه شب دست از پا درازتر از آنجا رفته بود

بغضی که ساعتی بود از تماشای برادرش راه نفسش را سد کرده بود بی صدا شکسته شانه هایش تکان خورد دست روی دهانش گرفت تا صدایش پدربزرگش را بیدار نکند اما صدایی که شنید یعنی تمام مدت او را نگاه میکرده

- نمیخـــوای بیای اینور! پاهات خسته نشد؟

صورتش را پاک کرده برای رهایی از حالی که دارد آرام به سمت حاج وهاب چرخید با حفظ لبخند همیشگی اش که گاهی همه میدانستند فقط بخاطر حال دل محمدعلیست گفت

- سلام.کی بیدار شدیـــــد؟

حاج وهاب که حال نوه‌اش را از چشمهایش میخواند برای آرام کردنش دستهایش را از هم باز کرده لبخندش را پاسخ داد
- سلام گلپونه‌ی من... بیا اینجا

این تصویر را اولین بار هشت سال پیش بعد از یک دعوای اساسی در خانه‌ی کیایی وقتی به عمارت پدربزرگش آمده بودند درست در همین اتاق دیده بود

با چند قدم بلند جلو رفته میان آغوش باز شده و پر مهر حاج وهاب نشسته روی تخت جا گیر شد بدنش را جمع کرده صورتش را در سینه‌ی خسته‌اش پنهان کرد

آن روز برخلاف حالا که او گریه میکند و پدربزرگش با عشق بغلش کرده نازش را می کشد او و محمدعلی بعد از بیش از یک ساعت حرف زدن پدربزرگشان درباره ی پدر و مادرشان صورت خیس از گریه های بلند پدربزرگ تازه از راه رسیده‌یشان را دیده حاج و واج مانده نگاهش می کردند، آغوش باز کرده بود ابتدا محمدعلی شوکه را که لام تا کام نه حرف زده بود و نه مثل او اشکی ریخته بود به سینه اش چسبانده دقایقی هم در آغوش او گریه کرده بود و بعد با احتیاط بخاطر نگاه های گیج و حیران محمدعلی سراغ محدیث آمده آنقدر او را گلپونه خطاب کرده بود که از حال رفته آنها را ترسانده بود شوک خبر مرگ دخترش و دیدن حال و روز نوه هایش او را از پا در آورده بود

- جون من! گریه نکن.. چرا خودتو اذیت میکنی من که دیگه حرفی ندارم برو ببینش عزیزم!

در آغوش پدربزرگش کمی جابجا شده با وجود حس خوب امنیت از حضورش با طعنه گفت
- نمی خوام... نمیرم.. هنوز خیلی حرفها دارین که نذاشتین ببینمـــش!

دستهای حاج وهاب دور تنش محکم تر شد میدانست منظور نوه اش بخاطر چند شب پیش است که اجازه نداده بود محمدعلی را ببیند و دلشسته او را به اتاقش بازگردانده بود غمدار جوابش را داده گفت

- دورت بگردم نذاشتم چون باز صداش افتاد تو سرش! چون نمی فهمم چشـــــه؟ قبلا به آقایون نزدیکت گیر میداد ولی حالا...؟ شنیدی که چی درباره بهی گفــت! حرفم نمیزنه بدونم

می شناسه یا بخاطر افکار همیشگی خودشه که اونجوری بالا پایین میپرید!؟

محدیث که نمی خواست به این سادگی دست بردارد مظلوم با ناز گفت

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۴۹

محدیث که نمی خواست به این سادگی دست بردارد مظلوم با ناز گفت

- شب قبلش چـــــی؟

- نچ... شب قبلش دیگه تقصیر خودت بود جون من! قرار بود جواب ندی.. اگه تماس گرفت بهم بگـــی! بعد میای یواشکی باهاش قرار میزاری اونم تو اتاق خودم جلو چشمم که بزاریم تو عمل انجام شده؟ اگه بدونی چطور نیشخند میزد، چه حالی میکرد که میخواد حالمو بگیره!!

- بیچاره داداشم...

حاج وهاب آه بلندی کشید که محدیث سرش را کمی عقب برده نگاهش کرد

- آخرم نفهمیدم تکلیفش با خودمو! نمیدونم مشکلش منم یا...

- مشکلش شما نیستین آقاجون! هیچ کس نیست!

- پس چیـــــه؟ ندیدی بهی نزدیک بود بخاطر رفتا....

محدیث دوباره حرف پدربزرگش را قطع کرد

- اونو که تقصیر شما هم هست! شما که نمیدونم چرا و نمیخوام بدونم چون مطمئنم بی دلیل نیست بهیُ کشوندین اینجا! ولی می دونین محمدعلی الان شما رو چی میبینـــــه!؟...تازه دو شب پیش هم تقصیر شما بود از یچیز دیگه عصبانی بودین سر ما خالی کردین! اگرنه که ما کم تو اتاق شما قرار نگذاشته بودیـــم! زیر گوش خودتون، جلو چشمتون!

حاج وهاب شیطنتش را فهمید که قصد دارد یاداوری کند قبلا هم اینکار را کرده و او برخلاف این بار همراهی‌اش کرده بود کشدار گفت

- بـــــــــــله... ولی نه وقتی که من گفتم نبینش..!

محدیث سر به زیر شده غم زده گفت

- دلم براش تنگ شده

- خب چرا نمیـــری ببینیـــــش؟

- نمیتونـــــم!

- چرا عزیزم؟

- آخه.. آخه روم نمیشه تو صورت بهی نگاه کنم بذارین یکم بگذره!

حاج وهاب که از حال و روزی که محمدعلی داشت نگران بود و میخواست کمی اوضاع را جمع کند تا شاید بتواند در شرایطی بهتر با محمدعلی که باز موضعش را حفظ کرده در مسئله ای جدید او را غافلگیر کرده حرف بزند سعی کرد برای رفتن راضی اش کند

- داداشت چـــی؟ روشو داری بعدش بهش بگی بخاطر بهـــی که ناراحت نشه نیومدم ببینمت؟

محدیث بخاطر کلافگی از افکاری که بخاطر نامردی در حق برادرش چند هفته بود دست از سرش برنداشته و حالا پدر بزرگش با این جمله دوباره یاد آوری‌اش کرده بود تا شاید راضی اش کند از کوره در رفته نالیـــد

- عـــه... آقاجون همه رو گردن من نندازین! شما نگفتین کمک کنم اینجا بمونه؟ من بخاطر...

حاجی میان حرفش پریده به سینه اش فشردش
- باشه باشه.. حالا هم من میگم برو ببینش... اصلا بذار فکر کنه بی اجازم رفتی! برو بزار دلش آروم بشه!

محدیث که در آغوشش لرزید دوباره نازش را کشید
- جونم.. عزیز دلم... می خوای بگم اون بیاد؟ تو بگی میفرستم دنبالش میگم بیاد ببینتت!

- نه. نمیخوام! بزارین بفهمه چیکار کرده... دوست ندارم وقتی داد میزنه! خودشو جلو چشم همه خراب کرده نصف عمارت ازش میترسن! نصف دیگه فکر میکنن دیوونه اســت! تو اون دم و دستگاه و فروشگاهاتون که بدتره... فقط خدا رو شکر با آقای جمالی تو کارهای بورستون نیســـت وگرنه تا حالا ورشکست شده بودیـــن!... تو اون عمارت تا لازم نبود کسی اصلا صداشو هم نمی شنید... با هیچ کس حرفم نمیزد... فقط وقتی...

حرفش را خورد نمیخواست با یادآوری اش پدربزرگش را آزار دهد اینکه کسی صدای محمدعلی را نمیشنید مگر وقتی زیر دست و پای کیایی از درد فریاد میزد

حاج وهاب به شوخی برای عوض کردن حالش دستی به کمرش کوبید

- اینکه خوبـــه! درست شده مثل خودم! نمیذاره کسی نفس بکشه! خیالم راحته بمیرم از پس همه حتی تو و این زبونت بر میـــاد...!

- عـــهه... آقاجـــــون!! خدا نکنه... بر میـــاد و اون حالشـــــه؟

- حالش چشـــه؟ جوون به این رعنایی! می بینمش کیف میکنم

- اذیت نکن آقاجون... نگرانشم

- جونم گلپونه..! نمیری ببینیش؟

- نه.. میترســـــــم! اگه بفهمه مـــــنم با شمـــا...

حاج وهاب تازه دلیل نگرانی اش را فهمید سعی کرد با فشردنش به سینه اش و انتقال حس خواستنش به او آرامش کرده برای دیدن محمدعلی دیگر اصرار نکند

حال این خواهر و برادر مستقیما بهم مربوط بود و او می دانست که برای نگه داشتن محمدعلی این راه را انتخاب کرده بود!

- هیـــــس... بیا ببینـــــم.. اصلا نمیخواد بری ولش کن تا دوباره خودش بیاد.. چقدر نگرانی آخه عمر من! تو هیچی نگی نمیفهمـــــه عزیز دلم... جز خودت و من و رســـــــول و مامان گلیت که محاله بگه کسی نمیدونه که می دونستی خوشگلـــم!

هق هق آرامش در سینه ی پدربزرگش کم رنگ تر شده با بغــض نالید

- دلم آشوبه.. همیشه نگرانه! بخاطر.. من.. بخاطر من هیچ وقت زندگی نکرد.. آروم نبود.. آقاجـــون دلم میخواد براش بمیـــرم!

قلب حاج وهاب از ناله‌ی پر درد و گریه‌ی مظلومش بخاطر گذشته‌ی محمدعلی که او خودش را در آن مقصر میدانست به درد آمد!

انگار کسی چنگ انداخته به دیواره‌ی سینه‌اش و با صدای تیز گوش خراشی که گوشهایش را می آزرد به او می فهماند باید محمدعلی را آرام کنی! آن زن باید پیدا شود! حتی به قیمت نامردی کردنت! به قیمت آزردن بهـــی!

- هیـــــش.. آروم.. آروم... درست میشه بابا جان درست میشه عزیزم...

******

[PM۱۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۵۰

@Shahregoftegoo

نشسته لبه‌ی تخت خیره‌ی دختری بود که از دیروز که وارد عمارت شده با وجود اینکه سعی میکرد بی تفاوت بنظر برسد اما او بغض نشسته در گلویش را حس میکرد

نمیدانست کار درست بخاطر رفتاری که برادرش با او داشته چیست؟

اصلا نمیداند چرا محمدعلی باید از حضور این دختر اینقدر عصبانی شود که هر چه به ذهنش می رسد را بدون ذره ای فکر به دختری که صدایش را می شنود با صدای بلند نسبت بدهد!

باور نمی کند محمدعلی که بخاطر سؤتفاهم پیش نیامدن گاهی اینقدر از زنها فاصله گرفته و گاهی رفتار تهاجمی اش که نمی تواند کنترلش کند آنها را آزار داده که باعث شده همیشه سعی کند نحوه‌ی احترام گذاشتن به آنها طوری باشد که مجبور به حرف زدن نباشد که همین توجه‌ی همه را جلب کرده

و عمو زاده‌هایشان با وجود اخم همیشگی نشسته در نگاهش و تندی برخوردش برایش جان میدهند چطور چنین رفتاری داشتـــــه؟

حتی نمیداند چرا پدربزرگش با وجود دیدن وضعیت آنها در عمارت کیایی و اثرات بعد از آن در روان او و محمدعلی این دختر را به اینجا کشانده؟

خیره به بهی که صورت لاغـــــر استخوانی و پوست سفیدش چشمهای گرد و تیله ای شکل سیاهش را درشتـــــر از حد معمول نشان میدهد و با دندان به جان لبهای کوچک غنچه ای اش افتاده در فکر بود

این دختر خیلی کوچکتر از سنش به نظر میرسید چطور پدربزرگش او را به اینجا کشیده بود؟

من بهی ام

برای چه یک دختر ۱۹ ساله که شاید به زور ۱۵ ساله بنظر میرسید را بخاطر خطای کس دیگری نگه داشته بود؟
بهی... بهی که از دیروز هر لحظه که در اتاق او بود ایستاده کنار در با چفت کردن دستهایش به هم آماده ی شنیدن اوامر اوست و با اینکه ظاهرش چیزی نشان نمی دهد خوب میداند که در چه حال وحشتناکی به سر میبرد!

با لبخندی که دیدنش حال بهی را بهبود بخشد زمزمه کرد - میشه بشینـــــی؟

بهی که در افکار خود غرق بود و اصلا آنجا حضور نداشت حرفش را واضح نشنیده معذب فشاری به دستهایش آورد بدنش را بی اختیار از فشاری که از دیروز به او تحمیل شده بود منقبض کرده قدمی جلو گذاشت

من بهی ام

- ببخشید خانوم نشنیدم؟

محدیث که از اتفاقهای پیش آمده‌ی این روزها حسابی کلافه بود و حالا خانم گفتن او روی اعصابش خط انداخته که خود را شبیه به ساحل دختر کیایی می دید یکی از کسانی که زندگی محمدعلی را نابود کرده! به ضرب از جایش برخواسته داد زد

- به من نگو خانـــــــوم!

بهی جا خورده او را هم شبیه به برادر دیوانه اش دید که از دیروز هربار به اتاقش آمده گوشه‌ای نشسته در خود فرو رفته بود و حالا بی دلیل سر او داد میزند
"ببخشید" آرامی گفته سرش را تا جایی که میتوانست پایین گرفت

انگار میخواست خودش را آزار دهد و حقارتی که تحمل میکند را برای خودش هر لحظه زنده و تازه نگه دارد
اما صدای هق هق و گریه ی بلند محدیث باعث شد نگاهش را متعجب به او بدهـــــد
این خواهر و برادر واقعا دیوانه بودنـــــــد!؟

نگاهش خیره به محدیثی بود که با هر دو دست تمام صورتش را پوشانده های های گریه میکرد نمیدانست چکند؟

اگر صدایش بیرون میرفت و به یکی از آنهایی که دیروز او را به حرف آن مردک دیوانه دختر "هر جایی" دیدند و سنگینی نگاهشان را هنوز هم روی شانه‌هایش حس میکند میرسید چه باید میکـــــرد؟
جواب آن حاجی از خود راضی بی اعصاب تر از قیصر را چه باید میداد؟

با اضطراب از عکس العمل محدیث که نمی دانست چیست!
قدمی نزدیک شده با نگرانی او را صدا زد

- محدیث خانـــــوم؟

لبه تختش نشسته صدای گریه اش هر لحظه بلند تر میشد!
بهی با احتیاط کنارش لبه تخت نشست درست است که دلش می خواست این دختر ناز و لوس را تا میخورد میزد اما دلش نمیخواست حالا که حتی دیگر جایی برای رفتن ندارد و شغلش را بخاطر نافع از دست داده با افراد این عمارت درگیر شود!

دست جلو برده آرام روی مچ دست محدیث گذاشت با صدایی که سعی میکرد حس حقارتش را خودش حس نکند گفت

- خانـــوم؟ ببخشید...من فقط... نفهمیدم چی گفتیـــن؟

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۵۱

ناگهان بدنش از سنگینی محدیثی که دست از صورت برداشته او را به آغوش کشید سنگین شد! دستهایش را دور گردن بهی انداخته با صدای نسبتا بلندی هق زده حرف میزد

- ببخـــش.. تو رو خدا ببخشش.. حالش خوب نیست.. هیچ وقت همچین کاری نکرده!... آزارش حتی به یه مورچه هم

من بهی ام

نرسیده... از دیروز که اون حرفها رو زده روم نمیشه نگات کنم... ببخش بهی... هر کاری بگی میکنم ولی ببخشش.. تو رو خـــــــدااا...

همچنان هق میزد و بهی را که در شوک حرفهایش بود محکم بغل کرده بود

بهی که نمی دانست منظورش را واقعا درست فهمیده یا نه!

فشاری به بدن محدیث اورد

- خانـــــوم..؟؟

محدیث دوباره صدایش را رها کرد اما با سوزی بیشتر!

- خانـــــوم تویی! تو که از دیروز به روی خودتم نیاوردی داداشم چیا گفته!.. غلط کرده بهی.. من بجاش میگم ببخشید.. من میگم غلط کردم.. تو رو خدا.. ازش بگذر.. نذار نتونم نگاش

کنم.. ما انقدر بد نیستیم.. انقدر کثیف نیستیم... پست نیستیم! بخدا ما.. اینطوری نیستیم... نیستیـــــم!

لرزش بدنش هر لحظه بیشتر میشد و نفسش سخت تر بالا می آمد! که بهی در شوک فرو رفته‌ای را که او هم سینه اش به سختی بالا و پایین می شد بخاطر بغض نشسته در گلویش از شنیدن سوز صدای محدیث متوجه کرد که باید کاری کرده حرفی بزند

دستهایش را دور تن دختری که از او چند سالی بزرگتر بود اما در آغوشش می لرزید حلقه کرده پشتش را نوازش کرد، تنها چیزی که در آن لحظه فکر میکرد باید بگوید را به زبان آورد

- باشه.. باشه.. آروم باشین.. آروم... چیزی نشده که خانوم!

محدیث میان گریه های سوزناک و از ته دلش بخاطر حال محمدعلی و دختری که خبر از حال برادرش نداشت گفت

- نگـــو.. بهم نگو خانوم... از این کلمه بدم میـــاد!

با وجود اینکه حرفهایی که از محدیث شنید ذره ای درد حرفی که برادرش زده بود را کم نمیکرد برای عوض کردن حالش و از بین بردن بغضی که درگلویش نشسته از بین نمیرفت و سوزش عجیب چشمهایی که نمی بارید با لحن شوخی گفت

- چی بگم پس؟... خانومین دیگه!! میگم گولم که نزدیـــن؟ آقا که نیستین اینجوری افتادین تو بغلـــم؟

با حرفش محدیثی که به گردنش چسبیده بود کنار کشیده آرام خندید

- نه.. خانو..مـــم..

- آخیـــــش خدا رو شکر یه لحظه ترسیدم کی منو بغل کـــرده!

لبخند محدیث تبدیل به خنده‌ی کوتاه صدا داری شد بهی هم لبخند زد فقط امیدوار بود مصنوعی بود و دردش حس نشود

محدیث که جلو کشیده دستهایش را گرفت بهی برای پرت کردن حواسش از چیزی که حس میکرد ممکن است بشنود و نمیخواست الان درباره اش حرف بزند نگاهی به دستهایش انداخته گفت

- نه انگار خانومین واقعا! دستاتون مال آقا گرگه نیست!

اینبار محدیث بلندتر خندیده بهی ادامه داد

- واااای! این خنده میگه خانوم گرگه‌ای که!

جمله اش محدیث را ساکت کرد با خنده ای که روی صورتش خشک شد خیره نگاهش کرده نالیـــد

- من خانوم گرگـــه! میبخشـــــی؟

بهی نگاهش را دزدیده برخواست در این یک شبانه روزی که اینجا بود رفتار درست را از خدمه‌ی این عمارت یاد گرفته بود

- برم براتون یه چیزی بیارم بخورید نفستون جا بیاد

محدیث مانع رفتنش شده تند ایستاد راهش را سد کرده دست روی سینه اش گذاشت

- بهـــی؟ نرو!... بگو نمی بخشی! داد بزن! فحش بده! منو بزن ولی نرو...! اینجوری دل شکسته نرو! نمیخوام رو دلت بمونه! نمیخوام از من و داداشم متنفر باشـــی!

نگاه بهی روی صورت محدیث که جای اشکهایش ردی از خود بجا گذاشته بود ماند! چطور این دختر ناز نازی اینقدر خوب حالش را فهمیده بود؟ فهمیده بود که دلش شکسته و میخواهد داد بزند فحش بدهد، حتی او را بزند!

نمی دانست چه بگوید؟ بگوید باید بروم که هر چه به زبانم میرسد و لایق برادرت هست را با فریاد در صورتت نکوبم؟ برادرت روز اول در حالی که از نگاه فراری اش مطمئنم حتی صورتم را خوب ندیده با بدترین لحن کوبیدم حالا تو با گریه و زاری میخواهی به زور از من بخشش بگیـــــری؟

محدیث دوباره دستهای بهی که سر به زیر شده بود را گرفته آرام گفت

- بشین حرف بزنیم!

مقاومتش و اینکه هیچ عکس العملی نشان نداد و محدیث را حتی نگاه نکرد باعث شد او را به سمت تخت کشیده خواهشی بگوید

- پس بشین من حرف میزنم گوش بده! باشه؟ خیلی وقته دلم میخواد با یکی مثل خواهر حرف بزنم

****

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۵۲

انگار تمام عمارت با وجود اینکه چیزی تا ظهر نمانده هنوز در خواب بودند! هیچ صدایی از هیچ کجا شنیده نمی شد نه از آشپزخانه‌ی پایین صدایی می آمد نه از این طبقه!

می دانست روزهایی که فقط اهالی عمارت حضور دارند از خدمه کسی جز حلیمه و سودابه دختر جوانی که این اواخر حلیمه سفارشش را به پدربزرگش کرده بود حضور ندارند و حتی صادق همسر حلیمه هم تا نیازی به او نباشد از اتاقشان خارج نشده در ساختمان و طبقات نمی چرخد و فقط روزهای مهمانی یا نظافت رفت و آمد زیاد است

امروز از صبح حتی شریف که همیشه کنار دست رسول بود را هم ندیده!آنقدر عجله داشت و حواسش به کار عجیب پدربزرگش بود که نفهمید توانسته همه چیز را دقیق به بهی

توضیح بدهد یا نه؟ سردر آورده یا مجبور است ساعتی دیگر دوباره با عجله قبل از بستن بانک خودش دنبال کارها برود!

پشت در اتاق محدیث که رسید حتی نمی توانست راحت نفس بکشد دمش از بینی و بازدمهایش سخت و پرصدا از دهانش خارج میشد قلبـــش پر تپش به دیواره‌ی سینه اش میکوبید از هیجان زیاد درد ضرباتش را حس میکرد!
به سختی دست لرزانش که امیدوار بود وقتی بهی را دید متوجه‌ی آن نشده باشد بالا آورده ضربه‌ی آرامی به در زد و صدای ضعیف "بیا توی" خواهرش را که چند هفته بود از شنیدنش محروم بود شنید!
خواهری که سالها با وجود کوچک و ضعیف بودن خودش همه‌ی زورش را زده بود تا او در امنیت و آرامش زندگی کند زندگی که خودش در آن روزها هرگز روی خوشش را ندیده هنوز اثراتش را با خود میکشد!

خدا میدانست که الان و در این لحظه چه حالی داشت همه‌ی هستی‌اش را هم برای رسیدن به این لحظه حاضر بود بدهد!
برای دیدن محدیثی که جانش بود

در را که باز کرد صدای لولایش محدیث را متوجه ی ورود شخص پشت در کرد به هوای بودن بهـــی سریع گفت
- گفتی میری پیاده روی که چه زود اومدی! من کاری باهاتـــ..

با رسیدن بوی آشنایی که چند هفته بود فقط وقتی برادرش میرفت با دیدن جای خالی اش در اتاق پدربزرگش حسش میکرد حرف در دهانش قفل شد!
با تردید در حالی که صورتش هنوز سمت صفحه‌ی لپ تاپ بود زمزمه کرد

من بهی ام

- محمدعلـــــی!

لبهای محمدعلی از هم باز شد چشمهایش که دیگر خورشیدی بود برای خودش روی صورت قرص ماه خواهرش که دلتنگش بود ثابت مانده خندید

محدیث که به سمتش چرخید دلش از این دوری تاب نیاورده نتوانست صبر کند در را پشت سرش محکم هل داده بی طاقت به سمتش دوید

با ایستادن محدیث بی معطلی به سینه چسباندش دستهایش را دورش پیچیده بدن ظریف اما توپر خواهرش را به تنش فشرد می ترسید اگر رهایش کند ناپدید شود! حس می کرد خواب می بیند رویاست و هر لحظه ممکن است بیدار شود..

عمیق می بوییدش دستش را روی موهای طلایی اش کشیده سر و صورتش را بی وقفه می بوسید

درد سینه اش با نفسهایی که آرامتر شده بود بهبود یافت سر محدیث را بیشتر به سینه اش فشرده عضلات منقبض شده‌اش را چفت بدنش کرد از اعماق قلبش برای خالی کردن فشار دوری این چند هفته یک آخ بلند گفت برای اوی صبور هم گاهی صبر زجرآور بود! خدا را شکر تمام شد محی دردانه‌اش حالا در آغوشش بود خدا را شکر پدربزرگش کوتاه آمد!

- آآخ.. دلم ترکید که! کجا بودی؟

محدیث که شوکه شده تمام مدت بیصدا و بی اختیار اشک از چشمهایش فرو میریخت دستهایش جمع شده جلو سینه‌ی برادرش، قفل شده از فشار دستهای دلتنگش نمیتوانست تکان بخورد نفسش در سینه مانده سخت بالا و پایین میشد با هق بلندی صدا زد

- دا...داش...

محمدعلی از اشتیاق شنیدن صدایش دوباره موهایش را بوسیده او را بو کشید بویی که همیشه آرامش میکرد و مدتی دوری‌اش دیوانه اش کرده بود!

- جونم.. من که مُردم بی معرفت.. حرف بزن صداتو بشنوم.. دلم برات یه ذره شده بود مَحی.. دلم یخ کرد از ندیدنت... چشمام از ندیدنت بی سو شد... دیگه به زور نفس میکشیدم...بخدا می مردم اگه باز اجازه نمیداد ببینمت! کجا بودی جون من... میدونی بی تو چقدر تنها بودم؟

محدیث در آغوشش میلرزید و از حس امنیتی که هنوز هم با گذشت سالها و با وجود حضور پدربزرگش هیچ کجا به اندازه‌ی جایی که ایستاده حسش نمیکرد دل گرم می شد

- کجا بـــودی؟ چطـــوری اومدی! آقاجـــــو..ن..

محمدعلی فشاری به بدن خواهرش آورده همراه با خود روی تخت نشانده حرفش را قطع کرد

- خیالت راحت آقاجون گفت بیام.. اجازه داده بیخبر نیومدم که.. نگران نباش! نمیدونم چرا.. ولی خودش گفت... آخ خـــــدا.. نبودی تلف شدم محی!

انگار محدیث فقط نگران همین بود اینکه بی توجه به امر پدربزرگش کاری کرده باشد! اینکه رابطه‌ی آنها بخاطر این ملاقات بهم خورده باشد که با اطمینانی که محمدعلی به او داد خودش را بیشتر به برادرش فشرده بین دستهای محکم شده‌ی او آرام گرفت

- چرا به من.. نگفته؟

محمدعلی متعجب پرسید

- بهی که گفت میدونی! گفت منتظرمی؟

- بدجنســا.. گفتم این دختر.. از کنار من تکون نمیخوره..

چطور یهو... رفت پیاده روی!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۵۳

محمدعلی نگران از نفس نفس زدنش! نگران از اینکه دیداری که او را آرام کرده محی‌اش را رنجانده باشد! یا اینکه کسی خواهرش را آزرده باشد گفت

- چیه مَحی؟ چرا اینجوری حرف میزنی؟ حالت خوبه؟ کسی که اذیتت نکرده ها؟

- هیچی.. فقط.. دلم برات تنگ شده بود!

گفت و با هق هق بلندی سر در آغوش او پنهان کرده اجازه داد مثل همیشه آرامش کرده نازش را بکشد و قربان صدقه اش برود! میدانست محمدعلی به کوچکترین حرکتش نگران میشود

***

من بهی ام

نمیدانست چه باید بکند بعد از شنیدن حرفهای رسول که میگفت بهی همان کسیست که فکر می کنند و تحقیقاتش از آرزو و نافع هم بجای دیگری نرسیده تمام مدت کلافه و سردرگم دور خود می چرخید آنقدر که رسول به زور سوار ماشینش کرده ساعتها در خیابانها چرخیده بود تا شاید فکر کردن در ماشینِ در حال حرکت با چشمهای بسته که برایش لذت بخش بود بتواند کمکی بکند اما فقط کلافه تر شد!

مگر میشد بهـــی انقدر شبیه باشد؟ آن هم بدون هیچ نسبتی؟!

در این چند روز هربار که بهی را در عمارتش دیده سینه اش به درد آمده قلبش تیر میکشید! اگر اشتباه کرده باشد و کسی که برای آرام کردن نوه اش به عمارتش کشیده تا نیّره را بیابد دختر نیّره نباشد و نسبتی با آن کسی که سالهاست نمیداند کجاست داشته باشد چه باید بکند؟!

من بهی ام

کسی که چهره‌ی ملتمس و نگاه ترِ آخرین دیدارشان را که بخاطر گلبانو حتی اجازه‌ی حرف زدن به او نداد را هرگز فراموش نمیکند!

نمیداند اگر گلبانو بهی را ببینـــد چه عکس العملی نشان خواهد داد؟ گلبانویی که سالهاست باور نکرده و حتی بخاطر حضور نوه هایش که میخواستند کنار هم باشند هم قبول نکرد به عمارت برگردد حالا باور میکند که اتفاقیست؟ باور میکند که او از قبل بهـــی را نمیشناخته و عمدی درکار نیست؟
باور میکند بهی نسبتی با آن زن که زمانی میشناخته ندارد؟
چطور باید این ماجرا را جمع کند؟
باورش نمیشود با یک تصمیم ناگهانی و شروع یک بازی کار به جایی برسد که خودش بیشتر از همه حیران شود!

ازصدای بوق ماشین چشمهایش را باز کرده مجید را که در را باز میکرد دید مردی که برای بیکار نشدن و خدشه دار نشدن عزت نفسش هرگز دست به در بزرگ عمارتش نزد تا بتوانند راحت تر وارد شوند و هر بار پشت در برای باز شدنش منتظر او نمانند!

با توقف ماشین پیاده شده به سمت ساختمان رفت بخاطر سکوتش رسول با قدمهایی کوتاه پشت سرش آرام حرکت میکرد میفهمید که حاج وهاب بیشتر از هر زمان دیگری درمانده است! میفهمید حتی حضورش را نفهمیده و احتمال اینکه ناگهان از خواب افکارش بیدار شده نامش را فریاد بزند زیاد است!

با ورود به ساختمان و رفتن به طبقه‌ی اول روبروی اتاق محدیث توقف کرد دست که به دستگیره برد رسول را مطمئن کرد که متوجه‌ی حضورش نیست!
رسول سریع قدمی عقب گذاشته با صاف کردن صدایش توجه‌ی حاج وهاب را جلب کرد

- با اجازتون من میرم پایین!

نگاه مات حاج وهاب که به سمتش کشیده شد با وجود تپش تند شده‌ی قلبش از جایی که ایستاده سری تکان داده زود دور شد
حاج وهاب ضربه ای آرام به در زده طبق معمول بیصبر برای باز شدن در، وارد شدن و دیدن نوه اش که افکار آشفته‌اش را دور میکرد خودش در را باز کرد

در آغوش گرفتن نوه اش برایش مثل آرامبخش بود او خودِ گلپونه بود! گلپونه‌ای که از اینکه محمدعلی را از او دور کرده عذاب وجدان داشت اما این پسر گیجش کرده نمیداند حتی کار درست چیــست؟

با دیدن تصویر روبرویش چشمهایش گرد شده متحیر ثابت ماند!

محمدعلی روی تختِ محدیث نیمخیز به تاج تخت تکیه زده بود درحالی که یک زانو خم کرده، محدیث کنارش نشسته بالاتنه و سرش روی سینه‌ی برادری که با یک دست بازویش را گرفته او را به خود میفشرد و با دست دیگر موهایش را نوازش میکرد گذاشته بود

با وجود تعجبی که از بیخبر بودنش در وجودش نشست اما از لذتی که از دیدن این تصویر برد کم نشده دلش را لرزاند

ورودش هر دو را که زمزمه کنان با هم حرف میزدند تکان داده سریع برخواستند
محمدعلی با لبخند بوسه‌ی محکمی روی موهای محدیث گذاشته رهایش کرد با صورتی بشاش روبروی حاج وهاب ایستاده بلند سلام کرد اما محدیث قبل از اینکه حاج وهاب بتواند جواب محمدعلی را داده یا عکس العملی نشان بدهد خود را به آغوشش پرت کرده به سینه اش چسبید و شروع به تشکر کردن کرد تشکری که حاج وهاب دلیلش را نمیدانست!

- مرسی آقاجون.. قربونت برم.. دلم براش یه ذره شده بود!

حرفش لبخند کشیده و بزرگی روی صورت محمدعلی نشاند.حاج وهاب که گیج بود محدیث را محکم نگه داشته رو به محمدعلی که چشمهایش نورانی شده بود و فکر میکرد این

لبخند بزرگ روی صورت نوه‌اش بخاطر بی توجهی به حرف او و بی اجازه دیدن محدیث است کاری که محمدعلی هرگز نکرده! پرسید

- تو اینجا چیکار میکنـــی؟ نباید الان بانک باشی؟ کاراتو ول کردی بیای یواشکی خواهرتو ببینی به ریـــش من بخندی؟

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۵۴

هر جمله اش محدیث را در شوک فرو برده صورت مات شده‌ی محمدعلی را درهم تر کرد

محدیث که نگاهش را به محمدعلی داد از اینکه خواهرش حرفهای پدربزرگش را باور کند و فکر کند مثل پدربزرگش حقه زده تا او را ببیند، کاری که بدش نمی آمد انجام دهد ولی هم دلش را نداشت هم میدانست محدیث ناراحت میشود! سریع با صدای همیشه خشدار و زمخت مردانه اش گفت

- مگه خودتون نگفتین بیـــام؟!

حاج وهاب که فکر میکرد باز هم نوه‌هایش میخواستند در عمل انجام شده بماند حق بجانب گفت

- کی گفتم که خودم یادم نیـــست؟

- یعنی چـــی؟ پس من اینجا چیکار میکنـــم؟

- خودت بگــو! اینجا چیکار میکنـــی؟
- بازی جدیــده؟ بگین بیا بعد بزنین زیرش که محدیث فکر کنه سر خود اومــدم؟

- مگه نیومدی؟
- نـــــه! خودتون گفتین که اومــدم!

قلب محمدعلی در سینه دوباره روی دور تند افتاده بود درست مثل آن شب که بردن محدیث منتفی شد! صورتش داغ شده گر گرفته بود فکر میکرد پدربزرگش باز از احساسش نسبت به محدیث سواستفاده کرده تا در هچل دیگری بی اندازدش و او چه بیفکر و ساده لوحانه بخاطر دل تنگ شده‌اش اجازه‌اش را داده بود!

نگاهش به حاج وهاب بود که محدیث را محکم در آغوشش نگه داشته نگاه خواهرش بین آن دو مرتب جابه جا میشد انگار میخواست با نگاهش بفهمد کدام یک راست میگوید؟

ناگهان صدای داد حاج وهاب بلند شد
- کی گفتـــم؟ بگو بدونـــم؟

محمدعلـــی هم داد زد اما نه به بلندی پدر بزرگش!
- امروز صبح! دقیقا چهار ساعت پیش بهی تماس گرفت گفت شما گفتین بیـــام!

دستهای حاج وهاب شل شد نگاه محدیث که قدمی عقب گذاشت نگران روی او ماند! فکر بهی امروز تمام ذهنش را پر

کرده بود و با دیدن نوه هایش کلا فراموش کرده بود که باید حالا در این اتاق و کنار محدیث حضور داشته باشد!
با دلشوره ای که نمی دانست چرا به دل و جانش افتاده رو به محدیث پرسید

- بهی کجـاست؟

محمدعلی زودتر حق بجانب و با طعنه گفت
- بانـــک.. همون جایی که خودتون گفتین البته اگه باز نمی گین من نگفتــم!

- بـــــانـــــک! بهـــــی؟! چـــرا!؟

محمدعلی که از حاشا کردن پدربزرگش کلافه شده دلیلش را نمی دانست و حتی بعد از گذشت چند ساعت بخاطر شوق

دیدن محدیث حواسش به کاری که کرده جلب نشده بود قدمی جلو گذاشته آرام پرسید

- چی شده آقاجون؟ پشیمون شدین گفتین بیـــام؟

صورت حاج وهاب میگفت اصلا صدایش را نشنیده! تمام فکرش مشغول حرفهای قبلی محمدعلی بود و دختری که او گفته به بانک برود!

با نگاه به محمدعلی که کلافگی‌اش را درماندگی صورتش فریاد میزد با تردید مطلبی را که گرفته بود پرسیـــــد

- من گفتم.. تو بیای دیدن محدیث اون... اون بره بانـــــک!؟

از "بله‌ی" آسوده ای که از زبان محمدعلی خارج شده نوه‌اش نفس راحتی کشید سرش تیر کشیده درد بدی به جانش افتاد

یعنی آن دختر برای این به آن راحتی قبول کرده بود که به عمارت بیاید که مثل نافعی که خودش اجازه داده بود از او ببرد دزدی کند؟!

رو به محمدعلی حیرت زده در حالی که صدای زمزمه مانندش ذره ذره بالا میرفت و اوج می گرفت گفت

- با خودت نگفتی من اگه بخوام بگم به خودت میگم نه اون؟... با خودت نگفتی حداقل یه زنگ به من بزنی بپرسی؟... نگفتی دیوونه نیستم کسی که داییش ازم برده با مدارکم بفرستم بانک؟.... منی که جز تو این کارو به کسی نمیدم؟... نگفتی حاجی انقدر احمق نیست همچین کاری بکنه؟... مگه خودت از روز اول نگفتی دختر خوبی نیست؟ رو چه حسابی حرفشو قبول کردی؟

صورت محمدعلی وا رفته هر لحظه کبودتر می شد دستهایش مشت شده میلرزید حرفهای پدربزرگش و آن صدای بلند میگفت که بخاطر احساسش باز هم رکب خورده!

آن هم به چه بـــدی!

آن هم از یک دخـــتر بچه؟

باورش نمی شد آن دختر به این سادگی فقط بخاطر تحملی که طاق شده بود و صبری که دیگر چیزی از آن در دلش نمانده بود گولش زده تا آبرویش را ببرد!

با نفسی که سنگین و آه مانند بیرون داد به پدربزرگش نزدیک شد تا شاید راه امیدی باشد! خشمگین پرســـــید

- دروغ نمیگیـــــن؟

حاج وهاب که حالش دست کمی از محمدعلی نداشت با دیدن حال و روزش دلش به درد آمد!

کسی توانسته فقط بخاطر احساسات پاک نوه‌اش از او سؤاستفاده کرده نوه‌اش را بشکند!

گوشی‌اش را از جیب کتش بیرون آورده شماره ای گرفت

متحیر از چیزی که از رئیس بانک شنید در جا ماند

"یه ساعتی میشه که رفتن تموم کارها رو دقیق انجام دادن خیالتون راحت بررسی کردم!"

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۵۵

محمدعلی پریشان و سرخورده روی تخت محدیث فرود آمد

- داداااش !؟

حیرت زده زمزمه کرد

- چرا نفهمیـــدم؟.. باورم نمیشـــه!.. یه الف بچه تونستِ آبروموببره... اونم کـــی؟

صدایش از اعماق حنجره اش و سست بیرون می آمد که دل خواهرش را کباب کرد

- باور نکن... نگو داداش.. دوباره نگو.. بهـــی همچین آدمی نیـــست!

حاج وهاب که تلفنش تمام شد آنقدر از حرفهای رئیس بانک که گفت بهی بی کم و کاست کارها را انجام داده و رفته گیج

بود که حتی نپرسید چرا در برخورد اول بدون اطلاع او به بهی اعتماد کرده اند؟

نگاهش روی محمدعلی وا رفته ماند او با رفتارش اجازه داده بود بهی از نوه‌اش سؤاستفاده کند! بر می گردد یا گریخته؟ چرا باید برگردد؟ اگر میخواست برگردد چرا رفــت؟ اگر می خواست برود چرا چیزی با خودش نبرد؟

سرگردان بود و عصبی! اما بیش از همه از سهل انگاری محمدعلــی! بخاطر اینکه برای دیدن محدیث آنقدر مشتاق بوده که کوچکترین شکی نکرده!
بی اینکه چیزی از حرفهای رئیس بانک بگوید با خشم و حرص پرسید

- حالا آقا می گن خانومو از کجا میشناختن که به این راحتی بهش اعتماد کردن؟ اونم وقتی خودت گفتی آدم درستی نیست؟!

فک محمدعلی قفل شد دستهایش را چنگ موهای پشت سرش کرده سرش را محکم می فشرد! میدانست پدربزرگش می خواهد از شرایط پیش آمده برای حرف کشیدن از او استفاده کند و بفهمد بهی را از کجا میشناخته!
نمیدانست او همان روز هم که از عصبانیت و نگرانی بخاطر محدیث در آن جمع بی اختیار با صدای بلند آن حرف از دهانش در آمده بود پشیمان بود و هرگز تکرارش نمی کرد! آدم ریختن آبرو کسی نبود حتی چنین آدمی آن هم یک زن!

با اینکه بهی با کارش به همه فهماند که او اشتباه نکرده و پدربزرگش زود اعتماد کرده که بهی را به عمارت آورده! اما

خودش هم در نهایت با ساده لوحی بخاطر نقطه ضعفش اعتماد کرده بود!

- جای له کردن خودت بگو از کجا می شناختیش شاید بفهمم کجا باید بفرستم دنبالش؟

سکوت محمدعلی دوباره صدای حاج وهاب را بالا برد!
صدای بلند حاجی صبوری که فقط با مواجه با سکوت محمدعلی و زبان نفهمی‌اش دادش در می آمد رسول را به طبقه‌ی بالا کشاند در حالی که رفته بود تا بفهمد ماشین محمدعلی که حاج وهاب آن را ندیده پشت در عمارت چه میکند؟ آن هم وقتی خودش جواب تلفن را نمیدهد!

امیرعباس هم پشت سر رسول بالا آمد هر دو را دیدنِ محمدعلی آن هم در اتاق محدیث شوکه کرد

***

از خستگی نای راه رفتن نداشت فکرش را نمی کرد کارهای بانکی اینقدر کلافه کننده و اعصاب خردکن باشد!
برگشتـــنش به عمارت بخاطر شلوغی خیابانها طول کشیده بود و مطمئن بود که تا حالا حتما حاج وهاب به عمارت آمده نوه اش را دیده است!

از استرس زیاد بخاطر برخورد او و نوه اش دستهایش می لرزید، فشارش رو به پایین بود. آنها که روز اول با او آنطور برخورد کردند خدا میداند الان در چه حالی هستند و چه رفتاری خواهند داشت؟!
ولی ته دلش خوشی عجیبی نشسته! با آنکه ساعتی پیش با گریه‌ای بلند این خیابان پهن پر درخت و زیبا را تا انتها طی

کرده بود و چشمهای زیادی را به سمت خود کشیده بود اما حالا که بازمیگشت فکر دیدن صورت حاج وهاب وقتی او را میبیند و میفهمد چرا اینکار را کرده قند توی دلش آب میکرد!

پشت در عمارت که رسید ضربه‌ی آرامی به در زد از درد پاهایش خودش را لعنت کرد که میخواسته کمی بیشتر حرصشان بدهد و باز خیابان منتهی به عمارت را با آن سراشیبی تندش پیاده برگشته!

صورت آقا مجید که پشت درب کوچک نمایان شد با لبخند سلام کرد میخواست امروز همه حال خوبش را بفهمند همه مخصوصا امثال آقا مجیدی که نگاهش مثل آنهایی که روز اول آن کلمه را از دهان محمدعلی شنیدند نبود

- سلام آقا مجید

- سلام. کجا بودی باباجـــان؟

با سرخوشی گفت
- بانـــک
- میری تو حواستو جمع کن دخترم! یه وقت کار اشتباهی نکنی! حاجی و آقا دعواشون شده اعصاب ندارن... آقا رسول هست، امیرعباسم اومده ولی بعیده با اون دادهایی که میزنن اونا هم اینبار کاری ازشون بر بیاد! نمیدونم باز آقا چیکار کرده که حاج آقا انقدر عصبیه؟!

لبخندی روی لبهای بهی نشست واقعا آن دو را بجان هم انداخته بـود؟ یعنی حاج آقا حرصش از او را سر نوه‌اش خالی کرده؟ آن هم پیش چشم همه؟ نوه‌ای که هیچ کس جرات ندارد کمتر از آقا صدایش بزند و تنها کسانی که نامش را میبرند محدیث و خودش هستند؟

با شعف همراه با دلهره‌ای که زیر پوستش نشست خندید

- ممنون آقا مجید.. حواسم هــست

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#ادامه_پارت_۵۵

قدمهایش را کوتاه و آرام بر میداشت هیچ عجله ای برای رفتن نداشت دلش میخواست تا میتواند معطل کند تا عصبانیت حاج وهاب کاملا جا افتاده نوه اش حسابی مستفیض شود!

دلش در این لحظه با وجود اضطراب زیادش قهقهه زدن میخواست

باغ زیبایی که تنها حسن اینجا بود و بدش نمی آمد یک روز سر فرصت در آن چرخیده هر گوشه اش سرک بکشد را با آرامش رد کرده در را باز کرد

در حالی که از پله ها بالا میرفت به چند ساعت پیش که شروع کرده بود فکر میکرد!

به تصویر صورت محمدعلـــــی!

چهره‌ای که هرگز از هیچ مردی ندیده بود! شیفتگی اش بخاطر دیدن خواهرش!

خواهری که حس ناب محمدعلی به او کمکش کرد راحت از سد محمدعلـــی رد شود

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۵۶

(چند ساعت قبل)

《 《در این لحظه خودش هم نمی دانست چرا می خواهد اینکار را بکند می خواهد حال حاجی را بگیرد؟ یا می خواهد به آن مردی که از اطلاعات نامفهومی که درباره گذشته‌اش از زبان خواهرش شنیده و باور نکرده که چنین آدمی بتواند درباره ی او دهن به آن اراجیف باز کند بگوید "خوب بودن آن چیزی که تو فکر میکنی نیست!"

می خواست خوبی را نشانش دهد، بقول مادرش شرمنده اش کند! و بفهماند اینکه فقط برای ناموس خودت بمیری و بقیه را از دم نالایق بدانی مرد بودن نیست!

البته همان اطلاعات گنگی که از محدیث شنیده بود میگفت محمدعلی نباید چنین آدمی که او فکر میکند باشد! ولی رفتاری که با او داشته خلاف حرفهایی بود که از خواهرش شنیده و از نظرش نیاز به یک گوشمالی حسابی داشت!

فهمیدن گذشته‌ی آنها با وجود اینکه واضح نبود اما دلش را به درد آورده به یاد تنهایی خودش و آن پسر انداخت پسری که سالهاست به آخرین تصویری که از او دید فکر میکند و همان دلیلی بود که باعث شده بود محدیث اینقدر خوب حال او را بفهمد!

حالی که بقول محدیث برادرش بخاطر ترس و آشوبی که هنوز از گذشته در دلش مانده و با خود میکشد نتوانسته درکش کند و فقط نگران شکستن حصاریست که در افکارش برای محافظت از محدیث کشیده!

برای شروع کاری که می خواست بکند در اتاق محدیث را باز کرده از لای در نگاهی به او که طبق معمول با گوشی داخل گوشش نرم سر تکان داده نشسته روبروی لپ تاپش در حال ور رفتن با عکسی از محمدعلی در نرم افزار فتوشاپ بود انداخت، کاری که او هیچ از آن سر در نمی آورد!

از شواهد امر و همین رفتار هر دویشان فهمیده بود که این خواهر و برادر بیش از آنچه نشان می دهند دیوانه‌ی هم هستند که حاج وهاب همان را دست آویزی برای رام کردن آن نوه‌ی از خود راضی اش قرار داده! و همین هم باعث شده محمدعلی روز اول به آن دلچسبی از او پذیرایی کند!

یعنی بخاطر احساس عمیقش به خواهرش حتی نمیتواند حضور یک زن را کنار خواهرش ببینـــــد مگر میشد!؟ دیوانه اســت؟

از در فاصله گرفته پاورچین وارد آشپزخانه شد بجز حلیمه خانم و سودابه وردستش خوشبختانه کسی آنجا نبود صدایش

را صاف کرده اعلام حضور کرد تا راحت تر حرفش را بزند و به عبارتی آنها را بپیچاند تا کسی مزاحم کارش نشود از شدت هیجان قلبش به تپشی تند افتاده بود که بخاطرش نگاه حلیمه چند لحظه روی صورتش ماند

زنی که محدیث میگفت پدربزرگش به خاطر منظم بودن و مطیع بودنش از کارش بسیار راضیست

با من من کردنی که از اضطراب زیاد بود گفت

- آقا دارن میان خونه... حاج آقا خواستن کسی مزاحمشون نشه! گفتن میرن اتاق خواهرشون خواستن منم برای یه کاری برم بیرون خواستن فکر کنید اصلا نه کسی اومده نه رفته به کار خودتون برسید تا آقا اذیت نشه!

نگاه متعجب حلیمه را که دید هول کرد زنی که هربار خبرها و دستور وظایفش را یا مستقیما از حاج وهاب میگرفت یا از رسول!

- آقا رسول کجــاست چرا اون بهم نگفــت؟

تمام تلاشش را کرد که رنگ رخساره اش سر درونش را فریاد نزند و بدون لرزش صدا و هول کردن حرفش را بزند
- گفتن امروز چون آقا میان اینجا بجای ایشون برن دنبال یه کاری!

حلیمه لبی بالا داده گفت
- باشه.. پس برو به مجید و خانومشم بگو یهــو نیان داخل!

"چشم" آرامی گفته برای لو نرفتن به سرعت از آنها دور شد قلبش هر آن ممکن بود از دهنش بیرون بپرد اما وقتی به تصویر صورت حاجی وقتی بفهمد او چه کرده فکر میکرد دلش میخواست قاه قاه بخندد.

درست است که تنها بود اما حاج وهاب باید میفهمید بی دست و پا نیست و میداند به کجا ضربه بزند

از جلو اتاق محدیث به آرامی رد شده به سرعت خودش را به باغ رساند گوشی اش را از جیب بیرون کشیده شماره محمدعلی را که از دفترچه تلفن محدیث برداشته بود با شک و تردیدی که عجیب دلش میخواست او را پشیمان کند گرفت

نفسش در سینه حبس شده بود هر بوقی که میخورد تپش قلبش شدت میگرفت فقط امیدوار بود چیزهایی که صبح شنیده بود درست باشد و حاجی و نوه‌اش کارهایشان را روی برنامه انجام دهند و محمدعلی هنوز به بانک نرسیده باشـــد

- بلـــه؟

من بهی ام

با شنیدن صدای آرام اما زمختش که محدیث میگفت بخاطر سالها تنهاییشان و فریادهایش به این حال افتاده از ترسی که نمی دانست چرا به جانش افتاده بود هول شده سلام کرد

- سلام

- ســـــلام! بفرمایید؟

تعجب نشسته در صدای محمدعلی میگفت که او را نشناخته گوشی را پایین گرفته دم عمیقی برای آرام کردن قلبش گرفت

- الـــــــوو!؟

- من بهی ام...

.....

بهی میدونه به کجا بزنه!😉

من بهی ام

ولی محمدعلـــی مرموز هم...😂

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۵۷

سکوت جاری میگفت محمدعلی تعجب کرده سعی کرد هول شدن و نگرانی اش مشخص نباشد خودش هم نمیدانست او که میتوانست نافع و آن قیصر زورگو را با زبانش درست و حسابی کلافه کند چرا از شنیدن صدای محمدعلی اینقدر مضطرب شده؟

فقط بخاطر نوع نگاه پر نفرتی بود که از پیش چشمهایش کنار نمیرفت؟ که از محدیث شنیده بود تنها کسی که تا بحال آزرده اوست!

صدا صاف کرده سعی کرد خشک و رسمی باشد آنگونه که آنها میخواهند

- کجا تشریف دارید آقـــا!؟

محمدعلی که از تماس بهی تعجب کرده حتی دلش نمی خواست با او صحبت کند چه بسا که میخواست برای اولین بار کسی را سر جایش بنشاند که حواسش به برخورد با او باشد و بداند حق ندارد او را سوال جواب کند و رفتارش نسنجیده است! یک کلمه زبان آورد آن هم خشک و جدی!

- شمـــــا!؟

بهی که خوب منظورش را فهمید باپوزخندی که میگفت "چند ساعت دیگه میفهمی من کی هستم" توضیح داد
- حاج آقا خواستن باهاتون تماس بگیرم بگم تشریف بیارید دیدن محدیث خانم منتظرتون هستـــن

صدای خشک و جدی محمدعلی که انگار آن چند کلمه را به زور با بهی حرف زده بود متحیر شده زبانش از حیرت چیزی که شنید باز شد

- چـــــی!؟ آقاجون خواستـــــه؟!

بهی با دلهره اما محکم جواب داد
- بله آقـــا... چی بگم بهشـــون؟ تشریف میاریـــد؟ فرمودن فقط زمان کارهای بانکی که من میتونم بجای شما انجامش بدم

بیاین بعد از اون انگار خودشون با شما کار دارن! آقا رسولم امروز مشغولن!

محمدعلی که هنوز در شوک جمله ی قبلش بود و تپش تند شده‌ی قلبش را حس میکرد دوباره متعجب گفت

- گفتن تو بری بانــک!؟

مشکوک شده بود و این برای بهی خوب نبود اگر نقشه اش نمیگرفت ممکن بود فکر کنند او هم مثل نافع قصد دزدی از حاج وهاب را داشته! دست روی نقطه ضعفی که از محدیث شنیده بود گذاشته بی توجه به سوالش بی خیال گفت

- بگم نمیایــن آقــا؟

سکوت محمدعلی یعنی تردید و یا حتی گیجی اش! برای اینکه مجبورش کند زود تصمیم بگیرد ادامه داد

- پس میگم تشریف نمیارید و خودتون میرید بانـــک.. امری ندارید آقـــا؟

محمدعلی که نمی فهمید چرا پدربزرگش چنین تصمیم ناگهانی گرفته اما از اینکه قبلا دیده بود که به بهی گفته اجازه ندهد او محدیث را ببیند و محال است خدمه از دستور پدربزرگش با آن جدیت همیشگی سرپیچی کنند خیالش راحت بود که دروغ نمیگوید

مردد پرسید

- آقاجون خونه‌ست؟

بهی از جای حاجی مطمئن نبود اما میدانست که کنار محمدعلی نیست و او نمیداند پدربزرگش امروز با رسول کجا قرار دارند که رسول را صبح در حال به زور راضی کردن حاج وهاب دیده بود که میخواست بجای او شریف را با خود ببرد که حاجی راضی نشده بود

به دروغ سریع گفت

- بله آقا ولی دارن میرن بیرون انگار کار واجبی دارن!

- بگو میـــام

خوشحال از شنیدن این دو کلمه که محمدعلی به زبان آورد "چشمی" گفته خواست تا خود را لو نداده و با صدای بلند نخندیده با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کند اما محمدعلی که حسابی از حرفهای بهی گیج و حیران بود پرسید

من بهی ام

- محدیث میدونـــه!؟

بهی برای سورپرایز کردن هر دونفرشان البته بیشتر محدیث سریع جواب داد

- بله آقا ایشونم منتظرتون هستـــن!

- خداحافظ

با خداحافظی بی مقدمه اش و قطع سریع تماس فهمید که احتمالا خیلی زودتر از آنچه که فکر میکند محمدعلی خواهد رسید

از استرس و هیجان زیاد گر گرفته بود اما می لرزید خودش هم باورش نمی شود که فقط برای اذیت کردن حاج وهاب قصد چنین کاری را کرده و تا نیمه راه را رفته!

با نفسهای عمیق سعی در آرام کردن خود داشت اما اثر نمیکرد نبض شقیقه هایش را حس میکرد و احتمالا سر درد میگرنی وحشتناکی به زودی در انتظارش بود و باز آن درد وحشتناک دیوانه اش می کرد آن هم بخاطر یک حال گیری مسخره که هیچ سودی برای او نداشت! حتی ممکن بود به ضررش هم باشد و آنها بیشتر آزارش بدهند! ولی او بهی بود دیوانگی هایش حد و مرز نداشت وقتی میتوانست کاری بکند حتی سخت انجامش میداد!

با فکری آنی سریع به اتاق محدیث رفت تا اعلام کند میخواهد در باغ قدم بزند و نیم ساعت دیگر برمیگردد تا مطمئن شود او از اتاق خارج نمیشود و با دیدن محمدعلی غافلگیر خواهد شد کیفش را که از اتاق برداشت لبخندی به محدیثِ همچنان مشغول زده به سرعت خارج شد تا هرچه زودتر سراغ آقا مجید باغبان که حکم آیفون را برای اهالی این عمارت دارد و

هیچ کدام تا او باشد توجهی به هیچ کدام از زنگهای ورودی نمیکنند هم برود و بگوید که نباید خارج شود میخواست تا تمام نمیشد حاجی نفهمد او چه کرده!

بعد از صحبت با مجید روی نیمکت کنار درب ساختمان کوچک خانه‌ی مجید کنار درب ورودی باغ نشست هنوز نفسش جا نیامده بود که مجید بیرون دوید به سمت در رفته کاملا بازش کرد

.....

چند ساعت دیگه میفهمی من کی ام😀

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#ادامه_پارت_۵۷

روبروی در ایستاد تا نوه حاجی خوب ببیندش و نتواند ماشینش را داخل بیاورد
ماشینی که فکر میکرد با آن مواجه میشود یک ماشین شیک و مدل بالا با تمام امکانات درست مثل ماشین حاجب بود اتومبیلی که حتی نامش را نمیدانست اما با دیدن ۲۰۶ مشکی ابروهایش بالا پرید!
از محدیث شنیده بود برادرش از این جایی که در درحال حاضر در زندگی‌اش ایستاده خیلی هم راضی نیست و تقریبا برای هیچ چیز سراغ پدربزرگش نرفته از حمایتش استفاده نمیکند!

من بهی ام

مگر همان یکباری که برای خرید واحدی کوچک از حاجی در خواست وام کرده آن هم دقیقا مثل بقیه زیردستانش و طبق قانون فروشگاه!

.....

نوه حاجی رسیـــــد... 😎

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۵۸

با شنیدن صدای بوق از جا پرید اما کنار نرفت تا محمدعلی پیاده شود حالا که داشت با وجود اینکه آزارش میداد به نفع او هم کار میکرد با اینکه میدانست عصبانی میشود بدش نمی آمد کمی سر به سرش بگذارد!

نگاه میخ و بی حسش را به محمدعلی پشت فرمان دوخت مردی که باور نمیکرد آنطور که خواهرش میگوید باشد یا حتی یکبار از کسی کتک خورده برای کسی بجز حاج وهاب کار کرده باشد و به این راحتی بخاطر زیر دست بودنش به او تهمت بزند!

نگاه محمدعلی روی دختری که وسط راه ایستاده اجازه‌ی ورود نمیداد مانده بود آن هم حالا که او اینقدر برای دیدن محدیث عجله داشت!

عصبی در را باز کرده پیاده شد با اخم خیره به صورتی که بنظرش بیش از حد لاغر و رنگ پریده بود که چشمهای بیرون زده اش در صورتش زیاد به چشم می آمد و لاغرتر نشانش میداد و هنوز دلش می خواست می توانست بیرونش کـــند صدایش را بالا برده برای اولین بار در عمارت مانند یک آقا با لحن تنـــدی گفت

- اینجا جای وایسادنِ!؟ نمی بینی ماشینـــــو؟

باید از نوه‌ی حاجی حساب میبرد اما نمی شد دلش عجیب میخواست حالش را بگیرد قدمی جلو رفته با بدجنسی جمله‌ای را که برای شوکه کردنش انتخاب کرده بود به زبان آورد

- حاج آقا گفتن نیاین داخـــل!

همین یک جمله برای لرزاندن قلب محمدعلـــی کافی بود از فکر دوباره ناکام ماندن و نفهمیدن منظور پدربزرگش برای به اینجا کشیدن او آن هم با این حال داد زد:

- چـــــی؟ یعنی چی! چـــــرا!؟

همین شوک برای بهی کافی بود! نمیخواست محمدعلی مشکوک شود یا با پدربزرگش تماس بگیرد فقط دلش کمی ترساندنش را میخواست، تحقیر کردنش را، اینکه فکر کند نیامده باید برود!

- ماشـــــین...! نیارید داخل.. مدارک و سوییچو بدین باید زود برگردم محدیث خانم تنها نباشن!

محمدعلی که تازه منظورش را فهمیده بود نفس راحتی کشید که از دید بهی پنهان نماند و باعث لبخندی محوی شد که تمام تلاشش را کرد تا جان دار نشود و او نفهمـد

محمدعلی طلبکار پرسید

- گواهینامه داری مگـه؟

گواهینامه نداشت هرگز هم رانندگی نکرده بود تا بحال هرگز پشت فرمان یک ماشین خاموش هم ننشسته بود فقط می خواست او از ماشینش دور شود سوئیچ نداشته باشد و تا آمدن حاجی نتواند برود اما لحن پر تمسخرش آزارش داد

با اعتماد بنفس گفت

- دارم آقا.. ولی اگه نگران ماشین هستین با آژانس میرم!

محمدعلی بی توجه به حرفش با عجله زانو روی صندلی گذاشته از روی صندلی عقب کیفش را برداشته جلو رفت روبروی بهی که رسید آن را روی کاپوت ماشین گذاشته با باز کردنش مدارک را بیرون کشیده بدون اینکه کوچکترین نگاهی به بهی بکند با حفظ اخم و جدیتش در حالی که بهی حس میکرد با احتیاط به او نزدیک شده و مرتب عقب می رود شروع به توضیح دادن درباره حسابها جابجایی و نقل و انتقالات کرد....

تمام حواس بهی اما به دستهایی بود که انگار از هیجان زیاد می لرزید!

نباید اجازه میداد زودتر برود؟

میتوانست از کارمند بانک هم سوال کند یا اگر مشکلی باشد با خودش تماس بگیرد!

احساس شدیدش نسبت به خواهرش او را به این روز انداخته بود؟

نامردی نبود مانند حاجی از احساسش استفاده کند؟

با این حجم احساسی که دارد بلایی به سرش نیاید؟

اگر همه چیز خراب شود چه؟

بی اختیار دست روی کاغذی گذاشته شروع به جمع کردنشان کرد که محمدعلی سریع عقب رفت به نوه‌ی حاجی نگاه نمیکرد تا چیزی از نگاهش خوانده نشود یا تحقیر و حس بد نگاه محمدعلی پشیمانش نکند ولی نفهمید چرا به این سرعت عقب کشید!!

- فهمیدم آقا.. خانم منتظرن شما بفرمایید!

محمدعلی جدی و با اخم گفت

- مطمئنی! خراب کاری نکنی؟

نمی دانست چرا بغض کرده بود به خاطر دستهایی بود که محمدعلی سعی میکرد با مشت کردن و بردنشان پشت سرش لرزشش را از او پنهان کند؟
احساسش در این لحظه میگفت محدیث با تمام مشکلاتی که در گذشته داشته برای داشتن این برادر خودخواهی که اینگونه دوستش دارد خیـــلی خوش شانس است!

بذاقش را به سختی قورت داد
- نه آقا مشکلی بود.. با خودتون تماس میگیرم نه حاج آقا.. خوبـــه؟

جواب که نگرفت سرش را چرخاند و نگاه محمدعلی را نشسته روی ساختمان عمارت دید حواسش حتی ذره ای به جوابی که او داد نبود!

- شما بفرمایید آقا... جمع میکنم میرم محدیث خانم منتظـــــرن!

هر بار نام محدیث را برد تا محمدعلی را ترغیب به رفتن کند و اشکی که نمی توانست دیگر مانع ریختنش شود را نبینـــــد

محمدعلی که نگاهش میگفت گیج است و سینه اش که به شدت بالا و پایین میشد میگفت تپش قلب تندی دارد بیحواس سری تکان داده رو به مجید گفت

- درو ببنـــــد

من بهی ام

با قدمهای بلند و محکم به سمت ورودی عمارت رفت باورش نمی شد با رفتاری که در این چند روز پدربزرگش با او داشته ناگهان خودش پیشنهاد دیدن محدیث را بدهد!

.....

دخترمون دلش حامی خواست😒

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#ادامه_پارت_۵۸

من بهی ام

هر قدمی که به ساختمان نزدیک می شد قلبش تندتر میزد نفسش در حال بند آمدن بود انگار عمری بود محی‌اش را ندیده چطور این روزها را تاب آورده؟!

با باز کردن در و ناپدید شدنش بهی که خیره خیره نگاهش کرده با هر قدمش یک آه می کشید کیف را برداشته به سرعت خارج شد

دلش میخواست داد بزند ولی نمیدانست چرا؟! چه اتفاقی افتاده که اینقدر میل به گریه کردن دارد؟

سنگینی روی سینه اش بخاطر چه بود؟

چه بلایی سرش آمده؟

لرزش و پر و خالی شدن سمت چپ سینه اش که هنگام بغض و گریه تجربه اش میکرد به خاطر چه بـــود؟

من بهی ام

بخاطر اینکه حسش گفت ای کاش او هم مثل محدیث خوش شانس بـــود؟

چرا او در تمام این سالهای زندگی اش کسی را نداشت که مثل این برادر هر چند عوضی و خودخواه نگران او باشد؟ و برای دیدنش اینگونه بال بال بزند؟

مادرش کجاست که حال و روزش را ببیند!؟

ببیند رفتنش چه بلایی به سرش آورده؟

چقدر تنها شده که فقط با دیدن یک احساس ناب و پاک یک برادر به این حال و روز افتـــــاده!؟ احساسی که در زندگی اش هرگز حتی جزئی کوچک از آن را هم ندیده!

حتی از طرف مادری که در به در دنبال اوست!

مادرش هم فقط سعی میکرد او خود ساخته و قوی باشد!

تا میتوانست تنهایش میگذاشت!

همیشه میگفت فکر کن تا ابد تنهایی! روی پای خودت بمان!

خودت دست خودت را بگیر! خودت تنهایی خودت را پر کن!

تلاشش را کرده بود طوری زندگی کند که به کسی نیازمند نشود! کسی از زندگی و تنهایی اش سر در نیاورد همیشه در زندگی به خاطر تنهایی اش احتیاط کرده چنان با مشکلاتش درگیر بود که کمبود این احساس را تا این لحظه و گرفتاری در این عمارت حتی حس نکرده بود!
عادت کرده بود به تنهایی ، تلاش کردن و ساختن زندگی اش در سکوت....

ولی در این چند روز.....
انگار کسی در سرش فریاد میزند.... بد شانش... بد اقبال... بد شگون... هر چقدر هم تلاش کنی باز هم همانی!
چه انتظار بیهوده ای داشت که وقتی پدرش او را نخواسته حاج وهاب درباره‌اش جوانمردی کند!! 》 》 》

من بهی ام

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۵۹

صداهایی که از بالا می آمد بهی را از فکر ساعتهای قبل بیرون کشیـــــد!

رسول - میریم دنبالش حاج آقا نافعـــــو گرفتیم گرفتن یه دختر بچه که کاری نداره!

صدای بلند خنده‌ی سرخوشی آمد که نمی دانست متعلق به کیست اما خوب جواب رسول را داد که او را دختر بچه خوانده بود!

رسولی که زمانی به او گفته بود جای برادر اوست!

انگار مثل خودش در این روزهای تلخ و سنگین همه فهمیده‌اند تنهاست و هرطور دلشان میخواست درباره‌اش حرف زده قضاوت میکردند!

امیرعباس- اگه دختر بچه بود که شماهارو به این حال و روز نینداخته بود؟ دمش گرم عجب شوکی بهتون وارد کرده!

محمدعلی- خفه شو عبـــــاس!!

حرص واضحی در همین دوکلمه ای که گفت حس میشد که صدای زمختش ترسناکش هم کرده بود

امیرعباس- چشـــــــــم! فقط میشه قبلش حال حاج آقاتونو بپرسم؟
دوباره صدای خنده اش بلند شد

رسول- الان تماس میگیرم بچه ها برن پی اش!

حاج وهاب - لازم نکرده! کسی قرار باشه بره دنبالش این آقاست که عین خیالشم نیست چه گلی کاشته! با شناختی که ازش داره حتما راحت میتونه پیداش کنه!

ابروهای بهی از حرف حاجی بالا پرید محمدعلی او را می شناســـد؟
پس چرا رفتارش با او شبیه به خیابانی هاست؟ شناختش چطور است که این شده رفتارش؟

محمدعلی- من عین خیالم نیـــست!؟ نامَردم اگه تا شب نشده برش نگردونم ولی اگه شما...

باز همان صدای بلند حرفش را قطع کرد

امیرعباس - آفریـــــن! اگه شما که حالشو میدونی خواهرشو حبس نکرده بودی قاطی نمی کرد نفهمه چیکار میکنه که یه دختر بچه بتونه حالشو بگیره...!

دوباره صدای خنده اش بلند شد

امیرعباس - بابا خیلی دمش گرم حیف که رفته وگرنه خیلی میخواستم ببینمـــش!

محدیث - نرفته.. میـــاد... مطمئنم!

با شنیدن صدای محدیث که اینقدر مطمئن از آمدن او حرف میزد درجایش ماند تا کمی بیشتر بشنود شاید کسی از این

جمع او را قبول دارد و بخاطر خواهرزاده‌ی نافع بودن دزد نمیبیندش!

صدای متعجب شاید هم حرصی محمدعلی بلند شد

محمدعلی - محدیـــــث...!

محدیث - انقدر نگین رفته! دزدیده! برده! میاد آقاجون! من مطمئنم میاد... بهی اینی که شماها میگین نیـــست!

امیرعباس - دختر عمه حال اینا رو ببین؟! نبود که وضعشون این نبـــود

محدیث - عهـــــــه! بسه عبـــــااس!

امیرعباس - چیه بابا؟ بَد و بیراهشو اینا به اون بهی گور به گور شده که نمیدونم کجاست گفتن تو یقه منو میگیری؟ خب اگه

چیزی میدونی بگو؟ حاجی هیچی ولـــش کن! حداقل آتیش داداشتو خاموش کنیم باز الو گرفته!

حاج وهاب - تو خونه زندگی نداری؟ اینجا چیکار میکنی وسط ظهر؟

امیرعباس - داارم... خوبشم دارم... ولی اومدم حالتو بپرسم حاج آقـــــا.. نگرانتم جون شما؟ میخوام کمک کنم بهی پیدا بشه واسه جسارتش ازش تشکر کنم.

با مکث گفت

- میگم حتی اگه برگرده هم حالت گرفته ستـــــا حالا حالا یادت نمیره... ببین چسبیده به داداشش!

"حاج آقا" را با تمسخری واضح گفت

بهی منظورش را از چسبیدن نفهمیـــــد! این شخص که بود که به این راحتی هر چه می خواست به حاج وهاب می گفت؟

بذاقش را قورت داده چشم بست و با "هـــوی" محکمی که از سینه بیرون داد چهره‌ی بی تفاوتی به خود گرفته پله ها را تندتر بالا رفت تا زودتر تمام شود بالاخره که باید با حاجی و نوه‌اش روبرو می شد

حاج وهاب - حالم خوبه! تو هم نمی خواد زحمت بکشی اون که گفته تا شب پیداش میکنه حتما میدونه کجاست که.....

با دیدن بهی که آرام از پله ها بالا می آمد حرف طعنه دارش را که رو به محمدعلی میزد نا تمام رها کرده نگاه همه را که داخل سالن دور هم کنار مبلها نشسته و ایستاده بودند به سمت او کشـــــاند

بهی با اعتماد بنفس سلام کرد بی توجه به نگاه های خیره‌ی آنها دل لرزان درون سینه اش را محکم نگه داشته به سمت محمدعلـــی که روی مبل روبروی حاج وهاب نشسته صورتش از حرص سرخ بود و دست محدیث که بالای سرش ایستاده بود را گرفته بود رفت

صورت یخ زده ای که سعی میکرد کوچکترین حسی از تصویری که میبیند و حسرتش را دارد روی آن نشیند بالا گرفته سوئیچ و کیف را به سمت محمدعلی گرفت

- بفرمایید... همه رو انجام دادم!

.....

دارن میفهمن بهی کیه😉

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۶۰

- بفرمایـــــید... همه رو انجام دادم!

نگاه خیره ی محمدعلی مات مانده روی صورت بهی متوقف شد و نگاه بهی به دستهای او.. دست محدیث را برای گرفتن کیف رها نکرده دستهای خواهرش را میفشرد

تعلل محمدعلـــــی امیرعباس را به حرف آورد

- نگاه‌ها میگه خودشه پسر عمه جان! خواب نمی بینی بگیـــــر کیفو ازش!

محمدعلی آرام از جا برخواست خیره به چشمهای بهی نگاه می کرد نمیدانست چه عکس العملی نشان دهد! قصدش از این کار چه بود؟ چه می خواست؟

تکان که نخورد امیرعباس جلو آمده کیف و سوییچ را از بهی گرفت
نگاه بهی از محمدعلی کنده شده روی صورت امیرعباس نشست که با آن پوست زیادی روشنش که به سرخی میزد، چشمهای سبز درشت ، موها و ته ریش قهوه ای روشنش زیادی جلب توجه می کـــرد!

- بده مـــــن!

سرش را خم کرده کمی جلو آمد در حالی که بلند حرف میزد ادای در گوشی حرف زدن در آورده به بهی گفت
- دفعه بعد خواستی همچین حرکتی بزنی روی منـــم حساب کن باشـــه؟ چه حالی کردیـــــــاا...!

با تمام شدن حرفش چند قدم عقب رفته روی تک مبلی ولو شد با لبخندی وسیع و منظور دار در حالی که خوشحالی اش زیادی واضح بود با ابرو به حاج وهاب اشاره کرد

بهی بی توجه عقب رفت که حاج وهاب عصبی از جا کنده شده تند به سمتش هجوم آورد!

لحظه‌ای جا خورد! ترسیده در خود جمع شد اما لحظه ای بعد چشمهایش گرد شده روی پشت محمدعلـــی مانده بود

چی شـــــد؟!

حاجی چه میخواست بکند که با خیز برداشتنش نوه‌اش سد راهش شده تمام قد جلوی او ایستـــــــاد؟!

- آقـــاجـــــون...!

صدای ترسیده‌ی محدیث هم حاج وهاب را منصرف نکرد صدایش تمام عمارت را برداشته تصویری که بهی چند ساعت پیش ندیده بود پیش چشمش زنده شد!

تصمیمی که گرفت، که میدانست شاید بیش از هر زمان دیگری تحقیر شود اما این حال حاجی را می خواست ببینـــد! اما نمی فهمید کسی که قرار بود او هم آشفته باشد چرا پیش رویش ایستاده!؟

- چیکار میخواستی بکنـــی؟ می خواستی بری پیش نافـــع؟ اونی که انقدر غیرت نداشت نگران جای خواب ناموسشم باشـــه؟

حرفهایش درد داشت وحشتنـــــاک!
حاج وهاب خودش هم میدانست! اما وقتی حرف میزد بجای بهی نگاهش به محمدعلی بود! نمیدانست نوه‌اش چرا با وجود حرفهایی که درباره این دختر زده و کاری که امروز بهی کرده و باعث شده آبرویش برود ولی به دفاع از او ایستاده فکر میکرد شاید از نگاهش بشود خـــــوانـــد!

نمی دانست محمدعلی حتی اگر بیش از این هم شخصیتش له میشد ولی نتیجه اش میشد دیدن محدیث راضی بـــود! با اینکه از کاری که بهی کرده عصبیست و دلیلش را نمیداند! ولی حالا که برگشته میتواند سر فرصت بفهمـــد

من بهی ام

او آدم صبوریست!

فعلا باید به حس خوبی که بخاطر کار این دختر ساعتی پیش داشت و رو به کمرنگ شدن بود پر و بال بدهد او محدیث را دیده و تمام است تمام! پدربزرگش باخت!

دقایقی پیش می ترسید باز هم پدربزرگش بخاطر کار بهی محدیث را دور کند که کلافه بود نه بخاطر ضرر مالی که بخاطر دیدن محدیث ممکن بود زده باشد!

فریاد بعدی حاجی را محمدعلی در حالی که مثل امیرعباس لبخند گل و گشادی روی صورتش بود با طعنه آرام کرد! طعنه ای که فکری به سر حاج وهاب انداخت که شاید جواب سوالی که "او را از کجا می شناسی" بگیرد

- با تـــــوام!

- هنوز شب نشده آقاجـــون... برگشته! پس تمومه... بهتره برید استراحت کنید!

- اینجوریه آرررہ؟ که برگشتـــه! تو هم به اونی که می خواستی رسیدی پس بقیه اش مهم نیست هـــــا؟مهم نیست چه غلطی میخواسته بکنـــــــه؟

قبل از آنکه محمدعلی بتواند جوابش را داده بگوید
"نه مهم نیست، محدیث را دیده ام و کار از کار گذشته"
لباسش از پشت کشیده شد! از فکر اینکه کسی که اینقدر به او نزدیک است بهیست سریع عقب رفت

- برید کنار آقـــا... خودم میگم چه غلطی میخواستم بکنـــــم!

جرقه زده شد😊

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۶۱

نگاه محمدعلی به صورت بهی که کوچکترین حسی در آن نبود و مثل چند دقیقه پیش خیره نگاهش نمی کرد ماند متعجب بود از بیخیالی‌اش که بدون هیچ تماسی او را کنار زده روبروی پدربزرگـــش ایستاده و باز بدون هیچ حسی بیخیـــال گفت

- می خواستم اذیتت کنم حاج آقا... میخواستم حالتو بگیرم... میخواستم بســـوزی! تا بگم دزد نافعه نه من که کشوندیم اینجا...! ولی حالا که اینجام حواست باشه تو سری خور نیستـــم... میخواستم بترســی و بسوزی که از یه دختر بچه خوردی...! میخواستم آتیشی شدنتو ببینـــم جلز ولز کردنتو...! خاموش نشدنتـــو...! می خواستم سیر ببینـــم... انقدری که بتونم حالا حالا ها اینجا رو تحمل کنـــم! و هر بار صورت الانت یادم میاد کیف کنم.

"دختر بچه" را با نیش خند گفت تا رسول بفهمـــد شنیده
- میخواستم حال نَوتو هم بگیرم که به من گفت....

مکث کرد نتوانست آن کلمه را به زبان بیاورد جمله‌اش را عوض کرد

- موفق هم شـــدم... دقیق هم زدم به هدف که یقه‌اش رو همـــین وسط جلو همه گرفتـــین نـه؟... همیـــن دیگه! چیز دیگه ای هم میخواین بدونیـــن؟

مهم نبود که محمدعلی سعی کرد از هجوم حاج وهاب حفظش کند! او شاید برادر فوق العاده‌ای برای محدیث باشد اما برای او یک عوضیست! هرگز آن کلمه را از یاد نخواهد برد!
همین که توانسته بود جلو ترکیدن بغض و لرزش صدایش را بگیرد کافی بود
حتی نیم نگاهی هم به محمدعلی نیانداخت وقتی ادامه داد

- حالا هر کاری می خوای بکن من از کاری که کردم پشیمون نیستم چه گول زدن نوه‌ات چه حرص دادن خـــودت! خیلی لذت بخش بـــود... حالم خیلی بهتره

حاج وهاب خیره نگاهش می کرد نمی شنید چه میگوید بعد از جمله‌ی اولش بقیه را نشنیده بود جسارتـــش!

نوع نگاهش!

لحن حرف زدنش با او؟

حاج آقا گفتـــنش؟

این شباهتها اتفاقی نیـــست!

پس چرا او دختر نیره است؟!

چرا پای چنین کسی به عمارتش باز شده آن هم به دست خودش شاید نشانه ایـــست؟

نشانه ای از چیزی که او را می آزارد وقتی سعی کرد با آزردن این دختر نیره را پیدا کند!

شاید نباید این کار را میکرد؟

شاید او نباید دست بکار می شد؟

نباید دخالت میکرد؟

شاید بهی حتی اگر دختر نیره باشد او نباید نامردی میکرد!
با اینکه نمی خواست اما وقتی فهمید جایی برای رفتن ندارد با تصمیم به کمک کردن بازی را ادامه داد!
واقعا می خواست کمک کند؟
چرا دست نکشیـــــد؟
چه تضمینی هست با اینجا بودنش نیره پیدا شده یا بیاید!؟
آنقدر زن هست که بخاطر دخترش باز گردد؟
تا به نوه‌اش بفهماند آن حرص و کینه‌ای که این سالها در رفتار او در شرایطی خواص دیده خاموش نمی شود مگر خودش بخواهــد... فراموش نمیشود مگر خودش بخواهد...

- برید محدیث خانـــوم!

رسول بود که کنار حاجی ایستاده بخاطر سکوتش نوه‌اش را تشویق به بردن بهی کرد

اما حاج وهاب اگر این بازی را هم ادامه ندهد دست از یک چیز نمی تواند بکشد!

آن هم شناختن بهی بود!

محمدعلی او را از کجا می شناســـد؟

باید فکری که از کار محمدعلی به سرش زد را عملی میکرد

شاید می فهمید او را از کجا می شناســـد!

شاید میفهمید واقعا میداند بهی کیست یا نـــه؟

با دور شدن بهی و محدیث حاجی سکوتش را شکست

- صبر کـــــن!

هر دو با هم برگشتند نگاه نگران محدیث دل حاجی را می لرزاند اما راهش همین بود!

رو به محمدعلی که او هم نگاهش به صورت نگران محدیث بود و سعی میکرد با لبخند زدن آرامش کند بدون اینکه بفهمد بهی چه احساسی نسبت به رفتار او با خواهرش دارد گفت

- شب نشده برگشتـــه آره؟

قدمی به محمدعلی که لبخندش با وجود ساعت پر اضطرابی که گذرانده بود پاک نمی شد نزدیک شد

- از امروز با تـــو! میخواد اذیتم کنـــــه؟ حرصم بده؟حال تو رو هم بگیره.. باشه.. فرصتشو بهش میدم!

- یعنی چـــــــی؟

بی توجه به سوال محمدعلی دستی به بازویش زده با اشاره به امیرعباس که کیف به دست نشسته بود گفت

- اینا رو هم از این بچه زرنگ بگیر تا به فناشون نداده این از اون دختر بچه که قراره مراقبش باشـــــی برای من خطرناک تره!

برخلاف اخم بهی امیرعباس که از نمایشی که دیده بود و جرأت بهی در حرف زدن با حاجی لذت برده بود بی خیال خندید

محمدعلی با اخم و جدی پرسید

- مراقبش باشـــــم؟

سوالش حاج وهاب را که در حال رفتن به سمت پله ها و رفتن به اتاق خودش بود متوقف کرد با لحن پر تمسخری گفت

من بهی ام

- آره مراقبش باش.. از امروز با توئه...!

- چـــــــی؟؟

با لبخند گفت

- چی نه بگو کـــــی؟

منظور پدربزرگش را فهمیـــــــد!

اینکه چرا به بهی اعتماد کرده فرصتی که برای آزردن پدربزرگش و او میخواسته را به دستش داده و خودش هم به چیزی که میخواسته رسیده پدربزرگش را کلافه کرده بود انتظاری بیش از این از او داشته که رفتارش سرافکنده‌اش کرده!

مراقبتش براش مسئولیت نمیاره؟☺

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۶۲

با لحنی خواهشی بخاطر حضور در جمع دوستانه گفت
- اذیت نکن آقاجـــون! من چجوری مراقبش باشـــم وقتی هیچ وقت از فشاری کاریم نیستم! اصلا به من ربطی نداره وقتی شما آوردیـــ.....

- چجوریش به من مربوط نیست! حالا که خودش میخواد حالتو بگیره تو هم از نتیجه کارش راضی هستی دیگه با توئـــه!

بی توجه به نچی که محمدعلی گفت قدمی دور شد اما دوباره ایستاد خیره به صورتش زیر نگاه پنج جفت چشم حیران محکم و مقتدر گفـــت

- هر وقت پرسیدم باید بدونی کجاست! هر لحظه! یبار دیگه بیخبر جایی بره که منو حرص بده تو باید جواب پس بـــدی. اگه فرار کنه که دیگه هیچـــی! خودتم میری! اونم بی محدیث!

کلافه بود و پدربزرگش را خوب می شناخت که کوتاه نمی آید

- عـــــه! چجوری آخه وقتی نیستم نمیتونم که همیشـــــ....

- گفتم به من ربطی نداره! تو که میخوای محدیثو ببینی روز صدبار بیا و برو ببینش! نباید از خدات باشه؟... فقط وای بحالت اگه اون در بره یا کارات عقب بیفـــتـــــه!

صدای بلند خنده‌ی امیرعباس همه را متوجه‌ی او کرد

- خدایی با یه بچه مو نمیزنی آقا وهاب.. عصبی که میشی دیگه هیچی!

رسول چشم غره ای رفته امیرعباس بیخیال شانه بالا انداخت اما حاجی بی توجه به سمت اتاقش رفت وقتی از کنار بهی می گذشت با اخم و جدی گفت

- تو هم از امروز پاتو از در بزاری بیرون من میدونم با تو! حق نداری دیگه تو باغم بری فهمیـــــدی؟

بهی از حرفهایی که شنیده بود گیج و عصبی بود از اینکه از حالا کارهای او و نظارتش را به نوه اش سپرده دلش میخواست جیغ بکشد و غصه ی باغ رفتنی را بخورد که تنها حُسن اینجا بودنش بود! اما با طعنه رو به مردی که میدید از دستش عصبانیست اما خودداری میکند گفت

- چشم حاج آقـــــاا.. چشـــــــم...

صدای پوزخند بلند امیرعباس باعث شد بهی نگاهش کند امیرعباس دو انگشت اشاره و شصتش را بهم چسبانده در هوا به بهی نشان داده گفت

- دمت گرم دُختـــــر! به تو میگن حاجی سوز خفن!

بهی مات نگاهش کرد نمیدانست این جوان با این چهره‌ی جذاب و نگاه روشن دوستانه که از ابتدا پیش چشم حاجی طرف او بود کیست؟!

اما این بی خیالی در حضور حاجی و مدل حرف زدنش را دوست داشت میدید که اعصاب حاجی را نشانه گرفته میخندد اما حاجی یا در سکوت حرص میخورد یا بی توجهی میکرد

حاج وهاب که دور شد رسول محکم ضربه‌ای به پای امیرعباس زد

- گفتم بیای اینور بری رو اعصابـــش؟

- میخواستی نگی بیـــام! نمیشناسی منو؟ نوه اش که نیستـــم!

با خنده ی شروری به بهی اشاره کرده ادامه داد

- تازه یه هم دستم پیدا کردم که الهی خدا حفظش کنه!

رسول نگاهی به بهی انداخته بهی رو گرفته نگاهش را به محمدعلی داد که وقتی حاجی رفت با اخم در سکوت روی مبل افتاد ولی ناگهان سر بالا آورده نگاه پر نفرت بهی را دید کلافه پلک بسته با آرامش برخواست کیف و سوییچ را از امیرعباس گرفته در حالی که به سمت پله ها میرفت تا به اتاق پدربزرگش برود رو به رسول گفت

- اینو ببر پیش مادرم تا بیام نذاری بره هـــا! کارش دارم

رسول ملتمس شد

- الان نرو! عصبانیه بدتر میشـــه!

جواب رسول را نداد به پله ها که رسید محدیث هم ملتمس صدا زد

- داداااش؟

اینبار به سرعت مسیر رفته را به سمت محدیث برگشت
کنارش که رسید بهی بی اراده قدمـــــی عقب گذاشت
محمدعلی بی توجه به حرکت بهی که بخاطر رفتار روز اول
خودش انتظارش را داشت اما فکر میکرد برای این دختر مهم
نباشـــد بازوی خواهرش را گرفته پیشانی اش را بوسید
احساسش به محدیث را همه می دانستند و او هرگز پنهانش
نمیکرد حتی در حضور رسول، امیرعباس ، دختری که تازه
آمده یا هر کس دیگری...

با اطمینان گفت
- نگران نباش.. فقط حرف میزنم...خب؟ نهایتش میگم چشم
دیگه!

با نیم نگاهی به بهی که از "چَشمی" که او گفت اخم کرد با اینکه بجز محل کار دستوری با کسی حرف نمیزد مخصوصا خدمه‌ی عمارت که روی لحن صحبت با آنها بخاطر گذشته‌ی خودش و خواهرش بسیار حساس بود دستور داد

- میمونـــــی تا برگردم!

به سمت پله ها که رفت محدیث بهی را به سمت اتاق کشـــــیده رسول به همان روش قبل امیرعباس را از جا کند تا بیرون بروند
هیچ کدام نمیدانستند محمدعلی چه حال و روزی دارد و به خاطر شور و شعفی که از دیدن محدیث در وجودش میجوشد می تواند هر کاری بکند حتی اگر پدربزرگش با حرف راضی نشود حاضر است بخاطرش مراقب دختری باشد که از چشم ها

و رفتارش و حرفی که علنا در جمع زد میفهمـــــد از او متنفر است!

****

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۶۳

@Shahregoftegoo

پشت در اتاق حاج وهاب ایستاد با چند نفس عمیق ضربه‌ی آرامی به در زد میدانست ممکن است بخاطر اینکه میداند او پشت در است اجازه‌ی ورود ندهد

- آقاجـــــون! بیام تـــــو؟

سکوت یعنی اجازه ندارد اما باید با او در خلوت حرف میزد پدربزرگش را باید بخاطر کاری که کرده آرام میکرد با اینکه عمدی نبود اما بخاطر سهل انگاری و دلتنگی‌اش برای محدیث اتفاق افتاده بود

- بدون اجازه بیام داخل؟

صدای عصبی حاجی بلند شد

- بیخود میکنـــــی!

- میدونـــم... ولی میدونین میـــــام! حالا بیـــــام؟

در اتاق به ضرب باز شده قامت کشیده‌ی پدربزرگش که چند سانتی از او هم بلندتر بود پیش چشمش نمایان شد
- چیـــه؟ چیـکار داری؟

نتوانست لبخندش از حال عجیب پدربزرگش و رسیدن خودش به مقصود را پنهان کند لب به دندان کشیده پرسید
- بیام حرف بزنیـــــم؟
- مگه نزدیم حرفامونو؟ اصلا مگه تو حرف میزنی اونم با مـــن؟

محمدعلی آرام چرخیده نگاهی به پله های پشت سرش انداخت حساسیتهای پدربزرگش را درباره‌ی خودش میدانست میخواست بگوید شاید کسی صدایمان را بشنود!

وقتی حاجی آرنجش را گرفته داخل کشید فهمیـــد موفق شده!

حاج وهاب در را بسته روبروی نوه اش با آن چشمهای براق سیاهش ایستاد

- مگه بهت نگفتم کارتـــو! چی میخـــوای الان؟

- گفتین! ولی میدونین نمیتونم... انقدر کار ریختین سرم هر روز کلی کار عقب مونده دارم دیگه نمیرسم بخـــوامـــ...

- به من ربطی نـــداره! تو که بهش اعتماد داری ولش کن بحال خـــودش!

انگشتش را تهدیدوار تکان داد

- ولی وای بحالت اگه بره! خسارت نافع رو هم از تو میگیرم! شوخی هم ندارم شده برگردی کارگری کنـــــی!
- کی گفته من بهش اعتماد دارم نمیخواستم که...

حاجی که از سهل انگاری‌اش بیش از حد عصبانی بود و میدانست محمدعلی خودش میداند که مانند تمام دفعات دیگری که خطایی کرده خودش آمده حرصی درحالی که سعی میکرد صدایش بیرون نرود گفت

- اعتماد نداشتی و زندگی منو دادی دستـــــش؟ نداشتی و واسه خودت آبرو نذاشتـــی؟

محمدعلی خوب فهمیده بود پدربزرگش نگران چه چیزیست؟ نگران آینده ی او! آبروی وارث!

دست حاج وهاب عصبی روی صورتش بالا و پایین شد خیره به محمدعلی که در سکوت نگاهش میکرد کفری از کارش حرص زد

- چیکار میکنی محمدعلـــــی؟ باورم نمیشه همچین کاری کـــــردی! فکر نکردی به گوش یکی برسه چه آبرویی از منو خودت میـــــــره؟ چطور بهش اعتماد کـــــردی؟ چطور نفهمیـــدی دروغـــه؟ فکر نکردی پس فردا میگن وارث حاجیو یه الف بچه با یه دروغ گولش زده؟ اونم یه دختـــــــر بچه!! نگفتی چو بیفته من آبرومو چطور جمع کنـــــم؟ نگفتی چقدر هستن که دندوناشون تیز میشه بـــــرات!؟ چیکارت کنم الان؟ روی چی تو دیگه حساب کنـــــــم؟ نگران حواس جمعت تو کار نبودم که اونم بفرما...!! شد ایـــــــن!! چرا واسه خاطر دیدن خواهرت باید....

حرف پدربزرگش را با یک جمله قطع کرد شاید بهترین فرصت بود برای گفتن نخواستنش هر چه سکوت کرده بود پدربزرگش دست نکشیده بود در حالی که هیستیریک پا تکان میداد حرصی از کار خودش که بخاطر حالش واقعا نفهمیده بود چطور همچین سهل انگاری کرده و بهی چطور به این سرعت مثل بقیه نقطه ضعف او را فهمیده گفت

- روی هیچیـــــم حساب نکنیـــــد!

صورت وا رفته‌ی پدربزرگش را که دید ادامه داد

- بزارید برم سر کار قبلیم... اون دخترم... خودتون مراقبش باشید. از اولم میدونستین من نمی تونم وارثتون باشـــــم!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۶۴

حرفش حاجی را شوکه کرد!
چشمهای حاج وهاب متعجب روی صورتش مانده بود هر بار که درباره اش حرف زده بود محمدعلی یا سکوت کرده یا گریخته بود!
حالا که برای اولین بار درباره اش حرف زده بود محکم و صریح از نخواستن میگفت؟؟

نمی توانست اجازه بدهد به این سادگی فرار کند محمدعلی از نظر او لایق بیش از اینها بود عصبانیتی که از فرار محمدعلی

در وجودش نشسته بود را طور دیگری جلوه داد تا نوه‌اش را باز گیر بی اندازد!

نوه‌ی آرام و صبوری که با وجود بدقلقی‌هایش فهمیده بود بعد از یکباری که سالها پیش در روزهای اول آشناییشان یقه اش را چسبیده خواهرش را طلب کرده بود پس از ورودش به عمارت و دیدن آرامش محدیث همیشه احترامش را نگه داشته مراقب صحبت کردنش با او بود! مخصوصا بخاطر بیماری قلبی، تذکرها و حواس جمع گلبانـــو!

- نمی تونی یا نمی خـــوای؟... عمدی بود آره؟!

با دیدن نگاه گیج محمدعلی ادامه داد

- از عمد اینکارو کـــردی آره؟ میخواستی فکر کنم عُرضشو نداری؟! میخواستی ولت کـــنم؟! دست از سرت بـــردارم؟ برای همین زندگـــی منـــو دادی دستـــش؟ که حرصمو در

بیـــاری؟ که بترســـــم از بـــــودنت؟ برای همین بی خیال رفتی دیـــدن خواهرت و اونو....

محمدعلی نگران از حرفهای پدربزرگش که فکر کند قصد آزار او را به عمد داشتـــــه سریع حرفش را برید

- نه آقاجـــــون.. چی میگین؟؟ من فقط حواسمـ.

حاجی عصبی داد زد

- فکر کردی به همین سادگی باور میکنـــم؟ فکر کردی نمی فهمـــم؟ فکر کردی حواسِ جمعتو نمی شناسم که.....

- بزارین بگم خُـــب!.... عمدی نبود که! دیوونه که نیســـتم؟ نفهمیدم! همه ی حواسم پی....

- محمدعلـــــــــــی.....!!

فریاد حاج وهاب صدای نوه‌اش را برید

من بهی ام

- باورم نمیشه می خواستی گولم بزنی!

- نمی خواســـ...

- فکر نکردی بعدش آبرومو چیکار کنـــــم؟

- آقاجو.....

- نگفتی خودت بعدش باید چیکار کنـــی؟ گیرم من نفهمیده بودم! نگفتی همه بفهمن یه دختر بچه گولـت زده دیگه کســی هیچــی حساب نمیکنـــــه؟

- میگم نفهمیدم آقاجون... عمدی نبود که؟ حالم خوب نبود اونــم یهـــــو....

- برو بیـــــــــــرون...!

محکم گفته بود و جدی..! درست مثل جملات قبلش بلند و عصبانی..! نمیخواست به محمدعلی اجازه ی حرف زدن بدهد نمیخواست بتواند از خودش دفاع کند!

نپذیرفتن مراقبت از آن دختر دیگر آنقدر برایش مهم نبود که فرارش از چیزی که او میخواست. نباید نوه‌اش بیش از این درباره اش حرف میزد! باید فکر میکرد او باور نکرده و بخاطر کارش بیشتر فشار آورده رهایش نمیکـــــند! احوالات محمدعلــی را خوب میشناخت

- ای بابـــاا.. شما اصلا گذاشتین من حرفـــ...

- برو بیرون محمدعلـــــی! به اندازه ی کافی حرف زدی... برو بجای تلف کردن وقتت به کارات برس که عقب نیفته! برو که برسی مراقب اون دخترم باشی! برو که از فردا من میدونم با تو که دیگه نخوای منو دور بزنـــــی؟

محمدعلی کلافه دستی به کمر زده با دست دیگرش به جان موهایش افتاد ، نمی رفت باید حرفش را میزد پدربزرگش را میشناخت اگر میرفت همین جا تمام میشد!

آمده بود آن دختر را از سر خود باز کند اما در ماجرای دیگری که مدتها فکرش را درگیر کرده بود گیر افتاده بود فکر کرده بود با حرف زدن تمام می شود!
با استیصال نشسته درنگاهش رو به پدربزرگش که باخشم نگاهش میکرد به امید آرامتر شدنش گفت

- گوش بدیــن! عمدی نبود چند روز ندیده بودمش صبرمـــ...

باز هم حاجی اجازه نداد حرفش را بزند و با نامردی تمام برای محکم کوبیدن میخش با حرص گفت

- اگه انقــدر مرد بودی که بیای رک بگی نمیخوای حرفی نبود قبول میکردم! ولی حالا که منو انقدر ابله دیدی که می خواستی گولم بزنی محاله کوتاه بیام. من به تو اعتماد کردم. به تـــــــو...! برو وقتتو تلف نکـــن فردا کارت از امروز خیلی بیشتـــــره!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۶۵

- آقاجـــــون!؟

- یک کلمه دیگه حرف بزنی محمدعلـــی اون روی منو میبینی که سالهاســـت نذاشتم رنگی ازش تو رابطمون باشه و تو الان گند زدی بهش!

- بابا مگه بچه‌ام... گولتون نـــزدم!

- بیـــــــــرووون...!!

پلک بسته همانجا ایستاد نمی خواست برود! نمی توانست برود! وزن کارها را تحمل میکرد اما وزن حرفهای حاجی که با این اطمینان فکر میکرد او فریبش داده را نمی توانست با خودش بیرون ببرد و از فردا هر بار او را میبیند در چشمهایش آن حس مزخرف بی اعتمادی باشـــد! آن هم او که این نگاه ها را در گذشته زیاد دیده زهرشان را زیاد چشیده بود...

صدای باز شدن در فرصتش را از او گرفت چشم باز کرده پدربزرگش را ایستاده کنار در، در حالی که با دست به بیرون اشاره میکرد دید قدمی عقب گذاشت که گره ابروهای حاجی را کورتر کرده صدایش را عصبی تر!

- بیا برو حوصله حرفاتو ندارم!

با صدای ضعیف و شرمنده بخاطر برداشت پدربزرگش نالید
- من اصلا وقت کردم حرف بزنـــــم؟

باز هم حاج وهاب برای کوتاه کردن زبانش صدا بالا برد چرا حالا که باید ساکت میشد مصر بود حـــــــرف را بزنـــــد؟!
- تو حرف نمیزنی عمل میکنـــــی!
- گوش نمیدین آخـــه؟
- نههههـــــه نمیدم... بیا برو بیـــــــرون!

ناچاراً چیزی را که پدربزرگش میخواست پذیرفت شاید گوش بدهد! بی اعتمادی او برای محمدعلـــی که تمام تلاشش را کرده از همه فاصله میگرفت تا کسی مثل گذشته به او بدگمان نباشد از هر دردی دردناک تر بود. با نگرانی گفت

- قبول کنم چـــی؟ بازم گوش نمیدیـــن؟
نگاه پدربزرگش را که منتظر روی صورتش دید ادامه داد
- باشه من مراقبشـــم... کار الانم هم میزارم رو چشمـــم...
اصلا هرچی شما بگین قبـــول! خوبـــه؟؟ ولی گولتون نزدم..
نمیزنم.. هیچ وقت! که بگم بی عرضه ام... که بگم نمیتونم...
واقعا باور کردم بهش گفتین اجازه دارم محی رو.....

- توقع داری منـــم باور کنـــم!؟
- نگین که بعد این چند سال فکر میکنین اهل دروغ گفتنـــم؟

قدمی جلو گذاشته روبروی نوه‌اش که برای فرار از خروج عقب رفته بود ایستاد. محمدعلی اگر لازم میشد برای فرار یا نجات از دست او روزهای طولانی سکوت میکرد ولی هرگز دروغ نمیگفت!

- پس نمی خواستی با این کار گولم بزنی که کارها رو نسپارم بهـــــت؟
- معلومه که نه!
- گفتی که هم مواظبشی هم هر چی بگم قبول میکنـــی! آرررره؟؟
- بله.. که بدونین نمی خواستم گولتون بزنم واقعا باور کردم! شما گفتین احمقانه بود ولی....

عصبی دمی گرفت

- نمیدونم چرا... ولی واقعا نفهمیدم!

دلش میخواست به نوه اش میگفت من میدانم! ولی کشیدن بحث بجایی دیگر شاید فرصت داشتن محمدعلی را از او می گرفت!

محکم و جدی گفت

- خوبه پس از فردا همه کارها رو کم کم میسپارم بهـــت!

سر زیر افتاده محمدعلی به ضرب بالا آمد حاجی با اخمی مقتدر پرسید

- تکلیفمـــو روشن کـــن؟! همین الان نگفتی هر چی بگم قبول میکنی تا بدونم نمیخواستی گولم بزنی و از زیرش در بـــری؟

محمدعلی که کوتاه سر تکان داد ادامه داد

من بهی ام

- چیزی که من می خوام تا باور کنم آقای راسخ منو خـــــر فرض نکرده همینـــــه!

محمدعلـــی در سکوت نگاهش کرد نگاه پدربزرگش براق شده بـــــود!! باز هم رســـــید به همانجـــــا که پدربزرگش میخواست!

دیر فهمیـــــد! اما از نگاه و لبخند محوی که حاجی نتوانست نگه دارد فهمید که مثل همیشه به او اعتماد داشته! فقط میخواسته برســـــد به پذیرفتن چیزی که چند سال است از او میخواهد و یکبار برای همیشه تمام شود!

درمانده زمزمه کرد

- نامـــــردی بود! خیلی نامـــــردی بود... من باورتون کردم.. داشتم دست و پا میزدم که....

لبهای حاجی که او هم فهمید محمدعلی مطلب را گرفته از هم باز شد

- حقت بود... تا تو باشی حواستو جمع کنی که از یه بچه نخوری! که حال یک ساعت پیشم از حال الان تو بدتر بود....در ضمن آقای راسخ جنابعالـــی هنوز تو اون یه سال قرارمون نیستـــی؟ اصلا حق داشتی بهم بگی نه و درخواست برگشتن به کار قبلیتو بکنـــی؟! قرار بود من بگـــم چی میخوام تو بگی چشـــم نه؟!

محمدعلی کلافه سر به طرفین تکان داده با صدای ضعیفی گفت

- بله.. چشـــــم

فکرش را هم نمی کرد در یک روز به فاصله‌ی چند ساعت از دو نقطه ضعفش بخورد! آن هم به این شدت که اینطور به هول و لا بیفتـــــد!

فقط خدا را شکر با وضعی که پیش آمده لااقل دیدار محدیث را دارد و همه چیز با هم منهـــدم نشده!

******

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۶۶

در همان نقطه ای که وقتی محمدعلی رفت ایستاده بود مانده هر چه محدیث گفت بخاطر دستوری که آقا صادر کرده بود که "میمونی تا برگردم" به اتاق نرفته از جایش تکان نخورده بود!

می دانست مثل حاجی او هم کلافه است و فقط بخاطر رسیدن به خواهرش عکس العمل بدی نشان نداده! ولی دلیل رفتار حاجی را نفهمید چرا ناگهان گریخت؟ چرا مراعاتش را کرد؟ چرا کارش را سنگین نکرده یا آزارش نداد؟ چرا چشمهایش غضب عکس العمل تندش را نداشت؟ چرا حس میکرد غمگین اســـت؟

نگاهش روی گل شاه عباسی قالی قفل شده افکارش پرت و پلا به هر جایی میچرخید که سایه ای در نزدیکی اش تکان خورد بی حال از ایستادن بی تحرک و طولانی سر بالا آورد و آقا را با نگاهی سرخ خیره به صورتش دید!

فاصله بیش از دو قدم بود اما محمدعلی نزدیک نشد بهی میفهمید حتی خوب نگاهش نمیکند انگار از نگاه به او هم اکـــراه داشت!

- چرا اینجایـــی؟ محدیث کـــو؟
- فرمودین بمونم تا برگردین! رفتن اتاقشون.

از هم صحبتی با پدربزرگش سردرگم بود ظاهر این دختر هم با چیزهایی که ساعتی پیش درباره اش از محدیث شنیده بود میگفت حال خوشی ندارد! با اینکه سعی میکرد به روی خود نیاورد اما محمدعلی دیده بود بدنش می لرزد وقتی با پدربزرگش حرف میـــزد!

می دانست از این دختر چه می خواهد و نمیتوانست بگذرد حالا که پدربزرگش کوتاه نیامد او هم از خواسته‌اش دست نمی کشید!

با اینکه در ذاتش آزار کسی نبود اما نمی خواست بهـــی که با این صورت شاید آشنا نمی داند کیســت نزدیک محدیث باشد! از همان فاصله بدون نگاه کردن به صورتش با صدایی که بخاطر حرفی که میخواست بزند سعی کرد نلرزد و جدی باشد گفت

- حاجی گفتن دیگه تو باغ نمیری پس نمیــری! منم میگم دیگه تو این طبقه نبینمت! از محدیث فاصله بگیر هر چی بیشتر بهتـــر! هر کسی پرسید میگــی من گفتم! محدیث برای کاراش کمک لازم نداره اونم به...

در حال ویرانی بود و این آقا زاده بی توجه به شخصیتش از دوری او از خواهرش حرف میزد! دلیل درخواستش را

میدانست و حتی میتوانست حدس بزند ادامه‌ی جمله ای که نگفت چه بود!

دستهایش مشت شده بغضی جانسوز به گلویش نشست اما بلد بود با خونسردی حرصش را در بیاورد قلبش می سوخت وقتی گفــت

- با کمال میــل... کارم از این به بعد چیه آقا؟

محمدعلی از زبان درازی و بیخیالی دختر روبرویش که او را با وجود کمکی که کرده گیر هم انداخته کفری بود! چشم بسته برای حالی کردن منظورش به بهی که فکر می کرد از وقاحتش ناراحت نشده گفت

- دوری از محدیـــث! برو آشپزخونه! برو نظافــت! اصلا راحت باش بخور بخواب...! هر چی.. مهم نیست! فقط از محدیث دور بمون همیــن!

سخت بود نشکستن، فرو نریختن، له نشدن، بغض نکردن، آن هم دربرابر آدمی که از خواهرش شنیده بود در عمارتی شبیه به اینجا زمانی زیر دست یک آقای دیگر کار میکرده! ولی بیرحمانه به او توهین کرده تحقیرش میکند...
اما او بهی بود!

گریه اش را حتـــی به نــدرت مادرش دیــده بود غریبه ها شاید ولی کسانی که میشناختندش نه! قدمی جلو گذاشت که سر محمدعلی با اخم بالا امده کوتاه نگاهش کرد

بهی با بیخیالی که قلبش را می سوزاند اما می خواست محمدعلـــی را هم آزار دهد و بگوید محدیثت مال خودت گفـــت

- حتما.. فقط اتاقم بهشون نزدیکه میشه عوضش کنید کارم راحت تر بشه؟ خیال شما هم راحت!

با اینکه حالش از بیخیالی دختر روبرویش بهم می خورد که انگار ذره ای دلیل رفتار او و دور کردنش از خواهرش برایش مهم نیست اما از اینکه اینقدر خوب و دقیق منظورش را فهمیـــد راضی بود!

سری تکان داد قدمی عقب رفته به سمت پله ها چرخید در حال پایین رفتن از پله ها گفت

- به حلیمه میگم.. وسایلتو جمع کن فقط...

روی پله متوقف شد برای اولین بار به صورت بهی خیره شد تا بفهمد شوخی ندارد جدی و با اخم گفت
- محدیث نباید بفهمه فهمیـــدی؟

نمیخواست خواهرش بداند دختری که اینقدر از او تعریف کرده تا به برادرش بفهماند درباره اش اشتباه میکند را از او دور کرده! امنیت و سلامت محدیـث همیشه اولویتـش بود حتـی اگر بعـدا دلخور شود

خیرگی چشمهـای سیاه کدرش نگاه بهی را پایین کشید اما باز با خونسردی گفت
- بله آقا. فهمیـدم

***

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۶۷

رسول که قدمی عقب رفت امیرعباس با صدای بلند خندیده با اشاره به در گفت
- قفل نیست ولی اگه جرات داری برو بیـــرون!

از دیدن هیبت رسول در این وضعیت بهم ریخته و کلافه که بخاطر محمدعلی و احتیاط در رفتارش با او دست بسته بود لذت میبرد رسولی که هر بار در تنهایی مجبور بود بخاطر زور

بازویش و ناراحتی از رفتارش با شوهرعمه‌اش با احتیاط با او رفتار کند!

- با طناب این دیوونه نرو تو چاه محمدعلـــی! حاجی بفهمه قاطی میکنه! این اگه عقل درستی داشت که اخلاقش این نبود!
امیرعباس خندید
- به من چـــــه؟ پا منو هم بکشی وسط نمیزاره بری! شده کُپ حاجی جونت عزیزم!

محمدعلی همچنان فقط خیره بی حرف به رسولی که برای فرار دست و پا میزد نگاه میکرد دفعه‌ی اولش بود که او را با امیرعباس گیر انداخته درست مثل آقای عمارت برای گرفتن جواب از بالا به او نگاه میکرد!
هر بار رسول قبل از هر حرفی خودش هر چه لازم بود محمدعلی بداند مانند یک رفیق به زبان میاورد! اما از آن شب

هر روز درهم تر و کلافه تر شده! درگیری هایش با پدربزرگ او بیشتر!

حالا که درباره این مسئله که قبلا درباره اش حرف زده مصر به سکوت کردن بود محمدعلی را مشکوک کرده بود!

با نگاهی به رسول و بالا انداختن ابروهایش رسول کلافه کمی صدا بالا برد

- چتـــــه!؟ مگه نگفتی امیرعباسو برات نگه دارم کارش داری چرا یقه منو چسبیـــدی؟

محمدعلی بیخیال اما در حالی که بخاطر بهم ریختگی این روزهای پدربزرگش و رسول که هر بار آتشش دامن زندگی او را گرفته بود عصبی بود گفت

- یقتو نچسبیدم! فقط یه سوال کردم؟

- عــه! اگه فقط یه سواله برو از خود حاجی بپرس چرا اومدی سراغ مــن؟

- چون اولشو چند روز پیش خودت بهم گفتی برم سراغ آقاجون آبروی تو میره که! قبلشو بهم گفتی زشت نیست بعدشو از آقاجون بپرســم؟

صدای بلند خنده‌های پشت هم امیرعباس رسول را کلافه کرده بود اما امیرعباس بود و بی خیالی اش! رو به محمدعلی گفت
- چی به سرت آورده که بند کردی به بادیگاردش؟ از این کارا بلد نبـــــودی؟ چه شیرم شدی! بفهمه که پوستتو میکنه! اینم حالا که تازه یه شاهکارو رد کردی و محدیثو رو هوا زدی!

محمدعلی که به قول پسردایی‌اش شیر شده دنبال راه حلی برای بیرون کردن بهی! مجبور بود بخاطر رفتارهای پدربزرگش خودش دست بکار شود به رسول نزدیک شده دستوری گفت
- راستشو بگو میخوام اصلشو بدونم چرا اینجاست؟

رسول دلخور از حرفهای قبل محمدعلی با اخم ریزی گفت
- نکن محمدعلـــی! منو تهدید نکن! من اگه بخوام میتونم جوابتو ندم... نبین وایسادم اینجا میذارم این دیوونه بهم بخنده! فکر نکن نمیرم نگرانم یا میتـــرســـــم! فقط میخوام حرفم رو حرف حاجی نباشه اونم حالا که خودت هم میخوای مثل آقای عمارت باشم باهات! بفهم و مثل این نرو رو نِرو حاجی! من باشم ،امیرعباس باشه، شریف باشه یا میثم یا اون دوتای دیگه میگه به جهنـــم! ولی بفهمه تو، توی کارش سرک کشیدی قاطی میکنه... نکـــن! نزار بیشتر بهم بریزه، حالش این روزا خوب نیـــــست!

از حال رسول استفاده کرده سریع گفت
- سرک نمیکشم! فکر کن نگرانشم چرا حالش خوب نیســـت؟
- نمیدونـم!
- رســـــــــوول....؟؟

رسول کلافه از تندی محمدعلـی که تا بحال ندیده بود و میدانست او آدم اربابی کردن نیست و مقصودش فقط حرف کشیدن از اوست که چون میداند حریف هیکلش نمی شود از راه دیگری وارد شده کفری داد زد
- هـــــاا ؟؟ چیه پدر پسر قاطی کردین جفتتون گیر میدین به من؟ بابا نمیدونم... نمیگه! حاجی ام عین تو! مگه درست حرف میزنه اونم با منِ به قول این سورچـــی؟ یکی میگه دوتا نمیگه! اون میگه بفهمم تو بهیُ ازکجا میشناسی تو میگی اون

از کجا آوردتش؟ چرا آوردتش؟ دختر بیچاره هم این وسط گیر چه آدمای از خدا بیـــ.... ای بابا ببین چـــی به زبونم میـــاری!

حرفش را خورد نمی خواست به محمدعلی یا حاجی توهین کنـــــد

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۶۸

- تو بهـــیُ میشناســـی؟

سوال امیرعباس چشمهای رسول را هم خیره‌ی محمدعلی کرد که محکم جواب داد

- نـــه! تو هم شدی آقاجــون؟ از کجا بشناســـم؟

- پس چرا نمیخوای کنار محدیث خانوم باشــه!؟

جواب سوال رسول را داد اما باز با تندی!

- اولا من از تو میپرسم نه تو از مـــن! دوما هم دیگه کنار خواهرم نیست! ولی نمی خوام تو این عمارت هم باشه چون نمی شناسمش! نمی دونم چطور آدمیه؟

رسول که فرصت را مناسب دید تا هم بیادش بیاورد او کیست و هم از بهی حمایت کند که نمی داند چرا محمدعلی می خواهد بیرونش کند! سریع گفت

- منو هم نمی شناختی؟ ولی الان راننده خواهرتم! اونم وقتی خواهرت تنهاســت..!! باید بیاد بمونـــه ببینیش تا بشناسیــش؟

- تو رو آقاجون آورد استخدامت کرد نه مثل اون که...
- اونم آقات آورده؟

- آره ولی به گرو از داییش! طرف به زور اومده اینجا.. ممکن بود امروز بجای خالی کردن حرصش سر من و آقاجون بره سراغ محدیث! اونوقت چـــی؟ تو جواب منو میــدادی؟

سکوت رسول با چشمهای بسته در حالی که وسط اتاق ایستاده بود محمدعلی را بیشتر نگران کرد آن هم بخاطر جملاتی که خودش بی اراده از نگرانی همیشگی اش درباره رابطه‌ی آن دختر و خواهرش به زبان آورده بود!

با نگرانی نشسته در سینه اش آرام گفت
- رســـــول؟ یچیزی بگو یا خیالمو راحت کنه یا آتو بده دستم بیرونش کنـــــم!

رسول که هیچ از کارهای حاج وهاب و محمدعلی نمیفهمید با نهایت صداقتی که همیشه در رفتارش با محمدعلی داشت و نگرانی بخاطر حال و روز بهی که به یاد روزهای بیکسی محدیث و محمدعلی می انداختش و به خاطر آوردنش به این عمارت و آوردن نامش برای حاج وهاب عذاب وجدان داشت غمگین گفت

- نمیدونم حاجی چیکار میکنه! چرا آوردتش اینجا... نمیخوام هم تو کارش دخالت کنم... چون میدونم حتما پشتش یه دلیل محکمه! هر چی هم میدونستم به قول خودت همون اول بهت

گفتم درباره دائیش و فرارش و.... ولی... از نظر من بهی یکیه مثل محدیث خانوم سالهـــا پیش! با این تفاوت که شانس داشتن یکی مثل تو رو کنار خودش برای اینکه ازش محافظت کنه نداشته! اینجا برای اون دقیقا مثل عمارت کیایی برای محدیث خانومــه!

اثر حرفهایش را که در صورت وا رفته و چشمهای دردمند محمدعلی دید با کنایه اجازه رفتن خواست

- برم آقـــا؟

محمدعلـــی بی آنکه جوابش را بدهد روی تختش که در اتاقش در خانه‌ی گلبانو بود افتاد!

دست پشت گردنش گذاشته سرش را پایین گرفت دلیل نزدیک نشدنش به آنها آزار ندادن! نترسیدن! و سوتفاهم نشدن بود! مخصوصا وقتی میداند گاهی نمی تواند خودش را

کنترل کند و ممکن است از فشار عصبی زیادی که در حضور بعضی از آنها به خاطر رفتارهایشان تحمل میکند صدمه بزند!!!... حالا رسول میگفت یکی از آنها را عجیب آزرده که شبیه به خواهر او در تنهاییست! زمانی که فقط او را داشته!

چرا نمیتواند قبول کند؟ چرا صورت آشنایش دست از سرش بر نمیدارد؟ در عالم خودش بود و تصاویری از گذشته گنگ و واضح از پیش چشمـــش میگذشت! هیچ از اطراف نمی فهمید

امیرعباس چشم غره ای به رسول رفت بخاطر حرفهایی که زده و میدانسته چه چیزهایی را به یاد محمدعلی می آورد و محمدعلی را در جایگاه سیامک پسر کیایی قرار میدهد تنها چیزی که همه از گفته‌های محدیث از عمارت کیایی میدانند!

رسول آرام لب زد

- لازم بود... نمیبینی چه فشاری روشـــــه؟ داره خودشو بخاطر محدیث نابود میکنـــــه!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۶۹

رسول قدمی جلو گذاشته کنار محمدعلی نشست برای اطمینان از اوضاع بهی و کم کردن نگرانی محمدعلی گفت

- اذیتش نکن آقا.. من نمیشناسمش درست مثل تو! ولی میدونم دختر بدی نیست اگه نه خودشو بخاطر یکی دیگه اینجا اسیر نمیکرد! اونم یکی که حاجی میگه آدم درستی

نیست... از اینا گذشته این دختر الان جاییو نداره بره محمدعلی!! نکن خدا رو خوش نمیاد! اگرم بد باشه محدیث خانم از پسش بر میاد بچه که نیست! همین محدیث خانوم امروز که همه جلز ولز میکردیم مطمئن بود برمیگرده و برگشت! فقط خواهرت میگفت میاد پس یعنی بیشتر از ما شناختتـــش!

- چرا حس میکنم داری از عمد یکاری میکنی که عذاب وجدان بگیـــــره؟ بیرونش که نکرده فقط خواسته دور و بر محدیث نباشه همیـــن!

چشم غره ی رسول را امیرعباس با شانه بالا انداختن جواب داد که محمدعلی ناگهان از جا برخواسته در حالی که به سمت در رفته خارج میشد گفت

- مامان گفت ناهار بمونی رســـول...!!

با خروج با عجله اش نگاه هر دویشان روی هم ماند! باز هم رفیقشان حرف نزد سکوت کرد و در نهایت گریخت تا حالش را نفهمند! تا در چشمهایش عذاب وجدانی که امیرعباس میگفت، نگرانی که رسول میگفت را نبینند!
انگار هیچگاه زندگی اش آرام نمی شد!

***

پشت پنجره‌ی اتاق نشسته روی تخت زانو خم کرده دستانش را روی زانو انداخته در تاریکی شب به درختان باغ و فضای بیرون خیره بود اما تمام افکارش از زمانی که امیرعباس و رسول رفته بودند درگیر رفتار خودش با بهی بود! درگیر حرفهای رسول و جمله ای که مرتب در سرش تکرار میشد

《شانس داشتن یکی مثل تو رو کنار خودش برای اینکه ازش محافظت کنه نداشته!》

رفتارش با بهی چگونه بود که رسول نگرانش بود! یعنی این دختر اگر مثل خواهرش کسی مثل او را داشت کارش به اینجا نمی کشید؟

افکارش بعد از سالها دوباره به سمت گذشته کشیده شده بود! بخاطر حرفهای رسول بی اختیار شرایط خودشان را با او مقایسه میکرد:
اگر آن سالها او و خواهرش یکدیگر را نداشتند چه بر سرشان می آمد؟ اگر کار بهمن کیایی نبود و پسرش بعد از مرگ او به محمدعلی نیاز نداشت خدا میدانست چگونه با آنها رفتار میکرد!

اما با وجود با هم بودنشان حتی اگر مثل بهـــی میان عمارتی که اهالی اش مثلا انسانهای فهمیده ای هستند گرفتار میشدند باز هم مثل او جسارت این را نداشتند که یک هفته نشده هر دو مرد عمارت را ضربه فنی کرده به تمسخر بنشینند!

آنها کودک بودند و بهی نوجوان! کیایی را نمی توان با پدربزرگش که به گفته‌ی رسول این دختر را بخاطر بی خانمان بودنش به بهانه‌ی طلب از دائی اش به اینجا کشانده مقایسه کرد! حتی اگر رفتارش با بهی تند باشد! یا نمی توان خودش را که از بودن او کنار خواهرش هراس دارد کنار سیامک گذاشت!

پس چرا تصویر آن صورت رنگ پریده کنار نمیرفت؟ چرا عذاب وجدان دارد؟ چه ربطی به او دارد که این دختر کارش به اینجا کشیده؟

من بهی ام

چرا با اینکه حرفی به او نزده و بهی بود که با وجود کاری که کرد زبانش به طعنه باز شد نگران آینده‌ی اوســت؟

اگر واقعا آن کسی که فکر میکند باشد یا نسبتی با او داشته باشد چه بلایی سرش می آید؟ اگر درست فهمیده باشد یعنی قبل از ورود به عمارت زندگی اش را از ایستادن کنار خیابان و... میگذرانده؟

بخاطر حرفهای رسول است یا بخاطر لطفی که با وجود اشتباه بودن کارش در حق او و محدیث کرده و دلش از ظهر آرام گرفته!
تصویر صورت محدیث شوکه شده از پیش چشمش کنار نمیرفت به لطف بهی از ظهر تنش بوی خواهرش را میداد و هر وقت بخواهد میتواند به دیدنش برود!

من بهی ام

هر چه بیشتر فکر کرد بیشتر گیج شد شاید حق با رسول است و دختر خوبیست...؟!

از بعد از ظهر که به حاجی اعلام کرد امروز دیگر به فروشگاه نمیرود یکسره تصویری که از اویی که نمیداند خود بهیست یا شبیه به او و خارج از عمارت دیده در ذهنش بالا و پایین میشد! ممکن است اشتباه کرده باشد؟ مدتهاست سراغ "طالب" نرفته و هربار پدربزرگش را به روشی پیچانده تا نبیندش!

وقتی با بهی به خواست خودش تنها حرف زد هر چند به اجبار پدربزرگش... هرچند کوتاه حس بدش سر جایش بود! حتی با فاصله‌ی زیاد.. حتی اگر جایگاهش بعد از سالها تغییر کرده احساس حقارت نکند!

من بهی ام

نگاهش را دوباره به بیرون داده چشم تنگ کرد حس کرد سایه ای زیر درختها در حال حرکت است ایستاده با خاموش کردن چراغ اتاقش سعی کرد تشخیصش دهد!

جثه‌ی ظریف و کوچک دختری را دید که مطمئن است محدیث نیست! او این ساعت از شب آنجا چه میکنـــد؟ تنها نمیترسد در این تاریکی؟ انگار تفاوتهایش با محدیث زیاد است!

با نگاهی به ساعت مچی اش سریع از جا خواست تا بیرون برود با وجود اینکه هیچ تمایلی به دیدنش نداشت که حتی دیدنش آزارش میداد اما پدربزرگش بهی را به او سپرده بود! باید به بهی اعلام کند نمیتواند آنجا بماند! تازه وارد است و ممکن است رسول به او نگفته باشد و آسیب ببیند!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۷۰

به محض خروج از اتاق و چرخیدن به سمت در ورودی صدای "گلی مامان" مادربزرگ همیشه مراقبش را شنیـــــد
- نخوابیـــــدی؟ باز کجا مـــــیری؟
عجله داشت که تند جواب داد
- میرم قدم بزنم شما چرا بیداری؟

صورت گلبانو معترض و شاکی درهم شد
- محمدعلـــــی! باز نری بشینی اونجـــا که اگه اون بیرون بخوابی دیگه نمیزارم بیای تـــو!

لبخند زده در را باز کرد
- چشـــــم. زود میام
- اصلا چرا میـــــری؟ هر بار میری اونور دو کلوم با حاجی حرف میزنی شبش من خواب ندارم امشبم از اون چراغ روشن اتاقت معلوم بود بیــداری!

بیداری برای او عادی بود سالها به بیداری با دلهره عادت کرده بود! به بیهوشی از خستگی نه خوابیدن! این بیداریهای آرام و بی تنش در برابر آن وضعیتش در بهشت بودن اســت!

جلو رفته گونه‌ی مادرش را محکم بوسیــد تا حواس او را از خودش و حال و روزش که او همیشه می فهمید پرت کند
- ای جان.. چه حالی میده ماچت کنم.. خستگی آدم در مـــــیره!

من بهی ام

گلبانو منظوردار گفت

- عه...حالا که خستگیت در رفت بیا برو بخواب امشب نمیخواد بری پیاده روی!

- زود میـــــام

- محمدعلـــــی! امیرعباس که گفت امروز محدیثو دیدی کجا داری میـــــری؟

کلافه از امیرعباسی که همیشه همه چیز را کف دست گلبانو میگذاشت و امروز احتمالا رسول هم کمکش کرده گفت

- میگم زود میام دیگـــــه!

گلبانو که دید نمی تواند راضی به ماندنش کند و ممکن است رفتن و بازگشتش طولانی شده مثل روزهای اخیر گیج و سردرگم باشد یا به آن نیمکت بچسبد گفت

- پس بیدارم تا بیایـــــا؟ منتظرم نذاری؟

محمدعلی در حال بستن در با صدای بلند گفت
- چشـــــــم.. زود برمیگردم

با قدمهای بلند خودش را به جایی که آخرین باز سایه را دیده بود رساند در تاریک روشن نور مهتاب بین درختان دنبال حرکتی گشت که پشت درختـــی تنومند نشسته روی زمین دیدش!

قدمهایش را محکم تر برداشته صدا دارش کرد تا بهـــی حضورش را متوجه شود دید که سریع ایستاده به سمت صدا چرخید!

بهی با دیدن آقای عمارت در فاصله‌ی چند متری اش با اینکه صورتش را بخاطر سردردهای وحشتناک امروزش و چشمهای

سوزناکش درست نمیدید حس کرد عصبانیست و به یاد اولین جمله ایی که امروز برای او حکم کرده بود افتاد! اینکه به گفته‌ی حاجی دیگر اجازه ندارد وارد باغ شود و او فکر کرده بود اگر شب بیاید کسی متوجه نخواهد شد!

ولی انگار نوه حاجی حواسش جمع تر از این حرفها بود و برای آزار او شب هم حواسش به باغ هســـــت!

بی توجه به قلب پر تپشش از حضور محمدعلـــی بخاطر اینکه مچش را گرفته سرش را پایین انداخت

محمدعلی در همان فاصله ایستاده رو به بهی با صدایی آرام پرســید

- اینجا چیکار میکنـــــی؟

بهی چشم بست دلش میخواست یک "به تو چه"ی محکم به صورتش می کوبید! اما حاج وهاب امروز کارهایش را در عمارت به این مرد سپرده بود

جواب که نداد محمدعلی دوباره گفت

- روزو ازت گرفتن یا شب گردی کارتـــه؟!... مگه حاجی نگفت حق نداری بیای بیـــــرون؟

درست مثل ظهر که با او حرف زده بود حس بدی از این حرف زدنش با این دختر داشت! مرتب تنهایی اش و شانس نداشته اش در ذهنش تداعی میشد... برای به حرف آوردنش و گفتن دلیل به دنبالش آمدن که سوتفاهم ایجاد نکند نگران گفت

- فکر نکردی اگه اتفاقی بیفته من باید جواب حاجیو بـــدم! یا بازم از قصد بـــــود؟

نگاه بهی به صورت محمدعلی نشست با اینکه بخاطر تاریکی و وضعیت چشمهایش درست نمیدیدش! ولی جمله‌اش چیزی به ذهنش رساند که سریع به زبان آورد. میشد این مرد را سوزاند!

- آقا یعنی عمارت حاجیتون انقدر بی درو پیکره که بلایی سرم میـــاد؟

با مکث بدون آنکه صورت گر گرفته‌ی محمدعلی را ازلحن حرف زدنش درباره‌ی حاج وهاب که امیرعباس را بیادش می آورد ببیند ادامه داد

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۷۱

- پس آقای عمارت حق دارن نگران خواهرشون باشن! نمیدونستم اینجا انقدر....

لحن خشک اما جدی و محکم محمدعلی ساکتش کرد

- ادامه بدی پا میزارم رو مسئولیتم ولت میکنم میرم بدون اینکه بگم اگه تا ده دقیقه‌ی دیگه اینجا باشی چه بلایی سرت میاد! صبح هم خودم جواب حاجیو میدم و میگم چطور نفـله شـدی!

نگاه پر نفرت بهی را با وجود کافی نبودن نور میدید رگه‌های قرمز چشمهایش نشان از آن حال بدش داشت! بخاطر ضعیف

بودنش، بخاطر بدنی که رشد کندی داشته و در سن نونزده سالگی شبیه به دختر تازه بالغ شده است!

اما این جسارت رفتارش با او خیالش را راحت میکرد که او هر چقدر بد یا نگران محدیث! برای این دختر مثل پسر کیایی نیســت که مثل محدیث از او نترسیده فرار نمیکند! یا جرات میکند حرفش را جدی نگیرد شاید هم دلیلش واقعا نسبتش با آن زن اســت؟ شاید هم خودش باشد! که ذاتا پرو و بی شرم است!

قدمی عقب گذاشته به سمت ساختمان عمارت رفت تا بهی را دنبال خود بکشاند نمیخواست به او نزدیک شود یا حتی آزارش دهد! فقط میخواست آن افکار دست از سرش بردارد! شاید لطفی کوچک کار امروز او را جبران می کرد! به هر حال با وجود لطفش محمدعلی را به دردسر بدی انداخته بود!

- بیـــا.. میخوای حاجی نفهمــه بین غروب تا قبل از ساعت ده بیا بیرون از ساختمونم خیلی دور نشو که از پنجره نبینتت... تا میشه بچسب به دیوار دوربینها نگیرنت... قبل از ده هم برگرد..! اینجا سه تا نگهبان داره رسول ساعت ده قلادشونو باز میکنه که تا صبح تو باغ میچرخـــن تو براشون غریبه ای پس سالم نمیمونی! البته اونا با بقیه هم خیلی خوب نیستن ولی زنده میمونن!

آرام پشت سر محمدعلی قدم برداشت
نمیدانست چرا صدای خشدار او بدنش را به لرز می اندازد؟
چرا با وجود جسارتی که هر بار به خرج میداد از نوع نگاه پر نفرتش، از حقارتی که با رفتارش به او میدهد میترســد؟
خش صدایش آزارش میداد!
چرا با وجود آرام بودن رفتارش هر بار می ترساندش؟

برایش او آدم مرموزیست! از لحظه‌ی اول که پشت در این عمارت دیدش تنش از دیدن این نگاه تیره‌ی پر نفرت لرزید...

فکر کرد اگر حاجی با آن نگاه غم گرفته و عجیبش بخاطر نافع کاری به او نداشته باشد نوه اش هرگز رهایش نمیکند!

نفهمید چرا با اینکه او با لحن تند و بدی جوابش را با طعنه از نا امنی اینجا داد محمدعلی غیر مستقیم گفت به کسی بیرون آمدنش را نمیگوید؟ گفت بخاطر مسئولیتش نگران سلامت اوســـت؟

نمیداند چرا نگران سکوت کرده بخاطر دیدنش در تنهایی و تاریکی باغ نیست؟ یعنی ممکن است بلایی به سرش بیاورد؟

محمدعلی که ایستاد بهی از افکارش نگران قدمی کوچک به عقب گذاشت

محمدعلی بدون نگاه کردن به صورت بهی به فاصله بین خودشان و ساختمان اشاره کرد

- تا اینجام زود برو... فردا میگم رسول سگها رو نشونت بده!

بهی حس کرد با لحنش می خواهد تحقیرش کرده بگوید او می ترسد تا خواست دهان باز کند صدایی بلند از روبرو گفـــــت

- چشـــم آقـــــــا...

با آمدن رسول جسارت پنهان محمدعلی بخاطر تنهایی با بهی که مثل تنهایی‌اش با بعضی از جنس او بخاطر رفتارشان که

سعی در نزدیکی داشتند خفه می شد ظاهر شده بی توجه به حضور بهی بلند گفت

- زهرمارو آقـــــاا... من باید وظیفه ی تو رو انجام بدم؟

نگاه بهی به رسولِ لبخند به لبی که نزدیک می شد ماند انگار حرف آقا را اصلا نشنید! دلخور از رسول رو گرفت

محمدعلی گفت

- نباید روزی که اومد بهش می گفتـــــی؟

رســـــول با لبخند بزرگ و وسیعی منظوردار جواب محمدعلی را داد

- ببخشید آقا انقدر درگیر بودم فراموش کردم!

چشمان تنگ شده‌ی محمدعلی را که دید قهقهه زد

من بهی ام

- دیگه تکرار نمیشـــــه!

محمدعلی به تاسف سرتکان داده به سمت خانه‌ی گلبانو چرخـــید

- ببرش حاجی نفهمه اومده بیرون! امشب دیگه حوصله دعوا ندارم!

با پایان جمله اش بهی رو گرفته از رسول با اخم قدمی عقب رفت جدی گفت

- لازم نیست خودم میرم

نگاه محمدعلی به صورتش بود وقتی میخواست از کنار رسول بگذرد!

دید که سر بهـــی پایین افتاده در خود جمع شد! متعجب پوست صورتش کش آمد یعنی از رسول می ترسید بخاطر

هیکلش؟ یا با تمام جسارتش چون تنهاست نگران برخورد آنهاست؟ میشد؟ اگر بهی آن کسی باشد که فکر میکند رسول برایش طعمه نیـــــست؟

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۷۲

این طرفداری رسول و عذاب وجدانش بخاطر همین بـــود؟
فهمیده بود این دختر نگران حضــور اوست؟
گیج درجا ایستاد تا برخورد بهــی با رسول را ببینــد

- بهی خانـــوم؟

با صدا زدن رسول بهی ایستاده به سمتش چرخید رسول جعبه‌ی مستطیل شکل و زیبایی که ربان پهن و قرمزی روی آن پاپیون شده بود به سمتش گرفت

- برای معذرت خواهـــی!

نگاه بهی میگفت چنین توقعی نداشته ابروهایش بالا رفته با لبهایی که کمی از هم باز مانده بود نگاهش میکرد!
رسول برای روشن کردن مطلب برای او و محمدعلی که نگاه سنگینش را حس میکرد گفت

- روز اول که اومدین بهتون گفتن منم جای برادرتون... ولی امروز... امروز منم مثل بقیه گفتم برنمیگردی! مطمئن بودم برنمیگردی... ببخشیـــد!

دست رسول در هوا مانده بود!

بهی نمیخواست جعبه را در حضور محمدعلی از او بگیرد تا برای رسول تحویل گرفتن او درد سر نشـــود

با اینکه در همین چند دقیقه فهمیده بود برخورد محمدعلی با رسول مثل برخورد حاج وهاب نیست اما باز هم....!

با صدای پوزخند محمدعلی سرش را بالا آورده دید که رسول با اخم چشم تنگ کرده به نوه‌حاجـــی نگاه میکنـد

محمدعلـــی از حال رسول خندیده گفت

- نزدیک بود نگهبانات تیکه پاره‌اش کنن برادرش! تو نگران ظهرشی که همه رو آتیش زده؟

رسول که به نفعش نبود محمدعلی همچین برداشتی از رفتارش داشته باشد گفت

- گمشـــــو.. داشتم میومدم!

- چه اومدنی که دیرتر از من رسیدی آقـــا؟

آقای پر تاکید محمدعلی که بخاطر درآوردن حرصش در شرایطی که بهی هم به دست درهوا مانده اش توجهی نمی کرد گفت صدای رسول را در آورد

- حالتو میگیرمـــا...!

- جراتشو نداری

رسول با لحنی پرتمسخر درحالی که میدانست بخاطر حضور بهی محمدعلی را کفری تر میکند گفت

- چیـــــه؟ می خوای بری به حاجی بگـــی؟

محمدعلی درحالی که دور میشد بلند خندید فهمیده بود رسول از برادری که با منظور به نافش بسته عصبی شده!

- نه! تا وقتی امیرعباس هست کار منو اونم راه میندازه!... بگیر از دستش خواهرش! زورش زیاده مراقب خودت باش!

بی خیال و بی توجه به فریاد "محمدعلی" گفتنِ معترض رسول بلندتر بهی را مخاطب قرار داد حالا که فهمیده بود رابطه‌ی بینشان چطور است بدش نمی آمد هم رسول را بخاطر آقا گفتنش آزار دهد هم به آن دختر که آقا گفتنش با منظور است بفهماند او آقای آنجا نیست مجبور است که باشد! ولی حالا که هست می تواند با آقا بودنش هـــر کاری بکـــند!

- تازه من مثلا آقام و تهدیدم میکنه! خودت دیگه بفهم تو توی چه وضعی ممکنه باشـــی وقتی با وجود برادریش بهت نگفته شبها تو باغ نیـــا...!

رسول کفری جعبه را در آغوش بهی چپانـــد
- بگیر دیگـــه! حتما باید جلوش ضایعم میکـــردی! برو تو...!

بهی از لحن صمیمی و تند رسول چشم گرد کرده به دور شدنش نگاه کرد انگار لحن صحبت کردن محمدعلی روی رسول هم اثر گذاشته بود!
پشت محمدعلی با قدمهای بلند برای رسیدن به او حرکت کرده حرف میزد لبخند نشسته روی لبهای بهی را هنگام لمس جعبه‌ی شکلاتی که زیاد در محل کارش دیده بود ندید!

هیکل این مرد و رفتارش تناقض زیادی با هم نـــداشت؟ با نگاه بدرقه شان میکرد رسول یک سر و گردن بلندتر از نوه حاجی قد بلند بود!

- واسه چی چرت و پرت میگی! یعنی چی نگفتم؟ تا من نباشم که کسی بازشون نمیکنه!

برخلاف رسول محمدعلی جـــدی بود

- شبهای قبل چـــی؟ چرا هنوز نمیدونست؟ اگه طوریش میشد چـــی؟ اگه ندیده بودمش؟ من بودم و حوضم نـــه؟

*****

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۷۳

پشت فرمان نشسته کلافه روی آن با انگشتانش ضرب گرفته اطراف را می پایید!
نفسش سنگین شده دلیل هراسی که بخاطر به اینجا آمدن به دلش افتاده بود را خوب میدانست! این زن هر بار تمام تصاویر خانه کیایی در آن اتاق تاریک را برایش زنده کرده ترس وقوع دوباره‌اش را از رفتار خودش داشت!

از روزی که پدربزرگش بهی را به او سپرد بیشتر از چند روز نتوانست از محدیث دور نگهش دارد با اینکه بهی به گفته‌ی خودش با کمال میل همکاری کرد اما محدیث فهمید و با یک

تماس او را بخاطر کارش بدون اطلاعش مواخذه کرده در نهایت با قهر تماس را قطع کرد!!

بخاطر امنیتش حاضر بود قهرش را هم تحمل کند وقتی پدربزرگش هم هیچ دخالتی نکرده تصمیم برای کار بهی را به او سپرده بود!

اما پدربزرگش هم وقتی فهمید که او در آن چند روز حتی یکبار هم در طول روز به عمارت سر نزده دوباره به بهی اعتماد کرده و فقط با عمارت تماس گرفته احوالش را از حلیمه می پرسد بدون آنکه به او که اتاق بهی را عوض کرده بود بگوید دوباره بهی را به همان طبقه بازگردانده تهدید کرد اگر حواسش به بهی نباشد حتی شده او را به اتاق خواهرش منتقل میکـــند!

تهدید پدربزرگش باعث شد بخواهد به دنبال آن زن بیاید! تا با تمام حس بد و دردناکی که از دیدنش در آن وضعیت و نزدیک به خودش دارد ربطش را با بهی بفهمـــد! خود اوست؟ نمی آید؟ شبیه است؟ یا دلیل دیگری در حسی که حریفش نمیشود نهفته که افکارش رهایش نمی کنند!

به سختی پدربزرگش را به بهانه‌ی دیدن "طالب" راضی کرده دوباره به همان خیابان آمد!
خیابانی که به " گاراژ ماک " مخصوص ماشین های سنگین "طالب میرابی" منتهی میشد و باعث شده بود هر بار بخاطر دیدن دوباره‌ی آن زن نتواند با طالب دیدار کند و طالب مشتاقانه فقط چند دیدار کوتاه در اتاق پدربزرگش در فروشگاه با او داشت!

حتی نمی داند چطور هر بار دقیقا زمانی که میرسید آن زن منتظر است! زنی که مشخص است کارش چیست! چرا با کیس های دیگرش نرفته هربار انتظار او را میکشـــد؟ اصلا از کجا میفهمد او کی می رســـــد؟!

میدانست اینبار باید حتما از ماشین پیاده شود تا دوباره از پس شیشه های دودی او را نبیند! باید از چیزی که میبیند مطمئن باشد و بداند شبیه است یا خود اوســت؟

اما از نبودنش در آن نقطه حیرت کرد! واقعا خود بهی بود که برخلاف وعده‌های قبل اینجا نیــست؟ چون در عمارت اسیر است نتوانسته به سراغش بیاید؟ اگر اوست چرا شدت حس بدش وقتی در عمارت دیدش کمتر اســت؟ اگر اوست چطور انقدر وقیح و حق بجانب است؟

ساعتیست اینجا مانده، هر لحظه حالش بدتر میشد! معده‌اش که از شام دیشب چیزی راهی آن نکرده دوباره به سوزش افتاده تهوع امانش را بریده بود که اگر گلی مامان بفهمـد حالش را جا می آورد!

نا امید از دیدن و آمدنش و مشکوک از اینکه هر بار بود ولی حالا که او تمام جسارتش را جمع کرده بخاطر امنیت خواهرش مانند سالها پیش حاضر شده خودش را به دردسر بی اندازد او نیست! تصمیم گرفت برود حالش اجازه‌ی بیشتر ماندن نمیداد!

دستش که به سمت سوئیچ رفت با ضربه ای که به شیشه‌ی ماشینش خورد وجودش را با جمله‌ای دردناک برای محمدعلی که به دیدنش آنجا شـــک داشت مطمئن کـــرد!

- میدونستم بالاخره میای و صبرت تموم میشه! تو هم مردی دیگـــــه...!

با آنکه منتظرش بود از دیدنش چسبیده به ماشینش با شیشه‌ای بینشان شوکه شده سر عقب کشید!

برای آنکه مثل هر بار بدنش از حرص و خشم قفل نکند یا بخاطر ترس از آسیب زدن به او منجر به گریز ناشیانه نشود و تلاشی که برای آمدن کرده از بین نرود تا بتواند آن زن را شاید کمی ترسانده از خودش دور کند و پیاده شده صورتش را که هرگز خوب نگاه نمیکرد یکبار برای همیشه ببیند و برود.... با حرص پلک بسته در را به ضرب باز کرد که با برخورد به پهلویش عقب راندش و آخش در آمد ولی کثیف خندیده صدای نحسش دوباره گوشهای محمدعلی را آزرد!

- آخ.. آخ... بهت نمیاد انقدر وحشی باشـــــی؟ ولی خب اشکالی نداره من دوست دارم...!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۷۴

پا بیرون گذاشته به سختی پیاده شد انگار بدنش باز همراهی اش نمیکرد که حرکاتش شبیه به ربات خشک و سخت شده بود قدمی که آن زن نزدیک شد را بخاطر هجوم تصاویر و احساس بدی که از اینجا بودن داشت اما چاره ای نداشت با صدای بلند و دستی که به معنای ایست جلو سینه اش گرفت

متوقف کرد تا صدای کریه‌اش را هم که درخواستش را بیان میکرد خفه کند

- حالا کجا قراره کارمونو بکنیم تو ماشینت یا...
- وایسا سرجـــــات!

لحظه ای از فشاری که بخاطر حضورش به تنهایی کنار او تحمل میکرد پلک بسته دم پر درد و سوزناکی گرفت تا بتواند فقط نگاهش کند!

چشم که باز کرد زن با ژستی که سعی میکرد دلبرانه باشد گردن کج کرده موهای شرابی اش را بیرون ریخته با عشوه نگاهش میکـــرد

سر تا پایش را دقیق برانداز کرد تا دیگر با خودش درگیر نباشد که باعث شکل گرفتن لبخند مضحکی روی لبهای رژ خورده و بد رنگش شد!

حیرت زده نگاهش میکرد حدس زده بود که ممکن است این زن بهـــی نباشد! اما چرا نفهمیده بود که حتی ذره ای شبیه هم نیســـت؟ قبلا چه از این زن دیده بود که حالا حتی شبیه هم نبــود؟

او مشخصا از بهی درشت تر است! صورتش که سنش را بالاتر از خودش هم نشان میدهــد کوچکترین شباهتی به بهی ندارد!!
چشمهای لنز داری که دور تا دورش را سیاهی بدشکلی که نامش آرایش است گرفته هیچ شبیه به چشمهای گرد و تیله‌ای

او که در صورتش مانند دو قرص ماه گرفته‌ی سیاه و بزرگ دیده میشـــد نیست!

لبهای درشتی که رژ روی آن ماسیده اصلا شبیه به آن لبهای کوچک و غنچه‌ی بی رنگ و رو نیست!

پوستی که به زور کرم پودر تغییر رنگ داده و روشن شده کجا و آن پوست سفیدی که از سفیدی و لطیفی اش حتی مویرگهای زیرش نمایان بود کجـــــا؟!

چطور آنها را شبیه دیده بود؟ چطور فکر میکـــرد بهم مربوط اند؟ چطور ممکن است اویی که از بودنش کنار خواهرش ناراحت بود را با این لجن سر راه اشتباه گرفته باشـــد؟

چه چیزی در آن دختر او را به این شک انداخته بود که بخاطرش صدایش را کل عمارت شنیده بودنـــد؟

بیکسی ای که زمانی خودش هم داشـــت؟ نسبتش با یک دزد که ربطی به او نداشـــت؟ سن کمش و رضایتش به آمدن به عمارتی که او از آن متنفر بـــود؟ یا بیجا و مکان بودنـــش؟ بی پناه بودنـــش؟ بی شانس بودنش؟
چه چیزی این اطمینان را به او داد که حتی میخواست پدربزرگش را ترغیب به تحقیق بیشتر کند؟

چرا آن تصویری که اینقدر از دیدنش مطمئن بود با دوباره دیدن این زن کاملا پاک شده دیگر آن شباهت را نمیدید؟ چرا پس قبلا از پیش چشمش کنار نمی رفـــت!؟ ممکن است جای دیگری دیده باشدش؟

با برخورد دستی که روی بازویش نشست چشم از صورتی که بیش از حد نزدیک شده بود گرفته وحشت زده به عقب هلش داده جیغش بلند شد

- چتـــه یابـــــو! فکر نکن میزارم بعد این همه تشنه گذاشتنم به همین راحتی بـری؟

بجای رفتن گیج کنار در باز ماشین ایستاده به دوباره نزدیک شدنش نگاه میکرد!
بدنش دوباره قفل کرده بود اما نه از خشم و عصبانیت یا هراس!!

اینبار از حیرت رفتاری که خودش داشته توان از کف داده بود! عضلاتش منقبض شده توان تکان خوردن و رفتن نداشت...
حتی نفس هم نمی کشید! انگار اصلا آنجا نبود که هیچ عکس العملی به نزدیک شدنش نشان نداد و فقط خیره‌ی صورتی بود که نجاست از سر و رویش می بارید تا مطمئن شود یا بفهمد چرا برایش شبیه بوده؟

با تمام حس هایش مشغول کنکاش او بود او بهی نبود! او آن دختر ظریف کوچک و زبان دراز که به طعنه می گفت "آقا" نبـــود!

شبیه به اینکه سرش زیر آب باشد صدای زن را می شنید دور و مواج...
- تو که میخواستی بری غلط کردی اومدی که من بخاطرت تا اینجا بیام!

حرکتی نکرد اما در سرش فکری چرخید؟ چطور فهمیده او برای دیدنش به اینجا آمده که خود را رسانده؟ چه کسی هربار از حضور او باخبرش میکند؟ کسی را در فروشـــگاه‌ها یا عمارت دارد!؟ حالا باید بفهمد این عمارت هم بعد از هشت سال برایش امن نیست؟

از چسبیدن ناگهانی زن به بدنش از پشت به ماشین چسبیده یک آن از اوهام بیرون کشیده شد دستهایش خودکار عمل کرد

روی شانه های جسم کثیفی که با لذت به بدنش چسبیده بود نشسته و به شدت به عقب هلش داد اما زن کمرش را محکم گرفته بود که خودش هم به جلو پرت شده بیشتر به او چسبید و صدای خنده‌ی کریه او را باز بلند کرد

- چرا گرخیـــدی بابا با هم کنــار میایـــــم! حواست هست وسط خیابونی؟ اینجوری که معلومه نمی خوای کسی با من ببینتـــت! پس بهتره سوارم کن تا بتونی سوارم بشی!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۷۵

مانند بدنش که از شوکی که غافلگیرش کرد توانش را تا حدودی باز یافت زبان قفل شده اش هم از فشار بدن و جای ناخنهایش روی پهلو و کمرش که به بازیشان گرفته بود باز شد!

خشمگین اما درمانده سعی کرد با احتیاط و کمترین لمس از خودش جدایش کند و از بوی تند عطر و آرایشی که از او استشمام میکرد دور شود تا حالش از این که هست بدتر نشود و کار زن را راحت نکند یا باز ظلمی نکند که دیگر محال است بتواند سر پا بمانـــــد!

نمی خواست بعد از هشت سال که سعی در فراموشی داشت با یک اتفاق آن فشارهایی که روانی‌اش کرد بازگردد!
با حرصی که صدایش را مرتعش کرده بود اما مجبور به کنترل فشار دستهایش بود تا بدن او را حس نکند و نمیشد غرید

- گمشو عقـــــب... تا آتیشت... نـــــزدم !؟

خندیدنش مانند کشیدن ناخن به سطح فلزی گوشخراش بود که استخوانهای محمدعلی را لرزاند
- بالاخره بعد چند ماه صداتو شنیدم! بچه هم نیستی که! از چی میترسی! تا حالا تجربه اش نکـــــردی که انقدر میلرزی؟

محمدعلی خشمگین صدایش را بالا برد
- لجن لعنتی برو کـــــنار...!!

زن به جای ناخنهایش فشاری آورده پر کینه گفت

- من لجـــن... تو چرا اومدی دنبالم؟ میخواستی دیگـــــه؟ چسبیدنم به تنتو! حس کردنمو!

- مگه من مثل تو ام کثافت... گمشـــــــــو..!

- نبودی که الان تو بغلت نبــودم! اونم انقدر جوندار!!

نمیتوانست تحملش کند صدایش، نگاهش، فشار بدنش، این نزدیکی و تلاشی که بخاطر لجاجت او بی نتیجه ماند توانش را برید!

این زن لیاقت این صبوری و فشاری که تحمل میکرد را نداشـــت!

آتشفشان وجودش که سالها بخاطر یک اتفاق سعی میکرد خاموش نگهش دارد تا آسیب نزند در حال روشن شدن بود!

با آنکه از لمسش متنفر بود هر آن ممکن بود دستش که فقط بند شانه های زن بود تا بتواند دورش کند و تنش را بیشتر از این به بدن لرزانِ اما داغ از خشم او نچسباند روی سر و صورتش بنشیند!

همین مراعاتش او را جسور نکرد؟

- ولم کن کثافـــت.. تا مثل ســـگ... نـــــزدمت !؟

- عرضشو نداری عزیزم! وسط خیابـــون؟ آبروی حاجی چـــی؟! بهش فکر کنی بد نیست! شاید به بودن با منم فکر کردی؟ انقدرها بد نیست که میترســـی!

از آوردن نام حاجی بدن محمدعلی یخ کرده دستهایش خشک شد!

این زن او را می شناخت؟

می شناخت که برای به تله انداختنش دنبالش بود!

می شناخت که چند ماه تمام دست برنداشته بود!؟
بخاطر پول بود؟
مثل مرجان؟
کسی که طمعش کودکی و نوجوانی او را سوزاند؟

از تکان بی اراده‌ی بدن محمدعلی با صدای بلند خندیده دستش را جلو آورد! بند یقه‌اش کرده دکمه‌ای را باز کرد! ناخن روی بدنش کشید که تمام بدن محمدعلی به لرزی از حقارت نشست!

از حرف تهدیدوارش نگاه محمدعلی به صورت پر نفرتش میخ شده بود با تمام نفرتش از مرجان دلش میخواست حالا چهره اش را بخاطر می آورد تا بجای او حساب این موجود حریص کثیف را برسد!

دندانهایش روی هم چفت شد تا پاره پاره اش نکند اما حرکت دستش تمام توانش را برده بود!

این زن نمیدانست محمدعلی اگر به سیم آخر بزند چه می شود؟ نمیدانست چرا هربار فرار کــرده؟ نمیدانست ترسش از چیســـت؟

نگاه زشت و حریصش را بین چشمهای محمدعلی که سعی میکرد عقب برود اما او با لذت خود را بیشتر به تنش چسبانده بود چرخاند با عشوه ای که حال محمدعلی را بهم میزد گفت
- میخوای همینجا شروع کنیم؟ من میتونم آرومت کــنم!؟ کارمو بلـــدم! آب رو آتیشه پشیمون نمیشی عزیزم

سرش جلو آمده گوشش روی سینه‌ی داغ محمدعلی نشست حریص زمزمه کرد

- بگو از کجا شروع کنم؟ چطوری دوست داری؟

سر بالا گرفته اینبار با لبخندی کثیف روی پنجه‌ی پا ایستاد..
از حماقتش نفس در سینه محمدعلی حبس شده تمامش کرد...
لایق صبرش نبود...!

دست مشت شده اش باز شد محکم و پرقدرت روی صورت زن نشست!
چنان که انگار شیری پنجه کشیده باشد ردی به جا گذاشت!عکس العملی که آن زن از شنیده هایش درباره‌ی او انتظارش را نداشت! که با این اطمینان لحظه لحظه پا فراتر میگذاشت تا اسیرش کند اما طبق درخواستشان با آزار و حقـــارت!

با ضرب دست محمدعلی به شدت به سمت چپ پرت شده روی زمین افتاد!

مبهوت مرد جوانی ماند که شدت ضرب دستش کم مانده بود گردنش را بشکنـــــد!

چرا گفته بودند بخاطر احوالاتش و ترس آبروی حاجی به او بی احترامی هم نمیکند چه برسد به ضرب و شتـــم!؟

چرا گفته بودند تصاحبش راحت است به شرطی که هجوم برده حمله کرده غافلگیرش کند!

چرا گفته بودند این تله روی او بخاطر شرایطش جواب میدهد؟

چرا او در این چند ماه هیچ عکس العملی نشان نداده بود و حالا به این شدت.....؟!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۷۶

زمین خوردنش هوا را به ریه های محمدعلی رسانده نفس بلندی کشید تا اکسیژن بیشتری بگیرد مغزش بکار بیفتد و خشم و حرصش را یکجا سر این حیوان نجس خالی نکرده از هستی ساقطش نکند!

کاری که سالها تمام سعی اش را کرده بود تا در بدترین شرایط هم بخاطر آن عذاب وجدان و آن اتفاق شوم و هم بخاطر آبروی حاجی انجامش ندهد با آنکه بعضی از نزدیکان حاجی هم لایق آن رفتار بودند و صبرش را طور دیگری برداشت کردند

از چهره‌ی زن که حرف نزده حتی نگاهش نمیکرد شوکش را از سیلی که با بیشترین شدت از اویی خورده که هربار فقط دور میشد حس کرد! دستش از صورتش جدا نشده تکان نمیخورد

ترس نشسته در نگاهش را که دید در را باز کرده قبل از سوار شدن با تصمیمی آنی برای تمام کردن حضور این زن و راحت کردن خودش از هجوم افکاری که میدانست تا مدتها بخاطر رفتار این حیوان دست از سرش بر نمیدارد به سمتش چرخید خیره به جای دستش به سختی فک چفت شده اش را باز کرده با خشونت لب جنبانــد

- اگه جونتو دوست داری دیگه هرگز سر راه من سبز نشو! از کسی که منو معرفی کرده هم فرار کن چون مطمئنا میدونه بد سابقه ام و تو براش مهم نیستی! من فقط توی لجنو با یه آدم اشتباه گرفتم! با یه آدم!

سوار شده ماشین را روشن کرد تا هرچه زودتر از این مکان شرم آور دور شود
قبل از حرکت شیشه را پایین داده در حالی که دلش می خواست با مشت و لگد به جانش بیفتد و خودش را خالی کند تا شب از درد عضلاتش که زیر فشار زیادیست ننالد و کارش را به کمک رسول نکشاند
ولی چون میدانست باز عذابش رهایش نمیکند با بیخیالی ظاهری گفت

- من نوه‌ی حاج وهاب ارجمندم! محمدعلـی راسخ! چـیزی برای از دست دادن ندارم و این یعنی نمیشه تهدیدم کرد چون ممکنه برای تلافی جونتو بگیرم! اونم من که احتمالا میدونی قبلا این کارو کردم...!! فهمیدی؟؟ ازم فاصله بگیر زنده بمونی!

***

شوک زده خیره‌ی نوه اش بود! از ورود ناگهانی اش آن هم در این ساعت از شب وقتی ساعتی از آمدن حاجی و رسول میگذرد و از محمدعلی بیخبر بوده‌اند میدانست که اتفاقی افتاده و حال درستی ندارد اما چیزی که دید ترسانـدش!

او واقعا محمدعلـــی بـود؟!

در را بی توجه به حضور گلبانو محکم به هم کوبیده بی سلام و حتی کوچکترین نگاهی به مادربزرگش که نگران با چشم دنبالش میکرد به سمت اتاقش رفت طوری در را باز کرد که محکم به دیوار خورد
گلبانو پر تشویش پشت سرش رفته صدایش زد اما انگار اصلا او را نمیدید!

- محمدعلـــی؟ حالت خوبه مـادر؟ کجـــا بودی؟

امروز دلشوره‌ی عجیبی داشت!نگران حال نوه اش بود! مخصوصا وقتی که حاج وهاب و رسول گفتند از او خبر ندارند و ساعتی که برای حضور در جلسه‌ای رفته به آنجا نرسیده ناپدید شده است!

باز شدن درب حمام گلبانو را داخل اتاقش کشـــاند! میدید نوه‌اش مثل از در و دیوار خورده ها گیج است! صدای نفس های منقطع اما حرصی‌اش را میشنیـد! روی پایش بند نبود! خمیدگی مشهودی در قسمت زانو هایش دیده میشد!

بی کفش وارد حمام شده ناگهانی شیر آب را باز کرده زیر آن ایستاد

کوچکترین توجهی به "هیـــــن" کشدار گلبانو و صدا زدنش نکرد! نمیشنید؟!

دستهایش که کنار بدنش مشت شده بود را ناگهانی بالا آورده یقه‌ی لباسش را از دو طرف کشید!

با مچ بسته‌ی آستین های لباسش درگیر بود لباس را به زحمت با خشم بیرون کشیده پر حرص روی زمین انداخت!

زیر پوش رکابی که اکثر اوقات زیر لباسش به تن داشت را با خشونت بالا کشید از تن در آورده سراغ کمربندش رفت

تمام مدت گلبانو هول کرده و نگران دست روی دهان گذاشته با چشمهایی بزرگ شده نگاهش میکرد! چیزی نوه‌اش را آتش زده بود که انگار خاموشی نداشـــت!

درحال باز کردن دکمه‌ی شلوارش بود که گلبانو پا داخل حمام گذاشت ترسیده از حجم بزرگ دردی که نوه‌اش داشت و نمی

دانست چیست که مثل روزهای اولش در دیدار با کیایی گیج است! سعی کرد او را متوجه‌ی حضورش کند!

با بغض جانسوزی که از دیدن حالش به جانش نشسته بود گفت - چیکار می..کنی جو..ن مـــن! چت.. شده مـــادر؟ چرا.. مثل مـار.. به خودت می پیچـــی؟

دست محمدعلی روی انتهای زیپ ماند سر بالا آورده با نگاهی که گلبانو نمی دانست چرا هم خشمگین است و هم از شدت غم هر لحظه آتشش را آب شور جوشیده از چشمهایش خاموش میکند ماتش شد
فهمیده بود محمدعلی متوجه‌ی حضورش نشده که در حال برهنه شدن بوده!

جلو رفته نگاهش را مادرانه و پر مهر به چشم‌های خونین نوه‌اش داد بی توجه به دوش باز دست روی بازویش گذاشته او را به سمت خود کشید

لحظه ای که محمدعلی گیج و حیرات مقاومت کرد را صبر کرد تا خواسته‌اش را بفهمد و به آغوش مادرانه اش فرو رود!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#ادامه_پارت_۷۶

پیشانی‌اش را که روی شانه‌ی مادرش گذاشت گلبانو لرزیدن شانه‌ها و خم شدن زانوهایش را حس کرد!

زیر بار سنگین وزن نوه‌اش روی کاشیهای سرد و قدیمی کف حمام که سردی آب برای او غیر قابل تحملش کرده بود نشست.

سر محمدعلـــی را به سینه اش چسبانده از غم دردی که میکشید و نمیدانست چیست فشرد

چشمهایش پر شده صورتش خیس شد.

دست جلو برده جای زخمهای کهنه و قدیمی روی پشت محمدعلی را که بعد از مدتها بخاطر حال بدش بی مخالفت و پنهان شدنش واضح میدید لمس کرد

بغض دار در حال نوازشش زمزمه کرد

- چیکار کردی با خودت این سالهـــا؟ مگه من... مردم که این حالـــته!؟ مگه مادر... نداری که به این.. روز افتــادی؟ چرا آروم.. نمیگیری مــادر؟ چرا زندگی.. نمیکنی؟ چی از جون..

خودت میخوای؟ چرا باز بعد چند سال... به این روز افتادی؟ چقدر باید.. تو این.. حال ببینمت و دم... نــزنم؟ نپرسم؟ چیکارت کنم که... حرف بزنــی؟ مگه... چند سالته که انقدر پری؟ که.. انقدر میکشی؟ خسته شدم از دیدن.. این حالـــت؟ امیدوار بودم.. دیگه نمیبینم! چرا تموم نمیشـــه؟ چرا خوب نمیشـــی؟

****

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۷۷

قدم زنان و بدون عجله در آرامش به سمت ساختمان عمارت میرفت، اولین باری بود که مادربزرگش در این حال تنهایش گذاشته بود! آن هم بعد از سالها...!
گلبانو هم فهمیده بود در حال حاضر تنهایی با محدیث تنها چیزیست که محمدعلـــی را آرام میکند!
آن هم وقتی سالها رو به راهی‌اش را دیده ناگهان از حالش غافلگیر شده بود!

با اینکه دیشب حاجـــی را خبر کرده بدون اینکه بداند چه شده بخاطر حال محمدعلـی حاجی را مقصر دانسته بود اما بعد از آمدن و رفتن دکتر یاوری به لطف حاجی، و کم شدن درد و سوزش زخم کهنه‌ی معده نوه‌اش، آرام گرفته فقط کنارش ماند و امروز بعد از دیدن حال بهبود یافته‌اش از صبح دم از رفتن به خانه‌ی برادرش زده بود تا محمدعلی تنها مانده

مثل گذشته با خود کنار بیاید حالا که حاجی هم دست از سرش برداشته دیشب پیغام مرخصی امروز را بخاطر حالش توسط رسول به گوشش رساند!

اما محمدعلی خوب میداند به محض روبه‌راه شدنش حاج وهاب بخاطر دوباره به هم زدن قرارش با "طالب میرابی" و اینکه نمیداند او نیم روزی را که باید سر کار باشد کجا سر کرده و چرا حال درستی نداشته و با آن وضع برگشته دست از سرش برنمیدارد!

روبروی درب عمارت که رسید بخاطر روبرو نشدن با بهی که نمی دانست با دیدنش چه به روزش می آید بجای ورود گوشی‌اش را بیرون کشیده با محدیث تماس گرفت تا شاید اینبار جوابش را بدهد

خواهری که گلبانو می گفت دیشب بعد از اطمینان از بهبودی حالش از آنجا رفته و خواسته که به او بگوید بخاطر وضعیتی که قول داده بود دیگر او را در آن نبینـــد ولی باز هم در همان وضعیت است نمی بخشدش!

از صبح هر چقدر تماس گرفت محدیث جوابش را نداد! اینبار هم باز بعد از انتظاری طولانی تماسش بی پاسخ ماند!!
محدیث میدانست به آغوش کشیدن اوی مظلوم و دوست داشتنی آرامش میکند و بی پاسخش میگذاشت تا عمق ناراحتی‌اش را بفهمـــاند

قدمی از در فاصله گرفت تا دور شده برود اما دلش مجال نمیداد هر لحظه به آغوش کشیدنش را ، حس آرامشی که پشت این در، نزدیکش بود و می خواست از آن دور شود را به یادش می آورد!

حرصی فحشی زیر لب به خودش و حال و روزش داد نمی توانست محدیث را ندیده برود که به وضعی اسفبارتر بیفـــتد!

به ناچار لیست تماسهای گوشی اش را زیر و رو کرد تا به تاریخ مورد نظرش رسید با تردید روی شماره انگشت کشید برای دیدن محدیث حتی اگر لازم بود خودش را زجرکش هم میکرد شرمندگی و عذاب وجدان بخاطر دیدن بهی که چیزی نبـــود!

بزاقش را قورت داده سوزش تکراری را حس کرد فکر میکرد پاسخش را ندهد اما با چهارمین بوق صدای آرام اما محکم بهـــی را شنید

- بله آقـــــا؟

محمدعلی فهمید این یعنی فقط برای امر کردن او پاسخ داده

من بهی ام

- سلام

- سلام آقـــا.. بفرمایید امری داریـــد؟

- به من نگو آقـــا !

خودش هم نفهمید چرا ناگهانی و بی مقدمه این حرف را زد اما آقا گفتن این دختر درست شبیه به همان آقا گفتن های او به پسر کیایی بود! پر از نفرت، پر از حرص و خشمی پنهان که بخاطر وضعیتش نمی توانست سر سیامک خالی کرده او را لهش کند!

سکوت بهی یعنی او هم از شنیدنش تعجب کرده! محمدعلی با مکث و تردید پرسیـــد

- شنیـــــدی؟

بهی هم مکث کرد

- بله آقا

من بهی ام

- لج میکنـــی؟

- بله آقـــا

- پس خوشحالی حاجی فرصتشو بهت داده؟

- خیلـــی آقـــا..

هر بار که دهان باز می کرد در حالی که سعی می کرد نخندد یکبار کلمه ی "آقا" را می گفت تا صدای مردی که می گفت آرام است را بالا برده حرصش را در آورد!
احساسش می گفت محمدعلی حالا که نتوانسته او را از خواهرش دور کند و حاجی باز به همان اتاق برش گردانده می خواهد زهرش را طور دیگری بریزد! آن هم امروز که می داند از دیشب حال خوبی ندارد و مثل بقیه حتی خواهرش هم نمی داند چـــــرا؟

صدای نفس عمیق محمدعلـــی را شنیـــد

من بهی ام

- میشه یه لطفی بهم بکنـــــی؟

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۷۸

از لحن آرام و خواهشی‌اش دهان بهی باز ماند مات مانده بجای لج کردن و آقا گفتن آرام پرسید

- چیکار کنـــم؟

محمدعلی بی اختیار لبخند زده بهی حسش کرد

- باید میگفتی چیکار کنم آقـــا؟

حرص بهـــی از خندیدنش در آمده سریع گفت

- ببخشید آقا... امر بفرمایید؟

اینبار صدای خنده‌ی آرامش را هم بهی شنید

از حرص نهفته در کلام بهی که از سر لجبازی و آزارش بود در حالی که فکر میکرد دیدنش آزارش دهد و حالا صدای شرور و بیخیالش را می شنید لذت برد!

خدا را شکر اینجا برای این دختر به بدی عمارت کیایی برای محدیث نیست!

صدا صاف کرده گفت

- محدیث جواب تلفنمو نمیده! میخوامـــ....

بهی میان حرفش پرید تا غیر مستقیم بگوید: "به درک! فدای سرم بیشتر از این حقت بود!"

- بله آقاا.. می دونم... فکر کنم همه میدونن!

محمدعلی بیخیال نسبت به بی ادبی اش حالا که هم میدانست آن کسی که فکر میکند نیست هم بخاطر ندیدنش و تنها شنیدن صدایش حرف زدن برایش راحت تر بود جواب داد

- حالا که میدونـــی یکاری کن بیاد تو باغ میخوام ببینمـــــش! بیام بالا احتمالا درو برام باز نمی کنه!

- مطمئناً باز نمی کنه آقـــــا!

محمدعلی که منظورش را فهمیده گفت

- میشه حرصتو بعدا خالی کنی الان بری بیاریش؟

من بهی ام

دهان بهی جا خورده باز ماند!

آقا نباید بجای این لحن محترمانه‌ی شاید حتی ملتمس صدایش را بالا می برد؟؟ یا غیر مستقیم جایگاهش را به او می فهماند تا اطاعت کنـــــد؟

با این وجود نتوانست دست از آزارش بردارد بهی خوب فهمیده بود دلیل بودن و ماندن نوه حاجی در این عمارت فقط محدیث است نه چیز دیگر!

- نه آقـــا

محمدعلی نچی گفته لحظه ای برای آرام بودن و داد نزدن گوشی را پایین آورد که صدا قطع شد!

چه میشد این دختر انقدر از کلافه کردن او بخاطر برخورد روزهای گذشته‌ی خودش لذت نمیبرد! خدا را شکر روبرویش نبود!

دوباره سوالی بدون آن لحن از بالا به پایین گذشته اش با بهی یا خشمش با برخی از کارکنان و اقوام حاجی مودبانه پرسیـــــد

- چرا نـــه؟

- خودتون فرمودید ازشون دور باشم! درسته برگشتم اتاق بالا ولی رو حرفم موندم تا زمانی که مجبور نشدم و حاج آقـــا بهم گیـــر....

بالاخره توانست حرصش را در بیاورد میفهمید که این مرد برای دیدن خواهرش عجله دارد که تند شده با حرص حرف میزند

- د خب حالا که خودوم میگم بـــری خانوم!

خوب بود بهی را با آن صورت گیج و ابروهای بالا رفته از تعجب اش نمیدید... از او خواهش میکرد؟ بجای دستور؟ آن هم با آنهمه حرص؟ چـــــرا؟

- الـــــــوو! هستـــــی؟

"بله آقایی" که بهی گفت شبیه به پچ زدن بود! نمی دانست چه بلایی سر این آدم آمده که از دیروز همه ی ساکنین عمارت برایش نگران و دلواپس بودند حتی حاج وهاب بخاطر حال خرابش انگار دیگر به دست و پایش نپیچیده اما خودش فقط دنبال دیدن خواهرش بود!

- میاریـــــش؟

بهی گیج پرسید

- کیـــــو؟

- ای بابا... گفتم که محدیث!.. کنارش نیستی؟ نمیاریش تو باغ ببینمـــــش؟

باز هم همان حس دل بهی را لرزانده احساس بی کسی تمام وجودش را گرفت.
این مرد با تمام بدی‌اش برای او چقدر خوب می توانست خواهرش را دوست داشته باشد!
اینقدر مشتاق که به کسی که از روز اول فهمیده چشم دیدنش را ندارد و حتی با کارش آبرویش را جلوی پدربزرگش برده بخاطر دیدن خواهرش رو بزند!
انصاف نبود رد کردن در خواستش در حالی که به او فشار نیاورده خواهش کرده بود!

با حذف آقا گفت

- میارمشون... تا ده دقیقه دیگه! خوبـــه؟

ناگهانی خندیدن صدای محمدعلی را حس کرد

- خیلی ممنون... منتظرم

- لطفا پشت در باشید آقا من اجازه ندارم بیام تو باغ اگه برم خدمه باید جواب حاج آقا رو بدن!

سکوت محمدعلی که لحظه ای پیش خندیدنش را حس کرده بود متعجش کرد

- آقـــــاا ؟

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۷۹

محمد علی خوب میدانست مقصر تمام اینها اوست و رفتار تند روز اولش که پدربزرگش را به شک انداخته!
با اینکه بهی خودش هم آتش حاجی را شعله ور کرده بود و رفتار عجیب روز اول پدربزرگش پشت تلفن روی رفتار او کم تاثیر گذاشته بود
اما باید برای جبران کاری می کرد!

با حس شرمی که از رفتار روزهای قبلش داشت زمزمه کرد
- باشه همینجـــام... ممنون

تماس را قطع کرده به در تکیه زد در افکارش دنبال راهی برای جبران بود جبرانی که بهی نفهمد و سؤتفاهمی پیش نیـاید!

من بهی ام

خوب میداند بهی را که ناگهان در شرایطی خاص هنگام درگیری اش با پدربزرگش وسط زندگی اش سبز شده از افکار همیشگی‌اش به چوب ساحل دختر کیایی و آن زنی که حتی نمی شناختش و یا حتی امثال بهنوش برادرزاده‌ی حاجی زده بود! در حالی که سالها دیگران از دست خشمش در امان بودند!

خدا میداند اگر اینجا عمارت پدربزرگش نبود و بخاطر آبروی او و آن اتفاق نحس مراعات نمی کرد همان روز اول ناکارش کرده بی اطلاع بیرونش کرده بود!

از صدای حرف زدن بهی با محدیث تکیه از در گرفته روبرویش با قدمی فاصله ایستاد!

بهـــــی- بیا دیگه... مگه نگفتی من مثل خواهرتم کمکم کن دیگه دلم پوسیـــــد!

من بهی ام

محدیث- آقاجون که نیـــــست؟

بهـــــی- حاج آقا نیـــست! داداشت که هست با اون اعصاب و اخلاق نداشته! میترســـم اون ببینـــه بدتر از حاج آقـــا دیگه نمیشه جمعش کرد که! بیا اگه منو دید بگم تو گفتی بریـــم بیـــرون!

صدای محدیث غمگین شد

- اونم احتمالا خوابه! حالش خوب نیست

بهی شرور گفت

- اوخ اوخ بفرما... چی بوده که حالا حالش هم خوب نیست خدا رحم کنه!

شنیدن لحنش با اینکه می دانست او پشت در است و می شنود لبخندی روی لبهای محمدعلی نشاند جسارتش را با وجود محبوس بودنش حفظ میکرد!

دستگیره که پایین رفته در باز شد سریع خیز برداشته با لبخند وسیعی از دیدن خواهرش بازوی محدیثی که مبهوت در آستانه ی در ایستاده بود را گرفت
- داداااش...؟!

جلو کشیدش تا در آغوشش بگیرد
بهی سریع عقب رفته دست محدیث را رها کرد بی توجه به حضور دختری که با احساس عجیب دلتنگی برای مادرش خیره نگاهشان میکرد سفت نگهش داشته سرش را بوسید

- بی معرفت جواب منو نمیـــــدی؟

محدیث بغضی داشت که از صدایش حس می شد لرزان نالـــــید

- دیگه.. هیچ وقت.. نمیـــدم!

- چـــــرا؟ مگه دست خودمـــه؟ زخم معده است دیگه یهو می زنه بالا!

صدای محدیث بالا رفت

- گولم نـــزن! نمی شناسمـــت؟ ندیدم حالـــتو؟ نمی فهمم یه چیز دیگه‌است؟

- باشه.. باشه..

سعی کرده بود با پذیرفتن آرامش کند اما محدیش عصبی عقب رفت

- چیو باشـــه؟ منم با تو توی اون عمارت کوفتی نبـــودم؟ نباید بدونـــم؟ نباید بفهمم چرا اینجوری میشـــی؟ نمی دونم همش تقصیر منـــه؟

- آروم.. آروم.. چیزی نشد که؟ الان که خوبـــم!

مشتش که روی سینه‌ی محمدعلی نشست تا عمق احساس بدش را به او فهماند.. از خودش دورش کرد تا چشمهای برادرش را ببیند

- خوبـــــی!؟ تو به این میگی خـــــوب؟ به اینکه تو حموم بیهوش بشـــی؟ به اینکه یه روز تموم با زخم معده شکمتـــو خالی نگه داری؟

یقه‌ی لباس برادرش را در مشت فشرد

- چته محمدعلـــی؟ چته که منم نمی دونـم؟ چته که گلی مامان میره تنها باشی؟

سر خواهرش را به سینه اش فشرده دوباره بوسیدش می خواست با دیدنش آرام شود ولی انگار دیشب با حالش آرامش

خواهرش را هم بهم زده همانطور که روزی پدربزرگش گفت محدیث بخاطر زندگی اوست که آرام نیست!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۸۰

- هیـــــــس... آروم... چیزیم نیست که داد میزنـــی؟گفتم بیام آرومم کنی تو که آتیشـــم زدی؟

لحظه ای نگاهش را بالا کشید با دیدن بهی که ایستاده کنار در با چشمهایی غمگین خواهرش را در آغوش او نگاه میکرد قصد

من بهی ام

عقب کشیدن کرد اما بهی از حسرت چیزی که داشت تکان خورده خیره به صورتش به معنای نه سرش را به دوطرف تکان داد!

اخم ریزی روی صورت محمدعلی نشست!

بهی برای اولین بار به صورت جدی اش لبخند زده با اینکه میدانست این مرد خوب بلدش بود با دستهایش نشان داد که باید محکم تر بغلش کرده نگهش دارد!

کاری که دوست داشت روزی کسی در حق او انجام دهد تا تمام دردهایش را ببارد
با حفظ همان لبخند قدمی عقب گذاشته داخل شد و در را آرام بســـت

با رفتنش محمدعلی محدیث را با خود به سمت خانه‌ی گلبانو برد تا آرامش کرده از نبود حاج وهاب استفاده کند!

نمی دانست حال بهی از هر دوی آنها خرابتر است حالی که نمی داند چرا هربار که آنها و حس بینشان را می بیند بدتر شده بیکسی اش را به رخش می کشد و با وجود رفتارهای بد محمدعلی برای آنکه به خودش ثابت کند حسادت نمی کند و فقط از تنهایی‌اش میرنجد به آنها کمک کرده به او روی خوش نشان داد!

****

نشسته روی صندلی عقب ماشین نوه‌حاجی نگاهش را به خیابانها دوخته بود فکر نمی کرد این خواهر و برادر به این سرعت لطفش را جبران کنند و بعد از چندین روز حبس او را با

خود از عمارت بیرون ببرند وقتی میدانند اگر حاج وهاب بفهمد حساب هر دونفرشان مخصوصا محمدعلی را خواهد رسیـــــد!

محدیث که از دیدار برادرش با حالی خوش و سرزنده بازگشت و اصرار به همراهی اش کرد فکر می کرد فقط از جانب خودش حرف زده و احتمالا برادرش موافق نیست اما زمان رسیدنش به ماشین وقتی منتظر دیدن نگاه تحقیر آمیز و طعنه ی درد آور کلام نوه‌حاجی بود محمدعلی فقط در سکوت پشت فرمان نشست!

از صحبتهایشان با هم فهمید که به دنبال گلبانو مادربزرگشان میروند که امروز ظهر برای فراهم کردن راحتی محمدعلی و خواهرش بعد از مدتها به خانه‌ی برادرش مش خلیل رفته و اگر شب باز نگردد و حاج وهاب بفهمد بخاطرش از خجالت نوه اش که باعث رفتنش شده در خواهد آمــد!

از تغییر شکل و شمایل خیابانها و ساختمانها حس میکرد که به سمت پایین شهر میرونـد ماشین که روبروی کوچه‌ی باریک و تنگی توقف کرد آن حس مزخرف تنهایی برای حضور در جمعی که نمی شناخت دوباره به دلش نشست!

چطور قبلا با وجود چند سال تنهایی هرگز چنین حسی نداشت؟!
برای فرار وقتی محدیث گفت

- پیاده شو

با تردیدی که داشت چون مسلما نوه حاجی نمی گذاشت تنها در ماشین بماند جسارت به خرج داده پرسید
- میشه.. میشه من نیـــــام؟

نگاه محمدعلی از آینه روی صورتش نشست اما هیچ حسی در آن نبود اخم نداشت! توبیخ نمی کرد! نگران نبود! محدیث بود که پرسید

- چـــــرا؟ تنها بمونی تو ماشین که چی بشـــه؟ گلی مامان...

حرفش با صدای محکم محمدعلـــی قطع شد

- هر جور راحتی!

- وا..! خب چرا بمونه اینجا داداش؟

جواب خواهرش را در حالی داد که سوییچ را به سمت بهی گرفت و مخاطبش او بود

- حتما اینجوری راحت تره... بگـــــیر! زود میایم ولی روبرو پل گذاشتم اگه کسی اومد جابجاش کن!

بهـــی خیره به نگاه عجیب و مطمئن محمدعلی مکثی کرد اما با یادآوری اینکه محمدعلی فکـــر میکند او گواهینامه دارد سریع سوییچ را گرفته "چشم" آرامی گفت

- بدو محـــــی که امیرعباسم هست اَلاف میشیم!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۸۱

بهـــی خیره به رفتنشان میدید که تمام حواس محمدعلی به محدیث است! هنگامی که از جوی آب رد شد! زمانی که پیاده

رو را طی کرده وارد کوچه شد! حتی وقتی منتظر پشت در کوچک خانه ای ایستادند دستش پشت کمر خواهرش حواسش تماما به عبور موتوری که کوچه را طی کرده از کنارشان میگذشت بود!

بی اراده آه بلندی کشیده سرش را به پشتی صندلی تکیه داده چشم بست شاید بتواند حواسش را بجای آنها و حس بینشان! بجای چرخیدن در احوالاتشان! به زندگی خودش که نافع دوباره بهم ریختش بدهد

نفهمید چقدر گذشت که صدای ضربه ای به شیشه باعث شـــد چشم باز کند صورت آشنایی را چسبیده به شیشه دید بی اراده "هینی" کشیده عقب رفت!
امیرعباس قامت راست کرده با صدای بلند خندیـــد

- ترسیـــــدی؟ آخه شیر دل تو که درسته حاجیو قورت دادی نباید که از من بترســـــی؟

با دستی که از هراس روی سینه بود سری به معنای سلام تکان داد

امیرعباس به شیشه اشاره زده گفت

- بکش پایین این شیشه رو اگه با منـــی؟

بهی بجای پایین آوردن شیشه در را باز کرده پیاده شـــد زیر نگاه سرخوش آن صورت باز و روشن و آن چشمهای سبزی که در خیرگی اش مثل دفعه‌ی قبل شور و شعف زیادی دیده می شد کمی معذب سلام کرد

- سلام.. ببخشیـــــد حواسم نبود!

- بود که باید خوشحال میشدی هم گروهیت اومده!

- گـــــروه؟

بی توجه به سوال بهی با سرخوشی که انگار جزئی از وجود اوست گفت

- باز چطور مخشو زدی تو ماشین تنهات گذاشتـــه؟ بابا تو دیگه خیلی کار درستـــــی!

اشاره ای به سوییچ دست بهی کرد

- هنوزم نفهمیده این به کارت نمیـــاد! نـــــه؟

با مکثی ناگهان با صدای بلند خندیده صورت گیج بهی را گیج تر کرد

- آخ اگه بدونـــی با رسول چقدر بهش خندیدیم! هنوزم نفهمیده با ماشین نرفته بودی فقط سوئیچو می خواستـــی؟

تازه از حرفهایش چیزهایی دستگیر بهی شده بود که ناگهان فریاد امیرعباس از مشتی که به بازویش خورد بلند شد!
محمدعلـــی کی آمده بود که متوجه نشده بودند؟

- چه غلطی میکنی اینجـــا؟ گلی مامان با تو حرف نمیزد که مثل گاو سر تو انداختی پایین رفتی؟

امیرعباس بی اعتنا به حرف محمدعلی با لبخند دندان نمای مسخره ای گفت
- داشتم بهش درس میدادم دفعه بعد گیر نیفته!

محمدعلی حرصی گفت
- شما برو درسهای عمه گلیتو از بَر کن! ایشون خودش بلده ده نفرو با هم زمین بزنه کمک نمی خواد!

بی توجه به صورت بهی که از حرفش درهم شد دستش را دراز کرده جدی ادامه داد

- بهش اعتماد کنی با سر ته چاهی! شده خودش هلت میده! یه همچین جونوریه از من گفتن بود! سوییـــــچ؟

بهـــی سوییچ را به دستش داده زود سوار شد تا آقا بفهمد بخاطر پسر دایی‌اش پیاده شده و قصد فرار نداشته!

محمدعلی یقه امیرعباس را گرفته به سمت خانه کشید

- بیا برو تو عجله دارم!

عکس العمل امیرعباسی که تا چند دقیقه قبل بیخیال می خندید بهی را که خیره نگاهشان میکرد حیرت زده کرد!

با تندی صدایش را بالا برده محمدعلی را به عقب هل داد

- ول کن ببینـــم! به تو چـــــه؟ برو خیلی عرضه داری راضیش کن باهات برگرده که منم برم تو!

- برمیگرده اگه توی خرو آدم کنه!
- من آدم نمیشم هـــــــرری!

- انقدر اذیتش نکن عباس! اونجا منتظر تو نشسته! هربار که نمی تونه بخاطر بچه بازی تو بیـــاد؟

امیرعباس بی توجه و با اخم به سمت موتوری که در پیاده رو پارک شده بود رفته سوار شد

صدای داد محمدعلی بلند شد

- عبـــــااس! کجا میـــری؟
- میرم آدم باشـــم!

- نفهـــــم! میگم منتظره برگردی باهات حرف بزنه!

- بگو نباشه...! حرفو هم باید قبلا با حاجی میزد که کله اش وسط این زندگی بود یا نه میرفت سراغ نجمه خانوم و آقا داداششون مش خلیل که الان وضع من این نباشه!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۸۲

حرکت کرده از کنار محمدعلی که می گذشت بلند گفت

- برو بگو امیرعباس گفت من آدم نمیشم!

دور شدن امیرعباس و کلافگی محمدعلی را بهی از داخل ماشین تماشا میکرد که صدای محدیث از جهت مخالف شنیده شد

- بازم رفت؟

محمدعلی که از رفتن امیرعباس عصبی بود با رسیدن محدیث وقتی با بهی تنهاست نفس راحتی کشیده جواب داد

- آره... انگار روبرو کوهـــی! هر چی میگی با صدای بلندتر دوتا میزاره روش برمیگردونه! سوارشـــو بریـــم!

- گلی مامان گفت بری کارت داره! فکر کنم حالا که نمیاد امیرعباسم برنگرده خونه احتمالا میخواد حواست به اون باشه!

رفتن و برگشتن محمدعلـــی طولی نکشیـــد اما عصبی تر و کلافه تر بود وقتی جواب محدیث را داد

- چی شـــــده داداش؟

- هیچـــــی! آقا اینبار رسما افسار پاره کرده

- امیرعبـــــاس؟

محمدعلی با حرص جواب داد

- آره امیر عباس!

- چیکار کـــــرده؟

لحن محدیث ترسیده و نگران بود که محمدعلی سعی کرد لحن تندش درباره امیرعباس را آرام کند تا خواهرش بیش از این نگران نباشد پـــــوفـــــی کشیده گفت

- انگار مشت خلیل خونه نبوده با نجمه دعواش میشه اونم یچیزی میگه امیرعباسم از کوره در میره و...

- هیـــــــن! دست روش بلند کـــــرده؟

- نه خدا رو شکر ولی انگار قصدشو داشته!

با حرص غرید

- نفهـــــم...! افتاده به جون وسایل آشپزخونه همه رو خرد و خاکشیر کـــــرده!

صدای محدیث از حیرت شبیه به زمزمه بود

- وااای! گفتم چرا نجمه نذاشت برم آشپزخونه ها؟

آه بلندی از سینه‌ی محمدعلی خارج شده گفت

- مامان موند مشت خلیل میاد یجوری رفع و رجوعش کنه باز امیرعباس دربه در نشه.. خدا امشبو به خیر بگذرونه آقاجون ولم نمیکـــــنه!

بهی تمام مدت خیره به آنها نگاه کرده فقط گوش میداد با اینکه چیز زیادی از حرفهایشان نفهمیده بود ولی مشخص بود این امیرعباس با این صورت بشاش و همیشه خندانش آدم بی درد و بیخیالی نیست! انگار دردش هم از حاجیست که از آزارش لذت می بـرد!

همزمان که سر محدیث به سمت بهی به عقب چرخید محمدعلی از آینه نگاهش کرده هر دو با هم گفتنـد
- ببخشـــید...!
محمدعلی با لبخند کمرنگی رو به محدیثی که حضورش همه چیز زندگی اش بود ماشین را روشن کرد اما محدیث ادامه داد
- آوردیمت مثلا دلت باز بشه بدتر شد.. ببخشیـــد!

بهی فقط لبخند بی حسی زد دلش نمیخواست کنار برادرش با او صمیمی باشد! با اینکه میداند محمدعلی خواهرم گفتنش به

محدیث و حرصش نسبت به خودش را ساعتی پیش پشت در شنیده

- میریم تو راه جبران کـــن!

صدای آرام محمدعلی که مخاطبش محدیث بود با نگاهی که از آینه به بهی داد نگاه بهی را هم متوجه‌ی او کرد! حس میکرد محمدعلی حرفی دارد که نمیزند! تغییر فاحش رفتارش را امروز از اولین لحظاتی که با او حرف زد حس کرده بود!

محدیث بود که حواسش را به خود آورده پرسید

- چیکار میکنیـــم؟

- تو میکنی، نه که میکنیـــــم!

محدیث فهمید که باز برادرش هوس چیزی کرده که با این حالش نباید بخورد! با جدیت محدیثی اش که محمدعلی میدانست شوخی نمیکند گفت

- فکرش هم نکن بزارم هر چی میخوای بخوری! بخدا به مامان گلی میگـــــم!
- خســـــیس! مگه چند بار در سالـــــه؟
- هرچی.. نمــیزارم!

حرف میزدند و بهـــی باز نمی شنید و حواسش جای دیگری بود!
چرا این روزها اینقدر این حس تکرار می شـــد! چطور چند سال در تنهایی سر کرده که حالا با دیدن این عمارت و احساس این دو نفر انگار سالها تنها در بی حسی درد کشیده و تازه حس هایش بیدار شده دردش را یکجا حس میکنـــــد!

****

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۸۳

کفری از دست پدربزرگی که نمی دانست چرا دست از سرش بر نمیدارد و با اینکه میداند بهی فرار نمی کند مصر است او را به عمارت بفرستـــــد از جایش کنده شده با برداشتن سوییچش از کشو در حالی که به سمت در میرفت از کنار حاج وهاب رد شده عصبی گفت

- بخاطر شما میرم ولی خودتون هم میدونید نمیـــره.. نمیـــره... نمیـــره! فقط کارهای من اینجا روی هم تلنبار میشه! که بتونین راحت تر نگهم دارین زور بگیـــــن!

حس میکرد نگاه پدربزرگش از روزی که بهی او را گول زده با اینکه میداند به او اعتماد دارد عوض شده و هربار سعی میکند با حرکتی به او یادآوری کند که چه انتظاری از وارثش داشته و او چقدر ناشیانه رفتار کرده!

مخصوصا که بعد از کار بهی مجبور شد در خواست پدربزرگش را در اتاقش بپذیرد تا سر فرصت راه حلی برایش پیدا کند! اما پدربزرگش حق بجانب به بهانه‌ی یاد دادن امور کاری به او به تمام کارهایش گیر اساسی میدهـــــد!

قبل از دور شدنش حاج وهاب بازویش را گرفته نگهش داشت!

من بهی ام

از روزی که نمی داند نوه اش به بهانه‌ی دیدار با طالب کجا رفته که شب با آن حال و روز به عمارت برگشته سردرگم و حیران بودنش را حس میکنـــد!

میداند اگر بپرسد هم محمدعلی جوابی نخواهد داد!

احساسش می گفت به بهی مربوط است که محمدعلی دیگر نه تنها کاری به کارش ندارد و از بودنش کنار خواهرش ایراد نمی گیرد که حتی به تهدیدش که گفت بهی را با محدیث هم اتاقش میکند توجهی نکرده هربار با جمله هایی مثل :

"صلاح مملکت خویش خسروان دانند"

"صاحب اختیارش شمایین"

"من تا یکسال نه نمی گم"

او را عصبی کرده گیج ترش میکند!!

با اینکه خودش هم میدانست بهی نمی رود اما جدی و خشک از محمدعلی پرسید

- چرا یهو تغییر رویـــه دادی؟ چی عوض شده؟ آدم درستی نبود که! از کجا انقدر مطمئنی که نمیـــره؟

خسته از اصرار پدربزرگش حالا که خیالش از بهی آرام و بی دردسر که فقط با زبانش آزارش میـــداد آن هم مقصرش خودش بود و رفتارهای قبلـــش! نامطمئن پرسید

- بگم ولم میکنیـــد؟ مسئولیتش دیگه با من نباشه؟

دلش می خواست کمتر بهی را ببیند تا کمتر بیاد بیاورد چه رفتاری با او داشته و انتقام تمام سکوت کردنها و خفه کردن خشمش از بعضی زنهای دیوانه‌ی اطرافش را یکجا از بهی گرفته!

" اما نمی دانست تا ساعتی دیگر اتفاقی باعث میشود نتواند دیگر به او بی توجه باشد یا فاصله بگیـــرد "

چشمهای حاج وهاب از تغییر ناگهانی اش برای فرار از دیدن مکرر بهـــی گرد شده با تشـــــر گفت

- از اولم میشناختیـــش آرررہ؟

محمدعلی خسته از اینکه لحن پدربزرگش میگفت باز گیرهای عجیبش شروع شده گفت

- نـــــه!

- پس چـــــی؟

با صداقت از یادآوری اشتباه مزخرفی که کرده و هنوز نمیداند بخاطر احساس شک همیشگی که همراهش دارد بوده یا احوالات بدش در روزهایی که او به عمارت آمده! گفت

- با یکی اشتباه گرفته بودمش... همیـــــن!

حاج وهاب مات مانده که انتظار شنیدن هر چیزی به جز این را داشت مخصوصا شناختن آن زن که در گذشته‌ی او بود و بهی شبیه به اوست گفت

- اشتباه گرفتی؟ با کـــی؟ مگه تو با چجور آدمایی سر و کار داری که با اونا اشتباهش بگیـری؟ اونم یه دختـــر؟!

می خواست درستش کند اما نگاه خشمگین پدربزرگش و حرفهایی که زد یعنی حسابی گند زده بدتر شده! نچی گفته با تردید و حس بد از یادآوری اش گفت

- مگه من گفتم باهاشون سروکار داشتم؟ یکیو یبار یجا دیدم... بهی شبیهش بود... فکر کردم اونه... همیـــن!

حاجی مشکوک پرسید

- از کجا فهمیدی اون نیســت؟

محمدعلی پلک بسته با شرمندگی از حس بدی که هربار یادآوری اش به او میداد و صدایی که به زور شنیده شد گفت - چند روز پیش دوباره دیدمـــش... اون نبـــــود!

حاج وهاب با اینکه نگران شده و با همه‌ی وجوش می خواست بپرسد کی و کجا؟ اما حس کرد که نباید ادامه دهد محمدعلی وقتی ساکت می شد یعنی چیزی آزارش میدهد که اصرار به بازگو کردنش مانند حرف زدن درباره‌ی کیایی او را تبدیل به کوه آتشفشان خواهد کرد!

بی خیال نسبت به حرفهایش در حالی که در حال کنکاش چند روز گذشته‌ی او بود تا شاید بفهمـــــد کسی که اشتباه گرفته را کجا دیده گفت

من بهی ام

- برو که زود برگـــــردی!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۸۴

محمدعلی لحظه ای مات مانده به سمت در رفت اما به خود آمده گفت

- قرار شد بگم دیگه با من نباشه که!

- تو گفتی من که قبول نکردم!

- عـــــه...! آقاجـــــون؟

با بیخیالی رو به نوه‌ای که باز فریبش داده بود اما نگران دختری بود که بخاطر نوه‌اش حبسش کرده گفت

- فعلا برو ببین کجاست! تماس گرفتم حلیمه گفت نیست محدیثم جواب درستی بهشون نمیده! برو ببین خواهرت جایی نفرستاده باشدش بلایی سرش بیاد.. امانته! نگاه نکن نافع عین خیالش هم نیست ناموسشو تنها فرستاده اینجـــا! یه خار به پاش بره مردک حریص برای منفعتش زمین و زمانو بهم میدوزه!

- بار آخره هـــا؟

حرفش ناگهان حاج وهاب را آتش زده داد زد

- مگه تا حالا رفتی که میگی بار آخـــره؟

محمدعلی بیخیال گفت

- نرفتم چون لازم نبوده الان هم نیست فقط شما میخواین من....

- زبونتو برا من کوتاه کن بچه تا خودم مجبور نشم کوتاهش کنم دوباره صدات در نیـــــاد!

محمدعلی بی اختیار از حرصی شدنش لبخند زد

- راست میگم دیگه! مشکلتون فقط منم که نمی دونم چرا نمیخواین راحت باشـــم!

نگاه حاج وهاب میگفت باز محمدعلی حرف را به آنجا که نباید رسانده بدون آنکه حواسش به عواقبش باشـــد!

با جدیت نوه اش را به سمت در هل داده گفت

- حالا که میدونی برو که از فردا روزی چند بار باید بری! تا فکرم از دست کاری که کردی آروم نشه جز تو مسئولیتش با هیچ کس نیست وای بحالت بفهمم روزی کمتر از دو بار رفتـــــی!

- یعنی چـــی؟؟ وقتی میدونین نمیره واسه چیـ...

حاج وهاب بی توجه به حرف زدنش در را محکم توی صورت محمدعلی بسته با صدای بلند گفت

- کارات مونده زوود بـــاش!

*

حیران از رفتار پدربزرگش آن هم فقط بخاطر صداقتی که داشته و حرفی که زده با عجله به عمارت آمد تا زودتر برگردد و بتواند به کارهایی که می داند علاوه بر کارهای خودش پدربزرگش برایش می تراشد برسد

عصبی رو به مجید بینوا که هنوز در حال بستن در بود که بخاطر بوق زدن او فکر کرده بود با ماشین وارد می شود "ببخشیدی" گفته به سمت ساختمان رفت که صدایی متوقفش کـــرد

- محمدعلـــــــی؟

با دیدن گلبانو که از پنجره سر بیرون آورده بود هوس آغوشش را کرد تا مردانه غر زده حرصش را از حاجی که زورش را نداشت خالی کند به سمتش رفــته نالید

- سلام.چطوری گلی مامان محمدعلیِ بخت برگشته!

- سلام مادر خدانکنه! چرا اینجوری میگـــــی؟

کنار پنجره که رسید دست دراز کرده سر گلبانو را جلو کشید روی پنجه‌ی پا ایستاده صورتش را بوسید عمیق نفس کشید تا آن عطر گل محمدی که همیشه روی روسری و سینه‌ی لباسش میزند تمام مجاری تنفسی‌اش را پر کرده آرامش کند

- چرا نگـــم؟ زندگی برا من نذاشته! هی هر چی من کوتاه میام بلند میشـــه که حالمو بگیره

- باز با آقات دعوا کـــردی؟

- من اصلا کاری به کارشون ندارم ولی مگه حاجی ولم میکـنه؟ ببین الان کجـــام؟ میدونی برای چـی؟ بگو آخه به من چه که اون دختر کجـاست؟ چیکارشـــــم؟!

- خجالت بکش تو نباید بگی حاجـی؟ میدونـــی بدش میـــاد!
- چطور من بدم میاد بهم بگن آقا، آقاجون ول نمیکـــــنه.....؟ اصلا از امروز لج میکنم عمدی بهشون میگم حاجـی!

دست گلبانو که برای زدن پشت گردنش بالا آمد سریع عقب رفته در حالی که به سمت ساختمان روبرو میرفت با شیطنت گفت

- حالا که اینجوری شد از امروز به شمام میگم حاجیه خانوم گلبانو ارجمـــند!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۸۵

گلبانو بی توجه به طعنه اش از جدا بودن از حاجی اما جدا نشدنش! در حالی که میدانست محمدعلی از چیزی عصبیست که سعی در شوخی کردن دارد صدا بالا برد

- کجـــا؟ بیا ببینـــم! معدت بهـتره؟ ناهار خوردی؟ محمدعلـــــی...!

محمدعلی دستی در هوا تکان داده گفت

- باهات قهرم گلی جون راست میگه عباس بینوا! برو هوای حاجیـــو داشته باش... عجله دارم حاجیت فرستادتم اضافه

کاری! برگشتم میام ببینم چی پختی! البته اگه اخراجم نکنه واسه تأخیـــــر...!!

گلبانو از عمد به خواست حاجی که گفته بود هر روز محمدعلی را به خانه میفرستد پرسیده بود تا به زور در خانه نگهش دارد تا حاجی مدتی کارش را بی آنکه محمدعلی بفهمد سبک کرده به رسول بسپارد و او مادرانه به حال و روز نوه اش برسد!
با آنکه می تواند با خود غذا ببرد بودنش وقت ناهار بخاطر استراحت کردنش برای گلبانوی همیشه دلتنگ یک موهبت است

نگران از حال نوه اش قبل از ورودش به ساختمان صدا بالا برد
- برات میکشم زود بیـــــای!

محمدعلی وارد ساختمان شده به سرعت پله ها را به سمت طبقه‌ی اول و اتاق محدیث طی کرد

بی توجه به خدمه که در حال نظافت برای مهمانی آخر هفته‌ی حاجی بودند و با ورودش خیره نگاهش میکردند تا شاید بفهمنـــد این جوان خوش سیما چه نسبتی با مالک عمارتی دارد که چند روز مهمانش هستند حلیمه را صدا زد

- حلیـــمه خانـــــــوم؟!

حلیمه زودتر از تصورش پیدایش شد!
خوب میدانست در شلوغی عمارت نباید آقـــا را منتظر نگه دارد او که همیشه ساکت ترین نقطه ها مال اوســـت!

هیکل تو پر و فرزش با آن حجاب بیش از حد پوشیده ای که همیشه نسبت به اهل عمارت به دلیل شلوغی اش و درخواست گلبانو رعایتش میکرد روبرویش ظاهـــر شده سر به زیر گفت

- بله آقـــــا؟

- بهـــی خانوم کجاســت؟

- والا آقا... نمیدونم! از وقتی گفتین کاری بهشون ندیم اصلا نمی فهمـــم کجا هســت.. کی هســت... کی نیســـــت...!! حاج آقا هم که تماس گرفتن از محدیث خانوم پرسیدم...

ببخشیـــــد آقا ولی.. خواهرتون جواب سر بالا دادن!

محمدعلی از شرارت خواهرش لبخند زد!

در همین مدت کوتاه از جانبداری اش از بهی فهمیده بود بر خلاف او خواهرش خوب هوای بهی را دارد! خدا را بخاطرش شکر میکرد که کار خواهرش عذاب وجدان او را هم کمتر کرده

- محدیث کجاســـت؟
- اتاقشون آقا.. انگار فردا امتحان دارن درس میخونــن!

امتحانات خودش هم به زودی شروع میشد و با این وضعیتی که پدربزرگش در رفتار با او در پیش گرفته بود بهتر بود که شرکت نمیکرد تا آبرومندانه مشروط شود و شهرت نوه حاجی بودنش در دانشگاه هم برایش دردسر نشود!

کاش امیرعباس همیشه آماده همانطور که هربار زمان امتحانها به داد سروش و محدیث رسیده برای تدریس به قول خودش خصوصی درجه یکش می آمد تا حاجی نفهمد چقدر تنبلی کرده اند بخاطر حاجی لج نکرده کمکی هم به او میکرد!
اما پسردایی مادرش هر بار بخاطر کدورتش از حاجی زمان امتحانهای او با نیش باز و مغرور میگفت سرم شلوغ است تا

صدای حاجی از شاهکارهای او که سالها فشرده هم کار کرده و هم درست خوانده و مثل امیرعباس بچه زرنگ دانشگاه نبوده و حتی فکر میکند از سر خوش شانسی پذیرفته شده بالا رفته اعصابش بهم بریزد!

به سمت اتاق محدیث چرخیده مودبانه گفت

- میرم اتاقش لطفا یه چایی برام بیارین

حلیمه با خجالت و این پا آن پا کردن گفت

- ببخشید آقا... حاج خانوم چند روز پیش تماس گرفتن گفتن بخاطر حالتون حواسم باشه این روزها اینجا بهتون چایی نـــدن! دمنوش بیارم؟!

محمدعلی کلافه از حس مادرانه‌ی گلبانو که این روزها با حاجی هر دو دوره اش کرده بودند "نه،ممنونم"ی گفته به سمت اتاق محدیث رفت آرام در زده با "بیا توی" او وارد شد

باز هم خواهرش بدون اینکه سر برگرداند شروع به حرف زدن کرد اما اینبار ناله میکرد و سرش توی چند کتاب و جزوه بود و مثل همیشه زمان درس خواندن اطرافش را حسابی بهم ریخته بود

- وای بهی! خیلی خوشبحالته که درس نمیخونی؟ چیه آخه اینا..! چرا شب امتحان سخت تر میشه؟ باز باید با امیرعباس تماس بگیرم!

لبخند جانداری روی صورت محمدعلی نشست

به یاد آورد که سالها قبل آرزویش بود که محدیث در آرامش درس بخواند ادامه تحصیل بدهد و دانشگاه برود! که با آمدنشان به عمارت، پدربزرگش همه امکانات رفاهی را بیش از آنچه خواهرش نیاز داشت فراهم کرده بود!

با حرف محدیث فهمید که او میداند بهی کجاست که منتظرش بوده و احتمالا با هم دستی حلیمه و پدربزرگش را پیچانده اند!

- آقاجون خبـــر داره؟
- هیـــن...!! محمدعلی؟ تو کجا بـــودی؟

- اولا سلام.. دوما کجا درسات سخته خوبه رفتی رشته‌ی مورد علاقه‌ی من تنبل جان حاجی!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۸۶

با آنکه محدیث رشته‌ی تحصیلی اش را دوست داشت از یادآوری کار برادرش موقع انتخاب رشته که اجازه نداده بود به خواست پدربزرگش حسابداری بخواند تا مجبور نباشد در آینده برای پدربزرگش کار کند و پدربزرگش قبول کرده بود او کامپیوتر را که محمدعلی توصیه کرده انتخاب کند به شرطی که محمدعلی حسابداری را بخواند و بعدها فهمیدند که از قصد هر دو را به سمت این رشته ها فرستاده حرصی گفـــت

- سلام. ببین منو تو چه هچلی انداختـــی ها؟

- خوشم میاد آقاجون مثل عقاب بالا سرته جرأت داری یه نمره کم بیـــــاری؟
- شانس منه دیگه هر چی بکار تو کار نداره به من گیر میـــــده!

محمدعلی شاکی شد
- شانست که اون عباسه که هر وقت هر مشکلی داری با کله میـــاد! تازه کی گفته به من کار نداره؟ نمیبینی وضعیتمـــو؟ میدونی چرا الان اینجـــام؟ از اون شب یه ثانیه هم ولم نکرده!

محدیث با لبخند قدمی جلو گذاشت موهایش را پشت گوش زده با نازی خواهـــرانه برای فراموش کردن شب مهمانی و درس خواندن محمدعلی که حاجی در این مورد تا مجبور

نمیشد دخالت نمیکرد چون محمدعلی در کار نشان داده بود خوب آموخته گفت

- چون من هوس دیدنتو داشتـــــم!

دستهایش را از هم باز کرده نازی به گردنش داد

- بغلم کن جون داشته باشم بقیشو بخونـــم!

محمدعلی با لبخندی عریض به آغوش کشیدش

- شیطون وقت ندارم الانه که آقاجون رسولـــو بفرسته کت بسته ببرتـــم!

حرفش را زد بدون آنکه ببینـــد نام رسول چه لبخند شیرین و دلبری روی لبهای خواهرش آورده مردی که از نظر همه حتی خودش که گاهـــی جرأت عنوانش را مثل امیرعباس به عنوان رفیق ندارد فقط راننده و محافظ است!

اما از نظر محدیث رسول دوست بسیار خوبیست! تنها کسی که آن شب محدیث توانســت به او اعتماد کند و با وجود رفاقتش با برادرش مطمئن باشد که به برادرش نخواهــد گفت! با اینکه قبل از آن درخواست پدربزرگش مبنی بر کمک برای گیر انداختن محمدعلی را رد کرده بود اما درخواست او را برای سکوت و مراقبت از برادرش برای درگیر نشدنش با پدربزرگــش پذیرفـــت!

بعد از گذشت دقایقی که هر دو را آرام کرد محمدعلی فشاری به عضلاتش آورده از اثر دردهای تلنبار شده اش آه بلندی کشیده گفت

- بهی کجاست محـــی؟

- کجا میخواستی باشــه! همین دور و بـــر!

- کجـــــــا؟ آقاجونو که میشناسی ولم نمیکنه تا نگم کجاست و مطمئنش نکنـــــم!

- پشت بوم...!

محمدعلـــــی از شنیدنش متعجب پرسید

- پشت بـــــوم! اونجا رفته چیـــــکار؟

- باغو که براش ممنوع کردین منم که درس داشتم نمی تونستم خودم باهاش برم! میرفتم هم بعدش آقاجون مثل روزی که بردیمش خونه دایی خلیل می فهمید بردیمش بیرون سرتـــو خالی میکـــرد! گفتم بره پشت بوم یه هوایی بخـــوره!

با اینکه از حرف خواهرش درباره پدربزرگش لبخند زد جدی گفت

- نمیگی هیچ کس نیست یه بلایی سرش بیاد بازم من باید جواب پس بـــدم؟ اصلا اگه فرار کنه چـــی؟

- فرار نمیکنه! ولی با این رفتارهای شما حتما یه بلایی سر خودش میاره!...خدا رو خوش نمیاد چیکار کرده مگـــه؟ داییش چه ربطی به اون داره؟ چرا انقدر اذیتش می کنید؟

- من کاری به این چیزاش ندارم نمیدونم هم آقاجون چیکار می خواد بکنــه! با اینکه مخالفم ولی کاری هم از دستم بر نمیاد براش انجام بدم! فقط میتونم مراقبش باشم وضعیتش بدتر نشـــه!

با مکث گفت

- ولی اگه یه درصد بره جواب آقاجون رو من باید بدم!میفهمی؟این روزا گیرش فقط به منه میدونی که!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۸۷

گفت و خواهرش را از سینه اش جدا کرد
- برو به کارت برس میرم دنبالـــــش!

به سمت در که رفت صدای محدیث نگهش داشت
- داداش؟... اذیتش نکـــــن.. باشـــــه؟

بدون اینکه برگردد سخت "باشه"ای زیر لب گفت که به زور شنیده شد...!

محدیث نمی دانست شنیدن این جمله از زبان خواهرش برای محمدعلی که بخاطرش روزهای زیادی اذیت شده ولی تمام سعی‌اش را کرده تا ساحل را که آزارش میداده اذیت نکند چقدر سخت اســـت!

با قدمهای بلند اتاق را به مقصد پشت بام ترک کرد پله ها را با عجله طی میکرد.
خواهرش نمیدانست او فقط نگران است! نگران دختری که مانند سالها پیش خودش جایی گیر افتاده که نه میتواند فرار کند نه بماند و به گفته ی خودش فقط میتواند مراقبش باشـــد!

با تمام شدن پله ها بخاطر باز بودن در خرپــشتــه از دیدن تصویر روبرویش خشکش زده نفسی که بخاطر بالا آمدن با شتاب پله ها تند شده بود بند آمـــد!

من بهی ام

چه می خواست بکند با خودش!

یعنی واقعا حق با محدیث بود!

انقدر به او فشار آورده اند که میخواهد خودش را راحت کند؟

او مقصرش نباشـــــد؟! مقصر ویرانی دوباره‌ای! مقصر مرگی که نشد، نتوانست، شاید هم نخواست مانعش شود!!

به سختی قدمی به جلو برداشته از در رد شد حالا بهی را واضح تر میدید که روی جان پناه کوتاه پشت بام ایستاده دستهایش را به دو طرف باز کرده سرش را بالا گرفته چیزی زمزمه میکـرد

اگر کوچکترین تکانی میخورد محمدعلی لحظه‌ای بعد بدن متلاشی شده اش را کف زمینهای سرد باغ میدید!

بادی که میان موهایش دویده شالش را باز کرده عقب رانده بود!

لرزان قدمی نزدیکش شده با ترس از هر لحظه افتادنش حتی با یک نسیمِ تند ملتمس و با احتیاط صدا زد
- بهـــــی...! چیکار میکنـــــی...؟ بیا پاییـــــن... باور کن ارزششو نداره!... بهـــــی؟

بهی که همچنان پشت به او در همان حالت ایستاده بود کوچکترین توجهی نکرد!

دستهایش که می لرزید را بالا آورده به سمت بهی گرفت
قدمهایی که برمیداشت به سختی از زمین کنده می شد...
بدنش سنگین شده پاهایش توان تحمل وزنش را نداشت... با وحشت از افتادنش نفس نفس میزد!
باز هم تصاویر آشنا...!
باز هم حسی تجربه شده...!

باز هم او و عذاب وجدانی بخاطر یک زن...!
اگر بهی می افتاد تمام میشد اینبار تاب نمی آورد!

صدای نفس هایش بیشتر میترساندش!
خدا نکند که او این دختر را به این حال انداخته باشد!
باید مانعش شود! گلوی خشک شده از هراسش می سوخت
انگار جان حرف زدن نداشت با التماس گفت

- گوش کن... بهـــــی؟ بیـــا... درستش میکنیـــم... بیا خودم با حاجی حرف میزنم... فقط بیا پاییـــن... دیوونگی نکـــن! خواهش میکنم بیا پایین...!!

با وحشت از صحنه ی روبرویش که ممکن بود منجر به چه حادثه‌ی هولناکی شود در حالی که قلبش از جا کنده شده بود

با صدایی مرتعش از ترس حرف میزد و به او که کوچکترین توجهی نداشت از پشت با احتیاط نزدیک می شـــد

- لطفا تکون نخور...باشـــه؟ التماست میکنم تکون نخور... قســـم میخورم خودم حلش کنم!.. تو فقط بیا پایین... بهـــی؟

با وجود ثانیه های وحشتناکی که میگذراند خدا را شکر کرد که اگر بهی توجهی به حرفها و التماسهایش نمی کند حرکتی هم برای پریدن انجام نمی دهد..
جایی ایستاده بود که اگر دست دراز میکرد میتوانست با یک خیز برداشتن به آغوش بکشدش!

دستهایی که یادش نمی آمد کی آخرین بار در یک عمارت به این حال و روز افتاده و به این شدت لرزیده را از هم باز کرد اما لحظه ای مکث کرد.... می ترسیـــــد.... می ترسیـــــد.....

می ترسید از دستش در برود! به او نرسد! یا بهی متوجه شود! یا برخلاف قصدش باعث سقوطش شود!
از وحشت حتی نفس هم نمی کشیـــــد تا صدایش را نشنود و متوجه‌ی حضورش در نزدیکی‌اش نشده دیوانگی نکنـــد!

با یکبار باز و بسته کردن پلکها و پنجه‌های قوی و منقبض شده‌اش جستی زده موفق به حبس کردنش میان دستهایش شـــد!

با تمام توان آن لحظه اش عقب کشیدش که جیغ ترسیده‌ی بهـــی فضای اطرافشان را پر کرده شروع به دستو پا زدن کرد اما از میان دستهای قفل شده از هراس محمدعلی محال بود بتواند بگریزد وقتی محمدعلی حالش را تجربه کرده بود!

بی توجه به جیغ و داد و تقلاهایش که به دستها و پاهای او ضربه میزد!

بی توجه به بدن ظریف دختری که به بدنش چسبیده بود و بخاطر ترس برخلاف گذشته نه عصبی اش کرد و نه روانش را بهم ریخت که زیر مشت و لگدش بگیرد چند قدم عقـــب رفـــت

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۸۸

@shahregoftegoo

من بهی ام

بدن ظریف بهی را که تقلا کرده جیغ می کشید را با خود کشیده از پشت روی کف پشت بام افتاد!

سر روی زمین گذاشته چند نفس عمیق کشید تا حجم اضطراب چند دقیقه پیشش را تخلیه کند

در دل خدا را شکر کرده قلبش از ختم به خیر شدن این حادثه که دوباره بیچاره اش نکرد میلرزید
بهی را گرفت و همین برایش کافی بود!

با وجود اینکه بهی همچنان در آغوشش جیغ کشیده برای فرار تلاش میکرد از آرامش این لحظه اش بی اختیار لبخند زده فشار دستهایش را به توجه به اینکه این موجود ظریف خواهرش نیست بیشتر کرد!

بهی که مهاجمش را ندیده فقط از ترس جیغ کشیده سعی در گریختن داشت فریاد زده تنها کسی که در این وانفسا برای کمک به نظرش میرسید "حاج وهاب ارجمند مالک عمارت" را صدا زد

- دیوونه... ولم کن عوضی... چی میخوای بزار برم... حاجـــــی...! حاج وهـــــــااااب...!

خشم فرو خورده‌ای که محمدعلی از کارش داشت با اطمینان از امن بودن جایش و یاد آوردی التماسهایی که سالها بود نکرده بود اما او به آن توجهی نکرد و صدا زدن حاجی که یعنی او نیت بدی داشته فوران کرد!

اعمالش از خشم غیر ارادی بود وقتی با فشاری بهی را به عضلات شکمش چسباند با یک چرخش روی زمین خواباندش!!

روی شکمش نشسته دستهایش را قفل کرد که بهی از ترس و شوک دیدن آقای عمارت که بخاطر سکوتش بعد از به آغوش گرفتنش و صدای موسیقی قبل از آن متوجه‌ی حضورش نشده بود در دم ساکت شد!

نگاه محمد علی و صورت گر گرفته اش می گفت فهمیده که او ترسیده ولی قصد عقب نشینی ندارد غرشش که از ترس اتفاقی بود که ممکن بود رخ دهد تن بهـــی وحشت زده را بیشتر لرزانـــد

- چه غلطی میکردی ؟

بهی با چشمهای وق زده و ترسیده اش فقط نگاهش کرد که فریادش بلندتر شد

- میگم چه غلطی میکردی؟ چه گوهی میخوردی اونجا؟ چیکار میخواستی بکنـــی؟هـــاا!؟ با توام احمق؟ چیکار میکردی اونجـــا؟!

بهـــی از ترس و تحرکی که برار فرار داشت نفس نفس میزد

- بلند شو... چته دیوونه؟

زمزمه‌ی ترسیده اش محمدعلی را آرام نکـــرد!! چطور این دختر جسور قصد چنین کاری داشته و حالا کلمه‌ی "دیوانه‌ای" که محمدعلی این سالها بارها در پچ پچ اطرافیانش نسبت به خودش و رفتارش شنیده به او نسبت میداد؟

عصبی صورت نزدیک برد که بهـــی هین وحشت زده ای گفته چشم بست اما محمدعلی یک دستش را رها کرده بی اختیار از

من بهی ام

شدت عصبانیت پشـــت چهار انگشتش یک طرف صورت بهی نشسته عربده زد

- به من میگی دیوونـــــــــــه؟! من لب بوم بودم...

مـــــــــــن...؟!؟!

صورت بهی می سوخت اما جسارت همیشگی اش را پیدا کرد وقتی تازه میفهمید این دیوانه چه میگوید!!

به تندی با حذف آقایی که حالا حس میکرد او با این رفتار لیاقتش را ندارد داد زد

- پاشو نوه حاجی... پاشو لهم کردی... غلط کردی منو میزنی! تو چیکاره‌ی منـــــــی؟!

نگاه محمدعلی اما با خشم به شال رها شده و موهای سیاه و لختی بود که روی صورتش ریخته! شاید هم بجای دستش که فکر کرد آرام زده اما سرخ بود!

چرخش نگاهش بجایی رسیده مبهوت روی نقطه ای ماند!
صدای بهی را اصلا نمی شنید! نمی فهمید که با فشار دستهایش به زمین موجب خراشیدگیشان شده عضلات قفل شده اش چه به روز حال این دختر در تنهایی با او می آورد!
- نمیخواستم خودمو بکشم... آهنگ گوش میکردم... نشنیدم اگه صدا زدی... پاشو...!

معذب و تحقیر شده تکانی به بدنش داد
- پاشو دیگه... اشتباه فهمیـــــدی!

نگاه محمدعلی جایی در یک طرف صورت بهـــــی جامانده خودش روی بدنش خشک شده بود! هر لحظه زور عضلات منقبضش بیشتر میشد

بهی عصبی از چسبیدن به زمین آن هم در آن وضعیت ناجور زیر تن کسی که همه هیکلش را با زور روی شکمش انداخته و در این عمارت هر غلطی بکند کسی کاری به کارش ندارد و از نگاهش کینه و نفرت می بارد دوباره به تقلا افتاد

- ولم کن.. بزار برم.. بلند شو.. آی.. دستمو شکستی روانی... ولم کن...!

- هیـــــــــن....!! داداااش؟ چیکار میکنی؟
- یا خـــــــداااا...! محمدعلـــــی...؟ چیکار میکنـــــــــی؟ولش کن!

بهی زیر بدن قفل شده از هجوم خاطراتش تکان میخورد اما محمدعلی نمیفهمید!

من بهی ام

آنها که نمیدانست از کجا پیدایشان شده فریاد می زدند اما او نمی شنید!

نگاهش فقط خیره به صورتی بود که حالا میفهمید چرا حس کرده آشناســـت؟!

می شناختش!

خودش بود؟

همان دختر کوچک با دستهای خاکـــــی؟

پس چرا زودتر نفهمیده بود؟

شاید باز هم اشتباه میکند؟

فشار دستهایی روی هر دوبازویش بلندش کرده از بهی دورش کرد، محدیث را دید که با صورتی وحشت زده کنار بهی نشسته کمک میکرد برخیزد!

صدای غرش رسول را زمزمه وار کنار گوشش می شنید در حالی چشمهایش میخ صورت ترسیده‌ی بهی بود

- چه غلطی میکـــــردی؟ چیکارش داشتـــــی؟ نگفتم نکن؟ نگفتم اونی که تو فکر میکنی نیست؟ چتـــــه؟! افتادی به جون یه دختر تنها؟ تو مـــــردی؟

***

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۸۹

از صدای فریاد بلند پدربزرگش که یقه اش را مشت کرده بود پلک روی هم کوبید

هنوز نتوانسته بود خود را از شوکی که با دیدن تصویر بهی لبه‌ی پشت بام به بدنش وارد شده بود جمع کند که با دیدن گوشواره‌اش تصویر آن خاطره‌ی نوجوانی در سرش زنده شد...!!

نتوانسته بود خیره به صورت بهی آن خاطره را کامل بازسازی کند که زور دستهای رسول از بهی جدایش کرده به اتاق پدربزرگش آوردش...!!

نتوانسته کاری را که از سر ترس و وحشت انجام داده و با خشمی که نتوانست کنترلش کند به آن دختر چسبیده بدون

اینکه کوچکترین حس بدی از نزدیکی اش داشته باشد را هضم کنـــد که صدای بلند پدربزرگش افکارش را بهم ریخت و جمع کردن دوباره یشان در این لحظه با این وضعیت آشفته‌اش کار او نیـــست!

- چته افتادی به جون آبروی مـــن؟ نگفتم امانته؟ نگفتم باید جواب اون فرصت طلبو بدم؟ گفتم و تو گرفتیش زیر مشت و لگـــد؟!

دلش میخواست از اینجا می رفت! گوشه‌ای ساکت افکارش را نظم بخشیده آن خاطره را دوباره به یاد می آورد!
اما فریادهای پدربزرگش می گفت اول باید وضعیتی که به خاطر کاری که فقط از سر وحشت و ندانستن انجام داده و در آن گیر کرده و خودش بیشتر از همه در حیرتش مانده را سامان دهد!

- نسپردمش به تــو؟ مسئولیت سرت میشــه؟چته که افتادی رو دنده‌ی لــج؟ بخاطر محدیث؟ بخاطر باختــنت؟ می خوای حرصتو خالی کنــی؟ یه جا سوختی بزنی یجا دیگـــه؟ لال شدی بـــاز؟

نمی دانست چکند؟ نمی خواست بی احترامی کند! دلش می خواست رسول حاجی را عقب بکشد تا بتواند حرف بزند!! البته اگر بتواند!

حس میکرد از هیجان زیاد و فشار بالای اضطراب بخاطر کاری که کرده باز به لکنت بیفتـــد که خجالت بارتر از آن برایش چیزی نبود که حتی نتواند درست حرف بزند!

گاهی سکوتش از همین بود مانند چند شب پیش که در حمام فقط مادرش را به آغوش کشیده بود تا حرف نزند و او نفهمد حالش بدتر از چیزیست که او می بیند!

انگار رسول هم حسابی از دستش عصبانی بود که فقط نگاه کرده تکان نمی خورد!
برای آرام کردن پدربزرگش یک کلمه به زبان آورد
- نـــنـــنـــزدمـــــش!

رسول که صدایش می گفت بیش از پدربزرگش از تصویری که دیده عصبانیست بی توجه به حضور حاج وهاب برای مطمئن شدن و به حرف آوردنش با خشم گفت
- دیر رسیده بودم کشته بودیـــش! میگی نـــــزدم؟

حاج وهاب که می دانست اگر این دو با هم حرف بزنند شاید زودتر به جواب برسد سکوت کرد تا نوه اش که فشار دستش روی مچ او میگفت از رسول عصبانی شده جوابش را بدهد!

محمدعلی چشم باز کرده بی حواس نسبت به لکنتش از شدت خشم خیره به رسول گفت

- مگه چی.. دیدی... که.. هــ...همچین.. ز...زری میزنـــی؟....

کاریش...نــ... ند...اشتـــم! اشتباه فهمیدم!...مــ.می ..خواستم نگهش...د...دارم باز نره لب...بــ.بوم! فکر کردم... می خواد خــ...خو...دشو بکشـــه! ر...ر...رسیدم لب بــ...بوم وایساده بود!!

با مکث کوتاهی شرمنده از بلند شدن دستش روی بهی و لکنتی که خجالت زده اش میکرد آرامتر گفت

- قلبم...اومد تو... دهنم...

رو به پدربزرگش ادامه داد

- نـ..نسپردین به من خـ..خب.. چیکارش... مـ.. می.. کردم... عصبیم کرد...فقط یـ..یکی زدم زیر گوشش.. نـ..نگر..فتنش زیر.. مشت و لگد که؟!

به رسول رو کرد

- تو.. غلط کردی...که مـ..مـ..میگی می خوا...ستم بکشمش!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۹۰

حاج وهاب که از صورت درهم و عصبی نوه اش فهمیده بود از کاری که کرده در عذاب است و واقعا شوکه شده که باز بعد از مدتها لکنتـــش برگشته نمی تواند کلماتش را درست بیان کند از دیدنش در این وضعیت که مسلما نوه‌اش مثل خودش از آن زجر کشیده حال خوبی نداشت سعی کرد زود بیرونش کند

دست از یقه اش کشیده عقب رفت جدی وخشک گفت

- سپردمش به تو گفتم حواست باشه گفتی لازم نیـــست! حالا دیدی لازم بود؟ اگه زودتر رفته بودی از دیدنش اون بالا همچین فکری نمیکردی که بشه ایـــن!

از سر راهش کنار رفته به در اشاره کرد

- بیا برو تا مادرت نیومده دنبالت منتظرت بود بری ناهـــار!

متعجب از رفتار پدربزرگش که اینبار براحتی کوتاه آمده قدمی به سمت در برداشت

رسول که پشت سرش با لبهایی که نمی توانست جمع کند به راه افتاد حاج وهاب متوقفش کرد

- تو بمـــــون!

سر محمدعلی به سمت رسول چرخیده با تهدید گفت

- تو رو...خودم مـــ...میکشـــــم!

در را که بست رسول با خیال راحت خندید اما با نگاه حاج وهاب چشم دزدیده "معذرت میخواهم" آرامی گفت

حاجی قدم جلو گذاشته جـــــدی پرسیـــــد

- دقیق بگو بدونم چی شـــــده؟ وضعیتشون چطور بود؟

رسول از حرفهای محمدعلی و چیزی که دیده بود اشتباه محمدعلی را فهمیده با تمام تلاشی که کرد نتوانست بدون خندیدن از وضعیتی که محمدعلی خود را در آن گیر انداخته بود بگوید!!

تمامش را با صدایی لرزان برای حاج وهاب تعریف کرد و در نهایت بخاطرش حاج وهاب بیرون انداختش در حالی که تمام ذهنش را رفتار نوه‌ای پر کرده بود که سالهاست حتی به هیچ زنی بجـــز خواهر و مادربزرگش نگاه هم نمیکند و او دلیلش را خوب میداند که از چیزی که رسول تعریف کرده شوکه شده است!

*

- آی... میســـوزه!

- ببخشیـــــد... ببخشیـــــد... الهی بمیرم

با آنکه از دست برادر دیوانه‌ی محدیث عصبی بود که فقط بخاطر دیدنش لبه‌ی پشت بام چنین برداشتی کرده تا سرحد مرگ ترساندش و حتی دست روی او بلند کرد ولی در این مدت خوب فهمیده بود که محدیث با او زمین تا آسمان تفاوت دارد

با مهربانی گفت

- خدا نکنه مگه تقصیر توئـــه؟

محدیث پنبه را از زخم پشت دست بهی برداشته شرمنده نالیـــد

- من نمیدونم چرا هر بار اینطوری میکنـــــه؟ بخدا.. آزار محمدعلی به مورچه هم نمیرسه! نمیدونم چرا.. هربار به تو که میرسه یهو.....

با صدای بغض دارش بهی از جا برخواسته به آغوش کشیدش! دیده بود آن برادر دیوانه اش چگونه او را آرام میکند با اینکه از دستش کفری بود و با یادآوری آن شرایطی که از ترس حرکتی که محمدعلی ممکن بود انجام دهد رو به سکته بود و دلش می خواست سر به تنش نباشد برای آرام کردن محدیث گفت

- چرا اینجوری میکـــنی؟ تقصیر اونم نبود آخـــه! یهو دیدم لب بوم فکر و خیال کرد! پیش میاد دیگه آدم میترســـــه خـــــب...!!

محدیث دست بهی را گرفته دوباره نشاندش

بهی از لحن و نوع نگاه محدیث میفهمید که دوباره می خواهد با او حرف بزند!

این دختر هم مثل او همیشه دل پری داشت قبل تر از کار کردن برادرش در عمارتی دیگر بخاطر او حرف زده، بغض کرده گریسته حتی خندیده بود!

قبل از آنکه لب باز کند ضربه ای به در خورد و صدای آن دیوانه که مخاطبش محدیث بود ازپشت در شنیـــــده شد

- مَحـــی...؟؟

محدیث به سرعت از جا برخواسته کلید را در قفل چرخاند!

در جواب نگاه متعجب بهی انگشت روی نوک بینی اش گذاشت

صدای چرخش کلید محمدعلی را متوجه کرد در برایش باز نمی شود از همانجا حرفش را زد محدیث هم میخواست بهی بشنود که با شروع حرف زدن محمدعلی با لبخند به بهی نگاه میکرد

- محَـــی جـــان؟ باز کن.. حـــ..حـــ..حرف بزنیـــم؟
بـــ..بـــ..باور کن نـــ.نـــ.نمی...خواستم زیر حرفم... بـــ.بـــ..بزنم!
نمی خواستم... ا...ا... اذیتش کنـــــم!

لحظه ای که مکث کرد تن خشک شده‌ی بهی را که از صدای لکنت دارش سخت مات مانده بود با لحنی که انگار پر از شرم مردانه و عذاب بود لرزاند!!
این همان بود که با فریاد از خشمش او را به زمین چسبانده بـــود؟

- بخدا... نـــنـــنمی خواستم بزنمش... یهو دیدمش... شوکه شدم... مـــمـــ.. می افتاد که... بـــبـــباید میمردم... محـــــی؟ ا...ا... اذیتش نکردم.. فقط تـــ.. ترسیدم....!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۹۱

نگاه بهی به خواهری بود که با چشمهای غمگین لبخند به لب به حرفهای برادرش که انگار به زور نفس می کشید گوش می داد!

نفهمید چرا قدم جلو گذاشت چرا سر نزدیک گوش محدیث برد چرا لب زد

- اذیتش نکن راست میگه اذیتم نکرد فقط ترسید!

شاید دلش به حال آشفته‌ی محمدعلی که دلش بحال تنهایی او نسوخته بود سوخت! اما محدیث لبخند زده بدون باز کردن در لب زد

- بهم قول داده بود کاری به کارت نداشته باشه اذیتت نکنه! میخواستم تو هم بفهمی عمدی نبوده! داداشم... واقعا نگرانت شـــده بهـــــی!

نگاهشان به هم بود که دوباره صدای محمدعلی که پشت در پیشانی به در چسبانده از عذاب کاری که وحشت زده انجام

داده خواهرش را رنجانده دختری را ترسانده بود به گوششان رسیـــد حاضر بود بخاطر محدیث هر کاری بکند!

- برم به خـ..خـ..خو..دش بگم.. کوتاه میـــای؟ بگم نفهمیـدم؟ اصلا.. بگم.. غلط کردم.. خـ..خوبه؟ مَحـــی؟ بازکـن دیگه! باز کن بغلت کنم.. مـ.. میرم.. باز کن بخدا..حا...حا.. حالم بده محـــی.. مامان اونور منتظرمه؟.... مَحـــــی؟

بر خلاف محدیث که میخ در مانده بود قلب بهی از حسی که نمی دانست چیست می لرزید!
چرا دلش می خواست به حال و روز این مرد گریه کـــند؟ دلش از این دست بسته و بیچاره‌اش پشت در سوخته بـــود؟ یا این حس که می گفت این مرد هم با وجود آقا بودنش مثل او

در این عمارت تنهاست درست بـــود؟ درست مثل پسرکی که تصویر ماتش هنوز زنده است!

نگاهی به محدیث با آن چشمهای ترش انداخته با صداقت تمام گفت

- گناه داره! باز کن درو...

لبخند غمگین محدیث محو شد با نگرانی خیره به صورتش پرسید

- باز کنم می بخشی؟برای داداشم مهمه! فهمیدی نمیخواد اذیت کنه!

بهـــی آرام "فهمیدمی" لب زده از در دور شد محدیث کلید را در قفل چرخانده روبروی در ایستاد

شنیدن صدای چرخش کلید در قفل صورت آزرده ی محمدعلی را از هم باز کرده خندان در را هل داد
تمام حواسش به محدیث بود کوچکترین توجهی به اتاق نکرده حضور بهی را نفهمید! محدیث را با همه‌ی احساس نیازش در این لحظه به حضور خواهرش به سینه‌اش چسباند

محدیث حس کرد برادرش آه در گلو خفه شده‌ای از درد گفت فاصله گرفته دست روی شکم محمدعلی گذاشت نگران اما توبیخ گونه به برادری که به قول پدربزرگش بزرگش کرده همه ی حواسش به او بود اما به زندگی خودش نه! گفت
- حالت خوبه؟

محمدعلی دوباره بغلش کرده دم عمیقی از بوی خوب حضور تنها کس زندگی اش در تمام سالهای بی کسی گرفته خدا را شکر کرد که محدیث را دارد!

لبخند محزون و پر درد روی صورت بهی که خیره یشان بود را هیچ کدام ندیدند!

- خـــ..خوبم...یچیزی بـــ..بخورم خوب میشه!
- داداااش! میدونی ساعت چنده؟ با این حالت هنوز ناهار نخـــوردی؟

فشار دستهای محمدعلی بیشتر شده از آرامشی که گرفته بود به وضوح اضطرابش کم شده راحت تر حرف زد
- ای بگم.. خدا چیکارش کنه... این د..دوست تو رو؟ اون از آقاجون... که پیله کرد بـ.. برو... پیداش کن نـ..نذاشت ناهار بخورم! این از خـ..خودش..کـ.. که رسیدم چنان.. شوکه ام کرده نـ..نـ..نفسم بالا نمیاد! یکی نیست بگه آ..آ...آخه بـ..بی شعـــور.. لـ.. لب بوم جای آ..آ.. آهنگ گوش دادنه! اصلا صدامو نشنیـــد! ا..ا..اگه بدونی چقدر ا...ا... التماس کردم

بـــ.بیاد پاییـــــن؟ کم مونده بود سکته کنم! تازه دیوونه به من میگه دیـــــوونه!

چشمهایش را بسته بود و حرف میزد محدیث که فهمید بهی را ندیده شیطنتی کرده توجه بهی را هم که تمام حواسش به حرفهای محمدعلی بود که او را "دوست" خوانده و برای پایین آمدنش "التماس" کرده بود جلب کرد!

- به خودش هم میگـــــی داداش؟

محمدعلی از یادآوری حرصی که خورد و بی توجهی بهی بخاطر صدای بلند موسیقی در گوشش خندید

- خـــ.خودشو ببینم که..ا.. اول اون گوشیشو له میکنم که به ا...این روزم انداخـــت!

محدیث فشاری به برادرش آورده جدا شد مطمئن بود محمدعلی سر حرفش مانده و عمدی در کار نبوده!

با اشاره به بهی که در دورترین نقطه گوشه‌ی اتاق کنار پنجره ایستاده بود با شرارت گفت

- له کن ببینـــــم؟ اصلا ببین میتونی ازش بگیـــــری گوشیش به جونش بنده!

نگاه محمدعلی به بهی که او هم برای عوض کردن حال خودش ابرو بالا داد با اینکه از اتفاقی که افتاده خجالت میکشید ولی شرور نگاهش میکرد تا اگر نوه حاجی حرفی زد بی جوابش نگذارد ماند

خیره صورت آشنایش را نگاه کرده به آن دختر فکر میکرد بی آنکه نگران شنیدن لکنتش باشد!

بهی با منظور برای حرص دادنش گفت

- حیف محکم نزدین آقا وگرنه جاشو الان می دیدین نــه؟!

محدیث تند گفت

- بهـــــی؟ گفتی فهمیدی؟ بخشیدی؟

بهی با لبخند جواب محدیث را داد در حالی که نگاهش به محمدعلی بود که فقط در سکوت سعی میکرد تصویر آن دختر در نوجوانی‌اش را بخاطر بیاورد و نمیفهمید محدیث با دیدن حالشان روی پشت بام حالا چطور نگاه خیره اش به بهـــــی را رصد میکند!

- گفتم.. ولی حرصمو که باید خالی کنم! فکر کردی فقط ایشون ترسیده؟ نزدیک بود قبض روح بشم که!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#ادامه_پارت_۹۱

دستهایش را بالا گرفته خراشیدگی را به سمت محدیث گرفت - تازه ضرب و شتمش که به کنـــــار!

هر دو که ریز خندیدند محمدعلی در حالی که افکارش جای دیگری سیر میکرد و متعجب بود از برخورد دختری که حالا باید آشوب به راه می انداخت ولی میخندید دست روی جای معده اش گذاشته اخم ریزی از درد و سوزش روی صورت نشاند قدمی عقب رفته در حال خروج رو به محدیث به عمد برای فهماندن منظورش به بهی که دیوانه ای را که گفته شنیده بود گفت

- دیوونه های طلبکار شدن دوتـــــا...! خدا به آقاجون رحم کنه!

بهی که منتظر هر عکس العمل بدی با خودش حتی در حضور محدیث بود با این بی خیالی و لحن شوخ محمدعلی که او را با آن کلمه‌ی با منظور با خواهرش یکی کرد مات خروجش را نگاه کرد!

اما محدیث سریع در را بسته دوباره قفل کرد بلند خندیده گفت

- به آقاجون نه به تو جناب راســـخ! چغولیتو به گلی مامان میکنم میگم چیکار کردی دعا کن سالم بمونی! مامانو که میشناسی؟!

ضربه ای به در خورده صدای محمدعلی که حسابی با رفتارهای عجیبش که هنوز گیج میزد بهی را هم گیج کرده بود بلند شـــد

- تنها که گیرت میارم گلِ پونـــه! تا ابد که آقاجون و مامان تو عمارت نیستن!

**

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۹۲

@shahregoftegoo

مثل تمام شبهای گذشته بعد از اولین شبی که در تاریکی سایه بهی را دیده سراغش رفته تذکر داد پشت پنجره نشسته منتظر آمدنش بود!
اما نمیخواست مثل آن شبها فقط مراقبش باشد و با رفتنش با خیال راحت بخوابـــد!

امشب عذاب وجدانش بیشتر از شبهای دیگریست که بعد از دیدن آن زن بهی را دیده بود!
امشب می خواست دوباره به سراغش برود اما نمی دانست می تواند با او حرف بزند یا نه! وقتی که از روز دیدن آن زن هر بار تمام سعی اش را می کرد که نگاهش خیره‌ی صورت بهی نمانده صدایش از شرم نلرزد!

حتی امروز با وجود حضور خواهرش و فهمیدن دلیل آن صورت آشنا ،بودن کنارش برایش سخت بود و حالا با اتفاق امروز و رفتاری که با او داشته وضعیتش بدتر شده!

با آنکه هر چقدر فکر میکند ذره ای حس بد در آن تماس روی پشت بام پیدا نمی کند که حتی هر بار حس آرامشی که قبل از فریاد بهی وقتی او را از جان پناه کنده به زمین چسبید به یادش می آید!

به ذهنش رسید شاید حتی بیش از حد نگران بوده، همیشه به خودش شک داشته! و بخاطر گذر زمان دیگر آن حسهای بد و نفرت انگیز را با هیچ زنی ندارد و فقط چون تماسی نداشته و همیشه فاصله گرفته و تنها برخوردش بجز محل کار فقط با همان زن و بهنوش بوده این را نفهمیـــــده؟

من بهی ام

دلیل بازگشت آن حسها بعد از مدتها که همه روز ورود بهی به عمارت سرش خراب کرد وجود همان زن و دوری محدیث نبود؟!

گیج است و جوابی پیدا نمی کند بهی متفاوت است یا او تغییر کـــرده؟

با دیدن سایه ای که مثل هر شب زیر درختها حرکت میکند ایستاد!

چراغ اتاق را مثل هر شب خاموش کرد تا دیده نشود تمام سعی اش را کرد تا تصویر آن خاطره را قبل از روبرو شدن با بهی بازسازی کند!

اما نمی شد!

نمی توانست!

انگار فقط تصویر صورت بهی میتواند کمک کند! دختری که با جسارت با وجود صورت گلگونش از ضرب و شتم و جای

دستش پیش چشم خواهرش حرف زد تا او را آزار بدهد و نمی دانست بی خیال بودن چقدر برایش سخت است! وقتی با کوچکترین حرکتی از سمت خودش نسبت به یک زن صدای جیغ ساحل را می شنود! و بی اختیار عصبی فریاد میزند!

نمی داند چه مدت است بهی آنجا نشسته و او فقط نگاهش میکند! چرا نمی رفت تا حرف بزند و بفهمد!
نگاهی به ساعت انداخت با دیدن ساعتی که از ده گذشته از جا کنده شد! چرا هنوز آنجاست؟ چرا نمی رفــت؟ چرا به درخت چسبیده؟

درست است که دیگر برایش آنقدر خطرناک نیست اما اگر با سگها روبرو شود که به قول خودش قبض روح می شد!

به سرعت از اتاق خارج شده بی اعتنا به صدا زدن گلبانو که مثل هر شب روی مبل نشسته قرآن می خواند از در بیرون زده به سمت درخت مورد علاقه‌ی بهی رفت در حالی که چشمش نگران به پشت ساختمان و محل قرارگیری قفس سگهای رسول مانده بود!!

نزدیک شده با تشر و تند نامش را صدا زد باز هم مثل ظهر حواسش به رفتار تند و غیر ارادی اش نبود!

- بهی...! اینجا چیکار میکنـــی؟... با توام؟ بهـــت نگفتم قبل ده بـــرو؟ احـــمق با من لجی چیکار به جون خـــودت داری؟

هر چه نزدیک تر شد از بی خیالی اش حرصی تر شد

من بهی ام

روبرویش که ایستاد در نور ضعیف شب با تعجب دید که چشمهای بهی بسته است!

خواب رفته!؟ اینجا؟ نشسته؟ درست مثل او در عمارت کیایی؟!

بهی که اینجا کاری نمیکند که اینقدر خسته شود؟!

بهی که حضور شخصی را کنارش حس کرد با بیاد آوردن موقعیتش ترسیده چشم باز کرده با دیدن محمدعلی ایستاده بالای سرش با آن صورت خشمگین جیغ کشیده گوشـــی را از گوشش بیرون کشیـــــد

ایستاده به درخت چسبیـــــد نفس های پرصدا و خشمگین محمدعلی این وقت شب اینجا آن هم با برخوردی که امروز داشتند بهی را ترسانده تنش را می لرزاند

محمدعلی نیم قدم جلو آمده با زدن روی صفحه ی ساعتش توپـــــید

- ساعت چنـــــده؟

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۹۳

شانه های بهی از ترس بالا پرید اما برای آرام کردن مرد دیوانه ای که نمی داند چرا هربار به او می پرد زمزمه کـــــرد

- نمی دونم آقا... حواسم نبـــــود!

با شنیدن صدای خرناسی چشمهای هر دونفر که به هم خیره بودند بازتر شد محمدعلی که خوب میدانست صدای چیست قدمی آرام به بهی نزدیک شده لب زد

- تکون نخـــور...!

برای دفاع از بهی که تنها در تاریکی باغ مانده پشتش را به او داده رو به حیوان بزرگ جثه‌ای که پشت سرش ایستاده خرناس میکشیـد اما تکان نمی خورد ایستـــاد

دستش را به سمت بهی گرفـــت
- بده من گوشیتـــو!

من بهی ام

بهی با دستی لرزان درحالی که حتی نمی توانست به آن سیاهی براق روبرویشان مستقیم نگاه کند گوشی را به محمدعلـــی داد با تپش قلبی تند شده از ترس بی اراده خودش را کاملا پشت هیکل درشت محمدعلـــی کشـید

محمدعلی درحالی که با گوشی بهی شماره ی رسول را میگرفت برای آرام کردنش بخاطر دیدن دستهایش که میلرزید گفت

- نتـرس...! تا من باهاتم کاری بهت نداره! ولی نمیزاره تکونم بخوریم مگه رسول بیاد! فقط آروم باش...!

- بله بهی خانوم؟

با شنیدن صدای رسول غریـــد

- بله و درد مرتیکه ی نفهـــــم! تو مگه نگفتی هر شب باغو چک میکنم؟... بیا این دنجرتو(Danj ers خطرناک) ببر تا نفلــش نکردم؟

صدای رسول از شنیدن نام سگ نگهبانش نگران شـــــد

- کجـــــایـــی؟

محمدعلی با تمسخر گـــفت

- زیر درخت آلبالو گم شـــدم!

اما ناگهان صدایش بالا رفت که لباسش از پشت کشیده شـــد

حرصی به خاطر وضعیتی که پیش آمده توجهی نکرد

- احــمق میگم بیا ببـــرش! مگه سگِ وحشیِ تو کجا میتونه باشه! بیا ببرش تا به روش خودم نفرستادم بـــره!

- اومدم.. اومدم...!!

تماس را قطع کرده با صدای لرزان بهی ســـــر چرخاند

- داد.. نزن... داره میاد... جلـــو!

محمدعلی با حرص به سگی که قدمی جلو آمده بود قدمی نزدیک شد که بهی دوباره لباسش را مشـــت کـــرده کشید

- نـــــرو...!

- نتـــرس... این سگ از من می ترســه! نمیزاره برم ولی ازم حسابم میبره...!

برای پرت کردن حواس بهی از سگی که می دانست با حرفی که زده رسول نگران او و سگش شـــده هر چه زودتر می آید و پرت کردن حواس خودش از دست مشت شده روی لباسش که نمی خواست با خشونت در این شرایط و حالیکه بهی دارد پسش بزنـــد با لبخند و بیخیالی ظاهـــری در حالی که قلبش تند میزد شروع به حرف زدن کرد

- چند سال پیش با حاجی دعوام شـــد چند روزی نرفتم سر کار... برای اینکه اذیتش هم بکنم هر وقت دلم میخواست میرفتم میومدم! شب ، نصف شب ، صبح زود... یبار که دلم برا مجید سوخت که جور دعوای منو و حاجی رو میکشه در نزدم نصف شب از دیوار اومدم بالا... نگو چند شب قبلش دزد اومده بوده البته از نوع حرفه ایش رفتن سراغ مدارک و سندهای حاجی! رسولم به جز دزدگیر و دنگ و فنگش که اون شب به کارشون نیومده این سگارو آورده بود... این سگ پشت در بود وقتی از در پریدم پایین! تا اون شب ندیده بودمش فکر میکردم دری چیزی باز بوده حیوون اومده تو! تاریک هم بود هیلکشـــو درست ندیده بودم... خسته هم بودم اصلا نفهمیدم سگ ولگـــــرد نیست... اعصاب هم که میدونی ندارم! با یه چماق که مجید گذاشته بود پشت در که میاد درو برام باز کنه این حیوون کاریش نداشته باشه تا میخورد زدمش...!! زخم و

زیل هم شدم ولی هر چی از حاجی حرصی بودمـــو سر این حیوون خالی کردم انقدر همدیگه رو زدیم تا آخرش از سر و صداش همه بیدار شدن...!!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۹۴

خیره به سگ روبرویش که سیخ ایستاده با نگاه او خرناس میکشید خندیده ادامه داد

- بعدش تازه فهمیدم با چه جونوری زد و خورد داشتـــــم! اگه تاریک نبود و دیده بودمش قطعا در میرفتم...!

حس کرد موفق شده و با وجود اینکه بهی دست از لباسش نکشیده اما لبخند میزد لحنش را تمسخر آمیز کرد تا اگر بتواند آن دست مشت شده روی لباسش را که حالا برایش عجیب شبیه به محدیث در عمارت کیایی بود ندید بگیرد

- ولی دیگه ازش نترسیدم اینـــم نفهـــم! نفهمید باید از من بترسه میخ وایمیسته یا برم یا بازم برم...! الان هم می بینی نمیزاره برم چون تو اینجایی! اینقدر وایمیسته نگاه میکنه یا گاهی حنجره‌شو پاره میکنه تا رسول بیـــــاد! چند ساله نفهمیده من دزد نیستم بخواد تحویل رسول بـــــده! خوبـــــه پاچمـــــو نمیگیره...!

با تک خند کوتاه و کم صدای بهـــی که هنوز هم ترس داشت اما صدای خشدار و مهربان او آرامش کرده از حامی شدنش دلش قرص شده بود نفس آسوده‌ای کشیده گفت

- یبارم با امیرعباس زدیمش که حاجی فهمید تهدیدمون کرد سگهارو عوض میکنه! ما هم دیدیم رسول عاشق ایناس ولشون کردیم اگـــه نه حمله کردن به چیزی که ازش میترسی حال میـــده!

دست مشت شده‌ی بهی که با حرفهایش مطمئن شده از لباسش جدا شد از خوب بودن حال هر دویشان لبخندی زد که همزمان شد با صدای سوت بلندی که سگ را تکان داده دور کرد و کنار پای رسول ایستـــاد!

اما دوباره محمدعلی را تبدیل به آتشفشان چند دقیقه قبل کرد!

خیره به رسولی که حس میکرد از دیدن وضعیتش مثل ساعتها قبل در اتاق پدربزرگش سعی در جمع کردن پوست صورتش دارد تا کش نیاید حرص زد

- دفعه بعد صدات نمیکنم خودم ترتیبشـــو میدم که میدونی خوب بلدم! گفتم که بدونی جمع کنی اون نیشتـــــو! البته از آدمی که خواهرش براش مهم نیست نمیشه انتظار داشت سگـــــش مهم باشـــــه!

می خواست رسول را بخاطر شرایطی که برای بهـــــی که مسئولش بود و البته با سهل انگاری خودش پیش آمده بسوزاند!
با حرف چند پهلویی که زد موفق هم شد!

رسول دست برده قلاده‌ی سگ را از پشت گرفته عقب کشید تا بهی هم نفس آسوده ای بکشد با خشم جواب داد

- چی میگـــی؟ مواظب حرف زدنت باشـــا! وقتی بهتون گفتم که هر شب نمیام باغو قدم به قدم چک کنـم! فقط یه دوری میزنم که امشب اون پس دایی دیوونت نذاشـت!

- خودتی دَنجـــر!

صدای امیرعباس سرها را به سمتش چرخانده رسول را عصبانی تر کرد

- نگفتم دم در بمون؟ دِ گوساله پاچه اینو نمیگیرن تو رو هنوز میگیرن جـــر میدنـــا؟!

امیرعباس اشاره‌ای به وضعیت بهی که محمدعلـــی هنوز روبرویش ایستاده سگ را عصبـــــی نگاه میکرد زده با لبخند گفت

- تو بودی میموندی همچین تصویر مفرحی رو از دست بـــدی!؟....چطوری بهی خانـــــوم؟ راستشو بگو تو مثل رفیق ما سگ رو ترسوندی یا سگ تو رو؟!

- اینو جمع کن ببر پیش مامان تا من بهـــــیُ میفرستم داخل!

رسول خوب فهمید با این محمدعلی نمیشـــــود حرف زد و حالا دقیقا خود حاجیست! سگ را به سمت امیرعباس کشید تا او را با خود به خانه گلبانو هدایت کند

با رفتنشان محمدعلی پلک بسته دم های عمیق گرفت که بخاطر فشاری که از ترسیدن بهی در این شرایط تحمل کرده

بود سخت از سینه اش میگذشت! فهمیده بود بهی بخاطر ترس از سگ به اویی که با دیدنش ترسیده بود ناچارا پناه آورده!

حس کرد بهـــــی از پشتش کنار آمده در حال دور شدن است چشم باز کرده عصبی گفت

- کجـــــــاا ؟

بهی لب گزیده برای اولین بار پیش چشم محمدعلی سر به زیر شد خوب میدانست چقدر سهل انگاری کرده که غرق در افکارش تا این ساعت اینجا مانده... اما آنقدر ذهنش درگیر بود که گذر زمان را حس نکرد!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۹۵

- چند بار دیگه باید اینکارو بکنـــــی؟ چند دفعه دیگه آبروی منو ببـــری، حرصم بدی، دلت خنک میشـــه؟ بگو چندبار حداقل تکلیف خودمو بدونم بفهمم تا کی باید بیفتم دنبالـــــت؟

با وجود قلبی که از ترسی که کاملا از وجودش نرفته بود می لرزید!! ولی با یادآوری ضرب دستی که ظهر از محمدعلی خورد و کلمه‌ای که از روز اول هنوز در سرش زنگ می خورد دلش می خواست به حال الان و کلافگی آقـــا قاه قاه بخندد!!

محکمتر لب به دندان کشیده آرام عذر خواهی کرد تا هر چه زودتر به اتاق رفته صدایش را رها کند!
نمیدانست چرا انقدر حالش خوب اســـت؟ از چه چیزی خوشحال بود؟ اثر حرفهای قبلی آقا درباره سگ؟ حمایتــش؟ یا اینکه فهمیده بخاطر حرف حاجی همیشه مراقب اوســـت و احتمالا هر شب او را می پاییده؟

- ببخشیـــد... معذرت میخوام

ابروهای محمدعلی بالا پرید آن جسور طلبکار معذرت خواهی کـــرد؟
به یاد آورد برای چه می خواست به اینجا بیاید! اما با نگاهی به گوشی و سیم آویزان شده ی آن دستش را به سمت بهـــی دراز کرد

- بدش مـــــن؟

بهی نگاهش را به صورتش داد تا ببینـــــد چه چیزی را میخواهد خیرگی محمدعلی را روی دستش دیده گفت

- گوشیـــــــم؟

- نخیـــــــر...! اون گوشیـــا که امروز منو دو بار تا سکته برده! بدش مـــــن؟

بهـــی هاج واج پرسید

- چـــــــرااا؟

محمدعلی جدی توپید

- تا دیگه نخوای خودتو باهاش به کشتن بدی و منو آتیش بزنـــی! بده مـــن؟

بهی قدمی عقب رفته در نهایت مظلومیت اما باز با جسارت به نوه حاجی عصبانی روبرویش گفت

- نمیخـــــوام! شمـــــا گفتین هیچ کاری نذارن انجام بدم..! بیرون هم که نباید بیام..! به خواهرتون هم که تا بتونم نزدیک نمیشم.. اینو دیگه نمیدم! من نمی تونم موسیقی گوش نکنم! نمی تونم...!!

دوباره نگاه حیران محمدعلی در صورتش ماند! فقط یک چیز از حرفش شنید! بهـــــی با اینکه در این عمارت دردهایی که سالها پیش او کشیده را نمی کشد اما مثل او تنهـــاســـت!

برای اینکه ناگهانی عقب نکشد و دختر روبرویش حس هم دردی نشسته در دلش را از چشمهایش نخواند پلک بسته با حرص ساختگی دوباره گفت

من بهی ام

- بده من! نمیخوام خودتو به کشتن بدی؟ حاجی سپردت به من!

بهـــــی سریع جواب داد

- نمیدم... مواظـــــبم!

دست محمدعلـــی روی معده اش که دوباره سوزشش آزارش میداد نشسته داد زد

- بزار دو دقیقه بگذره بعد بپیچونم! اگه مراقب بودی که امروز این حال من نبـــود؟

- گفتم که ببخشید... پیش اومـــد! تازه مثل شما که عمدی نزدم! هم خودتون زدین هم طلبکارین؟

پرویی و زبانش محمدعلی را مات کرد!

برای اینکه سؤتفاهم را رفع کند تا بهـــی فکر نکند واقعا دیوانه است که از روز اول تا کنون دست از سرش بر نمیدارد در حالی که نفهمید بهی فقط میخواست حواسش را از دادن چیزی که او خواسته پرت کند صادقانه بدون گارد گرفتن همیشگی اش روبروی یک دختر گفت

- کی گفته من عمدی زدم؟ محدیث گفت اذیتت کردیم یهو یه بلایی سر خودت میاری لب بود دیدمت کُپ کردم فکر کردم.....

- همین دیگـــه؟ پس چرا میگین من آبروتونو بردم؟ مگه من شما رو زدم؟ من به شما حمله کـــــردم؟

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۹۶

کفر محمدعلی از زدنی که بهی مرتب تکرارش کرد تا حرصش بدهد و تصویر کاری که ناخواسته کرده بود را پیش چشمش بیاورد در آمده در حالی که نمیداند چرا بر خلاف بقیه رفتارش با او انقدر نرمال است گفت

- انقدر نگو زدم! فقط میخواستم مراقبت باشم مثل الان! نمیخواستم بزنمت ناخواسته بود! الانم..

ساکت شد نمی دانست گفتنش وسط دعوا درست است یا نه!

بهـــی دوباره زبان همیشه آماده‌اش را برای رژه رفتن روی اعصاب او بکار نمی اندازد؟

به سختی و با تردید با صدای همیشه خشداری که از روز اول توجه بهی را جلب کرده بود گفت

- الانم میخواستم بیام حرف بزنم! میخواستم بگم عمدی نبوده! بگم از دیدنت تو اون شرایط شوکه شدم فکر کردم شاید.....

مکثی کرده به سختی گفت

- شاید بخاطر رفتار من می خواستی اون کارو بکـــنی!

صورت بهی سخت شده نگاهش کرد منظور محمدعلی را فهمیده بود اما برای آزردنش پرسیـــــد

- بخاطر کدوم رفتارتـــون؟ شما رفتارهای زیادی داشتین! منظورتون روحی روانیِ یا جسمـــــی فیزیکـــــی؟

محمدعلی از نگاه بهی خشم و نفرتش را می خواند!
باید عذر میخواست؟
اصلا با عذرخواهی حل میشد فراموش می کرد!؟

در سکوت نگاهش میکرد که بهی قدمی کوتاه نزدیک شد نمیدانست چرا می خواهد به محمدعلی بگوید برایم مهم نیستـــــی!
با لحنی که نفرت از محمدعلی در آن موج میزد گفت

- شما و رفتارت انقدر مهم نیستی که بخاطرش بخوام خودومو بکشم نوه حاجـــی!

قدم عقب گذاشت که محمدعلی برای از دست ندادن فرصت حالا که فهمیده بود حرف زدن با او آنقدر ها هم برایش سخت نیست قبل از آنکه دور شود برای رسیدن به معذرت خواهی که او قبول کند گفت

- پس چرا نفرتت از منو تو دلت نگه میداری انقدر که هر بار بخوای یجوری حرصتو خالی کنی و به محدیث که میگی خواهر به دروغ بگی بخشیدی؟

پوزخند صدادار بهی با نگاهی که به سرتا پای محمدعلی انداخت اخمی رو صورت محمدعلی نشاند!

دستان بهی مشت شده با حرص به این آدم از خودراضی که حس میکند حرفهای خواهرش درباره‌اش مُهمل است نگاه کرد!

سرش تیر می کشید به نظرش دیگر حتی لازم نبود به آقا احترام بگذارد!

- خیلی خودتونو دست بالا میگرین؟ روشنتون کنم نوه حاجی! من از امثال این عمارت و آدماش که مثل شما هستن متنفرم!! و اگه مجبور نبودم اینجا نمیموندم!! اگر هم فکر کردین دلیل دو تا اتفاقی که امروز افتاد شمایی باید بگم هستی! ولی نفرتم از شمـــا! نفرتم ازت با موسیقی آروم میشه... اما خواهرتون؟ خواهرتون زمین تا آسمون با همه فرق داره.. فقط خیلی حیف که بین شماها تو این عمارته که مجبورم بخاطر ناراحت نشدنش بهش دروغ بگـــم!

محمدعلی که از برداشت اشتباهش جا خورده بود و نمیدانست بهی فقط قصد آزارش را دارد بی اعتنایی کرد تنها راهی که در این مواقع در رابطه با برخورد با جنس مخالف پیش میگرفت

جدی پرسید
- چرا کاری نمی کنی که مجبور نباشی بهـش دروغ بگـــی؟

نگاه بهی میگفت منظور محمدعلی را نفهمیـده! محمدعلی با تردید بخاطر رفتار تند بهی که کاملا برخلاف برخورد بقیه همجنسان او بود که در این عمارت دیده و امیدوار بود سوتفاهمی بدتر ایجاد نکند گفت
- ببخش که مجبور نباشی بهش دروغ بگـــی!

بهی را انگار آتش زده بودند با شنیدن جمله اش با قدمهای بلند فاصله بینشان را طی کرد. محمدعلی متعجب عقب رفت و از چشمهای حرصی بهی فرارش دور نماند ولی بیتوجه با خشم گفت

- اگه یکی این رفتارو با محدیث میکرد می بخشیدین؟ اونم یکی که مرتب با رفتارش حرفشو تکرار کنه و یادت بنـــــدازه؟

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۹۷

با این حرف انگار با چوب به جان محمدعلی افتاده لهش کرده بودند نگاه وا رفته اش به بهی فهماند ضربه را دقیق به هدف زده!

حرصی نفس می کشید وقتی سری با تاسف به طرفین تکان داده خواست از کنار محمدعلی رد شود اما محمدعلی دست لرزانش را باز کرده سد راهش شد

صدایش مانند ناله ای دلخراش بود اما باید توضیح میـــداد سالها سعی در کنترل رفتارش داشت تا باز به کسی ظلم نکند اما انگار کرده بود! آن هم دختری که شرایطش شبیه به زمان حضور او در عمارت کیاییست!

- صبر کن.. اشتباه گرفتم.. من.. تو رو با یکی اشتباه گرفتم.. می خواستم زودتر بهت بگم ولی فرصت نشد... می خواستم معذرت خواهی کنم ولی هربار... نشـــــد...

از شرم پلک بست تازه عمق رفتاری که داشته و حرفی که به بهی زده را می فهمید کاش بهی هم بفهمد واقعا عمدی در کار

نبوده! اگر کسی حتی فکرش را درباره محدیث داشت آتشش میـــزد!

سیب گلویش که مرتب تکان خورده بالا و پایین می شد توجه بهی را جلب کرده خیره به قامتی که راهش را سد کرده بود ماند!!!

دستهایش کنار بدنش مشت شده چشم بسته تکان نمی خورد! انقباض عضلاتش کاملا مشخص بود! آقای عمارت واقعا از حرفی که زده و کاری که کرده پشیمان است؟ باید باور کند که عمدی و دیوانگی درکار نبوده!؟

محمدعلی درمانده ناگهان چشم باز کرده تمام صداقتش را در چشمهایش ریخته به بهی خیره شد! نگاه بهی اما گیج از حالاتش در صورتش می چرخید با صدایی مرتعش که تمام سعی اش را کرد محکم باشد تا بهی فکر نکند دروغ است گفت

- روز اول تو رو... با یکی دیگه اشتباه گرفتم... فقط یه سؤتفاهم بود معذرت می خوام... متاسفم!

با پایان جمله اش دست بهی که از حرفهایی که درباره خشمش از محدیث شنیده شوکه از حالتش روی سینه نشسته بود آزاد شده نفسی بیرون داد

- وای خـــــدا..! فکر کردم سکته کردیـــن؟

محمدعلی گیج از حرکتش که می گفت نگران اوست و حسی عجیب به سینه اش نشاند نگاهش کرده جدی شده با اخم بخاطر راحتی مشهود بهی با خودش پرسید

- شنیدی چی گفتم؟ اشتباه گرفتم.. معذرت می خوام!

بهی از دیدن آرامشی که محمدعلی سعی میکرد داشته باشد اما فک سفت شده اش که به زور کلمات از آن خارج میشد نشان میداد موفق نیست نگران گفت

- باشه باشه... فهمیدم!

خواست از کنار محمدعلی رد شده تا با این حال او هر چه زودتر دور شود اما محمدعلی قدمی به راست برداشته با وجود معذب بودن خودش اجازه نداده سوالی گفت

- خـــــب؟

از رفتارش آن هم این ساعت از شب در این مکان تاریک وقتی بهی تازه از نفرتش گفته دل دختر روبرویش خالی شده هری فرو ریخت! اما بی هیچ عکس العملی نگاهش کرده با تمام تلاشش بی حس گفت

- خب..! خب چـــی؟

اینبار نگاه محمدعلی می گفت که باز فکر می کند بهی قصد آزارش را دارد!
لبخندی که از کلافگی اش روی لبهای بهی نشست غیر ارادی بود از نظرش این مرد دیوانه بود! معذرت میخواست و ناگهان عصبانی میشد؟ خندیده پرسید

- چیـــه نوه حاجـی؟ طلبکاریـــن؟ خب نفهمیـــدم منظورتونـو؟

- نفهمیدی یا می خوایـ....

حرفش را با بالا رفتن ابروهای بهی که فهمید از حال گیج و کلافه اش لذت میبرد و تفریح میکند خورد برای آنکه بهی جدی بگیرد محکم گفت

- ازت معذرت خواهی کردم فهمیدی؟ واقعا اشتباه گرفته بودم! سوتفاهم بود فهمیدی؟ عمـــــدی نبود!

بهی عجیب از حال مرد روبرویش لذت می برد حس خوب لذت بخشی که شاید کمی تلافی کردن در آن بود اما از شکستن غرور هیچ کس هرگز لذت نبرده بود حتی نافع!

با منظور برای رسیدن به هدفی که شاید این مردی که حالش می گفت واقعا اشتباه گرفته و سوتفاهم بوده بتواند کمک کند پرسید

- فهمیدم... تمومـــــــه؟ اجازه هست بـــــرم؟

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۹۸

محمدعلی برای خلاصی از فکر دختر روبرویش که روزهاست عذاب وجدانش رهایش نمیکند با تردید پرسید

- خب... یعنی.. الان بخشیـــــدی؟

بهی با تمسخر خندید اما ناگهان خنده اش را جمع کرده جدی گفت

- گفتین معذرت خواستین منم گفتم فهمیدم! نگفتم قبول کردم که میگین بخشیدی؟

محمدعلی کلافه از مکالمه ی طولانی که می خواست زودتر تمام شود تا برسد به آنچه که می خواهد و بتواند درباره اش سوال کند تند پرسید

- چرا قبول نمی کنی؟ قسم میخورم عمدی نبود؟ اصلا.. اگه بود که الان اینجا نبودم که بخوام معذرت خواهی کنم و...

بهی شرور حرفش را برید

- بخاطر محدیث اینجایین! چون گفته اذیتم نکنین اومدین معذرت خواهی..! بخاطر حاج آقا اینجایین! چون گفتن مراقب من باشین! درستـــه؟

از چیزهایی که درباره محمدعلی میدانست استفاده کرد تا به خواسته اش برسد و محمدعلی را کلافه تر کند که می دانست طبق حرف های محدیث که حالا حس میکند راست بوده بخشیدن برایش مهم است!

- درسته. ولی هر کی برای محدیث مهمه....
مکث کرد
- برای منم مهمه! برام... بخشیدنش هم مهمه!
- حاضرین بخاطرش هر کاری بکنیـــــن؟

بی اراده اخم غلیظی روی صورت محمدعلی نشست! از این "هر کاری کردن" ها خاطره ی خوبی نداشت نگران از چیزی که بهی می خواهـــــد آرام لب زد
- تو چی می خوای؟
- اجازه بدین برم بیـــــرون!

چنان تند و سریع و با لبخندی صادقانه به زبان آورد که محمدعلی مطمئن شد از قبل فکرش را کرده که این مکالمه را به اینجا کشانده!

چرا دلش می خواست حالا او کشش بدهد؟!
حالا که خواسته اش را می دانست!
خواسته ای که هنگام بیانش چشمهای بهی از رسیدن به آن برق میزد!
خواسته ای که بهی به خاطرش از عمد او را آزرد تا به بیانش برسد!
با اینکه حسش می گفت این دختر نمی تواند بد باشد که دنبال فهمیدنش و دیدن آن زن رفته بود اما برای اطمینان اخم کرده گفت

- مگه اجازت دست منـــــه؟

بهی هم اخم کرد اما دوستانه جواب داد

- نمی تونین گولم بزنین آقا! حاجی سپرده به شما که امروز رو پشت بود سکته ام دادین! تازه... برای بخشیدن کتکی که خوردم و زخم دستهام یه چیز دیگه می خوام!

از فرصت طلبی اش لبهای محمدعلی نامحسوس تکان خورده به خودش گفت حلال زاده واقعا به دایی اش رفته!
ولی فهمید اینکه بهی انگار برخلاف دایی اش صادق است و چشمهایش می گوید ذره ای حواسش به چیز دیگری از او نیست باعث شده به این راحتی بتواند با او حرف بزند! حتی مسئله پشت بام هم بخاطر نازک نارنجی نبودن این دختر که با محدیث همراهی کرده به شوخی گرفت سریع تمام شـــد!

- آره.. سپرده مراقبت باشم ولی اجازه رفت و اومدت دست خودشونه!

با اشاره به دستهای بهی بخاطر سادگی و رُکی که در رفتارش در تنهایی با خودش دید با خیالی آسوده برای تمام شدنش گفت

- برای اونا هم معذرت می خوام..! برای اونا چی می خـــوای؟

- شما اول به قبلی برسین بعد اینـــــا !

- گفتم که اون به....

- خب اجازمو بگیرین!... نمیشـــــه؟ من بگم حاج آقاتون سرمو میبره! فکر میکنه می خوام فرار کنم! شما که نوه حاجی‌ای! نه نمیگه میگـــــه؟

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۹۹

محمدعلی لبخند زده متعجب از ادبی که در این مدت بهی گم و گورش کرده بود مگر با آقا گفتنی که بخواهد او را آزار دهد گفت

- باشه. فردا صحبت میکنم باهاشون!

بهـــــی دستهایش را بهم کوبیده کمی نزدیک شد

- قـــــــوول؟!

محمدعلی خیره به صورت بهی که بخاطر قبول درخواستش زمین تا آسمان با چند لحظه پیش تغییر کرده بود و هر لحظه

از اینکه توانسته او را راضی کند بازتر می شد لبخند محوی زده گفت

- قول.. حالا میشه جواب یه سوالمو بـــدی!؟
- بله بفرمایین!

لحن مودب شده و بدون طلبکاری اش محمدعلی را خنداند!! انقدر که فراموش کرد دانستن کدام یک برایش مهم تر بوده با خود فکر کرد چقدر راحتی اش آرامترش کرده! بی توجه به اینکه بهی چه برداشتی میکند پرسیـــد

- چرا.. چرا اونروزی که رفتی برگشتـــی؟ می تونستی با نیومدن خیلی بیشتر اذیتم کنـــی؟

صورت بهی سخت شد یعنی نوه حاجی فکر میکند نباید برمیگشـــــت!

- اول اینکه.. من دزد نیستم که برم و برنگردم! دوم اینکه... می خواستم حاجیو حرص بدم و صورتشو ببینم ولی شما...

- من چـــــی؟

فکر اینکه بهی هم او را میشناسد با جواب صادق و پر اخم بهی از بین رفت

- شما رو می خواستم شرمنده کنم... تو جمع گفتم قصدم آزارتون بود چون دیدنتون یادم انداخت چی بهم نسبت دادین ولـــی.. کاریو کردم که مادرم همیشه می گفت... "بدی رو با بدی جواب نده شاید انقدر بزرگ بشه که دیگه نشه درستش کرد! انقدر خوبی کن که شرمنده بشن نتونن از شرمندگی نگات کنن"... منم خواستم محدیث رو ببینین و شرمنده بشیـــن!

به زبان آوردن نام مادر راه را برای پرسیدن سوال بعدی محمدعلی باز کرد!
با اینکه حق با بهی بود و از شرمندگی نمی توانست نگاهش کند اما نمی خواست فرصت را از دست بدهد بی حواس بدون احتیاط و مقدمه چینی پرسید

- بهی رستگار اسم و فامیل خودتـــه؟ یا مستعـــاره؟

سر زیر افتاده و در خود فرو رفته ی بهی سریع بالا آمد محمدعلی دید که به وضوح جا خورد! اما جوابش را داد

- شناسنامه ایی... چطور؟
- شغل مادرت چیـــــه؟

بهی حس خوبی به سوالش نداشت! برای اولین بار گفت

- مادرم.. مـــــرده!

محمدعلی که خود را به جواب نزدیک می دید بی ملاحظه پرسید

- کـــی؟ کـــی مرده؟

- نمیدونم.. خیلی کوچیک بودم... اصلا ندیدمـــش!

صورت محمدعلی در یک لحظه وا رفت و نگاه بهی را روی خود نگه داشت

از دیدن گوشواره اش روی پشت بام زمانی که بی اراده از خشم به زمین چسباندش و صورت آشنایش کنار زنی که مادر صدایش میزد امیدوار بود خودش باشد اما می گفت هرگز مادرش را ندیده!

- چرا می پرسیـــــن؟

جواب بهی را واضح و با لبخند داد تا خیالش را راحت کند در حالی که بخود می گفت چقدر امشب به او لبخند زده! کاری که به جز برای محدیث و گلبانو انجام نمی داد!

- فکر کن با یکی دیگه اشتباهت گرفتم یکی که دنبالش می گشتم!

بی توجه به صورت متعجب بهی که از حرفها و سوالاتش گیج شده بود که دوباره با کسی اشتباهش گرفته به ساختمان اشاره کـــرد

- برو تا منم بـــرم!

بهی قدمی دور شد اما برای اطمینان از رسیدن به چیزی که خواسته بود چرخید محمدعلی با دیدن آن صورت و چشمهای منتظر نگاهش را خوانده زودتر جوابش را داد

- به حاجی بگم حتما خبرشو بهت میدم.. بـــــرو!

لبهای بهی کش آمده تشکر کوتاهی کرد و به سرعت به سمت ساختمان رفت

محمدعلی خیره رفتنش را نگاه میکرد فکر نمی کرد با بهی با آن چشمهای پرنفرتش بتواند به این راحتی حرف بزند! آن هم وقتی که هر دو بخاطر ترس چند دقیقه ای حال خوبی نداشتند!

دخترکی که چشمها و حرکاتش لو داد او را به تله انداخته تا به خواسته اش برسد و حتی خیلی زود از شرمندگی اش پذیرفته عمدی در کار نبوده و حتی انگار به راحتی بخشید!

****

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۰۰

@Shahregoftegoo

سعی میکرد حواسش را به حسابهای روبرویش بدهد! اما هر چه میکرد نمیتوانست!

موجود ظریفی که به زور روی صندلی نشسته و از وول خوردن بیش از حدش مشخص است نمی تواند آنجا بماند برایش حواس نگذاشـــــته!

از روزی که بخاطر جبران کردن برای گرفتن اجازه خروج بهی مجبور شد حرف پدربزرگش را بپذیرد که گفت تنها در صورتی اجازه میدهد بهی خارج شود که مسئولش خودش باشد او را با خود به فروشگاه آورد تا هم کاری انجام داده کمک کند و هم به قولش عمل کرده باشد و فکرش از عذاب وجدان درباره بهی خالی شود ولی حضور این دختر عجیب نمیگذارد روی کارش تمرکز کند!

جدای از چند روز اول که حاجی مرتب کلافه اش کرده می پرسید بهی کجاست تا بداند با اینجا آوردنش قرار نیست او دست بردارد! بهی هم دیوانه اش کرده!
به جز همان چند روز اول که با احتیاط رفتار میکرد تا پدربزرگش را عصبانی نکند روزهای بعد تمام فروشگاه را با جنب و جوشش بهم ریخت!

روز اولی که آقای صدری را به دنبال لوازم پخت کیک به خارج از فروشگاه فرستاد و ساعتی بعد زمان استراحت قبل از ناهار همه را به کیک دست پخت خودش مهمان کرد را فراموش نمی کند! صورت پدربزرگش از دیدن بهـــــی که بیکار بوده و خودش کار مفیدی یافته در بهت فرو رفت اجازه ی ادامه دادنش را به او داده رسیدگی به امور استراحت و پذیرایی کارگران فروشگاه را در کمک به آقای صدری به بهی سپرد

انگار پدربزرگش باورش نمی شد این دختر که از بیکاری خسته میشد دختر خواهر نافع است!

دختری که گاهی مثل محدیث آنقدر شیطنت می کرد و در کارهای دیگر سرک میکشید و بجای بودن در آشپزخانه‌ی آقای صدری از جاهای دیگر سر در می آورد که همه را بجز پوریا که انگار از بودن با بهی لذت می برد کلافه میکرد!!

پوریایی که محمدعلی نمی داند چرا در این چند وقت بخاطر بهی خیلی حواسش به رفتار اوست پسری که انگار نگاهش به بهی جور دیگریــست! چیزی که محمدعلی نمی داند چرا از آن راضی نیست؟!

میداند پدربزرگش هم حضور بیش از حد پوریا کنار بهی را متوجه شده که هر بار اتفاقی می افتاد و بهی باعث میشود صدایی از نقطه ای از فروشگاه بلند شود مستقیم سراغ او

آمده وظیفه اش را یاد آوری میکرد تا مجبور باشد ساعتی بهی را در اتاقش نگه داشته و به او کاری آرام و بدون تحرک بدهد در حالی که شواهد نشان می دهد این دختر اصلا نشستن بلد نیست!

پدربزرگش انگار برای نگه داشتن امانت نافع فرصت طلب فقط به او اعتماد دارد امانتی که با وجود کوچکتر بودن از سنش توجه زیادی را بخاطر زود جوش بودنش درست بر خلاف او به خود جلب کرده!

سرش را از صفحه رایانه ی روبرویش بیرون کشیده با اخم به بهی که تمام حواسش به بیرون از در شیشه ای و رد شدن هر از گاه یکی از کارگران است نگاه کرد عصبی از تکرار چندباره ی یکی از حسابها و در نهایت کلافگی بدون نتیجه با حرص گفت

- میشه یجا بشینـــــی؟

ابروهای بهی از حرف ناگهانی و بی ربط نوه حاجی در حالی که او نشسته بالا پرید

- من که نشستـــــم؟!

- پس چرا انقدر تکون میخـــوری؟

- یعنی چـــی؟! گفتین بیام اینجا بیکار بشینـــم تکون که دیگه نمیشه نخـــورد؟ می خواین نفس هم نکشـــم؟

صدای محمدعلی عصبی کمی بالا رفت که نمی دانست واقعا بخاطر کلافگی از نحوه‌ی نشستن بهیست یا توجه‌ی پوریا که

مجبورش کرده بهی را به اتاقش بکشاند و بجای کارش حواسش پرت او باشد!

- بهـــــــــی...؟!

فریادش بهی را از جا پراند! از رفتار محمدعلـــــی گیج است آقایی که مدتیست کاری به کارش ندارد که حتی گاهی برای نجات از دست حاجی در فروشگاه با اخم و جدی طرفداری اش را کرده گفته مثل رسول برادر است در حالی که خبر از احساس خوبی که بهی به برادری او دارد ندارد که دیگر برایش مثل یک رئیس نفرت انگیز نیست!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۱۰۱

- بـلـــــه؟ چرا داد میزنیـــــــن؟ چیکار کردم مگه؟... بخدا داشتم به اون آقاهه کمک میکردم! حاج آقا یهو اومد بالا سرم داد وبیداد کرد آوردم بالا... من که نمیخواستم مزاحم شما بشم! اگه شما اجازه بدین میرم خب.. بـــــرم؟

از حرص بخاطر بی خیالی دختری که برایش حواس نگذاشته و بخاطر شیطنتهایش باید مرتب چکش کند نفسش تند شده حس میکرد بهی دنبال بهانه است تا زودتر از او دور شده باز سراغ پوریا برود

عصبی گفت

- بری که باز ده دقیقه دیگه اینجا باشـــی؟ روزی چند بار مجبورم بکشمت اینجا هـــا؟ چرا یه ساعت اون پایین آروم نمی مونی منم به کارام برســـــم؟

مظلومیتی که چند روز بود از او میدید مخصوصا وقتی او یا حاجی عصبی می شدند دوباره در صورت بهی نمایان شد

با کمک محمدعلی برای خروج از عمارت و معذرت خواهی اش فهمیده بود آنها قرار نیست آزارش دهند که حتی حاج وهاب با کاری که کار حساب نمیشد حقوقی چند برابر حقوقی که قیصر به او میداد میدهد و همین باعث شده زبان جسورش را که از ترس تحقیر بکار میگرفت کمی غلاف کند و سرزنده و شاداب بی توجه به احساسات این روزهایش زندگی کنـــــد

- آرومم... حاج آقا بهم گیر میده!

محمدعلی که نمی دانست این کلافگی بخاطر چیست دوباره داد زد
- وقتی میدونی گیر میدن واسه چی فرصتشو بهشون میدی که منو الاف خـــودت کـــنی؟

بهی سعی کرد نخندد اما نتوانست هنوز از حرص خوردن محمدعلی لذت میبرد مرد ساکت و آرامی که سرش به کار خودش گرم است!

قدمی جلو گذاشته صدایش را پایین آورده حرفش را درباره حاج وهاب به زبان آورد حاج وهابی که با وجود شرارتهایش کاری به کارش ندارد حتی نگاهش بر خلاف صدایش پدرانه است شاید شبیه به نگاهی که به محدیث در عمارت دارد

انگار که محمدعلی بجای امیرعباس همدست اوست گفت

- راستش.. هنوزم بدم نمیاد حرص خوردن حاجی رو ببینـــــم!

محمدعلی که از حرفش و راحتی و صداقت بدون ترسش با او شوکه شده بود از جا برخواسته میز را دور زد اینبار با خشم نامش را به زبان آورد!! چرا بهی مثل بعضی نگران از عصبانی شدن او نمیترســد یا مثل بعضی سعی در نزدیک شدن به او بخاطر جایگاهش نداشت؟!

- بهـــــی...؟

بهی بخاطر خوب بودن این روزهای آقا و بهبود رابطه‌ی بینشان متوجه‌ی حال محمدعلی نشده بیخیال لبخند زده ادامه داد

- ببخشیـــــد.. ولی فهمیدم هر بار کنـــــار اون آقاهه بودم! ...چی بود اسمـــــش؟... همون دیگه.. همون تپلـــــه!... آهان پوریـــــا! وقتی کنار اونم یهو حاج آقا سر میرسه!

خندید

- فکر کنم رو کارش حساسه... پسر خوبیه کلی کمکم کرد تو کارهام ولی نمی دونه حاج آقا از دست کمکش به من چه حرصی می خوره!

محمدعلی گیج نگاهش میکرد متعجب از بهی که بی توجه به احساس پوریا برای حرص دادن حاجی به او کمک کرده و حواسش به حس آن پسر نیست که حتی اسمش به یادش نمیماند و بی خیال می خندد حرصی گفت

- مطمئنی فقط قصدش کمکـــــه؟

لبخند روی لبهای بهی ماسیـــــد مبهوت گفت
- چـــــی!؟

محمدعلی اخم کرد باید روشنش می کرد تا هم به همین راحتی به کسی اعتماد نکند و مثل او برادرش بداند و هم بفهمد همه مثل خودش انقدر ساده و صادق نیستند
- واسه حرص دادن حاجی هر کاری می خوای میکنـــــی فروشگاهو چند روزه بهم ریختـــــی تازه میگی چـــــی؟ چرا فکر نکردی حاجی فهمیده اون فقط قصد کمک نداره که گیر میـــــده؟ پوریا رو بهتر از تو نمیشناســـــه؟!

از بهت نشسته در نگاه بهی وقتی گیج لحظه ای به در و بعد به او نگاه کرد حس خوبی گرفت این دختر حتی به این مورد فکر هم نکرده که صورتش مات شده و صدایش گرفته!

- یعنی چـــی؟ خب... اون... فقط همـــکاره!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۰۲

محمدعلی با بدجنسی گفت
- همکاری که واسه حرص دادن حاجی زیادی بهش نزدیک شـــدی!

نگفت نمی دانم چرا من هم به این نزدیکی حس خوبی نـــدارم

- نه! فقط دیدم هر بار کمکم کرد حاجی سرش داد زد فرستادش بجای دیگه منم...
- تو هم از عمد رفتی به اون کمک کردی؟
- خب..خب خواستم جبران کنم کارش بخاطر من زیاد شـــــد!

جواب محمدعلی با منظور بود خودش هم نمی دانست چرا آن حرف را زد ولی می خواست صورت بهی را هنگام شنیدنش ببیند راحتی اش با بهی در این مدت اجباری که پدربزرگش هر بار به گردنش انداخت زیاد پیشرفت نکرده بـــود؟

- اگه جبران کردنت کار دست دل پوریا بده چـــی؟ نگفتی حاجی بخاطر امانت بودنت نگران رفتار پوریاست؟ نگفتی شاید پوریا مثل من تو رو خواهرش نبینـــــه؟

بهی با دهانی باز و گیج محمدعلی را نگاه میکرد که شبیه به برادر بزرگتری که این روزها بارها به زبان آورده مواخذه اش میکند!

حس کرد نگاه محمدعلی میگفت من هم می توانم جبران کرده تو را حرص داده یا خجالت زده کـــنم!

هر چقدر برادر اما نمی توانست مثل محدیث با او راحت باشد! دیده بود محمدعلی با وجود لحن همیشه راحتش همیشه جوانب احتیاط را رعایت کرده فاصله میگیرد که البته شاید بخاطر حساسیتهای حاج وهاب نسبت به نوه‌اش باشد که از وقتی به عمارت آمده دیده همیشه بیش از حد نگران و مراقب محمدعلی‌ست!

ضربه ای که به در خورد بهی را از جواب دادن معاف کرد
محمدعلی با دیدن رسول از پشت شیشه که با لبخند منظورداری به حالت ایستاده و معذب بهی نگاه میکرد سری تکان داد تا وارد شود

رسول به محض ورود بعد از سلام کردن بهی را مخاطب قرار داده دستش را دراز کرد

- بده بیـــاد که هلاکشم؟

دیدن بهی که با وجود شوکی که به او وارد کرده به رسول می خندد اخمی روی صورت محمدعلی نشاند!
بهی کیفش را از مبل برداشته پاکتی از آن بیرون کشید با لبخند به سمت رسول گرفته با اشاره به قد صد و نود و چند سانتی و هیکل عضله‌ای تنومندش گفت

- البته برای شما کمه! ولی خب بیشتـــــر از این هم سهمتون نیـــــست!

چشم محمدعلی به پاکت بود که رسول سریع آن را باز کرده یکی از شیرینی هایی که امروز بهی در آشپزخانه‌ی فروشگاه پخته از آن بیرون کشید درسته توی دهانش گذاشته روی مبل ولو شـــد رو به محمدعلی که با تعجب نگاهش میکرد گفت

- حیف اینا که تو هر روز می خـــوری! اینجا فقط جای من خالیـــه!

رو به بهی گفت

- نه بهی خانـــــوم؟

تنها کسانی که نامش را اینطور محترمانه به زبان می آوردند رسول و پوریایی بودند که با حرف محمدعلی و تصوری که از رفتار او داشته دیگر نمی خواهد ببیندش!!

صدای مبهوت محمدعلی بهی را از فکر بیرون کشید

- تو مگه نباید الان بری دانشگاه دنبال خواهرم؟ با اون هیکل گندت بخاطر شیرینی اومدی اینجـا..؟!

- اولا که شیرینی داریم تا شیرینی! بعدش هم درست صحبت کن که این هیکل کلی کشته مرده داره!.... اومدم بهی خانومو ببـــــرم

- آقاجـــون گفت؟

رسول خندیده با طعنه گفت

- نه! نمیدونی بعد حاجی من همه کاره ام؟ خودم اومدم که ببرمش عمارت واسه مهمونی فردا شب یه حرکتی بزنـــه!

شیرینی دیگری در دهانش چپانده ادامه داد

- وقتی بهی خانوم هست... چرا اون آشغالا رو که مثلا درجه یکه و نمیدونیم چطوری درست شده بخـــوریم... هـــوم؟

از جا برخواست با برداشتن پاکت شیرینی اش بهی را هم به سمت در هدایت کرده گفت

- بیا که تا بریم دنبال محدیث خانوم دیر میشه! هیکلمو ببین بقیه رو حساب نکنم فقط چهار نفر دیگه مثل من تو اون عمارت هست که سیرمونی ندارن! تا شب کلی کار داری!

صدای محمدعلی که مخاطبش بهی بود هر دو را متوقف کرد

- کجـــا؟ مگه من گفتم بـــری؟

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۰۳

بی اعتنا به چشمهای گرد شده ی رسول که فقط نگاهش میکرد به بهی که سر به زیر هنوز در شوک حرف قبلی اش بود اشاره کرد

- بشیـــــن! شما هم برو به وظیفه خودت برس بجای اینکه دنبال کار واسه ایشون باشی.. یه ساعت دیگه با خودم برمیگرده...!

برای توجیه نگاه خیره‌ی رسول که ابرو بالا داده کنار در خشکش زده بود و او دلیلش را خوب می دانست ولی نمیداند چرا این حرف را زده مثلا بی اعصاب گفت

- حوصله جواب پس دادن به آقاجونو ندارم میشناسیـــــش که! بفهمه بیخیر رفته منو بیچاره میکنه

رسول با پوزخند پرسید

- یعنی به حاجـــــی بگم مشکلـــی نداره؟

محمدعلی با اطمینان از اینکه محال است رسول چنین درخواست و پیشنهادی به پدربزرگش بدهد با آنکه خودش تا چند دقیقه قبل می خواست از دست این دختر که برایش حواس نگذاشته ساعتی راحت باشد تا به کارهایش برسد سریع گفت

- نه که نداره.. منم راحت ترم!

- حله... بشین بهی خانوم برم اینو راحت کنـــم بیـــــام!

فکر نمیکرد رسول انقدر به شیرینی پختن بهی که او چند باری با توجه‌ی خاص بهی به عنوان نفـــــر اول برای نظر دادن خورده بود و می دانست بی نقص انجامش میدهد اصرار داشته باشد که بخواهد چنین در خواستی از پدربزرگش بکند!
اما چند دقیقه بعد که رسول با اجازه حاجی برگشت تا بهـــی را با خود ببرد محمدعلـــی بی اختیار از روی حرص گفت

- نمی دونستم کشته مرده‌ی شیرینـــــی‌ایی؟

رسول خندیده برای آزارش حرفهای حاج وهاب را بی مقدمه به زبان آورد

- گفتم که شیرینی داریم تا شیرینی! حالا تو تا می تونی راحت باش که حاج آقا گفتن فردا شب دیگه باید حتما باشی نشه مثل مهمونی هفته پیش نصف شب بیای که رفتـــن! گفتن امروز هر کاری داری راست و ریس کن فردا زودتر برمیگردین عمارت کارا نمونه!

حرفهایش حواس محمدعلی را از بهی که فکر میکرد زیادی به رسول نزدیک است پرت کرد!

چهره‌ی کلافه‌ی محمدعلی صورت رسولی که سعی در آزارش داشت را درهم کرد قدمی جلو آمده گفت

- آخرش که چـــی؟ اون شب که اون جنجالو راه انداختی نمی دونستی بالاخره باید ببینیشـــون؟ نمیدونستی حاجی قرار نیست با کسی قطع رابطه کنه؟ یبار بپیچونـــی دوبار بپیچونـــی!

من بهی ام

تا کی می خوای بزاری محدیث خانوم وسط اینا تنها باشـــه؟ گیرم آقا وحید و سمیرا خانوم و اون سروش دربه در آدم حسابی باشن بقیه رو نمشناسی که خواهرتو تنها ول میکنی وسطشـــون؟ مگه می تونه تموم وقت بچسبه به حاجی؟

- برو کلی کار دارم!

رسول آرام به سمت در رفته بی توجه به حرف عوض کردن محمدعلی که فهمید نمی خواهد درباره اش حرف بزند گفت

- به محدیث خانوم خبر میدم فردا شب حتما هستی... فعلا

محمدعلی اعتراضی به حرف رسول نکرد خوب می دانست باید باشد!

نه فقط بخاطر محدیث که بخاطر خودش! بخاطر کاری که کرده و میخواهد همه بدانند پشیمان نیست!

او بخاطر محدیث با کسی شوخی ندارد حتی اقوام درجه یک پدربزرگش!

***

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۰۴

ایستاده روبروی آینه در حال مرتب کردن لباسش بود گلبانو پشت سرش ایستاده با مهری مادرانه قد و بالایش را رسد کرده دو پهلو گفت

- حق داره آقات انقدر نگران آینده باشه بخواد حتما باشـــی!

دستی روی بازوی محمدعلی گذاشته ادامه داد
- من نگرانم اون که با اون دم دستگاهی که می خواد به تو بسپره....

محمدعلـــی میان حرف مادربزرگش که حس کرد حتی با نگاهش نوازش میکند پریده گفت
- چرا نمیـــای؟ میدونی ازت حساب میبرن! چرا منو از دستشون راحت نمی کنـــی؟

- چون نمیتونم وقتی از اول قبول کردم دخالت نکـــنم!
- چرا قبول کـــردی؟

نگاهی با عشق به صورت نوه اش انداخته گفت

- روزهای اول خودتو یادت نیست یا کلافـــه‌ی امشبـــی؟ مگه اون روزا جز زور آقات کسی حریف تو می شـــد...؟ گفت اگه کاری به کارهاش نداشته باشم میزاره بمونی پیشم! منم دیدم نه حریف تو میشم نه آقات! گفتم اینطـــوری حداقل اینجایی حواسم به حال و احوالت هست!

صورت محمدعلی درهم شده مغموم گفت

- الان حواست به حال و احوالم هســـت؟ حالم خوبه برم اونجـــا؟!

گلبانو با اطمینان لب زد

- هست مادر هســـت! برو خیالت راحت... درسته دخالت نمیکنم ولی نمیزارم تا نخوای آقات کسی رو برات لقمه بگیره!

با اینکه مطمئنم آقات هم همچین قصدی نداره منظورش فقط بودنتـــــه!

- پَ چرا ول نمیکنه؟ چرا همش اصرار داره من...
- نه که تو هر بار رفتی؟ از وقتی آقات بهم گفته قبول کردی دفعه اولیه که میخوای بـــــری!

محمدعلی حرصی از اینکه مادرش اجازه نداد حرفش را کامل کند پرو جواب داد
- اولا قبول نکردم و زورم کرد دوما کلا دفعه دومِ که مهمونی گرفـــــ.....

- بیا برو داری دوباره قاطی میکنـــــی قبول کردی چجوریش دیگه مهم نیست! می خواستـــــی یکاری نکنی بیفتی تو هچـــــل!

میدانست در این مورد مادربزرگش تماما طرف حاجیست او هم می خواهد حاجی همه چیزش را به نوه اش بسپارد! عصبی از "چجوری" که مادرش گفت تند جواب داد

- یعنی چی مهم نیست؟ میدونین گولـــــم زد؟

- حتما یکاری کردی مجبور شده!

- مـــامـــــــان؟! کلا رفتی طرف حاجـــــی؟

- من همیشه طرف حرف حسابــم...! نگفتم تو بگی "حاجـــی" آقات خوشش نمیاد؟

محمدعلی بی توجه به حاجیِ انتهای حرف مادربزرگش طلبکار گفت

- حرف حسابی چیـــــه؟ چیکار کــردم؟ فقط چون بهش نگفتم از کجا میشناسمـــــش؟ تازه از وقتی گفتم یجوری منو نگاه میکنه انگار من با اونجور آدما....

گلبانو می دانست چرا حاجی بهی که هنوز ندیده و نمیداند چرا به عمارت آمده را به محمدعلی سپرده! هر دو میدانند بخاطر رفتارهایی که محمدعلی درباره هر کسی بجز او و محدیث دارد و البته حساسیتش روی خواهرش مطمئن ترین فرد است

حرف نوه‌اش را قطع کرد

- عـــــــــه.. محمدعلـــــــی...؟! هیچ وقت آقات همچین فکری نمی کنه... بیشتر از همه قبولت داره که سپردتش به تو... امانتـــــه! از محدیث هم شنیدم خیلی دختر خوبیـــــه؟ مشکلش کجاست؟ اون بنده خدا که کاری هم بکار کسی نداره

از شیرینی هاش هم امیرعباس یه ساعت پیش برام آورد... چه هنرمنـــــده!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۰۵

محمدعلی به فکر امیرعباسی افتاد که از اینجا بودنش آن هم در شب مهمانی تعجب کرد! شبی که اقوام حاجی که هر بار امیرعباس با رفتارش بی توجه به آبروی حاجی از خجالت یکی از آنها در آمده حضور دارند!

تعریف مادر بزرگش صورت مظلوم بهی را که از دیروز دیگر ندیدش پیش چشمش آورد

افکارش را پس زده گفت

- اصلا شنیدین من چی گفتـــم؟ چرا حاجیت پیله کرده به مـــــن؟ مگه هیچکس دیگه از این اقوام رنگارنگشون نمیتونه وارثش....

گلبانو که خوب میشناختش و حس الان نوه‌اش را درک میکرد که نمیخواهد بعد از یک دعوا دوباره آنها را ببیند و نگران آبروی حاجیست که دست به دامان او شده تا راه فراری از اصرار حاجی داشته باشد کفری از همان "حاجی" گفتنش و اینکه فقط می خواهد هم خودش را از چیزی که قبول کرده راحت کند و هم به مهمانی نـــرود تشر زد

- حاجی و....لااله الا الله... بیا برو دیوونم کــردی! یه مهمونی میخوای بری بعد یه سالاا...!! حتما آقات نگرانتـــــه... چه میدونم؟!

محمدعلی از فشاری که از دیروز بخاطر افکارش درباره‌ی این مهمانی ها که بیش از یک سال بود در آن شرکت نکرده بود مگر همان شبی که آمد و بهمش ریخت تحمل میکرد عصبی صدا بالا برد

- مگه من بچه ام که نگرانـــه؟ رفتار آقاجونو این روزا دیدین؟! ندیده هشت سال چجوری زندگی کردم که حالا که همه چیم به راهه نگرانه؟ انگار بَرده آورده کم مونده بگه جایی میرم مثل بهـــی ازش اجازه بگیـــرم!

سکوت گلبانو و نگاه غمگینش به محمدعلی فهماند که زیاده روی کرده اویی که گلبانو همیشه در برابر حاجی صبور دیده! اویی که هرگز بی احترامی نمیکند ولی حالا مادربزرگش فقط در حال خالی کردن خودش از فشارهای این اواخر پدربزرگش و کوتاه آمدنهای اجباری اش دید!

دستهایش را دوطرف بازوهای مادربزرگش گذاشته با شرمندگی گفت

- ببخشـــــید... یه چیزی می گـــم نه نگــو! باشه؟

جواب مادربزرگش درجا خشکش کرد فکر نمیکرد انقدر محکم و بی انعطاف جوابش را بدهد

- اونجا نمیــام

- گلـــی مـــامـــان؟

ناله اش را گلبانو با خروج و جمله ای که بدرقه اش کرد جواب داد

- برو به سلامت.. به آقات بگو گفتم محدیث شب بیاد پیشمون!

محمدعلـــی پشت سرش رفته نا امید از نگاه کردنش با پوشیدن کفشهایش از ساختمان خارج شد و به سمت عمارتی رفت که اتومبیل های پارک شده پشت در ورودی و کنار دیوار خانه‌ی مجید می گفت همه رسیده اند!

با دیدن اتومبیل مشکی رنگ آشنایی نگرانی به قلبش هجوم آورده عصبی ناگهان سر چرخاند تا به سمت ساختمان پا تند کند اما محکم به رسولی خورد که بازویش را گرفت

- صبر کن... صبر کن...!

- گفتم میفهمه زودتر بهش بگـــــو!

نگاهش روی امیرعباس و حرفی که زد ماند!
پس درست فهمیده!
سهراب امشب اینجاســـت؟

بازو از دست رسول بیرون کشیده غرید
- الان بهم میگـــــین!

رسول دوباره راهش را سد کرده گفت
- تازه رسیــده! نمیدونستم میاد اومد تو فهمیدم!

محمدعلی حرص زد
- تو نمی دونستی؟ مگه میشه!

رسول را هل داد تا برود اما سروش را که نگران نگاهش میکرد پشت سرش دید!
سروش از هول نگاه شعله ور محمدعلی تند به حرف آمد
- به جون خودم شک داشتم بیاد! گفتم میگم میشه مثل دفعه قبل فکر می کنـــی من...

از یادآوردی دفعه‌ی قبل خشم در وجود محمدعلی شعله کشیده عصبی به سمتش هجوم برد! سروش خود را پشت سر رسول کشانده امیرعباس محمدعلی را که با حرص داد میزد نگه داشت

- غلط کـــردی! چطور دفعه پیش که مطمئن بودی نیومد این دفعه که شک داشتی اومـــد؟!

سروش نگران به رسول گفت

- بیا..! گفتم باور نمی کنه؟ نگفتم من نباشم بهتره!

به سمت در ورودی باغ رفت که محمدعلی گیر کرده بین دستهای رسول و امیرعباس فریاد کشید

- تا کی می تونی فرار کنی آخرش که دستم بهت میرسه! آخه کدوم خری باور میکنه داداشتو ول کنی طرف من باشی که من باور کردم!

حرفش انگار پسر عموی مادری‌اش را بد سوزاند که به سرعت برگشته روبرویش ایستاد با حرص گفت

- آره! بیخود کردی باور کردی وقتی قبولم نداشتی؟ نمی دونم برادر من چه هیزم تری به تو فروخته که انقدر به خونش تشنه ای؟ گیرم خواهرتو می خواد! خواستنش چه ضرری به خواهرت

می زنه وقتی حاج عمو مثل شیر بالا سرشه؟! اصلا تو چیکاره ای این وسط که من بخوام بهت جواب پس بـــدم؟

- ســـــــــرووووش!

فریاد "سروش" گفتن رسول با دستی که محمدعلی با خشم از دست رسول بیرون کشیده با همه‌ی زورش روی صورت سروش نشاند یکی شـــد

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۰۶

سر سروش که با شتابی غیر قابل کنترل به درخت کنارش خورد امیرعباس "وای" گویان محمدعلی را رها کرده به سمتش رفت سروش به شدت پسش زده گفت

- برو ببینـــــم..!

با آرامش در حالی که حتی دست روی صورتش نگذاشت تا محمدعلی نتیجه‌ی کارش را ببینـــد خیره به چشمهایش با لحن دلخوری گفت

- می خواستم تو حالت خوب باشه که تو کاری دخالت کردم که به من مربوط نیـــست اگه نه می دونم برادر من انقدر که تو فکر می کنی بد نیست! نامـــرد بی معرفت!

چرخیده به سمت حیاط پشت ساختمان عمارت رفت جایی که شاید تا ساعتی دیگر که او را در مهمانی می بینند جای دست محمدعلی کمرنگ شده باشـــد!

- چه مرگتـــه؟ به اون چه ربطی داره؟ تو هم شدی حاجـــیت؟ دایی برده خواهرزاده شـو گرفتـــه! از برادرش بدت میاد سر اون خالی میکنـــی؟

- عبـــــااس!

داد رسول که امیرعباس فکر میکرد بخاطر منفعت خودش طرف محمدعلیست امیرعباس را عصبی تر کرد

- هـــا؟ تو هم این وسط نگران خودتـــی!

رسول ترسید زبان امیرعباس بی موقع باز شود حرص زد

- خفه میشی یا خفت کنـــــم؟

- دروغ میگـــــم؟ نمی تونستی نگهش داری نزنتش یا نمیخواستی نگه داری حرص خودت هم خالی بشه؟

محمدعلی میان حرفشان با خشم به سمت ساختمان به راه افتاد امیرعباس از پشت بازویش را گرفته کشید

- هـــــــووا! کجا میری با این حـــال؟ بری داخل دوتا دیگه رو هم جلوی چشم کشته مرده‌هات ناکار کنـــــــی؟

نفس های محمدعلی تند و صدادار بود عصبانی بود از اینکه سروش را بجای سهراب زده و نمی داند چگونه حرصش را سر خودش خالی کند! حرصی بود که باز قبل از دیدن آن عوضی دوباره فقط با حس حضورش کنترل از دستش خارج شده و

حالا امیرعباس با یاد آوری آنها و بعضی رفتارهایشان عصبی ترش میکرد!

با خشم امیرعباس را پس زد که او هم عکس العمل نشان داده با هر دو دست به عقب هلش داده داد زد

- من سروش نیستم برمـــا؟ میزنم لــه بشـــــی!

- بیجا میکنـــی!.... تو اینجا چیکاره ای رســول؟

با صدای حاج وهاب هر سه نفر جا خوردند نگاه محمدعلی با خشم روی پدربزرگش نشسته رسول نگاه گرفته سکوت کرد

اما امیرعباس با خنده‌ای عصبی گفت

- هیچ کاره! عین شمـــا! وایمیسه نگاه میکنه فقط حواسش به منافع خودشه گوشه اش نپره!... مگه نه هرکـــول؟

رسول نتوانست خودش را کنترل کند قدمی با خشم به امیرعباس نزدیک شد اما صدای حاج وهاب متوقفش کرد

- رســـــــول...!

دست رسول مشت شده در جایش ایستاد باز امیرعباس خندید حالا از حضور حاجی خیلی دلش می خواست رسول را بهم بریـــــزد

- آباریکلا پســـــــر! نبینم نه بگـــــــی؟

- جلو دستو پاش نباش خلیل زاده من همیشه نگهش نمیدارم؟

جواب حاج وهاب شد خنده‌ی مسخره‌ی امیرعباس!

- جون من؟! نگه ندار ببینـــــم؟

قبل از به حرف آمدن حاج وهاب که رسول منتظر نگاهش میکرد تا حق این زبان درازی امیرعباس را کف دستش بگذارد صبر محمدعلی که سکوت کرده بود تمام شده جلو رفت با خشمی واضح رو به پدربزرگش گفت

- اینجا چه خبـــره؟

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۰۷

- نمی دونـــــی؟ مهمونی..!

از خونسردی پدربزرگش عصبی تر شده با اشاره به ماشین سهراب داد زد
- اون اینجا چیکار میکنـــــه؟
- اونم اومده مهمونـــــی!

حاج وهاب بی توجه به نوه اش که حسابی با خونسردی‌اش بهمش ریخته بود اما به خاطر تندی دوباره اش و رفتارش با سروش بنظرش انصاف بود به سمت ساختمان رفت محمدعلی برای نگه داشتنش و برای اینکه بفهمـد امشب باز اینجا خبری هست یا نه گفـــت

- پس با اجازتون من نمیام!

- محمدعلی!

حاج وهاب که ایستاده چرخید محمدعلی بی توجه به صدا زدنِ با نگرانی رسول به سمت خانه ی گلبانو رفت و صدای پوزخند امیرعباس را بلند کرد که فریاد حاج وهاب را در پی داشت

- محمدعلـــــــــی....؟!

خونسردی پدربزرگش را به خود گرفت با اینکه از درون می سوخـــــت

- جونـــــــم؟!

حاج وهاب به ساختمان اشاره کرده برای مجبور کردن نوه اش که حس میکرد راهی یافته تا باز در مهمانی ها نباشد از نام محدیث استفاده کرده داد زد

- بیا برو تو محدیث تنهاســـــت!

میدانست که پدربزرگش وضعیت بین آنها و سروش را دیده اما مثل همیشه در کار جوانان عمارت و رابطه یشان دخالت نمی کند با اینکه اینبار اثر پای خودش هم این وسط دیده می شـــد

- شما که هستین تنها نیست. من باید برم یه فکری برای تنهایی خودم بکنم که هر بار غافلگیرم میکنـــه!

حاجی که منظورش را خوب فهمیده بود با آرامش گفت

- اون فقط مهمونه مثل بقیـــــه! محدیث هم باید تو باشی تا تنها نباشه! نمیدونـــــی؟ یه سال تنهاش گذاشتی بس نیـــــست؟

می دانست نمی تواند از پدربزرگش توقع داشته باشد که مانع حضور پسر برادرش شود همین که گفته بود او فقط مهمانســـت برایش کافی بود! باید باشد تا حواسش به خواهرش باشد

حاج وهاب از چهره‌ی نوه‌اش رضایتش را خوانده رو به محمدعلی و رسولی که هنوز از خشمِ نگاهش به امیرعباس کم نشده بود گفت

- بیاین داخـــــل

قبل از رفتن با اشاره به پشت ساختمان رو به امیرعباس ادامه داد

- تو هم برو ببین سروش در چه حاله با اون وضع نیاد تـــو!

- مگه من رسولم بتونی نگهم داری یا دَکَم کنی؟

حاجی خوب منظور امیرعباس که هم میخواست رسول را بکوبد هم بگوید به حرف او نیست که اطاعت کند را فهمید با حالتی شبیه به تمسخر نامش را کامل به زبان آورد

- آقای امیرعباس مروت لطفا برو نذار فعلا سروش بیاد داخـــل!

اینبار پوزخند امیرعباس درد آور بود وقتی گفت

من بهی ام

- مروّت تو خاندان مروّت مُرد وقتی پریدی وسط زندگیمون آقا وهاب! ولی خب من با این خاندانـــی که ترکوندیـــش فرق دارم!

بی توجه به صورت سخت شده‌ی حاج وهاب و نگاه خشمگین رسول در حالی که به سمت حیاط پشتی میرفت گفت

- غلاف کن رسول من سروش نیستم... خودخواه!

باز مثل همیشه عنوان کرد که او با همه فرق دارد و کاری را انجام میدهد که خودش می خواهد و میداند درست است!

❊

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۱۰۸

نشسته روی مبل کنار محدیث پا روی پا انداخته حواسش را مثلا به حرف های حاج وهاب و برادر کوچکترش وحید داده بود اما تمام حواسش پی سهرابیست که از وقتی وارد شد هنگام احوال پرسی با زن عمویش سمیرا فهمید برای جواب دادن به تلفنش به سالن بالا رفته و با گذشت بیش از نیم ساعت هنوز برنگشته!

از لحظه ورودش به جزء عمو وحید و زن عموی مادرش سمیرا که با آنها محترمانه و مؤدبانه احوال پرسی کرد نگاه های سنگین و وزن دار بقیه افراد خانواده‌یشان را روی خودش

احساس میکرد به جز سینا پسر بزرگ عمویش تقریبا روی خوش از هیچ کس ندید و خودش دلیلش را خوب میداند!

آنها هنوز صدای فریادهای دفعه‌ی قبلش را آن هم بعد از یکسال غیبتش در این مهمانی ها خوب به یاد دارند!

هیچ کدام از دختران عمو وحید دوستانه نه! که محترمانه هم نگاهش نمی کنند! حتی در شلوغی از فرصت استفاده کرده پاسخ سلام و احوال پرسی اش را ندادند! نه شهربانو دختربزرگ عموی مادرش و نه شیرین دختر کوچکش که اگر مادرش "گلپونه" زنده بود چند سالی از او بزرگتر بود! حتی فرزندانشان هم خصمانه به او چشم دوخته حضور پدرانشان معذبشان نمیکند!

نگاه ها و پچ پچ های دریا یکی از دوقلوهای سینا را با "بهنوش" دختر شهربانو قبل از این یکسال هم دیده بود! اما فکر میکرد شاید تغییر کرده باشند!

حتی شیرین که کنار پسران و عروس خودش نشسته در حال صحبت درباره‌ی او با دختر کوچک شهربانوست که عمدا نامش! "محمدعلی" را که به زبان می آورد صدایش را بالاتر میبرد و هربار با این کار بی ادبانه اش بخاطر حرصی که میخورد لبخند محوی روی لب های محمدعلی می آورد

محمدعلی که دید محدیث از شروع صحبت های آنها با چه حرصی برای او میوه پوست میگیرد و زیر لب با خودش حرف میزند درحالی که خودش فشار زیادی را از آنجا نشستن و بودن در آن جمع بخاطر قولی که به حاجی داد و باختش تحمل میکند اما با لبخند رو به محی دوست داشتنی که همه‌ی زندگی او و دلیل اینجا نشستنش بود گفت

- خیلی داره خوش میگذره که! چرا ناراحتی؟ ببین چه حرصی می خورن داداشت اومده! صبر کنی از یه گوشه دود هم بلند میشه!

موفق شد! و لب های محدیث به لبخندی مزین!

قبل از آنکه بتواند تمام لذت این صورت زیبا را ببرد صدای عموی مادرش باعث شـــد توجه اش را به او بدهد که لبخند به لب دارد و برق تحسین در چشم هایش نشسته!

رو به محمدعلی پرسید

- محمدعلـــــی؟ حاجی جدی می گـــــه؟

از تصور اینکه پدربزرگش چه حرفی زده که عمویش انقدر خوشحال شده بی اختیار اخم کرد اما با احترام گفت

- آقاجون که همه‌ی حرفهاشون جدیـــــه!

چرخیدن سرها را به سمت خودش دید!

اولین جمله‌ایست که با آن صدای همیشه خشدار در جمع بلند به زبان آورده! آن هم او که تقریبا در تمام مهمانی هایی که قبل از آن یکسال به زور حاجی شرکت میکرد لام تا کام حرف نمیزد مگر مجبور میشد و حالا نرسیده سوالی را بدون تکان سر یا لبخند محکم جواب داده با صدایی رسا برای خوب بودن حال خواهرش و گرفتن حال بقیه که بدانند نه تنها شرمنده نیست که اگر لازم باشد باز هم صدایش را بالا میبرد و همه‌ی این جمع را تکان میدهد!

وحید با شادی زیادی که روی اعضای صورتش سایه انداخته خندیده گفت

- خیلی خوشحال شدم تبریک میگم! خیال حاجی رو راحت کردی دل منم روشن شـــــد!

از روشنی دل او که زمانی بدون تعارف گفته بود اگر محمدعلی دامادش باشد دلش روشن خواهد شـــد ابروهای محمدعلی بالا پرید!

یعنی پدربزرگش به خواسته‌ی چند ساله‌ی برادرش جواب مثبت داده؟

از فکر اینکه امشبی که پدربزرگش گفت اینجا خبری نیست و فقط مهمانیست به جای محدیث او سوژه باشد بی اختیار اخم کرده از جا برخواست!

ظرفیتش این روزها که هنوز از اتفاق آن شب و باختش میسوزد خیلی کمتر از آن چیزیست که پدربزرگش از او انتظار دارد!

میداند که پدربزرگش که سالهای اول کمتر به او گیر میداد این سالها به خاطر اجابت درخواستش بیشتر حواسش را به او داده! از گلبانو هم شنیده بود که حاج وهاب درفکر سر و سامان دادن اوست! اما پدربزرگش شخصا هرگز چیزی به او اعلام نکرده! حتی اصرارش به دانستن اتفاقهای عمارت کیایی فقط همان سال اول بود و بعد از آن کاملا از آن دست کشیده فقط گاهی وسط دعواهایشان از رفتارهایش حس میکرد که چیزی

پدربزرگش را مشکوک کرده که ناگهان میان بحثی بی ربط از شناسنامه‌ی سیاه شده‌ی او و نطفه‌ای که آن را قبول کرده بود حرف می زد!

ولی فکر نمیکرد که بخواهد در عمل انجام شده قرارش بدهد و بدون اعلام کردن به او آن هم در اولین برخوردش با خانواده‌ی برادرش همچـــین بلایی به سرش بیـــاورد!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۰۹

قبل از آنکه عکس العملی نشان دهد حاج وهاب که از حالت های نوه اش فهمید هر آن ممکن است از برداشت اشتباهش حرفی بزند سریع گفت

- پس خودت امشب به سروش بگـــو!

محمدعلی نمیدانست باید به سروش چه بگوید آن هم با برخوردی که با هم داشتند اما از نگاه حاجی با آن لبخند محو خواند که فهمیده او در چه حالیست!

"چشم" آرامی گفته برای اینکه دلیلی برای برخواستنش بیاورد به بهانه‌ی تماس به سمت بالکن رفت تا کمی هم هوا خورده از این فضای سنگین دور شود!

من بهی ام

ایستاده توی بالکن سرش را بالا گرفته عمیق نفس میکشید
باورش نمیشد که باز به همینجا و شرایط یکسال قبلش برگشته!
آن هم فقط بخاطر یک اشتباه!
یک سؤتفاهـــم!
بخاطر شنیدن یک جمله از سروشی که هنوز دستش از ضربه‌ای که به صورت او زده گز گز میکند
عجیب اینکه پدربزرگش که همیشه نگران رفتار او با خانواده‌ی برادرش بود کوچکترین عکس العملی نسبت به رفتارش نشان نداد!

دست به حفاظ گرفته دوباره دم های بلند و عمیق کشیـــد تا سنگینی سینه اش را از اینجا بودنش سبک کند
صدای درب بالکن را از پشت سرش شنیـــد از فکر اینکه محدیث آمده و نگران اوست آرام گفت

- برو مَحی... الآن میـــام
- معلوم بود تلفن بهونـــــه‌ست!

از شنیدن صدای بهنوش سریع چرخیـــد! فکر میکرد بعد از گذشت یکسال بی محلی به خاطر تذکر مادربزرگش دست برداشته که چند دقیقه پیش بیتوجه به نگاههای معصوم خواهرش با دریا دختر دایی‌اش برای او سنگ تمام گذاشتند!

بهنوش گردن کج کرده موهای بیرون زده از شال سفیدش را پشت گوش زد با نازی که در امثال او اصلا برای محمدعلی جذاب نیست که حتی متوجه‌اش نشده فقط عصبی اش میکرد گفت

- می بینـــی؟ هیچکس به اندازه‌ی من تورو نمی شناسه پسر عمو!

نگاه محمدعلی با چشمهای تنگ شده روی صورتش بود!
نه اینکه هیچکس به اندازه او محمدعلی را نشناسد!
اما او به خاطر مزاحمتهایی که هر بار در این عمارت برای محمدعلی ایجاد کرده و محمدعلی با وجود فشاری که تحمل کرده فقط سعی کرده حاجی متوجه نشود تا برایش دردسر نشده آبرویش نرود! بهتر از آنهایی که هیچ از او نمیدانند با عکس العمل ها و حساسیت های محمدعلی در هر شرایطی آشناست!

آن نگاه پیروزش به محمدعلی میگفت برداشت اشتباه چند دقیقه پیشش را متوجه شده که بعد از یکسال جواب رد گرفتن باز هم منتظر تنهایـــی با اوســـت!

آخرین بارش را محمدعلی خوب به خاطر داشت!

بیش از سه ماه پیش... وقتی با حال بد به اجبار در خانه‌ی گلبانو، مادر دلسوزش مانده بود بهنوش به بهانه‌ی عیادت از حالش به آنجا آمد!
نشسته لبه‌ی تخت درحالی که سعی میکرد به محمدعلی نزدیک شده دست روی پیشانی‌اش گذاشته حالش را بپرسد با ناز و عشوه نگران حرف میزد که گلبانو به اتاق آمده با دیدن حال گر گرفته اما دست بسته‌ی نوه‌اش که نمیخواست با حرکتی آبروی حاجی را ببرد بخاطر حساسیتها و اعتقاداتش بی رودربایستی با تشر بهنوش را از اتاق بیرون کرده تذکر داده بود دیگر هرگز به محمدعلی‌اش اینقدر نزدیک نشود! آن هم وقتی بخاطر حال بد و تب شدید حتی قادر به حرف زدن نیست!

همان روز بود که محمدعلی فهمید چیزهایی که حس میکرد شاید گلبانو از رفتارش از بی خوابی ها یا از خواب پریدنهای سالهای اولش متوجه شده باشد را مدت هاست مادرش میداند و حواسش به رفتارهای او نسبت به زنهای اطرافش بوده که نسبت به رفتار بهنوش به آن شدت عکس العمل نشان داده!

مخصوصا که حال و روز او در وضعیتی نبود که بخواهد چیزی را به بهنوش توضیح بدهد تا بداند بخاطر منفعت خودش باید از او دور شود! از اویی که حس میکرد بهنوش مراعات کردنش را فهمیده اما طور دیگری برداشت کرده سعی میکند برای رسیدن به مقصودش از آن سوءاستفاده کند!

حالا انگار باز هم میخواهد دقیقا از همان حربه استفاده کند تنهایـــی با او!

- درست نمیگم پسر عمـــــو؟

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۱۰

بهنوش که بخاطر سکوت همیشگی‌اش قدمی جلو آمد
محمدعلی کمرش را به نرده‌ها تکیه داده فشرد تا دورتر شود!

بعد از اتفاقاتی که با بهی پشت سر گذاشته و حتی مجبور به بغل کردنش شده بود از راحتی رفتارش با بهی و بیخیالی بهی که از یادآوری‌اش هر بار لبخند میزد فکر میکرد شاید تمام

شده و دیگر آن حس بد که عصبی اش کرده فریاد میزد یا میگریخت را ندارد؟!
اما حالا از دیدن دوباره‌ی بهنوش در تنهایی فهمید که اشتباه کرده!

با آنکه اضطراب و نگرانی‌اش از برداشت بد دیگران و هراسش از خودش و رفتارش مثل چند ماه پیش نیست و آسودگی در دلش نشسته که دلیلش را نمیداند! اما تپش تنده شده قلبش میگفت که هنوز هم نگران شده می هراسد! هنوز هم ممکن است بدنش قفل کرده اتفاقی بیفتد که نبایـــد!

- چرا تمومش نمیکنی محمدعلـــی؟ تا کی میخوای با دوری کردن حلش کنـــی؟ مگه دوست داشتن جرمه؟

در سکوت فقط به صورت بهنوش نگاه میکرد همیشه بهنوش حرف زده او بخاطر آبروی پدربزرگش و هراس از خودش بخاطر رفتارهای بهنوش سکوت کرده در خود فرو رفته بود و این بجای دور کردن بهنوش باعث جسارت بیشتر و برداشت اشتباهی درباره‌ی اخلاق او شده بـود!

در این دیدارهای دوساله‌ای که در یک سال پایانی بهنوش بی خجالت خواسته‌اش را میگفت تنها حرفی که چندبار به اجبار زده:

"من به درد زندگیت نمیخورم" بود!

آن هم وقتی به هر روشی فاصله میگرفت تا خشمش را نگه داشته حرف بزند

- چرا اجازه نمیدی با هم باشیم! نوه حاج عمو که نباید حالش این باشه! انقدر تنها که همه فکر کنن دیوونه‌است و خودش با خودش درگیر؟! من میتونم برات هـــــر...

دستهای محمدعلی مشت شد چرا فکر میکرد به کمکش نیاز دارد؟!
حرف بهنوش را قطع کرده محکم گفت

- از اینجا بـــــرو!

اولین باری بود که بهنوش به جز آن جمله چیزی از محمدعلی شنیده بود!
به خاطر سکوت‌هایش بود که دست بر نمیداشت! خسته نمیشد! داشتن او راحت است! کسی که از گذشته‌اش چیز زیادی نمیداند و فکر میکرد حتی جرات جنگیدن هم ندارد و

اگر تصاحبش کند با احساسی که میبیند محمدعلی نسبت به محدیث دارد آدمی را یافته که نه تنها از ثروتش که از اخلاقش هم بی نهایت استفاده میبرد!

فقط باید محمدعلی لب تر کند! بخواهد! اجازه دهد! یا کوچکترین توجهی نشان دهد تا همه چیز تمام شود!

بر خلاف بقیه که از محمدعلی میگریزند یا از ترس حاجی پنهانی وسوسه‌ی کنارش بودن را دارند او که میداند فرصت کم است و انگار حاجی فکرهایی دارد محمدعلی را میخواست!

کسی که از زمان حضورش در عمارت، حاج عمو روز به روز بیشتر تغییر کرده و شنیده که با اینکه به نوه‌اش سخت میگیرد میخواهد همه دارایی اش را به نوه‌اش بسپارد و حتی نوه‌ی ساکت و آرامش را میپرستد!

نوه‌ای که او خوب دیده هیچ زنی توجه‌اش را جلب نمیکند! انگار نگاهش با مردهای دیگر متفاوت است! چیزی که بقیه از

ظاهر و رفتار او دیده‌اند هرگز حتی یکبار توجه محمدعلی را جلب نکرده در رابطه با او به دردش نخورده!

با این جمله‌ی کوتاه محمدعلی فکر کرد به خاطر دور بودن چند ماهه‌اش تمایل به صحبت کردن با او دارد!

قدم دیگری نزدیک شده گفت

- چرا برم وقتی میشه با بودنم حالمون....

- آقـــــا؟... آقـــــــا؟!

با صدای بلندی که از زیر بالکن "آقا آقا" میگفت و محمدعلی خوب صاحبش را می‌شناخت حرف بهنوش ناتمام ماند اما جلو آمده به نرده ها چسبید!

محمدعلی سریع طول نرده ها را طی کرده گوشه ی دیوار ایستاد اینجا هم عمارت بود و بهنوش برادرزاده‌ی حاجی! هر چه دورتر باشد بهتر است و احتمال خطا کمتر!

سر پایین برده نگاهش را به بهی داد برخلاف حالش هنگام صحبت با بهنوش بی اختیار لبخند زده با صدای بلند جواب داد

- چیـــــه؟ چی شـــــده؟

بهی سرش را بالا گرفته به او نگاه کرده گفت

- میشه بیاین پاییـــــن آقا؟!

به جای محمدعلی بهنوش که از راحتی محمدعلی در حرف زدن و حتی لبخندش به بهی شوکه شده وا رفت و حس کرد دیر بجنبد فرصت را از دست میدهد با تندی جواب داد

- کی هستی که جرأت میکنی بهشون بگی چیکار کنن؟

بهـــی بی اعتنا به حرف تند بهنوش که حتی نمی شناختش! به خاطر تصویری که از رفتار این دختر بی شرم و عقب کشیدن محمدعلی دید برای اینکه لجش را دربیاورد بلند و لبخند به لب گفت

- بنده خدمتکار مخصوص آقـــام! حاج آقا خواستن هر مشکلی بود فقط به خود آقا بگـــم!

رو به محمدعلی که در سکوت با ابروهای بالا رفته و چشم های گرده شده منظوردار نگاهش میکرد یعنی می داند با این جملاتی که گفته و او را هم متعجب کرده در حال شیطنت است ادامه داد

- آقا میشه بیاین؟ حاجی بعد از چشم من میبینن!

محمدعلی بدون کوچکترین توجهی به بهنوش که گفت
- باید حرف بزنیـــم!

دوباره سر خم کرده رو به بهی در حالی که سعی میکرد به شرارتش نخندد برای فرار و راحت شدن از حضور دیوانه‌ی مصر روبرویش گفت
- بمون اومدم

اما بهنوش عصبی راهش را سد کرد
- حرف یه خدمتکار مهمتر از حرف دختر عموته؟!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۱۱۱

نگاه محمدعلی مات مانده به صورت بهنوش بود اما حواسش به بهی!
دلیل راحتی اش با بهی کوچکی ، تنهایی و شرارت شبیه به محدیثش نبود؟! چرا بهی مثل دختر روبرویش نیست؟!

دوباره سخت به حرف آمد
- نشنیـــــدی؟ گفت آقاجون از چشم اون می‌بینن!

حرف زدنش با اینکه آن لحن راحت را نداشت برای بهنوش که همیشه فرارش را دیده سعی در شکستن سکوتش داشت لذت بخش بود

سر شوق آمده گفت

- خب ببینـــــه! مگه کیـــــه؟ نهایتش بیرونـــــش میکنن دیگه!

با جمله اش محمدعلی خوب فهمید چرا فکر میکند از بهی مهمتر است!

با اخم برای بازکردنش از سر خود و کنار زدنش از سر راه با جسارتی که انگار از حضور شخصی که هنوز آنجا ایستاده بود و تنها نبودند داشت گفت

- باید بدونی من رو خدمه خیلی حساســم! چون یه زمانی خودم یکی از اونا بودم!

بهنوش که بعد از مدتی فراغ از اینهمه حرف زدن او با خودش چیزی جز حس مالکیت نداشت و میخواست ادامه دهد با بیخیالی و البته خندان گفت

- مهم نیســت.. حالا که نیستی!

اخم تندی روی صورت محمدعلی نشست

- حرفم تموم نشده بود! برای من حرف اون از تو مهم تره! حالا برو کنار

بهنوش با جسارتی که هربار به خاطر رفتار محتاطی که از محمدعلی دیده بود داشت حالا که برای اولین بار با او حرف زده با اینکه قلبش به درد آمده شوکه شد سینه به سینه اش ایستاده گفت

- اگه نـــرم چی؟

محمدعلی پلک بسته با خشم دستی روی صورتش کشید این دختر نمیفهمد او چرا هر بار دور میشود!

بهنوش دستوری گفت
- باید بمونی حرف بزنیم! هیچ کس نباید الان مهم تر از من باشه.. اینم امشب وقتی حاج عمو گفت مهمونی بخاطر توئـه که قبول کردی کارها رو بسپاره بهت! که قبول کردی دایی سروشم بشه وردستت! که مطمئنم خودت ازش خبر نداشتی ولی مخالفتم نکردی! اجازه نمیدم فقط با من مخالف باشی با منی که چند سال صبر کردم! چند سال از دور تماشات کردم! چند سال منتظر شدم تا یک کلمه حرف بزنی و حالمو بفهمی من....

- آقـــــا؟.. آقـــــاا...؟!

بهنوش که حرفش با داد بهی قطع شد و فکر میکرد محمدعلی کسی نیست که اگر این دختر پرو را رد کند بتواند پسش بزند حرصی از کلفتی که نمی‌رفت خم شده رو به بهی توپید

- برو گمشـــو! چی میخوای اینجـــا؟

انتظار داشت بهی با اشک و آه دور شود اما بهی در برابر صورت پر حرص بهنوش خندیده گفت

- آقا رو میخوام! میشه بیشتر خودتو سبک نکنی بزاری بیان؟علفهای زیر پای منو که بعدا تو نمیزنی تا بفهمی چقدر رو اعصابـــه!

- دختره‌ی پرو! چطور جرأت میکنی به...

بهی بی توجه میان حرفش رو به محمدعلی که قدمی عقب رفت اما دور نشد و جسارت او را نگاه میکرد برای بیشتر در آوردن حرص بهنوش مظلوم و با شیطنت کشیده گفت

- آقـــــــــاا...؟ گناه دارم بخدا.. بیـــایـــن دیگه؟!

محمدعلی که به سمت در رفت بهنوش بازویش را چنگ زده حال محمدعلی با شوکی که وارد کرد شد آن حالی که نباید! خونش به جوش آمده به ضرب پسش زد اما جلو پرید

نمی‌داند دلیلش چه بود حضور بهی که میدید یا زیادی پرو شدن این دختر آن هم دقیقا در شبی که فهمیده قرار است او جای حاج وهاب بنشیند؟ و عجیب به یاد حریص بودن مرجان می انداختش؟!

بهنوش را هل داده دستش را روی گلویش که ترسیده و شوکه به دیوار چسباندش گذاشت! انقباض عضلاتش دست خودش نبود! این دختر با این رفتار و پیگیری احمقانه‌ی دوساله‌اش خودش میخواست روی دیگر او را ببینـــــد! رویی که برای آسیب نزدن به او چند سال با تحمل فشار زیاد پنهانش کرده بود! در حالی که کارگران حاجی و گاهی اهل عمارت از آن بی نصیب نبودند! بیش از لیاقتش بخاطر آبروی حاجی با او کنار آمده!

با چشمهایی که از آنها آتش زبانه کشیده پلکش می پرید خیره به چشمهای پر هراس بهنوش با خشم غریـــد

- دفعه‌ی بعد که دستت به من بخوره از این بالا پرتت میکنم پایین!

از ترس حرکت بدتری که انجام داده نتواند خود را نگه دارد و به بهنوش صدمه بزند وقتی مهمانها انقدر نزدیکند به سرعت رهایش کرده با گفتن "عوضی حریص" از بالکن خارج شد

خودش هم نمیدانست بعد از مدتها صبوری و هراس از اتفاقهایی که نمیخواست رخ دهد و آبروی پدربزرگش با وجود سفارشهایی که به او کرده برود با آن خشمی که همیشه سعی میکرد پیش چشم خانوادهی عمو وحیدش پنهان نگهش دارد تا آسیبی ندیده دیوانه تر نبینندش چطور جواب بهنوش را داده پسش زده؟!
آن هم وقتی فقط بازویش را گرفته بود!
درحالی که چند وقت پیش خودش روی پشت بام همین عمارت برای نجات بهی او را کاملا به آغوش کشیده و تا از جایش مطمئن نشد و حسابش را نرسید رهایش نکرد!

و یا آن زن نفرت انگیز که تا کارد را به استخوانش نرساند پسش نزده حدش را نشانش نداد دلیلش نگاه منتظر و حضور شخصی دیگر بود یا تغییراتی که حسش میکند؟!

در ساختمان را که باز کرد انتظار داشت بهی را روبروی در ببیند ولی دورتر نزدیک به انتهای دیوار عمارت ایستاده بود جایی که به حیاط پشتی نزدیک بود و اگر بهنوش هنوز آن بالا باشد او را میبیند

پارت هدیه😍😍😍

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۱۱۲

با قدمهای بلند فاصله‌ی بینشان را طی کرد نمیداند چرا با وجود اینکه بیش از چند دقیقه از آن اتفاق نمیگذرد با دیدن بهی که از چشمهایش شرارت میبارد حالش خوب است؟!
در حالی که دفعات قبل در چنین شرایطی شاید ساعتها با آن خشم و طبعاتش درگیر بود!

چرا مثل دیگران از رفتار و برخورد او خشمگین نمیشد؟
دلیلش این است که او هرگز نخواسته مثل آنها به او نزدیک شود؟

حتی با معذرت خواهی‌اش بهی هنوز هم فاصله اش از محدیث را برای رضایت او که بارها گفته لازم نیست و حتی اعلام کرده او را هم خواهر خود میداند حفظ میکند!

- چی شـــــده؟

خیره به صورت بهی که نمیداند چرا سرخ شده منتظر جواب بود
بهی با نگاهی به بالکن پشت سر محمدعلی لب به دندان گرفته با "ببخشیدی" آرام بدون تماس آستین لباس محمدعلی را گرفته با خود کشـــید

محمدعلی نگران از دیدن صورت سرخ شداش توجهی به حرکت عجیبش نکرده فقط با بالا دادن ابروهایش گیج پشـــت سرش رفت!

او در این عمارت آقاست قرار نیست با تنهایی با بهی که تجربه‌ی بیخیالی اما محکم بودنش را دارد اتفاق بدی بیفتد!

بهی همیشه حواسش به رعایت فاصله بوده درست مثل خودش! به این دختر ساده و ریزه میزه و صد البته زبان دراز که تنها دوست محدیث در این عمارت بعد از سالهاست میتواند اعتماد کند!

در حال گذشتن از راهروی طویل و کم عرض بین دیوار باغ و دیوار ساختمان عمارت دستش را تکانی داده با نگرانی پرسیـــــد

- چی شده بهـــی؟ حالت خوبـــــه؟

بهی فقط سرتکان داده او را با خود میکشید!

به انتهای دیوار و حیاط پشتی که رسیدند آستین محمدعلی را رها کرده چند قدم بلند از او دور شـــد
ناگهان صدای خنده‌ی بلندی با صدای خنده‌ی لطیف و دخترانه بهی همراه شد!

محمدعلـــی سر چرخانده سروش و امیرعباس را نشسته زیر درخت توت کوتاه با شاخه های پهن شده تا روی زمین دیـــد که خیره به او قـــهقـــهه میزنند

با دیدن صورت گیج محمدعلـــی که هر لحظه عصبی شده درهم میشد بهی زودتر از همه خنده اش را جمع کرد اما برای احتیاط از آنچه می خواست بگوید به سمت سروش و امیرعباس رفت تا از خشم آقا که هم از آنها شنیده امشب

حسابی کلافه است و هم برخوردش را با بهنوش دیده شوکه شده بود در امان باشد!

با تردید گفت

- مـــــن.. فقط خواستم کمک کنم!

نگاه گیج محمدعلـــی و سکوتش امیرعباسی که هنوز میخندید را به حرف آورد

- دمت گرم دختر... خیلی با حال بـــود!

ادامه‌ی حرفش را سروش گرفت که مثل امیرعباس دست روی شکمش گرفته بود

- گفتم فقط بهنوشو.. دک کن.. نه که.. این بی اعصابو بکشی اینجـــا..؟! هنوز صورتم میسوزه دختر!

بهی که مثل آنها نمی خندید و نگران عکس العمل محمدعلی بود گفت

- عـــــه...! که بعدش جورشو من بکشـــم؟ خب شما گفتین خودتون هم بهشون توضیح بدیـــن؟

- چه خبره دیوونه هـــا؟!

صدای عصبی محمدعلی که مخاطبش سروش و امیرعباس بودند بهی را مجبور به توضیح کرد

- همون دیوونه ان!

با اشاره به سروش ادامه داد

- پسر عموتون گفتن بیام بگم کارتون دارم تا بیاین پایین!

- عـــه! چرا دروغ میگـــی؟ من کی گفتم بیاد پایین؟ گفتم یکاری کن دختر خواهرم بـــره!

- خب اونکه منو نمیشناخت که بگم به حرفم بره؟ بالا هم که حاج آقا گفتن نرم تا مهمونی تموم بشه!

محمدعلی که تازه در حال درک موضوع بود رو به بهی با اخم پرسید

- تو به حرف اینا اومدی منو کشوندی پاییـــــن؟ نگفتی حاجی ببینتت چی میشه؟ اصلا اینا رو از کجا دیدی؟

بهی که دوباره مظلوم شده بود نگران از دست مشت شده اش گفت

- می خواستم کمک کنم خب...!

اینبار اشاره اش به امیرعباس بود

- ایشون گفتن باهاشون رودربایستی دارین! کمک کنم بیاین پایین... همینجا هم بودم که آقایون اومدن!

محمدعلی بیتوجه به حضور سروش و امیرعباس عصبی پرسید
- میخواستی تا نصف شب که مهمونا میرن اینجا بمونی؟

بهی نگران قدمی عقب رفت در این مدت گاهی عصبانی شدن و داد زدنش را دیده بود اما نه به شدتی که چند دقیقه قبل ایستاده زیر بالکن دید حتی روزی که او وارد عمارت شد هم نوه حاجی انقدر حرصی نبود
- نـــه..! حاج آقا گفتن برم خونه آقا مجـــید!

- پس اینجا چیکار میکنـــی؟

بهی بیخیال گفت

- هنوز که ده نشـــــده!

- نشده باشه مگه باید صبر کنی تا ده؟! همین موندی اینجا که این دوتا دیوونه ازت سواستفاده کردن خودشون هرهر می خنـــدن! باز باید یادت بیارم نگران بودن حاجی حتما یه دلیلی داره؟ اینا آدمن که تو به حرفشون شدی عروسک؟! مگه این سروش دیوونه جز مهمونا نیست که تو رو دیده؟

از کار امیرعباس و سروش عصبی بود و از بهی که به ساز آنها رقصیده بود بیشتر...! بی فکر حرصش را سر بهی خالی کرد!

هر جمله ای که می گفت یک قدم به بهی نزدیک میشد! با جمله‌ی آخرش سروش ایستاده بین او و بهی قرار گرفت جا خورده از اینکه محمدعلی او را با بقیه‌ی مهمانها یکی کرده فهمید هنوز پسر عمویش عصبانیست اما طعنه زد

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۱۳

- چه سواستفاده ای؟ زدی جنبه یه تلافی کوچولو هم نداری! هنوز سرم گیج میره حالم خوش نیست میزنم بشی مثل رسولی که امیرعباس ساختـــــاا...؟! گیج میزد وقتی میرفت!

گفت و با امیرعباس هر دو اینبار به حال رسول خندیدند

محمدعلی رو به امیرعباس گفت

- این بچه است نمی فهمه تو که می دونی چرا بهی رو فرستادی اونجـــا؟ زبونشو ندیدی؟ الان اگه اون بهنوش بره بگه یه همچین کسی رو دیده و شسته گذاشتتش کنار! فقط برا بهی بد میشـــــه که!؟

امیرعباس با لبخند به بهی گفت

- بهـــی... ببینـــم زبونتـــو؟

خشم محمدعلی را سروش که حالا اخم روی صورتش بود آرام کرد

- نترس من دختر خواهرمو می شناسم نمی گه!

- نمی گـــه؟ از کجا میدونـی؟

جواب محمدعلی را سروش با بی خیالی بدون توجه به حضور بهی داد

- اگه انقدر که این چند ساله ازش در رفتی یه ذره بهش توجه میکردی تو هم میدونستی! بهنوش واسه بقیه خیلی مغروره! هیچ وقت نمگیه یکی که گفته از خدمه‌ام با زبونش از خجالتم در اومده!

- گوش وایسادیـــــن؟!

اینبار امیرعباس جواب داد

- نه... خوب بهش توضیح دادیم! گفتیم محدیث خانم خواسته مو به مو اجرا کنه که شرش کلا کنده بشـــه!

- محدیـــــث؟

جوابش را دوباره امیرعباس با لودگی داد

- بَـــــه...! رفیق مارو چقدر پرتی هَپَلی...! محدیث باهام تماس گرفت بیام از بالکن بکشمت پایین که مزاحم داری! دیدم منو این بچه حوصله جیک جیک بعدتو نداریم گفتم بهی بیاد که اون بهنوش هم یکم بسوزه...!

محمدعلی بی توجه به منظورش که درباره سوختن بهنوش گفت و از بهی به همین خاطر استفاده کرده‌اند بخاطر کاری که ممکن بود منجر به دردسر انداختن بهی شود که حالا شرایطش مثل سالها قبل اوست عصبی گفت

- حوصله منو نداشتین یا دوتا مرد ترسیدین خودتون بیفتین به دردسر یه دخترو انداختین جلو نشستین می خندیـــن؟!

با حرصش بهی که نگران گوشه‌ای ایستاده بود ترسیده نگاهش کرد اما سروش طلبکار شد

- خیلی پرویی! حقت بود به روی خودمون هم نمی آوردیم چیکارت داره!

محمدعلی کفری از بچگیشان و اشاره به رفتار بهنوشی که انگار او برایش کمک لازم داشته داد زد
- مگه چیکار میتونست داشته باشه نفهم!

با اینکه صورت سروش میگفت عصبیست اما پا به فرار گذاشته بی اعتنا به بودن بهی و شناختش از رفتار بهنوش گفت
- میتونست بهت تجاوز کـــــنه!

قبل از دور شدنش محمدعلی یقه اش را چسبیـــد سروش ترسیده از کشیده‌ی سنگین دیگری سرش را خم کرده پشت گردنش را در معرض دست محمدعلی قرار داد

- تو سوسول می خوای منو....

- نزن.. نزن بابا... منظورم به حریم امن و ساکتت بـــود!

دست بالا رفته‌ی محمدعلی را امیرعباس گرفته جدی گفت

- ولش کن... خجالت نمی کشی؟ جا دستت هنوز رو صورتشه! حالا بهت خندیده باشه! حقته شُل مغز بی اعصاب! یعنی چی دستت زودتر از مغزت بکار میفـــته؟ بهنوش بهی رو بگه، یقه گیری تو رو نمیگه؟!

سروش دلخور گفت

- میدونه عاشقه خل شده اونو نمیگه! الانم ناراحته چرا اونورش نزده نه که کسی بهی رو ببینه!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۱۴

محمدعلی جدی گفت

- اونو که آره.. ولی اگه یبار دیگه پای بهیُ بکشین وسط کارای مسخرتون من میدونم با شمـــا..!

برای آنکه سوتفاهم نشود و نگرانی دلش هم از دیدن دختری که انگار از رفتارش ترسیده آرام شود گفت

- جواب آقاجونو من باید بـــــدم نه شما!

سروش کفری از چک ناحقی که خورده و محمدعلی به روی خود نمی آورد سر عقب کشیده برای در آوردن حرصش گفت

- خیلی رو داری بخدا... بیبینم الان اومدی پایین خواهرت تنهاست وقتی سهراب هم داخله بد نباشه!؟

محمدعلی خوب فهمید که قصد عصبی کردنش را دارد

- نخیـــــر... سپردم لازم شد رسول چشمهاشو در آره!

سروش زمزمه ای کرد که محمدعلی نشنید و آرنج امیرعباس روی پهلویش نشست

- کِی خودت چشم رسولو در میاری؟... آاخ...

- بهـــــــی...؟؟؟

بهی که گوشه ای ایستاده شرمگین از رفتار سروش در سکوت به جر وبحثشان نگاه میکرد با صدای عصبی محمدعلی "بله" آرامی گفت محمدعلی به راهرویی که از آن وارد شدند اشاره کرد
در این مدت آشناییشان گاهی با بهی مانند یک کودک رفتار میکرد تا بهی هم فکر کند فقط عصبانیست نه نگـــــران!

- بدو بدمت دست مجید خیالم راحت بشه باید زود بـــــرم بالا!

بهی نمی خواست با او در این حال تنها باشد! وقتی در عصبانیت با نزدیکانش که سعی در کمک داشته اند و حالا

شیطنتی هم کرده‌اند بخاطر عصبانیت از بهنوش اینطور سفت و سخت رفتار میکند به او چه خواهد گفت که فقط به هوای خواست محدیث پا وسط گذاشـــــته!

- شما بفرمایید... یکم دیگه خودم میرم!
- بیا بریم نمی خوام بمونی کنار این دوتا دیوونه!

امیرعباس طعنه زد
- هم صحبتی با ما بهتر از بهنوشه ها؟
سروش مسخره جواب داد
- هووی... دختر خواهرمه ها؟ حالا یکیو اشتباه شناخته فکر کرده آدمـــــه!

محمدعلی بی توجه به حرفشان دوباره بهی را صدا زده جلوتر راه افتاد

بهی به ناچار از امیرعباس و سروش خداحافظی کرده پشت سرش رفت
این روزها با وجود حس خوب برادری که محمدعلی به او میداد گاهی از امر و نهی اش کلافه می شد! او که هیچ وقت در زندگی به کسی جواب پس نداده هرگز کسی مراقبش نبود و حتی زمانی که مادرش بود همه کارهایش را به خودش سپرده میگفت روی کسی حساب نکند!

حالا این نوه حاجی چند وقتی با وجود بهتر شدن اخلاقش گاهی با حرفهایش مانند حرف دیروزش درباره‌ی پوریا دیوانه اش میکرد!

- هیـــــــن...!

با دیدن محمدعلی که چرخیده با اخم نگاهش کرد قدمی عقب گذاشته لب به دندان گرفت باز هم در افکار خود بود و مثل روز اول آمدنش به اینجا که حواسش به ایستادن رسول نبود و با سر در کمر او فرود آمد حواس پرتی کرده اینبار به محمدعلـــی خورد

شرمگین زمزمه کرد

- ببخشید...حواسم نبود!

محمدعلی که نگاه با اخمش را از صورت خجولش بر نداشت سرش را پایین انداخته صدای جدی نوه حاجی را شنیـــــد

- اونجا چیکار می کردی؟

حوصله‌ی کش دادن ماجرا را نداشت آن هم وقتی او مثل یک رئیس بد اخلاق بی اعصاب می شد که دلش بخواهد سر به تنش نباشد با صداقت گفت

- دیدم گفتین جلو ساختمون دیده میشم دوربینها میگیرن رفتم اونجا حاج آقا نفهمه بیرون موندم!

پارت هدیه😍😍😍

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۱۱۵

محمدعلی نمی دانست دلیل عصبانیتش چیست؟ بخاطر کاری که کرده یا راحتی اش با امیرعباس و سروش؟!

با خشم گفت

- اونا اومدن چرا نرفتی که ازت سواستفاده نکنن و بشینن بخنـــــ...

بهی اجازه نداد محمدعلی جمله طلبکارانه‌اش را تمام کرده حرصش از همه را امشب سر او خالی کند!

بهی بود و قرار نبود زبانش کوتاه شود تند گفت

- بخاطر محدیث قبول کردم... من به کسی که از روز اول بجای رفتار بد همتون باهام خوب رفتار کرده نه نمی گم! حتی اگه همه بهم بخندین یا ازم عصبانی بشـــین!

محمدعلی وا رفته خیره به دختری که بی توجه به عصبانیت او یکجا حرص همه را سر او خالی کرده گفت از بین شما فقط محدیث آدم درستی‌ست مانده بی اختیار لبخند محوی زد انگار خواهرش برای آرامش بهی در این عمارت سنگ تمام گذاشته!

فکر کرد اگر بخواهد ادامه دهد شاید بـــهی او را هم مثل بهنوش حسابی با زبانش شستشو دهد! آن هم امشب که اصلا دلش نمی خواست با او بحث کند و حرص کاری که کرده و با آن دو دیووانه نقشه کشیده را حالا که ناراحتش کرده سرش خالی کند

بهی که کاملا آرام شد محمدعلی بی ربط چیزی که در دلش مانده بود را به زبان آورد

- شیرینی های امشب کارتو بـــود؟

متعجب از تغییر ناگهانی محمدعلی با نگرانی گفت

- بله.. مشکلی داشـــــت؟

محمدعلی رو برگردانده به سمت خانه‌ی مجید راه افتاد! نمی توانست زمان بیان جمله اش نگاهش کند فکر کرد شاید حسادتی در نگاهش باشد که بهی متوجه شود! شاید هم دلخوری که نمی داند از کجا آمــده! شاید هم حسی که بهی را به سوتفاهم بی اندازد!

با آرامش گفت

- آره... زیادی خوشمزه بود همین روزا قند میگیرم. فکر کنم باید منم مثل رسول بزاری تو لیست مشتری هات!

با دیدن مجید از دور بدون آنکه نگاهی به صورت مات مانده و گیجی که برای بهی ساخت بیاندازد به مجید اشاره کرد

- بهـــیِ ما امشب پیش شما امانت تا این مزاحمـــا برن؟

پیرمرد لبخند زده با مهربانی گفت

- امانت شما رو چشمای من آقـــا

بهی لحظه ای از آن "مایی" که شنید جا خورد!

از وقتی حاج وهاب خواست کسی از مهمانها او را نبیند و با آمدنشان یا از اتاقش خارج نشود یا به خانه‌ی مجید برود با اینکه گفت به خاطر خودش میگوید تا کسی آزارش ندهد!

حس بدی در دلش نشسته بود حسی پر از تحقیر ، درد و احساس دلتنگی شدید برای کسی که در زندگی کم داشـــت!

اما شنیدن لحن محترمانه‌ی محمدعلی زمانی که تازه از قند گرفتنش گفته! او را مثل کسی از اعضای خانواده‌ی خودش به مجید سپرد و جواب پر مهر مجید! انگار تمام آن حس بد را یکجا از بین برد

- برو برم برسم به اون سهرابِ بی پـــــ..

حرفش را با نگاه به مجید خورد! بهی بدون نگاه به محمدعلی از کنار مجید گذشته وارد خانه‌ی کوچکشان شد اما انگار چیزی از خودش پشت در جامانده بود چیزی که نمی دانست چـیست ولی سنگینی اش را حس میکـــرد که میخواست به عقب برگردد!

❊

بیش از ساعتی از آمدنش میگذشت با وجود رفتار دوستانه و پر مهر مجید و همسرش مهرانه اینجا را دوست نداشت! احساس خفگی میکرد دلش می خواست هر چه زودتر آن مهمانی کذایی تمام شود تا از اینجا برود.

چند دقیقه ای بود که مهرانه مجید را برای خوابی کوتاه تا قبل از رفتن مهمانها که باید پشت در برای انجام وظیفه می ایستاد فرستاده بود و خودش روبروی بهی نشسته از نوه های کوچکش میگفت که هربار که به اینجا آمده‌اند محدیث برای دیدنشان آمده نوه هایش را دوست دارد

غرق صحبت درباره‌ی نوه‌ی مهربان حاج وهاب که به جز گاهی که بخاطر آرامش برادرش در عمارت دستور میدهد شباهت دیگری به خانم های این عمارت ندارد بود که ضربه ای آرام به

در ورودی که بیش از چند متر با حال خانه و آنها فاصله نداشت خورد بهی به سرعت ایستاده گفت

- شما بشینید من باز میکنـــــم!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۱۶

- زحمتت شد... احتمالا حلیمه برامون شام فرستاده!

پشت در ایستاده شال را روی سرش مرتب کرد تا اگر مردی پشت در بود ظاهرش مناسب باشد اما با باز کردن در و دیدن چهره کسی که پشت در ایستاده لحظه ای ماتش برد!

فکر نمیکرد افتخار داشته باشد به این زودی کسی را که تلاش میکند نوه‌ی حاج وهاب را به دست بیاورد از نزدیک ببینـــــد!

نگاهی در صورت غرق در آرایش اما زیبای بهنوش چرخاند انگار برخلاف دختران هم سطحش همه‌ی صورتش مال خودش بود! موهای قهوه‌ای ، لبهای درشت بیرون زده، بینی قلمی باریک و ابروهای حالت دار پر پشت!

با جسارت همیشگی اش انگار نه انگار که ساعتی قبل چگونه با این دختر حرف زده گفت

- بفرمایید.. امری داریـــــد؟

بهنوش قفل فکی که انقباضش به بهی فهماند که به قصد توهین یا آزارش آمده را باز کرده به بهی فهماند حق با حاج وهاب بوده که نمیخواسته این جماعت او را ببینند
- اسمت چیـــــه؟

قبل از آنکه بهی بتواند از حرصی که روی صورت دختر روبرویش نشسته لبخند روی لبهایش نشانده با غرور بگوید "من بهی ام" صدای متعجب مهرانه را از پشت سرش شنید

- سلام خانـــــوم!

بهی را کنار زده روبروی بهنوش مودبانه ایستاد
- بفرمایید خانوم امری داشتیـــــد؟

بهنوش با سر به پشت سر مهرانه اشاره کرده با لحنی بی ادابانه گفت

- این کیـــــه؟ دخترته یا نـــوه ات؟

بهی با لحنی پر تمسخر حرصی از برخوردش با زنی که جای مادرش بود گفت

- هیچ کـــــداااام... سوال بعـــدی؟

دید که با لحنش مهرانه لب گزید اما صورت بهنوش سرخ شده انگشتهایش روی گوشی مدل بالای دستش فشرده شد اما با لحنی که همچنان از بالا به پایین او را نگاه میکرد گفت

- بیا بیرون کارت دارم!

بهی شانه بالا انداخته بی تفاوت گفت

- من کار ندارم! امر دیگـــه؟

"بهی جان" گفتن مهرانه هم باعث نشد از نگاه گستاخش روی بهنوش چشم بگـــیرد رفتار تند محمدعلی با این وقاحتی که دارد حقش نبوده؟!

- بهِ چـــی؟ بهگل؟ بهنـــاز؟ بهِ چـــی؟

فهمید که نامش را که مهرانه به زبان آورده بهنوش درست متوجه نشده با پرویی گفت

- بهِ هرچـــی؟ بِهِت ربطـــی داره؟

- هیـــــن! مـــادر؟

- گفتم بیا بیرون کارت دارم...؟!

برای بیرون کشیدن بهی با تمسخر ادامه داد

- البته اگه نمی ترســـی؟!

بهی با صدای بلند خندید مهرانه را که رنگ از رخش پریده بود کنار زده جواب داد

- اگه بیام و تو بترسی من مسئولیت قبول نمیکنمـــــا؟ نه که تازه نزدیک بود از بالکن پرت بشی پایین! مشکلی نداری بیام بـِــه نمیدونم چی چـــی؟

بهنوش درحالی که با قدمهای بلند و پر غرورش دور می شد گفت

- پشت ساختمون منتظرم بِـــه!

بهی قدم بیرون گذاشت که مهرانه دستش را گرفت

- کجـــا عزیزم؟ آقا سپردت به آقا مجـــید! بری چی جوابشو بـــدم؟

- زود برمیگرم کسی نفهمـــه!

- آخه بهنوش خانم خیلی عصبانی بود!

- والا بهنوشی که میگین رو دیدم ولی خانومشو نه!

چشمک زده در حالی که دور می شد خندیده گفت

- برا منم شام نگه دار مهرانه جون... همه رو نخوری گشنه بمونـــم به آقا چغولیتو میکنماا!

با قدمهای بلند و محکم درختهای باغ را پشت سر میگذاشت می خواست اگر آن دختر زیر نظرش دارد بداند از دیدن و حرف زدن با او هیچ واهمه‌ای ندارد! با اینکه ناراحت بود که قولش به حاجی را شکسته و او را دیده اند!

نمی دانست بجای بهنوش یک جفت چشم سیاه نافذ که ساعتی پیش او را به مجید تحویل داده از بالکن خیره خیره دنبالش میکند! در حالی که میخواهد بداند او چرا همان

مسیری که بهنوش رفته را میرود اما باید همانجا روبروی سهراب بایستد تا یکبار برای همیشه خیالش از بابت خواهرش راحت شود!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۱۷

- حواست به منه؟

با صدای دختر کش سهراب که همه معتقد بودند برخلاف صدای زمخت و خشدار او دلنشین است سر چرخانده گفت

- آره ولی چه فایده وقتی مُهمل می بافـــی؟

سهراب کلافه نگاهی به اطراف باغ روبرویشان چرخانده "نُچی" گفت
قدمی به محمدعلی نزدیک شده روبرویش دست به کمر ایستاد حق بجانب گفت

- گوش بده محمدعلی! می دونی چند سال از تو بزرگترم ازم گذشته که بخوام با عشقُ عاشقی و زوری ازدواج کـــنم! تازه اونم اگه اصلا بخوام ازدواج کنم نیازی نبود بیام سراغ تو میرفتم سراغ حاج عمو که اجازه اش دستشـــه! ولی نرفتم چون اصلا نمی خوام و نمی دونم این حرف از کجا اومده! کی انقدر بزرگ شده که رسیده به گوش خودم که من خواستگار سمج محدیثـــــم!

- محدیث خانـــوم!

سهراب از جدیت محمدعلی سریع حرفش را اصلاح کرد

- بااشـــــه خواهرتون خوبه؟! ببین نیومدم سراغت که بگم درسته یا غلط! که میدونم وقتی من بهش بها ندم خود بخود تموم میشه! اومدم چون تو با رفتارت دلیل رفتار بد بقیه ای! تو دلیل اون نفرت تو چشمهای رسولـــی! دلیل سلامی که امیرعباس به زور جواب میده! دلیل اینکه نمی دونم چرا حس میکنم چند وقته برادرم منو میپـــاد؟!

خندیدن با تمسخر و پیروز محمدعلی که میدانست سه نفری که نام برد طرف او هستند لحظه‌ای ساکتش کرد اما پر حرص تر گفت

- بخنـــد ولی بدون من این ماجرا رو درست نکردم که روحم هم خبر نداشته! مهم نیست برام چقدر از نظر تو آدم بدی‌ام ولی از همون روز اول که اومدی برام قابل احترام بودی که از

دم و دستگاه عمو کشیـــدم بیرون! نه دوست داشتم مزاحم کسی باشم نه با کسی مقایسه بشم! الان هم کار خودمو دارم و ازش راضی‌ام، هر بار اومدم اینجا به اصرار عمو و بابام بود اگه نه که سرم انقدر شلوغه سال به سال حتی خونه نمیرم و تو دفترم میخوابم...!

- تمـــوم شـــــد؟

می دانست محمدعلی حرفهایش را باور نکرده فقط منتظر تمام شدنشان بود با تاسفی آشکار گفت

- آره شد حالا میتونی بری... بنظرم بگرد ببین کار کی بـــوده؟! من اینجا نیستم ولی تو که هستی و نگران خواهرتی حواستو جمع کن... فـــــعلا...!

گفت و خواست در بالکن را باز کند که محمدعلی جدی صدا زد

- سهـــــراب...؟؟

سهراب ایستاده نگاهش کرد محمدعلی با طعنه گفت

- هر چی گفتـــی به یه ورم! وای بحالت اگه حتی ببینم از کنار خواهرم رد شدی اگه نگاش کنی که دیگه محاله بعدش بتونی ببینـــی!.... شـــــد؟!

سهراب بی حرف با اینکه فهمید آن "شد" چه معنی دارد و از نظر محمدعلی "خر فهم شدن" اوست سر تکان داد در را باز کرده وارد سالن شد از ابتدا می دانست حرف زدن با محمدعلی با چیزهایی که احتمالا شنیده و سابقه ای که او دارد بی فایده است اما نمی توانست نگوید!

با رفتنش محمدعلی هم که تمام مدت فقط با اخم و خشم نگاهش میکرد و سعی میکرد با رفتارش هم تحقیرش کند هم

بگوید هر چه زودتر گورش را گم کند سریع وارد سالن شد تا به باغ برود نمیداند چرا نگران حال بهـــــی‌ست!

با چشم و ابرو به رسول فهماند که حواسش به محدیث باشد در حالی که سهراب باز برای جواب تلفنش به سالن بالا رفته بود به سرعت زیر نگاه سنگین سمیرا زن عموی مادرش که حس میکرد امشب او را بیش از قبل زیر نظر دارد و از دفعه‌ی قبل که بهنوش را در بالکن ترک کرد چیزی متوجه شده سالن را ترک کرده از پله ها پایین رفت!

از ساختمان خارج شده به سمت مسیر حیاط پشت عمارت چرخید هنوز اعصابش از حرف زدن با سهراب سر جایش نیامده که دلهره‌ای عجیب که دلیلش را نمی داند به جانش افتاده!

با پیچیدن در راهروی منتهی به حیاط پشتی صدای حرف زدنهای آرامی را شنیـــــد!

صداها آشنا هستند!

صدای خندیدنی که متعلق به بهنوش است اولین صداییست که واضح شنیده شد و بعد از آن صدای توهینی که به بهی کرد...!

درست مثل خودش!

- دختره ی "هرجایی" پس به نیت زدن مخش اومدی اینجا که لال شدی؟!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۱۱۸

لحظه ای در جایش متوقف شـــد!
نمیداند چرا نرفت؟
چرا می خواســـت بشنـــود؟
هنوز به بهی و نگاهش اعتماد نـــدارد؟

- وایسا ببینم! کجـــــاا؟ یا میگی از کجا اومدی و چه غلطی میکنی که هیچ کس تو عمارت نمیشناستـــت و پنهونت میکـــنن یا به روش خودم می فهمـــم؟!

باز هم صدایی از بهی نیامـــد ولی همچنان صدای جیغ های عصبی بهنوش شنیده می شـــد!

- زبون نـــداری؟ یه ساعت پیش که "آقا آقا" از دهنت نمی افتاد؟ همون آقایی که دستشو گرفتی بردیـــش! چیکارشی که چسبیدی بهــش؟ چیکار کردی که پست نمیزنه و نمیره؟ اونکه واسه جواب سلام هم به زور دهنشو باز میکنه چرا باید با تو انقدر راحت حرف بزنه؟! هــا؟!

صدای ناله‌ی بلند و ضربه‌ی بمی که نفهمید از چه بود باعث شد طول راهرو را به سرعت طی کند!

با دیدن تصویر روبرویش خشکش بزند!
فضای بازی از یک عمارت!
دختری تنها و کوچک! در برابر نگاهی توهین آمیز و دستهایی تحقیر کننده!
دختر بی پناه و ساکتی که مثل محدیث او را ندارد!

حالا که قول داده مراقبش باشد نباید بهنوش را از زمین محو کند!

بهی را دید که درحال برخواستن از روی زمین است و بهنوشی که با خشم روبرویش ایستاده ناگهان هلش داد

- مگه با تو نیستم؟ چه غلطی میکنی اینجـــا که شدی خدمتکار مخصوص؟! کی هستـــی؟

بهی در حالی که سعی میکرد کف دستهای زخمی اش را که خاکی شده با تونیک بلند و گشاد کثیف شده‌اش تمیز کـــند حرفی با صدایی ضعیف به زبان آورد که بهنوش را به آتش کشـــید!

من بهی ام

- من با دخترهای احمق و آویزون حرف نمیزنم! حیف این چهره‌ی زیبا که یه جو مغز پشتش نیست! همه رو مثل خودت نبین بی خرد!

- عوضـــــی....

گفت و بهی را که سعی در فاصله گرفتن از او داشت دوباره هل داد! بهی روی درخت خشک و قطع شده‌ای افتاده صدای جیغش بلند شـــد

چشمهای محمدعلی که مات مانده در سکوت نگاهشان میکرد تنگ شده به خون نشـــست!

امشب این دیوانه را میکشت!

این دیوانه را که نمیفهمد نباید مثل زنهای گذشته‌ی زندگی او باشد!

من بهی ام

مثل مرجان که روزگاری خاله صدایش میزد!

مثل ساحل که زمانی اجبارا همسرش بود!

امشب این دیوانه را که به حریمش تجاوز کرده او را مثل بقیه دیوانه میداند میکشـــت!

از آنها فاصله میگرفت! فرار میکرد! چون همیشه نمی توانست خوددار باشد!

چون از خودش متنفـــــر میشد!

چون نمیخواست باز ظلم کند و سالها با عذاب وجدان خوابش را ببیند!

اما انگار نمیشد باید کاری میکرد همین حـــــالاا...!

برای دختری که اگر مثل محدیث او را ندارد میخواهد حداقل مثل محدیث نترسد و در این عمارت آرامش داشته باشد!

بهنـــوش بی تفاوت چند قدم به عقب برداشـــته انگشت به تهدید بالا برد که....

- یبار دیگه دور و بر محمدعلی ببینمت! یبار دیگه بفهمم میخواســـــ.....

صدای فریاد محمدعلی ساکتش کـــرد

- چه غلطی میکـــــنـــــی؟!

با شنیدن صدای محمدعلی بهی که شال از روی سرش افتاده بود سعی کرد موهایش را پنهان کرده لباسهایش را مرتب کند اما بهنوش با چشمها و دهان باز هول کرده قدم عقب گذاشـــــت!

این صورت گر گرفته‌ای که تمام رگهایش بیرون زده و رگ شقیقه اش از ورم در حال پاره شدن است را تا بحال از

محمدعلی که روبروی او چشم میبست و حتی نمیخواست ببیندش ندیده!
حتی ساعتی پیش که از رفتار محمدعلی متحیر شده بود! فکر میکرد به خاطر زیاده روی‌اش بعد از سه ماه دوریســت!

باورش نمیشد این همان محمدعلی آرام باشد که دستهایش کنار بدنش مشت شده هر آن ممکن است مشتش روی صورت او فـــرود آید؟! حتی شب مهمانی قبل باور نکرده بود فریادهایی که بخاطر محدیث میزد و حاجی رسول را برای مهارش فرستاد متعلق به محمدعلی باشد!

محمدعلی با خشم شمرده غــرید
- پرسیدم دور وبرم ببینیش.. چه غلطی میخوای بکنـــــی؟!

بی اراده برای کوبیدن و له کردنش قدمی به سمت بهنوش برداشت!
حالا فقط ساحلی را میدید که قصد آزارش را دارد! قصد سپردن محدیث به سیامـــک!

بهی نگران از دیدن چشمهای بخون نشسته‌اش هول کرده برای اولین بار اویی را که مثل خواهرش از روز اول راحت بهی صدایش میزد به نام صدا زد

- محمدعلـــــی...؟!

محمدعلی بی توجه به صدایی که از کیپ شدن گوشهایش بخاطر حرص زیاد درست نشنید قدم دیگری به بهنوش نزدیک شـــد! دلش میخواست فکش را خرد کند!

بهنوش شوکه از دیدن شخص آرامی که حالا شبیه به زغال سرخ شده و بجای دوری با آن نگاه خونی نزدیک می شـــد جیغ خفه ای کشـــید

مرد روبرویش با نفسهای خشمگین و صدادارش غریـــــد

- تـــو... تا حالا خشم منو دیـــدی؟

فریـاد زد

- دیـــــــددی...؟!؟! میدونی اگه هر بار با اون رفتار بیشرمانه‌ات خودمـو نگه نمیداشتم... الان اون صورتو نداشتـــی که فکر کنی باید ببینمت؟!

باز هم نزدیکتر شـد باید خودش را خالی میکرد! حتی اگر بهنوش جیغ بزند و آبرویش جلوی این قومی که فقط یکبار صدای فریادش را بخاطر محدیث شنیده اند برود

من بهی ام

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۱۱۹

بهی که به زحمت ایستاد و به سمتشان رفت جهت نگاه محمدعلی که مانند یک گرگ به طعمه خیره بود به سمت او عوض شـــده انگار نسیم خنگی به قلبش نشست!

بـهی به سرعت به حرف آمـــد اما پیش چشم بهنوش با تصورات بیمار گونه‌ای که داشت با احتیاط بیشـــــتر!

- لطفا آقـــا... ایشـــون مهمون حاج آقان...!

جسارت کرده نزدیک تر شد روبروی محمدعلی که ایستـــاد بهنوش از ترس رویی که تا بحال از او ندیده و رو به سکته بود به سرعت بدون لحظه‌ای تعلل از کنارشان گریخت! هرگز مثل دیگران با محمدعلی با احتیاط رفتار نکرده بود اما حالا شوکه از چیزی که تا بحال کسی از خانواده‌ی او به لطف مراقبت حاجی ندیده بودند نفسش بند آمده پا به فرار گذاشت!

بهی هم که بارها محمدعلی را عصبی کرده هرگز او را در این حال ندیده بود! احساس میکرد اگر بهنوش نمیرفت محمدعلی خونش را میریخت!

می دید محمدعلی خیره به صورتش لحظه لحظه آرام تر میشود!

نفسهای صدادارِ کشیده و پر از خشمش آرامتر شده پلک بست، فشار دست مشت شده اش کمتر شده استخوان فکش هم نرم تر از دقایقی قبل به نظر میرسیـــد!

محمدعلی که فشار زیادی را تحمل میکرد به سختی بزاق قورت داده یک کلمه از بهی که رنگ پریده اش می گفت حالش خوب نیست و هر لحظه ممکن است سقوط کند پرســـــید

- زدت...؟

بهی بی اعتنا به سوالش نگاه گرفت در حالی که از محمدعلی رد می شد گـــفت
- بهتره برید به مهموناتون برسید آقـــا.

خودش هم نمی داند چه بلایی سرش آمـــده حس میکند در حال تاوان پس دادن است! تاوان احساس چند دقیقه‌ای و اشتباهی که ساعتی پیش پشت در خانه‌ی مجید داشت! اینکه توجه محمدعلی راسخ نوه‌ی حاج وهاب ارجمند را جلب کرده!

با اینکه بارها همه از کارش تعریف کردند اما لحن او برایش رنگ دیگری داشت! که از آن لذت برد بدون آنکه فکر کند حتی فکر کردن به آن حس خوب هم از ریشه غلط است!

حالا ساعتی نگذشته دختری از همین خاندان با جملات کوبنده اش این حقیقت را که در حد و اندازه‌ی آنها نیست، که نه تنها نباید اینجا باشد که حتی نباید جرات کند که به او فکر کند و آن حس خوب مهم بودن را در دلش راه بدهد به رخش کشیـــــد!

چیزی که بخاطر حس خوب برادری محمدعلی در این مدت که همیشه در هر شرایطی فاصله اش را با او رعایت میکرد در حال فراموش کردنش بـــود!

به چرخیدن و نگاه سنگین محمدعلی بی توجهی کرد اما از صدای گرفته‌اش متوقف شد

- چیکار کرد؟ چی گفت که از چشم من میبینی؟

با آنکه با چشمهای خودش دیده! با گوشهایش شنیده بود اما نمی خواست بگوید چقدر برایش سنگین است حرفی که روزی خودش با تن صدایی بلند در عمارت فریاد زد و طول کشید تا بفهمد چه غلطی کرده حالا کسی دیگر دقیقا پیش چشمش با همان دختر تکرارش کـــــرده آن هم بخاطر او!

بهی از سوز صدا و لحن غمگینش شوکه شده ایستـــاد

- از چشم شما نمی بینـــم آقـــا

محمدعلی روبرویش ایستـــاد، برای خوب دیدنش! با فاصله‌ی کمی که تا بحال او ایجادش نکرده هربار بهی جلو آمده بود جدی پرســـید

- پس چرا دوباره با این لحن طلبکار شدم آقـــا؟ چرا دوباره چشمات نفرت روزای اولُ داره بهی؟ چرا حس میکنم دیگه برادر نیستم؟ نگات سنگینه بهـــی!

- نه آقـــ..

لب گزیـــد اگر صادق باشد حق با محمدعلی‌ست! از چشم او میبیند... حتی خشمگین است! از اویی کـــه بخاطر شرایط زندگی‌اش بهنوش فکر کرد مثل خودش قصد زدن مخ

نوه‌حاجی را دارد و می خواهد خودش را به وارث حاج وهاب نزدیک کند!

شاید دلش با بودن با او و توجهاتش گرم شده بود اما فقط در همان حد برادری‌اش نه بیشـــتر!

ولی دقایقی‌ست چیزی مرتب در سرش تکرار می شد و نمی توانست تکلیفش را با خودش بداند! در حالی که قبل از آن حرفها به حسش مطمئن بود!

چرا به خودش شک کـــــرده؟

آن هم بخاطر یک عفریته که می خواست انتقام همه‌ی دیده نشدنهایش را از او بگیـــرد!

چرا حتی حس میکند لحن محمدعلی هم عوض شـــــده؟!

پلک بسته در افکارش غرق بود نمی دانست چه جوابی بدهد که صدای محمدعلی عصبی بلند شد جا خورده چشم باز کرد!

باز دیوانه شد!

خشمش از بهنوش سر او خراب نشود؟

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۱۲۰

متعجب در حال صحبت با تلفن همراه دیـــدش!

- کدوم قبرستونـــی؟!

نفهمید مخاطبش که بود و چه گفت محمدعلی دوباره داد زد

- نباید یه خبر می دادین که نیستین؟

با مکث گفت

- نخیر الان دیگه کاری ندارم خودم درستش میکنم.... بی مصرف ها!

با پایان تماسش بدون نگاه کردن به صورت بهی مثل ساعتی قبل او! قسمت ساعد آستین تونیک خاکی و کثیف شده‌ی بهی را گرفته در حالی که کفری با خودش حرف میزند با خود کشیدش!

- دیوونه ها... دوساعت اینجا بودن الان که باید باشن رفتن! بیا ببینـــم گلی مامان چیزی داره به دردت بخوره!

بهی که نمیدانست با او حرف میزند یا خودش و از دست چه کسی عصبانیست؟ متعجب از تکرار حرکت خودش با آن احتیاط بی حرف و در سکوت همراهش قدم برداشت

راه خانه‌ی گلبانو را در پیش گرفته نزدیک که شدند بهی با کشیدن دستش توجه محمدعلی را جلب کرد
محمدعلی که ایستاده با اخم نگاهش کرد معذب و سر به زیر گفت
- درست نیست بیام اونجـــا...!

اخم محمدعلی از برداشتی که کرد تندتر شد فکر می کرد بهی با آن زبانش به او اطمینان دارد که هر بار او را به جنون رسانده میخندد!

قبل از آنکه به افکارش پر و بال بدهد یا عصبی زبان باز کند بهی با مکث ادامه داد

- خیلی وقته اینجام ولی تا حالا به ایشون سر نزدم... درست نیست حالا با این وضع و حال بیـــام!

تمام حس های بد محمدعلی به یکباره پر کشیـــد این دختر به زور اینجاست و به فکر احترام به مادر اوست؟!

دوباره او را کشیده به راه افتـــــاد

خودش هم نمیدانست چه می خواهد بکنـــد! چه چیزی را می خواهد به خودش و شاید بهی ثابت کند که با اینکه میداند مادرش در خانه نیست و زیر یک سقف تنها میشوند برای رسیدگی به حال بهی او را به آنجا می برد!

- بیا.. مادرم نیست! با امیرعباس و سروش رفتن بیرون احتمالا دیر هم میاد که مطمئن باشه مهمونای حاجی رفتـــن شرو کم کردن.!

روبروی در که رسیدند در را باز کرده کنار ایستـــاد در حالی که تمام حرکات بهی را زیر نظر گرفته بود گفت

- برو تو!

بهی با تردیدی که سعی کرد در رفتارش دیده نشود قدم داخل گذاشت!

این مرد را بخاطر رفتار محتاطش قبول داشت اما حس خوبی به تنهایی با او نداشت! با وجود حمایتهای این روزهایش بخاطر اتفاق چند دقیقه قبل و رفتارش با یکی از اقوام خودشان آقای

عمارتی میدیدش که ممکن است در عصبانیت هر کاری انجام بدهد!

اما هرگز هم با هیچ مردی به اندازه او تنها نشده بود آن هم به بهانه مراقبتی که حاجی گردن نوه‌اش انداخته مثل او نمیتواند فرار کند!

همیشه حتی در محل کار سعی کرده بود با همکارانش که هر روز میدید و میشناختشان هم تنها نباشد! او کسی را ندارد که اگر اتفاقی برایش افتاد بتواند به او پناه بـرده یا کمکش کند! باید همیشه جانب احتیاط را رعایت کـــند! اما نوه حاجی انگار متفاوت است که در کنارش آرام است!

محمدعلی پشت سرش وارد شده در را بست با رد شدن از کنارش و رفتن به سمت اشپزخانه به داخل دعوتش کرد

من بهی ام

نمی داند چه می کند انگار خودش هم نمیخواهد حالا که مجبور است بخاطر حماقت بهنوش به حال بهی که مسئولش اوست برسد خیلی نزدیکش باشد!

- بشیـــــن

بهی با خجالت گفت

- نمی تونم.. لباسهام خاکیه... مبلها کثیف میشن!

نگاه محمدعلی بین او و مبلها حرکت کرده روی لباسهای کثیفش مکث کرد! حق با بهی بود گلی مامان و حساسیت هایش را هم باید در نظر میگرفت!

با گفتن

- صبر کن!

به سمت اتاق رفت و به بهی فرصت داد تا نگاهی به سرتاسر خانه‌ی جمع و جوری که محمدعلی در آن با مادربزرگش زندگی میکند بیاندازد

انگار نوه‌حاجی به گفته خواهرش واقعا از زندگی در این عمارت راضی نیست! که بجای بودن در آن ساختمان مدرن با وجود خدم و حشم و راحتی بیشتر ترجیح میدهد اینجا کنار مادربزرگش در این خانه ساده زندگی کند!
حاج خانومی که او نمیداند چرا دور از حاج وهاب است؟!

محمدعلی زودتر از آنچه فکر میکرد برگشت ملحفه‌ی سفیدی که با خود آورد را روی مبل کشید

- حالا بشیـــــن!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۲۱

به آشپزخانه رفته با جعبه‌ی کمکهای اولیه و لیوانی آب میوه برگشت اما با دیدن وضعیت بهی در چهار چوب در خشکش زد چیزی در سینه اش تکان خورده گرمایی ناگهانی بجا گذاشت! گرمایی قابل لمس!

چرا در آن حال بد و عصبانیت که دیده بودش این حس را نداشت؟!

شالش روی شانه های استخوانی‌اش افتاده در حال مرتب کردن با عجله‌ی موهاییست که چند دقیقه‌ی قبل هم محمدعلی دید به زور سعی در پوشاندن و جمع کردنشان زیر شال دارد!
انگشتهایش را مثل شانه داخل موهایش کشیده مرتبشان میکرد کش مو را با کشیدن موهای لخت سیاهش به دوطرف سفت کرده شال را با عجله روی سرش انداخت!

اما محمدعلی که نمیدانست چرا نفسش را حبس کرده در حالی که قبل از امروز هم او را اینطور بهم ریخته روی پشت بام دیده بود خطوط قرمز روی پوست گردن و نزدیک گوشش را دید!
خطوطی که بهی از برخورد شال با آنها ناله کرد و مشخص بود سوزشش آزارش میدهد!

با تمام شیطنتها و جنب وجوشش انگار دختر تودار یست و سعی نمی کند مانند بعضی از همجنسانش با اتفاقهایی که برایش رخ میدهد جلب توجه کند!

هنوز متوجه‌ی حضور محمدعلی میخ شده نشده بود چیزی را از جیبش بیرون کشید گردن کج کرده دستانش را بالا برد که برق آن محمدعلی را متوجه‌ی گوشواره‌ی دستش کـــرد!
با برخورد دستش به خراشها باز هم صدای ناله اش بلند شد که اینبار محمدعلی با دم عمیقی که برای جا آمدن نفسش گرفته از سینه اش کنده شد جلو رفته اعلام حضور کرد!

- چی شـــــده؟

بهی از حضور ناگهانی اش هول شد که این برای محمدعلی خوش آیند است!

من بهی ام

بهی اصلا شبیه به دیگران نیست!

دیگرانی که با وجود بی تفاوتی‌اش تمایل به بودن کنار او دارند و عصبانی اش کرده یا فراری اش میدادند!

رفتارش نشان می دهد که با او به عنوان یک مرد راحت است اما تا جایی که درست و غلطش یکی نشــود!

حس خوبی به این رعایت کردنش دارد!

حسش گاهی حتی به حرص خوردنش که میگفت برای بهی نوه‌حاج وهاب وارث ثروتش یا مردی متمول نیست هم خوب است!

بهی سریع شالش را مرتب کرده دستش را پایین آورد معذب گفت

- هیچی

- هیچی که یه پیچوندن ضایع است!...چی شده؟

نمی داند دلیل معذب بودنش با محمدعلی که بارها از حرص دادن و خشمگین کردنش لذت برده و کلافه اش کرده چیست فقط چون با او تنهاســت؟ یا حسی که نمی فهمدش!؟

- گوشوارم... باز شده... همیـــــن!
- چرا نمی بندیـــش؟
- بعدا... می بنـــدم

نمی گوید که سوزش پوستم و حضور تو اجازه نمی دهد!

محمدعلی سینی دستش را روی میز گذاشته کنارش با فاصله روی مبل سه نفره جا گرفت به عمد با وجود اینکه گفتنش به یاد گلی مامان و تعصباتش می انداختش برای دیدن عکس العمل بهی و رسیدگی به حالش پرسید

- می خوای من ببنـــــدم؟

ابروهای بهی بالا پریده لحظه‌ای تنش لرزید! اما به سرعت برای کم کردن روی مرد روبرویش در تنهایی صورت جمع کرده با جدیت و اخمی غلیظ نگاه گرفته گفت

- لازم نیست!! خودم بعداً...

محمدعلی با دیدن اخم و جدیتش جوابش را گرفته اجازه نداد جمله‌اش را تمام کند با طعنه پرسـید

- چـــــرا؟! چون اون خراشها رو میبینـم؟ نپرسیدم چی گفـت؟ چیکار کـرد؟

بهی تازه فهمید چرا نوه‌حاجی چنین حرفی زده اشتباه نکرده این مرد حواسش به جای دیگری نیست! سرش پایین بود وقتی آرام لبش را بالا داده بی تفاوت جواب داد

- خب... مهم نیـــــست!

- برای من مهمه وقتی بخاطر من این بلا رو سرت آورد! که البته مقصرش خودتم بودی که به طناب اون دوتا دیوونه رفتی تو چاه!

بهی توجهی به قسمت دوم حرفش نکرد نمیخواست باز به آن حس فکر کند آن هم حالا که این مرد هم دیده بخاطر خواهرش چه کرده!

- بخاطر شما نبود... فکر کنم موفق شدم اعصابشو بهم بریـــزم! فقط امیدوارم خواهرتون به خواسته اش برسه و شرش کنده بشـــه!

محمدعلی سعی کرد از این لحن تخس و شرورش نخندد! وقتی حتی از بهنوش خورده بیخیال به فکر نتیجه‌ی کارش بود و او را که اینجا نشسته و با شرارت پیش چشم بهنوش به خودش چسبانده تا بهنوش را بسوزاند فاکتور گرفته به فکر محدیث است!

اخم کرده پرســـید

- چرا جوابشو ندادی تا مطمئن بشـــی؟ تو که زبونت از خجالت همه حتی حاجی در اومده؟ چرا حالا که باید حرف میزدی فقط وایسادی نگاهش کردی چرا حالشو جا نیاوردی؟ چرا دوباره نشُستیشـــــ...

- نمی شـــــــد!

یک کلمه برای آرام کردن خشم ظاهری محمدعلی که جدی گرفته بود و میترسید باز صدایش در این تنهایی بالا برود گفت اما محمدعلی را گیج تر کرد

- یعنی چـــــی؟

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۱۲۲

- یعنی بخاطر خواهرتون زدم زیر قولم به حاج آقا که گفته بودم هیچکی منو نمی بینه! دیگه نمی تونستم آبروشون رو جلو مهمونشون ببرم که...! بعد هم...

لبخند پر شیطنتی روی لبهایش نشانده ابرو بالا انداخته ادامه داد
- اون میخواست بدونه من کی‌ام؟ که نفهمید و لجش در اومد..!
همیشه که زبون درازی اعصاب آدما رو بهم نمیریزه بعضی وقتها سکوت کفریشون میکنه مثل کاری که شنیدم خودتون چند ساله باهاش کــردین و نزدیک بود من از همه جا بیخبرو بخاطرش بُکشه!

محمدعلی از توجه‌اش به رفتار او و حتی احترام به حاجی و قولش وقتی به زور اینجاست جا خورد!
بی اعتنا جلو کشیده لیوان آبمیوه را به سمتش گرفت ازدیدن کف دستهای خراشیده‌اش حرصی پلک بست
بهی که بدنش از ضعف می لرزید از فرصت استفاده کرده لیوان را از دستش کشید بی توجه به نگاه خیره‌ی محمدعلی وقتی

من بهی ام

میدانست رنگش پریده شروع به خوردن کرده از کم شدن لرز بدنش نفس آسوده ای کشـــید

- بچرخ بزار ببینـــــم!

با نگاه سنگینش که اخم کرده بخاطر راحتی بهی دلش آرام بود حرفش را زد!
دستش را بالا برد نمی دانست چرا دستهایش کنار بهی با این نزدیکی نمی لرزید؟
چرا نگران هراس در چشمهای او نیست؟
نگران فوران خودش؟
شاید چون فقط از آنچه پنهان کرده عصبی‌ست و میداند بخاطر اخلاق گرم بهی‌ست که اتفاقات عجیب نتوانسته چیز بدی میانشان بگذارد!
این دختر به دل نمیگیرد، زندگی میکند!

در زندگی اش تعداد کمی مثل او دیده که کاری به کارش نداشته اند و هرگز به هیچ کدام مثل او نزدیک نبوده!

بهی لیوان را کنار گذاشت برای پس زدنش بدون توهین آرام گفت

- چیز مهمی نیست... فقط چنتا خراشـــه!

اما انگار محمدعلی نگرانِ مثلِ محدیثش بود و دست برنمیداشت

- خب ببینـــــم؟!

دست جلو برده با کج کردن سرش لبه‌ی شال بهی را گرفته کمی عقب کشید!

با دیدن خراشهای بزرگی که از آن فاصله هم فهمیده بود خیلی هم سطحی نیست که راحت دیده می شـــد اخم کرد

- اینا مهم نیست؟!

بهی از نزدیکی او و تماس سطحی انگشتش لرزید از صدای شاکی‌اش متعجب کمی در خود جمع شده لب گزید! نمیفهمد چرا این موضوع انقدر برای محمدعلی مهم است؟ فقط چون بهنوش فکر کرد دلیل بی محلی محمدعلی اوست؟!

محمدعلی با نگاهی دوباره به خراشها عصبی ادامه داد
- اینا که ریزه چوب توش مونده! نمیسوزه؟!

شال بهی را عقب تر کشید بدون کوچکترین حس بدی که حواسش را جمع کاری کند که انجام می دهد و بفهمد بهی شاید شرایطش شبیه به خواهرش باشد و او مسئولش ولی محدیث نیست!

دستش را جلو برد تا نوک تیز شئ ریزی که دیده را با ناخنش بگیرد!

بهی شرمگین از نزدیکی‌اش با دمی صدا دار و هول کرده سرش را به ضرب عقب کشید!
همین تلنگر ضربه‌ی محکمی به محمدعلی زده
زنگی در سرش به صدا در آمد!

بی اراده مثل همیشه از ترس اینکه باز اشتباه گذشته‌اش را تکرار کند با شتاب از جا برخواسته فاصله گرفت..! گریخت..!
اما بر خلاف موارد قبل که عصبی شده فریاد می زد تا صدای جیغ خفه شود نگران و مضطرب برای تنهایی شبیه به محدیث برای جمع کردن اوضاع و جیغ هایی که هر لحظه انتظار شنیدنش را داشت با صدایی کمی بلند هراسان به التماس افتـــاد!

- نترس... نترس... جیغ نــزن... فقط می خواستم کمکت کنم... جیغ نزن کاریت نداشتــم!

نگاه بهی شوکه خیره بحالت عجیبش ماند!
میدید صدای محمدعلی میلرزد دستهایش را به معنی ایست بالا گرفته تکان میدهد صورتش سرخ شده سینه اش تند تکان میخورد هراسی عجیب از چشمهایش دیده میشد!
ولی هراس از چه چیزی؟!
از او؟!
نوه حاجی از او و عکس العملش ترسیــد؟
چـــرا؟
نگاه او رنگی از هراس داشت یا چون تنها بودند محمدعلی هم مثل او نگران بوده؟ نشانه خوبی نیست اگر این نگرانی را نوه‌حاجی هم داشته باشد؟

مضطرب برای برطرف کردن سؤتفاهم با آنکه از عکس العملش حیرت کرد! و واقعا لحظه‌ای از نزدیکی محمدعلی هول شد که حالت خاصی شبیه به لرزیدن به پوست تنش داد خیره‌اش شـــد تا حرفش را باور کرده عصبانی نشود!

با اطمینان گفت
- میدونم... شما رو میشناسم! فقط خیلی میسوزه نمیشه آروم درشون بیارین؟ اصلا میتونین؟

محمدعلی ترســـیده نفس زنان قفل نگاه بهی ماند تا میزان اطمینانش را از حرفی که زده بخواند! چشمهای بهی میگفت اصلا نترسیده نگاهش آرام است بدنش ریلکس روی مبل قرار گرفته!

من بهی ام

با تردید پرسید

- بیـــــاااام؟؟

ابروهای بهی بالا پرید!

نمی فهمیدش؟

نمیفهمیـــد محمدعلی چقدر نگران دوباره ظلم کردن! دوباره ترساندن و عذاب وجدانی که سالهاست رهایش نمیکند!

نمیفهمید چرا حس میکند با یک کودک ترسیده طرف است!

چرا محمدعلی از حرکت او انقدر نگران شد؟ مگر رفتارش طبیعی نبود؟

با آنکه از سوال محمدعلی جا خورد با شرم سر تکان داده "بله‌ی" آرامی گفت

محمدعلی مردد دوباره نشست نفسش هنوز جا نیامده هنوز نگران است اما بهی برایش مثل محدیث است! او هرگز خواهری که برایش جان میدهد را آزار نداده!

پارت دیشب❤

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۲۳

بهی لرزیدن دستهای محمدعلی را میدید!

فکرش مشغول بود!

نباید برایش کاری بکند؟

بخاطر نگاه نگران محمدعلی که هنوز روی صورت اوست و می خواهد که او مطمئنش کند!

بخاطر اینکه میداند محمدعلی قصد بدی نداشته ولی او با رفتار هر چند طبیعی و درستش چیز دیگری به نمایش گذاشته!

شالش را کمی باز کرد اما از سر برنداشت! یک طرف شالش که روی خراشهاست عقب زد ملتمس رو به محمدعلی برای خلاص شدن از سوزشی که فهمیده بخاطر ریز چوبهای بجا مانده است و خودش نمیتواند کاری بکند گفت

- فقط آروم... باشــه؟ نامردی نکنی نوه‌حاجی خودم نمیتونم!

لحن شرورش نفسی آسوده به جان محمدعلی کشید فقط سر تکان داد

آرامتر شده است اما چرا؟

گاهی ساعتها با آن درگیر است و میگریزد اما امروز حتی از ترس نگاه بهنوش هم بخاطر بهی نهراسیـــد!

این دختر با این رفتار آرام و دلنشین انگار آب سردی روی سینه‌ی داغ دار او ریخته سینه‌ای که سالهاست سوزشش از اشتباهی که کرده کم نمیشود!

با اینکه از آن عکس العملش ترسید اما چنان سریع خود را جمع کرد انگار او را واقعا به برادری پذیرفته!

باورش نمیشد پیش چشم بهی هول کرده گریخته باشد! ای کاش صدای جیغ ساحل را انقدر واضح نمی شنیـــد!

من بهی ام

با اینکه از نگرانی زیاد مدام در سرش تکرار می کرد به بهی آسیب نمیزنم باورش هم نمیشد که به این راحتی شاید حتی با کمی شوق دوباره کنارش نشسته باشد

دست بالا برد که با برخوردش به پوست صورتش بهی از سوزشش ناله کرده سر عقب کشـــــید

- سسسسس... می ســـــوزه!

محمدعلی تکان خورد تا باز برخیزد اما از ناله‌ی بهی که از سوزش شکایت کرد فقط فکش قفل شده دستش که تکیه گاه بدنش روی مبل بود مشت شـــــد میفهمد که از رفتار بهی وقتی دست او در حرکت است هر آن عصبانی شده منفجر میشود!

خودش هم نمیداند چرا خود را در این شرایط قرار داده؟

چه چیزی عوض شده؟

چه چیزی را می خواهد به خودش ثابت کند؟

به سختی لب باز کرد

- تکون نخور... بدتر میشـــــه!

بهی از سوزش زیاد نتوانست خودش را نگه دارد سرش را به ضرب عقب کشید که اینبار محمدعلی ناگهان بی اراده از انقباض عضلاتی که دست خودش نیست! عصبی شده و حالش رو به وخــامت است دست روی گونه‌ی مخالفش گذاشته نگهش داشت

شمرده غریـــــد

- میگم.. تکون.. نخـــــور!

بهی از دست داغ قفل شده اش غافلگیر شده شوکه شد سوزش و دست قدرتمندی که اجازه‌ی هیچ حرکتی نداد زبانش را باز کرد

- آی... یواااش... میســـــوزه!

محمدعلی کلافه نفسی گرفت

- میدونم... یه دَقه صبرکن!

- آآی... نمیشه ولم کن... خیلی میسوزه!

- انقدر نگـــــو! میدونم میسوزه ولی چنتـــاس! ریزه، تکون نخور بتونم درش بیارم دیگـــه!

در حال در آوردن ریزه چوبها و تمیز کردن خراشها برای بهتر دیدن به سر و گردن بهـــــی بیش از حد نزدیک شده!

مجبور است مرتب او را هم که بخاطر سوزش وول میخورد با گذاشتن دست روی سمت مخالف سرش کنترل کند

از این نزدیکی تپش قلبش تند شده نفسهایش به شماره افتاده! از لمس اجباری پوست نرم و لطیف صورت و گردنی که توجهش را جلب کرده و بهی مرتب سعی میکند از زیر دستش فرار کند کفری شده!
حرصـــی از دست خودش آن هم با احوالات گذشته که فکر میکرد محال است روزی چنین حالی داشته باشد که حتی گلبانو از شدت بی تفاوتی‌اش به زنها به او تشر زده بود صدا بالا بـــرد

- بهـــــی...؟! انقدر تکون نخور دیوونم کردی!

بهی که خجالت زده سعی در فراری ناموفق داشت و این مرد اصلا حالش را نمیفهمید مظلوم نالید

- نمیتونم... میسوزه خب! بتادین نزنین!

- نمیشه که! پس چیکارش کنم؟ چرا انقدر ناله میکنـــی؟

با تمام شدن جمله اش لج کرده کلافه پنبه را محکم تر روی خراش کشید تن بهی زیر دستش لرزیده ناله‌ی بلندی سر داد! دست هایش روی ساعد هر دو دست محمدعلی که روی گردن و یک طرف صورتش بود نشست

- آآیـــــی.. باشه.. نکن.. توروخدا آروم.. دیگه هیچی نمیگم!

چشم بسته لب به دندان کشید توجه محمدعلی از سردی دستهایی که روی دستهایش نشسته به سمت صورتش کشیده شد!

بهی بی اطلاع از وضعیت محمدعلی لب تر کرده با همان چشمهای بسته ملتمس نالـید

- یـواش.. باشـه؟

سیب گلوی محمدعلی بالا و پایین شد حال خود را نمیفهمد! چرا در این لحظه با این وضعیت دلش میخواهد این دختر کوچک را مثل محدیث بغلش کرده به سینه بچسباند؟!

با دیدن بیخیالی بهی و وضعیت خودش که فکر میکند حالش غیر طبیعیست! بی اراده از حسش به این دختر لبخند زده "باشه‌ی" آرامی گفت

برای بیشتر دیدن صورتش در آن حال با حال تازه‌ی خودش که تا به این نزدیکی با هیچ کس تجربه اش نکرده و میخواهد بفهمد چقدر واقعیست شیطنت کرده مثلا تند گفت

- آروم میزنم... باز نکن چشماتو نرو رو اعصابم!

بهی کوتاه سرتکان داد اما هر بار که پنبه به پوستش خورد بی اختیار لبش را گاز گرفت و به دستهایش روی ساعد محمدعلی فشار آورده سرعت کار محمدعلی را کند کرده نفسش را حبس کرد!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

باید فکرش را منحرف میکرد اما موفق نمیشد! نمیتوانست باور کند که از وجود بهـــی و نزدیکی‌اش به این حال افتاده باشد که دستهایش را به زور کنترل کند تا بغلش نکند!
آن هم وقتی تازه یک شوک عصبی را پشت سر گذاشته! او که از وحشتش و یادآوری آن احساسات و اتفاقها بعد از آن هر بار از این موجودات گریخته! هرگز کوچکترین حسی شبیه به این نداشته! هرگز ذره‌ای حواسش پرت کوچکترین چیز حتی از یک زن نیمه برهنه نشده!

من بهی ام

حتی آن روزها با آن رخداد ها و نزدیکی ساحل و رفتارهایش در آن سن کم حسش این نبود! کثیف بود! نسبت به خودش حس انزجار داشت!

اما حالا این دختر...

انگار با اعتماد تمام و کمالش، اینجا، تنها، با چشمهای بسته، چسبیده به او، آن هم با آن رعایت کردنهایش همه چیز را بهم ریختـــــه!

نمی فهمی چه اتفاقی افتاده؟ چرا با بهنوش این حس را نداشت! چرا حسش هنگام دیدنش منزجر کننده بود بهنوش را که خیلی بیشتر و بهتر از او دیده؟

با فکری که نتوانست منحرفش کند که بیشتر هم درگیر شد با این نزدیکی دقیق تر دیدش!

من بهی ام

بهی برخلاف آنها بوی شدیدی ندارد نه بوی عطر یا ادکلن نه بوی لوازم آرایشی که بیش از حد استفاده کرده باشد! او یک بوی خفیف و آشنا دارد بوی لطیف که نمیداند از چیست!
به گفته‌ی محدیث بخاطر خوب رشد نکردن در سنین کودکی و مشکل تیروئید بیش از حد لاغـر است! استخوان ترقوه‌اش که جای چند خراش کوچک دارد و بهی مرتب پنهانش میکرد به شدت بیرون زده و حواسش را مرتب پرت میکند!

نمی داند چرا تمام نمیشود تا مغزش دست از سر بررسی کردن او آن هم به این دقت بردارد!

بخاطر حرکات بهی که از سوزش و دستور او چشم بسته هر لحظه جمع تر شده به سمت او خم می شد فاصله‌یشان کم شده کارش بیشتر طول کشیـــده کلافه است!
کلافه ای که انگار برای اولین بار از این کلافگی راضیست!

نگاهی به گردن بهی انداخت خراشهای گردنش وضعیت بدتری داشتند و سوزش بیشتری!

هر بار برای درست دیدن تقریبا کاملا سر در گردن او فرو میبرد!
بهی با اینکه نفسهای تندش را خیلی نزدیک حس میکرد فکر میکرد محمدعلی از دست حرکات و فرارش عصبانیست! فقط بدنش منقبض شده در خود جمع می شد نهایتا یک التماس یک کلمه‌ای از دهانش خارج شده آرام میگرفت تا سوزشی باز از جا میکندش!

- تموم شد... باز کــن!

بهی صاف نشسته دمی پر صدا از دهان کشیده با خجالت دستهای محمدعلی را که روبرویش گرفته بود رها کرد! با انتهای شالش خودش را باد زده شروع به غر زدن کرد

- خیلی میسوزه! چیکارش کنم؟چقدر وحشی بود آخه بی جنبه من فقط یه تیکه بهتـــــ..

محمدعلی با لبخند فقط نگاهش میکرد وقتی با شرم سر به زیر شده حرفش را خورد با برداشتن سینی به سمت آشپزخانه رفـــته بهی را همراهی کرد

- راحت باش من مشکلی ندارم... وحشـــی بود! بقیه‌اش؟

بهی جواب نداد اما نتوانست لبخندش را هم جمع کند شالش را مرتب میکرد که محمدعلی با دو لیوان آبمیوه و بشقابی از هنر دست او برگشت با دیدن بهی که دوباره حجابش را مرتب

کرده سعی کرد با شوخی‌ایی که کسی از جنس مخالف البته به جز مادر و محی‌اش از او ندیده حتی آنها را نمیدید حواس خودش را از چیزهایی که از بهی دیده و نمی داند چرا نمی تواند توجه نکند در حالی که از بقیه حتی بیشتر از این را دیده و هیچ حسی نداشته پرت کند!

بهی در وضعیتی بود که اگر میخواست راحت می توانست تمامش را رسد کند اما آدم هرز رفتن نبود آدم خیانت کردن به اعتماد او! به شخصیت و غرور خودش! اصلا آدمش نبود که از آن چیزها لذتی ببرد! اگر بود از آنهایی که خودشان پیشنهاد میدادند استفاده میکرد!

سینی را روی میز گذاشت

- مادرم که نباشه نهایت پذیرایی من همینه! عمراً اگه چایی دم کنم یا برات میوه بشورم!

لبخندی روی صورت بهی نشسته با وجود معذب بودنش که مجبور به کمک گرفتن از نوه‌حاجی شده بود گفت
- ممنون.. ولی اینم که کار خودمــه!

- شرمنده دیگه دیدم الان مهمونی زشته دوبار پشت هم فقط برات آبمیوه بیارم

دوباره بهی لبخند زد لبخندی که اینبار محمدعلی طور دیگری دید نه مثل ساعتی پیش! نه مثل روزهای گذشته!
صادق است واقعا از چشم او ندیده و همین برایش کافیست!
چه خوب که مثل امثال بهنوش نیست! بهی افکارش زلال است اگر نه که در این ساعتی که کنارش بود با اتفاقــی که افتاده خدا میداند چه می شـــد؟

من بهی ام

با نگاهی به گوشواره‌ی حلقه ای ظریف و بیش از اندازه کوچک که هنوز در دستش دارد و با آن بازی میکرد برای اینکه شاید درباره‌اش حرف بزند پرســید

- چرا نمیندازی؟

خجالت زده از این بیخیالی محمدعلی جواب داد

- میسوزه دست میزنم ...بعدا میندازم به اون یکی!

محمدعلی که منظورش را فهمید با لبخند پرسید

- دوتا گوشواره رو می ندازی به یه گوش؟!

بهی از یادآوری خاطره ی گوشواره‌اش با لبخند غمگینی جواب داد

- دوتا نیست همیـــن یه لنگه رو دارم!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۲۵

چشمهای محمدعلی لحظه ای مات مانده گیج نگاهش کرد!!

آرام با اشاره به گوشواره اش که فکر کرد چرا تا بحال نخواسته از نزدیک ببینـــد دست دراز کرده پرســـید

- میشه ببینمـــش؟

بهی با لبخند گوشواره را کف دست دراز شده‌ی او گذاشت با تعجب به نگاه دقیق محمدعلی که آن را کف دستش تکان میداد خیره شـــد

- چرا.. فقط یه لنگه ازش داری؟!

با سوالش بهی چشم بســـت
از یادآوری تصویر پسر نوجوانی که هیچ چیز از او جز صدای فریاد دردناکش زیر دست یک مرد درشت هیکل یادش نبود با لبخند غمگین و پردردی گفت

- به یکی بخشیـــــدم

محمدعلی با کنجکاوی و منتظر در حالی که حالا او با گوشواره بازی میکرد پرســـــید

من بهش ام

- به کـــــی؟!

- نمی دونم نمی شناختمـــش!

- پس چطور بهش بخشیـــدی؟

- چون اون لحظه بهش نیاز داشـــــت!

نفسی آرام و بی صدا اما عمیق و آه مانند گرفت با مکث رو به محمدعلی که حس میکرد مشتاق شنیدن است و خودش هم بدش نمی آمد بعد از سالها برای کسی بازگو کند گفت

- بچه که بودم یبار با مادرم رفتیم تو یه خونه‌ی بزرگ... یجا شبیه به همینجا البته اینجا خیلی بزرگتر از اونجاست... ولی آدمای اونجا مثل ساکنین اینجا نبودن..! هیچ وقت به عمرم آدمهایی به اون بد ذاتی ندیدم! اصلا آدم نبودن..! مامان نیره گفت باید چند روزی اونجا کار کنه!

مادرش را به یاد آورد که بخاطر شروع بیماری پیسی پوستش در آن روزها پوشیه میبست تا کسی صورتش را نبیند!

آهی کشیده ادامه داد
- منو هم با خودش می برد گفت اونجا با یه دختری که نمیدونستم کی بود هم بازی میشم که... مالک اونجا حتی اجازه نداد ببینمش..! مردک حیوونی بود!.... یادمه توی باغشون نزدیک سرایداری بازی میکردم..

لبخندی تلخ زده به محمدعلـــی که خشکش زده بود نگاه کرد
- میگم سرایداری فکر نکنید مثل خونه آقا مجید و مهرانه جون بوده هـــا...! نه! بیشتر شبیه به طویله بـــود! مالک اونجا اصلا مثل حاجی نبود... اصلا آدم نبود!.... اونجا تنهایی بازی میکردم که....

بغضی که می آمد از یادآوری آن تصاویر که در آن سن کم دیده بود در گلویش بنشیند قورت داد اما با صدایی لرزان ادامه داد

- که یه پسر کم سن و سالو به زور کتک آوردن ته باغ... تا میخورد.. زدنش.. بعدش هم... انداختش تو انبـــاری!

لحظه ای سکوت کرد هنوز از یادآوری ناسزا ها و فحش های رکیکی که صاحب عمارت به آن پسر میداد و تهدیدش میکرد تنش می لرزید!

حتی صورت آن پسر را به یاد نمی آورد اما انگار جای زخمهای سر و صورت و تنش را واضح می دید که در این لحظه درد و سوزشش را احساس میکـــرد!

بی توجه به محمدعلی که خشکش زده با هر کلمه لرزانی که او با بغض می گفت درد جانکاهی را در سینه‌اش تحمل کرده لحظه لحظه‌اش را بیاد می آورد ادامه داد

- تو اون... چند روزی که با مادرم رفتم... هر روز یه بلایی سرش می آوردن... یبار بهش غذا نمی دادن... یبار کتکش میزدن... یبار تهدیدش میکردن می کشنش... یبار هم توی سرما... لختش کردن! روز خوش نداشت... ولی مادرم... مادرم کمکش می کرد... پنهونی بهم خوراکی میداد وقتی نیستن... بهش بدم... براش دارو و پماد می آورد کمتر درد بکشه... نمی دونم اون آدمها چرا اینجوری بودن!

پلک بسته تمام تلاشش را کرد نم چشمهایش روی صورتش نریزد!

نگاهی به محمدعلی که مبهوت و با صورتی سخت شده از یادآوریهای او نگاهش میکرد انداخته بدون اینکه حالش را بفهمد گفت

- فکر کنم شما درک میکنید چی میگـــم..؟

نگران از چیزی که میخواست بگوید سر به زیر شد دلش نمی خواست محمدعلی فکر کند قصد تحقیرش را دارد یا در زندگی اش سرک میکشد! از محدیث شنیده بود در عمارتی که کار میکرده بخاطر خواهرش سختی زیادی را تحمل کرده!

- از خواهرتون شنیدم... جایی که قبلا شما کار میکردین هم آدمهای درستی نبودن ولی... فکر نکنم به اون بدی هم بوده باشـــن! یا حتی یه بار اون کارها که اونا با اون پسر می کردن

کسی با شما کرده باشه! اونا روانی بودن... انگار از زجر کشیدنش لذت میبردن!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۲۶

محمدعلی می دانست احتمالا محدیث چیزهایی از گذشته به بهـــی که دوست و خواهرش میداند گفته اما خدا را شکر کرد که مثل همیشه سربسته بوده و به وضوح بدبختیهای خودش و او را مثل چیزهایی که به گلبانو و حاج وهاب گفته شرح نداده!!

من بهی ام

بهی او را که حالا مطمئن است آن دختر همین فرد مظلوم شده و غمگین روبروی اوست نشناخته و نمیداند او!

نوه‌حاج وهاب ارجمند!

همان پسر اســت!

همان که زجر میکشید و کسی نمیداند چرا؟

کسی به جز خودش!

حالا میداند چرا این چهره آشنا بود! آشنا بود و نمیفهمید چــرا؟ کجا دیده؟ چرا هم دور است و هم نزدیک!

برای شنیدنی که خودش هم میدانست اما می خواست از بهــی بشنود و به یقین برسد پرسیــد

- اسمش چی بـــود؟

بهی لب بالا داد

- نمی دونم... فکر کنم حمید! یا محمود یه چیزی مثل این... یادم نیست آخه خیلی بچه بودم... اونا هم که هیچ وقت صداش نمیزدن همیشه...

حرفش را خورد و محمدعلی که سینه اش تیر می کشید خوب میدانست چـــــرا...؟!

آنها هرگز او را با نامش صدا نمی زدند صدا زدن او فقط شامل الفاظ زشتی میشد که هر طور میخواستند بکار می بردند (س* پدر....ت*له سگ... حر**زاده... مفت خور... بی مصرف...)

برای خلاصی از صداهایی که در سرش می شنید گفت

- خب... بعـــدش؟

بهی نفس بلندی گرفت در حالی که فکر میکرد شاید چون محمدعلی شرایط مشابه اما به مراتب بهتری داشته کنجکاو شده درست مثل خودش که روز اولی که به اینجا آمد و با حاج وهاب حرف زد عجیب به یاد آن پسر افتاد و در این مدت هر بار اینجا دلش از شرایطش گرفت به او فکر کرد که چقدر خوش شانس تر از اوست که طرف آدم حسابی‌ست!

زمزمه کرد

- یبار مجبورش کردن اون انباری که چراغ نداشتو تمیز کنـــه... بچه بودم نمی دونستم می خوان اذیتش کنن! رفتم کمکش... تو تاریکی یه جعبه رو بلند کرد آت و آشغالهای توش گیر کرد به روسریم گوشوارم باز شد افتاد! گشتیم ولی پیدا نشد... خدا ازش نگذره یهو... پسر مالک اومد... نمی دونم چه مرگش بود! وقتی فهمید چی شده داد و هوار کرد که دیده اون... اون گوشواره منو دزدیده!... انقدر از سر و صداش هول

کردم و ترسیدم زدم زیر گریه... اونم مثل من ترسیده بود نتونست آرومم کنه... خدا رو شکر مامان نیره اومد... روسریمو مرتب کرد تا گوش بی گوشوارم پیدا نباشه بعد هم... این یکی گوشوارمو پنهونی در آورد... نشون داد و گفت رو زمین بوده... کسی ندزدیده! اما مالک که رسید قبول نکرد گفت باید... باید آدمـــش کنم... ما رو بیرون کرد و دوباره... مثل روزهای قبلش... افتاد به جونش... هر چقدر مامان نیره التماسش کرد گوش نداد... نمیشنید.. نمیخواست بشنوه!

با مکث و صدایی غمگین گفت

– هیچ وقت نفهمیدم چه بلایی سرش اومد...! میزدنش... که بیرونمون کردن... دیگه هم اونجا نرفتیم... مادرم هم هرگز درباره‌اش حرف نزد... هیچ وقت هم برام گوشواره نخرید... گفت بزار همیشه یادت بمونه تا... همیشه آدم باشی... ببخشی.. حتی اگه عمدی باشه... گفت بدی رو با بدی جواب دادن...

انقدر ریشه دار میشه که شاید هیچ وقت درست نشـــه...!
نمیدونم... نمیفهمیدم.. شاید میدونست چرا انقدر آزارش میدن...!

برای عوض کردن جو و حال خودش و محمدعلی که خیره به گوشواره‌ی دستش در افکارش غرق بود با لبخندی که سعی میکرد واقعـــی باشد گفت

- واسه همین انقدر کوچیکه... از بچگی همین گوشواره رو دارم!

نمی دانست محمدعلی به چه فکر میکند که دست از سر آن گوشواره‌ی بینوا بر نمیدارد!

من بهی ام

نمیدانست هیچ کس جز محمدعلی نمی داند چرا آن دیوانه ها آزارش می دادند و با گذشت چندین سال هنوز هم مجبور است برای حفظ آبرویش، برای ترس از قلب بیمار حاج وهاب که اگر بفهمـد چرا آزارش میدادند اتفاقی برایش بیفـتد با کیایی رفت و آمد کرده دلیل سکوتش را پنهان میکنـد!

محمدعلی که یادآوری حقارت گذشته داغش کرده برای خاموش کردن آتش درونش لیوانش را سر کشیده بی حرف به سمت در رفـت

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۱۲۷

تا هم از بهی که فهمیده چرا آشنا بود دور شود و هم دوباره مجبور به توضیح به پدربزرگش بخاطر غیبتش نباشد تا بتواند سر فرصت در سکوت و تنهایی بیاندیشد...
به دختری که همان دختر است!
به بهی که همان کسیست که با کوچکی اش با آن دستهای خاکی سعی میکرد کمکش کند!
همان کسی که از روز اول آزارش داده و باعث شده دیگران هم آزارش بدهند!
بهـــی همان دختریست که مادرش بخاطر او التماس کرد!

با یادآوری مادرش زنی که با آن پوشیه هرگز صورتش را ندید و آن صدای همیشه ضعیفی که تا مجبور نمیشد حرف نمیزد و در آن چند روز کوتاه حضورش بارها به او کمک کرده کارهایش

را سبک کرد با اینکه خودش به دردسر می افتاد درجا ایستـــاد!

چرخیده به بهی که متعجب به رفتارش نگاه میکند خیره شـــــده جدی و با اخم پرســـید

- تو مگه نگفتی مادرت مـــــرده؟!

بهی که حس کرد سوالش مچ گیرانه است لبخند زده گفت

- بله مرده..! منو خاله‌ام بزرگ کرده اون که بهش میگم مامان نیره خالمه! مثل شما که مادربزرگتون رو مادر صدا میزنید!

- خاله‌ات کجاست؟ زنده اســـــت؟

بهی آه بلندی کشیده در خود فرو رفت

- بله زنده است ولی.. نمی دونم کجاست.. گم شده!

محمدعلی قدمهای رفته را برگشت حسش به این دختر در همین چند دقیقه چندین برابر بهتر شده! می خواست همه چیزش را بداند!
مخصوصا حالا که میخواهد جبران کند و آن مسئولیتی که روزی قصد داشت از زیرش در برود را سنگین تر حسش میکند!
باید برای دختری که مادرش مثل مرجان حریص و طمع کار نبود و در میان بدبختی‌هایش زمان کار کردن نگران او هم بود جبران کند!
برای دختر زنی که وقتی در کودکی و نوجوانی بخاطر حریص بودن مرجان و کیایی از هر چه ثروت و ثروتمند بود متنفر شد، نشان داد زنهایی مثل او هم وجود دارند که بی هیچ نسبتی با او بجای طرف کیایی ثروتمند بودن یا ترسیدن از بیکار شدن یا

نقشه کشیدن برای یک مرد پولدار طرف اوی تنها و بی کس و کار را بگیرند!

باید جبران کند تا روزی خودش را هم ببینـــد! زنی که میان آتش سوزان گذشته‌ی او شبیه به نسیم خنکی کوتاه اما شتابان آمد و رفت! آنقدر کمرنگ که حتی فراموشش کرده بود اما حالا دخترش اینجا حالی شبیه به گذشته او دارد

با اخم پرســید

- یعنی چی گم شــده؟! مگه میشـــه؟؟

- حالا که شـــده!... چند سال پیش تصادف کرد... حالش خیلی بد بود چند وقتی بیمارستان موند.. دائیـــم اجازه نمی داد هر روز برم دیدنش! وقتی دیگه برنگشت خونه... رفتم

دنبالش گفتن مرخص شده و رفته... همه جا رو گشتم هیچکس ازش خبر نداشت! هیچکس نمی دونه کجاست... فقط....

- فقط چـــی؟

- هیچی... مهم نیســـت!

نمی خواست بگوید فقط شاید همان دایی نامردم بداند که بخاطر باز شدن زبانش هر کاری کرده ام حتی خودم را در عمارت شما زندانی کردم و مثل آن پسر به اوامرتان چشم میگویم! اما حتی یکبار به دیدنم نیامده! چه برسد به اینکه بگوید مادرم کجاســـت!

محمدعلی از سکوت ناگهانی اش عصبی شده فکر کرد شاید چیزی را که باید بداند از دست بدهد با صدایی بلند گفت

من بهی ام

- هیچی چیـــه؟؟ فقط چـــی؟

بهی با تردید جواب داد

- شاید یکی بدونه... که الان در دسترس نیست... نمی دونم کجاست!

- کـــی؟! کی میـــدونه؟

لحن و رفتار تند محمدعلی اجازه نداد سکوت کند

- داییـــم! همون که بخاطر طلبـــش من اینجام!

محمدعلـــی با تعجب پرســـید

- نافـــــع؟!؟!

تکان سر بهی که با نگاه گرفتنی معذب همراه است فکری را به سر محمدعلی انداخت!

با نگرانی برای بهی که حالا انگار نزدیک تر از هر کسی‌ست و مثل سالها پیش خودش جایی گیر کرده که نه میتواند بگریزد نه بماند پرسیـــد

- تو... تو برای پیدا کردن مادرت... قبول کردی... بخاطر داییت بیای اینجـــا؟!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۲۸

بهی از حس حقارتی که چند سال است در رابطه با نافع دارد که بارها توانسته او را مجبور به کارهایی کند که نمی خواسته صورت در هم کشیده جواب نداد

محمدعلی قدمی نزدیکتر شده سر خم کرد تا صورتش را بهتر ببیند!
از روز اول هم حس کرده بود این دختر جسور را نمی شـــود به سادگی قانع کرد بجای کار یکی دیگر خودش را گرفتار کند!

با صدایی آرامتر و شاید حتی مهربان پرســید
- آرره؟! بخاطر اونـــــه؟

بهی ناگهان از کوره در رفت این حس نگرانی لعنتی او را که برایش پر از بیکسی‌ست دوست نداشت
از جا کنده شده داد زد

- چه فرقی میکنه؟ اصلا به شما چه ربطی داره؟!

محمدعلی حالش را از نگاهی که سعی میکرد گستاخ نشانش دهد اما غمگین است فهمید قدمی عقب رفته مثل ساعتی پیش دست بالا برد اما اینبار آرام است

- باشه.. باشه به من ربطی نداره! ببخشید

ولی خیلی سریع وقتی هنوز نگاه بهی با اخم روی صورت اوست تغییر حالت داد
با تندی گفت

- ولی اینجا که مسئولیتت با منـــــه! نــه؟

روبروی آن نگاه تیز همراه با اخم بهی ایستاده جدی ادامه داد
- همینجا میمونــی! از جات تکون نمیخوری تا خودم بیام دنبالت فهمیــدی؟

بهی با حرص از اینکه مجبور است با وجود زبان درازی‌هایش آخرش هر چه او می گفت بپذیرد پلک بسته "بله‌ی" حرصی گفت
محمدعلی با اینکه نمی دانست چرا می خواهد بیشتر به امرش باشد! از فکر اینکه مثل سالهای گذشته‌ی خواهرش در عمارت کیایی شرارتش از اینجا بیرون بکشدش و دوباره با بهنوش روبرو شده به دردسر بیفتد با تهدید اضافه کرد

من بهی ام

- بهی نشه مثل رفتنت خونه مجیـــــــــدااا؟؟ نیام ببینـــــم نیستـــی! تا صبح هم طول کشید میمونی همینجـا تا بیام! فهمیـــــدی؟

سر بهی پایین افتاد نمی دانست چه حسیست که هر بار محمدعلی امر می کرد یا دستوری می داد که دلیلش مسئولیتی‌ست که حاجی به گردنش انداخته او هم حالش خوب می شد هم بـــــد!!

این کلافگی و سردرگمی در این عمارت را دوست نداشت کاش می توانست مادرش را پیدا کند و از اینجا برود

آرام گفت

- بله فهمیـــــدم

محمدعلی که با "خوبه‌ی" محکمی به سمت در رفت برای چرزاندنش بخاطر امر و نهـــی که می کرد با تمسخر صدا بالا بـرد

- فکر نکنم اون گوشواره به درد نوه حاجی بخوره میشه بهم پسش بدید؟

محمدعلی تمسخر کلامش را فهمیـد اما او هم کم نیاورد! باید این گوشواره را داشته باشد تا بتواند به روشی مادرش را برای گرفتن لنگه‌ی دیگرش که زمانی از او گرفته گفت تا نداند مال کیست پس نمی دهد راضـی کند البته اگر جرأت کند و به مادرش نشانش دهد!

- به دردم که نمی خوره ولی نمیدم که وقتی برمیگردم هنوز اینجا باشی!

- قُلدر نفهم...

با آنکه آرام گفت اما محمدعلی شنیـد ولی به روی خود نیاورد بهی "قلدر" را گاهی به حاجی نسبت میداد! اما "نفهم" را از خود او یاد گرفته که از هر ده کلمه ای که بد و بیراه می گفت نُه تایش همین "نفهم" اسـت!

در را بسته در حال قفل کردن و ور رفتن با قفل قدیمی در بود که رسول رسـید

- چه غلطی میکنی اینجـا؟ مگه حاجی نگفت امشب باید اونجا باشـی؟ اون سروش در به در کجا رفـته؟..... حاج خانوم نیـست؟! چرا درو قفل میکنی؟

من بهی ام

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۲۹

هر چه پرسیـــد محمدعلی جواب نداد افکار درهم و برهمش اجازه‌ی تمرکز کردن و جواب دادن نمی داد مهم ترینش بهی که فهمید کیست!!

ناگهان رسول ضربه‌ی محکمی به شانه‌اش کوبید

- جواب حاجیو من باید بدم که تو انقدر بیخیالی؟

محمدعلی که تازه انگار فهمید رسول حرفی زده چرخیده با اخم به سمت ساختمان عمارت رفت اما ناگهان ایستـــاده با توپ پر گفـــــت

- نفهـــم..! مگه من خواهرمو به تو نسپردم؟ اومدی اینجا چیـــکار؟

- نمی تونم به حاجی بگم تحت امر توام که؟! سهرابم رفت انقدر حرص نخور! از وقتی هم اومده بود انگار اصلا اینجا نبود گیج میـــــزد فقط پای تلفن بود

محمدعلی که خیالش از نبود سهراب راحت شد دوباره با رسول به سمت عمارت به راه افتاد رسول پرسیـــد

- درو چرا قفل کردی؟

عصبی از اینکه باید دوباره به آنجا برگردد با اینکه بدش نمی آید بعد از چند سال یکبار برای همیشه دم بهنوش را با حال الانش بچینـــد و روی جدیدش را که نمی داند چرا ناگهان بعد چند سال سر بر آورده و نگران رفتارشان نیست به او نشان دهد گفـــــت

- مادرم نیست با اون امیرعباس و سروش رفتن دَدر! انگار فقط من باید اسیر باشـــــم!

- اسیـــرِ چـــــی؟! خیلی پرویی، هی امر می کنی حاجی هیچی نمیگه طلـــــــبکاری؟ آخرش هم با حاج خانوم لج میکـــــنی؟ بده من اون کلیدو باز کنم پشت در نمونن!

- من انقدر نفهم نیستـــــم درو رو مادرم قفل کنم ابله! تا مهمونا نرن مامان نمیاد! الانم بهـــی تو خونه‌ست می ترسم باز یه شری به پا کنه درو روش بستـــم!

- بهـــــی؟! چـــــــرااا؟ چیکار کـــــرده؟

- هیچی نگو که از اون دوتا دیوونه عصبی‌ام سرتو خالی میکنم!
- بیخود میکنـــــی! چی میخوای از جونش؟ چرا ولش نمی کنـــی؟

محمدعلی پشت در عمارت متوقف شد نمیدانست چرا دلش میخواهد باز مثل گذشته به جان رسول افتاده دندانهایش را خرد کند!

خیره به صورتش گفت

- الان نباید بگم به تو چـــه؟!

رسول که از نگاهش منظورش را فهمید وا رفت

- محمدعلـــــی! فکر کردی....

- من هیچ فکری نمیکنم اگه تو هر چی به فکرت میرسه نیاری سر زبونــت! با یکی از زنجیریهای امشب بخاطر حماقت امیرعباس و سروش درگیر شده... رفتم راست و ریستش کردم حاجی نبینه بیفته به جونــم!

خیره به صورت رسول با تمسخر " آقایی" که او گاهی برای حرص دادنش میگفت را به نافش بست

- حالا اجازه میدین برم آقـــا؟!

به محض چرخیدنش رسول که هنوز صورتش میگفت شوکه است بازویش را گرفت برایش خوب نبود که محمدعلی درباره اش اینطور فکر کند!

- منظور حرفم اونی نبود که تو فکر کردی! فقط نگرانم باز....

- منظورت تو چشماته آقا رسول!... با اینکه باور نداری ولی بدون فقط مراقبم بلایی سرش نیاد!

پیش چشمهای گیج و حیران رسول با افکار شلوغی که مهلت نمی داد روحش کمی آرام شود در را باز کرده وارد شد بعد از طی کردن سالن ورودی و پله ها با آنکه کلافه بود از این حضور اجباری اما از همانجا صدا بالا برد تا همه را غافلگیر کرده اگر بخاطر غیبتش حرفی به میان آمده در دم خفه کند! بهانه دست پدربزرگش نداده خواهرش را از نگرانی در آورد و آن دختری که ساعتی پیش شوکه کرده و فهمیده باید به او بپرد

را هم تا ابد نا امید کند! دختری که سروش گفت برای همه مغرور است!

- ببخشید آقاجــون! شرمنده ضروری بود باید حتما میرفتم... ببخشید عموجان سروشو پیدا نکردم ولی حتما خودم بهش میگــم!

نیم نگاهی به بهنوش که گیج نگاهش میکرد و نمفهمید او واقعا همان محمدعلی‌ست! انداخته دوباره کنار محدیث نشسته به تنش چسبید تا عضلات منقبض شده اش از حضور خواهرش آرام شود

***

من بهی ام

پارت دیروز❤

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۳۰

پله ها را با شتاب و تند بالا رفت، زمانی که محدیث تماس گرفت فکر کرد که شیطنتی باشد برای اینکه او را به آنجا بکشاند اما صداهایی که می‌شنود یعنی حقیقت دارد!!

این تن صدا و فریادهای بلند که در عمارت فقط سهم او بود و از حنجره‌ی پدربزرگش خارج می‌شود اینبار بهی را نشانه گرفته!

نمی‌داند چرا سه روز است صدای پدربزرگش به هر دلیلی روی بهی بلند می‌شـــود و به هر بهانه‌ای که می‌تواند مؤاخذه‌اش میکند!
او که با وجود آوردن بهی به عمارتش رفتارش با بهی خوب بوده حتی گاهی حس میکرد هوایش را هم دارد!!
تا ساعاتی پیش فکر میکرد فقط در محل کار و آن هم به خاطر رفتار پوریا که خودش مجبور شد به او تذکر بدهد پدربزرگش مراقب و نگران بهی‌ست و به کارش گیر میدهد اما صدای الانش میگفت قصد دارد کارد را به استخوان بهی برساند که اینبار در عمارت سرش خراب شده فقط نمی‌داند به چه بهانه‌ای

گیرش انداخته و چرا صدایش را که هیچکس اینطور نشنیده روی او بالا برده؟

به سالن بالا که رسـید رسول که پشت در ایستاده بود جلو دوید! فهمید محدیث اطلاع داده که او را خبر کرده!

رسول نگران جلو آمـــد

- بدو... بدو که هیچی ازش نمونـــد!

"""با تـــــــــوام...؟! """

صدای فریاد بلند پدربزرگش شوکه اش کرد برای آنکه بداند با چه وضعیتی روبرو می‌شود تا بداند چگونه باید جمعش کند از رسول پرســـید

- چیکار کرده که صدای آقاجون پایین نمیاد؟ تو چرا بیرونـــی؟!

- نمی دونـــم نفهمیدم! حاجی اجازه نداد برم داخل در زدم بد و بیراه گفت... برو دیگه! عجیب رو اعصاب حاجیه ولی شخصیتش له شد

محمدعلـــــی "ای بابای" کلافه ای گفته پشت در ایستاده ضربه‌ی آرامی به در زد انتظار شنیدن "بیا تو" داشت اما فریاد پدربزرگش دوباره حیرت زده اش کرد

- مگه کـــــــری رســـــوول؟!

نگران اما با صدایی بلند گفت

- منم آقاجـــــون!

لحظه ای سکوت شـــد اما باز هر دو صدای بلند حاجی را شنـــــیدند

- فرقی نداری با اون!

- بدون اجازه بیـــــام؟

داد حاجی در آمـــد

- جرأت داری بیـــا...!

- جرأتشو که دارم ولی احترام سرم میشه! حالا با اجازه بیام یا خو....

با نشستن نور روی صورتش متوجه باز شدن در شده چشمهایش را که از حرص بسته بود تا تمرکز کند و حرف نادرستی نزند باز کرده دستهای به کمر زده‌اش را انداخت!

نگاهش که به صورت پدربزرگش نشست حاج وهاب با تندی گفت

- چیـــــه؟! چی میخـــــوای؟

بدون رودربایستی و خجالت محکم گفت

- بِهـــــیُ...!

رسول که از جملات قبلی که از محمدعلـــی شنید لبخند روی صورتش نشسته بود با شنیدن صدای با جسارتش دست روی چانه گذاشت تا لبخــندی که جان گرفته را پنهان کند!

با وجود رفتارهای عجیبی که این دو مرد با هم داشتند از نظرش خوب هم از پس هم بر می آمدند!

صورت حاجی از جواب نوه‌اش درهم شد! محمدعلی اجازه‌ی تشر زدن همیشگی را به پدربزرگش نداده با لحنی حق به جانب گفت

- مگه نسپردین به مـــن؟! پس چرا نگاهتون تنده؟ نباید بیام ببینم چیکار کرده که نتیجه‌اش شـــده صدای گرفته شمـــا که فقط مال منه؟!

حاج وهاب که انتظار این جسارت و بیخیالی را از محمدعلی که همیشه از او میگریخت و حتی گاهی به زور در محل کار بخاطر یک زن با او همکلام میشد نداشت! گیج درجا مانـــد!
چطور نوه‌اش به این سرعت تغییر کرده!

من بهی ام

آن هم وقتی اکثر اوقات که با آنها حرف میزند آنقدر با جذبه و تندی همراه است که از نوه‌اش میگریزند!

جاخـــورد!!
با اینکه قصدش از رفتار این چند روزش با بهی اطمینان از دیدن چیزی در رفتار محمدعلـــی‌ست که به آن شک کرده!

اما با این برخوردش شوکه شـــد!!
نوه اش را خوب می‌شناسد.
در این سالها بیش از آنچه محمدعلـــی فکر میکرد زیر نظرش داشت!
محال است اشتباه کنـد نگاهش را میشناسد!
اما انگار دیر فهمیـــده خیلی دیـــر...!!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۳۱

این رنگ نگاه محمدعلی را هیچ وقت ندیده! نگرانی نشسته در آن را می بیند!
شبیه به نگرانی‌اش برای محی‌اش نیست!
شاید به آن شدت که او فکر می کرد هم نباشد اما چیزی هســت!
هست که نوه‌اش از اضطراب نفس نفس میزند!
هست که برای نجاتش آمده!

هست که میگوید مسئول است و از او به عنوان مالک عمارتی که فریاد میزند فرار نمیکند!
چیزی بیش از نگرانی‌اش برای محـدیث است!

چیزی که حاج وهاب تا قبل از حضورش امیدوار بود اشتباه کرده باشد و محمدعلی بخاطر بهی نیاید!
یا اگر آمد در نگاهش آن حس را نبیند!

حسی که فکر میکرد محمدعلـــی در محل کار بخاطر نگاه بعضی همجنسان بهی سعی در پنهان کردنش دارد که گاهی به او هم بی دلیل تشر میزند!
پس در عمارت دست به کار شد تا بفهمد و حالا که نوه‌ی همیشه محکم و آرامش روبرویش ایستاده آنچه در وجودش میبیند را باور نمیکـــند!!

باور نمیکند دل نوه‌اش با آن حساسیتها درباره بهی تکان خورده باشد!

چطور به این سرعـــــت؟!

آن هم محمدعلـــــی؟!

هر کس دیگری بود باور کردنش راحت بود اما او! با آن مشکلات و گذشته‌ای که کسی از اطرافیانش هنوز نتوانسته دقیق بفهمـــد در آن چه خبر بوده! مگر خودش آن هم با تلاشی چند سالـــه!

که بخاطر همان فهمیدن با خیال راحت از جانب نوه‌اش بهی را به او ســـــپرد! ولی حالا....

با وجود حیرتش بازوی محمدعلی را گرفته به شدت داخل کشیـــد باید به یقین برسد! نمیتواند بیش از این بهـــــی را برای فهمیدنش آزار داده و از رنگ نگاه آشنایش بیشتر از گذشته از خودش متنفر شود!

داد زد
- بیا ببیـــــن! حالا که مسئولیتش با توئه بیا ببین چیکار کرده!

وسط اتاق نوه‌اش را رهایش کرد!

محمدعلی چشم چرخانده بهی را ایستاده کنار دیوار دید! حالت محکم و صاف ایستادنش می‌گفت که احتمالا باز زبانش به کار افتاده از حرص خوردن حاجی لذت برده که هر لحظه صدای پدربزرگش بالاتر رفته!
اما نگاهی که بهی به میز و کاری که پدربزرگش گفت کار اوست دوخته می‌گفت پدربزرگش هم حسابی جبران کرده که با وجود نگاه خیره اش روی بهی، بهی نه تکان میخورد نه حتی نگاهش میکرد!

نگاهی به میز انداخت که پر از کاغذ های کثیفی بود که لکه‌های بزرگ قهوه روی آنها نمایان است و همه را نابود کرده!

برای کم اهمیت جلوه دادن اتفاق رخ داده بی خیال گفـــت
- همیـــن؟! گفتم چی شـــده!

- همیـــن؟ تو نمیدونی اینا چی ان؟

محمدعلی باز بیخیال گفت
- هرچـــــی... خشک میشن دیگـــه!

حاج وهاب عصبی به سمت میز هلش داد
- ببر خشک کن مثل اولش برام بیـــــار!

از رفتار پدربزرگش لبخند زده با تلاش زیاد از نگاه تندش لبهایش را جمع کرد اما صدایش موجدار شد!

خودش خوب میدانست می‌خواهد حال اویی که هنوز هم نگاهش میخ میز است را روبراه کند اویی که با جثه‌ی ریزش شبیه به محمدعلـــــی چهارده ساله شده!

- نه دیگه همین جا خشک بشه اگه مثل اولش نشد من درستش میکنم!

دست حاج وهاب به نشانه اعتراض محکم پشت شانه اش نشســـت

- منو مسخره میکنـــــی؟!

با لبخند گفت

من بهی ام

- خودتون شروع کردین! من کی گفتم مثل اولش میشه؟ فقط گفتم خشک میشـــــه!

بدون آنکه صبر کند تا پدربزرگش حرفی زده چیزی بگوید رو به بهی گفت

- شما بـــرو!

- کجا بـره؟

با نگاهی که حاجی مفهومش را نمیفهمـد رو به پدربزرگش با اخم کمرنگی پرسید

- اینجا بمونه شما داد بزنید حل میشـــــه؟

حاج وهاب با بیخیالی جوابش را شبیه به بهی داد

- نه.ولی حرصم که از رفتارش خالی میشـــه!

محمدعلی دست به کمر زد بدون اینکه ذره‌ای به کار پدربزرگش شک کند که ممکن است به یقین برسد! خودش را جلو انداخته گفت

- اگه مشکلتون فقط خالی کردن حرصتونه من میمونم! معمولا با من بیشتر ردیف میشین!....برو بهـــی برو محـــــ..

- وایســـا...؟

- آقاجـــــووون؟

بی توجه به لحن شاید توبیخ گونه‌ی نوه‌اش بیخیال حرفش را زد تا حالا که از چیزی که میبیند مطمئن است به گفتن درخواستش هم برسد شاید دلیل رفتار عجیب نوه اش را با "طالب میرابی" فهمید

- موندن تنهات کارمو راه نمیندازه!

❌دوستان عزیزی که میگن vi p تخفیف بدید نرخش خیلی پایینه و امروز آخرین مهلته❌
😉در چنل vi p رسیدیم به پارتهای هیجانی که خیلی مونده تا برسه با کانال اصلی😉

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۳۲

محمدعلی برای زودتر خلاص شدن بهی و رفتنش سریع پرسیـــــد
- بمونم چیکار کنـــم؟

- اصلا لازم نیست بمونی... طالب خیلی وقتــه منتظــره!

حس کرد بدن نوه‌اش تکان ریزی خورد چیزی شبیه به شوکی لحظه‌ای و آنی که با چشمهایی که نگاه گرفت و ابروهای گره خورده‌اش همراه شــد

- اونــکه... قرار شد سروشــ...

حاج وهاب حرف پر تردیدش را بُریـــد

- گفتـــم میخـــــوام تو بـــــری!

دلیل این سر باز زدن نوه‌اش را نمی‌داند!
میداند اگر چندین بار نگوید یا اصرار به رفتنش نکند جواب نخواهد گرفت! محمدعلی با سکوت و صبرش هرگز مسئله‌ای را باز نمیکند!

حس می‌کند طالب به آن اشتباهی که محمدعلی از آن حرف زد! اشتباهش درباره بهی مربوط است که نوه اش پای سروش را وسط کشیده!
اما نمی داند چرا از همان چند ماه پیش که طالب درخواست دیدنش را داشت حتی قبل از آمدن بهـــــی! محمدعلـــی با اینکه پذیرفت هرگز نرفت؟

سکوت محمدعلی حاج وهاب را به حرف آورد

- جفتتون قراره برید یا اون میمونــه؟!

محمدعلی چشم تنگ کرده برای خلاصی با تصمیمی آنی با توجه به ضعف پدربزرگش نسبت به گذشته‌اش گفت

- میمونـــه!

با حرفش بهی که تا آن لحظه در سکوت به میز نگاه میکرد سر بالا آورده نگاهش به محمدعلی افتاد که رو به پدربزرگش که او هم تعجب کرده بود گفت

- میمونه و مثل من یادش میمونه... مالک تمام عمارتها میتونن گاهی مثل هم باشـــن!

رسول که سعی کرده بود فقط نظاره گر باشد بی اراده نامش را با تندی به زبان آورد

من بهی ام

- محمدعلـــی...!

صورت حاج وهاب درهم شـــد جلو رفته سینه به سینه‌ی نوه اش ایستـاد با خشم، خفه از حرص زیاد غرید

- یبار دیگــه بگـــو؟!

محمدعلــی سرش را پایین انداخته پلک بســت خودش خوب می‌دانست چه گفته! اما چاره‌ی دیگری نداشت پدربزرگش را میشناخت میدانست قصدش فقط گیر انداختن اوســت! حتی شاید این رفتارش نمایشی‌ست و اصلا کاری به بهی نداشته!

شرمنده گفت

- یه غلطـــو دوبار تکرار نمیکنـــم!

لحن تند حاجی با نوه‌اش بهی را از جا پرانـــد که با داد و فریادهای قبلش کوچکترین تکانی نخورده که حتی جواب حاجی را هم داده کلافه‌اش کرده بود

- برو بیـــــــرووون!

محمدعلـــی به عادت همیشه سرش را کوتاه برای اطاعت تکان داده به سمت در رفت

حاج وهاب تند گفـــت

- اینو هم با خودت ببـــــر!!

سر چرخاند تا لبخندش را از پدربزرگش پنهان کنـــد می‌دانست جواب می‌دهد و پدربزرگش رهایش می‌کند!

با سر به بهی اشاره کـــرد بهی با سری بالا گرفته در آرامش بیرون رفته از کنار رسول گذشت

قبل از آنکه محمدعلـــی خارج شود حاج وهاب جدی گفت

- منتظر تلافیش باش وقتی من برات با اون کیایی بی وجود یکی‌ام!

لحن دلخورش محمدعلـــی را متوقف کـــرد قبل از آنکه بتواند حرفی بزند یا توجیه کند پدربزرگش مغموم پرسید

- حداقل بگو بدونم به خاطر بهی بود یا به خاطر طالب که این نسبتو بهـــم دادی؟؟

محمدعلی شرمنده سر به زیر درجایش ایستاده با پا روی زمین ضرب گرفته سکوت کرد وقتی خودش هم جوابش درست را نمی‌دانست! نجات بهی یا فرار از طالب؟! فقط میداند فرار از گیر دادن پدربزرگش راه دیگری نداشت!

بخاطر سکوتش حاج وهاب با طعنه بیرونش کرد

- بفرما آقای راسخ! خودم یجوری میفهمم.. بفرما!

میداند وقتی فامیلی‌اش می‌شود نامش فقط باید برود او هم از کنار رسول گذشت اما با نگرانی برای حال قلب پدربزرگش از رفتاری که داشته زمزمه کرد

- مراقبش بـاش!

❊

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۱۳۳

با دیدن بهـــی در آن حال و روز مبهوت نگاهش کرد! چه میکند؟ چرا چهار دست و پا روی زمین میخـــزد؟ چیزی گم کـــــرده؟

از اتاقش که مثل هر شب نگاهش میکرد فهمید که حالتهایش عادی نیست اما حالا که نزدیکش شده احساس میکند بهـــــی برای اولین بار از تاریکی می‌ترسد!
روی خاکها دست می‌کشد و توجهی به کثیف شدن لباسهایش ندارد! با خود چیزی زمزمه کرده شبیه به آن که درد میکشد ناله می‌کند محمدعلی حتی لرزش دستهای خاکی‌اش را که

عجیب آن روز در عمارت کیایی را به خاطرش می آورد به چشم میبیند!

- خدایـــــاا... آیـــــی... کجا افتـــاد؟!

بهی حضور کسی را حس کرده متوقف شد با آن حال بد همراه با تهوع و سر گیجه که دلش میخواست چشمها و سرش را پوشانده بخوابد ایستـــاد

با چشمهایی که محمدعلـــی هراس را در آن با وجود کم بودن نور و نبودن مهتاب تشخیص داد چند قدم عقب رفت!

با اینکه فاصله‌ی کمی دارند محمدعلی را نمیدید محمدعلی قدم جلو گذاشت بهی ترسیده از هیبت شخصی درست

روبرویش در تنهایی و تاریکی در حالی که هر آن ممکن است سقوط کند با تنی لرزان به درخت پشت سرش چسبیـــد

- کی اونجـــاست؟

متعجب از حالتهای بهی قدم دیگری نزدیک شـــد تا با اینکه بعید میداند ولی اگر بخاطر تاریکی او را تشخیص نداده خوب ببیندش اما بهی صدا بالا برد که نشان از ترس زیادش بود

- کی هستـــی؟!

محمدعلی در جایش خشک شد! متعجب از فاصله‌ی کمی که دارند و او را نمیبیند! نگاهش کرد!
اگر نمیبیند چرا حس می‌کند خیره اش شده؟! مُردد از اینکه به خاطر رفتارهای هفته‌ی اخیر پدربزرگش از او هم شاکیست

نامش را آرام صدا زد! دلخور و حتی بیشتر شبیه به نفس کشیدن تا صدا زدن!
بهی باز با همان ترس و صدایی رو به افول گفت

- نفهمیـــــدم! بلندتر بگـــــو؟

به خاطر رفتارهای اخیرش از فکر اینکه باز بهـــی شیطنت می‌کند یا می‌خواهد او را عصبی کند ولی نمی‌داند چه تصویری را برای او زنده می‌کند آن هم وقتی فکر می‌کرد بهی به او اعتمـاد دارد صدا بالا بـــرد

- چتـــــه؟! چرا اینجوری میکنـــــی؟

دختر لرزان روبرویش در جایش تکانی خورد! محمدعلی نفس آسوده‌ای که کشید را به وضوح دیده برای اولین بار اما با کمی تردید نامش را از زبان بهـــی شنیـــــد!

- محمدعلـــــی... توئـــــی؟!

شنیدنش محمدعلی را هم تکان داد!

تا به حال کسی او را اینطور صدا زده؟

انقدر با اطمینان؟

این چه حسیست؟

چرا بدنش را لرزاند؟

چرا پوست تنش مورمور شـــد؟

شاید تن صدای بهـــــی متفاوت است؟ او زیادی کوچک است!

سیب گلویش بالا پایین شده به سختی گفت

- آره... منـــــم!

لحظه ای لرزیدن چانه بهی را دید اما دخترک محکمش بغضش را قورت داده سر پایین گرفــت

- اینجا چیکار میکنـــــی؟!

با اینکه بهی از حضورش احساس امنیت کرد اما دلش میخواست با این حال بد که رو به موتش کرده گریه کند...!!
چرا هر بار هنگام مشکلاتش در این عمارت او از راه میرســـد؟
چرا یادش رفته بود محمدعلی بیرون آمدنش را چک میکند؟!

با آنکه خوشحال است که تنها نیست اما بخاطر توجه خاصی که اخیرا از محمدعلی دیده و بد عادتش کرده، از اینکه حالش را فهمیده راضی نیست!

مخصوصا که چند روز پیش در اتاق پدربزرگش بخاطر او انگار حرف نادرستی به حاج وهاب زده خودش را شرمنده کرده! اما باز هم سخت حواسش به او هـســـت!

نمی‌داند چرا با این حال که محمدعلی زیادی به او لطف کرده انتظار داشت آن روز بی چون و چرا بپذیرد و او را از اتاق بیرون ببرد! در آن لحظه از شنیدن کلمه‌ی "میمونه" از زبان محمدعلی شوکه شده صدای شکستن چیزی در دلش را حس کرد! با اینکه بارها دوره‌اش کرده به خود حق نمیداد!

غمگین است.. خوب میداند درست نیست و سعی کرده بود بدون اینکه محمدعلـــی متوجه شود فاصله‌اش را بیشتر کند تا قبل از آنکه دیر شـــود حالش که انگار این روزها بهم ریخته و حاج وهاب که همیشه مراعاتش را میکرد به خاطر بی حواسی‌اش مرتب به او گیر می‌دهد رو به راه شود!

تمام سعی‌اش را کرد که بغض نکرده حرف بزند اما نمی‌شد هر چقدر محکم گاهی مثل این لحظه دلش داشتن کسی را میخواست!

سکوت طولانی‌اش محمدعلی را که دوری کردن چند روزه‌ی بهی را حس کرده فکر می‌کرد به خاطر رفتارهای حاجی‌ست نزدیکتر کرد

با نگاهی دقیق به سر و وضع بهـــی با آنکه دیده بود پرسید

- زمین خوردی؟

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۱۳۴

ناله اش لرزان است محمدعلـــی حال بدش را می‌فهمـید

- نه.. گوشیم افتاد.. پیداش نکردم!

محمدعلی نگاهی به اطراف چرخاند با وجود اینکه دلش میخواست سریع جلو رفته کمکش کند اما به خاطر رفتارهای چند دقیقه پیش و چند روز پیشی که از بهـی دیده جلو نرفته در جایش ایستـــاد

- اوناها... اونجاست!

به سمتی اشاره کرد می‌خواست از چیزی که حس کرد هم مطمئن شود!

بهی از حضورش درد و تیر کشیدن سر و شقیقه هایش را فراموش کرده بود اما تهوع و سرگیجه دست از سرش بر نمیداشت!

بر خلاف چند دقیقه پیش که از حضورش آرام شد حالا به خاطر سردی رفتارش فقط دلش می‌خواست او برود

"ممنونم" آرامی گفت

خشک شدن در جایش در آن فاصله محمدعلـــی را کفری کرد اما سعی کرد با او که نمیداند چرا در این چند روز اینقدر تغییر کرده خوب رفتار کند! وقتی هنوز نه تنها راهی برای جبران پیدا نکرده که وضعیتش به خاطر رفتار عجیب پدربزرگش بدتر هم شـــــده!

- بردار برو دیگه چیزی نمونده تا ده!

بهی با مِن مِن جوابش را داد

- میرم... شما بفرمایید!

محمدعلی عصبی قدمی تند به سمتش برداشت که باعث شد بهـــی با وجود نور کم و وضعیت دیدش بخاطر ناگهانی بودنش در خود جمع شده "هینـــی" گفته سر عقب بکشد! سرش محکم به درخت خورده وضعیت دردناکش را بدتر کرد!

- چته چند روزه مثل جُزامی ها از من در میـــری؟

هر دو را با جمله اش شوکه می‌کرد بهـی را که فهمید او متوجه رفتارش شده! خودش را که نمی‌داند دلیل حرفش چیـست؟ بهی توجه کند یا نکند فرقی برای او دارد؟ اگر ندارد چرا گفـت؟

برای جمع کردن جمله‌ی قبلی‌اش سریع ادامه داد

- مگه نگفتم تو برای من مثل خواهرمی هرکاری بتونم میکنم راحت تر باشی؟ چرا حرصت از حاجیو سر من خالی میکنـــی؟

برای اولین بار از کلمه‌ی خواهری که به بهی نسبت داد سینه‌اش سنگین شـــد! با اینکه بارها گفته بود انگار دوری این روزهایش اثر کرده!

نمی‌دانست حال بهی از او بدتر است!

گیج تر است!

از وضعیت حال دلش!!

با میگرنی که چند روز است مرتب آزارش داده امشب دردش به چشمهایش رسیده دیگر نمیتواند تحملش کند و هر لحظه ممکن است جلوی چشم او ویران شود!

حالا با فریاد اویی که هر بار برادری می‌کند و سعی در جبران رفتارهای روزهای اولش داشته دلش بحال خودش می‌سوزد!

به حال خود محبت ندیده اش!
چرا برادری او را درک نکرده دلش عجیب آزارش می‌دهد؟
فقط سعی داشت دوری کند تا کمتر اذیت شود! کمتر نداشته هایش که سالها ندیده به چشمش بیاید! وقتی هر بار دیدن او، توجه‌اش، حتی نگاه با اخمش را دوست دارد!

برای برطرف کردن سوءتفاهمی که برای محمدعلی پیش آمده وقتی فقط خودش نتوانسته دلش را نگه دارد آن هم وقتی میداند از ریشه غلط است! نجوا کرد
_ من فقط.. نمیخواستم.. به خاطر من اذیت بشین.. یا به خاطرم با حاج آقا دعواتون بشه!

محمدعلی حسهایی داشت! دختر روبرویش را چیزی آزار می‌داد که نمی‌گفت!

باز صدا بالا بـــرد

_ الآن آقاجون اینجاســـت؟ چیه این رفتارت؟

با دردی در سینه اش اضافه کرد

- تا حالا تو تنهایی اذیتت کـــردم؟

دستهای مشت شده‌ی بهی را دید که می لرزید پلکهایی که بست و لبی که به دندان کشید نگران قدمی جلو گذاشـــــت!

- حالت خوب نیست؟

نمیخواست بیش از این محمدعلـــی را نگران یا عصبانی کند آن هم وقتی اینقدر حالش بد است و چوبش را دل خودش میخورد! با صدای زمزمه مانندی که از فشار روحی حضور او و درد زیاد گرفته صادقانه توضیح داد

- من میگرن دارم... گاهی با کم شدن نور بهتـــــر میشـــــد... اومدم بیرون تا شاید هوای تازه هم کمک کنه آروم بشه اما بدتر شد... الان چند دقیقه ست واضح نمی‌بینم... به خاطر تاریکی هم دیدم کمتر شده ندیدمتون... گاهی میزنه به چشمام... میگرن چشمی... گاهی چند دقیقه دیدم کم میشه.. مختل میشه.. گاهی هم.. هیچی نمی‌بینم... الانم... بخاطرش نفهمیدم شمایین! تشخیص ندادم که... ترسیدم... ببخشیـــــــد!

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۱۳۵

هر کلمه اش محمدعلی را که چیزی از آنچه می‌گفت نمی‌دانست در بُهت فرو بـــرد فقط شنیده بود بهی میگرن دارد!

گیج شده پرسید

- یعنی... یعنی الآن نمیبینـــی؟!

گیجی اش بهی را با وجود این درد مزخرف خنداند!

با اینکه حس نگرانی که در صدای محمدعلـــی نشسته حس خوبی را که از آن به خاطر حالت غم انگیزی که بعد از آن

تجربه می‌کرد و از آن متنفر بود به جانش می‌ریخت بی جان از دردی که حس می‌کرد ناله زد

_ نگفتم نمی‌بینـــــم.. گفتم گاهی خیلی کم.. معمولا میبینم ولی.. بد میبینم!

برای واضح شدن مطلب برای محمدعلی که از تکان نخوردنش حس کرد شوکه شده ادامه داد

- مثل جرقه زدن... نور تیز و ناگهانی! که اجازه نده درست ببینی... یا مثل لکه‌های سیاه که جلو تصویر و بگیره... خیلی بد نیست یعنی...

بغض کرد

- هست... ولی زود خوب میشه... زیاد طول نمی‌کشه ولی... بازم همیشه تو این حال... می‌ترسم... امشب هم این تاریکی و تنهایـــی...

محمدعلی با نگرانی تا نزدیکترین فاصله جلو رفت نمی‌داند به خاطر صدای کم جان و لرزان و بغض دار بهی‌ست که سینه اش می‌سوزد یا کلمه "تنهایی" که گفت! و به یادش آورد کاری برای این دختر نکرده

روبرویش ایستـــاد
بهی به خاطر دید ضعیف و دردی که هر آن ویرانش میکرد برای روشن کردن وضعیتش برای محمدعلـــی که گرمی نفس ها و سایه‌ی بزرگ هیکلش را حس می‌کند با تردید گفت

- هنوز... خوب نمی‌بینمتـــون!

صدای نگران و ترسیده محمدعلی که انگار از وضعیتش بیشتر از خود او ترسیده حیرانش کرد

- چرا به هیچ کی نگفتی؟ چرا تنهایی اومدی بیـــرون؟ چرا یه زنگ به من نــزدی؟ نباید بهم میگفتی حالتو؟!

از نزدیکی‌اش حرارت بدن محمدعلـــی را حس می‌کرد!
جملاتش در این حال بد به جان دل او افتاده ندیدنش کلافه اش کرد!

دستهایش را بالا آورده جلوی شکمش جمع کرد که به پارچه ای کشیده شــده مبهوتش کرد!
او چرا اینقدر نزدیک شده! همان آدم محتاط است؟

همانکه حتی روزی که به زخمهایش میرسید سعی میکرد جز دستهایش جایی از بدنش به او نخورد! بیشتر او بود که از سوزش به سمتش خم شده ساعد دستهایش را چنگ میزد! نمیدانست محمدعلی در این تاریکی راه دیگری برای خوب فهمیدن حال او ندارد

برای پرت کردن حواسش از وضعیتی که نمیدید گفت

- میخواستم با آقا رسول تماس بگیرم گوشیم افتاد.. نتونستم پیداش کنم.. احتمالا از صفحه افتاده رو خاکها که از نورش هم...

صدای محمدعلی که از حرفش گر گرفته بلند شد ساکتش کرد - واسه چی با این حال اومدی بیرون که بخوای با کسی تماس بگیـــری؟

بهی که تیر کشیدن سرش دیوانه اش کرده دستهایش را بی اراده بالا آورده با هیجانی وصف نشدنی اما نگران محمدعلـــی را به عقب هل داد حرکاش محمدعلـــی را عصبـــی تر کرده محکم هر دو بازویش را گرفته نگه اش داشت

- با توام نفهـــــم؟چرا بهم نگفتی که بخوای با کسی تماس بگیـــری؟

بهی حس کرد او که تا چند دقیقه پیش نگران بود حالا از اینکه فهمیده به جای اوی برادر و مسئول قصد داشته با رسول تماس بگیرد عصبانیست! با این که تعجب کرد سعی کرد از فرصتی که ناخواسته به آن رسیده استفاده کرده دورش کند! باید به خودش میفهماند محمدعلی فقط برادری می‌کند!

نمی‌خواهد آبروی خودش را ببرد و زمانی محمدعلـــی هم حالش را بفهمـــد!

- نمیدونستم بدتر میشه که! احتمال می‌دادم آقا رسول همین دور و بر باشن! گفتم چیزی شد بهشون خبر میدم میان دیگه!

محمدعلی از حرص تکرار نام رسول معتمد که حس روزهای اول و حضورش کنار خواهرش را حالا با شدتی بیشتر کنار بهی برایش زنده کرد نتوانست خودش را کنترل کند!

حالش اجازه نمیداد بفهمد اگر عصبانی شود با به سکون رسیدن بعد از آن خودش بیچاره می شود بی اعتنا به حال بهـــی که از درد رو به فروپاشی بود تکانش داده فریـــاد زد

- رســـــــول؟؟ تو باید به رسول بگی؟! بلایی سرت بیاد رسول باید جواب حاجیو بده؟!

بهـــی از دردی که انگار در حال باز کردن کاسه سرش بود دیگر نمی‌توانست سر پا بماند!
با فریاد محمدعلـــی دستهایش را روی سینه‌ی او مشت کرد تا به زور زانوهای خم شده‌اش را صاف کرده بایستد
بی توجه به نفسی که در سینه‌ی محمدعلی حبس شـــد گفت

- ولم کن.. حالم بده.. برو عقـــب!

محمدعلـــی نگران با وجود حال بد خودش از این نزدیک بودنی که ناگهان با شوکی متوجه‌اش شد خواست دست پشت کمرش گرفته نگهش دارد!
بهـــی نمیترســـد! جیغ نمیزنـــد! آبرویش را حراج نمیکند!

دستش که جلو رفت بهـــی خود را به زحمت عقب کشیـــد با درد و حس بدی که در دلش نشست! شاید برای فهماندن جایگاهش به خودش گفت

- حواست هست نوه حاجی! من نامحرمم... من خواهـــرت نیستم، هر چقدر هم بخوای برادری کنی من... فقط.. جز خدمه‌ام... خدمه‌ی عمارت حاجی... کارگر فروشگاه‌هـــاش...

تنش را تکان داد

محمدعلی غم و درد را از حرف حرفش خواند! شرایط بهـــــی را با وضعیتی که قابل قیاس نبود تجربه کرده بود

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۱۳۶

بازوهایش را رها کرده به سختی قدم عقب گذاشت دلش میخواست کمک کند اما می‌فهمـد بهـی از رفتار حاجی که این روزها نمی‌داند چرا اینقدر تند است فشار زیادی را تحمل کرده حالش مساعد نیست!

حـس کـرد حتی برادری را با طعنه‌ای واضح به زبان آورد!

حس کرد حتی میخواست او را "سیامک" صدا کند!

صدا میکرد حق نداشت؟! حالا وضعیتشان شبیه به وضعیت محدیث و سیامک دیوانه در عمارت کیایی نبود؟آن هم شب در تاریکی باغ!

حس کــرد به خاطر اینکه هواسش به او بوده در حالی که نوه‌ی همان کسیست که آزارش داده مسخره اش کرد!
اما نفهمید خودش را مسخره کرد یا او را؟!

به خاطر بویی که بعد از چند روز دوباره با ورزیدن نسیمی از نزدیکی‌اش حس کرد با وجود نگرانی به خاطر حالش و چشمهایی که احتمالا چون هنوز واضح نمیبیند و درد می کشد بسته است نتوانست نپرســد

اخم کرده رُک گفت
- تو سیگار میکشی؟!

بهی که جا خورده بدنش را به درخت پشت سرش فشار داده "نه" مشکوکی گفت محمدعلی را مطمئن کرد بوئی که از اوی بی بو چندین بار حس کرده واقعا از خود اوســت!

خم شده گوشی بهی را برداشته به سمتش گرفت تا حالا که دلش کمک و نزدیکی او را نمیخواهد از راه دیگری کمکش کند

- بیا... گوشیت! بگیـــرش

گوشی را به دست دراز شده‌ی بهی داده با احتیاط گفت
- میخوام کمکت کنـــم... اجازه هســـت؟
- چـــــی؟

خودش هم نمی دانست چرا انقدر با بهی راحت است هر کس دیگری بجای بهی این رفتار را با او کرده بود یا از او کتک خورده یا از عصبانیتش ترسیده بود و یا خودش از ترس اینکه صدمه بزند گریخته بود!

بدون اینکه جوابی بدهد انگشتهای دست بزرگ و مردانه‌اش را دور ساعد ظریف دست بهی پیچانـــد تا او را که در حال سقوط بود نگه داشته با خود به سمت ساختمان بکشـــد!

"ای کاشی" از انقباض عضلات بهی و عقب کشیدنش به دلش نشست

" کاش اجازه میداد بغلش کنم تا کمتر اذیت بشـــــه!"

در حالی که با گوشی‌اش شماره‌ی محدیث را می‌گـــرفت گرمی دست دیگر بهی را برای کنترل راه رفتن و جمع کردن بدنش به دلیل درست ندیدن روی مچ دستش حس کرد سر چرخاند تا نگاهی به حالش بی اندازد اما بهی را در حال فرو ریختن دیده از جا کنده شد!!

- بهـــــــی....!!!

بی اختیار دستهایش دو طرف زیر بغل بهـــی نشست که سعی داشت با آن حال بد و اسفبار پسش بزند

- خوبم... برین عقب... خودم میام..!

تنش سست بود قدرت ایستادن نداشت! حتی قدرت پس زدن دستهای گرم و حمایتگری که فقط قصد کمک داشت

محمدعلی کلافه توپیـد

- چطوری میای وقتی نمیتونی حتی راه بـری؟!

از نگرانی زیاد خم شده دست زیر زانوها و کتف بهی انداخته نفسش را بند آورد

- چیکار میکنی... ولم کن.. برو کنـــار!

به خاطر تقلایش بی توجه به حالش که هر چقدر به او اطمینان داشته باشد چقدر نزدیکی‌اش آن هم اینطور ناگهانی آزارش میدهد غریــد

– نه ولت میکنم نه میرم! می خوای برم راحت بشی تکون نخور راحت تر بغلت کنم زودتر تموم بشه!

از حرفش با آن دستهای داغِ قفل شده تن بهــی منقبض شده در دم ساکت شد!

به خاطر وضعیتی که بهی را تنها در آن دیده از دست خودش عصبانیست! او همان دختریست که قرار بود کمکش کند و هنوز نتوانسته راه حلی پیدا کند!
اما روشنایی از این نزدیکی که بخاطر نگران حال بهی بودنش بدون وحشت انجامش داد به جانش نشست فکر نمیکرد به این

سرعت به ای کاشـــی برســـــد که خودش هم شک داشت بتواند انجامش دهــد!

به سرعت به سمت ساختمان رفته توجهی به جمع شدن تن ظریف و سبک بهی در آغوشش که تلاش میکرد با جمع کردن دستهایش به سینه‌ی او نچسبیده عقب برود نکــرد!
دستهای قفل شده‌اش اجازه نمیداد بهــی تکان بخورد! حالا حتی اضطراب و ترس دیده شدنش با او در این وضع را نداشت و فقط نگران حالش بود
بی حواس از نگرانی گوشی را به خاطر دستهای درگیرش به زحمت روی شانه اش گذاشته با فشار سر نگه داشت!

سر بهــی در آغوشش به سینه‌اش چسبیده نفسش قفل شــد!
- هیـــــــن...!

نفس محمدعلی با شرمی واضح به صورتش خورد

- ببخشیـــــد.. دستهام گیــره باید تماس بگیــرم محـــی بیاد! نمیتونم خودم ببرمت داخل! حاجی این روزها بد بهم گیر میده ببینه دردسر میشـــه برای جفتمون!

اشک بهی چکیـــد! چقدر تنها بود! چقدر این صدا سعی میکرد او احساس خجالت نکند!

زمزمه‌ای کرد که محمدعلی نشنیـــد

" خدا لعنتت کنه نافــع! "

- جونـــــم؟ چیزی گفتی؟

بهـــی چشم بسته سری تکان داد هیچ کاری از دستش بر نمی آمـــد! بیحس و ناتوان! آن هم در آغوش کسی که چندی پیش

حال دختری را بخاطر طمع او را داشتن گرفته بود! حالا خودش قلبش گیر افتاده میسوزد!

محمدعلی نگران تنش را در آغوشش بالا کشیده تکانی داد
- بهـــــی...؟! خوبـــی؟

- سلام داداش.. از کجا فهمیدی دلم هواتو کــرده؟

پیچیدن صدای شاد و سر زنده‌ی محدیث در گوشش حالش را لحظه‌ای خوب کــرد اما یادآور جمله‌ای شـــد که زمانی رسول از شانس نداشته‌ی بهی گفته بود!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۱۳۷

دختری که روزی با مادرش سعی کرده هر چند کوتاه اما برای او شانس بیاورد حالا بخاطر گم کردن همان مادر از بدشانسی اینجا گیر افتاده! آن هم در این حـــال!

کلافه از اینکه نمی‌داند چه باید بکند تا به بهی راحت کمک کند جواب خواهرش را داد در حالی که حواسش تماما به جسم ظریف در آغوشش جمع بود به دستهایی که می‌لـــرزد! و بهی بی جان تلاش میکرد با مشت کردن لباس او خودش را نگه دارد تا دور باشد اما حتی انگشتهایش هم بی حس بود!

عصبی گفت

من بهی ام

- سلام. بیا دم در!

- چیشده داداش؟!

- بیا بهی حالش خوب نیست کمک کن بره اتاقــش!

نمیخواست با این وضعیت با او وارد عمارت شود این روزها رفتار پدربزرگش پدر اعصاب و روان هر دویشان را در آورده! هر حرکتی از سمت او نتیجه اش می‌شد نگاه معناداری از جانب پدربزرگش! که نمونه‌اش را لحظه‌ای کوتاه چند روز پیش در اتاقش تحویل گرفت و باعث شد جدای از دوری کردن بهی، او هم زمان حضور پدربزرگش حتی بهی را نگاه نکند تا نگاه پدربزگش را که از بعد از آن حس میکرد تغییر کرده و نگرانی که نمی‌داند چرا گاهی در چشمهایش هست و گاهی نیست را از او نبینـــــد!

- ای وای چیشـــــده؟

- هیچی بیا میفهمی... فقط محـــــی!! کسی نفهمه هـــــا...!

- باشه باشه...اومدم

با قطع تماس نگاهی به صورت بهی انداخت که خیرگی‌اش را حس کرده چشم باز کرد اما از شرم به سرعت پلک فشرد

محمدعلـــــی نگران پرسیـــــد

- می‌بینیـــــم؟

جوابی که نداد محمدعلی نگران تنش را باز بالا کشید

- با تـــــوام؟ می بینیم؟

- بله.. مثل قبل..

جواب بی حس و آرامش جسارت را به محمدعلی برگرداند که فکر میکرد بخاطر ترس و نگرانی پسش بزنـــــد و حالا که بیتوجه به حالش در آغوشش گرفته ممکن است بترســـد!

- دارو نـــــداری؟

دست بهی روی سینه‌ی داغ و پرتپشش مشت شد

- دارم

- خـــــوردی؟

میخواست به دروغ بگوید خورده که محمدعلـــی حرصی با تمسخر گفت

- اگه خورده بودی که این حالت نبود که باز قلبم بیاد تو دهنم! ببین چند بار تکرارش کردی!

بهی جواب نداده فقط هول کرده و شرمگین از شرایطش جمع شد! دلش نمیخواست بگوید داروهایم تمام شده و بدون تو حق خروج نداشتم دلم نمی‌خواست به تو بگویم یا بفهمی چه حالی

دارم! یا چقدر ضعیفم که بیشتر مراقبم باشـــی! ولی حالا وضعیتم بدتر شده لرزان به سینه‌ی داغت چسبیده‌ام و برخلاف تو و بی خیالی‌ات قلبم هر آن از دهـنم بیرون میپرد از خجالت آب میشوم!

با باز شدن در و آمدن محدیث، محمدعلـی پیش چشمهای متعجب خواهرش! بهی را آرام و با احتیاط روی پاهایش روی زمین گذاشته محکم نگهش داشت

- میتونی وایســی؟.... بگیرش محـــی!

دستهای محدیث گیج پشت کمـــر و روی بازوی بهـی نشست

- ببرش بالا... میگرنش اذیتش میکـــنه! همینجا میمونم داروهاشو بیار ببینم چیه تا دیر نشده برم بگـــــیرم! زود بیای

محدیث که در شوک چیزیست که تا به حال از برادرش ندیده "باشه" آرامی گفته بهی را با خود همراه کرد

بهی در آغوش برادرش بود؟! برادری که شنیده زمزمه‌ها بخاطر رفتار تندش دیوانه خطابش میکنند؟! برادری که بیتفاوتی اش مادربزرگشان را عصبانی میکرد

بهی خوب متوجه شـــد محمدعلـــی از سکوتش فهمیده دارو ندارد برای تشکر بخاطر شرایطی که ایجاد کرد خجول "ممنونم" آرامی گفـــت

پنهان کاری اش محمدعلـــی را عصبی تر کرده رو به محدیث حرص زد

- حواست باشد از جاش تکون نخوره میرم میام بلایی سرش نیـــاد آقاجون یقه‌ام کنـــــه!

*

پشت شیشه پنجره اتاقش در فروشگاه ایستاده گاهی نگاهش سمت اتاق محمدعلی کشیده می‌شد گاهی با چشم بهی را دنبال می کرد که تمام سعی اش را در دوری کردن از پوریا که محمدعلی به او تذکر داده می‌کند!

در چند روز گذشته که هر دو را به شدت زیر نظر داشته به شک افتــاده! شک اینکه آنچه فهمیده فقط به خاطر مسئولیتی‌ست که به گردن نوه‌اش انداخته! که چند روز است نه تنها در محل کار که حتی در عمارت هم به بهی نزدیک نشده!

من بهی ام

با اینکه این روزها چنان سرش را شلوغ کرده و تمام کارها را سر او ریخته که اگر میخواست هم وقتش را نداشت! اما بهی هم رفتارش تغییر کرده که دیگر هر شب به خیال نفهمیدن او پنهانی به باغ نمی رود! و از چیزی که از دوربین‌های عمارت دیده حتی محمدعلـــی هم دیگر هر شب برای قــدم زدن به باغ نمی آید که بهی را در نقطه کوری که خودش کشف کرده دیده قبل از ساعت ۱۰ به عمارت برش گردانده برود!

رفتار عجیب هر دویشان را میبیند اما دلیل درستی برای آن پیدا نکـــرده!

حتـــی از محدیث شنیده برادرش از مسئول بهــی بودن کلافه است و با وجود اینکه او هم احساس کرده برادرش تغییر کرده و حالش به بدی گذشته نیست اما چیزی انگار آزارش می‌دهد که نمی‌دانــد چیســت؟!

قلب کوچیک بهی تو بغلش جا موند❤😊

تعداد پارتهای این هفته بیشتر باشـــه؟؟ چنتا بیشتـــر؟؟

شش تا فعلا بشـــه ده تا؟😍

هفته‌ی بعد چـــی؟؟ منتظـر باشیـد❤

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۱۳۸

هیچ کدام نمی‌دانند محمدعلـــی این روزها در تلاش است چیزی که به آن شک کرده را با اطمینان فهمیـــده سر بهی خراب شـــود!
و بهی در تلاش است دور بمانـــد تا اگر محمدعلی شک کرده نتواند مطمئن شود! به همین دلیل است که در چند روز گذشته هر چقدر هم که خرابکاری کرده سعی کرده محمدعلی نفهمـــد و برای کمک نیاید!

با اینکه زمانی که حاجی هم به محمدعلـــی به عنوان مسئول خبر داده محمدعلی با اعلام اینکه سرش به شدت شلوغ است و هر طور صلاح میداند برخورد کند ثانیه‌ای برای دعوای بهی و

پدربزرگش وقت نگذاشـــــته! تا بهی خیالش از نبودن او راحت باشــد و مچش را راحت تر بگیـــــرد!

با دیدن محمدعلی از پشت شیشه که بعد از چند روز انگار به سمت اتاق او می آمــد دو قدم فاصله تا صندلی‌اش را طی کرده روی آن نشست

محمدعلی که پشت در شیشه‌ای رسیـــــد با دیدن نگاه پدربزرگش که روی اوست بدون در زدن آن را باز کرده همان جا ایستـــــاد

- با من کاری ندارید؟ دارم میـــــرم!

حاج وهاب بی فکر پرسید

- با بهـــــی؟

یک ابروی محمدعلی بالا پرید حدسش درست بود حاجی زیر نظرش داشته!

- نه! اومده بودم همینو بگم. ماشینمـــو چند روزی امیرعباس لازم داره موتور دارم! باید با خودتون ببرین بیارینـــش

- یکی از ماشین ها رو....

اجازه نـــداد جمله پدربزرگـــش تمام شود وقتی سالهاست غیر مستقیم نظرش را به او فهمـــانده!

- لازم ندارم! باید موتورش دم دستم باشه هر وقت اومد دنبالش دیگه معطل نـــشه بخوام بفرستـــم دنبال موتورش!

نگفت نمیخواهم بهی از بازگشتـــم به عمـــارت چیزی بفهمـــد تا راحت بتوانم مچش را بگیـــرم

حاج وهاب که سالهاست میداند نوه‌اش بخاطر نفرتش از ثروت راضی به استفاده از امکاناتی که او برایش فراهم می‌کند نیست حرفی نزد
میداند حتی نمیخواهد با همکاران و اطرافیانش تفاوت چشمگیری داشته باشد! آن هم حالا که بعد از چند سال با کلی زحمت توانسته کاری کند که گاهی به جای آن "آقای" محکمی که او میخواهد نوه‌اش را صدا کنند تا نفرتش از این کلمه کم شود آقای راسخ صدایش میزننـــد

- کاری ندارید؟

حاج وهاب با منظور گفت

- مسئولش توئی من ببرم بیارمـــش؟

محمدعلی همانجا به در باز تکیه زده دست به سینه شد با لبخند کجی که روی لب نشاند جواب داد

- داییش بیاد دنبالش از من میخوادش؟! اگر از من میخواد بگین از الان یه فکری براش بکنم؟

- من که از تو میخوامش؟

بی تفاوت خارج شده در حالی که در را به سمت خود می کشید با لبخند و شرارت جواب چشمهای تیز پدربزرگش را داد

- اگه کنار شما چیزیش شد جوابش با مـــن!

قبل از خروجش حاج وهاب بی توجه به طعنه‌اش به فریادهای اخیر او کنار بهی! برای سنجیدن عکس‌العملش در حالی که میدید هنوز گاهی بخاطر محدیث به رسول میپرد گفت

- پس میگم با رسول بـــره!

باز هم محمدعلی لبخند زد

- صاحب اختیاریـــن! خداحافظ

***

با صورتی جدی خیره به نقطه‌ای از میز رو به رو مانده بود با وجود تکرار شدن حضورش در این مکان! برایش نه عادی میشد و نه احساسات گذشته‌اش را فراموش میکرد!

اما مثل روزهای اول قلبش تند نمیزد!

من بهی ام

نمیترسیـــد!

دلش نمیخواست فرار کند!

احساس حقارت نمیکرد!

با ورود بهروز کیایی به اتاق ریاستش که او در آن منتظر نشسته مثل همیشه خونسرد نگاهش کرد

کیایی پوشه‌های دستش را روی میز روبروی مبلی که محمدعلی روی آن نشسته گذاشته گفت

- زود باش همه رو امضا کن! دیر اومدی تعدادش زیاده!

محمدعلی بی توجه به لحن تند و دستوری‌اش در حالی که حتی نگاه کردن به این مرد حالش را بهم میریخت با تمام

حواسش برای رکب نخوردن مشغول بررسی و امضا کردن مدارک شد

طبق معمول مثل همیشه کیایی روبرویش نشسته خیره نگاهش کرد
خوب میدانست حضورش با وجود گذشتن سالهای طولانی به خاطر رفتارهای گذشته‌اش این جوان را که مجبور است به دیدارش بیاید چقدر آزار میدهد و او اگر فرصتی برای زخم زدن به محمدعلی داشته باشد از دست نخواهد داد!

بی توجه به نگاه سنگین کیایی بیش از چند ساعت در سکوت تمام مدارک را بررسی کرده امضا کرد حتی نیم نگاهی حواله‌ی حیوان روبرویش نکرده توجهی به ورود آبدارچی و پذیرایی‌اش هم نکرد فقط مثل همیشه میخواست تمام شود تا برود حتی

نفس کشیدن در فضایی که این مرد حضور داشت آزارش میداد

مدارک را روی میز مرتب کرده بی اعتنا به کیایی از جا برخواسته به سمت در رفت

کیایی با لبخندی پیروز گفت
- کجـــاا؟ هنوز مونده!

محمدعلی چرخی زده خیره نگاهش کرد خوب میداند کیایی منتظر چه رفتاریست و چطور سعی دارد صبر او را سر ریز کرده صدایش را در آورد و در نهایت باز اجبارش را یاد آوری کند تا دفعه بعد منتظرش نگذاشته دیر نیاید!

من بهی ام

قدمهای رفته را برگشته روی مبل نشست از نگاه خیره‌ی کیایی جدی اما با تمسخری واضح پرسید

- چیزی از من توجه‌ات رو جلب کرده؟

کیایی از شکستن سکوتش در حالی که میداند به عمد کنار او سکوت کرده جدیتش را حفظ میکند لبخند زد

- میشه به نوه‌ی حاج وهاب توجه نکرد؟

پارت دیروز❤

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۱۳۹

محمدعلی پوزخند تلخی زده با اخم گفت

- چندین سال وقت داشتی و توجه کردنتو دیدم! اصل حرفتو بزن خمار!

کیایی که میدانست کشش بدهد فرصت حرف زدن از دستش میرود آن هم وقتی روشهای دیگر روی او جواب نداده گفت

- چرا نمیای کامل اینجا بمونی؟

محمدعلی پیروز لبخند زد

- چون میخوام تو دنبالم بدوئی!

چشمهای کیایی کدر شده با حرص گفت

- میدونی میتونم کاری کنم خودت چهار نعل بیای!

محمدعلی در حالی که خیره به رذالتش نگاه میکرد با جسارت از جا برخواست کیایی که حالش را فهمید سریع گفت

- گفتم هنوز مونده!

در حالی که داغ کرده خشمگین بود خونسرد جوابش را داد

- کاری کن خودم بیام! خداحافظ

- محمدعلـــــی؟!

محمدعلی به ضرب چرخیده حرص زد

- آفرین همینطوری خوبه! هر چی التماسش بیشتر باشه بهتره!

خیره به صورت وا رفته‌ی کیایی که انگار از سکوت این اواخرش فراموش کرده او کیست گفت

- تا ابد یادت بمونه مجبورم ولی اگه تهدیدم کنی ساکت نمیمونم!

با پوزخند اضافه کرد

- دفعه بعد دیرتر میام! سرم اونور شلوغه!

***

من بهی ام

ساعتی‌ست به خانه آمده روی تخت پشت پنجره خیره به باغ مانده! در حالیکه با گوشواره کوچکی که کف دستش گذاشته زیر و رویش میکند بازی می کرد

حالش با ورود به عمارت و یادآوری حضور بهـــی در این مکان از دفعات قبل که از دیدار کیایی باز میگشت بهتر است! با اینکه هنوز داغ است اما لبخند میزند

از روزی که این گوشواره را گرفت و بهی دیگر سراغش نیامد شبهای زیادی ساعت ها به آن زل زده در دستش بازی‌اش داده! نمی داند چه سری‌ست که وقتی لمسش می‌کند حضورش را با تمام وجود احساس میکند

برایش این روزها بهـــی خیلی پررنگ است!

شبیه به این است که زندگی‌اش فیلم سیاه و سفیدی شده و تنها کاراکتر بهی در آن رنگیســت!

به محض تنها شدن تمام لحظه‌هایش با فکر به او می گذرد! در حالیکه وقتی هست با وجود جلب کردن توجه‌اش باتمام سادگی و ظرافتش درست شبیه به همین گوشواره دلش میخواهد به خاطر اینکه نمیتواند نگاهش نکرده به او توجه نکند خودش را له کند! او که بخاطر بیخیالی‌اش بارها از مادرش حرف شنیده که آنچه باید بفهمد را نمیفهمد و رعایت نمیکند!

گاهی بخاطر بهی آنقدر از دست خودش عصبی میشد که به ناسزا گفتن به خودش میرسید!
در حالی که بنظر میرسد بهی مثل گذشته‌ی خودش از امثال او نفرت دارد که این روزها حتی دیگر کمکش را هم نمیخواهد

میفهمد حتی سعی میکند هر جا که او هست حضور نداشته باشد!

اما نمی‌تواند به همین راحتی رهایش کند! بهی به کمکش نیاز دارد حتی با این که دلیل این توجه زیادش که به بهی کوچک و ریزه میزه جلب شده را نمی داند!
فقط بخاطر کمک مادرش در سالهای دور که آنقدر کمرنگ بود که زود فراموشش کرد اما امانت دار شد تا اگر روزی دیدش گوشواره دخترش را پس داده بگوید اشتباه نکرده و او دزد نبوده!

نمیداند دلیلش فقط همان دختر بودن اوست یا چیزیست که حس میکند برایش اتفاق افتاده اما نمی تواند باور کند؟
وقتی هنوز گاهی یادآوری آن اتفاق‌ها او را از خودش هم متنفر میکند چه برسد به جنس مخالفی که نمی بیندشان!

من بهی ام

وقتی هنوز گاهی دیدن امثال بهنوش به جای بیخیالی یا حتی با غرور پس زدنشان بی نهایت عصبی اش میکند و حتی دیگر مثل قبل از آشنـــا شدن با بهی نمی‌تواند خشمش را بخاطر هراس نگاهشان یا هراس کارش کنترل کند و دلش می خواهد به همه نشان بدهد دیوانه نیست!

میفهمد آن حصار سنگین شکسته هراسش را به شدت قبل احساس نمیکند!

انگار حضور بهی آن حصار سفت و سختی که نمیتوانست از آن عبور کند و فقط ساکن یکجا میماند را شکسته!
حتی دیگر به آن شدت قبل نگران محدیث هم نمی‌شـــد! هر بار جمله‌ی رسول در سرش زنگ میخورد او مثل خواهرش که حالا پدربزرگشان را هم دارد خوش شانس نبوده!

خیره به گوشواره‌ای که بین انگشتان دو دستش می چرخاند غرق در فکر، امیدوار است آنچه از بهی فهمیده درست نباشد که بهی باز با خشم او روبرو خواهد شد وقتی اینبار میداند اشتباه نکرده!
حتی فکر کردن به درست بودنش در این حالی که دارد دستش را مشت میکرد!

با صدای داد مادربزرگش که نامش را میخواند از فکر بیرون آمده سر بالا آورد

- محمدعلـــــی...؟؟

قبل از آنکه دلیل این شدت عصبانیتش را بفهمد مادربزرگش گوشواره‌ی بین انگشتهایش را مشت کرده از دستش بیرون کشید! عقب رفته در حالی که او هنوز گیج است دوباره داد زد

- خجالت بکــش..!

در حالی که نگاهــش به دست مشــت شده‌ی مادربزرگش مانده سردرگم "چــی؟!" بی جانی گفت

گلبانو حرص زد
- چطور به خودت اجازه دادی همچین کاری بکنی؟

قدم جلو گذاشت که مادربزرگش مهلت نداده با اخم اتاق را ترک کرده بیرون رفت
نفهمــید چه اتفاقی افتاده؟
چرا مادرش انقدر عصبانی بود؟!

نگرانی اش بخاطر از دست دادن گوشواره ایست که مادربزرگش با خود برد!

بیرون رفته صدا زد

- چیشده مامـان؟ چیکار کردم؟ اونو کجا میبرین؟

مچشو گرفت😀

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۱۴۰

گلبانو با خشم ایستاده در صورت حیرانش داد زد

- چطوری روشو داری بخوایـــــش؟

- چرا نداشته باشـــــم؟!

دستش را دراز کرد

- بدش من مامـــان!

گلبانو همزمان که حیرت کرده از رفتار نوه‌اش به خاطر کارش ماتم زده شـــد!

- محمدعلـــــی؟

زمزمه غمگینش را محمدعلی محکم جواب داد

- جونـــم؟ چیـــه؟

- تازه میگی چیـــه؟ باید از خجالت آب بشی که!

نمیفهمـــد چه کرده که باید آب شـــود!

فقط چون گوشواره‌ی بهی را در دست گرفته در افکارش رفتار عجیبش و اتفاقات بینشان را دوباره از نظر گذرانده؟! و شاید فقط گاهی از بررسی و تفاوت او با کسانی که اطرافش دارد حس خوبی داشته که باعث شده لبخند بزند!

- چـــــرا؟

گلبانو عصبانی جلو رفت با گرفتن گوشواره جلو چشم محمدعلـــی تند گفت

- این چیـــــه؟

محمدعلی که خواست آن را پس بگیرد سریع دست مشت کرد به ناچار زمزمـــــه کرد

- گوشواره

گلبانو با تمسخـــر جوابش را داد

- خوبه مادر! من فکر کردم حلقه اســت! از کجا آوردیـــش؟

از رفتار مادربزرگش و حرفایی که چیزی از آن نمیفهمید کلافه مشت مادربزرگش را گرفت تا شاید بتواند گوشواره را با ملایمت پس بگیرد

- یعنی چـــی؟ ندزدیدم که! بده من مامـــــان!

گلبانو دست از دستِ نوه اش بیرون کشیده تشر زد

- عـــــه محمدعلـــی! مطمئنم محاله دُز....لا اله الا الله... چی بهت بگـــم؟! همه‌ی زندگی من مال تو! ولی اینکه بخوای یواشکی بری سراغ چیزی که قرار شد تا نگی از کجا اومده بهت پس ندم خیلی زشتـــــه! چند سالتـــــه؟ خودت نمیدونی؟ تازه عین خیالتم نیـــــست؟!

با حرفهایش محمدعلی متوجه برداشت اشتباه مادربزرگش شده با لبخند گفت

- این اون نیست گلی مامان بدش مـــــن!

گلبانو با تردید دست بازکرده گوشواره را نگاه کرد با اطمینان گفت

- چشمام کم سو شده ولی دیگه کور نشدم که نفهمم این همونه!

- خدانکنه...!

با دلخوری گفت

- بدترش نکن محمدعلی! اشتباهت با دروغ درست نمیشه!

محمدعلی نزدیک شده دست روی بازوهای مادربزرگش گذاشت خیره به پوست سفیدِ سرخ شده از عصبانیتش و چشمهایی که غم از برداشت اشتباهش در آن لانه کرده با مهربانی گفت

- من اهل دروغ گفتنم؟ اصلا میتونم دروغ بگم؟! اول کمدتو یه نگاه بنداز سایه سر مـــن! اگه نبود هر چی خواستی بهم بگـــو! خوبه؟

نگاه مردد گلبانو در صورت محمدعلـــی چرخـــی زده به سمت اتاقش رفت اما محمدعلی منتظر همانجا ایستاد دلش نمیخواست زمانی که میفهمد اشتباه کرده صورت خجالت زده‌ی مادرش را ببیند

وقتی گلبانو برگشت بیش از آنکه شرمنده باشـــد مبهوت بود لنگ دیگر گوشواره را هم کف دستش گذاشته گیج به آنها نگاه می‌کرد

- یعنی چـــــی؟

من بهی ام

محمدعلی خندیـــد

- یعنی مامان گلی اشتباه کرده!

- اینا که عین هَمَـــن؟

- بله. چون جفتن!

- جفتـــن؟

در جواب مادرش "آره" آرامی گفته دست دراز کرد تا گوشواره‌ای که بخاطر استفاده شدن کدر شده را بردارد که باز گلبانو دستش را مشـــت کـــرد

- مـــامـــاان...!

- از کجا میدونـــی؟

محمدعلی با وجود کلافکی از گیر دادنش که میداند دست بر نمیدارد باز خندیـد

- اول اینکه جفتشو از خودم گرفتین نباید بدونم؟ دوم هم بنظرتون خیلی معلوم نیســت!

گلبانو حرصی گفت

- مسخره نکن! یعنی هنوزم نمیدونم از کجا آوردیشــون!... هشت سال پیش یکیشو بهم دادی حالا یکیشو! تازه دروغ هم گفتی که فقط یه لنگه‌ست؟

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۱۴۱

دوباره از حرص خوردن مادرش خندید ناگهان به یاد بهی افتاد! بهی هم وقتی او را حرص می‌دهــد خندیده لذت می‌برد! یعنی حال الان او را دارد؟
این حس که زمان دیدن صورت مادرش به وجدش آورده را بهی هم زمان دیدن او در حال حــرص خوردن دارد؟
افکارش که شیرینی عجیبی در دلش نشاند پس زده لبخندش وسیع تر شــد

- اول اینکه بهتون ندادم بچه بودم زورم کردین ازم گرفتین مثل این! دوم اینکه دروغ نگفتم و همون یکی بود! سوم هم اینکه چند روزه دومیو پیدا کردم... می بینین که قبلی چقدر نو مونده!

گلبانو توجهی به "زوری" که گفت نکرد! آن روزها را خوب بخاطر داشت! محمدعلی‌اش عجیب گوشه گیر و ساکت بود پسر هجده ۱۹ ساله‌ای که حتی اوایل با آنها حرف هم نمیزد فقط گاهی هنگام خواب غافلگیرانه او را به آغوش کشیده تا صبح کنارش میماند اما خواب نمیرفت!
تنها زمانی حرف میزد که بخواهد حال خواهرش را بپرسد! که گاهی حاجی به خاطر کنترل کردنش اجازه دیدنش را نمیداد و محمدعلی مثل کودکی تنها و ملتمس به او برای وساطت روی می آورد! و او از همان برای نصیحت کردن و اعتماد کردنش به حاجی استفاده میکرد!

پسر زخم خورده و درد کشیده‌ای که برای رو به راه شدن زندگی‌اش به حاجی سپردش و از مهری که محمدعلی حتی در سکوتش به او داشت استفاده کرده کنارش نگهش داشت تا هر

چه از آداب درست زندگی کردن در جامعه، خانواده و محل کار بخاطر تحصیل نکردن و اسیر بودنش میان آن مجانین نمیدانست به او یاد بدهد!

هرگز فراموش نمیکند وقتی فهمید از نگاه محمدعلی همه زنها یکی هستند و نامحرمی را نمیفهمد و دلیل گریزش چیز دیگریست که فکر میکند نمیدانند چقدر جا خورد!

انگار از زندگی در آن عمارت نحس و عادت کردن به دیدن رفتارهای بی بند و بارشان هر چه میدید برایش تفاوتی نداشت! خدا را شکر میکرد چشم و دل نوه‌اش هرز نیست اما بیخیالی اش آتشش میزد!

نوه‌ای که از گیر دادنها و جملات کوتاه و گنگش فهمید آنجا به ناچار فقط چشم میگفته و زندگی‌اش در محافظت از محدیث خلاصه میشده! حتی مهمانیهایی که بانوانش نیمه برهنه بودند و او مسئول رسیدگی به رفاهشان تا زمانی که کسی کاری به کارش نداشت ذره‌ای توجهش را جلب نکرده فرار هم نمیکرد!

بغض نهفته در سینه‌اش را از یاد آوری حال و روز نوه‌اش قورت داد. نگران از اینکه باز رعایت نکرده باشد و بیتفاوتی و فاصله گرفتنش مثل بهنوش برای کس دیگری سوتفاهم شود پرسید

- از کجا آوردی؟ مگه نگفتی یکیش پیش صاحبشه یکیشو تو نگه داشتی اگه دیدیش بدی بهـــش؟

بی توجه به برداشتی که ممکن است مادربزرگش داشته باشد به خاطر راحتی و صداقت همیشگی اش با او گفت
- دروغ نگفتم اینو تازه از خودش گرفتم!

- مگه دیدیـــش؟
- بله دیدمش! حالا میشه پسش بدین؟

نگاه گلبانو در صورتش چرخید کنجکاوی از شوق نشسته در نگاه نوه‌اش که قبلا بیتفاوت بود اجازه نمی‌داد کوتاه بیاید محکم گفــت

- نه!

- چـــرا!؟

- بگو بیاد از خودم بگیــره!

- یعنی چی مامـــان؟

- یعنی میخوام بدونم این کیه که بعد چند سال دوباره دیدیش و بازم لنگ دیگه گوشوارشو بهت داده! تازه اینم این گوشواره که انقدر کوچیکه که حتما صاحبش هر کی باشه بعد اینهمه سال باید عوضش کرده باشــه!

اخم کرده ادامه داد

- نگفتم حواست به رفتارت باشــه؟

محمدعلی راهی که گلبانو می‌خواست برود را سد کرد میدانست نگران چیست! رفتار الانش بخاطر بیخیالی گذشته‌اش! که نگاه نمی گرفت جا نمی خورد توجهش جلب نمیشـــد و نمیفهمید در هر حال باید رعایت کند! نه فقط وقتی عصبی میشود بگریزد یا فریاد بزند!

- میگین دروغ میگـــم؟

گلبانو فقط نگاهش کرد تنها نگرانش بود با اینکه این روزها هیچ رفتار بی ملاحظه‌ای از نوه‌اش ندیده!

محمدعلی کلافه ادامه داد

- خودش نمیاد بگیره اصلا نمیدونه اونی که گم کرده پیش منـــه!

- پس چطور این یکیو بهت داده؟

مستاصل از وضعیتی که از بی حواسی فقط بخاطر صداقت همیشگی‌اش در آن گیر کرده در حالی که میدانسته مادربزرگش نباید گوشواره را ببیند با نگرانی از برداشت بعدش برای گلبانوئی که وقتی گیر می‌دهد از حاج وهاب بدتر است گفت

- خب دیدم ازش گرفتم!

گلبانو حیرت زده صدا بالا برد

- دیـــــدی؟!

از برخورد مادرش قدمی عقب رفت با خود فکر کرد اگر مادربزرگ متعصب و معتقدش بداند روی همین مبل کنارشان بهـــی تقریبا در آغوش او بوده چه می‌کند؟! باز تمام رفتارهای

ماه های اولش را از سر نمیگیرد تا به او بفهماند هر چقدر بیتفاوت باشد و برایش بی ارزش باید رعایت کند!

- چیه خب؟ تو دستش بود... گرفتم ببینـــم همونه یا نه اگه همونه بهش بدم!
- مگه صاحبشو نمیشناسی که شک داری؟ اصلا چرا بهم نگفتی بهت بدم؟ چرا زودتر نشونم ندادی؟

محمدعلی پوفـــی کلافه کشیده روی مبل افتاد چشم بسته گفت
- چون میشناسمتون دیگه! نگران همین رفتار الانتون بودم که جفتشو بگیرین پس ندین!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۱۴۲

سنگینی نگاه پر اخم گلبانو را که روی خودش حس کرد سر بالا برده دلخور گفت

- چیه تاج ســـــر! فکر کردی فقط شما منو میشناســـی؟....گفتم نبینین حداقل یکیشو بتونم بهش برگـــردونم!

با مکث مظلوم مادربزرگش را نگاه کرد تا شاید اینبار مثل هشت سال پیش او را جوانی خام با گذشته ای گنگ نبینـــد

- اذیت نکن آبروم بره.. یکیشو بدین بهش پس بـــدم!

گلبانو که میدانست لحظه‌ای دیگر بماند با این نگاه محمدعلی حتما کوتاه می آید سریع رو برگردانده به سمت اتاق رفت

- حرفم همونه! بگو بیاد از خودم بگیره میخوام ببینمـــــش!

محمدعلی که نمی‌داند مادربزگش هم درست مثل پدربزرگش نگران رفتارهای اخیر او و تفاوت زیادش با ماه‌های گذشته است! از فکر از دست دادن گوشواره‌ی کوچک و شاید از نظر گلبانو بی ارزشی که بدون اینکه بفهمـــد شده بود منبع آرامش این روزهایش که از داغی دیدارش با کیایی کم کرده و قرار نبود به این زودیها به بهی پس بدهد!

سریع برخواسته به تنها حربه اش چنگ انداخت

نمی‌تواند این یکی را از دست داده چند سال منتظر بماند که شاید پس بدهد وقتی قرار نیست خودش حرفی درباره‌اش بزند و گلبانو کوتاه بیایـد!

- گفتیـــن دزدیدمـــش!

گلبانو که مات شده ایستـــاد خیره به صورتش با همان مظلومیت قبل گفت

- چرا منو بچه می بینین؟! بهم تهمت میزنین! بهم شک دارین! گفتین یواشکی برش داشتم حالا هم میخواین آبرومـو ببرین؟

با مکث حرفی زد که شاید هم به آنچه می‌خواهد برسد هم آن چشم های پرحرص آرام بگیـــرد

- یکیشو بدین میگم اون لنگشو خودش بیاد بگیره که خیالتون راحت بشه کار بدی نکردم! خوبه؟

گلبانو همچنان با صورتی پرحرص خیره نگاهش می‌کرد محمدعلی که خوب دلیلش را میدانست خود را به نفهمی زد

- نمیدیـــــن؟

فک مادربزرگش انگار به سختی تکان میخورد

- من...گفتم دزدیـــــدی؟ گفتم کار بدی کــردی؟

میفهمد که با به نفهمی زدن خودش هم نمی‌تواند خلاص شود مادربزرگش که با تندی جلو آمـــد از یادآوری هشت سال پیش و اولین و آخرین باری که گلبانو فهمیده بود او با حاجی چطور صحبت کرده و بی رودربایستی پیش چشم دائی خلیلش

او را کشیده‌ای مهمان کرد و مشت خلیل هم به خاطر طرفداری امیرعباس از او به همان شکل از خجالت پسرش در آمد قدمی عقب رفته خدا را شکر کرد که روزی که بهی در اتاق حاجی خرابکاری کرده بود مادرش آنجا نبوده و به گوشش نرسیده او به حاجی چه گفته! با وجود مهربانی‌هایش در عصبانیت برخوردش از پدربزرگش به مراتب بدتر است!

بی اختیار خندیـد دستهایش را بالا آورده برای زدن به در شوخی گفت

- بخوای بزنی بهم نـــدی ایندفعه جدی جدی خودم میرم سراغش!

اخم گلبانو و صورت درهم شده‌اش باز نشـد اما دستش را باز کرده گشواره‌ی براق تر را کف دست نوه اش گذاشت

من بهی ام

محمدعلی سریع گفـــت

- اشتباه دادیـــن!

صدای موجدارش گلبانو را کفری کرده دوباره با هر دو گوشواره عقب رفـــت

- عـــه مامان... اذیتم نکــن! ببخشید...خودت گفتی چشمات کم سو شده! جون مــن بده!

گلبانو گوشواره را به سمت محمدعلی که چشمهایش وقتی آن را نگاه مکرد برق میزد گرفت

- وای به حالت محمدعلی اگه تا آخر ماه نیـــاد دنبال لنگ دیگه‌اش! صاف میذارمش کف دست آقـــات!

**

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۴۳

سرش را به دیوار تکیه زده چشمهایش را بسته بود!
طبق معمول از گوشی توی گوشش و صدای بلند موسیقی متوجه هیچ چیز نمی‌شد حتی فراموش کرده بود کجا و در چه شرایطیست!
اما اینبار خیالش راحت بود که محمدعلی که هر بار سر می‌رسید در عمارت نیســـــت!

او که از آن شبی که مستقیما از سیگار کشیدنش سوال کرد فهمید که بو برده! که بعد از تحویل داروهایش هم گفته بود در معرض دود حتی حرارت هم نباشد که باعث بدتر شدن حالش خواهد شد!

نمیدانست بهی بخاطر دلش نباید در معرض دید و نگاه او هم باشد!
تا باز هم بشود همان آدم جسور سابق!
تا سینه ای که این روزها دوباره تنگ شده برای آدمی که هست و حتی فراموش کرده که روزی فقط تنگ مادرش بوده سبک شود!

تا باز زبان درازی که این روزها در برابر او گم می‌کند را پیدا کند!

تا برادری‌اش را نبیند و به خاطر بی جنبگی قلب دیوانه‌اش روزی هزار بار خود را شماتت نکند!

تا ترسی که به تازگی زمان دیدنش از اینکه او از نگاهش حالش را بفهمـــد به دلش می‌نشیند را با پیدا کردن نفرت روزهای اولش نابود کند!

تا شرمنده و سر به زیر و فراری نباشد!
تا جسارتش برگردد!
تا به یاد بیاورد او نوه‌ی همان مردیست که با وجود خوب بودنش از خواستش مجبور شد به اینجا بیاید!

از به یاد آوردن حاج وهاب و رفتارهای اخیرش که عجیب بود اما فریاد میزد بی کســـــــــی!

دستهایش را روی صورت گذاشته بغض نشسته در گلویش شکست

با خفه کردن صدایش! سوزناک و بی صدا به حال خودش بارید که حتی نمی‌تواند از حاج وهاب به خاطر پدربزرگ او بودن، بخاطر مراعاتش را کردن، متنفر باشد! چگونه می‌خواهد نفرت از او را به دلش برگرداند!

چه وضعیت اسفباری دارد که در بی کسی دست و پا میزند اما از اینجا بودن راضیست!
حال دلش خوب نیست و کاری از دستش بر نمی آید!
کاش می‌توانست از اینجا برود!
شاید دور شدن به خوب شدن حالش کمک میکرد! هرگز در زندگی با وجود تمام مشکلات و تنهایی‌اش به این حال نیفتاده

بود که اینقدر احساس ویرانی کند که حالش بد باشد و از آن حس خوبی بگـــیرد!

با دم عمیقی دست از صورت برداشته سیگاری که لبه‌ی باغچه گذاشته و فقط دودش را به یاد مادر معتادش به این نوع سیگار بو می‌کشید نزدیک آورد

دلش میخواست با خودش لج کرده اجازه دهد تنش بو بگیرد!

محمدعلی بفهمد و عصبانی شود!

اصلا محمدعلـــی چکاره‌ی اوست؟

که از فهمیدن و دانستنش نگران شود؟!

محمدعلی که گاهی خوب است بیشتر از یک برادر که حال دل او را اینطور بهم ریخته و گاهی حتی رفتار یخی و سردش بدتر از برخوردهـــای نافع با آرزوســـت!

انگار که با یک شی برایش فرقی ندارد! یا حتی اصلا نمی بیندش!

فیلتر سیگار را گرفتـــه دوباره عمیق بو کشیــد! به انتها نزدیک است... به خودش قول داده از پاکت تازه فقط همین یکی باشد...!
می‌فهمد که تکرارش حالش را به روزهای اول رفتن مادرش باز می‌گرداند! آشفته و پریشان! مخصوصا حالا که دل مشغولی دیگری هم پیدا کرده
نمیخواهد با اینجا نشستن قفل حال بدش شده در آن گیر کند! او بهی‌ست نباید کم بیاورد! نمی‌تواند کم بیاورد! او فقط خودش را دارد... فقط خودش...
مادرش بارها این را گفته بود!

سیگار را خاموش کرد اما فیلترش را نگه داشــت نمیخواست کسی بفهمـــد!
ندیده در این عمارت هیچ یک از ساکنین سیگار بکشند!

گوشی ها را از گــوش بیرون کشیــده با گذاشتن گوشی داخل جیبش برخواسته لباسش را تکانــد که صدایی درجا خشکش کــرد

- کجـــــــــاا....؟!

شوکه شده به محمدعلی که قدم زنان و با آرامش نزدیک می‌شــد چشم دوخــت!

#من_بهی_ام
#پارت_۱۴۴

من بهی ام

چهار انگشت یک دستش را در جیب شلوار جین سورمه‌ای اش فرو برده دست دیگرش را بند چانه کرده ادای فکر کردن در آورد چشم تنگ کرده با آرامشی که بهی کاملا حس می‌کرد ظاهریست و طوفانی در راه است نزدیک شـــــد!

نمی‌داند چرا به جای اینکه از این ژست و رفتارش نگران شود آن هم وقتی قبلا شعله ور شدنش را دیده! حواسش تماما به پوشش همیشه شیک و ساده‌ی محمدعلیست؟!
چرا نگاهش چندبار روی او بالا پایین شـــــد؟!

چه چیزی را به این دقت نگاه میکـــرد؟

قد نسبتا بلندش را که کاملا مشخص است از پدربزرگش به ارث بـرده!

من بهی ام

یا هیکلی که از محدیث شنیده از کار زیاد در سالهای نوجوانی‌اش این چنین شکل گرفته! خوش فرم و عضله دار! که هرگز برای ساختنش مانند هم سن و سالانش، مانند رسول وقتش را در سالن های ورزشی و باشگاه ها نگذرانده!
با آن که عضله هایش مانند رسول و برخی از اطرافیانش در حال پاره کردن لباس سرمه‌ای بی نقش و ساده‌اش نیست اما از حرکات بدن و راه رفتن محکم و بی نقصش هم میتوانـد بفهمـــد که چقدر سخت و فرم گرفته‌اند!

- بنظرت الآن که فرصتشو داری و کسی نیست بهتر نیست یه نخ دیگه بکشـــی؟

با مکث گفت
- بخوای همراهیت میکنـم!

درست روبروی بهی با فاصله‌ای کمتر از یک قدم ایستـــاد!

بهی با آن جثه و قد نسبتا کوتاه باید برای دیدنش سر بالا ببرد اما با جمله اش که خبر از دیدن سیگارش می‌داد غافلگیر شـــد!
حتی نمی‌تواند تخم چشمـــش را تکان داده نگاهش را از روی دومین دکمه‌ی لباس محمدعلی بردارد!

محمدعلی گردنش را نرم خم کرده سرش را نزدیک آورد دستش را دراز کرده خیره به صورت بهی با صدای پایینی که انگار کسی آنجاســت و می‌شنود با تمسخر پچ زد

- یه تعارف بهم بزنی رد نمی‌کنم! شنیدم لـذتـش بیشتر از تنها کشیدنـــه!

از لحن پر تحقیر محمدعلی پلک بست.
با وجود اینکه از صدایش که حس می‌کند از همیشه ترسناکـــتر شده لرزی به بدنش نشست اما بزاقش را به سختی قورت داده گفت

- من... سیگار نمیکشـــم

همین یک جمله که سعی کرد مثل همیشه محکم و حق به جانب به زبان بیاورد محمدعلی را که از ساعتها پیش و دیدن کیایی هنوز گر گرفته بود آتش زد افسوس خورد که ای کاش حواسش پرت آن گوشواره نشده بود تا مجبور به حرف زدن با گلبانو و قانع کردنش نمیشـــد و فقط به خاموش کردن سیگارش نمی رسیـــد!

آن وقت چنان جواب این حرفش را مثل جواب دادن به کیایی با یک تو دهنی محکم میداد که دیگر هوس دروغ گفتن و گول زدن او را نکند! وقتی مدتیست زیر نظرش دارد و سیگار را لای انگشتانش دیده!

بی توجه به حال بد بهـــی بخاطر ناتوانی‌اش در کنترل کردن عضلاتش، کف دستش محکم و به شدت روی دیوار کنار سرش نشســـت

- پس چه غلطی میکردی اینجـــا؟

صدای فریادش شانه های بهـــی را بالا پراند بدنش را بی اختیار برای فاصله گرفتن به دیوار فشرد اما محمدعلی بی اعتنا ادامه داد

- کـــــورم! ندیدم سیـــگارو؟

نمی‌داند محمدعلـــی از کی اینجا بوده؟ چه دیده؟ چرا انقدر مراقب اوســت؟ اما فعلا بهترین راهی که به ذهنش می‌رسیــد حاشا کردن وجود سیگار بود او که نمی‌توانست بگـــردد! میتوانســت؟

- نمیدونم.. چی دیدیدن! ولی... من سیگار ندارم!

صدا و شدت نفس‌های حرصی و داغی که به صورتش می‌خورد بیشتر شــد!
ترسی که در دلش دارد ترس از محمدعلی نیــست! ترس از چیزیست که او بفهمــد!
ترس از تحقیری که بخاطر ضعیف بودنش در این مورد در نگاهش می‌نشیند! ترس از آقا شدن محمدعلــی!

غرشش دوباره بدن بهی را لرزانـــــد
- نداری هـــا؟

بهـــی ناچار برای آرام شدنش ســکوت کــرد! محمدعلی عصبانی تر از دفعات قبلیست که دیده!

- با تـــــوام؟! نـــــــداری؟؟

- نه.. نـــ...ـــدارم

دست دیگر محمدعلــی جلو آمــده داد زد
- بده مـــــن!

[AM۱۲:۳۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۴۵

با امید به اینکه محمدعلی آنچه که او فکر میکند را نخواهد چشم باز کـــرد!
دست محمدعلی را دقیقا کنار دست مشت شده اش کنار بدنش دیـــــد!
یعنی در این تاریکی پنهان کردن فیلتر سیگار را در مشتش دیده؟!

عکس العملی که نشان نداد محمدعلی انگشتانش را به معنای دادن باز و بســته کــرده با خشمی مضاعف و فریادی بلند دوباره گفــت

- بـــــــدش مـــــن...!

از تکان شدیدی بدنش از جا کنده شد اما دلش نمیخواست حالا که محمدعلــی اجازه‌ی حرف زدن نمی‌داد با دیدن فیلتر سیگار درباره‌ی چیزی که فکر میکند به یقین برســـد!

قبل از آنکه بتواند تصمیم بگیرد که کار درست چیست؟ صدای تهدید محمدعلــی شوکه‌اش کرد

- بدش من اگه میخــوای انگشتاتو خرد نکــنم!

من بهی ام

دل بهی لرزید! سوخت! شکست!

تلاش کرد تا قبل از بازکردن دستش با این حال بدش چیزی بگوید تا محمدعلـــی بفهمد اشتباه کرده

- من... نکشـــ..

- خودم بگیرم بهـــی قسم میخورم انگشت سالم برات نمونه!

سینه‌ی بهـــی انگار با حرفش یخ زد!

چقدر به جای آقای عمارتی که تحقیر میکند شبیه به نافعی شده که میزند!

شبیه به حاج وهابی که میفهمی کارش عمدیست!

ناگهان مشت عرق کرده‌اش را باز کرده دستش را بالا آورد با بیحســـی عجیبـــــی گفـــت

- بیـــــا...!

محمدعلـــی از این کار مزخرفی که کرده آن هم با بیماری که دارد و پا فشاری روی دروغـــش عصبانـــی بود نمیفهمید حرص پنهان درونش را هم سر او خالی میکند!

با انگشـــت محکم کف دست بهـــــی کوبید

- این سیگار نیـــــست؟!...اگه نمیکشی مال کیـــــــــه؟ کـــــی به تهش رسیـــــده؟ مـــــــــــن؟!؟! نپرسیدم و خر فرضم کـــــردی؟! فکر کـــــردی نمیفهمـــ.....

دست بهـــــی از شدت ضربه اش پایین افتـــاد اما باز با ناله ی ضعیفی حرفش را برید

- نکشیـــــدم

- پس چیـــکارش کـــردی؟ خـــــوردی؟!

از اینکه گوش کرده که جواب داده جسارت بهـی بیشتر شـد با اینکه دلش نمی‌خواست محمدعلی بفهمـد گفت

- فقط... دود کـردم!

توجه محمدعلی جلب شـد با نفس هایی که از شدت عصبانیت بخاطر حماقتش تند شده حجم زیاد هوایی که درون سینه اش جا داده را یک باره خالی کـرد!

سینه اش به درد آمـد اما با خشم کمتری همراه با تمسخر پرسـید

- دود کـردی؟! مگه اسپنـده؟

بهـی برای اینکه مجبور نباشد آنچه نمی خواهد را درباره مادرش بگوید با همان صدای ضعیف با صداقت گفت

- بوشو دوس دارم... فقط... بوش کـردم!

- بـــو کـــــردی؟! من خـــرم؟

برای در آوردن حرص محمدعلـــی بخاطر صدایی که سرش بلند شده و حکم کردن و دخالت بی دلیلش آن هم در شرایطی که به نفعش نیســت محمدعلـــی عصبانـــی تر شود شانه بالا انداخته پــچ زد

- نمیدونـــم!

محمدعلـــی از زبان درازی‌اش حرصی‌تر شـــد وقتی باید به خاطر غلطی که کرده اگر شرمنده نیســت لااقل لال باشــد! او با آن گذشته‌ی ترسناکش که هنوز گاهی خوابش را میبیند و هر بار دیدن کیایی به یادش می آورد هرگز برای آرام کردن

خودش به این مواد روی نیاورده که این دختر تنها با اینجا ماندنی که با آرامش همراه است دست به چنین کاری زده!!

با خشم حرص زد

- منـــو سَرِ لج ننداز بهـــــی! یه کاری نکـــــن نـــــذارم قدم از قدم برداری چه برسه به اینکه فکر کنی میتونی منو بپیچونـــــی؟

اولین بار است که محمدعلـــــی کســـی را بخاطر اینکه کار اشتباهی انجام داده تهدید میکند با آنکه بارها عصبانی شده فریاد زده ولی تهدید و ترساندن نه!

اما راهی ندارد انگار بهی اصلا زبانش را نمیفهمـــــد که دست از دروغ بر نمی‌دارد!

من بهی ام

نمیفهمـــــد تهدیدش برای بهی با توجه به احساس جدیدی که نسبت به او دارد چقدر سنگین است! آنقدر که وقتی روی شیشه دلش نشست صدای خُرد شدنش را شنـــیـــده حتی ریختنش را در سینه اش حس کـــــرد!

برای بهـــــی حالا او درست شبیه به حاج وهاب اســـــت! حاج وهابی که چند روز است تنها برای او خشک و بی رحـــم شده!

نتوانست قبل از آنکه آن دو کلمه از دهانش خارج شود لب ببندد! با خشم و بغضـــی که صدایـــش را لرزانـــــد گفت

- ازت متنفـــــــرم!

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۱۴۶

سینه اش از حرفی که زد سوخـــته چشمهایـــش مِه گرفـــت! دیـــــد که لحظه‌ای چشمهـــــای محمدعلـــــی هم از تعجب بازتر شـــد جا خوردنش را دیـــد! اما زود خود را جمع کـــرد جوابش بهی را در خود لـــــه کرد

- باشی که به نفعـــــته! یاد میگـــــیری پا رو دمـــم نذاری البته..! یاد نگرفتی هم خودم حالیت میکنم حالیت میکنم آبروی منو بردن یعنی چی وقتی من باید به جای توی ترسو جوابشو پـــس بـــدم!

من بهی ام

درحالی که در سرش صدای نفـــرت بهی زنگ می خورد محکم تر و بلند داد زد

- بده مـــن!

بهی دیگـر با صدایش بالا نپریـد! از جا کنده نشـد!صدایش نلرزید! نگران نشـــد!

با صدایی در بی حس ترین حالت جواب داد

- دادم... همون یکی بـــود

محمدعلی حال بدش را می فهمیـد، نفرتـــی که بهی فریاد زد و قلبش را سوزاند نباید برایش مهم باشد! نباید اجازه دهد بخاطر تنها و بی کسی اش مثل او که ناخواسته اشتباهی کرده سالهاست چوبش را میخورد در این عمارت به خودش صدمه

بزند او که به اندازه محدیـث شانس ندارد مراقبت بیشتری میخواهد!

دوباره داد زد

- فیلترشـــو نمیخـــوام، پاکتش! پاکـــت سیگارتـــو بـده؟

چشمهای بهی بسته شـــد دلش میخواست بی توجه به صدای بلند محمدعلـی همانجا به دیوار تکیه زده سُر بخـــورد و در این بی حسی که به جانش افتاده فرو رود... انگار مغزش هم سِـر شده بود! حسی شبیه به خواب رفتن مغزت وقتی بیداری اما فریاد دوباره‌ی محمدعلـی اجازه نداد

- اون روی منو بالا نیار بهـــــی!

بی نگرانی از اینکه صدایش شنیده شود نعره زد

من بهی ام

- پـــاکـــــــت...!!

بهی اما بی جان دستهایش را به دو طرف باز کرد قلبش میسوخت تنها عضوی که هنوز به بی حسی مطلق نرسیده! باید سوزشش را آرام میکـرد تا سر پا بمـــاند حتی با بی اعتبار کردن خودش!

خیره به صورت محمدعلی گفـت

- ندارم...

- بهـــــی! اگه خودمـــ....

بهـی با تمسخر حرفش را بریـــد

- باشه... اگه پیدا کـردی انگشتامـو خُـرد کن نوه حاجـــی! اصلا همراهیم کـن خوبـه؟ گفتی بیشتر لذت داره... من آماده‌ام بگـــردی!

نگاه محمدعلـــی روی بدنش که به حالت مترسک ایستاده خشک شد!
نمی‌دانست از این بی پروایـــی چه عکس العملی نشان دهـــد؟ از اطمینانش به او اینکار را کـــرد؟ یا مطمئـــن است قرار نیست بگـــــردد تا پاکت را پیدا کند؟ یا واقعا پاکتـــــی نیـــــست؟!

بهی که تعللش را دیـــد برای اینکه بیشتر آزارش دهد گفت - چطور وقتی ندیدیی مطمئنی کشیـــدم؟ ولی نمیتونـــی از وجود پاکتی که اونو هم ندیـــــدی مطمئن باشی نوه حاجـــــی؟

نگاه مات شده‌ی محمدعلـــی روی چشمهای بهـــی که نم گرفت نشست!
بهی بدون تغییر در حالت ایستادنش لبخند تلخی زد با آتشی که در این چند دقیقه دلش را سوزانده غمگین اما خیره به

چشمهای محمدعلـــی حرفش را زد تا هرچه زودتر از او دور شـــود

- شما جماعت پولدارو جون به جونتون کنن از خودراضی و نفهـــمین! فکر میکنی اگه بگی الان روزه باید باشه! حتی ندیدی من بکـــــ..

اگر ادامه می داد بغضش می‌شکست! نمیخواست پیش چشم این آدم که نمی‌داند چرا از بعـد از تهدیدش که به او فهماند او همان نوه حاجیست مُفرد خطابش کرده اشک بریـــزد

دستهایش شل شده محکم به بدنش خورد خواست از کنار محمدعلـی که بعد از جمله‌اش تبدیل به مجسمه سنگی شده رد شـــود که باز صدای محمدعلـی نوه حاجی بودن، مالـک بودن و رئیس بودنش را یادآوری کـرد

از پول و ثروت به خاطر حرص و طمع آدمهای گذشته اش نفرت داشت و این را همه میدانستند!
از جایگاهش، از نوه حاجی بودنش، از بودنش در این عمارت هم حال خوشی نداشت اما اگر میتوانست با آن از این دختر محافظت کند حتی اگر خودش را بیازارد عقب نمیکشید

- اجازه دادم بـــری؟

بهـــی با ضعف پلک بست نباید اجازه دهد آن بغض سر باز کند صدایش ضعیف است اما محکم!

- نه آقـــــا !

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۴۷

شاید درستش همین بود نباید از همان ابتدا روی او و برادری‌اش حساب میکرد تا به این حال برســـد!
نباید بخاطر بخشیدنش و چیزی که از او خواست اجازه میداد آن حس پایین تر بودنش، کوچک تر بودنش، کم رنگ شود!
نباید با او احساس نزدیکی میکرد تا حالا به این حال و روز بیفتـــد!

با مکث چشم باز کـرد محمدعلـــی دید که این چشم ها چیزی را از دست داده!

من بهی ام

دیگــر آن برق را ندارد
انگار چراغی در آن خاموش شده!
شبیه به یک گودال سیاه عمیق و تاریـــــک....

حق با بهی بود ندیده بود! اما باور نمیکرد با آن حال بدی که او داشت فقط به قول خودش دود کرده باشد آن هم وقتی فقط بخاطر باور نکردنش چنان عصبانی شد که نفرتش را توی صورتش کوبیـــد!

اینبار آرام گفت اما باز محکم و دستوری!
- پاکت سیـــگار!

بهی که دیگر نای ایستادن نداشت مانتوی جلــو بازش را عقب زده از جیب لباسش پاکت سیگار را بیرون کشیده کف دست دراز شده‌ی محمدعلــی گذاشـــت

- حالا.. اجازه هســـــت برم... آقـــا؟

محمدعلـــی از این لحن که تمام روزهای اول را برایش زنده کـــرد متنفر بود آن هم در حالی که باید بخاطر کارش، دروغ گفتن و پنهان کردنش خجالت زده باشد اما باز آن روی خشک و جسورش بیدار شده!

"نه‌ی" محکمی گفته قدمی به بهی نزدیک شـــد که اینبار بر خلاف دفعات پیش بهـــی به سرعـــت قـــدمی عقـــــب گذاشت حتی برای آزردنش معنادار و با اخم از بالا تا پایین نگاهی به او انداخت..!

من بهی ام

محمدعلـــی با وجود حس کردن نگاه بهـــی اما باز جلوتر رفت تا جایی که بهـــی دوباره به دیوار بچسبد و صورت نزدیک ببـــــرد تا فقط چشمهای او را ببینـــــد!

این دختر نمی‌داند او فهمیـــده که نمی‌ترســـد اما ادایش را در می آورد! و این یعنی بهـــی بیش از آنچـــه فکر میکنـــــد او را شناخـــته!

با اخم غلیظ و صدایی محکم و جدی در حالی که دانستن نفرت او و چشم های بی حسش لرزی در استخوان هایش انداخته تهدیدوار گفـــت

- اگه یبار دیگه... فقط یبار دیگه بوشـــــو ازت حس کنم یا ببینم و بفهمم حتی از کنار یه آدم سیگاری رد شدی اینجا میشه جهنـــم!

با مکث گفت

- ببین اگه مطمئـــن بشم کشیدی چه بلایی ممکنه سرت بـــیاد!

خیره به مردی که حتی ذره‌ای باورش ندارد با تمام تلاشش چشمش به اشک نشست اما پلک نزد! نباید او فرو ریختنش را ببینـــد

نگاه محمدعلی بین چشمهایش جا به جا شد!
تا به حال چشمهایش را از این فاصله آن هم خیس از رفتار خودش دیده بـــود؟
احساسش را نمیفهمد مگر بهـــی تازه از نفرتش نگفته؟ نباید او هم عصبانی و متنفر باشد؟!

دست بزرگ و مردانه اش میلرزید اما به سختی آن را بالا آورده با نوک انگشت وسطش قطره اشک براقی که روی مژه‌اش مانده و بهی اجازه‌ی ریزشش را نمیداد گرفت!

با غم عظیمی که در دلش نشست و نمی‌داند از کجا آمده زمزمه کـــرد

- گریه نکن.. فقط نمیخوام بدشانس باشـــی! من فقط برات...

حرفش را خورد نگفت نگرانم نمیدانم چرا فقط میخواهم کنارت باشم، مراقبت باشم ، میخواهم آسایشت را مثل محدیث ببینـــم!

بهی پلک بسته اشک روی صورتش جاری شد! نمیخواست چشم باز کند و صورت پیروز محمدعلی را ببیند

محمدعلی حالش را میفهمید با اینکه حال خودش هم خوب نبود اما میدانست راه دیگری برای کم آوردن و عقب نشینی این دختر طلبکار نبود تا بتواند کنترلش کند! او مثل محدیث از ترس فرار نمیکرد!

حتی اگر از او متنفر شده دیگر برادری‌اش را نخواهد! همین که سالم و در امان می‌ماند برایش کافیست. می‌تواند فقط از دور نگاهش کند. از دور مراقبش باشد. حتی اگر تا ابد آقا صدایش بزنـــد!
او با وجود قویتر بودنش از محدیث و کمتر بودن مشکلاتش در این عمارت تنها تر از آنهـــاست!

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۱۴۸

یکبار دیگر به صورت رنگ پریده و چشمهای بسته اش نگاه کـــرد

میداند که این دختری که بارها در صدا بالا بردنهای حاجی فکر میکرد گریه کند اما جواب می داد و محکم می‌ماند محال است چشم باز کــند!

او با مشکلاتش توجه نمیخرد میجنگــد!

با لبخندی که مطمئن از ندیدن اوست نگاهش می‌کــرد دلش میخواست دست بالا می‌برد و صورتش را پاک میکرد اما میداند بهــی این را نمیخواهـــد!

انقدر ایستـــــاده خیره نگاهش کرد که اشک روی صورت بهی خشک شده زبان باز کرد فکر میکرد محمدعلی با نگه داشتنش مثل حاجی قصد تنبیه کردن دارد!

- میتونـــــم... برم آقـــــا؟

از سر راهش کنار رفــت

- برو

بهی که قدم اول را برداشت محمدعلی با صدایی که بهی حس کرد میخندد گفــت

- چشماتو باز کن نخــوری زمـــین!

از کاری که با این دختر کرده راضی نیست اما از نتیجه اش راضیست وقتی میبیند او ضعیف نیست!
نمیخواهد به جز فشارهای روحی در این عمارت مشکلات جسمی هم داشته باشد حتی اگر از رفتار او بســـوزد!

بهی که از لحنش شکستن دوباره‌ای از این تمسخر حس کرد نفهمید محمدعلی از محکم بودن او راضیست چشم باز کرده به سمتش چرخید با نفرت اما دردناک گفت

- نوه حاجی.. درست مثل پدربزرگتـــی! عقده‌های اخلاقیشو به ارث بردی ناجـــور!

جمله اش تمام شد اما حتی وقت نکرد پوزخندی که میخواست را روی لبش بکشـــد تا محمدعلی را بسوزاند وقتی ضرب دست سنگین محمدعلـــی از شدت انقباضی که نتوانست از سنگینی

من بهی ام

حرف بهی نگهش دارد به شانه اش خورده از بازو محکـــم به دیوار چسباندش

مماس تن بهی ایستاد!
حاجـــی را گاهی می آزارد اما مدتهاست به شیوه‌ی زوری خودش برایش پدری میکند!
حرفش برای محمدعلی یادآور نگاه تیز چند ساعت پیش کیایی بود که نام حاج وهاب را که برد حسادت و کینه در نگاهش موج میزد!

بهی که حتی بیش از او به پدربزرگش احترام میگذارد؟ چطور توانست چنین حرفی بزنـــــد؟ بخاطر نفرتش از او به حاجی زد؟!

خشمگین غریـــد

- ساکت شـــو...!! خیلی مراقب حرف زدنت با من باش... اگه حاجی چون امانتی فقط تهدید میکـــنه به کوتاه کردنش من اجـــــراش میکنـــــم بهی! کاری میکنم بلبل زبونی یادت بـــره! یه جوری کوتاهش میکنم هیچ وقت مثل اونای دیگه فراموشم نکنـــی بـــهـــــی!

نفس های حرصی اش به پوست صورت و گردن بهی به خاطر باز شدن شالش میخـــورد چشم بسته از درد در خود جمع شد!
چرا حس دفعه‌ی قبل را ندارد؟
چرا آرام نیست؟
چرا از این نزدیکی اش بیزار اســـــت؟

هر دو شانه اش از ضربه انگار له شده با درد ناله می‌کـــرد که تماس لباس محمدعـــــلی را از نردیکی زیاد به بازو و آرنجش حس کرد و صدای خش دارش را نزدیکتر شنـــــید

- هیـــــــس...! از من متنفـــر باش! بهم بگو آقـــا...! ازم دور بمون! ولی وای به حالت اگه یبار دیگه بخوای به اطرافیانم توهیـــن کنی؟ به حاجی! به مادرم! به محـــــی! حتی به امیرعباس و رســـول! به هر کی بخوای باهاش حال منو بگیری بی احترامی کنـــی بد جوابتو میـــدم بهـــــی...! بـــد! گرفتـــی؟

بهـــی با درد سر تکان داد ولی باز هم زبانـــش را جمع نکـــرد

- بله. چشـــم آقا. دیگـــه تا اجازه ندید حرف هـــم نمیزنـــم! متوجه‌ام شما از ما بهترونیـــد!

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۱۴۹

فریاد محمدعلی باز از جا پراندش که از رفتارش کلافه شده از مظلوم شدنش با آن لحن منظور دار فراموش کرد بهی چه گفته!

- بـــــــس کن بهـــــــی...!

بهی لرزید اما خود را به آغوش کشیـده جمع شـــد دوباره طعنه زد

- چشـــــم آقـــا

ریزش اشک هایش را نمی‌تواند متوقف کند فقط باید دور شـــــود... دور... آنقدر که نفرت ریشه ندواند... بزرگ نشود... شاید فراموش کنـــــد... نمیداند چرا نمیخواهد از این مرد متنفر باشـــد!

از این مرد که انگار خوبی‌اش فقط برای محدیث و مادرش که از محدیث شنیده نیســـــت!

او با وجود دوست نداشتن عمارت، خانواده‌ای را که او ندارد دوســـت دارد!

حق نداشت؟!

او هم اگر پدرش رهایش نکرده بود و مثل حاج وهاب که از اطراف میشنود برای نوه‌اش جان میدهد انقدر مرد بود که حتی فقط کنارش بماند بخاطرش دندان نشان نمیداد؟!

تنها صدای نفسهای سنگین محمدعلی را میشنید که گفت

- برم آقـــــا؟

سینه‌ی هر دویشان از آقا گفتنش لرزیده چیزی در آن فرو ریخت
محمدعلـــی که لرزش بهـــی را دیـــد دست جلو برد تا با گرفتن بازویش تا عمـارت همراهی‌اش کنـــد اما بهی به شدت خود را عقب کشیده دستش در هوا می‌ماند

- لطفا...

نفس لرزانی گرفت
- خودم میتونم آقا... چیزیم نشد! حق با شما بود

جلوتر از محمدعلی با گرفتن دستش به دیوار بدون نگاه کردن به محمدعلـــی که هنوز هم آنجا ایستاده رفتنش را نگاه میکرد دور شـــد

چیزی امشب در وجودش له شـــد! حتی روزهـــای اول و آن حرف ها اینقدر آزارش نداده بود!

بی کســـــی! بی کســـــی!

چرا او را که نمیخواهد نفرتش را در دل نگه دارد آدم حساب کرده بـــود؟

وقتی مردهای اطرافش کسانی مثل نافع بودند!

وقتی پدرش نبـــود؟

وقتی حتی حاج وهاب که مراعاتش را میکرد و برای همه خوب بود چند روز است فقط به او حمله میکنـــد!

تا زمانی که به راهرو برسد و از حیاط پشتی که امشب برای پنهان شدن از محمدعلی به آنجا آمده بود خارج شود محمدعلی خیره به بدن لرزانش نگاهش کرد!

می دانست که از فشار زیادی که امروز تحمل کرده زیاده روی کرده آن هم با دختری که با حضورش آن حصار را شکسته! و با همان اخلاقی که او امشب به آن حمله کرد بدون آنکه بداند حالش را تغییر داده!
حقش نبود به این زودی با آن روی او روبرو شود وقتی از کس دیگری زخم خورده و در زمان نامناسب مچ بهی را گرفت

ولی انگار چاره‌ای نداشت وقتی فهمید با وجود احساساتی که نسبت به بهی داشته با وجود اینکه سعی کرده پنهانش کند تا بهی را آزار ندهد و خودش را سیامک ندیده فقط برادرش باشد! بهی هنوز مثل روزهای اول از او متنفر است!

من بهی ام

حتی شاید با شدتی بیشتـــــر!

بهتر است همان آقا بمانــد...
همان نوه حاجی...
همان که شاید از نظر بهی شبیه به سیامک پسر کیاییست!
ولی مراقبش باشد
بهی در امنیت باشد...
بهی بداند حواسش هســت و شــده از نگرانی بودن او رعایت کند و با فریاد زدنِ نفرتش از او خودش را خالی کند

**

- چی میگی محـــــی؟ یعنی چی مریضــه؟!

- همین دیگه داداش! نمیدونم چشـــــه؟ چند روزه شده مثل روح... نه حرف می زنه نه میخـــنده... نه درست غذا میخوره! یه جوری شده انگار میخواد خودشو به کشتن بده! انگار هیچی براش مهم نیـــست!

مبهوت به حرفهای خواهرش گوش می‌داد آن شب هم حس کرده بود حال بهی خوش نیست اما نه اینقدر که خواهرش می‌گفت؟!

حرفی که نزد محدیث دوباره نگران ادامه داد

- نمیدونستم به کی بگـــم؟ دیشب با آقاجون حرف زدم خواستم دست از سرش برداره یکم به حال خودش بذارتش گفت "باشه دیگه نمیگم بیاد فروشگاه که کمتر خسته بشه" اما.. صبح باز فرستاد دنبالش که باهاشون بره! منم گفتم قبل از اینکه برین به تو بگم حداقل اونجا هواشو داشته باشی!

نمیدونم انتقام چیــو از خــودش میگیره که افتاده به جون خــودش!

تمــام وجود محمدعلـــی در خود فــرو رفته به خواهرش گوش می داد اما با جمله‌ی آخرش جا خورده گفت

- چـــرا؟ مگه چیــکار کرده؟!

چشم های محدیث را نم اشک تر کرد ناگهان خودش را در آغــوش محمدعلــی انداخت هق هقش بلند شده برادرش را شوکه کرد

- ترسیدم... ترسیدم به آقاجون بگــم... گفت زمین خوردم.. ولی دروغ گفت! فکر کنم یکی اذیتش میکنه نمیخواد بگــه...!

عضلات دستهای محمدعلی که دور بدن خواهرش پیچیده بود از شنیدن حرفهایش از حرص و خشم منقبض شده چنان بدن او را فشرد که آخش بلند شـــد

#نکته: دو نوع نام (محدیث ، مهدیس) داریم با معنای متفاوت ✓

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۵۰

- آی... دادااااش...

محدیث را به شدت عقب کشیده خشمگین از اینکه کسی جرات کرده باشد در این عمارت به بهی نزدیک شود غریـــد

- از کجا میدونـــی؟ چیزی دیـــدی؟!

محدیث بینی اش را بالا کشیده دستی به صورت کشید

- نه... تنشو دیدم... دوطرف بازوهاش...!

هق زد با صدایی لرزان ادامه داد

- کبود شده بود... مگه میشه زمین خورده باشه.. چطوریه که... هر دو طرف... ضربه خورده...

صدای گریه اش بالا رفـــت
- یکی داره اذیتش میکنه داداااش..! میترســم آقاجون بفهمه...
نشه جمعش کرد.. احتمالا خودش هم ترسیـــده! آخه اینجا؟
جلو چشم خودمون... مگه میشه؟

حرف می زد اما محمدعلی دیگر نمی شنـــید! تصویری از
ضرب دست خودش از جلوی چشمش گذشت!
دستهایش بی حس دو طرف بدن خواهرش در هوا مانـد

سوزی از سینه اش گذشت که سردی ملتهبـی به جا گذاشته
تمام بدنش خالی شـــد!
حتی سنگینی و وزن خود را حس نمی کرد..
حسی که دارد را باور نمیکند...
دقیقاً همان حسیست که آن شب داشت...

من بهی ام

شبـــی که ساحل دختر کیایی به خود می پیچید و جیغ می کشیـــــد...!!

به اندازه‌ی همان شب گیج است!

از خودش می ترســـــد!

از خودش متنفر است!

دهانش باز مانده دم های تند و عمیق و بازدم های بی صدا داشت

پیشانی اش را دانه‌های درشت عرق پوشانده!

دستی تکانش داده از آن اتاق کوچک و تاریک، از بالای سر ساحل، از آن جیغ های دردناک دورش کرد!

صدای ملتمس محدیث بود

- وای خدا... ببخشـــــیـــد... داداش؟ داداااش؟!... باز چیکار کـــردم؟ کجا رفتـــی؟... داداااش...!

به سختی بدنش را تکان داد
دست پشت گردن خواهرش گذاشته صورت خیسش را به سینه اش چسباند
پلک بسته به زور "خوبمی" گفت

اما در حال متلاشی شدن اســـــت...!

انگار تمام حال خوب و متفاوت این چند وقتش یک جا پریـــــد!
حسی شبیه به پوچی همه‌ی روح و روانش را گرفت!
چرا فکر میکرد توانسته از آن بحـــران رد شود؟

در سرش صدای فریاد کیایی را می شنیـــد انگار اینجاست! می بینـــــد...!

"چیکار کردی وحشـــــی... بی پدر عوضی... میکشمت بی نامـــــوس..."

به سختی محدیث را آرام کرده از او جدا شـــد با قدم هایی سست به سمت موتور امیرعباس کنار در ورودی رفـــت تا هر چه زودتر بتواند از افکارش با مشغول کردن خودش فرار کند البته اگر بتواند و مثل هر بار میانشان گیر نیفتـــد.

به محض رد کردن دیوار ساختمان با دیدن بهـــی که به موتور تکیه زده خشکش زد!

با دیدن صورت گرفته اش بر خلاف حالش که باید میگریخت قدم جلو گذاشت تا صورتش را خوب ببیند، بهی را متوجه حضورش کـــــرد

بـــهی مانند تمام این مدتی که دوباره تبدیل به همان آدم روزهای اول شده قدمی عقب گذاشـــت با چشمهای سرد و بی حسش خیره‌ی نوه حاجی شد که کاملاً مشخص است حالش خوب نیست

خشک گفت

- سلام آقا. صبح بخیـــر حاج آقا گفتـــن بمونید باهاتون کار دارن!

نگاه محمدعلـــی را نمی فهمیـــد چرا مرتب روی او می چرخـــد؟ دنبال چه می گردد؟

برای فرار از آن نگاه چند قدم عقب گذاشته خود را به سمت ماشین لوکس حاجی کشیده پشت آن پنهان شـــد

نمیداند محمدعلی با قلبی که هر آن می ایستد بخاطر افکار چند دقیقه پیشش چه برداشتی دارد! که این چنین حیران نگاهش می کنـــد!

بی توجه به حرف بهی برای فرار به سمت موتـــور رفت به محض نشستن روی آن صدای رسول را از دور شنـــــید

- کجا میـــــری؟

رسول نزدیک شده رو به بهی پرسیـــــد
- نگفتی بهـــــش؟

بهی منظور دار جواب داد
- گفتم... ولی ایشون آقـــان!

میدونید چرا به آبجیش میگه محی؟
محی یعنی = بی آمیغ از هر چیزی ، خالص و ناب

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۵۱

صدای خنده رسول از آن "آقا" گفتن بلند شد اما دلیل اصلی‌اش مراد دل خودش بود که امروز کنارش بود!

رو به محمدعلی که نمیداند چرا حس میکند گیج است گفت

- امروز باید با محدیث خانوم باشم حاج آقا گفتن تو بمونی با هم برید! بقیه هم امروز مشغولن!

با مکث و لبخند ادامه داد

_ به قول امیرعباس امروز سورچی شـــدی!

سوئیچ را به سمتش پـــرت کرد محمدعلـــی توجهی نکرد انگار نگاهش به اوست اما حواسش نه! سوئیچ که روی زمین افتـــــاد رسول کلافه جلـــو رفت آن را برداشـــــته به سمتش گرفت با اخم گفت

- چته سر صبحی اخلاق خوشت داره از چشمـات میزنه بیـــرون؟

با نزدیک شدن حاج وهاب و نگاه دقیقی که روی محمدعلـی داشت محمدعلی که میدانست همیشه حالش را میفهمد سریع سوئیچ را گرفته بی حرف به سمت ماشین رفت
اما کلافگی و حیرانی‌اش از چشم پدربزرگش دور نماند! پشت فرمان که نشست حاج وهاب هنگام نشستن روی صندلی کنارش دستوری گفت

- بشین بهـــی!

بهی "چشم آقای" بی حسی به رویش گفته سوار شـد تمام طول مسیر چشمهای حاج وهاب از آینه بهـی را زیر نظر داشت که خشـک شده بیرون را نگاه میکرد حواسش به جوان

کنار دستش که دلش با حضورش گرم میشد هم بـود که مساعد نبودن حالش از نحوه‌ی رانندگی کردنش مشخص است!

نوه‌اش چندین بار از مسیر خارج شده خیابانی را اشتباه رفت حتی سبز شدن چراغ را متوجه نشـد و او را مجبور به تشر زدن کـرد

- چیکار می کنـــی؟ قراره شب برسیـــم؟

محمدعلی بدون آنکه حتی نگاهش کنـد ببخشیدی گفته به راهش ادامه داد در حالی که حس میکرد از لحظه‌ای که سوار شده چیزی از صندلی عقب او را به آن سمت کشیده میخواهد به زور سرش را به آن سمت بچرخانـد!! آنقدر که شقیقه هایش از تلاش زیاد برای توجه نکردن تیر میکشیـد! حتی نمی

فهمیـــد باید از کدام مسیر برود یا باید در خیابان شلوغ احتیاط کنـــد بالاخره با هزار زحمت به مقصد رسیـــد!

ماشین را در پارکینگ فروشگاه پارک کرد آن هم با سه ربع تاخـــــیر! قـبل از پیاده شـــدن صدای پدربزرگش را شنیـــد

- امروز یه ساعت بمون کارهایی که با این رانندگیت عقب انداختی جبران کن! الـــــبته... اگه نیمه شب برنمیگردی خونـــه!

تمام مدت در فروشگاه سعی کـــرد به کارهایـــش برسد امّا مثل رانندگی کردنش ذره‌ای تمرکز نداشت!
حتی امروز کارهای بین شعبه ها و سر زدن به محل کار قبلی‌اش را با کمال میـــل پذیرفـــت تا حواسش را از آنچه شنیده و تصاویری که جلوی چشمش رژه می‌رفتنـــد پرت کند

اما وضعیت بدتر شـــد!! وقتی وسط خیابان مانـد و حتی نمی دانست چطور از اتوبان سر در آورده و باید برای رسیدن به اولین خروجی چقدر برانـــد؟!

دوباره به فروشگاه برگشته برای نجات خودش از این وضعیت مستقیم به اتاق پدربزرگش رفت که با دیدنش صدا بالا بـــرد

- این چه وضعشـــــه؟ تو که نمیخواستی بری چـــرا گفتی امروز خودت هستـــــی؟!

محمدعلی کلافه موهایش را چنگ زده دست به کمر شـد!
حاج وهاب از ژستش هم میفهمـید از کاری که کرده شرمنده نیست!
نوه‌اش را چیزی آزار میدهد!
او امروز اصلا اینجا نیسـت!

سوئیچ را روی میز پدربزرگش گذاشته پریشان نالـــید
- امروز... امروز حواسم سرجاش نیست... میرم خونه میگم رسول یکیو بفرستـــه!

حاجی بلافاصله پرسیـــــد
- چـــــرا؟ چیشـــده؟!

دروغ گفـــت.
محمدعلی که حرف نمیزد سکوت می کرد تا دروغ نگوید تا پدربزرگش نفهمـــد در گذشته چه کرده و آبرویش نرود!
اینبار از تلخی تکرار ظلمش در حق بیگنـاهی دیگر دروغ گفـت!

- هیچـــی.. فقط خستـــه‌ام... میرم فردا نشه مثل امروز!

- یعنی چی خسته‌ای؟ این هفته که هر کاری بود انداختی گردن سروش چیکار کردی که نمیدونم؟

حس میکند نوه‌اش از چیزی فرار میکنـــد و مثل همیشه نمیخواهد او بفهمـــــد

- گفتین یادش بده تا کار نکنه که یاد نمی گیره میگیـــره؟

به سمت در رفت که حاج وهاب با دیدن بهـــی پشت آن که او ندیده صدا زد

- کجا محمدعلـــی؟! امروز اونم نیست کارا می مونه!

نگاه ملتمس محمدعلـــی هم منصرفش نکـــرده ادامه داد

- امروز نه! بزار فردا استراحت کن

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۵۲

محمدعلـــی در را بازکرده برای تمام کردن بحث به خاطر اینکه نمی توانست امروز اوامر پدربزرگش را اجرا کند گفت

- نمیتونم. برام غیبت بزن آقاجون! جبران میکنـــم

بدون نگاه کردن به روبرویش قدم بیرون گذاشت که با "هیـــن" ترسیده‌ی بهی تکان خورده با هراس وای گویان قدمی عقب پریـــد!

بی اختیار داد زد

- این چه وضع تو اومـدنه؟ در زدن بلد نیستی؟

صورت بهی سخت شده از برخورد تندش از سر راهش کنار رفـت

- ببخشید آقـــا..!

آقای پر منظورش ابروهای حاج وهاب را بالا پراند محمـدعلی عصبی "خداحافظ" بلندی گفته بیرون رفت و حاج وهاب را که چندین روز است با چیزی که فهمیده و کاری

که باید انجام بدهد درگیر است به این باور رساند کسی که نوه‌اش از او فرار میکند بهی‌ست! چیزی که او فهمیده را محمدعلی هم فهمیده؟!

فهمیده چه اتفاقی برایش افتاده و نمیخواهد بپذیرد؟!

نمیخواهد باور کند؟!

درست مثل سالها پیش خودش وقتی گلبانو را کنار نادره دید!

نادره‌ای که بهی زیادی به او شبیه است!

نوه‌اش میخواهد با پس زدنش خودش را گول بزنـد!

میتوانـد؟

یعنی آن حس در نوه‌اش هنوز اینقدر قوی نشده؟ نباید این حس نوه‌اش را از بین ببردش؟!

اصلا چرا از بین ببرد؟!

فقط چون بهی شبیه به کسیست که طبق گفته های محدیث که از زبان بهی بیان کرده نباید باشد؟

یا اگر گلبانو بفهمـــد باور نمیکند اتفاقیست و باز او را متهم میکند!

- امری داشتین حاج آقـــا؟

با شنیدن صدای بهی چشم به صورتش دوخـــت که این روزها همیشه گرفته و درهم بود!
این دختر خوب جور رفتارهای نادرســـت او را به خاطر محمدعلـــی کشیده!
دختر ضعیفـــی نبود که بترسد یا فرار کند!
شاید بهترین برای محمدعلـــی او بود!
بهـــــــی...؟!

دختری که از هویتش مطمئن نیست!

من بهی ام

به گفته‌ی نافع که آنقدر ابله است که فکر میکند او را گول زده دختر نیره است که میشد خواهر محمدعلـــی! و به گفته‌ی خودش و آنچه در شناسنامه‌اش دیده دختر ناهید اســـت که میشـــد دختر عموی محمدعلی ولی نام پـــدرش چیز دیگریست؟!

نمیتواند مطمئن باشد وقتی میداند عوض کردن یک نام در آن صفحات کاری ندارد!

ولی چرا انقدر شبیه به دیگریست؟!

اگر نسبتی هم با آن خانواده داشته باشد مهم است وقتی محمدعلی او را دیـــده؟

همین کافی نیســـــت؟

او که برای رو به راه شدن حال محمدعلـــی در این سالها هر کاری توانست کرد اما هنوز مشکلات زیادی دارد نباید برایش خوشحال باشد که از اشتباه و ظلمش در حق این دختر نوه‌اش

به چیزی رسیده که او هرگز فکر نمیکرد به این زودیها از او ببیند! حتی اگر گلبانو باز باورش نکند؟

دیدن لبخند روی لبهـای حاج وهاب در حالی که خیره به اوست باعث شـد بهـی نگاهی به سر و وضع خودش انداخته بپرسد

- طوری شـده؟ مشکلی دارم؟!

حاج وهاب پوزخندی زد که بهی مفهومش را متوجه نشـد

- نه. اتفاقا زیادی خوبـی!

سینه‌ی بهی لحظه‌ای خالی شد! نگاه‌های حاج وهاب همیشه با صدا و لحنش تفاوت داشت اما اینبار انگار نگاهش آینه‌ی زبانش بود!

حاج وهاب به گیجی اش که با رفتار این اواخر او حق داشت خندیده گفت

- برو وسایلتو جمع کن دخترم! رسول میاد باهاش میریم از فردا هم دیگه لازم نیست اینجا بیـــای! میخوام بهت مرخصی با حقوق بدم یکم استراحت کنـــی!

بی توجه به چشمهای گرد شده‌ی بهی از دخترمی که شنید در دل به حال نوه‌اش خندید! بد نبود در نبود بهی بفهمد فرار بی فایده است همانطور که او نتوانست بگریزد!

بهی حالا از نظر او میتواند جزئی از خانواده‌اش در عمارت باشد!
برای محمدعلی متفاوت است و همین کافیست!

**

از زمانی که به عمارت برگشته بدون اینکه حتی پا داخل خانه بگــذارد میان درختهای باغ قدم زده و فکر کرده! فکری که به جایی نرسید!

تنها نتیجه‌ای که گرفت در همان ساعت اول بود! که با بازگشت پدربزرگش و بهی با آنکه تعجــب کرد سعی کرد در همان لحظه اجرایش کند که وقتی حاج وهاب کنارش رسیده با طعنه گفــت

- خسته نباشی انقدر خستــه‌ای!

صریح گفته بود

- خسته‌ی کار اضافه‌ام! دیگه نمیتونم مراقب بهی باشم. فکر میکنم شبیه به زندونیها شده! بزارید رفت و آمد کنه! اگه میخواست فرار کنه تا حالا رفته بود!

معنی لبخند روی لبهای پدربزرگش را نفهمیده بود اما از جوابی که گرفت راضی بود

- باشه. دیگه مراقبش نباش! رفت و آمدش هم تو باغ مشکلی نداره ولی اجازه نداره بره بیرون! اونجا باید باشی! بره از چشم تو میبینم!

از بعد از رفتن پدربزرگش فکرش آرامتر شد!
از لحظه‌ی جدایی از محدیث فکرش درگیر دختری بود که مثل هیچکس نبود!
جیغ و داد نکرد!

عالم و آدم نفهمیدند او آزارش داده!

آبرویش را نبرد!

تنها فاصله گرفته آرام شده بود انگار باور کرده با نزدیکی به او صدمه میبیند!

با خستگی زیاد به خانه برگشت بدون تعویض لباس روی تخت افتاد بدون اینکه مثل همیشه خواب به چشم هایش بیاید!

ساعتی استراحت کرده فقط پلک بست تا مجبور نباشد به خاطر حال و روزش جواب مادربزرگش را بدهد!

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۱۵۳

اما با چشم باز کردن مادرش را در حالی که لیوان به دست در چهارچوب در همیشه باز اتاقش ایستاده برایش طبق معمول دمنوشی برای تسکین درد معده اش آورده بود دید!

مثل همیشه ماند تا او دمنوش را نصفه نیمه رها نکند و بی هیچ حرفی اتاق را ترک کرد

او بهترین مادر دنیا بود که همیشه می دانست کی برای او چه کاری انجام دهد! کی سوال بپرسد و کی ساکت باشد!
میدانست اوی همیشه بیــدار کی نیاز دارد درد معده‌اش را ساکت کند تا مغزش بهتر کار کند!

خوش به حال مادرش که چنین مادری داشتـــه چقدر خوش شانس است که در این شرایط او را دارد!

شانس! شانس! شانس!
لعنت به این کلمه و روزی که رسول آن را به زبان آورده تمام او را بهم ریخته فکرش را به بهی مشغول کرد!
آنقدر که انگار حتی نمی تواند لحظه ای به او فکر نکند!
دختری که اگر بخواهد کمکش کرده یا جبران کند باید بیش از اینها مراقبش باشد و به او نزدیک شود اما وقتی می داند حضورش بهی را آزار می دهد نمی تواند!
وقتی میداند ممکن است به بهی آسیب بزند نمیتواند!

با رفتن گلبانو بی آنکه نگاهی به لباسهایش بی اندازد و حواسش به سر و وضعش باشد برای دیدن بهـــی و رساندن خبری که محال اســـت پدربزرگش به بهـــی بدهد به سمت

من بهی ام

حیاط پشتی که این روزها بهی برای اینکه از دست او فرار کند به آنجا پناه می برد به راه افتاد

به ابتدای راهرو که رسید صدای موسیقی ضعیفی شنید! پس دادی که دیروز در فروشگاه به خاطر بودن گوشی روی گوشش زده اثر گذاشته او صادقانه سر حرفش مانده دیگر از آن گوشیها استفاده نمیکند!

هر چه نزدیک تر شد صدای موسیقی واضح تر به گوش رسید

♫♫می دونم موندم اینجا خود دیوونگی مرگ چی داره اگه این همه غم زندگیه♫♫

من بهی ام

جلوتر رفته از راهرو خارج شـــد بهی را دید که زیر نور مهتاب نشستــه زانو خم کرده، به دیوار تکیه زده، دستهایش دور پاهایش پیچیده، پیشانی روی زانو گذاشته نرم بدنش را به چپ و راست تکان می دهد!

♫من آخرین آوازم زخمی ترین پروازم می سوزم و می سازم
حالم خوش نیست من تشنه‌ی اعجازم دارم بهت می بازم
هرچی بخندم بازم حالم خوش نیست♫

با اینکه گوشی روی گوشش نیست اما صدای بلند موسیقی اجازه نداد صدای پای محمدعلــی که از عمد محکم تر قدم برداشت تا بفهمـــد را بشنـــود

آرام به سمتش رفت
دلش می خواست جلو رفته کنارش بنشیند

من بهی ام

به دیوار تکیه زده مثل محدیث به آغوشش کشیده آرامش کند اما نمیشد...

شایـــد حتی هرگـــز...

نمی خواست با حضور اجباری‌اش بهـــی را آزار دهد با قدمی فاصله روبرویش ایستـاد

♪♪تیکه دادم به خودم دردمو گفتم به خودم گریه کردم همه‌ی بغضمو خالی نشدم♪♪

با لحنی که از موسیقی تاثیر گرفته و آرام اســت صدا زد

- بهـــی؟

بهی ترسیده "هینـــی" گفته صاف نشست با دیدن محمدعلـی سریع ایستـاد

من بهی ام

♫♪کسی نیست با نفسش حال دلم فرق کنه کسی نیست
دردمو توی بغلش غرق کنه♪♫

لحظه ای چشم هایش گرد شده روی محمدعلـــی ماند اما تند نگـاه گرفـــت

- سلام آقا

- سلام. اینجا چیکار میکنـــی؟

نگاه بهی دوباره روی او نشست اما انگار کمی معذب یا شاید نگران بود با تردید پرسیـــد

- یعنی دیگه... دیگه نمیتونم شبم بیـام اینجـا؟

محمدعلی که تازه فهمید چه گفته برای آرام کردنش سریع گفت

- نه که نتونی ولـــی... مگه روزو ازت گرفتن؟

بهی که متعجب نگاهش کرد خیره به چشم های گیجش که نمیفهمیـــد چرا مثل قبل روی او ثابت نمی ماند و مرتب چشم میدزدد فکر کرد شاید حالا واقعا از او می ترســـد!

سریع توضیح داد تا برود

- حاجی گفتـــن دیگه هر وقت خواستی می تونی بیای تو بـــــاغ!

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۱۵۴

- یعنی... یعنی دیگه اجازه ندارم شبها بیـــام؟

محمدعلی که به خاطر صدای بلند موسیقـــــی صدایش را ضعیف میشنیـــــد کلافه شده گفت

- میشه اونو ساکتش کنـــــی!

- بله. چشـــــم آقـــا

سریع گوشی‌اش را برداشته صدا را قطـع کرد صورت محمدعلـی را که خیره به صورتش پر اخم دید بدون آنکه بداند دلیلش جوابیست که داده مطیع اما بی حس گفت

- دیگه گوشی تو گوشام نذاشـــتم! حالا میشه... میشه بگیـــن... شبها میتونم بیـــــام یا نـــه؟

محمدعلی از حس درون جمله‌اش که میگفت "میانتان گیر کرده ام اجازه بده راحت باشـم" غمگین و کلافه از دست خودش قدمی نزدیک شـــد بهی تند سر به زیر شد که باعث شـــد ناخودآگاه نگاهی به خودش بی اندازد!

با دیدن وضعیتش باورش نشد چنین سهل انگاری کرده! یعنی آنقدر حواسش پرت بهی و حالش بود که نفهمیـــد؟

به یاد داشت که کمربندش را باز کرده اما یادش نمی آمد که دکمه های لباسش را بازکرده باشد آن هم وقتی زیر پوش همیشگی اش را نپوشیده!

تند چرخید در حالی که دکمه‌هایی که احتمال می داد وقتی گلبانو وارد شده باز کرده و حواسش نبوده تا بندد را میبست کلافه و شرمنده گفت

- ببخشـــید... حواسم نبود خواب بودم!

بهی که از این حالت گیج و سرگردان و البته معذبش تعجب کرده بود لب گزید تا نخنـــــدد! دستپاچه شدنش برایش لذت بخش بود!

وقتی اوی همیشه مرتب و شیک را با آن وضعیت دید در حالی که جای کمربندش خالی بود و با وجود نور کم چروکـــی لباسش مشخص! فهمید که احتمالا تازه از خواب بیدار شده اما چرا با این وضع به اینجا آمــده!

عجله‌اش برای چیست که حواسش به سر و وضعش نبوده و نفهمیده چیزی نمانده آن سیکس پک خود ساخته‌اش کاملا نمایان شــود؟

انگار مراقبت از او خیلی آزارش میدهد و هربار دلش می خواهد هر چه زودتر از شرش راحت شود!

محمدعلـــی که از بستن دکمه ها فارغ شـــد به خاطر نگرانی از برداشت بهــی که این روزها او را یکی از آقاهای نفهـــم این عمارتها می دانســـت بدون اینکه برگـــردد و نگاهش کند به راه آمــده اش اشاره کرده گفت

من بهی ام

- بیا بریـــــم

اما بهی مصرانه ایستاد تا جواب سوالش را بگیرد

- چـــــرا؟؟

محمدعلی که به ناچار ایستاده به سمتش چرخید سریع اما مظلوم به حرف آمد نمی خواست با لجبازی وضعیت خودش را بدتر کند فقط اطاعت میکرد تا با این وضع روحـــی جدیدش کسی کاری به کارش نداشته باشد مخصوصا آقای عمارت...!

- من که هرکاری گفتین کردم چرا نباید شبـــــ..

حرفش با صدای محمدعلـــی که از لحن غمگینش دلش به درد آمده بود قطع شـــــد

- نگفتم شب نیا یا نمیتونی بیای که! گفتم روزها هم میتونی درضمـــــن...

مکث کرد اما بهتر بود بگوید تا خودش را مجبور کند از بهی فاصله بگیــرد و کمتر این دختری که حتی نتوانست کمکش کند را آزار بدهد!

- دیگه لازم نیست هر کاری من گفتم انجام بدی! حاجی گفتن دیگه کسی مراقبت نباشه فقط حق نداری بی اجازه بری بیرون!

برق چشمهای بهی را دیــده از اینکه به خاطر مراقبت رفتاری داشته که حالا او از دوری‌اش انقدر خوشحال شــد خودش را لعنت کرد!
کاش طور دیگری پیش رفته بود..!

من بهی ام

کاش جای دیگری آشنا شده بودند...

کاش روز اول شناخته بودش...

کاش سیگارش را ندیده بود...

کاش بهی انقدر تند و بد جوابش را نداده بود...

بهی دستهایش را روی تلفن همراه دستش فشرد تا هیجانی که به خاطر شنیدن این خبر داشت را با بالا و پایین پریدن همیشگی‌اش خالی نکند!

چقدر این روزها تغییر کرده بود آن بهی سرزنده و شلوغ با وجود مشکلاتی که داشت کجا..؟! و این دختر ساکت و درهم این روزها کجا..؟!

با صدای ذوق زده مردد از محمدعلـــی پرســـید

- همه چـــــی... همه چی آزاد شـــــد؟!

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۵۵

صورت باز شده از شادی بهـــی، چشمهای براق و لبهایی که در عین کش آمدن لب زیرین را طعمه‌ی دندان ها کرده بود محمدعلی را هم سر ذوق آورد

با لبخند خیره به آن تیله‌های گرد بهـــی که حالا از سر شوق در صورتش بیشتر نمایان بود گفــت

- همه چـــی..

با مکث اضافه کـــرد

- فقط اجازه یادت نره سر خــود نری بیرون جفتمونو بندازی به دردسر که باز معلوم نیست حاجی کوتاه بیاد یا نـــه!

بهی با وجود سر سنگینی این روزهایش با این مرد که دلش را شکسته تحقیرش کرده بود! نتوانست از شوق در روز چرخیدنش در این باغ زیبا خود را کنترل کند دستهایش را بهم کوبیده با صادقانه ترین لحن تشکر کـــرد

- ممنون... خیلی خیلی ممنون...

با دیدن ابروهای بالا رفته‌ی محمدعلـــی و نگاه مشتاقش که روی صورتش بود خود را جمع کرده به سرعت از کنار

محمدعلـــی رد شـــــد تا دوباره اشتباهات قبل را تکرار نکـــند و زخم دلش به سوزش نیفتـــد

- با اجازه آقـــا.. شب بخیر

اما از اسیر شدن ناگهانی آرنجش ترسیده از جا پرید

- هـــــــــــین..!!

- صـــــبر کـــــن!

با چرخاندن سرش مردی را دیـــد که نمی داند چرا بر خلاف همیشه که رعایت می کرد و نگران بود حالا او را نگه داشتـــه!

نمی دانست محمدعلـــی هم دلیلش را به درستی نمی داند! فقط میداند او متفـــاوت است...

من بهی ام

که با اینکه آزارش داده و ترساندش باز هم بخاطر اجازه با نگاهش انقدر صادق تشکر میکـــند!

درست است که هر بار ناگهانی بی اراده و یا به اجبار بهی را لمـــس کرده بود اما اینبار فقط دلش می خواست خودش نگه اش دارد!

یک بار امتحانش کند...

فقط یک بار...

بخاطر خودش تا حسش را تجربه کنـــد!

او که هر بار از آنها گریخته...

یکبار یک نفر را که متفاوت است نگه دارد...

احساسش را بفهمد!

جنبه‌ی دلش را، نگاهش را، قلبش را بسنجد...

لذت بخش نیست؟!

هنوز هم میتواند بیتفاوت باشد و به مادرش بگوید نگران او نباشـــد!

چرا دلش می خواست بهی به خاطرش بمانـــد؟!

دلش می خواست حالا که قرار است بیشتر دوری کند تکلیف چیزهایی را مشخص کند تا بهی نتواند همیشه فرار کند! بتواند گاهی او را ببیند و بداند در مواردی امر کردن یا نکردن پدربزرگش برایش مهم نیست! وقتی حس میکند دلش... فقط دلـــش... که نمیداند چرا... نزدیکتر بودنش را می خواهد!باید او را در امان ببیند!

توسط پنجه‌های قدرتمند مردانه‌اش بهی را که سعی می کرد عقب برود نگه داشت!

در حالی که دلش می خواست بگوید:

" برای آن کبودی که بخاطرش فقط سکوت کردی متاسفم...

متاسفم که باز کسی از شما را آزردم و در نهایت نامردی آن شخص تو بـــودی...

تو که تقصیرت فقط متفاوت بودنت بود...

که از هراست نترسیدم...

از اینکه فرار کنی و صدمه ببینی نترسیدم...

نگران آبرو نبودم وقتی نگران تو شدم...

متاسفـــم که بهتر از بقیه‌ای و برایت بدتر از دیگران بودم "

اما جدی و با کمی اخم رو به بهـــــی که می فهمیـــد از رفتارش تعجب کرده و نگران شده گفت

- خوب گوش کن بهـــــی! حاجی دیگه نخواسته... ولی من حواسم به اون چیزایی که باید هست..! کاری به کارت ندارم

ولـی برادریـــم سر جاشــه...! حس کنم سر سوزنی به خودت آسیب میزنــی یا جایی هستــی که نبایــد!... بیخیال حاجی! باز اون روی منـــو میبینــی! فهمیـــدی؟

بهـــی از نزدیکی آن صورت جدی و حکم کردنش در حالی که حس می کــرد باز هم توجه‌ای در آن نهفتـــه نگران و به شدت معــذب بود!

سعی کــرد عقب برود تا قلبش از سینه بیرون نپرد یا از شرم چشم نبندد و لرزشش از حسی که دارد را محمدعلـــی نفهــمــد

طعنه‌ی نشسته در کلام محمدعلــی را نسبت به سیگار به دست دیدن او و کنار پوریا و امیرعباس و سروش بودن گرفته گفت

- ولم کـــــن!

محمدعلی ذره ای کوتاه نیامده آرنجش را فشرد
- فهمیـــــدی؟

از نظر بهی او در حال حاضر نوه حاجیست که تا حرفش را تایید نکنی رهایت نمی کند ناچارا صدا بالا بـــــرد
- آآخ... آره فهمیـــدم... ولم کن دیگـــــه!

به محض سست شدن دست محمدعلی با جسارت ادامه داد
- جز شما کسی به من آسیب نزده حتی خودم! حتی اون اقوام دیوونتـــــون!

محمدعلـــی که باز زبان درازی‌اش غافلگیرش کرد دستش را مشت کرده اینبار بهی را به سمت دیوار کشیـــد تا حبسش کند! وقتی میداند این دختر را فقط باید بترسانـــد و روش

دیگری روی او جواب نمی دهد که معذرت خواهی هم نکرد چرا خودش را معطل میکند؟!

کمر بهـــی که به دیوار چسبید در حالی که سرش را نزدیک برده با حرص برخلاف بهـــی در حالتـــی شبیه به پچ زدن گفت

- مگه عمدی بهت آسیب زدم؟ من بودم انداختمت تو هچل بهنوش بیوفته به جونت؟ من بودم با سیگار خودمو خفه کردم؟ من بودم تو کار کمکت کردم حاجی بهت گیر بده؟ من فقط نمی خواستم خودت به خودت صدمه بزنـــی!

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۵۶

برای بهی یادآوری سیگاری که نکشیده و اوی نفهم نمیفهمد و دست از سرش بر نداشته مغرور تکرارش میکند بدترین چیز بود!

با وجود شرم از وضعیتی که داشت و آن روز روی پشت بام را که محمدعلی روی شکمش نشست برایش یادآوری کرد دوباره داد زد!

عکس العملی غیر ارادی در برابر قدرت و هیبت محمدعلی که سرش به زور به سینه‌اش میرسید، برای اینکه بگوید کم نیاورده و نترسیده!

در حالی که دلش فرو ریخته، قلبش لرزیده و تپش تند شده‌اش می گوید با تمام تلاشش در دوری کردن احساسش نسبت به محمدعلی به همان قوت پا برجاست!

- من هیچ وقت سیگار نکشیدم... بعـــدش هم.. فامیلاتون دیوونه بودن ولی محدیث نــه! قبلا هم گفتم بخاطر محدیث بود

برای در آوردن حرص محمدعلی که میدانســت درست مثل حاج وهاب رعایت کردن برخی اصول رفتاری برایش مهم است با آنکه نمیداند چرا خودش فقط درباره‌ی او رعایت نمیکند ادامه داد

- بیچاره پوریـــــا... فقط کمکم کــرد!

محمدعلی که از نگاهش خواند قصدش چیست! بی توجه به جمله‌ی آخرش برای اطمینان از چیزی که هنوز به آن شک داشت پرســـید

- سیگار نکشیـــدی؟
- نـــه!
- پس چـــــرا داری؟

- آآخ... قبلا هم گفتم چون بوشـــو دوست دارم!

- خیلی بوی خوبیـــه؟ کدوم خری بوی سیـــگارو دوست داره؟
- همـــه‌ی خـــرهـــا..! ولم کـــن... دستم شکـــست!

محمدعلی رهایش نکرد ولی فشار دستش را کم کرده برای فرار نکردنش نزدیکتر ایستـــاد تا کاملا محصورش کنـــد و

حرفش را در سر بهـــی که در حال حاضـــر شرارتش از چشمهایش بیرون میزد فرو کند

- خـــــرهـــا هم به خودشون صدمه نمیزنـــن! با اون میگرنت باید سیـــــگار بو کنـــی؟

بهی از کوتاه آمدنش و اینکه قبول کرد بو کرده و نکشیده غافلگیر شـــد! صدایش بی اختیار پاییـــن آمده از طلبکاری‌اش کم کرد

- به خودم صدمه نزدم. بو کردنش که ضرر نداره؟

- خـــــری که فکر میکنی نداره! داره خیلی هم زیاد! اونم برای تو که میگـــرن داری

- آآخ... باشه فهمیـــدم... له شد دستـــم!

محمدعلی با دیدن صورت درهم شده از درد بهـــی تند دستش را رها کرد اما قبل از آن محکم گـــــفت

- وایمیستـــــی سرجـــات!

بهی دستش را ماساژ داده گفت

- باشه.. باشه.. آخ..

بی اختیار از درد زمزمـــه کـــــرد

- قُلدر نفهـــــم...!

من بهی ام

ابروهای محمدعلـــی بالا پریده پوست صورتش از تعجب کشیده شـــد! انگار هرگز با وجود ضعیـــف تر بودنش ذره ای از تخسی و جسارتش کم نمیکند

حرف بهی را منظوردار تکرار کرد

- قلـــدر نفهـــــــم؟!؟!

چشمهای بهی که از شنیدن حرفش گرد شـــــد با شرارت ادامه داد

- خیلی این روزا تکرارش کردیـــا؟! فکر نکردی یبار بخوام جوابتو بـــدم چـــــی میشـــــه؟

بهی از فهمیدنش با اینکه بارها با زبانش حرصش داده بود هول کرده گفت

- شـــــ..شنیدیـــــن!؟

محمدعلـــــی از حس خوبی که نفهمید از کجا پیدا شد با لبخندی یک وری جــواب داد

- بلـــــــه... هر بــار که گفتی شنیدم... میخوای دقیق بگم چندبار گفتی؟ یا کجاهــا گفتی؟!

بهی بهت زده از هر بار شنیدنش معذب سر به زیر شد برای فرار از چشمهایی که میگفت "حسابت را میرســـم" زمزمه کـــــرد

- اجازه هست بـــــرم؟

حالش را نمیفهمـــد اما حسی که از کوتاه آمدن محمدعلی در حالی که می شنیده و به رویش نیاورده دارد حس خوبیست... حسی که وقتی محمدعلی نیست و میداند نباید باشد دلش را می‌ســـوزاند...
انگار در عین شیرین بودن، توجه‌اش آزارش میدهد!

محمدعلی که انتظار داشت بماند و با زبانش باز او را مورد عنایت قرار دهد از دیدن حالت گیج و معذبش لذت برده شیطنت کـــرد

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۵۷

- کجا بـــری؟ هم قلـــدرم هم نفهـــم! قاعدةً نباید بزارم بـــــری!؟

صدایی که بهی شیطنت را در آن حس می‌کـــرد باز به جان قلب بیچاره اش افتاد!
دلـش نمیخواست جلوی خودش وا بدهـــد و زود از یاد ببرد که میخواست به خودش ثابت کند می‌تواند فراموشش کنـــد!
اما مگر این صدا و این لحن می‌گذاشـــت؟؟

معذب برای فرار گفـــت
- خب.. ببخشیـــــد... حالا بـــرم؟

با این صدای آرام و مظلوم حالا محمدعلیست که دست و دلش لرزیده نمیخواســت اجازه رفتن بدهـــد

نرم و لطیف صدایش زد در حالی که به صورت زیر افتاده از شرم شنیدن او خیره بود نمی‌دانســت این صدا زدنش چه به روز دل بهـــی می آورد وقتی هرگز کســـی مثل او با وجود اخلاق گاهی تندش هوایش را نداشته مراقبش نبوده!

- بهـــــی...؟

سکوتش و پلک هایی که فشرد محمدعلــی را به حرف آورد برای توضیحی که میدانست به بهـــی بدهکار است

- من دیوونه نیستـــم!

من بهی ام

جمله‌اش دل بهی را لرزانده تصویر صورت و صدای لکنت دارش را پشت در اتاق محدیث بیادش آورد!

او هم آن روز دیوانه صدایش زد!

دیوانه‌ای که در رفتار و پچ پچ بعضی از اهل عمارت نسبت به نوه‌ی حاج وهاب شنیده!

- نمیخوام آزارت بدم یا شرمنده‌ات کنم! شوخی بود... فقط خواستم بدونی شنیدم و حرفی نزدم... بدونی که اگه عصبانی شدم یا اذیتت کردم و حرفی زدم فقط به خاطر خودت بود... به خاطر خودم ، لج کردن ، تلافی کردن یا حرفهایی که بهم میزنی نیست.. اونا اصلا برای من مهم نیست! وقتی زیاد از همه شنیدم! وقتی میدونم مثل من که عصبانی میشم و رفتارم دست خودم نیست تو هم انگار... زبونت دست خودت نیست! خیالت راحت محی از این بلاها زیاد سرم آورده... نامرد نیستم زورمو اینجاها نشونت بدم..! اگه این

بود که از روز اول تا حالا با چیزایی که گفتی و هر بار شنیدم هزار بار دست به یقه میشدیـــم!

با چشمهایی بستـــه به صـــدای محمدعلـــی که صداقتش را حس کرد و فهمید سعی در بر طرف کردن دلخوری اش دارد گوش می‌داد!
با خود گفت ای کاش محمدعلـــی هم میفهمید دل او جنبه اش را نـــــدارد!

بی اختیار به جملات آخرش لبخند زد هزار بار نه! اما کم هم دست به یقه نشده بودند!
محمدعلـــی از دیدن لبخندش با خیال آسوده تری ادامه داد

- میخـــــوام بدونی روی یه چیزایی حساسم و دست خودم نیست! نمیخـــــوام ولی عصبـــانی میشـــــم... نمیخوام آزارت

بدم که اگه محدیث هم جای تو بود رفتارم همین بود...
نمیخوام ولی نمیتونم جمعش کنم! یهو پیش میاد.. میخوام بدونی...

مکث کرد گفتنش شاید بهی را آرام کند اما نمی‌داند چرا خودش را می‌سوزاند!
دل لاکردارش حس کرده بهی برایش متفاوت است که به او نزدیک شده!
نمیخواست خواهرش باشد!
ولی رفتار بهـــی و اتفاقات بینشان می‌گفت راه دیگری ندارد تنها راه کنار او ماندن همین اســت که خیالش را راحت کند تا بهی نگریزد

- بدونی تو برام مثل محدیثــی.. خواهــرمی.. وضعیتی که الان اینجا داری اذیتـــم میکنــه واسه مشکلات خودم حریف

حاجی نمیشم چه برسه به تـــو! ولی... نمیخـوام اذیت بشی میخـوام کمکـت کنم راحت تر باشی فقط نرو رو اعصابم! گاهـــی... نمیتونم نگهـش دارم!

با جدیت ادامه داده با تاکید گفت

- مواظب خودت باش! مواظب.. خـودت.. بـاش!حواست باشه چیکار میکـنی! کجا میـری! مهمتر از همه کی کنـارتـه؟! منـو سر لج ننداز که خراب بشم سرت! که بخوام بهت بفهمونم نمیتونی هر کاری میخوای بکنی و به خودت صدمه بزنی. نمیتونی! فهمیـــدی؟

بهی فقط در سکوت گوش می‌داد هر لحظه صدای تند شدن تپش قلبش را می‌شنیـد...

کم کم در حال به نفس نفس افتادن بود...

او بـــرای محمدعلـــی، بـــرای نوه‌ی حاج وهاب مهـــم است اما خواهـــــرانـــــه!

چرا به این برادری‌اش راضی نیســـــت؟

چرا نتوانست درکش کرده هضمش کند و از کنارش بگذرد...

چرا عصبانی اش کـــرد که برایش خواهـــر است؟

فهمیده بود محمدعلـــی گاهی نمی‌تواند خودش را کنترل کند!

محدیث گفته بود برادرش گاهی چنان از کوره در می‌رود که حتی در بـــد بودن حالش حاج وهاب هم به او نزدیک نمی‌شود!

اما او هر بار در عصبانیت محمدعلی را عصبی تر کرده!

درست مثل کاری که دلش می‌خواست در این لحظه با وجود آرام و مهـــربان بودن او انجام دهد!

چرا میخواست لجش را در بیاورد!

کاری که او خواسته نکنـــد؟!

حرف محمدعلـــی را قطع کرد با سری که بالا گرفت مغرور خیره به چشمهای مردی که زیاد نزدیک است و عصبانی کردنش حماقــت! گفت

- فهمیـــدم آقا... چشـــم... حالا بـــرم؟

محمدعلی که همه‌ی تلاشش را کرده بود تا آرام باشد و با صداقت حس بدی که دفعه قبل با رفتار تندش به بهــی داد را با دردی که او کشیده و باز سکوت کرده برطرف کنــد! با رفتارش شوکه شد!
بی اختیار نامش را زمزمه کـــرد.

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۱۵۸

- بهـــــــی...

بهی وا داده که تلاش می کرد به روی خود نیاورد و با آزار دادنش زودتر برود کیش و مات شد!

خیره به صورت محمدعلـــــی اینبار "بله‌ی" آرامی گفت نمیدانست به چه چیز آن چشمهای درشت و سیاه خیره شده؟ گیرایی‌اش دمار از روزگار او در آورده!
اویی که هرگز به هیچ مردی حتی خوب نگاه نمیکرد!
هرگز هیچ مردی حتی توجه‌اش را جلب نکرده بود!

همیشه آنقدر درگیر مشکلاتش بود که وقت رسیدگی به دلش را نداشت که بداند چه میخواهد یا نمیخواهد!
چه چیزی را بیشتر دوست دارد!
حالا دلش بی اجازه جایی گیر کرده که نباید!

نگاهش به چشمهای محمدعلـــی مانده بود..
اگر خواهر اوست چرا چشمهایش دست از سرش برنمی‌دارد!
چشمهایی که نگاهش حتی وقتی عصبانیست مهری در آن دیده که گیرش انداخته اجازه رفتن نمیدهد!

نمیدانست حال محمدعلی از او بدتر است! پس زدن و فرارش را دیده و حالا این رفتارش گیجش کرده!
نمیدانست دل محمدعلـــی هم حالا در این لحظه چیزی می خواهد!

دلش می‌خواهد با این نگاه بهـــــی روی صورتش او را به آغوش بکشد در حالی که هنوز نمی‌داند چرا بهـــی برایش متفاوت است!

آنقدر که حتی می‌تواند در یک لحظه هم عصبانی اش کند و هم آب روی آتشش باشد!

حسهایی دارد که هرگز این گونه تجربه اش نکرده!

انگار حسهای بدش لذت بخش شده اند! دوست دارد تجربه‌شان کند! با او... حتی در همین لحظه...

خیره به صورت گیج دختری که انگار مثل خودش حال خوشی ندارد کلافه از وضعیتش که از آن سر در نیاورد... آرام لب زد

- بیا بریـــــم

من بهی ام

بهی را تا عمارت همراهی کرده کلافه تر از وقتی که سراغش آمده بود درمانده به سمت خانه‌ی گلبانو رفت

****

میدانست چه اتفاقی براش افتاده بود و نمی خواست باور کند...
میدانست و سعی میکرد بی تفاوت باشد...
برای توجه نکردن...
برای یادآوری نکردن لحظه هایی که با بهـــی گذرانده...
اما نمی‌توانست... هر اتفاقی.. هر حرفی..
حتی گاهی صدای زنگ تلفن همراهش با آن ملودی آرام تصویر صورت بهــی را جلو چشمش می آورد

روز اول بعد از آن اتفاق پشت بام برایش عجیب بود که چطور توانسته از هــول و هــراس یک دختر را به آغوش بکشد!

من بهی ام

اما مدتیست که هر بار با بهی تنهـا شده مثل شبی که میگرن بهـی به او نیازمندش کرد دلش میخواست میتوانست دوباره آن به آغوش کشیدن را تجربه کنـــد!

حتی روزی که به خاطر حماقـت بهنوش مجبور به رسیدگی به بهی شد خودش از حالی که داشـــت کلافـه بود نمیفهمیـــد چرا نزدیکی او نه تنهـــا آزارش نمی‌داد که بیشترش را می‌خواســـت

سه روز از شبی که خبر را به بهی داده گذشته و او را ندیده... حس میکند شاید بهی متوجه رفتارش شده که دیگر شبها به باغ نمی آید!

حالا حتی به دستور پدربزرگش به فروشگاه هم نمی آمد و نمیتوانست او را ببیند و احتمالا زمانی به باغ می رود که او در محل کار گیج از حالش دور خود می‌چرخـد

کلافه موهایش را چنگ زده به ضرب از جا برخواست که در اتاقش باز شد
سروش که هراسان وارد شـــد تشـــر زد

- در داره هـــا؟!

سروش با حال گیجی گفت
- باشه.. باشه.. تق تق!

جلو آمده در حالی که نگرانی از صورتش می‌بارید پرسیـــد
- تو از امیرعبـــاس خبـــر داری؟!

محمدعلـــی عصبی از کاری که دیشب امیرعبـــاس کرده با لحن بـــدی گفـــــت
- بمیره بیشعـــــور نفـــهـــــم با این شوخیـــــاش!

سروش بی توجه به حرف و عصبانیت او ادامه داد
- مشت خلیل باهام تماس گرفت گفت بهت بگم با رسول برین خونشـــون!

محمدعلی نگران ابرو درهم کشیـــــد
- چه خبره خونشـــون؟ باز پسره‌ی نفهم چیـــکار کرده؟

- نمیدونم.. ولی.. ولی انگار دیشب خونه نرفته دم صبح هم... آش و لاش برگشتـــــه!

چشمهای محمدعلـــی گرد شده با حیرت پرسیـــد

- چـــی؟!

- رسول پایین منتظره... من هستم حالا که حاج عمو نیست برو ببین چیشده مشت خلیل گفت.. گفت دیشب گفته میاد ماشینتو بده موتورشـــو بگیره... ولی برنگشته! فکر کردن مونده پیش تو و زن عمـــو گلـــی!

محمدعلـــی نگران خشکش زد! هنوز منظورش از آش و لاشی که گفت را نفهمیده بود که مدل حرف زدن سروش توجه‌اش را جلب کرد انگار بیش از حد نگران است!

سروش به گیجی محمدعلی نگاه کرده به سمت در هلش داد

- برو دیگـــه!

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۵۹

ایستاده با جدیت خیره به صورت سروش پرسید

- مثل آدمیزاد بگو چه خبـــره؟ چیکار کردین؟ تو بودی که دیشب ماشینمـــو پشت در باغ دیدی! شوخیشو دیدی!

سروش نگران تند گفـــت

- همونه که گفته بودم... داشتم میرفتم دیدم روشنه درش بازه صدای سیستم هم....

ناگهانی جلو رفتن محمدعلـــی و چسبیــدن یقه‌اش ساکتش کــرد

- چرا انقدر هولی؟ مگه گفتم دوباره بگو! چته؟! چیشــده؟ تو مگه امیرعباســـو دیدی که انقدر نگرانـــی؟! چیزیش شـــده؟؟

به صورت سروشی که نفس نفس میزد و خیس از عرق بود خیره شــد که با تته پته جواب داد

- دیشب.. دیشب.. فکر کردم.. اشتباه فهمیــدم ولی الان...!

محمدعلـــی عصبی تکانش داد

- چیو اشتباه فهمیـــــدی؟

زُل زده در چشمهای محمدعلی با ترس گفت

- امیرعباســو جای تو بردن... شوخی نبود!

*****

با چنان سرعتی رانندگی می‌کــرد که تمام مــدت صدای رسولِ عصبانی کنار دستش قطع نشــد

- چتـــــه؟ یـــــواش! زنده باید برسی بفهمی چیشده! چی گفته این سروش دیوونه... هـــــووو.. آرووووم..!

ناگهان با ضربه‌ی محکمی که به بازویش خورد چشم از خیابان گرفته از دردی که نتوانست به خاطرش دستش را روی فرمان نگه دارد توقف کـــرد!

رسول سریع پیاده شده ماشین را دور زد یقه‌اش را گرفته بیرون کشید

- نمی ذاری آدم باشم... گمشو اونور خودم میشینم

محمدعلی عصبانی نگاهش کرد اما وقت نداشت برای جواب دادن و تلافی دست بیش از حد سنگینش که برای کندن او از پشت فرمان به کار گرفت!

چرخشی به کتف و بازوی دردناکش داده جای رسول نشست!

صدای سروش را مرتب در سرش می‌شنید! نمیفهمـــد! گیج است! چرا باید کسی چنین کاری بکنـــد! آدم مهمی‌ست و خودش نمیداند؟!

در افکارش گیر کرده بود که با توقف ماشین متوجه رسیدنشان شـــد سریع پیاده شـــد که درد کتفش صدایش را در آورد

- آآخ... لعنتی احمـــق!

رسول بیخیال درحالی که جلو رفته انگشت روی زنگ میگذاشت جواب داد

- نوش جونت... به جاش سالم رسیـــدی!

نگاه محمدعلـــی با اخم به صورت رسول بود اما فکرش جایی دیگـــر!
نمی‌داند چرا به یاد کتف و بازوی کبود شده‌ی بهـــی افتاد!
او هم انقدر سنگین زده بـــود؟!

در که باز شد یا الله گویان پشت سر رسول وارد شـــد، مشت خلیل را حاضر و آماده ایستاده در حیاط کوچک خانه اش دید

- سلام مَشتـــی کجاست اون مایه عذابـت؟ خوب از خجالتش در اومدن یا نـه؟!

محمدعلی از لحن بیخیال و شوخ رسـول فهمیـد که به اندازه‌ی او نمی‌داند و سروش احتمالا از ترس این هیکل و آن دست سنگینش چیزی که به او گفته را به رسول نگفتـه!

مشت خلیل جلو آمد دست داده جواب احوال پرسیشان را با خوشرویی داد

صورت درهم و نگرانش انگار رسول را روشن کرد که ساکت شـــد

رو به محمدعلـــی گفت

- یاسُ با مادرش فرستـــادم بیرون نیستـــن اگه اون چیزیه که فکر میکنمـــ....

سکوت کرده با درد پلک بست باورش نمی‌شـــــد چنین بلایی سر پسر جوانش آمده باشـــد! آن هم شاید فقط به خاطر زیبایی ظاهرش..!

امیدوارست آن نباشـــد...

امیدوار است!

پسرش و رفتارهای عجیبش را خوب میشناسد که از زمان ازدواج مجددش گاهی به هر روشی بتواند آزارش میدهد! امیدوار است این هم آزار دیگری باشـــد!

برای همین رفقایش را به خانه کشاند تا از چیزی که نمیفهمد اتفاق افتاده یا نه، به روش خودشان مطمئنش کنند! آنها اگر او نباشد از پس پسرش بر می آیند

به سختی لب باز کـــرد

- اگه اون باشه.. بهـــتره من نباشم شایـــد... شایـــد حرف بزنـــــه!

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۱۶۰

مشت خلیل گیجی رسول را می‌دید ولی از صورت درهم و نگاهی که محمدعلی می‌گرفت فهمیـــد که میداند و احتمالا سروش چیزی که به او گفته را به محمدعلـــی هم گفته که با شـــرم نگاه می‌گیرد

دستی روی شانه‌ی نوه‌ی خواهرش گذاشته گفت

- نگران نباش! لازم شد از زور بازوی رسول استفاده کن تا حرف بزنه! ولی تا مطمئن نشدین... تا حرف نزده... ولش نکنیـــن میخوام بدونـم... از صبح.. چند بار رفته حموم...!

با قدم هایی سست و لرزان از کنارشان گذشته از حیاط بیرون رفت

نگاه رسول بین ورودی ساختمان و درب حیاط جا به جا شـــد گیج از محمدعلی پرسیـــد

- چـــی گفت؟! چیشـــده؟

محمدعلی عقب عقب رفته روی تخت پشت پنجره نشست.
برایش سخت است بگوید بخاطر او چنین بلایی سر امیرعباس آمــده آن هم وقتی نمیداند چـــرا!!؟!

گیج ، هراسان ، سردرگم... سینه اش تیر می‌کشید نفسش بالا نمی آمد!

دیدن مشت خلیل در آن حال پای داخل رفتنش را سست کرده نگرانی را جایگزین عصبانیتش کـرد!
اگر او در این حال باشـد امیرعباس در چه حال و روزیســـت؟

- محمدعلـــــی؟!

سر بالا برده رسول را گیج نگاه کـــرد
- میدونـــی چیشـــده؟

با سوال رسول فقط سری تکان داد که رسول از دیدن حال درمانده‌اش " اَه " بلندی گفته چرخید تا داخل شود اما محمدعلی نگهش داشته گفت

- بهتره.. اول بدونی چیشـــده!

سکوت رسول و انتظارش حرف زدن را سخـــت می‌کـــرد انگار او هم با وجود اینکه نمی‌داند حس کـــرده!

- سروش گفت... دیشب انگار از پشت در... شنیده با چند نفر درگیره... اون وسط شنیـــده محمدعلی صداش کردن... شنیده از... از... تن و بدنش تعریف کردن...

به سختی کلمه ای که از سروش شنیده بود به زبان آورد

- مشتری پسنـــــد... تهدیدش کردن جفتک بنـــدازه میکشنـــش...!

پلک بسته نفسی گرفت به کمک رسول نیاز داشت باید دقیق بدانـــد

- فحشهـــا و دست و پا زدنشـــو شنیده ولی... به خاطر رفتارهـــای این روزهاش.. فکر کرده شوخیه.. وقتی هم... زده بیرون دیده خـــــبری نیست... مطمئن شده باز یکی از اون شوخیهای مسخرشه... که میخواسته ما رو بندازه به جونش! به خیال شوخی بودن... هیچی نمیگه تا امیرعباس ضایع بشه... اما صبح که مشت خلیل تماس می‌گیره میگه منو پیدا کنه... میگه... امیرعباس آش و لاش دم صبح اومده خونه... تازه میفهمـــه... شوخی شوخی... جدی بوده...

خیره به چشمهای رسول اضافه کرد

- دیشب از پشت در باغ... امیرعباسو دزدیدن...! مشت خلیل هم که حرفهای سروشو به امیرعباس میگه و می پرسه... امیرعباس قاطی میکنه... مشتی هم الان فکر میکنه شایـــد واقعـــا...

من بهی ام

آه بلندی کشیـــد

- میخواد مطمئنـــش کنیـــم!

چشمهای رسول هر لحظه گردتر می‌شد صورتش کبود شده دستهایش مشت شـــد!

به محض چرخیدنش محمدعلی ایستاده باز راهش را سد کرد انگار با وجود حال خرابش او باید حواسش به حال رسول باشـــد!

- صبر کن... تا حرف نزنه که چیزی مشخص نیست.. باباش سپرده به زور بازوت ولی...

سخت است گفتنش اما باید بتواند رسول را کنترل کند

- ولی فکر کن اگه... اگه چیزی شده باشـــه و...

فریاد ناگهانی رسول تمام حیاط کوچک خانه مشت خلیل را پر کـــرد

- مگه بچه است؟ گ*ه خورده چیزی شده باشه!

ضربه‌ی دیگری به کتف محمدعلی زده کنارش زد با قدمهایی که محکم بودنش زمین را می لرزاند وارد شده بی توجه به اطرافی که میدانست خالی‌ست به سرعت پله های انتهای ورودی را برای رسیدن به اتاق امیرعباس بالا رفت

محمدعلی که میدانست نمی‌توانـــد مانعش شود فقط با عجله پشت سرش دویده سعی کـــرد با حرف آرامش کنـــــد

- وایـــســـــااا... بذار اول ببینیـــم چـــی شـــده؟

رســـــــووول؟!

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۱۶۱

دست رسول بدون در زدن محکم روی دستگیره نشسته در را هل داد

با دیدن بدن برهنه و کبود امیرعبـــاس که از حمام بیرون آمده در حال تن زدن حوله بود هر دو خشکشـــان زد!

امیرعباس در حالی که سعی می‌کرد زود خود را جمع کرده حوله را بپوشد فریــاد زد

- هـُـــــش! چه خبره؟ طویله‌ی حاجی نیستــا؟!

رسول زودتر به خود آمد جلو رفته بی توجه به حال و روز امیرعباس با ضربه‌ی محکمی به سینه‌اش او را به دیوار چسبانده رو به محمدعلی داد زد

- درو ببنـــــد!

محمدعلــی که منظورش را فهمــید و مثل رسول خوب رفیق یک دنده و لجبازش را میشناخت لحظه‌ایی فکر کرده، آنی تصمیم گرفت!

روش رسول زودتر جواب نمیداد...؟!

در را بسته به آن تکیه زد که فریاد امیرعبـــاس از حرکت دستهای رسول که سعی در درآوردن حوله داشت بلند شــد در حالـــی که سعی میکــرد اجازه ندهـــد برهنه اش کند فریاد میکشیــد

- چه غلطی میکنــی؟.. آخ... دیوونه.. رســـوول.! چتـــه بیشعــور... لختــم... ول کن... با توام..؟ آخ وحشـــی...

میدانست زورش هرگز به رسول نخواهــد رسیــد حس می‌کــرد رسول هم قصــدش فقط تهدید است از عمد کشش میدهــد که اگر به خواسته‌اش نرسد اجرایش می‌کنــد! به نفس نفس افتاد که رسول عقب کشیــد

- چته وحشـــی؟ از راه نرسیده پریدی به مـــن؟

رسول پر غضب تهدید کـرد

- به زبون خوش درش میاری می‌نالی چه گو*ی خوردن وگر نه خودم همین وسـط...

حرف رسول را با فریاد قطع کـرد

- باز اون صاحابت قلادتو باز کـرده افتادی به دریدن؟! میگم لختـم مرتیـکه نمی فهمـی؟!

رسول دوباره دست بکار شده با لحن بدی جواب داد

- تن کبود و دست‌خورده وسوسه‌ام نمیکـنه!

امیرعباس که حال بدش از رفتار بی ملاحظه‌ی رسول بدتر شد دست به دامن محمدعلـی مات مانده که جا خورده از حرف

رسول نگاهش هر بار فقط روی قسمتی از بدن کبود و بدون پوشش او می‌نشست شـــد

- آآآخ... سگ تو ببـــر... محمدعلـــی...؟!

سعی میکرد با لحن بد رسول را منصرف کرده دورش کند

- هار شـــده... به من دست نزن یابـــو... آآخ... لعنت بهت عوضـــی... خاک تو ســـرت... چی می خوای بدبخـــــت... آآخ.... محمدعلـــی...؟!

با صدا زدنهایش محمدعلی از شوک خارج شـــده او هم با صدای بلند طرف رسول را گرفت تا امیرعباس هر چه زودتر تمامش کند

- کاری که میخوادو بکن جوابشو بده ولت میکنه!

- وحشیای زبون نفهـــم... میگم هیچی تنم نیست..
رســـــــوول...!

از بی توجهی محمدعلـــی و زور دستهای رسول که حریفش نشـــده هر آن لختش میکـــرد کوتاه آمـــده زبان باز کرد

- به روح مادرم هیچـــی نشـــده!

با فریاد نام رسولی که دست برنمیداشت را به زبان آورد
- رســـــــــــووول!... لامصب فقط کتک خـــوردم... بخدا سالمـــــم!... فقط کتک خـــــوردم!... آآی رسول...

رسول از کنترل دستهای امیرعباس و نرسیدن به مقصود در حالی که نمیخواست واقعا برهنه‌اش کند عصبیست با فریادش و قسمهایی که خورد متوقف شـــد!

برای اطمینان با خشونت دستش را چفت گردن امیرعباس کـــرده سرش را به دیوار چسباند

- اگه مراعات کنی و دروغ بگی عباس! اگه بترسی و...

امیرعباس که دستهایش بند حوله‌ایست که فقط روی پایین تنه‌اش مانده برای نجات خودش با تپش قلبی تند شده و صدایی گرفته از فشار دست رسول که میدانـد عقب نمی رود زود به حرف آمـد

- دروغ نمیگم بخدا سالمم... ول کن خفم کردی!

به محض دور شدن رسول و کنار رفتن دستش ناتوان از فشار رفتارش روی دیوار سُر خورده نشست
حوله را کامل دور پایین تنه اش پیچیده با خشم در حالی که نفس نفس میزد نگاهی به محمدعلی که از جایش تکان نخورده بود انداخته با حرص گفــت

- عوضی نامــرد... وایسادی نگاه میکنی؟

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۶۲

رو به رسول ادامه داد

- قلاده دار وحشـــی! باز چیکار کرده صاحابت که سوختـــی اومدی سراغ مـــن؟

محمدعلـــی نمیخواست امیرعباس با عوض کردن حرف از زیر توضیح دادن طفره برود و زودتر تپش قلبش آرام شود قدمی جلو گذاشته خیره به کبودیهای گردن و زیر سینه‌اش با اعصاب خرابی که دیگر نمی‌توانست این فشار را تحمل کند غریـــــد

- بخوای بیشتر کشش بدی کمکش هم میکنم!

با مکث گفت

- چیشـــــده؟ سروش چی میگـــه؟ تو جای...

امیرعباس درحالی که ایستـــاد و تن پوش را کامل پوشید حرفش را قطع کرد عصبی و با حال خرابی که محمدعلـــی و رســـول خوب متوجـــه شدند با برداشتن لباس به سمت در رفـــت

- بتمـــرگ! اون سگتم ببنـــد! نفسم بالا نمیاد یه لیوان آب بخورم میام براتون شرح وقایع میدم... مو به مو با جزئیـــات!

خیره به محمدعلی منظوردار گفـــت
- که بدونی چه حالی کردم جای تو! فقـــط حیف تا آخرش نرفـــــت

به خاطر رفتار رسول و سکـــوت محمدعلی عصبانی بود و سعی کـــرد کلافگی که دارد را سر محمدعلـــی خالی کند که او هم فهمیده سریع از جلو در کنار رفت آهسته لب زد

- برای منم بیـــار

امیرعباس بی توجه خارج شده در حالی که در را به سمت خود می‌کشیـــد گفت

- مـــــن؟! نوکرتو واسه چی آوردی؟

رسول کلافه شده تند گفت
- بجـــــنب! تا شب صبر نمیکنم عباس اینبار ولت نمیکنمـــــــا؟!

امیرعباس محکم در را به هم کوبیده "باشه‌ای" گفت اما صدای چرخش کلید در قفل، هر دو را از جا کنـــد رسول

دستگیره را گرفته به شدت بالا و پایین کـرد به در ضربه زده فریاد زد

- عبـــــااس! فکر کردی چیکارت میکـــنم؟

صدای امیرعباس که هنوز عصبیست محمدعلـــی را مخاطب قرار داد

- نگفتم ببند سگتـــو؟ آوردیش اینجا که چـــی؟ خیلی دیدنی شـــدم؟

جوابش را باز رسول با مشتی که به در زد داد

- باز کن تا نشکستمش!

امیرعباس بیخیال در حالی که دور میشد گفت

- گمشو بابا وحشـــی... اون تو بمون بفهمی نمیشه منو زد و نخـــورد

رسول که خواست دوباره به در بکوبد محمدعلـــی در حالی که افکار بهم ریخته رهایش نمی‌کرد عقب کشیدش

- آرووووم...! یکم صبر کـــن... بزار حالش جا بیـــاد حالا که میدونیمـــــ...

ادامه نداد

هر دو به ناچار در سکوت روی تخت گوشه‌ی اتاق نشستند.. چند دقیقه بیشتر نگذشت که ضربه‌ی آرامی به در خورده صدای آرام اما پر حرص امیرعباس شنیده شـــد

- چطورین رفقـــا؟! پس مش خلیل خونه رو واسه مأموریت شما خالی کرده که روز روشن پسرشـــو وسط اتاقش لخـــت می‌کنید؟ فکر کردیـــن چـــی؟تجربه دیشبم انقدر عالی بوده که بازم بخـــوام اونم با رفقـــــام؟!

محمدعلـــی از حرصی که در وجودش بخاطر حرفهای امیرعباس نشست چشم بست اگر جلو چشمش بود حتما مشتی حواله‌اش میکرد!

اما رسول از جا کنده شده ضربه‌ای به در زده فریاد زد

- دِ اگه جرأت داری این درو باز کن تا با خرد کردن دندونات جوابتـــو بـــــدم!

امیرعباس حرصی خندید

- چیـــــه؟ سوختـــی؟ فکر کردی اگه زورم بهت نمیرسه نمیتونم سرتو بکوبم به طاق که مثل من دردت بیاد! فکر کردی انقدر بی عرضه‌ام که تو آقا بالاسرم باشی؟ چندبار بهت گفتم با من مثل بقیه نباش! زورم هم بهت نرسه یجوری حالتو جا میارم!

رسول برای اینکه به در صدمه نزند و امیرعباس را مجبور به باز کردن در کند با منظور گفت

- انگار دیشب خیلی خوش گذشته که داری با ما تلافی میکنی و بهمون پیشنهاد میدی! مطمئنی سالمی و چیزی نشـــده مثلا رفیق؟!

من بهی ام

پارت دیشب❤

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۶۳

محمدعلـــی گیج و مبهوت رسول را صدا زد که او هم به معنای ناچاری سری به تأسف تکان داده دست به کمر شـــــد

چرخش کلید در قفل یعنی رسول موفق شده!

با بازشدن در با امیرعباسی روبرو شـــدند که رکابی و شلوارک کوتاهی به تن کرده که تمام کبودیها را نپوشانده و صورتش از خشم کبود است

بی توجه به اینکه محال است زورش به رسول برسد به او حمله کـــرد

- مرتیکه نسناسِ عوضـــــی... شغال بی صفـــــت!

به محض ایستادن محمدعلـــی برای جدا کردنش رسول فرز مچ هر رو دست امیرعباس را گرفته با پیچاندنش پشت سرش ایستاده سعی کرد آرامش کنـــــد

- جفتک نندازا... آرووم... فقط میخوایم حرف بزنیم... تا نفهمیم چیشده ولت نمی کنیم! مشت خلیل نگرانتـــه دیوونه!

امیرعباس درحالی که برای رهایی ناموفق تقــلا می‌کرد برای کوبیدن رسول با درد گفت

- چقدر تصاویر آشناست! میگم این هیکلُ واسه چی ساختی؟ دیشبی‌هام مثل تو بودن که حریفشون نشدم... طعمه باید کوچیکتر از شما باشه رســول؟!

رسول شوکه دستهایش را رها کرده مات نگاهش کـــرد! امیرعباس بود و تلافی های درد آورش!

با نگاهی به صورت وا رفته‌ی رسول جســور با انگشت محکم به سینه‌ی عضلانی‌اش کوبیده گفت

- دیگه هیچ وقت دست نذار جایی که نباید وقتی میدونی تا آتیشت نزنم ولت نمی‌کنــم قلچماق!

عقب رفته با تکیه به دیوار نشســـت هنوز نفس نفس میزد اما آرام تر بـــود

محمدعلی لبه‌ی تخت نشسته پرسید
- میگی چیشده یا نه؟

صدای امیرعباس ضعیف بود اما جـــواب داد

- اومدم ماشینو بدم، مش خلیل گیر داده بود اعصاب نداشتم بمونم خونه! پشت در که پیاده شدم در بزنم...

لحظه ای با چشم های بسته از حرص سکوت کـــرد... با وجود حرصش از رسول از ذهنش گذشت که کاش دیشب رسول آنجا بود

دیشبی که مثل همیشه برای احترام به مجید و اینکه نمخواست در عمارت حاجی، زیر دستشانش کاری برای او بکنند مثل بقیـــه اهالی عمارت بوق نزده منتظر نماند و مثل همیشه پیاده شد تا بعد از در زدن و تشکر کردن خودش در را باز کرده ماشین را داخل ببرد

دوباره شمرده و آرام ادامه داد

- دو قدم هنوز از ماشین فاصله نگرفته بودم که یهو یکی از پشت دستهامو گرفت!... یکی دیگه هم یه چیزی کشید رو سرم نمیدیدم ولی می فهمیدم هیکلاشون گنده است...!

نامردی هم میزدن فقط خفه بشم... گفتن مشتری پسنـــدی محمدعلـــی که آقا خواستـــه!

لرز سنگینی از حرفش از بدن محمدعلـــی گذشـــت دستهایش مشت شده استخوان هایش قفل شـــد

امیرعباس چشمهایش را بسته، جمله جمله و کوتاه حرف میزد

- حریفشون نشدم... ولی نذاشتم راحت هم ببرنم... فکر کنم.. یکیشونُ از هستی ساقط کردم... نسلش منقرضه حیوون که مجبور شـــد تیزی بزاره زیر گلوم.. که کوتاه بیام... که خفـــه شـــم...

سر بالا آورده به محمدعلـــی که فکش قفل شده نگاهش می‌کرد خیره شـــده گفت

- که تا وقتی رسیدیم به اصل کاری که فهمیـــد آدمهاش اشتباه گرفتن سالم بمونم! که همونجا حسابمو نرسن!

برخلاف محمدعلـــی و امیرعباسی که در سکوت گیج و سردرگم خیره به هم بودند رسول مانـــد گلوله‌ی آتش بود

- یعنی چـــــی؟

امیرعباس بی حس لب زد
- یعنی برای خودشون نمی خواستن... یعنی سفارش یکی دیگه بـــود... اگه نه تا اونجا صبر نمیکـــردن!

تردید داشت واقعا او را اشتباه گرفته باشند چیزی درست نبود که به همین راحتی رهایش کرده‌اند اما گفت

- اگه نه از آتیش اینکه اشتباه گرفتن ولم نمی کردن... که اگه درست برده بودن مثل من سالم نمیموند...!

رسول قدمی نزدیک شده دوباره پرسید
- هیچ کدومو ندیــدی؟

امیرعباس با تکیه به دیوار " آخ " ریزی گفته از جا برخواست
کنار محمدعلی لبه ی تخت نشست

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۶۴

- نه... ولی میگم خیلی مراقبش باش هرکـــول..!

اخم روی صورت محمدعلی را ندیده گرفته ادامه داد

- تا وقتی پرتم نکردن وسط خیابون اون پارچـــه رو از سرم نکشیدن! حر***اده هر کی هست قفلِ روی رفیقت که بدون دیدن صورتم فقط با دیدن هیکلم فهمید محمدعلـــی نیستم!! فهمید و صداش خراب شد سر اون دوتا... که چرا به خاطر ماشین بدون دیدن گرفتنـــــم!

رو به محمدعلی گفت

- اینی که من فهمیدم خیلی چیزا ازت میدونه که سر نوچه هاش هوار می کشیـــــد و از تو می گفت باید بدونی... خیلی هم کثیفـــــه... کثافـــــت هر کی هست انقـــــدر زور داره که با خیال راحت میاد پشت در عمـــــارت ببرتت! یعنی زور حاجیت براش هیچی نیـــــست!

محمدعلـــی که از فشار زیاد دندانهایش به درد آمده استخوان انگشتانش در حال خرد شدن بود برای منحرف کردن حرف از خودش ناگهان پرسید

- واقعا کاریت نداشتـــن؟

انگار امیرعباس هدفش را فهمـــید که کمکش کرد با صدای بلند خندیده از جا برخـــواســـت روبروی محمدعلـــی ایستاد در حالی که به خودش اشاره میکرد گفت

- منو ببیـــــن! سالمم! به جز اینکه به خاطر جفتک انداختنم کبودم کردن تا زبونم بند بیاد به خاطر همون سر دسته عصبانیشون جرأت نکردن بهـــم دست بزنم جز خالی کردن حرصشون البته...

صورتش ناگهان سخت شد

- اگه تو بودی احتمالا هنوز همونجـا بـودی با پذیرایی ویژه!

دست رسول چنگ موهایش شد اما محمدعلـی باز فقط از خشم پلک بست

امیرعباس رو به رسول گفت
- من پوستم کلفته هاپو جـان! به جای الان مـن نگران بعد اربابت باش! که دستشون بهـش برسه پوست نگرفته میخـورنش!

هر دو با هم نامـش را صدا زدند
- عبـــــااس!

- چتونه؟! بده دارم مفت و مجانی بهتون مشاوره میدم؟

رسول بود که زودتر برای عوض کردن جو ادامه داد
- گوساله واسه چی همون اول خودت نگفتی به مشت خلیل که اون نشه حالـش؟!

پوزخندی روی صورت امیرعباس نشست
- چون بهش ربطی نداشـــت!

- عبـــــــااس!!

حیرت محمدعلـی را امیرعباس با بیخیالی و لبخندی مسخره جـــواب داد

- از صبح هر بار اومد اتاقم رفتم تو حموم...!!

ناگهان با صدای بلند خندیـــــد

- فکر کنم باور کرد یه بلایی سرم اومده که چشمهاش درشت شده بود...!

آرنج محمدعلی روی پهلوی امیرعباس نشست ناله‌اش گفت به جای کبودی خورده اما آنطور که محمدعلی میخواست خفه نشـــــد

- آآآخ... چتـــــه؟! دروغ میگـــــم؟

بازم پارت داریم امروز🙂🙈

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۶۵

با بی خیالی ادامه داد
- چه ربطی داره به کسی که نمیدونه دو سال شبها رو چطور گذروندم؟ چطور نگران اون شبهام نبود که بچه هم بودم نگران دیشبم بود که عمرا زورشون به منِ خرِ پوست کلفت که خودمو می‌کشتم ولی نمیذاشتم برسن به اونی که میخوان نمیرسید؟!

- احمـــــق!! مشت خلیل داشت دیوونه میشـــد روانـــی؟

روبروی رسول ایستاده جواب داد

- اون دو سال دیوونه نشد پس به خاطر یه شبـــم دیوونه نمیشه... شرح وقایع تموم شد پاشید برید گمـــــشید میخوام بِکَپـــم... بدنم کوفته است زیادی مشت و مال دادن اونم دفعه اولـــی...!

نگاه رسول را که روی کبودیهای تن و بدنش دید صدا بالا برد

- یه بار دیگه اینجوری نگاه کنی اون چشماتو...

رسول اجازه نداد ادامه دهد محکم با پشت دست روی سینه اش کوبید

- خفه شو الاغ... بپوش با ما میـــــای!

- اوهـــــــــووووع... چیکارمـــی سورچـــی؟

- بپوش زر نـــــزن! بیا هم بگم حاج خانوم یه فکری برای کوفتگیت بکنه، هم نباشی مشت خلیل که بر می گیرده بهش میگـــیم چه غلطی کردی نیفتین به جون هـــم!

- مگه میخوای اینو هم بگـــی؟

جواب محمدعلـــی که از ابتدای ورودش به اتاق هر لحظه در تلاش است تا به روشی از هجوم افکارش بگریزد را رسول خیره به امیرعبـــاس داد

- معلومه که میگـــم! مـــو به مـــو! این شعور نداره نمیفهمه اون بنده خدا پدره نگرانه ندیدی حالشو وقتی میرفـــت؟!

امیرعباس که بی توجه به سمت در رفت رسول با خشونت بازویش را چسبیده به سمت کمد هلـــش داد
- میزنم جای سالم نمونه براتـــا؟

- ول کن ببینـــم هی بهت هیچی نمیگـــم! برم عمه ببینه بترسه بهتره یا مَـــشـــت خلیلتون میبینـــه یکم بهش فشـــار بیـــــااد؟!

مَشت را با تاکید و تمسخر گفت او که هرگز کامل به زبانش نیاورده همیشه آن "ت" آخر را میبرید!

رسول که هجوم آورد اینبار محمدعلـــی بینشان ایستـــاد

- عـــه... ول کنین... راست میگه بپوش بریم به مامان میگـم تصادف کردی... خونه نباش وقتی شعور نداری شرِّش دامن ما رو بگیـره!

امیرعباس با لبخند مسخره‌ای انگار نه انگار که در حال آزار دادن رسول بود که احترام بزرگتر برایش خیلی با ارزش است گفـــت

- اگه بزاری شب رو تخت تو بخوابم بغلم کنی خودم با کله میـــام؟ بیـــــام؟

- شما شب باید در خدمت حاجی باشـی!

از حرف رسول هر دو با اخم نگاهش کردند

- چیـــــه؟! فکر نکردین اتفاق به این مهمی رو به حاجی نمیگم کــه؟ وقتی هم بگم که(با اشاره به عباس)تو باید بیای هر چی شده بهشون بگی از من بشنون راضی نمیشن وقتی قضیه آقا بوده و بجاش تو به فنا رفتـــی!

امیرعباس به عقب هلش داده دوباره به سمت در رفت

- زهرمار شغال... اول یه فکری برای رضایتم بکن که نمیام حرف زدن با ارباب بی اعصابت که عمـــــراً !

- عبـــــااس!

- مُـــــــــرد...

- خره باید بری شکایت! باید پِیِ شو بگیری!

- برو بابا قُزمیـــت! همیـــن به شما دوتا مثلا رفیق که داشتین لختم میکردین گفتم کتک خوردم، حالم گرفته است برم جار بزنم بگن عرضه نداشـــت ناکارشون کنه؟

- آخرش که چـــــی؟!

- آخرش همین اولـــشه! مواظب امانت حاجی باش و لال شو که فقط آبروی من نیست به قول بِهـــی آبروی نوه حاجی هم رو به فناســـت!

**

این آدم سرویس لازمه

من بهی ام

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۱۶۶

ساعتی از بازگشتشان گذشته

هر چه کرد نتوانست به افکارش نظم بدهد!

همه چیز در سرش پخش و پلاست!

ثانیه ای فکری می آید و بعد فکری دیگر جایگزین می‌شـــود

هنوز حتی موفق به هضم آنچه ساعتی پیش دیده و شنیده هم نشده! برخلاف امیرعباسی که انگار فقط به خاطر آزار پدرش

ژست ماتم زده ها را به خود گرفته و تنها با غرور له شده‌اش به خاطر کتکی که خورده و نمی‌تواند تلافی کند مشکل دارد!

از وقتی با زور رسول به عمارت آوردش و به مادرش تحویلش داد و مادرش هم کمک رسول را برای کنترل کردنش طلبید تا نیم ساعت صدای داد و هوار و شوخی‌های مضحک مثبت هجـــده‌اش چون نمی‌توانست از زیر دست رسول فرار کند با وجود حضور مادرش نصیب رسول بینوا میشـــد!

نمیفهمـــد او خیلی پریشان است که نمی‌تواند مشغله‌ی جدیدی به افکار همیشه مشغولش اضافه کرده هضمش کند یا امیرعبـــاس هم حال خوبی نـــدارد و فقط سعی دارد به روی خود نیـــاورد چه شده و ممکن بود چه بلایی به سرش بیاید!

نشسته روی نیمکت جای همیشگی‌اش تکیه به دیوار داده چشم بست خدا رو شکر کرد که اتفاقی برای امیرعباس نیافتاده و رسول فعلا راضی به سکوت شده تا شاید او بتواند بفهمد ممکن است کار چه کسی باشد و دلیلش چیست؟

آیا واقعا با یک بیمار روانی شبیه به سیامک پسر کیایی طرف است یا پای دشمنی با حاجی یا خودش در میان است که در سن بیست و شش ، هفت سالگی باید مراقب باشد او را ندزدند؟!
آن هم به چه علتـــــی؟!؟!

برخواست تا وارد خانه شود احتمالا امیرعباس رسول را با آن هیبتش پیش چشم مادرش تبدیل به عرق شرم کرده کاملا آب شده و از اینکه نمی‌تواند جواب امیرعباس را در حضور مادرش

بدهد حسابی کلافه است! یا اینکه باید پشت گردن امیرعباس از جای دست مادرش سرخ شده باشد!

هنوز به سمت ساختمان نچرخیده بود که از دور بهـــی را دید که از ساختمان عمارت خارج شـــد

چشمهایش بی اراده روی او قفل شد سه روز است او را ندیده! سه روز که اگر امروز صبح سروش نرسیده بود حتما با بهانه‌ای راهی عمارت میشد تا حتی شده مثل حالا فقط از دور او را ببیند!

نمی‌داند پاهایش مسیر را اشتباه می‌روند یا فرمان اوست وقتی نمی‌تواند نگاه از بهی بگیرد!

من بهی ام

هر چه نزدیک تر می‌شد شدت گرفتن تپش قلبش را حس می‌کرد...
سینه اش داغ شده مدام دمهای عمیق میگرفت

دستهایش را پشت سرش به هم قفل کرد تا هیجان نشسته روی آن را پنهان کند

با عوض شدن مسیری که بهی می‌رفت مسیرش را عوض کرده آرام و در سکوت به سمتش رفــت!
او نامرئی بودن را در سن کم در عمارت قبلی به خاطر مشکلاتش، حفاظت از خواهرش، و ترس از کیایی وحشی یاد گرفته بود! یاد گرفته بود چطور حضور داشته باشد که کسی متوجه نشود

حس می کــرد بهی هم قدمهایش را آرام و با احتیاط بر می‌دارد شبیه به اینکه نمی خواهد کسی او را ببینــد!
مگر او هم در این عمارت از چیزی میترســد؟!

بهی به دیوار باغ و فرورفتگی بزرگ یو شکل(u) که به فرمان حاجی به تازگی به آن رسیدگی شده گوشه های دیوارهایش با سنگ کاری زیبایی به شکل دایره‌ای در آمده رســید که پر از درختهای کوچک آلبالو و درخت بزرگ شاهتوت است!

آرام وارد شده محمدعلی را که لباسهای قهوه‌ای تنش تقریبا همرنگ درختان است ندید!

محمدعلی نزدیک شده با لبخند گوشه‌ی دیوار به تماشای حرکاتش ایستــاد

اگر تنها همین از دور دیدنش هم در این عمارت سهم او میـــشد که فقط در حقش ظلم کرده راضی بود
چه حس خوبی بود دیدنش حتی در این فاصله... انگار سینه‌ی دردناکش از حرفهای امیرعباس آرام شده!

بهی کنار درختان کوتاه و کم بار آلبالو ایستـــاد از حرکتها و چرخیدنهایش محمدعلی ظرف کوچکی که در حال پرکردن آن بود را در دستش دید

با یادآوری چیزی که این روزها از آن غافل شده بود نگاهی به تاریخ ساعتش انداخته بی اراده اخم کرد! پس خواهرش باز می‌خواست به خاطر هوسش خودش را شکنجه کند البته اگر هـــوس بهی نباشـــــد!
شاید باید مثل سالها پیش و اولین تجربه‌های عادت ماهیانه‌اش مراقبش باشد؟!

بی اراده بود که با خود گفت کسی در این موارد مراقب بهی هست؟ حالا که مادرش نیست؟ حالا که اینجا گیر افتاده؟

آرام و بی صدا به بهی نزدیکتر شد حالا که تا اینجا آمده دلش می خواست با او حرف زده صدایش را بشنود از نزدیک آن چشم های درشت شده‌ای که امیدوار است باز شرارت در آن نشسته و برق بزند را ببینـــد!

میخواست اعلام حضور کند که زیبایی حرکت نرم انگشتهای ظریف بهی روی آلبالوهای کبود شده و حسابی رسیده زیر اشعه‌های آفتاب توجه‌اش را جلب کرد انگار هر دانه‌ی آلبالو را قبل از چیدن نوازش کرده لمس کرده با انگشتانش می بوسید و با لطافت از شاخه جدا میکرد

دل لرزان محمدعلی انگار بجای سینه‌اش نوک سر انگشتان بهی بود که با هر لمس بهی روی آلبالوهای رسیده تندتر می تپید!

پسرمون خل شد😍❤

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۶۷

چقدر دلش لمس آن انگشتهای ظریف و ناخنهای براق و رقصان زیر نور خورشید را می خواست که نوک قرمز شده‌یشان از آب آلبالو با وجود لکه های نافـــرم آنها را زیباتر کرده بود!

تمام حواسش به حرکت دستهای بهـــی بود که حتی متوجه‌ی تمام شدن کارش نشد

فقط می دید دلیل تپش تند شده‌ی قلبش نوک دو انگشتی را که آغشته به آب آلبالو شده به دهان برده با تولید صدایی شبیه به بوسیدن مکیده گفت

- اُمـــــــــم... اینجا فقط باغش خوبه! چیه آخه اون عمارت حاجی جون همه رو آلبالو میکاشتی جـای ساختمـــون!

بی اختیار از شنیدن حرفش و دیدنش در این حال لبخند زده باز با خود گفت

"کاش میشد بغلت کـــنم"

غرق در تصویـــر روبروســـت که بهی آلبالویی به دهان برده از مزه‌ی احتمالا ترشش کمی شانه بالا داده چشم بســـت!

- مـــــــــــم... چه می چسبه... هیـــــــــ....ـــــــــن....!!

با صدایی ترسیـــــده و بلند، ناگهان عقـــب رفته محمدعلـــی را متوجه این کرد که او را ناگهانی در فاصله‌ی شاید کمتر از دو متری خودش دیده!

هول کرده از دیدن محمدعلـــی که هنوز نگاهش میخ شده به حرکت انگشتهای اوست سلام کرد

- ســـــ...ـــــلام...

قدم عقب رفته اش را جلو آمد، شالش به شاخه‌ی درخت گیر کرده کشیده شـــــد با دست آزادش سعی در مرتب کردن و نگه داشتنش روی سرش داشت اما به خاطر حرکت کردنش مرتـــب کشیده شده عقب تر می‌رفت

- سر جات بمـــــون!

با صدای محمدعلـــی نگاهش را به او داد که جلو می آمد حس می‌کرد نگاه محمدعلـــی روی سرش متوقف شده در حالی که انگار چیز عجیبی دیده و ماتش بـــــرده!

نمیدانست محمدعلـــیِ تنهای دل داده که در همین چند دقیقه هزار بار هوس لمس او را داشت مدتی‌ست هــوس دوباره دیدن این موهــای پر کلاغی را دارد!

دستهای محمدعلی که نرم بالا آمد بهی بی اختیار سر عقب کشید!

محمدعلی از اطمینانی که نمی داند از کی نسبت به رفتار او در دلش نشسته دوباره با ملایمــت گفت

- سرتو تکون نده شالت میُفتــه!

بعد انگار که چیزی بیادش آمد! با اخمی تند سر چرخانده اطرافشان را نگاهی انداخت!

من بهی ام

با تمام بیخیالی هایش نسبت به آنها نمیخواست در این مورد خاص کسی جز او موهای بهی را ببیند!

انگشتهایش را روی لبه شال بهی که در حال افتادن بود گذاشته با نگه داشتن شال برای عقب تر نرفتن سعی در جدا کردنش از شاخه داشت

در حالی که نگاهش روی موهای بهی خشک شده قلبش را به تپشی بی امان انداخته بود که چرا نمی تواند این ابریشمی های لطیف را با لبهایش لمس کرده ببوسد نزدیکتر شـــد! بدون اینکه حواسش به قلب لرزان دختری که بعد از سه روز دوری حالا تقریبا به او چسبیده باشـــد!

من بهی ام

بعد از جدا شدن شال نگاهش روی دستهای بهـــی نشـــست که مرتعش ظرف را محکم نگه داشته سرش را از نزدیکی او کاملا پایین گرفته بود!

بی اختیار از دیدنش در این حال لبخند زد معذب شدنش را دوست دارد... می تواند راحت بدون نگرانی از فهمیدن بهی رفع دلتنگی کرده یادش بماند او با بقیه فرق دارد... بکر است... ناب...

که با وجود تمام شرارتهایش یک رو دارد، صادق است،
صداقتی که نمیتواند پنهانش کند و در این مورد و نزدیکی او بگوید که برایش مهم نیست و بی پروا باشـــد!
شرمش را دوســـــت دارد...
شرمی که در این روزگار کمیاب است!

زیر ناخن‌های کوتاهش رد صورتی باریکی مانده... آرام و با حس خوبی که بعد از چند روز در کنار بهـــی داشت گفت

- خوب نخوردیشون هنوز سُرخَن... دست بزنـــی شالت رنگـــی میشه!

فقط قصد اطلاع دادن داشت بلافاصله با یک دست شال بهـــی را جلو کشیده دست دیگرش را بدون اینکه ذره‌ای از تشویشهای سابقش را داشته باشد نرم روی موهایش کشیده آنها را داخل شال زد... انگار سرش را نوازش میکرد!

لرز واضح بهی را دید که حتی نمی‌توانست از شرمی که داشت سرش را بالا بگیرد یا حرف بزند لبخند زده با لذت نگاهش کرد...

هر لحظه‌اش در این چند دقیقه با هزاران ای کاش در سرش گذشت... ای کاش... ای کاش... ای کاش...

بهـــی که هر لحظه ممکن بود از حالی که دارد پا به فرار گذاشته یا جیغ بزند در شوک رفتار محمدعلی ماند! نمیفهمد امروز چه بلایی سر این مردی که سعی کرد از شرایط جدیدش استفاده کند تا کمتر ببیندش آمده که اینطور به جان قلب او افتاده و در عرض چند دقیقه تمام زحمت چند روزه اش را به باد داده!

خجالت زده و آرام "ممنونمی" گفت تا هر چه زودتر از دست محمدعلـــی که جانش را به آتش کشیده فرار کند که باز او با آن صدای خاص و خشداری که برای بهی دوست داشتنی‌ست اجازه نداد

من بهی ام

- صبـــر کن!

نه دلی واسه بهی گذاشت نه صبری واسه خودش ♀❤

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۱۶۸

ایستـــــاد اما نگاهش نکـــرد محمدعلی خوب حالش را فهمیده اما فقط شرم و خجالتش را...

من بهی ام

نگاهی را که بهـــی می دزدید فقط به حساب شرم گذاشته سعی کرد آن را به سمت صورت خـــودش بکشد تا دوباره صورت گل انداخته و گر گرفته‌ی چند ثانیه پیشش را ببینـــد

شاید یکبار در نگاهش چیزی برای دل تنهای او باشد حتی ناچیـــــز!؟

شیطنت و شرارت الآنش برای خودش هم عجیب است اما نتوانســـت از آن دست بردارد
با آنکه نتوانست حس دلهره‌ای که شاید کسی او را در آن حال چسبیده به بهی دیده باشد کاملا از خود دور کند اما جان تازه‌ای که از حضورش گرفته انرژی غیرقابل وصفی در وجودش به جوش آورده که باید شده هر چند کم تخلیه اش کند!

چند قدمی که بهی دور شد را طی کرد در حالی که سعی کرد از حس خوبی که دارد لبخند نزند و جدی باشد مهربان گفــت

- نگام کــن!

بهــی که مردد سر بالا آورد دست در جیب برده با چشم و ابرو به ظرف دستش اشاره کــرد

- اون مــال کیــه؟

بهی از حال و روزی که محمدعلــی در آن گیرش انداخت و هنوز بخاطرش بدنش سرد و سرش داغ بود و میلرزید کاملا فراموش کرده بود محدیث تاکید کرده محمدعلی چیزی نفهمد!

با حرفش سریع ظرف را پشت سرش گرفته به خاطر دروغی که می‌خواست بگوید شرمنده و سر به زیر شد

- خودم

محمدعلی تمام حرکاتش را دقیق زیر نظر داشت دوباره با شیطنت تکرار کرد

- نگام کـــن!

بهی که باز سر بالا آورد با نگاه تیز و نافذش روبرو شد که با توبیخی ساختگی گفت

- از کی دروغ میگـــی؟

بهی بدون اینکه جوابش را بدهد فقط برای فرار بی ربط گفت

- بـــــرم؟!

دل محمدعلی ادامه دادن این مکالمه‌ی لذت بخش و شرارت بیشتر می‌خواست وقتی چشمهای دوست داشتنی و زیبای بهی معذب نگاهش میکرد آن هم با این فرارهای واضح اخیرش!

"نخـــــــیر" کشیده ای گفته ادامه داد
- مگه گفتی مال کیـــه؟

با وجود عجیب و غریب بودن رفتار محمدعلـــی! بهـــی حس کرد حالش بهتر از روزهای دیگر است با آرامتر شدن قلبش باز حاضر جواب شد

- نه به خودم ضرر زدم.. نه جایی بودم که نباید پس.. میتونم جوابتونو ندم! میتونم بی اجازتون برم! گفته بودین جز اون موارد دیگه به شما نباید جواب پس بدم و بهتون ربطی نداره!

محمدعلی که از این حاضر جوابی‌اش آن هم با حالی که از او دید جا خورد اخم کرد! با اینکه قراری نداشتند و او فقط به بهی دستور داده بود جواب داد

- یه بند به اون قرارمون اضافه کن! نه به خودت آسیب میزنی! نه جایی میری که نباید باشـــی! نه به محدیث آسیب میزنی!

- محـــــدیـــــث...!

- بله محدیث... نمیشناســیش؟ چطور اینو داری براش می‌بری؟

سر به زیر شد قول داده بود برادرش نفهمد کفری از دست بی حواسی خودش تند شد

- خب ببرم ضرری که بهشون نمیزنـــه!

محمدعلی منظور دار ابرو بالا داد

- مطمئنی نمیزنــه؟

بهی گیج نگاهش کــرده محمدعلی ادامه داد

- بهت گفته براش ضرر نداره؟ یا گفته برو بیار فقط محمدعلی نفهمــه؟

چشمهای بهی از اینکه دقیق می‌دانست محدیث چه گفته گرد شد!

من بهی ام

بی حواس ظرفی که پشت سرش گرفته بود را جلو آورد با نگرانـــی برای محدیث و حس خوب حرف زدن با او از یاد برد که دلش با او صاف نیست و می خواست فاصله بگیرد تا از رسوایی نترسد

قدمی نزدیک شده مشکوک پرسید

- براش.. ضـــــرر داره؟!

-

حاضر جواب ولی ساده....😎

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۱۶۹

محمدعلـــی از فرصتی که از گیجی اش به دست آورد استفاده کرده هر دو دستش را محکم روی دستهای بهی دو طرف ظرف گذاشت!

صدایی در سینه اش به دیوانگی تازه ظهور کرده در رفتارش می خندید

" مردک حریص، بالاخره دستشو گرفتی! "

بهی را نگه داشته به سمت خود کشیـــد!

من بهی ام

بعد از اتفاق پشت بام هر بار بهی را دیده دلش گرفتن دستهایش را می‌خواســت

با وجود اینکه او بهی‌ست کسی که همه چیزش را بهم ریخته و پایه های آن احساسات بد را سست کرده اما هنوز هم از سوتفاهــم پیش آمــدن و حرفهــای نادرستی که بجز خودش دامــن بهی را بگیرد نگــران اســت! آن هم با تهمتی که خودش روز اول به بهی زده

کمی خشونت به صدایش اضافه کرده پرسید
- الان باید بپرسی؟ قبلش نباید می‌دونستــی؟

قلب بهی از حرکت ناگهانی و کمی تنــدش که باز زورش را به رخ او کشیده و نزدیکتر شده هُــری فرو ریخته خالی شــد!

از اضطراب و هیجـــان این روی جدید محمدعلـــی صدایش می لرزید

- از.. کجا میـــ...دونستم؟ فقط.. گفتن برام.. بیـــارا!

با اینکه سعی کرد آرام و بدون لرزش حرف بزند اما محمدعلـــی هول شدن و دستپاچگی‌اش را به خاطر اسارت دستهای لرزانش، صورت سرخ شده و نگاهی که می‌گرفت فهمیده از آن لذت می‌بـــرد

این حالش را بیشتر از وقتی زبان دراز است دوست دارد قدرت مانورش برای لذت بردن از حضورش در این حال بهی بیشتر است!

با شرارت جواب داد

- وقتی گفته محمدعلـــی نفهمـــه خودت باید می‌دونستی یه چیزی هســـت! حالا هم ول کن این ظرف مُخدرو مگه جونته انقدر سفت بهـــش چسبیـــدی!؟

دستهای ظریف و نرمش زیر دستهای اوست که محکم نگهش داشته و میداند محال است بهی بتواند راحت عقب بکشـــد!

فقط برای اینکه به بهی بفهماند اگر بخواهد می تواند کنترلش کند و جواب حاضر جوابی قبلش را بدهد این حرف را زد تا بهی بداند تا او نخواهد از دستش راحت نمیشود و کمتر فـــرار کند!

بهی که می‌خواست با عوض کردن حرف حواسش را از دستهای داغی که روی دستهایش نشسته و مشخصا بجای ظرف دستهای او را گرفته پرت کند تا فکر نکند محمدعلـــی منظور

و قصد بدی دارد و شاید زودتر نجات پیدا کرده برود در حالی که نفسش در برابر نفسهـای آرام محمدعلـی حسابی تند شده با من من و خجالت گفت

- میشـه.. میشـه ولش کنید.. بـرم؟

جواب محمدعلی که با لبخند بود متعجبش کرد

- مگه خودت مثل خواهرم یه دختر نیستی؟ چرا شرایطشو درک نمیکنی؟چه اصراری داری به بردن اینـا؟ میخوای خواهرم کارش به بیمارستان برسـه؟؟ مثلا اینجوری مراقبشی؟

از دیدن صورت گیج بهـی که هر لحظه ماتی‌اش بیشتر میشد لذت می‌بـرد

من بهی ام

کاش میشـــد این تصویر را قاب کرده جایی گوشه‌ی قلبش تا ابد نگه دارد تا هر زمان دلتنگش شد بی حضورش، بدون فریاد دلش کنارش باشـــد

بیخیال شانه بالا انداخته ادامه داد

- باشـــــه خانـــوم باشه! انگار اصلا تو باغ نیستـــی به این سادگی نمیفهمی!

دوباره با کشیدن دستهایش بهی را نزدیکتر کـــرد که اینبار "هیـــــن" آرامی از حنجره‌ی دختر مقابلش خارج شد
این صدا را این روزها خیلی از او شنیده و هر بار از جا خوردنش لذت برده!
با نهایت بدجنسی، خونسرد سر خم کرده صدایش را پایین آورد تا احساسی که میخواهد را به بهـــی منتقل کند

نزدیک به صورت بهـــی دهان باز کرده توضیح داد

- از امروز تا یه هفته از هر ماه! زمان ماهیانه‌ی محدیـــثِ! دقیقا هم همون زمان هوس این چیزا رو داره که بعدش از درد به خودش می پیچه!

با مکث در حالی که از گرد شدن چشمهای بهی و جا خوردنش از بیخیالی او سر کیف آمده و میداند اگر مادرش بفهمـــد پوستش را جلوی چشم حاجی خواهند کند ادامه داد

- ولی... ولی هیچ وقت رعایت نمیکنه... و چون میدونه حواسم به خودش هست تو رو فرستاده!

نفس بهی لحظه‌ای از این بیخیالی و خونسردی که محمدعلی داشت بند آمد! هر لحظه ممکن بود به خاطر چیزی که شنید با

قرض گرفتن پاهای محمدعلی به سرعت پا به فرار گذاشته ناپدید شود!

مغزش قفل کرده نمی‌داند در برابر این آدم که انگار مراعات کردنش با او ناگهان منهدم شده چه عکس العملی نشان دهد!

چند بار گیج پلک زد نگاهش را به اطراف داده نفس حبس شده‌اش را صدا دار از دهان خارج کرد

محمدعلی بی اختیار از دیدن حالـش با لـذت لبخند زده لب گزید!
به یاد آورد با شنیدنش از نفیسه همه کاره‌ی عمارت کیایی چه بلایی سرخودش آمده به چه حالی افتاده بود!

- چتـــه؟! چرا کبود شـدی؟

بهی از تغییراتش شوکه شده باورش نشـــد که به لکنت افتاده باشد به سختی گفت

- با...شه... پس.. من.. دیگه... برم!

سعی کـــرد ظرف را رها کرده دستش را بیرون بکشد اما باز هم محمدعلـــی اجازه نداد

- کجا بـــری؟

حالا که فرصت هست دلش می‌خواست بهـــی رفتارش را وقتی خواهرش هم با بی توجهی به خودش صدمه میزند ببیـــنـــد

محمدعلـــی که دستش را رها نکرد برای فرار از حالی که دارد ناشیانه پرسیـــد

- پس چیکار... کنـــم؟!

امروز بازم پارت داریم❤

رسما آمپر چسبوند جای گلبانو خالی😂

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۷۰

محمدعلـــی در حالی که تلفن همراهش را بیرون می‌کشیـــد فشار انگشتان دست دیگرش را روی لبه و زیر ظرف بیشتر کرد تا بهی نتواند دست کشیده برود

- محدیث خانوم باید بفهمـــه وقتی هیچی نمیگم معنیش این نیست که حواسم نیست و اون زرنگی کنه به جای خودش تو رو بفرسته که نفهمـــم!

در حال گرفتن شماره محدیث بود در حالی که تمام حواسش به دختر کنار دستش مانده که با تپش قلبی تند شده و بی امان سعی دارد لرزش دستهایش را پنهان کند و دست اسیر سردش را نجات بدهد

من بهی ام

استرس و شرم بهی را از دست آزادش که مرتب با شال و موهایش ور می‌رفت تشخیص میداد!

با شرارت ناگهان دستش را کشیـــد

- انقدر وول نخـــور!

رفتار عجیبش بهــی را که انتظار چنین برخوردی آن هم از اوی بداخلاق این روزها نداشت غافلگیر کرد اما باز نتوانست ساکت باشد

- ول کنید دستمــو!

من بهی ام

با وجود احساساتی که نمی تواند حجم زیادش را در دلش جا بدهد بیخیالی محمدعلـــی در حالی که او هر آن ممکن است در این حال جان بدهد عجیب روی اعصابش خط انداخته!

چـــــرا محمدعلـــی مثل او نیست؟
چـــــرا احســـــاس او را ندارد؟
چـــــرا برایـــش انقدر عادیســـت؟
چطور انقدر خونسرد اســـت؟
چـــــرا برایش خـــواهر اســـت؟

- که بری بهش بگی لو رفته باز جوابمو نده؟

با مکث مخاطبش عوض شـــد! تغییر کردن تن صدا و لحن صحبت کردنش بهی را مات صورت عصبی و پر اخمش کـــرد

- سلام آبجـــی زرنــگه! همین الان پا میشی میــای جایی که بهی رو فرستــادی....

مکث کرده صدا بالا برد

- گفتـــــم الآان..!

فقط با گفتن این جملات محکم! تماس را قطع کرده نگاهش را به صورت نگران بهی دوخت

- چیـــه؟ با اونم قرار گذاشتم ولش کنم به حال خودش و خودم خبر ندارم؟

دختر روبرویش گیج است نمی‌داند چه جوابی بدهد؟ فکر نمیکرد محمدعلی با محدیث که همه می‌دانند همه‌ی زندگی اوست انقدر تند شــود!

با دیدن محدیث که با قدم هایی سست نزدیک می‌شد و محمدعلـــی که خیره نگاهش کرده اخم روی صورتش غلیظ تر شد ترسیـــد!
نمیخواست محدیث را در برابر او مؤاخذه کند!

دستش را تکان داد تا توجه محمدعلی بی خیال را جلب کند با نشستن نگاه محمدعلی روی صورتش نگران و ملتمس گفت
- من بـــــرم؟

- نخـــــــــیر....!

نزدیک شدن محدیث در حالی که حتی به صورت برادرش نگاه نمیکند نگرانی و دلهره‌اش را بیشتر کـــــرد!
یعنی محمدعلـــی با او هم اینقدر جدی برخورد میکنـــد؟

- سـ..سلام.

صدایش می لرزید در حالی که سرش را هم در برابر محمدعلی بالا نگرفت

- چند سالته؟ بچـه‌ای؟ باید هنوز مراقبت باشـم؟

عصبی قدم جلو گذاشت که بهی بی اختیـار دستش را گرفته کشید! محمدعلی توجهی نکرد تا شاید ادامه بدهـد

- تا کی حواسم بهت باشه؟ نمی بینی وضعیتمو؟ نمی بینی رفتار آقاجـونو؟! چیکارکنم از دست تو؟ ولت کنم نگران باشم یا هی بیام برم جفتشون یقمو بگیرن؟! مامان هر بار نمیگه بیا اونور استراحت کن میگی خودم همیشه مراقبم! میگی آقاجون

تنهاست! که گولمون بزنی و هر کاری میخوای بکنی؟!
میخواستی باز بری بیمارستان؟

بی آنکه حواسش باشد از نگرانی برای محدیث صدایش بالا رفته فشار دستش روی دست بهی بیشتر شد
صدای بهـــی از درد بلند رفت

- آآآیی... ولم کـــــن!

نگاه محدیث که تازه بالا آمده بود با نگاه به بهی متوجه وضعیتش شد ترسیده از رفتار محمدعلی جلو رفت با چسبیدن به بـرادرش دستش را گرفت تا از دست بهی جدا کند

- داداااش چیـــکارش داری؟ ولش کن! من گفتم بخدا نمیدونست! تو رو خـــــدا...!

دست محمدعلی که شل شـــد بهی به سرعت عقـــب رفت از حضور محدیث قدرت گرفته بود که بی اراده حرفی از دهانش خارج شـــد

- قلـــدر نفهـــم...!

اینبار محمدعلی به خاطر حضور محدیث جدی و با تشر گفت

- با مـــــن بـــــودی؟!

آخـــــیش.. این قلدر نفهمو میخواست😂😎

من بهی ام

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۱۷۱

بهی که فقط با ماساژ دستش نگاهش کرد

محدیث با تخسی جواب داد

- پس با کی بود تو دستشو له کردی دیگه!

به صورت تخس خواهرش اخم کرده ظرف آلبالو را از دستش بیرون کشید

برای نشان دادن جدیتش صدا بالا بـــرد

- بده ببینـــــم! آقاجونُ ببین کیــو گذاشته مراقــب کی باشـــه؟!

رو به بهی ادامه داد

- تو مثلا حواست به اونـــه!؟

- داداش! من گفتـــم؟

- اولا تو بیخود کردی وقتی میدونی به چی روزی می افتی! دوما اون خــودش خــانوم نیســـت!؟خودش نباید بفهمـــه!

صورت بهی که باز سرخ شـــد با وجود لذتی که از شرمش می‌برد مثلا بی توجه ادامه داد

- اون بچه است نفهمید تو چرا بهش نگفتی؟ خودتو داغون کن هی به من بگو معدت! معدت!

- خب حالا چرا انقدر داد میزنیـــن؟ سـرِ دوتا آلبالـــو؟

برگشتن جسارت بهـــــی و تند شدنش به خاطر محدیث و اینکه محمدعلـی غیر مستقیم با بچه خطاب کردنش اینکه نمیدانسته محدیث چه حالی دارد را مسخره کرد محمدعلی را متعجب کـرده اخمش تند تر شد!

انگار این دونفر بیش از آنچه فکر میکنـد هوای هم را داشته به هم نزدیک شده اند!
برای خواهرش بخاطر حضور بهـی خوشحال است لیاقتش را دارد

من بهی ام

سر جلو کشیده تند گفت

- سر دوتا آلبالـــو؟! تو دیدی حالش چی میشــه؟

هر دو که سر به زیر شدنــد داد زد

- با تـــــوام؟!

- محمدعلـــــی؟ به من بگـــــو!

- به تـــــو؟! تو اگه برات مهم بود که پای بهیـــــو نمی کشیدی وسط که چوبشــو اون بخــوره!؟

- ببخشـــــید...

با ببخشیدی که هر دو با هم گفتنـــــد ابروهای محمدعلی از تعجب بالا رفت اما جدیتش را حفظ کـــــرد

انگشت به تهدید بالا گرفــته خشم به صدایش کشیده گفــت

- یه بار دیگه... یه بار دیگه من یکی از شما دوتا رو تو اون حالتون اینجا ببینم... من میدونــم با شمـــــا؟

بهی بی حواس گفت

- به من چـــه؟ خوبه شنیدین گفت به من نگفتــه!

محمدعلی با شرارت چشم تنگ کــرد

- تو خانوم نیستـــــی؟!

- محمدعلـــــی...؟؟

بی توجه به صدا زدن پر شرم خواهرش ادامه داد

- به تو نگفتم تو هم برام مثل خواهرمی؟ نگفتم حواسم بهت هست؟ نگفتم جایی که نباید نباش؟ کاری که ضرر داره نکن؟ نگفتم؟ تو اون حال واسه تو ضرر نداره؟

بهی به خاطر حضور محدیث و حرفهایش صورتش سرخ شده ناگهان به سکسکه افتاد

- هیع...
- واای... چی شدی آبجی؟

زیر نگاه خیره‌ی محمدعلی برای محدیث به معنای هیچی سری تکان داد که دوباره صدای محمدعلی توجه هر دو را جلب کرد

- بیاین برین داخـــل... دیگه اینجا نبینمتـــون که خدا گواهه جفتتون رو با کلی حرف میسپارم به مامان حالتون جا بیاد!

محدیث دست بهی را گرفته به سمت ساختمان کشیـــــد!

محمدعلی با جدیتی ظاهری صدا زد

- مـــحـــــــــی...؟! مراقب باش اونم مثل تو نخـــواد خودشو داغون کنه که من میدونم با شما دوتا...!

دستهای مشت شده‌ی بهی را دید اما محدیث در حالی که ریز میخندید بهی را با خود کشیـــد

- بیا که قصـــد کرده امروز حرصش از منـــو سر تو خالی کنـــه!

*****

گلی مامان باید حال کی رو بگیره دقیقا با این نوه تربیت کردنش؟؟😂

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۷۲

– عه...عه...عه... دیوونه! یکی نیست بگه آخه به تو چه که خودتو انداختی وسط این دوتا بی مغـــز!

در حالی که بهـــی در اتاق دور خود می‌چرخید و با حرص و خشم کلافه حرف میزد محدیث روی تخت دراز کشیده از خنده صورتش سرخ شـــده ریسه می‌رفت

- بی نزاکـــــت هرچی به زبونش رسید گفتـــــا...!

محدیث درحالی که صدایش از خنده می‌لرزیـــد نشسته گفت
- عه خانـــــــوم داری درباره داداش من حـــرف میزنیـــا؟

خانوم گفتن با منظورش بهی را عصبانی کرده داد زد
- همین تو دختره‌ی لوس منو انداختی زیر دست و پای حرفهای داداشت که حالا میگی داداشـــم داداشم! تو که میدونستی انقدر حواس جَمعه چرا نگفتـــــی؟ وقتی روزهاتو هم دقیق میدونه روچه حسابی گفتی تا شب نمیـــــاد؟

- ننـــداز گردن مـــن! من فقط گفتم خونه نیســـت حواس جمعی شو فکر کردم از همون واقعه پشت بام خودت میدونی دیگه!

دندان های بهی از یادآوری آن روز که محدیث هر زمان میخواست حرصش بدهد با عنوان "واقعه پشت بام" از آن یاد میکرد روی هم چفت شده با فریاد صدایش زد

- محدیـــــث...!
- بلـــــــه عزیز من! چیه خـــب؟ چیکار کنم؟

بهـــی محکم پا روی زمین کوبیده با حالتی شبیه به گریه گفـــت

من بهی ام

- دیوونه ها... عصبیم کردین...!

محدیث که حالش را می‌فهمـــید اما دلش این روزها حس هایی داشت و بوهایی برده که میخواست از آن مطمئن شود مخصوصا با تغییر محسوس رفتار برادرش درباره‌ی بهی! خود را لبه‌ی تخت کشیده دست دراز کـــرد

- بیا بشیـــــن چیزی نشده که! فقط یکم خجالتت داد!

بهی حرصی از دست اویی که برای اولین بار یک سره طرف برادرش را می‌گرفـــت گفت

- برو بابا... یه کـــم؟ کم مونده بود تاریخشو ازم بپرسه پسره پروی بیشعـــــ.....!

- عه نگو دیگه داداشم به این خوبـــی!

با شیطنت خندیده ادامه داد

- بعدش هــم... تاریخشو عمرا خودش ازت بپرســه نشنیدی انداخت گردن من مواظبت باشــم؟

با مِن مِن از اینکه میداند بهی کفری شــده اما دلش می‌خواست بیشــتر شیطنت کند با خنده گفت

- میگم...؟ حالا... تاریخشو بهم بگو پرسیــد ضایع نشــم!
هـــــا؟

- محدیـــــــث....!

فریادش چنان بلند بود که محدیث به سرعت برخواسته به سمتش رفت دست روی دهانش گذاشته گفت

- عـــه.. چتـــه دختر؟ شوخی کردم... ولی من تا حالا نفهمیدم تو کی ماهیانه هستیـا؟

محدیث را پس زده نالیـــد
- خیلی مسخره ای... دارم از حرص جلوت بال بال میزنم عین خیالت نباشه بزن به شوخی بخند!

بهی را به سمت تخت هدایت کـرد تا بنشیـــند کنارش نشسته نجوا کـرد

- چیکار کنم خـب؟ بابا من خودم کپ کردم جلو تو بهـم گفت! دیگه به تو که گفت زبونم بند اومده بود... موندم چطور همچین حرفـی زده؟!

محدیـــث تا به حال چنین رفتاری از برادرش ندیده بود و جز شوک آن روز روی پشت بام و شبی که بهی را از برادرش تحویل گرفت رفتاری حتی ذره‌ای شبیه به این از برادرش با هیچ زنی ندیده! برایش امروز و چیزی که از محمدعلـــی دید و شنید جزء محالاتی بود که ممکن بود فکر کند روزی ببیـــند!

برادرش هم.....♥

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۱۷۳

در مدت بودنش کنار بهی فقط از رفتارهای او که همیشه از گیر دادن های برادرش، اخم و تخمش و اخلاق عجیبش می‌گفت حس کرده بود شاید بهی از برادرش متنفر اســـت! و گاهی بالعکس...
حس کرده بود از محمدعلی خوشش می آید! که برای نفهمیدن او هر بار با چوب زبانش به جان برادرش می افتــاد!

حتی فکر میکرد گیرهایی که بهی از رفتار محمدعلی می‌گفت دروغ باشد! چون محال است محمدعلی بیشتر از چند جمله‌ی کوتاه آن هم با اخم و تخم و جدی با هیچ زنی به غیر از او و گلبانو صحبت کند و نهایت حرف زدنش با بهی احتمالا به سوارشو و پیاده شو برای رساندنش به فروشگاه ختم شده!

اما امروز با دیدن رفتار محمدعلـــی و نگاه های عجیبی که بهی آن را ندید حس کرد شاید نفرت نیست!
شاید چیزی در این بین اتفاق افتاده و به خاطر رفتارهای گاها تند محمدعلـــی و تخسی بهی هیچ کدام متوجه نشده اند!
بهی از نفرت می‌گوید و محمدعلـــی از مراقبت؟

برای بیشتر دانستن به سمت بهی که با حرص پوست لبش را می جوید خم شد با مهربانی و کمی تردید پرســید

- میگم بهـــی؟ محمدعلـــی.. خیلی اذیتت میکنه؟میگم یعنی... هنوزم... مراقبته؟ بهت گیر میده؟

نگاهش دقیق به صورت بهی‌ست که آه بلندی کشید، لحظه‌ای فکر کرد شاید برادرش کسی را پیدا کرده که با سر به سر او

گذاشتن شبیه به رفتار امثال امیرعباس، شرارت کرده وقــت میگذراند اما از محمدعلی بعـــید بود!

- اذیت که میکــنه... از همون روز اول... خودت که میدونی... ولی... از چند روز پیش که حاج آقا گفتن دیگه لازم نیست اونم دیگه... دیگه مراقبم نبود!

ناگهان آن آرامش کلامش از بین رفته با حرص و خشم گفت

- چه میدونم امروز از کجا پیداش شــد؟ از همون اول که دیدمش فهمیدم میخواد اذیتــم کنه... یکی نیست بگه آخــه خره تو که میدونستی چرا فلنگو نبستی!

محدیث چیزی را که دیده از آن خیلی تعجــب کرده بود منظور دار به زبان آورد

- مگه میتونستـــی در بری؟ اونم اونجوری که محمدعلـــی دستتو چسبیده بود؟

- محدیـــــــث!

- زهرمـــارو محدیث... عـــــه..! هی به روی خودم نمیارم! مگه خودش نگفت بهـــت گفته بوده؟ مگه نگفت گفته خواهرمی چرا هی میندازی گردن من؟ اصلا از کجا معلوم همش تقصیر تو نیـــــــست؟

صورت بهی را تیز نگاه میکرد بهی که از جمله‌ی آخرش برداشت دیگری کرد مات مانده نگاهش کـــــرد! محدیث برای بیشتر دیدن این مات ماندگی و رسیدن به اطمینان ادامه داد

- چیه خُب؟ شاید به جای بدهکاری باید طلبکارت باشم و خودم خبر ندارم!

با مکثی که عمدیست اضافه کرد

- شاید تقصیر تو بود؟ تو باعشی!

حیرت بهی، نگاه نگران و سکوت ناگهانی‌اش محدیث را به عنوان کسی که تجربه‌ی پنهان کردن این حس را دارد به اطمینان رساند که اشتباه نکرده! برای خلاصیِ تنها دوست خواهر شده‌اش سریع گفت

- شاید محمدعلی به خاطر تو که گفته مراقبته و خواهرشی اومد! منم کوفتم شد و لو رفتم، من به خاطر تو نرسیدم به آلبالوهام... الآن من باید از تو طلبکار باشم نه تو از من!

من بهی ام

از حرف های آخرش آرامشی در جان بهی که نفسش از اضطراب فهمیدن محدیث بند آمده بود نشـــست حالت غمگینی به خود گــرفت

- خوبه خودت هم میدونی فقط میخواد اذیت کنه هی میگــی داداشم! داداشم!

- نمیخواد اذیت کنه قول داده! گفته خواهرشی! آدم که خواهرشــو اذیت نمیکــنه؟ فقط مراقبته

بهی دستهایش را عقب برده تکیه گاه بدنش کرد منظوردار گفت

- آره دیدم اصلا تو رو اذیت نکرد!

تابلو بودن دیگه...😉

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۷۴

محدیث مهربان دست روی بازویش گذاشت
- تو چی از داداشم میدونی؟ از گذشته اش! از زندگیش؟

میخواست کم کم چیزهایی به بهی بگوید چیزهایی که اگر درست فهمیده باشد رفتار بهی با دانستن آنها تغییر می‌کرد و مسلما برادرش به او نزدیک تر میشد!

شاید میتوانست برای برادری که سالها بخاطر او در عذاب بود و برایش میمرد کاری بکند تا دلش جان بگـیرد!
شاید تنهایی محمدعلـی تمام میشد!
شاید آن نگرانی همیشگی برای او کم رنگ میشد!

با مکث ادامه داد
- خُب محمدعلـی... نگرانیش این مدلیه! مخصوصا درباره مـن! بفهمه حرف گوش ندادم یهو قاطـی میکنه صداش میره بالا و عصبی میشـه!

یادش بود هر بار بخاطر کمک به برادرش در عمارت کیایـــی از اتاق بیرون آمده بود وقتی محمدعلی میفهمید چطور با فریاد از خجالتش در آمده گوشش را کشیده به اتاق برش میگرداند و تا چند روز اخمهایش برای او از هم باز نمیشـــد!

سر به زیر شـــد صدایش پایین تر آمد شبیه به زمزمه‌ای که به خاطرش شرمنده بـــود

- قبلا که گفتم بهت... عمارت کیایی که بودیم... به خاطر کار نکردن من خیلی اذیت شد... خیلی همیشه نگرانم بود... خیلی هم به خاطرش... کتک خـــــورد!

دو کلمه‌ی آخر را با ضعیف ترین صدا گفت بهـــی حال بدش را فهمیده جلو آمد دستهایش را گرفته با لحن دوستانه‌ای که شاید به کنجکاوی هایش پایان بدهد پرسیـــد

- میخوای الآن درباره اش حرف بزنـــی؟ همیشه یادآوریش اذیتت میکنه! ولی هیچ وقت واضح هیچی نمیگی چرا انقــدر نگرانتـــه؟ هر بار فقط گفتی به خاطر مراقب تو بودن اذیت شده چرا خُب؟ مگه اونجا چه خبر بـــــوده؟

قطره اشکی روی گونه‌ی محدیث غلتیــد اما به سرعت پاکش کرد دلش نمی‌خواست الآن از آنها چیزی بگوید در حال حاضر فقط میخواست از خوبی های گذشته بگوید!
توجهات خوبی که هر لحظه از سمت برادرش نصیب او میشد و هنوز هم ادامه داشت!

نمیداند اگر محمدعلی را نداشت چه بلایی سرش می آمــد؟ اگر محمدعلی‌ای نبود که بر خلاف توجهاتش به او برای خودش و زندگی‌اش کاری نمیکند حالا او در چه وضعی بـــود؟

لبخندی زد به سمت بهی چرخیده با آرامش و شمرده گفت - بزار یه چیز باحال برات تعریف کنم... میدونی میشه گفت منو... منو تقریـــبا محمدعلی بـزرگ کرده! اونجا که رفتیم خیلی بچه بودم محمدعلـــی تو اون خونه... هر کاری میکرد فقط به خاطر من بود... انقدر که میدونم حتی اگه میفهمید بمیره من میتونم با امنیت زندگی کنم می مُرد... ولی بـــرادرم... کم سن و سال بود... کسیو نداشت... تنها بود... اونم مثل من خیلی چیزا نمی دونست... مخصوصا که درس نمیخـــوند... اجازه نمیدادن بخونه... من هم به زور پدرشون بهمن کیایی میرفتم... که نفهمیدم وقتی مرد وقتی اجازه ندادن محمدعلـــی دیگه بره مدرسه چرا جلو مدرسه رفتن منو نگرفتن! دفعه اول که پریود شدم هنوز سیزده سالم نبود... خیلی حالـم بـد بود... انقدر بدبختی‌هام زیاد بود که مثل هم

سن و سال هام وقت خالی نداشتم بخوام صرف چیزای دیگه کنم که حداقل درباره‌اش یه چیزی بدونم!

لبهایش به لبخندی زیبا وسیع شـــد

_ محمدعلـــی از من بدتر... یادمه اون روز از درد و حال بد تو اتاقمون موندم... کارم شده بود گز کردن فاصله‌ی اتاق تا دستشویی! محمدعلـــی که اومد از رنگ و روم فهمـــید حالم خوب نیست... ترسیده بود.. نگران بود.. منم نمی تونستم بگم چمه.. نمیدونستم چمه..! هول بهشون گفته بود باید خواهرمو ببرین بیمارستان حالش خوب نیست شانس آورده بودیم اون روز بـهروز کیایی نبود! یه نفیسه خانـوم بود همه عمارت زیر دستش بود... با اینکه خیرش بهمون نرسیده بود ولی تا کیایی حرفی نمیزد کاری هم به کارمون نداشت... اومد بالا سرم.. با کلی ترس و گریه بهش گفتم... نه گذاشت و نه برداشت صاف تو صورت داداشم گفت برو داروخانه براش قرص و پـــد بگیر!

میان بغض خفته در گلویش خندیـد

محمدعلی....😑

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۷۵

- هنوزم صورت داداشم یادم میاد خندم میگیره! مات مونده بود... نفیسه دید هر چی میگه محمدعلی نمیفهمه مو به مو بهش توضیح داد یه جوری که فکر نکنـــم داداشم میرفت مطب پزشک زنان انقدر خوب اطلاعات میگرفــت! انگار باور نمیکرد چی شنیـــــده... فکر کنم امروز میخواست تو رو تو همون حالِ شوکه‌ی خودش ببینـــــه!

با پایان جمله‌اش منتظر انفجار بهی از عصبانیت بود اما بهی از پشت روی تخت افتاده با صدای بلند به خنده افتــاد

- آخ چقدر جای من خالی بوده! چه... دیدنی بوده... صورت جفتتون!... ای ول نفیسه.. دمش... گرم حقتون بوده... چه حالی... کرده زَنَک!

- کوفت... دختره‌ی نامرد...!

با مکث و صدایی که عصبانیت چند لحظه قبل را از دیدن صورت سرخ بهی و خندیدنش نداشت و مهربان شده بود آرام گفت

- محمدعلی رو فهمیدن کار سختی نیست بهـــی فقط باید یه چیزایی ازش بدونـــی!

بهی که خنده اش را خورده دوباره کنارش نشست لبخند مهربانی به رویش زده ادامه داد

- وقتی گفته خواهرشی نمیخواد اذیتت کنه... این یعنی جونش هم لازم باشه میده قول داده! فقط شاید اون وسـط... یکم هم شیطنت کنه که مجبور بشی شده از خجالت یا حتی ترس حرف گوش بدی... همیـــن! البته داداشم خیلی ساده و آروم

بود اینی که میبینی هنر دست امیرعباســه و از زمانی رو شده که اومدیم عمارت! محمدعلی اصلا نمیدونست زن و مرد با هم چه فرقی دارن! وقتی شروع کرد درس خوندن و برعکس الان امیرعباسی که در میره ازش کمک نخواد کمکش میکرد این شرارتهاشو هم به داداشم منتقل کرد الـــــــبته... گلی مامان همیشه مثل شیر بالا سرشون بود! یجوری گیر میده به محمدعلــی که یهو از خستگی درس و کار درسشو ول نکنــه شاید هم یکم بیشتر با آقاجون کنار بیاد که کارش سبک بشه راحت تر بخونه

برای او که از برادری حرف می‌زد که مطمئنش کرده بود که حال بهی خوب است و کسی او را آزار نداده و سعی میکرد از حالت صورت بهی و نگاهش احساسش را بخواند این لحظه‌اش پر از حس خوب دوست داشتن بود! حس تحولی بزرگ در زندگی محمدعلی!

اما برای بهی که نمی‌دانست کجای رابطه‌ی بین این خواهر برادر ایستاده که محدیث به این راحتی از برادری برادرش برای او می‌گفت، در حالی که قلبش ساعتی پیش از دوباره دیدن کسی که باید برادر باشد بازی‌اش گرفته غمی شیرین به دلش انداخت!

غم بودنش اما دور!

غم حسی که هست ولی نباید باشـــد!

چرا حس کـــــرد امروز محمدعلـــــی سعی میکـــرد چیزی را به او بفهمانـــــد که نفهمیـــد؟

****

کلافه از جر و بحث بی فایده با محدیثی که چندباری بین حرفهایش حس کرد انگار دلش میخواهـــد او را به سمت محمدعلـــی هل بدهـــد کیفش را روی دوشش بالا کشیده به سمت در رفت زمزمه کرد

- بی معرفت

- انقدر نترس... نمی‌خورتت! دیدی که فقط داد میزنه

بهی چرخیده با لب و لوچه ی آویزان به محدیث نگاه کرد محدیث پرو گفت

- بلـــــه! چیـــه؟ دختر خوبی باش جلو زبونتو بگیر نرو رو اعصابش که انقدر نگران نباشی؟ اونم هی حالتو نگیـــــره! داداشمـــه ها توقع داری طرف تو باشـــم با اون زبونـــت؟

من بهی ام

- قبلا که بـــودی؟

محدیث معنادار و پر شرارت جوابش را داد

- انسان جایز الخطاست!

بهی ملتمس برای اینکه شاید کوتاه بیاید گفت

- یه بار یه چیزی ازت خواستم؟

انگار هر چه بیشتر اصرار میکرد محدیث بی خیال تر سعی میکرد حرصش بدهـد

- اشتباه کردی دیگـه! من باید به تو دستور بدما؟

ناگهان با صدای بلند خندیده گفت

- برو پی کارت تا به قول آقاجونم ندادم وسط باغ فلکت کنن!

بهی عصبی پا زمین کوبیده با حرص گفت
- لوس بی مزه خُب بهش بگــو دیگه!

نگاه محدیث مهربان شــد
- نمیخوام... عادت میکنی که اصلا برات خوب نیست حالا حالا ها هستی کنارش! فکر کردی ولت میکنه؟ نمیتونی که هر بار ازش فرار کنی؟ خودت باید بگی من به فکر خودتم... برو قول میدم بهت نه نمیگــه میشناسمش که میگــم!

بازم پارت داریم امروز ♥

خواهرانه....☺

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۷۶

می‌دانست شاید گفتنش محدیث را به عنوان خواهر محمدعلـــی ناراحت کند اما شاید هم مجبور نمیشد سراغ محمدعلی رفته خودش درخواستش را بگوید!
با خود گفت خدا لعنت کند نافع را که باید بخاطرش هر بار تن و بدنش لــرزیده غرور برایش نماند!

با سری زیر افتاده گفت

- نمیخـــوام بهش رو بزنم.. باز اذیتم میکنه!

- بـــهـــــــی....!!

صدای ناباور و نگران محدیث خجالت زده‌اش کرده سکوت کرد

- تو داداشمو چی میبینـــی؟ دیوونه که نیـــست! اون... اون فقط نگـرانـــه!

از روبروی آینه برخواسته در را با جدیت برای بهـــی باز کرد رو به او با توپ پر گفت

- بیا برو تا یه چیزی بهت نگفتـم! برو تا نرفته بهش برســـی

بهـــی با قدم های آرام به سمت محدیث رفت قبل از خروج آخرین تلاشش را کـــرد

- نمیشه... حداقل باهام بیای؟
- نخـــــــیر..

جواب محکم و جدی محدیث نا امیدش کرده با "ببخشیدی" از در بیرون رفت... نمی‌توانست بیش از این اصرار کند و تنها کسی که از روز اول اینجا هوایش را داشته آزار بدهد

با اضطراب و استرسی که نمی‌دانست چرا هر چه بیشتر از اینجا بودنش میگذرد زمان روبرو شدن با محمدعلی بیشتر می‌شـــد پا بیرون از ساختمان گذاشته به سمت درب باغ رفت تا قبل از رفتنش او را ببیند!

من بهی ام

نمی‌داند چطور می‌خواهد با او حرف بزند وقتی هنوز ندیده
قلبش به تپشی تند افتاده نفس نفس می‌زند!
کاش مثل روزهای اول از او متنفر بود، یا کاش میتوانست مثل آن روزها بی تفاوت باشـــد مثل رفتارش با تمام مـــردها...!
اصلا چرا محمدعلـــی برایش فرق دارد؟

ناگهـــان در جایش ایستـــاد شاید دیدن نافع ارزش این دروغ گفتن و حال بد را نداشته باشد؟!

قدم های دوباره اش با حس بد عذاب وجدان همراه شـــد به نزدیکی ماشین محمدعلـــی که رسیـــد ایستـــاد هنوز از کاری که می‌خواست انجام دهد مطمئن نبود!
درست است که اینجا بودنش از روی اجبار است اما آرامشش در این عمارت بیشتر از زمانیست که در خانه‌ی نافع و آرزو بود!

با وجود اجبار احساس سر بار بودن نمی‌کند!
حتی از روز اول با وجود بد بودن رفتارهای حاج وهاب با او!
گاهی حس میکرد در نگاهش نگرانی و دلواپسی هست! این اواخر تقریبا تمام آن رفتارهای تندش هم ناپدید شده جایش را یک نگاه خیره و نامفهوم گرفته که هر بار تاکید می‌کند جز در عمارت و کنار محدیث که امن ترین جاست و خارج از آن کنار محمدعلی حق ندارد جای دیگری بدون اطلاع او باشـــد!
شبیه به آنکه مثل محدیثش نگران اوست محدیثی که در عمارت کنار خانواده اش و بیرون از آن اکثر اوقات فقط با رسول است!

همین تغییر رفتار حاجی او را که روزهای اول عجیب حرص دادن حاج وهاب به مذاقش خوش می‌آمد به نگرانی انداخته!

نگرانی آمیخته با حس عذاب وجدان که برای کاری که می خواهد بکند شرمنده اش کرده شرمندگی که نمی‌داند چرا دارد!

حاجی دشمنش نبود که به اجبار نگهش داشته؟!

- بِهـــــی....!؟

در افکار خودش غرق بود حضور محمدعلـــی که دقایقی‌ست نزدیکش ایستاده نگاهش می‌کرد و حال گیجش را فهمیده متوجه نشـــــد!

با صدایش از جا کنده شده جیغ خفه ای کشیـــــد بی اراده قدمی عقب پرید محمدعلی اما با لبخند نگاهش کرد

- ترسیـــــــدی؟

ترسیده نفس نفس می‌زند اما نمی‌توانست جواب آن نگاهی که این روزها عجیب شرور شده را ندهد چرا هر بار رفتار جدیدی از او میبیند؟
چرا نمی گذارد فاصله بگیـــــرد؟

- معلومه که ترسیدم! عزرائیلم یهو اینجوری نمیـــــاد؟

محمدعلـــــی دندانهایـــش را از لبخند گل و گشادی که روی صورت دارد به بهی نشان داد راحتی حرف زدن بهی با او یعنی حالش خوب است و اگر ظلمش را فراموش نکرده در خودش هم نگه نداشته

خندان گفت

- اونم ببینه بهی داره به ماشینـــش با خباثت نگاه میکنه و حتما یه قصدی داری همینجوری بی خبر میـــاد! مخصوصا که بد سابقه ای!

- نخـــــوردمش که!

- دیر کرده بودم به اونم می رسیـــدی!

بهـــــی که این روزها فقط از او خجالت کشیده می‌گریخت چشم تنگ کرده در سکوت نگاهش کرد

محمدعلی با شیطنت گفت

- خودتی...!

- چـــــی؟!

- اون لقبی که هر بار به من نسبت دادی و الان داره از اون چشمات میزنه بیرونُ گفتـــــم!... خودتـــــی!

-

قلدر نفهم....😂

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۱۷۷

بهی از دیدن اخم مصنوعی و این حالت کمی طلبکار محمدعلـــی وقتی میداند او چه در سرش به او نسبت داده خنده اش گرفت لب گزید اما بی اختیار گفت

- خوبه خودتون میدونیـــــد!

محمدعلـــــی حرصی از زبانش که کوتاه نمیشـــــد بی اختیار با گفتن "پرو" به قصـــد ادب کردنش بدون آنکه حواسش باشد او محدیث نیست و بفهمـــــد چه می کند به سمتـــش خـــیز برداشت!

بهی شوکه شده اما تند عقب دویـــــد در همان حال گیج از رفتار محمدعلـــــی که میدانست بگیردش کارش تمام است گفت

- ببخشید.. ببخشید.. شوخـــی کردم!

با تعجب هول شده نفس نفس میزند!!
این مــرد نشان داده وقتی کسی کنارشان نیست آنقدر که باید مانند روزهای اول رعایت نمی‌کــند!
اما اینکه وسط باغ دنبالش کند دیگر غیر طبیعی نیـــست؟!

با ببخشید گفتنش محمدعلــی ایستاده با جدیت گفت
- وایسا...!

بهی بی اختیار از امرش ایستـــاد نگاه محمدعلــی سر تا پایش را بر انداز کرده گفت

- سر صبح اینجا چیکار میکنـــی؟

رفتارهای عجیب این مرد را نمی تواند پیش بینی کند بی اراده دروغ گفــت

- هیچی... قدم میزدم!

اخم محمدعلـــی اینبار جدیـــست

- دروغ نگو تو هیچ وقت تا اینجا نمیـــای!

مکثی کرده بعد انگار چیزی به ذهنش برسد چشم تنگ کرده با شک پرسیـــــد

- بهــی... بیرون که نمی‌خواستــی بـــری؟

- نه... نه...

نگاه تند و تیز محمدعلــی که می‌گفت باور نکردم باعث شــد زبان همیشه فعالش باز شده توضیح دهد تا دوباره او به روش

اخلاق عجیب این روزهایش نزدیک نشده به جان قلبش نیفـــتد!

- میخواستم ببینمتون!

صورت محمدعلـــی به آنی از هم باز شـــده چراغی در دلش روشن!
حسی که از همین دو کلمـــه گرفت موجب شـــــد به آرامی قدم جلو بگذارد تا صورتی که بهی پنهان کرده و نگاهی که باز با شرم می‌گرفت را از نزدیک بهتر ببینـــــد

روزهاســـت منتظر چیزی در نگاه بهیـــــست که شاید مال او باشد... فقط مال او...

من بهی ام

با کنجکاوی و حس شیرینی که از "دیدنی" که بهی گفت گرفت پرسیـــــد

- کاری داری؟

جوابش را بهی با تردید در حالی که انگشتانش را به هم چنگ کرده از استرس فشار می‌آورد داد!
چه بر سرش آمده که فقط با او به این حال می افتاد؟

- میشه... میشه یه خواهشی بکـــنم؟

اولین بار است که بهی بعد از آن شب معذرت خواهی‌اش که به جای جبران اجازه‌ی خروجش را از پدربزرگش گرفته بود چیزی از او میخواست و محال بود محمدعلـــی با احساسی که دارد رد کند!

با اطمینان و محکم جواب داد

- حتما... چیزی میخــوای؟

- میشه.. میشه امروز... برم بیــرون؟

چشم های محمدعلی گرد شد با حرص گفت

- بهـــــی؟! میخواستی بری که تا اینجا اومــدی؟

بهی از برداشتش جا خورد سریع زبان باز کرده طلبکار شـــد

- معلومه که نـــه!! من انقدر نامرد نیستم که از اعتمادتون سؤاستفاده کنم! منتظر شما بودم که بپرسم... اگه میخواستم برم که اینجا منتظر نمی‌موندم می‌رفتــم دیگه!

نفس راحتی که محمدعلی کشیـــد را دید دلخور آرام پرسیـــد

- حالا... بـــرم؟

محمدعلی قدم دیگری نزدیک شـد

- کجا میخـوای بـــری؟

بهی برای دروغی که می خواست بگوید حس بدی داشت اما انگار راه دیگری نبـود!

- میخوام بـرم... برم محل کار قبلیم..!

- چـــرا ؟!

تندی جوابی که از محمدعلـــی گرفت و تعجبش یعنی باید قانعش کند

- یکم کمک میخوان.. زود بر می‌گردم! قول دادم

اخم محمدعلی بیشتر شـــــده پرسید
- کارت چقدر طول میکشـــه؟

- امـــــــم... شاید یه ساعـــــت!

- الآن میخـــــوای بـــــری؟

خیره به محمدعلی سر تکان داد محمدعلی هم سری به عنوان تایید تکان داده به سمت ماشین رفت بهـــی با خوشحالی چشمهای براقش پرسیـــــد

- یعنی بـــــرم؟

چه خوش خیاله دخترمون😉

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۷۸

محمدعلی که به ماشین رسیـــده بود با زدن قفل در جلو را برایش باز کـــــرد با نگه داشتن دستش به سمت او با احترام به داخل ماشین اشاره زده گفت

- خودم میبرمـــــت! سوار شو...

بهی در جایش خشک شده نگاه ماتی به او انداخت

- لازم نیست خودم میرم!

- سوارشو...نگفتم حاجـــی گفته بدون من نمیتونی بری بیرون؟ میخوای بیاد یقـــه‌ام کنـــــه؟

بهـــــی که نمیخواست لو برود قدمی نزدیک شـــد لحنش خواهشی‌ست!

من بهی ام

برایش سخت است اجازه گرفتن حالا هم اصرار به تنهایی رفتن! او که هرگز کسی را نداشته همه چیزش به خودش مربوط بوده

- زود بر میگردم جای دیگه‌ای نمیـــرم!

محمدعلی همانطور که دستش را نگه داشته بود دوباره با سر به داخل ماشین اشاره کـــــرد

- نشنیدی؟ یا شنیدی گــوش نکــردی؟

بهـــی مغموم جواب داد

- فرار نمیکنـــــم

محمدعلـــی با "نچ" کلافه‌ای دست از در کشیده به سمتش رفت به چشمهایش خیره شد لحنش آرام و مهربان بود...
اما... امان از دل بیقرارش...
کاش بهـــی هر روز با او بود... هر روز سراغش را میگرفت

- من گفتم فرار میکنی؟ هــوم؟ اگر سفارش حاجی نبود اینم به من ربطی نداشت... سوارشو امــروز کلی کار دارم!

به سمت ماشین رفته پشت فرمان نشست مکث بهی را برای آمدن و نشستن روی صندلی جلــو که او برایش در را باز کرده بود دیده به حساب همان نفرتی گذاشت که نمیخواهد کنار او باشد!
بی توجهی کــرد وقتی می داند با رفتارهایی که داشته حق با بهی‌ســت!

ولی امروزش... با حضور بهی حتما همه چیزش رو به راه است... آنقدر ها که فکر میکرد روز بدی نخواهد داشت!

از دیروز که بعد از فکر کردن زیاد تصمیم گرفت سراغ "طالب میرابی" برود تا هم به خواسته پدربزرگش عمل کند هم اگر بتواند بفهمد آن زن به دزدیدن امیرعباس مربوط است یا نه! منتظر روز مزخرف و پر دردسری بود اما وقتی شروعش شد دیدن بهی و در نهایت همراهی‌اش می‌توانست به انتهایش هم امیداوار باشد!

در سکوت ماشین را روشن کرده از عمارت خارج شد
با نیم نگاهی به بهی که نگاهش را به انگشتهای چفت شده اش داده، با خود فکر کرد رفتارش چقدر بد بوده که اوی جسور طلبکار این روزها کنارش همیشه آرام و سر به زیر است تا حتی نگاهش نکرده حرف نزند!

آرام پرسیـــــد
- آدرس نمیدی؟ کجا بـــــرم؟

بهـــــی که هنوز نا امید نشده بود پرسیـــــد
- خودم نـــــرم؟

لبهای محمدعلی از این لحن مظلومی که گاهی با شرارت چشمهایش به او نمی‌آمد از هم باز شد
برای اینکه از فرصت حرف نزدن او استفاده کرده سر به سرش بگذارد و شاید بهـــی کمی گاردش را پایین بیاورد با شرارت گفت

- خیلی بد قلقی ها..! با همه همینی یا فقط با من لَجـــــی؟ حال میکنی اذیت کنی که مرتب تکرارش میکنی نه؟

سر بهی که با شدت زیاد به سمتش چرخیـــد خیره به صورت متعجبش خندیده گفت

- چیـــه؟ دروغ که نمیگم... لجـــــی دیگـــــه! هر بار بهت رسیدم یا یه بلایی سرم اومده یا یه بلایی سرم آوردی

صدای بهی برخلاف صدای رسا و شاد او از یاد آوری اتفاقات بینشان آرام است به خاطر حرف های دیدار آخرشان هنوز دلـــش نمیخواست با محمدعلـــی حرف زده نگاهش کند زمزمه کرد

- چرا باید باهاتون لج باشـــــم؟

- از من می‌پرســـی؟ خودت بگـــو؟

- خب میگم نیستـــــم!

محمدعلـــی که از عمد این بحث را باز کرده دلش حرف زدن دختری را می‌خواست که خودش با حرف هایش برای مدتی ساکتش کرده لجوج ادامه داد

- تو نباید بگی، من باید بگــم که رفتارتو میبینم! حداقل بگو سر چی لجی شاید در توانم بود درستش کردم حالا که محدیثم با توئه!

بهی برای فرار از بحثی که باعث می‌شــد روی دیگری از او دیده حس هایش دوباره به غلیان بیفتد و دلش بیشترش را بخواهد، برای کنترل و نجات از دست احساسات خودش تند و بی ربط گفت

من بهی ام

- خیابان(....) وسط های خیابونه تقریبا...

محمدعلی از حرف عوض کردن ناشیانه‌اش جا خـــورده جدی شــد

- خب بگو نمیخوام حرف بزنم... تازه میگه لجم نیستــم!

بازم پارت داریم امروز ♥

سفارش حاجی؟ آره جون خودت😂

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۱۷۹

بهی لب گزیده به سختی سکوت کرد تا جوابش را ندهد و بحث جمع شـــود رفتار سرد و بی توجه اش محمدعلی را هم ساکت کرده تا هنگام رسیدن به مقصد حرف دیگری نزد

بلافاصله بعد از توقف، بهی دست به دستگیره برد تا سریع پیاده شود اما محمدعلی با صدای زنگ گوشی‌اش نگهش داشت

- صبر کن با هم بریـــم!

به صورت متعجب بهی اعتنایی نکرده تماس را وصل کـرد

- جونم رســـول؟

- بهی خانوم با توئـــــه؟

- علیک سلام. آره چطـور؟

- سلام همیشه طلبکار! آخرش یه روز بیخیال دل حاجی میشم یه جوری جوابتو میدم نتونی نفس بکشـی! تو مـگه به حاج آقا نگفتـی امـروز کامل دفتر طالبـــی؟

- باشه اگه تونستی بده... اونم گفتم، که چـــی؟!

- دِ خب اون باهات چیکار میکـنه؟ کجا رفتین؟

با اینکه ذره‌ای به رسول شک ندارد و مدت هاست متوجه شده تمام حرف هایش از روی وظیفه است عصبی جواب داد

- به تو باید توضیح بدم؟

صدای رســـــول آرامتر شد اما هنوز هم شاکی بود

- انقدر حاجیو اذیت نکن! از دیشب کلی سَر کیف بود که قراره بری اونجا خوشحال بود کم کم همه کارها رو خودت راست و ریس میکنی چقدر امیدوار شده بود خرابش نکن!

- تموم شـــــد؟ احتیاج به نصیحت تو ندارم! بهـــی یه جایی کار داره همون حاج آقا که مأمورشـــی واسه پیله کردن به من گفتن بدون من نره بیرون! کارش تموم شد میرم اونجا فرمایشی نمونـــده؟

در حال گوش دادن به حرف های رسول درباره‌ی تاکید حاجی روی موضوعی‌ست که درباره‌ی کار با طالب باید حواسش به آنها باشد که بهی از فرصت استفاده کرده بی توجه به صدا زدن محمدعلـی پیاده شده وارد قنادی قیصر شـد

هیجان زده به خاطر فرارش مستقیم به سمت پیشخوان رفت با دیدن قیصر همیشه اخمو که با مشتری حرف می‌زد سری تکان داد چون میدانست در جریان است از فاصله‌ی بین پیشخوان و یخچال رد شده به سمت راهروی بین آشپزخانه و اتاق استراحت که به کوچه پشتی میرسید می‌رفت

به محض باز کردن در خروج تمامـا چشم شـده کوچه را نگاه کـرد با صدای باز شدن در ماشینی سـر چرخانده دیدش! ماتـش برد!

من بهی ام

فکر میکرد دروغ باشـــد!

امیدوار بود دائی‌اش، تنها مرد زندگی‌اش آنقدر مرد باشد، غیرت داشته باشد که برای دیدنش به عمارت حاج وهاب بیاید آن هم بعد از اینکه در آخرین دیدارشان در کلانتری وقتی خواسته‌اش را رد کرده بود مثل همیشه تهدید کرده بود نیره را پیدا نکرده خبری که اینبار از او دارد را نمی‌دهد!

اما حالا بعد از بیشتر از دوماه حتی حاضر به تماس نشده توسط قیصر پیغامش را برای دیدار به او رسانده!

پله‌ی کوتاه را پایین رفته به نزدیک شدنش خیره شـــد انگار برخلاف دل او نافع وضعیت خوبی دارد که آب زیر پوستش افتاده چشم هایش شبیه به زمان‌هایی که طعمه‌ی خوبی یافته برق میزد!

نافع که به بهی رسیــد دستهایش را باز کــرد تا روی بازوهای بهــی بگذارد ولی بهی قدمی عقب رفت و کلمه‌ی "بی غیرتی" که روز اول از حاج وهاب درباره‌ی دایی‌اش شنید در سرش زنگ خورد نمی‌داند!
چرا در این وضعیت حس می‌کند حاج وهاب با تمام رفتارهای بدش به او لطف کرده که اگر در خیابان هم می‌ماند برای نافع ذره‌ای مهم نبود!

لحظه ای در دلش غم عظیمی نشست کاش او هم مثل محمدعلــی پدری مثل حاج وهاب داشــت!
چقدر آن "دخترم" گفتن با آن نگاه‌های عجیب به دلش نشسته بود!

- چیــه؟ اون حاجی خرکی با اون اعتقاداتش گفته دائیت نامحرمه؟

با زبانی که همیشه با دائی‌اش صحبت می‌کرد جوابش را داد

- نه... ولی خودم فکر میکــنم هستــی!

بخاطر ادبیات بد و زننده‌ی نافع در پارتهای اخیر معذرت میخوام 🌹❤

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۱۸۰

نافع صورت شش تیغه‌اش را که بهی همیشه از برق آن چندشش می‌شد درهم کشیده با زبان همیشه بی ادبش جواب داد

- گ*ه نزن به اخلاقـــم بعد دو ماه!

- چطور تو نامرد گ*ه زدی به زندگی من عین خیالتم نیست!

نافع با خشم نزدیک شـــد بهی که ضرب دستش را حتی در حضور مامان نیره‌اش و آرزو چشیده به سرعت عقب رفــت

- فکرش هم نکن بخوای منو بزنی که وسط کوچه آبرو برات نمیزارم!

جوابش را نافع به خاطر نیازی که به او داشت با چشمهای تنگ کرده و دست مشت شده داد تا همینجا دستش صورت بهـــی را کبود نکـــند

- هار شـــدی؟ نون و نمک حاجی بهت ساخته؟

پوزخند بهی و حرکات جسورانه‌اش آن هم زمانی که با او تنهاست باعث دندان بهـــم سابیدن نافـــع شـــــد

- آره بهم ساخته نونش حلاله دیگـــــه!

نافع که بی جواب گذاشتش دست به سینه شده با نیش و کنایه گفت

- چی شده بعد دوماه یاد منی افتادی که به جای خودت انداختی تو هچـــل؟ چقدِر اون پولو جور کردی دائی جان؟ اصلا دنبالشی یا اون هم مثل مادرمـــه؟

مرد بی وجود روبرویش قدمی عقب گذاشته به سمت ماشین رفت زبان این دختر را امروز باز با دستش کوتاه میکرد برای شوکه کردن بهی سعی کرد با جملاتش برای دانستن حریصش کنـــد

- بیا بشین تو ماشین حرف بزنیـــم! هم بگم مامان نَیره‌ات کجاست هم بفهمی چقدر اون پول جور شده!

من بهی ام

برای اولین بار مستقیم اعلام کرده که میدانـــد مادرش کجاست و این برای بهـــی که همیشه از نافع دروغ شنیده و سنگ قلاب شده حیرت انگیز است!

با تعجب برای اطمینان از چیزی که شنیده پرسید

- میدونی مادرم کجـاســت؟!

نافع در ماشینش را باز کرده با حالت بدی شبیه به هِری گفتن به داخل اشاره زد بی رحم گفت

- خودت هم خوب میدونی میدونستم که همیشه باج میدادی! بیا بشین خیلی چیزا باید بدونی شاید بفهمی نون اون حاجی اونقدرها هم که تو خیال میکنی حلال نیســـت!

بهی خیره به نافع خشکش زد! نمی‌دانست چه کند تنهایی با نافع به خاطر زبانش و رفتار نافع همیشه برایش دردناک بوده اما نمی‌توانست از خیر خبری هم که شنیده بگذرد!

قدمی جلو رفته با اینکه به هیچ چیز این مرد اعتباری نیست و جان فرزندش ذره‌ای برایش ارزش ندارد ملتمس گفت

- جون آرشتو قسم بخور سوار بشم میگی مامان کجاســـت؟

چشم های حریص نافع از بیچارگی و دست بسته بودنش در برابر او و ترسی که دارد غرق لذت شده پوزخند زد

- بیا سوارشو نمی‌زنمت! خبرهای دست اول دارم جون آرش میگم... بیـــا

بهی با تردید قدم جلو گذاشت تا سوار شود اما برای حفاظت از خودش گفت

- برای اینکه فرار نکنم حاجی برام مراقب گذاشته اون بیرون منتظره باید زود برگردم!

- باشه، سوارشو زیاد طولش نمیدم!

با احتیاط از کنار دائی‌اش رد شد روی صندلی نشسته به نافع که ماشین را دور زده سوار میشد چشم دوخت

به محض نشستن نافع و زدن قفل دلش خالی شد که از حرکت دست نافع مثل همیشه شوکه شد!

من بهی ام

درد و سوزش آشنای هنگام تنهایی با او را روی صورتش حس کرده صدایش در گلو خفه شـــد!

سرش به شیشه خورده گیج از ضربه پشت دست نافع که روی یک طرف صورتش گوشه‌ی لبش نشست با قلبی که می‌سوخت دست روی صورتش گذاشته صدای کفتار کنار دستش را شنیـــد

- یادت اومد من کـــــی ام؟

نافع...😒😭

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۱۸۱

- کثافت...

دست نافع که دوباره بالا آمـــد بازوها و ساعدش هائل سر و صورتش شد اما مثل همیشه ساکت نشـــد

- عوضی تر از تو دنیا به خودش ندیده!

نافع دستش را پایین آورده مشت کرد با حرص غرید

- تو که میدونی پس خفه شو!

من بهی ام

- آشغال... میدونستم دروغ میگی! حیوونا هــم جون بچه هاشون براشون مهمـــــه

- برای منم مهمه

بهی بی اراده دست پایین آورده با جسارت توی صورت نافع خندید

- مهمه که جونشو به دروغ قسم میخوری که من فقط یادم بیاد چقـــــدر کثیفــی؟!

- غلاف نکنی اون بی صاحابو بی خیال بِپات میشم همینجا آش و لاشت میکنم بهــی پس خفه شو به کارم برسم!

بهی به سمت در چرخیده با حال خرابی که او باز با رذالت برایش ساخت دست به دستگیره برد

- من دیگه برای تو هیچ کاری نمیکنم.. باز کن برم!

صدای خنده‌ی خبیث نافع بلند شـــد

- میکنی مخصوصاً که پای جونِ نیره‌ات وسطه!

سر بهی به ضرب به سمتش چرخید با حس بد و نفرت نـالـــید

- چطور میتونی انقدر پست باشی؟ اونکه جونشو تهدید میکنی خواهـرت نیـــــست؟!

نافع باز خندید

- من تهدید نکردم حاجی جونت کرده!

بهی که او را خوب می‌شناخت حتی سر سوزنی حرفش را جدی نگرفت
- چیه؟ ازش زدی بردی حسادتت نخوابیده افتادی به جون خـــودش؟

نافع کاملا به سمت بهی چرخیده به در تکیه زد ابرو بالا داده با منظور گفت

- برای حاجی دام نذار خیلی زرنگه نمیفته تو تله!

بهی شوکه از حرفش با خشم غریــد
- کثافت عوضی... فکر کردی همه مثل خودتن که هیچی براشــون مهم نباشه بی صفــت!

نافع با دیدن حرصی که بهی می‌خورد بلند خندید

- همه نه! ولی مگه حلال زاده به دائیش نمیـــره؟ اگر نمیره چطور از اون مرتیکه پیر زِپرتی دفاع میکنی وقتی مثل من خونتو تو شیشه کرده! چه فرقی داره با من غیر اینکه نامحرمه و پولدار! هـــــــوم؟

بهی عصبی به در مشت کوبیـــــد، بودن کنار او چیزی جز متشنج کردن اعصاب و روانش نداشت

- باز کن این بی صاحابو بی وجـــود!

صدای نافع به آنی خشمگین شده از آن شور خارج شـــــد بازوی بهـــی را گرفته جلـــــو کشیـــد

- بشیـــــن سر جات روشنت کنم پاک دامـــــن! اون حاج وهاب که داری براش سر و دست میشکنی برام تله گذاشت! وسوسم کرد تا پولو ازش بگیرم و با هم کار کنیم و کمکم کنه برم بالا ولی بعدش وسط کار ولم کرد! همه‌ی پول بر باد رفت و خودش افتاد به جونم! تا برسه به چیزی که میخـــواد! تا بجای پول برسه به مامان نیره‌ات!

بهی که بازویش زیر فشار انگشتهای او در حال خرد شدن بود لحظه‌ای در دلش به حاجی بخاطر کارش یک "ای ول" گفت اما با رسیدن به نام مادرش شوکه زمزمه کرد

- دروغ میگـــــی...!

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۱۸۲

نافع فشار بیشتری به دستش آورده از دیدن صورت درهم شده از درد بهی لذت برده با حرص گفت:

- بایدم با دیدن اون جلال و جبروتش فکر کنی من که ضرر کردم دروغ میگــم! اونم وقتی مدرکی ندارم ولی تو هم وقتی مثل من تا ماتحتت گیر کرد تو گِل میفهمی که دیگه خیلی دیر شده احمـــق...!!

- ولم کن.. دستمو شکستـــی!

نافع بی توجه به دردی که دختر ظریف و لاغر کنار دستش می‌داد بهی را جلوتر کشیده گفت

- ول میکنم وقتی کارم باهات تموم شد... نمیدونم چرا همیشه کار من با تو درست میشه با توئی که کارت گیر منـــه! خوش شانسم نه؟!

بهی از درد بدشانسی خودش جیغ کشیـد
- ولم کـــن...!

دست بهـــی را رها کرده به در کوبیـــدش برای توجیه‌اش با حرص غریـد

- خوب گوش کن بهـی! اون حاجی جونت انقدر کارشو خوب بلده که محاله گیر تو جوجه بیفته! وقتی گیرم انداخت نه

خودش اومد جلو نه اون محافظش که خفتم کرده بود! انگار نه انگار چه غلطی کردن... وکیلشو فرستاد که بگه آدرس بده نیره رو پیدا کردیم میای بیرون!

با خنده‌ی حرصی زده ادامه داد

- نمیدونست منم اندازه‌ی خودش زرنگم که دو بار از یه سوراخ نمی‌خورم! اونم سوراخ اون پیری! وقتی فهمیدم همه‌اش نقشه بوده گفتم حالا که اون زده چرا من نزنم؟ من نبرم؟ بهش گفتم یه بار گولم زدی همون اندازه‌ای که کردی تو پاچم بازم می‌سُلفی تا بگم نیره کجاست! گفت خودم پیداش میکنم ولی باج نمیدم! نمیدونست میدونم اگر میتونست پیداش کنه همچین نقشه‌ای برای گیر انداختن من نمیکشید! تنها راهش من بودم.. فقط من...!

ناگهان مثل مجانین قهقهه زد

- میدونی فکر میکنه تو دختر نیره ای؟ فکر کردی خیلی مرده که گفته بری اونجا به من مهلت میده؟ نخـــیر..! میخواد نیره رو بکشونه اونجا امیدواره نَنَت دلش بسوزه بیاد دنبالـت! منم فرصتشو بهش دادم و خودمو کشیدم بیرون تا بمونه تو آب نمک... بزار خیال کنه نیره میاد! تا اون تو این فکراست اصلا لازم نیست من پول جور کنـــم! اونم اینهمــه... مردک پیر خرفت...

بهی مبهوت و ماتم زده از شنیده‌هایش به در چسبیده بود
حاج وهاب مادرش را میخواست؟ چـــــرا؟
حاجی که حتما میداند نیره خاله‌ی اوست نه مادرش! این دیوانه چه میگفت؟

زمزمه وار نالیـــد

- مامان نیره کجاســـت؟ میدونه من کجـام؟

نافع که به هدف نزدیک می‌شـد با چشم های پیروز نگاهش کرده گفت

- آره میدونه تو کجایی! ولی نمیتونه بیاد دنبالت و حاجی جونتو به آرزوش برسونه!

بهـی بی توجه به متلکی که نافع با نسبت دادن حاجی به او انداخت غمگین پرسیـد

- چرا نمیتونـــه؟

نافع بیخیال دستهایش را روی سینه قفل کرده گفت

- چون من نمیـــزارم!

باورش نمی‌شـــد چه می‌شنیـــــد! نافع که همیشه با سیاست سعی میکرد بگوید با وجود بدقلقی های او سعی در کنار آمدن و پیدا کردن مادرش دارد تا بتواند از او بیشتر استفاده کند حالا به این راحتی مستقیم در صورتش نگاه کرده با بی رحمی از دانستن می‌گفت! بدون آنکه دیگر نگران جفتک انداختن و زبان درازی و دو بهم زنی‌اش در رابطه با آرزو باشـــد!
این یعنی چیز با ارزش‌تری این میان برای نافع وجود دارد!
با ارزش تر از سودی که او برایش دارد!
با ارزش تر از حضـــور آرزو!
با ارزش تر از پولی که باید فراهم کند!

نمیخواست بشکنـــد و دوباره مجبور به انجام کاری برای او باشد لازم است اول از صحـــت حرف‌های نافع مطمئن شود!

البته اگر در عمارتی که معمولا همه از جذبه‌ی حاجی ساکتند بتواند..!

حاجی‌ای که این روزها برای او آدم بهتریســت!

آدمی که داد میزند ولی با اینکه قدرتش را دارد نمی آزارد و چشمهایش مثل این محرم نزدیک حریص و طمع کار نیست!

چشمهای حاج وهاب از همان ابتدا صداقت نداشت؟

به سمت در چرخیده با صدائی که به زور شنیده شــد در بی حس ترین حالت ممکن که نافع نتواند از آن استفاده کند با آنکه میداند بهتش را متوجه شده گفت

- باشه... باز کن برم

محمدعلی کجاست؟😒

من بهی ام

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۸۳

باز صدای بلند خندیدن نافع بود که فضای ماشین را پر کرد

- تو کی انقدر حرف گوش کن و قانع شدی؟ ای ول به حاجیت! من که هر چی زور زدم سر سوزنی اون تربیت مامان نیره‌ات تغییر نکرد!

با مکث پرسیـــــد

- یعنی نمیخوای کاری برای دیدن و پیدا کردن مادرت بکنی؟

لحن شاد و سرخوشش به آنی تغییر کرده جدی شـــد

- یه راه هست که تو به نیره برسی منم از دست این حاجی راحت بشـــم و زهرمو بهش بریزم!

برای قانع کردن بهی اطمینانی به صدایش ریخته گفت

- برای آخرین بار بهـــی! بعدش من میرم پِی کار خودم تو و مادرتم میرین پی زندگی خودتون!

سکوت بهی را که دیـــد به خیال قبول کردنش درباره‌ی خواسته‌ی بی شرمانه‌اش توضیح داد

حرف هایش را بهی می‌شنیـــد اما در عالم دیگری سیر می‌کـــرد با این حیوان صفـــــت زندگی کرده اما باورش نمی‌شـــد که انقدر پست باشد! که بتواند چنین چیزی را به زبان آورده کمک او را بخواهـــد!

نمیداند چرا حالا با فهمیدن درخواست این موجود حرف هایش درباره‌ی حاج وهاب را ذره‌ای باور ندارد و احساسش نسبت به حاجی بهتر از ساعتی قبل است که این حیوان کثیف را ندیده بود!

انگار حاجی خیلی بد نافع را سوزانده که برای تلافی به چنین کار کثیفی رو آورده!
حاج وهاب برایش همان کسی‌ست که فقط فریاد میزد در حالی که میتوانست عمارت را، زندگی اش را جهنم کند ولی حتی نگاهش هم مهربان است! کسی که در حالی که باید نگران

باشد که چرا دنبال مادرش می‌گــردد آن هم آنقدر مُصر که آتش به مالش بزند تا نافع را گیر بی اندازد! اما مرتب نسبت به او یک کلمه در سرش تکرار میشود "مـــــرد!"

خوب میداند درباره‌ی حاجی با وجود تمام چیزهایی که شنیده نمی تواند به نافع که بعد از چند سال ناگهان اعتراف کرده میداند مادرش کجاست اعتماد کند!
میداند که کارش گیر کرده که باز ســراغ او آمده و سعی می‌کند بگوید صداقت دارد و با گفتن آخرین بار می‌خواهد او را راضی کند!

- قبـــــوله!؟

بهـــی سر به سمتش چرخانده با همان بی حسی دقایق پیش غیر مستقیــم محکم ترین جواب را داد

- دیرم شد... باز کن تا نیومده دنبالـــم!

نافع که خوب متوجه شد اخمی به صورت نشانده سعی کرد حالا که باز به این سرتق زبان دراز نیاز دارد برخوردش بد نباشـــد

- نمیخوای خودتو خلاص کنی؟ مادرت چی؟ اونو هـــــم نمیخوای؟

لبهای بهی لبخند کم رنگ و محوی از جنس درد به خود گرفت اما هنوز حسی در کلامش نبود وقتی گفت

- کی وقت کردی انقدر خوب بشی که نگران من باشـــــی؟... باز کـــــن!

نافع برای هُل دادن و شاید حتی سوزاندن دختر روبرویش پوزخندی زده با بدترین لحن گفت

- گفتم محالــه حاجــی گیر تو جوجه بیفته ولی انگار اشتباه کردم افتاده نـــه؟ انگار خوبم حال داده! صیغه شــدی دیگه؟

بهی با خشم و نفرتی که از کنار او بودن داشت پلک بســـت

- باز کن!

- نمیتونی قبول نکنی؟ قبول نکنی مادرت جورشو میکشــه!

بهی برای خلاصی جواب داد

- قبول نمیکنم چون نمیتونم! چون من مثل تو نیستـــم

چشم باز کرده خیره به چشم های حریص و هیز دائی‌اش با خشمی واضح ادامه داد

- مثل تو انقدر کثیف نیستم... انقدر پست نیستم!

چی میخواد ازش؟ 😭

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۸۴

نافع اما بی خیال گفت

- کثیفیش مال یکی دیگه است! تو کارتو بکن و با مادرت برو چیکار به بعدش داری؟ تو که مخ اون پیریِ سفت و سختُ زدی نباید زیر و رو کردن یه جوون خام و انداختنش تو بغل یــه...

- خفه شـــــو...!

فریادش نافع را لحظه‌ای شوکه کرد اما دست جلو برده یقه‌ی بهی را چسبیده جلو کشیدش با لحن بد و ترسناکی تهدید کرد

- یا قبول میکنی یا میفرستــم سراغ خــودت!

پوزخندی زده ادامه داد

- کس و کاری هم نداری بیان سراغت یا شاکـــی بشن! همه کست فعلا خودمم، که میگم خودت اینکاره‌ای و پا دادی!

وقاحتش بدن بهی را لرزاند که از دیدش پنهان نمـــاند

باز خندید رهایش کرده عقب کشیـــد قفل را زده با لحن زننده‌ای گفت

- گمشو پایین تا از تَرس نَر*ـــدی به ماشینم!

بهی با دستهایی که میلرزد، سری که تیر می‌کشد و چشمهایی که نمیدانست چرا می‌سوزد و به این سرعت دیدش تار شده پیاده شد

قبل از بستن در برای آنکه ثابت کند او بهی‌ست و نافع را بسوزاند لبخند زده خیره به چشمهای دایی‌اش که تحقیرش میکرد محکم و شمرده گفت

- یادم رفت بگم! الان محمدعلـــی راسخ نوه‌ی حاج وهاب ارجمنـــــد همراه منه دائی جـــان! حیف وقـــت نداری ملاقاتـــش کنـــی!

قبل از آنکه نافع که از بهـــــی همان محمدعلی را میخواست از شوک حرفش خارج شود در را بهم کوبیده بی توجه به صدا زدنش وقتی میدانست می ترسد، دنبالش نمی رود و با کسی از اهل عمارت روبرو نمیشود مسیری که برای رسیدن به نافع آمده را برگشت در حالی که بدنش می لرزید دستهایش یخ کرده به زور سرپا مانده بود!

به پیشخوان که رسیـــد محمدعلـی را در حالی که کلافه کنار ورودی ایستـــاده پا تکان میداد و قیصری که احتمالا رسول و رفتارش برای تسویه کردن با او را به یاد آورده که تیز نگاهش می‌کند دیـــد

ادای تکاندن لباس هایش را در آورد هر دو سر چرخاندند با لبخندی ساختگی در حالی که از ضعـف درونش و حرفهایی که شنید در حال فرو پاشیست رو به قیصر گفت

- ممنون اجازه دادین بیام دلم تنگ شده بود

از کنار یخچال رد شده "خداحافظ" آرامی گفته به سمت محمدعلـی رفت که بدون نگاه کردنی که بهی میدانست دلیلش فرار اوسـت سریع در را کشیده برایش نگه داشـت با خروج بهی با دو قدم بلند از کنارش رد شده در ماشین را هم

برایش باز کـــرد با صدایی که نمی‌توانست غضبش را پنهان کند گفت

- سوارشـــــو...

بهـــی عصبانیتش را حس می‌کرد اما دلش از اینکه باز برایش در را باز کرده منتظر سوار شدنش مانده آن هم با احترامی که دستش را مانند دفعه‌ی قبل شبیه به اینکه بخواهد در آغوشش بگیرد و حمایتش کند باز نگه داشته فرو ریخـــــت!

هنوز ساعتی از رفتار بد یک محرم با او آن هم در همین مورد نگذشتـــه!

محرمی که تهدید به بی حیثیتی اش کرد...

من بهی ام

ولی محمدعلـــــی با وجود عصبانیتی که حق دارد مراعات کرده سعی می‌کند در رفتارش تغییری ایجاد نکرده احترام بگذارد که باز بهی را به فکر نداشته هایش انداخت!
نداشتن کسی که در این شرایط به یادش آورده بگوید او هم برای کسی مهم و با ارزش است!

با سری زیر افتاده سوار شـــد بی اختیار دو کلمه را شرمنده به زبان آورد

- ببخشید... ممنون

نافع دل تنهاشو از جا کنده😢

[۲۰۲۱/۹/۷ ۱۲:۴۳AM]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۸۵

محمدعلـــی در را بسته ماشین را دور زده نشست برخلاف اینکه بهـــی انتظار داشت صدایش به توبیخ بالا رود سکوت کرده با روشن کردن ماشین به راه افتـــاد چند دقیقه بعد دوباره ماشین را پارک کرده به سرعت پیاده شـــد بازگشتش کمی طول کشیـــد ولی با یک سینی و دو لیوان بزرگ آبمیوه برگشت!

سینی را روبروی بهـــی گرفته با اخم پرسید

- قبلا هم اینجا اینجوری میشـــــدی؟

بهی که فقط با تعجب نگاهش کرد به سینی اشاره زده گفت
- بردار دیگه!

با دستهای لرزان یکی از لیوان ها را برداشت محمدعلـــــی ادامه داد

- مگه چیکار کردی که انقدر خسته شدی؟ رنگت هم پریده!

تازه متوجه نگاه دقیق محمدعلی شــد با وجود تلاشش او تغییر حالش را فهمید و با وجود فرارش به رویش نیاورد!

نگاه گرفته آرام گفت
- هیچی... یکم.. کمک کردم

- این چه کمک کردنیه که کمتر از یه ساعتش به این حالِت انداخـــته؟ چطور قبلا تمام روز اینجا کار می‌کردی؟

توجیه کرد
- خُب... قبلا هر روز بود... الان چند وقتی نبودم... سختم بود دوباره شروع کردنـــش!

- وقتی برات سخته مجبوری قبول کنـــــی؟

احساس محمدعلی میگفت بهی چیزی را پنهان می کند تمام جملاتش را با جدیت و اخم به زبان آورد در حالی که برای معذب نبودن بهی به او نگاه نمی‌کرد اما جمله‌ی آخرش را محکم تر و خیره به چشمهایش طوری به زبان راند که بهی متوجه‌ی منظور حرفش بشود متوجه‌ی نگرانی اش!

- دیگه نمیارمت اینجـــا... نه میارم نه میـــذارم بیارنت فهمیـــــدی؟

نگاه میخ شده‌ی بهی به صورتش به خاطر حس هاییست که تا به حال هرگز نداشته و حالا از محمدعلـــی دریافتش می‌کرد! مرد روبرویـــش نمی‌فهمـــد با توجهات هر چند کوچکش او را که در این مورد در زندگی‌اش قحطی زده بوده به چه حالی می‌اندازد!

محمدعلـــــی از نگاه جا مانده‌ی بهی روی صورتش برداشت دیگری کرده تأکید کرد

- فهمیـــدی دیگه؟

"بله" را با نگاه گرفتن و صدایی لرزان به زبان آورد حالش خوش نیست دلش یک دل سیر گریــه می‌خواســت لرز از ترس حرفــهای نافع را هنوز با خود دارد که محمدعلی با لحنش لرز دیگری با حسی متفاوت به جانــش انداخـــت.

حالتهای بدن، لرزش و نگاه گرفتنش محمدعلی را نگران کرد که ندانســته برای آرام کردن او با جملاتی حال دل بهــی را بدتر کــرد

- با من لج نمیکنی! به خاطر خودت میگم هر جا دیگه خواستی بری بگو می برمت ولی دیگه نمی ذارم بیای اینجا باشـــه؟

بغض جا خوش کرده در گلویش را به سختی قورت داده از جدیت صدای نگرانی که با خود می‌گفت کاش هرگز در زندگی

اش این صدا را نشنیده بود تا نفهمد چقدر تنهاست "باشه" آرامی گفت

با اینکه حالش عیان است اما محمدعلی دست برنداشت

- خوبه اینجوری یادت هم می‌مونــه دیگه ازم فرار نکنی وقتی گفتم بیرون فقط میتونی با من باشـــی!

میشد محمدعلی حالشو نفهمه♥

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۱۸۶

بهـــی بی اراده غمگین "ببخشید" آرامی گفت

خوب نیست گاهی کسی مراقبش باشد؟

یا فقط حواسش به دل خودش باشد؟

نگاه محمدعلـــی را با زمزمه‌اش روی صورتی که پایین گرفته و نگاه نشسته روی لیوان دستش خشک کـــــرد

محمدعلـــی حس می‌کرد چیزی در بهی سرجایش نیســـــت که نمی فهمـــدش!

بهی در رفت و برگشت دوباره‌ی محمدعلی نگاهش را متوجه شـــده سعی کرد نافع را جایی در پَس ذهنش نگه دارد و خودش به لحظـــه‌ی اکنونش برگردد
با آنکه به خاطر حرف های نافع از بودن کنار محمدعلـــی نوه‌ی حاج وهاب ارجمنـــد که با آن نافع را هم سوزاند عذاب وجدان داشت اما حالش از خوردن آبمیوه بهـــتر بود

تا زمانی که به مقصد برسند محمدعلی سکوت کـــــرد حس خوبی از حال دختر کنار دستش از زمانی که از آنجا خارج شده نداشت اما کاری هم از دستش بر نمی‌آمد مگر همـــان مراقـــبت!

با رسیدن به گاراژ بزرگی که دفتر کار طالب هم در همان مکان است در حالی که چشمهایش برای دیدن آن زن اطراف را میکاوید در دل نگران حضور بهـــی هم بود با وجود اینکه فکر

نمیکند خطری جز آن زن باشد ولی ای کاش وقت بازگرداندنش را داشت!

صـــدای گوشی‌اش که بلند شد سریع قفل را زد تا بهی باز بیرون نرود با خودش درباره اینجا آمدن کنار آمده بود حتی اگر خطری که باور نکرده وجود داشته باشـــد!

او محمدعلی محکمی‌ست که کسی چیزی از زندگی‌اش نمی داند ، در حال حاضر فقط نگران اســـت! نگران اوضاعی که نمیداند چرا انقدر عجیب است!

جواب امیرعباس پشت خط را که داد قبل از آنکه حرف بزند فقط با وصل تماس صدای بلند امیرعباس پرده‌ی گوشش را آزار داد

- کدوم قبرستونی احمـــــق؟!

بی توجه به حضور بهی که نمیدانست صدای بلند امیرعباس را از صدای بلند گوشی‌اش واضح می‌شنود جوابش را مثل خودش داد

- هُـــــش... یواش، چتـــه؟!

- مگه نگفتم صبر کن تا بیـــام؟
- کجا میرم که بیـــای؟ مهد کودکـــه؟

- خیلی خری محمدعلـــی! فکر نکردی اگه طوری بشه چه خاکی میخـــوای تو اون سر پر بادت بریـــزی؟ منو اشتباه گرفتن که به گ*ا نرفتم تو رو بگیرن مُـــردی میفهمـــی؟

- خفه بابا... اَاَاَه... چی بشه چرا شلوغش میکنـــی؟

من بهی ام

- شلوغ هست.. بگو کجایـــی؟

- به تو چـــــه؟

امیرعباس از بیخیالی‌اش آرامتر شده پرسید

- قرار نشد منم بیـــــام؟

- باز گفت! کجا میرم که بیای؟ کی قرار گذاشتیم یادم نیســـــت؟

صدای امیرعباس آسوده تر شـــد

- نرفتی دنبالش؟

سعی کـــــرد خود را به نفهمیدن بزند

- دنبال چـــــی؟

- باید بگی کی! نه چـــی؟... دیشب که گفتی میری بفهمـــی کی بـــوده؟

- گفتم و میرم به تو چـــه؟ چیکاره‌ای این وسط؟

از جوابش باز امیرعباس عصبانی شـــد

- میام میزنم خودم به فنات میدم! غلط کردی تنها میـــری؟

- اصلا میدونی کجاست که انقدر جوش میزنی؟ دیوونه که نیست روز روشن جای شلوغ بیاد سراغم که بخوام تو رو ببـــرم!

تمسخری به صدایش کشیده گفت

- تو رو ببرم که با اون ظاهرت حمله حتما صورت میگیره عزیزم!

- زهرمار عوضی.. حماقتت نوبل داره!

انگار واقعا محمدعلـــی رو میخوان😭

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۸۷

محمدعلـــی صدایش را کمی پایین آورده برای راحت شدن خیالش گفت

- یادت رفته از کجا و چجـوری بُـردنت؟ خر که نیست تو روز روشـــــن! اونم وقتی همه میدونن من کجا رفتم؟

- ملت خر هم میشن گازت هم میگیرن وقتی زورشو دارن و به چشمشون شیرین می‌یای!

- عبـــــااس....!

فریادش امیرعباس را کفری تر کرده داد زد

- فهمیدی؟! آخــه یابو وقتی انقدر مریضه که میاد سراغ همجنسش براش روز و شب فرقی میکـــنه؟ اونم وقتی خودت میری میگی بیا بغلــم؟

- چرا اون گاله رو نمیبنـــــدی؟

با مکث برای آرام کردن امیرعباس گفت:
- اومدم مطمئن بشـــم اصلا ممکنه اشتباه فهمیده باشم اگه اون...

امیرعباس حرفش را قطع کـــرد
- کجایی؟ بگو منم میخوام مطمئن میشی باشم

- عبـــــــااس...!!

- هـــا؟؟ یا آدرس میــدی یا بیخیال شخصیتم جلو اون حاجی دوزاریت میشــم همین الان میرم جلو چشمش لخت

میشم بفهمه چه غلطی داری میکنی، اون رسول احمقه منو نمیتونی سنگ قلاب کنـــی که مثلا دنبال کاری و باور کنـــم!

هر دو لحظه ای سکوت کـــردند باز امیرعباس آن را شکست
- آدرس بده!

محمدعلی مستاصل از این دیوانگی و پیله کردنش زمزمه کرد
- فکر کردی اگه درست فهمیده باشـــم بیای میفهمه؟

- یه جوری میـــام نفهمـــه! مدرکی چیزی نمیخوای برم از رسول بگیرم بگـــــم تو گفتی؟

- ای بابا... آخه دیوونه اگه بری به اون...

داد امیرعباس بلند شـــد

- یا میام یا نمیری همین! گزینه‌ی بعدی حاجیه!

کفر محمدعلـــی از پیله کردنش در آمده با تمسخر گفت

- چیه؟ میخوای بیای کتک هایی که خوردیـــو جبران کنـــی؟

- اومدم میفهمی چشام بسته بود بقیه حس هام سرجاش بود اگه خودش باشه میفهمـــم!

شرارت واضح محمدعلی را امیرعباس از صدایش خواند

- از کجـــا میفهمـــی عزیزم؟

اما طرفش امیرعباس بود کم نمی‌آورد

- یه شب که عمه گلی نبود تنها بودیـــم نشونت میـــدم دقیقا از کجا..! میدونی که تجربه داشتن خیلی اثر داره!

محمدعلـــی کلافه از امیرعباسی که کوتاه نیامـــد آدرس داده برای گرفتن مدارکی او را سراغ رسول فرستـــاد

تماس را که قطع کـــرد قبل از پیاده شدن رو به بهی با اعصابی که امیرعباس حسابی خط خطی اش کرده و حس هایی که می‌گفت بهتر است احتیاط کند در حالی که نمی‌داند بهـــی صدای امیرعباس را شنیده با لحنی کـــمی تند گفـــت

- وقت نداشتم برت گردونم خوشم نمیاد اینجا از کنار من تکون بخـــــوری فهمیـــــدی؟

بهی از شنیدن صدای گفت و گویش با پسر دائی اش شوکه شده! آن هم با پیش زمینه‌ای که از حرف های نافع درباره‌ی این موضوع داشت!

مات مانده با دلهره ای که با وجود حضور یک مرد کنارش وقتی آن مرد همان محمدعلـــی بود که میخواستند، به جانش افتاده فقط سر تکان داد!

نمی‌فهمـــد واقعا این مرد برای فهمیدن چه چیزی به اینجا آمده؟ چه میداند که امیرعباس که نمی‌داند چه اتفاقی برایش افتاده اینقدر نگران اینجا آمدن اوســـت!
یعنی میدانند و خود را وسط معرکه می اندازند؟

نگرانی امیرعباس... 😑

[۲۰۲۱/۹/۷ ۱۲:۴۳ AM]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۱۸۸

از نگاه نگران محمدعلـــی که به هر طرف می‌چرخیـــد و دستهایی که مشت کرده دور فرمان پیچیده بود می‌فهمید او هم مثل پسردائی‌اش درباره‌ی اینجا حس خوبی ندارد که اگر داشت به قول خودش برای مطمئن شدن به اینجا نمی‌آمد!

محمدعلـــی دوباره ماشین را روشن کرده با زدن تک بوقی از در بزرگ و آهنی وارد شد در حالی که دید نگهبان به سرعت ایستاده دست به گوشی برد تا ورودش را اطلاع دهد!

بهی گیج به اطراف نگاه میکرد نمی‌دانســت چرا پشت در توقف کرده بودند؟ انگار محمدعلــی منتظر کسی بود!

از لا به لای تعداد زیادی ماشین‌های سنگین حمل و نقل کالا گذشته روبروی ساختمان سه طبقه‌ی نسبتا بزرگی با نمای کاملا شیشه‌ای که انتهای آن فضای وسیع بود که بهی حس خوبی به آن نداشت ماشین را نگه داشت با برداشتن کیفش از صندلی عقب رو به بهــی با تأکید گفــت

- پیاده میشی و از کنارم جُم نمی‌خوری! فهمیدی؟

بهی با تکان سر کیفش را روی دوشش کشیده پیاده شد قبل از آنکه محمدعلــی کاملا ماشین را دور زده او را با خود همراه کنــد مردی تقریبــا پنجاه ساله از ساختمان خارج شــده به سمــت محمدعلــی رفت

چنان مشتاق صدایش کرده قدم برمی‌داشت که انگار پس از سالها در دیاری غریب یک همخون را دیده! رفتارش توجه محمدعلـــی را به خود جلب کـــرد

- محمدعلـــی... محمدعلـــی... بالاخره پات به اینجا رسید فکر میکردم باز خـــودم باید بیام از حاج آقا خبرتو بگیـــــرم!

محمدعلـــی را که در آغوش گرفت بهی از افکار پریشانی که ساعتیست با خود دارد نگاهش روی حرکات محمدعلـــی و مرد روبرویش مانـــــد!
به احترامی که محمدعلـــــی میگذاشت و صمیمیتی که مرد سعی داشت در حرکاتش نشان دهد!

طالب، مردی با قدی متوسط و هیکلی توپر با پوستی گندمی و چشمهایی تیز که بهی میفهمید در یک لحظه حواسش به همه جا هست! دست پشت کمـر محمدعلـی گذاشت تا به داخل هدایتـش کنـد

- بیا که کلی کار دارم باهات!

محمدعلـی خود را به سمت بهی کشیده قدمی عقب رفت

- بله. چشم

دستش را به سمت بهی دراز کرد تا هدایتش کند

- بهـی جان.. بیا

بهی از لقب "جانی" که به او داد جا خورد اما از نگاه گرد شده‌ی مـرد که روی صورتش ماند انگار که اصلا او را ندیده

بود بیشتر تعجب کـرد در حالی که نگاه تیزش میگفت او را میشناســد!

طالب با تردیدی ظاهری از محمدعلــی پرسیــد
- ازدواج کـــردی؟

از دل محمدعلــی "ای کاشی" گذشته بدون آنکه به بهی نگاه کند تا برق نگاهش را نبیند لبخند زده سر تکان داد

- نخیـــــر خواهرم هستــن!

طالب با اینکه نامش را از زبان محمدعلـــی شنیده شناخت برای شروع بازی صورتش به وضوح از هم باز شـــده پرسید

- محدیث خانـــوم؟!

- نخـــــیر...

- مگه یه خواهر بیشتـــــر داری؟
- بله... یه مدته دوتـــا دارم

طالب با لبخند متعجبـــی پرسیـــد
- عـــه چطـــوری؟

بعد مثلا از ناگهانی متوجه شدنش برای نزدیک کردن این دختر به محمدعلی سریع با لبخند ادامه داد

- نکـــــنه نامزدیـــن؟! قـــــراره سِکرت باشـــــه؟

محمدعلـــی با لبخند مرمـــوزی انگار که میخواست مرد روبرویش را آزار دهد بی ربط جواب داد!

فقط چند بار طالب را در فروشگاه در اتاق پدربزرگش دیده بود با اینکه او همیشه مشتاق دیدن محمدعلی بود اما محمدعلی هرگز حس خوبی نسبت به این شخص نداشت!
نگاه عجیبش همیشه آزارش میداد

- بهتره به کارمون برسیم آقای میرابی یکـــم عجله دارم!

طالب از جوابی که گرفت و باب میلش نـبود جا خـــورد!
محمدعلی گاهی عجیب شبیه به حاج وهاب بود! او هم هرگز زمان کار از خانوادهاش حرف نمیزد
با اینکه حالا نیازی به بهی نداشت اما باید حالا که معلوم نیست باز دفعهی بعد کی بتواند محمدعلی را به اینجا بکشدو کم کم به مقصودش برسد این دختر را که خوب میدانست کیست برای منفعت خودش بیشتر به محمدعلی نزدیک کنـد تا در دوری کردنهای محمدعلی کمکشـان کند!

#من_بهی_ام
#پارت_۱۸۹

با لحنی مثلا دلخور در حالی که از حرص و خشم در حال انفجار بـود گفت

- پس نامحرمیـــم؟!

لبخند معنادار محمدعلـی حرصش را بیشتر کرد! حتی از خط به خطی که روی صورت این جوان می نشست و چهره‌ی آرام و جدی‌اش را جذاب تر و گیراتر می کرد متنفـر بود!

متنفر بود از مرکز توجه بودنش وقتی مثل یک دیوانه است!
قرار نبود تا به خواسته اش نرسیده دست از سرش بردارد!
او محمدعلی راسخ را طوری به گند کشیده بیچاره میکرد که کسی دیگر حتی نگاهش نکند! جان به آتش نشسته‌اش بعد از سالها آرام میگرفت

- نخیر آقای میرابی این چه فرمایشی! بنده فقط یه کم عجله دارم.

از فرارش طالب که به نتیجه نرسید او و بهی را به دفترش در طبقه‌ی اول راهنمایی کـرد
تا قبل از رسیدن سعی کـرد دختری که امروز به او نیازی نداشت را به بهانه‌ی معطل شدن و کسل کننده بودن کارشان برای او از محمدعلـی دور کند!

اما هر بار محمدعلـــی تأکید به حضورش به دلیـــل امانـــت بودنش کرده طالـــب را بخاطر رفتارش بیشتر گیج و کلافه کـــرد! به بهی توجه ندارد و خواهر اوست! امانت است و باید مراقـــبش باشد!

شاید نافع دروغ نگفته و این دختر ریزه میزه و ساکتی که نگاهش هم به او وقتی برای اولین بار میبیندش دلهره دارد مورد مناسبی برای نوه‌ی حاج وهاب و کار اوست! شاید بر خلاف ظاهرش کارش را بلد اســـت!

از توجه محمدعلی بخاطر فهمیدن صداقت حرفهای نافع، هنگام کار بارها سعی کرد بهی را به بهانه ای از اتاقش بیرون بفرستد یا حتی فقط از کنار محمدعلی جدایش کند تا جایش را بگیرد و عکس العمل بهـــی را ببیند اما بهـــی تمام مدت

سکوت کرده به جای او محمدعلی باز هم اصرار به ماندنش داشـــت!

کلافه از دختری که یک کلمه هم حرف نزده و حالا که برای اولین بار محمدعلی به آنجا آمده و میتواند با او تنها باشد تا کمی راه را برای شروع کارش باز کرده آزارش دهد حضورش اجازه نمی‌داد با درخواست استراحتی کوتاه از پشت میزی که باید یکی از زیر دستانش آنجا باشد اما به خاطر چیزی که می‌خواست و هدفی که داشت خودش شخصا دست به کار شده نوه‌ی حاج وهاب را ملاقات کرده برخواســت!

با پیامکی نافع را که شاید بتواند خیالش را راحت کند مطلع کرد که به او نیاز دارد!

با وجود اینکه میدانست نافع راضی نیست و شرطش برای همراهی درگیر نشدن با حاجی بوده که هر دو میدانند بفهمد به چه نیتی به نوه‌اش نزدیک شده‌اند رهایشان نمیکند اما نافع به او جواب رد نمیداد!

امیدوار است اینبار موفق شود و بهی همان کسی باشد که نافع گفته! کسی که طرف آنهاست درست مثل آن زن که هر بار خوب روان محمدعلی را به خواسته او بهم میریخت! نه شریک زندگی آینده‌ی نوه‌ی حاج وهاب ارجمند! که حاج وهاب مثل دخترش که نمیشد حتی به او نزدیک شد خوب توانسته پنهانش کرده و از او مراقبت کند تا کسی نفهمد و او چه ابلهانه به نافع اعتماد کرده!

دقیقه‌ای بعد منشی‌اش از یک درخواست دیدار مهم خبر داد که نباید رد شود!

با معذرت خواهی مصنوعی از محمدعلی، اجازه ی ورود به مردی داد که قبل از ورودش برای دیدن عکس العمل بهی با توجه به چیزی که از نافع شنیده که ساعتی پیش این دختر را با دروغهای که خودش تحویل نافع داده بود مجاب به همکاری کرده به بهی خیره شد!
نمیخواست کسی بتواند او را گول بزند! نافع یک دیوانه‌ی هرز بود که حرفهای دروغش را درباره‌ی علایقش پذیرفت اما این دختر انگار تیز تر از این حرفهاست؟!

نافع گفته بود راضی‌اش کرده در حالی که رفتار این دختر که تقریبا به محمدعلی چسبیده چیزی دیگری نشان میدهد!

نمی‌داند حتی محمدعلی هم از این چسبیدن بهی به او و تکان نخوردنش متعجب است! اما همه را به حساب تذکر جدی که به

بهی داده گذاشته فقط به کارش میرســد! و حواسش جمع این است که بفهمد کسانی با آن شرایط ظاهری که امیرعباس توصیف کرده را می‌بینــد یا نه! یا کسی که حضورش در دم و دستگاه طالب غیر عادی باشد! یا آدم مرموزی که به قول امیرعباس بشود از نگاهش کثیف بودنش را خواند وقتی نمیتوانند به کسی عنوانش کنند و از روش دیگری بفهمند!

برخلاف بهی، محمدعلی به طالب ذره‌ای مشکوک نشده! حتی انتظار داشت این افراد را قبل از ورود جایی که هر بار آن زن را می‌دید ببیند! که احتمالا از اینکه میدانند به اینجا می آید منتظرش باشند نه اینکه به طالب ربطی داشته باشد!

حاضر جوابی‌اش هم به خاطر نگاه‌های خریدارانه‌ی طالب در دیدارهای قبل است که حتی درحضور پدربزرگش به راحتی با سرخوشی و نشاط از پیدا کردن همسری مناسب برای نوه‌اش

گفته اعلام کرده بود چشم به او دارد و او را از حاج وهاب خواهد گرفت!

با باز شدن در همزمان با طالب محمدعلی هم از جا برخواست قدمی جلو گذاشت که قبل از ورود نافع بهی خارج از دید و پشت سرش قرار گرفت

طالب که دو مرد را به هم معرفی کرد بر خلاف نافع و نیش شل شده‌اش محمدعلی از شنیدن نام "نافع سراب" اخم کرده با یک چرخش به بهی نگاه کرد تا ببیند او همان نافع سراب است یا نه؟

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۱۹۰

با دیدن صورت نگران و اخم آشکار نشسته روی صورت بهی قبل از آنکه بتواند سؤالش را از بهی بپرسد نافع جوابش را با بیان جمله‌هایی دوستانه که بهی را شوکه کرد داد

- دائی جان! وای خدایا... اینجا چیکار میکنـــی؟

لحنش چنان پر از شعف و دلتنگی‌ست که بهی هم لحظه‌ای شک کرد این همان جانوریست که ساعتی پیش دیده و هنوز گوشه‌ی لبش از ضرب دستش گزگز می‌کند!

نافع که سریع جلو آمده خواست بهی را در آغوش بگیرد تا بتواند خواسته‌ی طالب را اجرا کــرده از اتاق بیرون ببــردش! و کاملا روشنش کنــد چه غلطی باید بکند! بهی به سرعت عکس العمــل نشان داده قدمی عقب گذاشت که اخم محمدعلی را در پی داشت!

کنار بهــی ایستاده بدون نگرانی از برداشت دو مرد پرسید

- مگه دائیت نیســـت؟!

بهــی خیره به نافع برای خُــرد کردنش و جــواب ضرب دستی که خورده با اخم جواب محمدعلی را داد

- هست... ولی ترجیح میدم ازش فاصله داشته باشــم!

در برابر چشمهای درشت شده‌ی طالــب و محمدعلی نافع لبخند زده باز خود را جلو کشید بهی حرص خوابیده پشت آن چشمهای بی تفاوتش را می‌دید

- چی شده دائی جـــان؟! دلم برات تنگ شده بود

صدای پوزخند بهی به گونه‌ای نبود که شنیده نشود!

- جداً...! آدرس عمارت حاج وهابُ نداری؟
- دارم.. روشو نداشتم!

صدای خنده‌ی بلــند بهی اینبــار نافع را هم مثل طالب و محمدعلــی ساکت کرد در ادامه جدی گفت

- منم روشـــو ندارم بگم تو داییمــی!

نافع که باز جلو آمــد محمدعلی با اینکه از لحن تند بهی و تو خطاب کردن دائی‌اش تعجب کرده بود راهش را سد کرد صدای خشدارش جدی و محکم بود!

- لطفا برید عقــب آقای سراب...!

دل بهی از حرکت هر چند عادی‌اش از جا کنده شده فرو ریخت! چقدر خوب و محکم حمایتش کرد آن هم جلوی کسی که میداند محرم اوست! تنهایی و پریشانی‌اش را فهمــید؟

در این لحظه با وجود آشفتگی روانش به یاد محدیث افتاده حسادت کرد! ای کاش او هم مثل اویی را داشت!

نگاه نافع که عصبی روی محمدعلی با آن اخم تند و صورت جدی اش نشست طالب نگران از بدتر شدن وضعیت و رم کردن نوه‌ی حاج وهاب که بارها رفتار تندش را دیده بود نافع را عقب کشید

- چیشـــــده؟ این دختر خانومُ میشناســـی؟

- بله خواهر زادمه!

بهی با جسارت از حضور محمدعلـــی تند جواب داد

- بهتره بگـــی بـــود!

قبل از آنکه دو مرد کلافه‌ی عصبی جوابش را بدهند محمدعلـــی رو به طالب با تندی و اشاره سر به نافع به حرف آمـــد

– اگه ایشون تشریف دارن فکر کنم بهتره بقیه کاراها رو بذارین یه زور دیگه!

طالب که دلش نمیخواست فرصت به دست آمده را بدون سود از دست بدهد از نافع عذرخواهی کرده درخواست کرد تا بیرون منتظر بماند خوب میداند نوه‌ی حاج وهاب در برخی موارد با پدربزرگــش مو نمیزند! اگر ذره ای معطل کند فرصت اول را که شاید بتواند به او نزدیک شده بسوزاندش را از دست خواهد داد!

با بیرون رفتن نافع و آرام شدن دوباره‌ی جَو و رسیدگی به امور کاری، بهی متوجــه نگاه‌های تیز و تند و گاه به گاه طالب میشد حس میکرد دستهایی نامرئی دارد که دور گردنش پیچیده! که با دیدن دایی‌اش در این مکان دلیلش را خوب فهمید!

نافع درباره درخواست مرد روبرویش با او حرف زده و احتمالا گفته او درخواستشان را پذیرفته که این نگاه ها را از این مرد تحویل میگیرد!

به ناچار برخلاف لحظه‌ی ورود با خشم نگاهش کرده جواب نگاهش را داد تا با اینکه میترسید نپذیرفتنش را بفهمد!

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۹۱

نمی‌داند طالب چقدر روی اولین دیدار برای نزدیک شدن به هدف با توجه به خرابکاری آن زن که نتوانسته کار به جایی ببرد اما از بهم ریختن روان محمدعلی راضی بود حساب کرده!

زنی که قرار بود برای گیر انداختن و بهم ریختن نوه‌ی حاج وهاب کمک کند اما با فهمیدن هویت محمدعلـــی و ثروتمند بودنش! عجله‌اش در کار، کار دستشان داد و با حمله ناگهانی‌اش به محمدعلی که از نظر طالب یک احمق مشکل دار است همه چیز به گند کشیده شد!

و او برای حضور محمدعلی که میدانست جسارتش در حفظ حریمش زیاد است برای دوباره نزدیک شدن و بهم ریختنش تا رسیدن به نابودی‌اش بازی جدیدی راه انداخـت!

نمایشی عجیب که کم کم پای یک به یک اطرافیان محمدعلی را میان بکشـد آزارشان دهد و روان محمدعلی را که هر کدام

حتی همان پسر جوان خوش سیما، برایش با ارزشند آشفته تر کنـــد!
حتی بخاطر رسیدن به آن لذتی که میخواست در برابر نافع هرز به خودش و شخصیتش گند زد!

هر دو خیره به هم بودند که پیامک گوشی بهی خط نگاهش را برید با نگاه به گوشی چشمهایش گرد شده کشیده شدن گوشه‌ی لب طالب را از حس قدرتی که درون چشمهایش نشسته بود دید!

باورش نمی‌شد نافع که حاضر نشد برای دیدنش از خود مایه بگذارد و پیغامش را قیصر رسانـــد حالا به خاطر طالـــب این کار را کرده از گوشی خودش پیامک می‌فرستـــد!

میداند که این یعنی طالب با این کبکبه منفعت زیادی برای نافع دارد و قدرتش کم نیست که تهدیدش کرده میخندد! و نافع که از ترس حاجی نزدیک نمیشد را راضی کرده

ولی قدرتشان به اندازه‌ی حاج وهاب که نیست هست؟!

《بهتره قبل از اینکه دیر بشه از اون اتاق بیای بیرون بهی برای اون مردک مریض یه نفر یا دوتا فرقی نداره احمق! بیا بزار هر غلطی میخواد بکنه!》

بهی با خواندن متن با وجود لرزیدن تنش چشم بسته نفسی گرفته بی جواب گذاشتش!

چند ثانیه گذشت، باز پیامی دیگر... و بعد از آن پیامی دیگر.... و همه از طرف تنها مرد زندگی‌اش!

《اون نوه‌ی حاج وهابــه! تو کیو داری که بتونی خودتو از اون منجلاب نجــات بـــدی بدبخت؟ باور کنم حاجی رو تور کردی؟》

《طالب حتما میرسه به چیزی که میخواد جفتک نندار که بعد نیاد سر وقتــت!》

《شایدم برن سراغ مـــادرت اونـــم وقتی نمیتونه کاری بکــنه》

《بیا بیرون بهـــی آخرین هشــداره!》

《بیا بیـــــــــرون!!》

- میشه خَفه‌اش کنـــــی؟

با لحن تند محمدعلـــــی و نگاه پر غضبی که به صورتش انداخت تازه متوجه باز بودن صدای گوشی اش شـــد

- برو بیرون راحت باش دخترم!

از شنیدن کلمه‌ی "دخترم" از این مرد وقیـــح که حتی نگاهش که می کرد احساس میکرد مرتکب گناه شده تمام تنش لرزیـــــد
بی اختیار زبانش راه افتاده با طعنه و پوزخند تکرار کـــــرد

- دختـــــرم...؟!

طالب اخم درهـم کشیده محمدعلـــی با اخطار نامش را به زبان آورد

- بهـــــی!؟

- فکر میکـــردم با اون لحنت شاید با داییت مشکل داری ولی انگار کلا مشکـــل داری! حضور همچین شخصی توی دم و دستگاه حاج آقا بعیـده!

بهی بی توجه به محمدعلـی و تندی نگاهش کمی به جلو خم شـده به همان تندی طالب جوابش را داد! نگران بود ولی اینها اگر از حاجی نمی ترسیدند نیازی به حضور پنهانی او نداشتند!

- شما نگران حضور کسی مثل نافـع تو دم و دستگاه خـــودت باش!

- چتــه بهی؟ داری عصبانیتت از یکی دیگه رو خالی میکنـــــی؟!

اینبار لحن تند محمدعلی با گرفتن آرنجش همراه بود که چشمهای طالب را ریز کرد!
این دختر؟ محمدعلی؟

با صدای در زدن و ورود امیرعباسی که منشـــی همراهی اش می‌کــرد سر هر سه نفر به سمتشان چرخیــد

بهی خوشحال از حضورش و تنها نبودن محمدعلی با دیدنش ناگهان با صدای بلند سلام کرده خندید!
با اینکه عقل سلیم میگفت هیچ کس انقدر دیوانه نیست که به نوه‌ی حاج وهاب در محل کار خودش حمله کند اما از این دیوانه ها با این علایق کثیفشان هیچ چیز عجیب نبود!

- ســـــــلاااام

صورت عصبی امیرعبـــاس هم با حرکتش از هم باز شد

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۹۲

- عه ســـــلام... تو اینجا چیکار میکنـــــی؟ میدونستم انقدر منتظری زودتر میومـــــدم!

امیرعباس جلو آمده با تشکـــر از منشی که به طالب اطلاع داد امیرعباس برخی از مدارک به جا مانده را آورده با دست دادن خودش را به طالب با منظور معرفی کـــرد

- امیرعباس مروت... یه جورایی برادر محمدعلـــی حساب میشم!

طالب که تمام حواسش پی دختریست که انگار منتظر امیرعباس بوده از دیدن این جوان دقیقا روز اول آن هم اینجا جا خورد!

دست محمدعلـــی که از بازوی بهی جدا شد بهی بی توجه به نگاه محمدعلـــی دست به سوی امیرعباس دراز کـــرد تا جایی که نشسته بود را به او پیشنهاد بدهد

ابروهای امیرعبـــاس از برداشت اشتباهش با لبخند بالا پریده با ریلکسی خاص خودش گفت

- چـــی شده! قاطی کـــردی؟

- نه. من خواهرشـــم شما نگفتی برادرشـــی؟ بشین جای من برادرش برم یه سر بیرون بزنم یه پیغام به یکی بدم و بیام!

- چه پیغامـــی؟ به کی؟

بهی با لبخند وسیعی که بی اختیار از هیجان و اضطراب زیاد روی صورتش نشسته نمیتوانست جمعش کند آن هم وقتی همه‌ی وجودش می لرزید خیره به طالب جواب امیرعباس را داد که نگاه محمدعلـــی و امیرعباس را به سمت طالب کشیـــد

- برم معذرت خواهی کنم و بگم من گذشت میکنم حتی از خودم! ولی اشتباه نمی‌کنم. هیچ وقـــت!

برخلاف محمدعلـــی و امیرعباس طالب منظورش را خوب و دقیق فهمـــید!

این دختر قرار نیست همکاری کند حتی با تهدید به بی عفتـــی! که نافع گفت با آن حسابی او را ترسانده و نه نمیگویـد! حتی با این جسارت دروغ گفتن نافع را برایش رو کرد!

باید اگر بتواند و بشود آن هم با آن حساسیت حاجی در انتخاب آدمهای عمارتش کس دیگری را از اهالی آن عمارت پیدا کـند ولی نافع را برای کنترل این دختر در آب نمک نگه

دارد تا همه چیز را به خاطر پولی که بخاطرش به او نه نگفت بهـــم نریزد!

در اتاق را که پشت سرش بســت نافع را گوشی به دست در حالی که کلافه دور خودش می‌چرخیــد درست روبروی میز منشی دیــد و دو مردی که هیکل هایشان مثل رسول بود! اما ظاهرشان با آن چشمهای هیز و نگاه خیره بر خلاف نگاه محجوب رسول چیز دیگری می‌گــفــت!

با صدای بلند خندید از ترس و تپش قلبی که به خاطر شرایطــی که در آن گیر کرده و می‌خواست پنهانش کند به جانش افتاده بود نمی توانست خودش را کنترل کند

نافع که به سمتش چرخید دستهایش را از هم باز کرده با تمسخر گفت

- چقدر دلم برات تنگ شــده دائی جان! بغلم نمیکنی؟

نافع که پیش چشم منشی از همه جا بی خبر جا خورد به سمتش پا تند کرده محکــم بغلش کـــرد دستی پشت کمر بهی گذاشته و با دست دیگر چنان گوشت پهلویش را بین انگشتانش فشـــرد که بهی حس کرد هر آن ممکن است صدای جیغش ساختمان را بلرزاند!

اما نافع صورتش را به سینه اش فشرده با صدای بلندی که ناله‌ی او را خفه کند گفــت

- منم دلم تنگ شده بود

بهی را با خود به سمت اتاقی کشید به محض ورود در را بسته او را به دیوار کوبیده با خشم غرید

- دختره‌ی پاپتی آدمت میکنم! میدم سر و تهتو بهم بدوزن...

-

تنهایی از احساسی که تو دلشه دفاع میکنه❤

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۹۳

بهی با دیدن صورت گر گرفته و داغ کرده اش با صدای بلند خندید او نافع را خوب می‌شناســد میداند که چطور می شد او را بیشتر سوزاند!

- گر گرفتت خیلی جذاب تره دائی جان! مشتریهات بیشتر میشن ها.... کجاست آرزو که ببینه! از اینجا رونده از اونجا مونده شدی؟ آرزو پـــر؟ طالب پـــر؟ حاجی پـــر؟

دست نافع که بالا رفت دستهایش را روی صورتش گذاشت همچنان که بدون کنترل و دیوانه‌وار می خندید با اینکه می‌ترسیــد و بدنش از لحظه‌ی ورود به این ساختمان هر لحظه ممکن بود از هم بپاشـــد گفت

- شخصیت داشته باش دائی جون! منو بزنـــی میفهمنـــا... تو که میتونی باز به هـــرزه بازیـــات برســـی حالا طالب مریض یه شب تختش خالی بمونه اونم از یه مذکر توپ مثل نوه‌حاجی یا امیرعباس تو چرا میســـوزی؟

نافع دوباره به دیوار کوبیدش

- احمـــــق... تو به فکر خودت باش که اگه طالـــب گیرش نیاره به جای اون سراغ توی بی کس و کار میاد! مَردک حریص طماع عقل و هوش درست حسابی که نداره خره! وقتی دنبال مردهای جوون و خوش قیافه است! وقتی دنبال مایه دارهای اصیل میگرده و فکر میکنه اونا خاصن! بفهم چقدر کله اش داغه بی پ*ر! بفهم چه کارهایی ازش بر میاد! مثل آب خوردن میتونـــه ناپدیدت کنه! جوری که انگار اصلا وجود نداشتی میفهمی؟ حتی اگه خریت کردی و چسبیدی به نوه‌اش ولش کن! بچسب به پول نذار جور اونو تو بکشی

موفق شد!
دل بهی کوچکی را که سالهاست سعی میکند بزرگ باشد و تنهایی زندگی‌اش را بســازد با این حرف ها خالی کرده وجودش را لرزاند

دست بهی که مضطرب از صورتش پایین آمد خیره‌اش شــده ادامه داد

- خــره بزار کارشو بکنه اگه نمیتونی کمک کنی یا نمیخوای کمک کنی سنگ هم نینداز! اون خــودش راهشو باز میکنه، پول طلب حاجیو میده بهمون! تو هم از اون جا خلاص میشی.. کی میخوای بری دیدن نیره؟ کی میخوای دیگه زندگی کنی؟ واسه چی اون پسره رو خبر کردی؟ کیه اون؟ فکر کردی طالب

بدش میاد ها؟ دو تا بهتر از یکی! نگفتم بهـــت؟ اونم یکی با اون قیافه که بهتــر از اونه که حتی منم محـــوش شدم!

بدن بهی از چیزهایی که دید و شنید، از کثیفی آدمهای اطرافش سست شده روی دیوار سر خـــورد...
او به عنوان یک زن که شاید باید ظاهرش جذبش میکرد هرگز به صورت و چهره‌ی امیرعباس اینطور دقیق فکر نکرده!
اینها چطور میتوانند به این راحتی....

از چند ساعت پیش که نافع را دید تمام سعی‌اش را کرد تا شنیده‌هایش را فراموش کرده خود را به نفهمیدن بزند اما دیگر نمی‌توانست ظرفیتش تکمیل شده!
سینه اش می‌لرزید به سختی نفس می‌کشیـــد

من بهی ام

تنهایی را که این چند ماه هر بار به خاطر حسرت خواهر و برادری محمدعلـــی و محدیث بیشتر حس کرده و به خاطر احساس یک طرفه اش همچون خار به چشمش رفته در این لحظه بیشتر از هر زمان دیگری حس می‌کند از درون تهی شده بی اختیار هــق زد

- لعنت بهت نافع... لعنت به آتیشی که به زندگی من انداختی.. چرا ولم نمیکنی.. چرا به جای مادرم تو نرفتی... چرا نمیمیری...!

—

سوز زخم تنهایی...

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۹۴

نافع که اولین بار است او را در این حال می‌بیند از فرصت استفاده کرده بی توجه به حرفهـایش کنارش نشست دستهـای بهی را گرفته سعـی کـرد با زبان خامش کنـد!

- باشه لعنت به من! تو چرا درستش نمی کنـی؟ یه کاری کن تموم بشه بهـی! بذار پولو از طالب بگیرم بعدش هر کاری میخوای بکن! اصلا گور پدر حاجی که از من زده... چرا مادرتو بدم بهش؟ پولو بر میداریم میریم پیش مادرت! اون پول برای

حاجی هیچی نیست میدونی برای ما یعنی چی؟ اونم سرگرم بدبختی نوه‌اش با این مردک میشه به ما چـــه؟

با اینکه حالش خوش نیست اما میفهمد نافع چه میخواهد و قصدش سؤاستفاده از حال بد اوست به سختی به عقب هلش داد

- گمشـــو کثـافت...!

در با صدای ضربه‌ی آرامی باز شده محمدعلـی در چهار چوبش ظاهر شد
با دیدن وضعیتشان نشسته روی زمین به سمـت بهی دویده نافع را عقب زد

- چیکارش کردی؟...بِهـــی! حالت خوبـــه؟

نافع که سعی کــرد ادای دلسوز بودن در آورد امیرعباس از پشت کشیــدش

- کجا عمــو؟ بیا برو کنار! چیکارشـــــی؟

نگاه نافع که مانند لحظه‌ی اولی که امیرعباس را دید روی صورتش مات ماند امیرعباس را مشکوک کرد!
این مرد لحظه‌ی ورودش هم طوری او را نگاه کرد انگار که میشناسدش! با اینکه بخاطر ظاهرش نگاه های عجیب را زیاد دیده بود اما نگاه این مرد جور دیگری بود! اگر هیکلش را ندیده صدایش را نشنیده بود با این نگاه دقیق و خیره اش میگفت یکی از آن مهاجمین روبرویش ایستاده و از بودن با او بدش نمی آید!

نافع سکوت کرده بی حرف عقب رفت

- برو عقب...

با صدای بهـــی نگاه هر دو مرد به سمت بهـــی و محمدعلـــی کشیده شـــد که سعی داشت به بهـــی کمک کند تا بایستد اما بهی پسش زده خود را عقب می‌کشید

نمیدانستند بهی از حضور مرد محرمی که تمام حواسش دقیق به حرکات او و محمدعلـــی‌ست و ممکن است هر برداشتی کرده باز چیزی بخواهد می هـــراســـد!

- چیکار میکنی..؟ بذار کمکت کنه خُـــب!

بهی بی توجه به حرف امیرعبـــاس با گرفـــتن صندلی کنار دستش به آن تیکه کرده ایستاد

- حالم خوبه... کمک نمیخوام!

داد محمدعلـــی را با رفتارش در آورد! نمی دانست بهی امروز با شنیده ها و دیده هایش چه حال بدی دارد

- خوبـــــی و داری تلوتلو میخـــوری؟

به سمت نافع چرخیده تشـــــر زد
- چیـــکارش کـــردی آقا دائـــی؟ زورکی دلتنگیتو در کـــردی؟

نافع که حس کـــرد هر چه بیشتر عقب بکشد بهی را بیشتر به سمت این مرد جوان هـــل میدهد، حالا که معلوم نیست کار

طالب هم به کجا بکشد و برای او سودی داشته باشد یا نه بهتر دانست این جوان که شنیده وارث حاج وهاب است بماند!
در هر صورت نزدیکی بهی به محمدعلی به سود اوست!

با دلسوزی ساختگی گفت

- اَزم دلخوره نمیزاره من نزدیک بشم لطفا کمکش کن!

حضور حامی ولی غریبه😒

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۹۵

با نگاه خیره به صورت محمدعلی برای ترغیب کردنش با لحنی خواهشی ادامه داد

- تو نوه‌ی حاج وهابـــی دیگـــــه؟! مرام و معرفتت اندازه حاجـــی هست مراقبش باشی؟... من که... کاری ازم بر نمیاد

با پایان حرفش به سرعت چرخیده از اتاق خارج شـــــد

برخلاف محمدعلـــی که تمام حواسش به نافع بود و جمله ای که با آن تحت تاثیر قرارش داده بهی را به او سپرد! نگاه

امیرعباس روی صورت و چشمهای بهـــی که پر نفرت به نافع دوخته بود ماند

- این واقعا دائیت بـــود؟

سوال امیرعباس را بهـی با سری زیر افتاده جواب داد
- بله متاسفانه

امیرعباس که متوجه‌ی حال وخیمش شـد برای عوض کردن جَوی که فهمید بین بهی و محمدعلی‌ست و سنگینی فضای موجود گفت

- اشکالی نداره! ناراحت نباش تو هر خانواده‌ای یه نُخاله هســـت! اینـاهـا نگاه کن.. اینم پسر عمه‌ی منه متاسفانه... نمیدونی به خاطرش چه بلاهایی که سرم نیومده! از بابام کتک

خـــوردم، عمه گلـــی منـــو زده، رسول دست روم بلند کرده، حاجی به پرو پاچم پیچیـــــده، تازه جدیدا هم که قصـــــد جونمـــــو.....

- عبـــــــااس...!!

امیرعباس بیخیال نسبت به داد محمدعلـــی خندیده به سمت در رفـــت

- پشت درم پسر عمه! من از این دائیش خوشم نیومد ببین دست روش بلند نکرده باشه بـــرادر!

برق چشم هایش هنگام گفتن "برادر" محمدعلی را نگران کـــرد! ممکن است برخوردی کرده باشد که امیرعبـــاسِ تیز به رابطه‌اش با بهی مشکوک شده باشد؟

چرخیده به بهی که به دیوار تکیه زده بود نگاه کرد با دیدن حال زاری که بعد از خروج از قنادی هم در وضعیتی شبیه به این دیده بودش از به یاد آوردنش بی اختیار اخم کرد

- کـــرده!؟
- چـــی؟

گیجی بهی بیشتر مشکوکش کرد نزدیک شد که بهی بی اختیار از احوالات و افکار چند ساعــت گذشته‌اش با آن چشمهای هراسان عقب عقب رفت و محمدعلی را در جایش خشک کرد!

با بهــی که بود هرگز آن احساسات بــد را نداشـــت چرا باید حالا درست در این لحظه که اعصابش را امیرعباس با شوخی و

من بهی ام

حرف های مسخره ای که به طالب زده تا بفهمد او همان شخص است یا نه بهم ریخته بهی از او فرار کنـــد؟

تمام تلاشش را کـــرد که صدا بالا نبرد! که فریاد نزند! که کسی را که به او گفته خواهرش میداند و هرگز از او نترسیده نترســاند!

دست مشت کرده پلک بست کلمات به سختی از بین دندان ها و فک چفت شده‌اش خارج می‌شـد

- دائیت دست روت بلند کـــرد؟

بهی که با دیدن حالش فهمیـد عصبانی شده سریع جواب داد تا آرامَش کند

- نه چرا باید این کارو بکنـــــه؟

محمدعلـــــی هنوز در همان حال بود که بهی را متوقف کرد

- پس وایسا صورتتو خوب ببینـــم!

امیرعباس تیز...😉

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۹۶

عضلاتش از فشار منقبض شده به سختی قدم برداشته به بهـــی نزدیک شـــد!

صدای جیغی در سرش می‌شنیـــد اینبـار صدا ، صدای محدیث بود!

اگر با وجود حضور او مثل سال ها پیش و همراهی‌اش با محدیث دستی روی صورت دختر همراهـش نشسته باشد می‌توانست خودش را کنترل کند یا باز خطا میکرد و سالها در عذاب وجدانش می‌مانـد؟

روبروی بهی ایستاده چشم باز کـرد تا تصاویر محـو شود!

جز به جز صورت بهـــی را دقیق نگاه میکرد آنقدر محـــو صورتش و دیدن چیزی غیـــر عادی روی پوست سفیدش شـــــده بود که متوجه‌ی معذب بودن و سرخ شدن صورتش از شـــرم نشـــد تا خواست چشـــــم بگیـــرد بهی گوشه‌ی لبی که زیر دندان کشیده بود را رها کرده محمدعلـــی خون مردگی کمرنگش را دیـــد!

دست بالا آورد که بهـــی به سرعت صورت عقب کشیده او را متوجه حرکتش کـــرد!

بارها دست محمدعلـــی پوستش را لمـــس کرده هر بار در وضعیتی غیر عـــادی!
ولی حالا با وجـــود حـــــال بدش وقتی میداند نافع قصد کمک به طالب را دارد نمی‌تواند اجازه اش را به محمدعلـــی بدهد که نزدیک تر نشـــــود!

حالا دیگر مسئله دلش و احساس اشتباهی که دارد نیست حالا مسئله برادریست که مردانگی کرده! کمک کرده و حقش نیست بخاطر نزدیکی به او که حاجی برای در به در نشدنش به عمارت کشیده و زندگی آرامی به او داده آسیب ببینـــد

محمدعلی خیره به صورتش پرسیـــــد
- لَبِت چی شده؟

جواب سوال جــدی محمدعلــی را بیخیال داد
- هیچـــــی... گازش گرفتــم
- یعنی... نزدت؟

- نه
- بهـــــــی؟

عصبانیت و صدایش را نمیتواند کنترل کند بهـــی اما میداند باید دورش کند اگر دلش اجازه دهـــد!

- بلـــــه..؟ چـــیه..؟ اون دائیمه هر کاری هم بکنه به شما ربطی نداره

محمدعلی با خشم خیز برداشته باز بی اراده مثل دفعات قبل هنگام عصبانیت بازویش را مشـــت کرده جلو کشیـــد

- هر خری میخواد باشـــه! وقتی مسئولیتت بیرون عمارت با منه غلط میکنه حتی بهت نزدیک بشـــه!

بهی که عصبانیتش را نمی‌خواســـت و حالا فقط میخواست کمک کند حتی با دوری ولی فهمید که حال محمدعلی را بدتر

کرده با اینکه از عصبانیت و حرفش حس خوبی گرفت برای توجیه گفــت

- نشنیدین گفتم دائیمه! چیکارش می‌کــردم منــم میزدمــش؟

محمدعلـــی از حرفش مطمئن شــد دستی روی صورتش نشسته! از بی توجهی‌اش به تاکید او به تکان نخوردنش عصبانی بازویش را بیشتـــر فشـــرد

- وقتی بهت گفتم از کنارم جُم نمیخــوری بیخــود کردی گذاشتــی رفتی!

صدای بهی هم بالا رفت

- شما نبودی گفتی دارم عصبانیتمـــو سر یکی دیگه خالی میکنـــم؟ اومدم خالی کنم سر خـــودش!

- گفته باشم اجازه نداشتـــی بـــری!

بهـــــی با تخسی جواب داد

- حالا که رفتـــم!

با وجود حال بدش از سر به سر محمدعلی گذاشتن لذت میبرد حالش را جر و بحث با اوی همیشه مراقب خوب میکرد

محمدعلـــی که شرارت نشسته در نگاهش را دیـــد و عصبی بود که نافع با حضـــــور او بهـــی را زده به سمت در کشیدش

- آره رفتی ولی بار آخرت بـــود! منم بار آخرم بود که از اون عمـــارت آوردمت بیرون که پشت هــم بهم دروغ بگی...!

خـــــر حیف نیست واسه نافع...☺

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۹۷

@shahregoftegoo

بهی خوب متوجه شد که این حرف یعنی محمدعلی فهمیده ساعتی پیش هم درباره‌ی حالش به او دروغ گفته پس سعی کرد از او فاصله گرفته به شوخی حالش را عوض کند

- آآی... ولم کن! با پا رفتم دستمو میشکنـــی؟

محمدعلی حرصی به ضرب سر به سمتش چرخاند دلش میخواست میتوانست دهان بهی را ببندد تا اینطور با شرارت در این حالی که نزدیک به انفجار است به جان روان او که باید دوری کرده فقط مراقب باشد نیفتد!

- جیکت در نمیاد تا از این خراب شده بریم بیرون بهی! رسیدیم عمارت حالیت میکنم

لبهای بهی از حرص خوردنش گوش تا گوش باز شده صدای "جیک" آرامی از بین لبهایش خارج شد

دیوانگی بهی که نمیخواست محمدعلی پریشانی اش را بفهمد اثر کرده محمدعلی حالی را که وقتی مادرش را حرصی کرد داشت به یادش آورد

پوفی کشیده کفری از حال خودش که نمیتوانست مثل بهی بیخیال باشد رو برگردانده با کشیدن بهی در را باز کرد

امیرعباس را در حالی که سر در گوشی برده اما حواسش با اخم تماما به دو مرد درشت و ورزیده‌ی روبرویش بود دید

کیف را به سمت محمدعلی گرفت محمدعلی بی توجه غرید

- نافـــع کـــــو؟

چشمهای امیرعباس گرد شده گفت
- زده؟... گفتم چرا هر چی میرابی گفت نموند، مردک عوضی!

محمدعلی بی توجه به نگاه کنجکاو امیرعباس که همان چیز عجیبی که محدیث چند وقت قبل دیده بود را از او میدید عصبانی بهی را با خود کشید

- بیا بریم تا اینجا رو سر صاحابش خراب نکردم!

امیرعباس در حالی که پشت سرش می‌رفت سری برای دو مرد تکان داده گفت
- به ارباب سلام برسونید بگید مشتاق دیدارشم!

خوب متوجه نگاه‌های آنها و طالب روی کبودی گردنش که دیده می‌شد شده بود و سعی کرد تا با رفتارش جسارتش را متوجه شوند با آنکه با رفتاری که در پیش گرفته بود فهمیده بود طالب آن مرد نیست نه صدایش نه رفتارش!
از نظر امیرعباس طالب حتی نمیتوانست خوب فیلم بازی کند!

با به راه افتادن ماشین امیرعباس سر برگردانده رو به بهی که روی صندلی عقب در فکر فرو رفته بود پرسید

- واقعا دائیت زدت؟

نگاه محمدعلی از بی ملاحظه بودنش با خشم روی صورتش نشست اما جواب بهی امیرعباس را خنداند

- آره، شما که تجربه بیشترشو به خاطر پسر عمه‌ات داری چرا هول کردی؟

- حله! میخواستم مطمئن بشم حالت خوبه همونی هستی که بودی!

دستی به شانه‌ی محمدعلی زده ادامه داد

- نگران این نباش که نافع حالش بدتره! زده و سوخته پماد لازمه!

محمدعلی با حرصی که از رفتار بهی و امیرعباس هنوز در وجودش مانده نیم نگاهی از آینه به بهی انداخت، نمیخواست او که انگار با وجود آمدنش به عمارت بخاطر آن مردک حریص، هنوز هم از دستش راحت نشده و نتوانسته کمکش کند چیزی بفهمد!

در حالی که مطمئن بود امیرعباس با زرنگی و حواس جمع و هوشش محال است مثل او هیچ چیز نفهمیده باشد با صدایی پایین پرسید

- مـــن نگران توام؟ چیکار میکردی؟

باز امیرعباس بیخیال خندید
- هیچی میخواستم بدونم درست اومدیم یا نه دیگه!

- درست بود؟؟

امیرعباس به فکر فرو رفت با یادآوری رفتاری که با طالب در پیش گرفت تا بفهمد درست آمده‌اند یا نه و نگاه های نافع جواب داد

- طالبو مطمئنم اون نیـــست... همراهی میکنه... شوخی میگیره ولی اینکاره نیست اَدا میاد... مشکلش یه چیز دیگه است که میخواست تو رو بخوره البته نفهمیدم چه مشکلی!

محمدعلی ابرو بالا داد

- چی میگی؟ رفتارش که میگفت حواسش به تو بود؟

امیرعباس پوزخند زد

- میدونی پسر عمه مشکلت چشماته! چشمهات زیادی صادقه اینه که نمیبینی چشمهای آدمها چی توشـــه! طالب زوم تو بود ولی اونی نبود که دنبالشیم! دردش یه چیز دیگه بود که نفهمیدم! اون دوتا رو هم نفهمیدم! حتی یک کلمه حرف هم نزدن صداشونو بشنوم با اینکه حس کردم یکیشون بد حرصی نگام میکرد! ولی...

با احتیاط نیم نگاهی به بهی انداخته ادامه داد

- ولی نافع یا منو که ندیده میشناسه یا یه چیزی از ماجرامون میدونه، اینو مطمئنم!

سر بهی به ضرب به سمتش چرخید! از حرفهای امیرعباس هم حرفهای محدیث را درباره‌ی امیرعباس که برادرش را منحرف کرده به یاد آورد هم به یاد آورد دائی‌اش چه درباره‌ی ظاهر امیرعباس گفته بود!

امیرعباس به عقب خم شده پرسید

- به تو نگفت اینجا چه غلطی میکنه؟ چیکاره‌ی طالبه؟

بهـــی که از رفتار این دونفر چیزهایی از اتفاقی که برای امیرعباس افتاده دستگیرش شد و با حرف های نافع شک داشت که شاید حتی پای دایـــی‌اش هم وسط باشد با تردید گفت

- نه نگفـــت

اتفاقهایی که افتاد و رفتارهایی که دیدند هر سه را تا عمارت در فکر فرو برد

محمدعلی که ماشین را داخل بـــرد از آینه نگاهی به صندلی عقب و بهی انداخت تا حالا که امیرعباس مشغول بستن در است به او بفهماند بخاطر رفتـــار امروزش محال است اجازه بدهد بیرون برود و یادش بیاورد قرار بود به عمارت که رسیدند حسابش را برسد!

چشماش فقط درباره‌ی بهی مشکل نداره♥

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۹۸

اما بهی در این ساعتی که کنار این دو مرد برخلاف بودن کنار مرد زندگی‌اش آرامش داشت و تنها راه نجات را دوری از محمدعلی میدانست تا نافع را نا امید کند قبل از به حرف

آمدن محمدعلی با دیدن نگاه کفری‌اش سریع در را باز کرده با عجله پایین پرید و به سمت عمارت پا تند کرد

محمدعلی عصبی پیاده شده با فریاد نامش را به زبان آورد اما بهی کوچکترین توجهی نکرده سرعت قدمهایش را بیشتر کرد تا به اتاقش پناه برده بعد از مدتها به حال و روز زندگی‌اش که با رفتن مادرش روز به روز بدتر شده دلی سیر گریه کند! کاری که تقریبا خیلی کم در زندگی‌اش انجام داده اما این اواخر.....

او که سالها در تنهایی فقط دنبال راه چاره برای مشکلاتش بود حالا با آتشی که نافع به پا کرده و او میانش مانده نمی تواند سرپا بماند

از صدای بلند خنده‌ی امیرعباس حواس محمدعلی جمع او شد

- چــرا گُرخید؟! چیکارش کردی؟ دو دقه ولتون کردما ببین چطوری ازت در میره!

- خــفه بابا..

- تو حرکتو زدی من خفه بشم!

با ورود بهی به ساختمان و ناپدید شدنش صدای فریاد بلندی از ساختمان شنیده شد که برخلاف امیرعباس، محمدعلی از حواس جمعش در عمارت به خاطر نگرانی همیشگی‌اش درباره محدیث و جدیدا بهی، متوجه شد صدا از حنجره چه کسی بیرون زده!
اما نمی‌دانست اینجا چه میکند و باز چه غلطی کرده که صدایش ساختمان را برداشته!

- کی بود؟

جواب امیرعباس حیران شده را در حالی که به سمت خانه‌ی گلبانو می‌رفت با فکری مشغول اما بیخیال داد

- از تو بعیده نفهمیده باشی! سروش در به در بود برو ببین چه غلطی میکنه یه سر به مامان بزنم میام

امیرعباس نگاهی به ماشین حاجی انداخته با لبخند گفت
- رسول اومده فکر کنم اون میخواد بکشتش!

با نگاهی به محمدعلی که وارد ساختمان خانه‌ی گلبانو می‌شد به سرعت به سمت عمارت رفت با دنبال کردن صدای سروش که هر لحظه بلندتر شده میخندید و میدانست از شیطنت است به سرعت پله ها را به سمت زیرزمین طی کرد با هُل دادن درب شیشه‌ای سالن استخر، سروش را دید که شاد و

خندان دور تا دور استخر دویده بالا و پایین می‌پرید در حالی که رسول نفس زنان سعی داشت او را بگیرد!

همه میدانستند هر چقدر هم زور بازوی رسول برای مهار آنها به کارش بیاید محال است حریف تر و فرزی سروش شود!

- چه خبره؟!

صدایش هر دو را متوقف کرده به سمتش چرخیدند
سروش سعی کرد با خنده‌ای که نمی‌توانست جمع کند چیزی را با چشم و ابرو به امیرعباس بفهماند که رسول عصبانی به سمت امیرعباس هجوم بـرد

- همه‌اش تقصیر توی نامرده...!

امیرعباس که نفهمید چه خبر است اما حدسهایی میزد دستهایش را به معنای ایست بالا گرفته عقب عقب رفت تا از رسول فاصله بگیرد!

- هو... هو... چتــه؟ آشنام بابا... چیکار کرده که کتکش مال منه؟!

قبل از رسول سروش جواب داد

- کاری نکردم فقط خواستم کمکش کنم!

رسول عصبانی داد زد

- کمـــــک! میخواستی کمک کنی یا آبرومو ببری نفلــه؟

ناگهان خیز برداشته با دست محکم به سینه‌ی امیرعباس کوبید

– اگه اون گاله را بسته بودی الان مجبور نبودم با این ژیگول گرگم به هوا بازی کنم؟

امیرعباس خود را به نفهمی زده "هان" گیجی گفت دوباره قبل از رسول سروش به حرف آمد

– اونم نمی‌گفت خودم میفهمیدم، خیلی تابلویی! فکر کنم محدیث هم فهمیده، موندم محمدعلی کی میفهمه که انشاالله آسفالت شدنتو با غلتک اضافه ببینم! دُرشتی خوب پهن میشی!

رسول با فریادِ "خفه شویی" دوباره سعی کرد سروش را که کمی نزدیک شده بود بگیرد که باز هم پا به فرار گذاشت و او بلندتر داد زد

- محدیث خانوم روانی! خانوم بیشعور! خانوم بی مصرف!

امیرعباس عجیب ترغیب شده بود به همراهی کردن سروش تا کمی رسول را حرص بدهد داد زد

- چیکار کرده؟ وایسا رسـول! سـروش... دقیق بگو چه غلطی کردی؟

سروش در حالی که به حال کلافه و عصبی رسول میخندیـد و فرار میکرد گفت

- اینو بگیر امنیتم حفظ بشه میگم!

- این که گرفتنی نیست میخورتم!... وایسا رسول تو که میدونی بهش نمی‌رسی! خودتو خسته نکن که اگه شانسی گرفتیش جون زدنشو داشته باشی!

لحن با منظورش سروش را خنداند اما رسول را عصبی تر کرده داد زد

- همین توی گوساله پُروش کردی که جلوش هرچی به زبونش رسید گفت!

- چی میگی؟ چرا می‌ندازی گردن من؟!... چی زر زدی سـروش؟ جلوی کی؟!

سروش ایستاد چشمهایش از شیطنت و حال و روز رسول که تنها نقطه ضعفش همین است برق می‌زد با پروئی گفت

من بهی ام

- جلو عشقش عزیزم!

امیرعباس منظورش را فهمیده باز خود را به نفهمی زده به سختی توانست نخندد

- چی میگین؟ واضح حرف بزنین حالا که می ندازین گردن من؟

رسول دوباره رو به سروش داد زد
- این دفعه که پیاده گز کردی میفهمی پا رو دُم من نذاری!
بالاخره که میگیرم آش و لاشت میکنم بزغاله!

عشقش که میدونید کیه♥

من بهی ام

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۱۹۹

امیرعباس درحالی که تلاش میکرد نخندد دست روی شانه‌ی رسول که دست به کمر نفس نفس میزد و با خشم سروش را نگاه می‌کرد گذاشته سعی کرد اگر ذاتش بگذارد جدی باشد

- بگو چی شـــده؟

رسول که این روزها از دست هردویشان کم آورده بود پلک فشرده کفری گفت

- رفتم دنبال محدیث خانوم! این روانیُ تو راه دیدم دلم براش سوخت سوارش کردم هر چی به زبونش رسید جلوش گفت! باید به حرف حاج آقا آشنا و غریبه سرم نمی شد وقتی محدیث خانوم همرام بود این گوساله رو سوار نمیکردم که نشه این!

رو به سروش توپید

- من اگه اون زبون تو رو از حلقومت نکشیدم بیرون حالا ببین!

سروش با شرارت گفت

- دروغ میگه! فقط گفتم موهاش داره میشه رنگ دندوناش به ننه‌اش بگه براش آستین بالا بزنه حُکماً مادرش تا حالا تو فامیل و آشنا چنتا رو براش زیر سر گرفته! گفتم بجنب که زود

صدای ونگ ونگ بچتو بشنویم! گفتم یکیُ پیدا کن می‌بینتت غش نکنه از ترس هیکلت!

با صدای موج دار از خنده‌اش پیش چشم های خون گرفته‌ی رسول با سانسوری که او را عصبی تر نکند جملاتش را گفته با تُخسی اضافه کرد

- بد گفتم؟ داره دیر میشه! بچت میخواد جونتو قسم بخوره برادر من نه روحتو که!

رسول که خیز برداشت امیرعباس از پشت نگه‌اش داشت اما قدمی جلو رفته به ســروش با چشم و ابرو اوکی را داده سروش تمام توجه رسول را جلب کرده در حالی که فرار میکرد گفت

- اصلاح میکنم یکیو پیدا کن که به جز هیکلت از اخلاق سگیت هم نترسه! جنس پاچه‌های شلوارش هم خوب باشه!

رسول حرصی شده خواست باز به سمت سروش هجوم ببرد امیرعباس که پشت سرش ایستاده بود صدایش زده متوقفش کرده هول گفت

- رســـــــوول... حاجـــــــی...!

به محض چرخیدن رسول از گیجی‌اش استفاده کرده با کف دو دست با همه زورش در برابر آن جثه‌ی درشت، محکم و ناغافل به سینه‌ی عضلانی و سفتش کوبید

لحظه‌ای بعد وقتی صدای بلند برخورد جسم سنگین رسول به آب و پاشیدن آب استخر به اطراف با صدای خندیدن ســروش

و امیرعباس یکی شد محمدعلی در شیشه‌ای را هُل داده وارد سالن استخر شد!

با دیدن وضعیت رسول که سعی میکرد با لباس های سنگین شده‌اش از لبه‌ی استخر خود را بالا بکشد در حالی که سروش از پشت امیرعباس می‌گریخت تا ته ماجرا را خواند!

امیرعباس از خیسی زمین، لیز بودنش و بی حواسی رسول به هوای کمک کردن در حالی که دست دراز کرده بود تا مثلا کمکش کند استفاده کرده دوباره رسول را با پایی که روی شانه‌اش گذاشت به عقب هل داده داخل آب انداخت

سروش که به محمدعلی رسید در حالی که از خنده‌ی زیاد سرخ شده بود گفت

- داداش... من حال اون شبتُ اینجا جبران کردم. فقط میشه الان از مرگ نجاتم بدی؟! دیه رفته بالا ها؟ میدونی بمیرم گردن توئه؟!

گوش محمدعلی با او بود ولی چشمش به رسولی که سعی می‌کرد از همان سمت عمیق استخر که داخل افتاده بود تن بالا بکشد و امیرعباسی که میخواست اجازه ندهد اما به جز همان دفعه‌ی اول جرأت نمیکرد به رسول که بد و بیراه می‌گفت و میدانست حتماً جبران می‌کند نزدیک شود

- رسول نیستم اگه شما دو تا رو وسط همین استخر لخت نکنم!

صدای رسول اجازه‌ی تمرکز کردن به محمدعلی نداد اما سوئیچش را کف دست سروش گذاشت در حالی که او هم

من بهی ام

نمی‌توانست مانند امیرعباس و سروش خنده‌اش را جمع کند گفــت

- همین ازم برمیاد بزن به چاک که دیه‌ی تو رو آقاجونم نمیتونه بده!

پارت دیشب♥

—

رسوله و حرفـــش...💪😎

خدا به دادشون برسه😉

[AM۱۲:۴۳ ۲۰۲۱/۹/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۲۰۰

با بالا آمدن رسول سروش به سرعت ناپدید شد اما رسول صدا بالا بـــرد

- اول آخر که دستم بهت میرسه ژیگـــــــوول!

به سمت امیرعباس چرخید که او با تمسخر و پرروئی گفت

- من خودم لخت میشـــم میدونی که تجربشو هم با بادیگارد حاجی تو اتاقم دارم تو فقط بگو کجـا؟

رسول که به سمتش خیز برداشت و او گریخت درب شیشه‌ای باز شده صدای ظریف و دخترانه‌ای رسول را در جایش خشک کرد

- هیـــــــن...!! آقا رســـــــول؟! چیشـــــده داداش؟

محمدعلـــی قدمی عقب گذاشته کنارش ایستـــاد دیدن صورتش وقتی در امنیت زندگی میکند همیشه آرامش میکرد! با اینکه تصاویر چیز خوبی به یادش نمی آورد

"خودش، محدیث، سیامک، کیایی مالک عمارت و استخری که مدتهاست آبش عوض نشده! آن هم وسط زمستان که حتی کسی از سوز سرمای زیاد جرات نمیکرد وارد سالنش شود اما کیایی او را...."

با لبخند جواب خواهرش را داده گفت

- هیچـــی یه تسویه حســاب بود!

رسول که آب از سر و رویش میچکید به سمتشان چرخید با اینکه به خاطر سر و وضعش و بلایی که سرش آورده بودند و حضور محدیث معــذب بود اما مبهوت از محمدعلـــی پرسیــد

- کار تو بـــود؟!

محمدعلـــی بیخیال شانه بالا انداخته گفــت

- نه. ولی راضی‌ام ازش خوب جبران کــرده!

- چیـــــو؟! چیکار کردم مگـــه؟

امیرعباس از حضور محدیث خیالش راحت بود که رسول کوچکترین حرکتی نزده سالم میماند پس جلو آمده با شرارت گفت

- عه.. عه.. یادت نیست؟ تو نبودی اون شب میخواستی محمدعلیُ مثل گوساله بندازی تو آب!

صدای محدیث معترض رو به امیرعباس بلند شد

- عه عبـــــــااس! خجالت بکش

- از چـــــی؟ گوسالـــــــه؟! والا دختر عمه اونکه بایـد خجالت بکشه اونیه که اون شب گوساله از زبونش نمی‌افتاد نه مـــن!

گفت و معنادار با چشم و ابرو به رسول اشـــــاره کرد!

محدیث که دیده بود برادرش به جای اتاق او به سمت استخری رفته که از آن متنفر است آمده بود دلیلش را بفهمد ولی حالا با چیز دیگری که دید و اوضاع را فهمید امیرعباس را همراهی کرد

متحیر با چشمهای گرد شده رو به رسول پرسید
- آقا رسوول؟؟ داداشمو... داداشمو گوساله صدا میزنی؟

امیرعباس پوزخندش را جمع کرد اما محمدعلی که کنار خواهرش ایستاده معذب بودن رسول را از حضورش خوب فهمیده بود بی آنکه دلیل اصلی این عذابش را بداند، به خیال اخلاق همیشه محکم و بی نقص رسول بَدَش نیامد کمی او را بیشتر در این حال ببیند

با نامردی گفت
- چیه اون چشمهای گرد شده‌ات رســـــول؟ تو منو گوساله صدا نمی‌زنی؟

نگاه رسول بین خواهر و برادر جا به جا شده روی پوست سفید و چشمهای عسلی محدیث ماند برخلاف راحتی‌اش با محمدعلـــی محدیث هرگز کوچکترین بی ادبی از او ندیده بود! حتی گاهی جز اطاعت امر با او حرف هم نمیزد

قبل از آنکه رسول بتواند خود را جمع کند و جوابشان را به خاطر حضور محدیث مؤدبانه بدهد امیرعباس منظوردار با لحنی که سعی میکرد جدی باشد و محدیث باور کند تا برسد به امنیت خودش و سروش در حالی که نمیدانست محدیث هم میان بازیست گفت

- گوساله که فحش خوبشه دختر عمه! معذبم شرمم میشه بگم چیا دیگه میگه! زبونش که خوبه حالا کم کم میفهمی با چه جونوری طرفی.. صبر کن وقتی فردا پس فردا همین وسط منو سروشو به خاطر طرف محمدعلی بودن سیاه و کبود کرد دستت میاد!

در نهایت نامردی دستش را روی گردنش گذاشت که به خاطر سفیدی پوستش کبودی‌اش خوب به چشم می‌آمد

محدیث قصدش را فهمید با آنکه دلیل کبودی را نمیدانست چهره‌ی متعجبی به خود گرفته پرسید

- آقا رســـــوول؟ شما.. شما رفقاتو میزنی؟! از... از زورت برای آزار بقیه استفاده میکنی؟ انقدر که اونا باید مراقب داداشم

باشن به جای شما؟ شما اصلا به حرفهای آقاجونم گوش میدی؟ میتونی بری بالا به آقاجونم بگی چیکار میکردی؟

رســول که در شوک حرفهای امیرعباس و محدیث مانده بود و نمیدانست چه کند! تنش یخ کرده قلبش تند میزد! دلش میخواست فریاد بزند تا به محدیث بفهماند هرگز کاری به ضرر برادرش نکرده اما با جمله‌ی آخر محدیث شوک دیگری به تنش وارد شد!

قدمی جلو آمده نگران پرسیـــــد
- مگه حاج آقا اومدن؟

محدیث فقط نگاهــش کرد به جای او امیرعباس با شرارت و پر منظور گفت

- اوه اوه چه شَود! یه زنگ بزنم سودابه جون برات لباس و حوله بیاره بری جمع کنی گندیو که زدی؟ حتماً سروش گذاشته کف دست حاجی! ترسوندی بچه رو رسول جان! حداقل ده سال ازت کوچیکتره مرد حسابی یکم مراعات میکردی خب، میگم کبودش که نکردی؟

رسول عصبی از کوره در رفته در حالی که به سمت در می‌رفت رو به امیرعباس گفت

- روانی! ببین من کجا حال تو رو بگیرم

امیرعباس با اشاره به تنش گفت

- مگه جای سالم مونده برام!

رسول بی توجه در را باز کرد اما محمدعلی از پشت بازویش را گرفته عقب کشیدش او هم مثل امیرعباس با آنکه دلیل حرف امیرعباس و آوردن نام سودابه را نمیدانست شرارت کرد

ببین کی میگه شرمم میشه..😂

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۰۱

- کجا میری گند میزنـــی به همه جـــا؟ کار سودابه خانوم زیاد میشه هـــا؟!

رسول عصبی دست بیرون کشـــیـــد

- ول کن حتماً حاج آقا کارم دارن!

- من که نگفتم آقاجون کارتون دارن... تازه... اگرم داشته باشن شما روت میشه اینجوری بـــــری؟ میخوای بری بگی چیکار میکردی؟! بگی چرا صدات کل عمارتو برداشته بود؟ بگی همه رو زدی داداشمو بستی به فحـــــش؟

جمـــلات محدیث که از شنیدن نام سودابه حرصی شده به زبان آورده بود رسول را متوقـــف کرد!

پیش چشم محمدعلی که انگار فقط سعی میکرد به او نخندد کلافه شده با اخم فقط برای اینکه محدیث بفهمـد اشتباه میکند و او کسی را آزار نداده مخصوصا برادرش را..!
تا دل دختری که هربار از دیدنش دل توی دلش نبود را آرام کند گفـت

- من نه کسیو زدم نه کسیو بستم به فحش! اگه این کارو کرده بودم الان این وضعم نبـــود خانوم!

امیرعباس با پوزخند گفـــت
- تلاشتو کـــردی سروش زرنگ تر بود! ولی همیشه که انقدر شانس نداریـم

رو به محدیث ادامه داد
- اکثر اوقات لِه و لَوَرده میشیم دختر عمه! کبووا.. کبـــوود!

محدیث که نتوانست ادامه دهد ناگهان با نازی دخترانه و صدایی نه چندان بلند خندید

محمدعلی به سمتش رو برگردانده ندید نگاه براق رسول خیره روی لبخند خواهرش قفل شده!

محدیث نگاهی به صورت گیج سه مرد کنارش انداخته رو به امیرعباس گفت

- پس حالا که آقاجون نیست برای سلامتی خودت هم که شده زودتر در رو پسر دایـی!

- نیســـت؟

تک کلمه‌ی متعجبی که محمدعلـــی گفت دوباره لبهای محدیث را از هم باز کرد بجای برادرش رو به رسول منظوردار گفـــت

- نه نیســت... ولی فقط حرف بودنشون جبران گوساله رو کرد! نکرد؟

نگاه گیج و حیران رسول را که دید ادامه داد

- داداشمو به فحش نبسته باشی یه بار که دیگه بهش گفتی گوساله نگفتی؟!

در حالی که از در بیرون می‌رفت با کمی حرص ادامه داد

- در ضمن باید اینجا بمونید تا خشک بشـــید سودابه جونتون نیستـــن براتون لباس بیارن رفتن مرخصی!

قبل از دور شدن محدیث امیرعبـــاس داد زد
- ای ول دختر عمه خوب درس پس دادی باور کردماا
بیـــــست!

محمدعلـــی که در تمام این سال ها هر بار راحـــتی بیشتر خواهرش با رسول و معذب بودن و احتیاط رسول را به خاطر رفتارهای خودش و تاکیدهای پدربزرگش دیده بود از راحتی و نترسیدن خواهرش با مردی مطمئن و همه فن حریف مثل رسول با صدای بلند به حرف امیرعباس خندید

پشت سر محدیث خارج شده رو به رسول گفت
- یادته بهت گفتم کار منو امیرعباس راه می‌ندازه؟ حواستو جمع کن که ندمـــت دست خواهرم که می‌سپارتت به حاجی!
نسپاره هم خودش آش و لاشت میکنه

با رفتـــنشان امیرعباس که هنوز می‌خندید ساکت شـــده گفـــت

- از جلو در میری کنار یا لخت بشـــم؟

رسول وا رفته از رفتار محدیثی که هنوز کلمه‌ی سودابه جونِ با منظورش در سرش زنگ می‌خورد کنار رفت

امیرعباس جلو رفته پرسید

- چیـــــه؟ فکر کردم حالت خوب بشـــــه؟

رسول با تکیه به دیوار روی زمین وا رفت

- ر*دی به حالم میخــوای خوبم باشم! صد رحمت به اون سروش دیوونه! میمُردی نمیگفتی سودابه؟ اونو از کجات در آوردی؟

صدای خنده‌ی امیرعباس بلند شد از چیزی که گفته بود مطمئن بود! چیزی که رفیقش با آن نگاه همیشه شرمگینش نفهمیده! نگاهی که زمان حفاظت از حریم حاجی هیچکس حرفش نمیشد اما در ساختمان عمارت همیشه سر به زیر است!

- از جایی در نیاوردم دیدم نگاهشو بهت! تو زیادی سو چشمت کمه! از عمد هم گفتم کارم جبران بشه نکشیم نفهمیدی؟

رسول که گیج نگاهش کرد ادامه داد

- ندیدی محدیث دیدت کپ کرد؟ نفهمیدی فهمید ولی با من سر به سرت گذاشت؟ اونم جلو چشم محمدعلی؟ گفتم سودابه تا بفهمی حرصی شدنش رو! نفهمیدی؟

رسول هنوز گیج نگاهش می‌کرد امیرعباس تخس خندیده گفت

- فقط هیکل گنده کردی یه جو مغز نداری! د آخه وقتی مثل بیل مکانیکی فقط به درد جابجایی میخوری دلشو به چیت خوش کنه! بابا جنس لطیفه، دختره! گیرم هیکل و بر و روت به چشمش بیاد خودت نباید یه تکونی بخوری بفهمه میخوایش؟ می بینیش؟ مجسمه خان به نظرت چرا باید از شنیدن اسم سودابه حرصی بشه ها؟ مگه اینکه.....؟

باز هم رسول فقط خیره نگاهش کرد!

او که هرگز این مسائل را نمیفهمید و توجه امیرعباس را نداشت!

گاهی انقدر سرش گرم کار و مراقبت از محدیث و کارهای مهم بود که حتی محمدعلی را هم که باید مراقبش باشد فرامـــوش میکرد!

منتظر تایید امیرعباس بود!

نفهمیده بود!

آنقدر از رفتار محدیث شوکه شد که ذره‌ای به چرایش فکر نکرد!

چرا باید محدیث از شرمنده شدن و آزارش لذت برده سر به سرش بگذارد؟

چرا باید از اسم سودابه‌ای که امیرعباس گفت نگاهش را دیده اما او باور ندارد و حتی یکبار متوجه نشده حرصی شود؟

چشمهای هیچکی مثل مال عباس نیست😂

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۰۲

او هرگز دقت و تیزبینـــی امیرعباس را نداشـــت که حتی توجه سودابه را نفهمیده بود!

او حتی تا میتوانست و دلش اجازه میداد محدیث را مستقیم نگاه نمیکرد تا وجدانش آرام باشد!

آرام با لحنی که انگار التماس میکرد زمزمه کرد
- مگه اینکه؟

امیرعباس لبخند زد جواب رفیق بی دل شده‌اش که به جوانمرد بودن معروف بود داده به حالش خندید

- مگه اینکه مثل تو که عقلتو از دست دادی و میخوای زن بگیری اونم اینو فهمیده باشه که بدش نمیاد با یکی مثل تو ازدواج کنه...! نمیگم مثل تو خُل شده هـا! از این خبرها نیست طرفت عشق عمه‌ام و حاجیه! گل پونشون! که شاخ شمدادشون هم براش میمیره! ولی بی هیچی هم نیست! یه حسی داره که میخواست با اسم سودابه حالتو بگیره هرکول!

رسول بعد از ساعتی که کلافگی دیوانه‌اش کرده بود با شوقی واضح که روی صورتش نشســته در چشمهایش جشنی به پا کرد خندید

امیرعباس پرو، بی هوا لگدی به رانش کوبیده به سمت در رفت

- جمع کن اون لب و لوچه رو! چه آبی ازش راه افتاده

در را که باز کرد قبل از خروج برادرانه گفت
- کاری بود بهم بگو جو مغز... ولی وای به حالت چپ نگاهش کنی! محمدعلی نمیدونه من که میدونم! مطمئن باش حواسم هست که بعدش تو رو یقه کنه منو به کشتن ندین!

با بدجنسی اضافه کرد

من بهی ام

- تکون نخوریا شِرِک عزیز! گفت بمونی خشک بشی! از حالا یاد بگیر به اونم عین صاحابت نه نگی، دیگه هم جلو چشمش ندو دنبال اون میگ میگ که عمرا بهش نمیرسی هر بار فقط ضایع میشی

****

(امیرعباس)

کلید را در قفل چرخاند
مثل هر شب آرام و بی صدا وارد خانه شد
مثل هر شب دلش تنگ شبهای تابستانی‌ست که روی تخت کنار حیاط کوچکشان پشت پنجره سر روی دامن مادرش می‌گذاشت

شبهایی که می‌دانست مادرش تا صبح بیدار است و با چادر نماز و سجاده‌ی خوش بویش روی تخت انتظار او را می‌کشد تا آمده وعده‌ی هر شبش را بگیرد و برود!

و او با چه شوقی به مادرش می چسبید!

کودکانه شیطنت می کرد تا بوسه‌های پر مهـــر مادرش سهم او باشـــد

ساعتی در آغوشش بماند و وقتی بالاخره همانجا میخوابید مشت خلیل برای راحتی همسرش طاهره، اوی نیمه بیداری که برای ماندن تلاش می‌کرد را به زور به اتاقش ببرد

- امیرعباس؟

آرام وارد راهروی ورودی شده و به قصد بالارفتن از پله های انتهای آن و رسیدن به اتاقش آهسته قدم برمیداشت صدای پدرش مشت خلیل از افکار بیرونش کشیده متوقفش کرد!

چرخیده از روبروی درب باز مانده‌ی پذیرایی کوچک خانه نگاهی به پدر خسته از کارش انداخت انگار باز هم تا آخرین ساعتی که توانسته در عطاری‌اش مانده تا خلق خدایی که به قول خودش اینهمه راه را بخاطرش آمده‌اند دست خالی نروند!

خوب میدانست شبهایی که پدرش منتظرش میمـــاند چه چیزی در انتظار اوســـت!
مشت خلیل نگرانی که درباره‌ی روزهایش و حال و احوال زندگی‌اش می پرسد و حتی به روی خودش نمـــی‌آورد رابطه‌ی بینشان چقدر آشفتـــه است!

در نهایت پیش چشمهای گرد و فراری شده‌ی او به آغوشش کشیده می‌رود!

پدری که میخواهد بگوید هر چه از سر گذرانده باشند پدر اوســت!

"سلام" آرامی گفته راهش را به سمت پله ها کج کرد تا برود مشت خلیل باز با صدایش نگه‌اش داشت

- بیا بشین کارت دارم؟
- خــستــه ام... شب بخیر

قبل از اعتراض کردن پدرش به ضرب چرخید تا برود که صدای جیغ نجمه همراه با صدای شکستن بلند شده پوست پهلو و آرنجش به شدت سوخت!

- هیـــن امیـــــــــــر...!
- اَه... لعنتـــی... کـــوری؟

سعی کرد لباسش را از تنش فاصله بدهد تا سوزش کم شـــود نجمه با سینـــی دستش که با چرخیدن ناگهانی و عقب آمدن امیرعباس به او برخورد کرده، واژگون شده، فنجان‌های چایش روی تن او خالی شده بود سعی در خنک کردن و باد زدن امیرعباس داشت!

- در بیار لباستـــو!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۰۳

امیرعباس بی توجه به حضور مشت خلیلی که کنارش ایستاده و نگران خیره نگاهش می‌کـرد با طعنه جواب نجمه را داد

- در بیارم که سکـته میکنـی!

هم زمان که طعنه‌ی کلامش به اتفاق گذشتـه نجمه را از حرفش خشک کـرد مشت خلیل نامش را با ضربه‌ای که به کتفش زد با فریاد به زبان آورد

- عبـااس... خجالـت بکـش!

جواب پدرش را با صدای بلندتـری داد

- تکلیفمو روشن کــن خجالت بکشم یا در بیــارم؟ تن و بدنم هنوز دیدن نداره ها؟ جنبه‌شو داری؟

مشت خلیل عصبی بازویش را گرفته داخل کشید رو به نجمه کفری گفت

- جمع کن ببر اینـــارو دیگه نمیخواد بیاری!

نجمه در شوک به امیرعبــاس که با پوزخند همراه پدرش کشیده می‌شد نگاه می‌کرد

مشت خلیل با بستن در امیرعباس را وسط پذیرایی رها کرد که علیرضا دایی‌اش را با اخم نشســته رو مبل دید و تازه دلیل حجاب گرفتن نجمه را که فکر میکرد خودش باشد فهمید!

- هنوزم آدم نشدی؟

جواب علیرضا را هم امیرعباس با طعنه داد

- حلال زاده به داییش میره!

علیرضا بی توجه به طعنه‌اش به لباس خیس شده‌اش با چای داغ اشاره کرده گفت

- بد سوخـــت؟

با آنکه سوزشش زیاد بود اما گفت

- نه به اندازه‌ای که نجمه سوخت!

دست مشت خلیل که پشـــت گردنش نشست با مالش پوست گردنش از حس بد درد بزرگی که در سینه‌اش داشت و بیشتر

از پهلویش می سوخت به سمت در رفته دوباره دایی‌اش را مخاطب قرار داد

- نرو رو اعصابش دایی! اول زنـــش میسوزونـــه بعد خودش میزنه! سالم نمیمونی از من گفتن

- امیرعبـــــااس...!

اینبار صدای بلند علیرضا متوفقش کرد

- خجالت بکش داری درباره پدرت حرف میزنی؟

امیرعبـــاس بیخیال به سمتش چرخید به صورت گرفته و با اخم پدرش بی توجهی کرده گفت

- نگرانیت برای مادرمو دیدم دایی و رفت سینه قبرستون! بالاغیرتاً برای بابام نگران نباش که ظرفیت بی پدری بیشتر از اینو ندارم!

در را باز کـرد که باز نجمـه که سینی دیگـری پر کرده قصد ورود داشت "هینی" گفته عقب پرید

امیرعبـاس چشم تنگ کرده خیره به صورت نجمه‌ای که شرمنده نگاه گرفت مثل همیشه برای نجاتش از دست پدرش با منظور گفت

- تلاش امشبت ستودنیه زن بابا جان! اول از پشت بعد از جلو چیکار میکنی با خودت امشـب؟ منو بابامو اشتباه گرفتی که میخوای هر جوری هست لباسمو در بیارم؟ آبروریزی نکن زن

حسابی بابام زنشـــو بیشتر از پســـرش قبول داره ها ضایـــــ.ع نکن خودتـــــ...ـــو... فـ.کر... کـ.نـــه....

جمله اش را نتوانست بی نقص کامل کند وقتی علیرضا برای جلوگیری از درگیری امیرعباس با مشت خلیل از پشت دستی به کمرش کوبیده گردنش را گرفته با خود به سمت پله ها و اتاقش کشید

- خفه شو بیشـــــرف! من بابات نیستم فکر کنم بزرگ شدی آدمت نکـــنم؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۰۴

امیرعباس درحالی که درد گردنش آزارش میداد و سر زیر افتاده‌اش از فشار دست علیرضا که نمی‌توانست بخاطر احترامش پسش بزند کلافه اش کرده بود مثل همیشـــه کم نیاورد

- آآآخ... نگی هم میدونم شما قاتل مادرمی هوار زدن نداره!

علیرضا که بارها این را از زبان امیرعباس شنیده بود بی اعتنا فقط به زور میکشیدش تا از جلو چشمهای گرد شده و نم گرفته‌ی نجمه دور شوند

وسط اتاقش که رهایش کرد در را محکم به هم کوبید اما امیرعباس بیخیال از صدای دعوایی که از پایین میشنید و احتمالاً پدرش به خـاطر دوباره آمدن نجمه و شنیدن جمله‌ی دردناک او صدایش را بالا برده بود خندیده در دل خدا را شکر کرد که همه چیز باز هم به پای اوی بی آبرو تمام میشد نه نجمـه!

- چه مرگـــته؟

دایی‌اش را بی جواب گذاشته دکمه‌هایش را باز کـــرد تا لباسش را کنده نگاهی به سوختگی که چسبیدن لباس به آن آزارش می‌داد بی اندازد دســت علیرضا روی کتفش نشســت

- با تـــوأم چرا دست از ســرش بر نمیداری؟

امیرعباس لباسش را کشیده دستهایش را از هم باز کـــرد - کجا دست من رو سر اونـــه؟ اوشون زیر دست مش خلیل نیســـت؟

علیرضا که خواست از حرص تو دهنی محکمـــی به جوان بی ادب روبرویش بزند خیز برداشت ولی دیدن کبودی های کمرنگ شده روی تن سفیـــد امیرعباس درجـــا خشکش کـــرد! گردنش را دیـــده، حرف های خلیل و نگرانی‌اش را شنیده چیزهایی بیش از آنچه حتی حاجـــی فکر میکرد میدانست اما فکر نمیکرد انقدر بد باشد!

گمان میکرد ماجرایی که از آن خبر دارد از نگرانی پدرانه‌ی خلیل که بیش از حد از فرار و پنهان کاری امیرعباس ترسیده بزرگ شـــده!

- ببنـــد اون دهنتو دایی جان! فهمیدم کُپ کـــــردی! سرهنگِ مملکتو بـــاش

علیرضا بی اختیار قدمی نزدیک شده دستش را جلو بـــرد که امیرعبـــاس عقـــب تر رفته چرخیـــــد بدش نمی‌آمد دایی‌اش را هم مثل پدرش بسوزاند که می‌خواست تمام بدنش را نشانش دهد آن هم با شغلی که او دارد!

با گذاشتن دستش روی پهلو گفت

- میســـــوزه! ببین پمـــاد که نمیخـــواد؟.... دیوونه من پشتم چشم نداشت تو که داشتی!

علیرضا که حرص جای بهتش را گرفته بود بی اعتنا به درخواست امیرعباس با خشم چرخاندش تا ظاهرا از مسئله‌ای که خوب میدانست سر در بیاورد، شاید امیرعباس حرف بزند تا

بفهمد از حضور امروزش در دفتر طالب چیز عجیبی
دستگیرش شده یا نه باید همچنان در پی سهراب باشد و
بتواند راهی برای حضور این دیوانه پیدا کند
پسر زرنگ خواهر از دست رفته‌اش را خوب میشناخت که
محال است نگاه تیز و ذهن بازش به کارش نیاید

- چیشـــده؟ چیه این کبودیا؟ راست میگه بابات؟

امیرعباس که نمیخواست به اویی که میداند ول نمی‌کند جواب
بدهد حرف را عوض کرده گفــت

- صبح میرم عمه گلی ببینـــــه فکر کنم همون پماد بزنه بسه!
- جواب منو بده بچـــــه؟

امیرعباس از کوره در رفته کُفــری هلش داد

- صداتو بیار پاییـــن... اونجا که رئیسی اینجا نیست جناب! بچه هم اونی بود که مادرشو کردی زیر گِل!.... الان دیگه نیست! هر چی هم بشه به شما مربوط نیست

این روی امیرعباس که گاهی بیرون می‌زد و کوتاه آمدن در کارش نبود باعث شــد علیرضا کمی عقب کشیــده آرامتر حرف بزنــد

- نگرانتم آدم حسابی! چشمهای باباتو دیدی؟ چیکار کردی؟ چرا به من نگفتی؟

جوابش را امیرعباس باز با تندی داد

- چیکارمی؟ چه ربطی بهــت داره؟

من بهی ام

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۰۵

- باز قاطی نکن بابات داره از نگرانی تلــف میشه... میگه چند روزه! میگه محمدعلی خیالشو راحت کرده! میگه از رسول مطمئنه! ولی بفهم آروم و قرار نداره که اومده سراغ من! شعور داشته باش بفهم نگرانه!... چرا شکایت نکردی؟

امیرعباس بی توجه به جمله‌ی آخرش خشمگین جلو رفته با انگشت به سینه‌اش کوبید

- چرا نباید بتونه از خودم بپرسه هـــا؟

علیرضا هم برخلاف میلش عصبی جواب داد

- مگه تو میذاری؟ دو تا جمله اون پایین گفتی من دیگه روم نمیشه تو روت نگات کنم پسر! توقع داری اون بیاد باهات حرف بزنه وقتی به زنش...

امیرعباس عصبی و کلافه لباسی که روی تخت انداخته چنگ زد در حالی که همان لـباس خیس را می‌پوشید به سمت در رفت

- گندتون بزنن یه شب حالم خوب بود و ر*دین بهش

- امـــیـــــــــر...؟!

بی توجه به صدا زدن دایی‌اش به سرعت پله ها را پایین رفته از بین پدرش و نجمه با گفــتن

- میرم پیش عمه گلی نگران نشین یه وقـــت!

رد شد، مــشت خلیل طعنه‌ی کلامش را گرفته خواست حرفی بزند که صدای آرام نجمه امیرعباس را متوقف کرد

- امیر...؟

نگاه امیرعباس که روی صورتش نشست سر به زیر و شرمنده گفت

- عمدی نبود... به جون یاســم عمدی نبود!

امیرعباس که نگاه تند پدرش را روی نجمه دیده بود که میدانست به خاطر نگرانی‌اش از کبودی هاییست که هنوز هست و همسرش دردی اضافــه کـــرده برای آرام کردن زنی که این روزها بخاطر رفتار تند پدرش زیادی نگرانش بود جــواب داد

- میدونم... مطمئنم نبود! هنوز نفهمیدی من عادت ندارم چیزیو بی جواب بزارم؟ خداحافظ

- امیرعبـــاس..؟

باز هم علیرضا صدا زد اما مشت خلیل راهش را ســـد کـــرد

- ولش کن بزار بره... نمی بینی چه گلی کاشتیم؟

- عه... مرد حسابی پسرت فهمیده عمدی نبوده تو جلو چشم زنت اینجوری میگی؟

مشت خلیل گرفته گفت

- میدونـــم... ریخت رو کبودیش! حرصی بود باز از اون حرفای بیخود زد و چسبوند به شخصیت خودش!

*****

انگار این بشر فقط با حاجی مشکل نداره

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۲۰۶

اوهام امشب دست از سرش برنمیداشتند!

دیدن صورت بهی که جای دست نافع روی لبش مانده بود با اینکه بهی با بیخیالی از آن گذشت باز تصاویر را زنده کرده!

باز کسی کنار او سیلـــی خورده بود درست مثل محدیث که ترسیده به خاطر فــرارش از دســت سیامک پسر کیایی وقتی گیر افتاد قبل از اینکه او بتواند حضورش را اعلام کند و جای چند دست روی صورت سیامک بکارد سیلـــی خورد!

بیش از ساعتی طول کشید تا فکر دروغ گفتن واضح بهـــی، فرارش از او، کتک خوردن و حاضر جوابی بی ملاحظه‌اش وقتی برای خروج کمکش کرده دست از سرش بردارد

دلیل دور شدن این تصاویر به خاطر حال خوشی بود که به همت شرارت سروش بعد از مدتی امروز از خواهرش دید!
دفعه‌ی قبل هم کار سروش بود! که صدای قهقهه محدیث خانه مادرش را برداشته بود! وقتی مادرش به خاطر بی ادبی بی توجه به نامحرم بودن عصبانی سروش را با لنگ کفشش زده بیرون انداخت!
جای خواهرش در این عمارت امن است وقتی حتی رسول با آن هیبتـــش از خواهرش حساب برده از حرف و طرز فکـــرش نگران می‌شـــد!
که همه و همه بخاطر جدیت و نفوذ قدرت و مدیرت حاج وهاب است! پدربزرگ زورگویی که گاهی زورگوییهایش خوب است!

چشمهایش گرم شده سَبکی خواب را حس می کرد که لمسی ناگهانی با حالی که امشب داشت دوباره بعد از مدتها همه چیز را بهم ریخته او را به اتاق کوچک و کثیفشان وقتی محدیث در آغوشش خواب بود و کیایی قصد سوزاندنش را داشت برد آن هم دقیقا در خــواب!

مدت ها بود که حالش خوب بود زمان چیزهایی را برایش تغییر داده، عادت کرده، حالش به آن بدی قبل نبود، اما بخاطر خواب و افکار درهم و برهم امروزش ناگهان از جایش کنده شد!

بدون اینکه بفهمد کجا و در چه شرایطیست خیز برداشت تا همراه با محدیثی که فکر کرد با اوست عقب بپرد
درد بدی که در لگن و کمرش نشست همراه شد با صدای بلند خندیدن آشنایی!

بدن مرتعشش را روی زمین عقب کشیده با ترس از تصویر صورت کریه و خبیث کیایی که در اتاق ببیند چشم باز کرد! انگار اتاق می‌چرخید!
ثانیه ای بعد سرگیجه‌اش که آرام گرفت لیوانی آب روبرویش دید و دست امیرعباسی که از خنده می‌لرزیـد

- جون خودم فقط یواش هُلت دادم! فکر کردم مثل همیشه بیداری خودتو زدی بخواب برم بیرون بکپم! کاریت نداشتم جیگر جان!

بی مکث از فهمیدن تصویری که امیرعـباس برای دومین بار در این سالها باز از او دیده آن هم بخاطر افکار امشبـش لیوان را گرفته توی صورتش خالی کرد

فریاد پسر دایی‌اش بلند شـــده عقب رفت

- اَه... چتونه امشـــــب؟! چرا همه قاطی کـــردن؟

با خشم به امیرعباسی که لباس در می‌آورد و صورتش را با آن خشک میکرد نگاه کرد لیوان آب خنکش نکرده خشمش را آرام نکرده بود غریـــد

- روانیِ احمق! چه غلطی میکنی نصف شب بالای سر من؟

امیرعباس هم که امشب حال خوبی نداشت جوابش را با صدای بلند داد

- روانی منم یا تو که نمیشه بهت دست زد ناناز؟

- گ*ه میخوری وقتی میدونی بی خبر میچسبی به مـــن؟

امیرعباس دنبال کسی برای خالی کردن حرصش می‌گشت! با طعنه و پوزخند حرص درآری گفت

- یعنی خبر بدم مشکلی نداره میشه بچسبم نانازم کنی مثل خــودت عزیزم؟

محمدعلی با خشم ایستاده امیرعباس دری که پشت سرش بسته بود را به سرعت باز کرد میدانست اینجا هم دیگر برایش جای ماندن نیست اما محکم به گلبانوی پشت در خورد!

زود به خود آمده گلبانو را نگه داشت تا مانع از زمین خوردنش شود
نگران پرسید

من بهی ام

- خوبی مامـــان؟ ببخشیـــــد...

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۰۷

گلبانو از درد خوردن امیرعباس به سینه اش ناله کرد
- آآی... اینجا چیکار میکنی عمـــه؟!

- برو کنـــار دیوونـــه، خوبی مامـان؟

با حرف و فشار دستهای محمدعلـــی، امیرعباس برهنه عقب رفت

- آره مادر چیزی نشـــد که! چی شده نصف شبی داد می‌زنیـــــد؟

محمدعلی "هیچی" عصبی رو به امیرعبـــاس گفت که او هم برای درست کردن کاری که کرده و پرت کردن حواس عمه گلی‌اش گفت

- اومدم دوا درمونم کنی که آقا با یه لیوان آب حلش کرد!

- باز چته عمـــــه؟

جواب لحن نگران گلبانو را محمدعلـــی داد

- هیچی... کِرماش زده بالا باید یجوری بخوابونه!

امیرعباس خندیـــد

- اونارو که با تو می خوابونم امشب! الانم باید بخوابه ولی سوزشش! اومدم شکایت کنم به مادرم..!

گلبانو از لحظه اول که امیرعباس بی حواس گفت "مامان" فهمـــید باز چیزی امیرعباسِ امشب را به یاد مادرش انداخته، و با دفعه‌ی دوم از شنیدن این کلمه مطمئن شد اتفاقی افتاده، با مهربانی پرسید

- شکایت کی عمه؟ چیشـــــده؟!

امیرعباس چرخید با لحن لوسی دست روی پهلویش گذاشت

- این...! سوخته یه چیزی بده بزنـــم روش سوزشش بخـــوابه!

پوست قرمز شده‌اش گلبانویی که هنوز بین دستهای محمدعلی مانده بود را از جا کند

- واااای؟ چیشده؟

امیرعباس نگران ترسیدنش سریع گفت
- هیچی نیست مامان! آروم! چایی ریخت روم

- دروغ نگو عمه! چایی چطور ریخته رو پهلوت اونم از پشـــــت؟

محمدعلی کلافه از دست حرف زدن و رفتار امشب امیرعباس زبانش تند شـــد

- کاش کل هیکلت می‌سوخت با این حرف زدنت! باز چیکار کردی میگی چایـــی؟

- هیـــــــن... محمدعلـــی؟ خدانکنـــــه مادر!

- کاری نکردم... چشمهای نجمه کم سو شده من به این گندگی رو ندید سینـــی چاییو خالی کرد روم، منم شرمنده کرد که پشتم چشم نداره!

- چی میگی عمـــــه؟

امیرعباس خوب فهمیـــد عمه‌اش می‌خواهـــد دقیقا بداند چه شـــده! برای فرار کفری گفت

- ول کن مامان! یه چیزی بده بزنم روش میسوزه تو اون خونه که هیچی برای من پیدا نمیشه تــو هم اگه نداری بگو بـــرم؟

گلبانو منظورش را که قصد ندارد توضیحی بدهد فهمیــده با غمی که از حرفش به سینه‌اش نشست گفت

- بشین الآن میــام

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۰۸

با رفتن گلبانو امیرعباس برای اینکه حواس خودش را پرت کند رو به محمدعلـــی توپیـــد

- چته تـــــو؟ چرا چند وقت یبار میگُـــرخی؟

- وحشی.. تو خواب که بهت حمله کنم میفهمی!

- حمله رو تو کردی نه من! من فقط آروم هُلـــت دادم طبیعیش اگه خواب بودی نباید بیدارم میشدی؟

محمدعلی بی حوصله "برو بابایی" گفتـــه به اتاق برگشت قبل از آنکه به تخت برسد امیرعباس روی تخت شیرجه زنده با لحن مسخره‌ای گفت

- یا پایین میخوابی یا میزاری بغلت کنم یا مثل بچه آدم میگی چته که پاچه میگیری؟!

ورود گلبانو و شروع نمایش مظلوم نمایی امیرعباس و آه و ناله های ساختگی‌اش محمدعلی را از پیله کردنش نجات داد اما دقایقی بعد وقتی با پتو و بالشتی گوشه‌ی اتاقش دراز کشید امیرعباس در حالی که بیخیال شلواری راحتی از کمد محمدعلی بیرون کشیده با شلوار جینش عوض میکرد گفت

- داشتی میگفتی؟

محمدعلـــی که چشم بست و جواب نداد به جای خوابیدن روی تخت کنارش دراز کشیده سرش را به زور روی بالشتش جـا داد محمدعلی کلافه نُچی گفت

امیرعباس بی خیال خندیـد

- یا حرف بزن یا نمیـذارم تا صبح بخوابی! صبح هم که حاجی عین یابو ازت کار میکشه

محمدعلی برای باز کردنش از سر خود وقتی میداند امیرعباس بی خواب شده و قرار نیست دست بردارد گفـت

- حرف بزنم که چند ساعت دیگه مجبور باشـم مثل مشت خلیل پرتت کنم بیرون و بگی سوزوندمت؟ خدائی خیلی رو داری! تا مـرز سکته بردی باباتو هنوزم دسـت از...

ناگهان دست امیرعباس روی دهانش نشسته خودش عصبی روی شکم محمدعلـی نشست در حالی که سعی میکرد با یک دست صدایش را خفه کند تا بلنـد نشود با دست دیگر هر جای سر و صورت محمدعلی که می‌رسیـد میکوبید!

حرصی از اینکه او حرفش را باور نکرده با صدایی که سعی میکرد بیرون نرود گفت

- فکر کردی منم مثل توام... فکر کردی مثل تو خودم و میزنم به موش مُردگی جلب توجه کنم؟ فکر کردی مثل تو سوسول و ریقوام نوه حاجی! توی نفهـــمِ داغون فکر کردی مَنمـــ.....

محمدعلـــی از حرصی شدنش نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد برای نجات تلاش کرده مچ دستهایش را گرفت تا بتواند حرف زده جواب بدهد با صدای موج دار از خنده گفت

- پَه چه مرگته ولش نمیکنی؟ چی گیرت میاد اون زنِ مظلومشو میچـــزونی؟

امیرعباس به ضرب مچ دستهایش را بیرون کشیده عقب رفت
محمدعلی به سرعت برای جلو گیری از تکرار حرکتش نشست

- گُمشـــــو... چه زن مظلومی هم داره مش خلیل!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۰۹

جمله‌ی امیرعباس راه را برای سؤال پرسیدن محمدعلی باز کرد در حالی که هر دو نفس نفس میزنند پرسید

- چرا دست برنمی‌داری عبـــاس؟ شما که خوب بودین! مامان گلی که می‌گفت وقتی بعد دو سال برگشتی خونه همه چیتون رو به راه بوده؟ چیشد یهو زدی به در کرم ریختن؟

امیرعباس در همان حالت نشستـــه لگدی به محمدعلی زده گفـــت

- درد..! مگه مریضـــــم؟

محمدعلـــــی با شرارت خندیـــــد

- واقعا نفهمـــــیدی؟ اونکه خیلی وقـــــته!

امیرعباس هم کم نیاورد

- مرتیکه خودش مریضـــه نمیشه بهش نزدیک شد میگه من مریضـــم!

محمدعلی با اخم تندی نگاهش کـــرده امیرعباس تند جواب داد

- هـــــا؟ مریضـــی دیگه! تازه منو فقط تو فهمیدی تو رو که همه فهمیدن... فقط نمیدونم این وسط اون بهـــنوش دیوونه چطور مریضیتـــو نفهمیده؟ چه جیگری داره نزدیک شده که هیچ تازه قصد تجـــاوز هم داشته! بیچاره حتما باور کرده اون که میگن دختر عمو پسرعمو و عقد و آسمونا درسته! نمیدونه آسمونم اسم تو بیاد رعد و برقه

ثانیه ای نگذشت که مانند چند دقیقه قبل اینبار جایشان عوض شده امیرعباس با فریاد سعی در فرار از زیر دست محمدعلی داشت

- مرتیکه وحشـــــی برو عقــب! نباید حتماً نشون بدی مریضی که! رحم کــن... من تازه به خاطرت یه تجاوزُ از سر گذروندم... انصاف داشته باش بذار جای قبلیا بره!

میخندید و سعی در عقب زدن محمدعلی داشت که اگر عصبی میشد محال بود زورش به او برسد

- شغـــال بدترکیب.. مشت خلیل نتونسته ولی من آدمت میکنم!

یادآوری حرفی که ساعتی پیش از علیرضا شنیده امیرعباس را لحظه‌ای خشک کرد بی توجه به ضربه‌ای که روی صورتش نشست نالــید

- ننه بابا که نداری همینه دیگه! هر کی از راه میرسه میخواد آدمت کنه

حرفش محمدعلی را هم متوقف کرد اخم کرده مردد پرسید

- کسی میخواسته آدمت کنه که اومدی پناهگاه حاجی؟

پوزخند روی لب امیرعباس برای او هم دردآور است

- آره... امشب تو نفر دومی، مقام اول رسید به علیرضا سلیمـــی قاتل مادرم!

- خفه شو تـــوام! اَه.. حتماً یه غلطی کردی دیگه؟

- آره کردم! اونی که سوزوندمو سوزوندم همین!

از لحن سرد و بی حسش محمدعلی عقب کشیـــد
- یعنی چی؟! واقعاً نجمـــه...

امیرعباس حرفش را قطع کرد، نامرد نبود

- منو ندید.. پشتم بهـــش بود یهو چرخیدم خوردم بهش سینی چپ شد!

- خودت میگی ندید چرا پس سوز.....

- چون یادم آورد!
- چیـــــــو؟!

نگاه امیرعباس روی چشم های گیج محمدعلـــی قفل شد

- نگو که نمیدونـــی؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۱۰

- چیو باید بدونـــم؟!

امیرعباس با پوزخند گفــت

- نگو مامان گلیت که گفته همه چیم رو به راهــه نگفته چرا دوباره افتادیم به جون هــم؟

محمدعلی هم پوزخند زد

- نگفته... عمه گلیت فقط درباره‌ی من همه چیو میذاره کف دست آقاجــون! اونم مو به مو بی سانسور و قسمت بندی، فیلم سینمایی یجا تازه با پشت صحنه! درباره بقیه عجیب راز داره انگار من تو تیم دشمنــم!

سکوت و نگاه ثابت امیرعباس را که روی گوشه ای از اتاق دید آرام پرسید

- چی شده امیرعباس؟ مشت خلیل آدم اذیت کردن پسرش نیست که تو بخوای حریف احترام خودش نمیشی با چزوندن زنش تلافی کنی؟

امیرعباس پلک بست با درد عظیمی که روی سینه اش نشست گفت

- هست... دیدم که هســت!

- چی دیدی؟

آرام و بدون جانب داری پرسید حس میکرد امیرعباس الآن را فقط حرف زدن آرام میکــند

- دیدم...

دندان های چفت شده اش اجازه‌ی راحت حرف زدن نمیداد

- دیدم از... از بودن من تو خونش... ترسید!

محمدعلی که منظورش را نفهمـید دست روی تخت گذاشته خود را جلو کشید مثل امیرعباس نشسته روی زمین به آن تکیه زد

نگاهش به صورت درهـم امیرعباس بود که پرسیـد

- یعنی چـــی؟

سر امیرعباس بالا آماده خیره به صورتش درمانده گفت

- میدونی بابام قصـد نداشته هیچ وقت ازدواج کـنه؟ از دید خانوادهاش دیر زن گرفته دیر بچه دار شده و بعد از فوت مادرم که همهی زندگیش بود دیگه کلا تارک دنیا شده؟

محمدعلی به معنای نه سر تکان داده امیرعباس با آه بلندی گفت

- تارک دنیا شد و کلا زندگی رو یادش رفت انگار قصد نداشته هیچ وقت دیگه زندگی مشترک دیگه‌ای داشته باشه! ولی تا قبل از اینکه آقاجونت نجمــه رو هُــل بده تو بغلش!

محمدعلــی خیلی دلش میخــواست به خاطر لحنش درباره حاجی و نجمه با تندی حرفش را بِبُرد اما از فکر اینکه ادامه نداده سکوت کند بی توجهی کرد

- نمی‌دونم این وسط چی گــیر اون می‌اومد ولی انقدر خوب کارشُ انجام داد که وقتی فهمیدم که یاس ۳ سالش بود! انقدر خوب که مش خلیلی که نمی‌خواست زن بگیره چند ماه بعد از اومدن زنش فکر کرد داره با بودن من به زنش ظلم میشه و بیرونم کرد!

لحنش کمی تغییر کرده تمسخر پیدا کرده گفت

- البته... اگه الان حرف بزنی مامان گلیت میزنـــه تو دهنت مثل من! که بابات مخالف بود و من تنها بودم، پیله کردم، اصرار کردم که نجمه گناه داره اول زندگیش تو نباشی بهتره و آوردمت پیش خودم!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۱۱

محمدعلی هم این را از مادربزرگش شنیده بود که بخاطر تنهایی، امیرعباس را با اصرار از مشت خلیل گرفته تا نجمه‌ای که در ازدواج اولش شانس نیاورده حالا که با برادر مهربان او با آن فاصله‌ی سنی زیاد ازدواج کرده چند صباحی را با همسرش تنها و بدون مزاحم بگذراند! چیزی که شنید امیرعباس بعد از بازگشت به خانه بعد از دو سال هرگز باور نکرده نپذیرفت! و هر بار تنها پدرش و بی مهری‌اش را مقصر میدانست!

از یک دندگی و نفهمی‌اش بی صدا خندیده "زهرماری" از امیرعباس تحویل گرفت

- بابا فقط سیزده سالم بود! خر که نبودم! ولی انقدر هم دیگه باهوش نبودم که بفهمم چرا مزاحمـــم؟ حالا شاید شبهاشو درک میکردم ولی روز که...

پشت دست محمدعلـــی محکم روی سینه‌اش نشست

- خجالـــت بکـــش!

امیرعباس خندیـــد

- مش خلیل زن گرفته عمری از خودش کوچیکتر خجالتشو من بکشم؟!

نگاه مات محمدعلی را که دید بدجنس گفت

- اونجوری چشاتو گرد نکن منم بی تجربه‌ام بخدا فقط هارت و پورتم زیاده! کمکی ازم برنمیاد بهت بکنم ولی خب یه چیزهایی دیدم از مش خلیل! بهت میگم که زن خیلی جوون تر از خودت بگیری روزها هم باید بهش توجه کنی!

محمدعلی که اخم کرد به جای ساکت شدن با خنده‌ای که سعی میکرد صدایش از دیوارها رد نشود گفت

- والا که باز ترش نمیتونم بکنم! بیشتر نمیتونم توضیح بدم فقط بدون زن جوون روز هم... کار دست آدم میـــده!

محمدعلـــی که محکم به بازویش کوبید قبل از آنکه دهان باز کند امیرعبـــاس گفت

- جون تو! فکر کنم حاجی هم فکر اینجا شو نکرده بود اونم غافلگیر شـــد!

- چی میگـــی؟!

جواب محمدعلی را در حالی که نمیتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد داد

- نجمه ازدواج اولش خیلی سنش کم بوده... شوهر نفهمش صبر نداشتـــه.... زرت واسه بچه دار نشدن طلاقش داده!.... بابام هم سر همین که قرار نیســـت بچه‌ی دیگه‌ای باشه.... قبول میکنه که باهاش مثلاً آشنا بشه... امروز زن بابام شـــــد....

ناگهان بی توجه به نیمه شب بودن با صدای بلند قهقهه زد

- یه سال بعدش یاس به دنیا اومد!

محمدعلی هم بی اراده خندیده همراهی‌اش کرد

- فکر کنم... نبودنم... خیلی کار دست مش خلیل داده... چندین سال هم تنها بوده اینه که...

- کوفت نفهـــم... بده الآن یه خواهـــر داری؟

همچنان می‌خندید که جواب داد

- نه جون تو، اون خونه یه حُسن داشته باشه بودن یاسه!

از به یادآوردن محدیث و رسول بی ربط برای کمک کردن به رسول آن هم با حساسیت هایی که میداند محمدعلی دارد گفت

- فقط مشکلش شوهر دادنشـــه! تو دست و بالت یکی مثل رسول ولی کم سن و سال تر سراغ نـــداری؟

- رســـــــــوول؟!

جواب تعجب محمدعلی را بیخیال داد

- آره بابا... نگاه نکن اذیتش میکنم کیف میکنـــم! قبولش دارم دربست! هم سن و سال سروش بود هر جوری بود یاسو میدادم بهش!

محمدعلـــی فقط میخندید

- میخنـــــدی؟! نگاه نکن سن خواهرت هنوز نرمال حساب میشه بیخیالی! چهار صبای دیگه که مجبور شدی خواستگارهاشو بالا پایین کنی میفهمی دختر شوهر دادن به این راحتیا نیست! مگه میشه آدم پیدا کرد به این سادگیـــا؟

به خودش و او اشاره کرد

- آآآ... ببین نهایتش اینـــه! آخرش یکی پیدا میکنی مثل خودت! ولی رسول یه چی دیگه‌ست!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۱۲

محمدعلی با صدایی موجدار گفت
- انگار شانس آورده مَـــرده! نه؟

امیرعباس با مکث جواب داد
-هـــــوم! بدم نبوداا

هر دو با صدای بلند خندیدند امیرعباس بود که گفت
- کاش حداقل یه داداش کوچیکتر از خودش داشت!

محمدعلی در حالی که صورتش را از خیسی اشک از زور خنده پاک میکرد گفت

- همون خودش گیر تو افتاده بسشه! تو نمیخواد نگران خواهرت باشی بابات حواسش هســـت!

- همونجوری که حاجی حواسش به محدیث هســـــت؟

اخم محمدعلی را ندیده گرفته ادامه داد

- موندم چرا هر جا یکی یه گیر و گرفتی داری جا پای آقاجونت هســـت؟

- زهرمـــار... درست صحبت کن! چه گیر و گرفتی برای تو داشتـــه؟

با لبخند بدجنســی اضافه کــرد
- غیر اینه که یه خواهــر داری؟

لبخند امیرعباس جمع شد
- یه خواهر دارم با یه سوزشی که نمیدونم چطور بخوابونم! انقدر میسوزه که جرأت نمی‌کنم دور از چشم بابام به خواهرم نزدیک بشم!

محمدعلی مطلبی را گنگ از حرفش برداشت کرد
- چی میگــی؟!

صدای امیرعباس پایین تر آمده لحنش بی حس شده بود وقتی جواب محمدعلی را داد

- وقتی بعد دو ســال مش خلیل اومد دنبالم، فهمیدم نجمه گفته میخوام بچم از حالا بدونه یه برادر داره و کنارش بزرگ بشه! میخوام خــودم برادر نداشتم اون داشته باشه! واسه همین اومده بود دنبالم...

نگاهی به محمدعلی انداخته گفــت

- فهمیدی چیشــد؟ مثلاً بابام بود! به حرف عمــه گلی بیرونم کرده به حرف زنش اومده دنبالم..! همون روزها بود که فهمیدم حاج آقاتون چیــکارا کرده و دستش تا کجا تو کار بوده... نجمه خیلی باهــام خوب بود عیـــن یه خواهر بزرگتر... از هر دری حرف میزد، از همه چی حتی از بابام... فکر نمیکرد من پسر شوهرشم اونم منو داداشش میدید! حتی گاهی کمکش می کردم بابامو برای خواسته هاش راضی کنه... میشناسی بابامــو! هر چقدر سر عذاب وجدان بی مادریم برای من اخلاق داره برای بقیه نداره! حتی زنش.. نجمه هم فهمیده بود... چند باری

نشست جلو بابام از حاجی گفت! کاشف به عمل اومد که بلـــــــــه.... حاج آقا یه بار نجمــه رو با دختر خواهرش خونمون می‌بینه که اومده بابام مچ دست در رفتشو جا بندازه! می‌رسونتش خونــه‌اش سر حرف باز میکنه میفهمــه مطلقه است و تنها... بعد هم هر بار یا بابامو میکشه سمتش یا نجمــه رو وقتی بابام خونه تنهاست میکشونه اونجا...

دوباره با صدای بلند خندید
تصویر خندان پدرش کنار نجمه که بعد از سالها سکوت بعد از مرگ مادرش که با هیچ کس نخندیده بود را به یاد آورد!
تصویری که باعث شد خودش را به گند بکشد تا رابطه پدرش که آدم حسابش نکرد با آنکه با او میخندد خراب نشود

- جفتشون میخندیدن میگفتن تا یکی رو میدیده از جمالات و کمالات و تنهایی اون یکی میگفتـــــه... آخر هم مخشون رو

میزنه محرم بشین بیشتر آشنا بشین! نشد هم خلاص! انگار تا قبلش هر دوتاشون مخالف بودن...! حاجی خیلی زور زده این وسط تا راضیشون کنه به محرمیت که از صیغه دیگه خود به خود میفتن تو دام....نگی به کسی! ولی از اونجا فهمیدم بابامو هیچکی مثل حاجی نمیشناسه! میدونسته باید اول از اون تارک دنیا شدن بِکنَتش خودش دیگه بعدِ تاتی تاتی کردن میدوئه!

مکث کوتاهی کرد

- نجمه زیادی خوبه! جلو چشم من به بابام گفت: همون اول‌ها فهمیدم خیلی مردی، یکی مثل تو رو میخواستم و سنش برام مهم نبود! میخواستم بچم هم شبیه پسرت امیرعباس باشه که نشد!

صدایش پایین تر آمده تردید در آن حس شد

- فکر کنم... از... از همونجا شروع شـــد... یاس دو سه سالش بود... همون روزایی بود که تو و محدیث اومدین عمارت... یاسو برداشتمو رفتم بیرون به شوخی گفتم: بریم مامانتو با بابام تنها بزاریم که چشمش منو گرفته بوده اشتباه نشونـــه گرفته... بعد از اون شب هم بارها شد که دیدم نجمه از من جلو بابام تعریف میکـــرد.. فکر کردم برای درست کردن رابطه ی من و بابام که تو اون دو سال بابام با بیخیالی انگار نه انگار من پسرشم لهش کرد داره زور میزنه... اما این فقط برداشت من بود نه بابام... اون فقط می‌دید من بزرگ شدم و به قول نجمه جذاب و خوش قیافه... زنش هم هنوز... خیلی جوونه!

حرفی ندارم😐

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۱۳

- عبـاس...

جواب صدای حیران محمدعلـی را با پوزخند داد
- صبر کن هنوز نرسیدم به جاهـای خوبـش... بعدش چند باری سر من دعوا شد و بابام فرستادم اینجـا... حتی نفهمیدم چی شـد... ولی میدیدم بابام به نجمه هم رحم نمیکنه با اون

بدتر از من بود... باز به من فقط اخم میکرد و میرفت تو فکر و لام تا کام حرف نمیزد ولی به اون بدبخت که هر چی میرسید می گفت... همون روزها که توی خر با حاجی دست به یقه شدی یادته؟!

یادش بود، سیلی که هر دو از گلبانو و مشت خلیل خرده بودند به خاطر فریادهای محمدعلی و جانب داری امیرعباس از او بخاطر حرصی که از حاج وهاب در دلش داشت!

- دنبال بهونه میگشت حرصشو سرم خالی کنه! که مثلا به حمایت از حاجی به خاطر بی احترامی زد تو گوشم... فرداش باز با حاجی دعوام شد رفتم خونه! حاجی گفت نمون اونجا که زندگی یه زن جوون رو بهم بریزی که چرا زن بابات شده! بیا گلبانو تنها نباشه! بازم دمش گرم... مش خلیل آبرو داری کرده بود نگفته بود چرا ازم کفریه و بیرونم کرده! فقط

گفته بود میخوام از نجمه دور باشه و آزارش نده...! اون روزها حاج وهاب بیشتر از بابام هوامو داشت یکاری کرد مجبور بشم واسه لجبازی و آزارشم که شده چند ماهی بیام و بمونم تا توی خـــر راضی بشی بیای اینجا...

- آقاجـــــون؟؟ چیکار کرد؟

- ولش کن میفهمـــی خودت... فرداش رفتم خونه بارو بندیلمـــو جمع کنم دوباره بیـــام اینجا...

بی حس خندید

- عین کولی های در به در و بی کس و کار.... هیچکی خونه نبـــود که رفتـــم....

سکوت کرد انقدر طولانی که محمدعلی مجبور شد او را صدا بزند

- امیرعباس؟ خوبـــی؟

درماندگی و ویرانی که در این لحظه صورتش به خود گرفته بود محمدعلـــی را از چیـــزی که میخواست بگویـــد ترسانـــد

زمزمه اش را محمدعلی به زور شنید

- تا اون روز... امیدوار بودم اشتباه کرده باشم... نگاهشو اشتباه فهمیده باشم... سکوتشو اشتباه برداشت کرده باشم... هیچ حرفی به من نزده بود... هیچ وقـت...! ولی هر بار می‌دیدم وضعیت بین خودش و نجمه بدتر میشـد و... هر بار فریاد "دست از عباس بردار"ش بلند...

بهت صورت محمدعلی پوزخـند تلخی روی صورت امیرعباس نشانـــد

- ولی اون روز... بالاخره گفت... وسایلمـــو که جمع کردم بیام... دوش گرفتـــم لباس عوض میکردم... لخت بودم... مثل اون روز که تو و رسول اومدین یهو نجمـــــه اومد تـــــو...!

متأسف خندید سرش را بالا داده نفس عمیقـــی کشید

- کپ کرد منو دید! یه جیغـــی زد که نگو... بعدش هم دِ فرار... اون بینوام فکر میکرد من خونه نیستم... اومده بود اتاقمو جمع کنه... کار همیشه‌اش بود گوش نمیداد به بابام.... نمی‌دونم چرا ولی خندم گرفت... از مش خلیلی که به من و زنش شک داشت... زنی که جای خواهر بزرگتـــرم بود ولی هُـــول کرد منـــو اونطوری دید... زنی که از روز اول هم فهمیدم زیادی خوبه برای بابام زیادی آرومه... نجیبه... پاکه... درست مثل مـــــادرم..!

- پـــــس چرا گیر دادی به اون؟

- تا بابام بهــش گیــر نده! من گیر بدم و شک کنم تیکه بندازم پسر شوهرشم ولی بابام! میخواستم حالا که شک داره همــه رو از چشم پسر نا اهلش ببینه! نه زن بینوا که از ازدواج اولش هم شانس نیاورده... فکر کن اگه یدونه از اون نگاه ها به نجمه کرده باشه چه حالیه!.... من ولی دیوونم که... هیچکی به هیچ‌جاش نمیگیــره... اون روز هم اون کپ کرد من میخندیدم... اون وسط مونده بودم که بابام اومد تو... اومد... اومد منو که دید رفــت ولی... ولی... نگاه سنگینشو با یه جمله جا گذاشت... گفت "دیگه هیچ وقت با نجمه تنها نباش" دردم اومد خیلی زیاد... سوزوندم... بدجور... تا اون روز منتظر بودم بفهمم اشتباه کردم... فکر و خیال داشتم ولی امیدوار هم بودم... برای اولین بار حرصی پرسیــدم "چـــــرا؟" باید تکلیف اون نگاهشـــو برام معلوم میکــرد... با خودم گفتم میپیچونه ولی

عمرا نمیگه اما گفت... تکلیفشو معلوم کرد... گفت "نمیخوام آبرو ریزی بشـــه"

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۱۴

محمدعلـــی که در سکـــوت نگاه میکـــرد دهان باز کـــرد - میفهمی چی میگی؟ پدرتـــــه! خودت میگی فقط واسه تو اخلاق داره! مگه میشـــه کـــه...

امیرعباس که حرصی و داغ کرده از برداشتها و رفتار پدرش بیش از آنچه محمدعلی فکر میکرد سوخته بود با لجبازی کرده اخلاق پدرش برای خودش را کاملا ندیده گفت

- آره میشـــه... شـــده که نه خـودش درباره‌اش حرف زد نه گذاشـــت دیگه با نجمه تنها باشم که حرف بزنـم که بفهمـــم چه خبر شده؟ که همش نزنم و گندش در نیاد! حتی عمـــه گلی هم هیچ وقت درباره اش حرف نـزد... همیشه فقط سر بسته گفت "بابات صلاحتو میخواد! پدرته دشمنت که نیست! بزار با نجمه یکم تنها باشن مشکلشون که حل شد باز برو خونه"... عمه هم نفهمید اونجا دیگه برا من خونه نمیشه! نفهمید سکوت و پنهون کاری کنه قرار نیست چیزی حل بشه! قرار نیست یادم بره...! من نگاه بابامو هیچ وقت یادم نمیره... هیچ وقت...

من بهی ام

با لبخـــند مضحکـــی ادامه داد

- جنابعالـــی تنها شخصیت حقیقـــی هستی که بدون چون و چرا و خجالت کشیدن از طرز فکر اهل و عیال و خانوادم نسبت به خودم بعد چند سال ،مستقیم، بی شرمانه، بدون پنهون کاری، خـــودم بهش گفتم چه مرگمـــه! خودم بهش گفتم من چه جونور کثیفی‌ام نه مثل اونهـــا که بخواهم همه چیـــــو با پنهـــونـــــ.....

محمدعلـــــی متحیر مانده بـــود وضعیت پسر دائی اش دست کمی از او نداشـــت! اما از سمت خانواده اش و این از نظر او درست نبود

حرص زد

- اشتباه میکنی عبـــاس! وقتی میگـــی نه حرف زدن نه چیزی گفتن حتما اشتباه میکنی... اصلا اگه اینی که تو میگی بود که بابات نمی‌اومد دنبالـــت باز نمی گفت آقاجون بفرستـــت که...

حرف محمدعلـــی را با توپ پر قطع کرد

- حرف نزده چون نمیدونه چی بگه! چون حرف بزنه بوش بلند میشه! در ضمن مش خلیل نیومد دنبالـــم...! بعد چند ماه که هـــی پشت تو و وسط دست و پای حاجی بودم و رو مخـــش! شکایتمـــو به بابام کرد که بیا بچـــتـــو ببر نمیذاره محمدعلیُ ادبش کنم! بیا ببرش به زندگیم برسم! نمیخواستم برم ولی نمیشد... اگه نمیرفتم حاجی فکر میکرد به خاطر پوله و...

این بار مشـــــت محمدعلی محکم روی سینه‌اش نشست

- خفه شو هی خفه خون میگیرم خودت آدم باشی! آقاجون اگه میخواست...

- آخ... به جون خودش راست میگم... بابت همون کاری که کرد و به خاطرش موندم تا بچرزونمـــش و هی یادش بیارم عمه رفته، بخاطر همون هم مجبور شدم برم که درباره‌ام فکر و خیال بد نکنه که فکر نکنه چشمم به مالـــــشه...!

- چیه اون کاری که میگـــی؟

امیرعبـــــاس بدن بی حس شده‌اش را بابت حرف هایی که زده بود به سختی روی تخت کشیده از پشت روی تخت افتـــاد

- مهم نیست... یه روزی میفهمـــی.. حالا که خودش به هیچ کی نگفته منم نمیگم... من فقط رفتم که زبونم جلو حاجی بستـــه نشه! که فکر نکنـــه با کارش قراره لال بشم که دینی گردنمـــه... وظیفش بود... ولی زبونم جلو بابام بستـــه مـــوند!

- آره... حرفی هســـت بهش نزده باشـــی؟

- آره... خفه شو یه بار به یکی همه رو بگم شاید دلـــم آروم بشـــه... روزی که رفتم خونه باز نجمه تنها بود از لج بابام خونه موندم بیاد دعوا.. اما وقتی اومد دیگه نگران تنهائیم با زنش نبود! دیگه هیچ کاری به من و نجمه نداشت نمی‌دونم تو اون چند ماه چیشده بود ولی عجیب افتاده بود رو دور سکوت! بر عکس من که فقط دلم میخواست حرف بزنم و یادش بیارم من از نظرش کی‌ام! فقط یه بار یه حرفی زد اونم اینکه "هیچ وقت حق نداری با نجمه بری خونه‌ی باباش هیچ وقت" گفت "جنازه‌ی منم اونجا بود میذاری بو بگیرم ولی اونجا نمیری" میدونی بعدش چی فهمیدم؟!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۱۵

اخم محمدعلـــی باز نمیشد اما امیرعباس با درد خندیـــد

- فهمیدم خواهـــر نجمـــه طلاق گرفته بعد بیست سال زندگی با دخترش برگشته خونه باباش! فهمیدم درد بابام دختر خواهرشه که اونجاست! دردش بی اعتمادی به من بود... به پسرش..!

باز سکوت کرد اما این بار شبیه به کسی که مرده بود! انگار حتی نفس هم نمی کشید، محمدعلـــی که تمام مدت در حیرت گوش داده بود را با خود درگیر کـــرد! او جائی میان غریبه ها سوخته درد کشیده بود اما امیرعبـــاس بین خانواده‌اش! خانواده‌ای که او دلش میخواست میتوانست مثل کودکی‌اش قبل از حضور مرجان داشته باشدش تا تمام زندگی‌اش باشند!

باید حرف میزد! اما چـــه می‌گفت؟ از ماجرایـــی که با وجود حرف هایی که امیرعباس زده بود اما آنقدر مُبهـــم بود که انگار هیچ از آن نمی‌دانست!

دست روی زانوی امیرعباس گذاشـــت

- پاشو مثل آدمیزاد بخواب! بدخوابی اینجـــوری میفتی پایین منو داغـــــون میکـــنی!

برای عوض کردن حالش ادامه داد

- من بابات نیستم سکوت کنم مستقیم تو صورتت میگم میترسم بهم تجاوز کنـــی.. پاشو لندهـــور..!

بدن امیرعبـــاس از خنده‌ای بی صدا لـــرزیـــد

- خوشم میـــاد خواهر و برادر جفتتون خوب ازم یاد گرفتین! اونکه بعد از ظهر رسولو آتیش زد نشست سوختنشو نگاه کرد تو هـــم مثل خودم افتادی رو دور بیخیالـــی...!

محمدعلی که از ابتدا پذیرفتن آنچه شنید آزارش میـــداد گفت

- من بلد نیستـــم بیفتـــم رو دور بیخیالـــی... از نظر من هنوزم اشتباه میکنـــی! یه جای اینی که گفتی درست نیست! مشت خلیل اینی که میگی نیـــست! که تو بخوای به خاطرش خودت

و زنشو اذیت کنـــی باید بری بپرســی! باید حلـــش کنی.. باید حرف بزنی! نمیــشه که فقط بخاطر یه جمله و چند سال سکوتش فقط چون نگاهش از نظر تو یه جوری بوده بگی بهت شک داره؟!

- خفه بابا... کل اگر طبیب بودی! تو یه فکری برای کله کچل خودت بکن من همین طوری راحتم، اگه خیلی حل کردن بلدی برا خودت یه زوری بزن که حل بشه... فکر هم نکن یــادم میره امشب دیگه حالشو ندارم بهت گیر بدم! بکپ یه شب دیگه حال داشتــم دوبل جبران میکنم نفست در نیاد بفهمی تجــاوز روحــی به چی میگن!

محمدعلی آرام صدا زد

- عباس؟

- هـــوم؟

- با بابات حرف بزن... شاید انتظاری که تو از اون داشتیو اون از تو داشته باشه! اینکه حرف بزنی و به این سرعت بدترین چیزو نبینی و خیال نکنی باباتـــ... آآآخ...

ضرب لگد امیرعباس به ساق پایش ساکتش کرد

- آره دقیقا انتظاری که حاجی بدبخت و بینوا از تو داره...!

از قطع شدن صدای محمدعلـــی فهمید دقیقا به هدف زده خندیده ادامه داد

- بگـــیر بکپ خوابـــم میاد... زر زرتو خفه نکنی صبح میدمت دست حاجیت که از خداشـــه برات مثل بابام زن بگیره خود بخود خفه بشـــی

*****

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۱۶

سعی میکرد به ادا اطوارهای امیرعباس بی توجهی کند اگر پای دراز شده اش زیر میز صبحانه که مرتب به او ضربه می زد اجازه میداد!

به محض برخواستن گلبانو و خروجش از آشپزخانه محمدعلـــی کلافه لگد محکمی به جواب تمام حرکاتش به امیرعباس زده گفت

- چتـــــه؟ کک افتاده به تنت چرا یه سره تکـــون میخوری؟

امیرعباس بیخیال نسبت به عصبانیت محمدعلی جواب داد

- چرا از دیشب زیر و رو شـــده؟ فقط به خاطر حاجـــــی؟ هنوز انقدر ازش شکاره؟

منظور پسر دایی‌اش را خوب فهمید! حق با امیرعباس بود فقط به خاطر حضور ناگهانی پدربزرگش از دیشب حال مادرش خوب نبود!

از اینکه پدربزرگش خواست طبق معمول این چند وقت اخیر باز با مادربزرگش صحبت کند و مثل هر بار مادربزرگش نپذیرفت اما حضور امیرعباس که دست از سر حاج وهاب برنداشت مادرش را مجبور کرده بود پیش چشم حاج وهابی که سالها مگر به خاطر او و محدیث و مسائل مهم با او حرف نزده بود برای ادب کردن امیرعباس و عقب راندنش از همسرش دفاع کند و این مادربزرگش را کلافه و درهم کرده بود

آرام اما حرصی گفت

- همش تقصیر توئه دیگه!

- مـــــن؟ چیکار کردم مگه؟

- نمیشناسی مامانو که جلو چشمش می پری به آقاجون؟

لبهای امیرعباس از هم باز شد

- اتفاقاً میشناسمـــش! میخواستم بدونم به همـــون محکمی قبل سایه‌ی حاجیو با تیر میزنه یا باز هم اگه قضیه بین من و حاجی باشه بیخیال دعوا طرف حاجیو میگیره

مکثی کرده پوفی کرد

- که اینم از شانس من هنوز طرف حاجیه

- شوهرشـــه ها؟

امیرعباس با تمسخر جواب داد

- آره شوهری که عمریه جدا ازش اونم تو این عمارت یه گوشه زندگی میکنه!

محمدعلی که از یک هفته ماندن امیرعباس آن هم بیخ گوشش و پیله کردن‌هایش به او و حاج‌وهاب عصبانی بود بازویش را گرفته تهدید کرد

- آدم باش وگرنه خودم جای سکوت آقاجون جوابتو میدم و پرتت میکنم بیرون!

نیش امیرعباس گوش تا گوش باز شد
- تـــــو! تو که یه هفته است یه شب هم صحبتی با عشق و حال بهم بدهکاری؟

چشم تنگ کرده ادامه داد
- یه کاری نکن مثل حاجی دیوونه‌ات کنم ازم در بری ها

- برو بابا نفله! مگه من آقاجونم فکر کنم مهمونی؟ لولت میکنم نفست در نیاد

امیرعباس خبیث با مکث کلمه به کلمه گفت

- اولاً... مهمون نیستم... صاحب خونه‌ام.. دوماً... مطمئنی؟... میتونـــی؟... امتحان کنیم؟

نگاه خندان محمدعلی را که دید گفت

- خودت خواستیا؟ بعد نگی بچه و بی جنبه ها؟ ولت نمیکنما؟

باز هم جواب محمدعلی فقط خندیدن بود از تهدیدهای امیرعباس به خاطر شرارت‌هایش فقط لذت برده بود اما نمی‌دانست اینبار امیرعباس که کلافگی‌اش را در این یک هفته دوری از بهی دیده و توجه اش را رفتار یک هفته پیش او با بهـــی جلب کرده قصد اثبات چیزی را به محمدعلی دارد!

امیرعباس با لبخندی پر شرارت پرسید

- میگم حالا که همه چی حَله میشه جواب یه سؤالمو بدی پسر عمه جان؟ میخ شده تو سرم ولم نمیکنه!

با مکث و نگاهی به محمدعلـــی که منتظر بود گفت
- از کی دیگه از زن جماعت در نمیری و نمی پری بهشون ها؟ یا این وسط بهی استثناست؟ اگه هست بگو به حاجی و عمه گلی بگم آمادگی داشته باشـــــن؟

صورت باز و خندان محمدعلـــی با سوالی که پرسید به اخم نشست ایستاده به سمتش خیز برداشت

امیرعباس با خنده‌ی بلندی از پشت میز برخواسته عقب پرید

- آشنام... آشنام.. پاچه نگیر... لعنتی نگفتم به این سرعت ثابت کنی درست فهمیدم که! یه ذره جنبه داشته باش شیفتـــــه

_

امیرعباس برگشت به تنظیمات کارخانه😀

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۱۷

خودش هم نفهمید چرا در یک لحظه اینقدر عصبانی شد!

میدانست که تقریباً تمام اطرافیانش رفتارش را به قول امیرعباس با زن جماعت فهمیده‌اند اما هیچ کس به جز

امیرعباس که چندباری به وضوح عنوانش کرده بود به روی خود نمی‌آورند

حالا نه تنها کارش را تکرار کرده که اعلام میکند او سر و سری با بهی دارد و با حرکت تند و شتاب زده و ناگهانی‌اش امیرعباس را به سمت اطمینان به افکارش هُل داد!

برای خفه کردن پسر دائی‌اش باید راه او را در پیش میگرفت

- اولاً در نمیرم و مراعات میکنم که مثل تو یهو عاشقم نشن یه هفته بچسبن بهم توقع شب با عشق و حال داشته باشن... دوماً وقتی میخوای همینجوری بی فکر اسم دختر مردمو بیاری سر زبونت به این فکر کن اگه کسی با یاس این رفتار رو داشت چیکار میکردی؟

امیرعباس چهره‌ی متفکری به خود گرفته گفت

- والا... اگه بچسبونتش به یکی مثل تو...! نه خوشم نمیاد اخلاق نداری ولی اگه یکی مثل رسول باشه بدم نمیاد... بعدش هم همینجوری نیاوردم سر زبونم که! یه هفته آزگار خودمو در به در کردم تا فهمیدم داداش من

خنده‌ی خبیث و پر شیطنتی کرده ادامه داد

- فکر کنم بهی هم فهمیده اخلاق نداری! هر چقدر تو داری میسوزی اون بیخیال در میره ازت نــه؟

با چشم های گرد شده امیرعباس را نگاه کرد! رفتارش در این یک هفته که او می‌گفت چطور بود که امیرعباس را به این باور رسانده؟

از سکوتش امیرعباس شرور تر شد

- بمیرم برات میخوای از اون عمارت بکشمش بیرون که مجبور نشی هر شب بخاطرش چند ساعت بری باغ گردی یا محدیث و از رفت و اومدت کلافه کنی؟ یا گیج چشمات از پنجره اتاقت به در اون عمارت کوفتی نباشه؟ یا اسم خواهرتو چندبار اشتباهی نگی بهـــــی؟ یا تا حاجی کارت داره برعکس قبلاهات مثل تیر از چله در رفته ندوئی بری؟ یا شبی چند ساعت طول نکشه تا خواب بری؟ یا مثل قبل تکه هامو جواب بدی و کِنفم نکنی؟

ناگهان با صدای بلند خندید
- واقعاً همه رو بگم؟ نفهمیدی خیلی تابلوئی؟ البته برای منِ تیز حواس جمع!

گیج امیرعباس را نگاه میکرد که یکی یکی رفتارهای عجیبش را پر منظور بالا داده بود تا نتواند دیگر حاشا کند

امیرعباس از گیجی اش استفاده کرده ضربه‌ی آخر را زد

- پسر جان قبلِ اومدنت من با امثال حاجی و بابام حشر و نشر داشتم که شدم این! پیچوندن من به این سادگیا که فکر میکنی نیست... حالا... چطوری لولم میکنی نفسم بالا نیـــاد؟

محمدعلی کفری شده نمیدانست چه جوابی باید بدهد باز به سمتش حمله کرد اما صدای داد حاج وهاب که در را باز کرده پا داخل گذاشت هر دو را به پذیرایی و ورودی کشانـد!

- محمدعلـــی؟؟

دیدن صورت گر گرفته و عصبی پدربزرگش سر صبح یعنی امروز روز آرامی نیست آن هم وقتی مثل هر بار که دیر میکرد رسول را نفرستاده و خودش آمده!

- بله؟ سلام صبح بخیر!

حاج وهاب جواب سلامش را داده با اشاره‌ی سر به امیرعباس پشت سرش توپید

- تا کی بخاطر مهمونت باید هر روز صبح بفرستم دنبالـت؟

- مهمون نیستم صاحب خونه‌ام!

ضرب آرنج محمدعلی به شکم امیرعباس خورد اما ساکتش نکرده محمدعلی و حاجی را غافلگیر کرد

با نگاه تخسی به چشم غره‌ی حاج وهاب گفت

- میخوای راحت بشی مجبور نباشی با این سنت هر روز تا اینجا بیای بذار منـــم باهاش بیام خودم صبح زود میندازمش بیرون خِـــــر کشش میکنـــم میارمش!

حاج وهاب با اینکه از رفتارش تعجب کرد پوزخند متمسخری زده گفت
- که بیای اونجا رو هم بهـــم بریزی؟

امیرعباس کف هر دو دستش را شبیه به قسم خوردن روی هم گذاشـــته با شرارت حاج وهاب را نگاه کرده گفت

- قسم میخورم بهم نریزم همین یبار میگما؟ میدونی که من ازت هیچی نمیخوام هیچ وقت! کلا آبم باهات تو یه جوب نمیره پس اینی که میگم به نفعــته بزار بیام پشیمون نمیشی

میخواد بره چه آتیشی بسوزونه؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۱۸

محمدعلی که اولین بار بود میدید امیرعباس از پدربزرگش چیزی درخواست میکند! با اطمینان از فاصله‌ای که با پدربزرگش دارند و نمیشنود پچ زد

- چیکار میکنی؟ حالت خوبــه؟

امیرعباس درست مثل خودش اما در حالی که حاج وهاب را نگاه میکرد تا از عمــد بفهماند در حال پچ پچ کردن است گفت

- ببین آدمو به چه کارهایی وا میداری باید یه جوری بفهمم چه غلطی میکنی یا نه؟

- لعنت بهت برو گمشو!

رو به پدربزرگش ادامه داد

من بهی ام

- شما برین... زود میـــام!

- دروغ میگه بری نمیذارم تا دو ساعت دیگه هم بیاد

- عبـــــــااس؟!

فریاد محمدعلی را حاج وهاب که مشکوک شده بود جواب داد

- آروم چخبرته؟

رو به امیرعباس جدی پرسید

- واسه چی میخوای بیای؟

امیرعباس بیخیال شانه بالا انداخت

- همینطوری.. شما که یکیو واسه اونجا میخوای! منتظری محـــی درسش تموم بشه تا اون بیاد من میام کارت راه بیفته خُب! هر روز هم نفرستی دنبالم

حاج وهاب میدانست حق با اوست، بارها بخاطر سیستم های فروشگاه مجبور شده دنبال امیرعباس قابل اطمینانی بفرستد که کارش را بهتر از هر کسی بلد است با آنکه میتوانست راحت کس دیگری را پیدا کند ولی حضور او را که با وجود بدقلقی‌اش همیشه آمده ولی حاضر به ماندگار شدن نشد را بخاطر رابطه‌ی خوبش با محمدعلی میخواست

با اخم جواب داد

- چطور قبلاً که بهت گفتم که بیا رو...

بی ادب حرف حاج وهاب را قطع میکند

- قبلاً شما میخواستی منم عادت ندارم کاری که میخوای بکنم اونم وقتی دستور میدی! ولی الآن خودم میخوام

- چرا میخوای؟

امیرعباس اخم حاج وهاب را با لبخند جواب داد در حالی که برای راضی کردنش با غرور خاصی با چشم و ابرو به محمدعلی اشاره میکرد تا بداند او به محمدعلی نزدیک است

- میدونی که با من چقدر راحتــه میخوام از رفیقم حرف بکشم بسوزونمت، باید کنارش باشم نتونــه در بره میشناسیش که!

- عبـــــااس؟؟

اینبار فریاد محمدعلی موجب لبخند محوی روی صورت حاج وهاب شد بی توجه به طعنه و غرور امیرعباس و حضور محمدعلی برای اینکه به نوه اش بفهماند او هم تمایل به فهمیدن دارد با امیرعباس کنار آمده گفت

- به شرطی که بهم اطلاع بدی؟

لبخند امیرعباس وسیع شد میدانست که با وجود زرنگی های محمدعلی مرد تیز روبرویش محال است حال نوه‌اش را نفهمیده باشد!

سر بالا انداخته با صدایی کشیده گفت

- نُـــــــچ... برای من شرط نذار که نمیام ضرر میکنی برای اطلاعات باید باج بـــدی شوهر عمه جان!

حاج وهاب سریع گفت

- قبـــــــول، میدم!

امیرعباس به قهقهه افتاده رو به محمدعلی گفت

- ببین چه به روزش آوردی به خاطرش به مـــــن! به کسی که چشم دیدنشــو نداره حاضره باج بده... بعد هــی بگو من آقاجونتو اذیت میکنم!

محمدعلی که در سکوت گوش میکرد متحیر زبان باز کرد

- آقاجـــون؟ من اینجا وایسادمـــا؟

حاج وهاب با اخم جواب داد

- چیکار کنـــم؟ مجبورم! خودت بگو نرم سراغ این زبون نفهم، نشنیدی خودش هم گفت ازش خوشم نمیـــاد!

به جای محمدعلی امیرعباس گفت

- دیگه جز نزن آقا وهاب قرارو جلو چشم خودم داری بهم میزنی؟ منو نمیشناســـــی که باز.....

جمله اش تمام نشده بود که "آی" پر دردش بلند شد گلبانو بود که کنارش ایستاده نیشگونی از بازوی امیرعباس گرفت

- هزار بار گفتم با بزرگترت درست حرف بزن!

و امیرعباس در دل خدا را شکر کرد که هر بار با حاج وهاب حرف زده عمه‌اش حضور نداشته

خندیده با لحن لوسی گفت

- اِواااا؟ عمه جون قهر تموم شـــد؟

فاصله گرفته رو به حاج وهاب با لحن پر منظوری گفت

- بـــرو که هوا پَسه وضعیت حضور منم با اومدنت مختل میشه به نفعـــم نیست چوب میـــذارم لای چرخت میشه آش شعله قلم کار هیچکس نمیتونه درستش کنه!

باز گلبانو عصبی به سمتش رفت، حاج وهاب که در را نگه داشته بود کاملاً بازش کرده امیرعباس را از بازو گرفته به بیرون هُل میدهـــد

- جفتتون برید به رسول هم بگین صبر کنه تا بیام!

محمدعلی نیم نگاهی به مادرش که منظور حاجی را فهمید و اخم پررنگی روی صورتش نشست کرد
امیرعباس صدا زند

- بیـــا دیگه! من که باهاش زندگی نمی‌کنم فهمیدم اخلاق نداره باید برم پی نخود سیاه تو نفهمیدی؟

رو به حاج وهاب ادامه داد

- خدایی من برات تمرین حساب می شدم با این نوه‌ات مسابقه‌ی اصلیت تو زندگی کنار اومدن با اینه ها..! ولی الکی منو با داد و هوارت بد نام کردی

محمدعلی به سمت در رفته دید مادرش بی توجه به حضور پدربزرگش وارد اتاق شده در را قفل کرد!

نمی فهمـــید چه اتفاقی افتاده که بعد از سالها حاج وهاب ناگهان اصرار به حرف زدن دارد! نمی‌داند تمام نگرانی حاج وهاب او و بهی هستند بهی که تا مطمئن نشود کیست نمیخواهد محمدعلی خیلی به او نزدیک شود و همه چیز بهم بریزد اگر واقعا در آن خانواده‌ی عجیب و دختر نیره باشد!

**

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۱۹

عصبی از رفتار های امیرعباسی که فکر میکرد هدفش از حرفایی که زده فقط آزار پدربزرگش باشد و قرار نیست واقعاً به فروشگاه آمده از همین روز اول که هیـــــچ! از دقایق اول حضورش شرارتش را شروع کند محکم روی میز کوبید

- پاشو برو بیرون دیوونم کردی! چرا ول نمیکنی؟ از سر صبح چسبیدی بهش یه سره داری میری؟

امیرعباس خونسرد و بیخیال جواب داد

- همینه که هست! فکر کردی واسه چی اومدم؟ فکر کردی منم حاجی‌ام خفه خون بگیری یا دَر بری ولت کنم؟ دیدی که تازه میخواد به خاطرش بهم باج هم بده! تو فکر کردی دیگه

دست بر می‌دارم وقتی میشه باهاش حاجی رو چاپـــید؟
عمـــــراً...

مستأصل از بیخیالی امیرعباسی که دست از سرش برنمی‌داشت نالید
- کارهام این روزها زیاده مونده روی هم، وقت هم ندارم! الانه که سر و کله‌ی آقاجون هم پیدا بشه غـــر بزنه، پاشو برو تموم شد بیا حرف بزنیم خوبه؟

- اول کار منو راه بنداز بعد به کارهای خودت برس! امروز چند ساعت بیشتر اینجا نیستم مجتبی زنگ زده باید زودتر برم

صدای محمدعلی از شنیدن نام شریک امیرعباس عصبی بالا رفت

- دِ خُب روانی تو که اون طویله رو با مجتبی راه انداختی اینجا چه غلطی میکنی؟ مگه اونجا کار نمیکنی چرا اومدی اینجا کَنه؟؟ پاشو گمشو دیگه!

- اولاً مؤدب باش به قول بهی زشته نوه‌حاجی اسم اونجا شرکت تصویر طاهرِ! دوماً پول از من بود کار از مجتبی دیگه خیلی کار مهندسی باشه بچم نفهمه بخواد برم... تــو به جای آتیش گرفتن واسه من بنال.

محمدعلی کلافه از دوباره آوردن نام بهی و رفتار امیرعباس که خوب میشناختش و میدانست دست برنمیدارد "وای خدای" بلندی گفته سر روی میز گذاشت

در باز شده رسول با توپ پر وارد اتاق شد او هم از امیرعباس کلافه بود

- عبـــــااس... پاشو برو حاج آقا کارت داره!

امیرعباس اخم کرد

- دعوا داری؟! برو بگو میام هنوز نرسیدم دستور دادنش شروع شده

محمدعلی که راه نجات یافت رو به رسول ملتمس گفت

- حق با آقاجونه زبون نمیفهمه بِکِـــش ببرش دیوونم کرده!

رسول به امیرعباس نزدیک شد امیرعباس که میدانست حریفش نمیشود از جا جهیده به سمت محمدعلی دویـد پشت صندلی‌اش سنگر گرفته جدی رو به محمدعلی گفت

- به جون عمــه دستش به من بخوره هر چی فهمیدم همینجا داد میزنم میگـــم!

نگاه حیران محمدعلی را که دید گفت

- بگو بره... حرف زدیم خودم میرم!

محمدعلی نگران از اینکه واقعاً چیزی بگوید و رسول به گوش حاج وهاب برساند سریع گفت

- برو بگو تا دو دقیقه دیگه می‌فرستمش!

رسول که از قبل از دست امیرعباس کفــری بود انگشت به تهدید بالا گرفت

- دو دقیقه دیگه تو اتاق حاجی نباشی دیگه گوش نمیدم چی میگه میام جلو جماعت با پس گردنی می‌برمت فهمیدی یا نه سوسول؟

امیرعباس بی اعتنا به عصبانیتش جواب داد

- باشه گنده لات! کو تا دو دقیقه دیگه... فعلاً چشمت رو بگو برو بزار باد بیاد!

رسول با حرص بیرون رفت امیرعباس از پشت صندلی محمدعلی بیرون آمده خندان گفت

- خوشم میاد میدونی شوخی ندارم حالا که وقتو هم خودت مشخص کردی تا دو دقیقه تموم نشده بگو!

محمدعلی کلافه از جا کنده شد

- چی میخوای؟

من بهی ام

امیرعباس بیخیال شانه بالا انداخت

- هیچی... فقط یه جواب بهم بده!

سینه به سینه‌ی محمدعلی ایستاده با نگاه پر شرارتی پرسید

- از بهی خوشت میـــاد؟

دستهای محمدعلی عصبانی یقه اش را مشت کرده کمرش را به میز چسبـــاند از فرار چند ساعته و بی نتیجه درمانده بود می‌دانست امیرعباس پروتر از آن است که کم بیاورد یا برود یا حتی با داد و هوار عقب بکشد اما تلاشش را کرد

- میری اتاق آقاجون بعدش هم میری گم میـــشی دیگه اینجا نبینمـــت!

امیرعباس با صدای بلند خندید

- من رسول نیستم هرچی میگی بگم چشـــــم ولی باشه چشم اگه تو اینطوری میخوای! هر چی آقاجونت بپرسه میزارم کف دستش بعد میرم، میدونی که از امروز صبح صاحب کارم حساب میشه....

انگشت شست و اشاره اش را به هم چسبانده بالا آورده ادامه داد

- یه کوچولو کمتر اذیتش میکنم، و اگه قرار باشه برم مطمئن باش خیلی چیزها بهش میگم حتی از دزدیدن خودم پسر عمه!

بدجنس و کشیده گفت

- بـــــــــرم؟!

من بهی ام

خدا بهش صبر بده دوتا شدن....☺

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۲۰

محمدعلی برخلاف امیرعباس آرام، نفس هایش از خشم تند شده از این محکم و مطمئن حرف زدن رفیقش وا رفت!
دستهایش شل شده پایین افتاد
زمزمه کرد

- چیکارت کنم بری نفهـــــــــم؟

امیرعباس از دیدن دست بسته‌ی محمدعلی که دلیلش رفتار او بود کمی کوتاه آمده لحنش مهربان شد

- نفهمم دیگه! کاری از دستت بر نمیاد فقط جوابمو بده خیالم راحت بشه برم. خودت بگی آروم میشم، میشناسیم اگه بخوام خودم بفهمم دردم میاد تلافی میکنم میزارم کف دست حاجیت!

نگاهش به چشمهای گرفته و نگران محمدعلی بود که خیره نگاهش میکرد

- میخوام از خودت بشنوم که ازش خوشت اومده همیـــــن!

لذت شنیدن از محمدعلی که رفتارهای عجیبش را به خاطر نزدیک بودنشان بیشتر از هر کسی دیده برایش چیز دیگری بود

محمدعلی ضربه‌ی محکمی به بازویش زده چند قدم عقب رفت کلافه نالید

- لعنتی... چیو میخوای بشنوی وقتی خودم هنوز مطمئن نیستم؟

لبخند صادقی روی لبهای امیرعباس نشست اینبار مشتاق با برق نشسته در نگاهش پرسید

- همون اندازه که مطمئنی بگو! همون برام بسه. درست فهمیدم؟

پشت محمدعلی به او بود وقتی کلافه سر خم کرده دستش چفت گردنش شد تمام مدت این چند ساعت را دست و پا میزد که امیرعباس را از سر باز کند بدون اینکه بفهمـــد امیرعباس در تلاش است او را با حسی که سعی دارد حتی از خودش پنهان کند با به فکر انداختنش بیشتر درگیر کرده با آن روبرویش کرده بپذیرتش! حسی که چند روز است در رفتارهای محمدعلی نشانه‌هایی از آن دیده! که حتی حاضر شد به خاطرش دست به دامان حاج وهاب شده با او و درخواست قبلی اش که خواسته بود برای رسیدگی به تمام سیستم های شعبه‌های مختلف فروشگاه هایش با او کار کند کنار بیاید

- نمیگـــــی؟

جواب سوال آرام امیرعباس را محمدعلی با تندی داد

- بگـــم میری گمشـــی؟

امیرعباس با نگاهی خونسرد فقط سر تکان داد

محمدعلی خسته از فرار چشم بسته با صدای ضعیفی گفت

- هنوز نمیدونم... مطمئن نیستم... شاید... فقط شاید.

امیرعباس از کنارش رد شده به سمت در رفت میدانست برای او با آن رفتارهای عجیبش با وجود بی خیالی‌اش نسبت به جنس مخالف چقدر فشاری که آورده سخت است

دستی روی شانه محمدعلی کوبیده گفت

- فعلا باید برم... ولی فکر کن جوابمو بده... تا مطمئنم کنی جلو حاجی لال میمونم ولی نه خیلی، صبرم زیاد نیست... بجنب!

با صدای در محمدعلی کلافه لگدی به صندلی زد تمام چیزی که به امیرعباس گفت دروغ بود!

خودش خوب می‌دانست دلش برای آن صورت کوچک و پوست سفید، آن نگاه پر شیطنت همیشه حاضر جواب تنگ شده! برای تپش قلبی که وقتی می بیندش تند می‌شد! تندی که هر بار قبل از دیدن بهی، فقط از ترس تجربه کرده بود!

اما حتی نتوانسته بود به خودش اعتراف کند! حتی نمیخواست اگر می‌توانست به آن فکر کند تا بزرگتر نشود آن هم با نفرتی که بهی از او داشت

وقتی حالا که حس میکند گاهی می‌تواند حواس خود را پرت کند به این حال و روز درمانده و گیج افتاده به حدی که امیرعباس متوجه شده و با آن نفسش را از صبح بند آورده میترسد!
میترسد با پر و بال گرفتنش برسد به گوش بهی که بارها در صورتش فریاد زده برادر اوست! اگر به گوش او برسد دیگر نمی‌توانست درستش کند بهی به او اعتماد کرده و او....!

ساعتی کلافه دور خود چرخید، به جان موهایش افتاده، به هر چیز که شد لگد زد تا حرصش را خالی کند! حتی تمام کارهایش را رها کرد آنقدر گیج بود که حتی متوجه‌ی پشت در ایستادن پدربزرگش نشد که دقایقی بود خیره به حال و روز عجیبش نگاه میکرد!

ناگهان با صدای فریاد بلندی که همه‌ی فروشگاه را برداشت به سمت در چرخیـــد

پدربزرگش را دید که به سمت آشپزخانه‌ی مجهزی که زمانی با حضور بهی برایش مکان دوست داشتنی شده بود می دوید!

*****

کـــــی بود؟؟؟😭

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۲۲۱

"ساعتی قبل"

با لبخند از اتاق محمدعلی بیرون آمـد قدمی بیشتر از در دور نشده بود که رسول یقه اش را مشت کرده با خود کشید وارد سالن بزرگـی شده در را بست

- بیا اینجا ببینـم!

بی توجه به دو مردی که در حال لیست کردن ریز اجناس موجود در سالن بـودنـد امیرعباس را به دیوار چسبانـد

- آآآخ... چته بابا چقدر مگه از دو دقیقه گذشت؟ داشتم میرفتم دیگه!

صدای رسول بی توجه به حرفش بالا رفت

- نامرد بی معرفت چه غلطی کـردی؟ چی بهش گفتـــی؟

- ول کن ببینم... چی میگی به کـــی؟!

صدای رسول پایین آمـــده غرید
- به محمدعلی به محدیث خانوم به حاجی! چه میدونم به همه؟... یک هفته است اومدی عمـارت چه غلطی میکنی که از صبح همه برای من تو قیافه ان؟!

امیرعباس که تازه منظور حرفش را گرفت بیخیال خندید

- ول کن عاشقِ بدبخت... ول کن بهت بگم بیچاره! محمدعلیُ که از صبح دیوونه کردم تو قیافه است، به خاطر تو نیست!

حاجی هم مثل اون مجبوره از امروز اینجا تحملم کنه دردش اومده و اما محدیث جان... اونو تا یقه رو ول نکنی نگـــی غلط کردم آقا بهت نمیگم...! تازه باید قبول کنی بادیگارد منم باشـــــی حال میده!

رسول به ضرب امیرعباس را رها کرده داد زد

- بمیری عباس که هر چی میکشم از دست توئه!

امیرعباس درحالی که یقه‌ی لباسش را مرتب میکرد بیخیال گفت

- خودت بمیری! برات کلی زور زدم هنوز هم پرویی و یقه میگیری؟

دست رسول روی سینه اش نشسته به عقب هلش داد

- چه زوری زدی که چند روزه منو میبینه اخمش باز نمیشه؟ شده عین حاجی، شده مثل دشمن خونیم! قبلا دو کلمه حرف میزد الان دیگه نگاهم بهم نمیکنه؟

چشمهای امیرعباس گرد شده پرسیـــــد
- کی؟ محدیـــــــــث؟

رسول جواب نداده کلافه به جان موهایش افتاد امیرعباس مثلا شوکه ادامه داد

- دروغ میگی؟! واقعـــاًاا؟ بابا دمم گرم فکر نمیکردم اینقدر اثر داشته باشه؟ فکر میکردم فقط تو عاشقی نگو اونـــم...

با چرخش سریع رسول و دیدن چشمهای حرصی‌اش حرفش را خورده عقب پرید

- به جون رسول چیز بدی نگفتم بهش!

هر قدمی که رسول با چشمهای خون نشسته جلو می‌آمد امیرعباس در حالی که حرف میزد مضطرب عقب میرفت!

خودش می‌دانست شوخی با رسول عاقبت خوبی برایش ندارد و تا چند روز باید درد را تحمل کند

- میگم جون رسول... ای بابا اصلاً جون خودم خوبه...؟ بزار بگم بعد بزن!

رسول دوباره یقه‌اش را گرفت قبل از چشیدن ضرب دستش چشم بسته شرارتش را از سر گرفته تند گفت

- جون رسول فقط ازت تعریف کردم!

رسول که متوقف شد امیدوار اما شرور ادامه داد

- گفتم هر چقد سودابه زور میزنه تو نگاهش هم نمیکنی گفتم اصلاً تو این باغ ها نیستی که زن بگیری! آخرش باید خودم شوهرت بدم جای اینکه ننه‌ی بنده خدات... آآآخ... لعنتی... صبر کن...

- منو مسخره میکنی بزغاله!

با آنکه زیر دست رسول بود دست از شرارت نکشید

- بفرما..!! دیدی دروغ نگفتم؟ گفتم کل بد و بیراه گفتنت فحش های حیوانیه... گوساله... بزغاله... توله سگ... پدرسگ... آخ آخ... رسول...!! صبر کن... راستشو بگم... صبر کن!

دوباره رسول را با حرفش متوقف کرد نفسش تند شده صورتش سرخ بود که رسول را تهدید کرد

- اولش بگم اگه حاج آقات بپرسه چرا صورتت سرخ شده میگم اینجا امنیت ندارم و منو زدی...

با پوزخند گفت

- کجا بودیـــــم؟ چی میگفتم؟

اینبار دست رسول که فقط به شکم و پهلوهایش می‌نشست از جسارتش روی صورتش فرود آمده

- یادت اومد کجا بودیم؟

- آره... آره یادم اومد... نزن میپره ها... یادم میره چی بهش گفتم

رسول عصبی تکانش داده توپید

- چی بهش گفتی دیوونه؟

لبخند پر شرارتی روی لبهای امیرعباس نشست با صداقت گفت

- هیچی... فقط گفتم سودابه یه طرفه زور میزنه گفتم تو عاشقی یکی دیگه رو میخوای... گفتم روشو نداری به دختره بگی و بری خواستگاری! یک هفته ام نیست و تازه دو روزه بهش گفتم

صورت مبهوت رسول و دستهای شل شده‌اش به امیرعباس فهماند که شوکه شده!

آخرش یکی نفله‌اش میکنه

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۲۲۲

- چیکار کـــــــردی!! چـــــــرا!!!؟؟

مات ماندگی رسول را از بیچارگی که عشق و دوست داشتن محدیث به جانش انداخته بود دوست داشت! حالی که اجازه نمیداد بتواند درست فکر کند و نیازمند او میشد و در نتیجه بیشتر میتوانست هم شیطنت کرده و هم در امان مانده کمکش کند

اینبار برخلاف قبل رسول عقب رفته امیرعباس جلو رفت

- چیه؟! چرا اینجوری میکنی؟ چی گفتم مگه؟ دروغ نگفتم که! دقیقا همین حال و روزته! تازه کمکت هم کردم بیچاره نمفهمـــــی؟

رسول وا رفته بی جوابش گذاشت و روی چهار پایه‌ی کنار دیوار نشست

امیرعباس جلوتر رفته پرسید

- واقعا نمیفهمی کمکت کردم یا خودتو زدی به نفهمـــــی؟ چند وقته دوسش داری؟ چند وقته قایم میکنی؟ وقتش نشده بگــی؟ نباید بفهمـــــه؟

رسول با آن عظمتش بی حس و حال نالـــــید

- اینطوری...؟! اینطوری که فکر کنه یکی دیگه رو میخـــوام!

- همین دیگه! تا دیروز باهات راحت بوده دستور میداده سر به زیر چشم میگفتی چون فکر میکرده بی صاحابی می بینیش و ممکنه بخوایش! ولی از دیروز که گفتم و اخمش رو دیدی! یعنی اونــم یه فکرایی میکرده یعنی جا خورده انتظارشو نداشته و داره سعی میکنه ازت دور باشه بهت توجه نکنه!

- چی داری میگی دیوونه؟ مگه خانومم مثل توئه که یه تختت کمه؟

گیج دستش چنگ موهایش شد

- حالا چه غلطی بکنــم؟

امیرعباس با اعتماد به نفس گفت

- خب همینو بگو برادر من خودم بهت میگم... برو باهاش حرف بزن! بهش بگو که...

رسول مثل فنر از جا کند شده حرفش را برید

- معلوم هست چی میگی؟ حاجی به من اعتماد کرده! بعد چند سال تازه داره نگاه‌های آروم شده‌ی محمدعلی رو میبینم، برم گند بزنم بهـــــش؟؟

امیرعباس خوب حس رفیقش را درک میکرد میدانست رسول چرا تا به حال کاری نکرده! میدانست نگران خیانت است! نگران حال و روز محمدعلـــی!

او هم کتک خورده بود! نه به شدت رسول! شاید چون دور بود! گاهی بود و گاهی نبود!

شاید هم بخاطر اخلاقش که هرگز کم نیاورده هر بار با پرویی تمام برمیگشت و محمدعلی را کلافه تر میکرد و تا به غلط کردم نمی انداخت رهایش نمیکرد
شاید هم بخاطر رابطه‌ی خوبش با عمه‌ای که برایش مادری کرده بود و محمدعلی برایش جان میداد

- یواش بابا مگه چیکار میخوای بکنی؟ فقط میـــ..

- اصلا هر چی! هر کاری! نمیشه.. گاهی وقتی باهاش تنهام حتی به زور حالشو میپرسم یهو حاجی و برادرش نرسن فکر و خیال بد بکنن! حاجی خیلی روش حساسه! محمدعلی بدتر...! یکاره برم بشینم باهاش حرف بزنم بگـــــــم...

" لا اله الا الله " ایی گفته کلافه دور خودش چرخید

امیرعباس که میدانست برخلاف خودش رسول حتی به بعضی شرارت ها فکر هم نمیکند که در روزهای اخیر حتی متوجه نگاه سودابه به خودش نشده با دیدن حالش فقط از شنیدن اینکه باید حرف بزند ناگهان زیر خنده زد!

رفیقش اصلا در باغ نیست! تا پشت درش هم نیامده! بینوا دلش که حتی یکبار هم از در باغ سرک هم نکشیده!

با بدجنسی گفت

- نگفتم برو بگو دوسش داری که! گفتم فقط برو حرف بزن! حالا که اخم و تَخمه ازش بپرس چرا؟ بپرس چیشـــده؟ بپرس کاری کردی که ناراحتـــــه؟ ذره ذره حالیش کن... خـــــره؟ نمیتونی تا ابد قائم کنی که؟ طرفت نوه‌ی حاجی وهابه هـــــا؟ کم خواستگار نداره! نوه‌ی اونم نبود به خاطر نجابت و بر و روش روی هوا میزدنش دستت هم.....

رسول که خیز برداشت تند دست بالا گرفته گفت

- باشه.. باشه... ولی مگه دروغ میگــم؟ حالا که میتونی باهاش حرف بزن بذار بفهمــه حواست بهش هست؟ کم کم باز کن براش مسئله رو!

با مکث گفت

- نمیخواد هم نگران فکر و خیال حاجی و محمدعلی باشی! اونو باید قبل از سُریدن دلت فکرشو میکردی نه حالا که سُریده بخوای عذاب وجدان بگیری...!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۲۲۳

رسول فقط در کلافگی و درماندگی گوش میداد دستش چنگ موهای پشت سرش شده بی اختیار زبان در و دلِ ، دل پرش باز شد!

- چیکار میکردم؟ مگه دست خودم بود؟... اصلاً نفهمیدم چی شد.. کی شد.. وقتی به خودم اومدم که دیدم حاضرم همه کارهامو بزارم کنار و راننده‌اش باشم! وقتی فهمیدم که هر کاری می کردم جایی باشم که اون باشه! کلافه بودم گاهی که حاجی با یکی دیگه میرفت دنبالــش تا من به کارها برسم..... فکر میکنی کم عذاب وجدان دارم که بارها به خاطر دیدنش حاجیـــو پیچوندم؟! کارهای دیگه رو انداختم عقب! همه برنامه ها رو زیر و رو کردم که یه ساعت بیشتر کنارش باشم؟

امیرعباس زمزمه کرد

- باز خدا رو شکر تو مثل اون محمدعلـــی حاشا نمیکنی میفهمی چه مرگت شده!

رسول که نشنید پرسید

- چـــــی؟!

امیرعباس به سمت در رفته گفت

- هیچـــــی... پاشو جمع کن خودتو... مشکلت فقط با حرف زدن حل میشه هرکول... بدبخت منـــم که بعدش کتکش رو از محمدعلی میخورم که محـــی رو هُل دادم سمت تو یابو علـــــفی! بفهمه کمکت کردم زِنده‌ام نمیذاره، کمِ کمِش باید واسه خودم قبر بخرم!

ناگهان ایستاده با تندی به رسول گفت

- هـــــووو...! حواست جمع رفتارت باشه ها؟ فکر نکنـــی بیخیالـــم کمکت کردم! برای من دختر عمـــه نیست خواهـــرمه گرفتـــی؟

با خنده در را باز کرده بیرون پرید تا هر چه زودتر سراغ حاج وهاب برود بدجنس پچ زد

- دیر هم بجنبـــی شوهرش میدم

نیشش گوش تا گوش باز شده بیخیال بدون در زدن وارد اتاق حاج وهابی شد که از پشت شیشه میدیدش بدون آنکه بداند تا چند دقیقه دیگر با رفتار شوهر عمه‌اش غافلگیر میشود.....

با چشمهای گرد شـــده حاج وهاب را نگاه کرده با اشاره به کاغذی که حاجی روبرویش گذاشت ناگهان با صدای بلند خندیده گفت

- مسخـــــره کـــردی منـــو؟!

برخواسته بی توجه به اخـــم همیشگـــی نشسته روی صورت حاج وهاب به سمت در رفت

- وایسا بچـــــه!

امیرعباس به سرعت چرخیده خیز برداشت بی اراده انگشت اشاره‌اش بالا آمده رو به شوهر عمـــه اش توپیـــد

- منو بچه صدا نکن اگه نگران احترامتی؟ نه رسولم بگم چشم نه محمدعلی‌ام بزرگترم باشی

با مکث گفت

- این هزار بار شوهر عمه جان! من امیرعباسم یادت اومـــد؟

برخلاف عصبانیت او حاج وهاب پوزخند زد

- یادم نمیره که بخوای یادم بیاری!

- یادت میره که برام قرار داد رو میکنی!

- توقع چـــی داری؟ هر وقت خواستی بری بیای همه جا رو بهم بریزی بهـــم جوابم پس ندی؟

امیرعباس دوباره به سمت در رفت

- من هیچ وقت به تو جواب پس نمیدم... اونم صبر کن اگه بهم ریختم بعدش بگو!

- محکم کاری میکنم که همون بعدش که میگی خیالم راحت باشـــه!

بی توجه به حاج وهاب در را باز کرد که حاجی داد زد

- عبـــــااس بـــری کلاً باید بـــری! بدون قرار داد نمیذارم بیای اینجا..!

صدای خنده‌ی امیرعباس بلند شـــد

- تهدیدم میکنی؟ فکرکردی به خاطر چی اینجام؟ بی پولم یا بیـــکار؟ صبح نگفتم بهت! یادت بندازم یه شرکت نسبتاً بزرگ خدمات کامپیوتری دارم به نام تصویرِ طاهر؟ مهریه‌ی عمه به من ربطی نداره بهش دست نمیزنم! ولی مگه خبر نداری مهر مادرم که بابام بهش داده بود شـــد سرمایه‌ام! شـــد اون شرکت مگه محـــتاج تـــوام که تهدیدم کنی؟ چیکاره حسنـــــی؟

- نه! یادآوری نمیخواد، حتی میدونـــم چرا یه شرکت خدمات کامپیوتری باید اسمش انقدر بی ربط باشـــــه!

اخم روی صورت امیرعباس نشسته قدم جلو گذاشت جدی گفت

- براش جایگزین پیدا کردی اونم با اون فاصله‌ی سنی! بستی به ریش بابام از اسمش هم دست بر نمیداری؟ تو حاجـــــی نبودی؟

حاج وهاب توجهی به تمسخرش نکرده گفت

- نپیچ تو مسائل خانوادگی! داریم درباره کار حرف میزنیم؟

حاجـی حریفش میشـــه؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۲۴

- شما اول پیچیدی من فقط دنبالت اومدم! اگر هم میخوای برم میرم ولی بدون ضررشو شما میکنی! من که میتونم آزادم بیام و برم و یه جور دیگه از اوم نوه‌ات حرف بکشم

نگاهی بین در و حاج وهاب جا به جا کرد

- بـــــرم؟

- بری که خودت هم ضرر میکنی؟ من تو رو میشناسم بچه... اگه برات مهم نبود و راه دیگه‌ای داشتی که به من رو نمیزدی؟ در ضمن بی قرار داد میسپارم نزارن پاتو از در بزاری تـــو!

نگاه امیرعباس به صورت حاج وهاب بود خونش به جوش آمده بود از این حق بجانبی‌اش اما ریلکس گفت

- قرار بود باج بگیرم عمرا بهت باج نمیدم! میرم، شما میمونی و حوضت من که همین الان هم خیلی میدونم!

در را باز کرد اما قبل از خروج صدای حاج وهاب که با حرفش کنجکاو شده بود و می دانست این کله شق کوتاه نمی آید بلند شد با اینکه می دانست اما از اطمینام بدش نمی آمد! اطمینانی که بخاطرش حاضر بود با امیرعباس کنار آمده شده به او رو بی اندازد تا محمدعلی به حرف بیاید!خوب میدانست محمدعلی با وجود حرف زدن با گلبانو با هیچ کس به اندازه‌ی امیرعباسی که هم سن و سال خودش بود راحت نیست!

- چرا یه قرار داد بستن با من انقدر برات سخته؟

پوزخندی روی صورت امیرعباس نشسته با صداقت مثل همیشه بیخیال گفت

- میشی آقا بالا سرم! خوشم نمیاد زورت زیاد میشه، منم جواب پس دادن بلد نیستم دعوامون میشه ول میکنم میرم! شما اینجا بی اعتبار میشی بعدش هم عمه گلی یقه منو میگیره!

حاج وهاب که نمیدانست چطور نگهش دارد تا مجبور به ماندن شود گفت

- من این قراردادو برای آقا بالاسری و دعوا نمی خوام، توی چموشـــو میشناسم! بی نظمی، دیدم که میگم! قراره همه

سیستمها رو بسپارم بهت که میشه همه زندگیم! باید بتونم ازت کاری که سپردمو سر وقت بخوام یا نـــه؟

مکث کرده برای ترغیب کردن امیرعباس گفت

- ولی تو فکر کن قرار دادو بخاطر محمدعلی می بندی نه کارت! کاری در بست قبولت دارم، اینو باید فهمیده باشی وقتی بی تضمین و بی قرار داد دوساله فقط اجازه دادم زندگیم زیر دست تو باشه!

امیرعباس هم این را خوب می دانست! تنها کاری که به درخواست گلبانو هر بار حاج وهاب خواسته بود به خاطر اعتمادی که فهمیده بود به او دارد بی چون و چرا پذیرفته برای رسیدگی به سیستم های فروشگاه ها آمده بود! اما هرگز نپذیرفته بود اینجا کار کرده زیر دست او بماند!

بی اعتنا بی جملات آخر حاج وهاب چشم تنگ کرده پرسید
- محمدعلـــــی؟

حاج وهاب با اخم تایید کرده سر تکان داد میدانست امیرعباس از محمدعلی نمیگذرد!

امیرعباس پوفی کرده گفت
- باشه پس دو روز تو هفتــه!

اخم حاج وهاب بیشتر شد
- یعنی چـــــی؟

امیرعباس بیخیال جواب داد

- میدونی که هر چی میگی محاله بی چون و چرا قبول کنم مگه بهمش بزنم! میگـــی قرار داد میگم باشه! ولی به شرط دو روز کار حسابی در هفته چهار روز دیگه به خودم مربوطه کی میام و میرم و اینجا دقیقا چیکار میکنم! بیشتر از دو روز هم که با من کار نداری!

حاج وهاب میدانست اگر نپذیرد امیرعباس واقعا میرود

- باشه قبول

- اوکی‌ای دیگه؟ تو اون چهار روز جوابتو نمیدما؟

حاجی حرصی از لجاجتش گفت

- باشه فهمیدم حالا بشین!

- عه..! دیگه چرا بشینـــم این قرار دادو که امضا نمیکنم؟

- میدونم... قرار شـــد به خاطر محمدعلی باشه دیگه! بشین حرف بزن! از صبح تو اتاقش بودی نگو که با اون کنه بودنت هیچی نفهمیـــدی؟

تعداد پارتهای این هفته بیشتر باشـــــه؟؟ چنتا بیشتـــــر؟؟ □
دوازده تا فعلا بشـــه بیستا؟☺
هفته‌ی بعد چـــــی؟؟ □ □ منتظـــر باشیـــد♥

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۲۵

امیرعباس پیروز خندید

- معلومه که فهمیدم! ولی قرار نیست زرتی بزارم کف دستت و به تو بفروشمش که! بهت هم گفتم اطلاعات میدم ولی باج میگیرم

صدای حاج وهاب دلخور بود وقتی اخم کرده و جدی جواب داد

- منو میشناسی! حرفم حرفه، گفتم باج میدم پس میتونی مطمئن باشی که میدم! تو هم می فروشیش وقتی از اول قرارمون برای اینجا بودنت همین بود! اگه نه که میدونی تحمل کردنت برام کار آسونی نیســـــت!

باز هم امیرعباس خندید حرف زدنش با حاجی حالا که کسی حضور نداشت و نباید خودش را کنترل کرده یا غر میشنید راحت بود

- دل به دل راه داره شوهر عمه جان! ولی من فعلا هیچی بهت نمیگم باید صبر کنی. هم تحملم میکنی صبرت زیاد میشه به سودته! هم وقتی بهت میگم مثل الان خودم نصفه نیمه نیست کامل بهت میگم

در را باز کرده با حالت مسخره ای گفت

- الانم چون قرار داد ندارم دستور نده که به حرفت گوش نمیدم. دارم میرم صدری رو دیوونه کنم بهم چایی نداده! ولی...

قدمی عقب آمده سر جلو کشیده دوباره تکرار کرد

- ولی... امان از این ولی!... ولی بهت میگم یه سر به نوه ات بزن شاید با دیدنش باور کردی من میدونم اونی که شما داری دستو پا میزنی بدونی! فعلا

*****

(زمان حال)

دنبال پدر بزرگش که نمیدانست چرا پشت در اتاق او بود وارد آشپزخانه شد اما صدای بلند امیرعباس هر دو را متوقف کرد

- وایسیـــــن... نیاین تـــــو! خیسه به گ*ا میریـــن!

نگاه محمدعلی از روی شانه‌ی حاج وهاب به امیرعباس بود از دیدنش در آن وضعیت چشمهایش گرد شد!

پخش شده روی زمین خیس با لیوانی در دست صدای ناله‌های از دردش میان بد و بیراه گفتن به آقای صدری بلند بود

- آآخ.. خدا ازت نگذره صدری... استخونهام خرد شد... الان وقت شستن اینجا بود!

حاج وهاب سعی کرد ساکتش کند
- این چه طرز حرف زدنه؟

امیرعباس سرش را بالا گرفته رو به حاج وهاب بی توجه به حرفی که شنید گفت

من بهی ام

- روز اولی یه چایی به من ندادین داغونم هم کردین! حالا نگران زبونمی که به حال خودش نیست؟ بیمه که هستم انشالله؟ صاف کاری لازمم آآخ...

حاج وهاب با احتیاط وارد شده پرسید

- خوبی؟ چیزیت که نشـــــده؟

پوزخند امیرعباس باز او را نشانه گرفت

- آی نگران من بودن بهت نمیاد آقا وهاب آی بهــت نمیاد!

- پاشو ببینم!

بازوی امیرعباس را گرفت که صدای تمارضش بلندتر شد

- آی..آی... سوخت... شکست... له شد... بیمه نیستم بگـــــوآآآ؟

حاج وهاب با پوزخند جواب داد

- مگه قرار داد بستی که بیمه باشـــی؟حالا کجات سوخته کجات شکســـته؟

محمدعلی جلو دویده بازوی امیرعباس را گرفت که در حال جواب دادن به پدربزرگش بود

- عمرا بتونی منو بسوزونـــی! من خودم تو کار سوخت و سوزتم که اینجام

رو به محمدعلی ادامه داد

- ولی استثنا این دفعه سوختم! فکر کنم آه نجمه گرفتم بازم با چایـــی!

- بشین!

محمدعلی بود که روی صندلی نشاندش و برای جلوگیری از دعوایش با حاجی از پدربزرگش جدایش کرده گفت

- واقعا باز سوختی؟

- کـــوری؟ نمی بینی لیوانـــو؟ شلوارمـــو؟... چایی ریختم چرخیدم بشینم لنگ و پاچم رفت هوا...! خوبه لیوان خرد نشد زیرم اگه نه جر میخوردم... آخ... لگنم درد میکنه!

دست حاج وهاب که روی قسمت ران شلوارش نشست از جا پرید

- آی... نکن چسبیده... سوخته مرد حسابی...!

کلافه از وضعیتش وقتی میخواست حاجی را اذیت کند حرص زد

- یعنی چه که صدری برای همه چایی برده من باید خودم برم دنبالـــش؟ اینجا چیکاره‌ای مرد حسابی؟ بشینی تو اون اتاق هی بگی این بیاد اون بیاد خب یه حرکتی بزن!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۲۶

حاج وهاب چشم تنگ کرده بی توجه به قسمت انتهایی حرفش جوابش را داد

- چون هنوز قرار داد نبستی! هنوز از شاغلین اینجا نیستی که سفارش کنم آقای صدری هواتو داشته باشه!

امیرعباس در حالی که درد استخوانها و سوزش پا آزارش میداد شرور جواب داد

- اوخ اوخ اینجا چایی هم بخوام باید سفارشمو بکنی؟ من اگه یکاری نکردم نتونی با عمه‌ام حرف بزنی! اگه یکاری نکردم یه لیوان چایی دستت نده آخری عمری! فکر کردی نفهمیدم امروز هم باز کاشتت پشت در! حقته تا تو باشی واسه یه چایی....

ضرب دست محمدعلی روی کتفش ساکتش کرد

- عه عبـــــااس... خجالت بکش!

امیرعباس جواب محمدعلی را خیره به حاج وهاب داد

- نمیبینی میگه قرار داد نبستم؟ پس هنوز رییسم نیست میتونم بچزونمش! دلم خنک بشه

حاج وهاب به سمت در رفته منظوردار از بیاد آوردن تصویری که از محمدعلی کلافه پشت در اتاقش دیده بود رو به امیرعباس گفت

- میگم رسول ببرتت خونه انگار کار امروزت تموم شده!

- وایسا وایسا...

بی ادبی لحن امیرعباس باز دست محمدعلی را به کار انداخت اما امیرعباس بی توجهی کرده حرف خودش را زد وقتی توانست با همان لحن حاجی را متوقف کنـــد

- من با اون هرکول نمیرم! همین یه ساعت پیش قصد جونمو کرده بود محمدعلی رو بده ببرم کارش دارم!

نگاه حاج وهاب که کنجکاو روی صورتش نشست به معنای طلبکار بودن ابرو بالا داده چشمهایش را گرد کرد

- چیـــه؟ نمیـــــدی؟ نمیخورمشا..! اخلاق نداره!

روی صحبت حاج وهاب با محمدعلی بود اما قصدش فهماندن منظورش به امیرعباس!

- اینو جمعش کن ببر بده مادرت... از فردا هم اومدن رفتنش با توئه دیر بیاد بره، ول بچرخه، خراب کاری کنه یا هر کار دیگه اول تو جواب پس میدی بعد خــودش!

امیرعباس جا خورده عصبی گفت

- هنوز قرار داد نبستما؟ به این زودی یادت رفت چی گفتم؟ فقط دو روز! جوابم پس نمیدم... نمی خوای میتونـــ....

حاج وهاب با تندی برای یادآوری به امیرعباس که از صبح کلافه‌اش کرده حرف نمیزد آن هم با چیزی که از نوه‌اش دیده توپیـــــد

- یادمه..! تو یادت رفته گفتم فکر کن قرار دادو برای چی می بندی؟؟ کارت چیه؟! دو روزو قبول کردم یا میشه سه روز یا سر وقت میای و میری زودتر نتیجه بده! بفهمم و زودتر از شرت خلاص بشم!

- مرد گنده جـــــر میزنی؟

حاج وهاب دم عمیقی گرفت تا آرام تر حرف بزند

- نه... سر زدم به اونجا که گفتی، فهمیدم خیلی میدونی و نمیگـــی! پس یا هفته‌ای سه روز یا یه فکر دیگه براش میکنم دیگه نیـــــا..!

محمدعلی که عصبی شدن و خونسردی عجیب امیرعباس و پدربزرگــش را در حرف زدنشان با هم در عرض چند دقیقه دید ولی چیزی از حرفهایشان نفهمید مردد پرسید

- چی شده؟ هنوز سر من چونه میزنین؟

عاشق پیگیریتونم☺☺ دوستای گلم دقت کنید گفتم فعلا پارتها بیستاست نه همیشه الان پارت ادیت شده دارم میذارم ولی اگه باز خوردم به کمبود میشه همون دوازده تای قبل، گله نکنیــد کمتر نمیشه مطمئن باشیــد🙈❤🙈

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۲۲۷

جوابش را حاج وهاب محکم داد

- هیچـــی! جمعش کن ببرش... فردا میاد قرار داد میبنده. دو روزشو خودش میدونه چیکار باید بکنه سه روز دیگه اش با توئه حواست بهش باشه

با نگاه به امیرعباس گفت

- قانون اینه که گفتم... نخواستی نیا..!

به عمد جلوی چشم محمدعلی گفته بود تا شاید امیرعباس را کمی در حرف زدن محدود کند با اینکه میدانست موفق نمی شود

امیرعباس با تمسخر پرسید

- یه روز دیگه اش چـــی؟ اون روزش بچسبم به رسول خوبـــــه؟

حاج وهاب بی توجه به لحنش جواب داد
- نه! اون روزش تماما با من جلسه داری!

امیرعباس با سوزشی که به پوستش نشسته بود به خاطر رفتار مالکانه حاجی که او را از همین لحظه مثل محمدعلی دیده بود که باید چشم بگوید و گزارش کارهایش را بدهد برای گرفتن حال حاجی با اشاره به محمدعلی جوابش را طور دیگری داده شوکه‌اش کرد

- یعنی فکر میکنی انقدر شله که چیزی که ازش بیرون میکشم لو دادنش هفته‌ای یه روز می خواد؟

قبل از اینکه حتی حالت چشمهای حاج وهاب از مات ماندگی در آید محمدعلی با خشم پرسید

- واقعا اینو کشوندین اینجا زاغ سیاه منو چــوب بزنــه؟ چـــرا!؟!

حاج وهاب هم روش امیرعباس را در پیش گرفته پنهان کاری را کنار گذاشت حالا که امیرعباس انقدر مطمئن بود

- آره صبح که جلو خودت گفتم!

محمدعلی کلافه به سمت در رفت حاج وهاب آرام به عقب هلـــش داد

- کجـــــا؟ اینو ببرش! نگفتم رفت و آمدش با توئـــــه؟

- گفتین ولی مگه من قبول کردم؟ حوض مراقبت قبلیم تازه پر شده! این روانیو کجای دلم بزارم با این رفتارش؟

با تهدید رو به امیرعباس بی اعتنا به پدربزرگش با لحنی حرصی ادامه داد

- هر غلطی می خوای بکن ولی وای بحالت از کنار من رد بشـــی!

امیرعباس به سختی و با درد برخواســـت

- شرمنده آقا وهاب! منم قبول نمیکنم منصرف شدم دیگه نمی خوام بیام اینجا مسئله جونمه! رسول یه ور این یه ور خودت بالاسر... مگه چقدر زورم میرسه مرد حسابی قبر گرون شده! نمیتونم هم بمیرم!

حاج وهاب راه هر دو را سد کرده توپیـــــد

- مگه من ازتون خواهش کردم که میگین نه؟

محمدعلی کلافه سر چرخانده نگاه گرفت اما امیرعباس خندیده جواب داد

- از من بایدم خواهش کنی!... البته الان که زدی زیر قرار قبلیمون... خواهش هم بکنی جواب نمیده نمیام! فقط میسوزی!

حاج وهاب چشم تنگ کرد

- پشیمون میشی!

عباس بیخیال شانه بالا انداخت

- بشم.. ولی شما بیشتر! باز خب شاید یه سودی داشت! دفعه بعد یادت میمونه رو حرفت با مـــن بمونی وقتی می دونی می گرخم ، رو مـــن زور جواب نمیده شوهر عمه جان!

با خروج محمدعلی، امیرعباس هم به راه افتاد اما حاج وهاب بازویش را گرفته نگهش داشت عصبانی گفت

- بازی در نیار روش حساب کردم! نمی خوای به من چیزی بگی نگو ولی بمون باید یکی کنارش باشه!

امیرعباس جا خورده چشم تنگ کرد مشکوک پرسید
- چـــــرا؟ مگه تا حالا کسی نبوده طوریش شده؟

حاجی با مکث گفت
- فکر کن قراره بشه!

امیرعباس نمیخواست چیزی از حاجی بپرسد یا نظرش را عوض کند!
اما حس کرد مسئله شاید دزدیدن خودش و طالب است و حاج وهاب طبق معمول خیلی میداند و به روی خود نمی آورد!

نمیدانست حاجی فعلا فقط نگران هویت بهیست و علیرضا چه چیزهایی را به خاطر نگرانی حاجی برای محمدعلی، به حاجی نگفته!

نمیدانست حاجی فعلا فقط نمیخواهد محمدعلی تنها باشد، هم سن و سالی را کنارش داشته باشد تا شاید حرف بزند و بار گذشته‌اش و کیایی را سبک کند! تا بفهمـــد اوی پدربزرگ میداند و آرام شود! فرار نکند! و حتی اگر با او حرف نزد بتواند بگوید از امیرعباس شنیده و خود به خود زبانش را راه بی اندازد

تا اگر بهـــــی.... بهی برایش آنقدر مهم بود که ماند ولی آن کسی بود که نبایـــد! یا شد دردی جدید، شانه‌های نوه‌اش زیر بار گذشته و آینده‌ای که بهم گره خورده له نشود و توان جمع کردنش را داشته باشد

نمیدانست از نظر حاجی کیایی باید تمام شود تا بهی را برای نوه‌اش شروع کند!

خیره به چشمهای حاج وهاب با جدیت گفت
- باشه هستم! ولی مثل قبـــل؟

حاج وهاب به بازویش فشاری آورد
- مثل قبل به دردم نمی خوره! باید بیشتر باشی که محمدعلی زودتر حرفـــــ.....

- شرمنده رییس منم بیشترش به دردم نمیخوره که هیچ، تازه دردم هم میاد الان سوزش هم دارم دیگه نمیتونی هیچ جوری جمع‌ام کنی بدی نوه‌ات ببره که توی دست و پا...

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۲۲۸

حاج وهاب عصبی حرفش را برید در حالی که دلش میخواست میتوانست بدون نگرانی از دغدغه‌های جوان زبان دراز و بی ادب روبرویش که میداند چقدر این سالها حتی با حضور گلبانو مثل محمدعلی تنها بوده، چنان ادبش کند که تا ابد یادش بماند

- منو کلافه نکن بچه! از اولم فقط بازی بود اصلا قرار نبود بیـــــای؟ آررره؟

امیرعباس بلند خندید

- ای ول!! این کارم می تونستم بکنم چرا به ذهن خودم نرسید کیفش بیشتر بـــودااا ! بیشتر حال میکردم وقتی حرص میخوردی

حاج وهاب بی توجه به مسخرگی و بی خیالی اش برای نگه داشتنش وقتی میدانست امیرعباس بهترین گزینه است هم برای محمدعلی هم برای رفع نگرانی‌اش از حرفهای علیرضا که مطمئنش کرده بود اما او هنوز نگران بود گفت

- خب حالا حرص میخـورم کیف کـن!

چشمهای امیرعباس گرد شـد

- خوبی شـــــما؟!

دست حاج وهاب کلافه روی صورتش نشست
روی محاسن کوتاه و جو گندمی‌اش که همان ته ریش به حساب می آمد بالا و پایین شد

- نه بمون حالم خوب میشه فعلا راهی که دارم تویی!

- اینجوری که صد در صد نمی مونم بخوری به بن بست بهت بخندم؟

- ای بابا...! چی میشه یبار آدم باشـــی زبون بفهمـــــی؟

کلافگی و نگرانی‌اش امیرعباس چموش را که با وجود لج بودنش با او میدانست چقدر حواسش جمع زندگی محمدعلی‌ست رام کرد

- فقط برای محمدعلـــی! عین قبل جواب پس نمیدم فقط سه روز میام... بیام یا بـــــرم؟

به وضوح دید که چشمهای حاج وهاب برق زد

- بیا... با اینکه میدونم خودت کم کم برای فضولی وقت کم میاری مجبوری میکنیش شش روز!

پیش چشمهای گرد شده‌ی امیرعباس از این مطمئن بودنش وقتی هنوز ثانیه‌ای از پذیرفتنش نگذشته به سمت در رفته دستور داد

- بشین. من باید جواب خلیلو بدم خلیل زاده! بشین بگم محمدعلـــی بیاد برین یه روزو راحت باشـــم.. از حالا به اون گیر بده کارتو شروع کن باجی که میگیری حلال باشه

*****

صدای خنده‌ی امیرعباس قطع نمی شد کلافه در حالی که حواسش به رانندگی‌اش هم بود گفت

- خجالت نمیکشـــی؟ گیرم اصلا واقعا آقاجون دشمنت بود! بزرگتر که هست نشستی به چزوندنش می خندی عوضـــــی؟!

امیرعباس با صدای مرتعش جواب داد

- نچزید که؟ جلز ولز میکرد.. فکر کرد من تـــوام! یادش آوردم... تو هم نگران بزرگتـــری کیایی باش هـــا؟ اونم بزرگـــتره!

دست محمدعلی بالا رفته امیرعباس سر عقب کشید

- عوضی آقاجونمو با کیایی یکی میکنـــی؟

- اوی...اوی... به خاطر تو دارم خودمو اونجا زیر دستش حبس میکنما دست روم بلند میکنی؟

- آره جون خـــودت! چی قراره باج بگیری که منو ول نمی کنـــی؟ از فروشم چی گیرت میاد که با آقاجون نشستی سر یه سفـــره؟

- هیچی والا. فقط حمالی میکنم! اون خیال میکنه قراره بفروشم من که میدونم نمیفروشم من فقط کمک تـــوام خره!

- مرتیکه چلغـــوز آقاجونمو از صبح چزوندیش هی بازی در آوردی که میام نمیام تازه سر کاره؟

- تو چرا حرص میخوری به نفعتـــه که؟ می دوئه ولی بهت نمیرسه بده مگه؟ با این سنش راحت نبود بکشمش روی تردمیل!

- نیشتو ببند بی شرف! میگم چرا اذیتش میکنی و سر کارش میذاری بیشعور؟ خب بهش میگفتـــی!

دندانهای امیرعباس باز نمایان شد
- میگفتم که می رفت تو کار یکی دیگه که ازت حرف بکشـــه! حالا خیالت راحـــته طرفش منم عمرا بهـــت برســـه!

محمدعلـــی کفری از حضورش فحش زیر لبی داده گفت
- چـــــرت نگـــو! کاری هم به کارش نداشته باش از من چیزی بخواد خودم بهش میگم

- نمی خواد چون نه گفتی نه میگی! خر که نیست درسته پیر شده ولی فهمیده بعد هشت سال آدم بشو نیستی باید زور بالا سرت باشه... اووووی...

- یبار دیگه بگو؟

محمدعلـــی در حالی با خشم این جمله را گفت که ناگهان پا روی ترمز گذاشته بود امیرعبـــاس با اینکه منظورش را از حرکت ناگهانی‌اش واضح فهمید بی خیال تن صاف کرده گفت

اوخ دعوا... میشه با امیرعباس؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۲۹

- کدومـــو؟ آدم نمیشـــی یا پیر شـــده؟

محمدعلـــی با دندانهای چفت شده گفت
- قبلش..

لبهای امیرعباس از هم باز شد اما دوباره بستـــه ادای فکر کردن در آورد

- امممم.... فکر کنم گفتم نیستـــا..؟ الان ناراحت اونـــی؟ شک داری؟ باید میگفتم هســـــ...

کلمه را کامل نکرده بود که محمدعلی محکـــم به سینه اش کوبید! خم شده عصبی در را باز کرده حرص زد

- گمشـــــو پایین!

امیرعباس بی تفاوت شانه بالا انداخت

- باشه! میرم بهش میگم ناراحتی که گفتم نیست

- بیشرف پررو! حداقل تکرارش نکن

اخمی روی صورت امیرعباس نشست

- پرروام ولی میدونه تکلیفش با من معلومه! تو چی که نمیدونه چیکارت کنه؟ نه میتونه ولت کنه نه نگهت داره؟ نه باهاش حرف میزنـــی بگی چه مرگته نه میتونه خودش بفهمه! دست بسته، بیچاره، وسط هوا و زمین مونده! کاری هم ازش بر نمیاد! تو بهتری که بخاطرت مجبور شده دست به دامن یه بیشرف پرو بشـــه؟ هی بزرگتره بزرگتره به چه دردش میخوره وقتی آدم حسابش نمی کنی؟ وقتی بعد هشت سال هنوز هر بار اسم کیایی میاد دستش رو قبلشه؟ من هر چی هستم لازم نیست کسی روشنـــم کنه! مش خلیل بابامه وسط هوا و زمین نمونده می تونه باهام حرف بزنه جوابشو میدم اگه بپرسه! میدونه اگه اذیتش میکنم چه مرگمـــــه! در نمیرم فرار نمی کنم که با خودش درگیر بشـــه! مجبور نیست به خاطر فهمیدن از من یه بیشرف پروئو کنارم تحمل کنه و عذاب وجدان داشته باشه!

حرفش را جدی و محکم با کمی دلخــوری زده خم شد تا پیاده شود صدای پر درد محمدعلی که از حرفهای عین حقیقتش جا خورده بود نگهش داشت

- وقتی می دونی از من اذیته تو دیگه آزارش نده! نرو رو اعصابش هی رفتار مامانو یادش نیار! هی جلو چشمم نپــر بهش!

بر خلاف او و لحن آرامش امیرعباس جدی و تند جوابش را داد انگار از قبل فکر حرفهایی که می خواست بزند را کرده بود

- خب یکاری نکن که بتونم بپرم بهــش! میدونی یعنی چی من بگم میام اونجا تازه شرط هم بزارم ولی اون با اون همه اُولدروم بُلدرومش قبول کنه؟ یعنی دستشو از چاره کوتاه کردی محمدعلی! یعنی دستش به هیچ جا بند نیست!

محمدعلـــی که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود گفت

- چـــه مرگته عباس؟ چی شده یهو زمینو عوض کردی برای آقاجون دنبال توپ میدویی؟ تو که یه سال با من دوییدی از اونجا بیام بیرون؟ بخاطر اینه که کلا شراکتو بهم زدم؟؟

امیرعباس لحظه ای مکث کرده جواب داد

- آره باهات دوییدم اگه این یک هفته هم شبها کنارت نخوابیده بودم هنوز داشتم باهات میدوییدم خـــری اگه فکر میکنی بخاطر بهم زدن شراکتیه که بخاطر تو گفتم نه خودم که ذره‌ای روش حساب نکرده بودم و کار خودمو دارم!

ناله‌ی محمدعلی در آمد

- مگه تو این یک هفته چی شـــده؟

امیرعباس بی مکث گفت

- این یک هفته فهمیدم مشکلاتت زیاده! گذشته داره رو شونه‌هات سنگینی می کنه برادر من! با این بار سنگینت بهتره فکر و خیال جدید برای خودت درست نکنی وقتی هنوز مجبوری بری پیش کیایی و هنوز نه نمیگی وقتی همه به جز محی میدونن و به روی خودشون نمیارن! اونم چه فکـــــری؟ که مرتب نگران محدیث باشـــــــی؟ از اینجا ببریش بزاریش آپارتمانت و خودت بری ســر کار؟ اونم تک و تنها بره اینور اونور؟ اصلا میتونی؟ میشه؟ اونم تو؟ نه! عمرا نمیتونی! پس بهتره بمونی خیال حاجی و عمه هم راحت کنی! تو که مثل من باهاش مشکل نداری! تو که بی شرف و پرو نیستی، تو چرا آزارش میدی؟ یکم شل کن دیگه بزار یه ذره لذت ببره از وجـــود پسرش...!

صورت گرفته‌ی محمدعلـــی باعث شده بود انتهای حرف هایش را با کمی تمسخر و منظوردار بگوید تا حالش عوض شود در حالی که حال خودش از اینکه طرف حاج وهاب را به خاطر محمدعلـــی گرفته بود خوب نبود! اما نمی خواست و نمی توانست مستقیم به او بگوید " هنوزم اگه بهـــی نبود میدوییدم تا از اونجا بری و زیر بلیط اون خودخواه نباشی! ولی بهـــی اونجاست و تو باید باشی تا حال دلت خوب باشه رفیق"

خوب میدانست حاج وهاب با تمام ریاست و زور گویی هایش محمدعلی برایش همه چیز است که به او رو زده! پس اگر لازم باشد او هم به خاطر محمدعلـــی به حاج وهاب جواب پس میداد و ریاستش را قبول می کرد! حتی اگر بخواهد محمدعلی را بفروشـــد این کار را خواهد کـــرد! خوب میداند حاج وهاب وقتی می گوید بگو از قبل می داند!

از زمانی که محمدعلـــی را به عنوان نوه‌ی حاج‌وهاب ارجمند و پسر عمه‌اش دید حس می کند محمدعلـــی بیش از اندازه به او شبیه است!

حالا با اتفاقات اخیر اگر واقعا کینه یا دشمنـــی در میان باشد یا با یک روانی طرف باشند بهتر است محمدعلـــی نزدیک به حاج وهاب با آن قدرت و عظمتـــش بمـــاند

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۳۰

محمدعلی در حالی که استارت میزد با لبهایی که جمع نمیشد گفت

- مرده شورتو ببرن که همه‌ی حرفات آخرش میرسه به جایی که نباید!

امیرعباس با لودگی جواب داد
- چرا نباید؟ بابا پدربزرگته غریبه که نیست!

- خفه شو دیگه! منو باش با خودم گفتم چطور اون شبو هضم کردی؟ تو خودت متجاوزی!

- اینو که هستم امشب که با تجاوز روحی اون زبون بی صاحاب موندتو باز کردم حتماً حالیت میکنم! ولی اون شب.... اون شبو به خاطر تجربیات گذشته‌ام تونستم راحت جویده راهی گلو، معده روده کرده پس از هضم به مرحله‌ی دفع برسم

محمدعلی که با شنیدن کلمه‌ی "تجربیات گذشته" باز روی ترمز زده با چشم های گرد نگاهش میکرد با جملات آخرش متوجه‌ی حرفش شد

- اَه کثافــت خفه شو میگم... نفهم... منو باش باور کردم!

لحن امیرعباس مسخره تر شد

- واا..!! پسرعمــه؟ باید هم باور کنی فکر کردی شوخی کردم؟

باز محمدعلـــی متعجب نگاهش کرده مات صدایش زد

- عباس!

- ها؟

- جدی میگی؟ یا باز داری...

لبخند محوی روی صورت امیرعباس بود این حال نگران و درگیر محمدعلی برای خودش را دوست داشت، آن هم در این لحظه که فکر میکرد او به حاجی توهین کرده!

خیره به صورتش با لبخند توضیح داد تا حجم نگرانی و دلواپسی‌اش را کم کند

- جدی میگم ولی نه به اون شدتی که توی منحرف فکر میکنی! خیال کردی مش خلیل چرا پسرشو قبول نداره؟ چون از دور و بر دیده و شنیده!

صورت محمدعلـــی بازتر و چشمهایش گردتر شد

- یعـــ..یعنـــی چـــی؟

امیرعباس بیخیال خندید

- نجمه یه عمو داره! قبلا خیلی بهش سر میزد هر بار هم میومد چشـــم از من برنمیداشت! البته برای ریختن زهـــرش میومد که وقتی ریخت دیگه ندیدم بیاد

محمدعلی که قلبش از شدت زیاد تپش به درد آمده بود گفت

- درست حرف بزن نمیفهمم چی میگی؟

امیرعباس با بی خیالی روی اعصابش گفت

- هیچی بابا... یبار از این اومدن رفتن های زیادش با بابام سره صفر گرفتن درگیر بودم! همون که برات تعریف کردم سوالها رو کش رفتم با جواب دادم به همه خودم یه کلمه هم ننوشتم معلممون بفهمه کار منـــه؟

از به یاد آوردن شرارتش قهقهه زد

- نامرد بی اعصاب... انقدر حرصی شـــد تا بابام نیومد و تحویلم نداد نذاشت از مدرسه بـــرم بیرون! شانس آوردم از اون اتو کشیده ها بود اگه نه مثل حاجی قصد فلک کردنمو داشت!

محمدعلی کلافه تند پرسید

- خـــــــب حالا این وسط اونو ولش کن!

- هیچی دیگه مش خلیل یکی میگفت دوتا از من جواب میگرفت، عموی نجمه هم اونجا بود! نه گذاشت نه برداشت

گفت "نگران آینده‌اش نباش از مخش نتونه استفاده کنه از بدنش میتونه پول درآره"

با صدای بلند از یادآوری حرصی که منصور عموی نجمه میخورد قهقهه زد

- بعدش هم با بابام درگیر شد و رفت پی کارش... بعدِ اون فهمیدیم اومدن رفتن‌هاش برای بهم زدن زندگی نجمه بوده که با وجود شهرت نازا بودنش زن پسرش که جوونه نشده و بله رو به بابای من داده! به خاطر اخلاق بابام تو اون مورد موفق نبوده و بابام فقط زر زرهاشو تحمل کرده برای همین زده به من! ولی راضی ام...

محمدعلـــی "هان" گیج و سردرگمی گفت اما امیرعباس با شرارت ادامه داد

- گیــجِ خنــگ! خب مورد خوبی نبود دیگه! یکم سنش زیاد بود برای من... یکم هم هیکلش گنده بود له میشدم زیرش! البته هیز هم بود چشماش فقط رو من نبود

چشمهای گرد محمدعلی و صورت مبهوتش را که دید دوباره بلند خندید

- چیه؟ جون تو واسه خودش میخواست که اونجوری حرص میخورد... چند سالم بود مگه! با یه حرصی به بابام گفت پسرت زیادی خوشگله معلوم بود ناراحته نمیتونم زنش بشــم!

ناگهان محمدعلی از کوره در رفته به امیرعباس حمله کرد با تمام توانش با مشت به جان تن و بدنش افتاد خشمگین داد زد

- نفهم بیشعور منو باش نشستم گوش میدم!

امیرعباس هنوز میخندید

- چته... راست میگم... به خدا... ولم کن وحشی..

محمدعلـــی متوقف شده نگاهش کرد! به شدت نفس نفس میزد امیرعباس مچ هر دو دستش را گرفته گفت

- بابا جان یکی دیگه دیوونه است من کتکشو بخورم؟ طرف انگار منو به جای نجمه واســه پسرش میخواست!

محمدعلـــی حرص زد

- داری جدی حرف میزنی عبـــاس؟

امیرعباس کفری شده جدی داد زد

- چیه؟ فکر کردی دروغ میگم؟ بابا یارو دیوونه بود! هر بار اومد و رفت از ترس رفتارهاش می چسبیدم به نجمه که بابام نیست با ناموسم تنها نباشه! نگاهش روی دختر برادرشو دیده بودم جرات نمی‌کردم به بابام بگم فکر و خیال بد نکنه!

محمدعلی که عقب کشیده چشم بست امیرعباس ادامه داد

- البته همه‌اش به نیت به هم زدن آرامش نجمه بود کی بهتر از من که دیده بود شرارت میکنم مثل خواهر سر به سرش میذارم!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۳۱

- باورم نمیشه...!

زمزمه اش امیرعباس را دوباره به حرف آورد

- باور کن... دنیا عجیب کثیف شده ملت واسه منفعت خودشون از بچشونم میگذرن بعد توی خر تنها برو پیش طالب بگو بیا بغلم!

محمدعلـــی لبخند زده برای پرت کردن حواسش گفت

- تجربه‌ی دیگه‌ای هم داری بخوای بگی به تجربیات منم اضافه بشه؟

امیرعباس هم خندید

- داشتنش که دارم منتها بقیه تجربه‌هام در مورد جنس مونثه! آخه هی گنده‌تر شدم مذکرها دیدن سگ میشم چشمهارو درویش کردن مونث ها دیدن به به چشماشون باز شد! اگه لازم داری بگم بهـــت؟

- گُمشـــــو...

تا رسیدن به پشت در عمارت به چرت و پرت گفتن امیرعباس و حرف‌های مثبت هجده‌ای که از بیانشان با هیچ تو دهنی از طرف محمدعلی عقب نکشید گذشت اما با رسیدن به عمارت چنان صورتش مظلوم و درهم شد که محمدعلی شک کرد با همین جانور حرف میزده!

پشت در خانه‌ی گلبانو که ایستادند امیرعباس به عقب هلش داده گفت

- برو پی کارت تا همینجا اومدی بسه برو نبینمت
- هـــــا؟

- چرا گیج میزنـــی خنگ؟ قرار شد منو برسونی که رسوندی! برو دیگه؟ برو از فرصت استفاده کن

- چی میگـــــی؟ فرصت برای چـــی؟

امیرعباس درحالی که به سمت عمارت هلش میداد کلافه گفت

- باشه من خـــــر ، نفهمیدم! حالا برو

محمدعلی کفری هلش داده در را باز کرد

- برو بابا... دیوونه!

بازوی محمدعلـــی را گرفته عقب کشید در چهار چوب در ایستاده راهش را سد کرد

- واقعا خری یا فقط عرعر میکنی من نفهمـــم؟

محمدعلی "نچی" از سر کلافگی گفته پرسید

- ترمزت گیر کرده؟ برو تو دیگه!

- میرم اگه بری گمشـــــی! چیه یه هفته است چسبیدی به این ساختمون دو قدم اونورتر نمیری؟ حالا که دیگه فهمیدم چیو قایم میکنی خب برو ببینـــش!

محمدعلی هاج و واج مانده پرسـید

- کیـــــو؟!

- عمه‌ی منو که یک هفته است نمیذاری دو دقیقه باهاش تنها باشم، کیـــو؟ بهیـــو دیگه! نمیدونم چیکارش کردی زده تنظیمات تا هستی نیست و فقط تو اتاقشه! ولی حالا که نمیدونه وسط روز اومدی بری اونور احتمالاً میتونی ببینیش، انقدر خودمو به آب و آتیش زدم بدون مشکوک شدن حاجیت بتونی بیای خونه برو دیگه زحمتم حروم نشه!

لحظه‌ای گیج و منگ امیرعباس را نگاه کرده اما کلافه از این بیخیالی و رک حرف زدنش به عقب هلش داد

- برو کنار ببینـــم!

من بهی ام

- بیای تو قَلم پاتو خرد میکنم اینقدر زور نزدم بیارمت بیای ور دلم که! برو گمشـــو!

محمدعلی با تمسخر گفت

- خوبی رســـول؟ چرا آب رفتـــی؟

- گوش نمیـــــدی؟

محمدعلـــی سربالا انداخته از کنارش رد شد

- نه. تو هم انقدر زور نزن استخون یه جا دیگه‌ات هم بگیره جورشو من بکشـــم!

- عـــه... باشه خودت خواستـــی!

ناگهان فریاد زد

- عمـــه گلـــــــی....!!

ثانیه‌ای طول نکشید که گلبانو در چهار چوب ورودی آشپزخانه ظاهر شـــد

- واااای عمـــه! چی شده؟

امیرعباس جدی پـــچ زد

- میری یا بگـــــم؟

محمدعلی شوکه نگاهش میکرد که گلبانو جلو آمده نگران پرسید

- اینجا چیکار می کنید؟ چرا زود برگشتیـــــن؟

دوباره امیرعباس شروع به آه و ناله های پر غرض کرد

- آخ آخ... عمه ببین چی به روزم آوردی؟

- مـــــــــن عمه؟

- پس کـــــی؟ صبح که شوهرتو پرت کردی بیرون فکر نکردی میاد فروشگاه حرصشو باید یه جوری خالی کنه؟ فکر نکردی زورش به هیچ کی مثل من نمیرسه؟ فکر نکردی دیواری کوتاه تر و بدبخت تر از عباس نیست؟

گلبانو که امیرعباس را می‌شناخت از محمدعلـــی پرسید
- چیشده مادر؟

محمدعلی که حواسش به امیرعباس بود تا حرفی نزند گیج گفت

- هیچی. خورده زمین.. فکر کنم پاش هم سوخت!

- هیـــــــن!

گلبانو به سمت امیرعباس رفت تا حال و روزش را بپرسد محمدعلـی در را بسته وارد شد اما صدای امیرعباس نگه‌اش داشـــت

- کجا میـای؟ برو دیگـه!

چشم تنگ کرده ادامه داد

- به حاجی نگفتی محدیثو ببینی زود برمیگردی! برو ببینش زود بری دیگه، زبونم به حال خودش نیست محمدعلی انقدر به کارش نندار یهو کار دستت میده هـــا؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۳۲

نگاه خیره و حرصـــی محمدعلی را که دید داد زد
- برو دیگه نگاه میکنـــه!

گلبانو امیرعبـــاس را که به خاطر درد لگنش می لنگید به سمت مبل کشیده به محمدعلی گفت

- برو مادر... برو خیالت راحت خودم حواسم بهش هست! برو آقات معطل نمونه

ادامه‌ی حرفهایش را با صدایی پایین تر رو به امیرعباس گفت

- چیکار کردی با خودت؟ چرا این روزها هر بار دیدمت یه بلایی سرت اومده؟ انگار فقط واسه الان تو پرستار بودم، کجات سوختـــــه؟

نگاه امیرعباس که به محمدعلی خورد گفت

- دیرت نشه؟ حواست هست!

دندانهای محمدعلی بهم چفت شد باید امیرعباس را ساکت میکرد تا آرام شود! امیرعباسی که انگار بر خلاف حرفی که صبح زده به چیزی که فهمیده خیلی هم مطمئن است و نیازی به تایید او ندارد!

با منظور در حالی که به گلبانو اشاره میکرد گفت

- دیرم نمیشه... وایسادم مطمئن بشم بعد برم!

- از چـــی؟

- از اینکه این همه تلاش میکنی برای سنگ قلاب کردنم به خاطر اینه که زار زدن و لوس شدنت تو بغل مادری که میگی ازت دزدیدم نبینم؟

بلند خندیده اضافه کرد

- عه عه عه! یک هفته است هی به خودم میگم چرا نمیری خونتـــون؟ نگو دلت بغل میخواســـت میگفتی خودم بهت میدادم!

امیرعباس که صندل مردانه‌اش را از پا کند به سرعت بیرون رفته در را بست، به سمت ماشین چرخید اما صدای بلند امیرعباس متوقفش کرد

- محمدعلـــــی!! برو محدیث منتظره بزار لال باشم سوختم داغت میکنمـــــا!!؟

******

سه روز است هر بار که بهی محدیث را دیده، خانم عمارتی که خوب خواهر شده هوایش را همیشه دارد، یک سره اشک ریخته و به جز او کسی را به اتاقش راه نداده! حتی حاج وهاب را هم با سکوت رد کرده

در مدت سکونتش در عمارت خوب به نزدیکـــی این خواهر و برادر پی برده بود اما حتی فکرش را هم نمیکرد فهمیدن محمدعلی و رفتنش از عمارت برای محدیث اینقدر سنگین باشد که حتی حاج‌وهاب را مقصر دیده پسش بزنـــد!

کاش او که بعد از دیدن نافع زمانی که به عمارت برگشتند سعی کرده بود به خاطر دوری از محمدعلی از خواهرش هم دوری کند سه روز پیش به حرف محدیث به اتاقش نیامده بود تا محدیث هم برای اولین بار با صداقت بدون مخفی کاری، محتاطانه به هوای درد دل آن حرف ها را نزند و با شنیدن محمدعلی به این روز نیفتد!

چه کسی فکرش را میکرد محمدعلـــی آن ساعت از روز به خاطر رساندن امیرعباس به عمارت آمده باشد و برای دیدن خواهرش به سراغش آمده از لای در بازمانده‌ی اتاق حرف‌های خواهرش را درباره‌ی آن شب و کاری که با پدربزرگش کرده‌اند بشنود!

اگر حاج وهاب هم رسول را به عمارت نفرستاده بود و او محمدعلی را پشت در اتاق نمیدید و از حال و روزش زمانی که سراغ گلبانو و امیرعباس رفت نگفته بود شاید هیچکس به خاطر فرار و سکوت دوباره محمدعلی نمیفهمیـــد چه اتفاقی افتــاده!

هیچکس نمیفهمید چه شوکی به محمدعلی وارد شده که برای باور کردن به خاطر حضور بهــی در اتاق خواهــرش و دیدن صورت درهم رسولی که پشت در دیدش و چشم دزدیده سکوت کرد سراغ گلبانو رفته و به گفته‌ی امیرعباس به زور یک جمله را سوالی به زبان آورده

" میدونستی مــامـــــان؟! "

و باز به خاطر سکوت شرمگین گلبانو با صورتی حیران از عمارت رفته!

در طول سه روز گذشته نه تنها جواب تماس کسی را نداده حتی حضور رسول و سروش و امیرعباس باعث نشده درب خانه‌اش را برایشان باز کند انگار میخواهد به همه بگوید هرگز محمدعلی‌ای برایشان وجود نداشته!

محمدعلی‌ای که برای آرام کردن خودش همه‌ی زورش را زده و آنها با دست به یکی کردن زیر پایش را خالی کردند تا باخته در عمارت بمـاند!

قدمی جلو رفته پشت سر محدیث ایستـاد دست روی شانه هایش گذاشته به تصویر محدیث و خودش در آینه چشم دوخت

صورتش رنگ پریده چشمهایش قرمز شده!
زمزمه‌های این چند روزش بهـــی را کلافه کرده!

جملاتی که با خود گفته مرتب خودش را سرزنش میکرد

" ازم برید... دلش شکست... داغونش کردم... ولم کرد... دیگه نمیاد... باید بمیرم... محمدعلی رفت!"

آرام با لحنی مهربان صدایش زد تا درخواست حاج وهاب که خواسته بود او را از اتاق بیرون بکشـــد اجرا کند!

با اینکه در این چند روز به حرف حاجی گوش نداده فقط سعی میکرد محدیث را آرام کند

- محدیث جان؟ بسه دیگه دختر... کشتی خودتو!

با بی توجهیِ محدیث به در شوخی زده گفت

- بابا اون محمدعلـــی ها؟ با حاجی مو نمیزه! یه قوم رو حریفه این داداشت، که جونش هم فقط برای تو در میره! یکم صبر داشته باش برمیگرده... حرف میزنید... درست میشـــــه!

محدیث با حالی زار و گریان زمزمه کرد

- برنمیگرده... دیگه نمیاد... حالش بده... یه بلایی سر خودش میـــاره!

بهی با اینکه در این چند روز از شنیده هایش درباره محمدعلی نگرانش شده بود گفت

- ای بابا.. چی میگی دختر؟ مرده گنده هیچیش نمیشه! یکم خودشو لوس کرده دفعه بعد حواستونو جمع کنید بلای بدتری سرش نیارید!

یه هیجان در راهــه☺☺

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۳۳

محدیث این روزها متوجه فاصله گرفتـــن بهی از خودش و کم و بیش از برادرش شده بود!
میفهمید حتی حالا بهـــی فقط به خاطر حال او از برادرش حرف میزند!

بی توجه به اینکه همیشه سربسته با او حرف زده و چیز زیادی درباره برادرش نمی‌داند به ضرب برخواسته طلبکار روبرویش ایستـــاد!
دلش میخواست به بهـــی بفهماند برادرش آن جوان مُرفه و بی دردی که او فکر میکند نیست!

- چی درباره‌ی محمدعلـــی میدونی که اینجوری میگی؟ تو نمیدونی داداشم یه سال چی کشید؟ میدونی هشت سال چه حالی داشت؟ مگه خودت حرف های بقیه رو برام نیاوردی؟

نفهمیدی چقدر بهش فشار اومده؟ نگفتی امیرعباس چیا گفته؟ نگفته شوکه شده؟ نگفتی با هیچ کس حرف نزده...

سست و بیحال روی صندلی آوار شد

- اگه اونجوری که امیرعباس گفت باشه... اگه با مامان گلی هم حرف نزده باشه... وقتی از اونم بریده و رفته... میدونی یعنی چـــی؟.... میدونی؟ محمدعلی رو این سالها مامان آرومش میکرد... هر بار با آقاجون دعواش شد مامان نگهش داشت! وقتی امیرعباس گفته نگاهش به مامان نا امید بوده... یأس داشته... با چشاش گفته بی معرفت... حتی نمونده جواب بگیره... ازش رو گرفته! میدونی یعنی چـــی؟ میدونی چقدر باید حالش بد باشه... که جواب تماس من و مامانو نده؟... تو مگه نگفتی رسول گفته در و باز نکرده؟ حتـــی صداشو هم نشنیدن! نگفتی رسول گفته فهمیده اونم میدونسته ولی لام تا

کام بهش حرف نــزده؟ نگفتی گفته نگاهش هم نکرده و رفتــه؟ میدونی اینا یعنی چــی؟ داداشــم از همه بریده... محمدعلی از هممون بریده بهـــی! برای همیشه رفت بهـــی!

دستهایش روی صورتش نشست!

بهی روبرویش زانو زده دستهایش را پایین کشید!حالش را درک میکرد. او که برادری‌اش را بتازگی دیده احساس تازه جوانه زده‌ای نسبت به محمدعلی داشت از شنیده‌هایش درباره‌ی کاری که با او کرده‌اند نگرانش بود! میدانست حال محدیث که یکی از آنها بوده چقدر خراب است

- میدونم عزیز میدونم! ولی مگه بار اولشه که رفته؟ مگه بار اولشه که کسی صداشو نمیشنوه؟ مگه همه نمیگین بارها با

حاجی دعوا کرده و رفته ولی بازم حاجی بَرش گردونده! خُب این دفعه هم...

- نه.. نه.. این دفعه فرق داره.. شکستیمش.. لهش کردیم.. همه با هم.. به جز امیرعباس که آقاجون می دونست کمک نمیکنه همه می دونستیم! من.. من بودم که به آقاجون گفتم چیکار کنه... سروش بود که دروغ گفت و قبول کرد نامردی کنه... حتی رسول... رسول که وقتی آقاجون قبل از سروش رفت سراغش تا کمک کنه... با اینکه قبول نکرد و گفت محمدعلی رو اون شب از عمارت دور میکنه و نامردی نمیکنه... ولی... ولی به خواست من قبول کرد سکوت کنه بهش نگه و فقط هواشو داشته باشه.. قبول کرد تا لحظه آخر ساکت بمونه تا محمدعلی شوکه بشه... تا بیاد

دستهایش دوباره روی صورتش نشسته به هق هق افتاد

- وای خدا.. من چیکار کردم.. تقصیر من بود... من شروع کردم... از خودم نا امیدش کردم... داداشـــم همه زورشو زد و من... خیلی نامردم... خیلی... شکستمش بهی.. غرورشو له کردم بهی... نابودش کردم بهی...!

بی اراده محدیث را به آغوش کشید

- هیس... آروم... محمدعلی اگه بود و این اشک ریختنت رو میدید که خودشو میکشت... آروم محدیث جان

- دیگه برای من.. خودشو نمیکشه.. دیگه نگام هم نمیکنه! چیکار کنم بهی... چیکار کنم؟

بهی از نگرانی صادقانه‌اش به حرف آمد او هم نگران محمدعلی بود که سه روز هیچ خبری از او نداشتند

- با این حال هیچ کاری نمیتونی بکنی عزیز من! یه کم آروم باش یه کم فکر کن... تو خواهرشی هیچ کی قد تو نمیشناستش! میگی نمیاد؟ خب یه کاری کن بیاد! میگی نگات نمیکنه خب یه کاری کن بکنه! هر کاری میدونی بکن! سه روزه غصه میخوری که چی؟ زار زدن که کمکت نمیکنه! مگه نمیگی یه بلایی سر خودش میاره خب از اون خونه بکشش بیرون!

محدیث که حالش بعد از چند روز ذره‌ای تغییر نکرده فقط به فکر محمدعلـــی و حالش بود با فکری برای ترغیب بهـــی به چیزی که میخواست و شاید به محمدعلی کمک میکرد

"وایی" گفته ناگهان از جا کنده شد

من بهی ام

بهـــی ترسیده هول کرد

- چـــی شـــــد؟

- وای بهی! من.. من چیکار کردم... چرا یادم نبود؟

- چیـــــو؟! چی شـــده؟

- محمدعلی... محمدعلی بیهوش میشه!

- چـــــی؟!؟! یعنـــی چـــی؟

- داداشم... داداشم از فشار زیاد بیهوش میشه!

بهی که مات مانده بود پرسیـــــد

- یعنی چی بیهوش میشـــه؟

محدیث به این دروغ برای راضی کردن بهی نیاز داشت

- محمدعلی از فشار عصبی زیاد ممکنه... بیهوش بشه!

بهی شوکه شده دیگر حواسش به مراعات پیش چشم محدیث نبود که فریاد زد

- الان میگـــی؟ بعد از ســـه روز؟ تو چطـور خواهرشی... واااای خـــــدا...

بی توجه به محدیث به سمت در دوید محدیث هول نگهش داشت

- کجا میـــری؟
- میرم به حاج آقا بگـــم خـــب!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۳۴

- نه.. نه.. آقاجون نباید بفهمه! هیچ کس جز من نمیدونه نمیخوام آبروشو ببرم بفهمه باید قیدشو بزنم

بهی داد زد
- تو الان نگران حال اونی یا نگران خودت؟ واقعا که..!

عقب کشیده اینبار عصبانی به سمت در رفت محدیث به در چسبیده اجازه نداد با خشم گفت

- چی خیال کردی احمــق! برادرمـــــه! خــودت گفتی هیچ کی به اندازه من نمیشناستش! محمدعلــی اگه بفهمه گفتم ناپدید میشه دیگه جاشو هم نمیشه پیدا کرد میفهمـــی؟

بهی کلافه گفت

- پس میخوای چه غلطی بکنی؟ ولش کنــی؟ اگه طوریش بشه چــی؟ اگه تا حالا بلایی سرش اومده باشه چــی؟ دیگه ناپدید شدنش برات مهم هســت؟

محدیث با ترید گفت

- باید.. باید بریم خونه‌اش!

- برو عقب دیگه! منم میخوام همین کارو بکنم برم به حاجی بگم که...

- نه.. نه.. خودمون بریم... نباید کسی بفهمه... من تازه از خودم نا امیدش کردم نمیخوام حالش بدتر بشـــه!

- دیوونه‌ای محدیث؟ این وقت شب چطوری بریم کسی نفهمه؟ میدونی ساعت چنده؟ سگهای رسول تا حالا تموم باغو وجب کردن!

محدیث جلو آمده دستهای بهی را گرفته ملتمس گفت

- تو قبول کن کمکم کن یه کاریش میکنیم!

محدیث را عقب زد نگرانی‌اش برای محمدعلی از دروغ محدیث فوران کرده نمیتوانست خود را نگه دارد

- چی چیو یه کاریش میکنیم؟ سگارو هم بگی رسول جمع کنه حریف حاجی نمیشی! دو ساعته تو سالن منتظره! فرستاده بکشمت بیرون بتونه باهات حرف بزنه

چشم های محدیث گرد شد

- تو اومدی منو گول بزنی؟

بهـــی با جسارت و صادق گفت

- آره اومدم بکشمت بیرون حالت عوض بشه. ندیدی حال و روز خودتو که! محمدعلی که نیست باید حاجی حواسش بهت باشه خودتو نکشی منم که باید فقط بگم چشـــم!

محدیث که به فکر فرو رفت بهی ملتمس با حس نداشتن پدری مثل حاجی که با وجود گاهی خودخواه و تند بودنش نگرانی‌اش را درک نمیکردند گفت

- برو عقب برم.. بزار به حاج آقـــا بگیم بابا پدرتونه میدونه چیکار کنه! شاید دیر بشه هــا؟

محدیث مثلا شرمسار سرش را بالا آورد
- آخه.. آخه فقط همین نیست که!

چشم های بهــی باز شده هاج و واج پرسیــد
- دیگه چیو نگفتی؟ تو واقعاً نگرانشــی یا نه؟

محدیث که از این بال بال زدن بهی برای برادرش حس خوبی گرفته حالش کمی بهتر شده بود توجهی به طعنه‌اش نکرده گفت

- هیچی.. محمدعلی نمیخواست کسی بدونه! قسم خوردم نگم.. نمیخواستم بیشتر از این ازم دلگیر بشه من فقط...

بهی کفری پرسید

- چیو نمیخواست کسی بدونــه؟

- من... من کلید خونشو دارم.. همون روز که اون واحد و خرید.. یه کلید بهم داد! ولی گفت نه به کسی بگم نه به کسی بدم... مخصوصا آقاجون!

بهی حیران دست دو طرف بازوهایش گذاشت

- دیوونه‌ای دختر؟ تو الان نگران قُولتی! برو بیار بدیم حاج آقا که...

محدیث ناگهان عصبانی شده بهــی را محکم هل داد

- میگم نمیشه.. قول دادم بهش بدترش نمیکنم! بیشتر نمی رنجونمش! تو هم انقدر نزن تو سرم خودم میدونم چیکار کردم

بهی سرگردانی‌اش را دیده فهمید راضی نمی‌شود نالید
- پس چیکار کنیم میخوای ولش کنـــــی؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۳۵

دستهای بهی را گرفته دوباره ملتمس گفت

- گفتم تو قبول کن یه کاریش میکنم کمکم کنی هیچ کس نمیفهمه!

- چطـوری؟ چیکار کنـم؟

محدیث که از قبل فکرش را کرده بود گفت

- کلید و بهت میدم امیرعباس با تو خوبه! باهاش تماس میگیرم کمکت کنه رسول رو یه کاریش بکنه! میگم میخوای بری بیرون واجبه و زود میای! حتما کمکت میکنه برو خونه داداشم برو ببین یه وقت...

بهـی حیرت زده از او فاصله گرفت

- چی میگـــی؟! من برم اونجا چیکار؟ اصلا فکر کردی اون آدمی که الان از همــه عصبانیِ اگه منو ببینه ممکنه چه بلایـــ....

- بهـــــــــی...!

فریاد محدیث بهی را ساکت کرد محکم گفت

- من خواهرشم میشناسمش! اون الان از همه عصبانیه! اینقدر که احتمالا باور نکرده امیرعباس هم خبر نداشته، فقط تو میتونی بری! منم نباید باشم فقط تو بودی که اون شب نبودی

بهی که باورش نمی‌شد خواسته محدیث این باشد که او را تنها این ساعت شب به خانه‌ی برادرش بفرستد برای فرار گفت

من بهی ام

- نمیشه! من نمیتونم، پامو از اتاق بزارم بیرون حاج آقا میبینه منتظره

محدیث کلافه نچی گفت انگار چاره‌ای نداشت و باید بیرون میرفت

- آقاجون با من مگه قرار نبود منو ببری بیرون!

بیچاره نالید

- محدیـــــــث!

- تو رو خدا بهـــی.. نمیتونم به کسی بگم.. نمیتونم بگم کلید دارم! بگم حالش بد میشه.. بخدا دیگه هیچی برام نمیمونه دیگه نگام نمیکنه محمدعلی ازم میبره!

حس نگرانی بهـــی برای محمدعلی که ممکن است تاکنون در تنهایی بیهوش شده باشد اجازه نمیداد بیشتر مخالفت کند پذیرفت

نمیدانست محدیث فقط برای راضی کردن او این دروغ را گفته و برادرش فقط از خستگی زیاد و نگرانی برای او نشسته میخوابیده ولی هرگز با وجود فشارهای زیاد بیهوش نشده محمدعلی‌اش، برادرش، کوه بود

بهی با تردید پرسید

- من... من چیکار باید بکنم؟

محدیث به سمت کمد کشیدش

- فعلا تا کلید میارم لباس عوض کن! نمیتونم خیلی حواس آقاجونو پرت کنم فقط میتونی زود رد بشی و بری نمیتونی بری اتاق خودت!

بهی محدیث را نگه داشت

- محدیـــــث...!

نگاه محدیث که روی صورت نگرانش نشست گفت

- میخوای برم اونجا چیکار کنـــم؟

میخواست مطمئن شود محمدعلی را در چه وضعیتی میبیند!

محدیث هم دست کمی از او نداشت خودش خوب می‌دانست چه دروغی گفته و بهی ممکن است با چه چیزی مواجه شود اما

دیگر نمیتوانست در بی خبری بمانـد محمدعلی کاری به بهی نداشت شاید حتی با حضورش کنتر می‌آمد

- هیچی فقط یواشکی برو تو خونه‌اش! احتمالا یا دارو خورده خوابیده یا از فکر و خیال زیاد بیهوش شده یا از بی خورد و خوراکی یه گوشه...

بهی بی اراده "هینی" کشیده پرسیـــــد
- چیکارش کنم؟

محدیث چشم بسته غمگین زمزمه کرد
- میفرستمت که اگه حالش این بود زنگ بزنی اورژانس همین! پیشش بمون... مطمئن شدی حالش خوبه برگرد خوبـــه؟

- اگه... اگه حالش خوب بود چـــی؟ اگه دید یواشکی رفتم تو خونه‌اش چـــــی؟

محدیث با تیکه به در کمد نالید

- نیست.. حالش خوب نیست.. دعا کن چیزیش نشده باشه... بدو لباس عوض کن وقت نداریم بدو تا امیـــــرعباسو خبر میکنم

صدای گرفته و محزونش بهی را به حرکت درآورده گیج و نگران مشغول شد

******

-

گولش زد

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۳۶

با ترس و لرزی که تمام اعضای بدنــش را درگیر کرده بود کلید را بی صدا در قفل چرخاند

در تمام طول مسیــر خود را بخاطر پذیرفتن این کار لعنت کرده بود!

من بهی ام

چرا فکر نکرد اگر محدیث اشتباه کرده محمدعلی بیدار باشد چه باید بکند؟

چرا فکر نکرده بود اگر آنقدر که در عمارت قابل اعتماد است در خانه‌ی خودش قابل اعتماد نباشد چه کند؟
چرا فکر نکرد اگر تنها نباشد چه باید بکند؟

به چه جراتی این ساعت از شب به خانه‌ی پسری مجرد و تنها آمــده؟ فقط بخاطر درخواست یک خواهر؟!
بخاطر حسرتی که سالهاست در دلش دارد که با دیدن این دونفر اَلو گرفته دلش میخواست به هر روشی که میتواند آتشش را خاموش کند؟ شده کاری به این مزخرفی و وحشتناکی انجام دهــد؟ آن هم با احساس جدیدی که چندیست در قلبش حس میکند و تمام تلاشش را کرده تا آن را پس بزند اما موفق نشده!

گیرم امیرعباس با آن نگاه تیزش بخاطر رفتار محدیث و لحن حرف زدنش فهمید او کجا میرود ولی اگر بلایی به سرش بیاید این امیرعباس طرف اوست یا محمدعلی؟

نمیدانست این احساسات مزخرف و ترسناک چرا به سرش هجوم آورده!

بخاطر حرفهای نافع رذل و کثیف است که نتوانسته فراموششان کند یا برخــورد جسور محمدعلی و امیرعباس که بیخیال بدون در جریان بودن حاج وهاب پا جایی گذاشتند که میدانستند ممکن است بلایی سرشان بیاید؟

دستگیره را گرفت اما جرات باز کردن در را نداشت با آنکه در این چند دقیقه که آنجا پشت در ایستاده از این واحد نقلی هیچ صدایی نشنیده اما می ترسید باید احتیاط میکـرد!

در این چند روز همه از برخورد محمدعلـی و سکوتش که ممکن است منجر به انفجار شود می ترسیدند!
او هـم میترسید شاید حتی بخاطر دائی‌اش که می دانست دشمن محمدعلیست بیشتر از همه میـترسیـد!
اگر محمدعلی بفهمد چه بلایی به سرش می آورد؟

نه تنها میترسید وارد شـود که از اینکه کسی از اهالی ساختمان او را پشت در خانه‌ی پسری مجرد ببیند واهمه داشت!

با لرزش گوشی دستش و نمایان شدن نام محدیث روی آن چشم بسته دل به دریا زد حالا که تا اینجا آمده باید کاری بکند ولی باز هم دو دل بود

اما صدایی از طبقه‌ی بالا از جا کندش با ترس از دیده شدن به سرعت در را باز کرد وارد شده به آرامی و بی صدا پشت سرش بست

پیشانی به در گذاشته روی پنجه‌ی پا ایستاد از چشمی دید که دختر و پسر جوانی خندان در سکوت و با شیطنت به سرعت از پله ها پایین میرونــد

بازدمش را محکم بیرون داده تازه متوجه شد چه کرده!

چشم بسته به آرامی چرخید تا بداند خودش را در چه وضعیتی گیر انداخته زمزمه‌ی "خدایا خدایا" را فقط دلش میشنید نه گوشهایــش!

آرام چشم باز کرد!

بعد از چند ثانیه که با دلهره به دیدن در و دیوار گذشت چشمهایش روی سرامیکهای کف خشک شده دهانش از ترس و حیرت باز مانده "هیـــن" بی صدایی از آن خارج شد هر دو دستش با شوک روی نیمِ پایین صورتش روی دهانش چفت شد!

به حس این خواهر و برادر نسبت بهم ایمان داشت اما فکر نمیکرد خیالات و افکار محدیث انقدر درست و دقیق باشد و

محمدعلـــی واقعا بلایی به سر خود آورده یا بیهوش شده باشـــد!

چیزی که میدید همان چیزی بود که محدیث از آن می ترسید و بخاطرش او را این ساعت از شب به اینجا فرستاد! آن هم دور از چشم حاج وهاب که اگر بداند بدون اجازه خـــارج شده آن هم در این ساعت آن هم اینجا..؟! باز از فردا باید به آن فروشگاه برگشته چشم غـــره هایش را تحمل کند آن هم وقتی می خواست از محمدعلی دور باشـــــد

نگاهش روی جسم بی جان محمدعلـــی مانده بود که برخلاف همیشه که با چشمهای سیاهِ جذاب و گیرایش تند و تیز نگاهش میکرد حالا چشم بسته برهنه فقط با شلوارکـــی بیش از حد تنگ و کوتاه دراز به دراز روی سرامیکهای سرد خوابیده تکان نمیخورد!

چشمش لحظه‌ای به لیوان آب و خشاب قــرص بالای سرش ماند دوباره شوک زده روی تن عور او برگشت! حتی نمیدید سینه‌اش از نفس بالا و پایین شــود انگار مرده!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۳۷

@shahregoftegoo

من بهی ام

با قدمهای کوتاه و لرزان و نفسی تنگ شده، چشمهایی که از سنگینی سینه و تپش تند شده‌ی قلبش به اشک نشسته، نزدیکش شد

دست از دهانش برداشته بذاق نداشته‌اش را قورت داد کنار پهلوی محمدعلی روی زمین زانو زد

چند بار تمام هیکل ورزیده و درشتش را که به قول محدیث ذاتا درشت است و از فشار کار زیاد به این شکل در آمده نه باشگاه و هزار کوفت و زهرماری که جوانهای امروز از آن استفاده میکنند از نظر گذراند!
نمیدانست چه باید بکند؟
تکانش دهـد؟
صدایش بزنـد؟
لمسش کنـد؟

من بهی ام

اصلا چه بلایی سر خود آورده؟

خودکشی کــرده؟

آن هم بخاطر یک نامردی از طرف حاجی که محدیث میگفت بارها تجربه کرده و پدربزرگشان هر بار به روشی محمدعلی را بخاطر او گول زده؟ یا بخاطر نارویی که اینبار از خواهرش خورده؟

او را بخاطر حساسیتهای پدربزرگش و رفتار قرص و محکم خودش بیش از یکبار در عمارت آن هم بخاطر گیجی‌اش با دکمه‌های باز ندیده بود که باعث خجالت هر دو شد! ولی حالا که تقریبا کاملا برهنه است به خاطر وضعیتش کوچکترین توجهی به برهنه بودنش نداشت، نگاهش چند بار روی خطوط روشن تر و تیره تری که روی بازوها شانه و پهلویش داشت و نمیدانست از چیست چرخید!

از فکر اینکه مرده باشد لرزی به تنش نشست با چشمان نمدار و بغضی که از دیدن او در این حال داشت بی اختیار با دلی شکسته سر خم کرده گوشش را روی سینه اش گذاشت تا صدای قلبش را بشنود و اگر دیر نشده کاری برایش انجام دهد! چه کند اگر طوری شده باشد؟
اگر دیگر نباشد؟

او که فقط به این مرد حس خوب و زیبایی داشت که در تلاش بود نابودش کند دلش میخواست با دیدنش در این حال بمیرد وای اگر حاج وهاب یا محدیث بفهمنـــــد!

سرش را کمی به سینه‌ی لخت او فشرد

با شنیدن صدای تپش آرامی که انگار رو به تند شدن بود با ذوق لبخند زده قصد برخواستن کرد که یک آن تن برهنه‌ی

محمدعلی تکان خورده تمام بدن بهی از فشار دستهای مردانه و عضلانی او که تا چند ثانیه‌ی پیش بی جان دو طرف بدنش رها شده بود خشک شد!

محمدعلی تن لرزان از شوکش را به خود فشرده دم بلند و آسوده‌ای کشید صدایش گرفته و شاید خواب آلود بود

- گرفتمـــــت... بالاخره اومدی بی معـــــرفت!

نفس در سینه‌ی بهی حبس شده قلبش ایستاد تمام اعضایش را شوکی بزرگ در برگرفت نزدیک بود از ترس اتفاقی که افتاد سکته کنـــد!

بیهوش نبود؟

تنش کنار محمدعلـــی زانو زده روی زمین میان بازوهـــای برهنه و پیچ در پیچ او فشـــرده میشد حتی قدرت نفس کشیدن نداشت!
به آنی تا سر حد مرگ ترسید!

مگر نه اینکه بارها با او حتی در عصبانیت تنها بود؟
مگر نه اینکه آن شب در آن تاریکی و تنهایی محمدعلی با به آغوش کشیدنش کمکش کرده کوچکترین حرکت نا به جایی نداشت و خواهرش بود؟
دلیلش خانه‌ی اوست؟ یا برهنگی‌اش؟ یا زور زیادش؟ یا نسبت خودش با نافـــع؟

شاید هم آغوشی که هرگز به این شکل در این حال تجربه‌اش نکرده!

من بهی ام

از ترس نمیتوانست زبان باز کند!

نفسش به زور بالا و پایین میشد!

چرا نفهمیده بود خوابیده؟

حالش خوب است؟

چرا این دیوانه اینجا و به این شکل خوابیده بود؟ آن هم با آن خشاب قرص غلط انداز؟

چرا به آغوشش کشید؟

گفت منتظرش بـوده؟

محدیث نگفت محمدعلی جوابش را نمی دهد؟ پس چطور او میدانسته که می آید؟

قصد گیر انداختنش را داشت؟ آن هم نوه‌حاجی؟

فکر اینکه شاید فهمیده نافع در آن کار دست دارد و میخواهد با او تلافی کنـــد تنش را به لرزی سنگین نشاند!
تمام افکار بد در عرض چند """صدم ثانیه""" از ترس و هیجان ندانستن و هول شدن، بی اجازه به سرش هجوم آورد!

تمام تلاشش را کرده دستهای یخ کرده‌اش را از سرامیکها برداشت و با ترس روی سینه‌ی برهنه و داغ او گذاشـــت، تکان ریزی به بدنش داد که فشار دستهای محمدعلی بیشتر شده آه از نهاد بهـــی برخواسته "هینی" در گلویش خفه شد!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۳۸

محمدعلی تکانی به بدن بزرگش داده صدایی از خواب آلودگی زیاد از خود در آورد

- هـــــــوم...! کجـــــــــا؟؟ دلم برات تنگ شده بود! نیومدی نیومدی حالا که بعد عمری حاضر شدی آقاجونو ول کنی بیای خونه‌ی داداشت، اونم چون عذاب وجدان داری که گولم زدی میخوای فرار کنـــــــی؟.. میدونی چند روزه منتظـرم محـــی؟ مگه من به تو کلید ندادم؟! نباید زودتـــر میومدی ببینی مُـــــردم یا زنـــده؟

باز هم مثل دقیقه‌ای پیش شوکی به بدن بهـــی وارد شد که اینبار به جای خشک کردنش تکانش داد!

من بهی ام

او را با محدیث اشتباه گرفتــه؟

منتظر محدیث بوده یا دلیلش بسته بودن چشمهایش بود؟
باید برود قصد محمدعلی تلافی یا آزارش نیست اشتباه گرفتــه!

از احساسی که نسبت به محمدعلی داشت بخاطر وضعیتش وقتی بفهمد او کیست ترسید!
ترسید همه چیز را از چشم او و عمدی بداند! او که روزی نزدیک بود دختر عمویش را از بالکن پایین بی اندازد

کاش میتوانست زبان باز کرده حرف بزند انگار چیزی در گلویش راه صدایش را سد کرده بود! دهانش باز و بسته میشد اما هیچ صدایی بیرون نمی آمد!
قلبــش هر آن روی زمین می افتاد!

دلش میخواست گریه کند اما از شوک حتـــی پلک زدنش هم با تاخیر بود!
گردنش به لرزش افتاده توان نگه داشتن سرش را نداشت!
هر آن ممکن بود چشمهایش بسته شده سرش به سینه‌ی محمدعلی که تمام تلاشش را می کرد تا خواهرش را آنجا نگه دارد بچسبد

خدا را شکر که دستهایش پشت کمر و کتفش بود وگرنه صورتش به سینه ی لخت او می چسبید!
کاش میتوانست فرار کند!
کاش نترسیده داخل نیامده بود! کاش زمان به عقب باز میگشت!

هر آن میفهمد او محدیث نیست و آبرویش بر باد می رود!

آن هم در برابر محمدعلی که هر چند حالا حسش به او تغییر کرده اما زمانی دختری "هرجایی" میدانستش!

از افکاری که در آن لحظه نمیدانست چطور باید جمعشان کرده تمرکز کند تا بتواند کاری انجام دهد دلش فرو ریخــت!
دلش برای خودش و بیکسی‌اش سوخت!

کاش نیامده بود تا اینقدر هراسان و شرمنده نباشد او که نمی خواست اینطور ، اینقدر نزدیک کنار او گیر کنــد

کاش محمدعلی هم باور کند! کاش به یاد نیاورد او خواهرزاده‌ی نافع است!

محمدعلی بدن بزرگش را که تکان داده قصد چرخیدن کرد تا خواهرش را کنار خود بخواباند

بهی از شوک خارج شده با "هینی" که شبیه به سکسکه بود سرش را به شدت عقب کشیـد

اما محمدعلی از حس حضور محدیث و بوی خوب خواهـرش که از لباسهای تن بهی بر می خواست با همان چشمهای بسته دست پشـت گردنش گذاشت عمیق بو کشیـــده پر قدرت نگهش داشـته با خودش گفت "کاش میتونستم بهی رو هم مثل تو بغل کنم"

- بخواب بزار بغلت کنم! این آخریا از ترس مچ گیری حاجی جرات نمیکنم تو عمارت از کنارتم رد بشـم. تا منو اونور میبینه میگه "چه عجب!" باید حتما قبل از تو رفته باشم دیدنش که تیکه نندازه! نمیفهمه دلم بیشتر از همه تنگ تو

میشه! دلم بغل کردنتو میخواد... همه‌ی زورشو میزنه کیفشو از چشمم در آره!

با مکث از تلاش مذبوحانه بهـــی که حتی تلاش حساب نیامده فقط لرزیدن بود گفت

- اصلا میدونی چند وقته سرت به سینم نرسیده؟ آروم نشدم که! چرا هی میری عقب؟ بخواب دیگه انقدر وول نخـــور!

تن صدای آرام و مهربان محمدعلـــی دل بهی را بیشتر لرزانه بیچاره ترش کرد!
عکس العملهای غیر ارادی بدن بهـــی را محمدعلـــی نفهمیده برداشت دیگری داشت... نمی فهمید که از لرز هر آن از پا در آمده بیهوش میشود

نمی فهمید این دختر کوچک با این شوک لال شده بدنش قفل کرده و محدیث نیست

از دلتنگی زیاد خواهرش را به آغوش کشیده به زور او را کنار خود خواباند دستهایش را پشت کمر و گردنش چفت کرده به سینه‌اش فشرد دم های بلند و عمیق می گرفت

- آآآخ دلم محـــی... دلم برا بغل کردنت یه ذره شده بود.. دلم برا بو کردن و بوسیدنت تنگ شده بود!

بهی که تماس لبهای محمدعلـــی را از روی شال روی سر و شقیقه‌اش حس کرد تمام تنش از هراس باز شدن چشمهای محمدعلـــی و نگاهش لرزید کاش راهی بود تا ناپدید میشد میدانست هر چه بیشتر بگذرد سخت تر میتواند اعلام کند کیست!

بدنش یخ کرده فشارش پایین آمده بود درد تحقیرهای محمدعلـــی را که از حاجی بیشتر بود در یک لحظه به یاد آورد با اینکه بخاطر لطفـــی که به او کرد دیگر تکرارش نکرد اما فراموش کردنش راحت نبود!

محمدعلـــی میان بوسیدنش گفت
- لاغر شدی عمر مـــن! چی میگه آقاجون مواظبشم هـــوم؟ فقط سه روزه ندیدمـــت! مگه چند وقته بغلت نکـــردم؟

بهی از ناتوانی‌اش.. از گیر افتادنش... از بلایی که ناخواسته به سر خود آورده و نگاهی که نمیداند محمدعلـــی که بفهمـــد چه حسی در آن خواهد بود دلش شکسته با صدای زمزمه مانند ضعیفی تکه تکه به زور بلعیدن هوا نالـــید

- مـــــــن... من.. بهـــی ام... و..ولـــــم..کن

دلش بغل کردن بهی رو میخواست☺

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۳۹

من بهی ام

خشک شدن بدن بزرگ و سفت شدن عضلات پیچ در پیچ محمدعلی را حس کـرد

انگار زمان ایستاد!

همه چیز متوقف شد!

سکون مطلق!

فقط صدای تیک تیک ساعت روی دیوار که چشمهای محمدعلی گشاد شده روی آن مانده بود شنیده میشـد!

با تعلل و تردید جسم ظریفـی که در آغوشش بود و تازه حس میکرد خیلی کوچکتر از محدیث است و میلـرزد را کمی عقب کشیـد!

اشکهای بهـی چشم بسته سرازیر شـد

هرگز در چنین شرایطی نبود حس میکند تحقیر شده!

احساس بی کسی‌اش از هر زمان دیگری حتی وقتی نافع تهدیدش کرد بیشتر اســت!

انگار به او دست درازی شـــده!

سرش که بین بازوی باز مانده و سینه‌ی محمدعلی بود عقب کشیده خجالت زده از سر ناچاری با تکیه‌ی دستهایش به سینه‌ی داغ محمدعلی و سرامیکهای سرد به سختی نشسته روی زمین خود را عقــب کشیـــد

محمدعلی شوکه با چشمهای گرد شده و دستهایی که باز در هوا مانده دراز کشیده به فرار و عقب رفتنش نگاه می کرد

حیران مانده بود!

مگر چنین چیزی امکان داشــت؟

مطمئن بود محدیــث را به آغوش کشیده!
هرگز بوی محــی‌اش را اشتباه نمیگیرد!

بهــی اینجا چه میکنــد؟
در خانه‌ی او! آن هم نیمه شــب؟
در حالی که بوی محدیث را میدهد و هرگز از بهی بوی مشخصی حس نکرده؟

انگار معجزه شده فکری که ثانیه‌ای از سرش گذشته بود که کاش میتوانست بهــی را هم مثل خواهرش همینطور در آغوش بگیرد اتفاق افتاده!

به سختی بدن خسته و دردناکش را که بخاطر خوابیدن روی سرامیکهای سرد خشک شده بود تکانی داده نشست

من بهی ام

نگاهش هنوز خشک شده و گیج به بهـــی بود که در حالی که خیسی صورتش را پاک می کـــرد در خود مچـــاله شـــده نگاهش به زمین پیش رویش خشک شده!

از هجوم افکاری که به سرش ریخت و تصویر بهـــــی که نتوانست هضمش کند چندین بار دست روی صورتش کشیده چشمهایش را ماساژ داد!

خواب نمیدید او اینجاســـت!

بهی اینجاســت! اما چـــرا؟

چرا گریه میکـــند؟

چرا میلرزد؟

چرا ترسیـــــده؟

گیج ثانیه‌های پیش و کاری که کرده را فراموش کرده حتی ذره‌ای حواسش به ظاهرش نبـــود!

ظاهری که بهی وقتی در آغوشش بود فهمید چقدر در برابرش کوچک است!

با وجود درشت بودن محمدعلی و کوچک بودنش که بارها در برابرش مضطرب شده بود اما هرگز او را اینطور غول‌پیکر و ترسناک ندیده بود!
در آغوشش با فشار آن دستها که نه زورش میرسید نه در آن لحظه جانش را داشت گم شده بود

محمدعلی ناگهان از جایش کنده شده ایستـــاد!
باورش نمی شـــد کسی که به آغوش کشیده از او حسی ناب گرفته باشـــد اوســـــــت...!

گیج صدا زد
- بهـــــــی....؟

لحظه‌ای چشم در چشم متوقف شدند!

بهـــی که مثل محمدعلـــی افکار مشوّشـــی داشت از جایش کنده شده بی اراده به سمت در دویـــد
به محض باز کردن در محمدعلـــی خیز برداشتـــــه از پشت در آغوشش حبسش کرده عقب کشیدش بهی در را به ضرب باز کرده به پیشانی‌اش خورد اما توجهـــی نکرده جیـــــــــغ کشید و برای فرار از قفسی که قبلا یکبار در آن حبس شده میدانست زورش به او نمیرســـــد دست و پا زد

محمدعلی نمیتوانست اجازه دهـــد برود و آبرویش را ببرد!
او بهی همیشه نیســـــت!
عجیب ترسیده!

من بهی ام

نمی تواند باز سالها با مسئله‌ای درگیر باشـــد و برداشـــــتها و نگاه ها را تحمل کنـــد!

آن هم با دختری که باز به او سپرده‌اند و اینبار همسرش نیســـــت!

این بار که عمدی نبوده و نمیفهمـــد چه اتفاقی افتاده هیچ کس باور نخواهنـــد کرد! وقتی قبلا دیده‌اند به بهی تهمت زده و نیمه شب بهـــی سر از خانه‌ی او در آورده!

بهی که از ترس لحظه‌ای نفسش بند آمد بی وقفه جیغ کشیده دست روی دستهای محمدعلی گذاشته ضربه میزد تا اگر بتوانـــــد پسش بزنـــد

- بزار بـــــــرم... ولم کـــــن!

محمدعلی خوب ترسیدنش را فهمیده بود با اینکه دلش میخواست حتی در این حال سفت نگهش داشته حسش کند سریع چرخیده به سمت پذیرایی با شتاب رهایـش کرد تا از در دور شـده کسی صدایش را نشنـــود!

به سرعت در را بسته به آن چسبیده با صدایی خفه گفت

- هیـــس..! جیغ نـــزن.. آرروم... کاریت نـدارم که... آروم بـــاش...!

کمر به در چسبانده دستهایش را جلوی سینه‌اش به معنای صبر کردن تکان میداد و به بهـی که کیفـش را به سینه چسبانده هراسان به او چشـم دوخته بود، نگاه میکرد

نگاه تیز بهـی به حرکاتش بـود

چه میخواست از جانش که نمیگذاشت برود! او که حالش خوب اســت؟

محمدعلی برای آرام کردن هر دویشان از سکوت بهی که رنگش پریده مثل خودش نفس نفس میزد و عقب عقب میرفت استفاده کرده مردد به حرف آمــد

- مــن... محمدعلــی‌ام! چــرا... انقدر ترسیــدی؟ اذیتت نمی کنــم! اشتباه گرفتم... می فهمــی؟ اشتباه گرفتــم! فکر کــردم محدیثـــی!

با نگاهی به سر تا پای بهــی ادامه داد

- لباسهای محــی تنتـــــه... بوی اونو میـــدی!

قلبم....

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۴۰

بهـــی که تازه فهمیـــد چرا اشتباه گرفته لحظه‌ای گیج نگاهـــی به خودش و بعد به محمدعلـــی انداخت انگار تازه برهنگی‌اش را میدید بی اراده عقب پریده "هیـــن" بلندی گفت و محمدعلی را هم متوجه‌ی وضعیتش کرد اما میترسید از در جدا شود و بهـــی برود!

قدمی جلو رفته تنـــد گفت
- کاریت ندارم بهـــی! نترس.. برو بشین... برو برم لباس بپوشـــم! نمیذارم بـــری... برو بشین

بهـــی که حالا نگران نگاهش را به هر جایی به جز او میداد قدمی عقب رفته به دیواره‌ی اپن چسبید

محمدعلـــی محکم و دستـــوری گفـــت
- تکون نمی خوری تا بیامـــا؟

بهی حتی نگاهش نکرد
نفس نفس میـــزد، همه تنـــش می لرزیـــــد!
سینه اش مرتب پر و خالـــی میـــــشد!

قلبش از ترس هر لحظه ممکن بود بایستـــد! نمیدانست چکـــند؟

محمدعلـــی دوباره قدمی نزدیک شـــده بهی بی اختیار در خود جمع شد، مضطرب از حال دختر روبرویش گفت

- بهت اعتماد میکنم.. در قفل نیست! نرو تا بیام.. باشـــه؟

بهی فقط می خواست او برود سرش را سریع و کوتاه چند بار تکان داده محمدعلـــی با قدمهای بلند به سرعت از جلـــوی چشمش ناپدید شـــد

حتی نمی توانست قدم از قدم بردارد که بخواهد برود با تکیه به اپن روی زمین سر خـــورد!

من بهی ام

هرگز در زندگی‌اش از هیچ مردی انقــدر نترسیده بود! همیشه فاصله‌اش را حفظ میکرد تا میان آشفته بازار بی کسی‌اش مشکلی برایش پیــش نیاید حتی از طالبی که نافع می گفت "گی"ســت هم انقدر نترسیده بود!

لحظه‌ای باور کرده بود محمدعلــی قصــد آزارش را دارد، آنقدر ترسیده بود که آن هیکل عضلانی برهنه را با آن لباس تنگ فجیع ده برابر میدید!

اما حالا که آرامتر شده میفهمــد آن چشمهــا و مدل نگاه کردنِ نگران و حتی ترسیده‌ی محمدعلــی می گفت "فقط بمـــان"

با چشمهای بسته نفسهای عمیق میکشید اما از لرزش سینه‌اش ذره‌ای کم نمی شــد!

من بهی ام

دست روی قلبش گذاشته فشرد

تصویرش مرتب تکرار میشد!

یادآوری اینکه محمدعلی زمانی اعلام کرده برادر اوست و در تنهایی برای کمک به آغوشش کشیده هم اثری در کم کردن اضطرابش نداشـــت! انگار حال بد آن شبش و بودنشان در عمارتی که حاج وهاب همیشه حواسش به همه چیزش هســـت اجازه نداده بود بترســـــد!

- بخـــــور!

با صدای محمدعلـــی چشم باز کرده با فاصله‌ای بیش از زمانهای دیگر پوشیده در تیشرت و شلوار ست آبی رنگ روبـــرویش دیدش!

انگار می خواست از اینکه به او آسیب نمیزنـد مطمئنش کنـد که اینطور دست دراز کرده بود اما جلو نمی رفت!

لیوان را از دستش گرفته به سختی قلپی از آب خورد آن آب جانی تازه‌ای به تنش داده مغزش را به کار انداخت!

تمام چند دقیقه‌ی پیش را دوباره مرور کـرد با توجه به حرفهای محمدعلی با اینکه صد در صد به خودش حق میداد و رفتارش طبیعی بود ولی عجب تصویر مضحکی از خودش پیش چشم او به نمایش گذاشت!

فـــرار؟!

آن هم با آنهمه ترس؟!

چـرا؟!

محمدعلـی برای فهمیدن اوضاعش دستش را دراز کرده گفت

- پاشـــو رو زمین نشیـــن، ســـــرده!

بهی شرمسار از وضعی که پیش آمد و هنوز از آن میلرزید در دل نافع و رفتارهایی که درباره‌اش از محمدعلی و امیرعباس دیده بود که بیخیال پی ماجرا را گرفته بودند لعنت کرد!

نیم نگاهی به دست محمدعلی انداخته با تکیه به دیوار به سختی ایستاد هنوز فشار آن دستهای قدرتمند را روی تن یخ کرده‌اش حس میکرد نمیتوانست نزدیک تر شود

- خـــودم.. میتـــونم!

- برو بشیـــن... یخ میارم بذار رو پیشونیت... ورم کـــرد!

حس کرد محمدعلی از ماندنش مطمئن شده می خواهــد دور شود تا او آرام باشد که بدون پرسیدن دلیل حضورش زود دست عقب کشیده قصد رفتن کرده نگاه نمی کند

سر به زیر گفت

- میشــه... میشــه برام.. یه چیز شیرین بیارین؟

صورت محمدعلــی از هم باز شد با لبخند کم رنگی سر تکان داد

- بشین بیارم

با رفتنش بهی در مبل فرو رفت چشم بسته لب زیرینش را کاملا داخل دهان برده بی اراده بدنش را به عقب جلو تکان می داد

او بهـــی بود... بهـــی! بهـی‌ترینی که باید برای خودش باشد

باید درستش میکرد...

همین لحظه...

همین جا...

باید میفهماند دلیل رفتارش، رفتار عجیب او بوده که مانند میت وسط خانه‌اش خوابیده و از پشت به او حمله کرده!

محمدعلـی که با کیسه‌ای یخ و لیوانی شربت برگشت خیره نگاهش کرد تا او با فاصله روبرویش روی مبل نشست لیوان را روبرویش گذاشته کیسه را به سمتش گرفت

- بیـا بذار روش! اونم زود بخور داری میلرزی

دروغ بود اگر به خود میگفت از توجه محمدعلـــی بحالش با وجود اینکه چند دقیقه بیشتر از آن وضعیت ترسناک نگذشته لذت نمیبرد!

همه‌ی حواسش را به جای دیگری داده همچنان به خیرگی‌اش در صورت محمدعلـــی ادامه داد سر تا پایش را برانداز کرده عکس العملی به حرفش نشان نداد

محمدعلی با اخم متعجب پرسید

- هنـــوز ازم میترســـی؟!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۲۴۱

می‌لرزید اما باید خود را با زمان و مکان وفق میداد تا درستش کند و به او بفهماند رفتارش طبیعی بوده حتی اگر او را میزد!

- حـــا.. حالتون.. خوبه؟

محمدعلی که نفهمید چرا با حال بدش در این اوضاع حال او را می پرســـد گفت

- تو نمی خواد نگران من باشی بخور اونو الان غـــش میکنـــی!

- من به این سادگی غش نمیکنم.. حالا.. حالتون خوبـــه؟

حس کرد بهی آرامتر شده دیگر نمیــترسد اما باز هم مردد برخواسته کنارش نشست لیوان را به دستش داده گفت

- از تو بهترم... بخـــــور!

بهی لیوان را گرفته نیمی از آن را سر کشید در سکوت نشسته حالش کمی جا آمده نفس راحتی از کم شدن ضعفش کشید و دوباره زبانش باز شد

- بایدم بهتر باشین! اون بدبختی که باز سکته دادین من بودم!

لیوان را روی میز گذاشت حالا که حس میکــرد محمدعلــی نه تنها عصبانی نیست که قصد تلافی هم ندارد و حالش خوب است! با عکس العملی غیر ارادی عصبی از ترسیدنش ناغافل با

کوسن مبل توی سینه‌ی محمدعلی کوبیده چشمهای محمدعلی را گرد کرده دادش را در آورد

- عـــــه..! چتـــه؟

بهـــی حرصی جیغ زد

- آخــه کدوم خــری اونجوری وسط خونه رو زمین می خوابه نزدیک بود سکته کنم!

محمدعلــی از بازگشت بهی سابق خوشحال شــد بیتوجه به حرفش از آرامش این لحظه‌اش که بهی با رفتارش به سینه‌اش سرازیر کرد بی اختیار بلنــد خندیده دل بهی هری فرو ریخت

- می خندین؟ واسه چی لخــتـــــ...

من بهی ام

لحظه‌ای از کلمه‌ای که گفت و تصویری که برایش یادآوری شد مکث کرده دوباره ادامه داد

- اون وسط خوابیده بودین! فکر کردم مُردیـــن.. قلبم اومد تو دهنـــم!

دوباره چشمهایش از احساسی که در آن لحظه داشت تر شده صدایش لرزید!

نگرانی‌اش برای محمدعلـــی خوشایند بود، باعث لبخندی صادق و از ته دل شد که شانه‌اش را باز لرزانده نگاهش میخ آن چشمها شـــد که از نگرانی برای او تر شـــــده!

رفتار آرامش بهـــی را عصبی تر کرده مراعات و احترام به آقای عمارت را کنار گذاشت

- دیوونــه‌ی روانی.. مردک نفهــم.. واسه چی جواب خواهرتو نمیدی که این بشــه حال مــن؟ نمیگی نگران میشه تــو اصلا...

محمدعلــی که تازه حواسش به دلیل اینجا بودن بهـــی جمع شد فقط نگاهش کــرد از زبان بکار افتاده‌اش خیالش راحت شد که حالش خوب است و فقط هول کرده و از حرکت او و دیدنش در آن حال غافلگیــر شده!

با حرکتی ناگهانی نطق بهی را کور کرده صدای ناله اش را در آورد
با یک دست کیسه‌ی یخ را روی پیشانی بهــی گذاشته دست دیگرش را پشت سرش قفل کرد تا عقب نـــرود
- آاایی.. ولـــم کـــن!
- چقـــدر حرف میزنی سرم رفت!

- یخ کردم... درد میکنـــه!

دروغ نگفت! اما دلیل اصلی‌اش دور کردن محمدعلی بود! چرا حواسش نبود با او تنهاست و باید مراعات کند

- میدونم.... تکون نخـــور ورمش بخوابه کبود میشه فکر میکنن زدمـــت!

بهی حرصی از اینکه باز بین دستهای اوست و باز شده همان محمدعلـــی پروی قبل که چیزی از کار دائی‌اش نمیداند گفت

- اول میزنین بعد به فکر دوا درمونـــین؟

- کی زدمـــت؟ خودت در رفتی خوردی به در!

- خــب اگه نترسونده بودینم که در نمی رفتم؟

- من اصلا تکون خوردم که بخوام بترسونمت؟ خودت یهــو فرار کردی؟

- خـــب... تقصیر شما بود! یعنی چی اونطوری اون وسط خوابیدن؟ عاقلــی؟

دیگر آن کلمه را استفاده نکرد اما تصویرش از پیش چشمش کنار نمیرفت!

محمدعلی برای ساکت کردنش و تکان نخوردن آن هم وقتی مچ دستش باز اسیر دستهای بهــی بود و سعی میکرد کیسه را دور کند گفــت

من بهی ام

- چهار دیواری اختیاری خانوم عزیز! از کجا می دونستـــم نصف شب یکی بی اجازه وسط خونم سبز میشه؟ تازه مثل همیشه طلبکارم هســـت!

میدانست زبان بهـــی فعال تر از آن است که کم بیاورد و بحث ادامه پیدا میکند

- بیخود کلید چهار دیواریتون رو میدین به کسی وقتی می خواین هالیوودی تو خونه بچرخـــین؟

بدتر از هالیوودی...

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۲۴۲

محمدعلـــی از این تشبیه‌اش خندیده جواب داد

- خواهرمـــه هـــا؟

- عـــــــه؟ خـــب یوقتی منم بودم و نزدیک بود سکته کنم! شما اگه جواب اون خواهـــری که میگین داده بودین الان این یکی خواهرتون وضعش این نبود که بخاطر از نگرانی در آوردن اون خواهرتون بیاد خودشـــو بندازه تو هچـــل طلبکارش هم باشیـــن!

محمدعلـــی حرصی از این خواهر خواهری که کرد و خوب فهمید می خواهد حرصش بدهد که او را ندانسته بغل کرده و ترسانـــــده با اینکه هر دو سعـــی کردند به روی خود نیاوردند چند دقیقه پیش در چه وضعیتی بودند کیســـــه‌ی یخ را روی صورت بهـــــی فشرده حالا که فرصتش بود تخس گفت

- هیچ خواهـــری برادرشو لخت ببینه یا بغلش کنـــه نمیترسه! پس انقدر خواهر خواهر نکن وقتی میگی نزدیک بوده سکته کنی! به منم تیکه ننداز "یه وقتی" وقتی رفتار خودت میگه که اون خواهریو قبولش نداری؟

حال بهـــــی دست کمی از او نداشت از این اشاره‌ی مستقیمش به اینکه در آغوشش بوده، ترسیده و خواهرش هم نیست کفری شـــــده گفت

- عین هــو میت اون وسط خوابیدین... بعد میگین خواهر نمیترسه؟ محدیث اگه... جای من بود که... پس افتاده بود از... اونطوری دیدنــتون!

دوباره بی اختیار صدایش لرزیده بود

دستهــای محمدعلــی شل شده مات کیسه را عقب کشید! با نگرانی و تحیر از حال بهــی برای خودش نامش را به زبان آورد

- بهـــــی...!

بهی نگاه دزدید برای رفع سوتفاهمی که از صدای او حس کرد و دلش نمیخواست محمدعلی بفهمد دلیل نگران‌اش احساسش به اوست توضیح داد

- قبل از اومدنم... محدیث خانوم گفت... حالتون بد میشه.. نمیخواستم دزدکی بیام تو خونتون.. اونم این وقت شب... ولی گفت... ببخشید گفت بیهوش میشین... از حال میرین... بخاطر فشار عصبی زیاد

عضلات صورت محمدعلـــی از هم باز شـــده ابروهایش بالا پرید!

چرا محدیث چنین حرفی به بهـــــی زده؟

متحیـــر نگاهش میکرد که بهی سر به زیر شده ادامه داد

- گفت اگه زیاد دارو بخورین یه بلایی سر خودتون میارید بخاطر معدتون... من فقط... اونطوری دیدمتون هول کردم... ترسیدم واقعا چیزی شده باشه... اصلا نمی دونستم چیکار کنم... فقط می خواستم ببینم قلبتون میزنه یا نه... برای

همین... اونطوری نشستم... بعد... یهو شما... خب... هـــول کـــردم... ببخشیـــــــد

لبخند دلنشینی روی صورت محمدعلـــی نشست که مدتها بود با این احساس ناب نصیبش نشده بـود!
اینکه بهی را با این درجه از شرم و خجالـت میدیـد که سعی دارد سوتفاهـم را برطرف کند تا او فکر بدی درباره‌ی این وقت شب آمدن و نزدیک شدنش به او نکند را دوست داشت آن هم او که بیشتر با امثال ساحل و بهنوش طرف شده بود!

بهـی با وجود تمام شرارتهایش خجالت می کشید که به او چسبیـده و دزدکی به خانه‌اش آمـده!

شرم، صورت بهی را زیباتـر کرده دل محمدعلـی بیتاب تر شـد!

آن هم وقتی میداند چند دقیقه‌ی پیش در آغوشش بوده!
دلش می خواست آن سرخی گونه هایش را لمــس کند

نگاهی به بهی که سر به زیر تکان نمی خــورد انداخته برای راحت کردنش از حس بدی که خودش هم تجربه‌اش کرده گفـــت

- لازم نیست چیزی رو توضیح بدی! اگه محــی فقط به تو کلید داده یعنی اونم مثل من فقط تو رو قبولت داره ولی...

ولی‌اش سر بهی را بالا کشید لبخند شروری زده کیسه‌ی یخ را بالا آورد

- ولی اگه یبار دیگه سَرتو بکشی عقب یکاری میکنم واقعا ازم بترســی!

بلافاصله کیسه را روی پیشانی بهی گذاشته نزدیکتر شد دلش می خواست باز می توانست بغلش کند کاش دقایقی پیش می دانست کسی که در آغوشش دارد بهیست نه محدیث...
چه حسیست که انقدر تمایل به حبس جثه‌ی ظریف او میان بازوهایش دارد!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۴۳

نگاهـــش را به بهی دوخت که بی حرف فقط دست روی ساعدش گذاشته اما تکان نخورده سر عقب نکشیـــد

برای پرت کردن حواسش از دلیل حواس پرتـــی این روزهایش آن هم به این نزدیکـــی و فهمیدن دلیل اینکه چرا محدیث او را فرستاده و خودش نیامده با اینکه فهمیده بود بهـــی هم نگران بوده پرسیـــد

- محـــی دیگه چیـــا گفت؟

- هیچی... حالش خیلی بد بود خیلی نگرانتون بود... خیلـــی!

این را خوب می دانست، نگرانی محدیث برای او چیز جدیدی نبود! با اینکه ناراحتی‌اش آزارش میداد اما در این لحظه لازم بود به جای نگران محدیث بودن به بهی توضیح بدهـد

- فکر میکردم خودش بیـــاد... مطمئن بودم اونو بغـــل کردم... ببخشیـــــد.. عمدی نبــود نمیخواستم اذیتت کنم یا بترسونمــت!

بخاطر نزدیکی اش، بهی معذب از این رُک حرف زدنش حرف را به محدیث کشیــد تا بحث عوض شود

- می خواست بیاد.. نتونست!
- چـــــرااا ؟؟

- حاج آقا مراقبش بودن... اونــم... مجبور شد حواسشون رو پرت کنه تا من بتونم بیـــام!

محمدعلـــی نگران از اینکه به زودی امیرعباس دیوانه اش میکند پرسیـــد

- با کی اومـــــدی؟ امیرعبـــــاس؟
- نه.. با تاکســـــی!

- چـــــــــی؟!؟!

"چـــــی" بلند و عصبی‌اش بهی را تکان داد کیسه یخ را روی میز پرت کرده مچ بهـــی را چسبیـــــد

- این وقت شب تنها با آژانس پا شدی اومدی اینجـــا؟ نگفتی یه بلایی سرت میـــــاد؟

بهی جا خورده از حرکتش سعی کرد بیخیال باشد

- با تاکسی، نه آژانس! آژانس میومـد آقا مجید میفهمید که! بعد هم... با کی میومـدم؟ محدیث گفت کسی نباید بفهمـه!

محمدعلـی کلافه برخواسـته رهایش کرد حرصی غریـد

- پس اون امیرعبـاس و رسول غول تشـن چکاره بودن که تو تنها با تاکسـی اومـدی؟

بهـی برای آرام کردنش و متشنج نشدن دوباره‌ی جـو بینشان تند توضیح داد

- گفتم که! محدیث خانوم گفتن نباید کسی بفهمه گفتن بهتون قول دادن... گفتن هیچکس نباید بدونه کلید دارن یا شما ممکنه حالتون بد بشـه! پسر داییتون هم فرستـاد

رسول رو گول بزنه سگهاشـــو جمع کنه من بتونم از باغ رد بشـــــم خودش هم موند پیش حاج آقا که نفهمـــــ.....

محمدعلی پوزخند حرصی زده با تمسخـــر گفت

- پس تو نبودنم حسابی جفتتون گانگستر شدین آررره؟

بهـــــی بیخیال شانه بالا انداخت، بدون اینکه بفهمد محمدعلـــی چقدر عصبانیست خواست توضیح دهد که محمدعلـــی بازویـــش را چسبیده بالا کشیدش صورت به صورت بهی داد زد

- فکر نکـــردی راننده‌اش شَرف نداشته باشه چه غلطـــــی میخوای بکنـــی؟ فکر نکردی امیرعباس یه لحظه غفلـــــت کنه

اون سگها بیان سمتت چی میشه؟ فکر نکردی بلایی سرت بیاد آقاجون چی باید جواب داییتو بده؟ هـــا؟

با اینکه بهی قبلا حساسیتهایش را می دانست اما از اینهمه تعصب و نگرانی‌اش برای خودش و حرکاتی که میفهمید محمدعلی متوجه‌اش نیست جا خورده با صداقت اما صدایی پایین گفت

- من محدیث نیستم که انقدر نگرانین! عمریه همین طوری زندگی کردم، خودم بودم و خودم! هیچ وقت هم هیچ اتفاقی برام نیفتاده! حواسم هست که...

محمدعلی با اینکه حس کرد صدای بهی آرام و لحنش بی منظور است اما برای روشن کردن چیزهایی برایش آن هم در فرصتی که در تنهایی با او داشت دوباره داد زد

- اتفاق یه بار میفتــه بهی میفهمـــی؟ یبـــــاار.. برای منم تو با محدیث هیچ فرقی نــداری! این هزار بـــــار...

با انگشت به پیشانی بهـــی و جای ورم ضربه زده گفت
- اینو تو اون کَلت فرو کـــن!

- آآی... چرا میزنین اینجـــا؟

- که دردت بیاد یادت بمـــونه

بازوی بهـــی را فشرده به ضرب جلو کشیدش بهی اینبار بی اختیار "هیـــن" بلندی گفت اما محمدعلی کوچکترین توجهی نکــرد

من بهی ام

- یه بار دیگه خریّت کـــن خودتو بنداز تو هچل ببیـــــن من چطور از خجالتت در میـــام! وقتی هزار بار گفتم جایی که نباید نباش! نبـــــــاش بهـــــی... نبـــاااااش! فهمـــــیدی نفهـــــــم؟

بهی از درد و این نزدیکی و عصبانیت او سریع کوتاه آمده نالیـــد

- فهمیـــــدم... ولم کـــــن!

- اگه می فهمیـــدی که الان اینجا نبـــودی؟ چند بار گفتم به خودت ضرر نمیزنی؟ چند بار گفتم جایی نباش که نبایـــد؟ گیرم من مرده بودم تو باید این ساعت از شب بزنـــی بیرون اونـــم تنهایـــــی! هـــــا؟

بهـــی با شرارت برای گرفتن حالش آن هم چون با او تنهاست و میداند زورش نمیرسد گفــت

- نمی میرین راحت بشم که! هر بار مجبورم تحملتون کنم و یه بلایی سرم بیـــاد! تازه آخرش هم ضرب و شتمــش مال منــه!

محمدعلـــی متوجه‌ی شرارتش که حریفش نمی شد و سعی میکرد با زبانش جبران کند شده شوکه توپـــید

- خیلی پرویی! بجای معذرت خواهی کردنتــه؟

- عـــــه چـــــرا؟ غیر اینه که هر بار بخاطر شما دوتا...

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۲۴۴

- هیـــــــــس!... نباید هر بار بگی چقدر زبونت درازه که!... میدونی برام خواهر هم باشی باز بخاطرش از خجالتت در میام پس به قول حاجـــی کوتاهش کن وقتی میدونی خواهرم نیستـــی!

بهـــی بی توجه به "نیستـــی" که گفت و برای راحتی قلبش نشنیده گرفت با لبهای کـــش آمده برای جبران ترس لحظات اولش گفت

- نمی تونم ذاتاً درازه.. باید اندازه من وقتی دیدمتون و نمی دونستم چی جواب محدیثو بدم حرص بخورین تا کوتاهش کنم! تازه میرم به اون پسر داییتون که از پس حاجی هم بر میاد چه برسه به شـــما میگم چـــی دیدم و مثل دیوونه‌ها کجا و چطوری خوابیدین تا دیوونه تر بشین! هر چی هم محدیث نگفته راز داری کرده خودم جار میزنم که....

محمدعلـــی که میدانست بهی به این سادگی ساکت نمی شـــود مگر اینکه خجالت بکشـــد یا شوکه شود با خیال راحت از تنها بودنشان و اویی که میدانست بر خلاف حرفی که زد سکوت میکند سر نزدیک برده با لبخند شروری گـــفت

- باشه بگو... ولی به شرطی که همه رو بگـــی! به شرطی که بگی بغلت کردم و تو عین یه جوجـــه تو بغلـــم لرزیدی و ترسیده از فکر و خیالت در رفتـــی؟

بهـــی که از شوک با "هیــع" بلندی ساکت شد

خباثت کرده برای به فکر انداختنش درباره‌ی خودش حالا که فهمیده شاید آنطور که او فکر میکند بهــی متنفر نیست که بخاطرش تا اینجا آمده گفت

- فقط به اون بگو عمدی بــوده! بگو فهمیدم تویی به زور بغلت کردم نذاشتــم بری! نگو اشتباه گرفتم بذار عین خودت کُپ کنه، زبونش هم که بند نمیاد! بهش فکر میکنه میشینه اینور اونور میگه

زبان بهی که از این مدل حرف زدن و نزدیکی‌اش بنــد آمد محمدعلــی با لذت خندیده گفت

- دیدی خودم کوتاهــش کردم! گفته بودم من حاجی نیستم فقط تهدید کنــم!

بهــی بی اراده از خشم نفس گرفت تا جواب این پروئی‌اش را بدهد محمدعلــی سریع گفت

- جوابمــو بدی بهــی یچیزی میگم نفست هم بنــد بیاد عین زبونت! حالا دیگه خود دانــی!

بهی لب گزیده سکوت کرد محمدعلی لیوان را از روی میز برداشته به دستش داد

- بشین بخــور... دوباره داری میلرزی!

سکوت بهی که از ترس جسورتر شدنش بود را دوست داشت اما نمیخواست باز مثل دقایقی پیش بهی نگران برخورد او باشـــد به سمت آشپزخانه رفته با اینکه سخت بود مثلا بیخیال پرسیـــد

- شام که خـــوردی؟

بهـــی که لیوان به دست نشست و فقط سرتکان داد نتوانست از شرارتش کم کند لبخنـــد زده گفت

- خدا رو شکر... نخورده بودی غش میکردی نمی فهمیدم تو بغلم میموندی! نمیگفتی هم دیگه مگه امیرعباس باور میکرد عمدی نبوده!

بهـــی سربالا بــرده با خشم نگاهش کرد اما محمدعلــی که خودش هم نمی دانست چه بلایی سرش آمده که وقتی گاهی به زور حرف میزد حالا فقط دلش حرف زدن می خواهد تا حس درونش را تخلیه کند و با زبانش به جان بهی بیفتد از بازی با او لذت برده ادامـــه داد

- مطمئنی شام خوردی؟ رنگت پریده هــا؟ نمونی رو دستـــم؟

بهــی از رفتار بی پروایش که هر چقدر هم زبان دراز باشد حیا اجازه نمیداد به روش خودش جوابش را بدهد کفــری شده لیوان را روی میز کوبیــد کیفش را روی دوش انداخته به سمت در رفت

محمدعلــی جلو دویده راهش را ســد کرد

- کجـــا ؟!

- می خـــوام برم
- عـــــــه! فکر کردم باز داری میـای!

با مکث گفت
- نمیذارم بری... برو بشین!

بهـی بدون نگاه کردن به او حرف میـزد با جلو آمدنش عقب رفته چشم بست حرصی گفت

- باید برم.. اگه حاجی بفهمه بازمـــــ.....

محمدعلـــی تند حرفش را قطع کرد
- اتفاقا می خوام بفهمـه!

بهی شوکه سرش را بالا گرفــت

- چـــــــــرااا؟! نامرد نباشین من بخاطــر شما و در خواست محدیث میفتــم تو هچــل! حاج آقا بفهمــه فکر میکــنه عمدی بوده؟ باز دوباره...

- دوباره میسپرتت به مـــــن! آرررره؟

سکوت بهی از نظر محمدعلــی یعنی دقیقا نگران همین است مخصوصا که او رسما نسبت نداشته‌یشان را در این چند دقیقه ندیده گرفته!

با لبخند دست دراز کرده بهــی را به سمت مبل هدایتش کرد بهی بخاطر ترس برخــوردِ دوباره، آن هم وقتی میفهمید بخاطر تنهاییشان محمدعلی بی پروا تر از همیشه است تند عقب رفــت

- این دقیقا چیزیه که من میخـــوام!

نگاه بهی که متوقف شــده بود مبهوت روی صورتـــش خشک شــد محمدعلی گفت

- چیـــه؟ فکر کردی هی میگم گوش نمیدی راه ندارم نمی تونم باز بهت گیر بدم؟... برو بشیــن برات اتاقـــو آماده کنم... صبح با هم میریم که حاجی بدونه آخرش خودم باید کت بسته تحویلت بدم و هیچکی به اندازه‌ی من حواسش نیست حتی خــودش!

بهـــی با اضطراب از عکس العملش زمزمه کرد

- نامــردیه...!

محمدعلـــی بی توجه خیره به صورتش با اخم گفت

- بشیـــن دیگه! چند بار بگم جایی نمیری؟ هستی تا صبـــح! هم حاجی میفهمه بیشتر حواسش بهتون هست هم تو و اون محـــی میفهمین نباید سر خود هر کاری میخواین بکنیـــد! شاید این وسط گوش اون رســـول مدعـــی و عباسو هم کشیـــد!

******

هیجان دیگری در راه اســت😂

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۲۴۵

با شنیدن صدای ضعیفی که نامش را به زبان می آورد غلتی زده چشمهایش را باز کرد لحظه‌ای بیشتر نگذشت که به یاد آورد کجا و در چه شرایطیست و صاحب این صدایی که از پشت در شنیده میشد کیست!

با وجود اینکه دیشب سعی کرده بود حرصش را خالی کند اما در نهایت محمدعلی زبانش را کوتاه کرده و با گرفتن کلید و قفل کردن در مجبورش کرده بود بماند

وقتی او را به اتاق راهنمایی کرده قصد رفتن داشت هم دست از آزارش نکشیده بود با چشمهای براق و لبهای کش آمده گفته بود

"من حاجی نیستم پس فکرش هم نکن نصف شب بتونی از اینجا بزنی بیرون وقتی حالا دیگه میدونی کجا و چطوری میخوابم! مواظب باش که باز مجبور نشی فرار کنی و کارمون به امیرعباس بکشه"

دلش میخواست در را که بست و رفت با مشت و لگد به جان در می افتاد اما هنوز حالش جا نیامده نیاز به استراحت داشت فقط چرخی در اتاق زده فهمیده بود که محمدعلی این اتاق را برای محدیث آماده کرده!

به او حق میداد که حالا بعد از گذشتن چند ماه از آن شب با فهمیدن اصل ماجرا همه را در بیخبری گذاشته و از نارویی که خورده حسابی کلافه باشد

- بهـــــــــی؟

با صدا زدن دوباره‌اش در جایش نشست بی حواس از اینکه تصمیم داشت فاصله‌اش را با محمدعلی حفظ کند برای آزار دادنش نگاهی به ساعت انداخته داد زد

- بهی حاضـــــــــــر...!

با صدایی که محمدعلی خندیدنش را بفهمد ادامه داد

- نگفتین حاجی نیستم؟... چرا حس میکنم نگرانید رفته باشـــــم! نترسین هستم... از دیشب هم امیرعباسو ندیدم پس آبروتون هنوز سر جاشـــه!

محمدعلی پشت در ایستاده بی صدا به تخسی‌اش میخندید برای دوباره ساکت کردنش نفسی گرفته جدی گفت

- بهتره تو بترسی که اگه یک کلمه دیگه بگی میام تو یه بغل دیگه مهمونت میکنم که باز با زبونت نفست هم بند بیاد!

چشمها و دهان بهی باز مانده به در خیره مانـد سکوتش محمدعلی را راضی کرد حالا صدای او میخندید

- آفریـن.. زود بیا یچیزی بخور باز فشارت نیفته! خوبه فقط اسمشو آوردم دیگه اجراش نکردم

بهی بی هوا از این پرویی‌اش داد زد
- وقیـــح بی شـــــرم...!

محمدعلی ضربه‌ای به در زده جدی شد میدانست دلش چه میخواهد!
اما نمیخواست به خودش بیش از این اجازه بدهد با دلش پیش برود! وقتی با وجود بی خیالی‌اش اعتقاداتی دارد و میداند درست نیست مخصوصا حالا که تنها هستند و وضعیت بدتر اســت!

برای زودتر تمام شدنش و اینکه بهی کم نمی آورد تند گفت

- حواست به رفتارت باشه وقتی گفتم حاجی نیستم، الانم زود بیا باید بریم قبل از رفتن حاجی برسیم تحویلت بدم

نمی دانست چرا میخواهد این کار را بکند از دیشب که بهی را دیده حالش زیر و رو شده بود آن فشار و درد چند روزه از نارویی که از همه خورده بود روی سینه‌اش سنگینی نمیکرد فقط می خواست بهی را با خود برده به پدر بزرگش نشان بدهد و حالا که میداند او به کمک خواهرش بعد از یکسال سختی به این سادگی فریبش داده نگهش داشته، بگوید باز هم من مانند سالها پیش که مراقب خواهرم بودم مواظب دختری بودم که مسئولیتش با شما بود و مثل مادرم از عمارتت بیرون زده سراغ یک راسخ رفته آن هم نیمه شب!

تمام فشارهای این چند روز را انگار حرف زدن دیشبش با بهی از دلش برداشته!
حضورش آرامش کرده!

فقط می خواست حالا که بهانه‌ای دارد خودش را از وارث بودنی که از آن فراری بود راحت کند و هر بار بخاطر افکارش نگران نگاه پدربزرگش نباشد که حس میکند او را گاهی مثل پدرش حمید میبیند و می خواهد ثابتش کند!

با اینکه نمی خواست آزارش دهد و میدانست کارش حاجی را عصبانی کرده شاید حتی از کوره در برود که برای قلبش خوب نیست اما انگار راه دیگری نداشت پدربزرگش رهایش نمیکرد و مجبور بود با وجود اینکه بارها نگران قلبش بوده و به همین خاطر کوتاه می آمده حالا کمی بی ملاحظه شود تا شاید حتی اگر به نتیجه نرســـد پدربزرگش بداند درست است که مثل همیشه پای محدیث را میان کشیده اما در این مورد نامردی بزرگی بوده!

****

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۴۶

نگاه تند حاج وهاب روی هر دو نفر مانده بود برخلاف بهی که سر به زیر نگاه گرفته نگران برخوردش بود محمدعلی پیروزمندانه لبخند زده قدمی جلو رفت با اشاره به بهی گفت

- سلام. صحیح و سالم تحویل شما... فقط یادتون باشه مسئولیتش دیگه با من نبود و بازم من مراقبش بودم! مراقب کسی که باید جاش توی عمارت شما امن باشـــــه

نیم نگاهی به رسولی که کنار پدربزرگش ایستاده عصبی از او نگاه گرفته بهی را نگاه کرد انداخته ادامه داد

- انگار فرقی نمیکنه مالک عمارت کی باشه معمولا تو این عمارتها هیچکس نمی تونه کارشو درست انجام بده که بهی اون وقت شب سر از خونه‌ی من در آورده!

سکوت و خشم حاج وهاب جسارتش را بیشتر کرده بهی را به سمت داخل هدایت کرد میدانست پدربزرگش کاری به بهی ندارد و هدف فقط خود اوست

- برو به محدیث بگو بیاد می خوام برم!

- کجا به سلامتـــی؟

بر خلاف خشم حاج وهاب از حرفش محمدعلی آرام بود لبخند زده جواب داد

- میرم دنبال کار!

رسول متحیر از این جسارتش نامش را بلند به زبان آورد
- محمدعلـــــــــی!

حاج وهاب عصبی قدم جلو گذاشته حرص زد

- شما ساکت وقتی یه الف بچه از دستت در رفته و من باید جوابشو بدم و طعنه شو بشنوم

رو به محمدعلی ادامه داد

- مگه کار نداری؟

لبخند از روی لبهای محمدعلی پاک نمیشد باز بهـــی با کارش به او کمک کرده بود بتواند جواب پدربزرگش را بدهد

- دارم ولی... با رئیسم به مشکل خوردم میخوام کارمو عوض کنم

صدای حاج وهاب بلند شده داد زد

- سه روزه همه چیو رو هوا ول کردی رفتی الان طلبـــکاری؟

محمدعلی جا خورده از اینکه پدربزرگش به روی خود نمی آورد چه کرده حرصی گفت

- گولم زدین،! دروغ گفتین! به زور نگهم داشتین که هر کاری میگین انجام بدم الان طلبکارین؟

حاج وهاب در حالی که قدم قدم و با آرامش نزدیک میشد و میدانست این محمدعلی که با این جسارت برگشته آن هم با وجود چیزی که فهمیده حتما پی چیزی آمده و تا به آن نرسد دست بر نمیدارد گفت

- اون مسئله تموم شده! از اول هم میدونستی و گفته بودم پس باید حواستو جمع میکردی!

روبروی محمدعلی ایستاده بود که از نوه‌اش جواب گرفت

- باشه. حالا که میدونم حواسمو جمع میکنم و میرم!

به محض اینکه خواست قدم عقب بگذارد حاج وهاب عصبی از هشت سال زبان نفهمـــی‌اش که روز به روز بهتر شده بود اما هنوز یک دندگی و لجبازیهایش را با او داشت آن هم وقتی مثل محدیث همه‌ی هستی‌اش بود ولی نمی فهمید یقه اش را چسبیده غرید

- پاتو از عمارت بیرون نمیذاری!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۴۷

بهی که تا این لحظه در سکوت سعی کرده بود پشت سر محمدعلی پنهان باشد تا آتش دعوا به خاطر کارش آن هم فقط برای نگرانی دل زبان نفهم خودش و محدیث بر افروخته تر نشود

هول کرده از حرکت حاج وهاب جلو رفــت

- ببخشید ببخشید... تقصیر من بود

- آقاجـــــون.. من گفتم.. من فرستادمش بره..!

صدای محدیث مضطرب هم که از دیدن این تصویر همراه با امیرعباس از خانه‌ی گلبانو بیرون دویده بود دست حاج وهاب را عقب نکشید!

محمدعلی نیم نگاه دلتنگی به خواهرش انداخته جواب حرف بهی را با منظور داد!

- چیو گردن میگیری وقتی تقصیر تو مال دیشب بوده و تقصیر این جماعت مال چند ماه پیش که اصلا تو نبـــودی؟ فقط چون مثل من تو هم اینجا مهمونی و اونا زورشون زیاد که نباید بزنی تو سر خودت! که آخرش بشی مثل مـــــن!

حاج وهاب از این تاکید همیشگی‌اش به جدا بودنش از اهالی عمارت کلافه شده برای جلب کردن توجه‌ی همه به رابطه‌ی او و بهی که می خواست اگر بتواند و بفهمـد بهی واقعا کیست! و محمدعلی هم تکانی بخورد به زودی علنی‌اش کند تا پنهان نمانده همه بفهمند و به هدفـش رسیـده زندگی نوه‌اش آرام تر شود گفت

- هشت ساله زبون منو نفهمیدی! چی شده یه شب کنار این دختر بودن که به این راحتی زبون همو می فهمین و جفتتون از اهالی عمارت جدایین؟

محمدعلی جا خورده از تندی بی ملاحظه‌اش، برای اینکه بگوید حق داشتم که این هشت سال سکوت کنم گفت

- با زبون نفهمیم از آبروم حفاظت کردم! حق داشتم سکوت کنم و کسی ندونه چه خبر بوده تو عمارت کیایی وقتی به این سادگی میگین این دختـــــرا! مـــــن! دیشـــــب! نـــــه؟؟

حاج‌وهاب با وجود دانسته‌هایش درباره‌ی عمارت کیایی خوب میدانست تند رفته ولی محمدعلی را تکان داده غریـــد

- تو حق داشتی ولی به من نباید بابت کارم حق بدی! اونم با این رفتار و ســکوتــت؟

محمدعلی آرام جواب داد

- باشه حق دارید.. اصلا شک کنید به من... ولی فقط به مـــــــن! آبروی بهی رو یقه نکنین وقتی تموم اینایی که وایسادن و نگاه میکنن تو تیم شمـــان! وقتی شما حاج‌وهابین و حرفتون برای همشون حجــت! برای من فرقی نمیکنه وقتی الانشم از نظرتون آبرویی ندارم ولی اون...

حاج وهاب عصبی از سکوت همیشگی‌اش درباره‌ی خودش دوباره تکانش داده بدون پنهان کاری داد زد

- بســـــــه.. همه چیو بهم نـــــدوز! من اگه بهی رو قبول نداشتم محال بود دیشب بتونه بیاد اونجا و تو رو بکشونه بیرون که بخوای با آوردنش منو بچزونـــــی بچه!

همه‌ی سرها به سمت حاج‌وهاب بخاطر جملاتی که محکم و پشت هم به زبان آورد و اعلام کرد میدانسته چی خبر است چرخیـــــد

بهی که از حرف‌های قبلش در خود فرو رفته سر به زیر ایستاده دلش کمی از طرفداری محمدعلی گرم شده بود به ضرب سر بالا آورده مات نگاهش کرد

حاج وهاب رو به بهی و نگاه جا خورده‌اش با حرص گفت

- ولی هر چی هم باشه حساب تو و اون خواهرتو میرسم که زبون اینو برای من دراز نکنیـــن!

دوباره رو به محمدعلی گفت

- اینجا خونه‌ی منـــــه... بفهـــــم محاله نفهمم توش چه خبره وقتی اون خواهــرت بعد سه روز حاضر شـــد منو ببینه تا بپیچونه که نفهمـــم!

صدای کف زدن امیرعباس جهت نگاه‌ها را تغییر داد

- ای ول آقا وهاب! بالاخره یبار ازت صداقت دیدم... بالاخره یبار تو روی همه گفتی هر چـــی هست زیر سر خودمه و دادشو سر شماها میزنم!

با نگاهی به محمدعلی ادامه داد

- همشون با هم بودن به ریاست آقـــــا.. برنامه ریزی مَحـیت، سکوت مامان گُلیت، بادیگاردی رسول که یهو خودتو نکشـی و دروغ سروش! که اونم احتمالا آقـــا خواسته، زورش زیاده دیگه! ولی مـــــن...؟

خندید

- امان از مـــن که میدونسته نمیشه خریدم... من روزی فهمیدم که خودت فهمیدی!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۴۸

جملاتش را در حالی که به یک یکشان اشاره میکرد گفت با دیدن صورت برزخی حاج وهاب ادامه داد

- دیشب هم با جونم بازی کردم اون بادیگاردو پیچوندم بهـــی بزنه بیرون که تو الان بتونی بجای من باهاش بچزونیش و بشینی به تنها خـــوری!

- خفه شو عبـــــــااس!

داد زدن حاج وهاب امیرعباس را ساکت کرد اما با نگاهی براق به محمدعلی و بهی می خندید

حاج‌وهاب بی اعتنا رو به محمدعلی صدا بالا برد

- حرف آخرتو اول بزن! داری آسمون ریسمون میبافی برای چـــی؟ می خوای به چی برســـی؟

جواب حاج وهاب را محمدعلی با لبخندی که از فهمیدن کار محدیث و سه روز پنهان شدنش روی صورتش نشسته بود و از فهمیدن اینکه امیرعباس طرف او بوده وسیع تر شده بود داد آن هم وقتی خوب میدانست بودنش برای پدربزرگش که میداند هرگز رهایش نمیکند چقدر مهـــم اســـت

- چیزی که از اول بودم.. یا برمیگردم به قبل از اون شب ولی اینجا میمونم یا کلا از اینجا میرم! نه محمدعلی اومده نه محمدعلی رفته! چطوره؟

- چه عجب از تو هم سیاست دیدیم واقعا نوشی هـــا!

اینبار حاج وهاب امیرعبـــاس را با نگاه تنـــدش ساکت کرد که بی خیال شانه بالا انداخته پچ زد

- عین حقیقـــت!

حاج وهاب مچ محمدعلـــی را گرفته به سمـــت ساختمان کشید محمدعلی درجـــا میخکوب شده گفت

- جایی نمیام تا وضعیتم مشخص نشه!
- بیا بریم برات روشنش میکنم

اخم و تندی جمله‌ی حاج وهاب هم باعث نشـــد محمدعلی عقب بکشد با طعنه گفت

- کجا بیام مگه اینجا چشــه؟ مگه همه‌ی اینا با شما نبــودن؟ چیو میخواین قایم کنیــد؟ همه که میدونید چیکار کردید! نمیدونید؟

امیرعباس با لبخند گفت

- همه به جز من!

باز محمدعلــی سرخوش لبخند زد

حاج وهاب بی توجه به حرکات نوه‌اش که فهمیده بود حالا که میداند او کوتاه نمی آید می خواهد با کمک امیرعباس خودش را خالی کند گفت

- ما با هم حرف زدیم محمدعلی! نمی تونی بزنی زیرش

- نشنیدین امیرعباس چی گفت؟ من نوه‌ی شمام! می تونم عین شما باشم

- من کی زدم زیر حرفــم؟

- همه رو بگــم یا یکیو بگــم بســه؟ اسمش به قول امیرعباس بشه سیاست یا حرفه‌ای پیچوندن فرقی میکنــه؟

- چیزی که میخوای نمیشه من روش حساب کردم

محمدعلی دستش را آرام از دست حاج وهاب بیرون کشید

- منم رو خیلی چیزا حساب کرده بودم!

با اینکه واقعا قصد رفتن نداشت، در این چنـــد ماه از حضور بهی چیزهای که چند سال نفهمیده بود را فهمیده آرامش محدیث را تضمین شده میدانست ولی قدمی عقب گذاشت

- حالا هم که نمیشه... میرم

به سمت محدیث رفته بعد از بوسیـــدن و به آغوش کشیدنش برای اینکه تنها دلیل حضورش اوست در حالی که حواسش به بهی هم بود کلید را کف دستش گذاشت

- هر وقت خواستی بیا.. تلاشتو کردی ولی میدونستی من نمیتونم اینجا بمونم

قدم که عقب گذاشت صدای بغض دار محدیث که میدانست محمدعلی مثل همیشه بخاطر او به روی خودش نیاورده که

چقدر از کارش ناراحت شده و کوچکترین اعتراضی نکرده متوقفش کرد

- واقعا میخوای بری؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۴۹

@Shahregoftegoo

نگاه مهربان محمدعلی به چشمهای نمدار محدیث بود و نگاه حاج‌وهاب در سکوت به محمدعلـــی! خوب میدانست محدیث میتواند برادرش را نگه دارد

محمدعلی با چشمهایی غمگین مهربان نگاهش کرده گفت

- از وقتی اینجاییم هزار بار بهم گفتن اجازه‌ات دست من نیست اگه نه حتما با خودم میبردمت با اینکه میدونم خودت میخوای بمونی گلِ پونه

محدیث زمزمه کرد

- با تو میخوام بمونـــم! فقط با تو.

قبل از آنکه محمدعلی با آغوش باز کردن جواب دلتنگی خواهرش را بدهد حاج وهاب گفت

- بمون اجازشو بدم دستت، البته موندن مثل بعد از اون شب نه قبلش!

محمدعلی خندیده گفت

- اجازه‌ی با سیاست؟ بشم مثل قبل ولی هیچـــی گیرم نیاد؟

حاج وهاب که طعنه‌ی مستقیم کلامش را با این جسارت در جمع گرفت جسارت رو شده‌اش کلافه‌اش کرده عصبی جلو رفت، حتی بخاطر حضور خانواده و زیر دستانش که میخواست همیشه حواسشان به آقا بودن محمدعلی باشـــد مراعات نکرده بازویش را چسبیده به سمت ساختمان کشید

- نمیشه به زبون خوش باهات حرف زد من که میدونم چرا وقتمو تلف میکنم؟ باید زور بالا سرت باشه! انقدر اینجا نگهت میدارم که....

محمدعلی که حیرت کرده بود از حرکتش نتوانست خنده‌اش را جمع کند برای نگه داشتن حاج وهاب دست روی دستش گذاشته خندان گفت

- باشه باشه صبر کنین.... آقاجـــــــوون؟

حاج وهاب ایستاده "هـــان" بلندی گفت اما رهایش نکرده تکانش داد

- لازم نیست تو بخوای بمونی! خودم نگهت میدارم

محمدعلی که قصدش رسیدن به اینجا بود سریع گفت

- باشه... گفتم باشه دیگه!

رنگ نگاه نوه‌اش را می شناخت که پرسیـــد

- خـــــب؟!

- میمونـــم سر کار جدید مثل بعد از اون شب...

نگاهش به اخم نشسته جدی شد آنقدر که حاج وهاب از تغییر رنگ نگاهش جا خورده فهمیـــد محمدعلی متوجه شده باز قصـد داشته اجازه ندهد حرفش را بزند

- فقط کار جدید! حتی اگه می خواین عین قرارمون هر چی بگین نه نمیگم ولی بدون وارث بودن... من... وارثتون نمیشم.. هیچ وقـــت!

مکث کرده پرسید
- بمونـــم یا بـــــرم؟

شوکه شد از اینکه نوه‌اش که همیشه فقط در تنهایی با او جر و بحث میکرد حالا مثل خودش بی ملاحظه در حضـــور همه حرفش را رد کرد

عصبی دوباره کشیدش غرشش محمدعلی را ساکت نکرد

- گفتم لازم نیست خودم نگهت میدارم میتونـــــ..

محمدعلی سعی میکرد بی احترامی نکرده بایستد کمی صدایش را بالا برده حرفش را قطع کرد میدانست این رفتار پدربزرگش جلوی چشم همه یعنی بیش از حد عصبانی شده!

- نمی تونین... میرم... ولم کن آقاجـــــون... مگه بچه ام... کی تا حالا شده به زور....

- حاجـــــی؟... چیکار میکنـــــــی؟!

صدای متحیر گلبانو هر دو را متوقف کرد برخلاف محمدعلی و گلبانو که مشتاق بهم نگاه کردند و لحظه‌ای لبخند به لب خشکشان زد حاج وهاب کلافه از نفهمی نوه‌اش عکس العمل تندی نشان داده باز محمدعلی را با خود کشیده جواب گلبانو را داد

- کاری که از همون اول باید با این زبون نفهـــم میکردم!

گلبانو جلو دویده گفت

- ول کن بچمـــو! حالا که برگشته چرا آزارش میـــدی؟

حاج وهاب بازوی محمدعلی را فشرده داد زد

- تو به این میگی برگشتـــــن؟

گلبانو نگران از تندی اش پرسیـــد

- چیکار کـــــرده؟

محمدعلی میدانست گلبانو از هم صحبتی با حاج وهاب مثل هر بار که بخاطر او یا محدیث مجبور بوده راضی نیست نمیخواست مادربزرگ حساسش هم اگر نفهمیده بفهمـد که دیشب بهی با او بوده سعی کرد راضی‌اش کند تا برود بخاطر او اذیت نشده نفهمد او چطور با حاج وهاب حرف زده!

- هیچی مامـــان.... شما برو تو!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۵۰

گلبانو حس کرد شاید واقعا محمدعلی کاری کرده که میخواهد او نباشد و حاج وهاب هم روزهـــای اول را یادآوری کرده پرسیـــد

- بـــــرم؟! کجا بـــــرم؟ چیکار کردی که من نباید باشـــــم؟
- عـــــه... مامـــــاان!

حاج وهاب از فرصت حضور گلبانو استفاده کرده گفت

- زودتر میومدی یکی یکی گلهایی که کاشته رو می دیـــدی!

گلبانو به حمایت از محمدعلی جواب داد

- حالا هر کاری کـــرده! نباید که اینطـوری جلو چشم همه بکشـــی ببریـش؟

حاج وهاب پوزخند زده با تمسخرش توجه همسرش را جمع کرد

- میگـــم باید زودتـر میومـدی! شاید می فهمیدی بخاطر رفتار اونه دارم میبرمـش، که کمتر جلو جمع لهـــم کنه!

گلبانو که بارها به محمدعلی و امیرعباس درباره رفتارشان با حاج وهاب تذکر داده بود هاج و واج ماند

- محمدعلـــــــی..! بـازم...؟

در حیرت نگاهــش به پشت سر محمدعلــی افتاده روی صورت آشنــای دختــری که با کمــی فاصلــه دورتر از بقیه ایستاده بود مانــد

- نه مامان! مـــــن فقط...

شوک نگاه گلبانو محمدعلی را که دهان باز کرده بود جواب حاج وهاب را رو به مادرش بدهــد ساکت کرده رد نگاه گلبانو را گرفته به بهی رسیــد

گلبانو که انگار دیگر هیچ کس را جز بهـــی نمیدید حاج وهاب و محمدعلی را رها کرده به سمت بهی رفت

بهـــــی سنگینی نگاه و نزدیک شدن کسی را حس کرد!
معذب از دعوایی که بخاطــر او پیش آمد و رفتاری که تا به حال از حاجی با هیچکس ندیده بود چه برسد به نوه‌اش که فهمیده بود برایش چقدر با ارزش و قابل اعتماد است نگاه از دستهای قفل شده‌اش گرفته به گلبانــو داد

لحظه‌ی اول از خروج شتاب زده‌اش از ساختمانی که میدانست محل زندگی چه کسیست و نوع نگاهش به حاجی و محمدعلــی فهمیده بود او کیست
گلی مامانی که بخاطر در عمارت ماندنش و نیامدن او به عمارت هرگز از نزدیک ندیده بودش!

گلبانو روبروی بهی ایستاده با حیرت نشسته در نگاهش از دیدن این صورت آشنا پرســـید

- تو.. تو کی هستـــی؟

بهی مؤدبانه لبخند زده دستش را دراز کرد از محدیث درباره‌ی مادری‌اش برای تمام جوانهای عمارت و حتی مهمانهایش شنیده بود

- سلام. من بهـــی ام... بهی رستگار

نگاه گلبانو با تردید روی بهی و دستش نشسته سر به سمت حاج وهاب چرخاند

- این... این دختر کیـــه؟

حاج وهاب این شوک را روز ورود بهـــی تجربه کرده بود اما اصلا حواسش بخاطر محمدعلی به حضور بهـــی و احتمال دیدن گلبانو که میخواست درباره‌اش با او حرف زده بگوید نبود محمدعلی را رها کرده به سمت گلبانو و بهی رفت در حالی که سعی میکرد با بیخیالی گلبانو را از شوک در آورد گفت

- خودش که گفت... بهـــی رستگار!

رنگ از رخ گلبانو پریـــده بود ماتم زده با نگاهی غمگین و شکسته چشم از همسرش گرفت لرزش بدنش به وضوح دیده میشد!

بهی که از همه نزدیکتر بود دست روی بازویش گذاشته زمزمه وار و نگران پرسیـــد

- حالتون خوبه حاج خانـــــوم؟

تماس دستش گلبانو را از جا کنده شوکه عقب رفت!
چادر طرح‌دار خاکستری‌اش را جمع کرد پاهایش قدرت نگه داشتن بدنش را نداشت عقب تر رفته گیج رو به حاج وهاب با نفسی تنگ شده گفت

- باورم نمیشـــه... حاجی تـــو...

سست شدن بدنش فریاد حاج وهاب و محمدعلی که نامش را به زبان می آوردند بلند کرد

امیرعباس از جا کنده شده به کمک بهی که به زحمت گلبانو را نگه داشته بود تا سقوط نکـند رفته او را به آغوش کشیده تکانش داد

- عمـــه... چیشـــد؟... عمـــه... محمدعلـی از حال رفتـه!

شناختش؟😭

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۵۱

@shahregoftegoo

همراه با محمدعلی گلبانو را به زحمت داخل می‌بردند که حاج وهاب کلافه رو به رسول داد زد

- بهی رو ببر اتاقــش!

با اخم نگران به بهی گفت
- تا نگفتم بیرون نیا!

بهی از دیدن تصویر زنی که به خاطر دیدنش از حال رفت گیج فقط در بهت سر تکان داد

حاج وهاب به سرعت وارد خانه‌ی گلبانو شد قبل از همراهی بهــی با رسول امیرعباس از ساختمان بیرون دویده فریاد زد

- رســـــــــوول؟ برو دنبال دکتر یاوری زود باش!

رسول بهـــــی را به میثم که با فاصله دورتر از همه جایی که بهی ندیده بودش ایستاده بود سپـــرد

- میثـــــم؟ اتاق کنار اتاق محدیـــث خانوم... بهـــی خانوم؟

بهی با "بله‌ی" آرامی جواب رسول را که پر اخم نگاهش می کرد داد
رسولی که باورش نمیشد این دختر چنین کاری کرده شب را در خانه محمدعلی گذرانده باشـــد! انگار اتفاقهایی افتـــــاده!

- بالاغیرتا تکون نخور تا حاجی بیاد کم حرف بارم نکرد، محمدعلی مطمئن ترین! ولی نباید می رفتین حتی اگه محدیث

خانوم خواسته بود! هم منو انداختین تو هچل هم خون حاجیو به جوش آوردین

بدون اینکه منتظر جواب بهی باشد به سرعت دور شد و بهی را با میثمی که سر به زیر "بفرمائید" گفته به ساختمان اشاره زد تنها گذاشت

با رسیدن به ساختمان عمارت میثم در را باز کرده قدم عقب گذاشت

بهـــی نگاهی به ساختمان خانه‌ی گلبانو انداخته معذب از کنار مردی بودن که فقط چند باری از دور کنار رسول دیده بودش پرسیـــد

- ببخشیـــــد.. قبل از اینکه ما بیایم اتفاقی افتـــاد؟

میثم متوجه نگاه معذب بهی که شاید به خاطر شکل و شمایل شبیـــه به رسولش بود شده لبخند به لب گفت

- اتفاق؟ نه! اومدن شما انگار اون اتفاقی بود که حاج آقا منتظرش بودن

- چطـــــور؟

- والا چطوری بگم... من از قبل میدونستم رسول معتمد حاجیه ولی انگار دیشب با رفتن شما حاج آقا حسابی از خجالت رسول در اومدن

- نه... نه... اینو میدونم منظورم حاج خانوم بود! چرا یهو حالشون بد شد انگار به خاطر من بود؟

- اینو نمیدونـــم اولین بار بود با هم دیدمتون!

بهـــی "ممنونم" آرامی گفته قدم داخل گذاشت میثم که قرار بود کاری بکند با تردید پرسیـــد

- میشه یه سوال بپرســـم؟

بهی هنوز گیج بود فقط سر تکان داده نگاهش کرد
میثم با تعلل پرسید
- شما بهـــــی... دختر عمه آرش نیستین؟ آرش ســـراب؟

چشم های بهـــی گرد شد از جا کنده شـــده جلو رفت در بهت پرسیـــــد

- شما آرشـــو میشناسیـــن؟ دیدینـــش؟

میثـــم از اینکه فهمید کار درستی بوده که به حاجی گفتـــــه لبخند زده جواب داد

- بله... دیروز تو باشگاه دیدمش خیلی وقت بود ندیده بودمش! انگار داره دنبالتون میگرده بهـــی خانوم

- دنبال مـــــن؟!

- بله. گفت یک ماهـــی هست در به در دنبالتونـــه فکر نمیکردم شما همون بهـــی باشید! حیف که نمیشه بهش بگم

- چـــــرااا؟؟

- مـــن برای اینجا بودن قرارداد بستم! بخاطر موارد قید شده توی اون قرار داد نمیتونم به آرش بگم اینجائیـــــن!

- یعنـــــی چـــــی؟

- یعنی اجازه ندارم با هیچ کس درباره‌ی اتفاقات و ساکنین عمارت ارجمند حرف بزنم، درباره هیچ چیز اینجا حق ندارم با کسی حرف بزنم.. هیچـــی!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۵۲

با دیدن نگاه منتظر و مشتاق بهی با اخم اضافه کرد

- زیرش هم نمیزنم!

- نمیشه فقط...

میثم حرفش را با تندی قطع کرد

- برید داخل بهی خانوم. زیر حرفم نمیزنم! وقتی رسول به حاجی معرفیم کرد بهم اعتماد کرد جسارت نباشه ولی... نمیخوام مثل کار دیشب شما که دلیلشو نمیدونم با کارم باز رسول ضایع بشه!

بهی تند گفت

- باشه باشه زیر حرفتون نزنین... به آرش نگین... فقط شماره آرشو بدین! میـــشـــه؟

نگاه پر اخم میثم را که با آن چشم های میشـــی رنگ دید برای گرفتن نشانی از تنها مردی که زمانی که بود با وجود بد بودنش با آرزو و پدرش با او خوب بود مظلوم و ملتمس گفت

- شش ساله ندیدمـــش! اصلا نمیدونم کجـــا رفت یهو ناپدید شد... خواهش میکنم.. فقط شمارشو بدین اینکه زیر حرفتون زدن نیست! هســـــــت؟

اخم میثم بیشتر شد

- شبیه آدمی‌ام که بشه مثل بچه‌ها گولش زد؟ چه فرقی میکنه شمارشو بدم به شما یا شماره‌ی شما رو بدم به اون و بگم کجائین؟

دلخـــــور به داخل اشاره کرد

- بفرمایید

بهی نگاهی نا امیدانه به میثم انداخته وارد شده زمزمه کرد

- پس کاش نمی گفتین

صدای مظلومش میثم را دچار عذاب وجدان کرد حق با او بود وقتی میدانست اجازه‌اش را ندارد نباید می گفت اما حاج وهاب خواسته بود غیر مستقیم کاری بکند

- بهی خانـــوم؟

با ایستادن و چرخیدن بهی گفت

- من هیچی به آرش نمیگـــم... به شما هم شماره نمیدم ولی... آرش گفت زن دائیتون آرزو خانوم هم بهش گفته نمیدونه شما کجائین! در حالی که شنیدم به خاطر بدهکاری دائیتون

اینجائین... پس اون میتونه کمکتون کنه البته اگه بخواد! چون به آرش کمک نکرده و جوابشو نداده

****

دست مادربزرگش را در دست گرفته نــوازش میکرد فهمیده بود که بهوش آمده و به خاطر حضور پدربزرگش چشم باز نمی‌کند!

از لحظه‌ای که دکتر یاوری گفت فشار عصبیست و آنجا را ترک کرد کنار مادرش نشسته پدربزرگش را که مانند مرغ سرکنده بال بال میزد و طول و عرض اتاق را گز میکرد نگاه میکند

با آنکه خودش هم نگران بود گفت

- چرا نمی شنید؟ گفتن که چیزی نیســت چرا انقدر نگرانیــن؟

حاج وهاب ساعتی‌ست از افکار درهمش که گذشته و حال را درهم آمیخته کلافه بود ایستاده
برای دور کردن محمدعلی از همسرش گفت

- ببین چیکار کردی؟

- عـــه... چه ربطی به من داشــت؟

- به خاطر نگرانی برای تو به این حال افتاد!

محمدعلی بی رودربایستی از چیزی که دید و متحیرش کرد گفت

- اول اینکه به خاطر من نبود و به خاطر دیدن بهی بود اینو همه فهمیدن..! دوم اگه به خاطر منم بود شما مقصرین که میخواستین به زور....

- چه فرقـــی میکنـــه وقتی تو بهـــی رو آوردی جلـــو چشمـــش!

- نمیتونستم تو خیابون ولش کنم یا بذارم خونم که.. همین الان هـــم باید جواب مامانو بدم دیشب کجا بوده! درضمن بهی رو شما آوردین اینجا من فقط قرار بود مراقبـــشـــ..

- بَـــــس کـــن! اگه تو انقدر یه دنده نبودی هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد، اگه زبون آدمیزاد سرت میشد مجبور نمیشدم هزار تا مسئله رو با هم قاطی کنم که به نتیجه برسم!

محمدعلی کلافه از اینکه نمی‌توانست به خاطر حضور مادربزرگش حرفی بزند "ای بابایی" گفت

حاج وهاب آرامتر دستور داد

- پاشو برو بیدار میشه نباشـــی میخوام باهاش حرف بزنـــم!

لبخند محمدعلی ابروهای حاج وهاب را بالا پرانده گفت

- پاشو برو دیگـــــه!

محمدعلی با چشم و ابرو به مادربزرگش اشاره کرده بی صدا لــب زد

- بیدارن!

چشمهای حاج‌وهاب لحظه‌ای گرد شد اما به سرعت از شرارت محمدعلی اخم کرده با سر به بیرون اشاره کرد

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۵۳

به محض تکان خوردن محمدعلی گلبانو دستش را گرفته با صدای ضعیفی گفت

- بمون باهات حرف دارم اون که باید بره تو نیستـــــی!

هر دو مرد از برخوردش جا خوردند!

محمدعلی از رفتارش با حاج وهاب آن هم در حضور اویی که همیشه میگفت باید حواسش به احترام پدربزرگش باشد و حاج وهاب از اینکه بخاطر دیدن بهـــی حالا حتی در حضورش حاضر به چشم گشودن نیســـت!

محمدعلی که با چشم از پدربزرگش کسب تکلیف کرد حاج وهاب خیره به دستهایشان دوباره به بیرون اشاره کرد آرام دست از دست مادرش بیرون کشیده گفت

- نمیرم الان برمیگردم میرم برات آبمیوه بیارم!

با جمله‌اش هم به مادربزرگش فهمانـــد نمیتواند به پدربزرگش نه بگوید هم به حاج وهاب فهماند که به گلبانو نه نگفته زود برمیگردد!

با خروجش از اتاق حاج وهاب که میدانست فرصتش کم است مستقیم سر اصل مطلب رفته گفت

- بهی اونی نیست که تو فکر میکنی! باید درباره‌اش حرف بزنیم... فعلا باید اینجا باشـــه! منم وقتی دیدمـــش مثل تو شوکه شدم... دارم دنبال اصل و نسبش میگردم ولی زمان میبره به جای یکی دیگه آوردمش تا نیومده بود خودم هم ندیده بودمش... جایی رو نداره نمیتونم بیرونش کنم... انصاف نیســـت!

از سکوت گلبانو و چشمهای بسته‌اش نگران به در نگاهی انداخت

- میخواستم درباره‌اش باهات حرف بزنم اجازه ندادی... محمدعلی با بهـــــی...

جمله اش تمام نشده بود که گلبانو با صدای ضعیفی محمدعلـــی را صدا زده به حاج وهاب فهماند دلش نمیخواهد چیزی از او بشنـــود حتی اگر اینبار به محمدعلـــی مربوط باشد!

در سکوت خیره به همسر چشم بسته و زیر سرمش روی تخت بود که محمدعلی با لیوانی آبمیوه وارد شد

- جونم مامـــان؟

گلبانو با چشمهای بسته گفت

- آقـات راه خروجـــو گم کرده نشونش بده

- مـامـان...!

ناله‌ی گیج و متحیر محمدعلی لبخند محـــو و دردناکی روی صورت حاج وهاب نشـــانـــد

رو به محمدعلی لب زد

- مواظبـــش بـــاش

از اتاق که خارج شد محدیث و امیرعبـــاس منتظر و نگران سریع وارد شدنـــد گلبانو چشم باز کرده از عجله‌ای که داشت جواب نگاه نگرانشان را با جملاتی دستوری داد

- با آقات برو محدیث اینجا نمون محمدعلـــی هست!

رو به امیرعباس ادامه داد

- توهم اینجا نباش یا برو اونور یا برو خونتون

- بیرونم میکنی عمـــه؟

گلبانو محکم گفت

- نه برو چند ساعت نباش بعد بیا... با محمدعلی حرف دارم

امیرعباس محدیث نگران را به بیرون هدایت کرده رو به محمدعلی گفت

- سوگلـــی میرم پیش رســول! کتک خوردنت تموم شد تماس بگیر بیام امروز بعیده جز اون برای دستور دادن کسی بره سر کار

با خروجشان محمدعلی لیوان را روی عسلی گذاشته کمک کرد تا مادربزرگش بنشینـــد

من بهی ام

- یکم بخور حالت جا بیاد!

لیوان به دست نگاهش را به چشم های نگران محمدعلی داده گفت

- بگو

با آنکه منظور مادربزرگش را فهمید به روی خود نیاورده پرسید

- چی بگم؟ دیدین که حاج آقاتــون کفری بود میخواست منو...

- درسته فشــارم پایینه ولی بازم جونشــو دارم واسه این حاجــی گفتن بزنم تو دهنت!

- جلو چشمم زدی لهش کــردی مامان حالا...

گلبانو عصبانی از فرارش گفت

- برخورد من با آقات به تو ربطی نداره جواب منو بده؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۲۵۴

محمدعلــی هنوز نگران حالــش بود سعی کرد به آرامی جواب بدهــد

- مسئله همینه! وقتی به من مربوط نیست واسه چـی جلـو چشم من اونطـوری رفتار میکنیـــن؟ بعدش من چطوری تو روش نگاه کنـــم؟

گلبانو با اخم نگاهش کرده گفت

- چشمام کم سو شده گوشام هنوز سالمه محمدعلی! نشنیدم تو باغ چطور با آقات حرف زدی؟

- ای بابا... نمیشـه که جواب ندم مادر من! درسته قورتم میده فقط باید بگم چشم که؟

- خب بگـو آقاتـه! چته که فقط باهاش سر جنگ داری؟ تو که واسه خاطر اون کیایی عوضی هشت ساله سکوت کردی میری و میای بهش میگی چشم آقات که دیگه....

محمدعلـــی کلافه از جا برخواسته به سمت در رفت تا وضعیت بدتر نشده بیرون برود گلبانو حرفش را عوض کرده صدا بالا بـــرد

- بری بیرون نرفتیـــــا..!

کلافه و مستاصل چرخیده نگاهش کرد گلبانو جدی گفت

- سکوت کردی حرف نمیزنی نمیخوای بدونیم تو اون عمارت کوفتی چه خبر بوده! نمیخوای بگی چرا بعد هشت سال هنوز پادوی کیایی موندی! نمیخوای آقاتو از این عذاب که نوه‌اش هنوز غلام حلقه به گوش اون مردک بی همه چیزه دربیاری. باشـــه! باشـــه نگو! ولـــی بهی برای من مهمه از اون دست بر نمیدارم!

محمدعلی کفری چشم بسته جواب داد

- اونو باید از آقاجون که انداختیش بیرون بپرسین آقاجون به خاطر دائیش...

- میخوام از تو بپرسم تو بگو کیــه؟ اینجا چیکار میکنــه؟

قدمی جلو آمد لبه‌ی تخت مادربزرگش نشســت صدایش ضعیف بود و بی حال آوردن نام کیایی همیشه آزارش میداد

- چی بگم وقتی نمیدونــم؟

گلبانو آرام تر شده گفت

- هر چی میدونی بگــو!

محمدعلی کلافه نفسی گرفته دستی روی صورتش کشید

- اسمش بهی رستگاره، دائیش از آقاجون زده! اونم به جای...

- اینارو میدونم صنمش با تو چیــه؟

محمدعلی پوزخند کفری زد فکر نمیکرد در سه روز نبودنش وقتی برگردد با برخورد پدربزرگش همه بهــی را به او نسبت دهند با آنکه راضی بود اما نگرانی مادرش را در این مورد وقتی همیشه نگران بیخیالی او بود نمی فهمیــد

- اونو هم میدونی مامــان! که اشتباه گرفتمش و آقاجون دیگه ولم نکرد مجبور شدم مراقبش باشم... با من صنم دیگه‌ای نداره

گلبانو اخم کرده با احتیاطی که محمدعلی متوجه شده ولی باعث برداشت اشتباهی نشود پرسید

- چرا اومده بود خونــت؟

محمدعلی که خوب فهمید نگران چیست با طعنه برای پرت کردن حواسش گفت

- اینو باید از محدیث بپرسین که بهش کلید داده! ولی خـــب.. شما که ناراحت نشدین شدیــن؟ هر چی نباشه بازم برگشتم اینجا تلاش همه با اومدن اون به ثمر نشست

طعنه اش زبان گلبانو را هم تلخ کرد

- توقع داشتی چیکار کنم؟ جار بزنم بگم آقات چیکار میخواد بکنـــه؟ که باز بتونی بری؟ عین خیالتم نباشـــه باز من تنها میشـــم

محمدعلی غمگین از استفاده کردنش از نقطه ضعف او لبخند زد

- نه ولی حداقل بهم میگفتین یک سال سر کار بودم و زور الکی زدم!

- باشه من اشتباه کردم که نگفتم! تو بگو؟ توئی که میخواستی بری چطور یهو به خاطر آوردن اون دختر برگشتی؟

میدانست مادرش حرفهای پدربزرگش را با آن صدای بلند شنیده که میپرســـد

- شما که اینارو شنیدین باید اینم شنیده باشین که نمیتونستم تو کوچه و خیابون ولش کنم؟ با رفتار شما و آقاجونم که نمیتونستم تو خونم نگهش دارم!

گلبانو که هم از لحنش که میگفت آنها به او اعتماد ندارند کفری بود هم از نزدیکی بهی با آن صورت آشنا به نوه‌اش راضی نبود حرصی داد زد

- اگه نگران رفتار ما بودی چرا همون دیشب برش نگردوندی؟

محمدعلی جا خورد! لحظه‌ای خشکش زد! مادرش با او بود؟ ساعتی پیش هم از حرف پدربزرگش خدا را شکر کرد که چیز واضحی از اتفاقی که در عمارت کیایی افتاده نمیدانند! نمیدانند و تفکرشان درباره‌اش این است!

اگر بدانند.....

سینه‌اش میسوخت... سمت چپش آنی خالی شده تیر کشید! تا ابد آن "وحشی" که کیایی فریاد زد میماند!

دمی گرفته غمگین گفت
- به خاطر تفکر الانتون! آخه تو خونم پیشونیش ضرب دید خورد به در! ترسیدم ببینین فکر کنید من یه بلایی سرش آوردم

با نگاه معناداری به مادرش برخواست گلبانو برای اطمینان از چیزی که می هراسید پرسیــد

- به جون مامان باهاش صنمــی نداری؟

نمیدانست چه جوابی بدهد، بگوید ندارد دروغ است اگر بگوید دارد هم دروغ است!

لبخند زده برای فرار مادرش را با دردی که حالا در سینه داشت دچار عذاب وجدان کرد

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۵۵

- روزی که فهمیدین به زور آقاجون جور دایی رو خواهرزاده میکشه و هیچی نگفتین خیلی تعجب کردم! فکر میکردم اگه

من بهی ام

آقاجون متوجه نشه شما متوجه میشین که این دختر من و محدیث رو یاد چی میندازه؟ فکر کردم باز به خاطر دخالت نکردن و نزدیک نشدن به آقاجونه ولی الان... الان که به جای اون دختر که زیادی شبیه به من و محدیثِ نگران منی! میگم شما هم متوجه نشدین... من اگه حرف هم میزدم و میگفتم تو عمارت کیایی چه خبر بود شما و آقاجون متوجه نمیشدین وقتی یه نمونه‌اش جلوی چشمتون هست و نفهمیدین! ندیدین!

به سمت در رفته گفت

- چیزی لازم داشتین صدام کنین!

گلبانو از کلمات پر دردی که محمدعلی با اندوهی مضاعف بیانش کرد چیزی غیر از آنچه محمدعلی میخواست برداشت کرد، آنهم حس مشترکیست که بین محمدعلی و بهـــی وجود دارد که انگار توجه نوه‌اش را جلب کرده!

قبل از خروج کاملش گفت
- گوشیمو بیار

محمدعلی سری برای مادربزرگش تکان داده خارج شد

*****

کلافه چشم بسته با پا روی زمین ضرب گرفته بود که آرنج امیرعباس محکم به پهلویش خورد

- چته؟ یک کلمه حرف بزن به جای اینکه اینجوری بری رو اعصاب! چیکار کـــردی؟

نگاه خصمانه‌ای به امیرعباس انداخته پهلویش را کمی ماساژ داده دوباره چشم بست

امیرعباس برای حرف کشیدن از محمدعلی و فهمیدن دلیل رفتار عمه گلی‌اش خبیث پرسیـد

- آخ آخ... لو رفـت؟!

سکوت محمدعلی باعث شد پیشروی کنـــد
- واقعـــاًاا؟ حالا عروســی کی هســـت؟

با حرفش ناگهان محمدعلی متوقف شـده سر به سمتش چرخاند نگاه گیج محمدعلی را با جمله‌ای روشـن کرد

- هـا؟ چـیـــــه؟ فهمیدن بهی رو میخـوای؟

محمدعلی که میدانست امیرعباس که شروع کند دست برنمی‌دارد عصبی بازویش را چسبیده از روی نیمکت چسبیده به دیوار خانه‌ی گلبانو برخواسته او را با خود کشید تا صدای حرافی‌اش به گوش پدربزرگ ومادربزرگش نرســـد

امیرعباس بیخیال میخندید و با قدم‌های بلند پشت سرش میرفت
وقتی از فاصله‌شان با خانه مطمئن شد وسط باغ امیرعباس را رها کرده کفــری گفت

- تو چرا دست از سر من برنمیداری روانـــی؟

امیرعباس پرو گفت

- تو چرا نمیفهمـــی من مثل ننه بابات نیستم که محل نذاری سکوت کنی ولت کنـــم؟

فقط با صورتی درهم و عصبی امیرعباس را خیره و تند نگاه کرد که باز پرو بازی‌اش گل کرد

- خب میگفتی! چیکار کردی عمه نگات نمیکرد؟ چیکار کردی به جای تو منو فرستاد دنبال شوهرش؟ چیکار کردی حاضر شـــد به خاطرش باهاش حرف بزنـــه؟

محمدعلـــی به عقب هلش داده با لحن زننده‌ای گفت

- گمشو عوضی! شوهرشـــه فکر کردی همه مثل تو بی ملاحظه و بی شعـــورن؟

- با ملاحظــه! با شعــور! چیکار کردی عمه به جای اینکه به تو که چند متر باهاش فاصله داشتی بگه با من تماس گرفت که شوهرشو بیارم باهاش حرف بزنه و تو رو ببرم تو دست و پا نباشــی؟ دِ یه غلطی کردی دیگه! نیم ساعت هم باهاش تنها نبودی، بعدِ سه روز از پیله در اومدی جای پرواز کردن بوی حرکتت همه جا رو برداشتـــه؟

محمدعلی کفری خم شــده ترکه‌ی خشکی از زمین برداشت امیرعباس به سرعت عقب رفت اما ساکت نشـــد

- چیــه؟ رفتار حاجی نرسیده روت اثر گذاشته به زور متوسل میشــی؟ جای این کارها یه فکری واسه گندی که زدی بکــن که بوش داره پخش میشه چند دقیقه دیگه کل عمارتو میگیره میرسه به خـــودش!

محمدعلی پر غضب داد زد

- لعنت بهـــت! تقصیر توئه.. معلوم نیست این سه روز چه غلطی میکردی که همه جا حرفش پر شده هنوز نرسیدم جفتشون برام شمشیرو....

- برو بابا بی لیاقت! یکی اینجا پشت تو باشـــه منـم! گلی مامانتم خیلی وقته تو رو به حاجی فروخته بدبخت... فکر میکردم خودم بی کس و کارم! ولی تو خیلی بدتری

محمدعلی ترکه را غلاف کرده نالیـد

- نمیدونی چی شـده؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

امیرعباس هم کمی از حق به جانبی‌اش کم کرد

- نه، تو باهاش تنها بودی چی شد گفت برم دنبالـش؟

محمدعلی کلافه از یادآوری برخورد مادرش به درخت تکیه زده گفت
- نمیدونم. یهو قاطی کرد، هر چی هست به بهـی مربوطه!

- باهوش اینو که همه فهمیدن دیدش کپ کرد که فشارشـــ....

محمدعلی مردد از حسی که از نگاه مادرش گرفت گفت

- نـــــه.. کپ نکرد... انگار نگرانــه! ترسیـــــده؟

- نگران چـــــی؟

- حسم میگــه مـــن!

- چـــــــرا؟

- نمیدونم.. ولــی...

امیرعباس منتظر نگاهش میکرد تنها کسی که با یکسال سختی فهمــید میتواند به او اعتماد کنــد، اعتماد کند و بگوید به مادرشان مطمئن است پس چیزی درباره بهــی درست نیــست!

- ولی... انگار بهی رو میشناســـــه! میشناسه و نگرانه اینه که....

" حاج آقا هم میشناشـــــــه! "

صدای رسول سر هر دو را به سمتش برگرداند امیرعباس که متوجه شد رسول حرفهایشان را شنیده مضحک گفت

- یکی به باهوشها اضافه شد.. خب عقل کل اونکه خودش بهی رو کشونده اینجا..!

رسول جواب داد

- منظورم اون شناختی که روز اول به خاطرش کشوندش اینجا نیـــست!

محمدعلی که از رسول هم ناراحت بود با اخم پرسید

- یعنی چـــی؟

رسول نگاه رفیق دلخورش را دیده شانه بالا انداخت

- نمیدونم! حاج آقا بهـــی خانوم رو تا قبل از اومدنش ندیده بود ولی وقتی اومد دیدش مثل امروز حاج خانوم کپ کرد! انقدر که فکر کرد یکی دیگه است و من به جای خواهرزاده نافع آوردم بهش قالب کنم، همون روز که ازت پرسید میشناسیش یا نه!

اینبار امیرعباس پرسیـــد

- یعنی چـــی؟

- گفتم که نمیدونم! ولی به خاطرش رفت سراغ آرزو خانوم زن دایی بهـــی خانوم تا باور کرد خواهرزاده‌ی نافعه... انگار شبیه به یکی هســـــت! یکی که حاج خانوم و حاج آقا جفتشون میشناسنش

در ذهن محمدعلی سوالی شکل گرفت؟
چرا پدربزرگش سراغ آرزو رفتـــه؟
دلیلش این بوده که حتما شخصی را بیاورد که مطمئن باشد نافع بخاطرش فرار نمیکنـــد؟
مگر بهی خودش نمیداند دختر کیـــست؟
خودش نگفت خواهرزاده‌ی نافع اســـت؟ و خواهر مادرش بزرگـــش کـــرده؟

باز امیرعباس پرسیـــــد
- یعنی خواهـــــرزاده‌ی نافع نیســـــت؟

- نمیدونم اصلا نفهمیدم کـی هـست حاجـــی که با من حرف نمیزنه!

امیرعباس با طعنه پرســـید
- نمیدونی یا نباید بگـی؟

رسول به آنی از یادآوری کار دیشبش عصبانی شده توپید
- میام حرص در رفتن اینارو سر تو خالی میکنما

امیرعباس به محمدعلی اشاره کرده جواب داد

- لازم نیســت! حال و روزشو ببین.. نگاش کنی میفهمی حرصتــو از قبل خالی کردی! فقط موندم این روتو از کجا

آوردی که اومدی تو روش میگی نمیدونم؟ وقتی حاضرم قسم بخورم مثل اون شب...

رسول میان حرفش آمده دستش را به معنای "برو بابا " تکان داد رو به محمدعلی محکم گفت

- من فقط سکوت کردم... قبل سروش حاجـــی به من گفت، گفتم نه! حتی گفتم بهت میگم ولـــی... ولی محدیث خانوم خواست سکوت کنم! خواست اگه کمک نمیکنم خرابش هم نکنم! به خاطر قولـــم به خواهرت اون شب سکوت کردم ولی قبول کن که بهت گفتم هر طوری شد نیـــا... اومدی و مجبور شدم بمونم تا به قولم عمل کنم و مراقب باشم بلایی بدتر سر خودت نیاری اگه نه اون شب قرار نبود اصلا باشـــــم!

درحالی که دور میشد به امیرعباس اشاره کرده گفت

- من مثل این بیخیالی بلد نیستم که به هیچ جاش نگرفت بال بال زدن مادر و خواهرتو! البته.. از خودت یاد گرفت که تو اون مورد عین خیالت نبود..

دورتر شده بی اعتنا به صورت گرفته‌ی محمدعلی از حرفش برای امیرعباس با تهدید صدا بالا برد

- یه بار دیگه به سگها نزدیک شو تا صافکاری لازم بشـــی!

نگاه محمدعلی و امیرعباس بهم گره خورده امیرعباس بیخیال شانه بالا انداخته گفت

- کارشون نداشتم.. فقط گفتم صدای خس خس یکیشون باغو برداشته ببین چه مرگـــــشه!

ناگهان خندید

- باور کرد ترسید مریض شده باشن جعمشون کرد چک کنه بهـــی هم زد بیرون!

******

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۲۵۷

صدای گلبانو بالا رفت

- دروغ میگی میخواستی بندازیش به محمدعلـــی اونم فقط چون شبیه...

حاج وهاب هم فریاد زد

- بس کن... میگم تا نیومده بود ندیده بودمش!

- وقتی دیدیش چرا نفرستادی بـــره؟ هـــا؟ اصلاً چطور تونستی به یه دختر بچه‌ی چهارده پونزده ساله به جای دائیش بند کنـــی؟ مگه اینکه قصد داشته باشیـــــ..

صورت حاج وهاب در بُهت فرو رفته با صدای ضعیف و گیج گفت

- داری درباره‌ی من حـــرف میزنـــی؟

گلبانو پوزخند زده بی جان گفت

- نه. خودم هم نمیدونم واقعا دارم درباره‌ی کی حرف میزنم! تو واقعاً وهابـــــی؟ فکر میکردم فقط یه عمر کنار من بودی و به اون فکر کردی ولی الان... انگار بیشتر از فکر کردن بوده که داری زور میزنی شبیه‌اش رو بچسبونی به محمدعلـــی؟!

حاج وهاب مات مانده نگاهش میکرد!

گلبانو عصبی و به زحمت ایستاد حالش هنوز جا نیامده بود که مجبور شده بود از ترس دیر شدن قبول کند با همســـرش بعد از سالها حرف بزنـــد تا نادره‌ای که به زحمت سعـــی میکرد فراموشش کند باز در هر روز و هر ثانیه‌اش زنده نشود!

جدی و با اخم گفت

- همینجوری که آوردیش ببرش! چه جوری و کجا نمیدونم فقط از محمدعلی دورش کن اون دختر نره من میرم

- گلبانو... اون دختر تنهاست کسیو نداره کجا بفرستمش؟ اون فقط شبیه...

- اینش به من مربوط نیست! تو آوردیش خودت یه فکری بکن بالاخره که یکیو داره؟ از خیابون که نیاوردیش

با مکث گفت

- فکر کردی نمیشناسمت؟ تو آدمی هستی که به خاطر پول بند کنی به کســی؟ اصلاً چطور یکی تونسته از تو بزنه هــا؟ همه‌ی اینا احیاناً نقشه‌ی خودت نبــوده که این دختر بیاد اینجــا؟ فکر کردی اگه همه‌ی این بچه ها مجبوراً بهت بگــن چشم و نمیفهمن زیر سر خودته منم نمیفهمــم؟

حاج وهاب از برخورد گلبانو درست مثل سالها پیش که اجازه‌ی توضیح نداده فقط حرف خود را میزد کلافه شده پوفی کرد

مجبور شده بود به خاطر پیدا کردن نیّره بهی را به اینجا بکشاند و درگیر مسأله‌ای دیگر شده بود

گیج چرخی دور خودش زده برای آرام کردن گلبانو با آنکه به خاطر برداشت و حرفهای تندش از دستش عصبانی بود با لحنی خواهشی گفت

- یکم وقت بده بذار بفهمـــم کیه؟ کمک کن بفهمـــم

چشم های گلبانو گرد شد

- وهاب! تو واقعاً.. این دختر رو برای این کشوندی اینجا که...

حاج وهاب عصبی جلو رفته بعد از سالها دست جلو برده بازوهای ظریف گلبانو را مشت کرده غرید

- خجالـــــت بکـــش!! من وهابـم! منی که اینطوری باهام حرف میزنی هنوز شوهرتم! این دخترو نمی شناختم وقتی اومد دیدمش، به خاطر محمدعلی کشوندمش اینجا به خاطر پیدا کردن نیّــره! نیّــره! میفهمـــــــی؟

نام نیّره گلبانو را تکان داد بی توجه به نزدیکـــی بیش از حد حاج‌وهابی که با خودش عهد کرده و سالها پیش توی روی او فریاد زده بود اجازه نمی‌دهد هرگز دیگر لمسش کند گیج و مـــردد پرسیـــد

- نیّـــــره؟ نیّـــــره کجـا بـود؟

نفس های حاج وهاب تند و پرحرص بـود
- بهـی خواهرزاده‌ی نافع دختر نیّره اسـت

هین بلندی از سینه‌ی گلبانو خارج شـد
- ما... مادرش... نیّره اسـت؟!

آخر گلبانو رو به کشتن میدن

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۵۸

حاج وهاب یخ کردن آنی بدن همسرش را که نزدیکی‌اش بعد از سالها قلبش را به تپش انداخته بود حس کرده دوباره روی تخت نشاندش

- بشین.. آره.. منـــم فکر میکردم نیره مادرشـــه!

گلبانو گیج و حیران چشم به دهان همسرش دوخته پرسیـــــد

- فکر میکردی؟ یعنی... نیســـــــت؟

حاجـــی لیوان آبمیوه‌ای که تا نیمه خورده بود را دوباره به دستش داد

- بخور بگم...!

گلبانو بی نفس به سختی جرعه‌ای خورده حاجـــی زبان باز کرد

- خیلی دنبال نیره گشتم، نبود که نبود! نافعُ گیر انداختم که آدرس نیره رو بده که بفهمـــم چه غلطـــی کرده با زندگی این بچه ها؟ چرا کرده؟ که آروم کنم محمدعلی رو.. که پیداش کنم و بفهمه با کارش، با طمعش، چه به روز زندگی بچه‌های من آورده! نافع فهمیـــــد نم پس نداد، فهمیدم یه خواهرزاده داره.. اولش.. اولش بخاطر اون صیغه فکر کردم دختر حمیـــد و نیره اســـت! رسول به خاطر قد و قواره و جثه‌اش گفته بود کوچیکتر از محدیثـــه... بعدش فهمیدم فاصله سنشون ۲_۳ ساله!

فهمیدم دختر حمید نیســت! گفتم حتما دختر یکی دیگه با نیره است اونم قبل از بودنش با حمید!

مکثی کرده مهربان ادامه داد

- گلی بهی ۱۹ سالــشه! خوب رشد نکرده و...

گلی صدا زدنش گلبانو را از شوک خارج کرده ناگهان از جا کنده شد عصبی فاصله گرفت حالش به چند دقیقه قبل برگشته داد زد

- پاشو برو این دروغ‌ها رو تحویل یکی بده که نشناستــت!

حاج وهاب هم برخواسته اینبار فریاد زد

- دروغ نیســـــت! کی میخوای دست از این زود قضاوت کردنت برداری و بذاری حرفم تموم بشــه بعد یقمو بگیری؟

- چرا صبر کنم وقتی صورت اون دختر میگه داری دروغ میگـــی؟ چطور میشه یکی اینقدر شبیه به...

- گلبـــــــــانـــــووو....!!

فریاد حاج‌وهاب گلبانو را متحیر ساکت کرد نفس نفس میزد و کلافه بود از زنی که سالها این قضاوت عجولانه و دل زود رنج و نازکش بخاطر آن آبروریزی از هم دورشان کرده بود!

- منم از این شباهتش شک کردم! به خاطر همین میگم وقت بده کمکم کن... زن داییش یه چیزو قائم میکنه... وقتی شناسنامه‌ی بهـــی رو دیدم گفت بهی... بهـــی دختر ناهیـــــد و حامـــــدِ..!

چشم های گلبانو گرد شده خیره نگاهش میکرد حاج وهاب دمی گرفته گفت

- ولی دروغ میگه!

گلبانو قدمی به حاج وهاب نزدیک شد با صورتی که مشخص بود با چیزهایی که شنیده درگیـــر است پرسیـــد

- از کجا میدونـــی؟

حاج وهاب پوزخند زد

- خودت همین الان گفتی همچین شباهتی اتفاقی نیست؟ اگه اینطوره... چرا بهی به محـــی گفتـــه مادرش مرده پدرش ولش کـــرده؟ اگه دختر ناهید و حامد برادر حمیدِ...! اگه دختر عموی

محمدعلی و محدیثه چرا بهش نگفتن ننه باباش رفتن اونور آب؟ چرا بهش نگفتن پدر مادر داره؟

گلبانو که نتوانست افکارش را نظم داده جمع کند گیج به سمت در رفت در را باز کرده رو به حاج وهاب گفت

- اینها... اینها که گفتی.. به من ربط نداره.. نمیخوام به محمدعلی هم ربطش بدی! اینکه این دختر کیه و از کجا اومده به خاطر شباهتش به نادره برای تو مهمـــه.. ولی برای من نیســـت وقتی میگی نه دختر ناهیدِ نه نیّره نه حامـــد نه حمیـــد! برو بیـــرون... این دختر هم باید همین روزهـــا بره وگرنه من میرم

- چی میگی گلبانو این دختر...

گلبانو از یادآوری گذشته با دیدن صورت آشنای بهی و درد یادآوری گذشته‌ی نوه‌هایش که نیره مربوط است داد زد

- نمیخوام هیچی ازش بشنوم... دوساعته داری سعی میکنی منو خر کنی وهاب! پاشو برو من خر بشو نیستم... این دختر هیچ ربطی به محمدعلی نداره! تو فقط نگهش داشتی به خاطر اینکه شبیه به نادره است میخوای با اون...

فریاد حاج وهاب که از اصرار گلبانو به پیش کشیدن گذشته کلافه بود آن هم وقتی اشتباه کرده است حتی دیوارها را لرزاند

- بس کـــن...! از من و نسبتمون شرمت نمیشه از اون دختر خجالت بکش که هرچـی به ذهنـت میرسه به زبون میاری! آرره شباهتش برام مهم بود... چون فکر کردم محمدعلی

میشناستش! چون گفت اشتباه گرفتمش! چون به اون نگاه میکنه! چون رفتارش با اون مثل بقیه نیست!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۵۹

سینه اش از درد فریادهایی که زده بود به شدت بالا و پایین میشد آن هم وقتی بعد از سالها برای اولین بار با همسرش حرف زده!
همسری که بخاطر حالش خودش را مقصر میدانست!
چرا بخاطر آبروی گلبانو بیشتر صبر نکرده بود؟

جوان بود و مشتاق...

چرا اصلا بخاطر باورش این سالها سکوت کرده؟ سکوتی که فکر میکرد گلبانو را متوجه کند اما همسرش بیش از آنچه فکر میکرد درد گذشته را با خود میکشـــد

مکثی کرده آرام تر و با منظور گفت

- حالا تو میگی به خاطر خودمــه؟ میگی بیرونش کنم؟ همین روزهــا؟ اصلاً چرا صبر کنم؟ همین الان بیرونش میکنم

برخواسته عصبی از کنار گلبانو رد شد اما از درد سنگینی حرفش ایستاده گفت

- می‌ندازیش بیرون و جواب محمدعلــی رو تو میدی محمدعلــی که بهی رو شبیه به خودش میبینه! ولی... جواب منو و حرفاهایی که زدی...

نزدیک شده انگشتش را آرام به سینه‌ی گلبانو روی جای قلبش زده ادامه داد

- تموم تهمت هایی که تو این سالها زدی و اینجا تلنبارش کردی، بزرگش کردی و از من یه عوضی ساختی تو میدی! بالاخره جوابشو میـــدی! شاید هم با محمدعلی جوابشو پس دادی ها؟ پسرت گاهـــی خیلی شبیه به منه! نـــه؟ همینطور که خوب سکوت میکنه خوبم حرف میزنه! اون مثل من به خاطر اشتباهاتش خودشو تنبیه میکنه ولی مثل من به خاطر تو سکوت نمیکنه

زیر نگاه گلبانو تا ورودی رفت اما قبل از خروج ایستاد نتوانست حرف سالها مانده در دلش از نگاه‌های گلبانو که هنوز ادامه داشت را نزند

- نمی‌بخشمت گلی.. به خاطر ظلمی که کردی نمی‌بخشمت.. با من هم نظر بودی وقتی گلپونه برنگشت ولی بعد گفتی مقصر رفتنش منم! باشه، ولی تو هم مقصر دوری محمدعلی از منی! اگه تو با یه اشتباه مضحک که بهش اصرار داری و حتی ازش نشنیدی نرفته بودی محمدعلی انقدر از من دور نبود که به خاطرش به هر دری بزنـــم!

در را باز کرده با دیدن محمدعلی و امیرعباسی که وسط باغ ایستاده‌اند خدا را شکر کرد که فاصله‌یشان از خانه‌ی گلبانو زیاد است و محال است چیز مفهومی از فریادهای او و گلبانو شنیده باشند برای فهمیدن محمدعلی از همانجا داد زد

- رســـــــــوول؟؟

صدای ضعیف امیرعباس را شنیـــــد

- عجـــب حنجره‌ای هنوز سالمـــه!

رسول که نزدیک شد قبل از رسیدن به او حاج‌وهاب در حالی که تمام حواسش به محمدعلی بود صدا بالا برد

- برو به بهـــی بگو وسایلشو جمع کنه!

محمدعلی سریع پرسیـــد

- چـــــرا؟!

حاج وهاب بیخیال در حالی که مطمئن بود گلبانو حرفاهایشان را گوش میدهد پرسیـــد

- چـــی چـــرا؟

من بهی ام

- چرا وسایلشـــو جمع کنـــه؟

- چون قراره به خواست مادرت از اینجا بره!

- چرا مامان...

داد حاج وهاب درآمد

- چون من مـــــــرد نبودم و یه دختر و به خاطر دائیش کشوندم اینجا تا راحت تر زندگی کنه! حالا میخوام مرد باشم و بیرونش کنم و به دائیش گیر بدم

رسولِ همیشه حواس جمع به رفتار حاج‌وهاب برای یاد آوری کردن به محمدعلـــــی پرسیـــــد

- حاج آقا بهی خانوم که... جایی نداره بره!

محمدعلی هم قبلا این را شنیده بود برای غیـــر مستقیم فهماندن به درست نبودن کار پدربزرگش با چشم های گرد شده پرسیـــــد

- نـــــداره و بـــــره؟!

حاج وهاب نگاهی با اخـــم به رسول انداخته گفت

- داره... ببرش خونه زن دائیـــش

محمدعلی تند جلو آمده برای اطمینان از چیزی که شنیده و به آن شک داشت گفت

- من میبرمـــش

- لازم نکرده رسول میـــــ...

- رسول که میگه جایـــــی نداره؟

حاج وهاب با تاکید گفت

- اشتباه میکنه داره

- خب اگه داره من میبرمش دیگه!

حاج وهاب سری به تأیید تکان داده گفت

- فقط زود نمیخوام یه ساعت دیگه اینجا باشه

باز رسول گفت

- نمیشه حاج آقا

اخم حاج وهاب با اینکه کاملا در جریان بود تند شد

- چـــــرا؟

- والا.. محدیث خانوم رفتن بیرون.. خانوم گفتن ناهارم بر نمیگردن و احتمالاً غروب میـــان! بهــی خانومو هم با خودشون بردن

- پس تو اینجا چیکار میکنی؟

- خودتون گفتین بمونم... خیالتون راحت خانومو با میثم و شاهد فرستادم حواسشون هســت

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۲۶۰

حاج وهاب که فقط میخواست به گلبانو وقت بدهد تا در سکوت و تنهایی فکر کند رو به محمدعلی و امیرعباس گفت

- شما دوتا چرا هنوز اینجائین؟ مگه کار ندارین؟

امیرعباس حاضر جواب گفت
- یکی دیگه از خجالت اعصاب گرامیت در اومده که دمش گـــرم... گیرشـــو به ما میـــدی؟

- رو اعصابم نرو وقتی میدونـــــی؟

امیرعباس بیخیال خندیده جواب حاجی را داد
- اعصاب شما کلا قدمگاه منه، نمیتونم از لذت راه رفتن روش بگذرم شرمنده!

حاج وهاب که میدانست حرف زدن با امیرعباس کار بیهوده‌ایست رو به محمدعلی با تمسخر گفت

- دست اینو بگیر برو اگه بعد سه روز افتخار کار کردنت شامل حالم میشـــه!

محمدعلی شانه بالا انداخت

- تکلیفم هنوز معلوم نشده!

بی توجه به اخم حاج وهاب ادامه داد

- مثل قبل از اون شب باشم یا مثل بعدش بدون گزینه‌ی آخر؟

حاج وهاب از گلبانو و رفتارش عصبانی بود که به جای اینکه بتواند او را برای شناختن بهـــی راضی کند و به او نزدیک شود به گذشته و لج کردن وا داشته بود ناگهان عصبی غرید

- جرأت داری یبار دیگه بگـــو؟

باز هم محمدعلی شانه بالا انداخت

- نمیگم... ولی سر کارم نمیرم میمونم عمارت می‌خورم می‌خوابم، خوبـــــه؟

باز مثل دفعه‌ی قبل حاج‌وهاب عصبانـــی به سمتش رفته اینبار مچش را گرفته به سمت عمارت کشیـــد

- هی باهات راه اومدم! هی گفتم قراره بعد من بشی آقای همه! هی جلوی خودمو گرفتم که بهت بر نخوره! که کسی نفهمه

چقدر نفهمـــی! که آبروریزی نشه! آقا بمونـــی! نشـــد! اشکال نداره... دیر نشده خودم درستت میکنم با تو بایـــــد...

- حاجـــــی...؟!

باز هم صدای نگران گلبانو حاج وهاب و محمدعلی را که مثل دفعه‌ی قبل سعی میکرد به رفتار پدربزرگش نخندد متوقف کرد

- بذار امـــروز اینجا بمـــونـــــه!

حاج وهاب برای اینکه جدیتش را به محمدعلی و گلبانو نشان دهد محمدعلی را رها کرده به سمت گلبانو هلش داد

- بفرما دست پروردت! ببر ببینم چه گلی میخواد به سرت بزنه، ببر ببیـــن چـــی تربیت کـردی

- عـــــه آقاجـــــوون!

بی توجه به اعتراض محمدعلـــی ادامه داد

- فقط وای به حالش گلـــی اگه فردا همینی باشه که امروز بود! دیگه مراعاتشو نمیکنـــم هر چقدر صبر کردم بسه! انگار زبون اینو کیایـــی بهتر میفهمیده

محمدعلـــی بی توجه به طعنه‌اش که زیادی با او نرم بوده و اینکه زور روی او بیشتر جواب میدهد پرسیـــد

- یعنی فردا جـواب سوالـــم رو میدید؟

حاج وهاب فقط با اخم نگاهش کرد امیرعباس با خنده و تمسخر توضیح داد

- منظورش اینه که مثل قبل از اون شب بیاد یا بعدش بدون گزینـــه آخـــر؟

حاج وهاب برای ساکت کردنشان رو به گلبانو که میدانست نقطه ضعف هر دوست گفت

- اینارو تو پررو کردی! تو تربیتشون کردی که اینه حرف زدنشـــــون

محمدعلی از حضور گلبانـــو معذب با "نچی" سر به زیر شـــد اما امیرعباس صدا بالا برد

- چشه حرف زدنم؟ باز زور و دروغ نتیجه نداد زدی کانال خارجی عمو؟ مگه بچه‌ایم که بخـــوای اینجـــوری...

- عبـــــااس!

صدای معترض گلبانو امیرعباس را ساکت کرد وقتی در را باز کرده به داخل اشاره میکرد

- بیاین داخل کارتــون دارم

امیرعباس بر خلاف محمدعلـــیِ آرام کلافه از کنار گلبانو رد شده با صدایی که حاج وهاب بشنـــود گفت

- خالی نشدین هیچ کدومتون باید حرصتونو سر ما خالی کنین؟ واسه حاجی طبیعیه کار همیشه و هر روزشه تو چرا

عمه گلی؟ چطور به این سرعت با یه بار حرف زدن به تو هم سرایت کرده؟

محمدعلی امیرعباس را به داخل هل داد طوری که فقط او بشنود پـــچ زد

- برو تو گیرشـــــو به مامـــــان میده! کوری؟

- همین هـــی کشیدین عقب که بعد چند سال با یه بار حرف زدن باز شـــد آقا بالاســـــر!

- خفه شـــو بابا.. شوهرشـــــــه

گلبانو که در را بست و پشت سرشان وارد شد امیرعباس تند و شاکی گفت

- حالم سر جاش نیست عمــه! به من گیر نده که میدونی بعدش حرصمو سر شوهرت خالی میکنم

گلبانو متأسف سر تکان داد

- کی میخواین بزرگ بشین! یعنی چی که هر بار با بزرگترتون اینطوری حرف میزنید؟ هر بار باید من بگـــم؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۶۱

امیرعباس که کنار محمدعلی روی مبل نشسته بود از جا کنده شده صدایش کمی بالاتر رفت

- بزرگتـــــر! کی گفته اون بزرگتـــــــر منه؟

از اینکه دیروز سهراب را وقتی محمدعلـــی در فروشگاه نبود آنجا دیده کلافه بود و حتی به خاطر حضور رسول و بقیه وقت نکرده بود درباره‌اش با محمدعلی صحبت کند و حرصش را سر عمه‌اش خالی کرد

گلبانو آرام گفت
- یعنی چی عمـــه؟ وقتی اینجایی بزرگترت حاجیه دیگه!

امیرعباس حرصی پوزخند زد

- عه... پس قضیه اینه! باز اونجای حاجی سوخته اینجا موندم شدم زبون محمدعلی و زبونشو دراز کردم؟

- هین.. عمـــــه؟ خجالت بکش!

امیرعباس به سمت در رفت

- باشه چشم فهمیدم! خجالت هم میکشم اگه جای سوختگیشو دیدم

گلبانو پشت سرش رفت

- کجا داری میری؟

- میرم خونه! غیر مستقیم فهمیدم چی میخوای ترجیحم میدم اونی که میزنه تو سرم بابام باشه نه شوهر عمه‌ام که بعد عمری یادت اومده بهش بگی چشـــــم

گلبانو بازویش را از پشت گرفت
- کـــی گفتم برو؟

اخم غمگینی روی صورت امیرعباس نشست
- نترس عمــه دیگه سیزده سالم نیست که نتونم تنهایی سر کنم یا خیال کنی خودم بیام گم میشم و بیای دنبالم! خیلی چیزها هم میفهمــم! میرم تو دست و پاتون نباشم راحت کمک کن شوهرت نوه ات رو به زور نگه داره و زنش بده

گلبانو بازویش را محکم تر چسبیــد
- چی میگــی؟ محمدعلی بیا اینو بگیـــرش!

محمدعلی فقط به جر و بحثشان نگاه میکرد حس کرد حال امیرعباس رو به راه نیست که با یک جمله‌ی حاج وهاب رو به

عمه گلی‌اش بهم ریخته و میخواهد برود با مسخرگی مخصوص امیرعباس گفت

- گرفتن نمیخواد بغلش کن ببین دیگه نمیره! این همونه که میخواست عروست بشه هــا حالا با این حال ولت کنه؟ عمـــــرا..

امیرعباس از برخوردش خوب فهمید بخاطر عمه‌اش نباید برود در را بسته عمه گلی‌اش را بغل کرد

- ای جان نمیدونستم نوه‌ات به این حسودیش میشه!

رو به محمدعلی ادامه داد

- امشب من میدونم با تو یا رو تختت عروست میشم یا میرم اتاق عمــه خودم تحویلــت میدم حاجی دومادت کنه!

من بهی ام

محمدعلی بی صدا لب زد

- ای خاک تو اون ســـــرت!

اما گلبانو اینبار به خاطر اینکه بماند تشر نزده فقط سکوت کرد

****

کنار ماشین منتظر ایستاده نگاهش را به ساختمان داده بود رسول از آن خارج شده چمدان بهـــــی را پشـــــت سرش با خود می‌کشید هنوز به محمدعلی نرسیده بود که بهی از ساختمان خارج شد در حالی که دستهایش را بهم چفت کرده سر به زیر مسیری که رسول آمده بود را طــی میکرد

- بزن صندوقــو!

صدای رسول مسیر نگاهــش از بهــی را برید در حال باز کردن صندوق نگاهش به صورت گرفته و درهم یا شاید عصبانی رسول قفل شــد

- چته تو؟ کشتی هات غرق شده؟ اون که گولش زدین سوزوندین منمـــــــا؟

نمیخواست دلیل گرفتگی رسول رفتن بهــی باشــد برای اطمینان باید مثل امیرعباس میشــد

- خب حالا..... بگو نمیخوام بگم

رسول کلافه چنگی به موهایش زد بابت حرفی که قصد گفتنش را داشت مطمئن نبود اما میدانست حالا که نه میتواند و نه

دلش را دارد که با محدیث حرف بزند بهتر است به محمدعلـــی چیزهایی نشان دهـــــد!

نگاهی به بهی که هنوز چند قدمی فاصله داشت انداخته گفت - به جای تو محدیث خانوم باید بشینـــه جای حاجی!

محمدعلی لحظه‌ای اخم کرد اما قبل از پرسیدن سوالش صدای فریاد خواهرش در باغ پیچید در حالی که مخاطبش رسول بود

- آقا رســـــــوول!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۶۲

دوان دوان جلو آمده هم زمان با بهی کنارشان رسید دست بهی را گرفته با خشم و اطمینان از حضور محمدعلی رو به رسول که کلافه به زمین چشم دوخته دستهایش پشت سرش بهم چفت شده توبیخ گونه گفت

- خیلی نامـردی آقا رسـول!

- عـــه... محـــــی؟!

بی توجه به تذکر محمدعلی و صورت درهـــم رسول و بهی که سعی میکرد با فشار دستش به او بفهماند بهتر است خودش را درگیر نکند ادامه داد

- شما قرار نشـــد به من خبر بدی؟ قرار نشد من بدونم کی میـــره؟

رسول درمانده از رفتارش گفت

- یه ساعت پیش که اومدین خبر دادم

- پس چرا الان داشتین یواشکی میرفتین؟

- یواشکی کجا بود من که...

محدیث تند حرفش رو قطع کرد

- اصلا واسه چی وقتی بهی نبـــود سودابه رفته اتاقـــش؟ مگه خودش نمیتونست بیاد وسایلش رو جمع کنه؟ یعنی اینقدر عجله دارین واســـه بیرون کردنش؟ انگار سودابه خانوم تذکر میخواد!

رسول کلافه نگاهی به محمدعلی که با ابروهای بالا رفته خواهرش را نگاه میکرد و باز از راحتی اش با رسول جا خورده بود انداخته پچ زد

- فهمیدی چـــــرا؟

رو به محدیث گفت

- اصلا به من چه ربطی داره که بخوام بیرونشون کنم یا بگم بمونن؟! حاج آقا خواستن که...

محدیث که نمیخواست مهلت بدهد کفری از دست حضور سودابه گفت

- ندیدم چند بار تا حالا آقاجون رو معطل کردین؟ اینم روش! نگین که جای سودابه جونتون رو که چشم دیدنشو نداره تنگ کرده

بهـــی کلافگی‌ای که از سر و روی رسول بی تقصیر می بارید را دیده مداخله کرد، با وجود غم سنگین نشسته در دلش به خاطر این بی کسی به دفاع از رسول گفت

- عه محدیث! ول کن این بنده خدا رو، مگه...

محدیث دستش را کشیده تند گفت

- چی چیو ول کن ندیدم نگاهاشـــو بهت؟

صورت محمدعلی از جمله‌اش درهم شده خیره به رسول مانـد رسول که تا به حال محدیث را اینقدر عصبانی ندیده بود و با اینکه همیشه خارج از عمارت او کنارش بود بیش از چند کلمه آن هم مگر به اجبار و شـرم با او حرف نزده بود شوکه از رفتارش در حضور محمدعلی که فقط نگاه کرده گوش میداد چشم گرد کرده گفت

- محدیث خانـــوم؟ چی میگین! من چیکار به بهی خانوم دارم؟

محدیث تیز حواسش به محمدعلی و بهی بود ولی میخواست کمی هم رسول را حرص بدهـد پوزخند زده گفت

- شما رو نگفتم منظورم نگاه‌های سودابه جونتون به بهـی بود!

محمدعلی نفس راحتی از حرف خواهرش کشیده با دیدن جسارتش در حرف زدن و توبیخ کردن رسول و مرتب آوردن نام سودابه دلش میخواست بخندد

کنار رسول ایستاده با لبخند پچ زد

- باهات موافقم! اون باید بشه جانشین، عین آقاجون خوب میدونه بزنه به کجا نـــه؟ اون شب رو اون باید برام جبران کنه نه سروش و امیرعباس!

رسول عصبی نگاهی تند به محمدعلی انداخت محمدعلی برای خالی کردن حرص چند ثانیه‌ای نشسته در دلش با اطمینانی که گاهی به رسول داشت با شرارت گفت

- جرأت داری جلوش بهـم بگی گوسـاله؟

رسول از رفتارهای محمدعلی در اتفاقهای اخیر فهمیده بود که جسارت تازه جوانه زده‌ی محدیث در حرف زدن با او محمدعلی را آرامتر کرده کمتر نگران حضور اوست و گاهی شاید اصلا نگران نیست

ضربه‌ای با آرنجش به محمدعلی زد اما بلند طوری که محدیث و بهی هم بشنوند گفت

- خدا بگم چیکارش کنه اون پسر داییتو!

قدمی از محمدعلی فاصله گرفته به محدیث نزدیک شد با اشاره به محمدعلی با جسارت در حضور برادرش برای تمام کردن نام سودابه گفت

- اینو اون امیرعباس بیخود نمیفهمن و پیله کردن به اون بنده خدا و دست برنمیدارن تا منو آزار بدن! شما که خانومی؟ شما که میفهمین نگیـــن! درست نیست، اون بنده خدا چهار صبای دیگه از اینجا میره یا چه میدونم ازدواج میکنه خدا رو خوش نمیاد یهو یه وقت یکی بشنوه اسمش بیفته سر زبونـــا

مستأصل به خاطر نگاه تند و پر اخم محدیث که هنوز روی صورتش بود ادامه داد

- من فقط امر حاج آقا رو اطاعت کردم و به خانوم شفیع گفتم وسایل بهی خانومو جمع کنن!

محدیث به مقصود رسیده آرامش را در نگاه تند برادرش بعد از شنیدن نگاه رسول به بهی دید اما عقب نکشید

- پس چرا آقاجون نیست دارین می برینش؟

رسول کلافه نفسی گرفت

- محدیث خانــوم! امر حاج آقاست من الان چیکار کنم خیال شما راحت بشه؟

محدیث بهی را با خود به سمت ساختمان کشیده محکم و دستوری گفت

- جایــی نمیــره!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۶۳

بهی که نمیخواست بیش از این تحقیر شده بی کسی اش را به خاطر آورد محکم در جا ایســتاد

- چیکار میکنی محدیث؟ حاج آقا گفتن بــرم

- با آقاجون حرف میزنم بیا بریم

محمدعلی میدانست پدربزرگش کوتاه نمیاید و دلیل نبودنش در عمارت همین است که نمی توانسته با محدیث حرف بزند و مثل او با خواهرش برخورد کند با نگاه کلافه‌ی رسول جلــو رفته محدیث را با گرفتن بازویش نگه داشت

- وایسا محـــــی!

محدیث برخلاف لحن تندش با رسول در برابر محمدعلی مظلوم شد

- نمیذارم ببرتش داداش من باید بدونم نبودم چی شده؟ تو که برگشتی گفتی میمونی چی شده که بهی باید بره؟

محمدعلی دست دو طرف بازوهـــای خواهرش گذاشت، بهی با حس لرز خفیـــف و غمگینی در سینه‌اش دستهایش را بهم چفت کرده نگاه دزدید از آنها فاصله گرفته به سمت رسول رفت

از روز اول تمام بدبختی‌اش اینجا از دیدن حس این برادر به خواهرش شروع شده بود! حسی که نداشتش و باعث شد هر چه بیشتر به رفتار برادرانه‌ی او دقت کرده هر بار حسرت بخورد و وقتی به خود بیاید که دلش درگیر است و تلاشش برای خفه کردن آن حس بی نتیجه!
آنقدر که بهی تنها و محکم سالهای زندگی‌اش بارها این اواخر شبها با گریه خوابیده

نگاه مهربان محمدعلی را روی صورت محدیث میدید که پیشانی خواهرش را بوسیده با کشیدن دستهایش روی بازوهای او سعی در آرام کردنش داشت

- انقدر جیغ و داد نکن! رسول نمی بره که من میبرمش

- داداااش!

- آروم بذار بگم.. آقاجون گفته ببرمش پیش زن داییش، در ضمن با آقاجون نباید حرف بزنی که!

با اشاره به ساختمان خانه‌ی گلبانو گفت

- باید بری پیش گلی مامان که البته زبونش قفله هیچی نمیگه!

- یعنی چـــی! چی شده؟

- نمیدونم برو ببین تو میتونی بفهمی یا نه؟ من مراقب بهی هستم خیالت راحـــت!

محدیث سر تکان داده به سمت خانه‌ی گلبانو رفت ناگهان ایستاده با اشاره به بهی پرسیـــد

- اگه زن داییش نبود میاریش دیگه؟

محمدعلی سرتکان داده "باشه‌ی" آرامی گفــت
قبل از ورود محدیث به خانه‌ی گلبانو صدا بالا برد

- محـــــــی؟ تو تاریکی تنها برنگردی توی باغ! خبر بده رسول بیـــادااا

محدیث "چشم" آرامی گفته وارد خانه شد

محمدعلــی رو به بهی "سوارشویی" گفت اما با اخمی بی اراده که هر زمان باید رسول مراقب خواهرش باشد روی صورتش می نشست گفت

- حواست باشه تنها بر نگرده! از دستت کفریه، گفت چشم ولی شاید بهت خبر نده

رسول سری تکان داده "چشم آقایی" به نافش بست محمدعلی بی اراده خندیده برای حرص دادنش گفت

- به جای مسخره کردن برو دعا کن برش گردونم که سالن بمونی هرکول!

خودش هم حسش را نمی فهمید هم به رسول اعتماد داشت و طعنه میزد که گرفتار رفتار تند محدیث شده هم هنوز بعد از سالها نگران سپردن خواهرش به او بود با این که فهمیده بود رسول در رفتارش بیشتر احتیاط کرده و حتی معذب تر از محدیث است

*****

از زمانی که پشت فرمان نشست آرام رانندگی میکرد تا شاید فاصله دورتر شده بیشتر طول بکشد و بهی به حرف بیاید!

اما از سکوت چند دقیقه‌ای و نگاه خیره‌ای که به بیرون داده بود کاملا مشخص بود اصلا اینجا نیست که بخواهد حرف بزند

عصبی از حالی که او داشت و خوب درکـش میکرد زمانی که بارهـا کیایی تهدید کرده بود او را روانه‌ی خیابان میکند گفت

- از کدوم طرف؟

من بهی ام

رسول رو با اون هیبتش ترکوند😂

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۶۴

جوابی که از بهی نگرفت سرعت را بیشتر کـرده ناگهان روی ترمز زد!
بهی از همه جا بیخبر غرق در افکارش با سـر محکـم به پشتی صندلی جلو خورده جیغ بی اختیاری کشیده دستش روی پیشانی‌اش نشست

تمام حواسش را به مرور این چند ماه اخیر زندگی‌اش داده بود از زمانی که به اجبار وارد عمارت حاج وهاب ارجمند شده کم کم به اینجا به جای زندان حس خوبی داشته دوستش داشت تا این لحظه که به اجبار و دلیلی که نمیدانست چرا حاج وهاب بیرونش کرده بود و نمیدانست کجا باید برود!

با شوکی که محمدعلی به او وارد کرد چشمهایش گرد شد ترسیده دست روی قلبش گذاشته اطراف را نگاه میکرد تا بداند به چه چیزی برخورد کرده‌اند

رو به محمدعلی هول کرده پرسیـــــد
- چی شـــــد؟!

نگاه خشمگینش را تشخیص داده بی اختیار پرسید

- حواسم نبود.. چیکار کـــردم؟

محمدعلی بدنش را کــش داد تا در را برایش باز کند که بهی بی اختیار تــن عقب کشید

بی اعتنا به حرکت بهی که بارها لمسش کرده بود گفت
- بیا جلو بشیــن!

بهی گیج نگاهی به در باز انداخته پرســیــد
- چـــــرا...؟!

جواب تند محمدعلی به او فهماند که خودش ماشین را از عمد نگه داشته تا او را متوجه رفتارش کرده به زمان حال بکشاند

- تا هم وقتی باهات حرف میزنم جواب بدی، هم فکر نکنی من راننده شخصیتم که بغ کرده طلبکار رو برگردونی! مگه من بیرونت کردم که ناراحتی؟

بهی که آن حس بد بی کسی و تنهایی را بیشتر از زمانی که شنید باید برود با خود میکشید و دیدن محدیث در آغوش او شدتش داده بود حرصش را سر او خالی کرد

- نه! ولی مطمئنا بدتون نمیومد افتخارش نصیب شما میشد؟ در ضمن اصلا از اینکه از اون زندون خلاص شدم ناراحت نیستم

محمدعلی با اینکه به او حق میداد و گاهـــی خودش هم همین حس را داشت چشم تنگ کرده گفت

- زندون آرره؟

بهی با بیخیالی که سعی میکرد در رفتارش نشان دهد در حالی که سینه‌اش عجیب میسوخت شانه بالا انداخته با منظور برای آزار دادنش و نشان دادن فاصله‌یشان به محمدعلی که حس کرده بود از دیشب تمام رفتارهایش با منظور است و حتی در تمام طول روز به رفتارهای گذشته‌ی این مرد فکر کرده بود گفت

- بله زندون! اونجا برای شما که آقای عمارتین محل حکمرانیه، برای من که به زور اومدم و به زور نگهم داشتن زندون بود الان هم خیلی خوشحالم که از شرش خلاص شدم

با آنکه دلش از آن زنی که برای اولین بار که او را دید باعث شد بیرونش کنند و تنهایی و بی مادری اش را به یادش آورد گرفته بود ادامه داد

- خیلی خوبه که خانوم های اون عمارت زورشون به مردهای اونجا میرســه وگرنه هنوز اونجا بودم و زیر دستشــون!

محمدعلی که خوب منظورش را گرفت و طعنه‌ای که به رفتار او و پدربزرگش درباره‌ی گلبانو و محدیث زد را فهمید خبیث گفــت

- مطمئنــی دیگه نیستــی؟

نگاه پر اخم بهی را که دید و میدانست از دیشب متوجه تغییر فاحش رفتار او شده بامزه ابرو بالا انداخت

- هنوزم هستـــی! آقاجون خواسته بری ولی اگه جایی نبود که بری برت میگردونم همون جا و....

با مکث گفت

-.... روز از نو روزی از نو! پس اول مطمئن شو از شرمون راحت شدی بعد اون زبونتو به کار بنداز، اونـــم جلوی من که از دیشب یاد گرفتم چطـــوری میشه کوتاهش کرد!

چشمهـــای بهی گردتر از این نمیشد نفسش لحظه ای از این بی پروایی محمدعلـــی بند آمد خواست دهان باز کند که محمدعلی تند گفت

- نگو دختر خوب نگو! انقدر خودتو نندار تو دردسر وقتی با من تنهایی، من برای تو و محدیث ذره‌ای عقب نمیکشم الانم پاشو بیا جلو بشین آدرس بده تا نبردمت خونه خودم

نگاه بهی به صورتش بود اما محمدعلی نمی فهمید گیج است؟ عصبانیست؟ خجالت میکشد یا از این لحنش شـــوکه شده که میخش مانده؟

نمیدانست دختر روبرویش از اینکه برای او با محدیث یکیست غافلگیر شده!
نمیداند چرا محمدعلی به این سرعت و ناگهانی تغییر کرده؟
نمیداند دیشب با حضورش در خانه‌ی او در آن حال بد چه حس خوبی بعد از سالها تنهایی به او داده
آن هم درست زمانی که همه‌ی اطرافیانش با هم به او نارو زده‌اند حتی محـــدیـــث!

آن هم وقتی امیرعباس تازه مجبورش کرده بود به خودش و بهی و حسش به جای فرار کردن فکر کند

- نمیـــــای؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۶۵

بهی که انگار هیچ حسی در صورتش دیده نمیشد بی توجه به لبخند شرور محمدعلی به معنی "نه" سر بالا انداخت لبهای

محمدعلـــی که از این بازی خجالت دادن و ساکت کردن او لذت میبرد بیشتر کش آمد

- میام خـــودم میارمـــتا

بهی سر به زیر و آرام گفت

- از همینجا آدرسو میگم دیگه چرا بیامـــ..

محمدعلی از دیدن حالت بهی که انگار تحت فشار است از شرارتش کم کرده کلافه با حس نزدیکی اش گفت

- اینجوری راحت نیستم، پاشـــو بیا دیگه! هنوز نرفتی که وقتی میگم باید بگـــی چشـــم

بهی بی توجه نگاهی به اطراف انداخته گفت

- این خیابونو باید تا آخـــر برید سه تا چهار راه بعدش بپیچیـــ....

محمدعلی به سرعت در را باز کرد پیاده شـــده گفت
- نه مثل اینکه به تو فقط باید عملی نشون داد!

بهی هول از حرکت و لحنش بی اختیار به سرعت پیاده شد از حسی که نمیدانست چرا لذت بخش است قلبش تند زده نفس نفس میزد!

تند تند دستش را به معنای نیامدن محمدعلی در حالی که در جلو را باز میکرد تکان داد

- باشه باشه خودم میشینـــم!

محمدعلی با خشمی ساختگی نگاهش کرده دوباره پشت فرمان نشست

به محض نشستن بهی دست جلو برد تا کمربندش را ببندد بهی سریع تن عقب کشیده بی اختیار صدا بالا برد

- من محدیـث نیستـــم!

خوب فهمید تمام حواس محمدعلی به اوســـت درست مثل محدیـــــث!

در این لحظه حتی با فکر کردن به رفتارهای گذشته‌اش فکر میکند قبلا هم زیاد مراقب او بوده!
او که نفهمیده هنوز هم نمیفهمـــدش!

من بهی ام

و برایش خوب نبود!

وقتی هنوز این توجه را ندیده و نمیدانست نگاه محمدعلی به اوست احساساتش درگیر شده بود پس برایش خوب نبود!

میداند نمیتواند آن احساسات را کنترل کند اگر محمدعلی هم واقعا بی میل نباشـــد!

عادت میکرد و این را نمیخواست!

وقتی او نوه‌ی حاج وهاب ارجمندیست که برایش میمیرد در حالی که خودش خواهرزاده‌ی نافع بی همه چیز و نامردیست که هیچ چیز او برای دایی اش مهم نیســـت

هیچ کس را ندارد و این فقط باعث میشد بیشتر از الان تحقیر شود

بیشتر از الان دلش بشکند یا محمدعلی که نمیداند رفتارش واقعیست یا شیطنت جوانی از نزدیکی او به دردسر بدی بیفتـــــد

صدای بلندش دستهای محمدعلی را در هوا خشک کرد
فهمیده بود که بهی تغییر رفتار او را متوجه شده سعی میکند به روی خود نیاورد اما فکر نمیکرد این تغییر رفتار اینقدر عصبانی‌اش کند و بخواهد از او دور شود که کار به تشر زدن برســد

دلش نمیخواست عقب بکشد، نمیتوانست عقب بکشد و اجازه بدهد بهی در تنهایی شبیه به او بماند!

در این سه روز تنهایی بارها با او و حضورش فکر کرده بود
بودنش را میخواست
دلش میگفت تنها چیزی که در این زندگی فقط برای خودت خواسته‌ای را نگه دار

عصبی کمربند را کشیده غرید

- همین دیگه... ولت کردم که شده این! خیال میکنی محدیث نیستی نصف شب میزنی بیرون تنها میای خونه‌ی من میگی من محدیث نیستم! با اون میگرنت تنها میری تو باغ گیرت میارم میگی من محدیث نیستم! لج میکنی حرص همه رو سر من خالی میکنی میشینی عقب میگی من محدیث نیستم!

کمربند را کامل بسته پیش چشم‌های گرده شده‌ی بهی از اینکه کاملا به خاطر دارد چند بار به او گفته "او محدیث نیست" محکم و جدی خیره به همان چشمها گفت

- میدونم تو محدیث نیستی، میدونم اینقدر نگو! تو برای منم خواهرم نیستی! تو بهی رستگاری... حـــله؟! خوب فهمیدم؟ یا باز یه جای دیگه میگـــی و میکوبی تو صورتم که بفهمم نمیتونم مثل محدیث بهت نزدیک بشـــم؟

بهی که در سکوت و شوک رفتار او در خود فرو رفت ماشین را روشن کرده گفت

- ببین چه به روزم میاری! حاجی تو رو دیده و به من میگه زبون نفهـــم؟ آدرس بده اگه باز زبونـــت قفل نکرده، جون ندارم این روزهـــا! همه با هم کله پام کردن به روی خودشون هم نمیارن تو دیگه اذیتم نکـــن

****

تکیه زده به کاپوت ماشین تقریبا روی آن نشسته خیره به بهی نگاه میکرد که برای چندمین بار باز زنگ خانه‌ای که آدرسش را داده به صدا در می آورد
از دفعه‌ی اولی که زنگ را زده سعی کرده بود او را دور کرده چمدانش را گرفته راضی به رفتنش کند!

نمیداند که توسط رسول میداند کسی در این خانه زندگی نمیکند! و پدربزرگش به خواست مادرش فقط میخواسته بهی برود با اینکه میدانسته جایی را ندارد!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۶۶

خدا را شکر کرد که به لطف رسول که سریع عقب کشیده در جمع گفت بهی جایی را ندارد توانست روبروی حاج وهاب قرار بگیرد تا بهی را همراهی کند در حالی که نمیداند همه‌ی این اتفاقها زیر سر حاج وهاب است تا گلبانو هم چیزهایی از رفتار

او فهمیده به خاطر او کمک کرده یا حتی شاید به عمارت برگــردد!

تکیه از ماشین گرفته پرسیــد

- تا کی میخوای اونجا وایسی زنگ بزنی؟ گیرم نمیدونستی زن داییت اینجا نیست! هنوز هم نفهمیدی اگه بود تا الان درو باز کرده بود؟

بهی غمگین نگاهش کرد نمیخواست به آن عمارت برگــردد بی توجه به طعنه‌اش که گفت مثل خودش خوب میدانسته کسی در این خانه نیست ولی با این حال او را به آدرسی که داده آورده و خود را به نفهمی زده گفت

- شما برید هر جا باشــن بالاخره که شب میان خونه!

محمدعلی جلو رفته روبرویش ایستاد با تمسخر گفت

- آهـــان! یعنی تو نفهمیدی میدونم کسی تو این خونه زندگی نمیکنه و خالیه؟

بی جواب ماندنش باعث شد ادامه دهد

- باشه نمیدونـــم. فقط یه سوال دارم! میخوای این وقت شب همینجا تو کوچه وایسی تا بیاد؟ اگه دیر اومد چی؟ یا مثلا اگه رفته بود خونه‌ی برادرش و برنگشت چی؟ شبـــو کجا میمونی؟

تمسخر واضح محمدعلـــی دلش را شکست با شکسته‌های برانش برای تلافی صدا بالا برده به او زخم زد

- شرمنده که مثل شما کس و کار ندارم و آدم مهمی نیستم که همه در به در دنبالم بگردن و واسه بودنم سر و دست بشکنن منم خودمو قایم کنم! معذرت میخوام که به خاطر بدبختی کلفت خواهرتون به جای اینکه توی تخت گرم و نرمتون باشید این وقت شب وسط کوچه سرگردون موندین! من شرمنده‌ام اگه چمدونم رو بدین زحمتو کم میکنم شما هم به زندگیتون میرسید

محمدعلی فقط نگاهش کرد قصدش آزار بهی درمانده و تنها نبود!
چرخی زده درب ماشین را باز کرد با لحن آرام و مهربانی دستش را به سمت بهی گرفت

- بیا سوار شو بریم

بهی با تنـــدی جواب داد

- با شما هیچ‌جا نمیـــــــــام!

در ذهن محمدعلی صدایی زنگ خورد صدایی که گفت برای او مثل سیامکی برای محـــدیث!

صدای محدیث بود

" تا محمدعلی نیاد با شما هیچ‌جا نمیام "

لحظه‌ای مات و وارفتـــه بهی را نگاه کرده حیران گفت

- من.. من سیامکـــــم؟!

حرفی که بـــدون اینکه توجه کند بهی درباره‌ی او چیزی نمیداند زد بهی را گیج کرد

- چـــــــی؟!

اخم جای بهت محمدعلی را گرفته جدی گفت

- گفتم بیا سوار شـــو

بهی قدمی عقب گذاشت به امید اینکه بتواند او را راضی کند مظلوم گفت

- بر نمیگردم اونجا... نمیام عمارت!

- چرا فکر کردی میبرمت عمارت؟ جایی که خودم ازش فراری‌ام؟

جواب محمدعلی آرام ترش کرد

من بهی ام

با غمی که عجیب دلش را سوزاند به حاج‌وهاب مردی که مرد بود اما هر بار با رفتارهایش غافلگیر میشـــد فکر کرده نالیـــد

- جایی ندارم بـرم

صدایش دل محمدعلی را لرزاند تند حمایتش کرد

- میدونم مهم نیست، یه زمانی منم نداشتم! بیا سوار شو یه جایی سراغ دارم... بیـا

بهی جا خورده از هم دردی کردنش چیزی حس کرد هول شده گفت

- خونه‌ی شما هم نمیام

شرارت محمدعلی از این صدای نگران و خجالت زده بازگشته سیامک را فراموش کرد، بودن با بهی فراموشی خوبی بود با او حالش خوب بود

- چرا؟ بهت بد گذشت یا میترسی باز یه بغـل مهمونت کنم؟

بچه پـــــرو...

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۶۷

اخمی پررنگ روی صورت بهی نشست باید این مرد را عقب میراند تا هر بار در تنهاییشان یادآوری‌اش نکند! باید بفهمد او از صبح به خاطر اتفاق دیشب سنگینی چه نگاه‌هایی را در آن عمارت تحمل کرده

- اگه سکته کردنو بد گذشتن حساب نکنید نه بد نگذشت! ولی من به خاطر اون نمیگم، شاید کسی جرأت نکنه به شما که صاحب اون عمارتی چپ نگاه کنه ولی من از صبح به خاطرش رنگ نگاه های مختلفی رو دیدم، نمیخوامـ..

با اینکه برایش دردآور بود اما برای روشن کردن منظورش برای محمدعلی و فهماندن اینکه دلش میخواهد از او دور باشـد با مکث ادامه داد

- نمیخوام همه فکر کنن قصد بدی دارم و فقط چون خدمتکار اونجام مثل سودابه خانوم به راحتی پشتم حرف بزنن

لبخندی که از جمله‌ی اولش می آمد روی صورت محمدعلی بنشیند با ادامه‌ی حرفش محـــو شـــد

- حالا میشه چمدونم رو بدین

محمدعلی به او حق میداد حرفهایش را نشنیده گرفته غم سنگینش را روی سینه‌اش جا گذاشته جدی گفت

- چمدونتـــو بدم غیرتمو چیکارش کنم؟ اونم بگو چمدونتـــو میدم!

بهی درمانده و مغموم فقط نگاهش کرد

محمدعلی با مکث جلو رفته به خاطر حرفهایش بدون کوچکترین تماسی آستین مانتواش را گرفته به سمت ماشین کشیده گفت

- بیا که انگار واسه غیرتم جـا نداری!
- من.. نمیتونم بیا....

نگرانی بهی را با یک دروغ آرام کرد انگار داراییهای هر چند کمش به جای محدیث به کار آرام گرفتن دل خودش می آمـد

- خونه‌ی من نمیریم سوار شـو!

با سوار شدن بهی در را با احتیاط و جمع کردن گوشه‌ی مانتواش بست نمی دانست رفتار با احترامش چه به روز دل محبت ندیده‌ی بهـی می آورد که هرگز مثل او را ندیده!

ماشین را دور زد پشت فرمان که نشست بهـــی معذب پرسید
- کجا میریم؟

برای گیر ندادن بهی و دوباره دروغ نگفتن گفت
- وقتی برگردم عمارت باید اول از همه جواب محدیث رو بدم که چرا برت نگردوندم؟ بعدش جواب رسول و امیرعباس رو بدم که چه غلطی کردم که برنگشتی؟ بعدش باید جواب آقاجونو بدم که کجا گذاشتمت؟ آخر از همه هم باید جواب مادرمو بدم که چرا من بردمت و کجا بردمت؟ پس وقتی میگی بی کس و کار و بدبخت و خدمتکار قبل از خودت یه نگاه به من بنداز که مثلا صاحب اون عمارتم و باید جواب چند نفر رو از نگرانی به خاطر تو بدم.... وقتی هم میگی نگاه رنگارنگ! یه کم به آقاجون و مادرم فکر کن که اگه بقیه به قول تو جرأت نکنن به من چپ نگاه کنن همین دوتا با یه نگاه آسفالتـــم میکنن

بهی با شرم گفت
- خب.. منم همینو میگـــم! برین که...

- عادت ندارم کاریو نصفه نیمه ول کنم، حاج آقا رو هم دست کم نگیر که همینـــو میدونسته!

بهی که منظورش را نفهمید پرسیـــد
- یعنی چـــــی؟

حالا از نظر محمدعلی وقت آرام کردن این نگاه نگران از دید اهالی آن عمارت بود وقت تلنگر زدنی که احساسش را بفهمـــد وقت آنکه چیزی که حس کرده است را بگویـــــد

- یعنی فکر نمیکنم واسه خاطر طلبی که از نافع داره تو رو به زور آورده باشه عمارت که وقتی میتونست عین خیالش نباشه حالت چیه سپردت به من که میدونه تا خیالم ازت راحت نشه ولت نمی کنـــم!

بهی قسمت اول حرفش را از نافع هم شنیده بود اما میخواست برایش واضح تر شود قسمت دوم حرفش را نشنیده گرفته دوباره گیج پرســیــد

- خب.. یعنی چـــی؟ من چرا اونجا بودم؟

محمدعلی لبخند زده گفت

- قسمت اولشو که نمیدونم تلاشمــو کردم سر در بیارم چرا، ولی هنــوز نفهمیدم! رسول هم نم پس نمیده لاکردار... ولی قسمت دومشــو فکر کــن تا خودت بفهمــی

بهی گیج به سمت شیشه رو برگرداند
محمدعلی برای راحت گذاشتنش در این حال سکوت کرد تا باز کار به سوال دوباره‌اش درباره جایی که میروند نکشد شاید واقعاً به احساس او فکر کند چیزی که هر چقدر بگویـد هم فایده نداشته خودش باید بفهمـــد

****

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۶۸

چشمهای گرد شده اش را به محمدعلی دوخته با اخم و جدی گفت

- گولم زدین؟!

لبخند و سکوت محمدعلـــی که سر گرم پارک کردن ماشین بود کلافه اش کرده داد زد
- با شمـــــام؟!

با توقف کامل ماشین محمدعلی سر به سمتش چرخانده گفت

- نه، فقط دروغ گفتم چون جای دیگه‌ای نداشتم ببرمت تو هم نمیخوای برگردی عمارت

کلید خانه را به سمت بهی گرفته ادامه داد

- به جـای غر زدن برو درو باز کن تا چمدونتـو برات بیارم بالا

بهی عصبی حرص زد
- گفتم من اینجا نمیـــــاام!

محمدعلی برای پرت کردن حواسش از شرایطی که دارد خندید
- چـــرا؟ اگه به خاطر منه خیالت راحـت نمیمونم یعنی نمیتونم بمونم باید برم جواب یه جماعتی رو بدم که سرکار خانوم کجا موندین!

بهی که طعنه‌اش درباره‌ی ترسیدن از تنها ماندن با او را گرفت به روی خود نیاورده غـر زد

- به خاطر افکار همون جماعت میگــم نمیخوام اینجا...

اصرارش حرص محمدعلی را از تلاش بیهوده‌اش در آورده از آن حالت سرخوش در آمده داد زد

- بس کن بهـــــی! جای دیگه نمیبرمت اینجا تنها جاییه که میذارم تنها بمونی چون همه‌ی همسایه ها و ساکنین رو میشناسم چون یه روزی قرار بود محدیث بیاد اینجا میدونم امنه! حالا انتخاب با خودت اینجا میمونی یا برت گردونم عمارت؟

بهی برای منصرف کردن و فهماندن دلیلش به محمدعلی که انگار بخاطر شرایطش بر خلاف او اصلاً برایش مهــم نیست بقیه درباره‌اش چه فکری میکنند مظلوم گفت

- جواب اون جماعتو چی میدین میگین من کجام؟

محمدعلی از نگرانی‌اش که زمانی خودش هم آن را داشت که درباره‌اش چطور فکر میکنند و وحشی و متجاوز است کفری شـــد اما نمیخواست بهی این حس را داشته باشد و از او دوری کـــند طلبکار شده توپید

- چی بگـــــم؟ میگم خونه‌ی منی خـــــب!

بهـــی نتوانست چیزی را که از رفتار گلبانو حس کرده نادیده بگیرد با تندی جواب داد

- مشکل همینجاست! من نباید خونه‌ی شما باشم مادرتون احتمالاً برای همین خواستن من از اونجا برم حاج آقا از نگرانی ایشون بود که...

صدای بلند محمدعلی حرفش را قطع کرد

- واااای بهـــــــی برو پایین! برو دست بردار از بهم زدن و زیر و رو کردنش، هر چی بیشتر بهش فکر کنی حساس تر میشی! ولش کن! اصلاً چیکار داری چی شده هــا؟ حاجی گفت بری تو هم رفتی، دیگه به کی چه ربطی داره کجا رفتــی؟ اینجا خونه‌ی منه خونه‌ی من! فقط به من مربوطه فهمیـــــدی؟

بهی کلید را گرفته در حالی که پیاده میشد زمزمه کرد

- به مادرتون هم مربوطــه

محمدعلی اما بلند جواب داد

- جواب اونو من باید بدم نه تــو!

بهی متوقف شده پر درد به چشمهایش خیره شد

- ولی نگاهشونو من میبینم نه شما... نگاه ترسیده و نگران یه مادر به خاطر پسرش اونم به دختــر خدمتکار خونش چیز قشنگــی نیســت!

به سرعت پیاده شده مهلت حرف دیگری به محمدعلی نداد در را باز کرده منتظر شد تا او با چمدانش برسد

محمدعلی حسش را خوب میفهمید اینکه کسی را نخواهی، کاری به او نداشته باشی، حتی از نگاه او بگریزی! اما نگاه بد دیگران را از اینکه به او چشم داشته یا حتی آزارش داده‌ای ببینــی!

درست مثل حال او زمانی که با ساحل بود زمانی که سنگینی نگاه ها میگفت همه او را یک وحشی بی غیرت و خانه خراب کن میدانند! کسی که آینده‌ی دختری را تباه کرده

دست خودش نبود دلش از این احساسی که بهی داشت به درد آمد! از اینکه بر خلاف او دوست ندارد کسی بداند کنار اوست، دوست ندارد به او نزدیک باشد، دوست ندارد با او دیده شود انگار کنار او بودن برای هیچ کس خوب نیست!

چمدان را برداشته وارد شد بهی را جلوتر هدایت کرده در را بست

- برو در رو باز کـــن

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۲۶۹

بهـــــی پله ها رو تند طی کرد تا از محمدعلی دور باشد با اینکه گفته نمی‌ماند و باید برود اما نمیداند چرا نگران تنهایی با اوســـت!

سینه اش مرتب پر و خالی میشد حسی که هرگز در حضور هیچ مردی نداشت، حتی حس میکند لرزی در تنش نشسته!

درست است که از قبل حسش را به او خوب میدانست! خوب فهمیده بود چه بلایی سر دلش آمده اما هرگز نگران و ترسیده نبود!

ولی رفتارهای محمدعلـــی از دیشب و جماعتی که میان باغ عمارت کنار هم دیدنشان میگفت باید نگران باشد! نگران مـــــردی که سعی دارد غیر مستقیم چیزی را به او بفهمـــــاند!

با اینکه حسرتش را داشت، از حس یک طرفه‌اش در این بی کسی وقتی میدانست درست نیست دلش به درد آمده میسوخت ولی حالا که حس میکند او هم شاید حسی دارد که اینطور با کلمات بازی کرده ذهن او را به چالش میکشـــد ترسیـــده

نمی‌تواند باور کند! هضمش کند! او نوه‌ی حاج وهاب ارجمند است کسی که نمیداند چرا حاجی هر بار به جانش می‌اندازدش و مسئولیتش را به او میسپارد؟
نوه‌ای که باید وارث باشد و خودش نمیخواهد

مثل هر بار در نهایت افکارش به ای کاش ختم شـــد
ای کاش هرگز به خاطر نافع و دستش که زیر ساتور او مانده بود به عمارت نیامده بود!
ای کاش مادرش را داشت
ای کاش تنها نبود
ای کاش مثل محمدعلی کسی مثل حاج وهاب را داشت
کسی که حضورش این حس حقارت و کوچک بودنش در برابر او را که نمیداند چرا برخلاف روزهای اول در وجودش ریشه دوانده از بین ببرد

من بهی ام

ای کاش میتوانست با محمدعلی هم مثل دیگران رفتار کند!
احساسش مثل زمان رویارویی با آنها باشد، مغرور باشد، جسور باشد، حتی تندخو و طلبکار!
ای کاش این حس را نسبت به او نداشت
چه شد که احساسش به اینجا رسید؟
فقط به خاطر حسرتهایی که داشت؟
فقط به خاطر نداشته هایش؟

با دستی لرزان و بغضی که از افکارش به گلویش نشسته بود در را باز کرد اما داخل نشد محمدعلی که رسید چمدانش را داخل گذاشته قدم عقب گذاشت

کلید را به سمت محمدعلی گرفت که با لبخند به داخل اشاره زده برای عوض کردن حال و هوایی که از چشمهای بهی خواند گفت

- برو تو در هم قفل کن. همینـــو کم دارم که کلید وقتی اونجا تنهایی پیش من باشه و مامان سرمو بذاره رو سینم!

بهی معذب سر به زیر شده داخل رفت نوه‌حاجی خودش هم میداند اطرافیانش به بودن او راضـــی نیستند

محمدعلی محکم صدایش زد
- بهـــــی؟

چرخید اما نگاهش نکرد چرا حس حضور محمدعلی در این لحظه برایش انقدر دردآور بود؟ چرا بی کسی‌اش اینقدر پررنگ تر شده؟
چرا نمیرفت؟

نگاه که نکرد محمدعلی قدمی جلو گذاشته در را برای بستن به سمت خود کشید

- نگران فکر و خیال آدم های اون عمارت نبـاش! اونجا یه محدیث داره که محکم و خواهرانه پشت توئه همون یه نفر برای کل عمارت بسه مخصوصا برای حاجی و مادرم

مکث کرده نگاه آخر را به او انداخته در را بست با صدایی بلندتر از پشت در گفت

- درو قفل کن برم بهـی!

بهی با نگاهی به کلید دستش در را قفل کرد خواست از آن فاصله بگیرد که باز صدای نگران محمدعلی را شنیـد

- تنهائی! کلید رو از رو در برندار درو هم برای هیچ کس جز من باز نکن یه چیزی بخور بخواب رنگت پریده ، شب بخیـــــر

وقتی صدای قدم های محکمش که پله ها را به سمت پایین طی میکرد به گوش بهـــی رسید سر به در چسبانده دستش روی دهانش نشسته صدای شکستن بغضش را از حضور مردی که هیچ نسبتی با او نداشت اما نگرانش بود خفه کرد

*****

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۷۰

کلافه از وضعیتی که بهی دارد و به خاطر برداشت مادربزرگ و پدربزرگش نمی تواند بیشتر از این کمکش کرده به او نزدیک شود آن هم وقتی میداند بهـــی هم نزدیکی‌اش را نمی خواهد پس نمی تواند حرفی هم از درخواستش بزند ساعتی روی پله‌های منتهی به واحدش نشستـــه در نهایت به ناچار با فکری که به جایی نرسیـــد به عمارت برگشت

حـــالا امیرعباس به خاطر دیر آمدن دست از سرش برنمیداشت و برخلاف گلبانو که سکوت کرده از او به خاطر نگاه تیره‌اش فاصله می گرفت به او چسبیده مرتب زیر گوشش از بهی پرسیده تهدید می کرد اگر حرف نزند با گرفتن باج به حاج وهاب می فروشدش تا او بهی را برایش بگیـــــرد

کلافه خم شد تا برخیزد امیرعباس بازویش را گرفته کشید

- یه راه دیگه‌ام هست که ولت کنم؟

با اخم به پروی کنارش نگاه کرد کاش این دیوانه میفهمید بهـــی میخواهد دور بماند!

امیرعباس با لبخند خبیثی گفت

- بیا بریم اتاقت یه شب توپ برام بساز مثل شبی که من برات ساختم ولت میکنـــم؟

- برو گمشـــو....

درب اتاقش را که باز کرد صدای مادرش که امشب نمیداند واقعا فقط به خاطر نگاهش از او فراریست یا نه! نگهش داشت

- محمدعلی مـادر!

مثل همیشه "جونِ محمدعلی" جوابش بود
گلبانو سینی حاوی دو لیوان سرامیکی که از آن بخار بلند میشد به سمتش گرفته گفت

- بیا مادر باز امشب شام سنگین بود معده‌ات اذیت میشه

او اصلا شامی خورده بود؟ احتمالا به خاطر اعصابش بود! ابرو بالا داده پرسید

- چرا دوتا؟

گلبانو لبخند زده به امیرعباس نگاه کرد
- امشب که نمیذاره راحت بخوابی یــه چایی بخوره کمتر زبونشو به کار بگیره

حس کرد مادرش غیر مستقیم میخواهد به او بفهماند درست مثل پدربزرگش از این گیر دادن های امیرعباس راضیست و حتی دلیلش را هم میداند!
مادرش و حاج وهاب میدانند امیرعباس این روزها به چه چیزهایی گیر می دهــد؟

دلش میخواست او هم میتوانست غیر مستقیم از مادربزرگش بپرســـــد
" بهی رو از کجا میشناسی که حضورش انقدر آزارت می ده؟ چرا خواستی بره؟ چی شده که به خاطرش بعد از چند سال

حاضر شدی با آقاجونی که رسول گفت اونم بهی رو میشناسه حرف بزنی؟! "

سینی را از دست مادرش گرفته در را کامل برای امیرعباس باز کرد

- بیا تو مصیبت... بیا تو یبار برای همیشه خودمو از شرّت راحت کنم!

امیرعباس با لبخندی پیروز از فکر اینکه قرار است حرف بزند وارد اتاق شد

گلبانو هم که از قبل از امیرعباس شنیده بود حاجی برای چه نگهش داشته و خواسته بماند و با محمدعلـــی به هر بهانه که میتواند درباره‌ی هر چه میتواند حرف بزند لبخند زده دور شد

محمدعلـــی در را بسته سینی را روی میز گذاشت تن خسته و درمانده‌اش را روی تخت انداخته گفت

- فَکتو چفت میکنی می کَپی خیلی خسته‌ام!

امیرعباس فهمیـــد که فقط قصد داشته از زیر نگاه گلبانو فرار کند از کمدش تیشرت و شلواری بیرون کشید لبه تخت نشسته مشغول باز کردن کمربند محمدعلی شـــد

محمدعلی که ریلکس دراز کشیده بود از حس دستش روی کمر شلوار خندیده چشم بسته گفت

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۲۷۱

- پاشو گمشو... از من برات عــروس در نمیاد فلک زده! من خودم عروس بیارم

کمر بالا گرفت امیرعباس کمربندش را کامل بیرون کشیده گفت

- خودم عروست میکنم تو اگه عرضه عروس آوردن داشتی که الان به جایی من بهــی لباساتو عوض میکرد!

شوکه از فشار حرف امیرعباس به سرعت نشست که امیرعباس عقب پریده با صدای بلند خندید

- حاجی با اون عظمتش فهمیده نباید حرفش جلو من دو تا بشه بعد تو جوجه‌ی تازه سر زده میخوایی کله منو بکوبی به طاق؟ بیام تو اتاق خفه‌ام کنی بخوابی حرف نزنی... اصلا میشه وقتی طرفت منـــم؟

محمدعلی با حرص گفت

- تو چرا اینقدر بی شرمـــــی؟چیکار کرده این همه سال مشت خلیل که شـــــدی ایــن؟!

- تو نگران تربیت عمه گلیم باش که جراُت نمی کنه ازت بپرسه چی شده که مثل حاجیت منو میندازه جلو ازت حرف بکشم، بیچاره عمه‌ام!

چشم های محمدعلی گرد شده پرسیـــــد

- فروختیم نامـــــرد؟!

- دِ اگه فروخته بودم که الان برام چایی نمی آورد بتونم بیدار نگهت دارم! اگه فروخته بودم که تو این سه روز نبودنت حاجیتون بیرونم کرده بود انقدر رو اعصابش بودم! فکر کردی خرم که برگ برنده‌ام رو زرت رو کنم؟ اگه اونی که اونا میخوان بگم که باید برم خونـــه!

خندید

- بعد لذت چاپیدن حاجی رو چیکارش کنـــم؟

محمدعلی که پوفی کشید امیرعباس قدمی جلو گذاشته کمربندش را که هنوز در دست داشت دور دستش پیچید با اخم و تهدید گفت

- ولی اگه امشب برام خاطره ساز نشه صبح نشده به جفتشون می فروشمت! میدونی حاجی رو بچزونم به عمه گلی نه نمیگـــم!

محمدعلی نفس راحتی از لو ندادنش کشیده دوباره دراز کشید با شرارت گفت

- بیا حالا که اصرار داری عروست کنم لباسمو عوض کن حال ندارم تکون بخــورم خوشگلم!

امیرعباس محکم با کمربند روی ران پایش کوبیده فریاد محمدعلی بلند شد

- مـــــرض... چته وحشـــی؟

- مگه من نوکرتم کثافــت! یا ننتم دلم برات بسوزه پاشو جمع کن بنال تا اون روم بالا نیومده سیاهت نکردم!

محمدعلی در حالی که دستش را روی جایی ضربه میکشید تا سوزشش بخوابد جوابش را با تندی داد

- چی بنالم؟ تو که هر چی میخوای میدونی ازش هم مطمئنی دیگه دردت چیه؟ کجات سوختــه؟

امیرعباس "نــچــی" گفته لیوان دمنوش هنر دست عمه‌اش که مخصوص محمدعلیست به سمتش گرفت

- بیا بخور حالت جا بیاد... انگار قبل از من بهی از خجالتت در اومده که اعصاب نداری! بخور یادت بیاد من چی میخوام بدونــم!

لیوان را که از دست امیرعباس گرفت امیرعباس ادامه داد

- موندم تو و اون رسولِ عاشق که منو میشناسین واسه چی جفتک میندازین کارمون به زد و خورد بکشه!

دو کلمه‌ی "رسول عاشق" چشمهای محمدعلی را بازتر کرده ابروهایش را بالا پراند با تعجب برای عوض کردن حرفی که امیرعباس از آن حرف میزد پرسید

- رسول عاشـــــق؟!

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۰]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۷۲

امیرعباس بی خیال جواب داد

- آره اونم یه بدبختیه مثل تو... البته خیلـــی بدبخت تــره!

محمدعلی خوشحال از عوض شدن بحث پرسید

من بهی ام

- چرا بدبخت تره؟ چیشـــده؟

امیرعباس تیز و زرنگ که از عمد میخواســـت از رسول حرف بزند گفت

- باشه زبل خان! نفهمیدم حرف و عوض کردی

با مکث گفت

- اگه تو دو سه ماهه سیمات قاطی کرده عاشق میوه‌ی بـــــه شدی که اتفاقا دم دستته! اون بدبخت یکی دو ساله عاشقه که جرأت گفتن هم نداره!

- شوخی میکنـــی؟!

- نه بابا... عین حقیقتـــــه

محمدعلی خندیده گفت

- حالا چرا جرأت گفتن نداره؟ کیه مگــه؟

امیرعباس خیره به صورتش گفت

- تو چرا جرأت گفــتن نداری؟

محمدعلی که وا رفت ادامه داد

- اون چون طرف آشناســت؟ دختر دوست باباشه! خواستگارم زیاد داره هر بار یکی میاد میره این بینوا تا چند روز قاطی میکــ....

محمدعلی میان حرفش پرید

- خب اگه آشناست که راحت تره چرا خودشـــو اذیت میکنه؟ دردش چیه؟

حسش را نمی فهمید نمیدانست چرا از اینکه رسول کسی را میخواهد اینقدر خوشحال است بخاطر نگرانی برای محدیث نیســت؟
رسول که مدتهاست نگرانی ندارد، دارد؟ او که حتی از خواهرش حساب برده خوب رفیقیست!

- دقیقا به خاطر همینه! باباش با طرف زیادی دوسته رسول هم میترسه فکر کنن از اعتمادشون سو استفاده کرده! میترسه فکر کنن هر بار دختره رو دیده چشماش هرز رفته!

دقیقا همان حسی بود که محمدعلی سالها داشت اینکه رسول که از نظر پدربزرگش معتمدترین بود درباره محدیث اشتباهی بکند که نباید! نگاهی که نباید!

کلافه و شاید شرمنده از دید چند ساله‌اش به رسول گفت

- آخرش که چی نمی تونه تا ابد که پنهونش کنه؟

- چه میدونم بابا... تو که باید بهتر بدونی! کم سالهای اول ازت کتک خورد و حرف نزد؟ حالا بدبخت مثل همون سرش اومده تازه هر بار بی تقصیر!

محمدعلی چشم تنگ کرده با منظور پرسیـــد
- بی تقصیـــر؟!

- پَنَپَ با تقصیر؟ مگه چیکار کرده بود جز مراقب خواهرت بود که هر بار فقط ازت کتک خورد؟ یا الان درباره اون بنده خدا مگه چیکار کرده؟ بابا دست خودش نبوده که عاشق شده، دله مگه زبون سرش میشـــه؟!

محمدعلی این روزها این حرف را بارها به خودش زده بود "کاش دلش زبانش را می فهمید"

لبخند زده گفت

- تو از کجا فهمـــیدی؟

امیرعباس هم لبخند زد اما خبیـــث!

- تو رو از کجا فهمیدم؟ همون طوری! چند باری دیدمش وسط یه روز معمولی گیج و کلافه دست و پا می زد اونو که دید حالش خوب شــد

با صدایی بلند خندید

- اونم خنگ فقط هیکل گنده کرده... یه دستی زدم گفتم دیدم میخش شدی زرت لــو داد

من بهی ام

محمدعلی که اخم کرد گفت

- جان تو مال تو رو یه دستی نزدم! یعنی اصلا دست نزدم بهش مثل مال اون نیست تازه... هنوز که عروست نشدم شرعـاً مشکل داره برادر

کمربند را بالا گرفته گفت

- ببین فعلا تازه رسیدم به باز کردن کمربند! تا زیپ و دکمه و لباس زیرو.... اووووو..

محمدعلی که تازه فهمید باز موجی شده با فکر به رسول عاشق شده "روانی" گفته دراز کشیـد

هوای رسولو هم داره😎🙂

من بهی ام

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۷۳

امیرعباس ایستاده کنار تخت لگدی به پهلویش زد
- نوه‌حاجی پاشو بنـــال اگه نمیخوای برم بیرون بنالـــم!

محمدعلی "نچی" درمانده گفته نالید
- برو یه شب دیگه بیا... امشب خیلی خسته‌ام!

امیرعباس نشسته اینبار شروع به باز کردم دکمه هایش کرده بیخیال گفت

- خــب؟ بپرسم بگی یا خودت می گــی؟

کلافه و عصبی دستش را پــس زد

- عبـــــااس... میزنم لهت می کنما! میگم بزار یه شب دیگه نفهــم!

با اشاره به در صدایش را پایین آورد

- اینا امروز حسابی برام مشغله درست کردن به یه نفرشون هم نمی تونم گیر بدم بگم چرا عین خیالتون نیست گولم زدین یه سال منو رو هوا نگه داشتین! یکی خواهرمه یکی مادرمه یکی حاجی که نفس بکشی به زور حالیت میکنه بزرگتره! برو نذار همشو سر تو خالی کنم

امیرعباس جدی نگاهش کرد حالش را می فهمـــید، خودش هم وقتی حرف زده در آن غرق شد او را که میخواست به حرف بیاورد فراموش کرده حال خوشی نداشت چه برسد به اوی همیشه ساکت!

آرام گفت

- نمی تونم... چند روزی که نبودی حاجیتون برای اینکه ازم حرف بکشه یه چیزایی بهـــم گفت... میدونی من هر چی هر جا بشنوم باور نمی کنم باید خودم مطمئن بشم... تو هم باید خودت بهم بگی خیالم راحت بشـــه!

محمدعلـــی در حالی که نیمی از دکمه‌های لباسش باز بود نشسته بقیه را باز کرد لباسش را در آورده تیشرتی که

امیرعباس از کمد بیرون کشیده بود را جلو چشم امیرعبـــاس و نگاهش به جای زخم های کهنه‌ی روی تنش پوشیـــد

صدایش را امیرعباس به زور شنید

- چی گفته که میخوای مطمئن بشـــی؟

امیرعباس مردد گفت

- حاجیت.. خیلی نگرانه!... فکر کردم شاید واسه خاطر حرف کشیدن از من این حرفا رو زده... من فقط یه چیزایی از عمه گلی شنیده بودم درباره نگرانیت برای محدیث درباره‌ی سیامک درباره‌ی بی‌خوابیت... یه چیزایی هم از خودت دیدم فهمیدم... اونم چون هر بار افتادی به جون رسول بخت برگشته و خودمو بستی به چوب و فحش! ولی حاجی... از همون رفتارهای عجیب غریبت نسبت به....

سر محمدعلی که به سمتش چرخیده نگاهش کرد برای از بین بردن جو حاکم شرارتی به نگاه و چشمهایش نشانده تخس گفت

- جنس مونث گفت... البته اولش بیشتر از همون چیزی که همه دیدن گفت ولی بعدش فکر کنم خیال کرد منم میدونم....

خندیده اضافه کرد

- یه سره گازشو گرفت رفت هرچی شد ازش بیرون کشیدم! بعدش که فهمید هیچـــی نمی دونستم پرتم کرد بیرون

قهقهه‌اش لبخندی هم روی لبهای محمدعلـــی نشـــاند

- باز من نبودم افتادی به جون اعصابش زنجیری!

امیرعباس که رنگ نگاه ماتم گرفته‌ی محمدعلی را دید خودش را از پشت روی تخت انداخت تا صورتش را نبیند و راحت‌تر بپرســـــد

- آره چشمت کور نمی رفتی... چه جلز و ولزی هم کرد وقتی فهمید به جای اون من حرف کشیدم!... باور کن اگه صدری نیومده بود تو اتاقش میــزدم! کفری بود از سوختن زیاد دود از کله‌اش بلند شده بود

محمدعلی بی هوا مشتی حواله‌ی شکم امیرعباس دراز کش کرده کنارش افتاده سر به سمتش چرخاند

- بی شرف... بترس از روزی که قاطی کنه بخواد مثل من تو رو هم به زور نگه داره که حالیت کنه حریفت میشه هـــــا

- میدونم میشه ولی عمرا نمیخواد... کسی منو مثل تو بچه مثبت نمی خواد خودم هم بمونم بیرونم می کنن! الانم می بینی تحملم میکنن به خاطر اینه که بَلَد نیستن کَنه بشن ازت حرف بکشن کارشون گیرمه و گرنه تا حالا بیرونم کرده بودن!

اینبار آرنج محمدعلی روی پهلویش نشست

- باز خر نشو! کی بیرونت کرده؟ مامان که کم مونده بود ظهر التماست کنه بمونی بچه ننـــــه!

امیرعباس نفس آه مانندی گرفته گفت
- میخوای خر نشم بگــو که خریتــم اصلا دیــدن نداره حاجیت از دستم کم آورده تو که جای خود داری!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۷۴

محمدعلی پلک بسته پرسید
- نگفتی چی گفته؟

دلش میخواست بداند پدربزرگش آن مسئله را چطور برای کسی توضیح داده؟
مسئله‌ای که فکر میکرد پدربزرگش چیز واضحی از آن نمیداند!

- بیشتر از اینکه حریفت نمیشه و هنوز میری پیش کیایی کفری بود.. از اینکه سکوت کردی و اون زبونش برای حاجی درازه!

نگاه هر دو به سقف بود که سر چرخانده پرسیـــــد

- چرا گردن گرفتـــــی؟

محمدعلی چشم بسته آرنج روی تخت گذاشت پنجه‌هایش را روی سینه در هم قفل کرده بیخیال زمزمه کرد

- چیـــــو؟

امیرعباس عصبی از این بی توجهی‌اش جدی و بلند پرسید

- بچه‌ی حرومـــو! ت*م سگ توی شکم ساحل دختر کیاییو که معلوم نبوده صاحـــابـــش کیه؟

محمدعلی که سعی میکرد آرام باشد تا امیرعباس را با اُردنگی بیرون نیاندازد بی حس خندید

- من گردن گرفتم تو چرا سوختـــی؟

امیرعباس نشسته کفری گلد محکمی به پایش زد محمدعلی هم کلافه با "نچـــی" نشســـت!

- تو غلط کـــردی! چطـــور انقدر بیخیالی وقتی حاجی واسه حرف زدن درباره‌اش نزدیک بود سکته کنه؟ وقتی منی که بدم نمیاد بسوزونمش به خاطر حالش دلم براش سوخـــــت؟

سکوت محمدعلی باعث شد امیرعباس ادامه دهد

- چه اتفاقی افتاده تو اون طویله که شناسنامه‌ات سیاه شده و اون افتاده گردن تو؟ توی بدمَصبـــم با افتخار از گردن گرفتنت میگی! عین خیالت هم نیست عمه و شوهـــرش چند ساله تو چه حالـــی هستـــن؟

باز هم محمدعلـــی سکوت کرد که ضرب دست عباس محکم روی سرشانه‌اش نشست

- بگو دیگه؟ چرا باز لال شـــدی؟

محمدعلی لبخند محـــو و درد آوری زده با خونسردی ظاهری اما عصبی از اینکه امیرعباس هم مثل بقیه هرگز حالش را نمی فهمد گفت

- آخه نفهمیدم آقاجون دقیقاً فرستادتت چیو بفهمی؟ اینکه چرا رفتارم با جنس موٴنث به قول تو یه جوریه یا چرا اون بچه گردن منـــه و شناسنامم سیاه شده؟ مشخص کن جواب کدومو بـــدم؟

امیرعباس حرصی از یادآوری شرایطی که سالها محمدعلی داشته و تازه چیزهای جدیدی شنیده توپید

- مگه این دوتا از هم جداســـت؟ مگه هرچی هست زیر سر اون کیایی حر**زاده و اون دختر هـــ*زه اش نیست؟

محمدعلی به یاد ظلمی که کرده چشم تنگ کرده پرسیـــــد
- یعنی فکر نمی کنید زیر سر من باشـــــه؟

ناگهان امیرعباس خشمگین به سمتش هجوم برده از ضرب دستی که روی سینه‌اش کوبید محمدعلی از پشت رو تخت پرت شـــد!

یک دستش کامل فک محمدعلی را گرفته دست دیگرش روی سینه‌اش بود
غرشش، چشمهای سرخ و فشار دستهایش می گفت بیش از حد عصبانیست وقتی مرتب تکانش داده صدایش بالاتر می رفت

- بخدا میزنم دندون برات نمونـــه! عوضی میگم فقط درباره‌اش حرف زد اونم وقتی مطمئنه مال تو نبوده داشت سکته میکرد بعد تو میخوای بگی دختر کیایی زیر تن تو بوده؟ که چـــی؟ ولت کنه؟ دست برداره؟ میتونه؟ میشـــه؟ نمیفهمی چه دردی

میکشه هر بار کیایی میاد خودی نشون میده و تو روش میگه نوه‌ات زندگی دخترمو سیاه کـرده؟

چشمهای محمدعلی گرد شده عصبی و با خشم به تندی امیرعباس را پس زد حرصی پرسیـد

- کیایی اومده سراغ آقاجـــــون؟!

امیرعباس که به هدف نزدیک شده بود رو برگردانده ایستـاد کلافه اتاق را متر کرده گفت

- چرا نیاد وقتی هر بار امر میکنه بدون اینکه حاجی بفهمه با کله میری پیشش؟ این که خود کیاییه فکر کن بقیه هم صنفهاش هم بفهمن بیان بزنن تو روش بگن نوه‌ی شما هم بلـــــــــه! میخوام بدونم بازم میگی کار مـنه؟ چهار نعل

میری پیش کیایی از حاجی قایم کنی که اون با پرویی تماس بگیره بگه پیش اونی و نه نمیگـــی؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۷۵

صدایی وحشتناک و پر غضب محمدعلی که فکر میکرد بخاطر آزار و اذیت کردنهای این اواخرش کیایی سراغ حاج‌وهاب آمده تا حرف بزند یا او را آزار داده بگوید اگر بخواهد میتواند مجبورش کند امیرعباس را ساکت کرد

- کثافت نامرد... عوضی پست... حر*ه*زاده‌ی بی...

- فحـــش بدی درست میشـــه؟

محمدعلی بی حواس گفت

- نامرد قسم خورده بود نمیذاره حاجی بفهمـــه! گفته بود اگه هر بار میخواد برم پای آقاجونو نمیکشه وسط نمیگه بهـــــش!

چشمهایش گیج و نگران اطراف چرخیده با خود زمزمه کرد

- حرومی میدونه بخاطر قلبش می‌ترســـــم!

امیرعباس که منتظر شنیدن چیز بیشتری بود سکوت کرد اما محمدعلی هم ساکت شده ناگهان عصبانی پرسیـــــد

- کی اومـــده؟ چند بار تا حالا اومده؟ چیا گفتـــه؟

امیرعباس خود را به نشنیدن زده جواب جمله‌ی قبلش را داد

- مگه میشه رو قول و قسم همچین آدمی حساب کرد که تو روش حساب کردی؟... اصلا واسه چـــی هر بار می خواد میری؟ بچه که مال تو نبوده! مگه چی میخواد بگـــه؟

باز محمدعلی از حرص زیاد بی حواس زبان باز کرد
- لعنتی بی شرف... معلومه که مال من نبـــود! من به اون نجس دست هم نزدم فقط می ترسیدمـــ...

ناگهان ساکت شده نگاهش به صورت منتظـــر و چشم های براق شده‌ی امیرعباس نشست که از همین یک جمله با آنکه مثل حاجی به آن مطمئن بود اما میخواست محمدعلی به خودش یادآوری کند در حال پرواز کـــردن بود

متوجه شـــد محمدعلـــی فهمیده بی اراده و از حرص زیاد دامی که او برایش پهن کرده در حال حرف زدن درباره‌ی دلیل کارش بوده سریع جلو رفتـــه شانه‌های محمدعلی را گرفت

- می ترسیدی چـــــی؟ تو که تا اینجاشو گفتـــی بقیه‌شـــو هم بگـــو... تو که داد زدی مال تو نبوده پس واسه چی مـــــــیری؟

محمدعلی از تند حرف زدن امیرعباس و نگرانی نشسته در نگاهش شک کرده در حالی که نفس نفس میزد بی جان سوالی و گیـــج پرســـیـــد

- کیایی... اومده پیش آقاجـــــون؟

امیرعباس تکانش داد

- چیکار به اون داری؟ بگو واسه چی میـــری؟

محکم به سینهٔ امیرعبــاس زد

- دروغ گفتی عوضـــی؟

امیرعباس هم متقابلاً به سینه‌اش کوبید

- آررره دروغ گفتم! که چـــی؟ مگه راه دیگه‌ای گذاشتی؟ چیکار کنــم وقتی نمی فهمی ننه بابات تو چه حالی هستن؟ وقتی حاجی میگه با اینکه مطمئنه توی نامرد برای راحت کردن خیال عمــه هم یبار یک کلمه نگفتی، هر چقدرم پرسیده یا گفته بچه‌ی حرومِ ساحل یبار هم تایید نکردی؟

عصبی امیرعباس را کنار زد خشم همه‌ی وجودش را گرفته بود گاهی از یادآوری آن روزها فقط حاجی را مقصر زندگـــی‌ی ویرانش میدانست با نفرت داد زد

- اگه مطمئن بود نیازی به گفتن من نبود! مشکوکه که پسر حمید ممکنه چه غلطی کرده باشه که چند وقت یبار وسط بحث میگه " بچه‌ی حرومی که گردن گرفتی"!! اگه مطمئن بود تو الان اینجا نبودی که براش خبرشو ببـــری! اگه مطمئنـــ..

امیرعباس جلو رفته بی هوا سیلی محکمی روی صورتش خوابانده یقه‌اش را چسبیـــد

- خری که نفهمیدی طرفت حاج وهابِ ارجمنده! که اگه اونطوری که تو میگی شک هم داشته تا حالا به هزار و یه روش و هزار و یه نفر آدم که دور و برش داره فهمیده مال تو نبوده!

فقط میخواسته تو آدم حسابش کنی و باهاش حرف بزنی! ننه و باباتو آدم حساب کنی و دردتو بگی! یبار بگی تا هربار مجبور نباشی بری پیش اون نامرد و وقتی بر میگیری تا چند روز داغون ببیننت و له بشن که کاری از دستشون بر نمیاد... کاری از دستشون بر نمیاد برای بچه شون بکنن می فهمی؟ کاری از دستشون بر نمیـــــااااد! الانتو نبین آدمـــی میری میای جیک نمیزنی صدات در نمیـــاد! من روزهای اولتو یادمه محمدعلـــی... خوب یادمـــه! یادمـــــــــــه..

تکانش داده رهایـــش کرد

محمدعلی صورت سرخ شده‌اش را پایین گرفت عقب عقب رفته به دیوار تکیه زده نشست

زمزمه‌اش گوش‌های امیرعباس را تیز کرد

- نمیگم یه درد به درداشون اضافه نکنم، درد بابام و رفتن مادرم... کم نبـــوده!

امیرعباس با تمسخر گفت

- اینکه اون حرومی مال تو نیست درده که میخوای بچسبونیش به خـــودت؟

سکوت دوباره محمدعلی کلافه‌اش کرد با صورتی کبود از عصبانیت دست مشت کرده حرص زد

- به خدا جار میزنم اگه جوابمـــو ندی؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۲۷۶

محمدعلی چشم بسته آرام چندین بار سر به دیوار کوبیـــد سیب گلویش بالا و پایین میشـــد درمانده زمزمه کرد

- مجبور شدم.. مجبور شدم بگـــم مال منـــه!

خشم امیرعباس آرام نمی شـــد

- چـــــرا؟

از یادآوری دلیل کارش و اینکه در آن سن کم و ندانستن دلیل نامردی کیایی راه دیگری برای دفاع از خواهرش نداشت مگر دور کردن سیامک که باعث آن گناهش شـــد

بی توجه به لحن تند و عصبی امیرعباس گفت

- دلیلشو نمی تونم بگــم! من فقط...

- محمدعلی جون عمه‌گلــی میرم با حاجی جفتشون رو میارم تو اتاق ها؟

- مگه اینکه فهمیدی مال من نیست بس نیست که میخوای بیاریشون؟ تازه چیو میخوای بفهمــن؟

به در اشاره کرده ادامه داد

- با این صدای بلندمون چیزی نیست که نفهمیده باشه همه رو هم میذاره کف دست آقاجون! شـــد همون که حاجی میخواست... باجت رو حتما ازش بگیـــر ضرر نکنـــی!

به سختی از جا برخواسته بدنش که انگار کوفته شده را روی تخت کشید بی حس گفت

- میـــری یا میخوابی اون چراغو خاموش کن!

امیرعباس که فهمید محال است محمدعلی ادامه داده حرف بزند دوباره مثل شروع گفتگویشان لبه تخت نشست

- پاشو اون تُنبونت رو هم عوض کن بعد بخواب نوه‌حاجی

بی توجهی محمدعلـــی و حالش او را تبدیل به امیرعباس همیشگی کرد

- پا میشی یا خودم دست به کار بشـــم با لایه‌ی زیری در بیـــارم؟

محمدعلی عصبی از دستش که باعث شده بود چیزی که سالها از حاجی پنهان کرده بود تا بی اهمیت جوه‌اش دهد و دست از سرش بردارد را فریاد بزند و میداند به گوش حاجی برسد مثل پسر دایی‌اش رهایش نکرده برای فهمیدن همه‌ی آنچه نمیداند بالاخره گیرش می‌اندازد کفری گفت

- جراُت داری به من دست بزن تا سیلی که زدیو با سودش پس بدم!

امیرعباس که بی خیال دکمهٔ شلوارش را باز کرد محمد علی باز به ضرب نشست

- برو گمشو حوصله ندارم!

امیرعباس لبخند زده آرام گفت

- پاشو عوضش کن نمی تونی راحت بخوابی! سود منم بزن هر چندتا که خواستی فقط دلیلشو بگو! به عمه‌گلی و حاجی نگم و بپیچونمشون که مطمئنم میدونن ولی به روی خودشون نیاوردن تا تو راحت باشی خودم نمیتونم میدونی دیوونه میشـــم!

محمدعلی بی حال برخواسته در حالی که شلوارش را عوض میکرد و آن کلمه‌ی "مطمئنی" که امیرعباس از دانستن آنها گفت را گوشه‌ی ذهنش نگه داشت گفــت

- خیلی بهش فکر نکن بهت فشار نیاد دیوونه‌تر از اینکه هستی نشی همین الان هم از دستت آسایش ندارم!

امیر عباس "نچی" گفته اینبار ملتمس گفت

- بگو دیگه نامرد قاطی میکنم وسط هوا زمینـــم!

نگاه محمدعلی روی صورت نگران امیرعباس ماند اما از ترس اینکه واقعا به گوش مادرش و حاج وهاب برساند آن هم حالا که می داند کیایی زیر قولش نزده حرفی نزد

نمیخواست آن نگاه نگران پدربزرگ و مادربزرگش را نگران تر کند!

نمیخواست آن نگاه تبدیل به نگاهـــی شرمنده از داشتن نوه‌ای مثل او باشـــد!

نوه‌ای که یک بیگناه را قربانی کرده خشمش از اهالی عمارت کیایی دامن یک بی گناه از آنها را گرفته از نعمت حیات محرومش کرد!

اگر بود چند سالش بود؟ ۸ یا ۹ سال؟ ساحل هم به اندازه‌ی اوی درمانده به آن اتفاق فکر میکند؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۷۷

حاضر بود مثل تمام این هشت سال باز هم هر بار کیایی خواست رفته کارش را که سالهاست گیر اوست راه بی‌اندازد ولی آنها نفهمند در نهایت بی رحمی بخاطر زندگی خودش و خواهرش چه کرده!

دوباره که روی تخت دراز کشید صدای امیرعباس در آمد

- نمیگـــــی؟

- نـــــه

صدایی "نه"ی محکمش امیرعباس را دوباره شرور کرده گفت

- خوب حداقل بگو چته که از تمام نساء به جز بهی در میری؟

محمدعلی هم متوجه شد که باز همان جانور همیشه است چشم بسته جواب داد

- اولا که در نمیرم... دوما بهی خانوم! سوما خودت نگفتی این دوتا از هم جدا نیست چی بگم؟

- اولا دیدم که میری! دوما چشم نوه‌حاجی بهـــی خانوم! سوما نه، گفتی نمیدونی جواب کدومو بدی جداش کردم جواب اینو بده خـــب؟

محمدعلی نفسی گرفته برای آرام کردن امیرعباس که نگرانی اش هیودا بود اینبار بدون پنهان کاری برای اینکه بگوید دیوانه نیست جدی گفت

- دیونه نیستم در برم که، عصبی میشم!

- یعنی چـــی؟چـــــرا؟

زمزمه امیرعباس میگفت که اینبار با احتیاط پرسیده تا او باز همه چیز را بهم نریزد

بی اختیار محمدعلی هم آرام و راحت تر حرف زد

- یعنی دست خودم نیست کفری میشم یهو از رفتار بعضیاشون! یعنی میترسم یه بلایی سرشون بیارم! یعنی دور باشم بهتره! سالم می مونیم، هم من هم اونـــــا...

- خب چـــــرا؟

محمدعلی که فهمید باز میخواهد به جواب سوال قبلش برسد چشم بسته بی اراده زانو بالا آورده به کمرش کوبید

- چرا و مـــــرگ! نسناس کَنه چرا نمیــری؟

- آخه نفهمیدم چی شد نوه‌حاجی! برم که باید بتونم یه جوابی به سوالاشون بدم، الان که هیچی نفهمیدم اونم که مال تو نیست که خودشون میدونستن

محمدعلی عصبی دوباره نشست از این پرویی امیرعباس که بی خیال عنوان میکرد تمام دلیل گیر دادن‌هایش این است که میخواهد به پدربزرگ و مادربزرگش بگوید حیرت کرد

- تکلیف منو مشخص کن تو آخر قراره منو بفروشـــــی یا نه؟

امیرعباس بی خیال به حالتی مسخره دندانهایش را بهم فشرده لبهایش را کش داد تا او دندانها و خندیدن مسخره‌اش را ببینـــد

- تقصیر خودته دیـــگه! هی کاری میکنی یادم بیاد زورشو دارم و تهدیدت کنم. خب مثل بچه آدم بگو دیگه؟

با مکث گفت

من بهی ام

- یکاری نکن مثل رسول تهدیدت کنم می رم به دختره میگما؟

محمدعلی کلافه از خستگی و بیخوابی و دیوانگی‌ای که از امیرعباس دیده بود و میدانست ممکن است واقعا به بهی چیزی بگوید جدی گفت

- یبار تو زندگیت آدم باش و جدی حرف بزن بی کلک و دروغ... مطمئن بشم جار نمی زنی بهت میگم!

امیرعباس جدی گفت

- چشم آدمم ولی مطمئن نباش من شاید اونطوری که تو فکر میکنی کلمه به کلمه نگم و نفروشمت ولی سکوت خَرکی هم ندارم حرصشون بدم! توضیح نمیدم ولی شده با دوتا جمله خیالشونو راحت می کنم

مبهوت به امیرعباس نگاه میکرد
- واقعا چسبیدی به من که....

امیرعباس خندیده خودش را به خاطرش رفیق حاجی و او را دزد کرد

- گفتی بی کلک آدم باش منم راستشو گفتم دیگه! من هم شریک دزدم هم رفیق قافله... از اولش هم راستشو گفتم... گفتم نمی فروشمت چون قرار نیست باج بگیرم قرار نیست به حاجی حرفی بزنم! ولی هرچی هست تو دو تا جمله جا میدم می زارم کف دست عمه گلـــی!

مکثی کرده با دیدن نگاه گیج محمدعلی صادقانه گفت

- تو که نمی تونی و نمیخوای باهاشون حرف بزنی با من کارتو راحت کن خب! بگو من بهشون می گم کمتر اذیت می شی بهتر نیســت؟ خوبه که! از تو حقوق نمیگیرم مثل حاجی رفاقتی حساب میکنم

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۷۸

نگاه میخ شده‌ی محمدعلی روی صورتش باعث شد جدی تر ادامه دهــد

- موندم منی که همه میگین آدم نیستم و نمیدونستم حالا که فهمیدم نتونستم ۲۴ ساعت حال و روز این دوتا رو تحمل کنم، خودم دارم میترکم دلم میخواد بزنم هیچی ازت نمونه! تو چطور تونستی چند سال تو این حال و روز ببینیشون و لب از لب باز نکنـــــی؟ خیلی...

محمدعلی با سکوت امیرعباس جمله او را ادامه داد

- خیلی نامردم.. بی معرفتم.. نفهمم.. عوضی‌ام... خیلی چـــــی؟ چرا فکر نمیکنی فهمیدن بیشتر از نفهمیدن آزارشون میده؟

امیرعباس که فقط نگاهش کرد با آرامش و اطمینان برای راحت کردنشان گفت

- بگو اون بچه مال من نبود! من به ساحل دست هم نزدم که بخواد مال من باشه... بگو ولی نمی گم چرا گردن گرفتم و

عقدش کردم هیچ وقت... نمیگم چرا میرم پیش کیایی و قصدم آزارشون نیست! بگو هم منو راحت کن هم اونا رو... بگو تا فکر و خیالم کمتر بشه

با درد و غمی سنگین به خاطر ناتوانی و بی عرضگی آن روزهایش که راه دیگری برای حفاظت از خواهرش پیدا نکرده بود و حالا مجبور است به خاطر اشتباه بعدش سکوت کند آه عمیقی کشید

- بگو نه دیونه‌ام. نه ترسو. نه مشکل اخلاقی دارم که از جنس مخالف در برم یا بترسم.. ولی.. برای امثال بهنوش و اطرافیانش... برای بعضی از کارمندای حاجی که دور و برم می پلکیدن و قصدشون تو چشمهاشون بود فاصله رو رعایت کردم چون ممکن بود.. بزنم لهشون کنم.. ممکن بود نتونم جلو خودمو بگیرم و اتفاقی که نباید بیفته و آبروی حاجی بره! من

از خودم می ترسم نه از اونـــا..! چون چیزیو یادم میارن که نباید... البته همشون اینطوری نبودن دیدیـــن!

امیرعباس چیزی که میخواست را با همین چند جمله فهمید محمدعلی میگفت که فقط نمی تواند خشمش را به خاطر رفتار بعضی از آنها کنترل کند و این همان حقیقتیست که بارها در رفتارش دیده بود برخلاف خودش که شرارت کرده با زبانش یا میسوزاند یا میکاشت!

برای تغییر حالش گفت

- میگم حالا چرا بهـــی این وسط متفاوتـــــه؟

لبخند محوی روی لبهای محمدعلی نشست انگار حتی نامش هم حالش را بهتر میکرد!

تنها در خانه‌ی او چه میکند؟

وقتی رهایش کرد بُـغـضـــی که بهی میخواست پنهان کند را با چشم و دلش دیــد!

- متفاوت نیســـت؟ کجا دیدی مثل اونا بخواد توجه جلب کنه باهات حرف بزنه یا بچسبه....

حرفش را خورد امیرعباس که متوجه شد چه میخواست بگوید خندیده گفت

- آره متفاوته... همین منو یه جوری نگاه میکنه انگار داره یه شیرینِ عقل خُل و چلو نگاه می کنه نمی دونه به من میگن آی کیو!

- نه دیگه اینجا متفاوت نیست همه تو رو همینطوری نگاه می کنن خودت نفهمیدی

شرارتش را امیرعباس بی جواب نگذاشت فکرش را منحرف بهی کرد که برای خودش هم سوال بود

- اتفاقاً همه‌جا متفاوتــه! آدم خواهرزاده نافع باشه ولی آدم حسابی‌تر از ارجمندها باشه؟ حاج‌وهاب بشناستش و نتونه بیرونش کنه چون شبیه یکی هست و زبونش هم عجیب حاجی سوز باشه؟ دل نوه‌حاجیو برده باشه یه ذره هم بهش محل نذاره و دل خودش گیر نباشــه؟ همه اینا به کنـــــــار! یه خانم عمارت جونش هم براش بده اون یکی بیرونــش کنه بگه برو؟

خیره به محمد علی گفت

- دیدی چقدر متفاوته؟

با تمسخر ادامه داد

- جون تو اومده اهالی این عمارتـــو دیوونه بکنه بشونه سر جاشون با هر کدوم هم به یه روش سوزناکـــــــ! البته مال تو و حاجی از همه بدتره کباب میشین جزغاله‌هـــــا!

نگاه محمدعلی مات صورت امیرعباس بود انگار اصلا اینجا نبود دست امیرعباس که جلوی صورتش تکان خورد زمزمه کرد

- چرا مامان خواســت بره؟ یه دختر تنها مگه کیه که بخاطرش انقدر نگرانــه؟

*****

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۲۷۹

فکر نمیکرد به خاطر سکوت و جواب سربالا دادن به پدربزرگش او را اینقدر عصبانی کند که متوسل به گلی مامان، نقطه ضعف او شود!

با اینکه فهمیده بود همه‌ی عصبانیت پدربزرگش و سوال‌هایی که میپرسد به خاطر مادرش و نگرانی‌های اوست اگر نه که برای خودش آنقدرها هم مهم نیست و مثل گلبانو هرگز آنقدر متعصب نبود که نگران تنهایی او با کسی باشـــد! مخصوصا حالا که میداند پدربزرگش به عمد دو شب پیش از اعتمادی که

به بهی داشته خودش را به نفهمیدن زده تا از بهی استفاده کرده او را از آپارتمانش به عمارت بکشانـــد!

با تکیه به دیوار دستهایش را پشت کمـــرش گذاشته به چهره‌ی سرخ شده از عصبانیت پدربزرگش که کلماتی که او به زبان آورده را با آب و تاب برای مادرش بازگو میکند نگاه میکرد

مشخص بود فقط میخواهند او را به حرف بیاورند در حالی که همه‌ی این نمایش زیر سر احساسات مادرانه‌ی گلبانوست! حتی فهمیده بود که امروز از صبح پدربزرگش در محل کار چند تماس از گلبانو داشته و مرتب حواسش به او بوده که تماما در فروشگاه و در اتاقش باشـــد!

انگار پدربزرگش قصد دارد با پرت کردن حواس مادرش به او و بهی بیشتر به مادربزرگش که سال هاست از او دوری میکند نزدیک شـــود

- محمدعلـــــی؟

با صدای گیج و مبهوت مادرش چشم از پدربزرگش که روبرویش ایستاده با او حرف میزد اما هیچ چیز نشنیده بود گرفته به مادرش داد

- جون محمدعلـــــی؟

- واقعاً به آقات گفتی به شما ربطی نداره؟!

لبخند محوی روی صورت محمدعلی نشست پدربزرگش واقعاً حرف او را اینطور منتقل کرده بود؟
تا خواست دهان باز کند همزمان که در باز شده امیرعباس وارد شد حاج وهاب توپید

- وای به حالت اگه دروغ بگی و بپیچونی؟

این جمله پدربزرگش با مستقیم گفتن "جرأت داری منو ضایع کن" یکی بود

- جان جان... جلسه بوده نگفتین من بیام؟

لبخندی از حضور امیرعباس روی لبهای محمدعلی نشست میدانست با رفتارش با اینکه یکی به نعل دوتا به میخ است اجازه نمی‌دهد آنها دقیقا به خواسته‌یشان برسند

- تو اینجا چیکار میکنی وقتی هنوز دو ساعت از ساعت کاریت مونده؟

جواب صدای بلند حاج‌وهاب را امیرعباس بی خیال داد

- امروز یکی از اون سه روز بود نه اون سه روز!

- پس چرا سیستم اتاق من امروز مشکل داشت؟

امیرعباس با شیطنت بی توجه به حضور گلبانو گفت
- میخواستی انقدر باهاش بازی نکنی! سن و سالی ازت گذشته مرد حسابی چیه اون بازیها رو سیستم مدیر فروشگاه خجالت بکـــش! من با همه خلافم تو این جوونی هنوز به اونجا نرسیدم که...

- عبـــــااس!

جواب داد گلبانو را حاج‌وهاب داد آن هم وقتی از بی توجهی گلبانو استفاده کرده کنارش روی مبل دو نفره چسبیده به او نشســـت

- بفرما بعد بگو واقعاً محمدعلی گفته؟ وقتی هم پیاله‌اش اینه بهتر از اون حرفها نمیشه ازش شنید

- خجالت بکش عبـــــاس!

امیرعباس بی توجه به توبیخ گلبانو جلو رفته کنار محمدعلی ایستاد دقیقا ژست او را به خود گرفته به دیوار تکیه زد با

من بهی ام

چشمهایی براق سرش را بیش از حد پایین گرفته با حالت مسخره‌ای رو به محمدعلی گفت

- ژست امروز اینه؟ یعنی مظلوم تو سری خور وایسیم میذارن بریم حرص خودشونو سر ما خالی نکنن؟

محمدعلی که بی هوا خندید حاج وهاب حرص زد
- به جای پریدن با این دیوونه که بی خیالت کرده جواب مادرتو بده؟

به بهونه‌ی نوه‌اش چسبید به گلیش😁

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۸۰

فهمیده بود این روزها محمدعلی مثل قبل نیست! بیشتر میخندد، حتی بیشتر جواب او را داده با او حرف میزند و اینها به خاطر امیرعباس همیشه همراهش نیست! به خاطر چیزیست که نوه‌اش میخواهد از آن دفاع کرده و شاید سر در بیاورد!

به جای محمدعلی، امیرعباس گفت

- حاجی جون مواظب باش کجا وایسادی که یهو پا رو دم من نزاری من زبونم و دمم بهم وصله به این بزنی اون جوابتو میده کنف میشی!

- عبـــــــــااااس!

لبخند کم رنگی از فریاد گلبانو روی صورت حاج وهاب نشست که هر بار می فهمیـــد همسرش با تمام پس زدن‌ها و دوری کردن‌های این سالهایش حواسش به او هست! هست که فقط با دیدن صورت آشنای بهی شوکه شده از حال رفت!

او برای گلبانوی دور هنوز همان وهاب است حتی اگر زبانش بگوید نـــــه!

امیرعباس لبخند حاجی را با جمله‌ی بی حواسش پاک کرد

- به جای زبون من حواستو بده به شوهرت عمــه گلی که حواست نبوده چسبیده بهت حالشو میبره ها

گلبانو که مثل حاج وهاب اخم کرد امیرعباس ادامه داد

- میدونستم شما هم میخوای چیزی نمی‌گفتم جون عمه!

گلبانو که کفری برخواست امیرعباس با خنده‌ی بلندی رو به حاج‌وهاب پیروز گفت

- انگار هنوز نمیخوادت رئیس جان! پاشو برو

- ساکت شو عبـــــااس!

با تشر گلبانو محمدعلی در حالی که به زور جلوی کش آمدن لبهایش را گرفته بود آرنج به امیرعباس کوبید

- تو میدونی بهی کجاســـت؟

تمام حواس محمدعلی به سوال گلبانو و پاسخی بود که امیرعباس میخواست بدهــد اما امیرعباس نگاهش به چشم های براق و پیروز حاج وهاب بود که قصد بیشتر کنف کردنش را داشت با اشاره به محمدعلی جواب داد

- عه مگه شما نمی‌دونید؟ دیشب که میخواستم بگم چیا گفته که گفتی شنیدی خودت عمه! تا الانم که حتما همه رو گذاشتی کف دست شوهرت دیگه واسه چی این بینوای بی زبون رو اذیتــش می‌کنید من که هرچی گفتـــو گفتم!

با جملاتش حاج‌وهابی را که چند روز در نبـــود محمدعلی نتوانسته بود از او حرف بکشد و فکر کرده بود با حرف گلبانو امیرعباس پیش چشـــم محمدعلی بی اعتبار شده ضایع میشود غافلگیر کرد انگار که بگویـــــد

" کاری که سالها نتونستی انجام بدی رو یه شبه انجام دادم در حالی که حتی گفتم به شما میگم بازم حرف زد پس حواست باشه به من نیاز داری"

نمیدانست هم محمدعلی از این کش آمدن و رفت و آمد و فرار خسته شده دلش میخواهد کسی حرفهایی که نمی‌تواند بزند به گوش مادر و پدربزرگش رسانده او را راحت کند!
هم حاج وهاب میدانسته حال این روزهای نوه‌اش که آرام تر است بهترین زمان است برای حرف زدن و راحت تر است که با یکی شبیه به خودش حرف بزنـــد!

- درست حرف بزن! یعنی چی بینوا، بی زبون؟ یعنی چی این مدل حرف زدن؟

امیرعباس جلو رفته دستهای عمه گلی‌اش را گرفت شانه‌اش را بوسیده شرور گفت
- دورت بگردم چرا حرصتو سر من خالی میکنی؟

با اشاره‌ی سر به حاج‌وهاب ادامه داد
- میخوای بگم بره آروم بشی؟ بیرونش کنم دلت خنک میشـــــه؟

همزمان با حاج وهاب که "پرویی" گفته از جا برخواست گلبانو خم شده صندلش را در آورد امیرعباس فرار کرده محمدعلی در حالی که می‌خندید سد راه پدربزرگ و مادربزرگش شـــــد!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۸۱

- چه خبرتونه؟ بیرونم کنید زبون اینو چیکارش میکنید؟ این فقط با من حرف میزنه ها

- خجالت سرت نمیشـــــه؟

امیرعباس خیره به محمدعلی در جواب مادربزرگش چشم تنگ کرده شرور پرسیــد

- تو میدونی درباره‌ی چی حرف میزنه؟ اصلا به چی میگه خجالـت؟ شوهرشو نمیبینه؟ اون که بدتر از منــه!

- برو خودم میام حالیت میکنم درباره چی حرف میزنه

حرف حاج وهاب که میخواست فقط بیرونش کند تا راحت‌تر با محمدعلی حرف زده بهی بازگردد و دختری که او بیچاره کرده تنها نباشــد امیرعباس را بیشتر به شرارت وا داشــت

- شمـــا؟ جل‌الخالق! شما اگه میدونستی خجالت چیه که جلو چشم دوتا عذب با این سن و سال نمی چسبیدی به عمه‌ی مـــن!

- عبـــااس!

اینبار صدای محمدعلی بود که بلند شد امیرعباس جدی شده گفت

- ها؟ برم آدمت کنن؟ بابا فیلمشـــونه جفتشـــون میدونن اون دختر بی پناه کجاست! با نامردی جای دائیش گیرش انداخته بعدش هم فیلش یاد هندوستون کرده با اخم عمـــه باز هم با نامردی انداختش بیرون! هیچ کدوم هم عین خیالشون نبود یه دختر تنها اون وقت شب وقتی جایی رو نداره کجا بره حالا هم فقط میخوان از خونه‌ی تو بندازنش بیرون!

از نگرانی برای محمدعلی و احساسش هر چه به فکرش رسید به زبان آورد

گلبانو با نگرانی جوابش را داد

- مگه اشتباه میکنیم؟ یعنی چی که تو خونه‌ی محمدعلیه؟

- پس کجا باشـــــه؟

گلبانو اینبار با تندی جواب برادر زاده‌اش را داد

- چه میدونم! هر جا به ما چه ربطی داره؟

جوابش امیرعباس را شوکه کرد با قدم‌های سست و چهره‌ای مبهوت جلو آمده کنار محمدعلی ایستاد

صدایش میگفت حیران است

- یعنی... یعنی به شما ربطی نداره؟ وقتی شوهرت به زور آورده اینجا و بیکارش کرده؟ ربطی به شما نداره وقتی میدونستین جایی رو نداره و شب بیرونش کردین؟ ربطی به

شما نداره وقتی میدونستین خودشه و خودش! وقتی میدونستین تنهاســـت؟

به خاطر سکوت گلبانو و نگاه خیره‌ی حاج وهاب که از حرفهایش بخاطر بهی راضی بود اما نمیتوانست بخاطر حساسیت گلبانو خودش به زبان بیاورد با صدایی گرفته گفت

- منم مثل بهی‌ام عمــه! مادرم مرده پدرم ولم کرده! من اینجا چیکار میکنم من چرا بهــت مربوطم؟

حاج وهاب "عـــه" بلندی گفته گلبانو با صدایی آرام و مهربان جواب داد

- تو پاره‌ی تنمی، پسر برادرمی... در ضمن بابات هم ولتـــ..

- باشـــم! مگه نه اینکه به خاطر بهی نگران نوتی؟ نگران پنبه و آتیش! چرا به خاطر من نگران محدیث نبــودی؟

حرف بی پرده‌اش سر محمدعلی را به ضرب به سمتش چرخاند اما ساکت نشد

- مشکل کجاســت؟ فقط چون شبیه به اونیه که نبایــد؟ فقط چون تنهاســت؟ چون کسیو نداره که بیاد یقتونو بگیره مثل مـــن؟

جملاتش همان چیزی بود که حاجی میخواست شوکی به گلبانو وارد کرده گلبانو قدم جلو گذاشت

- تو از کجا میدونــی؟

امیرعباس ماتم زده از رفتار و برخورد عمــه گلی‌اش قدم عقب گذاشــت

- دمت گرم عمــه! انتظار نداشتم مثل شوهرت انقدر نامرد باشی که...

محمدعلی حرفش را برید

- خونه‌ی منــه! برای اینکه بر خلاف شما و آقاجون از نظر من ما مسئول زندگی بهم ریخته‌ی اون دختریم و بهمون مربوطه... البته شما دیگه نه فقط مــن!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۲۸۲

- چرا تـــو؟

نگاهش به صورت نگران مادرش بود

- چون شما بیرونش کردید! آقاجون هم گفتن دیگه کاری بهش ندارن و میرن سراغ دائیش برای طلبشون دیگه هم اینجا نیست پس ربطی بهتون نداره! ولی چون با من از اینجا رفته بیرون و خانواده‌ی من بیرونش کردن اونم به خاطر من که تابلوئه! مسئولیتش با منه، منم از خونه‌ام بیرونش نمیکنـــــم مامان

- محمدعلی اون دختـــــر...

محمدعلی و امیرعباس تماما گوش شده منتظر چشم به دهان گلبانو دوختند که ساکت شده حرفش را ناتمام رها کرد

- اون دختر چی عمه؟ مگه نمیخوای بیرونش کنه؟ یه جوابی بده که بشه باهاش بیرونش کرد خودم پرتش میکنم بیرون!

گلبانو پلک بسته مستأصل گفت

- بهـــــی رو برگردون عمــارت!

امیرعباس پوزخند زد اما محمدعلی "نــه"ی محکمی گفته در جواب "چرا؟"ی مادرش گفت

- مگه شخصیتشو از سر راه آورده که یه روز به خاطر داییش بیاد فرداش با دعوا بندازینش بیرون باز روز بعدش بگین بیا و منم بیارمش؟

- درست نیست خونه‌ی تو بمونه!

- چـــــرا مامـــــان؟

با اشاره به امیرعباس گفت

- نگران پنبه و آتیشـــی؟

- پررو خجالت بکش! ببین چیکار کردی عباســـــا

- چیه عمه جان! مگه نگران همین نیستـــــی؟

- باشـــــم مگه اشتباهه؟ بعدش هم... شما دوتا چرا انقدر پرو پرو تو صورت من نگاه میکنین میگین؟

محمدعلی با لحنی دلخور جواب داد

- فکر کن بهم برخورده وقتی میدونم فهمیدی از دیشب که خونه‌ی منه راهم اونوری نیفتاده ولی بازم هول گذاشتی کف دست آقاجون که یقه‌ام کنه! که باور کنی رفتم یا نه! از صبح هم چند بار تماس گرفتی چک کردی ببینی کجام؟ بی خبر ازت نرفته باشـــم خونه‌ام وقتی بهی اونجاست

- اوه اوه عمه گلی این که بفهمه یعنی خیلی تابلو بودی!

حاج وهاب که تا آن لحظه در سکوت و لبخنـــد محوی که سعی میکرد نمایان نشود نگاهشان میکرد که چطور گلبانو را به اجبار می اندازند جلو آمده به پشتیبانی از گلبانو گفت

- فکر کنین خیلی هم نگرانه!

امیرعباس تند پرسیـــد
- چـــرا؟

- چرا نباشه وقتی خودت دیشب اعترافاتشو آوردی؟ وقتی یه بار یکی تونسته مجبورش کنه که بعد هشت سال هنوز هم بهش میگه چشم! از کجا معلوم بازم یکی دیگه اینکارو نکنـه؟

محمدعلی از این ناگهانی و بی پرده صحبت کردن پدربزرگش درباره‌ی چیزی که هر بار سعی میکرد فقط وقتی تنها هستند با او صحبت کند آن هم فقط با یادآوری کردن و گفتن کلمات " بچه‌ی حروم " تا بداند فراموش نکرده دست بر نمیدارد شوکه شـد!

انگار به خاطر اینکه از ناتوانی بعد از سالها با امیرعباس حرف زده اما مدتها چیزی به او نگفته، هم خیالش راحت شده هم بیش از آنچه او فکر میکند عصبی‌ست

امیرعباس هم حاج وهاب را شوکه کرد

- از هیچ کجا معلوم نیست ولی اگه پیش اومـــد هم مقصرش شمایی عمـــو جون!

- مـــــــن...!!!

امیرعباس در جواب تعجبش پوزخند حرص در آری زد

- آآخ.. ببخشید یادم نبود مادر خدابیامرز من یه دختر بچه‌ی ضعیف و مظلومو آورده اینجا اونم به زور! اونم به خاطر پول!

حاج وهاب که بی اراده از این رُکی و طعنه‌ی امیرعباس به دختر بچه بودن بهی و پولی که گفت با صورت سخت شده و خشمگین به او نزدیک شد گلبانو متوقفش کرد

- بس کنیـــــد!

رو به محمدعلی گفت

- میخوام برش گردونی عمــارت

محمدعلی لبخند زده گفت

- باشه چشم، ولی هر وقت گفتین چرا بیرونش کردین!

- محمدعلـــــی؟

جیغ پر صدایش هم محمدعلی را عقب نراند

- جون محمدعلـــــی؟

- بیـــــارش!

- جوابمو بدین میارمــش

گلبانو طعنه زد

- هیچ وقت بهم نه نگفتی چیشده حالا که به خاطر یه دختر...

- الانــم نگفتم! گفتم جوابمــو بدین بیــارم

گلبانو مستأصل حاج وهاب را نگاه کرد

حاجی دقیقا چی میخواد؟ طرف کیه؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۸۳

حاج وهاب با دلخوری گفت

- خودت میدونی و دست پرورده‌ات! من بگم بیارتش که باز طلبکار باشـــی؟ بهی دیگه به من ربطی نداره هر بار هم پرسیدم کجاست به خاطر تو بود، اگر نه که میدونستم کجاست و نگرانش نیستم!

- دست پرورده رو خوب اومدی ولی اگه خوب نگاهش کنی میفهمی عکس العملش، یک‌دندگی و نفهمیش بیشتر شبیه به کیـــه؟

حاج وهاب که خوب میدانست محمدعلـــــی گاهی رفتارهایش چقدر شبیه به اوست با حرف امیرعباس بی اعتنا به بی ادبی‌اش سرخوش از این شباهت لبخند زده به سمت در رفت

صدای "حاجی" گفتن گلبانو هم نگهش نداشت!
اما گلبانو دست نکشید همسرش را می‌شناخت میدانست سیاست است، همه‌ی رفتارش را از بر بود

- حاجی وایســا... یعنی چی نگران نیستی مگه نوه‌ی تو نیســت؟

حاج وهاب ایستاده با نگاه مطمئنی به محمدعلـــی گفت

- گفتم جایی رو نداره گلی! گفتم و گفتی بره! نوه‌ی تو هم هست، می شناسیش، می دونستـــی قرار نیست وسط خیابون ولش کنه بیاد! می دونستی پس جوابشو از من نخواه! من یه روز آوردمش و یه روزم فرستادمش بره به همه هم میگم به نفعش بود نگران هم نیستم، از روز اولم که بهی رو نمیشناختم از شناختن بچم سپردمش به اون! حالا که دیگه میدونم اون دختر هم چقدر قابل اعتماده، نگرانی‌های من تموم شـــده تو خواستی بیرونش کنم پس تو نگران باش خودت هم درستش کن

بی اعتنا به جمع و لبخند محمدعلی از این اطمینان و بیخیالی که به نفعش بود و فکر میکرد حال دلش را نمی‌داند بیرون رفت

****

روی مبل نشسته دستهایش را روی گوشهایش گذاشت تا صدای جیغ و دادهای بهی و مشت خلیل را نشنـــود

کلافه سرش را بالا آورده با صورت امیرعباس روبرو شد که تلاش میکرد خنده‌اش را مهار کرده صدایش بلند نشود لگد محکمی به پایش کوبیـــد

- بترکی راحت بشـــــم

امیرعباس در حالی که به زور خنده‌اش را کنترل میکرد گفت

- تو زدی ناقصش کردی من بترکـــــم؟

من بهی ام

از یادآوری تصویر بهی با چمدان و لنگان، در حال خروج از ساختمان که مچش را گرفته با صدای بلند او ترسیـــده چشمهایش تر شـــد و توضیح داد در تنهایی چه بلایی سرش آمده گفت

- دختره‌ی دیوونه نرسیده بودم باور کن با اون حالش رفته بود! خدا رو شکر قبل از کار رفتم بهش سر بزنم

- چی شده حالا؟

- هیچی از روی چهارپایه افتاده

- عه بالاخره اون چهارپایه‌ی خفن یه فدایی داد! نگفتم عوضش کن خسیس؟

- عوض کردم ندیده سالمـــــه رو!

- خب چرا اونو نداختی بیرون؟

محمدعلی با شرارت خندیده گفت

- به کار میاد حیفه، نگه داشتـــم واسه از پوشک گرفتن تو!

امیرعباس هم خندید

- داری راه میفتـــی همین روزها آقاجونت حقوقمو دوبل میکنه زبونت باز شده که هیچ چه چه میزنی!

محمدعلی که طعنه اش را از کنترل‌های همیشگی پدربزرگش گرفت آن هم وقتی خودش هم خواسته بود که امیرعباس به جای او به حاجی و مادرش چیزهایی بگوید، خواست حرفی بزند که امیرعباس از یادآوری حرف‌های دیشبشان گفت

- چیـــکارش کنیـــــم؟

- کیـــو؟

- سهـــراب! از کجا بفهمـــیم چیکار میکنه؟ برای چی اومده؟ از کجا میدونسته تو نیستی که دقیقا تو اون چند روز اومده؟

حرف هایش و حضور سهراب که امیرعباس گفته بود زمان نبودن او چند بار برای دیدن پدربزرگش به فروشگاه آمده ذهنش را مشغول کرده بود

- نمیدونـم! ولی به نظرت آقاجون آدمیه که بشه گولش زد و فریبش داد؟

- اون که عمرا.. ولی اونم پسر برادرشه! همون که با اسمش تو رو نگه داشت

- میدونم، فقط نمیدونـــم سهراب هم از اون شب خبر داشته یا نه که سعی میکرد حالیم کنه حتی محدیث رو هرگز نگاه نکرده!

امیرعباس کلافه برخواست

- گاهی فکر میکنم آدم خوبیـــه چشمهاش میگه دشمن نیستم! ولی گاهی نگاهش چنان دقیق و تیزه که نمیفهمـــی چی میخـــواد! دنبال چیه که انقدر دقیق تو رو دنبال میکنـــــه؟

صدای فریاد ناگهانی مشت خلیل که محمدعلی را صدا میزد هر دو را شوکه کرده به سمت اتاقی دویدند که بهی را با مشت خلیل در آن تنها گذاشته بودند!

قبل از آنکه محمدعلی بتواند در را باز کند امیرعباس با گرفتن دستش و نگه داشتن دستگیره با لبخندی واضح گفت

- صبر کن! من زیاد دادهای مش خلیلو از این اتاق شنیدم بعدش هم تصاویر جالبی دیدم فقط آمادگی داشته باش شوکه نشی اگه همدیگه رو تیکه پاره کرده بودن، اونم با سوابق درخشانی که جفتشون دارن!

محمدعلی با تشر گفت

- برو کنـــار

امیرعباس را عقب رانده در را با شتاب باز کرد

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۲۸۴

مشت خلیل را با صورتی عصبانی ایستاده پشت در دید! چشم چرخانده به بهی که گوشه‌ی اتاق با فاصله‌ی زیاد از مشت خلیل و تشکی که روی آن نشانده بودنش نگاهی انداخته پرسیـــــد

- چـــــــی شده؟!

قبل از اینکه مشت خلیل جواب بدهد امیرعباس گفت

- واضحه که! با زورش از خجالتش در اومده اونم از دستش در رفته

مشت خلیل توجهی به کنایه‌ی پسرش نکرده با اشاره به بهی گفت

- بیار بشونش عجله دارم!

محمدعلی که به سمت بهی رفت بهی با حالت تهاجمی رو به مشت خلیل گفت

- به من دست نمیزنـــی!

برخلاف امیرعباس که قهقهه زد محمدعلـــی خجالت زده از لحن صحبتش با مشت خلیل اخم کرده جلو رفت
کفری از اینکه مجبور است پیش چشم امیرعباس و پدرش او را کنترل کند بازویش را گرفته کشید

- آی آی.. پام پام.. درد میکنـــه!

صدای بهی متوقفش کرد اما تشر زد
- درد میکنه و دست از شرارت بر نمیداری؟

بهی در حالی که سعی میکرد خود را عقب بکشـــد گفت

- چیکار کردم مگه؟ اون از عمـــــد.....

بهی را با خود کشید که حرفش را قطع کند تا بیشتر آبروریزی نشود

- هیـــــــس... بیا ببینـــــم!

بهی با نگاه نگرانی به مشت خلیل عصبانـــی ملتمس گفت

- میشـــه از اینجا بریم... تو رو خدا؟

زور دست مشت خلیل روی مچ پایش ترسانده بودش
محمدعلـــی کلافه از اینکه انگار اصلاً مشت خلیل را نمی بیند گفت

- حرف نزن بهـــی حرف نـــــزن!
- چـــــــرا؟ اصلا نمیفهمه میگم دردم میـــــاد!

- بهـــــــــــــی...!!!

با تشرش برای ساکت کردنش بهـــی را دوباره روی تشک نشاند

- بشین ببینـــــم معلومه که درد داره!

مشت خلیل که روبروی بهی نشست بهی تقلا کرده دوباره سعی کرد برخیزد
صدای خنده‌ی امیرعباس را بلند کرد

- نترس نمیکشتت، من تجربشو دارم کارش خوبه!

در حالی که محمدعلـــی برای مهار کردن بهی پشت سرش روی بالشت می نشست مشت خلیل رو به امیرعباس با تندی گفت

- به جای زبونت دستتو به کار بنداز براش آب قندی چیزی بیار فشارش نیفته

مچ پای بهـــی را که گرفت بهی دوباره جیغ و داد کرده سعی کرد فرار کند

- ولـــم کن! نمیخـــــواد... آآی...

محمدعلی حرصی برای خفه کردن صدای جیغش بی هوا از پشت دست دور شانه‌هایش حلقه کرده به آغوشش کشیـــد! مچ هر دو دست بهی را با دستهایش گرفته روی سینه اش فـــشرد

- هیـــــس آروم.. الان تموم میشـــه!

بهـــی که از درد حرکت دستهای مشت خلیل رو به گریه کردن بود قبل از دور شدن امیرعباس با حال زاری از بیچارگی گیر کردن بین دستهای دو مرد جیغ زد

- نرو عبـــااااس! تو رو خدا.. بیا باباتو بگیر

صدای خنده‌ی امیرعباس در حالی که دور میشد باز بلند شد
فکر نمیکرد در حضور محمدعلـــی دست به دامان او شـــود!

- شرمنده زورم به جفتشون با هم نمیرسه یکم تحمل کن زود تموم میشـــه

به آشپزخانه رفته با آماده کردن لیوانی شربت، برگشتش را طول داد تا کمی از پدرش فاصله بگیرد
پشت در که رسیـــد با جیغ بلندی از بهـــی ناگهـــان همه جا ساکت شد در را باز کرده وارد شـــد

- کشتینش؟ بابا من بهش قول دادم زنده بمونه!

من بهی ام

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۸۵

لیوان را به دست محمدعلی داد
- بده بخوره تا از حال نرفــته!

محمدعلــی لیوان را به لبهای بهی بی حال شده از درد که در آغوشش جمع شده نزدیک کرد

- بیا یکم بخـــور!

بهـــی در حالی که هنوز مچ پایـــش بین دستهـــای مشت خلیل جا به جا میشد و درد خفیفی را حس میکرد بی توجه به وضعیتش که به خاطـــر درد بود ناله کرد

- قلـــدر نفهـــــم...

محمدعلی بدون اینکه متوجه باشـــد از وقتی او را به آغوش کشیده مشت خلیل تیز تمام حرکاتش را زیر نظر دارد خندیده با آرامشی غیر قابل وصـــف از حضورش به این نزدیکی که مدتها بود حسرتش را داشت کمی در آغوشش جـــا به جایـــش کرد

- باشه من نفهـــــم! بخور

خودش هم نمیدانست چرا اینکار را کرد آن هــم اینطور ناگهانی و پیش چشم مشت خلیل و امیرعباس فرصت طلبی که دنبال سوژه‌ای برای آزار اوست

واقعا فقط میخواست آرامش کند تا کار مشت خلیل راحت‌تر شده بهی کمتر درد بکشد تا زودتر تمام شود؟ یا به خاطر دل خودش اینکار را کرده بود که چند روز است دوباره حبس او را میان دستهایش طلب میکرد

******

- میگی چیکار کنم؟

- بریم عمارت که برسیم به کارمون!

"نه"ی بلند و محکم بهـــی که روی صندلی عقــب نشسته پا دراز کرده سر هر دو نفر را به سمتش چرخاند
امیرعباس که به خاطر تنها نماندنش در این وضعیت خواست به عمارت برگردند تند پرسید

- چـــــــرا؟؟

جوابش را محمدعلی داد
- تو نمی دونی چـــــرا؟ خودت بودی برمیگشتی اونجا؟

دل بهی از این حمایت کوچک اما پررنگ که نشان میداد حالش را میفهمــد و او را درک میکند گرم شد برای اینکه دوست نداشت حسش پررنگ شود و کسی آن را بفهمــد مخصوصا امیرعباسی که هرگز زبانش را کنترل نمیکند سکوت کرد

نمیداند چرا محمدعلی که مطمئنا امیرعباس را خوب میشناسد امروز پیش چشم او اصلا رعایت نکرد! آن از به آغوش کشیدنش و همراهی کردنش تا ماشین و نگرانی کاملا محسوسش، این هم از مخالفت محکمش به بازگشـــت!

– نه ولی مگه الان راه دیگه‌ای هست؟ گفتم بزارش خونه ما بمونه نجمه میاد که گفتی نه! نمیتونی هم که تنها بزاریش تو خونت؟ بابا اون عمارت خونه‌ی امید منه حالی میکنم با حاجیتون شما دوتا چرا ازش در میریـــد؟

محمدعلـــی متفکر چشم بسته با انگشت روی فرمان ضرب گرفته بود

بهی متعجب از اینکه چرا این دو نفر خود را مسئول او میدانند نگاهشان میکرد نمیدانست گذشته‌ی محمدعلی باعث شده بهتر از هر کسی حالش را درک کند

قبل از آنکه راهی به ذهن محمدعلـــی برسد برای دیدن آرزویی که تلفنی قبول نکرده بود شماره‌ی او را به آرش بدهد تا شاید بتواند با حضور او از کنار محمدعلـــی بودن بگریزد و از عمارت فرار کند گفت

- من بگـــــم؟

امیرعباس تند گفت

- نخـــــیر تو فقط پارازیت نداز این وسط! نگاه نکن عمه گلی از عمارت بیرونت کرده که نمیخوای برگردی! بفهمه یه تار مو از سرت کم شده اینو آتیش میزنه من بدبخت میشم هیزمـــش

- بگـــو؟

با نگاه منتظر محمدعلی و اجازه ای که داد مردد گفت
- اگه به زن دائیم بگم حتمـا مـیاد

امیرعباس پوزخند زد
- زرنگ بگو تو فکـر راه فراری!

محمدعلی اخم کرده حرصی پرسیـــد
- کجا بیاد؟

بهی برای اینکه مطمئنش کند تند جواب داد

- خونه‌ی شما! اگه بگم میاد میمونه تنها نباشـم

نگاه پر اخم محمدعلی باعث شد ادامه دهد

- نگاه به شوهرش نکنید آدم خوبیــه!

آرزو رو میخواد یا آرشـــو؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۸۶

محمدعلی هم مثل امیرعباس پوزخند زده گفت

- واقعا دنبال راه فراری که میگی آدم خوبیه؟ بیاد که باهاش بـــــری؟

بهی جا خورده از اینکه واقعا نگران رفتن اوست در حالی که حاجی بیرونش کرده گفت

- نه نه نمیرم.. نمیتونم برم! برادرهاش اجازه نمیدن بره خونه‌ی خودش که باز دائیم نتونه برش گردونه منم که نمیتونم برم خونه اونها بمونم!

اخم محمدعلی هنوز پا برجا بود که امیرعباس با اشاره به جلو گفت

- روشن کن بریم انگار راه دیگه‌ای نیست دیر بشه باز طالب میره سراغ حاجی! یک هفته است تلفن حاجیــو سوزونده انقــدر تمــاس گرفته

با خنده‌ی شروری اضافه کرد

- مونث درست حسابی هم تو دستو بالش نیست آخه بگم میخواد ببنده بهت! خودش هم که عمرا "گی" باشه موندم تو رو واسه چی میخــواد؟

محمدعلی شوکه از اینکه جلوی چشم بهی به این راحتی درباره‌ی او و طالب حرف میزند محکم با پشت دست روی سینه‌اش کوبید

- خفه شـــو!

- آآآخ چـــرا؟ تازه طرف کورم هســت گفتم بدونی به دردت نمیخوره! قشنگیها رو نمیبینه، اصلا منو نمیبینه که چسبیده به تو؟ به‌نظرت کوره یا خره؟

بهی شوکه از این بی خیالی و جسارت امیرعباس چشمهایش گرد شده ابرو بالا داد!

واقعا این پسر دیوانه نبود؟

چرا حتی سعی نمیکرد از او به عنوان به قول خودش یک مونث رفتارش را پنهان کند یا حتی در حضورش خجالت بکشــد؟

محمدعلی از آینه نگاهش میکرد حالش را فهمیده در حالی که از جسور نبودنش در این مورد راضی بود رو به امیرعباس برای لال کردنش گفت

- یه نگاه بهش بنداز شاید فهمیدی باید خفه شی!

امیرعباس نمایشی "هیـــن" بلندی گفته دست جلوی چشمهایش گذاشت در حالی که شانه‌هایش از خنده‌ای که نمیتوانست کنترلش کند می لرزید گفت

- آبروم رفت. حواسم نبود اینجاست نه که همیشه خیلی ساکته نفهمیدم جون تو! چقدرم مظلومه

پشت دست محمدعلی و "دیوانه‌ای" که بهی گفت هم باعث نشد کم بیاورد بلند بلند میخندید وقتی گفت

- حال میکنین با من چقدر بهتون خوش میگذره! خدایی با من بودن بهتر از این نیست که جفتتون تو عمارت گروگان اون حاجی باشین نتونین نفس بکشین؟

لبهای بهی که از شنیدن کلمه‌ی "گروگان" کشیده شد
محمدعلی هم خندیده از آرام بودن او بیخیال گفت

- نه که کنار تو میتونیم؟ مدل حرف زدنت میذاره نفس بکشیم؟ همه رو عین خودت نبین بی شرف ما شـــرم داریم

- با شرم ، مخلـــص، بگاز بریم طالبو بی شرم کنم آخه اونم خیلی منو میخواد شرمش نمیذاره شایدم تفاوت سنیمون!

قهقهه و بیخیالی‌اش بهی را هــم خنداند‌ه با خود زمزمه کرد " خدا شفا بده "

****

دستش را که روی زنگ گذاشت امیرعباس گفت

- کلیدو که صبح گرفتی ازش باز کن برو تو دیگه عجله دارم!

محمدعلی اخم کرده جواب داد

- کلید هر جا رو داشتی میندازی میری تو؟

نیش امیرعباس باز شد

- هر جا که نه ولی اگه خونه خودم باشــه آره! مخصوصا اگه عشقــم تو خونه باشه لنگ هم باشه نتونه در بره

محمدعلی با چشمهای گرد شده نگاهش کرد که شرور ادامه داد

- جون من به این فکر نکردی؟ تو که از صبح حواستو تو خونه‌ات جا گذاشتی، خیلی کنجکاوم به چی فکر میکردی که الان چشمـــات گرده؟

سکوت محمدعلی را که دید چشم تنگ کرده خبیث گفت

- نامـــــرد تو مثلا نوه‌ی حاج‌وهابی چرا فکر میکردم شلـــــی؟! داشتی به خفت کردنش فکر میکردی؟ لامصب اونم الان که بدبخت نمیتونه در بره گرفتنش راحـــته؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۸۷

محمدعلـــی که عصبی به سمتش خیز برداشـــت صدایی پرسید
- بله؟

با اخم به امیرعباس سریع جواب داد
- محمدعلی‌ام

ثانیه‌ای طول نکشید که در باز شد امیرعباس که عقب عقب میرفت گفت

- دیدیش زود بیا بریم طالب که نتونست مشتو مالم بده امشب هوس دستهای تو رو دارم نوه حاجی معطلـــم نکنـــی!

محمدعلی "نچ" کلافه‌ای گفته به داخل اشاره کرد

- بیا برو تو! دوتایی بریم بالا بهتره خیال زندائیش راحت میشه اگه خونه‌ی منه به خاطر...

جمله اش را امیرعباس در حالی که قدم جلو میگذاشت تمام کرد

- به خاطر این نیست که قصد و غرضی داری؟ اون خیالش راحت میشه من عذب چی؟ بابا یکم مراعات کنید تو و اون آقاجونت، من بدبخت که عشقم بالا نیست! میام بالا دست خالی باید برگردم شب میـام بالا سر خودتـــــا!

محمدعلی از نزدیک شدنش استفاده کرده یقه‌اش را کشیده داخل هــلش داد

- بیا برو که با این حالت همین روزها باید بچه‌ی توی شکم تو رو هم گردن بگیرم، مشت خلیل خودشـــو راحت کرده منـــو بیچاره!

تا پشت در واحدش که آرزو برایشان باز کرده بود امیرعباس به رفتارش ادامه داده خندید اما به محض دیدن آرزو سرفه‌ای کرده صدا صاف کرد

- سلام خسته نباشید

جواب آرزو را محمدعلی با تکان سر و صدای زمزمه مانندی داد اما امیرعباس خندید

- سلام اینکه خسته نیست منو شما خسته‌ایم که مواظب اینائیم!

آرزو که صبح این دو نفر را با هم در حال خروج دیده نتوانسته بود بیشتر از چند کلمه با آنها حرف بزند از راحتی امیرعباس با اینکه امروز از بهی کم و بیش شنیده بود جا خورد

ابرو بالا داده متعجب لبخند نصف و نیمه‌ای زد محمدعلی متوجه گیجی‌اش شده گفت

- خیلی توجه نکنید فکر کنید چهار پنج سالشه!

با لبخند آرزو متوجه شد منظورش را فهمیده قبل از اینکه باز امیرعباس چیزی بگوید سریع اضافه کرد

- حالش خوبه؟ چیزی لازم ندارید شاید صبح نتونم بیام! شما هم که نمیتونین تنهاش بذارید اگه چیزی لازم هست بگین تا...

از صدای امیرعباس و دستی که روی سینه‌اش گذاشته هل میداد حرفش نصفه نیمه ماند

- برو بابا از صبح فقط ازم کار کشیدی تا اینجا اومدم یه چایی نخــورم

با "ببخشیدی" از کنار آرزو رد شده "یا الله" گویان وارد شد

صدای حرف زدنش با بهی به گوش محمدعلــی مات مانده از این پروئی‌اش و آرزوی خندان رسید نگاهش به آرزو بود زنی که از صبح حس میکــرد در نگاهش به او غمی پنهان اســت! حتی حس میکرد او را میشناسد!

آرزو آرام گفت
- ممنون که حواستون به بهی هست صبح فرصت نشد تشکر کنم فکر نمیکردم حاج آقا که میدونن جایی رو نداره بیرونش کنن! ممنون که خونتون رو بهش دادین

محمدعلی اخم کرده گفت
- حاجـــی بیرونش نکرده یه سؤتفاهمه که تا حل شدنش اینجا مهمونه بعدش هم برمیگرده عمارت!

آرزو پر منظور ابرو بالا داده گفت
- مطمئنین؟!

صدای داد امیرعباس اجازه جواب دادن به محمدعلی نداد وقتی آرزو عقب گرد کرده وارد شد

- محمدعلی؟ بیا تو یه چایی بهم بده! الان مهمون حساب میشم

با ورود آرزو وارد شده و با چرخاندن نگاهش امیرعباس را نشسته روی مبل کنار مبلی که بهـــی روی آن نشسته دید که پرو ادامه داد

- بدو.. تازه دم باشـــه ها

آرزو با لبخند به سمت آشپزخانه رفته گفت

- بشینید من میارم با اجازتون برای ناهار همه‌ی آشپزخونه رو بهم ریختم، چقدر همه جا مرتبه!

در حالی که بهی سلام کرده محمدعلی جواب داده احوالش را می‌پرسید امیرعباس جواب آرزو را داد

- چون قرار بوده خواهرش بیاد اینجا و حال حاجیو بگیره همه جا تمیزه و یخچال فریزر پر وگرنه اینم یه مرده که مثل بقیه‌مون خیلی هم شلخته و نامرتبـــــه! والاا...

اخم محمدعلی که کنار بهی نشست را دیده با طعنه و صدایی پایین که آرزو نشنود گفت

- چایی هم که یکی دیگه میاره برام اخمتو کجای دلم بذارم؟ جات بده یا حال و هوات عشقـــــی؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۲۸۸

بهی که کمی معذب در خود جمع شد امیرعباس با لبخندی عریض ادامه داد

- ولی اون جاش بده! بیا اینورتر نوه‌حاجی، هم خجالت بکش که میگم به عمه به فنا بری هم نترس دیگه نمیتونه در بره پای صحیح و سالم نداره الحمدلله ولی زبونش سالمه ها بترس!

بهی لب گزیده از پروئی امیرعباس که انگار چیزی میدانست با شرم سرش را پایین گرفت اما محمدعلی حرصی از جا کنده

شد تا حالش را بگیرد قبل از رسیدنش به امیرعباس آرزو از آشپزخانه خارج شد سینی را روی میز گذاشته گفت

- بفرمایید

به محض نشستنش گوشی‌اش زنگ خورده دوباره برخواسته برای صحبت کردن به آشپزخانه رفت

با دورشدنش امیرعباس که میدید محمدعلی هنوز خشمگین نگاهش میکند و فهمید این یعنی بهی هنوز واضح نمیداند چه در دل نوه حاجی میگذرد و محمدعلی با او حرف نزده حرف را عوض کرد

- چیکارش کنیم؟

محمدعلی که فکر میکرد منظورش بهی‌ست گفت

- فعلا که آرزو خانوم هست حالا تا...
- منظورم سهرابـــه!

محمدعلی تکیه داده به پشتی مبل خیره به فنجان های چای سکوت کرد تا امیرعباس پیش چشم بهی ادامه ندهد اما امیرعباس حس میکرد بهتر است این دختر بداند تا اگر پای دائی‌اش که بهی از او متنفر است وسط باشد شاید بودن و فهمیدنش کمکی بکند!

دوباره گفت

- نمیشه که اتفاقی باشه؟! بیاد فروشگاه بعد زیر دست طالب کار کنه؟ تازه به تو بگه من ســرم شلوغه کاری بهت ندارم شب تو دفترم میخوابم؟

باز هم محمدعلی سکوت کرد

- جالبیش اینجاست که اصلا مثل ما که تعجــب کردیم اون یه ذره هم جا نخــورد انگار منتظرمون بود!

نگاه محمدعلی خیره به فنجان ها مانده بود و افکارش حول طالب و سهراب و اتفاقی که برای امیرعباس افتاده بود میچرخید تا دلیلی برای ربط آنها به هم پیدا کند اما حرف امیرعبـــاس رشته افکارش را کاملا بهــم ریخت

- میگم نکنه طرف سهرابه نه طالب؟!

سر محمدعلی به ضرب به سمتش چرخیده بی حواس از حضور بهی که امیرعباس رعایتش نمیکرد گفت

- یعنی چـــــــی؟ تو مگه نگفتی صداشو شنیدی؟ مگه نگفتی طالب اینکاره نیست طرف یکی دیگه است؟ حالا میگی سهـــــراب؟!

امیرعباس هم تند جوابش را داد

- الان هم میگم نیست، ولی سهراب! بابا اون همونه که یکاری کرد برگردی، میگم شاید اصلا مسئله یه چیز دیگه است که برت گردونده عمارت؟ قضیه اون دزدی هم ساختگیه! حتی اگه اشتباه گرفته باشنم مگه میشه به اون راحتی ولم کنن؟

با مکث گفت

- سهراب میخوادت! حالا برای چـــی نمیدونـــم؟ شاید میخواد یه بلایی سرت بیاره کلا نباشی یا چه میدونم بابت دشمنیش رفته سراغ طالـــب! طالب هم بهش کمک میکنـــه!

کلافه پوفی کرد

- انقدر شوکه‌ام از دیدنش! همه چی تو ســـرم قاطیـــه.. انقدر که اون تابلو بود و منتظر طالب نبود

محمدعلی چنگی به موهایش زده کفـــری از گیجی اش و اینکه دلیلی برای این رفتارها پیدا نمیکرد گفت

- اینو تو میگی که زوم کردی رو جفتشون و دنبال مقصر اون شبـــی! اگه نه که از نظر من هیچ کدوم تابلو نبودن

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۸۹

امیرعباس پوزخندی زده با تمسخر گفت

- بیا... بعد میگم بچه‌ای خری خنگی نباید تنها بری سراغ این یارو میگی چـــرا؟ طرف با چشاش میخواست لختت کـــ....

- عبـــــــااس!

- هـــا؟! خب کلافه میکنی آدمو! یعنی چی که من دنبال مقصر اون شبم وقتی طرف تابلوئه دنبال توئه؟ وقتی حالا اونی که به خونت تشنه است هم کنار اونه ها؟ باز بگو عــرعــر!

محمدعلی به جلو خم شده به خاطر حضور بهــی و آرزوئی که هر لحظه میرسید گفت

- لطف میکنــی خفه شی بعداً حرف بزنیم؟

- آره اگه فهمیده باشی هدف توئی و گرفتن من واقعا یه چیز دیگه بوده! اگه باز نگی اتفاقی بوده! نگی اشتباه فهمیدی! نگی زوم کردم و دنبال مقصرم! نگی کوری و واضح بودن نگاه اون مرتیکه طالبو ندیدی! قشنگ میخواد آتیشت بزنه سهراب دیگه بدتــر!

با آمدن آرزو امیرعباس ساکت شده از جـا برخواست آرزو نگران از حس کردن جو موجود و صداهایی که درهم شنیده بود پرسیـد

- اتفاقی افتاده؟

امیرعباس با لبخند مضحکی طعنه دار گفت

- بله، انگار بدترین اتفاق امشب از نظر نوه‌حاجی یخ کردن چائیمـونـه!

ناگهان اخم کرده از آرزو پرسیـد

- از همسرتون خبر داریـد؟

نه تنها آرزو که محمدعلـــی و بهی که فقط سکوت کرده گوش میداد شاید بفهمـــد این دیوانه ها چه می‌کنند متعجب نگاهش کرد

- نه. چطـــور؟!

امیرعباس در حالی که عقب عقب به سمت در میرفـــت نگاهـــی به محمدعلی انداخته جواب داد

- مراقب باشیـــد بهتون نزدیک نشه مخصوصا شما بهـــی خانوم!

بهـــی از شنیده هایش دلهره گرفته ترسیده سریع پرسید

- چـــــرا؟

امیرعباس با اشاره به محمدعلی جواب داد
- آخــه رد پاشو با نوه‌حاجی یه جایی دیدیم که نباید باشـــه!

با وجود اینکه اینبار نافع را در دفتر طالب ندیده بودند اما میخواست به محمدعلی یادآوری کند اگر نگران خودت نیستی نگران بهی باش که نافع دفعه‌ی قبل در دفتر طالب به جان بهی افتاده بود که معلوم نشــد برای چـــه!

- کجـــا ؟!

امیرعباس جواب بهی را با منظور داد
- نمیدونی کجــا؟ همونجا که دست روت بلند کرد

"هیـــن" بلند آرزو باعث تشر زدن محمدعلی شــد تا ساکتش کند

- عبـــــااااس!

- چیه؟ تو که مواظب امانتی نیستی و عین خیالت نیست بذار ایشون که زنشه حواسش باشه بلایی سر خودشون و بهی خانوم نیاد!

رو به آرزو ادامه داد

- ممنون از پذیرایی خداحافــظ

در را باز کرده بیرون رفت با خروجش بهــی به سمت محمدعلی چرخیده پرسیــد

- امروز رفتین اونجا؟ باز دائیم اونجا بود؟

محمدعلی "نه" آرامی گفته از جا برخواست
بهی که بخاطر وضعیت مچ پایش ایستادن برایش راحت نبود آستین لباسش را گرفته نگهش داشت تا دور نشـــود این مرد برایش مهم بود نمیخواست بخاطر نزدیکی به او اذیت شود!

خیره به چشمهای متعجب محمدعلی پرسیـــــد
- پس چـــــی؟ چرا امیرعباس انقدر نگرانه چـــــی شده؟

محمدعلی متعجب و معذب از حضور آرزو که نمیتوانست آنطور که میخواهد عکس العمل نشان دهد دستش را آرام کشیده گفت

- چیزی نیست که به تو مربوط باشـــه!

به سمت در رفته رو به آرزو گفت
- بهی شمارمـــو داره مشکلی بود تمـــاس بگیرید

آرزو بی ربط پرسیـــد
- نافع اذیتتون کرده؟ برای همین حاج آقا بهـــی رو بیرون کرده؟

محمدعلی به نگرانی‌اش لبخند زده گفت
- به نظرتون همسرتون اصلا ربطی به بهی داره؟ یا اگه کاری کرده باشه حاجـــی نمیتونه حال خودشه جا بیاره که به خاطرش بهی رو بیرون کنه؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۲۹۰

آرزو حق به جانب گفت

- پس چرا به خاطر بدهی اون بهی اومد عمارت؟

محمدعلی بدون لحظه ای تردید جواب داد

- اومدن بهی به خاطر بدهـــی همسرتون نبود دلیل دیگه‌ای داشـــت!

آرزو که بارها حاج وهاب و رسول را دیده و جواب درستی درباره‌ی بهی به آنها نداده بود گفت

- چه دلیلـــــی؟

محمدعلی از چیزهایی که از رسول شنیده بود حق به جانب گفت

- اگه لازم بود بدونید حاجی تو اون دیدار بهتون میگفتن نـــــه؟

رو به بهی گفت

- مراقب خودت باش خداحافظ

بی حرف دیگری خارج شده در را بست به محض خروجش بهی که روزها بود نگران دائی‌اش و حرفها و کارهایش بود که گفته بود حاج وهاب دنبال مادر اوست و میخواست به جای آن بهـــــی کمک کند تا محمدعلی را در دام طالب گرفتار کنند از آرزو با صدای بلند پرسیـــــد

- چیشده زن دائـــی؟

آرزو گیج "چـــی" نامفهومی گفت
- میگم چیشده؟ رفتـی دیدن حاجـی؟

آرزو نگران از فهمیدن دختر روبرویش که به نظرش زود بود وقتی هنوز جرات نکرده درباره‌ی هویت بهـــی به حاج وهاب بگوید گفت

- نه... اون اومد دیدن مـــن!
- چرا؟ چیکارت داشـــت؟

برای عوض کردن بحث و پرت کردن حواس بهـی به خاطر چیزی که از رفتار بهی و محمدعلی حس کرد گفت

- چه میدونم! درست که حرف نــزد از خانوادمون پرسید از تو، از من، از نافع، از مادرت پدرت...

لبخندی زده ادامه داد

- البته الان دارم شک میکنم چرا اون چیزها رو پرسیده!

بهی که انتظار این رفتار را نداشت و دلیلش را فهمــید پرسیـــد

- چـــرا؟

کنار بهی نشسته با گرفتن دستش گفت

- تو بگو چرا؟ چه خبر بوده تو اون عمارت که حاجی اومده سراغ مـــن؟

- وا... زن دائـــی! حالت خوبه؟ از صبح دارم بهت همینو میگم که! حاج خانوم نمیخواست به خاطر نوه‌اش من اونجا باشم حالا تو با اون چشم‌های براقت میگی چه خبر؟ خبر کجا بود!

آرزو خندید

- مادربزرگش نمیخواست خودش چـــی؟

بهی شاکـــی داد زد

- زن دائـــی!

- چیـــه؟ خب اگه نمیخواست که الان تو خونه‌اش نبودی! بعدش هم حاج خانوم نخواسته حاجی چی اونم نمیخواد؟ نمیخواست که پرس و جو نمیکرد! نمیخواست که عمرا اجازه نمیداد بمونی خونه‌ی نوه‌اش!

بهی شرمنده از نافع و کارها و رفتارهایش، شرمنده از حضورش در زندگی محمدعلی که انگار فقط دردسر است غمگین گفت

- بس کن زن دائی، داری میگی حاجی! میگی نوه‌حاجی! میگی عمارت! منو نگاه کن؟ من بهی ام... مادرم مرده بابام منو نخواسته! جایی ندارم برم کسیو ندارم! فهمیدی من کجام اون کجاست؟ دیدی فاصلمونو؟ پس الکی گنده‌اش نکن!

آرزو برخواسته با برداشتن سینی به سمت آشپزخانه رفت با اینکه او هم از حرفهای امیرعباس درباره‌ی نافع نگران بود که باز اتفاقی بیفتد معنادار گفت

- باشه دیدم فاصلتونو! ولی اون نوه‌حاجی که از صبح وقتی حرفشو میزنی چشمات میخنده فاصله رو ندیده تو رو دیده

بهی را به فکر انداخته حرف را عوض کرد

- ولی عجب دوستی داره چه خوش قیافه است! یه جوری نور بالا میزنه نمیتونی چشم برداری ازش! نگات میکنه انگار داره میخنده انگار میشناستت چه دوستانه رفتار میکنه

بهی با اینکه تمام ذهنش پر بود از دیدار حاج وهاب و آرزویی که حس کرد دروغ گفــت و حرفهای امیرعباسی که درباره‌ی نافع گفته غیر مستقیم به رفتار محمدعلی نسبت به او اشاره کرد ،برای عوض کردن افکارش و دور کردنشان از محمدعلی که نگاه‌هایش آشکارا عوض شده همراهی‌اش کرده با لبخند جواب داد

- آره خوش قیافه است انقدر که مشتری زیاد داره خودش هم میدونه! ولی دوستش نیست پسر برادر حاج خانومه همون که پامو جا انداخت

آرزو که دور شده بود صدا بالا برد

- انگار خوش اخلاقم هست حیف یه دختر بیشتر ندارم میخوام بدم نوه‌حاجـــی اگه نه اونم مـورد خوبیـــه!

آرزو میدونه بهی کیه!☺

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۲۹۱

بهی جیغ زد
- آرزووووو...

آرزو با صدای بلند خندید
- جیغ زدن نداره که بابا قیافه‌اش چشممـــو گرفته بدبختی دختر ندارم!

بهی در حالی که از این بی خیالی‌اش و اینکه نمیگذاشت افکارش خالی از محمدعلی شـــود حرص میخورد زمزمه کرد

- قیافه‌اش چشم شوهرتو هم گرفته مردک عوضـــــی!

کاش این احساسات جدید نبود تا نگران برداشت کسی نباشد و همه چیز را به امیرعباس محمدعلی رسول یا حتی حاجی میگفت!

نگران محمدعلی و امیرعباس است اما کاری نمیتواند انجام دهد حاجی بفهمد اول از همه به خود او شک میکند که در عمارت بوده و پنهانی به دیدن نافع رفته

****

- چیکار کنم؟

چشمهای گلبانو از بی خیالی همسرش گرد شده پرسید

- شنیدی چی گفتـــــم؟

- آره شنیدم

- پس چرا انقدر بیخیالی؟

حاج وهاب پا روی پا انداخته دوباره گفت

- خب میگی چیکار کنـــم؟

گلبانو داد زد

- چرا مرتب میگی چیکار کنم تو این دخترو آوردی اینجا! تو باید جواب منو بدی؟

حاج وهاب با لبخند جوابش را داد امروز با همین بیخیالی بخاطر محمدعلی همسرش را برای کمک با خودش همراه می‌کـرد، صبر گلبانو درباره‌ی زندگی فرزندانش کم بود!

- مـــن؟ چـرا من؟ مگه دل محمدعلی دست منه!

- دلش دست تو نیست ولی تو با آوردن اون دختر دلشو تکون دادی! اونم دختر کی؟ ناهید و حامد؟

- اولا که دختر ناهید و حامد نیست که اگه بود به قول خودت انقدر شبیه به نادره نبود که بخوای نباشه و حتی خودش ندونه ناهید زنده است! دوما من از کجا میدونستم محمدعلی که اصلا هیچ‌کی رو نمیبینه با بهی دلش تکون میخوره؟ سوما تا توی عمارت بود مسئولیتش با من بود و حواسم جمع! تو بیرونش کردی و محمدعلی افتاد دنبالش پس تو باید جواب منو بدی!

با پوزخند گفت

- همینو نمیخواستی؟ که بره و نباشه تا بفهمی چشمم دنبالش نیست؟ بفرما رفت!

گلبانو حیرت زده نگاهش کرد! سالها همسرش حتی نام نادره را به زبان نیاورده تاکید میکرد او اشتباه میکند و برای اثبات درستی‌اش به او تلاش کرد ولی حالا بیخیال از شباهت دختری به نادره حرف زده با سیاست دلیل تمام رفتارهای محمدعلی را اشتباه او بخاطر بیرون کردن بهـــی میدانست!

قبل از خارج شدنش از شوک، حاج وهاب از جا برخواسته به سمت در رفت

- جوابمو ندادی که هیچ بهم تهمت زدی حالا طلبکاری؟ اونم الان که با درخواستت محمدعلی رو دورتر و چموش ترش کردی؟

سعی کرد حرفهایش را در عین بیخیالی بزند تا توجه گلبانو را جلب کند! همسرش را میشناخت

گلبانو را هنوز حتی با آن دل شکسته از یک سوتفاهم و نگاه تندش دوست دارد
میداند همسرش بخاطر آبرویش که در جوانی شاید بخاطر صبور نبودن او رفته بیش از حد نگران جوانی و آبروی نوه‌هایشان است! حتی نگران امیرعباسی که کنار خودش نگهش میدارد تا نفهمد مشت خلیل چرا حرف نمیزند و او را از خانه دور میکنـــد!

- صبر کن!

با صدای گلبانو ایستاده نگاه یخ زده‌اش را منتظر به صورتش دوخت

- خلیل گفت... گفت بغلـــش کرده!

چشمهای حاج وهاب گرد شده جلو رفت شوکه پرسیـــــد - کـــــی؟ محمدعلـــی؟!

*****

دختر ناهید و حامد نیست؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۹۲

از دیدنش ، آمدنش آنقدر خوشحال بود که اصلاً توجهی به فشاری که آرش تحمل میکند و از حرفهایی که او زده عصبی و کلافه است نکرد فقط با چشمهایی براق و لبخندی زیبا خیره نگاهش میکرد

بیش از شش سال او را ندیده و نمیتواند حس خوبی که در این لحظه دارد را پنهان کند

تمام تصاویر دیدن محمدعلی کنار محدیث...

تمام حسرتی که این چند وقت در دلش جمع شده رو به نابودیست...

تمام وجودش چشم شده آرش را که نشسته روی مبل در خود فرو رفته سر به زیر دستهایش چنگ موهایش شده برانداز میکرد

خدا را شکر میکرد که آرزو ساعتی به اجبار برادرش به خانه رفت و او توانست با شماره‌ی آرش که به زور گرفته بود تماس بگیرد و او به دیدنش بیایــد

دوازده سیزده سال بیشتر نداشت که آرشِ تازه برادر شده‌اش که به او که بزرگتر میشــد توجه نشان داده مثل یک برادر برخلاف پدر بی غیرتش هوایش را داشت رفت و حالا که اینجا نشستــه مثل همان دختر بچه‌ی کوچک ذوق کرده نمی‌توانست از او چشم بردارد

- چی بهت بگــم؟ دختر تو عقل نداری! به خاطر نافـــــع...؟؟

از صدای آرش با وجود عصبی بودنش جاندار خندیده گفت

- یادم رفته بود اعصاب نداری!

من بهی ام

سر آرش بالا آمده توپیـــــد

- میخندی دیوونه؟ شـــدی گرویی در نرفتن بابام میخنـــدی؟

لبخند بهی جمع شد با غم گفت

- چیکار میکردم؟ گفت اگه قبول نکنم نمیگه مامان نیره کجاست من مگه کیو دارم که اونم از دستم بره تو هم که نبودی!

آرش کلافه از جا برخواسته گفت

- تو مگه نمیدونی یه روده‌ی راست تو شکم نافع نیست که بهش اعتماد کردی؟ اگه یه بلایی سرت میاورد یا می‌فروخـــتت چـــــی؟

بهی سر به زیر با شرمی که به خاطر حرف زدن درباره‌ی پدرش جلوی چشم آرش به دلش نشست گفت

- فکر اونم کردم.. آرزو گفت آدم خوبیه! گفت پیش حاجی خدمتکار بمونی بهتره تا تنها باشی و هزار تا گرگ برات دندون تیز کنن... گفت حاجی آدم حسابیه و کسی جرأت نمیکنه...

- کجاش حسابیه؟!؟! کجاش بهتره که بیرونت کردن و با این حال تو خونه‌ی نوشی؟ اگه نوه‌اش بلایی سرت می آورد اون آرزو چه غلطی میخواست بکنه؟ واسه خلاص شدن از دستت سپردتت به اینا گفته بهتره، همین؟!

بهی که فهمید عصبانیست از پدرش، از کارهایش، از رفتارها و حماقتهایی که تاوانش را بقیه داده اند و دنبال کسی برای خالی

کردن خود میگردد و در حال حاضر آرزو و اهالی آن عمارت بهترین گزینه‌اند برای آرام کردنش گفت

- انصاف داشته باش! آرزو چند سال نذاشت آب تو دلم تکون بخوره، مامان نیره که رفت تا بیام اینجا هر کاری تونست برام کرد، حتی همه‌ی زورشو زد که نرم سرکار ولی دیگه نمیتونستم بیشتر از این سر بارش باشم، بعدش هم دیگه مجبور شـــد! بابات که فرار کرد و گرفتنش برادرهاش دیگه اجازه ندادن تو خونه تنها بمـونه منم دیدم اون حاجـــی...

آرش باز عصبانی میان حرفش پریـــد

- دیدی اون حاجی زورش میرسه نری به زور میبرتت خودت با زبون خوش رفتی! آرررره؟

من بهی ام

بهی غمگین نگاهش کرده گفت

- میدونم ناراحتی، میدونم بگم عصبی میشی، ولی من تو اون عمارت راحت تر بودم تا خونه‌ی بابات و آرزو!

به خاطر نگاه گرفته و عصبی آرش سر به زیر ادامه داد

- آدم های بدی نیستن، من فقط اونجا زندگی کردم گرویی نبودم که میگی! حاج وهاب بهم کار با چند برابرِ حقوقی داد که قیصر میداد بعدش هم.....

- بعدش هم بیرونت کرد!

- حتی اگه اینکه تو میگی باشه و بیرونم کرده باشه الان وضعیتم خیلی بهتر از قبل از رفتن به اون عمـــارتِ! الان اگه مامان نیره رو پیدا کنم میتونم راحت یه خونه بگیرم و برم

آرش عصبی کنارش نشسته بازویش را چنگ زد

- پس چرا نرفتی؟ اینجا چه غلطی میکنـــی؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۹۳

من بهی ام

با شرم زمزمه کرد

- نذاشت برم، نوه‌ی حاجی اجازه نداد که...

آرش عصبی تکانش داد

- غلـــط کرد! چیکارتـــه که اجازه نداد؟

بهـــی چشم بسته گفت

- گفت سؤتفاهمـــه، تموم میشه برمیگردی عمارت!

- یعنی چـی؟! چه سوتفاهمـی؟

بهی چیزی که از ابتدای حرفاهایش پنهان کرده بود را با تردید به زبان آورد

- آخه... من باهاش بیرون بـودم مادربزرگش که دیدمون فکر کرد مـــن...

آرش ناگهان فریاد زده دستش بالا آمـــد

- خفه شـــو...

- هیـــــــن....!!

دردی که حس نکرد چشم باز کرد

آرش که از چشمهایش خون میچکید ناگهان بازوهایش را چنگ زده تکاتش داده نعره زد

- اینجا چه غلطی میکنـــی؟ شخصیت نـــداری؟ غرور نداری؟ آدم نیستـــی؟ اینجا چیکار میکنی وقتی بهت انگ زدن؟ چون نذاشت موندی ور دلـــش؟

بهی چیزی را که حس کرده بود تند به زبان آورد تا آرامش کند آرش مثل دایی‌اش نبـــود!

- نه نه بخـــدا... اون از من خجالت می‌کشید از من حالش بدتر بود، عذاب وجدان داشت که اونطوری شد! آخه به خاطر اون رفتم بیرون بعدش هم که پام اینجوری شـــد آرزو رو آورد اینجا که یکی باشه و خودش رفت گفتم که اصلا اینجا نیومده!

باز هم آرش عصبی داد زد

- به خاطر اون یعنی چـــی؟ کجا رفته بودی باهاش که آخر عاقبتش شده این! هـــا؟

برای رهایی و آرام کردن این کوه خشم با وجود این که خجالت می‌کشید گفت

- همینجا... اومده بودم اینجا دنبالش که برش گردونم عمارت.. خواهرش خواست! برای خواهرش کار میکنم، حاجی هم می دونســـــت اومدم

- اگه حاجی میدونسته چرا زنش...

بهـــــی کلافه از سین جیمی که هرگز اجازه‌اش را به کسی به جز نوه‌حاجی نداده بود خودش را تکان داده جیغ زد

- نمیدونـــم! ولم کن، اون نوشـــه... برای همشون مهمه.. آدمه.. شخصیت داره.. مثل من نیســـت هرکی از راه میرسه بزنه تو سرش یکی هم نباشه جوابشونو بده!

دستهای آرش شل شده عقب کشید زمزمه‌اش غمگین بود

- تو هم آدمی.. شخصیت داری.. مهمـــی..

- آررره!! برای همینه نرسیده یقه‌ی منو به عنوان متهم گرفتی چون مجبور بودم! چون مردونگی کرد و از سر بی کسی و خیابون گرد نشدن نتونستم بگم نه، دنبال اینی که بگی منم مثل بابات...

ناگهان ساکت شده چشم بست بارها فکر کرده بود چقدر بد است که عصبانی که می‌شود مثل دایی‌اش چفت و بست زبانش شل میشود اما باز هم تکرارش کرد

شرمنده شـــــد

- ببخشیـــــــد

صدای آرامش آرش عصبی و شوکه شده را هم آرام تر کرده گفت

- نه.. تو مثل بابام نیستـــــی! هیچکس مثل نافع نیست که اینقدر کثیــف باشه که با وجود زن عقدی ساده و مظلومش یه هرزه رو بیاره خونه و به پسرش بگه به تو چـــه؟ بگه خفه خون بگیر تا یه شب هم برای تو جورش کنم!

بهی "هیـــــن" آرام اما شوکه‌ای گفته دست روی دهانش گرفت

- بگه نون منو خوردی و شدی عین مادرت! امل و ترسو... بگه نترس پا بند نمیشی خودم بهت یاد میدم چیکار کنی! چاره‌اش یه قرصه که...

نگاه گنگی به بهی انداخته گفــت

- کی اینقدر کثیفه که نافع هست؟ نگرانتم بهـــــی! برام مهمـــــی.. آرزو گفت نافع کم اذیتت نکرده! تو واقعاً فکر کردی این آدم میگه عمه نیره کجاست؟ تازه اگـــــه بدونه که به خاطرش خودتو اسیر اینا کردی!

بهی به سختی ایستاده لنگ زنان قدمی راه رفت تا خستگی را از بدن کوفته و خشک شده‌اش دور کند

- میدونم شاید ندونه! ولی نمیتونستم تنها راهی که داشتمو امتحان نکنم

با صدای آیفون نگاه هر دو به سمتش کشیده شـــد
- حتما آرزوئـــه!

- تو بشین با اون پات من باز می‌کنم

روبروی آیفون که ایستاد خیره به صفحه‌اش گفت
- آرزو نیســـت!

جلو رفته دست بهـــی را گرفته کمک کرد تا جلو آمده تصویر را از نزدیک ببینـــد
چشمهای بهی از دیدن حاج وهاب و گلبانو گرد شده
"هیـــن" آرامی گفت

- میشناســـی؟

بهی در جوابش سر تکان داده آرام گفت
- حاج وهابِ و حاج خانوم!

بعـــــلـــــــه.... حاجیـــه😎

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۹۴

پوزخندی روی لبهای آرش نشست

- عـــــه؟ پس واقعا آدم حسابیه حواسش هست به نوه‌اش!

- آرش..!

آرش جدی گفت

- بیا بشین همینجا تمومش میکنیم و با من میای

- چـــــی؟

آرش درحالی که کمک میکرد بهی دوباره روی مبل بنشیند جواب داد

- فکر میکنی چرا دنبالت میگشتم؟ باید با من بیای نمیذارم زیر دست اینا باشی و نافع ازت سؤاستفاده کنه! زرنگه بره خودشو بگیره

به سمت آیفون رفته کلید بازشو را زد در را باز کرده با تکیه به آن دستهایش را روی سینه قفل کرده با اخم راهرو و پله ها را تیز نگاه میکرد

قلب بهی از دیدن ژستی که گرفته بود و شنیدن صدای پاهایی که نزدیک میشد لرزید اما نتوانست منکر حس خوبی شود که حضور آرش به او داد!
حتی اگر نامردی باشد بد تا کردنش با حاج وهابی که اعصاب نداشت، سختگیر بود، اما در تمام آن مدت خوب هوایش را داشته این اواخر بارها گفته بود او را قبولش دارد که به محمدعلـــی سپرده!

صدای پاها که متوقف شد فهمیـــد آرش را دیده‌اند اما صدایی که شنید او را هم به اندازه آرش که وا رفته دستهایش از هم باز شد شوکه کرد

حاج وهاب بود که گفت
- آرش؟! اینجا چیکار می کنـــــی؟

چند ثانیه شد تا آرش از شوک این شناخت که قصد داشت با آن اعتماد حاج وهاب را نسبت به بهی که بهـــی از آن حرف زده بود بسنجـــد خارج شود

- اومدم دیدن دختر عمه‌ام! مشکلی داره حاج آقا؟

صدایی که جوابش را داد دل بهی را لرزانده نگران از نوع نگاهـــش سریع از جا برخواست

- نخـــیر نداره پسرم! ولی سلام نکردن و بی ادبیت به بزرگتر وقتی شما درو برای ما اونم تو خونه‌ی نوه‌ام باز کردی، چـــرا.. مشکل داره!

آرش مات مانده نگاهش میکرد که گلبانو با احتیاط پیش چشمهای خندان حاج‌وهاب از کنارش رد شده وارد شد هنوز همان گلبانوست! فقط نمیداند چرا گاهی حریف امیرعباس نمیشـــود؟
انگار فریادش و یادآوری نام حمید و گلپونه بیش از آنچه فکر میکرد روی گلبانو اثر داشته!

« «-یعنی یا کمک میکنی بفهمم بهی کیه یا هر کاری میتونی بکن! البته اگه اون ولـد چموش برادرت که فقط کمکش میکنه تا پنهون کنه بذاره!

- صبر کن... وهـــاب!

داد زد

- چیه؟ چیکار کـنم؟ بزنم تو سرش بگم بهی بی بهی؟ مگه تونستم باباشو راضی کنم دست از دخترم برداره؟ مگه از پس اون که یه طرفش دختر خودمون بود بر اومدم که حالا حریف این بشم که هشت ساله زبونمو نمیفهمه؟ به لطف تو هم هر روز دورتر میشـه! » »

- حالا چرا راهو بستـی پسرم؟ نکنه مشکل داره بیایم تو خونه‌ی نوه‌ام؟

سکوت آرش باعث شد گلبانو قبل از نگاه کردن به محیط خانه‌ی محمدعلی که تا به حال پا به آن نگذاشتــه بود خیره به آرش بگویـــد

- سلام جوون، من مادربزرگ محمدعلی‌ام صاحب این خونه اجازه هســت؟

باز لبهای حاج وهاب کمان شــد فکر نمیکرد خلیل با چند جمله از چیزی که دیده به این زودی کمک گلبانو را نصیبش کنــد!

آرش که از این حمله‌ی ناگهانی شوکه شده بود سر به زیر با صورتی گر گرفته "ببخشیدی" گفت

- سلام. من آرشـــم پسر دایی بهـــی

نسبت "دایـــی" آرزو را به یاد گلبانو آورد به همسرش قول داده سراغش رفته با او به عنوان یک زن! یک مادر! حرف بزند شاید آرزو دست از پنهان کاری که حاج‌وهاب میگوید بردارد

اخم کرده با جدیت گفت

- پسر داییشـــی نه برادرش پس بهتره بگی بهـــی خانـــوم!

بدون آنکه منتظر جوابش بماند صورت مات آرش را جا گذاشته چرخیده وارد شد

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۲۹۵

بهی ایستاده تند سلام کرد از سنگینی احتمالـی نگاه این مادر سر به زیر شـــد

گلبانو با دیدنـش سریع جلو رفت صورت آشنایش باز او را به گذشته برده جملات حاجی در جـواب سوالش در سرش زنگ خورد

《 《- چرا کاری نکردی حاجـــی؟ چرا وقتی فهمیدی محمدعلی بهی رو.....

- چون نمیدونم کیه؟ چون نمیخواستم دوباره اشتباه کنم و دوباره محمدعلی جورشو بکشـــه! چون می‌ترسیدم دورش کنم و محمدعلی بدتر از چیزی بشه که هست!... وقتی به کسی نگاه هم نمیکنه و اصلا نمی بیندشون مگه اونایی که کفرشو در میارن و آخرش به داد و هوار میرسه با این رفتارش باید چیکار میکردم؟ خود تو که به بیخیالیش گیر میدادی اگه بهی نسبتی با اون خانواده نداشته باشه حاضری ردش کنی؟ اگه نسبتی با نادره نداشته باشه و حال محمدعلی باهاش خوب باشه حاضری ردش کنـــی؟ » »

کنار بهی ایستاده در دلش گفت

" داشته باشه هم دیگه ردش نمیکنم! "

- سلام مادر. حالت خوبه؟

- بله ممنـــون

زمزمه‌ی شرمگین و خجالت زده‌اش که به خاطر رفتار آرش و افکار این زن بود صدای آرش را در آورد

- اول بهش تهمت میزنیـــن بعد میایـــن حالشو بپرسین؟ خوبه اگه حاج آقاتون دست از سرش برداره

بهی لب گزیده با خجالت و آرام صدا زد
- آرش! چی میگـــــی؟

باز هم حاج وهاب که داخل شده به در تکیه زده در را بسته بود سکوت کرد و اجازه داد گلبانو آنطور که میخواهد آرش را آرام یا حتی ساکت کند! شباهت محمدعلی به او عجیب نبود او هم میدانست کی و کجا سکـــوت کنـــد

- نه مادر بذار راحت باشــه، درستش اینه که آدم حرفشو بزنه تا فکر و خیال غلــط بکنــه!

آرش متعجب از سکوت حاج وهاب که حس میکرد خوشحال است و چشمهایش میخندد پوزخند زده گفت

- مثل شما که بهــش انگ زدین؟

برخلاف او گلبانو آرام بود

- خدا نکنه من همچین کاری کرده باشم! من فقط یه مادرم که ترسیــدم!

- از چی؟ بد بودن خواهر من؟ از اینکه هر چی تو سرتون...

گلبانو با صدای بلند حرفش را قطع کرد

من بهی ام

- اولاً خواهرت نیست و دختر عمه‌ات! دوماً نخیر از بودن پنبه و آتیش کنار هــم!

بی توجه به شرم و خجالت بهــی پرسیـــد

- مادر من به تو حرفی زدم؟

- نه. ولی...

مکث کرد این زن خودش گفت بهتر است آدم حرفش را بزند تا فکر و خیال غلط نکند! شاید میشد به این مادر بفهماند که قصد ندارد زندگی محمدعلی را خراب کند و فقط چون خواهرزاده‌ی نافع است قرار نیست بد باشـــد!

گلبانو نشسته دستش را کشید بهـــی که نشست آرام و با مهربانی پرسیـــد

- ولی چـــی؟
- ولی نگاهتون... نگاهتون به من گفت... گفت که..

گلبانو با سیاست حرفش را قطع کرد
- الانم نگاهــم به توئـــه!

صدای داد آرش درآمد
- حاج خانـــــووم!

باز هم گلبانو خونسرد نگاهش کرد
- بلــه پســـرم؟

آرش عصبی توپیـــد

- شوهرتون میدونسته! خواهرش خواهرمو فرستاده دنبالش باز شما میگین نگاهتون به بهیه؟ مشکلتون چیه؟

- شما چرا مرتب یادت میـــره؟ اولاً خواهرت نیست! دوماً بهـــی خانـــــوم! سوما نگاهـــم به اونـــــه چـــون نگران اونـــم!

- شما اگه نگرانـــش بودین نگاهتون اینجوری نبود و بیرونش نمی‌کردین که مجبور بشه خونه‌ی نوه‌اتون بمونه و باز نگاهتون نگران روش باشه که البته این دفعه منم که باید نگران باشـــم!

قبل از آنکه گلبانو فرصت جواب دادن پیدا کند رو به حاج وهاب پرسیـــــــد

- مگه گرویی نبوده به جای طلب بابام؟ امانت حساب نمیشده؟ چرا خونه‌ی نوه‌ی مجردتونه به جای خونه‌ی شما؟ عمارتتون خیلی کلاسش بالاست واسه امثال ماهـــا؟

باز گلبانو جواب داد

- یه جوری نگو نوه‌ی مجردتون انگار محمدعلـــیِ من از وقتی دخترم تو خونه‌اش بوده اینجا اتراق کرده؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۹۶

من بهی ام

باز رو به بهی پرسیـــــد

- محمدعلی بد امانت داری کرده؟ اومدی اینجا اذیتت کرده؟ اصلاً اومده اینجـــا؟

سکوت بهی باعث شد آرش جواب دهــد

- امانت دست آقاتون بوده نه پسرتون! پاشو هم ببینید میفهمید اذیت شده یا نه؟

گلبانو ناگهان با اخم به سمت آرش چرخیده اخم کرد

- با شما حرف زدم؟ از شما سوال پرسیدم؟

بهـــی برای جلوگیری از دعوای احتمالی نگاهی به حاج وهاب لبخند به لب که حس میکرد رفتارش عجیب است انداخته با حذف روزی که صدمه دید تند گفت

- نه نه اذیت نکرده! زمین خوردم، فقط یبار اومد اینجا که زن داییم و امیرعباس هم بودن زود هم رفتن فقط سر زدن چیزی لازم نباشـــــه!

بعد از چند دقیقه بالاخره لبهای حاج وهاب از هم باز شده خیره به آرش با غرور گفت

- انگار امانتداری بلــدم حتی اگه بسپارم به نوه‌ام! اگه از نگرانی همســـرم هم بیرونش کنم میدونم کجا بذارمش و به کی بسپارمش! نه؟

آرش محکم و عصبی از این حق به جانبی‌یشان و طرف نوه‌ای بودن که ندیده بود گفت

- نـــــه! اینجا خونه‌ی نوه‌ی شماست! به چه حقــی خوا....
دختر عمه‌ی منو نگه داشته وقتی شمـــا بیرونش کردید؟
دیگه هیچ ربطی بهتون نداره خودتون میدونید و نافع و پولتون!

رو به بهـــی عصبی گفت
- پاشو بریـــم!

- انگار باید نگاهم به یکی دیگه نگران باشـــه؟

حرف پر منظور گلبانو اخم آرش را پر رنگ تر کرد اما گلبانو با خونسردی ادامه داد

- نگران کنار هم بودن نوه‌ام با بهی بودم با اینکه جفتشون و قبول داشتم ولی شرع میگه درست نیست! اومدم دنبالش

چون امانت بود و بیشتر از نوه‌ام باید نگران اون باشم که یه دختر تنهاست و تو خونه‌ی نوه‌ی من که اتفاقا پاشو مگه در حضور کسی اینجا نذاشته! ولی حالا میبینـــم هر چقــدر محمدعلی و بهی بلدن رعایت کنن یکی دیگه که عین خیالش هم نیست بلد که نیست هیچ مدعـــی هم هست و میگه پاشو بریـــــم! شما چیکارشـــــی؟

- من پسر داییشـــــم!

گلبانو با تمسخر اما محکم گفت

- آفرین پسر خوب! پس محرمش نیستـــی؟ مسئولیتش با تو نیست! تو هم به اندازه‌ی نوه‌ی من نامحرمـــی و باید دور باشی ازش!

- منو میذارین کنار نوه‌ی خودتون؟ من با بهـــــی بزرگ شدم؟

گلبانو تأییدوار گفت

- بهی خانـــــووووم!!! چه فرقی میکنه؟ شما از ۱۵ سالگی ایشون از ۹ سالگی باید رعایت میکردین! اگه نکردین و عادت کردین اشتباه کردین! در ضمن مسئولیت بهی با حاج وهابه که از امروز صبح سپرده به من و بنده اجازه نمیدم شما یه دختر نامحرمو جایی ببری یا نزدیکش بشـــــی!

آرش داد زد

- من نزدیک نباشـــــم که نوه‌ی شما نزدیک بشـــه؟

گلبانو هم صدا بالا برد

- مواظب حرف زدنت باش! وقتی اونی که اشتباه کرده توئی نه نوه‌ی مـــن! نوه‌ی من مثل تو تنها نیومده سراغ این دختر به اسم پسر دایی بودن! من مچ نومـــو با این دختر تو تنهایی

من بهی ام

نگرفتـــم ولی مچ شمارو که نمیدونم از کجا پیدات شده و نرسیده شدی صاحب اختیارش گرفتم! نوه‌ی من تنها نبوده و خودت گفتی بهی هم وقتی اومده حاجی و خواهـــرش خبر داشتن! یعنی بهـــــی هم رعایت کرده! ولی شما که نمیدونم از کی اینجایی، کی خبر داشته هـــــا؟؟

آرش با پیروزی لبخند زده گفت

- خودش! خودش قبولـــم داشته که تماس گرفته بیام تا از خونه نوه‌اتون بره

گلبانو متعجب از بهی پرسیـــــد

- آرررره؟ تو خواستـــی بیـــاد؟

بهـــی که مثل حاج‌وهاب تمام مدت در سکوت به دوئلشان نگاه میکرد آرام و معذب هم از نگرانی این زن و هم از رفتارش آنچه به ذهنش رسید را گفت

- بله. نمیتونستم خونه‌ی نوه‌ی شما بمونم که! باید میرفتم، جایی هم به من تنهایی خونه اجاره نمیدن... گفتم اگه آرش بیاد شاید...

- یعنی چی اگه آرش بیاد؟ میخواستی با یه پسر عذب نامحرم خونه اجاره کنی و تنهایی کنارش بمونـــی؟

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۹۷

نمیفهمید این زن چه میخواهد! مگر نمیخواست او از محمدعلی دور شود؟ مشکلش چه بود؟ فکر میکند قرار بوده کنار آرش زندگی کند؟

- خب نه. آرش قرار بود باشه که بهـــم خونه اجاره بدن و تنها نباشـــم فقط همیـــن!

گلبانو کلافه برخواست

- وای وای وای.. شما جوونها کی میخواین بفهمین غلط غلطه! هر چقدر براش دلیل بتراشید غلطه!

دوباره کنار بهی نشست اینبار عصبی گفت

- شما وقتی مسئولیتت با حاجیه رو چه حسابی تنهایی سر خود میخواستـــــی بری؟

بهی گیج لحظه‌ای به حاج وهاب و اخم واضحش نگاه کرد اما چیزی که میخواست بگوید را آرش گفت

- حاجیتون بیرونــش کرده هــا؟

داد گلبانو از هر بار وسط پریدن آرش در آمد متوجه شده بود اگر طرفش فقط بهی باشد آرام است، شرم دارد، جواب میدهد اما بی احترامی نمیکند و میتواند او را با خود ببرد

- آقا آرش میذاری دو کلمه باهاش حرف بزنم یا نه؟

- که مظلوم گیرش بیارید به جای چسبیدن یقه‌ی نوه‌تون یقه‌ی خواهر منو بچسبیـــــن؟

چشمهای گلبانو تنگ شد

- نه، که بفهمم بودن با توی نامحرم عذب بهتره یا بودن تو عمارت که میخواسته بره حتی اگه نگاه من سنگین بوده!

آرش پوزخند زده جواب داد

- چه فرقی میکنه؟ نوه‌تون اونجا نیست اون نامحرم نیست نگاهتون عوض میشـــــه؟

ناگهان گلبانو عصبی دست بهی را کشیـــد خودش هم میدانست نگاهش و رفتارش اشتباه و عجولانه بوده و چقدر این دختر را آزرده و حالا به رویش آوردن آن هم اینقدر تند و محکم آزارش میداد

- شما که نمیدونم چقدر با هم تنها بودین بهـــش نگفتی تو عمارت کجا بودی؟ چطوری بودی؟ فاصله‌ات از نوه‌ی من چقدر بوده؟

بهی که معذب لب گزید گلبانو رو به آرش ادامه داد

- دختر داییت و دخترم تو یه ساختمون بودن ولی نوه‌ام یه جای دیگه کنار من بود آقای پسر دایی این یک... دو! شما که انقدر نگاه منو خوب میبینی و مرتب تکرارش میکنی چرا از وقتـــی اومدم نگاهمـــو رو خودت نمیبینی و حتی وقتی به زبونش آوردم به روی خودت نمیاری؟

آرش با پوزخند گفت

- به روی خودم آوردم ولی بازم بگــم خواهرمه و باهام بزرگ شده که گارد می‌گیرید!

- معلومه که میگیرم! به چه حقی تنهایی بیخبر اومدی پیشش وقتی اونم تنهاســت؟ تازه پاش هم اجازه‌ی دور شدن ازت نمیده و اگه شما بخوای خدایی نکرده به زور.....

- حاج خانـــــــــوم!!!

گلبانو که فهمید آرش چه برداشتی کرده لبخند محوی زده رو به صورت مات مانده‌اش ادامه داد

- بزار حرفمو بزنم! بخوای به زور ببریش نمیتونه مخالفت کنه بعدش هم خودش میفته تو هچل که جواب حاجی که هیچ، جواب منو باید بده! منــی که اگه هر چقدر نگاهم بد بوده اگه

الان بیرونت نمیکنـــم به خاطر اعتمادم به چشمهای همین دختره! اگه نه نگاه و زبون جنابعالی میگه باید زود بندازمت بیـــرون آقا پســـر تا نزدیش زیر بغلت!

آرش با دهانی بازمانده نزدیک شده نالیـــد
- دارین میگین مـــــن...

گلبانو ذره‌ای عقب نکشیـــد
- دارم میگم اول خودتو ببین بعد به یکی دیگه گیر بده. اونم یکی که من همیشه چهار چشمی مراقبش بودم! اگه رفتار نوه‌ی من باعث شده شما انقدر شـــکاک باشی رفتار شما چی به ما نشون میده وقتی مثل نوه‌ی من هـــم نامحرمی هم عذب هم بر خلاف اون تنها اومـــدی سراغـــــش؟

دست آرش چنگ موهایش شـــد کلافه دور خود چرخی زده گفت

- شما چرا نمیفهمین من چی میگم؟ مگه بیرونش نکردین؟ مگه بهش شک نداشتین؟ مگه نخواستین بره؟ خب بزارین بره! ببرمش! دیگه چیکار دارین کجا میره و چیکار میکنـــه؟

در کمال حیرت دید که گلبانو لبخند زد! گلبانویی که سیاست رفتاری حاج وهاب را به زبان کشیده گفت

- فکر کن برای نگرانی شما بیرونش کردیم! برای اینکه اگه مثل شمایی از راه رسیـــد که مثل من طلبکار کنار هم بودن نوه‌ام و بهی خانوم بود بهش نشون بدیم این دو تا میدونن رفتار درست چیه اگه ما بذاریـــم! شما و من باید نگران رفتـــار خودمون باشیم...!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۹۸

- کجا میره و چیکار میکنه هم به من مربوطه تا وقتی تکلیف بابات مشخص بشـــه!

سکوتی که بین گلبانو و آرش بود که به هم نگاه میکردند با حرف حاج وهاب شکسته اخم دوباره مهمان صورت آرش شـــد

- مردونگیت همین قدره؟ که یه دخترو به جای طلبت از بابای من نگه داری؟

- طعنه نزن پسرجان وقتی رفتارم خیلی هم مردونه بوده! وقتی فهمیدم بابات عین خیالش نیست چه بلایی سر زن و دختر خواهرش میاد شرطی گذاشتم که هم اون بره دنبال پول هم دخترم بی پناه و تنها نمونه!

- باشه... بابای من نامرد! ولی حالا که من هستم حالا چـــی؟

حاج وهاب با نگاهی به گلبانو لبخنــد زد

- حالا هم همونه وقتی به قول حاج خانوم شما تنها زندگی میکنی و نامحرمــی!

قدمی به آرش نزدیک شده با صدایی محکم برای نشان دادن قدرت و حواس جمعش گفت

- ولی بدون که دنبالت گشتم! البته نه خیلی فقط میخواستم یکی از خانواده‌اش به جز پدرت که براش مهم باشه بدونه دخترم کجاست و چطوری زندگی میکنه تا همین سؤتفاهمی که تو اومدی دنبالش پیش نیاد!.... نبودی و رفتم سراغ آرزو خانوم که اونم به خاطر برادرهاش که خواستن رابطه‌اش به کل با پدرت قطع بشه اجازه ندادن حتی یبار بیاد عمارت ولی اگه تو خواستی بیا دیدن دختر عمه‌ات!

رو به گلبانو گفت

- مـــن با آرش یکم حـــرف دارم شما بهـــی رو ببر پایین بگو رسول بیاد بالا چمدونشـــو ببـــره!

نگاه هر دو مرد روی هم ثابت مانده بود که گلبانو بهی را بلند کرده به سمت در رفت روبروی آرش توقف کرده رو به بهی که از شرایط پیش آمده نمیدانست چگونه رفتار کرده از که حمایت کند و چه حرفی بزند برای اینکه هر دو بفهمنـــد او حساسیتها و تعصبات خودش را دارد و از حالا که بهی با اوســـت باید رعایت کند گفت

- دفعه آخریه که بی خبر با این آقا تنهائیـــــا؟

رو به آرش ادامه داد

- شما هم خواستی ببینیش قدمت روی چشم بیا دیدنش ولی فقط توی عمارت نه بیـــــرون! نه تنهایـــی!

در را باز کرده با بهی که از شوک رفتار عجیب او که بیرونش کرده حالا به دنبالش آمده می‌گوید قبولش دارد و فقط مراقب اوست برای آرش سری تکان داده خارج شـــد

با بسته شدن در آرش صدا بالا برد تا به بهـــی و گلبانو برســـــد - باهات تماس میگیرم دختر عمـــــه!

میخواست بدانند قرار نیست رابطه‌اش را با بهی به خاطر حرف‌های آنها قطع کند ولی با دختر عمه گفتنش هم به آنها فهماند مثل پدرش نیست خوب میداند رفتار درست چیست که نیازی به تذکر آنها نباشـــد!

حاج وهاب سری تکان داده به یاد حرفهای گلبانو درباره‌ی محمدعلی که گیرش را به آرش داد خندید

﴿ ﴾- باید برش گردونی عمارت تا من کمک کنم! باید مطمئن بشم باز با محمدعلی تنها نیســت!

با اینکه حساسیتهای همسرش گلبانو را میشناخت و خودش هم در این مدت گاهی از رفتارهای محمدعلی که نمی خواست گلبانو بداند نگران شده بود اما نتوانست از محمدعلی دفاع نکند

- گلی اون محمدعلیه! مگه نمیشناسیش؟ از همه دور و بریهاش سره! هر چقدر هم که تو عمارت کیایی بزرگ شده باشه و رعایت نکنه و بگی بیخیاله و نمیفهمه دیگه اونی هم که تو فکر میکنی نیست! از چک کردنهات و تماسهات هم خیلی ناراحت بود! نکنه واقعا بهش اعتماد....

- مــن به محمدعلی اعتماد دارم وهاب! با همه‌ی اون بیخیالیهایی که میگی ولی درست نیســت! وقتی هم درست نیست باید حواسمون باشه حالا حتی اگه محمدعلــی بدش بیاد یا ناراحت بشه 》 》

آرش لبخند حاج وهاب را دیــد برای سوزاندن مردی که از او چیزهای زیادی شنیده بود و حالا با زرنگی فقط سکوت کرد گفت

- نشستــی عقب با یه زن در بیفتــم؟

دندانهای حاج وهاب نمایان شــد میدانست بهتر است آرش با گلبانو طرف باشــد وقتی بر خلاف پدرش ادبش اجازه نمی‌دهد هر رفتاری داشته یا حتی به زور متوسل شــود

- با همسرم نتونستی دربیفتـــی میخواستی با من در بیفتـــــی؟!

[AM۸:۰۰ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۲۹۹

آرش با تندی گفت

- نتونستم چون مثل شما و بابام نامرد نیستـــم

- اومدم دنبالت چون میدونستم که مثل بابات نیستی! ولی منم مثل بابات نیستم که اگه بودم اونی که مدعی برادریشـــی معلوم نبود کجا بود! در ضمن اون حاج خانومی که دیدی هر روز با چند تا مثل تو در میفته محال بود حریفش بشی!

با خشم خیره‌ی یکدیگر بودند صدای محمدعلی را با ضربه‌ی آرامی که به در خورد شنیدند

- آقاجـــــــوون؟

حاج وهاب بی توجه جلو رفته روی مبل نشست

- باز کن ببینش صاحب خونه است همون که فکر میکنی قصدی داشته از آوردن بهی به خونه‌اش!

میدانست محمدعلـــی که خواسته بود رسول خبرش کند می آید و با شنیدن اینکه پسر نافع اینجاست محال است بدون دیدنش برود مخصوصا که حتما رسول گفته با بهـــی تنها بوده کاری که نوه‌اش بارها انجام داده اما با زرنگی سعی کرده کسی متوجه نشده سؤتفاهم ایجاد نشود و نمیداند مادرش چه نقشه‌ای برای جلوگیری از زرنگیهایش کشیده چه قصدی دارد!

《 》- فردا بریم دنبالش؟ به محمدعلی نگو! بریم بیاریمش اینجا

- عـــه..! اینطوری که بدتر به محمدعلـــی نزدیک میشه گلـــی؟

گلبانو ابرو بالا داده گفت

- نخیـــــر نمیشه وقتی محمدعلـــی بیاد اونور کنار تو! یه کم هم به تو نزدیک میشه. مگه همینو نمیخواستی؟ نگفتی مقصرش منم و دورش کردم؟ خودم بهت نزدیکش میکنم

- نمیتونی! محمدعلی از کنار تو جُم نمیخوره. حالا بیاد اونور وقتی ازش فراریه اونم کنار مـــن؟

گلبانو پیروز لبخـــند زد

- میاد اگه من بگم. میاد اگه بهی رو بیارم اینجا کنار خودم!

چشمهای حاجی گرد شـــده پرسیـــد

- گلـــــی؟ میخوای مجبـــورش کنـــــی؟

گلبانو با اخم و طعنه گفت

من بهی ام

- آره، نگفتی به بچم که زبون نمیفهمه و باید زور بالا سرش باشـــه؟

- دیدی که جلوی زور وایساده فرقی هم براش نداره من باشم یا کیایـــی!

- آره ولی وقتی خودش تنها باشه نه وقتی پای محدیث وسط بوده نه الان که پای بهـی وسطه!

بعد از سالها از حرف زدن درباره‌ی هر چیزی با گلبانو لـذت میبرد آن هم انقدر آرام حتی اگر نتیجه نمی‌داد! حتی اگر گلبانو طعنه میزد مکثی کرده پرسیـــد

- چطور انقدر مطمئنی به خاطر بهـی قبول میکنه؟

گلبانو غمگین لبخند زده خیره به چشمهایش انگار که بگوید " باز هم تو و اشتباهت فرزندم را میگیرد " گفت

- برادرمو خوب میشناسم! خلیل محاله از چیزی مطمئن نباشه و ازش حرف بزنه... البته اگه اونم نبود باید از اینکه محمدعلی با اون بیخیالیها و فرارش بغلش کرده بفهمی خیلی وقته کار از کار گذشته!

حاجی برای آرام کردنش گفت

- شاید نسبتی با هیچ کدوم نداره نه نادره نه نیره!

- اگه داشت چی؟ نادره هیچی! اگه با نیره نسبتی داشت چی وهاب؟ بچم دیگه قدرتشو داره! داره وهاب؟ میتونه؟ » »

آهی کشیده سر بالا کشید دلش میخواست صورت آرش را زمان دیدن محمدعلی ببینـــد. میدانست در سر آرش با توجه به حرفهایی که درباره‌ی نوه‌اش میزد چه میگذرد!

آرش با جسارت جلو رفته در را به ضرب باز کرد نگاهش که به صورت محمدعلی افتاد از دیـــدن جوانی هم ســـن و سال خودش با لباس‌هایی شیک اما ساده و یکدست باز هم شبیه به خودش که سر به زیر و مؤدب پشت در ایستاده جا خورد!

چیزی که میدید با تصویر ذهنی‌اش از محمدعلـــی، نوه‌ی حاج وهاب ارجمند زمین تا آسمان متفاوت بود!

این ظاهر ساده و برخورد که وارد خانه‌ی خودش نشده در زد از آنِ کسی نبود که با ثروت پدربزرگش لای پر قو با غرور و تکبر بزرگ شده باشد و همه را هیچ ببینـــد

نگاهش جدی و جسور بود اما مانند جوانهایی که از پول برای خود شخصیت ساخته به جایی رسیده اند از بالا به پایین به او نگاه نکرد

[AM۸:۰۱ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۰۰

محمدعلی از رسول شنیده بود باید احتیاط کند که این جوان برای بردن بهی آمده و از مادربزرگش وقت رفتن شنیـد بهـی

خودش خواسته آرش بیاید چون مثل پدرش نیست پس دوستانه دست دراز کرد

- سلام

نگاه آرش روی او متوقف شده بود! چرا با انتظارش انقدر متفاوت است؟ چرا از سر و کولش نمی‌بارد که برند و مارک پوش است؟ چرا از مدل ایستادن و رفتارش غرور و تکبر نمی‌بارید؟ چرا نگاهش سنگین نبود؟ چرا دست دراز کرده دوستانه رفتار میکرد؟
نباید به عنوان نوه‌حاجی بودنش رفتارش با اویی که پدرش چند میلیارد به حاج وهاب بدهکار است پر از تحقیر باشـــد؟

محمدعلی جا خورده از سکوت و نگاه خیره‌ی آرش دستش را تکانـــی داده گفت

- من محمدعلی‌ام نوه‌ی حاج آقایی که میخوای به خاطر اینجا بودن بهـــی خانوم یقشـــــو بگـــیری!

آرش دستش را گرفته با وجود متعجب بودنی که حاج وهاب از آن لذت برد با تمسخر گفت

- شما کلید خونه‌ی خودتو نداری که در میزنی؟

محمدعلی طعنه‌اش را گرفته با سر به داخل و پشت در اشاره کرد

- دارم ولـــی دیشب گذاشتم روی جا کلیدی پشت در برای آرزو خانوم! اگه نیست بردن، لازمـــــش داری؟

صدای حاج وهاب که گفت "بیا تو" اتصال نگاه هر دو را از هم جدا کرد حاج وهاب جدی پرسیـــد

- اینجا چیکار میکنـــی نباید سر کار باشـــی؟

- باید باشـــم ولی نشد که باشـــم وقتی فهمیدم با مامان اومدین اینجا!

نگاه حاج وهاب به اخم نشست

- چـــــرا؟ باید ازت اجـــازه می گرفتیـــم؟

- معلومه که نه!

- پس چرا اینجایـــــی؟

محمدعلـــی جا خورده از این طلبـــکاری، آن هم وقتی کسی جز رسول اینجاست رسولی که به جز خانواده تنها کسی بود که در حضورش حاج وهاب هرطور که میخواست با او رفتار میکرد بی رودربایستی گفت

- اومدم یهو کسی رو از خونه‌ی من بیرون نکنین اونجا عمارت شما بود اینجا خونه‌ی منه!

حاج وهاب پوزخند زد

- بخـــوام بیرون کنـــم میتونـــی جلومو بگیری؟

محمدعلی سر به زیر شد اما گفت

- میدونین میتونـــم

آرش متعجب ایستاده به رفتار حاج وهاب با نوه‌ای که کاملا واضح بود آنطور که او فکر میکند نیست نگاه میکرد
حالا معنی حرفهای پر طعنه‌ی حاج وهاب که گفته بود "صاحب خونه را ببین" و همسرش "هر روز با امثال او در میفتد" چیست

فهمید حاج وهاب متوجه شده او از اینکه خانه‌ی نوه‌اش در چنین محله‌ای و انقدر کوچک و قدیمی‌ست تعجب کرده!
مشکوک شده که دلیل حضور بهی و نگه داشتنش چه بوده و نتوانسته بیخیال شود

با اینکه حس کرد رفتار این دو می‌گوید با هم مشکل دارند جلو رفته به محمدعلی توپیـــــد

- بتونی یا نتونـــــی؟ به تو چه ربطی داره که اینجا نگهش داشتی؟

محمدعلی خوب منظورش را فهمید لحظه‌ای انگار خود را در حال حرف زدن با کیایی دید زمانی که تهدید کرده بود ساحل را به زور نگه داشته از آنجا می‌رود اگر سیامک برگـــردد!

با ضربه‌ای که آرش به سینه اش کوبیده با "توام؟" بلندی گفت بی اختیار نگاهش سمت پدربزرگش که پر اخم و منتظر نگاهش میکرد اما هیچ عکس العملی نشان نداد کشیده شـــد!

میدانست در این لحظه چه انتظاری دارد که تکان نخورده اعتراض نمیکند باید اقتدارش را حفظ میکرد

قدمی عقب رفته پرسیـــــد

- تو اینجا چیکار میکنـــی؟

آرش هم از سکوت حاج وهاب تعجب کرده بود ولی نهایت استفاده را برده جلو رفته یقه‌اش را چسبید

- پرو بازی در نیار بچه سوسول به چه حقـــی وقتی بیرونش کردن کشوندیش خونه‌ات؟

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۰۱

دستهای محمدعلی روی مچ آرش نشست در حدی که پدربزرگش نشنـــود پچ زد

- تو خونه‌ی من مهمونـــی یه کاری نکـــن مجبور بشم عملـــی نشونت بدم من سوسولـــم یا تو؟ من که کشوندمش اینجا قصدی داشتم یا تو که تنها اومـــدی؟

دوباره با تن صـــدایی معمولی گفت
- نگفتی اینجا چیکار میکنـــی؟

آرش جا خورده از پچ پچش که انگار میخواست احترامش را نگه دارد تکانش داده فریاد زد

- اومدم دنبال خواهرم! دنبال ناموسم! دنبال کسی که تو از تنهاییش سؤاستفاده کردی و کشوندیش اینجا...

لبخند محمدعلی عصبی‌اش کرده دوباره تکانش داد

- به چی میخندی عوضـــــی؟

محمدعلی با خونسردی جواب داد

- به اینکه با این غیرت غلمبه اون شب کجا بودی؟ اون شبی که خواهرتو! ناموستو بیرون کردن؟ دیر اومدی طلبکاری وقتی باید بدهکارم باشی که کار تو رو من انجام دادم؟

برای نشان دادن زوری که از آن استفاده نمیکرد دستهای آرش را از یقه‌اش جدا کرده گفت

- چیکارش میکردم؟ ولش میکردم تو خیابون دختر مردمو وقتی مسئولیتش با ما بود و برای یه سؤتفاهم، اونم به خاطر من بیرونش کردن؟

- شما اگه مسئولیت سرتون میشد که بیرونش نمیکردین؟ اصلاً واسه چی باید سؤتفاهم پیش بیاد مگه رفتارت چجوری بوده که...

اینبار محمدعلی عصبانی با ضرب دستی محکم و خشمگین به عقب هلش داد هرگز چه در حضور پدربزرگش چه در نبودش اجازه نداده بود کسی به او بی احترامی کند
با تمام مشکلاتش با حاج‌وهاب، حس پدر بودنش به پدربزرگش جایی در سینه‌اش همیشه محفوظ بود

- گل بگیر اون گاله رو! رفتارم صد درصد از رفتار پدرت با اون بهتر بوده

- محمدعلـــــی...!

فریاد حاج وهاب که محمدعلی متعجب بود چرا به آرش اعتراض نکرد ساکتش نکرد

- جونم آقاجـــــون؟ نبودیـــن ندیدین اون نافع نامرد چطوری تو تنهایی از خجالت دختر خواهرش دراومد که!

رو به آرش ادامه داد

- میخواستی ولش کنـــم حالا که زن بابات نیست مجبور بشه برگرده پیش بابات که باز بزنتش؟ که روش دست بلند کنه؟ که به خاطر اون مجبـــور باشه باز کاری رو بکنه که نمیخواد؟ همین

که از نبودن یه مرد کنارش مجبور شـــده بیاد عمارت بسش نیست؟ مجبور شده با این سنش جور یکی دیگه رو بکشه بسش نیســـت؟

حرکت محمدعلی را آرش تکرار کرده به عقب هلش داد خودش میدانست پدرش چه جانوریست که از حرفهای محمدعلی ذره‌ای جا نخورد اما کلمه ی "مرد" در سرش زنگ خورده داد زد

- حالا که یه مرد هست حالا که من هستم تو چیکارشـــــی؟

محمدعلی خندیده عقب عقب رفت

- بنده کلا هیچ کاره‌ام! فقط کاریو کردم که درسته! ولی خـــب تو هم هیچ کاره‌ای و دیر اومـــــدی...

به در اشاره کرده سوزاند

- دیدی که بردنش. اگه میتونی برو دنبالش پسش بگیر! که اگه میتونستی عمـــرا میذاشتی ببرنـــش

به حاج وهاب اشاره کرده ادامه داد

- شنیدی که؟ تو خونه‌ی من یا عمارت فرقی نمیکنه صاحب اختیارن!

به عقب عقب رفتنش ادامه داده اضافه کرد

- من فقط اومدم خودم جوابتو بدم و بگم تو خونم فقط مهمـــون بود همیـــن!

دستش به دستگیره رسید که صدای حاج وهاب متوقفش کرد

من بهی ام

- نافع بهـــی رو زده؟

آرش که اینبار از سکوت حاج‌وهاب راضی بود، متعجب از رفتار محکم و با اعتماد به نفس محمدعلی صداقتش را فهمیده حرصی گفت

- دفعه‌ی اولش نیست! برای همین اومدم دنبالش، وقتی فهمیدم باز بدهـــی بالا آورده اومدم دنبالش ببرمش که حرصشو سر اون خالی نکنه که باز ازش سواستفاده نکنه که....

-

باباشو میشناسه😒

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۰۲

محمدعلی پورخند زد
- چقدر زود اومدی اصلا ازش استفاده نکرده!

صدای حاج وهابی که خیلی چیزها میدانست اجازه نداد آرش حرصش را خالی کرده بگوید
" مقصرش پدربزرگته! "

- نافع اصلا کی بهـــی رو دیده؟

من بهی ام

محمدعلـــی پوف کلافه‌ای کشیـــد

- دفتر طالـــــب!

- تو چه غلطی میکردی که زدش؟ مگه نسپردمش به تو؟

صدای بلند پدربزرگش شوکه اش کرد اما باید جواب پوزخند آرش و نگاه تنگ شده‌اش را میداد

- کف دستمو بو کرده بودم که داییش انقدر وحشیه! اونم وقتی خودش میخـــواست باهاش تنها باشه؟ بعد هم نافع از ترس در رفت چیکار میکردم؟ میگرفتمش نره سمت داییش؟ محرمش!

با لبخند کجی رو به آرش ادامه داد

- فقط میتونستم حالا بیام مطمئن بشـــم مدعی تازه از راه رسیده مثل باباش نیست با اون میتونه تنها باشه یا بایـــد...

آرش که خیز برداشته قدم جلو گذاشت محمدعلی عقب نرفته سینه سپر کرد تا جوابش را شده با مشت بدهد اما فریاد حاج وهاب هر دو را درجا خشک کرد

- وایسا سر جـــات!

جواب نگاه خشمگین آرش را محکم و جدی داد

- اگه دیدی نرسیده یقشـــو گرفتی و صدام در نیومد به خاطر این بود که میخواستم خودش جوابتو بده تا مطمئن بشی اونطوری که تو برداشت کردی نبوده ولی اگه دستت روش بلند بشه....

مکث کرده با اشاره به محمدعلی گفت

- بدجور پشیمونت میکنه! دیگه مطمئنا فهمیـــدی اون آدمی که تو فکر میکنی نیست نه؟

با نگاهی به صورتهای گر گرفته و عصبانی هر دو رو به محمدعلی گفت

- یه لیوان آب براش بیار

با نگاهی به آرش ادامه داد

- تو هم بیا بشین حرف بزنیم شاید تونستیم به همدیگه کمک کنیم

آرش خسته و کلافه روی مبل رها شد خوب فهمیده بود مرد روبرویش آدم با سیاستی‌ست او که اجازه داده بود خودش با

محمدعلی روبرو شده درستی‌اش را بفهمد و به جای خودش با گلبانو روبرویش کرد

- من به کار شما نمیام حاج آقا ولی شما میتونی بهی رو ول کنی با من بیاد و کمکمون کنی!

سعی کرد با آرام بودن توجه‌ی حاج وهاب را جلب کند تا شاید کمی کوتاه آمده بهی را از این مخمصه که شواهد میگوید آنقدری که او فکر میکرده بد نیست و آدم های اطرافش کثیف نیستند نجات دهــد

- مگه گرفتمش که ولش کنم؟ ولش هم بکنم چیکارش میکنــی؟ کجا میبریــش؟

آرش امیدوار سر به سمتش چرخانده برای رهایی بهـــی سریع گفت

- پنج شش ساله زور زدم کار کردم، پسر نافعم ولی نونم حلاله! خونم اجاره‌ست، مال خودم نیست ولی میشه توش زندگی کرد، کوچیکه ولی اندازه‌ی خواهرم جـا داره

حاج وهاب که تمامش را میدانست و خودش دنبال بهی بودنش را به گوش بهی رسانده بود که با آرش روبرو شده او را ببینـد تا هم حال بهی از میان غریبه ها بودن بهتر باشد هم بتواند چیزی که آرزو نگفته است را اگر این جوان میداند با سیاست و بدون مشکوک کردنش از زیر زبانش بیرون بکشد گفت

- حرفهایی که همسرم زدو چیکارش میکنی؟

دست آرش چنگ موهایش شـــد

- ای بابا.. میگم خواهرمه شماها چرا نمی فهمید؟

لیوان آب که جلوی صورتش قرار گرفت نگاهش را به محمدعلی لبخند به لب داد

- بخور خنک بشـــی! به این سادگیها زبونتو نمی فهمـــن! چند ساله دارم زور میزنم هنوز به هیچ جا نرسیدم تازه من نوشونـــم کار تو سخت تـــره!

حرف پدربزرگش را شنیده بود میدانست اینکه گفت با "حرف‌های گلبانو چه میکند؟ " یعنی مادربزرگش نگرانیهایش درباره‌ی او را روی آرش هم پیاده کرده از خجالتش در آمده که آرش مدعی خواهر بودن بهی‌ست تا بتواند او را ببرد و از تنهاییشان ایراد نگیرند

خوشحال و راضی از برخورد پدربزرگ و مادربزرگش و آرشی که انگار خوب درک میکرد که به التماس افتاده بود گاردش را پایین گرفته دوستانه برخورد کرد

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۰۳

آرش جرعه‌ای آب خورده جواب محمدعلی را داد

- خنک نمیشم! تنها بوده دوره‌اش کردین مجبور شده به خاطر بابای نامردم قبول کنه الانم مجبوره هر چی میگین بگه چشـــم! میتونم ببینـــم و خنکم بشـــم؟

اخم که روی صورت محمدعلـــی نشست حاج وهاب گفت

- هر چـــی میگیم نمیگه چشـــم! فکر کردی رفتارش با ما هم مثل همســـــرمه؟ بهمون حق میده ساکت میشینه لام تا کام حرف نمیزنه؟

آرش که زبان بهی را خوب میشناخت بی اختیار لبخند کم رنگی زده حاج وهاب سریع گرفتش

- انگار خوبه میدونی و میشناسیش! بگم از روزی که اومده چند بار اون عمارت و همه‌ی شعبه‌های فروشگاهو بهم ریخته؟

بگم چه بلاهایی سر همین آدم روبروت به جرم نوه‌حاجی بودن آورده؟ بگم از روز اول از خجالتم در اومده بفهمم بی زبون نیست؟

ابروهای آرش بالا پریده لبهایش بیشتر کش آمـد اما به طعنه گفت

- مگه سر شما و نوه‌ات میشه بلایی آورد؟ میشـد که من تا حالا بهی رو برده بودم! میشد که الان نوه‌ات به جای اون می لنگید! اصلا اگه اینقدر بده چرا نمیذارین ببرمـش؟

اینبار حاج وهاب خندید

- بد نیـــست، حال دخترم از بودنش خوبه ولی شرِ! شیطنت از سر و کولش میباره مخصوصا وقتی که با دخترم، خواهر این آقا!

دست به یکی میکنه! وقتی زورشو میزنه حالیم کنه حاج وهاب هستم که هستـــم اون از پس مـــن بر میاد! وقتی یه قدم بری عقـــب ده قدم میـــاد جلـــو

سعی کرد با جملاتش خیال آرش را راحت کرده کمی آرامش کند، سعی کرد به او بفهماند جای بهی آنقدر که او فکر میکند بد نیست، همانطور که پیش چشمش حتی با بهی حرف نزده بود تا شاید بعدا بتواند چیزی که نمیداند را اگر آرش میداند بفهمـــد

- نمیذارم هـــم ببریش چون نگرانم! نه فقط از حرف‌های همسرم از چیزهایی که میدونم و تو نمیدونـــــی

جواب نگاه به اخم نشسته‌ی آرش را با لبخند داد

- یکم کوتاه بیا مردونه حرف بزنیم شاید آخرش هردومون رسیدیم به چیزی که میخوایم و اجازه دادم ببریش البته شاید! اونم اگه نگرانیمو از بین بردی هـــوم؟!

- از چی نگرانیــد؟

حاج وهاب راضی از کنار آمدنش رو به محمدعلی ایستاده بالای سرشان گفت

- چرا نمیـــری؟ برو چمدون بهی‌ام ببر دیگه رسول نیاد بالا

محمدعلی خوب فهمید حاج وهاب نمیخواهد او هنگام حرف زدنشان باشد و چیزی بفهمــد که اگر بخواهد برای ماندن هم حرفی بزند باز آن روی پدربزرگش بالا آمده هر دو بهم میریزند بی حرف به سمت در رفت

خوب میدانست اینکه بجای شریف و شاهد یا میثم و محمد، محافظین پدربزرگش که راننده و نگهبان و همه‌فن حریفند و اگر لازم میشد حتی کارگــر هم میشدند رسول همراه حاجی‌ست یعنی مسئله آنقدر مهم هست که پدربزرگش به کسی اعتماد نکرده رسول معتمــد را به عنوان راننده با خود همراه کــرده

- میرم سرکار خونه نمیرم که ببرم، رسول هم با مامان رفت گفت بیاد دنبالتون چمدونشو میبره

*****

کلافه از حال و روز امیرعباس در ماشین را بسته به سمت ساختمان رفت صدای بلند حاج وهاب که از دور نامش را به زبان می آورد متوقفش کرد

چرخیده با دیدنش در بالکن اتاق که به او اشاره میکرد فاصله‌ی باغ را بین خانه‌ی مادرش و عمارت با عجله طی کرده درست زیر بالکن ایستاد

از صورت پدربزرگش که به سمت پایین خم شده بود فهمید حال خوشی ندارد آخرین بار امروز کنار آرش دیده بودش!

- سلام
- سلام چرا انقدر زود اومدی؟

بعد از آن غیبتش با آنکه باز شغلش همان شده بود که پدربزرگش میخواست ولی میدانست حاجی میداند او با آن گزینه‌ای که ردش کرده کنار نمی آید حتی اگر قول داده باشد،

تنها فقط به خاطر اینکه پای محدیث وسط این بازی بوده کوتاه آمده و برگشته!

حالا پدربزرگش سعی میکرد باز کم کم او را دوباره به راه بیاورد با لبخند گفت

- خسته‌ام اومدم استراحت غروب باید دوباره برم دفتر طالب از دیروز کلی کار مونده!

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۰۴

حاج وهاب اخم کرد

- امیرعباس کو؟ مگه باهات نمیاد اون چرا موند؟

- اومد ولی باهام نمیاد! سر راه رسوندمش خونه

- چیزی شده باز؟

شانه بالا انداخت او هم مثل امیرعباس قرار نبود درباره‌اش مستقیم هر چه میداند به پدربزرگش بگوید

- نمیدونم یاس باهاش تماس گرفت اونم رفت!

- مگه نمیگی رسوندیش؟

از دقت و تیزی پدربزرگش روی جملاتش لبخند زد

- رسوندم عجله داشتم نموندم که!

حاج وهاب قامت راست کرده دستش را به معنای برو دراز کرد

- باشه مادرت کارت داشت بهـــی هم اونـــوره حواست باشه

محمدعلی ابرو بالا انداخته متعجب پرسیـــــد

- حواسم به چـــــی باشـــه؟

حاج وهاب چشم درشت کرده اخم کرد

- به چی باید حواست باشه؟ دارم میگم که سر تو نندازی بری تو مادرت بیفته دنبالت! زود هم بیا

- کجـــا بیـــــام؟!

من بهی ام

- برو مادرت بهت میگه

نگران از رفتار عجیب پدربزرگش و حضور بهی کنار گلبانو قدمهایش را بلندتر برداشته تندتر به سمت ساختمان رفت قبل از در زدن در باز شـــد

- سلام مادر. بیـــا تو

- سلام خوبین؟

گلبانو در را باز کرده نگه داشت از احوال پرسی عجیب و پر منظور محمدعلی پرسیـــــد

- آره، چطـــــور؟

لبخندی بی اراده روی لبهای محمدعلی نشست

- آخه صبح انگار اعصاب یکی جز منـــو نشونه گرفتین و شست و شو دادین الانم آقاجون گفت اونی که انداختین بیرون آوردین اینجا! گفتم شاید میخواین منـــم...

گلبانو در را بسته با خشم به داخل هلش داد

- حاجی پر بیراه نمیگه امیرعباس روت اثر گذاشته برو تو ببینـــم

صدای خنده‌ی محمدعلی بلند شده به سمت اتاقش رفت

- کجـا میری بیـا کارت دارم!

دستی تکان داد

من بهی ام

- چشم میام آقاجون گفت کارم دارین! یه دوش بگیرم زود میـــام

قبل از باز کردن در اتاق گلبانو بازویش را گرفته کشید

- کجا میـــــری بهـــی اونجاست!

- هـــا؟

هان گیجش گلبانو را خنداند

- دورت بگردم که گاهی عین خنگایی!

محمدعلی هم بی هوا خندید خوب میدانست تغییر حال ناگهانی مادرش یعنی خبریست و چیزی میخواهد که او نباید نه بگوید که سعی میکند قربان صدقه‌اش رفته حالش را قبل از آن خوب کرده خستگی‌اش را در کند

- بعد بگین امیرعبـــاس به کی رفته؟ به عمه‌اش دیگه! کی به جز اون به من میگه خـــنـــگ؟

اخم گلبانو در حالی که سعی میکرد شوخ باشـــد برایش شیرین بود

- چیه؟ خب شما که نمیشه به اون رفته باشین؟
- پـــــــررو..

- آهـــان اینم همیشه عبـــاس میگه!

- چرا امروز بند کردی به اون؟ کوش حالا؟
- رفت خونه کار داشت!

من بهی ام

گلبانو با لبخند گفت

- خوبه، آقات هم یکم به اعصابش استراحت میده، بشین برات شربت بیارم حرف بزنیم

- مامـــــاان؟

صدا زدن محمدعلی متوقفش کرد

- بهـــی چرا اینجـــاســـت؟

با اخم کمرنگی اضافــه کرد

- قراره مرتب چکش کنید؟ یا حرفهایی که به من زدین به اونم بزنین؟ اون نوتون نیست به روی خودش نیاره، اینجا تنهاست! میدونی چه به روز شخصیتش میاد؟ چطوری خیالتون رو راحت کنم اونطوری که فکر میکـــ....

من بهی ام

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۰۵

گلبانو حرفش را برید
- نخـــــیر.. حرفهام درباره‌ی بهی خانومه ولی نه اون که تو فکر میکنی!

رفت و برگشتش زیاد طول نکشید به محض نشستنش روبروی محمدعلی ناله‌ی محمدعلی درآمد

- حالا چرا رفته اتاق مــن؟ کجا حمــوم کنم؟

- غر نزن استراحت کنه صداش میکنم بخــور! آقات نگفت چیکارت دارم؟

محمدعلی لیوان به دست با شرارت خندید سعی کرده بود حرف بکشد اما گلبانو حرف نزده خودش مستقیم سر اصل مطلب رفته بود

- نه ولی از صورتش معلوم بود میخواد بگه برو تا بفهمی من چقـــدر خوبم!

گلبانو اخم کرد

من بهی ام

- آره واقعا، زیادی باهـات خوب تا کرده و کنار اومده که فهمیده حتما من باید دست به کار بشم تا یه ذره فکر کنی و بفهمـی!

محمدعلی بی اختیار اخم کرد

- باز چـــی شده؟

نگاه گلبانو جدی بود اما نگران!

- این "باز" که میگـی کفر آدمو در میاره. چیزی نشده همـون حرف همیشگی

محمدعلی گیج پرسیـــد

- کدوم حـــرف؟

گلبانو بی مقدمه گفت

من بهی ام

- فرار کردن تــو!

اخم محمدعلی پررنگ شده با طعنه گفت

- اونو که همگی با هم حلش کردین دیگه چیو ازم طلبکارین؟ چیکار باید بکنم که ول کنید؟ بهــی رو هم که از خونم کشیدین بیرون خیالتون راحت نشده بلایی سرش نمیارم؟ دیگه چی مونـــ...

- محمدعلـــــــی...!!!

از صدای آرام و مات مادرش کلافه پیشانــی به دست تکیه داد تا نبیندش دلخور گفت

- ببخشیــد

- چیو ببخشم؟ اینکه هر بار طوری حرف میزنی انگار بهت شک داریم؟

محمدعلـــی چشم گرد کرده گفت

- چرا نمیگین طوری رفتار میکنین که من همچین فکری بکنم؟

- چه طوری رفتار کردم؟ اینکه بهتون گفتم اشتباهه و از اشتباهتون نگرانم؟ اینکه به خاطر اشتباه بودنش رفتم دنبال بهی و از خونه‌ات آوردمـــش بیرون؟

بی جواب ماندن حرفش از سمت محمدعلی که خیره به میز فکر میکرد باعث شد ادامه دهد

- هزار بار دیگه هم اتفاق بیفته من باز همون کارو میکنم حتی اگه هر هزار بارش تو ناراحت بشی! بودنش کنارت اشتباهه و منو شوکه کرد! بیرونش کردم ولی خودم هم برش گردوندم و براش جبران میکنم! میمونه فقط جبران برای حاجی که همه رو به خاطر تو انداخته گردن من! و باید بیرونت کنم

محمدعلی پوزخند زد

- به زور نگهم داشتین بعد میخواین به زور بیرونم کنید؟ من که خودم میرفتم اگــه....

- گوش کــن!

محمدعلی که ساکت شد ادامه داد

- از وقتی اومدین گفتم پیش من بمونی به بهونه ی اینکه تنها نباشم که یهو نه، ولی کم کم با آقات کنار بیای و این در

رفتنات کم بشه، که کمتر بچسبی به محدیث و کمتر به رفتارش با خواهرت و زندگیش گیر بدی! ولی به هیچ صراطی مستقیم نشدی، هیچ جوری با آقات کنار نیومدی! هر کاری کرد و هر چقدر حرف زد باز کار خودتو کردی، آخر مجبور شدیم همه با هم بسیج بشیم که تازه به زور آقا کنار بیای!

محمدعلی جا خورده از حرفهایش با اینکه خوب میدانست چه میگوید! وقتی گاهی با بیاد آوردن گذشته‌اش حسش به حاجی از حسش به کیایی بدتر بـود! حرفش را قطع کرده صدا زد

- مامـــان! من که همیشه کنار شما بودم من که هر بار هر چی گفتین نه نگفتم الان هــم که...

- گوش کــن! حالا آقات میگه مقصر همه‌ی اینا منم! من اینجا و تو این ساختمون کنار خودم و برای خودم نگهت داشتم که از

اون فرار میکنی! که وقتی برگشتی شرط هم برای موندنت میذاری! به خاطر رفتار من با تو و امیرعباسه که زبونتون برای حاجی درازه و....

- چـــی میگی مامان؟ مـــن...
- گوش کـــن!

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۰۶

خوب میدانست حاج وهاب هرگز این حرفها را نزده اما برای به راه انداختن محمدعلـــی که به خاطر او میدانست می‌رود و نه نمی‌گوید مجبور بود بگوید عذاب وجدان دارد و مقصرش اوست

- من باعث شدم چندین سال کینه‌ات از آقات تو دلت بمونه که چرا مادرتو بیرون کرده! که اگه نکرده بود تو و محدیث اونطوری زندگی نمی کردین! من باعث شدم دور بشی و بخوای خونه بگیری و محدیث روببری! من باعث...

- مـــامـــــاان!

این دفعه صدای بلندش از حرفهایی که شنید و زمانی دقیقا غالب افکارش بود گلبانو را ساکت کرد

من بهش ام

- کی گفته اینایی که میگین؟ من کی به آقاجون همچین حرفی زدم؟ من اصلا کی کینه داشتم؟ کی گفتم مقصر اون اتفاقها...

گلبانو نالید

- نباید که حتما بگی! خیلی چیزها رو رفتارت و نگاهت داد میزنه

سریع و مهربان از دیدن غم نگاه مادرش گفت

- هیچ وقت نه تو دلم بوده نه نگاهــم! اصلا نمیفهمم چی میگین من چرا بایــد...

- پس بهش ثابت کن

- چـــــی؟

- به آقات! به آقات نشون بده و ثابت کن اشتباه میکنه! بذار منم آروم باشم که از چشم من نمیبینه فکر نمیکنه من از عمد ازش دورت کردم

محمدعلی برای آرام کردنش با اطمینان گفت

- آقاجون هرگز همچین فکری نمیکنه و همچین چیزی نمیگه، شما به خودت گرفتی آقاجون منو فقط بخاطر.....

گلبانو غمگین لبخند زد

- هم حرف زده هم فکر کرده! منم میخوام درستش کنم. باید بری

محمدعلی چشم گرد کرده گفت

- کجا برم؟ خونه‌ی خودم؟ که آقاجون فکر نکنه مقصر شمایی! اینجوری که بدتر.....

- برو اونور

محمدعلـــی دو دل از اینکه درست فهمیده یا نه گفت

- من که هر روز میرم اونور، هر بار هم بیشتر اتاق آقاجونم نمیذاره تکون بخورم! به حرف خودتون که دیدین این آخریا حتی کمتر میرم پیش محدیث که آقاجون باز نگه فقط به خاطر خواهرته که میـــای!

گلبانو که متوجه شد محمدعلی منظورش را فهمیده آرام گفت

- بسه دیگه! هیچی نگم تا فردا میخوای کشش بدی که بگی نفهمیدی منظورمو؟ که از زیرش در بری؟

محمدعلی که نگاه گرفت با مهربانی وملایمت ادامه داد

- مشکلت چیه که خودتو به نفهمی میزنی که نری؟ غیر از اینه که به خاطر کینه‌ات ازش و.....

محمدعلی تند و سریع گفت

- اونها نیست.. من هیچ وقت! هیچ وقت به خودم اجازه ندادم اینطوری که شما میگین درباره‌ی آقاجون فکر کنم، شاید ازش عصبانی یا ناراحت شده باشم یا حتی سالها پیش و تصمیمش برام سوال باشه ولی هیچ وقت انقدر که شما میگین بد نبودم! پست نبودم!

- پس چیه مشکلت؟ چرا هر چی میگه اثر نداره؟ چرا هر چقدر سعی میکنه تو دورتر میشی؟ چرا ازش فرار میکنی؟ چرا نمیفهمی نگرانیشو؟ چرا یه بار هم نشده به میل خودت بهش بگـــی باشه؟

- اشتباه میکنین منو آقاجون خیلی هم...

- بس کن! مگه من بچم که میخوای گولم بزنی؟ اگه نداری چرا نمیری منو خودتو آقاتو راحت کنی؟ چرا بهونه میاری؟ چرا می خواستی بگی منظورمو نفهمیدی؟ حتی حاضری از محدیث دور باشی که به آقات نزدیک نشی! حتی نفهمیدی به خاطر تو انقدر محدیثو نزدیک خودش نگه داشته به امید اینکه تو بری! به امید اینکه....

در فکری عمیق مادرش را خیره نگاه میکرد تا نمی رفت مادربزرگ و پدربزرگش دلیل اصلی نرفتنش را نمی فهمیدند! دلیل اینکه چرا خودش را کنار گلبانو بند کـرده! نمی‌فهمیدند دلیلش فقط گاهی در حال بدش دوری از مالک عمارت و قدرتـش بوده نه همیشـــه!

بی هوا مابین حرف‌های مادرش با صدای بلندی که بشنود گفت
- برم تمومـــه؟

گلبانو که ناگهان حرفش قطع شده بود گیج گفت
- چـــــــی؟

به گیجی مادربزرگش خندید

- میگم اگه برم تموم میشه؟ خیالم راحت باشه که دیگه فکر نمی کنین کینه دارم یا فرار میکنـــم؟

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۳۰۷

گلبانو با سیاست گفت

- بری همینی باشی که بودی چه فایده‌ای براش داره؟

باز هم محمدعلی خندید

- مگه اینی که هستم چشه؟ پسر به این خوبی آقایی! میدونی پسر برادرت چقدر زور میزنه عروسم بشه گلی مامـــان؟

گلبانو حرصی نیشگونی از بازویش گرفته گفــت

- وقتی دارم باهات جدی حرف میزنم منو مسخره نکن!

- آخ آخ! باشه باشه!

- بری باز ازش در بری؟ بری هر چی میگه یه حرفی روش بیاری؟ بری باز امیرعباس کمکت کنه اعصابشـــو...

- چشم.. چشم.. ول کن مامان! ناخونات گوشتمـــو کند... آآی..!

دست گلبانو که از بازویش جدا شد سریع ایستاده دور شد جدی گفت

- از وقتی برگشتم، از اون شب که همه با هم گفتین بیخیال غرور محمدعلی! هر چی آقاجون گفت گفتم چشـــم به جز یه چیز! اونـــم چند روز پیش صبح همون روزی که بهی رو بیرونش کردین به آقاجون گفتم بیخیالش بشه الانم به شما

میگم، میرم هر کاری آقاجون بخواد میکنم ولی به جز اون اگر هم بعدا پشیمون شدی خواستی برگردم از الان بگم مامان که نمیام جدی تصمیمتو بگیر!

چشمان تنگ شده ولی پر منظورش گلبانو را به شک انداخت با تهدید گفت

- خجالت بکش! وای به حالت محمدعلی بخوای چموش بازی دربیاری آقاتو ذله کنی که برگردی، اگه اینه که اصلا نمیخوام بری بچه! بیست و شش هفت سالته خجالت نمیکشی تهدیدم میکنی که...

محمدعلی جلو آمده گفت

- نه ذله‌اش نمیکنم ولی به جز اون که گفتم برم یا نه؟

خوب میدانست چه رویی از خود را سالها پنهان کرده که میخواهد به مادر و پدربزرگش نشان داده بگوید چقدر صبوری کرده تا آنها راحت باشند! حالا میخواهد مادرش محکم بگوید برو تا برود تا بعدها نگویند خودش خواسته! سیاستهای کلامی حاجی روی مادرش هم تأثیر داشته

دلش برای خواهر برادری طولانی بدون مزاحم و گیر دادن حاجی تنگ شده بود چقدر صبوری کرده بود و حالا خودشان میخواستند برود با اینکه دلش مادرش را هم میخواســت!

- چرا به جز اون؟ مگه اون که آقات میگه به ضررته؟ مگه غیر از اینه که میخــ..

- نمیخوام گلــی مامان اون نه! چیکار کنم؟ برم یا نه؟

از صدای جدی و محکمش گلبانو جا خورده سر تکان داد - باشه بشین

محمدعلی با شیطنت برای عوض کردن جـو بینشان گفت

- نمی تونم میخوام پشت امیرعباست حرف بزنم گوشت تنمو می‌کنـی!

- خوبه مادر! چقدر اون جای تو ضایع شده و پشتش حرفم میزنی

- دقیقا مشکل همینجاست! میره رو اعصاب آقاجون هر کاری میخواد میکنه آخرم به اسم من تمومش میکنه من میمونم و حوضم!

- باشه تو راست میگی! بیا بشین جواب یه سؤالمو بده نگرانیم تموم بشه تا بعدش بهـــیو بیدارش کنم بری وسایلتو جمع کنـــی!

محمدعلی برای اطمینان از تصمیم مادرش و وسوسه‌ی حضور بهی که بدش نمی آمد اینجا بماند در حالی که میدانست با شخصیت مادربزرگش غیر ممکن است مظلوم گفت

- واقعا برم! میخوای تنها باشـــــی؟

گلبانو در حالی که از پارچ لیوان محمدعلی را پر میکرد گفت

- دلم برات نمیسوزه مظلوم نمایی نکن! تنها هم نیستم بهی قراره بیاد اینجا، اون میـــاد اینجا اتاقت تو میری اونجا اتاق اون.

محمدعلی نگران سریع جلو رفته کنارش نشست

- چرا میخوای اینجا باشه مامان؟ بهی اونطوری که تو فکر میکنی نیست آقاجون هم میدونه که...

- میدونم نیست
- پس چرا میخوایـــ..

- فقط میخوام جبران کنم! آقات با همه‌ی خوب بودنش و کمک کردن، اذیتش هم کرده! میخوام کنارم باشه همه جوره هواشو دارم نمیذارم آب تو دلش تکون بخوره

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۰۸

منظور دار رو به محمدعلی گفت
- دیگه هم لازم نیست کسی مواظبش باشه که سؤتفاهم بشه خودم مراقبشم!

محمدعلی چشم تنگ کرده پرسیـــد
- یه چیزی بپرسم راستشو میگیـــن؟

- میدونی که میگم حتی اگه ناراحت بشی!

- بخاطر بهـــی که اومده اینجا بیرونم میکنی؟ اگه آقاجون اجازه نمیداد بیارینش اینجا اجــازه میدادی بمونــم؟

گلبانو جدی و با اخم گفت

- نه، یه جایی برای بهی پیدا میکردم و تو باز میرفتی اونور حالا اگه سؤالات تموم شــد من سؤالمو بپرســـــم؟

محمدعلی از این رکی و صادق بودنش خندید مستقیم گفت میخواهد او را به پدربزرگش بچسباند!
خوشحال بود مراقب بهی‌ست او مادری را خوب بلد است، حالا میتواند اگر دلش بگذارد با خیال راحت فقط به محدیث نزدیک شــود

سر تکان داده گفت

- بله، تموم شد بفرمائین

گلبانو از جیب سارافون نخی و تابستانه‌اش چیزی در آورده روی میز کوبید که چشمهـــای محمدعلی را لحظه‌ای گرد کرده بعد چشم بست صورتش شبیه به خوردن چیزی ترش مزه جمع شده گفت

- اوخ... اینو چیکارش کنم الان!

گلبانو جدی گفت

- نگو که فکر کردی یادم میره و ولت میکنـــم؟

محمدعلی دست دور چانه‌اش قفل کرده نالید

- نه ولی امید که بد نیست امیدشو داشتـــــم!

گلبانو به گوشواره‌ی کوچک روی میز اشاره کرد گوشواره‌ای که از زمان دوباره دیدن بهی عجیب به یادش افتاده با هزار ترفند او را راضی به استراحت کرد تا شالش را بردارد و بفهمد گوشواره دارد یا نه و با ندیدنش مشکوک شد که مال او باشد!

اما باز هم امیدوار بود که با وجود خبر به آغوش کشیدنی که شنیده صاحب گوشواره کس دیگری باشد نه بهی!
هر کسی که محمدعلی او را بخواهد یا به او دلبسته باشد و حتی کارشان به رد کردن حساسیت های او رسیده باشد که محمدعلی گوشواره را دیده! ولی آن شخص بهی نباشد

- خب بگو؟

محمدعلی که میدانست اگر شروع کند تا کامل نگوید مادرش دست نمیکشد با شیطنت ناگهان از جا جهیده هول گفت

- وای وای دیر شـــــد! ببین چقدر حواسمو پرت کردی مامـــــان.. الانه که باز آقاجون داد بزنه

حواس گلبانو پرت شد ایستاده نگران نگاهش کرد محمدعلی سریع گوشواره را مشت کرده در حالی که غر میزد به سمت در دویـــــد

- نه دوش گرفتم، نه استراحت کردم، نه وسایلمو جمع کردم الانه که یقمو بچســـبه چرا نیومـــدی!

در را که باز کرد گلبانو داد زد
- کجا میـــری؟ کی بر میگردی حرف بزنیم مهمه برام!

- نمیدونم میرم به آقاجون خبر بدم و برم! نرم منو میکشه مامان باز میگی حرف گوش نکردم

در دلش به مادربزرگ ساده‌اش میخندید دفعه‌ی اولی بود که گولش زده چنین کاری کرده بود! میدانست مادرش بفهمد با حیله گوشواره را پس گرفته ناراحت میشود اما نمیتوانست راستش را بگوید باید آن لنگ گوشواره را پس میگرفت تا مدرکی نباشـــد که به پدربزرگش نشان دهـد!

اگر مادرش می فهمید جدای از شکستن دلش از حوادث عمارت کیایی که هرگز اجازه نداده بود چیز واضحی از آن بفهمد رفتارش با بهی تغییر کرده برای بهـی دردسر میشد و در نهایت به گوش پدربزرگش رسیده باز به بهی و شناختن روز اول او بند کرده باور نمیکرد نمیشناخته!

من بهی ام

میخواست حالا که رفتارهایی از خودش به بهی نشان داده اما او باز هم قصد رفتن و دور شدن دارد حالا که انگار نمیخواهد کنار او باشـــد به قولی که روز اول به خود داده عمل کرده مراقبش باشد تا بلایی سرش نیامده اینجا بودنی که بهـــی از آن متنفر است برایش راحت تر شود

به سمت عمارت پا تند کرده به سرعت وارد شد پله ها را چند تا یکی به قصد اتاق محدیث طی کرد
با زدن ضربه‌ای به در برای کسب اجازه با شنیدن "بیا تو"ی خواهرش سریع با لبخند برای زرنگی که کرده وارد شد

بیچاره شد فقط خبر نداره😉

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۰۹

- عـــه محمدعلـــی؟ ســـــلاام!

- سلام گلِ پونه، چه خبر؟ نمی بینیم خوشی؟
- چـــی میگـــی؟

نگاهی به صورت بشاش برادرش انداخته گفت
- چیکار کردی انقدر شنگولی؟

محمدعلی با صدا خندید با اینکه میدانســت گلبانو که احتمالا تا حالا فهمــیده پوستش را میکنــد

- شرمنده که میپرسم ولی چقدر راز داری بهت بگم؟

محدیث که متوجه حالش نشده شرارتش را نگرفت فکر کرد منظورش همکاری با پدربزرگش برای نگه داشتن اوست سر به زیر گفت

- ببخشیـــد

محمدعلی جا خورده خوشحالی‌اش پرید

- عـــه چـــــرا؟ چی‌شـــده؟!

مردمک چشمهای محدیث لرزید و این برای محمدعلی بدترین اتفاق در این لحظه بود

- من نمیخواستم.. تو رو از دست بدم.. من فقط...

جلو رفته محدیث را مهمان آغوشش کرد حس های او را میشناخت محدیث برایش روشن تر از هر روزی و زلال تر از هر آبی بود ذره‌ای گول زدنش برایش مهم نبود رفتنش هم به امید آمدن محدیث به خانه‌اش و تنهایی با او بود

- دیوونه این چیه میگی الان! منو باش فرار کردم تنها جای امنم هم اینجاســت

با سکوت محدیث جدا شده برای آرام کردنش خندان ادامه داد

- لباس دارم اینجا برم دوش بگیرم؟

- چرا باز اینجا؟

- نپرس! عجله دارم برگشتم بهت میگم، دارم یا نه؟

محدیث به سمت کمد رفته گفت

- فکر کنم داری! حالا از کجا در رفتی از کی فرار کردی امیرعبـــاس؟

محمدعلی از یادآوری امیرعباسی که خودش کار داشت و امروز نبود که با او همراه شود و میتوانست راحت در تنهایی یک بار خودش را راحت کرده وضعیتش با طالب برایش روشن شود لبخند زد

- نه بابا.. از گلی مامـــــان!

محدیث لباسهایش را از کاور بیرون کشیده متعجب گفت

- عه چرا؟ من فکر میکردم معمولا فقط از آقاجون در میری!

دستش را برای گرفتن لباسها دراز کرده بود که با حرف محدیث در هوا خشک ماند جدی شده پرسید

- چرا همــه اینو میگیــن کی دیدین ازش در برم یا فرار کنم؟

محدیث با شرارت شانه بالا داده گفت

- همیشه کی در نرفتی؟

- محـــــــی!

- جون محـــــی؟

من بهی ام

- بگو کـــی؟

محدیث عقب رفته لباسها را روی تخت گذاشت دوباره به سمت محمدعلی برگشته اینبار خودش به سینه‌ی برادرش چسبید

- گفتن نمیخواد، هر بار دیدیش، باید بگیم کی فرار نکردی تعدادش کمتره!

محمدعلی گیج گفت

- چرا نمیفهمم چی میگین؟ مامانم همینو گفت ولی مـن...

- گوش میدی بگم؟

من بهی ام

نگاهش پایین کشیده شده روی صورت محدیث نشست سکوت کرد که محدیث بازویش را فشرد

- آقاجون میخواد تو کنارش باشی، میخواد به جای مشاور یا گاهی اون وکیلش و رسول با تو حرف بزنه! با تو مشورت کنه! دلش میخواد به جای اینکه تو ازش بپرسی چیکار کنم کجا برم و خبرها رو ازش بگیری اون از تو اوضاع کار و بقیه چیزا رو بپرسه! میخواد بسپاره بهت و خیالش راحت باشه! ولی تو فقط میخوای براش یه کارمند معمولی باشی در حالی که آقاجون تو رو جای خودش میخواد! وقتی تو نمیخوای و هر چقدر میگه و تلاش میکنه حتی ذره‌ای توجه نمیکنی و اصلا نمیبینی یعنی فرار میکنی دیگه! یه جوری که هر بار آخرش مجبوره یه طوری گیرت بندازه

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۱۰

دستهایش را دو طرف صورت محمدعلی گذاشت که با اخم نگاهش میکرد

- حالا بگو این فرار کــردن نیست؟ این آقاجونو اذیت کردن و حالشو گرفتن نیست؟ وقتی همه‌ی عمارت این مدل فرار کردنت رو دیدن! وقتی جلو چشم همه غیر مستقیم بهش

گفتی قبولت ندارم، بهت نزدیک نمیشم، همون کارمندتم بسمه!

دستهایش را روی دستهای محدیث گذاشت همیشه آرامش او و آسایشش محمدعلی را آرام میکرد برای او محدیث همه‌ی زندگی‌اش بود با اینکه این اواخر گاهی فقط دلش حضور بهی را میخواست و با دیدن او آرام شده بود که هر بار وارد عمارت شده جایی میرفت که او را آنجا دیده! گاهی حتی هر لحظه تصویرش از پیش چشمش کنار نمیرفت!

سر جلو برده پیشانی و گونه‌های محدیث را بوسیده به سمت حمام اتاق خواهرش رفت

- بهم حوله بده!

محدیث که خوب فهمید سعی دارد بی توجهی کرده حرف را عوض کند در حالی که حوله را از کمد لباسهایی که سالها بود در اتاقش برای برادرش گذاشته بود بیرون میکشید تا هر بار محمدعلی خسته از همه جا به او و اتاقش و تنهایی دو نفریشان پناه آورد چیزی کم نداشته باشد گفت

- آقاجون خیلی این روزها حالش بده داداش! نمیدونم چی شده ولی خیلی حالش بده میفهمم..

حوله را به سمت محمدعلـــی گرفت

- ظهر هم که برگشت عمارت حالش خیلـــی بد بود اصلا از اتاق بیرون نیومد!

محمدعلی که میفهمید محدیث منظور خاصی دارد و خودش هم نگران آن چیزی بود که پدربزرگش اجازه نداد از حرفهای او و آرش بفهمد به جای حوله دستش را گرفته جلو کشید

- چی میخوای محـــی؟ اونو بگو! تو که نباید با من اینطوری حرف بزنی که خودم بخوام حدس بزنم! نگران چی هستـــی؟ چی اذیتت میکنه؟ میخوای چیکار کنـــم؟

محدیث لبخند زد سالهاست محبت محمدعلی به او ذره‌ای کم رنگ نشده

- برای من نمیخوام کاری بکنی
- پس چـــی؟

- برای آقاجون یه کاری بکن! برو دیدنش، هواشو داشته باش، آقاجون فقط تو رو میبینه حالش خوب میشه!

نگاهش که به چشمهای گیج محمدعلی افتاد گفت

- نگو که نفهمیدی فقط حضور تو به آقاجون قدرت میده! فقط کنارش قدم بزنی هم اون حالش زیر و رو میشه! روزهای بعد از اون شبو یادت نیست؟ تو فقط بودی حتی باهاش حرف هم نمیزدی! ولی آقاجون همیشه میخندید، خوشحالیش واسه همیشه بودنت از صورتش معلوم بود چون از صبح تا شب هر لحظه کنارش بودی، اما الان چـــی؟ قبل از اون چـــی؟ مثل یه کارمند فقط سر ساعت میری میای! برو دیدنش، حالشو بپرس، نه که صبر کنی تا اون باهـات کار داشته باشه و بفرسته دنبالت! این آقاجون رو خیلی اذیت میکـــنه محمدعلـی، میفهمی؟.... توی این چند سال چند بار خودت رفتی؟ اصلا رفتـــی؟

تمام حرفهای خواهرش را در سکوت خیره به چشمهای عسلی نم گرفته و لرزانش گوش کرد

چیزی که می‌گفت را حس کرده بود
خیلی دلش میخواست بگوید:
" تو گلپونه‌ای و من حمیـــــد راسخ! "
بگوید گاهی نگاهش به من دقیقا شبیه به این است که پدرمان روبرویش ایستاده!
گاهی حضورم بیشتر آزارش میدهد تا کمکش کند!
گاهی احساس میکنم فقط میخواهد ثابت کند عرضه اش را ندارم و وارث او بودن از نظرم اشتباه محض است وقتی باورم ندارد و فقط نگران است!
وقتی هنوز گاهی میان آشفتگی روزهایم بی اختیار به او شک کرده از او به عنوان مالک این عمارت میترســم!

نمیدانست عذاب چشمهای پدربزرگش از یادآوری پدرش فقط عذاب وجدان است نه عذاب و حسرت گلپونه‌اش که رفت!

- باشه میرم دیدنش، دوش گرفتم میرم حالشو میپرسم خوبه؟ حالا برم گلی مامان؟

محدیث از شیطنتش خندیده هلش داد
- برو ببینم تو پیش مامانیـــــا....

محمدعلی در حالی که دکمه‌های لباسش را باز کرده وارد حمام میشد گفت

- برای منم همین عجیبه! چطور تو انقدر شبیه‌شی؟

رفت و خواهرش را که دل گرم شده بود و میدانست میتواند همیشه روی قولهای محمدعلی حساب کند تنها گذاشت!

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۱۱

دوش گرفتنش که تمام شد لباس پوشیده از نبود محدیث تعجب کرده اما از فرصت استفاده کرد بیرون رفته وارد اتاق کنار اتاق محدیث که قرار بود به آنجا نقل مکان کند شده هر

دو گوشواره را در قسمت فوقانی کشوی خالی کمد با تلاش زیاد جاساز کرد

با نگاهی به ساعتش به سرعت بیرون رفته پله ها را به سمت اتاق پدربزرگش طی کرد با وجود کمبود وقتش به خاطر قولش به محدیث باید حتما میرفت پشت در که ایستاد با چند نفس عمیق ضربه ای به در زد

- بلـــــه؟

این جواب یعنی اول میخواهد بداند چه کسی پشت در است تا اجازه دهد یا نه! یعنی در حال حاضر حوصله‌ی هر کسی را ندارد

- آقاجـــون؟

به جای "بیا تویی" که انتظارش را داشت بشنود در باز شده رسول خارج شد در حالی که در را برای او باز نگه داشته بود با صورتی پر اخم گفت

- بفرمایید

از کنار محمدعلی که رد شد طوری که حاجی نفهمد زمزمه کرد "نفهـــــم" و به سرعت پله ها را به سمت پایین طی کرد
چشمهای محمدعلـــی درشت شده بدرقه‌اش می کرد!
باز چه شده بود؟

- بیا تو چرا اونجا وایسادی؟

از آن گیجی خارج شده سریع وارد شد نگاه پدربزرگش یک دور کامل دقیق روی سر و وضعش بالا پایین شد

- کجا بودی؟

محمدعلی بدون اینکه حواسش باشد مطمئنا شیطنتش لو رفته و حتی به گوش پدربزرگش رسیده گفت

- جایی نبودم همین دور و بر دارم میرم دفتر طالب!

بی اختیار مثل زیر دستش اضافه کرد
- می رفتم گفتین زود بیام اومدم، اَمـــــر؟

حاج وهاب اخم کرده به خاطر لحنش عصبی دوباره سر تا پایش را نگاه کرد

- گفتم اینطوری بیای؟

شرارت محمدعلی هنوز زیر پوستش وول میخورد لبخند زده گفت

- اصلا نگفتین چطوری بیا فقط گفتین زود بیا منم اومدم

- من نگفتم مادرت هم نگفته؟

منظور پدربزرگش را نگرفته به شرارتش ادامه داد

- عجله داشتم دوش بگیرم نگفتن، اونور که گفتین بهی هست حواسم باشه! مامانم انداختم بیرون! رفتم اتاق محـــــی

- پس توپ پینگ پنگ شدی که اینجا نمونی! با این وضع بهتر نیست بری خونه‌ی خودت؟

ابروهای محمدعلی بالا پرید!
مادرش اصرار به ماندنش در عمارت داشت و او که همیشه میخواست بماند می‌گفت برود؟
با تعجب پرسید

- بـــرم؟ مطمئنیـــن؟

حاج وهاب ایستاده پشت به او به سمت پنجره رفت

- آره برو به مادرت هم گفتم فقط بگه به خاطر بهی نمیتونی اونجا بمونی، کجا میری دیگه به خودت مربوطه! گفتم لازم نیست بگه بیای اینجا

نیم نگاهی به محمدعلـــی که تازه منظور حرفش را گرفته بود انداخت

- نگفته بهـــت؟

محمدعلی از حرف و لحنش حرفهای گلبانو و محدیث را به خاطر آورده پرسید

- دارین بیرونم میکنیـــن؟

حاج وهاب به ضرب و با خشم به سمتش برگشت

- شده تا حالا بیرونت کنـــــم؟ غیر از اینه که هر چقدر سعی کردم بمونی فقط فرار کردی؟

چندمین بار بود که امروز این فرار کردنش را عنوان می‌کردند! فکر کرد شاید باز دست به یکی کرده‌اند؟ اما اگر این هم باشد از خواسته‌ی محدیث نمیگذشت قدم جلو گذاشت

- خب الان که میخوام بمونم میگین برو؟ در ضمن من هیچ وقت فرار نکردم!

جمله‌ی اولش باعث شد حاج وهاب جمله‌ی دومش را نشنود مات مانده از اینکه گفت خودش میخواهد بماند پرسیـــد

- میخوای بمونـــی؟

محمدعلی آرام سر تکان داد

- بلـــه

چشمهای حاج وهاب تنگ شد

- میدونی نمیتونی بمونی پیش مادرت و باید بیای اینجا! تو این ساختمون نزدیک من؟!

حرفهای پدربزرگش بوی حرفهای گلبانو و محدیث را میداد، هرگز قصدش این نبود که او را اینقدر ناراحت کرده یا عذابش بدهد دلش شنیدن این صدای گرفته و دیدن این صورت مات مانده را نمیخواست!

فقط میخواست بفهمد مشکل او وارث شدن است و گاهی دوری تا حالش جا بیاید! اما چرا اینقدر پدربزرگش تعجب کرده؟ رفتارش واقعا اینقدر او را عذاب داده؟ شاید باید باز هم مستقیم میگفت؟

- میدونم اجازه دارم بیـــام؟

حاج وهاب پوزخند زده با اخم گفت
- از منی که همیشه میگفتم بیا و خودت میرفتی اجازه میخوای؟ میخوای ثابت کنی که زیر دستمی! که برام مثل بقیه‌ای؟

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۱۲

جا خورده از برداشت پدربزرگش نزدیک تر شد

- معلومه که نه چرا باید...

حاج وهاب عصبی میان حرفش پرید با اینکه میدانست مقصرش امیرعباس نیست اما دلش میخواست محمدعلی نفهمد! دلش میخواست فکر کند دلیل تغییرات او را امیرعباس میداند شاید زبان باز کنـــد

- خدا بگم چیکارش کنه اون خلیل‌زاده رو که هر چی میکشم از دست اونه!

وا رفته پدربزرگش را نگاه میکرد که قدم جلو گذاشته روبرویش ایستاد خیره به چشمهای محمدعلی گفت

- چی شده که این اواخر چسبیده بهت تکون نمیخوره؟ چی شده که اخلاقت زیر و رو شده به جای سکوت کردن یه سره زبونت کار میکنه؟ چی شده که بعد هشت سال زبون نفهمـــی حالا زبون میریزی؟

با نگاه خیره‌ی محمدعلی که دلش میخواست بگوید "عباسو شما به من چسبوندی" اما هرگز رفتارش مثل امیرعباس نبود که چیزی را توی صورت حاجی بکوبد گفت

- چیه باز رفتی رو سایلنت؟!

خودش هم فهمیده که تغییر کرده، خیلی زیاد! انقدر که دوست دارد حرف بزند و حتی گاهی شبیه به بهی باشد یا حتی شبیه به امیرعباسی که شرارت میکند و با وجود مشکلاتش زندگی میکند نه مثل او که فرو رفته در خود سالها فقط به فکر زندگی

محدیث بود آنقدر که آن خانه و رفاهش را به امید بودن خواهرش فراهم کرد و حتی آن ماشین را.

اما خوشحال است که پدربزرگش دلیل تغییرش را حضور امیرعباس میداند

پلک بسته آرام گفت

- الان چیکار کنم حرف بزنم یا سکوت کنـــم؟

حاج وهاب که جوابش را نداد گفت

- هشت سال سکوت کردم دیدم متوجه نمیشین چی میگم! دیدم همه اشتباه فهمیدین که میگین فرار میکنم! حالا اومدم رک و راست و مستقیم بگم مثل امیرعباس، با اینکه گفتم و به روی خودتون نیاوردین

پیش چشمهـای گرد شده‌ی پدربزرگش به جلو خم شده سر پایین گرفته شانه اش را بوسیـــد

- ببخشید اگه انقدر بد بودم که فکر کردین کینه دارم یا از عمارت شما هم بدم میاد و فرار میکنم... ببخشید اگه طوری بودم که فکر کردین میخوام بگم برام مثل بقیه هستین یا جلو بقیه بی اعتبارتون کنم... به جون یه دونه خواهرم که میدونین چقدر برام مهمه این نیست! هیچ وقت نبوده! شاید اون اوایل...

آهی کشیده مکث کرد

- آره.. ولی الان نــه! خیلی وقته که دیگه اینطوری نیست. هیچ وقت نخواستم اذیتتون کنم. فقط گفتم نمیخوام وارثتون باشــم که هر بار نشنیده گرفتین! هیچ وقت با شما مشکل نداشتم.. حتی اگه به خاطر پسر حمید بودن از من بدتون بیاد!

صورت جا خورده‌ی حاج وهاب از این حرف زدن محکم و جدی و طولانی‌اش را دیده نمیدانست اثرات اخیر حرفهای امیرعباس است که هر بار میگفت تو بیش از من حاجی را آزار می‌دهی یا اثر حرف ساعتی پیش محدیث و مادرش؟

حاج وهاب با اینکه خوشحال بود سر حرف را باز کرده از جمله‌ی آخرش بی اختیار دستی به بازوی نوه‌اش کوبیده هلـــش داد

- مزخرف نگو بچـــه!

اما خوب منظور محمدعلی را فهمید حس بینشان کاملا دوطرفه است!
اینکه هیچ کدام هرگز نمیخواهند دیگری را آزار دهند اما... گذشته!

من بهی ام

احساسات جامانده در آن!

گلپونه‌ی از دست رفته...

و حمیدی که دیگر نیســت!

گاهی همه چیز را بهم ریخته از هر دو رفتارهایی سر میزند که نبایــد!

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۳۱۳

محمدعلی که عقب رفت با وجود لذت بردنش از این احساسی که نوه‌اش انگار صادقانه بیانش کرد با اخم اضافه کرد

- همه‌ی اینا که گفتی میشه حرف که فقط باد هواست. اونم وقتی میگی نمیخوای بشی وارث! چرا نباید بخوای؟ چرا نمیتونم بفهمـــم؟ مگه اینکه از نظرت من مشکلی داشته باشم که خوشت نیاد! که بخوای فرار کنی و دور بمونی!

محمدعلـــــی برای جمع کردن حرفش جدی گفت

- من فقط میخوام خودم پول دربیارم همین!

نگفت از ثروت متنفرم که کودکی و جوانی‌ام را آتش زده! برای تمام کردن بحث زود اضافه کرد

- اگه کاری ندارین برم باز طالب تماس نگیره بندازین گردن من!

نام طالب باز اخم را مهمان صورت حاج وهابی کرد که چیزهایی که می خواستند نداند را می دانست

- امیرعباس که هنوز نیومده؟

- تنها میرم

- چـــــرا؟

- طالب رو نمی شناسین؟ چقدر هر بار میگین حواست باشه زرنگه نزنه! نپیچونه! حالا به بودن این فرصت طلب، امیرعباس حراف هم اضافه کنید دیگه میشه حواسمو جمع کنم؟ هر بار دیوونم میکنن دوتاشون! موندم چرا به جای طالب نمیرین سراغ یکی دیگه؟ این همه آدم که میتونن کار اونو براتون انجام بدن!

من بهی ام

- نمیرم چون مثل اون زرنگ نیستن، مثل اون حواس جمع نیستن، مثل اون حواسشون به پول نیست! من طالبو برای کار میخوام اونم فقط به درد کار میخوره

با لبخند اضافه کرد

- فقط حواست باشه به کسی نچسبونتت!

- آقاجـــــون!

لبخند حاج وهاب کــش آمد

- مونده تا این جونور رو بشناسی! برای چسبوندن خودش به من همه‌ی زورشــو میزنه شده از نوه‌ام استفاده کنه! الانم اول برو وسایلتو بیار بعد برو سراغ اون!

- دیر میشه میرم میام بعدشــ..

حاج وهاب با طعنه بخاطر دلیلی که برای وارث نشدن آورد و او مسلما رهایش نمیکرد ولی الان وقتش نبود گفت

- دیر نمیشه میگم بهش خبر بدن دیرتر میری میترسم بری بیای پشیمون بشی، بری خونه خودت بگی میخوام خونه خودم بخوابم یا برام شرط جدید بذاری! درضمن... زرنگ خان! تو فکر کردی مادرتو پیچوندی؟ فکر کردی از پسش بر میای؟ اونو من حریفش نشدم تو از پسش بر بیای؟ تماس گرفت تهدیدم کرد اگه قبل از اینکه بری برنگردی اونجا باز یا بهـــی رو بیرون میکنه یا نمیذاره بیای اینور!

محمدعلی که میدانست برود چه چیزی انتظارش را میکشد جلو رفته مرموز پرسیـــــد

- جفتمون با هم باشیم هم از پس مامان بر نمیایم؟

از اینکه نوه‌اش خودش را به او چسباند تا از گلبانو فرار کند خندیده گفت

- هر خواسته‌ی دیگه‌ای داری بگو، فقط تو این یه مورد کاری ازم برنمیاد برات بکنم طرفم مادرته!

محمدعلی هم خندید
- بهی رو که عمرا دیگه بیرون کنه منم که میام اینور اصلا چیکار دارین به مامان! ها؟

حاج وهاب چشم تنگ کرد
- چیکار کردی که نمیخوای بری به خاطرش حاضری حتی با من کنار بیای؟! انگار راست میگه به جای اینکه طلبکارش باشم

به خاطر رفتار تو و عباس بدهکارش هم هستم که شمارو انداختم به جونش؟

- کاری نکردم فقط عجله دارم برگردم حتما میـــــ..

- خودتی بچه! برو اگه نمیخوای لوت بده! گفت اگه نرفتی بهت بگم اونی که نمیخوای بدونم رو بهم میگه

با وجود دیدن کلافگی محمدعلی که میدانست چاره‌ای ندارد به خاطر حس خوبی که از حضور و هم صحبتی نوه‌اش آن هم وقتی بعد از سالها بالاخره خودش گفته بود می آید و گریزش از او عمدی نبوده داشت با شرارت پرسیـــــد

- حالا میری پیش مادرت یا میمونی خودت بهم میگی چی نمیدونم و خودتو راحت میکنی؟

محمدعلی لب زیرینش را تر کرده با دیدن حس خوب پدربزرگش همراهی‌اش کرد

- راه نداره یه راه حل دیگه بدین؟ اونو نمیتونم بگم خطریـــــه! بعدش وضعم از اونجا رفتن هم بدتر میشه اینجا هم نمیذارین بمونم

جلو رفته روبروی نوه‌اش ایستـــاد
- داره اتفاقا! دوتا راه دیگه هست جای یکی

- خب اولیش؟

- شرط اینجا موندنت رو بردار همون گزینه که نمیخوای، قبولش کن خیالمو راحت کن و اینجا بمون! مادرت کلا تا هر وقت بخوای با من! هواتو دارم خوبـــــه؟

حاجی کوتاه بیاد😊

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۱۴

محمدعلی ناگهان از این زرنگی‌اش بی توجه به خواسته‌اش که چقدر برای پدربزرگش مهم است خندید

- انگار مامان خیلی هم حریف بدی نیست براتون! نخیر خواسته‌ی من کوچیکتره، بعـــدی؟

صورت حاج وهاب جدی شده پر اخم به محمدعلی زل زد

- بگو دیگه نمــیری پیش کیایی یا چرا اصلا میری تا بتونم حلش کنــم!

محمدعلی جاخورده معذب نگاه گرفته قدم عقب گذاشت حاجی بازویش را گرفت تا دور نشود

- برش دار از رو شونه‌های مــن و خــودت!

سکوت محمدعلی باعث شد دست به دامان دروغ شود او دلیل رفتن‌های محمدعلی را خوب میدانست اما برای آرامش محمدعلی هرگز به زبان نیاورده فقط صبر کرده بود تا خودش را با کیایی بسازد! ساختنی که به چشم میدیـد

- بذارش زمین، برداری این دردِ رو سینمو شرطتو برای همیشه قبول میکنم! اصلا برگرد سر کار قبلیت! خواستی برو خونه‌ی خودت، فقط بیا دیدن محدیث، فقط کارمندم باش، هر چی بخوای نه نمیگم... فقط بردار این بارو.. سبکـش کن!

بدون نگاه کردن به پدربزرگش که حرف را از کجا به کجا رسانده بود تا بگوید طبق معمول همیشـه فهمیده که باز این اواخر چند باری به دیدار کیایی رفته و حواسش به حرفهایی که امیرعباس زده هسـت نفس زنان نالیـد

- نمیتونم... ببخشـــــید

حاج وهاب که بعد از مدتها مکالمه‌ی لذت بخشی با او داشت که بدون حضور هیچ کس شرارت کرده حتی به او پناه آورده بود از فرصت استفاده کرده نگرانی‌اش را بی خجالت جار زد

هر دو بازویش را گرفته تکانش داد

- چـــــرا؟ چرا نمیتونـــی؟ چرا نمیذاری قبل از مردنم خیالم از بابت زندگیت و آدمهای دور و برت راحت بشـــه؟

- خدا نکنه...!

من بهی ام

- مرگه یه روزی قسمت همه هست! تو فکر کردی من تا ابد زنده‌ام؟ تا کی میتونم صبر کنم؟ تا کی بشینم ببینم اون لاشخور چسبیده بهت و ولت نمیکنه؟ تا کی ببینم هنوز بهش میگی چشـــم؟ چرا هشت ساله از اونجا کشیدمت بیرون ولی بازم باید ببینم بله قربان گوی اونـــــی؟ چرا راحتم نمیکنـــــی؟

تکانهایی که حاج وهاب به بدنش میداد باعث حرف زدنش شـــــد!

نگرانی برای سینه‌ی سنگین شده‌ی پدربزرگی که چند سال است قلبش با خوردن دارو سرپا مانده و به قول امیرعباس حاج وهاب است و به روشهای زیادی میتوانسته بفهمـــــد...!
واقعا نمیداند؟!
اگر میداند چرا دست بر نمیدارد؟!

اگر میداند چرا در رفتارش چیزی دیده نمیشد؟
چرا از او رو نمیگرفت؟
مگر نه اینکه بدتر از پدرش بوده!

پچ زد
- راحت نمیشین.. گفتنش بیشتر آزارتون میده!

مدتها بود درباره‌اش حرف نزده بودند سالها بود هر بار حاج وهاب تنها غیر مستقیم به او فهمانده بود که میداند چه میکند و تقریبا جز سال اول و درگیریشان به خاطر کیایی و دیدارهای او با محمدعلی، هرگز با هم اینطور حرف نزده و محمدعلی جواب نگرانی‌اش را با نگرانی نداده بود که مشتاق شود و به هوای گفتنش ادامه دهد وقتی نوه‌اش فقط سکوت کرده نگاه میگرفت

- تو بگو من آزارشو به جون میخرم!

- نمیتونم.. قدرتشو ندارم که... یعنی.. نمیخوام نمیخوام...

نتوانست بگوید قدرت گفتنش را ندارم! نمیخواهم از داشتن نوه‌ای مثل من شرمنده باشی! نمیخواهم از پدرم بیشتر متنفر شوی آن هم به خاطر من...! ندانی برایت بهتر است

- نمیخـــوای چـــی؟

با نگاه به چشمهای منتظر و غم گرفته‌ی پدربزرگش بی ربط گفت

- طالب خیلی هم منتظر نمیمونه آقاجون با اجازتون میرم اونور که زودتر برم!

فاصله که گرفت حاج وهاب بازویش را رها کرد اما قبل از خروجش طوری که بشنود زمزمه کرد

- حاضره با کیایی کنار بیاد ولی... با مـــن نه!

محمدعلی درجا خشکش زده چرخید!

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۱۵

حاج وهاب را در حالی که دستی به دسته‌ی مبل تکیه داده با دست دیگر سینه‌اش را ماساژ میداد دیده سریع جلو دوید

- آقاجـــــــون...!

بازوهایش را گرفته روی مبل نشاندش با وجود بدقلقی های محمدعلی حس کرده بود به خاطر قلبش در این چند سال بیشتر مراعات کرده حتی گاهی سکوتش به خاطر جر و بحث نکردن با او و فشار نیاوردن به قلب اوست سعـــی داشت از این حس نوه‌اش حتی شده به دروغ و با تمارض به نفع محمدعلی و برای از بین بردن اجبارهای زندگی نوه‌اش استفاده کند

محمدعلی که روبرویش روی پنجه‌ی پا نشست با نفس های عمیق و بلند به پارچ اشاره زد

- آب

لیوان را پر کرده با نگرانی که تمام وجودش را گرفته بود کنارش نشسته به دستش داد

- چی شد؟ خوبیـــــن؟

حاج وهاب جرعه ای از آب خورده لیوان را برگرداند بدون نگاه کردن به صورتی که نگرانی برای او درهمش کرده بود گفت

- خوبم پاشو برو به کارت برس اگه خواستی اینجا نیای هم نیا مشکلی ندارم!

محمدعلی سعی کرد حالش را بهتر کند نمیدانست باز در دام پدربزرگش افتاده لبخند زده گفت

- باز که برگشتیم سر جای اولمون؟ بعد بگین من بیرونت نکردم!

حاج وهاب قصد کوتاه آمدن نداشت

- الان دیگه بیرون میکنم که راحـت بری

از صدای گرفته و ضعیف پدربزرگش مات ماند

- اونطوری که شما فکر میکنید نیست! گفتم که من هیچ وقت...

حاج وهاب با همان وضعیت صدا بالا برد

- میگم برو! پاشو برو آقـــای راســـــخ! دیگه هم اینجا نیا.. خواهرتو هم خواستی میذارم ببریش

محمدعلی در صدد توضیح برآمده مهربان گفت

- اشتباه میکنید برای مـــــن...

صدای حاج وهاب بلندتر شده دستش روی سینه اش فشرده تر! حرفهایش جدی نبود ولی لازم بود

- مگه درباره‌ی پدرت اشتباه نکردم؟ درباره‌ی تو هم تکرارش میکنم! من همیشه اشتباه میکنم.. از اینجا برو... برو واسه خودت زندگی کن!

محمدعلی که حس کرد حضورش واقعا پدربزرگش را آزار می‌دهد آرام از جا برخواسته به سمت در رفت مغموم زمزمه کرد

- میگم محـــی بیاد

صدای حاج وهاب از حسی که فهمید به نوه‌اش منتقل کرده اما انگار چاره‌ای نداشت و باید او را آماده‌ی حرف زدن میکرد تا به زودی زبانش باز شود آرام شد اما با طعنه گفت

- لازم نکرده! شما نمیخواد مثلا نگران من باشـــی که بقیه رو بندازی به هول و ولا

محمدعلی ایستاد بی اعتنا به آن "مثلا" که پدربزرگش به تمسخر گفت نالید

- خودمو که میگین برم! نمیشه که تنها باشین؟

پوزخند حاج وهاب دلش را سوزاند

- میشه.. نترس نمیمیرم خونم بیفته گردنت

صدایش را پایین تر آورد اما نه در حدی که محمدعلی نشنود

- نمیمیرم تا تاوان اشتباهمــو ندادم

کلافه از برداشت پدربزرگش بی حرف اتاق را ترک کرد اما در را نبست به اتاق محدیث رفت و با نبودنش شماره‌اش را گرفت که به جای او گلبانو جوابــش را داد

- الو محـــــی؟

- محـــی جانم دستش بنده!

- سلام مامان! گوشیو میدی بهـــش؟
- سلام نه. کاری داری به من بگو؟

با عجله و تند گفت
- با اون کار دارم مامـــان!

- منم با تو کار دارم! پاشو بیا هــم تو کارتــو به محـــــی بگو هم من کارمــو به تو

قبل از آنکه حرفی بزند تماس قطع شد کلافه از محاصره‌ی امروزشان که هر کدام هدفش جلب توجه محمدعلی به رفتارش بود به سرعت از ساختمان خارج شده تقریبا تمام طول باغ را از نگرانی برای تنهایی پدربزرگش دوید بدون اینکه

بداند پدربزرگش پشت پنجره ایستاده دستپاچگی اش را برای خودش میبیند!

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۱۶

پشت در خانه‌ی گلبانو که رسید هول با ضربه های محکم در زده محدیث را صدا زد

- محـــی کجایی؟ بیا کارت دارم! محـــی؟ زود باش دیگه

در باز شده محدیث در چهارچوب در نمایان شـــد مچش را گرفته با خود کشید که محدیث معترض گفت

- چـــــی شده؟ چیکار میکنی داداش؟!
- بیـــــا... بـــــدو!

قبل از دور شدنشان از در کتش از بازو کشیده شد
- کجا میـــــری بـــــاز!

چرخیده به صورت عصبانی گلبانو نگاه کرد
- جایی نمیرم مامان دو دقه با محـــی کار دارم!

نمیخواست مادربزرگش نگران شود نمیتوانست در حضور او چیزی به محدیث بگوید

- منم دو دقه با تو کار دارم بیا تو ببینم!

کت محمدعلی را گرفته داخل کشید محمدعلی کلافه از رفتار امروز مادرش مچش را گرفت

- صبر کن مامـــان دو دقه باهاش حرف بزنم خودم میام!

گلبانو بی توجه به حرفش میکشیدش
- برای حرف زدن تو با اون دو سال هم کمه اگرم میخواستی بیای فرار نمیکردی!

- واجبه مامان جون گلیت صبر کن!

میدانست مادرش که گیر بدهد دست بر نمیدارد برای همین جان محدیث را که برای او هم مثل پدربزرگش گلپونه بود قسم خورد تا باور کند بر میگردد

گلبانو که متوقف شد تند گفت
- شما برو میام!

گلبانو به خاطر قسمش اخم کرده ایستاد
- چیکارش داری که انقدر واجبه؟

رفتارش روزهای اول آمدنش به عمارت را به یاد محمدعلی آورد!
روزهایی که پدربزرگ و مادربزرگش سعی میکردند تا با خواهرش کمتر تنها شود سعی میکردند به خاطر حساسیتهایش دوری از محدیث را برایش عادی کنند و هر بار

به بهانه‌ای به جای او کنارش باشند یا در تنهاییشان سر برسند تا رفتارهایش با خواهرش و نگرانی‌اش برای او به حد نرمال برسد و در حضور آنها محدیث مرتب در آغوشش نباشـــــد!

- خواهر برادریـــــه.. لطفا

گلبانو در حالی که داخل میشد در را تا نیمه بست

- زودباش میرم بهـــی رو بیارم با محـــی بره هم یکم هوا بخوره هم وسایل جاموندشو بیاره

با رفتن مادربزرگش که میدانست زود بر میگردد سریع به محدیث توضیح داد چه شده محدیثِ نالان را آرام کرد که کاری نکرده و حال پدربزرگش از ابتدا خوب نبوده!

نمیتوانست بگوید باز مسئله کیایی‌ست که محدیث هم مثل حاج وهاب به آن چیزی که او اجازه نداد هرگز بفهمـــد گیر ندهـــد!

دست محدیث را گرفته بود که در باز شده گلبانو با بهی که محمدعلی عجیب هوس دیدنش را داشت خارج شد!

روی صحبت گلبانو در حالی که باز کت محمدعلی را گرفت تا در نرود با محدیث بود اما تمام حواسش به نگاه محمدعلی که لحظه‌ی اول دیدن بهی اشتیاق نشسته در چشمهایش را دید در حالی که بهی سر به زیر فقط سلام کرد

- حواست باشه به پاش فشار نیاره! هر چی جا مونده فقط جمع کنید، خودتون نیارینـــــا بدین به شریفی ، شاهدی یکی بیاره

من بهی ام

محمدعلی تند گفت

- نیستن هیچ کدوم باید بدین آقا صادق یا میثم!

گلبانو داخل کشیدش

- بیا ببینم تو نگران خودت باش!

- عـــــه کتم پاره شد! ول کن مامان عجله دارم دیر میشه!

- بشه به حاجی گفتم!

در که بسته شد بهـــــی نگاهی خجالت زده به محدیث انداخته پرسیـــــد

- چیزی شـــــده؟

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۱۷

حس کرده بود نگاه محمدعلی برق میزند انگار رنگ آن شیطنت که فقط زمان تنهایی با خودش دیده بود باز روی صورت محمدعلـــی نشسته

محدیث دستش را گرفته کمک کرد تا راه برود
- بیا بریم که عجله دارم، اونو کم کم میفهمی با گلی مامان کلا همینطوریه! بر عکس آقاجون خوشش میاد سر به سرش میذاره آخر هم مجبوری یاد در میره یا کتک میخوره ولی مثل امیرعباس دست بر نمیداره

بهی که آرام قدم بر میداشت به نامی فکر کرد که محدیث به زبان آورد " گلی مامان "

چقدر این اسم به این زن می آمد! از امروز صبح که او را به اینجا برگرداند با رفتارش احساسات او را نسبت به اینجا زیر و رو کرد

با اینکه مدتی بود دیگر حس بد روزهای اول را نداشت اما حسش به این خوبی هم نبود! مخصوصا با نگاه چند روز پیش همین مادر، حتی با وجود احساسات جدیدش به محمدعلـــی!

حال دلش با مادری او که از صبح اجازه نداده بود حتی از جایش تکان بخورد زیر و رو شده خوب بود!

گلبانو حتی معذرت خواهی کرده با وجود اینکه جای مادربزرگش بود از دلش به عنوان دختری که نگران اوست در آورده بی خجالت گفته بود شوکه شده و اشتباه کرده! اما مستقیم هم گفته بود درست نیست! و درباره‌ی هر کسی به غیر از او و محمدعلی هم اتفاق می افتاد رفتارش در آن لحظه همین بود

انگار حس بی کسی چند روز گذشته‌اش کاملا از بین رفته دلش فقط مادر میخواست، مادری مثل گلبانوی شصت و چند ساله‌ای که نوه‌هایش او را
" گلی مامان " صدا میزدنــد

امروز هر بار او را نگاه کرده بود چشمهایش نگرانی یک مادر را داشت! مدیونش کرده بود اگر چیزی بخواهد و نگوید و حتی از بابت رفتارش با آرش که نمیداند چرا با اینکه میخواست با او

برود از آن راضی بود معذرت خواهی کرد! اما گفت اگر مجبور باشد دوباره هم تکرارش می‌کند!

گفته بود حساسیتهایی دارد که باید حتما رعایتش کنند این زن مادر خوبی بود دلسوزی که زمان خودش زور هم میگفت، آنقدر که منظورش را بفهمی حتی اگر ناراحت شوی یا دلت را بشکند ولی اجازه نمیدهد به قول خودش در اشتباه بمانی یا تکرارش کنی!

چقدر زمان حرفهایش خجالت کشیده حتی بی اختیار لبخند زده از او چشم غره‌ای مادرانه تحویل گرفته بود

******

کنار پنجره‌ی اتاقش ایستاده گلبانویی که با عجله برای رسیدن به عمارت طول باغ را طی میکرد مبهوت نگاه کرد

باورش نمیشد کسی که چند دقیقه‌ی پیش تلفنی با او صحبت کرده همین گلبانویی باشـــد که برای رسیدن به او و حرف زدن حاضر به آمدن به عمارتی شده که گفت بود هرگز دیگر وارد آن نخواهد شـــــد!

در تماسش هم درست مثل الان عجله داشت حتی ترسیده و نگران بود انگار فقط میخواست مطمئن باشد که محمدعلی وسایلش را گذاشته و رفتـــــه! که دیگر داخل عمارت نیســـــت

نگاه گیج و غرق در فکرش به زمین باغ مانده بود که در اتاق بودن در زدن به ضرب باز شد سر چرخانده گلبانوی نگران و

رنگ پدیده را در چهارچوب در دیده تازه باورش شد که واقعا اینجاست!!

- گلـــــی....؟!

صدایش حیرت زده بود گلبانو وارد شده در را بست تا وسط اتاق آمد خیره به صورت حاج وهاب لب زد

- چیکار کردی وهــاب؟!...چطور تونستی؟! چطور.. چطور باور کنم عمدی نبوده! میخواستی به چی برسی؟ محمدعلـــی؟... اینجوری؟ آررره؟... از کجا پیداش کردی؟ چطور فهمیــدی؟ نیره دروغ بــود آره؟ نافع کلک خودت بود نــه؟

حرفهایش حاج وهاب را از آن گیجی خارج کرده پرسید

- چی میگــی؟ چــی شــده؟

گلبانو قدمی نزدیک تر آمد

- نمیفهمـــی چی میگم؟ تو! حاج وهاب ارجمند! تویی که گفتی نادره فقط ازت کمک میخواسته؟ اونم با اون پیله کردنش؟ تو که گفتی هیچی نیست و فکر کردی من به این سادگی خر میشم و باور میکنم؟ دیدی نشد اثر نکرد! حالا میخوای با محمدعلی جبرانش کنی؟ میخوای یکی مثل اونو بچسبونی بهش میخوای با اون آزارم بدی؟

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۱۸

حرف‌های پر کینه‌اش که باز به حاج وهاب فهماند گلبانو هنوز به برداشت خود اصرار دارد عصبانی‌اش کرد، حالا که خودش آمده و تنها بودند روشنش میکرد جلو رفته بازوهایش را گرفت با صدای پایینی عصبی غرید

- تا کی میخوای تو این نفهمی بمونی؟ تا کی میخوای واسه هر چیزی یقه‌ی منِ بی خبرو بگیری؟ چیکار کردم که خودم خبر ندارم؟ چی شده که باز پای اون زنو کشیدی وسط؟! اینهمه صبر کردم هنوز نفهمیدی اون زن و من ربطی بهم نداشتیم؟

گلبانو شانه تکان داده سعی کرد عقب برود اما داد حاج وهاب در آمده محکمتر نگهش داشت با تکان دادن استخوان‌های ظریف میان دستهایش صدا بالا برد

- چیکار کردم؟ چی شـــــده؟!

گلبانو که سر بالا گرفت با یادآوری حرف‌های محمدعلی درباره‌ی گوشواره و بهی و دیدنش در خانه‌ی کیایی آن هم با آن صورت و چشمهای براق زمانی که از بهی حرف میزد با درد زجه زد

- میشناسدش.. سالهاست میشناسه.. چندین ساله داره دنبالش میگرده.. محمدعلی دوازده سیزده ساله دنبالشه... منتظرشه... خیلی دیر شده.. خیلی وقته دیر شده وهاب... خیلـــی... محمدعلی بهیـــــو میخـــــواااد

با چشمهای نم گرفته از یادآوری حرف‌های محمدعلی خیره به صورت نگران و گیج حاج وهاب زمزمه کرد

- چطوری از اینجا سر درآورد؟ دختری که انقدر شبیه به نادره اســت! دختری که دختر ناهید نیست! دختر حامــد نیست! دختر نیره نیســت! دختر حمیــد نیســت! چطوری از اینجا سر درآورد؟ دختری که محمدعلی سالهاست بهش فکر کرده! دختری که تنها کسیه که تو اون عمارت نحس به نوه‌ام کمک کرده چطوری از اینجا سر درآورد؟ تنها کسی که محمدعلی سالها بهش فکر کرده چطوری از اینجا سر درآورد؟

حاج وهاب سرگردان از این آشوب و نگرانی نشسته در نگاه گلبانو با احتیاط همراهی‌اش کرده روی مبل نشاندش

صورت مات و درمانده‌ی گلبانو را که انگار جای دیگری سیر میکرد به سمت خود چرخانده زمزمه وار نامش را به زبان آورد تا توجه‌اش را جلب کند

- گلـــــی؟

سر گلبانو که چرخید اشک از چشمهایش فرو ریخته سینه‌ی حاج وهاب را به دردآورد

- چی شــده گلــی؟ چــی انقدر پریشونت کرده؟!

شانه‌های گلبانو لرزیده هق هقش بلند شد دستهایش را روی صورت گذاشته به حال و روز نوه‌اش زار زد
قبلا هم میدانست که محمدعلی چه از سر گذرانده و بارها سر بسته از حاجــی شنیده بود اما حرف زدن خودش در شرایط روحی بدی که این روزها بخاطر زندگی نوه‌اش و حضور دختری که نمیشناخت داشت زیر و رویش کرده بود آن هم وقتی محمدعلی‌اش تلاش میکرد او واضح نفهمیده ناراحت نشــود!

بارها در این سالها با محمدعلی حرف زده بود و هر بار محمدعلی سعی کرده بود او را گول زده از گذشته‌ای که می‌رنجاندش حرف نزند تا نرسد به چــرای جای زخمهای روی تنش و او هر بار توسط حاج وهابی که میدانست محمدعلی با وجود راحت بودن با او دردش را پنهان میکند متوجه بلاهایی که کیایی سر نوه‌اش آورده شده سعی کرده بود مرحم باشــد، غصه خوردن و گریه کردنهایش را محمدعلی ندیده نفهمــد!

حالا برای اولین بار محمدعلی مجبور شده بود از آن روز و رفتارهای کیایی و کمک بهی و مادرش بگوید تا باور کند هر کدام از گوشواره ها را از کجا آورده و چرا بعد از سالها نتوانسته پس بدهد و نمیخواهد پدربزرگش بداند تا فکر نکند درباره‌ی شناخت بهی دروغ گفتــه!

صدای گریه‌ی سوزناک و آه و ناله‌هایش قلب حاج وهاب را که از کلماتش متوجه شد درد گلبانو از چیست در سینه به درد آورده مرتب تیر میکشید

- خدا ازش نگذره.. بمیرم الهـــی.. چطور تونسته با یه بچه..

دستهای حاج وهاب دور شانه‌های گلبانو پیچیده سر گلبانو بعد از سالها به سینه‌اش رسیده صدایش در سینه‌ی او خفه شد

- آروم گلـــــی.. محدیث میشنوه! غیر از چیزهایی که دیده محمدعلی اجازه نداده ذره‌ای بخاطرش غصه بخوره یا ناراحت بشه و بفهمه چی شده! نذار یادش بیاد... نذار تلاش بچه‌ام دود بشه... همه‌ی زورشو زده خرابش نکن... محدیث اگه اونی که ما میدونیم بفهمه محمدعلی نابود میشه!

من بهی ام

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۱۹

طول کشید تا صدای گلبانو آرام شده لرزش بدنش کم شود و بفهمد بدون آنکه توجه کند کجا و در چه حالی بوده

آرام عقب رفت حاجی از نگاه نکردنش فهمید که رفتارش عکس العملی بی اختیار از سوز نشسته در سینه‌اش به خاطر محمدعلی‌ست و سعی کرد هم از فرصت استفاده کند و هم کاری نکند که گلبانو باز تند شود با آرامش پرسیـــــد

- خوبـــی؟

گلبانو که فقط سر تکان داد گفت
- حالا میگی چیکار کردم که خبر ندارم؟ منظورت از میشناسدش بهی بود؟که چندین ساله دنبالشه؟

دوباره گلبانو سر تکان داد
- واضح بگو؟ یعنی محمدعلی دروغ گفته که نمیشناسه و اشتباه گرفته؟ میخواست دروغ بگه که اصلا جواب نمی‌داد! نمیشناسیش؟

گلبانو پلک بسته آه پر دردی کشید نمیدانست چرا آن گر گرفتگی لحظه‌ی اول که از محمدعلی شنیـد و فقط حاج‌وهاب را مقصر میدانست ندارد انگار همه‌ی خشمش به خاطر

دلسوزی مادرانه‌اش به خاطر محمدعلی بود که اگر بهی فرد مناسبـــی نباشد چه بلایی سرش خواهد آمـــد!

- دروغ نگفته.. نمیگه! واقعا اشتباه گرفته، ولی بعدش فهمیده چرا اشتباه گرفته و صورت بهـــی براش آشناســـت! چون توی عمارت کیایی دیدتش

فکر میکرد نگاه گیج حاج‌وهاب و اخم نشسته روی صورتش را با گفتن حرفهای محمدعلی از گذشته و بهی و مادرش و اتفاقی که در عمارت کیایی افتاده آرام میکند اما با پایان حرفهایش اخم حاج وهاب تندتر شده آتش گرفته بخاطر درد گذشته‌ی نوه‌ای که به جای او در کودکی برای خواهرش کوه بوده غرید

- منظورش از مادرش نیره است؟ زندگی بچه‌های منو آتیش زده و فلنگو بسته بعد رفته عمارت کیایی به محمدعلی کمک کنه؟ میشه همچنین چیزی؟

از حرفهایی که از حورا خواهر حمید، عمه‌ی محمدعلی و محدیث شنیده بود بعد از گذشت سالها هنوز گر گرفته دلش میخواست هر طور شده نیره را پیدا کرده جدای از آرام کردن محمدعلی خودش را هم از شر این حرص و خشم درون سینه‌اش راحت کند ولی حالا باید میشنید که نیره سعی کرده به محمدعلی کمک کند آن هم در حضور بهـــــی؟!
بهی که انگار حضورش در آشفته بازار بی کسی محمدعلی در عمارت کیایی دلیل دیده شدنش توسط محمدعلیست!

- چی میگـــی؟!

گیجی گلبانو را با تندی جــواب داد

- نگفتم بهت حرف‌های حورا رو؟ یادت نیست چیا گفت؟ نگفت مرجان با همه‌ی زندگی حمید، همه‌ی دار و ندار حمید ناپدید شده؟ نگفت اگه خودش و اون شوهر مفنگیش نبودن چه بلایی ممکن بود سر بچه‌هـــا بیـــاد؟!

از یادآوری حورا که با نامردی محمدعلی و محدیث را در کودکی به کیایی سپرده کارش را لطف میدانست و برای حرف زدن و زبان باز کردن درباره‌ی مرجان از او باج گرفته بود دندانهایش چفت شده حرصی فحشی داد!

گلبانو متحیر پرسیـــد

- یعنی میگی محمدعلی دروغ گفته؟ نمیشه اون گوشواره‌ها..! اینکه بهی خودش براش تعریف کرده و نمیدونسته اون بچه محمدعلی بـوده! نمیشه که...

حاج وهاب محکم گفت

- نه محمدعلی دروغ گفته نه بهـی! این یعنی یه چیز دیگه این وسط هسـت! یعنی همونطوری که فکر کردم باید نیره پیدا بشه و بگه چرا اول اون بلا رو سر زندگی حمید آورده و بچه‌هاشو تو بی‌کسی آواره کرده و چند سال بعد رفته اونجا دیدنشون!

با مکث و گیج از چیزهای عجیبی که این اواخر برای یافتن نیره شنیده و دیده گفت

- البته اگر اونی که بهی ازش به عنوان مادر حرف زده همون نیره باشه! همون مرجان!

گلبانو از یادآوری صورت بشاش محمدعلی وقتی از آن حرف میزد گفت

- همونه، به محمدعلی گفته خالشه که بهش میگه مامان! بزرگش کرده و مراقبش بوده ولی گم شده محمدعلی هم میخواد....

سکوتش حاج وهاب نگران را ترغیب به پرسیدن با تردید کرد

- چی میخواد گلـــی؟ گفته... بهی رو میخـــــواد؟!

گلبانو چشم بسته خود را تکان میداد

من بهی ام

- اونو که حتما به زودی میگه! اونم وقتی هنوز نمیدونیم اون دختر کیه؟ البته الان چون فکر میکنه نفهمیدیم اگه بگیم فقط حاشا میکنه، الآن.. الآن فقط میخواد با تو حرف بزنه تا کمکش کنی جبران کنه! چند وقته میخواد باهات حرف بزنه و چون فکر میکنه تو هم نفهمیدی و ممکنه بد برداشت کنی و پیله کنی به اینکه بهی رو میشناخته و دروغ گفته جرأت نکرده بگــه!

نیره همون مرجانه!!!

محمدعلی چی میگفت؟ خاله مرجان؟؟

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۲۰

حاج وهاب سریع پرسیـــد
- چـــی؟ چـــی میخواد بگـه؟

نگاه گلبانو تیره شد چیزی به خاطر آورده بود که حاج وهاب اصرار داشت دلیل دیدارهای مکرر نادره است اما هرگز واضح از آن حرف نزده گفته بود نادره هم نمیتوانسته از آن حرف بزنـد

- میخواد بگه کمک کنی مادر بهی رو پیدا کنـه! میخواد از قدرتت استفاده کنی، از دور و بریهات، از دوست و آشناهات،

نوه‌ات بدون اینکه بدونه مادر بهی که بهـــی دنبالشه همون مرجانه داره مثل تو دنبالش میگرده! البته هنوز هیچ حرکتی نزده ذره‌ای هم شک نکرده نیره همون مرجان باشـــه!....

آهی کشید

- نمیخواسته دختر بیچاره رو امیدوار کنه و بعد یهو تو به خاطر نافع بهش بگی نه! میخواد اول با تو حرف بزنه و بعد بره سراغ بهی که مطمئن باشه کمک میکنی، نمیدونه تو هم دستت به جایی بند نیست و به خاطر نیره است که بهی اومده اینجا...!

با نگاه خیره‌ی حاج وهاب خوب فهمید که او هم به یاد آورده با طعنه گفت

- انگار همه فقط دنبال این هستن که تو کمکشون کنی حتـــی نوه‌ات!

حاج وهاب خوب طعنه‌اش را گرفت!
به همسرش گفته بود نادره را چند باری فقط برای درخواستی که نادره از او داشته دیده که بعد از چندین دیدار فقط آخرین بار نادره نا مفهوم و گنگ از آن حرف زده که کمک میخواهد و با فهمیدن گلبانویی که بخاطر گذشته‌ی هر سه با هم باور نکرد آن دیدارها به خاطر چه بوده حتی دیگر حاضر نشد نادره را ببیند تا بفهمد او دنبال چیســت!

از جا برخواست از نگاه تیره و سیاه گلبانو که یعنی هنوز هم فکر میکند دلیل حضور نادره چیز دیگری بوده سینه‌اش سنگین شده از او فاصله گرفت
با پوزخند دردآوری وقتی محمدعلی اولویتش بود گفت

- آره خواستن و نتونستم ولی تو که میتونی به نوه‌ات کمک کن!

گلبانو که اخم کرد ادامه داد

- به نوه‌ات بگو بهم گفتی تا خیالش راحت بشه و نره دنبالش!

گلبانو مردد گفت

- مگه.. مگه تو میدونی نیره کجاست؟

حاج وهاب پوزخند زد

- گفتم نه و باور نکردی که باز می‌پرسی! گفتم که بگی تا نره دنبالش و یهو نفهمه بهی به همون مرجان میگه مامان! ولی تو که میتونی پیداش کنی کمک کن هر چه زودتر برو سراغ آرزو! تنها کسی که ممکنه یه چیزی بدونه زن نافعه که هر بار یه

من بهی ام

چیزی میگه! برو باهاش حرف بزن تا اگه محمدعلی بهت گفت بهی رو میخوام بدونی اون دختر کیه و باید چه جوابی به بچه‌ات بدی!

گلبانو دم عمیقی گرفته گفت

- دیگه فرقی نمیکنه اون دختر کیه وقتی حرف محمدعلی الانم از چشماش میزنه بیرون! وقتی میدونم چی میخواد ولی به خاطر اوضاعشون نمیگه! بخاطر حال و روز و افکارش نمیگه! هر زمان بگه فقط یه جواب میتونم بدم اونم چشم گفتن و خواستگاری رفتنـــه!

چشمهای حاج وهاب گرد شده پرسید

- یعنی برات مهم نیست اون دختر کیه؟ بدون اینکه بدونی کیه میگی باشـــــه؟

نگاه غمگین گلبانو به صورت حاج وهاب نشست با صدای پایین بی جان گفت

- معلومه که برام مهمـــــه! ولی دل محمدعلـــی برام مهم تره! نمیتونم که بذارم بچم بعد اون حال و روزش الان که میشه دلش یه ذره آروم بشه فقط بخاطر یه زن دیوونه که نمیدونم دلیل کارش...

داد حاج‌وهاب ساکتش کرد
- گلـــــــی؟؟ اگه بهـــی اونی که نباید باشه چـــــی؟! اونوقت چیکار میکنی با دل محمدعلی هـــــا؟

نگاه مستأصل گلبانو و "نمیدونم" غمگینی که گفت به حاج وهاب فهماند واقعا کار از کار گذشته! نگاه نوه‌اش برای مادرش

حرف هایی زده که گلبانو نمیداند طرف حس مادری و نگرانی‌اش برای آینده‌ی محمدعلی را بگیرد یا نگران شکستن دل محمدعلی باشـــد اگر اشتباه کرده باشـــــند!

دوباره نزدیک شده کنارش نشست

- پس کمک کن بفهمم کیه؟ برو با آرزو حرف بزن بذار اگه اونی که نباید باشه بود بدونیم چیکار کنیم؟

گلبانو بی حس با چشمهای نم دار خیره به چشمهایش لب زد

- چیکار میتونیم بکنیم؟ تونستیم برای مادرش کاری بکنیم؟

از یاد دخترش غمگین خندید

- یادته گفت براش میمیرم؟ گفت آقاجون پشیمون میشی؟ گفت مامان حمید منو میخواد نه پولتونو! حالا پسرشـــــو ببیـــن..! پسر حمیـــدو ببین وهـــــاب! ببیـــن چطوری از وارثت

شدن در میده... ببین چطوری بهی رو نگاه میکنه.. مثل پدرشه.. مثل مادرشه.. میشه از دلش بکشیمش بیـــرون؟

بیچاره دوباره بغضش شکست

- چیکار کنم با دل بچه‌ام وهاب؟ چیکار کنم با زندگیش وقتی گذشته‌اش تموم نمیشـــه؟

دستش که روی صورتش نشسته شانه‌هایش از غم داغ دخترش و درد زندگی نوه‌اش تکان خورد دستهای حاج‌وهاب دوباره بی‌اختیارش از هم باز شده گلبانو را که حالش اجازه‌ی مخالفت نمیداد در برگرفت در حالی که در سرش یک اسم مرتب تکرار میشد

" نیره.. نیره.. نیره.. "

من بهی ام

کاش بهـــی را به عمارت نیاورده بود! کاش اشتباه نکرده بود!

کاش گلپونه نرفته بود! کاش حمید صبر کرده بود

****

—

انگار در گذشته فقط حاجی اشتباه نکرده😐

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۳۲۱

@Shahregoftegoo

تلاشش را کرد تا حواسش را به رانندگی و مسیر بدهد اما تصویر گلبانو از پیش چشمش کنار نمیرفت زمانی که نتوانست آن ماسک بی حس و بیخیال را از شنیدن حرفهای او روی صورتش نگه دارد و ناگهان دستهایش روی دهانش نشسته "هیع" بلندی گفته به گریه افتاد

هر روشی در پیش گرفت تا بتواند غیر مستقیم و بدون گفتن جزئیات درباره‌ی بلایی که کیایی آن روز به سرش آورده حرف بزند نشـــد! آن هم با سوالاتی که مادرش می پرسیـــــد!

برای بیان کمک دلسوزانه‌ی بهی و مادرش و اعلام درخواستش از حاجی مجبور شد به زبان بیاورد که چطور با آن وضع فجیع کتک خورده که حتی منجر به شکستن استخوان دو انگشت دستـــی که حفاظ سرش کرده شـــــده! کتک خوردنهایی که جای بعضی هنوز روی تنش مانـــده

از عکس العمل ناگهانی بدنش به خاطر دیـــدن تصویر روبرویش ناغافل روی ترمز زده به جلو پرت شـــد!!

باورش نمیشد این زن جرأت این را داشته باشـد که باز جلوی راه او سبز شـود!
اصلا چطور به مقصد رسید که متوجه نشد؟!

نگاهش میخ صورت کریه‌اش مانده بود که زن آرام جلو آمده سر خم کرد با ناخنهای کاشته‌اش به شیشه ضربه زده گفت

- باید حرف بزنیم!

خون در رگهای محمدعلی به جوش آمده دستش دور فرمان مشت شده فقط نگاهش میکرد که لبخند زده دوباره گفت

- میخوای از دستم راحت بشی بیا پایین حرف بزنیم!

خندید

- شاید هم دلت بخواد اینبار گرم تر برخورد کنی؟ درو باز کنی سوار میشم نه نمیگـــم

محمدعلی از کوره در رفته مثل دفعه قبل به ضرب در ماشین را باز کرد اما اینبار بدون تعلل و آشفتگی دفعه‌ی قبل، تغییراتش برای خودش محسوس بود!

او که هنوز ضربه‌ی قبلی را به یاد داشت عقب پریده بلنـــــد خندید

- خیلی حیفه که میگی نه بهمون خوش میگذشت!

بر خلاف او محمدعلی که خشمش فوران کرده همیشه از خودش در این حال می‌ترسید بی توجه به اوضاع روحی‌اش که میگفت

" صبر کــن! جلــو نرو! ولش کــن! از اینجا بــرو! فــرار کــن! صدمــه میزنــی! شاید باز کسیو بکشی! شاید باز نفهمــی! "

جلو رفت یقه‌اش را مشت کرده جلو کشید با تمام قدرت چرخیده به ماشین کوبیدش!

صورت کبود، رگهای بیرون زده‌ی پیشانی و شقیقه های نبض دارش به زن میگفت برای سالم ماندن باید مواظب حرف زدنش باشد و اینبار مثل دفعه‌ی قبل بی‌گدار به آب نزند!

- حر***اده‌ی کثیف چه غلطی میکنی اینجـــا؟ فکر نکردی اینبار میکشـــمت؟

دستهای زن بالا آمد تا روی دست محمدعلی که چفت یقه‌اش بود و هر آن خفه‌اش میکرد بشینـــد تا شاید با نوازشی ماهرانه عقب برود اما خشم محمدعلی متوقفش کرد

- دستت به من بخوره استخون انگشتاتو از روی زمین جمع میکنـــی!

نگاهش را به صورت کبود از خشم محمدعلـــی داده گفت

- میخوام کمکـــت کنم...! من میتونم آرومـــــ...

محمدعلی صورت جلو کشیده با حرصی غیر قابل کنترل گفت

- برو بمیـــــر.. آتیش بزن خودتـــو.. بهترین کمکیه که میتونی نه فقط به من که به این دنیا بکنی تا از شر هر**های مثل تو پاک بشـــــه!

صدایش از فشار دست محمدعلی که هر لحظه بیشتر میشد گرفته بود

- کمکت نکنم... تویی که با این وضعت... آتیش میگیری پســـــر!

خشم محمدعلی آرام نمیشـــد، چطور جرات کرده باز بیاید؟ چه میخواست که نمی رفـــت؟ جانش در برابر چیزی که میخواهد برایش مهم نیست؟ این زن دیوانه‌تر از ساحل و مرجان است!

- بسوزم بهتره تا از امثال تو کمک بخوام!

- میخوای! نمیخواستی انقدر خر نبودی که هنوزم بیای اینجا وقتی فهمیدی اینجا چه خبره و هر بار ممکنه منتظرت باشـــم! وقتی میتونم آبروتو فقط با بودنمـــــ....

حرفش محمدعلی را خشمگین تر کرده جلو کشیدش تا دوباره محکمتر به ماشین بکوبدش اینبار نه فرار میکرد نه میترسید!

اما کسی از پشت گرفته عقب کشیدش! صدای طالب بود که بلند شـــد

- محمدعلـــــــی! چیکار میکنـــــی؟ ولش کن... بیا عقب..

قبل از آنکه محمدعلـــی حرفی بزنـــد یا از چشمهای پیروز زن از دیدن طالب چیـــزی بفهمـــد طالـــب با تشر داد زد

- چی میخوای خانــوم؟ اشتباه گرفتی برو گمشــو! اینجا به کار کســی نمیای

با فریاد نگهبان را صدا زد تا آن زن را از آنجا دور کرده ماشین محمدعلی را داخل ببــرد

بدون آنکه به محمدعلی که از خشم می لرزیــد اجازه‌ی حرف زدن یا عکس العملــی بدهد به سمت ماشین کشیده سوارش کرده وارد گاراژ شـــد

کنار ساختمان که رسیــد محمدعلــی هنوز گیج اطراف را نگاه کرده از خشم نفس نفس میــزد

طالب شبیه بــه بزرگتری دلسوز با اخم گفت

- آروم باش.. پیاده شو بریم بالا حرف میزنیم!

—

🌸بخاطر حرفهای ناخوشایند طالب توی پارتهای آینده معذرت میخوام🌸

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۲۲

@Shahregoftegoo

درب اتاقش را که پشت سر محمدعلی بست به آن تکیه زده متفکر و پیروز با لبخندی کج به حال جوانی که عصبی وسط اتاق ایستاده بود زل زد

اخم محمدعلی و نگاه تندش به طالبی که مشخص بود از چیزی که دیده راضیست طالب را با طعنه به حرف آورد

- فکرش هم نمیکردم تـــــو...! نوه‌ی حاج آقا ارجمند! از این کارهـــا بلد باشی! اصلا اهلــش باشـــی!

محمدعلی خوب متوجه‌ی منظورش شده خودش را به نفهمی زد با اخم پرسیـــد

- اهل چـــــی؟! کدوم کـــــار؟

طالب با نگاهی پیروز آرام به سمتش قدم برداشت سینه به سینه‌اش که ایستاد گفت

- هر جا و هر کسی مناسب نوه‌ی حاج‌وهاب نیست! کسی که مناسب تو باشه رو باید جاهای خاص پیدا کنی نه میون این طور آدم ها، اونم وسط خیابون! اینطوری فقط آبروی حاجی رو می بری اونم با اون اســم و رســـم!

محمدعلـــی از این رکی جا خورده گیج و حیران نیم قدم عقب رفت جمله‌ای از امیرعباس را به یاد آورد
" نوه‌ی شما هم بعلـــــــه! "

مسئله‌ی طالب آبروی پدربزرگش بود که امیرعباس میگفت با او مشکل دارد؟؟

طالب آرنجش را گرفته گفت

- از این به بعد هر چـی خواستی به خودم بگـو! خودم برات جور میکنـم، بهترینشـو! چیزی که عمـرا جای دیگه‌ای گیرت بیـاد یا بشه با امثال اون که دیدی و بهش چسبیده بودی مقایسه‌اش کرد!

دستهای محمدعلی که هاج و واج مانده نگاهش میکرد مشت شد، خیلی دلش میخواست فارغ از فکر و خیالاتی که اگر پدربزرگش می‌فهمیـد به خاطر پدرش درباره‌ی او به سرش میزد مشتش توی صورت طالب فرود آیـد!

انگار حق با نگاه تیز امیرعباس بود! این مردک اهل هـر چیزی به جز آنچه آنها روز اول اینجا به دنبالش آمدند بود! هر چیزی که بشود با آن زهرش را که دلیلش را نمی داند به او و حاجی بریزد

برای فرار از دعوایی که اگر طالب یک کلمه‌ی دیگر حرف میزد با وجود فاصله‌ی سنی بینشان که جای پدرش بود رخ میداد به سمت سرویس اتاقش رفته گفت

- تا شما بگین کیفمـــو از ماشین بیارن یه آبی به دست و روم میزنم

طالب بی هیچ حرفی پشت سرش رفته کنار در سرویس ایستاد تا محمدعلی در را نبندد و حال و روز آشفته‌اش را خوب رصد کرده لذت ببرد!

صورت سرخ شده و رعایت کردنی که مشتهای محمدعلـــی میگفت به زور خودش را نگه داشته، طالب را برای بیشتر دیدن حال بدش حریص میکرد

اولین مشت آب خنکی که محمدعلـــی به صورتش زد را طالب با جمله‌ای تبدیل به مواد مذاب کـــرد

- حالا واقعا سلیقه‌ات از این مدل هاســـت؟

محمدعلـــی کمر راست کرد! حیرت کرده بود که به روی خود نیاورد و او دست برنداشت

با اخم گفت

- کدوم مـــــــدل؟!

طالب با لبخندی جاندار از به حرف آمدنش وقتی همیشه فقط با او درباره‌ی کار حرف زده گفت

- همینـــا دیگه! مدل خیابونـــی، از اینها که هزار تا دست بهشون خـــورده و ناله‌اشون زیر.....

محمدعلی شوکه از اینکه نفهمید باید خفه شود از سرویس بیرون آمده جدی اما با احترام برای تمام کردنش گفت

- اشتباه فهمیدیـــد! حدس اولتون درست بود بنده اصلا اهل اون چیزی که فکر میکنید نیستم مسئله‌ای که دیدید یه چیز دیگه بود!

نگاهی به ساعتش انداخته گفت

- عجله دارم بهتره زودتر به کارمون برسیم

طالب بی توجه به حرفش خنده‌ی سرخوشـــی کرده جواب داد

- نرسیده بـودم از فشار تنت به زور سوارش کرده بودی میگی اهلش نیستم؟ اهلش نیستی و بهش چسبیده بودی؟ حتما اگه اهلش بودی وسط خیابون کارشو تموم می‌کردی! نـــه؟

مکثی کرده با چشمهای براق از حال زاری که برای جوان روبرویش ساخت و اوج لذتش در دیدار با او بود خندیده گفت

- ببینـــم...! نکنه عجله‌ای هم که هر بار میای اینجا داری به خاطر اونـه؟ به خاطر اون میـای؟ حتما الانم میخوای بری دنبالـش؟ یعنی میگـم... مگه آدرس کسی که کارتو راه می‌ندازه و انقدر بهش نیاز داری رو نداری؟

فک محمدعلی قفل شده دستهایش دوباره مشت شد از حرص دیدن آن زن و غافلگیر شدنش کاملا فراموش کرده بود که قصد داشته یکبار با طالـب تنها باشد بفهمـد چه خبر است و

از گیجی در آید! حرفهای طالب چیزی نبود که فکر می‌کرد و انتظارش را داشت! حرفهای بی پرده‌اش شوکه‌اش کرده بود!

طالب قدمی جلو گذاشته با لبخندی دندان نما و طماع خیره به صورت گر گرفته از خشمش در حالی که دست روی سینه‌اش گذاشته سعی داشت توجه‌ی محمدعلی را به ظاهر خوبی که دارد جلب کند و بگوید تا جوانی از آن استفاده کن پچ زد

- نمیخواد قایمش کنـــی منم مثل خودتم! گفتم که هر چی خواستـــی دیگه به خودم بگو برات بهترین ها رو میارم! دستم تو هر چی بخوای بازه! انقدر که فکر اون دم دستی رو از سرت بپرونـــه!

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۳۲۳

آرنج محمدعلی را گرفته با خود به سمت مبل کشید

- بشین یه چیزی بیارم حالت جا بیاد اون به دردت نمیخـــورد!

به سمت میزش رفته با ایستادن پشت آن دستی زیر میز کشیده قفــل بار کوچک جلو میز را باز کرد با دور زدن میز روبــروی محمدعلی ایستــاد

بار کشویی را که جلوی میز تعبیه شده بود بیرون کشیده با برداشتن جام مخصوص به خودش رو به محمدعلی که هنوز در جای قبلش ایستاده با اخم نگاهش میکرد پرسیـــــد

- تو نوشیدنی‌ها سلیقه‌ات کدومـــــه؟

نگاه محمدعلی بین طالب و بار پنهانش که پر از انواع مشروب بود و به او تعارف میزد جا به جا شد!
نمیداند معده‌ی او رو به فناست؟ بیماری‌اش را نداند از اعصابش هم خبر ندارد که اینطور مستقیم با او در می‌افــتد؟

انگار فارغ از اینکه قصدش چیست باید این مرد را سرجایش بنشاند تا تبدیل به کسی مثل کیایی نشده مجبور نباشد به خاطر آبرویش و نرسیدن به گوش پدربزرگش سکوت کرده با او هم کنار بیایــد!

با توپ پر گفت
- انگار متوجه نشدید گفتم اهلــش نیستم؟ هیچ مدلـــش!

قدمی به سمت در رفته گفت
- میرم کیفمو بیارم امیدوارم تا برگردم کارتون تموم شده باشـــه که این راهی که اومدم رو دست خالی برنگردم

طالب که با صدای بلند خندید در جایش متوقف شده چرخید نگاهی به او که جام خودش را پر میکرد انداخت

- دست خالـــی نمیری اگه یکم شلش کنی! قرار نیست سلیقه و تفریحاتت رو بفهمـــم به ضـــــررت باشـــه که پنهونش می‌کنـــی!

با دیدن نگاه سرخ محمدعلـــی دستهایش را به معنای تسلیم بالا برده مثلا دوستانه اما از عمق جانش به حالش خنـــدیـــد

- باشــه باشــه... حق با توئــه کیس مورد علاقه‌ات که برای تو خیلی عجیب و دم دستی بود پرید و مقصرش منم! حق داری عصبی باشــی ولی خودم جبرانش میکنــم اگه یه ذره خودت باشــی نه نوه‌ی حاج آقــــا..!

دست جلو برده چشمهای براقش را به جام دوخت
- بیا که اون کله‌ی داغتو الان همین آروم میکنــه! نه‌ای که اون به تو گفت و دست و پایی که تو میزدی تا به راهش بیاری یعنی الان به این نیاز داری

تمام تلاشش را برای بهم ریختــن جوانی که بخاطر رابطه‌اش با کیایی خوب میدانست اگر این چیزها را به او نسبت بدهــد دیوانه می‌شــود کرده لذتش را از دیدن صورت درهم و سرخش برد

برای به راه آوردن محمدعلی و نگران کردنش روش کیایی را در پیش گرفته با قهقهه‌ای ادامه داد

- بیا قول میدم بین خودمون بمونه نمیرسه به گوش حاجی مچ نوه‌اش رو کجا و چطوری گرفتم و کم مونده بوده لخت بشه!

با اینکه محمدعلی از حرفش که مستقیما تهدیدش کرد جا خورد اما قدمی برگشت شاید بهتر باشد در این مورد از ابتدا پدربزرگش بفهمد با چه جانوری روبروست! شاید نباید او و امیرعباس پنهانش کنند و تنهایی دست به کار شوند وقتی این مرد در حضور بقیه انقدر رام و برای او هار است! مشخصاً این مرد هم مثل کیایی از پدربزرگش بخاطر قدرت و ثروتش نفرت دارد!

از رفتار طالب که هر بار کسی با او بود پنهانش کرده بود حس کرد حق با امیرعباس است! موضوع نه تنها حاجی که شاید خود او هم هســت که این رفتار و تهدیدش در تنهاییشــان رو شــده وقتی در جمع بیشتـــر میتوانســـت با آن آزارش داده حاجی را بسوزاند

- مهم نیست برام که کی میفهمه و کی نمیفهمــه! چیزی که شمــا نمی فهمین و سعی دارم بفهمیــن اینه که من اهلش نیستــم آقای میرابــی خــوش بگذره!

دوباره دور شد طالب که قصد نداشت کوتاه بیاید وقتی انقدر از آزار و درهم شدن صورت جذابش لذت میبرد صدا بالا برد

- ببینـــم با من بهت خوش نمی‌گـــذره؟ میترسی بد مستی کنم جایی لو بدم یا نتونم پا به پات بیام؟ یکی باشـــه مثل اون پسر دایـــی خوش قیافـه و پایه‌ات خوبـه! بیا بابا نترس من خیلی هم پیر نیستم میتونـم تا تهش همراهیت کنم! امتحان کن با من هم پیاله شو تا هم سن و سال خودت هم از راه برسه و بری تو حـــال! بیا تا مخلفاتشو هم برات آماده کنم با یه تماس بخاطرت با کله میان

قبل از آن که محمدعلـــی حرفش را هضـم کـــند ضربه‌ای به در خورده صدای سهـراب از پشت آن شنیده شـــد

- آقای میرابـــی؟

نگاه محمدعلی به جای طالب روی بار و جـام دستش چرخید
سهراب هم اهل مشروب و این کثافت خانه‌ی او بـــود؟
منظورش از هم سن و سالش سهراب اســـت؟

چطور این موجود اینقدر به پدربزرگش با آن اعتقاداتـش نزدیک شده؟ میشود حاجـــی نداند؟

طالب با لبخند پیروزی گفت
- بیا که اونم اومـــد! دیگه بهونه هم نداری بیا تا بهتر از اونکه پروندمو با یه تماس برات جور می کنم

گوشی به دست شده صدا بالا برد
- بیا تو سهراب جان که به موقع رسیدی! جمعمون تو رو کم داشت

من بهی ام

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۳۲۴

محمدعلـــی برای خروج از اتاقی که حالا بنظـــرش بوی تعفن میداد سریع به در نزدیک شده دستگیره را گرفت به محض باز شدن در صورت سهـــراب از دیدنش در بهت فرو رفـــت

- محمدعلـــــی...!!!

بی حس سلام کرده در را کامل باز کرد تا با ورود سهراب خارج شود

سهراب با نگاهی متعجب به طالب و وضعیتش وقتی انقدر زود دست به کار شده آن هم درباره‌ی محمدعلی که او گفته بود باید محتاط باشد سری تکان داده از محمدعلی پرسیـــد

- کجـــا؟ مـــیری؟

محمدعلی نگاهی به طالب انداخته با تمسخر جواب داد

- آره انگار آقای میرابی حال مساعدی ندارن الان وقت مناسبی برای کار با ایشون نیســت

قبل از آنکه سهراب جواب بدهد طالب دوباره با صدای بلند خندیده گفت

- وقت مناسبی برای کار نیســت! خب بیا یبار اینجا تفریح کن! بی تجربه که نیستی میدونم امکاناتشو داری بیا بهت خوش میگذره جایی درز نمیکنه

محمدعلــی حرصی از اینکه چنین تفریحاتی را به او نسبت داده باز تهدیدش را به زبان آورد قدم بیرون گذاشت برای اینکه طالب را متوجه کند اگر واقعا قصــدی دارد هرگز نمیتواند به آن برســد و اگر نداشته مشکل چیز دیگریست بدانــد حماقتش را فــراموش نکرده رفتارش را با توجه نکردن به بودنــش که در خواست طالب بود جبران کرده میسوزاندش گفــت

- با اجازتون، زمان مناسب کار بهم اطلاع بدیـد البته میدونید که وقتم این روزهـا پره ولی حتما به حاجی میگم از این به بعد یکی از حسابدارها که وقت خالی دارن بفرستـن تا کارتون زمین نمونـه! خداحافظ آقای میرابی خوش گذشـت!

بیرون رفتنش با آنکه بی توجهی فاحشـی نسبت به رفتار طالب داشته نشان داد نه تنها او برایش مهم نیست که رفتارش ذره‌ای روی او اثر نگذاشته جبران هم میکند صدای قهقهه‌ی طالب را بلند کـرد

جامش را یکباره سر کشیده سر خوش و با حرص از تهدید محمدعلی آن را پشت سرش پرت کرد

صدای شکستن و خرد شدنش که روی سرامیک های کف پخش شد رو به سهراب گفت

- شنیدی؟ اونم همین صدا رو داشـــت! نشکست خرد شد و نشون نداد فکر نمی کردم تهدید کنه خیلی به موقع اومدی انگار به خاطر آبروش هر کاری میکنه.. فکر میکردم کیایی اشتباه کرده! فکر میکردم درستش اینه که خودش له بشه و بشـــه مثل کیایی! ولی الان که لذت سوزوندنشو چشیدم! صورت درموندشو دیدم...

دوباره قهقهـــــه زد

- الان که فرار کرد و حتی با نیومدن و حاجی تهدید کرد می‌گم کار درستو کیایی کرده! این ح**زاده فقط باید بســـوزه، محکم باشه و بسوزه، نتونه کاری بکنه و بسوزه نه اینکه له بشه!..حق با تو بود له شده‌اش به هیچ دردی نمیخـــوره! باید ترسشو از فکر و خیال اطرافیان درباره‌اش تو رفتارش ببینم مثل امروز! بیچارگی شو ببینم، حرصشو ببینم، این برام لذت

بیشتری داره! باهاش در بیفتم و سوختنشو ببینم تحمل کردنشو کلافه شدنشو، دست بسته بودنشو، تو چنگم باشه و نتونه کاری بکنه حالم بهتره! تو چنگم باشه و حاجی آتیش بگیره و یادش بیاد حالم بهتره!

با نگاه به سهرابی که فقط سکوت کرده نگاهش میکرد گفت - جایی نداره تو این حال بره احتمالا میره به بهمن کیایی سر بزنــه! برو تماس بگیر دختره بره سراغش! نه از اون زنک که فرستادم نه از خودم خوب نسوخت بیشترشو میخوام! خیلی دلم میخواست میتونستم قیافشو وقتی بعد از هشت سال می بینتش ببینم حیف فعلا نباید باشم تا یکم شل کنه تا روزی که مجبور بشه! تا روزی که خیال نکنه من کیایی ترسوام!

خندیده با حرص ادامه داد

- آتیشش باید کم بشه تا باز یه چشمه رو کنم انگار کیایی بهتر این بی بته رو میشناخته که از دخترش مایه گذاشته و میخش کرده!

سهراب با اضطراب زمزمه کرد

- میشناسیش! گفتم به این سادگی آتیشش کم نمیشه به این زودی نمیرســـی به اجبارش! خیلی باید صبر کنی

چشمهای طالب از دیدن نگاه نگران و ترسیده‌ی ارجمندی که برای کمک گیر انداخته بود و انگار رفتار او سهراب درمانده را برای همکاری پشیمان کرده برق زده گفت

- میدونم! تو هم میدونی من چقدر صبر کردم. بالاخره میرسه!

***

من بهی ام

در سکوت و تاریکی شب با نور مهتاب راه را پیدا کرده بین سنگهای سفید و گاهاً مشکی به سمت مقبره‌ی خانوادگی کیایی قدم بر میداشت

چند باری نام یا تاریخ تولد و وفاتی باعث ایستادنش شد یا خواندن بیت و مصرع آشنایی روی سنگی سرد که نفسی خاموش پشت آن حبس شده بود

اینجا بودن آرامش میکرد
نمیدانست چرا آدمهایی که خودشان از هر چیزی در این دنیا خطرناک‌ترند از اینجا و این محیط گریزانند!
مگر بی خطرتر از موجودات گرفتار زیر این خاکها وجود دارد؟

با اینکه در این حال هرگز روی رفتن به مزار پدر و مادرش را نداشت، حالی که به یادش می‌آورد چه کرده و شاید

گرفتاریهای این روزهایش عقوبت ناجوانمرد بودنش در حق آن موجود بی دفاع است اما بی سلام هم نمیگذشت!

انگار که والدینش او را میدیدند!
عصبانیتش را حس میکردند!
انگار صورتهایشان را با وجود فاصله‌ای نزدیک به بیست سال به وضوح میدید!
چشمهایی که می‌گفتند از پسرشان انتظار این ظلم را نداشتند!

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۲۵

اینکه بی گناهی را به خاطر گناه پدر و مادرش قصاص کرده نعمت حیات را از او بگیــرد!

مثل هر بار با فاصله کنار مزارشان ایستاد از دور نگاهی به دو سنگ سفید قدیمی و کهنه‌ای که گذر زمان ترکهایی روی آنها ایجاد کرده انداخت
خدا را شکر کرد آن مرد تنها و ساکت و گوشه گیر که در روز هر بار کنار مزارشان میدید شبها به پدرش سر نمیزند و حالا که حالش این است تنهاست

سر به زیر و شرمنده "سلام" زیر لبی گفت مثل هر بار که بعد از آن اتفاق در عمارت کیایی در این حال بود همانجا ایستاد، شبیه به کودکی خطا کار که در حال مؤاخذه شدن است دست به جیب با نوک کفشش به جان زمین افتاده غرق فکر بود

مثل هر بار اینقدر ایستاد تا حس کند تنبیه تمام شده، میتواند برود، میتواند راحت به آن دو سنگ سرد که گرم شده‌اند نگاه کرده خداحافظی کند بدون اینکه نگاه سنگینی را حس کند، بدون آنکه شرمنده باشد
میتواند حتی لبخند بزند

با نگاهی براق به سنگهای سردی که اجازه‌ی تعویضش را به پدربزرگش نداد تا همیشه برایش همان بمانند و روی حسش اثر نگذارد زیر لب زمزمــه کــرد

- دلم براتون تنگ شده! خیلـــــی زیاد.. آقاجون مثل همیشه مراقب محی هست. دوستون دارم خداحافظ

آرام آرام به عقب قدم برداشته به سمت مقبره‌ی کیایی چرخید کلید را در قفل چرخانده وارد شـــد

مثل همیشه با دیدن وضعیت خاکی و کثیف سنگهای سرد و سیاهی که بالاتر از سطح زمین بود فهمید هنوز هم هیچکس از آن خانواده به اینجا سر نمیزند به جز خودش که گاهی خسته و دلگیر از زندگی برای حرف زدن اینجا آمده سراغی از بهمن کیایی که زمانی برایش پدری کرده میگرفت هیچ کس به اینجا سر نمیزند

شاید اگر زنده بود و آن وصیت را نکرده قبل از مرگش اجرایش نکرده بود! او حالا در این وضع نبود که نداند باید چه رفتاری با پسر طماع و کثیفش بهروز کیایی داشته باشد!

شاید اگر صحبت از ارثی کلان نبود همان روز مرگش پسرش او و محدیث را بیرون کرده باز به خانه‌ی عمه‌ای برگشته بودند که به خاطر طلب بهمن کیایی از همسر معتادش او و محدیث را به آنجا برد

شاید اینبار عمه‌ی حریصش آنها را به خانه‌ی پدربزرگش میبرد و چندین سال در آن عمارت به مشقت نمی افتادند! درست مثل زمانی که فهمید با آمدنشان به عمارت عمه‌اش به آنجا آمده پدربزرگش را بابت زحمتهایی که نکشیده بود تلکه کرده! پدربزرگش هم انگار مایل بود پول را بدهد تا از شرشان راحت شود

اما او و شوهرش بارها کارشـــان را تکرار کردند و هر بار پدربزرگش فقط در سکوت پول را پرداخت کرده بود تا آنها به محدیث و او نزدیک نشوند

من بهی ام

ولی در آخرین دیدارشان جلوی چشم پدربزرگش با مشت از خجالت صورت شوهر عمه‌اش در آمد وقتی به یاد آورد یکبار از محدیث برای گرفتن جیره‌ی هر روزه‌اش از ساقی‌اش استفاده کرده و در آن سن وقتی هنوز ده سال نداشت نمیتوانست جوابش را بدهد!

بین دو سنگ نشسته رو به سنگ مزاری که نام بهمن کیایی روی آن به چشم میخورد به سنگ پشت سرش تکیه زد

اینجا راحت حرف میـزد
خجالت نمی کشیـــد
شرمنده نبـود
نمی‌ترسیـــد
لبخند میـــزد

من بهی ام

انگار هنوز بهمن کیایی برایش زنده بود و او پسر بچه‌ای بی‌پناه که به عمارتش آمــده!

با لبخند سلام کرده شروع به حرف زدن کرد درباره‌ی این روزهای زندگی‌اش!
درباره‌ی اینکه کسی آمده که باعث شده تغییــر کند دختری که باعث شده خود جدیدی به خودش نشان دهد که از آن راضیست!
که کمتر می ترســـد!
کمتر عصبانی می‌شــود!
حتی حضور آن زن و حرفهای طالب آنقدر که اگر قبلاً می‌شنید و می‌دید آشفته‌اش میکرد بهم نریخته برخوردش آرام‌تر بود

اینبار فقط به هوای سر زدن به او و آرامش گرفتن از سکوت شب و راه رفتن بین آن سنگهای ساکت به اینجا آمده

من بهی ام

آرام شده بود

مثل هر بار دلش میخواست بین دو سنگ دراز کشیده راحت چشم بسته بخوابد و صبح به جز گرفتگی عضلاتش که کمک رسول را میطلبـــد دغدغه‌ای نداشته باشـــد!
اما این اواخر که دیگر شب در خانه‌ی خودش نبود و نبودنش را شب در عمارت همه میفهمیدند نمی‌توانست ریسک کند مخصوصا که شب اول حضورش در عمارت بود و پدربزرگش با آن حال نامساعد ممکن بود برداشت دیگری کند!

نمیتوانست تنها جایی که کسی از آمدنش خبر ندارد را لو بدهد آن هم کنار پدر کیایی!

مسلما کسی درک نکرده متوجه‌ی حالش نمیشـــد که او اگر چه پدر بهروز کیاییست اما روزهایی هر چند کوتاه پدرش بوده!

زمانی که ضعیف بود و نیازمند نه مثل حالا که حتی نام نوه‌ی حاج وهاب را داشتن قدرت اســت!

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۲۶

آرام ایستاده در حال تکاندن لباسهایش بود که صدای در باعث شد سر بچرخاند به خیال وزش باد دوباره سربرگرداند اما حس دیدن سایه‌ای پشت درِ باز شده چشمهایش را تنگ و نگاهش را تیز کرد!

تردید از دیدن سایه‌ای که نور مهتاب میگفت انگار یک زن است! باعث شد صاف ایستاده قدمی به سمت در برود ولی با شنیدن نامش با صدایی که گذر زمان برایش کمرنگش کرده بود اما هرگز فراموشش نمیکرد درجا خشکش زد

- محمدعلـــــی؟

باورش نمیشد بعد از هشت سال اینجا ببیندش! هشت سالی که به دیدن کیایی رفته هر بار کیایی از حاجی پرسید تا تهدیدش کند او هم با اینکه نمیدانست جرأت دیدن ساحل را دارد یا نه برای یادآوری اینکه او هنوز هم همانقدر برای دخترش خطرناک است گفته بود

" مراقب دخترت باش! تمام تلاشتو بکن که حتی اتفاقی سر راه من سبز نشه و نبینمـــش! "

حالا دیدنش آن هم اینجا وقتی ساعتی از شب گذشته در جایی شبیه به همان اتاق تاریک و تنها، شوکه‌اش کرد!!

ساحل که دو قدم جلو آمده درست روبروی پنجره قرار گرفت توانست از نور مهتاب صورتش را تشخیص داده باور کند واقعاً خودش بود!

از دیدن صورتش زیر نور ماه در حالی که سعی در فراموش کردنش داشت و موفق نبود آن هم زمانی که نیمی در روشنایی و نیمی در تاریکیست لرزی از سینه‌اش به تمام بدنش نشست که پوستش را سرد کرد! شبیه به قرار گرفتن با تنـــی عرق کرده زیر نسیم خنک اما سوزان!

شاید به خاطر اتفاقاتی که بین هر دویشان افتاد، و به خاطر رفتارهای ساحل، رفتارهایش تغییر کرده و مدتها ترسیده و نگران رفتار غیر قابل کنترل خودش با هم جنسان او بود اما هرگز از او نترسیده بود! میدانست با دیدن او به چه حالی می افتـــد!

بدنش در حال واکنش نشان دادن بود درست مثل آن شب!

بعد از آن شب هرگز دیگر از این فاصله و این نزدیکی نبودند! فقط چند باری از دور در عمارت کیایی دیده بودش انگار ساحل هم به اندازه‌ی پدرش با اینکه مقصرش خودش بود از عکس العمل او میترسید!
میترسیـــد پسر جذابی که با حماقت بخاطر عشق "مراد" بی وجدان از دستش داد واقعا خـلاصـش کنـد!

ساحل با دیدن محمدعلیِ گیج که انگار اصلاً آنجا نبود دهن باز کرده با مکث و شمرده حرف زد تحقیر در صدایش موج میزد

- محمدعلـــــی! حالا دیگه حتما همه اسمتو صدا میزنن!. احتمالا دیگه کسی جرأت نمیکنه اونطوری که توی عمارت بابام صدات میزدن صدات کنه نه؟ حالا دیگه خودت آقای یه عمارتی! اونم عمارتی که ده برابر بزرگتر از عمارت پدرمه که ازش دزدیدی

درست فهمیده بود دیدن ساحل باز به همان حال می انداختش شنیدن صدایش سوهان روح بدی بود!
دستهایش مشت شد استخوانهایش در حال خرد شدن بود فکش منقبض شده به نفس نفسی حرصی و خشمگین افتاد، بدنش قفل کرده و ناگهانی باز شدن قفلش همراه میشد با هجومش به سمت ساحلی که نمیدانست چطور بعد از سالها

جسارت روبرو شدن با او را پیدا کرده آن هم تنها در تاریکی شب، در همچین مکانی! که مثل آن شب نیست و فریادش به جایی نمی‌رسد!

پلک بسته به زحمت دهان باز کرد تا حادثه تکرار نشود تا نجاتش داده دورش کند!

بر خلاف تغییرات اخیرش در برابر اویی که ندیده بودش هنوز نمی‌توانست خودش را نگه دارد دلش میخواست پاره پاره‌اش کنـــد!

- برو... از اینجا بـــرو!

نگاه ساحل به صورت عرق کرده و رگهای بیرون زده اش مانده بود صدای مرتعش و نگاه گرفتن از خشمش باعث برداشت اشتباه دل "هرجایی"اش شده نزدیک تر شـــد

با نگاهی به سرتاپای محمدعلی که هیچ نشانی از بالا نشینی‌اش نداشت گفت

- بـــــررررم؟ چـــــراااا؟ اومدم به پدربزرگم سر بزنم، اونی که باید بره توئی! توئی که مونـــدم با چه رویی با بلاهایی که سرمون آوردی اومدی اینجا؟ نکنه اینجا هم مال توئه؟ شایدم اومدی از هنر ضرب دستات به پدربزرگم بگـــی که چطور زندگی منو نابود کردی! چطور امیدمو به باد دادی! اومدی وحشی بودنتو به پدربزرگم که نموند ببینـــه چه حیونی هستی و آدم حسابت کرد نشون بـــدی؟

با پوزخند نگاهی به محمدعلی که چشم بسته در جا ایستاده فشار زیادی را برای خفه نکردنش تحمل میکرد انداخته گفت

- اینجا که همه مُردن! کیو میخوای بُکشی؟ کیو میخوای نابود کنی؟ نفس کیو میخوای ببـــری؟ زنده هامونو که به آتیش کشیدی دست از سر مرده هامون هم بر نمیداری؟ نگفته بودی مثل ما نیستی؟! بهتر از مـــــــا...! حاج بابات میدونه خون یکی گردنتـــــه؟

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۲۷

هر چقدر سعی کرد نتوانست!
با هر کلمه‌ای که ساحل میگفت لحظه به لحظه اش را به یاد میآورد

صدای جیغش انگار در حضور خودش بلندتر بود آنقدر که دستهای محمدعلی روی گوشهایش نشست
بوی خون همه فضای اطرافش را گرفته بود
دلش میخواست میتوانست نفس نکشد کاش حالا که باز در حضور خودش در آن اتاق و آن لحظه گیر کرده میتوانست فرار کند و باز او تاوان طمع کیایی و حرص و خشم ساحل از پدرش را ندهد اما نمیشـــــد!
نمیتوانســـت!
هنوز همان حـــس را دارد
حس فریبی که خـــورد!

به خاطر نجات حیثیت خواهرش پذیرفت ولی برای کیایی نجات پول بود و برای ساحل شکست دادن پــدرش!
دستش به خون آلوده شد! به خاطر طمع و حرص کیایی که از تنهایی و کم سن و سال بودنش، از ساده بودنش استفاده کرد!

ساعد دستهایش دو طرف سرش بود پنجه‌هایش را پشت سرش بهم قفل کرده سرش را تکان میداد تا صداها و تصاویر محو شـــود

اما حضور ناگهانی کیایی که در اتاق را شکسته وارد شد حس کــرد! کیایی فحش میداد و به تصویر دختر غرق خونش و موجودی که کوچکترین صدایی از او نمیشنید خیره شده بود

با درد بی اختیار فریاد زد
- گمشــو.. بابات داره میاد.. گمشو از اینجا برو!

صدای خنده‌ی ساحل را که از دیدن حال زار و درمانده‌اش شنید دستهایش را برداشته چشمهایش را باز کرد تا بفهمد صدای خندیدن آن شبش به خاطر دیدن حال و روز شوکه‌ی پدرش بود که فهمید دخترش تمام زحمتهایش را به باد داده یا واقعا می‌خندید؟

با دیدن قهقهه زدنش عضلات منقبض شده‌اش که هنوز میل به برخورد با بدن او را به سختی در آنها خفه میکرد به حرکت در آمده به سرعت به سمتش هجوم برد

قبل از آنکه ساحل متوجه‌ی وخامت اوضاع شود دست محمدعلی روی گردنش چفت شده به دیوار کنار پنجره چسباندش!

حالا صورت محمدعلی را از نور مهتابی که از پنجره تابیده روی صورتش نشسته بود خوب میدید!
چشمهای سرخش را، عصبانیت و خشمی که درست مثل آن شب به خاطر حماقتش برای انتقام گرفتن از پدرش یقه‌اش را گرفــت!

اما میخواست..!! نزدیکی محمدعلــی که چند سالی از خودش کوچکتر بود ولی درست مثل سالــها پیش هنوز جذاب و گیرا بود را میخــواســت!

پسری که برخلاف پدر و برادرش پول و زیبایی زنان توجه‌اش را جلب نمیکرد! حتی قبل از آمدن "مراد" هر چه کرد محمدعلی زیباییهایش را ندید

محمدعلـــی که به سختی نفس میکشید سر جلو برده جای انگشتانش را محکم تر کرده راه نفس ساحل را بند آورد حرکت سخت استخوانهایش را زیر دستش حس میکرد

با خشمی غیر قابل کنترل برای اینکه به او بفهماند باید ناپدید شده فرار کند گفــت

- قسم میخورم اگه گم نشـــی این بار یه بلایی سر صورتت بیارم که دیگه کسی مفت و مجانی هم تو تختش راهــت نده! بلایی که بگی کاش خودت اون شب جای اون مـــرده بودی!

دستش را شل کرده ساحــل را با گرفتن پشـــت گردنش به سمــت در هل داد

- گمشــو کثـــافـــت...

ساحل که چند قدم به جلو پرت شد به جای دور شدن ایستـــاد!
حالا محمدعلـــی برایـــش کسی بود که برخـــلاف سالها پیش میتوانست با خیال راحت به او فکر کند! بدون نگرانی درباره‌ی جایگاهش! محمدعلیِ برازنده‌ای که زیر دست و طعمه‌ی پدرش نبـــود!

او حالا نوه‌ی مردی بانفوذ است که دوست داشت برخلاف سالها پیش که برایش بازیچه بود حالا واقعاً او را ببیند! به او و بودنش کنار خودش فکر کنـــد! حتی شده برای مدتی کوتاه و موقت! حتی شده یک شـــب!
حسرت خراب کردن فرصتش بخاطر آزار پدرش این سالها خیلی آزرده بودش!

در حالی که شال و یقه‌ی کاملا بازش که باز هم مثل سالها پیش ذره‌ای توجه‌ی محمدعلی را جلب نکرد مرتب میکرد با لبخند خیره به محمدعلـــــی گفت

- پس هنوز بهم فکر میکنـــــی؟!

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۲۸

محمدعلی را که نفس زنان، خشمگین، کلافه و درمانده فقط خیره به صورتش آماده به حمله دید اضافه کرد

- به شبهایی که کنار هم تو یه اتاق بودیم! شبهایی که کنارم روی یه تخت بودی! به من! تو به اون شبها فکر میکنی؟ پشیمونی که وقتی میتونستی از فرصتت استفاده نکردی و فقط به نوازش رسیـــــد؟

از نظرش محمدعلی با شرایط الآنش برخلاف سالها پیش میتوانست هر کاری بخواهد بکند لبخند پیروزی زده اضافه کرد
- اگه بخوای میتونم همین الانـــــ..

حرفش با ضرب دست محکم و پر قدرت محمدعلی که روی صورتش نشسته شقیقه‌اش به لبه‌ی در فلزی باز مانده خورد ناتمام مانــد

صدای جیغ و چشمهای اشکی‌اش هم محمدعلی بر افروخته را آرام نکرد!

- حر**زاده‌ی کثـــافت! وقتی مسئولیت هـــزگی تو رو گردن گرفتم یه پسر بچه‌ی تنها بودم که مجبور شدم به خاطر خواهرم به پدر عوضیت بگم چشـــم! نه که تو حتی ارزش فکر کردن داشته باشی! چی خیال کردی با خودت که جرأت گفتنش رو داری؟ که هنوز انقدر احمقم؟ مجبورم؟ بی عرضه‌ام؟ یا هنوز نوکرتم که گولـــم بزنی و فکر کنی هیچی نیستم؟ فکر نکردی وقتی زورم نمیرسیـــد و باید از تنهاییم و زور بابات میترسیدم اون شـــد حالـــت! حالا که میتونم ممکنه چه بلایی سرت بیـــارم؟ میدونی میتونم جوری بی سر و صدا سر به نیستت کنم که انگار اصلاً وجـــود نداشتـــی؟!

اشکی از چشم ساحل چکیه به سختی با دستی روی صورت مانده بغضش را نگه داشت در حالی که تصاویر شبهای اول جلوی چشمش زنده میشد که برخلاف تمام مدتی که محمدعلی را به خاطر رفتن "مراد" که در آن تقصیری نداشت بیچاره کرده به آن حال و روز اسفبار انداخت آن شبهای اول ، محمدعلی از سر دلسوزی برای اویی که پدرش مجبورش کرده بود عقد با او را بپذیرد نوازشش کرده با او حرف زده آرامش میکرد، در آغوشش می‌کشید تا بخوابد با اینکه اجباری بودنش را از انقباض عضلات محمدعلی هفده هجده ساله و دوری کردنش می‌فهمیـــد اما از حضورش که به خاطر خواهرش بود آرامش گرفته لذت می برد!

شاید اگر آن زمان مراد را دوست نداشت، مردک کثیف دیر نیامده با وجود تمام شدن همه چیز عقدشان را نفهمیده، شک نکرده، پسش نزده نرفته بود! زودتر آمده او فهمیده بود چه

حیوان نامردیست آن چند شب کوتاه از عذاب وجدانی که در چشم های محمدعلی میدید که به خاطر امنیت خواهرش او را آزار داده تبدیل به چند ماه یا چند سال شده بود و حالا او را داشت و تبدیل به دیوانه‌ای نشده بود که انتقام نبودن مراد و رفتار پدرش را از محمدعلی بگیرد و با عذاب دادنش باعث رسیدن هر دویشان به آن شب شود و جورش را فقط محمدعلی بکشـــد

دست جلو برده دری که سرش به آن خورده بود را باز کرد با اشاره‌ی سر به بیرون رو به محمدعلی گفت

– درسته که هنوز هم مثل قبل برام قابل توجهـــی ولی احمق نیستـــم! یه نگاه بنداز شاید ماشیـــــن پدرمو و رانندشـــو دیدی که با وجود تغییراتت هیکلش حداقل دو برابر توئـــه!

نگاه محمدعلی از در روی ماشینی که با چراغ علامت داد نشست پس تنها نبودند!

بر خلاف برداشت ساحل که فکر میکرد با این حرف محمدعلی عقب میکشد و شاید بتواند بر خلاف چیزی که از او خواسته‌اند به جای سوزاندنش با او حرف بزند و شاید راهی برای نزدیک شدن خودش پیدا کند محمدعلـــی جلو رفته در را باز کرد بازوی ساحل را وحشیانه چنگ زده به سمت ماشین هلش داد

فریاد زد

- بیا این هــ*زه رو جمعش کن اگه میخوای مجبور نشی جنازشو ببری و تحویل بابای حر**زاده‌اش بدی؟

راننده با اخم پیاده شده با خشم به سمت محمدعلی هجوم آورد قبل از رسیدنش به آنها محمدعلی عصبی فریاد زد

- حواستو جمع کن که دار و ندار کیایی زیر دستمه! نذار خوردن دستت به من باعث از دست رفتن همه‌ی زندگیش بشه و مقصرش تو باشـــی وقتی میدونی بی صفت تر از کیایی نیســـت!

راننده که متعجب حیرت کرده در جایش خشک شد محمدعلـــی در حالی که بدنش از خشم می‌لرزید و هر لحظه ممکن بود بی حس روی زمین بیفـــتد نمایشی لبخند زده وارد اتاقک شـــده در را بهم کوبیـــــد

دوباره فریاد زد

- گمشید قبرستون رو دیگه به گند نکشیـــــــد! به کیایی بگـــو خدمتـــش میرســـم حرومـــی!

من بهی ام

نگاه راننده روی ساحلی که با قدمهای لرزان به سمت ماشین میرفت مانــد!

نگفته بودند امشب برخلاف زمانهای دیگری که با غرور و تکبر خانواده‌ی کیایی و اطرافیانشان را نگاه میکند او را له شده و هراسان می بینند؟

نگفتند فرصت هست تا رفتارهای ارباب گونه‌ی این اواخرش را با آنها با گوش مالی دادن درست و حسابی‌اش جبران کنند و به گوش حاجــی برسانند تا بترســد شرمنده شود و تمامــش کند؟

پس چرا جوانی که دیدند برخلاف شنیده‌ها قدرتمند تر شده بود؟

محکم تر! جسور تر!

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۲۹

نمی‌دانستند از زمان دیدن طالب تا آمدنش چه اتفاقی افتاده؟ حرف زدن با بهمن کیایی درباره‌ی دختری متفاوت چقدر حالش را عوض کرده!

نمی‌دانستند چقدر سخت تلاش کرده تا آنها فرو ریختنش را نبینند!

تا نفهمند هنوز بعد از سالها گاهی در آن اتاق تاریک کنار ساحل گیر میکـــند
بوی خون را حس میکـــند!
تصویر آن موجود بی جان کمرنگ نمی‌شـــود!

نمیدانستند حضور کسی به زندگی‌ای که از آن خسته بود و به خاطر محدیث مثل سالها پیش توان گریختن هم نداشت امیدوارش کرده!

نمیدانستند ساعتیست محبتهای بهمن کیایی را به یاد آورده اگر نه با آن خشم مثل آن شب با خاک یکسانشان کرده بود!

نمیدانستند حس حضور نگاه سنگین پدر و مادرش از عکس العملش، هم او و هم آنها را نجات داد!

نمیدانستند از عکس العملی که داشت خودش هم حیرت کرده!
حیرت کرده که نه تنها فرار نکرد که باز ساحل را که فکر میکرد بکشد حتی زیر مشت و لگد نگرفت!

حیرت کرده بود که برخلاف اتفاقاتِ قبل از حضورِ آن "حس ناب" که با بهمن کیایی درباره‌اش حرف زد آشفته و درمانده نشـــد! انقدر که نداند چه کند و بیچارگی و تنهایی‌اش دلش را بسوزاند!

تکیه زده به در دستهایش چنگ موهایش بود
تند و سخت نفس میکشید بدنش عرق کرده عضلات منقبضش به درد افتاده بود

نمیدانست از دیدن ساحل بعد از سالها آن هم اینجا، عصبی و خشمگین باشد یا به خاطر دیدنش که باعث شده بود از عکس العمل درست و به جایی که نشان داد و به جز آنها خودش را هم حیرت زده کرد خوشحال باشـــد!

باورش نمیشد! او از اتفاقهای خیلی ساده تری دیوانه شده بود!

در این چند ماه خوب فهمیده بود که تغییر کرده! فریادهایش کمتر شده بهتر میتواند بدنش را، خشمش را، کنترل کند و عذاب وجدان کمتری بعد از آن به سراغش بیاید!
اما فکرش را نمیکرد با وجود شوک حضور ناگهانی ساحل باز هم بتواند صبور باشد آنقدر که گیج و داغ کرده بحال خودش بخـــندد

امان از نگاه شیطنت بار و سر زنده‌ی دختری که از پیش چشمش کنار نمیرود نگاهی که از ترس آسیب زدن به او که یکبار بی غرض کبودش کرده بود برای رفع مشکلاتش به فکر مشورت کردن انداخته بودش!

مشورت با کسی که حالش را بفهمـد و مثل او را دیده باشـــد!

*****

نگاه گلبانو را که با چشمهای گرد شده و هراسان روی خودش دید نگاهی به سر و وضعـش انداخت!

عصبی بود از دیدن ساحل آن هم در تنها جایی که همیشه تنها بود! بی توجه به وضعش برای اینکه هر چه سریعتر از آنجا دور شده اتفاقی که افتاد را بیشتر کنکاش نکند و در اتاقک با خود درگیر نشده تنها جائی که تنهاست تبدیل به شکنجه

گاهی مثل اتاق زندگی‌اش در عمارت کیایی نباشـــد تند بیرون زده زمین خورده بود و حالا مادرش را از ترس اینکه بلایی سرش آمـــده باشد حیران کرده!

- محمدعلـــی! چی شـــده؟ اینجا چیکار میکنی؟!

دستهایش را بالا گرفته تند گفت

- هیچی مامـــان... هیچی نیست.. نترس.. زمین خوردم!

قدم داخل گذاشت که در اتاقش باز شده نگاه او را با نگاه مادرش به آن سمت کشیـــد!

بهـــــی بدون حجاب همیشگی‌اش لنگان از اتاق بیرون آمد موهـــای لخت پر کلاغی‌اش دور تا دورش ریخته، تیشرت و شلواری لیمویی به تن داشـــــت

با دیدن جابجا شدن نگاه حیران گلبانو رد نگاهش را گرفته به ورودی چشم دوخـــت!
از دیدن محمدعلـــی ایستاده کنـــار در باز وقتـــی گلبانو ساعتی پیش گفته بود در خانه راحت باشد حالا همه می‌دانند او آنجاست و کسی بی اجازه وارد نمی‌شود چنان شوکه شـــد که بی اختیار جیـــــغ کشیده قدم بیرون آمده‌اش را با شتـــاب برگشت خودش را داخل اتاق انداخته در را محکم بهم کوبیـــــد!

"هیـــــن" بلند گلبانو که او هم تازه متوجه‌ی شرایط پیش آمده شده از گیجی در آمد محمدعلیِ سرگردان را که چشمهایش روی تصویر روبرویش که دیگر نبود ثابت مانده بود تکان داده زبان باز کرد

تازه به یاد آورد نباید به اینجا می آمده آن هـم بیخـــبر!

در سرش لعنتی به کیایی و خاندانش فرستـاد که باعث شدند آبرویش پیش چشم مادر حواس جمع و حساسش برود با اینکه تصویری که دید و تـرس بهی قلقلکی خوشاینـد به دلش نشانده نفس نفس میـزد، به لکنتی از حیرانی و گیجی افتاد

- حـ.حواسم نبود.. یـ.یادم نبود مامان.. ببخشیـد

قدم عقب گذاشت تا هر چه سریع‌تر از تیر رس نگاه تیز گلبانو که هنوز نگران روی تنش می چرخید دور شود حالا که با شوکی دیگر البته دلنشین و گرم! تصویر زیبای بهـیِ ترسیده جایگزین تصویر نحس ساحلِ بی شرم شده قلبش چنان تند

میزد که انگار میخواست زبان باز کرده به مادرش بگوید در سر او نسبـــت به بهی چه می‌گــذرد!

بدون آنکه بداند مادرش از مشت خلیل چه‌ها شنیده و میداند این اواخر احتمالاً چـــه شیطنتهایی داشته و خوب مراقــب اوســـــت!

جـــــااان عجب تصویری جایگزین شد😍

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۳۰

صـــــدای گلبانو متوقفــش کرد
- محمدعلـــــــی..!!

تند نبود عصبانی نبود انگار فقط از رفتار عجیب نوه اش تعجب کرده!

بیچاره از تیزی نگاه مادرش که همیشه حالش را میفهمید پلک بسته درمانده زمزمه کرد

- جون مامان حــ..حواسم نبود عمدی نبود! خوردم زمین...
حــ.. حالم خوش نیست.. یــ.. یادم رفته بود... ببخشیـــــد

در را که به سمت خود کشید تا ببندد گلبانو تند گفت

- کجا میـــری؟ مگه من گفتم عمدی بود! چته مادر که انقدر آشفته‌ای؟ که اینو یادت رفته؟

در را بسته صدا بالا برد تا علاوه بر مادرش به بهـــی هم برســـــد

- ببخشیـــد... ببخشیـــد... حواسم نبـــود!

با اینکه از حضور مادرش نگران بود اما با تأخیر و کمی شرارت اضافـــه کـــرد

- بهـــــی... ببخشیـــــــد بخدا یادم نبود جامو گرفتی!

با قدمهایی بلند و تند به سمت ساختمان عمارت رفت بدون آنکه بداند گلبانو با پدربزرگش تماس گرفته از نگرانی زیاد این روزهای هر دویشان حال روزش را گزارش میکند!

وارد اتاقش شده دستش هنوز روی کلیـــد نرفته بود تا در را قفل کند که در بی هوا باز شده صدای داد پدربزرگش بلند شـــــد

- معلومه چیکار میکنـــــی؟!

محمدعلی که نمیدانست طالب که تهدیدش کرد قبل از آمدنش خبرها را به گوش پدربزرگش رسانده تا به محمدعلی حالـــی کند بهتر است کمی گاردش را پایین بیاورد و با او کنار بیاید به خاطر سوزش معده‌اش که از وقتی خدمت ساحـــل رسید همراه با عذاب وجدانی همیشگی بعد از عصبانیت غیر

قابل کنترلش دست از سرش بر نداشتـــه بود دست روی معده‌اش گذاشت

- سلام. چی شـــــده؟

حاج وهاب سلامی عصبی گفتـــه توپید

- آبرومـــو از سر راه آوردم که هر بار یه جاشـــو نشونه بـــری؟

خدا را شکر کرد حال پدربزرگش که وقتی میرفت خوب نبود حالا جا آمده که باز به او گیر داده و نمیگفت اعلام کرده میتواند به خانه‌ی خودش برود

در حالی که سوزشی عجیب از معده تا حلقش را می‌سوزاند و میدانست ممکن است باز هم مانند قبل از شدت حرص و خشم

خون به دهانش برسد به سختی بذاقش را بلعیده آرام پرسیـــــد

- مـــــن؟!

حاج وهاب تمام مدت در حال آنالیز وضعیتش بود! حرفهای طالبی که میخواست با نوه‌اش گیرش بی‌اندازد تا دلش آرام شود ذره‌ای برایش ارزش نداشت که فقط میخواست به عنوان بهانه برای حرف زدن با محمدعلـــی از آن استفاده کند تا مطمئن شود فقط زمین خورده حالش خوب است!

وقتی میداند حرف از جایی که احتمالا رفته نمیزند تنـــد گفـــت - پس کـــــی؟! کی به جز تو جرأت میکنه هر بار با من حرف بزنه و بعد بزنه زیـــرش؟

من بهی ام

- زیر کدوم حرفـــم زدم؟

- نگفتی طالب با من؟ نگفتی حواسم بهش هست؟

محمدعلی قدمی جلو رفته حق به جانب پرسیـــــد

- خـــــب؟ حواسم بهش نبوده؟ ازتون زده؟

حاج وهاب پوزخندی زده جواب داد

- اونو که جرأتشـــو نداره چه از ترس تو چـــه خودم! ولی جرأت داره به خاطر رفتار تو حرف بار من کنه که هر بار اونجا یه بساطی راه میندازی و میری! یبار داد و هوار، یبار آبروریزی، یبارم که مثل امشب میگه نرسیده دعوا راه انداختی و برگشتـــی!

محمدعلی حرصی از حرفهایی که طالب زده برای اینکه یکبار برای همیشه از شرش راحت شود حالا که فهمیده به قول امیرعباس طالب کسی که دنبالش میگردند نیست ولی چیزی پنهان این میان است که از فکر شدت پست بودن طالب با چیزهایی که امشب دید دیگر علاقه‌ای به دانستنش نداشته حتی گفت که نمیرود تا طالب هم بفهمـــد برایش آدم مهمی نیست! بهتر دانست اگر موضوع کاری و مسئله پول است فقط به پدربزرگش که ممکن است خیلی چیزها درباره‌ی این حیوان بداند اطلاع داده عقب بشینـــد

- چیکار می‌کـــردم؟ می‌گفتم بزن به سلامتـــی پدربزرگم که فکر میکنه تو آدمی؟ اصلا می دونید طالب چه جونوریه؟

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۳۳۱

حاج وهاب خوب میدانست طالب چه جانوریست! تنها با علیرضا قرار گذاشته بود تا دست طالب را با محمدعلی رو کند تا کمی از عذاب وجدانش نسبت به پدرش حمید کم شـــود

- چیکار دارم به اینکه چه جونوریه و چه غلطی میکنه؟ فقط برای کار میخوامش که اون وقت کار حواسش جَـــمعـــه!

محمدعلی با پوزخند گفت

- آهـــان! پس هم پیاله شدن باهاش و رفتن تو فاز بی‌شرمی جـزء کار حساب میشد و نباید رد میکردم که آقا بهش بر بخوره و بســـوزه و بیاد سراغ شمـــا؟

چشم های حاج وهاب گرد شــد

- طالب ازت خواستـــــه...

حرفش را که به خاطر اینکه بگوید نمیداند و مطمئن نیست کامل نکرد محمدعلـی برای اینکه مجبور به توضیح اتفاقهایی که افتاد نباشــد که انگار طالب هم جرات نکرده واضح به پدربزرگ مقتدرش توضیح دهــد گفت

- مهم نیست چی خواسته وقتی دیگه نمیرم!

- عـــــه...!!

سریع گفت

- اذیتم نکن آقاجون! میگـــم از فـــردا سروش بره

- وقتی میگی آدم درستی نیست سروشـــــو با اون اخلاق و شرارتش میفرستی اونجا که اگه یبار طالب بگه خودش ده بار دیگه مـــــیره؟ فکر کردی چرا میخواستم تو بـــری؟ طالب و اصرارش؟ نخـــــــیر... بچه‌ی خودمو میشناســـــم! میدونم کی کجا باشه آبروم سر جاشـــه و دست نامردها کوتاه

محمدعلـــــی لبخند پیروزی از اعتماد پدربزرگش که بارها گفته بود اما اینبار با این حالش بیشتر نیازش داشته باورش کرد زده گفت

- نگران نباشید به سروش جرأت تعارف زدن نداره خان داداشش پوستشـــو میکنه!

حاجی متعجب پرسیـــــد
- کـــــی؟!

دندانهای محمدعلـــــی با به یاد آوردن جمله‌ی امیرعباس درباره‌ی پدربزرگش که میگفت محال است حاج وهاب از اطرافش بی خبر باشد نمایان شده گفت

- نگین که خبر ندارید پسر برادرتون که وسط دم و دستگاه شماست و مثل چشمتون قبولـش دارید برای اونم کار میکنه که باور نمی‌کـــنم؟

نگاه حاج وهاب دقیق شد حرص و خشم محمدعلی که سعی در پنهان کردن و بی ارزش جلوه دادنش داشت را میفهمـــید، خوب میفهمید محمدعلی سعی دارد غیر مستقیم بگوید

"مراقب ســـهراب باش"

قبل از آنکه حاج وهاب بتواند حرفی بزند محمدعلی ادامه داد

- انگار طالب هم ازش راضیه که با اومــدنش بساطشو پهــن کرد

چشمهای حاج وهاب تنگ شده گفت
- سهراب که اهل این چیزا نیســت!

متعجب از جانب داری پدربزرگش به سمت تخت رفته نشســـت

- خوبـــه! حالا که نیست به اونم میتونید بسپاریـد که نگران سروش هم نباشیـد

- یعنی چـــی به اون بسپارم وقتی ســـهراب نمیخواد دیگه با من کار کنـــه؟ وقتی بچه‌ی خودم همه کاره‌ی...

محمدعلی مستأصل حرفش را بریـــد

- جون گلیت ولم کن آقاجون! نمیخوام دیگه هیچ وقت سمت این روانـــی بـــرم! بذارید انقدر جلز ولز کنه و عـــر بزنه تا زغال شـــه

*****

- یعنی چـــی! چی میگـــی؟

محمدعلی نگاه تندش را روانه‌ی رسول کرد درست مثل حاج وهاب در این مورد با کسی شوخی نداشت

- نشنیـــــدی؟

به جای رسول امیرعباس جواب داد که از تماس عمه گلی‌اش به سرعت به عمارت آمده بود تا بفهمد چه شده و با دیدن محمدعلـــی با آن سر و وضع افتاده روی تخت شوکه شـــــده بود!

محمدعلی اما جوابش را نداده گفته بود ابتدا باید با رسول حرف بزند عجول رسول را به اتاق کشیده فقط به او دستور داده بود

- شنیده ولی خب چـــرا؟ طرفمون انقدر وحشـــی شده؟

محمدعلـــی از لبه‌ی تخت برخواسته با اشاره‌ی سر به در رو به رسول گفت
- ببندش

با بستن در، در حال تعویض لباس جواب هر دویشان را داد

- بیشتر از اونکه فکر کنید وحشـــیه! یارو اهل همه چی هســـت و ور دلمـــونه!

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۳۲

با اخم رسول را نگاه کرده جدی گفت
- فهمیـــــدی دیگه؟ سهراب پاشــو بزاره تو عمارت باید محــی و بهــی رو ببــری بیرون! کنارشون بودم و حواسم بود و فلان به دردم نمیخوره! نمیخوام حتی چشمش به یکیشون بیفتــه

امیرعباس که کلافه‌ی رفتارش بود و نمیدانست چه اتفاقی افتاده که اینطور به رسول دستور می‌دهد از جا برخواسته باز به جای رسول که در سکوت خیره‌اش بود جواب داد

- چرا چی شده باز؟ سهراب کاری کرده؟

محمدعلــی به جای جواب امیرعباس رو به رسول پرسید

- حلـــه؟

رسول جدی و با اخم نگاهش کرد در فکر سهرابی بود که زمانی نامش را در عمارت کنار نام محدیث میشنید و خیلی دلش میخواست حسابی از خجالتش در آید، اما بی‌خیال شانه بالا انداخته بی تفاوت گفت

- نه

- عـــه..!

- عه نداره برادر من! جواب حاجی رو چی بدم؟ بگم آقا خواب نما شده دستور داده رو دستور شمـــا؟

محمدعلی در حالی که تیشرت را از سرش رد میکرد بی توجه به نگاه امیرعباس و رسول که روی جای زخم‌های تنش می‌چرخید و برخلاف نگاه تر شده‌ی مادرش و نگاه تیز حاج

وهابی که چند بار اتفاقی دیده بود نگاه این دو نفر برایش عادی شده آزارش نمیداد گفت

- نخیر رو دستور آقاجون نیست گفتم بهشون با اینکه جدی نگرفت ولی فهمید من جـــــدی‌ام!

ناگهان انگار که چیزی یادش بیاید پرسیـــــد

- راستی.. طالب تا حالا وقتی نبودم اومده عمارت؟

امیرعباس گیج پرسیـــــد

- طالـــــب؟! نکنه رفتی دفترش دیوونـــــه؟

از سکوت محمدعلی رسول سری به معنی نه تکان داده گفت

- نه حاجی اجازشو نداد! بارها میخواست بیاد ولی حاجی گفت مسائل کاری فقط محل کار، خودش فهمید محترمانه گفته گمشـــو!

لبخند واضحی روی لبهای محمدعلی نشست میدانست محال است پدربزرگش با اینکه میدانسته طالب چه جانوریست بی حواسی کنـــد

امیرعباس زبان شوخی‌اش را به خاطر جدیت محمدعلی غلاف کرده عصبی از نفهمیدن منظور محمدعلی ضربه‌ای به شکمش کوبیـــــد

- مثل آدم حرف بزن بفهمم کدوم قبرستون رفتی؟ چه غلطی کردی که انقدر مشکوکی؟

صورت محمدعلی از درد جمع شده دست روی شکمش گذاشته خم شـــد

- آآآخ.. نفهـــم معده‌ام.. داغــونم روانـــی!

رسول جلو دویده با هل دادن امیرعباس شانه های محمدعلی را گرفته داد زد

- دیوونه چیکار میکنی؟ حاج خانوم سپردش به من احمـــق!

امیرعباس کفری گفت

- هیچی زبونشو باز میکنم! نمیبینی حرف زدنشو؟ کجا بودی که باز مـــن نبودم ترکیـــدی؟ خــر بشــی حرف نزنی خفــت میکنـــم نفست هم بره!

محمدعلـــی با دردی که بی نفسش کرد به سختی گفت
- اگه دیگه بهت گفتـــم... برو بمیـــــر... آآآی...

به سختی روی تخت دراز کشیده لگدی به امیرعباس که لبه‌ی تخت نشست زد!

حالش از یادآوری تصویری که ناغافل دیده به سامان دادن روانش کمک کرده خوب بود آن حس خوب را با هیچ چیز عوض نمیکرد!
با بدجنسی و لحنی که میدانست امیرعباس را عصبانـــی کرده حاجی را به یادش می آورد گفت

- پاشو برو گمشـــــو دستوراتـــم تموم شد! صبح زود سر ساعت سرکار نباشی اخراجت میکنم خلیل زاده!

امیرعباس که خیز برداشت رسول نگهـش داشت

- بیا برو.. نمیبینی حالش خوب نیست؟ شده خود خود حاجی! بمونی فقط بیشتر میسوزی! بیا بریم خودم بهت میگـم کجا بوده!

امیرعباس رسول را هل داد

- مگه میدونـــی سورچـــی؟

رسول خندان و شرور به هر دو نگاه کرده گفت

- مـــن خیلی چیزها میدونم شما چی میخوایـن بدونید؟

-

رسولـــــم بلده..😂

من بهی ام

اگه امیرعباس بذاره😉

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۳۳

چشمهای امیرعباس تنگ شده با شرارت گفت

- من میدونستم تو جونور یه روی دیگه‌ام داری فقط امیدوارم اون دختر بینوا هم بدونه!

رسـول از حرفش ماتش برده بی اختیـار به محمدعلـی خیره شد

محمدعلـــی دست به شکم پا جمع کرده به پهلـــو چرخید
برخلاف حال روحی مساعد شده‌اش تنها از یک تصویر چند ثانیه‌ای! حال جسمی‌اش خوب نبود با این وجود بدش نمی آمد کمی به خودش سختی داده رسول را آب کنـــد شاید چیزی هم میفهمیـــد!
شاید او بداند پدربزرگـــش و آرش درباره‌ی چه چیزی حرف زده‌اند!

- انگار ما هم خیلی چیزها میدونیم رسول جان! میخوای معامله کنیـــم؟

زبان رسول بند آمد! باورش نمیشـــد محمدعلـــی فهمیده باشد یا امیرعباس نفهمی کرده به او گفته باشد!
با تردید پرسیـــــد

- چه معامله ای؟

- آهان حالا شد داریم رفیق میشیم قلچمـــاق!

دستش را دراز کرد امیرعباس جلو آمده در حالی که کمک میکرد محمدعلـــی بنشیند رو به رسول گفت

- بیچاره شدی حالا شـــد خود حاجـــی!

رسول که هنوز نفهمیده بود امیرعباس تا چه حد به محمدعلـــی گفته که او اینقدر بی‌خیال درباره‌ی معامله کردن حرف می‌زنـــد! گیج به هر دو نگاه میکرد فکر اینکه محمدعلـــی فهمیده باشـــد دیوانه‌اش میکرد آن هم وقتی هنوز گاهی نگاهش با وجود اطمینانِ در آن تند اســـت!

امیرعباس که حسش را از نگاهش خواند شرور "نچ نچی" کرده گفــت

- من چیزی نمیخوام از تو بدونم ولــی انگار آقــا میخواد بدونه و فقط میتونی بگی چشم سورچی خواهــرش!

با کلمه‌ی "خواهر" چشمکی زده همه‌ی زورش را زد تا قاه قاه به حال گیج رسول نخنــدد!
محمدعلی با لبخندی پیروز در حالی که درد و سوزش معده‌اش کلافه‌اش کرده بود و هر آن به سمت سرویس می دوید دستش روی شکمش مشت شده گفت

- ما نمیریم جار بزنیــم به سودابه جون و بقیــه‌ی کشته مرده‌های هیکل خفنت بگیم داری در میری و عاشق شدی که بیان خفتت کنن! سراغ ننه بابای عشقت هم نمیریم لو بدیم

چشمت دخترشون رو گرفته! تو هم مثل یه رفیق خوب بگو بهـی چرا اینجاسـت؟ بگو کیه که آقاجون و مامان زوم کردن روش دست بر نمیدارن؟

رسول از حرفهای محمدعلی و نگاه تخـس امیرعباس فهمـید آن چیزی که او فکر کرده نیست با خود عهد کرد حال امیرعباس را در اولین فرصت جا بیاورد و بفهمـد چه چیزایی سر زبانش آمده که محمدعلی را هم شرور کرده!

قدمی جلو گذاشته گفت

– به نظرت به جاش به پسر دائی بی شرفت بگم امشب کجا بودی و بیاد تو تیم من بیشتـر به نفعـم نیسـت؟

امیرعباس به سرعت از جا برخواسته کنار رسول ایستاد فقط میخواست سر به سر رسول بگذارد تا بجنبد و بیشتر نگران

محمدعلی بود در حالی که امشب حواسش را جدای از حال محمدعلی در خانه و کنار یاس جا گذاشته که هراسان از دعوای نجمه و پدرش با او تماس گرفته بـود

بلند خندیده گفت

- با این هیـکل گنـده و مغـز فندقـیت عمـرا نمیتونستم حتی حدس بزنم اینم به ذهنت برسه!

به صورت محمدعلی چشم دوخت

- دو به یکیم محمدعلی جان! وقتم کمه یهو دیدی به همین سورچی شوهـرت دادم الان اعصاب هم نداره تو هم جون نداری شر میشه برات پس بجنب!

نگاه محمدعلی روی صورت های خندانشان مانـد، دلیل این حال خوب با وجود دردی که داشت چه بود؟

من بهی ام

فقط تصویری که ناخواسته از بهـــی دیـــــد؟

دیوانه نشـــــده بود؟

او که قبلا سوژه‌های دیگری را که سعی میکردند او ببیندشان را نگاه کرده ولی ندیده بود؟

پس چرا تصویر بهی مرتب جلو چشمـــش تکان میخـــــورد!

دخترکـــی هول با ستـــی لیمویی و موهـــای لخـــت و رقصانـــی که بلندی‌اش از شانه‌هایش خیلی پایین تر بود و با چرخش سرش به سمت او نیمی از آن از روی شانه‌اش جلو ریخت

****

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۳۳۴

رسول معذب نگاه گرفت حاج وهاب که باورش نمیشد گلبانو چنین کاری کرده باشد حیرت زده پرسیـــــد

- همیـــــــن! گفت نمیـام؟

رسول کوتاه سر تکان داده آرام جواب داد

- بله

حاج وهاب گیج از رفتاری که گلبانو سالها با وجود تشنج موجود در رابطه‌یشان هرگز از خود نشان نداده با خود زمزمه کرد

- فکر کردم باز به خاطر امیرعباســـه! دلتنـــگه نگرانشـــه! ولی انگار...

رو به رسولی که سه روز پیش گلبانو را برای دیدن آرزو برده بود اما تنها برگشتـــه خبر اینکه گلبانو خانه‌ی برادرش مانده را با خود آورده گفت

- وقتی می بردیش چیزی نگفـــت؟

- نه فقط انگار... حالشون خیلی خوب نبود!

داد حاج وهاب در آمد

- خب وقتی دیدی حالش خوب نیست چـــرا نیاوردیش عمـــارت؟

رسول جا خورده نیم قدم عقب رفــت

- چیکار میکردم وقتی گفتن نمیخوان برگردن اینجـــا؟ وقتی هم گفتم میمونم تا برشون گردونم گفتن خبر بدم شب بر نمیگردن! دیدین که چند بار تو این چند روز رفتم دنبالشون، حتی محدیث خانومو که بردم گفتن حاج خانوم تأکید کردن کسی دنبالشون نره بر نمی‌گــردن!

حاج وهاب کلافه " ای بابا "ای گفته زمزمه کرد

- انگار باید دست به دامن محمدعلـــی بشم فقط کار اونه برگردوندنش!

- نه حاج آقا

صدای آرام و معذب رسول حاج وهاب را گیج کرد

- چـــــی؟

- نمیشه از آقا بخوایـــن!

اخم تندی روی صورت حاج وهاب نشست

- چـــــرا؟!

رسول مردد جواب داد

- ببخشید ولی حاج خانوم خواستن بهتون بگم آقا نره اونجا

صورت حاج وهاب درهم تر شده گیج "نچـــی" گفت اگر بر نگردد شب چهارم است و او اجازه نمی‌دهد گلبانو چنین کاری بکنـــد!

سالها پیش که دور شدنش را پذیرفت به شرط حضور همیشگی‌اش در عمارت بود باید دوباره با او تماس گرفته به یادش می آورد قرار بینشان چه بوده که بداند نمیتواند تنها بخاطر یک شباهت همه چیز را بعد از سالها بهم بریزد و برای فرار حضور محمدعلی را هم ممنوع کنـــد!

گوشی‌اش را از روی میز برداشت که توی دستش لرزید عصبی از رفتار چند روز اخیرش که تماس هایش را هم پاسخ نداده بود تماس را وصل کرد با "سلام" کم جان و لرزان گلبانو جواب تندی داد

- سلام. کجایـــــی؟

این "کجایـــی" تمام حرفش بود که مسلما گلبانو منظورش را خوب می‌فهمیـــد!

دور بودند، احساسی... اما هنوز همسر شرعی و قانونی‌اش بود و موظف بود جوابــش را بدهــد

گلبانو تنها دو کلمه گفت

- شاه عبدالعظیم...

سکوتش حاج وهاب را هم ساکت کرد گلبانو که حرف دیگری نزد وقتی میداند برای آرام شدن سر از آنجا در می آورد جدی پرسیـــد

- چـــی شـــده؟!

صدای ضعیف گلبانو را به سخــتی می‌شنیــد

- باید باهات حرف بزنم ولی.. قبلش باید حالم خوب باشه.. نمیخوام اشتباه کنیم! باید تصمیم درستی بگیریم... نباید باز مثل حمیــد و گلپونه اشتباه کنیــم حاجـــی!

نگران از صدای همسرش که به وضوح می‌لرزید جواب داد

- میفرستم رسول بیاد اومـــدی حرف میزنیـــــ..

- نه. خودم بر میگردم

- گلـــــــــی....؟!؟!

صدای عصبانی حاج وهاب را گلبانو با یک جمله آرام کرد

- قبل از غروب میام

چی فهمیده؟

من بهی ام

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۳۵

حاج وهاب که نفس راحتی کشید گلبانو گفت

- فقط.. فقط باید تنها باشیم.. نمیخوام بچه‌ها بفهمن! بفرستشون بیرون.. نذار هیچ کدوم بمونن! هیچ کدوم... اگه عباسم اومد با محمدعلی و بهی و محی بفرست برن! نذار رسولم بمونه... اصلا نذار کسی تو ساختمون بمونه! باشه؟

صدای گیج و نگران و حتی ترسیده‌ی گلبانو حاج وهاب را هم نگران کرده پرسیـــد

- چی شده گلـــی؟

گلبانو با تأخیر و مردد گفت

- فهمیدم بهـــی کیـــه!

صدایش بغض دار شـــد

- فهمیدم نیره... چرا اون کارو کرده! فهمیدم اون چیزی رو که... نمی دونستیـــم! فهمیدم اون زن چرا انقدر بد شده

حاج وهاب نگران از صدایش هول کرده بی فکر پرسیـــــد

- خواهـــر محمدعلیـــه؟

- نه

- دختر حامـــد؟
- نه حاجـــی.. نـــه!

- پس کیـــه؟
- دختر ناهیـــــد! فقط دختر ناهیده...

صدای گریه‌اش حاج وهاب را عصبی کرده خشمگین پرسیـــــد

- اگه فقط دختر ناهیده چرا انقدر نگرانی؟ چـــی شـــده؟!

گلبانو با صدای فین فینی گفت

- بزار یکم تنها باشـــم، بزار فکر کنـــم! بزار بفهمم آینده‌اش مهم تره یا گذشته‌ای که دیگه نمیشـــه برگشت و درستش کرد... نذار هیچ کدوم بمونن حاجـــــی! خداحافظ

*****

نگران کنار امیرعباس وسط باغ با فاصله‌ای یکسان بین خانه‌ی مادرش و ساختمان عمارت ایستاده بود
نمی دانست چه اتفاقی افتاده که مادرش بعد از سالها آن هم بعد از چند روز دوری ناگهان قصـد رفتن به عمارت و حرف زدن با پدربزرگش را کرده! آن هم آنقدر عجیب که هنگام داخل شدن به رسول دستور همراهی داده گفته بود

" بیا حاجی کارت داره ساختمون رو باید خالی کنی! "

و با اخم از او و امیرعباس خواسته بود وارد نشوند
چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که حلیمه و همسرش صادق و سودابه با همراهی محمـــد پسر صادق و حلیمه که یکی از بادیگاردهای حاجی بود خارج شده به سمت ساختمان محل زندگی مجید و مهرانه رفته بودند تا زمانی که پدربزرگش دستور برگشتنشان را صادر کند!

در جواب امیرعباس که با اخم پرسیـــــد
- چی شـــــده؟ اینها چرا انقدر عجیب رفتار می کنن؟

شانه بالا انداخته به سمت ساختمان عمارت رفت لحظه‌ای نگران این شده بود که موضوع مربوط به محدیث باشد که مادرش حاضر به دیدن پدربزرگش و حرف زدن با او آن هم در ساختمان عمارت شده و خواسته او نرود!

دستش هنوز به در نرسیده بود که در باز شده هیبت رسول را که از پشت در کنار می رفت دید

- بفرمائید..

دستش را دراز کرده محدیث را به بیرون هدایت می کرد

شیطنتهای اخیر محدیث رسول را که نمی توانست جوابش را به هزار و یک دلیل بدهـــد دیوانه کرده بود!
با دیدن لبخند صادق روی صورت برادرش جلو رفته خودش را بین دستهای باز شده‌اش جا داد

برخلاف رسولِ کلافه از زبان این روزهای محدیث! محمدعلی و امیرعباس نگران! محدیث بیخیال می خندید

محمدعلی متعجب پرسیـد

- چیه محـــــی؟ به چی میخنـــدی؟

محدیث با صدایی که میان آغوشش خفه می کرد لرزان گفت

- مامـــــان...

- عـــــه...! چـــــرا؟

با ناز سر کج کرده خندید تخس به چشمهای محمدعلی زل زده گفت

- انگار شب عروسیش بود باید می‌دیدی صورتشو! سرخ شده بود چه جور... نگاه نمیکرد آقاجونو!

من بهی ام

دختر ناهیده؟ نیره خالشه؟😢

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۳۶

با اینکه هر سه نفر خندیدند محمدعلی دستـــی آرام به کمرش زده با صدایی لرزان از خنده تشر زد

- عـــــه... خجالت بکـــش!

رو به رسولی که برخلاف امیرعباس که بلند میخندید سعی می کرد لبهایش را جمع کرده صدایش بالا نرود پرسیـــــد

- چی شـــــده؟ محیـــــو چرا بیرون کردن؟

رسول نگاه خیره و شرور محدیث را دیده یادش آمد که روی پله با بدجنسی به او چه گفته بود

" به داداشم میگم شما منو بیرون کردی آقا رسول! منتظر دعوا باش. چند تا از اون فحشهای حیوانیت هم دم دست داشته باش لازمت میشه "

از روزی که داخل استخر افتاد و محدیث از خجالتش در آمد بارها سعی کرد با او حرف زده دلیل ناراحتی‌اش را بپرسد تا به قول امیرعباس خودش را نشان دهد اما موفق نشده بود!

به عنوان یکی از کسانی که از محدیث دستور می گرفت موظف بود رضایتش را به گفته‌ی حاج وهاب به هر روشی جلب کرده و اگر حاجی نبود حتی همه‌ی کارهایش را رها کرده مراقب او باشـــد!
اما هر بار به محض اینکه میخواست به جز کلمات کوتاه همیشگی برای اطاعت یا گرفتن دستور یا شنیدن درخواستش و یا قد علم کردن جلوی او برای محافظ در فضاهای نا آشنا و توضیح وضعیت با او حرف بزند یا حرکت دیگری داشته باشـــد لبهایش انگار بهم چفت شده کلمه‌ای به زبانش نمی‌آمـــد!

ولی شرارت محدیث روز به روز بیشتر شده دست از سرش بر نمیداشت! انگار از آزار او، معذب بودن و حتی سر به زیر شدنش که دلیلش حضور محمدعلی و حاج وهابی بود که به او

اعتماد کرده بودند و هر لحظه ممکن بود زمان حرفهای شرورانه‌اش از راه برسند و او شرمنده شود را دوست داشـــت! حتی گاهی احساس می کرد محدیث کلافگی‌اش را فهمیــده که لج کرده، بیشتر آزارش می دهــد!

حتما اگر مستقیمــاً بگویـــد بیرونش می کنند!

هنوز جراتش را نداشت خیره و مستقیم وقتی محدیث حواسش هست حتی به او نگاه کند می ترسید قلبش از چشمهایش بیرون بزند! چطور میتوانست احساسش را به دختری که در این روزها خیلی تغییر کرده نشان دهــد! دختری که اخلاق تندش را با همه در عمارت به جز خودش درباره‌ی آسایش برادرش دیــده!

محدیث که گفــت

- جواب داداشمو نمیدی آقا رســـول؟!

حواسش جمع سکوت چند ثانیه‌ای‌اش شده کلافه از شرایطش که نزدیک به هشت سال طول کشیده هیچ کس نمی دانست و این روزها محدیث با رفتارش صبوری را سخت تر کرده بود گفت

- نمی دونم... حاج خانوم خواستن عمارت خالی باشه! حاج آقا هم خواستن همه رو بیرون کنم

برای اولین بار جلوی چشم محمدعلــی خیره به محدیث کفــری گفت

- مخصوصاً ایشونـــو!

قبل از اعتراض محدیث امیرعباس که رنگ نگاه رسول را فهمیده بود به کمکش آمد بلند خندیده پرسیـــــد

- چـــــرا؟! اونجا هم زبونش مثل اینجا فعـــال بـــــوده؟

رسول با خیال راحت از حضور امیرعباسی که گاهی واقعا کمک می کرد با انگشت به امیرعباس اشاره کرده رو به محمدعلـــی گفت

- دیدی! همینه.. دقیقا همیـــن بـــــود!
- عـــــه... آقا رســـــوول!

رسول با نگاهی به محمدعلی که با لبخند محدیث را نگاه میکرد آسوده شیطنتی کرده گفت

- خانوم امر حاج آقـــا فراموش نشـــه؟ گفتن اون دیگه کار شماســـــت!

محمدعلی بود که پرســـــید

- چــه امـــری؟

رسول نیم نگاهی به محدیث انداخت محدیث از محمدعلی فاصله گرفته به سمت خانه‌ی گلبانو رفته در همان حال گفت

- آقاجون خواستــه! باید برم دخــتر تازشون رو بیارم بیرون کمکش کنم یه هوایی بخوره یکم حالش عوض بشـــه!

نگاهی به امیرعباس و محمدعلی انداخته ایستاد با اشاره به رسول مصنوعی اخم کرده برای راحتی خیال برادرش از حضور رسول معتمدی که دلش او را ندید و آرام کردن دل تنهای

خودش حالا که رسول کـسی را داشت پس باید دور باشـــد گفــت

- نمیخواین هیچـــی بهش بگیــن؟ مگه رفیقتون نیست؟ چرا من که خانوم اینجام دارم وظیفشو انجام میدم اون بیخیال میخنــده؟ من نباید دستور بدم اون بگه چشـــم؟

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۳۷

محمدعلی و امیرعباس گیج و متعجب از رفتارش نگاهی بین رسول و محدیث رد و بدل کردند محدیث ناگهان خندیده از حال کلافه‌ی رسول که نمیدانست بخاطر نداشتنش از او عصبانیست یا ناراحت است عقب عقب در حالی که رو به آنها بود قدم برداشته گفت

- خوش به حال آقاجون... چقدر بهش خوش میگذره هر روز با شما سه تا دیونه سر و کله میزنه و کیف میکنـــــه! یکــم دعوا کنید سر من تا برگــردم!

ناگهان متوقف شده رو به رسول گفت

- فقط گوساله آقا رسول... فحش جدید بود بذار من بیام بعد بگو! داداشمو هم نزن آقاجون پشت پنجره است می‌بینه آبروت میره! بذار مثل من تا چند وقت فکر کنـــه فقط بهش میگی چشم

صورت مات مانده‌ی رسول و محمدعلی که با اخمی ریز نگاهش میکرد باعث شد امیرعباس دست بکار شده حواس رسول را سر جایــش بیاورد

- چیکارش کردی انقدر ازت شاکیه ولت نمی کنه؟!

رسول گیج گفت
- هیچی... فقط کاری که حاج آقا خواستــن!

نگاه محمدعلــی روی صورت امیرعباس نشست که سعی میکرد به حال و روز رسول نخــندد امیرعباس با نگاهی کمی گیج پرسیــد

- فکر کنم عجیب به اشتباهت پی بـــردی نوه‌حاجی نـــه؟

محمدعلی نگاهی به محدیث که وارد خانه می شد انداخته پرسیـد
- اشتبـــــاه..؟؟

امیرعباس قهقه زده گفت
- آره، اینکه به جای خواهرت باید نگران این باشـــی؟ دیه رفته بالاها... اینم خود به خود چهار نفر حساب میشه حواست باشه خواهــرت بلایی سرش نیاره که خرج میفته رو دستت صد در صد ور شکستی! خوبه جسمی باشه روحی باشه که حالا حالا ها باید بسلفــی واسه بستری شدنــش میدونی عاشقم هست دیگه بدتـــر!

****

- عبـــــااس! کـــری؟ نمی فهمی میگم حاجی بدش میـاد؟

امیرعباس بی توجه به داد رسول چوب آتش زده را روی چوبهای تلنبار شده انداخته سوختن و الو گرفتنشان را نگاه می کرد

- نترس حاجیت الان درگیر چندین سال دوریه تو فضاست! اصلا رو زمین نیســت که بفهمــه باغــشــو آتیش زدم

نگاهی به بهی و محدیث که روی نیمکت کنار دیوار ساختمان خانه‌ی گلبانو نشسته در خود جمع شده از حرارت چشم تنگ کرده بودند انداخته گفت

- گــرم شـــدین؟

محمدعلـــی در حالی که در را باز کرده پتو به دست بیرون می آمد جوابش را داد

- نه دارن میسوزن... کمـــش کن دیوونـــه!

امیرعباس بی خیال خندید

- کم بشه که حاجی وسط حواس پرتیش به عمه‌ام با گوشه چشـــم نمی تونه ببینه که بزنه بیرون بیفته دنبالـــم عمه رو ول کنـــه!

لبهای بهی و محدیث به حرفش از هم باز شـــد محدیث که برخواست تا پتو را از محمدعلـــی بگیرد محمدعلی دست عقب کشیـــد

- بشین می ندازم دورتون!

در حالی که نزدیک شده روی تن هر دو خم می شد رو به امیرعباس ادامه داد

- کمش کن روانی... خیلی داغه! نزدیکن بگیره به پتو خودم آتیشت میزنـــم!

جوابش را رسول داد
- اصلا چرا اجازه دادی روشـــــن کـــنه؟

محمدعلـــی در حالی که حواسش به جمع شدن بهی بود که نه میتوانست جلو بیاید که با ســـر در شکم او فرو می رفت و نه عقب برود که دست او پشت کمرش در حال جا دادن پتو بین او و دیوار بود لبخند شروری به صورت بهی زده جواب رسول را داد، اما روی صحبتش با بهی بود که خجالت زده از این

نزدیکی‌اش آن هم جلوی چشم خواهرش و دو مرد دیگر سر به زیر لب میگزید

- چیکارش کنـــم؟ کی حریف زبون این میشه؟ نمی‌دونی میخواد آقاجونو حـــرص بده و کیف کنه؟ میخوای بیام بغلش کنم شاید فازش عوض بشه ساکـــت شـــــد! هـــــا؟

با تمام شدن حرفش بهـــی شوکه تند سر بالا آورد تا تندی اخمـــش را نشـــــان داده بگوید فهمیـــــده منظورش چیســـت اما سرش محکـــم به چانـــــه‌ی محمدعلـــی که رو تنش خم شده بود خورده آخش در آمـــد!

قدمی از بهی و محدیث فاصله گرفتـــــه بی حواس از حضور رسول و امیرعبـــاسِ شـــرور نالیـــد

- آخ آخ.. زبونـــم قیچـــی شد.. گفتم باید اجازه میگرفتمـــا... میدونستم آخرش میزنـــــه!

امیرعباس بلند خندیـــد

- حـــقتـــه تا تو باشـــی زبون منو مسخـــره نکنـــی!

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۳۸

محدیث سریع ایستاد در حالی که با منظور رسول را نگاه میکرد هول پرسیـــــد

- چی شد داداش؟ کیـــو میگـــی؟

رسول از برخوردش که انگار او همیشه محمدعلی را زده وا رفته پلک بست! محمدعلی لبهایش را چند بار از درد جمع کرده جواب داد

- کیو می گـــم؟ کی از وقتی اومده دست از سر من بر نمیـــداره؟ کیه که دلش میخواد منـــــو از عمارت بندازن بیرون دلش خنـــــک بشـــــه؟

خیره به بهی ادامه داد

- دیدی که رفتم دنبال پتـــو! خب میگفتی پتوی منو نیار دیگه چرا میزنی؟

بهی معذب از حضور سه نفر دیگری که محمدعلی انگار اصلا ندیدشان که باز رنگ نگاهش شیطنت داشت جدی گفت

- اولا اون پتو مال من نیست که بگم بیارین یا نه! دوما من که مثل شمـــا عمدی نزدم اتفاقــی بود

محمدعلــی که فکر میکرد سکوت کند هاج و واج مانده جواب داد

- عـــــه! من کـــــی...

صدای بلند خنده‌ی امیرعباس حرف محمدعلی را برید پر منظور برای فهمیدن رسول و محدیــث که نمیدانست چیزهایی دیده فهمیده‌اند گفت

- نوه حاجی اول بسم الله کارتون به زد و خورد کشیده؟ اونم انقدر تابلـــو؟ بابا یکـــــم مراعات کـــن آبرو نمی ذاره برات شش متر زبونشـــــه! به مال من گفته زکـــی! حاجی از وقتی اینو دیده فهمیده چقدر خوب بودم باهام کنـــــار اومده تحویلـــم میگیره خره!

رسول از حس هایی که در رابطه با این دو نفـــر داشت حرصی از دست محدیث که زورش نمی رسید جبران کند لبخند زده ضربه را به محمدعلی زد

- خیلـــــــی وقته به زد و خورد کشیده! مگه بهت نگفتـــم؟ روز به روز هم فاصله‌هاش داره کم میشـــه همین روزها میگه بـــــــــووووم دیگه حاجی هم نمیتونه جمعش کنه

امیرعباس با ذوق از شرکت رسول در شرارت محکم کف زده
قدمی عقب رفته به رسول نزدیک شد
- جـــــون مـــــن؟! تو کجا دیدی؟

رسول خندیده با چشم و ابرو به محدیث اشاره کرد

- یادت نیست؟ گفتم که! محدیث خانوم هم دیدن، پشت بوم!

ناگهان پقی زیر خنده زده گفت
- از دستت رفت! ندیدی چـــــی بود به عمرم همچین
تصویری ندیده بودم از شوک زیاد نمیدونستی بخندی یا در
بری خون یکی نیفته گردنت!

- آخ.. آره یادم نبود.. من اون روز نبودم.. عجب تصویری هم از کفــم رفته! فکرکن چقدر میتونستم ازش استفاده کنم بعد توی خل و این خواهرش زرت گذاشتین کف دست حاجــی!

محدیث که مدتها منتظر چنین فرصــتی بود تا بفهمد چقدر حسش درست است! از عکس العمل رسول و امیرعباس مطمئن شده ذوق زده برای دل برادرش نگاهی به محمدعلــیِ گیج که انگار از شرارتش در حضور رسول و امیرعباس پشیمان شده مهبوت مانده بود انداخت به سمت امیرعباس رفته کنار هر دو نفر ایستاده با لبخند گفت

- تو که نمیدونی چی بود بابا! همون که آقا رسول گفت مجبور شدیم به آقاجون لو بدیم جمعشون کنه

مکث کرد

- میخوایی حالا به جاش برات تعریف کنــم؟

بی توجه به حیرانی دل رسولی که نمیدانست باعثش اوست با لبخندی ناز به رسول اشاره کرده قلب رسول را از یک نگاه براق و دوستانه بخاطر برادرش به هیجانی عظیم انداخته گفت – اگه آقا رسول نبود باور کن یکیشون اون یکیو از روی بوم پرت میکرد پاییـــن خونشون گردنمون بود! خیلی شانس آوردیم.. این جیغ میکشید اون داد میزد! چشمهام نعلبکی! زبونم التماس! دستهای آقا رسول به کار! ولی مگه ول میکردن کم مونده بود ما رو هم بزنن بگیم غلط کردیم اومدیم کمک

بهی جا خورده از رفتار هر سه نفرشان که انقدر راحت و بی خیال درباره‌اش حرف زده می‌خندیدند مات مانده صدا زد

– محدیـــث...!! چرا یجـوری میگی انـگار من داداشتو زدم! من که اون روز فقط از آقا کتک خـــوردم؟

شاکی بودنش صدای محمدعلـــی را که داغ دلش تازه شده بود و نمیتوانست دهان این سه نفر را بخاطر حضور خواهرش در این شیطنت ببندد در آورد با اینکه آن خاطره‌ای که به آن میخندیدند برایش یکی از بهترین خاطرات زندگی‌اش شده بود!

- وقتی میگی عمدی یعنی حقت بوده که خوردی! دیوونه لب بودم جای وایسادنه اونم وقتی کـــــری؟

بهی حرصی از اینکه جلو چشم سه نفر از کارش دفاع کرده او را مقصر میدانست وقتی آن روز نزدیک بود سکته کند و با آنکه سعی کرد درست رفتار کند اما هر بار بیادش افتاد فکر کرد بهتر است از اینجا فرار کند گفت

من بهی ام

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۳۹

- من کر بودم شما که کور نبودی چرا ندیـــدی گوشیا رو تو گوشـــــم؟

محمدعلی بی توجه به صدای خندیدن سه نفری که دقیق نگاهشان میکردند شرور برای یاد آوری تصویر چند روز پیشی که از او دیده و ساکتش میکرد گفت

- شرمنده حجاب داشتی! زیرشو نمیتونستم ببینـــم!

صدای "هیـــــــن!" محدیث و خندیدن عجیبی که رسول سعی میکرد نگه دارد و امیرعباس بیخیال بلندترش میکرد نشنیده گرفته صدایش را پایین آورد تا فقط بهی که کنارش بود بشنود!

آب از سرش گذشته، خوب میدانست از رفتارش بجز حاج وهاب و مادرش که جلوی آنها رعایت میکرد شاید بقیه فهمیده باشنـــد!

- همون یبار که دیدمو هنوز هضم نکردم دختـــر! گاهی یادم میاد گیج میزنم بـــــه هم انقدر دیدنـــــــی..

بهـــــی "هیـــــن" آرامی گفته سر بالا آورد! باورش نمیشد چه شنیده؟!

بعد از روزی که نافع را در دفتر طالب دید و اتفاقهایی که افتاد ذهنش عجیب درگیر بود! اما از زمان تغییر رفتار گلبانو، برای حرف زدن با "حاج وهاب" درگیری جدیدی به ذهنش اضافه شده بود
ای کاش میتوانست با حاجـــی حرف بزند، اگر بگوید حاج وهاب به او شک نمیکند؟

عذاب وجدان خوبیهای اخیرشان بخاطر رفتارهای دایی‌اش دیوانه‌اش کرده بود!
و حالا این جمع چند نفره که به روی خود نمی آورند او غریبه است و هیچ سنخیتی با آنها ندارد و رفتارهای محمدعلـــی که زمانی میگفـــت برادر شوکه‌اش کرده!

صدای فریاد حاج وهاب توجه‌ی جمع پنج نفــره‌یشان را جلب کرده بهی را به خود آورد

- عبــااس..! چه غلطی میکنی اونجا؟ خاموش کن اون لامصبـــــو!

برخلاف سکوت همه امیرعباس خندیده با صدای بلندی جواب داد

- جونـــــم؟؟ منم دلم برات تنگ شده! بیا پایین هم ببینمت هم خاموشت کنم!

جوابش حاجی را کلافه تر کرده عصبی رو به محمدعلی توپیـــد

- تو این عمــارت چــیکاره‌ای؟

باز هم امیرعباس بود که جوابش را داد

- من آدمش میکنم شما به پرستوی مهاجرت برس نپـــره! پای فرار داره ولی بالهاشو ببنـــدی بســـــه پدر جان، کمک خواستـــــی بگو که بادیگاردت درها رو....

- رســـــــــووول..؟!

با فریاد دوباره‌ی حاج وهاب رسول فهمید چه میخواهد، امیرعباس که او هم معنی‌اش را خوب میدانست به سمت خانه‌ی گلبانو دوید

برای دور کردن رسول تخـــــس در حال فـــــرار گفت

- میرم سیب زمینی بیارم! میخوای رســـــول؟

به محض ورودش دست رسول روی کمرش نشسته به داخل هلش داده داد زد

- چشـــــم حاج آقـــــا... چشـــــم!... برو بگم چـــــی میخوام بیشعـــــور... آخر یه روز خودم وسط باغ چالت میکنم

در را نبسته بود که امیرعباس رو به محمدعلی گفت

- تلاشم بی ثمــر بمونه بیچاره‌ات میکنم!

با ناپدید شدنشان پشت در محمدعلی که امیرعباس قبل از روشن کردن آتش خواسته بود سکوت کند تا بتوانند سر رسول را گرم کنند و او سراغ حاجی و مادرش برود و بفهمد چه خبری باعث این تغییر ناگهانی شده به سمت عمارت رفته با اشاره به بهی گفت

- حواست به آتیش باشه نگیره به پتو که بگی من پتو رو آوردم حتما عمـــــدی بوده!

بهی دندان بهم سابیده محدیث از خوشـــی زنــده شده در صورت برادرش که برایش همه‌ی هستی‌اش بود خندیــد

محمدعلی قبل از دور شدن رنگ نگاه خواهرش را دیده گفت

- نخنـــــد! مواظبش باش باز یه بلایی سر خودش نیاره آقاجون یقه منو بگیره! دیدی که جدیدا مامانم طرفشه جفتشون دنبال بهونه هستن بخاطر دخترشون پرتم کنن بیرون که راحت باشه سختی حجاب نکشتش... ولی جور حوادثش داره منو خفه میکنــه!

من بهی ام

صدای خنده‌ی بلند محدیث که "چشـــم" معناداری گفت لبهای محمدعلی را کشیده قدمهایش را بلند تر کرده به سرعت وارد ساختمان شـــد!

خودش میدانست کارش تمام اســـت! درست است که خودش باعثش بود و شیطنتش، اما آتشش را امیرعباسی که رعایت نکرد شعله ور کرد و حالا بجز امیرعباس باید حواسش به رسول و خواهرش هم باشد که باورش نمیشد انقدر زیر نظرش داشته باشند و با دیدن شرایط فراهم شده برای شرارت همراهی‌اش کنند!

همه هم فرصت طلب😉

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

من بهی ام

#من_بهی_ام

#پارت_۳۴۰

پله ها را تند با صدای محکم قدمهایش بالا رفت تا هر دو متوجه‌ی حضورش شوند قبل از رسیدن به در، در باز شده گلبانو در آستانه‌ی آن ظاهر شد

از دیدن محمدعلی جا خورده رو به حاجی گفت

- نگفتی رسول حواسش هست نمیخواد برن بیرون؟

حاج وهاب که کنار پنجره بود و دور شدن محمدعلی از جمع و آمدنش به سمت ساختمان را دیده فهمیده بود امیرعباس

موفق شده کاری کند تا بیحواس با فریاد فرصتی را که میخواهند به آنها بدهد سریع به سمتش چرخیده گفت

- ندیدی رفتار برادرزادتـــو؟ نگفتم وقتی اون نباشـــــه؟ ندیدی چطور کفریم کرد که رسولـــو ببره؟

به محمدعلی اشاره کرده ادامه داد

- نشنیدی صدای قدمهاشو که از دور داد میزد حواستون باشـــه دارم میـــــام! وقتی میدونیم میتونه بیصداتر از هر کسی راه بره

گلبانو غمگین و عصبی از بحث با حاج وهاب رو به محمدعلی توپیـــــــد

- من به شما دوتا نگفتم نیاین؟

محمدعلی متعجب از صورتهای سرخشان گفت

- ببخشید.. نمیخواستم بیام.. دلیل اومدنم هم امیرعباس نبود که اونو هم گولش زدم! اومدم یه چیزی بپرسم؟ که اگه سر حرفتون باشیـــد فقط شما میدونید و به کس دیگه‌ای نگفتید پس باید وقتی میومدم که تنها باشیـــد!

به جای گلبانو حاج وهاب پرسیـــد

- چی میخوای؟

محمدعلی از لحن تندش جا خورده سوالش را مستقیم و جدی پرسیـــد

- احیاناً مادر بهی رو پیدا کردیـد؟

چشمهای مادربزرگش که گرد شده پدربزرگش عقب گرد کرده روی مبل افتاد جدی شده درخواستش را توضیح داد

- شما چند روز پیش به من نگفتی به آقاجون میگم مادرشو پیدا کنه! تا بفرستینش بره و اینجا بخاطر داییش گیر نباشه؟ نگفتین به کسی نمیگین تا پیدا بشـــه؟.... وقتی تنها دلیل کنار هم بودن این روزهاتون بهی بوده که خوب معلومه برای شما و آقاجون آشناست پس احتمالا حرفهای محرمانتون هم درباره بهیه دیگه! نـــــه؟

دلش میخواست تمام ندانسته‌هایش را درباره‌ی بهی بداند تا اگر قرار شد برود بداند چه عکس العملی نشان داده چطور نگهش دارد که بهی را ناراحت نکند!
او حال بهی را در این عمارت بهتر از هر کسی درک میکرد! از روز اولی که دیدش تا زمانی که فهمید در وجودش زمان حضور او حس شیرینی میجوشد میدانست دلیل حضورش در عمارت آن چیزی نیست که پدربزرگش میگفت!

حتی با وجــود احساسی که میدانست در دلش جوانه زده ولی برای خوب بودن حال بهی به مادرش گفته بود برای جبران کارها و رفتارهایش و جبران لطفی که زمانی بهی به او کرده میخواهد کمکش کند تا مادرش را پیدا کرده و اگر بتواند پدربزرگش را راضی کند با مادرش از عمارت برود چیزی که عنوان کردنش دل خودش را سوزاند و چه خوب که مادرش بدون اعلام به او به پدربزرگش که او جرات گفتنش را نداشت گفته بود و حاج وهاب پذیرفته بود که تلاشش را بکنــد

خیره به هر دو نگاه میکرد که سکوت کرده حرف نمی زدند با تردید سوالهایش را پرسیـــد

- شما بهی رو میشناسید؟ مادرشو میشناسید؟ اینکه.. انقدر ناراحت و عصبانی هستین به خاطر همینه؟ بهی آشناست؟ میدونید مادرش کجاســـت؟

باز هر دو سکوت کردند قدم داخل اتاق گذاشت بخاطر نگاه گرفتن مادرش سوالش را از پدربزرگش پرسیـد که با اخم نگاهش میکـرد

- چی شده آقاجون؟ مادر بهی پیدا شـــده؟

حاج وهاب که سری به تایید تکان داد! گلبانو متحیر صدایش زد هنوز به توافق نرسیده بودند که محمدعلی از راه رسیده بـــود

- حاجـــــی...؟!؟!

جواب گیجی گلبانو را حاج وهاب طلبکار داد
- چیه؟ تو نگفتی باید بفهمـــه؟ نگران بهـــــی نبودی؟ نگفتی اول پسرت باید بدونـــــه؟ نمیخواستی نوه‌ی خودتو به خاطر اون سپر بلا کنی که دلش نشکنه؟

گلبانو قدمی جلو آمده بی توجه به نگاه متحیر محمدعلی جواب داد
- کدوم مادریه که همچین کاری با بچه‌اش بکنه؟ تو چرا نمیفهمی من چی میگـــم؟ پسرم یه مرده! اون دختر تنهاســـت! امانتـــه... کسیو نداره! مثل بچه‌های من توی اون عمارت! مثل گلپونه‌ی من تو اون خانواده...

به محمدعلی اشاره کرده تاکیدی گفت

- از همه مهم تر تو بهـــی رو کشوندی اینجا و شـــد اااایـــــن...!!!

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۴۱

- چـی شـده مامـــان؟

جواب محمدعلی که نفهمیده بود منظور مادرش دل بستن او بوده را گلبانو با تندی داد

- وقتی بهت گفتم نیا یعنی نباید مثل یه بچه‌ی زبون نفهم میومدی! الانم برو به امیرعباس بگو خفه کنه اون آتیشو خودت و محی هم امشـــب اونور پیش بهی بمونیـــد تنها نباشـــــه!

حرفش توجه‌ی حاجی را جلب کرده میان این آشفتگی نسیم خنکی به دلش نشست! میدانست همسرش بخاطر محمدعلی با او هم کنار می آیـــد

- یعنی چی مامان؟! قرار نشد اگه آقاجون پیداش کرد کمک کنید که با مـــــادرشـــــ...

صدای گلبانو بالا رفت

- مگه نمیگـــم برو؟ قراری هم اگه داشتیم اول باید آقـــــات حالیش بشه بعد تـــو!

حاج وهاب کلافه از حضور محمدعلـــی برای زودتر رفتنش با طعنه گفت

- زبون منو که نمیفهمی حداقل به حرف مادرت باش! برو جمع کن اون عباسو تا بعدا خدمـــتش برســـم!

بخاطر نگاه های تند هر دویشان که میدانست جوابش را نمی دهند قدمی عقب گذاشته از در فاصله گرفت قبل از دور شدن جدی رو به مادرش برای اینکه بدانند در این مورد عقب نمیکشد و برایش مهم است گفت

- اگه خودم باید دنبال مادرش بگردم بهم خبر بدین... عجله دارم!

با دور شدن و رسیدن صدای قدمهای محکمـــش گلبانو تهاجمی گفـــت

- خوب شـــد؟ راحت شدی؟ همینو میخواستـــی؟

حاج وهاب با بیخیالی ظاهری در حالی که قلبش از درد تنهایی دختری، از درد کودکی از دست رفته‌ی نوه‌هایش تیر میکشید جواب داد

- این چیزی بود که تو میخواستی... من فقط کمک کردم یه چیزهایی بفهمه تا راحت تر بتونی بهش بگـــــی!

ایستاده به سمت پنجره رفت محمدعلی که از ساختمان خارج شده به سمت خانه‌ی گلبانو میرفت را نگاه کرده غمگین گفت

- بچتو میشناســـی! میدونی کیایی چه به سرش آورده و از ترس ندونستن ما و عذابش هشـــت ساله میره میـــاد! حالا میخوای یه عذاب دیگه بندازی روی دوشـــش؟

گلبانو کنارش ایستاده آرنجش را گرفت تنها چیزی که حالا برایش مهم بود زندگـــی و آینده‌ی محمدعلی بود ذره‌ای نگران رابطه و نزدیکی‌اش با حاج وهابی نبود که دلش با او صاف نمیشد!

- تو نبودی وقتی بهم گفتی تو اون عمارت چی شده گفتی باید صبر کنیم؟ تو نبودی وقتی گفتم بچمو خلاص کن بگو می‌دونیم گفتی باید خودشـــو خالی کنـــه؟.. گفتی باید حالش خوب بشـــه که دونستنمونو درک کنه مارو خانواده‌اش ببینه؟ نسوزه! نشکنه! یه عمر غصه‌اشو نخوره؟ گفتی همین آدم داغونش کرده باید خودشو با همین آدم بسازه و از پسش بر بیاد تا

براش تموم بشـــه و دردشو همه‌ی زندگیش روی شونه‌اش با خودش نکشـــــه؟

پلکهای حاج وهاب بسته شـــــد

- میدونم چی گفتـــــم... اگه خوب نگاش کنـــی میفهمی اشتباه نکردم! درسته که بیشتر از انتظارم طول کشید.. خیلی بیشتر! ولی درست شد! تونست! روزهای اولی که میرفت سراغشو یادته؟ چی بر میگشت؟ میشد نگاهش کرد؟ میشد باهاش حرف زد؟ حالا چی؟ این روزها اصلا فهمیدی کی رفتـــه سراغ کیایی، کی نرفتـــــه؟ خودشو ساختـــه! بزرگ شـــــده!.... نمی بینـــی؟ داره زندگی میکنه... انقدر که دلش هم تکون خورده و نگرانشـــی!

گلبانو غمگین چشم بست، به اشتباه ناهید مادر بهی در حق بهی آن هم با عموی محمدعلی امیـــد داشت! شاید وقتـــی

محمدعلی نسبت بهـــی را با مرجان بفهمـــد فهمیدن اشتباه عمویش و مادر بهی کمک کنـــد تا زودتر مسئله را در خودش حلش کرده زندگی کند! اینکه کسی از خانواده‌ی او در حق بهی ظلـــم کرده مثل او در کودکی...

آرام و نگران پرسیـــــد

- پس دیگه چـــــی میگـــــی؟!

- میگم این یکی رو نمیتونه گلـــی.. میگم به این زودی تموم نمیشه.. میگم خسته است.. میگم هنوز بخاطر پدرش با من کنار نیومـــده! نذار خیال کنه میخوام بهش ثابت کنم اشتباه نکردم در حالی که میدونم کـــردم!

گلبانو مغموم گفت

- پس بگو دلشو چیکارش کنم؟ دیدی دیگه نگران فکر و خیال تو هم نبـــود؟ دیدی چطوری اومد دنبال اینکه بفهمـــه؟ میفهمی داره تلاش میکنه براش یه کاری بکنه؟ بهی رو مثل گذشته‌ی خودش میبینـــه! نمیشه ازش پنهون کنیم وقتی دلش گیره! دلشو چیکارش کنم حاجی هـــا؟ دل بچمو چیکارش کنـــم؟

- نمیدونم... باید فکر کنیم.. باید راهی باشه... فقط میدونم اونطوری که تو میگی دوتاشون داغون میشـــن!

گلبانو چرخیده روبرویش پشت به پنجره ایستاد

- آره.. شاید سخت باشه ولی محمدعلی پســـر حمیده! با حمید چیکار کردیم؟ بهش تهمت زدیم! بیرونش کردیم! اون چیکار کـــرد؟ درسته گل پونه رو برد ولی ساخت.. زندگی خودشـــو دخترمـــون رو ساخـــت...

صدایش لرزید

- عمر گلپونه‌ام کم بود.. ولی خوشبخت بود.. حمید خوشبختش کرد.. سخته.. ولی داغون نمیشن.. محمدعلی زندگیشو میسازه... اینکه چندین سال پیش بهی رو دیده و الان اینجاست یه حکمتی داره.. شاید همین دختر زندگی بچمو رو به راه کرد حاجی!

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۴۲

من بهی ام

نگاه حاج وهاب مردد روی صورتش قفل شـــد

- تو.. بهی رو قبول میکنی؟ اگه.. اگه محمدعلی بگه میخوامش. بگه دوسش دارم. با اون شبیه بودنش قبولش میکنـــی؟ من هنوز اونو درک نکردم گلی.. مگه میشه انقدر شبیه باشه ولی....

گلبانو مطمئن گفت

- آرزو گفت اصلا نادره نمیشناســه! گفت حتما اتفاقیــه... گفت بهی شبیه به مادرشــه!

مکث کرد دلش را باز نام نادره سوزانده بود با اینکه نگاه حاجی را هم از به زبان آوردنش تلخ دیــد!

برای فرزندش هر کاری میکرد حتی اگر با دیدن بهی هر بار او را بخاطــر می آورد

- اگه... حتی به نادره ربط داشت و محمدعلی میگفت بهـــی.. میگفتم باشـــه.. حالا که دیگه دختر زن عموشـــــه!

حاج وهاب پوزخند تلخـــی زد

- آره. دختری که حامد با عشق الکیش مادر سنگ دلشو برده اون سر دنیا و اونو تو خونه رها کرده! تا جور بدبختی و تنهاییشو بخاطر نفرت خاله‌اش بچه‌های مـــن بکشـــن!

******

- آآی... رســـــــــــوول!

رسول در حالی که مچ پای محمدعلی را گرفته بود تا تکان نخورد حرص زد

- آی و درد! نگفتم نذار آتیش بپا کنــه؟ خیال کردید خیلی زرنگین؟ بفرمــا! دامن خودتــو گرفت

امیرعباس که روی میز روبروی مبلی که محمدعلی روی آن دراز کشیده بود نشسته نگاه میکرد خندیده گفت

- کو دامنـــــش؟

مشت محمدعلی به رانش خورد

- پاشو برو گمشو! هر چی بدبختی دارم زیر سر توئـــه!

- به من چه؟ تو کپی اون صاحب ملکی نصفه شب پا برهنه گز میکنـــی!

محمدعلی عصبی از یادآوری دست خالی برگشتنش از عمارت که فکرش را حسابی مشغول کرده با وجود حضور بهی در این نزدیکی و دیوانگی امیرعباس شرور قبل از خواب ساعتی پا برهنه روبروی خانه‌ی مادرش روی زمینهای سرد نشسته، راه رفته، فکر کرده بود و در نهایت به این روز افتاده رسول از میان درختها بیرون آمده دیده بودش سریع پا عقب کشیده نشست رو به رسول توپیـــد

- پاشو اینو بنداز بیرون خودت هم برو پی کارت نصفه شبه الان از صداتون بهی و محی بیدار میشن!

امیرعباس با خنده گفت

- احتمالا بیدارن جرات نمیکنن از اتاق بیان بیرون اگه نه که اون دادی که تو زدی و منو از ترس از جا پروند حتما به گوش

حاجیت هم رسیده و شب اولش بعد چند سال بهش زهر شـــــده!

رسول بی توجه به حرف امیرعباسِ بی ملاحظه که دلش میخواست چهار انگشتش روی صورتش بنشیند دوباره مچ پای محمدعلی را گرفت

- آره برم پی کارم که بعدش جواب حاجی رو من بدم؟ هنوز از چند شب پیش که این جونور باعث شد خون بالا بیاری حاج خانوم بهم نگاه نمیکنه

صدای خنده‌ی امیرعباس بلند شده رو به محمدعلی گفت

- خداییش این نباید جای بادیگارد مربی مهد میشـــد؟ انقدر که این مواظب توئه عمه بچگیم مواظب من بی مادر نبود!

"خفه شوی" بلندی که رسول گفته مچ پای محمدعلی را محکم کشید که روی مبل پرتش کرده دادش را در آورد در اتاق خواب سابق محمدعلی را باز کرده محدیث و بهی را بیرون کشیـــــد

- آآآخ.... چتـــه رســـــوول؟ حرص پیچوندنمون کی خالی میشـــه؟

- هیـــــــــن...!! آقـــا رســـــــووول؟؟

صدای حیران و عصبی محدیث سر هر سه نفر را به سمتش چرخاند
ترسیده به سمت رسول که پایین پای محمدعلی روی زمین نشسته بود قدم تند کرده ناغافل عصبانی با مشت به بازوی رسول کوبیده جیغ زد

- چیکار میکنی؟ ولـــــش کـــــن!

رسول با چشمهایی بزرگ شده از حیرت برخوردش گیج ایستـــاد محدیث شوکه با دو دست محکم به سینه‌ی سخت و عضلانی‌اش کوبیده به عقب هلش داد

- برو عقـــــب... ولـــش کـــــن!

محمدعلـــی حال خواهرش را خوب فهمیـــد که هنوز با گذشت چند سال مثل خودش تصاویری از کتک خوردن و اذیت شدن او برایش زنده شـــده حالش را نمیفهمـــد و بخاطر برداشت اشتباهش به هوای حمایت از اوست که به جان رسول افتـــاده

به سختی ایستاده از پشت خواهرش را به آغوش کشیده دستهایش را مهار کـــرد

- محـــــــی... آرووم... چیزی نشـــــده... بیا اینور... کاریم نداشت که... چیکار میکنـــی؟

-

اتفاقی شبیه به نادره است؟

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۴۳

محدیث در حالی که با خشم نفس زنان رسول را نگاه میکرد در آغوش محمدعلـــی چرخیـــده سر تا پای برادرش را نگاهی انداخـــت

- چـــی شـــده؟ چیکارت داشـــــت؟

از دادش حفره‌ای در سینه‌ی رسول ایجـاد شـــــد!
در این چند سال بارها حساسیتهای محدیث را درباره محمدعلی دیده بود، رفتارش با دیگرانی که تذکر میداد با برادرش چطور برخورد کنند و حتی گاه تندی به خرج داده بود تا خیالش از بابت راحتی برادرش در عمارت جمع شود اما هرگز نسبت به او چنین رفتاری نداشـــــت!

حتی همان سال اول زمانی که به خاطر حساسیتهای محمدعلی کتک میخورد کسی که فریاد " اشتباه میکنی" اش عمارت را برمیداشت و جلوی برادرش از او با آن هیکل حمایت میکرد محدیث بود اما حـــالا...

- کاریم نداشت که! چرا اینجوری میکنـــــی؟
- یهو از خواب پریدم.. چرا داد میـــــزدی؟

محمدعلی که از حس نگرانی خواهرش دلش همیشه گرم بود لبخند زد

- چون میســـــوزه!

نگاه محدیث که گیج در صورتش چرخیـد نگاهی به رسول که سر به زیر با اخم عقب رفته خشکش زده بود انداخته دلش قهقهه زدن خواســـــت!

انگار واقعا حق با امیرعباس بود در این سالها به جای خواهرش باید بیشتر نگران رسول میشـــد!

به سختی سعی کرد صورتش را جمع کنـــد

- پاگذاشتم روی زغال سرخ... رسول پانسمان می کـرد!

قهقهه‌ی ناگهانی امیرعباس لبهای محمدعلی و بهی را هم که فقط نگاه میکرد باز کـرد

- ولی الان با توجه‌ی خاصت دختر عمه خودش پانسمان لازمـــه!... بیام برات پانسمان کنم رسول جان؟ دقیقا کجات سوخـــت؟ فوتش کـن پسـرم!

رسول با نیم نگاهی پر اخم با درد واضحی در چشمهایش که امیرعباس خوب دید برای خروج و دوری از جمع و بهبـــودی حالش به سمت در رفته گفت

- جای من پای آقا رو پانسمـــــان کـــن!

محمدعلی بی اراده گفت
- آقا و کوفـــــت!

قبل از آنکه دست رسول به دستگیره برســد محدیث نگران از حالی که در صورتش دیــد صدا زد

- آقا رســـــول... اشتباه فهمیــدم.. خواب بودم ببخشیـــــد!

رسول مثل همیشه بدون کوچکترین حســـی در صورتش بدون حتی نگاه کردن محدیث در را باز کرده گفت

- حق با شما بود خانوم ببخشیـــــد، با اجازه..

تن بیرون کشیــد که محدیث هم مثل محمدعلــی کلافه از "خانومی" که شنید داد زد

- خیلی نامـــردی!

اخم تندی روی صورت رسول نشسته متوقف شــد برای اولین بار جلوی چشم محمدعلــی با اخم خواهرش را نگاه کرد

محدیث با اینکه از آن نگاه تند و غمگینش جا خورده دلش فرو ریخت با خود گفت " خوش بحال اونکه تو دلته! اخمت هم دیدنیه! " اما حق بجانب جواب داد

- هستـــی دیگه! وقتی میدونی بدمـــون میاد و باز میگـــــی!

صدای خنده‌ی ریز بهـــی که هنوز در چهار چوب در ایستاده بود در صدای شلیک خنده‌ی محمدعلـــی و امیرعباس گم شـــــد

رسول متعجب از رفتار محمدعلی خیره‌اش شـــد
محمدعلی به سختی خنده‌اش را جمع کرده به خیال ناراحت شدنـــش گفت

- خب راست میگه دیگــه! باهاش در نیفــت وقــتی خودت گفتی باید جای من باشـــــه!

محدیث برخلاف بقیه نمی خندید میدانست کارش رسول جدی و معتمدی را که هرگز دست از پا خطا نکرده چقدر رنجانده اما باز منظوردار گفت

- الانم داری میری که بعدش به آقاجونم بگی من نبـــــودم؟!

دست رسول روی دستگیره مشت شد دلــش میخواست بگوید: " میرم نگاه سرختو که دشمــن دیدم از یادم بره، میرم شاید فهمیدم اشتباهه که چند سال پای حسی موندم که حتی جرأت گفتنشـــــو ندارم "

بی اختیار طبق معمول همیشه که باید حواسش به محدیث باشد و به گفته‌ی حاج وهاب که سپرده بود جز او هیچ کدام از محافظین یا نگهبانان نباید به دخترش نزدیک شوند مگر او بداند گفــت

- چیکار کنم وقتی گفتیــن بــرم؟

ترکوندش که...💔

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۴۴

محدیث مظلوم گفت
- ببخشید هم گفتما نشنیدی؟

رسول که نگاه گرفته سکوت کرد محدیث متوجه شد شوکه‌اش کرده و قرار نیست جواب بگیرد با اشاره به محمدعلی گفت

- بیا کارتو تموم کن! زور من که بهش نمیرسه در میره! خب جای زدن داداشم از زورت به سودش هم استفاده کن!

رسول کلافه از طعنه‌هایش چرخید قدم اول را که برداشت محدیث رو به امیرعباس که شرور نگاهشان میکرد گفت

- ببین اعصاب نداره! داداشمـــو اذیت کـــنی میدم سر تو خودشو خالی کنه حالت جا بیـــــاد!داداشمو شاید رعایت کنه و مثلا بترسه تو رو ولی با دیوار یکی میکنه!

محمدعلی دوباره نشسته محدیث را به سمت آشپزخانه هل داد

- اینو خودم بلدم... برو تلاش کن یه تکونی به خودت بده که به خاطر خونه داری اون که جامو گرفته و تویی که دست به سیاه و سفید نمیزنـــی مامان به من تیکه میندازه!

تمام حواس دل محدیث به رسول بود که جلو می آمـــد، دلـــش میخواست خیره نگاهش کرده بگوید

" از بدی‌ام متاسفم "

ولی نمیتوانست! رفتارش تنها راه کاری بود که به نظرش میرسید تا بتواند احساسش را تغییر داده از رسول دورش کند،

مردی که همیشه بدون حتی نگاه کردن تمام حواسش به او بود و وظیفه‌اش را بی کم و کاست درست انجام میداد اما ندیدش!
خندیده گفــت

- عه مامان به تو هم گفتـــه؟

به جای محمدعلی امیرعباس جوابش را با منظور داد
- خجالت بکش دختر میخنــدی؟ بهی نصف توئه ها! میدونی خواستگار پیدا کردن برات واسه حاجی چه مشقتــی داره؟ بعد تو که یه چایی هم بلد نیستی بیاری می پرونیشـــون!

دست محمدعلی که به شکمش خورد از جا کنده شد
- آخ.. چته یابــو؟ دروغــه؟ راست میگه دیگه عمه‌ام! تو اینو اینطوری بارش آوردی که جای خانوم همه کار کردی یهو اوف نشــه! آرزو به دلم موند یبار این مثل یاس برام چایی بیاره هر

بار اومدم عمه هی رفت هی اومـــد! خب بابا میخوای ترشی بندازیش بگو انقدر در به در خواستگار نباشـــم براش! میدونی که موردهای انتخابی من حرفم ندارن مشتریهاشون زیادن زود میپـــرن! مثل موردهای یاس... می پسندی دیـــگه؟

نگاه محمدعلی از حرفش که با نیش باز میگفت و به خاطرش از او و خواهرش فاصله گرفته بود تا سالم بماند روی رسول نشست که با اخم نگاهش را به کف پای او دوخته مشغول بـــود!

محدیث با دهن کجی به سمت آشپزخانه رفته گفت
- تو به فکر خودت باش عذب بی ریخت!

محمدعلی دندان قروچه رفته خیره مثل گرگ نگاهش میکرد امیرعباس پرو چشمکی زده به محدیث گفت

- عذب بی ریخت داداشته و اون بادیگاردت!

رو به محمدعلی ادامه داده آرام گفت

- جان من بهش فکر کن... این هندونه رو ببری توش سرخه سرخه ها؟

محمدعلی کفری از منظورش که رسول را به محدیث میچسباند به رسول توپیـــــد

- پاشو اول اینو بنداز بیرون بعـــــد..!

رسول هنوز گیج رفتار او و محدیثی بود که نمیدانست چطور میتواند آرامش کند!

- دستم بنده.. بگو محدیث خانوم بندازه بیرون، دیدی که زورش به همه میرســـه!

- محـــــــــــی...!! بیا اینو بنداز بیـــرون

رسول از داد زدنش جا خورد فکر میکرد با لحنش گارد بگیـــرد! محدیث از آشپزخانه در حالی که صدای خندیدش با بهی شنیده میشـــد و تهدیدش میکرد حق ندارد انقدر خوب باشـــد که مادرش از او ایراد بگیرد و حواس خودش را از مردی که بیرون نشسته پرت میکرد داد زده گفت

- ولش کن داداش گناه داره! باباش انداختتـــش بیرون تو دیگه نگهش دار! هر چه به خوار آید یه روز به کار آیـــد! نگهش دار بالاخره یجا به دردت میخوره... نخورد هم بذارش سر جالیز قیافه‌اش به کارت میاد، الانشو نگاه نکن که عروسکیه واسه خودش بالاخره بزرگ میشه گوگولی بودنش می‌ریزه! ریشهاش هم پر پشت میشه! بالاخره یه روز میشه بهش گفت مـــــرد...

امیرعباس کفری از محدیثی که انگار درسهایش را خوب یاد گرفته درباره‌ی خود او هم استفاده میکنـــد از جا پریده به سمت آشپزخانه رفت

- دختره حاجی هم انقدر نفهـــــم! مگه من بادیگاردتم هیچی بهـــت نگـــم بچـــه پررو! اگه ندادمت به یکی که نفست بند بیاد

صدای خنده‌ی رسول که دلش از صـــدای خنده‌ی محدیث فرو ریخته بود همراه با صدای محمدعلی بلند شـــد

محمدعلی بود که با لحن امیرعباس گفـــت
- هُـــش.. هُـــــش.. آرووووم آشناست حیوون! خواهرمـــه پاچشو نگیری... رسول بپر خفـــتش کن ببندیمـــش!

مَـــرده فقط یکم گوگولیه😂

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۴۵

پشت در اتاق رسول که رسید آرام در زده صدا زد

- رســـــوول؟

میدانست بخاطر کم خوابی دیشب و آزار و اذیت امیرعباس دم صبح، وقتی میخواست سگها را جمع کند آن هم صبح روز جمعه که از پدربزرگش هیچ دستوری دریافت نکرده ممکن است خواب باشـــد

- بیا تو..

با شنیدن صدایش لبخند به لب وارد شـــد! انگار فراموش کرده بود محال است لحظه‌ای برســـد که رسول آماده نباشد رسول را با بالا تنه‌ی برهنه روبروی کمدش دید

اولین چیزی که با دیدن عضله های پیچ در پیچ و سفت و محکمش که فرم گرفتن خاصش چشم را بی اختیار روی خود نگه میداشت به ذهنـــش رسیـــد حرف دیشـــب امیرعباس بود!

با وجود رفتارهای تند خودش اوایل حضور رسول حالا با دیدن رفتارهای اخیر خواهرش دلش میخواست بخنـــدد

رســـــول کنار محدیـــــث؟؟

آن هم محدیثی که انگار از وقتی فهمیـــده رسول رفیق اوست و زورش میرســـد حال او را بگیرد و اذیتش کند سعی میکند رسول را با رفتارهایش کلافه کرده تلافی کند؟

برایش خنده دار است! رسول حتی گاهی محدیث را نگاه هم نمیکند! او معتمد پدربزرگش بود که محال است مثل خودش برای بهـــــی با وجود بدبینی های روزهای اول او، برای محدیث جز برادر باشـــد!

صدای خنده‌ی رسول که تیشرتش را پوشیده نگاهش میکرد توجه‌اش را به لحظه‌ی حال کشـــاند

- نتیجه این دقیق نگاه کردنت هم بگـــو؟ می پسنـــــدی؟!

ابروهای محمدعلی بالا پریـــد! با اینکه فهمیـــد رسول بی حواس دقیقا همان کلمه‌ی امیرعباس را گفته و محال است متوجه‌ی حرفهایشـــان شده باشـــد برای اینکه غیر مستقیم بگوید نسبت به خواهرش هنوز حساسیتهایش را با وجود اعتمادش به او دارد شرارات کرده گفت

- من که نباید بپسندم! برو ببین مادرت کجا میخواد بره خواستگاری اونجا اگه جرأت کردی لخت شو بپـــرس!

صورت رسول وا رفتــه به یاد آورد روزی کاری که محمدعلی گفت را جلوی چشــم حاج وهاب انجــام داده برهنه شــده!
صدای خنده‌ی محمدعلـــی که بلند شد حرصی گفت

- راست میگه حاجــی کمال همنشین این روزها ترکوندتت!

برای اینکه برخورد محمدعلی را تلافی کند ادامه داد
- من که لخت نشــم هم معلومه تو یه فکری واسه خودت بکن که انگار حاج خانوم یه فکرایی دارن!

با خنده‌ی بلندی از اخم محمدعلــی اضافه کرد
- شنیدم بِـــــه واسه معده خیلی خوبــه! قبلنــا حاج خانوم خیلی بهت برگه بِـــه نمیداد؟

ناگهان قهــقهــه زد

- نمیدونستم واسه چیـــه؟ ولی الان خوب میفهمـــم! انگار نتیجه هم داده هر مدل بهـــی هم دوست داری، نـــه؟!

محمدعلی از شب قبل میدانســت باید حواسش از حالا به رسول و محدیث هم باشد اما فکر نمیکرد رسول به این زودی شروع کــند عصبی از حرفش که بی پرده توی صورتش زد در را بهــم کوبیده وارد شـــد

صدای رسول بالاتر رفت با اینکه در خلوت که نیاز به رعایت احترام محمدعلی نبوده خوب حریفش میشـــد اما مثلا ترسیده عقب رفته شرور گفت

- ببین نه حاج خانوم و حاجی هستـــن نه خواهـــرت! یه جوری از خجالتت در میام مو لای درزش نره عمرا کسی بفهمه

یا حتی روت بشـــه بگی چی شده و چه بلایی سرت آوردم و چرا لباست اونطوری جـر خورده!

محمدعلی درجا ایستاده به سرتا پای رسول اشاره کرد

- اون جونور روی من اثر گذاشته یا تو گوساله؟

- موندم چطور جلو چشم اون جونور رفتارت اون بـــود! چـرا نپیچیـــد به دست و پات؟ میدونســـت؟

محمدعلی خود را به نفهمـــی زد

- چی میدونســـت؟

رسول خبیث خنـدید

- که خیلی بِـــه دوست داری؟

- رســـــــووول..!!!

دادش هم رسول را عقب نراند میدانســت تغییر حال و روز محمدعلــی که این روزها واضح میدید به سامان گرفتن حال و روز ویران دل او هم کمک میکند

- تابلو بود دیگــه! دوست نداری؟

محمدعلی برای تمام شدن بحث گفــت
- بیا برو به جای ذائقه‌ی من بهــی و محـــی و ببر آپارتمانم بفرستشون بالا حواست بهشون باشه تا بیـــام!

جلوی حاجی لخت شده؟😂😭

من بهی ام

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۴۶

با لبخندی شیطنت بار اضافه کرد
- اگه میخــوای بگم خواهرم خودش بیاد بگــه؟

باز رسول جا خورده از رفتارش مات مانــد!
رو شدن تغییرات ناگهانی محمدعلی هر بار او را شوکه‌اش کرده!
فقط بخاطر حضور بهیست؟

محمدعلـــی از کنف شدنش خندیده به سمت در رفته توضیح داد

- میخوام برم بیرون محی فهمیـــــد! دیدی جدیداً گیر دادنهاشـــو! باید بپیچونمـــش نمیخوام دروغ بگـــم! گفتم میرم آپارتمانمـــو جمع و جور کنم گیر داد با بهی بیاد، گفتـــم با تو هم کار دارم آماده بشن تا برم دنبالشـــون! گلی مامان هم بود نشد بگم نه، شک میکرد! برو ببرشون به مامان هم بگو کار واجب داشتم رفتـــم

در را که به سمت خود کشید رسول سریع پرســـید

- میـــری پیش کیایـــی؟

با سکوت و اخم محمدعلی ادامه داد

- خوب میدونی ازم بپرسن راستشو میگـــم!

محمدعلی با پوزخند گفت

- یه روز سر فرصت تکلیف خودمو با تو روشن میکنم که یکی به نعل دوتا به میخـــی!

رسول محکم جـــواب داد

- وظیفمـــه! اینو همون اوایلی که گفتی رفیق باشیم و کمتر کتک خوردم بهت گفتم نگفتم؟ الان هم میدونی به خاطر حال چـــند روز پیشت حتما ازم میپرسن و من حتما جواب میدم

محمدعلی که نمیخواست حرفی بزند بیرون رفته خندید

- حواست بهشون باشه با هم شرارتشـون بیشتـره! به خواهـرم فقط بگو چشـم کمتـر حرص بخـــوری حیف هیکلـته زن نگرفته آب بشـــه!

****

نگاهش را به کاغذهای روبرویش داده چندین بار زیر و رویشان کرد متعجب ابرو بالا داده نگاهش را به صورت منتظر کیایی دوخـــت!

صورت گر گرفته، موهایی که انگار با دست مرتبشان کرده و بوی شدید الکلش میگفت قبل از آمدن او مثل دفعات اخیر باز حال خوبی نداشتـــه!

چطور این آدم وقتی به او نیاز دارد هنوز نگاهش بعد از هشت سال با وجود رفتارهای ارباب گونه‌ی او پر از تحقیر بود، هنوز هم مثل زیر دستش نگاهش میکرد!

شاید هم او بود که آن حس ها را فراموش نکرده هر بار با دیدن کیایی فقط همان حسها را دریافت میکرد حس کسی که گیر افتاده راه در رویی ندارد

آرام از جا برخواست با نگاهی به وکیل کیایی که روزی اگر از راه نرسیده کیایی را نترسانده بود کیایی او را در آب استخر خفه کرده بود گفت

- اینجا جلوی ایشون بگم که یه زمانی از ترسی که انداخت به دلت جونمو نجات داد یا بریم یجا دیگه که بیشتر از این سرش پایین نباشـــه؟ به هر حال گردن عضو مهمـــیه!

"جمشیـــد نادری" وکیل کیایی از جا برخواست!
کسی که سالها پیش برای غیر قانونی پس گرفتن اموال بهمن کیایی از محمدعلی بخاطر کم سن و سال بودنش با تحقیق

درباره‌ی خانواده‌اش که ممکن بود بعدا مدعی شده دردسر درست کنند زودتر از همه فهمیده بود محمدعلی نوه‌ی حاج وهاب ارجمند اســت و اگر کیایی پا کج بگذارد و روزی حاج وهاب بفهمــد قانونی با وکلایی که او خوب میشناختشان دودمان هر دویشان را به باد میدهــد!

او کسی بود که به کیایی راه نشان داده بود که حالا که کسی از حضورش خبر ندارد تا سن قانونی محمــدعلی صبر کرده اجازه ندهد کسی بفهمد محمــدعلــی کیســت!

مخصوصا رفیق شفیق پدر کیایی " فریبرز صالحــی" کســی که بهمن کیایی همه‌ی داراییهایش را قبل از مرگ به نام او زده بود تا بعد از مرگش پسرش بهروز کیایی که خوب میشناختش نتواند محمدعلی و خواهرش را از عمارت بیرون کرده آواره کند

صد حیف که نمیدانست پسرش چه حیوانیست و فریبرز از ایران خارج شده تنها برای رشد اموال محمدعلـــی وکالت نامه‌ای بدون حق نقل و انتقال، به کیایی میدهد و او از همان برای مدیریت اموال استفاده کرده، وکیلش خوب برای بیچاره کردن محمدعلـــی کمکش کرده راهنمایی‌اش میکند! که چون چیزی از خاندانش نمیداند پس به صورت قانونی بدون دردسر و جعل امضا یا وکالت نامه که بعدا بهانه دست حاج وهاب میدهـــد با تهدید کردنش توسط زندگی و حیثیت محدیث امضا گرفته همه چیز را راحت تمام کنـــد و حتی او را نگه دارد تا از دست حاج وهاب اگر روزی از راه رسید در امان باشند

حاج وهابی که از وقتی فهمیدند محمدعلـــی کیســـت تنها از ترس او و قدرتش سرش را زیر آب نکردند تا همه چیـــز قانونی بنامشان و محمدعلی پدر نـــوه‌اش سپرشان باشـــد!

نکته: دقت کنید فریبرز صالحی نه قیم بوده نه وصی! فقط پنهانی امانت دار بوده❤

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۴۷

اما ساحل و کارش همه چیز را بهم ریخــت! دشمنی ساحل با پدرش با اینکه محمدعلی را له کرده بود اما با کش آمدن ماجرا

و ترس کیایی از جان دخترش به محمدعلی زمان داده او و محدیث را نجات هم داده بود وقتی حاج وهاب درست قبل از به انتها رساندن کار آنها با مطلع شدن توسط یک نامه ناگهانی از راه رسیـــد

جمشید نادری از جا برخواسته گفت

- شما بفرمایید... بنده میرم بیرون!

بر خلاف کیایی، وکیلش بعد از خارج شدن محمدعلی از عمارت کیایی با او در نهایت ادب حرف میزد میدانست باید حرفهای وکلای حاج وهاب را درباره‌ی رفتار با نوه‌ی حاج وهاب جدی بگیرد!

همین که بخاطر تمام شدن صبر کیایی و امتحان کردن راه های مختلف روی محمدعلی که هیچ کدام جواب نداد ، وکالت نامه

تنظیم کرده روبروی نوه‌ی حاجی گذاشته باید اگر به گوششان رسید جواب پس بدهـــد

با خروجش محمدعلی کاغذهای روی میز را مرتب کرده با لبخندی پیروز چند باری روی میز کوبیــد جلوی چشم منتظر کیایی همه را از وسط دو نیم کرده تمام حرفــش را زد

با گرد شدن چشمهای کیایی به سمت در رفته گفت

- خداحافــظ

کیایی به سختی به خاطر مصرف زیاد مشروب نامرغوب آن هم از دست طالب روی پا ایستـــاد

- کجا صبر کن ببینـــم! چته؟ چرا تمومش نمیکنی؟ خسته نشدی انقدر اومدی رفتی؟ انقدر حرف شنیـــدی؟

فکر میکرد محمدعلی خسته شده باشد از جنگیدن، از آزار او و انتقام گرفتن! از اینکه این روزها حتی کمتر می آمد و گاهی حتی تهدید هم روی او اثر نکرده کارد را به استخوانش رسانده بود برای همین یکبار برای همیشه با صداقت تمام خواسته‌اش را با آن وکالت نامه‌ای که فکر میکرد محمدعلی تمامش کرده برود گفته بود!

ولی رفتار محمدعلی میگفت تنها یک راه برایش مانده! اشتباه بود که به طالب گفته بود یکبار دیگر امتحان میکند و خودش را با حاج وهاب درگیر نمیکند! انگار با وجود وحشتش از این کار تنها راهش برای رسیدن به خواسته‌اش همان طالب و مَـــرگی بود که محمدعلی متهمــش باشــد!
مرگی که سالها پیش اتفاق افتاده و جوان روبرویش هنوز عذابش را دارد که می‌آید

طالب گفته کار تمام شود همه چیز را به او برمیگرداند او به تنهایی نمیتواند با حاجی و نوه‌اش درگیر شود!

محمدعلی ایستاده چرخـید متفکر گفت

- برام خیلی عجیبه که چطور بعد از اینهمه سال هنوز منو نشناختی و برام وکالت نامه رو میکنی؟ یعنی انقدر خرم که امضاش کنم و تو بتونی به اسم من هر کاری میخوای باهاش بکنی؟ یا هنوز بچه‌ام و نمیفهمم برای چی میخوایـــش؟

با غرور در حالی که هنوز حالش بد میشد ثروت را به خودش نسبت بدهـد گفت

- نمی دونی الان همه کاره‌ی اموال حاجـی منـــم! فهمم زمین تا آسمون با چیزی که از عمارت تو اومـد بیرون تغییر کرده! نمیدونی حاجی گیرش منم و ریز به ریز بهم یاد داده و محاله

بشـــه بهم رو دســـــت زد؟ مگه واســـه همون نیست که با حاجـــی تهدیدم میکنـــی؟ فکر نمی کنی حتی اگه میخواستم اموالمـــو به کسی بدم اون تو نبـــــودی؟..... اصلا چرا بدم؟ هووووم؟! جناب مگه همه‌ی دار و ندار پدرت از قبل از مرگش مال من نبود؟ مگه اون که شده بود امانت دار اموالم تا برسونه بهم و تو نتونی غصبش کنی نیومد بهت بگه و اجازه ندادی و بیرونش کردی چون فکر کردی تمومه و تو چنگتـــم؟ مگه همون روزی که حاجی اومـــد دنبالـــم نفهمیده بود من کی‌ام و گفت صاحبش منـــم! همون روز که فهمیدم حتی همون عمارتی که توش میخوری میخوابی مال منه! چرا باید وقتی پدرت یه ارزن برات نذاشته و حتی واسه مالـــم بهت اعتماد نکرده من از اموالی که قانونی مال منه و میتونم باهاش هر کاری میخوام بکنم بگـــذرم؟

جملاتش تاکیدی روی قدرتش بود برای کیایی که پلک بسته تمام تلاشش را میکرد از کوره در نــرود! محمدعلی در هر دیدار جسورتر و قدرتمندتر شده بود! نه فقط به خاطر پدربزرگش که به وضوح از یادآوری گذشته به او و نشان دادن تغییراتش لذت میبرد تغییراتی که این اواخر ملموس تر شده!

پسری که از ده یازده سالگی بعد از مرگ پدرش وقتی فهمید روزی مالک همه چیز میشود و زیر پایش لهش کرده بود تا از او بترســـد، فقط اطاعت کرده گیر بیفتد! روزگار تبدیل به کسی کرده بود که برای تصمیم برای هر ریال از دارایی های روی آبش اجازه‌اش را نیاز داشته باشـــد

حالا باید از راه دیگری وارد میشــد! در حالی که محمدعلی تمام راه ها را بسته به هیچ طریقی کوتاه نیامــده بود

در تمام این سالها نیازش به محمدعلی باعث نشده بود حرص و خشم محمدعلی نسبت به گذشته کم شود که هیچ به خاطر تهدیدش به لو دادن کارش به پدربزرگش حتی دیوانه تر هم شده بود! با آن تهدید فقط توانسته بود بالای سر اموالش باشـــد، محمدعلی اجازه‌ی کوچکترین دخل و تصرفی به او نداده

تنها اجازه‌اش استفاده از رفاه اموالـــش بـــود چیزی که میدانست محمدعلی نمیخواهد و حتی دیدن آن عمارت آزارش میدهد

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۴۸

نفسهای عمیق کشیده با حالتی شبیه به التماس به یک رفیق گفت

- تو نون و نمک منو خـــوردی! هـــمین نون و نمکی که از هر راهی میام ازم دریغش میکنـــی!

لبهای محمدعلـــی کشیده شده از لحن التماس گونه اش که سعی میکرد گولش زده از به رحم آوردن دلش استفاده کند
چشمهایش برق زد
چطور روی گفتنش را داشت؟

ناگهان با صدای بلندی قهقهه زد ساکت که شد خیره به صورت منتظر کیایی منظور دار و با لبخندی که او یادش بیاید

موضعـــش دیگر نسبت به او ضعف نیست در حالی که حالش از هم صحبتی با او هیچ خوب نبود گفـــت

- من کتک هم زیاد خـــوردم! هنوز جای خیلیهاش روی تنم هست میخوای ببینـــی؟ نون و نمکی هم اگه خوردم بخاطرش کار کردم! حتی کار کثیفـــی که مسببش تویی، بخاطر طمع تو که آخر هـــم بهش نرسیدی و حاجی زرنگ تر بـــــود!

چهره‌اش تغییر کرده جـــدی گفت

- من و خواهرم سر سوزنی از نون و نمک تو نخوردیم! مواظب رفتارهات باش کیایی، دفعه‌ی بعد بهتره معطلم نکنی می بینـــی که وقتم کمه و به زور میام بفهـــم همیشه انقدر صبور نیستـــم

کیای ناگهان عصبی داد زد

- اینطوری باید هفته‌ای چند بار بیای نه ماهـــی یکی دو بار!

ناگهان در باز شده جمشید نادری از ترس حماقت کیایی داخل پرید محمدعلی از دیدن حالش و برداشتش که یادآور چیز خوبی نبود صدادار خندیده جواب کیایـــی را داد

- میام تو نگران رفت و آمد من نبـــاش! نیومدم هم چیزی نمیشه مال خودمو میخوام به گ*ا بدم به تو چـــــه؟

کیایی دندان بهم ساییـــد

- جلسه‌های هفته‌ی بعد رو باید باشـــی! صدای بقیه در اومده! هر بار نمیتونم بگم مدیر عامل سرش شلوغه یا مسافرته یا بدین بدم امضا کنـــــه!

محمدعلی به حالش بیصدا خندیده شانه‌هایش تکان خورد در حالی که فقط خودش میدانست مصنوعیست و چطور میسوزد

- جوش نزنی اونها رو یجوری میـــام! خوبـــه آقـــا؟

تمسخرش را کیایی گرفته با طعنه گفت

- حاجی رو چیکارش میکنی آقای اون عمارت؟ با این یه خط در میون اومدنت هم چند وقت یه بار میاد نفس کش میطلبه وای به اینکـــه...

محمدعلی که نمیدانست حاج وهاب چقدر به او مطمئن است اما فقط برای یادآوری حضور خودش و حرص و کینه‌اش به کیایی که میداند چه حیوانیست ممکن است وحشی شده بلایی سر پسرش بیاورد گاهی بی برنامه و ناگهانی خودی نشان داده قدرتش را به رخش کشیده میـــرود، نیم نگاهی به صورت

کیایی که انگار به پیروزی رسیده انداخته چند قدم لنگ زنان و بیخیال نزدیکش شـــده گفت

- اون به خودم مربوطه... من نوه‌اش هستم نه دشمن خونیـــش! نفس کش حاجی هم به خودت مربوطه ولی بدون مثل من نیست اگه بگی غلط کردم فکر کنم دلـــش بسوزه ولت کنـــه!

نگاه کیایی روی نحوه‌ی راه رفتنش مـــانـــد چشمهایش هنوز نفرت گذشته را داشت! برای سوزاندن و یادآوری قدرتش در گذشته به اوی قدرتمند امروز با پوزخند اشاره‌ای به پاهایش کرده گفت

- تو عمارت حاجی هم فلکت میکـــنن؟ نگفتـــی نوشی؟انگار اونجا وضعش بدتره همه کاره‌ها رو هم فلک میکنن؟

رنگ نگاه محمدعلی لحظه‌ای تیره شده وا رفت!

درد ضربه‌های پر کینه‌ی چوبش را کف پایی که عجیب در این لحظه میسوخت حس کرد، تصاویری واضح از هردویشان با فاصله‌ی زمانی زیاد به یاد آورد که خوشایند نبود!

پسرکی با لباسهایی نازک میان یک باغ با هوای سرد شبانه‌اش..
پا برهنه.. لنگ‌زنان.. زخمـــی.. تنها.. با دستهایی ترک دار و خونی...
اما محکم..
استقامتی که گاهی این بی صفت را با آن چنان کفری میکرد که بی دلیل به جانش می‌افتاد تا خودش را خالی کند

باورش نمیشد هنوز اینقدر کثیف باشـــد که بتواند یادآوری اش کند

با لنگ زدنی شدیدتر چند قدم نزدیک شـــــد آنقدر که سینه به سینه‌ی کیایی بایستـــد و او برای دیدنش سر بالا بکشـــد تا یادش بیاید جایگاهش نسبت به او در چه وضعیتیست!

با اینکه یادآوری‌اش خودش را آزار میداد خونسرد گفت - پسرت هنوز تیمارستانـــه؟ اصلا بردی دوا درمونش کنی یا اینم دروغه و هنوز واســـه سود خودت میذاری مریض دردش بمونه؟ دخترت کجاســـت؟ هنوز تو عمارت دست و پاشو زنجیر میکنی نصف شب سر از تخت کسی در نیـــاره یا فکر کردی میشه به حال خودش ولش کرد؟.... میدونستی چنـــد شب پیش سعـــی کرد دوباره خودشو بچسبونـــه بهـــم؟ تو که یه بار زور زدی و نشـــد! تو که تجربه‌ات از اون بیشتـــره! حالیش کن

بزرگ شـــدم، حالیش کن حقیـــره، حالیش کن خیلی سخت شده و دست نیافتنی... حالیش کن بخاطر سلامـــت خـــودش سمت من نیـــاد! این دفعه خریت نفر بعـــدی رو با خودش با هم میفرستـــــم اون دنیـــــا...

سر خم کرده کنار گوش کیایی پچ زد

- خیلی خطرناک‌تر شدم.. خیلی مراقبش باش.. میتونم طوری سر به نیستش کنم انگار که اصلا وجود نداشته! به خودش گفتم ولی حریص بود پس تو هم بهش بگو البته اگه واقعا پدرشـــــی!

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۳۴۹

سر عقب کشیده با دیدن صورت گر گرفته از خشم کیایی با لبخند پیروزی گفت
- خیلی مواظب حرف زدنت با مــن باش! از حسن های نوه حاج وهاب بودن اینه که به اندازه‌ی خودش حواس جمع میشی، انقدر که خوب بدونی کیو چطوری باید سوزوند.. شاید به اندازه‌ی حاجی برات خطرناک نباشــم ولی به اندازه‌ی وقتی با اون حرف میزنی حواستو جمع کن خیلی وقته دیگه حوصلتو ندارم

بارها در گفتگویشان نام پدربزرگش را تکرار کرد و هر بار رنگ کیایی با شنیدنش پریــد!
نام کسی که روزی از ترس او برای گیر انداختن نوه‌اش بیشتر آزاراش داده از نفرت بیشتر شکنجه‌اش کرده بود!

محمدعلی که به سمت در و جمشید نادری رفت کیایی حرص زد

- محمدعلـــی؟ چرا تمومش نمیکنی؟ چرا راحت نمیکنی خودتـو؟ مگه از نظرت پولم و این دم و دستگاه همه‌اش از راه حروم نیومده که بهـش دست نمیزنی؟ پس تمومش کن!

محمدعلی لبخند زد

- از نظر من تو هم از راه حروم اومـدی! تو رو هم تموم کنـم؟

کیایی صبرش تمام شده فریاد زد

- لازم باشه باید هر روز بیای من دیگه یه روز هم منتظر نمی مونم! صاف میذارم کف دست حاجـی و میفرستم دنبالـت!

با اینکه ته دل محمدعلـــی خالی شده تصویـــر صورت حاجی با قلبی گرفته در ذهنش و چشمهایی دردمند از کار او مجســـم شد اما دستهایش را از هم باز کرده در حالی که عقب عقب میرفت و میخندید گفت

- هشت ساله نفهمیدی فقط تحملت میکنـــم سوختنتو ببینـــم؟ نفهمیدی نباید مرتب تهدیدم کنـــی؟ نفهمیدی درباره‌ی تو ظرفیت فداکاری نـــدارم؟ باهات کنار اومدم فقط حاجی نفهمه چیکار کـــردم! چرا نفهمیدی میدونم اگه به فهمیدنش هم باشـــه تویی که باید جل و پلاستو جمع کنی بری؟ من اول آخرش از خون خودشم تو چـــــی بی صفت؟؟

عینک دودی‌اش را از یقه جدا کرده روی چشـــم گذاشت دست زیر کتش داخل جیب شلوار زده در را باز کرد برای اینکه کیایی را بیشتر بسوزاند گفت

- خوش گـذشـــت... دفعه بعد پذیراییت بهـــتر باشه!... آآآ... راستی!.. سیستم تهویه اینجـا خوب کار نمیکنه! گر گرفتـــی، داغ کردی! دوش بگیر... البته روی تو اثر نداره برو شنـــا.. به هـــر حال بگو درستش کنن دفعه بعد نیام اینطوری باشه!

دندانهای کیایی با خروجش از کلمه‌ی شنایی که گفت چفت شـــد! انگار تنها راه همان همکاری با طالب و استفاده از آن مـــرگ بود! تا جوان روبرویش به دام افتاده نفرتش را خالی کند

****

چنان ترمز کرد که صدای کشیده شدن لاستیک روی آسفالت تمام کوچه را برداشـــت!

اینبار کیایی که چندین بار در این چند سال سعی کرده بود او را که میدانست این ثروت را نمیخواهـد به روشهای مختلف نرم کند و موفق نشده بود پا از گلیمش درازتر کرده تحقیرهـا و مشقت ها را یادآوری کرده بـود

با اینکه با رفتارش کاری کرد که فکر کـند تیرش به سنگ خورده ولی از یادآوری حقارت، تنهایی و بی کسی‌اش عصبی تمام حرصش را روی فرمان و دنده و گاز خالی کرد

با توقف ماشین چشم به ماشین آشنای روبرویش دوخت، رسول از پشت فرمان ماشین پدربزرگش پیاده شده لگدی به لاستیک جلوی ماشینـش زد

- چتـه؟ این دفعه دیگه سرشو آوردی انشاالله؟

با دیدن رسول تازه به یاد آورد محدیث و بهی را با او به اینجا فرستاده!

پیاده شده سعی کرد حرصش را پنهان کنـــد ولی نگاهش گیج بود کاش مثل دفعات اول دیدارشان بعد از اینکه فهمیده بود چرا سالها آزارش داده و چه بلاهایی، باز به خاطر حرص پول درست مثل کودکی‌اش به سرش آمده کیایی را زده بود حتما حرصش خالی شده حالش بهتر میشـــد!

جلو رفته پرسید

- چرا تو کوچـــــه‌ای؟

رسول که خوب فهمید محمدعلی حواسش آنجا نیست با طعنه جواب داد

- از دیشب ظرفیتم تکمیله جون کتک خـــوردن ندارم اونم وقتی قرار باشه حرص کیایی رو سرم خالی کنـــی!

محمدعلی به سمت در ورودی رفته با تمسخـــر گفت
- هار هار هار.. خندیـــدم

در را باز کرده رسول را به داخل راهنمایی کـــرد
- برو تو صدای داد و هوارتـــو ملت زیر دستو پام نشنون اینجا بر عکس عمارت آبرو دارم!

رسول متعجب از تعارفش وقتی حالش خوش نیست به حالت مسخره‌ای مثل خودش جواب داد

- هار هار هار.. خندیدم.. نمک کیایی زده بالا فشار خون نگـــیری؟

محمدعلی در را بسته جلوتر راه افتاد

- بیا... نه منت کشی میکنم نه معذرت خواهـی میخواستی نیفتـی به جـونم نرسه به گـوش خواهرم نشورتـت!

یه شوک به جفتشون بدیم😍☺

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۵۰

چشمهای رسول برای چندمین بار در ۲۴ ساعت گذشته گرد شـد!

پشت در که رسیدند صدای موسیقی بلنـــدی که در طول مسیر فکر میکردند از واحد دیگری باشـــد از پشت در شنیده شـــد

رسول بی حواس پرسیـــــد
- خبـریـــــه؟!

محمدعلی اخم کرده ضربه‌ای به در زد
- نمیدونم سپردمشون به امین حاجـــی!

رسول از طعنه‌اش "نچی" گفت، ضربه‌ی محمدعلی هیچ اثری نداشت جوابی نگرفتند با چند بار ضربه زدن و نا امید شدن نگران و عصـبی کلید را در قفل چرخانده در را باز کـرد

با ورودشان صدای خنده‌ی بلند محدیث که در موسیقی گم میشـــد در فضـــای خانه پخش شده توجه‌ی هر دو را جلب کـــرد

همراه با بهی روبـــروی هم در حالتی عجیب ایستاده بودند آن هم وقتی هیچ کدام حجاب نداشتند و تاپ و شلوارک های تنگشان به تنشان چسبیده هر دو مرد را شوکه کرده خشکشـــان زد

در چند لحظه اتفاق افتاد.....

بهی در حالی که ایستاده دستهای محدیث را گرفته بود و مثل او اما آرامتر میخندید سعی داشت چیزی را که آنها در لحظه‌ی اول متوجه نشدند به محدیث بفهمـــانـــد

- اینطوری نـــه! باید شالت تکون بخــوره! دستاتو سیخ تو هوا نگیـــر

شال محدیث دور کمرش بود و سعی میکرد به حرف بهی با تکان پایین تنه‌اش تکانش دهــد اما تمام بدنش تکان خــورده موهای ابریشمـــی نرم و طلایی‌اش را در هوا میرقصــانــد

نگاه محمدعلی متحیــر به وضعیتشان و دیدن دوباره‌ی بهی در آن حال بین بهــی و خواهرش میچرخـــید

لحظه‌ای طول کشید تا بفهمـــد چه میکنند و به یاد بیاورد رسول با او وارد خانه‌اش شـــده!

رسول پشت سرش ایستاده نگاهش شوکه روی محدیثی که نرم تکان خورده می خندید و از زیباییش نفسش بند آمده نمیتوانست در این لحظه چشم بگیرد قفل شده بود

♫♫♫♫ ای جان لیلی، میخوامت خیلی،
هر چی بی طاقتم به تو بد عادتم تو به من بی میلی... ای تو ماه از من، جون بخواه از من،
میدونم غلطه ولی خاصیت عشقه واست مردن! ♫♫♫♫

قلبش از جا کنده شده نفس قفل کرده‌اش را حبس کرد! میـــخ شده بود روی موجود ظریف و دوست داشتنی‌ای که برای اولین بار در وضعیتـــی میدید که از شـــرم عشقی که داشت و می ترسید زمانی حاج وهاب و محمدعلی بفهمنـــد حتی به آن فکر نکرده بود!

من بهی ام

♫♫♫♫ عاشق نبودی دلت هری بریزه

واسه اونکه عزیزه نفست بره راحت...

عاشق نبودی که این حالو بدونی

اینکه حتی بمونی دلم تنگ بشه واست! ♫♫♫♫

- حق داره حاج خانوم!... چیکار کرده اون نوه‌حاجی که تا این سن هنوز یه رقصیدن ساده هم بلد نیستـــــی!

با حرف بهی انگار محمدعلی و رسول از شوک چیزی که میدیدند خارج شـــدنـــد

همزمان با محمدعلـــی که مبهوت صدا زد "محـــــــی!"

رسول هول برای خروج قدم عقب گذاشته از پشت محکـــم به در خورد و نگاه هر دو دختر را چرخانـــده جیغشان بلند شـــد!

من بهی ام

♫♫♫عاشق نبودی دلت هری بریزه

واسه اونکه عزیزه نفست بره راحت...

عاشق نبودی که این حالو بدونی

اینکه حتی بمونی دلم تنگ بشه واست! ♫♫♫

رسول حیران بازوی محمدعلـــی مات مانده را گرفته با خود بیرون کشیده در را محکم با صدای بلندی بهم کوبیـــد!

از تصویری که دیده بودند نفس نفس میـــزدند!

♫♫♫زیبای چهل گیس این چشمای خیس

شد هوایی تو، به زیبایی تو مگه میرسه زورم...

تا خاطرخواتم هی کیش و ماتـــم

ازم دوری نکن دلم نازکه چون عاشقم اینجورم!

عاشق نبودی دلت هری بریزه

واسه اونکه عزیزه نفست بره راحت...

من بهی ام

عاشق نبودی که این حالو بدونی

اینکه حتی بمونی دلم تنگ بشه واست!🎶🎶🎶

بازوی محمدعلی را که چنان چسبیده بود انگار در میرود با مکث رها کرد! سینه‌اش تیر کشیده عرقی روی تنش نشسته بود! جرات نگاه کردن به محمدعلی را که خشکش زده بود نداشـــت!

چرا باید دقیقا حالا که محمدعلی آرام تر شده و نگاهش به صلح نشسته، دیگر به او مثل یک متجاوز نگاه نمیکند این اتفاق رخ می داد!

قدم عقب گذاشته سر به زیر زمزمه کرد

- میرم تو ماشیـــــن...

محمدعلی که حالش دست کمی از او نداشت ولی حواسش به خاطر وضعیت محدیث دقیقا به رفتار رسول بود که معذب و نگران قصـــد گریختن داشت لحظه‌ای تصویر آرش در سرش زنده شـــد که میگفت بهی خواهر اوســـت!

اگر قرار باشـــد بعد از هشت ســـال هنوز هـــم با اینهمه احتیاط رفیقش! به او و نگاهش شک کند اگر واقعا بهی برادری داشت که می‌فهمید او دوبار خواهرش را در این وضعیت دیده و حتی چندبار به آغوشش کشیده! حق داشت با او چکـــند؟

رفتار او جای شک کردن داشت یا رسول که او خواست بالا بیاید؟

رسول که قدم روی پله‌ی اول گذاشت گفت

- کجـــا؟

رسول بی توجه به راهش ادامه داد

- رســـــــــــوول؟!

رسولِ بی نفس و بیجان که با وجود رفاقتشان انتظار رفتاری مشابه رفتارهای گذشته‌اش و یا حتی بدترش را داشـــت پلک بسته ایستـــــاد بیچاره با صدایی گرفته زمزمه کرد

- از کجا میدونستم چه خبره؟

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۳۵۱

محمدعلی از دیدن حالش جا خورد! انگار آماده‌ی کتک خوردن اســت! واضح است که منتظر بدترین رفتار از طرف اوست حق نداشت؟
به قول امیرعباس وقتی کاری نکرده از او کتک خورده بود حالا نباید با اتفاقی که افتاد اینطور فکر میکرد؟

با اینکه از چیزی که دیده بودند و بدون فکر کلید انداخته وارد شدند عصبی بود اما اگر بخواهد انصاف داشته باشد مقصرش اوست نه رســـول!

حرصی از رفتار خودش نسبت به رسول که حالا خودش هم دقیقا در وضعیتی مثل آن گیر کرده برای آرام کردن هر دویشان و نشان دادن حالش گفت

- مگه من میدونستم چه خبره؟ چرا داری میری انگار من عمدی یهو رفتم تو! حالم سر جاش نبود چه میدونستم چیکار میکنن؟

رسول جا خورده از رفتارش که بجای مؤاخذه از رفتار خودش میگفت نگاهش کرد
محمدعلی مثل کودکی درمانده که نمیدانست چکند ادامه داد

- بیا بالا... تنهایی نمیتونم برم تو که!

رسول گیج اولین چیزی که به ذهنش رسید را به زبان آورد
- اصــلا میتونــی بــری؟

با نگاه پر اخم محمدعلی که از مفهوم حرفش روی صورتش نشست نگاه گرفته کلافه با "نچی" روی پله نشست!

با اینکه قلبش هنوز تند می تپید و تصویر موهایی طلایی و رقصان از جلوی چشمش کنار نمیرفت بیچاره برای اینکه به محمدعلی بفهماند وضعیتت مشابه من است زمزمه کرد

- ترسیدن.. اگه ناراحت نمیشی ترسوندیمشون آقا.. هر چقدر هم بشناسنمون!

محمدعلی پله‌ای پایین رفته کنارش نشست دستش چنگ موهایش شد. هم کفری بود هم نوری در سینه‌اش میدرخشید که گرمای خوبی داشت انگار هر بار فقط حضور بهـــی آشفتگی‌اش را آرام می‌کـــرد

- میدونـــم..

رسول ایستاده به در اشاره کرد

- پاشو برو ببین چیزیشون نشده باشه

پله ای به سمت پایین رفت که محمدعلـــی دوباره صدا زد

- کجا؟ باز که داری میـــری؟

رسول که ترجیحش برای آرام کردن تپشی قلبی سنگین از بی تجربگی زیاد و هیجانی ناگهانی تنهایی بود مستاصل گفت

- چیکار کنم آقـــــا؟

- کوفتو آقـــا! چه میدونم؟ منم مثل تـــو!

رسول عصبی از حال ویرانش جسارت کرده برخلاف همیشه طعنه زد

- تو مثل من نیستـــی! تو رئیسی و من متهـــم همیشگی... در ضمن منو تو کشـــوندی بالا آقا!

- یبار دیگه بگو ببین باز اون رومـــو نشونت میدم یا نـــه!

رسول کلافه " ای‌بابایی " گفت با اینکه از برخورد محمدعلی راضی بود اما نمیدانست چرا عصبیست! چون لذت برده؟ چون از چیزی که دیده راضیست؟ چون نمیتواند نگوید کاش نزدیکتر بـــودم؟

صدایی از در شنیده شده آرام باز شـــــد

- داداش؟

محمدعلی حرصی چرخیده به محدیثی که معذب نگاه میگرفت و زمزمه کرد "ببخشید" چشم دوخت عصبی برای فرار از تصویر ثبت شده‌ای که به خاطرش با وجود اعتمادش دلش میخواست رسول را بزند گفت

- اینجا خونه‌ست یا دیوونه خونــه؟ چرا صدای آهنگتون تو کل ساختمون شنیده میشد؟ چرا انقدر بلند بود که صدای در زدنو نشنیدیـــن؟

محدیث که توقع برخورد بدتری داشــت از دیدن رسول با آن اخم تند که زد و خوردی بین او و برادرش نبود نفس راحتی کشیده خجالت زده در را کامل باز کرده عقب رفت دوباره زمزمه کـــرد
- ببخشیـــد

محمدعلی عصبی پرسیـــــد
- بهی کـــــو؟ سالمـــه؟!

- آره.. فقط... یکم ترسیدیم... ببخشیـــد

محمدعلی سر جلو برده حرصی از اینکه بیشتر بخاطر حضور خودش و بهی نمیتواند به رسول و محدیث بتوپـد پچ زد
- ببخشید حجاب میشه براتون ما یادمون میره چی دیدیم؟

محدیث لب گزیده معذب گفت
- خب.. شما یهو اومدین تـــو!

- نه که در نزدیـــم!
- زده باشین باید صبر میکردین! نشنیدیم، اگه چند بار...

- محـــــــــــی...؟!؟!

صدای غرش مانند محمدعلی محدیث را عقب رانده صدای رسول را نگران در آورد

- محمــدعلـــــی....!!

محمدعلی توجهی نکرده گفت

- برو تو اگه عرضه‌شو داری و خودتو داغون نمیکنی یه بار یچیزی آماده کن اعصابمو بیاره سر جـــاش!

حالش بده که طلبکاره؟☺ حالا یبار نفس رسول بگیره😀

من بهی ام

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۵۲

- داداش....!
- راست میگه گلی مامان تقصیر منـــه! ببین چی شدی که فقط طلبــکاری؟

محدیث رو گرفته مغموم وارد شد محمدعلــی چرخید تا داخل شود رسول نگران پرسیـــد
- محمدعلـــی؟ حالت خوبــه؟

با تردید بخاطر نگاه عصبی محمدعلــی گفت

- درستش... اینه که تقصیر ما بـــود!

با نگاه گرفتن کـــفری‌اش محمدعلـــی با لبخـــند محوی گفت

- بازم به معرفتت که میگی ما نه من! بیا بالا

با ورودش رسول در جایش مانده به در چشم دوخت!
تا بحال چنین عکس العملی از محمدعلی ندیده بود درست است که در سالهای اخیر هرگز نگاه بد سالهای اول را از او ندیده حتی همیشه خودش محدیث را به او می سپرد و در چند ماه اخیر بعد از شب گیر افتادنش توسط حاجی کاملا تغییر کرده بود اما هرگز هم چنین اتفاقی نیفتاده بود!

با وسوسه‌ی دیدن عکس العمل محدیثی که برای اولین بار بی حجاب آن هم در آن وضعیت دیده بودش و نمیدانست موهای

من بهی ام

طلایی‌اش اگر رها باشد انقدر غافلگیرش کرده رقصشان انقدر دیوانه کننده و نفس‌گیر است قدم روی پله گذاشته وارد شـــد

شاید حالا زمانش بود! حالا که محمدعلی پسش نزد، شاید میتوانست خودش را نشان دهد یا جرأت کرده کم کم حال دلش را عیان کند

در را که بسته سر بالا آورد محدیث را با صورتی نگران روبروی خودش دیده جا خورد نگاهش لحظه‌ای روی آن پوست سفید و گلگون مانده دلش مثل نگاهش قفل او شد!
وای از امشبـــش!
چندین سال است هر شب را به امید صبحی که او را می بیند سر میکند امشب میتواند با چیزی که دیده چشم بسته بخـــوابـــد؟

سخت از همیشه بدون هیچ حسی که در صورت و نگاهش دیده شود پرســـید

- چیزی شده خانــوم؟

نمیخواست محدیث فکر کند از اتفاقی که افتاده راضیست با اینکه دلش بعد از سالها یک "آخیش" آرام گفته روشن شده بود آنقدر که فکر کند میتواند هشت سال دیگر هم صبر کند

محدیث اما حتی خجالت میکشید نگاهش کند با علم به اینکه بهی ثابت ایستاده و کسی که تکان خورده مثلا تلاش میکرد برقصــد او بوده! ولی نگران برای محمدعلی که از آنها گریخته وارد اتاق شد در حالی که دستش مرتب خجول با شالش ور میرفت گفت

- داداشم حالش خوب نیست! شما میدونی کجا بوده؟

رسول فقط سر تکان داد بر خلاف صداقتش برای حاجی و گلبانو میدانست محدیث هرگز نبایـد بفهمـد

محدیث کنار رفته به اتاق محمدعلی اشاره کرد
- رفت تو اتاق درو بسـت! قفل نکـرده، از مـن عصبانیه میشه برین پیشش؟ حالش خوب نیست آقا رسـول!

سر به زیر شده با صورتی سرخ اضافه کرد
- میشناسمش به خاطر.. اتفاق چند دقیقه پیش نیست انگار.. فرار کـرد!

رسول از معذب بودنش با او برای اولین بار لبخند زده به سرعت از کنارش رد شده به سمت اتاق محمدعلـی رفت تا محدیث لبخندش را نبیند حالا نگاه نکردن سخت تر شده! با

وجود اینکه میتوانست بخاطر نگاه نکردن محدیث حسابی از وضعیتش در حالی که محمدعلی نیست استفاده کند اما بعد از سالها سختی دوست نداشت ذره‌ای در دلش حس کند از حال محدیث به نفع دل خودش استفاده کرده دیگر آن مردانگی که باید ندارد

وارد اتاق شده در را بست با دیدن محمدعلی جمع شده گوشه‌ی دیوار به در تکیه زده نگاهش کرد محمدعلی که سر بالا نیاورده بود گفت

- برو بیرون دورت بگردم که این دفعه به جای رسول حساب تو رو میرســم با این رفتارت!

- چرا خانوم؟ خودم هستـــم!

سر محمدعلی به ضرب بالا آمد رسول با دیدن نگاه تندش گفت

- زور نزن که فهمیده بود بخاطر کارشون عصبانی نبودی و یجا دیگه پر شدی!... گفت بیام حالت خوب نیســت!

- تو که فهمیدی و میدونی برو گمشو که حرص کیایی سرت خالی نشــه اونم با فشار بالا!

رسول جسارت به خرج داده برای فهمیدن حال واقعی‌اش گفت

- چشمهات میگه فقط حرص کیایی نیست! خیلی دلت میخواد بزنی تو گوشــم نـــه؟

محمدعلی که اخم کرد اضافه کرد

- میدونی من دلم چی میخــواد؟

من بهی ام

از سکوت رفیقش باز ادامه داد

- دلم میخواست الان اینجا من داداش بهـــی بودم و تلافی می‌کردم تا شده یک بار حالمو بفهمـــی! تا دردت بیاد ولی نتونی هیچی بگی چون میشه ناموس من.... فقط حیف همیشه هر چی دل میخواد نمیشـــه!

محمدعلی از جا کنده شده به سمتش هجوم برد یقه‌اش را چسبیده حرص زد

- رسول بخدا چشممو میبندم رو اعتمادم مثل قبل لهت میکنمـــــا!

تو این حالش آخه! □

من بهی ام

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۳۵۳

پوزخند غمگینی روی لب رسول نشست

- له کن... من راضی‌ام! هم تو خالی میشـــی حالت خوب میشه هم بعدش مثل قبل عذاب وجدان میگیری، تا یه هفته که زور میزنی از دلم در بیاری خیالم از رفتارت راحته!

محمدعلی مستاصل یقه‌اش را رها کرد

- برو وقتی میدونی بعدش چوب رفتارمـــو خودم می‌خـــورم

رسول اخم کرده جدی و نگران پرسیـــد

- چی شـــده؟ این اواخر هیچ وقت اینطوری بر نمیگشتی؟ باز غلط زیادی کــرده؟

محمدعلی دوباره کنار دیوار نشسته سر خورد

- جراتشو نداره.. چند روزه حالم خوش نیســت! مغذم داره منفجر میشه.. همه چی قاطی شــده اون احمق هم امروز ر*ـــــد به اعصابــم!

رسول ضربه‌ای با پا به رانــش زد

- برو دوش بگیر ردیف میشی محدیث خانوم نگران بود

- حال ندارم تکون بخورم میگی دوش؟... هی با خودم میگم کاش زده بودمش اینقدر حالم بد نبود، انگار تنم کوفته است

رسول خوشحال از اینکه واقعا دلیل کلافگی محمدعلی اتفاقی که چند دقیقه پیش افتاد نیست لبخند زده شرور گفت

- میخوای مشت و مالت بدم حرفه‌ای؟ عربـده بزنـــی؟

محمدعلی بی حوصله خندید برای درد کمرش زمان ناپرهیزی هایی که به آن عادت کرده بود همیشه محتاج رسول بود اما میدانست منظور رسول آن حال و روزش نیست که در حال تهدید اســت

- جراتشــو نــداری! آقاجون نیست جانشینش که فرستادت پشت دره

- نشونت بدم هم تو رو خوب میشناسم.. هم جرأتــشو دارم.. هم گاهی حاجی و خواهــرتو با هم پیچونــدم و نفهمیدن؟

محمدعلی بی اختیار از شناختی که نسبت به رسولِ بله چشم گو داشت خندید که لگد محکم رسول لبخند به لب دوباره به رانش خـــورد

- آخ.. وحشی...

دوباره لگد دیگری زد

- عه.. چـــــته؟!

لبهای رسول کشیده شده اینبار خــم شده با دست پشت گردنش کوبیــد

- هووو... چته قاطی کـــردی؟

ضربه ی بعدی به شقیقه و یک طرف صورتش خورد

- رسول پا میشم شست و شوت میـــــ...

جمله اش تمام نشده بود که لگد بعدی به پهلویش خورد

- گوساله مگه من با تو شوخـــی دارم میگم اعصاب ندا.....

عصبی از جا برخواست که رسول به محض خم شدنش به جلو برای ایستادن کتش را از پشت از پایین‌ترین قسمت گرفته بالا کشیـــد محمدعلـــی تند دستهایش را که به عقب کشیده شد بالا برده بیرون کشید سریع و فرز از رسول فاصله گرفـــت

فهمیده بود قصد رسول چیست! یک بار وقتی این بلا سر امیرعباس آمده کتش دور سرش پیچیده دستهایش گیر کرده گردنش زیر بغل رسول بود و ناله میکرد دیده بـــودش

- بی شرف با منـــــــم؟!

رسول بی خیال خندید
- فعلا دارم گرم میکنم خودت میای یا خودم بیام مشت مال سفارشیت بدم آقا بعد از ایـــن؟

محمدعلی که کلا کیایی از سرش پرید به صورت خبیث شده‌ی رسول نگاه کرده گفت

- برو بیرون حوصلتو ندارم... میزنم باز تا یک هفته آبغوره میگیری باید جواب آقاجونو بدم!

رسول کت را تکانی داده در حالتی که محمدعلـــی بفهمد واقعا قصد دارد همان بلا را سرش بیاورد با لبخندی با طمأنینه نزدیکش شـــد

- باشه اگه تونستی بزن.. فقط حواست باشه صدای ناله‌هات خیلی بلند نباشه بره بیرون جلو میوه‌ی مورد علاقه‌ات بی آبرو میشـــی نوه‌حاجـــی!

محمدعلـــی که میدانست اگر رسول جـــدی باشـــد حریفش نمیشود و این شرارت و بی خیالی یعنی "تا گوشمالیت ندم ولت نمیکنم" گفت

- دست به من بزنی بی خیال رفاقت میشـــم! میشم آقا مثل قبل تا می خـــوری میزنمت!

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۵۴

رسول فقط میخواست رفیقش حرصش را خالی کند شده با زدن او! و بعد گرفتگی عضلاتش آزارش ندهد، کاری که بارها کرده محمدعلـــی نفهمیده بود تا به خواست محدیث حالش خوب شود مخصوصا که اینبار محدیث صدایشان را میشنید! شاید کمتر آزارش داده دیوانه‌اش میکرد

جلوتر رفته با گفتن
- باشه آقا اگه تونستی بهم دست بزنی بزنم!

کت را طوری بالا گرفت که دست محمدعلی قبل از سرش به آن رسیده بتواند به او حمله کنـــد

صدای بلند محمدعلی و رسول را از پشت در محدیث و بهی می شنیدند

"" بله قربان گو هم انقدر پرو!... آخ... بی شرف تو نوکر منی یا آقا بالا ســـرم؟.. آی آی رسول دستم دستم... یواش عوضـــی... کتک خورت عباسه ""

"" فحش نده عرضه داری بزن دیگه... آآآی... نامرد اینطوری! سنگ نیستا ""

بهی نشسته روی مبل در حالی که هنوز قلبش از اتفاقی که افتاد و تصویری که نفسش را بند آورد تند میزد پرسیـــد - دعوا شـــد؟!

محدیث با لبخند گفت

- نه نگران نباش از پس همدیگه بر میـــان!

- داداشت آقای عمارته هـــــا؟! انگار داره رسولو میزنـــه؟
- آره، ولی اونم انقدر بی عرضه نیست از نصف خودش کتک بخـــــوره

- صداشونو نمیشنوی؟؟

محدیث خندید باورش نمیشـــد دیشب از ترس و پریدن از خواب حالش انقدر بهم ریخته باشد که همین رسولی را که همیشه نیاز دارد و میداند فقط به وظیفه‌اش میرسد بزنـــد و او را میان جمع له کند

- میشنوم... منم اگه مثل تو این آخریا از امیرعباس و آقاجون درباره‌شون کلی اطلاعات نگرفته بودم الان مثل تو نگران بودم... فقط دارن از خجالت هم در میـــان!

آهی از سینه‌اش کنده شد نقش بازی کردن برایش راحت نبود دلش میخواست گریه کند وقتی چند دقیقه قبل رسول هم مثل محمدعلی از اتفاقی که افتاد پشت در اخم کرده تند نگاهش کرد

- رسول بلده چطور هم بگه چشم هم رفاقت کنه چندین ساله همین طوری شده معتمد آقاجون ها.. گاهی فقط میگه چشم گاهی هم میشه ایـــن!

*****

- بهـــــــی!

صدای جیغ معترض محدیث رسول را سر به زیر کرد اما محمدعلی لبخند زد که بهـــی را جسور کرده گفت

- راست میگم دیـــگه! حاج خانوم گفتن هر جا تو بودی من کار نکنم تا تو راه بیفتی یاد بگـــیری! گفتن اینطوری بمونی حق شوهر آینده‌ات گردنشونه

- خیلی پرویـــــی..

با اشاره به رسول ادامه داد

- انگار نه انگار ما مثلا خانوم و آقاییم! پرویی تو شماها مصری شـــده! اون که داداشمو میزنه تو هم که هر جوری دلت میخواد با هامون...

محمدعلی حرف خواهرش را برید صورت گر گرفته از خجالتش جلوی او و رسول و تلاشی که برای ساکت کردن بهی میکرد را دوست داشت

- جای غر زدن پاشـــو برو سینی شربتو بیار... منم بدم نمیاد یبار ببینم تو میاری.. کم کم داره باورم میشه حق با مامانه... بابا تو که آماده نکردی حالا که اون با اون پاش کارها رو انجام داده یه تکون بخور باور کنم حق با امیرعباس نیست و نمی پرونـــــی!

نگاه گیج محدیث که روی صورتش نشست خودش را جلو کشیده دست دور شانه‌ی خواهرش انداخته شقیقه‌اش را بوسید آن نگاه آشنای عسلی و موهای طلایی که دستش هنوز از اینکه رسول بی هوا آن طور زیباییشان را دیده بود مشت میشد میپرستید

نگاهی که حاج وهاب و مادرش میگفتند مثل گلپونه است

- غصه نخور.. عروست نمیکنـــم.. حالا حالا ها وقت داری یاد بگیـــری، بهی که میبینی بلده احتمالا قراره زود از شرش راحت بشـــن! حالا پاشو برو بیار گلوم خشک شـــده انقدر داد زدم کتک خوردم!

با شرارتش چشمهای بهی گرد شده محدیث محکم به شانه‌اش کوبیـــــد
- لوس بی مزده

از جا برخواسته به سمت آشپزخانه رفت بهی که از شرم حرفش ایستاد تا برود محمدعلـــی گفت

- تو کـــجا؟ مگه نگفتی گلی مامان گفته تا اون هست تو کار نکنی؟ نگفتی از سینی آوردن و پذیرایی شروع کنه؟... بشین بزار شروع کنه! مطمئن باش تا اینجا سالم میرسه فقط رسید از اینجا به بعدشو هم بهش بگو من داداششم طوری شد فدای سرت که از خداشه ولی این بادیگارده حاجی هنوز لازمش داره! یهو مثل تو جوون مردومو ناکار نکـــنه وسط خونه!

نفس بهی از یادآوری اتفاقی که اینجا در تنهاییشان افتاد بند آمد

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۵۵

رسول که از شرارت قبلی محمدعلی شانه‌اش می‌لرزید با دیدن صورت سرخ از خشم و شرم بهی سعی کرد با سرفه خودش را کنترل کند حال دل محمدعلی خوب بود و این یعنی کارش را درست انجام داده حال رفیقش روبراه است

محدیث که با سینی حاوی لیوانهای شربـــت بیرون آمد به سمت رسول رفت اما با سرفه های شدیدش در جا ایستـــــاد

- بیا دیگه زود بـــــاش!

جواب محمدعلـــی را پر منظور داد

- بذار با تأخـــیر بیام شاید خفه شـــد دیگه نتونه به ما بخنده متنبه میشه!

شدت سرفه‌ی رسول بیشتر شده اینبار واقعا بدون اینکه بتواند کنترلش کند صدایش تمام خانه را برداشت!
باورش نمیشـــد محدیث انقدر از دستش کفــری شده باشد او که هر چه گفته بود پذیرفته تنها به برادرش کمک کرده بود!

- عه... محـــی...!!

جواب محمدعلی را بهـــی داد که دلش می‌خواست حال هر دویشان را با این بی‌خیالیشان بخاطر نحوه‌ی ورودشان بگیــرد

- عـــــه نداره... خونه رو جمع کردیم ازتون پذیرایی هم بکنیم بعد از یه زد و خورد حسابی خستیگیتون در بره ترسوندینمون الانم بهمون می‌خندید!

رو به محدیث ادامه داد

- آفرین آبجی معلومه بلدی! برو بذار سر جاش هر کی میخواد خودش بره برداره خدا رو شکر که فقط من پای سالم ندارم

محدیث بلند خندیده تکان نخورد

محمدعلی به جلو خم شده چند بار دست پشت کمر رسول کوبیـــد

- چی شد حالا تو هــم! خفه نشی جدی جدی بندازی گردن من؟ اینها دخترهای حاجی‌ان به جاش سر منو می‌بره‌ها..!

چشمهای نم برداشته‌ی رسول لحظه‌ای بالا آمده روی صورت محدیث نشست این دختر اصلا او را نمی بینــد حتی برای تشکــر! او فقط وظیفــه دارد!

محدیث نگاهش را کوتاه گرفته سینی را روی میز گذاشت

- عمرا تعارفش نمیکنم داداش همینم از سرش زیاده!

رســـــول به سرعت لیوانی برداشته با غمی سنگین سینه صاف کرد

از صدای آیفون محدیث به سمتش رفته بی معطلی کلید بازشو را زد تا نگاه از رسولی که امیرعباس گفته بود کسی را دارد بگیــرد رسولی که خودش هم نمیدانست آزارش میدهد تا دور شود یا حتی شده با نفرتی مصنوعی با او که همیشه در کنارش بدون کوچکترین نگاهی داردش بیشتر در ارتباط بوده حرف بزند

- کی بـــود؟

جواب محمدعلی را در حالی که در واحد را باز کرده به سمتش آمد خندان داد

- کی میخواستی باشـــه؟ کی روز تعطیل خونه زندگی نداره دنبال یکی میگرده اذیتش کنــه؟

به محض نشستنش در باز شــد اما بر خلاف انتظارشان به جای امیرعباس حاج وهاب وارد شد که هر چهار نفر سریع ایستاده سلام کردند

امیرعباس که پشت سرش وارد شده در را بست با لبخند رو با حاج وهاب گفت

- نه انگار با شما بودن جز شنیدن غر زدنت یه حسنهای دیگه هم داره! نگاه چطور برپا زدن!.... خواهش میکنم... بشینین... این چه کاریه... من از خودتونم... زورمو زدم نیاد روز تعطیلی

رو زهرمارتون کنه حیف فقط زورم به ننه‌ام نرسیـــد البته دیدم خودش هم تازه داماده گفتم گناه داره دیشبو از چشمش در نیـــارم!

رسول چشم غره رفته محمدعلی با اخم لب گزید

بهی سر به زیر نگاه دزدیده پلک بست در چند روز نبودن گلبانو در خانه‌اش، حاج وهاب هر روز چند بار به او که محدیث برای تنها نبودنش کنارش میماند سر زده عمارت را به محمدعلـــی و رسول سپرده بود
هر شب را بر خلاف همیشه در خانه‌ی گلبانو کنار آنها صبح کرده گفته بود

" همیشه دوست داشتم چنتا دختر داشـــته باشم، انگار به آرزوم رسیدم! کنار دخترهـــــام بودنو دوســـــت دارم "

رفتار و نگاه حاجی از زمان برگشتنش از خانه‌ی محمدعلی به عمارت کاملا تغییر کرده او را ترغیب به گفتن چیزهایی در مورد محمدعلی و امیرعباس میکرد که درباره‌ی آن نگران بود و میخواست با کسی حرف زده کمک بگیرد چه کسی بهتر از حاج وهاب!
حتی اگر به او شک کند حداقل مطمئن است نافع و طالب و سهرابی که جدیداً شنیده با آنهاست و از محدیث شنیـــده از محمدعلی متنفر اســـت به خواسته‌هایشان نمیرسنـــد

- خوبین آقاجون؟

جلو رفتن محدیث جمع را از آن حالت معذبی که امیرعباس دچارشان کرد در آورد

حاج وهاب بی توجه به طعنه و خوش مزگی امیرعباس سرش را بوسیده دلخور گفت

- من نباید بدونم میری بیرون؟!

-

یه خبری هست که حاجـــــی اومده!☺

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۳۵۶

محدیث شیرین خندیده جواب داد
- خونه داداشمم که! اون که هست

حاجی رو به رسول کمی تند شده در حالی که به محمدعلی اشاره میکرد گفت
- تو هم شدی مثل این که باید بگردم تا پیدات کنم؟ نباید به من میگفتـــی؟

رسول قدم جلو گذاشته محترامانه گفت
- حاج خانوم که فرمودن شما گفتین بیارمشون بیرون کسی خونه‌ی ایشون نباشه؟

حاج وهاب با اشاره به امیرعباس گفت
- پس چرا اینو نبردی؟ این کسی حساب نمیـــشه؟

امیرعباس برای امنیتش از رسول و حاج وهاب فاصله گرفته گفت

- چیزی نشد که انقدر گر گرفتی؟ خواب بودم. حالا دو تا کلمه از حرفهاتون هم شنیدم مچــتو گرفتم عمه رو خفت کردی!

داد محمدعلی و رسول در آمـــد

- عبـــــــااس!!

حاج وهاب خیز برداشته امیرعباس خندان عقب پرید

- ای بابا... مرد حسابی اگه نبودم که باید پیاده گز میکردی تا خونه‌ی نوه‌ات! راننده شخصیت که نبود، اونای دیگه هم که نباید تا راننده‌ات نیست و اجازه نداده حتی با اجازه‌ی خودت از جاشون تکون بخورن نره یقشون رو بچسبـــه! خودت هم که

صدساله گواهینامه‌ات فسیل شده و نمیدونم چرا نمیخواستی اونها همراهت بیان.. تازه کلی هم با رانندگیم کیف کردی که!...

مکثی کرده ناگهان گفت

- آهاان... امروزم جمعه بود میتونم ازت اضافه کاری بگیرم بخاطرش!

حاج وهاب حرص زد

- اون روندن بود یا سوزوندن؟

امیرعباس خوب میدانست با رانندگی‌اش چه حرصی به حاجی داده تا به اینجا برسنـــد با دوری از جمع تلاش میکرد به صورت گر گرفته‌ی حاجی نخندد اما نشد ناگهان قهقهه زده گفت

- خیلی قیافت دیدنی شده بود... روح از تنت جدا شده بودا... تا حالا ندیده بودم کسی اینطوری بچسبه به صندلـــی

حاجی با طعنـــه گفت

- خودت میدونی چه جونوری هستـــــــی که ماشین نمیخـــــری؟

از یاد آوری‌اش خنده روی صورت امیرعباس خشک شد! اینکه بخاطر رانندگی دایی نفهمش در تصادفی وحشتناک با خرد شدن شیشه مادر باردار و خواهر از راه نرسیده‌اش را از دست داده بود!

اما جواب حاج وهاب را با طعنه نسبـــت به چیز نامفهومی که امروز هنگام حرف زدنش با عمه‌اش شنیده بود داده سوزاندش

- نه نمیخرم مثل مادرم ماشین نشه تابوتـــم.. از تجربیات گذشته استفاده میکنم! شما چرا با این سنت نمیفهمی باید از تجربیاتت استفاده کنی؟ یه بار زور نزدی دو نفرو از هم جدا کنی و نزدیک به سی ساله عذابش ولت نمیکنـــه؟ چرا باز زورمیزنی؟خود درگیری داری پیرمرد؟

لبخند تلخی از برداشت اشتباهش نسبت به چیزی که شنیده بود روی صورت حاج وهاب نشست رو به رسولی که مثل بقیه در سکوت ایستاده فقط گوش میداد وقتی میدانست حریف هیچ کدامشان نمیشود، جدی گفت

- دخترهامـــو ببر عمارت پیش حاج خانوم باهاشـــون کار داره

رو به امیرعباس که اخم کرده تند نگاهش میکرد ادامه داد

- ماشینو ببر عمارت، البته اگه سالم میرســی! اضافه کاریتو میدم.... برید من با محمدعلـــی برمیگردم!

حرفش یعنی همه باید بروند تا او با محمدعلی که کنجکاو نگاهش میکرد تنها باشـــد با اینکه از ملاقات کیایی آمده بود اما حالش از حضور محدیث و بهــی و تلاش رسول خوب بود

رسول جلو رفته "بفرمایید" به محدیث و بهــی گفت
محدیث شرور طوری که فقط او بشنود کیفش را برداشته به سمت در رفــت

- آخـــی... چه مــؤدب! انگار نه انگار منـــو داداشمو با اون خواهــرش له کــرده!
بلند گفت
- آقاجون داداش خداحافظ

رسول پلک بسته سکوت کرد عصبی بود از اینکه رفاقتش با محمدعلـــی محدیث را نگران کرده ولی کمکش را هم طلب میکند و باز رفتارش روز به روز بدتر میشد و راهی نداشت تا بفهمـــاند محمدعلـــی را آزار نمی‌دهـــد

نمیفهمید محدیث از فکر حضور کســـی در قلب او تلاش میکند فاصله بگیرد حتی آزارش دهد بخنـــدد و او را فقط همـــان راننده و بادیـــگـــارد ببینـــــد... اگر بتوانـــــد!

با خروجشان محمدعلی جلو رفته امیرعباسی را که همچنان با خشم پدربزرگش را نگاه میکرد به سمت در هل داد

- برو دیگه! چیزی جامونـــده که نگفتـــی؟

در را پشت سرش بسته چرخید به پدربزرگش که خیره به در مانده بود نگاه کرد

تنها گیرش انداخت نه؟

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۵۷

فهمیده بود منظور امیرعباس از جدا کردن دو نفر آن هم سی سال پیـــش چه بود!

سعی کرد هر چه زودتر از جلوی چشمهای غم گرفته‌ی پدربزرگش دورش کند با اینکه پدربزرگش هم حسابی از خجالت امیرعباس در آمد که سالهاست باور نکرده نمی پذیرد در آن حادثه دایی‌اش مقصر نبوده! و پدرش مقصر حادثه را که جوانی متاهل و عجول بوده بخشیده! مرتب عنوان میکند دایی‌اش از شغل و منصبش برای فرار از مقصر بودنش استفاده کـرده طور دیگری جلوه‌اش داده! و بخاطر همین سالهاست او را قاتل مـادرش صدا میزنـد!

برای عوض کردن حال پدربزرگش با لبخنـد گفـت
- واقعا حاضر شد رانندتون بشـــه؟

حاج وهاب روی مبل نشسته جواب داد
- نفهمیدی فقط میخواسته با اون رانندگیش بچـــزونه؟

لبخند روی صورت نوه‌اش را دیده ادامه داد

- انگار تو هم بدت نیومـــده؟

محمدعلی سر به زیر خندان جلو آمده به لیوانهای دست نخـــورده اشاره کرد

- میخـــــورین یا چای و قهوه بیارم؟

نگاه حاج وهاب به مدل راه رفتنش مانـــده اخم کرد

- پات چی شـــــده؟

- هیچـــی.. نتیجه هیچ کاره بودنم تو عمـــارته!

نگاه حاج وهاب که تند شد از آنجا که میدانست از دیشب حالش خوب نیست سریع گفـــت

- زغال چسبید کف پام از آتیشی که اجازه دادم امیرعباس بپا کنه تا حواس رسولو پرت کنم بیام جواب سوالمو بگیرم.. که آخرم دستم خالی مونـــد!

حاجی با طعنه، طعنه‌اش را جـــواب داد

- فکر کـــردم اثر دیدار امـــروزت با کیاییـــه؟!

نگاه محمدعلی روی صورتش مات ماند با اینکه میدانست هر بار میفهمـــد، رسول هم گفته بود اگر بپرسند میگوید اما حرصی از رفتار امروز کیایی که حاجی بی خبر یادآوری‌اش کرد بی ملاحظه گفت

- کیایی گ*ه خورده دیگه به من دست بزنه!

نگاه حاج وهاب از این جواب دادن و سکوت نکردنش به برق نشست! آن هم وقتی انقدر تند بود
واضح میدید صبرش نتیجـــه داده!

با وجود سخت بودن برای خودش، درد داشتن اینکه بی توجهی کنی و بدانی آن حیوان هنوز نوه‌ات را آزار میدهـد سکوت کنی و بگویی نفهمیدی!
دخالت نکنی انگار که اصلا وجود نداری تا نوه‌ات نفهمـــد!

تلاشش درباره‌ی نگه داشتن خودش در مورد کیایی که سالهاست دلش می خواهد آتشش بزند جواب داده پسرش خودش را ساختــه بود!
با همان آدمی که سوزانده بودش!
از آن صبر سخت بخاطر نتیجه‌ی روبرویــش راضی بود هر سختی‌ای را برای جوان روبرویش که سالها جور همه را در

من بهی ام

کودکی کشیده بود بجان میخرید حتی سالها تحمـل کردن نگاه پیروز کیایـی که با وجود اینکه هربار ناگهانی میدیدش رنگ از رخش میپرید ولی پشت نگاهی جسور پنهانش میکـــرد!

محمدعلی آرام زمزمـه کرد

- ببخشیـــــد...

حاج وهاب با لبخند پرسیـــد

- پس تو به کیایی دســت زدی؟

منظور آن چشم های منتظر را فهمیده جواب داد

- دیر جنبیده بود میزدم.. که البته خیلی وقـته فهمیدم ارزش زدنـم نداره!

چشمهای حاج وهاب از این حرف زدن و ونتیجه‌ای که جسارت محمدعلی نشانش داد میدرخشیـــد مدتها بود میدانست نوه‌اش در برخورد با کیایی به چه چیزی تبدیل شده و کیایی رو به نابودیست!
تغییر حال این چند ماه اخیرش را به وضوح دیده بود نه فرار کرده نه سکوت میکند حتی با او درباره‌ی کیایی حرف میزد و این یعنی امیرعباس با تمام چموشی‌اش این را گفته که ممکن است او چیزهایی بداند و به روی خود نیـــاورد!

از فرصت حرف زدن نوه‌اش استفاده کرده گفت
- پس چرا میری پیشـــش؟ چرا وقتی راحت به من میگی نه به اون که ارزش هیچـــی نداره نمیگـــی؟

محمدعلی در سکوت خیره اش شد عقب نکشیـــد! رو برنگرداند! نرفـــت!

روزهای زیادی بود که جمله‌هایی از حرفهای امیرعباس در سرش جولان میداد

" طرفت حـاج وهـابـــــه هـــا.. فهمیده هـــا؟ ساکت مطمئنی انقدر زور میزنی نمیدونه؟ "

با آنکه از دانستن و فهمیدن پدربزرگش خوشحال نمیشـــد مخصوصا اگر می‌فهمید یکی از دلایل پنهان کاری‌اش عذاب وجدان نداشتنِ او بوده که نفهمـــد کیایی از ترس نوه‌ی او بودن محکم کاری کرده بیشتر آزارش داده قصد نگه داشتنش را داشته تا از نگریختن و بستن تمام راه‌های فرارش مطمئن باشـــد زمزمه کرد

- باور کنم حاج آقایی که چند روزه تونسته مادری که چند ساله گم و گور شده رو پیدا کنه تو این چند سال نتونسته بفهمـــه که باز از من می‌پرســـــه؟

فکر کنم میخواد حرف بزنه!😐

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۵۸

صورت حاج وهاب متعجب از هم باز شد فکر نمیکرد به این صراحت عنوانش کنـــد!
نوه‌ای که از حرف زدن با او هم گریزان بود و زمانی از آوردن نام کیایی جلوی چشم او اِبا داشت!

از نگاه جا مانده‌ی پدربزرگش روی صورتش معذب و سر به زیر به سمت آشپزخانه رفت اگر واقعا بداند ترجیحش دوری از نگاهـــش بود.

دلش میخواست حالش خوب باشد
میخواســـت احساساتی که این اواخر بیشتر و صادقانه تر نسبت به پدربزرگش داشت را در سینه نگه دارد
باز مثل روزهای اول با پشت سر گذاشتن آن حادثه در عمارت کیایی و شنیدن اینکه پدرش چه کرده حس نکند او را مثل

پدرش دیده غاصب میداند و حتی انقدر بی انصاف شود که فکر کند حاجی به عمد رهایشان کرده!

- چـــای بیارم یا قهـــوه؟

جواب حاج وهاب چیزی نبود که میخواست درجا متوقف شد! انگار حاجی هم سکوت را کنار گذاشته بود

- پس فهمیدی میدونم و بازم رفتی و سکوت کـــردی؟ میخواستی تا من ساکـتم کیایـــی بتونـه کاری که نکـردی رو تو صورتم به بچـم نسبت بده و نتونم بزنم تو دهنـش چون تـو قبولش کرده بـودی که میشدم هیچ کاره؟ میخواستی نتیجه‌ی اشتباهم که دامن بچمـو گرفت همیشه جلوی چشمم باشـــه؟ ببینـم رفتارشو! ببینم اذیت شدنتـو! که بگی مقصر

من بهی ام

همه چی من بودم که کیایی سالها هر کاری خواسته باهات کرده! که هنوز هم میـــــ....

- آقاجـــــــــوون...!!!

حرفهایی که از پدربزرگش شنیـــــد بیش از آنچــه فکر میکرد سنگین بود!
او را حمید ندیــد!
مشکل انگار خـــودش بــود!
باورش نمیشد چنین برداشتی داشته باشــد؟

صدایش بیش از حد بلند بود که حاج وهاب را ساکت کرد اما زمزمه وار و غمگین خیره به نگاهش گفت
- مگه غیر از اینـــــه پسر؟ مگه من نگاه تو رو نمیفهمم! نمی‌بینم؟

از نگاه غمگین و حرفهای حاج وهاب که فقط قصد هل دادنش را داشت تا هر چه زودتر فکری به حال رابطه‌اش با کیایی کرده تمامـــش کنـــد شوکه شد تند قدمی جلو رفته نالیـــد

- معلومه که هســـــت! میگین من انقدر پستـــم که بخوام چند سال فقط برای آزار دادن شما! برای آزار دادن پدربزرگم! برای آزار دادن کسی که خیلیها سرش قسم می خورن برم به اون حیوون.....

حاج وهاب به ضرب برخواسته جلو آمد حالا که میخواست نوه‌اش را با مسئله‌ی دیگری درگیر کند که به قول گلبانو آینده‌اش بود و مهمتر از گذشته‌ای که محمدعلی در آن مانده، باید بار مشکلات قبلی را از شانه‌اش بر میداشت تا نوه‌اش نگران فهمیدن خانواده‌اش نباشد و قدرت جنگیدن در مسیر

تازه‌ی زندگی را داشته باشد، نوه‌ای که چندین ماه در آن عمارت به سختی همه چیز را از محدیث پنهان کرده و کیایی انگار از ترس فرار نکردن محمدعلـــی با او کنار آمده!

- اگه این نیست پس چیـــــه؟ چرا تمومش نمیکنی؟ چرا هر بار باید ببینـــــم که...

داد محمدعلی در آمــد

- نمیدونیـــــد؟ نشنیدیـــــد؟ نفهمیدیـــــــــد؟

درمانده با صدایی پایین تر ادامه داد گفتنش راحت نبود

- چی میخواین بشنوید که آزارم میدین؟

بازوهایش بین انگشتهای لرزان از حرص حاج وهاب گیر افتاد

- میخوام بدونم، بشنوم، بفهمم! ولی از خودت.. از خودت.. از پسرم! وقتی چیزهایی که شنیدم انقدر واضح نیست که بشه بهش اعتماد کرد! که اگه واضح هم بود تا خودت نگی باور نمی‌کـــنم

محمدعلی عصبی از وضعیتی که میدانست روزی پیش می آید اما حالا ظرفیتش را نداشت که بخواهد توضیح دهد چه کرده برای فرار و تمام کردنش دوباره داد زد

- چرا باور نکردین؟ من پسر حمیـــدم! همون که دخترتون رو برد! همون که مادرم باهاش رفت و اونو انتخاب کرد! چرا باور نکردین بتونـــم بیخیال مثل پدرم یه دختـــــرو از....

صدایش با هجوم حاج وهاب که با دو دســـــت یقه‌اش را چسبید ساکـــت شـــد

- خفه شـــو...

تکانش داده داد میــزد

- خفه شـــــو.. درباره‌ی پدرت درست حرف بزن! درباره‌ی شوهر دخــتر من! درباره‌ی اونی که هنوز بدهکارشـــم! که هنوزم نتونستم بدهیمــو تسویه کنم!

ناتوان نفس نفس زده دستهایش شل شـــد

- درباره‌ی کسی که همه‌ی سربلندیت به خاطر مثل اون بودنتــه... به خاطر مردونگیشو به ارث بردنه!

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۵۹

محمدعلی نگران از صورت کبود شده‌اش و دستی که روی سینه‌اش نشست روی مبل نشاندش
حاج وهاب که تکیه‌اش را به مبل داد چشم بســته با دمی عمیق آرام لب زد

- بگـــو...

حالش به آن بدی نبود اما انگار تنها راه به حرف آمدن نوه‌اش همین است تا خودش را راحت کنــد

- حالتون خوب نیســـ....

دست روی زانوی نوه‌اش گذاشته لب زد

- دیگه توانشو ندارم.. دیگه نمیتونم.. تمومش کـــن.

نگاه محمدعلی هراسان روی صورتش میچرخید میترسید از عاقبت قلبی ضعیف که با حرفهای او دیگر ضربان نداشته باشـــد ملتمـــس گفت

- آقاجـــون.. حالتون خوب نیست! شنیدنش برایـــ..

- فقط بگو.. رک.. محکم.. مثل حمید.. بدون مقصر کردن خودت.. بدون ترس از فکر مـــن.. بدون سانسور کردنش.. من باید از خودت بشنـــوم... از خودت!

محمدعلی مستاصل و ترسیده از حال و روزش سریع گفت

- باشه باشه... هر وقت بخواین میگم.. بخدا میگم! دیگه فرار نمیکنم ولی الان نه! الان نمیشه.. الان اگه بگـــمـــــ..

حاج وهاب چشم باز کرده به سمتش چرخیـــد محمدعلی حرارت کف دستها و انگشتانش را دو طرف روی گردن و گوشش حس کرد با چشمهای دردمـــنش برای به راه انداختن نوه‌اش به سختی اما محکم پرسیـــــد

- اون بچه مـــــال تو نبـــود نـــه؟

لرزی از استخوانهای محمدعلی گذشت خیره به چشمهای منتظر روبرویش به معنای "نه" سری به طـــرفـــین تکان داد

- ولی گفتی مال مـــــنه آره؟

اینبار به تایید سرش بالا و پایین شـــد می ترســـید با سکوت بلایی سر پدربزرگش بیاورد توان تحمل مرگی دیگر که مقصرش او باشــد را نداشت

- کیایی مجبورت کـــرد؟

یاد آوری ضعف و سادگی‌اش کلافه‌اش کرده قصــد برخواستن کرد
حاج وهاب جای دستهایش را محکم کرده فشرد وقتی میدانست بخاطر احترامش پسش نمیزنــد، نشان داد دست بر نمی دارد باید تمام شــود!

نفس نفس میزد به ناچار دوباره فقط سر تکان داد
- مجبورت کرد عقدش کنــی؟

من بهی ام

نتوانست به نگاهش به چشمهای غم گرفته‌ی پدربزرگش ادامه دهد پلک بسته ناتوان باز سر تکان داد

اینبار حاج وهاب مردد پرسیـــد

- تـــــو... تو دخترشو.. زدی؟ انقدر بد که... که بچه‌اش بمـــیره؟

سینه‌ی محمدعلی به شدت بالا و پایین میشد تنش داغ شده زیر دست حاجی که کوتاه نمی آمد گیر کرده بود!

کاش آن روز خودش هم مرده بود!

کاش کابووس بود! میتوانست امیدوار باشد روزی تمام میشود

باز در آن اتاق تاریک گیر کرده بود...

صداها نزدیک میشـــد...

صدای فریاد کیایـــی...

جیغ ها و خنده‌هـــای دیوانه وار ساحـــل...

من بهی ام

تصاویر چشمـــک زن دردناک...

دستهای مشت شده روی زانوهایش را روی دستهای حاجی گذاشت تا دورش کنـــد!
باز دلش فرار کردن میخواســـت!

اما حاج وهاب اجازه نداد با فشار بیشتری داد زد تا نوه‌اش که میفهمید آنجا نیســـت چشم باز کـــنـــد

- محمـــدعلـــــــی...!!

فریاد پدربزرگش انگار از بلندی پرتش کرده دلش فرو ریخـــت...
چشمهایش تار میدیـــد...
تصویر پدربزرگش و کیایی درهم شده بود...

من بهی ام

سرش تیر میکشیـــد...

عضلاتش منقبض شده بود...

چند بار دهانش باز و بسته شد نفسی عمیق کشید تا حاجی را واضح ببیند و یک کلمه را به سختی به زبان بیاورد...!

- زدمـــش...

مرتب پلک میزد حاج وهاب میدیـــد که سر و گردنش عجیب تکان میخورد از انقباض عضلات محمدعلی که هر آن مچ دستهای او را با فشار انگشتانش خرد میکرد می فهمید نوه‌اش باز به همان حال سالهای اولش برگشته که نمیتوانست خشم و حرصش را کنترل کند و بارها رسول جورش را کشیـــد، حتی وقتی محمدعلی به محافظین دیگر حمله میکرد فریاد " من

گفتم آقا " رسول پسر جوانمرد رفیق گرمابه و گلستانش عمارت را بر میداشـــت

با اینکه محمدعلی روز به روز رفتارش را اصلاح کرده بود و این اواخر تقریبا کاملا از بین رفتـــه بود اما حالا با این یاد آوری...

برای کمک به نوه‌اش برای خلاصی خیره به چشمهایش جدی پرسیـــد

- بعـــــدش...

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام

#پارت_۳۶۰

حرف میزد... نفس زنان... هم زمان قصد رفتن داشت... قصد گریختنی که حاجـــی اجازه نمیداد... شانه هایش همزمان با سینه‌اش بالا و پایین میشد

لکنت و سختی حرف زدنش از تنگی نفسش دل حاج وهاب را میسوزانـــد

– فقط ز.. زدمش.. ولی برای.. کشتن زدمش.. د.. درو قفل کردم.. کســـی به دادش نرســـه.. میخواستم... بمیره... مثل یه حیوون زدمش.. مثل سگ زدمش.. هر جوری تونستم زدمش... انقدر زدمش تا.. ازش.. خون راه افتاد.. تا جیغ هاش.. بلند شد.. تا خنده‌هاش.. خفه شـــد.. با مشت و لگد.. با همه‌ی حرصم..

زدمش.. خـ. خودش خواست... خودش!.. نباید میـ.گفت.. نباید.. اسم محدیثو می آورد.. نباید خواهرمو.. مثل خودش.. کثیف میکرد.. نباید از من و.. محدیث.. استفاده میکرد.. می خواستم.. خودش هم.. با بچه‌اش.. بمیـره.. که تا ابد.. راحت بشیم.. ولی نمـرد... شکمش.. جمع شد.. ولی نمـرد.. بچه‌اش همونجا.. به دنیا اومد.. ولی نمـرد.. وسـط اون.. خون.. افتـاده بود.. تکون نمی خورد.. گریه نمیکرد.. صدا نداشت.. همه‌ی اتاق..

نگاه حاج وهاب مات مانده به صورت کبود و عرق کرده محمدعلی که از خشم می لرزید قفل شده بود دستهایش را پایین آورده نوه‌اش را به آغوش کشید تا شاید بتواند درد سنگین سالها تنهایی را در آن سن کم از روی سینه‌اش بر دارد

- بسـه.. بسـه..

تا همینجا بس بود.. تمامش را میدانست از آن مردی که آن شب در را شکسته به خاطر دیدن واقعه اخراج شده بود از کسانی که در آن عمارت نفرین شده میشناخت فقط میخواست محمدعلی یکبار خودش را راحت کند! خالی کند...

اما زخم سینه‌ی داغ دیده‌ی محمدعلـــی باز شده بود باید چرک و عفونتش را خالی میکرد حالا که پدربزرگش خواسته بود بداند میگفت

– بس نیست... مگه... نمیخواستی بدونـــی... بفهمی چرا... بچشو کشتم

حاج وهاب را به عقب هل داد سرو گردنش هنوز غیر عادی تکان میخورد شبیه به تیک های عصبی زمانی که به رسول بخاطر خواهرش حمله میکرد

- آره.. بچه‌اش.. مال من نبود.. اصلا.. تو.. اون سن.. به این چیزها.. فکر نمیکردم.. به خودم.. به تنم.. به لذت بردنش.. انقدر که مامان از بیخیالیم شاکی بود.. ولی گفتم مال منه.. جار زدم.. یه شب که تو عمارتش.. مهمونی بود... کیایی خواست... گفت همه.. مهمونهاش.. باید بفهمن.. گفت.. کسی نباید.. به دخترش شک کنه.. گفت.. باید بگم.. بهش.. حمله کردم... بگم.. زوری بوده... بگم شبونه.. رفتم بالای سرش.. کاری که.. خودش.. با محی... کرد.. و ازش تو خواب.. عکس گرفت تا.. قبول کنم.. تا ببینم و بفهمم.. زورش میرســه.. گفت جار.. بزن.. وگرنه.. محدیث.. محدیثو میده.. به پسر مریضــش.. گفت... بیرونم میکنه.. ولی محی رو نگه.. میداره.. گفت.. مسئولتونم

میتونم.. هر کاری بخوام بکنم.. باور کردم.. میتونه! گفت اگه قبول کنم.. پسرشو میفرسته.. بره.. گفت تنها راهش.. همینه.. که عمارت برای محی امن بشه.. کسی دیگه.. کاری به محی نداره.. قبول کردم.. زورم بهش نمی رسید.. برام.. بپا گذاشته بود.. نمیتونستم با.. محی فــرار کنم.. نمیذاشت.. مراقبش بود.. میترسیدم تنها برم و.. تا بخوام... یکی رو بیارم واسه کمــک.. محی دیگه اون محی نباشه!.. بشه محی خانوم.. میفهمــی؟....

مکث کرد سوزناک...

- اجازه نداد چند روز.. محــی بره مدرسه.. که نتونم فرار کنم.. به شرط نفهمــیدن محــی.. قبول کردم.. اتاقشو جدا کرد.. تو.. همون طویله بود.. ولی.. دورتر.. دورتر که محی نبینه دخترشو.. که نفهمه.. شب مهمونی.. چی میشه.. که جلوی مهموناش.. مچمو میگیره.. که داد میزنه.. که تا میخورم میزنه.. فیلمش خوب بود.. بازیش خوب بود.. وکیلش هم بود.. وکیلش گفت..

حالا که کارشو کرده.. حالشـــو.. کرده.. باید مسئولیتش هم قبول کنه.. باید عقدش کنه!

نگاهش مستقیم به چشمهای حاج وهاب بود اما انگار نمی دید که بعد از سالها اشک می ریزد

با صدایی پایین تر مظلوم گفــت

- ولی نذاشتم.. محـــی بفهمه آقاجون.. فهمید زنم شده.. فهمید کیایی خواسته.. ولی نفهمید.. حامله بوده.. نفهمید بخاطر اون بوده.. نفهمیـــد همه.. دیدن... آبرومو برده... نفهمیـــد چرا.. بعد از اون اونجا.. بهم میگفتن وحشـــی.. هیچ وقت.. هیچ وقت نذاشتم بفهمه.. دخترشو ببینه!... جای محـــی.. امن شـــد.. پسرش رفت.. ناپدید شد

- بســـه محمدعلـــــــی...!

زمزمه‌ی دردمند حاج وهاب باعث شد میان حرص زدنش بخنـــدد

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۶۱

- چـــرا؟.. خـــ خـــــ.وشتـــون نیومد؟.. چـــون نـــوه‌ی شمام.. ولی عرضه.. نداشتـــم... بهتر از این از خواهـــرم.. مراقبت کنـــم؟.. که مثل بابام یـــه.. دختـــرو بدبخت کردم.. مجبور شد..

زنم بشـــه؟.. وقتی یکی دیگه.. رو دوست داشت.. بچـــه‌اش توی.. شکمـــش بود؟... عشقشو گرفتم... بچشو هم کشتم!

ناگهان قهقهه زده ایستاد قدمی عقب رفت حالش خوب نبود! متوجه نبود تمام مدت با لکنتش، با حالش، چه به روز سینه‌ی حاج وهاب می آورد

- نترس آقاجون.. انقدر بد نبودم.. خودش کرم داشت.. خودش.. باعثش بود.. اولش قبولش کردم.. دلم براش سوخت.. گفتم حالا که شده.. حتی زوری.. حالا که زنمـــه.. سعی کردم.. دو.. دو.. دوستش داشته باشم... با اینکه نشـــد... مگه.. چند سالم بود.. به خاطر محـــی.. به خاطر خودش که.. یکی بیچاره‌اش کرده بود و.. رفته بود.. دلم سوخت.. تا چند روز آدم بودم.. خوب بودم... فقـــط گریه میکرد.. آرومش میکردم.. ولی یهو قاطی کرد.. زودتر از من فهمیده بود.. باباش چه حیوونیـــه..

فهمیده بود باباش.. چرا عشقشو پرونده.. ولی بچشو خواســته.. بچه‌ای که خواست باهاش.. منو نگه داره.. تا پای کارم وایســم.. تا بالا ســرش باشم.. هر جوری تونســت.. چزوندم.. زورشو زد.. چند ماه.. ولی بد نشدم.. آدم موندم.. ولی نفهمیــد.. نفهمید نباید بگــه.. نباید با اونکه بخاطرش.. حاضر شدم ننگشو قبول کنم.. بسوزونــه.. نباید با خواهرم بسوزونه.. کیاییو لو داد.. باباشو لو داد.. اولش باور نکردم.. باورم نمیشد.. چون نمیدونســتم.. مسئله پوله... ولی گفت.. هر شــب گفت.. به جز مسئله‌ی پول همه رو گفت.. گفــت و تکرارش کرد.. راست میگفت.. کیایی پسرشو.. دور نکرده بود.. فقط ما نمی دیدمش.. قرار بود محی.. رو بده به پسرش.. که من مجبور بشــم.. بخاطرش بمونم و.. هر چی میگه قبول کنــم.. اون بشه شوهرش.. من پدر نــوه‌اش.. تا نتونم برم و همه‌ی اموالشو پس بگیره.. تا اگه شما هم اومدی.. دستت به جایی بند نباشه وقتی جفتمــون گیریــم و.. من قبول کردم که مال منه.. جار زدم مال

من بهی ام

منه و صد تا شاهد داشت.. هیچکی نمیتونست بگه نه! حتی شما چون بهت ربطی نداشت.. من.. باید شاکی.. میشدم.. که اگه میشد نمیتونستم شاکی بشم.. ساحل گفت.. بی غیرتی... که با یکی.. با بچه یکی دیگه موندی.. خواهرتو هم میدی.. چون ترسویی.. گفت یکی زده و رفته... تو جاشو پر کردی.. بچشو نمی خواست.. فهمیده بود اهرم فشار باباشه.. وقتی شما بیای میشه باهـاش آبروتو برد و منو نگه داشـت.. به خاطر محی هم.. میشه جفتمون رو تهدید کرد.. فهمیده بود باباش میخواد... قبل از فهمیدن شما.. دوتامون رو بند کنه تا پولشو پس بگیره.. و نتونیم تکون بخوریم.. فهمیده بود من که قبول کنم بچه رو.. شما نمیتونی حتی شاکی بشی! نمیتونی حرف بزنی.. سوزوند.. آتیش زد.. تا بچه نباشـه.. خودش.. میتونست خلاصش کنه.. ولی میخواست من بکنم.. من که.. فهمیده بود بیشتر از.. خودش و بچه‌اش.. برای باباش می ارزم.. میخواست باباش بسـوزه..

صدای ساحل در سرش زنگ میخورد
" به سیامک بیشتر از تو خوش میگذره! تو که آش نخورده و دهن سوخته‌ای، بچه‌ی یکی دیگه، زن یکی دیگه، ناموس یکی دیگه، عرضه داری مراقب ناموس خـــودت باش! میگـــم... به نظرت محـــی طاقتشو داره زن سیامک بشـــه؟ میتونه تحمل کنه که...."

یادش نمی آمد چطور شروع شد!
کار هر شب ساحل بود.. از وقتی فهمیده بود بچه از بین برود پدرش سندی برای سوزاندن حاج وهاب ندارد و حتی دیگر او و پذیرفتن آن جنین هم به درد نمیخورد کار هر شبش بود

چند ماه بود فقط شبها به ساحل سر زده کنایه هایش را میشنید و بعد بدون آنکه باورش کند در را روی او قفل میکرد

تا سراغ خواهرش یا پدرش که حتی به دخترش سر نمیزد نرود و شب را کنار خواهرش که از ازدواج ناگهانی او فقط گریه میکرد خوابیده به صبح میرساند اما آن شب ساحل تهدیدش کرد که اگر برود به پدرش میگوید که بارها به او درباره‌ی خواهرش و سیامک گفته ولی او توجهی نکرده پس راضیست و میتوانند هر چه زودتر دختر بچه‌ی عمارت را به سیامک داده دلش را آرام کنند و دیگر نگران فهمیدن و فرار کردن او با خواهرش نباشند...

یادش نمی آمد با کدام جمله‌ی زننده‌اش درباره‌ی محدیث و سیامک برای نجات خواهرش به ساحل حمله کرد تا موجودی را از بین ببرد تا محدیث نجات پیدا کند!

باور کرده بود.. باوری اشتباه.. که با نبود آن جنین بی گناه کیایی دیگر حاضر نیست کسی در سطح او همسر دخترش

باشـــد و از ترس زندگی دخترش خواهرش را گیر سیامک بی اندازند تا ساحل از آبرو ریزی در امان باشد و او زیر حرفش نزده بچه را گردن بگیرد!

از باورش، از حرفهای سوزناکی که با جملاتی وقیحانه و تاکیدی، با چشمهایی پیروز روی سینه‌اش نشست سالها عذاب وجدان را به خـــودش داد!

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۳۶۲

اگر بود چند سالش بود؟

پسر بود؟

کیایی راست گفته بود که اگر دخترش را نزده بود باز هم با زودتر به دنیا آمدنش زنده میماند ولی او کشتش؟

نمیدانست وضعیتش با مردن آن بیگناه بدتر میشود و برای سپردن محدیث به سیامک عجول میشوند تا تنها نقطه ضعفش را قبل از فهمیدن حاج وهابی که خبری از نوه‌هایش نداشت نگه دارند

- کارشو.. راه انداختم آقاجون.. جلو چشمم.. بچه‌اش مـرد..

تصاویر واضح تر از هر زمان دیگری بود..

آتقدر ساحل را زده بود که ناتوان لبه‌ی تخت نشسته نفس نفس میزد.. کیایی به در مشت میکوبید و فحش میداد.. تهدید

میکرد اما نگاه او به ساحلی بود که با آن لباس خواب بلند روی زمین افتاده ناله میکرد.. دیگر نای جیغ زدن هم نداشت..
نفسش هم به زودی قطع میشد
اگر میمرد نهایتاً کیایی میکشتش و محدیث را رها میکردند که خواهر اوست! از حرفهای ساحل فهمیده بود آنها را لایق خانوادیشان نمیدانند

موجود هشت ماهه‌ای که چندین ماه بود مسئولش شده بود..
که از هستی ساقطش کرد.. بین پاهایش افتاده تکان نمیخورد..
خون تا نزدیکی سر انگشتان پاهاش رسیده بـود

کنده شدن در از جا و حمله‌ی کیایی به سمتش همراه شد با تماس دست حاج وهاب روی شانه‌هایش..

ناگهان همه جا روشن شده عقب پرید

- محمدعلـــی..!

صورت خیس پدربزرگش که شنیدن از زبان او نایی برایش نگذاشته بود لبخند درد آوری روی صورت محمدعلی نشانده چیزی در سینه‌اش فرو ریخته لرزاندش
عقب رفته به دیوار تکیه زد دم عمیقی گرفته آرامتر گفت

- گریه میکنین؟.. میدونین اسمتون چقدر به دردم خورد.. اسمی که نه میشناختم نه به زبون آوردم! اصلا نمیدونستم هستین.. نمیدونستم مال اموالی دارم.. نمیدونستم چه خبره.. فقط فکر میکردم کیایی همه‌ی این کارها رو.. بخاطر آبروی دخترش و.. شاید خواست پسر مریضش کرده.. فکر میکردم.. محیو میخواد.. یک هفته زندونیم کرد.. تا دخترش از بیمارستان مرخص شد.. یک هفته که فکر کردم.. حتما محی شده زن پسرش!.. نکرده بود.. میخواست جلو چشمم باشه..

همین حرص و کینه‌اش نابودش کرد.. وقتی میخواست نابودم کنه تا نه نگم.. نمیدونست وقتی چیزی برای از دست دادن نداشته باشم.. خطرناک ترم.. تنهایی میترسیدم.. از همه چیز اون عمارت.. میترسیدم.. ولی تنها راهــم.. این بود که تهدیدش کنم.. دیگه نه میشد فرار کنم نه بمونم.. وقتی فهمیدم گفتم میرم ازت شکایت میکنــم.. گفتم میگم زنمو میخوام.. گفتم دخترتو میبرم.. گفتم گردن نمیگیرم زدمش..

شانه هایش تکانی خورده سینه‌اش تیر کشید

- میسوختم ولی گفتم خواهرمو میذارم و دخترتو می برم.. گفتم میبرم و کاری میکنم جنازشو هم نبینی.. نمیدونستم میترسه.. از اینکه دخترش که شده دشمنش با من باشه و بشه صاحب ثروتش! نمیدونستم محی تنها به دردش نمیخوره.. اصلا به دردش نمیخوره.. فقط منو میخواد.. حالا که دخترش فهمیــده.. اگه باهاش برم همه چی تمومه براش، وقتی دخترش

از خودش بدتره.. گفت باشـــه.. گفت اینبار سیامکو میفرستم بره.. تو هم دخترمو طلاق بده.. اینطوری محی به دردش میخورد دیگه چیزی نبود که باهاش تهدید بشـــه و بترسه، میتونست با محی باز تهدیدم کنه و مالشو پس بگیره.. میدونست میدم..

صدایش را پایین آورد انگار با خودش حرف میزد

- همه رو میدادم اگه همون اول گفته بود.. اگه انقدر مرد بود

نگاهش را به حاجی داد ذره ذره لکنتش کمتر میشد

- انقدر از نقشه‌اش مطمئن بود که نه مهریه خواسته بود تا همه فکر کنن چقدر آدم حسابیه و کسی بهش شک کنه نه حق طلاق تا دست دخترش برای فرار بسته باشه و همه چی به من مربوط باشه که ردش نمیکنم.. اون روز فقط تهدید کردم که اگه سیامک رفت دخترشو طلاق میدم.. نمیدونستم.. دلیلش

شمایی.. طول کشید تا فهمیدم از ترس اینکه از عمارت بیام بیرون و شما رو ببینم یا پیداتون کنم و بیام سراغتون و زودتر از تموم شدن کارش بفهمین قبول کرد تا کشش نده.. ولی بازم حماقت کردم.. اعتماد کردم.. خودم با پسرش رفتم فــرودگاه.. بعد از چند وقت دخترشو طلاق دادم.. جایی نداشتم محی رو ببرم.. گفت بمون.. فکر میکردم تموم شــده.. نمیدونم شاید هم.. دلم میخواست.. از حال دخترش مطمئن بشم.. ولی کیایی همون جونور قبل بود... تو اون چند ماه هیچ کاری به محدیث نداشت... ولی مثل قبل تا بهونه دستش بود عقده هاشو با هر چی دم دستش بود خالی میکرد.. برام مهم نبود.. بهش عادت کرده بودم.. بهتر از ترسیدن بود.. همین که جای محی امن شده بود بس بود.. ولی یهو یه روز اجازه نداد بره مدرسه.. باز منو حبس کرد.. گفت فرار میکنی.. چند روز شــد تا فهمیدم چــرا؟؟ وقتی که با پسرش اومد پشت در اتاقی که درشو قفل کرده بود و صدای پسرشو شنیدم

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۶۳

خیره به صورت پدربزرگش که خشکش زده تکان نمیخورد گفــت
- میخواین بدونین... برای اینکه بسوزم و بفهمم چه خبره... چــی بهم گفــت؟

با مکث گفــت
- گفــت شنیــدم خواهرت بالغ شده!

فکش منقبض شده بود اما ادامه داد! میدیـد از جان حاج وهاب روبرویش چیزی نمانده، خودش توان باز نگه داشتن پلکهایش را ندارد اما ادامه داد

- از اتاق کشیدم بیرون تا فقط ببینم.. زدمش.. دیگه خودمو نگه نداشتم.. هم خودشو هم پسرشـو.. مثل دختـرش.. بخاطر حرفهایی که شنیـدم و چیزهایی که دیدم زدمش.. ولی زورم بهشون نمیرسید.. محـی نمیدونست چه خبره.. بچه بود.. فکر میکرد نگاه‌های سیامک از هیزیشه.. فکر میکرد مثل قبل از رفتنش دعوا سر اون حرومیه.. نفهمیدن محی مهم بود برای کیایی تا من نه نگم که تا دقیقه‌ی آخر... زبونشو نگه داشت... بر عکس شب مهمونی هیچ کس توی عمارت نبود حتی خدم و حشم و محافظهاش! تا کسی نفهمه چه موجود کثیفیه...

سر و گردن ناتوانش را بالا گرفته به حاج وهاب چشم دوخته لبخند زد آنقدر گرم حرف زدن و خالی کردن خودش از درد سینه‌اش بود که حال حاج وهاب را نمی فهمید! حالا نوری به صورتش نشسته بود

- یادته یهو اومدی آقاجون؟ بی سـوال جواب در برات باز شـد؟

شانه هایش از خنده‌ای بی هوا و بیصدا لرزید هنوز هم یادآوری آن روز سینه‌اش را از بیکسی و ناتوانی‌ای که در آن گیر کرده بود می لرزاند

چه خوب که پدربزرگش رسیـــد!

چه خوب که محـــی‌اش محـــی ماند!

- چون فکر میکردن عاقدی!.. قرار بود زود تمومش کنن! زوری، بی سرو صدا.. برای کیایی شرع اصلا معنی نداشت.. زوری هم میشد مال سیامک بعدش میتونست تصاحبش کنه، بعدش من میمردم، ولی سر بزنگاه اومدی! دقیقا به موقــع.. وقتی افتادی به جون کیایی! با خودم گفتم چه عاقد آدم حسابی‌ای! نیومده طرف منه! میگرفتم نزنیش وقتی رفتی بدتر کنه!.. ولی وقتی خودتو معرفی کردی.. وقتی کیایی خشکش زد.. تازه باور کردم.. حرفهایی رو که یه ساعت قبلش شنیده بودم.. فریبرز صالحی که تازه فهمیده بود کی‌ام... گفت نوه‌ی یه آدم مهمم.. اومده بود حالا که چند وقتیه ۱۸ سالم شده اموالمو بهم بده و بگه... که فهمید کیایی این سالها چیکارها کرده... گفت مال و اموال کیایی که به نام اونه مال منه.. گفت حتی عمارت مال منه.. کیایی داد میزد و تهدیدش میکرد... باور کردم همه درست بوده.. ولی اون چیزها برام مهم نبود.. من فقط میخواستم محی از اونها دور بشــه.. دعوا راه انداختم..

شاید بهم بخوره.. شاید تموم بشـــه.. کتک بخورم و حرص کیایی بخوابـــه و ولم کنه.. اون مردی که داد میزد و طرف من بود کمک کنه.. ولی رفت.. رفت تا قانونی بیاد.. معتمد بهمن کیایی که شوکه شد از رفتار بهروز کیایی و چیزهایی که سالها نمی دونست و ازش خبر نداشت رفت.. امیدم نا امید شده بود که اومدی.. که داد زدی و کیایی مثل اون سرت داد نزد.. که زدی تو گوشش و تکون نخورد.. که گفتی نابودت میکنم دستت بهش بخوره و اون نفسش بند اومد.. اون روز..

در گفتنش تردید کرد اما میخواست تمام شـــود

– اون روز از شما هم ترسیدم.. باور نکردم پسرتون باشم.. شوکه شدم.. گفتم شما هم یکی هستین مثل اون دنبال یه بدبخت مثل من میگردین.. ولی باهاتون اومدم.. چون تنها بودم.. چون تنها راه نجات محی بودین.. کیایی با نگاهش تهدیدم میکرد.. ولی فهمیدم گنده‌این و میترسه که جیک

نمیزنه.. گفتم از این ستون تا اون ستونه! نهایتش با محی از دستتون فرار میکنم.. سه روز اول تو عمارت تو شوک بودم.. خواب به چشمم نمیومد.. با اینکه عکسهای مادرمو دیدم.. مامانو که از دیدن محی از حال رفت دیدم.. نگاهتون به محی رو دیدم.. سوختنتون رو دیدم.. با اینکه سر وقت اومدین.. ولی عمارت خالی مشکوک بود.. نبودن آدمهایی که باید باشن و گفتین از شرم عمارتو خالی کردین تا کسی نفهمه! حرفهاتون درباره‌ی بابامو باور نکردم.. خواستم حرصم از کیایی رو سرتون خالی کنم و فرار کنم

حاج وهاب از حس درد نهفته در حرفهایش خندید یادش بود روزهای اول محمدعلی مثل یک غاصب به او نگاه میکرد و هر لحظه مراقبش بود تا با محدیث فرار نکند

- ولی مچتو گرفتم

محمدعلی هم بی جان خندید
- آره. گوش نکردم ولی...

خیره به چشمهایی که نگران اما با مهر نگاهش میکرد با سکوتی لحظه‌ای گفت
- ولی التماس که کردین..! به من..! به منی که برای یکی مثل خودتون مثل سگ جون کندم و زورتون بهم میرسید.. جرات کردم محی رو بذارم.. گنده بودین.. کیایی ازتون ترسید.. پسر نداشتین.. هیچ کی تو عمارت نبود.. میگفتین پدر مادرمین.. نگاهتون میگفت محی رو دوست دارین.. راست میگفتین که بخاطرش به من التماس کردین.. التماس کردنتون آرومم کرد وقتی کیایی یه عمر حتی مودبانه هم حرف نزد گفتم تا یجا پیدا کنم جای محی پیش شما امنه! میام سر میزنم

باز حاج وهاب خندید با اینکه سینه‌اش کوه آتش و درد بود اما میخواست محمدعلی روبراه شود

- ولی ولت نکردم. نمیتونستم دوباره پاره‌ی تنمو ول کنم

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۶۴

- آره.. حرصی بودم از اینکه انقدر حواستون هست! رفتم عمارت کیایی.. تا میخورد زدمش.. از اینکه اینبار همه تو عمارتش بودن ولی کسی کاری بهم نداشت و بهم دست نزدن و

فقط نگاهم کردن! باورم شد راسته.. واقعا نوه‌تون بودم! حرصم ازتون بیشتر شد که یه عمر کجا بودی؟.. وقتی برگشتم عمارت دیدم پر شده از آدم.. ترسیدم ، هول کردم، گفتم بزار آبروشو ببرم! مگه نمیگه پدر مادرمه!... بابام حالشو گرفته.. بزار منم بگیرم و محدیثو ببرم.. روز اولی که دعوامون شد و گفتین بمون تا جا پیدا کنی بعد برو... حالم خیلی بد بود خسته بودم دیگه نای راه رفتن هم نداشتم همونطور که کیایی رو انقدر زده بودم که نای راه رفتن نداشت.. دلم یه خواب هزار ساله میخواست قبول کردم فقط بمونم تا جا پیدا کنم ولی مامانو که دوباره دیدم.. سینه‌ام سوخت.. ظرفیت اون نگاهشو نداشتم.. یهویی بعد چند سال.. با خیال راحت‌تری از بودنش که از ترس یادم میرفت باور کنم مادرمه و هست محی رو گذاشتم و رفتم و امیرعباس اومد دنبالم.. بردم تعمیرگاه که هم کار کنم هم جا خواب داشته باشم که..

من بهی ام

حاج وهاب سینه سوخته گفت

- دل مادرت برت میگردوند؟

محمدعلی که حرفش رو نیمه رها کرده بود از مچگیری اش خندید

- آره. میخواستم ببینمش.. هر بار دلم برای نگاهش تنگ میشد میومدم بخاطر دیدن محدیث اذیت میکردم، با خودم میگفتم محی هم نبینم مامان میاد بیرون می‌بینمش.. همون از دور اونطوری منتظر و مشتاق نگام میکرد بسم بود.. همون که میدیدم یکی یجا منو میخواد، خودمو میخواد بسم بود.. تا اون روز که اون غول تشنها رو از دور کنار محی دیدم.. یهو آتیش گرفتم.. گفتم نمیذاره ببینمش تا مجبور بشم بیام.. تا مثل کیایی هر چی میگه بگم باشه ولی اینا رو کنارش نگه میداره؟ این آدم از کیایی هم بدتره!

از صداقتش لبخند تلخی روی لبهای حاج وهاب نشست
محمدعلی توجهی نکرده ادامه داد

- گفتم اگه آدم باشین بابامو یادتون بیاد بتونم حرصیتون کنم محدیثو ندین ببرم.. نهایتا میدین بزنن و محی میبینه میاد می بینمش! تا خیالم راحت بشه اونها که کنارشن اذیتش نمیکنن! میدونستم کسی نمیدونه من کی‌ام! نقشه‌ام میگیره محی میبینه کتک میخورم... کی بعد بیست سال بابامو یادش بود که منو بشناسن!

- بازم دل مادرت کمکم کرد بمونی نه حرفهای خودم!

لحظه‌ای دل محمدعلی فرو ریخته از یادآوری گلبانو و حرفهایش شرمگین سر به زیر شد
- آره.گفت حاجیو اذیت کنی، منو اذیت کردی!

شانه‌هایش از یادآوری آغوشش در روزهای اول آشنایی لرزید - با اون دردی که داشتم، با اون کتکی که از بادیگاردهای محی خوردم! سه شب تو بغلش خوابیدم.. سه شب که انگار ۸ سالم بود.. انگار همون شبهایی بود که برای آخرین شبها سرم روی سینه‌ی مامانم بود، همون شبها که بابا به حرف دکترها بالاخره راضی شد بیاردش خونه تا آروم بگیره تا کنار بچه‌هاش باشه. همون شبها که از درد فقط دارو میخورد، همون شبها که نمیخوابید.. همون شبها که صبح به زور بابا ازش کنده میشدم تا برم مدرسه! همون شبهایی که شب آخرش تا صبح تکون نخورد

نگاهش صورت پدربزرگش را نگاه میکرد ولی آنجا نبود - نمی فهمیدم چرا تکون نمیخوره با دستهاش محکم بغلم نمیکنه.. چرا تنش هی بی‌جون‌تر میشه.. نمی فهمیدم چرا بابا

هی میبوسدش. هـــی میگه دوستدارم.. نمیفهمیدم صبحش ندارمش.. دیگه نمی بینمش.. از فردا شبش بجای مامان باید محی رو بغل کنم نق نزنه.. تا بابا راحت تر تو تنهایی گریه کنه. عزاداری کنه!

سکوت کرد تا خیسی دوباره‌ی صورت حاج وهاب از شنیدن حرفهای آخرش و لرزش شانه‌هایش به پایان برسد
نمیدانست حاجی خوب میداند دخترش را غم سنگین زندگی‌اش از پا درآورده! روان خسته‌اش توان مبارزه با بیماری‌ای که حورا گفت پزشکان بعد از آزمایشها و داروهای زیاد گفته‌اند پیشرفت زیادی کرده و با وخامت حالش بهتر است بیمار را با درمان سخت آزار ندهند وقتی تمام بدنش درگیر "سرطان متاستاتیک پستان" شده و آنقدر ضعیف است که تنش حتی توان تحمل کوتاه‌ترین دوره‌ی درمانی سبک را هم ندارد و زودتر از پا در می‌آید پس بهتر است اجازه

دهند در آرامش روزهای آخرش را کنار کودکان و خانواده‌اش سر کند، خانواده‌ای که نبود.. اویی که نبود.. مادری که نبود.. حسرتی که تا ابد هست!

نمیدانست حاجی چقدر خدا را شکر میکند که حمید اجازه نداده روزهای آخری که دخترش در بیمارستان بیهوش بوده را فرزندانش بدانند و تصویر آخری که محمدعلی به یاد دارد بسیار قابل تحمل‌تر است تا چیزی که او از حورا درباره‌ی حال دخترش در بیمارستان شنیده! گلپونه‌ای که حمید نیمه شب از پسر هشت ساله‌ی غرق خوابش جدایش کرده باز به بیمارستان رسانده بود

نگاه محمدعلی خیره‌اش بود باری را برداشته بود اما میان سینه‌اش هنوز جای حرفهایی که زده بود پر بود

داغی از گذشته و زندگی‌اش داشت که خوب میدانست به این سادگی ها فراموش نمیشود

خیره به صورت حاجی که انگار از ساعتی پیش سالها پیرتر شده بود زمزمه کرد

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۶۵

- تموم شد... همــه رو شنیدین؟ چیزی جا نموند؟ فهمیدین عرضه نداشتم مثل بابام مواظب دخترتون باشم و بخاطرش یکی رو قربونی کردم؟ آبروی بابامو بردم.. آبروی شما رو... مادرمو.. فهمیدین بهتر بود نفهمین؟

پلک بسته لحظه‌ای دردی سنگین در سمت چپ سینه‌اش حس کرد تا به زبان آورد
- من یکیو کشتم.. خون گردنمه.. تا ابد.. زندگیشو ازش گرفتم!

دوباره شانه‌های حاجی تکان خورده گفت
- فهمیدم ظلمی که به پدر و مادرت کردمو نتونستم جبران کنم.. فهمیدم پدرتو آزار دادم و پسرش به خاطر نوه‌ی من بودن بیشتر سوخته تا تنهایی.. بخاطر نبودنم به جای من مراقب دخترم بوده..

شدت تکان شانه‌هاش بیشتر شده لرزش صدایش اوج گرفت
- کتک خورده.. زن گرفته.. از ترس زندگی خواهرش تا مرگ رفته.. چون من دیر رسیدم

- آقاجـــــــــون...!!!

حیرت زده پدربزرگش را نگاه میکرد فکر میکرد هر برداشتی داشته باشد جز این!
برای آرام کردنش صدا بالا برده عجیب خندید و دردناک، نمیخواست آن اتفاقی که اگر حاجی نمیرسید برایش رخ میداد را بگوید نمیخواست بگوید
"برای من هم به موقع رسیدی فقط توان گفتنش نیست! "
میدانست اگر پدربزرگش نمیرسید باز هم تکرارش میکرد هر چند حالا میداند چقدر وحشتناک است...! اما حال او را در آن شرایط کسی نمیفهمـــد

- به موقع رسیدین.. دقیق سر وقت! حاج وهاب دیر نمیرسه! نیومده بودی باید میمردم.. محی میشد زنش میمردم!

من بهی ام

سر حاج وهاب بالا آمده گفت

- به دخترم رسیدم ولی به پسرم نه! برای پسرم چند سال دیر رسیدم... برای از دست نرفتن زندگی پسرم.. کودکیش.. چند سال دیر رسیدم!

هیچ کدام نفهمیدند چطور به اینجا رسیدند که بخندند و گریه کنند! حرف بزنند و خالی شوند...

باز سکوت کرده چیزی را نگفته بود! نگفته بود چرا میگوید برای او هم به موقع رسیده!
برای آرام کردنش زمزمه کرد

- پسرت چوب حماقت خودشو خورد!

من بهی ام

حاج وهاب با مردمکهایی لرزان و گیج نگاهش کرده محمدعلی شرمنده از کارش در کودکی، آن هم بخاطر کار مرجان که زندگیشان را نابود کرد و او و خواهرش را به خانه‌ی عمه‌اش کشاند و از ترس شوهر عمه‌اش به کیایی پناه برد و حالا سالهاست از امثال او و دوست داران ثروت متنفر است ادامه داد

- وقتی مرجان با دار و ندارمون رفت و بابا فوت کرد.. وقتی منو محی پیش عمه تنها بودیم! یه روز منو و محی رو با هم برد عمارت کیایی خواست به جای طلبی که بهمن کیایی از شوهرش داره قبول کنه من اونجا کار کنم تا طلبش صاف بشه.. تقریبا ده سالم بود.. بهمن کیایی آدم حسابی بود قبول نکرد... گفت بچه است نگهشون دار طلبمو میبخشم.. وقتی فرداش فهمیدم مدرسه که بودم شوهر معتادش از محی واسه گرفتن

جیره‌اش از ساقیش استفاده کرده.. آدرس کیاییو از کیف عمه برداشتم با بدبختی اون همه راهو رفتم دیدنش..

لبخند زد کم جان، اما از یادآوری بهمن کیایی روشـــن! نورانی.. آنقدر که حاجی حسش کرد!

- هنوز صورتش یادمه آقاجون از دیدنم خوشحال شد. گفت بیا مثل دوتا مرد حرف بزنیم گفتم شوهر عمه‌ام معتاده.. خواهرمو نگه دار من برات کار میکنم.. گفتم هر کاری بگی میکنم، گفتم مدرسه نمیرم ولی کارمو میکنم.. فرستاد عمه محی رو بیاره.. به عمه پول هم داد

نگاهی به حاج وهاب انداخته ادامه داد

- درست مثل شما..! چند بار بهشون دادین؟ اونم همونطوری داد.. فکر میکردم کار درستیه.. بود.. فقط نمیدونستم کیایی بمیره اون بهشت جهنم میشه!.. تا چند بار نرفتم و کیایی رو

نزدم واقعا باورم نشد تموم اون سالها به خاطر نفرتش از کار پدرش حرصشو سر من خالی میکرده و پسر مریضشو میناداخته به جون محی که منو آتیش بزنه..

با صداقت رو به پدربزرگش گفت

- حماقتم دامن خودمو گرفت

- نه..

بی نفس حاج وهاب را نگاه کرد، حاج وهاب برای رها کردن نوه‌اش از درد عذاب وجدانی که سالهاست با خود میکشد زمزمه‌ای سوالی داشت

- ده سالت بود و برای کمک به زندگی خواهرت تلاشتو کردی! من چند سالم بود وقتی دخترمو بیرون کردم؟ وقتی گفتم

انتخاب کن؟ که حالا بعد از کمتر از سی سال پسرش با وجود بلاهایی که سرش اومده نگران خونیه که گردنشه؟! که میدونم سه برابر دیه‌اش رو داده! که حتی نمیشه گفت تو اون شرایط با اون حال و روز کارش عمدی بوده!

محمدعلی پلک بسته سرش پایین افتاد از ساعتی پیش که بی اختیار شروع به داد زدن و حرف زدن از خشم کرده بود تا جایی که به بی حسی رسید. تا رسید به یاد آوری آزارهای عمدی‌اش برای پدربزرگش، تا به یاد آوردن مادرش و تنهایی‌اش، احساسش را نمی فهمید! فقط میخواست حرف بزند ولی دلیل ادامه دادنش فقط این بود که پدربزرگش بفهمد قصد آزار او را نداشته و ندارد!

تنها امیدوار است شاید بتوانند بدون نگرانی از گذشته ادامه بدهند!

نگاه اطرافیان از دانستن گناهش نفس کشیدن را سنگین نکند

حالا که حرف زده مجبور به ناپدید شدن نشود

او فقط دلیلش را نمیداند! دلیل بودنش و ماندنش کنار کیایی

فقط ترس از فهمیدن آنها نبود!

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۳۶۶

شاید عذاب وجدان...

شاید نگرانی برای اموالی که بهمنی کیایی به او سپرد و دلیلش را نمیدانست و میخواست امانت دار باشد تا بفهمد!

شاید کمی ترس از رها کردنشان..

شاید تنهایی ساحلی که شنیده بود از آنجا رفته..
شاید هم عذاب موضوعی که با گذشت سالها با وجود تصویر آن جنین بیجان هنوز هم تمام نشده.

شاید هم ترس و نگرانی‌اش از محمدعلـــی نشسته در تاریکی آن اتاق که تکان نخــورده با چشــمهای تیره سالهاست در تنهایی فقط خیره نگاهش میکــند..
انگار از او انتظار دارد برایش کاری بکند..
شاید هم نگاهش میکند که تا ابد یادش بمــاند باید روزی جواب کسی که حق زندگی را از او گرفــت بدهــد!

گاهی دلش میخواست میتوانست وارد تصویر شود به آن اتاق تاریک و نمور که از آن وحشت داشت برگردد شاید میتوانست به جای محمدعلی حاضر در گوشه‌ی قاب کاری انجام دهد شاید میتوانست بغلش کنــد..

لمسش کند..

شاید قبل از دیر شدن میتوانست کاری بکنـــد..

ساحل چطور توانست به این راحتی از فرزندش بگذرد در حالی که او هنوز نتوانسته بعد از سالها تصویرش را فراموش کند

سر به زیر و غمگین با وجود خوشی شیرینی که از حرف پدربزرگش به دلش نشست که انگار حتی ذره‌ای با وجود حرفهای صادقانه‌اش او را مقصر نمیداند گفت

- مُـــراد برگشت! پدر بچه‌ی ساحل.. بعد از اومدنم به عمارت فهمیدم

نگاهی به ماتی پدربزرگش انداخته گفت

- منم نوه‌ی حاجی‌ام! گاهی میتونم کار خودمو راه بندازم! اونی که از عمارت کیایی خبر آورد گفت اومده و گفته زنشو با بچه می بره! گفته مسئولیتشو قبول میکنه! ولی وقتی فهمیده ساحل عقد کس دیگه‌ای بوده و بچه مرده!... ولش کرده و رفته.. گفته پس مال مــن نبوده که جای اومدن سراغم بستین به ریش یکی دیگه.

- خـــــــب؟!؟!

جواب پدربزرگش را نا امیدانه داد

- اگه.. اگه زنده بود.. شاید زندگی ساحل جمــع شده بود.. ولی من عقدش کردم، به خاطر خواهرم، اون راضی نبــود، بچشو هم کشــتم.. به خاطر خواهرم.. شوهرش هم که اومده بود بخاطر من که قبلا عقدش کــ...

- بسه پســـــــر! انقدر منو عذاب نده

از زمزمه‌ی پردرد و غمگین حاج وهاب پلک بست،
بیگناه ترین فرد گذشته همان نوزاد نارس و بی پناهی بود که انتقام همه را از او گرفت! دقیقا همان کاری که کیایی با اوی تنها کرده بود!
اگر بود چند سالش بود؟ هشت سال؟ نه سال؟
کیایی راست گفته بود که پسر بوده؟
چرا در آن لحظه نگران آن بی گناه بی پناه نشـــــد؟!
ساحل چرا فرار نکــرد؟
چرا با خنده هایش جری ترش می کرد؟
چرا از فرزندش دفاع نکرد؟
چرا احساس میکند حتی انتقام ظلم مرجان در کودکی به خودش و محدیث را از زنی دیگر و فرزندش گرفته!

- رفتن شما به اون عمارت، اتفاقهایی که افتاده، تمامش! بلاهایی که سرتون اومده، میشـــد نباشه اگه مـــــن....

حرف پدربزرگش را که میدانست چه میخواهد بگوید با افکاری که سالها با آن درگیر بود و به زبان آورد برید

- خیلی بهش فکر کردم.. به اینکه اگه نرفته بودم عمارت کیایی، اگه کیایی اموالشو به من نداده بود! چی میشـــد؟

نگاه غمگین حاجی را دیده پرسید

- میدونید چی می شـــــد؟

حاجی که فقط نگاهش کرد لبخند زده صادقانه با درد بی کسی آن روزهایش گفت

- شاید شوهر عمه جفتمون رو فروخته بود!... شاید بعد از مرگ کیایی بیرونمون کرده بودن.. چی میشد؟ چه بلایی سر منو و محی میومد؟ اگه خوش شانس بودیم گیر چطور آدمی می افتایم؟ چقدر احتمال داشت عمه بیارتمون پیش شما؟

آه بلندی کشید

- گاهی هیچیو نمیشه عوض کرد. من این سالها خیلی بهش فکر کردم! انقدر که دیگه نخوام بهش فکر کنم! ما فقط باید اونجا میموندیم تا شما بیاین، همیـــن...!

با لبخندی صادق اضافه کرده گفت

- شاید اون اوایل فکر میکردم مقصرش شمایین ولی... بعـــد.. فکر کردم اگه نمی رفتیم! اگه پامون نمی رسید به اونجا! معلوم نبود محدیثی باشه یا نه که شما رو با شیطنتهاش دیوونه کنه و

یاد مادرم بندازه و من بتونم با شرارت انتقام همه‌ی روزهایی که اجازه نمی دادین ببینمشو ازتون بگیرم!

حاج وهاب فهمید منظورش به روزهای اخیر است که به خواست گلبانو به اجبار حضور بهی در خانه‌اش، اتاق او چسبیده به اتاق محدیث است و هر شب کلافه‌اش کرده هر بار باید در اتاق محدیث ببیندش و تا خواهرش نخوابد نمی رود و سعی میکند دلیل نرفتنش به عمارت را به او و گلبانو بفهماند که سعی کرده دور باشد، نرمال باشد که اگر محدیث نزدیکش باشد نمی تواند کنارش نباشد، نمی تواند بغلش نکند ، نمیتواند مثل کودکی کنارش نخوابد

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۳۶۷

با اینکه هنگام شروع حرف زدنش میخواست نوه‌اش سینه‌اش را سبک کرده بارش را زمین بگذارد که حرف زده داد زد و مجبورش کرد شده به زور زبان باز کند ولی حالا محمدعلی بود که تلاش میکرد تا با گفتن اینکه حالم خوب است و کسی جز خودم مقصر زندگی آشوب زده‌ام نیست، کسی جز روزگار بی رحم، جز حوادثی که نمی شد مانعش شد تا نگاه ماتم زده‌ی او آرام بگیرد!

کارش نتیجه داده بود، حال نوه‌اش خوب بود، حتی فهمیدن و دانستن او که از قبل میدانست محمدعلی‌اش با آن مشکل دارد را به راحتی پذیرفت!

همین قدرت درک و آستانه‌ی تحملش در سختیها و مشکلات و صبر عجیبش بود که کمک کرده بود سالها در تنهایی با وجود کم سن و سال بودنش بتواند گلیم خود را از آب بیرون بکشد و روحش سالم بمـاند، آلوده‌ی فسادی که کیایی برای آلوده کردنش تلاش میکند نشده خطا نکند

به جز چیزی که ساحل به جانش انداخته با گذشت سالها هنوز در وجودش با خودش حلش نکرده سعی میکند با داد و فریاد و جدیت یا گریختن امثال او را از خود دور کند تا مثل ساحل به آنها صدمه نزند و خشم ناگهانی‌اش کار دست آبروی او ندهـد

شاید اگر پسرش مراعات نمیکرد و نگران آبروی او نبود تا کنون بهنوش را به خاطر رفتارهایش از صحنه‌ی روزگار محو کرده بود در حالی که تندی اخلاقش نصیب دیگران شده که از نوه‌اش مثل یک دیوانه فاصله میگیرند

فاصله‌ای که این اواخر می دیــد محمدعلی کمتر حواسش به آن هست و کمتر رعایتش می کند

انگار کمتر می ترســد و نگران رفتارش میشــود

کمتر عصبانی میشــود، و حتی نمیفهمد چقدر با همه آرام‌تر برخورد میکند!

باور کرده همه ساحل نیستند، همه بهنوش نیستند همه آنهایی نیستند که به هوای نوه‌حاجی بودن یا ثروت و ظاهرش به او نزدیک شوند گاهی کسانی مثل بهی‌اند، ساده ، یک رنگ ، پاک ، صادق...

به سختی از جا برخواسته به سمت در رفت محمدعلی به کمک دیوار ایستاد انگار تازه متوجه اوضاع شد صدا زد

- آقاجـــــون؟

جواب نگاه گیج و مات حاج وهاب را نگران داد

- حالتون خوبه؟ کجـا میرین؟

به وضوح سنگینی سینه‌اش با حرف زدن کمتر شده! آن هم بخاطر حرف زدن با کسی که بیشتر از همه نگران نگاهش بود وقتی بفهمد! کسی که گاهی فکر میکرد مقصر تمام بدبختیهای اوســـت! اما حالا حالش....

آرام تر شده راحت تر نفس میکشد ولی هنــوز نگران، رنگ نگاه پدربزرگش را دقیق رصد میکرد آن هم با حالی که داشت! امیدوار بود حالا که بعد از سالها حرف زده سنگینی تازه‌ای به سینه‌ی پدربزرگش اضافه نکرده باشد، سنگینی بخاطر اینکه نوه‌اش خون به گردن دارد... سنگینی از دردی که او شبیه به حمید و حتی بدتر از اوست پدرش تنها با موافقت مادرش و انتخاب کردنش، مادرش را برده بود ولی او...

- آره.. میرم عمارت

- میرسونمتون، امیرعباس و رسول که رفتن!
- لازم نیست. میخوام یکم راه برم

- نمیشه که... حالتون خوب نیست!

صدای ناله وار حاج وهاب بلندتر شد اما چشمهایش باز نم گرفت

- نباید هم باشـــــه! آدم نیستم؟ حتی اگه میدونستم جور اشتباه منو یه بچه‌ی غریبه که نمی شناسم کشیده باید از دردش بمیردم حالا که میدونم به نوه‌ی خودم زدم و بخاطر کارم....

- بخدا نمیخواستـــــ....

صدای حاجی بلند اما لرزان بود

- می دونستم، خوب می دونستم.. خیلی وقته می دونم.. اما... درد شنیدنش از زبون پاره‌ی تنت.. خیلی بیشتره! اینکه بدونی... وقتی بخاطر تو آزارش میدادن.. بیخیال زندگیتـــو میکردی چون.. فکر کردی حق داری!

جلو رفته آرنج پدربزرگش را گرفته راهش را سد کرد دلش از حالش زیر و رو شده از حرف زدنش احساس حماقت میکرد! انگار او همیشه فقط مایه دردسر و دلیل مشکلات بود

- بخدا عمـــدی نبود! نگفتم فکر کنید که.. نچ.. گفتین بگو.. منم گفتم، نمی خواستم اذیتتون کنم! با این حال نرین!

قطره اشکی از چشمهای حاجی چکیده با اطمینان و لبخند گفت

- میدونم، تو پســر حمیدی! مثل باباتی.. هر چقدر هم نامردی کنم بازم معرفت داری، بازم نمیگی من مقصرم! مثل اون که گلپونه دختر منِ مقصر باهاش خوشبخت شد میشــه سرت قســم خورد... محمدعلی راسخ.. پســر حمید... روزی هزار بار خدا رو شکر میکنم که نوه‌ی منــی! نوه‌ی مـــــن! پســـر دختر مـــــن! از خون مـــــن!

چشمهــای محمدعلــی بازتر شده ناگهانی و بیصدا از هیجان شیرینی در سینه‌اش آرام خندید

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۶۸

حاج وهاب لبخند زده اینبار صورتش از یادآوری تصویر آشنایی خیس شد تصویری دقیقا مثل تصویر روبرویش!

" حمیدی که سعی میکرد مانعش شود تا نرود تا در خانه‌ی کوچکش که برای تهدید کردنش رفته بود بماند تا حرفش رو کامل بزند اما او پسش زده تهدیدش را جدی‌تر به زبان آورده رفته بود که اگر عقب نکشـــیده دست برندارد بیچاره‌اش میکند! "

چرا نوه‌اش انقدر درد کشیده که هضم کردن چیزی که برای او با این سن و سال با آنکه میدانست اینقدر سخت است را راحت هضم کرده می خنـــدد؟!

با دیدن صورت باز شده‌ی نوه‌اش زمزمه کرد

- هیچ وقت چیزهایی که به من گفتی به مادرت نگو... هیچ وقـــــت! از همون ماجرای گوشواره که گفتی نفسش بالا نمیومـــد.. داغ دلش آروم نمیشه، سرد نمیشه، اینا رو بشنـــوه دق میکنـــه! بشنوه من باید بمیـــرم... بذار خودم مثل همیشه تا جایی که بشه سر بسته بهش میگم!

محمدعلی نگران از دانستن هر دویشان که از ابتدا میدانست محال است به مادرش نگویـــد صدا زد

- آقاجـــــون.. نرو! بری به مامان چی بگم؟ ولتون کردم با این حال تو خیابون؟

- برو کــنار..

برای نگه داشتن پدربزرگش گفت
- دارین بخاطر پســر حمیــد میرین؟

حاج وهاب غمگین از فهمیدن دلیل حرفی که محمدعلی زد گفت
- نه، دارم از شرمندگیم از حمید میرم! چون نمی تونم تو صورت ثمره‌ی عمرش که بزرگیش تو بچگی شده باعث افتخارم نگاه کنم!

محمدعلی از شنیدن حرفش جا خورده سریع عقب رفت، سالها نگران همین فهمیدن بود، نگران از اینکه اگر بگوید پدربزرگش فکر کند قصد سوزاندنش را دارد یا نگاهی بی

اعتماد ببیند از پسر حمید بودنش، اما حالا.....! انگار فقط با حرفهایش داغی تازه شده، بزرگ شـــده میسوزاند

چیزی نبود که پدربزرگش نداند!

در که بسته شد دستهایش کلافه دو طرف سرش پیچیده پشت سرش در هم قفل شـد زانو زده کف سالن سرش را پایین کشیده به عضلاتش فشار می آورد تا حرص و خشمی که نمیدانست ناگهانی از کجا آمد فریاد نشود دلش میخواست با مشـت به جان زمین و زمان می افتاد!
او که حالش این باشـد پدربزرگش با آن سینه‌ی داغ دارش از نبودن مادرش چه می کند؟

با مشقت تن تکان داده به امید نرفتن امیرعباس که محال بود به حرف پدربزرگش گوش کرده باشد با او تماس گرفت

صدایش گرفته و خشدار تر از همیشه بود

- الو عبـــاس؟؟

- زنده‌ای نوه‌حاجـــــی؟

- هنوز هستـــــی؟

امیرعباس طلبکار برای یادآوری لج بودنش با حاجی گفت

- خـــرم که بـــرم؟

- گوش کن.. آقاجون داره میاد پاییـــن!

- چیه میخـــوای در برم نبینتـــم دعوا کنیم دودش گریه‌ات بندازه؟

- مسخره یه بار کمکـــش کـــن!

- هـــــاا..؟!؟!

صدای مسخره گر امیرعباس را با توضیح روشن کرد

- حالش بده! سینه‌اش سنگینه! نذار تنها بره یه وقت یه بلایی سرش میاد، تو که بلدی یه کاری کن سوار ماشین بشه تو خیابون بچرخونش... یکاری کن آروم بشه باشـــه؟

- با منـــــی؟ من عباسمـــــا نه رســـــوول!

- عبـــــااس! حالش بده.. میترسم سکته کنه!

مکثی کرده اضافه

- هر چی میخواست بدونه گفتم! حالش خیلی بده میفهمـــی؟

امیرعباس که منظورش را فهمیـــد پرسید

- مگه نمی دونســـت؟

من بهی ام

- می دونســـــت

- پس چـــــــی؟!

- میدونست ولی.. نه به این واضحی... نه از زبون مـــــن!

صدای ضعیف و ناله دارش امیرعباس را مجاب کرده محکم گفت

- باشه، برو خیالت تخـــــت!

از صدای مطمئن امیرعباس نفس راحتـــی کشیده با قطع تماس به سمت اتاق رفت تا اگر بتواند بعد از سالها که با سبک کردن خودش حاج وهاب را درمانده کرده بود اگر وجدانش بگذارد، اگر صداها بگذارند،

اگر توانش باشـــد استراحت کند

هرگز مثل امروز به عذاب وجدان او و حالش فکر نکرده بود

هرگز در این حال ندیده بودش!

******

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۳۶۹

گیجِ خواب، مثل همیشه از نگرانی‌ای که با گذشت سالها هنوز به نبودنش عادت نکرده گاهی عجیب می سوزاند، کلافه بود

من بهی ام

به خاطر حرفهایی که به پدربزرگش زد تصاویری برایش زنده شده بود!

تصویر خودش که گاهی نشسته پشت در اتاق محل زندگی خودش و خواهرش خواب میرفت

گاهی ساعتها قدم میزد تا نخوابد و نیمه شب کیایی یا پسرش که سالها قبل چند باری نیمه شب سراغ خواهرش آمده بود آنجا نیایند، گاهی دیوانه وار تا صبح محکم بغلش کرده هر دو را در پتوی نازکی که داشتند می پیچاند تا از خستگی بیهوش شود و اگر خواهرش را کسی تکان داد بفهمد!

عصبی بود، هر بار مثل حالا خودش را خسته و کلافه میدید اما خوابش نمیبرد

میخواست بخوابد، خسته بود، اما دردی در سینه‌اش، ترسی در قلبـــش، آشفتگی تازه‌ای در سرش اجازه نمی داد

من بهی ام

مدتها بود با وجود اینکه هنوز هم آن احساسها و بدخوابی‌ها را داشـــت اما به این شدت امروز که شروعش با دیدار کیایی حس ها برایش تازه شده با حرف زدن با پدربزرگش به اوج خود رسید تجربه نکرده بود

با اینکه هر از گاهی تصویر رقصان محدیث و بهی نوری به تاریکی‌اش نشانده جرقه‌ای میزد اما زود خاموش میشـــد

شبها را گاهی آرام بود فقط چشم می بست تا مادربزرگش نفهمـــد نخوابیـــده!

گاهی با نوازشهایش آرام و کوتاه خوابیده بود، گاهی به زور وارد اتاقش شده به بهانه‌ی هوس بوی مادرش را داشتن بجای محدیث بغلش کرده ساعتی خوابیده بود

گاهی خودش را آنقدر در روز خسته میکرد و قبل از خواب به دیدن محدیث رفته آسودگی و خنده‌هایش را می دید تا با خیالی راحت بیهوش شود..

اما سالها بود در روز نخوابیده بود!
میدانست تلاش چند ساعته‌اش با وجود سوزشی که
دقایقی‌ست کف پایش حس میکنـــد و گیجی و خواب
آلودگی‌اش در حال جابجایی با هوشیاری و بیداری کامل اســـت
بیهوده اســـــت

بی حس و حال از شرایط کلافه کننده و تکراری که حریفش
نمیشد " اَه " بی جانی گفته روی تخت نشست که مچ پایش
روی تخت محکم شده صدایی آشنا و توبیخ گونه شنیـــــد

- تکون نخـــور!

هراسان به ضرب عقب پرید

من بهی ام

- چیه؟ چـــــی شـــد؟

نفس زنان و جا خورده حاج وهاب را اخم کرده و نگران نشسته انتهای تخت با باندی در دست دیــد

چندین بار پلک زد تا مطمئن شود درست می‌بیند!
نرفته بود؟
آن هم با آن حال بد؟
انگار صورتش از دیدن او در این حالِ ترسیده میخندید!
پس چرا چشمهایش غم دارد؟
نگاهش را نمی تواند پنهان کنـــد!

دندانهای حاجــی که نمایان شد دستــی روی صورتش کشیده سلام کرد با احتیاط پرسید
- نرفتیـــن؟!

حاج وهاب با اشاره به پای سوخته‌اش به معنی جلو آوردنش لبخند زد منظورش را فهمید که چطور وارد خانه‌اش شده! اما توجه نکرده چیز دیگری گفت

- نمی بینیـــم؟

محمدعلی جلو رفته لبه‌ی تخت کنارش نشست مچ پا روی زانوی پای دیگرش به سمت پدربزرگش گرفت دوباره با احتیاط پرسیـــــد

- حالتون خوبــه؟

حاج وهــاب مشغول جواب داد

- آره رفتم که استراحت کنی مأمورت رفت رو اعصابم برگشتم

محمدعلی منظورش از مامور را فهمید، امیرعباس گفته بود "خیالت تخت" و باز پدربزرگش را با آن حال آزار داده بود برداشتش از رفتار امیرعباس با حرف پدربزرگش پوچ شـــد

- البته حرفشم حسابی بـود

- امیرعـــباس؟!

حاجی بدون بالا گرفتن سرش سرگرم کاری که سوزشش صورت محمدعلی را درهم کرده بود جواب داد

- آره! گفت با اینکه نمیدونم چه خبره ولی یه عمر هِی اَدا اومدی که نمیدونی و نمیگه! حالا که گفته میذاری میری؟ دردت چی بود میدونستی و نمیگفتی؟

سر بالا آورده خیره به چشمهـــای محمدعلـــی خندیده ادامه داد

- گفت بین شما دوتا تو عذاب موندم دلم میخواد لهت کنم به خاطر نوه‌ات نمیتونم! تهدید کرد یا بمون درستش کن یا خودم جفتتون رو به روش خودم درست میکنم! گفت نوه‌ات نهایتش اندازه‌ی من میفهمه زشته توی پیرمرده منِ بی چاک و دهن بهت بگم! زشته منی که ازت خوشم نمیاد حالیت کنم چی درسته برو آبروی خودتو نبر حاااجّ آقـــاا

—

چه خوب حواسش بهش هست❤

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۷۰

لبخند محمدعلی را که سعی میکرد از تصور لحن امیرعباس با این جملات کنترلش کند دیده اضافه کرد

- انگار اونقدری که نشون میده بیفکر نیســت! با اینکه برمیگشتم به خاطر چیزی که باید بگم و باید بدونی ولی لازم بود بگه یادم بیاد این یکی رو کش ندم و تمومش کنم حالا که میدونی می دونیم! البته نگران اونم بودم که میخواد به روش خودش درستمون کنه!

محمدعلی نگاه گرفته بی توجه به شوخی‌اش درباره‌ی امیرعباس سر پایین کشید اما حاج وهاب بی خیال ادامه داد نوه‌اش را میشناخت، صبرش را دیده بود، میدانست به خودش باشد به این زودیها حرف نمی زند! درخواستش را نمیگوید! نمیگوید بهی را میخواهد!

میخواست تمامش کند همه‌ی دانسته‌هایش را تا برسد به آنچه باید! برسد به تصمیمی که با گلبانو گرفته‌اند! نمیخواست محمدعلی هربار نگران حرف زدنشان یا حال قلب او باشـــد حال قلبی که آنقدرها که نوه‌اش فکر میکند هم بد نیست

در حالی که جملاتی با صدای محمدعلی در سرش تکرار میشد که انگار هر بار یادآوری‌اش زخمی تازه زده با وجود دانستنش کهنه نمیشد

« «...بگم بهش حمله کردم... زورم بهش نمیرسید... میترسیدم تنها برم... محی دیگه اون محی نباشه!... بهم میگفتن وحشی...
تنهایی میترسیدم!... از همه چیز اون عمارت میترسیدم... جایی نداشتم محی رو ببرم...
بهش عادت کرده بودم بهتر از ترسیدن بود...
شنیدم خواهرت بالغ شده... فقط میخواستم محی از اونها دور باشه... کتک بخورم و ولم کنه... امیدم نا امید شده بود که اومدی... اون روز از شما هم ترسیدم!... یه عمر کجا بودی؟... دلم یه خواب هزار ساله میخواست...
یکی یجا منو میخواد! خودمو میخواد... این آدم از کیایی بدتره!... هی میبوسیدش هی میگه دوست دارم... » »
گفت
- مادرت می گفت روزها نمیخوابی! شبها به زور میخوابی روزها که هیچی... تا حالا ندیده بودم! اونم انقدر طولانی وقتی

گیجی و نمیتونی از دست خودت فرار کنی، فکر میکردم قرصهات روی خوابت اثر بذاره! نذاشـــــته؟؟

چشمهای محمدعلی متحیر روی صورتش میخ شــد!! این را هم میدانســت؟ درست فهمیده بود که کار حاجی بــوده؟

نگاه نوه‌اش را خوانده پرسید

- چیه؟ چرا تعجب کردی؟ خودت نگفتی حاج آقایی که میتونه یه مادر گم شده رو چند روزه پیدا کنه خیلی چیزها میدونه؟ برگشتم همه‌ی چیزهایی که میدونم بهت بگم دیگه!

نمی دانست جواب پدربزرگش را چه بدهد نگران بود که باز به خاطر چیزی که میداند و او برایش باز ترش کرده واضح توضیح دهد حالش بد شود

من بهی ام

مردد گفت

- من... قرص نمی خورم!

حاج وهاب سعی کرد در بیخیال ترین حال بپرسد تا محمدعلی را آزار نداده مثل او راحت حرف بزند پسرش باید زندگی آرامی داشته باشد! اگر گذشته‌اش اجازه دهد

- عه! چـــــرا؟ مگه یه ماهه به خاطر کنترل اون خشمت که کم ازش نخوردیم نمیری پیش روان پزشک؟ یعنی داروهاشو نمیخوری؟

محمدعلی فهمید که با وجود نگاه گرفتن و راحت حرف زدنش سعی دارد با گفتن "یه ماه" بگوید دقیق از حال و اوضاع او با خبر است تا نگران فهمیدنهایش نباشد

جسارت انجام این کار بخاطر بهی در جانش نشسته بود!
از همان روزی که از خواهرش شنید هر دو بازوی او را کبود کرده و نفهمیده در فکر رسیدگی به حال خودش بود حالی که سالها به آن بی توجهـــی کرده فقط نگران محدیث بود فکر میکرد آن کارتی که از آدرس آن مطب در وسایلش پیدا کرده کار پدربزرگش باشد و حالا با حرفش مطمئن شد!

با وجود اینکه از فهمیدن او و به رو آوردنش راضی نبود برای راحت کردن خیالش گفت
- دارو نداد اصلا..

چشمهای حاج وهاب درخشید! نوری که از دید محمدعلی پنهان نمانده برای عوض کردن بحث برای اینکه مجبور نباشد درباره چیزی که نمی خواهد حرف بزند پرسید

من بهی ام

- چی میخواستین بگیــن؟

حاج وهاب اما دوباره پرسید

- واقعا؟

محمدعلی گیج پرسید

- چی واقعا؟

- گفت دارو نمیخواد؟

محمدعلی به سختی لب زد

- نه

- چــرا؟

پوفی کرده کلافه جواب گیر دادن حاجی را با توضیحی کامل داد تا دست بردارد میشناختش هیچ وقت بیخیال او نمی شـــد! شده با دعوا و داد زدن مثل ساعتی پیش به خواسته‌اش میرسیـــد

- چون لازم نیست دیگه! چون گفت فعلا خودم میتونم... چون وضعم انقدر بد نیست که نشـــه جمع‌ام کرد! میشه با راه کارهای دیگه حلش کرد

نفس راحتی که پدربزرگش کشید را دید نمیدانست حاج وهاب چقدر مثل خودش نگران خشم او و عواقبش برای روح روانش بوده اینکه اگر "اختلال انفجاری" داشته باشـــد یا وضعیتش بدتر از چیزی باشد که آنها در ظاهرش می بینند چه باید بکند؟ چطور مجبورش کند برای پیگیری و درمان اقدام کند؟

چیزی که بعد از آن شب مهمانی و مراعات نکردنش بعد از مدتها پیش چشم مهمانها، گلبانو بارها از زبان امیرعباسی که بیشتر از همه کنارش بود عنوانش کرده گفته بود باید برایش کاری کرد!

-

انگار حاجی هم میخواد حرف بزنه!😂

چه حرفهای خوبی هم در راهه🙂❤

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۳۷۱

تن صاف کرده خیره به صورت نوه‌اش که از حرفهایش کلافه بود و به نگرانی‌اش طعنه میزد جدی گفت

- خوبه که لازم نیست! ولی حالا که میری نرو فقط واسه خشمت که بقیه اذیت نشـــن! حالا که میری به همه چیزت برس، به خاطر خودت برو نه اطرافیانت، انقدر که این نگرانی و ترس چشمهات بره و بشه بیشتر از دوتا جمله درباره‌ی خواهرت و آینده‌اش باهــات حرف زد!

محمدعلی که عصبی دمی گرفته کلافه موهایش را چنگ زد آرامتر حتی شاید با کمی مهربانی ادامه داد

- کور نیستم میفهمم و میبینم تغییر کردی! مثل روزهای نیستی که اگه یه ساعت نبودی بعدش تا یه ماه نمی شـــد نگاهت کرد عوض شدی ولی نه کاملا! هنوزم میترســـی، پسرمو میشناســـم! فکر کردی نفهمیدم بخاطر ترس از بردن آبروی من ازشون فاصله می گیری؟ نفهمیدم همین فاصله گرفتن و البته اون بیخیالی که گفتی برای بعضیاشون سؤتفاهم شـــده که فکر کردن میتونن پسر منو صاحب بشـــن؟

غیر مستقیم فهماند از رفتارهای نوه‌ی برادرش بهنوش خبر دارد!

محمدعلی نگران از آخرین برخوردی که با بهنوش داشت بی آنکه توجهی به دوربینهای عمارت بکند و حتی بعد از آن به یادش بیفتـــد پلک بسته سر به زیر شد آخرش یک روز آن دیوانه را بد می سوزاند!

فهم پدربزرگش نسبت به احوالاتش آزارش میداد احساس میکرد دیوانه می بیندش!

- اینجایـــی؟ گرفتی چی میگم؟

نگاهش را به حاجی داده فقط سر تکان داد

- میخوام بگم به فکر خودت باش نه مـــن! نه آبروی مـــــن! فقط خودت، زندگی خودت، آینده‌ی خودت، برای خودت حلش کن! وقتی دارو نداری یعنی همین که گفتی، یعنی خودت میتونی! پس زورتو واسه خودت بزن، اعصابت بیاد سر جـاش هم اون زخم معده‌ات خوب میشـــه! هم من میتونم دو کلمه باهات حرف بزنم! هم مادرت هر بار نگران حال روزت نیست

برای تمام کردنش و راحت شدن خیال پدربزرگش حالا که انگار نمی شد مثل قبل فرار یا سکوت کند و نمیخواست بگوید:

" دیگه نمیرم، همون چند جلسه بود! مردک خودش دیوونه بود از اون دیوونه‌ی به اصطلاح روانپزشک خوشم نیومد، خودم حال خودمو بهتر میدونم تا اون که کیس خاص میخــواست "

زمزمه کرد

- میدونم، گفتم.. گفت یکی یکی...

حاج وهاب با پایان کارش دست از پای نوه‌اش کشیده گفت

- اینم از این، گفتم حالا که نتونستم از اون عصا قورت داده‌ی قانون مند حرف بکشم و پیچوندم که " اسرار بیمار ربطی به شما نداره حتی اگه پدرش باشید " خودم بهت بگم نگران چی هستم!

ابروهای محمدعلی بالا پرید! تا آنجا رفته بود؟ به نتیجه نرسیده بود که به خودش گیر میداد؟ مگر آن مردک را خودش با آن کارت به روش پنهانش به او معرفی نکرده بود که حالا میگفت جوابش را نداده؟

کمی گیج ایستاد حاج وهاب سریع گفت

- بشین این تموم شد حرفهام هنوز تموم نشده

نشسته با اخم منتظر خیره‌اش شد حاج وهاب لبخند زد اما سنگین و سخت لب زد

- کیاییـــی!

اخم محمدعلی تندتر شد و او ادامه داد

- قرار شد هر چی میدونم بهت بگم و تمومش کنم دیگه!

دمی سنگین گرفت میخواست نوه‌اش بداند بیش از هر کسی به او اطمینان دارد میخواست خودش تمامش کند

- من دیگه کاری به کیایی ندارم، کیایی با تــو! هر کاری دوست داری باهاش بکن، برو بیا بمون بزن... هر کاری! ولی....

ناگهان بازوی محمدعلی را گرفته جلو کشید با حرص گفت

- ولی دلم میخواد یه جوری آتیشش بزنی که بدون اینکه کسی برام خبرشو بیاره بتونم از دور شعله‌اشو ببینم و بوی سوختنشو حس کنــم!

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام

#پارت_۳۷۲

محمدعلی که هاج و واج مانده نگاهش کرد عصبی گفت

- من هیچ وقت از این آدم نمیگذرم.. هیچ وقت! میخوام تو برام نابودش کنی! یه جوری که دلم آروم بشه یه جوری که حالا که یادم نمیره با دیدن حالش دیگه انقدر نسوزم!

سر عقب کشیده چند نفس عمیق کشید تا سینه‌اش را که از ساعتی قبل میفهمید حتی با کمی حرص زدن به درد می‌افتد آرام کند

دلش میخواست کیایی از صحنه روزگار محو شود کسی که سالها میدانسته محمدعلی نوه‌ی اوست و پنهانش کرده تا به پولش برسد و پسرش اسیرش باشد البته به جز آن خواهر بی

وجود حمید که حتی به فرزندان برادرش یکبار هم سر نزده و کسی که هنوز نمیداند کیست که آن نامه را برایش فرستاده!

نامه‌ای که فرستنده با ارسالش برای او نوه‌هایش را نجات داد! اگر آن نامه نبود و فریبرز صالحی خبر را می آورد دیر میشد! مردی که هنگام آماده کردن مدارک برای انتقال اموال بهمن کیایی به محمدعلی توسط وکیلش فهمیده بود محمدعلی نوه‌ی اوست! نوه‌ی مردی که بارها دیده شنیده بودند دخترش گلپونه‌ی ارجمند ترکش کرده! گلپونه‌ای که مادر محمدعلیست!

مگر چند گلپونه بود که همسرش حمید راسخ باشد! فهمیدنش کار سختی نبوده!

خدا را شکر که روزی از راه رسید که محمدعلی هنوز در عمارت نبود و پذیرفت چیزی از دانسته‌های او درباره‌ی ثروت بهمن کیایی به محمدعلی نگوید

محمدعلـــی نگران از رنگ و رویش دست روی کمـــــرش گذاشـــت
- خوبیـــــن؟

چشم باز کرده با لبخندی مصنوعی در حالی که سخت نفس می کشید گفت
- آره، اینم از این حیوون که دیگه با توئه! مـــن هیچ دخالتی نمی کنم

مکثی کرد
- حالا... اون چیزی که به خاطرش اومدم اینجا و باز برگشتم

با لبخند اضافه کرد

- مادرت میگه محی هیچ هنری نداره چون اجازه ندادم دست به سیاه و سفید بزنه و یاد بگیره ولی انگار تو از اونم بدتری! نباید از من تو خونه‌ات پذیرایی کنی؟

محمدعلی با لبخند ایستاده لنگ زنان به سمت در رفت حالا که پدربزرگش میخواست به روی خود نیاورند او هم تلاشش را میکرد

- اونو که مامان انداخت گردنِ منِ گردن شکسته زورشون که عمرا به شمـا نمیرسه! در ضمن حرف عوض کردنتون ناشیانه بود اونم واسه شمـا! اونم با من! من نوه‌ی حاج وهابم پیچوندنم به این سادگیهـا نیست حاااجّ آقا

"حاج آقا" را مثل امیرعباس با تاکید و شرور گفته با مکث ادامه داد

- حالا چی براتون بیارم نرین پشتم به مامان بگین ازم پذیرایی نکرد؟

حاج وهاب که بارها با همین ترفند حتی ناشیانه به خاطر حالش پیچـانده بودش لبخــند زده دنبالش رفت حرف زدن با محمدعلی‌ای که میخندد و شوخی میکــند به ندرت برایش اتفاق افتاده بود در هر شرایطی از آن استقبال میکرد مخصوصا حالا که میخواست غافلگیرش کند

محمدعلی که سینی روی میز را برداشته به سمت آشپزخانه رفت گفت

- یه چیزی بیار خودت هم بتونی بخوری! قهوه و چایی نباشه یه چیز دیگه بیار

از شنیدن صدای پدربزرگش لبخند زد هر بار حتی با ساده ترین حرفها میگوید حواسش به او هــست و حالا یعنی میداند چند شب پیش در اتاقش در حضور رسول و امیرعباس به چه حالی افتاده و رسول باز خبر را نه تنها به مادرش که به حاجی هم رسانده!

با خودش گفت

" آخ رســـــــوول! یه روز بد حالتو میگیرم "

با آماده کردن دو لیوان دمنوش بِـــه که مادرش تاکید به خوردنش داشت و عجیب با حرفهای مسخره‌ی این روزهای امیرعباس و رسولی که تازه شرارت میکرد به یاد بهی می انداختش روبروی پدربزرگش نشســـت

- بفرمایید

حاج وهاب که وقت خریده بود تا افکارش را که از تصویر کیایی بهم ریخته بود نظم بدهـد پلک بسته بی مقدمه شروع کرد

- میخواستی بدونی مادر بهـــی پیدا شده یا نه؟

محمدعلی جا خورده پرسیـــد

- پیدا شده؟

حاج وهاب فقط سر تکان داد محمدعلـی تن جلـو کشیده هیجان زده از اینکه بتواند کاری برای بهی بکند و آن زن را ببینـد پرسیـــد

- کجاســـت؟

حاج وهاب ابرو بالا داده با طعنه پرسیـــد

- به تو ربطـــی داره؟

وا رفتن و مات شدنش از جمله‌ی محکم حاجی لالش کرد نمی دانست چه جوابی بدهـد! درست نمیگفت؟ به او چه ربطی داشـت؟

حاج وهاب کمکش کرد

- مادرت گفت خواستی پیداش کنم تا کمکش کنی، تا مثل خودت تو یه عمارت گیر نیفته و با مادرش از اونجا بره منم نافعـو بگیـرم آره؟

محمدعلی که هنوز گیج بود سر تکان داد حاج وهاب ادامه داد

- حالا اگه عمارت براش جای بهتری بشـه چـی؟ بهتر از خونه‌اش! مثل عمارت کیایی برای تـو نباشه چی؟ به نظرت بازم باید بره؟

یه بوهایی میاد😀

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۷۳

محمدعلی با پوزخند از حسهایی که گاهی ناگهانی از اوضاع و شرایط به سمتش هجوم می آورد جواب داد

- وقتی به عنوان گرویی پا توی عمارت گذاشته هیــچ وقت براش جای خوبی نمیشـــــه!

حاج وهاب متعجب از تغییر ناگهانی و لحن تندش حرص زد
- کدوم گرویی توی کدوم عمارت مثل دختر همون عمارت زندگی میکنه که به خاطرش به من طعنه میزنی؟!

سکوت محمدعلی حرصی‌ترش کرد
- کجـــاش شبیه به گروییه؟ کاری که اجازه ندادم انجام بده؟ حقوقی که بهش دادم؟ یا کنار مهمترین و بهترین آدم عمارت بودنش که خودت از اول مخالفش بودی و می دونستم بهتر از همه‌ی ما رفتار میکــنه؟

محمدعلی با دردی در چشمهایش جواب داد

- چند بار از رفتار من و شما ترسیده؟ چقدر نگران عصبانی شدنمون بوده و محکم سرجاش وایساده به روی خودش نیاورده؟ چقدر اینجا احساس تنهایی کرده؟ چقدر بابت پولمون ازمون متنفر شده؟ چند بار جلو چشم همه تحقیرش کردین؟ سرش داد زدین و شخصیتشو به خاطر هیچی خورد کردین که بفهمه جایگاهش کجاست؟.... اینها رو الان هیچ کس نمیفهمه جز بهـــی! با این اوضاع میگین گرویی نبوده؟! از من بپرسید که تجربشو دارم! بوده آقاجون.. بوده! شاید کم کم کمتر شده، شاید چند وقته دیگه نیست ولی بوده...

حاج وهاب احساسش را خوب درک کرد حق با گلبانو بود محمدعلی بهتر از هر کسی درد بهی را میفهمـــد، بهی را شبیه به خودش می بیند! شاید هم شبیه به محدیثی که تنهاست و برادری ندارد تا در برابر مالک عمارت از او دفاع کنـــد

بی توجه به حرفش که میگفت او بهی را آزار داده برای دور نشدن از مقصودش تن جلو کشیده گفت

- آره شاید بوده! ولی شاید هم مقصرش تو بودی؟

محمدعلی چشم گرد کرده جواب داد

- مـــــن؟! من که هر بار کاری که شما خواستین کردم؟ من که فقط مراقبش بودم؟ چقدر گفتم اذیتش نکنید فرار نمیکنه؟ چقدر گفتن بذارید بره بیاد راحت باشه زندگیشو بکنه؟

- به خودت نگفتی چرا بین اینهمه آدم خواستم تو مراقبش باشـــی؟

محمدعلی منظوردار گفت

- نه والا نگفتم! ولی شما به مامان گفتین چون بیشتر از همه بهم اعتماد داشتین

حاج وهاب اخم کرده تند و تهدیدوار گفت

- داریم حرف میزنیم، آدمم! پس اگه یبار دیگه بهم طعنه بزنی بی ملاحظه جوابتو میدم

- چی گفتم مگه؟ خودتون نگفتین دلیلش اعتماد به منه که الان میپرسیـــــــ....

- محمدعلـــــی...!!

داد حاجی ساکتش کرده لب گزید

- خودتو به نفهمی نزن! تو گفتی نمیشناسیش و جواب درستی به من ندادی ولی چشمهات یه چیز دیگه میگفت! برای همین خواستم مراقبش باشـــی تا روزی که گفتی اشتباه گرفتیـــش

محمدعلی زمزمه کرد

- دروغ نگفتـــم

- میدونم! ولی بعدش یه چیز دیگه فهمیدم، یه چیزی که اگه درست فهمیده باشم دلیل کمک کردنت به بهی اونه نه چیزی که نشون میدی و میگـــی!

لحظه‌ای سکوت کرده با نگاهی دقیق به محمدعلی لیوان دمنوشش را برداشته پرسیـــد

- خـــب؟ چرا ساکتی؟ بگو دیگه!

- چی بگــم؟

زمزمه‌ی مبهوتش که بخاطر نفهمیدن منظور پدربزرگش بود حاج وهاب را باز به حرف آورد

- دلیل کمک کردنت به بهی چیــه؟

- اونو که گفتم! خودتون گفتین گلی مامان بهتون گفته که میخوام با مادرشــ...

- منظورم دلیل اصلیشه نه اینکه به مادرت گفتی تا نفهمه!

محمدعلی که حتی ذره‌ای فکر نمیکرد پدربزرگش بداند آن هم وقتی گفته بود میخواهد کمک کند تا بهی برود متعجب ابرو بالا داد

- دلیل اصلیش؟!

حاج وهاب پا روی پا انداخته با ژستی رییس گونه گفت

- گذر پوست به دباغ‌خونه افـــتاد نه؟

- نفهمیدم..!

گیجی اش حاج وهاب را به خنده انداخت

- پسر تو که میگی نوه‌ی منی و نمیشه پیچوندت چطور توقع داری بشه منو پیچوند که داری براش تلاش میکنی؟

با نگاه خیره‌ی محمدعلی که میگفت واقعا نفهمیده چه میخواهد خندان پرسیـــد

- نمی شناختیش؟

من بهی ام

- کیـــو؟

- بهـــــی!

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام

#پارت_۳۷۴

محمدعلی خنده‌ی مضحکی از گیجی زده گفت

- شما هنوز اونجاییـــن؟ باور نکردین که...

- کردم... باور کردم! ولی بعدش چـــی؟

- بعدش چـــی؟

- بعدش که می شناختیش!
- اونو که همه می شناختن! همه فهمیدن کیه و شما برای چی آوردینشـــــ...

- منظورم همه نیستن، تو رو میگم؟

محمدعلی حق به جانب گفت
- منم مثل همـــــه!

حاج وهاب لبخند منظور داری زده یک ابرو بالا انداخته پرسیـــد
- گوشواره‌ی بهـــی پیش همـــه بود؟ اونـــم نزدیک به دوازده سیزده ســـال؟!

پوست صورت محمدعلی کشیده شد! ساعتی پیش فهمید مادربزرگش به خاطر حال بدش موضوع گوشواره را دقیق به پدربزرگش گفته اما حسی که از منظور پدربزرگش گرفت شوکه‌اش کرد!

تلاش کرد تا توضیح داده فکر پدربزرگش را منحرف کند

- یه جوری رفتار نکنین انگار مچ دروغ گفتنمو گرفتین! مامان که بهتون گفت نگفت بعد از اینکه فهمیدم با یکی اشتباه گرفتمش فهمیدم چرا؟ که بعد از اون فهمیدم صورتش برام آشنا بوده و به لطف زد و خوردش با نوه‌ی برادرتون و مسئولیتی که انداختین گردنم گوشواره رو دیدم و فهمیدم کیه؟ در ضمن گوشواره‌اش هشت ساله پیش مامانه نه مـــن!

حاج وهــاب فقط نگاهش کرده با لبخند منظور داری سکوت کرد

محمدعلــی سعی کرد خودش را با دمنوش سرد شده‌اش مشغول کند اما نگاه خیره‌ی پدربزرگش که میخواست حال او را که امروز به خاطر حرف زدن گرفته بود جا بیاورد اجازه نداد

کمی دلخور و طلبکار پرسید

- چیــه؟ باور نکردین؟ هنوز فکر می کنیــد می شناختم و دروغ گفتم؟

حاج وهاب با حفظ لبخندش معنا دار و مشتاق نگاهش کرده جواب داد

- نگفتم تلاش نکن نمیتونی بپیچونیم!

- نپیچوندم! واقعا نمی شناختمش تا اون روز که گوشوارشو دیدم نفهمیدمـــــ...

صدای خنده‌ی بلند حاج وهاب آن هم بعد از آن حال و روز ساکتش کرد! حال پدربزرگش را نمی فهمیـــــد!
حال حاج وهابی که نزدیک به سی سال پیش پدرش را با یک اشتباه رانده بود و حالا میخواهد با او حالی که خوشی‌اش را از خودش گرفت جبران کند

نفهمید به چه میخندد فقط گیج نگاهش میکرد!
حاجی با صداقت گفت
- باورم نمیشه فرصتشو داشته باشـــم! فرصت اینکه هر کاری که عجله‌ی اون و اشتباه خودم اجازشو بهمون نداد دوباره داشته باشم

- کی؟ فرصت چـــی؟

- پدرت.. حمیـــد!

محمدعلی وا رفته نگاهش کرد باز حاج وهاب خندید با وجود گیجی‌اش به خنده و شوق نگاه پدربزرگش لبخند زده پرسید

- چی شـــده؟ به چی میخندیـــن؟

حاج وهاب با شانه ها و تن لرزان خوشحال گفت

- بـه تـــــو!

- عه! چـــــرا؟

حاج وهاب با تلاش زیاد به خاطر احساس خوبی که در این لحظه داشت آن هم وقتی هنوز نمیدانست کارشان درست

است یا نه! وقتی هنوز با نظر گلبانو مخالف بود اما در حال اجرایش، خنده‌اش را جمع کرده تن جلو کشیده گفــت

- قرار شد هر چــی میدونم بگم! پس نه به قول خودتون بپیچونم نه سعی کن بگی نفهمیدی چون من نه مثل امیرعباسم که وقتی فهمیدم دیوونت کنم و به ریشت بخــندم نه مثل مادرتم که صبر کنم تا خودت بیای بگی! من سر بزنگاه خودم میگم، مچتو میگیرم و استفادمو میبرم!

با مکث گفت

- واقعا فکر کردی سپردمش به تو چون فقط به تو مطمئن بودم؟

محمدعلی متحیر از برداشتش گفت

- آقاجـــــــوون! یعنی مطمئن نبودین؟

- بودم. ولی میخواستم از چیزی که فهمیدم هم مطمئن بشم، که شدم و تو یه ساعته داری سعی میکنی دوباره به شک بندازیم!

نگفت که از نگاه مادرت و حرفهایش شکم به یقین تبدیل شده!

محمدعلی کلافه لیوانش را دست به دست کرد
- ای بابا.. نمیشه رک بگین؟ نمیفهمم!

- گفتم، فهمیدی و خودتو زدی به نفهمـــی!

محمدعلی "نچی" گفته به پشتی مبل تکیه زده به صورت خندانش نگاه کرد

حاج وهاب اینبار مستقیم و واضح حرفش را زد

- وقتی باید از من خواستگاریش کنی منو نپیچون بچه!

بعلـــــــــه خواستگاری!😎

چه کلمه‌ی خاصـــــی😂

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام

#پارت_۳۷۵

لحظه ای محمدعلی شوکه قفل کرد خشکش زده ماتش ماند!
چه گفـــت؟

حیرت زده پرسیـــد
- چیکار کنـــم...؟؟ کیو میگین؟! مـــــــن...؟!؟!

چشمهای حاجی برق میزد، می خندید، باورش نمی شد چنین حس خوبی داشته باشـد، باور نمی کرد بعد از اینهمه سال آنچه می خواست و فرصتش را نزدیک به سی سال پیش از خود گرفته بود را باز خودش با یک اشتباه با کشاندن دختری به عمارتش رقم بزند
انگار حمید روبرویش بود!
کسی که با تمام جان و دلش میخواستش

- کیو میگـــم؟ چنتا دختر دارم؟

با تفریح و لذت از دیدن صورت مات مانده‌ی روبرویش ادامه داد

- دوتا که یکیش خواهرته! میمونه کـــی؟

محمدعلی جا خورده از برداشتنش که لالش کرده بود گفت

- میگین... مـــن... میـــ...خواستمـــ...

- نگو نه که مثل او ولد چموش خلیل ولت نمیکنم! سپردمش به تو و فهمیدم میخوایش! فهمیدم دلت رفته! فهمیدم گیر افتادی! فهمیدم نمی دونی چیکارش کنی! گیجـی...

محمدعلی هول کرده گفت

- من فقط... کاری که شما خواستین کردم... فقط میـخواســـ..

- آررررره...

صدای بلندش محمدعلی را ساکت کرد

- آره فقط کاری که من خواستم کردی ولی چرا همه‌ی اون دفعاتی که میگی بخاطر هیچی شخصیتشو خرد کردم تو از راه رسیدی؟

محمدعلی هول بی معطلی گفت

- چون سپردینش به مـــن!

- آره ولی نه وقتی خودم بودم! فکر نکـردی به جای اینکه بخوام با داد زدن جایگاه بهـیو بهش بفهمونم سعی کردم جایگاهـشو از نظر یکـی که خیال می کرد خیلی زرنگه بفهمم!

تلاشش را کرد تا خودش را به نفهمی بزند و حتی وقتی فهمید بگوید برایش وظیفه بوده! اما چهره‌ی مسمـــم پدربزرگش که می گفت به عمد بهی را به او نزدیک کرده تا مچــش را در شناخت و دل دادنش به او بگیرد و خوب هم گرفت اجازه‌ی رد کردن دوباره نداد

بی حس و ناتوان، با تپش قلبی تند شده، تنی که ناگهان داغ شده انگار به تب نشسته که عرق کرده، گفت

- چی میگیـــــن...!!

لبخند حاجی از حالش کــش آمد

- اونی که تو بهم نگفتی! چند بار بگم امروز هر چی میدونم میگم!

- نگفتم چون.. شایــد... اشتباه میکنید!

حاج وهاب از تردیدش در حرف زدن خندید
- جـــدا...؟! شاید هم فکر کردی زرنگ تر از منـــی! هـــوم؟

با سکوت و نگاه گرفتن محمدعلی بیخیال گفت
- باشه، شاید هم اشتباه کردم

محمدعلی که برخلاف بیخیالی او از این غافلگیری اضطراب گرفته بود نفس سنگینی گرفت چشمش به لیوان روی میز خشک شده بود
ناگهان غافلگیر شده شوکه شده بود حتی حس نکرده بود پدربزرگش چیزی بداند پدربزرگی که گاهی تا می توانســت حتی با او هــم کلام نشده سراغــش نمی رفت ولی حالا...

نمیدانست عکس العمل درست چیســت!
انگار باز هم او برد!
نمیدانست چه بگوید؟ حتی نمیتوانست نگاهش کند که آن چشمهای براق میگفت

" دیدی مچتو گرفتم! دیدی از دست من نمیتونی در بری! "

لایک حاجـــی😂👍

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۳۷۶

از اینکه پدربزرگش شروع به حرف زدن کرد تا قبل از این که سکوت طولانی‌اش بگوید درست فهمیده خدا را شکر کرد اما ثانیه‌ای نگذشتـــه پشیمان شـــــد

- پـس تـــو مطمئنـــم کـــن!

حیران پرسیـــد

- از چـــی؟

- اینکه درست فهمیدم یا اشتباه کردم! مطمئنم کن بدونم کدومشـه

خیره حاج وهاب را نگاه میکرد سکوتش باز حاجی را خنداند

- اینکه سریع ردش نکردی یعنی خودت هم مطمئن نیستی اشتباه کرده باشـــم نه؟

محمدعلی کلافه پلک بسته لب زیرینش در دهان پنهان شد بازدم "هـــــو" مانند و کم صدایی داشت دستی به موهایش کشید، بیچاره و حرصی از تله‌ای که با زرنگی پدربزرگش در آن افتاد تا مچش را بگیرد پرسیـــــد

- چی بگم بهتون وقتی میگین مطمئن نیستـــم؟

پیروزی و شـــعـــف نشسته در نگاه پدربزرگش را دیده دلش میخواست بگوید "باز هم سیاست بود"

- مطمئنـــم کن تا جواب سوالتو بـــدم!

من بهی ام

- سوالــم؟!

- آره، مادر بهــی! نمیخوای بدونی کجاســت؟

پوزخند کفری روی لب محمدعلی نشسته لب به دندان کشید حاج وهــاب از نگاهش خــواند که منظورش را نفهمیده که نگاهش کدر شده

با اخم و جدی گفت

- مسئولیت بهی الان با منه! پس اینکه مادرش کجاست و چیکار میکنه هم به من مربوطه، در صورتی به تو ربط پیدا میکنه که من بشم هیچ کاره و تو بشــی همه کاره! هوم..

با دیدن نگاه تنگ شده‌ی محمدعلی واضح تر گفت

- اگه اشتباه فهمیده باشم و از نظرت بهـــی به درد اینکه بقیه‌ی عمر کنارت باشه نمیخوره پس زندگی اون هم به تو هیچ ربطی نداره و دیگه از مادرش نمی پرسی چون جوابتو نمیدم! بفهمم دنبالش بودی هم من میدونم با تو! محالم هســـت بذارم از عمارت بره! ولی اگه اشتباه نکرده باشم و خودت بگی و مطمئن بشم..

لبخند دندان نمایی زده گفت

- اونوقت بهت مربوط میشـــه!

با مکث و تاکید گفت

- الـــــــــبته... اگه بتونی به مادرت بگی و منـــو برای خواستگاری کردن از دخترم راضی کنی!

ابروهای محمدعلی بالا پریده دهان باز کرد تا حرف بزند و چیزی که فهمید را بپرسد اما حاج وهاب به واضح ترین شکل ممکن توضیح داد

- آره! باید از من خواستگاریش کنی! قبل از اونم باید مجاب بشم که به دردش میخوری! باید بتونی خودتو ثابت کنی که باور کنم مثل مادرت خوشبخت میشه!

محمدعلی با دهان باز مانده نگاهش می کرد! نمیدانست حرفی که میخواست بزند درست است یا نه وقتی اگر بگوید نشان داده پدربزرگش درست فهمیده و دلش را با بهی به فنا داده او برایش مهم است!

با احتیاط پرسید

- درست فهمیـــــدم؟... حالا که فرصتشو دارین.. میخواین... من جور پدرمو بکشـــم؟

حاج وهاب با صورتی بشاش از جا برخواسته به سمت در رفت

- آره، درست فهمیـــدی! دقیقا همینه، هر چقدر من اشتباه کرده باشـــم پدرت هم با اون عجله و صبری که مثل تو نداشت و سعی نکرد بهم ثابت کنه اشتباه کرد

محمدعلی بی فکر هول کرده از اینکه واقعا بخواهد در مورد بهـــی مثل محدیث آزارش دهد ایستاده گفت

- میخواین از من انتقام بگیرید؟

حاج وهاب متوقف شده به سمتش چرخید باز هم توانسته بود با حرف زدن شوک آور و تند اجازه‌ی حرف زدن به نوه‌ی

غافلگیر شده‌اش ندهد و محمدعلی در نهایت بی توجه احساسش را به بهـــی نشـــان داد

لبخند زده محکم با خوشحالی‌ای که پنهانش نکرد گفـــت - آره می خوام تو جورشو بکشـــی، می خـــوام انتقامشو از تو بگیرم، میخوام هر کاری که فرصت انجامـــشو بهم نداد و نتونستم لذتشو ببرم با یه راسخ دیگه تجربه کنم، تلافی کنم.. دلمو خالی کنم

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۷۷

محمدعلی بی اختیار از لحن شرور و پر منظورش بی صدا خندید

حاج وهاب اخمی مصنوعی کرده گفت
- میخنـــدی؟ فکر کردی شوخی کردم؟ برو چند جفت کفش آهنی بخر که ذره‌ای به حســـاب نوه‌ام بودنت و شناختم کوتاه نمیام! تو این مورد برام غریبه‌ای، یادم میره پسر حمید و گلپونه‌ای! فقط یه راسخی که باید ثابت کنی مثل پدرت با بقیه‌ی اقوامت فـــرق داری!.. پس از حالا خیلی مراقب رفتارت باش! گذر زمان بهـــم فهموند پدرت چه‌جور آدمی بود ولی تـــــو! کاملا فراموش میکنم کی هستی و چقدر میشناسمت جناب راســـخ... خودت باید ثابت کنی و برای اثباتش باید توقعـــاتم بر آورده بشـــــه!

بدون اینکه مهلت جواب دادن به محمدعلی بدهـد در را باز کرده بیرون رفت

قبل از بستن در با شرارتی واضح گفت
- با امیرعباس میرم شما زحمت نکش آقای راسخ به فکر مطمئن کردنم درباره‌ی بهی باش که دخترم برام خیلی مهمه، خداحافظ

با بستن در محمدعلی خیره به آن خشکش زده در جا ماند!
باز هم پدربزرگش برد!
آن هم قدرتمندتر از همیشه!
آن هم وقتی هنوز چند ساعت از آن حرف زدن درباره‌ی کیایی نگذشته نتوانسته بود خود را جمع کند تا عکس العمل درستی داشته باشـد و اینطور غافلگیر نشود!

آن هم با مسئله‌ای که مطمئن بود پدربزرگش چیزی از آن نمیداند! اما نه تنها میدانست که حتی فهمید زیر نظرش داشته تا نتواند حاشا کند تا بتواند راحت بگوید به فکر انتقام است و تا توقعاتش بر آورده نشود کوتاه نمی آید!

توقعاتی که او خوب میدانست چه چیزهایی ممکن است باشد مطمئنا چیزی که مرتب ردش کرده و پدربزرگش را از کوره در برده برای تلافی گزینه‌ی اول است!

******

صدای خنده‌ی بلند امیرعباس تمام باغ را برداشته بود با نگاه تند محمدعلی چند قدم عقب رفته با صدایی مرتعش گفت

- حقت بود خنگ! چقــدر بهت گفتــم نگاه کن طرفت کیه؟ خوب ببینش حاج وهابه هـــا!! گفتم محاله ندونه میخوایش! گفتم شیش دنگ حواسش به توئــه! بابا دیوونه که نیست وقتی مرتب تکرار میکنه وارثشی که ولت نمیکنه! فقط تو چند سال تو خریت موندی که اونی که نمیدونم چیه رو نفهمــه...

قهقهه زده با شرارت گفت

- راستشو بگو چقــدر سوزوندت؟؟

محمدعلی فقط نگاهش کرده خدا رو شکر کرد که در چند روز گذشته بعد از حرف زدن با پدربزرگش امیرعباس را ندیده زودتر نفهمیده که درست حدس زده و حاج وهاب همه چیز را میدانسته تا چیزی از اعصاب و روانش باقی نگذارد فقط نمیداند از کجا فهمیــده؟

تمام این چند روز تلاشش را کرد تا سرگرم کار باشد زودتر برود دیرتر برگردد آنقدر که حتی به جز محدیث هیچ کس را نبیند و جز در محل کار با پدربزرگش که نگاه هایش تغییر کرده برق میزند و معنادار پیگیر اوست روبرو نشود
هنوز گیج ضربه‌ی ناگهانی‌اش بود!

حتی هنگام صبحانه و شام تا میتوانست وقتی روبروی پدربزرگش پشت میز می نشست خودش را با حرف زدن با محدیث که مشتاق بودن او در عمارت بود سرگرم میکرد تا با پدربزرگش حرف نزند و نتیجه‌ای که منتظرش بود را از او طلب نکند

حتی در این چند روز از کنار خانه‌ی مادرش هم رد نشده جواب تماسهایش را هم برای دیدنش با بهانه‌ی سرم شلوغ است و خودم به دیدنت می آیم داده تا هم در تنهایی خوب

فکر کند و هم بداند احساسش چقدر قابل اعتماد است؟ هم پدربزرگش او را نزدیک بهی نبیند تا بفهمد به گفته‌ی او بهی همان کسیست که میخواهد بقیه‌ی زندگی‌اش کنارش باشـــد!

دختری که دلش عجیب برای دیدنش تنگ شده و هربار درتنهایی دراین چند روز تصویر رقصیدنش با محدیث آن هم با آن پای ضرب دیده جلوی چشمش نمایان می شـــد!

دیدن دوباره‌اش با آن موهای باز قلبش را از جا کنده شوکه‌اش کرده بود!
اگر رسول نبود و بیرون نمی کشیدش می فهمید باید برود؟ می رفت؟ یا با بیخیالی همیشگی‌اش که درباره‌ی بهی اثری از آن نبود و جایش را اشتیاقی سوزان گرفته میماند تا چشمهایش را سیراب کند

چشمهایی که نمیداند چرا از آن جماعتی که سالها بیش از بهی را از آنها دیده و سعی کردند تا او ببیندشان هیچ وقت! حتی حالا با یادآوری‌اش چیزی توجهش را جلب نکرده نمی‌بیند!

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۷۸

با وجود تمام احساساتش نمیخواست مستقیم به پدربزرگش بگوید درست فهمیده و به بهی علاقه دارد با اینکه حرفهای حاجی میگفت مطمئن است و فقط به او وقت داده ولی احساس

میکرد چیزی درست نیست که جواب سوالش را به ازدواج و علاقه و احساس او ربط داده حتی تهدیدش کرد!

- حالا به جز حال دل بدبختت و بهـــی چیا می دونست؟ چیه اونی که شب عشق و حالمون به خیال ندونستن حاجی بهم نگفتی؟

از سکوت و اخم محمدعلی فهمید جواب نمی گیرد با شرارت گفت

- میگم تاریخ عقد و عروسی هم مشخص کرد یا اجازه داد اینو دیگه خودت بگی؟

شرارت و خندیدنش که محمدعلی را هم خنداند ادامه داد

- میگم حالا که دیگه رییسم مثل همه میدونه بگو میخوایش مطمئنش کن قال قضیه رو بکن!منم برم از عمه که ازش درمیری مژدگونی بگیرم!

محمدعلی متفکر گفت

- یه چیزی درست نیست!

- یعنی چـــــی؟

در فکر جواب امیرعباس را داد

- نمیدونم گیجم.. میگه تا همه‌کاره نباشی نمیگم مادرش کجاست! مشکوکه... مامان و آقاجون یا میشناسنش یا براشون آشناست! میخواستن بیرونش کنن ولی حالا میخوان نگهش دارن، عجیب نیســـــت؟

امیرعباس بلند و صدادار خندید

- کجاش مشکوک و عجیبه؟ بابا فهمیدن یا خیلی شلی یا خیلی سفتی! یا می خوریشون یا میکشیشون! حد وسط که نداری نسناس! میخوان هلت بدن که میون نازک کاریشون یهو ول نکنی بری!

محمدعلی بی توجه به طعنه‌اش به رفتارهایش گفت

- چرا نمیگن مادرش کجاست؟

ناگهان انگار چیزی به یاد بیاورد چشم تنگ کرده گفت

- ببینـــم؟! تو از کجا میدونی آقاجون خواسته مطمئنش کنم؟ اصلا از کجا فهمیدی میرم پیش طالب که سر صبح اینجا سبز شدی؟

امیرعباس بیخیال خندید

- والا حاجیت حق داره بگه بهت دختر نمیدم! نگفتم خیال میکنه می فروشمت؟ باهام حرف میزنه ازش حرف میکشم؟ البته... این دفعه استثناً به خاطر فرار چند روزه‌ات خودش اومد سراغم! می دونست خبر دارم که دم خونه‌ات روشنش کردم دیگه! گفت بد قاطی کردی گفته بهت دختر نمیده جوابشو هنوز ندادی مطمئنش کنی، قرارم هست بری پیش طالب می ترسه دست به یقه بشین حرصتو سر اون خالی کنی آب دستمه بذارم زمین و بیام

برای فرار از چشمهای تنگ شده‌ی محمدعلی گفت

- حالا چرا بهش نمیگی در میری؟

شرارتش دست خودش نبود وقتی حتی صورت محمدعلی میگفت باید فرار کند

- خجالت میکشی بگی دوستش داری نوه‌حاجی؟

محمدعلی که به خیرگی غرق در فکرش ادامه داد قدمی نزدیک شده اولین حدسش را با تردید به زبان آورد

- ببینـــــم..! به خاطر ننه باباشـــه؟

محمدعلـــی که تمـــام مدت حرف زدنشان به ماشین تکیه زده بود صاف ایستاده گیج پرسید
- یعنی چـــــــی؟

امیرعباس از فکر اینکه دلیلش خانواده‌ی بهم ریخته‌ی بهی باشـــد! خانواده‌ی بهم ریخته‌ای که خودش هم جور دیگری داشتش عصبی گفت

- میگم برات مهمه ننه باباش کی هستن و چیکاره؟ اصلا دزد سر گردنه! خودش مهمه برات یا اونها؟ بخاطر اونه که نمیگی بی وجود؟ به خاطر وضعیتی که داره و تو نوه‌ی حاج وهابی آقا؟ بخاطر خـــانواده‌اش؟

محمدعلی حرصی از مدل حرف زدنش هلش داده گفت

- زهرمار نفهـــم! معلومه که نه.. درباره‌ی بهـــــی درست حرف بزن بیشعـــــور!

امیرعباس خندید

- آهان همینه! مرتیکه یه جوری گفتی مادرش خیال کردم بخاطر مادرشه میخواستم بزنـــــم اعلامیه بشی به دیوار!

محمدعلی که میدانست امیرعباس نمیداند او مادر بهی را میشناسد و به اندازه‌ی بهی برایش مهم است که پیدا شود گفت

- فقط نگرانم! جدای از اون بهـــــی.. بهی تنهاست!

خیره به امیرعباس لب زد

- میفهمی؟

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۷۹

چشمهای امیرعباس روشن شده جدی و رک گفت

- بگم آره دروغ گفتم.. نمیفهمم.. فقط میفهمم هیچکی به اندازه‌ی تو و اون آبجی محیت که این روزها پدر رسولو در آورده بخاطر تو، وضعیت بهی رو اینجا درک نمیکنه! حتی عمه گلی با اون مادریش! احتمالا حاجی هم همینو فهمیده که رک بهت گفته

لحظه‌ای نگاه چرخانده عقب عقب رفت

- میرم پیش عمــه! خواستیم بریم صدام کن کتک خور

- هـــــاا؟!

هان گیجش را امیرعباس با اشاره به ساختمان و حاج وهابی که از آن خارج میشد جواب داد

- درسته تا ابد میخوام حالشو بگیرم منو هیچ وقت یادش نره ولی الان دلم میخواد اون ببره حالا به هر روشی! شده زنده وسط همین باغ آتیشت بزنه دورت مثل سرخ پوستها بچرخم! آی بهم بچسبـــــه.. میرم راحت اون دُم دراز شدتو هم بچینه

هر قدم که دور میشد حاج وهاب به محمدعلی نزدیک تر شـــد

- کجا رفـــــت؟

با سوال حاجی نگاه از امیرعباس خندان گرفته رک گفت

- رفت یه بار تو دستو پاتون نباشه راحت دممو بچینید!

لبهای حاج وهاب از اینکه محمدعلی فهمیـــــد قصدش چیســـت کشیده شـــده گفت

- خوبه، شعورش رفته بالا! ولی اشتباه فهمیده اونی که دم داره و حتما همین روزها میچینم تا بفهمه من کی‌ام اونه الان اومدم نوک تو رو بچینم!

ماشین محمدعلی را که خندان دور زده سوار شد

- بشین

با نشستن محمدعلی پشت فرمان بی مقدمه سر اصل مطلب رفت

- دیدم چند روز گذشت نه خودت اومدی خبر بدی نه مادرتو فرستادی که بهم بگه، گفتم شاید خودم باید بیام بپرسم دخترمو میخوای یا عروسش کنم؟

شوکه از حرف حاجی سرش به ضرب به سمتش چرخید

من بهی ام

چه بلایی سر پدربزرگش آمده که هر بار با یک جمله به او شوک وارد میکند؟ آن هم وقتی هر دو میدانند در حرف زدن یومیه‌شان هم مشکل داشته‌اند؟

فقط بخاطر آن حرف زدنش بود؟

بخاطر گفتن از گذشته با همه‌ی احساسش؟

به قول خودش رک و بدون پنهان کاری؟

حاج وهاب ابرو بالا داده گفت

- چیه؟ دخترمه! یه وظایفی در قبالش دارم مثل خواهرت، نمیتونم که تا ابد تو عمارت نگــهش دارم اونم...

به عمد مکثی کرده گفت

- اونــم با اون خواستگار سمجش!

زبان محمدعلی از نگرانی بی اراده باز شــد

- خواستگار داره؟! بهـــــی؟

حاج وهاب لبخند کجی از تعجب زده معنادار گفت

- آره بهـــی! کجاش عجیبه؟ وقتی چشم تو رو با اون حساسیتها و بیخیالیت گرفته فکر نکردی بقیه هم می بیننش!

محمدعلی شوکه از چیزی که شنیده بی حواس از بیشتر لو دادن احساسش با اخم پرسید

- مگه بهی جایی رفته که کسی بخواد ببینتش و سمجش بشه؟ جایی بره که با من میره!

از نگرانی‌اش تصویری در ذهنش نقش بست تنـد پرسید

- پوریـــا..؟؟

حاج وهــاب که هر بار از رفتار محمدعلی و رد نکردنش مطمئن تر میشد با لبخندی پیروز گفت

- نه. از وقتی بهش تذکر دادی حتی از کنارش رد نشده، طرف یکی دیگه است! یکی که نمیتونم بهش بگم نه!

برای اینکه مهلت فکر کردن و حرف زدن به نوه‌اش ندهد گفت
- الانم میخوام بهـــی رو ببری سر قرار! دیشب که بهش گفتم شوکه شد.. گفت نه

نمیخواست نوه‌اش را آزار بدهد اما شاید دیدن نوه‌اش را تکان میداد و بهــی را هــم کم کم متوجه‌ی اوضاع میکرد تا از فراری که از نوه‌اش داشت دست برداشته نوه‌اش را راحت تر بپذیرد

با دمی عمیق گفت

- بهش گفتم من نمیتونم بهشون بگم نه! خودش باید بره و حرف بزنه، میخوام تو ببریش که اونها هم حواسشون جمع باشه هر چقدر مسئولش باشن الان بخاطر کارشون و بودنش تو عمارت مسئولیتش با منه و فقط رفته که حرف بزنه و باید سر ساعت برگرده عمارت!

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۸۰

- کیـــا؟! کی الان به جز شما مسئول بهـــیه؟

حرص و خشم از جمله‌اش میبارید حاج وهاب خونسرد جواب داد

- نافــع و پسرش

محمدعلی لحظه‌ای مات مانده چشمهایش گشاد شد اما از حال بدش از آخرین تصویری که از نافع داشت عصبی خندیده زمزمه کرد

- عوضــی بی وجـــود...

روبه حاج وهاب با حرصی افزونتر گفت

- نگفتین مردک حریص و فرصت طلبه؟ بهی رو فرستاده اینجا جور اونو بکشه؟ نگفتین گرویی نبوده و میخواستین از دست داییش راحت بشه؟ حالا میخواین پسش بدین به همون داییش اونم به عنوان عـــروس؟!

- پسرش بر خلاف پدرش آدم حسابیه!نگفتم هم میخوام پسش بدم یا قراره عروسش بشه! برای همین هم گفتم با تو بره! که اونا هم اینو بفهمن که اجازه نمیدم هر کاری میخوان بکنن تا وقتی اون طلب سر جاشه! اگه نه که با رسول می فرستادمش نه پسرم که بعد من دستور میده! ولی خب.. وقتی تو نفهمیدی شاید اونها هم نفهمن پس بهتره خودم ببرمش!

دست به دستگیره برد تا پیاده شود که محمدعلی تند و بی ملاحظه گفت

- این آدم حسابی تا دیروز کجا بوده؟ یهو فهمیده دختر عمه داره؟ یا اونم مثل باباش طمــع مال شما و اینکه بهی تو عمارته گرفتتش؟

حاج وهاب برخلاف او آرام بود مشخص بود محمدعلی آرش را رقیب می بیند

- نه طمع نداره! گفت میام خواستگاریش اگه بهی بله داد بذار ببرمش محرمم میشه و دیگه حاج خانوم گیر نمیده، شما هم بابامو دوباره بگیرش..

نگاهش را از دستهای مشت شده‌ی نوه‌اش از شنیدن کلمه‌ی "محرم" گرفته به روبرو داد

- برخلاف پدرش فقط نگران بهی بود! باباش براش مهم نیست! نمیتونم ردش کنم باید بهی ردش کنه که نتونه درخواستشو تکرار کنه! دو باری که اومده عمارت دیدنش غیر مستقیم به مادرت گفته! مادرت گفت بهی حتی متوجه‌ی منظورش نشده، انگار واقعا براش برادره! دیشب هم که باهاش حرف زدیم شوکه

شد! باورش نشد آرش همچین چیزی گفته! میخوام ببیننش تا مسئله همینجا تموم بشه باید خودش ردشون کنه!

در را باز کرده برای خارج کردن محمدعلی از بهت گفت

- برو عباسو صدا کن برید، حواست هم به طالب باشه با امیرعباس تنها نباشه انگار از زبونش کفریه که میگه تنها بفرستمت

محمدعلی بی توجه به حرفش که میدانست طالب هنوز دنبال جبران بی توجهی‌های اخیرش و حسابدار را فرستادن است نگران بهـــی گفت

- بهـــی چـــی؟

- چـــی؟

من بهی ام

- با کی میره؟

- گفتم که خودم می برمـــــــ....

- من میبرمش!

حاج وهاب ابرو بالا انداخته گفت

- که بری یقه پسر داییشو بگیــری؟

محمدعلی کفری پلک بست دلش میخواست بگوید " به من باشد که اصلا نباید بره! وقتی وضعیتمو میدونید چرا اجازه دادین؟ "

- نه، که حواسم باشه باز داییش یا اون آدم حسابی از نظر شما دست روش بلند نکنه!

- من حواسم نیســت؟

محمدعلی رک و بی پرده خیره به چشمهایی که منتظر بود و میگفت "بگـــــو" جواب داد

- با اون حواس جمعتون تا حالا نفهمیدین هیچکی به اندازه‌ی من حواسش به بهـــی نیست!

دندانهای حاج وهاب نمایان شده گفت
- حالا شــد.. ولی دیره! قرار سر جاشه خودش باید بهشون بگه، حواست باشه هنوز پاش خوب نشــده! تموم شد هم اول بیا عمارت به حرفهامون برسیم طالب میتونه صبر کنه!

*****

من بهی ام

عصبی رانندگی میکرد این را بهـــی و امیرعباس خوب متوجه شده بودند

با اینکه تکانهای عجیب ماشین بهی را دیوانه کرده بود و نمی توانست تمرکز کند تا افکارش را بخاطر جوابی که میخواهد به آرش بدهد جمع کند اما جرات حرف زدن و اعتراض کردن هم نداشت آن هم وقتی محمدعلی با چشمهای به خون نشسته و ابروهای گره خورده از آینه نگاهش میکرد

نمی دانست چه اتفاقی افتاده انگار این اواخر همه دیوانه شده‌اند!

نوه‌حاجی بالاخره بله رو داد😂

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۸۱

رفتار تمام اطرافیانش و خانواده‌ی حاج وهاب با جز امیرعباس تغییر کرده آنقدر که نمیداند به کدامشان فکر کند!
به حاج وهاب و حاج‌خانومی که از وقتی بعد از آن شب به عمارت برش گرداندند رفتارشان زیر و رو شده او را مثل دخترشان می بینند حتی رنگ اخمها و تذکرهای حاج وهاب هم انگار لطیف شده مهری در آن نهفتــه!

به محمدعلی که حتی همان تغییر رفتار ناگهانی‌اش هم گیجش کرده بود و حالا که چند روز پیش وسط باغ آن را بی توجه به حال او به همه نشان داده نمیداند چطور باید برخورد کند که سوتفاهمی پیش نیامده کسی فکر بدی درباره‌اش نکند!

به محدیثی که قبلا حس کرده بود نامحسوس او را به سمت برادرش هل میدهد و حالا چند روز است بدون اینکه پنهانش کند درست زیر گوش حاج خانوم از آن حرف زده از برادرش و اینکه خوب او را ببیند تا با اخلاقهایش آشنا شـــود میگوید در حالی که خودش انگار حال خوشی ندارد و او نمیداند چرا؟

به نافعی که حاج وهاب گفت این اواخر چند باری تماس گرفته تا او را ببیند اما حاج وهاب به خاطر اتفاقی که در دفتر طالب افتاده و از محمدعلـــی شنیده جواب رد داده و حالا که

پذیرفته هم دلیلش فقط درخواست آرش است! درخواستی که از دیشب که شنیده نتوانسته ذره‌ای هضمش کند!

چرا باید آرش چنین پیشنهادی بدهد؟ ازدواج؟ آن هم با او؟ اینطور ناگهانی؟
وقتی همیشه آرش را برادرش میدیـــد؟
تنها کسی که بی غرض میتوانست روی او حساب کند؟
انگار تنها آدم حسابی که در زندگی کنارش داشت هم دیوانه شده!

از دیشب که حاج وهاب و حاج خانوم پیشنهادش را عنوان کردند حاج وهاب مثل اینکه با محدیث صحبت کند با همان لحن مهربان و دوستانه مخاطب قرارش داده گفت خودش باید جواب بدهدــ غیر مستقیم گفته بود اگر جوابش مثبت باشد مشکلی با آن ندارد اما او که برود باز دایی اش را حبس میکند

و اگر منفی باشـــد میتواند تا هر وقت که بخواهد مهمان عمارتش بماند!

از دیشب هزار بار خواستهی آرش را زیر و رو کرده هر بار بیشتر به حرف حاج خانوم رسیده بود که گفته بود تحت هیچ شرایطی بودنش کنار نامحرم درست نیست! چه نوهی او باشد و چه پسر دایی‌اش!

با صدای امیرعباس حواسش را به صورت محمدعلی داد نفهمیده بود باز چه از دهانش بیرون آمده که دست محمدعلی هر چند سبک و نصفه و نیمه روی یک طرف صورتش نشست

- آآخ. چته دیوونه! مگه تقصیر منه؟ نگفتم بجنب؟ هی پشت گوش انداختی باید یه جوری هلت بده یا نه؟ بدبخت داره برات پدری میکنه نمی فمهـی؟ من که ندارم می فهمم!

خندیده از ترس ضرب دست دوباره‌ی محمدعلی تن به در ماشین چسبانده گفت

- البته به روش خودش سوزناک و درد آور یه جوری که خاکسترت هم نمونــه!

محمدعلی بی اختیار حرصی گفت

- من اگه امروز تو رو ندادم دست طالبو خودمــو خلاص کردم!

امیرعباس بلند تر خندید

- ای ول... بالاخره فهمیدی منو میخواد نه تو رو؟

لبهای بهی کشیده شده بی اراده اش صدایی از بینشان بلند شد که دست روی دهانش گذاشته لب گزید

امیرعباس به عقب چرخیده رو به محمدعلـــی شرور گفت

- عه انگار حالت خیلی خوبه! پس جواب مثبته یه عروسی افتادیـــم؟

بهی با صورتی وا رفته گفت
- نه معلومه که نیســت! چی میگین؟

- والا چیز بدی نمیگــم! دارم چشم خوانی میکنم چشمهات میگه بله هـــا؟

بهی کفری و خجالت زده از شرارت واضح امیرعباس، دیوانه‌ای که نمیشد ساکتش کرد گفت

- نه نمیــگه!

محمدعلی از فرصت استفاده کرده برای فهماندن حالش به بهی عصبی به حرف آمد بارها بخاطر نفرت نگاه بهی و وضعیتش در عمارت به دلیل کارهای پدربزرگش معذب بود نتوانسته بود مستقیم بگوید، غیر مستقیمش را هم بهی هر بار به روی خود نیاورد

- اگه نمیگه پس واسه چی داری میری دیدنش؟

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام

#پارت_۳۸۲

بهی چشم بسته لب گزید، معذب از حسی که این اواخر از رفتار محمدعلی گرفته بود و نمیتوانست بخاطر حضور امیرعباسی که هیچ چیز را رعایت نمیکند بی ملاحظه جوابش را بدهد گفت

- خب.. میرم بگم نه

محمدعلی تند و بی ملاحظه گفت

- د اگه نه بود که تلفنی هم میتونستی بهش بگی! چه نیازی به دیدنش بود؟ میخوای ببینیش که چی؟ نظرت عوض بشـــه؟

بهی وا رفته از سکوت امیرعباس که همیشه با شرارت همراهی کرده حرف میزد و پارازیت می انداخت اما حالا با وجود بحثی که خودش راه انداخته سکوت کرده حتی بی توجه بیرون را نگاه میکند تا او مجبور باشد جواب محمدعلیِ شاکی را بدهد

در حالی که اگر او حرف میزد حتما زبانش را به کار میگرفت گفت

- نه، حاج آقا خواستن

- آقاجون بگه تو نمیتونستی بگی نمیخواد! نمیرم! میشه با تماس هم جوابشو داد؟

صدای بهی معذب پایین تر آمد

- گفتم... گفتم خودشون بگن، قبول نکردن خب! گفتن خودم باید برم

محمدعلی که حرصش خالی نمیشد غرید

- نمی تونستی بگی تلفنی میگم؟

صدای بهی هم حرصی از زبان نفهمی‌اش بالا رفت

- میگم گفتم قبول نکـــــردن! گفتن حتما خودم باید بهشون بگم چیکار کنم؟

محمدعلی عصبی دنده عوض کرده پوزخند زده گفت

- هیچی! میبرمت شاید نظرت عوض شد لازم شد بیشتر بهش فکر کنی بتونی از عمارت هم فرار کنی!

صدای خنده‌ی بلند و ناگهانی امیرعباس باعث گیجی بهی و عصبانیت بیشتر محمدعلی شــد

با احتیاط قبل از کتک خوردن از محمدعلــی به عقب چرخیده رو به بهی گفت

- چرا خیال می کردم باهوشی که حاجی سوزی؟ والا بخدا رفتارش این چند وقته خیلی تابلو بود که همه فهمیدن! واقعا

هنوز نفهمیدی از کجا میسوزه؟ باید مستقیم بگه بفهمی یا کلاً نمیخوای بفهمی؟

نگاهش را به جلو داده با خنده‌ی بلند و بیخیالی ادامه داد
- بابا طرفت هیچکیو نگاه هم نمیکنه ولـــــی جلوشو نگرفته بودیم تا حالا خورده بودت! تو هنوز نفهمیدی؟

پشت دست محمدعلی با اینکه از حرفش راضی بود روی سینه‌اش نشسته گفت

- خفه شـــــو! نمیخواد بفهمه خب!

رو برگردانده نگاهش را از آینه و صورت بهی هم گرفت دلش میخواست میتوانست امیرعباس را از ماشین پایین انداخته

من بهی ام

قبل از آنکه بهی با آرش حرف بزند یا نافع را ببیند با او حرف بزند اما دیر شده بود!

حالا که به خاطر نگاه فراری و غمگین و گاهی معذب بهی در عمارت تردید کرده بود نمیتوانست حرف پدربزرگش را زمین بگذارد وقتی گفته بود باید خودش بگوید!

بهی باید خودش بخواهد تا بماند، حق با پدربزرگش بود اما دردناک...

نفس عمیقی گرفته نگاهش را به روبرو داد نگاه سنگین بهی را روی خودش حس میکرد اما اخم کرده توجهی نکرد امیرعباس که گفت

- انگار باید سکوت کنم؟ جفتتون بعد چند ماه تازه دارین بهش فکر می کنید؟ خدایی خیلی بهم میاین! مبارکه نفهمـــــا...!

نگاه بهی بین هر دویشان چرخیده باز روی محمدعلی متوقف شد

با چشمهای درشت شده چند ثانیه تمام رفتارهای محمدعلی از روز اول تا این لحظه از جلو چشمش گذشت!

این روزها بارها حس کرده بود احساسی که زمانی فکر میکرد یک طرفه است را محمدعلی هم دارد!

هر بار در تنهایی بارها رفتارش را مرور کرده حرفهایش را به خاطر آورده لذت برده گاهی از فاصله‌ی بینشان ترسیده بود، نگران شده از تنهایی‌اش سوخته گریه کرده بود!

از اینکه به مقصد رسیدن احساسش غیر ممکن است!

از اینکه اگر حاج خانوم و حاج وهاب بفهمند چه میشود؟
نگاه هایی که زمانی با شک به او داشتند را چطور با به اطمینان رسیدنشان تحمل کند؟

اما حالا... امیرعباس میگوید همه فهمیده‌اند و برای محمدعلی مهم نیســـــت؟!؟!

فقط حرصیست که او این دیدار را پذیرفتـــه و سعی دارد به او بفهماند چـــــرا؟!
و این یعنی دلیل اینکه دیشب حاج وهاب اصرار داشت امروز به دیدن آرش برود شاید فهمیدن احساس نوه‌اش باشد! و تلاش برای دور کردن او از نوه‌اش!
پس چرا گفت اگر برود باز نافع را میگیرد تا او در جواب نه دادنش محکم باشـــــــد؟؟

من بهی ام

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۸۳

چرا حس میکند حاج وهاب هم در حرف زدن محتاط بود؟
چرا همه چیز را به عهده‌ی خودش گذاشت؟
از برگشتن او به عمارت و نزدیک شدنش به نوه‌اش نگران نیست که او را با نوه‌اش به این دیدار فرستاده؟
از اینکه خواهرزاده‌ی نافع دزد به نوه‌اش بچسبد یا قصدی در موردش داشته باشد نگران نیســت؟
چرا گفت به او اعتماد دارد؟ چرا گفت هر کاری که او انجام دهد پشتش ایستاده؟

با توقف ماشین سرش را بالا آورده محمدعلـــی را که از آینه ماشین با اخم و خشمگین خیره‌اش بود نگاه کرد

محمدعلـــی حرصی از ناچاری و دست بسته بودنش جدی گفت - تا نگفتم پیاده نمیشـــی

بهی آرام سر تکان داد محمدعلی که پیاده شده در را با خشم بهم کوبیده به سمت دایی‌اش و آرش رفت امیرعباس چرخیده بی توجه به حال بهم ریخته‌ی بهی که از صورت درمانده و گرفته‌اش هویدا بود گفت

- خدایی تا حالا حالشو از چشمهاش نفهمیدی؟ یا خودتو زدی به نفهمی و اومدی اینجا تا خودش بگه؟!

بهی که نگاه گرفته "دیوانه" ای گفت امیرعباس با لبخند ادامه داد

- نگاه نکن نوه حاجیه گاهی مثل باباش نمیشه با یه من عسل خوردش! نگاه نکن گاهی نگاهتم نکرده! نگاه نکن یه روز میخواسته نباشی! الان با اون احساسی که من بهتر از همه میدونم بهت داره وزن یه کوهو روی سینه‌اش نگه داشته که تا اینجا آوردتت، تا هم روی حرف حاجی حرف نزنه و خودت بگی نه هم اگه راه فرارته و میخوای بری با همه‌ی احساسی که بهت داره اون راهتو سد نکنه

در را باز کرده قبل از پیاده شدن پچ زد

- هیچ کس به اندازه‌ی اون نمیفهمتت بهی که حاضره له بشه ولی مثل سالهای قبل خودش مجبور نباشی به خاطر تنهایی جایی بمونی که نمیخوای ولی... انگار اصلا نمیفهمـــی!

بهی گیج نگاهش کرده منظورش را نفهمیـــــد! امیرعباس که پیاده شده در را مثل محمدعلی بهم کوبید نگاه بالا کشیده محمدعلی را دید که با اخم غلیظی به سمت ماشین آمده در را باز کرد

با حس ترسی مبهم منتظر بود محمدعلی بی توجه به حضور نافع و پس دایی‌اش کمک کند تا بیرون برود با اینکه وضع پایش دیگر به آن بدی نبود!

اما محمدعلی قدم عقب گذاشته نگاه گرفت برداشت نافع برایش مهم نبود اما حتی به قیمت شکنجه کردن خودش دلش میخواست رفتار بهی و آرش را ببیند که هیچ کدام تکان نخوردند نافع که از حاج وهاب درباره‌ی وضعیت بهی شنیده تنها محرمش بود و این عجیب دل بهی را میسوزاند سریع جلو آمده کمک کرد تا پیاده شده سوار ماشین او شود

بهی را روی صندلی عقب نشانده خودش پشت فرمان نشست آرش که در عقب را باز کرد محمدعلی در سکوت دست مشت کرد اما امیرعباس که از رسول درباره‌ی رفتار عمه‌اش با آرش شنیده بود با تمسخر گفت

- جناب؟ من نماینده‌ی مادر فعلی بهی خانومم! حاج خانوم خواستن بهت بگم حواست به فاصله‌ات باشه

دست آرش با اخم روی در خشک شد بهی با لبخند امیرعباس را که واضح بود شوخی ندارد و تلاش میکند محمدعلی یقه‌ی پدر و پسر را نچسبد نگاه کرده در را به سمت خود کشیده به عمد گفت

- بشین جلو پسر دایی!

با نشستن آرش روی صندلی جلو امیرعباس رو به محمدعلی گفت
- به نظرم الان این قیافه‌ی برزخیت کسیو جز بهی نمی ترسونه!... فقط به اون بچه نافع و بابای فرصت طلبش میگه داری میسوزی!

محمدعلی به سمتش چرخیده حرص زد
- چیکار کنم؟ میخوای برم جلو تبریک بگم؟

امیرعباس نگران صورت کبودش را نگاه کرده گفت
- نه آقای صبر! تو که تا حالا زِرو نزدی الانم نزن بشین تو ماشین منتظر باش، اینجا مثل الو گرفته ها سرپا نمون که چشمهای اون حریص نفهمه شاه ماهی گرفته و باهاش بیشتر اون دخترو اذیت کنه

با مکث از دیدن نفسهای سنگین و دستهای مشت شده‌ی محمدعلی گفت

- کاش یه ذره از سیاست اون حاجیو تو داشتی! فکر نکردی وقتی گفته "نه" چرا زورش کرده خودش بیاد بگه؟ فکر نکردی اگه این فرصت طلب به این زودی بفهمه دختر خواهرشو میخوای ممکنه به خاطر منفعت خودش چه گربه‌ای برقصونه؟ فکر نکردی حاجی که هی بهت میگم بفهم کیه! از عمد گفته حرف بزنن از خودش نه بگیرن که دندون خرابو از ریشه بکنه؟ اونم وقتی خودشون بخاطر پول فرستادنش عمارت و راحت از خیرش گذشتن و نفهمیدن چه جواهریه! بازم بگم طرفت حاج وهابه یا فهمیدی الحمـــدالله نفهم؟ بگم اونقدری که اون حواسش هست نه تو حواست هست نه اون نافع و پسر گوگولیش

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۸۴

محمدعلی با وجود درد سینه‌اش از حرفهایش لبخند زده ماشین را برای سوار شدن دور زد با اینکه دلش میخواست بهی را بیرون کشیده بگوید " حق نداشتی بری "

صدای بسته شدن در ماشین نگاه بهی را که اصلا حواسش به حرفهای نافع و آرش نبود به سمت ماشین محمدعلی کشاند با داد زدن آرش باز نگاهش را به آنها داد

من بهی ام

- بهـــــی! حواست با منه؟!

بهی با اخم گفت

- نه! چرا باید باشه؟

آرش که وا رفت نافع که میخواست بهی در عمارت بماند خندیده گفت

- انگار عاقل‌تر از توئه از تو چاله در نمیاد بیفته تو چاه!

آرش که چند روزی بود از دیدن پدرش که ذره‌ای تغییر نکرده فشار زیادی را تحمل میکرد حرص زد

- من چاهم یا توی طماعِ بی وجود که دست روش بلند کردی؟

نافع ابرو بالا داده گفت

- من چاه! تو چی هستی که میخوای زوری زنت بشه؟

- زن من بشه بهتره یا به خاطر طمع تو! به خاطر پول تو! توی اون خراب شده بمونه؟

دست بهی به سمت دستگیره رفت آرش صدا زد

- کجا؟ داریم حرف میزنیمـــــا؟

بهی با دلخوری از تنها دلخوشی زندگی‌اش که جلوی چشمش نابود شد گفت

- از چیزی که درباره‌اش حرف میزنی راضی هستی؟ دوست داری که حرفشو میزنی؟

آرش که سکوت کرد ادامه داد

- نه.. نداری که از وقتی سوار شدی و حرف زدی به من نگاه نمیکنی، خودت هم خوب میدونستی جوابم چیه! منم اومدم تا دلیلشو بفهمم که فهمیدم پس دیگه میرم ولی... ازت نمیگذرم بی معرفت!

آرش معذب گفت

- وقتی میگی میدونی چرا دلخــوری؟

- نباشم؟ میخوای به خاطر کاری که بابات کرده زندگی خودتو بسوزونی که مثلا جبرانش کنی؟ که منو نجات بدی؟

- پس چیکار کنم؟ ولت کنم تو اون برزخ بمونی و مثل این برم دنبال خوشی خودم؟ نشنیدی حاج خانوم چی گفت؟ نمیذارن ببرمت تا محرم نباشی

من بهی ام

بهی غمگین گفت

- فکر نکردی من چه حالی میشم؟ احساسم.. قلبم...

صدایش لرزید

- برادرم.. تنها برادری که داشتــم!.. فقط فکر کردی بیام بیرون؟ بیام بیرون... چیکار کنــم؟ بدتر از قبل.. زندگی کنم؟ زندگی خودمو برادرمو... آتیش بزنم که فقط... اونجا نباشــم چون گرویی بودم؟

آرش که به هدف نزدیک شده بود گفت

- اونجا بمونی چیکار میکنی؟ زندگی میکنی؟ زندگیت آتیش نمی گیره؟ من نمیســوزم؟

نافع پوزخند زده از تلاشی که پسرش میکرد و دلیلش را فقط آزار خودش میدانست رو گرفت

بهی دلگیر و دلخور از این دلیل واضح آرش برای کارش گفت

- خیلی ازت دلخورم... نمیخوام حالا حالا ها ببینمت.. دلمو شکستی ولی.. دلتو آروم میکنم.. اونجا برای من بهتر از خونه‌ی پدرته، بهتر از خونه‌ی توئه، آره اذیت میشم، معذبم، تنهام، خونه‌ی من نیست، مادرم نیست، سر بارم! ولی حاجی خیلی هوامو داره.. خودش بهتر از همه باباتو میشناسه، احتمالا میدونه شاید پولش هیچ وقت برنگرده که قیدشو زده! فکر میکنم از اون طلب فقط برای اینکه منو نگه داره و بابات نتونه دیگه بهم نزدیک بشه و ازم سواستفاده کنه استفاده کرده... پول کمی هم نیست! دیشب فهمیدم خیلی مرده که میگه انتخابتو بکن بخوای بری یا بمونی کمکت میکنم! گفت فقط بخاطر خودت تصمیم بگیر، گفت بری باز میفرستم بگیرنش کاری به کارت نداشته باشه!

به ماشین محمدعلی اشاره کرده گفت

- میبینی که! الانم نوشو فرستاده تا بابات نتونه به من دست بزنه چون قبلا دست بزنشو دیده

آرش لبخند زده نگاهی به ماشین محمدعلـــی انداخت حاجی گفته بود حواسش هست گفته بود پدرت آدم نبود که اجازه نمی دهم وارد عمارت شود تا آمدن و رفتنش عادی نشده نتواند تحت هیچ شرایطی به بهی نزدیک شود مگر با احتیاط!

نافع دندان بهم سایید، تنها از حضور آرش استفاده کرده بود تا بتواند بهی را ببیند و با او که بعد از آخرین تماس که خواست اگر کمک نمی کند خودش به محمدعلـــی نزدیک شود حرف بزند دختری که دیگر جوابش را نداده شماره‌اش را مسدود کرده بود میخواست بفهمد رابطه‌ای با نوه‌ی حاجی دارد یا نه!

با خشم گفت

- حواست هست تو اون خراب شده چه غلطی باید بکنی؟

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#من_بهی_ام
#پارت_۳۸۵

بهی لبخند زده با جسارت از حضور آرش گفت
- بهت گفتم بخاطرت دیگه هیچ غلطی نمی کنم بخوای آزارم بدی هم هر چی قبلا خواستی و گفتی میذارم کف دست حاجی که با شهادتم و قدرتی که داره میتونه تا ابد بفرستت آب خنک بخوری!

نافع بی ملاحظه گفت

- زرنـــگ مادرت چی؟ یادت رفته مسئله پول نیست و بخاطر مادرت اونجایی؟

- بخاطر عمه نیره؟ بازم داری ازش سواستفاده میکنی؟

بهی نمیخواست آرش چیزی از موضوعی بداند که خودش هم نتوانسته بود حرفهای نافع را درباره‌اش باور کند آن هم وقتی روز به روز رفتارهای اهالی عمارت مخصوصا حاج وهابی که پدر شده با او بهتر شده بود و راهی هم برای فهمیدن پیدا نکرده

در را باز کرد تا پیاده شود نمیدانست حاج وهاب با سیاست بدون آنکه آرش را مشکوک کند درباره‌ی او و نسبتش با نافع و نیره صحبت کرده و او هم گفته عمه ناهیدش مرده و پدر بهی

رهایش کرده و نیره عمه‌ی دیگرش بهی را بزرگ کرده

چیزهایی که قبلا از آرزو شنیده بودند

نافع تند گفت

- فقط من میدونم مادرت کجاست! به چیزی که میخوام نرسم تو هم بهش نمیرسی! شده خودم به حاجی لوت بدم

بهی لبخند زده گفت

- زور نزن دایی جان! من تو رو خوب میشناسم اگه زورت به حاجی میرسید و حرفتو باور میکرد اگه کارت گیر من نبود تا اینجا نمیومدی که مطمئن بشی به آرش نه میگم و تو اون عمارت میمونم یا نه! از حالا بدون من بی مادر میمونم ولی اونی که تو میخوای نمیشه!

نافع برای ترساندنش گفــت

- طالبو یادت رفته؟ هنوز ازت کفریه! هنوز دنبالته حالتو جا بیاره!

نمیتوانست بخاطر آرش بهی را با کلمات بدتری بترساند فهمیده بود جسارت بهی بخاطر آرش و حضور آن دو نفر بیشتر شده که با وجود اینکه از وقتی سوار شد صورتش گرفته و درهم است اما باز تند جوابش را میدهد

بهی با وجود ترسش با جسارت گفت

- میدونم دنبالمه ولی اینم میدونم یکیه مثل تو که خیلی از حاجی میترسه که دنبال همدسته!

آرش بند کیفش را گرفته نگهش داشت

- طالب کیه؟ چی میگه؟ عمه نیره چی شده؟ بخاطرش اذیتت میکنن؟

بهی لبخند زده برای حرص دادن نافع گفت
- یه عوضیه مثل بابات که دنبال راحت الحلقوم بی کس و کار مثل منه!

با اینکه هیچ چیز نمیدانست برای آرامش برادری که از نظر خودش دیگر نداشت گفت
- حاجیو خدا رسونده منو از دست اینها نجات بده

با مکث به خاطر دیدن نگاه آرام شده‌ی آرش از حرفهای قبلش گفت
- کمک میکنی برم سوار بشم؟

هم زمان با آرش محمدعلی و امیرعباس هم پیاده شدند آرش با احتیاط نگاهی به امیرعباس که از همان ابتدا طعنه زده بود

انداخته به جای کمک به بهی دست جلو برد تا بهی ساعد دستش را بگیرد

نگاه محمدعلی تند و عصبی روی حرکات بهی بود که از عمد از آرش کمک خواسته بود تا محمدعلـــی را که هنوز دایی‌اش دنبال او بود دور کند و خودش هم فاصله‌یشان را به یاد بیاورد و با خاطر آرامشی که در عمارت داشت و رفتار آنها که باعث شده بود این اواخر خیلی چیزها را فراموش کند باز برای خودش خیالبافی‌های عاشقانه نکند

او و محمدعلی فرسنگها با هم فاصله داشتند که مرتب از رفتار و ظاهری که محمدعلی داشت و گاهی بالا نشینی‌اش را فراموش میکرد از یاد می برد
شاید آنچه امیرعباس میگفت درست باشد و هیچ کس به اندازه‌ی محمدعلی و محدیثی که زمانی در عمارتی کار

میکردند او را درک نکنند اما این درک هم از نظر او کاری برای رفع مشکلات و از بین بردن فاصله‌یشان نمیکند وقتی مسلما وضعشان مثل او نبوده گرویی نبوده‌اند و فقط آنجا کار کرده زندگی میکردند!

وقتی روی صندلی عقب جا گرفت آرش در را نبسته رو به محمدعلی پرسیـــد

- میشه باهاتون بیام؟ میخوام با حاج آقا صحبت کنم

امیرعباس جای خودش را به او تعارف زده گفت

- بفرمـــا

- ممنون میشینم کنار بهی!

اخم محمدعلی شرارت امیرعباس را دوباره به راه انداخت بدون اینکه بداند چقدر شبیه به عمــه‌اش با آرش حرف میزند بازویش را گرفته جلو کشیدش خودش جای آرش را گرفته گفت

- اولا بهی خانوم! دوما نگفتم فاصله رو رعایت کن؟ منِ غریبه الان از تویی که مثل طعمه نگاش میکنی مطمئن ترم

آرش وا رفته نگاهش کرد اما امیرعباس جدی گفت

- ناراحتی نیا باهامون خوش‌گلدی عمـــو!

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#مـــن_بهـــی_ام

#پارت_۳۸۶

آرش که به هدفش رسیده آنچه میخواست را فهمیده بود به صورت جوان خوش چهره و پرروی روبرویش لبخند زده همزمان با محمدعلی و امیرعباس سوار شده تشکر کرد

فقط میخواست حاجی را دیده مطمئن شود پدرش استفاده‌ی دیگری از بهی نکرده باشد
به محض راه افتادن ماشین امیرعباس که متوجه شد مثل خودش و محمدعلی، بهی و آرش هم کوچکتری توجهی به نافع نکرده انگار اصلا وقت رفتن او را ندیدند، برای از بین بردن جو حاکم مخصوصا اخم تند محمدعلـــی با تمسخر گفت

- عه عه... اون آقاهه کی بود بهی خانوم؟ می شناختینش؟ چه خوب وا رفته بود هی میخواستی نگاش کنی کیف کنی!

بهی لبخند زده گفت
- همـــون نخـــاله که گفتین یادتون رفته؟

امیرعباس بخاطر عکس العمل نشان ندادن آرش با زانو به صندلی جلو ضربه زده گفت

- بابای تو رو میگه ها نظری نداری؟

لبهای آرش خط محو دردآوری به خود گرفته گفت
- عه! بابای من بود؟ گفتم آشناست یجا دیدمش!

محمدعلی که از حضورش فکش قفل شده بود با حرفش سر چرخانده شوکه نگاهش کرد!

قبلا شنیده بود با پدرش رابطه‌ی خوبی ندارد و با او متفاوت است اما اینطور بی خیال عنوان کردنش غافلگیرش کرد!

امیرعباس دستی به شانه‌ی محمدعلـــی زده گفت

- شما جلو رو بپا زنده برگردیم این بینوا با من! بابا بدبخت از خودمونه، ننه بابای درست حسابی نداشته شده این!

شانه‌های آرش که از خنده‌ی بیصدا لرزید امیرعباس شکلاتی به سمتش گرفته گفت

- بیا بچه نافع! فعلا بزن خلقت از این زهرماری که هست در بیاد بشه نگاهت کرد

آرش بدون نگاه کردن به دستش که از روی شانه‌اش رد شده بود گفت

- بده به بهـــــی... اون که گفتی بابامه زبونش تنده!

امیرعباس تکیه زده گفت

- نه انگار واقعا باباته! خانوم از دهنت در نمیـــــاد؟

بهی که فقط ساعتی بود در حضور آرش خانوم را از امیرعباس میشنید و میدانست عمدیست و احتمالا به خاطر حال بد محمدعلی مرتب تکرارش میکند لبخند زده رو برگرداند

حالش خوب نبود

دلش از روزگارش بیش از هر زمان دیگری گرفته

من بهی ام

دلش میخواست به چند ماه قبل بر میگشت و هرگز پا به این عمارت نمیگذاشت!

دلش میخواست این حسی که دوستش داشت اما غمگینش میکرد نبود

دلش میخواست این دو نفر را که در عین بیخیالی خوب حواسشان به او بود را ندیده بود

دلش میخواست نافع نامرد نبود

مادرش گم نشده بود و با دیدن آرش مثل همیشه از دیدنش ذوق میکرد و بدون نگرانی از نگاهی غضبناک یا افکار تغییر کرده‌ی برادرش بغلش کرده دردهای سالها تنهایی‌اش را باریده بعد چالشان میکرد

دلش میخواست مثل قبل حتی اگر نفهمی بود نمی فهمید اما قلبش انقدر سنگین نبود

بغض کرده پلک میزد تا چشمهای نم گرفته‌اش پر نشود که با صدای آرش رو برگرداند

- بهـــی جان؟

امیرعباس نگاه تر شده‌ی بهی را دیده اینبار اعتراضی نکرده سکوت کرد اما محمدعلی با اخم از آینه نگاهش میکـرد

آرش لبخند زده گفت

- ببخشید که رک میگم شاید... شاید ناراحت بشی ولی راه دیگه‌ای نداشتم! فکر کردم مراعات بابامو میکنی و راستشو نمیگی... بخدا من مثل بابام نیستم! نمیخواستم از تنهاییت سو استفاده کنم یا به زور مجبورت کنم مال من بشی....

ناگهان با ترمز شدید و بی اختیار محمدعلـــی از شنیدن حرفش بهی و امیرعباس که کمربند نبسته بودند محکم به صندلیهای جلو خورده صـــدای امیرعباس بلند شد

- هـــووی مرتیکه شغـــال! درست حرف بزن! یکم سانسورش کن الاغ!! گفتم بچه نافعی نباید دیگه خودت هوار بزنی که بی غیرت! اونم الان که خودش جلو چشممونه

آرش که لبخند زد ادامه داد

- زهرمار عوضی! خاک تو اون سرت باید بهت بر بخوره نه که نیشت شل بشه

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#مـــــن_بهـــــی_ام

من بهی ام

#پارت_۳۸۷

آرش بیخیال و بی توجه به صورت سرخ شده‌ی بهی ادامه داد - فقط میخواستم حتی به قیمت بدبین شدن بهم بفهمم اونجا راحتی یا نه؟ میخواستم مطمئن بشم وقتی میگی خوبم واقعیه! میخواستم مطمئن بشم به خاطر بابام نیست که موندگار شدی!

نگاهی به محمدعلی انداخته بی آنکه حسش را در این لحظه نسبت به خودش بداند گفت

- که شدم.. انگار پدربزرگت واقعا آدم حسابیه که نافع دستش از چاره کوتاه شده!

سکوت محمدعلی که گیج از کارش با اخم نگاهش میکرد را امیرعباس جواب داد

- پس الان چه غلطی میکنی اینجا؟ میخوای باهامون بیای بگی چند منه؟

آرش نگاه از صورت مات و خجول بهی گرفته گفت
- خجالت نمیکشی؟ الان مهمونتون حساب نمیشم؟ این چه طرز حرف زدنه خوشگله!

امیرعباس کفری لگدی به صندلی زده گفت
- هُـــــــش درست صحبت کن تا نندااختمـــت پاییـــن!

- من بچه نافع باشم تو که انقدر بهت میاد خوشگله نباشی؟

امیرعباس که زودتر از بهی و محمدعلی از شوک خارج شده بود فهمید میشود با آرش کنار آمد جدی گفت

- آقای سراب امیرعباس مروتم!

آرش تکیه زده به روبرو چرخیده سرخوش گفت

- بـــــاش...

- هستم چه جورم بذار پات برسه به عمارت میفهمی امیرعباس مروت تو اون عمارت چیکاره‌اس فلک زده

- چـیکاره‌ای؟

- به تو چه ســـــراب! خدایی اسمت خیلی بامسمی است اعتماد بنفـسو از کجا آوردی سراب جان؟

من بهی ام

آرش حرصی گفت

- بیشعـــــور!

- حالا شـــــد... کم کم داری میفهمی چیکاره‌ام!

بر خلاف امیرعباس بیخیال که تلاش میکرد جو را تغییر دهد و آرشی که هر چند دقیقه جوابی میداد شاید بتواند خفه‌اش کند بهـــی ساکت در خود فرو رفته در فکر حرفهای آرش با خود درگیر بود

محمدعلی پشت فرمان اصلا آنجا نبود!

تمام حواسش را کار پدربزرگش که بهی را فرستاده بود تا خودش نه بگوید و آرشی که قصدش فقط جمع شدن خیالش بود پرت کرده اصلا نفهمید کی به عمارت رسیدند که چند متر با در ورودی فاصله دارند

صدای ناگهانی و بلند امیرعباس توجه‌اش را جلب کرد

- وایسا... وایسا... نرو جلو... محمدعلـــــی...!!!

نگهـــــــــداااار...!!!

محمدعلی که اصلا در این دنیا نبود و توجهـی به اطراف نداشت توقف نکرده گیج پرسیـد

- چـرا؟ چـــی شـــده؟

همزمان با فریاد "نگهـدار" دوباره‌ی امیرعباس پا روی ترمز گذاشت که شیشه‌ی جلو با برخورد شیٔ‌ای همراه با صدایی بلند خرد شد!

بهی جیغ زده آرش فریاد کشید

- یا خـــــــداااا....

محمدعلی از دیدن تصویر مرد تنومند روبرویش که بی ملاحظه با چماقی بزرگ به جان شیشه‌ی جلو افتاده بود شوکه شده ماشین را به عقب هدایت کرد تا دور شوند اما صدای خرد شدن شیشه‌ی عقب را هم مانند شیشه‌ی جلو شنیـد

- چـــــه خبـــــررره.....؟!؟!

جواب فریاد ترسیده و نگران آرش را امیرعباس که انگار حواسش بیشتر از محمدعلی و او جمع بود داد

- عوضیها می خوان پیاده بشیم... باید پیاده بشیم... بهی همراهمونـــه!

قبل از آنکه امیرعباس و آرش تصمیم بگیرند محمدعلی که نتوانست خودش را نگه دارد در را به ضرب باز کرده بی توجه به دو مردی که با هیکلهای دوبرابر خودش دو طرف ماشین ایستاده بودند با فریادی بلند به یکی از دو مرد هجوم برد

- حـــر***زاده‌ی عوضـــی....

نگاه امیرعباس هراسان دنبالش کرد میدانست محمدعلی می ترســد ولی مثل همیشه، هرگز فرار نمی کند رو به آرش گفت

- بمون پیشش!

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#مـــــن_بهـــــی_ام

من بهی ام

#پارت_۳۸۸

برای کمک به محمدعلی که زورش به سختی به همان یک نفر میرسید و مهاجمی دیگر از پشت نزدیکش می شد پیاده شد که نفر سومی که ندیده بودند دوباره به جان شیشه افتاد!

آرش بعد از دادن سوییچ به بهیِ وحشت زده که زبانش بند آمده بود پیاده شده گفت

- قفلو میزنی و تکون نمیخوری!

بهی با دستهایی لرزان درها را قفل کرده چشمهای تر شده از هراسش را به آشوب رو به رویش دوخت

از هیکلهای مهاجمین مشخص بود که هر سه مرد همراهش که سعی دارند آنها را از او و ماشین دور کنند صدمه می بیننـــد

میان صداهای وحشتناکی که میشنید و تصاویری که میدید مستاصل نگاهی به در عمارت که چند متر جلوتر بود انداخت کاش رسول بیرون می آمد

بی اختیار تند با چشمهای خیس نامش را زمزمه میکرد
- رســـول.. رســـول.. رســـول...

نگاه نگرانش را به اطراف چرخاند چرا این ساعت از ظهر این خیابان پهن و پر درخت انقدر خلوت است؟ صاحبان ماشین های پارک شده‌ی روبروی در عمارتهای هم جوار کجا هستند؟

از صدای فریادهای درگیری مات مانده با صورتی خیس دوباره نگاهشان کرد کاملا مشخص بود که هدف محمدعلیست و آرش و امیرعباس فقط سعی دارند اگر زورشان برسد کمک کرده آنها را از او که عجیب با نفر اول درگیر است دور کنند تا کمتر آسیب ببیند

با "هیع" بلندی دمی عمیق گرفته لرزان گوشی‌اش را بیرون کشید تا با پلیس تماس بگیرد

در حین تماس نگاهش را نمی توانست از آنها بردارد صورت هراسانش خشک نمی شد بدنش میلرزید به سختی حرف میزد با صدایی مرتعش که آدرس را داد هر چند ثانیه یک بار "هیــن" بی اختیاری از دیدن تصویر درگیری و زد و خرد روبرویش به زبان آورده تنش تکان میخورد

قطع تماس همراه شد با خروج وحشت زده‌ی شریف و رسول از عمارت که به خاطر فریادهای بلند امیرعباس بود که در حین درگیری مثل بهی اما بلند رسول را صدا میزد

- رســـــــوول... رســـــــوول...

دید که رسول و شریف بدون کوچکترین مکثی به سمت سه مرد هجوم بردند

نگاه بهی به رسولی بود که تمرکزش روی دور کردن آنها از محمدعلی بود در حرکات مرد مقتدر و محکم عمارت که گاهی حتی نگاه نمیکرد کوچکترین رحمی دیده نمی شد صورتش کبود شده رگهای دستهای مشت شده و پرقدرتش که هر ضربه‌اش انگار جان میگرفت بیرون زده فریاد می کشید

نفر اول را که نقش زمین کرده از محمدعلـــی دورش کرد
محمدعلی را وحشیانه به سمت ماشین هل داده روبرویش ایستاد تا دوباره جلو نرفته وارد آنها هیاهو نشـــود

فریادش میان هیاهو بهی را آرام میکرد رسول حواسش به همه هست این آشوب را جمع میکند
- جلو نیا دیوونه.. عبـــــــــااس.. بگیرش شریف!!

محمدعلی که خشمگین بی توجه دوباره همراه با رسول جلو رفت تا امیرعباس را عقب کشیده به شریف کمک کند
بهی از دیدن تصویر روبرویش "هین" بلندی کشید
مردی که دوباره ایستاده خوب فهمیده بود حریف رسول نمی شوند که حواسش به همه هست به جز خودش چیزی شبیه به قمه‌ای کوچک از زیر لباس بیرون کشیـــــد!

بهی بی حواس از اینکه درها را قفل کرده به جان دستگیره افتاده به در و شیشه ضربه زده رسول و محمدعلی را که تقریبا با فاصله پشت به مرد بودند و نمی شنیدند صدا زد

- آقا رسول... محمدعلـــی...! رســـــــووول...!

امیرعباس و شریف هم حرکت مرد را دیده با صدای عربده‌ی "رســول" گفتن شریف و فریاد "محمدعلی" گفتن امیرعباس هر دو چرخیدند!

رسول که تمام حواسش به محمدعلی بود که به حرفش توجه نمیکرد همزمان با چرخیدن او را که همیشه اولویتش بود پشت سرش کشید تا خیال محدیث را که کنار درب عمارت ایستاده و میثم اجازه‌ی خروج به او نمی داد راحت کرده بگوید "هستم"

آن نگاه نگران وقتی با تندی به میثم توپید
" خانم بیرون نمیان شده به زور! " دلش را آشفته کرده بود

تمام حواسش به محمدعلی بود که فریاد بلند خودش از دردی شدید و ناگهانی همزمان شد با جیغ محـــدیث که تمام فضـــای خیابان خلوت را برداشت!

"""" رســـــــووووول """"

محمدعلی شوک زده درجا خشکش زد در حالی که صدای ضعیف آژیر ماشین پلیس و صدای پاهایی که می گریختند را می شنید چشمش به هیکل غرق خون رسول ماند

******

من بهی ام

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#مـــــن_بهـــــی_ام

#پارت_۳۸۹

نگاهش از پشت پرده‌ی توری به داخل خانه‌ی گلبانو همسرش بود اما عصبانی منتظر بود تا علیرضا تماسش را پاسخ دهد به محض پیچیدن صدایش در گوشی از در فاصله گرفت

- سلام حاجی

حاج وهاب خشک و سرد سلام کرده طلبکار گفت

- منو چی میبینی مرد حسابی؟ من آدمی‌ام که با جون بچه‌ام بازی کنم که تو ازم پنهونش کنی و بهم دروغ بگی؟

- صبر کن حاجـــی صبر کن... تند نرو... خودم میخواستم باهاتون تماس بگیرم میخواســـ..

- تماست به چه درد من میخوره وقتی امانت مردم رو تخت بیمارستانه؟ با تماست میشه جواب رشید بابای رسول رو داااد؟

- حاجی اَمون بده... بذار حرف بزنم شما که نمیدونی مـــن....

حاج وهاب داد زد

- نگفتی دزدیدن امیرعباس نقشه بوده؟ نگفتی میخواستن بترسه؟ نگفتی مسئله یه چیز دیگه است؟ نگفتی ربطی به

محمدعلی نداره؟ نگفتی نگران اونی که عباس به رسول گفته نباشم؟ نگفتی اشتباه کردن و بذارم فکر کنن همونه تا برن و بیان؟ نگفتی تموم شده؟

صدایش بالاتر رفت

- این چه تموم شدنیه که اینبار تو روز روشن واسه بچه‌ی من قمـــه کشیدن؟ جون بچمو از سر راه آوردم؟ نگفتی کاری به محمدعلی ندارن؟ نگفتی ربطی به طالب نداره؟ محمدعلی هیچـــی جون پسر خواهرت هم برات مهم نیســـــــت؟!؟!

صدایش را پایین آورده حرصی گفت

- انگار پر بیراه نمیگه اون عباس بینوا که قاتل مادرشی؟

نفس نفس می زد عصبانی بود و آرام نمی شـــد باورش نمی شد کسی جرات کرده باشد به محمدعلی! نوه‌ی او! آن هم پشت در عمارتش در روز روشن حمله کند!

سکوتش علیرضا را به حرف آورد

- تموم شد حاجی؟ حالتـــون جا اومد؟! خالـــی شدین؟! چی خیال کردین درباره‌ی کار ما؟ که انقدر بی حساب کتابه؟ که جوون مردمو بندازیم وسط تیکه پاره‌اش کنن بعد بخوایم خبرشو براتون بیاریم؟ گفتم به طالب ربطی نداره بازم میگم! ولی اینکه گفتم به محمدعلی ربطی نداره به خاطر این بود که اونجا مراقبش بودیم و نمیخواستیم نگران باشید!

حاجی با نفسی تنگ شده پرسید

- پس بگو چی شده؟ چی شده که کار رسیده به پشت در عمارتم؟ اونم اینطـــوری؟!

علیرضا با آرامش و حتی دلخوری ساختگی با حذف کامل طالب و جدا کردنش از ماجرا برای اینکه حاج وهاب نگران محمدعلی و امیرعباس نشود و نفهمد اطراف طالب چه خبر است و چقدر مراقبت شدید!! و آنها چه چیزهایی میدانند فقط درباره‌ی زنی که مراقبش بوده‌اند و قصد تصاحب پسرش را داشته و محمدعلی با او درگیر شده و او بخاطر انتقام سراغ امیرعباس و خودش آمده گفت

وقتی سکوت حاج وهابِ در فکر فرو رفته را دید گفت

- چی درباره کارمون می دونید؟ به قول خودتون به فکر بچه‌ی شما نباشم به فکر امیرعباس نیستم که هنوز بعد چند سال میگه از زورم استفاده کردم و مقصر اون تصادف و مرگ مادر و خواهرش منم؟درضمن محمدعلی رو من نکشیدم وسط این

ماجرا! شما خودتون مچ طالبو گرفتین گفتین دزده! شما وقتی سپردینش به من و گفتین مردک یه غلطی میکنه نگفتین میخوام محمدعلی یقه‌اش کنه؟ نگفتین آبروی حمید و اون برده جور اشتباه اونو حمید کشیده؟ نگفتین کمک کن با پسر حمید دستشو رو کنم و دلم آروم بشـــــه؟

حاج وهاب که فقط گوش میداد به محمدعلی فکر میکرد،به اینکه روزهای اول حاضر نمیشد به دیدن طالب برود و حالا از علیرضا میشنید که پای یک زن در میان است که قصد تصاحب داشته و نوه‌اش حالش را گرفته!

از حرفهای محکم علیرضا که حقیقت را پشتش پنهان کرده بود تا به او بگوید میداند چه اتفاق‌هایی افتاده و خیالش را راحت کند و بفهماند مراقبتش بیش از آن چیزیست که فکر می‌کند نگران کار طالب شده پرسید

- طالب چه غلطی میکنه؟ فکر میکردم فقط دزده که پای محمدعلی رو آوردم وسـط! از دزدیدن عباس خیالمو راحت کردی که نکشیدمش عقب! ولی اگه انقدر خطرناکه که اصلا نمیخوام بچم کنارش باشه! گور پدر دزد بودنش بی همه چیز!

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#مـــــن_بهـــــی_ام
#پارت_۳۹۰

علیرضا لبخند زده با احترام برای نگفتن حقیقت و نگه داشتن محمدعلی که حضورش در این پرونده چیزهایی را روشن کرده

و دلیل حضور امیرعباسی بود که آنها به نسبتش با او برای برخورد بهتر با طالب و گیج کردنش نیاز داشتند و میدانست خودش به تنهایی هرگز از پس راضی کردن امیرعباس بر نمی آید ولی حاج وهاب میتواند دوباره توضیح داد!

حاج وهاب هرگز در این چند سال اخیر وقتی غیر مستقیم سعی کرد راضی‌اش کند نپذیرفت محافظینش مسلح شوند و او نمیتوانست برای اینکه مشکوک نشود حرف از ورود شخصی مسلح میانشان بزند و یا حتی پنهانی و با نقشه کسی را بفرستد که حاجی اگر میفهمید همه چیز را بهم میریخت

- ندونید بهتره یعنی... حقیقتش ربطی به شما نداره! مطمئن باشید به امیرعباس و محمدعلی هم اصلا ربط نداره طالب اونها رو فقط برای نزدیک بودنشون به شما می‌خواد که میدونید چیه و مسئله پول و دزدیه! کارهای دیگه‌اش فقط به ما مربوطه که...

چیزی به خاطر حاج وهاب آمده باز نگران میان حرفش پرید
- سهراب هم با طالبه؟!

باز علیرضا خندید
- حواسمون به اون بچه زرنگ هم هست حاجی!

حاج وهاب جا خورده گفت
- مرد حسابی سهراب پسر برادرمه! به اندازه امیرعباس برای من مهمه!

علیرضا مطمئن گفت
- میدونم حاجی میدونم! ولی اونم ربطی به شما نداره فقط کاری به کارش نداشته باشید.. اجازه بدید هر وقت میخواد بیاد

و بره مثل قبل... فکر کنید نفهمیدین اصلا! حواسمون بهش هســـــت!

حاج وهاب متحیر پرسید

- یعنی چی؟ محمدعلی درست فهمیده که....

علیرضا با صدای کمی بلند داد زد

- حاجـــــی... خواهش میکنم! شما فقط سکوت کن بهم اعتماد کن نمیذاریم بلایی سر کسی بیاد

حاج وهاب شوکه از چیزی که فهمید زمزمه کرد

- جواب برادرمو چی بدم؟ اون بچه بخاطر آشنا بودنِ با من طالبو دیده!

علیرضا محکم گفــت

- هر کسی مسئول کارهای خودشه حاجی سهراب هم همینطور!

ناگهان لحنش عوض شده گفت

- رسولم همین طور! اونم وقتی شد همه کاره‌ی عمارت و مسئول محافظت از بچه‌های حاج وهاب میدونست حتما خطری هست! طالب نبود پولتون که بود! آدمهای فرصت طلب که بودن! کیایی که بود! الان هم خیالتون راحت خبرشو دادن برید بیمارستان حالش خوبه زود سر پا میشه!

حاج وهاب تشکر کرده با طعنه گفت

- ممنون که گفتی ولی جواب رشیدُ من باید بدم من مسئول کارهای پسرش و صاحب اینجام

علیرضا دهان باز کرد

- آقا رشید هم حتما میفهمن که....

حاجی باز با طعنه دهانش را بست از اینکه علیرضا همیشه جلوتر بود و میدانست خیالش راحت بود اما فقط سکوت و صبر کار راحتی نبود وقتی جوانهای اطرافش درگیر بودند!

- بله میفهمه هر کسی مسئول کار خودشه! ممنون، فعلا

با قطع تماس به سمت خانه‌ی گلبانو رفت قبل از باز کردن در گلبانو را دید که پشت آن ایستاده سعی در کنترل کردن محمدعلـــی داشت که میخواست بیرون بیاید

- وایسا مادر! با حاجی برو.. عه.. صبرکن دیگه!
- ول کن مامان.. لباس که عوض کردم حالم که خوبه! چی میخواین؟

از شریف شنیده بود گلبانو حتی اجازه نداده محمدعلی با امیرعباس و آمبولانس برود با آن حال بدش با نگرانی درباره‌ی محدیث و بهـــی و تنهایی نگهش داشته تا او برسد

- محمدعلـــــــی...!

از داد گلبانو در را باز کرده گفت
- چیه گلی؟ چیکارش داری؟ بذار بیاد بریم!

گلبانو در حالی که بازوی محمدعلی را نگه داشته بود جواب داد
- نمی بینی لباسش خونیه؟

نگاه حاج وهاب به جایی زیر کتف محمدعلی روی لباسش نشست دست جلو برد که محمدعلی کلافه گفت

- هیچی نیست

سعی کرد از کنار حاجی رد شود اما حاج وهاب نگهش داشت

- پس چرا خونیه؟

محمدعلی نگران حرص زد

- رسول معلوم نیست تو چه وضعیه شما نگران یه لکه خونی؟

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#مـــــن_بهـــــی_ام

#پارت_۳۹۱

با دیدن نگاه نگران حاج وهاب ادامه داد

- ماشینم داغون شده اگه نمیاین من برم؟

حاج وهاب به داخل خانه نگاهی انداخته محدیث را شوکه و گیج وا رفته روی مبل و بهی را در حال رسیدگی به زخمهای آرش دیده گفت

- آرش؟

آرش که او هم شوکه و نگران بود از اتفاقی که دقیقا پشت در عمارت افتاد و دیوانه‌های مهاجمی که مرتب محمدعلی را به هزار و یک چیز تهدید می کردند سریع ایستاد

حاجی دستور داد
- پاشو تو بشین پشت فرمون بقیه باید اینجا بمونن

رو به گلبانو ادامه داد
- میثم باید بیمارستان کنار رسول بمونه ولی شریف و شاهد و محمد هستن کاری داشتی یا چیزی شد به اونها بگو تا برگردم!

با خروج محمدعلی و آرش ، بهی به سمت حاج وهاب رفته نگران قبل از خروجش گفت

- باید باهاتون حرف بزنم... مهمه!

حاج وهاب با سر به داخل اشاره کرده گفت
- حرفتو نگه دار تا برگردم

با اشاره به محدیث ادامه داد

- حواست به محی هم باشه بیشتر از تو هول کرده! از جاتون هم تکون نمیخورید تا خودم بیام!

****

با توقف ماشین در محوطه‌ی بیمارستان قبل از پیاده شدن پدربزرگش با ترسی که از آخرین تصویری که از دیدن رسولِ غرق خون در تنش جا مانده بود پایین پرید اما با دیدن مرد آشنایی که از اتومبیلی پیاده میشد و چند باری در عمارت در اتاق پدربزرگش کنار رسول دیده بود خشکش زد!

"رشید علیـــان" مردی خوشرو اما جدی که از کار پسرش راضی نبود و بارها تلاش کرده بود تا از عمارت پدربزرگش بیرون بکشدش ولی موفق نشده بود

هرگز نتوانسته بود از رسول این را که چرا پدرش مخالف کار اوست بیرون بکشـــد!
که چرا با وجود زندگی مرفهی که خانوادهاش دارند در عمارت پدربزرگش و در این شغل ماندگار شده؟

نگاه پدر رسول را که با اخم روی صورت خودش دید شرمنده و معذب سری تکان داده به سمت ساختمان رفت

به صدای پدربزرگش که به آرش گفت
- شما هم باهاش برو
توجهی نکرده سرعت قدمهایش را بیشتر کرد

در سالن طبقه‌ی مورد نظرش همراه با آرش از آسانسور خارج شد دنبال ایستگاه پرستاری بود که امیرعباس را کز کرده نشسته روی زمین با همان سر و وضع بهم ریخته و ژولیده در حالی که نگاهش قفل روبرویش نزدیک به جایی که میثم شق و رق اما با صورتی نگران ایستاده دید

- عبـــــااس!

صدایش توجه‌ی امیرعباس را جلب کرده گردن خشک شده‌اش را تکان داده نگاهش کرد
محمدعلی هنوز ترس از عاقبت حال رسول را از نگاهش میخواند

بالای سرش که رسید کنارش روی پنجه‌ی پا نشست قبل از آنکه حرفی بزند پرستاری که با گذشتن چندین ساعت نتوانسته بود امیرعباسی که چهره‌اش عجیب توجه‌اش را جلب کرده تکان بدهد جلو آمده گفت

- ایشون با شمـــان؟!

محمدعلی نگران سری تکان داد پرستار خیره به امیرعباس گفت

- میتونید بیارینشون اتاق معاینه؟ حالشون خوب نیست زخمهاشون سطحیه اما خونریزی داره و باید ضد عفونی و پانسمان بشه ولی هر چقدر گفتیم توجه نکردن!

با اشاره به میثم گفت

- همراهشون هم نه کمک کردن نه از جاشون تکون خوردن!

محمدعلی که نگاه خصمانه‌ی امیرعباس را روی پرستار دید زیر بازوی پسر دایی‌اش را گرفته بلندش کرد تا روی صندلیِ کنارش بنشیند

- شما بفرمایید اگه نیاز بود حتما میارمش!

با دور شدن پرستار امیرعباس را نشانده نگران پرسید
- رسول حالشـــــ...

نگاه گیج امیرعباس و زمزمه‌اش ساکتش کـــرد
- نباید صداش میکردم؟

- کیو میگـــــی؟!

امیرعباس بی حس جواب داد

- رســـــول دیگه...!

سرگردان اضافه کرد

- چرا خودشو سپر تو کرد؟.. انگار دیوونه شده بود.. هیچیکی رو نمیدید.. فقط میخواست.. تو بری!

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#مـــــن_بهـــــی_ام

#پارت_۳۹۲

رو به محمدعلی چرخانده بی جان پرسید

- چرا وقتی گفت نرفتی؟ چرا باز برگشتی؟ مگه اون دیوونه رو نمیشناسی؟ نمیدونی واسه خاطر حرف حاجی جونش هم میده! واسه خاطر رفاقتش حاضره بمیره!

محمدعلی کلافه پلک بست امیرعباس دم عمیقی گرفته گفت

- چند ساعته دارم بالا پایینش میکنم برعکس ما ذره‌ای حواسش به خودش نبود! یه بار نشد مثل ما یه سانت بره عقــب! چشمش به محدیث بود که از داد و هوارمون اومد بیرون و نگران تو بود.. جلوی تو وایساده بود.. خورد ولی حواسش به اونم بود.. به میثم می گفت "محدیــث!"

سرش را گیج به اطراف چرخانده گفت

- روانی شما دوتاست! شما به این روزش انداختین یا من که صداش کردم؟

ناگهان کاملا چرخیده هول گفت

- حالش که خوب شد بندازش بیرون! باشــه؟؟ این عمارت بمونه دفعه‌ی بعد میمیره! میفهمی؟ میمیره! خودشو با نفهمی از سر وظیفه و تعهد به کشتن میده

محمدعلی ترسیده از حرفهایش پرسید

- الان کجاست چی گفتن؟

امیرعباس رو برگرداننده به دری که ورود ممنوع داشت و میثم کنارش ایستاده بود اشاره کرد

- گفتن خوبه، گفتن احتمالا تا شب میارنش بخش، گفتن خیلی بد نبوده و زود رسیده، فعلا تحت نظــره! از بیخ گوشش گذشته یه ذره اینورتر بود الان یه کلیه نداشت یا جای اینجا دو طبقه پایین تر بود

محمدعلی ایستاد تا به محوطه رفته اتفاقی که به خاطر او افتاده ولی نمیداند چرا را گردن بگیرد آرش خشمگین از فشار عصبـــیِ چند ساعته بخاطر بهی سد راهش شده گفت

- چه خبـــره؟! چیکار کردی که میخواستن بُکُشنت اونم وقتی خواهر من همراهت بود؟

خشم محمدعلی را از چشمهایش خوانده گفت

- میفهمی این یعنی چی؟! یعنی عمارت حاجیتون براش امن نیســـت! جایی که تو هستی براش امن نیـــست

محمدعلی دست مشت کرد! حقیقت داشت؟ کنار او امن نبود؟برای هیچکس؟حتی خانوادهاش! مثل گذشته برای محدیث؟

لب زد

- برو کــنار!

- جوابمو بده مایه‌دار؟ چه غلطی کردی که یکی دیگه تاوانشو داد؟ که ممکن بود هر بلایی سر خواهرم بیاد؟

محمدعلی دست مشت کرده‌اش را بالا آورد سالها بود از آن مایه‌داری که او میگفت بخاطر امثال مرجان و کیایی متنفر بود با حرص گفت

- خیلی دلم میخواد مشتمو بکوبم تو صورت یکی! نذار اون یکی تو باشی که از زیر دستم زنده بیرون نمیری، برو کنار!

آرش که تکان نخورد پلک بسته با دمی عمیق گفت
- برو کنــار! حاجی داره اون پایین جور منو میکشه! برو تا نزدم یکی دیگه هم بخاطرم نفله بشه خجالتشو حاجی بکشه

امیرعباس لباس آرش را کشید
- بشین بچه نافع که اگه یقه‌ات کنه بدجور کمکش میکنم منم دنبال یه نفهمم جای اونها که در رفتن و عجیب صداهاشون آشنا بود آتیش بزنم!

محمدعلی دو قدم دور شد اما نگران ایستاده گفت
- عبـــاس؟ من میمونم پاشو با آرش برگرد به حال روزت برس تا نیومدن پرتت کنن بیرون!

امیرعباس سر بالا انداخت چشم بسته گفت
- نگاه نکن نشستم صدا ازم در نمیاد قلبم به خاطرش کف دستمه! باید بهوش بیاد ببینمش بفهمم زنده است روانی و چیزیش نیست تا برم

من بهی ام

****

رشید دلخور گفت

- مواظبش نبودی!

- بودم

از خونسردی حاجی توپید

- اینطـــــوری؟؟

حاج وهاب از حال بدش بخاطر وضعیت رسول جواب طعنه‌ی رفیق جوانی تا کنونش را عصبی داد

- نسپردیش به من؟

رشید پوزخند زد

- سپردم که آش و لاش تحویلم بدی؟ یا سپردم که حالیش کنی؟

حاج وهاب داغ کرده از اوضاعی که علیرضا گفت جمع شده و تا ساعتی دیگر خبر گرفتنشان را میدهد جواب داد

- رفتی دیدیش که میگی آش و لاش؟ چجوری حالیش می کردم وقتی خودت نتونستی حتی به روش بیاری؟ از حالش نفهمیدی نمیفهمـــه؟ پسرتو نمی شناسی؟

درباره‌ی چی حرف میزنن؟😭

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#مـــــن_بهـــــی_ام
#پارت_۳۹۳

با مکث برای یادآوری دروغی که از حال رسول گفته بود گفت
- نگفتم قبل از اینکه بهت خبر بدم و بیای علیرضا چی گفته؟ نگفتم هیچیش نیست با خیال راحت بیا؟

- ولی ممکن بود نباشــه؟ ببین سر دلش چه به روز خودش آورد! برای همین مخالف بودم

حاج وهاب با اینکه حالش را درک میکرد طعنه زد
- پس چرا جلوشو نگرفتی؟

رشید کلافه با تاسف سری تکان داده جواب داد

- زورمو زدم منتها یکی بخاطر سلامت نوه‌ی خودش اجازه نداد!

- بخاطر نوه‌ی من یا دل خودش؟ من فقط خواستم امتحان کنه تا بفهمه مردش هست یا نه؟ بعدش هم... تو نبودی روز اولی که اومـد گفتی یه مدت نگهش‌دار بهش سخت بگیر پشیمون بشه برگرده دانشگاه؟ تو نبودی پنهون کردی محدیثمو میخواد؟!

رشید عصبی به ضرب سر چرخاند

- پنهون کردم چون مطمئن نبودم! وقتی هم مطمئن شدم که صاف گذاشتم کف دستت! آب نشدم و گفتم اگه میخوای بیرونش کن حتی بده حالشو جا بیارن؟ نگفتی نگاه بدم نداشته؟ نگفتی بذار بفهمم چقدر حسش درسته بعد؟ نگفتی بذار ببینم تا کجا صبر میکنه؟ بذار ببینم میتونه با برادرش

کنار بیاد! میفهمه یا نه! درک میکنه یا نه! بهت نگفتم اگه بچه‌ی منه که میگم بهش زور میاد وا میده! بیـــا.. ببین چی شد؟ آخرش نه اینوری نه اونوری! نه چیزی گیرش اومد نه ولش کرد!

حاج وهاب از یادآوری عشق رشید به همسر بیمارش گفت

- وا نداد که چی میگی؟

رشید رو برگرداند

- نداده؟ داده اونم جونشو!

حاجی دوباره لبخند زد برای یادآوری احساس جاندار و رفتار مقتدر رسول که رشید به آن می بالید و او هم بخاطر همین اخلاق و مخصوصا احساسش برای محدیثش نگهش داشته بود گفت

- تو از جون دادنش ناراحت نیستی که اونم نداده و تو داری گنده‌اش میکنی! بیشتر از من بچتو میشناسی و میدونی چه کوهیه!

خبیثانه اضافه کرد

- بگو از یه چیز دیگه سوختم!... بگو امیدوار بودم وا بده مجبور بشه برگرده تو شرکت خودم کار کنه و بگه چشم! بره دنبال درس بشه وکیل دم و دستگاه خودم ولی روز به روز بدتر شد و بخاطر دلش بیشتر چسبید به عمارت!

اینبار رشید لبخند زد اما دلچسب! پسرش را میشناخت

- چقدر توی از خدا بیخبر بدت اومده!

- چرا بدم بیاد! چنتا مثل پسرتو دیدی که اینطوری مردونه پای احساسشون وایسن؟ تازه نگاهش هم نکنن که دل برادرش قرص باشه؟

- نگو پای احساس بگو سودی که برای من داشت..
با طعنه اضافه کرد
- چقدر تا حالا از تحصیلاتش استفاده کردی؟ چقدر تا حالا بهت مشاوره‌ی رایگان داده و برات قانون رو کرده کارتو راه انداخته حاجی؟

- دردت اومده به خاطر من مونده و از هر چی سر رشته داشته استفاده کرده واسه موندن ولی واسه تو فقط هربار گیر افتادی اونم با چند روز مرخصی و زوری اومده ولی نمونده و برات کار نکرده؟

رشید فهمید حاج وهاب حالش را فهمیده غیر مستقیم در حال تمجید از رسول است تک خند بلندی زده گفت

- به خاطر تو نموند و به خاطر دخترت بود! نچسبون به خودت که تو هم براش مثل منی حاجی! بچم مجبوره صاحب اختیار عشقشی پا کج بذاره دلش میسوزه تاوانشو میده!

حاج وهاب با تاکید گفت

- من هیچ وقت مثل تو نبودم! هر بار مثلا میومدی ببریش تا بفهمی پشیمون شده یا نه و اگه گیر کرده راحت برگرده و بندازه گردن تو اونی که میگفت کارش درسته و از فرصت استفاده میکرد من بودم! اونی که میگفت مثل اون ندیدم! اونی که زورت بهش نمیرسید و پسرت با خیال راحت از پشتیبانیش یک کلمه هم حرف نمیزد سر به زیر تکون نمیخورد من بودم!

رشید بی ملاحظه برای اینکه بگوید دلیل نگه داشتن رسول فقط دخترش نبوده و حاج وهاب هم رسول را میخواسته گفت

- فرصت طلب بچمو کشیدی سمت خودت! به خاطر دلسوزیم زیر آب منِ پدرو زدی! از مردونگیش استفاده کردی! هر بار این سالها تو خونه و شرکت برای کمک کنارم بود سرش از شرمِ رد کردنم و موندش تو عمارتت و کمبود وقتش پایین بود حالا به کارت افتخار هم میکنی؟

-

میدونستن!☺

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

من بهی ام

#مـــــن_بهـــــی_ام

#پارت_۳۹۴

- باز بگم من نکشیدم؟ خودت نگفتی حالا که صبر کرده بذار ببینم چقدر مرده، بذار برسه به دلش؟ پارتی بازی نکردم به خاطرت؟

رشید با لبخندی مطمئن در حالی که حواسش اصلا آنجا نبود جواب داد

- خیلی مرده... وقتی قبول کرد وکالت بخونه ولی بذارم کار خودشو بکنه و باشگاهشو تاسیس کنه گفتم بره دانشگاه یه کاری میکنم باشگاهو ببنده ولی...

با لبخند در فکر سکوت کرد حاج وهاب ادامه‌اش را به زبان آورد

- ولی چند سال شد و نتونستی، تو اون روزهای نشاطش واسه‌ی کارش دلش تو عمارت من گیر کرد! تا لیسانسو هم به زور قولی که بهت داده بود رفت... روز اولی که تنها اومد و گفت شنیدم برای عمارت و دم دستگاهتون دنبال آدم کار درست و مطمئنین، خیلی جا خوردم! بهش گفتم دنبال بزن بهادر هم هستم امانتی جواهر عمارتمو بدم دستش اونم هستـــی؟!

هر دو با هم از یادآوری‌اش خندیدند رشید گفت

- گفتی از تمسخرت به عنوان دوست باباش که میشناستش فکر کرده میخوای بگی عرضشو نداره کت و تیشرتشو در آورده هیکلی که ساخته رو ببینی گفته " اونم هستم اساســـی! "

آهی کشیده ادامه داد

- اوایل فکر میکردم فقط بخاطر علاقه‌اش به کارش میخواد به یکی مثل تو بچسبه که کاری بهش نداشته باشم زورم بهش نرسه به خاطر تو نه نگم! روز به روز هم گنده‌تر بشه و بره تو اون مسابقات عجیب غریب زور آزمایی کنه...! ولی.. چند باری که رفتارشو جلوی دخترت دیدم فهمیدم.. درسته نگاهش نمیکرد.. درسته حواسش شش دنگ جمع کارش و آبروت بود ولی من پدرشم... نشناسم چشمهای بچمو که باید برم بمیرم!

حاج وهاب با لبخند گفت

- خوبه یقه رو ول کردی، نگران شدم!

باز سر رشید به ضرب چرخید

- نکش عقب رفیق که ول نکردم! رسول از اینجا بیاد بیرون باید بیام عمارتت خیالشو راحت کنم و توی فرصت طلبو ضایع!

چند سال صبر کرده، زور زده به روی خودش نیاره بسشه! دیگه اگه نفهمیدی هیچکی به اندازه‌ی اون به درد اینکه کنار دخترت باشه نمیخوره از نفهمی خودته! بیشترم بگذره باز نمیفهمی!

حاج وهاب بی اختیار از حرصش بخاطر صبوری رسول خندید
- بیا.. نگفتی بدم نمیـــــاد؟

رشید حرص زد
- آدم حریص خجالت بکش! بچه‌ام باید تو شرکت من همه کاره باشه نه زیر دست تو بله قربان گو!

- چیکار می کردم؟ همون اول میگفتم بهت دختر نمیدم خودت یقمو نمیگرفتی بگی صبر کن؟

- جراتشو داشتی وقتی دخترت مخ پسرمو اونم تو سن بیستو چند سالگی زده؟ حالا که دیگه هیچی! دهن باز کن ببین چی جوابتو میدم!

حاج وهاب با دندانهایی نمایان راضی از تغییر حالش گفت

- اول آخر مقصرش خودتی! میخواستی پسرتو تو اون سن نیاری عمارت دخترمو ببینه! در ضمن بهتر از دختر من براش پیدا میکنی؟

رشید برای بستن زبانش که میدانست حریفش نمیشود گفت

- نه! جاش روی سرمه، ولی دردم برادرشه که هنوز بعدِ چند سال رسول دیر بجنبه با اون هیکل و ریخت و قیافه ازش کتک خورده آخرش هم میرسه به جون دادن!

- انقدر طعنه نزن! خیلی وقته پسرت کتک نخورده که تازگیها از رفاقتشون محمدعلی ازش فرار هم میکنه تنها گیرش نیاره!

رشید پیروز دست به زانو کوبید ایستاده گفت

- خوبه.. پس تا رسول از اینجا میاد بیرون وقت داری به نوه‌ات که رفیق شده بگی! اگه نمیخوای با گل و شیرینی بیام عمارت و تو هم مثل الان من سر حال بشی!

حاج وهاب هم ایستاد

- شوخی میکنی؟ مگه رسول خبر داره میدونی؟

- خیلی هم جدی‌ام! از وضعیت مادرش که خبر داری؟ این روزها از دلتنگی به رسول گیر داده کمتر عمارتت بمونه بیشتر بیاد خونه، رسول هم براش زبون باز کرده که بگه اونجا خوبه و راحته، سرش شلوغه و کارش زیاد! و حاجی فرصت طلبی که

من بهی ام

تو باشی همه‌ی کارهایی که نوه‌ات می پیچونه و زورت نمیرسه انداختی گردنش و باید بمونه آخرش هم رسیده به دختر دسته گلت که بیشتر اوقات که کاری نباشه راننده‌ی اونه تا تو خیالت راحت باشه! نگفته ولی مادرش فهمیده یه خبری هست که رسولِ گیجش تو این موردها از دختر حرف میزنه! با کلی ذوق و شوق گفت بیام ببینم مزه‌ی دهن توی از خدا بیخبر چیه که اگه تلخ نیست زود برسه به دل بچه‌اش و به رسول دخترتو پیشنهاد بده! نمیدونه چند ساله سر همین دونستنت کاری نیست که بچه‌اش برات نکرده باشه و تو به ریشش نخندیده باشی!

نفهمیدم واسه رسول فاتحه بخونم یا سوت بزنم!

من بهی ام

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#مـــــن_بهـــــی_ام

#پارت_۳۹۵

حاج وهاب از یادآوری مادر رســول بی توجه به طعنه‌هایش که میدانست بیشتر و تندتر می شود وقتی بالا برود و بفهمد از عمد نگهش داشته دیر خبر داده و حتی اجازه نداده رسول را ببیند تا نفهمد دروغ گفته و وقتی رسول را ببیند که بهوش آمده بتواند حرف بزند گفت

- حالش خوبه؟

رشید دم عمیقی گرفت

- خوبه خدا رو شکر، پوکی استخوانه دیگه باید احتیاط کنیم مراقبش باشیم

ناگهان سر چرخانده با غیض گفت

- به جاش تو از استخونهای محکم بچه‌اش به نفع اون نوه‌ی بدتر از خودت استفاده کن!

لبخند غمگین حاج وهاب را که بخاطر دروغش درباره‌ی حال رسول بود به خیال ناراحتی حال همسرش برداشت کرده بالاخره طاقت نیاورده نگران پرسید

- حال رســـول... واقعا خوبه؟

حاج وهاب نگاه گرفت برای اینکه بداند چقدر مدیون پسر اوست گفت

- آره، خدا رو شکر شریف و بقیه هم بودن ولی خب... رسوله دیگه! اونه که همیشه حواسش به همه چی هست و مو لای درز کارش نمیره! اونه که مسئولیتی که داره رو شده زمین گیر بشه زمین نمیذاره!

رشید قدمی از نیمکتی که روی آن نشسته بودند فاصله گرفته گفت

- حالام بهتره، بریم ببینمش دلم سر جاش نیست!

حاج وهاب راهش را سد کرد

- صبر کن.. محمدعلی رو دیدی حواست باشه!

رشید با اینکه فهمید طعنه زد

- حواسم به چیش باشه؟ اعصابی که مثل پسر من برای اونم نذاشتی؟

- جدی گفتم! دیدی که چطوری ازت در رفت بچمو عذاب نده بخاطر چیزی که مقصرش نیست!

با مکث و مردد گفت

- رســـــول.. سپر محمدعلی شده!

رشید اخم کرده پرســید

- علیرضا نگفت چه خبر بوده؟ یقه‌ی کی رو باید بگیرم؟

حاجی سر تکان داده گفت

- قرار شد خبر بده، خبرش رسید میگم بری یقه‌اشو بگیری!

جلوتر راه افتاد که رشید صدا زد

- حـاجـــــی...

نگاه حاج وهاب را که گرفت گفت
- تو عمارتت از این خبرها نبود؟ درسته رسول مسئوله ولی همیشه خیالم راحت بود قرار نیست بلایی سرش بیاد و بیشتر بخاطر آرامش بچه‌هاته از حضور اون کیایی! چی شده؟

حاج وهاب دمی گرفته گفت
- تهمتی که به حمید زدم یادته؟
- خــب؟!

- مقصرو بعد از چند سال پیدا کردم.. خواستم علیرضا کمک کنه محمدعلی مچشو بگیره تا دلم آروم بشه تا جرأت کنم بهش بگم! علیرضا گفت اون وسط یکی چشمش بچمو گرفته که محمدعلی هم از خجالتش در اومده اونم قاطی کرده، چند

وقت پیش امیرعباس چوبشو خورد امروز هم رسول! ولی گفت تا شب حتما تمومه تو هر سوراخ موشی باشه میکشنش بیرون!

رشید که نگاه غم گرفته و شرمنده‌ی حاج وهاب را که از ابتدا گاهی ناگهان نگاه میگرفت را خوب فهمیده بود با لحن شوخی که سعی کرد بعد از فهمیدن حال خوب پسرش در پیش بگیرد گفت

- بیا بریم راهش اینه که زودتر جفتشون ازدواج کنن و شریک بگیرن! هم اونها آدم میشن میفهمن ما چقدر خوبیم هم کله‌ی داغشون خنک میشه دیگه نمیفتن تو هچل بقیه هم دندون طمعو میکشن!

با سکوت حاج وهاب ادامه داد

- من بچم زیر دست تو بود زورم نرسید تو چرا پسرتو صاحب دارش نکردی که نشه این؟

حاج وهاب لبخند زد

- محمدعلی رو ندیدی؟ نمیشناسیش؟ یکیه بدتر از رسول! ولی دارم یه کارهایی میکنم

رشید از تعجب متوقف شد

- جـــــدی؟

- آره جدی!

- تلاشتو دوبل کن، اگرم میخوای رسولو دیدم آبرو ریزی نکنم اول به فکر رسول باش

حاج وهاب هم قدمش بود شوخیهایش را که از خیال جمعش به خاطر پسرش بود می شنید و امیدوار بود تا میرسند رسول به هوش آمده بتواند حرف بزند!

*****

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#مـــــن_بهـــــی_ام
#پارت_۳۹۶

کلافه از جا برخواست از سرگیجه بدنش به یک سمت خم شده نگهبان دستش را گرفت

- بشین پسرجان! حالت هنوز جا نیومده

خودش این را خوب میدانست فقط نمیدانست بیشتر از چه چیزی شوکه است! از وضعیت رسول که از گیجی امیرعباس فهمیده بود شاید مقصرش اوست که حتی دلیلش را نمیداند؟ یا از شنیدن اتفاقی حرفهای پدربزرگش و پدر رسول؟

وقتی امیرعباس و آرش را ترک کرده به سمت محوطه آمد سرش انقدر داغ بود که حس میکرد از گوشهایش حرارت بیرون میزند! با اینکه امیرعباس گفت حالش خوب است اما حرفهایش، صورت حیرانش، وضعیت بهم ریخته اش که حاضر به رسیدگی به آن نبود تا رسول را ببیند ترسانده بودش!

به محوطه که رسیده بود چشم چرخانده با ندیدن پدربزرگش و پدر رسول به سمت آب‌سرد کن پشت شمشادها رفت

با وجود سردی آب هر چه صورتش را شسته بود اثری نداشت تصویر رسول، فریاد و نگرانی‌اش در آن اوضاع بخاطر او و محدیث، صورت وحشت زده‌ی امیرعباس، جیغ بهی از داخل ماشیـــن... هیچ کدام کم رنگ نمیشد

شیر را که بست قدمی فاصله گرفته نشست به دیوار سنگی آن تکیه زده بود تا نفسی تازه کند اما صدای پدربزرگش و جمله‌ای که به زبان آورد نفسش را بند آورد

"" تو نبودی پنهون کردی محدیثمو میخواد؟! ""

نه قدرت تکان خوردن و اعلام حضور داشت و نه حتی قدرت ایستادن و رفتن، حتی نتوانسته بود دست بالا آورده گوشهایش را بگیرد!

چرا باید این شمشادها انقدر بلند باشند که نتواند آنها را ببیند و اینطور برای چندمین بار در یک روز شوکه شود!

خواستگاری آرش با دلیلی عجیب!
حمله به ماشین که فریاد میزند دلیلش اوست! زخمـــی شدن رسول!
و حالا احساسی که شنید سالها پنهـــان بوده!

تمام مدت در فاصله‌ای نزدیک زل زده به روبرو بدون اینکه کوچکترین تکانی بخورد به حرفهایشان گوش داده بود کلمه به کلمه‌اش با صدای بلند در سرش زنگ میخورد حتی زمانی که ایستادند تا بروند او را ندیدند

حتی نتوانست دهان باز کند به سختی نفس میکشید سینه‌ی سنگین شده‌اش از اتفاقهای امروز سبک نشده بود که گوشها و

سرش پر شـــد از صدای دو مردی که معنی حرفهایشان دلیل حضور رسول بود!

آن هم دقیقا کنار محـــدیـــث...!

دلیل اصرار پدربزرگش به حضور او کنار طالب و کنار آمدن با او به خاطر علیرضایی که انگار از همه چیز با خبر اســـت!

حتی میداند چرا آن زن به او نزدیک شده و دزدیدن امیرعباس هم کار او بوده!

پس طالب...؟!

آن تهمت...؟!

انگار واقعا درست است! پدربزرگی که حتی نگران سنگینی نگاه پدر رسول به او بود تا آزارش ندهد... به پدرش تهمت زده؟! تهمت دزدی؟ میخواست به او بگوید!

همان که در آن نامه‌ها بود و به کسی نشانش نداد! همان که در تغییر رفتارش، در برخورد با پدربزرگی که نمی خواست آزارش دهد اثر گذاشته بود!

نفهمیده بود چطور ایستاده به سمت خروجی محوطه رفته بود فقط وقتی شاخه‌ای به صورتش کشیده شده از گیجی زمین خورد از صدای نگهبانی که شانه‌هایش را گرفته نگهش داشت به خود آمد
نگهبانی که از حال زارش فهمیده بود بیماری دارد

- چه نسبتی باهات داره؟!

بی اختیار از یادآوری تصویر صورت خندان و همیشه همراه رسول آن کلمه به زبانش آمــد
- برادرمه...

سوالی از صورت نا آشنای روبرویش پرسیده بود
- هســـــت؟!؟!

نگهبان از دیدن چهره‌ی بهم ریخته‌اش با گرفتن بازویش به اتاقک محل کارش هدایتش کرده جواب داده بود

- معلومه که هست... امیدت به خدا باشه! بیا بشین حالت جا بیاد

لیوانی آب به دستش داده در سکوت کنارش نشسته بود تا حالش جا بیاید اما باز هم حالش...

نمیدانست چقدر از شنیدن آن گفتگو میگذشت اما باید می رفت

دوباره ایستاد گوشه‌ی چشمهایش را ماساژ داده لبخند بی رمقی زده با تشکری کوتاه از در بیرون رفت

با صدای نگهبان قلبش به تپشی تندتر افتاده بدنش نیازمند دمهای عمیق شـــد

- خدا پشتت رو حفظ کنه برات... انشاالله باز ببینی برادریشو

عجب شوکـــــی!

[۲۰۲۱/۱۳/۷ AM۸:۰۵]

#مـــــن_بهـــــی_ام

#پارت_۳۹۷

به زحمت دوباره به سالنی که امیرعباس و آرش را آنجا ترک کرده بود برگشـــت

دیدن پدربزرگ عصبی‌اش که کلافه دور خود چرخیده با خود حرف میزد یعنی غیبتش طولانی شده!

به محض چرخیدن حاج وهاب قدم جلو گذاشته نگاه گرفت خوب میدانست ظاهرش انقدر گیج و آشفته است که مطمئنا حاجی خواهد فهمید

حاج وهاب جلو آمده عصبی تشر زد
- معلومه کجایی؟ بیا اینو برش دار ببر!

اشاره‌اش به امیرعباسی بود که پلک بسته سر به دیوار تکیه داده جوابش را داد

- گفتم جایی نمیرم زور نزن حاجـــی!

- نری که نرسیده حال رسولو بکوبی تو صورت باباش؟ که با اون حال و روز ترسیده بره بالای ســـرش؟

- نه پس! بمونم که مثل شما دروغ بگم به اسم مراقبت؟

حاج وهاب عصبی به سمتش پا تند کرد محمدعلی جلو دویده بازوی پدربزرگش را گرفت

- آقاجـــون! آروم باشین بیمارستانه.. میبرمش!

خروج رشید از درب شیشه‌ای با آن صورت درهم و گرفته
سرها را به سمتش چرخاند نگاه مستقیمش به محمدعلی بود
محمدعلی که پلک بسته لب به دندان کشید جلو آمده
روبرویش ایستاد دستش که بالا آمد حاج وهاب محتاط صدا زد

- رشیـــــد...!

دست رشید روی لکه‌ی خون زیر استخوان ترقوه‌ی محمدعلی
روی لباسش مـــاند
با نگاهی به حاج وهاب و اشاره به سر و وضع امیرعباس و آرش
گفت

- با وضعی که اینها دارن! با اون چیزی که من از رسول دیدم..
یعنی راستشو نگفتی حاجی!

نگاه محمدعلی بخاطر شرم از وضعیت رسول از سینه‌ی رشید بالاتر نمی آمد حاج وهاب آرنج رشید را گرفت تا عقب بکشـــد

- دیدی که حالش خوبه! بیا حرف میزنیـــ..

قبل از آنکه رشید حرفش را عصبی از دروغی که گفته بود تا او رسول را ببیند و خیالـــش راحت شود بِبُرد محمدعلی با صدایی گرفته زمزمه کرد

- به من بگین... هر حرفی دارین به من بزنید.. مقصرش منم نه آقاجون!

رشید با لبخندی عجیب که هم حرص داشت هم تحسین گفت

- آره خب... اگه حساب کنی رسول عقل و شعور نداره همینه که تو میگی!

سر محمدعلی بالا آمده لبهای حاج وهاب منحنی نرمی گرفت رشید در حالی که از کنار محمدعلی رد میشد رو به حاج وهاب گفت

- اینها وضعیتشون از رسول بدتره ولی من تو رو ولت نمیکنم! بیا تا اینجا هستن بریم تا یه جایی میخوام باشی!

حاج وهاب که میدانست قرار است سراغ علیرضا بروند سری تکان داد رشید رو به محمدعلی با اخم گفت

- حواست باشه کسی از بیمارستان یا عمارت به خونه خبر نده مادرش و بقیه خبر ندارن!

با دور شدن رشید حاج وهاب محمدعلی را که حال و روزش از چهره‌اش نمایان بود با خود کشیده از آرش و امیرعباس فاصله گرفت

خیره به صورتش پچ زد

- کجـا بودی؟ چیزی شـــده؟

نگاه محمدعلی بین چشمهای پدربزرگش جابجا شده سکوت کرد نمی توانست حرف بزند وقتی هنوز باورش نکرده!

رســول و محــدیث؟!

پدربزرگش از ابتدا میدانسته؟!

- با تــوام؟! چی شده که اینه حالــت؟ رسول که خــوبــه!

سر به زیر شده باز سکوت کرد تا حاجی که خوب میشناختش بداند جواب نمیدهد و دست بردارد
حاجی با نگاهی به امیرعباس و آرش گفت

- بگو اجازه بدن این بی فکر رسولُ ببینه ببرش خونه مادرت نگرانش بود! لازم نیست بمونید میثم هست کافیه!

محمدعلی سری تکان داد حالش خوب نبود میخواست رسول را ببیند اما نمیدانست میتواند یا نه! نمیدانست باید حال و روزش بهتر شود تا ببیندش یا الان زمان بهتریست وقتی هنوز از حالش عذاب میکشد!
چرا حس میکند رفیقش به او نارو زده؟!

باید حسش را بفهمد آن برادر بی اختیار را چرا به زبان آورد اگر نمیتواند ببیندش!

*****

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۳۹۸

در را باز کرده امیرعباس را به داخل هدایت کــرد بی حس وارد شده پشت سرش داخل شد با دیدن محدیث و بهی که نگران نگاهشان می کردند و عجیب دلش میخواست با حال الانش بهــی را به آغوش بکشد پرسیـــد

من بهی ام

- مامان کـــو؟

محدیث با سر به اتاق اشاره کرد

- دارو دادم بهش یکم بخوابه... رسول چی شــد؟ آقاجون تماس گرفت گفت خوبــه آره؟

امیرعباس در حالی که به سمت اتاق سابق محمدعلی میرفت برای کمی تکان دادن محدیث و حرصی از حاج وهاب گفــت

- آره به هوش اومد ولی همچین خوبم نبــود به زور حرف میزد رنگشم شبیه به میــت بود

- هیـــــــن...!!!

- زهرمـــــار... نفهم!

بی توجهی امیرعباس صدای محمدعلـــی را از ترسی که به جان خواهرش انداخت بلندتر کرد

- کجا کله رو انداختی پایین میـــری؟

امیرعباس بیخیال گفت

- زورکی آوردیم واسه چی؟ میرم دوش بگیرم

- اونجا دیگه اتاق من نیست بیا بیرون!

امیرعباس بی توجه در را باز کرده رو به بهـــی گفت

- لباسهاش که هنوز اینجا هست؟ میرم دوش میگیرم زود میام

در را که بست محدیث نگران نفس بریده جلو دویده پرسیـــد

- راست میگه داداش؟

نگاه محمدعلی به صورت خواهرش قفل بود صداها هنوز واضح شنیده میشد صداهایی که میگفت نزدیک به هشت سال است رسول به خاطر این صورت زیبایی معصوم در این عمارت ماندگار شده!
رسولی که برادر میداند...
رسولی که با خیال راحت خواهرش را همیشه به او میسپرد...
رسولی که نگاه نمیکرد...
رسولی که حتی از محدیث حساب میبرد...

پس چرا عصبانیست؟ چرا صدای طبل و تیر کشیدن سرش ساکت نمیشد؟

روی مبل افتاده جواب خواهرش را داد

- هم آره هم نه! زنده میمونه و سالمه... ولی طول میکشه خوب بشه و خیلی شانس آورده.. زخمش بده ولی خوب میشه

با مکث گفت

- بهم بچیزی بده منم بخوابم

محدیث با قلبی دردمند از آخرین تصویری که از رسول دیده بود به سمت آشپزخانه رفت تا از برادرش دور شود و اشکی که میچکد را نبیند، به سختی تلاش کرد تا صدایش نلرزد

- اول بزار اون زخمو ببندم بعد!

با رفتنش محمدعلی سر بالا کشید نگاه بهی را ترسیده روی خودش دید مهربان پرسید

- حالت خوبـــه؟

بهی سر تکان داده جلو رفت

- بله، شما خوبیـــــن؟

نگاهش نگران روی محمدعلـــی بود که ادامه داد

- انگار... چیزی شـــده آره؟ صورتتون...

حسی که از جمله‌اش به دل محمدعلی نشست قلبش را به تپش شیرینی در این آشفتگی انداخت این دختر با وجود دوری کردن و فاصله گرفتنش برای سوتفاهم نشدنی که او خوب درکش میکرد حواسش به حال او هست

سر تکان داده جواب داد

- آره شده.. فقط هم تو حالمو فهمیدی... حیف که...

جمله‌اش با بازگشت محدیث ناتمام ماند چقدر دلش میخواست برای اولین بار بی ترس از برداشت بهی کاملش کنـــد

" حیف که نمی تونم بغلت کنم بگم خوبه که پرسیدی "

محدیث کنارش نشسته دکمه‌های بالای لباسش را باز کرد

- داداش صاف بشین..!

بدن درمانده‌اش توانش را نداشت به سختی لبه مبل صاف نشست

با پایان کار خواهرش وقتی گاز استریل روی زخم گذاشت صدای گلبانو از اتاق بلند شـــــد

- محی جان؟

من بهی ام

محدیث نگاهی به وضعیت محمدعلیِ چشم بسته که انگار باز نشسته خوابیده که تکان نمیخورد انداخته با اشاره به جای دستش رو به بهـــی پچ زد

- دستتو میذاری نگهش داری تا بیام؟

بهی جلو آمده دستش را روی گاز زیر لباس محمدعلی گذاشت

محدیث سریع برخواست

- الان برمیگردم

برنگرد بهی هست

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

#مـــن_بهـــــی_ام

من بهی ام

#پارت_۳۹۹

نگاه بهـــی روی محمدعلی که استیصال از وضعیتش می بارید مانده محمدعلی غرق در افکارش تکان نمیخورد! حتی نفهمید بهـــی جای محدیث ایستاده سر خم کرده پیشانی‌اش را به خیال محدیث بودن به شکم بهی که روبرویش صامت ایستاده بود چسباند حالا که نمی توانست بهی را به آغوش بکشـــد با همان محدیث آرام میشد

زمزمه کرد

- خوابم میاد محـــی... دلم میخواد چند ســـال بخوابم...

بهی خشکش زده نفسش حبس شـــد نگاهش روی موهای کوتاه و سیـــاه محمدعلی قفل شده ذره‌ای تکان نخورد

حسش را نمی فهمیـــد نگران بود ترسیده بود اما دلش میخواست دست آزادش را پشت سرش گذاشته نوازشش کرده بگوید "روزی تمام میشود"

نمی دانست حال بد محمدعلی به خاطر چیســـت؟

فقط میدانست این مرد مشکلاتش زیاد است و انگار حضور او در زندگی‌اش درمانده‌اش کـــرده، باید با حاج وهاب حرف زده هر چه میدانست میگفت

باید خودش را از شر عذاب وجدان راحت میکرد شاید روزی از آنها متنفر بود اما روزهاست با همه‌ی وجودش کنارشان آرامش دارد حتی حاج وهاب تند مزاج هم نگاه‌هایش گرم است!

باید با او حرف بزند، شاید دلیل حال امروز رسول جواب نه قاطعیست که او به طالب و نافع داده!

دستهایی گرم و داغ محمدعلـــی که روی پهلویش نشسته دورش پیچید یک آن از شوک تکان خورد "هیع" آرامی گفت فهمید باز او را با محدیث اشتباه گرفته!

سعی کرد عقــب برود، محمدعلی فشاری به دست هایش آورده سرگردان از افکارش زمزمه کرد

- کاش نرفته بودم پیش طالب.. کاش برنگشته بودم عمارت.. باید اون حروم زاده رو میکشتم باید همونجا میشوندمش سر جاش.. نباید بخاطر آبروی حاجی میترسیدم.. نگران شـــدم باز بلایی سر کسی نیارم.. حالا ببین اون چه بلایی سر رسول آورده

بهـــی هیچ چیز از حرف‌هایش نفهمید تکان خورده گفت

- برید عقــب...!!

از شل شدن دستهایش فهمید که متوجه شده او بهی‌ست اما از عکس العملش جا خورد!

به جایگاه سرش فشار آورده دستهایش انقباضی گرم گرفته دمی عمیق اما خسته گرفت با تاخیر و مکثی نسبتا طولانی دستهایش نرم عقب رفته فاصله گرفت

سر که بالا کشید بهی لبخند محوی روی صورتش دید از شرم به دستش فشـــاری آورد تا محمدعلـــی عقب تر برود، سوزش صورت آرام محمدعلی را که باز در لحظه‌ای به آغوش کشیدن او را خواسته در دم به آن رسیده بود درهم کرده با لبخند سستـــی نالید

- چه خوب که باز نفهمیدم تویی کاش نگفته بودی بهـــی... کاش...

دلش میخواست بهـــی را به آغوش کشیده میخوابید،
پلک‌هایش مرتب بسته میشد سرش سنگین بود به سختی روی مبل دراز کشید، بهی به ناچار در حالی که دستش روی سینه‌ی او بود نشست

محمدعلـــی حال دل بینوای او را نمی فهمید
نمی فهمید چقدر شیشه‌اش نازک شده...
نمی فهمید چقدر این نزدیکی برایش بد است وقتی دورند!

محمدعلی از بین پلک های نیمه بازش نگاهش کرده لبخند زد کف دست داغش را روی دست ظریف بهی روی سینه‌اش گذاشت
بهی که تقریبا به مبل چسبیده بود با تپش قلبی تند شرمگین نگاه گرفته دستش را بیشتر فشار داد تا شاید اتصال و لمسش کم شود اما محمدعلی با حس خوب این نزدیک بودن، از

من بهی ام

احساس جان گرفتن سینه‌اش، از حس پوست دست نرم و لطیف بهی چشم بسته گیج زمزمه کرد

- همینجا بمون باشـــه؟.. نرو.. دستتو همینجا نگهدار... من بردارت نیستم بهی... نمیخـــوام باشم که قلبم آروم میشه.. نرو بهی...

نفش هایش ذره ذره آرام شده دستش که دست بهی را محکم میفشرد سست می شد اما هر لحظه حال بهی درمانده تر شده جان و تنش به لرزه می افتاد

حالش خوب نیست یا واقعا....

****

عصبی از خانه‌ی گلبانو بیرون آمده به سمت ورودی و ماشین پدربزرگش رفت از آن روز نحس مجبور بود از اتومبیل او استفاده کند

از جواب "نه‌ای" که به محدیث داده بود راضی نبود اما نتوانسته بود در این چند روزی که رسول بیمارستان است افکارش را نظم بخشیده تصمیم درستی بگیرد، نمی خواست تا تکلیفش با عقل و دلش روشن نشده اجازه بدهد رسول دوباره خواهرش را ببیند اما نمی داند چرا برای این تصمیمش مرتب به خودش می گفــت:

" بی مروت نامـــــرد "

[AM۸:۰۵ ۲۰۲۱/۱۳/۷]

من بهی ام

#مـــن_بهـــــی_ام

#پارت_۴۰۰

نمیداند چرا این روزهـا همه چیز زندگی‌اش بهم ریخته فشاری سخت روی روح و روانش سنگینی میکند این روزهایی که هربار اتفاقی شوکه‌اش کرده!

زندگی‌اش، خانواده‌اش، شغلش، احساس میکند همه چیزش در خطر است! حس بدی از دلهره و دلشوره‌ای که دلیلش را نمیداند

روی صندلی ماشین که جا گرفت چند دقیقه‌ای سرش را روی فرمان گذاشت تا حالش جا بیاید

در این چند روز امیرعباس دل از رسول نکنده تمام مدت کنارش بود، همه به جز محدیث و بهـــی که حاج وهاب به خاطر احتیاط اجازه نداده بود به او سر زده بودند

او هم بارها به رسول سر زده بود اما هر بار زمانی میرفت که میدانست رسول خواب است و استراحت میکند فقط اعلام حضور کرده حالش را از امیرعباس پرسیده برگشته بود میدانست که امیرعباس فهمیده رفتارش غیر عادیست اما امیدوار بود فکر کند از عذاب وجدان است

با صدای در ماشین سر بلند کرده پدربزرگش را کنارش دیـد

- سلام

- سلام.کجا میری؟

- عیادت رســـول

در اصل در حال گریز از جو خانه‌ی مادرش بود که تمام حرفهایش حول رسول و اتفاق‌های اخیر می‌چرخید، از حرف های مادرش احساس میکرد حتی گلبانو هم از احساس رسـول خبر داشته!

مرتب تصویر نگاه‌های رسول به محدیث جلو چشمش رژه میرفت!
تصویر روزی که خواهرش را در حال رقصیدن دیده بود و حتی زودتر از اوی مات مانده عکس العمل نشان داد!!

نگاه حاج وهاب را که کنجکاو روی صورتش دید مردد پرسید
- چـــیزی شـــــده؟

پدربزرگش کمی به جلو خم شد
- تو بگـــــو؟!

- چی بگم؟

- چی شـــده که چند روزه حیرون و سرگردون دور خودت میچرخی؟ رسول که حالش خوبه! به همه هم که گفتیم علیرضا گفته مسئله از کجا آب میخورده و طرف کی بوده! چه جور جونوری بوده که جرات همچین کاری داشته! خودت که باهاش دست به یقه شدی و از خجالتش در اومدی هم که بیشتر از همه در جریانی، میدونی حتی کجا دیده! پس چرا حس میکنم گیجـــی؟ حس میکنم یه چیزیت هســـت؟

نگاهش را شرمنده به خاطر آن دست به یقـــه شدنی که پدربزرگش گفـــت دزدید
جدای از چیزهایی که از پدربزرگش و علیرضا شنیده بود اینکه حسش میگفت آن زن به طالب مربوط است ذهنش را مشغول کرده بود!

او اشتباه میکند یا....!!!

سکوتش به حاج وهاب فهماند باز جواب نمیگیرد برای همین مستقیم سراغ مطلبی رفت که به خاطرش سراغ محمدعلی آمده

- امروز محدیثـــم با خودت ببر

سر محمدعلی که شاکی به سمتش چرخید گفت
- خودت میدونی وقتی بهش بی دلیل میگی نه به این سادگی ول نمیکنه و میاد سراغ من! منم که دیروز گفتم همه چی تموم شده دیگه نیاز به احتیاط کردن محی و بهـــی نیست. پس ببرش دلش آروم بشه، اونم مثل شماها دیده دلش آشوبه خودت ببرش نگرانی بگو شریف هم باهات بیاد

از سکوت محمدعلی تاکیدی پرسید

- شنیـــــدی؟

محمدعلی درگیر با خودش آرام سر تکان داده گفت

- بله چشم میبرمش

- خوبه... زودترم یه فکری به حال ماشینت بکن رسول میاد بیرون و چند روز دیگه رو به راه میشه ماشینهارو لازم دارم

محمدعلی از آن لحن بالا به پایینش لبخند زده گفت

- چیـــکارش کنم ندیدین له شد؟

- دیدم.. یه ماشین بخر خب!.. با اون له شده که نمیتونی بیایی خواستگاری میتونی؟

محمدعلی که شوکه از دوباره باز کردن آن بحث نگاهش کرد حاج وهاب با لبخند گفــت

- البته اگه راهت بدم، یه فکری هم به حال اون لونه موشت بکن دخترمو نمیدم ببریش اونجـــا..!!

از سکوت محمدعلی با آن چشمهای باز شده فهمید توانسته شوکه‌اش کند با خونسردی پرسید

- مادرت میدونه؟ بهش گفتی میخوای ازدواج کنی؟

از رفتار این چند روز مادربزرگش که بیشتر گیج حال رسول بود و کمتر به او و رفت و آمدش به خانه‌اش به خاطر بهــی گیر میداد مطمئن بود که مادرش نمی داند و پدربزرگش چیزی به او نگفته اما این سوال!!!

با این لحن پر منظور!!!

بوی این را میداد که مادرش میداند و فقط منتظر خبر دادن اوست

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#مـــن_بهـــــی_ام

#پارت_۴۰۱

حاج وهاب تاکیدی پرسید

- نگفتـــی؟

- نه...

جوابش را آنقدر آرام گفت که باز حاج وهاب پرسید

- نــه؟ چرا نه؟ مگه مادرت نباید باهات بیاد؟ تو فکر کردی من به تو با این حال و روزت اگه تنها بیایی دختر میدم؟

جا خورده از لحن تمسخرآمیز و طعنه‌دارش پرسید

- عه..! مگه حال و روزم چشـــــه؟

- هیچــی.. فقط انگار خودتی و خودت.. نه مشتی نه پشتی.. هیچــی هیچــی.. ماشینت که له شده خونه‌ات هم که هر آن سقفش میاد پایین، خودتم که خیلی اخلاق داشتی! حالا که دیگه چند روزه گیج دور خودت میچرخی دخترمو به چه امیدی بسپارم بهت؟حداقل مادرت بیاد چهارتا قول ازش بگیرم اگه وعده سر خرمن شد بشه پرتت کرد بیرون

در حالی که در را باز میکرد تا پیاده شود گفت

- به مادرت بگو

محمدعلی هول کرده از عجله‌اش آن هم با ذهن مشغولی که داشت و نمیتوانست روی هیچ چیز تمرکز کند گفت
- نمیشه آقاجون

- ای بابا...

حاجی دوباره در را بسته با طعنه گفت
- بابات به زور دخترمو برد به تو باید به زور دختر بدم؟ خوبه بهت گفتم مراعاتتو نمی کنم و معطل میکنی! نمیخوایش بگو... چیزی که زیاد داره خواستگار سرتر از تو جناب راسخ!

طعنه‌ی کلامش محمدعلی را جدی و با اخم به حرف آورد، از نظر او پدربزرگش که حالش را انگار زودتر از همه فهمیده حق

نداشت برایش خواستگار رو کند حتی اگه قرار نبود مراعات کند

- به مادرم بگم ولی نتونم توقعات شما رو که از الان دارید رو میکنید بر آورده کنم چه فایده‌ای داره؟ بیارمش اونجا بگم از نظر شما نه خونه دارم نه ماشین خودمم و خودم، بهش بگین "نه" و سنگ رو یخش کنید؟! اول باید یه فکری برای وضعیتم بکنم نتونین بهونه بیارید مثل بابام پرتم کنید بیرون دلتون خنک بشه به انتقامتون برسید!

لبخند پیروز و سربلندی از این محکم حرف زدنش بخاطر از دست ندادن بهی روی صورت حاج وهاب نشست باز به هدف نزدیک شده بود و قرار بود مراعات نکند جدی گفت

من بهی ام

- نهایتش یک هفته صبر میکنم زود وضعتتو درست کن، مادرت دیرتر از یک هفته اومد بگو اصلا نیاد! چون ردش میکنم بازم سنگ رو یخ میشه

" عـــــه " بلندی از دهـان محمدعلی خارج شد انگار واقعا در حال صحبت با پدر دختر مورد علاقه‌اش بود نه پدربزرگش! حاجی شوخی نداشت

با طعنه گفت

- یعنی چی؟ بگین میخوام اذیتت کنم دیگه! چطور یک هفته‌ای درستش کنم؟

حاج وهاب نگرانی نشسته در صورت محمدعلی که بی حواس تلاش میکرد او را راضی کند و غیر مستقیم می‌گفت بهی برایش مهم است دوست داشت

با اینکه شادی نشسته در دلش از این حال خوب نوه‌اش قابل وصف نبود ظاهری اخم کرد

- یعنی چـــی؟ مگه میخوایی چیکار کنی؟ یه ماشین خریدن و خونه عوض کردنه دیگه! شق القمر که نمیخوای بکنی؟

خجالت زده با اینکه میدانست حاج وهاب عصبانی میشود گفت

- باید داشته باشم که عوض کنم؟

درست به هدف خورد همانطور که حاج وهاب میخواست عصبی به سمت نوه‌اش چرخیده پرسید

- نـــــداری؟

محمدعلی بی خیال شانه بالا انداخت تا تمام شود

من بهی ام

- نه. الان ندارم!

- مگه پس انداز نداری؟

با اینکه میدانست پدربزرگش میداند نگاه گرفته سر به زیر زمزمه کرد

- نه ندارم

- یعنی چـــی؟ تو مگه برای بعد از اون یه سالت که قرار بود بری نقشه نکشیده بودی؟ با چه پولی مخواستی با امیرعباس شریک بشی؟ به چه امیدی میخواستی محدیثو با خودت ببری؟

حاجی یه چیزی میخواد😂

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۴۰۲

لبخندی بی اختیار روی صورت محمدعلی نشست مطمئن بود پدربزرگش میدانسته که او از قبل فکرش را کرده و اگر برود برگشتی ندارد پس تمام تلاشش را برای نگه داشتنش حتی با به میان کشیدن محدیث کرده!

سکوتش حاج وهاب را عصبی کرد
- با تـــــوام؟

دلش نمیخواست فعلا به کسی بگوید آن پول که مدتها پس اندازش کرد گاهی به کمک امیرعباس به کارش انداخت تا رشد کند و فقط برای فرار به اجبار میخواست از آن استفاده کند و حتی از آن برای خرید آپارتمانش استفاده نکرده از حاجی وام گرفت تبدیل به چیزی شده! آن هم با چیزی که مشیری آنجا در حیاط خانه پیدا کرده امانت‌دار به او برش گردانده بود!

حتی به امیرعباس هم گفته بود کلاً قید شراکت با او و تاسیس شرکت جدید را بزند چون تمام سرمایه‌اش را در این بازار گرانی برای موردی ضروری خرج کرده آه در بساط ندارد و نمیخواهد هیچکس مخصوصا حاجی و مادرش وضعیتش را بفهمند!

برای خلاصی گفت

- حالا که دیگه نمی خوام ببرم.

- خوبه... پس از پولت برای خودت استفاده کن!

محمدعلی تاکیدی گفت

- میگم ندارم

حاج وهاب حرصی از چیزی که انگار از زیر دستش در رفته بود که از آن سر در نمی‌آورد و باید هر چه زودتر به آن رسیدگی میکرد تا بفهمد محمدعلی کجا سرگرم است اما حالا نبودن آن پول به نفعش بود گفت

- پسر منو نداری؟ تو اون دم و دستگاه چیکاره‌ای؟ اون حسابهایی که زیر دستته برای چیه؟ واسه چی سپردم به تو؟ چرا برای خودت از اونا استفاده نمی کنی؟

محمدعلی جدی و با اخم گفت

- اونها مال شماست دست من امانته میدونید بهش دست نمیزنم!

دوباره رنگ پیروزی و برد روی صورت حاج وهاب نشست

- خوبه، من امانتو سپردم به نوه‌ام تا ازش استفاده کنه که نمی فهمه! حالا اگه خودش فهمید که فهمید، اگه نفهمید مجبور میشه بفهمه برای اینکه بهش دختر بدم شرط‌های دیگه‌ای هــم دارم!

محمدعلــی که چشــم تنگ کرده سر چرخاند حاج وهاب برای یادآوری با شرارت گفت

- چی میگفتی اون روز که با بهی برگشتی عمارت؟ همون که شد شرط موندنت! اممم... بعد از اون شب بدون گزینه‌ی آخـــر؟؟؟

چشمهای محمدعلی گرد شده حاج وهاب با تک خند بلندی گفت

- صورتت دیدنی شده آقــای راسخ فکر کنــم بالاخره فهمیدی... باید بدونی شرطهام زیاده ولی اصلی ترین شرطم، بعد از اون شب با گزینه‌ی آخره... گزینه‌ی آخر برای من خیلی مهمــه که سرش ذره‌ای کوتاه نمیام! یا قید دخترمو میزنی یا برو از گزینه‌ی آخر استفاده کن، ماشین و خونتو عوض کن منم بی خیال انتقام پارتی بازی کنم... پول اون حسابها فقط امانت نیست قراره وارثم ازش استفاده کنه، لذتشو ببره! حالا یا میفهمه و میشه وارث و استفاده میکنه یا مجبور میشه به خاطر چیزی که ازم میخواد و دستش زیر ساتورمه بفهمه!

محمدعلی که ناگهانی و بی مقدمه خورده بود درمانگی‌اش را در لحظه پنهان نکرده وا رفته گفت

- آقاجون... مسئله انتقـامتون از بابام نبود که بخواین جورشو من بکشم؟ میخواستین خودمو... با بهی گیر بندازین؟

حاج وهاب با صدای بلند قهقهه زد پذیرفتن محمدعلی حتی از روی اجبار که میدانست نوه‌اش ذره‌ای کوتاهی نمیکند آن هم بعد از سالها عجیب به دلش نشست

- گیر انداختم دیگه. چه لذتی هم داره پدر آمرزیده! ولی انگار هنوز نفهمیدی.. گیجی.. داغی..

دوباره بلند خندید

- اشکالی نداره چند روز بری سر کار حالت میاد سرجاش منم با خیال راحت باز نشسته میشم.. برو به خواهرت بگو بیاد منتظره صورتت از جلو چشمم نمیره!

***

شریف که ماشین را نگه داشت محمدعلی قبل از پیاده شدن با نگاه تندی که شریف هم مثل رسول در این سالها خوب معنی‌اش را میدانست گفت

- خانوم میمونن تا بیام!

در تمام این سالها خواهرش را از بین آنها فقط برای رسول محدیث صدا زده بود

- داداش؟

با صدای نگران محدیث به عقب چرخید

- جانم؟

- اومدم که بیام عیادتـــا؟

محمدعلی لبخند زده گفت

- بله خانوم میدونم زورت زیاده نمیخواد بگی. بمون میام دنبالت!

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#مـــن_بهـــــی_ام

#پارت_۴۰۳

قبل از آنکه محدیث فرصت جواب دادن پیدا کند تند پیاده شده به سمت ساختمان رفت

خودش هم نمی دانست دقیقا مشکلش چیست! اما میخواست قبل از اینکه خواهرش رسول را ببیند یکبار دیگر خودش نگاه

رسول را ببینـــد، با وجود اطمینانش به او باید دوباره میدید آن هم زمانی که از همه چیز خبر دارد!

روبروی اتاق که رسید از در کاملا باز صدای شیطنت امیرعباس را شنید
واقعا همین آدم بود که از حال رسول وحشت کرده انگار رو به موت بود؟

- قلچماق بی ریخت انقدر تو منو لخت کردی یه بارم من فیضشو ببرم خب!

صدای رسول حرصی بود که جواب داد
- خفه شو بیشعور یکی میشنوه همه که نمی دونن تو آدم نیستـــــی!

- تو که میدونی آدم نیستم خودت در بیار تا دست بکار نشدم! خونی شده کش خوشگل کمرش بد برداشت می کننـــاا؟ من وحشی دوست دارما رسول به نفعته باهام کنار بیای الان زورم بهت میرســه هــا

- بمیری راحت بشم... دهنت که بسته نمیشه برو اون در بی صاحابو ببند یهو یکی از اون کشتــه مرده‌های بر و روت که دو روزه ولمون نکردن نیان تو!

صدایش آرام تر شد

- یه سره هم میان احوالتو میپرســن! خدا میدونه چه غلطی کردی اینجا

صدای قهقه‌ی امیرعباس بلند شــد

- خـــری دیگه... بدبخت واسه خاطر هیکل تو اومدن ریخت من بهونه است! فکرکردی میرم میشینم ور دلشون چیکار میکنم؟ زبون میریزم برای خودم؟ کلی از مردونگیت و آقاییت حرف زدم.. یه سوپر منی ازت ساختم تو بیمارستان همه میخوات ببینن کیه اون که واسه رفیقش میخواسته بمیره... فقط یه مشکل داره! بدبختها نمی دونن به کاهدون زدن دلت صاحاب داره.. ولی آمار هر چی دختر دم بخت تو بیمارستان هستو با تو گرفتم! حیف مورد خوب واسه من کمه، بالا بالاهاشون که عاقلن نگام نمی کنن پایینیام که نگاهم میکنن به درد نمی خورن!

رسول با خنده‌ی بلند و مسخره‌ای جواب داد

- همینه دیگه.. آدم عاقل که مغزش تو چشمش نیست که تو رو بخواد! تنها حُسنت همینه که به درد دیدن میخوری.. محدیث خانوم چی میگفت مترســک؟

نام محدیث تمام حواس محمدعلی را که پرت آن کلمه رفیقی بود که امیرعباس گفت به آنجا کشاند چشم تنگ کرده خیره به اتاقی شد که سایه‌ی حرکت امیرعباس را روی سرامیک‌های براق کف میدید

- هنوز میگی محدیث خانوم؟

سوال امیرعباس محمدعلی را قدمی به در اتاق نزدیکتر کرد تا بهتر بشنود! امیرعباس هم میدانست؟ به خاطر همین دانستن سعی کرده بود حواس او را جمع رسول کند که او را با خواهرش تصور کند؟

برخلاف صدای خنده‌ی امیرعباس صدای رسول عصبی بـود

- زهـــرمار.. چی بگم پس؟

- نمی دونم گفتم شاید انقدر نصیحتت کردم یه زوری واسه خودت زده باشـــی که برسی به محدیث خالی!

- خفه... محدیث خانوم همیشه محدیث خانومه... گمشو درو ببند

صدای عباس شرور شد

- بیچاره همیشه محدیث خانوم بمونه با این وضعیتت که تا ابد خودم باید لختت کنم؟

محمدعلی از حرف امیرعباس خشکش زد!! زمانی به گونه‌ای دیگر درباره بهی برای او به زبان آورده بود

از فریاد رسول و پرت شدن جعبه‌ی دستمال کاغذی روی سرامیکهایی که به آن دید داشت و احتمالا به امیرعباس نخورده بود از جا پرید

- خفه شو بیشعـــور.. گمشو بیرون.. یه جو مغز نداری که هر چی به زبونت میرسه میگـــــی؟! خواهر خودت هم بود همینو میگفتی؟

امیرعباس بی خیال گفت

- خواهر خودم بود و یکی مثل تو میخواستش خودم خواهرمو میدادم بهش این یک... دو! از همون اول که فهمیدم بهت گفتم خواهر محمدعلی خواهر منه! بهت گفتم اون نمیدونه من که میدونم حواسم بهت هست! پس واسه من فاز عقل کلی برندار که غیرتمو انگولک کنی

رسول داد زد

- داری که بخوام انگولکش کنم؟

داد امیرعباس در آمد

- دارم! ولی مگه توی خر میفهمی؟ تو رو هم باید مثل محمدعلی شوکه کرد و هول داد هیچ کدوم یه ذره شعور ندارید! نمیفهمین دخترن احساسشون مثل شما دو تا میمون بی خاصیت نیست! اومدیم یکی رو هوا دلشونو زد و رفت بعدش چه غلطی میخواین بکنین هـــا؟! کاسه چکنم بگیرین دستتون؟ اون محمدعلی تازه چند روزه یه خواستگاری الکی دیده و اون حالشه! توی خــر که یه ساله داری خواستگار جدی می بینی! تو چرا هیچ غلطی نکردی؟ پس اون رفاقت بابات با حاجی به چه دردی می خــوره؟

من بهی ام

رسول لهش میکنه یا محمدعلی؟

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۴۰۴

صدای رسول که انگار از حرف‌های امیرعباس که عین حقیقت بود درست مثل محمدعلی شوکه شده بود بی‌جان به گوش محمدعلی رسیـــــد

- اون در رو ببنـــد دیگه نمیتونم بشینـــم
- اصلا شنیدی چی گفتم رســـــول؟

رسول عصبی گفت
- هـا... شنیدم... چه مرگته چند وقته ول نمیکنی؟ چیکار کنـم؟ چه خاکی به سرم بریزم... نمی‌بینـی محمدعلیـو؟ نمیفهمـی حالشو؟ برم مثل بقیه بشم زخم؟ یه ذره درک کن... بفهمـش... همه زورمو زدم محدیثو حتی نگاه نکنم فکر بد نکنه! که باور کنه آدمم لاشی نیستم... هرز نیستم... حالا که باور کرده برم بگم چی؟ بگم می خوامش؟ بگم خبرم دل صاب مُردم مال خودم نیست؟ بگم که دیگه بترسه خواهرش با من تنها باشه؟ که فکر کنه منم....

حتی نتوانست به زبان بیاورد بیچاره و ناله وار زمزمه کرد
- بدبخت رسول..

رو به امیرعباسی که ایستاده با اخم نگاهــش می‌کرد لبخند بی جانی زده گفت

- ببند دیگه اون بی صاحابو... ببند فعلاً تنها موردم تویی بیا نمیتونم دیگه بشینم تیر میکشه

امیرعباس کلافه از وضعیت رسول در حالی که به سمت جعبه‌ی دستمال کاغذی می‌رفت تا برش دارد دوباره شرارت به صدایش کشیده گفت

- تا عمر دارم لخت کردن تو و اون نوه‌حاجی بی بخار کار خودمه برم زن بگیرم حداقل یکی باشه زحمتشو واسه من بکشه!

- نگفتم تو فقط نمات خوبه؟ به درد کی میخوری آخه؟

امیرعباس بیخیال خندید

- می خوام همون نما رو کامل ببینین دیگه...!

- بیشعـــور

خنده امیرعباس بلند شد

- چیه! نصفه نیمه به درد کی میخوره... الانم می خوام رو تو امتحان کنم با شلوار به کارم نمیای کامل که نِماتو دیدم می فهمی نباید وقتی زورت میرسید وسط اتاق به حرف اون محمدعلی دیوونه میفتادی به جون مـــن!

با برداشتن جعبه سرش را بالا کشیده صاف ایستاده ادامه داد

- حالا فکر کن تو همون حال، لخت ولت کنم برم جون نداری تُنبونت رو جمع کنید یکی از کشته مرده‌هات از راه برسه! خوبه تو بیمارستانیم اگه سکته کنـــــ....

با دیدن محمدعلی که روبروی در ایستاده خیره خیره نگاهش میکرد خشکش زده حرف در دهانش ماند

دهان باز کرد که محمدعلی قدمی عقب رفته با صورت سرخ انگشت نوک بینی‌اش گذاشت با سر به سمت رسول و داخل اشاره کرد امیرعباس که چرخیده به سختی بزاق بلعید رسول پرسیـــد

- چیه چـــی شـــده؟ جـــن دیدی؟

امیرعباس با خنده‌ی مضحکی گفت
- نـــه. یکی از همون کشته مردهـــاته!

رسول که فکرکرد باز شوخی‌های مسخره‌ی امیرعباس است با خنده در حالی که به سختی روی تخت جابجا میشد گفت

- عـــــه... بگو بفرما تو دم در بده! بفرما مترسک مال تو ببر راحت بشم

امیرعباس به سمت محمدعلی چرخیده آرام گفت

- میگه بفرما تو دم در بده!

محمدعلی با سر به بیرون اشاره کرد امیرعباس با وجود اینکه از اینجا بودنش آن هم در این موقعیت شوکه شده بود اما از حس اینکه محمدعلی حرف‌هایشان را شنیده باشد با خنده سر بالا انداخت بامزه گفت

- نمیام

محمدعلـــی عصبی دوباره به بیرون اشاره کرد این بار امیرعباس خندیده لوس گفت

- نمیخوام... جامون بده بیمارستانیم خیالت راحته دوا درمونم میکنن خونمو میریزی... جونمو دوست دارم

محمدعلی عصبی "نچ" بی صدایی گفته قدمی عقب رفت

رسول با خنده گفت

- بیا بسه هر چی خل بازی در آوردی باور کردم یکی حرفامونو شنیده بیا تا پشیمون نشدم به هیزیت برس

امیرعباس وارد راهروی ورودی اتاق شد به در نزدیک شده گفت

- شانس که نیست!

دستش که به دستگیره رسید محمدعلـــــی پچ زد

- مثل بچه آدم میای پایین کارت دارم

امیرعباس با لبخند گفت

- میتونی خبرمو ببری واسه عمه که تهدیدم می کنی؟

- لازم باشه میبرم وای به حالت رسول بفهمه اینجا بودم!

دیگه نگران خونت نباش که چالت میکنم

جمله‌اش که تمام شـــد رسول داد زد

- چه غلطی می کنی عبـــــااس!

-

له کردش با محمدعلیه □

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

من بهی ام

#مـــن_بهـــــی_ام

#پارت_۴۰۵

محمدعلی در را به سمت خود کشیــده بست به سرعت راه خروج از ساختمان را در پیش گرفت می‌دانست امیرعباس می‌داند باید بیاید

با کله‌ی داغ کرده‌ای که نمی توانست ذره‌ای افکاری که در آن میچرخید را نظم دهد به سمت ماشین رفت شریف که سریع پیاده شد دستور داد

- با خانـــوم برو بالا به امیرعباس بگو بیاد کارش دارم

شریف سری تکان داد محدیث که خوب برادرش را می‌شناخت از حالش پرسیـــد
- حال رسول خوبه داداش؟

محمدعلی سری تکان داده به ماشین تکیه زد تا محدیث برود نمی‌دانست چرا نمی تواند اجازه ندهد محـــدیث رسول را ببینـــــد در حالی که با دیدنش هم حالش آنقدر بد است!

دست‌هایش مشت شده حرارتی که از بدنش متساعد می‌شد را حس می کرد از فکر اینکه امیرعباس تنها کسی که تمام مدت با او روراست بوده می دانسته و سعی می کرده با حرف‌هایش غیرمستقیم کاری کند که او به رسول و رفتارش فکر کند و هر بار از خوبی و مردانگی او تعریف کرده گر گرفته آرام نمی‌شد

من بهی ام

نمی‌دانست چرا مدام تصویری که آن روز همراه با رسول از بهی و محدیث در خانه‌اش دیدند پیش چشمش آمده مرتب بالا پایینش می کند، تلاش می کرد تا به تصویر چشم های آن روز رسول برسد اما مرتب فقط به نگاهـــی فراری می‌رسیـــد!

نگاه رسول تمام این سال‌ها فراری نبود؟

نگران نبود؟

رسولی که چند دقیقه پیش نزدیک بود امیرعباس را به خاطر آوردن بی‌ملاحظه‌ی نام خواهرش خفـــه کند!

رسولی که نگران حال اوست! نگران باور کردنش!

رسولی که به خاطر او بدون کوچکترین تعللی خودش را فدا کرده!

کلافه دستی روی صورت داغش کشید دیوانگی و کلافگی‌اش روز به روز بیشتر می شـــد!

از آخرین روزی که کیایی را دیده و به خاطر رفتارش تمام تماس‌ها و پیام‌هایش را بی‌جواب گذاشته بود تا در خماری بماند و سر فرصت بسوزاندنش، با آنکه بی اختیار با پدربزرگش حرف زده خودش را راحت کرده بود اما حال و روزش بدتر شده!

هر روز با مسئله‌ی جدیدی روبه‌رو شده! آنقدر که با وجود بهی و محدیث و حقیقت مچگیری پدربزرگش درباره‌ی دلش، دلش فرار از عمارت را هم می‌خواهد

استراحتی بدون فکر و خیالهای همیشگی‌اش!

تصویر صورت خندان اما نگران امیرعباس که با چند متر فاصله روبرویش ایستاده بود اخمش را تند کرد قدمی جلو رفت که امیرعباس سریع دو قدم عقب پریده گفت

- وایسا وایسا..

خیره به صورت گر گرفته و سرخ شده‌ی محمدعلی پرسید
- از کی اونجا بودی؟

محمدعلی با دندانه های چفت شده جوابش را داد
- از اولش.

خنده‌ی امیرعباس جمع شده بی‌توجه به جلو آمدن نامحسوس محمدعلی گفت
- اگه از اولش بودی که الان محدیث نمی‌رفت بالا؟

محمدعلی برای اینکه به او بفهماند از کی آنجا بوده گفت
- خانومش کو؟ مگه رسول بهت نگفت محدیث خانوم همیشه محدیث خانومه؟!

امیرعباس کلافه دست به کمر شده نالید

- میگم خوش شانسم.. لامصب اولش گفت درو ببنـــــداااا گوش نکردم!

محمدعلی که از بی حواسی‌اش به او رسیده بود دست جلو برده ناگهانی یک طرف یقه‌اش را چسبیده با خود به سمت شمشادهای بلند کشاند

- بیا ببینـــم نامـــــرد!

دست امیرعباس روی دستش نشست هــول از برداشتش گفــت

- باشه باشه.. بذار بهت بگم چه خبره!

- اگه میخواستی بگی تا حالا گفته بودی

- خب الان میگم

- لازم نیست. الان دیگه خودم میدونم بی غیرت!
- به خدا اون طوری نیست که فهمیدی! تو فقط شنیدی که.. آآآی.. یواش!

صدای نگران و ملتمسش که به خاطر رفتار خودش از افکار محمدعلی نگران بود از برخورد کمرش به دیوار ساکت شد

محمدعلی دو طرف یقه‌اش را چسبیده حرص زد

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۴۰۶

- پس چطوریه؟! چطوریه اگه اونایی که شنیدم درست نیست؟

امیرعباس به خوبی می‌شناختش می‌دانست حالا رو به انفجار است و همین که اجازه داده محدیث برود خیلی خودش را نگه داشته!

لحظه‌ای مکث کرد تا بهترین جمله را با توجه به چیزهایی که محمدعلی شنیده به زبان بیاورد اما به محض دهان باز کردن دست محمدعلی محکم روی صورتش نشسته تهدید کرد

- وای به حالت اگه دروغ بگی؟ به خدا یه جوری می‌فرستمت بالا که یه راست ببرنت سردخونه!

امیرعباس که حالش را میفهمید دستهایش را از مچ محمدعلی برداشته بین هر دویشان گرفت، سال‌ها و روزهای اولش را خوب به یاد می‌آورد با وجود اینکه مثل رسول اما انگشت شمار کتک خورده بود اما با همین رفتارش و به خاطر محبت عمه گلی‌اش محمدعلی زودتر از همه با او کنار آمده بود

- باشه باشه.. نمیگم.. اصلا هیچی نمیگم تو بگو چی میخوای همونو میگم خوبـــه؟

محمدعلی تکانش داده عصبی گفت

- از کی؟ از کی میدونی بی معرفت؟ از کی میدونی هفت هشت ساله چشمش به محدیثه؟ محدیثی که میگی خواهرمه ولی راحت هر چی دلت می‌خواد درباره‌اش میگی عوضی؟

امیرعباس شوکه نگاهش میکرد نمیدانست جواب کدام را بدهد! اینکه مثل رسول وقتی سعی کرد با یک شوک هلشان بدهد فکر می‌کند غیرتش را چال کرده؟ یا اینکه لحنش می‌گوید رسول را آدم درستی نمی‌داند که به خواهرش چشم داشتـــه؟ یا اینکه فکر می‌کند رسول از همان ابتدا حتی زمان ورودش به عمارات به خاطر محدیث آمده؟

مردد و نگران از برخورد محمدعلی پرسید

- چی میگـــی؟ ۷، ۸ ســـال؟ من نامـــرد! تو که آدم حسابی هستی چطور با این ذهن مریضت به اسم رفیق کنار ما راه میرفتـــی.. آآآخ.. نزن دیوونه! مراعات نمیکنم میزنمتاا..

دوباره دست محمدعلی روی صورتش نشســت

- راه میرفتم چون فکر میکردم آدمین! مَردین! راه میرفتم چون فکر میکردم مروت فقط فامیلیت نیست واقعاً مروت داری؟

امیرعباس که میدانست حالا فقط باید آرام شود تا بشود با او حرف زد، شده کتک بخورد اما محمدعلی را از اشتباه در آورده دلخــور نالید

- من بی مروت، توی با معرفت چرا رفتارت اینه؟ سر دو تا جمله که شنیدی یقه گرفتی که غیرت ندارم؟

محمدعلی که حال خودش را نمی فهمی صدا بالا برده داد زد
- دِ اگه داشتی که اینطوری درباره خواهر من حرف نمی زدی؟ اونم با اونی که میدونی چشمش دنبالشه؟

امیرعباس حرصی از اشتباهی که برداشت محمدعلی بود و به آن اصرار داشت هلش داده داد زد

- خفه شو هی هیچی نمیگم هر گوهی به دهنت میرسه میریزی بیرون! اگه اونطوری که تو فکر میکنی چشمش دنبال خواهرت بود که تا حالا خودت و حاجی فهمیده بودین! نامرد داری درباره رسول حرف می زنی؟ رسول که به خاطر ما چند شبه تا صبح ناله میکنه! بعد تو میگی چشمش؟ رسول اصلا چشم نگاه کردن داره؟

محمدعلی را که ساکت اما نفس زنان دید آرامتر گفت

- آره.. خواهرتو میخواد ولی نه روی نگاه کردنشو داره نه گفتنشو! هفت هشت سالم نیست و یکی دو ساله! منم خیلی وقت نیست میدونم بهت هم گفتم چطوری یه دستی زدم و فهمیدم، گفتم چرا نمیگه و می ترسه، بی غیرتم نیستم، با اینکه میشناسمش و میشناسیش هزار بار بهش گفتم وای به

من بهی ام

حالت و جرأت نکردم به تو بگم که خودت بگی! الانم هر چی ازم شنیدی که چسبوندی به بی غیرت بودنم واسه اینه که اون از تو بدتره وقتی بعد دوسال هنوز خواهرتو نگاه هم نمیکنه... یکی باید هلش بده که زحمتشو درست مثل تو برای اونم میکشم و بی غیرت میشم

[۲۰۲۱/۲۳/۷ AM۸:۱۱]

#مـــن_بهـــــی_ام

#پارت_۴۰۷

محمدعلی عقب عقب رفته پلک بست سینه‌اش به شدت بالا و پایین میشد نمی دانست چرا هم عصبیست هم آرام شده

انگار امیرعباس هم به اندازه‌ی او نمی داند!
آرامتر شدنش دوباره امیرعباس را به حرف آورد

- یه ذره انصاف داشته باش. رسول همونه که چند روزه از خجالت بلایی که سرش اومده تو بیداری نیومدی دیدنش و فهمیده! که نه باهات تماس گرفته نه ازت حرف میزنه! ولی هنوزم نگران توئه... حالا بعد چند روز اومدی میگی چشمـــش؟ بی معرفت ندیدی تا حالا رفتارشو؟ ندیدی حتی با خواهرت زوری حرف میزنه؟ حتی ازش خورده؟ سینه سپر کردی که چی؟ میترسی از چشمو دل رسول؟ رسول چشمو دلش اگه ترس داشت که منِ خر زور نمیزدم حالا که محاله از رفتارش بفهمی حداقل غیر مستقیم بهت بگم که وقتی فهمیدی بهم نگی بی غیرت، بی مروت!

پوزخند زده گفت

- شانس که نیست بیا.. شد این...! کاش فقط من بی مروت بودم! نه غیرت دارم نه آدمم.. رسولم که چشماش...

محمدعلـــی که دندانهایش به هم چفت شده بود با اینکه حالش بهتر بود عصبی غرید

- یک کلمه دیگه بگو تا به جای سیلی با مشت جوابتو بدم

امیرعباس نمی‌دانست چند روز است محمدعلی به رسول و رفتارهایش فکر می‌کند، به خیال آرام شدنش با حرفهایی که زده و او را به فکر انداخته گفت

- چرا مگه همین تو اون کله‌ی پوکت نیست که یقـــه گرفتی؟

محمدعلی حرصی جواب داد

- نیست... گمشو بالا!

امیرعباس از حال گیجش لبخند زده گفت
- اگه نیست چرا تنها برم بالا؟ چرا خودت نمیای؟ محـــی بالاستا؟! نگران چشـــم رسول و غیرت من نیستی؟

محمدعلی که خیز برداشت تا روشنش کند شاید بفهمد امیرعباس عقب پریـــد
- هو هو....

- جرأت داری یه بار دیگه اسم خواهر منو جلو رسول بیار

امیرعباس جا خورده از حرفش قدم عقب رفته‌اش را با جسارت جلو آمده گفت
- جرأتشو که دارم! بلبلی میگم تو چطور جرأت داری افکار مریضتو بریزی بیرون بی شرف؟

عصبی ادامه داد

- عوضی اگه ما انقدر آشغالیم خواهرت اون بالا چیکار میکنه؟

محمدعلی مستأصل از نفهمی‌اش چرخیده با تکیه به دیوار نشست

- ببنـــــــدد وقتی هنوز نمیدونی چه خبره!

امیر عباس حرصی از کلمات محمدعلی که هنوز در سرش زنگ میخورد لگدی به زانویش زده گفت

- عه پس هنوز خبر دیگه‌ای جز نگرانیت برای غیرت من و چشم رسول هست و نمیدونم؟

محمدعلی ناگهان منفجر شده ایستاد یقه‌اش را چسبیده تکانش داد

- بیشعور احمق.. خفه شو.. خفه شـــــو!

بی حس امیرعباس را رها کرده نالید

- هفت هشت ساله نه یکی دو سال! نگران چشم رسول و غیرت تو هم نیستم روانـــی نفهم ، نگران حاجی ام... نگران نگاهم به آقاجون...!

اینبار با نشستنش امیرعباس هم گیج کنارش نشست

- یعنی چـــی؟! چی میگـــی؟

محمدعلی بی اختیار نتیجه‌ی افکار این چند روزه‌اش را به زبان آورده بود! اینکه هربار افکارش به حواس جمع حاج وهاب درباره محدیث رسیده بود! که شاید به خاطر اشتباهش در حق

مادرش با دیدن رسول و فهمیدن احساسش درباره‌ی محدیث از همان روز اول تمام حواسش به رسول بوده! به اینکه اینبار اشتباه نکند و شاید حتی با گذر زمان اجازه دهد او هم رسول را ببیند!
رسولی که بهتر از هر کسی به رسالتش میرسید

اما او هر بار نگران رفتار پدربزرگش بود نگران اینکه اشتباه نکند! نگران بودن خواهرش در عمارت حاج وهاب... شاید این روزها افکارش به آن شدت قبل نبود اما با فهمیدن درباره‌ی رسولی که حاج وهاب و پدرش با هم صبوری‌اش را سالها سنجیده‌اند عذاب وجدان به خاطر افکارش با وجود نگرانی جدیدش برای محدیث دست از سرش برنمیداشت!

بی حس جواب امیرعباس را داد

- نفهمیدی؟ تو نبودی میگفتی طرفت حاج وهابه محاله ندونه؟! هـــووووم؟

[۲۰۲۱/۲۳/۷ AM۸:۱۱]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۴۰۸

چشمهای امیرعباس گرد شده پرسید
- اینم میدونه؟!

محمدعلی از دیدن صورت مبهوتش پوزخند زد
- آره میدونه.. آقا رشیدم میدونه... درضمن مال همون روزائیه که رسول اومده اینجا نه یکی دوسال! رفیقت به تصمیم باباش

و حاجی تو آب نمکه تا بفهمن چقدر مرده! چقدر احساسش درسته! چقدر میخواد! شاید هم چقدر زمان میخواد تا من بفهمـــم.

دهان امیرعباس باز ماند

- شوخی میکنـــــی؟!

از سکوت محمدعلی گیج پرسید

- خودش... خودش میدونـــه؟

اینبار محمدعلی لبخنـــد زد

- نه.. آقـــا مثل تو خیال میکنه خیلی زرنگه و هیچکی خبر نداره.. البته به جز توی اوزگل!

بی اختیار لبخندش از رفتار پدربزرگش که رسول را حسابی کاشته بود جان گرفت انگار واقعا حرفهای امیرعباس درباره‌ی رسولی که چند روز بود از او فرار میکرد اثر داشت

- نمیدونه باباش فهمیده و گذاشته کف دست آقاجون..
آقاجــونم زرنگ... مثل رفتارش با من صبر کرده گفته بچرخ تا بچرخیم آقا رسول.. بذار ببینم تا کجا پاش وایمیستی!

امیرعبــاس که خم شده به صورت محمدعلی خیره بود به دیوار تکیه زده حیرت زده گفت
- ای ول حاجی... بابا این یه پا مافیاست! مرد حسابی چرا جوون مردمو شکنجه کردی هفت هشت سال عمریه واسه خودش! خــب تو که میدونستی میگفتی حداقل جون به سر نشه

ناگهان یه سمت محمدعلی چرخیده برای عوض کردن حالش گفت

- میگم بنظرت چیـــا درباره‌ی من میدونه که گذاشته مثل شما دوتا سر بزنگاه حالمو بگیره؟

محمدعلی بی توجه به حرفش بی هوا به خاطر حرف قبلی‌اش محکم پشت گردنش کوبید

- میگفت که چی بشــه؟ رسول بیست و چند ساله بوده محــی چــی؟ دختر بچــه‌ی سیزده چهارده ساله رو چیکارش میکرد؟

امیرعباس نالان از درد گفت

- بالاخره که بیست و چند ساله میشه! آآآخ... قبلا انقدر دستت تلخ نبودا... من این وسط چیکاره‌ام که منو میزنی؟

من بهی ام

با تمسخر گفت

- جناب آقای حاج وهاب ارجمند که انگار واقعاً لایق این حاجی که میبندین به نافش هست! هشت ساله عین عقاب بالا سرتونه و جفتتون رو پیچونده من به جاش بخورم!

محمد علی ضربه‌ای با آرنج به پهلویش زد

- پرو نشو.. هنوز حرفت درباره محدیث تو سرمه میزنم دندون برات نمونه هـا؟

امیرعباس بیخیال در حالی که هنوز از کار حاج وهاب حیرت زده بود گفت

- غلط میکنی!بده دارم کار حاجی رو به سامون میرسونم، ندیدی رسولو؟ نفهمیدی حتی نمیشه باهاش حرف زد! احتیاط

میکنه مو لای درزش نره نامرد نباشه! همه هم تقصیر توئه با این اخلاق گوهت، باید یکی بهش بگه؟

محمدعلی دوباره ضربه‌ی محکمتری زد

- اون نگفته احتیاط میکنه تو که نامردی! واسه چی نگفتی؟

امیرعباس از کنارش برخاسته دور شد

- به من چه تو آنتنهات خرابه؟ زورمو زدم بفهمی، نفهمی دیگه چیکار کنم؟ نمیتونستم مستقیم بیام بگم که!

- چیه میمردی؟

امیرعباس به خودش اشاره کرد

- آره نگام کن؟! از قبل میدونستی دو تا جمله شنیدی حال من اینه! میگفتم که قبرستون بودم

به سمت ساختمان راه افتاد که محمدعلی ایستاده پرسید

- کجـــا؟

- کجا؟ میرم بالا دیگه!

محمدعلی در حال تکاندن لباسش گفــت

- صبر کن بیام

با نگاه خندان و منظوردار امیرعباس جدی و تند گفت

- وای به حالت یه بار دیگه کنار رسول همچین زری بزنی یا یک کلمه از حرف هامون بفهمه

امیرعباس لوس گفت

- عـــــه.. چرا؟ پس چرا میای بالا؟

- خفه.. میام ببینمش اونم لال میشی آقاجون و باباش هر کاری میخوان بکنن

امیرعباس ذوق زده خندید

- سپردی به حاجـــی؟

- نسپرم؟ نفهمیدی تا کجاها حواسش بوده؟ نگفتی عقــابه؟

- گفتم ولی حالا یه تکونی بخور برادرشیا؟!

محمدعلی که انگار فقط نیاز داشت بعد از چند روز فشار فقط با کسی حرف بزند تا آرام شود هم قدمش شده گفت

- نمیتونم حالم سر جاش نیست! تکون بخورم اول حساب دندونهای تو رو که زیادی تو چشمه میرسم بعدم رسولُ

میندازم بیرون... الانم دارم میرم بالا حالشو بگیرم شاید حالم جا بیاد!

[۲۰۲۱/۲۳/۷ AM۸:۱۱]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۴۰۹

امیرعباس ایستاده بازویش را گرفت نگران و جدی پرسید
- حالت خوبه؟

محمدعلی منظورش را فهمیده سری نامفهوم تکان داد چقدر خوب که با این حالش او بود!

- نمیدونم، فعلا میخوام کنار محی ببینمش
- محمدعلـــــی؟

نگاه محمدعلی که به صورتش نشست نگران گفت
- رسولِ هـــــا؟!

محمدعلی زمزمه کردم
- میدونم، رسول نبود الان قبرستون بود

در سکوت به سمت ساختمان رفتند پشت در اتاق که رسیدند هر دو ایستادند، صدای خنده‌ی بلند شریف می آمد که گفت

- شرمنده رئیس نمیتونم

من بهی ام

صدای رسول هم بالا بود

- بیخود میکنی! روی تخت باشم یا اونجا من به تو میگم چیکار باید بکنـــی

- بگو راحت باش گوش میدم ولی شرمنده که اجرا نمیشه!

رسول کلافه گفت

- یعنی چی؟ میگم خانوم ببر بگو چشـــــم!

شریف میخندید که محدیث جواب داد

- چه اصــراری داری به بیرون کردنم آقا رسول؟ الان داداشم میاد میرم دیگه!

صدای رسول معذب شد

- اصرار دارم چون درست نیست اینجا باشید

- چرا درست نیست؟

- چون تنهایید! چون نه محمدعلی هست نه حاجی، منم که می‌بینید.. حاج آقا گفتن نباید تنها باشیـــد!

صدای شریف دلخور بلند شد
- منو هیچی حساب نمی کنی؟

- تو اگه حساب میشدی که تو این اوضاع خانومو تنها نمی آوردی اینجا...!

شریـــف "ای بابایی" کلافه گفته جواب رسول را محدیث داد
- آقا رسول آقاجون گفتن گرفتنشون لازم نیست نگران باشید، محمدعلی هم الان میاد

محمدعلـــی و امیرعباس نگاهی به هم انداختند امیرعباس بود که ابرو بالا داده گفت

- گفتم رسوله! دیدی؟ جان من خودت انقدر حواست هست؟ تو بودی هر جوری بود نمیذاشتی بره بیشتر ببینیش!

محمدعلی کفری از حرفش در نیمه باز را هل داده با اخم وارد شد هر سه نفر به سمتش چرخید شریف سریع ایستاد

- سلام آقا

جواب شریف را داده رو به رسول که با صورتی باز شده بعد از چند روز دیدنش نگاهش میکرد گفت

- روت خیلی زیاده!

رسول جا خورده سلام کرده با طعنه گفت

- جای احوال پرسیته؟ آدرس بیمارستان و گم کرده بودی عموجون؟

محمدعلـــی هم با طعنه در حالی که نگاهش خیره به صورت گرفته‌ی رسول بود جواب داد

- احوالتو وقتی میپرسم که برگشتی و به خاطر دیوونگیت و بردن آبروی حاجی جلو بابات از عمارت انداختمت بیرون!

رسول نگاهی گیج بین محمدعلی و امیرعباس چرخاند

امیرعباس خندان گفت

- آخرش که باید میفهمید خریتتو!

چشم های رسول گرد شده روی صورت محمدعلی که خشک شده با اخم نگاهش میکرد ماند

[۲۰۲۱/۲۳/۷ AM۸:۱۱]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۴۱۰

امیرعباس ادامه داد
- فهمید داغونی دیگه به کارشون نمیای قراره بندازنت بیرون یکی دیگه جات بشینه.. ایناها همین شریف!

رسول نفس راحتی کشیده نگران پرسید
- یعنی چی؟ تا ابد که حالم این نیست؟

محمدعلی جدی جوابش را داد
- آره! ولی منم حوصله ندارم تا ابد نگران یک کله خر دیوونه و آبروی حاجی باشـــم! جرإتم نکنم جلو باباش سرمو بگیرم بالا! چطور تو اون آشوب فقط تو به این حال افتادی؟ فکر کنم یکی که از مغزش هم اندازه‌ی عضلاتش استفاده کنه و اندازه‌ی من مواظب خودش هم باشه باید بشینه جای تو!

به محدیث اشاره کرده بی هدف با طعنه ادامه داد
- این جوری خیالم از بابت خواهرم هم راحتتره

محدیث که چندین روز درمانده در خود نگران رسولی بود که میداند نباید انقدر نگرانش باشـــد کنار محمدعلی ایستاده برای شاید دور کردن رسول و ندیدنش حتی برای زمانی کوتاه و مرخصی رفتن جدی گفت

- آره اینطوری بهتره آقا جون خیلی نگران بود! بهتره یه غریبه باشه آقا رشید هم حالش بد بود

محمدعلی جا خورده از حرف خواهرش اما خوشحال از اینکه تمام حرفهای امیرعباس درباره‌ی رسول درست است و او کوچکترین رفتاری نداشته که حتی خواهرش متوجه‌ی احساسش شود لبخند زده گفت

- پس تو هم موافقی خریت کرده؟

محدیث سر تکان داده گفت

- خودش هم میدونه که هر روز با مادرش تماس میگیره سرم شلوغه تا مرضیه خانوم نفهمن بیمارستانه!

رسول شاکی با اشاره به امیرعباس گفت

- آقامو که این دیوونه حرصی کرد! خریت هم اگه نکرده بودم الان تو اینجا نبودی منو تهدید کنی دو طبقه پایین‌تر توی یه کشو خوابیده بودی

با دیدن چشمای گرد شده‌ی محدیث جا خورده نسبت به رفتار دختری که انگار نفرتش از او بخاطر برادرش به این سادگی رفع نمیشود و حتی شاید شوخیهایش از شدت حرص زیاد است ادامه داد

- درضمن خریت نبود وظیفه‌ام بود

به شریف اشاره کرده گفت

- من باید به اینی که اینجا وایساده بیخیال به من میخنده و اون سه تای دیگه بگم چیکار کنن، من باید اون آشوب رو جمع می‌کردم کسی طوریش نشه، وظیفه‌ی من بود نه اون دوتای دیگه که میدونید گفتم بهشون نباید هیچ وقت تا نگفتم حتی اگه مُردم از عمارت تکون بخورن و بیان بیرون، نه میثمی که از قبل بهش گفتم خانم نیاد بیرون، نه این دیوونه که همیشه کنار منه و پشت من راه افتاد

همه در سکوت فقط نگاهش می کردند که رو به محمدعلی ادامه داد

- حالا اگه جوابتو گرفتی و فهمیدی بازم اگه طوری بشه من رئیس اینهام پس وظیفه‌ی منه جمعش کنم و به این حال بیفتم به جای نگاه کردن حالا که تشکر نمیکنی ضایعم نکن! با این گنده بک بی‌خاصیت خواهرتو از اینجا ببر

برخلاف سکوت محمدعلی و نگرانی محدیث شریف غر زد

- عـــــه رســـــوول..!!

امیرعباس خندید

- به دل نگیر الان دوست داره بگه بی‌خاصیت تر از اونم هست، داغه نفهمیده چه به روزش اومده که شلوارش هم من عوض میکنم!

چشمک زده با دهن کجی اضافه کرد

- فکر میکنه هنوزم به درد میخوره بیچاره

با نوع حرف زدنش صدای خنده‌ی ظریف محدیث بلند شده نگاه رسول به سمتش کشیده شد

نگاه محمدعلی روی صورت درمانده و چشم‌های براق رسول بود وقتی محدیث جواب نگاه رسول را داد

- راست میگه دیگه! حالا حالاها به درد هیچی نمیخوری آقا رسول، آقا شریف رئیستـــه!

رسول مستاصل از حال دلش آن هم با حال جسمی‌ای که داشت و نمیتوانست باز هم طعنه‌های محدیث را تحمل کند نگاهی به محمدعلی که خیره نگاهش میکرد انداخته بی توجه به نوع نگاهش با تپش قلبی تند شده از نگاه عسلی و خنده‌ای که چند روز ندیده بود گفت

- ببرشون اومدم عمارت بیا انتقامتو بگیر

محمدعلـــی از حالش لبخند زده گفت

- کی تشکر کنم؟

رسول کفری دست روی صورتش کشید محمدعلی این بار خوب فهمید که به خاطر حضور خواهرش و حرفهای امیرعباس رسول چقدر معذب است که نالید

- ای بابا.. حرصیم کردی یه زری زدم.. ببرشون دیگه!

محمدعلی با اشـــاره به امیرعباس لذت برده از کلافگی رسول گفت

- فقط خودمون میریم این اینجا می مونه به وظایفش برسه ها، مشکلی نداری باهاش؟

امیرعباس کف هر دو دستش را به هم کوبیده جلو رفت

- غلط می‌کنه داشته باشه! پرستار به این گوگولی کجا گیرش میاد

به شریف اشاره کرد

- نهایت یه چیزی گیرش میاد عین این که اونم...

هـــــــــووووع...!!

با ادای عُق زدنش صدای خنده‌ی محمدعلی و محدیث که همراهی‌اش کردند اتاق را برداشت شریف کلافه از رسول پرسید

- به آقا باید بگیم چشم.. اینو که میتونم از پنجره پرت کنم پایین؟

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#مـــن_بهـــــی_ام

#پارت_۴۱۱

رسول حرصی دوباره دستی به صورتش کشیده محدیث جواب شریف را دارد
- جرأت داری به پسر داییم دست بزن آقا شریف تا بعدِ آقا رسول نفر بعدی که اخراج میشه شما باشی

امیرعباس جلو رفته شلوار رسول را از لبه‌ی تخت برداشت با صدایی که نازکش کرده بود گفت

- وقت ملاقات تمومه لطفا تشریف ببرید خلوت کنید کار دارم باید پوشک بچمو عوض کنم... اِوا شمایی که آقا رسول...!!

چرخیده در حالی که محمدعلی و محدیث و شریف را بیرون میکرد گفت

- برید... برید بچم خجالت میکشه من فقط محرم نقاط حساسم!

به محض بستن در و برگشتنش اینبار جعبه‌ی دستمال کاغذی صاف توی صورتش نشست

- گوساله‌ی بی شرف جلو چشم محدیث!

امیرعباس بلند خندید

- آخیش... بالاخره خانومشُ پروندم داری پیشرفت میکنی هرکول

*****

نگاهش را به نگاه نگران مادرش که میخ صورتش بود داد

- حواست به منه محمدعلی؟

وقتی محدیث خبر داد باید به دیدن مادرش برود و با رسیدن به اینجا او و بهی را خندان در حال خروج دید فهمید مادرش فرارش را مثل پدربزرگش درباره‌ی بهـــی فهمیده!

صورتهای خندانشان در حال خروج میگفت حتی ممکن است کارش به کتک خوردن به سبک مادرش برسد که محدیث با شیطنت با وجود حضور بهـــی گفت

" الهی بمیرم داداش برات یخ میارم "

فکر نمیکرد پدربزرگش از صبر کردن خسته شده باشد و مهلت یک هفته‌ای را که داده بود و او خدا را شکر میکرد باز

برای سامان دادن به اوضاعش وقت دارد را شب نشده پس گرفته و او را با مادربزرگش روبرو کند

سر به زیر زمزمه کرد
- بله هست

- شنیدی چی گفتم؟ آقات گفت باهام حرف داری گفت باهات حرف بزنم، گفت بهت گفته یک هفته وقت داری، تو اون یک هفته جوابتو بگیرم و بهش بگم! گفت اگه دیر بشه دیگه برات تره هم....

محمدعلی کلافه از حاج وهابی که این بار راههای فرار را بسته به ریش او میخندید و هر بار تهدیدش را به گوشش میرساند که اگر دیر کند تمام است و باید قید بهـــی را بزند حرف مادرش را قطع کرد

- میدونم مامان میدونم! هر بار منو دیده گفته برام تره هم خورد نمیکنه

گلبانو دلخور گفت

- بعد تو گذاشتی من همینطوری منتظر بمونم؟

محمدعلی از ناراحتی چشمهای نگران او ابرو بالا داده گفت

- گولم نزن مامان کجا منتظر بودی؟ میشـــه آقاجون بهتون نگفته باشه؟ شماها که جدیدا هر روز به خاطر من جلسه دارید! شما به آقاجون میگی آقاجون به شما، دیگه گله کردنت واسه چیه؟

اخم گلبانو تندتر شد

- آقات بگه یا نگه تو نباید بهم بگی؟ نباید توقع داشته باشم از تو بشنوم؟ از تو که پرسیدم و گفتی صنمی باهات نداره! تو که گفتی فقط به خواست آقات مراقبشی و مجبوری! تو که گفتی فقط میخوای مادرش پیدا بشه تا خلاص بشه بره! فکر کردی گولم زدی بعد بفهمم و بشنوم بلـــــــه؟ تموم شده و فقط من و غریبه دونستی؟ از اون امیرعباس چموش بشنوم خیلی وقته ازش گذشته، از محدیث بشنوم فقط مراقبت نبوده آقا تمام مدت به دلش رسیده، از رسول بشنوم حاجی هم نگرانه؟

محمدعلی هاج و واج مانده از این حرص و تجسس که انگار همه کمکش کرده بودند و احتمالاً پدربزرگش برای به راه آوردن او آتش را تند کرده بود صدا زد

- مامـــــان...!!

- بله؟ دروغ گفتن؟ به نظرت وقتی همه انقدر فهمیدن و میدونن، منِ مادر چقدر باید فهمیده باشم؟ بنظرت چقدر میدونم؟

چشمهای محمدعلی گرد شده روی صورتش قفل بود

- فکر نکردی من تورو بیشتر از همه میشناسم که میخوای مثلا به هوای کار زیاد گولم بزنی که نفهمم آقات بهت گفته و نپرسم؟ فکر نکردی آقاتم از زرنگی خودش نتونسته بفهمه که مرتب پیله میکنه به امیرعباس؟ آخرم خودم بهش گفتم خودم گفتم برو یقشو بگیر آدم بشو نیست! برو به جای بچه‌ی برادر من یقه‌ی خودشو بگیر که مـــنِ مادر میگم بهی و میخواد نمیگه!

من بهی ام

کار بلدتر از حاجی😉 تمومه😉

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۴۱۲

لب‌های محمدعلی کم کم کش آمده از هم باز شد، چرا فکر کرده بود او که همیشه بیشتر از همه نگرانش بود نفهمیده؟

چرا فکر کرده بود توانسته با حرف‌هایش درباره نگرانی‌اش درباره‌ی بهی راضی‌اش کند؟
چرا یادش رفته بود مادری کردن برای اوی بی مادر شده را خوب بلد است؟

چرا فراموش کرده بود مادرش چشم‌هایش را می‌خواند نه حرف زبانش را؟

بی اختیار با محبتی که در این لحظه در وجودش نسبت به مادرش سر ریز شد گفت

- بغلت کنـــم؟

گلبانو اخم کرده رو برگرداند

- الان دیگه بغل به چه کارم میاد!

محمدعلی دست روی بازویش گذاشته گفت

- برای معذرت خواهی!

گلبانو به تندی روبرگردانده گفت

- اول بگو از کی ازم پنهون کردی؟

محمدعلی لبخند به لب با صداقت گفت

- بگم خودم هم نمیدونم باور می کنی؟

- وقتی بهم گفتی باهاش صنمی نداری؟

زمزمه کرد

- نداشتم.. هنوز نمیدونستم

گلبانو دوباره پرسید

- از کی میدونی؟ از کی فهمیدی؟ کی مطمئن شدی؟

نگاه محمدعلی مات مانده و گیج به میز خیره شده لب زد

- اونم نمی دونم... اصلا نفهمیدم فقط...

سر بالا کشید نگاه منتظر گلبانو را که دید دست باز کرده گفت - بذار بغلت کنم بگم

مادرش را به آغوش کشیده کنار گوشش حال این روزهایش را که به هیچکس نمی گفت زمزمه کرد خودش را خالی کرده تنش به آرامش نشست

- فقط میدونم میخوامش و نمی تونستم بگم! نمیدونم چرا؟... میدونم وقتی هست حالم خوبه.. میدونم از وقتی هست کمتر به یاد محی میفتم کمتر دلتنگ میشم.. دلم انگار سر جاش نیست.. میدونم تو دلم با هیچکس جاش پر نمیشه.. میدونم گاهی با دیدنش قلبم میخواد از جاش کنده بشه.. گاهی فقط می بینمش بیخودی میخندم!

فشاری به دست هایش آورده گفت

من بهی ام

- دیوونه شدم مامان؟

گلبانو که در سکوت با وجود اضطرابش به خاطر پایان این ماجرا چشم‌هایش نم گرفته بود آرام گفت

- نه تازه عقلت داره میاد سر جاش انگار دارم به آرزوهام میرسم!

با فشاری به سینه محمدعلیِ لبخند به لب خواست فاصله بگیرد که دستهای محمدعلی محکم تر شد

- ولم کن مادر!

سینه‌ی محمدعلی لرزید

- ولت کنم چطور چشمهاتو نگاه کنم؟

گلبانو هم خندید

- یعنی خجالت میکشی؟

- نکـــــشم؟ منو با اون بچه‌ی برادرت یکی ندون مامان!

صدای خنده‌ی گلبانو بلندتر شد

- تو از اونم بدتری عباســـــو بد نام نکن!

محمدعلی با "عـــــــه"ی بلندی عقب کشیده پرسید

- واقعا اینطوری می‌بینیم ؟

گلبانو چشم تنگ کرده برای اینکه یادش بیاید از آن بیخیالیها همیشه حواسش به او هست گفت

- چرا نبینـــم؟ عباس کجا جلوی چشم جمع دختر مردمو بغل کرده؟

محمدعلی شوکه از حرفش ابرو بالا داده دهانش باز ماند گلبانو که منظوردار و سوالی سر تکان داد هول کرده گفت

- مگه عمدی بود؟ کجا جلو جمع؟ نمیگرفتمش که پرت میشد پایین! می افتاد که همین آقاجون که گزارشمو بهش دادین آتیشم میزد

گلبانو که سعی میکرد به هول شدن و نگرانی‌اش نخندد برای یادآوری حساسیت هایش به محمدعلی که با وجود فاصله گرفتنش گاهی اصلا رعایت نمیکرد گفت

- اولا درباره‌ی آقات درست حرف بزن دوما منظورم اون نبود و دفعه‌ی بعدشو گفتم!

دفعه‌ی بعدش! آمار بغلهای پسرشو هم داره😉

[۲۰۲۱/۲۳/۷ AM۸:۱۱]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۱۳

ذهن محمدعلی چرخی در اتفاقهای اخیر زده با یادآوری حضور بهی در خانه‌اش و به آغوش کشیدنش که محال است بهی به کسی گفته باشد که هنوز با یادآوری‌اش سرخ میشود با اعتماد به نفس گفت

- کدوم؟؟ دفعه‌ی بعدی نبود!

گلبانو اخم کرده گفت

- من بودم بغلش کردن برادرم پاشو جا بندازه؟

محمدعلی جاخورده از فراموش کردن آن روز به خیال شیطنت کردن امیرعباس گفت

- اون به قول آقاجون ولد چموش برادرتون که گفته بغلش کردم نگفته صدای داد باباش خونه رو برداشته بود؟ نگفت مَشتی داد میزد نگهشدار؟ نگفت بهی رو تو چه وضعی تو اتاق دیدیم؟ نگفت مجبور شدم؟

- اولا تو هم مثل آقات هی گیر نده به عباس که اون بهم نگفته! دوما نگهشدار یعنی بغلش کن؟ نمیشد مچشو گرفت! بازوشو گرفت؟

محمدعلی باز هول کرده به حرف آمد که گلبانو بریدش

- چرا خیال می کنی میخواســـــ...

- من بچه‌ی خودمو نمیشناسم؟ نفهمیدم درباره‌ی بهی هیچی رو رعایت نمی کنی؟ که انگار نه انگار نامحرمه!

محمدعلی پلک بسته لب پایینش را به دهان گرفت بخواهد صادق باشد بجز روزهای اول دیگر هرگز رعایت نکرد

چشم که باز کرد گلبانو جدی خیره به صورتش گفت

- دفعه‌ی آخرت بوداا

محمدعلی که فقط نگاهش کرد توپید
- فهمیدی؟

به ناچار برای دست برداشتن مادر حساسش سرتکان داد ولی گلبانو ادامه داده گفت
- فکر کردی یادم میره اونجا بزرگ شدن چه اثری روت گذاشته که رسیدی به بغل؟ فکر کردی ولت میکنم؟

محمدعلی فقط خندید، مادرش حق داشت تا قبلش حتی محرم نامحرم را نفهمیده توجه نمیکرد همه تا وقتی کاری به کارش نداشتند برایش یکی بودند!

با فکر به مشت خلیل و حرفهای خیلی دقیقش که گلبانو را به جانش انداخته بی حواس گفت

- تره به تخمش میره حسنی به باباش نـــــــه!!
- بی ادب

- عه چرا..؟ به باباش نرفته؟
- پررو نشـــــوهـــا؟

محمدعلی خندید
- بگو عباس نشـــــو!

گلبانو بی اختیار لبخند زد
- دست بردارین تو و آقات از بچم!
- برداشتیم بچت ولمون نمی کنه

نگاه خیره و سکوت گلبانو را که دید ابرو بالا داده با شرارت پرسید

- جونم؟ خبر ندارم و جایی دیگه‌ای که بغلش کردم لو رفته؟

لبهای گلبانو کش آمده دندانهایش نمایان شد وقتی محمدعلی شیطنت کند یعنی حالش خوب است یعنی اشتباه نکرده‌اند و دلیلش بهیست!

اعتنایی به حرفش نکرده گفت

- من که حرفهامو زدم الان تو باید حرف بزنی آقات گفت اگه بیشتر از یک هفته بشه دیگه...

- میدونم صبح بهم گفتن!

- خـــــــب؟؟

خب بامزه و کشیده‌ی گلبانو خنداندش

- خب که خب مامان! چیکار کنم بگم باشه؟

گلبانو گیج شده متعجب پرسید

- یعنی چی؟ چرا نگی؟ الان نگفتی میخوای؟ نگفتی دلت سر جاش نیست؟

- گفتم ولی نمیشه، اینطوری که آقاجون میخواد نمیشه مامان!

- چرا نمیشه مگه آقات چی خواسته

محمدعلی معنادار ابرو بالا انداخته گفت

- یعنی شما نمی دونی چی ازم خواسته؟ نگفتن؟

گلبانو لبخند زد

- اونو که خیلی وقتی میخواد نمیدونستی ولت نمیکنه که میگی نمیشه؟

- میدونستم ولی نه اینکه بگه یا این یا هیچی!

گلبانو که گیج نگاهش کرد حرصی ادامه داد

- حاج آقاتون میخواد حرصش از بابامو با من تلافی کنه! یه هفته وقت داده تا قبول کنم بشم وارث، بشم همه کاره، بشم بالا نشین و همه چیم عوض بشه تا فقط راهمون بده بذاره بریم خواستگاری دخترش و مادرمو سنگ رو یخ نکنه! بعدش هم یا ثابت کنم بهتر از خواستگارهای سرتر از خودمم یا بی ملاحظه پرتمون میکنه بیرون! احتمالا هم اولین شرطو قبول کنم حالا حالا ها شرط رو میکنه تا دلش خنک بشه گیر کردم.. اَاَاَه...

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۱۴

گلبانو با چشم های گرد شده دست روی دهان گذاشت با صدای بلند خندیده پرسیـــد

- واقعا آقات خواسته؟؟

محمدعلی کلافه ایستاده جدی گفت
- میخندی مامان؟ نمی فهمین میخواد اذیتم کنه؟ نمیفمم واقعا مشکلش بابامه یا وارث شدن خودم!

دستی به موهایش کشیده دور خودش چرخی زد

- آخرم احتمالا لج کنه سر هیچی بگه نه! باز دختر به یه راسخ نمیدم

حرصی بی فکر مثل همیشه راحت با مادرش حرف زده افکار بهم ریخته‌اش را درباره‌ی رفتار پدربزرگش بیرون ریخت

گلبانو در حالی که میخندید و از ذوق اشک به چشمهایش نشسته بود بی رودربایستی گفت

- باریکلا حاجی!

محمدعلی وا رفته گفت

- مامـــــاان! طرف منی یا آقاجون؟

صورت گلبانو از هم باز شده لپهایش گل انداخته بود

- تو این مورد طرف آقات! منم دوست دارم بشینم خواستگاری کردنت از دخترمو ببینم، ببینم میتونی ثابت کنی یا نه! اون حسرت به دل منم هست الانم که میبینی طرف توام چون وظیفه‌ی مادریمه، برسیم به خواستگاری نه طرف توام نه حاجی! فقط طرف بهی‌ام فقط دخترم، الانم اینجا نشستم جواب بگیرم تا ببینم باید بگم به بهی یا نه؟ اگه نه که هیچی.. اگه باید بگم چی بگم؟ از اخلاقت، از شغلت، از زندگیت، از در آمدت، از شرایطت!

صورت متعجب محمدعلی و چشمهای میخ شده اش را که دید با لبخند درست مثل حاج وهابی که خواسته بود حالا که قرار است کاری که او خواسته بکنند پس به روشی که حاجی میخواد انجامش دهند تا محمدعلی خودش بخواهد گفت

- خب آقای راسخ! شرایطتو میگی بگم به حاجی ببینم اجازه میده با این شرایط به دخترم بگیم خواستگارشی یا نه؟

محمدعلی شوکه از آن صورت سر ذوق آمده و منتظر گفت

- همه رو میدونستی مامان؟ میدونی و میگی شرایطتمو بگم؟

گلبانو مادرانه گفت

- نه دورت بگردم، فقط گفته بود باید وضع زندگیت عوض بشه، گفته بود یا میشی همه کاره یا کلا بی خیال بهی میشی ولی...

ریز خندید

- از چیزهای دیگه‌ای هم که گفتی راضی‌ام!

محمدعلی کفری از پدربزرگی که مادرش هم انگار به خاطر حسرتش در این مورد با او همراهی میکرد گفت

- راضی هم هستین که مثل ازدواج قبلیم با شرط و شروط و دلهره ازدواج کنم؟ که تا قبول نکنم نمیگین مادرش کجاست؟ درسته اینطوری؟ خالی کردن حرصتون و رسیدنتون به خواستتون قبول! این درسته که نگران بعدش باشم؟ نگران اونکه اگه بخوام کمکش کنم فقط باید زنم باشه؟ پس بهی چی؟! اگه اون نخواست چی؟ چون منو نمیخواد نباید مادرشو پیدا کنه؟ نمی فهمین حسشو از توی این عمارت بودن؟ از تنها بودن؟ از نبودن مادرش؟

گلبانو جا خورده از این تغییر حال ناگهانی محمدعلی برخواسته کنارش ایستاد مادرش بود... پسرش را خوب می‌شناخت نگران گفت

- چرا نخواد؟! نگران این بودی که نمی تونستی بگی؟ نگران اینکه بهی به خاطر اینجا بودنش مثل ازدواج قبلی تو مجبور بشه قبول کنه؟ اصلاً میخوایش یا فقط میخوای کمکش کنی؟ مجبوری میخوای باهاش ازدواج کنی؟

محمدعلی دست دو طرف بازوی مادرش گذاشته دوباره بغلش کرد تا صورتش را نبینند و راحت تر حرف بزند صادقانه گفت

- میخوامش. بهت دروغ نگفتم، مجبورم نشدم و نیستم. خیلی وقته دلم سرجاش نیست ولی با کاری که شما میکنید بهی اگه نخواد هم مجبور میشه! همین طوری که مجبور شد به خاطر پیدا کردن مادرش با داییش کنار بیاد و قبول کنه بیاد اینجا باز مجبور میشه که...

حرفش را خورده نفسی عمیق کشید تا دردی که انگار کسی نمیفهمد کم شود
گلبانو زمزمه کرد

- اگه قول بدم مجبور نمیشه چی؟ قول بدم بیشتر مادر اون باشم چی؟

محمدعلی فاصله گرفته جدی پرسید
- جای مادریش بهم بگو چرا؟ چرا تا ازدواج نکنیم نمیگین مادرش کجاست؟

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۱۵

گلبانو نگاه گرفته گفت

- چون تنهاست.. چون می‌خوایم یکی کنارش باشه وقتی میفهمه.. یکی که همه‌ی حواسش به بهی باشه وقتی میگیم مادرش کجاست. یکی که از همه بهش نزدیکتر باشه مطمئن تر باشه

سر بالا آورده خیره به چشم‌های گیج و کنجکاو محمدعلی ادامه داد

- برای من و حاجی بهی شده دخترمون! مطمئن‌تر از تو هم که میدونیم دوسش داری سراغ نداریم که بسپریم بهش!

من بهی ام

محمدعلی نگران پرسید

- مادرش... مـــــرده؟

گلبانو از نگرانی پر مهر نوه‌اش لبخند زد

- نـــه، زنده است

- پس بهم بگو مامان! بگو کجاست؟ چی شده؟ اینطوری نمیتونم قبول کنم.. نمیتونم نگران باشم و...

دست گلبانو که بالا آمده گرم یک طرف گونه‌اش را پوشاند ساکت شد دست دیگر را هم بالا برده صورت محمدعلی را قاب گرفت با لبخند پرسید

- منو مادرت می دونی؟ قبولم داری؟

- معلومه که دارم!

- پس اجازه بده بعدش بفهمی تو بهیو دوست داری.. پسر حمیدی.. میسازی.. من نگران بهی ام! نگران توام! بهی به یکی مثل تو نیاز داره تو هم اونو میخوای همین همه چی رو درست میکنه اگه صبر کنی

محمدعلی مردد پرسید
- صبر نکنم چی؟ اگه الان بگی چی میشه؟

گلبانو در سکوت صورتی نگران را که قاب گرفته بود نگاه میکرد دلش میخواست می گفت

" بهی تنها چیزیه که میبینم تو زندگیت واسه خودت خواستی دلم نمیخواد به خاطر عذاب وجدان کار عموت از خودت دورش کنی یا برای دختر خونده‌ی نیره بودن پسش بزنی بخاطر خشم

نیره که از زندگی خراب شده‌ی بهی روی کودکی تو و محدیثم آوار شد"

- مامـــان..

گلبانو لبخند زده گفت

- بهم اعتماد کن

****

گیج از خانه‌ی گلبانو بیرون زد باید تمامش می کرد هر چه زودتر بهتر! حتی اگر بسوزد نباید اجازه دهد محمدعلی صدمه ببیند! نباید اجازه دهد قبل از آنکه خودش بگوید آنها بفهمند نافع چه خواسته و به او شک کنند یا بدبین شوند و آبرویش برود و نافع به آنچه میخواست برسد!

یک شبانه روز عزاداری کردن کافی بود، بس بود، باید تمامش میکرد!
باید با حاج وهاب حرف میزد، تنها راه نجات همین بود!
دانستن حاجی که میدید حواسش چقدر به نوه‌هایش هست همه چیز را حل میکرد! مهم نبود اگر او را باور نکنند

تغییر رفتار همه را حس کرده بود... مخصوصاً محمدعلی که بعد از آن شب در خانه‌اش دیگر جرأت تنها بودن با او را نداشت!

نه تنها نمیتوانست رفتارش را پیش‌بینی کند که حتی نمیتوانست نگاه‌های خیره و مشتاقی که از او بر نمیداشت را تاب بیاورد و این برای اوی بی پناه خوب نبود...
نوه‌ی حاج وهاب ارجمند و او؟!
محال بود..

من بهی ام

آن هم با چیزهایی که از نافع شنیده!

فقط تحقیر میشد..

فقط میشکست و کسی باور نمیکرد نقشه نبوده!

دلش به حال خودش میسوخت اما دوری می‌کرد تا اگر چیزی که انگار از رفتار محمدعلی همه‌ی اهل عمارت فهمیدند به گوش گلبانوی حساس و حاج وهابِ جدی رسید بتواند حاشا کند، بتواند آبرویش را حفظ کند، بتواند غرورش را نگه دارد، تحقیر نشود، شخصیتش له نشود، بتواند بگوید بی خبر است، مقصر نیست و تا توانسته از نوه‌ی آنها فاصله گرفته!

هرگز حتی در رویاهای دخترانه‌اش فکر نمیکرد روزی مثل دیروز قرار باشد روبروی گلی مامان محمدعلی بنشیند تا او از حال دل نوه‌اش بگوید آن هم به این زودی با آن صورت بشـــاش!

با شوق و ذوق و نگاهی شیفته به او خیره شده از دل بستن محمدعلی‌اش به او حرف بزند! از اخلاق پسرش گفته درباره‌ی آرزوهایش برای نوه‌اش و انتخاب عروس حرف بزند

طول کشیده بود تا منظور گلبانوی حساسی را که انگار حواسش به رفتار تمام جوان‌های عمارت بود بفهمد! فکر می‌کرد در حال تمجید از نوه‌اش برای اوست تا بداند فاصله‌اش زیاد است و از محمدعلی دور بماند نفهمیده بود کاملا برعکس است!

دلش سوخته اشکی که به چشمش آمده را پس زده بود تا همراه با او برای حسرتش ذوق کند!

گلبانو و سرعت عمل مادرانه...😉

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۱۶

《 - محمدعلی رو که میشناسی مادر! ساکته، حرف نمیزنه! خودم باید از حال دلش، از نگاهش سر در بیارم و دست به کار بشم!

احساسش میگفت این حرفها را خیره به عکس روی میز محمدعلی میزند تا او بداند در شان پسر همه چیز تمامش نیست و به خاطر تعصباتش از محمدعلی فاصله بگیرد!

غمگین از برخوردش در حالی که این روزها مادر شده دلش را آرام کرده لبخندی زوری زده گفت

- انشالله مبارکه

گلبانو با منظور خندید

- اول باید ببینم عروس میپسنده بچمو یا نه!

بی توجه به اینکه مادربزرگ محمدعلی روبرویش نشسته گفت

- با چیزهایی که ازشون گفتین فکر نکنم کسی بهشون جواب رد بده!

گلبانو زمزمه کرد

- اون فرق داره دخترم. فکر کنم جواب رد بده!

بهی جا خورده پرسید

- عـــــــه! چرا؟؟؟

- چی بگم! شنیدم خیلی بچمو اذیت میکنه! انگار خوشش میاد حرصش بده

با منظور خندیده ادامه داد

- از همینجا حال دل بچمو فهمیدم! دیدم فقط با اون راحت حرف میزنه با اینکه از بچم در میره ولی فقط وقتی اونو نگاه میکنه میخنده! انگار بالاخره با یکی راحته!

متعجب از حرفهایی که درباره‌ی محمدعلی شنید که همه بیشتر از عصبانیتش حرف میزدند و او از خندیدنش با دختری میگفت چشم گرد کرده بی اختیار رفتار محمدعلی با تمام دخترهای اطرافشان در محل کار و عمارت را از نظر گذراند چرا او ندیده؟

چرا اگر کسی هست محمدعلی به او توجه میکند؟
شاید فقط میخواهد او را از نوه‌اش دور کند و اصلا کسی نیست؟
گفت اذیتش میکند و محمدعلی میخندد؟
محمدعلی به جز محدیث با کسی میخندد؟
با او هم نخندیده بود؟
کسی جز خودش میدانست؟

دلش میخواست شرایط زندگی و خانواده‌اش این نبود، دوری اجبار نبود تا داد بزند
" با منم حرف میزنه! میخنده! عمدی اذیتش میکنم نفهمه دلم گیره! ازش در میرم گیر نیفته! در میرم آبروم نره! در میرم شخصیتم حفظ بشه! حتی زوری بغلم کرده! چرا نمیگین منو میخواد؟ چون هم سطحتون نیستم؟ چون صدای بی‌کسیم

من بهی ام

خیلی بلنده؟ اونی که میگین واقعا وجود داره؟ در سطح خودتونه؟ "

اما فقط لبخند زده گفت

- اگه باهاشون راحتن خب از عروستون سوال کنین

گلبانو سریع با لبخند پرسید

- نظرتو میگی بهـــی جان؟

بهی گیج و سوالی گفت

- مـــن؟ به مـــن چه ربطی داره حاج خانم؟

لبهای گلبانو را لبخندی زیبا پوشانده با چشم های براق گفت

- اتفاقاً فقط به تو ربط داره... تو رو برای پسر میخوام... تویی که با اون حیایی که دیدم داری کم اذیتش نکردی و ازش فرار میکنی.. تو که این روزها حواس برای بچم نذاشتی!

شوکه شده نفسش حبس شد! از او حرف میزد؟ جدی بود؟ از کجا فهمیده محمدعلی را آزار داده؟

گلبانو با شیطنت گفت

- خودت الان نگفتی بپرسم؟ عروس پسرم که "نوه حاجی" صداش میکنی تا کفرشو در بیاری میشـــی؟ پسرم که فقط تو رو که میبینه میخنده!

این را هم میدانست؟ کار محدیث است یا امیرعباس؟

- مـــــــن؟!؟!

- پس کی؟! محمدعلی جز تو تا حالا سمت هیچ دختری رفته؟ فکر کردی درباره‌ی کی حرف میزنم؟ بقیه که اگه فقط نگاهشون بکنه میان جلو و بچمو واسه پول و بر و روش میخوان! تویی که انگار فقط خودشو میبینی و در میری》

☝یکی از بنرهای تبلیغات که بعضی از دوستان سوال میکردن پارت رمان هست یا نه❤

[۲۰۲۱/۲۳/۷ AM۸:۱۱]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۱۷

شوکه شده با چشمایی گرد، تپش قلبی تند و نگاهی که خجالت زده دزدیده بود خواسته بود برود...
فرار کند...
او مادری ندارد که مانند مادر محمدعلی در چنین شرایطی هوایش را داشته باشد و به جای او حرف بزند اما گلبانو اجازه نداده کنارش نشسته بود

از احتیاطش در حرف زدن... از گرفتن دست هایش، از نگاهی که گلبانو به جای صورتشان به دستهایشان دوخته بود فهمیده بود حالش را می فهمد
با حضور چنین زنی خوش‌بحال محمدعلـــــی!

با وجود حسی که نسبت به محمدعلی داشت با وجود اینکه دلش میخواست بفهمد محمدعلی واقعاً او را می‌بیند؟

من بهی ام

قلب او را به تپش انداخته؟

به او فکر کرده یا نه مثل بسیاری از هم جنسهایش با رفتارش شیطنتهای جوانی‌اش را میگذراند؟

مخصوصا با حرفهایی که در این چند دقیقه گلبانو زده از خندیدنش با دختری گفته او را به شک انداخته بود!

اما هرکلمه که گلبانو گفته بود دلش‌میخواست جیغ بکشد، پسش بزند، فرار کند!

میترسید و نمیدانست چرا؟

احساس حقارت میکرد و نمیدانست چرا؟

شرمنده بود و نمیدانست چرا؟

عروس حاج‌وهاب؟! او؟!

زنگ خطری برای محمدعلی در سرش به صدا در آمده بود!

نمیدانست چــرا..؟!

شاید چون با وجود اوضاع دلش دقیقا همان شد که نافع میخواست! که اگر بفهمد دست از سرش بر نمی‌دارد و چه بسا حتی آبرویش را در عمارات به خاطر منفعت خودش ببرد یا حاج وهاب را باز هم تیغ بزند و او را که اینجا برایش محل امن و آرامشی شده که هرگز در زندگی نداشته بیشتر شرمنده کند!

در سکوت سر به ریز با عرق سردی که تمام تنش را گرفته بود و بدنش می لرزید به مادرانه‌هایش که به خاطر محمدعلی شامل حال او هم شد گوش کرده بعد به اتاق و تنهایی‌اش پناه برده بود گریه کرده برای دل خودش دل سوزاند!

برای اوضاعی که ناخواسته در آن گیر کرده بود!

برای احساسی که از خشم و نفرت به خاطر برادری محمدعلی و حسرت های خودش تبدیل به قدرت زیبایی شده بود که از پسش بر نیامده بود تا مهارش کند

صدایش را زیر دست هایش خفه کرده بود، زجه زده بود، نافع را به باد ناسزا گرفته بود، حتی به مادرش به خاطر نبودنش بد و بیراه گفته بود! اما در نهایت بی حال و سست به خواب رفته بود

بیدار که شده بود به خاطر نبودن گلبانو و یادداشتی که برایش گذاشته بود که امشب را در خانه‌ی برادرش سر میکند تا او بتواند راحت در تنهایی‌اش فکر کند تمام شب را با خیال راحت تا صبح قدم زده فکر کرده بود، هر چه تا به حال در این عمارت از سر گذرانده بود را زیر و رو کرده فقط به یک نتیجه رسیده بود!

حرف زدن با حاج وهاب!
حاج وهابی که گلبانو از موافقتش گفته بود!
از اینکه خواسته گلبانو از درخواست محمدعلی با او حرف بزند!
حرف زدن با حاج وهاب و گذشتن از آبروی خودش به خاطر در امان ماندن محمدعلی و دور شدن از او تا کمتر احساس حقارت کرده کمتر احساس بی ارزش بودن کند!
فاصله‌ی او و وارث حاج‌وهاب بیش از آنچه دلش را میسوزاند هویداست و برایش غمگین و دردسرساز!

محمدعلـــی.. تنها کسی که به یاد آوردن نامش هم حتی دلش را لرزانده سینه‌اش را میسوزاند

آنقدر در افکارش غرق بود که حتی نفهمید چند دقیقه است محمدعلی دقیقا روبرویش ایستاده به چشمهای سرخ، صورت بی رنگ و رو و نگاه خشک شده‌اش که روی ماشین حاج وهاب مانده و حالا جایی روی سینه اوست نگاه می‌کند

- بهـــــی؟

با شنیدن نامش از افکارش به زمان حال پرت شده ترسیده با "هیـــــن" بلندی عقب پرید محمدعلی به خاطر دیدن حال و روز پریشانش سریع بازویش را گرفت

- چـیه؟ چـی شده؟!

بهی ترسیده و هیجان زده از دیدن ناگهانی‌اش نفس نفس زده عقب عقب میرفت محمدعلی به ناچار بازویش را محکم تر فشرده نگهش داشـــت

- وایســـــاا... میگم چـــــی شده؟ حالت خوبه؟

بهـــی مضطرب تند تند سر تکان داد زمزمه کرد
" خوبم " تا رهایش کند، نمی دانست چرا از دیدن محمدعلی چشم‌هایش پر شده به این سرعت سر ریز شـــد!

محمدعلی نگران از حالش گفت
- کجا خوبی؟ چرا گریه میکنی؟ چرا میلرزی؟ اصلا سر صبح اینجا چیکار میکنی؟ مامان کجاست؟

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۱۸

بهی به سرعت صورتش را پاک کرده سعی کرد خشک و جدی باشد البته اگر با این حالِ رو به ویرانی‌اش بتواند

بی اختیار زمزمه کرد
- خدا لعنتت کنه نافع

حرفی که از دیشب به خاطر حالش بارها به زبان آورده بود، بازویش را به شدت عقب کشیده جواب داد

- ولم کنید.. حالم خوبه.. اومدم اینجا تا قبل از این که حاج آقا برن ببینمشون!

محمدعلی متعجب از وضعیتش دستش را انداخته پرسید

- آقا جون چرا؟ کاری داری به خودم بگو؟

بهی سر بالا گرفته قدمی عقب تر رفت با اخم و جسارت همیشگی‌اش گفت

- به شما ربط نداره! باید به حاج آقا بگم

قبل از آنکه محمدعلی بتواند حرفی بزند یا بگوید "با این حالت زبونت چطور انقدر فعاله؟"

صدای حاج وهاب هردویشان را متوجه حضورش کرد

- چیزی شـــــده؟

محمدعلی با اخم سکوت کرده عقب رفت، این روزها نمیتوانست عکس العمل پدربزرگش را پیش‌بینی کند!

بهی با صدایی رساتر از همیشه که سعی میکرد جدی و محکم باشد گفت
- بله.. باید حتماً باهاتون حرف بزنم

حاج وهاب رو به محمدعلی به ماشین اشاره کرده گفت
- بشین بریم... تو هم حرفتو نگهدار تا شب عجله دارم امروز خیلیـــ..

صدای بلند بهی حرفش را قطع کرد
- دیگه نمیتونم نگهش دارم، شاید دیر بشه مهمه!

من بهی ام

حاج وهاب "نچـــی" گفته رو به محمدعلی که با اخم خیره به بهی بود گفت

- برو دنبال مادرت بیارش تا من ببینم این حرف مهم چیه تو این شلوغیِ نبودن رسول!

محمدعلی با اخم متعجب پرسید

- کجـــا؟

- کجـــا؟ خونه‌ی داییت دیگه!

چشمهای محمدعلی گرد شد

- کی رفتـــن؟!

حاج وهاب متعجب از رفتارش گفت

- دیشب! باید از تو اجازه میگرفت؟

محمدعلی بی توجه به پدربزرگش رو به بهی پرسید

- دیشب تنها بودی؟

به جای بهی که با اخمی تند به خاطر حضور حاج وهاب و حال دلش خیره نگاه میکرد حاج وهاب که می دانست چرا گفت

- آره تنها بوده، ولی توی عمارت من!

به شاهد برادر کوچکتر شریف که گاهی اوقات شبهایی که او تذکر میداد با وجود سگهای رسول همراه با محمد پسر صادق و حلیمه که دست کمی از یک بادیگارد نداشت در حیاط عمارت می چرخیدند و دورتر ایستاده بود اشاره کرده گفت

- اونم وقتی گفتم این دو تا بیشتر حواسشون به خونه‌ی مادرت باشه!

خوب میدانست محمدعلی نگران چیست برای همین غیر مستقیم با رفتارش به نوه‌اش فهماند " هنوز مسئولش منم نه تو! "

از گلبانو درباره‌ی حال بهی بعد از شنیدن پیشنهاد محمدعلی که محمدعلی هنوز نمی دانست به بهی منتقل شده شنیده بود! که آنقدر شوکه شده که حتی همسرش را نگاه هم نکرده احتیاج به تنهایی دارد! بدون حضور اهل عمارت، مخصوصا او و گلبانو که نزدیک ترین افراد به محمدعلی هستند آن هم در شرایطی که بهی هیچ یک از اعضای خانواده‌اش را ندارد!
سعی کرده بودند این تنهایی و راحتی را برای بهی فراهم کنند که معذب نباشد

حالا با دیدن صورت و حالو روزش میدانست بهی بعد از آن تنهایی چرا میخواهد با او حرف بزند

با دیدن محمدعلیِ مات مانده که با اخم نگاهش می کرد گفت
- برو دیگه

محمدعلی از جایش تکات نخورد نیم نگاه نگرانی به بهیِ درمانده و پریشان که گریه ناگهانی‌اش متعجبش کرده بود انداخته پرسید

- چیزی شـــده؟!

حاج وهاب به بهی گفت
- برو تا بیام

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۴۱۹

بهـــی سریع عقب گرد کرده به سرعت دور شد تا وارد خانه‌ی گلبانو شده از دید هر دو پنهان شود

گلبانو گفته بود تا زمانی که جواب ندهد به محمدعلی نمیگوید به او گفته‌اند اما نتوانست نگاه دقیق حاج وهاب را که میداند تحمل کند آن هم وقتی محمدعلی آنطور خیره بی توجه به حضور پدربزرگش نگاهش میکرد!

با دور شدن بهی حاج وهاب با طعنه از پرسید

- به تو ربطی داره؟

محمدعلی "نچی" گفته قدمی نزدیک شد شاید کمی معذب گفت

- نداره؟ مگه مامان بهتون نگفته شرایطمو؟ مگه نگفتین گزینه‌ی آخرو قبول کنم و ازش استفاده کنم بی خیال انتقامتون میشین و پارتی بازی میکند؟ پس چرا هنوز بهم ربطی نداره؟

حاج وهاب به کوتاه آمدنش لبخند زده گفت

- مادرت گفت قبول کردی ولی ندیدم استفاده کردنتو؟

با طعنه ادامه داد

- یه تکونی به خودت بده! در ضمن دخترم هم هنوز جواب نداده که بهت ربطی داشته باشه

محمدعلی سیاست به خرج داده با جسارت گفت
- همیشه همه‌ی معامله ها باید دو طرفه باشه من فعلا فقط قبول کردم! استفاده کردنم میمونه برای وقتی که شما هم یه کاری بکنید

لبخند زده با حس پیروزی که از اخم نشسته روی صورت پدربزرگش گرفت گفت
- منصفانه‌ست نه؟

حاج وهاب اخم کرده جدی قدمی جلو رفت
- دخترمو میخوای تازه برام شرطم میذاری؟

محمدعلی شرور قدم عقب گذاشته بی اختیار خندید

- نه. میترسم انتقام جد و آباد هر چی راسخ می شناسید از من بگیرید! قبول کنم استفاده کنم مثل قبل هیچی گیرم نیاد؟ اینه که احتیاط میکنم یکم کمتر ضرر کنم

خندیدنش حاج وهابی که خیلی کم این صورت را اینطور سرحال دیده بود سر شوق آورد اما حالا که با دیدن صورت درهم بهی فهمیده بود چه چیزی در انتظار محمدعلیست نمی‌توانست نشان داده اجازه دهد پروبال پیدا کند تا فرصت بود بهتر بود محمدعلی را تکان می داد امیدوار بود بهی حرف دیگری داشته باشد

جدی و پر اخم گفت

- تا آخر هفت روزت اگه کاری که گفتمو نکرده بودی دیگه نکن چون کلا کنسله آقای راسخ! من با آدم بد قول کنار نمیام اونم سر دخترم

محمدعلی شوکه وا رفته نگاهش کرد
- آقاجـــــون..!!

حاج وهاب در حالی که به سمت خانه‌ی گلبانو می رفت بی توجه به صدا زدن محمدعلی گفت

- برو دنبال مادرت، به جای در افتادن با منم سعی کن توقعاتم اجرا بشه! گفتم کوتاه نمیام شوخی هم نکردم اگه نمخوای قیدشو بزن

******

چشمهای حاج وهاب گرد شده با اخم غلیظی روی صورتش خیره به بهی که نگاهش نمیکرد مانده بود!

دختر کنارش میلرزید در خود جمع شده خجالت میکشید و مشخصا معذب بود اما حرف میزد!

شروع حرف زدنش گیج بود! نفهمیده بود بهی از چه چیزی حرف میزند! نفهمیده بود چرا انقدر نگران است؟ معذب است؟ حتی ترسیده!

مرتب سوال پرسیده بهی چشم دزدیده جواب داده بود و حالا که بهی حرفهایش را تمام کرده در سکوت سر به زیر به جان انگشتانش افتاده با کنار هم گذاشتن جوابهایی که گرفته و اتفاقهایی که بهی از آن حرف زده به چیزهایی رسیده که گیج ترش کرده!

چیزهای از رسول شنیده میدانست! اما به هوای اشتباه کردن امیرعباس و محمدعلی با توجه به حرفهای علیرضا ذره‌ای

توجه‌اش جلب نشده بود! و وقتی مقصر در آن اتفاق گرفتار شد کاملا رهایش کرد!

چیزی که از علیرضا شنیده بود را حرف‌های بهی که چیز دیگری میگفت رد میکرد!
چرا میان حرفهای علیرضا هیچ حرفی از طالب، مردی که بهی میگوید تمایلات عجیبی دارد و نوه‌اش را میخواهد نبود؟
نگفت اشتباه کرده‌اند و به او اعتماد کند؟
نگفت ماجرا کاملا چیز دیگری بوده امیرعباس و رسول چوب حرص یک زن را خورده‌اند و مردی در کار نیست؟

چرا میان حرف‌های بهـــی که کنار نوه‌اش بوده هیچ اثری از زنی که علیرضا میگفت ربطی به طالب ندارد و فقط نوه‌اش را اتفاقی آنجا دیده رهایش نکرده و تبدیل به آن حادثه شده نبود؟؟
نافع فقط بخاطر خواسته‌ی طالب سراغش آمده؟؟

طالب چه میکند که علیرضا گفت به او و نوه‌اش مربوط نیســـــت؟

باز علیرضا چیزی را پنهان کرده تا او محمدعلی را از نگرانی‌اش عقب نکشـــد؟ یا بهی به خیال اینکه فکر میکند در این عمارت گیر کرده و مجبور است به نوه‌اش جواب مثبت بدهد دروغ بهم بافته تا خودش را بد جلوه داده از نوه‌اش فاصله بگیرد؟ یا حتی از عمارت فرار کند؟

سر درگم بهـــی را صـــدا زد

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــــی_ام
#پارت_۴۲۰

- دخترم؟

بهی مردد لب تر کرده زبان باز کرد
- حاج آقا.. من.. من هیچ وقت کمکش نکردم.. باور کنید یا نه.. نکردم.. من فقط.. تنها بودم نمیدونستم چیکار کنم.. تلاشمو کردم نافع توسط من به خواسته‌اش نرسه.. الانم بهتون گفتم تا.. تا...

نمیتوانست با رفتار زننده‌ی نافع و کارهایش چیزی که حاج وهاب به آن تاکید داشت و حتی با صدا زدنش یادآوری کرد را به زبان بیاورد

حاج وهاب با اخم پرسید

من بهی ام

- تا چـــــی؟

بهی زمزمه کرد

- تا اگه الان من مثل محدیثم.. مثل محدیث رفتار کنم... نه قصد نزدیک شدن به پسرتون رو داشتم نه هرگز این کارو کردم... قسم میخورم تا وقتی حاج خانوم گفتن حتی...

- میدونم

حاج وهاب با طمانینه اما محکم حرفش را برید لرزش دستهای بهی را میدید که سعی میکند توضیح دهد که مثل نافع نیست! تا برای او سوتفاهم نشود

- چیزی که میدونمو برام توضیح نده دختر... به نظرت اگه همچین فکری میکردم اجازه میدادم گلبانو درخواست

محمدعلی رو عنوانش کنه؟ مـــــن..! با این موهای سفیدم نمیتونم دختری که چندین ماهه توی عمارتمه بشناسم؟

از جا برخواسته رو به صورت رنگ پریده و گرفته‌ی بهی گفت – برو یه چیزی بخور.. رنگت پریده.. چیزهایی که به من گفتی هم به هیچکس نگو تا بفهمم چه خبره!

قدمی دور شد که بهی ایستاد
باید اصل چیزی که میخواست را میگفت چیزی که به خاطر همان حاضر شده بود هر چه میداند بگوید تا حاج وهاب کوتاه آمده و به خاطر دل نوه‌اش جدیت و اخمی خرجش نکند یا صدایش بالا نرفته راحت بپذیرد

– حاج آقا..

صدایش لرزید، با وجود رفتارهای بدی که اوایل حاج وهاب با او داشت این روزها با دیدن محبتهای او و گلبانو به خودش و محدیث و نگرانیشان برای محمدعلی بارها به خود گفته بود کاش پدرش ذره‌ای مثل او بود آنقدر مرد که بخاطر پاره‌ی تنش هر سختی را بپذیرد کاش مثل آنهایی را داشت!

نگاه حاج وهاب که به صورتش نشست سر به زیر گفت - حاج خانوم خواستن.. جوابمو به شما بگم.. گفتن شما خواستین.. گفتین من براتون مثل محدیثم.. شما باید جواب نوتون رو بدید

حاج وهاب ایستاده منتظر نگاهش کرد با اینکه افکارش جاهای مختلفی می چرخید و ساعتی پیش منتظر جواب دادن او هم بود ولی فکر نمیکرد با حرفهایی که زده به این زودی جواب بدهد

- گفتم که هستی دخترم... راحت باش

بهی پلک بسته یک کلمه گفت
- نه

حاج وهاب جا خورده ابرو بالا داد بی اختیار و نگران برای حال محمدعلی که ساعتی پیش دیده بود قدمی برگشته پرسید
- چـــرا؟

بهی نگران و شرمنده زمزمه کرد
- محدیث هم بود.. می پرسیدین چرا؟

حاج وهاب اخم تندی کرد

- معلومه که می پرسیدم، البته.. اگه طرفش انقدر مثل محمدعلیم حسابی باشه و بترسم که دخترم از دستش بده!

بهی گیج از تندی ناگهانی و طرفداری‌اش از محمدعلی مظلوم زمزمه کرد

- خب... نظرم اینه

حاج وهاب که دلیلش را از حرفهایش حس کرده بود گفت

- این نظرت یه جوری شکل گرفته دیگه؟ اونو بگو.. دلیلش چیه؟ فکر نکن نَومه تو میگی نه و من به اون میگم تمومه! میپرسه چرا و من باید بگم دخترم چرا بهش گفته نه!

بهی که مستاصل و خجالت زده سکوت کرد جلوتر رفت مطمئن از اینکه جواب نمیگیرد پرسید

- ایرادشو بگو؟ از چیش خوشت نیومده؟ موردش چیه؟ یه عیب بذار روش؟

دختر کنارش از شرم حتی نتوانست چشم باز کند از این جانب داری محکم و صادقش از محمدعلی دلش به حال خودش سوخت، از پدری که ندارد

از دیوار کوتاهش زمزمه کرد

- ایرادش منم، موردش منم. از اینکه یکی مثل من کنار یکی مثل اون باشه خوشم نیومده.. عیب نوتون انتخابشه! ما خیلی متفاوتیم

صورت حاجی از هم باز شد باورش نمیشد چنین جوابی بگیرد انگار بهی فریاد میزد

" نوه‌ات هیچ ایرادی نداره که هیچ، منم مثل خودش دیوونه‌اش شدم و از ترس وضعیت خودمه که قبول نمیکنم "

ساده! آدم جلوی حاج وهاب میگه نظرمه

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۲۱

بی اختیار لبخند زد اما جدی گفت

- تو ایرادی و محمدعلی اونطوری دیوونه شده و انقدر تغییر کرده؟ مورد داری و اون حاضر شـــده بخاطر بودن تو بعد هشت سال زبون منو بفهمه؟

بهی خجالت زده برای کم نیاوردن و نلرزیدن دلش ناگهان سر بالا گرفته تند گفت

- من خواهرزاده‌ی نافعم، اون نوه‌ی شماست!

حرفش را زد اما از شکار لبخند روی صورت حاج وهاب آن هم وقتی تازه گفته نافع چه جانوریست و او خواهرزاده‌اش گیج ادامه داد

- من... من از همونهام که نمیدونم چرا با نوه‌ی شما مشکل دارن! از همون جماعتم که گیر دادن یه بلایی سرش بیارن.. من.. من جزء همونهام.. حاجی من از اون قماشم!

لبهای حاج وهاب بیشتر باز شده لبخندش جاندارتر شد از حرفهایش فقط میشنید نگران محمدعلی‌ست! دور میشود تا دایی‌اش نتواند سواستفاده کند کاری که مسلما او اجازه‌اش را به احدی نمیداد

بعد از نزدیک به سی سال انگار حمید دیگری روبرویش بود با خواسته‌ای متفاوت..
اینبار باید حمایت کند..
باید کمک کند تا کسی بهتر و در آرامش بیشتری زندگی کند..

حمید میخواست ثابت کند بی گناه است تا او را از قماش راسخ ها نبیند تا به گلپونه برسد! بهی کاملا خلاف آن، میخواهد بگوید او هم از آنهاست تا از محمدعلی فاصله بگیرد و محمدعلی در امان بماند

با حفظ لبخندش دلنشین گفت

- نیستی.. خیلی وقته فقط دختر منی.. دختر مـــن!.. دختر منی که گفتی میخوای مثل محدیث باشـــی

قدمی دیگر نزدیک شد درست کنار بهی که دلش از جملاتش فرو ریخته بود ایستاد خیره به چشمهای نگرانش با مهربانی گفت

- ولی خیلی بهتر بودی... محی اگه بود قدرت اینو نداشت تهدید بشه اونم با حیثیتش! اونم توسط حیوونی که هیچی ازش بعید نیست! ولی بازم سر حرفش بمونه و کم نیاره.. تنها باشه و کم نیاره.. کتک بخوره و کم نیاره! بازم بمونه طرف پسرم

چشمهای بهی که گیج روی صورتش چرخید با شرارت گفت
- بازم میگـــی نـــه؟

بهی نگران عقب رفت فهمید حاج وهاب مچش را گرفته سرگردان گفت

- حواستون هست من چی میگم؟ من اینجام.. به اندازه‌ی کافی نزدیک هستم براشون.. باید دورم کنید.. باید برم نه که نزدیک‌تر بشم! باید دستشون کوتاه کنید چون شاید بازم بیان، تا من اینجام بازم ازم میخوان کمکشون کنم.. بازم سعی میکنن راضیم کنن

لبخند حاج وهاب پاک نمی شد برای تحریک کردنش به کوتاه آمدن گفت

- چه اهمیتی داره وقتی تو دختر منی، وقتی بهشون کمک نمیکنی و میگی نه!

بهی بی اختیار داد زد

- از کجا میدونید؟ شاید ترسیدم.. شاید کم آوردم.. شاید خسته شدم.. شاید گفتم باشه وقتی انقدر تنهام!

حاج وهاب نگرانی و هراس را از چهره‌اش خواند جلو رفته جای قبلی‌اش نشسته اشاره کرد

- بشیـــن... چرا می لرزی؟

بهی سست و وارفته روی مبل افتاد حاج وهاب چند لحظه سکوت کرد تا حال بهی جا بیاید، با اخم گفت

- چرا باید بترسی وقتی دختر منی؟ چرا باید کم بیاری وقتی خودم پشتتم.. چرا باید خسته بشی وقتی هواتو دارم و محاله حریف من بشن و خودشون میدونن که پنهانی میان جلو! اگه میخواستی بهشون بگی باشه که حواس منو جمع خودت نمیکردی؟

نگاه بهی که بالا آمد از انتظاری که از این دختر جسور داشت کمی عصبی گفت

- مـــن! حاج وهابی که میتونستم از روز اول هر زمان که اراده کنم مجبورت کنم به کارهایی که نمیخوای نشستم کنارت و باهات پدرانه حرف میزنم، نشستم و میگم هستم! تا نترسی! تا بفهمی تنها نیستی! تو نمیبینی و میگی کم میارم؟ میگی برم؟ میگی تنهام؟

مدتها بود تغییر رفتار حاج وهاب را دیده و حتی بارها نگاه نگرانش را حس کرده بود، کلمه به کلمه‌ای را که گفت بیش از همیشه در همین چند دقیقه احساس کرده بود

بی اختیار از حس پدری‌اش اشک ریخته حرفش را مستقیم زد - آره، بذارید من از اینجا برم.. بذارید برم و نافع رو دوباره بگیرید.. اینجا اومدنم اشتباه بود.. اعتماد به نافع اشتباه بود.. من برم و اون باز بره زندان خیلی چیزها درست میشه

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۲۲

- تو فکر کردی من انقدر ساده‌ام که به نافع اعتماد کنم؟ از روز اول میدونستم نافع هرگز نمیتونه اون پولو پس بده ولی نافع توی زندان هم به کارم نمیومد

بهی که منظورش اعتماد خودش به نافع بود و برای پیدا کردن مادرش به این عمارت کوچ کرده بود متحیر از اینکه حاجی واقعا میدانسته پولش هرگز برنمیگردد و به نافع اعتماد کرده و با او شریک شده به فکر دلیل کار حاجی که روزی نافع گفته بود و هرگز راهی برای فهمیدنش نداشت افتاده گفت

- نافع... نافع هم همینو گفت!

حاج وهاب با اخم پرسید

- چی گفت؟

- که.. که مسئله پول نیست.. گفت شما یه چیز دیگه میخواستین!
- چی میخواستم؟

بهی از اخم حاجی نگاه گرفته معذب گفت
- مادرم.. گفت دنبال مادرم میگشتین که منو جای پول...

ادامه نداد نمیتوانست بگوید "گرو بودم" هیچ چیزش شبیه به گرویی نبود! مدتها بود شبیه به اهل عمارت در رفاه زندگی میکرد حتی آن روزهای اول هم کار کردنش مثل هیچ کدام از خدمه یا کارگران حاجی کار کردن به حساب نمی آمد

به حاج وهاب که اخم کرده تیز نگاهش میکرد چشم دوخته پرسید

- دروغ گفته نـــه؟

حاجی آرام زمزمه کرد

- نه

بهی جا خورده چشم درشت کرد، حاجی برای راضی کردنش و در اصل برای وقت خریدن برای محمدعلی به حرف آمد، اگر بهی واقعا قصد رفتن میکرد با حال و روزی که این دختر داشت نمیتوانست نامردی کرده به خاطر محمدعلی مانعش شود ولی نمی توانست با وجود گرگهای پشت در عمارتش اجازه‌ی رفتن هم به او بدهـــد وقتی کنار او بودن دورشان میکرد!

باید از آن سیاستی که گاهی امیرعباس به تمسخر از آن حرف میزد استفاده میکرد اگر حالش بهتر میشد میماند و شاید همه چیز درست میشد

او این دختر را به اینجا کشانده!
به خاطر اشتباه او کارشان به اینجا رسیده به این حال و روز افتاده بود! موظف بود مراقب این دختر زیادی تنها باشد، دختری شبیه به دختر خودش وقتی تنها با رضایت به ازدواج راندش...

- دروغ نگفته! مسئله پول نبود

مکث کرده به یاد ناهید مادر بی مهر بهی گفت
- ولی دروغ گفته که بخاطر مادرت بوده. برای یه مسئله‌ی دیگه خواستم بیای اینجا...!

بعد از ساعتی بهی هم لبخند زد، حس کرده بود نافع دروغ گفته تا حاج وهاب را از چشم او بی اندازد با چشمهای تر شده

ذوق زده از اینکه درباره‌ی حاجی و پدری‌اش اشتباه نکرده گفت

- میدونستم.. میدونستم دروغ گفته... باور نکردم

نگاه حاج وهاب به صورتش بود که بهی با تردید پرسید

- برای.. چی خواستین بیام؟

حاج وهاب لبخند درد آوری زد که فقط خودش میدانست چرا؟ این دختر که اسیرش کرده زیادی او را قبول دارد! و او باز هم در حال گول زدنش بود.. اینبار شاید به نفع او و محمدعلی باشد و همه چیز روبه‌راه شود

- نمیگم چون اشتباه بود.. اشتباه کردم و سعی کردم برات جبرانش کنم.. اونم با امنیت دادن به زندگیت.. با دور بودنت از امثال نافع!

با نگاه منتظر بهی ادامه داد

- همین که اینجا باشی و به من نزدیک دست امثال نافع و طالب کوتاه میشه، قول میدم اگه بفهمن چقدر به من نزدیکی از حالا حتی برای تهدید کردنت هم محتاط تر میشن

بهی از اعتمادی که چند دقیقه بود بیشتر از هر زمان نسبت به حاجی داشت تند گفت

- ولی ممکنه برای نوتون بدتر بشه ممکنه به خاطر من...

- تو اجازه نده!

- چـــی؟

- اجازه نده برای محمدعلی بدتر بشه!

- مـــن؟ نمیفهمم! من که نمیتونم....

- گوش بده

باید این دختر را نگهش میداشت، آرامش میکرد مطمئنش میکرد، بودنش به نفع محمدعلیست و به نفع خودش! دخترش بود. جسورتر و محکم تر. دوستش داشت

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۴۲۳

- نافع به بهانه‌ی پیدا کردن مادرت تو رو فرستاده اینجا درسته؟

بهی سر تکان داد

- به جای ترسیدن از اون و فرار کردن به من اعتماد کن! بمون و با من معامله کن! من مثل نافع هرگز زیرش نمیزنم! من مادرتو پیدا میکنم و تو بجاش اینجا میمونی تا محمدعلی در امان باشه

با نگاه سرگردان بهی توضیح داد

- گفتی تا اینجایی میان سراغت تا کمکشون کنی؟ گفتی تو از همون آدمهایی؟ پس بمون و بذار به امید تو بیان و فکر کنن باهاشونی. بذار بیان و بهت اطلاعات بدن. و اگه اومدن هر چی فهمیدی و هر کاری خواستن بکنن رو فقط به من خبر بده

خودت نگفتی امیرعباس و محمدعلی احتیاط نمیکنن؟ دور را دور مراقب اون دوتا هم باش تا خیال من راحت باشه!

با مکث باز به یاد ناهید گفت

- منم قول میدم مادرتو پیدا کنم خوبه؟

بهی ترسیده بخاطر چیزی که حاج وهاب خواست در حالی که حتی نمیتوانست به نزدیکی به آنها فکر کند! نگران بخاطر مادرش و محمدعلی پرسید

- اگه چیزی نفهمیدم چی؟ اگه بهم چیزی نگفتن چی؟ اگه یه وقت یه کاری کردن که من خبر نداشتم چی؟ شما ممکنه فکر کنین منم با اونها...

- بهـــــــی...!!

صدای بلند حاج وهاب ساکتش کرد

- اولا اگه بهت مطمئن نبودم نمی گفتم که نگران برداشت منـــی! دوما من خیلی چیزها از طریق همون سرهنگ که گفتم و بقیه‌ای که نمیشناسی میدونم انقدر که حتی نیازی به کمک تو نباشـــه! فقط میخوام برای محکم کاری بمونی تا شاید یه چیزی از اون دو تا چموش بفهمی! وگرنه لازم نیست و حتی نمیخوام به نافع یا اونها جواب بدی که بتونن بهت نزدیک بشن فقط میخوام باشی که بهت امیدوار باشن، از همه مهمتر.. هر اتفاقی بیفته من به قولم عمل میکنم.. فقط بمون کنار من و مثل قبل دختر من باش! همین کافیه، منم مادرتو پیدا میکنـــم!

بهی سر به زیر شده سکوت کرد به این مرد و قدرتش مطمئن بود، هر چه بیشتر از زمان حضورش در عمارت گذشته بود بیشتر فهمیده بود آنچه درباره‌ی بزرگی و جوانمردی‌اش

میگفتند درست است اما هنوز از نزدیک شدن به محمدعلی به خاطر چیزهایی که میدانست واهمه داشت!
حاجی گفته بود یک زن جرات کرده با محمدعلی که نوه‌ی اوست درگیر شده به طمعش حتی تا پشت در عمارت بیاید

- بهـــــــی؟؟

سر بالا کشید بدون آنکه بداند حاج وهاب فقط قصد نگه داشتنش را دارد و حتی نباید نگران برخورد طالب با محمدعلی و امیرعباس باشد ترسیده از چیزهایی که نمیدانست فقط بخاطر مادرش! که با حرف حاجی دلش گرم شده برای دیدنش امیدوار شد و مطمئن بود زیر حرفش نمیزند معذب زمزمه کرد

- بمونم.. بازم نظرم عوض نمیشه.. من.. فقط خواهر محدیث میمونم

باز صدایش لرزیده بغض کرده بود
حاج وهاب به تایید سر تکان داد ایستاده به سمت در رفت تا این حس شرمی که بهی دارد بخاطر حضور او تشدید نشود اما نتوانست نگوید و دل این دختر را در این تنهایی که میدید به جانش افتاده قرص تر نکند

- باشه نظرتو عوض نکن.. ولی خواهر محدیث تا ابد دختر منم هست، هرگز دیگه دخترمو تنها رهاش نمیکنم

لبخندی به روی بهت زده‌ی بهی که جا خورد از اینکه او را از فرزندانش میداند زده خارج شد بی آنکه بداند با وجود دلگرم کردنش چشمهای بهی را از حسرت پدری که رهایش کرد مهمان گریه‌ای طولانی میکند

نگران برای حال محمدعلی باید با علیرضا تماس میگرفت باید میفهمید این دو دیوانه‌ای که رسول هر چه از رفتارشان و اتفاقهای افتاده میدانست و به گوش او رسانده بود درست فهمیده‌اند و واقعا " گی " بودن طالب خیال نیست و علیرضا سکوت کرده به او دروغ گفته؟

واقعا دزدی امیرعباس که خودش چند روز پیش به محمدعلی گفت علیرضا گفته کار آن زن است را باید از چشم طالب میدید؟
که در این صورت نباید بچه‌هایش دیگر بدون اطلاع به او تا واضح نمیفهمید چه خبر است به آنجا می رفتند

انگار بیش از اینها باید مراقب باشد!
شاید آن نگاه پیروز علیرضا زمانی که اطلاع داد امیرعباس را برای به حرف آوردن محمدعلی و فهمیدن از بهـــی نگه داشته

پس همراه با نوه‌اش به دفتر طالب رفت و آمد خواهد داشت و نیاز به مراقبت دارد دلیل دیگری داشته!

جواب علیرضا که انگار منظور خاصی داشت بخاطرش آمد

" خوبه پسرتون تنها نباشه حاجی، کی بهتر از امـــیر! ولی با شما هم مثل من آبش به یه جو نمیره اگه میتونید پاشو محکم کنید نتونه بازی در بیاره و بره گیر بمونید! "

حسش میگوید علیرضا از او استفاده کرده تا امیرعباس را وسط این اوضاع نگه دارد! اما چـــرا؟؟

****

من بهی ام

حاجی که قول بده گمشده پیدا میشه😂

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۲۴

نگاه محمدعلی مات مانده روی صورت گلبانو میچرخید چیزی که شنید را باور نمیکرد نه تنها باور نمیکرد که فکر میکرد جوابش هر چه باشـــد زمان بیشتری طول بکشد حتی اگر مثل حالا قرار به جواب نه گرفتن باشد!

من بهی ام

تمام مدتی که از لحظه‌ی اول ورود بهی به عمارت کنارش بود را یکبار دوره کرد

روزهای اول نفرتش را دیده بود.. سعی کرده بود به او بفهماند دشمنش یا رییسش نیست.. سعی کرده بود برادر باشد تا شانس نداشته‌ی بهی یادش برود.. تلاش کرده بود نفرت آن چشمها را کم کند و دلش را در برق نشسته در آن سیاهی جا گذاشته بود

زمانی که حس کرده بود موفق شده و بهی او را دیده به دلش اجازه داده بود احساسش را در حرکات و رفتارش به بهی نشان دهد، متوجه شده بود بهی شاید کمی غافلگیر شده انتظارش را نداشته، اما خوب منظورش را فهمیده که میگریزد و تلاش میکند با او تنها نباشد!

من بهی ام

با تمام وجودش حس کرده بود بهی میبیندش حس کرده بود هیچ خبری از نفرت از او در آن چشمها نیست، حتی احساس کرده بود حالا میتواند در آن چشمهای سیاهِ براق دنبال حسی هر چند کوچک برای دلش باشد که به عنوان کمک کردنِ پدربزرگش، برای مادرش به زبان آورده بود
ولی حالا....!!!

درست زمانی که انتظار شنیدن اینکه باید صبر کند را داشت، انتظار شنیدن اینکه باید به بهی زمان بدهد، یا اینکه پدربزرگش خواسته خودش را ثابت کند
شنید که شروع نشده تمام شـــــــده...!!

مادرش به خواست پدربزرگش عنوانش کرده و بهی... اینطور که میشنود بعد از یک شبانه روز فکر کردن یک "نه"ی قاطع به زبان آورده

تصویر صورت درمانده و حتی ترسیده‌ی بهی زمانی که صبح درخواست حرف زدن با پدربزرگش را داشت پیش چشمش زنده شد!

پس پدربزرگش دلیلش را میدانست که او را سراغ مادرش فرستاده بود!
مادرش هم میدانسته که بعد از رسیدن به عمارت اجازه‌ی وارد شدنش را به خانه‌اش نداده حتی وقتی رسول را از بیمارستان به عمارت آورد حاج وهاب به بهانه‌ی شلوغی کار تماس گرفته مادرش بیرونش کرده رسول را به امیرعباس و شریف سپرده بود!

هر دو سعی کردند دورش کنند تا بهی را نبیند و دلیلش جوابی بود که قرار بوده امشب به او منتقلش کنند!

من بهی ام

اما چرا حال بهی انقدر بد بود؟

یعنی هنوز نفرتش را دارد؟

احساسش اشتباه کرده؟

بخاطر او و درخواستش به این حال افتاده بود؟ گیج.. درمانده.. ترسیده.. مستاصل.. رنگ پریده.. حتی انگار با دیدن او بجای پدربزرگش هراسان شد!

صدایی در سرش گفت

" انگار از سیامک هم بدتری! "

با قرار گرفتن لیوانی روی میز سر بالا گرفته به مادربزرگش که گرفته و درهم نگاهش میکرد لبخند زد

- ممنون

لیوان را جلو کشیده به بخارش چشم دوخت گلبانو نگران زمزمه کرد

- خوبی مادر؟

محمدعلی برای آرام کردن آن نگاه غصه‌دار لبخندش را به سختی وسعت داده گفت

- آره دورت بگردم چرا نباشـــم؟

با مکث اضافه کرد

- دمنوشمو بخورم میرم بهی راحت باشه

سعی کرد حرفش را آرام بزند تا مادرش نگران نشود اما دلش میخواست خودش به اتاق میرفت بهی را بیرون کشیده دلیل جوابش را میپرسید

مگر میشد هنوز انقدر از او بترسد؟

حتی زمان فکر کردنش هم زیادی کوتاه بود انگار فقط میخواسته از شرش راحت شود!

گلبانو با نگاهی به صورتش گفت
- راحت باش مادر بهی برگشته عمارت

- برگشتـــــــه؟!؟!

- آره مادر آقات گفت حالا که رد کرده برگرده اونجا.. تنهاست با محی باشه راحت تره، تو هم برو وسایلتو جمع کن برگرد اتاقت خالیه! بهـــی چمدونشو هم برده

من بهی ام

محمدعلی بی اختیار از سنگینی روی دلش پوزخند زده گفت

- پس آقاجون گفته؟

گلبانو که سوالی نگاهش کرد گرفته و دلخور ادامه داد

- ترسیدین دست یه راسخ دیگه باز باشه دخترتون رو گول بزنه که برگشته عمارت؟

- محمدعلـــــی...!

—

دلش خالی شد😑

بهی یه شوک لازم نداره؟😂

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۲۵

جواب تشر گلبانو را با صدایی پایین و نگاهی که گرفت داد - دروغه؟؟ نگفته بودین برم چون آقاجون همه چی رو از چشم شما میبینه؟ چی شد؟دیگه از چشم شما نمیبینه؟ یا کلافه شده فهمیده چرا نمیرفتم اونجا؟ فهمیده نمیرفتم که مرتب نچسبم به محی و بهم گیر نده؟

پوزخند زد
- نگفتم نمیام؟ برنمیگردم.. قبول نکردی؟ نگفتی باشه؟ میزنی زیرش؟

گلبانو گرفته از حال و روز نوه اش که سعی میکرد به جوابی که گرفته بی اعتنایی کرده حرصش را سر پدربزرگش خالی کند جواب داد

- قبول کردم عزیزم ولی میبینی که وضعیتو چیکار کنم؟

- چیکار کنم نداره! چشه مگه وضعیت؟ میمونم عمارت بهی هم میاد اینجا همین!

گلبانو نفهمید دلش میخواهد کنار محی‌اش بماند حالا که باید از بهی دور باشد ناله کرد

- نمیشه. آقات گفته برگرده کنار محی باشه تو هم برگردی پیش من

محمدعلی باز پوزخند زد اینبار با حرص بیشتری جواب داد... انصاف نبود بهی و محی را با هم از دست بدهد

- پس قبول کن درست فهمیدم مامان! رفتم از یه چیزی مطمئن بشین برگردم که خیالتون از یه چیز دیگه جمع بشه

برخواسته به سمت در رفت

- باشه چشم، میرم جمع میکنم میام

گلبانو جلو دویده راهش را سد کرد دست روی سینه‌ی محمدعلی که عجیب داغ کرده میسوخت گذاشته نگهش داشت

- صبر کن ببینم.. خجالت نمیکشی تو روی من اینو میگی؟

محمدعلی خیره به صورتش در نهایت بی حسی نسبت به مادری که اینبار حالش را نفهمید گفت

- چرا؟ چی گفتم؟ مگه نرفتم که خیال شما و آقاجون راحت بشه کینه ندارم؟ فرار نکردم؟ نمیخوام آقاجونُ اذیتش کنم؟ الانم برمیگردم تا مطمئن بشین نمیخوام بهی رو اذیت کنم یا گولش بزنم

گلبانو با اخم فقط خیره نگاهش کرد نگاه طولانی و سکوت مادرش که سد راه شده بود محمدعلی را کلافه کرده چشم بسته گفت

- برو کنار مامان.. قول میدم فقط وسایلمو جمع کنم بیام.. هیچ غلط دیگه‌ای نمیکنم.. دیدن محی هم نمیرم آقاجون کفری بشه حله؟

گلبانو عصبانی از اینکه باز میگفت به او اعتماد ندارند از آوردن نام محی تازه دلیل کلافگی‌اش را فهمید نوه‌اش علاوه بر حس بدش به خاطر گرفتن آن جواب به خاطر دور شدن دوباره‌اش از محدیث کلافه بود

قدمی عقب رفت تا محمدعلی خوب صورتش را ببیند با اخم اما لحنی که محمدعلی حس شرارت نهفته در آن را بفهمد گفت

- دلم میخواد یه جوری بزنم تو گوشت که دوباره تا چند وقت روشو نداشته باشی نگاهم کنی!

محمدعلی با اینکه حسش را گرفت از حال بدی که داشت گفت

- چرا؟ مگه باز نفهمـــی کردم؟

گلبانو جدی گفت

- محمدعلی مادر میزنمـــــاا؟

کلافه عقب رفت

- ای بابا... چیکار کنم؟ نگفتین آقا جون گفته برگردم اینجا؟ بذار برم بیام دیگه!

گلبانو سکوت کرد، محمدعلی چرخی زده به دیوار تکیه زد خیره به گلبانو خسته لب زد

- وقت گیر آوردی مامان؟ الان حال ندارم سر به سرم نذار! آقاجونُ تنهایی حریف نمیشم که شما یقه گرفتی سکوت میکنی!

لبهای گلبانو که از هم باز شد محمدعلی کفری به سمت در رفت

- منو باش وایسادم شما ناراحت نشین!

گلبانو لباسش را کشیده نگهش داشت

- بایدم وایسی! فقط تو میتونی وقتی چیزیو دوست نداری یا بهت برمیخوره پررو پررو نگاهمون کنی حرف نزنی؟

- الان چی به شما برخورد؟ اصلا مگه من برای شما تا حالا سکوت کردم که مثل آقاجون افتادین به انتقام همه رو از من گرفتن؟

گلبانو تند شد

- تازه میگی چی؟ چندبار تاحالا وقتی عصبی بودی گفتی من راسخم؟ چندبار تا حالا یجوری رفتار کردی انگار من و آقات

من بهی ام

بهت شک داریم؟ تا قبل از اینکه بفهمی از عمارت کیایی میدونیم بهت حق میدادم میگفتم میترسه، حق داره، نمیفهمه چقدر بهش مطمئنیم، فکر میکنه بفهمیم رفتارمون عوض میشه که به خودش میگیره، نمیدونه فقط میخوایم خودش بخواد و بگه! ولی حالا که دیگه میدونی میدونیم! چی عوض شده برای من و آقات؟ چی دیدی از رفتارمون که تو روی من نگاه میکنی میگی راسخ؟ چطوریه که نمیفهمی راسخ بودنت چقدر برای آقات مهم و با ارزشه؟.... از اینها بگذریم تو اگه جرات داری واسه من سکوت کن! ببین من مثل آقاتم که فقط تهدید کنم یا بی ملاحظه پرتت میکنم بیرون!

میفهمه دلش بهونه میگیره😒

من بهی ام

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۴۲۶

محمدعلی که چشم بسته گوش میداد چون نمیخواست به قسمت اول حرفهایش که گاهی بی اختیار خودش را در برابر آنها راسخ مینامید توجه کرده زودتر برود بی فکر گفت

- بله میدونم، سکوت نکردمو پرتم کردی بیرون سکوت کنم که کلا حاشا میکنی بَچتم!

از صدای جیغ گلبانو سریع عقب پرید

- محمدعلـــی.. خجالت بکـــش!

گلبانو حرصی نفس کشیده نگاهش میکرد که پررو گفت
- نکردی؟ شما بخاطر آقاجون و بهی منو بیرون نکردی؟ الانم به خاطر همونا میگی برگردم محمدعلی کیلو چند؟

گلبانو خوب دل بهانه گیرش را میشناخت میفهمید در تلاش است حرفش را به کرسی بنشاند تا از محدیث دور نشود اما نمیشد بهی تنها بود و نزدیکی او آزارش میداد

لحن دلخوری به خود گرفته با اخم بی ملاحظه اضافه کرد

- نه که تو هم بخاطر خواستن من رفتی؟ نفهمیدم دنبال بهونه بودی از اینجا بری بمونی کنار محی؟ نگفته آقات تو این مدت هر بار از اتاق محی جمعت کرده و آخرش ذله‌اش کردی که بگی

حق با تو بوده؟ منت سر منِ مادرت میذاری به خاطر چیزی که واسه دل خـــودت بود؟

مکثی کرده با همان لحن دلگیری که محمدعلی داشت گفت
- من باید بگم مادر کیلو چند نه تو!

به سرعت از کنار محمدعلی رد شد که شوکه از اینکه فکر کرد برداشت گلبانو این است که قصد فرار از او را داشته با گرفتن بازویش نگهش داشت
- چی میگی مامـــان؟! من کی خواستم برم یا کنارت نباشم؟ من فقط....

گلبانو تند حرفش را برید
- جرأت داری دروغ بگو یا بگو بخاطر محی نبوده؟

محمدعلی درمانده نفسی گرفته گفت

- کی به شما دروغ گفتم که تهدیدم میکنی؟ آره به خاطر محی رفتم ولی به جون همون محی اگه شما نمیخواستی نمیرفتم اگه نمیگفتی نمیرفتم! به روی خودم هم نمی آوردم دلم لک زده چند شب کنارش بمونم، دلم میخواد نزدیکم باشه و هر وقت میخوام ببینمش! اینهمه صبر کردم شما و آقاجون ناراحت نشین، آخرم خودتون گفتین که رفتم! حالا بخاطر همون که‌گفتین ناراحتین؟ چیکار کنم که هر طرفو میگیرم یه طرف دیگه‌اش در میره و بازم شما و آقاجون طلبکار؟

گلبانو از دیدن حال بد نوه‌اش مهربان برای تمام کردنش مثل همیشه دست دو طرف صورت محمدعلی گذاشته گفت

- اگه بخاطر ناراحتی منو آقات بود چرا الان نمیفهمی ناراحتیمونو؟ تو نبودی گفتی منو آقات نمیفهمیم بهی چه

حالی داره؟ تو نبودی گفتی درکش نمیکنیم؟ گفتی با اینکه بچه‌های خودمون تنها بودن تنهاییشو نفهمیدیم؟

مکثی کرده گفت

- به خاطر حرف خودت بود! بخاطر ناراحت نشدن خودت! اینبار فهمیدیم.. گفتیم تنهاست. کسیو نداره. فکر نکنه مجبوره. معذب نباشه. اذیت نشه. خواستیم حالا که گفته "نه" ازت دور باشه. بخاطر منو آقات هم نگران نباشه کمتر چشم تو چشم بشه باهامون، آقات که روزها نیستم منم که هستم! کنار محی باشه راحت تره، مثل خواهرشه! بعد تو میگی راسخ؟ میگی اعتماد؟ میگی میرم غلط دیگه‌ای نمیکنم؟ یه جوری میگی انگار بیرونت کردیم؟ در حالی که دفعه‌ی قبل هم اگه بخاطر حرفهای خودت و تنهایی بهی نبود که تو مثل ظالمها می بینیمون نمی‌گفتیم برو!

- مامـــــان...!!

- بله؟ نمی بینـــم؟ نمی فهمم هربار میخوای یه طوری حالیمون کنی تو برامون با محی فرق داری؟ رفتارمون با تو فرق داره! عمدیه! منظوری داریم و میخوایم اذیتت کنیم

محمدعلی کلافه از صدای بغض‌دار و گرفته‌ی مادرش که به جای دستهایش روی صورت او فشار می آورد و چشمهایش نم گرفته بود دست روی دستهایش گذاشته گفت

- بمیرم از بیشعوریم راحت بشـــی؟
- محمدعلـــی..

ناله‌ی مادرش را مهربان و شرمنده جواب داد

- جونم؟ چیکار کنم خب! نفهمـــم

- فکر کن عمر من، همین مادر... قبل از اینکه با اون دو مثقال گوشت بیفتی به جون ما و بسوزونی و خیال کنی داری کارمونُ تلافی میکنی فکر کن!

محمدعلی چشم بسته پچ زد

- اینطوری نزن.. بزن تو گوشم ولی اینطوری نه

- میزنم دردت بیاد بفهمی! بفهمی چه سوزی داره پاره‌ی تنمون فکر کنه غریبه است.. چقدر درد داره به جای اینکه رک بگی دردت محدیثه و نمیخوای بیای میسوزونی چون سوختی! مگه اینجا عمارت کیاییه مادر؟

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

من بهی ام

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۴۲۷

خوب نوه‌اش را میشناخت، در این سالهای کنار هم بودنشان فهمیده بود محمدعلی با وجود احترام گذاشتن و دوست داشتنشان گاهی هنوز از نگرانی و ترسهایش، از فکر و خیالاتش، از عصبانی شدن بی اختیارش، برای دفاع کردن حتی اوی مادر و حاج وهاب را دشمن دیده سعی در مقابله کردن دارد و مثل همیشه حالش که جا می آید به پشیمانی و عذاب وجدان میرسد

دستهای محمدعلی پایین آمده بغلش کرد ملتمس درست مثل روزهای اولی که درخواست وساطتش را برای دیدن محدیث داشت گفت

- مـــامـــــان؟
- جونم؟
- نمیخوام برگردم اینجـا

تن گلبانو لرزید دلش میخواست از این رفتار ساده‌ی کودکانه و حتی دلنشین نوه‌اش حالا که میداند او فهمیده هم بخندد و هم گریه کند، محمدعلی‌اش چقدر با وجود حضور همه‌ی اطرافیانش، با وجود او و حاجی و حتی محدیث تنهاست!
سکوت کرده بغضش را قورت داد

محمدعلی امیدوار شد اگر او میگفت حاجی هم میپذیرفت زمزمه وار پرسید

- بمونم عمـــارت؟ کنار محـــی؟

گلبانو برای جواب دادن متوسل به احساسات نوه‌اش شد

- بمون اگه حال و روز بهی برات مهم نیست، بمون اگه بعدش نمیگی حالشو نمیفهمیم و فقط نگران تو بودیم! بمون خودم به آقات میگم بهی برگرده، خوبه مادر؟

محمدعلی بی معطلی عقب کشیده رو برگرداند تا مادرش صورت درمانده‌اش را نبیند و دوباره از بغض نلرزد

- زود جمع میکنم میام

گلبانو با لبخندی مصنوعی گفت

- عباسو صدا کن کمکت کنه

- مگه اینجاست؟

- آره ول نمیکنه رسولو که! از ظهر که اومدن اتاق رسوله، برو بکشش بیرون اونم یه نفس بکشه

محمدعلی " چشم " بلندی گفته از در بیرون زد گلبانو میدانست احتمالا امشب مثل ماهای قبل از آمدن بهی نوه‌اش ساعتهای طولانی در تاریکی باغ تنهایی قدم زده باز مدتی نامعلوم با خود درگیر است

******

کارتن را روی دستهایش جابجا میکرد که امیرعباس گفت

- واقعا گفت نه؟

محمدعلی کلافه از اوضاعش و رفتار امیرعباس زمان جمع کردن وسایل و حرف زدن یک سره‌اش فقط سر تکان داد

امیرعباس دوباره پرسید
- دروغ میگی؟

محمدعلی "نچ" کلافه‌ای گفت ایستاده فقط نگاهش کرد امیرعباس با دیدن صورت پر اخم و عصبی‌اش خیلی جدی گفت

- خب باورم نمیشه..! یه شیرین عقل مثل منم که ازت سرم فهمیدم بهتر از تو پیدا نمیشه که میخوام زنت بشم بعد این دختره‌ی دیوونه گفته نه و تمام؟ تازه ننه بابات به خاطرش بیرونت کردن؟

محمدعلی بی اختیار از مدل حرف زدنش درباره‌ی بهی به خاطر بند بودن دستهایش لگد محکمی به پایش کوبید

- درست حرف بزن بیشعـــور!

- اون درست فکر کرد که من درباره‌ش درست حرف بزنم؟ خـــــره؟ آدم به نوه حاجی میگه نه؟

- مگه با تو نیستم؟ عـــــه!

امیرعباس بی توجه ادامه داد

- شیطونه میگه جلو چشمش زنت بشم وسط باغ دادار دودور راه بندازم تا فیها خالدونش بسوزه خودش بیاد دنبالتـــــــاا...

محمدعلی عصبی خم شده کارتن را روی زمین گذاشت

- عوضی میگم مثل آدم حرف بزن!

امیرعباس خندان عقب عقب رفته کیسه‌های دستش را تکان داده تهدید کرد
- بیای جلو همه رو میریزم! تازه جور رسولو کشیدم جنبه‌ام صفره بزنی دوتا میخوری

با نگاه سرخ شده‌ی محمدعلی لبخندش جان گرفته گفت
- اگه انقدر که اصرار داری به من حالی کنی درباره‌اش درست حرف بزنم به اون اصرار میکردی درست ببینتت و مثل اون رسول نمیشدی مجسمه‌ی صـــبر، الان جواب بله بود نه که بگه "نه" جای سوختگیت هم دود کنه! البته وضعیت هولناک من آخر شبی با تو وسط باغ تاریک نشون میده که جوابش بی اثر نبوده داری تکون میخوری اگه نه که الان داشتی اینارو میبردی خونه‌ی خودت نه خونه ننمون!

محمدعلی خم شده کارتن را برداشت امیرعباس پشت سرش راه افتاده پرسید

- حالا چه نقشه‌ای براش کشیدی؟

چرا هربار میگه یکی بیاد منو بزنه♂

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۲۸

باز محمدعلی ایستاد، امیرعباس چشم گرد کرده گفت

- ها؟ نکشیدی؟ اگه نکشیدی خری که میخوای ور دلش تو عمارت بمونی هر روز ببینیش هیچ حرکتی هم نزنی خودتو جِز بدی؟ برو خونت دیگه! تو دستو پای رسولم نیستی خودم یه حرکتی براش میزنم برسه به مراد دلش

اینبار قهقهه زده خودش قبل از تکان خوردن محمدعلی دور شد اما صدا بالا برد

- ننه بابات فکر میکنن خیلی پاستوریزه‌ای من که تو رو میشناسم! موندی چه غلطی بکنی؟ کجا میخوای بشی آقا و نوه‌حاجی خفتش کنی؟ بعدش هم بری حرصتو از زبونی که شست و شوت داده سر رسول بدبخت خالی کنی بسوزه!

محمدعلی عصبی از افکاری که نمیتوانست نظم بدهد از صدای بلندش داد زد

- خفه شو بیشعور مگه من مثل تـــوام؟!

امیرعباس خندید

- اگه مثل من بودی که مجبور نبودم نصف شب با وجود خطر گاز گرفتگی وقتی وسط باغ باهات تنهام بهت حالی کنم حالا که موندی چه کارهایی از دستت بر میاد که جوابت عوض بشه!

محمدعلی را که عصبانی دید اضافه کرد

- حالیت شـــد؟ یا نصف شبی بهیو صدا کنم با خودت تصویری عملی برات توضیح بدم کامل یادبگیری که دیگه در نره؟

محمدعلی که تازه منظورش را گرفت به سمت خانه‌ی گلبانو رفته پوف بلندی کشید

- من سیامک نیستم!

امیرعباس که مثل همه از اتفاقهای عمارت کیایی فقط از سیامک و سیاه شدن شناسنامه‌ی محمدعلی میدانست نه دلیلش را با شنیدن نامش سریع جلو رفته تنه‌ای به محمدعلی زده گفت

- معلومه که نیستی!

- حالا که میدونی پس خفه شـــو

- خب آقا نباش، نوه‌حاجی نباش، محمدعلی که میتونی باشی؟

محمدعلی ایستاده کفری با سر به ساختمان عمارت اشاره کرد

- نگاه کن! باز اون قراره اونجا باشه من کنار مامان، میدونی یعنی چی؟ یعنی خواستن از من دور باشه، یعنی من که هستم راحت نیست یعنی اگه آقا نیستمو محمدعلی‌ام باید مرد باشم و دور بمونم تا اذیت نشه نه که بخوامـــــ....

امیرعباس حرفش را برید

- خب حالا.. منم یه وقتهایی دلم میخواد از عشقم دور باشم ریختشو نبینم نفله... ولی دلیل نمیشه که بودنش و حرف زدن باهاش اذیتم کنه که! یکم فقط بد اخلاقه بدبخت سگ رو، زرتم پاچمو میگیره ولی اوکی‌ایم با هم... بعدش هم جنابعالی یکم جای محمدعلی بودن راسخ هم باش!

محمدعلی که اخم کرد امیرعباس جدی شده گفت

- چیه؟ راسخ باش تو تصمیمت نوه‌حاجی حالا عین بابات که نمیخوای بری که! نمیخوای دخترشون رو ببری که! هـــا... فقط یکم دلبری کن! اونم بلد نیستی؟

محمدعلی را که ساکت و گیج دید تنه‌ای زده به راه افتاد

- بیا بریم که امشب تو اتاقت برات کلاس حضوری میذارم... حالا حالا ها کار داری تا یه تکون بخوری منم بودم میگفتم نه! بدبختِ بی عرضه یکی دو سال از من بزرگتری خیر سرت، یه بارم زن گرفتی طلاق دادی هنوز دلبری کردن هم بلد نیستی؟

لبهای محمدعلی از مدل حرف زدنش از هم باز شده صدا زد - عباس؟

- بیا وانستا که تا امشب دلمو نبری نمیذارم بخوابی

محمدعلی به راه افتاده برای عوض کردن افکارش و نرسیدن به ساحل وقتی باید به یاد بهی باشد پرسید

- عشقت کیه موزمـــــــــار؟!

امیرعباس بیخیال گفت
- رفتیم تو جلو آینه وایسا می بینیش!

- کوفت...
- جـــانِ تو! یه عمره عاشق سینه چاکتم پا ندادی میخوام زنت بدم بفهمی با من کنار میومدی به نفعت بود تا زن جماعت که توجه میخواد

به در که رسیدند سر جلو برده پچ زد

- یه نمونه‌اش همین ننه گلیمون! نگاه چند ساله چطوری شوهرشو روی هوا نگه داشته به ریشش میخنده! تو که وضعت بدتره! طرف امروزیه آپشنها و هنرهای دیگه هم داره، ننه گلیت هم مثل شیر بالا سرشه بد نگاهش نکنی چه برسه مثل حاجی بتونی خفت کنی و پررو پررو تو اون سن بخندی بگی من نبودم دستم بود اِوا این آستین من... آآآخ... دلبریت هم درد داره راسخ جـــان

****

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۲۹

دستش را دور شانه‌ی محدیث محکم کرده یکبار دیگر شقیقه‌اش را بوسید، نفسهای عمیقی میکشید که بیشتر شبیه به آه بود و دل خواهرش را میلرزاند

در حالی که سرش را روی سینه‌ی محمدعلی جابجا میکرد گفت

- حالت خوبـــه؟

محمدعلی با لبخند جواب داد

- آره، میشـــه تو باشی و حالم خوب نباشه گلِ پونه؟

- پس چرا انقدر آه میکشی؟ چرا سینه‌ات انقدر داغه؟ بخاطر بهـــی؟

محمدعلی جا خورد از مستقیم سوال کردنش وقتی چند شب است مثل خودش سکوت کرده چیزی نمی پرسد جای دستش را محکم تر کرد

محدیث سوالی زمزمه کرد

- حرف بزنـــم؟

- بزن

با جواب برادرش سر از سینه‌اش برداشته خیره به صورتش گفت

- چرا هیچ کاری نمیکنـــی؟

محمدعلی منظورش را نفهمیده با اخم کم رنگی پرسید

- چیکار کنم؟

- نمیدونم.. هر کاری! فقط یکاری بکن.. فرار نکن باز ساکت نشو

- چی میگی محـــی! حالت خوبه؟

محدیث که این روزها حال برادرش را خوب می فهمید غمگین برای حرکت دادنش وقتی می فهمید فقط نگران تنهایی بهی‌ســـت گفت

- نه خوب نیستم، تا تو حالت اینه خوب نیستم یبار برای خودت یه کاری بکن داداش!

محمدعلی با اینکه حس کرد مسئله چیست گفت

- عـــــه... مگه چمـــه؟

محدیث درمانده نالید

- تو رو خدا یکاری بکن.. اینطوری نباش.. اینطوریتو دوست ندارم... دوباره شدی مثل اون روزها.. یه مدت خوب بودی! من از خُدامه تو رو ببینم و بغلم کنی، کنارم باشی و بدونم دارمت ولی یه مدت حالت خوب بود کمتر میومدی.. کمتر نگرانم بودی.. میفهمیدم خوبی حواست یه جای دیگه بود و خوب بودی ولی از وقتی بهی گفته نه...

مکث کرد

- بدتر شدی.. بدتر از روزهای اول.. من حال بدتو نمیخوام.. منی که حالم فقط با تو خوب میشه میفهمم چرا باز چند شبه هر شب میای.. چرا وقتی میای میخوای من بیام بیرون! چرا خودت نمیای داخل!.. داداش.. بخدا بهی تو رو سیامک نمیبینه!

محمدعلی مات شده از حرفش چشم‌هایش بازتر شد تا خواست دهان باز کند محدیث گفت

- تو مثل اون نیستـــی! بهی محی نیست که تنها باشه و تو بترسی که تنهایی از دیدنت اذیت بشه و درباره‌ات بد فکر کنه.. هیچکس تو رو سیامک نمیبینه که از بهی دورت کنه.. آقاجون فقط خواست بهی راحت باشه اگه نگران تو بود که میفرستاد بره! کاری داره براش خونه بگیره که اینجا نباشه و دورش کنه نفهمی کجاست؟

صدایش را پایین آورده دستهای محمدعلی پناه روزهای بی پناهی‌اش را گرفت، دستهایی که مثل عموزاده هایشان رنگ و بوی بالا نشینی نداشت زمخت و زخم خورده بود

- چرا فکر نمیکنی اینجا نگهش داشته و فقط یکم دورش کرده که دل اون قرص بشه که طرفشه؟ چرا فکر نمیکنی میخواد تو هم فرصت داشته باشی برای خودت یه کاری بکنی؟

محمدعلی که ابرو بالا داده از حرفش چشم گرد کرد سریع گفت

- چیه؟ فکر کردی آقاجون کشیدش کنار که تو رو اذیت کنه؟ فکر نکردی فقط نگهش داشته تا جنابعالی دست به کار بشی؟

- محـــــــی...!!

صدای گیج و مبهوتش محدیث را ساکت نکرد

- بلــه؟ بابا درسته تو یکم فرق داری و مثل اون امیرعباس و سروشِ دیوونه نیستی که یه سره در حال شنا کردن

من بهی ام

دیدمشون! ولی خب من داداشمو میشناسم که، مگه میشه شنا بلد نباشی؟ یا با بهی بهش فکر نکرده باشی؟ اونم وقتی اون دوتا کنارتن؟ دیدمت در حال شنا کردنهـــــاا...

تا محمدعلی تکان خورد محدیث از جا کنده شده چند قدم دور شد

- خجالت بکش! چی از من دیدی که اینطوری میگی؟

آبو ببینه شنا میکنه😂

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

من بهی ام

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۴۳۰

محدیث خوشحال از اینکه توانست هم حال محمدعلی را عوض کند هم بگوید تا فرصت هست تکانی بخور خندیده با شرارت گفت

- بگم چی دیدم؟ مثلا رو پشت بودم؟ مثلا زیر درخت آلبالو؟ مثلا وسط باغ کنار آتیش.. چند بارشو بگم که نزدیک بود از خجالت آبش کنی؟ تازه اینها رو من دیدم خدا میدونه چنتا دیگه بوده که هیچکی ندیده! خواهرتمـــاا نه مامان که بخوای گولم بزنی

محمدعلی با دیدن نگاه براق محدیث ایستاده خیز برداشت
محدیث جیغ خفه‌ای کشیده عقب تر رفت

- به جون خودم بزنیم بقیشو بهت نمیگم!

- کی زدمت بی معرفت؟

محدیث با به یاد آوردن حمایتهایش گفت
- خیلی... اونم بگم نوه‌حاجـــی؟

محمدعلی حرصی از یادآوری بهی با این مدل صدا زدنش گفت

- دروغگو.. نهایت کتک خوردنت از من کشیدن گوشت بوده دخترحاجی که اونم حقت بود! چقدر بهت میگفتم از اتاق نیا بیرون اون سیامک مریض نبینتت باز تا کارهام تموم میشد

میومدم میدیدم داری واسه خودت میچرخی! زبون می فهمیدی مگه؟

محدیث لبخند زده جواب داد

- بچه بودم خب.. چه میفهمیدم هیزه و نگات میکنه یعنی چی؟ چه میفهمیدم پدوفیل چه دردیه و اون گور به گوری هم همون دردو داره! چه میفهمیدم چرا گاهی وقتی تو نیستی الکی محبت میکنه و بهم نزدیک میشه تا بغلم کنه، چه میفهمیدم اون بابای دیوونه‌اش چرا منو میفرسته اتاق پسرش... فقط میخواستم کمک کنم کارت کمتر بشه آخرم گوشمو میکشیدی!

محمدعلی این را خوب میدانست بارها گفته بود و محدیث نفهمیده بود منظور برادرش از دور بودنش از پسر کیایی چیست!

حتی طول کشید تا خودش با حال و احوال آن روزها و بیچارگی زندگی‌اش که هیچ چیز از این حرکات و رفتارها نمیفهمید متوجه شود سیامک بیمار است و ممکن است اتفاقی برای خواهرش بیفتد

هر بار با نگرانی زیاد سر میرسید و کیاییِ ترسو که حتی برای درمان پسرش کاری نمیکرد به خاطر منفعتی که او برایش داشت کوتاه می آمد و او در نهایت با ترساندن و کشیدن گوش محدیث تا اتاق برده حبسش میکرد

محدیث خیره به محمدعلی که غرق فکر بود نگاه میکرد، هر چه بزرگتر شده بود بیشتر فهمیده بود اما گاهی با دیدن سختیهایی که کیایی روی دوش برادرش میگذاشت باز برای کمک به محمدعلی دست بکار میشد

دستهای محمدعلی از یادآوری آن روزها از هم باز شد

- بیا اینجا محـــی مـــن!

محدیث ذوق زده جلو رفته خودش را به سینه‌اش چسباند، زمزمه‌اش دل محمدعلی را لرزانده عضلاتش را منقبض کرد

- ببخشید.. نمیخواستم اذیتت کنم.. میدونم خیلی طول کشید تا بفهمم چی میگی.. نمیفهمیدم درد اون سیامک روانی چیه! فقط میخواستم منم کمک کنم تا کمتر کار کنی کمتر خسته بشی.. شبها راحت تر بخوابی

یاد آوری آن روزها محمدعلی را به نفس نفس انداخته بود اما محدیث لازم میدانست که بگوید که حرف بزند تا محمدعلی خودش را سیامک نبیند کسی مثل او برادرش را نمیشناخت

با وجود گذر زمان هنوز هم نمیدانست دلیل آن اتفاقها چه بوده، نمیدانست دختر کیایی فرزندی داشته! نمیدانست او اهرم فشار کیایی برای برادرش بخاطر پول بوده!

- ببخشید که مثل تو که مواظبم بودی تا پسرش نیاد سمتم من نمیتونستم مواظب تو باشم.. ببخشید که اون ساحل دیوونه خودشو چسبوند بهت.. ببخشید که وقتی طلاقش دادی کیایی نذاشت یک هفته ببینمت تا اذیتت کنه تا کسی نفهمه دختر خرابشو که نمیدونم چرا پنهونش میکرد به توی تنها که زیر دستش هم بودی نتونست بندازه... ببخشید که بخاطر من همیشه حبست میکرد.. ببخشید که نمیتونستم کاری بکنم.. ببخشید که هربار بخاطر من که میومدم بیرون و نمیفهمیدم تو ازش کتک میخوردی تا سیامکو دور کنی.. ببخشیـــــد.. ببخشیـــــد...

بغضش شکسته سرش را در سینه‌ی محمدعلی پنهان کرده ادامه نداد

فشار دستهای محمدعلی بیشتر شد

- هیـــــس.. آروم.. الان که خوبیم.. هوم؟ خوبیم

با جمله‌اش تصویر روز آخر پیش چشم هر دو نقش بست محدیث با اشک خندیده گفت

- آره خوبیم.. وسط دعوا یهو آقاجون اومد... یادته چطوری کیایی رو میزد؟

محمدعلی هم لبخند زده گفت

- آره، هنوز صدای چک آخری که خورد و خفه شد تو گوشمه!

خواهر برادری...

[۲۰۲۱/۲۳/۷ AM۸:۱۱]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۳۱

محدیث کمی عقب رفت تا همینجا کافی بـود یادآوریِ بیشتر برادرش را آزار میداد با چشمهای خیس گفت

- هیچ کدوم از این اتفاقها اینجا نیفتاده داداش! بهی اینجا کنار تو امنیت داره انقدر که آقاجون هم از اول سپردش به تو!

من بهی ام

اون محی تو نیست که انقدر نگرانی.. درسته که تنهاست ولی من سعی کردم خواهرش باشم آقاجون پدرش، آقاجون به همه گفته اونم مثل منه.. اون اینجا آرومه.. تو براش سیامک نیستی که نگران ترسیدن بهی چند روزه حتی پاتو داخل عمارت نذاشتی.. اینطوری که اصلا آبو نمیبینی که بتونی شنا کنی!

محمدعلی از شرارت نهفته در جمله‌اش گوشش را گرفت محدیث با تمارض گفت

- آی..آی.. ول نکنی نمیگم بهت مخشو زدم!

دست محمدعلی شوکه شل شده منتظر و خیره نگاهش کرد اما محدیث حرف دیگری زد

- درسته مامان و آقاجون خواستن راحت تر باشه که گفتن بری و حواسشون هست اذیت نکنی ولی باید بیای بری تا ببینیش و بهش بگی! باید برای همه رفت و آمدت عادی بشه!

محمدعلی سریع گفت

- اونو که مامان گفته و بهی رد کرده تو بگو چیکار کردی؟

برق نشسته در نگاه محمدعلی، اینکه به این سرعت زبان باز کرده این بار سکوت نکرد محدیث را سر شوق آورد برادرش با وجود ترسش هنوز امید دارد

- من و مامان هر کاری هم بکنیم فایده‌ای نداره تو باید یکاری بکنی!

محمدعلی که فکر کرد حرف قبلش شیطنت بوده تا رهایش کند گفت

- نمیتونم میبینی که! خودت هم گفتی حواسشون بهم هست

محدیث خندید

- خب شنا کن!

محمدعلی غمگین اما خندید

- پرو خجالت بکش داداشتو منحرف میکنی؟

- نه که نیستی؟ من فقط میخوام راهشو نشونت بدم و چیزی که فهمیدمو بهت بگم منتها اول باید از شنا کردنت استفاده کنی!

من بهی ام

محمدعلی کنجکاو پرسید

- چی فهمیدی؟

محدیث شرور جواب داد

- شنا بلدی؟

محمدعلی حرصی گفت

- ای تو روح اون سروش و امیرعباس! آقاجون واسه چی میذاره این جونورها رو ببینی؟

- والا اینهایی که میگی رو معمولا کنار داداشم دیدم، حالا درسته مَشَنگن ولی باحالن

- خب حالاااا.... بگـــو؟

من بهی ام

محدیث باز پرسید

- شنا بلدی؟

محمدعلی از یادآوری استخری که در آن دستو پا میزد و کیایی بالای سرش قهقهه زنان خیره‌اش بود که باعث شده بود هرگز معنای واقعی این کلمه را همراه با جوانان عمارت عملی نکند تا همه فقط فکر کنند از شنا بدش می‌آید نه اینکه چقدر از آن وحشت دارد گفت

- نمیدونی بلد نیستم؟

محدیث لبخند زد

- اون شنا رو نمیگم داداشی.. عصبانی هم بشی گول نمیخورم... شنا بلدی؟

محمدعلی بی اختیار از سماجتش خندید

- خب؟؟

- پس بلدی؟؟

محمدعلی مکث کرد، چشمهایش غم چند لحظه قبل را نداشت تلاش خواهرش اثر کرده بود خندیده با کمی شاید شرم از خواهرش که یک دختر بود گفت

- بلدم

محدیث قدم قدم عقب رفته بیخیال گفت

- آباریکلا.. پس برو ازش استفاده کن که راهش همینه! فعلا فقط همین جواب میده

قبل از دور شدنش محمدعلی بازویش را چسبید بی حواس گفت

- اذیتم نکن.. راهشو که میدونستم.. اونی که فهمیدی رو بگو؟

محدیث راضی از تمام شدن کارش دست دور گردنش حلقه کرده پرسید

- میشه اونکه به مامان گفتی انقدر حالش خوب بود به منم بگی؟ دلم میخواد ازت بشنوم!

محمدعلی گیج دست دورش حلقه کرد

- چی بگـــم؟

- اینکه بهی رو دوست داری

حواستون به شناگران ماهرِ دور و برتون باشه جسارتاً همه نوه‌حاجی و آدم حسابی نیستن☺❤

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۳۲

لبهای محمدعلی روی پیشانی‌اش نشسته با شرارت زمزمه کرد - حسودیت نشه بری کار دستش بدی؟

محدیث بی اختیار بغض کرد.برادرش خودش هم فهمیده بود حضور بهی نگرانی‌اش برای او را کمرنگ کرده که کمتر به او سر میزده!

سر تکان داده گفت

- نمیشه. کیف میکنم بگی

محمدعلی دم گوشش پچ زد

- قلبمو دزدید... حاضر نیست پس بده... منم مثل همیشه تنهام زورم نمیرسه پس بگیرم یا قلبشو بدزدم... میگی چی فهمیدی اگه کمک میکنه برم دزدی؟ نگفتی خواهرشی؟ یادم بده از دیوار دلش برم بالا...!!!

محدیث خندید اما اشک ریخت زبان محمدعلی به مهر ورزیدن باز شد

- این دیگه چه مدل کیف کردنه قربونت برم؟

صدای محدیث از شوق می‌لرزید

- یادت میدم.. خودم برات قلاب میگیرم از دیوار دلش بری بالا..! یکاری میکنم همه بسیج بشن برات

****

باورش نمیشد محدیث بخاطر او چنین کاری کرده باشد و حرفی که دیشب زده را به این سرعت عملی کند!

در این چند روز که رسول بخاطر بی اطلاع بودن مادرش از درگیری به جای رفتن به خانه‌ی پدری به عمارت آمده بود و از اتاقش در حالی که روی تخت است با کمک شریف مثل قبل همه چیز را کنترل میکرد گوشه‌ای از ذهنش هم مشغول او بود!

رسولی که تا چند وقت دیگر روبراه شده محدیث برخلاف این چند روز که فقط روزی یکبار به رسول سر میزد هر روز بارها و ساعتها کنار رسول است
از حرفهای خواهرش فهمیده بود حسابی نگران رسول است!

حتی از امیرعباس که هنوز سعی در جلب کردن توجهش دارد شنیده بود خواهرش جدی به شریف تذکر داده که حواسش باشد تا رسول از اتاق بیرون نیامده با وضعیتش دوباره مشغول به کار نشود

اما همین محدیث با وجود نگرانی‌اش برای حال رسول، امشب رسول را هم بخاطر او با وجود وضعیتش از اتاق بیرون کشیده شریف را به جانش انداخته تا مجبور باشند به خاطر کنترل

کردن خانم عمارت! دست به دامن او شوند و به قول خودش فرصت را برایش فراهم کند

در حالی که به سمت ساختمان عمارت و حیاط پشتی میرفت به حرفهای شب قبل محدیث فکر میکرد

《فقط باید بهش بگی کی هستی، باهاش حرف بزن، از گذشته بگو، بذار بفهمه کی بودی کجا بودی چیکار میکردی!》

《 بهی جواب رد داده چون تو رو فقط نوه حاجی میبینه داداش.. اون نگرانه! من باهاش حرف زدم، سعی کردم بفهمم، درسته که جواب درستی نداد و دلیل واضحی نیاورد ولی هر بار رسید به اینکه شما با هم خیلی فرق دارید!》

《اون فقط تفاوتهاتون رو میبینه، باید شباهتهاتون رو نشونش بدی، اون فقط فاصله‌تون رو میبینه.. تو رو صاحب عمارت میبینه و خودش رو خواهر زاده‌ی نافع!》

《من حسشو میفهمم شاید واضح نه! ولی یچیزی هست که انقدر خجالت میکشه》

《باید از گذشته بگی باید روشنش کنی که یه بچه مایه‌دار لای پر قو بزرگ شده نیستی! بذار خودتو ببینه، محمدعلی رو نشونش بده، خود خودتو! بذار اگه دلی داره باهات و میترسه آروم بشه》

مرتب حرفهای محدیث را در سرش بالا و پایین میکرد از دیشب تا همین چند لحظه‌ی پیش قبل از تماس رسولِ شاکی

به آن فکر کرده بود! به گذشته‌ای که درباره‌اش با کسی جز خواهرش حرف نمیزد آن هم نه درباره‌ی همه‌ی گذشته!

حتی با آن روانشناس عجیب هم حرف نزد و وقتی به گذشته‌اش و آدمهای اطرافش رسید با چیزهایی که آن دیوانه گفت، رفتارش را غیرعادی و خودش را کیس خاص دید! دیگر به آنجا نرفته با وجود تماسهای مکرر و اصرارهای عجیبش ادامه نداد

اما محدیث گفته بود باید بهی بداند!

بی اختیار دستش را روی جیب شلوارش گذاشته لبخند زد، جایی که گوشواره‌ها را پنهان کرده بود

من بهی ام

گوشواره‌هایی که چند شب قبل وقتی برای خالی کردن اتاقش در عمارت رفت با دیدن چمدان بهی پشت در قصد داشت هر دو را روی آن داخل اتاق بگذارد اما حضور امیرعباسِ شرور مانع شده بود

با رسیدن به راهروی منتهی به حیاط پشتی متوقف شد صدای شرور امیرعباس را شنیده صدای شاکی رسول به یادش آمد

" بیا اینها رو جمعشون کن ببر تا نرفتم سراغ حاجی شر بشه برام! "

محی رو دست کم نگیرید بشه خانوم کسی حریفش نمیشه جـــــز....!☺

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۳۳

- تو چرا انقدر پرویی؟ خوبه گفتن میخوان اخراجت کنن و دست از ریاست برنمیداری چقدر حاجی بدآموزی داره هـــا! نگفتم رو تخت بمون تا برات هام هام بیارم لباست هم عوض کنم! چرا راه افتادی؟ رووروک هم نداری که! چطوری تا اینجا اومدی؟

صدای داد رسول که حریف امیرعباس نمیشد بلند شد

- شـــــریـــــــــف.....؟؟ مگه بهت نگفتم اینو ببر خفه‌اش کن؟

صدای شریف هم مثل امیرعباس میخندید

- رییس جان شرمنده الان خانوم باید بگن نه شما، من فقط ازت کمک خواستم!

صدای بعدی صدای پر شیطنت خواهرش بود

- اگه من باید بگم پس آقا رسول اینجا چیکار میکنه آقا شریف؟ واسه چی برای خودش راحت و بیخیال تو باغ میگرده؟ من به شما میگم حواست بهش باشه شما رفتی آوردیش اینجا که من برم؟ جواب آقاجون رو من باید بدم یا شما؟

شریف جوابش را محکم و جدی داد

من بهی ام

- معلومه که من خانوم! ولی دیدم گوش نمیدین برید داخل از رسول فقط پرسیدم چطوری ببرمتون که می بینین خودش اومد

رسول کلافه از رفتار محدیث دوباره داد زد

- اگه تو باید جواب حاج آقا رو میدادی که نمیومدی سراغ من!

روی صحبتش در ادامه با بهی بود

- بهی خانوم لطفا همین الان با خانوم برید داخل!

شـــریـــف... تو هم این روانی رو ببر تا محمدعلی نیومده، جواب حاجی با شماها باشه جواب اونو من باید بدم که چرا تا حالا بیرون موندین!

محدیث بیخیال خندیده پرسید

- میگم آقا رسول چجوریه که وقتی خودش هست لج میکنی بهش میگی آقا حالا که نیست محمدعلیه؟! مشکلتون با منو داداشم چیــه؟

صدای قهقهه‌ی امیرعباس بلند شد

- آخ آخ بد ضربه رو زد بمیرم برات.. گفتم نیا بیرون! گفتم بکپ سرجات بری بیرون لو میری بفرما جوابشو بده

رسول بی اعتنا به حرفشان خیلی جدی و محکم برای اینکه مثل قبل از شرارتهای روشده‌ی محدیث بتواند کنترلشان کند گفت

- چرا وایسادین برین دیگه! حتما باید محمدعلی بیاد یا حاجی بفهمه؟

من بهی ام

باز محدیث جواب داد

- از رو نمیری آقا رسول نــه؟؟ شما الان نباید تو اتاقت رو تخت در حال شام خوردن باشی؟ انگار حق با محمدعلی بود نباید اجازه میداد برگردین باید همون روز اخراجتون میکرد که الان صداتون واسه من نره بالا!

صدای خندیدن ریز بهی که دل محمدعلی را تکان داد به صدای خندیدن امیرعباس و شریفی که سعی میکرد جلوی خودش را بگیرد اضافه شده باعث تکان خوردن و ورود محمدعلی شد

هم زمان با طی کردن طول راهرو صدای دستور دادن خواهرش را می‌شنید

- آقا شریف این رییس سابقتو ببر اتاقش تا جای داداشم اخراجش نکردم منم هر وقت صلاح دونستم با بهی میرم اتاقم

رسول کفری شده از زبانش که نمیشد حتی با تندی جلواش را بگیرد جدی با اخم برای اولین بار به او دستور داده گفت

- اخراج هم بشم شما همین الان برمیگردین داخل خانوم، شده خودم حاجی رو خبر میکنم! من باید جواب...

ورودش رسول را ساکت کرد با اخم جدی فقط همه را نگاه کرد

امیرعباس سریع گفت

- اوخ اوخ صاحابش اومد

بهی سر به زیر شده شریف سریع سلام کرد اما محدیث که دلش جای خودش نبود فرو ریخته از این کل کلی که بخاطر محمدعلی به راه انداخت و جذبه‌ای که از رسول دید که با او همیشه آرام و سر به زیر بود خیره بی اختیار فقط رسول را نگاه میکرد

رسولِ مشغولِ کار اصلا متوجه نشده شاکی رو به محمدعلی گفت

- الان میـــان؟ میذاشتی صبح میومدی همیشه طلبکار!

محدیث از حضور محمدعلی که میدانست همه را ساکت میکند دوباره شرارت را از سر گرفت تا به هوای دلش یکبار دیگر طرفش رسولی باشـــد که میداند نباید به او توجه کند و کسی را دارد اما نمیتوانست، این مرد زیادی خوب نیست که هرچه

من بهی ام

بارش میکند باز هم فقط به کارش میرسد؟ طعنه نمیزند؟ تلافی نمیکند؟ دلخور نمیشود؟

یکی باید هوای محی رو داشته باشه

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۴۳۴

@Shahregoftegoo

- عه عه عه.. خجالت نمیکشین؟ شماها دیگه چقدر ظاهر سازین! جلوی آقاجون آقا از زبونتون نمیفته آقاجون نیست کم مونده به خاطر بی عرضگی خودتون منو داداشمو بزنید؟ فکر میکردم فقط فحش میخوره!

محمدعلی خیره صورت رسول را نگاه میکرد که چند روز بود مثل محدیث فقط به او کوتاه سر زده بود
رسول با سر به محدیث اشاره کرده برای اینکه نه حریفش میشد و نه دلش اجازه میداد و از زمانی که روی تخت بود رفتار محدیث شرارت بیشتری گرفته و چشمهایی که دلش هر روز برایش تنگ میشد براق تر و دیدنی تر شده گفت

- بفرما.. تحویل شمـــــا!

محمدعلی با اخم بدون اینکه کوچکترین نگاهی به کس دیگری بکند در حالی که دلش میخواست بعد از چند روز خیره به بهی فقط سکوت کند گفت

- الان که زدی اعصابشو ترکوندی تحویلش میدی به مـــن؟ تو که عرضه‌ی جمع کردنشون رو نداری بیخود میکنی از اتاقت میای بیرون که صداتو براش ببری بالا!

جلوی چشمهای گرد شده‌ی رسول به شریف گفت

- همینطور که خانوم گفتن اگه یبار دیگه با این حال تو باغ بچرخه اونکه اخراج میشه تویی! اگه صداش باز رو خواهرم بالا بره که دیگه خودتو مرده بدون، الانم ببرش جلوی چشمم نباشه کار دستش بدم

رسول جا خورده از تندی‌اش نگاه گرفته اخم کرد، حس کرده بود محمدعلی تغییر کرده گاهی در این چند روز نگاهش تبدیل به آقای عمارت میشود اما نمیدانست چرا؟

شریف با نگاهی به رسولی که اخم کرده و نگرانی‌اش را خوب میدانست که با وجود چراغها هرگز حتی در تاریک روشن هوا خانومها را تنها و بدون همراه نگذاشته مردد پرســید

- آقا... با رسول برم خانوم‌ها رو کی توی تاریکی همراهی کنــه؟

محمدعلی جدی جواب داد

- امیرعباس میاد

رو به امیرعباسی که زور میزد بخاطر رفتارش با رسول از خنده منفجر نشود گفت

- همراهشون برو محدیثو برسون اتاقش این دوتا عرضشو ندارن باید فردا بگم آقاجون یه فکری برای عوض کردن محافظهای عمارت بکنه حس میکنم کارآیی قبلــو ندارن!

امیرعباس برخلاف رسول و شریفِ خشک شده از حرفهای محمدعلی به راهرو اشاره کرده گفت

- آبجیهای گلم آقا گفتن هری خونه! داره از وقت خوابتون میگذره دیر برین صبح ننه باباتون یقه‌ی اونو میگیرن شب کجا ددر بودین با کی بودین سرش به تنش می ارزه یا....

رسول و محمدعلی با هم داد زدند

- عبـــــااااس...!!

امیرعباس خندان رو به رسول گفت

- هـــــاا... این رییسه تو که فردا اخراجی چرا داد میزنی آرزو به دل مونده! شریف بگیر دستشو ببر بخوابه دیگه

به محدیث اشاره کرد

- شما دوتا هم زود باشید الافتون نیستم تا برم شمام اینو بدم دیر میشه شریفو به جاش میخوره، فردا این یکیو هم نداریم اذیتش کنیم

محمدعلی با اینکه جا خورد از حرفش که یعنی امیرعباس تیز فهمیده دلیل کار امشب خواهرش و آزار رسول چیست ولی به روی خود نمی آورد از ورودی راهرو دور شده بدون نگاه کردن به بهـــی گفت

- فقط محدیثو ببـــر.. با بهی کار دارم خودم باهاش میرم

بهی که تا آن لحظه در سکوت نگاه گرفته بود از شنیدن حرفش جا خورده دلش هری فرو ریخت قلبش به تپشی تند افتاده نگاه جمع که در سکوت به سمتش کشیده شد خجالت زده سر به زیر شد

محمدعلی با اخم گفت
- منتظر چی هستین؟ واقعا باید اخراج کنم زبونمو بفهمین؟

امیرعـــباس سریع راه افتاده با نگاهی به رسول منظوردار رو به محدیث گفت

- بدو آبجی.. بدو بریم دنبال نخود سیاه فکر کنم گیرم نمیاد تو عمارت، بیا بریم امشب منو تو هم یه گشتی بزنیم حالا که آقاجونتون لالاست

محدیث با لبخند همراه و هم قدمش شد محمدعلی نیم نگاهی به صورت پر اخم رسول که پشت سرشان میرفت و اخمش باز نمیشد انداخته گفت

- محـــــی فقط میری اتاقتـــــا

محدیث خندید

- چشم.. خیال که نکردی به این دیوونه اعتماد میکنم داداش؟

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

من بهی ام

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۴۳۵

امیرعباس خبیث گوشه‌ی لباسش را گرفته با خود کشید

- بیا ببینم! بدبخت از فردا من جای اون داغون بادیگاردتم نمیفهمی باید بهم بگی چشـــم؟ فکر کردی من رسولم حرف بارم کنی هیچی بهت نگم؟ نگات کنم داداشت بیاد پشتش قایم بشی!

دل محدیث از حرفش تکان خورده از رسول رو گرفت

رسول با پلک فشردن دست مشت کرد تا یقـه‌ی امیرعباس را بخاطر حرکتش نگیرد وقتی محمدعلی به عمد رهایش کرده بود تا فقط رسول را نگاه کند

صدای نفسهای رسول بلند شده بود سالها صبر کرده سکوت کرده بود و حالا هنوز حتی اجازه نداشت کوچکترین حرفی بزند یا دخالتی بکند حتی با وضعیت جدید و رفتار محدیث فکر میکرد شاید محال است روزی بتواند خودی نشان داده حرفش را بزند! محدیثی که تا قبل از آمدن محمدعلی کاملا واضح فقط دلش آزار او را میخواست و با آمدن برادرش زمین تا آسمان تغییر کرده سکوت کرد

خیره هم قدم شدن محدیث که ریز میخندید و پچ پچ میکرد را با امیرعباسی که رفتارهـای عمدی‌اش را میشناخت نگاه میکرد، ناگهان امیرعباس عقب پریده صدای خنده‌ی بلندی که رسول مدتی بود منتظرش بود سینه‌اش را لرزاند

داد امیرعباس محمدعلی را که با خروج همــه به بهی ساکت و سر به زیر خیره شده بود جلو کشید

- محمدعلـــی..؟ من اینو نمیبرم! نمیخوام مال خودتون، فردا منم مثل رسولم، خبرم مگه عقلم کمه با دختر حاجی در بیفتم. شریـــف...؟ بیا تو منو ببر اینو بدیم همون رسول ببره یکی بیشتر به فنا نره!

محمدعلی حرصی از داد امیرعباس و حرفش که تمرکزش را بهم ریخت گفت

- چی میگی؟ چه مرگته؟

امیرعباس مثلا گیج گفت

- هـــا؟ هیچی... بابا این آبجیت که حواس نمیذاره برام اشتباه گفتم

رو به رسول گفت

- بیا با خودم بریم. بیا دردت تو سرم. بیا بدبخت عمارت. تو چطور چند سال کنار دختر حاجی زنده موندی و دووم آوردی خداییش همینی که هستی هم شاهکاره! ببین ننه بابات از دستت چی کشیدن و چی هستی که هلت دادن اینجا ها..! ولی دمشون گرم همین فقط تو به درد دخترحاجی میخوری که کنترلش کنی، شریف بیا خانومو ببر من جون دوستم بدو!

رسول بی اراده با دیدن صورت محدیث که لبخندش محو شده گیج نگاهشان کرد لبخند زد خوب فهمید اشتباه نگفته و عمدی بوده فقط نمیدانست محمدعلی هم که تیز او را نگاه میکند میداند عمدی بوده و اجازه‌اش را میدهد

- شریف با خواهرم برو

امیرعباس جلو دویده به حالتی مسخره دستش را دور بازوی رسول حلقه کرد

- آخ جون.. بیا بریم عشقم که اول آخر بیخ ریش خودمی تو رو به هیچکس نمیدم

بیخ گوش رسول گفت

- حتی محی جون که کپ کرد چسبوندمش به تو! دیدی صورتشو؟ میگم فقط وقتی محمدعلی فهمید چه غلطی کردم با شکوه منو تشعیم کن باشه! ناکامم دیگه

محدیث که جلوتر از همه بود خودش را جمع کرده برگشته برای محمدعلی که نزدیکتر از همه به بهی بود چشمکی زده گفت

- بریم آقا شریف که اعصاب رییستو ندارم.. سفت بچسب در نره عباس اگه نه تو هم اخراجی ببین چه تو لک مونده که از فردا باید دنبال کار باشه!

لبهای محمدعلی از شرارت خواهرش که فقط رسول را آزار میداد از هم باز شد

با رفتن همه چرخیده به بهی نگاه کرد که کنار کنده‌ی درختی که احتمالا روی آن نشسته بود ایستاده به سینی روبرویش خیره شده. سینی‌ای با دو فنجان چای که یکی خالیست و دیگری نیم خورده و احتمالا محدیث برای طولانی شدن بیرون ماندنشان با خود آورده تا همه را به قول خودش بسیج کند

جلو رفته بی توجه به ضربه‌هایی که قلبش به دیواره‌ی سینه‌اش میزد و هر آن ممکن بود بیرون بیفتد روبروی بهی سمت دیگر کنده‌ی خوابیده‌ی درخت نشست

بهی که حال و روزی بهتر از او نداشت با دستهای لرزان خم شد تا با برداشتن سینی برود، کنار محمدعلی میماند با حالی که در این چند روز ندیدنش دارد محال است وا ندهد

به محض رسیدن دستش به سینی محمدعلی سرچرخانده گفت

- میخوای بری؟

رسیدیم به شنای صادقانه😉❤

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۳۶

صدای بهی را به زور شنید
- بله
- چند دقیقه هم نمیمونی؟

بهی قامت صاف کرد بخاطر صدایی که انگار التماس میکرد پلک بسته نفسش را حبس کرد تا چشمش تر نشود با کنار زدن بغضش سعی کرد بهی روزهای اول باشد و فکر کند به او دستور داده خواهش نکرده

- بفرمایید

محمدعلی به روبرو اشاره کرد

- میشه بشینی؟

باز هم لحنش خواهشی بود، دستهای بهی درهم چفت شده آرام نشست

نگاه محمدعلی بین دستها و صورتش جابجا شده دقیق براندازش میکرد

میفهمید بهی معذب است

نترسیده اما چرا جسارت قبلش را ندارد؟

او که وقتی سعی کرد با رفتارش حال دلش را به او بفهماند زبانش را تا کار به جاهای باریک نمیرسید آن هم به خاطر شرم و حیائش کوتاه نمیکرد!
چرا نگران است؟

برای راحت کردنش گفت
- میشه یه سوال بپرسم مثل همیشه بی ملاحظه جوابمو بدی؟

سر بهی که با نگاهی تنگ شده و اخمی کمرنگ بالا آمد به محمدعلی فهماند راهش همین است! باید جسارت خفته‌اش را بیدار کند!

ابرو بالا داده گفت
- بپرسم جواب میدی خیالم راحت بشه یا لج میکنی میری؟

من بهی ام

بهی آرامتر شده بدنش ریلکس شد اما نگاهش میگریخت، به صورت محمدعلی نمیرسید، نمیتوانست ثابت نگهش دارد، نمیتوانست برق نشسته در نگاه محمدعلی را ببیند و بی حس فقط خاموشش کند وقتی خودش میل به دیدن آن نور و اشتیاق را دارد!

چرا محمدعلی بعد از آن درخواست انقدر ریلکس و بیخیال است؟ چرا مثل او هول نمی شد؟

آرام گفت

- جواب میدم

محمدعلی بی مقدمه گفت

- از من بدت میاد؟ ازم میترسی؟

من بهی ام

نگاه بهی بی اختیار از صدای نگرانش بالا آمده روی چشمهایش نشست تند و سریع گفت

- نـــــــه!!

جوابش برای محمدعلی که با یک دنیا ترس و تردید آمده بود زیادی محکم بود که دندانهایش از انحنایی ناگهانی که روی لبهایش نشست نمایان شد

بهی شوکه از سوالش و عکس العمل ناگهانی خودش آن هم با جوابی که از آن نگاه خندان گرفت دوباره سر به زیر شد

محمدعلی با جسارت بیشتری حالا که تردیدش از بین رفته مطمئن شد حرف خواهرش درست است و برای بهی سیامک نیست پرسید

- پس میتونم بپرسم چرا... رَدم کردی؟

تمام بدن بهی میلرزید،
لرزی شیرین از حضور گرمی که میگفت تو شیطنت جوانی‌ام نیستی که میخواهم بدانم چـــرا؟

محمـــدعلی تا بحال با او انقدر آرام حرف زده بود؟
میدانست تمام لطفهایش را با این صدا در حق او یکجا و ناگهانی یادآوری کرده هیجان عظیمی به قلبش سرازیر شده؟

میدانست صدای زمختش چه به روز قلب او آورده؟
میدانست از وقتی از گلبانو شنیده نمیتواند مستقیم نگاهش کند؟

حتی قبل از شنیدن درخواست محمــدعلی از گلبانو که شوکه‌اش کرد وقتی خودش فهمید چه بلایی سر دلش آمده جرات نگاه کردن به او را از ترس خواندن نگاهش نداشت!
از ترس اینکه آن حس شیرین عمیق تر شود، دور شدن سخت تر شود، نگاه گرفتن دل بسوزاند و دزدکی نگاه کردنش زیاد شده محمــدعلی بفهمد

- بهـــــــی...

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۴۳۷

صدای آرام و منتظر محمــدعلی سکوت را شکست باید
جوابش را میداد به سختی توده‌ی کوچکی که راه گلویش را بسته اجازه‌ی بزرگ شدن نداد را قورت داده با صدایی پایین که لرزشش را کنترل میکرد جواب داد

- چون.. الان قصد ازدواج ندارم و شما.. خیلی با معیارهای من تفاوت دارید

محمدعلی که سرش را نزدیک برده کمی خم شده بود صاف نشست
اینکه بهی در حال پیچاندن اوست خیلی واضح نیست؟
جوابش خیلی کلیشه‌ای و تکراری نیست؟
مشخص نیست حق با محدیث است؟
بهی حسی دارد و فرار میکند؟

بهی چرخیده سینی را برداشت محمدعلی برای نگه داشتنش سریع پرسید

- میشه بگی به کدوم معیارت نمی خورم شاید تونستم رفعش کنم!

بهی قدمی عقب رفت در حالی که دلش میخواست به خاطر اصرارش از هیجان جیغ بکشد، از حرفش رو به دیوانگی بود! برای محمدعلی بیش از آنچه فکر میکند مهم است

برای فرار زود جواب داد

- رفع نمیشه.. با اجازه

قدمی دور نشده بود که محمدعلی با حرفش متوقفش کرد

- چون نوه‌حاجی‌ام؟

بهی که پشت به او توقف کرد ادامه داد
- احیاناً دلیل تفاوت معیارت این نیست که من جز آدمهای این عمارتم که توش گیر کردی و از همه‌شون متنفری؟ مخصوصا نوه‌حاجـــی؟

بهی سریع چرخید حس کرد محمدعلی عصبانیست! باید روشنش میکرد شاید زمانی از او متنفر بود.. زمانی عصبانی.. زمانی درگیر... زمانی متحیر ولی حـــالا...!!
نگران از کلمه‌ی "نفرت"ی که محمدعلی گفت به زور زبان باز کرد

- من از هیچکس متنفر نیستم نه از شما نه بقیه

محمدعلی روبرویش ایستاده باز بهی سر به زیر شد

- پس بجای پیچوندنم بگو چرا؟ چه دلیلی داره جز اینکه گفتم؟

بهی دم عمیقی گرفت قلبش در سینه تیر میکشید، چه حس بدی بود پس زدن کسی که اگر دست خودت بود نگهش میداشتی، اما بی کسی‌ات میگوید دور بمان تا در امان بماند تا شخصیتت را حفظ کنی!

محکم برای حالی کردنش به محمدعلی که انگار حال دلش را بی پرده نشانش میداد و نمی فهمید او چه حال ویرانی دارد گفت

- حتی اگه دلیلش همین باشه! به نظرتون بهترین دلیل نیست؟

محمدعلی نزدیکتر شد

- نه نیست! از نظر من حتی دلیل خوبی هم نیست وقتی هیچکس مثل من حال تو رو از توی این عمارت بودن درک نمیکنه

حس بد روزهای اول که با شدتی کمتر هنوز در دل بهی جان داشت بیدار شده جسارتش برگشت، احساس کرد تحقیرش کرده میخواهد بگوید جوابش برای اویی که مادرش میگفت برایش سر و دست میشکنند غیر طبیعی بوده! احساس کرد در این لحظه دلش میخواهد این نوه‌حاجی خودخواه و مغرور را له کند!

نیم قدم جلو رفت سمت دیگر سینی که به سینه‌ی محمدعلی خورد با خشم گفت

- هیچکس از اهالی این عمارت حال بد منو درک نمیکنه شما که هرگز!

محمدعلی خیره به چشمهایی که سیاهی‌اش تیره تر از همیشه بود نگاه میکرد محکم نخورد ولی چرا جای ضرب سینی می‌سوزد؟
چرا میخواست فریاد بزند " من سیامک نیستم! "
چرا میخواست فرار کرده بهی را برای همیشه راحت کند؟
برود چه به روز دلش می‌آید؟
دلش شکایت نرسیدن به تنها چیزی که برای خودش خواست را به چه کسی میکرد؟

بهی که سکوت و نگاهش مات مانده و غمگینش را خیره به خودش دید خواست عقب برود اما محمدعلی سینی را گرفته پرسید

- مطمئنی؟

بهی با پوزخند گفت
- مطمئنم

محمدعلی سینی را از دستش کشیده در جای قبلی گذاشته نشست، در حالی که فنجان نیم خورده‌ی سرد شده را برمیداشت با اطمینان پرسید

- و اگه من بتونم اون اطمینانو بشکنم چـــی؟

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهی_ام

من بهی ام

#پارت_۴۳۸

بهی که فقط با اخم سکوت کرد با لبخند پرسید

- این چای سرد شده مال توئه یا محـــــی؟

بهی گیج از رفتارش جواب داد

- مال من

- با چی می خوردین؟ چرا قند ندارین؟

بهی متعجب ابرو بالا داده پرسید

- مگه میخواین بخــورین؟!

نگاه محمدعلی روی صورتش نشسته دندانهایش نمایان شد

- اگه میدونستی چند وقته چای نخوردم و چطور تحریمم کردن نمی پرسیدی!

بهی با اینکه باور نکرد بخواهد چای مانده‌ی او را بخورد آن هم یخ کرده! دست جلو برد تا فنجان را بگیرد اما محمدعلی سریع ایستاده دور شد، بهی حس خوبی نسبت به کارش نداشت کلافه گفت

- اون مال منه!

محمدعلی خندید

- باید بگی بود! اگه میخواستی میخوردیش دیگه

از نگاه گیج بهی بلندتر خندیده بهی را از دیدن خنده‌اش شوکه کرد با لحن شوخی گفت

- جای چشم گرد کردن قندو رد کن بیاد تا مطمئنت کنم زودتر بتونی بری حاجی نفهمه سر راه دخترش سبز شدم سرمو ببره

بهی خیره به صورتش برای رها شدن از حس خوبی که بعد از رفتن محمدعلی آزارش میداد مخصوصا با توجهات اخیر حاج‌وهاب تند گفت

- ندارم، تموم شد که نخوردم

به یاد عجله‌ای که محدیث داشت تا قبل از رسیدن حلیمه آشپزخانه‌اش را ترک کنند و او مچشان را نگیرد بی حواس لبخند زده گفت

- دوتا آدم گنده نمی‌دونستیم قندون کجاست پیداش نکردیم! از پاسماوری قند برداشتیم

شور شیرینی از اینکه موفق شد بهی را نگه داشته گیجش کند و چشمهایش گارد سفت و سخت چند دقیقه قبل را نداشت به دل محمدعلی نشست

قدمی جلو رفته چشم تنگ کرده خبیث گفت
- میدی یا بگردمت؟

بهی که شوکه عقب رفت محمدعلی ابرو بالا داده اضافه کرد
- باور کن ایندفعه میگردم تا پیدا کنم پس خودت بده!

بهی هول کرده از حرفش آن هم در تنهایی این ساعت از شب سریع گفت

- بخدا ندارم.. تموم شد.. محدیث همه‌ی قندها رو خورد

اینبار نگرانی نشسته در نگاهش از ترس رفتار نوه‌حاجی برای محمدعلی که میدانست سیامک نیست لذت بخش بود!
واقعا ترسیده او دست به کار شود؟
پس چطور جرات تنها شدن با او را دارد؟ میتواند فکر کند به او مطمئن است؟

با شرارت گفت
- محـــــــی؟؟

بهی نگران زود جواب داد تا او که قدم قدم نزدیک میشد را متوقف کند
- بله.. اصلا چای نخورد.. چایشو خالی کرد فقط قندها رو خـــورد

عقب عقب رفته به درخت چسبید، محمدعلی روبرویش ایستاده بی‌توجه به حال بهی که واقعا از حرفهایش نگران عکس العملش بود با دلتنگی خیره صورتش را نگاه کرد، در این لحظه همین که بهی حسش را میداند و دیگر نیازی به پنهان کردنش نیست و میتواند راحت نگاهش کند برایش آرامش داشت، مخصوصا با آن چشمهای شرمگین فراری‌اش!

بهی از نزدیکی‌اش در خود جمع شده مضطرب گفت
- بـــرم؟

محمدعلی تازه وضعیت را فهمیده نیم قدم عقب رفت جلوی چشمهای گرد شده‌ی بهی به یاد روزهایی سخت چای سرد شده را سر کشیده پرسید

من بهی ام

- مگه مطمئن شدی؟

بهی که فکر کرد قصد داشته او را بترساند و به قولی با زورِ نوه‌حاجی بودنش مجبورش کند حرفش را پس بگیرد محکم گفت

- از اول مطمئن بودم! گفتم که شما هرگز نمیفهمی...

با حرص اضافه کرد

- نوه‌حاجی

صورت محمدعلی در جواب سخت شده گفت

- تا حالا تو این عمارت خوردن چای سرد برای رفع خستگیت شده آرزوت؟... تا حالا اینجا انقدر ازت کار کشیدن که از خستگی نتونی وایسی ولی مجبور باشی راه بری تا خوابت نبره

من بهی ام

و بلایی سرت نیاد؟... شده کسی اینجا به جز بهی چیز دیگه‌ای صدات کنه؟... شده شب از ترس اهالی عمارت که یهو بیان بالای سرت تا صبح بیدار باشی؟... کسی جرات کرده به خاطر تنهاییت چپ نگاهت کنه یا دست روت بلند کنه؟

آآآخ...💔

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۴۳۹

هر جمله‌اش نگاه خودش را خسته تر و نگاه بهی را گیج تر کرد

بی توجه به حال بهی فقط برای مطمئن کردنش احوال سالها پیش خودش را به زبان آورده بود و حالا سینه‌اش عجیب میسوخت
شقیقه‌هایش نبض گرفته دستهایش مشت شده بود...
آرام چند قدم کوتاه عقب رفت

بهی که فکر کرد محمدعلی را دچار سوتفاهم کرده و برداشتش از حرف او زجر کشیدنش در عمارت بوده گفت

– نه.. من اصلا اینجا کاری انجام نمیدم.. یعنی حاج آقا اجازه نمیدن.. کسی اینجا با من کاری نداره.. یعنی حاجی خیلی حواسشون هست.. منظورم....

محمدعلی هم فهمید بهی متوجه‌ی حرفش نشده، میخواست بهی بداند حالش را میفهمد و به خاطرش باید میگفت، با اینکه حس بدی از یادآوری‌اش همه‌ی جانش را میگرفت

حرف بهی را با لبخندی پردرد برید

- میگی به خاطر آقاجون کسی جراتشو نداشته نــه؟

مکث کرد

- احتمالا از محـــــی شنیدی یه زمانی با هم یه جای دیگه بودیم؟ یجایی که فقط اسمش مثل اینجا عمارت بود.. ولی جهنم بود.. زندونی بود که تو ندیدی.. من... همه‌ی چیزهایی که گفتم اونجا تجربه کردم... انقدر عجیب که میگم تویی که نمیفهمی نه من!

من بهی ام

در سکوت بهی را نگاه کرد که مفهوم جملات قبل محمدعلی در سرش تکرار میشد

کتک خوردن.. خستـــگی.. بیخـــوابـــی.. تـــرس.. تنهایی.. بیکـــسی..

چیزهای مبهمی از محدیث شنیده بود محدیثی که از گفتنش راضی نبود و همیشه همه را سانسور کرده هیچ وقت کامل و واضح حرف نمیزد فرار کرده بیشتر او را گیج میکرد تا فقط بگوید آنها همیشه انقدر مرفه نبوده‌اند

اما نگاه محمدعلی از درد بزرگتری حرف میزد که انگار برایش آشنا بود ولی نمیفهمیدش...

حسش میکرد...

این حس را میشناخت اما نمیفهمیدش...

سکوت و نگاه غرق فکرش دوباره محمدعلی را به حرف آورد، اگر میگفت بهی او را یادش می آمد؟

دست برده گوشواره‌ها را از جیبش بیرون کشید با اشاره به راهرو گفت

- باشه. حالا که نمیخوای مطمئن بشی برو

بهی گیج شده چیز زیادی نفهمیده بود اما متوجه شد حال محمدعلی به خوبی لحظه‌ای که دیدش نیست که چشمهایش تیره شده سنگین و صدادار نفس میکشد، دستهایش را مشت کرده انگشتهایش را باز و بسته میکند

جلو رفت تا سینی را بردارد محمدعلی دست دراز کرده گفت

- بیا.. اینم امانتیت!

نگاهش به گوشواره‌ی کف دست محمدعلی افتاد مردد جلو رفته گوشواره‌ای که کاملا فراموش کرده بود را با احتیاط برداشت

قبل از دور شدنش محمدعلی که بی اراده از احتیاطش و برخورد نوک ناخنهای بهی به کف دستش لبخند میزد پرسید

- اون لنگشو که نباید بدم؟ اون که دیگه مال خودمه؟

بهی گیج پرسید

- چـــی؟؟

محمدعلی دست دیگرش را بالا آورده لنگه‌ی نو مانده و استفاده نشده را بین دو انگشتش گرفته نشان داد

- این! این یکی که مال منه؟ گفتی بخشیدی دیگه؟ گفتی چون بهش نیاز داشتم بخشیدی درسته؟ پس مال منه و میتونم پس ندم؟

نگاه بهی بین دو گوشواره چرخیده گفت

- اون.. اون مال من نیست.. من فقط یه گوشواره داشتم که دادم به شما، مال من نیست!

محمدعلی لبخند زده جلو رفت دستش را با گوشواره کنار گوشواره دست بهی گرفت

بهی زل زده به گوشواره ها نگاه میکرد

محمدعلی با صدای پایینی گفت

- مال توئه.. تو دوتا گوشواره دادی به من! یه لنگشو چند سال پیش بخشیدی

منتظر ماند تا بهی خوب نگاهشان کرده منظورش را بفهمد
بهی شوکه خیره به گوشواره‌ها خشکش زده بود، لحظه‌ای نفسش بند آمد، دستش بی اختیار جلو رفته گوشواره را از بین انگشتهای محمدعلی بیرون کشید
خیره و دقیق بررسی‌اش کرد
زمان کند میگذشت، دم عمیقی با دهان باز گرفته سینه‌اش را پر کرد با تاخیر نفسش را بیرون داده سرش را بالا گرفت

شوکه شد 😍

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهی_ام
#پارت_۴۴۰

نگاه مات مانده‌ی چشمهای بازش را به چشمهای محمدعلی دوخته با بلعیدن بذاقش متحیر پرسید

- من.. من اینو دادم به شما؟ این.. مال منه؟

محمدعلی دستش را گرفته گوشواره را که سفت چسبیده بود درست مثل خودش از بین انگشتهایش بیرون کشید ، شوکه شدنش را فهمیده با لبخند گفت

- نخیر، مال تو بود! بخشیدی.. الان دیگه مال منه

بهی با نگاهش گیج گوشواره را دنبال میکرد
محمدعلی که خواست گوشواره را دوباره در جیبش پنهان کند
با صدای لرزان و شوکه‌ای از یادآوری تصاویری دور از پسر
نوجوانی که با وجود گذر سالها هنوز به او فکر میکرد و نگرانش
بود گفت

- بذار.. بذار یبار دیگه ببینم

چشمهای محمدعلی از حالش گرد شد دست دو طرف
آرنجهایش گذاشته نگهش داشت

- حالت خوبه؟

بهی تند سرتکان داد بی توجه به نزدیکی و تماس محمدعلی به خاطر تصویری که جان گرفته بود نفس زنان و ملتمس گفت

- آره آره.. ببینم.. تو روخدا یبار دیگه ببینم؟

محمدعلی دوباره گوشواره را نشانش داد اما اینبار بین دو انگشتش محکم نگه داشته گفت

- پسش نمیدم

بهی باز سر تکان داد
- باشه باشه.. فقط ببینم.. بخدا برمیگردونم

تنها دلش میخواست دوباره دقیق ببیند و مطمئن شود

من بهی ام

آن پسر...

محمدعلـــی...

حتما میشناختش!

محدیـــث گفته بود او هم روزی در عمارتی کار میکرده!

محمدعلی گیجی‌اش را میفهمید نگاهش به بهی بود که گوشواره را بین انگشتهای ظریفش با دهانی باز که نفس نفس میزد جابجایش کرده زیر و رویش میکرد

با حال زاری پرسید

- این.. مال منـــه؟؟

محمدعلی اینبار فقط محکم و مطمئن سر تکان داد تا باور کند

دختر حیران روبرویش دوباره پرسید

من بهی ام

- من اینو دادم به....

ناگهان انگار قفل ذهنش باز شده ادامه داد

- دادم به شمـــــا؟!

باز هم محمدعلی فقط سر تکان داد

بهی آنقدر گیج بود که جملات اول محمدعلی را فراموش کرده شوکه برای تاییدش گفت

- خودم؟ خودم اینو دادم به شمـــا؟

لبهای محمدعلی از هم باز شد... یادش آمد... فهمیـــــد...

با لبخند گفت

- نه.. چند روز بعد از اینکه با مادرت رفتی پیداش کردم.. دیگه هم ندیدمت تا پسش بدم... بعد هم که گفتی بخشیدی پس دیگه بهت نمیدم

برخلاف حال خوب او، بهی حال مساعدی نداشت
گیج، سرگردان، متحیر، پریشان...

بخاطر احساساتی که آن روزها در آن سن کم داشت، دختر بچه‌ای کوچک و دل نازک که باورش نمیشد آدمهایی به این بدی هم باشند و تمام غمش تنهایی‌اش و نداشتن هم بازی بود

هرگز آن تصاویری که برایش در آن سن بیش از حد وحشتناک و ترسناک بود را فراموش نکرده بود تمام این سالها به او فکر میکرد..
به عاقبت آن پسر در آن عمارت...

من بهی ام

به اینکه‌ای کاش میشناختش یا میتوانست برایش کاری بکند...

ای کاش میدانست چه بلایی سرش آوردند... زنده مانده؟؟

حتی در زمان بی کسی‌ها و دردهایش بیش از هرکسی به یاد او که حتی تصویرش را خوب به خاطر نداشت و نامش را نمیدانست فکر میکرد...

به اینکه اگر زنده مانده حالا کجاست؟ چه میکند؟

با دیدن شرایط او در کودکی فکر میکرد باید بخاطر زندگی‌اش همیشه شاکر باشد.. شاکر باشد که مادرش را دارد، که مثل او تنها و بی پناه میان جماعتی حیوان صفت گیر نکرده که فقط شکنجه‌اش کنند

حتی روزهایی که از حضورش در عمارت حاج وهاب خسته و کلافه میشد به او فکر میکرد به اینکه در برابر زندگی آن پسر در آن عمارت، او در عمارت حاجی پادشاهی میکند

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۴۱

با یادآوری آخرین تصویری که هرگز فراموشش نکرد که صدای فریادهای از درد آن پسرِ ترسیده از شدت وحشیگری صاحب آن عمارت در صدای ضربه‌هایی که میزد گم میشد نگاه نم گرفته‌اش روی صورت محمدعلی مانده جز به جزئش را حیران از نظر گذراند

چشمهایش.. اخمی همیشگی.. نگاهی گاهی خسته..
صورتی جدی اما مهربان!
خودش بود؟!؟!

من بهی ام

محمدعلـــی راســـخ؟!؟!

نوه‌ی حاج وهاب ارجمـــنـــد؟!؟!

آقای عمارتی که در آن خوب زندگی میکرد همان کسی بود که در آن عمارت به قصد کُـــشت کتک خورد؟!؟!

نمیتوانست باور کند!

چطور چنین چیزی اتفاق افتاده؟

آن هم با حضور حاج وهابی که حتی برای او پدر شده؟

چطور نوه‌اش در آن وضعیت در آن عمارت بوده وقتی او که خواهرزاده‌ی یک دزد است در عمارتش آسایش دارد؟

دهانش باز شده دم سنگینی گرفت، سرش تیر میکشید،

چشمایش واضح نمیدید،

حالا دلیل سوالی که مدتیست در سرش میچرخد را میدانست!

دلیل جای زخمهایی که روی تن محمدعلی دیده بود و اگر میشنید هم باور نمیکرد به خاطر کتک خوردن در عمارت قبلی باشد!

دستش روی دهانش نشسته خیره به محمدعلی پرسید

- اون.. اون.. شما بودین؟!

محمدعلی ماتِ نگاه بهی که از صورتش جدا نمیشد آرام لب زد

- من بودم

چشمهای بهی که لرزید دوباره آرنج دو دستش را گرفته نگران از حالش که بخاطر دل خودش و نزدیکی به او حرف زد و به این روزش انداخت در جای قبلی نشاندش، روبرویش زانو خم کرده روی پنجه‌ی پا نشست

در حالی که دستهای سردش را بین دستهایش گرفته با ماساژ سعی کرد گرمش کند بدون نگاه کردن به بهـــی که میدانست مثل خودش چه تصویری را از او به خاطر آورده به سختی زمزمه کرد

– من بودم.. اونی که دیدی کتک میخورد..اونی که مادرت کمکش میکرد.. اونی که گوشوارتو بهش بخشیدی.. اونی که لذت میبردن آزارش بدن.. اونی که اسم نداشت.. من بودم.. محمدعلی.. اونجا عمارت کیایی بود.. عمارت بهمن کیایی.. که مُرد و رسید به پسرش که از من متنفر بود.

سکوت کرد اما حرکت دستهایش که دستهای بهی را کاملا در برگرفته بود متوقف نکرد، چه روزهای طولانی حسرت لمس

این انگشتهای ظریف و کوچک را داشت که حالا از شنیدن حقیقت زندگی او اینطور می‌لرزد

نامردی نکرده که بخاطر خودش آزارش داده؟ نباید با این آشفته بازار زندگی اش که روز به روز بدتر میشود از بهی فاصله بگیرد؟

با تکان خورده عجیب بهی سر بالا کشیده متعجب از حالش مات مانده صدا زد

- بهـــــی...

صورت بهی خیس شده اشک میریخت ولی میخندید!

باورش نمیشد دیده باشدش... او باشد... بالاخره آرام میشد...

درد سالها نگرانی برای کسی که نمیشناخت آرام میشد

محمدعلی نگران روی کنده کنارش نشستـــــه شانه‌هایش را گرفته به سمت خودش چرخاند

- حالت خوبه؟ بهـــی...

بهی هر دو دستش را روی صورتش گذاشته با صدایی که سعی کرد بلند نشود به گریه افتاد، حتی ذره‌ای شک نکرده بود آقای این عمارت همان پسر باشد! وقتی گفته بود محمدعلی حرفی نزده بود!

محمدعلی شوکه از وضعیتش بی اراده خواست به آغوشش بکشد اما به یاد قولش به مادرش فقط بازوهایش را فشرده با قلبی دردناک نگران دوباره نامش را صدا زد

- بهـــــی جان!

چند دقیقه گذشت تا بهی دست از صورتش بردارد
نمیخواست محمدعلـــی را آزار دهد، اگر او همان پسر باشد دوست ندارد آزارش دهد، میتوانست خودش را نگه دارد صبر کند تا به اتاقش برگردد و راحت بدون نگرانی برای مرد کنارش ساعتها زار زده خودش را خالی کند

با نگاه کردن به صورت محمدعلی صورتش را پاک کرد لبخند زده پرسید
- واقعا.. شمـــا بودیـــن؟؟

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۴۲

محمدعلی هم لبخند زد اما نگران!

- فکر کنم باید بگم نبودم؟

بهی دوباره پرسید باید میشنید، از خودش!

- شما بودین؟

محمدعلی برای عوض کردن حالی که از او دوست نداشت ببیند گفت

- گوشوارتو پس نمیدم، بخشیدی پس انقدر سعی نکن بگی دروغ میگم!

بهی خندیده هر دو دستش روی دهانش نشست

- خدایا شکرت.. وای خدا شکرت...

لبخند از لبهای محمدعلی رفت جا خورد! به خاطر دیدن او خدا را شکر میکرد؟
نگاهش به حالت ذوق زده‌ی بهی بود که بی اعتنا به نوه‌حاجی بودن او میخندید و حرف میزد اما گاهی قطره اشکی از چشمش میچکید که سریع پاکش میکرد

- خیلی بهش فکر میکردم.. خیلی.. خیلی میخواستم بدونم چی شد.. من.. من خیلی نگرانش بودم.. خیلی دلم میخواست پیداش کنم.. بفهمم حالش خوبه.. سالمه.. بفهمم از اونجا رفته.. از دستشون راحت شده.. دلم میخواست ببینمش.. بدونم.. بدونم آسایش داره یا نه؟ خوشبخته یا نه؟.. کسی رو داره یا نه؟.. دلم میخواست میتونستم یه کاری براش انجام بدم.. دلم میخواست..

با دیدن نگاه خسته‌ی محمدعلی که انگار از هر جمله‌ای که میگفت جان میگرفت تازه فهمید چه رفتاری از خودش نشان داده
لحظه‌ای ساکت شده با صدای پایین تری زمزمه کرد

- یه عمره.. منتظرم دوباره ببینمش.. تا خیالم راحت بشه!

محمدعلی از حجم زیاد احساسات پاک و نابی که از بهی دریافت کرد بی اختیار خندیده عمارت کیایی در ذهنش ناپدید شده گفت

- باید بگی ببینمت!

چشمهای بهی با وجود درد واضحی که از فهمیدنش داشت و کنترل میکرد تا به اشک ننشیند درخشید

- دیدمت و... حالت خوبه!

محمدعلی از فرصت استفاده کرد، در این لحظه تمام احساسات بهی نسبت به خودش در سالهای قبل را میدید

- نمیخوای حالا که میتونی یه کاری برام بکنی حالم بهتر بشه؟

بهی خندیده گفت

- کاری ازم بر میاد؟

محمدعلی دست دراز کرده گفت

- اول گوشوارمو پس بده که عمرا نمیذارم دودرش کنی!

بهی نگاهی با شوق به گوشواره‌ی دستش انداخته گفت

- باورم نمیشه.. واقعا همونه؟

محمدعلی نگران از اینکه پسش ندهد بی ملاحظه از دستش کشیده در جیبش چپاند، آن گوشواره‌ی شاید کم ارزش برایش مهم بود

- بله همونه و مال منه!

بهی را که لبخند به لب خیره به صورتش دید ادامه داد

- منم همونم! فقط بزرگ شدم

نفهمید حال بهی چقدر در عین آرامی آشفته است در لحظه احساسات متغیری دارد دلش میخواهد جیغ بکشد، گریه کند یا بلند بخندد. با حرف محمدعلی فهمید چند دقیقه است به

صورت محمدعلی زل زده، شرمگین سریع نگاه گرفته برخواست

محمدعلی تند گفت

- کاری که ازت بر میادو برام انجام نمیدی؟

بهی لب گزیده بغضش را پنهان کرد

احساساتش را نمیفهمید!

این غم و شادی همزمان چه حالیست که دارد؟ آن هم با این شوک بزرگ!

بدون آنکه به محمدعلی نگاه کند گفت

- چیکار کنم؟

محمدعلی رک و بی معطلی گفت

- فرار نکن.. بذار حرف بزنیم!

دل بهی امشب برای چندمین بار فرو ریخت، اینبار بخاطر احساسی که محمدعلی واضح از آن حرف میزد، پسری که حالا انگار خوب میشناختش!

لحظه‌ی اولی که امشب بعد از چند روز دیدش به خودش گفت کاش هرگز به این عمارت نیامده او را ندیده بود که دلش به این حال و روز نیفتد و حالا ساعتی نگذشته فهمید این جوان جذاب و مهربان برای او، همان کسیست که سالها نگرانش بوده غصه‌ی تنهایی و بی کسی‌اش را خورده!

باید به اینجا میآمد تا میفهمید، میدید، تا خیالش راحت میشد... آن کسی که زمانی آنطور زیر مشت و لگد یک روانی

فریاد میزد و به هر روشی آزار میدید حالا نوه‌ی حاج وهاب و آقای این عمارت است!

[۲۰۲۱/۲۳/۷ AM۸:۱۱]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۴۳

کسی که گفت درکش میکند.. گفت میفهمد.. گفت اطمینانش را میشکند و ساعتی نگذشته نه تنها فهماند که درک میکند که آن اطمینانی را که داشت له کرد
آقای این عمارت همانطور که خودش گفت بهتر از هرکسی او و حالش را میفهمید که در این چند ماه گاهی ناگهانی حس

میکرد چقدر خوب درکش کرده! انگار او بود که هرگز حال آقای عمارت را نفهمیده!

از افکارش سر بالا گرفته پرسید

- خیلی از روزی که اون گوشواره رو دادم و براتون تعریف کردم گذشته.. چرا زودتر نگفتین؟!

محمدعلی ایستاد

- چون چشمهات نفرت داشت.. از مـن.. از آقای عمارت.. چون طول کشید تا عمارت برات جای آرومی بشه و من دیگه آقا نباشم و قبول کنی بمونی!

بهی دوباره بیحواس به او زل زده بود، به چشمهایی که حالا آشناست و صورتی که بر خلاف تنش جای زخم ندارد

محمدعلی خوب دلیلش را میدانست! روزهای اولی که فهمید و بهی را شناخت او هم همین حال را داشت، بارها بی اختیار خیره نگاهش میکرد آنقدر که نگاه نکردنش سخت شد

بهی گیج پرسید
- چرا.. چرا اونجا بودین؟

محمدعلی بی ربط گفــت
- میای حرف بزنیم؟

بهی هنوز گیج بود با وجود فهمیدن اینکه محمدعلی همان است که سالهاست به او فکر میکرد نمیتوانست به خاطر شرایطش به او نزدیک شود
با سینه‌ای که حالا بیشتر میسوخت و تپشش تندتر شده بود اما احساسش بزرگ تر و زیباتر گفت

- حرف بزنیم هم شرایط من عوض نمیشه.. من خواهر زاده‌ی..

محمدعلی که میدانست چه میخواهد بگوید و از محدیث دلیل رد کردنش را شنیده و حالا میفهمید انگار دقیقا همان است برای راضی کردنش سریع گفت

- باشه، شرایط عوض نشه!

نگاه مردد بهی را که دید به ناچار برای پذیرفتنش که بتواند از خودش حرف بزند و محمدعلی را نشانش بدهد تا دیگر فقط نوه‌حاجی و آقای عمارت نباشد و نظرش را عوض کند شیطنت کرده گفت

- میشم همون برادر روزهای اول.. تو هم بیا جواب سوالتو بگیر! بدون هیچ درخواست و پیشنهادی! هـــوم؟

بهی سکوت کرد در سرش هزاران سوال درباره‌ی او بود که میخواست جوابشان را بداند، چیزهایی که محدیث نگفته بود و حتی شایعه هایی که گاهی نامفهوم درباره‌اش شنیده بود، اما هنوز نگران محمدعلی بود که به وضوح تغییر کرده! حالا که میدانست همان پسر است از رفتار خودش که بیشتر احساس نزدیکی میکرد هم باید میترسید

محمدعلی از سکوت مرددش به نفع خودش استفاده کرده سینی را برداشت در حالی که به سمت راهرو میرفت و میدانست حال بهی خوب نیست و بهتر است هر چه زودتر به اتاقش برود گفت

- بیا بریم... تا فردا شب فکراتو بکن که میای همه‌ی سوالهاتو بپرسی جواب بدم

خودش هم نمیدانست او که برای همه سکوت کرده چرا دلش میخواهد با بهی حرف بزند! فقط چون محدیث گفت باید خودش را ببیند، بشناسد تا فاصله را بردارد؟

ناگهان ایستاده چرخید چشم تنگ کرده شرور گفت

- هر شب باید چای بیاریـــــاا.. حواست هم باشه حاجی و محی نفهمن که کلا میذارمت تو خماری جوابتو نمیدم، اینجا من آقام کوتاه هم نمیام پذیراییت خوب نباشه جواب بی جواب!

دل بهی از همان چند جمله‌ی کوتاهی که درباره‌ی گذشته از او شنیده بود حالا که میدانست کیست گریه میخواست به زور لبخند زده سر تکان داد

روی جدیدی از محمدعلی میدید، کاملا مشخص بود سعی دارد دردش را پنهان کرده دردی که در صورت او هم نمایان است را نبیند تا شاید سوزشش برای هر دو کم شود و شاید فردا بتوانند درباره‌اش حرف بزنند!

بهی را به عمارت رسانده گفت

- حواست باشه میری اتاقت حاجی نبینتت!

نگران بود با این حال بهی که از صورتش پیداست سوتفاهمی شود که به خاطر دیر وقت بودن و رفتارهای جدید پدربزرگش

من بهی ام

که همه را مستقیم کف دست مادرش میگذاشت تا او را کنترل کند نتواند جمعش کند

بهی سرتکان داده وارد شد قبل از بستن در محمدعلی صدا زد

- بهـــــی؟

نگاه بهی هنوز روی صورتش قفل میشد

- میای دیگه؟

فکر کن نیاد اونم یواشکی😀

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

من بهی ام

#من_بهـــی_ام

#پارت_۴۴۴

باز بهـــی تنها سر تکان داد محمدعلی مهـــربان پرسید

- حالت خوبه؟

اینبار با لبخند سرش تکان خورده او هم مهربان شد

- بله آقا خوبم. بـــرم؟

گرمی نوری در سینه‌ی محمدعلی نشست، برای اولین بار " آقا " گفتنی برایش متفاوت بود انگار این همان آقای درستی بود که دلش میخواست فقط به عنوان یک مرد بشنود! نه بخاطر آقای عمارت بودنش، نه بخاطر ثروت پدربزرگش، این همان آقایی بود که میشد به آن اعتماد کرد

لبخند زده گفت
- برو به وقتش یه اسم توپ برات پیدا میکنم

بهی که با چشمهای براق لبخند زده در را بست به سمت خانه‌ی مادرش چرخیده به راه افتاد اما هر قدم یکبار برگشته ساختمان عمارت را نگاه میکرد، انگار نیرویی به سمت عمارت میکشیدش میخواست برود ولی نمیتوانست!

ایستاد! خیره به ساختمان عمارت چشم دوخت! چرا این ساختمان امشب انقدر تغییر کرده؟
چرا برخلاف این سالها امشب میل حضور در آن را دارد؟
چرا با وجود حال بدش از یادآوری‌هایش دلش فریاد از سر شوق میخواســت؟

بهی نه تنها شناختش که از دیدنش ذوق زده شد!
از دیدن اویی که بارها دیده بود و نگاه میگرفت خوشحال شد!
بهـــی امشب او را فقط محمدعلی دید!

دلش میخواست برگردد مسیری را که بهـی رفته بدون نگرانی برای آبروی بهـی برود!
چرا به مادرش قول داد وقتی میدانست زمان دیدنش چقدر سخت است؟
اصلا اگر بغلش میکرد مادرش می‌فهمید؟
دلش از زیر قولش زدن آشفته نمیشد؟
بهی با آن حال شوکه که چشم از او برنمیداشت اجازه‌اش را می داد؟

چند نفس عمیق کشید که سینه‌اش را به درد انداخت.. نگرانِ حال بهی بود که به خاطر خودش شوکه‌اش کرد، نگرانِ مادرش که گفته بود زود برمیگردد و مسلما تغییر حالش را میفهمد!

باید با محدیث تماس گرفته میگفت به بهـــی سر بزند، رو برگردانده به سختی مسیری که خندان آمده بود را نگران برگشت در را که باز کرد صدای حرف زدن مادرش را شنید

- باز چی شده؟ رفته قدم بزنه خب!

با ورودش گلبانو که گوشی به دست بود گفت
- گوشی.. اومد

گوشی را به سمت محمدعلی گرفته گفت
- آقات کارت داره

چیزی در سینه‌ی محمدعلی فرو ریخت، نگران از اینکه پدربزرگش که امیرعباس گفت خوابیده بهی را با آن حال دیده باشد و او باز راسخ دیگری شود گوشی رو گرفته روی مبل افتاد

- سلام

صدای حاجی میگفت که از چیزی عصبانیست
- سلام. من کی میتونم رو تو حساب کنم؟

زیر نگاه خیره‌ی گلبانو دستی روی صورتش کشیده گفت
- چی شـــده؟

صدای پدربزرگش بالاتر رفت

- اون لگن چیه گذاشتی پشت در باغ؟

منظور حاج وهاب را با همین جمله تماماً فهمید! بعد از جواب ردی که از بهی گرفت حرفی از خانه و ماشین و شغلش و مهلت هفت روزه‌ای که تمام شد نزده و او به امید اینکه حالا که دخترحاجی ردش کرده میتواند درخواستهای حاجی را رد کند چون اصل مطلب ناراضیست اتومبیلش را که بی رنگ از صافکاری تحویل گرفته به عمارت آورد تا به حاجی بفهماند همه چیز تمام است و چون رد شده لزومی نمیبیند به خواسته‌های او عمل کند ولی حرف زدن امشبش با بهی پشیمانش کرد!

اگر بتواند جوابش را از بهی بگیرد حاج وهاب محال است بدون رسیدن به خواسته‌هایش موافقت کند و باز باید هر چه قبول کرده بود را عملی کند

با آرامش گفت
- ماشینمـــه خـــب!

داد حاجی از خونسردی‌اش در آمد
- اون ماشینه؟ مگه قرار نشد عوضش کنی؟

- بله چشـــم فردا

حاج وهاب از جوابی که گرفت جا خورد! او هم قصد نوه‌اش را فهمیده بود که نمیخواهد حالا که رد شده شرطی را بپذیرد که ماشینش را با این وضع به عمارت آورده برای همین با خانه‌ی گلبانو تماس گرفته بود تا با او حرف بزند که اگر نپذیرفت گلبانو گوشش را کشیده حضورش محمدعلی را دست بسته کند

عاشقانه‌هایی نزدیک....❤

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۴۵

- چرا فــردا؟
- پس کــی؟ گذاشته بودم صافکاری گفت بیا ببرا! کجا می‌بردم؟

- اصلا چرا نگهش داشتی؟ ردش میکردی بره؟

- اونطوری رد نمیشه میخوره تو سرش!

حاجی عصبی از منظور حرفش تند شد

- بخــوره! مگه تو پولشو لازم داری که الافش شدی؟

محمدعلــی باز هم خوب منظورش را فهمید قرار بود از پول آن حسابهایی که حاجی تاکید میکرد مال اوست استفاده کند

کلافه زمزمه کرد

- نه، ندارم

- پس واسه چی چسبیدی بهش ولش نمیکنی وقتی الان پولش برات مهم نیســت؟

از تاکید دوباره‌ی حاجی و اینکه انگار فریاد میزد
" بهی قبول کنه یا نه تو شرطها رو پذیرفتی و من کوتاه نمیام"
لبهای محمدعلی از هم باز شد زیرکی پدربزرگش را میشناخت میدانست چرا با خانه تماس گرفته!

- گفتم که چشم! فردا

حاج وهاب با تاخیر از دوباره چشم گفتنش گفت
- باید همیشه با مادرت تماس بگیرم زودتر جواب میده، حواست هم باشه چند روز از اون یک هفته گذشته باید تاخیرش هم جبران بشه آقای راسخ!

محمدعلی شوکه از پیشروی و بی خیالی‌اش گفت

- عــه.. یعنی چــی؟ میتونستم قبول نکنما؟ رد کردین منم رد کنم و تمام!

حاج وهاب خندیده گفت

- مادرت هنوز اونجاست؟

محمدعلی نگاهی به گلبانو انداخت

- بله

- جرأت داری رد کنی؟

- ندارم؟؟

حاج وهاب که دنبال دلیل کارش بود با علم به اینکه میدانست اگر نوه‌اش نخواهد حتی حضور گلبانو هم اثر ندارد پرسید

- پس چرا رد نکردی؟

محمدعلـــی با صداقت برای اینکه وقتی بهی را می‌بیند نگرانش نباشد گفـــت

- چون هنوز نا امید نشدم

با لبخند اضافه کرد

- نوه‌ی شمام و یه راسخم مثل بابام نه؟

اینبار رو به پدربزرگش با افتخار گفت "بابام"
حاجی هم جا خورد لبخند زد اما جدی گفت

- پس میدونی مثل بابات کارت گیر منه؟ منم کوتاه بیا نیستم؟

محمدعلی کفـــری چشم بسته سکوت کرد

- مادرت هم بهت گفته از دخترم دور باشی که راحت باشه دیگه؟

- بله گفتن

- خوبه. پس بدون اگه الان رد نکنی دیگه نمیتونی رد کنی! حتی اگه نا امید بشی.. حتی اگه شوهرش بدم.. حتی اگه نذارم برای جواب گرفتن به روش خودت ببینیش وضعیت بین من و تو دیگه به دخترم ربطی نداره فهمیدی؟

محمدعلی جا خورده از حرفش که میگفت "میدونم چه نقشه‌ای داری" به خاطر حضور مادرش نتوانست آنطور که میخواهد جواب دهد به ناچار زمزمه کرد

- فهمیدم

- من راهو برات باز نمیکنم محمدعلی میبندمش! اینم فهمیدی؟

محمدعلی از کوره در رفته از شنیدن کلمه‌ی "شوهر" که انگار هنوز اکو میشد عصبی گفت

- نگفتین قبول کنم پارتی بازی میکنین؟ چی شد؟

حاجی از حالش خندید محمدعلی بهی را بیش از آنچه آنها فکر میکنند میخواهد تغییر حال دلش را دوست داشت اما نمیتوانست کاری بکند باید خودش بجنگد تا روزی که ماجرا را فهمید یادش باشد

- اون مال وقتی بود که دخترم بین من و تو بود ولی الان گفته نه و تو هنوز سر حرفت هستی! از نظر من دیگه بخاطر اون

نیست هر چی هست بین من و توئه که نومی و وارثم دیگه نیازی نیست بخوام قبول کنی یا نه، از نظر من تو الان وارثی و تمام! درباره‌ی بهی هم دخترمه و اگه دور و برش ببینمت یه غریبه‌ای که بد حالتو میگیرم آقای راسخ فهمیدی؟

محمدعلی شوکه از اینکه هر قدم عقب رفت حاجی پیشروی کرد سکوت کرد

- فهمیدی؟

تاکید حاجی به حرفش آورد

- باورم نمیشه! واقعا دارین انتقام میگیرین؟ فقط میخواستین تلافی کنین؟

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۴۶

با تردید گفت
- میدونستید.. میدونستید ردم میکنه؟

حاجی نگران از برداشت محمدعلی کمی عقب کشید
- نه. امیدوار بودم قبول کنه و تو شرطمو قبول کنی ولی حالا گفته نه! نمیخوام بخاطر پسرم اذیت بشه!

محمدعلی عصبی از حق بجانبی‌اش تند گفت
- پس تمومه. منم رد میکنم

حاج وهاب میخواست فقط به همین جا برسد، تا نوه‌اش که از گیر افتادن راضی نیست بداند او کوتاه نمی آید و باید تمام تلاشش را برای به دست آوردن آنچه میخواهد بکند تا روزی که فهمید بهی کیست یادش باشد خودش خواسته و او مخالف بوده

- باشه قبول. رد کن

محمدعلی از سرعتش در کوتاه آمدن جا خورد چشمهای گردش روی مادرش نشست که حاجی گفت

- فقط خودت به مادرت میگی و...
- آقاجـــــون!!

صدا زدن کفری‌اش که از دست حاجی و رفتارش بهم ریخته صبرش تمام شده بود گلبانو را نگران نزدیک تر کرد حاج وهاب اما خندیده گفت

- هنوز مونده.. خودت بهش میگی و وسایلتو جمع میکنی و صبح از عمارت میری! از فردا فقط کارمند منی اینطوری تمومه!

- چـــــرا؟؟!!!

چرای مبهوتش را حاجی جدی اما دلسوز جواب داد

- چون نمیتونم اجازه بدم اینجا بمونی و فقط به خاطر بهی چیزی که نمیخوای و آزارت میده رو قبول کنی اونم فقط بخاطر نزدیک بهی موندن تا بتونی راضیش کنی.. فکر میکردم قبول کنه ولی نکرد پس باید فکر بعدش هم باشم...

من بهی ام

با مکث اضافه کرد

- اگه بازم نا امید بشی چی میشه؟ من مقصر میشم نه دخترم که دوستش داری! من مقصرم نه خودت که نتونستی! منی که هشت سال زبونمو نفهمیدی و حالا بخاطر اون میفهمی اونم به اجبار! منی که بین پدر و مادرت بودم و یبار اشتباه کردم.. اگه قرار شد بمونی و شرطمو قبول کنی باید خودت بخوای و به خاطر خودت باشه تا اگه نا امید شدی یا بعدش اونی نبود که میخواستی! حداقل به خاطر خودت زندگی کرده باشی نه اجبار درخواست من و خواستن دخترم! اگه همه‌ی مسئولیتش با خودته! بسم الله...

سکوت و سرگردانی محمدعلی حاجی را ترغیب به پایان تماس کرد تا نوه‌اش درباره‌ی منظور حرف او فکر کند

- فکراتو بکن. هر اتفاقی ممکنه بیفته! پس قبلش خوب فکر کن محمدعلـــی! میدونی که میخوام گیرت بندازم پنهونش هم نمیکنم وقتی میدونی چقدر برای من مهم و قابل اعتمادی! خوب فکر کن که اگه گیر بندازم و تو به هیچی نرسی یا پشیمون بشی برای من فرقی نمیکنه، قرار نیست پسر حمیدُ، نومو ولش کنم چون از دخترم جواب رد گرفته! تو تا ابد موندگار میشی پس خوب فکر کن. صبح با جواب منتظرتم. شب بخیر

تماس که قطع شد گلبانو با اخم پرسید

- چی شده؟ چیو رد کردی؟

چشم بسته سکوت کرد فکر میکرد امشب از فکر و خیال تصویر آن صورت ذوق زده و چشمهـــای خیسِ مشتاق نتواند حتی ثانیه‌ای استراحت کند، فکر میکـــرد نیمی از راه را رفته،

حتی مطمئن بود میتواند بهـــی را راضی کند که میخواست همه چیز را بپذیرد و مثل محدیث عمارت برای بهی هم جای خوبی باشد وقتی خودش دیگر آقا نیست اما حاجی همه‌ی ذهن و افکارش را بهم ریخت او که انگار هنوز بدقلقی‌هایش را فراموش نکرده به خاطرشان نگران نتیجه و رفتار بعد از قبول کردن اوست اگر به چیزی نرسد!!

- محمدعلـــی؟

نگاه و صدای مضطرب مادرش را محکم جواب داد در حالی که به فکر شنا کردنی بود که محدیث میگفت

- رد نکردم. کاری میکنم اونم رد نکنه! من راسخم

گلبانو مردد پرسید

من بهی ام

- کیو میگی؟ آقات یا بهـــی؟

محمدعلی خندیده گفت

- اگه نمیزنی جفتشون

لبخندی روی صورت گلبانو نشست در حالی که دور میشد گفت

- آقات هیچ وقت ردت نمیکنه.. خوب میدونی چقدر براش مهمی! حواست هم به رفتارت با بهـــی باشه! هم قولت یادت نره هم اذیت نشه

محمدعلی غرق فکر دور شدنش را نگاه کرده با خود زمزمه کرد

- همین قولم امشب پدرمو در آورد که حسرت به دل برگشتم مادر من! چی بود شما خواستی چی میشد بغلش کنم؟ چرا این روزها حال و روزمو نمیبینی؟

***

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۴۷

ماشین را خاموش کرده برای تشکر سری برای مجید تکان داده پیاده شد قبل از آنکه بتواند تصمیمش را عملی کرده به سمت عمارت برود صدای گلبانو را شنید

- محمدعلـــی؟

با لبخند نگاهش کرده به ناچار به سمتش رفت
سه روز است که بعد از جواب دادن محکمش، حاج وهاب دست از سرش برنداشته و بخاطر اینکه برخلاف پذیرفتن تمام شرطهایش، نپذیرفت تا زمانی که پدربزرگش هست چیزی قانونی به نام او باشد حاج وهاب از ساختمان عمارت تکان نخورده تا به قول خودش برای تلافی زبان نفهمی‌اش او را مجبور به انجام تمام کارها کند، آنقدر که از کمبود وقت مجبور باشد در محل کار مانده هر شب چند ساعت از شب گذشته به خانه برسد و نتواند حتی پا سمت عمارت بگذارد تا تلاشی بکند!

حتی امروز که به خیال خودش با زرنگی به خاطر نبودن حاج وهاب نیمی از کارها را روی دوش سروش انداخت تا زودتر برگردد و بتواند به عمارت رفته دلش را با دیدن محدیث و بهی سبک کند رسول با تماسی زمان قرار ملاقاتهایی کاری را اعلام کرد که حاجی تلفنی نشسته در اتاقش در عمارت ترتیب داده و او موظف است به جای حاجی حضور داشته نتیجه‌اش را اطلاع بدهد

با اینکه زودتر از دو روز قبل رسیده اما باز هم شب شده و حضور مادرش یعنی حاج وهاب فهمیده و محال است بتواند به دیدن هیچ کدامشان برود

- سلام گلی مامان خودم

- سلام مادر، چرا انقدر دیر اومدی؟

- دیـــــر!! شبهای قبل که دیرتر رسیدم؟

- آره ولی آقات گفت امشب کارت کمتره زودتر میای! یه ساعته یه لنگ پا وایسادم برسی

- چیه؟ آقاجون ترسیده راه گم کنم سر از عمارت در بیارم؟

گلبانو تشر زد

- محمدعلـــــی..!!

- جـــــونم؟ آخه دورت بگردم میگین بهم اعتماد دارین بعد چهار چشمی مواظبین؟ اصلا بهی دختر شما که منو نمیخواد و میترسین اذیتش کنم! من خواهر ندارم؟ نمیخوام ببینمش؟ سه روزه جرات نکردم بهش سر بزنم از ترس برخوردتون!

- جرأت نکردی یا نذاشتن تا باز بگی چشم نوه‌حاجی؟

با صدای امیرعباس هر دو رو برگرداندند که ادامه داد
- اینطوری که فهمیدم حاجی یه جوری به چهار میخت کشیده که شدی پینوکیو و نخهات هم دست خودشه هر وری بکشه با کله میری!

- عبـــــــــااس..!!

داد گلبانو را امیرعباس بیخیال جواب داد
- بله؟ بذار بفهمه دارین چیکار میکنین!

محمدعلی که حس کرد امیرعباس باز حرفی دارد که عصبیست دست پشت کمر مادرش گذاشته به سمت خانه و ورودی هدایتش کرد امیرعباس پشت سرشان وارد شده متعجب پرسید

- صبر کن ببینم! خودت هم میدونی چی شده و ساکتی؟

سکوت محمدعلی را گلبانو جواب داد

- چی شده؟ باز با حاجی حرفت شده اومدی یه جور دیگه جبران کنی؟ انگار حاجی بد نمیگه که اگه تو دخالت نمیکردی محمدعلی انقــدر فرار نمیکرد؟

محمدعلی خسته بیخیال به حرفش خندیده امیرعباس گفت

- اگه یه روز با شوهرت حرفم نشد تعجب کن این یک! دو مگه دروغه حرفم؟ سه روزه مبهوت کارهاتون موندم! حاجیتو بتونم با اون ریاست و خودخواهیش هضم کنم تو رو کجای دلم بذارم عمه؟ سر چی تونستین مجبورش کنید؟ دختر جدیدتون هم که جواب رد داده دیگه واسه چی اینطوری مثل رسول فقط به حاجی میگه چشم؟ تازه جرأتم نمیکنه بره دیدن خواهرش؟

محمدعلی با لبخند اما دلخور قبل از آنکه گلبانو حال امیرعباس را بخاطر کلماتی که درباره‌ی حاجی بکار برد بگیرد زمزمه کرد

- اینو راست میگه! دلم براش یه ذره شده مامان

قبل از گلبانو امیرعباس جواب داد
- خاک تو اون سرت بدبخت! خودت هم میدونی چیکار میکنن؟ گفتم چی شده نو نوار شدی ماشین عوض کردی مدلش به جیب من نمیرسه! نگو به جز نخ‌هات افسارت هم دادی دست حاجی.. از خیر محدیثم گذشتی بینوا؟ کم کم صدای عرعرت تا اون سر شهر میاد!

[۲۰۲۱/۲۳/۷ AM۸:۱۱]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۴۸

وسط پذیرایی بودند که گلبانو به سمت امیرعباسی که از ترس حرفش به سمت اتاق محمدعلی گریخت خیز برداشت قبل از آنکه دست گلبانو برسد در اتاق محمدعلی را بسته با خنده از پشت در صدا بلند کرد

- میگم عمه یه زنگ بزنم شوهرت امشب بیاد اینجا بمونه؟ بخدا خیلی دلتنگشی شدی کپ اون! خوبه بدت میاد و ازش تقلید میکنی

محمدعلی خسته فقط نگاه میکرد بی توجه به گلبانو که نگاهش به پشت سر او بود و میخندید گفت

- بیا بیرون جونور میخوام برم دوش بگیرم خوابم میاد

تمام حواسش ناگهان جمع شده از تماس جسمی گرم که از پشت روی چشمهایش نشست از جا کنده شد اما از آویزان شدن کسی از پشت به گردنش که بوی تنش را خوب میشناخت و زمانی فقط با او آرام میشد فهمید کیست

به زور دستهای ظریفش را برداشته چرخید محدیث دوباره به گردنش چسبیده گفت

- منم دلم برات تنگ شده بود

محمدعلی خنده‌ی از ته دلی زده محکم بغلش کرد

- جان.. ببین کیو دارم!... کجا بودی جون من

محدیث سر بالا گرفته در جواب بوسه‌ی برادرش پچ زد
- الان دیگه جونت یکی دیگه است من نخودی‌ام

محمدعلی فشار دستهایش را بیشتر کرده زمزمه کرد
- نمیشه دو تا جون داشته باشم؟ من حریصم!

محدیث صورتش را در سینه‌اش پنهان کرده با شرم و شیطنت گفت
- من نباید جون یکی دیگه بشـــم؟

محمدعلی ذوق زده از دیدنش ناگهان به یاد رسول افتاده فشار دستهایش آنقدر زیاد شد که صدای محدیث را در آورد

من بهی ام

- دخترم انقدر پررو! لهت کنم؟

- آی آی...

گلبانو که فقط پچ پچ میشنید با صدای محدیث اعتراض کرد

- محمدعلی.. دلتنگی یا حرصی مادر؟ له کردی بچمو!

محدیث دوباره پچ زد

- اومدم کمک کنما.. بذار سالم بمونم!

محمدعلی که چشم تنگ کرد قبل از رسیدن گلبانو که با دیدن نوه‌هایش حواسش از امیرعباس پرت شده بود یقه‌ی محمدعلی را کشیده گفت

- میدونم دیوونه است ولی امشب هر چی گفت نه نگو کارتو راه میندازه!

سریع جدا شده گفت

- بیا بهت شام بدم

- نمیام شام نمیخوام... ولی اگه چای بدی میام

گلبانو با لبخند نگاهشان کرد دست محمدعلی دور شانه‌ی مادری که همیشه حواسش به دل او بود پیچید با بوسیدن شقیقه‌اش گفت

- چیکار کنم جبران بشه؟

گلبانو مهربان خندید

- میخندی جبران نیست؟ البته با چایی کمرنگ

با دیدن لبخند جاندار و چشمهای براق محمدعلی گفت

- ولی حق داشته آقات نمیذاشته بچمو ببینی!

- عـــه... چـــــرااا؟!

- زیاد ببینیش که چیزی ازش نمیمونه

با مهری مادرانه اضافه کرد

- بعد من چطوری گلپونمو عــروس کنم!

با صدای امیرعباس هر سه ایستادند

- هـــــووی نوه‌حاجــی؟ ننتو میگیری بیام بیرون؟

بجای محمدعلی محدیث جواب داد

- بیا من میگیرم اگه لال بشی!

- نمیشم بازم میگیری بیام؟

محدیث با لبخند رو به گلبانو گفت
- کاریش نداشته باشین یکم خله دیگه! عادی نشده براتون؟

صدای خنده‌ی هر سه نفر را صدای امیرعباس برید
- خل اون داداش بیریختته.. زودتر عروسش کن عمه خودم مورد بدبختشو پیدا کردم خفن درجه یک عرعرشم از پسرت بیشتره

جلو آمده با نزدیک شدن به محمدعلی که از حرفش اخم کرده بود گفت
- اوه.. اوه.. اوه.. چه بوی گندی میدی؟ طویله که نبودی؟

تا گلبانو تکان خورد دستهایش را بالا گرفته گفت
- جون عباست بو میده عمــه!

محمدعلی بی اختیار سر پایین گرفته با بالا کشیدن لباسش بو کشیده گفت

- میخواستم دوش بگیرم نذاشتی که! ولی انقدر هم بو نمیدم!

محدیث چشم و ابرویی آمده گفت
- ببخشید.. ولی راست میگه داداش منم بغلت کردم فهمیدم.. فکر کنم خیلی گرمت بوده!

محمدعلی نگاه خواهرش را میشناخت جمله‌ی آرامی که گفت را بخاطر آورد

کمک کردن امیرعباس یعنی تمام😁

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۴۹

قبل از عکس العملش امیرعباس بازویش را گرفته به سمت اتاق هلش داد

- دیدارت که تازه شد بیا برو تا بوی گندت خفمون نکرده.. دوش گرفتی همونجا بکپ ریش گرو گذاشتم آبجیمون امشب موندنیه تا صبح میشینیم برامون زار بزن!

محمدعلی وارد اتاق شده در را بست قبل از باز کردن دکمه‌های لباسش صدای پیامک گوشی متوقفش کرد

《 زود باهاش تماس بگیر تا اون بیرون یخ نزده! فقط یه ساعتاا، رفتی در اتاقتو هم قفل کن ننمون یقه‌ات نکنه بچــه!》

چشمش ماتِ پیامک امیرعباس بود تماس بگیرد؟ با کی؟ یک ساعت برای.....؟؟؟

گیج به سمت در رفت اما ناگهان از فکری متوقف شد! از تصور اینکه منظور امیرعباس بهــی باشد که بیرون مانده سریع گوشی‌اش را بیرون کشیده شماره‌ای را که چند روز بود با خود درگیر بود تا از ترس فهمیدن پدربزرگش و برخوردش با آن تماس نگیرد و آبروریزی نشود بدون ذره‌ای تعلل گرفت

از فکر اینکه بهی در این ساعت در تاریکی تنها بیرون باشد ضربان قلبش تند شده به نفس نفس افتاد بوق دوم نخورده بهـــی جواب داد

- سلام

نگران تند پرسید
- سلام. کجایی؟

بهی طلبکار جواب داد
- تازه بعد دو شب و چند ساعت کاشتنم تماس گرفتین میگین کجایی؟

محمدعلی بی توجه جدی تر توپید

من بهی ام

- میگم کجایـــــی؟

بهی برای در آوردن حرصش بیخیال گفت

- هیچ جا نیستم. دارم میرم اتاقم بخوابم. با اجازتون، شب بخیر

محمدعلی فهمید آن روی لجبازش بالا آمده کمی کوتاه آمده نگران گفت

- اذیت نکن.. نگفتم کجا میری که! الان کجایی؟

صدایش برای بهی مهربان بود دلش فرو ریخته آرام زمزمه کرد

- پشت در عمارت!

- اونجا چیکار میکنی؟

باز تندی‌اش زبان بهی را به کار انداخت
- گفتم که دارم میرم اتاقم بخوابم! اجازه هست آقا؟

- پس چرا اونجایی؟

داد بهی در آمــد
- ای بابا... هی من هیچی نمیگم! چه رویی داری شما.. دو شب منو تو تاریکی و سرما کاشتین الانم که تازه یادتون اومده میگین چرا اومدی؟!

محمدعلی که هنوز نگرانش بود تند گفت
- من کاشتم؟

بهی بیخیال جواب داد

- نه پس! عمه‌ی نداشته‌ی من بود گفت بیا جواب سوالهاتو بدم؟

محمدعلی که گیر کرده در حصار گلبانو و حاج وهاب فکر نمیکرد بهی بتواند خارج شود و بیاید، باورش نمیشد بهی هر سه شب آمده باشد تا با او حرف بزند
بی توجه به تمسخرش گیج و شاید کمی ذوق زده پرسید

- تو.. تو هر شب اومدی بیرون تا با من حرف بزنی؟؟

بهی از تعجبش جا خورد! محمدعلی حتی یادآوری رسول را هم فراموش کرده؟

دلشکسته از خود دیوانه‌اش که ساده لوحانه منتظر نوه‌حاجی مانده آن هم سه شب با ذوق و شوق برای گرفتن جواب

من بهی ام

سوالاتی که سه روز نفس برایش نگذاشته و هر بار با یادآوری اینکه محمدعلی همان پسر است هم خندیده هم اشک ریخته اما هنوز نتوانسته بود هضم کند گفت

- ببخشید... نباید میومدم. شبتون بخیر

محمدعلی سریع گفت

- الو.. الو..

- بله

از صدای ضعیف بهی فهمید او را رنجانده عذر خواست

- ببخشید.. نتونستم بیام هر سه شب تا همین ساعت بیرون بودم

بهی احساس کرد در حال سنگ قلاب شدن است زمزمه کرد

من بهی ام

- مهم نیست، خداحافظ

دوباره محمدعلی هول نگهش داشت

- الـــــووو.. بهـــی؟ قطع نکن!

از سکوت بهی و اطمینان از وصل تماس گفت

- اونجا وایسی حاجی می‌بینتت.. برو حیاط پشتی تا بیام

- لازم نیست آقا.. برید استراحت کنید، شبتون بخیر

- الـــــووو بهـــی...

محمدعلی یادش بره؟😉

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۴۵۰

- بله
- اذیت نکن.. بذار بیام بگم چی شده خب! باشـــه؟

سکوت بهی را که دل شکسته بود به رضایت تعبیر کرده گفت
- فقط برو حاجی نبینه، اومدم میگم چرا باشه؟

صدای آرام بهـــی را به زور شنید
- نمی‌بینن
- خوابیدن؟؟

صدایش از تعجب محمدعلی محکم تر شـــد

- آقا رسول که گفتن بهتون!

محمدعلی گیج پرســـید

- چی گفته؟ نمیفهمم چی میگـــی؟

- با آقا رسول حرف نزدین؟

- نه، دو سه روزه ندیدمش، فقط تلفنی حرف زدیم ولی چیزی نگفت که! اون طرف خبریه؟ طوری شده؟

بهـــی تازه گرفت محمدعلی نمیداند لبخند زده گفت

- اومدم بیرون آقا رسول منو دید... با آقا شریف با هم بودن.. آقا شریفـــو با یه عالم کاغذ و پوشه بردن اتاق حاج آقا.. گفتن تا یه ساعت سرشونُ گرم میکنن تا نیان پایین یا برن پشت

من بهی ام

پنجره که بفهمن بیرونم.. فکر کردم به شما هم گفتن که منتظر موندم!

محمدعلـــی از شیطنتِ معرفتی امیرعباسی که امشب رسول و محدیث را هم به کار گرفته خندیده برای کوتاه آمدن بهی گفت

- حله پس تکون نخور تا بیام

زود تماس را قطع کرد، نمیدانست چرا میخندد، چرا نفس نفس میزند، چرا عرق کرده تنش داغ شده، فقط چون بهی بخاطر او آمده؟؟

قبل از خروج به سمت کمد رفته پتوی نازک و سبکی از آن بیرون کشید با احتیاط از اتاق خارج شد صدای حرف زدنشان از آشپزخانه میآمد صدای بلند امیرعباس را که میگفت

- الان داره زیر دوش از خستگی عر میزنه

شنیده در را قفل کرده با زمزمه کردن

- جونور هفت رنگِ مفـــــید!

از خانه بیرون زد

با قدمهای بلند خود را به عمارت رساند، بهی را ایستاده کنار در زیر سقف کوتاه ورودی دید که خودش را بغل کرده آمدنش را نگاه میکرد

بعد از چند روز دیدنش هیجانی به تنش انداخته صدای کوبش بلند قلبش کر کننده بود، بی اختیار دندانهایش نمایان شد،

لبخند صادقی که شاید سالها با این همه شوق روی صورتش شکل نگرفته بود

با دیدنش لحظه‌ای خشکش زده ایستاد، عضلاتش از یادآوری قولش به گلبانو منقبض شده "لعنتی" پر حرصی نثار خودش کرده پتو را مشت کرد
چند متر فاصله‌ی نهایی را تندتر از دویدن قبلش با قدمهایی بلند طی کرد

بهی نزدیک شدنش را نگاه میکرد حتی در تاریکی و نور کم چراغهای باغ شوق نشسته روی صورت محمدعلی و برق نشسته در نگاهش را دیده ریزشی سنگین و لذت بخش را در سینه‌اش تجربه کرد، حس زیبای نشسته در سینه‌اش بالا آمده به صورتش منتقل شده لبهایش را کشید، از اینکه منتظرش

مانده بود خجالت میکشید، اما صورت محمدعلی میگفت اشتباه نکرده!

با رسیدن محمدعلی سر به زیر آرام سلام کرد، محمدعلی خندیده با شوق جواب داد

- سلام. خوبی؟

بهی هیجان زده فقط سر تکان داد محمدعلـــی سریع پتویی که بهی سوالی نگاهش میکرد را باز کرده بالا برد

- بیا جلـــو...

پتو را دور شانه‌های بهی انداخته جلوی سینه‌اش جمع کرد

- بگیرش یخ کردی!

بهی تنها پلک زد تا نم نشسته در نگاهش را از نگرانی محمدعلی که نفس نفس میزد و مشخص بود تمام راه را دویده پس بزند

خیره محمدعلی را نگاه کرده دولای جمع شده‌ی پتو را جلوی سینه‌اش مشت کرد

محمدعلی شبیه به پسر بچه‌ای شرور در حالی که دلش بغل کردنش را میخواست و به سختی نگاه گرفت تا عملی‌اش نکند بی درنگ دست بهی را گرفته با خود کشید

– بدو.. بدو که اینجا امن نیست ببیننت سر منو میذارن رو سینه‌ام!

_

جان خلوت و تنهایـــــی...😍

دعاش به جون امیرعباس😂

[۲۰۲۱/۲۳/۷ AM۸:۱۱]

#من_بهـــی_ام

#پارت_۴۵۱

بهی شوکه از حرکتش و تماس دستهایشان دنبالش کشیده شده برای پرت کردن حواسش از دست بزرگ و داغِ مردانه‌ای که گرم دستش را میفشرد به خاطر رفتارش لبخند زده پرسید

- چرا؟ چی شـــــده؟

محمدعلـــی حالا که نمیتوانست بغلش کند مشتاق فشاری به جسم ظریف میان دستش آورده گفت

- بیا بهت میگم.. حکومت نظامی حاجی رو شکستم، با رفتنم به استقبال عزراییل یکی حساب میشه اونم با وضعیت الانمون!

- حکومت نظامـــی؟

- آره آره.. بیا رسیدیم جای امن بهت میگم

بهی با دیدن مسیر خانه‌ی گلبانو ایستاد! گلبانو روز آخر زمانی که آنجا را ترک میکرد تمام تعصبات و حساسیتهایش را یکبار دیگر برای او بازگو کرده گفته بود تا زمانی که در عمارت است مادرش میماند و باید رعایت کند و او قول داده بود! اما بخاطر حسش به محمدعلی و گرفتن جواب سوالهایش زیرش زده،

حالا اگر این ساعت از شب او و محمــدعلی را در این وضع میدید با آن جواب نه‌ای که داده باید از شرم آب میشد

- چی شــد؟؟

جواب سوال محمدعلی را به خاطر اینکه ایستاده بود معذب داد

- اونجا نــه...!

- کجـــا؟؟

- خونه‌ی حاج خانوم دیگه!

محمدعلی خندید

- اونجا نمیریم که! بیا.. بدبختیم یکی دوتا نیست! مادرم هم با من ببینتت باز سرم رو سینمه بدتر از حاجی گوش تا گوش بی ملاحظه میبره

بهی دوباره ایستاد با اینکه دلیلش را شاید بخاطر گلبانو و تعصباتش میدانست اما با اخم پرسید

- چـــــرا؟؟ مگه مــن....

محمدعلی اجازه‌ی کامل کردن جمله‌اش را نداده کشیدش، قلبش از این یواشکی که هنرِ زرنگی و شرارت امیرعباس بود کف دستش گرم و تند نبض میزد

- بیا دختر.. بیا بهت میگم.. وقت نداریم بیا تا نگرفتنمون!

بهی را به حیاط پشتی کوچک و نقلی خانه‌ی گلبانو برده از پله‌های قدیمی و پوشیده با طاق ضربی فرو رفته در اتاقک کوچکی چسبیده به دیوار بالا میکشید به پشت بام که رسیدند با نفس آسوده‌ای که کشید بهی را کنار دیوار خرپشته‌ی پله‌های اصلی ساختمان خانه‌ی گلبانو کشاند

- بیا... اینجا امنه... بشین

بهی لبخند به لب نگاهی به اطراف انداخت خرپشته کاملا جلوی دید را گرفته ساختمان عمارت دیده نمیشد حتی از پشت بام خانه‌ی گلبانو هم نمیشد آنها را دید که روی پشت بام آن اتاقک کوچک قدیمی نشسته‌اند و احتمالا از ساختمان قبلی به جا مانده نوسازی و تخریب نشده، فقط قسمتی از باغ و در ورودی و خانه‌ی سرایداری مجید دیده میشد

من بهی ام

- بشین دیگه!

در خود جمع شده پتو را بیشتر به خود چسبانده نشست،
محمدعلی چهار زانو روبرویش نشست
بی طاقت با صورتی خندان و باز شده از سر حس هیجان
نشسته در قلبش خیره بهی را نگاه میکرد!

انگار که بخواهد هر ثانیه یک تصویر ثبت کند حالا که نمیداند دفعه‌ی بعد کی میتواند از این فاصله ببیندش و بدون دلهره از حضور کسی یا حتی حس خودش که هنوز گاهی فکر میکند برایشان راسخ است نگاهش کند

بهی معذب پرسید

- چیــزی شــده؟

محمدعلی سرتکان داده برای تخلیه‌ی احساساتش بی درنگ گفت

- خیلی دلم میخواست ببینمت. باورم نمیشه اومدی. دلم برات تنگ شده بود. حالت خوبه؟

بهی برای رهایی از این نگاه خیره‌ی گیرایی که سخت بود نگاهش نکند با طعنه گفت

- برای همین سه شب یادتون رفت که گفتین بیا؟

محمدعلی دست جلو برد تا دستهایش را گرفته توضیح دهد اما بهی سریع دست زیر پتو کشیده پلک بست

معذب و خجالت زده لب زد

- درست نیست.. من به مادرتون قول دادم.. اگه نداده بودم هم خودمون میدونیم که... اشتباهه!

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۵۲

محمدعلی نفس زنان لب زیرینش را به دهان برده پنهانش کرده گزید میدانست حق با بهیست و قول داده بود برای توجیه این سه شب باید می پرسید تا سر حرف را باز کند

- به گلی مامـــــان؟!

بهی سرتکان داد شرمنده اما با صداقت گفت

- بله، روز آخر که از اینجا رفتم قول دادم حواسم به نامحرمی باشه.. با هیچ کدوم تنها نباشم.. حالا.. هستم.. لطفا نذارید دو تا قول بشکنم.. الانم که اومدم معذبم که زدم زیرش.. ولی.. باید جواب میگرفتم.. گیجم..

جوابش همان بود که محمدعلی میخواست

- پس فقط به من گیر ندادن به تو هم گفتن تا نتونم قرقـــو بشکنم آره؟

با دیدن نگاه گیج بهی از رفتار پدربزرگ و مادربزرگش گفت که از زمانی که جوابش را داده چقدر تغییر کرده‌اند! از دخترم گفتنهای حاجی و تلاشش برای دور کردن او حتی به قیمت بیهوش شدنش از خستگی کار زیاد یا باج گرفتن و تهدید کردن وارث شدنش، از تذکر های هر روزه‌ی مادرش درباره‌ی اذیت نشدن او و در نهایت مراقبت هر دویشان برای نزدیک

نشدن او به عمارت حتی آوردن محدیث و بریدن تنها بهانه‌اش برای سر زدن به آنجا!

- حالا فهمیدی چرا نتونستم بیام؟ چرا گفتم با من ببیننت سرم رو سینمه؟ یادم نرفته بود! ولی نتونستم بیام، یه جوری مراقبن انگار میترسن بدزدمت!

برای آرام کردن نگاه فراری بهی که معذب بود از رفتارهایی که به خاطر جوابش با او داشته‌اند و حواسشان بیشتر از او به بهـــــی بوده که تذکرها خودش دلیلش بود ولی باز هم بهی به دیدنش آمده با لحن شوخـــی گفت

- بفهمن دورشون زدم و دیدمت اینبار حتما پرتم میکنن بیرون! هر چی نباشه من یه راسخم! راسخ‌هام سابقه داااار

- سابقـــــه دارین؟!؟!

محمدعلی از برداشتش که از نگاه شوکه و صدایش مشخص بود خندیده گفت

- آررره.. بدجـــــــوورر!! بذار از اولش بگم.. از اول اولش که چرا یه راسخم و نوه‌ی حاج وهاب ارجمند که به خون راسخها تشنه است ولی گفته منو تا ابد ول نمیکنه!.. اینطوری لازم نیست سوال کنی به جواب همه‌ی سوالات هم یکی یکی میرسی! خوبـــه؟

بهی که میخواست هر چه سریع‌تر سر حرف را باز کند تا در تنهایی با او کار به جایی نرسد که نباید و نگران رفتارش نباشد یا بعد از رفتن پایه‌های احساسی که سعی در سست کردنش

داشت محکم تر نشود در حـالی که نمی‌دانست کار بجایی میرسد که خودش با شوق به دیدنش بیاید گفت

- خوبه

محمدعلی با یک چرخش جلو رفته کنارش به دیوار تکیه زده نشست تا هم راحت تر حرف بزند و هم صورت معصومی که دلتنگش بود و چشمهایی که دلش میخواست خیره نگاهشان کند حواسش را پرت نکند یا از شور نشسته در دلش خطایی نکند وقتی در همین چند لحظه چندین بار نزدیک بود دستهایش را به کار انداخته دلش را صفا بدهد که نگاه دقیق بهـی روی حرکاتش یعنی او هم متوجه‌ی این حالش شده که در خود جمع شده تکان نمیخورد

دلش نمیخواست فرصتش را از دست بدهد یا آخرین باری باشد که او را برای حرف زدن میبیند و بهی دیگر به او اعتماد نکند

چشم بسته شروع به حرف زدن کرد، از خانواده‌ی پدری و پدرش حمید راسخ، حمیدی که به گفته‌ی پدربزرگش با همه‌ی خانواده‌اش تفاوت داشت، جنم داشت، مرد بود و پدربزرگش باور نکرده نپذیرفتش ولی پدرش با رفت و آمدهای مکرر توانسته بود دل مادرش، گلپونه، دختر حاج وهاب را با خود همراه کرده او را با خود ببرد اما حاج وهاب با رضایت دادن به ازدواجشان مادرش را برای همیشه از خود راند!

از خوشی دنیای کودکی‌اش گفت که دوامی نداشت و با بیماری مادرش که دیر مطلع شدند و بیماری پیشرفت کرده به جوان مرگ شدنش رسید و در سن هفت هشت سالگی یتیمش کرد

از پدرش که عاشقانه مادرش را می‌پرستید و بعد از رفتنش با غم سینه سوزش تنهایی برای فرزندانش با تمام توانش پدری و مادری کرد تا آنها غمش را نفهمند

[AM۸:۱۱ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۵۳

از حضور مرجان.. زنی که زندگیشان را بهم ریخت و فقط همسایه‌ای مهربان بود که در نهایت پدرش از ناچاری تنها برای نگه داری از فرزندانش صیغه‌اش کرد تا از او و محدیث بدون اذیت شدن از حضورش مراقبت کند اما زندگیشان را آتش زد!

زنی دو رو و بی‌صفت که فقط به او و محدیث محبت کرده بود تا دل پدرش را نرم کرده خیالش را از مطمئن بودن خودش راحت کند و به خاطر فشارهای زیادی که پدرش در آن روزها تحمل میکرد همه‌ی زندگی پدرش حمید راسخ را که به زحمت و به سختی ساخته بود با استفاده از اعتمادش با گرفتن چند امضا در بد حالی پدرش با خود برده ناپدید شـــد!

از هجوم همه‌ی بدبختی های عالم که بعد از رفتن مرجان با مرگِ پدر خسته و خواب آلودش پشت فرمان روی سر او و محدیث نازل شد..

از درد حضور در خانه‌ی عمه‌ای که هرگز در خانه نبود و تنهاییشان با شوهر عمه‌ی خماری که حتی نگاهش او و محدیث را میترساند..

از تلاش جاهلانه‌اش در کودکی برای ورود به عمارت کیایی که فکر میکرد جای خوبی برای خواهرش بوده از دست شوهر عمه‌اش نجاتش خواهد داد..

از مرگ ناگهانی بهمن کیایی و جهنم شدن بهشتی که چند ماه در آن در آسایش زندگی کردند به خاطر نفرتی که بهروز کیایی از او داشت و نمیدانست چرا!

از تلاشش برای آسایش خواهرش در آن عمارت شده به قیمت زجر کشیدن خودش...

تمام مدت خیره به روبرو با صدایی پایین که سعی میکرد نلرزد، عصبانی نشود، داد نزند و دختر مبهوت و ماتم زده‌ی کنار دستش را نترساند و باز دیوانه نشود حرف زد

شروعش سخت بود اما بی آنکه بفهمد درست مثل روزی که با حاج وهاب حرف میزد در آن غرق شده با هر جمله‌ای جمله‌ی بعدش بی اراده به زبانش آمده بود

با آنکه سعی کرده بود خلاصه و بدون یادآوری یا به زبان آوردن درد سخت تنهایی‌اش حرف بزند اما حرف زدن درباره زنی که سالهانفرتش از او که حتی صورتش را خوب به خاطر نداشت پشت نگاهش نگه داشته بود تا کسی نفهمد جانش را به آتش کشید!

زنی که روزهایی در کودکی باورش داشت! زنی که خاله صدایش میزد!
زنی که اگر مثل مادرش، مثل گلبانو، مثل بهی... زن بود و حرمت محرمیت با پدرش را نگه داشته فقط به خاطر پول زیر

پا نگذاشته بود شاید کار او و محدیث هرگز به عمارت کیایی نمی کشید!

شاید پدرش با آن حال بد آن روزهایش که حتی قبل از رفتن مرجان نمیتوانست مثل قبل به کارش برسد برای گذراندن زندگی و تامین خرج فرزندانش با ناپدید شدن او با آن حال گیج مجبور به ساعتها نشستن پشت فرمان نمیشد وقتی هنوز غم سنگین رفتن مادرش را داشت و همه‌ی دوستانش رهایش کردند و فرزندانش را با منت به عمه‌یشان سپرده حتی مخارج خانه‌ی عمه‌اش را با مشقت میداد

بهی میدید هر چقدر محمدعلی در حرف زدن جلوتر میرود و به زمان رسیدن به خانه‌ی کیایی نزدیک میشود بدنش بیشتر میلرزد دستهایش مشت شده مرتب قصد برخواستن دارد اما نمیتواند حرکت پاها و زانوهایش را کنترل کند! سرش را آرام

به دیوار میکوبد و هر بار شدتش بیشتر میشود صورتش کبود شده چشم بسته با دندانهای چفت شده با حرص و به زور کلمه به کلمه حرف میزند اما با رسیدن به بهمن کیایی آرام شده با حرف زدن از بهروز کیایی و دلیل رفتارش دوباره آتش میگرفت

مرد روبرویش مثل او ثروت را دوست نداشت ثروت در زندگی برایش شانس نیاورده بود مثل او که پول دوستی دایی‌اش هر بار برایش خفت داشت!

نگران از حالش صدا زد

- محمدعلـــی؟

محمدعلی میان کابووسِ درماندگی و تنهایی‌اش در عمارت کیایی درست روبروی کیایی ایستاده بود

با صدا زدن بهی انگار نسیم خنکی را روی سینه‌ی آتش گرفته و سوزانش حس کرد چشم باز کرده سرچرخانده نگاهش کرد

دلیل اینکه دلش حرف زدن با بهی را میخواست چه بود؟ چرا حس میکند حس نگرانی و اشتیاق حتی سوز دلی که از نگاه بهی دیده میشود را هرگز در هیچ نگاهی در رابطه با خودش ندیده؟ چرا اینبار دلش نمیخواهد سکوت کند؟؟

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۵۴

نگاه بهی روی چشمهای سرخ شده‌اش ماند!
فکر نمی‌کرد حرفهایش انقدر دردناک باشد!
فکر نمی‌کرد با وجود نوه‌حاجی بودنش آنها را فراموش نکرده به آرامش نرسیده باشد که حرف زدن اینقدر آزارش دهد!

خیال می‌کرد همه‌ی درد زندگی گذشته‌اش مربوط به زمان حضورش در عمارت کیایی باشد! آن هم فقط بخاطر کتک خوردن! ولی نگاه محمدعلی و عکس العمل بدنش چیز دیگری می‌گفت! آن هم وقتی هنوز همه را به زبان نیاورده!

فکر نمی‌کرد قبل از آن هم در سن کودکی چنیـــن سوزی به دلی که در این لحظه از چشمهای ماتش میخواند که انگار سرما زده است نشسته باشد!

او که مادر نداشت و فقط خاله‌اش را مادر میدانست در سن اکنونش اگر بفهمد مادرش در آن حال و آن شرایط است توان تحمل ندارد محمدعلی چطور در آن کودکی آب شدن ذره ذره‌اش را زیر نگاه تر و عاشق پدرش دیده؟

برایش قابل هضم نیست! چطور دنیا با وجود زنهایی مثل گلبانو که برای همه مادری میکنند با وجود کسی مثل خاله‌اش که با همه‌ی مشکلاتش دختر خواهرش را رها نکرد، زنهایی مثل آن مرجانی که محمدعلی میگفت هم دارد؟! که زندگی‌ای را به آتش کشیده کودکانی را چند روز در خانه بی پناه رها کنند که چند روز را در ترس رها شدن و تنهایی سر کرده و بعد با بازگشت پدرشان از بیمارستان بفهمند زندگیشان توسط همان که محبت میکرد و مادر شده بود به غارت رفته و باید خانه‌یشان را هم به خاطر طلبکارهای بجا مانده بفروشند

از نگاه خسته‌ی محمدعلی قلبش تیر می‌کشیـــد میتوانست این قلب سرما زده را گرم کند؟

بی توجه به رابطه‌ی بینشان بی توجه به اتفاقهای گذشته و اینکه میخواست فقط از او دور باشد تا دست همه کوتاه شده محمدعلـــی در امان بماند برای آرام کردنش با محبت گفت

- دیگه نگو.. حالت خوب نیست.. من نمیتونم دستتو بگیرم یا کاری برای آروم شدنت بکنم.

با مکث در ادامه جمله‌ای که زمانی محمدعلی گفته بود را به زبان آورد

- من خواهرت نیستم... نمیخوای خواهرت باشم، پس نمیتونم!

نگاه سرد و تلخ محمدعلی از درد نشسته در سینه‌اش خیره به صورتی که میگفت

" نگران توام که کمی کوتاه آمده ام "

جان گرفته گرم شد، سیاهی مردمک هایش به برق ماتی نشسته کلافه از صبری که اینجا به کارش نمی آمد لب زد

- فقط اگه.. چشمهاتو ببندی بسمــه

چه میخواست از جان خودش! اگر بهی چشم نمیبست و میگریخت چه میکرد با دلش؟

بیچاره از حرفی که بی اراده از دلش کنده شده بر زبان جاری شد منتظر عکس العمل بهــی نفسش حبس شد

لبخند محوی روی صورت بهی نشسته آرام پلک بست

پوست صورت محمدعلی از این اطمینان در این تنهایی که بهـــی قبل از شروع حرفهایش گفته بود گلبانو تذکر داده کشیده شد

صدای طبلی که در سینه‌اش بود کوبنده‌تر شد نفسش تند شده زمزمه کرد

- دیوونه‌ای؟

بهی به سختی صدایش را شنید با وجود ضربان بالا رفته‌ی قلبش، به خاطر برداشتش از حرفهایی که تا اینجا شنیده بود پچ زد

- نه.. تو فقط محمدعلی هستی!

من بهی ام

خودش خوب میدانست برای حال دل ویران مرد روبرویش که خوب میدانست همه‌ی فکر و ذهنش مدتهاست مال اوست چشم بسته، حتی اگر محمدعلی از این فرصت نهایت استفاده را ببرد عقب نمیکشد
مرد روبرویش میخواهد ویرانی را بسازد در تلاش است اما خسته...

چشم که باز نکرد محمدعلی با تردید دست لرزانش را بالا آورد پشت انگشت اشاره و میانه‌اش را نرم روی گونه‌ی سرد بهـــی کشیده انگار جان گرفت

پلک بهی فشرده شده قلبش از جا کنده شد اما چشم باز نکرد

محمدعلی چند بار انگشتش را بالا و پایین کرده دوباره نفسش تند شد، دلش میخواست جراتش را داشت تا با کف دو دست صورتش را قاب گرفته چشمهایش را می‌بوسید!

اما نداشت...

با وجود اینکه بهی را بارها لمس کرده بود اما حالا با دیدن این میزان از اطمینانی که در رفتار بهیست از خودش ترسید!

ترسید خرابش کند

ترسید از دستش بدهد

دلش حتی بوسیدن جایی که لمس کرد را میخواســت

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــی_ام

#پارت_۴۵۵

دستش بالاتر رفته با نوک انگشت به نرمی و با لمسی که بهی کم جاندارتر از قبل حسش کرد پشت پلک و مژه‌های بهی را لمس کرد جایی که نمیشد ببوســد
به سختی جان کندن دست عقب کشیده بدن کرخت و درمانده‌اش را کنار کشید!

باید از این الهه‌ی دیوانگی که دیوانه‌تر از خودش بود فاصله میگرفت

بهی عقب رفتنش را حس کرده لبخند به لب در حالی که دلش میخواست برخواسته فرار کند و بدن لرزانش را نجات دهد با صدایی مرتعش پرسید

- باز کنم؟

محمدعلی شوکه از برخوردش در حالی که میدانست چقدر برایش سخت است بی صــدا خندید

بهی با شیطنت یک چشمش را باز کرده گفت
- عه هنوز هستین؟ فکر کردم حاج خانوم اومدن فرار کردین!

سینه و شانه‌های محمدعلی تکان خورده دندانهایش نمایان شد
" سخت ترش نکن! شیرین تر نشو دیوونه.. قول دادم! "

بهی به شرارتش ادامه داده گفت

- میخندی نوه‌حاجی؟ بفهمن سرت رو سینته من بخت برگشته مقصرشم! دختر حاجی بودن هم به کارم نمیاد حاج خانوم پوستمـــو جلو چشم همه میکنه

محمدعلی باز "دیوانه‌ای" نثار صورت شرورش کرد
بهی با چشمهایی که نمیدانست محمدعلـــی چقدر واضح مهر نشسته در آن را میبیند لبخند زده گفت

- من میخوام جواب سوالهامو بگیرم.. میخوام بفهمم تا آروم بشم تا برسم به آخر خوشش و دیگه نگران تصویری که یادم نمیره نباشم ولی نمیخوام شما رو اذیت کنم، نمیدونستم انقدر اذیت میشید ببخشید که برای شما با اون بهی بودنت بهی نبودم

محمدعلی از رفتارش جا خورد! فشار زیادی را تحمل میکرد باورش نمیشد حرفهایی که هر زمان دیگری زده بود و چند روز همه دیوانگی‌اش را بخاطرش میدیدند این دختر با یک حرکت از شانه هایش برداشته حتی بخنداندش تا بگوید قصد آزارش را نداشته حتی سعی کرده کمکش کند و با وجود دیدنش هنوز نگران او در گذشته است!

با صدایی گرفته گفت

– اذیت نشدم.. یعنی خیلی اذیت نشدم.. با تو هیچ وقت اذیت نمیشم

گونه‌های بهی از لمس محمدعلی گر گرفته بود سعی کرده بود در رفتارش تغییری ایجاد نکرده به روی خود نیاورد اما با حرفش با صورتی سرخ سر به زیر شد و محمدعلیِ کنده شده از گذشته‌ای را که به حال کشاند برای تغییر حال و هوایش و

معذب نبودن بخاطر حرکتش و حرفی که زد مجبور به حرف زدن کرد

- منظورت از بهی نبودم چی بـود؟

بهی خیره به صورت بی جانش که سعی داشت به حالش بی توجهی کند و بگوید خوب است گفت

- نگفتم نبودم! گفتم برای شما نبودم

محمدعلی ذوق زده از برداشتش تکانی خورد نفسی گرفته به سمتش چرخید مردد پرسید

- خب.. یعنی چی برای من نبودی؟ قراره باشی؟

بهی هم مثل او برای تغییر حالشان تلاش کرد با خنده‌ی با نمکی گفت

- نوه‌حاجی خیلی بی دقتی ها.. عین حاج آقا همه چی به نفع خودی! یعنی چی آقای عمارت حواسش به اسم دختر جدید حاجی نباشه؟ فکر کنم به شما بیشتر از همه گفتم من بهی‌ام!

محمدعلی کنجکاو و گیج پرسید

- خب؟ چرا میگی برای من که بودم بهی نبودی که خیال کنم میخوای باشی نامــرد!

بهی گلگون شده از حرفش تلاشش را کرد بی توجهی کند نگاه مسخره‌ای روی هیکل مرد کنارش چرخانده گفت

- کلاس چندمی؟

محمدعلی شیطنتش را فهمیده با حس شیرینی که چند دقیقه‌ای در حال جان گرفتن بود خنده‌ی صدادار و کوتاهی کرد
- این ترمو احتمالا مشروطم ترم قبلو حساب کنم؟

- میخندین؟ موندم با این سطح سوادتون حاج آقا با چه امیدی زندگیش رو سپرده بهتون! حواستونو جمع کنید اینجوری که بوش میاد احتمالا رو به ورشکستگیه دنبال یکیه بندازه گردنش طبیعی جلوه کنه با وجود شما همه بهشون حق میدن البته آخرش هم شما با این سوادت میگی مقصرش من بودم که گیرت انداختن!

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

من بهی ام

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۴۵۶

شانه‌های محمدعلی از این شرارت تکان خورده سعی کرد صدایش بالا نرود آرام تر که شد از لذت هم صحبتی با بهی که همه‌ی سنگینی گذشته و خستگی امروز را برده بود دوباره پرسید

- یعنی چی حالا؟ نفهمیـــدم!

بهی نگاهی به آسمان انداخته گفت

- خودت به دادم برس سطح سوادش بخور بخواب بوده

رو به محمدعلی که لبخند به لب با چشمهای براق نگاهش میکرد چرخیده گفت

- من بهی ام!

شیطنت محمدعلی هم گل کرد

- خب باش.. منم محمدعلی ام! مغرور چقدر میگی؟

اینبار بهی خندید بلند و صدا دار، بی توجه به جایی که بودند در حالی که متوجه‌ی لذتی که محمدعلی از در کنار او بودن میبرد نشده گفت

- قبول کن خنگی نوه‌حاجی! منظورم معرفی کردن خودم نیست! منظورم معنی اسممـــه! معنی بهـــــی! سوادت قد میده؟

محمدعلی خیره به چشمهایش برای اینکه بگوید این روزها چقدر حواسش به همه چیز او بوده صدای گرفته‌اش را پایین آورده گفت

- بهی یعنی سعادت، مثل حال و روز من وقتی پیدات کردم. یعنی خوب بودن مثل تو، یعنی زیبا مثل تو، یعنی خوشبختی مثل حال الان دل من، یعنی "جون گرفتن دلم..." بهی یعنی نیک، یعنی خیر، یعنی عافیت، یعنی سلامت، یعنی هر چیز خوبی که میخوای، بهی برای منِ هیچی ندار یعنی همه چی... همـــه چـــی!

لبخند از روی صورت بهی پاک شده مات ماند محمدعلی پیروز از رنگ نگاهی که توانست با جملاتش به چشمهای بهی بنشاند پرسید

- بهی برای تو یعنی چی جونِ دل؟

بهی نگاه گرفته ساکت و سر به زیر تکان نخورد! محمدعلی فهمید با جملاتش چه کرده و باز زبانش قفل شده

با آرنج ضربه‌ای به بهی زده گفت
- خوابیـــدی؟ بگو دیگه!

بهی سر بالا کشید اما چشمهایش که سعی کرده بود وقت حرف زدنش خیس نشود از حجم احساسی که امشب محمدعلی صادقانه و بی پرده به او منتقل کرده بود نم برداشت زمزمه کرد

- بهی‌ترین... من بهی‌ام بهی‌ترین برای خودم.. خوب‌ترین برای خودم، برای زندگیم.. برای مادرم.. برای خواهرم محدیث.. برای

حاج خانوم.. برای حاجی.. حتی بهی‌ترین برای نافع.. سعی کردم برای همه بهی‌ترین باشم.. بهی ترینی که از خودم سراغ دارم ولی بیشتر از همه برای خودم بهترین باشـــم، بهی برای خودم!

نگاهی به محمدعلی انداخته گفت

- ولی برای شما نبودم.. فقط تو فکر جواب سوالم بودم.. به فکر اون تصویر.. به فکر کم شدن دردم از یادآوریش.

حرفهایش جملاتی که صادقانه به زبان آورده فکر کرد کار اشتباهی بوده و باید بهتر باشد برای محمدعلی که میدید چقدر سعی دارد برای او هم آن بهی‌ای که میگوید باشد بهترین بود

دوباره آرنجی به بهی زد تا نگاهش کند با شیطنت گفت

- همیشه برای من خسیس و بدجنسی... ولی نفهمیدی و بازم برام بهی بودی

بهی که لبخند زد ادامه داد

- البته سوادت هم نم داره بهی معنی بهی ترین نمیده که تو فکر کنی خوب ترینی! اون "ترین" آخرشو بردار

- میده

- نمیده بیسواد نمیده!

بهی متوجه شد در تلاش برای تغییر جو است و از عمد از کلمه‌ی بی سواد استفاده کرده، همراهی‌اش کرده اینبار او با آرنج زیر پتو مانده‌اش به محمدعلی ضربه زد

- میده چون بهی از نظر من یعنی از همه بهتر پس همون بهی‌ترین و بهترین و خوب‌ترین و هر کلمه‌ی هم معنی رو شامل میشه نشه هم "مهم نیست" اسم خودمه "دوست دارم" اینطوری معنیش کنم حالم باهاش خوبه به هیچکسم هیچ ربطی نداره به هیچ‌کس، مخصوصا نوه حاجی!

محمدعلی شرور خندید حق با او بود میتوانست برای خودش هر طور که بخواهند معنی‌اش کند

- با اینکه حس میکنم هر چی بیشتر معنی کنی بیشتر پیش میری و چند دقیقه دیگه نمیشه غرورتو جمع کرد ولی باشه تو بهترین، باشه هر طور دوست داری معنیش کن اسم خودته ولی منم هر طوری دوست دارم معنیش میکنم صدات میزنم بِه خوبه؟ بهترین بِــه هم هستی دیگه؟ شیرینی؟

من بهی ام

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۴۵۷

کلمات " همه چـــــی " و "جون دل" که با چشمهای براق خیره به بهی گفته بود هنوز در سر بهی تکرار میشد، در حالی که حال محمدعلی را که مثل خودش در عمارت راحت نیست از چشمهایش نخوانده بود گفت

- نه نیستم برای شما امشب فقط تلخی داشتم ببخشید

لبخند محمدعلی محو شده قفل صورت بهی ماند میفهمید بهی هنوز در گذشته‌ی او و تصویری که از او دیده مانده و از برخورد و رفتارش مشخص است سالها به آن فکر کرده

- آره تلخه. ولی تموم شده حتی ممکنه شیرین بشه مثل تــو!

خندیده اضافه کرد

- تازه دارم ازش سواستفاده هم میکنم مختو بزنم! فکر نمیکردم بدبختی هام یه روز به کارم بیاد بهی ترین!

بهی که با لبخندی دندان نما نگاهش کرد ادامه داد

- میخندی دختر؟ نمیدونی سرمونو میبرن اگه بفهمن؟ از دل بی جونم گذشتم جونِ دل که اومدم شاید بِـــــه شیرین باغ عمارت حاجی بفهمه از یه جنسیم و هی بهم نگه نوه‌حاجی! شاید رفیق شدیم

ناگهان چشم تنگ کرده پرسید
- میگم.. به نظرت میفهمه؟ حالیش میشه؟ از اون معنی کردن اسمش تازه فهمیدم سواد درست حسابی نداره و مثل باباش همه چی به نفــع خوده!

بهی از دیدن صورتی که حالش بهتر بود اما شرارت مثل امیرعباس به آن اخمهای همیشه درهمش نمی آمد با صدای بلند خندیده گفت

- شما تلاشتو بکن ولی فکر نکنم بفهمه آخه عین خودت بی سواده!

محمدعلی از جمله‌اش به نفع خودش استفاده کرد

- همینِشو دوست دارم که عین خودمه، میدونم میتونم باهاش کنار بیام که ولش نکردم

بهی اینبار ساکت نشد رو برگردانده گفت

- فرصت طلب سودجو... بعد میگه نوه‌حاجی نیستم!

جمله‌اش تمام نشده بود که صدای پیامک گوشی‌اش بلند شد نگاهش که به متن پیامک افتاد از جا کنده شد

- هیـــــــــــن....!

محمدعلی نگران از جا برخواست با نزدیکی بیشتری که حالا به او حس میکرد بی توجه به اینکه درست نیست گوشی را از دستش کشید

- چی شده؟ کیـــــه؟!

با دیدن متن پیام رسول صورتش درهم شد انقدر گرم حرف زدن بودند که گذر زمان را حس نکردند و حالا که رسیده بود به حال خوبش رسول اطلاع داده از زمانی که داشتند خیلی گذشته!

《 کجایی بهی خانوم؟ گفتم یه ساعت! رفتی صبح بیای؟ بجـــــــنب! الانه که حاجی بره پِـــی محدیث خانوم و بیاد اتاقتون! 》

امیرعباس نگفته بود امشب محی آنجاســت؟ معلوم نیست امشب خواهرش و امیرعباس با هم چه کرده‌اند! همه را پیچاندند به خاطر او و بهی، ولی انگار او را هم گول زدند

بهی با کشیدن گوشی به سمت پله ها رفت نگران بود و معذب وقتی گفت

- بدو نوه‌حاجی وگرنه امشب به جز منو و شما آقا رسولم بیچاره میشه

محمدعلی بدجنس برای نگه داشتن، شوکه کردن و یکبار دیگر دیدن آن صورت با خیال راحت گفت

- جون دلِ آدم هم انقدر بی معرفت؟ چطور روشو داری باز بهم بگی نوه‌حاجی؟ بِه شیرین انقدر واسه من ترش نباش

بهی جا خورده ایستاد از رنگ نگاه محمدعلی که براق و درخشان خیره‌اش بود فهمید چه قصدی داشته و به آن رسیده که مشتاق نگاهش میکند، گلگون پلک بست

محمدعلـــی نزدیک شده پتو را روی شانه‌های بهـــی بالا کشید مرتبش کرده زمزمه کرد

- چه خوب که اومدی بهـــی، چه خوب بلدی بهی باشی، نمیشه جون دلِ منم باشی که انقدر تکرارش نکنم؟

بهی بیچاره از حالی که داشت و محمدعلی امشب بارها این لرزش را بجانش انداخت، از وضعیتی که امشب در آن گیر افتاده اما این گیر کردن را دوست داشت و کاری نمیتوانست بکند پلک فشرد

در حالی که گرمی دستهای محمدعلی را حتی از روی پتو روی بازوهایش حس میکرد و داغی نفسش از نزدیکی‌اش به صورتش میخورد و بخاطر هیبتش لرز شیرینش بی اختیار بود نالیـــد

- آقا رسول گفت دیره..

بهـــی باشیـــد❤

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۴۵۸

محمدعلی حال بهی را که از آن لذت میبرد وقتی اینطور خجالت کشیده دست بسته میشد فهمیده به سمت پله‌ها چرخاندش پشت سرش راه افتاده بی آنکه بفهمد این نزدیکی برای بهی چقدر هیجان دارد به جلو هدایتش کرده گفت

- باشه فرار کن. صبر میکنم.. هنوز کلی سوال داری که جواب ندادم و باید بیای.. ولی بدون حالا که مختو واسه اومدن زدم بدون درخواست و پیشنهاد نیست هر بار بیای می پرسم تازه جریمت هم میکنم! یادم نرفته قرار بود چای بیاری و نیاوردی

- پررو...

زمزمه‌ی بهـــی خنداندش، نگهش داشت
- چرا؟ نیاوردی دیگه!

بهی نفسی شرمگین و حرصی از حرفهایش مثلا دلخور گفت
- سه شب منو کاشتین چای هم میخواین؟

- باز گفتی که! مگه نگفتم چی شـــده؟

من بهی ام

- گفته باشین! چه فایده‌ای داره؟ شما که نمیتونستی مثل من در بری همه ازت شاکی هستن کمکت نمیکنن حرفش هم نمیزدی نوه‌حاجی...

با مکث اضافه کرد

- سوسول..

- عـــــه.. باز گفت؟

بهی تخس خندید

- به جریمه‌ی زدن زیر قولتون هر بار بیام میگم! در ضمن ''نوه‌حاجی'' فقط یه معنی داره که اونم همه میدونن حتی بی سوادها... میشــه نوه‌ی حاجی! یعنی کسی که عمرا بتونه از دست حاجی در بره یعنی به حاجی وصله! یعنی همون سوسول که مواظبشن میخوان سرشو ببرن

محمدعلی قهقهه زد، همین که بهی منظورش را از پیشنهاد فهمیده پس نزد و به شوخی جبران کرد بی نهایت لذت داشت، امشب دیگر ظرفیتش را نداشت لب به دندان کشیده دست مشت کرد تا دستهایش امشب بلای جانش نشده بهی را مثل محدیث به سینه نچسباند

به سرعت دست بهی را بین انگشتهایش گرفته حریص از ناتوانی ، فشرده با خود کشید

- بیا بریم که باز باید تحویلت بدم زبونت راه افتاده

بهی لحظه ای باور کرده متوقف شد

- هیـــــن... خیلی نامردین!

دوباره صدای خنده‌ی محمدعلی بلند شد، هیچ کدام نفهمیدند چرا امشب انقدر به هم زل زده میخندند

- خُل نشدم که میترسی! این دفعه تحویلت بدم که حاجی وسط باغ آتیشم میزنه با اون دخترم دخترم گفتنش!

بهی عصبی از تمسخرش با قلبی که امشب آرام نمیشـــد دستش را کشیده به سرعت از پله ها پایین دوید تا زودتر از محمدعلی که امشب با خیال راحت از دانستن او و اینکه خودش آمده هر طور دلش میخواهد رفتار میکند و حتی با پررویی زیر قولش زده گفت پیشنهادش را دارد دور شـــود

به باغ که رسید سرعت قدمهایش را به سمت عمارت بیشتر کرد محمدعلی پشت سرش با قدمهای بلند در حالی که نگاهش به پنجره‌ی اتاق حاج وهاب بود دوید، نمیداند با وجود

حرف زدنش با حاجی و اینکه اعلام کرد به پسر حمید بودن او افتخار میکند چرا هنوز گاهی نگران نگاه اوست! آن هم درباره‌ی بهی که رک گفت دختر اوست و برای به دست آوردنش باید خود را ثابت کرده تلاش کند،

پدربزرگش حتی برای فهمیدن او حاضر شد از خیر وارث شدنش بگذرد تا بفهمد چقدر در تصمیمش جدیست و در عمارت میماند یا نه!

با رسیدن به عمارت صدا زد

- بهـــــی؟

بهی هول و با عجله برگشت

- بله؟

اخم کرد تا بهی جدیتش را با توجه به احساسی که چند دقیقه قبل به خرج داده بفهمد

- دفعه‌ی بعد بی خبر نیای تو تاریکی و سرما منتظر بمونی! اومدی یه پیام بده بیام

بهی "باشه"ی آرامی زمزمه کرده خجول و به سرعت از جلوی چشمش ناپدید شد

دست محمدعلی بالا آمده روی سینه‌اش مشت شد خیره به در بسته شده با خود زمزمه کرد

- اومدی اینجا.. چطوری بیرونت کنم اگه نتونم کاری کنم فقط بهی من باشی. چطوری انقدر میخوام مالک باشم وقتی تو

حست انقدر شدید نیست؟ چطوری قلبمو بردی وقتی من هنوز مال تو رو ندارم؟

سر بالا کشیده مثل بهی به آسمان نگاه کرده گفت

- چرا یبار نمیشه یه اتفاق فقط به دل من باشه.. به خواست من.... فقط همین یکی.. فقط همین... هیچ وقت هیچی نخواستم.. نمیخوام.. فقط همین.. بهـــی مال مـــن؟

هیچ وقت هیچی نخواستن میدونید یعنی چی؟

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام

من بهی ام

#پارت_۴۵۹

رو برگردانده با قدمهای سست و بیحال به سمت خانه‌ی گلبانو رفت بدون آنکه بداند بهـــی به در تکیه زده جای دست او روی پتو روی شانه‌اش را لمس میکند و بی اختیار از شور نشسته در دلش به خاطر حرفهای او لبخند میزند، نمیدانست امشب خواب را از چشمهای بهی گرفته درمانده از خیال خودش که باید از محمدعلی دور بماند تا صبح با پتویی که دور خودش پیچیده لمسش میکند لحظه لحظه‌ی امشب را دوره کرده گاهی از حال خودش و محمدعلیِ امشب میخندد و گاهی به یادِ حال پسرک سالها پیش اشک می‌ریزد

دستش که روی دستگیره‌ی در نشست در از داخل باز شده امیرعباس "چشم" بلندی در جواب صدای مادرش که میگفت

- نری رو اعصاب حاجی عبـــااااس! کارش باهات تموم شد زود بیـــا

محدیث با دیدنش از پشت امیرعباس بیرون آمده با اشتیاق و منتظر پرسید

- خوبی داداش؟ خوش گذشت؟

امیرعباس لباس محدیث را کشید

- بیا بریم دختر! یعنی چی اینقدر پرویی! به تو چه خوش گذشت یا نه؟ به تو چه چه غلطی کرده؟

محمدعلی برای خفه کردن امیرعباس و پرت کردن حواسش پرسید

- ناکس نگفتی امشب محـــــی اینجاست؟

امیرعباس شرور خندیده با نگاهی به محدیث گفت

- گفته باشم! میخواستی باور نکنی، نمیدونی حاجی نمیذاره بمونه دخترش اونور تنها میشه! بعدش هم اگه نمی‌گفتم که موندگار بودی ور دلمون نمیرفتی نوه‌حاجی

محمدعلی محکم و مطمئن گفت

- میرفتم

امیرعباس به داخل هلش داده محدیث را کشید

- بدو بریم آبجی که معلوم شد بهش خوش گذشته.. تو هم برو دوش بگیر اون لباسهای خاکیت هم عوض کن گندش در نیاد لو بره کارتون به خوابیدن هم رسیده!

محمدعلی خیز برداشته محدیث از نشاط برادرش بلند خندید

- هُـــش... چه انرژیش هم زیاد شده میخواد گاز بگیره! رسیدی که داشتی از حال میرفتی؟ چیکار کردین که حمله میکنی و دلت بغل میخواد یابــو؟ گاز گرفتن تو قرارمون نبود من مانکــنم جلو خواهرت رعایت کن نفهمه تمریناتت با منه!

محدیث که دست جلوی دهانش گرفت تا صدایش بالا نرود امیرعبــاس چشمکی زده با اشاره به محدیث یک ریز حرف زد

- البته به نظر میرسه میدونه! اینو هم مثل من گاز گرفتی روانی؟ نگاه نکن پررو برو تو تا عمه نفهمیده بیداری از اتاق نزده بیرون مچتو بگیره بفهمه جدی جدی غلط اضافه رو کردی همین امشب مجبورت کنه عقدش کنی! دفعه‌ی بعد هم اول مطمئن شو عرضه‌شو داری بپیچونی بری سر قرار بعد قرار بذار

که دختر حاجی زیر پاش علف سبز نشه بزنه آش و لاشت کنه با این حال برگردی

محمدعلی برای جبران حرفش رو به محدیث گفت

- به مامان میگم حواسش باشه تماس بگیره ببینه سالم رسیدی یا نه برو خیالت راحت آقاجون هم احتمالا پشت پنجره است! البته عروسک جماعت خوش رقصی واسه حاجی به طمع باج رو بلده مواظبتـــــه! نمیذاره خط بهت بیفته

امیرعباس جلو آمده حرصی گفت

- تف تو اون ذاتت مرتیکه‌ی عوضی مگه من واسه توی بی شـــرفـــــ..

محمدعلی سریع عقب رفته در را توی صورت امیرعباس آرام بسته پچ زد

- چخه.. چخه.. امشب تمرین نداریم برو گمشو عروسک

امیرعباس خبیث گفت

- معلومه نداری، زورمو زدم اجرا داشتی خسته کوفته جون دوباره تمرین کردن داری مگه که بمونم؟! من فول اچ دی میخوامت نه لاجون که فقط ناله کنی واسه من باید عربده بزنی نوه‌حاجی!

با اینکه صدایش پایین بود محمدعلی خشمگین از حضور محدیث در را به ضرب باز کرد اما امیرعباس را که از قبل فکرش را کرده بود در حالی دید که آستین محدیث را میکشید و دور میشود

محدیث کلافه از دویدن پرسید

- چی شـــــد؟

- بدو بدو... حاجی پشت پنجره است وارثش پشت سرمون!
بدو تحویلت بدم ببینم حاجی باز به چی میخواد گیر بده برم پیش رسول لالا بچم تنهاست بی من خواب نمیره

کلافه در را بسته سریع قبل از حضور گلبانو وارد اتاق شده درِ همیشه باز اتاقش را بسته وارد حمام شد

حاجـــی با عباس کار داره؟!☺

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۶۰

با دیدن لباسهای خاکی‌اش و یادآوری دوباره‌ی صورت بهی لبخند زده با لباس زیر دوش ایستاد
رفته بود که فقط حرف زده محمدعلی راسخ را به جای نوه‌حاجی و آقای عمارت به بهی نشان بدهد و شاید کمی رفع دلتنگی کند اما صدای بی امان و کوبنده‌ی ضربان قلبش آن هم فقط از یادآوری چشمهایی درخشان و صورتی پر شیطنت میگفت دلتنگ تر از هر زمان دیگریست و از احساسی که دارد اینبار محال است سه روز هم دوام بیاورد

باید فکری به حالش بکند اگر حاجی بگذارد!
با یادآوری ضرب دست بهی، دست روی جای دستش گذاشته زیر دوش به حال خود دیوانه‌اش خندید

تمام امشب را چندین بار دوره کرده آرامتر و سبک تر از ساعتی پیش از حمام بیرون زد به محض رد کردن تیشرت از سرش در باز شده گلبانو که میدانست در بسته یعنی برهنه است و ساعتی قبل از بستن در اتاقش برای خوابیدن و دوش گرفتن وقتی محدیث اینجا بود تعجب کرده بود سراسیمه وارد شد

خیره به چشمهای گرد محمدعلی از نحوه‌ی ورودش گفت
- ببخشید خوبه بیداری.. بدو مادر بدو.. برو ببین باز عباس چیکار کرده!

دستهای گلبانوی هول کرده را گرفت
- چی شده مامـــــان؟

گلبانو نفس زنان گفت

- نمیدونم دورت بگردم، بیا برو اونور ببین چــه خبــره! محی تماس گرفت گفت امیرعباس با آقات درگیر شده

محمدعلی شوکه شد

- چـــــی؟! درگیر شده؟

- آره جونم.. بدو.. انگار محمد گفته صادق و حلیمه هم نیستن، شریفم با بقیه تو باغــه داخل نرفتن.. برو ببین چیکار کرده.. محــی گفت تا حالا ندیده اینطوری بپره به آقات!

محمدعلی با موهای نمدار به سرعت به سمت در رفت

- روانــی نفهــم... هر بار باید مواظب باشم از کنار آقاجون رد نشه

من بهی ام

قبل از بستن در گلبانو گفت

- بی خبرم نذاری؟

- چشـــم

با قدمهای بلند و تند به سمت عمارت رفت سایه‌ی شاهد و محمد را نزدیک در ورودی مابین درختها دید

به عمارت که نزدیک شد میثم را دید که به سمتش می آمد! اینها ساعتی پیش که با بهی از باغ میگذشت کجا بودند؟ رسول مشغولشان کرده بود؟

- شب بخیر آقا... شریف پشت در منتظرتونه گفتن زودتر برین

حرصی از امیرعباس که امشب همه را کلافه کرده سری تکان داده سرعت قدمهایش را بیشتر کرد به در که رسید شریف که

کنارش ایستاده بود زبان باز کرده درست مثل رسول ملتمس گفت

- آقا حاجی امشب حالشون خوب نیست یه جور امیرعباسو ببرید لطفا

صدای داد امیرعباس را که شنید چشمهایش گرد شد شریف به سرعت در را باز کرد

- بفرمایید خواهرتون خیلی نگران بودن!

از حرفش فهمید محدیث برای اینکه امشب او را خراب نکند اول به آنها خبر داده که حاضر به دخالت کردن نشده‌اند و کار بالاخره به او رسیده

به سرعت از پله ها بالا رفت وسط سالن حاج وهاب را نشسته روی مبل پر اخم با صورتی جدی و درهم دید در حالی که خیره‌ی امیرعباس بود که روبرویش ایستاده حرصی نفس می‌کشید

به سمتشان رفت که امیرعباس ناگهانی چرخیده محکم به سینه‌اش خورد به جای آنها صدای داد حاج وهاب بلند شـــد

- وایسا عباس! جایی نمیری، امشب اینجایی صبح باید بری دیدنش

امیرعباس بی توجه محمدعلی را کنار زده به سمت پله ها رفت به حالت مسخره‌ای که میخواست بگوید تا به حال هرگز آنچه گفتی انجام ندادم گفت

- چشم حاج آقا به یاری خدا اوامر قبلیتون رو که اجرا کنم به اینم میرسم انشاالله اگه خدا بخواد.. فقط مرحمت کنید یکم به بنده‌ی حقیر وقت بدید!

حاج وهاب بلند تر گفــت

- مگه با تو نیستم؟! کجا میــری؟

امیرعباس چرخیده محکم و جدی گفت

- هر جا که تو نباشی خودخــواه!

با " عــه "ی بلندی که محمدعلی گفت به سمت حاج وهاب هلش داده با تمسخر گفت

- برو یه چشم بگو دست از سر من برداره ریاست خونش اومده پایین منو تو رو اشتباه گرفته عقده نشه براش

محمدعلی عصبی از رفتار همیشگی‌اش با ضربه‌ای به سینه عقب راندش
- خجالت بکش این چه طرز حرف زدنه؟

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۴۶۱

امیرعباس پوزخند زده رو به حاج وهاب گفت
- بفرما.. ببیـــن! این به دردت میخوره نه من، نزده برات خوش رقصی میکنه

محمدعلی از شنیدن کلماتی که هنوز یک ساعت نشده به امیرعباس نسبت داده بود و او با طعنه به "چشم" گفتنهایش به صورتش کوبید بازویش را چسبیده پرسید

- چی شده؟

امیرعباس که میدانست محال است حاج وهاب به محمدعلی حرفی بزند وقتی برای گیر انداختن او که نتواند دستورش را رد کند اینقدر صبر کرده! برای سوزاندن حاجی حالا که در مورد او هم بالاخره به خواسته‌اش رسیده و او به جز بودن علیرضا مشکلی با این گیر افتادن ندارد ولی عجیب گول خوردنش درد داشت و میخواست تلافی کند ابرو بالا داده با اشاره به حاجی گفت

من بهی ام

- از آقاجونت بپرس!

حاجی با خشم جواب داد

- مسئله بین منو توئه عباس!

امیرعباس خیز برداشته با لحن بدی گفت

- هیچ مسئله‌ای بین من و آدم نامردی مثل تو نیست!

داد محمدعلی که امیرعباس را صدا زد با صدای بلند حاج وهاب یکی شـــد

- عبـــــااااس!!

- نامـــــــرد؟! کجای کارم نامردیه وقتی تو برای من کار میکنـــــی؟

امیرعباس حرصی از این کار کردنی که گفت و ریاستش را به رخ کشید که انگار با شرایط جدید ادامه دار و طولانیست جواب داد

- همه‌ی کارهات با نامردیه! یکیش به زور اینجا وایسادن من، نگه داشتنم اونم با حیله!

حاج وهاب با پیروزی ابرو بالا داد اینبار او با تمسخر پرسید

- خودت نبودی میخواستی اینجا وایسی؟ تو نبودی گفتی میخوای بیای فروشگاه سرکار؟ گفتی قبول نکنم ضرر می‌کنم؟ حالا میگی به زور و حیله؟؟

امیرعباس پوزخند زده جواب داد

- خوبه یادته! پس اینم یادت بیار که گفتم من باج میگیرم عمرا به تو باج نمیدم.. جوابم پس نمیدم تو روزهایی که زندگی و کارم هیچ ربطی به تو نداره!

- یادمه.. جواب پس نده تو چیزی که بهم ربطی نداره ولی تو این نمیتونی! این مسئله به من مربوطه و تو بخاطر همون قرار داد بستی پس نمیتونی رد کنی و بگی نه!

سینه‌ی امیرعباس از خشم بالا و پایین میشد، از محالات بود زمانی به حاج وهاب چشم بگوید و تحت امرش باشد اما حالا با زرنگی و سکوت حاجی، جایی بین دستهایش تحت امرش گیر کرده! بیچاره از دستهای بسته‌اش که بخاطر محمدعلی میخواست با او کنار بیاید برای نفهمیدن حاجی داد زد

- د آخه آدم دو رو من بخاطر اینی که میگی قرار داد بستم که بخوام جواب پس بدم یا حرفی که تو بهم زدی؟ تو نگفتی کاری دربست قبولت دارم؟ نگفتی بخاطر بی نظمی قرار داد ببند؟

- الانم میگم کاری دربست قبولت دارم

فریاد امیرعباس از خونسردی حاج وهاب بلند شد

- این چه قبول داشتنیه که با دروغ نگهم داشتی برای یکی دیگه؟

- دروغ نبود. فقط برای همون که گفتم باهات قرار داد بستم، قرارمونم این بود که همه‌ی سیستم‌ها زیر دست تو باشه که میبینی هست! کار یکی دیگه‌ای که میگی به سیستم هام مربوطه پس باید اونم تو انجام بدی نمیتونی رد کنی و بی نظمی کنی!

امیرعباس دوباره فریاد زد
- رد کردن من بی نظمیه برام قرار داد رو میکنی کار تو که با حیله منو هل دادی تو بغل علیرضا دروغ نیست؟

گوش های محمدعلی که ایستاده گیج گوش میداد و متعجب بود از این همه عصبانیت امیرعباس که دیگر هیچ چیز را رعایت نمیکرد با شنیدن نام علیرضا تیز شد!
علیرضایی که درباره‌ی دانستنش درباره‌ی طالب چیزی به امیرعباس نگفته بود! حالا انگار امیرعباس به خاطر نزدیک شدن به همان علیرضا که قاتل مادرش میدانست و با او مشکل داشت از پدربزرگش عصبانی بود!

حاج وهاب آرام جواب برادرزاده‌ی همسرش را داد

- هلت ندادم کاریه که پیش اومده و توی دم و دستگاهی که دیدی اون کار فقط از تو بر میاد!

[۲۰۲۱/۲۳/۷ AM۸:۱۲]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۶۲

امیرعباس حرصی از اینکه فکر میکرد گول خورده گفت

- منو مسخره نکن! من این دیوونه‌ام یا اون رسول بدبختم که نفهمم از اول به خاطر همین کشوندیم اونجا و نگهم داشتی و قرارداد بستی؟ حالا هم به بهونه‌ی ربطش به علیرضا میخوای من که مثلا مسئول سیستم‌هام بیام وسط؟ خرم اگه نفهمیده

باشم از اولش دروغ بوده و به خاطر مجبور کردن من زور زدی و علیرضا از اولش میدونسته! تو اصلا میتونی جز آزار بقیه به چیزی فکر کنی؟

صبر حاج وهاب تمام شده ایستاد جدی گفت

- نندار گردن من که حتی اگه اینم باشه مقصرش خودت بودی که به قصد چرزوندن من اومدی اونجا، به قصد وسط دست و پای من بودن و اذیت کردن!

امیرعباس حق به جانب به محمدعلی اشاره کرده جواب داد

- اومدم که اومدم، چیکار کردم مگه؟ نگفتم همه‌ی حرفهاشو؟ مو به مو نذاشتم کف دستت؟

حاج وهاب پوزخند زد

- تو اصلا یک کلمه با من حرف زدی که الان میگی مو به مو؟

امیرعباس بی توجه به اینکه هر بار چطور حاج وهاب را عصبی کرده از کوره در میبرد به خاطر فشاری که از گول خوردن تحمل میکرد با اینکه موافق بود تمام مدت فریاد زده نمی‌فهمید حاجی را بیشتر به سمت باور اینکه او هم راضیست هل میدهد کلافه داد زد

- چه فرقی میکنه به تو بگم یا عمه میخوای بگی بهت نگفتم؟

خنده‌ی کجی از این بال بال زدنش که راه فراری نداشت روی صورت حاج وهاب نشست خوب میدانست همه‌ی حرصش بخاطر این است که فکر میکند او فریبش داده و طرف علیرضا بوده! در حالی که میداند امیرعباس سرش درد میکند برای چنین کاری!

- نه.. میخوام بگم خودت خواستی که الان اینجایی نه زور بود نه حیله! نه اینکه خبر داشتم! الانم فقط میتونی بگی چشم

امیرعباس عصبی لگدی به مبل کوبیـــد

- هیچ وقت نمیگم خودم هم نخواستم و توی خودخواه به خاطر خودت و اون علیرضای بدتر از خودت گولم زدی تا قرار داد ببندم تا بمونم! توی نامرد وقتی کارت اون سیستم ها نبود یه چیز دیگه به من نشون دادی تا باور کنم نگرانی تا بمونم و نتونم برم! تا علیرضا برسه به چیزی که میخواد

- اگه کرده باشم هم به روش خودت عمل کردم که یه حرفی زدی و یه کار دیگه کردی!

خونسرد قدمی به عقب برداشته رو به امیرعباسی که از فریاد صدایش خش برداشته بود به پله ها اشاره کرد

- برو بخواب حالت جا بیاد صبح با داییت تمـاس بگیر ببین چه ساعتی باید بری

امیرعباس محکم و جدی گفت

- هیچ جا نمیرم اونم به امر تـو!

حاج وهاب با اخم گفت

- میری.. فردا صبح ساعت کاریته که برای من کار میکنی! پس کاریو میکنی که من میگم

امیرعباس که خوب میدانست حاجی کوتاه نمی آید و چاره‌ای نیست در دلش گفت

" کاش به علیرضا ربطی نداشت! "

در حالی که نفس نفس میزد با طعنه گفت
- کاریو میکنم که میخوام که کاری که تو میگی نیست! من مثل مادرم جونمو نمیدم دست علیرضا اونم چون تو میخوای براش معرفت خرج کنی

حاج وهاب از حرفش از کوره در رفته با خشم گفت
- بس کن عبـــاس! کاری که میخواد فقط از تو بر میاد و تو نه نمیگی! من روش حساب کردم

امیرعباس پیروز پوزخند زد
- پس قبول داری اون خواسته و تو منو براش گیر انداختی؟ خر باشم نفهمیده باشم تو با نقشه کشیدیم وسط! خوب

میدونی محال بود اگه میدونستم پای علیرضا وسطه بتونی گولم بزنی

حاج وهاب که فهمید امیرعباس خوب فهمیده و در حال باز کردن بحث است گفت

- انقدر با من جر و بحث نکن بچه برو پی کارت

امیرعباس به سمت پله ها رفته "چشم" مسخره‌ای گفت با اینکه او حــرص میخورد و حاجی خونسرد بود پچ زد

- انشاءالله از چَشمهای امشبم غرورت ارضا بشه حاج آقا خیلی فشار روته

من بهی ام

لجباز! راضی هست و...

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۴۶۳

محمدعلـــی که تمام مدت در سکوت نگاهشان میکرد و فقط مراقب بود امیرعباس حرکتی بدتر از رفتاری که دارد نداشته باشد امیرعباس را نگه داشته گفت

- اگه تموم شده بگین چه خبره؟؟

حاج وهاب سریع گفت

- هیچی... ببرش اونور بیا کارت دارم

امیرعباس با صدای بلند خندید

- چه اصراری داری بگی من نمیفهمم و خرم؟ دیگه لذتی داره بُردنت؟ تازه اونم با دروغ! من نمیفهمم برم اونجا چی در انتظارمه؟ میرم و حالا که خودت زورت نرسیده عمه رو میندازی به جونم؟

حاجی کلافه از زبان نفهمی‌اش گفت

- زور نمیخواد چون میدونی نمیتونی ردش کنی و میری

بی اعتنا به صورت سرخ شده‌ی امیرعباس به محمدعلـــی گفت

- چند روز دیگه مهمونیه باید باشی، ولی نمیخوام محدیث باشه یه فکری براش بکن!

محمدعلی متعجب از این ناگهانی عوض کردن حرف گفت

- چه خبره؟ چی شـــده؟

حاج وهاب با لبخند گفت

- هیچی برو اونور اینم ببر مادرت بهت میگه! مادرت هم این مهمونیو میاد

برخلاف سکوت محمدعلی با چشمهای گرد و ابروهای بالا پریده‌اش از قبول کردن مادرش برای حضور در مهمانی آن هم بعد از سالها امیرعباس قهقهه زده در حالی که فهمیده بود راهی جز کنار آمدن ندارد و باید کاری که حاجی و علیرضا میخواهند انجام دهد برای حرصی کردن حاجی گفت

- عـــــه...! پس به چَشم عمه هم رسیدی؟ همه کوتاه اومدن تحت امرت شدن که خِـــر منو چسبیدی ول نمیکنی؟ فقط من موندم؟ در تلاشی رکورد خودتو بزنی؟ مرحله چندمی؟

نگاه مسخره‌ای به هیکل حاج وهاب انداخته گفت

- انگار خیلی ازت جلو بودم نه؟ دقیقا کجات از من میسوزه بگو فوت کنم؟

حاجی پلک بسته کلافه رو به محمدعلی گفت

- اینو از اینجا ببـــــر!

- به اون نگو خودم میرم تازه چشمم میگم عقده ای نشی، میرم با برف سال بعد میام پایین! پشت گوشتو دیدی دیگه منو تو دم و دستگاهت میبینی! یادت میمونه منو نمیشه پیچوند! یادت میمونه طرفت که منم حرفتو عوض نکنی! نخوای ازم

سؤاستفاده کنی وقتی جفتک انداختنم هلاکت میکنه و حالا حالاها میسوزی!

مکث کرده با حرص گفت

- وقتی میدونی علیرضا قاتل مادرمـــه..!

در حالی حرفش را زد که به سمت پله ها میرفت

حاج وهاب از حرف زدن با علیرضا و فهمیدن دلیل پنهان کاری‌اش که می‌ترسیده با او حرف بزند و بگوید طالب آن زن را سراغ نوه‌ات فرستاده و او همه چیز را بهم بریزد و محمدعلی را قبل از رسیدن آنها به مقصودشان دور کند خیالش راحت شده میدانست علیرضا تمام جوانب را میسنجد!

حالا دیگر نیازی به محمدعلی نبود حالا فقط بخاطر حرف او درباره‌ی گرفتن مچ طالب دزد و کنار آمدن امیرعباس

محمدعلی را میخواستند نه کار طالب! چیزی که نگرانش بود و علیرضا از آن حرف نزد!

- بس کن عباس صبح منتظرته میخوام سرساعت اونجا باشی

امیرعباس چرخیده با چشمهای تیره نگاهش کرد خودش میدانست گیر افتاده و دلیلش رابطه‌اش با محمدعلی‌ست که حاج وهاب میداند به خاطرش رد نمیکند و به بهانه‌ی او نگهش داشته

- نه نوکرتم نه آقا بالا سرمی پس به من دستور نده!

مکثی کرده جدی گفت

- تو گفتی قراردادو برای آقا بالاسری و دعوا نمیخوای، مرد باش یه بار مثل مردهای قدیم رو حرفت بمون!

- موندم. باهاش حرف زدم با تو هم حرف زدم پس تمومه!

امیرعباس پوف کلافه‌ای کشیده از پله‌ها سرازیر شده برای حرص دادن حاجی گفت

- حله تمومه! دیگه کاری با هم نداریم

فریاد "عبـــــااس" گفتن حاج وهاب به جایی نرسیده امیرعباس به سرعت دور شـــد

حاجی دست محمدعلی را گرفته گفت
- برو هر جوری میتونی نگهشدار ببرش پیش مادرت!

محمدعلی با اینکه میدانست ممکن است بی جواب بماند نگران پرسید

- چی شـــده؟ چی میخواین که میگه "نه" و اینقدر عصبانیه که هیچیو رعایت نمیکنه؟ داییش این وسط چیکاره است؟

حاج وهاب گنگ گفت

- هیچی... زیاد مهم نیست امیرعباس شلوغش کرده! میخوام مشکلش با داییش حل بشه که باید باهاش سر و کار داشته باشه و جای فرار حرف بزنه تا حل بشه! برو تا نرفته با مادرتم حرف بزن نگهش داره

****

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

من بهی ام

#من_بهـــی_ام

#پارت_۴۶۴

چند دقیقه است که رسیده ولی دلش نمیخواهد از ماشین جدیدی که به اجبار حاجی حالا مال اوست پیاده شود!

هم خسته است هم دلش میخواهد به خاطر مهمانی‌ای که ساعتی دیگر با وجود حضور بهی که میتواند بدون نگرانی و ترس مثل چند شب گذشته که هر شب با او حرف زده اینبار راحت ببیندش به خانه‌ی خودش برود... آن هم وقتی فهمیده بهی در این سه شب حرف زدن پنهانیشان با وجود اینکه از رفتارهای او هر بار رنگ به رنگ شده خجالت میکشید اما می‌آمد حرف میزد و گاردش را کاملا پایین آورده بود

از صورت بهی میخواند که با وجود حرف‌هایی که میزنند بهی هم مثل او از این هم صحبتی پنهانی و پر از درد و دلهره لذت می‌برد که با وجود پیشروی او عقب نمی‌کشید و حتی گاهی سعی در حرصی کردنش داشت و هر جا که حس میکرد او از حرفهایی که درباره‌ی عمارت کیایی و سختی هایش میزند عصبی و کلافه است و شاید حتی نمی‌تواند ادامه دهد با عوض کردن مسیر صحبت و حرف زدن از خودش و پدر و مادری که ندیده و خاله نیره‌اش که حاج وهاب قول داده او را برایش پیدا کند به شرطی که اینجا مانده دختر او باشد حالش را عوض میکرد!

حرفش به او فهمانده بود پدربزرگش هم برای او فرصت خریده و پنهانی کمکش کرده!

خودش هم نمیداند چطور از آن اتفاقهایی که همیشه از همه پنهانش میکند برای بهی حرف زده آن هم آن قدر دقیــق!!!

چطور به او گفت که بعد از مرگ بهمن کیایی توسط بهروز کیایی در سن یازده سالگی به دلیل بی اجازه غذا دادن به خواهرش یک شب تا صبح را در سرما بدون لباس گرم در باغ عمارت مانده تا دل سیاه او راضی شده دست از سرش بردارد!

چطور گفته بود بعد از مرگ بهمن کیایی در حالی که فکر میکرده بهروز کیایی فقط داغدار است و بالاخره آرام میشود هر روز رفتارش با او بدتر شده آن هم فقط به خاطر پول و نوه‌حاجی بودنش که خودش نمیدانسته! آنقدر که به هر روشی میتوانست او را شکنجه میکرد و بارها تا سن سیزده سالگی با جمع کردن همه‌ی خدمه‌ی عمارتش او را پیش چشم همه به فلک بسته و تا چند روز اجازه‌ی کفش پوشیدن نداشت تا

درس عبرتی برای همه باشد و نتواند مثل دفعه‌ی قبل حتی با دویدن تن بی لباسش را گرم کند

چطور گفته بود با تغییر بدنش و رشد کردن و بلند قامت شدنش وقتی روش کتک‌های قبلی دیگر به اندازه‌ی گذشته او را آزار نمی‌داد بهروز کیایی روشش را عوض کرده و وقتی هنوز بیشتر از چهارده سال نداشت برای اولین بارش، او را با سیم بکسل بدون روکش ماشینش به بهانه‌ی خوب نشستن ماشین وقتی دست و پاهایش هنوز خیس بود آن هم وسط روزی از زمستانی سرد، زده و به مرگ انداخته بود!

نمیفهمید بر خلاف حرص و خشمش زمان حرف زدنش از ترسش بخاطر خواهرش که کیایی که فهمید، بیشتر به آن روش آزارش داده ترساندش و خواب راحت را در عمارتش به او

حرام کرد چرا وقتی از کتک خوردنهایش به روش های مختلف حرف میزد میخندید...!!

حتی از گفتن اینکه گاهی کیایی را با وجود درد زیاد با سکوت سخت عاصی کرده لذت می‌برد میخندید...

فقط بخاطر آن چشمهایی که خیره و شوکه نگاهش میکرد و سعی میکرد به اشک ننشیند و به شوخی با گفتن "پوست کلفت بودی نوه حاجی" حال او را هم عوض کرده بود؟
بخاطر او سعی میکرد آرام گیرد و حالا در این سن آن درد را حس نکند؟ یا حضور او مثل هر بار آرامش داشت؟ وقتی میان این جملات آرامشی نبود!

کیایی خوب فهمیده بود او آرام نمی‌گیرد که هر چه بزرگتر شده بود دفعات کتک خوردن، شکنجه شدن و فلک شدنش

کمتر شده به جای جسمش توسط ترساندنش به خاطر محدیثی که بارها به اتاق سیامک فرستاده بود به جان روانش افتاده بود تا لهش کرده دست و پایش را بسته مطیعش کند تا فقط به خواسته‌اش برسد!

حتی جرأت نکند به خاطر محدیث باز پنهانی به جان پسرش سیامک افتاده با وجود کوچکتر بودنش از سیامک به خاطر جثه‌ی کوچک سیامک در نبود بهروز کیایی از پسرش پذیرایی کند با اینکه میدانست بهروز کیایی بی جوابش نمیگذارد و در اولین فرصت یا در جمع تحقیرش کرده با چندین برابر فشار بیشتر آزارش میدهد که تا مدتها فراموش نکرده جسم و روحش له باشد یا مثل وقتی میخواست او عقد ساحل را بپذیرد نصف شب وارد اتاقشان شده وقتی خسته از کار زیاد و سوزش زیاد پوستش گیج خواب است از محدیث در حالتهای

مختلف عکس میگیرد تا صبح روز بعد به نشانه‌ی باز بودن دستش برای هر کاری به او نشان داده روانش را به آتش بکشد

با ضربه‌ای که به شیشه‌ی ماشین خورد سرش را که به پشتی صندلی تکیه داده بود برداشته چشم باز کرد

شریف بود که از پشت شیشه با نگاهی نگران صورت درمانده‌اش را نگاه میکرد!

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۶۵

بی اختیار با دیدن رنگ نگاه شریف لبخند زد

این جماعتی که این روزها فکر میکرد به خاطر سخنرانی‌های طولانی پدربزرگش و تأکید هر روزه‌اش درباره‌ی مالک، وارث و آقای عمارت بودنش هست که بیشتر مراقبش بودند و حس میکند هر بار یکی از آنها گوشه‌ای ایستاده نگاهش میکند و حتی به اخم کردن و در فکر فرو رفتنش هم عکس العمل نشان میدهند نمیدانند زمانی آنقدر تنها بوده که اگر کسی در عمارتی به او نزدیک میشد آن هم مردی شبیه به آنها با آن هیبت! با تمام سرعت فرار میکرد و حالا فقط از زور دردها و مشقتی که روی سینه‌اش سنگینی میکند حرف نمیزند تا شاید اگر بشود بتواند فراموشش کند!

چند روز است فقط درباره‌اش با یک نفر حرف زده! آن هم کسی که مثل گلبانو و محدیث دوست ندارد آزارش دهد یا

قطره‌ای اشک از چشمش بچکد اما هر کلمه که گفته بیشتر به درستی حرف محدیث رسیده! وقتی ذره ذره نگاه بهی از آن تیرگی به سمت روشنی رفته و جای اخمش را شرارت و جای فرارش را شرم و خجالت گرفته!

هرگز فکر نمیکرد آن حرف زدنی که از آن فرار کرده حتی با بهی برایش سنگین و عذاب آور بود چنین نتیجه‌ی خوبی داشته باشد که دیشب به جای او که هر شب درخواست دوباره دیدنش را داشت اینبار بهی حرف از دیدار و ساعتش بزند

به جز گناهش درباره‌ی آن موجود بی گناه و کتک زدن وحشیانه‌ی ساحل دختر کیایی از همه چیز گذشته‌اش حرف زده بود!

درباره‌ی دلیل عقد و طلاقش تاکید کرده بود که حرفهایش را هیچکس مخصوصا مادرش و محدیث هرگز نباید بفهمند!

از یادآوری تصویر صورت سرخ شده‌ی بهی خندید صورتی که خجول پرسیده بود
" فردا شب کی بیام؟"
او را شوکه کرده سر ذوق آورده بود اما نتوانسته بود به خاطر مهمانی جواب مثبت بدهد ولی فهمـیده بود این یعنی:
" نوه حاجی هنوز میخوام باهات حرف بزنم "

با گفتن
" فردا قرارمون وسط مهمونی جلو چشم آقاجون و مامان! انتحاری! "
بهی را بدرقه کرده باز چند دقیقه پشت در عمارت منتظر مانده بود تا قلبش در سینه آرام بگیرد و به خانه گلبانو برود

نگاه مات و گنگ در فکرش که روی صورت شریف طولانی شد شریف نگران در را باز کرده پرسید

- حالتون خوبه آقا؟ چرا یه ساعته تو ماشین نشستین؟

شوکه از یک ساعتی که شریف گفت ابرو بالا داد باز هم مثل قبل آنقدر در فکر فرو رفته که گذر زمان را حس نکرده خدا را شکر که در ماشین بوده نه روی زمین سرد تکیه زده به دیوار! یا درازکش! که بعد از آن نتواند تن خشک شده‌اش را تکان دهد و محتاج کمک رسول آن هم با آن زور بی ملاحظه‌اش شود

تنها زمانی که به رسول نیاز پیدا نکرد روزی بود که بهی نیمه شب به خانه‌اش رفت و با یک شوک حالش را دگرگون کرد!

پیاده شده جواب داد

- چیزی نیست فقط خسته‌ام

انگار خستگی او هرگز تمام نمیشد به طرف خانه مادرش می رفت که شریف گفت

- آقا؟ حاج آقا خواستن هر وقت اومدید بگم سریع برید دیدنشون کار مهم دارن

راهش را کج کرده با رضایت به سمت عمارتی رفت که میدانست بهی آنجاست و پدربزرگش خودش خواسته که او برود!

یعنی میداند ساعتی دیگر در مهمانی بهـــی را که گلبانو گفت به خاطر او می آید تا به همه بگوید دختر اوست می‌بیند و نمیتوانند باز مانع دیدارش شده دورش کنند!

به محض باز کردن در عمارت با شنیدن صدای فریاد امیرعباس شوکه شد امیرعباسی که بعد از فرار آن شبش از دست گلبانو و پدربزرگش ندیده بودش!

امیرعباسی که هر روز بیشتر مشتاق پیگیری و رفتن به دفتر طالب میشد و در فروشگاه به خاطر نبود حاج وهاب با خیال راحت هر کاری میخواست انجام میداد اما در این چند روز هر چه تماس گرفته گفته بود به او نیاز دارد نه تنها نیامده که حتی به فروشگاه سر هم نزده بود

پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت اینبار امیرعباس کلافه انتهای سالن ایستاده پدربزرگش راه رفتنش را سد کرده بود

- بشیـــــن!

با صدای داد حاج وهاب امیرعباس هم داد زد

- به من دستور نده!

مهمونی در راهه و....😍😀

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــی_ام

من بهی ام

#پارت_۴۶۶

با مکث و صدایی پایین‌تر اما حرص بیشتر گفت

- بکش کنار حاجی نذار صدامو بندازم تو سرم تو عمارتت آبرو برات نمونه! برو اونور چند روزه تو و اون دایی بی وجودم اعصاب برام نذاشتین انقدر تماس گرفتین همه رو سر تو خالی می کنما..

خواست از کنار حاجی رد شود که باز حاج وهاب داد زد

- میگم بشیـــــن

امیرعباس هم داد زد

- نمیخـــــوااااام.. ولم کن.. دست از سرم بردار! بدبختیام کم نیست که به فکر زیاد کردنشی

- چرا نمیفهمی بچه داره دیر میشه
- به جهنم! به درک! به یه ورم!

حاج وهاب که می‌فهمید امیرعباس حال درستی ندارد و فکر میکرد بیشتر به خاطر گیر افتادنش زیر دست اوست که لج کرده نمی‌پذیرد تا نگران کمک به علیرضا باشد بی آنکه بداند اویی را که اینطور آزار میدهد گاهی حتی بیشتر از پدرش قبول دارد آرام تر گفت

- باید کمکش کنی عباس! پای حیثیتم وسطه من به خاطر تو بهش قول دادم

- به من چه؟ مگه من میدونستم؟ مگه قبلش به من گفتی؟ میخواستی قول ندی!

- بچه بازی در نیار پای جون یه آدم در میونه ممکنه هر بلایی سرش بیـــاد!

امیرعباس قدمی به سمت حاجی برداشته حرصی از یادآوری سهراب گفت
- چیه؟ اونکه از قماش خودتونه آدمه و نگرانشی من نه! آدم نیستم که برم خودمو واسه خاطر یه عوضی که هوس زرنگی کرده بود و حالا با کله افتاده تو چاه بندازم وسط یه مشت روانی از خدا بی خبر که تازه فهمیدم چرا دزدیدنم؟

حاج وهاب کفری از لجبازی و به راه نیامدنش با خشم گفت
- انقدر همه چیو بهم ندوز! چند بار علیرضا گفت خودم هم بهت گفتم، اون مسئله یه چیز دیگه بوده و تموم شده ربطی به کار الانت نداره که به خاطرش بچه بازی در بیاری و لج کنی!

امیرعباس که فقط می خواست درباره محمدعلی و دلیل حضورش مطمئن شود که در خطر نیست تا کمک کند و به خاطر همین چند روز کاملا ناپدید شده بود تا علیرضا و حاجی را به هول و ولا بی اندازد با پوزخند جلو رفته گفت

- ربط نداره و هنوز پیله میکنی محمـــــ..

با دیدن محمدعلی پشت سر حاج وهاب که خیره نگاهشان کرده گوش میداد حرفش را خورده نگفت:
"چرا محمدعلی اونجاست؟ چرا پیله کردی به طالب؟"

نمی دانست دلیل حضور محمدعلـــی زرنگی علیرضاست که به درخواست حاجی محمدعلی را نگه داشته تا او را که میداند هر

جا محمدعلی باشد میماند نگه دارد آن هم بدون اطلاع حاج وهاب!

با نگاه خیره‌ی امیرعباس و ساکت شدنش حاج وهاب چرخیده محمدعلی را دید که خیره نگاهشان میکرد
کلافه پرسید

- کی اومـــــدی؟

محمدعلی متعجب از چیزهایی که شنیده از گیجی و حواس پرتی افکارش چیزی از آن نفهمیده بود جواب داد

- سلام تازه رسیدم، شریف گفت بیام بالا!

با نگاه به صورت نگران هر دویشان متفکر ادامه داد

- چیزی شـــــده؟

امیرعباس سریع از کنار حاج وهاب رد شده در حالیکه محدیث را نگران روی پله پشت سر محمدعلی که متوجه‌اش نشده بود دید گفت

- هیچی.. چند وقته نرفته سرکار حرصشو سر زیر دست‌های بدبختش خالی کنه میپیچه به دست و پای من عقده نشه!

محمدعلی "نچی" گفته حاج وهاب برای راضی کردن امیرعباسی که فهمید راضیست و فقط نگران است طوری که تنها امیرعباس متوجه شود منظورش را فهمیده گفت

- عبـــــااس.. چرای اون هنوزی که میخوای بدونی رو بهت میگم!

میتوانست به امیرعباس و زبان قرصی که سالها راز بینشان را نگه داشته کسی نفهمیده اعتماد کرده راحت بگوید دلیل حضور محمدعلی تهمتی‌ست که او به حمید زده و مقصرش طالب بوده!

امیرعباس ایستاده با پیروزی مصنوعی نشسته در نگاهش در حالی که میخواست میتوانست حاج وهاب را بخاطر کاری که با او کرده و مجبور است با علیرضا همکاری کند از زمین محو کند گفت

- همین امشب!

حاج وهاب محکم جواب داد

- باشه همین امشب! ولی صبح هر ساعتی بگم میری سراغ علیرضا و هر چی بگه نه نمیگی، شـــــد؟؟

امیرعباس خسته از بحث کوتاه سر تکان داده رو به محدیثی که حاج وهاب هم ندیده بودش گفت

- بیا بریم اتاقت دو تا از لباس‌های داداشتو بده بپوشم همین جا دوش بگیرم برم اونور حاجیتون چغلیمو کرده اوقات عمه تلخ میشه

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۶۷

محدیث به هر سه سلام کرده بعد از آغوشی که محمدعلی پر منظور با مخلفاتش جلو چشـــم پدربزرگش مهمانش کرد همراه با امیرعباس که هنوز از صورتش آتش می بارید رفت

- چیکار کردی؟

محمدعلـــی از لحن طلبکار و تند پدربزرگش متعجب پرسید
- چیو چیکار کردم؟

حاج وهاب کلافه از بحث با امیرعباس تند شد
- تازه میگی چی؟ خواهرتو میگم! نگفتم برای امشبش یه فکری بکن نباشه؟

- آهان.. خب یه فکری کردم! ولی نفهمیدم چرا نباید باشه؟

حاج وهاب امیدوار بود محمدعلی جایی را پیدا نکرده باشد! با این کار میخواست هم حواس محمدعلی امشب به جای محدیث کاملاً به مهمانی باشد و هم به او بفهماند نمی‌تواند تا ابد مراقبش باشد و باید اجازه دهد خودش مثل او زندگی کند بدون مراقبت همیشگی او! تا برای خواسته‌ی پدر رسول هم کم‌کم دست به کار شود، تمام کسانی که محمدعلی به آنها مطمئن است مثل گلبانو و امیرعباس همه امشب در مهمانی هستند حتی خلیل و همسرش و یاس در خانه نیستند که محدیث را به آنها بسپارد

از جواب محمدعلی جاخورده جدی گفت

- دلیلشو مادرت و بهـــی بیان بهت میگم، حالا کجا قراره ببریش؟ انقدر دیر اومدی میتونی بری برگردی؟

محمدعلی فقط لبخند زد!

از وقتی که درباره‌ی رسول شنیده بود به او فکر میکرد! به نگاهش، به رفتارش، به درستی‌اش، به برادری کردنش!

با حرف زدن این اواخرش با بهی ذهنش از آن تاریکی نسبت به نیت رسول بیرون آمده روشن‌تر شده بود، حالا به خاطر حال دلش به دل رسول هم حق می داد آن هم با این همه صبر!

مخصوصاً بخاطر کمک کردنش برای دیدن بهی و حس رنگ نگاه خواهرش که این چند روز اخیر شیطنتش کم رنگ شده و هر بار او را دیده از حال رسول پرسیده و برای او خودش را جای بهی گذاشته گفته بود

" پا پس نکش داداش من اگه بودم دلم میخواست خواستنتو ببینم! بفهمم، از نگاهت، از حرفهات، از رفتارت، من اگه بودم دلم میخواست همه جوره بهم بفهمونی منو میخوای!"

می دانست اگر بگوید پدربزرگش که نمیداند او میداند شوکه میشود از لبخندش حاج وهاب که عصبی تر شد

- چته شدی عباس! کجا قراره ببریش؟

محمدعلی برای نخندیدن لب گزیده گفت
- جای خاصی نمیبرمش همینجا تو عمارته!

صدای حاج وهاب پیروزمندانه بلند شد

- نگفتم نباید باشه؟ بعد چند روز اومدی میگی جایی پیدا نکردم ببرمش؟

- نگفتم پیدا نکردم گفتمـــــ....

- فهمیدم چی گفتی! منم گفتم نمیخوام امشب تو مهمونی باشه

محمدعلی سریع دست بالا آورد تا آرامش کند

- باشه چشم.. من یه کاری میکنم نباشه خوبه؟

- خـــــــب؟؟

- می‌برمش اتاق رســـول

حاج وهاب که متعجب ابرو بالا داد محمدعلی حق بجانب ادامه داد

- جا بهتر از اونجا سراغ دارید تو عمارت؟ حتی با اون حالش؟ رسولو که گفتین نیاد بیرون کسی نفهمه چی شده! معتمدتر از اونم که ندارم خواهرمو بدم دستش، میره چند ساعت، هم تنها نیست هم رسول حواسش هست بیرون نیاد دیگه!

حاج وهاب که فکر میکرد محمدعلی هرجایی را انتخاب کند به جز آنجا با اینکه این اواخر توجه‌ی کمتر محمدعلی را به محدیث دیده بود برای جلب توجه‌اش گفت

- چیکار کنه چند ساعت اونجا؟

محمدعلی شانه بالا انداخت

- پرستاری، هم صحبتی، خواهری، چه میدونم! بذارید یه بار اون واسه رسول یکاری بکنه هـــا چیزی میشه؟

[۲۰۲۱/۲۳/۷ AM۸:۱۲]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۴۶۸

حاج وهاب که نمیدانست میداند خوشحال از برخوردش گفت

- ببرش فقط بعدش نری سراغ رسول با اون حالش!

منظور پدربزرگش را گرفته "نچی" گفت حاج وهاب خندیده گفت

- برو نیم ساعت دیگه بیا کارت دارم!

دلش میخواست حالا که فکر میکرد دست از سرش برداشته‌اند به اتاق بهی برود اما باید با رسول قبل از بردن خواهرش حرف میزد

سراغ محی رفته گفت که با وسایل پانسمان به خاطر شلوغ بودن سر مادرش و امیرعباسی که چند روز ناپدید شده بود به خاطر مهمانی به اتاق رسول بیاید
پشت در اتاق رسول که رسید در را باز دیده با ضربه‌ای آرام وارد شد رسول را نشسته روی تخت خیره به صفحه‌ی گوشی دید

- سلام چطوری داغون؟

من بهی ام

رسول لبخند زد

- سلام آدم داغون باشه نوه‌حاجی اونم از نوع بی اعصابِ گند اخلاق نباشه که دختر مردمو تو سرما میکاره!

محمدعلی چشم تنگ کرده گفت

- نوه‌حاجی از نوع حال گیرش چی؟ از اونها که ضربه فنی میکنه جاش حالا حالاها کبوده!

رسول بلند خندید

- فعلا مصونیت دارم با این حالم دستت بهم بخوره حاجی بلایی بدتر از حال این روزهات سرت میاره که نگو و نپرس

محمدعلی خبیث گفت

- تو وقتی سر پا بودی که از من بدتر بودی بیچاره، این یک! دو.. خودمو نگفتم که! اون نوه‌حاجـــی رو گفتم که اگه بزنه

جرأت نداری حتی جایی بگی ازش خوردی بدبخت، حاجی هم بفهمه میگه حتما یه غلطی کردی باید حوضشو پر کنی

لبخند روی صورت رسول خشک شد محمدعلی بی اراده از دیدن صورت شوکه‌اش به خاطر رفتار بیخیال او که قصد جبران ندانستن‌هایش را داشت وقتی خودش هم میدانست رفتارش آن اوایل خیلی بد بوده اما حس میکرد شاید اگر میدانست و متوجه‌اش کرده بودند خیالش از محدیث راحت تر بود با صدای بلند قهقهه زد

- دیدی دست بهت نزدم ولی زدم!

رسول پلک بسته کفری از این که در این مورد نمیتوانست چیزی بگوید زمزمه کرد

- عوضـــــی...

محمدعلی هنوز میخندید حق با امیرعباس بود رسول همیشه خیلی نگران او و رفتارش بوده و همیشه احتیاط کرده با این رفتار که حتی درباره‌ی خواهرش حرف نمیزند محال است حتی محدیث را خوب نگاه کرده باشد

- جاش میسوزه یا درد داره رسول جان؟

- زهرمـــــار.. برو گمشو حالا که امیرعباس نیومده اعصابم سرجاشه گ*ه نزن بهش برو اون درم ببنـــــد!

محمدعلی به سختی خنده‌اش را جمع کرد، ذوق زده از رفتار رسول که چندین روز است رفتارش را وقتی در عمارت است

زیر نظر دارد و به این باور رسیده بهتر از او کسی برای محدیث نیست آن هم معتمد پدربزرگش، برادر خودش! پرسید

- چرا بازه منتظر کسی بودی؟

رنگ نگاه رسول تغییر کرد انگار نگران شد اما با طعنه گفت

- آره هر روز این ساعتها خواهرت و بهـــی خانوم میومدن دیدنم.. گفتم مهمونیه تو هم زودتر میای باز بذارم اگه اومدی با این حال کتک نخورم! الان که خودت اومدی راحت باش ببند بگو نیان

محمدعلی خوب فهمید رسول نیمه جدی نیمه شوخی حرف زده و این یعنی چیزی که در بیمارستان پشت در اتاق شنیده بیشتر از آنچه فکر میکند ذهن رسول را مشغول کرده!

" حال او! "

جلو رفته درست روبروی رسول به پشتی انتهای تختش تکیه زده مثل رسول پاهایش را دراز کرده روی هم انداخت با پا ضربه‌ای به پای رسول زده چشم تنگ کرد با دستهای گره کرده جلوی سینه‌اش گفت

- به نظرت با این حالت اگه به خاطر طعنه‌ای که به نوه‌حاجی و آقای عمارت زدی بزنمت چقدر میتونی مقاومت کنی؟

رسول دوباره طعنه زد
- نمیدونم تجربه این یکی و ندارم، تا حالا تو این حال نبودم که کتک بخورم میخوای امتحان کن آقـــا؟

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

من بهی ام

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۴۶۹

محمدعلی برای فهماندن حال آن روزهایش به رسول به خاطر طعنه‌هایش گفت

- بدم نمیاد منتها الان نمیتونم امتحان کنم کارم گیرته! باید بذارم مثل کیایی که نیمه شب اومد بالا سر محدیث که گیج خواب باشم! بیام بالا سرت که اگه زوری هم داری غافلگیر بشی نتونی ازش استفاده کنی حرصم خوب خالی بشه

چشم‌های رسول را که حیرت کرده به خاطر اینکه تا به حال درباره‌اش با او حرف نزده بود دید لحنش را تغییر داده گفت

- چیکار کنم؟ بگم کارمو راه بندازی یا برم گُمشم اعصاب نوه حاجیو نداری؟

رسول شوکه از حرفی که محمدعلی زد که هربار هرچه درباره‌اش شنیده بود از حاج وهاب بود! آن هم به خاطر کتک‌هایی که میخورد و حاجی میخواست اصل مطلب را بداند و رعایت نوه‌اش را بکند خیره نگاهش کرد

به جای جواب سوالش جدی و محکم گفت
- ببخشید، معذرت میخوام

محمدعلی سریع گفت
- نخواه، خواستم بدونی عمدی نبوده اگه عمدی بود مثل کیایی روشم فرق داشت

رسول برای عوض کردن بحثی که هیچکدام دوست نداشتند، شد همان رسول و رفیق قبل!

- چیکارم داشتی حالا نوه‌حاجی قدم رنجه کردی اینهمه پله رو اومدی پایین!

لبهای محمدعلی کشیـــده شـــد

- اومدم سرتو بکنم زیر آب که فهمیدی حالا میخوام چند ساعتی شکنجه‌ات کنم!

رسول که با لبخند منتظر ابرو بالا داد ادامه داد

- آقاجون گفته امشب محی تو مهمونی نباشه میخوام چند ساعتی بسپارمش به تو!

رسول اخم کرد
- چی شده؟ باز چیکار کردی؟
- هیچـــی

- پس چرا خواستن نباشه؟ نبودن محدیث خانوم یعنی به تو مربوطه!

محمدعلی کلافه از برداشتش گفت
- نمیدونم چرا. گفتن بعداً میگن فقط خواستن نباشه!

رسول که از صورت محمدعلی خواند سوالش ناراحتش کرده سری تکان داده پرسید

- باشه حالا کجا ببرمشون؟

محمدعلی پوزخند زد
- مگه میتونی جایی بری که بخوای خواهرمو ببری؟ اصلا حاجی با اون عظمتش از ترس بابات میذاره تکون بخوری؟

رسول هم پوزخند زد
- میذاره و نمیترسه که فرستاده بهم بگی ببرش! میذاره که چند شبه به بهانه‌ی کارهای مونده‌ی توی بی عرضه سرشو گرم میکنم برسی به کارت که اگه بفهمه با همین حال با اُردنگی پرتم میکنه بیرون!

محمدعلی تازه فهمید رسول چه برداشتی کرده با اینکه با حرفش لبخند زد عصبی گفت

- میدونی امیرعباس تا حالا چندبار گفته تو فقط هیکل گنده کردی و یه جو مغز نداری؟ روز به روز بیشتر به حرفش رسیدم آخه نفهـــــم!! آقاجون که گفته پاتو نذاری بیرون کسی حالتو نفهمه میگه محی رو ببری بیرون؟

- پس چرا میگی گفتن بسپاریش به من؟

محمدعلی پوف بلندی گفته از جا برخواست

- منو باش فکر میکردم چند ساعتی قراره شکنجه‌ات بدم نگو قراره خواهرم دیوونه بشه! این سالها تو نبودم چه به روز اعصاب خواهرم آوردی؟

رسول که منظورش را نفهمید اخم کرد

- چی میگی؟ چیکار کردم؟

- هرکول! حاجی نگفته بسپارمش به تو فقط گفته ببرمش یه جایی تو مهمونی نباشه که هنوزم نمیدونم چرا..!! منم که جایی ندارم خواهرمو ببرم البته جا دارم نمیخوام ببرمش نگرانشم نمیخوام تنها باشه. فقط تو رو دارم که بسپارم بهش و آقاجون گیرنده گرفتی؟ افتاد یا هنوز کَجــه؟

رسول که هنوز گیج بود گفت
- خب.. چیکارش کنم؟

محمدعلی نفس راحتی کشید
- الحمدلله که فهمیدی! کاری نمیخوام بکنی، گفتم حالا که مامان و امیرعباس نیستن بیاد پانسمانتو عوض کنه، گفتم بمونه اینجا... میدونه آقاجون نمیخواد باشه دلخوره، ولی خب بعید هم نیست حرف گوش نده بیاد بالا میخوام فقط نگهش داری نیاد بالا! یه کاری کن تو اتاقت بمونه همـــین!

رسول مات مانده پرسید
- مـــــــن؟!

چه محافظی! کپ کرد😍😀

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۴۷۰

- پس کی؟ نمیدونی فقط تو رو دارم؟ نمیدونی امشب همه هستن حتی امیرعباس قراره بالا تو مهمونی باشه؟

رسول که خودش هم نمیدانست چرا فقط از حس بودن محدیث در اتاقش آن هم تنها به نفس نفس افتاده وقتی سالها فقط برای کار با او تنها بوده و تا توانسته نگاهش نکرده تا به حضور در سکوت عادت کند گیج و درمانده گفت

- نمی‌شناسی خواهرتو؟ نمیتونم زورش کنم که! چطوری اینجا نگهش دارم؟

محمدعلی بیخیال گفت

- اونو که غلط میکنی! چه میدونم یه کاری بکن دیگه! پانسمانو کش بده، حرف بزن بگو حوصله‌ات سر رفته، اصلاً بگو تنهایی بمونه پیشت بگو پوسیدم تو اتاق حاجی نمیذاره برم بیرون

باهام حرف بزن! یه غلطی بکن دیگه! ناسلامتی رفیق امیرعباسی یه ذره از زبونت استفاده کن خب!.... چطور چند ساله میبری میاریش و مراقبشی بلد نیستی یکم گیجیش کنی نگهش داری نفهمـــــه؟

رسول جا خورده هول کرد

- چرا اینجوری میگی؟ فقط بردم آوردمش! فقط هم میتونم بگم چشم نمیتونم بهش دستور بدم که!

محمدعلی "نچی" کرده گفت

- خواهش چی؟ خواهش هم نمیتونی بکنی به غرورت برمیخوره؟ افت شخصیت داره برات؟

رسول گیج از رفتار محمدعلی که انقدر راحت خواهرش را چندین ساعت در یک اتاق به او میسپارد و به این راحتی

درباره‌اش حرف زده میگوید "نگهش‌دار" دم عمیق و سنگینی گرفت تا خواست حرفی بزند ضربه‌ای به در خورده صدای محدیث به گوش رسید

- آقا رسول؟ داداش؟

- بیا تو

جوابش را محمدعلی داد رسول سریع پا جمع کرده از روی تخت پایین پرید سرعت و شدت حرکاتش جای زخمش را به درد انداخته "آخی" گفت محمدعلی تند جلو رفت

- چیکار میکنی؟

رسول گیج از حضور محدیثی که دلیلش چیزی به جز مراقبت او بود تند گفت

من بهی ام

- هیچـــی.. هیچـــی..

چشمهـــای محمدعلی از حالاتش متحیر براق شـــد! رسول حتی از حضور خواهرش با این شرارتهای اخیرش در تنهایی دستپاچه شد!
چطور تا به حال ندیده نفهمیده بود؟
آنها حضور نداشتند محدیث نباید فهمیده باشد؟
یعنی رسول در تنهاییشان انقدر جدی و خشک است که خواهرش نه تنها نفهمیده ذره‌ای هم شک نکرده؟
حالا که خودش این حال درمانده را در صبوری کنار بهی دارد نباید یک "دمت گرم" حسابی بخاطر رفتار قرص و محکمش بگوید؟

نگاهی به خواهرش انداخت شاید او هم اصلاً رسول را نگاه نمی کند که نفهمیده؟ درست مثل رفتار رسول!

سرش را به گوش رسول نزدیک کرده پچ زد
- دیگه سفارش نکنمـــا

رسول که جواب سلام و احوالپرسی محدیث لبخند به لب را میداد سری تکان داده با جلو آمدن محدیث که گفت

- کی عوضش کردید؟

تازه وسایل پانسمان دستش را دید نگران از وضعیتی که ممکن بود پیش بیاید و دلش فریاد میزد اجازه بده و توجه‌اش را جلب کن ولی عقلش میگفت شرافتت را لکه دار نکن محمدعلی به تو اعتماد کرده گفت

- لازم نیســـت

محمدعلی از حال رسول که تا به حال ندیده شبیه به کودکی در حال فرار بود دلش قهقهـــه زدن خواست اما با اخم گفــت

- الان چی بهت گفتم؟

رسول سریع گفت
- باشه باشه اون حله، حواسم هست.. میگم فقط نمیخواد! یعنی.. الان نمیخواد.. دیشب عوضش کردم

هول شدنش را محدیث هم فهمید گیج از رفتار رسول با آن هیبت که خیس عرق شده بود گفت

– طوری شده آقا رسول؟ زخمتون خوبه؟ مگه نباید روزی یه بار عوضش کنید؟ خب الان باید عوضش کنید عفونت نکنه دیگه!

محمدعلی از سرگردانی و درماندگی رسول استفاده کرد در حالی که با خودش می گفت کاش ذره‌ای از مردانگی و حرمت نگه داشتن رسول را کیایی داشت تا به او اینقدر سخت نگذرد و کمتر از عادت و ترس سالها تنهایی نگران محدیث باشد رسول را به زور به سمت تخت هدایت کرده گفت

– آره بیا من باید برم! هم پانسمانو عوض کن هم مراقب باش نیاد بیرون آبروریزی کنه که من باید جواب آقاجونُ بدم این الان از امیرعباس بدتره

انگار مهمونی به سود رسولم هســت😍

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۴۷۱

نمیدانست حال رسول که هنوز از گیجی کار او در نیامده چقدر وخیم است و به خاطر بودن خواهرش در تنهایی که او خواسته حرف بزنند هر آن قلبش کف دستش افتاده جان میدهد!

چطور با این حال اجازه دهد محدیث پانسمان را برایش عوض کند؟ در حالی که همیشه در تنهایی با او بخاطر احساسش از ترس برداشت حاجی و محمدعلی آنقدر رعایت کرده که تبدیل به عادت همیشگی‌اش شده که اخم کند و جدی باشـــد، حتی این اواخر که محدیث در تنهایی به هر روشی او را می آزرد هم نفسش بند می آمد و هر زمان که می‌توانست به بهانه‌ی کار فرار می‌کرد تا کسی از راه نرسد!

محمدعلی در حال خروج سر از پشت در بیرون کشیده شرور گفت

- درو میبندم جون اون امیرعباس که آقاجون داره روغن کاریش میکنه دیگه لولاهاش انقدر صدا نده بی سر و صدا همینجا بمونید تا بیام دنبالتون! آقاجون دنبال بهانه است منو هم روغن کاری کنه

سریع بیرون رفته در را بست
محدیث با لبخند بدرقه‌اش کرده در حالی که وسایل پانسمان دستش را کنار رسول که لبه‌ی تخت نشسته بود میگذاشت و دلخور بود از کار پدربزرگش اما از جایی که بود هم اگر عذاب وجدان درباره‌ی دختری که نمیشناخت بگذارد راضی بود با شیطنت گفت

- چیکار کردی آقا رسول داداشم التماس میکنه اذیتش نکنی؟

رسول هنوز در حیرت رفتار محمدعلی بود فکر میکرد حتماً میداند بالا چه خبر است و احتمالاً خبر خوبی نیست که حاضر شده خواهرش کنار او در عمارت و اتاقی در بسته تنها بماند ولی بالا نرود! سر چرخانده گیج به صورت محدیثی که به واسطه خم شدنش سرش روبروی سر او بود نگاه کرد

محدیث به خاطر احساسی که نسبت به رسول داشت و با شنیدن صدای شکستن چیزی در سینه‌اش بخاطر دختری دیگر سعی کرده بود خودش را به بیخیالی بزند تا شاید فراموش کند و احساسش از بین برود با دیدن نگاه خشک شده‌ی رسول روی صورتش که مفهومش را نفهمید خندیده گفت

- آقا رسول من داداشم نیستما.. عمرا التماس کنم من فقط دستور میدم!

رسول مات مانده با صدایی که به زور شنیده شـــد گفت
- مگه من حرفی زدم؟

محدیث خیره به نگاهی که بارها رسول برای راحتیِ او دزدیده بود تا به خاطر رفتار برادرش شرمنده نباشد با شیطنت جواب داد

- نه ولی نگاهت میگه از اتاقم برو بیرون حوصله‌ات رو ندارم!

رسول ناگهان از بهت خارج شد از جا برخاسته سریع ایستاد
- نه ببخشید.. حواسم اینجا نبود خانوم

"خانومی" که گفت برای محدیث نشان دهنده‌ی احساس رسول به خودش بود و مانند تیغ تیزی به جان سینه‌اش افتاد مغموم درخواست کرد

- میخوای اذیت کنی حداقل محدیثش هم بگو حس نکنم ساحل دختر کیایی‌ام!

رسول شوکه بدنش نیازمند اکسیژن بیشتر شده سینه‌اش به شدت بالا و پایین شد! از رفتار امروز این خواهر و برادر جا خورده بود! هر دو بی اراده دردی را بیرون ریخته بودند

شنیدن صدای پر درد محدیث که برایش جان میداد دلش را سنگین کرد نگران از برداشتش سریع گفت

- نه نه.. از روی عادت بود خانـــ.. محدیث خانوم

دو کلمه‌ی آخر را با مکث به زبان آورد محدیث لبخند غمگینی زد

- مهم نیست میشه بشینی زود عوض کنم برم

تغییر حال ناگهانی‌اش که به خاطر احساس سرکوب شده‌اش بود و این روزها خیلی تلاش کرده بود با خنده‌های بلند پنهانش کند تا محمدعلی متوجه نشده نگرانش نباشد و یکبار به زندگی خودش و حال دلش برسد رسول را نگرانِ ناراحت شدنش کرده نیم قدم جلو رفت

- باور کنید غیر ارادی بود!

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۷۲

نگرانی نشسته در چشم ها و صدایش که از نظر محدیث از روی وظیفه بود محدیث را عصبی کرده تند شد تا غم سینه‌اش در صدایش نمایان نشده نلرزد و بغض نکند، این روزها بخاطر حال رسول تا توانسته بود با او تنها نشده بود تا راحت‌تر باشد و اگر مجبور هم میشد تا میتوانست نقش بازی کرده آزارش میداد اما امشب و درخواست پدربزرگش....!!

- بله فهمیدم! حالا میشه بشینی

رسول بارها در این سالها محدیث را عصبی و کلافه دیده بود اما حس میکرد حالا علاوه بر حرفی که زده چیز دیگری هم آزارش میدهـد که او را نگاه نمیکند و دستور نمیدهد!
شاید دلیلش بودنش کنار اوست بجای آنکه در مهمانی کنار برادرش باشد؟!

برای تغییر حالش سعی کرد او را روی دنده‌ی لج با خودش بی اندازد که فکر کرده بود محدیث به خاطر محمدعلی از این کار لذت میبرد

شبیه به فرار کردن قدمی عقب رفته گفت

- عاقلانه‌اش اینه که بگم نه! وقتی اینقدر عصبانی هستید

محدیث نفسی گرفته برای زودتر خلاص شدن دوباره با تندی گفت

- آقا رسول عجله دارم!

- عجله دارید؟

- بله

- جایی میخواین برید؟

محدیث لبه‌ی تخت نشسته تاکیدی گفت

- لطفاً بشین

رسول بی توجه پرسید

- کجا میخواین برید؟

محدیث با اخم، بیش از حد معمول سر بالا کشید تا صورت رسول قد بلند و درشت هیکل را ببیند

- باید از شما اجازه بگیرم؟

رسول حس کرد کارش رو به نتیجه دادن است با لبخند برای کفری کردنش حالا که محمدعلی میدانست خواهرش اینجاست و خواسته بود نگهش دارد شرور شده با لذت گفت

- نه ولی باید خبر داشته باشم دیگه!

محدیث با حالتی طلبکار به خاطر لبخند دلنشین رسول پرسید

- چـــرا؟ مثل اینکه من باید به شما دستور بدمـا؟

باز رسول لبخند زد

- بله شما باید دستور بدید ولی اگه بیرون برید وظیفه‌ی منه همراهیتون کنم! پس باید خبر داشته باشم

محدیث پوزخندی حرصی از حال خودش زد

- وظیفه‌ی شما بود آقا رسول! بـــــووووود! الان دیگه کار آقا شریفه شما هم الحمدالله همین روزهـا اخراجی

- اتفاقاً الان فقط کار منـه!

محدیث ناگهانی ایستاده عصبی از بیخیالیش با آن لبخند روی صورتش که دلش میخواست نگاهش کند گفت

- جراتشو داری جلومو بگیری؟

رسول که روبرویش ایستاده بود به سرعت جلو رفت از کنارش رد شده نگاه محدیث را با خـــود کشید پشت به در ایستاده به در تکیه زد

- بله دارم! وقتی محمدعلی خواسته یعنی الان اجازه‌ی خیلی کارها دارم

محدیث تا به حال همچین برخوردی از رسولِ همیشه آماده به خدمت ندیده بود چشم گرد کرده متحیر گفت

- آقا رسول..!!

رسول که فهمید محدیث هم مثل خودش از رفتاری که در یک لحظه آنی تصمیم گرفته اجرایش کرده متحیر است مودب درست مثل زمان انجام وظیفه‌اش ایستاده جواب داد

- بله محدیث خانم؟

مکثی کرد تا تاکیدش روی نامش را محدیث متوجه شود، محدیث شرارت را از آن نگاه براقی که تا به حال ندیده بود حس کرده چشم تنگ کرده گفت

- میدونی میتونم کاری کنم خودت درو برام باز کنی بگی بـــرو پی کارت؟

رسول خوشحال از تغییر حالش محکم و مطمئن گفت

من بهی ام

- نمیتونید

- میتونم

دل رسول از اولین بارش، اولین شیطنتش با او که همیشه فقط جدی و رسمی جوابش را میداد از جایش کنده شده با شوق گفت

- عمراً نمیتونید!

- یعنی میگی اگه الان داد بزنم جیغ بکشم داداشم بیاد با حال الانت جون کتک خوردن داری که درو باز نکنی؟

همه‌ی ذوق رسولو از اولین بارش کور کرد😐

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۷۳

رسول جا خورد صورتش درهم شده نگاهش را پایین کشید امشب این خواهر و برادر که سالها هوای حالشان را داشته کلافه‌اش کرده مرتب حالش را میگیرند از طرفی به او اطمینان دارند و از طرفی حرف از بی اعتمادی می زنند!

- امتحان کنید

از سکوت محدیث نگاهش کرد نگاه محدیث گرفته و غمگین روی صورتش بود وقتی گفت

- شوخی بود

شاید تلاش کرده بود احساسش را به خاطر دل رسول که فکر میکرد صاحبش کس دیگریست سرکوب کند اما چندان موفق نبود نگاه درهم و گرفته‌ی رسول را بخاطر بی اعتمادی تاب نمی آورد شاید شرور شده می آزردش تا راحت تر دور شود ولی سوزاندنش نـــــه!! آن هم با یادآوری بدبینیهای برادرش! با جدیت و درستی این مرد

رسول نمی‌فهمید امشب چه اتفاقی برای این دختر شاد و سرحال افتاده که غمی در چشمهایش بیداد میکند لبخند زده گفت

- دیدین گفتم نمیتونید!

محدیث آرام و با تاکید گفت

- نه نمیتونم من به برای هرباری که به خاطر من با سؤتفاهم از محمدعلی کتک خوردی وقتی می‌تونستی راحت حالشو بگیری و مراعات کردی شرمنده‌ام

رسول لذت برده از اولین تشکر رسمی و عجیب محدیث لبخندش را وسعت داد

- نباشید، اول اینکه من دوتای محمدعلی‌ام و هیچ وقت چیزیم نشـــد، دوم هم حاجی از قبل به من گفته بودن میدونستم اینجا بیام چه اتفاق‌هایی ممکنه برام بیفته

محدیث امشب حال دل خرابش را نمیفهمید چرا نمیشد دلیل اینجا بودن رسول او باشد؟!

میدانست رسول کارش را دوست دارد و برای فرار از دست پدرش به بزرگتر و قدرتمندتری مثل پدربزرگ او پناه آورده و با جدیت به کارش چسبیده

زمزمه‌اش را رسول به سختی شنید
- پس چرا اومدین؟

رسول که هنوز کنار در ایستاده بود و ضربان قلبش از نگرانی محدیث برای خودش که از محمدعلی کتک میخورده برایش لذت بخش بود نیم قدم جلو رفت

خیره به صورتی که امشب می‌توانست چند ساعت با خیال راحت نگاهش کند در حالی که دوست داشت می‌توانست بگوید:"به خاطر تو" گفت

- چون کارمو دوست دارم

لب های محدیث از دیدن احتیاط رسول در فاصله گرفتن از در از هم باز شده گفت

- بیا بشین آقا رسول نمیرم تا محمدعلی بیاد دنبالم

رسول لذت برده از این هم صحبتی که هرگز نه تنها جراتش را بخاطر شرافتش و اعتماد حاجی و محمدعلی نداشت که شرایطش هم هرگز فراهم نشده بود کمی شرارت کرد

- دلم میخواد، اتفاقاً خسته‌ی ایستادنم ولی جرأتشو ندارم! یا یهو پا میشین میرین من میمونم و حوضم یا در حال پانسمان جون میدم

دل محدیث از دیدن رسولی که جدیتش را که همیشه داشت غلاف کرده بود لرزید نمی دانست چرا نمیتواند مانند زمان هایی که همه هستند بیخیال شیطنت کرده رسول را از خودش کفری و عصبانی کند تا بغضی که بالا آمده برگردد

با صدایی که سعی کرد نلرزد گفت

- قول میدم نرم

رسول دوباره نیم قدم دیگر جلو آمد صدایش از شیطنت نشسته در آن برای محدیث تخس و شرور شده بود حالا انگار رسول از امیرعباس شرور تر بود

- یه گرویی چیزی! همینطوری اعتماد کنم؟

محدیث لبخند زد

- به قول بهی من نوه‌حاجی‌ام یعنی نمیشه دوزار رو حرفم حساب کرد؟

رسول جدی شد

- میشه بیشتر از هر کسی! فقط بگین مطمئن بشم به محمدعلی قول دادم رو حرفم حساب کرده

دل محدیث فرو ریخته با خودش گفت:

" چقدر خوب به وظیفه‌ات میرسی خوش بحال کسی که عاشقشی! "

من بهی ام

با دردی سینه سوز سر تکان داد

- مطمئن باشید

رسول باز خندید

- میشه درباره‌ی پانسمان هم قول بدین با خیال راحت بشینم؟

نفسم تنگ شد

رسوله دیگه بلد نیست مثل عباس😂 مظلوم شد جای شیطنت کردن

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام

من بهی ام

#پارت_۴۷۴

رنگ نگاهش که شبیه به پسر بچه‌ای کوچک شده بود محدیث را خنداند

- چه قولی؟

رسول خیره به صورتی که گاهی ماتش میشد و به خاطر اخم و رفتارش فکر میکرد کسی دلیلش را نمیداند با شنیدن صدای خندیدن محدیث نفسش بند آمده حبسش کرد!

کاش میتوانست این صدا را هم جایی حبس کند تا هر وقت دلش به تاریکی و سوز دلتنگی رسید رهایش کرده از شنیدنش غرق لذت شود

با نگاهی که سعی میکرد خیرگی‌اش محدیث را اذیت نکند جواب داد
- اینکه پانسمان رو عوض نکنید نیازی نیست!

نمیتوانست بگوید: " برای امشبم بسه! همین که اینجا هستی و بعد از سالها بدون ترس و دلهره! بدون نگران خیانت بودن، بدون نگران افکار زشتی که برداشت میشه کنارم دارمت برام تنی لرزون از شوق و دلی لبریز از حس زیبای دوست داشتنت به جا گذاشته که سختی پنهان کردنش آزارم میده! چطور تحمل کنم که انقدر به من نزدیک بشی؟ تنمو لمس کنی؟ برام با محبت اون چشمهای نگران زخم ببندی و از شوقش به مرگ نیفــتم؟"

محدیث دست روی خوشخواب زد

- بیا بشین آقا رسول اینو قول نمیدم، کوتاه هم نمیام منم مثل شما به محمدعلی قول دادم!

صورت وارفته و نگران رسول را که از امر کردنش دید لبخند زد

- خودت هم قول دادی آقا رسول...

با مکث گفت

- حرف های آخرتونو شنیدم داداشم گفت کشش بدی، معطلم کنی، باهام حرف بزنی که نرم! بیا بشین من پانسمان میکنم شما حرف بزن کشش بده طبیعی باشیم نفهمه دعوامون شده!

شنیده بود رسول چطور دست و پا زده بود تا به محمدعلی بفهماند هرگز به او توجه نکرده و فقط کارش را انجام داده!

شنیده بود که رسول از شناختن او حرف زده که نمیتواند زورش کند و مجبور به چشم گفتن است!

شنیده بود و مثل برادرش که برخلاف او امروز با خیال راحت دستور داده او را به رسول سپرده بود دلش از خانم بودن و در عمارت بودنش گرفته بود!

کاش در این چند سالی که محمدعلی درباره‌اش به رسول گفت رسول سعی کرده بود گیجش کند نگهش دارد حتی یک بار! تا حسرت به دلش نماند.

حرف‌هایش رسول را به فکر انداخت که محدیث چه چیزهایی شنیده حرف‌های آخرشان چه بودند؟

- اصل قول دادن این بود که نگهتون دارم حالا به هر روشی!

دوباره عقب رفت، او با آن جسارت و هیبت زمان دفاع از حریم حاجی که گاهی کسی جرات نمیکرد نگاهش کند حالا دستش می‌لرزید قلبش از برداشتی که از آن می ترسید تیر می‌کشید اما انجامش داد!

دست برده کلید را در قفل چرخاند با نگاه به محدیثی که ابرو بالا داده نگاهش میکرد به زور لبخند زده گفت

- اینم یه روش نگه داشتنه دیگه! راحت و آسوده، بی جر و بحث و عوا.. مطمئن

از حرکتش پوست تن محدیث مور مور شده استخوان‌هایش لرزید
چرا حسش لذت بخش بود؟

چه چیزی در برق چشمهای رسول است که میخواهد فقط نگاهش کند؟
اگر کمی به حال دلش توجه می‌کرد اشتباه بود؟
ظلم بود به دختری که رسول دوستش دارد؟
او نمیشناختش؟

دلش میخواست این نگاه را بیشتر ببیند با شرارت گفت

- این میشه نگه داشتن آقا رسول! مسئله‌ی پانسمان سر جاشه، با اینکه باید بگم جسارتت ستودنیه ولی مگه به داداشم نگفتی منو میشناسی نمیشه زورم کرد؟ پس بگو چشم دیگه!

رسول مستاصل به خاطر اینکه میدانست محدیث کوتاه نمی آید گفت

- باور کنید لازم نیست

- بیا بشین آقا رسول بذار به کارم برسم که نگم به داداشم فقط حرفشـــو زدی و آخرش زورم کردی

رسول محتاط اما با شوق حرف زدن و کنار او بودن لبخند زده گفت

- خب بگین زور کردم ولی میتونیم بشینیم حرف بزنیم! محمدعلی اینو هم گفت؟

محدیث نگرانی دلش را در چشمهایش نمایان کرد حس میکرد رسول از آن احساس انجام وظیفه‌ی همیشگی‌اش که جسارتش را زیاد کرده و حتی در را قفل کرده دلش نمیخواهد او برایش کاری انجام دهد

دلش حرف زدن میخواد☺

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۷۵

با اشاره‌ی چشم و ابرو به پهلوی رسول گفت
- من نگران اون زخمم آقا رسول! بذار ببینم پانسمانشـــو عوض کنم خیالم راحت بشه

رسول درجا خشکش زده مات ماند نفسش در سینه قفل شد!

خیره به چشم های عسلی‌ای که انگار نم داشت میخ شده بود، با وجود حرف امیرعباس درباره‌ی محدیث، به خاطر رفتار محدیث همیشه حس کرده بود او را یک راننده و بادیگارد میبیند که فقط باید کارش را درست انجام دهد، دستور بگیرد و بگوید چشم!

حتی فکر میکرد شرارتها و شیطنتهای اخیرش درباره‌ی او به خاطر رفاقتش با محمدعلی‌ست اگر نه که حتی فکر نمیکرد او را ببیند!

تنها زمان حرف زدن محدیث با او قبل از امشب همیشه یا درباره‌ی برادرش و نگرانی‌اش بود یا زمانی که خسته از درس و دانشگاه توی ماشین می نشست و غر می زد و از زمین و زمان برای راننده‌اش چند جمله حرف زده شکایت میکرد!

اما حالا این صورت نگران که خیره به اوست و مردمک چشم هایش کوتاه لرزید میگفت برای محدیث مهم است که نگرانش شده!

جلو رفته برای راحت کردن خیال چشم هایی که مدت هاست رویای شبهایش شده و از ناراحتی هر چند کوچکش دل آزار میشد گفت

- زخمم خوبه ، حالم خوبه، چیزیش نیست

صدای محدیث ارتعاش داشت

- میدونم.. خداروشکر.. فقط بذار ببینم! به خاطر داداش من بود بذار در حد یک پانسمان جبران کنم

دلش میخواست آن زخم را ببیند

دلش میخواست بداند رسول برای انجام وظیفه‌اش حاضر شده چه بلایی به سرش بیاید ولی کارش را درست انجام دهد تا بفهمد اگر رسول او را میدید! اگر نسبت به او احساسی داشت! چقدر خوشبخت بود؟
تا بداند با نداشتنش چه چیز بزرگی را از دست داده

انگار امشب اینجا آمده تا به خودش بفهماند چقدر نسبت به رسول، مردی که فقط آزارش میدهد کوچک است

این مرد با این هیبت دل بزرگی هم دارد که به خاطر وظیفه از جان گذشته! خوش بحال کسی که دوستش دارد حتماً به خاطر او چیزی وجود ندارد که رسول از آن نگذرد

رنگ نگاه نگران و غم چشم‌هایش رسول را جلو کشید کنار محدیث ایستاده با اخم نگران از حالش که مقصرش را خودش میدانست بی فکر تیشرتش را بالا زد!

آن روی جدی و تندش هنگام کار و مقابله با کسانی که حتی جسارت نزدیک شدن به حریم حاجی را بخاطر حضور او نداشتند بالا آمده بود

با خشمی که از دیدن صورت درمانده‌ی محدیث داشت به جان باند و چسب‌ها افتاده با خشونت از تنش جدا میکرد

- میگم چیزی نیست شما چرا انقدر ترسیدین؟ اگه مشکلی بود حاجی اصلا اجازه نمیدادن از بیمارستان بیام عمارت

محدیث که حرکات عصبی‌اش را نگاه میکرد هول کرده ایستاد دستهایش را به معنی صبر کردن تند و بی وقفه تکان می داد

- صبر کن! آرووووم.. چیکار میکنی آقا رسول؟

رسول را که بی توجه در حال کندن باند دید داد زد
- بســـــه رســـــــوول...!

صدای نفس‌های خشمگین رسول از فکر اینکه حالش محدیث را آزرده تنها صدایی بود که چند ثانیه شنیده شد

در این لحظه عجیب حق را به محمدعلی میداد که سالها نگران آرامش این نگاه باشد و حتی از انسانیت و شرافتش بخاطر محی بگذرد

دستهایش متوقف شده لباس را رها کرده پرسید

- حالت خوبــه؟

محدیث آرام سر تکان داد، این روی رسول حتی او را هم که همیشه کنارش بیش از هر جایی شبیه به کنار محمدعلی بودن احساس امنیت میکرد ترساند

- بشین خودم باز میکنم

- باشه ولی چیزیش نیست خب؟ نگران نباشید می‌بینید که خوبم!

نمیخواست محدیث به خاطر حال او عذاب وجدان داشته باشد مردانگیِ همیشه همراهش اجازه نمی‌داد هیچکس به خاطر او کنارش اذیت شود، آن هم دختری مثل او که دیوانه‌اش بود

لبه‌ی تخت نشسته پشتش را به محدیث داده دوباره لباس را بالا کشید
تمام فکرش در این لحظه آرامش آن نگاه بود تا خیالش را راحت کند احساسی که دقایقی پیش از تعویض پانسمان توسط محدیث داشت ناپدید شده فقط میخواست بداند حال او خوب است!

اما با تماس سر انگشتان سرد محدیث به پوست تن داغ کرده‌اش که سعی در کندن چسب ها داشت لحظه‌ای تکانش داد! صاف نشسته پشتش صلیب شد نفسش حبس شده بیچاره پلک بست

امیدوار بود تغییر پوست تنش توجه‌ی محدیث را جلب نکند!

فرارِ بی تجربه بایدم این حالش باشه😁

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۷۶

تکان خوردنش محدیث را نگران درد داشتنش کرد در حالی که سعی می کرد به خاطر حال مردی که زیادی خوب بود اما مال اون نبود و به جای خودش همیشه نگران برادر او، بغض نکند زمزمه کرد

من بهی ام

- ببخشید یواش میکَنم

رسول دندان بهم فشرده دستش روی سینه در حالیکه لباس را نگه داشته بود مشت شده فشرد شاید میتوانست قلبش را بگیرد، ضربانش را که شدت گرفته کنترل کند اما میدانست بالا پایین شدن سینه‌اش از نفس‌هایی که تند شده را نمیتواند پنهان کند

محدیث به خیال اذیت شدنش پرسیـــد

- درد داره؟

- نه

به سختی همین یک کلمه را گفت اما محدیث رهایش نکرد

- مگه میشه؟

انگار باید خیالش را راحت میکرد باید مطمئن میشد
- میشه.. فقط همون روزهای اولش داشت بعد دیگه نه!

دل محدیث از یادآوری تصویر روز اولش که رسول گفت لرزیده بغضش بازگشت
تمام حواس رسول در آن لحظه به برادرش بود، شبیه به شیری خشمگین انگار فقط محمدعلی را میدید!

چقدر آن روز را به سختی شب کرد در حالی که باید مراقب حال گلبانو هم می‌بود
با برداشتن باند و دیدن جای زخمی که رسول میگفت "چیزی نیست" تا فقط او آرام باشـــد اما از نظر او هزار برابر بدتر از زخم‌هایی بود که در کودکی با دلی شکسته از تنهایی روی تن محمدعلی به خاطر ضربات سیم دیده بود

"هیـــــن" بلندی گفته هر دو دستش را روی دهانش گذاشت

رسول به ضرب چرخیده ایستاد با دیدن چشم هایی که در سکوت ذره ذره پر شده اشک از آن سرازیر شد شوکه از صورت رنگ پریده و بدن خشک شده‌ی محدیث دست‌هایش را بی هدف در هوا نگه داشته دوباره روبرویش نشست

هول زبانش باز شد

- چیـــــــه؟ محدیـــث! چی شـــــــده؟!

دستهای محدیث پایین آمده پیش چشم‌های مهبوت رسول با صورتی خیس و چشم‌هایی که بدون کوچکترین صدایی مرتب پرو خالی میشد لبه‌ی تیشرت رسول را که همین نزدیکی هم ناتوانش کرده بود گرفته بالا داد

من بهی ام

به سختی نفس گرفته گفت

- بـــــچرخ... تو.. میگـــــی.. این زخـــم... چیزی نیست؟ واای خـــــدا...!

نفس رسول از دیدن حال محدیث به خاطر او بالا نمی آمد زل زده به محدیث دستهایش را با احتیاط دو طرفه دستهای محدیث روی لباسش گذاشت تا کنترلش کند

- چیزی نیست خوبـــم!

مردمک چشم های عسلی روبرویش می لرزید خیره به چشمهای رسول شانه‌هایش تکان خورد

- به خاطر برادرم... ممکن بود.. بمیـــ.ـــــری!

دستش دوباره روی دهانش نشسته هق هقش را خفه کرد

رسول شوکه نمیدانست برای غم و دردی که به خاطر زخمش به جان این چشم‌ها که برایشان میمرد انداخته چه باید بکند! دستهایش را تا نزدیکی شانه‌های محدیث بالا آورد اما متوقف شد!

شاید بارها در محل کار و عمارت بی خیال و بی فکر با هر دختری کوتاه تماس داشت اما محـــیِ محمدعلی نه! حتی به آن فکر هم نکرده بود

سینه‌اش از گریه‌اش میسوخت، سرش داغ شده بود! درمانده نالـــید

- میشه گریه نکنی؟ محدیـــث... گریه نکن!... چیکار کنم؟

محدیث بی‌اختیار بدنش را تکان میداد نمیتوانست خودش را کنترل کند با شنیدن صدای نگران و بیچاره‌ی رسول به خیال نگرانی‌اش از برخورد محمدعلی به خاطر گریه کردن او سریع ایستاد

آخ از دلی که ناتوان شده بود، چقدر شرمنده‌ی این مرد و درک حال دل این سالهای برادرش بود!

نفس عمیق و صداداری کشیده برای گریه نکردن و تخلیه خودش به روش دیگری که رسول را هراسان نکند روی آورد

در حالی که صورتش را پاک میکرد صدایش از عمق دل شکسته‌اش بلند شد

- وای خـــدا... وای خـــدا... میگه هیچی نیست! میگه خوبم! میگه گریه نکن!

لب گزیده پلک بست تا باز گریه نکند مرتب بغضش را قورت میداد این مرد دیوانه بـــود دیوانه‌ای که بخاطر محمدعلی تا ابد مدیونش خواهد ماند

دیوانه اگر دیوانه‌ی عاشق باشد چه میشود؟

به قول امیرعباس بالاخره خانومش پرید☺

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۷۷

چشم که باز کرد رسول با صورتی نگران روبرویش ایستاده بی حرف نگاهش میکرد نگاهش مرتب بین چشم‌های او جابجا میشد دوباره چشم هایش از دیدنش پر شده سرازیر شد

بدن لرزانش رسول را کلافه کرده با آن هیبت وقتی همیشه برای هر مشکلی راه حل داشت ولی تا بحال چنین وضعیت ساده‌ای اینطور دست بسته‌اش نکرده که نداند از گریه‌ی دختر مورد علاقه‌اش چه باید بکند مستاصل و مضطرب گفت

- گریه نکن دیگه! چی شـــده مگه؟ یه زخمه که خوب شده!

محدیث میان گریه‌ی بی صدایش با دیدن رسولی که انگار برخلاف آن هیبت پر قدرت و جاندار دلش کم تحمل است پرسید

- خوب شـــــده؟

رسول خوشحال از توجه کردنش گفت

- آره دیگه خوبه! نبود که خوب نبودم؟

محدیث باز به هق هق افتاد

- الان خوبی؟

رسول بیچاره از وضعیتی که برایش حتی هولناک بود سر جلو برده مهربان گفت

- ای بابا... هستم که اینجام چیزی نیست که گریه میکنی اینم اینطوری! زنده‌ام نمردم که..!

حواسش نبود که از نگرانی تمام مدت محدیثی را که جمع می بست مفرد خطاب کرده خانومش را حذف کرده!

محدیث با وجود گریه‌ای که نمی توانست مهارش کند بی اختیار لبخند زد! چقدر این لحن حرف زدنش را دوست داشت... با وجود عذاب وجدانی که نسبت به دختری که ندیده داشت دلش میخواست کشش دهد تا رسول ادامه دهد

- پس چیکار کنم؟

رسول عقب رفته به تخت اشاره کرد

- بشین حالت خوب نیست

محدیث قدمی به تخت نزدیک شده نفس "هیع" مانند و بلندی کشید

رو به رسولی که دستهایش را برای حمایت از او که میترسید تعادل نداشته باشد و زمین بخورد نگه داشته بود گفت

- دیوونه‌ای آقا رسول.. تا ابد بخاطر برادرم بهت مدیونم ولی یه جو مغز نداری!

رسول از حرفی که زد و امیرعباس بارها تکرار کرده ساعتی پیش محمدعلی هم گفته بود با وجود هول شدنش به خاطر حال محدیث و لذت تشکرِ عجیبش، خندید

- چرا میخندی؟ من برای محمدعلی میمیرم! من خواهرشم و میگم اگه میمردی هم باید مواظب برادرم باشـــی! شما چرا یه ذره به خودت فکر نکردی؟

- بشین بگم

محدیث که نشست به سمت فرورفتگی باریک گوشه‌ی اتاقش رفته از یخچالی که امیرعباس این روزها حسابی حواسش بود به خاطر وضعیت او حلیمه از آب میوه‌های طبیعی پر نگه دارد قوطی آبمیوه‌ای برداشته برگشت

با باز کردنش به دست محدیث داد

- بخورین

محدیث دل ریز از نگرانی‌اش لبخند زد

من بهی ام

- فشارم سر جاشه

- باشه بخورین

قلوپی از آن خورده به حرف رسول گوش میداد

- محمدعلی برادر منه نه آقای عمارت که فقط بخوام بگم چشم تا بهم گیر نده! اینو این روزها خوب فهمیدین که به خاطر هر "تویی" که بهش گفتم یه جوری جوابمو دادین! آدم برای برادرش لازم باشه میمیره دیگه انقدر نگرانی نداشت

محدیث با چشمهای نمدار نگاهش میکرد با حسرت زمزمه کرد

- من خواهر برادرتم پس خواهر شما هم هستم!

لبخند رسول محو شده به اجبار سر تکان داد محدیث ادامه داد

- پس طبیعیه همونطور که نگران محمدعلی‌ام نگران شما هم باشم!

رسول دوباره لبخند زد باور نمیکرد محدیث به اندازه‌ای که نگران محمدعلی‌ست نگران او شده باشد خندیدنش محدیث را کفری کرد

- نخنـــــد..! آدم انقدر دیوونه میشــه؟
- اگه شما بودین و می‌تونستین کاری بکنین نمی کردین؟

محدیث که فهمید چند لحظه است دوباره "شما" شده بی‌اختیار به جای جوابش بی ربط گفت

- میشه منم مثل برادرت تو باشــم؟

من بهی ام

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۴۷۸

رسول که فهمیده بود با او چطور حرف زده و انگار محدیث شکایتی ندارد با حفظ لبخند گفت

- نمیشه برادرم خوشش نمیاد! ببخشـــــید حواسم نبود

محدیث نفس آه مانندی کشید

- ولی من حواسم بود حسم بهتر از الان بـــود خیال نمیکردم با یه محافظ حرف میزنم طرفم برادرم بود!

من بهی ام

بی توجه به رسول که جا خورده خشکش زد با اشاره به هیکلش اضافه کرد

- الانم حواسم هســـــت!

رسول که نگاهی به خودش انداخت ادامه داد

- زخمت بازه ممکنه عفونت کنه بشین ببندم

رسول به خاطر حالش که بیشتر از هر چیزی برایش مهم بود جدی و محکم گفت

- لازم نیست خودم بعدا می‌بندم

محدیث آبمیوه را کنار گذاشت

- بشین آقا رسول حالم خوبه یهو دیدم شوکه شدم

رسول برای فرار قدمی عقب رفت

- برای همین میگم لازم نیست، جواب محمدعلی رو من باید بـــدم

محـــدیث برای راضی کردنش به خاطر دل بزرگ اما لطیفی که از رسول دیده بود گفت

- منم باید جوابشو بدم گفت مواظب باشم نذار بفهمه چی شده آبروم بره!

رسول دوباره جدی گفت

- و اگه دوباره شـــد چی؟ آبروی من نمیره؟ منو ضایع نکنید چشماتون رو ببینه بسه برای اینکه سرمو ببره!

- قول میدم نشـــه! نبینه!

اخم و سکوت رسول را که دید مظلوم شد

- بیا دیگه روش بازه نگرانم!

لحنش رسول صبور را بیتاب کرد، چقدر صدایش دلنشین بود، مردد و با تعلل جلو رفته نشست

اینبار با وجود نگرانی‌اش برای محدیث راحت تر نشسته پشتش را به او داد محدیث که کارش را شروع کرد عضلات رسول بی اختیار منقبض شد

صدای فین فین محدیث را مرتب می شنید نتوانست صبر کند تا کارش تمام شود سرش را چرخانده نگاهش کرد

محدیث که بی صدا اشک ریخته بود، برای حال رسول ، برای حال دل تنهای خودش که امشب بیشتر از هر زمان دیگری

حتی تنهایی در عمارت کیایی سوخته بود پلک بسته بازدم عمیقش را رها کرد

رسول "نچـــی" گفته خواست بایستد که محدیث لباسش را کشید

- صبر کن الان تموم میشـــه!

- آره ولی فکر کنم آب بدن شما هم خشک بشـــه..!!

چـــــــرا؟؟

محدیث لبخند زده با ادامه دادن به کارش هوای دل خودش را کمی گرفته گفت

- آقا رسول هست با یخچال پر از دست امیرعباس و همت حلیمه خانوم! همه رو که نمیتونی بخوری یکی باید کمکت کنه؟ دارم بهونه جور میکنم

رسول اخم کرد یک بار دلش دستور دادن خواست تهدید کردن، شاید چیزی عایدش شد!

چرا محدیثی که گاهی حس کرده بود برای زدن محمدعلی از او متنفر است اینقدر به خاطر او خودش را آزار می‌داد؟

نباید به خاطر سلامت برادرش شاکر باشد؟ آن هم محدیثی که فقط تلافی می کرد؟
فقط بخاطر احساسات لطیفیست که به عنوان یک دختر دارد؟

- گریه نکن، گریه کنی بیخیال آبروم میشم از اتاق بیرونت میکنم!

عکس العملش حسی زیبا ، لذتی شیرین به دل محدیث نشاند برای نجات دلش از این هیاهویی که به جانش افتاده بود شیطنت کرده گفت

- انگار دارم به نتیجه میرسم چقدر ادامه بدم بیرونم میکنی؟

دل رسول از نگاهی که لحظه‌ای از شیطنت به برق نشست لرزید کاش میتوانست بگوید
"" جایی نشستی که حتی اگه بخوام نمی‌تونم بیرونت کنم! برای بیرون کردنت باید بمیرم ، قلبمو بدرم ، نباشم که تو اونجا نباشی!""

- یه قطره دیگه بریزه بیرونت میکنم و خجالتشو میکشم

محدیث شوکه از صدایی که مهر نشسته در آن با وجود جدیت واضحش عیان بود فقط نگاهش کرد
باید از این حال میگریخت تا امشب دیوانه نشود! رسول فقط به وظیفه‌اش میرسد، عمل کردن به قولی که به محمدعلی داده دلش سوخت که باید مثل همیشه نقش بازی کند

آخرین چسب را زده با پاک کردن صورت خیسش با شرارتی مصنوعی گفت

- کارم تموم شد از الان میتونم اشک نریزم ولی دیوونت کنم بیرونم کنی آقا رسول، مال من تموم شد از الان دیگه اینجا موندنم کار توئه! باج بده یه کاری نکنم آبروت جلوی داداشم بره من واسه تو از عباسم بدترم!

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۷۹

رسول با اشاره به سرویس در حالی که با حال خوشی وسایل پانسمان را جمع میکرد گفت

- تا شما دست و روتون رو بشورید منم یه فکری برای باج میکنم

محدیث که از سرویس بیرون آمد رسول را نشسته روی تخت دید با سینی بزرگی که محتوایش انواع و اقسام آبمیوه با طعم‌های مختلف و بسته‌بندی های جور واجور و مارک های گوناگون بود

چشم گرد کرده ابرو بالا داد! شستن دست و رویش، حرف زدن با محدیث درون آینه که گفته بود باید محکم باشد و آبروی خودش را نبرد حالش را عوض کرده بود خندان گفت

- میخوای همه رو بخـــوری؟

رسول لبخند به لب از دیدن صورتی که زیباتر شده بود سر تکان داد

محدیث نگاهی به هیکل رسول انداخته گفت

- بعیده بتونیـــا؟ حالا درسته خیلی خفنـــی ولی میترکی آقا رســـــول!

رسول نگاهی به خودش انداخته با لذتی که از تعریف پر شیطنت محدیث برد سر بالا انداخته "نچـــــی" گفت

محدیث با شیطنت چشم تنگ کرد

- میشه وقتی من رفتم دست به کار بشـــــی؟

- چـــــرا ؟!

تعجب رسول را خندان جواب داد

- آخه رسولِ داغونِ ترکیده که از قضا بوش همه جا رو برداشته عمراً بتونم تحمل کنـــم!

رسول که ابرو درهم کشیده به خود گفت " ای تو روحت عباس " محدیث با صدای بلند خندید

- اگه یه کاری نکردم بیرونم کنی آقا رسول

رسول تازه قصدش را فهمید از حس اینکه محدیث میداند حالا اجازه‌ی رفتنش با اوست و اجازه نمیدهد تا محمدعلی نرسد، لذت برده خندید

سینی را هل داده گفت

- همینطوری که برای فرار تلاش می کنید یه ذره هم از باج‌تون نوش جان کنید!

- باجم؟!

رسول دوباره خندید

- گفتین دارین واسه کمک تو خوردنش بهونه جور می کنید فهمیدم چشمتون به محتویات یخچالـم مونده! گفتم همه رو بدم بخورید بلایی سرم نیاد البته پارچ آبمیوه‌ی طبیعی حلیمه رو خودم خوردم گفتم بدونید

دوباره صدای بلند خندیدن محدیث اتاق را پر کرد از حرف زدن با رسول با وجود حس بدی که نسبت به خودش از دانستن حضور کسی در قلب رسول داشت لذت میبرد این مرد با رعایت تمام اصولی که محمدعلی می‌خواست برادر فوق‌العاده‌ای بود کاش آن حس نبود تا راحت تر باشد، تا خنده هایش از زور پنهان کردن احساسش نباشد، تا تنها که میشد احساس حقارت نکند

- خیلی نامردین خوبه نوه‌حاجی منـــم!

بدون آنکه بداند برای چندین بار امشب نگاه رسول روی صورتش به خاطر خندیدنش مانده قلبش در سینه لرزیده کنارش نشسته نگاه رسول را با خودش کشید

رسولی که زمانی فکر می‌کرد با تعصبات محمدعلی، رفتارش و حساسیتش نسبت به محدیث بهتر است از عمارت برود! او هرگز به مقصود نمیرسد، حداقل با دور شدن فراموش کند اما هرگز بیشتر از چند ساعت دوری را تاب نیاورده هر بار میگفت فردا.. فردا دوباره فکر میکند و هر بار آنقدر با خودش کلنجار رفته دلش را زیر و رو میکرد که خسته از بی نتیجه ماندن فقط میماند تا کنارش باشد و دلش آرام گیرد!

با اتفاق‌های اخیر و تغییر رفتارهای محمدعلی به فکر افتاده بود آنقدر که جرات کرده برای اولین بار از کارش برای دختر

حاجی با مادرش حرف زده چیزهایی گفته بود تا ذره ذره توجه مادرش را جلب کند

امشب از رفتار عجیب محمدعلی که باعث شد بتواند بعد از چند سال آسوده و بی دغدغه با محدیث حرف بزند فهمید باید تا دیر نشده تکانی بخورد او هرگز نمیتواند برود یا فراموش کند

شاید محدیث او را به جز محافظش، راننده و کسی که برای پدربزرگش کار میکند نبیند اما میتواند خودش را با توجه به احساس لطیفی که دید نشان دهد میتواند کم کم با محمدعلی حرف بزند میتواند با شرارتهای این دختر رفتارش را در جمع نسبت به محدیث تغییر دهد

من بهی ام

این دختر جان او بود حتی به قیمت برگشتن به روزهای اول و دوباره کتک خوردن از محمدعلی و بدبین شدنش هم نمیتواند از او بگذرد!

امشب کنار او بودن به او فهماند نمی‌تواند بگذرد وقتی فقط با آسوده حرف زدن با او اینقدر احساس قدرت می کند

اگر داشته باشدش چه می شود؟

همه‌ی دنیا را یکجا نخواهد داشت؟

همه‌ی چیزی که میخواهـد؟

با نگاهی که خیره‌ی محدیثی بود که قوطی ها را زیر و رو کرده او و امیرعباس را مسخره میکرد آهی کشید

"" کاش مهمونی امشب حاجی تا صبح طول بکشه، کاش یبار محمدعلی تو رو یادش بره و تا صبح بمونی! ""

من بهی ام

******

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۴۸۰

حواسش هر جایی بود به جز جایی که باید باشد زمانی که حاج وهاب گفت بهی در خانه‌ی گلبانوست و بهتر است او هم مثل امیرعباس همینجا دوش گرفته به اتاق مهمان ها برود فکر نمیکرد وقتی مادرش و بهی برسند و حاج وهاب بخواهد از کاری که با او دارد در حضور آنها حرف بزند! به خاطر ظاهر بهی که انگار با تلاش گلبانویی که امروز با بهی به خرید رفته مادری

کرده زیر و رو شده بود نتواند تمرکز کرده به حرف هایشان گوش بدهد و جواب درستی برایشان بیابد!

مرتب نگاهش به سمت بهی ساکتی که خجالت زده گوشه‌ای از مبل جمع شده خودش را مشغول گوشی‌اش کرده تا نگاهش به او نیفتد کشیده میشد

گوشی که روزی میخواست لهش کند اما چند شب است هر بار پیامی صدایی یا تصویری برای بهی فرستاده دعا میکند گوشی کنارش باشد تا زود جوابش را بدهد و بتواند قبل از خواب چند دقیقه‌ای جدای از دیدار حضوریشان با خیال راحت از کنارش نبودن حرفهایی که با آن بهی را رنگ به رنگ میکرد راحت تر و با سانسوری کمتر به او بزند

- حواست به منـــه؟!

با صدای حاج وهاب سری تکان داد نمی دانست چه جوابی بدهد! تمرکز نداشت!

آن ها باز غافلگیرش کرده بودند تا وقت فکر کردن یا رد کردن نداشته باشد

- اگه حواست به منه چرا نگاهت به دخترمه؟ چرا جوابمو نمیدی؟

از رکی پدربزرگش جا خورد بهی هم ناگهان در جایش تکان خورده لب گزید

شاید بهی را نگاه کرده مرتب چشمش روی ظاهر جدید او چرخیده بود که انگار گلبانو دستی به صورتش کشیده با آن

شال و شلوار کتان سفید و مانتوی جلوباز فسفری که به خاطر حساسیت‌های گلبانو بلندی‌اش به یک وجب به زیر زانویش می‌رسید بیشتر جلب توجه میکرد اما نگاهش روی او نمانده بود!

با پوفی بلند و صدادار جواب داد

- چون نمیدونم چی بگم!

به جای حاج وهاب گلبانو که از ابتدا ساکت بود پرسید

- چرا مادر؟ مگه چیزی که آقات میگه اشتباهه؟ مگه از اول که قبول کردی نمی دونستی آقات چقدر با برادرش بِده بِستون داره که رسیدگی بهش میوفته گردن تو؟ مگه نمیدونستی خانواده‌اش هر کدوم یه گوشه‌ای یه کاری دارن که با آقات در ارتباطن و به خاطرش میان اینجا؟ نمیدونستی این مهمونیا

فقط مهمونی نیست نصف حرف‌های کاریشون رو این جا میزنن؟

محمدعلی کلافه از زندانی که برایش ساخته حتی در حضور بهی دست از آن برنمی‌داشتند پوفی کشید

بهی هم به خاطر حرف‌هایی که قبلاً از محمدعلی شنیده بود که حاجی برای راحتی دخترش بیچاره‌اش کرده و سعی میکرد نخندد با رسیدن به مسئله‌ی ازدواج که حاجی به خاطر همین نمیخواست محدیث باشد که همه چیز را به هم نریزد سر به زیر شده نگاهش نکرد

- همه‌ی اینها که میگی میدونم مامان قبول کردم و زیرش نمیزنم! ولی...

مکث کرد دلش نمیخواست در حضور بهی از آن حرف بزند اما انگار چاره‌ای نداشت!

- ولی اینکه میگین مهمونی به خاطر منه رو نه میفهمم نه میخوام بفهمم یا بدونم! قبول هم نمیکنم!

باز حاج وهاب سکوت کرد گلبانو اخم کرده پرسید
- چرا قبول نمیکنی؟ تو مگه نمیخواستی ازدواج کنی؟ کم دختر خوب توی مهمونی هســت؟

بهی که معذب لب زیرینش را به دندان کشیــد محمدعلی بی ملاحظه گفت
- خوب باشن من نمیخوام ازدواج کنم

حاج وهاب بود که کمی تند شده پرسید

- پس واسه چی اومدی خواستگاری دختر مـــن؟

بهی شوکه شده محمدعلی در حالی که سعی میکرد نخندد یا لحنش پدربزرگش را عصبانی نکند برای فهماندن حسش گفت

- چون برخلاف دخترهای برادرتون دختر شما رو میخواستم که نشد من یه راسخم که سراغ دختر دیگه‌ای نمیرم فقط با دختر شما اوکی‌ام!

حاج وهاب با اخم ایستاده بهی را صدا زد که با وجود دل نگرانی‌اش از حرفهای گلبانو و حاج وهاب درباره‌ی ازدواج محمدعلی که نمی‌توانست برای "نه‌ای" که گفته انتظاری داشته باشد شوکه از این رک حرف زدن محمدعلی و حاجی لب به دندان کشیده حیران نگاهشان میکرد

من بهی ام

- پاشو بریم بهـــــی!

رو به گلبانو ادامه داد

- شما میدونی و پسرت روشنش کن میرم بیرون استقبال هر آن میرسن

فقط با دختر شما اوکی‌ام😎🙂

[AM۸:۱۲ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۴۸۱

در را که باز کرد کنار ایستاد تا اول بهی خارج شود
محمدعلی با رفتن بهی با آن صورت سرخ شده بخاطر حرف او در حضور پدر و مادرش! از فرصت استفاده کرد تا حالا که احساس میکند دلیل کار پدر و مادرش این است که او تکانی بخورد کاری کرده باشد که بدانند کوتاه نمی آید در عمارت نمانده که عقب بکشد

- آقاجـــــووون؟

با متوقف شدن حاج وهاب لبخند زده گفت
- یه خواستگاری طلبتون! من هر کاری گفتین کردم ولی شما جلسه‌ی مهم خواستگاری رو که باید خودم از دخترتون میپرسیدم با پرسیدن خودتون کنسل کردید و فرصتم پرید

- نگفتم نکن؟ نگفتم به خاطر خودت باش؟

محمدعلی از حرص خوردنش خندید میفهمید از حرف زدن ناگهانی‌اش آن هم اینطور رک جا خورده ولی بخاطر دل دختری که میفهمید نگران است که جواب نمیدهد لازم بود تغییر کند

- چه فایده‌ای داره وقتی مجبور بودم! برای اینکه بمونم باید قبول میکردم تا وقت داشته باشم تازه با دلی که دخترتون شرحه شرحه کرده کجا میتونستم باشم جز اینجا که دخترتون هست

حاج وهاب فهمید محمدعلی کارشان را اشتباه برداشت کرده اما نمیتوانستند واضح بگوید فقط در حال کمک به او هستند برای کوتاه کردن زبانش گفت

- نمیفهمم زبونتو به مادرت بگو! چشمـــاتو هم امشب خوب باز کن

خارج شده در را بست محمدعلی که سر چرخاند با چهره‌ی عصبی گلبانو که اخم تندی روی صورتش بود روبرو شده نتوانست خودش را نگه دارد، خندید

- جونم! چی شـــده؟

گلبانو تشر زد

- خجالت نمی‌کشی؟

- از چـــی؟ اینکه دخترشو میخوام؟ مگه نمی دونه؟

گلبانو مثل حاج وهاب فهمید محمدعلی فکر میکند دلیل کار امشبشان تکان خوردن اوست در حالی که فقط میخواستند بهی را تکان بدهند که هم بداند حالا عضو خانواده است تا نگران چیزی نباشد و هم رفتار و برخورد محمدعلی را با این مسئله دیده بداند که در جمع خانواده‌ی محمدعلی همه تلاش میکنند خودی نشانش بدهند اما محمدعلی فقط او را دیده، او را میخواهد که حتی اگر لازم باشد بی پرده عنوانش میکند

با جدیت بیشتر گفت

- نه! از اینکه میگی نمیتونی تو چشمم نگاه کنی بعد زل زل خیره میشی به آقات میگی میخوایش! اونم جلو چشم خودش که بهت گفته نه؟ نگفتم اذیتش نکن؟ ندیدیش و رفتارت اینه دیده بودیش باید از دستت فرار میکرد نه؟

محمدعلی برای زدن تیر خلاص به این ماجرا سرش را پایین انداخته محتاط زمزمه کرد

- دیدمش

- چـــــی؟

دلیل نگرانی گلبانو را میدانست

- گفتم دیدمش و باهاش حرف زدم

- محمدعلـــی..!!

حیرتش را زود پاسخ داد تا اوی حساس فکر بدی نکند که اگر میکرد هم با رفتار پنهانی او حق داشت

- بله؟ چیکار میکردم؟ آقاجون که شما رو سنگ قلاب کرده شما هم که هی میگی اذیتش نکن! نگفتم به آقاجون؟

نشنیدین گفتم چرا موندم؟ باید باهاش حرف میزدم یا نه؟ باید خودم بهش میگفتم یا نه؟!

گلبانو با اخم نگاهش کرد

- اونطوری نگاه نکن مامان قولی که دادمو نشکستم

- کجا دیدیش؟

صدای جدی‌اش محمدعلـــی را ساکت کرد نمیتوانست بگوید در تاریکی شب، تنها، روی پشت بام خانه، درست زیر گوشت، چسبیده به او! آنقدر نزدیک که قولم را نشکنم، بغلش نکنم، اما گرمای نفسش و حرارت تنش را حس کنم تا آرام شوم! تا بفهمم هست.. نزدیک تر از هر کسی به من!

نمیتوانست بگوید چند شب و چندبار دیدمش و هر شب دستش را گرفته با سیاست گولش زده لمسش کردم! حتی از دلتنگی به جای به آغوش کشیدنش گاهی به بازوهاش فشار آوردم تا درد پنجه‌هایم از لمس نکردنش کم شود، تا وقتی نیست زیر دوش با مشت به جان کاشی ها و دیوار حمام نیفتم و نپرسی: "صدای چی بود؟"

- پرسیدم کجا دیدیش؟ کی باهاش حرف زدی؟

فکر میکرد مادر بزرگش دلیل سکوتش را بفهمد اینکه نمی خواهد دروغ بگوید

- همین دور و بر!

- محمدعلـــــی؟

[PM۱۲:۳۳ ۲۰۲۱/۲۶/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۸۲

- جونم؟ می‌خـــوای بهت دروغ بگم؟
- چـــــرا؟ مگه کجا دیدیش؟

لبخند کجی زد
- نترس مامان جای بدی نیست ولی پنهون بمونه به نفعمـــه!

گلبانو خوب منظورش را فهمید که قصد دارد باز بیندش که نمی گوید کجا..!

من بهی ام

- خب حالا چی شد؟

- هیچـــــــی...

گلبانو لبخند زد

- پس خودت هم پرسیدی و باز به در بسته خوردی! ولی میندازی گردن آقات که فرصتو ازت گرفته؟

- گرفته دیگه! اون از قایم کردنش اینم از مهمونی امشب! اصلا آقاجون هیچی.. شما چرا؟ شما نگفتی نمیذارم آقات کسیو بهت بچسبونه؟

- الانم میگم نمیذارم!

محمدعلی پوزخند زد

- میشه بگی اینجا چیکار میکنی مامان؟ جواب سلام آقاجونو به زور میدادی امشب که میگه بیا مهمونی میای کمکش کنی من بگم چشم؟ بعد میگی نمیذارم!

گلبانو جدی شد

- گفتم نمیذارم پس نمیذارم بذارم هم ماشاالله پسرم خودش زبون در آورده جفتمونو با هم صفا میده!

محمدعلی "ای بابای" کلافه‌ای گفته گلبانو ادامه داد

- دیدم حرف آقات حسابیه اومدم. گفت وقتی بهی رو دیدی یعنی قصد ازدواج داری! حالا که اون بهت گفته نه یا باید یه دختر مناسب برات پیدا کنم یا خودت یکیو بگی تا زود دست به کار بشه! آقاتو میشناسی خودش دست به کار بشه شاید یکی از همونا که نمیخوای بشه! گفت اگه نیام دیگه حق ندارم ازش ایراد بگیرم که کی هست و کی نیست! منی که میبینی

اینجا نشستم بخاطر تو اومدم که مادری کنم، که بسپارم به خودت که تو بهم بگی کی!

محمدعلی بلافاصه گفت

- نگفتم کی؟ نمیدونی؟ برای همون که گفتم برام مادری کن!

- اون نمیشه گفته نه! زوری که نیست، وقتی خودت هم حرف زدی ولی هنوز داری بال بال میزنی یعنی نظرش عوض نشده

- من چی؟ مال من زوریه؟ الا و بلا یکی از نوه هایی آقا وحید؟ واسه همین محی رو پیچوندین نباشه نپیچه به دست و پاتون!

گلبانو از لحن تند و عصبی اش اخم کرد

- نه که زوری نیست! بود که اینجا نبودم که باهات حرف بزنم چشمهاتو باز کنی و یکیو انتخاب کنی، حرف بزنی بشناسی...

درضمن مهمونای امشب خیلی‌های دیگه هم هستن! همکارای آقات، دوست و آشناها.. همه رو هم خودت میشناسی هم دیدی... بخاطر اخلاق تو هم آقات خواسته محی...

محمدعلی میان حرفش پرید

- وقتی میدونی میشناسم و دیدم چرا باز میگی؟ اگه اینا به سلیقه‌ی من بودن که دیده بودمشون! واسه چی دوباره جمعشون کردین منو کشوندین اینجا که....

- محمدعلـــــی...!!

از صدای بلند گلبانو ساکت شد اما کلافه ایستاده دور خودش میچرخید صدای گلبانو جدی و محکم بود میخواست محمدعلی بفهمد خوب تغییراتش را دیده‌اند

- ندیدی! اونطوری که باید ندیدی! اون روزها نه نگاهشون میکردی نه حرف میزدی، نه اینکه قصد ازدواج کردن داشتی که بخوای ببینـــی! پس الان همه‌چی فرق کرده حالا یجور دیگه ببینشون، برای ازدواج ببین هر چی لازمه ببین، حرف بزن ،بفهم... آقات نگرانه! میخواد حالا که قراره تو به همه چی برسی زندگی خودتو هم یه سامونی بدی تا آرامش داشته باشی

محمدعلی روی مبل فرود آمده نفسش را هو مانند رها کرد قرار نبود زبانش را بفهمند و نمیدانست چرا؟ باید امشب بهی را تکان میداد!

خیره به چشم های گلبانویی که حاج وهاب به جانش انداخته خودش را عقب کشیده بود مظلوم گفت

- کلا بی خیال ازدواج بشم خوبه؟ چیکار کنم دست از سامون دادن برداری به حرف آقاجون یقه‌ام نکنی؟

گلبانو آرام گفت

- یکی رو بگو؟

- فقط بهـــی!

- اون نه نمیشه یکی دیگه رو بگو

- دلم دله‌ها هتل که نیست؟

صدای هر دو آرام شده بود گلبانو دست نوه‌اش را گرفت با اینکه از این اصرار خودش هم راضی نبود اما لازم بود بهی خودش بفهمد و بداند هر چقدر آنها بگویند هم فایده‌ای ندارد محمدعلی فقط او را دیده

میخواد بهی رو امشب تکون بده😀

[PM۱۲:۳۳ ۲۰۲۱/۲۶/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۸۳

باید بداند احساس نوه‌اش زودگذر نیست دل نوه‌اش دل است!
بداند با فشار آنها هم کوتاه نمی آید به قول خودش راسخ است

غمگین از دیدن صورت درهم محمدعلی گفت

- خدارو شکر که دله ولی حالیش کن اون نمیشه مادر، حالیش کن تا خودت کمتر اذیت بشی حالیش کن نخواسته!

برخواسته به سمت در رفت محمدعلی برای تحت تاثیر قرار دادنش گفت

- یعنی کمکم نمیکنی؟ از تنها چیزی که از این زندگی خواستم چون تنهام و شما هم طرف آقاجونی بگذرم تمـــوم؟

گلبانو در حالیکه بیرون میرفت گفت

- هر کاری ازم برمیومد کردم زود بیا نمون اینجا تا آقات بفرسته دنبالت!

بیرون رفتنش با لگد محکمی که محمدعلی عصبی به مبل کوبید یکی شد انگار هیچ عمارتی برای او آسایش نداشت حتی اگر همه کاره باشد!

- اَه...

****

نشسته روی مبل کنار امیرعباسی که هر بار کسی را مخاطب قرار میداد یا مخاطب کسی بود تمام حواسش در آن شلوغی مهمانی و آمد و شد خدمه و مهمان ها زیر نگاه‌های خیره‌ای که گه گاه حسشان میکرد به بهی بود که تمام مدت گلبانو از کنارش تکان نخورده زمان ورود مهمان ها و خوش آمد گفتن جوابش به تعجب همه به خاطر حضورش در عمارت کنار حاج وهاب آن هم بعد از سال ها، بودنِ کنار دخترش بود تا احساس تنهایی نکند! آن هم وقتی دلیل مهمانی را که هر کس

برداشتی از آن داشت حضور بهی اعلام کرده بود، اینکه میخواهد همه بدانند بهی دختر او و حاج وهاب است و عضویی از خانواده‌ی ارجمند!

از نگاه هایی که میدید حس میکرد که به جز تعدادی از مهمان ها مانند آقای جمالی رفیق کاری و خانوادگی قدیمی حاج وهاب یا حسابدارهای فروشگاه که فقط به قصد مهمانی و دید و بازدید حضور دارند خانواده‌ی بزرگ ارجمند دقیقا میدانند امشب اینجا چه خبر اســت!

نمیداند حاج وهاب واقعا همان چیزی که به او گفته را به بقیه اعلام کرده یا چیز دیگری دلیل این نگاه هاســت؟

- کجا سیر می کنی؟

جواب امیرعباس را درحالی که گوشی‌اش را بیرون میکشید داد

باید کاری میکرد نمیتوانست فقط نشسته نگاه کند تمام این اتفاق ها به خاطر سکوت بهی بود

- همینجا

- اگه همینجا بودی که یه ری اکشنی در جواب نگاه این چشمهای منتظر داشتـــی!

محمدعلی بیخیال درحال ارسال پیامک برای بهی جواب داد

- همه رو یه جا میدم به تو برو هر ری اکشنی دوست داری نشون بده!

- بخشنده‌ی مهربان فکر کن اگه این بخششت رو امشب حاجی داشته باشه که صبح باز باید بهـــی رو ببری سر قرار خواستگار بعدیش!

حرف با طعنه‌اش سر محمدعلی را به ضرب به سمتش چرخاند اما کم نیاورد

- هــان؟ ندیدی عمه گلی گفت مهمونی به خاطر آشنایی همه با دخترشه؟

محمدعلی که میدانست منظور امیرعباس چیست و باید امشب به همه نشان بدهد صنمی با بهـــی دارد جا خورده گفت

- خفه میشی یا خفه‌ات کنم؟

امیرعباس لبخند زده با ابرو به سمتی اشاره کرد
- زورتو نگه‌دار تعداد کسایی که امشب باید خفه کنی زیادن!

محمدعلی مسیر را دنبال کرده به بهنوش رسید که خیره نگاهش میکرد

بهنوش با گرفتن نگاه محمدعلی که هنگام ورود حتی نگاهش نکرده پشت سر بهی و مادرش ایستاده با اخمی بزرگ پدربزرگش وحید را نگاه میکرد لبخند زده سری تکان داد

همیشه دقیق حواسش به رفتارهای محمدعلی بود فهمیده بود جوانی که ساعتی پیش دید محمدعلی چند ماه پیش نیست که فقط از ترس آبروی حاج وهاب سکوت کند تغییراتش را از آن اخم و تندی نگاه و حرکاتش در جمع حس کرده با

احساسی که از قبل نسبت به او داشـــت بیشتر جذبش شده حالا تمایل بیشتری برای بدست آوردنش داشـــت!

محمدعلیِ جسوری که تلاش کند او را پس بزند و حرف بزند را زودتر میشد به راه آورد تا محمدعلی‌ای که فقط سکوت کرده فاصله بگیرد و بهانه‌ای برای به تله انداختنش به دستش ندهد! نمیدانست حاج وهاب هم درباره‌ی آخرین دیدارش در بالکن با محمدعلی میداند و قصد دارد امشب کاری برای نوه‌اش بکند و همین هواداری در سکوتش برای محمدعلی جسارت بیشتری آورده به راحتی حدش را نشانش میدهد!

انگار همه امشب نقشه دارن! کی به نتیجه میرسه؟

من بهی ام

[PM۱۲:۳۳ ۲۰۲۱/۲۶/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۸۴

محمدعلی که به اجبار سری برایش تکان داده لبخندی مصنوعی به صورت کشید فهمید درست متوجه شده! امشب بهترین شب برای اجرای نقشه است وقتی محمدعلی مجبور است در جمع تظاهر کند و نمیتواند باز با آن خشم پسش بزند و اگر بزند به نفع اوست!
حس میکند حضور آن دختر و اخم گلبانو برای او بی دلیل نیســـت

با اعتماد به نفسی که از حضور در جمع خانواده و نزدیکی پدربزرگش وحید و حاج عمویش حاج وهاب داشت به جواب محمدعلی صدادار و با عشوه خندیده با صدای بلند از آن فاصله برای جلب کردن توجه‌ی همه گفت

- خوبی پسر عمــو؟

امیرعباس لبهایش را به زور مهار کرده پچ زد
- شروع شد! این برنده است که ضربه‌ی اولو زد خوشم میاد کم نمیاره

محمدعلی با "ممنونم" آرامی بحثی که بهنوش میخواست به بهانه‌ی احوال پرسی در جمع به راه بیاندازد و بفهمد بهی چرا اینجاست خاتمه داده از جا برخواست

- جایی میـــری؟

با صدای حاج وهاب سر محمدعلی به سمتش چرخیده اخم گلبانو را نشسته کنار بهی دید! به سمت بالکن رفته با گرفتن دست امیرعباس او را هم با خود کشید

- یه تلفن داریم... واجبه برمیگردیم

امیرعباس زمزمه کرد

- منو کجا می‌بـــری وسط بِده بِستونم خره!

محمدعلی با خشم پچ زد

- رسول نیست بادیگارد میخوام که اگه این روانی بیاد ایندفعه جدی جدی از بالکن پرتش نکنم پایین!

امیرعباس رو به حاج وهاب که تیز نگاهشان میکرد از حرص محمدعلی خندیده برای رساندن مطلب به بهنـــوش گفت

- میگم مسیرو عوض کن یه حرکتی برای مـــن بزن حاجی جای دوری نمیره، این عمراً زبونتونو نمیفهمه ولی من تو این موردِ خاص که بهش پیله کردی تا دلت بخواد می‌فهمم نزده میرقصم جون تو

به جای حاج وهاب که امیرعباس را خوب میشناخت و می‌دانست چه میکند و فقط لبخند زد وحید برادرش جواب امیرعباس را داد

- شما که ماشاالله همه‌ی حرکت ها رو خودت میزنی کمک لازم نداری محمدعلی رو باید هل داد!

امیرعباس پیروز از شنیدن حرف وحید و باز کردن بحث صدا بالا برد

- هُـــل..!!! نوه‌حاجی و هُـــل؟ الهی بمیره برای همتون دست جمعی.. منم یه نفره تنها هلاک همگی‌ام! بعد هشت سال هنوز اینو نشناختین که اینجا دور هم بهر امیدی جمع شدین، غافل از اینکه آقا انتخابشو هم کرده مخ زنی هم تموم شده ماهی رسیده به دمش عمو جان

وحید که با وجود دیدن رفتار سرد محمدعلی با نوه‌اش و شنیدن بی توجهی‌اش از حاج وهاب هنوز امیدوار بود مهمانی امشب دلیل آن چیزی باشد که فکر میکند جا خورده حاج وهاب را نگاه کرد!

حاج وهاب فقط لبخند زده در برابر صدای خنده‌ی جمع و نگاه‌های خندان و گاهی متعجب و جا خورده و حتی ناراحتی

که روی محمدعلی بود که فقط به او امید داشتند و خودشان مثل بهنوش سکوت محمدعلی را نمی‌شکستند گفت

- تماستون دیر نشـــه!

محمدعلی که سعی کرده بود فقط با فشار دست و کشیدن امیرعباس را خفه کند اما موفق نشد راضی از نتیجه‌ی حرفش که اخم پررنگ بهنوش و نگاه براق حاج وهاب بود که یعنی هنوز امیدی هست و بهی امشب در امان است سریع در بالکن را باز کرده امیرعباس را بیرون هل داد، خارج شده در را بست

صدای خندیدن امیرعباس بلند شد

- حال کردی چطور ضربه فنی کردم یه جماعتو!

محمدعلی که بی اختیار خندید ادامه داد

- مـــــرگ... واسه چی میخندی؟ فکر نکن به خاطر تو بودا دیدم همه اون وسط مَچَل تو موندن هر چی نخ میدم کسی نمیگیره اون سرشو، خواستم هم ازت نا امید بشن هم توی بی‌عرضه بفهمی چطوری باید جمعشون کنی! اینها که چند سال گذشته با این اخلاق گندت هنوز ازت نا امید نشدن رو نمیشه به این سادگیها دکشون کرد که! باید حمله‌ات غافلگیرانه باشه برادر من

محمدعلی به در تکیه زده در حال ارسال پیامکی که چند دقیقه بود درگیرش بود پرسید

- حالا میخواستی کی نَخــو بگیره؟

امیرعباس ریلکس گفت

- دختر جمــالی!

مهمونی امشبو امیرعباس به فنا میده😂

[PM۱۲:۳۳ ۲۰۲۱/۲۶/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۸۵

محمدعلی پیامک را ارسال کرده منتظر جواب خندیده گفت - خوش اشتها دخترهای اون با این جماعت فرق دارن اصلا نمیدونن نخ چی هست!

- همون دیگه! تنها کسایی که راحت بهت خندیدن همینها بودن البته چندتای دیگه هم به جز ارجمند ها بودن ولی چشمم اینهارو گرفته

محمدعلی جلو رفته کنارش به نرده تکیه زد

- نکــن.. آدم باش.. اینها اصلا اونطوری نیستن! هم بد ضایع میشی هم اگه یه صدم درصد نشی خدارو خوش نمیاد گیر توی هفت خط بیوفتن!

خنده‌ی امیرعباس با تمسخر بود

- نه بابا..! دیدی بهتر از همه میشناسمت از کجا میدونی فرق دارن؟ بفرمــا... اون بدبختا فکر میکنن باید هلت بدن تو خودت هلـــــی!

محمدعلی خندیــد

- هُـــل نمیخوام ولی اونم که تو هستی نیستم بی شرف! جمالی و خانوادشو میشناسم مثل بقیـــه نیست هر بار فقط برای کار اومده با خانواده پیداش نمیشه مگه آقاجون شخصـــا دعوتش کنه!

- آفریـــــن!! یه امتیاز مثبت دیگه، طرفمون آدم حسابیه مثل کیس های تو آویزون نیست

- خره میگم دخترهاشو رو چشمش میذاره مثل آقاجون، مثل اونهای دیگه نیستن! ندیدی ظاهرشونو؟ اصلا معلومه اومدن مهمونی؟

- جانـــم یه امتیاز دیگه! اهل خانوادن، ننه بابا دارن که همه‌جا ولو نیستن

ضرب دست محمدعلی محکم به بازویش خورد

- زهرمـــــار.. دارم جدی حرف میزنم! دخترهای خوبین نه مثل اون جماعت که تو بخوای سر به سرشون بذاری یا اذیتشون کنی کنف بشن دلت خنک بشه

امیرعباس با اخم گفت

- مگه من گفتم میخوام اذیتش کنم؟ شعور ندارم نمی بینم فرق دارن؟

ابروهای محمدعلی بالا پریـــد

- شوخی می‌کنـــی؟

- نه. ولی جدی هم نیستم!

- کوفت.. پس چـــــی؟!

- فعلا در حال بررسی بودم که ر*ـــــدی بهش نذاشتی کارمو بکنم کشوندیم بیرون عملیاتِ بده بِستون نَخ رفت رو هوا.. طول بکشه برگشتنم کلا کنسل میشه آرزو به دل میمونم

محمدعلی با چشمهای براق لذت برده از مکالمه‌ای که کلافه‌گی حضور در آن شلوغی و بهنوش را از یادش برده بود گفت

- حالا کدومه؟ بزرگه یا کوچیکه؟
- به تو چــه؟

محمدعلی با شرارت اخم کرد
- نذار برم زیر آبتو بزنم جمالی وقتی آقاجون نیست طرفش منم! بگم ماست سیاهه قبول میکنه

- وای وای ترسیدم تنمو نلرزون نوه‌حاجــی!

- بایدم بترسی! برای من دخترهاش مثل محی هستن اینها جز اون معدود آدمهایی بودن که وقتی اومدم عمارت تا امروز ذره‌ای رفتارشون عوض نشده، شخصیت دارن نفهم!

- تو مگه تلفن نداشتـــی؟

محمدعلی نگاهی به گوشی انداخته کاملا حواسش پرت شد درست همان طور که امیرعباس میخواست!

"نچ" کلافه‌ای گفت

- جواب نمیده

- بهـــــی؟

- نه پس بهنوش!

صدای خنده‌ی امیرعباس بالا رفت

- آره اون عمرا جواب نده! تازه سوالم میکنه همه بفهمن صاب ملکه حق آبو گل داره

[PM۱۲:۳۳ ۲۰۲۱/۲۶/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۸۶

طعنه‌اش به بهنوش محمدعلی را هم خنداند به خاطر بی پاسخ ماندن پیام قبلی‌اش که نوشته بود

《 میبینی وضعیتمـــو؟ تقصیر توئه هـــاا ببین چطور منو مضحکه‌ی همه کردی به ریشم بخندن! اذیتم نکن نمیخوای

دیگه جواب بدی؟ یه چیزی بگو برم بذارم کف دست مامان و حاجی تموم بشـــه بره! 》

پیام دیگری فرستاد

《چرا جواب نمیدی؟ هستی بی معرفت؟ اینا به خاطر تو افتادن به جون من! یه تکونی بخور دیگه! هنوز فقط نوه‌حاجی‌ام؟ چقدر دیگه منتظر جواب بمونم؟ چند تا دیگه از این مهمونی ها بیام بفهمی این جماعت تهش واسه منی که چند ساله نخواستم ببینمشون هیچی ندارن! 》

سر که بالا آورد امیرعباس را دید که به زور جلوی ترکیدنش را میگیرد

- چتـــــه؟!

- نه انگار حق با عمو وحیدته تو هل میخوای!

من بهی ام

- چی میگـــی؟

- هیچـــی.. ولی بهی‌ای که من دیدم وقتی تو روت میشورتت عمراً با پیامک کوتاه بیاد!

فکری تند از ذهن محمدعلی گذشته با لبخندی خبیث گفت

- میـــــااد

به سمت در رفته وارد سالن شد مثل همیشه دور از جمع جوانانی که ذره‌ای شبیه به آنها نبود و در جمعشان به خاطر سکوتش از حرف‌های بیخودی که میزدند و مشخص میکرد ارزش هایشان در زندگی با او متفاوت است خودخواه و مغرور به نظر میرسید، گوشه‌ای روی مبل نشست اما این بار توجه‌اش را به این داد که بهی بیشتر در تیر رس نگاهش باشد نگاهی که

بهی تند دزدیدش و فشرده شدن گوشی دستش یعنی پیام ها را خوانده!

زیر نگاه وحیدی که باز هم خیره‌اش بود گوشی‌اش را بالا آورده نوشت

《جواب نمیـــــدی؟》

بهی خجالت زده مشغول گوشی شد امیرعباس که کنارش نشسته بود اما همزمان حواسش به چند مسئله بود گفت

- آفرین هوشمندانه بود ولی چشمم آب نمیخوره حضوری هم بتونی!

محمدعلی نیم نگاهی به سنگینی نگاهی که حسش میکرد انداخته دوباره بهنوش را خیره دید اینبار با لبخند وسیعی

البته با تمسخر رو گرفته به گوشی دستش اشاره کرد و پیام دیگری فرستاد مطمئناً بهنوش می‌فهمید با چه کسی حرف میزند!

اگر امشب نتواند بهی را راضی کند باید حداقل از شر بهنوش خلاص شود تا در مهمانی بعدی باز نخواهد با فرار زبانش را در جمع ببرد یا نگران از حضور ناگهانی‌اش که ممکن است منجر به انفجارش شود امیرعباس را با خود همراه کند

《جان خودت که میدونی بهترینی برای من اگه جوابمو ندی همین الان میام اون جای خالی کنارتو پر میکنم، پر کردن اون جا برای همه‌ی این جمع که منو میشناسن فقط یه معنی داره بهی! خلاص میشم از این وضعیت》

نگاه روی گوشی بهی و گونه‌های سرخ شده‌اش زبان امیرعباسِ تیز را باز کرد

- اوه اوه لبو شد که! پسر عمه کلاس آموزشی چیزی نداری بیام ثبت نام کنم؟ گیرم تو رفتار یکی راه نمیاد!

نگاه محمدعلی بی توجه به او به تکان خوردن انگشتهای بهی روی صفحه‌ی گوشی بود با صدای پیامک گوشی‌اش نیشش گوش تا گوش باز شد

- زهرمـــار... چیکار کردی جواب داد؟ نخـــند عوضی بهنوشه الان میاد همین وسط آتیشت میزنه!

محمدعلی بی توجه به حرفش که میگفت موفق شده و بهنوش همچنان خیره نگاهش میکند پیامک را باز کرد

《چی بگــم؟》

—

یه شوک تو راهـــه!

[PM۱۲:۳۳ ۲۰۲۱/۲۶/۷]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۴۸۷

سریع تایپ کرد

《تازه میگی چی بگم؟! بهــی من خیلی وسوسه‌ی پر کردن اون جا رو دارم نمیدونی چه حالی‌ام که اینجا نشستم و

نمیتونم به خاطر جواب تو بیام جلو و به همه‌ی این آدما بفهمونم دلم کجاست تا براش دنبال جا نباشن! یه کلمه بگو دلمو جای درستی بند کردم یا خودمو الاف کردم و فقط به وضعیتم خندیدی؟》

نگاهش به بهی بود که صورتش درهـــم شد 《من هیچ وقت به شما نخندیدم》

محمدعلی کلافه "نچی" گفت امیرعباس با خنده گفت
- کله‌ات با این همه رنگ به رنگ کردنش آخر خورد به طاق؟

- خفه حواستو بده به اغیار!
گفت و تند تایپ کرد
《چیکار کنم؟ بیام اونجا بشینم یا جوابمو میدی؟》

بهی در جایش تکانی خورد این هول شدن از ترس کاری که ممکن بود او بکند همان چیزی بود که محمدعلی میخواست و شاید تکانش میداد

《یه وقت نیای آبروی من میره!》

《آبرو؟؟ کسی جرأت داره چپ به دختر حاجی نگاه کنه که بخواد آبروش بره! اونم وقتی مادرم چسبیده بهت؟ منو نپیچون بهـــی به زور چسبیدم به مبل به زور نگه داشتم خودمـــو بهـــــــــی!!!! 》

《من قبلا جوابتو دادم!》

《خب همون جوابت کارمو به اینجا کشونده نمیخوای عوضش کنـــی؟》

نگاهش به بهی بود که در جمع نمیتوانست عکس العملی نشان دهد گلبانوی کنار دستش در حال صحبت با سمیرا اصلا متوجه‌ی معذب بودنش نشد برای خلاصی هردویشـــان در حالی که کلافه در جایش جا به جا میشد و این بهی را که چشمهای عصبی محمدعلی را میدید نگران عکس العملش میکرد نوشـــت

《اگه برات سخته بذار من بیام تمومش کنم! دیگه نمیتونم صبر کنم من باید الان اونجـا نشسته باشم کنار تو، تا کسی دنبال جا کنار تو یا من نباشه میفهمـــی؟؟ بیـــــاام؟؟》

اگر بهی حتی با نگاهش جوابش را میداد میرفت با خودش برای اینکار کنار آمده بود به نظرش بهترین راه حل بود همه می‌فهمیدند و تمـــام.

بهـــی ناگهان سربالا کشیده از جا کنده شد گلبانو به سمتش چرخید
- چـــی شـــــد؟

- هیچـــی.. هیچـــی.. میرم دستامو بشورم!

از این فاصله هم لرزیدن صدای بهی را متوجه شد جا خورده از عکس العملش بود که صدای گوشی‌اش بلند شـــد
《نه》

چشم گرد کرده بهی را که دور می‌شد نگاه کرد امیرعباس که نگاه خصمانه‌ی بهنوش را روی بهـــی دید از جا برخواست

- تو که نمیتونی بری دنبالش حواست به این دیوونه باشه من هواشو دارم

محمدعلی که منظورش را فهمید توجهی نکرده تند نوشت
《نـــــه؟! هنوز این جوابته؟ به خاطرش از من فرار کردی بهـــی؟؟》

بهـــی و امیرعباس را نمیدید که جواب رسید
《نــه جوابم نیست، گفتم نه نیاین، فرار هم نکردم اونجا راحت نبودم، نوه‌حاجی چشمهات و نگاه تندت گاهی آدمو میترسونه!》

انگار دور شدن از تیررس نگاهش زبانش را باز کرده بود درست فهمیده بود بهی فقط با تهدید جواب می‌داد

《جوابم چیه پس؟》

《وقت بدید باید فکر کنم》

محمدعلی خوشحال از اینکه این یعنی جواب ممکن است تغییر کند نوشـــت

《یعنی هنوز به جواب نرسیدی؟》

《نه نرسیدم!》

با خود زمزمه کرد "فرصت ندارم دختر کلافم نکن"

《کی جوابمو میدی؟ تا کی وقت میخوای؟ من هنوز میخوام جامو عوض کنم نمیتونم صبر کنم! باور کن خیلی اشتیاقشو دارم بشینم کنارت! هم صورت دیدنی خودتو ببینـــم هم اونای دیگه رو، شمشیر حاجی هم برای همیشه غلاف بشه! 》

من بهی ام

[PM۱۲:۳۳ ۲۰۲۱/۲۶/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۸۸

بهی که داخل سرویس گوشـــی به دست ایستاده بود از آخرین پیام محمدعلی برای چندمین بار امشب دلش فرو ریخته لرزی لذت بخش به سینه‌اش نشست

محمدعلی امشب با این دیوانگی‌اش که اشتیاق و بی صبری‌اش را نشان میداد از اولین پیامش به جان قلب او افتاده با لرزاندنش بیشتر از همیشه با رفتارش باعث شده بود بفهمد کارش تمام است!

باید فکری به حال نوه‌حاجی بکند وقتی میداند مدتیست کنار او بودن تمام چیزیست که دلش میخواهد

تمام لحظه‌های خوب این روزهایش کنار او بود
با اینکه حرفهایی که میزدند هر دو را آزار میداد اما می‌فهمید باعث نزدیکی بیشتری شده که انکار نشدنیست!

حق با محمدعلیست آنها بهم شبیه‌اند!
باید مثل همیشه بهـــی باشد، برای او، برای خودش!

از وقتی فهمید محمدعلی همان پسری‌ست که سالهاست نگران اوست با اینکه قبل از آنهـــم به او احساسی داشت و خوب می‌دانست اما آن حس هزاران برابر بزرگتر و زیباتر شده با محمدعلی راحت تر حرف میزد... احساس نمیکرد بزرگ یا دور است... روزهایش تغییر کرده زیبا شده‌اند... با اشتیاق به

انتظار نشسته‌اند تا روز جاری تمام شود و به شب برسد تا فقط بتواند اوی مشتاق را که با آن چشمهای براق مانند پسر بچه‌ای کوچک است ببیند

با اینکه شیطنتهایش گاهی نگرانش می‌کرد اما محمدعلـــی بلد بود کی حرف زده کی سکوت کند، بلد بود چطور دل لرزانده منتظر بماند، بلد بود دیوانه کرده به حرفش آورد

او با آن صدای همیشه خشدار، با آن چشمهای جذاب و گیرا به دامش انداخته پا پس نمیکشد

محمدعلی راسخ جوانی‌اش را مثل برخی از هم سن و سالهایش نمیگذراند! جوانی کردنش متفاوت است این را دیشب وقتی فهمید که برای عوض کردن بحث با شرارت از او پرسید

" نوه‌حاجی تو تا حالا جوونی کردی؟ اینا که همش بدبختیه؟ پس فردا ازت میپرسن جوانی‌ات چگونه سپری شد؟ اونجا نوه‌حاجی بودن به کارت نمیاد پارتی بازی نمی کنن! "

محمدعلی با لبخندی عمیق جواب داده بود

" چشمامو نگاه کن! ببین زومه رو چـــی! دارم جونی میکنم.. الان دقیقا تو همین لحظه.. تازه دستم بسته‌اس باز بشه جوونی کردنمو با اونکه دلم میخواد بقیه عمرمو باهاش جوونی کنم میبینی با بهی با بهترین..."

گوشی‌اش را بالا آورده برای کنترل کردن دیوانگی محمدعلی که از بی صبری دســت به دامن تهدید شده بود و از رفتار ساعتی قبلش که جلو چشم گلبانو و حاج وهاب گفته بود او را میخواهد میترسید واقعا تهدیدش را عملی کند تایپ کرد

《نمی دونم شاید چند هفته》

جوابش آنقدر سریع آمد که شوکه شد

《چند هفته؟؟ مسخره‌ام میکنی؟ نمی بینی وضعیتمو! من میتونم چند هفته حاجی و مادرمو سر بدوئونم؟ اصلا نمیخواد فکر کنی! زود بیا دارم جا به جا میشم》

بهی ترسیده سریع شماره‌اش را گرفت محمدعلی نشسته روی مبل منتظر پیامش بود با دیدن تماس و شنیدن صدای زنگ خندید صدای خنده‌ی بی اختیارش که آرام هم نبود نگاه چند نفر مخصوصا گلبانو و حاج وهاب را که چند دقیقه قبل فهمیده بودند عصبیست به سمتش کشید اما بهنوش بود که با پروئی پرسید

- چی شده پسر عمــو؟ عجیب شدی امشب! خندیدنتو ندیده بودیم از چی انقدر خوشحالی؟

محمدعلی که برای کنف کردنش جمله‌ای پیدا نکرد با لبخندی وسیع سری معنادار تکان داده ایستاد گوشی را روی گوشش گذاشته کمی بلند گفت

- جونــم؟

بهنوش شوکه بی اختیار ابرو بالا داد محمدعلی که حس کرد توجه جمعی را جلب کرده با تکان دادن سرش برای پدربزرگش و بزرگترهایی که کنارش نشسته بودند "ببخشیدی" گفت

بهی آنطرف خط در حال جان دادن بود تند پرسید
- کجایی؟

بله‌ی زوری..😂

[PM۱۲:۳۳ ۲۰۲۱/۲۶/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۸۹

محمدعلی که تمام توجه بهنوش را می‌دید شمرده جواب داد تا اگر بهنوش نمی شنود بخواند

من بهی ام

- فعلا همون جایی قبلی!

- نری آآآ...

محمدعلـــی از هول بودن بهی لذت برده شرارت کرد

- چـــــراااا خوبه که؟ زحمت تو هم کم میشه، وقت صرف فکر کردن نمی کنی!

سکوت بهی جسورش کرد

- زود بیا منتظرتم

بهی مستاصل گفت

- نرو.. گوش بده!

با خجالت اضافه کرد

- بری فقط منو ضایع کردی من باید فکر کنم خب!

محمدعلی بی اختیار اخم کرد
- بگو چقدر تا کی؟ نگی چند هفته که به جون خودت دیگه عمرا واسه جابجایی صبر کنم!

دل لرزان بهـــی از این حرف زدن از جا کنده شده مظلوم گفت
- محمدعلی.. چرا اذیتم می‌کنی؟

طنین صدایش وقتی نامش را به زبان آورد چنان حال محمدعلی را زیر و رو کرد که بی اختیار پلک بسته بی حس شده نشست زمزمه کرد

- چیکار کنم پس؟ باید یه جوری جواب بگیرم یا نه؟ تو که فقط سر می‌دوئونی، انگار تو خیابون مزاحمت شدم و سر راحتو گرفتم

صدای بهـــــی هم آرام بود
- نه به خدا.. فقط بهم وقت بده!

محمدعلی که پلک بسته بود حس کرد کسی کنارش روی مبل نشست که در این مهمانی‌ها تقریبا بعید بود! همه او و اخلاقش را میشناختند دوری کردنش را همه دیده بودند

با احتیاط دست تکیه گاه پیشانی کرده سر عقب کشیده گفت
- تا قبل از مهمونی بعدی خوبه؟ من همین یکی رو هم به زور دوم آوردم دختر حاجی

- باشه
- تا قبلش باید بگی ها؟

- میگم

- زود بیا میخوام جلو چشمم باشی! مادرم بعضی از این جماعتـــو خوب میشناســـه که گفته از کنارش جم نخوری!

بهی که اضطراب زیادی داشت و امشب بارها با حرف های او تنش به لرز نشسته بود برای قطع تماس عجله کرد

- الان میام

تماس را قطع کرده با خروج، امیرعباس را خندان پشت در دید

- هیـــــــــن...!!

- بابا من خودی‌ام از من که نباید بترســـی اونم وقتی تو ماموریت حفاظت از بهی‌ام!

بهی سر به زیر خجالت زده از حرفش که میگفت دلیل اینجا بودنش این مهمانی و آدمهای عجیبی هستند که گلبانو هم از قبل به او گفته بود که هر چه گفتند یا هر رفتاری دید به روی خود نیاورد و اجازه دهد او به عنوان مادرش حرف بزنـد "ببخشیدی" گفت

بی توجه به سمت سالن رفته امیرعباس کنارش به راه افتاد بدون آنکه بدانند چه چیزی انتظارشان را میکشد!

به ورودی که رسیدند قبل از آنکه کاملا وارد شده حتی بتوانند از تصویر بهنوشی که روی مبل کنار محمدعلیِ عصبی با صورت سرخ شده نشسته میخندید و حرف میزید تعجب کننـد صدای شاد بهنوش که مشخص بود محمدعلی به احترام پدربزرگ و عمویش تا به حال خفه‌اش نکرده بلند شده توجه همه را جلب کرد

- بَـــــــه..! ببین چی میبینم؟ هی به خودم گفتم بابا وحید هیچ وقت اشتباه نمیکنه امیرعباس که نیاز به هل دادن نداره چرا انقدر امشب چشمهاش میره میاد حرفشو نمیزنه به دخترِ تازه‌ی حاج عمو! بالاخره گفتی؟ من اولین نفر باشم که تبریک میگم؟

همه ساکت خیره امیرعباس و بهی را که شوکه شده بودند نگاه می‌کردند

بهنوش با مکث رو به سمت حاج وهاب چرخانده با صدایی پر ناز در حالی که ابرو بالا داده با پیروزی گلبانو را نگاه می‌کرد که در آخرین دیدارشان او را تهدید کرده بود و حالا برای پسرش دختر رو میکرد گفت

- حاج عمـــو مهمونی واسه همینه دیگه؟ گفتم اگه امشب به محمدعلی ربط داشت حتما خبر داشتیم! مبارکه امیرعباس، امیدوارم تا جشن همینطوری چسبیده بهم ببینمتون

چی شـــــد؟!؟!😢

[PM۱۲:۳۳ ۲۰۲۱/۲۶/۷]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۴۹۰

سمیرا که بیشتر از همه از کارهای اخیر نوه‌اش اطلاع داشت که چطور در پی محمدعلی‌ست و چیزی فهمیده که در جمع زبان باز کرده و به محمدعلی چسبیده سعی کرد با صدا زدنش ساکتش کند تا جلوی گلبانو که چندین ماه پیش با او درباره‌ی رفتارهای بهنوش حرف زده بود و او نتوانسته بود به دخترش بگوید شرمنده نباشد

- بهنوش جان شـــما...

دستِ بالا آمده‌ی حاج وهاب سمیرا را ساکت کرد اما امیرعباس که صورت سفید و چشمهایش از زور خشم به خاطر حرف بهنوش سرخ شده بود و درست مثل محمدعلی دست مشت کرده عضلاتش منقبض بود و دلش میخواست مشتی توی صورتش بخواباند گفت

- صبر کن حاجی جون! به من تبریک گفت باید از من جواب بگیره از مـــــــــن!!!

حاج وهاب با اینکه از باز شدن زبان بی شرم امیرعباس در جمع نگران بود اما لازم دید حالا که باز محمدعلی مراعاتِ نسبتِ بهنوش را با او کرده و بهی سر به زیر و معذب در جایش خشکش زده، امیرعباس بی ملاحظه جوابش را بدهد
در سکوت نگاه کرده سر تکان داد

وحیدِ از همه جا بی خبر که سمیرا نتوانسته بود به او بگوید چه رفتارهایی از دخترِ دخترشان سر زده و آنطور که آنها فکر میکنند آرام و متین نیست به خاطر دیدن صورت ذوق زده‌ی بهنوش از اینکه امشب ربطی به محمدعلی ندارد از امیرعباس پرسید

- آره امیرعباس؟!

امیرعباس جدی و بی ملاحظه گفت

- تا آره‌ی من خیلی مونده آقا وحید! امشب آره‌ی همونیه که نوه‌تون فکر میکنه نیست و خیلی امیدوار بود.. اونم با بهی خانوم!

همه‌ی سرها که به سمت محمدعلی چرخید بی اختیار از این رُکی امیرعباس لبخند زد بهنوش تند گفت

- دروغ میگی؟ اگه بود که حاج عمو میگفتـــن بهمون!

امیرعباس از پروئی‌اش خندیده گفت

- نگفتن چون بهی خانوم هنوز فکراشو نکرده! بابا هول نیست که مثل بعضیا... طرفت دختر حاجیه شرم داره، البته اگه میدونی چیه.. اینه که هنوز جواب نداده

گلبانو میان حرف امیرعباس با چشم و ابرویی که محمدعلی چند ثانیه بود مرتب تکرارش میکرد بهی را صدا زد

- بیا دخترم... بیا عزیزم

بهی شرمگین از وضعیتی که پیش آمد راه افتاده امیرعباس گفت

- من امشب به خواست حاجی و البته محمدعلی اینجام که چون آقا رسول نیست و کنار دختر بزرگه است بادیگارد دختر کوچیکه باشم که چون تازه از راه رسیده و همه رو نمیشناسه دختر حاجی شدن براش شر نشه!

رو به سمت حاجی چرخانده بی اعتنا به درخواستی که به حاجی نسبت داده بود شرور گفت

- هر چی میگذره بیشتر دلم میخواد ازت بپرسم از کجا میفهمی کی چیکار کنـــی؟

وحید بود که گفت
- آره حاجـی؟

حاجی از سیاست امیرعباس لبخند زد که از این مهمانی بخاطر کار بهنوش به بهترین شکل به روش خودش برای محمدعلی استفـاده کرده هوای بهـی را هم داشت
دهان باز کرد اما امیرعباس که حسابی از جار زدنش لذت برده بود مخصوصا که میدانست حاج وهاب تصمیم به گفتنش

نداشته که به محمدعلی گفته به کس دیگری فکر کند پیش دستی کرد

- جون من دیگه قائمش نکن حاجی جون! چی میشه حالا همه بدونن؟ نهایتاً دخترت میگه نه پسرت کنف میشه میره سراغ کیس های دیگه که از چشم به راهی زیاد به تبریک گفتن به من رسیدن!

با تمسخر با اشاره به محمدعلی لبخند زد

- بذار مرد بار بیاد! زود دخترتو نده حاجی، نگاه نکن آب نمی‌بینه شنا بلده من میشناسمش! میشناسمش که قبول کردم مراقب دخترت باشم و.... امممم... نخواه بیشتر توضیح بدم ازم بر نمیاد خانواده نشسته!

محمدعلی خیره نگاهش کرده ذره‌ای از حرف هایش ناراحت یا معذب نشد، حتی دلش قهقه زدن میخواست آن هم به خاطر به یاد آوردن حرف بهنوش قبل از آمدن بهی و امیرعباس که فرصت نکرد جوابش را با تو دهنی بدهد که یادش برود داشتن دندان چه حسی دارد!

" میگم امیرعباس هم خیلی دله است این دیگه چه سلیقه‌ایه؟ باور کن کلی دستمالیش کرده دختره رو! "

باز مثل زمان به بالکن رفتنشان حرفهای امیرعباس جمع را به جنب و جوش انداخته اینبار حاج وهاب مجبور شد همراه با گلبانو زیر نگاه متفکر بزرگترهای جمع و نگاه خجالت زده‌ی بهی و خصمانه‌ی بهنوش، بیشتر به خاطر سمیرا و وحید درباره‌ی محمدعلی و بهـــی توضیح داده بگوید مهمانی امشب

تنها بخاطر آشنایی همه با بهی بوده که اگر جوابش مثبت بود بعداً در مهمانی بهتر و بزرگتری اعلامش کنند

به امیرعباس بزنه و نخوره!😎😉

[PM۱۲:۳۳ ۲۰۲۱/۲۶/۷]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۴۹۱

امیرعباس تمام مدت روی مبلِ کنار بهنوش بی حرف نشست

بهنوش مبهوت محمدعلی را که عجیب از شنیدن حرفهای پدربزرگش ریلکس شده تکان نموخورد نگاه میکرد

با آرام تر شدن جمع و کوتاه شدن حرف های حاج وهاب امیرعباس به سمت بهنوش خم شده با صدای پایینی با پیروزی گفت

- هِـی.. زرنگ جـــان؟

بهنوش که عصبی به سمتش چرخید گفت

- اول اینکه بیا اینورتر نذار دخترهای جمع هم مثل من که هلاک زرنگیتم بفهمن تیرت خورده به سنگ که چسبیدی بهش ول نمیکنی! به آبروی بابا حمید و ننه سمیرات فکر کن دخترِ خوب بهت دله بودن نمیاد

بهنوش که فقط حرصی نگاهش کرد خندان از سوزاندنش ادامه داد

- برای اینکه بدونی چیکار کردی که دفعه‌ی بعد حواس جمع تر بیای جلو و بپری تو دست و پای منی که واسه شماها رحم ندارم بذار بگم از کجا خوردی

با مکث خیره به چشم های پر کینه‌ی بهنوش برای کلافگی بیشترش گفت

- من حریف تمرینی حاج عموتم بچه! امشب از تو و کارت استفاده کردم و چیزی که قرار بود پنهون بمونه چون حاجی ازش مطمئن نبود جار زدم، مجبورش کردم با جار زدنم البته به لطفِ حرکت انتحاری تو توضیح بده، به عبارتی از خودت به خودت زدم! ازت به سود پسر عمه‌ام استفاده کردم، دستتو به همت خودت از اون که اگه ساکته ولی بمب ساعتیه کوتاه کردم پس بهتره ازش فاصله بگیری!

صورت متعجب بهنوش را که دید بیصدا خندیده گفت
- چقدر توضیح بدم؟ نفهمـــیدی؟ یعنی رسماً وقتی که داشتی و ممکن بود باهاش به یجایی برسی رو سوزوندی دخترا! قرار نبود لو بره یکاری کردی بلند گو بگیرم دستم تو که هیچ حاجی هم دیگه نتونه جمعش کنه

با شرارت اضافه کرد
- مجبورم کردی حالیت کنم گاهی زرنگ تر از تو هم هست که شیش دنگ حواسش به زرنگیاته زخم خورده! حالا پاشو برو کارش دارم پسر عمه مو! نری باز یه چی دیگه جار میزنم از سوختگیت دود بلند بشه گند عفونت زخمت امشب هلاکت کنه!

بهنوش که عملا هیچ‌کاری نمی توانست بکند رو برگردانده تکان نخورد!

واقعا با حرفش که فکر میکرد خودش را نزدیک میکند همه چیز را بهم ریخته بود؟

واقعا محمدعلیِ ساکت در رابطه با دختری آنقدر پیش رفته کرده بود؟

با حرص درست مثل امیرعباس آرام گفت

- برو گمشو بچه گدای ندید بدید! همین عمه‌ات پروت کرده که نه سر پیازی نه تهش همیشه اینجاها ولویـــی

از گوشه‌ی چشم به امیرعباس گفت

- تو این عمارت بوی گوشت خورده به دماغت گربه خوشگله؟

امیرعباس ناگهان با صدای بلندی خندید تمام حواس ها که جمع او شد ایستاده گفت

- دختر تو خیلی خوبی! آخرش که میگن همین توییـــــاا فقط حیف دیر فهمیدم چشمم یکی دیگه رو گرفته که از حسرت بهم تبریک نگه

رو به گلبانو بود اما مخاطبش بهنوش وقتی گفت

- پاشو برو اونجا باید از عمه گلی درباره‌ی عروسش بپرسی من نه هیچی می دونم نه اگه بدونم با زرنگی میشه ازم بیرون کشید من امشب فقط بادیگاردم!

بهنوش که بی اختیار ایستاد امیرعباس جلو رفته پیش چشم‌های حرصی محمدعلی که از حضــور بهنوش عصبی بود اما سعی کرده بود ارام باشد جای بهنوش کنارش نشستــه پچ زد

- بهتر نبود خودت میرفتی؟! برو که گوشتم اگه بوی گندم بگیره به تو نمیدم حریص

گلبانو بود که بهنوش را مخاطب قرار داد
- بیا اینجا بهنوش جان

با صدایی پایین تر شروع به تعریف از بهی کرد
بهی در جمعی که هیچ کدام را نمیشناخت معذب فقط به خاطر حمایت گلبانو و حاج وهاب مانده بود
به خاطر محمدعلی که با وجود دختر زیبایی کنار دستش که بارها دیده بود در تلاش برای به دست آوردن اوست اما مگر به اجبار نگاهش نکرده، تمام مدت خیره‌ی او بود

فکر میکرد محمدعلی را راضی کرده و امشب همه چیز به خیر و خوشی تمام میشود اما تلاش بهنوش برای دور کردن او از محمدعلی که نمیداند از کجا فهمیده بود و کفری شدن امیرعباس همه چیز را بهم ریخت!

حالا هر بار سر بالا آورد نگاهی دید که به خاطر حضورش در این عمارت و توجه‌ی نوه حاجی که همه میدانند به کسی توجه نکرده و کسی را نمی‌دیده پر سوال خیره‌اش شده!

درست است که گلبانو مادرانه همه را جواب داده ذره‌ای طرف محمدعلی نبود و حاج وهاب را هم به حمایت از او به حرف آورده بود اما امشب با رفتار بهنوش که قبلا هم غبطه‌ی زیبایی‌اش را خورده بود عجیب دلش میخواست حال این دختر زیبا اما پررو و بی شرم را بگیرد!

صدای بهنوش در حالی که حالا نزدیک به آنها نشسته بود میان حرف زدن گلبانو روی اعصابش خط کشید

- آهـــان! پس دختر تازتون از وقتی اومده عمارت با این هنرهاش و رفتارش خیلی تلاش کرده تا توجه‌ی محمدعلی جلب بشه و بعد ناز بیاد؟

نیاز به صافکاری داره 🤦‍♂

[PM۱۲:۳۳ ۲۰۲۱/۲۶/۷]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۴۹۲

بهی پلک بسته خدا را شکر کرد اینبار صدایش به آن بلندی نبود که همه را متوجه کند اما تکان خوردن محمدعلی و جا به جا شدن حاج وهابِ پر اخم میگفت آنها هم شنیده فهمیده‌اند وقتی همیشه پنهانی سعی در نزدیکی به محمدعلی داشـــته حالا برای دور کردن او هر کاری میکند!

بهنوش با لبخندی پر تمسخر اضافه کرد

- میگم زن عمو یه پسر بیشتر ندارینـــــاا بهتر نیست بیشتر دقت کنید تباه نشـــه؟! حواستون هست دختر تازتون اصلا از کجا اومده؟ در چه سطحیه! بهتون میخوره؟

صبر محمدعلی تمام شده خونش به جوش آمده بود بی اختیار از جا کنده شد امیرعباس که خوب فهمید بهنوش زورش به او نرسیده سراغ بهی رفته سریــع مچش را گرفته با خود عهد کرد امشب درست حسابی حالش را بگیرد

نگاه نگران بهی روی هر دو نشســت، بیش از حرفهای آزار دهنده‌ی بهنوش حواسش به حال محمدعلی بود که حالا خیلی بیشتر از همه درباره‌اش میدانست، او حالا حال روحی محمدعلی را بیش از همه درک کرده میفهمید!

گلبانو تند و خیره بهنوش را نگاه کرد، در این جمع همه اخلاقش را خوب می‌شناختند و حتی وحید برادر حاج وهاب و سمیرا جرأت نداشتند پیش روی او اینطور حرف بزنند یا درباره‌ی کارهایش حتی نظر بدهند چه برسد به دخالت کردن!

خشک و سرد اما جدی شبیه بــه حرف زدن با بی ارزش ترین آدمی که می‌شناسد گفت

- بهتر از جاییه که تو ازش اومدی! تو از کجا اومدی؟ اینجا چیکار میکنی؟ مهمونی یا تو این عمارت کاره‌ای هستی و نمیدونم؟ چطور به خودت اجازه میدی درباره‌ی زندگیِ پاره‌ی تن من نظر بدی؟ کی هستی که بخوای نظر بدی؟ اونم درباره‌ی عروس پســـــــرم؟

دو کلمه‌ی آخر را از عمد بلندتر گفت تا بقیه بشنوند و شاید بهی را راه بی‌اندازد حالا که امیرعباس همه چیز را فریاد زده و محمدعلی راحت تر بود بهنوش را تا ابد نا امید میکرد!
بهنوشی که امشب از لحظه‌ی ورود با دیدن بهی کنار او و محمدعلی خود را هزاران بار لعنت کرد که چرا چندین ماه به

هوای آرام شدن محمدعلی مثل دفعه‌ی قبل دور شده که باز بتواند او را ببینـــد!

چرا از حضور دختری که نمیشناخت چیزی به کسی نگفته بود که حالا این دختر به راحتی تمام تلاشی که برای رسیدن به خواسته‌اش کرده بود نابود کند!

سمیرا آرام جا به جا شد، شرمنده به خاطر رفتار نوه‌اش که از گلبانو شنیده بود محمدعلی چطور مردانه فقط سکوت کرده تا آبروی کسی نرود بین بهـــی و گلبانو نشست سعی کرد گلبانو را آرام کند اما قبل از آن با خشم با اشاره‌ی سر به بهنوش فهماند که برود

وحید متحیر در سکوت به رفتار نوه‌اش نگاه میکرد! دید که با دور شدن بهنوش نگاه تند امیرعباس به مسیری که رفت ماند

حاج وهاب آرام گفت

- باید درباره‌اش حرف بزنیم

وحید خوب فهمید مثل مسئله‌ی سهراب که او نفهمیده بود چرا ناگهانی به خاطر حضور محمدعلی از محل کارش دست کشیده از حاجی دور شده و زمانی که او بعد از چند سال هنوز منتظر بازگشت سهرابش بود حاج وهاب با یک مهمانی شکر آب میان سهراب و محمدعلی را که نمیتوانسته به او توضیح دهد نشانش داده فهمانده بود سهراب دیگر مایل به کار کردن برای او نیست و شرکت خودش را دارد، اینبار هم سعی دارد چیز دیگری که برخلاف دفعه‌ی قبل که به خاطر خجالت از رفتار نوه‌ی خودش بود بخاطر رفتار نوه‌ی او نشانش دهد

با اخمِ وحید حاج وهاب لبخند زد

- بهش فکر نکن انقدرها مهم نیست فقط سعی کردم دخالت نکنم، اجازه دادم خودشون کنار بیان، جوونهای الان افکارشون زمین تا آسمون با ما تفاوت داره.. فقط میخواستم بدونی، گلی به سمیرا گفته بود اما انگار اونم نتونسته بهت بگه...

وحید با اخم و بیچاره گفــت

- چی بگه؟ بگه نومون چقدر وقیحه! کم مونده تو جمع خودشو به پسرت...

حاج وهاب لبخند زده حرفش را برید

- شاید فکر کرده مناسبشه خواسته خودشو نشون بده!

وحید با اخم گفت

- حتما همه هم میدونستن؟

من بهی ام

حاجی گفت

- نه ولی.. تو عمارت از رفتار هر دوشون همه فهمیدیم!

وحید درمانده گفت

- مثل امشب زبونش راه افتاده و پسرت سکوت کرده؟

نگاهش به امیرعباس بود ناگهان دلخور پرسید

- حالا چرا اینطوری بهم گفتی؟ نمیشد از اون استفاده نکنی؟ نمیدونی مدل حرف زدنش چه شکلیه؟

با وجود اینکه گاهی بی ادبه کارش درست نبود؟

من بهی ام

[PM۱۲:۳۳ ۲۰۲۱/۲۶/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۹۳

حاج وهاب پلک بسته گفت
- اصلا قراری برای گفتنش نبود، الان اصلا وقتش نبود، بهنوش عصبانیش کرد اونم که به قول خودت مدل حرف زدنشو میدونی! با منم لجه بدتر گنده‌اش کرد، به خاطر محمدعلی هم که میدونی هرکاری میکنه همه چیو جار زد تموم بشه خیالش راحت باشه که بهنوشـــــ....

سکوت کرد ادامه دادنش برادرش را بیشتر بهم میریخت

نگاه هر دو با اخم به امیرعباس بود که سنگینی‌اش را حس کرده سر بالا کشید با دیدن نگاهشان گفت

- جون من با اون نگاه‌هاتون برای من نقشه نکشید! امشب اون نوه‌های فهمیدتون کم رو اعصابم راه نرفتن جنبه‌ی بیشترشو ندارم میزنم به یکی دیگه تلفات زیاد میشه گردن نمیگرم‌ها.!!!

اخم حاج وهاب و وحید که تندتر شد آقای جمالی برای جمع کردن وضعیتی که متوجه شد علاقه‌ی دختری از اقوام برادر حاج وهاب به محمدعلی مقصرش بود و امیرعباسی که بی ملاحظه جمعش کرد گفت

- عبـــاس جان به نظرم برو بیرون یکم هوا بخور

امیرعباس که دنبال بهونه بود تا برای فهمیدن چیزی برود سریع ایستاده مودبانه گفت

- جواب حرف حسابی و با احترام فقط چشم!

به سرعت با "اجازه‌ای" رو به حاج وهاب و گلبانو گفته به سمت در رفت با رفتنش وحید به سختی از جا برخواسته به سمت محمدعلی رفت که با وجود آرام بودن صورتش هنوز از خشم سرخ بود
کنارش که نشست محمدعلی به احترامش نیم خیز شد دست وحید روی زانویش نشست

نگاه حاج وهاب نگران روی برادر و نوه‌اش بود با اینکه میدانست محمدعلی برخلاف امیرعباس رعایت همه را میکند و حال برادرش را میفهمد محمدعلی صبور است

نفسهای سنگینی که وحید میکشید را محمدعلی حس میکرد دستش روی پای نوه‌ی برادرش مانده بود چند ضربه‌ی آرام زده زمزمه کرد

- انگار خیلی چیزها نمیدونم! فکر میکردم فقط صدای تو بلنده انگار صدای یه چیزهای دیگه هم بلند بوده

محمدعلی نگران از داغی بدنش دست روی دستش گذاشته گفت

- گاهی بعضی چیزها رو ندونیم راحت‌تریم

خوب میدانست که وحید با اینکه دلش میخواسته او دامادش باشد هرگز در جریان رفتارهای بهنوش نبوده و حتی از زور

سنگینی رفتار بهنوش که اگر امیرعباس سکوت کرده بود کسی نمی فهمید و هنوز هم ادامه داشت رو به انفجار است

- اگه من بخوام بدونم؟

محمدعلی به رویش لبخند زده برای اینکه بفهماند او مثل همیشه ساکت است گفت

- من چیزی ندارم بهتون بگم

نمیخواست وحید را شرمنده ببیند یا از حال بد او در ارتباط با مسئله‌ی بهنوش در حالی که میتواند، به نفع خودش استفاده کند

وحید که کمی آرام گرفته تکیه زد محمدعلی به سمت حاج وهاب چرخیده با لبخند و تکان سر خیالش را راحت کرد

دلش میخواست او هم مثل امیرعباس برای هوا خوری میرفت حالا خوب فهمیده بود گلبانو امشب برای تمام نخاله‌های این جمع بس است و نیازی به نگرانی او برای بهی نیست با اینکه خیلی تلاش کرد فریاد نزند و مشتش روی صورت بهنوش نشیند!

با صدای وحید چرخید

- اگه بازم مشکلی پیش اومد به من بگو نذار حاجی بفهمه!

محمدعلی معذب جـواب داد

- هیچ وقت مشکلی پیش نیومده که خودم از پسش بر نیام هرگز هم به آقاجون حرفی نزدم!

غیر مستقیم به وحید فهماند از پس نوه‌اش بر آمده و هر چه پدربزرگش میداند از حواس جمع همیشگی خودش میداند

وحید با لبخند گفت

- با سکوت کردن از پسش بر اومدی که حاجی فهمیده دیگه!

محمدعلی لبخند زد به یاد روزی که بهی گفته بود گاهی سکوت از زبان درازی بهتر است گفت

- گاهی سکوت بهترین عکس العمله

وحید اخم کرده کمی عصبی گفت

- چند دقیقه پیشم بهترین عکس العمل بود؟ اگه تو سکوت نکرده بودی اون پسر داییت اونطوری آبروریزی نمی‌کرد!

[PM۱۲:۳۳ ۲۰۲۱/۲۶/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۹۴

حسش را نمیفهمید از نوه‌اش عصبانی بود اما نمیخواست آبروریزی شود فکر میکرد اگر محمدعلی کاری کرده یا قبل از این با بهنوش حرف زده مجابش کرده بود هرگز کار به اینجا نمیکشید

محمدعلی معذب از حرفش اما ساکت نماند
- سکوت کردم چون فقط کنار من نشسته بود ولی طرفش امیرعباس بود و دختر آقاجون که باید آقاجون ازش دفاع میکرد که آقاجونم سپرد به امیرعباس!

وحید عصبانی تر گفت
- چرا وقتی رفتارهاشو دیدی یبار قبل از امشب باهاش حرف نزدی و تمومش نکردی؟

محمـــدعلی با رعایت احترامش کلافه از متهم شدن گفت
- چرا فکر میکنید نکردم؟

وحید که چشم گرد کرد ادامه داد
- من فقط تلاش کردم بی صدا تموم بشه ولی متوجه نشد همین! کار دیگه‌ای ازم بر نمیومد

با ورود بهنوش به سالن همراه با دریا یکی دیگر از نوه‌هایش، وحید با خشم برای آبروریزی که امشب به خاطر بی ملاحظه بودن امیرعباس همه فهمیده بودند نگاهشان کرد

قبل از برخواستن وحید حاج وهاب خیره به محمدعلی اشاره کرده لب زد
"برو هوا خوری"

محمدعلی که زرنگی پدربزرگش را خوب میشناخت که شاید باز چیزی فهمیده و نمیخواهد او باشد با کمال میل ایستاده رو به عمویش گفت

- با اجازتون من یه هوایی بخورم برمیگردم

هنوز تکان نخورده بود که امیرعباس وارد سالن شده با نگاه به وحید در حالی که صورتش میگفت عصبانیست گفت

- شما هم فهمیدی این شنا بلده باید مواظبش باشیم؟

وحید اینبار لبخند زد حالا که از حاج وهاب و نوه‌اش چیز زیادی درباره‌ی رفتار نوه‌اش دستگیرش نشده بود تا بفهمد تا کجا آبرویش را جلوی حاجی حراج کرده شاید امیرعباس میتوانست کمکش کند با لبخند جواب امیرعباس را داد

- آره فهمیدم رو حرف تو باید حساب کرد! بی حساب حرف نمیزنی بیا بشین یکم اختلاط کنیم

امیرعباس با لبخند جلو رفته محمدعلی را هل داد اما به سرعت سر جلو برده دم گوشش پچ زد

- هــرکاری کردی فقط بهش دست نزن!

محمدعلی که گیج نگاهش کرد محکمتر هلش داده با صدای بلندی گفت

- برو دیگه حتما باید داد بزنن، بزنن تو گوشت؟ تو رو نتونستن شوهر بدن منو میتونن که خودم داوطلب میشم برو تو دست و پامی، امشب یکی زبون منو فهمیده میخواد برام پدری کنه دست خالی نرم، مزاحمی نوه حاجی برو پی کارت!

محمدعلی که نفهمید منظورش چه بود قدم عقب گذاشته به سمت خروج رفت امیرعباس در حالی که کنار وحید می‌نشست و دور شدنش را نگاه میکرد با تپش قلبی تند صدای حرف زدن بهنوش و دریا را در سرش میشنید

حرفهایی که بهنوش وقیحانه درباره‌ی تصاحب محمدعلی و صاحب عمارت شدن زد و اینکه نباید بگذارد امشب آنطور که گلبانو میخواهد تمام شود

حرفهای بی شرمانه‌اش که با حرص و خشم از توهین به شخصیت محکم محمدعلی که دستش به آن نرسیده بود شروع شده در نهایت با کلمات زشت و زننده‌ای به عمه‌اش رسیده بود که او هرگز فراموش نکرده حتما روزی جبرانش می کرد

امیدوار بود محمدعلی منظورش را فهمیده باشد

- جوابمو نمیدی؟

از صدای وحید به سمتش چرخید با ابروهای درهم گره شده گفت

- ببخشید حواسم نبود چیزی پرسیدین؟

وحید که نگاه خون بارش را به بهنوش دیده بود کلافه از رفتارش فراموش کرد قصدش چه بود با صدای پایینی پرسید

- آره ، پرسیدم چی شده که امشب دست از سر نوه‌ی من برنمیداری و مثل گرگ زخم خورده نگاهش می کنی؟

امیرعباس بی ملاحظه گفت

- شرمنده ولی نوتون منو تبدیل به گرگ زخمی کرد وقتی ناموس برادرمو چسبوند به من و به آبروش فکر نکرد! اگه نه من گرگم که باشم انقدر نامرد نیستم بی هوا به کسی حمله کنم مگه پنجول بکشه

- نمیتونستی یه جوری دیگه حلش کنی؟ بی سر و صدا تر! یا قبلش باهاش حرف بزنی؟

- ببخشید که نوه‌ی عزیزتون وسط جمع زد و باید همون جا جوابشو می‌گرفت تا فکر نکنه منم محمدعلی‌ام که سکوت

کنم! تازه.. از کجا میدونستم که از قبل باهاش حرف بزنم؟ یهو زد قانونشه یهو بخــوره!

- در هر صورت نباید آبروی یه دختر رو اینطوری تو جمع میبردی!

[PM۱۲:۳۳ ۲۰۲۱/۲۶/۷]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۴۹۵

امیرعباس از این حق به جانبی‌اش وقتی مسلما خوب میداند نوه‌اش مقصر است جا خورده با پوزخند گفت

- آره خب باید اجازه میدادم اون آبروی یه دختر دیگه رو تو جمع می‌برد

- چه آبروریزی؟ فقط پرسید باهمین میتونستی بگی نه!

پوزخند بعدی امیرعباس صدادار بود
- دقیقا همین کارو کردم فقط به روشی که خودش در پیش گرفت!

وحید حرصی از حاضر جوابی‌اش گفت
- حرف زدن با تو مثل کوبیدن آب تو هاونه موندم حاجی این صبر رو از کجا آورده!

قبل از آنکه امیرعباس جوابش را بدهد صدای بهنوش که هنگام گفتگویشان به سمت حاج وهاب رفته حرف میزد توجه هر دو را جلب کرد

- با اجازتون میرم بیرون تنها باهاش حرف بزنم

نگاهی به گلبانو و بهی که از حرفش ترس به جانش افتاد انداخته منظوردار گفت

- گفتم بگم سوءتفاهـــم نشه و بدونید فقط نگرانشم، محمدعلی کنار هر کی باشه نسبتش و هم خونیش با ما سر جاشه و تا ابد پسر عموم، پس اجازه دارم هر وقت بخوام ببینمش! شاید اونم فهمیـــد انتخاب درست انتخاب خودشه نه پذیرفتن اجبار!

امیرعباس حرصی از یادآوری حرفهایش خندیده شانه هایش لرزید توجه وحید که جلب شد زمزمه کرد

- انگار هاون رو اشتباه گرفتین باید رو یکی دیگه کار کنید.. البته اگه مثل حاجی صبرشو داشته باشید!

وحید عصبانی از جا برخواست تا بهنوش را که برخلاف امیرعباس نمی‌دانست چه نقشه‌ای دارد کنترل کند حاج‌وهاب که خوب نوه‌ی برادرش را میشناخت و میدانست در هر شرایطی حتی در محل کار بارها از تنهایی محمدعلی برای رسیدن به مقصودش استفاده کرده و برای همین محمدعلی را بیرون فرستاد تا شرایط را برای بهنوش فراهم کرده به برادرش نشان داده برای همیشه تمامش کند برادرش را فرا خوانده گفت

- باید حرف بزنیم!

بهنوش از فرصت استفاده کرده به سرعت ناپدید شد
امیرعباس سریع دست به گوشی شده برای محمدعلی که از نگاه ها و رفتارهای بهـــی فهمیده بود بیرون رفته ولی حواسش اینجاست پیامکی فرستاد

محمدعلی در تاریکی باغ زیر نور کم چراغها قدم میزد برای اینکه فراموش کند و مثل چند ساعت قبل که محدیث را به رسول سپرد و برای اطمینان از حال دلش و احساسش به رسول بی اراده چند دقیقه پشت در ایستاده پیشانی به در چسبانده بود، باز به آنجا نرود خودش را با نوشتن پیامک برای بهی که مثل محدیث نگرانش بود مشغول کرد تا از حالش بعد از رفتار بهنوش با خبر شود، رنگ پریده‌اش میگفت خوب

نیست و او نتوانست به خاطر آبروی حاجی جواب بهنوش را بدهد

میخواست اگر باز از اهل عمارت کدورتی به دلــش نشسته آن را زدوده اجازه جان گرفتن در دلش را بخاطر تنهایی اش ندهد

《میدونی الان کجام؟》

بی جواب که ماند پیامک دیگری فرستاد

《 خیالت پیش من باشد وجودت قسمت مردم پر کاهی نصیبم گشته از این خرمن گندم! 》

اینبار با تاخیر جوابی گرفت که خیالش را از حال دل بهی راحت کرد بهی هنوز نگران حال اوست درست مثل نگرانی‌ای

من بهی ام

که وقتی از حرص حرف بهنوش ناگهانی ایستاد در چشمهایش دید

《 جایی که هستی مهم نیست! حالت خوبه؟ 》

حس کرد پیامش هم بی اثر نبوده فشاری به مغزش آورده دوباره با لبخندی که از احساسش نسبت به بهی می گرفت پیامی فرستاد

《 ور میل دلت به جانب ماست بگو! گر هست بگو! نیست بگو! راست بگو! 》

صدای گوشی که لبهایش را کشید سریع پیام را باز کرد اما از دیدن متن پیام که از طرف امیرعباس بود جا خورد

《 در به درِ گور به گور! خجالت دادن اون دختر بینوای حاجی رو ول کن به جای اون گوشی بی صاحابت چشمهاتو بده به دور برت که این دیونه امشب ول کن ماجرا نیست تو روشنایی باش دیده بشی ضربه فنی بشه!》

ابرو بالا داده متعجب اطراف را نگاه کرد با دیدن سایه‌ای که در تاریکی نزدیکش میشد و از شمایلش خوب میدانست کیست تازه منظور حرفهای امیرعباس را فهمید سریع گوشی را در جیبش جا داد با برداشتن قدمی به عقب به میله‌ی چراغ روشنایی راه ورودی تکیه زده دستهایش را در جیب شلوارش چپاند

[PM۱۲:۳۳ ۲۰۲۱/۲۶/۷]

#من_بهـــــی_ام

من بهی ام

#پارت_۴۹۶

خیره به صورت بهنوش بود احساس میکرد لبخند روی صورتش لبخند پیروزیست نه مثل همیشه با عشوه و ناز!

اینکه امیرعباس میدانست بهنـــوش سراغ او میرود یعنی بهـــی و بقیه هم میدانند؟
نگران از افکارش اخم کرد

بهنوش خیره به محمدعلی که انتظار داشت عقب برود یا قبل از رسیدنش فرار کند قدم های آخرش را با طمانینه‌ی بیشتری برداشت به محمدعلی که رسید برخلاف محمدعلی که از یادآوری حرفهایش دستهایش در جیب مشت شده با خشم

خیره به چشم‌های آرایش دارش بود خندیده برای زودتر رسیدنش به مقصود و زودتر به هم ریختن حال محمدعلی گفت

- دیدم حرف هامون اون بالا درباره‌ی دختری که کنار امیرعباس بود با اومدنش نصفه نیمه موند گفتم بیام حالا که تنهایی روشنت کنم جور انتخاب اشتباه بقیه رو تو نکشی! به هر حال من بهتر از این جماعت تو رو میشناسم

حرفش هنوز تمام نشده بود که محمدعلی از یادآوری حرفی که امیرعباس زد

《 هرکاری کردی فقط بهش دست نزن 》

برای اینکه حالش را جا بیاورد ناگهانی به ضرب دستهایش را از جیب شلوارش بیرون کشیده روی سینه‌اش درهـــم قفل کرد با عقب پریدن غیر ارادی بهنوش پوزخند زده کشیده گفـــت

- خـــــــــب؟؟

دلش میخواست بداند این دختر تا کجا پیـــش میرود بهنوش با جسارت قدمی نزدیک شد که محمدعلی برای دور ماندنش پا روی پا گردانده تنه‌اش را کمی روی میله‌ی چراغ سُر داد
بهنوش عصبی از این تغییرات فاحش که دلیلش را نمیدانست...
نمیدانست محمدعلی فقط نگران آبروی حاجی و صدمه زدن به آنها بوده و آن بیچاره‌ای که او درباره‌اش فکر میکند و درباره‌اش امشب به دریا گفت و امیرعباس شنیده بود نیست گفت

- واقعا با وجود شأن و منزلتت خودتو در حد اون کلفت آوردی پایین و ازش خواستگاری کردی که زن عمو سنگشو به سینه می زنــه؟

محمدعلی که در فکر بود چه لذتی میتواند داشته باشد خرد کردن دندان هایش تا یاد بگیرد نام بهی را کامل و درست به زبان بیاورد سکوت کرد

- من تو رو میشناسم محمدعلی! هر چقدر هم از من فاصله بگیری انقدر احمق نیستی که اونو به منی که در سطح خودتم ترجیح بدی منی که بهتر از هر کسی میشناسمت! من میتونم کمکت کنم اگه زن عمو مجبورت کرده من میتونمـــــ....

صدای بلند خندیدن محمدعلی شوکه‌اش کرده نگاهش روی صورت محمدعلی ماند! زیبا نمی خندید؟

چقدر صورتش تغییر کرده بود چرا تا به حال ندیده بود؟ چرا با وجود آن حس پس زدنش و احساس بد نفرتی که امشب از او در دلش نشسته دلش نگاه کردنش را میخواهد؟

- تو اگه منو میشناختی دختر عمو میدونستی نباید جرأت کنی وقتی تو تاریکی شب باهام تنهایی از مادرم بد بگی! نباید جرات کنی و اسم دختریو که قبلا فهمیدی ارزشش برام خیلی بیشتر از نسبت فامیلیم با توئه بی ادبانه سر زبونت بیاری!

از صدای جدی و لحن سرد محمدعلی جا خورده با چشمهای پرنفرت و کینه‌ای که انگار تازه نسبت به شخص نالایقی که به جایی رسیده بود حسش میکرد برای له کردن محمدعلی و از

بین بردن صبوری‌اش به جایی زد که قبلا دیده بود محمدعلی چطور بخاطرش عصبانی میشود

با طعنه و تحقیر گفت

- انگار حاج عمو عادت کرده بدبخت بیچاره ها و کلفت جماعتو با کسایی که لایقش نیستن شوهر بده خواهرتم که معلوم نیست شب به این مهمی کجاست که زن‌عمو میگه از قبل مهمونی دعوت بوده میخواستن بچسبـــونن به دایی سهرابم که انگار لیاقتش خیلی بیشتر از تو بود در رفت و موفق نشدن!

حرفش عضلات محمدعلی را منقبض کرد اما از یادآوری رسولی که حالا بیشتر از چشمهایش به او اعتماد داشت و احتمالا محدیث در حال بیچاره کردنش بود پلک بسته نفس هایی حرصی کشید

من بهی ام

چرا نمیشد این دختر را له کند؟

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۸/۷]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۴۹۷

ناگهان به یاد سهراب افتاد که گفته بود در جریان نبوده و کس دیگری که حتما منفعتی برایش داشته این را سر زبانها انداخته!

چشم باز کرده با خشم بهنوش را نگاه می‌کرد شاید کار اوست؟

محدیث هم منفعتش بوده؟ چرا؟ میخواسته از سر راه برش دارد تا حواسش فقط به او باشد یا ماجرا چیز دیگریست؟

در نگاه بهنوش حس کرد این دختر با این همه تلاش و صبر و حتی بازی کردن با آبروی خودش پی او نیامده؟

ابروهایش از افکارش بالا پرید
پی اموال حاج وهاب است؟ ندار است؟ کم دارد؟ چه چیزی او را به این حال انداخته؟ واقعا سهراب در جریان نبوده؟

پدربزرگش فقط از چیزی که احتمالا شخص حقیر روبرویش سر زبان‌ها انداخته استفاده کرده تا آن شب او را گیر بیاندازد!

با اینکه به او دست نمیزند اما حالش را جا می‌آورد او امشب زیادی شبیه به مرجان است!

نفرت انگیز... پول پرست... بی وجدان...

امیرعباس گفت در روشنایی بمان شاید کسی می‌بیند؟

حالا که چندین ماه او را به هول و ولا انداخته و حتی باز بعد از سالها باعث شده بود به خاطر زندگی خواهرش بترسد باید نشانش دهد محمدعلی واقعی کیســت!

خوب یاد گرفته خشمش را چطور کنترل کند ولی نشان هم بدهد

تکیه از میله گرفته صاف ایستاد به ضرب دستهایش را بالا آورده پشت سر قفلشان کرد مثلا با نگاهی گذرا به اطراف اما تیز، حاج وهاب و عمویش وحید را توی بالکن اتاقش دید!

بدون اینکه بداند بهنوش خبر داده تا برای کارش و حرفهایی که بخاطر سکوت او بعد از آن میخواهد بزند شاهد داشته باشد

بهنوش دوباره از حرکتش از جایش کنده شـــد اینبار چشم بست اما عقب نرفت محمدعلی با نهایت خونسردی که سعی کرد در ظاهرش نشان دهد سرش را نزدیک برده زمزمه کرد

- نگام کن

بهنوش که چشم باز کرد با لحنی جدی خیره به چشم های جسورش گفت

- با اینکه لذت خرد کردنت توی جمع خیلی بیشتر بود اما اینجا بهت میگم تا شاید به فکر خودت هم باشی.. سعی کن دیگه هرگز تنها نبینمت.. دیدمت ازم دور بمون.. دور نبودی

زبونتو نگه‌دار که اسمی از محی و بهی نبره تا مجبور نشی بعدش برای پر کردت جای خالی دندونات هزینه کنی

هر دو دستش را بالا آورده پنجه هایش را جلو چشم بهنوش باز و بسته کرد

- می‌بینی؟ دستام فهمیدن انگار باید روی صورت تو بشینن به جای صورت سهراب! خیلی مواظب صورتت باش.. درسته خیلی صبورم ولی هر بار به سختی دستامو نگه داشتم تا حدتو نشونت ندم!

بهنوش که باورش نمیشد با چیزی که دفعه‌ی قبل دید این برخوردش باشد خندیده گفت

- جرأتشو نداری... توی ترسوی بی وجودی! یه تو سری خور ابله! اگه انقدر که خودت فکر میکنی آدم بودی که الان وضعت

این نبود که من بخوام حد و حدودتو حالیت کنم و بگم چشماتو باز کنی تا مثل داییم زرنگ باشی و یکی مثل خواهرت بهت نندازن!

محمدعلی به سختی دست مشت کرد چرا دهنش را نمیبست؟ چرا مرتب از محدیث میگفت؟ چطور جملاتش را فراموش کند وقتی نمیتواند خودش را خالی کند؟
اگر امیرعباس نگفته بود میکشتش..

با اینکه دلش پاره پاره کردنش را میخواست سر به زیر خندید تا نبیندش!

بهنوش به یاد آورد که دفعه‌ی قبل محمدعلی از لمس کردنش عصبی شده!

حالا که به آن نیاز داشت، به اینکه به او حملــه کند! چرا عصبانی نمیشد؟ چرا حمله نمیکرد تا بتواند میان شلوغی مهمانی جلوی چشم همه حرفهایی که در سرش به او و خودش نسبت داده بگوید! تا همه فکر کنند آنچه همه از رفتار او در این عمارت دیده‌اند به خاطر وعده وعیدها و رفتار محمدعلی بوده که به او گفته صبر کند و حالا به خاطر انتخاب مادرش مثل همیشه ساکت و ترسو زیرش زده و با دل او بازی کرده و حتی او را کتک زده تهدید کرده که نباید از آن قرارها حرفی بزند!

حتی اگر امشب واقعا به خواسته‌اش نمیرسید دست از آبروی محمدعلی که بخاطر دلش امیرعباس او را به گند کشید بر نمیداشت!

من بهی ام

امشب با دیدن بهی کنارش با صبر چند ساله‌اش بیشتر از محمدعلی نفرت داشت تا دوستش داشته باشد، دلیل رفتارش حالا فقط ثروتی بود که محمدعلی با این حقارتش لیاقتش را نداشت!

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۸/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۹۸

ناگهانی بازوی محمدعلی را با فرو بردن ناخن‌هایش در گوشت تنش چنگ زده خودش را به سینه‌اش چسباند تا ضرب دستش را بچشد و شروع کند!

محمدعلی گفته بود اگر هر بار خشمش را کنترل نمیکرد او این صورت را نداشت

- چیه! به چی میخندی؟ حدمو نشونم بده دیگه! حد کسی که لایقش نبودی و حقت یکی از همون پاپتیهای گدا گشنه مثل امیرعباس بود رو نشونش بده!

محمدعلی با چشمهای به خون نشسته سر بالا گرفت تا بوی تنش را حس نکند. برای سوزاندنش حالا که میسوخت و دلش خرد کردن انگشت‌هایش را میخواست با یادآوردن تصویر بهی که آرامش میکرد خونسرد گفت

- بهی بهم میگه نوه حاجی! آقای عمارت! میدونی یعنی چی؟ یعنی اگه من آقای اینجام که میدونم الان که اینجا وایسادی و داری بال بال میزنی تا لهت کنم به خاطر چیه! و محاله بذارم

بهش برسی دختر عمو.. مخصوصا با دوربینی که کار گذاشتی!
کار خودته یا خودشون از شدت شیرین کاری‌های امشبت
نگران رفتارت بودن دنبالت اومدن؟

بهنوش جا خورده از فهمیدنش نگاهش کرد نفسش حبس شده
قلبش از جا کنده شد،
میدانســـــت؟!

محمدعلی ادامه داد
- برو عقب دختر.. تموم شد.. خودت تمومش کردی.. همونطور
که شروعش کردی.. مـــن فقط مثل همیشه صبر کردم تا بفهمی
ولی انگار به حقت قانع نبودی.. برو عقب تا عمو وحیدو سکته
ندادی روانی.. سختمه انقدر نزدیکی.. حالم داره از بوی تنت
بهم میخوره!.. امشب هم به حالم گوه زدی هم لباسهامو به گند

کشیـــــدی! گمشو جایی که لایقت باشه و حدتو بدونن و انقدر ارزش داشته باشی که نشونت بدن بیچاره

بهنوش خشکش زد محمدعلی از کجا فهمیده بود که تا قبل از چنگ زدن بازویش رو نکرده نگفت دلیل کارش را میداند؟!
تا لحظه‌ای پیش منتظر بردش بود اگر فقط با گرفتن بازو و پریدن در آغوشش مثل آن روز در بالکن به او حمله میکرد و عصبانی میشد تمام بود!
اما میگوید که میداند...!
میگوید که اتفاق نمی افتد...!
میگوید که در سکوت اما زرنگ تر از آنست که او فکر میکرده...!

مستاصل و ویران دستش را انداخت اما فاصله نگرفت زمزمه کرد

- تموم نشد.. نمیشه.. نمیتونی!

دل محمدعلی فریاد زدن میخواست ،مشت زدن میخواست، تخلیه‌ی حرصی که در همین چند دقیقه در وجودش نهفــته بخاطر حاج‌وهاب و عمویش تحملش کرده بود
حاج وهابی که امشب فرصت را برای بهنوش فراهم کرد تا محمدعلی را شده با یکبار آزار دادن برای همیشه راحت کنــد!

محمدعلی به سختی تنش را عقب کشیده دندان سایید
کاش هرگز ثروتی نبود!
کاش هنوز کودک بود.. کاش بزرگ نمیشد و تا ابد در همان خانه‌ی کوچک کنار پدر و مادرش میماند و کسی نمیفهمید نوه‌ی حاج وهاب است

قبل از دور شدن صدای امیرعباس که بجای او جواب بهنوش را میداد نگهش داشت

- میتونه.. میشه.. امشب دومین باره که از من خوردی! یادت بمونه دفعه‌ی بعد که از من و عمه‌ام حرف میزنی صداتو نندازی تو سرت وقتی قرار نیست هر بار مثل امشب انقدر خوب باشم و صبر کنم تا خودت بفهمی و گ*ه بزنی به خودت! دفعه‌ی بعد خودم به خوردت میدم خوش اشتها

بهنوش که چرخید امیرعباس به اطراف اشاره کرد

- دیوارهای این عمارت موش داره و از قضا منم گربه خوشگله‌ام که دم موشو سر بزنگاه گرفتم

چشم های بهنوش گرد شده نگاهش کرد حرفهایشان را شنیده بود؟ هر چه درباره‌ی شخصیت و بی‌عرضگی محمدعلی و طمع او و عمه‌اش گلبانو گفته بود؟

هر چه درباره‌ی نفرتش و تنها دلیل باقیمانده‌اش بعد از امشب برای خواستن محمدعلی، که این عمارت زیبا بود گفته بود؟؟ که تنها فرصتش با حضور بهی و بازگشت گلبانو همین امشب است؟

امیرعباس دستهایش را روی سینه قفل کرده ادامه داد

- حالا از کدوم ور میری بیچاره؟ روشو داری بری داخل یا یه ذره شخصیت برات مونده که به خاطرش دم درازتو بذاری رو کولتو و دِ برو که رفتی؟

بهنوش که نفس زنان از شوک با قدم های سست از ضربه‌ای که باز از امیرعباس خورده بود به سمت ساختمان عمارت رفت امیرعبـــاس صدا زد

- زرنـــــگ...!

متوفق شد اما برنگشت امیرعباس باپیروزی گفت
- خوشم میاد از رو نمیری فکر کردی زرنگی که وایسادی ولی بدون زدی به کاهدون! چشمهاتو خوب باز نکردی.. درسته این بی اعصابی که روی داغونی اعصابش واسه امشبت حساب کرده بودی وارث حاج عموته.. ولی صاحاب عمارت یکی دیگه است نه اون نه حاج عموت!

بهنوش تکان نخورد شوکه از این دقیق شنیدن حرفهایشان توسط امیرعباس و چیزی که شنید خشکش زد

- برو که بیشتر بهت اطلاعات نمیدم واحد زرنگی رو خوب پاس نکردی ولی خیلی حیف شدی! خیلی مقاومی. سایش برنمیداری. تو رو باید زمان حمله‌ی مغولها به ایران رو میکردن

کشور به فنا نره! تو رو میدیدن خودش یه حفاظت قوی به حساب میومد!

با دور شدن بهنوش که امیرعباس با حرص بیشتری نسبت به محمدعلی نگاهش میکرد محمدعلی که چشمهایش از فشار زیاد سرخ بود پرسید

- کجا اومدی؟چی میگی؟ چیکار کرده؟

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۸/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۴۹۹

امیرعباس "هو" مانند نفسش را بیرون داده گفت

- اون بالائیا رو یکم تکون دادم عمه و آقای جمالی محترمانه پرتم کردن بیرون... اومدم اینو دیدم یادم اومد چه گو*ـی خورده اینو هم تکوندم

- چه غلطی کرده؟

امیرعباس ابرو بالا داده حرصی خندند

- نفهـــم..

- مـــــرگ.. نمیبینی اعصابم سر جاش نیست؟

- والا... وقتی بهت گفتم بهش دست نزن! گفتم تو روشنایی باش! بفهم جار زد میاد سراغ تو... قبلش هم یه زری درباره‌ی

عمه زد که بــه خاطرش به این سادگی ولش نمیکنم ولی اگه الان میموند می کشتمش

- منظورت چــی بود گفتی صاحب عمــارت؟

امیرعباس با مکث برای زبان باز نکردن گفت

- هیچی گفتم که ولت کنه.. بذار یکم دور خودش بچرخه شاید طمعش کم شــد

محمدعلی که متوجه شد امیرعباس بیشتر از او عصبیت و احتمالا از چیزیست که از بهنوش درباره‌ی مادرش شنیده جلو رفته با اینکه خودش هم رو به راه نبود با آرنجش ضربه‌ای به آرنجش زده لبخند به لب گفت

- اگه نگفته بودی دست که میزدم هیچ به خاطر زر زرهاش یجوری میزدم دیه‌اش هم بیفته گردنم

امیرعباس در بی خیالی همراهی‌اش کرد

- خبر نداری من به خاطرش چه نطقی کردم اون بالا! عمـــو وحیدت میخواست آتیشم بزنه از علنی کردنش

محمدعلی که میدانست وحید هنوز به او امید داشته از یادآوری‌اش دستی گرم به کمر امیرعباس کوبیده صادقانه گفت

- دمت گرم.. باور کن آقاجون میخواست حالا حالا ها قائمش کنه رو هوا نگم داره

امیرعباس قهقهه زد

- باید از اون که پُکوندیمش رفت تشکر کنی! این جماعتم مثل حاجی یادشون رفت من کی‌ام پا گذاشتن رو دمم ولی عجیب به نفعت شدها

محمدعلی خندیده با شیطنت جواب داد

- جای همه خودم به خاطر امشب تا ابد یادم میمونه سفارشتو هم به جمالی میکنم

امیرعباس ابرو بالا داد

- لازم نکرده! جمالی هم پَـــــــــر، چنتا چشمه ازم دید بهم اخم کرد فعلا واسه‌اش ناز میام بفهمه چی از دست داده، امشب فقط باید جلوی عمه سفارشمو بکنی بذاره بمونم جا خواب داشته باشم

- چـــــــرا؟

- نگفتم بالاییا رو تکوندمشون!

هر دو قهقهه زدند در حالی که قلب هردویشان از حرص میسوخت

- چیکار کردی نفهـــــم؟

امیرعباس به حالت مسخره‌ای لبهایش را غنچه کرده پرسید

- مشکل این عضو تو زنها چیه؟

محمدعلی جا خورده گیج گفت

- اونها رو نمیدونم ولی تو رو میدونم کلاً همه‌ی هیکلت مشکله.. این قسمت از بدنت هم احتمالا به خاطر کار زیادی که ازش کشیدی مشکلش بیشتر از بقیه جاهــاته پیچیده است نمیتونم بگم شرمم میشه!

با بالا رفتن دست امیرعباس عقب پرید

- مرتیکه‌ی یابو صفــت.. مگه من مثل تو مشتری پسندم؟.... البته از حق نگذریم لب و دهنم مشتری داره!

محمدعلی به تقلید از خودش ادای "عُـــــق" زدن در آورد

- هـــــــــــووووع... چه مشتریهای بدبختی!

- زهرمار.. شغال بدترکیب.. ازشون پرسیدم مشکل لب و دهن‌هاتون چیه که فنر لازمه!

محمدعلی که چشم تنگ کرد قهقهه زده گفت

- فقط بهی و دخترهای جمالی با چندتایی دیگه فهمیدن چی میگم! مجبور شدم به اونایی دیگه خودم توضیح بدم و فرار کنم که عمه جلو جمع با دمپایی نزنه تو سرم

محمدعلی را که گیج و ساکت دید ادامه داد

- ندیدی وقت خوردن نوشیدنیهاشون از شدت زیادِ رنگ روی صورتشون که نمیخوان برسه به لبه‌ی لیوان لب شُـــتری میشن؟ یه جوری میخوان بدون تماس بخورن جام رنگی نشه اون زبون کوچیکه اون ته پیداست میزنه بیرون انگار فنر لبهاشون در میره دیگه!

اتمام جمله‌اش صدای خنده‌ی هر دویشان را بلند کرد

*****

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۸/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۰۰

گوشه‌ی پشت بام عمارت تکیه به جان پناه کوتاه زده نشسته
دست هایش دور پاهایش حلقه شده خیره‌ی باغ مانده بود

بیش از ساعتی‌ست در تنهایی غرق فکر است فکری که
روزهای طولانی به نتیجه نرسیده فکری که به هر کجا سر
میزند انتهایش به او میرسد... به محمدعلـــی راسخ!

به او که جوابش را نپذیرفته نشان داد برایش مهم است!
بیشتر از یک حس مهـــم است!
بیشتر از فقط بودن که وقتی نیست هم رهایش نمی کند!

از اولین لحظه‌ای که پا به این عمارت گذاشته و آن چشم های
پر کینه از برداشتش نسبت به خودش را دیده بود محمدعلی

برایش آدم خاص و عجیبی بود که حس تنهایی‌اش از احساس او نسبت به محدیث زیاد شد

حالا در این تنهایی نیمه شب و تاریکی تمام لحظه‌هایش را با او دوره میکرد حس نفرتش را، ریاستش را،برادری اش را،حس مسئولیتش، همه را دوره کرد، تمام لحظه‌هایی که چیزی درون او توجه‌اش را جلب کرده حسی در قلبش نشانده او را به اینجا رسانده بود!
اینجا که نداند چه کند؟
نداند کار درست چیست؟

به اینجا که بعد از آن روزهای سردرگمی که با جوابش قلبش میسوخت و نمیتوانست کاری بکند محمدعلی با درگیر کردنش با گذشته‌ی خودش تکانش داده به خودش نزدیکش کند و بفهمد شاید راهی باشـــد! شاید آنقدر که فکر میکند متفاوت و

دور نیستند! شاید برسد! شاید بشود! شاید بتواند! او بهیست... بهترین برای خودش! شاید بتواند کاری بکند! همیشه قدرت تغییر را داشت، قدرت ایستادگی و بهی بودن!

حالا کسانی را هم دارد که با وجود غریبه بودنشان صادقانه کنارش مانده‌اند، شاید بجای آن حس تنهایی و کوچک بودنش باید به بودن با آنها فکر کند!
شاید باید نافع فراموش شود!
حاج وهاب خواست به او اعتماد کند و بماند! کمک کند ولی جز مراقبت از او کاری نکرده!
در این مدت حتی یک بار هم درباره‌ی حرف هایی که به او زده بود چیزی نگفت!
انگار فقط قصدش ماندنش بوده تا بیشتر فکر کند!

گلبانو گفته بود شبیه به کسی بوده و او را اشتباه گرفته درست مثل محمدعلی!
گفته بود آرزو دارد محمدعلی به خواسته‌ی دلش برسد، مادر است و هر کاری بتواند برای راضی کردن او میکند برای کمک به هردوشان

هر دو انگار در سکوت طرف محمدعلی بودند اما هوایش را به عنوان دخترشان داشتند که محمدعلی تا قبل از مهمانی جرأت نمیکرد در روز جلوی چشم آنها به دیدنش بیاید و دیدارهایشان همان پنهانی‌های لذت‌بخشِ نیمه شب روی پشت بام خانه‌ی گلبانو بود که عجیب به دلش می نشست!

اما از بعد از مهمانی و حرفهایی که پیش آمد! و رفتار دختری از همین قوم که از حضور او عصبانی بود و حتی سعی کرد با چسباندنش به امیرعباس از محمدعلی دورش کند! حس های

خوبی که از حضور و کمک همه و رفتارهای محمدعلی به دلش نشسته مشتاقش کرده بود جوابش را تغییر دهد و باز بهی شود کمرنگ کرده بود!

حتی حس جانداری که از حرف محمدعلی که خواسته بود فقط برای او بهی باشد داشت

آنقدر که چند روزی‌ست با این که فکر میکرد به یقین رسیده بود باز از محمدعلی فرار میکند ، فرار میکند تا در تنهایی فکر کند تا بدون در نظر گرفتن احساساتش عاقلانه تصمیم بگیرد!

بزرگ فکر کند!

اشتباه نکند!

اگر عضوی از آنها باشد چطور برخورد میکرد؟ مثل آنها؟ نه! اما نمیتواند از احساسی که همه‌ی وجودش را گرفته تمام ارگان هایش را هم درگیر کرده بگذرد

حس میکند حتی این ندیدن و دوری کردنی که محمدعلی هم فهمیده و سعی در دیدنش نداشت اما با فرستادن پیام هر بار جویای حالش بود و بارها با متن آنها غافلگیرش میکرد هم برایش سخت است!

ولی اگر نزدیک شود و بهنوشی باشد چه میکند؟ ارزشش را دارد؟ ممکن است تحقیر شود یا باعث تغییر رفتاری در غریبه‌های دوست داشتنـــی این روزهایش؟

با صدای گوشی، آن را بالا آورده با دیدن آهنگی که محمدعلی برایش فرستاده بود ذوق زده سریع بازش کرده با جا دادن گوشی در گوشش پخشش کرد حرف به حرف پیام‌های او هم زیر و رویش میکرد

من بهی ام

به خاطر علاقه‌اش به موسیقی که محمدعلی این را میدانست و خوب از آن استفاده میکرد حسش غیر قابل وصف بـود

♫♫♫با خیالت امشب ای بی وفا نگارم سر به شانه‌های خیابان میگذارم... کوچه در هوایت هوایی شده امشب بی قراری‌ام را به باران می‌سپارم به باران میسپارم... یار شیرین زبانم چراغ خیالم ماه زیبای من آرزوی محالم قهوه‌ی چشمت افتاده در کنج فالم... عطر زلف تو پیچیده در این حوالی... بی تو غمگین شده جاده‌های شمالی دل شده پای عشق تو حالی به حالی♫♫♫

لبهایش از هم باز شده به دندان کشیدش، اشکی که از چشمش بی اختیار از لرزیدن قلبش چکید را پاک کرده خندید و باز اشکش را پاک کرد!

میتواند باز این دیوانه را رد کند؟

میتواند این حسی را که دارد ندیده بگیرد؟ میتواند بگذرد؟

با "سلام" کردن محمدعلی سریع جوابش را داده منتظر ماند

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۸/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۰۱

《کجایی؟ میتونی بیای بیرون؟》

با خواندن پیامش باز خندید اینکه محمدعلی که حالش را فهمیده بود میخواهد ببیندش یعنی صبرش مثل او تمام شده!

جواب که نداده منتظر لذت اصرار محمدعلی خیره به صفحه‌ی گوشی ماند پیام بعدی‌اش رسید

《وقتی سین میزنی باید جواب بدی!》

این حسی که باعث تپش تند قلبش و لرزیدنش میشد را دوست داشت! شرارت کرده نوشت

《یعنی اینو جواب بدم از خیر جوابی که میخواستی میگذری؟ آخه داشتم به اون فکر می‌کردم!》

《خب جــواب؟؟》

بی اختیار انگشتهایش نوشــت

من بهی ام

《پررو... کو تا مهمونی بعــدی!》

جواب محمدعلی غافلگیرش کرد آن هم وقتی فهمید احتمالاً در حال گوش دادن به همین آهنگ است که در گوشش میشنید اما چرا خواندن متنی که او فرستاد حس شیرین تری داشت آن هم همزمان با آهنگ با آن تعداد زیاد علامتهای سوالش؟

《🎶🎶ای پری بیا با دلم بمان، تا طلسم غــم با نگاه تو بی اثر شود
میشود شبی.. میشود شبی.. غرق خنده ی عاشقانه‌ی تو سحر شود؟؟؟؟؟؟ 🎶🎶》

سرعت ریزش اشکهایش بیشتر شده گوشی را به سینه‌اش چسباند سر بالا گرفته نگاهش را به آسمان دوخت زمزمه کرد

- میشه؟ میشه همه چیو درست کنی؟ میشه نترسم؟ میشه نافع نتونه اذیتش کنه؟ میشه آبروم نره و نفهمه نافع ازم خواسته بوده بهش نزدیک بشم؟ میشه خیال نکنه گولش زدم؟ میشه دیگه تنها نباشم؟

دوباره که نگاهش را به گوشی داد پیام دیگری رسید
《جواب بده دیگه! خوبه یک کلمه بیشتر نیست؟》

برایش نوشت
《گفتی تا مهمونی بعدی؟》

از طول کشیدن جواب میتوانست صورت عصبی محمدعلی و کفری شدنش را تشخیص دهد
《من اگه فردا شـــب اینجـا مهمونی نگرفتم حالا ببیـــــن!》

بهی با لذتی سرشار از این شیطنت خندیده نوشت
《منو هم دعوت می‌کنی؟》

《نه! از دختر حاجی‌های زبون دراز خوشم نمیاد که به خاطرش مهمونی رو بهم میریزم و بعدش تا چند روز نگام هم نمیکنه!》

《حتما به محدیث میگم!》

《میای بیرون؟》

با لبخند شروری نوشت
《یه ساعتی هست بیرونم》

به جای جواب گوشی در دستش لرزید به سختی لبخندش را جمع کرد تا شرارتش به صدایش منتقل نشود

به محض وصل تماس قبل از جواب دادن محمدعلی داد زد
- من به تو نگفتم دیگه تو تاریکی تنهایی نیای تو باغ اونم این ساعت؟!

بهی به زور خنده‌اش را نگه داشته جواب داد
- گفتـــی...

محمدعلـــی حرصی داد زد
- گفتـــــی و... کجـایی دیوونه؟

بهی ناگهان منفجر شده با خنده گفت
- رو پشت بوم

لحظه‌ای محمدعلی ساکت شده زمزمه‌ی "بی معرفتی" که گفت را شنیـــد

- الان میگی؟ تماس نمیگرفتم تا کی میخواستی اونجا منتظر بمونی ولی یه تماس خرج من نکنی؟

بهی حس کرد محمدعلی میدود
- چرا بگـــم؟

محمدعلـــی که زمان تماس روبروی خانه‌ی گلبانو ایستاده بود و حالا در حال بالا رفتن از پله‌های پشت بام قدیمی گفت

- واسه چی رفتی اونجا که فکر میکنی نباید بهم بگی؟

بهی به آنی از حرفش فهمید محمدعلی چه برداشتی کرده پرسید

- کجایی؟

نوه‌حاجـی هم بعـــــــله☺

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۸/۷]

#من_بهـــی_ام

#پارت_۵۰۲

من بهی ام

- الان میرســم

- کجـــا؟

- پشت بوم دیــگه!

بهــی بی اختیار با صدای بلند از تصویر جای خالی که چند لحظه‌ی دیگر محمدعلی میبیند قهقهــه زد
محمدعلی که فکر کرد به اشتیاق او میخندد تهدید کرد

- بخنــد! بذار ببینم وقتی بهت میرسم هم بهم میخندی؟

بهی میان خندیدنش جواب داد
- نمیرسی نوه حاجی!

جمله‌اش را محمدعلی در حالی شنید که سرش را به هر طرف برای دیدن بهی میچرخاند اما فقط در تاریکی چشمهایش

دیوار خرپشته را می‌دید عصبی از اینکه بهی دروغ گفته باشد وقتی او بیتاب دیدنش بود پرسیـــد

- کجایی بهـــی؟

بهی که از صدایش فهمید جای خالی‌ای که گمان میکرده او آنجاست را دیده گفت

- پشت بوم

- پس چرا من نمیبینمت؟

بهی که حالا حالش شبیه به او بود ایستاد خیره به پشت بام خانه‌ی گلبانو که پایین تر از پشت‌بام عمارت بود و راحت دیده میشد لبخند به لب و منتظر برای دیدنش جواب داد

- باید از پشت اون خرپشته بیای اینور باید روبروی عمارت باشـــی تا ببینیم!

محمدعلی دو قدم جلو رفته از پشت اتاقک پله‌ی اصلی خانه‌ی گلبانو رد شد به انتهای دیوارش که رسید باغ و ساختمان عمارت را دید نگاهش به ساختمان بود که حس کرد چیزی روی پشـــت بام تکان میخورد

همزمان با دیدن بهی که ایستاده دست تکان میداد صدایش را شنید

- دیدیم؟

حتی از دیدنش در این فاصله قلبش به تپشی تند افتاده نگاهش خیره در تاریکی به دختری که با شرارت هنوز دست تکان داده صدایش می‌خندید ماند

- خوبی نوه‌حاجی؟
- نامـــــرد!

- عـــــه.. چـــرا؟؟
- چرا نگفتی اونوری؟

- نپرسیدی خب! فقط گفتی کجایی که گفتم! حالا... خوبی؟

صدای پر شیطنت بهی خنداندش میخواست امشب ببیندش هم از دلتنگی‌ای که امانش را بریده حتی خوابهای نصفه نیمه را هم دیگر نداشت هم برای گفتن چیزی که جسارت گفتنش را به او تا قبل از مهمانی نداشت اما وقتی حس کرد بهی که زمان خواسته و نزدیکتر شده با گلبانو کنار آماده پذیرفته در مهمانی باشد جدیست و به همه‌ی حرفهایش فکر میکند، به

گذشته‌اش فکر میکند، فهمید باید دلیل جدایی‌اش از ساحل و بلایی که سرش آورده را هم بداند نگفتنش ظلم است!

حالا که از شب مهمانی گلبانو و حاج وهاب به خاطر حرف خودش و رفتار امیرعباس فهمیده بودند با بهی حرف میزند و گاردشان را پایین گرفته کاری به رفت و آمدش ندارند و راحت تر می‌تواند ببیندش و حرف بزند باید تمامش کند!

- نوه حاجی رفتی؟ نمیخواستی بهم برسی؟

محمدعلـــی شرارت صدایش را دوست داشت شرارتی که میگفت من همیشه بهی‌ام! برای خودم، برای همه!

جلو رفته از بازو به دیوار تکیه زده از دور با لذت به دختری که بالا و پایین میپرید و در این سن انگار خیلی مقاوم تر و محکم تر از محدیثی بود که او ساخته خیره شد

بهی که سکوت محمدعلی نگرانش کرد صدای زد

- محمدعلی.. ناراحت شدی؟

محمدعلی برای شروع حرفهایش برای اینکه ابتدا از حال او مطمئن شود با حال خوشی از حـــس نگرانی‌اش و شنیدن نامش از زبان بهـــی زمزمه کرد

- نه ولی فکر کنـــم تو ناراحتی که باز چند روزه فرار میکنی!

با سکوت بهـــی ادامه داد

- باز اون دیوونه یه سنگ انداخت تو چاه من باید درش بیارم؟ مگه نمیگی من بهی‌ام؟ چـــرا از چند شب پیش حس میکنم دیگه نیستی! نه برای خودت نه برای بقیه نه حتی برای من!

سکوت بهـــی که هنوز جواب قاطعانه‌ای نداده برایش آزار دهنده بود

- بهی؟ میخوام بدونم چی اذیتت میکنه؟ شاید بتونم حلش کنم؟

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۸/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۰۳

بهی با تردید در جوابش سوال کرد
- خوب بهش فکر کردین؟

- به چـــــی؟
- به حرف‌هایی که دختر عموتون زد! به اینکه من کی‌ام؟ از کجا اومدم؟ از چه خانواده‌ای هستم؟

محمدعلی جدی گفت
- نه فکر نکردم! فکر هم نمیکنم تو هم مثل مــن باش، مثل مـــن! من فقط به بهی رستگار فکر میکنم! فقط خودش که منو میفهمه نه خانواده‌ای که نیست! میشه تو هم یه ذره عادل باشی؟ میشه فقط به محمدعلی راسخ فکر کنی؟ فقط به من نه خانواده‌ای که الان دارم؟ نه به حاجی و عظمتش! نه به اونایی

من بهی ام

که به خاطر حرف مفتشون از من در میری و میفهمم منم که حضورم اذیتت میکنه!

- نه... مـــــن..

- دروغ نگو... هیچ وقـــــــت!

صدای جدی و محکمش که بهـــی را ساکت کرد ادامه داد

- اینکه نخوای به خاطر جزء این خانواده بودن ببینیم قابل هضمه ولی اینکه دیگه بهی نباشی نه!

- من بهـــــی ام...

جواب زمزمه‌ی بهی را محکم داد

من بهی ام

- نیستی.. نیستی که به حرف یکی دیگه اونم اون آدم مشکل‌دار در میری! حقم نیست بعد اون همه بدبختی تنها کسی که دارم ازم فرار کنه

خیره به پشت بام عمارت در تاریکی روشنای نورهای اطراف و مهتاب نگاهش میکرد صدای نفس عمیقی که بهی کشید را شنید

- من بهی ام. من همیشه بهی ام.همه‌ی زندگیم از وقتی دست چپ و راستمو شناختم، از وقتی فهمیدم تنهام همه‌ی زورمو زدم برای خودم بهی باشم.. بهی بمونم.. عقب نکشم

- پس چرا الان عقب کشیدی؟

بهی خندید

- به خاطر تو.

محمدعلی حس کرد در سینه‌اش گویی شیشه‌ای ترکیده جراحت به جا گذاشت بهی به خاطر او اذیت شده؟

- چی میگی بهـــــی؟

بهی دوباره خندید سخت بود محبت نکند دوستانه نباشد آن هم با محمدعلی جدیدی که میدید! همان پسری که شاید حتی در آن سن کم دوستش داشـــت! همان پسری که با وجود سختی زندگی‌اش از لحظه‌ی اولی که او را در باغ عمارت دید به صورتش لبخند میزد تا از جایی که آمده بود نترسد

- بهم گفتی برای تو خسیس و بدجنس بودم ولی بازم بهی بودم! خواستم مطمئن بشم برات بهی بودم، مطمئن بشم همه‌ی

زورمو زدم، برای خودم بودم بهترینم، کم نمیارم فرار نمیکنم! ولی اون آدم هم از نظر من ارزشش رو نداشت! آدمی که انقدر شأن و منزلت خودشو بیاره پایین ارزششو نداره. الان میتونم خیلی راحت بکشم عقب و برم ولی شما که نمیتونی؟ شما از این خانواده‌ایی عضوی از اونایی و به خاطر حاج آقا مجبوری باهاشون کنار بیای، با احترام برخورد کنی درست مثل اون شب کاری که من بلد نیستم! صبرشو هم ندارم. پس آدم شنیدنش هم نیستم اونم بدون اینکه از خجالتش در بیام ولی نمیخوام شما رو هم خجالت بدم

محمدعلی متحیر پرسید

- یعنی فکر میکنی حرفهای همچین آدمی روی من اثر میذاره که بخوام...!!

عصبی شده گفت

- بهی تو چطور میتونی به همین راحتی درباره‌ی من....

- صبر کن.. نفهمیدی!

با سکوت محمدعلی ادامه داد

- این آدمی که من دیدم به این سادگی دست بر نمیداره تا الان به من ربطی نداشت ولی... من اگه... اگه قرار باشه عضوی از خانواده‌ی شما باشم ساکت نمیمونم و مسلما اونطوری که شما بهش احترام میذارید و رفتار میکنید رفتار نمیکنم! خجالت رفتار من هر چی که باشه جلوی حاج آقا و مادرتون و خانواده‌ی آقا وحید مال شماست میفهمی؟

ناگهان صدای خنده‌ی محمدعلی از حس خوب عضو خانواده بودنش بلند شد

- داری میگی بازم با زبونت می‌شوریش؟

بهی عصبی از اینکه او جدی حرف میزد تا محمدعلی بداند حضور بهنوش و رفتارهایش چقدر برایش مهم است که هر بار سعی میکند به او بچسبد اما محمدعلی فقط آن قسمت که از رفتار احتمالی خودش حرف زده بود را متوجه شده میخندید داد زد

- دارم جدی حرف میزنم!

[AM۳:۲۲ ۲۰۲۱/۳۱/۷]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۰۴

محمدعلی به زور خنده‌اش را جمع کرده بعد از چند لحظه سکوت گفت

- اولا اینکه نگران نباش کاری کردم برای همیشه دست برداره دوماً..

باز خنده‌ای که می آمد شکل بگیرد را جمع کرد

- دوما.. اگه دست برنداشت و تو منت گذاشتی شدی عضوی از خانواده هر طوری صلاح میدونی از خجالتش در بیا خوبه؟ مسئولیتش با تو! اصلاً خودم کمکت میکنم هـــــــووووم؟؟

- جدی گفتم!

از صدای جدی بهـــی محکم گفت

- منم جدی گفتم.. برای رسیدن به لذت روزی که تو دوباره حالشو جا بیاری لحظه شماری میکنم البته نه با سکوتـــــاااا.. همچین ضرب شصتی!

بهی با تأخیر پرسید

- چیکارش کردین؟ اون شب... اون شب وقتی برگشت حالش بهتر از وقتی بود که رفت!

دوباره صدای خندیدن محمدعلی بلند شد

- به چی میخندی؟؟

- به اینکه کارمو درست انجام دادم البته به لطف امیرعباس

- نمیفهمم!

- خیلی به خودت فشار نیار ولی بدون اونی که اون شب دیدی از رفتار من رو به انفجار بود میشناسمش بیشتر از اونکه فکر کنه! ولی خب به قول سروش آدم خیلی مغروریه و هرگز اجازه نمیده کسی بفهمه چطور به کمک امیرعباس کلشو کوبوندیم به طاق! دم امیرعباس گرم

خودش خوب میدانست دلیل خنده‌ای که نمیتواند کنترلش کند کنف شدن بهنوش نیست! بلکه حسیست که از حرفهای بهی میگیرد

بهـــی، دخترک تنها اما قدرتمندی که همیشه بهیست، از حضور بهنوش و نزدیکی‌اش به او عصبانیست.. نه از حرفهایی که بهنوش در مهمانی درباره‌اش زده حتی سعی کرد با تکرار دوباره‌اش بفهمد حس او نسبت به بهنوش در چه وضعیتیست

- امیرعباس چیکار کرده؟

- هیچی.. نگاه نکن خودشو میزنه به دیوونگی زرنگه و باهوش.. میتونه تو یه لحظه حواسش به ده جا باشه! اون شبم حواس جمعش و البته زبون بیخیالش به دادم رسید

بهی با تاکید دوباره پرسید

- چیکار کرد؟

اصرار و نگرانی‌اش را محمدعلی دوست داشت انگار جوابش را از بهی گرفته

نمیخواست آزارش دهد پس گفت

- قبل از اومدنش بهم خبر داد تا از خجالتش در بیام نرسه به چیزی که می‌خواد

- هیـــــــــن...!! زدیـــــش؟!

برداشت بهی از عکس العملش در برابر بهنــوش حالا که خیلی چیزها درباره‌اش میداند شوکه‌اش کرد!
گفته بود گاهی نمی‌تواند خودش را نگه دارد، گفته بود حتی اوایل رسول را هم بارها به خاطر افکارش زده، گفته بود چرا از بهنوش دور شده و بهنوش چه برداشتی کرده، اما فکر نمیکرد بهی او را انقدر وحشی ببیند!

او اگر از بلایی که سر ساحل آورده بود میفهمید چه میگفت؟

- بهـــــی... مــن.. من انقدر وحشی‌ام؟

جواب شوکه‌اش را بهی که از دور میدید، با تکان دادن دستش و تند حرف زدن داد، صداقت این دختر دلش را آرام میکرد

- نه آخه من خیلی دلم میخواست میتونستم بزنمش! گفتم با اون رفتارش شما دیگه حتما زدی

"دیوونه‌ای" که محمدعلی با لبخند زمزمه کرد را بهی با صدایی آرام جواب داد

- ببخشید.. گفتم من نمیتونم مثل شما رفتار کنم و بهش احترام بذارم

محمدعلی با آرامش گفت
- میتونی اصلاً بهش فکر نکنی هوم؟ اصلا بهش فکر نکن

بهی بی فکر از برداشت محمدعلی شرور گفت

- نمیشه، خیلی رو اعصابه نوه‌حاجی! اینم شد دختر عمو که تو داری؟ نداشته باشی بهتره

محمدعلی شرور شد

- عیبهای خودمو و خانوادمو نبین حُسنهامونو ببین

- شما مگه حسن هم دارید؟ البته به جز اون حاج آقا که دمش گرم میتونه همه رو با هم فیتیله پیچ کنه

- آره داریم! مثلا عضو جدیدی که به زودی میشه خانوم نوه‌حاجی، یا مثلا سلیقه‌ی من تو انتخاب عضو جدید، یا تلاشم اونم نصفه شبی رو پشت بوم برای زدن مخش...!

خندید

- دیدی چه حسنهایی داریم اینهارو ببین!

[AM۳:۲۲ ۲۰۲۱/۳۱/۷]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۵۰۵

بهــی جا خورده از احساساتی که هربار محمدعلی میان حرف زدنشان ناگهان سر زبانش جاری کرده او را ساکت میکرد بی ربط گفت

- من دیگه برم شب بخیر

محمدعلی سریع گفت

من بهی ام

- کجا اومدم باهات حرف بزنم!

بهی تخس خندید

- مگه تقصیر منه اشتباه رفتین؟ میخواین از اونجا حرف بزنین؟

محمدعلی که شرایط را برای حرف زدن حالا که هم حسش میکرد و میدیدش اما نزدیک و چشم در چشم نبودند مهیا دید گفت

- آره فقط قبلش جواب یه سؤالمو بده من درگیرم باهاش!

- بفرمایید؟

صدای بهی کمی گیج بود با خباثت گفت

- چرا هر بار میرسیم به عضو خانواده شدنت من از تو تبدیل میشم به شما؟؟

بهی که خوب فهمید آن روی پرو و زبان بندش بالا آمده بی ملاحظه با حرص گفت

- چون پرو میشی! چون دیگه نمیشه جمعت کرد! چون دقیقا میشی همون آقای عمارت که باید ترکوندت! چون میشی عین امیرعباس که فقط حاج خانوم به کارش میاد

صدای قهقهه‌ی محمدعلی که میانش حرف میزد ساکتش کرد
- بهی.. این مدلی.. خیلی خوبه.. نه اونکه اول دیدم.. در میرفت

- شب بخیر
- صبر کن بهی قطع نکن حرفم مهمه! باید بگم باید بدونی!

بهی کفری جواب داد
_چیو؟ اینکه چه مدلیم خوبه؟

صدای محمدعلی از چیزی که میخواست بگوید به سختی شنیده شد
- نه.. اینکه من چیکار کردم با اون دختر... باید بدونی! قبل از دوباره جواب دادن باید بدونی

بهی از برداشتش به خاطر حرفهای قبلشان گفت
- مگه نگفتین کاری کردین دست برداشته از خجالتش با امیرعباس در اومدید؟

محمدعلی نگران از برخورد بهی بعد از فهمیدنش خسته و کلافه گفت

- بهنوش رو نمیگم منظورم...

بهی که خوب حال و احوال محمدعلی را در برخوردهای قبلی وقتی از گذشته‌اش حرف میزد که در آن بی تقصیر بود و آدمها انگار دست از سرش برنمیداشتند یادش بود، زمانی که از ساحلی گفته بود که به خاطر حفاظت از خواهرش مجبور به ازدواج با او به خاطر دختر نبودنش و بعد طلاق دادنش شده سریع زبان باز کرده راحتش کرد

- ساحل؟

- آره ساحل..

نفس راحتی که محمدعلی کشید را شنید!

به او اعتماد داشت صداقتش را در چشمهایش دیده بود وقتی از آن اجبار حرف میزد، رنج را در چشمهایش دیده بود وقتی نگاهش نمیکرد

مردد پرسید

- مگه نمیدونم؟

حس میکرد نفس محمدعلی تنگ شده

- نه همه رو نمیدونی.. یه چیز خیلی مهم رو نمیدونی

بهی نگران برای حال مردی که از این فاصله هم سنگینی شانه‌های افتاده‌اش را حس میکرد گفت

- بیام اونطرف؟ حالت خوبه؟

محمدعلی نفس سنگین شده‌اش را رها کرده جواب داد

- نه همونجا باشی راحت‌تر میتونم بگم

اضطراب به جان بهی افتاده نفس نفس میزد این روزها با تمام تلاشی که کرده بود اما بارها حریف احساسات خودش نسبت به محمدعلی نشده با یادآوری حرفهای محمدعلی و مشقت هایش که انگار حالا رو در رو هم توان گفتنش را ندارد باریده بود

سکوت وهم آور محمدعلی را بهی با صدازدن شکست

- محمدعلی؟

- بله؟

- خوبی؟

محمدعلی با مکث شوکه‌اش کرد

- آدمی که میخواد از قتل نفس بگه میتونه خوب باشه؟

چشمهای بهی گرد شده بی نفس دهانش باز ماند در حالی که به محمدعلی که روی دیوار سرخورده نشست نگاه میکرد چندبار دهان باز و بسته کرد تا توانست حرف بزند!

یعنی محمدعلی‌ای که او می‌شناسد خون به گردن دارد؟ پس چطور در آرامش...

- یه بار دیگه بگو؟

[AM۱۱:۲۹ ۲۰۲۱/۷/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۰۶

محمدعلی گوشی را در دست فشرده از روی گوشش برداشت چمباتمه زده گوشه‌ی دیوار جلوی دهانش گرفت دم عمیقی گرفته گفت

- گفتم چرا عقدش کردم اما نگفتم چرا طلاقش دادم! از ترس جونش طلاق گرفت... ساحل.. ساحل از دوست پسرش حامله بود.. کیایی میخواست بگم مال منه.. گفتم.. ولی..

نفسش بالا نمی آمد چرا گفت؟
چرا فکر نکرد اگر بهی برود چه کند؟
اگر نتواند تحملش کند؟ اگر پسش بزند؟

بهی خشک شده خیره به نقطه‌ی سیاهی که در تاریکی کنار دیوار مانده بود صدای نفس هایش را می‌شنید نمی‌توانست زبان باز کند وقتی نمیفهمید محمدعلی چه می‌گفت

- ولی یه شب.. یه شب تمام حرصی که از خودش و پدرش و همه‌ی اهل عمارت داشتمو سرش خالی کردم... همه‌ی حرصی که هشت سال تو دلم جمع شده بود... رو تنش خالی کردم..

- چیکار کردی؟

سوال بهت زده‌ی بهی را واضح اما با خشم جواب داد

- من هرگز به عنوان یه مرد به تن ساحل دست نزدم... ازش متنفر بودم.. هنوزم هستم.. من فقط.. مثل یه حیوون زدمش! مثل یه وحشی! مثل یه سادیسمی! یه روانی... یه دیوونه... یکی

که یه دیوار کوتاه برای تلافی پیدا کرده بود! تلافی همه‌ی بدبختیام تو اون عمارت...

- ساحل زنده است؟

صدای لرزان و حتی بغض دار بهی ماتش کرد نمیدانست بهی نگران چه چیزیست؟

- هست.. زنده است.. هنوز هم به فکر اینه که کارمو جبران کنه... که یادم بندازه چی بودم.. که آرامش نداشته باشم.. ولی اون زنده نمیشه

بهی که حیران گوش میداد نفس زنان با دهانی خشک شده پرسید

- کـــی؟

تصویرش دوباره پیش چشم محمدعلی زنده شد چشم باز کرده به صفحه‌ی گوشی زل زده گفت
- بچه‌اش.. بچه‌اش مـــــــرد

صدای نفس صدادارش را محمدعلی شنیده آرام تر و راحت تر نه، بی جان تر و بی حس تر حتی ترسیده از تمام شدن بهی برای خودش برای تمام شدن آنچه باید بداند گفت

- بچه‌اش که مرد.. کیایی از ترس جونش طلاقشو گرفت بعد هم حاجی اومد اونجا دنبال من و محـــــی... کیایی هم اومد که اموالشو پس بگیره... فکر می‌کردم حاجی نمیدونه...
نمیخواستم بدونه... میخواستم کیایی رو هم بسوزونم.. هنوز میرم میام... نزدیک به هشت ساله میرم میام... بلاتکلیفم تموم نمیشه!

بهی در سکوت بهت زده از چیزی که شنیده بود در حالی که گوشی روی گوشش مانده نگاهش میکرد، با صدا زدن محمدعلی هم نتوانست سکوتش را بشکند

- بهـــــــــی؟

محمدعلی گفته بود هیچکس به اندازه‌ی او درباره‌ی خودش و گذشته‌اش و اتفاق‌هایی که در عمارت کیایی افتاده نمیداند! گفته بود توان گفتنش به هیچکس را ندارد! گفته بود سخت است! بگوید هم آنها توان شنیدنش را ندارند!
چرا فکر کرده بود او توانش را دارد وقتی زنده نمیشـــد؟
چرا گفت وقتی کاری هم از او بر نمی آمد؟ حتی حرف زدن...

- بهـــــــی... هستـــــی؟

صدای ضعیف محمدعلی را شنیده اما باز سکوتش را نشکست!
نمیدانست چه بگوید... نمی‌توانست دهان باز کند... چرا دردهای او اینقدر سنگین بود؟
چرا از روزی که برایش حرف میزد با وجود نوه حاجی بودنش، امکانات و رفاه زندگی‌اش، داشتن کسانی مثل حاج وهاب و گلبانو، احساس می کند او با تمام سختی ها و تنهایی هایش از محمدعلی خوشبخت‌تر است؟خوشبخت تر بوده با اینکه حتی کسی را نداشته..
محمدعلی حتی حالا با این شلوغی اطرافش خیلی تنهاست!
تنهایی که صدایش برای بهی خیلی بلند است

- بهـــی.. حرف نمیزنـــی؟

صدا زدنش با آن صدای خش دار ماتم زده بهـــیِ ایستاده را نشاند، پاهایش سست شده توانش را از دست داده بود.. دست روی دهان گذاشت تا محمدعلی صدای اشک‌هایی که بی اراده‌اش صورتش را خیس کردند نشنود!

چطور تاب آورده؟ چطور تحمل کرده؟ در آن سن با آن حجم سنگینی که از وقاحت کیایی میدیده چطور این حجم و درد از عذاب وجدانی که بهی حس می کند را نسبت به آن وحشی های انسان نما تحمل کرده؟

[AM۱۱:۲۹ ۲۰۲۱/۷/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۰۷

محمدعلی که فقط سکوت شنید بی آنکه بفهمد بهی حالش به خاطر او که این روزها خوب می شناختش بد است! نه به خاطر شنیدن از اتفاقی که هضمش برایش سنگین بوده و میداند او به خاطرش چه زجری میکشد زمزمه کرد

- ببخشیـــــد.. شب بخیـــر، زود برو پاییـــن خداحافظ

گوشی را چند لحظه به امید شنیدن صدای بهـــی نگه داشت اما با قطع تماس چشم بسته سر به دیوار تکیه داد کی این زندگی آرام می شد؟ کی این گذشته تمام می‌شد؟ چرا هر کجا میرفت باید دردش را با خود می کشید؟ کی ظلمی که مرجان در کودکیِ او و محدیث به خانواده اش کرد و کار او و محدیث را به آن عمارت کشاند اثرش تمام میشد؟

مرجانی که هرگز فراموشش نمی کرد! مرجانی که آنقدر همه در دردهایش از عمارت کیایی غرق شده بودند که هرگز کسی نفهمیده بود گاهی حس نفرتش به بعضی از رفتارهایی که میدید به خاطر یادآوری رفتار آن مدت کوتاه مرجان بوده، مهربانی های مصنوعی بخاطر ثروت.. بخاطر پول!

نفسهایش از ناتوانی حرصی بود که صدای پایی شنید چشم باز کرده امیرعباس را دید نگاه نگرانش را در این تاریکی هم تشخیص میداد

با صدایی گرفته پرسیـــــد
- چیزی شده؟

امیرعباس خم شده دست زیر بازویش انداخت آرام جواب داد

- آره پاشو بریم! یه پیام داشتم که اگه نیام اینجا دنبالت تا صبح همینجا میمونی

سر محمدعلی به سمت پشت بام عمارت چرخیده بهی را دید که ایستاده از لبه‌ی ساختمان دور میشد با درد انگار که التماس کند زمزمه وار پرسیـــــد

- بهـــــی بهت گفت؟

امیرعباس با لبخند سر تکان داد

- آره فکر کنم فهمید چقدر دیوونه‌ای خشکت میزنه دیگه از جات کنده نمیشی تا صبح عین جغد همین جا میمونی

******

من بهی ام

از لحظه‌ای که همراه با محدیث و حاج وهاب شروع به خوردن صبحانه کرد به فکر کاری بود که میخواست انجام دهد!

تمام دیشب را نخوابیده بود.. تمام دیشب را به محمدعلی فکر کرده بود.. به دلش.. به استیصالش.. به تنهایی‌اش.. به صبرش! و تنها به یک نتیجه رسیده بود!
باید کاری میکرد.. او باید کاری میکرد تا از این حال در آید! تنهاییشان بس بود.

از دیشب با شنیدن حرف هایی که شوکه‌اش کرد آنقدر که نتوانست حرف بزند حس میکرد این دنیا زیادی به محمدعلی ظلم کرده، سخت گرفته و محمدعلی فقط صبوری کرده جنگیده تا مغلوب نشود، حقش نیست در رابطه با او هم اینقدر اذیت شود! حتی اگر قرار به اشتباه کردنش باشد به ترسیدنش

از نافع یا بی آبرو شدنش، او همه چیز را به حاجی گفته و همین کافیست

از دیشب احساس میکند همین مدت کمی که محمدعلی صبر کرده و برای رضایت او حرف زده هم اشتباه بوده نباید او را آزار میداد

محمدعلی‌ای که دیشب صدایش را شنید در کوچکی زیادی سعی در بزرگ بودن داشته آنقدر که صبرش سرریز شده و آن سرریز شدن فقط خودش را آزار داده دیگران سؤاستفاده کرده‌اند

باید دلش را آرام کند، دلش میخواهد تمامش کند، دلش برایش نمیسوخت، او محمدعلی را با آن استقامت با آن تلاشش زمان تنهاییش میخواست، این کوه صبر را میخواست، میستود

- چرا نمیخوری بابا جان؟

سر بالا آورده حاج وهاب را خیره‌ی خودش دید حاج وهابی که این روزها عجیب برای او مثل محدیث مهربان بود و هر بار دلش را با آن بابا جان گفتن می لرزاند

با تر کردن لبش دست از نانی که با آن بازی میکرد کشیده گفت
- میخوام.. میخوام با اجازتون قبل از رفتن محمدعلی باهاش حرف بزنم!

حاج وهاب که خوب احساس میکرد این دختر بهی روزهای قبل نیست و چشمهایش چیزی میگوید ابرویی بالا داده ریلکس گفت

- اجازه نمیخواد! خب برو حرف بزن بابا

بهی خوب میدانست تصویری که نشان میدهد معنی‌اش چیست اما نمیتوانست عقب بکشد محمدعلی حقش بود راحت شود

لقمه‌ای برداشته با پنیر و گردو پرش کرد قبل از پیچیدنش صدای خندان محدیث بلند شد که یعنی فهمیده و موافق است

- پر گردو ببند، محمدعلی اونطوری دوست داره!

[AM۱۱:۲۹ ۲۰۲۱/۷/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام

من بهی ام

#پارت_۵۰۸

قبل از هر حرکتی حاج وهاب ظرف گردو را روبرویش گذاشت با الهی شکری لبخند زده سری به تایید تکان داده از پشت میز برخاست

اما محدیث قبل از دور شدن خم شده محکم لپش را بوسیده گفت

- دورت بگردم زود باش تا نرفته دلم آب شد!

لقمه را میان دستهایش فشرده با گزیدن لبش از آشپزخانه‌ی بزرگ خارج شده به سمت ورودی باغ رفت

قلبش تند میزد هیجان داشت اما از رفتار حاج وهاب و محدیث که هر کدام به روشی اُکی داده گفته بودند کارش درست است آرام بود

با باز کردن در و خوردن هوای خنک و تازه‌ی سر صبح به صورتش چشم بسته نفس عمیقی گرفت به سمت ماشین جدید محمدعلی رفت به ماشینش تکیه زده با نفس‌های بلند و عمیق سعی کرد هیجان و اضطراب وجودش را کم کند نمیداند چرا حس میکند کسی زیر نظرش دارد خیره به در خانه‌ی گلبانو بود که محمدعلی با گفتن "چشم" بلندی از آن خارج شد

در حال بستن ساعت مچی‌اش کیف به دست به سمت ماشین آمده ناگهان با بالا گرفتن سرش بهی را دید در فاصله‌ی چند قدمی‌اش متوقف شد

بهی لبخند به لب قدم جلو گذاشت خیره به چشم هایی که از دیدنش جا خورده انگار از نگاه کردن به او شرم داشت سلام کرد

- سلام صبح بخیر

محمد علی گیج قدمی جلو گذاشت
- سلام

نگاهش متحیر روی هیکل ظریف و ریز بهـــی بالا و پایین شد! نمیفهمید او که دیشب با شنیدن حرف‌هایش حتی جوابش را نداد سر صبح اینجا چه می کند؟

قبل از آنکه دهان باز کند بهی دست دراز کرده لقمه را به سمتش گرفت

- بیا.. حاج خانم میگفتن روزهایی که صبح زود میری کامل صبحانه نمی خوری!

نگاه محمدعلی روی لقمه‌ی دست بهی ماند ضربان قلبش بالا رفته چشم به صورت بهی دوخت برای اینکه تردیدی که از این کار در برابر رفتار دیشبش به جانش افتاده را بردارد گفت

- میدونی مامان تقریبا هر روز صبح از پشت پنجره با نگاهش بدرقه‌ام میکنه تا برم؟

لب های بهی از هم باز شده گفت

- نمیدونم چرا حس میکنم امروز حاج آقا هم داره بدرقه‌ات میکنه!

محمدعلی از رفتار بهی آن هم با این اطمینان و خیال راحت جلوی چشم پدربزرگ و مادرش با تک خند کم صدایی پرسید

- میدونی و اومدی اینجا، اونم با این لقمه توی دستت؟ میدونی از نظر اونها یعنی چی؟

بهی سر به زیر لبخند زد
- میدونم.. برای همین اومدم که.. که دیگه همه بدونن!

دل محمدعلی بی قرار در سینه بالا و پایین میشد دوباره خندید قدمی جلو گذاشته مشتاق لقمه را گرفت

بهی به سرعت عقب رفته گفت
- محی گفت پرگردو دوست داری

محمدعلی که دور شدنش را نگاه میکرد حس کرد از هیجان زیاد به حرف آمده درباره‌ی لقمه اش توضیح میدهد نگران از رفتار عجیبش با اینکه دلش در حال پرواز کردن بود و بدنش آنقدر سبک شده که هر آن از زمین کنده میشد متوقفش کرد

- بهـــــــی؟

بهی که به سمتش چرخید قدمی نزدیک شده مردد پرسید
- به حرف های دیشبم فکر کردی؟

جواب بهی غافلگیرش کرد
- نه نکردم
- چـــــرا...؟!؟!

شرارتی که به چشمهای بهی نشست از چشم محمدعلی دور نماند

- آخه من دختر خوبی‌ام حرف گوش میدم قبلش بهم گفتین فقط به محمدعلی راسخ فکر کنم که کردم دیگه! زورم به بیشترش نمیرسه همینم از سرتون زیاده

پر شیطنت عقب عقب رفت اما محمدعلی که جواب نگرفته بود ناراضی روبرویش قدم برداشته باز صدا زد

- بهـــــی..

بهی که از هیجان زیاد هر لحظه ممکن بود جیغ بزند و فرار کند مخصوصا که با دور شدنش از او سایه‌ی گلبانو را پشت پنجره میدید جدی شده گفت

- اونها به من مربوط نیست... رفتار محمدعلیِ هشت، نُه سال پیش که انقدر تغییر کرده به من مربوط نیست! طرف من آدم روبرومـــه... من فقط باید میدونستم و تغییرو میفهمیدم که میدونم و فهمیدم

یکی این دخترو بغل کنه❤🙂

[AM۱۱:۲۹ ۲۰۲۱/۷/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۰۹

برای عوض کردن بحثی که میدانست محمدعلی دوست ندارد اما به خاطر او پرسیده گفت

- آآ... راستی نوه حاجی تو دقیقا چند سالته؟

محمدعلی از حس زیبای جوشیده در قلبش بخاطر رفتار دختر روبرویش که هیچ شباهتی به محدیث نداشت و این را بارها ثابت کرده بود که کم نمی آورد ، در حالی که لقمه را در دست میفشرد با لبخند گفت

- به زودی ۲۷ سال

بهی با شرارت به عقب عقب رفتنش که باعث جلو آمدن محمدعلی میشد ادامه داده گفت

من بهی ام

- به نظرت نباید بیشتر فکر کنم! هشت سال زیاد نیست؟ پیریـــــا!!!!؟؟

محمدعلی که حالا تقریبا واضح جواب گرفته بود خوشحال خندید

- اومدی عمارت شنیدم گفتن ۱۹ سالته پس الان به بیست نزدیکی میشه کمتر از هشت سال! تو هم دختر بچه نیستی...

بهی دوباره گفت

- آآ... راستی یه چیزی؟

- جانم؟

جانم بی اختیار محمدعلی که از حال خوبش از دلش برخواست بهی را متوقف کرد با ریزش لذت بخش قلبش خیره به چشم هایش گفت

- من... من از این به بعد بد از خجالت اون دختر عموت در میام گفتم بدونی آماده باشی حوضشو پر کنی! ولی ساحل و گذشته به من ربطی نداره

با تمام شدن حرفش اینبار به جای عقب عقب رفتن رو برگرداند که باز محمدعلی متوقفش کرد باید میدانست رفتارش درباره‌ی ساحل هنوز ادامه دارد و فقط در گذشته نیست

- بازم زدمش

بهی که با اخم موشکافانه نگاهش کرد دوباره با خود گفت "محدیث نیست"

بهی حتی انگار گاهی از اون بزرگتر است که باید به او توضیح داد

زمزمه کرد

- گفتم که هنوز به فکر جُبرانه تا یادم بندازه کی بودم و چیکار کردم! چند هفته پیش توی قبرستون دیدمش.. بازم تلاششو کرد.. منم... دوباره زدمش

بهی قدمی جلو گذاشته خیره به چشمهای معذب محمدعلی جدی پرسید

- چطوری زدیش؟

دید که سیب گلوی محمدعلی بالا و پایین شد محمدعلی عذاب میکشد و آنها از آن استفاده میکنند و او این را دوست نداشت

- یه جوری که... یکی از من خورد دوتا از دیوار.. برای اون هنوز همون آدمم.. نمیتونم.. میدونم نباید ولی.. نمیتونم.. من فقط بچشو نکشتم من...

- خوبه آفرین!

جاخورده از جواب بهی پرسیـــد
- چـــــی خوبه؟

بهی بیخیال شانه بالا انداخت
- اینکه زدیش، دلم خنک شـــد

محمدعلی را که گیج خیره‌اش دید پرسید
- چیز دیگه‌ای نمونده؟ چیزی که بخوای بگی؟

- نه

با جواب بی حس محمدعلی که فهمید از رفتارش حیران شده برای دوباره کنده شدن از این حالشان شرور شده گفت

- پس دیگه به بهونه‌ی حرف زدن نمیتونی بیایی و بگی بیا..! مگه اینکه به بابام بگی و بدونه؟

محمدعلی که خندید بهی هم صادق خندیده گفت

- روی دلم مونده بود یه جا از حاجی به نفع خودم استفاده کنم! از روز اول دلم میخواست اینو بهت بگم، حواستو جمع کن و جدی بگیری

- باشه یادم میمونه

قدم عقب گذاشت اما برای اطمینان دادن به محمدعلی دوباره گفت

- آآآ...

محمدعلی که با وجود سرگردانی دلش از شدت هیجان به زور دستهایش را کنترل میکرد تا حرکتی نکند که نباید! قبل از کامل کردن جمله‌اش "جانمش" را گفت

- جانم؟

بهی چشم تنگ کرد

- جانت سلامت.. ولی حالا که ساحل هنوز هست اگه یه بار دیگه دیدیش و با خاک یکسان نشد دیگه سمت من نیا چون بعیده جانت سالم بمونه!

من بهی ام

[AM۱۱:۲۹ ۲۰۲۱/۷/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام

#پارت_۵۱۰

محمدعلی شوکه شد

- دیوونه ای؟

بهی با لبخند گفت

- نه حسودم و انحصار طلب!

- میفهمی چی میگی همین الانشم...

حیرت محمدعلی را با مکث و لحنی دوستانه جواب داد

- آره میفهمم... دارم میگم انقدر بهی هستی برای خودت هم باش دیگه.. برای اونهایی که تحقیرت کردن، آزارت دادن، به خاطر خواهرت ترسوندنت و بهت فشار آوردن تا کم بیاری و نیاوردی که لازم نیست بهی باشی! خوب باشی! اونها همین که تو سرت موندن هم براشون زیاده، بندازشون بیرون.. برای اونا بهی نبـــــااش..

کفری از نگاه گیج محمدعلی حرص زد

- خب یعنی چی که یه سیلی زدی عذاب وجدان هم داری؟ من بودم اگر سر راهم سبز میشد آتیشش میزدم تازه بعد به من میگی بهی نیستی؟! من بهی نیستم یا تــو؟ تو چرا برای خودت بهی نیستی؟..... اصلا ببینم من روی چی تو باید حساب کنم وقتی نمیتونی برای خودت بهی باشی؟ از کجا معلوم برای من باشی؟

محمدعلی تازه منظورش را فهمید بهی در تلاش است تا او دست از عذاب دادن خودش به خاطر آنها بردارد لبخند زده گفت

- من اگه بهی بشم که بیچاره‌ام!

بهی گیج پرسید

- چرا؟

چشمهای محمدعلی برق میزد تمام شد.. رسید.. جوابش را گرفت... با اینکه دلش هنوز شنیدنش را از زبان او میخواهـــد

- میشیم دوتا بهـــی تو نوه حاجی داری مخشو زدی، منِ بیچاره رو کی میاد بگیره؟

من بهی ام

بهی حرصی پلک بسته گفت

- برو تا جوابمو پس نگرفتم تو عمراً عرضه بهی بودن نداری

محمدعلی خندیده جلوتر رفت درست روبرویش ایستاده گفت

- مگه جوابمو دادی که بخوای پس بگیری من که هنوز بلاتکلیفم؟

بهی از حس نزدیکی‌اش چشم باز کرده گفت

- نوه حاجی یادت رفت حاج‌خانوم داره بدرقه‌ات میکنه؟

محمدعلی چشم تنگ کرده لذت برده از وضعیت بهی که نمیتوانست فرار بکند نزدیکتر شده سر پایین گرفت بهی بی اختیار شانه بالا داده سر در گردن فرو برد

- حرف رو عوض نکن جوابم؟

- پررو...

با تاکید گفت

- جوابم؟ همین الان بهـــی! فکر فرارم نکن که حاجی و مامان فکر میکنن یقه‌ات کردم شب نشده زنمی

بهی با قلب و دستهایی که میلرزید خواست عقب برود محمدعلی سریع مچش را گرفت نگاه بهی نگران به خانه‌ی گلبانو نشسته برای فرار خبیث شـــد

- واااای حاج خانوم...!!

به محض اینکه محمدعلی دستش را رها کرده سر به سمت خانه چرخاند در حالی که به سمت ساختمان میدوید خندیده گفت

- بهی که نیستی هیچ! به قلدری و نفهمیت ترسو بودنم اضافه کن شیر دل ، شب تو خواب زن بگیر رو دلت نمونه نوه‌حاجی

محمدعلی حرصی از رکب خوردن بی اراده با حرص داد زد
- بهـــــی.. جواب ندادی؟

بهی در حالی که سینه‌اش از هیجان لمس و فرارش بالا و پایین میشد و میدانست محمدعلی در اولین تنهایی جبرانش میکند بلند داد زد

- خیلی پررو میشی وقتی بهی شدی بهت میگم...

با خود زمزمه کرد
- از الان بهی منـــــی.. بهـــــی من

*****

پشت در عمارت از ماشین پیاده شـــد نمیخواست ماشین را داخل ببرد تا بهی متوجه‌ی آمدنش نشود!

چند روز است همه میدانند جوابش را غیر مستقیم به او داده که در عمارت که هست احوال کجا بودنش را نمی‌پرسند!

اما بهی بعد از آن مدل جواب دادنش از دستش در رفته با شرارت تمام فرار میکند! هر جا که او باشد نیست یا به سرعت ناپدید میشود و حتی تماس هایش را جواب نمی‌دهد

حتی پیامهایی که می‌فرستد را میبیند و بی جوابش می‌گذارد و تهدید هم اثری ندارد! خوب میداند که تنها که شوند تا جوابش

را نگیرد رهایش نمیکند که حتی یکبار، حتی در حد چند ثانیه هم به او مهلت نداده با او تنها نمانده و هر بار زودتر از آخرین نفرِ جمع گریخته و این نشان میدهد خوب او و رفتارهایش را می‌شناسد! فقط امیدوار است نتواند این ناگهان و سر زده آمدنش را به خاطر دل بی قرار و چشمهای منتظرش پیش‌بینی کند

[AM۱۱:۲۹ ۲۰۲۱/۷/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام

#پارت_۵۱۱

به جای زنگ عمارت زنگ خانه‌ی مجید را زده با ظاهر شدنش پشت در وارد شده بی توجه به صورت نگران مجید خواست حضورش را اطلاع ندهد

با قدمهای بلند به سرعت به سمت ساختمان عمارت رفت قبل از آمدن با خودش عهد کرد که حتی اگر در اتاقش باشد بیرون بکشدش و تا مستقیم با خودش حرف نزد نرود، دلش از نزدیک دیدن آن چشمهای شروری که چند روزیست هربار دیدش واضح با فرارش به او میخندید و شیطنت میکرد میخواست!

بهی به وضوح از فرار و در خماری گذاشتن او لذت میبرد با اینکه خودش هم در این چند روز به لطف او حسابی لذت برده انگار به قول او جوانی کرده اما دلتنگ و بی‌قرار است

هر چه به عمارت نزدیک تر میشد تپش قلبش تند تر شده نفس هایش صدادار میشد پشت در که رسید صدای بلند خندیدنی توجه‌اش را جلب کرده!

دست از در کشیده به سمت صدا رفت این صدا را می‌شناخت صدای خندیدن محدیث بود که از حیاط پشتی عمارت می آمد، صدای ضعیف خنده‌ی دیگری همراهی‌اش میکرد که خوب می دانست متعلق به بهی شرور است

هر چه به انتهای دیوار ساختمان و راهروی ورودی حیاط نزدیک تر شد صدای خنده بلند تر شده صدای جیغ‌های ذوق زده‌یشان هم شنیده شد با پیچیدن در راهرو محدیث را دید که بی حجاب با لباس هایی که خیس به تنش چسبیده شلنگ آب به دست عقب جلو رفته گاهی از پیش چشمم کنار میرفت

من بهی ام

چه می‌کردند در این هوای خنک؟!

ذوق زده از دیدن این تصویر زیبای خندان جلوتر رفت به انتهای راهرو که رسید از دیدن تصویر رو به رویش مات ماند!

محدیث را همراه با بهی رقصان با موهای خیس زیر نور خورشید و قطرات آبی که به هم پاشیده می درخشیدند دید!

شبیه به همان پری هایی بودند که در کودکی در قصه های مادرش شنیده کلماتی از زیبایهایشان به خاطر داشت..

صدای خنده‌ی دلنشین.. موهای بلند ابریشمی.. لباس های براق و درخشان... صورت‌های سفید و لپهای گلی.. بدنهایی سبک که میتوانستند پرواز کند..

چشم هایش با بالا پایین پریدنشان بالا و پایین شده به هر طرف که می رفتند می چرخید!

غرق لذت از ته دل می‌خندیدند، این روزها حضور بهی حال محدیثی را که این اواخر همیشه نگران حال رسول بود زیر و رو کرده هر بار در حال خندیدن دیده بودشان...

او بهی بود بهترین برای خودش، در غصه نمی‌ماند..
وقتش را تلف نمی کرد..
خسته نمی شد..
زندگی میکرد..

نگاهش بین هر دویشان که هنوز متوجه حضورش نشده بودند میچرخید احساس شور شیرین دلش به صورتش نشسته لبخند زد که دستی از پشت بازویش را گرفته عقب کشید

صدای داد رسول که میدانست چند روزیست با رضایت پدربزرگش برای شروعِ بازگشت به کار در عمارت می چرخد همراه شد با جیغ بلند بهـــی و محدیثی که هر دو را با هم دیدند

- چیکار میکنی! اینجا چه غلطی میکنی هـــا؟

محمدعلی چسبیده به دیوار شوکه از تصویر زیبایی که با حرکت دست قدرتمند رسول ناگهان از جلوی چشمش کنار رفته اخم کرده گفت

- برای دیدن خواهرم باید از تو اجازه بگیرم؟ تو اینجا چی کار میکنی با اون وضع محَـــی؟

من بهی ام

رسول عصبی از رفتار محمدعلی جواب طعنه اش را طعنه دار داد

- بهی هم اینجاست اونم خواهرته و نمیدونم؟

سکوت و نفس های حرصی محمدعلی را که دید توضیح داد

- حاج آقا خواستن حواسم باشه کسی نیاد داخل اون طرف راحت باشن مجید خبر داد اومدی تا با این حالم بخوام برسم آقا مثل اَجل معلق سر رسیدی! گوشیتو چرا جواب نمیدی همیشه طلبکار؟

محمدعلی دمی گرفته گفت

- عمدی که نبود گوشیم هم تو ماشینه

[AM۱۱:۲۹ ۲۰۲۱/۷/۸]

من بهی ام

#مـــن_بهـــــی_ام

#پارت_۵۱۲

رسول قدمی عقب رفته دست از سینه‌ی محمدعلی کشید در حالی که نگران محدیث و بهی بود که صدایشان با جیغی بلند ساکت شده کتش را در آورده عضلات ورزیده و قدرتمندش اینبار بیشتر از همیشه به چشم محمدعلی آمد

کت را به سمت محمدعلی گرفت

- بده بهی خانوم بپوشه مال خودتم بده خواهرت برن داخل، بسه هرچی بهشون خوش گذشت و از چشمشون در آوردی! اونطوری نمیتونن از جلوی ما رد بشن

از نگاه محمدعلی روی صورتش چیزی میخواند که نمی فهمیدش فکر کرد شاید مثل حال آن روزشان پشت در خانه‌اش بخاطر حضور بهی و احتمالا چیزی که دیده گیج است

- محمدعلی! حواست به منه؟ زود باش باز ترسیدن... بجنب تو این هوا خیس نمونن

محمدعلی تکیه از دیوار گرفته محدیث را صدا زد در حالی که رسول را به عقب هل داد دستش را با کت رسول از انتهای دیوار رد کرد تا محی آن را بگیرد به عمد برخلاف چیزی که رسول گفته بود گفت

- شال بنداز اینو بپوش

کت خودش را هم در آورده کارش را تکرار کرد به این فکر میکرد که باز مثل دفعه‌ی قبل رسول بود که او را عقب کشید!

رسولی که انگار حواس جمع تر از اوست نسبت به چیزی که حق دیدنش را دارد یا نه! رسول مثل او از دیدن چیزی که حسرتش را دارد طولانی مات نمیشد.. درست و غلطش یکی نمیشد

بلند پرسید

- پوشیدین بیاین برید

با صدای بلند و لحن تندش رسول برای زودتر دور شدن به سمت خروجی راهرو رفت اما صدای محمدعلی متوقفش کرد

- تو وایسا.. کارت دارم جواس جمعِ پررو!

خودش هم نفهمید چرا این نسبت را به او داد اما خوب میدانست رسولی که هشت سال تمام، پدربزرگش در ندانستن نگهش داشته تا خوب بشناسدش و بداند برای محدیث می‌ماند یا نه! مطمئن ترین است

حس می‌کند اعتمادی که حالا نسبت به حاج وهاب دارد از همیشه بیشتر است

با رد شدن آرام و ساکت محدیث و بهی از کنارش با شرارت برای اینکه بهی بشنود زمزمه کرد
- بالاخره که دستم بهت میرسه حسابتو میرسم حالا هی فرار کن!

بهی چسبیده به محدیث موهای خیس چسبیده به پیشانی‌اش را داخل شال نم گرفته از موهایش زده ریز خندید

محمدعلی نگاهش را بالا کشیده رسول را نگاه کرد که با اخم به دیوار تکیه زده با رسیدن بهی و محدیث به نزدیکی‌اش سرش را به سمت مخالف چرخاند با خودش زمزمه کرد

- چطور میتونی لاکردار؟ من که دارم از این فاصله دیدنش هم تلف میشم

با رفتن محدیث و بهی رسول با اخم جلو آمده به خاطر رفتار محمدعلی آماده برای تندی‌اش گفت

- جونم آقـــــا؟

محمدعلی بی هوا با مشت به سینه‌اش کوبیده رسول که انتظارش را نداشت عقب انداخت

- زهرمار.. مرتیکه‌ی بی‌شعور.. حقت بود همون روز که مُردنی بودی و زورم بهت میرسید پرتت میکردم بیرون، آدم باش دیگه!

رسول با حرکت سر و چشم و ابرو به جایی که محمدعلی را از آنجا عقب کشیده بود اشاره کرده پرسید

- تو آدم بودی نوه حاجی؟

محمدعلی عصبی جلو رفت که رسول با لبخند از حرص خوردنش که نگاهش میگفت بی غرض است عقب رفت

- بخدا مشت بعدی و میزنم تو صورتت اگه خفه نشی!

رسول هم حق به جانب شد
- غلط میکنی! وسط کیف و حالشون اونم بعد چند ماه، رسیدی ترکوندیشون مجبور شدن برن طلبکارم هستی بچه پـــــررو؟

محمدعلی برای امتحان کردنش برای آخرین بار، با ضایع کردن خودِ نوه حاجی‌اش که آقاست گفت

- میخواستی به امر حاجی بیشتر مواظبشون باشی نتونم از دیدنشون شوکه بشـــم

رسول ناگهانی با خشم در حالی که میغرید جلو آمده
محمدعلی با لبخندی عقب عقب رفت

- بی شرف عوضی.. خجالت بکـــش!

محمدعلی خنده‌اش را جمع کرده گفت

- تو باید بکشی که درباره من اونجوری فکر میکنی نسناس! غلط میکنی فکر کنی عمدی بوده صدای خندیدن محـــی رو شنیدم چه میدونستم تو چه وضعیتی هستن؟

یه شوک واسه یه دل بیقرار در راه است😍

[AM۱۱:۲۹ ۲۰۲۱/۷/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۱۳

رسول برای حرصی کردنش پوزخند زده جواب داد
- عجیب نیست هر بار وقتی میرسی که نباید؟

محمدعلی اخم کرد
- رسول الان زورم میرسه خفه‌ات می کنما!

اینبار رسول بلند خندید در حالی که جلو رفته محمدعلی را عقب می‌راند و قولنج انگشتان و گردنش را میشکست با لحنی تهدید وار گفت

- مگه میتونی سوسول؟ با همین وضعم هم هنوز ده تایی توی پشمک وا رفته رو حریفم!

محمدعلی که میخواست کاری که پدربزرگش با او کرده را با رسول بکند تا با یک شوک تکانی به خودش بدهد در حالی که عقب عقب می‌رفت چشم تنگ کرده گفت

- اگه تونستم چی؟

رسول بلند خندید

- اگه میتونی چرا در میری گوگولی؟ وایسا خفه‌ام کن دیگه

محمدعلی که می‌دانست قبل از رسیدن دست رسول به خودش باید کاری بکند گفت

- باشه خودت خواستی! فقط یادت باشه من میخواستم مراعاتتو بکنما

چشمهای رسول از استیصال و بلف زدن محمدعلی به برق رضایت نشست، میشد خودی نشان دهد؟ به محمدعلی با این روحیه‌ی تازه؟

به محض رسیدن دستش به یقه‌ی محمدعلی، محمدعلی چشم بسته تند گفت

- کی میایی خواستگاری؟

دست رسول که قفل یقه‌اش بود جدا نشد اما شل شده گیج از چیزی که شنید گفت

- چـــی؟!

محمدعلی چشم باز کرد رنگ نگاه رسول میگفت نفهمیده

- پرسیدم کی میخوای بیای خواستگاریش؟

گرد شدن چشم های رسول و تکان خوردن سیب گلویش میگفت خوب شروع کرده، شوکه شده!

رسول که لحظه‌ای نفسش از برداشتی که کرد بند آمد دست‌هایش را عقب کشیده مردد با تر کردن لبش پرسید

- خواستـــــگاری کـــــی؟

محمدعلی یقه‌اش را مرتب کرده حالتی جدی به خودش گرفته دست در جیب پیروزمندانه ابرو بالا داده پرسید

- کی به نظـــــرت؟

رسول شوکه با دهانی باز نفس میکشید نگاه گیجی به اطرافت چرخانده با صدای پایینی گفت

- نمی دونم.. قرار خواستگاری ندارم!

محمدعلی گوشه‌ی لبهایش را پایین کشیده چشم تنگ کرد برای اذیت کردنش گفت

- عجب! یعنی میگی واقعا اشتباه فهمیدم؟ یا تو داری تلاش میکنی فکر کنم اشتباه فهمیدم

- چیـــو؟

از صدای ضعیف رسول بی اراده لبهایش کشیده شده گفت

- اینکه هشت ساله چرا توی این عمارت موندی؟

پوست صورت رسول از حیرت کشیده شد محمدعلی قدم جلو گذاشته سینه به سینه‌اش ایستاد در حالی که خیلی ریلکس با یقه‌ی لباس رسول و سرشانه‌هایش ور میرفت و مثلاً آن را مرتب میکرد گفت

- من امیرعباس نیستم روانتو انگولک کنم یا تهدید کنم نفست بند بیاد.. من نوه‌حاجی‌ام.. محمدعلـــــی! یکاری کنم خودت چه چه بزنی بگی

نگاهش را به چشم‌های نگران رسول داد رسول بزاقش را قورت داده نگاهش را بین چشمهای محمدعلی جابجا میکرد
باورش نمیشد محمدعلی بداند!
آن هم از همان ابتدا که بگوید هشت سال! شاید به خاطر حال دلش اشتباه فهمیده و منظور محمدعلی چیز دیگریست

من بهی ام

باز هم با تردید پرسید

- چی بگـــــم؟

محمدعلی پوزخند زد

- تازه میگی چی بگم؟ نمیدونی چی باید بگی؟

رسول بی نفس از اضطراب اتفاقی که هر لحظه انتظارش را داشت که محمدعلی منفجر شده آبرویش را در عمارت حراج کند "نه"ی آرامی گفت

محمدعلی خندیده سری به دو طرف تکان داد با خونسردی گفت

- باشه.. نگو.. به من نگو اگه نمیخوای

قدم جلو گذاشته سر جلو کشید دم گوش رسول پچ زد

- فقط بدون چون خواهر منه باید از من خواستگاریش کنی!

[۲۰۲۱/۷/۸ ۱۱:۲۹AM]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۱۴

قلب رسول لحظه‌ای از تپش ایستاده نفس در سینه‌اش قفل شد محمدعلی دوباره صاف ایستاده ادامه داد

- منم به شرطی اجازه میدم که رضایتم جلب بشه!

نگاهش لحظه‌ای روی سینه‌ی رسول که از هیجان شوکی که به او وارد کرده به شدت بالا و پایین میشد متوقف شد دوباره به چشم هایش رسید

- رضایتم هم فقط در یک صورت جلب میشه

سکوت کرده خیره رسول را که نگاهش حیرت کرده مات صورتش بود نگاه کرد. رسول که حرف نزد با شرارت و غمی ساختگی گفت

- نمیخوای بدونی نمیگم راحت باش به رفتار پنهانیت ادامه بده! فعلا..

دستی روی شانه‌ی رسول زده از کنارش رد شد رسول نفس زنان به سمت راهی که محمدعلی می‌رفت چرخید

شوکه بود! تمام تنش گر گرفته خیس عرق بود! هر چه نفس عمیق میکشید انگار کارساز نبود اکسیژن کافی را دریافت نمیکرد که حتی سینه‌اش هم به دردی جانکاه افتاده بود

قبل از آنکه محمدعلی در پیچ راهرو گم شود بی نفس نالیـــد - محمدعلی...

محمدعلی لبخند زده متوقف شد اما با اخم چرخیده "هومی" گفت منتظر خیره‌ی رسول ماند، رسولی که نمی دانست چه بگوید! نمی‌توانست حرف بزند چه برسد به پرسیدن! بپرسد از کجا فهمیده‌ای؟
بپرسد چرا هوار نزدی؟
بپرسد چرا انقدر خونسردی؟
یا حیرت زده از شوکی که به او وارد کرد بپرسد رضایتت چگونه جلب می شود که پی آن باشم؟

آن هم وقتی حتی نمی تواند مثل قبل مانند رفیقش به محمدعلی نگاه کند

حرف نزده، پنهان کرده و نگاه آخر محمدعلی برادرانه میگفت دلخور است

چند بار دهانش باز و بسته شد تا صدایش درآمد آن هم بی هدف فقط یک کلمه گفت

- مـــــن..

محمدعلی راه رفته را برگشت روبرویش که ایستاد رسول چشم بسته دمی عمیقی از دهان بیرون داد محمدعلی برای به راه انداختنش پرسید

- میخوای آدمی که ۸ سال هیچی حسابش نکردی بگه رضایتش چطور جلب میشه یا نه؟

رسول چشم باز کرد اما نگاهش به صورت محمدعلیِ رُک نرسید به سختی پرسیـــد
- چطور؟

محمدعلی لب گزید تا نخندد، رسول حتی نیاز به مراقبت نداشت، این دیوانه با این هیکل دو برابر او هر آن ممکن است از فشار ندانستن او پس بیفتد

نفسی گرفته جدی اما منظوردار گفت
- منو نگاه کن رفیق تا بهت بگم

رسول پلک فشرده نگاه بالا کشید منتظر کشیده‌ی جانداری بود

محمدعلی معطل نکرد حق با امیرعباس بود رسول را باید هل میداد جدی تر از هر زمان دیگری گفت

– میدونی چقدر برام مهمه.. میدونی به خاطر همون که مهمه دارم به جای دستام از زبونم استفاده می کنم، پس شرطم برای رضایت نه تغییر میکنه نه کوتاه میام! فهمیدی؟

رسول که پلک بسته با به دهان گرفتن لب زیرینش سر تکان داد محمدعلی با مکث گفت

– دوتا راه داری! یا هر چه زودتر از این شغل شریفت استعفا میدی و یه جوری میری که ناپدید بشی انگار که اصلا نبودی و

یادم بره رسولی میشناختم که برادر حسابش میکردم! یا هر چه زودتر به حاجی میگی تو دلت چه خبره و دخترشو میخوای تا اگه قبول کرد بهم بگه و برسیم به بقیه‌ی شرط‌هام!

سر رسول به ضرب از شرطش بالا آمد محمدعلی جدی و با اخم گفت

- سرسوزنی اینور اونور نمیشه! فقط یکی از این دو تا راه!

راهش را گرفته قدمی عقب رفت که رسول نگران از شرطی که میگفت خودش باید مطلب را به حاج وهاب بگوید چیزی از دهانش پرید که با چرخیدن محمدعلی ساکت شد

- ولی مـــــن...

چشمهای محمدعلی تنگ شد هم برای قرص کردن دلش از جانب خودش، هم تکان دادنش گفت

- ولی نداره... جای هیچ ولی‌ای نداره رسول! میدونی با وجود همه‌ی اعتمادی که بهت دارم و احترامی که برات قائلم اگه مجبور بشم مثل روزهای اول به خاطر محی دست هم روت بلند میکنم و از عمارت پرتت میکنم بیرون، دیگه خود دانی! یا برو یا به حاجی که نمیدونه اینجا چیکار میکنی بگو بهم بگه، خیلی دلم میخواد برخوردشو باهات ببینم می خوام روشنفکریشو ببیـــنم!

[AM۱۱:۲۹ ۲۰۲۱/۷/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام

#پارت_۵۱۵

دوباره که دور شد به خاطر جمله‌ی آخرش رسول نفسی گرفته متوقفش کرد تا حرفش را بزند محمدعلی که نمی‌داند از کجا فهمیده و انقدر مطمئن است ناراحت بود اما عصبانی نه!

- محمدعلـــــی؟

نگاه محمدعلی را که گرفت زمزمه کرد

- خواهرت تموم این مدت فقط خواهرم بود!

محمدعلی لبخند اطمینان بخشی زده گفت

– میدونم اگه نه که زبونم کار دستمو نمی‌کرد! به قول امیرعباس تو رسولی، رسول! درسته نامرد و پنهانکاری ولی رفیقی

نگاه از رسولِ خشک شده گرفته دور شد بدون اینکه بداند آتشی به دلش انداخته که به این زودی خاموش نشده او را درمانده به بیچارگی می اندازد

به سمت ورودی عمارت رفت تا به اتاق پدربزرگش برود باید هم درباره‌ی بهی حرف می‌زد هم میگفت که درباره‌ی رسول و دل صبورش میداند، شاید میتوانست از آن به نفع خودش استفاده کند

این حس را دوست داشت، اینکه می‌تواند با خیال راحت به محدیث کنار رسول فکر کند و نگران نباشد، این را به پدربزرگش مدیون بود

با فکر به شرارتهای بهی که زیاد شده و از دستهای بسته‌اش به خاطر قول و قرارش با گلبانو و حواس جمعِ حاج وهاب کاری ساخته نبود قدم هایش را تندتر و محکم تر برداشت در این مورد صبور هم نبود! بهی و شیطنت هایی که هم دوست داشت و هم کم طاقتش می‌کرد نفسش را بریده

با رسیدن به پشت در اتاق چند نفس عمیق کشیده ضربه آرامی به در زد

- آقاجون؟

جواب نگرفت اما در زود باز شده چهره‌ی متعجب پدربزرگش را از اینکه این ساعت در عمارت بود دید

- سلام

- سلام اینجا چیکار می کنی؟

- اومدم باهاتون حرف بزنم!

حاج وهاب نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخته گفت

- الان؟! مگه نباید سرکار باشی؟

- حرفمو بزنم میرم، مهمه!

حاج وهاب اخم کرد

- مگه شبو ازت گرفتن واسه حرف زدن که از کارت زدی؟

محمدعلی شرور خندیده گفت

- شب خسته‌ام طرفم سیاستمداره مغزم کار نمیکنه کم میارم!

حاج وهاب بی توجه به طعنه‌اش با حفظ اخمش گفت

- چی میخـــــوای؟

- گفتم که حرف بزنیم!

حاج وهاب دست از در کشیده عقب رفت تا وارد شود محمدعلی که در را بست نشسته به مبل روبرویش اشاره کرد

- بشینم ببینم چیه که به خاطرش کارو زندگی من رو هواست

محمدعلی هم نشست، با سکوتش سوال را حاج وهاب یک کلمه‌ای پرسید و محمدعلی یک کلمه‌ای جواب داد

- خب؟

- بهـــــی

حاج وهاب با اینکه از تصویر لذت بخشی که چند روز پیش از پشت پنجره‌ی اتاقش دیده بود منتظرش بود اما خودش را به نفهمیدن زده پرسید

- بهـــی چـــــی؟

لبهای محمدعلی از آن نگاه تصنعی که میخواست جدی باشد و خوب میشناخت کشیده شد

- کی بیام؟

اخم حاج وهاب تندتر شد

- کجا بیای! برای چـــی؟

- کجاشو شما باید بگین! ولی دلیلشو من‌میگم، برای خواستگاری از دخترتون کی با مادرم بیام؟

چشمهای حاج وهاب گرد شده به سختی جلوی خندیدنش را گرفته توپید

- خجالت نمیکشی؟ این وقت روز زار و زندگی منو سپردی به اون عباس و سروش سر به هوا اومدی میگی خواستگاری؟

محمدعلی صاف نشسته حق به جانب گفت

- خودتون گفتین کفش آهنی پام کنم ثابت کنم، اون دوتا دیوونه رو هم که شما انداختین به جون من! نگفتین نذار تنبلی کنن؟ کار بده دستشون نذار بهشون خوش بگذره فکر کنن خونه‌ی خاله است؟

من بهی ام

حاج وهاب خیره به صورتش گفت

- وای به حالت اگه خراب کاری کنن

محمدعلی مطمئن جواب داد

- نمی‌کنن خیالتون راحت حواسم بهشون هست

لبخندی از این اطمینان روی صورت حاج وهاب نشست. از روزی که همه چیز را به او سپرد و فقط چند باری سر زد خوب فهمیده بود محمدعلی روز به روز آن را جدی‌تر گرفته غرق شده حواسش به همه چیز هست

که حالا با اینکه میداند یک خط در میان هم به دانشگاه نرفته و احتمالاً مشروط میشود با این اطمینان از کنترل کردنش حرف میزند

[AM۱۱:۲۹ ۲۰۲۱/۷/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۱۶

دیدن لبخند روی صورت حاجی محمدعلی را جسورتر کرده پرسید
- خب حالا کی بیام؟

بی صبری‌اش لبخند کجی روی صورت حاجی نشاند برای بیشتر لذت بردن و کش دادن این هم صحبتی که به خاطر کم حرف بودن محمدعلی کمتر نصیبش میشد خونسرد به در اشاره کرده گفت

- پاشو برو به کارت برس فکرامو کردم خبرت میکنم، فعلا دارم از پدری کردن برای جفتشون لذت میبرم به این زودی نمیخوام بذارم برن هنوز بچه اَن!

محمدعلی که خوب برق آن نگاه پدربزرگش را می‌شناخت با "باشه‌ی" آرامی ایستاده به سمت در رفت سنگینی نگاه حاج‌وهاب را حس میکرد در را که باز کرد چرخیده مچ نگاه متعجبش را گرفت

- آآآ.. میگم.. شما که دارید به این فکر میکنید پس به اینکه قراره رسول کی بیاد خواستگاری محی هم فکر کنید هـــا؟

ضربه آنقدر ناگهانی و سنگین بود که حاج وهاب با صورتی حیران سریع ایستاد محمدعلی پیروزمندانه لبخند زده گفت

- میدونم سخته تحمل کردن جفتمون کنار دخترهاتون! اینه که اگه زودتر فکرهاتونو نکنین یهو دیدین رسولو پرت کردم بیرون یکم سبک بشین

حاج وهاب که خوب فهمید محمدعلی در حال باج گرفتن است دم عمیقی گرفته خیره با اخم نگاهش کرد، باورش نمیشد محمدعلی بداند و چنین عکس العملی داشته باشد!

محمدعلی از دیدن صورت شوکه‌اش دلش قهقهه زدن میخواست، با صدای مرتعشی از تلاش برای نخندیدن گفت

- بازم برم؟

حاج وهاب که با آن چشمهای نافذ و متفکر سکوت را نشکست شرور گفت

- یه نفس بکشین کبود شدین خونتون نیفته گردنم!

عکس العمل محمدعلی به سکوتش حاج وهابی را که فقط کشش داده بود تا محمدعلی بیشتر بماند مغلوب کرد لبخند زد متعجب پرسید

- از کی می دونی؟

محمدعلی در را بسته به تحیر نهفته در سوال پدربزرگش خندیده گفت

- اگه بدونید صورتتون چه شکلیه.. چشماتون چه رنگی شده.. به این زودیها صورتتون از جلوی چشمم نمیره... همچین گومب زدم به هدف... اونم واسه کی؟؟ حاج وهاب!

برای خودش کف زده عقب عقب رفته به در تکیه زد بی حواس نسبت به اشتیاق حاج وهاب که خیره صورت پرشوقش را با لذت نگاه می‌کرد بلندتر خندیده گفت

- همه‌ی شوک هایی که این روزها بهم دادین یه جا جبران‌کردم حاج آقّاا!!

لبخند حاج وهاب هم مثل خندیدن محمدعلی جمع نمیشد

- پررو پرسیدم از کی میدونی؟

- اونش مهم نیست مهم اینه که اگه زود یه فکری واسم نکنید دوماد هشت سالتونو پرت میکنم بیرون... یه کاری میکنم رنگ محدیثو نبینه! بعد شما میمونین و جوابی که باید به آقا رشید بدین؟ این بار میتونین حوضشو پر کنید؟

دهان حاج وهاب از شنیدن ۸ سال باز مانده متحیرتر از قبل گفت

- از اول می دونستی؟

- اول.. وسط.. آخر.. یه ساعت پیش.. یه ماه پیش.. یه سال پیش، مهم اینه که میدونم و تا رضایتم جلب نشه اجازه نمیدم رسول تکون بخوره که هیچ حتی نفس بکشه

حاج وهاب خیز برداشته با دو قدم بلند روبرویش ایستاد اخم کرد اما چشم هایش هنوز میخندید

- داری تهدیدم می کنی؟

محمدعلی دست روی بازویش گذاشت صدایش واضح میخندید

- نه آقاجون این چه حرفیه! دارم شرط و شروطمو میگم حالا شاید اون وسط مثل شما یه کوچولو به نفع خودم باج گرفتم

- این کوچولوئه؟

- نیســـــت؟! اینکه تا به چیزی که میخوام نرسم نمیذارم رسول برسه کوچیک نیست؟ بابا من نصف رسولم! اون از این در زوری هم تو نمیاد

حاج وهاب لذت برده از دیدن این صورت خندان که باورش نمیشد به این راحتی درباره‌ی رسول و محی‌اش حرف بزند دوباره مغلوب شده خندید این بار قبل از سؤالش حرف دیگری زد

من بهی ام

- اگه ندادم وسط این باغ ببندنت به فلک ادب بشی! بگو از کی میدونی؟

محمدعلی پیروز ابرو بالا داد

- اونو که نمیگم.. البته شاید بعد از اینکه اسم دختر کوچیکه رفت تو شناسنامه‌ام گفتم

حاج وهاب خوب طعنه‌اش را نسبت به اینکه گفته بود بهی باید همسرش باشد تا بگوید مادرش کجاست گرفت

- نه انگار واقعا فلکو میخوای؟

پسر کو ندارد نشان از پدر تو بیگانه خوانش نخوانش پسر...😂

[AM۱۱:۲۹ ۲۰۲۱/۷/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۱۷

محمدعلی قهقهه زد
- اگه زورتون به آه و ناله و گریه زاری جفت دخترهاتون میرسه من حرفی ندارم مادرم که دیگه هیچی! البته اینو هم در نظر بگیرید که میگن حاجی بخاطر دومادش پسرشو فلک کرده

توان حاج وهاب از لذتی که در صورت محمدعلی بود به صفر رسیده بلند خندید

- پدر آمرزیده این روتو کجا قایم کرده بودی؟ نمیگی بهش عادت میکنم؟

محمدعلی خیره به صورت خندانش بی پرده احساسش را گفت

- همون جایی که شما این روتون رو قایم کرده بودین

- ببین شد چندمین طعنه‌ای که زدی!

محمدعلی ابرو بالا انداخت

- قربان شما درس پس میدم

دست حاجی که بالا آمد کمر به در فشرد تا دور شود پس گردنیهایش بی ملاحظه بود که مثل زمان کار کردنش در انبار فروشگاه هنوز فقط نصیب او میشد

حاج وهاب خندیده اینبار گوشش را گرفت، پسردار شدنش خوب بود اما این اواخر لذتش چندین برابر شده

- خوشم میاد هنوز ازم حساب میبری
- احترام میذارم.. آقاجون زشته یهو یکی میاد!

حاجی از گوش وسط اتاق کشیدش میخواست بداند چه مدت است به ریششان میخندد

برای چندمین بار با فشار دستش پرسید
- از کی میدونی؟
- آخ آخ.. آقاجون زشتـــــه

- از کِـــــی؟؟
- زشته بخدا پس فردا دامادتونم! گوش رسولم میکشید؟

- رسولو به وقتش میبندم به فلک! تو جوابمو بده؟

- جواب ندادم هر آن ممکنه دچار نقص عضو بشم جواب بدم که خونمو حلال میکنید

دست حاجی شل شده عقب کشید محمدعلی گوشش را ماساژ داد

- جدی جدی کندینش.. آخ!

- چـــرا؟

- چرا نداره نمیدونید اینه وضعم! بگم که چی بشه؟ بذارید یبارم حاج وهاب یه چیزی رو ندونه هـــا؟

- محمدعلـــی؟

محمدعلی از تشرش عقب رفته خندید

- نمیگم البته شاید بعد از عقد گفتم

حاج‌وهاب که دوباره تند جلو آمد اینبار جدی شده گفت

- نمیگم آقاجون.. نمیگم ولش کنید

نمیتوانست بگوید گوش ایستادم آن هم با آن حال بدم و همه را میدانم حتی تهمتت به پدرم!

حاجی با لبخند گفت

- نگی که سرت بی کلاه میمونه

محمدعلی بی خیال شانه بالا انداخت

- مشکلی نیست، فقط رسولم سرش بی کلاه میمونه باهاش موردی ندارید؟

- پررو...

محمدعلی لبخند زد

- کی با مامان بیام؟

حاجی به سماجت نوه اش که تمام دنیایش بود خندیده گفت

- زود خبرشو به مادرت میدم

ابرو بالا داده اضافه کرد

- تو هم کاری به رسول نداری

محمدعلی با تاکید گفت

- ندارم.. رسول مثل ما نیست

- یعنی چـــی؟

محمدعلی نفسی گرفته برای جوابی که میخواست بدهد کمی مکث کرد تا بدنش آرام بگیرد با طمانینه خیره به چشمهای پدربزرگش که بیشتر از هر زمان دیگری بخاطر محدیث و بهی به او اعتماد داشت با ندیده گرفتن تهمتی که از زبان خودش شنیده بود و حس میکرد هنوز زمان دانستن و حرف زدن درباره‌اش نیست که پدربزرگش بفهمد او میداند گفت

- از روزی که فهمیدم خیلی به رفتار رسول فکر کردم! به آرامشش، به صبوریش، به احترام گذاشتنش، میدونید چی فهمیدم؟

- چـــــی!

- فهمیدم حق داشتین بابامو قبول نکنید، فهمیدم چقدر اشتباه کرده، فهمیدم اگه مثل رسول صبر کرده بود شاید درست میشد! اینطوری نمیشد! مادرم دور نمیشد، تنها

نمیشد، باهاش نمیرفت، از هم جدا نمیشدین.. اگه صبر کرده بود.. اگه زمان داده بود.. شاید قبولش کرده بودید! شاید از بچگی با محی اینجا بودیم.. رسول مثل بابام نیست

چشمهای حاجی میگفت باز هم شوکه شده

محمدعلی عقب گرد کرده در حال خروج گفت

- منم سعی میکنم تو این مورد مثل بابام نباشم

با شیطنت برای تغییر رنگ آن نگاه مات مانده و عوض کردن حالش گفت

- البته اگه شما بذاری حاجـــــی!

در را پشت سرش بسته "هوی" پر شتابی از دهان بیرون داد،

از نظر خودش به حاج وهاب، به پدربزرگش با وجود گاهی آزار دهنده بودن ریاستش، بخاطر بودنش این حرف را بدهکار بود

نفهمید با این اطمینان در حرف زدن با حاج وهاب چقدر او را نگران آینده‌ی خودش و بهی کرد!
وقتی بفهمد بهی دختر ناهید خواهرزاده‌ی نیره است و عموی او با ازدواج به شرط حضور نداشتن بهی، چطور بهی را از مادرش جدا کرده و نیره چطور بی فکر انتقامش را از او و محدیث گرفته و کارشان را به عمارت کیایی رسانده

******

[AM۱۱:۲۹ ۲۰۲۱/۷/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام

من بهی ام

#پارت_۵۱۸

نشسته روی تخت تمام حواسش به فاکتور ها و حسابهای روبرویش بود

- بده؟

با صدای امیرعباس که نشسته پشت لپ تاپ دستهایش به سرعت تکان میخورد کمر راست کرده از پشت روی تخت افتاد

خسته آخ بلندی گفت

- آآآخ... چیو بدم؟

- فاکتور دیگه!

- زهرمار.. بیشعورهای نفهم! چند ساعت مگه نبودم؟ چه غلطی کردین انقدر رقمهاش بالا پایینه؟ خوبه چنتا بیشتر نبود! چه اطمینانی هم به حاجی دادم

امیرعباس حق بجانب گفت

- گفتم که کار پیش اومد رفتم. سروش که گفتی حواسش هست

محمدعلی سریع با گردن و کمری دردناک نشسته کاغذی را به سمتش پرت کرد

- بفرما، ببین چطوری حواسش بوده

نگاه امیرعباس چند بار روی کاغذ بالا و پایین شده ناگهان قهقهه زد

- این میدونه دو دوتا میشه چنتا؟ رو چه حسابی حاجی گفته کار بسپاری بهش؟ اون عمو وحید خوش خیالت روی چیش حساب کرده؟! اینی که میبینم ضریب هوشیش زیر صفره

- مسخره آقاجون خواسته کم کم کار یاد بگیره تا بعد! امروز هم به امید توی در به در گذاشتم اومدم که ضریب هوشی بالایی که اینم شد این! از دست شماها تلف میشم تا رسول برگرده

- مگه برمیگرده؟ نکشتیش؟

- نه زنده است فقط تکونش دادم بجنبه، گفتم که!

امیرعباس خندیده به حالت مسخره‌ای گفت

- خوبه.. حالا بیا بگیر بذارش زیر بالشت فعلا کسی نبینه چه غلطی کردیم تا بعداً سر به نیستش کنیم حاجی نفهمه چه گلی کاشتیم

محمدعلی بی هوا لگدی به رانش زد

- بمیری که فقط زبون داری کدوم قبرستونی رفتی؟

امیرعباس سریع لپ تاپ را برداشته عقب رفت، نزدیک بودنش به علیرضا فقط اعصابش را بهم میریخت اما نمیتوانست از هیجان له کردن طالب بگذرد آن هم وقتی سهراب را به گند میکشید و همه می فهمیدند واقعا دشمن محمدعلی بوده!

- زهرمـــــار.. چه میدونستم اینطوری میشه، من فقط اونجا کار نمیکنم که! کشته مرده‌های ضریب هوشیم مثل حاجی زیادن، یکیش همین علیرضا! تماس گرفت مجبور شدم برم خب

محمدعلی کلافه " ای بابایی" گفته روی کاغذ ها خم شد
- جواب سلامشو زوری میدی میگی بخاطر اون رفتی؟ خدا میدونه تو کدوم سوراخ سرت گرم بوده نسناس

چشمهای خسته و بی حوصله‌اش دل امیرعباس را به رحم آورده کاغذ را از دستش کشید
- بتمرگ من درستش میکنم! اگه نشد و نفهمیدم چه غلطی کرده دیگه میذارم صبح میام فروشگاه تماس میگیرم ببینم چی رد کردن کجا اشتباه شده

محمدعلی دوباره کمر به تشک رسانده زمزمه کرد
- کلافه‌ام خوابم نمی‌بره

امیرعباس لبخند زده دوستانه گفت

- تو که چند ساله خواب نداری نناز گردن دختر حاجی!

محمدعلی لبخند کجی زده گفت

- بندازم گردن کی؟ دختر جمالی خوبه؟

- میزنم تو دهنتا؟

- بروسلی جای تو دهنی زدن به منِ خسته به کارت برس ازت تعریف میکنم دروغ نگفته باشم

چند دقیقه بیشتر از بستن چشمهایش نگذشته بود که صدای پیامک گوشی‌اش بلند شد با نچی عصبی گفت

- حوصله ندارم عباس! پاشم تو باشی پرتت میکنم بیرون

امیرعباس سرگرم فاکتورها گفت

- من نیستم خره یه نگاه بنداز شاید دلیل بی خوابیت بود

محمدعلی گوشی را از عسلی برداشته با دیدن نام "بهترین" به ضرب نشست، کاغذها از لبه‌ی تخت ریخته داد امیرعباس در آمد

- اووووو... چته؟

سریع پیام را باز کرده از دیدن متنش چشم گرد کرد
《پشت بومم گفتم خبر بدم نگی نگفتی!》

[۲۰۲۱/۷/۸ AM۱۱:۲۹]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۱۹

پشت پنجره‌ای که دانه های نم نم باران روی آن خود نمایی میکرد ایستاد در حالی که ساختمان عمارت را نگاه میکرد نوشت

《کدوم طرف؟》

《 دوست داری کدوم طرف باشم؟》

محمدعلی نچی بی‌صبرانه گفته نوشت

《 میدونی چه حالی ام؟ بی معرفت دست بردار انقدر اذیت نکن! فقط بگو کجایی؟》

چند ثانیه طول کشید تاجوابش رسید

《 پشت بوم عمارت، میخواستم بیام اونور جوابتو بدم سگها رو دیدم پشیمون شدم 》

قبل از آنکه محمدعلی ذوق زده از حرفش جواب بدهد پیام دیگری رسید

《 گفتم بذار تلفنی یا پیامکی بگم، ولی از اونم پشیمون شدم گفتم بذار خودش بیاد دنبال جوابش》

پیام بعدی‌اش زودتر رسید

《 نوه حاجی اگه جوابتو میخوای باید همین الان بیای این طرف رو پشت بوم تا جوابتو بدم حضوری! میخوام بدونم چطوری از باغ رد میشی 》

- کیه؟ چی شـــــده؟

بی توجه به سوال امیر عباس شماره‌ی بهی را گرفته به سمت در رفت از یادآوری مادرش ایستاده در حالی که گوشش به صدای بوق هایی بود که قطع نمیشد گفت

- نیم ساعت حواست به مامان باشه

امیرعباس بلند خندید

- به جلز ولز بیفته پدر عاشقی که سوختن کمشه، ته بیگیره ایشالله! بدبخت بری تا صبح برنمیگردی که.

محمدعلی به سرعت بیرون رفت از خانه‌ی گلبانو خارج شده وارد باغ شد بی اراده سر بالا کشید

از دیدن بهی که دستهایش را باز کرده لبه‌ی بام زیر نم نم باران ایستاده بود شوکه شده نفسش بند آمد!

من بهی ام

باورش نمیشد چه میبیند!

این دختر دیوانه بود؟

تمام تصاویر زنده شده فحشی سر زبانش آمد هول کرده چماق گوشه‌ی دیوار را برداشته در حالی که به سرعت بی توجه به اطراف به سمت ساختمان عمارت میرفت برایش نوشت

《 بهت برسم و هنوز لبه‌ی بوم باشی بدجور پشیمونت میکنم بهی!》

بهی لبه‌ی بام روی جان پناه ایستاده خیره به او بود که با تیشرتی آستین بلند و سفید و شلواری هم رنگ در تاریکی شب زیر باران به سمت ساختمان می آمد و هر چند ثانیه سر بالا کشیده نگاهش میکرد

حواسش را لحظه‌ای به گوشی داده با خواندن پیام محمدعلی دوباره خیره‌اش شد دلش حتی با دیدنش از این فاصله هم می‌لرزید این دیوانه واقعا دوستش داشت؟

دید که همان سیاه براق در تاریکی و نور کمِ چراغهای باغ از پشت به محمدعلی نزدیک میشود با اینکه محمدعلی گفته بود که به او حمله نمیکنند اما لحظه‌ای نفسش بند آمده ترسیده زمزمه کرد " محمدعلی!"

محمدعلی که تمام حواسش به اوی لبه‌ی بام بود صدای بی صدای آرام و متمرکز پشت سرش را تشخیص داده فقط چماق را در دستش تکانی داد

خوب میدانست سگهای رسول مراقب او هستند اما هرگز به او حمله نمیکنند فقط نمیداند بهی که به او گفته هم یادش هست یا نه! باز شرارت کرده تا آزارش دهد؟

با خود زمزمه کرد

– میرسم بالا دیگه! صبر کن... کی محی این بلاها رو سرم آورده که هر روز با تو یه برنامه دارم بی انصاف

بهی روی بام خیره‌اش بود میدید که محمدعلی چطور بی اعتنا به اطراف، حتی به پشت سرش نگاه نکرده با قدمهای محکم و تند به سمت ساختمان می‌آید و تا سگ نزدیک میشود چماق را تکان میدهد، میفهمید مدل راه رفتن و حرکتهای تند و عجولش میگوید عصبانیست! اما این فهمیدن چیزی از خوشی دلش به خاطر عکس العملش نسبت به پیامهای او کم نکرد

با اینکه خوب میداند محمدعلی را در این چند روز کلافه کرده اما انتظار این سرعت عمل را نداشت! پس صبوری‌اش در دوری نتیجه داده نقشه اش درباره‌ی آنچه میخواهد عملی میشود

محمدعلی که به ساختمان رسید تپش تند شده‌ی قلبش بیشتر شده با سینه‌ای که به شدت تکان میخورد در را باز کرده چماق را انداخته پله‌ها را دوتا یکی به سرعت بالا رفت

در اتاقک پله را که باز کرد بهی را دید که در تاریکی هنوز در همان نقطه است اما رو به سمت او چرخانده لبخند به لب با چشمهایی براق لبه‌ی بام نشسته نگاهش میکند

در را بسته با قدمهای بلند به سمتش رفت بهی به سرعت ایستاده اینبار رو به او قدم عقب گذاشته لبه‌ی بام ایستاد با لبخند گفت

- اِستُپ!

[AM۱۱:۲۹ ۲۰۲۱/۷/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۲۰

محمدعلی حرصی دست دراز کرده داد زد
- بیا اینور!

قدم دیگری برداشت که بهی خندیده تکانی خورد امشب صبر این مرد را سر ریز کرده بود

- یه قدم دیگه بیای رو لبه‌ی پشت بوم میدوئم جیغ میزنم

محمدعلی کفری درجا میانه‌ی بام ایستاد

- دیوونه بازی در نیار! مگه نگفتی بیام جوابمو حضوری بدی؟

- گفتم

خونسردی بهی با جایی که ایستاده بود نگرانش میکرد

- خب بیا پایین جوابمو بده دیگه؟

- اول باید جواب یه سوالمو بدی

محمدعلی کلافه دستی به صورتش که از نم باران مرطوب شده بود کشیده گفت

- بیا اینور خیسه.. خطرناکه میفتی دیوونه.. بیا هر چی میخوای بپرس

بهی که دلش از خوشی دیدن هیجان و ترس او به خاطر خودش روی پا بند نبود با شیطنت گفت

- از همینجا هم میتونم بپرسم

- ای بابا.. بپرس زود بیا پایین

بهی با لبهایی که به زور کنترلشان میکرد تا قهقهه نزند گفت

- چطوری به سگها یاد دادین پارتی بازی کنن؟ از کجا فهمیدن نوه‌حاجی اصلی تویی خونت رنگین تره کاری بهت ندارن؟

محمدعلی که فهمید قصد بهی فقط آزار اوست گفت

- موفق شدی هول کردم ترسیدم بیا پایین!

بهی با لبهای چفت شده کشیده لبخند زد چال گونه هایش عمیق تر شده در آن تاریکی نگاه محمدعلی را روی خود نگه داشت

- برو عقب بیام پایین.. خوبه هنوز نرسیدم به تحویل دادنت فقط مرحله‌ی اول به سرانجام رسیده از باغ رد شدی مثل اون شب من! کو تا حاجی بیاد بالا و ببینه در چه حالی و من تحویلت بدم به نفع خودم از عمارت برم

محمدعلی بی توجه به تلافی‌اش تند چند قدم عقب رفت تا هر چه زودتر اضطراب تصویری که میبیند کم شود

بهی که پا از روی جانپناه پایین گذاشت محمدعلی سریع در را باز کرده برای جلو کشیدنش گفت

من بهی ام

- بیا برو!

بهی با صدایی که سعی میکرد کنترل کند تا بالا نرود خندید

- گفتم نوه‌حاجی اصلی تویی ولی نگفتم منم خلم که میگی برو!

محمدعلی بی توجهی کرد تا شاید موفق شود

- چیه؟ میخوای تا صبح زیر بارون وایسی؟

بهی از زرنگی‌اش باز خندید

- گاهی فکر میکنم یادت میره من کی‌ام! درسته خواهرزاده‌ی نافعم ولی گول زدنم کار راحتی نیست وقتی تو فرارم نوه حاجی! این بارون نم نم زمینو به زور خیس کرده به یه چیز دیگه متوسل شو شاید گول خوردم

من بهی ام

محمدعلی حرصی قدمی جلو پرید

- به زور متوسل بشم جواب میده نفهم؟

با "نچ" بامزه‌ی بهی که همراه با بالا انداختن سرش بود محمدعلی لبخند زده گفت

- جوابمو که ندادی بیا گول بخور برو حداقل دست خالی نرم

جواب بهی به صداقتش صادقانه بود

- خب شاید وایسادم جوابتو بدم بعد گول بخورم دو سر برد باشی

چشمهای محمدعلی در آن تاریکی مهتابی شده منتظر نگاهش کرد اما از نگاه براق بهی باز شرارت میریخت

- چقدر به ازدواج با من فکر کردی؟

صبر محمدعلی از چند روز این بام آن بام شدنش تمام شده حرص زد

- خیلی.. انقدر که کسی تو این عمارت نیست به خاطر رفتارهای تو به من نخندیده باشه و مسخره‌ام نکرده باشه

بهی از لحن و کلافه‌گی‌اش جا خورده آرام پرسید
- واقعا؟!؟

محمدعلی دستهایش را به نشانه‌ی این که بهی نگاهش کند باز کرده گفت
- نمی‌بینی؟ ساعت چنده؟ من کجام؟ چرا اینجام؟ چطوری اومدم؟ با چه حالی؟

من بهی ام

لبخند محو بهی و چشمهای لرزانش را به معنای کوتاه آمدن گرفته گفت

- بیا بریم

بهی "باشه‌ی" آرامی گفته دستش را دراز کرد

- بده بریم

محمدعلی گیج به دستش نگاه کرد

- چی بدم؟!

بهی که از ابتدا برای همین نقشه کشیده به اینجا کشانده بودش چون میدانست همیشه همراهش دارد ابرو بالا داده با بهتی تصنعی پرسید

- به این سن رسیدی نفس حاج بابامو بند آوردی هنوز نمیدونی از یه دختر خواستگاری میکنن چی باید بهش بدن؟

چی باید بدن؟😀

[AM۱۱:۲۹ ۲۰۲۱/۷/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۲۱

گیجی و سرگردانی محمدعلی بیشتر شد

- نمیدونم.. مگه چیزی باید بدم؟

بهی پوزخندی با حرص ظاهری زده در حالی که دلش بچه شدن میخواست و از بهی بودن خسته شده میخواست کمی استراحت کند گفت

- بابام که میگه خونت داغونه! ماشین هم که به زور اون عوضش کردی! خونه داغون ماشین هیچی! وارثم که نیستی! اسب سفیدم با یال صورتی که نداری به آرزوهای دخترونه‌ام برسم...

چشم گرد کرد

- حلقه هم برام نخریدی؟

محمدعلی مات مانده از رفتارش گفت

- مگه حلقه رو الان باید بدم؟

با طعنه اضافه کرد
- هر وقت حاج بابات بگه میخرم دیگه!

بهی پا زمین کوبیده محمدعلی را شوکه کرده گفت
- حلقه‌ای که بابام بگه با اونی که تو باید قبلش به من بدی فرق داره!

محمدعلی ناتوان گفت
- بیا بریم.. نمیدونستم که! الان حلقه از کجا بیارم؟

بهی بی ملاحظه گفت
- پس اینجا چیکار میکنی؟ اینو همه میدونن! فکر کردی مخمو زدی و خلاص؟

محمدعلی کلافه از حرفهایی که میشنید و میدانست قصدش چیزی جز آزار او نیست گفت

- خریت کردم خوبه؟ بیا بریم فردا ترتیبشو میدم باشه؟

بهی قدمهایی که جلو آمده بود را برگشت جلوی چشمهای گرد شده‌ی محمدعلی از پشت پا بالا گذاشته باز روی جانپناه ایستاد

- لازم نکرده تشریف ببرید، جوابتو هم صبح از حاج خانوم بگیر

شوک اثر رفتارش درصدای محمدعلی مشخص بود

- یعنی چی؟ چیکار میکنی؟ بیا اینور به خاطر یه...

- یعنی حاج خانوم یه ساعت پیش گفتن باید جوابمو به خودت بدم منم قبول کردم چون فکر میکردم تمومه! فکر نمیکردم تو اصلا بهش فکرم نمیکنی!

- بهـــــــی...

- جلو نیاا.. فقط میخواستم حلقه رو بدی تا جوابتو بدم حالا که نداری برو!

محمدعلی "نچی" گفته نگران از دوباره بالا رفتنش دست دراز کرده گفت

- بیا پایین.. قلبم میاد تو دهنم میری اون بالا.

بهی مغموم گفت

- من قلب ندارم؟

- داری، ببخشید، بیا... گفتم که فردا درستش میکنم

- منم گفتم لازم نیست برو

محمدعلی خیره به جایی که بهی ایستاده بود ملتمس نالیده گفت

- نمیفهمی حالمو؟ بیا پایین دیگه! چیکار کنم الان؟

بهی خیره به دست محمدعلی که برای گرفتن او تکانش میداد گفت

- حلقمو بده بیام!

داد محمدعلی در آمد

- بی مروت این وقت شب حلقه از کجا بیارم؟

من بهی ام

بهی ابرو بالا داده جواب داد

- من این وقت شب رو چه حسابی با تو بیام؟ چیکارمی؟

محمدعلی که نفسش از بالا رفتن بهی سنگین شده بود و میدانست این دیوانه‌ی شرور کوتاه نمی آید شده تا صبح آنجا بماند، لبه‌ی بام بدود یا حاجی را بالا بکشد با به یادآوردن چیزی به امید پذیرفتنش قدمی جلو رفته ملتمس گفت

- حلقه باشه میای پایین؟

بهی که سر تکان داد گفت

- بیا پایین بهت بدم!

بهی که پوزخند زد صادقانه گفت

- گولت نمیزنم بیای میدم

بهی چشم تنگ کرده زبان به تهدید باز کرد
- نوه‌حاجی بیام بخوای به زور نگهـــــ..

محمدعلی حرفش را با حرف دلش برید
- قسم میخورم میدم.. فقط میخوام خودم دستت کنم

دل بهی فرو ریخته برای پرت کردن حواسش از دست و دل لرزانش پرسید
- مطمئن؟ میدی؟

- میدم.. تو فقط بیا پایین! بیا جلو دستتو بده

بهی مردد و نگران از برخوردش وقتی خودش میدانست چه کرده با آن چشمهای عصبی و نگران! پایین آمده قدم جلو گذاشت

محمدعلی که دست به جیب برده بود بی معطلی جلو پریده بازویش را چنگ زده عقب کشیدش، غرشش از استرس و اضطرابی که بهی به جانش انداخته بود دست خودش نبود

تمام زندگی‌اش جلوی چشمش لبه‌ی بام بود!

- روانی دیوونه.. بیا اینجا ببینـــــــــم!!

بهی را از لبه‌ی بام دور کرد تا اتاقک پله کشانده به دیوار چسباندش

- نفهم! شعور نداری؟ نمیفهمی دلم از حلقم زده بیرون؟

[AM۱۱:۲۹ ۲۰۲۱/۷/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۲۲

بهی غافلگیر شده از حرکت تند و نزدیکی‌اش که با کمترین فاصله برای فرار نکردنش با گرفتن بازو نگهش داشته روبرویش ایستاده بود سر در گردنش فرو برده در خود جمع شد اما زبانش را کوتاه نکرد

- قسم خوردی.. گفتی میدی

محمدعلی بازویش را رها کرده دستهایش را دو طرف تن بهی روی دیوار گذاشت

- تو بودی بعد چند روز حرص خوردن و سرکار بودن بدون تلافی میدادی؟

بهی که خشمش را از تسلطی که میخواست روی او داشته باشد میفهمید مظلوم سر تکان داده گفت

- اگه قول داده بودم میدادم

برای شکستن مقاومت محمدعلی که میدانست تا مجبور نشود نمیدهد سر بالا گرفته خیره به چشمهای جذاب و گیرایی که دلش برای از این نزدیکی دیدنش آن هم با آن جذبه‌ای که در آن ریخته بود تنگ شده بود مغموم گفت

- نداری نه؟ گولم زدی؟

محمدعلی از حس شکست نشسته در نگاه بهی پلک بسته نفس عمیقی کشید چاره‌ای نبود باید میداد میتوانست بعدا باز پسش بگیرد اگر این شرور زبان نفهم بدهد

- دارم ، گولت نزدم

به برق نشستنِ نگاه بهی دندانهایش را نمایان کرد قبل از حرکت دادن دستهایش جدی گفت

- از جات تکون بخوری یا فرار کنی هیچ وقت نمیدم

بهی ذوق زده از رسیدن به لحظه‌ی پس گرفتنش که خیلی دلش میخواست حال محمدعلی را در آن لحظه ببیند محکم و مطمئن گفت

- نمیرم بده

محمدعلی کلافه بخاطر از دست دادنش اما مشتاق به خاطر احساسی که داشت با دستهای مرتعش از هیجانش بند بافته‌ی نازکی را که به گردنش آویزان بود از لباسش بیرون کشیده بازش کرد گوشواره‌ی کوچک بهی را از آن جدا کرده دست بهی را با حسی شیرین گرفت...
گوشواره‌ی کوچک را در کوچکترین انگشت دستش جا داده دم کوتاهی کشید

خیره به گوشواره، دست کوچک و ظریف بهی را بین دستهای بزرگ و مردانه‌اش گرفته بی توجه به سرد بودن و لرزشش که حال بهی را به خاطر حرکت دستهایش نشان میداد گفت

- فکر نمیکردم حلقه‌ای که دستت میکنم این باشه.. راستشو بخوای به حلقه اصلا فکر نکرده بودم بهی... همه‌ی فکر من تویی

بهی معذب دستش را با سری داغ کرده عقب کشید تعجب نگاهش از جایی که محمدعلی گوشواره را نگه داشته پنهان کرده بود دست خودش نبود!

چرا گوشواره‌ی او را مثل گردنبند به گردنش آویخته بود؟

محمدعلی رهایش کرد قدمی عقب رفته گفت

- این حلقه تا فردا.. فقط تا فردا، فردا با حلقه عوضش میکنم

بهی با وجود حال وخیمش از آن نگاه پر حرارتِ میخ شده به چشمهایش پیروز خندیده گفت

من بهی ام

- نمیتونی.. دیگه مال منه، من عوضش نمیکنم

محمدعلی وا رفته گفت

- جای حلقه بهت دادم حلقه که نیست!

- نباشه، به عنوان نشون دادی، دیگه مال منه نمیتونی پسش بگیری حتی منم نمیتونم پس بدم مگه اینکه بخوای همه چی منتفی بشه!

محمدعلی کلافه از زرنگی‌اش گفت

- نمیتونی پس بگیری! خیلی وقته به من بخشیدی

بهی خندید

- آره ولی تو هم به عنوان حلقه برش گردوندی نمیتونی باز پس بگیری!

- چرا نمیتونم فردا برات حلقه میگیرم اینو...

بهی حرفش را برید
- اونی که فردا بگیری با این فرق داره

- چه فرقی مگه چنتا حلقه باید بگیرم؟

بهی از بحث مسخره‌ای که راه انداخته بود تا بداند پس نمیدهد و محمدعلی را واقعا نگران کرده بود خندیده گفت

- نمیدونم.. فقط میدونم شد مال من! منم پس نمیدم مگه بخوای پیشنهادتو پس بگیری هووم؟

من بهی ام

محمدعلی حس شرارت چشمهای بهی را گرفته به امید پیروزی به روش پدربزرگش رو آورده گفت

- میخواستی پیشنهادمو پس بگیرم؟ برای همین هر کاری کردم جواب ندادی چند روزه در میری؟

بهی نگران تند گفت

- نه نه..

دختر حاجی شده زرنگ شده😉

[AM۱۱:۲۹ ۲۰۲۱/۷/۸]

من بهی ام

#مـــن_بهـــــی_ام

#پارت_۵۲۳

- پس فردا اونو با حلقه عوض میکنی و پس میدی

بهی شرور ابرو بالا داد محمدعلی چشم بسته نالید

- پسش بده بهی.. اون مال منه.. نباشه خواب نمیرم دادم که بیای پایین!

پوست صورت بهی که خیره به استیصال محمدعلی بود کشیده شده مات شد!

خوابش نمیبرد؟

بخاطر نبود یک لنگ گوشواره‌ی او؟

محمدعلی که نگاه ماتش را دید پرسید
- حلقه بگیرم فردا پسش میدی؟

بهی گیج از رفتارش سر بالا انداخته زمزمه کرد
- میری کنار برم؟

حس کرده بود این گوشواره برای محمدعلی خیلی بار ارزش و مهم است که دست به کار شده بود تا حالش را ببیند اما فکر نمیکرد بخاطرش اینطور سرگردان شده التماس کند! بخاطر گوشواره‌ی او؟

باید میرفت تا در خلوتش خارج از این هیجان فکر کند، محمدعلی فقط او را دوست نداشت! حسش حسی معمولی نبود!

محمدعلی لب به دندان کشیده خیره نگاهش کرد، تله بودنش را فهمیده خواست جبران کند

- گوشواره رو گرفتی جوابم ندی و بری؟
- دادم

زمزمه‌ی بهی و سر زیر افتاده‌اش در حالی که خجول به دیوار تکیه زده با گوشواره‌ی دستش بازی میکرد به تن محمدعلیِ شکست خورده و دلباخته جان داد

- پس چرا من نشنیدم؟

بهی تخس گفت
- کوری؟

محمدعلی به پرویی‌اش خندیده گفت
- بیسواد باید میگفتی کری تازه اونم اگه گفته بودی!

بهی هم لبخند زد
- جوابمو باید میدیدی نه که بشنوی

محمدعلی خسته از مبارزه‌ای که هر بار میباخت گفت
- اذیت نکن کو اصلاً نشون بده

بهی دستش را بالا آورده گوشواره را با افتخار نشان داد
- اینو که گرفتم یعنی چی؟

محمدعلی زمزمه کرد

- بی معرفت.. گفتی مامان گفته به خودم بگی که یه کلمه بیشتره؟

بهی لب گزیده چشم بست صدایش از شرم و هیجان میلرزید

- حاج خانوم.. فقط گفتن فردا شب میان... خودم...

جمله‌ی نیمه رها کرده‌اش را محمدعلی کامل کرد

- خودت با نامردی منو کشوندی اینجا که به بهانه‌ی جواب کله پام کنی گوشوارتو پس بگیری و آخر هم بی جواب برم گردونی؟

زمزمه بهی را به زور شنید

- جواب دادم که...!

من بهی ام

سکوت محمدعلی از بی حواس‌اش بخاطر خیرگی‌اش به صورتی بود که بهی سعی میکرد با سر به زیری سرخ شدنش را پنهان کند میدانست هربار قرار است به دلش ببازد

بهی که آرام گفت

- برم؟

بی طاقت دوباره دستش را گرفت بهی مضطرب و مستأصل چشم بست.

محمدعلی بی قرار با پشت انگشت اشاره‌اش گونه‌ی سرخ شده‌اش را لمس کرد

مال او میشد...

به زودی مال او میشد...

تمام میشد...

من بهی ام

مادرش گفته بود فردا...

ولی امشبی که میدانست بی خوابی رهایش نمیکند اگر لمسش نمیکرد دیوانه میشد...

بهی پلک فشرده نفس حبس شده‌اش را بیرون داد

- بذار برم..

حتمـــــــا میذاره...

[AM۱۱:۲۹ ۲۰۲۱/۷/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام

#پارت_۵۲۴

جواب محمدعلی که نزدیک میشد شوکه‌اش کرد
- تا اینجا اومدم بذار حست کنم.. آرام بخشمو که پس گرفتی!

نوک انگشت‌هایش را دو طرف پهلوهای بهی روی دیوار گذاشته پیشانی‌اش را به دیوار بالای سرشانه‌ی بهی چسباند... خم شده در نزدیک ترین فاصله به او بدون لمس کردن و شکستن قولش به مادری که برای بهی هم مادر شده بود حسش میکرد...

نفس بهی بند آمده بعد از ثانیه هایی که محمدعلی با نفسی سنگین تکان نخورد مضطرب و هیجان زده نامش را به زبان آورد

- محمدعلی...!

محمدعلی سخاوتمندانه جوابش را داده دل دیوانه‌ی بهی را به دست و پا زدن انداخته دیوانه ترش کرد

- نمیدونی چقدر هلاک بغل کردنتم ولی... قول دادم! با اینکه میدونستم بی نفس میشم... بازم بخاطر آرامش دلش قول دادم... فکر میکردم با بغل کردن محی جبران میشه... طاقت میارم تا بشی مال من!... ولی نمیشه... نمیشه بهی... بهی فقط تویـــی... اونی که بودنش منِ دیونه رو آروم میکنه تویی!.. تو که از بهم ریختنم لذت میبری... از آزار دادنم... که میدونی چاره‌ای ندارم و بهم میخندی... تو که شدی دلیل دوست داشتن زندگی‌ای که دوستش نداشتم

بهی که بی اختیار دست روی سینه‌اش گذاشت تا عقب برود محمدعلی سریع عکس العمل نشان داده دستش را روی دست بهی روی قلبش گذاشته تکان نخورد

جان میگرفت با نشان دادن حال دلش وقتی بهی نمیتوانست برود! وقتی میدانست اگر میخواست میتوانست پسش بزند

- چطور زندگی یهو انقدر قشنگ شد؟ چطور انقدر خوب بهترینـــی؟ چرا نمیشه نگاهت نکرد بهـــی؟ چرا دیگه نمیشه دنیایی که تو رو داره دوست نداشت؟ زندگی با تو رو دوست نداشت؟ چرا روزها قشنگ تر شدن؟ شبها آروم تر شدن؟ تو... تو انگار همه‌ی قشنگی دنیایی بهی... همه‌ی دنیایی که من تا حالا نداشتم.. چرا قبل از تو دنیا هیچ قشنگی‌ای نداشت؟

من بهی ام

سر از دیوار برداشته در نزدیک ترین فاصله خیره به صورت بهی که نفسش حبس شده تکان نمیخورد دید قطره اشکی از چشم بهترینش چکید

آرام زمزمه کرد

- انگار.. انگار تموم قشنگی دنیا فقط به بودن توئه

بهی نفسش را رها کرده ناتوان از هضم این احساسی که به دلش سرازیر شد هلش داد

- برو عقب...

محمدعلی عقب رفت اما نه به اندازه‌ای که دست از دیوار بردارد و بهی بتواند برود آرنج صاف کرده لذت برد از حال بهی که صورتش از شرم و هیجان تماماً سرخ شده بود و میفهمید حالش را خوب به او منتقل کرده

حالا که جان گرفته بود برای اینکه فراری‌اش داده دفعه‌ی آخرش باشد که او را با این حال روی بام میکشد بیان احساسش را بی پرده تر کرد

- دلیل زندگی.. دنیای محمدعلی رو دیدنی کردی.. کجا زندگی من هیجاناتی به این لذت بخشی داشت؟ من اصلاً زندگی میکردم بدون تـــو؟ کجا کسی مثل تو رو پیدا میکردم که باهاش زندگی انقدر خواستنی بشه؟... میدونی به نسیم و بارونی که موهاتو لمس میکنه حسودیم میشه؟

دست بهی بی اختیار بالا آمده با جلو کشیدن شالش موهای بیرون زده‌اش را نفس زنان زیر شال زد محمدعلی بی قرار لبخند زده گفت

- به گوشواره‌ای که دستته هم حسودیم میشه میتونی یه فکری هم برای اون بکنـــی؟

بهی که دستش را پشت سرش پنهان کرد ادامه داد
- به زمینی که روش وایمیستی و آسمونی که همیشه بالای سرت هست هم حسودیم میشه

نگاه بهی که مات مانده به صورتش نشست ضربه را زد تا بداند حواسش چقدر به او هست و چقدر تشنه‌ی بودن اوست

- بیشتر از همه به محی حسودیم میشه که دیوار به دیوار اتاقته.. نزدیکته.. هر جا و هر وقت دوست داره میتونه بیاد ببینتت و بغلت کنه سفت.. محکم.. سهم من از اون بغل کردن ها فقط شنیدن خبر خوب بودنته

من بهی ام

دستهای بهی از یادآوری آغوشهای ناگهانی که این اواخر از محدیث با جمله‌ی "خوبه که خوبی" نصیبش میشد بالا آمده محکم به سینه‌اش ضربه زد تا محمدعلی عقب رفته برود اما محمدعلی مچش را محکم گرفت

با لمس گوشواره برای آخرین بار چشم بسته بی قرار برای فهماندن حالش به دختر سر زنده و شروری که نمیفهمید و شیطنت میکرد گفت

- برای من تو وسوسه انگیزترینی بهـــی... آروم بودن برام راحت نیست... بغل نکردنت راحت نیست... قول دادم اذیتم نکن... دفعه بعد ولت نمیکنم بهـــی... میشکنمش

مچش را که رها کرد بهی به سرعت با باز کردن در فرار کرد تا حال دلش را که بیشتر از محمدعلی در حال سوختن بود محمدعلی نفهمد اما محمدعلی زمزمه‌ی شرورش را شنید

- حســـــودِ خسیـــــس!

******

[AM۱۱:۲۹ ۲۰۲۱/۷/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۲۵

پله ها را دو تا یکی به سرعت پایین میرفت نمیدانست باز امیرعباس و سروشی که حتی شب مهمانی نیامده بود تا اگر باز اتفاقی افتاد کاسه کوزه ها سر او شکسته نشود چه غلطی کرده‌اند!

آن هم شبی به این مهمی که تا کمتر از ساعتی دیگر همه چیز تمام شده بهی مال او میشد

حتی با عنوان نامزدی اما مال او میشد!

میتوانست هر زمان که میخواست ببیندش و این در این روز و حال تمام خواسته‌اش بود..

دیدن او که همه‌ی زندگی‌اش شده

مضطرب از یادآوری صدای دعوایشان پشت تلفن سرعت قدم هایش را بیشتر کرد قبل از رسیدن به در شیشه‌ای سالن زیرزمین که صدای دعوای سروش و امیرعباس در سالن استخر

اکو شده به گوشش می‌رسید دستی کنارش کشیده روی دهانش نشست

رسول بود که به خاطر تقلایش مرتب تکرار میکرد

- هیس.. هیس.. بیا... بیا...

دستش را پس زده توپید

- چته دیوونه؟

- من دیوونه‌ام یا تو که یه ذره عقل نداری به حرف این دوتا با کله داری میری تو تله؟

محمدعلی به در اشاره کرد

- دارن دعوا میکنن نمی‌شنوی صداشونو؟

من بهی ام

رسول خندید

- می‌شنوم! ولی به اندازه‌ای که من این دوتا بیشعور رو میشناسم تویی که الان تو هپروتی نمیشناسی، دعوای زرگریه!

- جـــــدی! چرا؟

- تا حال تو رو تو این شب خاص بگیرن! نمیدونی مریضن؟

ابروهای محمدعلی بالا پرید

- واقعا؟

- واقعا

- تو از کجا میدونـــــی؟

رسول که دو روز بود خودش را از محمدعلی پنهان میکرد تا آرام شود فکر کند و در دیدار بعدی بتواند حرف بزند سر به زیر گفت

- از اونجا که قبلا سر منم آوردن

از حرفش تصویری در سر محمدعلی زنده شده شرور گفت

- عـــه! پس سروشم میدونست که حریفش نشدی؟ فقط منو فاکتور گرفته بودی تو اطلاع رسانی؟

رسول دستی به صورتش کشیده نگاه فراری اش را به چشمهای محمدعلی داد تا نگاهش را بخواند

- اون پسر دایی نفهمت بهش گفت و باهم تهدیدم کردن که حریفشون نشدم ولی الآن که میشم! درضمن نوه حاجی مگه

نیاز به اطلاع رسانی داره؟ مگه نمیدونستی؟ مگه همون به تو هم نگفته؟

حرص نهفته‌اش محمدعلی را خنداند

- اول اینکه دم پسردادییم گرم انگار هر چقدر نبودم با سروش جبران کردن! دوم هم نه... من از یکی دیگه شنیدم ۸ سالو نه امیرعباس که اونم ۸ سالو نمیدونست!

چشمهای رسول گرد شـــد

- کی؟

- اونش مهم نیست! مهم اینه که چی شده بعد دو روز دیدمت؟ فکر کردم دیگه تصمیم گرفتی استعفا بدی!

رسول جا خورده از حرفش که پنهان شدنش را به رویش آورد دستی به صورتش کشیده آرام گفت

- استعفا نمیدم کارت دارم

لبهای محمدعلی کشیده شد

- خوبه پس راهتو انتخاب کردی! حالا کی قراره به حاجی بگی؟

خوب میفهمید رسول به زور حرف میزند، نگاهش مثل قبل با او راحت نیست اما فرار هم نمیکند، از شوکی که به او وارد کرده کم شده اما مشخصا از آن پنهان کردنی که او هر دوبار در صورتش کوبیده شرمنده است

- میخواستم درباره‌اش حرف بزنیم

محمدعلی پوزخند زده به حال و روز نگران و کلافه‌اش خندید

- با مـــــن؟ با من نباید حرف بزنی که! گفتم باید به حاجی بگی

رسول با مِن مِن نگران گفت
- مسئله همینه! نمیتونم به حاجی بگم میخوام بهمـــــ..

محمدعلی اخم کرده بی ملاحظه حرفش را قطع کرد
- پس چرا هنوز اینجایی؟ چه غلطی میکنی تو این عمارت چرا استعفا ندادی؟

درباره‌ی محی شوخی نداره!😫

من بهی ام

[AM۱۱:۲۹ ۲۰۲۱/۷/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام

#پارت_۵۲۶

برخورد رک و راستش رسول را مستأصل به التماس انداخت - نمیشه این چند دقیقه که داریم حرف میزنیم باز مثل قبل محمدعلی باشی؟ رفیق باشی، نشی نوه حاجی، نشی آقا که بزنم حرفمو، خلاص بشم از این در به دری بعد ۸ ساله؟

- حرف نمیزنی که، داری میپیچونی! مراعاتتو کردم آدم بودم رفیق بودم که یادت رفته درباره‌ی محدیث شوخی ندارم!

رسول قدمی عقب رفته ناتوان به دیوار تکیه زد

- یادم نرفته.. رفیق دو دقیقه صبر کن حرفمو بزنم بعد بندازم بیرون!

محمدعلی با اخم جلو رفته روبرویش ایستاد

- برام راحت نبود درباره‌ی خواهرم باهات حرف بزنم و بگم میدونم تا اگه نگرانیت منم تمومش کنم! دلیلش هم فقط همون رفاقتی بود که تا آخرش رفتی و خواستم رفاقت کرده باشم ولی دفعه‌ی آخرِ رسول میفهمی؟ محی برای من یعنی همه چی!

با مکث گفت

- حالا بگو

رسول با دلی قرص شده از حرف محمدعلی دمی عمیق گرفته معذب گفت

- نمیتونم به حاجی بگم... حاجی که هر بار بابام اومد پشتم در اومد اگه بفهمه از همون اول بوده.. اگه فکر کنه انقدر گفتم کارمو دوست دارم دروغ بوده... اگه باور نکنه... دیگه نمیتونم تو روش نگاه کنم!

محمدعلی بی اختیار از دیدن حالش خندید حاج وهاب این بلا رو سر او هم آورده بود میدانست و به روی خود نیاورده بود

اما وضعیت رسول خیلی بدتر است رسول را پدرش و حاجی بیشتر از ۷ سال معطل نگه داشته‌اند، حتی شاید به خاطر حساسیت های او!

با لبخند گفت

- میتونی.. وقتی تونستی دو روز نشده به جای کتک خوردن ازم تو روی من نگاه کنی پررو بگی مگه نمیدونستی و بخوای حرف بزنی، دو روزم نشده حاجی رو قورت میدی

رسول کلافه از دیوار کنده شد "ای بابایی" گفته جلو رفت، آرامش محمدعلی دو روز بود آرامش کرده بود محمدعلی نشان داده بود او را پذیرفته قبولش دارد، از نظرش با این پنهان کاری‌اش اگر او به حاجی می‌گفت حاجی هم میپذیرفت

درست است برایش سخت بود اما تنها راهش بود حتی اگر محمدعلی عصبانی شود

- گفتی بار آخره یبار دیگه رفاقت کن به حاجی بگو

- چی بگـــه؟

صدای سروش که پرسید سر هر دو را که حتی متوجه‌ی ساکت شدن او و امیرعباس نشده بودند به سمتشان چرخاند محمدعلی بود که تیز از کاری که فهمید میخواستند انجام دهند به سمت رسول برگشت چشمکی زده داد زد

- بهشون نگفتی؟

رسول جدی گفت

- نه بذار حاجی از خجالتشون در بیاد برسه به گوش آقا وحید از شر این راحت بشیم اونم امشب دیگه حتما مشت خلیل میبره سر به نیست میشه

سروش باور کرده نگران پرسید

- مگه چیکار کردیم؟

محمدعلی سریع مچش را گرفته با خود داخل سالن استخر کشیده

- بیا ببینـــــم! بیا بهت بگم تازه میگی چیکار کردیم؟

امیرعباس که خوب هر سه رو می‌شناخت و حواسش به محمدعلی بود مطلب را گرفت قبل از آنکه فریاد زده سروش را مطلع کرده بگریزد رسول از پشت خفتش کرده با دست دهانش را محکم بست کنار گوشش پچ زد

- یادته گفتم رسول نیستم اگه وسط همین استخر لختتون نکنم؟ آمادگی داری خوشگله؟

نگاه امیرعباس با دهانی بسته و مچ دستی دردناک از فشار دست رسول که مراعاتش را نمیکرد تا نتواند کاری بکند به سروشی بود که با حماقت تمام بدون آنکه پشت سرش را نگاه

کرده وضعیت او را ببیند یا ذره‌ای شک کند پشت سر محمدعلی کشیده میشـــــد!

******

[AM۱۱:۲۹ ۲۰۲۱/۷/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۲۷

نگاهش به چشمهای شرور و پر شیطنت بهی بود که لبه‌ی تخت نشسته در جایش وول میخورد تا صدای خنده‌اش را کنترل کند

صورتش نسبت به روزهای دیگر با وجود سرخ بودن گونه‌هایش به خاطر شرم بازتر و شادتر به نظر میرسید! انگار گلبانو برای صورتش بیشتر از شب مهمانی زحمت کشیده که حتی آرزویی که تا قبل از رسیدنش همراه با آرش و نافع بهی غمگین در خود فرو رفته بود با دیدن بهی جا خورده از گلبانو به خاطر هوای دخترشان را داشتن تشکر کرد

دستش که به سمت بهی دراز کرده بود را تکان داده گفت
- بده؟

بهی با لبخندی عمق گرفته سر بالا انداخته "نچی" گفت
- نمیدم مال خودمه

محمدعلی که ایستاده بود کنارش نشست
- بده بهی دوتا حلقه که نمیخوای؟

بهی شیطنت کرد

- کی میگه من دو تا حلقه دارم؟ کسی هنوز به من حلقه نداده!

- خب از اتاق بریم بیرون جوابتو بدی مامان بهت میده دیگه! قبل از اینکه بیایم بهش دادم نمیشه که دو تا دستت باشه! میشه؟

چشمهای بهی از این بالا پایین پریدنش به خاطر پس گرفتن گوشواره غرق لذت شده گفت

- عـــــه! بالاخره بهش فکر کردی؟ خب پس حرفهاتو هم بزن بریم

محمدعلی کلافه گفت

- ما مگه حرف دیگه‌ای هم داریم بخوایم بزنیـــم؟

- پس واسه چی اومدیم اتاق؟ پاشو بریم بیرون من حلقمو از حاج‌خانوم بگیرم

- تو رو نمیدونم من اومدم اونو پس بگیرم! تو که نمیخوای مامان اونو دستت ببینه؟

بهی از حس خوب نشسته در دلش که تا قبل از آمدن آرزو و آرش و حتی نافع نامرد! غمی روی آن سایه انداخته بود و بعد از آمدنشان حاج وهابی که کنارش نشسته بود با دیدن برق نگاهش با حرفش که گفت: """ به من اعتماد کن هواتو دارم تو دخترمی بابا """ خندیده گفت

- دیده نوه حاجی! فقط بنده خدا روش نشد بپرسه چرا گوشواره رو دستت کردی؟ منم روم نشد بگم نوه حاجی هنوز

نمیدونه به چی میگن حلقه، حالا اگه حرف دیگه‌ای نداری بریم؟

- ای بابا.. آبرومو میبری بهـــــی! بـــــده.. خودت میگی اون حلقه نیست که؟

بهی خندیده بی ربط گفت

- حرفی نداری بریم؟

محمدعلی نا امید از گرفتن گوشواره گفت

- دارم

- بگو

- من با محرمیت مخالفم!

بهی که حس کرد محمدعلی دنبال راه دیگری برای پس گرفتن گوشواره است با لبخند گفت

- عه چـــرا؟ گناه داره حاجی؟

محمدعلی گیج پرسید

- چـــــی؟ چه ربطی به حاجی داره؟

بهی دست جلوی دهانش گرفته میان خندیدن گفت

- بیشتر از تو حاجی و حاج خانومو شناختم اینها فیلمشونه.. مثلا حاجی طرف منه حاج خانوم طرف تو ولی برعکسن!

محمدعلی خیره به خندیدن بانمکی که سر شوقش آورده با وجود اینکه دیشب نخوابیده بود گوشواره را فراموش کرد پرسید

- چـــــرا؟

بهی بی حواس نسبت به حال دل محمدعلی سرش را جلوتر برده آرام تر گفت

- حاجی نمیخواد کسی بفهمه! ولی میخواد محرم بشیم منو از اینجا پرتم کنه بیرون دوباره بسپاره به تو خیالش راحت بشه در امانم! مادرت رو برگردونه ور دل خودش

- بهـــــی...!!!

توبیخ محمدعلی که او هم می‌خندید اثر نداشت، برایش بهی همیشه عجیب بود دختری که با اینکه از آمدن آرزو و آرش

زیر و رو شد اما انگار همیشه حالش خوب است و از شیطنتهایش دست بر نمی‌دارد

[AM۱۱:۲۹ ۲۰۲۱/۷/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۲۸

- به جون خودم.. یه بار گفت حالا که فهمیده دیگه از خودش و عمارتش فرار نمیکنی میخواد بیرونت کنه تو به همه چی برسی اونم محی رو بفرسته بره بعدش هم با زنش راحت بی مزاحم بازنشسته بشه

آوردن نام محی تصویر چند ساعت پیش صورت رسول را بعد از بلایی که در رختکن به سر سروش و امیرعباس آوردند جلو چشم محمدعلی زنده کرد

بادیگارد هشت ساله‌ی خواهرش شوکه شده بود وقتی جلوی چشم سروش و امیرعباسِ برهنه و خیس گفته بود حاج وهاب هم میداند و منتظر زبان بازکردن او مانده

حتی وقتی رسول که جلوی آن دو موجود دستش بسته بود جسارت به خرج داده خواسته بود کمک کند خندان به حال و روز هر سه نفر نپذیرفته مهلت مقرر کرد که اگر تا قبل از آن نگوید باید برود

با صاف کردن صدایش با سرفه‌ای جدی گفت

- جدی گفتم بهی من مخالفــم

بهی ابرو بالا داده منتظر نگاهش کرد محمدعلی ادامه داد
- من مخالف صیغه‌ام.. حاجی و مامان احتمالاً قبلش با داییت و آرزو حرف زدن، از حرفهایی که قبل از اومدنمون به اتاق میزدن میشد فهمید که همه موافقن!

بهی که سری به تایید تکان داد اضافه کرد
- ولی من مخالفم

بهی آرام و شرمگین پرسید
- چرا مخالفی؟ مگه.. مگه چیز بدیه؟

- نـــــه...!
- پس چی؟

محمدعلی شانه بالا انداخته برای پنهان کردن دلیل حس بدش گفت

- نمیدونم.. نمیخوام.. خوشم نمیاد

بهی مردد پرسید

- پس.. پس چیکار کنیم؟

حالا محمدعلی شرارت کرده چشمهایش برق زد

- عقـــــد میکنیم

بهی هین کم صدایی گفت

- به این سرعت؟

محمدعلی خیره به صورت خجولش گفت

- سرعتش خوبه که؟ تازه الکی معطلم نمیشیم یه راست میریم سر اصل مطلب! ما که آخرش عقد میکنیم خب اولش عقد کنیم هـــووم؟

بهی که گیج و مضطرب نگاه گرفت از جا برخواست با شیطنت گفت

- مالمو که پس ندادی حرفمو هم که زدم و انگار موافقی میمونه موافقت بابات و حاج خانوم! حالا پاشو بریم مخ اونها رو هم بزنم

به محض دور شدنش بهی ایستاده پرسید

- جدی گفتی؟

محمدعلی ابرو بالا داد

- چیو؟

- که عقد کنیم؟

محمدعلی کاملا به سمتش چرخید

- تو مخالفی؟

بهی با صداقت گفت

- نمیدونم.. من اصلا بهش فکر نکردم.. فکر میکردم هنوز خیلی زمان داریم

محمدعلی خیره به صورت سرخ شده و نگاهی که بهی با شرم می‌دزدید نگرانی نهفته در کلماتش را حس کرده برای آرام کردنش گفت

- صبر میکنم فکراتو بکنی خب! ولی صیغه نه خوشم نمیاد باشه؟ مشکلی نداری؟

بهی سر به زیر و عرق کرده در فکر فقط سر تکان داد نمی‌دانست دلیل رفتار محمدعلی چیست؟ عجله دارد یا نگران چیز دیگریست؟

*****

نگاه تمام جمع به او بود که با حرف حاجی مخالفت کرد

به جز بهی که سر به زیر بین آرزو و گلبانویی که حلقه را دستش کرده نشسته بود همه خیره و منتظر نگاهش میکردند تا جواب چرایی که حاج وهاب پرسید را بدهد

برای نگرانی نشسته در نگاه گلبانو و آرزو.. تعجب زن عموی مادرش سمیرا و عمو وحید.. اخم مشت خلیل و حاج وهاب، جوابی نداشت نمی‌خواست در این جمع دلیلش را واضح بگوید و مجبور به توضیح شود

با ورود امیرعباس و سروشی که انگار رسول دست از سرشان برداشته لباسهایشان را داده بود و توجه جمع به آن سمت کشیده شد که در حال حرف زدن و شیطنت بودند محدیثی که از ابتدا کنار او نشسته به حاجی گفته بود

"" من اینجا فقط طرف داداشمم ""

دستش را گرفته آرام پرسید

- چیزی شده داداش؟

- نه

- پس چرا میگی نه؟ مگه نمیخوای...

- خـــــــب..؟؟

صدای "خب" بلندی که حاج‌وهاب گفت مهلت نداد تا محدیث بتواند سوالش را کامل کند!

[AM۱۱:۲۱ ۲۰۲۱/۱۰/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۲۹

محمدعلی جای محدیث رو به پدربزرگش و جمع با جسارت گفت

- به نظرم کار بیخودیه وقتی چهار صبای دیگه میخوایم عقد کنیم چرا از الان نکنیم چرا معطل بمونیم؟

جمع در سکوت عجیبی فرورفته نگاهش میکردند سروش و امیرعباس که تازه رسیده بودند شوکه از اطمینانش در حرف زدن ماندند

سروش رو به امیرعباس پچ زد

- سرش اون پایین خورد به جایی و ندیدیم؟

حاج وهاب جدی جواب داد

- عموت اینجاست که صیغه رو بخونه شما هم مسلما نیاز دارید تا اون چهار صبای دیگه که میگی بیشتر آشنا بشین بهتره که...

محمدعلی محکم و سریع مثل قبل جواب داد

- من نیاز ندارم اگه دختر شما نیاز به زمان داره باشه صبر میکنم تا هر وقتی که بگید. تا هر وقت که بهی فکراشو بکنه صبر میکنم. تا هر وقت که مطمئن بشه صبر میکنم ولی صیغه نه... فقط عقد میکنیم

صدای خنده‌ی ناگهانی امیرعباس و سروش از زبان ناگهان باز شده‌اش را اخم گلبانو جمع کرد اما چشمهای نافع از آن "دختر شمایی" که محمدعلی گفت و رفتار حاج وهاب که علناً طرف بهی بود برق زد

حاج وهاب دوباره پرسید

- چرا؟ مگه مشکل محرمیت با صیغه چیه؟ اونم وقتی انقدر مطمئنی که میگی زمان نیاز نداری و میخوای عقد کنید؟

به جای محمدعلی نافع که از ابتدا چشمهایش حریص جلال و جبروت عمارت حاج وهاب بود و منتظر زمانی که با بهی تنها شود تا بگوید با کله در ظرف عسل افتاده و حاج وهابی که حاضر شده به خاطر رضایت دادن و آمدن او به این مراسم همه‌ی طلبش را که بخشیده هیچ! حتی باز مبلغی بدهد تا کاری شروع کند جواب داد

- بنظرم حق با نوتونه حاج آقا! چرا باید دوبار یه کار رو انجام داد و وقت صرفش کرد؟ چرا وقتی انقدر مطمئن هستن از همون اول با جاری کردن صیغه عقد بینشون تمومش نکنیم؟ هر چی باشه آشناییشون مال یکی دو روز نیست چندین ماهه همدیگه رو میشناسن

جملات آخرش را با نگاهی منظوردار خیره به صورت بهی گفت که حالا از حضورش عصبانی بود، دایی طمع کارش در تمام

مدت حضورش در تلاش بود تا هر چه زودتر او را به محمدعلی و خانواده‌ی حاج وهاب بچسباند

جمع ناگهان ساکت شده حاج وهاب جدی گفت
- دخترم باید به اندازه‌ی پسرم مطمئن باشه

نافع لبخند پیروزی زده گفت
- حرفهاشونو که زدن حتما بهی هم مطمئنه که پسرتون حرفشو میزنه

دوباره جمع آرام منتظر به حاج وهاب خیره شدند

امیرعباس با تنی یخ کرده ضربه‌ای به آرش کنار دستش زده پچ زد

- تو که انقدر مخالفی که چشمهات الان نوه حاجیو یقه میکنه نمیومدی که باباتو هم نیاری به خدا ما راضی به زحمت نبودیم

آرش خندیده گفت

- میگم تو با این صورتت احیاناً مادر عروسی دومادی چیزی نیستی؟ کجا بودی؟ بوی کلر میدی؟ سفید کردی خبری نیستا! نگران چی بودی؟

امیرعباس بی ملاحظه از طعنه‌اش به ظاهر متفاوت او که توجه جلب میکرد گفت

- نگران نگاه بابای تو!

آرش که حرصی لب گزید امیرعباس جدی گفت

- نبینم خواهر برادرمو بد نگاه کنی.. اینجا هر چی باشه از خونه‌ی بابات بهتره، اونم با اون شیر مرد مجلس! میفهمی بابات احتیاط میکنه وقتی جواب حاجیو میده؟

نگاه هر دو به صورت حاج وهاب نشست
حاج وهاب نگاهی به گلبانو انداخت، گلبانو با اینکه از رفتار محمدعلی تعجب کرده بود که انقدر مصر بود اما حالا میگفت صبر میکند با لبخند رو به نافع که از زمانی که دیده بودش به خاطر نگاه‌هایش حس خوبی نسبت به او نداشت گفت

- خب اگه قرار به عقد هم باشه.. هم این بچه ها هم ما نیاز به یه زمانی داریم مخصوصا من که مادر جفتشونم

نافع برای اینکه همه چیز را به گردن آنها بی اندازد سریع جواب داد

- مشکلی نیست انگار ما فقط باید صبر کنیم و هر وقت شما و خانواده همه چیو مرتب کردید خدمت برسیم

نگاه عصبی بهی روی نافع را محمدعلی خوب تشخیص داد! کسی نبود که امشب نفهمیده باشد برخلاف آرشِ پراخم و طلبکار که واضح مخالف بود و به اجبار و درخواست حاج وهاب به عنوان برادر حضور داشت نافع موافق ترین شخص با این وصلت است اما کسی نمیدانست چه منفعت مالی‌ای برایش داشته

نافع نگاه بهی را خوب تشخیص داده پوزخند کجی تحویلش داد، اگر این دختر جفتک انداخته اجازه نداد با به دام انداختن محمدعلی به چیزی برسد با ماندنش در عمارت جبرانش کرد! دیگر لازم نیست از ترس طالب و رفتار دیوانه وارش به خاطر

قولی که با گرفتن پول به او داد هر بار دروغی درباره‌ی دختر خواهرش در عمارت سرهم کرده به او تحویل دهد

[۲۰۲۱/۱۰/۸ AM۱۱:۲۱]

#مـــن_بهـــــی_ام

#پارت_۵۳۰

خیلی راحت می تواند بعد از دادگاه طلاقش با آرزو که به زودی تمام میشد با چیزی که از حاج وهاب بعد از جاری شدن عقد عایدش میشود ناپدید شود! حتی طالب را به حاج وهاب لو داده بگوید پسر برادرش سهراب آنجا کنار طالب چه غلط هایی که نمی کند و بیشتر تلکه‌اش کرده مدتی گم و گور شود و دوباره با افتادن آبها از آسیاب برگردد و بشود بهترین و دلسوز

ترین دایی دنیا برای خواهرزاده‌ای که فکر میکرد بخاطر حضور حاج وهاب تا آخر عمرش در ناز و نعمت بماند

نمیدانست آرزو چه ها کرده و مجبور است زمان عقدی که محمدعلی از آن دست بر نمی دارد گواهی فوت را رو کند و چطور چند ماه دیگر دروغ هایی که آرزو به گلبانو تحویل داده تمام این جمع را بهم میریزد و با آمدن مهره‌ی گمشده همه چیز چطور تمام میشود! گمشده‌ای که او فکر میکند کسی نمیداند کجاست و به راحتی می تواند به دروغش ادامه دهد

جمع که دوباره به خاطر فرصت طلبی نافع آرام شده و در این مورد به نفع محمدعلی پیش رفت، صحبت‌های حاج وهاب و گلبانو که درباره‌ی کارهایی بود که نیاز است انجام دهند توجه‌ی همه را جلب کرده درباره‌اش نظر می‌دادند محمدعلی را

بدون اینکه بداند پدربزرگش در حال وقت خریدن است به این باور رسید که تمام شده همه پذیرفته‌اند

اما با رد شدن از حرفهای مهمشان و ختم شدن مهمانی به شام و رفتن مهمان ها به جز مشت خلیل و سروشی که قصد جبران با امیرعباس را داشتند از نگاه تند حاج وهاب که چشم از او بر نمیداشت و گلبانویی که بهی و محدیث را راهی اتاق هایشان کرده گفت هر چه زودتر بروند فهمید آن طور که فکر میکرد هم نیست! مخصوصاً وقتی پدربزرگش به رسول اطلاع داد تا برای همراهی کردن گلبانو به عمارت بیاید تا او بماند و حرف بزنند

به محض رسیدن پای رسول به سالن قبل از حرف زدن و امر کردن حاج وهاب
سروش گفت

- بالاخره اومدی دو ساعته یک لنگ پا منتظرت موندم

قبل از آنکه رسول بتواند عکس‌العملی نشان دهد رو به حاج وهاب با تمسخر گفت

- حاج عمو قبل از اینکه نوه‌ات رو ببری آدم کنی دو دقیقه واسه بادیگاردتت وقت بذار یه حرف مهم داره آینده و جوونیش رو هواست

رسول شرارت را از چشم هایش میخواند شوکه بی نفس از کارش درجا خشکش زد حاج وهاب جدی رو به رسول گفت

- حرفتو نگهدار برای صبح کار واجب دارم الانم با حاج خانوم برو

رسول نفس راحتی کشیده "چشم" آرامی گفت سروش دوباره زبان باز کرد

- نمیشه حاج عمو منم باید داشتم صبح بگه که نیستم هر چی نگفت من بگم زبونشو مثل نوه‌ات خورده

اینبار محمدعلی جوابش را داد

- شما هر قبرستونی میخوای بری برو من هستم هرچی نگفت بگم

- محمدعلـــــی...!!

تشر گلبانو که کنارش مشت خلیلی که فقط نگاه میکرد ایستاده بود را محمدعلی با شرارت جواب داد خوب می‌دانست سروش و امیرعباس چه قصدی دارند و نمی خواست اجازه دهد

- جونم؟ جای دیگه‌ای راهش میدن جز قبرستون؟ مرده‌هام اینو تحملش نمی‌کنن میخواد خودشو بچسبونه به رسول

امیرعباس کفری از محمدعلی که می فهمید نمیخواهد اجازه دهد کارشان را بکنند با خنده‌ی بلندی که اخمی روی صورت مشت خلیلی که خوب پسرش را می‌شناخت نشاند گفت

- نوه حاجی امشب نوبت تو بود که انگار جز نافع کسی طرفت نبود نوبت رسول بعد از زبون باز کردن و تاتی تاتی کردنشه الان لازمت نداره بذار شبی که میاد اینجا خواستگاری ازش طرفداری کن

رسول شوکه از اینهمه بی ملاحظه بودنشان کبود شده دستهایش مشت شد همین که فهمیده بود حاج وهاب می‌داند

به سختی توانسته بود به امرش این پله ها را بالا آمده با او چشم در چشم شود حالا این دیوانه ها جار می‌زدند؟

سکوتی که از حرف امیرعباس لحظه‌ای جمع در آن فرو رفت را محمدعلی شکست آنهم وقتی پدربزرگش را که انگار او هم دنبال فرصت بود خیره به رسولِ شوکه دیده نگران خراب شدن عصبانیتش از دست او روی سر رسول شد

- جسارتاً مشت خلیل این بچه رو از سر راه آوردین نمی برینش؟

- محمدعلـــــی..!!

باز هم گلبانو بر خلاف مشت خلیلی که فقط لبخند زد تشر زد اما محمدعلی حرف دیگری زد

- عـــــه.. شما که هنوز هستی مامان؟ آقاجون که گفتن با رسول برید رسول ببر مامانو تا بیام

- کجا برن نباید خواستگاری محدیـــ...

[AM۱۱:۲۱ ۲۰۲۱/۱۰/۸]

#مـــــن_بهـــــــی_ام
#پارت_۵۳۱

به محض باز شدن زبان سروش محمدعلی جدی با غضب بستش! این دو دیوانه با این رفتارشان نشان دادند در مدتی که می‌دانند رسول را بیش از آنچه او فکر می‌کند آزار داده اند و

حرف زدنش در سالن استخر پیش چشمشان دیوانگی بوده که حالا به خاطرش رسول را رها نمی‌کنند

- یک کلمه دیگه بگی سروش یه جوری دهنتو گل بگیرم حالا حالاها نتونی بازش کنی

به رسول اشاره کرد

- اونو بی خیال بشم نفس تورو به خاطر خواهرم میبرم بی شرف

- رسول

صدای آرام حاج وهاب که از جدیت محمدعلی فهمیده بود نمیخواهد برخلاف سروش و امیرعباس رسول را آزار دهد اما چیزی پشت رفتارشان هست که او طرف رسول مانده و آن دو

نفر روبرویش، لبهای امیرعباس و سروشِ نگران از تندی محمدعلی را از هم باز کرده منتظر داد و فریادش ماندند

- بله حاج آقا؟

تمام تلاشش را کرد مثل همیشه باشد جدی و آرام گوش به امر حاجی، تمام شد! با اینکه محمدعلی اجازه‌ی لودگی و آزار بیشتر را به آنها نداد اما همه فهمیدند و حالا احتمالاً باید برای همیشه می رفت

برخلاف تصور هر چهار نفرشان حاج وهاب به محمدعلی اشاره کرده گفت

- رفاقت کار دست داده؟ نشنیدی گفت با حاج خانم بری؟

رسول بی اختیار نفس عمیقی گرفته از سر راه کنار رفته سر به زیر به راه پله ها اشاره کرد

- بفرمایید حاج خانوم

با راه افتادن گلبانویی که لبخند به لب رسولِ سر به زیر را نگاه می‌کرد حاج وهاب با لبخند رو به مشت خلیل گفت

- بچتو امشب با خودت نبری فردا با پسر برادر خودم به خاطر کارشون وسط همین باغ فلکش میکنم

مشت خلیل بیخیال خندید پشت سر گلبانو و رسول راه افتاده گفت

- پس نمی برمش بیاد هم راهش نمیدم جفتشون باید فلک بشن انصاف نیست واسه پسر من پارتی بازی کنی وقتی مشخصه فرمون کارشون دست کیه

صدای قهقهه‌ی سروش را محمدعلی ساکت کرد
- بگم شریف بیاد آقاجون اینها امشب عمرا بمونن

حاج وهاب پوزخند زد
- نه... رسول؟

رسول که نیمی از راه پله ها را رفته بود برگشت
- بله حاج آقا؟

برخلاف او که معذب عضلاتش منقبض شده بود و نه تنها حاج وهاب که هیچکس را نگاه نمی کرد حاج وهاب با لبخند میخ صورتش بود وقتی گفت

- سگ هاتو باز کن میخوام امشب این دوتا رو اگه رفتن بیرون بگیرن

فقط می خواست به رسول بفهماند هوایش را دارد رسول فقط "چشمی" گفته سریع دور شد اما سروش باز زبان باز کرد

- عـــــه! حاج عمو بهتون اطلاعات دادیما؟

امیرعباس با تمسخر خندیده جوابش را داد

- نمیدونی خودش میدونسته؟ خیلی زودتر از همه!

حاج وهاب که پیروز نگاهش کرد ادامه داد

- شاید زودتر از خود رسولم میدونستی! شاید رسول واسه همین اومده اینجا توی عمارت هووم؟ بهی چی؟ خودت

کیس‌ها رو انتخاب کردی که نشه مثل راسخ قبلی بچه هات ازت فرار کنن؟

محمدعلی با دادی بلند امیرعباس را که سروش نتوانست با کشیدن دستش آرامش کند ساکت کرد
- خفه شو عبـــــااس!

خوب میدانست رفیقش چند وقتیست همیشه بیش از اندازه از حاج وهاب عصبانیست

حاج وهاب با صورتی درهم در حالی که به سمت پله ها رفته با دست به محمدعلی اشاره کرد تا همراهی‌اش کند جواب امیرعباس را داد
- وقتی تفکرت در مورد من اینه حواستو خیلی جمع کن خلیل‌زاده دنبال یه بهونه‌ام گیر بیفتی

امیرعباس داد زد
- نیفتادم نامـــــرد؟

حاج وهاب پوزخند زده با نیم نگاهی پیروز گفت
- من به اون نمیگم گیر افتادن! اونم بهت گفتم به سیستم ها مربوط بود و خبر نداشتم که باور نکردی ولی الان... خودم میگم میخوام گیرت بندازم و میندازم... بیا محمدعلی

با ناپدید شدنشان در پیچ پله ها امیرعباس کلاف زیر لب بد و بیراه گفته سروش را به کنجکاوی انداخت

- چی شده؟ چت شد یهـــو؟

امیرعباس حرصی جواب داد

- مردک خودخواه منو تهدید میکنه

سروش با تمسخر و خندان جواب داد

- تهدید نکرد که! از حالا خودتو گیر افتاده بدون همه‌ی حرفاشو عملی میکنه

****

[AM۱۱:۲۱ ۲۰۲۱/۱۰/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام

#پارت_۵۳۲

به سرعت از خانه‌ی گلبانو بیرون زده به سمت ماشینش رفت تا قبل از دیدن حاج وهابی که دیشب جوابش را درست و حسابی نداده فقط سکوت کرده گفت دلش به صیغه راضی نیست از عمارت بیرون بزند با اینکه دل توی دلش نبود و میخواست بهی را ببیند

به انتهای دیوار که رسید رسول را کلافه تکیه زده به ماشین دید از دیشب با کار سروش و امیرعباس فکر میکرد باز تا چند روز خودش را گوشه کنار عمارت مشغول کند تا اینبار برخلاف او اگر بتواند پدربزرگش را نبیند

خندان اما با درد کمری که به خاطر آن مدل خوابیدنش دو شب است دیوانه‌اش کرده سلام کرده جلو رفت

من بهی ام

رسول که درماندگی از سر و کولش می‌بارید آرام جوابش را داده از سد راهش کنار رفت خواست سوار ماشین شده برود اما گیجی رسول اجازه نداد

- خوبی رسول؟

رسول چنگی به موهایش زده گفت

- تا خوبو چی ببینی!

- خبریه؟

- نمیدونم

- پس چرا اینجا وایسادی؟

رسول پوف بلندی کشید

- منتظر حاجی‌ام

من بهی ام

- خب چرا انقدر کلافه‌ای؟

رسول دلخوره خیره به صورتش گفت

- نمیدونی؟

محمدعلی شانه بالا انداخت

- از کجا بدونم؟

خونسردی‌اش رسول را عصبی کرده حرصی زد

- ندیدی دیشب چی شد که میگی نمیدونم؟

ابروهای محمدعلی بالا پریده از حق جانبی اش اخم کرد

- مرتیکه‌ی پررو خجالت بکش! من نبودم که اون دو تا کبابت کرده بودن

رسول با تمسخر با اینکه هنوز از محمدعلی شرمنده بود گفت

- نه که کمکشون نکردی یا فرصتو خودت بهشون ندادی؟

- چه می دونستم انقدر دیوونه ان!

- نمیدونستی که گفتی دمشون گرم که تو نبودت جبران‌کردن؟ کمک کردنت تابلو بود رفیق

- یه ذره خجالت بکشی جای دوری نمیره

رسول مستأصل دوباره به ماشین تکیه زده به جان موهایش افتاده زمزمه کرد

- خجالت کشیدم که الان اینه حال و روزم!

نگاه محمدعلی را که با اخم خیره روی صورتش دید ادامه داد، تمام مدت رعایت حال محمدعلی را کرده بود تا باورش کنند اگر هنوز باور ندارد بهتره است برود

- همه‌ی این سالهایی که اینجا بودم همه‌ی زورمو زدم به تو حق بدم، صبر کنم، نامرد نباشم، بفهمم و درک کنم، همه‌ی ترسم از روزی بود که هنوز نتونسته باشم خودمو ثابت کنم و تو قبل از اینکه بفهمی آدمم بفهمی خاطر خواهرتو میخوام و بندازیم بیرون یا آبرومو ببری، تمام تلاشمو کردم با تو کنار بیام، تو راضی باشی، تو بشناسیم، تو باور کنی از اینجا بودنم سؤاستفاده نکردم

محمدعلی قدمی جلو گذاشته دوستانه پرسید

- به نظرت باور نکردم و تو هنوز اینجایی؟

- باوری که نگران جبرانِ وقتی بودی که هنوز نمی دونستی باور نیست

محمدعلی بی اختیار خندیده گفت

-خیلی رو داری به خدا! میدونی چه زوری زدم پرتت نکنم بیرون؟

رسول دلگیر دستهایش را پشت کمرش بین خودش و ماشین جا داده گفت

- بفرمـــا! چـــرا؟ چیکار کردم؟ پامو کج گذاشتم که اون دوتا رو اینطوری انداختی به جون آبروی مـــن؟

محمدعلی جلو رفته با پشت دست به سینه اش کوبیده غرید

- ببند دهنتو لامصب! از چی طلبکاری؟ اگه فکر میکردم گذاشتی که رفتارم باهات این نبود نفهم... بفهم مسئله

خواهرمه.. خواهرم! سرش با حاجی و مادرم هم شوخی ندارم اون دوتا دیوونه رو هم خودم جمعشون میکنم

رسول با این که حق میداد اما قرار نبود دیگر عقب بکشد پوزخند زده گفت

- حالا..؟! حالا که هرکاری خواستن کردن؟ فکر کردی من انقد بی عرضه‌ام که اجازه بدم حالا که تو میدونی این دو تا بتونن به رفتارشون ادامه بدن؟ ختم کردم قائله رو! ولی به خاطرش باید برم رد کارم

[۲۰۲۱/۱۰/۸ ۱۱:۲۱AM]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۳۳

محمدعلی مشکوک نگاهش کرد
- چی شده! چه کار کردی؟

رسول پلک بسته بازدمش را محکم بیرون داد
- به حاجی گفتم

چشمهای محمدعلی گرد شده به برق نشست
- گفتی! کـــــی؟

- دیشب بعد از اینکه تو از اتاقش رفتی.. نتونستم تو فکر نگاه آخرش تا صبح بمونم.. میخواستم زبون اون دوتا رو هم خودم جمع کنم دیگه جرات نکن از کنارم رد بشن

محمدعلی منتظر پرسید

- خب چی گفت؟

- هیچی..

- هیچی؟!

رسول آه عمیق و بلند بالایی کشید با اینکه با محمدعلی هم راحت حرف نمیزد اما راحت‌تر از حاج وهاب بود

- آره هیچی.. فقط نگاه کرد! مردم و زنده شدم حرف زدم ولی فقط نگاهم کرد... آخرش هم یه جمله گفت

محمدعلی که دلش خیلی میخواست برخورد پدربزرگش را بداند هول پرسید

- چـــــی؟

رسول چشم بست

- گفت برو بیرون

ابروهای محمدعلی بالا پرید

- واقعاً بیرونت کرد؟

رسول سر تکان داده دلگیر گفت

- میدونستم خودم بگم چی میشه.. میدونستم و توی بی معرفت رفاقت نکردی

- عـــــــه!... پررو

رسول عصبی از رد کردن محمدعلی که کارش را به اینجـا رساند با لگدی بی هوا که به زمین و زمان پراند گفت

- اَه... عه نداره بی معرفت من حاجیو بهتر از تو میشناسم! میدونستم اگه تو بهش بگی رد نمیکنه برای تو میمیره و من وقت داشتم! ولی حالا چی؟ میدونم بی برو برگرد بیرونم میکنه

محمدعلی گیج پرسید

- وقت داشتی! واسه چـــــی؟

رسول که حرفی که زده بود را نمی‌توانست جمع کند و آب از سرش گذشته بود بی‌پرده گفت

- تو چرا اینجا موندی؟ چرا قبول کردی کاری که حاجی خواست بکنی؟ واسه چه کاری با امیرعباس هر شب سر حاجی و حاج خانمو برات گرم کردیم؟

محمدعلی ابرو درهم کشیده با اخم گفت

- داری میگی میخوای وقت داشته باشی بری سراغ خواهرم؟

رسول با صدای پایین جواب داد

- نباید برم؟ تو نرفتی؟ نمیدونی خواهرت چقدر باهام لجه؟ نفهمیدی اگه بتونه پرتم میکنه بیرون؟ باید وقت داشته باشم که ببینمش و حرف بزنم که ببینتم اما نه بادیگارد و راننده؟ وقت داشته باشم خودمو نشونش بدم فکر نکنه دشمنتم؟ اینطوری با وضعیت الان اگه برم که باید برم که برم

محمدعلی متعجب گفت

- میخوای مخ خواهرمو بزنی؟ میخوای گولش بزنی؟

- ای بابا.. من چی میگم تو چی میگی! میگم گاهی فکر میکنم از من به خاطر تو بدش میاد گاهی میخواد سر به تنم نباشه! میخواد برم بمیرم! میخوام بگم بدونه که...

- که چی اصلا؟ اگه فکر میکنی بدش میاد چرا نرفتی؟ چرا استعفا ندادی؟ چرا به منو حاجی گفتی؟ چرا نمیری رســـــــــوول!

از زمزمه‌ی رسول با چشمهای بسته جا خورد

- نمیتونم.. نمیشه.. زورم به خودم نمیرسه

چشم که باز کرده محمدعلی را متحیر دید گفت

- چند بار خواستم برم نتونستم.. دلمــه! چیکار میکردم؟... ولی حالا حاجی میخواد بیرونم کنه اینو نمیتونم کاریش بکنم

من بهی ام

محمدعلی آرام گرفته پرسیـــد

- مطمئنی! چـــــرا؟

رسول پوزخند زد

- تو چرا گفتی یا استعفا بده یا بگو؟

- چون میخواستم حاجی بدونه و مسئولیت گردن من نباشه

- حاجی که گفتی از اولشم میدونسته

- آره ولی نمیدونست من میدونم و به تو گفتم که خبر داره

- بگو میخواستم تورو اذیت کنم

محمدعلی بیخیال خندید

- آره خب اینم بود

- نامـــــــرد... حالا چی کارش کنم؟

باز محمدعلی خندید

- حالا از کجا فهمیدی میخواد بیرونت کنه؟

- نگفتم بهتر از تو میشناسمش؟ هر بار کارم داشت دو دقیقه بعدش میرسید الان نزدیک به یه ساعته منو اینجا کاشته و نیومده! بیاد هم احتمالاً میگه چرا هنوز اینجام

""هـــــووی.. هرکول.. بادیگارد.. سورچـــی!""

با صدای داد سروش که در بالکنِ اتاق حاج وهاب کنار امیرعباس ایستاده بود هر دو سر برگرداندند سروش خندان ادامه داد

- داره میـــاد.. ترکه‌ی فلکش همراهشه بزن به چاک! برسه جلوی جمع باید شلوارتو درآری

رسول کلافه دستی به صورتش کشیده گفت

- من گردن اینو میشکنم ببین کی گفتم

[AM۱۱:۲۱ ۲۰۲۱/۱۰/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام

#پارت_۵۳۴

محمدعلی بی اختیار خندیده گفت

- آقاجون بیرونت کنه که فرصتشو نداری

- زهرمار.. بعد بگو نمیدونستم انقدر دیوونه ان!

اینبار با صدای امیرعباس رو برگرداندند

- چرا وایسادی؟ طرف حاج وهابِ هــا زنده نمیمونی! داره با رئیس جدید بادیگاردهاش میاد بینوا

با باز شدن در عمارت و خروج حاج وهاب همراه با شریف و میثم رسول و محمدعلی منظورش را فهمیدند قبل از رسیدنشان رسول حرصی گفت

- شده از دیوار بیام بالا میام زبون این دو رو از حلقشون میکشم بیرون

حاج وهاب که روبرویشان ایستاد صدا زد

- رســـــول؟

رسول مثل همیشه آماده به خدمت جلو رفت
- بله جای میریــن؟

حاجی با چشمهایی که برق میزد اما اخم کرده بود گفت
- نه ولی تو میری

صدای خنده‌ی دوری توجه‌ی محمدعلی را جلب کرده نگاه از صورت حیران رسول گرفت امیرعباس و سروش با عجله از ساختمان خارج شدند سروش بود که گفت

- اونجا ویوش خوب نبود اومدیم از نزدیک رییس له شده ببینیم

حالا شریف و میثم هم شانه هایشان تکان میخورد

حاج وهاب بی توجه به حرف پسر برادرش پاکتی را به سمت رسول که هاج و واج نگاهش میکرد گرفته گفت

- خوب برسیشون کن لیست تمام کارهایی که انجام دادی، پرداختیهات از ابتدای سال، اضافه کاریهات، همه و همه... توی همین پاکته درست بود امضاشون کن بده دست حسابدار تا کارهاشو انجام بده

رسول آرام پرسید

- انجام بده؟ چـــرا؟

- دارم باهات تسویه میکنم نفهمیدی؟

- فهمیده حاج عمو میپرسه چرا چون تو شوکه نگرفته! البته گرفته‌ها خودشو زده به نفهمی شما هم مرحمت کنی نفهمی

باز حاجی بی توجهی کرده گفت
- زودتر برو

رسول سریع جلو رفت با اینکه خودش از قبل میدانست چه میشود پرسید
- خب چرا تسویه میکنید؟ مگه قراره دیگه اینجا کار نکنم؟

اینبار امیرعباس خندیده گفت
- گفتم هرکولی ولی نباید دیگه انقدر پررو باشی که بخوان بزنن تو گوشت پرتت کنن بیرونـــــ...

صدای داد حاج وهاب که کلافه شده بود از دخالتشان ساکتش کرد
- شـــــــــریـــــــف؟!؟!

شریف که دست کمی از سروش و امیرعباس نداشت و همراه با میثم عقب تر ایستاده به سختی سعی میکرد به حال رسول نخندد که حتی دلیلش را نمیدانست جلو دوید

- بله حاج آقا؟

حاج وهاب تند و جدی گفت
- چیکار میکنی اینجا؟

به سروش اشاره کرد
- فکر کن من نیستم، به هر روشی میشه این دوتا رو خفه کن
- چشـــم حاجی

- عه، حاج عمو بخدا بابام... آآآخ...

شریف که مدتها دنبال فرصتی برای گوشمالی دادن امیرعباس بود و هرگز مثل رسول مراعات نمیکرد همراه با میثم به سرعت عکس العمل نشان داده سروش و امیرعباس را از جمع دور کرده صدای ناله‌هایشان بلند شد

حاج وهاب بدون کوچکترین توجهی به صداها رو به رسول گفت

- دیگه اینجا موندنت از نظر من صلاح نیست

لحن مهربان شده‌اش رسول را جسور کرد

- چرا حاجی؟

حاج وهاب اخم کرد

- نمیدونی؟

رسول تردید را کنار گذاشته جواب داد
- اگه به اونه که اصلا نباید اجازه میدادید اینجا کار کنم! مگه نمیدونستید؟

- اجازه دادم تا از یه چیزهایی مطمئن بشم حالا میگم باید بری

رسول بی پرده گفت
- چیکار کنم نگین برو صبر کنید بهم وقت بدین؟

حاج وهاب از جسارت رو شده‌ی رسولی که تا نیاز نمیشد حتی حرف هم نمیزد اما برای نوه‌اش جان میداد و جلوی چشمش به حرف آمده بود لبخند زد

- بابات رفیق چندین ساله‌ی منه بیرونت میکنم بتونم تو صورتش نگاه کنم تو هم میری وقتی بهش گفتی با خودش برمیگردی! اگه بخوام چیزی که دیشب گفتی رو جدی بگیرم باید از بابات بشنوم

[۲۰۲۱/۱۰/۸ ۱۱:۲۱AM]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۳۵

- یعنی چی حاجی! یعنی حرف خودم انقدر بی اعتباره؟

- آره اگه باعث بشه بابات فکر کنه منی که همیشه طرف تو بودم از عمد بودم تا به اینجا برسیم، آبروی دخترمو از سر راه نیاوردم پسر!

- حاجـــــــی...

حاج وهاب با احتیاط صدا بالا برد

- برو رسول.. قرار باشه حرف خودتم اعتبار داشته باشه باید بری، اگه فقط روی حرف خودتم حساب کنم و قبول کنم نمیخوام کارت این باشه! میفهمـــــی؟

- چرا؟ کارم چشه؟ از اول میدونستید کارمو هم دوست دارم که بابام که میومد طرف من بودید

- آره ولی میخوام بابات هم بدونه اونی که من میدونم، وقتی گفتی اگه قبول کرد باهات بیاد برگرد

- حاجی من...

- شـــریـــــــف...؟؟؟

باز هم داد حاج وهاب ساکتش کرد شریف که حاجی با زرنگی همراه با میثم دورشان کرده بود تا نفهمند چه خبر است سریع جلو آمد

- بله حاج آقا؟

حاجی به رسول اشاره کرده در حالی که به سمت ساختمان میرفت گفت

- شده مثل اون دوتا زبون نمیفهمه راهنماییش کنید نرفت میتونید بندازینش بیرون

صدای "حاجی" گفتن مبهوت رسول در صدای بلند خندیدن سروش و امیرعباس که تمام باغ را برداشت گم شد
شریف با صورتی پیروز میثم را صدا زد

- میثـــــم... اینو تنها نمیتونم بیا.. آخ اگه بدونی چقدر رو دلم مونده بود یه روز پرتت کنم بیرون رییس جان!

رسول کفری از وضعیتی که در آن گیر کرده بود نگاهشان کرد قبل از رسیدن شریف و میثم به رسول صدای محمدعلی که تمام مدت در سکوت نگاه میکرد حاج وهاب را متوقف کرده صدای خندیدن هر چهار نفر را ساکت کرد

من بهی ام

- بسپارینش به من آقاجون

- که چی بشـــــه؟

جواب حاجی را مرموز داد

- یه کاری دارم که فقط رسول میتونه برام انجام بده بیرونش کنید کارم لنگ میمونه

حاج وهاب چشم تنگ کرده چون حس کرد فقط قصد نگه داشتن رسول را دارد که برایش عجیب بود گفت

- فقط امروز میتونم اجازه بدم اگه کارت حل نمیشه بگم همین الان بیرونش کنن؟

- نه حل میشه همین بســه

- شریف؟

- جونم حاجی؟

- رسول میمونه ولی وای به حالتون اگه وقتی آقا رفت جز اتاقش جای دیگه‌ای باشه یا این دوتا تو عمارت و دور و برش باشن

صدای شریف در جواب از زور خنده میلرزید

- چشم آقا

با دور شدن حاج وهاب و ورودش به ساختمان، به محض بسته شدن در پشت سرش صدای خنده‌های بلند فضای باغ را پر کرد

هر کدام برای تمسخر چیزی میگفتند

شریف- حاجی که بیرونت کنه یعنی تمام؟ یعنی من رییسم؟

امیرعباس- تموم نشده که بدبخت این سمج تر از این حرفهاست بترس از روزی که برگرده!

میثـــم- عه! مگه برگشتنی تو کاره؟ چرا نمیگید چی شده خودمو به فنا ندم؟

سروش- از من! از من! از من بپرسید! اطلاعاتم از همه بیشتره دقیق میگم چه غلطی کرده که باید بره.. البته شوت بشه.. من حاج عمو رو هم خوب پول بدین میفروشم

رسول عصبی پاکت دستش را به سینه‌ی محمدعلی کوبیده به سمتشان رفت که هر چهار نفر عقب عقب رفته در حالی که ادامه میدادند میخندیدند

من بهی ام

خوب میدانستند هیچ کدام حریف رسول نیستند اگر واقعا عصبانی باشد

محمدعلی رسول را نگه داشت

- کجا؟ ول کن! الان میتونن بندازنت بیرون ها نفهمیدی؟

رسول عصبی گفت

- تو اینجا چیکاره‌ای؟

حرصی رو به شریف توپیده ادامه داد

- من اگه تو و اون داداشتو پرت نکردم بیرون بالاخره که این وضع تموم میشه

شریف خندید

- رییس ننه بابات تاریخ انقضاتو کجا زدن پاک کنم بمونی؟

قبل از آنکه رسول جواب بدهد محمدعلی دستش را گرفته با خود به سمت ساختمان کشید

- بیا به کارمون برسیم، اینها رو من به وقتش ادب میکنم صداشون بشه صدای محتضر!

- آقا... جونِ من حواستون باشه از اتاقش نیاد بیرون گم بشه بره اونجا که نباید والا گناه داریم روزی یبار فلک بسمونه

رسول که از صدای سروش حرصی رو برگرداند محمدعلی کلافه چشم غره‌ای رفته ساکتش کرد سروش میدانست باید درباره‌ی محدیث خفه بماند

- ببین چطوری رفتار کردی این زپرتی هم میدونه چطوری بچزونتت

- تو پرروشون کردی

- بیا تا شب نشده تو رو پررو میکنم بادیگارد!

****

-

نوه‌حاجی تو فکر انتحاری زدنه😀

[۲۰۲۱/۱۰/۸ ۱۱:۲۱AM]

#مـــن_بهـــــی_ام

#پارت_۵۳۶

خوابیده روی شکم با بالاتنه‌ی برهنه دستهای گرم رسول روی کمرش حرکت کرده حرفه‌ای ماساژش میداد

- آخ آخ.. اینجا نه.. اینجا نه رسول.. آآی.. ولش کن!

رسول بی‌توجه روی همان نقطه تمرکز کرده گفت
- کجا پس؟ اینجا همون نقطه است که گرفته! بعد چند سال دیگه دقیق میدونم مشکلت کجاست، فقط نمیدونم چه مرگته که باز روی زمین خوابیدی؟

محمدعلی با صدایی گرفته از درد صورتش را به تشک فشرده معنادار گفت
- نمیدونی؟ آآی..

رسول حرصی زور دستش را زیاد کرد
- آآی.. آآی.. یواش نامـــــرد!

- میدونم خواب نمیری که میخوابی روی زمین که یخ کنی.. که بی حس بشی.. که خبرت دردت یادت بره شاید بخوابی.. که یادت بیاد الان چقدر خوشبختی که روی زمین نمیخوابی... پرسیدم باز چه مرگته که نخوابیدی؟ الان که دیگه باید راحت بخوابی؟ الان که دیگه رسیدی به مراد دلت که نباید بیخواب بشی؟ که باز بیای التماس دعا داشته باشی! که باز عین این چند سال مجبور بشم درد و مرضتو قایم کنم! میفهمی اگه حاج خانوم بفهمه هر بار کارتو من راه انداختم که پررو پررو تکرارش میکنی نمیدونم چه غلطی باید بکنم؟ ندیدی دارن بیرونم میکنن؟... آدمم نیستی که آخه.. چقدر بهت گفتم بیا باشگاه چهار تا حرکت حسابی یادت بدم خودت به داد خودت

برس از شرت راحت بشم هر بار یواشکی مثل دزدها نچپیم تو اتاق.. فقط بلدی منو شرمنده کنی!

چنان حرصی حرف زده دستهایش روی کمر محمدعلی حرکت میکرد که محمدعلی عطایش را به لقائش بخشیده قصد برخواستن کرد

- بسه.. برو کنار

رسول حرصی روی تخت هلش داد

- کجـــــــاااا؟؟

- آخ.. ولم کن روانی.. چه مرگته؟ میومدم باشگاه که راحت تر بزنیم؟ حرص همه رو روی کمر من خالی میکنی بی انصاف؟ خوبه میبینی هلاکم... آآآی.. میگم ول کن نفهم..!

- بخواب ببینم! کرده باشم هم نباید پررو بازی در بیاری وقتی چند ساله جور نفهمیتو من میکشم! مگه مریضی وقتی میدونی بعدش به این روز میفتی رو زمین میخوابی؟ یه شب نخواب خب برای تو که عادیه!

محمدعلی حرصی از این بیخیالی رسول که درباره‌ی نخوابیدنش حرف میزد پسش زد اما رسول ذره‌ای عقب نکشید

- آره مریضم.. برو عقب.. آآآآی.. لامصب آدمم!

- میگم بخواب عــه! چه زودم بهش برمیخوره، بدبختی که الان هیچکی نمیفهمدش منم

محمدعلی پوفی کشیده بیچاره گفت

- یه شب نبود، دو شبه خواب نمیرم زمینم اینبار کاری برام نکرد فقط بدتر شد

دست رسول محکم پشت گردنش نشست

- زهرمار بیشعور! خب چه مرگته وقتی آخرش هم خواب نمیری؟

- فکر کردم خواب میرم.. کاش بهش نداده بودم.. کاش پس میداد.. کلافه‌ام رسول

دستهای رسول کنجکاو متوقف شد

- چیـــــو؟ به کی نداده بودی؟

محمدعلی بی ربط گفت

- دردش آرومتر شد، شغلتو عوض کن

رسول ضربه‌ی محکم دیگری اینبار به کمرش کوبید
- کوفت... چند ساله کار یواشکی چند وقت یبارمه نامرد! میخوای ادبشون کنی یا قراره همراهی کنی؟

محمدعلی خندید
- ببین چطور شب نشده آدمشون میکنم

دقایقی گذشته رسول صدای التماس محمدعلی را با چند حرکت سنگین اما کارساز در آورده در نهایت اجازه داد برخیزد

در حال بستن دکمه های لباس و جا دادنش داخل شلوار بود حالش مثل همیشه با لطف رسول بهتر بود

رسول با لبخند گفت

من بهی ام

- بیا باشگاه منو هم راحت کن

محمدعلی شرارت کرد

- نمیخوام ،اینجا حاجی هست امن تره ببین..!! اینجا هم آخرش به زور میذاری برم

رسول شرور خندید

- نمیزنمت

محمدعلی خبیث جواب داد

- اونو که با وجود خواهرم جراتشو نداری

صورت رسول وا رفت

[۲۰۲۱/۱۰/۸ ۱۱:۲۱AM]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۳۷

محمدعلی بی اعتنا ادامه داد
- خوشم نمیاد از اینطوری گنده شدن! بیام باید هر روز ده تا مثل تو رو ببینم همین تو برام بسی

- اولا گنده شدن به این راحتی ها نیست دوما نگفتم بیای گنده بشی که! بیا کار خودتو راه بنداز

محمدعلی با تمسخر خندید
- میخوام تو برام راه بندازی پول مفت نداریم بهت حقوق بدیم که باید یه کاری بکنی

رسول مات مانده نگاهش میکرد که کتش را برداشته به سمت در رفت

- دم شما گرم

- کجا؟

- کجا! میرم سر کار خب؟

- عـــــــــه!! چی شـــد؟

- چی چی شـــد؟

- به حاجی نگفتی بمونم تا شب؟ کاری نکنم فردا دیگه بیرونم میکنه! صبر نمیکنه محمدعلی.. بخاطر تو این یه روزم گفت باشه تو داری میری سر کار؟!

محمدعلی که متوجه شد رسول فکر کرده به خاطر کمک کردن به او نگهش داشته که البته قصدش را داشت ولی نه آنطور که رسول فکر میکرد گفت

- صبر نکنه خب! بیرون کنه من چرا به کارم نرسم؟

رسول کلافه ایستاد متعجب پرسید

- توی نامرد فقط به خاطر خودت خواستی بمونم! به خاطر کمرت؟

محمدعلی بیخیال شانه بالا انداخت

- آره خب، نمیدونی جز تو کسی رو ندارم؟ به کی میگفتم که اندازه‌ی تو حرفه‌ای باشه و رازدار؟

رسول پوزخند زد

- بابا تو خیلی بی معرفتی!

محمدعلی از امیدی که میدید رسول به او داشته و این یعنی مثل قبل به آن شدت نگران برخورد او نیست کارش را شروع کرد

- ولی یه کار دیگه‌ام داشتم!

روبروی رسول ایستاد

- میخواستم ازت یه چیزی بپرسم؟

رسول با تمسخر گفت

- که کدوم نقطه رو چطوری ماساژ بدی کارت گیر من نباشه؟

محمدعلی اخم کرده جدی جواب داد

من بهی ام

- نه میخوام درباره‌ی محی بپرسم

رسول جا خورده مات ماند

- از مـــن؟!

- آره تو

نگاه جدی و مستقیم محمدعلی که رسول نیم ساعتی بود سعی میکرد با او مثل قبل باشد معذبش کرد عقب عقب رفته روی تخت نشست

- برو به کارت برس

- جوابمو بدی میرم

رسول "نچی" گفته دستش پشت گردنش چفت شد

- برو رفیق... برو گیر نده کمک نمیخوام خودم یکاریش میکنم

- تو نمیخوای من که میخوام

رسول به ضرب از جا برخواست
- چی میخوای؟

بر خلاف کلافگی او محمدعلی خونسرد بود
- میخوام بدونم دقیقا از کی فهمیدی نمیتونی بری؟

رسول دوباره مستاصل و بی جان از وضعیتی که بخاطر حاجی و محمدعلی نمیدانست چطور باید روبه‌راهش کند روی تخت فرود آمد
- دونستنش به چه کارت میاد؟

- به کار خودم نمیاد ولی به کار خواهرم که میاد؟

نگاه متعجب رسول را که گرفت ادامه داد
- فکر کنم بری یا بمونی من باید باهاش حرف بزنم و بهش بفهمونم اونی که به خونش تشنه است میخوادش! باید یه چیزهایی بدونم شاید با همه‌ی بی معرفتیم بتونم کاری بکنم تو اولین دیدار شوت نشی بیرون

زمزمه‌ی رسول لبه‌ی تخت نشاندش
- یادم نیست... چند باری با بابام اومدم اینجا.. قبل از اونم اومده بودم.. ولی اون روزها انگار حال و هوای اینجا فرق داشت.. نه فقط اینجا! حاج وهابی که میشناختم هم آدم قبل نبود.. جوون شده بود.. انگار روح مرده‌ی اینجا زنده شده بود.. همه میگفتن دختر گمشده‌ی حاجی برگشته! اون روزها نمیدونستم مادرت رفته... میگفتن حاجی میخواد اینجا برای اون و برادرش بهشت باشه.. افتاده به جون عمارت و خیلی

چیزها که شاید سالها براش مهم نبوده رو عوض کرده... حتی خدمه و محافظها... قبل از اون توی عکسهای قدیمی خانوادگی عکس مادرتو دیده بودم ولی... وقتی خواهرتو دیدم..

لحظه‌ای مکث کرد...

[۲۰۲۱/۱۰/۸ ۱۱:۲۱AM]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۳۸

بی حواس از اینکه با برادرش حرف میزند با تمام احساسش لبخند زده گفت

– شوکه شدم.. انقدری که همه میگفتن شبیه بود اما.. به همون اندازه هم متفاوت بود... فرق داشت... با مادرت خیلی فرق داشت... از شباهتهای زیادی که میشنیدم توجهمو جلب کرد ولی.. هر چی بیشتر نگاهش کردم اون شباهت کمتر شد.. برام عجیب شد.. دیگه شبیه نبود.. از نظر من زمین تا آسمون تفاوت داشت! ولی نمیفهمیدم تفاوتش تو چیه؟... اوایل فکر میکردم موندم بفهمم چیِ دختر حاجی انقدر همه رو متعجب کرده؟... توجه حاج وهاب یا شبیه بودنش به مادرت؟ بعد.. فهمیدم موندم... بفهمم چی توجه خودمو جلب کرده! ولی نفهمیدم.. فقط فهمیدم شبیه به هیچ کس نیست! محدیث فقط محدیثه... گلپونه نیست.. مادرت نیست.. برای من فقط نوه‌ی حاج وهابه.. خواهر تو که مثل هیچکس نیست.. که رنگ نگاهشو هیچ کس نداره... که باید بمونم تا بفهمم اونی که حس میکنم درسته؟ یا بخاطر مرکز توجه بودنشه که توجهم جلب شده!... راه موندنشو پیدا کردم شرایطشو داشتم.. اگه حاجی

راضی میشد تموم بود.. از دست اصرار بابام هم برای موندن تو اون شرکت راحت میشدم و میشد کارمند پاره وقتش.. قبول کرد، موندم ، ولی هر چقدر زمان گذشت.. رفتن سخت تر شد.. تا جاییکه فهمیدم.. رفتن برای من.. محـــاله..

مکثی کرده آهی کشید

– اومده بودم جای اون که حاجی بخاطر کار تو و افتادنش به جونت بیرونش کرد.. حاجی گفته بود چقدر روی خواهرت حساسی.. طول کشید تا خیلی چیزها بفهمم... حاجی حالیم کنه منظورش از حساسیت چیه... بخاطر حواس جمعیم کم کتک نخوردم ولی پای شرافتم در میون بود.. هرگز بخاطر دلم پا روش نذاشتم.. از حواس جمعم بخاطر کارم کم نکردم.. حاجی به من اعتماد کرده بود حساسیت تو هم نبود من همینی بودم که میبینی

سر به سمت محمدعلی که در سکوت نگاهش میکرد چرخاند

- چیز دیگه‌ای میخوای بدونی بپرس؟

- محدیث چی؟

از نگاه گیج رسول با آنکه سخت بود توضیح داد

- هیچ وقت فکر نکردی اونم مثل تو باشه؟ چیزی از حرفها یا رفتارش نفهمیدی؟

رسول دمغ خندید با اینکه رفتار عجیب محدیث را در اتاقش به یاد آورد گفت

- خواهرت خوب بلده همیشه دختر حاجی باشه... چندباری اون امیرعباس دیوونه یه چیزهایی گفت ولی رفتار خواهرت کاملا بر عکسش بود!

محمدعلی هم از حرفش به یاد آورد امیرعباس درباره‌ی رسول غیر مستقیم با او حرف زده و زمانی که او فهمیده گفته بود رسول را باید هل داد! با این وجود بخاطر رفتار دیشب و امروزشان دست از سر او و سروش بر نداشته ادبشان میکرد

از جا برخواسته به سمت در رفت
- منتظرم باش زودتر میام

با لبخند و شرارت بخاطر دیدن حال گیج و درمانده‌ی رسول گفت
- از اتاقت نری بیرون حاجی ببینتت دردسر بشی که منو هم باهات بیرون میکنه از دیشب به خونم تشنه است

******

تمام روز در فکر کاری بود که میخواست انجام دهد مردد بود!
احساس محدیث را نمیدانست...
این روزها کمتر او را دیده کمتر با او حرف زده بود...
میدانست قبل از آن باید با خواهرش حرف بزند اما این را هم میدانست با چیزهایی که میداند و شناختی که از رسول دارد بهتر از او برای خواهرش نیست و شاید باید درباره‌ی رسول به فکر بی اندازدش

تمام روز با دستوراتش سروش و امیرعباس را کلافه کرده کارها را به دوش آنها انداخته بود تا بتواند فکر کند زودتر برگردد و این دو دیوانه دیرتر به عمارت برسند و جلوی دست و پایش نمانند

با خاموش کردن ماشین و پیاده شدنش شاهد و شریفی که کنار هم ایستاده نگاهش میکردند سریع جلو آمده شریف بعد از سلام و خسته نباشیدی که گفت با شرارت پرسید

- زود نیومدین آقا؟ مراقبیم از اتاق نیومده بیرون

محمدعلی بی ملاحظه گفت

- شما چطوری اومدی عمارت آقا شریــف؟

شریف که منظورش را خوب گرفت که با معرفی رسول به اینجا آمده جواب داد

- ببخشید شوخی کردم

- شوخیتون رسولُ خیلی اذیت کرد حواستون هست بر میگرده؟ قرار نیست بره که نیاد!

شریف که از برخوردش جا خورده بود برای اینکه بگوید حواسش به رفاقت با رسول و اینکه چطور یکی یکی نگهبانان را با افراد قابل اعتماد جایگزین کرده هست سریع دست به دامن توضیح شد

- میدونم آقا حواسم هست از صبح چند باری رفتم اتاقش

محمدعلی که متوقف شده اخم کرد با لبخند گفت
- من مثل پسر دایی و پسر عموتون نیستم آقا خودمو بی فکر نمیدم دم تیغ رسول که هیچ وقت مراعاتمو نمیکنه رفتم برای دستور گرفتن برای کارهایی که وظیفمونه، قراره بره هنوز که نرفته پس هنوز رییسه.. حواسم هست خودمو به فنا ندم

[۲۰۲۱/۱۰/۸ ۱۱:۲۱AM]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۳۹

- خوبه انگار تو یکی هنوز عقلت سر جاشه
- فقط آقا...

با متوقف شدن محمدعلی مردد پرسید
- چی شده؟ چرا باید بره؟ کار درست تر از رسول نیستـــا..!

محمدعلی بی اختیار لبخند زد خوب میدانست سروش و امیرعباس هم با وجود شرارتهایشان خبر از جدیت او و پدربزرگش دارند و محال است حرفی از دلیل کار حاج وهاب زده باشند و نامی از محدیث به زبان بیاورند

- میدونم مطمئن باش حاجی هم میدونه ولی لازمه، درست میشه

با جدا شدن از شریف به سرعت به سمت ساختمان رفته با خستگی فکری زیاد پله ها را تند به مقصد اتاق محدیث طی کرد

****

- میدونی رسول چند سالی هست عاشقه؟

محدیث خیره به صورت برادرش متعجب از سوالی که کرد و قلبش را سوزانده بغض را مهمان گلویش کرد جواب داد

- آره از امیرعباس شنیدم! ولی این چه ربطی به کارش داره که آقاجون بخواد بیرونش کنه؟

محمدعلی خونسرد گفت

- ربط داره دیگه! بخاطر همون دختر آقاجون میخواد بیرونش کنه

محدیث دستهای سردش را که میلرزید بین زانوهایش گذاشته مشت کرد

- یعنی چی؟

- یعنی بیرونش کرده تا بره به خانواده‌اش بگه انگار رسول از پدر مادرش هم پنهون کرده

محدیث کنجکاو و دلسوخته پرسید

- یعنی آقاجون میدونه کیه؟

- آره میدونه. منم میدونم

محدیث سریع با اضطراب پرسید

- کیـــــه؟؟

کنجکاوی‌اش برای اوضاع رسول که از صبح برایش تلاش کرده به نتیجه نرسیده بود در صورتش بیش از حد نمایان بود و برای محمدعلی از لحظه‌ی ورودش سوال برانگیز!

برای گفتن حال رسول به خواهرش آمده بود برای فهمیدن اینکه میتواند احساسی به رسول داشته باشد یا نه؟ اما دقایقیست از نگاه منتظری که قبل از اینکه او حرف بزند پیگیر

اوضاع و حال و احوال رسول است میخواند که نباید نگران ترسیدن یا نفرت او از رسول باشد!

محدیث شاید مثل رسول به اون توجه نکرده اما نگران اوست، شاید رسول را شبیه به امیرعباس میبیند و با حضور رسول بتواند به او شوک وارد کند تا جور دیگری رفیقش را دیده بخاطر آینده‌ی خودش به آنچه رسول میخواهد فکر کند

چیزی که نمیتواند با وجود رفتارهای قبلی‌اش با رسول مستقیم به خواهرش بگوید

دم عمیقی گرفته گفت

- کسی که آقاجون نگرانشه.. منم همینطور

قلب محدیث لحظه‌ای ایستاد! محمدعلی آن دختر را میشناسد؟

- چرا مگه کیه؟

محمدعلی با مکث گفت

- یکی از دخترهای عمارته

لحظه‌ای نگاهش به صورت گیج و غرق فکر خواهرش مانده ادامه داد

- برای همین اجازه ندادم آقاجون بیرونش کنه خواستم بمونه تا کمکش کنم فرصت داشته باشه خودش بهش بگه، میدونی رسول غیر از راننده و بادیگارد تو بودن رفیق منم هست برادرمه باید یکاری براش میکردم

محدیث که قسمتی از حواسش به حرفهای محمدعلی بود و قسمتی از آن در حال گشتن در دخترهای عمارت که حسرت جای یکی از آنها بودن که نمیدانست کیست داشت! به نفس نفس افتاده پرسید

- بخاطر کدوم دختر داری کمکش میکنی؟ از.. از نوه‌های عموئه؟ یا دخترهایی که گاهی اینجا کار میکنن؟

به زور خودش را جلوی چشم برادری که خوب میشناختش نگه داشته بود تا بغض نکند، قلبش بیش از این نشکند، تنهایی‌اش فریاد نشده محمدعلی نفهمـــــد

دلش میخواست بداند کسی که به چشم رسول آمده چه شکلیست؟ چقدر با او تفاوت دارد! ظاهرش! شرایط زندگی اش!

دلش میخواست بداند چه چیزی از آن دختر توجه رسول را جلب کرده.. بداند حسرت چه چیزهایی را باید بخورد که اگر بود شاید رسول میدیدش

باز یه شوک واسه یه دل منتظر داریم❤

[PM۱۲:۲۰ ۲۰۲۱/۱۲/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۴۰

محمدعلی به جای جواب سوالش را دادن گفت

- میخوام تو هم کمک کنی محی! میدونی که رسول فقط دوتا خواهر بزرگتر از خودش داره که دوتاشونم ازدواج کردن! الانم که اینجا کسی از خانواده‌اش نیست تنهاست، بخواد بهش بگه به کمک یه خواهر احتیاج داره میخوام باهاش حرف بزنی کمکش کنی راحت بشه

محدیث چند بار پلک زده نم بی اختیار چشمهایش را گرفت با صدایی لرزان در حالی که با وجود سوز سینه‌اش بی اراده میخندید پرسید

- چطوری کمک کنم؟ اول باید بگی بدونم کیه؟

محمدعلی حیرت کرده از حالش دستهایش را حمایتگر دو طرف بازوهای محدیث گذاشته به سمت خود چرخاندش

- حالت خوبه محی؟ چی شد یهو؟!

محدیث بی اختیار بلند تر خندید اما قطره اشکی از چشمش چکید

- هیچـــــی..

- یعنی چی هیچی؟ این چه حالیه؟

صورتش را با دستهایش پوشانده به سینه‌ی محمدعلی چسبید تا راحت تر دروغ بگوید

- خوشحالم.. برای اون دختر خوشحالم.. رفیق تو برادر منه.. هر کاری بتونم براش میکنم داداش

تنش در آغوش محمدعلی میلرزید، محمدعلی گیج و مردد از احساسی که در خواهرش میدید و نمیدانست حرفهایش را

بپذیرد یا با وجود شوک عظیمی که به سینه‌اش نشسته چیزی که میبیند را باور کند! پرسیـــــد

- رسول.. برادرته؟

محدیث که فهمید مشکوک شده به سرعت برخواست با پاک کردن صورتش دوباره خندیده گفت

- معلومه که هست! البته من به شرطی کمک میکنم که بعد از ازدواجش یکی دیگه راننده و محافظم باشه قبول؟

محمدعلی که بهتر از هر کسی شادی و غم محدیث را میفهمید و خوب دلیل خواسته‌اش را فهمید خودش را به نفهمی زده پرسید

من بهی ام

- چرا؟

محدیث دوباره خندید

- چون مثل تو سر به هوا میشه احتمالا زیاد وسط خیابون تنهایی منو میکاره و آقاجون رو حرص میده از الان باید نگران خودم باشم

نگاه محمدعلی گیج میخ صورتش بود، حسش را نمیفهمید با اینکه صبح نگران حرف زدنش با محدیث بود حالا نمیدانست باید خوشحال باشد یا ناراحت؟

خوشحال باشد به خاطر دل خواهرش و رسول یا ناراحت باشد بخاطر تلاشی که برای پنهان کردن حسش از او میکند کاری که سالها رسول هم انجام داده!

چطور با این احساس زلال و شفافی که از خواهرش میبیند تا حالا متوجه نشده؟ اصلا درست فهمیده؟

رسول فقط یک دوست و رفیق بود محدیث که خواهرش بود! کسی که بخاطر او فقط زندگی میکرد.. چطور خواهرش انقدر خوب از او پنهانش کرده که حتی ذره‌ای شک نکرده؟ و حالا با حرف زدنشان درباره‌ی رسول هر دو اینطور شوکه شده‌اند؟

- چیه داداش؟

محمدعلی نگاه از خواهرش گرفته ایستاد نمیدانست چه عکس العملی نشان دهد برای کاری که میخواست انجام دهد مطمئن تر میشد اگر درست فهمیده باشد اما مردد بود!

گیج گفت

- هیچی.. پس.. پس منتظر باش بهت خبر میدم رسول خودش بیاد باهات حرف بزنه

محدیث با لبخندی مصنوعی پرسید

- نمیگی کیه؟

محمدعلی به سمت در رفت

- بذار خودش بگه.. فقط..

از چیزی که فهمیده بود مطمئن نبود حیرت کرده بود!

با مکث گفت

- اگه تونستی کمکش کن.. اگه نه.. یعنی اگه برات سخت بود.. یا نخواستی کمک کنی اشکالی نداره خـــــب؟؟ فقط بهم بگو! باشه؟ به خودش لازم نیست چیزی بگی و خودتو اذیت کنی به خودم بگو بهش میگم نمیتونی باشــه؟

محدیث که سر تکان داد نگاهش را از چشمهایی که گیجش کرده بود گرفته به سرعت بیرون زد

فکر میکرد محدیث را که ببیند میتواند به دیدن رسول برود اما حالا نیازش به دوش آبی که باعث تمرکزش شده کمک کند افکارش را نظم بخشد بیشتر بود

******

[PM۱۲:۲۰ ۲۰۲۱/۱۲/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۴۱

- این بود زودتر اومدنت؟

با نگاهی به هیکل رسول که تماما جلوی در را گرفته و با وجود رفتار عجیب او انگار از صبح منتظرش بوده گفت

- برم یا میری کنار بیام تو؟

رسول کنار رفته وارد شد بی مقدمه گفت

- بپوش بریم

نگاه گیج رسول را که دید پرسید

- وسایلتو که جمع کردی؟

رسول با اخم پرسید

من بهی ام

- چرا جمع کنم؟ کجا قراره بریم؟

- بریم نه! بـــــــری

رسول کلافه چرخی دور خودش زده گفت

- از صبح منو گذاشتی سرکار فقط بمونم بری بیای بگی هـــــرری؟

محمدعلی که نگاه خیره و تندش را از چشمهای رسول نگرفت رسول به سمت در رفته به بیرون اشاره کرد

- بفرما.. بفرما آقا خودتو اذیت نکن خودم جمع میکنم میرم

محمدعلی دست به کمر شد

- گفتم قراره کجا بریم؟

رسول که حرف نزد و تکان نخورد ادامه داد

- بخوام دوباره بگم "بپوش" میشم همون بیشعور و آقایی که گفتی میام میزنم تو گوشت

- کجا میریم؟

زمزمه‌ی رسول را جدی و محکم جواب داد

- دیدن محـــــی

چشمهای گرد رسول را که دید با تمسخر گفت

- ها؟ نگفتی من باید به آقاجون میگفتم که وقت داشته باشی؟ نگفتی باید بهت فرصت میدادیم؟ نگفتی مقصرش منِ رفیق بی معرفتم؟

باز هم رسول زمزمه‌ای داشت

من بهی ام

- خـــب؟

- خب که خب! آقاجون میگه الا و بلا که فردا صبح باید بری همه‌ی زورمو زدم اونم شد یه قرار ملاقات با خواهرم

رسول متعجب پرسید

- که چی بشه؟

- وقتو واسه چی می خواستی؟ نمیخواستی باهاش حرف بزنی؟ خب برو حرف بزن دیگه! خودم میبرمت که نکشتت

رسول با پوزخند گفت

- میخواستم حرف بزنم ولی باید قبلش بدونه واسه چی میخوام حرف بزنم! باید یچیزی فهمیده باشه

مردد با تپشی قلبی تند شده پرسید

- بهش گفتی؟

- نه خودتو دارم میبرم که چیکار کنی؟

خونسردی محمدعلی رسول را که از فکر گفتنش هم هول شده بود عصبی کرده تند شد

- تو مگه نگفتی برم یا بمونم باهاش حرف میزنی؟

محمدعلی شانه بالا انداخت

- اون مال صبح بود فکرامو کردم پشیمون شدم خودت باید بهش بگی

رسول حیرت زده از این روشن فکری ناگهانی‌اش پرسید

- چرا پشیمون شدی؟

محمدعلی لبخند کجی تحویلش داده گفت

- چون میخوام بدونم آدمی که چند سال احساسشو پنهون کرده بخاطر پا نذاشتن روی شرافتش این کارو کرده یا کلا عرضشو نداشته انداخته گردن من! جنمشو نداشته که به خواهرم بگه میخوادش که نگفته! میترسیده که تا حالا نگفته و تکون نخورده، که اگه این باشه از این عمارت که رفتی بیرون محاله بذارم برگردی

- میخوای.. میخوای الان برم به خواهرت بگم؟ که ثابت کنم این نبوده؟

محمدعلی دستهایش را روی سینه قفل کرد

- آره، همین امشب.. همین الان

نفس نفس زدن رسول را میدید سینه‌ای که به شدت بالا و پایین میشد، استیصال از سر و رویش میبارید وقتی دستی به صورت کشیده نگران روبروی محمدعلی ایستاده گفت

- نمیشه که!

ابروهای محمدعلی بالا پرید

- چـــــرا نمیشه؟

- خب نمیشه آدم حسابی! هر چیزی یه آدابی داره! یه قاعده و قانونی داره.. هیچی نمیدونه هیچی نگفتی.. دختره احساسات داره یکاره برم بی مقدمه بی خبر بگم میخوامـــــ..

با دیدن نگاه میخ شده‌ی محمدعلی کلمه‌اش را کامل نکرده پرسید

- فهمیدی نمیشـــه؟

محمدعلی با نچ خنده داری سر بالا انداخته گفت
- نگو نمیشه بگو عرضشو ندارم، بگو برای همین پنهونش کردم انداختم گردن اخلاق تو! بگو چند ساله صبر کردم چون فقط میترسیدم بزنه تو گوشم و پرتم کنه بیرون

[PM۱۲:۲۰ ۲۰۲۱/۱۲/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۴۲

رسول کلافه جوابش را داد
- خب اینطوری که تو میخوای بگم که نتیجه اش میشه همین

من بهی ام

- یکاری کن نشه

- چطوری بی انصاف؟

محمدعلی فقط خندید

- نمیدونم من تنها کاری که ازم بر میومد گرفتن یه وقت ملاقات بود که برات انجام دادم حالا میخوایش یا میری؟

ناله‌ی رسول بلند شد

- مدعی رفاقت میگی برم که دیگه نمیذاری بیام؟

اخم و تندی محمدعلی دست خودش نبود حالا دیگر فقط بخاطر رسول نبود به خاطر خواهرش هم بود میخواست مطمئن شود، میخواست اگر چیزی هست محدیث را از آن پریشانی که دید راحت کند

- نه تنها نمیذارم بیای که نمیذارم حتی رنگشو ببینی یا حتی ازش جایی بشنوی

- اینطوری سخت میشه.. اذیت میشه.. شاید اصلا بدش بیاد

نگاه محمدعلی به رسول بود اما تصویر صورت گرفته‌ی محدیث جلوی چشمش!

- خواهر منه.. بهتر از هر کسی میشناسمش میخوام بدونه.. میخوام از خودت بشنوه.. میخوام با خیال راحت درباره‌اش حرف بزنم و نظرشو بدونم

- پس چرا بهش نگفتی؟

محمدعلی برای کمک در از بین بردن نگرانی رسول بی پرده جوابش را داد

- چون میدونم دلش میخواد اگه کسی دوستش داره از خودش بشنوه.. خودش بهش بگه! چون میدونم رویاهای دخترونش چه شکلی و چه رنگیه! شاید شوکه بشه وقتی هرگز هیچی ازت ندیده ولی میدونم اگه بخواد بهش فکر کنه دلش میخواد از خودت بشنوه و خودت بگی.

نگاه مات رسول را که دید پرسید

- چیه؟! خواهرمه ها درباره‌ی آینده و خواسته هاش باهاش حرف نزده باشم که برادر حساب نمیشم.. زود باش خوابم میاد

****

بیشتر از ده دقیقه بود روبروی محدیث نشسته لب از لب باز نکرده بود

از وقتی وارد شده نشست تمام تنش خیس عرق شده ضربان قلبش شدت گرفته گر گرفته بود
به سختی حتی نفس میکشید
فضای اتاق محدیث که در این سالها حتی به اندازه‌ی تعداد انگشتهای یک دست هم وارد آن نشده انگار سنگین تر از فضای حضور حاج وهابی بود که دیشب به سختی با او حرف زد

چرا هرگز به آن فکر نکرده بود که اینطور کم نیاورد؟ به تنهایی با او برای چیزی به غیر از کار....!!

دقایق اول محدیث هم به خاطر سختی جوی که دلیلش را کمک کردن به رسول میدانست و به مشقت تحملش میکرد سکوت کرد اما با دیدن اضطراب رسول با آن هیبتش که آرنج سر زانو گذاشته انگشتان دستش درهم چفت شده نگاه از زمین نمیگرفت نگران حالش برای کمک کردن و به حرف

آوردنش به سختی دم عمیقی گرفته بغضی که ساعتی پیش با رفتن محمدعلی سرباز کرده بود و حالا مرتب پسش میزد را کنار زده با چند مکث سکوت را شکست تا برای رسول کاری بکند

- آقا رسول؟..... حالت خوبه..... نمیخوای بگی؟... داداشم خواسته کمک کنم

جمله‌ی آخرش سر رسول را بالا آورده بعد از دقایقی طاقت فرسا برای دل بیقرارش دومین نگاهش را به صورت محدیث دوخت که نمیدانست با شنیدنش چه عکس العملی نشان میدهد!

بیرونش نمیکند؟ جیغ نمیکشد؟ گریه نمیکند؟ بخاطر تمام مدتی که کنارش بوده نتوانسته دلش را نگه دارد کشیده‌ای نثارش نمیکند؟

به زحمت بخاطر گلوی خشک شده‌اش پرسید
- محمدعلی خواسته؟

محدیث با لبخند سر تکان داده گفت
- نمیدونی و اینجایی؟

رسول گیج از کار محمدعلی که منظورش را در این لحظه نمیفهمید دوباره پرسید
- به کی کمک کنید؟

لبخند دوباره‌ی محدیث درد آور بود دردی که رسول بحساب کلافگی از سکوت او گذاشت سکوتی که باید میشکستش تا قبل از آنکه مهلت یک ساعته‌ای که محمدعلی داده تمام شود

شرارت محدیث در صدایش هویدا شد

- داداشم خواسته به شما کمک کنم درسته در هر شرایطی بدم نمیاد حالتو بگیرم ولی اینبار نه! خودتو نزن به نفهمی روی حرف محمدعلی حرف نمیزنم، قول میدم هر کاری تونستم بکنم، قول میدم! اصلا فکر کنید به جبران نجات جون برادرم هر کاری شما میگید من میکنم

رسول که گیج تر شده بود لحظه‌ای حس کرد این دیدار فقط شیطنت محمدعلیست

نگاهش دقیق تر شده باز پرسیـــــد

- محمدعلی خواسته به من کمک کنید؟

- آره دیگه!

نوه‌حاجی امشب همه رو غافلگیر میکنه😂

[PM۱۲:۲۰ ۲۰۲۱/۱۲/۸]

#مـــن_بهـــی_ام
#پارت_۵۴۳

رسول مردد گفت

- نگفت چه کمکی؟

محدیث دوباره به سختی لبخند زد
- گفت خواهری کنم، گفت...

مکث کرد تا صدایش نلرزد
- گفت کمک کنم راحت تر به اونی که دوستش داری بگی

با مکث دیگری اضافه کرد
- یکی از دخترهای عمارته آره؟

رسول خیره به چشمهای عسلی‌ای که نمیداند چرا حس میکند نمدار و براق شده سری تکان داد

پس محمدعلی چیزهایی گفته بود ولی نه همه را!

ضربان پر صدای قلبش میگفت نزدیک شده محمدعلی توجه‌ی خواهرش را جلب کرده

محدیث دوباره پرسید

- کی هست؟ کدومشون؟ از عموزاده هامونه یا کسایی که میان برای کار؟ یا از مهمونهاست یا دختر همکارهـــای آقاجون؟

رسول به نفس نفس افتاده به جای جواب خیره به الهه‌ی زیبای روبرویش گفت

- شما چطوری میتونید کمک کنید؟

محدیث زمزمه کرد

- نمیدونم

من بهی ام

ناگهان تمام حسش را دور ریخت، سخت بود و نشدنی... اما به نظرش تمام شده بود... اگر راحتی رسول را میخواست باید کمکش میکرد مرد روبرویش عاشق شده به درماندگی رسیده!

لبخند زد

- ولی هر کاری بگی میکنم.. به داداشم قول دادم شما بگو چیکار کنم؟ هر چی باشه قبوله

سوزش سینه‌اش از این خوشحالی ظاهری برای مردی که قرار است تا ابد دور بماند بیشتر شد

سیب گلوی رسول تکان خورده پرسید

- حتی اگه بخوام.. الان بهش بگیـــن؟

محدیث شوکه پرسید

- یعنی انقدر عجله داری؟

رسول سر تکان داده زمزمه کرد

- هم عجله دارم.. هم اگه نگم دیگه فرصتشو ندارم، حاجی بخاطرش فردا صبح بیرونم میکنه

محدیث در جایش جا بجا شده با دور کردن چندمین باره‌ی بغضش گفت

- خب بگو.. چی بهش بگم؟

رسول با صدای پایینی گفت

- هر چی لازمه بدونه! درباره‌ی شغلم، خانواده، در آمدم، تحصیلات، هر چی لازمه میگم بهتون

لبهای محدیث از هم باز شده قطره اشکی از چشمش فرو ریخت که سریع قبل از دیدن رسولی که از زمان گفتن در خواستش معذب سر به زیر شده بود پاکش کرده گفت

- فکر کنم بعد از آقاجون من بهتر و بیشتر از هر کسی شما رو میشناسم که همیشه کنارم بودی همه‌ی اینهایی که گفتی میدونم

از سکوت رسول که سر بالا نیاورده پلک بست دوباره به حرف آمد تا هر چه زودتر این شکنجه‌ای که به خاطر محمدعلی قولش را داده تمام شود با اینکه قلبش له میشد از این کار اما پرسید

- حالا بگو چطوری بهش بگم شماره تماسشو داری؟

میتوانست؟ تماس با دختری که رسول دوستش داشت؟

رسول آرام سر تکان داد

- بله، ولی.. باید حضوری بگین

محدیث ناگهان از جا کنده شده از لبه‌ی تخت برخواست! مگر توانش چقدر بود حضـــوری؟ حـــالا؟!؟!

- الاااان؟ این وقت شب کجا برم که حضوری بگم؟ حالت خوبه آقا رسول؟ چقدر هولـی!

رسول دوباره چشم بست

- جایی نباید برید.. الان اینجاست

چشمهای محدیث گرد شد

- الان تو عمارتــه؟

با سر تکان دادن رسول چشمهایش بی اختیار پر شد بی طاقت برای دیدنش پرسیــد
- کجاست؟ نکنه...

قبل از بردن نام "سودابه" رسول از روی صندلی برخواسته بدون آنکه نگاهش کند اما با تمام زور و احساسش به محدیثی که کنار تخت ایستاده بود نزدیک شد تا تمامش کند.

دیگر توانش را نداشت حتی اگر باید میرفت.

با تپش قلبی بی امان و دستی که از هیجان زیاد میلرزید پیش چشمهای متحیر و خیس محدیث برای اولین بار آستینش را

گرفته کمی جلو کشیدش تا محدیثِ مسخ شده از رفتارش وسط اتاق روبروی آینه بایستد

صدای گرفته و مرتعشش در حالی که به آینه اشاره کرده نفس نفس میزد و برای اولین بارش اینطور شروع کرده بود محدیث را شوکه کرد

- اینجاست.. بهش بگین.. به مَحیِ محمدعلی.. بگین..

مکث کرده بی نفس تمامش کرد

- بگین خاطرت.. برای رسول عزیزه... خیلی عزیزه

سینه‌اش لحظه‌ای انگار از دردی خالی شد نفس راحتی کشیده با تعلل آستین محدیث را رها کرد

جون به سر شد 😍

[PM۱۲:۲۰ ۲۰۲۱/۱۲/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۴۴

چشمهای محدیث روی تصویر صورت خیس خودش در آینه و نیم رخ رسول در آن می‌چرخید

سکوت و حیرتش از چیزی که رسول به زبان آورده قلبش با آن سقوط عظیمی را تجربه کرد رسول را که حتی نگاهش نکرد تا حالش را ببیند بعد از چند لحظه دوباره به حرف آورد

- بگین.. رسول.. به خاطر تو اینجا موندگار شد.. به خاطر دلش که حریفش نشد.. که نتونست نگهش داره.. الانم به خاطر همین.. قراره حاجی بیرونش کنه.. بگین.. فرصت دیگه‌ای برای گفتنش نداشتم.. فقط امشبو برادرش بهم وقت داد.. قبل از اینم.. نمیتونستم بگم.. نمیتونستم وقتی هنوز برادرش و حاجی نمیدونستن نامرد باشم و به اعتمادشون خیانت کنم

با سکوت محدیثی که خیره به نیم رخش در آینه مانده چشمهایش پر و خالی میشد بدون آنکه سر بالا بیاورد ملتمس زمزمه کرد

من بهش ام

- بهش میگین؟

محدیث که انگار همه‌ی تنش قلبش بود و ضربان داشت بدنش را به سختی با گرفتن دستش به میز نگه داشته قدمی عقب رفته به سمتش چرخید

رسول، با اینهمه احساس! از او حرف میزد؟ محمدعلی میدانست؟! پدربزرگش میدانست؟! دختری که امیرعباس میگفت خودش بود؟

رسول که سر بالا آورد با دیدن صورت خیسش نیم قدم عقب رفته پوست صورتش از حیرت کشیده شد!

گریه می کرد؟

فقط از شنیدنش؟

قبل از آنکه بتواند از دیدن حال محدیث و درماندگی حال دل خودش عکس العمل درستی نشان بدهد ضربه‌ای به در خورد، از تصور اینکه محمدعلی پشت در باشد به ساعتش نگاه کرد، هنوز زمان داشت

به جای در به سمت محدیث رفته کنارش ایستاد
- بشین لطفاً

محدیث ناتوان از هضم اوضاعی که حیرت زده‌اش کرد روی تخت نشست

رسول ملتمس گفت
- میشه گریه نکنی.. اگه چیزی که گفتم انقدر اذیتت کرده من..

ضربه دیگری به در اجازه‌ی تمام کردن حرفش را نداده چیز دیگری گفت

- محمدعلی باشه چی بهش بگم؟ محدیث..!

محدیث جا خورد از این احساسی که در به زبان آوردن نامش بود بیجان خندیده زمزمه کرد

- محدیث؟

رسول سریع اصلاحش کرد

- ببخشید.. محدیث خانوم

محدیث بی اختیار با وجودی که اشک می ریخت بلندتر خندیده گفت

- محدیث خانوم!

رسول کلافه دور خودش چرخی زده گفت

- خــب چی بگم؟

با ضربه دیگری که به در خورد محدیث از دیدن کلافگی رسولی که حالا با گذشت فقط چند دقیقه احساسش نسبت به او چنان دچار شوک شده بود که برخلاف چند دقیقه پیش که میدانست چه باید بکند حالا مثل رسول سرگردان بود صورتش را پاک کرده گفت

- سبز شد داداشم! باز کن

رسول پشت در ایستاده قبل از باز کردنش نگاهی به صورت محدیث و چشمهای براقش انداخت

- خوبی؟

از تکان سر محدیث در را با تعلل و مضطرب با نفسی که گرفته محدیث را به لبخند زدن میان گریه واداشت باز کرد

نمایان شدن حلیمه پشت در که سینی حاوی دو لیوان شربت را روبرویش نگه داشته بود رسول را نیازمند دمی آسوده کرد

محدیث از دیدن حالش، از احساسی که حالا جور دیگری در رسول نسبت به برادرش میدید با صدایی کنترل شده خندیده دست روی دهانش گذاشت تا صدایش بالا نرود

هر دو نگاهش کرده رسول معذب و دستپاچه از شرایطی که حلیمه او را در آن دیده و لبخند روی صورتش میگوید دلیلش را میداند تشکر کرد

- خیلی ممنون

جواب حلیمه متعجبش کرد

- خواهش میکنم، آقا خواستن بهتون بگم نیم ساعت دیگه، اتاق حاج آقا منتظرتون هستن

سری تکان داده در را بست به سمت محدیثی چرخید که سر به زیر لبخند به لب داشت اما مرتب صورتش را که خیس میشد پاک میکرد

نزدیک شده لرزیدن دست‌های چفت شده‌اش را دید سریع کنارش نشسته لیوانی به سمتش گرفت انگار محمدعلی میدانسته با حرف‌های او چه بلایی سر خواهرش می آید!

- بخور

محدیث که لبه‌ی لیوان را گرفت رهایش نکرد تا نگاهش کند چشمهایش نگران روی چشم‌ها و پوست سفید صورت محدیث که انگار سفید تر شده بود که لب هایش بیشتر به چشم می آمد چرخید

شوک از این بهتر😉

[PM۱۲:۲۰ ۲۰۲۱/۱۲/۸]

#مـــن_بهـــــی_ام
#پارت_۵۴۵

- ببخشید نمیدونستم چطوری بگم... نمیخواستم اینطوری بشه!

- چطوری بشه؟

زمزمه‌ی محدیث را با آهی که از سینه‌اش کنده شد جواب داد

- که گریه کنی! ناراحت بشی.. فکر نمیکردم به خاطرشـــــ.

- یعنی دیگه نمیخوای کمک کنم؟

حرفش که با جمله‌ی محدیث نصفه ماند لیوان را رها کرده متعجب پرسید

- کمک میکنی؟

محدیث سری تکان داده گفت

من بهی ام

- چیکار کنم؟

گیج بود، حالش را نمیفهمید، فقط میخواست رسول حرف بزند، میخواست چیزی را که شنیده دوباره بشنود.. شاید باور کند!

مدت‌هاست سعی میکند دختری را که رسول دوست دارد و ندیده در ذهنش به تصویر بکشد
حالا باید بتواند خودش را جای او بگذارد
باید رسولی را که تلاش کرد نبیند بهتر ببیند
باید باور کند و تمام احساس رسولی که لنگه‌اش را ندیده و با حسرت سهم دختری دیگر می‌دانست در دلش جا دهد

اولین لبخند بعد از یک ساعت روی صورت رسول نشسته صورتش از هم باز شد با تردید گفت

- سر قولت به محمدعلی بمون، گفتی هرکاری بگم برام میکنی؟

- میکنم.. زیر قولم نمیزنم

لبخند رسول دندان نما شده گفت

- پس.. پس باهاش حرف بزن

محدیث گیج پرسید

- با کی؟

- با محیِ محمدعلی

خوب میدانست محدیث چقدر آن "محی" که محمدعلی میگوید را دوست دارد

محدیث که سر به زیر نگاه گرفت جسور شده ادامه داد

- هر چی ازم میدونی بهش بگو، گفتی بهتر و بیشتر از هر کسی منو میشناسی..

با مکث مثل دقایقی پیش پرسید

- بهش میگی؟

محدیث که بدون آنکه نگاهش کند سر تکان داد پرسید

- میشه یه خواهش دیگه هم بکنم؟

سر محدیث بالا آمده با نیم نگاه کوتاهی شرمگین سر تکان داد شرمش برای رسولی که محدیث را همیشه در حال دستور دادن یا آزار خودش و شیطنت کردن دیده بود، چنان لذت بخش بود که خیره به صورتش با شوق نشسته در دلش به خاطر برخورد محدیث سکوت کرد

نگاه محدیث منتظر دوباره به صورتش نشسته پرسید
- نمیگین؟

- قبلش قول بده و زیر این قولت هم نزن!

محدیث که خجول نگاه گرفته "باشه"ی آرامی گفت صدای رسول را با کمی تغییر انگار که از کارش لذت می‌برد شنید

- میشه فقط ازم تعریف کنی؟

از حرفش لبخندی وسیع و دندان نما روی صورت محدیث نشست

- میشه فقط از خوبی هام بگی؟ میشه یادت بره دلت میخواد بخاطر گوشمالی دادن محمدعلی سر به تنم نباشه؟ یادت بره فرصت مناسبی واسه تلافی کردن همه‌ی فحش‌های حیوانیه؟

محدیث دست روی دهانش گذاشته شانه‌هایش تکان خورد اما نتوانست صدای خندیدنش را کاملاً ساکت کند، خیس شدن صورتش بی اختیار بود.. هنوز گیج بود!
واقعا رسول از او حرف میزند؟
رسول او را میخواست؟
دختری که همه گفته بودند خودش بود؟

نگاه رسول روی صورتش ماند، حال دلش انقدر از دیدن محدیث خندان در این نزدیکی و این شرایط خوب بود که قهقهه زدن و همراهی کردن با این صدای ظریف دخترانه را می‌خواست

حرفش را با مکث و جمله‌ای خواهشی تمام کرد
- میشه یه کاری کنی نه نگه؟

محدیث که ناگهان آرام شده سکوت کرد و جواب نداد نگران و مردد پرسید
- نمیشه؟

- نمیدونم

این "نمیدونم" برای رسولی که انتظار رد کردنش را داشت پیروزی بود
- پس میشه تلاشتو برام بکنی؟

من بهی ام

باز محدیث لبخند زد از لیوانی که چند دقیقه بود در دستش میلرزید جرعه‌ای خورده صدا صاف کرد

- بهتره بری آقا رسول

رسول که فکر کرد به خاطر حرفهای آخرش بیرونش میکند ساده دل سریع پرسید

- کمک نمیکنی؟

بادیگاردمون همچین شوتم نیست😂

[PM۱۲:۴۱ ۲۰۲۱/۱۶/۸]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۴۶

محدیث با دمی عمیق، آرام و با مکث‌های کوتاه گفت
- کمک میکنم.. اول باید.. حرف‌هایی که زدی بهش بزنم.. بعد ازت تعریف کنم.. از خوبی‌هات بگم.. هر چی میدونه یادش بیارم.. مثل نجات جون برادرش... مثل برادر بودنت... شاید نه نگفت... نمیدونم!

- تلاشتو که میکنی؟
- برای چـــی؟

رسول که حس کرد محدیث گیج است اما در دم ردش نکرده و این یعنی محمدعلی خوب خواهرش و رویاهای دخترانه‌اش را میشناخته و با همان کمکش کرده با شرارت گفت

- که مخشو برام بزنی؟

محدیث سر به زیر و معذب گفت

- برو آقا رسول

رسول نگران از لرزیدنش به خاطر حضور او به سرعت به سمت در رفت اما ناگهان متوقف شده به سمتش چرخید زمزمه کرد

- صبح باید برم

- میدونم

- حاجی گفتن بدون بابام این طرف‌ها پیدام نشه... به لطف محمدعلی تنها فرصتم بود.. ببخشید.. ببخشید اگه اینطوری و.. یهویی بود

در را که بعد از خروج بست محدیث دست روی سینه با دم عمیقی سینه‌اش لرزیده هق هقش زیر دستش خفه شد دنیا چرا انقدر همه چیز را به سختی به او و برادرش میداد

******

کنار محمدعلی که با وجود کاری که کرده بود عجیب خونسرد اما در فکر بود پله ها را به سمت پایین و اتاق‌اش طی میکردند

فکرش را نمیکرد محمدعلی که با خروج از اتاق محدیث منتظرش ایستاده گفته بود حاج وهاب در اتاقش منتظر اوست

و وارد اتاق خواهرش شد بی اطلاع حاجی این قرار ملاقات را گذاشته باشد و حاج وهاب تا دقایق آخر بی خبر باشد و او مجبور شود جواب نگاه تند و اخم غلیظ حاجی وقتی پرسید: "کجا بودی؟" را معذب و سر به زیر به خاطر کار پرسود محمدعلی داده بگوید: " فکر میکردم در جریانید " و در نهایت حاج وهاب عصبی از کار نوه‌اش که امشب عجیب شرور شده، و او که برای اولین بار بدون کسب اجازه باور کرده حرصش را به جای محمدعلیِ فراری سر او خالی کرده بگوید: " نهایتا تا یه ساعت دیگه باید رفته باشی"

پشت در اتاقش که رسیدند محمدعلی قدمی عقب رفته گفت - گوش بده!

صدای حرف زدن امیرعباس و سروش از اتاق می آمد متعجب اخم کرد محمدعلی لبخند زد

- امشب تا خِرخِره برات رفاقت رو میکنم

با شرارت اضافه کرد
- اولیشو که نوش جان کردی

رسول بی توجه به طعنه‌اش تند پرسید
- حالش خوب بود؟

محمدعلی به سوالش بی اعتنایی کرده با یادآوری محدیثی که فقط در آغوشش گریه کرده گفته بود "نامرد" خندیده گفت

- دومیش هم تو اتاقته! وقتی برگشتی حال میثم و شریفو بگیر ولی این دو تا زرنگ نشستن منم بهشون ملحق بشم حالتو جا بیاریم بابت حرکتت! چون میخواستن خودشون همونطوری که

به حاجی گفتن به خواهر ساده‌ی منم بگن! برو تو یه صفایی بهشون بده حالم جا بیاد بفهمن درباری محی شوخی ندارم! همینجا میمونم کارت تموم شد بیا بریم سومیش رو تو ماشین وقتی پشت در خونتون میندازمت بیرون بهت میگم

رسول لبخند زد محمدعلی که بی توجهی کند یعنی حال محدیث خوب است دست که روی دستگیره گذاشت محمدعلی گفت

- سروش خُله ولش کن ولی حواست به امیرعباس باشه! زرنگه از نگاهت هم میفهمه چه خبره میخوای در نره درو قفل کن

رسول که وارد شد کلید در قفل چرخید چند لحظه گذشت تا صدای ناله‌ی امیرعباس و سروش بلند شد و صدای فحش های به قول امیرعباس حیوانیِ رسول!

محمدعلی پشت در ایستاده لبخند به لب گوش میداد چند باری که صداها بالا رفته دستگیره توسط سروش و امیرعباس برای فرار به شدت بالا و پایین شد بی اختیار با صدای بلند خندیده هر دو را به باد تمسخر گرفته صدای تهدید امیرعباس که قسم میخورد جبران کند را شنیـــد

چند دقیقه بعد از قطع شدن صداها در باز شده سروش با سر و وضعی به هم ریخته بیرون دوید در حالیکه زبانش کوتاه نمیشد دور شد

- نوه عمـــــووو... ببین کی من تو رو بندازم تو چاه و به ریشت بخندم! من اگه شمارتو تو دانشگاه بین خواهرهای گلم پخش نکردم حالا ببین

با صدای امیرعباس و رسول وارد اتاق شده از دیدن وضعیتشان قهقهه زد

رسول کمربند به دست راه امیرعباس را سد کرده بود امیرعباس که حال و روزی بهتر از سروش نداشت نفس زنان گوشه‌ی اتاق کنار چمدان بزرگی ایستاده به جواب رسولی که دستور داد "برش دار" گفت

- خودتو حلق آویزم کنی تکون نمیخورم من به حاجی چشم نمیگم تو که عددی نیستی سورچی محی جون!

[PM۱۲:۴۱ ۲۰۲۱/۱۶/۸]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۴۷

محمدعلی خوب فهمید دو کلمه‌ی آخر را برای درآوردن حرص اویی که به تله‌ی رسول انداخته‌شان گفت

رسول جلو رفته جواب داد
- وقتی بستمت به چمدون تکون میخوری که هیچ رو کولت هم میذاریش تا دم در عرعر میکنی

از جلو رفتش امیرعباس که میدانست حریف زور رسول نمیشود حرص زد

- عوضی چرا چسبیدی به من؟ همه‌ی آتیشش از گور اون گور به گورِ ترسو که گذاشتی بره بلند شد که!

رسول پوزخند زد

- آره ولی اون بچه یه استاد خوب داره که مغز متفکر عملیاته برای مهارش باید اونو بگیرم

قدمی که رسول جلو گذاشت امیرعباس را از جا کند

- وایسا.. وایسا.. بیا توافق کنیم! میذاری برم منم بقیه‌ی شرارت ها رو بهت میبخشم ولی اگه اونی که نباید بشه تا توی عمارتم هلاکت نکنم ولت نمیکنم رسول

رسول از حالش که با حال خوب امشب خودش تا تلافی نمیکرد ولش نمیکرد خندیده محمدعلی به جای او جواب داد

- بذاره بری هم هلاکش می‌کنی! تو جونور که خودتو صاحب عمارت میدونی کی سر حرفت موندی؟

- خفه شو شغال نامرد.. ببین من چه آشی برای تو بپزم... آآآی رســـــــــوول!!!

دستهایش اسیر دستهای رسولی شد که از حواس پرتی‌اش استفاده کرده خیز برداشته بود تا با کمربند دستهایش را به چمدان ببندد

باخت را پذیرفت

- باشه باشه.. نبند میگم.. نبند میارم برات! رسول آبرومو نبر.. میارم نامرد نبند.. بابا جماعتی بهم میخندن...

ســـــــــرووش...!! بمیری عوضیِ ترسو خودم چالت میکنم بی مصرف!... آآآخ مچم بیشعور!

از تصویر تقلای امیرعباس و بی توجهیِ رسول چشمهای محمدعلی نم برداشته شانه‌هایش تکان میخورد

- محکم ببند رسول! وسط باغ ولش میکنه ها

رسول که کارش تمام شد کمر صاف کرده به تصویری که ساخته بود با صدای بلند خندید امیرعباس با دستهای بسته به چمدان کنار چمدان نشسته برای آزار هر دو حالا که به مقصودشان رسیدند گفت

- میگم بله رو داد کبک جفتتون خروس میخونه؟

محمدعلی بی توجه به حرفش گفت

- پاشو چمدونشو ببر تو ماشین تموم شه عجله داریم

امیرعباس تکان نخورد

- گمشو حمالت کنارته مایه دار

- پاشو راهی نداری یادت هم میمونه با طناب اون سوسول نری تو چاه وقتی میدونی سر محی شوخی ندارم

امیرعباس بیخیال خندید
- من خودم چاهم داداش. درضمن محی شاگرد منه ها.. ببین سورچیش نفس نداره از دستش!

محمدعلی چشم تنگ کرد
- نمیبری؟

****

تمام مدتی که پشت فرمان در سکوت رانندگی میکرد رسول هم سکوت کرد حس میکرد محمدعلی امشب با رفتارش با

امیرعباس و سروش میخواست به او غیر مستقیم درباره‌ی محی‌اش تذکر بدهد

به خانه‌یشان نزدیک میشدند اما محمدعلی سکوت را نشکست! از صدای زنگ گوشی محمدعلی سر چرخاند محمدعلی با نگاهی به صفحه تماس را وصل کرده روی اسپیکر گذاشت

- سلام مامان

صدای گلبانو نگران بود

- سلام مادر کجایی؟

- نمیدونی دورت بگردم؟ اومدم رسولو از عمارت پرت کنم بیرون دیگه

- آقات که گفت میبریش خونه! ولش نکنی وسط خیابون؟

نگاه محمدعلی به لبخند روی صورت رسول مانده جواب داد
- به این سادگی که ولش نمیکنم ولی میکردم هم طوریش نمیشد کفتر جلده بر می‌گرده

رسول لب به دندان کشیده کفری رو برگرداند

- مادر برسونش خونه ها
- چشم، کاری داشتین؟

گلبانو با مکث و کمی حرص پرسید
- آقات گفت فرستادیش اتاق محـــی؟
- بله فرستادم

- بی اجازه؟
- خواهرمه! اجازه میگرفتم که رسولم بشه محمدعلی؟ یادم میره چطوری بهی رو قایم می‌کردین؟

[PM۱۲:۴۱ ۲۰۲۱/۱۶/۸]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۴۸

- نه که ندیدیش؟
- آره ولی دزدکی..!

- محمدعلـــــی...!

- جونم بگو؟

گلبانو با مکث انگار که چیزی اطلاع بدهد گفت

- سروش اینجاست

محمدعلی جدی جواب داد

- بهش بگین تا برگردم وقت داره ناپدید بشه که اگه برسم و هنوز اونجا باشه میدم وسط باغ ببندنش به درخت آتیشش بزنن

- هـــــین...! میگه زدینش آره؟

برخلاف رسولِ نگران، محمدعلی به ترس سروشی که برای امشب که خودش فهمیده چه کرده به گلبانو پناه برده بود خندیده گفت

- بازم میزنم، تا اون باشه اسم محدیثو به اون دهن گشادش نیاره

گلبانو حیرت زده گفت
- امیرعباس کجاست که سروش انقدر نگرانشه؟

محمدعلی با صدای بلند خندید پس سروش صدای فریادهای امیرعباس را میان تهدید کردنش شنیده حتی میترسد سراغ امیرعباس برود

- یه دست لباس بهش بده ببره اونور اتاق رسول بده به امیرعباس عوض کنه لباسهاشو بعد هم جفتشونو تا چند روز نبینم

نتوانست به مادرش بگوید امیرعباس تنها با یک لباس زیر توی کمد اتاق رسول با دست های بسته به میله با درِ قفل شده، گیر کرده و سروشی که سراغش برود تاوان فرارش را میدهد

گلبانو که حس کرد حتماً بلایی سر امیرعباس آورده که سروش انقدر نگران است پرسید
- چیکارش کردی؟

محمدعلی برای اینکه مادرش به یاد بیاورد درباره‌ی محدیث صبور نیست جدی گفت
- هیچی دورت بگردم دادم شب آخری رسول از خجالت جفتشون در بیاد تا یادشون بمونه درباره‌ی محی شوخی ندارم! بهشون بگو دفعه‌ی بعد میدم وسط باغ جلوی چشم همه حسابشونو برسن، بار آخرشون بود میخواستن با زندگی محی شوخی کنن

گلبانو که خوب فهمید محمدعلی جدیست و حالا نمی‌تواند بابت رفتارش با آنها که به خاطرش از رسول هم استفاده کرده توبیخش کند کلافه گفت

- وای از دست شماها زود بیا، خداحافظ

با قطع تماس پوف بلندی کشیده به سمت رسولی که لبخند به لب نگاهش میکرد رو برگرداند
رسول بی اختیار از حال خوش امشبش که بار سالها صبوری را محمدعلی با رفاقتش از شانه هایش برداشته بود خندیده گفت

- میگفتی سروش یه شلوار اضافه هم واسه خودش برداره امیرعباسو ببینه شلوار لازمه البته زنده هم نمیمونه به خاطر فرارش

محمدعلی بلند خندیده ماشین را روبروی خانه‌ی پدری رسول نگه داشت

- بپر پایین تا خودم نندازمت بیرون

رسول خیره به صورت محمدعلی با اطمینانی که بیش از هر زمان دیگر نسبت به نگاه محمدعلی داشت دست دراز کرده با جسارت گفت

- ممنون آقای راسخ

محمدعلی که دستش را گرفت به خاطر نگرانی همیشگی‌اش و آن آقای دوستانه جدی گفت

- محی برام خیلی مهمه رسول خیلی مهمه! میفهمی؟

من بهی ام

رسول سر تکان داد

- میفهمم که زنده‌ام! صندوقو بزن چمدونمو بردارم

محمدعلی که دستش را رها نکرد متعجب و منتظر نگاهش کرد!

- هوم؟

- سومیش!

رسول خندید سرخوش از تا خرخره رفاقت کردنش گفت

- بگو؟

- باید اول زنگ خونتونو بزنی که نتونی فرار کنی

رسول دوباره خندید

- کلید دارم

- پس برو درو باز کن بفهمن اومدی بگم

رسول نگران پرسید

- چیزی شده؟

- برگشتی میگم

رسول که پیاده شد و با باز کردن در چمدانش را داخل حیاط سبز و بزرگ خانه گذاشته با صدای آرامی که محمدعلی نشنید چند جمله گفته برگشت

- تو حیاطن! باز بابام بساط کباب و منقلشو واسه مادرم پهن کرده

لبخندی بی اختیار روی صورت محمدعلی نشست، اگر محدیث به اینجا می آمد خوب نبود؟ به خانه‌ای که افرادش حتی هنگام

فاصله داشتن هوای هم را دارند مثل کاری که سالها پدر رسول به همت پدربزرگش انجام داده

[PM۱۲:۴۱ ۲۰۲۱/۱۶/۸]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۴۹

وقتی حاج وهاب انقدر هوای رسول را دارد نهایت نامردی نیست که او هنوز گاهی نگران رفتار پدربزرگش باشد! این اواخر با وجود دانستن ماجرای آن تهمت و عذاب وجدان پدربزرگش حس بدش کمتر شده

با نگاه به رسول منتظر گفت

- نخیر منتظر تو بودن حتما آقاجون گفته بیرونت میکنه دیگه

چشمهای رسول گرد شد

- اوخ.. میخواستم بگم مرخصی گرفتم! جواب بابامو چی بدم؟ ول نمیکنه اگه بفهمه حاجی که همیشه هوامو داشته بیرونم کرده

مضطرب پرسید

- گفته چرا یهو بیرونم کرده؟

- نمیدونم گفته یا نه! فقط گفتم رفیق که هرچی میخوای بگی حواستو جمع کنی! شاید بدونه دیگه رفیقن

رسول که گیج خواست پیاده شود صدا زد

- رسول؟

- هـــا؟

گیجی‌اش محمدعلی را خنداند شرم و خجالت رسول هرکول از پدرش دیدنی بود

- سومیشو نگفتم که!

مکث کرده شمرده و با شرارت در حالی که به زور جلوی خندیدنش را میگرفت گفت

- بین خودمون بمونه باشه؟ نگی به کسی... من اتفاقی از شنیدن حرفهای بابات فهمیدم دلت تو عمارت مونده!

رسول که مبهوت خشکش زد با بدنی که از زور خنده میلرزید به در اشاره کرد

- برو رفیق موفق باشی زنده میمونی ولی شلوار اضافه رو بردار

رسول نفس زنان پرسید
- شوخی میکنی؟

محمدعلی به جلو خم شده با هل دادن در را باز کرد
- نه.. برو خدا رو شکر کن مادرت هم میدونه نباید مثل سروش و امیرعباس به یکی دیگه پناه ببری

با نگاه گیج رسول قهقهه زد
- عجب روز پر باری داشتم امرووز! هر چقدر گیر کردنم زیر دست آقاجونو مسخره کردین یه جا جبران کردم... سه تاتون امشب تا صبح بیدارین بندری میزنین... برگردم آقاجون بفهمه به خاطر محی از صبح باز مثل قبل چند بار زدمت میده فلکم کنن

من بهی ام

رسول حیرت زده گفت

- باور کن منتظره بری نذاره برم تو!

- کلید خونمو بدم؟

- میدونی از کی میدونه؟

محمدعلی دست به سینه شده گفت

- امممم.. خیلی وقت نیست انگار!

رسول که نفس راحتی کشید گفت

- خیلی نیست هفت هشت ساله

قهقهه‌اش از دیدن چشمهای گرد رسول، رسول را کفری کرده مشتی به بازویش کوبید

- زهرمـــــار... نامرد چرا چند روزه همه چیو ذره ذره میگی؟

- چون حرص ندونستن این چند سال خیلی زیاد بود که هنوزم خالی نشده، درضمن یهویی میگفتم که سکته میکردی!
چطوری میگفتم بابات و آقاجون از اولش میدونستن و صبر کردن ببینن چقدر مردی، صبر کردن تا من بشناسمت، تا محی بزرگ بشه، صبر کردن تا خودت بگی! چطوری میگفتم دستشون تو یه کاسه است و هر بار بابات اومده که مثلا ببرتت فیلم بوده بفهمن هنوزم سر دلت هستی یا نه! چطوری میگفتم الآن باید بری تا بابات حرص این سالها رو یه جا خالی کنه و آقاجون قول داده تا اونو راضی نکنی نذاره برگردی! بابات هم احتمالاً تا مثل حاجی که منو گیر انداخت گیرت نندازه اُکیـــو نمیده انگوری

رسول شوکه شده نگاهی به در خانه انداخت، محمدعلی دستی جلوی صورتش تکان داد

- بفرما دیدی؟ همه رو گفتم اینه حالت! تازه از قبلم خیلیاشو میدونستی.. برو پایین، برو اول آخر همینه اینها ولت نمیکنن، نه حاجی به خاطر محی نه بابات به خاطر فرارت! برو بذار باد بخوری شلوارت خشک بشه نفهمن از ترس حیثیتت رفته

رسول نفس زنان و مبهوت از کار حاجی و پدرش زمزمه کرد
- با خودم گفتم بهش بگم... بفهمه خواهرتو میخوام...
خوشحال میشه باهام به خاطر اونجا بودن راه میاد.. حالا... حالا که میدونه چند ساله به خاطر خواهرت اونجام و شدم همه کاره‌ی عمارت! شدم مشاور! شدم راننده! محافظ! ولی نموندم کنار خودش.. به خدا میندازتم بیرون محمدعلی! نمیشناسیش از حاجی بدتره جلو مادرم آبرومو میبره..

دستی به صورت کشیده کفری اضافه کرد
- فکر میکردم هشت ساله منو سپرده به حاجی که ولم کرده.. ولی ول نکرده که بیچاره‌ام میکنه امشب با اون "یه پسر دارم" گفتنش!

محمدعلی خندیده گفت
- منم بیچاره‌ات میکنم! اگه حداکثر تا سه روز دیگه بابات نیومد عمارت بیخیال محی میشی خودت هم اونورا پیدات نمیشه.. من عمرا خواهرمو نمیدم به توی بی عرضه که بابات هم ازت راضی نیست صد رحمت به رابطه‌ی منو حاجی

دلش از اطمینانی که در جملاتش بود که بی حواس از دهانش بیرون آمد روشن شده از آن لذت برد، اطمینان از حضور کسی مثل رسول کنار محدیث لذت بخش بود، کسی که با دیدن

حالش میداند محال است سه روز طاقت بیاورد و به خاطرش هر طور شده با پدرش کنار می آید شده همزمان در هر دو جا سخت کار کند

*****

[PM۱۲:۴۱ ۲۰۲۱/۱۶/۸]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۵۰

خیره به صورت گلبانو در حالی که سعی میکرد جلوی خندیدنش را بگیرد گفت

- دورت بگردم رفتی عمارت دیدنِ حاجی چطور به این سرعت انقدر پررو شدی بی سانسور حرف میزنی؟

با خیز برداشتن گلبانو به سرعت از روی صندلی برخواسته عقب پرید

- خجالت بکش!

- چـــرا؟ شما گفتی خجالتشو من بکشـــم؟ یعنی چی میپرسی منظورم از عقد کردن چیه؟ شما خودت چرا عقد آقاجون شدی خب!

گلبانو جیغ زد

- منظورمو فهمیدی محمدعلی نزن به شوخی!

- ای بابا همه‌ی ننه باباها زور میزنن زودتر بچه هاشون محرم بشن شما میگی چرا میخوای عقدش کنی؟ پس چیکارش کنم؟ بذارم همینطوری نامحرم بمونه هی منو بپایی پا کج نذارم؟ یا فقط میخوای واضح بگم چرا میخوام عقدش کنم؟ شفاهی بگم قبول میکنی یا جواب سوالتو باید کتبا تقدیم کنم یادت بیاد چرا محرم آقاجون شدی؟

شرارت صدا و حرکات چشم ها و صورتش گلبانو را خنداند

- آهان همینه دورت بگردم! شما که دلیلشو واضح میدونی دیگه چرا میپرسی منو خجالت بدی.. مادرم هم سند دونستنته ، دیگه چرا یقه‌ام میکنی عرق شرم بریزم

گلبانو اینبار زودتر جلو پریده با چنگ زدن بازویش روی صندلی برش گرداند

- آی آی مامان.. ناخونات!

- جمع کن زبونتو پررو! یه ذره خجالت بکش جلو من که بعدش هی نگی تقصیر امیرعباسه! بشین مثل بچه‌ی آدم بگو چی تو اون سرته که میگی صیغه نه؟

کنار محمدعلی روی صندلی نشسته خیره به صورت شرور و خندانش گفت

- خـــــب؟؟

- خب که خب! چه فرقی میکنه چطوری محرم بشیم آخه؟

- اگه فرقی نمیکنه چرا با صیغه محرم نشین چرا میگی عقــد؟

محمدعلی با منظور گفت

من بهی ام

- شما بگو چرا عقد نه؟

- چون حق با آقاته! باید بیشتر آشنا بشید

- من بهش نیاز ندارم به آقاجونم گفتم

گلبانو تند و عصبی گفت

- خب شاید بهی نیاز داشته باشه؟

محمدعلی جدی گفت

- اونم گفتم مامان داد نزن! تا هر وقت بگین صبر میکنم هر چقدر لازم باشه

- درست نیست اینطوری نامحرم کنار هم بمونید؟

باز محمدعلی خندید

- اصلا میذارین ببینمش که بخوام کنارش باشم و براش نگرانی؟

مشت گلبانو اینبار پشت دستش نشست

- باید همون روز اول که فهمیدم مثل آدم میزدم پشت دستت که نخوای گولم بزنی! ندیدیش؟ نگفتی دزدکی؟ چند بار؟ کار به کجا رسید آخرش؟

محمدعلی شوکه شـــد

- عـــه مامـــــاان...!

- چیـــه؟ خودت نگفتـــی؟ نباید نگران باشم چرا با این دزدکیات میگی فقط عقـــد؟!

محمدعلی که لب زیرینش را به دهان برده خندید گلبانو حرص زد

- وای به حالت اگه قصدت برای عقد اون چیزی باشد که فکر میکنم؟

- چی فکر میکنین؟

شرارت چشم‌هایش گلبانو را خنداند

- خجالت بکش!

- چرا؟ مشکلش چیه؟

گلبانو جدی گفت

- محمدعلی انقدر پررو نباش مشکلش منم.. من که مادر بهی‌ام و اجازه نمیدم هنوز بچه است!

محمدعلی بی خیال خندیده گفت
- عه! پس چرا اجازه دادین بیام خواستگاریش اگه بچه‌ست؟ چرا آقاجون برا من رقیب رو میکرد؟

گلبانو تشر زد
- دارم جدی حرف میزنم

محمدعلی معذب جواب داد
- منم جدی ام

- خواستگاری کردن تا ازدواج خیلی مسئله‌اش فرق داره! اجازه شو دادم تا دلت آروم بشه.. تا بدونی مال توئه! تا نامزد بشین تا خیالت جمع باشه که طرف دل تو هم هستم ولی میخواستم حداقل یه سال نامزدت باشه تا مطمئن بشین

محمدعلی بی معطلی گفت

- هستم

چرا صیغه نه!☺

[PM۱۲:۴۱ ۲۰۲۱/۱۶/۸]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۵۵۱

- ولی دل من آروم نیست... من نگرانم...!

محمدعلی دستهایش را روی میز جلو برده دستهای گلبانو را گرفت
- دلت چجوری آروم میشه؟

- با نامزدی طولانی مدت.. به خودتون زمان بده

محمدعلی پلک بسته به صندلی تکیه زد پوفی کرده گفت
- باشه ولی بدون محرمیت، من صیغه‌اش نمیکنم!

- چرا؟ بدون محرمیت که باز باید حواسم بهتون باشه

محمدعلی کلافه از جا برخاسته عصبی کمی صدایش بالا رفت
- چیکار کنم؟ میخوای برم خونه‌ی خودم؟

من بهی ام

گلبانو تاکیدی گفت

- نـــــــه! بگو چرا صیغه نه؟ مشکلش چیه؟

محمدعلی دوباره کنارش نشسته دوباره دست هایش را گرفت نگرانی از چشم‌های گلبانو میبارید دلش میخواست هر دویشان را آرام کند

- بگم چرا کوتاه میایی طرف من باشی آقاجونو راضی کنی؟

گلبانو با لبخند برای رفع نگرانی نوه‌اش گفت

- دورت بگردم مادر آقات که موافقه! یه ساعت پیش که رفتی رسول و ببری گفت اگه خودم موافقم بهت خبر بدم برنامه ریزی کنیم

محمدعلی از یادآوری حرف بهی که گفته بود حاجی طرف اوست و گلبانو طرف خودش با صدای بلند خندیده زمزمه کرد

- زرنـــــــگ!

- کی؟

- عروست

کلمه‌ای که بی اختیار به زبان آورد و لب های خندانش از یادآوری بهی گلبانو را هم خنداند

- چی میگی مادر؟

- هیچی انگار باید زورمو خرج زدن مخ شما بکنم!

گلبانو ابرو بالا داده منظوردار گفت

- مخ من به این سادگی‌ها زده نمیشه مادر... جوابمو بده اگه میخوای به حاجی خبر بدم

محمدعلی با لبخند گفت

- میدونم اگه ساده بود که آقاجون زده بود با اون همه زرنگی!

- محمدعلی..! جواب بده؟

- جواب بدم حله؟

گلبانو برای همراهی با نوه‌ی شروری که امروز رفتارش با رسول او و حاج وهاب را حسابی غافلگیر کرده بود اما سکوت کرده بودند تا بداند با وجود اینکه اجازه‌ی رفتن و بردن محدیث را ندادند اما نظر او درباره‌ی زندگی محدیثی که در بدترین شرایط مراقبش بوده را مقدم بر نظر خودشان می‌دانند گفت

من بهی ام

- حله مادر بگو

- قول میدی به هم نریزیی گریه نکنی آبروم جلوی آقا جون نبری؟

گلبانو گیج پرسید

- چی شده مگه؟

- هیچی... فقط دفعه قفل که از گوشواره بهش گفتی خیلی به هم ریخته بود ناراحت بود بهت گفتم

نگاه گرفته‌ی گلبانو را که دید گفت

- میدونم میخواستی خیالشو راحت کنی الان هم باز بهش میگی فقط خودتو اذیت نکن باشه؟

گلبانو نگران سر تکان داد سکوت محمدعلی و نگاهی که انگار تیره شده به دست های گلبانو که بین دستای خودش گرفته خیره شده بود گلبانو را نگران کرده پرسید

- چیزی شده؟ بین تو و بهی خبریه که نمیدونم؟

محمدعلی به نگرانی‌اش لبخند زده گفت

- نه.. محکم سر قولم باهاتون موندم.. مشکل من.. یه چیز دیگه است.. من فقط حس خوبی به صیغه ندارم.. احساس میکنم آخرش پایان خوبی نداره.. نمیتونم قبول کنم

- چـــــرا؟!

زمزمه‌ی گلبانو را با یک اسم و زمزمه‌ای طولانی جواب داد که گلبانو را شوکه کرد

- مرجان... مرجان برای مراقبت از منو محی محرم بابام شد، سر میزد و محبت میکرد مثل مادر ولی صیغه شده بود تا بهش اعتماد کنه و پولشو میخواست.. اون روزی که درو روی من و محی قفل کرد و تو خونه تنها ولمون کرد و رفت.. با اینکه میدونستم بابا به خاطر حال بدش بیمارستانه و حتما میاد دنبالمون ولی.. خیلی ترسیدم.. اون دو روز رو هیچ وقت یادم نمیره.. اون دو روز بدتر از هشت سال عمارت کیایی بود.. اگه انقدر نامرد نبود که با همه‌ی زندگی بابا بره و بابا با اون حالش مجبور بشه به خاطر طلبکار خونه رو بفروشه شاید.. شاید منو محی هیچ وقت پامون نمیرسید به عمارت کیایی.. با اینکه تقدیرو نمی‌شه عوض کرد و من رفتم دنبال کیایی.. ولی اون شروع کرد.. اون و حرص و طمعش همه چیو خراب کرد.. اون بابامو.. بابامو در به در کرد.. اگه حرمت محرمیتو نگه داشته بود.. شاید..

[PM۱۲:۴۱ ۲۰۲۱/۱۶/۸]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۵۲

با آهی بلند سکوت کرد، سکوت سالهایش را این اواخر خیلی شکسته بود! دلش میخواست مادرش توان شنیدنش را داشت تا مثل حرف زدنش با بهی بگوید در آن دو روز تنها در خانه با محدیثِ کوچک چه به روزش آمده..

چطور در تنهایی وقتی خودش ترسیده و بعد از غروب با روشن نشدن هیچ چراغی فهمیده برق قطع است مراقب او بوده..

چطور بخاطر نبودن هیچ خوراکی‌ای که بتواند به خواهرش بدهد و ترسش از دیر آمدن پدرش وقتی فهمیده گیر افتاده‌اند نانهای باقی‌مانده را برای خواهرش نگه داشته و خودش را تا زمان آمدن پدرش با خالی کردن قندان و بستن آب به شکمش نگه داشته وقتی به خاطر قفل بودن در و پنجره های حفاظ دارشان حتی نمیتوانسته به حیاط برود تا شاید صدایش به تنها همسایه‌ی دیوار به دیوارشان که خانه‌اش مثل خانه‌ی مرجان خالی نشده بود برسد و هر بار فریاد زدن و جیغ کشیدنش محی کوچک را نترساند که مرتب لباسهایش از قدمی دور شدن او و داد زدنش خیس میشد!

سرش را که بالا گرفته صورت حیرات و رنگ پریده‌ی گلبانو را دید گفت

- دلم نمیخواد بهی با صیغه محرمم بشه! اونو یادم میاره.. فقط میخوام عقد کنیم نمیخوام هر بار نگاهش میکنم یاد اون بیفتم.. نامردیه خودم میدونم خیلی نامردیه مامان

آه بلند دیگری کشیده ادامه داد

- خاله‌ی اون خیلی آدم حسابی بوده هیچ وقت ازدواج نکرده و دختر خواهرشو روی چشماش بزرگ کرده..

پوزخندی زده با نگاهی گرفته رو به گلبانو گفت

- انگار فقط من و محی شانس نداشتیم! فقط مرجانی که ما گیرش افتادیم بی صفت بوده

گلبانو که سکوتش را نشکست سرش را کمی خم کرده پرسید

- میگی به آقاجون که موافقی؟

تمام حواس گلبانو به حرف‌هایش بود، حالا بیش از هر زمانی از عاقبت تصمیمی که گرفت و حاج وهاب با آن مخالف بود میترسید

بی توجه سر تکان داد محمدعلی با خوشحالی ظاهری به خاطر به یاد آوردن مرجان به آغوشش کشیده گفت

- منتظر خبر باشم مامان؟

جواب نوه‌اش را در حالی داد که نگران حس نفرت نشسته در نگاهش بود حسی که میگفت در این سال‌ها که سکوت کرده نه فقط از کیایی، که از هیچ چیز گذشته حرف نزده، هیچ چیز را هم فراموش نکرده و فهمیدن هویت بهی بیش از آنچه او و حاج وهاب فکر میکردند آزارش خواهد داد

- آره مادر همین فردا به آقات میگم

از جا برخاسته به سرعت از محمدعلی دور شده به اتاقش رفت باید با حاج وهاب حرف می زد باید فکری به حال این ازدواج میکردند

با اینکه خوب میدانست راه دیگری نداشتند یا باید بهی را دور میکردند و دل محمدعلی بدون آنکه بداند چرا چوبش را می‌خورد یا باید اجازه میدادند خودش بداند، بفهمد و تصمیم بگیرد

به خاطر دلش و پایان دادن به حصار تنهایی که با هیچکس جز بهـــی نشکست خواستند بعد از ازدواج آرام آرام هویت بهی را به زبان بیاورند تا شاید زندگی اش، دلش، آینده‌اش همگی با صبری که دارد حفظ شود

اما حالا نگاهش و نفرتی که پنهانش کرده گلبانو را ترساند!
محمدعلی می‌تواند؟ تحملش را دارد؟
عذاب وجدان به خاطر کار عمویش حامد، وقتی بفهمد در حق بهی چه کرده کمکی به حفظ رابطه‌یشان میکند؟

****

خیره به صورت پیروز و خندان حاج وهاب سوئیچ را گرفت جلو رفته در را برای بهی که تمام مدت حرف زدنشان کنار ماشین سر به زیر و ساکت ایستاده بود باز کرد

زمزمه‌ی "بشین" گفتنش بهی را به حرکت درآورده روی صندلی جا گرفت مانتوی جلو باز بلند نباتی‌اش که احتمالا انتخاب گلبانو برای امروز و عقد محضری بود خوب زیبایی

لباس سفید لَخت و بلند زیرش، که تا مچ پای بهی بود را پوشانده بود

محمدعلی خم شده لباس و مانتوی جامانده لای در را بالا داد

بهی با "ممنونم" آرامی که اولین کلمه‌ای بود که امروز بعد از آن بله گفتن نصیب محمدعلی میشد دسته گل رزهای سفید و کوچک غنچه‌اش را روی پاهایش گذاشته به جان شال سفیدش افتاد تا روی سرش مرتب کند

بعد از جاری شدن صیغه‌ی عقد میان تبریک و آغوشها مانده زمانی که دوباره کنار محمدعلی نشسته کادوهایش را گرفت هم نیم نگاهی حتی از آینه‌ی روبرویش به صورت محمدعلیِ منتظر نیانداخت

من بهی ام

محمدعلی‌ای که دستهایش هنگام بستن قفل دستبند میلرزید و اشتیاق روز اول را که برای دیدن محدیث داشت به یاد بهی آورده بود

از سنگینی نگاه‌های خیره‌ی محمدعلی که از شرم حضور گلبانو و حاج وهابی که انگار محمدعلی اصلاً نمیدیدشان نگاهش نمیکرد می‌دانست ظاهرش تغییر زیادی کرده و مرتب سعی میکرد تا میتواند موهایش را پوشانده محمدعلی را که می‌فهمید از فرار نگاهش کفریست نگاه نکند

وقتی بفهمه بهی به مرجان مربوطه..

[PM۱۲:۴۱ ۲۰۲۱/۱۶/۸]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۵۳

با وجود حضور آرزو و آرش و نافعی که تمام مدت میخندید و انگار با حاج وهاب سر و سری داشت چنان مضطرب بود که از زمان نشستن روی مبل کنار محمدعلی روبروی سفره‌ی عقــدِ چیده شده در سالن محضر تمام تنش میلرزید

زمان بله دادن اگر گلبانو نبود، اگر کنارش نمینشست، اگر تن لرزانش را به آغوش نمی کشید و به شوخی به حاجی نمیگفت دخترش باید چندین بار گل و گلاب بیاورد تا حواسشان باشد چه دسته گلی نصیبشان شده قطعاً از استرس زیاد غش میکرد

با وجود تخسی ها و شیطنتهای قبلش هر چه تلاش کرد نتوانست نگاهی به صورت محمدعلی بیاندازد که چشم از او بر نمیداشت و با وجود شرارت‌های امیرعباس و سروشی که عمو وحیدش و مشت خلیل سعی میکردند ساکتشان کنند عقب نمیکشید

محمدعلی که با بستن در چرخید تا با خداحافظی ماشینی که کادوی پدربزرگش بود و نمیتوانست ردش کند را دور زده سوار شود تا به حرف پدربزرگش حالا که به خاطر کوتاه نیامدن او و تصمیم نامزدی مادرش، مراسم را ساده و بی سر و صدا برگزار کردند چند ساعتی را برای بهی لذت‌بخش کند، برای چندمین بار در یک ساعت گذشته گردنش از دست‌های حلقه شده‌ی محدیث سنگین شد

محدیثی که به خاطرش امروز با رسول تماس گرفته شخصاً دعوتش کرده بود تا بعد از مدتی که نمیدانست پدربزرگ و مادربزرگش چرا اینقدر برنامه‌ریزی و کارهایشان را کش دادند و در نهایت به این عقد محضری و ساده فقط با حضور بزرگترها رسید بتوانند بدون مخالفت حاج وهاب یکدیگر را ببینند

در این مدت خوب فهمیده بود احساس رسول یک طرفه نیست که محدیث با آن همه شرارت و شیطنت هایش در نبود رسول اتاق نشین شده و مثل قبل در عمارت برای آزار رسول که نیست نمیچرخد

میدانست قسمتی از این اتاق نشینی زیر سر حاج وهاب است که ورود را بی چون و چرا برای رسول ممنوع کرده تنها دو روز بعد از رفتن رسول با حضور ناگهانی پدرش و صحبت کردنشان به رسول اجازه‌ی تماس گرفتن با محدیث را داده بود

امروز در اولین برخورد رسول و خواهرش از نگاه هر دویشان میخواند که رسولِ به قول امیرعباس شوت، از این فرصت خوب استفاده کرده شوتی‌اش را کنار گذاشته که خواهرش که فقط آزارش میداده حالا درست مثل بهی خجول نگاه گرفته پشت گلبانو پنهان شده از کنار پدربزرگش تکان نمیخورد! و نگاه‌های رسول که حالا بدون پنهان کردن مشتاق دنبالش میکند بی جواب میماند

جلوی چشم های جمعی که هر کدام کنار اتومبیل هایشان منتظر رفتن او و بهی ایستاده بودند تا به عمارت برگردند محکم، درست مثل شبهای تنهاییشان در عمارتی نحس که این روزها از یاد برده بود محدیث را به آغوش کشیده اجازه داد خواهرش احساساتش را بی توجه به حضور دیگران با خیس کردن صورتش نشان دهد

آرام پچ زد
- چیه محی؟ انگار خیلی ناراحتی؟ میخوای نفسم بند بیاد؟ اون خودش نفسمو بریده!

محدیث سر تکان داده گفت
- آره، امروز حسودیم شد هیچکسو به جز بهی نمیبینی

حلقه دستهای محمدعلی تنگ تر شده با شرارت گفت
- آره، دیدی چی شده؟

محدیث خندیده با خجالت اما پررو گفت

- آره تا شب تلف میشی آخرم فقط نامزدته بیچاره

برای آرام کردن دل خواهرش که مدتیست از او خجالت میکشید جواب داد

- من که خوبم زنم شد و تمام! الانم دارم میرم اگه دیگه رنگ بهیو دیدین اون یکی دیگه‌است که داره تلف میشه و مثل اون چند سالش دم نمیزنه آب شده ها نه؟ لاغر نشده؟

- داداش....؟!

- ها ندیدی سروش و امیرعباس که منو ول کردن اونو ولش نمیکنن؟ گناه داره حالا یه بار نگاش کن خب!

محدیث صورت خیسش را پاک کرده عقب رفت با صدایی پایین و ملتمس گفت

- با بهی خوشبخت شو باشه؟

دل محمدعلی از احساس زیبای نهفته در جمله‌اش برای او فرو ریخته خندید

به ماشین نگاه کرد بهی برخلاف دفعات قبل که احساس تنهایی و بیکسی میکرد حالا لبخند به لب به تصویرم محدیث و محمدعلی نگاه میکرد با دیدن نگاه محمدعلی لبخند زده نگاه دزدید

محمدعلی رو به محدیث گفت

- دیدی؟! میخوام باهاش خوشبخت بشمـا نمیذاره تنه‌اش خورده به تو دیگه نگامم نمیکنه

- نامـــــرد...!

- بابا جان؟

با صدای حاج وهاب محدیث عقب رفت حاج وهاب رو به محمدعلـــی با اشاره به بهی گفت

- برین به سلامت.. مراقبش باش

محمدعلی سری تکان داده با لبخند سوار ماشین شده دور شدند
نگاه حاج وهاب روی صورت گلبانویی نشست که خوب میشناختش!

همسرش از ابتدای مراسم با اینکه تلاش میکرد به روی خود نیاورد اما نگرانی در چشمهایش موج میزد

من بهی ام

نگرانی به خاطر حرفهای که این اواخر درباره‌ی نیره از محمدعلی شنیده بود اما کاری از دستشان ساخته نبود! دیر شده بود.. خیلی دیر..

محمدعلی و بهی خیلی زودتر از آنکه آنان بدانند دلشان را به هم گره زده بودند.. شاید این ازدواج فرصتی بود برای ترمیم..

ترمیم چیزی که سالها پیش حامد و نیره خرابش کردند و باز فرصت لذتی که او و گلبانو میتوانستند از این مراسم و دیدن فرزندانشان ببرند را از آنها گرفتند

****

[PM۱۲:۴۱ ۲۰۲۱/۱۶/۸]

من بهی ام

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۵۵۴

رانندگی میکرد اما تمام حواسش به بهی بود که کلمه‌ای حرف نزده حتی نگاه کوتاهی هم به اون نیانداخته بود

برای او امروز از وقتی روبروی محضر از ماشین پدربزرگش که راننده‌اش بعد از مدتها خودش بود پیاده شد تنها سه بار زبان باز کرده بود

یک بار همان دم که با دیدنش شوکه شده محدیث و گلبانو احاطه‌اش کرده بودند و فقط سلامش را با سلام کوتاهی جواب داد و حتی با نگاه پر اخم پدربزرگش توان نگاه گرفتن از صورتش را نداشت

دفعه دوم هم زمان "بله" دادنش بود که به همت مادرش تا به آن لحظه برسد هزار بار مرد و زنده شد

لحظه‌ای که با رسیدن به آن و شنیدن صدایش که قدرتمندش کرد نفس در سینه‌اش حبس شده فهمید دیگر نمیتواند فرار کند

حسی که داشت شبیه به ایستادن زیر باران بود، اینکه بدانی آنکه رحمتش شامل حال همه میشود بعد از سال‌های سخت تو را لایق آن بهترین دیده است، همان بهترینی که میخواستی...

همان که از آن لحظه به بعد تو باید به خودت ثابت کنی که لایقش بودی....

باید بدانی مسئول زندگی‌اش، خوب و بدش، گریستن و خندیدنش، از آن لحظه تویی...

باید بشوی همان صدفی که لایق آن مرواریدی که در بطنش میگذارند هست..

از یادآوری دفعه‌ی سوم و "ممنونم" آرامی که بهی گفت که انگار واقعا قصد نگاه کردن و حرف زدن نداشت ماشینی که به خاطر جلب توجه کردنش حاضر به خریدنش نبود و حاج وهاب با زرنگی مجبورش کرد! ناگهانی کنار کشیده پارک کرده با چرخیدن به سمتش گفت

- خواهش میکنم

بهی که گیج نگاهش کرد در حالی که حواسش به آن صورت گرد و آرایش ملیحش بود سوالی و طلبکار پرسید

- خب؟

نگاه بهی که در افکار و احساسات خودش بود بی اختیار به اطراف کشیده شده پرسید

- چی شده؟

محمدعلی با تمسخر پوزخند زده شانه بالا انداخت

- نمیدونم.. ولی فکر کنم چند ساعتی هست که زن و شوهر حساب میشیم

بهی‌اش گیج بود

- خب؟

- عـــــه! میدونی؟ پس چرا شبیه به اینه که به زور تو خیابون سوارت کردم با خودم میبرمت؟

بهی تازه منظورش را فهمید نگاهی به اطراف انداخت معذب از نگاه خیره‌ی چند نفر و خیابان شلوغی که محمدعلی در آن پارک کرده بود که به خاطر ظاهر هر دو و اتومبیل نگاه های زیادی را به سمت خود میکشید گفت

- میشه حرکت کنی؟

محمدعلی حرصی از توجه نکردنش بدون آنکه حواسش به اطرافش باشد گفت

- دوباره افتادیم رو دور اینکه باید بپرسم جوابم؟

بهی سر به زیر زمزمه کرد
- دارن نگامون می کنن

محمدعلی سر بالا آورده با نگاهی به اطراف عصبی در حالی که ماشین را روشن میکرد حرص زد

- حالا یکی به آقاجون بفهمونه این ماشین به درد من نمیخوره! یکی بگه به شما میاد نه من! برای نوه‌حاجی اون قبلی هم زیاد بود چه برسه به بنز! ملت که نمیفهمن منِ بدبخت به زور پشت فرمونِ این ماشینم و فقط راننده‌ی دخترحاجی که با اخم نشسته تو ماشینی که باباش گفت به خاطر مدل مراسم گرفتنت ببر برگردونش بهش بر نخوره فکر می‌کننـــ...

بهی که خوب شرارتش را از راننده و دختر حاجی‌ای که گفت فهمید حرفش را برید

- فکر می‌کنن بچه سوسولِ مایه داری که با ماشینت تو خیابون دنبال طعمه‌ای نه؟

نگاه تند محمدعلی را که دید ادامه داد

- آخه نه که به سن و سالت مخصوصا اخلاقت با تازه عروس این دک و پوز نمیاد از اون نظر گفتم

محمدعلی مثل اون شرارت صدایش را خوانده خوشحال از رو شدنِ دوباره‌ی آن زبانِ شرور ناگهان خندیده گفت

- آخ قربونت که زدی به هدف! به تو میگن دختر با کمالات درک میکنی الان یه طعمه کنار دستمه که دنبال مکان میگردم براش! اونها هم حق دارن اینطوری فکر کنن دیگه

[PM۱۲:۴۱ ۲۰۲۱/۱۶/۸]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۵۵

بهی شوکه از جوابی که گرفت خیره به چشمهای براق و شرور محمدعلی که به زور تلاش میکرد به حالش نخندد بی اختیار تشر زده حرف خودش را پس داد

- برو دیگه حتما باید بیان بزنن به شیشه قصد و منظور شریفتو ازت بپرسن و دست به یقه بشی یادت بیاد چند ساعته زن و شوهریم؟

محمدعلی خیره به صورت دلربا و ظریفی که بی‌توجه به شرارت او بالاخره نگاهش کرده از شرم سرخ شده چند دقیقه بود همراهی می‌کرد با لبخند گفت

- واقعاً انقدر تابلویم؟

بهی هم لبخند زد

- آره خیلی!

اشاره‌ای به خودش کرده گفت

- لباسهام وسط تیرگی ماشین خیلی تو چشمه

نگاه محمدعلی بی اختیار به لباس‌های خودش کشیده شد کتش را باز کرده گفت
- خیلی تابلوئه عروس دومادیم درش بیارم؟

بهی از وقتی با این ظاهر متفاوت دیده بودش بیشتر دلش میخواست نگاهش کند به نظرش جذاب تر شده بود! حتی حواسش بود مثل یواشکی‌های خودش بقیه هم او را نگاه می‌کنند یا نه؟

- نه بدتر میشه! در بیاری لباس سفیدت مثل مال من تو چشم میزنه

محمدعلی با شیطنت گفت

- در بیارم بدم تو بپوشی من بیشتر از عروسم که یه ساعته به زور نگاهم میکنه دیده بشم؟ شاید نگام کنه ها؟

لبهای بهی کشیده شده گلگون و با شرم جواب داد

- نه راه بیوفت بریم دوتامون کلا دیده نشیم

محمدعلی در حالی که ماشین را به حرکت در می آورد زمزمه کرد

- میخواستی دیده نشی باید سوار همون قبلی می‌شدی نه اینکه کنار این وایسی!

- عـــــه! مگه تقصیر من بود؟ حاج آقا گفتن! اونم که قبل از بیرون اومدنمون امیرعباس سوار شده بود

محمدعلی بی اختیار خندیده گفت

- گوساله‌ی بیشرف! دیدی امروز چه حرف گوش کن شده بود تا آقاجون گفت "ماشین" سوئیچ گرفت مثلا بره بیاره! نگو میخواسته اونو ببره بزغاله

بهی خندید متفکر جواب داد

- فکر میکردم آقا رسول نیست اثرات هم صحبتیش فقط باعث سوختن گوشی محی میشه نگو چیزهای دیگه هم به جا گذاشته.. بزغاله، گوساله، دیگه؟

محمدعلی در حال رانندگی به سمت مقصدی که خیلی دلش میخواست به بهی نشانش داده اولین تنهایی‌اش با او بعد از سر زدن به پدر و مادرش آنجا باشد خوشحال از توجه بهی به محدیث گفت

- منظور رسول کلاً هر حیوانی رو شامل میشه که دیده باشی و وقتی بهت نسبت میده بتونی خودتو اون تصور کنی به من بیشتر از همه میگه گوساله! فکر میکنه میتونم خودمو گوساله ببینم

ناگهان صدایی فضای ماشین را پر کرد که محمدعلی بی اختیار سرعت را کم کرده ماشین را کنار کشیده توقف کرد

♪♪♪♪ راه این گلو رو میبندی کل وقتهایی که میخندی... مثل ماه گرفتگی میشه ، وقتی که چشمهاتو میبندی... تو گذشته هامو فهمیدی، حال و روزمو خودت دیدی... کلی مهربونی کردی که، از با من بودن نترسیدی...♪♪♪♪

نگاه مات مانده‌اش به صورت خندان بهی که نمی‌توانست خنده‌اش را جمع کند و متوقف شدن ماشین، بهی را خندان به حرف آورد

- چی شـــد؟

محمدعلی با نهایت صداقت و احساسش گفت

- خیلی کم صدای خندیدنتو شنیده بودم، جا خوردم.. نگه داشتم همه‌ی حواسم به تو باشه

لبهای بهی که جمع شده خشکش زد محمدعلی دمی عمیق گرفته دست‌های هیجان زده‌اش را دراز کرد بی طاقت از چند ساعت صبوری که انگار بهی نمی‌فهمیدش که باز فرار میکرد زمزمه کرد

من بهی ام

- بذار دستاتو بگیرم

♪♪♪جون دلم.. فقط با دست تو وا میشه گره‌ام.. منو از نقطه ی تاریک دلم بیرون بکش چشم خوشگلم.. جون دلم.. بشو یه امشبو مهمون دلم راه بیا یبار با قانون دلم... جون دلم...♪♪♪

بهی در سکوت و با قلبی که هر آن از شدت تپش زیاد نفس‌اش را بند می‌آورد دسته گل را رها کرده دست هایش را دراز کرد از محصور شدنشان بین دست‌های گرم و مرتعش محمدعلی که باعث شده بود محکم تر دستهای او را بگیرد خجالت‌زده چشم بست

♪♪♪من میخوام مال تو باشم.. روزها به عشق تو پاشم هی چشام تو رو ببینه.. من میخوام گیر تو باشم وصل زنجیر تو

باشم راز گردنبند همینه.. آره مگه چشای تو چی داره که بخاطرش چشام تا صبح بیداره🎶🎶🎶

دستهایش آرام کشیده شده به سمت بالا رفت نفسی داغ و جسم نرمی که روی پوست انتهای انگشت وسطش نشست از جا کندش

بی اختیار دست هایش را کشید اما محمدعلی که مدتیست دلتنگ جای خالی گوشواره‌ی او روی سینه‌اش بود محکم تر نگهش داشته بوسه‌اش را روی دست دیگر بهی چشم بسته طولانی‌تر ، با مکث بیشتر تکرار کرد
"" امروز گردنبندمو ازت پس میگیرم""

- محمدعلـــــی...!

من بهی ام

[PM۱۲:۴۱ ۲۰۲۱/۱۶/۸]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۵۵۶

حیرت و شرم بهی را که در صدا زدنش و نگاه دزدیدنش دید با لبخند گرم و نگاهی مشتاق گفت

- شدی مال من! دیگه نمیتونی فرار کنی، نمیتونی قالم بذاری بری، من باید برای همیشه باشم

♫♫♫جون دلم.. فقط با دست تو وا میشه گره‌ام.. منو از نقطه ی تاریک دلم، بیرون بکش چشم خوشگلم.. جون دلم.. بشو یه امشبو مهمون دلم، راه بیا یبار با قانون دلم... جون دلم...♫♫♫

بهی ناتوان از هضم صداقت چشم ها و صدایش که نمیدانست چه عکس العملی نشان دهد معترض نالید
- ولم کن.. اینجا جاشه آخه؟ وسط خیابون!

محمدعلی دست هایش را رها کرده دوباره ماشین را به حرکت درآورد شرور گفت
- اتفاقاً اینجا جاش بود نتونستی فرار کنی

با سکوت و نگاه گرفتن بهی که دست هایش را بعد از تماس لبهای او محکم به هم چفت کرده بود گفت
- میخوام به پدر و مادر عروسشونو نشون بدم میایی دیگه؟

بهی گیج پرسید
- کجـــــا؟

محمدعلی غمگین زمزمه کرد
- آرامگاه ابدیشون.

دلش میخواست امروز همراه با آن بزرگتر هایی که به جز پدربزرگ و مادربزرگش مشت خلیل و همسرش و عمو و زن عموی مادرش و فرزند ارشدشان را شامل میشد، پدر و مادرش هم حضور داشتند اما در این زندگی هیچ وقت چیزی به دل او نبود!

بی اختیار از افکارش سرش به سمت بهی چرخید.. تنها چیزی که به دلش بود، تنها کسی که بعد از گفتن از ساحل و دیدن عکس‌العملش فهمید بیش از آنچه فکر می کند میفهمدش!

- ببخشید.. حواسم نبود

محمدعلی از این که ناراحتش کرده خندید تا حالشان این نماند

- مهم نیست تقصیر خودم بود انگار واقعا اینجا جاش نبود الان مثل اون روز تو خونه‌ام سکته میزنی

- پررو..!

به حرص خوردن بهی میخندید که تلفنش زنگ خورده نام رسول روی آن نمایان شد تماس را روی پخش گذاشت

- هنوز زنده‌ای؟

صدای رسول هم میخندید

- آره اونم تو عمـــــارت!

- نه بابـــا..! واقعا؟؟

رسول با شیطنت گفت

- آره، تا بابامم هست حاجی بیرونم نمیکنه

- زودتر برو حاجی بیرون نکنه من که برگردم حتماً بیرونت میکنم که جای تو بابات بعد دو روز اومد تو فقط تماس صوتی شامل حالت شد بینوا

زمزمه "عوضی" گفتن رسول را شنیده خندید

- کارتو بگو هرکول؟

- میخوام برات رفاقت کنم

محمدعلی بلند خندید

- عمراً بتونی گولم بزنی کمکت کنم کارم حل شده بدو تا مثل من بهش برسی بچه زرنگ

- یعنی میدونی عمـارت چه خبره به کام دل رسیده؟
- چه خبره؟

رسول خندیده گفت
- کاری نداری رفیق خداحافظ
- نفهـم میخواستی نگی چرا تماس گرفتی؟

- تو نخواستی بگم
- رسول سنگ میندازما

- ای بابا تو چقدر بی جنبه‌ای؟ به قول امیرعباس شوهرت نداده بودیم بهتر بودی که!

محمدعلی جدی پرسید

- چه خبره اونجا چقدر سر و صداست؟

صدای رسول پایین آمده با شرارت گفت

- میدونی من فعلا فقط اینجا مهمونم؟

- خب؟

- پس هر اتفاقی بیفته اون شریف باید جواب حاجی و بده و چوبشو بخوره؟

- خب؟

- خب که خب! هوس کردم حالشو جا بیارم تو هم دیر وقت برگرد عمارت راحت باش

- چرا؟!

رسول بیخیال خندید

- تا همه رفته باشن الان شلوغه! انگار قرار بوده یه نامزدی توپ بگیرن و همه خبردار بشن! که اونم تو صیغه رو رد کردی و حاجی مجبوری عقدو قبول کرد ولی به جز اونهایی که بودیم بقیه بدون حضور عروس داماد به اسم مهمونی نامزدی دعوت شدن عمارت تا حاجی سور حسابی بده همه رو هم خبر کنه! نمیدونی چه خبره.. همه هستن احتمالاً شریف باهات تماس میگیره که در جریانت بذاره که زود بیایی.. ولی راحت باشن نیا یکم جلز ولز کنه

- رســـــول..!

[AM۱۰:۳۵ ۲۰۲۱/۱۸/۸]

من بهی ام

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۵۵۷

صدای متحیر محمدعلی از رفتارش رسول را بیشتر خنداند

- ها؟ وقتی به اصرار آقا وحید و خانواده‌اش حاجی راضی شد باهات تماس بگیره تا اگه دور نشدی بیای ولی قبلش به همه گفت با بهی رفتی خارج از شهر و نمیرسی و مهمونی به خاطر نامزدی شماست! محدیثم به خاطر این جماعت راضی نیست بیای نیومدنت طبیعیه دیگه نیا خب!

- پس بگو..! داری واسه رضایت یکی دیگه زور میزنی میکُنیش تو پاچه‌ی من میگی رفاقت؟

- زهرمـــار... بیا ببینم میتونی وسط این قوم یعجوج معجوج با زور هم که شده رضایت بهی رو بی دردسر نگهداری بدبخت

- کوفت

- نوش جونت گوساله

بهی که تا این لحظه ساکت فقط گوش می‌داد با فحش دادن رسول دست جلوی دهانش گرفته خندید

محمدعلی هم خندیده پرسید

- حالا واقعا حاجی نامزدی گرفته بدون عروس و داماد؟

- نه بابا.. مهمونی گرفته که هم یه سوری بده هم خبرشو بده تا از شر نگاه جماعت نسوانِ اَنتر و مَنتر قومشون راحت بشی که اونم یه چندتایی زور زدن با ادای ناراحتی و دلسوزی اومدن

بکشوننت عمارت، آقا وحید و خانومش هم باور کردن اینها میخوان شما را ببینن گفتن بیاین که مهمونی خبر نامزدیتون بشه نامزدی!

محمدعلی متعجب از رسولی که با او حتی راحت‌تر از قبل حرف میزد و حتی کلماتش درباره‌ی اقوامشان کلمات محدیث بود گفت

- ایول آقاجون!

صدای رسول طعنه دار شد

- آره واقعا.. ایول حاجی، فقط هشت سال طول کشید توی خر بفهمی چقدر راحتی تو براش مهمه که نامزدی را به خاطرت تبدیل به مهمونی خبر نامزدی کرده

من بهی ام

محمدعلی تند گفت

- برو گمشو برگشتم خدمتت میرسم

- مگه میای؟

محمدعلی خندید

- برای زدن تو جلو چشم محی حتما

- خداحافظ بیشعور

تماس را که قطع کرد دوباره صدای خنده‌ی بهی بلند شد که سعی میکرد خنده‌اش را خفه کند اما از لذتی که حاج وهاب با مهمانی بدون او و محمدعلی برای دوری از آن به قول رسول قوم یعجوج معجوج به دلش نشانده بود نتوانست

****

با چشم های براق و قلبی لرزان محمدعلی را نگاه میکرد که بعد از دستور "صبر کن درو برات باز کنم" پیاده شده در حال دور زدن ماشین بود تا در را برای او باز کند

نفس نفس میزد قلبش انگار به جای سینه‌اش کف دست‌هایش بود که از هیجان زیاد از رفتار او که تا به حال هرگز از هیچ کدام از مردهای زندگی‌اش ندیده مرتب باز و بسته‌اش می کرد

محمدعلی با باز کردن در دست دراز کرد
- بیا..

بهی قلبی که کف دستش بود را با گرفتن دست دراز شده‌ی محمدعلی کف دست او گذاشته محکم گرفتش

زمزمه کرد

من بهی ام

- دسته گلــو جا بذارم؟

لبهای محمدعلی باز از شرمی که ساعتی بود در او میدید باز شــد

- نه! میخوای به پدر مادرم بگی مثل حلقه برات نخریدم؟

بهی لب گزیده گفت

- نه آخه.. یکی میبینه همینجوریش خیلی تو چشمیم

محمدعلی اضطراب صدای بهی را با اینکه لبخند میزد فهمیده آرامش کرد

- من زیاد میام اینجا مردم اینجا آزارت نمیدن نگاهت نمیکنن

در ماشینِ هدیه‌ی حاجی که وقتی دید فقط از تفاوت پلاکش متوجه شد از ماشین‌های حاجی نیست بسته دست بهی را گرم فشرده با خود همراه کرد

خوب میدانست برای اولین همراهی‌اش جای خوبی انتخاب نکرده اما نمیتوانست به دیدنشان نیاید! آن هم با احساس زیبایی که در این لحظه از حضور بهی دارد، احساس پرشوری که هرگز در زندگی نداشته و میخواهد آنها بدانند حالش خوب است

نگاهش را به اطراف چرخانده به دنبال پیرمرد ساکتی که هر زمان در طول روز آمده بود او را کنار مزار پدر و مادرش دیده بود میگشت

- دنبال کسی میگردی؟

جواب بهی را آرام داد

- آره

- کـــــی؟!

محمدعلی لبخند زده گفت

- نمیدونم کیه ولی.. هر بار به مامان بابا سر زدم کنارشون بود

[AM۱۰:۳۵ ۲۰۲۱/۱۸/۸]

#من_بهـــــــی_ام

#پارت_۵۵۸

- از آشناهاتونه؟

- گفتم که نمیدونم، نمیشناسمش که! اصلا حرف نمیزنه نگاهم نمیکنه، انگار اصلا نیستی و نمی‌بینتت ولی اگه چیزی بگی گوش میده، جوابتو هم میده! البته فقط سرشو تکون میده

بهی متعجب پرسید
- هیچ وقت برات سوال نشده کیه؟ عجیب نیست همیشه کنار پدر و مادرت بوده؟ شاید میشناستت؟

محمدعلی که از دور پیرمرد را چمباتمه زده کنار مزار پدرش دید با لبخند جواب داد

- اوایل برام عجیب بود ولی هر چی پرسیدم جواب نداد، اولین بار که دیدمش نشسته بود گریه میکرد منو که دید فرار کرد! فکر کردم شاید از اونهاست که یه پولی میگیرن قرآن میخونن

و چون یهو اومدم ازم ترسیده، ولی دفعه‌ی بعدش هم ازم فاصله میگرفت! بهش پول که دادم و قبول نکرد فهمیدم قاری هم نیست! فقط یبار وقتی دیدم همیشه هست بهش گفتم هر وقت سر زدی با گلاب سنگها رو بشور پولشو میدم سرشو تکون داد ولی هیچ وقت پول نگرفت، از اون روز هر بار روز اومدم سنگها خیس بود انگار خونه‌اش همین نزدیکیهاست که همیشه اینجاست! ولی هیچ وقت نفهمیدم کیه و چرا بهشون سر میزنه ولی از من در میره که وقتی میام زود میره

- خب! خب صورتش چی؟ برات آشنا نیست؟

نزدیک شده بودند محمدعلی با صدای پایینی جواب کنجکاوی بهی را داده گفت

- تا حالا صورتشو ندیدم، البته جای سوختگی روی دستهاشو یبار که دستکش نداشت از دور دیدم تا رسیدم پوشوندشون.. انگار خوشش نمیاد کسی صورتشو ببینه! منم همچین کسی نمیشناسم

کنار مزار که رسیدند نزدیکتر به بهی ایستاد او را به سمت خود کشیده با لبخند و صدایی پایین سلام کرده اعلام حضور کرد

"او" صدای پای محمدعلی را با وجود آرام راه رفتنش خوب میشناخت! حس کرد اینبار کسی با محمدعلی‌ست و تنها نیست سری تکان داده بدون اینکه به آنها نگاه کند ایستاده دور شـــد

بهی متعجب به پیرمردی که قامت نسبتا کوتاه و نحیفش را در اور کتی مشکی و رنگ و رو رفته و بلند پوشانده بود نگاه میکرد

- ممنون که هر بار سر میزنید

با صدای محمدعلی ایستاد تا مثل هر بار نیم نگاهی سر به زیر حواله‌اش کرده برود تا کامل جوان برازنده‌ی روبرویش را نبیند تا بیاد نیاورد روزگاری در کودکی با زندگی او که حالا مردی صبور و آرام است و روبروی او همیشه با تشکر لبخند میزند چه کرده و کارش را به عمارت نحس کیایی کشانده، حتی نتوانست نجاتش دهد و آن نامه‌ی به موقع چه کمک بزرگی برایش بود

با حس سایه‌ی روشنی کنار محمدعلی سرش را بالاتر گرفت با وجود کلاهی که تا زیر ابروهایش کشیده کاملا سرش را پوشانده بود و شال سیاهی که تمام صورت و گردنش را با آن پنهان کرده هیچ چیز البته به جز تصویر محوی از چشمهایش آن هم به زور مشخص نبود اما محمدعلی و بهی هر دو توقف نگاهش را روی بهی متوجه شدند وقتی حیرت زده از دیدنش کنار محمدعلی قدمی عقب رفت!

محمدعلی با اخم به خاطر اولین ری‌اکشنش بعد از مدتها که او را دیده و هر بار فقط زود فرار کرده گفت

- ایشون همسرمه

هر دو دیدند که "او" چطور شوک زده عقب عقب میرفت در حالی که سینه‌اش به شدت بالا و پایین شده نگاهش ترسیده

روی هر دو جابجا میشد! ناگهان هر دو دستش بالا آمده روی سرش نشست

بهی بود که با به یاد آوردن عکس العمل حاج وهاب و گلبانو از دیدنش پرسیـــد

- میشناسمتـــون؟!

بی توجه به سوال بهی که محمدعلی بخاطر رفتار او محکم تر دستش را گرفته به همسرش چسبید رو برگردانده با قدمهایی بلند و لرزان به سرعت در حالی که صدای نفسهای صدادار و خشکش را هر دو از زیر شال میشنیدند دور شد

ناپدید شدنش از دید ، نگاه بهی را به صورت نگران محمدعلی کشاند که فهمیده بود پیرمردی که تا بحال حتی او را خوب

نگاه هم نمیکرد مثل مادرش و حاج وهابی که از رسول شنید با دیدن بهی شوکه شد

- چرا اینطوری کرد؟

محمدعلی اضطراب همان روزی را داشت که بخاطر گلبانو بهی را از عمارت برده بود آن هم بخاطر نگاه یک غریبه که نمیتوانست بفهمد دلیلش چیست!
از دیدن عکس العمل و غم نشسته در نگاه بهی نگاهی به اطرافشان انداخته با اطمینان از خالی بودن محیط آرامستان هر دو دست بهـــی را گرفته جلو کشید

- بیا..

دستهایش که پشت کمر بهی قفل شد صورت بهی را به سینه‌اش چسباند نفس در سینه‌ی شوکه‌ی بهی حبس شد

باز یکی شناختش!😭

[AM۱۰:۳۵ ۲۰۲۱/۱۸/۸]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۵۹

- محمدعلی..

@Shahregoftegoo

صدای لرزانش محمدعلی را خنداند تلاشش را کرد تا حواس بهی را مثل خودش از رفتار عجیب پیرمردی که حتی به او نگاه نمیکرد پرت کند

- جون دلــم؟ کسی که اینجا نیست! چقدر زور بزنم حالا که میتونم بغلت نکنم.. تو که فقط در میری نگامم که نمیکنی بی معرفت چه برسه به سهم بغلم

با وجود هیجان نشسته در سینه‌اش از این نزدیکی ناگهانی که برای آرام شدن میخواست معذب بودن بهی را هم از جمع شدنش حس کرد با تپش قلبی تند شده شرور گفت

- ببین دارم برای اولین بار چه تصویری از خودم و زنم به مادر پدرم نشون میدما... فکر کنم حسابی حال کردن با این عاشق

من بهی ام

شدنم! زن نگو بلا بگو رو راست گفتن ها... آدم کارهاش دست خودش نیست از بلای نازل شده دیوونه میشه

- عـــــــه...!

با ناله‌ی معترض بهی و عقب کشیدنش رهایش کرده دستش را گرفت

- جون خودت در بری دوباره بغلت میکنم!

- پررو..

- ببینم میتونی با اون زبونت کاری کنی روز اولی پدر مادرم دلشون برام بسوزه

بهی که خندیده شرمگین نگاه گرفت محمدعلی زانو خم کرده روی پنجه‌ی پا نشست تا رفتارش او را آزار ندهد حبس شدن نفسش را فهمیده بود

- بشین

بهی کنارش نشسته با دیدن سنگ قبرهای کوچک و قدیمی پرسید

- چرا عوضشون نکردید؟

محمدعلی با مکث بعد از خواندن فاتحه جواب داد

- حاجی میخواست عوض کنه ولی من دلم نخواست...

همینطوری دوستشون دارم همینطوری که از اول بودن

من بهی ام

دقایقی در سکوت نشسته هر کدام در افکار و احساساتی که چند ساعتی بود شدت یافته و با رفتار پیرمرد زیر و رو شده غرق بودند

محمدعلی آرام ایستاده بهی را با خود بالا کشید

- بیا حالا که تا اینجا اومدیم به کیایی هم یه سر بزنیم

بهی شوکه پرسید

- کـــــــی؟!

صدای جیغش از برداشتی که داشت محمدعلی را خنداند

- باباشو میگم! بهمن کیایی تنها کسی که هوامو داشت

بهی نفس راحتی کشیده با قدمهای بلند محمدعلی که مخندید تند همراه شد، از کنارش بودن، کنارش قدم زدن، لمس دستهایش احساسی داشت که هرگز حسش نکرده بود رفتار محمدعلی با او را هرگز کسی با او نداشت! شبیه به چیز با ارزشی که به دستش آورده مرتب با نگاهش، زبانش و حرکات دستهایش عنوانش میکرد

به ساختمان کوچک و آجری که نزدیک شدند محمدعلی کلیدی از جیب بیرون کشید بهی با دیدن در نیمه بازی که محمدعلی ندیده بود گفت

- بازه که!

اخمی روی صورت محمدعلی نشسته به در نزدیک شدند به محض آنکه در را لمس کرده هلش داد صدای آشنای حرف زدن

کیایی از داخل متوقفش کرد که او هم با تکان خوردن دری که صدایش در آمد حضور محمدعلی را که منتظرش بود متوجه شد!

محمدعلی مضطرب از حضور بهی و نگاه سنگین و پر تحقیری که هرگز حتی در این سالهای اخیر ریاستش، برایش عادی نشده بود به سرعت دست بهی را گرفته به قصد دور شدن از اتاقک با خود کشید

- بیا.. زود باش!
- چرا؟ چی شد؟ محمدعلی.. چیکار میکنی؟

از صدای باز شدن در و صدای متمسخر و کینه‌ای کیایی هر دو درجا خشک شدند

- فکر نمیکردم نوه‌ی حاج وهاب فرار کنه! انگار هنوز خیلی ازم میترسی نــه؟

روز اولی ببین چی شد

[AM۱۰:۳۵ ۲۰۲۱/۱۸/۸]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۶۰

محمدعلی به سرعت بهی را جلو کشیده سینه به سینه روبرویش ایستاد تا بهی کیایی را نبیند سوییچ را کف دست بهی گذاشته با گرفتن بازوهایش گفت

- برو تو ماشین تا بیام!

بهی از دیدن اضطراب نشسته در نگاه محمدعلی، اخم سنگینی که روی صورتش نشست، عضلات منقبض شده‌ای که بازوهای او را میفشرد و سینه‌ای که به شدت اما با مکثی کوتاه هر بار بالا و پایین میشد وخامت حالش را فهمیده آرام پرسید

- کیاییـــــه؟!

محمدعلی عصبی سر تکان داده جدی گفت

- برو دیگه!

بهی مصر در جایش ایستاده کتش را چنگ زد درست است که محمدعلی در تمام این سالها نشان داده بود نیاز به کسی ندارد اما نمیخواست تنهایش گذاشته برود! با وجود نفرتش از شنیده هایش و تصاویر محوی که از این حیوان یادش بود میخواست ببیندش تمام شرمش ناپدید شده کت محمدعلی را کشیده بخاطر جدیتش در امر کردن نالید

- چرا برم؟

محمدعلی با حرص گفت
- چون آدم نیست نمیتونه درست حرف بزنه! چون وحشیه! چون نمیخوام تو رو ببینه! نمیخوام مدل حرف زدنشو ببینی! برووو...

- بگو نمیخوام بفهمی زن کی شدی! نمیخوام بفهمی من چقدر وحشی‌ام! من چطوری باهاشون حرف میزنم اونم با اون بلاهایی که سرشون آوردم

بهی از صدای زنانه‌ای به این نزدیکی آن هم از پشت سر محمدعلی که محمدعلی با شنیدنش پلک بسته حرصی نفسش را بیرون داد نزدیک تر شد تقریبا به سینه‌ی محمدعلی چسبیده پچ زد

- ساحلـــــه؟!

نفسهای محمدعلی سنگین شده فکش قفل شده بود مستاصل از تعللش، بهی را از خودش جدا کرده غرید

- برو بهی.. برو نمیخوام این لجن تو رو ببینه

بهی بی توجه به صدای خنده‌ی پر عشوه و مسخره گر ساحل که حتی نخواست نگاهش کند دوباره به محمدعلی چسبید

از این صدای خنده به این نزدیکی آن روی لجبازش بالا آمده دلش آتش زدن این دختر را میخواست

خیره به چشمهای تیره شده‌ی محمدعلی گفت

- نمیرم! نمیخوام برم.. گفتم این به من ربطی نداره ولی تو گذشته الان بیشتر از تو به من مربوطه من فرار نمیکنم، نمیرم

محمدعلی نالید

- زبون بی شرف اینهارو فقط من میفهمم! برو نمیخوام باشی

بهی با جسارت با حال بدی که از دیدن حال محمدعلی و تلاشش برای دور کردن او داشت و نگران بود خندیده گفت

- انگار یادت رفته من کی‌ام؟ من بهی‌ام! بهـــی! الان که باید باشم نمیرم اونم بخاطر لجنی که میگی

ناگهان کیایی که نزدیک شده کنار دخترش ایستاده بود و برای اینجا بودنشان قبلا با طالب حرف زده بودند تا این روز را برای محمدعلی زهر کنند با صدای بلند و کریه‌اش خندیده گفت

- حاجی خوب زنی برات گرفته! انگار از قماش خودشه زبونش کاریه

محمدعلی به سرعت چرخید تا جوابش را بدهد اما از نزدیکی بیش از حد ساحل که تقریبا به پشتش چسبیده بود شوکه شده کمی عقب رفت

نگاه ساحل تماما به دستهای محمدعلی بود که با وجود اضطرابش درست مثل محدیث برای دور نگه داشتن بهی از آنها به کارش گرفته بود، چیزی سینه‌اش را سوزاند این دختر برای محمدعلی با ارزش بود آنقدر که از نزدیکی آنها به او بترسد!

بدن محمدعلی که شوکه با خشم از تنفس سنگین بالا و پایین میشد قبل از زبان باز کردنش توسط بهی که کمرش را به سینه و شکم محمدعلی چسبانده فشار آورد عقب رفت، او امثال ساحل را در اطراف زندگی دایی‌اش زیاد دیده بود!

با تمسخر رو به ساحل در حالی که دستهای محمدعلی را از پشت روی مچ دست و پهلویش حس کرد که میخواست عقب بکشدش اما تکان نخورد گفت

من بهی ام

- گفتی زنشم پس چرا تو انقدر نزدیکی؟

زبان ساحل با وجود سوختنش به راه افتاد

- آش دهن سوزی هم نیست

بهی که خندید جای دست محمدعلی که تلاش میکرد جلوی چشم این دو حیوان رفتار بد و تندی با بهی نداشته باشد روی تن بهی محکم شده فشرده شد

بهی با شرارتی خبیث گفت

- اگه نیست توی مکان حادثه‌ی قبلی چیکار میکنی؟ کشیده میخوای من هستـــم؟

در هر شرایطی بهـــــی میمونه😎

[PM۱۲:۱۰ ۲۰۲۱/۲۲/۸]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۶۱

ساحل که متوجه شد بهی میداند اینجا چه اتفاقی بین او و محمدعلی افتاده کلافه از جسارت و زبانش برای سوزاندن محمدعلی که میفهمید در سکوت تلاش میکند بهی را نامحسوس عقب بکشد و یعنی شخصیت این دختر برایش خیلی مهم و با ارزش است گفت

- میدونی خون گردنشه عروس خانوم؟ دست بزنتو به شوهرت نشون بده که تجربه‌ی زن داریش افتضاحه ممکنه زیرش جون بدی

کیایی سریع دخترش را همراهی کرد

- اونم خون وارث من که خودش که وارث حاج وهابه جاش نشسته و از طمع تکون نمیخوره

- حرومزاده‌ی کثافـــــت...

بهی بی توجه به حرص محمدعلی و حرف کیایی که در نگاه اول هم حتی از نگاهش تشخیص داد چقدر وقیح و زننده است رو به ساحل ، محمدعلی را که قصد حمله به کیایی داشت به سختی با رها کردن خودش در آغوشش نگه داشته گفت

- به نظرت همینکه تو رو میشناسم و اگه به نگاه هیز و پر طمعت مثل بابات به شوهرم ادامه بدی قسم میخورم ولش کنم که بی پدرم بشی کافی نیســت؟

قهقهه‌ی ساحل به هوا رفته رو به محمدعلی گفت

- نه انگار حق با پدرمه خوب زنی برات گرفتن فقط حیف عین خودت از جماعت بیچاره هاست

قدمی نزدیک شده از بهی پرسید

- تو عمارت حاجی چی صدات میزنن؟ اسمت تا قبل از زنش شدن چی بوده؟ یجور صداتون میکردن که بهم دوختنتون؟

یادآوری گذشته محمدعلی را که کوره‌ی آتش بود به انفجار رسانده با فریاد " گمشو کثافت" بهی را عقب کشید

ساحل که تجربه‌اش را داشت ترسیده سریع عقب پرید

بهی دوباره سعی کرد به سینه‌ی محمدعلی بچسبد تا نگهش دارد اما محمدعلی مچش را گرفته با خشونت عقب کشیدش صدای فریادش رو به کیایی بود

- هــ*زه‌اتو جمع میکنی یا همین وسط جلو چشمت دوباره مثل سگ به زوزه بندازمش؟

کیایی زبان دراز مثل همیشه با آتویی که از محمدعلی داشت جلو آمده طلبکار گفت

- غلط میکنی بی همه چیز! زندگیشو به آتیش کشیدی، زندگیمونو بردی رو هوا، دارم بخاطر حماقت پدرم که به تو اعتماد کرده از هستی ساقط میشم تهدیدم میکنی؟

محمدعلی ناتوان غرید

- برش دار ببرش.. پا روی دم من نذار.. یکاری نکن همه‌ی کاسه کوزتو بفرستم هوا

- دیگه چه غلطی میخوای بکنی که نکردی؟ چند هفته است به خاطر تو بی مصرفِ مفت خور که هر بار برای یه امضا زدن ناز میای فقط ضرر دادم، دارم ورشکست میشم همه‌ی کارهام رو هواست! جواب تلفنم نمیدی، کجا دم تو نیست بگو پا بذارم همونجـا

محمدعلی راضی از بال بال زدنش اما کفری از حضورش نزدیک به بهی حرصی خندید

- همینه که هست! مال خودمه دلم میخواد آتیش بزنم دلم میخواد ضرر بده به تو چه؟

کیایی مثل محمدعلی از خشم نفس نفس میزد، فقط برای زهر کردن این روز برای محمدعلی به امر طالب به اینجا آمده بود که گفته بود محمدعلی را زمین زده کمکش میکند،

برای استفاده از شرایط پیش آمده به نفع خودش داد زد

- پس چرا ولمون نمیکنی؟ چرا دست بر نمیداری؟ چرا نمیسپاریش به خودم و بری؟ تو که نمیخوای بیای ولش کن! چی میخوای وقتی برات مهم نیست چی میشه و چه بلایی سر مالم میارم

محمدعلی آرام تر شده از حالش گفت

- میخوام سوختنتو ببینم! میخوام برای من کار کنی و دست و پا بزنی ولی کاری ازت بر نیاد! میخوام دوییدن و نرسیدنتو ببینم! میخوام ببینی همیشه تا ابد محتاج منی بی‌صفت

ساحل در حالی که از حضور بهی حرصی بود جلو آمده دهان باز کرد اما حتی کوچکترین صدایی از او با فریاد محمدعلی شنیده نشـــد

جوانی که بعد از سالها به خواست طالب حاضر شد ببیندش و با دیدن ظاهرش، ابهت و تغییرات فاحشش، یادآوری گذشته و حماقتش بیشتر سوزاندش! اگر بخاطر مراد و تلافی کار پدرش حماقت نکرده بود شاید حالا او جای این دختر بچه ایستاده بود

دختر بچه‌ای که جسارتش را بخاطر حضور محمدعلی میدانست، کسی که دستهایش روزی از عذاب وجدان او را نوازش کرده بود و حالا سرسختانه آن دختر را حمایت میکند

با وجود اینکه از پدرش شنیده بود این روزها با تمام تلاشهای آنها و طالب خونسردی‌اش کلافه کننده است به خاطر این دختر فریاد میزند!

[PM۱۲:۱۰ ۲۰۲۱/۲۲/۸]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۶۲

نمیدانست دلیل فریادهای محمدعلی حضور اوست! حضور او که محمدعلی را به آن اتاقک تاریک در آن شب باز میگرداند و مادری نکردن برای فرزندش به یاد مرجان می‌انداختش که بخاطر پول او و محی را رها کرد، داد میزند تا حواسش را به لحظه بکشاند

- کیـــــــایـــــــــــــی....!!

چشمهای کیایی درست مثل دخترش از فریاد محمدعلی گرد شد اما بهی نگران از حال محمدعلی که مچ دستش بین انگشتهای او در حال خرد شدن بود نامش را زمزمه کرد

- محمدعلـــی...!

- بهت گفته بودم حالیش کن به من نزدیک نشه! سر راهم سبز نشه، گفته بودم مواظب باش و تو با خودت آوردیش! خودت خواستی آدم نباشم، خودت خواستی اون رومو ببینی، خواستی صبرم تموم بشه، حالیت میکنم چه غلطی کردی

ساحل از غرشش قدمی عقب گذاشت اما کیایی که سالها آمد و شدش را به خاطر آن آتو میدانست مخصوصا سالهای اولی که محمدعلی از آزار حاج وهاب هم لذت میبرد و نفهمیده بود گاهی دلیلش آزار او و گاهی عذاب وجدان بوده جلو رفته با نگاهی پیروز به بهی گفت

- چیه؟ چیکار میتونی بکنی جز هارت و پورت ها؟ میخوای چیکار کنی؟ نیای؟ میتونی؟ میذارم؟ هنوزم باید بگی چشم! مال و اموالم زیر دست توئه که باید همون وقت که میتونستم سرتو میکردم زیر آب که الان وضعم این نباشه دلم برات

سوخت بدبخت! ولی اگه بخوای غلط زیادی بکنی، نیای و خانوادمو تهدید کنی اون کاری که نبایدو میکنم! فکر کردی تا کی صبر میکنم آدم بشی؟ تا کی صبر میکنم توی بچه گدا سر عقل بیای؟ فکر کردی فقط من ضرر میکنم؟ فکر نکردی بکشیم پایین تو رو هم میتونم با خودم بکشم ها؟ کاری داره برام کاری کنم حاجی نگاهت نکنه؟ که همین مالی که میخوای آتیشش بزنی بشه زندگیت و برای نگه داشتنش وسط این حیات وحش دنیا به من نیاز داشته باشی؟ میتونم کاری کنم نتونی یه قرون در بیاری بیچاره

لحن بد و زننده‌ی همراه با تحقیرش دل بهی را سوزاند با خود فکر کرد محمدعلی چطور این حیوان را در کودکی و نوجوانی تحمل کرده، آن هم تنها!

او فقط یک بار یک تصویر از برخورد این رزل با محمدعلی از سالها پیش در خاطرش داشت و بخاطرش نمیخواست کیایی را نگاه کند محمدعلی چطور هنوز تحملش میکند؟

محمدعلی پوزخند زده با تک خند بلندی که تبدیل به خنده و قهقهه‌ای جاندارش کرد بی اختیار برای تمرکز و جمع کردن حواسش از رفتار کیایی که خوب میفهمید تلاش میکند گذشته را یادش بیاورد تا ناتوانش کند بهـــیِ گیج را به سمت خود کشیده دستش را دور کمرش حلقه کرده صورت ساحل را درهم کرد

ژست آرامی به خود گرفته در حالی که بهـــی لرزش غیر عادی‌اش را از یادآوری آن استخر حس میکرد گفت

- پس چرا نمیکشیم پایین؟ چرا صبر میکنی؟ چرا نمیگی به حاجی؟ اصلا چرا دلت برام سوخت؟ چرا همون روز که میتونستی وسط استخر ولم نکردی ها؟ طبیعی هم به نظر میرسید نـــه؟

کیایی خسته از جنگیدن با او امیدوار به حرفهای طالب بی پرده گفت

- منتظرم شاید آدم بشی، شاید بفهمی خیلی کارها ازم بر میاد و بهت وقت دادم و یهو کله پات میکنم! اون روزم اگه اون نادری نترسیده بود خلاصت کرده بودم خودتم میدونی کاملا طبیعی بود! یه بچه گدای بدبختِ استخر ندیده که تنها بوده و پریده یا حالا افتاده فرقی نمیکرد و کسی نمیفهمید

قدمی جلو رفته راضی از قفل شدن فک محمدعلی گفت

من بهی ام

- کی جرأت میکرد غیر از چیزی که من گفتم به پلیس بگه هـــووم؟

محمدعلی دمی گرفته چشم بست کیایی با پیروزی خندید

- بالاخره فهمیدی باهات شوخی ندارم! فهمیدی باید راه بیای نــه؟

با غرور ادامه داد

- کی میای تمومش کنی؟

لبهای محمدعلی با مکثی کوتاه کشیده شده گفت

- کاری که تو نکردی و من کردم! خیلی وقته تموم شده

[PM۱۲:۱۰ ۲۰۲۱/۲۲/۸]

من بهی ام

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۵۶۳

خیره به صورت منتظر کیایی نگران بهی که بدن یخ کرده‌اش میگفت از حرفهایش جا خورده ادامه داد

- تو به من وقت ندادی از حاجی میترسی! حتی اون روز اگه نادری نرسیده بود جراتشو نداشتی اونم از ترس حاجی! از ترس کسی که میدونستی با وجود نفرتش از خانواده‌ی پدرم اگه بفهمه حتی اتفاقی بوده تا دودمانتو به باد نده ولت نمیکنه.. ولی من خودمو خلاص کردم...

سر جلو کشیده گفت

- بالاخره فهمیدی چی فهمیـــــدم؟!

با مکث و تمسخر اضافه کرد
- به نظرت اگه با یه وکالت که تو میخواستیش هر چی داری بدم به حاجی چی میشه؟

کیایی قهقهه‌ی بلندی از حرص حاج وهابی که محمدعلی میگفت از او ترسیده و درست هم میگفت سر داده تمسخرش را با تمسخر جواب داد

- به نظرت من اگه بهش بگم نوه‌اش چه جونوریه و چه بلایی سر زندگی دخترم آورده چی میشه؟

دندانهای محمدعلی نمایان شد
- به نظرت اگه بهت بگم میدونه من چه جونوری‌ام از ترس سکته میکنی راحت بشم؟

لبخند روی صورت کیایی خشک شده چشمهای وق زده‌اش را به محمدعلی دوخت

– دروغ میگه! آدمی که از من فرار میکنه عمرا جراتشو داشته باشه بگه چه غلطی کرده! چطور گفتی کنار دخترش خوابیدم ولی بچشو کشتم؟

نگاه محمدعلی با خشم به صورت ساحل نشست دلش میخواست گردنش را بشکند تا خنده‌اش را جمع کرده جلوی بهی لال شود
اما بهی بود که بی اختیار زبان باز کرده جوابش را داد وقتی فهمید سعی در جلب کردن توجه محمدعلی و سوزاندن او دارد

- عـــــــه...!! تو هنوز اینجایی؟ فکر میکردم معنی گمشو رو میدونی اونم وقتی قبل از اسمت بیاد

ساحل خیز برداشته زبان باز کرد

- بی همه چیز فکر کردی کی هستی که...

محمدعلی بی ملاحظه تند شده صدایش بالا رفت

- هُـــــــش حر**زاده.. زبونتو نگه دار اگه نمیخوای حرف زدن بشه آرزوت! من از خدامه دنیا رو از شرت راحت کنم میدونی که حالا قدرتشو دارمو کارمو نصفه ول نمیکنم

خیره به صورت کیایی که خشکش زده بود ادامه داد

- جمعش کن برو! اگه یبار دیگه ببینمش..

مکث کرده با اخم گفت

- قسم میخورم دیدنش برای توی مثلا پدری که بخاطر خودت از دخترت گذشتی میشه آرزو البتـــــه... اگه واقعا دخترت باشـــه!

با حرفش هم کیایی را سوزاند هم به ساحل فهماند پدری که حالا به او چسبیده‌ای همان است که بخاطر خودش گیرت انداخت و تو به خاطر کینه‌ی او را داشتن از فرزندت گذشتی

کیایی که لال شده از شوک حرفش تکان نخورد با پوزخند گفت

- البته بعیده دیگه منو ببینی طرف حسابت به زودی فقط حاج وهابه! میدونی که حلال حروم خیلی براش مهمه مثل من نمیاد فقط امضا بزنه و بره و گیر بده قانونی باشه که نتونی گیرش بندازی احتمالا همه‌ی اموالتو رد مظالم میده

از صورت کیایی خوب فهمید که فهمانده تمام این سالها بارها فهمیده و میدانسته در تلاش است تا برای کارهای غیر قانونی‌اش که میخواسته با پوشش شرکت و کارخانه انجام دهد از او امضا گرفته راحت گیرش بی اندازد و نگهش دارد و هر بار او بخاطر دانسته هایش در انجام کارهای اجباری که حاج وهاب مجبورش میکرد یاد بگیرد ایراد کارش را فهمیده تا مدتی میگریخت

دست بهی را فشرده آرام گفت

- بریم

چند قدم که دور شدند کنار گوش بهی لب زد

" ببخشیـــــــد" و ناگهان صدایش بالا رفت

- فکر میکردم از نیومدنم شعورت میرسه برگ برنده‌ات سوخت شده! برید گمشید قبرستونو دیگه به گ*ه نکشید

با وجود اینکه سعی کرد آرام باشد اما بهی که میان حرف زدن و فریاد کشیدنش شوکه به تنش چسبیده بود خشمش را از انقباض عضلاتش و لرزشش میفهمید فکرش را هم نمیکرد روز اول اینطور با گذشته‌ی محمدعلی روبرو شود!

خیلی دور نشده بودند که صدای جیغ نحس ساحل با آن جملات منظوردار بلند شد تا محمدعلی بداند هنوز چیزی هست... تا ابد هست!

****

[PM۱۲:۱۰ ۲۰۲۱/۲۲/۸]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۶۴

خیره به روبرو در سکوت غرق فکر رانندگی میکرد با جدا شدن از کیایی و دخترش دست بهی را گرفته تا ماشین آمده با احترام اما در سکوتی محض بدون آنکه کلمه‌ای حرف بزند سوارش کرده بود

بهی هم سکوتی که او در پیش گرفته بود را نشکست ، سر به زیر به دسته گلش چشم دوخته در فکر بود

محمدعلی خوب میدانست این دختر را که با تمام کوچکی‌اش بزرگ بود و تمام زندگی و گذشته‌ی او را پذیرفته بود روز اول با چه چیزی روبرو کرده

چه کسی میتواند روز اول درست بعد از مراسم، درگیری همسرش را با زن سابقش تماشا کرده هضمش کند آن هم وقتی او را هم درگیر کرده به او توهین کنند! آن هم نه یک زن عادی یا یک دعوای عادی...

نمیداند این دیوانه ها امروز از کجا پیدایشان شده حال و احوال خوبش را که بعد از مدتها در آشفتگی زندگی‌اش با صبر به آن رسید به گند کشیدند آن هم با آن فریاد آخر ساحل که مسلما در سر بهی هم مثل خودش زنگ میخورد وقتی حتما متوجه‌ی توقف کوتاه و مکث او در دور شدن به خاطر حال ساحل شده بود!

آه بلندی کشید تا حرفی زده سکوت را بشکند در این نیم ساعتِ گذشته بیشتر از قبل به این نتیجه رسید که شاید حق داشته که فکر کنـــد باید از بهی بگذرد و با این زندگی آشفته‌ای که دارد و اتفاقهای اخیر او را درگیر نکنـــد! کاش دلش زبانش را فهمیده بود! اما حالا که کار از کار گذشته و یکبار با دلش پیش رفته باید کاری بکند تا حال بهی بُغ کرده عوض شود از حالا او مسئول زندگی این دختر است! نباید اجازه دهد با ازدواج با او تنهایی‌اش بزرگ تر از چیزی که هست بشود

قبل از آنکه حرفی بزند بهی به سمتش چرخیده به طعنه گفت
- تو دیگه کی هستی؟

صورت محمدعلی که وا رفت جمله‌ی بعدی را با مکث گفت

من بهی ام

- خجالت نمیکشی؟

محمدعلی سریع ترمز کرده خیره به او منتظر ادامه‌اش ماند، هر چه میگفت حق داشت سکوت میکرد، صبر میکرد مثل همیشه... تا خودش را خالی کند حقش نبود روز اول اینطور غافلگیر شود

لبهای بهی کشیده شـــد

- منو از اونجا کشیدی بیرون تو خیابون گشته تشنه میچرخونیم حداقل یه بطری آب برام بخر هلاک نشم نوه‌حاجی! چرا نگفته بودی خسیسی؟

پایان جملاتش با آن نگاه براق شرارتش را به محمدعلی فهمانده لبخند زد.. از ته دل.. جاندار و واقعی.. زنده‌ی زنده... بهی دیوانه تر از او بود...

- میخندی؟ تشنمه مرد حسابی آب میخوام

محمدعلی نگاهی به اطراف انداخته پیاده شد
- چشـــــم، الان میام

با رفتنش بهی دم عمیقی گرفته با مکث رهایش کرد فهمیده بود محمدعلی معذب چیزیست که او دیده حتی شرمنده است! عذاب وجدان دارد که سکوت کرده حرف نمیزند

فهمید و تلاش کرد به روی خودش نیاورد چقدر از چیزی که دیده جا خورده!

آنها حتی از امثال نافع بدتر بودند با وجود همه‌ی ظلمی که کرده‌اند و سالها از تنهایی و عذاب وجدان محمدعلی استفاده کرده‌اند هنوز به کارشان ادامه میدهند

صدای جیغ ساحل هنوز در سرش بود

""میتونی بابامو آزار بدی و واسه انتقامِ ترسو بودنت مالش رو سوخت کنی ولی چیزی بین من و تو عوض نمیشه محمدعلی تو تا ابد به من بدهکاری من ازش نمیگذرم""

چطور این موجود انقدر حقیر و پست است!

نفس های عمیق میکشید تا اضطراب درونش را تخلیه کند و محمدعلی که برگشت متوجه حالش نشود، اویی که زمان پیاده شدن آن "چشم" را با ذوقِ سرشار از حرف زدنش با او به زبان آورد برایش بی نهایت با ارزش است

باید زمان بدهد تا حال هر دو بهتر شده حرف بزنند، بزرگتر از آن بود که بخواهد بچگی کرده نفهمی کند یا با محمدعلی به خاطرش جر و بحث کند

او گذشته‌ی همسرش را پذیرفته بود!

ماجراهای عجیب زیادی در زندگی دیده و شنیده، باید این مرد را همراهی کرده تنهایی‌اش را پر کند، از ابتدا میدانست وارد زندگی او که بشود راحت نخواهد بود! شاید انتظار چنین شوکی را آن هم روز اول نداشت اما فرار هم نمیکرد

با دیدن محمدعلی که به ماشین نزدیک میشد سریع پیاده شد تا هوای آزاد حالش را جا بیاورد محمدعلی ماشین را دور زده روبرویش در پیاده رو ایستـــاد

- بیا

[PM۱۲:۱۰ ۲۰۲۱/۲۲/۸]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۶۵

بطری را از دستش گرفت لبه‌ی جوی آب نشسته پاهایش را داخل جوی خالی جا داد محمدعلی به همان شکل روبرویش نشسته از تنگ بودن فضا زانوهایش را دو طرف زانوهای بهی گذاشته محصورش کرد

بهی تلاشش را کرد که با وجود شرم و خجالتش از این نزدیکی شرارتش را حفظ کند

- دیگه نوه حاجی مناسبت نیست باید بهت بگم فرصت طلب!

محمدعلی دستهای بهی که یخ کرده بود را گرفته با زمزمه‌ای غافلگیرش کرد

- چرا انقدر خوبی؟ همه‌ی زورتو میزنی بهی باشی.. با این که برات سخته! اینو دوست دارم...

با مکث گفت

- دختر حاجی ببخشید

اینکه فهمید برای بهی خوشایند بود اما به رویش نیاورد

- دیگه دیگه ما اینیم.. عادت نداریم از کسی بخوریم غصه شو هم بخوریم

- ولی خوردیما...

با لحن غمگین محمدعلی که تلاش کرده بود مثل او شوخ باشد خندیده گفت

- باید ازت امتحان بگیرم بهی بودنت میلنگه

محمدعلی که با صدا خندید پرسید

- میگم تو هم مثل منی؟

- چـــــی؟

- هر وقت یکی از این حوادثو پشت سر میذارم بعدش به خودم میگم کاش زده بودمش

محمدعلی بلندتر خندیـد

- در مورد این دو تا حس من همیشه همینه.. میدونی که گاهی هم زدم

بهی دستهایش را کشیده مصنوعی شاکی شد

- عـــه پس چرا الان نزدی کمکت کنم؟ رو دلم موند که!

- چون بارها امتحانش کردم ارزششو ندارن فقط بیشتر عصبی میشی

قطع شدن ناگهانی صدای خنده‌ی محمدعلی و جمله‌ای که گفت به بهی فهماند نباید موضوع صحبتشان به سمت آنها برود دستهایش را تکان داد

- ولم کن آبمو بخورم هلاک شدم، خسیس چرا یکی گرفتی؟

- چرا دوتا بگیرم؟
- خودت نمی خوری؟

- دوساعته زن و شوهریم وسط خیابونم باید به کارمون بیاد به یه دردی بخوره! خب از بطری تو میخورم دیگه

بهی چشم تنگ کرده با شرم اما شرور گفت
- منم جریان یک سال نامزدی رو میدونما! گفتم که حاج خانوم هوای منو بیشتر داره؟

صدای محمدعلی بالاتر رفته قهقهه زد دستهایش دور شانه‌های بهی حلقه شده به سمت خودش کشید زمزمه کرد

من بهی ام

- جون دلم.. همیشه بهی بمون

بهی هم خندید

- رودل میکنی.. معدت هم خرابه دردسر میشه

قهقهه‌ی محمدعلی و فشار عضلاتش بهی را جدی کرد

- وسط خیابونیما

- نترس نشستیم که! پشت ماشین دیده نمیشیم

- بدبختیمون دقیقاً ماشینته که معمولاً دلشون میخواد بدونن پشتش چه خبره

محمدعلی سریع جدا شده دستش را گرفت

- پاشو.. پاشو آبتو تو ماشین بخور این دفعه ببرمت یه جای خوب شاید بتونم جبران کنم

****

نفس نفس میزد اما خودش هم نمیدانست چرا؟!
کنار محمدعلی که با قفل دری که مشخص بود تازه رنگ شده ور میرفت تا بازش کند ایستاده بود
زمانی که ماشین را در خیابان پارک کرده گفت "" می خوام یه خونه نشونت بدم باید پیاده بریم ""
دلش هری فروریخته بود میدانست چرا زیر یک سقف بودن آن هم تنها کنار او نگرانش می کند اما باورش نمیشد آنقدر هول شـــود!

- محمدعلـــــی؟

با صدای بلند و مردانه‌ای هر دو چرخیدند محمدعلی سریع در را رها کرده جلو رفت

- سلام آقای مشیری

نگاه بهی به مردی تقریباً ۵۰ ساله با موهای جو گندمی و قدی متوسط بود که جلو آمده با محمدعلی دست داد

- سلام هنوز میگی مشیــری؟

- حواسم نبود ببخشید! آقا مسعود

نگاه مسعود مشیری روی بهی بود وقتی گفت

- قفل رو عوض کردم الان بهار کلیدو میاره.. خواهرت که نیست؟

من بهی ام

[PM۱۲:۱۰ ۲۰۲۱/۲۲/۸]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۵۶۶

محمدعلی دست دراز کرده بهی را به سمت خود کشید

- نه. همسرم بهی خانوم ایشونم آقای مشیـــ. ببخشید آقا مسعود از همسایه‌های قدیممون

مسعود خندیده با فشردن دست محمدعلی نگاهی به سرتاپایشان انداخت

- امروز جشن دامادی بوده؟

- نه یه نامزدی ساده

جلو آمده محمدعلی را به آغوش کشیده رو به هر دو گفت
- مبارکه.. گفتم رسیدگی به خونه‌ی پدری و مبله کردنش بی دلیل نیست! قراره اینجا زندگی کنید؟

- هنوز معلوم نیست اگه حاجی بذاره

مشیری که سالها پیش درباره‌ی حاج وهاب و جدیتش چیزهایی شنیده این اواخر درباره اش با محمدعلی صحبت کرده بود گفت

- هر چی خیره بشه

با آمدن دختری با چادری رنگی با گلهای درشت که کودکی در آغوشش بود مسعود سریع بهی و محمدعلی را معرفی کرد،

محمدعلی خوب هم بازی روزهای کودکی‌اش را که تصویرش محو شده و حالا فرزندی در آغوش داشت به یاد آورد

بهار کلید و پاکتی را به دست پدرش داده با تعارف برای رفتن به خانه‌ی آنها و تبریک گفتن سریع دور شده وارد خانه‌ای چند متر آن طرف تر شد

مسعود کلید را به دست محمدعلی داده پاکت را هم به سمتش گرفت

- این پاکت مثل اون نامه‌ها چند روز پیش اومد البته من تو خونه‌تون روی حیاط بودم دیدم از زیر در فرستادن داخل نرسیدم بهش.. درو که باز کردم فرار کرد.. کاملا خودشو پوشونده بود کلاه و اور کت بلند پوشیده بود شناخته نشه ولی به نظر یکی بود هم سن و سال خودم..

نگاه محمدعلی و بهی لحظه‌ای بهم گره خورد محمدعلی با تشکر به خاطر زحمت هایی که کشیده و رد کردن درخواستش برای مهمانش بودن در را باز کرده همراه با بهی وارد خانه شد به محض بستن در بهـــــی پرسید

- همون آقاهه بوده؟

محمدعلی درگیر حرف مسعود بود " به نظر یکی بود هم سن و سال خودم"
از نحیف بودنش فکر میکرد پیرمرد باشد!

به سرعت پاکت را باز کرد با دیدن چندین عکس و پلاک و زنجیر آشنایی متحیر به آنها چشم دوخت

- اینها چیه؟

محمدعلی جوابش را نداده حیاط خانه‌ی پدری‌اش را با گرفتن دست بهی به سرعت طی کرده با باز کردن در ساختمان وارد شـــد بی توجه به بهی که گیج اطراف خانه را نگاه میکرد، خانه‌ای قدیمی با ستونی میان راه و پله هایی انتهای حال و پذیرایی که انگار به پشت بام میرسید روی مبل نشسته پاکت را روی میز روبرویش خالی کرد

بهی مضطرب از نفس نفس زدن محمدعلی که خیره‌ی روبرویش مانده بود کنارش نشست
- محمدعلـــی؟

محمدعلی سرگردان به حرف آمد
- نمیفهمم.. مشیری گفت هم سن و سال خودش.. ولی خب.. اگه اون پیرمرده بوده باشه هم.. اینها پیش اون چیکار میکرده؟

این.. پلاک و زنجیر مال مادرم بود! محی که به دنیا اومد بابام براش خرید این عکسهام! عکس‌های خانوادگیمونه قبل از اینکه حال مامان خیلی بد بشه

عکسی را به سمت بهـــی گرفت

- این که کنار باباست منم.. اونم که بغل مامانه محی

لبهای بهی کشیده شد

- محی از اولش هم گوگولی بوده ها

چشمهای محمدعلی با وجود اضطراب عجیبی که به جانش افتاده بود براق و دلتنگ پدر و مادرش را در بقیه‌ی عکسها نگاه میکرد بهی شرور خیره به همان عکس گفت

- ولی تو از همون اولش اخمو بودی نوه‌حاجی!

دست محمدعلی ناغافل دور شانه‌اش حلقه شد نزدیک کشیده به خودش چسباندش عکسی تکی از خودش با صورتی خندان را جلوی صورت بهی گرفت

- کوری.. نمیبینی! کجاش اخموئه که میگی؟

بهی که از حرکتش قلبش تند و بی امان میکوبید کم نیاورد
- نه بابا...! اینم که خیلی گوگولیه ولی عمراً تو باشی

محمدعلی بدون اینکه رهایش کند خندید، از این شرارت و چسبیدن بهی به تنش با عکس‌هایی که حالش را با وجود گیج شدن خوب کرده بود لذت میبرد، انگار بهترین هدیه برای امروزش بود

من بهی ام

عکس دیگری برداشت

- این چی؟ اینم من نیستم؟

نگاه بهی به صورتش در عکس ماند! حالا آن تصویر را که از او در خانه‌ی کیایی دیده بود بهتر باور میکرد، تصویر محوی که از آن پسر یادش بود زیادی به این عکسها میماند

بغضش را قورت داده با شیطنت گفت

- اِواااا.. نوه‌حاجی! تو هم دوره‌ی گوگولی رو داشتیها.. انگار از اول این دایناسوری که من میبینم نبودی

[PM۱۲:۱۰ ۲۰۲۱/۲۲/۸]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۵۶۷

قهقهه‌ی محمدعلی خانه را برداشت با هر دو دست شانه‌هایش را در بر گرفته بهی را به سینه‌اش چسباند باز هم بهی جمع شـــد معذب بودنش را فهمید اما اینبار رهایش نکرد آرامش حضورش را میخواست

با حالی سرخوش در حالی که نگاهش به اطراف خانه بود و در فکر مردی که نمیشناخت زمزمه کرد

- اینجا خونه‌ی پدریمه.. چند ماه پیش خریدمش! با پولی که میخواستم با امیرعباس شریک بشم و از عمارت برم.. مالک میخواست بفروشه به آشناهاش مشیری پا درمیونی کرد با یه مبلغ بالاتر خریدمش! هر چی داشتم دادم خودش هم کمکم کرد تعمیراتشو انجام داد و برام مبله‌اش کرد.. بیشتر از بقیه‌ی

همسایه‌ها میشناختمون، چندباری که اومدم و رفتم بفهمم مالک کیه منو دید و شناخت با معرفته.. چند وقت پیش چنتا نامه تو حیاط پیدا کرد..

- نامـــــه!!

تعجب بهی که فقط میخواست حواسش را از جایی که گیر کرده پرت کند تا تپش قلبش آرام شود را با فاصله گرفتن و آهی بلند جواب داد

- آره، نامه های مادرم بود به حاجی.. همه‌اش تو یه پاکت بود انگار وقتی فهمیده مریضه براش نوشته.. ولی هرگز به آقاجون نرسیده!

- یعنی اونها هم پیش اون آقاهه بوده؟

من بهی ام

- نمیدونم.. شایـــــد!

خیره به بهی گفت

- احتمالا باید یکی از دوستای بابام باشه آخه هر بار میرم سر خاک کنار مزار بابام نشسته ایندفعه باید نگهش دارم باهاش حرف بزنم

بهی عمیقا در فکر مردی بود که دوست پدر محمدعلیست و انگار او را می‌شناخت که ناگهان محمدعلی ایستاده بالا کشیدش

- اینهارو ول کن حالا.. آوردمت اینجا هم خونه رو ببینی هم یه چیزی نشونت بدم!

خیره به چشم های براق محمدعلی گفت

- چـــــی؟!

محمدعلی در حالی که کتش را از تن میکند به سر و وضعش اشاره کرد

- اینطوری؟

بهی نگاهی به خودش انداخت

- چطوری؟ مشکلی دارم؟

محمدعلی دستهایش را روی سینه قفل کرد

- قراره شال و مانتوت تنت باشه؟

بهی که انگار از نگاهش برق به تنش وصل شد بی اختیار نیم قدم عقب رفته معذب سر به زیر شد

- آره خب.. چشـــــه؟

محمدعلی رک جواب داد
- خودم دست به کار بشم؟

بهی هول شده از منظورش تند جواب داد
- نه نه... من راحتم

محمدعلی لذت برده از فراری که فریاد میزد خجالت میکشد و معذب است جلو رفته دستش را به شال بهی رساند در حالی که از سرش برمیداشت گفت

- من ناراحتم! از چند ساعت قبل دیگه راحتیمون باید دوطرفه باشه.. نه میتونی بپیچونیم نه میذارم در بری، تازه.. اگه قرار بود شال و مانتو رو در نیاری اون لباسِ خوشگلو چرا زیرش پوشیدی؟ دادن بپوشی من میبینم دیگه؟

شال را کنار دسته گل بهی روی میز انداخته به موهای پرکلاغی‌اش خیره ماند
موهایی که خدا را شکر گلبانو بر خلاف رسیدگی به صورت بهی به آنها دست نزده بود دوباره بی اختیار جلو کشیدش! به سینه‌اش که چسبید در حالی که موهایش را از بند کش و گیره‌هایی خلاص میکرد که بهی تلاش کرده بود با آنها لختی و نرمی‌اش را کنترل کند تا مرتب از شال بیرون نزند نگاهی به گوشواره اش انداخته زمزمه کرد

- امشـــب تا دیروقت اینجائیم..!

بی توجه به لرز تن بهی فشاری به بدنش آورده ادامه داد
- همه‌ی بغل‌هایی که طلب دارمو ازت میگیرم

دوباره عقب رفته اینبار دستش به سمت لبه های مانتو رفت

حالا روبرویش فقط یک الهه‌ی زیبایی میدید.. فرشته‌ای با صورتی سرخ شده از شرم که تنها با یک حرکت که سر به زیر شد موهایش تکان خورده قلب محمدعلی را به تپشی تند انداخت که باز دلش بغل کردن این جثه‌ی ظریف را بخواهد..

دختری کوچک، ظریف و لاغر... آنقدر که با وجود تنگی لباس، برجستگی های بدنش در آن حد که باید نمایان نیست...
لباسی که انگار گلبانو در انتخابش دخالتی داشته که بلند و پوشیده است! لباسی آستین حلقه‌ای با یقه‌ای ایستاده که گردن بهـــی را کاملا پوشانده و تنها صورت و دستهایش نمایان است، با حال الان او انگار بهترین انتخاب بوده وقتی نمیتواند هر ثانیه بغلش نکند

دست جلو برد تا به یکی از حسرتهایش پایان دهد!

از تماس نوک انگشتانش با گونه و بعد یک طرف صورت بهی که داخل موهایش سوق داد چشمهای بهی بسته شده دستهایش بهم چفت شد..

نوه‌حاجی خطری شده😂

[PM۱۲:۱۰ ۲۰۲۱/۲۲/۸]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۵۶۸

زمزمه‌ی محمدعلی که چنان در حال خودش غرق بود که حال او را نمیفهمید دلش را از جا کند

- نمیدونی چقدر حسرت لمس موهاتو کشیدم حسرت لمس گونه‌های سرختو.. حسرت بغل کردنتو..

دستش روی پوست سر بهـــی در موهایش سر خورده باز سر بهی را به سینه‌اش چسباند دست دیگرش چفت گودی کمرش بود وقتی گفت

- گفتی اونجا جاش نبود.. وسط خیابون! الان که دیگه جامون خوبه ها؟... الان میشه تا دلم میخواد بغلت کنم که حسرتهام تموم بشه... میشه راه بیـــای؟

بهی که جمع تر شد خندید

من بهی ام

- خجالت بکش.. حرف نزن.. اصلاً نگاهم نخواستی نکن باشه؟ ولی فرارم نکن.. اذیتم نکن.. بذار حسرتهام تموم بشه.. دلیل زندگی فقط بودنت منو آروم میکنه.. بغل کردنت خیلی خوبه جاشو هیچی پر نمیکنه.. نمیتونم نگات نکنم.. بغلت نکنم.. دنیا با تو دوست داشتنی شد.. با تو که شدی مال مـــن

بهی که سکوت کرد دوباره گفت

- یادته گفتم آروم بودن برام راحت نیست.. گفتم دفعه‌ی بعد ولت نمیکنم؟

فشار دستهایش بیشتر شد

- تا آروم نشم ولت نمیکنم بهـــی.. جوابمو بده.. آرومم کن.. شدی مال من؟

بهی که در آغوشش جمع شده پیشانی به سینه‌اش چسبانده نفس نفس میزد دمی عمیق گرفته زمزمه کرد

- شدیم مال هم..

محمدعلی از جوابش خندید

- پس چرا من فقط تو رو بغل کردم؟

بهی که دستهایش چفت شده جلوی شکمش از فشار دستهای او بین هردویشان گیر کرده بود نفس زنان از شدت هیجان گفت

- چون.. من.. من غافلگیر شدم!

محمدعلی برای اولین بار شقیقه‌اش را محکم با مکثی دلنشین روی پوستش بوسیده با شرارت گفت

- آره تا نتونی در بری.. حقت بود! ولی نشده بودی هم همین بودی ریزه میزه.. الان جرأت نداری نگام کنی اگه تهدیدت نمیکردم که ولت نمیکنم حرفم نمیزدی

بهی لب گزیده جمع تر شد محمدعلی بلندتر خندید
- دیگه بهم نگو نوه‌حاجی بگو صدا خفه کن! صدا خفه کن امشب اینجا کارها داره با تو باید دلشو صفا بدی.. باید همه‌ی فرارهاتو، اذیتهاتو جبران کنی.. با اون اخلاق بابات معلوم نیست دفعه بعدمون کی باشه نمیتونم فرصتمو از دست بدم

دقایقی در همان حال ایستاد هر چند دقیقه یکبار سر بهی را بالا کشیده در حالی که بهی لب گزیده چشم بسته بود

من بهی ام

پیشانی، موها، شقیقه و گونه‌هایش را میبوسید و با هر بار جمله‌ای میگفت که بی اختیار به زبانش آمده بهی سقوطی در سینه‌اش حس میکرد

"""" نفهمیدم کی انقدر دیوونه ات شدم...
نفسم به تو وصله...
نیستی هوا گرفته است...
تو رو که دیدم برای اولین بار دلم یه چیزی خواست...
یه جوری خوبی میترسم از دستم بری...
همه‌ی چیزی که از زندگی خواستمی..."""

طول کشیدن سکوت آخرین بارش بهی را معذب به حرف آورد
- بشینیم؟

- خسته شدی؟

- نه قرار نبود یه چیزی بهم نشون بدی؟

محمدعلی فاصله گرفته گفت

- اول باید همه‌ی خونه رو ببینی.. بیا نشونت بدم اتاق من کدوم بود! اون ستون رو میبینی؟ چقدر مادرمو واسه اینکه نگیرتم دور اون چرخوندم

دست بهی را گرفته در تمام خانه‌ای که روزی از تنهایی در آن میترسید و خدا را شکر کرد پدرش فروختش اما خیلی زود با رسیدن کارشان به خانه‌ی عمه‌اش و عمارت کیایی پشیمان شد چرخانده از هر گوشه‌ای خاطره ای تعریف کرده روزهای خوش کودکی‌اش را این بار با لذتی ناب کنار بهی به یاد آورد

دوباره به همان نقطه برگشته روی مبل نشستند بهی را به سمت خودش چرخانده با شوق در حالی که دست هایش را گرفته بود گفت

- حالا چشماتو ببند تا نشونت بدم

بهی ذوق زده از رنگ شادی که بعد از آن دیدار تلخ روی صورت محمدعلی نشسته بود چشم هایش را بست با حس نفس محمدعلی روی گردنش و حرکت دست هایش روی گوشش به یاد روزی افتاد که در خانه‌ی گلبانو محمدعلی به زخمهای گردنش می‌رسید بی اختیار تن عقب کشید

- چیکار میکنی؟!

دست محمدعلی پشت شانه‌هایش حلقه شد

- تکون نخور.. چشماتو باز نکنی ها

بهی از حس مورمور شدنی روی گوشش سعی کرد عقب برود

[PM۱۲:۱۰ ۲۰۲۱/۲۲/۸]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۶۹

- عه نکن چیکار به گوشواره‌ام داری؟
- صبر کن تا بفهمـــی

بی اختیار شانه بالا داد تا محمدعلی بفهمـــد معذب است اما محمدعلی عقب نکشیـــد ناله کرد

- درشون نیار

- صبر کن عجول...!

هر دو گوشواره‌ی بهی را در آورده دو گوشواره ای که در سالن محضر به خاطر تذکر گلبانو از حضور نامحرم نتوانست مثل دستبند و گردنبندش خودش برایش ببندد را به گوش هایش انداخته با لذت کمی عقب رفت با لبخندی پیروز گفت

- باز کن

دیدن اخم بهی که فهمیده بود چه میخواهد لبخندش را وسیع کرده شرور گفت

- مبارکـــــه

بهی دست دراز کرد
- ممنون.. گوشواره هام؟

محمدعلی با شیطنت جواب داد که برایش شروع کل کل لذت بخشی بود
- میخوای چیکار؟ دوتا رو که نمیتونی با هم بندازی؟

- نمی‌ندازم
- خب پس لازمشون نداری

- دارم شاید بخوام گاهی عوضشون کنم اینا سنگینن!

- خواستی بگو سبکشو برات میخرم
- نمیخوام گوشواره‌های خودمو میخوام

- نمیدم
- نمیتونی اونها مال منه

محمدعلی با تاکید گفت
- درسته و مال زن من که میتونم پس ندم
- دزدی حساب میشه نوه‌حاجی حتی اگه مال زنت باشه

محمدعلی شانه بالا انداخت
- بشه.. من دزد! والاا.. از زنم ندزدم از کی بدزدم؟ تازه اونم این گوشواره که یبار تهمت دزدیدنشو بهم زدن

بهی بی حواس حرصی از حالش که محمدعلی از آن استفاده کرد مشتی به رانش زد
- پسش بده

دندان های محمدعلی دوباره نمایان شـــده شرور ابرو بالا انداخت

- نمیخوام مال زنمه

- زنت خودش اینجا نشسته میگه بده

- براش میخرم

- مـــن همونو می خـــــووواام!

از صدای بلند و جیغ مانندش محمدعلی کمی کوتاه آمد

- باشه فقط یکیشـــو میدم

- دوتاش مال منه!

من بهی ام

محمدعلی با پیروزی گفت

- یکیشو میخوای یا کلا ندم؟

بهی چشم تنگ کرده خبیث گفت

- میگردمت‌هـــاااا

محمدعلی که منظورش را از یادآوری‌اش گرفت سریع عقب کشید تا برخیزد اما دست بهی چنگ لباسش شد برای پاره نشدن دکمه‌اش به سرعت برگشت بهی که به او تکیه کرده میکشیدش روی مبل افتاده محمدعلی روی تنش خم شد

از وضعیت پیش آمده برخلاف بهی که هول "ببخشید"ی گفت محمدعلی لذت برده زانو روی مبل گذاشته یک دست کنار تن بهی که نفس نفس میزد روی تشک مبل، و دست دیگرش را روی تاج مبل گرفت

با حالتی مرموز لبخند زده غرق لذت از تصویر موهای پخش شده‌ی سیاهش روی مبل طوسی گفت

- الان اگه بگردی و پیدا کنی جفتشو پس میدم
- نـ..نمـیـ.خوام

محمدعلی کمی جدی شد
- گفتی میگردی پس بگرد! نگردی هیچکدومـو بهت نمیدم

بهی که خوب میدانست در این حالت حرکت دست هایش روی تن محمدعلی چه معنی‌ای داشته چه حسی به او میدهد جواب داد

- اصلا نمیخوام.. هر دوتاش مال خودت

نگرانی نشسته در نگاهش، شرم و اضطرابش، بی تجربگی‌اش، برای محمدعلی که با امسال ساحل و بهنوش طرف شده بود آن قدر لذت بخش بود که بی توجه به اینکه سعی داشتــه به حرف گلبانو به خاطر کوچکی‌اش مراعاتش را بکند زانوی دیگرش را روی مبل سمت دیگر تن بهی کشیده سرش را نزدیک برد

بهی بی اختیار "هینی" گفته پلک بست! محمدعلی متوقف شده تکان نخورد منتظر شد تا چشم باز کند بهی با همه‌ی جسارت و شرارت هایش ناب بود و پاک..

[PM۱۲:۱۰ ۲۰۲۱/۲۲/۸]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۷۰

خیره به آن چشمهای نگران برای اینکه بداند مقصودش از این نزدیکی در این حالت آن نیست که او فکر میکند و تنها حضورش برای دل ویران و تنهای او از جور روزگار و زندگی‌ای که داشته کافیست گفت

- نمیشه اجازه بدی این مدلی ماچت کنم؟ یه جوری هول کردی چشمهات فراری شدن که خیلی میچسبه!

بهی که تکان نخورده حرفی نزد، یکی یکی گونه هایش را محکم و صدادار بوسیده دست زیر کتفش انداخته با به آغوش کشیدن نشاندش

- هر وقت رفتارم اذیتت کرد بگو ولی نترس! ازم فرار نکن که از خودم بدم بیاد

یکی از گوشواره ها را کف دست بهی گذاشته ادامه داد

- مال من مال من! مال تو هم مال تو! عمرا دوتاشو نمیدم به همین قانع باش دختر حاجی

بهی منظورش از بد آمدن از خودش را فهمید.. قبلاً از رفتارش که گاهی خوب و گاهی تند و عجیب میشد فهمیده بود که چیزی آزارش میدهد، از محدیث این اواخر چیزهایی از رفتارش با بعضی از اقوام و کارگران حاجی شنیده بود..

اما از بعد از شنیدن حرف‌هایش و دیدار امروزشان با کیایی خوب میدانست خاطرات چقدر آزارش داده تلاش میکند در رفتارش اثر نگذارد، ولی گاهی نمیتواند...

حالا خوب دلیل رفتار عجیبش را در اولین تنهایی در خانه‌ی گلبانو میفهمید! محمدعلی بخاطر آن اتفاق حسهای مختلفی را با خود میکشـــد..

گاهی عذاب وجدان و ترس که باعث دور شدن میشد.. گاهی وحشت از رفتار دیگرانی که باعث عصیانش شده عصبی فریاد میزد... و گاهی نگرانی و دلشوره‌ای که باعث سکوتش شده از همه فاصله میگرفت

همه را امروز در رفتارش دیده بود! به او نزدیک میشد اما احتیاط میکرد.. مشتاقش بود اما نگرانی نگاهش را حس میکرد.. حرف زده شرارت میکرد اما مکث در حرکات و رفتارش یعنی منتظر دیدن عکس العمل او میماند و بالاخره

طاقت نیاورده با این که او سعی کرده بود رفتارش درست باشد همه‌ی نگرانی‌اش را با یک جمله به او تحویل داد

******

وارد خانه‌ی گلبانو که شد از ساعتی که بی توجه به تماسهای پدربزرگش رسیده بودند منتظر بود بیرونش کند و به عمارت بفرستد اما گلبانو ذوق زده به داخل دعوتش کرده با منقل کوچک اسپند مانده در دستش زیر لب چیزی زمزمه کرده به سمت آشپزخانه رفت

همراه با بهی وارد اتاق شده بامزه گفت

- بیرونم نکرد

بهی با وجود رفتار امشبش که در خانه‌ی پدری‌اش حسابی از خجالت هر دو در آمده بود خجالت میکشید که همچنان چسبیده به او عقب نمیرود و بر خلاف سکوت همیشه‌اش یک ریز حرف میزد تا او را با خود همراه کند

با شرارت خندید

- هنوز دیر نکردن صبرکن زیاد منتظر نمیمونی

می‌خندیدند که گلبانو برگشته پرسید

- شام که نخوردین؟

محمدعلی با طعنه جواب داد

- شام کجا بود! انقدر آقاجون تماس گرفت بیا بیا بیا، زنم هم درست حسابی ندیدم

گلبانو خندیده بهی با شرارت جواب داد

- اولاً زنت نه نامزدت! دوماً کجا زود اومدیم ساعتو دیدی؟ برو اونور اتاقت بخواب

صدای خنده‌ی گلبانو با شوقِ نشسته در نگاهش از دیدن حال خوب هر دویشان بالا رفته گفت

- بیاین بریم که منم نخوردم با شما بخورم

به محض حرکت کردن بهی برای خروج محمدعلی جلوی چشم گلبانو برای تلافی حرفش دست دور کمر باریکش حلقه کرده نگهش داشت به دستش فشار آورده منظوردار گفت

- اینطوری که نمیاد! شما برو لباس عوض کردیم میایم

گلبانو که با چشم‌های براق در را بست محمدعلی به آن تکیه زده گفت

- نامزدم؟

بهی قدمی عقب رفته با اخم گفت

- پس چـــــی؟ زنــت!

- اشتباه از خودم بود که میگی نامزد! ولی دیر نشده الان جبرانش میکنم

با چشم و ابرو به لباس‌های بهی اشاره کرد

- ایندفعه خودت در بیار یادت بمونه زنمی و بهم تیکه نندازی! حریف اونها نشم به خاطر احترامشون از پس زنم دیگه بر میام مطمئن باش

بهی لبخند به لب با شرم شال و مانتواش را در آورده روی تخت انداخت

- بریم

محمدعلی ابرو بالا داده با شرارت گفت

- کجا؟ هنوز که تنته عوضش نکردی که؟

عمارت کیایی چی تحویل گلبانو داده🤣

[PM۱۲:۱۰ ۲۰۲۱/۲۲/۸]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۵۷۱

چشمهای بهی گرد شده تازه منظورش را فهمید با اخم گفت
- برو بیرون عوض کنم

محمدعلی سریع جواب داد
- چرا برم وقتی می تونم باشم زنمی.. زنم!

بهی با حرص از اینکه حالا میتواند راحت از نسبتشان استفاده کند برای خلاصی چشم بسته گفت
- باشه زنتم.. برو بیرون تا بیام

محمدعلی جلو رفته دست روی بازوهای لختش گذاشت
- کجا برم؟ برم که مامان به ریشم میخنده بیرونم کردی لباس عوض کنی

- محمدعلـــــی!

حرص و شرم صدایش محمدعلی را خنداند

- باشه باشه.. بیا باهم بریم نمیخواد عوض کنی هم در نمیری هم من یکم بیشتر با این لباس میبینمت قبل از اینکه بیرونم کنه

در را باز کرده بی توجه به حالی که برای بهی ساخت دست بهی را با خود به سمت آشپزخانه کشید به محض ورود با ایستادن همزمان هر سه نفر بهی با "هیـــن" بلندی عقب پرید!

نگاه محمدعلی روی صورتهای خندان محدیث و حاج وهاب ماند

من بهی ام

- سلام اینجا چیکار میکنید؟

حاج وهاب جواب داد

- سلام فکر کردی شام خوردن با نوه‌ام رو اونم توی همچین شبی از دست میدم؟

- یا خیال کردی من به این سادگی ولت می کنم داداش؟

محمدعلی خندان در حالی که حواسش به بهی بی حجاب و سرخ شده بود که بیرون پریده از دیدن حاجی شوکه با دستی روی دهانش عقب عقب میرفت پرسید

- مگه شام نخوردین؟!

محدیث جواب داد

- نخیر سه‌تامون بخاطر فرار شما دوتا فقط میزبان بودیم و جواب چرای نبودنتون رو دادیم اصلاً وقت نکردیم حتی به شام نگاه کنیم خوردنش پیشکش!

در حالی که محمدعلی جواب شرارت خواهرش را میداد گلبانو به سمت بهی رفت

- عه مگه تو دست به سیاه سفید میزنی بشه بهت گفت میزبان؟ میگم.. اینطوری باشه که رسول بیچاره هم نخورده با اون هیکل؟

محدیث خجالت زده لب گزید گلبانو دست بهی را گرفته داخل کشید فهمیده بود بهی چرا فرار میکند و از چه چیزی تعجب کرده

- کجا میری مادر بیا تو حاجی از امروز محرمه!

از کنار محمدعلی که رد شدند دیدن صورت سرخ شده‌ی بهی که حتی سر بالا نیاورد تا نگاه نکردن حاج وهاب را که به حرف محمدعلی به خواهرش میخندید متوجه شود زبان محمدعلی را به شیطنت باز کرده پچ زد

- اووو چه هلوی سرخی! چطوری شام بخورم

تمام مدتی که دور هم در سکوت شام خوردند حواس محمدعلی به حال بهی از ظاهرش به خاطر حضور حاج وهابی بود که لبخند معنادارش از صورتش کنار نمیرفت انگار او هم حسابی از عکس العمل بهی که واقعاً نمیدانست محرم است جا خورده بود!

من بهی ام

از عکس العمل مهمان عمارت که حالا همسر اوست و همیشه رفتارهایش میگوید چقدر صادق است

نمیدانست لبخند مقاوم روی صورتش به خاطر راحتی و تغییر کردن اوست که راحت رسول را به خواهرش نسبت میدهد و بی توجه به حضور همه با بهی پچ پچ کرده نگاه خیره‌اش را بر نمیدارد

با "" الهی شکر "" گفتن محدیث ، حاج وهاب ایستاده با لبخند گفت

- پاشو بریم بابا تا بیرونمون نکردن

محدیث جواب داد

- تنهایی بریم؟

لبخند حاج وهاب جمع نمیشد

- اگه میتونی راضیش کن با خودت بیارش

محمدعلی که فکر کرد منظورشان بردن اوست قصد برخواستن کرد تا سوژه نشده مسخره‌اش نکنند اما گلبانو جواب حاجی را رو به محدیث داد

- پاشو مادر پاشو آقاتو رو پا نگه ندار

محدیث سریع برخواسته روی تن گلبانوی نشسته خم شده گردنش را چسبید

- تورو خدا مامان.. بیا بریم.. تو روخدا..!

- عه نکن دختر زشته.. خجالت بکش مگه بچه ای!

من بهی ام

محدیث ذره‌ای عقب نکشید

- تو رو خدا مامان.. خودت گفتی میای

- نگفتم میام گفتم بعد از شام فکر میکنم

- خب شام خوردیم دیگه فکر کن بیا بریم

[PM۱۲:۱۰ ۲۰۲۱/۲۲/۸]

#من_بهـــی_ام

#پارت_۵۷۲

گلبانو از تکان خوردن و آویزان شدن محدیث عصبی شده ایستاد

- ولم کن مادر.. عـــه! حاجی بگیر دخترتو

حاج وهاب خندان منظوردار گفت
- چرا بگیرمش وقتی از کارش راضی‌ام.. ادامه بده باباجان

- بیا مامان.. بیا یه شب کنار من باش

گلبانو جواب محدیثی که جدا نمیشد را حرصی رو به حاج وهاب داد
- ببر این دختر لوست رو! اَه.

- اگه دختر منه که کارشو بلده حتی اگه لوس باشه

گلبانو کفری از رفتار حاج وهاب سعی کرد محدیث را راضی کند فقط گفته بود فکر می‌کند و کوتاه آمدنش پدر و دختر را پررو کرده بود

- ولم کن مادر... برو با آقات من باید این آشپزخونه رو جمع کنم نمیشه که بسپارمش به عروس و داماد!

محمدعلی و بهی که در سکوت متعجب کنارش ایستاده جا خورده رفتار حاج وهاب و محدیث را تماشا می‌کردند خندیدند

بهی به حمایت از حاج وهاب جواب داد
- من جمع و جور میکنم شما برید

گلبانو تشر زد
- دیگه چی؟ تو این شب تو میز شامو جمع کنی؟

محدیث باز گلبانو را تکان داد

- بیا بریم مامان.. تو رو خدا.. بیا میخوام باهات حرف بزنم.. یه شب اونجا بخواب.. بخاطر من!

محمدعلی که متحیر سکوت کرده بود با منظور برای راضی کردن گلبانو و استفاده از شرایطی که اگر تلاش حاج‌وهاب و خواهرش جواب میداد به آن میرسید گفت

- برو مامان من هستم حواسم به دخترت هست امشب کار نکنه

- دیدی مامان؟ دیدی؟ همه میگن بیای.. بیا بریم دیگه حالا که داداشم هست بهی تنها نیست

- ولم کن خفه‌ام کردی.. باشه باشه.. کمک کن میزو جمع کنم میام

صدای کف زدن محدیثِ ذوق زده که دلش امشب هم طرف حاج‌وهاب بود که از مادرش خواسته بود به عمارت رفته یک شب محمدعلی را راحت بگذارد و هم طرف دل محمدعلی و هم خودش که میخواست با مادرش درباره‌ی رسول حرف بزند همه را خنداند

گلبانو محمدعلی و حاج وهاب و بهی را از آشپزخانه بیرون کرده هم زمان با جمع کردن میز غر میزد، معنی‌اش را حاج وهاب خوب میدانست که تلاش میکند به او بفهماند به خاطر محدیث پذیرفته و از آمدن راضی نیست

حاجی روی مبل نشسته رو به محمدعلی که کنار بهیِ خجول ایستاده بود گفت

- تقصیر توئه ها

لحن طلبکارش محمدعلی را هم طلبکار کرد
- به من چـــه؟ عمریه نمیاد اون طرف شما میندازین گردن من!

- عمری با امشب فرق میکنه! امشب نگران دخترشه که نمیاد اگه نیاد مقصرش توی

محمدعلی "نچ" کلافه‌ای گفته به بهی نگاه کرد که با وجود صورت سرخ شده ابرو بالا انداخت
انگار که میگفت

"" دیدی گفتم میخواد مارو بیرون کنه زنشو برگردونه! دیدی اون طرف توئه حاج خانوم طرف من ""

- حق داشتم از دست تو خلاص بشم محی بمونه! اون زبونمو بهتر میفهمه نه نمیگه

از حرفش چشمهای محمدعلی گرد شده خندید

- پاشین آقاجون

با صدای خندان و راضی محدیث حاج وهاب برخواسته بعد از نصیحتهای در گوشی گلبانو به بهی که صورتش را سرخ تر از هر بار کرده هیچکس را نگاه نکرد هر سه از خانه‌ی گلبانو خارج شدند

با صدای بسته شدن در بهی سر بالا گرفته دید که محمدعلی به آن تکیه زده "هوی" پر شتابی گفت خیره به چشمهای بهی خندیده اضافه کرد

- پایان عملیات دک کردن مامان حالا دیگه فکر کنم باید لباستو عوض کنی!

****

[PM۱۲:۱۰ ۲۰۲۱/۲۲/۸]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۵۷۳

نگاهش به صورت بهی بود که روبرویش در کمترین فاصله سر روی بالشت گذاشته دراز کش به پهلوی چپش سعی میکرد

بخوابد البته اگر او اجازه میداد و هر بار با تکان خوردن و لمس کردن چرتش را پاره نکرده عصبی‌اش نمیکرد

از وقتی که در خانه‌ی مادرش تنها شدند شرارتش چندین برابر زمانی بود که در خانه‌ی پدری‌اش بودند

طول کشید تا رضایت بدهد دست از سرش بردارد و به قصد دوش گرفتن دور شود تا بهی فرصت کند با خیال راحت لباسش را عوض کند دلش نمیخواست الهه‌ی زیبایی ظریف و کوچکش آن لباس را از تن بِکند

وقتی از حمام بیرون آمد با دیدن اتاق خالی و یک دست لباس خانگی‌اش که مرتب تا خورده روی تخت بود ذوق‌زده چشم‌هایش برق زده با خود گفت

"کاش زودتر واسه دوش گرفتن رفته بودم"

سالها اجازه نداده بود حتی گلبانو این کار را برایش انجام دهد تا او را برهنه یا در حال تعویض لباس نبیند و اشک نریزد امشب که از بیحواسی بدون برداشتن لباس فقط سریع وارد حمام شد تا بهی راحت باشد بهی چه خوب فهماند میداند حالا همسر اوست و حتی اگر از خجالت آبش کند یادش نمیرود و همیشه در هر شرایطی دست از بهی بودنش بر نمیدارد

بهی که سرش را از روی بالشت پایین‌تر کشید فهمید متوجه‌ی سنگینی نگاه خیره‌اش شده پاهایش را که از وقتی با رنگ به رنگ شدن بهی وارد تخت شدند به زحمت نگه میداشت جلو برده برای هر دو پایی بهی حصار ساخت

بهی نفس صداداری کشید اما چشم باز نکرد قلبش تند میزد اما میخواست طبیعی باشد محمدعلی دست جلو برده گونه و موهای شقیقه‌اش را نوازش کرد پلک بهی فشرده شده در خود جمع شد دستش را حرکت داده تا روی بازوی بهترینش را نوازش کرد، بهی از لرزش قلبش با به نفس نفس افتادنی که دوست نداشت محمدعلی بفهمد که انگار نمیخواست دست از شیطنت و آزار او بردارد ناگهان عصبی نشست

- چرا نمیخوابی؟

محمدعلی خونسرد اما با شرارت گفت

- جام بده

- من که گفتم دوتامون رو این تخت جا نمیشیم

من بهی ام

- منم گفتم فرصتمو از دست نمیدم وقتی نمی دونم ننه بابات چی تو سرشونه

- پس چرا میگی جام بده؟

- خب بده چیکار کنم؟

هر چقدر بهی از حرکات و بی خیالی‌اش عصبی بود محمدعلی خونسرد میخندید

- باشه پس من میرم پایین میخوابم

محمدعلی جدی شد

- همون اول بهت نگفتم جدا از من نمیخوابی؟

- چیکار کنم خب؟ میگی جام بده که میخوای دوتایی بریم؟

محمدعلـــی از اینکه میخواست مثل کودک گولش زده راضی‌اش کند خندید

- نه.. صبح از کمر درد نمیتونم پاشم باز باید برم سراغ رسول که میدونی نیست

بهی بی حواس از نگاه او کلافه موهایش را چنگ زده به هم ریخت فهمیده بود محمدعلی شیطنت میکند اما با خجالت تلاش کرد به روی خود نیاورد، حرف را عوض کند شاید شرور کنارش بخوابد

- ای بابا... میخوای یه چیزی بدم بخوری؟ اینطوری خواب میری؟

محمدعلی که خیره به موهای لختش از حرکات این تن ظریف لذت میبرد به کلافگی اش خندیده خوشحال گفت

- آره آره... این خوبه

بهی پوف بلندی کشیده چرخید تا از تخت پایین برود

- خوب از اول بگو! دوساعته نمیذاری بخوابم

محمدعلی اجازه‌ی دور شدن نداد سریع نشسته مچ دستش را گرفت

- کجا میری؟

- یه چیزی بیارم بخوری دیگه

- مگه میدونی چی میخوام؟

من بهی ام

- حواس نمیذاری که! بگو هر چی میخوای میارم؟

محمدعلی در حالیکه تلاش میکرد نخندد گفت

- بِـــــــه

بهی که لحظه‌ای نفهمید چه گفت گیج پرسید

- چـــــی؟!

محمدعلی هر دو دستش را گرفت نشسته روبرویش با تاکید گفت

- بِـــــــه.. بِـــــــه.. متوجه نمیشی؟

بهی خودش را عقب کشید

- باشـــــه.. چه زوری هم میزنه! بذار برم بگردم ببینم پیدا میکنم، هست یا نه؟ چه چیزی هم هوس کرده آقا

محمدعلی دست هایش را رها نکرد شب‌های قبل با نبودنش و امشب از حضور بهی خواب به چشمش نمی‌آمد! چقدر تلاشش برای فرار را دوست داشت آن هم وقتی چشمهای خجولش میگفت فهمیده!

نصفه شب و هوس بِـــه! کاملا طبیعیه

[PM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۲۸/۸]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۵۷۴

- هوس نیست که! برای معدم خوبه راحت‌تر میخوابم
- باشه ول کن برم دیگه

- کجا بری؟
- برم ببینم هست بیارم

محمدعلی لبخند زنان گفت
- کجا بری بیاری وقتی تو همین اتاقه!

صدایش را کمی پایین آورده با زمزمه‌ی مشتاقی خیره به صورت گل انداخته‌ی بهی که تلاش می‌کرد به روی خود نیاورد تا در دام نیفتد اضافه کرد

- فقط باید اجازه بده تا با پوست و هسته یجا بخورمش

بهی که دیگر توان به نفهمی زدن خود را نداشت برای پنهان کردن شرم نشسته روی صورتش که محمدعلی از آن لذت میبرد حرصی دستهایش را تکان داده سعی کرد عقب رفته به او ضربه بزند

- برو اونور.. منحرف.. هی من هیچی نمیگم ادامه میده.. برو کنار دیوونه! مردک پررو..

محمدعلی با کمی تلاش دستهایش را مهار کرده با حلقه کردن دستی دور شانه‌اش بهی را به سینه‌اش چسباند

- باشه باشه.. نمیخورم.. آروم.. چته خسیس.. مال خودمی که.. تو مگه وقتی بله دادی نمیدونستی من معدم خرابه باید بهش برسی که واسه بِه خوردن خونه رو گذاشتی رو سرت؟

بهی در تلاش برای فرار جیغ زد
- ولم کن حریـــــص!

- ول کنم بری عالم و آدمو خبر کنی بفهمن چرا در به در دنبالت بودم آبرو برام نمونه؟

بهی ناگهان متوقف شده سر بالا کشید با تعجب زمزمه کرد
- چرا ؟؟

محمدعلی سرخوش از اینکه چقدر با همه‌ی شرارتش گاهی ساده است صورت حیرت زده‌ای به خود گرفته گفت

- هنوز نمی‌دونی چـــــرا؟

من بهی ام

بهی وا رفته گفت

- نه

- نمیدونی چرا زنم شدی؟

- نه

- اینـــو که دیگه میدونی بِـــه مال یه فصل خاصه و همه‌ی سال تازه‌شو نمیشه پیدا کرد؟

- خـــــب؟!

- خب که خب ریزه میزه! وقتی یکی مثل من معده‌اش مشکل داره و با بِـــه ترو تازه مشکلش حل میشه و از قضا همه‌ی سال بهِ تر و تازه نیست باید یجوری یه بِـــه ترو تازه و شیرین و رسیده پیدا کنه که کنارش داشته باشه! برای همین تنها بِـــــه موجودِ عمارت حاج وهابو رو هوا میزنه که هر وقت دلش خواست بتونه با خیال راحت گاز بزنه گرفتی؟

بهی با "هیـــــن" بلندی دوباره تلاش کرد تا پسش بزند
- دیوونه.. منو مسخره میکنی.. گاز بزنی پررو بعد میگم نامرد میگی چرا؟

محمدعلی که قهقهه میزد از لذت بودن کنار بهی دست از شرارت نکشید
- نمیزنم. تو رو نمیشه اصلا گاز زد صدات همه‌ی عمارتو بر میداره آبرومو میبری با این صدات.. نزن.. دختر تو اصلاً فرق داری کالی هنوز! میوه‌ی کال خوب نیست واسه معده‌ام کار دستم میدی باید رعایت کنم.. دست و پا نزن بدتر میشه گاز نزدن سخت میشه.. نکن دیگه با گازم کارم راه نمیفته!... یه استپ بزن دختر نفسم رفت

از تقلای زیاد بهی در یک حرکت با نیمچه زوری روی تخت خوابانده روی بدنش سایه انداخت بهی که نفس نفس میزد چشم بسته خیس از عرق شرم سعی کرد با زوری که صدایش را گرفته کرد دستهایش را آزاد کند

- ولم کن.. کالم به دردت نمیخورم خوب نیستم واسه معده‌ات... بذار برم

محمدعلی از لحن دلخورش خندید اما خیره به صورتش انگار که چیز عجیبی دیده ناگهان ساکت شد چشمهایش را گرد کرده روی گونه‌هایش جابه‌جا کرد

بهی از سکوت چشم باز کرده با دیدن صورتش نگران پرسید - چی شده؟!

- حق با توئه میگن هر کی خودشو بهتر میشناسه ها!

- چـــــرا؟

محمدعلی مرموز جواب داد

- آروم باش.. تکون نخور..!

یک دست بهی را در حالی که روی تنش سایه انداخته در دستش داشت رها کرده آرام گونه هایش را لمس کرد

بهی ترسیده پلک بست

- چیزی رو صورتمه؟

- نـــــه!

- پس چرا اینطوری نگاه میکنی؟

من بهی ام

[PM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۲۸/۸]

#من_بهـــی_ام

#پارت_۵۷۵

محمدعلی با بهتی ظاهری گفت

- آخه تا حالا اینطوریشو ندیده بودم!

- چـــی؟ چطـــوری؟

- والا تا جایی که من میدونم همه زردن.. یه زرد جیغ با دونه‌های پنبه‌ای شکل روی پوستشون که کدرشون کرده تازه درشت و بزرگن.. ولی تو..!

با مکث گفت تا لذتش از دیدن آن چشمهای گردِ منتظر بیشتر شود

- تو اولین بِهـــی هستی که پوستت انقدر نرم و گل انداخته و سرخه! تازه ریزه میزه‌ای و این یعنی هنوز کالی..

پقی خندید

- مادرت گولم زده بهی.. به اسم میوه‌ی رسیده انداخت بهم

بهی که مطلب را گرفته به جیغ جیغ افتاد دوباره دستهایش را مهار کرده با قهقهه گفت

- بدبختیم اینه که مادرت دیگه پس نمیگیره.. کلی با حاجی زور زدن تا گولم بزنن

- اونها تو رو گول زدن یا تو منو؟ از رو هم نمیری دخترشونو گول زدی طلبکارم هستی؟ برو کنار تا حاجیو با صدام نکشیدم اینجا

نام حاجی و حالت خوابیدنشان هر دو را هم زمان به یاد اتفاق پشت بام انداخت

بهی معذب با سکوتی کوتاه دمی گرفته آرام گفت

- برو کنار

صدای محمدعلی هم آرام بود

- نمیخوام

بهی میدانست حالا که میتواند با وجود مراعاتی که او حسش میکند اما کوتاه نمی آید مستأصل نفس زنان چشم بست

محمدعلی روی تنش خم شده سر جلو برده نفس داغش بهی را تکان داد

- فکر کنم همون روز فهمیدم میوه‌ی بِـــه خیلی دوست دارم.. ولی الان میگم.. عاشقشم..

بینی‌اش را به جایی بین گوش و گونه‌ی بهی چسبانده همانجا را با لرزش بهی بوسید

بدنش را از پهلو روی تخت انداخته با حلقه کردن دستهایش دور شانه‌های بهـــی شانه‌اش را مهر کرده انگشتانش را لذت بخش لا به لای موهای بهی سر داده شروع به حرف زدن کرد فهمید عضلات ظریف بین دستهایش منقبض شده محکمتر نگهش داشت

- وقتی میگم جام بده بیا جلوتر نرو عقب تنم لمستو میخواد!
وقتی میگم دلم میخوادت هوستو دارم فرار نکن بذار بغلت کنم تا آروم شم.. میدونی زورمو میزنم اذیتت نکنم.. بی معرفت چطور به همین راحتی میخوابی؟ من که از زور هیجان بودن تو کنارم پلکهام بهم نمیرسن.. یهو انقدر ساکت نشو فکر کنم اذیتت میکنم... حرف بزن خب! من عادت کردم تو زندگی حواسم به فرصتهام باشه میدونم گاهی وقت کمه و دیر میشه میدونم فردا شب حسرتش منو میکشه وقتی نیستی

جان و تنش از حضورش به آرامش نشسته تمام احساسش را به زبان آورد، حالا انگار هرگز گذشته و تصاویر آزار دهنده‌ای نداشت حالا فقط محمدعلی راسخ بود با زندگی آرامی که با بهی نشاط آور شده بود

من بهی ام

بهی دم عمیقی گرفته با تپش قلبی تند برای آرام کردن دلی که زیر دستش بالا و پایین شدن شدیدش را مثل قلب خودش حس میکرد پچ‌وار گفت

- نخوابیدم.. اداشو در آوردم که ولم کنی بخوابم که اونم نذاشتی! تازه از امشب باید به فکر بِـــــه قبل از خوابتم باشم.. فکر کنم زود تموم بشم

صدای قهقهه‌ی لذت بخش محمدعلی که دوستش داشت را فقط با لبخندی گلگون جواب داد

همین کافی نبود؟

همین که کنار هم خوب بودند؟

همین که حال دلشان میگفت کافیست، از این دنیا چیز دیگری نمیخواهم بس نبود؟

****

لبخند به لب از خانه بیرون زده با فکر به بهی که دیشب حضورش جان به تنش بخشیده بود به سمت در باغ میرفت، پدربزرگش را دید که قدم زنان با لبخند به سمتش می آید

فکر میکرد از این روش حرف زدن و نشان دادن ریاستش به او دست برداشته مثل قبل از خواستگاری باز سر صبح مچگیرانه سراغش نیاید!

مسیرش را عوض کرده با نزدیک شدنش دست دراز کرد
- سلام صبح بخیر

صورت بشاش و سر حالش به حاج وهاب فهماند کار دیشبش با وجود اینکه برای او فقط اخم و تخم گلبانو را داشت و سریع از

من بهی ام

جلوی چشمانش دور شده به اتاق دخترش رفت برای محمدعلی لذت بخش بوده شب خوبی را پشت سر گذاشته است

[PM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۲۸/۸]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۵۷۶

- سلام صبح بخیر

بی مقدمه اضافه کرد

- بایدم کبکت خروس بخونه وقتی همه چیو بهم ریختی بخندی!

محمدعلی متعجب از لحن پر منظور و شاید کمی متمسخرش پرسید
- باز چی شده میخواین بندازین گردن من؟ من الان باید طلبکار باشما نه شـــمـــا؟

ابروهای حاجی بالا پرید
- طلبکار؟

محمدعلی خندید
- بله! کی فردای دامادیش کله پزی میره سر کار که من دارن میرم جیکمم در نمیاد تازه یقه‌مو هم می‌گیرین؟

این گله واقعا از دلش برآمده بود دلش میخواست در خانه کنار بهی بماند و حضور گلبانو و تاکید به رفتنش اجازه نداد بود

حاج وهاب چشم تنگ کرد

- انگار باید اجازه میدادم تو سکوتت بمونی به نفعم بود

محمدعلی که بی اختیار از جدیت با منظورش سر به زیر شد ادامه داد

- اولا کارو زندگی خودته نمیخوای نرو ولی بعدش خودت میدونی و خرابکاریهایی که باید جمعش کنی، درسته نمیام ولی حواسم هست به اون دوتا که انگار نمیتونی جمعشون کنی! دوما یقه‌اتو نگرفتم ولی اگه همینطوری ادامه بدی به یقه گرفتن هم میرسیم

محمدعلی معذب پرسید

- چیکار کردم؟

- نگفتی صیغه نه عقد؟ نگفتی زنم بشـــه؟

- خب؟
- اگه زنته پس چرا مادرت برای مراقبت اونجاست؟

- عـــــه..! اینکه دیگه به من ربطی نداره دیشب که راهیشون کردم اومدن اونجا

- تو نکردی و کار محدیث بود! گیرم کردی چرا زود برگشت؟

محمدعلی در حالی که سعی میکرد خنده‌اش را جمع کند قدمی عقب گذاشته گفت
- اینو دیگه باید از شما پرسید

با اخم و سکوت پدربزرگش خندید
- چیکار کنم خب! چه ربطی به من داره؟

- ربطش اینه که اگه صیغه بود دخترم برنمیگشت اونطرف و پیش من بود تو هم هر بار مجبور بودی بیایی اونجا دیدنش مادرتم به هوای اون و مراقبتش به خاطر توی چموش میومد و میرفت شاید هم میشد موندگارش کرد خیالش هم از ازدواجت راحت بود که کم کم درست میشه! نه مثل الان که هم نگرانه هم باز برگشتی عمارت و دخترم رفته اونطرف هم مادرت مجبوره کنارش باشه که تو...

- آقاجـــــون..!

شاکی و متعجب صدا زد تا حاج وهاب دست بردارد و همه چیز را به نگرانی مادرش درباره‌ی رفتار او با بهی ربط ندهد!

نفهمید حاج وهاب در تلاش است تا اضطرابی که در این مورد در رفتار اوست با بیخیالی و حرف زدن عادی جلوه دهد حتی شده با حرف زدن درباره‌ی رابطه‌ی خودش و گلبانو که نوه‌اش سالها فقط صبوری و سکوتش را دیده!

میفهمید در چشمهای نوه‌اش به خاطر تجربه‌ی بد و زوری قبلی با وجود اشتیاقش نگرانی واضحی دیده میشود

- غیر از اینه؟

محمدعلی کلافه دستی روی صورتش کشید

- چیکار کنم؟ اومدین درباره‌ی این حرف بزنید خودتون زورتون نرسیده به من بگین؟

- اومدم بگم به خاطر کوتاه نیومدن تو مادرت باز دور شده و اونجا موندگار وگرنه به خاطر بهی و دخترش بودن همه چی

درست میشد! پس خودت همونطوری که دورش کردی نزدیکش کن! نمیخوام دیگه تو اون ساختمون اون گوشه بمونه میخوام بیاد عمارت که نمیاد و همه‌ی بهونه‌اش تویی

محمدعلی شوکه از درخواست مستقیم پدربزرگش خندیده با لذت گفت

- خوب چرا به خودشون نمیگین؟

برخلاف او حاج وهاب جدی بود

- نمیدونی گفتم و نمیاد؟ دیدی که دیشب! باید بیاد بره تا راضی بشه

خیره به صورت خندان محمدعلی چشم تنگ کرده برای اینکه بگوید همیشه حواسش به همه چیز هست گفت

- چطوری بهی رو راضی کردی؟ راهش همون بود البته اگه تو خرابش نمیکردی

محمدعلی را خندیده مچگیرانه گفت

- پس به خاطر آشنایی بیشتر منو بهی نگفتین صیغه به خاطر خودتون و مامان بود؟

حاج وهاب قدمی جلو گذاشت برای سامان دادن به احساسات محمدعلی که بفهمد همه چیز در رابطه‌ی او و بهی طبیعیست هر کاری میکرد حتی مایه گذاشتن از خودش و بیان درخواست کمک!

[PM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۲۸/۸]

#من_بهـــــی_ام

من بهی ام

#پارت_۵۷۷

زندگی محمدعلی برای او بسیار با ارزش بود باید همه‌ی احساسش به بهی را بی‌پرده رو میکرد تا بتواند از این بحران گذشته همه چیز برای همیشه تمام شود و زندگی بی دغدغه‌ای داشته باشد

- باشه مشکلش چی بود؟ هم خیال مادرت از شما راحت میشد هم من به خواسته‌ام میرسیدم هم تو با بهی راحت بودی! ولی الان فقط جنابعالی صددرصد راحتی

محمدعلی با وجود تعجبی که کرد لبخند زده گفت

- همیشه من مقصرم، ولی چرا این همه سال کاری نکردین و نگفتین برگردن؟ چرا الان؟

میخواست بداند به بهی مربوط است یا نه؟

- خودتو نزن به اون راه بچه که همه میدونین کاری نبوده که نکرده باشم! بارها گفتم و مادرت حتی باهام حرف نزد تو بهونه‌ای بودی که فقط گاهی زبونش رو باز میکرد که درگیرش کردم بهت، بهی و ازدواج بهترین فرصت بود که اگه از دستم بره من میدونم با تو.. دیگه خود دانی!

با دیدن بُهــت محمدعلی از اینکه راحت گفت از عمد گلبانو را به جانش انداخته چرخیده به سمت عمارت قدم برداشت

- برو به کارت برس شب زودتر برگردی.. رشید دیشب دست از سرم برنداشت مادر رسولم چسبیده بود به مادرت گفتیم امشب بیان حرف بزنیم

- امشب؟!

تعجبش حاج وهاب را متوقف کرد

- آره امشب! با اینکه گفتم فقط حرف بزنیم ولی احتمالاً رشید برای خواستگاری و تموم کردنش میاد میشناسمش نمیذاره ذره‌ای کش بیاد بخاطر دل پسرش هرکاری میکنه! هر حرفی با رسول داری همین امروز بزن تمومش کن شب سنگ نندازی جلوش

- من فقط وقتی سنگ نمیندازم که وضعیت بهی روشن بشه

جمله‌ی با طعنه‌اش حاج وهاب را ظاهراً عصبی کرد با اینکه منظور نوه‌ی منتظرش را فهمید

- روشن نشده؟ زنت نیست که باهاش زنمو بنـــد کردی و هنوز طلبکاری جناب راسخ؟

محمدعلی مکثی کرده جدی گفت

- هست، خیلی ممنونم که هست.. زورمو هم برای مامان میزنم! ولی قرار شد وقتی شدم همه کاره‌اش وقتی همه چیش به منم مربوط شد بهم بگین مادرش کجاست؟

- یعنی به خاطرش با زندگی محی بازی میکنی؟

حرف حاج وهاب که انگار غیر مستقیم گفت

"""" بهی برات مهم تر از محدیث شده؟""""

را به روش خودش جواب داد تا بگوید

"""" محدیث شما رو داره که براتون خیلی مهمه ولی بهی فقط منو داره!""""

- راست میگینا میتونم با محی بازی کنم کمک کنه حتما زودتر به نتیجه میرسم به اون که نه نمیگین؟

ابروهای حاج وهاب بالا پریده لبخند زد
- جرأت داری بهش بگو

محمدعلی پررو پرسید
- بگم واقعـــا؟

باز حاجی به سمت عمارت چرخید میخواست همه چیز این عمارت و خانواده را کم کم به او بسپارد و برای جلب کردن توجه‌اش به مهم بودنش میخواست قبل از همه او با رسول حرف بزند و بداند رضایش درباره‌ی محدیث اولویت آنهاست

- برو بچه.. برو به کارت برس با رسول هم حرفاتو بزن، منو به روش خودم نمیتونی گیر بندازی! شب بعد از اینکه همه چی تموم شد با هم حرف میزنیم

محمدعلی جدی پرسید

- حرف بزنیم میفهمم مادرش کجاست که جرأت کنم قبلش رضایت بدم؟

حاج وهاب مطمئن سر تکان داده جواب داد

- میفهمی همه رو میگم الان دیگه همه چیزش با توئـه نه مـن

محمدعلی از اطمینانش لبخند زده با طعنه پرسید

- پس اون یه سال واسه چیه؟

- برو پی کارت بچه! برو با من سر شاخ شدن به نفعت نیست، برو یه فکری هم برای مادرت بکن

لب گزیده در فکر کاری برای مادرش رفتنش را نگاه میکرد، انگار جدی بود!

****

قراره بفهمه مادر بهی....

[PM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۲۸/۸]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۵۷۸

محمدعلی با اخم پرسید
- یعنی چی؟ چی میگی؟

رسول بیخیال جواب داد
- گفتم که نمیدونم

درباره‌ی محدیث و امشب حرف میزدند نفهمید چطور کار به گله کردن از شلوغی سرش به خاطر نبودن رسول آن هم در این روزهای مهم زندگی‌اش با آن سروش و امیرعباس که فقط آزارش میدادند رسید و رسول که چند روزی بود فقط حق آمدن به فروشگاه را داشت تا کم‌کم برگردد حرف از مشکوک بودن امیرعباس زد!

امیرعباسی که محمدعلی هم فهمیده بود سر و سری با حاج وهاب دارد که کمتر با زبانش پدربزرگش را آزار میدهد و هر زمان به عمارت می‌آمد به دیدنش رفته هر بار که با او به دیدن طالب رفته بود حسابی اعصاب و روان سهراب را خط خطی کرده با وجود اینکه حاجی گفته بود آن اتفاق به طالب مربوط نبوده و اشتباهاً به جای او رسول و امیرعباس را گوشمالی داده‌اند اما امیرعباس برای جبران کتک هایی که خورده بود بی خیال نشده میگفت به سهراب مشکوک است

- پس چرا میگی مشکوکه؟

رسول مطمئن گفت

- چون میشناسمش، امیرعباس آدم تیز و زرنگیه نباید که اینطوری گیج بزنه! نفهمیدی میاد اینجا انگار حواسش یجای

دیگه است؟ ندیدی چقدره میره اتاق حاجی پشت سیستم و میاد هی چک میکنه؟ انگار یه چیزی گم کرده!

محمدعلی متعجب از حرفش بدون آنکه مثل رسول که نفهمیده بود بفهمد امیرعباس چیزی گم نکرده که در حال جابجا کردن بی عیب و نقص حسابها و ساختن حسابهای غلطیست که میخواهند به دروغ به طالب برسانند و او را سرگرم کنند گفت

- میفهمی چی میگی رسول؟! امیرعباس توی این مورد معتمد آقا جونه ها؟

- میدونم خره منم همینو میگم، معتمد یه مرگیش هست! یه دردی داره که حواسش به کار نیست و مجبوره یه کارو چند بار

انجام بده تا مطمئن بشه درست انجام داده اونم یکی با ضریب هوشی اون! تو که رفیقشی برو ببین دردش چیـــــه؟

- مـــــررگ... مگه رفیق تو نیست؟

رسول بلند خندید

- هست ولی هنوزم با سروش ازم در میرن نتونم یه جا گیرشون بندازم

محمدعلی به حال خوبش به خاطر این که از دانستن او امیرعباس و سروش نمی‌توانند آزارش دهند و از ترس جبران رسول فرار می‌کند خندیده گفت

- خجالت بکش انگوری! بچه‌های مردم از هیکلت میترسن میخندی؟

رسول بلندتر خندید

- ترس که خوبه سروش همه جا یه کیسه دستشه! به نظرت شلوار اضافه است؟

صدای خنده‌ی محمدعلی هم بی اراده بالا رفت اما طعنه زد

- زهرمـــار نفهم... جلوی من حداقل رعایت کن جرأت کنم امشب رضایت بدم

خنده روی صورت رسول خشک شده کلافه گفت

- چی میشه چند روز یه بار اون مغزت هی میگیره ول میکنه میزنی کانال زبون نفهمی و جفتک انداختن؟ بابا اگه اون حیوون اهلی هم نباشی تا حالا باید زبونمو میفهمیدی انقدر ماما کردم!

محمدعلی ناگهان قهقهه زد

- به جون خودت اینو به محی میگم... همین امشب! باید بدونه طرفش جز کدوم دسته از حیواناته بتونه کنترلش کنه

- مرتیکه‌ی عوضی! خب نمیفهمی زبونمو گوساله

محمدعلی خنده‌اش را جمع کرده برای عنوان درخواستش گفت

- یه چیزی بخوام زبونمو میفهمی رد نکنی نیفتم به ماما کردن؟

- چی میخوای؟

- درباره محی! بگـــم؟

- چیه؟ میخوای بعد چند وقت سنگ قلابم کنی؟

محمدعلی خندید
- اگه چند وقت بود و یه طرفه سنگ قلابت میکردم و الان اینجا نبودی ولی مشکل اینجاست که دو طرفه است کار زیادی ازم بر نمیاد

رسول هم در مدت تلفنی حرف زدن با محدیث فهمیده بود دو طرفه است، محدیث ردش نکرده که حتی از پیشنهادش استقبال کرده در حال فکر کردن است روز قبل هم بعد از چند هفته سرگردانی محدیث را دیده دلش آرام‌تر شده بود خوب فهمیده بود محمدعلی به خاطر رفتار محدیث با او کنار آمده

با چشم‌های براق خندید، با شرارت با زدن دست روی زانو از جا برخاست تا همه‌ی حرفهایش را با طعنه کمی جبران کند

- دم این اعتراف خالصانه‌ات گرم رفیق، دیگه سر راه نبینمت که به درد امیرعباس و سروش دچار میشی!

چشم های محمدعلی از این جسارت ناگهانی گرد شده به خاطر اهمیت موضوع که میخواست درباره‌اش حرف بزند با خشم گفت

- پاتو از در بذار بیرون ببین داغ امشب اومدن به عمارتــو به دلت میذارم یا نه!

[PM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۲۸/۸]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۵۷۹

رسول گیج و حیرت کرده مثل او اما از خشمش، جواب داد
- چرا؟ خودت الان گفتی دو طرفه است که! محدیث هم اوکی شده ها؟

محمدعلی از جا کنده شد
- رسول پررو نشو ها! گفته باشم تو نباید رعایت کنی؟ برای تو هنوز باید خانوم داشته باشه نسبتی باهات نداره ها؟

رسول "نچی" گفته جا خورده از برخوردش گفت
- بیخود میکنی حرف میزنی وقتی جنبه‌ی حرف زدن نداری؟ وقتی همون آقای عوضی که بهت نسبت میدمی!

محمدعلی کفری گفت
- دارم

- عمرا نداری آقا.. رفیقه با این اخلاقش!

- هستم پررو که الان جلوم وایسادی میگی خواهرم اوکی شده!

- خودت نگفتی؟

صورت رسولی که در حین حرف زدن سعی کرد خنده‌اش را جمع کند اما نتوانست پوست صورت محمدعلی را هم کشیده با خنده گفت

- نفهم پررو.. گفتم که یه چیزی بخوام البته اگه جنبه شو داری!

- درباره محدیث خانـــــــــــووم؟؟

خانوم کشیده و پر طعنه‌اش را محمدعلی با یک شوک جواب داد

- میخوام خواهرم خانوم بمونه! میشه امشب اگه حرف صیغه و محرمیت شد قبول نکنی؟

رسول مات شده گیج پرسید

- پَ چیــکارش کنم؟

محمدعلی با مکث در حالی که رسول دید سیب گلویش بالا و پایین شده به سختی درباره‌اش حرف میزد گفت

- عقد کنین... مثل من و بهـــــی!

رسول حیرت کرد

- چی میگی؟ حاجی محاله قبول کنه به این زودی!

- قبول میکنه وقتی محی هم مثل تو صیغه رو رد میکنه!

رسول کلافه جلو رفت

- به خواهرت هم گفتی؟

محمدعلی که به تایید سر تکان داد حرص زد

- چرا آخه؟ اگه محـــی بگه نه حاجی هم بگه نه چی مرد حسابی؟ حالا حالا ها که روی هوام؟

- حاجی به محی نه نمیگه!

- میگه اگه پای سرنوشت و آینده‌اش وسط باشه!

محمدعلی خندید

- درست نیست جلوی من انقدر تابلو هول باشیـــــاا...!

رسول کلافه "نچی" گفته دور خود چرخید دستش چنگ موهایش شده گفت

- چرا؟ مشکلت چیه؟

- اونش مهم نیست!

صدای رسول عصبی بالا برد

- هست وقتی زندگیم میره رو هوا مرد حسابی

- نترس نمیره، حاجی عمرا حریف بابات نمیشه خودم هم هستم

- تو باشی یا نباشی چه غلطی میخوای بکنی وقتی حاجی از من میپرسه چرا نه و ممکنه دوباره بندازتم بیرون؟

محمدعلی با تمسخر گفت
- نمیندازه انگوری جان، پای دل دخترش وسطه که از قضا اونم مخالف صیغه است و روی حرف من نه نمیاره! پس حواست باشه هر چقدر هم خالصانه اعتراف کنم بازم باید رضایتم جلب بشه و برای همیشه سر راحتم

رسول عصبی و پر حرص گفت
- آخرش یه روز نفله‌ات میکنم یجا سر به نیستت میکنم همه راحت بشـــن از حضور شریفت بی شرف مُردنی!

لبهای محمدعلی از نحوه‌ی جواب دادنش که میگفت پذیرفته کشیده شد

*****

- آقاجون؟

صدا زدن سوالی و منتظرش سر پدربزرگش را که عمیقا در فکر بود و میدانست از دستش عصبانیست بالا کشیده نگاهش کرد

- نمیگین؟

نزدیک به نیم ساعت بود نوه‌اش روبرویش نشسته نگاهش میکرد تا جواب سوالش را بدهد

با اینکه از رفتار محدیث و رسول در مراسم فهمید نوه‌اش نظرش را به هر دو تحمیل کرده و آنها بخاطر احترام، اجبار، رفاقت، مسئولیتش یا هر چیز دیگری در رابطه با محمدعلی پذیرفته بودند که تحت هیچ شرایطی محرمیت با صیغه را

قبول نکرده رشید هم حسابی استقبال کرده طرف محدیث و پسرش بود!

بخاطرش از محمدعلی عصبانی بود اما نمیتوانست از زیر جواب این سوال که "مادر بهی کجاست" در برود

[PM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۲۸/۸]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۵۸۰

خیره به صورت محمدعلی گفت
- به نظرت باید بهت بگم؟

- نباید بگین؟ نگفتین دیگه همه چیزش به من مربوطه؟

- گفتم ولی امشب یه چشمه از رفتارتو تو چیزی که بیشتر به من مربوط بود دیدم اینه که نمیدونم وقتی فقط به خودت مربوط باشه چقدر قابل اعتمادی؟

محمدعلی میدانست پدربزرگش تا حرفش را نزند سر اصل مطلب نمیرود زود تمامش را با سیاست گردن گرفته با لبخند گفت

- چیکار کردم؟ من فقط بهشون یه پیشنهاد دادم! خودشون انگار خیلی راضی بودن فکر کنم فهمیدن به نفعشونه و کارشون زودتر راه میفته

حاج وهاب عصبی توپید

- به نفعشون بود یا تو خوشت نمیومد؟ پیشنهاد دادی یا تحمیل کردی؟ چیکاره بودی؟

- هیچ کاره! برادرشم که دارم میگم پیشنهاد دادم تحمیل نکردم که!

- آره ولی وقتی میدونستی هیچ کدوم به تو نه نمیگن!

- ای بابا... میشه به کار خودمون برسیم؟
- اجازه دادی چند ساعت پیش به کارمون برسیم که الان ادامه بدیم؟

به در ورودی اتاقش اشاره کرده اضافه کرد

- بفرما، اون دوتا بچه رو هم انداختی تو عسر و حرج! همینو میخواستی؟ اگه هنوز مشکلت با رسول حل نشده چرا نگفتی بندازیمش عقب؟

- عـــــه..! من چه مشکلی با رسول دارم؟
- درد منم همینه! چته؟ چی شـــده؟

محمدعلی کلافه شده از جا برخواست از کاری که کرده بود راضی بود حتی اگه پدربزرگش جواب سوالش را نمیداد یا ماجرا را کش داده دیر تر به مادر بهی میرسید، حاضر نبود محدیث صیغه‌ی رسول شود! نمیتوانست این حس بد نفرین شده را دور بی اندازد

چرخی دور خودش زده به سمت در رفت
- میرم یه شب دیگه میام حرف بزنیم

- بشین دارم حرف میزنم

لحن جدی‌اش را محمدعلی جدی جواب داد
- حرف نمیزنید حرف میبافین که حرف نزنید میرم خودتونو خسته نکنید

حاج وهاب که فهمید محمدعلی نگرانی‌اش را متوجه شده برای فهماندن منظورش به او که فکر نکند به هدف رسیده و بداند به این زودیها کوتاه نمیآید خشک و جدی گفت

- نخیر حرف نمیبافم دارم حالیت میکنم به خاطر کارت حالا حالا ها باید نگران رسول باشی چون از فردا بدون هیچ نسبتی با خواهرت برمیگرده سر کار البته نه کارهای قبلی! میدونی که

منم مثل چشمهام قبولش دارم و تکون بخوری مادرت از خجالتت در میاد

تصویری از رسول که او را عقب میکشید در ذهن محمدعلی تداعی شد، وقتی میدانست محال است پدربزرگش حریف پدر رسول شود با اینکه نگران دیدن مادرش هم بود که میدانست مثل حاجی بخاطر امشب رهایش نمیکند با لبخند گفت

- نمیدونید میدونم رسول نگرانی نداره؟
- بشین

با اخم حاجی نشسته خیره و منتظر به صورتش چشم دوخت

حاج وهاب لیوانی آب برای خودش ریخته با آه عمیقی شروع به حرف زدن کرد، میدانست بالاخره باید بگوید اما نگرانی‌اش برای محمدعلی و برخوردش مضطربش میکرد

حرفهایش را زمزمه وار با جملات کوتاه بدون نگاه کردن به محمدعلی خیره به لیوان دستش که هر چند دقیقه با دهانی خشک شده جرعه‌ای از آن میخورد به زبان آورد، بدون آنکه لحظه‌ای نگاهش را بالا بکشد یا کلمه‌ای از محمدعلی دریافت کند!

با تمام شدن هر آنچه لازم بود حالا به زبان بیاورد چند لحظه سکوت کرده منتظر ماند

محمدعلی که خشک شده با چشمهای گرد خیره نگاهش میکرد تکان نخورد!

من بهی ام

چیزی که شنیده بود باور نمیکرد!

قلبش انگار آتش گرفته در حال شکافتن سینه‌اش بود!

اصلا میشد چنین اتفاقی افتاده باشد؟

بهـــــی؟

همســـــر او؟

دختر زن عمویش بود که مقصر حال و روز زندگی‌اش، مقصر نبودن مادرش، عموی او حامد بود؟

مادری که بهی فکر میکند مرده اما گوشه‌ای از این دنیا بی‌توجه به سرنوشت دخترش رهایش کرده زندگی میکند؟

- شـــــ..شوخیـــــه...؟!

نگاه حاج وهاب به صورت مبهوت و حیرت زده‌ی محمدعلی نشسته جواب زمزمه‌ی نگرانش را با سر داد

- نه.. خاله‌اشو هنوز پیدا نکردم.. اینهایی که گفتم درباره‌ی مادر خودش بود.. ناهید!

محمدعلی با دم عمیق و سنگینی سینه‌اش را پر کرده داغ‌دار از سرنوشتش درحالی که نفسش بالا نمی آمد پرسید

- پس چرا... چرا الان گفتید؟ چرا قبل از... قبل از عقد نگفتید؟
- چه فرقی میکرد؟

خونسردی و آرامشش محمدعلی را که سعی میکرد به درد سینه‌اش که بخاطر کاری که ندانسته کرده بی توجهی کند آتش زده از جا کند

- فرقی نمیکنـــــــــــه؟..... زنمه آقاجـــــــــــووون!...

میفهمیـــــن؟ زنمـــــــــه!!

[PM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۲۸/۸]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۵۸۱

- میفهمم برای همین گفتم بعد از اینکه زنت شد میگم!

صدای محمدعلی بالاتر رفت حاجی نمیفهمید او حالا سیامک است! نامردی کرده، ندانسته..

اما بهی را وارد خانواده‌ای کرده که بی مادرش کرده‌اند!

اگر بهی میفهمید و نمیخواست؟

- مشکل همینه! اگه نخواست چی؟ اگه از من متنفر شد چی؟ چرا قبلش نگفتین؟ چرا اجازه ندادین بفهمه همسر کی میشه؟

- میدونه! همسر محمدعلی راسخ شده، نوه‌ی من!

باز هم محمدعلی داد زد

- نـــــــــــه....!!! همسر برادرزاده‌ی شوهر مادرش شده! همسر یکی که از خانواده‌ی کسیه که زندگیشو به اینجا رسونده! یکی که باعث شده تنها بشه!

با اینکه محمدعلی عصبی و کلافه بود، با اینکه سرگردان و حیران بود، دور خود میچرخید و داد میزد اما این بال بال زدنش دل آشفته‌ی حاجی را آرام میکرد

بهی برای محمدعلی خیلی با ارزش است که فقط نگران اوست نه خودش! نگران اوست وقتی بفهمد همسرش برادرزاده‌ی حامد است، مردی که خودخواهانه باعث شده مادرش رهایش کند

حق با گلبانوست؟؟ این عشق! این احساس! میتوانست همه چیز را درست کند؟؟

از دردی که حالا خوب درک میکرد که به جان محمدعلی افتاده و میخواست آرامش کند او هم برخواسته صدا بالا برد

- بس کن! عموت ربطی به تو نداره

- اگه نداره چرا اجازه ندادین خودش انتخاب کنه؟ بفهمه و بدونه؟ کشوندینش عمارت هر بلایی خواستین سرش آوردین!

شده گرویی، خدمتکار، زیر دست، زن نوتون! حالا میگین ربطی نداره؟ اگه نداره چرا قایمش کردین؟

سکوت عصبی حاج وهاب را با سوالی که تیر کشیدن سینه‌اش میگفت بلایی که از آن میترسیده به سرش آمده و حالا دقیقا سیامک است که کیایی بخاطرش او را می آزرد تا محدیث را گرفتار کند و آنها همین کار را با بهی کردند پرسید

- به خاطر من آقاجون؟ به خاطر خواست نوه‌اتون دختری که کشوندین عمارت هیچی حساب نکردین؟ تا من راضی باشـــم؟ تا به اون چیزی که میخوام برســـم؟ بهی هیچی؟!

دلش ناله کرد:

" درست مثل کیایی!"

حاج وهاب چشمهای به خون نشسته‌اش را به صورت کبود شده‌ی نوه‌اش دوخته با برداشت از جملاتش دلخور گفت

- هزار سال بگذره... هزار سال کنار هم سر یه سفره بشینیم... بازم تو منو یه مقصر میدونی که انقدر ابله و خودخواهِ که فقط خانواده‌ی خودشو میبینه... هزار سال بگذره... من برای تو با کیایی تفاوتی ندارم

محمدعلی پلک بسته عصبی و مستاصل دستهایش پشت سرش چفت شد حاج وهاب آرام گفت

- آره به خاطر نوه‌ام بود... به خاطر پسر دخترم که مادرش گفت یه بار تو زندگی داره به خودش فکر میکنه، خواستم زندگی کنه با یکی مثل خودش! ولی به بهی هم فکر کردم.. برای اونم تلاش کردم، نمیخواستم وقتی تنهاست و کسیو نداره

بفهمه.. میخواستم یکی کنارش باشه.. یکی که بتونه بهش تکیه کنه.. یکی که دوستش داشته باشه.. مرد باشه مثل تو! تو که بیشتر از همه میشناسمت.. قبولت دارم و میدونم بهی بهت نیاز داره... باهات خوشبخت میشه

محمدعلی با درد انگار که جانی نداشت گفت

- با برادرزاده‌ی شوهر مادرش.

صدای حاج وهاب عصبی بالا رفت

- انقدر اینو تکرار نکن! تو نوه‌ی منی! پســـــر مـــــن!

- آره ولی اون نسبتو نمیتونید انکارش کنید آقاجون، اون آدم نامرد عموی منه! عموی شوهرش! شوهری که بهی نمیدونه کیه.. شاید اگه میدونست ردم میکرد.. مادرش و اون عمویی که ردش میکنید باهم...

- باااشـــــه! چه ربطی بهم دارید؟ الان چیزی که مهمه بهیه که همسر توئه! تو مردشی! باید پشتش باشی! مراقبش باشی! بهش بگی و هواشو داشته باشی تا کمتر بهم بریزه تا بتونه قبولش کنه و باهاش کنار بیاد که مادرش زنده است و رهاش کرده تا به زندگی خودش...

زمزمه‌ی دردناک محمدعلی که روی مبل فرود آمد دل حاج وهاب را آتش زد

- اگه بگه نمیخواد چی؟.. اگه از پسرتون بدش بیاد چی؟ فکر نکردین آدمه... دل داره... سنگ نیســت... شما که بخاطر رسول و محی انقدر سر حرفتون موندین! چرا بخاطر بهی نموندین که به من بگه نه؟ چرا عقدو قبول کردین؟ که نتونه

بره؟ که کاری از دستش بر نیاد؟ که مثل من تو عمارت کیایی ندونسته مجبور باشه؟

از صدای فریاد خشمگین حاج وهاب پلک بست

- بســـــــــــــه... انقدر منو با کیایی یکی نکن! که اگه اینی که تو میگی هم باشه و من انقدر که تو فکر میکنی نامرد باشم هم کار اشتباهی نکردم وقتی میدونم تنها کسی که میفهمیدش تویـــــــــــی..!!! تنها کسی که میتونه کمکش کنه تویی که بهی قبولت کرده! تلاشمو هم کردم که راه چاره داشته باشه! که کم کم بفهمه و خودت نخواستی، خودت صیغه رو رد کردی.. خودت گفتی بدت میاد و نمیخوای صیغه‌اش کنی

[۲۰۲۱/۲۸/۸ PM۸:۳۷]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۵۸۲

محمدعلی میدانست ماندنش بی فایده است پدربزرگش نمیفهمد چقدر در این شرایط هر دو شبیه به کیایی و سیامک شده‌اند، نمیفهمد چقدر در تنهایی‌اش به بهی ظلم کرده‌اند..

بی جان برخواسته در حالی که به سمت در میرفت گفت

- آره من گفتم... منِ از همه جا بیخبر.. منِ مقصر.. من که میفهممش.. درکش میکنم.. قبولم کرده چون نمیدونسته

ایستاده قبل از خروج زمزمه کرد
- من اگه بودم.. دیگه نوتو نمیخواستم حاجی

حاج وهاب سریع با تاکید و ناله وار گفت

- بهی تو نیست! اینجا عمارت کیایی نیست

محمدعلی چشمهای سرخش را به چشمهای نگران حاج وهاب دوخت

- نه نیست! اون تنهاتره.. طرف من پسر مریض و زبون نفهم کیایی بود و خودش که تو پستی لنگه نداره و درکی از انسانیت نداشت که مجبور شدم... ولی طرف اون.. حاج وهاب و نوه‌اش هستن که آوازه‌ی خوب بودن و انسانیتشون همه جا رو پر کرده! به نظرتون وقتی بفهمه چه حالی میشه که بهمون اعتماد کرده و رو دست خورده؟ به نظرتون ادعای مرد بودن الکی نداریم آقاجون؟ وقتی خیلی راحت به خاطر شرایطش براش تصمیم گرفتیم! درست مثل کیایی؟

حاج وهاب که تازه فهمید درد نوه‌اش چیست آرام و مطمئن گفت

- دوستش داری دوست داره، کیایی نیستم که اینجا راحته! سیامک نبودی که قبول کرده، این دوتا خیلی با هم فرق داره محمدعلی! خوشبخت میشه

محمدعلی لبخند بیحالی زده گفت

- شاید آره.. ولی اصل موضوع عوض نمیشه! پنهونش کردیم، بهش نگفتیم، گولش زدیم، اجازه ندادیم خودش برای زندگیش تصمیم بگیره، هیچی حسابش نکردیم... درست مثل محمدعلی که وقتی تنها بود حتی مثل آدم صداش نمیزدن

******

گیج و سردرگم در باغ میچرخید بعد از گذشت ساعتی حتی ذره‌ای آرام نشده بود عرق سردی تنش را پوشانده تمام تنش میلرزید!

انگار نیمه شب میان باغ عمارت کیایی بی لباس میدوید و هر لحظه سوز سرما بیشتر میشد
سینه اش تیر میکشید. هر چه کرد نه توانست به عمارت برگردد نه حتی به خانه‌ی مادرش نزدیک شود تا بهی را ببیند

میان باغ ایستاده حیران دور خودش میچرخید! امشب حسش به این عمارت شبیه به روز اولی بود که چسبیده به محدیث با ترس به اینجا آمد

ساختمان بزرگ و شیک و مجلل حاج وهاب که چند وقتی بود بخاطر حضور بهی دوستش داشت دوباره نفرت انگیز و

ترسناک شده بود، نمیخواست حتی نگاهش کند، انگار کیایی را پوزخند به لب آنجا میدید که میگفت

" دیدی بالاخره گیر افتادی؟ دیدی با من فرقی نداری؟ "

پشت به ساختمان به سمت در خروجی باغ رفت امشب نمیتوانست اینجا را تحمل کند میدانست حاج وهاب حالش را فهمیده که شریف سگها را رها نکرده

روی دیدن بهی را هم نداشت که گلبانو بعد از مراسم به خاطر کارش با رسول و محدیث تهدیدش کرد امشب اجازه‌ی ورود به خانه‌اش را به او نمیدهد

با اینکه دلتنگش بود اما سینه‌ی سوزانش حتی از این دلتنگی عذاب وجدان داشت

نفس زنان با دستهای مشت شده‌ای که دلش میخواست به صورت خودش بکوبد قدمهایش را بلندتر برداشت تا زودتر برود اما از صدای آرامی ایستاده در جا با دم کوتاهی مات شد

- محمدعلی.. نوه‌حاجـــــی..

مضطرب از دیدنش به سمت صدا چرخید
بهی لبخند به لب با چشمهایی براق و صورتی که رنگ شیطنت روی آن نشسته بود نگاهش میکرد او هم دیده فهمیده بود امشب اتفاقی که در مراسم افتاد را محمدعلی از قبل برنامه ریزی کرده

- بالاخره به خاطر کارت بیرونت کردن که داری میری؟

نگاه محمدعلی روی صورت سرزنده و بشاشش خشک شد

بهی حال محمدعلی را نفهمیده از همان فاصله گفت

- دیدم حاج خانوم تهدیدت کرد نیای اینور گفتم من بیام بیرون.

با خجالت اضافه کرد

- میدونستم میای

از سکوت محمدعلی مشکوک شده نزدیک شد دیدن صورت متحیر و سینه‌ای که به شدت بالا و پایین میشد! چشمهایش را بازتر کرده نگران پرسید

- چیزی شده؟

من بهی ام

محمدعلی که فقط صدای حاج وهاب در سرش اکو میشد تکان نخورد، بهی با قدمهای کوتاه و مردد نزدیک شده فاصله را به یک قدم رساند حالا صدای نفس نفس زدن حیران و ترسیده‌ی محمدعلی را هم میشنید

دستش را بالا آورد تا روی سینه‌اش بگذارد از تماسش شوکی به محمدعلی که اصلا آنجا نبوده نگاهش در خیالاتش به دستهای خاکی دخترکی گریان در انبار کیایی مانده بود وارد شده سریع عقب رفته دست بهی در هوا ماند!

گفت اگه من بودم نوه‌ات رو نمیخواستم

[PM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۲۸/۸]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۸۳

اضطراب محمدعلی را خوب فهمید با دستهایش خودش را بغل کرده لبه‌های جاکت کوتاهش را بهم نزدیک کرد نمیدانست چه رفتاری نسبت به عکس العمل محمدعلی نشان دهد

قدمی عقب رفته دوباره با تردید پرسید
- اتفاقی افتاده؟

از سکوت محمدعلی نگران اولین حدسش را به زبان آورد
- با حاجی دعوات شد؟

نگاه محمدعلی در سکوت خیره به چشمهای نگرانی بود که دلیل آوارگی و اینجا بودنش خانواده‌ی او بودند

- واقعا گفتن بری؟

حرف نزدنش بهی را ناامید کرده با فکر به اینکه شاید واقعا به خاطر حضور اوست که باید برود عقب عقب رفته زمزمه کرد

- ببخشید، شب بخیر

به محض چرخیدنش محمدعلی به حرف آمد

- بهـــی.. متأسفم.. نـــ.نمیدونستم.. من نمیدونستم

بهی که به سمتش برگشت نگاه گرفت دلیل غم چشمهای بهی را که به خاطر سکوت و بی توجهی‌اش بود فهمید و سعی کرد

بفهماند حالش خوب نیست اما نمیتوانست دلیلش را به زبان بیاورد

- چیو نمیدونستی؟

باز هم محمدعلی سکوت کرد

- محمدعلی؟ حالت خوب نیست؟

نگرانی و تردید صدای بهی وقتی طرفش او بود از خودش متنفرش کرد قدمی جلو گذاشت اما متوقف شد!

حرف زدن بهتر نبود؟

نباید به او نزدیک میشد شاید بهی که بفهمد او را نخواهد..

باید مردانه پای کاری که کرده حتی اگر ندانسته میماند، دلیل کار گلبانو و حاج وهاب او و احساسش بود.. او و زندگی ویرانش که نگرانشان کرده.. او و بدبختی هایش که انگار تمام نمیشود و

بهی نور امیدی برایشان بوده.. مردانگی نیست بهی و احساساتش را بیش از این با خودش درگیر کند حتی اگر خودش دلش به درد آید

- نه... خوب نیست

صدای گرفته‌اش بهی را قدمی جلو کشیده پرسید

- چرا؟ دعوا کردین؟

محمدعلی فقط به تایید سر تکان داد بهـــی نگران و شرمنده پرسید

- چرا؟ به خاطر مـــن یا.. آقا رسول و محی؟

نمیخواست دروغ بگوید با دمی دردناک گفت

- بخاطر گذشته..

بهی را که منتظر خیره دید به سختی ادامه داد بهی تکان خوردن مدام سیب گلویش را میدید!

- من امشب... امشب یه چیزی از گذشته فهمیدم که... نمیدونستم! یه چیزی که... به تو هم مربوطه... یعنی... باید میدونستی! قبل از اینکه... قبل از اینکه ازدواج کنیم

- چـــــی؟!

نگاه غمگینش را به بهی داده گفت

- نمیتونم بگم.. الان.. باید برم

- چرا؟ مگه نمیگی باید بدونم؟

محمدعلی سر تکان داده چشم بست

- باید بدونی... زودتر از این باید میدونستی.. ولی من.. من نمیتونم بگم... الان نمیتونم... زمان.. زمان لازمه..

قدمی جلوتر رفت تا بهی را که نمیخواهد لمس کند بهتر ببیند ملتمس گفت

- بهم زمان بده! برای فهمیدنش صبر کن

بهی که نگرانی‌اش برای حال محمدعلی بیش از کنجکاوی‌اش برای دانستن چیزی بود که او میگفت امشب فهمیده و باید قبل از ازدواج میدانسته با اطمینان برای راحت کردن نفس تنگ شده‌ی محمدعلی جواب داد

- باشه... تا هر وقت بگی صبر میکنم، تو وقتی زمانش باشه و لازم بدونی بهم میگی

- میگم.. سخته ولی... حتما میگم... باید بدونی.. حتی اگه از من بدت بیاد

بهی نگران از عذاب وجدان همیشگی محمدعلی نسبت به گذشته سریع جلو آمده زیر بازویش را گرفت
نگرانِ تنها کسی بود که داشت، از دیشب احساس امنیت میکرد حسی که در زندگی کسی به او نداده بود... آن هم به خاطر نگاهی که مدام از محمدعلیِ حواس جمع، مثل روزی که در کنار محدیث دیدش حالا روی خودش میدید نگاهی که میگفت

" تمام حواسم پی توست!"

- چی میگی؟ چرا باید بدم بیاد مگه چی شده؟

محمدعلی دست مشت کرد تا دور کمر بهـــی حلقه‌اش نکند مستاصل چشم بسته گفت

- انگار گذشته‌ی خانواده‌ی من... خیلی بدتر از اون چیزیه که میدونم... حاجی.. حق داشته به خاطرش... بابامو قبول نکنه... انگار این جماعت... خونه خراب کن بودن

[PM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۲۸/۸]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۸۴

بهی که عذاب وجدان را همیشه با او میدید به حرفش بی توجهی کرده با گذاشتن دست روی سینه‌اش نگران پرسید

- حاجی گفته بری؟
- نه.. خودم میخوام برم

- نرو.. تنت داغــه! بری تنهایی چیکار میکنی؟

سر محمدعلی پایین آمده روی نگاه نگران و صادق بهی قفل شد بهی زمزمه کرد

- اینبار نمیتونم بیام دنبالت محمدعلی! الان که اومدم بیرون حاج خانوم فهمیدن میام دیدنت عصبانی بودن ازت گفتن زود برگردم

محمدعلی را به سمت ساختمان عمارت هل داده گفت

- برو تا شریف یادش نیومده سگها رو باز کنه بری داخل، بخوابی خوب میشی! برو به محی میگم بیاد بهت سر بزنه

محمدعلی پشت به عمارت ایستاد

- امشب... نمیتونم برم اونجا، باید برم بیرون... اینجا... دوباره.. ترسناک شده!

بهی عصبی از دیدن حالش ، کلافه از گذشته‌ی محمدعلی که تمام نشده دست از سرش بر نمیداشت سد راهش شد

- کجا بری؟ بری که تنهایی روی زمین بخوابی؟ بری تا چند روز نیای دلم بیاد تو حلقم؟

لبخندی بی اختیار روی لبهای محمدعلی نشست بهی برایش شبیه به گلبانو شده بود

- نه... برم شاید.. بتونم بفهمم چیکار کنم که... تو با فهمیدنش... از من بدت نیاد

صدای گرفته و دردمندش دل بهی را خالی کرد بی آنکه بداند چه اتفاقی افتاده که محمدعلی را انقدر ناتوان کرده تلاش کرد باز بهی باشد قدم جلو گذاشته دست لرزان و داغ محمدعلی را بین دستهایش گرفت تا احساسش را بهتر به او منتقل کند

- من هیچ وقت از تو بدم نمیاد هیچ وقت!

به سختی با اینکه میدانست محمدعلی را ناراحت میکند اما بدترین احتمالات را به زبان آورد تا او بداند عقب نمیکشد

- حتی اگه ساحلو کشته بودی... حتی اگه اون بچه مال تو بود... حتی اگه بازم میزدیش... تو برای من فقط محمدعلی راسخی... نه نوه‌ی حاجی.. نه مالک عمارت.. نه کسی که قدرتشو داره هر کاری میخواد بکنه.. تو برام کسی هستی که ندیدنش اذیتم میکنه.. از دیدنش آروم میشم کسی که مثل کوه پشت خواهرش بوده وقتی این قدرت نبود... کسی که بعد از چند سال با دیدن عکسهای پدر و مادر و خانواده‌اش مثل یه پسر بچه ذوق میکنه نمیتونه انقدر بد باشه که من ازش بدم بیاد... وقتی همین الانم عذاب وجدانتو حس میکنم

توان دستهای محمدعلی تمام شده باز شد، نمیتوانست، همسرش بود، فقط او را داشت، مسئول زندگی‌اش او بود، دلبسته بود

من بهی ام

از احساس ناب و پاک بهی که گفت """همیشه حواسم به تو بوده""" زمزمه کرد

- بغلت کنم؟

بهی لبخند زده گفت

- آخیش... انگار خودت شدی!

محمدعلی جلو رفته به آغوشش کشید، احساسات ضد نقیضش را نمیفهمید

عذاب وجدان، ترس، نگرانی از آینده اما.. به خاطر حس خواستنی که نمیتوانست نخواهدش باید کاری میکرد!

نه فقط برای خودش، برای دختری که میگفت مثل خودش دلداده و با شنیدنش حال و روزی بدتر از حال الان او خواهد

داشت، حالا باید کوه میشد.. همان که بهی گفت مانند برادر محدیث

کنار گوش بهی برای اینکه بگوید دلیل رفتنش او نیست و رفتار بدش را توجیه کند پچ زد

- باید برم.. امشب اینجا نمیمونم... ممنون که اومدی بیرون ببینمت... ببخشید که فقط میتونی صبر کنی... ببخشید که زندگی من انقدر داغونه

بهی در آغوشش خندید

- داغون‌تر از مال من که نیست نوه‌حاجی! نه ننه بابایی نه کس و کاری.

با مکث گفت

- بمونی فقط.. بهی باشی حل نمیشه؟

سوالش فشار دستهای محمدعلی را بیشتر کرد انگار باید از بهی میشنید که چه باید بکند، دختری که این اواخر هر بار آشفته بود دیدن ناگهانی‌اش آرامش کرده بود

مردد بود! میتوانست؟
قدرتش را داشت؟
بلدش بود که به اندازه‌ی بهی خوب باشد تا دل هر دو در امان بماند؟
اگر میتوانست چرا نمیخواست لمسش کند؟
کاش این عذاب وجدان نبود...

ناتوان زمزمه کرد
- نمیدونم.. شاید بشـــــه!

****

[PM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۲۸/۸]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۸۵

از ماشین که پیاده شدند امیرعباس گفت
- میای اونور یا میری عشق و عاشقی؟

کلافه و عصبی از رفتارش جواب داد
- مهم نیست من کجا میرم مهم اینه که چرا تو این روزها انقدر میری اونطرف؟

با تمسخر اضافه کرد
- چشم گفتن به آقاجونو یاد گرفتی؟

امیرعباس که حالش از پیشرفت در دفتر طالب و له کردن اعصاب و روان مردی که تلاش میکرد در برابر او خونسرد باشد تا اشتباه نکند خوب بود با لذت جواب داد

- بیا بریم هم کارت دارم هم ببین میگم چشم یا حاجیت هم مثل طالب میرسه به حق با شماست!

محمدعلی از رفتار امروزش و عکس العمل طالب خوب فهمیده بود در مدت کوتاهی که به خاطر نبود رسول و شلوغی کار و صد البته ادب کردن طالب امیرعباس را به اجبار به تنهایی به آنجا فرستاده حسابی با اخلاق ، هوش ، دقت و سرعت عملش

آزارشان داده عیبهای کاریشان را به رخشان کشیده که طالب امروز چندبار به طعنه به او گفته بود فرار کرده و جایگزینی ناشی بجا گذاشته!

عصبی با مشتی به عقب هلش داد

- برو گمشو مریض روانی، بری رو اعصاب آقاجون میام صفات میدم این یکی رو ول نمیکنم طالبو میگم به درک!

امیرعباس در حالی که عقب عقب دور میشد جواب داد

- واقعا میـــاای؟ پَ چرا حس میکنم چند روزه ازش در میری؟ فقط دعوات کرده که میترسی یا کتک هم خوردی؟

با قهقهه‌ی بلندی اضافه کرد

- میگم چند روزه سخت میشینی پا میشی نگو پشتت هم از ضرب دستش کبوده!

- بی شـــــرف...

زمزمه‌ی حرصی محمدعلی را با خنده جواب داده بدون آنکه بداند رسول امروز در عمارت است آن هم کنار محدیــث! گفت

- سینه چاک.. دیدیش زود بیا اونور کارت دارم سروشم هست بیا ببینم رسولت نباشه چند مرده حلاجی کتک خورا!

با دور شدنش محمدعلی در فکر راهش را به سمت خانه‌ی گلبانو کج کرد، گلبانویی که چند روز بود مثل پدربزرگش از او هم فاصله میگرفت و امیرعباسِ تیز خوب فهمیده بود

هر بار فقط برای دیدن بهی که میخواست برایش بهی باشد تا از این بحران بگذرند به آنجا میرفت و مثل یک مهمان ساعتی

مانده بر میگشت هنوز هم مردد بود که این کار به نفع بهی هست یا نه! اگر بفهمد میماند یا میرود؟ بهی‌ای که به خاطر کنترل اعصابش کنار او حتی سراغ روان پزشک رفته بود اما از دیوانگی مشهود آن مرد رهایش کرد!

با اینکه از چشمهای منتظر و مشتاق بهی که هر بار از رفتار سرد و خشکش جا خورده سکوت میکرد فهمیده بود باز هم او بهیست! مثل همیشه!

مثل روز اولی که فهمید بهی از رفتارهایش متوجه‌ی نگرانی‌اش درباره‌ی برخورد و عکس العمل عروسش شده حتی فهمیده اشتیاقش با دلهره است و هر بار تا جایی که شوقش اجازه داده بود به روی خود نیاورده بود تا او راحت باشد

با رسیدن به انتهای دیوار خانه‌ی گلبانو و شنیدن صدای آشنای فردی که از پشت سر ایستاده روبروی بهی دیدش شوکه شد!

- نفهمیدی یا خودتو زدی به نفهمی؟ واقعا خیال کردی زنش شدی؟

با سکوت بهی ادامه داد

- فکر نکردی اگه میخواستن زنش بشی چرا گفتن صیغه شو؟ اونم یه سال؟ کی آخه یه سال با صیغه نامزد میشه؟ وقتی ممکنه توش هر اتفاقی بیفته و چه بلاهایی سرش بیاد! نگاه نکن گاهی انقدر ساکت و آرومه، اونم به هر حال یه مرده که یه چیزهایی رو هرگز رد نمیکنه و بهش نه نمیگه!

بهی با اخم نگاهش کرده با اکراهی که حالا از رفتار وقیحش به دلش نشسته چنان بی ارزش میدانستش که حتی نمیخواست با او هم کلام شود چه برسد به اینکه ادبش کند! آن هم درباره‌ی محمدعلی که مشخص بود بهنوش برایش له‌له میزند جدی تذکر داد

- درباره‌ی محمدعلی درست حرف بزن! محمدعلی هرگز حتی سر سوزنی شبیه به تو و کسایی که کنارت داری و باهاشو پریدی که فکر میکنی همه مثل هم هستن نیست حسرت به دل!

قهقهه‌ی بهنوش تیزی جانسوز و دلخراشی روی سینه و مغز محمدعلی کشید
بهی زیادی تنها نیست مثل خودش؟

او که گفته بود بهنوش را ادب میکند چرا در حال مراعات کردن است؟
نباید برای هردویشان تمام و کمال باشد آن هم همین حالا؟

- باشه طعنه بزن کوچولوی بدبخت! ولی میشه بگی شبیه به کیه اگه شبیه به اقوامش نیست؟ ببینم نکنه اون مادر خودخواه و از خودراضیش گفته محمدعلی اینکاره نیست؟ تو کوچولوی احمقم باور کردی؟ گفته دوستت داره و تو هم گفتی باشه؟

صافکاری لازمه😭

[PM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۲۸/۸]

من بهی ام

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۵۸۶

قدمی به بهی که حوصله‌ی بال بال زدن واضحش را برای محمدعلی نداشت نزدیک شده گفت

- دخترجون تو باید از من بپرسی نه اون زنی که فقط دستور میده و محمدعلی میگه چشم تا دلش نشکنه! از من بپرس که دو ساله کنارشم! رفتارشو تو تنهاییمون دیدم.. میخوای بهت بگم چه کارهایی ازش بر میاد؟ میخوای بدونی امثال تو رو واسه چی میخواد؟ به هر حال طرفت نوه‌ی حاج وهابه خیلی کارها میتونه بکنه و آب از آب تکون نخوره!

بهی نمیخواست حتی دیگر صدای این احمق کوته فکر را بشنود و ریختش را ببیند که او را احمق میداند و سعی دارد نسبت به محمدعلی بدبینش کند

- از اینجا برو... نمیتونی به چیزی که میخوای برسی بدبخت.. نمیتونی چون من مثل تو انقدر بیچاره و درمونده نیستم! میبینی خوتو؟

بهنوش خندید

- اگه انقدر مطمئنی که نمیرسم چرا برم؟ از چی میترسی از اینکه بفهمی قبری که بالا سرش افتادی به زجه مرده نداره؟

بهی پوزخند زد

- کاملا مشخصه کی داره زجه میزنه! صدات گرفتـــــاال

من بهی ام

بهنوش جلوتر رفت

- بذار حرفمو بزنم اگه زجه است! مطمئنا خودت هم بهش فکر کردی نه؟ فکر کردی که نمیخوای درباره‌اش بشنوی؟ ببینم نکنه خودت هم میدونی مادرش فقط واسه تفریح و لذت پسرش تو رو خواسته و رد نکردی؟ میدونستی محمدعلی هم نمیخوادت و فقط دنبال یکیه که کسی رو نداشته باشه تا هر غلطی کرد صدای کسی در نیاد و کسی یقشو نگیره بگه عقدش کن و موندی؟

با لحن پر تحقیری با مکث اضافه کرد

- پس خودت هم مایلی؟ شایدم تو فکری تو همین مدت که محمدعلی لذتشو میبره یه بچه بذاری تو دامن مادرش که بعدش نتونه پست بزنه ها؟ فکر نکردی اینکه توی بی کس وکار رو انتخاب کردن یه دلیلی پشتش بوده؟ هوم؟ فکر نکردی

زرنگتر از تو هستن؟ نگفتی کی با این خدم و حشم و زندگی برای پسرش میاد سراغ یکی مثل تــو؟

بهی که از حرفهایش عصبی شده دل بی جان این روزهایش به خاطر رفتار اخیر محمدعلی میسوخت با تمسخر گفت

- برو گمشو بیچاره!

بهنوش که از نتیجه‌ی کارش لذت میبرد قدمی عقب گذاشت میدانست با وجود بی خیالی بهی حتما بهمش میریزد نمیدانست چه طوفانی در راه است که دست بردارد!

میخواست بهی را بسوزاند تا کم بیاورد تا او بماند و محمدعلی و آبرویش! درست است که از ترس حاجی که فهمیده بود

حواسش جمع است کاری نمیکرد اما عقب هم نمیکشید لبخند زد

- باشه میرم فقط بدون من نگران خودتم.. آره که منم از همین جماعتم و دنبال چیزی که مال من بود و مادرش ازم گرفت ولی دلم برات سوخت! برای یک سال بعدت وقتی میفهمی چی شد، میدونستم عمرا اون مادرش که به جای عمارت تو این آلونک نگهت داشته و از این رفتارش هم میشه فهمید جایگاهت براشون کجاست بهت نمیگه چه نقشه‌ای برات کشیدن وگرنه که بالاخره بعد از یه سال باز محمدعلی میاد سمت خودم و تو میفهمی! فقط خواستم زودتر بفهمی و زودتر بری تا کمتر اذیت بشی. البته اگه هنوز بندو آب نداده باشی و از هول حلیم خودتو نینداخته باشی تو دیگ و بیچاره نکرده باشی اونم اگه از قبل بیچاره نباشـــی!

بهی که دیگر توان نگه داشتن خودش و مراعات کردنش را به خاطر پیام محدیث که گفته بود مهمان است و تنها آمده پس نباید جنجالی بشود تا آبروی حاج وهاب نرود را نداشت خیز برداشت تا به سمت در باغ هلش داده اینبار گمشو را عملی نشانش دهد اما با دیدن محمدعلی که انگار حرارتی که از عصبانیت از بدنش متساعد میشد را میدید متوقف شده خیره‌اش ماند و باعث شد بهنوش هم به سمتش بچرخد!

با اینکه از دیدن محمدعلی شوکه شد اما لبخند زده ظاهرش را حفظ کرد از نظرش هنوز هم دیر نشده بود این صیغه راحت باطل میشد اگر میتوانست به همه نشان دهد بین او و محمدعلی چیزی بوده و محمدعلی با احساساتش بازی کرده، در قیاس با این دختر او هزار بار سرتر بود حتی میتوانست سد محکم و ساکت حاج وهابی که با اینکه حرفی نمیزد طرف نوه‌اش بود را رد کند اگر محمدعلی را می‌شکست

- سلام پسر عمـــو

قبل از اینکه محمدعلی بتواند حمله کرده گردنش را به خاطر چیزهایی که شنیده بود بشکند با لبخند و منظوردار به بهی اشاره کرده چشمی زد

- اومدی استراحت؟

با مکث بی شرم گفت
- یا تفریح و عشق و حال؟

[PM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۲۸/۸]

#من_بهـــی_ام

من بهی ام

#پارت_۵۸۷

نفس های تند شده و دستهای مشت شده‌ی محمدعلی را ندیده گرفته ادامه داد باید بهی را میترساند، باید کم می آورد، فقط باید محمدعلی را گیر می‌انداخت میان بی آبرویی تا نتواند حرف بزند یا از ترس سکوت کند برایش مهم نبود دوستش نداشت وقتی حتی جدای از خانواده حتی فقط ظاهرش هم از این دختر سرتر بود و محمدعلی نیم نگاهی نکرده حتی کوچکترین توجهی با تمام تلاش هایش نکرده بود، حتی اگر باز به بن بست خورده به هیچ چیز نمیرسید هم مهم نبود همین که آتششان میزد و نمیگذاشت راحت باشند و مثل او آشفته شده میسوختند آرامتر میشد، کینه‌اش از آن شب جان گرفته بود

- شنیدی حرفامونو؟ میدونم حواست جمع هست ولی... میگم خیلی مراقب باش محکم کاری کن انگار طرفت هم یه فکرایی داره برات...

خندید

- البته میدونم زن عمو که این لقمه رو گرفته برات اونم با این ریخت و قیافه حتما حواسش به کارهاش هست که بعدش آبروی خودش نره ولی خب اتفاقه دیگه یهو دیدی اونی که نباید شد شما هم که فقط صیغه‌اید دیگه نمیشه جمعش کرد!

محمدعلی که تمام مدت با خشم نگاهش میکرد در فکر بود که کدام روش دردناک تر است و دختر روبرویش را بیشتر میشکند! فقط به یک نتیجه رسید چیزی که چند روز بود هوسش مانند خوره به جانش افتاده اما جرأت انجامش را به

خاطر نگران گذشته بودن و ترس از احساسات قبلی‌اش در خود نمیدید!

ولی حالا با این استقامت و مراعاتی که از بهی دید به نظر بهترین روش برای له کردن بهنوش بود آن هم در این لحظه!

با خشم قدمی جلو رفت که بهی سریع جلو دویده بین او و بهنوش ایستاد به سینه‌اش چسبیده به سختی بدن منقبض شده‌اش را کنترل کرد میدانست اگر کاری نکند با این حالِ محمدعلی چیزی از بهنوش نمی‌ماند

- محمدعلی... ولش کن بیا بریم داخل!

اما بهنوش که آبروی محمدعلی را نشانه گرفته له کردنش را میخواست با پوزخند تحقیر آمیزی گفت

- برو کنار بینوا... نترس اونطوری که با تو رفتار میکنه با اقوامش رفتار نمیکنه... بلایی سر من نمیاد که به بهونه‌ی نگرانی برای من دنبال خلوت کردن و جلو انداختن کارتی

بهی با خشم گفت

- برو گمشو بی حیا... تو دیگه چه جونوری هستی از جونت سیر شدی؟

- بدبخت نگران خودت باش نیازی نیست تو مراقب من باشی! اگه نمی‌ترسی و نگران نیستی وقتی چسبید دیگه جدا نشه ولش کن بذار کارشو بکنه شاید دل تنگه!

محمدعلی که نفس نفس میزد و به سختی به خاطر بهی و نگرانی چشمهایش خودش را کنترل میکرد کیفش را روی

زمین رها کرده دستهایش را دور کمر بهی حلقه کرد تا آرام شود خیره به بهنوش با منفورترین لحن گفت

- خیلی نگران خلوت‌های منو زنمی؟ نگران دلتنگی‌هام برای زنم؟ میخوای خلاصت کنم آتیش گرفته؟

بهی را در آغوشش چرخاند که صدای قهقهه‌ی بهنوش از حس حسادت و کینه‌اش برای عصبانی کردن محمدعلی بلند شد

- زنــت؟! نمیدونستم با صیغه کردن یه دختر بچه‌ی هرجایی که محض رفاهته بهش میگی زنم؟ اونم نوه‌ی حاج وهاب! میشه اصلاً؟

محمدعلی خیره به صورت رنگ پریده و معذب بهی که لب گزید بدون کوچکترین توجهی به بهنوش با لحنی پر احساس و دلنشین گفت

- آره زنم.. زنِ من.. زن عقدی من.. زندگی من.. بهی من.. بهترین برای من..

پیش چشمهای گرد شده‌ی بهنوش به سرعت برای اینکه پشیمان نشود و عقب نکشد با نگه داشتن سر و کمر بهی با زمزمه‌ی "ببخشید" چشم بسته لبهایش را مهر کرده به کام کشید

چشمهای بهنوش گرد شده از دیدن چنین حرکتی از محمدعلی آرام جلوی چشم او نفسش حبس شده خشکش زد! آن هم با کلمات قبلش!! زنش بود؟! بهـــــــی؟!

بهی نفس "هیع" مانندی گرفته قفل شده به محمدعلی
چشمهای گرد شده‌اش را بسته تکان نخورد
لحظاتی که گذشت را هر دو با تپش قلبی سنگین و هیجانی
غیر قابل وصف طی کردند محمدعلی بی توجه نسبت به حضور
بهنوش پیشروی کرده بهی را بیشتر به خودش چسبانده
نفسش را تنگ کرد

صبوری‌اش درباره‌ی ظرافت لطیفی که میل تنش نبود اما
میخواست نزدیک تر شود تمام شده بود

بهی که شوکه بود و فکر نمیکرد با رفتار محمدعلی کار به اینجا
کشیده شود به ناچار دستهای قفل شده‌اش را به سینه‌اش
کوبید تا کمبود هوایش را بفهمد و عقب برود

به محض تکان خوردن و عقب رفتن محمدعلی از شرم نفس زنان به سینه‌اش چسبید تا به سمت بهنوش نچرخد! با اینکه حالا با حرکت محمدعلی نسبت به این دختر بیشتر احساس قدرت میکرد اما نمی‌توانست نگاهش کند

[PM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۲۸/۸]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۸۸

دستهای محمدعلی دورتنش محکم تر شد با صورتی سرخ از هیجان رو به بهنوش با پیروزی گفت

- اگه تمام نگرانی هات برای منو زنم رفع شده میتونی بری بیشتر از اینشو اجازه نداری ببینی مزاحـــم!

با پایان جمله‌اش پیشانی بهی را به سینه‌اش فشرده از روی شال سرش را بوسیده در لحظه در حضور بهنوش در سرش مقایسه‌یشان کرد چقدر متفاوت بود!
شرم دخترانه‌ای که همسرش حتی جلوی یک همجنس داشت را میپرستید...

بهنوش با آنکه شوکه شده باختش را با تمام وجود حس کرد با تمسخر گفت
- مگه بیشتر از اینم هست؟ اونم با یه دختر بچه‌ی لاغر مردنی و صیغه‌ای! چه لذتی برات داره؟

عضلات محمدعلی منقبض شده با خشم غرید

- زن عقدی من! خانوم عمارت! انقدر تکرارش کن تا یادت نره این یک... دو! دفعه‌ی بعد که غیر بهی خانوم چیزی از دهنت در بیاد گل گرفتنش با منه

بهنوش که حرصی خندید قبل از آنکه دهان باز کند صدای عصبی و خشمگین امیرعباس سر هر سه نفر را به سمتش چرخاند

- بذار من گل بگیرم باور کن بیشتر حال میکنی!

محمدعلـــی و بهی به خاطر وضعیت چند دقیقه قبلشان شوکه نگاهش کردند!

بهی سریع شرمگین نگران از زبان بی ملاحظه‌ی امیرعباس پشت سر محمدعلـــی پنهان شده محمدعلی بی اختیار از

چیزی که مسلمـــا امیرعباس دیده بود و او به خاطر تجربه کردنش برای اولین بار احساس شادی میکرد خندیده پرسید

- بی شرف تو کدوم سوراخی بودی؟ چرا مثل جن ظاهر میشی؟

امیر عباس با چشمهای سرخ لبخند زد

- قابل توجهتون که اصلاً ناپدید نشدم که بخوام ظاهر بشم! هر چی هم لازم بود دیدم و به وقتش حسابتو میرسم نوه‌حاجی ولی الان...

خیره به بهنوش چشم تنگ کرده ادامه داد

- صبر کردم ببینم مدعی زرنگی عمارت تا کجا پیش میره! خودش میبنده گاله رو یا باید بیام زحمتشو بکشم تا بفهمه خانوم اول اسم مادرمو برداشتن و زر زدن چه تاوانی داره!

بهنوش که مدتها بود از امیرعباس و رفتارهایش عصبی بود با پوزخند جواب داد خوب میدانست به خاطر حاج وهاب کسی کاری به کارش ندارد فقط نمیدانست به خاطر رفتارش در مورد گلبانو کارد به استخوان امیرعباس رسیده قرار است لهش کند

- خوبه میدونی من زرنگ عمارتم تو اینجا چیکاره‌ای بچه گدا؟ همون ننه‌ات اینجا رو کرده یتیم خونه که تو دور برداشتی صدای پارس کردنت از همه جا شنیده میشه! ولی اشتباه گرفتی، اونی که باید براش دم تکون بدی تا به یه نون و نوایی برسی حاج عموئه نه نوه‌ی بدبختش که مادرت یه دختر بچه رو بسته به ریشش تا تو مشتش باشه

امیرعباس که دندانهایش بهم چفت شده بود پلک بسته دست مشت کرد، اما با زمزمه‌ی..

"" حاجی شرمنده نمیشه! اینو باید آدم کنم باید بفهمه کِـی به نون و نوا رسیدم تا بسوزه، تا الو بگیره و خاموش نشه! تا لهش کنم که تا ابد شرش کم بشه ""

ناگهان از جا کنده شده صدای ضرب دستش که روی صورت بهنوش نشست در فضای باغ پیچیـــد

فریاد ""امیرعباس"" گفتن محمدعلی و خیز برداشتنش را بهی با چسبیدن و نگه داشتنش مهار کرد نگاه محمدعلی که به صورتش نشست زمزمه کرد

- نه.. نرو!

محمدعلی شوکه از عکس العمل بهی فقط نگاهشان کرد

امیرعباس عصبی بالای سر بهنوش که پخش زمین شده بود ایستاده با خشم غرید

- تا ابد امروز و این لحظه رو یادت بمونه تا سالم بمونی! تا دفعه‌ی اول و آخرت باشه که اسم مادر منو هر جوری دلت میخواد به زبون میاری و هر چی لایق خودت و اون جد و آباد نفله‌ی و بی پدر و مادرته بهش نسبت میدی! اینی هم که میگم یادت بمونه تا هر بار انقدر مثل هـ*زه‌ها موس موس نکنی به هوای این عمارت و صاحب شدنش! اونی که تو هنوز براش دست و پا میزنی هیچ وقت مالک اینجا نمیشه! مـــــن...
امیرعباس.. بچه گدا.. بچه یتیم.. کسی که تو باید از حالا مثل یه شغال ازش بترسی چندین ساله مالک این عمارتم!

قدم جلو رفت تا لگدی به بهنوش بزند که دستی از پشت کشیدش! رسول که نفهمیدند کی بیرون آمده محکم نگهش داشته نعره زد

- چه غلطی داری میکنی؟!

امیرعباس بی توجه به محدیثی که به بهنوش کمک میکرد تا برخیزد خشمگین لگدی در هوا پراند که به بهنوش نرسید فریاد زد

- شنیدی در به در بدبخت؟ من مالک این عمارتم! برو اینو به همه اونایی که از حسادت نداشتنم بچه یتیم و بچه گدا صدام زدن بگو! به همه‌ی اونایی که فکر کردن مثل تو دنبال رسیدن به پول حاجی بودم و منو مثل خودشون دیدن.. بگو امیرعباس مثل سگ منو زد از ملکش انداخت بیرون! بگو اگه یه بار دیگه

صدای یکیشون رو اینجا بشنوم که به خانمهای این عمارت، به ناموس‌های من به خاطر شخصیت هرجایی خودشون توهین میکنن وسط همین باغ مثل تو لهشون میکنم.. آتیششون میزنم

مالک عمارت!!😭

[PM۸:۴۹ ۲۰۲۱/۱/۹]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۵۸۹

در تلاش برای فرار از دست های قفل شده‌ی رسول با حنجره‌ای که از فریاد میسوخت داد زد

- شنیدی عوضی؟ به همه بگو دندون طمعو بکشن.. بگو تصاحب اینجا به این سادگی ها نیست.. بگو اونی که برای صاحب شدنش سر و دست میشکنین مالک عمارت نیست.. بگو از حالا برای اینکه پاتونو بذارید اینجا از من! از امیرعباس! از همون که به خاطره هوشش حتی میترسید باهاش حرف بزنید.. همون که به خاطر تحویل نگرفتنتون میگین گوشتش بو میده باید اجازه بگیرید.. بگو عمری اشتباه رفتید و حالا دیگه نمیشه جمعش کرد.. من حاجی نیستم! حرمت هیچ همخونی نداشته‌ای رو با شماها نگه دارم.. پات یه بار دیگه برسه به اینجا وقتی سرت هنوز بالاست و صدای نکره‌ات بلند چنان تو سری خورت کنم اسم خودتم یادت بره حرومـــــــی!

میان فریادهایی که رسول میزد از حرص و خشمی که چند وقتی بود به خاطر رفتار بهنوش و شنیدن حرفهایش در شب مهمانی درباره‌ی گلبانو نسبت به او داشت و در این لحظه با حرفهایش درباره‌ی بهی شعله‌ور شده بود عربده زنان حرف‌هایش را زده خودش را خالی کرد

بهنوش که با ترس و درد به محدیث چسبیده بود با مظلوم نمایی حالا که درباره‌ی محمدعلی به هدفش نرسیده بود برای ترساندن امیرعباس گفت

– دیدین.. دیدین منو زد... دختر برادرِ...

امیرعباس با صدای خنده‌ی حرصی و بلندی، حرفش را گرفتار میان دستهای قدرتمند رسول قطع کرد

- آره همه دیدن... من یه حرومی عوضی رو تو ملکم زدم.. دختر برادر حاجی رو زدم که زر زیادی زد.. بازم میزنم اگه غلط اضافه‌اتو تکرار کنی.. برو به همه‌ی عالم و آدم بگو زدمت.. حاشا نمیکنم نوش جونت ذلیلِ حریص!

- ساکت شو عبـــــااس!

امیرعباس تکانی به بازوهایش داده برای خلاصی از دست رسول زور میزد که جواب داد

- اینو بندازش بیرون اگه میخوای ساکت بشم ولم کن این آشغالــو بنداز بیـــرووون!

رسول محکمتر چسبیده غرید

- احمق حاجی تو بالکــنِ!

سر همه به سمت بالکن اتاق حاجی چرخید که با اخمی تند به امیرعباس خیره بود!

امیرعباس بی ملاحظه بر خلاف سکوت همه از همان فاصله فریاد زد

- بگو این بی صفتـــو بندازه بیرون اگه میخوای اینجا رو آتیش نزنم!

بهنوش از حضور حاج وهاب پشتش گرم شده در حالی که با سر درد وحشتناکی از ضرب دست امیرعباس همراه با محدیث به سمت ساختمان میرفت حرصی با صورتی که خیس بود و میسوخت با تمسخر اما صدایی پایین گفت

- بی کس و کار! انقدر تو هپروت بودی که باورت شده میتونی تو عمارت خودش دروغ بگی مالکی و بهش دستور بدی؟ کیه که ندونه چشم دیدن حاجی و پول و قدرتشو نداری و باهاش لجی؟ تو که به هوشت می‌بالی چطور نفهمیدی اینو هیچکی باور نمیکنه که توی بدبخت بی تربیت اینجا حتی کاره‌ای باشی؟

امیرعباس خیره به بهنوش که محدیث به سختی به خاطر حاجی همراهی‌اش میکرد فریاد زد

- حاجـــــــــی... به خدا پاش برسه به ساختمون به خاطر توهین به مادرم و خانواده‌ام میدم اینجا رو با خاک یکی کنن.. میدونی باهات شوخی ندارم!

حاج وهاب که میدانست گلبانو و مادر برای عباس یعنی چه، عصبی سری به تایید تکان داده به رسول فهماند بهنوش را از عمارت ببرد محدیث خیره به حاجی بهنوش را رها کرده سریع قدمی عقب رفت

بهنوش متحیر از سکوت معنادار حاجی رو به بالکن مظلوم نمایی کرده گفت

- بیرونم میکنی حاج عمو! به خاطر این منو از خونت بیرون میکنی؟

با اینکه به سمت عمارت آمده نزدیک تر شده بودند حاج وهاب با صدایی بلند گفت

- آره بیرونت میکنم باید با پدرت حرف بزنم!

من بهی ام

رو به رسول ادامه داد

- آقا رسول.. بگو محمد یا شاهد برسوننش اون دیوونه رو هم بیار بالا!

امیرعباس ذوق زده از عکس العمل حاج وهاب بلند داد زد

- چشم خودم میام

پیروز رو به بهنوش خندید

- اینور رو نگاه کن گربه خوشگله! بالاخره گرفتی؟ فهمیدی منو ننم اینجا چیکاره‌ایم و چطوری باید احترام بذاری؟

به در اشاره کرد

- گمشـــــو.. حواستم باشه برای من مثل برادرم تلاش نکنی از اون بدتر نباشم بهترم نیستم! مثل اون خوب میدونم چطوری میسوزی که نشونت بدم کپ کنی تشنه

[PM۸:۴۹ ۲۰۲۱/۱/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۹۰

رسول محمد را که کنار در ساختمان ایستاده جرات نزدیک شدن نداشت صدا زد تا بهنوش را که شوکه ساکت شده بود ببرد، امیرعباس را از بازو گرفته عصبی به سمت ساختمان عمارت کشاند

- بیا ببینم سرت به کجا خورده! چه غلطی کردی که حاجی هم بهت نه نمیگه و میگی چشم؟

امیرعباس که هنوز عصبی بود خندید

- اولین و آخرین چشمی بود که شنیدی بهش گفتم کارم گیر بود! جار زدم رازشو فعلاً باید بگم چشـــم آتیشش بخوابه

با دور شدنشان محمدعلی رو به محدیث گفت

- برو این دو تا رو با آقاجون تنها نذار

- میای داداش؟

محمدعلی سری تکان داده محدیث با لبخند اشاره‌ای به صورت حیران بهـی کرده گفت

- مراقبش باش کُپ کرده از دیدن اقوام دسته گلمون

- هستم تو برو رسول و آقاجون امیرعباس رو نکُشن زود میام

با رفتن محدیث، به سمت بهی که تمام مدت از پشت بازویش را چنگ زده اجازه‌ی رفتن نداده بود چرخیده دستش را گرفت

- بیا برو برم ببینم چه خبره!

بهی در سکوت همراهش قدم برداشت محمدعلی خوب میدانست چرا نگاهش نمیکند! اولینشان را در شرایط و مکانی عجیب خارج از خلوتشان رقم زده بود آن هم بی خبر و ناگهانی! آن هم اویی که از ابتدا مضطرب و مردد بود! آن هم جلوی چشم امیرعباس و بهنوش و حاج وهابی که احتمالا او هم دیده... با آن همه شور و اشتیـــاق!

بهی که وارد خانه شد قبل از آنکه در را به سمت خود کشیده ببندد با شیطنت گفت

- خدا رو شکر مامان نیست اگه نه که به خاطر کارم مثل بهنوش بیرونم میکردن!

بهی که سر به زیر لبخند زد مردد و با مکث پرسید

- بهـــــی! چرا اجازه ندادی برم؟ امیرعباس قاطی کرده بود الانم بد باید جواب حرمتی که وسط عمارت شکسته رو پس بده! حاجی عمرا ولش نمیکنه وقتی اونم باید جواب عمو رو بده که چی شده به اینجا رسیده!

بهی نگاهش کرده با اخم و جدی گفت

- نمیخواستم برای اون بهی باشم.. لیاقتشو نداشت! میخواستم حالش جا بیاد ولی نمیخواستم تو بهش دست بزنی تو که...

مکث کرد

- تو که خوب حالیش کردی باید بره... من حسودم! ممنون امیرعباسم که کمک کرد و اجازه اشو بهت نداد، حتما براش جبران میکنم

محمدعلی لبخند زده در را رها کرد وارد شده بغلش کرد با احساس نزدیکی شدیدی که حالا برخلاف چند روز گذشته داشت پیشانی‌اش را بوسید زمزمه کرد

- برم زود برگردم تا مامان نیست حسابی بغلت کنم

بهی با طعنه به خاطر رفتار عجیب این چند روزش گفت
- عـــه..! مگه منو میشناســی؟

محمدعلی خوب میدانست مقصر است جای دست هایش را محکم کرد

- برگشتم بهت میگم چقدر میشناسم ریزه میزه الان برم کمک اون دیوونه رو جبران کنم

****

نگاه عصبانی محمدعلی به سروشی بود که بی خیال به دیوار تکیه زده کنار استخر نشسته بود و از کاری میگفت که میخواستند با امیرعباس به سرش بیاورند!
با اینکه نگاهش میگفت خوب اتفاقی که در باغ افتاده را دیده اما نه تنها خارج نشده تا دخالت نکند که حالا به روی خود هم نمی‌آورد!

محدیث که کنار محمدعلی ایستاده بود گفت
- انگار آقاجون حق داشت که گفت باید آقا رسول برگرده سر کار؟

سروش با خنده‌ی بلندی رو به رسول با طعنه گفت
- معلومه که حق داشته! رسول نباشه عمارتِ امیرعباس یه پاش می‌لنگه.. غیرت برادرت درد میگیره.. دل خودت سردرگم میمونه دختر عمو.. آره که آقا رسول باید باشه!

رسول که خیز برداشت تکان نخورد اما دست بالا برد
- جون محـــی نیا جلو حال ندارم.. کاری که نکردم، تازه اعترافم کردم! بذار دو دقیقه نفس بکشم حجم دیده‌های بدون سانسورم از ناموسم خیلی زیاد بوده هنوز در حال به روز رسانی‌ام! نفهمیدم کی وقت کرد انقدر پست بشه..

ناگهان ساکت شده رو به هر سه نفر پرسید
- راستی راستی امیرعباس مالک عمارت عموئه؟!

من بهی ام

[PM۸:۴۹ ۲۰۲۱/۱/۹]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۵۹۱

محدیث بود که جوابش را داد وقتی آخرین نفری بود که بعد از دعوای امیرعباس و حاج وهاب به خواست حاجی از اتاق خارج شد تا شاید پدربزرگش بتواند با امیرعباس حرف زده دلیل کار بی ملاحظه‌اش را بفهمد

- آره.. انگار آقاجون میخواسته عمارتو به عنوان مهریه بده به مامان تا معذب موندن اینجا نباشه و شاید برگرده عمارت، هرکاری میکنه مامان که چند سالی بوده رفته اون طرف تا دور بشه قبول نمیکنه.. آقاجونم میره سراغ دایی خلیل، دایی هم

قبول نمیکنه میگه دخالت نمیکنم آقاجونم مجبورش میکنه به بهانه‌ی کمک و نگه داشتن مامان تو عمارت سندو بزنن به نام امیرعباس تا مامان با خیال راحت بمونه و کوتاه بیاد.. انگار مال همون روزهاست که ما اومدیم!

سروش تک خندی زد

- بچه زرنگمون بچه مایه داریه واسه خودش! با اون زبان لاکردارش چرا چند سال هیچی نگفته بیشرف؟

ناگهان بلند خندید

- به جاش الان واسه غلطی که کرده جلو حاج عمو به چه چه زدن میفته فقط میگه چشم!

محدیث به حمایت از امیرعباس که با فریاد هایی که میزد فهمیده بود چه چیزهایی شنیده گفت

- اتفاقاً این یه بارو کار درستی کرده! غلطــو یکی دیگه کرد که امیرعباس زبونشو کوتاه کرد دستش هم درد نکنه

سروش دلخور جواب داد

- چرا میپری به من دخترعمو مگه من مقصرم؟

- نه ولی انگار نفهمیدی چی شده؟

- فهمیدم خوبم فهمیدم.. فکر نکن بیخیال نشستم! جون بلند شدن ندارم.. نشستم هضمش که کردم برم خونه به مادرش بگم چی تربیت کرده! یه بارم من مثل امیرعباس حالیش کنم چه غلطی کرده اسم زن عمو رو آورده!

- خب حالا دعوا نکنید! باید یه فکری به حال اعصاب حاجی بکنید وقتی امیرعباس میاد بیرون

با اعتراض محترمانه‌ی رسول به خاطر حضور محدیث که سعی کرد به سروش بفهماند ساکت شود هر چهار نفر ساکت شدند

محمدعلی که روبه‌روی در شیشه‌ای کنار محدیث عمیقاً در فکر بود جوابش را داد در حالی که از وقتی رسول را دید متوجه‌ی رنگ نگاه براقش به محدیث بود

- فکر نکنم نیاز باشه! نمیبینی صداشون نمیاد؟ قبلش دادهاشونو زدن در ضمن...

با مکث لبخند زده گفت

- یادته گفتی معتمد یه دردی داره؟

رسول متفکر گفت

من بهی ام

- خـــــب؟؟

- دردش هر چی هست به آقاجون مربوطه که آروم شده چشمم میگه! هر چی هست احتمالاً تو اتاق حل میشه که حاضر شده بره تو درم ببنده

در حالی که در را باز میکرد تا بیرون برود منظوردار به خاطر راحتی رسول کنار خواهرش حتی از دیدن او گفت

- برید به زندگیتون برسید امیرعباس و آقاجون از پس هم بر میان

سروش داد زد

- کـــی برسه روزی که بی رسول بشی منو امیرعباس از پس تو بر بیایم نوه‌عمـــــو!

محمدعلی خندیده رو به رسول گفت

- قبل از اینکه بری یه کمکی به اون بینوا بکن یه تنی به آب بزنه انگار خیلی خسته است تو رو نمیبینه!

رسول که با لبخند "چشـــــم" معناداری گفت سروش به سرعت ایستاد اما قبل از فرارش و حرکت رسول صدای بلند و خندان امیرعباس و حرکتش که پله‌های روبروی محمدعلی را به سرعت با قدم های محکم پایین می‌دوید تا زورش به محمدعلی برسد همه را شوکه کرد

- تو هم خستگی در کن نوه‌حاجی تا بهتر منو ببینی!

هر دو دستش را بند یقه‌ی کت محمدعلیِ بی حواس کرده در برابر مقاومت محمدعلی که فهمیده بود قصد چه کاری دارد

عقب عقب به زور تا لبه‌ی استخر هلش داده با ضربه‌ای رهایش کرد!

صدای بلند برخورد بدن محمدعلی به آب و تصویر شوکه‌اش که سعی کرد اما به خاطر ناگهانی بودنش نتوانست حریف شدت ضربه‌ی امیرعباس شود صدای خنده‌ی امیرعباس و سروش را بلند کرده محدیث وحشت زده و شوکه جیغ بلندی کشید

- دادااااش..!!!

رسول به سرعت از جا کنده شده بدون ذره‌ای تعلل داخل استخر پرید تا محمدعلی را که با فریادی بلند صدایش قطع شده فقط دست و پا میزد از آب بیرون بکشد

یه یادآوری تلـــــخ....💔

[PM۸:۴۹ ۲۰۲۱/۱/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۹۲

امیرعباس که می‌خندید با طعنه گفت
- صبرکن هرکول انقدر هول نباش بذار یکم خودش تلاش کنه منم حالم جا بیاد! تا ابد که تو نیستی؟

سروش در تمسخر همراهی‌اش کرد

- صبر کنه جواب عمو رو تو میدی که گل روی نوه‌اشو آبپاشی کردی؟

در حالی که رسول محمدعلیِ ناتوان را لبه‌ی استخر کشیده کمک میکرد بیرون برود صدای محدیث که روی زانو نشسته با صورتی خیس و پریشان محمدعلی را نگاه میکرد لبخند را روی صورتهای سروش و امیرعباس خشک کرده حیرانشان کرد!

- خدا ازتون نگذره... داداش!

امیرعباس بود که در حالیکه تیز صورت محمدعلی را نگاه میکرد نگران پرسید

- چی شده؟ چیکار کردم مگه؟ حالا یه بارم اون خیس شده! چرا گریه میکنی؟

محدیث بدون کوچکترین توجهی به آنها با بغض به سمت محمدعلی رفت که رسول بیرونش کشیده روبرویش نشسته نگران حالش را می‌پرسید

- محمدعلی... حالت خوبه؟

دست رسول بالا آمده زیر چانه‌ی محمدعلی نشست تا نگاهش کند اما نگاه میخ شده‌ی محمدعلی با سرفه‌هایی که نفسش را بند آورده بود انگار در آب دنبال چیزی میگشت!

شاید دنبال خودش...!

- چی شـــــده؟

صدای امیرعباس بود که از دیدن حال پریشان هر سه نفر فهمیده بود ماجرا به آن سادگی که سالهاست او فکر میکند نیست! که محمدعلی فقط از استخر و شنا کردن خوشش نیاید! همان چیزی که با اینکه بخاطرش بارها محمدعلی را مسخره کرده بود اما شبی که میدانست حالش خوب نیست برای رخ ندادنش به حاج‌وهاب التماس کرد و حالا که بالاخره خودش با شرارت انجامش داده شوکه‌اش کرده!

رسول از جا کنده شده با نشاندن ضرب دستش روی سینه‌ی امیرعباس به عقب هلش داده با خشم غرید

- عوضی بیشعـــــور! فکرنکردی بلایی سرش بیاد؟

امیرعباس نگران دوباره جلو آمد

- انقدر همه افتادیم تو آب مگه بلایی سرمون اومده که حالا سر اون بیاد؟

رسول داد زد

- اون همه اســـــت؟

نگاه امیرعباس گیج روی محمدعلیِ نشسته‌ی یخ کرده و خیس آبی که آنجا نبود و محدیث چرخید اینبار سروش از رسول پرسید

- نیست؟ فقط بدش میاد دیگه؟

رسول با زمزمه‌ی ""دیوونه ها"" به سمت محمدعلی چرخید که نفسش جا آمده اما خشک شده با سینه‌ای که به شدت بالا و پایین میشد روبروی محدیثِ گریان نشسته نگاهش میکرد

صدای خس خس نفس‌هایش تنها صدای موجود بود اما خودش آنجا نبود!
چند دقیقه بود به سالن استخر عمارت کیایی برگشته بود! از همان لحظه‌ای که با زور دست امیرعباس پاهایش از کف سالن جدا شد و پشتش به آب خورد.. گوش‌هایش کیپ شده فقط صدای خنده های دیوانه‌وار کیایی را در آن لحظه‌های زجرآوری که در آب دست و پا میزد میشنید

لحظه‌هایی که محمدعلی بیست و چند ساله نبود.. در عمارت پدربزرگش نبود.. امنیت نداشت.. رسول نبود.. ترسیده بود.. از بی‌پناهی.. از تنهایی.. از مردی که زور مقابله با او را نداشت.

لحظه‌هایی که با شروع شدنش در تنهایی وحشت زده روبروی کیایی که بین او و محدیث و پسرش ایستاده بود خشکش زد و وقتی اجازه نداد به محدیث نزدیک شود و پسرش را با محدیث بیرون فرستاد جدای از ترس تنهایی با کیایی که هر بار بخاطر چشم های نفرت بارش می‌فهمید به مرگ می‌اندازدش! ترس اتفاقی که تا بتواند فرار کند ممکن است برای محدیث بیافتد به جانش افتاده چشم از راهی که محدیث رفته بود برنداشـــت

لحظه‌هایی که کیایی خیره به چشمهای ترسیده‌اش برای جلوگیری از فرارش با پوزخندی زهرآگین در را بسته گوشه‌ای گیرش انداخته با کمربند و همه‌ی زورش بی جانش کرده در نهایت بی توجه به بدن زخمی و مقاومت کم جانش برای فرار و نجات خودش. با گفتن:

"""" میخوام بری شنا... میخوام ببینم چقدر سگ جونی بـ*پدر """"

کشان کشان تا کنار استخر برده در قسمت عمیق هلش داده با قهقههه‌ی بلندی به تماشا ایستاده بود تا زمانی که وکیلش از راه رسیده دیوانگی‌اش را دیده او را که جانی برایش نمانده بود از آب بیرون کشیده جلوی حملات دوباره‌ی کیایی را گرفته از او دورش کرده بود تا فقط زنده بماند...

- داداش...

[PM۸:۴۹ ۲۰۲۱/۱/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۹۳

با زمزمه‌ی غمگین محدیث پلک زده آبی که از مژه‌هایش چکید مانند اشک روی صورتش روان شد..

محمدعلی کتک خورده‌ی خیس که نادری فقط بیرونش کشیده رهایش کرد و با کیایی رفت درست روبرویش آن طرف استخر بود.. صدای نفسهای کم جانش را بعد از آن سرفه‌های زجر آور میشنید..
لرزش شانه‌ها و هق هق بیصدایش را از بیچارگی‌اش بخاطر تنهایی و بی‌پناهی میدید..
میدید صورتش را به کف زمین خیس و سرد سالن چسبانده در خود جمع شده از ضعف کتکی که خورده و شوکی که به تنش وارد شده میلرزد اما ناتوان از برخواستن با خود زمزمه میکند

" خدایا محـــی... محـــیُ برد "

صورت محدیث را که روبروی صورتش دید دمی عمیق و آسوده کشید.. تمام شده.. مدتهاست تمام شده و او هنوز درمانده همانجاست!

با وجود شوکی که به جسم و جانش وارد شده بود، با وجود سرمای استخوان‌سوز تنش.. با وجود حس کردن ضربه‌های سگک کمربند و لگد بیرحمانه‌ای که وقتی از آب بیرون آمد از کیایی خورد.. با وجود سینه‌ی دردناک و قلب پرتپشش... با وجود اینکه هنوز در سالن عمارت کیایی گیر کرده سنگینی نگاهی پر نفرت را حس میکرد..

به خاطر گذشتنش و محدیثی که در امنیت روبرویش نشسته و کسی که کنارش دارد رسولی‌ست که برایش جان میدهد سعی کرد اگه بتواند به تصاویر زنده شده بی اعتنایی کند

بی جان لبخند زده سعی کرد برخیزد تا حال محدیث این نباشد، اما از خیسی زمین لیز خورده کمرش باز محکم به دیوار سرد چسبید

محدیث که جلو آمد را با بالا گرفتن دستش متوقف کرد تنش یخ کرده ناتوان بود، دلش نمیخواست محدیث این را بفهمد نمیخواست بداند بعد از سال‌ها گاهی هنوز میترسد، که از کنار استخر عبور هم نمیکند!

دفعه‌ی دوم به زحمت به سختی ایستاد تکان خوردنش اکسیژن بیشتری به رطوبت تنش رسانده سردی را بیشتر حس کرد

بی‌توجه به اطراف که به سمت در رفت رسول سریع کنارش ایستاد تا همراهی‌اش کند محمدعلی با چشم هایی دردمند و صورتی سفید شده از سرما نیم نگاهی به رسولِ خیس انداخته با صدایی گرفته و پایین گفت

- خودم میرم محـــی رو ببر بالا.. برو به خودت برس سالمم

قدم های کوتاهش را سعی کرد محکم بردارد تا رسول کنار محدیث بماند، با وجود دور شدنش شنید که محدیث با صدایی بغض دار اما عصبی رو به رسول گفت

- شما برو آقا رسول فکر کنم یکی باید به این دوتا دیوونه بفهمونه چقدر کارشون احمقانه بوده! یکی باید حالیشون کنه بزرگ شدن شاید دست از بهم ریختن زندگی اهل عمارت برداشتن! شاید فهمیدن چقدر بچه‌اند.. شاید یه بار عقلشون رسید هر کسی ظرفیت و جنبه‌ی متفاوتی داره! شاید فهمیدن این کارشون از نظر من و برادرم یعنی چی! فهمیدن آقاجون بفهمه باید برن بمیرن

بی توجه به صدای خواهرش از پله ها بالا رفت.. رسول کنارش بود.. جای خواهرش امن بود... تمام چیزی که سالها بخاطرش سکوت کرده سختی‌اش را به جان خریده بود

تا بتواند به در ورودی برسد انگار سالها طول کشید!

- محمدعلـــی..!!

با صدای حیرت‌زده‌ی پدربزرگش سربالا کشید حاج وهاب که پشت در ورودی سد راه بود و قدمی فاصله داشت شوکه از دیدنش دست به سمتش دراز کرد اما محمدعلی به سرعت قدم عقب گذاشته سعی کرد راحت و بدون حس ترس و تحقیر نهفته در وجودش حرف بزند

- چیزی نیست.. لیز خوردم افتادم

برای ترغیب کردن پدربزرگش به عقب کشیدن زود اضافه کرد

- برید کنار.. یخ کردم!

حاج وهاب که گیج تکان خورد سریع به سرعت از کنارش رد شد از در خارج شده وارد باغ شد.. هجوم هوای سرد سرمای تنش را دو چندان کرده بدنش به لرز نشست!

نمیدانست چرا به سمت خانه‌ی گلبانو می‌رود؟
چرا در این هوای سرد به جای اتاقش در عمارت کنار اتاق محدیث به باغ آمده؟

فقط میدانست دلش نمی‌خواهد دیگر در عمارت باشد.. دلش نمیخواهد آنجا مانده بین آن دیوارها گیر کند.. اما سرعتش هم از درماندگی شبیه به لاکپشت بود..
کجا باید میرفت؟
کجا را داشت که نیاز نباشد مثل همیشه کوه باشد؟

به میانه‌ی راه رسیده بود که صداهایی را از پشت سرش شنید اما توجه نکرد

حاج وهاب- کجا میری؟

امیرعباس - ولم کن باید باهاش حرف بزنم!

محدیـــــث - الان؟ الان که هیچی از جونش جا نذاشتی؟

امیرعباس - من از کجا میدونستم؟

حاج وهاب- نمیدونستی شعورم نداری؟ یعنی چی غلطی که کردی؟ چی به جونت افتاده امروز؟!

امیرعباس- ولم کن! به تو چه اصلا؟ تو برو مراقب نوه‌های برادرت باش آزارش ندن و بخاطر پولت اون چوبشو نخوره!..

محمدعلی محمدعلـــــــی.. صبر کـــــن!

محمدعلی نفهمید صدای بلندی که باعث ساکت شدن امیرعباس و "هیـــــن" بلند خواهرش شد صدای چه بود اما برایش مهم هم نبود!

من بهی ام

فقط میخواست از آنجا دور شود

چه میشد اگر نوه‌ی حاج وهاب نبود؟
چه میشد اگر پدربزرگش ثروتمند نبود؟
کاش بهمن کیایی پسرش را بهتر میشناخت!
کاش دنیا با کودکانی مثل محمدعلی سالها پیش مهربان‌تر باشـــد!
کاش دیگر هرگز کسی مثل او در نوجوانی آرزوی مرگ نکند!
کاش... کاش... کاش...

[PM۸:۴۹ ۲۰۲۱/۱/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۹۴

پشت در خانه‌ی گلبانو که رسید نفس نفس میزد، قلبش تند میزد با اینکه آرام آمده بود!
نمیتوانست وارد شود!
نمیدانست چه کند؟
به بهی چه بگوید؟
اما نمی‌توانست سرمای هوا را هم دیگر از ناتوانی تنش تحمل کند!

دستش را بالا آورده روی در گذاشت که در باز شده بهی که منتظرش بود و از تماس رسول خبر داشت چه اتفاقی افتاده نگران جلوی چشمش ظاهر شد

دست روی دهانش گذاشته چشمهایش بازتر شد محمدعلی حس بد و مزخرفی داشت که فقط دلش فرار کردن میخواست

گند زده بود.. امروز کار امیرعباس به احساس قدرتی که سعی در نگه داشتنش داشت گند زده بود!

قدمی عقب گذاشت که بهی به سرعت جلو آمده ساعد دستش را چسبید
- کجا میری بیا تو!

محمدعلی را با خود داخل کشیده در را بست وقتی گیجی محمدعلیِ درجا مانده را که فقط خیره نگاهش میکرد و میدانست حالش چقدر بد است دید به سمت اتاق هلش داد
- برو دیگه! برو زود دوش بگیر گرم بشی

با زور بهی قدمی جلو رفته به سمتش چرخید اینجا میماند و حرف میزد چیزی از حال هیچ کدام باقی نمیگذاشت آن هم با

حالی که دارد وارد اتاق که شدند در حالی که به سمت حمام می کشیدش گفت

- کیه که توی زندگیش از این روزها نداشته باشه، روزهایی که دلت نمیخواد خودت رو ببینی!

همراه با محمدعلی وارد حمام شده سریع دوش متحرک را باز کرده با تنظیم آب و گرفتنش روی تن محمدعلی گرمای لذت بخشی به جانش نشاند سعی کرد به حال و روز و نگاه گنگ محمدعلی توجه نکند تا توده‌ی میان گلویش بزرگ تر نشود

دوش را به سمت محمدعلی گرفت

- بگیر رو تنت

محمدعلی که دوش را گرفت کمک کرد تا کتش را در آورد
محمدعلی بی توجه به رفتارش بی حس و حال پرسید

- تو هم داشتی؟
- چـــــی؟!
- روزهایی که نخوای خودتو ببینی؟

بهی لبخند زد برای تلنگر زدن به مرد روبرویش که نه تنها گذشته دست از سرش بر نمی‌داشت که خودش هم رهایش نمیکرد گفت

- آره زیادم داشتم.. خیلی داشتم خیلی زیاد.. اما توش نموندم.. من بهی‌ام.. ازشون رد شدم! شاید بگی مثل تو نداشتم و مال تو فرق داره.. آره درسته.. ولی همونم که داشتم برای من

و سن و سالم تحمل کردنش راحت نبود.. ولی تونستم.. تنها بودم ولی بهی موندم.. درش بیار!

محمدعلی خیره در فکر نگاهش میکرد با دو کلمه‌ی آخر تازه فهمید بهی کتش را در آورده دکمه‌های لباسش را باز کرده منتظر ماند بیرون برود اما بهی با "نچی" پشت سرش ایستاده لباس را کشید

- در بیار دیگه! تا کار دست خودت ندی مریض نشی ول نمیکنی؟

محمدعلی هاج و واج از بی خیالی‌اش بدنش را شل کرد تا لباس را که خیسی‌اش باعث چسبیدنش بود راحت جدا کند

انتظار داشت حالا دیگر برود اما به محض چرخیدش بهی خیره به بالا تنه‌ی برهنه و جای زخم هایش لبخند زده دستش را بالا آورده روی خط سفیدِ جای زخمی که از سر شانه تا سینه‌اش ادامه داشت کشیده محمدعلی را هیجان زده تکان داد!

روزهای طولانی به جای آن زخم هایی که گلبانو میگفت محمدعلی از همه می‌پوشاند فکر کرده بود! میفهمید نگران دیدن بیچارگی گذشته است، چیزی که به ذهنش رسید را که میدانست حالا محمدعلی نیاز دارد بشنود به زبان آورد آن زخم ها ضعف نبود!

- جای این زخم ها.. یه جوریه! به آدم احساس قدرت میده.. حس پیروزی.. دوستشون دارم حس داشتن چیزیه که هرکسی توان داشتنشو نداره و تو داشتی.. الانم من دارم

من بهی ام

لبخند زد

- انگار یه زمانی خیلی خوب بهی بودی با همه‌ی بد بودن و زیاد بودن روزهایی که نمیخواستی خودتو ببینی ولی زورت خوب به این دنیا رسیده! این روزهایی که الان داری و باز نمیخوای خودتو ببینی در برابرشون هیچی نیست.. برای تو.. برای محمدعلی الان هیچی نیست!

کت و لباس محمدعلی را برداشته به سمت در رفت

- برات دمنوش میذارم

با خروجش محمدعلی دستش را روی جای زخمش جای لمس دستهای بهی که هنوز حسش می‌کرد کشید

انگار صدایش را هنوز میشنید!

چه قدرتی در هر کلمه‌اش بود

حالا احساس شعف داشت.. همان پیروزی که او گفت.. از احساسی که با کلمات و جملات بهی به سینه‌اش نشسته سرمایش را به گرما تبدیل کرده بود با حال متفاوتی نسبت به چند دقیقه قبل از کاری که بهی باز هم با بهی بودنی که حالا با این حرف ها به سنش نمی آمد کرد خیره به در بسته از خود پرسید

- چرا نگفتم برو؟ چرا بیرونش نکردم؟ چرا فرار نکردم؟ چرا میخواستم بمونه؟ چرا اون نترسید و نگران نشد؟

خوب میدانست تغییر کرده و هربار بیشترش را کنار بهی در خودش میدید!
بهی متفاوت است اما حس کردنش در این لحظه بسیار لذت بخش بود.. هیجانی که هرگز تجربه نکرده!

من بهی ام

هیچ کس هرگز با این همه احساس و غرور نگفته بود دوستشان دارد! نگفته بود معنی‌اش این است که شکست نخورده! که در روزهای تنهایی از پس این زندگی بر آمده!

لبخند زده زمزمه کرد

- من بهی‌ام. بهی بودم. چرا بهش فکر نکرده بودم؟ برای خودم بهی بودم؟ یا فقط برای بقیه..! خودم چـــی؟

❊

سالها بیشتر از بهی، بهی بوده

[PM۸:۴۹ ۲۰۲۱/۱/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۹۵

خیره به لیوان دمنوش دستش بی توجه به امیرعباسی که به اصرارِ بهی به خاطر کمکی که قبل از حرکتش در برخورد با بهنوش کرده بود حاضر شد ببیندش نشسته با وارد کردن شوک به او سکوت کرده بود!

امیرعباس معذب به خاطر کاری که ندانسته با او کرد، از شنیدن درخواست محمدعلی بدون آنکه دلیلش را بداند مضطرب گفت

- اینکه گفتی چه ربطی داره به کاری که من کردم؟

محمدعلی خونسرد گفت

- خودت گفتی میخوای باور کنم نمیدونستی؟

- باور نکردی؟

- نه.. میشه توی فضول ندونی؟

امیرعباس عصبی حرص زد

- داری میگی عمدی بوده؟ عوضی من انقدر نامردم؟

محمدعلی شانه بالا انداخت و گفت

- بگم.. برات مهمه؟

خوب میدانست برای امیرعباس مهم است، خیلی مهم است که برای اولین بار معذب و سر به زیر روبرویش نشسته حرف میزند اما قصد تکان دادنش را داشت!

قصد داشت دقیقا کاری که بهی با او کرده جهت نگاهش به گذشته را با جرقه‌ای کمی تغییر داده به فکر انداخته بودش با امیرعباس بکند! برایش بهی باشد وقتی میداند عمدی در کار نبوده، امیرعباس فقط شرارت کرد تا مثلاً از نفرت او از استخر استفاده کند و کارهای اخیر او و رسول را تلافی کند

- نبود که الان اینجا نبودم! نبود که خودمو نمینداختم وسط معرکه‌ای که هیچ ربطی به من نداره؟

محمدعلی اشاره‌اش به گرفتن حال بهنوش را فهمیده گفت
- اونم به خاطر مامان گلیت بود

- رو اعصاب من راه نرو محمدعلی! به خاطر اون بود ولی به خاطر توی خرم بود که میدونستم اگه باهاش درگیر بشی میرسه به دیه دادن!

سر محمدعلی که معذب بالا آمد امیرعباس پررو گفت

- ها؟ نمیبینی حال و روزمو؟ نمیفهمی شوکه ام! یه ساعت بیشتر پشت در موندم تا عالیجنابو ملاقات کنم، فکرکردی توی اون یه ساعت رسول بیکار بود؟ هم زورشو واسه عذاب وجدان گرفتنم زد تا بتونه تو صورتم داد بزنه بی وجدان!

محمدعلی که همیشه میدانست رسول خیلی میداند و حالا به امیرعباس هم گفته نگران از اینکه محدیث هم فهمیده باشد تند پرسید

- محـــــی هم بود؟

امیرعباس آرام‌تر گفت
- نه.. محدیث و سروش رفتن که یقه‌ام کرد گفت نباید بفهمه.. خوبه مثل حاجی دست روم بلند نکرد!

محمدعلی نفس راحتی کشیده با اینکه میدانست امیرعباس ناراحت است اما از عکس العملش جا خورد!

چه خوب همه سعی در کمک کردن به او دارند لازم نیست او هم کمک کند؟
- بازم میشه همون! وقتی یقه‌ی بهنوشو چسبیدی که نمیدونستی؟ پس دلیلش مامان بود

امیرعباس کلافه از اتفاقی که محدیث از عمارت کیایی و استخرش گفت، کلافه از چیزهایی که از رسول درباره‌ی

محمدعلی و عمارت کیایی شنید که حاج وهاب اجازه‌ی دانستنش را بعد از چکی که زد و رفت صادر کرده بود و حالا محمدعلی با درخواستش بیشتر بهمش ریخت! از جا برخاست تا کنار محمدعلی بنشیند

- خره اگه فقط...

اما حرکت تند و صدای محمدعلی شوکه‌اش کرد! دست و پایش را بالا آورده کمی روی مبل عقب رفته جدی گفت

- به من نزدیک نمیشی مالک عمـارت!

امیرعباس هاج و واج مانده طعنه‌اش را به خاطر مالک عمارت بودن و پنهان کاری‌اش گرفته گفت

- حاجی نمیخواست بگم! خوبه قبلا بهت گفتم چون خودش به کسی نگفته منم نمیگم

محمدعلی برای فرار نکردنش گفت

- ربطی به مسئله‌ی الانمو نداره!

امیرعباس عصبی از برخورد سنگین محمدعلی که حالا بیشتر درباره‌ی بلاهایی که سرش آمده میدانست داد زد

- دِ اگه نداره چرا بحثشو میکشی وسط؟ به من چه حاجی نگفته به نام منه! من از کجا میدونستم چته؟ فکر میکردم فقط بدت میاد.. از پول.. از عمارت.. از امکاناتش.. گاهی حتی از آدمهاش! چه میدونستم با این حرکتم کارت میرسه به اینجا..!

محمدعلی خونسرد جواب داد

- جالبه منم نمیدونم تو چرا از خونتون بدت میاد و هربار در میری کارت میرسه به اینجا..!

[PM۸:۴۹ ۲۰۲۱/۱/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۹۶

باز داد امیرعباس در آمد
- زهرمارو نمیدونم! مگه خودم بهت نگفتم؟ نگفتم مش خلیل چی درباره‌ام فکر میکنه که میگی نمیدونم؟

- اونی که تو گفتی به دردم نمیخوره میخوام از مشت خلیل بشنوم از نجمه بشنوم از یکی که بشه حرفاشو باور کرد نه یکی

مثل توی نامرد که میزنی و در میری. میزنی و میخندی.
میخوام مثل توی نامرد که میگی حال منو نفهمیدی تا حاجی و رسول زبون باز کردن منم نفهمم تا از یکی دیگه بشنوم!

میدانست حال امیرعباس چقدر از برداشتش بد است
امیرعباسی که از روز اول در این عمارت بیشتر از همه با او کنار آمده بود

امیرعباسی که نمیدانست به خاطر کاری که کرده ساعتی قبل بعد از کشیده‌ای که خورده و حرفهایی که از رسول شنیده با عذاب وجدانی عظیم دوباره سراغ حاج وهاب رفته گفته به شرط نبودن تمام و کمال محمدعلی و دور شدنش از طالب و کیایی هر کاری میکند و تا هر زمان که حاج وهاب بخواهد چشم می گوید!

من بهی ام

- خیلی نامردی

زمزمه سرد و بی حس امیرعباس را با پوزخند جواب داد

- تو نیستی؟ نبودی؟

- میگم نمی دونستم!

محمد علی با طعنه گفت

- برو هر چی نمیدونی از حاجی بپرس این روزها که خیلی تحویلش میگیری حتما بهت میگه!

امیرعباس به در شوخی زد شاید محمدعلی از کتکی که او خورده عذاب وجدان بگیرد و کوتاه بیاید

من بهی ام

- میترسم جای تحویل گرفتن جای اون یکی دستش هم مثل یه ساعت پیش رو صورتم بمونه از ترس دیدن بابام بگه تا شب نرو خونه!

محمدعلی را که با اخم خیره‌ی صورتش دید سرش را کاملاً به یک طرف چرخاند تا جای دست حاج وهاب را روی صورتش ببیند

خندیده گفت

- ناغافل زد نتونستم در برم ولی بعد از ترس اینکه فکر کنم به خاطر دختر برادرش زده که زدمش خودش عذاب وجدان گرفت

صدای خنده‌اش بلندتر شده وسط حرف زدن ادای حاج وهاب را در آورد

- یهو یه جوری کبود و سر به زیر شد و در رفت گفتم سکته کرد! فقط به رسول گفت "ببرش" که جلو چشمش نباشم.. خجالت و شرم حاج وهابو ندیده بودم که به لطف تو دیدم

محمدعلی خیره به پوست سفید و حساس سرخ شده‌اش که در حال محو شدن بود گفت

- به لطف من نه و دیوونه بودن خودت!.. اون خراش چیه؟ چندتا خوردی روانی؟

امیرعباس خوشحال از کوتاه آمدنش و نگرانی برای او که یعنی حواسش پرت شده جواب داد

- یکی، ولی بدتر از صدتا از رسول خوردن بودااا.. چه ضربه دستی داره تو این سن! خراشم جای رکاب انگشترشه از شانسم تو دستش چرخیده بود!

محمدعلی اخم کرد

- دیوونه لج نکنی بری خونه بابات ببینه که هم حاجیو حرص بدی هم باباتو! به خدا اگه مامان بفهمه مسئله خونتون هم برام حل بشه بازم باور نمیکنم

امیرعباس که فهمید کوتاه آمدی در کار نیست ملتمس زمزمه کرد

- ول نمیکنی مسئله‌ی خونه رو؟ باور میکنی من انقدر نامرد باشم که عمدی اذیتت کنم؟ اونم تو رو که حال و هواتو خوب میشناسم!

محمدعلی باز پوزخند زد

- چطور باور کنم وقتی دارم میبینم از سوزوندن بابات و زنش لذت میبری؟ از کجا معلوم آزار من برات لذت‌بخش نباشه؟

امیرعباس که تا به حال هرگز انقدر که در این چند دقیقه با او کنار آمده نگران درد چشمهایش بود با کسی کنار نیامده بود از کوره در رفته از جا کنده شد

- بابا بی‌انصاف دارم میگم نمیدونستم! میگم تازه فهمیدم! میگم الان از رسول شنیدم! میگم حاجی که از دیدنت کپ کرد اونطوری گر گرفت که نتونست جلوی من مثل همیشه خودشو نگه داره فهمیدم چه غلطی کردم.. خبرم از کجا باید میفهمیدم چه مرگته؟

برخلاف او محمدعلی خونسرد بود خوب امیرعباس را میشناخت با همه‌ی شرارتش میدانست چطور میشود مجبورش کرد!

- خوبه حالا که فهمیدی برو گمشو!

- کجا برم وقتی چشمات میگه باور نکردی؟ برم هربار مثل یه جانی نگام کنی منو کیایی ببینی؟

محمدعلی متعجب از حرفش خیره نگاهش کرد تصویر حاج وهاب زمانی که درباره‌ی بهی حرف میزدند و گفت "هزار سال بگذره تو منو کیایی میبینی" جلوی چشمش زنده شد!

وقتی امیرعباس فقط یکبار از عکس العمل او انقدر عصبی و کلافه است او این سال‌ها با رفتارش چه بلایی به سر پدربزرگش آورده؟ چقدر از مقایسه‌ی خودش با کیایی رنجیده؟

[PM۸:۴۹ ۲۰۲۱/۱/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۹۷

خیره به امیرعباس گفت
- نمیخوای نگاه کنم یه کاری کن باور کنم

- اینجوری؟ که برم یقه‌ی بابامو بگیرم بگم چرا خیال میکنی چشمم دنبال زنته؟ چرا خیال میکنی من انقدر هرزم؟ اینقدر پَستم؟

- اینشو دیگه من نمیدونم.. تو چند ساله فقط به خاطر مدل نگاه کردنش میگی این فکرها رو میکنه و برام تعریف کردی!

برو باز نگاهشو بخون شاید فهمیدی جواب منم دادی باور کردم

امیرعباس بازدم کلافه‌ای بیرون داده گفت

- حداقل بگو چرا؟ چه ربطی داره به باور نکردنت اونم بعد عمری رفاقــت؟

- گفتم نفهمیدی؟ وقتی میتونی انقدر بی خیال باشی که سر یه نگاه باباتو آزار بدی پس منو هم میتونی اذیت کنی! از کجا معلوم شاید یه غلطی کردم و حرصت در اومده خودم خبر ندارم

- ای بابا.. ای بابا.. انقدر بی معرفت نباش! من واسه تو هرکاری میکنم

- چطور میشه باور کرد؟ چرا برای باباتو و خانواده‌ات نمیکنی؟

امیرعباس داد زد

- چون نمیخـــــوااااان! چون بود و نبودم فرقی نمیکنـــــــــه!!

- از کجا میدونی از همون نگاه خوندنت؟ واسه همین مشت خلیل سر ماجرای دزدیدنت نزدیک بود سکته کنه؟

- اَاَاَه... چته افتادی به جون من؟ حاجی و رسول زدنم دلت خنک نشد؟

محمدعلی برای فهماندن وضعیتی که امیرعباس چند سالی یک طرفه به قاضی رفته به آن بی‌توجهی می‌کرد با حرص گفت

- نه نشد.. میخوام ببینم مشت خلیلم میزنه! میخوام صد برابر بدتر از این حالی که واسه من ساختی رو وقتی میفهمی اشتباه کردی ببینم!

امیرعباس با صدای بلند و تاکیدی گفت

- اشتباه نکردم.. هیچ وقت نمی‌بینـــــی!

- تو هم نمی‌بینی من باور کنم شارلاتان دروغگو

- بی معرفت من انقدر عوضی نیستم

- هستی عبـــاس! هستی.. هستی وقتی چند روز چند روز خونه نمیری و مشت خلیل آمار حال و احوالو از مامان میگیره من که عددی نیستم برات من حریف تمرینیت هم نیستم!

امیر عباس ناتوان روی مبل افتاده کلافه دستی به صورتش کشید بیجان لب زد

- خودش میخواد.. اینطوری راحت تره

- این چه راحتی هست که انقدر آشفته و نگرانش میکنه؟

صدای امیرعباس ضعیف‌تر شد

- دست از رابطه‌ی منو مش خلیل بردار.. بوش همه جا رو برمیداره! همین الانشم من هیچ‌جا آدم حساب نمیشم از دربه‌دریم

محمدعلی "چشم" بلندی گفت

- تو هم دست از سر من بردار.. هـــــرری!

امیرعباس که از جا برخاسته به سمت در رفت با صدایی بلند منظوردار گفت

- تشریف ببرید عمارتتون آقا... نری خونه باز همه رو بندازی به جون هم به بدبختیمون بخندی؟

امیرعباس که نگاهش کرد مثلاً حرصی برای هل دادنش گفت

- یه بار دیگه پاتو بذاری این طرف یا سر و کله‌اتو وسط زندگیم ببینم دست محی و بهیو میگیرم میرم پشت سرمم نگاه نمیکنم انقدر دارم که با همه‌ی نداریم بتونم زندگیمو جمع کنم! از من دور بمون مالک عمارت.. فقط همین

امیرعباس میدانست محمدعلی چه خاطرات بدی از مالک عمارت قبلی دارد، حالا حس میکرد دلیل کنار نیامدنش با حاج وهاب را بهتر درک میکند و در این لحظه او را به جای حاج

وهاب گذاشته به خاطر کارش که حاصل حال بدی بود که محمدعلی اینطور پر نفرت نگاهش میکرد بیچاره گفت

- عمدی نبود

محمدعلی اما شوکه‌اش کرد

- شما هر زمان بگی من از اینجا میرم لازم نیست جلو چشمم رژه بری یا خرابشی سرم فقط خبرشو به بهم بدی بسه، زود ناپدید میشم

امیرعباس مستاصل چشم بست کسی مثل محمدعلی که شبیه به خودش میدید و خوب دردهایش را به خاطر مشکلات زندگی‌اش و همسن بودنشان میفهمید حریف احساس او نمیشد

- اینجا مال من نیست.. مهریه عمه است فقط به نام منه.. امانته!

محمدعلی را که ساکت دید اضافه کرد

- من حالم خوبه.. از زندگیم راضی‌ام.. نیاز به کمک ندارم که تو بخوای با نقش بازی کردن و آزار دادن کمکم کنی نگران من نباش!

محمدعلی که از حواس همیشه جمع و هوش و غرور رفیقش خبر داشت که هرگز سراغ پدرش نرفته باور نمی‌کند اشتباه کرده پوزخند زد

[PM۸:۴۹ ۲۰۲۱/۱/۹]

#من_بهـــــی_ام

من بهی ام

#پارت_۵۹۸

- خیلی خودتو دست بالا نگیر.. دقت کنی میفهمی چند ساعتی هست دیگه نگرانت نیستم.. نگران خودم و خانوادمم که میخوام سر در بیارم.. اونم با مالک جدید عمارت که لذت میبره همه رو آزار میده.. یکی رو باهوشش.. یکی رو با قیافه‌اش.. یکی رو با زبونش.. احتمالاً به زودی هم یکی رو با پولش.. میخوام اون یکی من نباشم میخوام بدونه من اگه خیلی بدبخت و بیچاره‌ام که میشه به وضعیتم هار هار خندید خودش حال و روز بهتری نداره! خودش هم یه بیچاره‌ایه مثل مـــن!

- محمدعلی.. میگی من...

محمدعلی که حیرتش را دید و فهمید با وجود دردناک بودن حرفهایش حتی برای خودش اثر داشته و امیرعباس باور کرده حرفش را با حرص ساختگی برید خوب می‌توانست عصبانی شود امیرعباس بارها این عصبانیت را دیده بود!

- برو بیرون.. برو انقدر هوش و حواستو به رخم نکش.. برو انقدر نزن تو سرم که وضعیتم چیه و به خاطر اعتمادم به تو چه کارهایی ازت برمیاد.. برو این قدر جلو چشمم نباش.. برو شاید یادم رفت نباید به هیچکس اعتماد کرد و با هیچکس حرف زد.. شاید یادم رفت چی ازم دیدی و قاه قاه به حالم خندیدی.. برو شاید اگه نبینمت راحت‌تر فراموش کنم.. کمتر بسوزم.. شاید صدای خنده هات که شبیه کیاییه یادم رفت

در آن لحظه آن قدر حالش بد و شوکه بود که جزء کیایی و صدایش چیزی ندیده و نشنیده بود اما مطمئن بود امیرعباسی

که نمیدانسته چطوری از تلافی‌اش لذت برده و از همان استفاده کرد تا عذاب زندگی رفیقش تمام شود

امیرعباس که شوکه از در خارج شده به سمت عمارت رفت با بازدمی نگران به قدم های سستش خیره شد

در اتاق باز شده بهی که از سر و صداهای بلندشان فهمید امیرعباس رفته بیرون آمده مضطرب پرسید

- چی شـــد؟

محمدعلی در حالیکه گوشی به دست میشد تا با رسول تماس گرفته حرف‌هایی بزند زمزمه کرد

- هیچی.. خرد شد.. لهش کردم.. سوزوندمش

- چـــــرا؟؟

- نمیدونم.. مطمئن نیستم.. تنها کاری بود که ازم برمیومد براش بکنم.. نگفتی کمک کرده براش جبران کن؟

- مشکلی با پدرش داره؟!

محمدعلی سر تکان داد

- پدرش، مادرِ خواهرش،حاجی، مشکلاتش کم نیست که چون خیال میکنه حق با خودشه بهش بی توجهی میکنه.. الو رسول؟

****

من بهی ام

نفسش از شنیدن صدای آهنگ غمگینی که از پشت در اتاق محدیث می آمد حبس شده بود

♫♫♫شروع خاطرتت من خندیدنت شد جهان من اندازه‌ی پیراهنت شد.. شبی که دلتنگم، تو بوی بارانی تو را قسم دادم با من بمانی
تویی دلیل گریه های بی حسابم که جای خالی تو میدهد عذابم... برای دیدن تو این غریبه تنها بگو کجا سفرکند کجای دنیا..
غم مقدس نشسته در خیالم کسی نبوده بعد تو به فکر حالم... منی که فرصتی نمانده در جهانم چگونه بی تو سر کنم نمی توانم♫♫♫

نمیدانست چکند.. خوب میدانست محمدعلی برای محدیث همه‌ی زندگی‌اش بود و دیدنش در آن حال چه به روزش آورده

با اینکه محدیث تلاشش را کرد تا محکم بماند تا برادرش نگران نشده روبراه شود اما او که میشناختش فهمید چقدر حالش خراب است که بعد از چکی که امیرعباس از حاجیِ درمانده از دیدن حال محمدعلی خورد نتوانست خودش را نگه داشته سریع دور شده مثل حاج وهاب به اتاق و تنهاییاش پناه برد و او نگران برای حال محمدعلی که باید به بهی خبر میداد و توجیه کردن امیرعباس برای کاری که کرده و رسیدگی به حال و روز خودش نتوانست همراهیاش کند

پشتش را به در اتاق محدیث چسبانده دستش چنگ موهای نمدارش شد، سالها حال و روز آشفتهی این خواهر و برادر را دیده همراه با آب شدن حاج وهابی که تلاش میکرد کسی نتواند با این دردها اقتدارش را خدشه دار کرده یا نوههایش را آزار دهد و یا بفهمند چقدر خسته است غصهیشان را خورده بود

لب گزیده ضربه‌ی آرامی به در زد باید بیرونش میکشید اگر نه که مثل دفعات قبلی که حال برادرش به دلایلی که محدیث نمیدانست بهم میریخت و کاری از حاج وهاب هم بر نمی آمد تا فردا صبح از اتاقش بیرون نیامده روز بعد صورتش از گریه‌ی زیاد بی روح و رنگ پریده بود

چرخیده پشت به پله ها از بازو به در تکیه داده حاج وهاب را که برای رسیدگی به حال گلپونه‌اش که میدانست مثل خودش خوب نیست و بی صدا از پله ها پایین می آمد ندید

- محدیـــــث؟!

حاج وهاب مات مانده از دیدن رسول که فکر میکرد حاجی حالا با آن حالش ساعتها از اتاقش خارج نمیشود و سراغ محدیث آمده بود روی پله‌ها متوقف شـــد

[PM۸:۴۹ ۲۰۲۱/۱/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۵۹۹

قطع شدن صدای آهنگ لبخند به صورت رسول کشیده اینبار معنا دار صدا زد

- محدیث خانوم.. خانـــــــووووم..؟

شیطنت لحنش لبهای حاج وهابِ پشت سرش را کشید با خیال راحت از حضور رسولی که مثل همیشه حالا نزدیکتر و جاندارتر هوای دخترش را دارد قدم عقب گذاشته آرام مسیری که آمده بود را برگشت

محدیث که بی صدا با موسیقی انتخابی‌اش به حال زاری که از محمدعلی دید و همیشه خودش را مقصر میدانست اشک میریخت با شنیدن صدای رسول که همیشه از بودنش کنار محمدعلی خدا را شکر میکرد گریه‌اش شدت گرفت اما صدای موسیقی‌اش را قطع کرده بود تا اگر رسول حرفی زد بشنود

با صدای پر منظور رسول میان گریه با درد خندید، با اینکه چند هفته‌ای بود که تلفنی با رسول حرف زده دیده بودش اما دلش حتی از شنیدن صدایش بغض کرد! کی به آرامش میرسیدند؟ چرا نمیشد حال محمدعلی همیشه خوب باشد؟

اگر رسول کنار استخر نبود چه میشد؟ تا او بخواهد به آن دو دیوانه بفهماند چه کردند چه به روز محمدعلی می آمد؟

هیچکس حتی این مرد که همیشه بودنش را در لحظه‌های مهم نشان میداد نمیفهمید حالا چه حالی دارد!

کسی نمیفهمید "ترس" آن روزش، اگر نادری نمیرسید و او برای نجات برادرش کنار سیامک که دست از سرش بر نمیداشت التماس نمیکرد جانش را میگرفت..

کسی نمیفهمید وقتی نادری با کیایی دیوانه بازگشت و برادرش با آنها نبود چقدر ترسید.. ترس از دست دادن تنها کسی که داشت و گفته بود هرگز رهایش نکرده تنهایش نمیگذارد

کسی نمیفهمید به خاطر امر کیایی که اجازه نداد تا شب کسی سراغ برادرش برود و او را به نفیسه سپرد آن ساعتها را تا شب با چه جان کندنی گذراند..

کسی نمیفهمید وقتی ساعتی از نیمه شب گذشته برادرش درِ اتاق نمور و تاریکشان را باز کرده با آن حال ویران وارد شد خراب شدن دنیا روی سرش را حس کرد.. برادری که رنگ و رویش با مرده تفاوتی نداشت و انگار کسی تا پشت در همراهی‌اش کرده بود که به محض ورود و دیدن او با نفس راحتی که کشید تنها با یک قدم برداشتن تنش روی زمین آوار شد

- صدامو میشنوی؟ خانـــــووم؟

دوباره با گریه خندید، میفهمید رسول حالش را فهمیده در تلاش است از پشت در حالش را عوض کند از او با آن جدیت و نگاه تند همیشگی زمان همراهی کردن او در مکانی غریب، در این چند روز لطافت و رویی دیده بود که یاد آوری‌اش دلش را بیشتر لرزانده میترسید.. از کودکی همیشه ترس از دست دادن را با خود داشت

صورتش را پاک کرده پشت در ایستاده صدا صاف کرد
- بله آقا رسول؟

در این مدت مثل قبل با او راحت حرف میزد اما مثل قبل با آن هیبت برایش همان آقا رسول بود! همان مرد متفاوتی که نظیرش را ندیده

از شنیدن صدای جدی ولی نگران رسول دلش فرو ریخت

- حالت خوبه؟ میشه درو باز کنی ببینمت؟

زمزمه کرد

- خوبم..

- این یعنی باز نمیکنی؟

محدیث با مکث کلید را در قفل چرخانده در را باز کرد، میترسد رسول برود، دیدن رسولی که میدانست برای او آمده را رد نمیکرد

از دیدنش تکیه زده به دیوار که نگران خیره به در بود معذب کمی تن پشت در کشیده باز بغض هجوم آورد، کاش حال برادرش هم خوب بود

رسول نیم قدم جلو آمده با دیدن چشمهای قرمزی که میگفت تمام این ساعتی که گذشته را گریه کرده سریع گفت

- حالش خوبه، سپردمش به بهی.. گفتم ولی انگار یه چیزهایی میدونست!

محدیث قدردان نگاهش کرد

- ممنون

رسول برای اطمینان دل محدیث لبخند زده گفت

- امیرعباسو هم تفهیم کردم داداشت حالشو جا آورده ذکر غلط کردمو حِجی کرده

محدیث لبخند زده غمگین گفت

- دیوونه‌ی روانی

- محـــــــی..

صدا زدنش با آن لحن لطیف و ملتمس دل محدیث را مثل همیشه روشن کرده منتظر به رسول چشم دوخت

- عباسو میشناسی! خُل بازیهاش زیاده ولی هرگز واسه محمدعلی بد نیست، نمیدونست! الان حال اون بدتره

باز لبخند زده ادامه داد

- محمدعلی به لطف خانومش حالش از منِ داغونم بهتره

[PM۸:۴۹ ۲۰۲۱/۱/۹]

#من_بهـــــی_ام

من بهی ام

#پارت_۶۰۰

محدیث طعنه‌اش را گرفت، دل گرم از حضور بهی کنار محمدعلی و حال خوب برادرش پلک بسته ناتوان تکیه زده به درِ باز نشسته زمزمه کرد

- خدا رو شکر.. خدا رو شکر بهی هست

رسول نگران سریع کنارش نشست

- حالت خوبه؟

محدیث سرش را به در تکیه داده در سکوت نگاهش کرد، تمام مدت این چند هفته و حرف زدنش با رسول، گیج سالهایی بود که رسول از آن حرف میزد، سالهایی که او فقط در چند سال اخیر درگیرش بود و در این چند هفته هیچ حرفی از آن نزده

رسول فکر کرده بود با آن شرارتهایش او را مثل پدربزرگش و برادرش معتمد دانسته قبول دارد و برای ادامه‌ی زندگی‌اش به پیشنهاد او فکر میکند، نمیدانست برای محدیث او که بخاطر قرص شدن دل برادرش حتی دل خودش را چند سال به مشقت انداخته چقدر ستودنیست!

– خوبم. ممنون که اومدی بگی. ممنون که به بهی گفتی. ممنون که اون پایین بودی. ممنون آقا رسول که همیشه هستی

دندانهای رسول با منحنی کشیده‌ای نمایان شد لذت برده از این آرامش و اطمینان در لحن محدیث که چند هفته با اجازه‌ی حاجی تلاش کرد دلش را تکان دهد گفت

- وظیفمه.. باید جایی باشم که خانوم هست دیگه! نمی‌بینی الانم هستم؟ باید حواسم به حالش باشه.. بیشتر از قبل.. بهتر از قبل

محدیث که لبخند زده نگاه گرفت برای رفت نگرانی‌اش گفت

- محمدعلی واقعا حالش خوبه. نگران نباش

محدیث برای به یاد نیاوردن آن روز و ترسش که هرگز فراموش نمیکرد با نگاهی به جیب شلوار رسول که با آن سایز عضلاتش گاهی حس میکرد بیش از اندازه برجسته شده چیزی در آن پنهان است گفت

- چی تو جیبت داری آقا رسول؟ عجیب برای من سواله! همیشه میخواستم بگم نشونم بده پاکت سیگاره؟

رسول از تغییر حال ناگهانی‌اش از شنیدن خوب بودن محمدعلی لبخند زده شرور گفت

- حدس بزن

محدیث لبی بالا داده بی توجه به نگاه مشتاق رسول که حالا میتوانست بعد از سالها با خیال راحت خیره‌اش شود بامزه گفت

- امممم.. نمیدونم! خوردنیه؟

حال دل رسول چنان از دیدن این حالت دخترانه‌ی دلبر بهم ریخت که بی اداره خندیده گفت

- اگه یبار دیگه همینطوری بگی بهت میگم

محدیث گیج پرسید

- چطوری؟!

رسول که دو زانو روبرویش روی زمین نشسته بود دست به جیب شده گفت

- ولش کن بذار نشونت بدم یبار دیگه بگم باز دعوام میکنی میچسبی به اخراج کردنم

محدیث سرخ شده صورت پایین کشید خوب میدانست چقدر رسول را برای دور شدن آزار داده و او فقط سکوت کرده

رسول حالتش را عوض کرده به در تکیه زد با کمی فاصله کنارش نشست

- حدس که نزدی خودم میگم. همدم تنهاییامه. واسه وقتهایی که یا توی عمارت میکاشتیم یا دم دانشگاه یا کتابخونه یا هر جای دیگه که زورت میرسید حرصم بدی نبینمت و نگران

من بهی ام

حرف حاجی باشم که گفته بود باید تا میشه جلوی چشمم باشی

محدیث با لبخند از به رو آوردنش بدجنس گفت

- همدم تنهاییات تو جیب جا میشـــه؟

صدای خندیدن رسول بالاتر رفت خیره به صورت سفید شده‌ای که در حالت نشسته کنار سرشانه‌اش بود گفت

- آره جا میشه

- عجب! جیبهاتو ببینم چقدره؟

رسول متعجب خندید

- چرا؟

- خب میخوام ببینم چقدره! ازت بعید نیست چهار روز دیگه منم بذاری جیبت کنار اون همدم عزیز! نیومده هوو هم دارم؟

رسول چنان با صدای بلند خندیده منفجر شـــد که محدیث خجالت زده لب گزیده برخواست

تازه حواسش جمع وضعیتشان شد کنار در باز اتاقش نشسته روی زمیـــن؟!

دست به در شد تا زود ببندد و رسول بیرون برود رسول هم سریع ایستاد حالش با او که حضورش رویای شبهایش بود خوب بود ، بهتر از هر زمانی در زندگی‌اش..

- وایسا... همدمو ببین بعد! من از اون جراتها که گفتی ندارم

من بهی ام

محدیث اخم کرد

- میترسی بیکار بشی؟

رسول خیره به چشمهایی که حالا میتوانست از نزدیک ترین فاصله به آن زل زده در آن گم شود زمزمه وار و گیج گفت

- آره، خیلی میترسم.. چند ساله ترسشو دارم.. صاحب کارتو دوست داشته باشی بیکار بشی بیچاره میشی! ترسش از خودشم بدتره محی! شبها از ترس خواب نمیری

[PM۸:۴۹ ۲۰۲۱/۱/۹]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۶۰۱

محدیث مات مانده وا رفت از دوست داشتن صادقی که رسول نه تنها با زبان که با نگاهش گفت زمزمه کرد

- میدونم، منم همیشه ترس از دست دادن دارم

رسول که هنوز نگرانی برای محمدعلی را در آن چشمها میدید بدون آنکه بفهمد منظورش او بود گفت
- نداشته باش، حالش خوبه.. با بهی بهترم میشه

محدیث که نمیخواست باز به آن حال بد برسد باز حرف را عوض کرده دست دراز کرد

- همدمتو نشون نمیدی؟

رسول لبخند به لب کتاب کوچکی از جیبش بیرون کشیده کف دستش گذاشت

از دیدن غزلیات حافظ در قطع جیبی چشمهای محدیث باز شده ابروهایش بالا پرید

- نه بابا..! حافظ میخونـــی؟

رسول سر تکان داده از تعجب و اشتیاق محدیث توضیح داد
- آره، فقط خوندن نیست.. وقتهای بیکاریم حفظ میکنم.. حالمو خوب میکنه تکرارش

محدیث با نگاه به کتاب کوچکی که مشخص بود عمر استفاده‌اش طولانی بوده و باعث میشد حسی ناب از احساس رسول به خودش در سینه‌اش بجوشد پرسید

من بهی ام

- چند وقته؟

- یه سال نیست

- بهش بیشتر میخوره که؟!

- تنهاییام این یه سال زیاد بود

لبخند محدیث جمع شد، متوجه‌ی سختی سال اخیر برای صبوری هشت ساله‌اش بود غمگین زمزمه کرد

- فایده‌ای هم برات داشت؟

رسول با آهی عمیق گفت

- آره. کمتر فکر میکردم.. راحت تر میگذشت.. تندتر میگذشت.. یه کار مفید هم واسه حال خودم میکردم

محدیث کتاب را باز کرده پرسید
- به من قرض میدی؟

- یه نفیسشو برات میخرم

احساس محدیث به این کتاب که رسول غیر مستقیم گفت از سنگینی هشت سال پنهان کردن رازش و سختی کنار او بودن ولی دور، به آن پناه برده خاص بود، کتاب دیگری نمیخواست! حالا فقط این کتاب حالش را خوب میکرد.. نه خواندنش!
داشتنش اینکه بتواند بدون حضور رسول به سینه‌اش بچسباند و حضورش را حس کند.. اینکه بداند کس دیگری را شاید مثل محمدعلی و حتی جاندارتر از او دارد و محمدعلی آرام‌تر شود

خیره به رسول گفت

- من همینو میخوام! همدمت رو نمیدی؟

رسول خیره به نگاهش که میگفت:
""مشتاق کتاب توام! فقط کتاب تو رو میخوام"" گفت

- همدمم نیست! همدم تنهاییام بود قراره دیگه تنها نباشم پس میدم

- ممنون

لبخند محدیث از رضایت و حال خوبش وقتی منظورش را از تنها نبودن فهمیده بود تمام چیزی بود که در این چند دقیقه دنبالش بود.. اینکه بداند او همیشه هست.. حتی اگر وضعیتشان بخاطر تاکید محمدعلی به نپذیرفتن صیغه پا در هوا بماند

قدم عقب گذاشت تا برود اما محدیث نگهش داشت
- آقا رسول؟ نمیخوام دیگه بهت پسش بدم به جاش یه چیزی بخواه ولی رد نکن، پس نگیر باشه؟

نگاهش در حالی که آن کتاب کوچک را با هر دو دست محکم گرفته منتظرِ جواب بود رسول را به شعف آورد.

بابت روزی که از درماندگی این کتاب را از دست فروشی کنار خیابان خرید تا خودش را با چیزی مفیـد سرگرم کند و نمیدانست به اینجا میرسد خدا را شکر کرد

- چی بخوام؟

محدیث شانه بالا انداخته نگاهی در اتاقش چرخاند، نفهمید رسول تنها وقت خریده در حال فکر کردن است!
محدیث چیزی که او میخواست را میداد؟

- نمیدونم! من چیزی دارم که به درد شما بخوره و بخوای؟

نگاه رسول را خیره به دستهایش دیده دلخور گفت
- گفتم پس نمیدم یه چیزی دیگه بخوای! ازش چشم برنمیداری؟

رسول با مکث و اشاره به مچ دستش جواب داد
- کتابو نمیخوام.. اون دستبند!

[PM۸:۴۹ ۲۰۲۱/۱/۹]

من بهی ام

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۶۰۲

میدانست آن دستبند چرم دور مچش با آن پلاک نقره‌ی براق نامش که کادوی محمدعلی در آخرین تولدش بود برای محدیث چقدر با ارزش است

میخواست بداند کادوی محمدعلی را به او میبخشد آن هم وقتی همه می‌بینند به او بخشیده؟

نگاه محدیث جا خورده بین دستبند و کتاب چرخید، رسول دستبندش را برای چه میخواست وقتی نام او به آن متصل بود؟

با تعجب پرسید

- برای چی میخوای؟ به چه دردت میخوره؟ اونم با اسم من!

رسول از فرصت تنهایی استفاده کرده آستین تیشرتش را کمی بالا کشیده دستش را مشت کرده روبرویش گرفت تا خودش برایش ببندد

- فقط میخوام مال من باشه

لبخند محوی روی صورت محدیث نشست کمی گیج، کمی مات، کمی ذوق زده.. جا خورده بود از این صداقت!

میخواست دستبند او را ببنـــدد؟؟

تعللش رسولِ منتظر را به حرف آورد
- نمیدی؟

محدیث کتاب را در جیب تونیکش گذاشته دستبند را باز کرد با بزرگتر کردن بندش جلو رفت

قلب رسول گرم شده با هیجانی بیشتر از دقایق حضورش کنار او نشست..
گذشت..
از هدیه‌ی محمدعلی گذشت..
بخاطر رضایت او از آن گذاشت..
بخاطر خواستن او..
از دستبندی که هرگز ندید دور مچش نباشد گذشت..

محدیث روبروی رسول ایستاده در حالی که قلبش از درخواستش که دست دراز کرده منتظر بود تندتر از هر زمان دیگری میزد و باز دیوانگی جدیدی از این مرد درشت هیکل با آن قلب مهربان که این روزها مهربانی‌اش را بیشتر دیده بود

میدید با دستهایی لرزان در حالی که دستبند را دور مچ بزرگش میبست گفت

- برام خیلی با ارزشه آقا رسول! ولی... جای بهتری بستمش

دستبند را میان هیاهوی قلبهایشان بسته قدم عقب گذاشته در حالی که سعی میکرد احساسش به چشمش نرسد بامزه گفت

- ولی بهت میخندن

نبض رسول از جملات محدیث و گرمی پیچیده دور مچش محکم تر از قلبش میزد، در را به سمت خودش کشیده برای هرچه زودتر دور شدن که کنترل حالش را که دلش میخواست

از شادی فریاد بزند و محدیث را به آغوش بکشد آسان کند گفت

- حال دلم از بودن اسمت دور مچم مهمتر از افکار آدمهاست.. بخاطرش عقب نمیکشم راستی..

نگاه محدیثِ هیجان زده از شوق را که گرفت گفت
- هیچ وقت پسش نمیدم محی.. حتی اگه کتابمو دیگه نخوای

به سرعت بیرون رفته محدیث را با حالی سرشار از حس ناب دوست داشتنش که باعث شد خودش را محکم بغل کرده حالا با حس دیگری اشک بریزد جا گذاشت

این مرد همان بود که او میخواست، همان که میدانست چطور کنارش باشد، چطور از احساسش حرف بزند...

****

♫♫♫ راه این گلو رو میبندی کل وقتهایی که میخندی... مثل ماه گرفتگی میشه ، وقتی که چشمهاتو میبندی... تو گذشته هامو فهمیدی، حال و روزمو خودت دیدی... کلی مهربونی کردی که، از با من بودن نترسیدی...♫♫♫

با صدای موسیقی انتخابی محمدعلی که هر بار با او در ماشین بود میشنید و خوب منظورش را میدانست تمام حواسش به خیابان‌ها و مسیر آشنایی بود که محمدعلی در پیش گرفته بود

در این یک هفته بعد از آن برخورد عجیبی که با بهنوش داشتند و بعد از آن امیرعباس با حرکتش هر دو را به گذشته‌ی

محمدعلی کشاند، درباره‌اش بیشتر حرف زده به محمدعلی درباره‌ی دوست داشتن زخم هایش گفته بود
حس میکرد محمدعلی آرام تر شده! بیشتر میخندد
بیشتر به او نزدیک میشود
حتی شیطنت های بیشتری جلوی چشم گلبانو داشت!
با اینکه گلبانو به جز شب اول اجازه‌ی ماندن به محمدعلی نداده بود حتی آن شب بعد از رفتن امیرعباس که محمدعلی حال خوشی نداشت بیرونش کرد!

اما محمدعلی هر بار به بهانه‌ی گشت و گذار با همسرش او را از عمارت بیرون کشیده و این دفعه سومی بود که او را در یک هفته‌ی نگذشته به آپارتمانش میبرد

با توقف ماشین، محمدعلی با شوق نشسته در دلش به خاطر تنهایی با بهی سریع پیاده شده با لبخند گفت

- پیاده شو که دیر اومدیم زودم باید بریم گلی مامان ایندفعه از عمارتم بیرونم میکنه

[PM۱:۵۴ ۲۰۲۱/۵/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۰۳

بهی با لبخند خجولی پیاده شده پشت سرش راه افتاد که محمدعلی دستش را گرم گرفته با خود همراه کرد

با اینکه میدانست چه می‌شود و در دوبار قبل هر بار به محض ورود به واحدش محمدعلی با احتیاط غافلگیرش کرده بود اما

اضطراب و استرس عجیبی داشت دستهایش عرق کرده قلبش تند میزد، این انتظار سخت را دوست داشت

محمدعلی که کلید را در قفل چرخاند نفسش را حبس کرده وارد شد چشم بسته پشت به در منتظر ماند تا محمدعلی که از اولین تنهایی در خانه‌اش گفته بود لذت بغل کردنش در این خانه برایش بیشتر از هر جاییست شروع کند.. برای او هم آن خاطره‌ی عجیب و حتی ترسناک با ارزش بود..

دقیقا همانها تکرار شد صدای بستن و قفل شدن در...
صدای قدم های آرامی که تا زمان احساس گرمای حضورش دقیقاً چسبیده به کمرش شنید...

حصار لذت بخش دست های مهربان و مردانه‌ای که از پشت دورش پیچیده شالش را برداشت..

گرمای نفسی که روی گردنش نشست..
بوسه‌های نرم لطیفی که سستش کرده بی اختیار بدنش را منقبض میکرد.. انقباضی برای فرار از این لمس های دوست داشتنی که محمدعلی را به حرف می آورد..

محمدعلی‌ای که بهی هفت روز پیش با حرف‌هایش ندانسته در تصمیم گیری کمکش کرده میدانست باید بهی باشد..
همانطور که سال‌ها برای محدیث بهی بود و هرگز کسی به زیبایی بهی برایش عنوانش نکرد..
باید بهی باشد.. می‌خواست نگهش دارد.. عاشقش کند..
مراقبش باشد و برای همیشه داشته باشدش.. حتی اگر بهی به خاطر خطای عمویش او را هم مقصر بداند رهایش نمیکرد..
برای او بهی میشد..

من بهی ام

زمزمه‌های عاشقانه‌اش تن بهی را لرزاند

- شرمــتو دوست دارم.. جمع شدنتو.. تلاشت برای رفتن.. برای پرت کردن حواسم از خودت که محاله پرت بشه ریزه میزه

مثل هر بار دست هایش را سفت به بدن بهی فشرد تا بیشتر حسش کند
از حس آرامش میان آغوشش دم عمیقی گرفت.. چقدر خوب بود، بودنش ، بودن او که می‌فهمیدش، سرش را جلو کشیده گونه هایش را پر تکرار بوسیده لمس کرد

با شل شدن دست‌هایش مثل هر بار بهی درخواستش را فهمیده در آغوشش چرخید..

از بعد از اولین باری که میان باغ جلوی چشم بهنوش و امیرعباس و حاج وهابی که نمیدانست حضور دارند لبهای بهی را بی مقدمه گرم کرد اجازه می گرفت..

زبانی.. دلی.. چشمی..

و هر بار تا بهی لبخند نمیزد و رضایتش را حس نمی کرد نزدیک نمیشد

بهی که با شرم صورت سرخ شده‌اش را پایین گرفت محمدعلی لذت برده از دیدن آن گونه های رنگ گرفته که حالا کمی برجسته به نظر میرسید هوس جدیدی به دلش نشسته به جای بوسیدن لب هایش سر بهی را بالا کشیده گونه‌اش را گاز ریزی گرفت

- هیع.. نکـــــن.. جاش میمونه!

من بهی ام

با صدای ضعیف و خجالت‌زده بهی سر عقب کشید

- چیکار کنم خب؟ خوشمزه به نظر میرســه! درضمن زنمی.. دلم میخواد جاش بمونه

بهی با حرص گفت

- بگو میخوام آبروتو ببرم مثل خودم حاج خانوم راهت نده شب مثل جغد وسط باغ بمونی!

محمدعلی بی‌پرده جواب داد

- آره اینم هست وسط باغ بمونی خودم میام میبرمت دیگه جوابم پس نمیدم مال خود خودمی.

بهی که با شرم هلش داد گونه‌ی دیگرش را نشانه گرفته محکم‌تر گاز گرفت

- آیی.. دردم میاد دیونه.. میگم جاش میمونه!

محمدعلی بی اختیار از دیدن نگرانی‌اش که همراه با شرمی دخترانه و صورتی سرخ بود اشتیاقش بیشتر شده حملاتش را سنگین‌تر، شدید تر و بی ملاحظه تر کرد!

همسرش بود.. می خواستش.. تا ابد..

هر چند که قرار بود به خاطر قولش تا یکسال فقط نامزدش بماند و حالا دلیل کار گلبانو و پدربزرگش را خوب می‌دانست اما باز هم اجازه‌اش را داشت!

بهی را به عقب هل داده دستهایش را که سعی میکرد با آن پسش بزند مهار کرده جیغ بهی بلند شد
- محمدعلـــــــی.. میفتـــم... نکـــن.. آآآی

در برابر تمام حرکات تهاجمی بهی برای زدنش، در برابر تمام جیغ‌های بهی فقط خندیده به زور به کارش میرسید تا دخترک خسته شده کم آورده آرام بگیرد و باز ساعتی کنارش بخوابد.. نهایت آرامشی که این روزها در حضورش داشت.. چیزی که یادش نمی آمد آخرین بار کی انقدر لذت بخش تجربه‌اش کرده بود! خوابیدن بی هیچ اضطرابی....

خوابیدن بدون اضطراب💔

[PM۱:۵۴ ۲۰۲۱/۵/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۰۴

حرص بهی را نتوانست جواب ندهد همسرش بود و با تمام احترامی که به پدربزرگ و مادربزرگش می‌گذاشت هر چیزی درباره بهی حالا فقط به او مربوط بود

- محمدعلـــــی.. زشته.. جواب حاج‌خانومو من باید بدم... ولـم کن.. بســـــــه..!

لحظه‌ای متوقف شده با حرکتی تند صدای بهی را با لب و دندانش ساکت کرد حجم زیاد و سنگین احساسش از دوری‌های چند روزه از همسرش که نمی‌توانست در عمارتِ شلوغ هر بار می‌دیدش تخلیه‌اش کند را روی لبهای بهی خالی کرد آنقدر شدید که جیغ کشید!

سر بهی را بین دستهایش گرفته به صورت سرخ شده از جای دندانها و لبهایش خندید اما جدی گفت

- تو زن منی بهـــــــــی! مـــــن! کسی اگه جوابی خواست من میدم هر چیزی کنار من برات اتفاق افتاد مسئولیتش با منه به هیچ کس هم به جز من مربوط نیست فهمیدی؟

بهی با مشت به سینه‌اش زد

- خجالتشو که من باید بکشم پررو!

محمدعلی شرور خندید

- خجالت چرا؟ باید طلبکارم بشـــــی! بگو شوهرمو قرنطینه کردید هر بار منو تنها گیر میاره بهم رحم نمیکنه که نفسش جا بیاد

بهی که نمیتوانست به آن چشمها که میدانست چراغانیست نگاه کند خودش را به سینه‌اش چسبانده غر زد

- تنها گیر میاره یا شرایطو فراهم میکنه!

- بده به فکر خودمونم؟ اونها که عین خیالشون نیست آدمیم دلمون تنگ میشه واسه هم! خودمون باید یه حرکتی بزنیم خب

سر بهی که روی سینه‌اش تکان خورده خندید مردد بخاطر حال این روزهایش پرسید

- چیه؟ تو مگه دلت واسه من تنگ نمیشه؟

بهی بی مکث زمزمه کرد

- میشه

از سرعت عملش در جواب دادن با آن صدای آرام اما محکم سینه‌ی محمدعلی تکان خورده به گرما نشست جای دستهایش دور تن بهی محکم تر شده با شوق خواهشی گفت

- میشه خودت بگی؟

بهی لب گزیده چشم بست قلبش تند میزد محمدعلی و اضطراب و نگرانیهایش را میشناخت در دو هفته‌ای که از عقد گذشته خوب فهمیده بود هربار چطور با احتیاط او را نگاه کرده نزدیک میشود و هر بار قدمی جلوتر می آید

با صدای پایینی گفت

- من دلم فقط برای دیدن تو تنگ میشه، وقتی میای خیلی خوبه.. وقتی هستی.. کنارمی.. حالم خیلی خوبه

محمدعلی سر بالا گرفته بلند خندید بهی را بیشتر به سینه‌اش چسباند
بهی که لذت بردنش را دید زمزمه وار ادامه داد

- گاهی که دیر میای کلافه میشم، وقتی نیستی حوصله‌ی خودمو هم ندارم، از صبح که میری خودمو مشغول میکنم یادم بره برای دیدنت باید تا شب صبر کنم ولی.. ساعت که به اومدنت نزدیک میشه سر ذوق میام.. مرتب نگاهش میکنم شاید تندتر جلو بره و بگذره، دلم میخواست زمان دست من بود تا فاصله‌ی صبح تا شبو بهم میدوختم....

مکث کرد جان به هیجان نشسته‌ی محمدعلی را که غافلگیر شده بود در حرکت دستهایش حس کرد

کسی تا بحال اصلا او را دیده بود؟ خودش را؟ محمدعلی را نه نوه‌ی حاجی؟ نه صاحب ثروتش؟ هیچ کس با این لطافت گفته بود دلم فقط برای خودت تنگ میشود هیچ‌کس خودش را دیده بود؟ خودش را خواسته بود؟

- وقتی میای...

سکوت کرد

محمدعلی که با عضلات چفت شده به تن بهی فقط سکوت کرده لذتش را میبرد پرسید

- وقتی میـام؟

بهی خجول خندید

- نمیگم... ولش کن پررو میشی!

محمدعلی ملتمس و شاکی صدا زده تکانش داد

- بهـــی.. اذیت نکـــــن!

- من اذیت کردم یا تو؟ صورتمو دیدی؟

- بگو اگه میخوای پررنگ تر نقاشیش نکنم حالا حالا ها جاش نره!

- دیدی چقدر پررویی؟

محمدعلی برای کوتاه آمدنش سریع پذیرفت

- باشه من پررو.. بگو؟

- نمیخوام

محمدعلی که لجاجت و شرارتش را فهمید ناگهان هلش داده روی مبل انداختش بی توجه به صدای جیغ بهی تخس گفت

- نخواه.. منم میرم سراغ چیزهای دیگه‌ای که میخوام.. جاهای دیگه رو هم میشه نقاشی کرد که کسی نبینه خجالتشو نکشی ولی یادت بمونه منو اذیت نکنی حالا که زورت بهم نمیرسه!

به زور میان دستو پا زدن و خندیدنی که بهی سعی میکرد نگرانی چشمهایش را از حرکت محمدعلی و حرفی که زد پشت آن پنهان کند تا محمدعلی عادی بماند کنارش خوابید

مانتوی بهی را به زور در آورده بین تنش و پشتی مبل محکم نگهش داشت تنش را به تن ظریف بهی فشرد

من بهی ام

- میگی یا نقاشی کنم؟

[PM۱:۵۴ ۲۰۲۱/۵/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۰۵

دندانهایش را صدادار بهم کوبید
- تازه قبلاً مراعاتتو کردم اگه بدونی چقدر دلم میخواد تیزی دندونامو روی تنت امتحان کنم

بهی که ریختن دلش را با فشار سنگینی حس کرد تند به سینه‌اش چسبیده دستهایش را دور گردنش کشیده سفت گرفت تا محمدعلی را مهار کند

- ریزه میزه بگو اگه میخوای نبرمت یه جای دیگه که فضا بازتره با آویزون شدن هم نمیتونی جلومو بگیری

بهی با مظلوم نمایی ملتمس گفت
- انقدر زورتو به رخ نکش گناه دارم
- عمرا گولتو نمیخورم، بگو تا سالم بمونی!

بهی که تیرش به سنگ خورد محکمتر گردنش را گرفته گفت
- نمیخوام

محمدعلی با لحنی شرور و منظور دار با مکثهای کوتاه و کشیده جواب داد

- بهـــی..؟؟ ریزه میزه..؟؟ دختر حاجـی..؟؟ حواست هست کجایی؟ مادرم نیستـاا؟ تنهاییمـاا.. بگو تا بتونم هوس بِـــه خوردنمو کنترل کنم، بگو خودتو نجات بده دختر! بگو باهم کنار بیایم

بهی که هم دلهره‌ی تنهایی با او را به خاطر رفتارش داشت و میترسید واقعا دست به کار شود و هم لذت میبرد سر عقب کشیده با نشان دادن نوک زبانش صدایی در آورده با شیطنت در حالی که نفس کم داشت و صدایش میلرزید گفت

- عمرا بترسم پسرجون! من زن نوه حاجی‌ام بهم میگن بهـی! حواستو جمع کن ندم حاجی حالتو بگیره

محمدعلی حرصی از این پرویی و کم نیاوردنش در حالی که نگرانی‌اش را حس میکرد! حملاتش را از سر گرفت اما جایی به جز صورتش که میدانست بهی نگران است!

همسرش بود و به جز آنچه خودش هنوز نمیخواست اتفاق بیفتد و از نظرش برای بهی هم زود بود اجازه‌ی هر کاری را داشت!

جیغ و التماس بهی از لمس دندانهای محمدعلی روی گردنش بلند شده دست و پا زد

- محمدعلی.. تو رو خدا.. دیوونه نکن.. باشه.. ببخشید.. جون مـــن..!

متوقف شده حرکاتش آرام تر شد حالا فقط میبوسید اما هر کجا که دلش میخواست!

بی توجه به اعتراض بهی و تلاشش برای فرار نوازشش میکرد..
هر نقطه از تنش که با سُراندن دستش زیر تاپ بهی به آن میرسید!

دخترکَش زیادی لاغر و استخوانی بود! حتی اندامهای زنانه‌اش شبیه به دختری تازه بالغ شده بود..
میدانست چقدر برایش شرم آور است.. کوچک است و برایش زود..

میدانست اینبار از دور بودنهای هر روزه بیشتر از هر بار پیشروی کرده! اما میخواست بهی به نزدیکی‌اش عادت کند تا حالا که تا یک سال دورند و به نظرش حتی بیشترش ایرادی نداشت وقتی او را برای تنش نمیخواست که همه‌ی جانش به حضور بهی نیازمند بود، به خاطر حرفهایی که درباره‌ی ظاهرش

من بهی ام

از بهنوش شنیده بداند او بی توجه به آنها چقدر مشتاق اوست و هر طور که باشد دوستش دارد! دلیل زیاد نزدیک نشدنش ظاهرش نیست که فقط بودنش برای اوی همیشه تنها کافیست..
فقط بودنش..!

دلش میخواست این را به بهی نشان دهد هر چه زودتر اثرش بیشتر!

- محمدعلـــــی..!!

زمزمه‌ی بهی را با " هوم " آرامی جواب داد چشم بسته با آرامش لبها و دستهایش را به کار گرفته بود

بهی شرمگین زمزمه کرد

- چیکار میکنی.. زوده.. خیلـــــی زوده!

محمدعلی با خنده‌ای کم صدا سر عقب کشیده پیشانی بهی را بوسیــد

- میدونم، منم چیزی نمیخوام.. عجله‌ای هم براش ندارم ولی..

از عمد سکوت کرد بهی مضطرب پرسید

- ولی چـــــی؟

لبخندش را کش داد

- ولی دوست دارم.. خیلی زیاد.. نمیتونم جلو خودمو واسه بغل کردن و لمس کردنت بگیرم دلم میخواد اینو بدونی.. بهیِ ریزه میزه و کوچولومو دوست دارم.. همه چیزت.. همه‌ی بهی برای من خیلی خواستنیه! بوسیدن و بغل کردنتو دوست دارم.. نه برای اونکه تو فکر میکنی.. اونم به وقتش.. برای اینکه باهاش

احساس قدرت میکنم.. اینکه مال منی به من احساس قدرت میده بهی.. میدونم زوده قول میدم تا اون یه سالی که گفتم اتفاق نیفته.. ولی دلم میخواد با من و خواسته هام ذره ذره آشنا بشی.. میخوام با من راحت باشی... نمیخوام با من بودن اذیتت کنه.. میخوام مثل من تو هم تو این یه سال از بودنم حالت خوب باشه.. آروم باشی.. شاید گاهی هم لذت بردیم!

یه اتفاق کوچیک تو راهه...☺

[PM۱:۵۴ ۲۰۲۱/۵/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۰۶

بهی که هم تعجب کرده دلش از جا کنده شده بود هم باز سرخ شد اینبار با اطمینان بیشتری به سینه‌ی محمدعلی چسبیده برای پایان دادن به بحث گفت

- بُردی نوه‌حاجی..!

محمدعلی منظورش را فهمیده خندید

- بگو؟

بهی زمزمه کرد

- وقتی میای.. انقدر به خاطر همون یه روز دلتنگم که فقط دلم میخواد مثل الان یه جای خلوت پیدا کنم و تو بغلم کنی

قهقهه‌ی بلند محمدعلی از احساس سر خوشی زیادی که بهی به قلبش داد خانه را برداشتـــه بهی باز در سینه‌اش پنهان شده ریز خندید

- اگه بدونی الان چه حالی‌ام ریزه میزه! خیالم راحت شد تو رو هم معتاد حَمله‌هام کردم

بهی تخس گفت

- معتاد خودت کردی.. اعتیاد خوبیه! فقط زورتو کم کن گاهی بعدش استخون درد دارم

- شرمنده مقصرِ اون دیگه حاجی و مامانن، حسرت کشیده‌ام! چهار چشمی مواظبتن اینه که وقتی فرصتش هست اختیار از دستم در میره دلم میخواد تا راه داره بچلونمت کیف کنم

****

نگران و هول شده صورت رنگ پریده و درهم از درد بهی را نگاه کرده بی دقت و مضطرب رانندگی میکرد

عصبی از هوس ناگهانی و بیخودش که این بلا را سر بهی آورده بود گفت

- میریم نزدیک ترین بیمارستان!

بهی نگران از اینکه آنجا هم پزشکی که معاینه‌اش میکند مرد باشد و بخواهد مثل محمدعلی شلوارش را در آورد سریع گفت

- نه نمیخواد بریم عمارت چیزیم نیست!

محمدعلی که از وقتی میان آشپزخانه با آن حال دیدش و بهی اجازه‌ی بررسی زخم پشت رانش را نداد نگران و مضطرب بود و مجبور شده بود فقط با پارچه‌ای محکم روی آن را از روی شلوارش ببندد تا جلوی خونریزی را بگیرد داد زد

- چیزی نیست و همه‌ی شلوارت خونیــه؟

بهی مستاصل گفت

- تو رو خدا بریم عمارت هیچی نیست، بریم خودم بهش میرسم!

نگاه محمدعلی را که عصبی روی ران پایش دید شرمنده گفت

- صندلی هم خونی شد

محمدعلی حرص زد

- به درک! پات مهمه یا صندلی؟ من نبودم؟ کیکُ من نخواستم که به جای اینکه صدام کنی از سینک رفتی بالا؟

- فکر کردم خوابیدی

زمزمه‌ی نالانش محمدعلی را عصبی تر کرده غرید

- مگه من بی تو خوابم می‌بره؟

حرفش در این حال برای بهی که فقط خواسته بود بی مزاحمت برای محمدعلی درخواستش را انجام دهد هجوم نسیم گرمی به سینه‌اش داشت

شرمنده از بهم زدن آرامش محمدعلـــی

" معذرت میخواهم" آرامی گفت

- چرا چهار پایه نذاشتی؟

از صدای بلند محمدعلی جا خورد! یکبار آن چهار پایه کار دستش داده بود

- ترسیدم باز بیفتـــــم

جوابش به محمدعلی فهماند باز چهارپایه‌ی نو را ندیده

- ای بابا.. حالا چیکارت کنم؟ باز بگو جواب مامانو تو باید بدی!

بهی نگران از حرفش پرسید

- میریم عمارت دیگه؟

- که چی بشه؟ اگه مامان نباشه چی؟ میریم اورژانسِ نزدیک ترین بیمارستان!

- خب منتظر میمونیم تا بیاد

داد محمدعلی در آمد

- که از خونریزی تلف بشی رو دستم بمونی؟ میریم اورژانس بهی انقدر...

بهی حرفش را برید

- اگه پزشکش مرد بود چی؟

سکوت محمدعلی و اخمش میگفت تازه متوجه‌ی نگرانی بهی شده!

ملتمس زمزمه کرد

- بریم عمارت! حاج خانوم پرستار بوده دیگه.. میدونه چیکار کنه نبودش هم صبر میکنیم قرار نیست بمیرم که!

محمدعلی با " لعنتی" خشمگینی سرعتش را بیشتر کرده نگاهش را به جلو دوخت
- وای به حالت بهی اگه مامانم بگه باید بریم اورژانس و بخیه میخواد!

بهی که از درد و سوزش لب میگزید و در دل خدا خدا میکرد گلبانو در عمارت باشد تا محمدعلی که چشمهایش میگوید به خاطر خونریزی‌اش بیش از حد نگران است به زور متوسل نشده به بیمارستان و اورژانس نکشاندش درون سینه‌اش به این اضطراب و تهدیدش هم خندید
حس خوبی نبود؟!

[PM۱:۵۴ ۲۰۲۱/۵/۹]

من بهی ام

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۶۰۷

با ورودشان به عمارت محمدعلی بی توجه به اطراف سریع پیاده شده ماشین را دور زد بعد از رد کردن بهی به درخواست به آغوش کشیدنش کفری از یک‌دندگی‌اش کمک کرد لنگان تا خانه‌ی گلبانو برود

روبروی در امیرعباس را دیدند که چشمهایش از دیدن وضعیت بهی گرد شد

- چی شـــــده؟!

بهی معذب سر به زیر شده محمدعلی که در تمام مدت این چند روز رفتارش را با امیرعباس تغییر نداده بود اما فهمیده

بود امیرعباس برای برگشتن به وضعیت قبلشان تلاش میکند و نه تنها در این مدت کوچکترین مخالفتی در کارها با حاجی نداشته حتی تمام رفت و آمدها به دفتر طالب را شخصا به تنهایی انجام داده طالب را حسابی حرصی کرده تا او را غیر مستقیم راضی کند با لحن بدی گفت

- چیزی نشده که به شما ربطی داشته باشه!

در را باز کرده کمک کرد تا بهی وارد شود قبل از ورودش دست امیرعباس که روی شانه‌اش نشست و صدای شاکی‌اش نگهش داشت!

دلیل "شما" ی با منظور محمدعلی را فهمیده بود

- چرا اینجوری میگی؟ طلبکاری؟

محمدعلی با تندی پسش زد
- چجوری!! نگفتم نیا اینور؟ نگفتم وسط زندگی من نباش؟ چی میخوای؟ بیام سمت طالب شما تشریف ببری؟

عصبی بود از وضعیتی که بین امیرعباس و خودش بود، از حالی که بهی داشت، مدتها بود که آن تهمت و طالب و زنی ذهنش را مشغول کرده بودند که دلش نمیخواست درباره‌اش با کسی حرف بزند وقتی علیرضا گفته بود ربطی بهم ندارند! با همه‌ی آشفتگی‌اش اما حواسش از امیرعباس پرت نمیشد!

خوب میدانست با این حال و اوضاع روحی‌اش حتی با وجود حضور بهی، امیرعباس و حواس شش دانگش گزینه‌ی بهتریست برای کنار طالب بودن تا او! اگر که آن تهمت درست باشد

سعی کرد عصبانیت این لحظه‌اش را طور دیگری نشان دهد تا امیرعباس بیشتر از خجالت طالب در آید بدون آنکه بداند چه چیزی بین حاجی و امیرعباس و طالب میگذرد!

طالبی که انگار نتوانسته پدربزرگش را که بی خیالِ حضورش بود راضی به برگشتن او در رابطه‌ی کارهای خودش بکند و به ناچار دو روز است یکسره با خودش تماس میگیرد و سعی میکند با زبان بازی و گفتن از امیرعباس و ایرادهای کارش که او مطمئن است ایرادی ندارد و فقط اعصاب طالب را با معلومات و زبانش له کرده که انقدر از نبود او خشمگین است برش گرداند!

امیرعباس اخم کرده گفت

- فقط یه سوال کردم؟ کی گفتم بیای که من برم؟

محمدعلی پوزخند زد
- تو معمولا عملی نشون میدی که اونم از تماسهای هر روزه‌ی طالب با من مشخصه!

امیرعباس که فقط به شرط نبود او حاضر به کمک به علیرضا شده بود شوکه و نگران از تماس طالب بازویش را چسبیده پرسید
- طالب باهات تماس میگیره؟

محمدعلی به عقب هلش داده در حالی که وارد میشد گفت
- باشه فهمیدم اینم نمیدونستی! برو بذار به زندگیمون برسیم

در را محکم توی صورت امیرعباس بسته به دنبال بهی که لنگان به سمت اتاق میرفت دویده گلبانو را با صدایی بلند از آمدنشان مطلع کرد

- مامـــــاان.. مامان بیـــــاا

- یواش هول میکنن!

محمدعلی با تندی جواب داد

- بیشتر از مـــــن؟

بهی را که روی تخت نشاند گلبانو با لبخند وارد اتاق شد

- سلام. انگار خوش گذشته که...

با دیدن وضعیتشان حرف در دهانش ماند

- بدو... بدو مامان!

- چی شـــــده؟!

محمدعلی بی حواس از در جریان نبودن مادرش جواب داد

- نمیدونم! بیا یه نگاه بنداز ببین چی شده میتونی کاریش بکنی یا ببرمش بیمارستان!

گلبانو حیران از دیدن شلوار خونی بهی عصبی توپید

- کجا بردیش؟ چیکار کردی؟

از صدای بلند و نگاه تندش نفس در سینه‌ی محمدعلی حبس شده جا خورد!

کیایی بود یا مادرش؟ اتاقش در خانه‌ی گلبانو بود یا طویله‌ای در عمارت کیایی؟

خشکش زده نگاه ماتش بین بهی و گلبانو چرخید.. ماتم زده و شوکه از کنار بهی برخواست تا فاصله گرفته خیال مادرش را راحت کند

قلبش از یه یادآوری از جا کنده شد💔

[PM۱:۵۴ ۲۰۲۱/۵/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۰۸

در حالی که عقب عقب به سمت در میرفت دمی هراسان و نگران از برداشت مادرش گرفت که تکه تکه وارد سینه‌اش شد اما جای آسودگی سنگین ترش کرد!

فکر میکرد او در تنهایی بلایی سر بهی آورده؟
بخاطر گذشته‌اش؟ بخاطر اتفاقی که بین او و ساحل رخ داده بود و حالا او و حاجی خوب میدانستند؟

با نفس نفسی که نمیتوانست کنترلش کند، سینه‌ای که میلرزید و ترس و دلهره‌ای که نمیدانست از چیست! با بوی خونی که حالا هر لحظه بیشتر حسش میکرد ترسیده و مظلوم، لکنت دار و آشفته گفت

- کار من نبود.. من کاری نکردم.. از.. از خودش بپرس.. من بهش.. د.. دست نزدم!.. اذیتش نکردم.. بهی رو نمیزنم.. اتفـاق بود.. بپرسی میگه!

سمت چپ سینه‌اش میلرزید سوزشش انگار به پوست رسیده بود، انگار داغش کرده بودند

گلبانو جا خورده از عکس العمل و رفتار غیر ارادی‌اش که محمدعلیِ سالها پیش را نشانش میداد که ساعتها گوشه‌ای نشسته در تاریکی اتاق ترسیده به نقطه‌ای زل میزد و با دیدن او به بهانه‌ی هوای محدیث شب را کنارش صبح میکرد نگاهش کرده بی توجه به حال بهی که باید به آن رسیدگی میکرد همه‌ی حواسش را به محمدعلی داده نالید

- بمیرم.. ببخشید.. منظوری نداشتم! هول شدم مادر

محمدعلی با نگاهی به چشمهای نم گرفته‌ی گلبانو در حالی که میچرخید تا از اتاق خارج شود با تمام توانش نفسی سخت گرفته گفت

- کمکش.. کن... خودش میگه.. من نبودم!

قبل از خروجش بهی که حالش را خوب فهمیده بود با ناله‌ی بلندی مانعش شد باید حواس محمدعلی را پرت میکرد باید به این لحظه برش می‌گرداند

از درماندگی مرد روبرویش صدایی در سرش پیچید
"""" خدا لعنتت کنه ساحل """"

- آآی.. نرو محمدعلی.. من.. میترسم!

نگاه محمدعلی که به صورتش نشست اشکی که از حال مرد روبرویش به چشمش نشست را طور دیگری نشان داده دستش را دراز کرد

- بیا.. بمون!

گلبانو خوشحال از رفتار بهی که مانع رفتن محمدعلی شده اعتمادی به نگاه نوه‌اش کشاند به سرعت از کنار محمدعلیِ گیج رد شده گفت

- بشین مادر.. بشین برم وسایل پانسمان بیارم ببینـــم چی شده!

با رفتنش بهی نشسته لبه‌ی تخت هر دو دستش را باز کرده مغموم نازی به صدایش کشیده گفت

- بیا دیگه.. الان دلم میخواد بغلم کنی. پام خیلی میسوزه

قدم اولِ نگاه شکسته‌ی روبرویش مردد بود اما با "بیا"ی دیگری که بهی گفت و اشکی که روی صورتش چکید از جا کنده شده به سرعت کنارش روی تخت نشسته به آغوشش کشید

هق هق بهی که تپش قلب تند محمدعلی را حس میکرد بلند شده گفت

- نرو باشه... نرو

محمدعلی پیشانی‌اش را بوسیده با وجود آشفتگی حالش بدون آنکه بفهمد گریه‌ی بهی بخاطر حال اوست نوازشش کرده سعی کرد با زمزمه‌ای آرامش کند

- نمیرم.. جـــ.جایی.. نمیرم.. گریه.. نکن.. چـــ.چیزی نیست.. زود.. خوب میشه!

بهی راضی از توجه‌ی محمدعلی که تغییرش در تن صدایش مشخص بود به کارش ادامه داده نالید

- خیلی میسوزه! چرا هربار من داغون میشم؟
- تقصیر من بود.. بـــ.ببخشید که.. حـــ.حواسم.. بهت نبود

بهی لوس گفت

- محکم تر بغلم کن.. مامان اومد نری‌ها باشه؟ خجالت میکشم

محمدعلی اینبار لبخند زد
- نمیرم.. تو که انقدر... نازنازی نبودی؟
- بودم، تو نازمو بکشی هستم

با ورود گلبانو که به صورت هیچکدام نگاه نکرد سعی کرد صاف بنشیند گلبانو در حالی که با احتیاط دستمال را از دور رانش باز میکرد پرسید

- چی شده؟

بهی سکوت کرد تا محمدعلی مجبور شود جواب بدهد و با گلبانو حرف بزند، صدای همسرش یادآور پسرکی ترسیده و تنها بود!

- نمیـــ.خواستم.. اینطوری بشه!

گلبانو بدون اینکه سر بالا بیاورد مثلا بیخیال پرسید

- میدونم.. گفتم چی شده؟ کجا اینطوری شد؟

محمدعلی نفسی گرفت، باید میگفت هر بار بهی را کجا میبرد از گفتنش و یادآوری تنهایی‌اش با او حالش بهتر میشد

- آپارتمانم.. هوس کیکهاشو.. کردم از سینک رفته بالا از کابینت همزن برداره.. پایین که اومده.. پشت رونشو کشیده.. به لبه‌ی برگشته و نوک تیز سینک.. نذاشت دست بزنم... فکر کنم بد بریده

گلبانو برای عوض کردن حال نوه‌اش گفت

- عجـــــب..! پس انگار خلوتتون زهرتون شد

[PM۱:۵۴ ۲۰۲۱/۵/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۰۹

ایستاده بی توجه به صورت سرخ شده‌ی بهی و چشمهای گیج محمدعلی از لحنش گفت

- کمکش کن وایسه.. باید شلوارشو در بیارم

بهی از جا کنده شد
- نه! چرا؟ نمیخــواااد

من بهی ام

هول شدنش گلبانو را خنداند

- پس چطوری زخمتو ببینم و بهش برسم مادر؟ باید درش بیاریم

نگاهی به محمدعلی انداخته گفت

- گفتم کمک کن وایسه

محمدعلی که حال بهی را وقتی در خانه‌اش میخواست شلوارش را در بیاورد یادش بود ایستاده گفت

- میرم بیرون

گلبانو که قصد داشت بفهماند سوتفاهم بوده و او برایش مطمئن ترین است که حالا همسر بهی‌ست و بیشتر به او مربوط است جدی گفت

- تو بری من به زنت برسم؟ نمیبینی رنگ به رو نداره؟

دست بهی را گرفته کمک کرد بایستد رو به محمدعلی در حالی که دستش را روی کمر شلوار بهی میگذاشت گفت

- نگهش دار نمیتونه وایسه

محمدعلی با تردید بهی را نگه داشته بهی مضطرب از حضور هر دویشان مخصوصا محمدعلی دست گلبانو را گرفت

به خاطر حال محمدعلی بی توجه به وضعیت خودش نگهش داشته بود و حالا نمیدانست چه کند!

نالید

- میرم حموم.. خودم بهش میرسم!

گلبانو با اخم جدی جوابش را داد

- میتونستی خودت برسی همونجا بهش میرسیدی که بچم انقدر هول نکنه به این سرعت برگردین!

بهی لب گزیده چشم بست در حالی که محمدعلی را که بغلش کرده بود هل میداد معذب گفت

- شما برو..

قبل از آنکه محمدعلی رهایش کند گلبانو که معذب بودنش را از رفتارش و فضای بین هردویشان فهمیده بود تشر زد

- کجا بره؟ بره من با تو چیکار کنم؟

بهی مضطرب نالید
- زشته خُب..!

گلبانو با دیدن گوشه‌ی بالا رفته‌ی لبهای محمدعلی از دیدن شرم همسر کوچکش، خوشحال از تغییر حالش جدی‌تر شد

- یعنی چـــی! مگه محرم‌تر از محمدعلی هم برای تو هست؟ اگه کسی هم قرار باشه بره منم که تا خیالم راحت نشه نمیرم

بی توجه به عقب کشیدنهای بهی مانتو و شالش را برداشته دکمه و زیپ شلوارش را باز کرد کنار پای هر دو همانجا که ایستاده بود نشست با احتیاط شلوارش را پایین کشید که ناله‌ی بهی گیر کرده در آن وضعیت بلند شده قصد عقب

کشیدن و مانع شدن داشت اما محمدعلی سریع به آغوشش کشیده به سینه چسباندش

- هیـــــــشش.. آروم.. چیزی نیست

نفس نفسی که بهی میزد و میلرزید را حس میکرد، رو به گلبانو که مشغولِ وارسی زخم پشت سر بهی نشسته بود پرسید

- خیلی بده مامان؟

بهی ناگهان از فکر دیدن محمدعلی که چیزی ندیده بود تکان خورده بیشتر به او چسبید، گلبانو از صدای آرام شده‌ی نوه‌اش لبخند زده گفت

- عمیقه که انقدر خونریزی داره ولی کوچیکه میشه جلو خونریزیشو گرفت بخیه نخواد، فقط باید پاشو ببره بالا، باید بخوابه اینطوری اذیت میشه!

قلب بهی از حرفش فرو ریخت!
محمدعلی " باشه"ی آرامی گفته بهی را که میفهمید میلرزد و قلب و جان او را میسوزاند روی تخت کشید تا هم گلبانو زودتر به زخم برسد هم او آرام بگیرد

- بیا بهی جان! باید دراز بکشی

سعی در خواباندن بهی در جهت مخالف خوابیدن روی تخت داشت اما بهی معذب از شرایطش که فقط با تاپی آستین حلقه‌ای و لباس زیر و پاهای برهنه روبروی آنها بود برای کم کردن دید محمدعلی از او جدا نشده فاصله نمیگرفت

- نمیخوابم.. نکن..!

گلبانو منتظر ایستاده بی اختیار لبخند به لب به محمدعلی که در تلاش برای خواباندن بهی بود نگاه میکرد که چون موفق نشد دورش کرده کنترلش کند به ناچار با "ببخشیدی" کنار بهی روی تخت به پهلو دراز کشیده بهی را سفت به سینه‌اش چسباند

- آروم عزیزم.. آروم.. الان تموم میشه

بی حواس نسبت به تصویری که ممکن بود ببیند سر بالا کشیده گفت
- الان خوبه مامان؟

👆قسمتی از یکی از بنرها که دوستان خیلی درباره‌اش پرسیده بودن☺❤

[PM۱:۵۴ ۲۰۲۱/۵/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۱۰

نگاهش لحظه‌ای روی برق سفیدی ران بهی که خونی بود ماند نفسش بند آمده پاهای خونی ساحل و تصویر جنین بی جان زنده شده عضلاتش منقبض شد! باز بوی شدید خون را حس میکرد فشار دستهایش زیاد شده ناله و اعتراض بهـــی بلند شد

که گردن محمدعلی را گرفته سعی میکرد سرش را پایین بکشد و روی تخت روبروی سر خودش نگه دارد

- آآی.. کجا رو نگاه میکنی؟
- محمدعلـــــی..!!

با صدای گلبانو ناتوان سر روی تشک گذاشته بهی را نوازش کرد برای پرت کردن حواسش از تصاویر آرام گفت
- تو رو.. زنمو.. زندگیمو.. ببخشید اینطوری شد

با مکث گفت
- گرفتمش مامان.. کارتو بکن!

گلبانو نگران گفت
- باید پاشو بکشی بالا!

آه از نهاد بهی کنده شد
"""چرا هی بدتر میشه خدا"""

محمدعلی اینبار سر بهیِ معذب را که گردنش را محکم تر چسبید تا مهارش کند و چیزی از او نبیند بوسیده بدون نگاه کردنی که بهی را تکان میداد دست زیر زانوی پای سالم بهی گذاشته با وجود مقاوت و مخالفت بهی روی پهلوی خود کشید

سردی تنش تمام حواس محمدعلی را به اینجا کشاند سر بهی را با زور بالا کشیده ترسیده پرسید
- ببینمت! خوبـــــی؟

بهی دوباره صورتش را پنهان کرده سعی کرد پا از تن محمدعلی پایین بکشد زمزمه کرد

- آره. نگام نکن!

دوباره دستهای محمدعلی حامی شد دستش زیر پای بهی و زیر سرش بود از حالش خندید اما جدی گفت

- تکون ندی پاتو.. نگاه نمیکنم راحت باش!

تمام مدتی که گلبانو در سکوت لذت برده از رابطه‌یشان به کارش میرسید محمدعلی بهی را نوازش کرده برای پرت کردن حواسش از درد و سوزش و شرایطی که در آغوش او داشت و نگرانی‌اش برای او که باعث شده بود تصاویر را به کل از یاد برده فقط از حضور او در آغوشش آرام بگیرد کنار گوش همسر کوچک و شرمگینش زمزمه میکرد

گاهی عاشقانه، گاهی شرور، گاهی دوستانه و هر بار بهی بخاطر حضور گلبانو فقط سکوت میکرد وقتی سرش مثل محمدعلی کنار گوش او نبود!

- انقدرتکون نخور دختر! نمیبینی شرایطمونُ؟ لباس که تنت نیست! تو بغلمم که هستی! روی تختم که خوابیدیم! مرتبم که وول میخوری بگیرمت! گلی مامانی بره کار دستت میدمـــاا.. باز پای فرار نداریـــاا.. همه چی برام آماده‌است صبر نمیکنمـــاا.. آروم بگیر دیـــگه!

ناله و اعتراض بهی را طور دیگری جواب داد

- ای بابا.. چرا انقدر آه و ناله میکنی بهی؟ انقدر منو وسوسه نکن دندونامو به کار بگیرم! اذیت کنی جامو با مامان عوض میکنم خوب حق و حقوقمو نگاه کنمـــاا؟

از لرزیدن و شرم بهی که انگار نفسش بند آمد خندید

- ببخشید.. ولی هوسم چه کاری داد دستت.. به کجا رسید.. عجب چیز خوبی نصیبم شد!

دستش را پشت زانوی بهی نرم حرکت داد

- چه پوست نرمی.. ظریفی.. کوچولویی.. سفیدی.. دلم فقط لمس کردنشو میخواست حالا با کارت وسوسه یه چیز دیگه‌ام که اصلا بهش فکر نمیکردم انداختی به جونم ریزه میزه!

بی حواس نسبت به شرایط آرام گرفته کنار بهی روی تخت، آن هم حالا که دلش بعد از دو روز، باز در روز خوابیدن کنار او میخواست دستش از پشت زانوی بهی به سمت بالا حرکت کرد بهی "هین" گفته از جا کنده شد و صدای اعتراض گلبانو که متوجه نشد چه شده را در آورد

- محمدعلی.. محکم بگیرش دیگه! عـــــه.. الان تموم میشه

محمدعلی لب به دندان کشیده خبیث شد

- چشم چشم.. ببخشید.. هر چی میگم گوش نمیده انگار من لولوام!... عه تکون نخور دیگه خسته‌ام کردی نخوردمت که!

پچ زد

- بخورم هم بِـــه خودمه پوست کنده آماده

زبان گلبانو به حمایت از محمدعلی برای آرام کردن بهی که نمیدانست نوه‌اش چه شرمی به جانش انداخته باز شد

- آروم بگیر مادر. چیزی نشده که! شوهرته‌ها؟ انقدر اذیتش نکن چیکار کرده بچم جز کمک! نگرانته مادر رنگ به رو نداری، میدونم میسوزه یکم صبر کن

[PM۱:۵۴ ۲۰۲۱/۵/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۱۱

محمدعلی ریز خندیده پچ زد
- ای ول گلی مامان! جای مادر شوهرتو خوب پر کردا...
شنیدی چی گفت؟ اذیتم نکن بذار ببینم شوهرتم حقمه.

سینه‌اش تکان خورده اضافه کرد

من بهی ام

- خیلی بهم چسبید یکاری کنم باز بگه؟

بهی در حالی که دلش میخواست میتوانست بگوید "کوفت و چسبید" معذب زمزمه کرد

- ببخشـــید

صدایش را پایین آورده سر بالا کشید کنار گوش محمدعلی زمزمه کرد

- من اگه از این به بعد هر جا تو تنها بودی پتو تنم نکردم حالا ببین!

- آخ جان تنهایی.. چه کیفی میده اونم وقتی خودم زوری پتو از تنت در آرم و جیغ بزنی! البته ریزه میزه‌ای پتو گشاده برات خودت سُر میخوری بیرون میفتی تو بغلم

مشت بهی بی حواس از حضور گلبانو از پررویی‌اش روی سینه‌اش نشست

گلبانو "عـــــه"ی بلندی گفته محمدعلی صدادار و آرام خندیده لذتش را به گلبانو و بهی بخشید

بی آنکه بفهمد بهی روزهاست با مقایسه‌ی زندگی گذشته‌ی او و عذاب وجدانش، مقایسه‌ی مراقبتها و نگرانیهای او در تنهایی‌اش و وقتی همسرش شده با نافع پست و هـ*زای که مثلا مرد بود.. تلاش میکند باز بهی باشد تا عادی باشند تا بر خلاف نافع محمدعلی که خودش هم تلاش میکند، به خاطر رفتار نامناسبی از او از آن طرف بام نیفتد!

دست محمدعلی شانه‌ی بهی را در بر گرفت تا باز سرش را پایین نکشد شرور زمزمه کرد

- به نظرت حالا که قراره پتو تنت کنی از فرصت استفاده نکنم؟

بهی که گیج نگاهش کرد گفت

- یا میذاری سرمو ببرم بالا و اون پایینو نگاه کنم ببینم کار مامان به کجا رسید یا همین بالا به کارم برسم!

سرش را در گودی کردن بهی فرو برده با تماس لبهای مرطوبش باز بهی را از جا کند

- هیـــــــــــن!

- محمدعلـــــــی...!!!

اینبار جیغ گلبانو بهی را در خود جمع کرد برای لو نرفتن دیوانه‌ای که هرگز در برابر بقیه اینطور رفتار نمیکرد و

نمیدانست از شرایط او به این حال افتاده یا چیزی به سرش خورده بی آنکه بداند دلیلش حال خود اوست سریع گفت

- ببخشید.. ببخشید.. میسوزه
- میدونم عزیزم میدونم.. یکم صبر کن خب!

دستهای محمدعلی دور تن بهی پیچیده در حالی که به زور جلوی خندیدنش را میگرفت بخاطر حرکتش زمزمه کرد

- نه انگار شوهر داری بلدی

صدایش را بالا برده مثلا جدی گفت
- یبار دیگه تکون بخور ببین میبندمت به تخت یا نه! ایندفعه محکم گرفتمش مامان دیگه مراعاتشو نمیکنم انگار نه انگار انقدر میگین

****

میان دستهای محمدعلی از صدای باز شدن در چشم باز کرده سرش را از سینه‌ی محمدعلی عقب کشید نفسهای منظم و آرام همسرش میگفت خواب است

گلبانو گفته بود تکان نخورد گفته بود عقــب نکشد، گفته بود به خاطر اوست!

صدای کمی عصبانی گلی مامانِ تمام اهل عمارت که مخاطبش انگار حاج وهاب بود را شنیده پلک فشرده گوشهایش تیز شــد

حاجی وارد اتاق شده بود؟!

آن هم با وضعی که او در آغوش محمدعلی خوابیده روی تخت داشت؟!

- کجا میری حاجـــی؟ بیا اینور شاید بهی بیدار بشه زشته!

صدایی که بهی از حاجی میشنید بشاش بود

- پس واسه چی بهم زنگ زدی؟ چرا انقدر غر میزنی؟

- فقط خواستم بدونی خیالت راحت بشه نتونستم تو دلم نگهش دارم، نگفتم بیای اینجا که! چه میدونستم میای آبروریزی میکنی.

صدای حاجی کمی عصبی شده تغییر کرد انگار میخواست از فرصت استفاده کند

- دیدن حسرتم آبروریزیه؟ دیدن بچه‌هام؟ اگه تو اومده بودی اون طرف بچه‌هام هم اونطرف بودن و لازم نبود به خاطر دیدن این حالی که پشت تلفن توصیفش کردی و بغضشو داشتی این وقت روز بیام اینجا که بخوای بیرونم کنی

- چرا حرفو عوض میکنی مرد حسابی! من کی بیرونت کردم؟ میگم بیا اینور زشته، دیدنشون تو این شرایط درست نیست

حاجی بیخیال خندیده با جملاتی که گفت جمله‌ای از فکر بهی گذشت

"" حقا که نوی شماست! "

- بیام که برم بیرون؟ تازه.. کجاش زشتــه؟ چیکار میکنن مگه؟ تو مگه ندیدی؟ واسه من زشت شد؟ من تا حالا تو رو بغلت نکردم؟

نوه‌حاجی تو این مورد همون حاجیه 😂

[PM۱:۵۴ ۲۰۲۱/۵/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۱۲

گلبانو کفری گفت
- واای حاجی.. بیا اینور دیگه! بیا درو ببند منم که دیدم بهی آب شد از خجالت، اصلا بیا بهت چایی بدم.. بیا برات قهوه

آماده کنم بیا ازت پذیرایی کنم خوبه؟ بیا بهی دیدن تو رو بفهمه ناراحت میشـــه!

حاجی با جوابش حسی ناب که بهی تا بحال اینطور مطمئن نداشتش را بجانش ریخت حس داشتن کسی مثل خـــودش!

- ناراحت نمیشه، من پدرشـــم، زن پسرمه، میدونه چقدر برام عزیزه که قبول کرد عروسم بشه

- خدایا.. من چی میگم تو چی میگی! ببنـــــد اون درو بیا کنـــــــاار

بدن بهی از حس نگاهی که حالا با حرف گلبانو کاملا حسش میکرد منقبض شده جمع شـــد

صدای حاج وهاب انگار جسارت و شرارت محمدعلی را به خود گرفته بود

- بیام عقب هم نمیرم! باید حرف بزنیم
- باشه شما بیا هر چی میخوای خودم بهت میگم

- نه فقط درباره‌ی بچم، درباره‌ی خودمون باید حرف بزنیم!
- ای وای.. بیا دیگه! نمیشناسمت که با منم چونه میزنی؟

با صدای بسته شدن در بهی نفس حـبس شده‌اش را بیرون داده به صورت غرق خواب و آرام محمدعلی چشم دوخت

علاوه بر شرم، حس شیرین و لذت بخشی از حضور حاج وهاب به دلش نشست لب گزیده لبخند زد قلبش انگار گرم شده بود این جماعت با او صادق بودند

واقعا گلبانو از شوق دیدن محمدعلیِ آرام گرفته و خوابیده کنار او آن هم در روز نتوانسته بود در دلش نگه دارد و با حاجی تماس گرفته بود؟

چطور گفته بود که حاجی مصر به دیدنشان بود و نمیرفت؟

تصویر چشمهای براق و نمدار گلبانو برایش زنده شده افکارش به ساعتی قبل کشیدش

《 《 گلبانو کارش را تمام کرده با ملحفه‌ای او را پوشانده گفت

- تکون نخور برات شربت بیارم بخور و بخواب

با آمدن و رفتنش محمدعلی دست از شرارت برداشته فقط نوازشش کرده تشویقش کرد کمی خوابیده استراحت کنند تلاشش را کرد ولی وضعیتش در آغوش او اجازه‌اش را نداد

اما محمدعلی مثل دو بار قبل در آپارتمانش و شب اول که بعد از چندین ساعت حرف زدن دقیقاً در همین اتاق روی همین تخت به خواب رفت در آرامش خوابید!

وقتی از خوابیدنش مطمئن شد سعی کرد با تکانی از او فاصله گرفته از بین دست‌هایش فرار کند و شلوار بپوشد که سایه‌ی گلبانو را پشت سر محمدعلی در حالی که نزدیک می شد دید

گلبانو که انگار از چیزی حیرت کرده بود پایین تخت ایستاده پچ‌وار و متحیر پرسید

- خوابیـــــده؟!

بهی معذب سر تکان داده گفت
- بله بیدارش کنم؟

گلبانو تند سر تکان داده قدمی جلو آمد انگار باورش نمیشد درست دیده!

در حالی که با تردید نرم موهای محمدعلی را نوازش میکرد گفت
- نه مادر.. نه! تکون نخور.. پانشو.. نرو عقب.. بذار بچم بخوابه.. بذار خوابیدن آرومشو ببینم

به صورت گلبانو که خیس شده بود خیره شد گلبانو قدمی عقب رفته با صدای پایینی پرسید
- دفعه اولشه؟

معذب از خوابیدنش جلوی گلبانو پرسید

- چـــــی؟!

- که اینطوری خوابیده؟

بهی نگاهی به صورت محمدعلی انداخته گفت

- چطوری؟ خب.. خوابیده دیگه!

گلبانو با شوق میان گریه خندید

- نه مادر نخوابیده.. تا حالا ندیدم اینطوری انقدر آروم بخوابه.. اونم توی روز! میخوابه.. ولی فقط شبها.. اونم فقط چند ساعت.. که انقدر عمیق و راحت نیست

با مکث دوباره پرسید

- دفعه‌ی اولشه تو روز خوابیده؟

بهی که از محمدعلی شنیده بود خواب هایش سالهاست نامنظم است اما فکر نمیکرد انقدر عجیب باشد تعجب کرده خجول لب گزید

گلبانو ملتمس گفــت
- بگو مادر زنشی خجالت نکش میخوام بدونم؟

بهی با تعلل و شرمگین جواب داد
- نه قبلا هم چند باری خوابیده

گلبانو سریع پرسید
- کنار تو! وقتی بغلت کــرده؟

بهی پلک بسته سر تکان داد دوباره گلبانو با شوق خندید

- دورت بگردم، فدات بشم به خاطر توئه! محمدعلی خیلی ساله خواب نداره اونم انقدر آروم.. تازگی بهتر میخوابید ولی نه انقدر خوب.. نه انقدر دیدنی.. نه آنقدر که صدای نفس های تندش نیاد.. تکون نخوره.. گیج نباشه.. مرتب بیدار نشه.. نه انقدر که نتونم از دیدن آرامشی که برای بچم حسرتشو داشتم ازش چشم بردارم

با مکث و صدایی بغض‌دار گفت

- خدا حفظت کنه هوای بچمو داشته باش بهی.. بهش بچسب حالا که با تو خوبه.. عقب نرو》 》

[PM۱:۰۴ ۲۰۲۱/۸/۹]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۶۱۳

از یادآوری‌اش با وجود غم نشسته در سینه‌اش به خاطر مردی که در آغوشش بود از اینکه محمدعلی قبلا گفته بود دلیل زندگی و آرامشش اوست و حالا با رفتار گلبانو و حاج وهاب بیشتر درکش کرده بود لبخند زده بی اراده دستش را روی گونه و ته ریش محمدعلی کشید

پلکهای محمدعلی که از صدای حرف زدن و باز و بسته شدن در بیدار نشده بود از این لمس کوچک تکان خورده بدون باز کردن چشمهایش با فشار آوردن به عضلاتش که بدون تکان دادنشان در آن کشش ایجاد میکرد زمزمه کرد

- بهـــــی.. هستـــی؟

من بهی ام

بهی لبخند زد

- آره... دستات نمیذارن تکون بخورم

- دستهام وفا دارن

- برای همین دوسشون دارم

چشمهای محمدعلی باز شده خندید با بوسیدن نوک بینی بهی گفت

- نگفتم وضعیتمون مناسب نیست زبون نریز؟

بهی با شیطنت گفت

- نه. فقط گفتی وضعیت مناسب نیست نگفتی زبون نریز که!

محمدعلی با فشار به سینه چسباندش

- وقتی دندونام زبونتو هم نقاشی کردن میگم که یادت بمونه

بهی با مشت به سینه‌اش کوبید
- خجالت بکش چرا فقط تهدیدم میکنی اونم با این حالم!

- حالت چشه؟ فقط اون ملحفه اضافه است که خودم الان برات برمیدارم

دستهای بهی سریع بالا آمده به گردنش چسبید محمدعلی که با صدای بلند خندید بهی تکانش داد
- هیس آبرومونو بردی!

- چـــــــرا؟؟ مامان که دید وضعیتمونو تازه گفت اذیتم نکنی بذاری ببینم یادته؟

بهی دوباره گردنش را کشیده تکانش داد

- حاج آقا که ندیده!

با سکوت و تعجب محمدعلی اضافه کرد

- بیرونن تازه اومدن، با حاج خانوم حرف میزدن صداشونو شنیدم

نگفت با چه فاصله و در چه حالی صدایش را شنیده‌ام، نگفت چقدر از دیدنمان ذوق داشته، نگفت تازه فهمیده‌ام خوابیدنت چقدر غیر عادیست و غصه‌ات را خورده‌ام، نگفت تازه درک کرده‌ام حضورم برایت چه معنی‌ای دارد و قند توی دلم آب شده، نگفت حاجی از ما استفاده کرد تا بتواند با گلبانو حرف زده راضی‌اش کرده مجبورش کند شاید به عمارت برگردد و همگی به آنجا برویم

محمدعلی با حالتی بین شوخی و جدی گفت

- بیچاره شدم داره چغلیمو میکنه! دیگه نمیذارن ببرمت بیرون، دیدی مامان فهمید چه تیکه‌ای انداخت؟

با لب گزیدن بهی دستهایش را از گردنش جدا کرده کمی عقب کشید

- پاشو.. پاشو یه چیزی تنت کنم بریم بیرون حالا که وضعیت بدتر شده ببینم میتونم به خاطر حالت امشبو اینجا بمونم یا باز وسط باغم

بهی خندیده با نگه داشتن ملحفه روی پایین تنه‌اش نشست

- برو زود میام

محمدعلی ابرو بالا داده جدی گفت

- برم! کجا برم؟ نشنیدی مامان گفت بهش فشار نیاری راه نری تا زخمت باز نشه خونریزی نکنه؟

- خب مگه میخوام چیکار کنم که بهش فشار میاد؟

محمدعلی در حالی که به سمت کمدش می رفت شرور به خاطر یادآوری کردن شب اول و رفتارش با حاج وهاب گفت

- درسته حاجی محرمه ولی نه انقدر که من محرمم! باید یه چیزی بپوشی، پوشیدن لباس روی پایین تنه هم خم شدن نیاز داره که اونم باعث کشیدگی عضله میشه که تو نباید داشته باشید تا زخم باز نشه

در کمد را باز کرده گفت

- فکر کنم دامن بهتره

بهی گیج نگاهش میکرد که در حال زیر و رو کردن لباس‌های او برای یافتن دامن مناســب بود

دامن به دست که به سمتش چرخید باور کرد که قصد دارد بماند دست دراز کرد تا متوقفش کند

- بده خودم میپوشم

محمدعلی بی توجه به حرفش جلوی پایش روی زمین نشسته دامن را باز کرد با لحن بامزه‌ای گفت

- بپر توش بریم واسه‌ی سهمم از زنم بجنگم

بهی که خیره با اخم نگاهش کرد تخس خندید

- مامانو صدا میکنما.. نگفت اذیتم نکنی؟ میخوای منم عین اون چغلیتو به حاجی بکنم حالت جا بیاد؟ دوتاشون با هم باشن یه لشکر هم حریفشون نمیشه ها

[PM۱:۰۴ ۲۰۲۱/۸/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۱۴

بهی که فهمید دست از شرارت بر نمیدارد بدون برداشتن ملحفه پاهایش را داخل دامن گذاشته خواست بایستد که محمدعلی اجازه نداد

- تکون نخور!

من بهی ام

دامن را زیر ملحفه بدون کنار زدنش تا بالای زانوی بهی کشیده با به آغوش کشیدنش کمک کرد بایستد شرمش را حس میکرد نمیخواست آزارش دهد وقتی میدانست برایش زود است نمیخواست خودش را هم با دیدنش آزار دهد انگار تصویری که وقت دیدنش از ساحل دید کاملا فراموش شده میلش به بهی بیرون زده بود

چسبیده به بهی زمزمه میکرد

- حالا ولـش کن!

بهی که تکان نخورد گفـت

- فقط می خوام کمکت کنم کاریت ندارم

زمزمه‌ی پرشرم بهی دلش را قرص کرد

- میدونم.. نگام نکن باشـــه؟

باز محمدعلی به رفتار دخترانه و ساده‌اش خندیـد
- چشم اگه ولش کنی و کشش ندی، هر چی بیشتر تنها بمونیم بدتره‌ها یهو دیدی زورم به خودم نرسید دلم بِـــــه خواست

بهی که با تعلل ملحفه را رها کرد کمی تن پایین کشیده لبه‌های دامن را گرفته بالا کشید خواست عقب برود که بهی نگران و معذب به گردنش چسبید فهمیده بود محمدعلی این حرکتش را دوست دارد و از همان استفاده کرد تا سؤتفاهمی که از صدای محمدعلی متوجه شد را قبل از خروج رفع کند

- ببخشید من.. نمیتونم.. یعنی میدونم مواظبمی ولی.. نمیشه من..

خنده‌ی محمدعلی ساکتش کرد

- فهمیدم بابا نفست بند اومد که! نمیخواد بگی بالاخره یه جا جبران میکنم پتو شلوار دامن ملحفه ترتیب همه رو یه روز خودم میدم

****

خیره به صورت پدربزرگش در حالی که با لیوان چای کمرنگ دستش بازی میکرد با شرارت گفت

- به من چه ربطی داره؟

حاج وهاب با اخم گفت

- ربط نداره؟ تو نبودی مجبورمون کردی به عقـــد؟

محمدعلی که از قبل میدانست پدربزرگش از پس پدر رسول بر نمی آید لبخند زده گفت

- من کسی رو مجبور نکردم دفعه‌ی قبلم گفتم فقط پیشنهاد دادم شما هم گفتین به خاطرش بدون هیچ نسبتی کنار هم میمونن تا وقتی خودتون صلاح میدونید، حالا که از پسشون برنیومدین میندازین گردن من؟!

- از پسشون بر میومدم اگه تو اینو نمینداختی سر زبون پدر رسول!

وقتی به درخواست پدربزرگش تازه رسیده برای حرف زدن به اتاقش آمد فکر میکرد مثل روزهای ابتدای ساکن شدنش در عمارت که این مدل دعوت کردن پدربزرگش بعد از کار زیاد

تکرار میشد، به خاطر نزدیک شدن و فهمیدن حال و احوال اوست اما حالا...!

از طلبکار بودنش به خاطر این که مجبور شده بود به خاطر کار او عقد زود هنگام را به اصرار پدر رسول بپذیرد و رک اعتراف کرد بی اختیار خندیده گفت

- من فقط میخواستم کتک‌های ناحقی که به رسول زدم جبران کنم به باباش هم بفهمونم من طرف رسولم و اگه مشکلی دید جای دیگه دنبال منشأش بگرده نیاد سراغ من و دیوار کوتاهم!

حاج وهاب چشم تنگ کرده با منظور در حالی که از خندیدن صادق محمدعلی بعد از مدت ها کیف کرده بود گفت

- خوبه، پس خوب جبران کن کاملش کن

محمدعلی که به خاطر درخواست ابتدای پدربزرگش که خواست با محدیث حرف بزند خودش را کنار کشید تا به خواهرش زمان بدهد جدی گفت

- به من ربطی نداره آقاجون، اگه داشت هم دخالت نمیگردم اجازه بدیـــــ..

حاج وهاب با تندی حرفش را برید
- پس واسه چی دخالت کردی که نتونم بگم نه؟ حالا که همه چی به این سرعت پیشرفته و تموم شده میگی به تو ربطی نداره؟ تو نبودی هر بار یقه‌ی منو به خاطره محدیث میگرفتی؟

محمدعلی معذب از آن یقه گرفتن گفت
- صبر کنید بگم خب!

با مکث و آرام شدن حاج وهاب حالا که شرایط بهی را دیده بیشتر درک میکرد گفت

- دخالت نمیکنم چون خوب میشناسمش، قبول کرده، حتماً دوسش داره که مخالفت نکرده و بله داده، حتماً به همه چیزش فکر کرده که نه نگفته و یک هفته است رسول شده مرد زندگیش، شده محرمش، شده کسی که از حالا همه چیزش به اون مربوطه و خیال ما راحت، حتما میخوادش ولی جلوی چشم این جماعتی که تا دیروز میدیدن به رسول دستور میده و اذیتش میکنه سختشه که به این سرعت کنار بیاد، خجالت میکشه که فرار میکنه و میگین از همه قایم میشه، از من، از شما، از مامان که میگین گفته با رسول سنگینه، از خود رسول بیشتر از همه! بهش یکم وقت بدید.. قول میدم کم کم ببینید نه تنها خودشو قائم نمیکنه که دیگه تو عمارت نمی‌بینیمش..

محی یه زمانی از بادیگاردهای یه عمارت فرار میکرد بعدش یکی از همونها شد رسولی که خوب بلد بود بدون اینکه حتی نگاهش کنه مراقبش باشه! بهش عادت کرد وابسته شد.. بهش زمان بدید تا از دیده شدنش کنار اون به عنوان همسرش اونم با این سرعتی که خودتون میگین اذیت نشه!

[PM۱:۰۴ ۲۰۲۱/۸/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۱۵

حاج وهاب که انگار فقط میخواست با او حرف زده بگوید در هر صورت او مسئول زندگی محدیث است هر چقدر که خودش را کنار کشیده به روی خود نیاورد و آنها ببیند که به حال رسول

بخاطر رفتار یک هفته‌ی اخیر خواهرش میخندد با دم عمیقی گفت

- باهاش حرف بزن
- آقاجـــــــووون؟!

- گوش بده! هر چقدرم بهت حق بدم در مورد مرضیه مادر رسول نمیتونم صبر کنم، مادرت گفت تو این دو باری که به خاطر خرید با هم رفتن بیرون حاضر نشده حتی یه ساعت خونشون بمونه و با رسول برگرده! چسبیده بهش و برگشته عمارت، انگار از درخواست مادر رسول و رسول فرار میکرده

محمدعلی که از این اصرار تعجب کرده بود گفت
- زود نیست رفت و آمدش! چرا اینقدر عجله دارید؟

- زود؟؟ ذوق و شوق یه مادرو تا حالا ندیدی اونم وقتی فهمیده پسرش ۸ سال صبر کرده و چقدر عاشقه! اونم دختر من که میدونم چقدر دوسش داره.. یک هفته گذشته حواست بوده محدیث حتی دیگه با رسول تنهایی نرفته بیرون؟

محمدعلی با اینکه از آنچه شنید تعجب کرد با لبخند گفت

- بهشون میگفتین مقصرش پسرتونه که دیر جنبیده میخواست زودتر بگه خب!

- که تو سرشو بزاری رو سینه‌اش؟

لب های محمدعلی از نگاه براق حاج وهاب جمع نمیشد

- چقدر هم هواشـــو دارید

- خوب میدونی رسول برای من مثل پسرمه، میدونی چطوری این سال ها رو گذرونده

محمدعلی ابرو بالا داده بامزه اما با طعنه گفت

- خوش بحال رسول من پسرتون نیستم؟ میدونین این یه سالو چطوری باید بگذرونم؟

حاج وهاب با اینکه لب هایش کشیده شد حرصی از بیخیالی‌اش و سوالی که کرد جواب داد

- اگه پاشم خدمتت میرسم

محمدعلی شانه بالا انداخت

- منم خدمت رسول میرسم

دندان های حاج وهاب از روی جدیدی که گاهی از محمدعلی میدید نمایان شد

- این روتو از کجا آوردی انگار باید زودتر زنت میدادم؟

- من که همیشه همین بودم شما هیچ وقت اعصاب نداشتین!

حاج وهاب منظوردار جواب داد

- رسول کی از منِ بی اعصاب کتک خورده؟

محمدعلی بی خیال جواب داد

- نمیدونم باید بهش فکر کنم حتماً یادم میاد، ولی یادمه میخواستین وسط باغ فلکش کنید که من هنوز منتظرشم

حال خوب و بی تفاوت اما کمی شرورش درباره‌ی رسول حاج وهاب را با صدای بلند خنداند

دیدن این حال محمدعلی که سالها در لاک خودش در سکوت دیده بود و این روزها روز به روز بهتر شده بود برایش فقط لذت داشت امیدوار بود این ازدواج پایان خوبی داشته باشد و با حذف کامل کیایی از زندگی‌اش، روزگارش شیرین شود حالا که کم کم بدون آن که جلب توجه کند او را از طالب دور کرده بود و امیرعباسی که علیرضا با سکوتش با سیاست میان معرکه کشید تا جایگزین شود به شرط نبودن محمدعلی همه چیز را پذیرفت

- پاشو برو تا با هم درگیر نشدیم در ضمن منم منتظر خیلی چیزها هستم! کی بهشون میرسی؟

حالا محمدعلی میخندید

- والا تا جایی که من یادمه شما فقط میخواستین منو گیر بندازین که انداختین مگه دیگه هوس جدید داشته باشید بشه باهاش منو اذیت کرد!

حاج وهاب رک و مستقیم گفت

- مادرت کی برمیگرده عمارت؟

محمدعلی که امیرعباس را برای برگشتن گلبانو نیاز داشت ولی هنوز تحویلش نمی گرفت و حتی شب عقد محدیث و رسول که با وجود محضری بودن عمارت غوغا بود بی توجه به نگاه‌ها، امیرعباس و سروش را نگاه هم نکرده بود و آن دو نفر هر طور دلشان خواسته بود با رسول رفتار کرده آزارش داده بودند تخس گفت

- دارم روش کار میکنم یکم صبر کنید خب! مخش به این راحتی ها زده نمیشه میشناسین دیگه

با خنده‌اش حاجی وهاب اخم کرد

- باشه صبر من در این مورد زیاده ولی تکلیف اون کیایی رو زودتر روشن کن دلم نمیخواد دیگه بری اونجا!

محمدعلی جا خورده از این ناگهانی حرف عوض کردنش مات مانده گفت

- نمیدونین چند وقته نرفتم؟

حاج وهاب که این را از جلز ولز کردن کیایی برای ملاقاتش میدانست تأکیدی جواب داد

- میدونم میگم تمومش کن به زندگیت برس، میگم قرار بود از دورم بفهمم، برو کارشو یه سره کن اگه نمیخوای یه سالی که حرصشو میخوری بشه چند سال!

[PM۱:۰۴ ۲۰۲۱/۸/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۱۵

از لحن دستوری و شروری که هنگام بیان جمله‌ی آخرش داشت تا حالِ محمدعلیِ جا خورده را عوض کند کلمه‌ای بی اختیار از دهان محمدعلی خارج شـــد

- زورگـــــو...

زمزمه‌اش که فکر نمیکرد حاجی بشنود قهقهه‌ی حاجی وهاب را به همراه داشت

- برو بچه.. برو ظرفیتشو ندارم، هر بار میبینمت انگار سنت کمتر شده! کم مونده تو باغ بیفتم دنبالت

محمدعلی از برخوردش خندید معذب بود از حرفی که زده اما نتوانست سکوت کند

- نمیگین من پسرتونم؟ چرا انقدر وضعیتم با رسول فرق داره؟ تازه تهدیدم میشم، انتقام هر چی ازم حرص دارین یه جا نگیرید خب!

- اولاً که هشت سالو هشت سال طول میدم تا تلافی کنم پس تحملتو ببر بالا که حالا حالا ها گیری! دوماً تو کجا شرایطت مثل رسوله که مثل اون باشم باهات؟

محمدعلی حق به جانب با اعتماد به نفس گفت

- کجام مثل رسول نیست؟ تازه خیلی از اون سرترم

چشمهای حاج وهاب براق شده مطمئن گفت

- بر منکرش لعنت معلومه که هستی! فقط از رسول کوچکتری و من رعایت سنتو دارم حواست هم...

- آره جون رسول.

- بذار بگم بی ادب! حواست هم به اون خونه‌ی داغونت نیست که گفتم دخترمو نمیذارم ببری اونجا و بردی ناکارش کردی،

بعدش هم به همین بهونه چند روز حتی توی شب عقد خواهرت چسبیدی بهش!

- نه که اجازه دادین دیگه ببرمش بیرون؟ مامان یه طوری چسبیده بهش انگار میخوام بخورمش!

حاج وهاب از حرص خوردنش خندید با اینکه قرارشان با گلبانو بعد از آن خوابیدنش، راحت گذاشتنش بود اما برای آنکه تکانی درباره‌ی بهی بخورد به سادگی هم رهایش نمیکردند

- تا تو باشی دورش نزنی! در ضمن به خاطر مهمونی عقد خواهرت بود نه که نگران تو باشه، میخواست بهی همه جا باشه به همه معرفیش کنه کار اون امیرعباس و خودت که عقدو جار زدین جمع کنه و بگه وضعیت تو برای مراسم گرفتن آماده نبوده تا تو هم به فکر وضعیتت باشی

محمدعلی روزی که او در بالکن بوده را به یاد آورده برای فراموش شدنش گفت

- وضعم چشه که هی میگین؟

- هیچی با رسول مقایسه کنی میفهمی! خونت، کارت، شرایطت

- عــه! میگم ازش ســرم

حاج وهاب با افتخار گفت

- هستی. ولی از نظر من فقط شخصیتت! از نظر من مثل تویی نیست.. برای همین میخوام مال من باشی.. کنار من باشی.. احساس قدرتی که با تو دارم با همه‌ی پول و ثروت و اطرافیانم ندارم، هرگز نداشتم که گیرت انداختم و از دستت نمیدم

محمدعلی که خشک شده از لحن و برخوردش خیره به صورتش مات ماند ادامه داده گفت

- این قسمتش مربوط به پسرم بود که هیچ کس از نظر من مثل اون نیست، ولی واسه بقیه‌اش خیلی عقبی.. رسول تو تموم این سالها هم اینجا بود هم کمک پدرش.. درباره‌ی شرایط مالی و صبوریشم که لازم نیست بگم! برو یه سامونی به اون کارت، خونت و شرایطت بده! خودت خوب میدونی اون یه سال به خاطر چی بود برو اون زمانو کوتاهش کن، برو بگو هم خودتو راحت کن هم بهی رو! خاله‌ی بهی پیدا بشه بهت خبر میدم

محمدعلی که سینه‌اش داغ شده تند نفس می کشید و نمیدانست چه عکس العملی نسبت به حرف های ناگهانی پدربزرگش نشان دهد که زمانی به شکل دیگر از محدیث

شنیده بود و حتی تغییر رفتار اخیرش را متوجه شده بود ولی نه به این شدت! برخواست

با سر تکان دادن کوتاهی به سمت در رفت ناگهان متوقف شده پرسید

- الان کاری دارید؟

- نه چطور؟ کارم فقط حرف زدن با تو بود که اگه در نری ادامه میدم و لذتشو میبرم

محمدعلی باز جا خورد! اما لبخند زده گفت

- پس منتظرم باشید، میرم زود میام باید یه چیزی نشونتون بدم درباره‌ی کیایی و سوختنی که میخواستید از دور ببینید

لب های حاج وهاب که فکر میکرد به خاطر بیان مستقیم احساساتش محمدعلی در حال فرار بود از دوباره حرف زدنش از هم باز شد

- خوبه منتظرم

تموم شدن کیایی و...

[PM۱:۰۴ ۲۰۲۱/۸/۹]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۶۱۶

به سرعت از اتاق بیرون زده با خروج از عمارت به سمت خانه‌ی گلبانو رفت در حالی که مرتب جملات پدربزرگش در سرش تکرار میشد و باعث شده بود بخواهد خیالش را نسبت به کیایی راحت کند و کاری که به رسول سپرده بود تا انجامش دهد را نشانش دهد

با ورود به خانه‌ی گلبانو بهی که حالا دیگر برای فشار نیامدن به پایش نمی‌لنگید به استقبال آمد

در حالی که با کشی در تلاش برای بستن موهایش بود ذوق زده از دیدن محمدعلی که بعد از مهمانی عقد محدیث و رسول حسش به او قوی تر شده بود جلوتر رفت

آن شب محمدعلی به خاطر وضعیت پایش از کنارش تکان نخورده بود، حتی فهمیده بود که بارها به عمد جلوی چشم

عموزاده‌های مادرش مخصوصاً بهنوش به او چسبیده به عمد دست دورش حلقه میکرد، توجهات خاصش آن شب به بهی قدرت و جسارتی داده بود که مثل مهمانی‌های دیگر احساس تنهایی و بی کسی نکند، احساس تحقیری که برخی از آنها تلاش میکردند با نگاهشان به او بدهند اما اجازه‌اش را نه خودش نه محمدعلی ندادند

- سلام خسته نباشی، چه زود اومدی؟

حال محمدعلی با دیدنش بعد از یک روز کاری مثل هر بار زیر و رو شد جلو آمده با مهار دستهایش کش را در جیبش چپاند تا از چیزی که در مسیر با دیدنش به یاد موهای سیاهی که لمسشان را دوست داشت خریده بود استفاده کند

بهی را به آغوش کشـــید

- سلام جون دل من، نبندشون باز دوست دارم

موهای بهی را بو کشیده بوسیدش با حس بوی شامپو بچه‌ای که بهی همیشه استفاده میکرد گفت

- کی بزرگ میشی عروست کنم؟ چرا هنوز بوی بچه میدی؟

بهی که بارها حساس بودن پوست سر و موهایش و دلیل استفاده از شامپو بچه را توضیح داده بود اما هر بار محمدعلی شرارت کرده بود خندیده گفت

- سپر دفاعیه تا بچه‌ام جام امنه!

محمدعلی هم خندید در حالیکه بهی را با خود به سمت اتاق میکشید گفت

- خودم بزرگت میکنم، عروست میکنم، حمومت میکنم، میبرمت خونمون،...

به تخت که رسید حواس بهی با زنگ گوشی اش به عسلی کشیده شد، لبخندش محو شده محمدعلی هم ساکت شد

بهی با برداشتن تلفن روی تخت نشست اما تماس را وصل نکرده گوشی را بی صدا به حالت برعکس دوباره روی عسلی گذاشت خیره به محمدعلی که با اخم ریزی نگاهش به گوشی بود با اینکه میدانست متوجه شده گفت

- نمی‌شینی؟ چیزی میخوری برات بیارم؟

محمدعلی جدی پرسید

- کی بود که جواب ندادی؟

بهی شانه بالا انداخت

- هیچکی.. مهم نبود

- کیه اونی که مهم نیست؟

بهی که منتظر پرسیدنش بود تا تکلیفش را روشن کند سریع جواب داد

- آرش.. بهش گفتم با تلفن خونه‌ی حاج‌خانم تماس بگیره گفتم تو خوشت نمیاد با من تماس بگیره.. خودش میدونه و هر بار فقط با خونه تماس گرفته اونم وقتی حاج‌خانم بودن جواب دادم ولی الان... چندباری با خونه تماس گرفت چون حاج خانوم نبود جواب ندادم برای همین احتمالاً به گوشیم زنگ زده

- کی گفته من خوشم نمیاد باهات تماس بگیره؟

از لحن جدی و توبیخی محمدعلی که از حرفش شوکه شده بود جا خورد مردد جواب داد

- خودم.. فکر کردم

- چـــــررا؟!؟!

صدای بهی زمزمه وار بود معذب در حالی که او نشسته محمدعلی ایستاده بود گفت

- چون حس کردم.. ازش خوشت نمیاد

- چرا نباید خوشم بیاد؟

جدی که میشد آن هم انقدر عصبی قلب بهی از اضطراب برخورد و ناراحت شدنش تند میزد آن هم با آن گذشته، تردید از صدایش خوانده میشد

- خب به خاطر... به خاطر اون خواستگاری

محمدعلی با اینکه هنوز از یادآوری آن روز و آن خواستگاری عصبی میشد اما دلیل آرش را همان روز شنیده از چشم هایش خوانده بود نگران بهی‌ست، حتی میدانست رضایت نداشتنش به ازدواج او و بهی به خاطر پدرش نافع بود که میترسید از این ازدواج و آزار بهی به سود خود استفاده کند چیزی که محمدعلی میدانست حاج وهاب اجازه‌اش را نداده

- مگه نمیدونم دلیل اون خواستگاری چی بوده؟ مگه خودش همون روز نگفت؟

بهی که سر تکان داد پرسید

- پس چرا حس میکنم از ترس برخورد من! از ترس مشکوک شدن من به خودت جوابشو ندادی؟ یا هر بار جواب دادی که مامان پیشت بوده؟

[PM۱:۰۴ ۲۰۲۱/۸/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۱۷

بهی با صداقت جوابش را داد

- چون فکر میکردم روش حساسی.. رعایت کنم تا سؤتفاهم نشه!

محمدعلی برداشتش را صادقانه اما با صدای بلند به زبان آورد

- رعایت کنی یا خودتونو اذیت کنی تا من ناراحت نشم؟ بعدشم حتما اون فکر کنه من یه هیولای چند سرم که زندگی خواهرشو زهر کردم!

کلمه‌ی خواهر را به عمد گفت تا بهی بداند تفکرش درباره‌ی آرشی که در اولین دیدار هم فهمیده بود فقط نگران بهی‌ست چیست، جوانی که مثل امیرعباس بی آنکه حتی دلیلش را بداند وسط دعوا پریده از او دفاع هم کرده بود

بهی سریع ایستاده دست هایش را گرفت نمی خواست او را برنجاند یا فکر کند از رفتارش میترسد اتفاقی که دقیقاً در همین لحظه با حرف محمدعلی حس کرد افتاده!

- نه به خدا منظوری نداشتم فقط نمیخواستم تو اذیت بشی گفتم اگه خوشت نمیاد کمتر باهاش حرف بزنـــ..

محمدعلی حرفش را بریده دستهایش را عقب کشید
- مهم نیست خودت از چی خوشت میاد؟ مگه نمیگی برادرته؟ مگه برات یکی از اعضای خانوادهات نیست؟ پس چرا فقط به خاطر من نادیده گرفتیش؟ از ترس رفتارم؟ آررره؟!

از صدای بلندش بهی مغموم و سر به زیر شده زمزمه کرد
- نه.. از ترس دلتو شکستن.. دیدم این روزها خیلی اذیت شدی.. نمیخواستم منم ندونسته یا نسنجیده رفتاری بکنم که بدتر بشه

صدای محمدعلی عصبی بالاتر رفته با خشم داد زد
- میشه از این به بعد هر کاری خواستی بکنی اول دل خودتو ببینی بعد رضایت منو؟ نیاز ندارم تو بخوای با ضایع کردن و نشون دادن ترسها و نگرانیهام مراقبم باشی؟

بهی که در این مدت به محبت کردن و مهر ورزیدنش عادت کرده بود جا خورده از رفتارش به جای زبان درازی همیشگی‌اش نالید

- چرا داد میزنی؟

- چرا نزنم؟ خودتو اذیت کنی نگران باشی از انتظار اون چشمات بگذری که شاید ممکنه من ناراحت بشم یا بهت شک کنم؟ عقل و شعور ندارم نـــــه؟ چی‌ام؟ هیولاااا؟؟

با درد چرخید تا برود باورش نمیشد برای بهی انقدر وحشتناک باشد! صدای بهی متوقفش کرد

- تو شوهرمی.. اولویت منی.. باید همیشه همینطوری باشه دیگه

محمدعلی از صدای لرزان و بغض کرده‌اش جا خورده بی اختیار با حس غمش در تنهایی میان عمارتی با او... چرخیده سریع بغلش کرد

- نه وقتی حس میکنم ازم ترسیدی بهی! نه وقتی حس میکنم به خاطر من از خودت بگذری بهی! نه وقتی حس میکنم فکر میکنی دیوونه‌ام!

- نترسیدم.. معلومه که دیوونه نیستی روانی.. فقط نگرانت بودم.. فقط نخواستم ناراحتت کنم

دستهای محمدعلی حمایتگر نوازشش میکرد کلافه از حال ویران خودش ناله کرد

- ای بابا.. پس چرا بغض داری! اینو دیگه چی میگی؟

- دلمو.. شکستی... خیلی بدی! بهی نبودی

تلاشش را کرد تری چشم‌هایش روی صورتش نریزد محمدعلی "اَه" بلندی گفت

- اَه.. فقط گند میزنم.. چیکار کنم جبران بشه؟ نمیخواستم ناراحت بشی، فکر کردم ازم ترسیدی.. خیال کردم ترسیدی مـــنم مثل نافع..

بهی تند حرفش را برید آن هم در حالی که نفس نفس میزد و صدایش گرفته بود

- خودتو برای من چی میبینی؟ نه که خیلی ترسناکی نوه حاجی! خوبه عکسهای گوگولیتو تازگیها دیدم

صدای محمدعلی خندید باز او زودتر و بیشتر بهی بود

- ببخشید... چیکار کنم؟

بهی در آغوشش جمع شد

- حرف بزن.. از آرش بگو! چیکار کنم که دیگه اینطوری نشه؟

- خودت بگو.. دوست داری چیکار کنی؟

بهی شانه بالا داد

- نمیدونم برام فرقی نمیکنه

محمدعلی متعجب عقب کشید از شب خواستگاری فکر میکرد آرش برای بهی خیلی مهم است!

- واقعاً...؟!؟!

بهی بیخیال سر تکان داد
- آره فقط میخوام باهاش حرف بزنم از حالش باخبر باشم تلفن خودم یا خونه چه فرقی میکنه! هفته‌ای یه بارم که میاد اینجا میبینمش، دیگه بیشتر از این پررو میشه هنوز از دستش عصبی ام!

این را محمدعلی میدانست گلبانو گفته بود برای اینکه احساس تنهایی نکند به آرزو و آرش گفته مرتب به او سر بزنند، برخلاف آرزو که بعد از خواستگاری و عروسی نیامده آرش مرتب در نبود او در عمارت به بهـــی سر زده با او تماس گرفته، فقط نمیدانست تماس ها انقدر عجیب است که با حرفش دلیلش را فهمید!

من بهی ام

دلیلش فقط ناراحتی اون نبوده

با صدای دوباره‌ی زنگ گوشی بهی را روی تخت نشانده گوشی را به دستش داد

- بیا فعلاً جوابشو بده اون هیولایی که از من ساختی رو از ذهنش پاک کن

[PM۱:۰۴ ۲۰۲۱/۸/۹]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۶۱۸

بهی که با لبخند تماس را وصل کرده گوشی را روی گوشش گذاشت کاملا روی تخت نشسته او را هم بالا کشید در حالی که صدای واضح آرش را که به جان بهی غر میزد و از اوی نوه حاجی طلبکار بود میشنید پاهایش را دور تن بهی که چهار زانو روی تخت نشسته بود پیچیده پشت کمرش قفل کرده پچ زد

- تکون نخور

شانه‌ی چوبی و بسته بندی شده‌ای از جیب شلوارش بیرون کشید که حواس بهی را از آرش پرت کرده چشم‌هایش آن را در دست محمدعلی دنبال کرد

بسته را باز کرده شانه را بیرون کشید بی‌توجه به چشم های گرد بهی مشغول شانه زدن مو های سیاه و لختش شد بهی که

شوکه نگاهش میکرد و "" الو الو"" کردن آرش را نشنید دوباره پچ زد

- هلاک شد یه چیزی بگو کمتر از من طلبکار باشه ریزه میزه

"بله‌ای" که بهی گفت را آرش با طعنه جواب داد

- کجایی؟ دوساعت کاشتیم تازه اینه مدل جواب دادنت؟ ببینم اون نوه حاجیِ خودخواه که تماس رو کلاً ممنوع نکرده؟

بهی "هینی" گفته صدا زد

- آرش!

محمدعلی بی اختیار برای حرص دادنش گفت

- درباره‌ی شوهر خواهرت درست حرف بزن بچه نافع

آرش که فکر کرد گوشی را محمدعلی گرفته گفت

- آهـــــاا... پس تو مزاحمی که این شده مدل جواب دادنش، تماس ها رو چک میکنی؟ انگار باید بهت بگم کافر همه را به کیش خود پندارد

محمدعلی با صدای بلند خندید

- حرص خوردنت خوبه مخصوصا وقتی دستت به جایی بند نیست و میخوای تلافی کنی، اولا که بنده زندگیشم نه مزاحم.. دوما که تماسهاشو چک نمیکنم و یهو اومدم.. سوما کافر اون باباته، درباره‌ی بهی با کسی شوخی ندارم حتی برادرش گرفتی؟ پس سعی نکن مثلاً با تحویل گرفتن بهی دو بهم زنی کنی به جایی نمیرسی مخشو خوب زدم

کلمه‌ی برادر از زبان محمدعلی حس خوبی به آرش داد که جبرانش کرد

- احمق اون پسر دایی خوشگلته نوه‌حاجی من دیوونه نیستم دو بهم زنی کنم اونم زندگی خواهرم! تو هم اگه کافر نبودی کارت به چک کردن تماس زنت نمیرسید

از "خواهرم و زنت" گفتنش محمدعلی لبخند زده گوشی را به بهی داد

- بگیر جوابشو بده.. بگو از هنرنمایی تفکرات قشنگ خودت بوده اونم به خاطر حمله‌ی گاز انبری و خواستگاری کردنش

- چی میگه بهی؟!

باز دستهای محمدعلی و درگیری لذت‌بخشش با موهای نرم بهی که انگار از عمد حرکاتش را طول میداد بهی را لال کرده به سختی گفت

من بهی ام

- هیچی... نگران بودم خب!

آرش عصبی داد زد

- مگه من برادرت نیستم؟

- پس چرا ازم خواستگاری کردی که نگران بشـــــم؟

- مگه همون روز بهت نگفتم؟

- گفته باش مگه من یادم میره!

- تو واسه خاطر اون جوابمو نمیدادی تا هر بار به حاج خانوم زنگ بزنم؟

بهی سریع گفت

- آره

صدای آرش بلند و شاکی شد

- آره و درد! مگه برادرت نیستم؟ خجالت نمیکشی؟ یعنی چی این حرف!

به جای بهی که از عصبی شدنش بیصدا میخندید محمدعلی داد زد

- هوووی... سر زن من داد نزنـــاا

- مگه نمیشنوی چی میگه؟

- هم شنیدم هم دیدم هم سعی کردم کمکت کنم که دیگه پشت خط نمونی و حالیت بشه از خودت خوردی نه من بیشعور! میخواستی اذیتش نکنی، اونم شد راه که تو پیدا کردی؟ بقیه‌اش به خودت مربوطه ولی بدون داد زدن! اعصابش به هم بریزه میرم رو اعصابت خوشگل بشـــی حالیت شـــد؟

- نمیفهمی چی میگه؟ میدونی چند هفته‌است رفتارش اینه؟ منو باش فکر کردم تو گفتی!

محمدعلی خیره به صورت بهی که لب میگزید با دست هایی که بند موهای بهی بود با حال خوشی گفت

- حالا که دیدی نگفتم اصلا خبر نداشتم! الانم که فهمیدم بهت گفتم.. من رو بازی میکنم درست مثل الان! دارم میبینم تو جلز و ولز میکنی و خواهرت جلو چشم من هر هر بهت میخنده

بهی شوکه شاکی شـــد
- هیـــــن.. نامـــرد!

محمدعلی پِقـــی خندید

- جان تو خیلی حال داد نمیتونستم نگم! ببین صدای جلز و لزش میاد

[PM۱:۰۴ ۲۰۲۱/۸/۹]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۶۱۹

آرش حرصی از رفتار هر دو نفرشان توپید

- بالاخره که دستم بهت میرسه بهـــی!

داد محمدعلی با صدایی جدی در آمـد

- هُـــــش.. نمیذاری ادب داشته باشمـــــا!! زن منو تهدید نکن.. آدم باش!

- برو بابا تو هم با این زنت! چند هفته‌ست رفتارش اینه تازه فهمیدی حالا میگی زنِ من؟ اصلا حواست بهش هست؟

محمدعلی خندید

- نوش جونت، بهی خودش حواسش هست! میبینی که حالتو؟ میخواستی انقدر گذشته خودت فهمیده باشی چه غلطی کردی که معذرت خواهی کنی و اینطوری حالیت نکنه آخرشم خودم به دادت برسم!

- باشه دادرس گوشی رو بده بهش!

محمدعلی که خواست گوشی را به سمت بهی بگیرد لحظه‌ای از تصویر چشم های براق و لب های خیسی که بهی گوشه‌اش را به دندان گرفته میخندید از دیدن حال سرخوش و پرنشاطش مات مانده محو صورتش شـــد!

صورت دخترانه‌ی ظریف و گلگونی که نمیشد از آن گذشت آن هم با آن گیره‌ی پروانه‌ای کوچکی که طره‌ای از موهای جلوی سرش را با آن بالای سرش بسته بـود

بهی که ابرو بالا داده لبهایش را جمع کرده به زور صدایش را خفه کرد گوشی را عقب کشیده با حالی دگرگون به آرش گفت

- میگه نمیخواد جواب بده اگه میخوای حرف بزنی بیا اینجا ببینش!

- عـــه!! چـــرا؟؟

محمدعلی بی حوصله و بی صبر گفت
- نمیدونم نمیخوای یه ساعت دیگه تماس بگیر شاید جواب داد!

بی خداحافظی تماس را قطع کرد که صدای خنده بهی تمام اتاق را برداشت لذت برده بود از جر و بحث دو مرد زندگی‌اش به خاطر خودش، حس امنیتی که هرگز نداشت

- خیلی اذیتش نکردیم؟

چشمهای محمدعلی قفل صورتش بود سیب گلویش تکان خورده "نمی دونم" بی جانی گفت
بهـــی مردد از نگاهش پرسیـــد
- چی شد؟

محمدعلی دندان نما لبخند زده با جسم و روحی وسوسه شده از تصویر روبرویش گفت
- ببخشید ولی... نمیشه گذشت

ناگهان جای پاهایش را محکم کرده با مهار بهی دستهایش دو طرف روی گونه‌های بهیِ شوکه شده نشست قبل از آنکه بهی متوجه‌ی اوضاع شود با رسیدن لبهایش به لبهای بهـــی اینبار ذره‌ای مراعات نکرده شرمنده‌ی قلب و احساسش نشد

چشم بست تا عقب نکشد، با حرص پیشروی میکرد و در لذتش غرق میشد لذت بوسیدن لبهایی که برای او همیشه مهر داشت

ناله و تلاش بهی برای رفتن و نفــس کشیدن که تنش از هیجان زیاد میلرزید را میفهمید، میفهمید فشار و دردی که به او تحمیل میکرد زیاد است اما توان عقب رفتن نداشت عقب میکشید تا ابد حسرت این لحظه و سیراب نشدن آزارش میداد...

لبهای کبود و حجیم شده‌ی بهی را که رها کرد بهی بی جان اما از شرم سر به سینه‌اش چسبانده زمزمه کرد

- دیوونه.. نفسم.. بالا نمیاد

دستهای محمدعلی نوازشش کرده زبانش به گونه‌ای دیگر از حرارتی که به تنش نشسته بود تشکر کرد

- ولی نفس من تازه جا اومد، وسوسه‌اش داشت دیونه‌ام میکرد.. نمیچشیدم حسرتش ولم نمیکرد کار دستت میدادم

بهی دستی به سینه‌اش زد

- این چشیدن بود یا جویدن؟

محمدعلی از دیدن بی حالی‌اش خندیده با شرمی ساختگی گفت

- نمیدونم.. هر چی بود خیلی خوشمزه بود از این به بعد اینطوری میچشم

- روش جدید صدا خفه کنه؟

سینه‌ی محمدعلی تکان خورده با لذت خندیـد

- روش خوبیه‌ها.. جون نداری نفس بکشی حرف زدن پیش کش

- نامرد.. میخندی!

- اگر به کسی نگی بازم مهمونت میکنم خوبه؟

- پرروی حریص.

محمدعلی برای تغییر حالش موهایش را نوازش کرده گفت

- پاشو خودتو تو آیینه ببین!

- نمیخوام.. لبهام باد کرده.. میخوای بهم بخندی

محمدعلی پیشانی‌اش را بوسیده گفت

- نه، موهای خوشگلتو خوشگلتر کردم میخوام ببینی

کمک کرد تا بهی روبروی آینه ایستاده خودش را ببیند پشت سرش ایستاده به لبخندی که انگار از شدت فشار وارده‌ی او خونی بود نگاه کرد بهی با شوق زاید الوصفی گفت

- مرسی.. چه خوشگله!

محمدعلی دست بین موهایش چرخانده گفت
- با تو خوشگله.. بی تو هیچی نیست فقط یه گل سره

[PM۱:۰۴ ۲۰۲۱/۸/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۲۰

سر خم کرده جایی بین سر شانه و گردنش را با لمس همزمان پهلوهایش بوسید بهی که لرزید با شرارت لبهایش را همانجا نگه داشته با سری خم شده گفت

- ببخشید میدونم زیاده روی بود

بهی با لرز شیرینی چرخیده به گردنش آویزان شد انگار که نشنید بی توجه به حرفش گفت
- دوسش دارم.. خوشگله

عکس العملش با بلایی که سرش آورد و میفهمید قصد فرار داشت آنهم فقط با یک گل سر و شانه‌ای چوبی برای محمدعلی که پول برایش مایه‌ی دردسر شده بود و آن رفتارهای عجیب

را از ساحلِ همیشه طعنه زن و تحقیر کن دیده بود لذت بخش ترین حال ممکن بود

دستهایش دور بهی پیچیده برای تخلیه‌ی احساسش از فشار زیاد دادش را در آورد قبل از آنکه روی تخت پرتش کرده به آغوش بکشدش صدای گلبانو هر دو را از جا کنـــد

- بهی جان هستی مادر؟ رسول اومده!

محمدعلی سریع عقب کشیده بدون نگاه کردن به صورتش با گفتن

- دیرتر بیا التهابش بخــوابه

سریع بیرون رفت دیدن رسول کنار محدیث برای چندمین بار در این یک هفته لبخند به لبهایش آورد آن هم با آن

کیسه‌های دستش که نشان می‌داد گلبانو و مادر رسول قصد دارند برخلاف او و بهی درباره‌ی رسول و محدیث هر چه سریع تر همه چیز تمام شود!

دلش شرارت کردن می‌خواست آن هم با انرژی که در اتاق از بهی گرفته بود و حسرتی که از شب عقدشان به دلش بود نه به خاطر محدیث که آن شب در زیبایی همتا نداشت، بزرگ شده بود.. جایش امن بود و خیالش از آینده اش با همچون رسولی روشن...

بلکه به خاطر سر سنگینی‌اش با امیرعباس و سروش که نتوانسته بود همپایشان از خجالت رسول در آمده خدمتش برسد درست است که امیرعباس و سروش جانی برای رسولی که پدرش هم به آنها کمک میکرد نگذاشته بودند که او هم بخواهد کاری بکند اما شرارت او به عنوان برادر عروس که تمام

مدت مهمانهایی عجیب خیره او و بهی را نگاه می‌کردند چیز دیگری بود! با خود عهد کرده بود برای عروسیشان جبران کند

جلو رفته بعد از سلام و احوال پرسی با طعنه به رسول گفت

- منِ بدبخت هم با اون حال و روزم بعد از عقد ترفیع درجه گرفتم تو تنزل کردی بینوا؟ شدی حمال!

رسول خسته از خریدی که پنج زن همراه با هم دیوانه‌اش کرده بودند مخصوصا هر دو خواهر خودش که بر خلاف محدثِ ساکت و گلبانو و مادر خندانش او را مسخره هم میکردند فقط لبخند زد اما محدیث تند شاکی شد

- عه داداش!

- بَـــــه... تو هم اینجایی.. فکر کردم رفتی!

من بهی ام

- واا.. کجا بـــرم؟

- نمیدونم.. شنیدم هر جا رسول باشه نیستی که! واسه اون گفتم

محدیث شوکه خیره نگاهش کرده رسول با خنده‌ی بلندی گفت

- یه امتیاز مثبت.. یادم باشه واسه‌ات یه بستنی بخرم

محمدعلی جواب داد

- عیال وار شدم بُکنش دوتا یه حرکت دیگه هم برات بزنم

رسول خندیده جواب داد

- بستنی فروشی میخرم برات خوبه؟ حرکتو بزن!

- عه آقا رســـــوول!!

رسول از صدای شاکی محدیث از فرصت استفاده کرد این دختر جانش بود و هرگز وقتی تنها بودند نمیخواست آزارش دهد که از بعد از عقد رفتارش زیر و رو شده بود انقدر که حتی نگران بله گفتنش باشد!

مثلا ناراحت گفت

- بفرما..! دیدی؟ هنوز میگه آقا رسول

محمدعلی ناگهان جدی شده گفت

- اینو که حق داره مگه یادش میره چقدر برادرشو زدی می ترسه خب!

- زهرمـــــاار

محمدعلی خنده‌ی بلندی سر داد

- بگو زهر رسول.. چشمات به خون نشسته هیکلت که نسناسِ آفریقایی خواهرم نباید..

- هیـــــن.. محمدعلـــــــی...!

محمدعلی با صدایی بلند خندیده گفت

- عـــــه! بذار کارمو بکنم ور شکست نمیشه خسیس دوتا بستنی بده، حقوقش چند برابر مـــنه! من بیچاره‌ام که محکوم شدم به منبر رفتن واسه شما دوتا که هیچی هم گیرم نمیاد

رسول بیخیال خندیده گفت

- من چـــــرا؟ من که اوکی‌ام!

محمدعلی بی حواس از پروئی‌اش شانه‌ی چوبی که هنوز دستش بود و هنگام خروج از اتاق هول با خود آورده بود به سمتش پرت کرد که محکم به سینه‌ی رسول خورد

- زهرمار بیشعور خجالت بکـــــش!

رسول با خنده شانه را بالا گرفته تکان داد

- چیکار میکردی مرد خونـــــه؟

[PM۱:۰۴ ۲۰۲۱/۸/۹]

#من_بهـــــــی_ام

#پارت_۶۲۱

من بهی ام

محمدعلی دست دراز کرد

- به تو چه؟ بدش من!

رسول شانه را عقب کشید تکان داده شرور گفت

- بگو چیکار میکردی بدم؟

- بده من مرتیکه به تو چه!

نگاه رسول به چشم‌های براق محمدعلی بود که حس میکرد چیزی میخواهد بگوید که نمی فهمد!

- بابا مگه نمیخواستی بری منبر از همین شروع کن خب!

محمدعلی دستش را تکان داد

- بده من زوده واست تو گلوت گیر میکنه

رسول با پررویی شانه را در جیبش گذاشته گفت

- زودو امشب که از شونه‌ات استفاده کردم نشونت میدم!

محمدعلی عصبی جلو رفته در حالیکه تلاش میکرد شانه را پس بگیرد و رسول با خنده مانع میشد گفت

- تو غلط میکنی گوساله‌ی پررو بده من سورچی! منبر لازمی میگی استفاده کنم؟

- گفتم من اوکی‌ام

محمدعلی ناگهان متوقف شده با اشاره به محدیث گفت

- پس میخواستی خواهر من اوکی باشه؟ دختر حاجی که لنگه‌اش نیست! الاغ بدترکیب تو باید عرضه داشته باشی اوکی‌اش کنی

محدیث با "هین" بلندی از جا کنده شده رسول که حالا میفهمید محمدعلی چه میکند با لبخند گفت

- زورمو زدم ولی فقط قایم میشه!
- آقا رسول...!

محمدعلی بی‌توجه به حیرت محدیث گفت

- زورتو هم دیدم که عمری طول کشید فقط بتونی بگی ترسو!

- محمدعلـــی؟!

رسول در حالی که نگاهش به محدیث بود بی توجه به اعتراضش گفت

- شرمنده که من مثل تو و اون پسر داییت حرفه‌ای نیستم و طرفم دخترحاجیه باید مراعات کنم تازه اونم که مقصرش اخلاق گند تو بود!

محمدعلی با پوزخند گفــت

- هرکول میترسیدی یه چک اضافه بخوری؟

رسول در حالی که شانه را کف دستش می‌گذاشت با لبخند و صدایی پایین رو به محدیث که متحیر هر دو را نگاه میکرد گفت

- نه.. میترسیدم برای همیشه از دستش بدم لازم باشه الانم صد سال صبر میکنم هشت سال که چیزی نیست

با باز شدن در اتاق و خروج بهی محمدعلـــی دست محدیث را گرفته به سمت اتاق رفت رو بهی گفت

- به دامادمون یه چایی بده تا من یکم با خواهرم خلوت میکنم

صدای رسول بی تعارف و جدی بلند شد

- زنمو اذیت نکنی محمدعلی! الان میتونم یقه ات کنم میدونی که!

محمدعلی بیخیال گفت

- بهی به مامان بگو پرتش کنه بیرون چایی نمیخواد خیلی پرروئه

وارد اتاق که شد در را بسته بی هیچ حرفی محدیث را به سینه‌اش چسبانده در سکوت درست مثل سابق فقط بغلش

کرده بوسید تا هر دو را به آن حس خوبی برساند که فقط از حضور هم داشتند

محدیث نگران داغی تنش با تردید زمزمه کرد

- خوبی داداش؟

- هوم... تو باشی و خوب نباشـــم؟

خواهرش شیرین خندید

- بی معرفت.. جدیدا که فقط با یکی دیگه خوبی!

- حسود خودت هم یکی دیگه رو داری که اونم کلی بهتر از داداشت! ببینم بغلش هم به اندازه‌ی بغل من خوب هست؟

محدیث نیشگونی از بازویش گرفته گفت

- گفتم با سروش و امیرعباس بودی محاله یاد نگرفته باشی شنا کنی ولی دیگه انقدر مثل اونها نباش درضمن هیچکی مثل داداش من نیست

- واسه همینه که از رسول فرار میکنی خونشون نمیری؟

محدیث خندید در حالی که هر بار دلش میخواست جواب نگاه منتظر رسول را بدهد اما نمیتوانست، یاد آوردن نگاه پر احساسش به دلش جان شرارت بیشتر میداد

- فرار نمیکنم که! خونه شونم کم کم میرم

محمدعلی متعجب از خندیدن صادقش از شناخت شرارت های خواهرش پرسید

- چیکار داری میکنی محی بگو خیالم راحت باشه منبر لازم نداری؟

- عـــــه.. خجالت بکش!

- من یا تو که رفتارت مامانو انداخته به جون آقاجون ، آقاجون رو انداخته به جون من؟ نمیدونی چقدر نگران توئه! نمیشناسیش که میخندی؟

[PM۱:۰۴ ۲۰۲۱/۸/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۲۲

محدیث عقب کشیده خیره به صورت برادر نگرانش گفت

- میدونم... ولی منم نگرانِ نگران نشدن برادرم بودم.. نگران اینکه این اواخر خیلی ســرش شلوغ بود و وقت نکردم باهاش درباره‌ی رسول حرف بزنم و بگم نگران حالشم! نگران اینکه حالا که رسول جای اونو آقاجونمــو گرفته و خیلی نزدیک شده تنهایی بیرون رفتن من باهاش اونو نگرانش نکنه! خونشون رفتن و نیومدنم برادرمو نگران حالم نکنه! فکر و خیال نکنه.. اذیت نشه.. خود خوری نکنه و به خاطر آرامش همه سکوت کنه و حتی جرأت نکنه به خاطر برداشت بقیه بپرسه! آره که میدونم آقاجون چقدر مراقبه و اینو از هشت سال بودن رسولی که اجازه نداشــت واقعا باشه تا منو تو بفهمیــم و قبول کنیــم میشه فهمیــد.. ولی من میخواستم از تو خیالم راحت بشه.. از تو که با وجود بودن بهی و قرص بودن دلم از نزدیک بودنش هنوز گاهی حس میکنم و میبینم نگران منی! من فقط میخواستم اول خیالم از تو راحت بشه بعد.. ببینم و بفهمم راضی هستی بعد.. نرم و نگران تو باشم... دور نشم و تو بترسی

محمدعلی مات حرف هایش گفت

- محـــی..! من اگه رسولـــو قبول نداشتم که کمکش نمیکردم.. برای من رسول الان از خودمو آقاجون قابل اعتمادتر و مردتره بعد تو به خاطر راحتی خیال من اذیتش کردی؟

محدیث سر به زیر گفت

- اذیتش نکردم.. هرچقدر هم کمک کرده باشی که چشمهای نگرانتو شب عقد یادم نمیره! درسته که چسبیده بودی به بهـــی که چه میدونم پاش اوف نشه ولی همه‌ی حواست به من بود، خلوت نکرده بودیم، حرف نزده بودیم، گفتم شاید به خاطر آقاجون و اصرارش قبول کردی.. به خاطر بابای رسول!

لحن کمی معذب و دلخورش را محمدعلی با خنده جواب داد

- حسود خانوم مگه من خودم به تو نگفتم وقتی اومدن صبر کن تا عقد؟ نگفتم صیغه رو قبول نکن دیگه نگران چی بودی؟

- خب هر چی پرسیدم دلیلشو نگفتی که! گفتم شاید میخوای کشش بدی.. شاید نمیدونستی ممکنه باباش انقدر خوشش بیاد، شاید هنوز میخوای بیشتر رسولـــو بشناسی.. شاید مثل من که بعد از خودش از آقاجون شنیدم چند وقت و چند ساله تو هم ازش حرصی شدی

محمدعلی با خنده‌ی بلندی گفت

- نه خیر اینایی که تو میگی نبود.. اتفاقا بر عکس خیالم راحت بود خیلی دیوونه‌است که میخواستم زودتر از دستت خلاص بشم و به خودمو زندگیم برســـم

- بی معرفت..!

- حالا چرا ازش حرصی شدی مگه تو اون مدت اذیتت کرده؟

محدیث با لبخندی مطمئن از حال رسولی که مراعات کردنش بی نظیر بود گفت
- نه.. تو این یک هفته که میتونسته هم اذیتم نکرده ولی خب حرص داره انقدر خوبه

محمدعلی هم لبخند زد
- انگار راست میگه مثل منو امیرعباس نیست

محدیث شرمگین به سینه‌اش چسبیده صورتش را پنهان کرد
- نیست. اصلا اونطوری نیست. خیلی مراقبمه.. حتی حرفم که میزنه خیلی حواسش هست اذیتم نکنه چند دقیقه پیش اولین

بارش بود اونطوری گله کرد! اونم وقتی داداشم بود و تنها نبودم

محمدعلی خنده‌ی بلند دیگری سر داده با لذتی که از حرفهای خواهرش به دلش نشست با شرارت گفت

- ببین چه شوهری برات پیدا کردم حداقل بگو بغل من بهتره یا اون خیالم راحت بشه یه خفنش گیرت اومده باهاش خوبی برم به زندگی خودم و بهی برسم؟

محدیث شانه بالا انداخت با شرارت جواب داد

- نمی دونم.. امتحان کردم میگم

اما محمدعلی را بی اعتنا به شرارتش شوکه کرد!

شاید اگر قبل از دیدن بهی بود! قبل از به آغوش کشیدنش!
قبل از آنکه بداند چه لذت و آرامشی در این نزدیک بودن است
حتی متوجه‌ی کار خواهرش و مراعات کردن رسول هم نمیشد
حتی ممکن بود از شنیدن حرفهای رسول به قول پدربزرگش
سرش را روی سینه‌اش بگذارد

به خاطر احساساتش، به خاطر دیدن حال بهی که با صداقت
میگفت بودن در آغوشش را دوست دارد خوب میدانست
خواهرش از برداشت اشتباهش به خاطر نگران حال و احوال او
بودن چه ظلمی به خودش و رسولی کرده که از پاکی احساسش
به خواهرش کوچک ترین درخواستی ندارد

- محـــــی.. تو...

محدیث خوب شوکه شدنش را فهمیده با خجالت گفت

- من هیچ کاری نکردم.. فقط خواستم مطمئن بشم اون خودش... خودش انگار همیشه نگرانه.. من یه قدم برم عقب رسول سه قدم میره

[PM۱:۲۵ ۲۰۲۱/۱۲/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۲۳

محمدعلی جا خورده از حرفش جدی و رک گفت
- معلومه که نگرانه! عمری رفتارهای منو تو رو دیده نگران نباشه؟

با مکث گفت

- ببینم تو تا حالا رسولو تو اتاقت راه دادی؟ اصلا باهاش تنها بودی بغلش کردی؟

- هین... داداااش!

محمدعلی "نچ" کلافه‌ای گفته محدیث را بغل کرد تا راحت‌تر بدون خجالت کشیدن خواهرش حرف بزند لحظه‌ای از رک بودن خودش هم جا خورد! انگار حق با گلبانو بود از بزرگ شدن در عمارت کیایی گاهی اصلا نمی‌فهمید باید رعایت کند

- بذار از خودم بگم.. از خودم و بهی.. از احساسی که بهش دارم.. از اینکه اگه یه روز بغلش نکنم، بوسش کنم، بوش نکنم جونم به لبم میرسه.. از اینکه نمیدونم چطوری اون روزهایی که مال من نبوده رو تاب آوردم.. از اینکه هر بار دنبال یه فرصتم تا تنها باشیم و دل تنگمو صفا بدم.. با اینکه نزدیکمه! با اینکه

هر وقت بخوام میتونم ببینمش.. با اینکه هر بار با همه‌ی خجالتش یه جوری حالیم کرده منو میخواد، دوستم داره.. با بودنم حالش خوبه! حالا....

با مکث دم عمیقی گرفت

- حالا میتونی بفهمی رسول با اون همه صبوریش چه حالی داره؟ فکر نکن بیخیالت شدم یا غیرت ندارم میخوام ولت کنم یا دو دستی تقدیم رسول کردم.. نـــــه! من تا ابد حواسم به تو و زندگیت هست.. این با اون ترس و اضطرابی که من داشتم فرق داره! حواسم هست که میخوام رسول نزدیکت باشه.. رسول حالا فقط برات امنیت داره.. آرامش داره اگه اجازه بدی.. همسرته.. باید بشه همه‌ی زندگیت، میفهمی چی میگم محی؟ اون الان برات از من امن تره.. نزدیک تره.. به خودتو رسول ظلم نکن، تو میتونی با اون مهر دلت که عمرا ما مردها داشته

باشیم به هر دوتاتون آرامش بدی.. بذار خیالم راحت باشه..
باور کن رسول برام از برادر نداشته نزدیکتر و مطمئن تره

محدیث به سینه‌اش چسبیده گفت
- تو چـــی؟ خیالم راحت باشه خوبـــی؟ نمی ترسی؟ نگرانم نیستی از...

مکث کرد
- از نزدیکی رسول.. از اینکه من.. همسر رسول بشم؟

از این رکی اما غیر مستقیم پرسیدن خواهرش خوشش آمده گفت
- نه نیستم.. دیگه اذیتش نکن... حتی اگه یه روز منو رسول دیگه برادر نبودیم تو طرف رسول باش.. اونکه اشتباه کرده حتماً منم!

سر محدیث تکان خورد انگار بغض کرد برادرش با تمام زورش طرف رسولی بود که برای برادرش جان هم میداد
ندیده بود محمدعلی هرگز درباره‌ی هیچ مردی اینطور حرف بزند حتی پدربزرگش!

- شوهرمه.. همه اینایی که گفتی در موردش میدونم که بله دادم.. ولی تو تا ابد همه کس منی.. تا ابد.. خوشبختی الانم.. داشتن آقا جون و مامان.. داشتن رسول.. داشتن آرامشی که دارم به خاطر توئه... تو رو با هیچکس عوض نمیکنم!

دل محمدعلی فرو ریخته زمزمه کرد
- به رسول جای خودشو بده من به جای خودم راضی‌ام

محدیث که به تایید سر تکان داد با لبخند گفت

- پس دیگه بهش نگو آقا رســول! حرص خوب بودنش رو با دوری تلافی نکن خیلی نامردیه محی سینه‌اش تنگ میشه! به جاش نزدیک شو جای منو امیرعباس هم بزنش.. لاکردار هرکولیه واسه خودش هر دوتامون با هم باشیم هم زورمون بهش نمیرسه.. ولی انگار زور تو میرسه

با خندیدن و لرزیدن محدیث در آغوشش دمی آرام بخش کشیده ناگهان از به یاد آوردن حاج وهاب سریع عقب رفت

- اوخ اوخ بدو بدو آقاجونــو یه ساعته کاشتم منتظرمه!
- چـــــی؟!

- هیچی هیچی قرار بود براش چند تا مدرک ببرم الان یادم اومد

سریع محدیث را بیرون کرده با برداشتن پاکتی از کمد که به بهی سپرده بود از اتاق خارج شد، هر سه زن زندگی‌اش روی مبل نشسته حرف میزدند

- رسول کـــــو؟

گلبانو بود که به خاطر رفتنش به اتاق و ندیدن محمدعلی متعجب جواب داد

- رفت اونور شریف تماس گرفت!

سر تکان داده به سمت در رفت اما شنید که بهی به محدیث گفت

- کتک خوردی دلم خنک بشه یا فقط دعوات کرد شوهرتو اذیت نکنی؟

- نچ نچ نچ... منو فقط آروم بغل میکنه اونکه کتک میخوره استخونهاش درد میگیره تو بغلش و لباش کبوده یکی دیگه است

[PM۱:۲۵ ۲۰۲۱/۱۲/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۲۴

در را باز کرده سریع خارج شد اما صدای تشر پر ذوق گلبانو را که سعی میکرد دخترهایش را ساکت کند تا دعوا نکنند شنید حرفهایشان میگفت محدیث و بهی بیش از آنچه فکر میکند با هم حرف میزنند

به سرعت با قدم هایی محکم به سمت عمارت رفت تا با پدربزرگش حرف زده ماجرای کیایی را برای همیشه تمام کرده به زندگی‌اش برسد

کیایی ارزش نفرت هم نداشت..

بس بود زمانی که برایش صرف کرده وقتی زندگی حالا برایش با ارزش شده بود

نمی دانست امشب کیایی نا امید از همه جا گول طالب را خورده جور دیگری همه چیز را تمام میکند!

وارد اتاق پدربزرگش که شد حاج وهاب دقیقا در همان جای قبلی نشسته کاغذهایی که امیرعباس بعد از ملاقات با طالب آورده بود را بررسی میکرد با دیدن محمدعلی به سرعت با جمع کردن شان به طعنه گفت

- تو راه که اومدی نوه‌ی منو ندیدی؟ فکر کنم تو باغ گم شده!

محمدعلی با لبخند روبرویش نشست

- ببخشید رفتم محی اومد موندم حرف بزنم دیر شد

- حرف زدی باهاش؟!؟!

محمدعلی شرور گفت

- بله فقط امیدوارم حالا که از فردا دیگه هیچ کدوم از ماهارو هیچی حساب نمیکنه شاکی نشین بگین برو ببین خواهرت کجاست!

نگاه حاج وهاب که از راحتی اخیر محمدعلی با خودش لذت میبرد به برق نشسته به پاکت دستش اشاره کرد

- این چیه؟

پاکت را به دست پدر بزرگش داده شروع به توضیح دادن درباره‌ی وکالتی که میخواست برای تمام اموال مرحوم بهمن کیایی که به او رسیده بود و به پدربزرگش بدهد کرد

حاج وهاب با اخم گفت

- اینطوری میخوای کیایی رو بسوزونی؟ با فرار کردن؟ با ترسیدن؟

محمدعلی با لبخند گفت

- من اگه اهل فرار بودم یا ازش میترسیدم همون هشت سال پیش فرار میکردم نمی موندم تا از حضورم بسوزه! اونم وقتی خودم اذیت میشدم... هیچکس به اندازه‌ی من کیایی رو نمیشناسه، اگه میخواین یجوری بسوزه که هیچ وقت یادش نره راهش همینه! کیایی از هر آدم پولدار باشخصیت محکمی که از

اون سره و ثروتش بیشتر بدش میاد، یه شخصیت بیمار و عوضی که درمون نداره... از شما که یهویی نوه‌اتون شد مالک همه‌ی دار و ندار خانواده‌ی اون بیشتر از همه نفرت داره، وقتی اجازه‌ی همه چیزش دست شما باشه برای کیایی با آتیش گرفتن تا سر حد مرگ فرقی نداره

با دیدن سکوت و اخم حاج وهاب در حالی که به سمت در میرفت با لبخند گفت

- میمونه فقط برگشتن مامان درسته؟

حاج وهاب در فکر فقط کوتاه سر تکان داد، محمدعلی‌اش کیایی را رها کرده

محمدعلی که میدانست حرف زدن درباره‌ی کیایی چقدر مثل خودش پدربزرگش را می آزارد به شوخی گفت

- نتیجه مهمه دیگه به خاطر کارم پرتم نکنید بیرون؟
- چیه؟! میخوای اونطرفو آتیش بزنی مادرت بیاد اینطرف؟

- نه ولی یه چیزی تو همین مایه هاست! دست به کار بشم؟

دیدن نگاه و صورت خندان محمدعلی وقتی تازه از کیایی حرف زده حاج وهاب را مشتاق جواب دادن کرده گفت
- دست به کارشو! تو اگه همه‌ی باغ و این ساختمونم آتیش بزنی مشکلی ندارم وقتی مطمئنم نتیجه میده

- هندوانه زیر بغلم نذار آقاجون مونده تا بیاد طول میکشه! حالاحالاها منتظرشون نباشید اونم با اینهمه شوق!

گفت و با برخاستنِ حاج وهابی که میخندید به سرعت با خنده‌ی بلندی بیرون دوید خوب فهمیده بود تغییرات شیرینی در رابطه‌ی با حاج وهاب که تا مدتی پیش هنوز یک مرد خودخواه میدیدش که باید به او احترام بگذارد در روانش شکل گرفته ولی نمیدانست چرا گاهی هنوز دوست دارد کمی حرصش بدهد!

اما حرصی شیرین!

دلیلش همان تغییر احساس نیست؟ دلیلش دیدن عکس العملش وقتی با او از گذشته و عمارت کیایی حرف زده بود نیست؟

انگار باور نسبتش با پدربزرگش بعد از ۸ سال تازه شکل گرفته!

با رسیدن به انتهای پله‌های طبقه‌ی پایین دستی عقب کشیدش

- محمدعلـــــی؟!

از دیدن رسولِ نگران جا خورد! رسول به سمت اتاقِ کنار اتاق محدیث که هنوز هم شبها گاهی اگر نتواند مخ گلبانو را بزند و مظلوم نمایی کند در آن ساکن است کشیدش

[PM۱:۲۵ ۲۰۲۱/۱۲/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۲۵

عصبی گفت

من بهی ام

- بیا ببین این دیوونه چشــه؟

- کـــــی؟!

- امیرعباس!

- مگه اینجاست؟

- آره، شریف تماس گرفت گفت اومده حالــش خوب نیست بیام که ممکنه با حاجی دعواش بشه و...

- روانی آدم نمیشه!

- صبر کــن.. اومدم دعواش که نشد هیچ یه جوری انگار جلسه‌ی خصوصی داشت با حاجی، آخرش هم کارش رسید به چشم گفتن و زد بیرون!

- عـــــه! نه بابا؟ پس چرا نگرانی؟

- نگران خودشم! از اتاق حاجی که زد بیرون حاجی خواستم، گفتن برو ببین چشه! ولی نمیذاره برم تو فکر کنم میخواد تو رو بکشم اینجا! هر چی هست حاجی فهمیده زورش به این چموش نرسیده، بیا برو ببین میفهمی چه مرگشه که حاجی انقدر نگرانه و خودش میخواد تو بری!

محمدعلی که دیوانگی‌های امیرعباس را میشناخت بیخیال لبخند زده گفت

- رابطه‌ات با پدر زن خوبه؟

رسول خندیده جواب داد

- از رابطه‌ام با زنم هم بهتره میتونم یجوری زیر آبتو بزنم بری محو بشی از شرت راحت بشم

پشت در اتاق که ایستادند محمدعلی بخاطر وضعیت رابطه‌اش با امیرعباس که رسول هم فهمیده بود ضربه‌ای به در زده طلبکار گفت

- هـــوی خلیل زاده؟ جا قحطه رفتی اتاق من؟ خونه زندگی نداری مگه همیشه اینجا پلاسی؟ بیا برو کار دارم

در باز شده امیرعباس با سر و وضعی آشفته و صورتی که انگار تازه از خواب بیدار شده و بیمار است روبرویش ایستاد

- هـــاا؟ اونطرف که گفتی نیام اومدم اینور اتاق عشقم رفع دلتنگی کنم تازه کارهای توی فراری هم انجام میدم مشکلی هست؟

من بهی ام

محمدعلی جدی گفت

- مشکل اینه که عشقت داماد شد خبر نداری؟ با این رفتارهات همین روزهام از اینجا میره همون که میخوای

امیرعباس بیخیال جواب داد

- تف تو ذات نامرد و دو روش کنن گفته بود دوستم داره بی شرف

در حالی که چرخیده پشتش را به محمدعلی و رسولی میداد که از حرف زدنش وقتی در را حتی برای او باز نکرد تعجب کرده بود گفت

- حالا خبر ازش نداری؟ حامله که نیست؟ نباشه امید برگشتشو میشه داشت! حیف بود خوشگل بود و پایه به این زودی یادم نمیره بی صفتو

محمدعلی فحشی داد رسول بی اختیار بلند خندیده
محمدعلی را عقب کشید
- بیا بریم حالش خوبه همون مرض قبلو داره مسری هم هست

- تو برو میام وقتی به این شغال دهن گشاد فهموندم کی خوشگله

امیرعباس با تمسخر در حالی که نای حرف زدن هم نداشت گفت
- جوون.. گوگول خودمی میدونستم تو هم دلت تنگ شده، جان تو از عمد اینجا اتراق کردم بیای حالمو جا بیاری فقط هوس بودن تو رو دارم

رسول در حالی که بیرون میرفت رو به محمدعلی گفت

- یجوری گِلِش بگیر حالاحالاها راحت باشیم فقط حواست به صدای نکره‌اش باشه آبرو بره لامصب!

امیرعباس که متوجه شد منظور رسول به شب عقدشان بوده که هر بار با صدای بلند درباره‌ی او و محدیث حرف میزد و در جمع معذبش میکرد گفت

- رسول هوی! عروسیت و تور سفیدی که میندازن سرت هنوز مونده ها، مدارا کن ازت بگذرم جلو جمع نکشم از سرت

رسول با صدای بلند جواب داد

- قول یه شام توپِ گوشت و استخون با هم دادم به سگهام واسه شب دامادیم.. بهشون گفتم خوشگله قبلش لیسش هم بزنن دیگه خود دانی سفید برفی! با اینکه دلم میخواد تورمو

بهت قرض بدم ولی انگار قراره تو شامشون باشی و جماعتی از شرت راحت بشن

محمدعلی داخل شده در را بست امیرعباس که چشمهایش سرخ و رنگش پریده بود بی توجه به نگاه دقیقش گفت

- چیکارش کردین تو این یه هفته؟ تا قبلش هر چقدر خودمو به در و دیوار زدم گفتم منم هستم انگار نه انگار اصلا ندیدم ولی هنوز یک هفته نشده خوب میبینه! چیکار کردین به این سرعت پشیمون شده از دوماد حاجی شدن اومده سمت خودم تعارف هم میزنه؟

محمدعلی در سکوت به نگاه خیره‌اش ادامه داده امیرعباس در حالی که دستش روی شکمش بود به سمت تخت رفته گفت

- اونکه نگاهش کنی ازت حساب میبره رفت منو خفتم هم بکنی حساب نمیبرم که حسابتو هم میذارم کف دستت پس برو بذار بکپم، هنوز زوده چند روزه نه بابامو دیدم نه نجمه رو که جوابتو بدم.. این روزها حوصله‌ی خودمو هم ندارم چه برسه به تو و خوش اخلاقیت

روی تخت که افتاد محمدعلی نزدیک شده پرسید

- چه غلطی میکنی این روزهـا که حوصله‌امو نداری ولی درو فقط واسه من باز میکنی؟

امیرعباس با طعنه گفت

- هیچی.. دیدم دارم تاوان عشقمو به توی بی احساس پس میدم که با شناسنامه‌ی سفید ولم کردی، جای تو هم واسه حاجی حمالی میکنم گفتم بیای ببینی شاید دلت خنک شد

من بهی ام

[PM۱:۲۵ ۲۰۲۱/۱۲/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۲۶

- زهرمار.. جدی پرسیدم شغـال

امیرعباس یک چشمش را باز کرده با حالتی بامزه گفت
- دلت میاد به منی که معروف به سوپر مدلم میگی شغال؟ تازه اینم الان که تو اتاق خالی روی تخت جلوت افتادم حاضر و آماده!

محمدعلی عصبی از رفتارش در حالی که کمربندش را برای زدن امیرعباس باز میکرد گفت

– محمدعلی نیستم اگه امروز عشق و عاشقیو از سرت نندازم که یبار مثل آدم رفتار کنی و آقاجونو نندازی به هول و ولا

امیرعباس به پهلو چرخیده با تمسخر گفت
– الان نه.. نکن.. تو رو خدا.. جون عباااس... ای بابا زهره‌ام ترکید مرد حسابی چه عظمتی هم داری.. امشب نه.. امشب نمیتونم.. بابا شوهرم شوهرهای قدیم چرا نمیفهمی جون ندارم.. نباید که انقدر هول باشی تعارف نزده بپری جلو.. مرتیکه نگفتم به این سرعت بگی چقدر میخوایم که...

با اولین ضربه‌ی بی ملاحظه‌ی محمدعلی از جا کنده شده از درد فریاد زد

- هُـــــش.. چته عوضی؟ میگم جون ندارم.. تازه به اون بابای بی وجدانت که رحم نداره عمه رو با اون سن ول نمیکنه سرویس دادم همه تنمـــــ...

با عق زدن ناگهانی‌اش به سمت سرویس اتاق دوید محمدعلی دست کشیده خیره و نگران دنبالش کرد! صدای عق زدن و سرفه‌هایش از پشت در بسته شوکه‌اش کرده داد زد

- عبااااس..! چی شـــــد؟

بعد از چند دقیقه که تنها صدای موجود صدای سکوت بود امیرعباس با صورتی سرخ و خیس از سرویس بیرون آمد

- نترس نمردم.. هر غلطی بگی تو زندگی کردم الا این که مشت خلیل گفته حلالم نمیکنه سمتش برم.. حالا ببین چی شد!

- میمردی که راحت میشدیم

امیرعباس در حالی که بی حال دوباره روی تخت دراز کشید با لبخند بی جانی گفت

- راحتی تو کار تو و حاجیت نیست اگه من بمیرم پسرجون، برو خدا رو شکر کن سگ جونم با همه‌ی بی‌تجربگیم زدم ترکوندمش

محمدعلی نگران لبه‌ی تخت نشست

- چی شده کجا بودی؟ مسموم شدی؟

امیرعباس نشسته چشم تنگ کرد با حالتی مرموز گفت
- نه فقط حرف زیادی زدم و کم نیاوردم، میشه بذاری لخت بشم مثل گشنه ها حمله نکنی، لباسهام برام سنگینه

محمدعلی گیج سر تکان داد امیرعباس نشست با کندن لباسهایش دوباره روی تخت خوابیده با کشیدن ملحفه روی تن برهنه‌اش گفت

- آخیش.. ببین من کی سر اون علیرضا رو بکنم زیر آب حاجی شیرینیشو بده

محمدعلی نگران از یادآوری حرفهای قبل امیرعباس درباره‌ی کمک به علیرضایی که میدانست رفیقش جواب سلامش را هم به زور میدهد پرسیـــد

- پرسیدم کجا بودی؟ مسموم شدی یا...

ادامه که نداد امیرعباس با پورخند جواب داد
- همون "یا" که گفتی، فقط لامصب نا نذاشت برام

- یعنی چی؟ واضح بگو؟ کجـــــا؟

امیرعباس بیخیال گفت
- دفتر طالب عشقم
- چـــــی؟! چه غلطی کردی اونجا؟

صدای بلند و شوکه‌ی محمدعلی خندوندش
- هیچی بابا، مرتیکه داره بال بال میزنه از نبودنت چنان تابلو افتاده به جون حاجی دیگه داشتم باور میکردم عاشقته

من بهی ام

میخواستم چششو در آرم... حتی شک کردم اون زنیکه رو هم خودش فرستاده باشه سر وقتمون! چند باری حالی ازش گرفتم بفهمه سمت عشق من نیاد، هر بارم فهمید ولی خیال میکنه زرنگه و من خلم، بچه ام، فقط از آزارش لذت میبرم نفهمید فهمیدم چه جونوریه عوضی! اصلا نفهمیده میدونم چشمش دنبالته ولی ایندفعه کفری شد حالمو گرفت!... از بیخیالیم که جای تو رفتم و سهرابو هم اونجا به جلز ولز انداختم خواست مثلا بشینم سر جام، جالبه مرتبم نامحسوس احوالتو میپرسه از رو نمیره بی*ــدر!

محمدعلی شوکه از بیخیالی‌اش در حالی که میتوانست حدس بزند طالب چه غلطی کرده پرسید

- تو مگه اونجا چه غلطی میکنی که طالب بخواد همچین کاری بکنه؟ اونو که دیگه مطمئنیم به اون هــ*زه‌ی روانی ربط نداشتــه! فقط چون چزوندیش و مختو به رخ کشیدی؟

به روی خودش نیاورد زمانی به رابطه‌ی آن زن و طالب شک داشته اما نه به کسی گفته نه تجسسی کرده! فقط بیخیالش شده تا درگیری ذهنی‌اش کم شود یا ناخواسته وارد ماجرایی دیگر نشود که یک عمر طول بکشد تا عذابش کم شود، آن هم وقتی نمیداند پشتش کینه است یا پول! وقتی از رفتارهای طالب حس کرده خواهان چیزی فراتر از حضور اوســت!

شاید همان که پدربزرگش گفت، اینکه تمام تلاشش را برای نزدیکی به پدربزرگش میکند و احتمالا قصد استفاده از او را داشته تا حاجی را گیر بی‌اندازد، شاید کاری شبیه به کار کیایی!

دیوانه‌ای که این چند بار اخیر قبل از اینکه ازدواج کند حس کرده بود که میخواهد او را گیر بی اندازد گرفتار شود یا غلطی

بکند که نتواند جمعش کند و نمیدانست محمدعلی دیگر چیز پنهانی از حاج‌وهاب ندارد

انگار نوه‌ی حاج وهاب بودن فقط دردسر دارد!

[PM۱:۲۵ ۲۰۲۱/۱۲/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۲۷

امیرعباس که عمیق در فکر چند لحظه سکوت کرده بود برای دور کردن محمدعلی از ماجرا کاری که این اواخر علیرضا به خواست حاجی به آن اصرار داشت و خواسته بود غیر مستقیم

انجام دهد بدون آنکه بداند افکار محمدعلی کجا سیر میکند گفت

- من به این جونور مشکوکم، ربط داره به نظرم! میشه یهو یکی تو رو ببینه و با اون ریخت و قیافه‌ی زاقارتی که میگی هوس داشتنتو بکنه؟ بعد منو اشتباه بگیره و بی خیال گوگولیم ولم کنه؟ دستم بهم نزنه؟ بعد بی هیچ پشتوانه‌ای انقدر خر باشه که چهارتا گنده بک رو اجیر کنه با قمه بفرسته پشت در عمارت حاج وهابی که اگه بخواد میتونه از زمین محوش کنه؟ بگیرنش ببینن یه عملیه هرزه اســـت؟ میشـــه؟!

محمدعلی کلافه از جا برخواست ده دقیقه نشده که کیایی و گذشته را به حاج وهاب سپرده نمیخواست باز خودش را درگیر مسئله‌ی جدیدی کرده فکرش آزارش دهد با آنکه چیزی که از امیرعباس دید میگفت پای علیرضا وسط ماجراست و بزرگ تر

از آن است که بی اهمیت باشد.. اما توانش را نداشت خسته بود! دلش زندگی کردن با بهی را میخواست... به قول بهی جوانی کردن

رو به امیرعباس در حالی که به سمت در میرفت و کمربندش را میبست گفت

- آره به نظر من میشه تو هم کمتر بپر به طالب که نرسی به اینجا خوشگله وقتی میدونی اعصابتو نداره که مثل من و آقاجون مراعاتتو بکنه! تن لشتو هم جمع کن ببر خونه اگه به اورژانسم سر زدی بگو یه اسکنی ، عکسی ، چیزی از اون مغز معیوبت بگیرن احتمالا سرت هم به یه جایی خورده نفهمیدی

دست به دستگیره برد که صدای امیرعباس درجا خشکش کرد

- نمیشه نوه‌حاجی.. نمیشه وقتی طرف با کیایی رفت و آمد داره

متحیر به سمت امیرعباس چرخید تحیرش امیرعباس را به حرف آورد هرگز نمیخواست محمدعلی را آزار دهد حضور کنار حاج وهاب، کمکش به علیرضا، استفاده از تواناییهایش، سوزاندن سهراب، آزار طالب و کمک به گیر انداختنش، همه و همه را بخاطر محمدعلی و حال و روزش پذیرفته بود تا او آرام باشد رفیقی که این روزها اخمش به خاطر بهبود رابطه‌ی او با پدرش بود و هر بار که از رسول و حاج وهاب بیشتر شنیده بود در این کار مصمم تر شده بود به خصوص با کاری که ندانسته در سالن استخر کرده آن روز بسیاری از اتفاقهای گذشته‌ی محمدعلی را با جزئیات از رسول شنیده بود

- دخترشو توی دفتر طالب دیدم، البته چسبیده به سهراب خان ارجمند! چه جونوری ام هست ولی انگار سهرابه پسندیده.. البته طالبم کم تحویلش نمیگرفت میخواستن

جنبه‌ی منو ببینن ولی به جلز ولز افتادن وقتی بی *ــدر خوش اشتها جواب سلام منو خاص داد و دنبال ادامه‌اش بود

سینه‌ی محمدعلی به شدت بالا و پایین میشد وقتی پرسید - تو.. مگه دختر کیایی رو میشناســی؟

- آره، شب عقدتون کیایی با دخترش اومد پشت در عمارت.. من که نمیشناختم ولی رسول شناخت حالشو جا آوردیم اجازه ندادیم کسی ببیندش و بیاد تو، رسول گفت حاجی خواسته، بعد از اونم انگار چند بار میخواسته حاجی رو ببینه که حاجی محل سگ بهش نداده

به صورت گیج و درمانده‌ی محمدعلی نگاه کرده ادامه داد تا محمدعلی بداند و به هیچ کدام نزدیک نشود

- حالا فهمیدی چرا گفتم به اون زنم مربوطه؟ حتما پشتوانه‌ی اون دیوونه هم یکی از همین دوتا بودن دیگه، یا طالب یا کیایی

- چرا؟.. چرا باید مــن..

گیجی و ناتوانی محمدعلی در سوال پرسیدن که از حضور کیایی و طالب کنار هم شوکه شده بود و حالا افکارش چیز دیگری نشانش میداد که شاید کیایی میخواسته توسط طالب او را گیر بی اندازد را امیرعباس کلافه از حال و روزش به خاطر شنیدن نام کیایی و دخترش رفع کرد

- نمیدونم.. شاید حاجی هم همینو فهمیده که نه کیایی رو میبینه نه دیگه گیر داده تو بری پیش طالب! خواسته از جفتشون دور باشی تا حالشون جا بیاد

محمدعلی سرگردان از چیزی که نمیفهمیدش پرسید

- تو این وسط چیکاره‌ای؟ چی شده رسیدی به چشم گفتن؟ چی شده به جز سیستمهـا کارت رسیده به حسابداری؟

امیرعباس بی خیال خندیده نشست برای پیچاندن محمدعلی گفت

- آهان رسیدی به جای خوبش! من همونم که انقدر خوب حاجیو سوزوندم که فهمیده فقط من به درد این میخورم که جای تو باشم تا طالب به جلز ولز بیفته کیایی هم بسوزه

- تو چرا قبول کردی؟

[PM۱:۲۵ ۲۰۲۱/۱۲/۹]

#من_بهـــــی_ام

من بهی ام

#پارت_۶۲۸

امیرعباس بلند خندید

- حال میده دیگه نمیده؟

محمدعلی به سر و وضعش اشاره کرد

- آره خیلی! از ریختت معلومه بیچاره

- ریختم چیزیش نیست که! یه اپیلاسیون برم یه دوش بگیرم لوسیون بزنم حلم، برای بودنم جون میدی نفله

محمدعلی عصبی داد زد

- اَه مرتیکه نفهم آدم باش دیگه دارم حرف میزنم

امیرعباس آرام از نگرانی‌اش لبخند زد

- جون تو الات آخر آدمیتم.. گولم زد باورت میشه یه سینی نوشیدنیِ پاک از وسطش برداری همون مشکل دار باشه؟ کلا سینی رو واسه من سفارش داده بود بیارن عوضی! کثافتها همه اینکاره‌ان...

ناگهان خندیده شرور گفت

- میگم این ساحل هم عجب جونوریه! از همه حرفه‌ای تر بود هیچیش نشد لامصب رو ابرها بود ولی یه پلک اضافه هم نزد! تو چطور اینو چند ماه تحملش کردی؟ سهرابه گرخیده بود نمیدونست بغلش کنه، بره بغلش، بگه بیا بغلم، بذار بغلت کنم، بغلم همین بغله، بغلت بغلم نیستـــــ...

- پرسیدم تو چرا قبول کردی؟

جدییتش امیرعباس را هم جدی کرد

- چنتا دلیل داشت! اولیش که تو... دومیشـــ.

محمدعلی حرفش را برید

- دلیل اولتو عوض کن گول نمیخورم! من تا سر در نیارم همینم که میبینی

- زهرمار بذار بگم بعد! فرار که نکردم مش خلیلم فرار نمیکنه

- اولیش؟!؟!

- خب بابا! بغل که نخواستم فقط گفتم تو!

- عبااااس!!!

- نچ... جدای از دوست داشتن هیجانش له کردن سهراب و دیدن بیچارگیشو دوست دارم

خندید

- طالبو که خیلی بیشتر از سهراب دوست دارم، عاشقشم بیشتر از تو!

- پای علیرضا وسطه نه؟

امیرعباس فقط خندید حواس پسر عمه‌اش با همه‌ی درگیریهای جمع بود

- آقاجون میدونه؟

نیش امیرعباس شل‌تر شد محمدعلی که خوب میناختش و میدانست از شرارت هم که شده جواب نمیدهد تا آزارش دهد پوزخند زده گفت

- میخوام بدونم زنده میمونی به جواب سوالم برسم یا خودم برم قبل از مُردنت از مشت خلیل بپرسم؟

چشمهای امیرعباس درشت شد

- تو غلط میکنی!

محمدعلی به سمت در رفته حرف خودش را تحویلش داد

- آهان رسیدی به جای خوبش، من همونم که جای حاجی و مَشتی تو رو آدمت میکنم! وسط هیجانهای زندگیت و دوست داشتن همه‌ی اونهایی که میچزونی به اونم برس که کاسه‌ی صبرم سوراخ شده داره چکه میکنه

خودش را به نفهمی زد، به بیخیالی، به بی اهمیت بودن مسئله، خوب میدانست امیرعباس مثل او نیست، از پسش بر می‌آید... بهتر از او میداند در شرایطی که شاید هرگز تجربه‌اش نکرده چطور عکس العمل نشان دهد که حالا بعد از یک حال گیری حسابی اینطور بیخیال میخندد

سعی کرد فقط به چیزهایی که دید و شنید فکر نکرده فقط به سمت پدرش هلش دهد انگار قرار بود به او ربطی نداشته باشد که حتی حاجی به او نگفته کیایی در خواست ملاقاتش را داشـــته!

اینبار قبل از رسیدن دستش به دستگیره در باز شده رسول وارد شد
- حاجی کارت داره

محمدعلی متعجب از برخوردش، در نزدن و اخمش سری تکان داده جلو رفت اما رسول اجازه‌ی خروج نداد در مقابل نگاه سوالی محمدعلی پرسید

- حالت خوبه؟

امیرعباس جواب داد

- آره ده دقیقه کنار من بودن بسه واسه خوبیش! رو تو هم میتونم کار کنم فقط واسه تو یه ساعتم کمه بیشتر باید کنارم باشی بتونم به همه‌ی هیکلت برسم ردیفت کنم

رسول اخم کرده بی توجه به امیرعباس محمدعلی را مخاطب قرار داد

- کیایی تو اتاق حاجیه!

پوست صورت محمدعلی کشیده شده امیرعباس از جا کند شد
برهنه جلو رفته داد زد
- چه غلطی میکنه اینجا؟

رسول با "نچی" حرصی در را بســت
- این چه وضعیه احمق خیلی خوبی لختم میشی؟

امیرعباس ملحفه را کشیده روی دوشش انداخت
- بفرما حجاب اسلامی! حالا بگــو؟؟

[PM۱:۲۵ ۲۰۲۱/۱۲/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۲۹

- نمیدونم اومد خواستم مثل قبل ردش کنم حالشو جا بیارم شریف گفت حاجی صدای نکره‌اش رو شنیده گفته بذاریم مثلاً زوری و با داد و هوار بیاد بالا! بعد هم حاجی خواستن خبر بدم بری!

محمدعلی که دوباره به نفس نفس افتاده بود سری تکان داد اما امیرعباس نگهش داشت

- کجا بره؟ چه خبـــره؟

رسول همزمان با محمدعلی که عصبی امیرعباس را پس زد او را عقب کشیده گفت

- بیا ببینم.. به تو چه؟ برو حاجی گفتن نذارم این دیوونه بیاد بیرون کیایی نبیندش

امیرعباس حرص زد

- چـــــــررراا؟؟ میترسه کیایی رو هم مثل اون طالب...

داد رسول بلند شد

- نـــــــــه!! میترسه اونم مثل دخترش باشه نه که لختی وسوسه هم بشه نتونیم جمعت کنیم، بتمرگ دیگه عـــــه!

محمدعلی بی توجه به بحث کردنشان به سمت پله ها رفت تا پشت در اتاق حاجی را در حالی که اکسیژن محیط کم شده بی اختیار نفسش میرفت پیش رفت اما دستش روی دستگیره ماند!

آخرین باری که هر سه کنار هم بودند آخرین روز حضورش در عمارت نحس کیایی بود اولین دیدارش با حاج‌وهاب! پدربزرگی که در این سالها همه‌ی زورش را به روش خودش برای جبران نبودنش زد، پدربزرگی که با عاقد اشتباه گرفتش
بعد از آن دیگر هرگز هر سه در یک مکان کنار هم نبودند

صدای فریاد "محمدعلی" گفتن محدیث را در سرش میشنید، صدایی که حاج وهاب را از جا کنده به جان کیایی انداخته بود و وقتی خودش با کلی تلاش برای بدتر نشدن اوضاعشان با آن حال بد روحی از هم جدایشان کرد حاج وهاب با دیدن صورت زخمی‌اش چشم گرد کرده چنان دستش روی صورت کیایی که او را شناخته هیچ عکس العملی نشان نداد نشست که صدایش در همه‌ی عمارت شنیده شد

حالا با گذشت سالها باورش نمیشد مردی که آن روز آنطور کیایی را میزد حاج وهاب موقر و جدیست! مردی که ابهت و اقتدارش را باید از نگاهش خواند نه مثل کیایی از صدا و ضرب دستهایش!

اولین جمله‌ی حاجی را بعد از سیلی‌ای که به کیایی زد خوب به خاطر داشت حالا انگار حسش به آن جمله متفاوت بود

"" دودمانتو به باد میدم اگه یبار دیگه دستت به بچه‌ی من بخوره! ""

با صدای خنده‌ی بلند کیایی به صداهایی که از اتاق می آمد گوش سپرد

- فکر میکردم تو عمارت حاج وهاب ارجمند پذیرایی بهتر از این باشه!

صدای پدربزرگش در جواب همان صلابت همیشگی را داشت، کوتاه حرف میزد کاملا مشخص بود قصد دارد با آن لحن سرد به کیایی بفهماند چقدر برایش بی ارزش است

- فکر هم میکنی؟!
- مهمون حساب نمیشم حاااجّ آقا؟؟

حاج آقای با تمسخرش دست محمدعلی را عصبی روی دستگیره فشرد نمیدانست عکس العملش در حضور پدربزرگش با این موجود کثیف چطور باید باشد

- آدم حساب نمیشی! میگی مهمون؟
- پس چرا الان اینجام؟

- چون قراره ببینی پسرم چطور ریشتو میخشکونه! قراره بفهمی با یه وکالت به خاطر همون چیزی که بچمو باهاش آزار دادی آتیشت میزنم!

باز کیایی خندید

- مطمئنی میتونه؟ شاید من اومدم ریشه‌ی تو رو خشک کنم! شاید اومدم بهت نشون بدم ریشه‌ات چقدر پوسیده است، بد سوخته و باید مراقبش باشی کار دست خودش نده، اون دیوونه که به امیدش این سالها تلاش کردی خیلی داغون تر از اینه که به این سادگیها درست بشه

صدای حاج وهاب در جواب اطمینان خاصی داشت که دل محمدعلی را لرزاند، انگار واقعا پدرش بود!

- اگه بچه‌ی من داغونه چرا چشمهات هنوز حریصشه؟ چرا برای خراب کردنش داری دستو پا میزنی بی سر و پا؟

- میخوام تو بفهمی

محمدعلی نگران از ترس چیزی که حتی فکرش را نمیکرد کیایی بخواهد به زبان بیاورد که سالها در مورد آن سکوت کرده خودش را به بیخیالی زده بود تا کیایی نداند میتواند از آن هم استفاده کند دستگیره را پایین کشید تا وارد شود اما از صدای محکم حاج وهاب متوقف شد

- محمدعلـــی پسر منه! شنیـــدی؟ بچه‌ی مـن! از خون مـــن! منی که حتی از ترس حضورم الانم که روبرومی و سعی میکنی شجاع باشی لرزیدنتو میبینم! محاله بتونی چیزی که توی مغز ناقصت میگذره رو به اسم محمدعلی به من بگی وقتی

میدونم چه جوهری داره! انقدر که یه عمر حتی توی بچگیش حریفش نشدی، تو الان اینجایی چون خوب فهمیدی ته خطی، خوب فهمیدی تموم شده، فهمیدی دیگه هیچی ازت نمونده، فهمیدی سکوت و صبوریم وقتی اجازه دادم محمدعلی هر کاری میخواد باهات بکنه و فقط از دور نگاه کردم برای چی بوده!

[PM۱:۲۵ ۲۰۲۱/۱۲/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۳۰

با مکث صدای پدربزرگش را که پوزخندش را ندید شنید

- حالا داری زور میزنی تا اگه بتونی با من آزارش بدی؟ که تلافی کنی؟ تا کمتر بسوزی؟ ولی نمیشه... نمیشه..

صدایش غم و حرصی هم زمان گرفته به گوش محمدعلی نشست

- چون ازش کوه ساختی! کوهی که با ظلمت ساختی و حریصشی مال منه و خراب نمیشه

مکث کرد

- همه چیزت.. خوب گوش کن بی وجود! همه چیزت یه جا از بین رفت.. همه رو میبخشم

صدای قهقهه‌ی کیایی میان حرفهای جاندار و قرص حاجی سوهان روح محمدعلی شده در را به ضرب باز کرد با خشم

خیره به کیایی برای بیروت انداختن این حیوان به در اشاره کرد

- گمشـــو.. اینجا طویله‌ی خودت نیست

کیایی ایستاده خیره به عصبانیتی که از صورت سرخ شده، دستهای مشت شده و تنفس تندش خوب فهمید گفت

- جداً؟ پس تو اینجا چیکار میکنی؟ تویی که بعد از اینهمه سال که زور زدم هنوز نفهمیدی باید در بزنی و مثل یابو نیای تو؟

جسارتش در حضور حاجی برای محمدعلی حیرت آور بود چه چیزی کیایی را اینطور شجاع کرده؟

کم نیاورده با دیدن فک قفل شده‌ی حاجی گفت

- من اینجام چون فقط من توی سگ دونی تو بودم، فقط من میدونم با کسایی که اینجا رو با طویله‌ی خودشون اشتباه میگیرن چطور باید برخورد کرد! در زدنم لاشخورهای آتیش گرفته رو شامل نمیشه!

کیایی با وجود عصبی بودنش از آتشی که گفت، بی خیال به سمت حاج وهاب چرخید خوب میدانست همه چیز تمام است و حق با حاج وهاب است که او را خوب میشناخت!

شخصیت ترسو و بی وجودش به اینجا رسانده بودش... زمانی که حرفهای طالب فرصت طلب و سود جویی که حتی خوب نمیشناختش را بعد از چند دیدار که طالب حسابی برایش مایه گذاشت باور کرد

باور کرد که حالا که محمدعلی کوتاه نمی آید و با پدربزرگش کنار آمده و همه چیز را گفته بهتر است با او همراه شود به جان زندگی محمدعلی افتاده روانش را بهم ریخــته بسوزاندش تا طالب با در دست گرفتن محمدعلی همه چیز را به او برگرداند!

نمیدانست حالا که با این جسارت روبروی حاج وهاب ایستاده وقتی حاجی بفهمد چه چیزی پنهان کرده باز از ترس به چه روزی خواهد افتاد! ترسی که همه‌ی زندگی‌اش همراهش بود، ترسی که جزئی از شخصیت متزلزلش بود، نمیدانست طالب حالا که محمدعلی دور شده قصد دارد طور دیگری به خواسته‌اش رسیده آزارش دهد!

دیوانگی محمدعلی تمام چیزی بود که طالب میخواســت!

روزی که فهمید پدرش همه چیزش را به کودکی که در عمارتش به او پناه داده بخشیده خوب میدانست پدرش میدانسته او از پس جمع کردن آن عمارت و کارخانه و شرکتهای مرتبطش بر نمی آید و حرصش از شناختش از خودش را آوار سر محمدعلی ده یازده ساله‌ای کرد که در آن سن با حمایت از خواهرش به پدرش نشان داده بود از پسرش بهتر است!

وقتی خواست اموال را پس بگیرد و فهمید او نوه‌ی حاج وهاب است باز ترسید، ترسید و پنهانش کرد تا به زمان موعودش برسد، ترسید و حملاتش به محمدعلی از ترس روز به روز بزرگتر شدنش بیشتر شد.. حتی وقتی او را میزد هم میترسید.. از عواقبش! از روزی که مرد روبرویش میفهمد نوه‌اش کجاســت

هر بار از یادآوری حاج وهابی که حضور نداشت میترسید و با تلافی و آزار دادن محمدعلی پنهانش میکرد

حتی زمانی که قصد کشتنش را داشت خوب بخاطر داشت، با اینکه نعشه بود اما میترسید! دستو پا زدن محمدعلی را نگاه کرده تصویر حاج وهابی که وکیلش از او و قدرتش خبر آورده بود را میدید و میترسید، حاج وهابی که انگار تمام این سالها با صبوریِ سخت و عجیبش اجازه داده بود پسرش حرص و کینه‌اش را خودش خاموش کند و هر بار قصدش از نشان دادن خودش فقط ترساندن او بود تا بداند هنوز سر حرفش هست و با وجود دخالت نکردنِ مشقت بار برای دلش وقتی با تمام وجودش میخواهد بخاطر حال محمدعلی آتشش بزند و سکوت کرده اما اگر به پسرش دست بزند نابودش میکند

خیره به حاج وهاب ضربه را به محمدعلی زده گفت

- پسری که بهش میبالی بهت گفته جونشو به من مدیونه؟

نفس محمدعلی بند آمد!

باورش نمیشد با تمام تلاشش کیایی فهمیده باشد با این موضوع هم میتواند او را آزار دهد!

باورش نمیشد کیاییِ شل مغز و عجول هم بتواند صبوری کند و درباره‌ی موضوعی حتی اگر به نفع خودش باشد سکوت کند

با صدای پدربزرگش سر به سمتش چرخاند

- آره گفته! گفته و من با خودم عهد کردم یه روز از عمرم باقی مونده باشه کاری کنم دلیل ترسی که از من داری رو با تک تک سلولهای تنت توی عمارت خودت حس کنی تا به خودت بخاطر غلطی که کردی نَبالی و بهش افتخار نکنی، تا جرات نکنی حتی توی خلوتت دیگه به بچه‌ی من فکر کنی

کیایی که از صدای جدی‌اش وا داده بود به روی خود نیاورده با خنده‌ای مصنوعی جوابش را داد، آمده بود تمامش کند، محمدعلی به هیچ روشی کوتاه نمی آمد بهتر بود به طالب کمک میکرد تا هوایش را داشته باشد طالب گفته بود نقطه ضعفهای حاج وهاب را میداند اما کیایی نمیدانست حاجی چطور مثل شیر از آنها مراقبت میکند و پایان امروز چقدر حالش رقت انگیز است!

[PM۱:۲۵ ۲۰۲۱/۱۲/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۳۱

- اولا که من شنا بلدم و مثل تخم و ترکه‌ی تو نیستم، دوما منظورم اون نبود!

محمدعلی عصبی از مدل حرف زدنش با حاج وهاب و یاد آوری بی شرمانه‌ی رفتارش در را تا انتها باز کرده فریاد زد

- گفتم گمشـــــی... بیـــــــــرون!

- چرا؟ چون با اون همه ادعای گفتم گفتمت میدونی میدونم اینو نگفتی ترســو؟!

- رســـــــــووووول!

از صدای بلند حاج وهاب کیایی تکانی خورده گفت

- منو بندازه بیرون حرفمو همه جا میگم و ضررشو تو میکنی که همه توی عمارتت میفهمن نوه‌ات چقدر بی ریشه و بدبخـــته!

رسول که در چهارچوب در نمایان شد نگاه حاج وهاب روی صورت حیران و درمانده‌ی محمدعلی نشست که انگار از حضور کیایی چشمهایش نگران بود

- بله حاجـــــی؟

کیایی از سکوت حاج وهاب و محمدعلی با خنده گفت
- هیچی اشتباه صدات کردن برو یجا دیگه واق واق کن

رسول با اخم قدمی نزدیک شده خیره به حاجی با سوالش رعشه به اندام کیایی انداخت

- فقط دندون نداشته باشه یا زبونشوهم از حلقش بکشم بیرون؟

به جای حاج وهابی که فهمید انگار چیزی درست نیست که محمدعلی هنوز از حضور این مرد نگران میشود و باید برای تمام کردنش به کیایی اجازه‌ی حرف زدن بدهد محمدعلی گفت

- دندوناش اضافه است ولی زبونشو واسه غلط کردم گفتش جا بذار

به محض تکان خوردن رسول حاج وهاب که طرفش محمدعلی بود متوقفش کرد، صدایش چنان جدی اما با مهر بود که کیایی فهمید اگر بیشتر کشش بدهد حاجی رسول را رها میکند

- صبر کن بابا.. وای به حالت اگه مهمل ببافی!

کیایی پیروز از توجه‌اش با این که با همان "بابا" گفتنش نشان داده بود دلیلش محمدعلی است با لبخند گفت

- نجات جون بچه‌ات مهمل نیســـــت حاجی

حاج وهاب دید محمدعلی که از آن "بابا" گفتنی که فقط به محدیث و بهی میگفت تعجب کرده وا رفته با شانه‌های افتاده دست از در کشیده به دیوار تکیه زد

نیشخند کیایی توجهش را جلب کرد!

صدای کیایی شبیه به این بود که مفرح ترین اتفاق زندگی‌اش را تعریف میکند، به عمد با جزئیات میگفت تا محمدعلی را

بیشتر بهم ریخته حاج وهاب را بیشتر بیازارد فکر نمیکرد همین کارش باعث شود پایان صبر حاج وهاب را همینجا در عمارتش وقتی میگفت مهمانم ببیند

- روزی که اومدی دنبال نوه‌هایی که پس زده بودی یادته؟ یه ساعت قبلش وقتی رفتم پسرتو از اتاق بکشم بیرون تا توی مراسم عقد خواهرش باشه همین که رسیدم و درو باز کردم دیدم چهارپایه‌ی فلزی‌ای که داده بودم وقتی تو اتاق حبسه بتونه بره روش و از پنجره های سقفی ببینه خواهرش توباغ داره جای اون حمالی میکنه از زیر پاش در رفته و خودش مثل پاندول ساعت تو هوا تکون میخوره

با سکوت چند لحظه‌ای‌اش نفسهای محمدعلی تنها صدای موجود در اتاق بود، چشم بسته سینه‌اش تکان میخورد

کیایی بی توجه به حیرت حاج وهاب و رسول و حال او ادامه داد

- گرفتی دیگه حاجی؟ فهمیدی چی شد؟ پسرت برای خلاص کردن خودش با چادر کهنه‌ی یکی از خدمه که داده بودم بهش از سرما نمیره خودشو دار زده بود، به سقف آویزان بود که گرفتمش و چهارپایه رو دوباره کشیدم زیر پاش، تازه کلی دست و پا زد که بتونه کارشو بکنه.. واسه نجات دادن جونش ازش کتک خوردم تا کشیدمش پایین!

با مکث خندیده گفت

- البته خیالت راحت تو نبودی خودم کشیدم پایین آدمش کردم دیگه از این غلطها نکنه، نمیدونست من بهتر از خودش میشناسمش خیال میکرد میتونـــــ...

نتوانست جمله‌اش را کامل کند وقتی رسول بی توجه به حضور حاج وهاب با مشتی قدرتمند چنان دهانش را بست که سرش به دیوار کوبیده شده از فریادش حاج وهاب و محمدعلی از جا کنده شدند

با همان یک مشت چیزی از صورت کیایی نمانده خون تمامش را گرفته بود

حاجی که تلاش میکرد تحیری که از شنیده هایش دارد در صورتش دیده نشود بی اعتنا به درد سینه‌اش ریلکس به رسول گفت

- تو نه! بگو شریف بیاد

بعد از چند دقیقه که میان ناله‌های کیایی و سکوت همه گذشت با ورود شریف به اتاق به کیایی که در خود می‌پیچید و ناله میکرد اشاره کرده گفت

- فکر کن به ناموس من چشم داشته، میخوام بعدش شناخته نشه. میخوام همه‌ی عمارت بشنون صدای پارس کردنشو

شریف متحیر از خواسته‌اش پرسید
- کجا ترتیبشو بدم حاج آقا؟

حاجی با دمی عمیق برای سرپا ماندن گفت
- وسط باغ.. جلوی چشم همه.. خواستی هم همه رو جمع کن خودش میدونه بی تماشاچی لطفی نداره

[PM۱:۲۵ ۲۰۲۱/۱۲/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۳۲

شریف که بادستهای بزرگش پشت یقه‌ی کیایی را مانند یک توله سگ چسبید کیایی داد زد
- ازت شکایت میکنم

حاج وهاب با خونسردی در حالی که چشم هایش کینه‌ای آشکار داشت جواب داد
- میدونی دوربینهای عمارتم ورودت که به زور سعی کردی از نگهبانها رد بشی ثبت کردن؟ خودم و دامادم هم دیدیم به پسرم توهین کردی واسه تلافی پول رفته‌ات قصد اخاذی داشتی؟

به چشمهای وحشت زده‌ی کیایی پوزخند زده گفت
- تا صدای غلط کردمش بلند نشد ادامه بده حتی اگر نفسش بره مهم نیست بابت هر مشت یه ماه حقوق اضافه میگیری از عضلاتت خوب استفاده کن

با خروجشان میان فریادهای کیایی رو به رسول گفت
- برو ببین نمیره نمیخوام خون کثیفش تو خونه‌ی من بریزه

رسول جدی پرسید
- همه‌ی کارهایی که گفتین انجام بدن؟

حاج وهاب سنگینی گرفته دست روی سینه‌اش گذاشت
- نمیدونم. حواسم سرجاش نیست. اون مشت خیلی به موقع بود برو هر جوری میدونی تمومش کن و بندازش بیرون

رسول که بیرون رفت نگاهش را به چشم‌های نگران محمدعلی دوخت که نگاهش به دست روی سینه‌ی او بود

- حا.. حالتون.. خوبه؟

باز نوه‌اش از اضطراب زیاد لکنت گرفته بود، میتوانست؟
محمدعلی‌اش میتوانست این حوادث را در وجودش حل کرده زندگی کند؟
حوادثی که او را تا دست شستن از زندگی در شروع جوانی‌اش برده؟

دستش را دراز کرده بی جان زمزمه کرد
- بیا بابا..

محمدعلی که دقایقی قبل فکر میکرد این کلمه را فقط به خاطر حضور کیایی گفته تا او بداند هنوز مثل کوه پشت اوست معذب و مضطرب جلو رفت

حاج وهاب که خوب از حالش فهمید دروغی در کار نیست مهلت نداده محمدعلی‌اش را بغل کرد زمزمه‌ی لرزانِ همراه با بغض مردانه‌اش محمدعلی را نگران کرد

- خدایا شکرت.. شکرت که اون عوضی یه بار آدم بوده.. شکرت که سالمه.. شکرت که فرصتشو بهم دادی

محمدعلی با قلبی دردناک به تن حاجی فشار آورد، او را از خود جدا کرده روی مبل نشاندش به خاطر نفس‌های سنگینش به سختی پرسید

- قر.. قرص هاتون.. کـ..کجاست؟

سکوت، نگاه خیره و صورت خیس شده‌ی حاج وهاب سر به زیرش کرد حالا درست مثل همان روز در آن لحظه ناتوان شده بود.. از بیان ناتوانی و خستگی‌اش ناتوان بود.. از حرف زدن درباره‌ی قید زندگی را زدن آن هم وقتی میدانست بعد از آن محدیثش تنها میشود.. ولی نمیتوانست بماند و ویران شدن خواهرش را ببیند.. پریشانی روزگارش را ببیند.. فکر میکرد حالا که کاری از دستش ساخته نیست بعد از آن هم نمیتواند کاری بکند پس بهتر است نباشد تا کیایی به خاطر آزار او محدیث را نیازارد

با زمزمه‌ی حاج وهاب سر بالا کشید

- چقدر به تو ظلم کردم.. همه‌ی عمری که برام مونده.. تلاش کنم جبران نمیشه.

نگاهش را به صورت پدربزرگش داد فکر نمی کرد بعد از شنیدن حرف‌های کیایی چنین حرفی بزند!

دمی گرفته پلک بست صدای او هم آرام بود

- نــ.نکردین.. هیــ.هیچ وقت.. همه‌ی عمرم مدیون اون به موقع.. ر..رسیدنــ.تونم..گــ. گفتم به موقع رسیدین.. گفتم اگه.. محی میشد.. زن سیامک.. میــ.میمردم یادته؟.. گفتم و..ولی نتونستم بگم.. چــ.چرا.. بگم.. قبلش چــ.چیکار کردم.. بگم.. قبلش زور.. زدم نباشم.. نــ.نبینم.. بیچاره نشم.. بگم.. خسته شدم.. برای مــ.من تــه خط بود.. میخواستم برم و محی رو.. تنها بذارم.. نمیکشیدم.. توانشو نداشتم.. ا..اگه نمیرسیدن و.. میشد زنش.. دوباره کــ.کارمــو.. تکرار میکردم.. وقتی اومدین.. داشتم زور.. میــ.میزدم.. تلاش‌های آخرم بود که.. شاید محی رو.. و..ولش نکنم میخواستم.. خودمو بــ.بُکشم.. تا هم من.. راحت بشم.. هم کیایی.. نتونه به خاطر.. اذیت کردنم..

محی رو آزار بده.. ..ا..از وقتی فهمیده بود.. دیگه نمیـــزد.. کمتر میزد.. بیشتر.. محی رو.. میـــ.کشید وسط

سر بالا گرفته با سینه‌ای که انگار آتش درونش شعله میکشید خیره به چشم‌های غمگینِ حاج وهاب که میدانست نگران چیست با تاکید ادامه داد

- به موقع رسیدین.. خیلی.. به موقع.. گفتم حاج وهاب دیر.. نمیکنه.. دیر نمیاد.. برای پسرت.. دقیقا سر وقت.. رسیدی آقاجون.. درست مثل.. دخترت!.. همه‌ی عمرم یادم میمونه.. اگه نبودی.. معلوم نبود.. چی میشد چقدر.. دووم می آوردم

دست حاج وهاب روی دستش نشست بی جان تر از همیشه گفت

- برام یه کاری بکنی؟

محمدعلی منتظر نگاهش کرد حاجی التماس گونه و درمانده گفت

- اگه.. اگه تو عمارت من.. اگه یه روزی اینجا.. به جایی رسیدی که خواستی نباشی اگه..

- آقاجون...!

اعتراضش هم حاج وهاب را ساکت نکرد می خواست اهمیت نوه‌ای که سالها نداشت و فقط به خاطر محی زندگی کرده بود را به زبان بیاورد

- اگه آزارت دادم.. برو.. زندگیمو بفرست رو هوا.. عمارتو به آتیش بکش.. ولی خودتو نه! من.. من جون از دست دادن یه بچه‌ی دیگه ندارم.. مادرت نداره.. محی نداره.. بهی نداره..

رسولو دیدی؟ اونم نداره.. اگه یه روزی باز خواستی بری.. یادت باشه همه بعد از تو میرن.. کسی دووم نمیاره بابا

******

[PM۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۱۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۳۳

با تکان خوردن بهی در آغوشش جابجا شده با صدایی خواب آلود پرسید
- خوبی بهی جان؟

بهی شرمگین "آره‌ی" آرامی گفت سعی کرد از تخت و محمدعلی دور شود که اجازه نداد

- کجا میـــری؟

ناگهان خم شده روی بدن محمدعلی موهایش روی صورت او ریخت معذب لب گزید
- ببخشید حواسم نبود!

محمدعلی لبخند به لب چشم باز کرده با شرارت گفت
- بَـه ببین چی میبینم! خانم خوشگله تو دخترحاجی نبودی؟

بهی که لب گزید مهربان گفت
- میشه همیشه حواست نباشه یه چیزی هم از این پرکلاغیهای خوشبو گیر من بیاد دلبر؟

بهی دست روی سینه‌اش گذاشت تا کمرش را رها کرده برود ناز دادنش خجالت زده‌اش میکرد آن هم با این حال!

- بذار برم

محمدعلی بی توجه دوباره پشت به خودش خواباندش دستهایش حریص دور تنش پیچیده در آغوشش کشید
- کجا؟ بخواب.. بذار موهاتو بو کنم، چرا شامپو بچه روی موهای تو بوش انقدر خوبه؟ چیکارشون میکنه انقدر وسوسه میکنه!

بهی سرخ شده گفت
- برم درو ببندم

محمدعلی با نفسی به هیجان نشسته گفت

- من باز گذاشتم بذار باشه

بهی معذب گفت

- عـــه چرا؟ زشته اگه حاج خانم رد بشه!

لبهای محمدعلی به لبخند باز شد

- اگه؟! هزار بار رد شده تو اتاقم اومده، اتفاقاً از عمد به خاطر مامان باز گذاشتم خیالش راحت باشه حالت خوبه! دیشب کفری بود به خاطر حالت نرفتم نتونست بیرونم کنه

بهی که از دیشب که محمدعلی حالش را فهمیده نگران در خانه‌ی گلبانو مانده از کنارش تکان نمیخورد منتظر شرارتش بود آن هم با یادآوری اتفاق چندین ماه قبل کنار درخت های آلبالو جمع شده زمزمه کرد

- آبروم رفت

دستهای محمدعلی بی توجه به جمع شدن بهی در آغوشش به کار افتاده با نوازشی فاتحانه برای کمک کردن به کم کردن درد تنش گفت

- چرا گلی مامان زن نیست؟ تا حالا ماهیانه نشده؟

بهی تکان خورده شرمگین اعتراض کرده خفه جیغ زد
- باشه! زشته خب اونم با این وضع
- کدوم وضع؟

بیخیالی محمدعلی رو اعصابش بود بی اختیار مستقیم گفت
- اینکه چسبیدیم بهم

محمدعلی با لبخند موهایش را عمیق بو کشیده رفتار دیشبش را به یاد آورد که از دیدن وضعیت بهی و رنگ پریده‌اش جا خورده، بعد از خلوت کردنشان شوکه و بی ملاحظه توپیده بود

"" باید بهم میگفتی با این جسم نحیفت تا حالا تجربه‌اش نکردی بهـــی! اگه یه غلطی میکردم! ""

کلافه از یادآوری اینکه حتی نمیدانسته و مادرش که میدانسته با مادری کردن برای بهی خوب تا زمان لازم از او پنهانش کرده تو گلو خندید گفت

- کار خودش بود
- چـــــی؟!

- دیشب کلی نصیحتم کرد حالا که اینجام اذیت نکنم.. یادش نبود دفعه‌ی اول محـــی فقط خودم کنارش بودم بلدم، گفت فقط بغلت کنم.. نوازشت کنم.. ببوسمت.. یادم باشه خیلی اتفاق خوب و مهمیه و فقط برای اینکه چهار صبای دیگه من پدر بشم و خودت مادر بشی نیست که تو الان اذیت میشی.. یادم باشه برام عادی نشه اگه تو حرفی نمیزنی.. یادم باشه تکرار شدنش از سختیش کم نمیکنه.. یادم باشه ساده از کنار حالت رد نشم.. درو باز گذاشتم هم بدونه الکی نگفتم چشم هم بدونه بچه‌ی خوبی تربیت کرده به نامزدش تا اون یه سالی که چاهشو واسه‌اش کندن دست نمیزنه! البته نمیتونم هم بزنم با این وضع

بهی لذت برده از گلبانویی که با مادری‌اش این روزها کاملاً مادرش را از یادش برده جایش را خوب پر کرده حواسش حتی

بیش از محمدعلی و محدیث به او بود شرارت محمدعلی را نادیده گرفته کمرش را به سینه‌ی محمدعلی فشرده گفت

- چقدر خوبه که حواسش به همه چی هست چه مامان خوبیه

دستهای محمدعلی از یادآوری مادر بهی محکم تر شد! قصد داشت دیشب درباره‌اش حرف زده بگوید خانواده‌اش کجای گذشته‌ی بهی هستند، حالا که خوب میداند هر دو چقدر به هم وابسته‌اند، حالا که میداند گلبانو و حاج وهاب قصدشان از این پنهان کاری هوای دل او و بهی را داشتن بوده، که این روزها با وجود شنیدن آن خبر خودکشی ناموفقی که حیرانشان کرده سوزانده بودشان تقریباً اصلاً کاری به کارش ندارند و اگر شرارت خودش نباشد از گلبانو هم تذکری نمیگیرد

برای پرت کردن حواسش حالا که باید چند روز دیگر به خاطر حال بهی در اولین تجربه هایش صبر کند گفت

- آره خیلی مادر خوبیه.. همه‌ی نبودنهاش واسه‌ی مادرمو برای من و محی جبران میکنه ولی تو یه مورد اشتباه کرده! تو نکنیـــا! جنبه‌ی اینو دیگه ندارم بهی یهو دیدی بی مشورت کارمو کردمـــــاا...

[PM۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۱۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۳۴

بهی با لب گزیدن به خاطر درد زیر شکمش به سمتش چرخید

من بهی ام

- کدام مورد؟

محمدعلی خندید

- تعداد بچــه!

بهی گیج پرسید

- یعنی چــی؟

- البته مادرم هم خدابیامرز مثل گلی مامان تو این مورد اشتباه کرده!

- چی میگی؟

محمدعلی کمر بهی را چسبیده به خودش فشرده متفکر گفت

- میگم بهی بیا ما این اشتباهو نکنیم هوم؟

- اصلا نمیفهمم چی میگی! کدوم اشتباه؟

- خودتو نزن به اون راه میخوای پیر شدیم پشیمون بشیم؟ نگاه کن حاجی و مامانو!

بهی گیج و بی حوصله گفت

- واقعاً نفهمیدم، واضح بگــو؟

محمدعلی چشم تنگ کرد

- وای به حالت بخوای جیغ و داد کنی؟

- همچین میگی انگار جیغ و دادم بکنم روی تو اثر داره! بگو دیگه؟

محمدعلی با خنده‌ی شروری که به زور کنترلش میکرد گفت

- میگم تو که سختیشو از حالا یه عمر ماهی یه بار تحمل میکنی منم میام بوس و بغل که دوپینگ کنی خوب بشی بیا ازش استفاده هم ببریم خب! یعنی چی یکی دو تا بچه! دوتا دست‌گرمی هم نیست! بچه حداقل باید چهارتا باشه!

بهـــــی از دقتی که داشت و حالا متوجه‌ی سر کار بودنش شد درست مثل گلبانو از بازویش نیشگونی گرفته حرص زد

- تورو هنوز تو ده راه نمیدن نوه‌حاجی! حاج خانوم هنوز هر شب چکت میکنه که در باز میذاری داری به تعداد بچه فکر میکنـــــ..

محمدعلی بلند خندیده با تمسخر حرفش را برید
- حرص خوردن نداره عزیز من! باشه ده رو هم آباد میکنم کم کم صبر داشته باش چقدر عجولی؟ الان که نمیشه آبادت کرد

من بهی ام

چه توقعی داری! هم تعطیلی، هم در بازه، هم قول دادم بِـــه باغ حاجی رو نخورم، پوستشو نکنم آب بشه! گاز نزنم جاش بمونـــه! نرسم به هسته‌ی مرکزی و کارشو یک سره نکنم.. فعلاً ازم قول گرفتن نمیفهمن مال منی اگه بخوام میتونم فقط نمیخوام همین! همه بِـــه دوست شدن واسه مـــن!

بهی خجالت زده خدا رو شکر کرد محمدعلی نمیداند قسمت اعظم مادری‌ای که این روزها از گلبانو نصیبش شده است را یواشکی بدون اطلاع او در چندین ویزیت پنهانی در مطب پزشک زنان و تغذیه داشته‌اند

جایی که از تنهایی‌اش در این زندگی، با تمام جسور بودنش از نگرانی میترسیده تنها برود

کفری محکم به سینه‌اش کوبید

- دست بردار نباید انقدر پررو باشی که!

محمدعلی به سرعت و نرم لبهایش را مهر کرد

- جان تو نیستم نمیدونم چرا به تو که میرسم کانالم عوض میشه آنتنم میره روی کانالهای...

- محمدعلـــــی...!!!

محمدعلی قهقهه زده بیحواس از باز بودن در با نیم چرخی روی تنش سایه انداخته سر در گردنش فرو برده با لرزاندن بهـــی بوسیدش

- جون دلم؟ مُردم انقدر از دیشب صبر کردم که! مگه نمیدونی سرخ میشی خوردنی تری دلبر؟ بذار یکم جون بگیرم شاید باز

من بهی ام

صبر کردم اگه نه که از دیشب بزرگ شدی و تمومه یک هفته دیگه میتونم راحت بخورمت مال خود خودمی!

بهی سریع با حالتی با نمک به یادش آورد

- در.. در.. در بازه!

محمدعلی خندیده از هول شدنش با گاز محکمی سریع جای قبلش برگشت ثانیه‌ای نگذشت که گلبانو در چهارچوب در ظاهر شد!

بهی بی اراده زمزمه کرد

- خوش شانس

محمدعلی فقط لبخند زد

- بیدار شدین مـــادر؟

بهی از جا کنده شد اما محمدعلی که این اواخر نگاه‌های آرام گلبانو و لبخندهایش را در شرایط مختلف دیده بود سریع نگهش داشته نشسته روی تخت از پشت بغلش کرد حواسش نبود که از دیشب که هول از حال بد بهی با رکابی در خانه میچرخید گلبانو با وجود دیدن جای زخم‌هایی که اذیتش میکرد از تغییرش لذت میبرد، از اینکه از نگرانی‌اش با شروع یک تغییر در حال همسرش که شاید برای بعضی بی تفاوت باشد میدید چقدر کلافه‌است و برایش مهم.

- کجا؟ مگه ولت میکنم که در بری

بی خیالی‌اش در حضور گلبانو بهی را معذب کرده زمزمه کرد
- نباید بری سر کار؟

- میرم.. ولی بعد از اینکه به کارم رسیدم

گلبانو در حالی که با لبخند بیرون میرفت گفت
- پاشین بیاین میزو چیدم

صدای محمدعلی متوقفش کرد
- مامان بی زحمت اون شونه رو از کشو میدی تا این در نرفته من یه حالی بکنم؟

چشمهای گلبانو براق شد
- فکر میکردم فقط واسه محی شونه میزنی؟

آوردن نام محدیث محمدعلی را به یاد روز حضور کیایی در عمارت انداخت

زمانی که از پدربزرگش که روی تخت آرام گرفت جدا شده همراه با رسولی که در باغ منتظرش بود به اینجا برگشته بودند گلبانو را مضطرب دیده فهمیده بود محدیث بعد از سالها با دیدن کیایی آن هم در آن وضعیت وسط باغ ترسیده دقیقا مثل همان روزها در آن عمارت نحس گوشه‌ی اتاق او کز کرده پنهان شده تا او برگردد!

[PM۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۱۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۳۵

دیدنش در آن حال بعد از سال‌ها شوکه‌اش کرده بود! شوکی که با آن حالی که از آن یادآوری به روش کیایی داشت درجا

خشکش کرده به رسول برای عکس العمل نشان دادن وقت داده بود

《 《رسول با دیدن خواهرش کز کرده گوشه‌ی اتاق با زانوهای جمع شده و دستهای روی گوشش، از جا کنده شده به سمت محدیث دوید

نگران به آغوشش کشیده بالا کشیدش

- یا خداااا.. محـــــی! چی شده؟

دیدن آرام شدن محدیث و نفس عمیقی که کشید، در آغوش رسول که جلوی دیده شدن او را گرفته بود با وجود صدای لرزان محدیث وقتی به سینه‌ی رسول چسبیده بود بعد از ساعتی آشفتگی قلبش را آرام کرد

- رسول.. داداشم.. کـــو؟

لبهای رسول عصبی از حالش روی پیشانی محدیث نشسته با قفل شدن دستهایش دور تنش نیم چرخی زد تا خواهرش او را ببیند

- دورت بگردم.. همینجاست ببینش!

چشم های خیس محدیث از دیدنش براق شده خواست از رسول جدا شود
محمدعلی به زور لبخندی به لب کشیده با گرفتن دستگیره پا بیرون گذاشت

در را به سمت خود کشید تا به رسول برای شروع خوب کردن حال خودش و خواهرش فرصت بدهد

- جات خوبه همونجا بمون گریه کن گلِ‌پونه! شوهرت دادم از دستت راحت بشم عمرا دیگه خر نمیشم از حالا از خریت بادیگاردت استفاده کن که شدتش از مال منم بیشتره کیف میکنی

خیره به چشمهای مجنونِ رسول که میگفت هنوز شوکه‌ی چیزهاییست که دیده و میبیند با اینکه بیش از همه از آنها میدانسته آن هم در حالی که گلبانو و بهی پشت در نگران نگاهش میکردند سرش را به تشکر برایش تکان داده در را بست

چقدر تصویری که در مانع دیدنش شد امنیت داشت! خدا را شکر همیشه رسول کنار خواهرش بود

با تکیه به در بی حس روی زمین فرود آمد زمزمه و لرزش صدایش بی اختیار بود

- تموم شد.. تموم شد.. جاش امنه! 》 》

- بگیر دیگه مادر؟

در حالی که در فکر با موهای بهی ور میرفت دست دراز کرده با گرفتن شانه گفت

- زنم مثل خواهرم حسوده مامان نمیذاره دیگه واسه خواهرم شونه بزنم! تازه.. دیگه اگه دستم به موهای محی بخوره رسول دستمو قلم میکنه با اون هیبتش

گلبانو با لبخند و پرمعنا گفت

- جاش امنه!

محمدعلی در حالی که موهای بهیِ معذب را شانه میزد گفت

- خوب بلدی‌ها مامان! نمیشه با این همه بلدی یه فکری هم واسه سلامتیِ من بکنی؟ زورم به حاج آقات نمیرسه ها!

گلبانو ابرو بالا داده دست هایش روی سینه قفل شد

- دیگه چیکار کنم واست؟ دخترمو دادم بهت چیز دیگه‌ای هم میخوای؟

محمدعلی دستی به کمر بهی که ریز خندید زده در حالی که با ملایمت و پر احساس موهایش را شانه میزد گفت

- صاف بشین شیرینی! نه مامان جان.. به خاطر این که داره به ریشم میخنده مخلص شمام هستم منظورم فقط آقاجون بود

با دیدن اخم گلبانو شرور ادامه داد

- میدونی تا حالا چند بار تهدیدم کرده به فلک کردن؟ میدونی چند بار یقمو چسبیده؟ والا خجالت داره مامان!

گلبانو که نگران جلو آمد شانه زدنش را متوقف کرد

- چی شده؟

محمدعلی درحالی که سعی میکرد نخندد مثلا بیخیال گفت

- از نظر شما که هیچی.. ولی به آقاجون محل نمیذاری گفته اگه زنشو از اینجا بیرون نکنم خودمو با اُردنگی میندازه بیرون!

حرفش را زده از فکر عکس العمل گلبانو به سرعت برخواست از کنارش گریخته بیرون رفته داد زد

- بیرونم کنه دست زنمو که میترسم دو روز دیگه مثل شما بهم محل نده میگیرم میبرم تنها میشی مامان! برگرد آقاجون هلاکته جون من!

****

[PM۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۱۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۳۶

پله ها را خسته و آرام بالا رفته پشت در اتاق محدیث ایستاد

امروز صبح از رفتار چند روز اخیر همسرش که از حاضر و آماده نبودنش در باغ امیدوار تا پشت در اتاقش آمد تا شاید باز بتواند مثل روز حضور کیایی دقایقی را با او تنها باشد رفتار محدیث غافلگیرش کرد! درست مثل چند روز گذشته! مثل روزهای آشفتگی سالهای قبل که او را نداشت و گاهی که محدیث به امتحانهایش میرسید در طول هفته فقط روز امتحان در مسیر رفت و برگشت میدیدش!

با اینکه لبخند میزد دیگر آن آقا رسولی که انگار میخواست بگوید """هنوز برام همون محافظی""" را نمیگفت با اینکه بر خلاف یک هفته‌ی بعد از مراسم از او فرار نمیکرد و روی صندلی جلو کنارش می‌نشست، حرف میزد و احساس نزدیکی بیشتری داشت اما شرارتش کاملا مشخص بود وقتی هر روز صبح زودتر از او از ساختمان بیرون می آمد تا او نتواند در تنهایی ببیندش و فرصتی داشته باشد و در نهایت با رسیدن به

مقصدش سریع ناپدید شده باز زمان بازگشت خسته و درهم حتی او را نگاه نمیکرد!

اما امروز صبح حتی در اتاقش را باز نکرد! و با جملاتی که با صدایی خسته و خواب آلود به زبان آورد انگار او اصلا برایش اهمیتی ندارد ردش کرد

"" نگفتم بهت؟ ببخشید یادم رفت امروز جایی نمیرم برو به کارت برس""

با دمی عمیق و آه مانند ضربه‌ای به در زد، نمیدانست چرا رفتارش انقدر عجیب شده! این دختر و مهرِ دلش را برای خانواده و اطرافیانش دیده بود نمیتوانست ناگهان اینطور سرد شده عقب بکشد!

رفتار دوستانه‌اش در آن چند هفته انتظار تا عقد و آن روز در اتاق محمدعلی در خانه‌ی گلبانو میگفت چیزی درست نیست!

باز شدن در و ظاهر شدن محدیث که از صبح منتظر آمدن رسول بود نگاه رسول را بالا کشیده از دیدن محدیث که انگار مثل زمانهایی که به مهمانی میرفت کمی بیشتر از همیشه به خودش رسیده بود جا خورد آن هم با آن لحن پر نشاط!

- سلاااام. خسته نباشـــی

صورت گرفته‌ی رسول از هم باز شد

- سلام، نیستم همه‌اش با دیدنت پرید

با ابراز احساساتش لبهای محدیث کشیده تر شد، نگاه رسول سرتا پای محدیث را رسد کرده پرسید

- جایی میری؟

محدیث شانه‌ای بالا انداخته با دیدن کیسه‌ی بزرگ و سیاه دست رسول گفت

- نه داشتم اتاقمو جمع میکردم تا روزی که باز خدمه بیان خیلی مونده سودابه هم که از روز عقد ما دیگه نیومد، اون چـیه دستت؟!

نگاه رسول روی آن عسلیهایی که سر در نمی آورد چرا با آن آرایش ملیح انقدر به چشم می‌آید قفل شد، شرارتش درباره‌ی سودابه را متوجه شد، در حرف زدن روزهای اولش هم به او گفته بود این حرف را امیرعباس سر زبانها انداخت و او اصلا متوجه‌ی رفتاری از سودابه نشده بود که حالا نمیداند چرا بعد از عقدشان دیگر نیامده!

با بالا گرفتن کیسه‌ای که تقریبا هم اندازه‌ی محدیث بود با شرارت گفت

- آرزوی کودکی محی که اون روزها محمدعلی نمیتونسته براش بخره و بعدها فراموش شده

محدیث گیج و مات به کیسه زل زده زمزمه کرد
- خرسه؟! مال منه؟ از اون... پشمالوها؟

رسول از دیدن چشمهای گردش که براق بود اما انگار نم گرفت لبخند زد
- خرسه، مال تو، از اون پشمالوها

محدیث سریع کیسه را گرفته بازش کرد نشسته روی زمین با گرفتن دستهای خرس نباتی رنگی که انگار نشسته‌اش از او

بزرگتر بود بی صدا خیره‌اش شده قطره اشکی از چشمش چکید...

رسول حیران وارد شده نگران کنارش نشست فکر میکرد از دیدنش خوشحال شود دستش نرم روی بازوی محدیث نشست
- حالت خوبه؟ فکر میکردم.. خوشحال بشی!

محدیث با دیدن نگاه گرفته‌ی رسول دستش را گرفت
- شدم... خیلی...

نتوانست صدای لرزانش را با بغضی ناگهانی که از تصویر محمدعلی با آن خرس کوچکی که برایش خریده بود سر باز کرد کنترل کند

- پس چرا...!

گیجی رسول را با توضیح صادقانه‌ای رفت کرد
- بچه که بودم.. اون یبار که یکی از اینها رو.. دست دختر یکی از مهمونهای کیایی دیدم.. البته نه به این بزرگی و محمدعلی فهمید.. هیچ پولی نداشت.. بهمن کیایی که رفت آسایش هم از زندگی محمدعلی رفت... ولی گفت برام میخره..

به کمدش که خرسی خیلی کوچک و کهنه و رنگ و رو رفته به درش آویزان بود و انگار صورتی بود اشاره کرده گفت

- چند وقت بعدش اونو واسه‌ام خرید.. گفت پولم.. فقط به همین رسیده.. نگاه نکن الان کهنه است نو بود.. همه‌ی تنهاییهام وقتی محمدعلی نبود.. با اون بازی میکردم.. همینم که هست خوب مونده

من بهی ام

[PM۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۱۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۳۷

رسول بی آنکه حتی خودش بفهمد چرا از بغض و شادی هم زمانی که در نگاه محدیث بود و دلش میخواست رفتارهای عجیب اخیرش نبود، تا بتواند بدون نگرانی به آغوشش بکشد پرسید

- نگفتی پول نداشت؟!

باز قطره اشکی از چشم محدیث چکید

- نداشت.. بجای استراحت کردنی که وقتی کیایی نبود.. نفیسه اجازشو بهش میداد.. جای پسر باغبون که از بوی کود شیمیایی بدش میومد.. به باباش کمک کرده بود اونم بهش پول داده بود

باز قطره‌ای از چشمش چکید که اینبار سریع پاکش کرد امروز میخواست رسول را غافلگیر کند اما نه با آزردنش، خندیده گفت

- فراموش نشد... بعدها که یادش اومد میخواست بخره اجازه ندادم.. با اینکه عجیب وسوسه‌شو داشتم و میخواستمش ولی... دلم میخواست حسم به اون خرسی که دارم همون بمونه

رسول چهار زانو روی زمین وا رفت
- پس گند زدم بهش؟

محدیث از حالش بلند خندیده خرس را محکم بغلش کرده گفت

- نـــه.. اینو تو خریدی نه محمدعلی.. هم حسم سر جاشه هم خرسو دارم. ممنون

از یادآوری حرفی که درباره‌ی خرس خواستنش وقتی از روبروی مغازه‌ای رد شده دیده بودند زده بود و رسول خریده بود گفت

- البته من زنده‌شو بیشتر دوست دارم!

ابروهای رسول بالا پرید

- خرس زنده؟

محدیث از منظورش که رسول نگرفت با "واااای" شوکه‌ای دست روی دهانش گذاشت تا صدای قهقهه‌اش بالا نرود

صورت رسول از این شادی ناگهانی باز شده دستهایش را بهم چفت کرد تا میان این خوشی محدیث وقتی اینطور بیخیال روی زمین نشسته، چشمهایش برق میزند، شالش مرتب عقب تر میرود، خرس را بغل کرده فشار میدهد، همه چیز را با حبس کردنی که یکبار فقط به لطف محمدعلی جاندارش را تجربه کرد بهم نریزد، حبس کردنی که از رفتار عجیب محدیث تبدیل به لمسهای کوتاه شد!

– ببخشید.. ببخشید.. منظورم.. خرس مهربونه.. همون که.. دوستِ پسر..

از شدت خنده‌ی زیاد نتوانست ادامه دهد.. رسول هم نتوانست.. نمیشد.. تا بحال ندیده بود محدیث اینطور با این شدت بخندد که نتواند نگهش دارد

دستهای مشتاقش دور تن او که به خرسش چسبیده بود پیچیده از پهلو به سینه چسباندش
محدیث برای راحتی‌اش وقتی حالا هوس آغوش رسول را بعد از شرارتهای چند روزه داشت خرس را رها کرده کاملا به سینه‌ی رسول چسبید در حالی که میخندید کلماتی گفت که رسول با حال سرخوش الانش هیچ از آنها سر در نیاورد

- نگی.. به کسی.. وای خدا.. فکر کن آقاجون.. بفهمه کیو بهش.. نسبت دادم... محمدعلی رو بگو.. پسر شجاع.. خودم شدم.. همون خانومـــ.

دوباره صدای قهقه‌اش بلند شد انقدر که رسول با وجود ندانستن دلیلش با صدایی کنترل شده در حالی که برای راحتی خیالش از مزاحم نشدن کسی پا دراز کرده در را هل داد تا بسته شود همراهی‌اش کرده لذتی غیر قابل وصف از حضور او با این حال در آغوشش به جانش نشست و دفعه‌ی اولش را برایش یادآوری کرد که حسش را محدیث با رفتارش دچار بی قراری کرد

《 》 《 》 دستهایش دور تن ظریف و لرزان محدیث قفل شد سر محدیث به سینه‌ی داغ و پر تپشش چسبیده بود از وقتی محمدعلی در را بسته رفت فقط میان آغوشش گریه کرده می‌لرزید

- محدیث؟

الههه‌ی ظریفی که روزی اینطور نزدیک بودنش آرزویش بود و نمیدانست چسبیدنش به او چه به روز قلبش می آورد تنش را کمی جابجا کرده خودش را بیشتر به او چسباند انگار نمیخواست از جای امنش دور شود، دمی گرفته لرزان پرسید

- چی شده؟ اون.. اون اینجا.. چیکار میکرد؟

حرف زدنش در این حال دل رسول را روشن کرد اما ترسش...!

برای آسوده کردن خیالش انگشتهایش را باز و بسته کرده گفت

- اجازه ندادم کاری بکنه! فکشو آوردم پایین.. حالاحالاها نمیتونه خوب حرف بزنه که بخواد گاز بگیره! آخرش هم که دیدی به دستور آقاجونت کارش به کجا رسید! شریف کارشو بلده باور کن عقیمم شد

محدیث دم مرتعش دیگری گرفته با بغض زمزمه کرد
- کاش میمرد.. کاش.. انقدر بد نبود.. اون داداشمو... به این حال انداخت.. اون..

خرس مهربون😂

[PM۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۱۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۳۸

رسول از چیزهایی که دیده میدانست نباید محدیث بفهمد آهی کشیده تنش را گرم نوازش کرد

- تموم شد! برای همیشه رفت.. حاجی همین روزها بیچاره‌اش میکنه، خودم خدمتش میرسم

دستهای محدیث که جمع شده جلوی سینه‌اش بود از هم باز شده دور هیکل درشت رسول پیچید بی آنکه بفهمد رسول را نیازمند دمی جاندار کرد، صورتش را به سینه‌ی رسول فشرده با حرفش دل بیقرار رسول را از جا کند

- کاش اون روزها آقاجون بود.. کاش حداقل تو بودی.. کاش اون روزها هم محمدعلی.. مثل الان برادر داشت.. اگه تو رو داشت.. اگه مثل الان بودیـــــ..

دوباره بغضش شکسته هق هقش بلند شد عضلات رسول منقبض شد نه فقط برای دل کوچک ، ترسیده و شکسته‌ی او، که برای دل خودش محکم تر نگهش داشت

- هستـــم.. حالا دیگه تا ابد هستم، خودم اون وحشی رو ادبش میکنم.. کاری میکنم جرات نکنه حتی از دور داداشمو نگاه کنه.. جرات نکنه از چند فرسخیش رد بشه

- باز میخواست.. اذیتش کنه؟
- گفتم که نتونست! جرأت نکرد

- برادریت خوبه.. خیلی خوبه.. چقدر خوبه که هستی... چقدر خوبه که دیگه.. تنها نیست

تمام مدتِ گریه کردنش تا آرام شود را رسول با نوازش کردن صبر کرد در حالی که حال دلش را میفهمید وقتی در تمام سالهای کودکی فقط اذیت شدن و ویران شدن برادرش را دیده بود، در حالی که دلش از حرفها و لحن پر احساس محدیث نسبت به حضورش در حال پرواز کردن بود

جای دستهای محدیث که محکم تر شده زمزمه کرد

- رسول...

لطافت صدایش جانی برای رسول نگذاشت

- جونــم؟

محدیث با تردید و شرم گفت

- حتی اگه.. اگه یه روز.. از من بدت اومد.. هیچ وقت.. محمدعلی رو ولش نکن.. داداشت خیلی خسته است.. خیلــی

سینه‌ی رسول از درد و نگرانی واضح قلب محدیث برای برادری که هرگز کسی جایش را برایش نمیگرفت وقتی در شرایطی محمدعلی را داشته که هیچ یک از قدرتهای کنارش نبودند سوخت، اما برای رها کردنش از این حال، برای جان بخشیدن به رابطه‌یشان با شیطنت جواب داد

- عـــه..! محمدعلی به چه کارم میاد؟ مگه زن میشه واسه من؟

لرزیدن محدیث از خندیدن را حس کرده زمزمه‌ی آرامش را شنید

- بدجنس

همین برایش کافی بود، حتی قبل از این ازدواج هم میدانست محدیث برای محمدعلی‌اش چقدر روی او حساب میکند ولی حالا... حالا انگار حس دیگری داشت حساب کردن نبود! با تمام فرارهای این اواخر، خجالت کشیدنها و شرارت کردنهایش حالا که در این حالش اینطور به او چسبیده کنده نمیشد حساب کردن نبود! وقتی برادرش را، تنها کسی که میپرستید را به او میسپرد.. حالا او برای محدیث تمام کسش بود که میخواست حتی اگر او برایش بد شد محمدعلی را رها نکند!

محدیثش حتی بیش از خودش برای محمدعلی به او اطمینان دارد ﴾ ﴾ ﴾

با آرام شدن محدیث زمزمه کرد

- همیشه همینطوری تو بغلم بخند

محدیث با حسی ناب از حضور مردی صبور که بد نمیشد سر به سینه‌اش چسبانده شرور گفت

- بعدش که میفهمی چیو بهت نسبت دادم که کُلاهم پس معرکه است

رسول بی طاقت سر خم کرده لبش را به موهای طلایی بهم ریخته‌ی بیرون زده از شالش رسانده با دمی عمیق بوسیدش آن تن لرزان پر نشاط را بیشتر به خودش فشرده گفت

- هیچی از حرفهات نفهمیدم!

- شانس آوردم، بالاخره که میفهمـــی

دستهایش را روی سینه‌ی رسول گذاشت تا فاصله بگیرد رسول بی‌جان زمزمه کرد

- بمون

حالش را فشار عضلاتش به محدیث میفهماند همسرش با "باشه"ی آرامی دستهایش را باز کرده مثل دفعه‌ی قبل دور تن او پیچید آهی از سینه‌ی رسول کنده شده با آرامشی نشسته به جانش از حرکت محدیث برای خلاص کردن خودش از فکر و خیال پرسید

- چرا حس میکنم ازم فرار میکنی؟ چرا حس میکنم هنوز از اذیت کردنم لذت میبری؟

شانه‌های محدیث لرزیده پررو و با شیطنت از دیدن حالش که بخاطر او بود گفت
- چقدر حسهات خوب کار میکنه

رسول جا خورده کمی تن عقب کشید

من بهی ام

- چـــــــرا!!!؟!؟!

[PM۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۱۹/۹]

#من_بهـــــــی_ام
#پارت_۶۳۹

نگاه براق و خندان دختر روبرویش حالا احساسی داشت که رسول بعد از آن تماسهای چند هفته‌ی دوری‌اش در اولین دیدار دید! مشتاق و خیره نگاهش میکرد با شرارتی واضح!

محدیث با خنده‌ای بلند از چیزی که در سرش میچرخید گفت
- چون خرس مهربونی..

گیجی رسول بیشتر خنداندش صورت در سینه‌اش پنهان کرده برای لذت بردن خودش از نزدیکی او بی توجه به حال دل رسول از این حرکات شرور که صورتش را به سینه‌ی او میکشید ادامه داد

- خرس مهربونی که همیشه کنار پسر شجاع دیدمش و هر بلایی سرش آوردم هر چقدر بهش زدم کم نیاورد.

صدایش کم کم آرامتر شده خنده‌اش محو شد

- هر کاری کردم فقط صبر کرد انقدر که همه‌ی چیزی که میخوامو باز ببینم، اونم وقتی حالا حسشو به خودم میدونم و برام یه حال متفاوت و عالی داره.

رسول مطلب را گرفته از شیطنتش لب به دندان کشیده دستهایش بی اختیارش منقبض شد آنقدر که " آی" ریزی شنیده دستهایش به نوازشی لذت بخش نشست این دختر نمیدانست جان اوست؟

با نفس نفسی سنگین پرسید

- چی میخواستی از خرس مهربون ببینی که شکنجه‌اش کردی؟ بگو خودم بهت نشون بدم

سر محدیث عقب رفت میخواست عکس العمل نگاه منتظر رسول را ببینـــد

- میخواستم ببینم وقتی گفته چند ساله احساسم بهت فرق نکرده و با همه‌ی سختیش صبر کردم تا دل برادرت قرص بشه، وقتی به برادرم گفت انقدر میخوامش که اگه لازم باشه بازم صبر میکنم حالا که میتونه اذیتم کنه، گله کنه، طلبکار بشه،

بهش بر میخوره و بره، صبر کردنشو ببینم.. میخواستم وقتی میدونم رفتارشو ببینم. لذتش.. میخواستم لذتشو حالا که میدونم حس کنم

با مکث لبخند زده با شرم نگاه گرفته گفت
- نمیشه وصفش کرد

رسول با سینه‌ای داغ شده از دلیل کارش برای حرف زدن درباره‌اش وقتی برای او هم حسی ناب داشت مثلا دمغ گفت

- بگو حرفهایی که از احساست زدی رو باور نکردم و میخواستم امتحانت کنم!

محدیث ناگهان جدی شد با مشت کردن دستهایش روی کمر رسول گفت

- با من درباره‌ی احساسم شوخی نکن و طعنه نزن. من سر دلم هیچ حسرتی نمیکشم رسول. امتحان نبود! فقط میخواستم اون چند سالی که نمیدونستم و حسرتشو کشیدم شده در حد چند روز و چنتا اتفاق وقتی کنارتم حس کنم، اون سالهایی که نمیدونستم و درباره‌اش گفتی برای من خیلی با ارزشه، من حسشو میخواستم. دیدنت تو اون حالو میخواستم

رسول خیره و مبهوت نگاهش کرده همه‌ی حواسش را یک کلمه پرت کرد! زمزمه کرد
- حســـرتش؟!

لبهای محدیث کشیده شد، این حواس جمعِ مهربان را چند روز انقدر آزار داده بود که با اینکه چندین بار احساسش را دیده به دیوانگی و تردید کشانده بودش، اما حالا میدید با نزدیکی‌اش باز همه‌ی حواس رسول سر جایش بود

با فشار به زور قدمی عقب رفته رسول بی قرار را که سعی کرد راضی نگهش دارد در حالی که میتوانست از زورش استفاده کند با "نه"ی بلندی عقب زد
- نـــــــــه!

- چرااا... اذیتت تموم نشد؟ ندیدی؟ نمیفهمی الان که انقدر نزدیکی باز نمیتونم صبر کنم

صدای نالانش که اینبار از ناتوانی هم گله کرد و هم احساسش را باز بی پرده به زبان آورد محدیث را خنداندہ نم چشمهایش را از کسی که زندگی بعد از آن سختی به او بخشیده بود پس زده گفت

- نگفتی حسرتش؟ میخوام نشونت بدم خب

میدانست چه میکند و با این حال رسول چه میشود که به سمت در رفته زیر نگاه مات مانده‌ی رسول قفلش کرد، نگاه این مرد مهربان صادق بود که هرگز او را نگاه نمیکرده که تا بحال ذره‌ای از حال او نفهمیده، به قول امیرعباس رسول زمان کارش فقط همان محافظ بوده فراموش میکرده دوستش دارد تا خیانت نکند

در حالی که بی ملاحظه شالش را کشیده از سر برمیداشت و پیچ و تاب موهایش نگاه رسول را به سمت خود میکشید گفت

- بذار یه جا واسه خرسم پیدا کنم بعد بهت میگم. زیادی بغلیه میترسم این وسط بمونه جای خرس مهربونو بگیره

خجالت میکشید اما سعی میکرد نشان ندهد و عادی باشد، شال را توی سینه‌ی رسولِ گیج که خیره به موهایش مانده بود پرت کرد با برداشتن خرس بزرگ و چسباندنش به میز تحریر و کمدش روی تخت نشسته به صندلی پشت میزش که لپ تاپش روی آن بود اشاره کرد

- بشین نشونت بدم

رسول که با تعلل نشست گفت

- روشنش کن

دستهای رسول که شال را محکم فشرده انقباض عضلاتش را از دیدن تصویری که محدیث مدتی از او دریغ کرده بود نشان میداد با مکث و تردید دست به کار شد محدیث خیره به صفحه‌ی لپتاپ گفت

- یه پوشه هست.. اسمش محافظِ، بازش کن

[PM۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۱۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۴۰

رسول که با پوشه‌ی رمزدار روبرو شد نگاهش کرد لبهای محدیث باز کشیده شد
- رمزش رسولِ!

تمام حواس رسول که فقط به صورت و موهای او بود که با حرف زدنش نرم تکان میخورد جمع صفحه و پوشه‌ای شد که رمزش نام او بود!

محدیث پاهایش را روی تخت جمع کرده دست دورشان حلقه کرد تکیه زده به تاج تخت خیره رسولی را نگاه میکرد که با چشمهای درشت شده و ابروهای بالا رفته تصاویری از خودش را در نقاط مختلف باغ در حالتها و زمانهای مختلف نگاه کرده بالا و پایینش میکرد

- اینهمه عکس از من! کی گرفته؟ چرا روی لپتاپ توئه؟

محدیث سکوت کرده نگاهش کرد تا رسول که حیرت کرده بود به سمتش بچرخد با گرفتنِ نگاه رسول تلاش کرد صادقانه و بی خجالت حرف بزند

- من گرفتم.. همه رو من ازت گرفتم
- چراا؟

نگاه محدیث زوم صورتش بود! میخواست بگوید، اینکه نگاهش کند آن هم انقدر مشتاق که رسول از نگاهش هم بخواند که اشکالی ندارد؟

شانه بالا انداخته گفت
- نمیدونم.. یعنی اولش نمیدونستم.. فقط میدونستم از ظاهرت خوشم میاد.. از جدیتت خوشم میاد.. از حواس جمعیت خوشم میاد.. حتی از حرکاتت.. حتی از مدل حرف زدنت.. به خودم گفتم داشتن یه کلکسیون از عکسهای یکی مثل تو با این ظاهر متفاوت که باعث شده خیلی بهش فکر کنم هم باحاله.. هم شاید از سرم بیفته و عادی بشه.. تکراری بشه.. هم شاید

بفهمم چرا مثل بقیه ترسناک نیستی! اونهایی که قبلا میدیدم چرا مثل تو نبودن؟

خندید

- یادته یه چند ماه هوس کلاس عکاسی رفتن کردم؟ با گوشیم هر چقدرم خاص و درجه یک اونطوری که من میخواستم نمیشد.. تازه مشکوکم بود.. ولی اگه با دوربین توی باغ میچرخیدم کاملا طبیعی بود اونم با اون کلاس.. یاد گرفتم چطوری عکس بگیرم که هیچکس نفهمه و مشکوک نشه.. حتی از پشت پنجره حتی از روی پشت بوم.. بعد از اون چند ماه کلاس رفتن چند وقت یبار کارم این بود که یه سری عکس جدید به عکسهات اضافه کنم و بابت خوبهاش به خودم بگم ای ول.. ولی... خودم میدونستم دارم با سرگرمی جدید خودمو گول میزنم تا نگم چی شده... تا به روی خودم نیارم تمومه... وقتی روز به روز تعداد عکسها بیشتر میشد ولی عادی

نمیشد.. تکراری نمیشد.. فرقشو با بقیه نمیفهمیدم.. جذاب تر میشد.. دیدنی تر میشد و فاصله‌ی دیدن و چک کردن وسواس گونه‌ی عکسهات کمتر...

رسول با دهانی کمی باز ماتش برده، در سکوت به موجود ظریف روی تخت که سعی میکرد نگاهش را از او نگیرد اما از شرم نمیتوانست که مرتب با طره‌ای از موهایش بازی کرده بی اراده میخندید نگاه میکرد با سکوتش سر به سمت لپتاپ چرخانده یک جمله را با تردید از چیزی که فهمید نفس زنان به زبان آورد...

محدیث مثل او بود؟ آن هم چند سال؟

- از کی.. دلت میخواست ازم عکس بگیری؟

لبخند محدیث پر رنگ تر شد رسول را شوکه کرده

- یادم نیست.. خیلی زور زدم سمتش نرم ولی نتونستم.. از تاریخ اولین عکس شاید بشه فهمید.. یه مدت قبل از اون بود.. دیدم خیلی حرصی‌ام که نمیتونم نگاهت نکنم و اگه لو بره و بفهمی آبرو برام نمیمونه.. گفتم عکس حتی اگه بی جونه ولی عکس همون خرس مهربونه و نگاهش کردن حتی برای عادی شدن خوبه.. شاید اینطوری کمتر هم اذیتت کردم برای دور شدن

رسول پلک بسته با دمی بلند و صدادار و عمیق سرگردان پرسید

- میشه چند سال؟!

محدیث باز خندید

- نمیدونم.. شما دو سه سال حساب کن

رسول سریع گفت
- تاریخ اولین عکس.. حدود سه سال پیشه! میگی دو سه سال؟

تعجب و گیجی همراهش اما با حواس جمع محدیث را به شرارت انداخت
- نگفتم با احساس من شوخی نکن و طعنه نزن که بد میبینی! بیا یه جوری گیجی دیدنی شدی

رسول شوکه از جا برخواست با در آوردن کتش که انگار از گرمای زیاد که تنش را خیس کرده بود به تنش چسبیده سنگینی‌اش را نمیتوانست تحمل کند به موجود زیبای روی تخت که مشخصاً از حالش لذت میبرد که گردن کج کرده لب گزید تا لبهایش کشیده نشود چشم دوخت

- چرا قشنگیها رو هم با اذیت کردن نشونم میدی؟ چی گیرت میاد جون به لب بشم؟

دست محدیث روی دهانش نشسته خندید با صدای بمی گفت
- اذیت کردن تو کیفش از اذیت کردن محمدعلی هم بیشتره! گفتم که میخوام وقتی میدونم حسش کنم.. اون روزها اذیت کردنت اذیتم میکرد ولی الان...

بی طاقت از حسی بی نظیری خندید
رسول جلو رفته روبرویش نشسته دستهایش را باز کرد
- جرأت داری الان با این حالم که باید بغلت کنم نیای یا بگی نه؟

محدیث خجول فقط نگاهش کرد، رسول ناله کرد

- بی مروت میسوزونی یه پانسمان ساده هم نمیکنی؟

رسولُ با اون هیبت منهدم کرد☺

[PM۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۱۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۴۱

ناتوان جلوتر رفته محدیثِ جمع شده را بین بازوهایش حبس کرد با فشردن عضلاتش همه‌ی احساسش را به زبان آورد

- باورم نمیشه چند سال منتظر یه نیم نگاه از تویی بودم که بیشتر از همه میدیدی! من اونی رو خواستم که منو...

بی اختیار عضلاتش قفل شده خندید، نم چشمهای بیقرارش را محدیث ندید

- نمیتونی حتی تصور کنی چه حالی دارم.. قلبم انگار بزرگ شده.. میفهمی ضربانش تنمو تکون میده؟؟ ای کاش زودتر گفته بودم.. ای کاش میدونستم.. چقدر صبرش سخت بود که..

محدیث حرفش را برید، او رسولی بود که سالها برای خواستنش صبر کرده بود باید بیش از اینها میدانست که چقدر برای درستی بودنش شاکر است

- میتونم.. من زودتر از تو این حسو داشتم اونم وقتی از اون سالها برام گفتی.. دلم میخواست جیغ بزنم.. دلم میخواست تلافی کنم.. حتی از خوبیت حرصی بودم.. از اون ای کاشی که گفتی.. برای اون ای کاش تا ابد بهت مدیونم.. حتی با اینکه برای من.. باور نبودن تو.. کار راحتی نبود..

با مکث آهی کشیده از به یاد آوردن پدر و مادرش گفت

- ممنون که صبر کردی و محمدعلی رو فهمیدی.. ممنون که آقاجونم دلش از بودنت گرم بود.. ممنون که نشدیم گلپونه و حمید.. اگه میگفتی نمیدونم چی میشد.. نمیدونم محمدعلی چی میشد.. آقاجون چیکار باید میکرد.. من چیکار میکردم.. با همه‌ی خواستنم با همه‌ی احساسم بخاطر حال محمدعلی ازت میگذشتم یا نه؟ نمیدونم.. فقط میدونم.. الان.. هیچکس مثل خرس مهربون من نیست.. ممنون که صبر کردی و برام نگهش داشتی.. ممنون که دارمش..

رسول کمرش را چسبید
- پاهاتو دراز کن اینطوری سخته بغلت کردن

با کشیده شدن محدیث بیشتر به خودش چسبانده مشتاق تر از همیشه بی پرده گفت

- باید ببوسمت فقط با بغل کردنت هیجاناتم تخلیه نمیشه

محدیث شرمگین جا خورده دستی به سینه‌اش زده برای پرت کردن حواس خودش از حال رسولی که از داغی تنش و سفتی عضلاتش میفهمید چقدر گر گرفته معترض گفت

- این چه وضع گفته؟ یکم لطیفتر باش!

به کیسه‌ی سیاه اشاره کرده اضافه کرد

- خیال کردی نفهمیدم یا حواسم نبود خرسمو هم کادو نکردی پیچیدی تو کیسه زباله آوردی؟ کیسه‌ی خوشگل نبود خسیس؟

سینه‌ی رسول پر تپش اما بی جان بود، محدیث میخواستش.. سالها میخواستش.. دیده بودش.. او را.. با همه‌ی جدیت و بی حسی که در رفتارش داشت.. این دختر او را میخواست.. خودش را با تمام مراعات کردنها.. میگفت لطیفتر اما او را همینطور با تمام احوالاتش خواسته بود.. وای از آن عکسها که چه به روز قلب بی جان این چند روزش آورده چه آتشی به راه انداخته.. این شرور زیبا با همه‌ی شرارتهایش او را میشناخت و خوب به جانش ضربه را زده شوکه‌اش کرد.. این دختر برای دوری از او حتی با شرارت تلاش کرده بود

سریع سر خم کرده با گذاشتن دست زیر چانه‌اش به لبهای هر دو با اتصالی گرم جان بخشید.. جانی با طراوت.. جانی نور بخش.. به تلافی تمام سالهای سخت صبوری که محدیث گفت ممنون اوست.. برای نگه داشتنش برای خودش

پیشروی‌اش روی آن لبهای صورتی که محدیث با شرم تلاش میکرد همراهی‌اش کند بی اراده بود جان عقب رفتن نداشت.. بدون قطع اتصال دست زیر کتفش گذاشته روی تخت خواباندش.. جانش حالا میان دستهایش زیر سایه‌ی تنش از هیجانی عظیم ریز تکان میخورد

دستش دوباره قفل چانه‌ی محدیث شده با فاصله دادن لبهایشان پیشانی به پیشانی‌اش چسبانده نفس زنان با نیاز و عطشی که محدیث به شعله کشاندش زمزمه کرد

- اگه بگم باید به جونم نزدیک تر بشم.. بگم باید جلوتر بیام تا هیجانی که به تنم انداختی رو خالی کنم.. تا باز صبر کنم.. تا الان همه‌ی حسی که بهم دادی به جون و تنم بشینه و حسرت نشه میگی نه؟

محدیث کمی مضطرب در حالی که نفسش تند و کوتاه بود در حالی که حتی با این شدت هیجان منظور رسول را نفهمید و نمیدانست چه باید بکند دستش بالا آمده مشتاق از لمس صورتی که سالها حتی نگاهی کوتاه از او را میخواست روی گونه‌ی رسول نشسته گفت

- میگم.. نمیفهمم چی میگی.. نمیدونم چی میخوای! چیکار کنم؟

صورت رسول در گودی گردنش فرو رفته با بو کشیدنی عمیق پچ زد

- بذار نشونت بدم.. توی اتاقت تو عمارتیم حدمو میدونم.. باشه؟

[PM۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۱۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۴۲

سر محدیث که هم مشتاقش بود و هم ناتوان از نفهمی تکان خورد.. فقط میخواست رسول بغلش کند در آغوشش آن حس امنیت را حس کند اما نمیتوانست بگوید نمیدانسته ممکن است رسول هم چیزی بخواهد یا به کجا برسد!

از حرکت دستها و لبهای رسول که روی پوست سرخ شده‌اش میچرخید و اثری کم رنگ به جا میگذاشت و زمزمه‌های عاشقانه‌اش سهم او میشد بی اراده تکان خورده گاهی میلرزید.. لرزی شیرین.. که باعث حرکت دستهایش و چسبیدنش به گردن رسول برای جبران و جمع کردن خودش شده لبخند عمق گرفته و دندان نمای رسول میگفت از آن راضیست

جانی که حرکات نرم و پر اضطرابش به قلب پر مهر رسول بخشید رسول را روی تخت کشیده کنارش به پهلو خوابیده به خودش چسباندش، هرگز آزار اویی که تمام هستی‌اش بود را نمیخواست حتی برای نشان دادن بهتر حال دلش.

- دوست دارم محـــــی.. خیلی دوست دارم.. دوست دارم... دلم داره از حلقم میاد بیرون.. حس بودنت وقتی نمیدونستم.. نگاهت وقتی نمیدونستم و حسرتشو کشیدم.. یعنی اون بالایی خیلی هوامو داشته.. خیلی هوامو داشته.. فکر میکردم نهایتش میتونم همه‌ی حس این سالهامو بهت نشون بدم و کاری کنم تو هم منو بخوای.. ببینیم و دنیام گُلستون بشه ولی الان.. میدونی من الان کجام؟؟ الان خود خود بهشتم...

فشاری به دستهایش آورده از سکوت شرمگین محدیث با شیطنت گفت

- لعنت به من که نفهمیدم و دو هفته است گذاشتیم سر کار

محدیث زمزمه کرد

- دروغگو دو هفته نبود که! کلش چند روز بیشتر شد؟

رسول از خجالت محدیث بخاطر حرفهایی که زده و نزدیکی‌اش به او استفاده کرده کمی سرش را عقب کشیده طلبکار گفت

- عه! تقریبا دو هفته است ازدواج کردیم و تو کلا فراری هستی حالا میگی چند روز؟ اون بغل چند دقیقه‌ای خونه‌ی حاج‌خانومو چی حساب کردی که فقط شده چند روز؟

محدیث مردد اما بخاطر همیشه فهمیدن رسول گفت

- خب.. اون روزهای اول فرق داشت.. فرار نمیکردم نگران بودم.. میخواستم کنارت باشم همیشه تو فکرت بودم ولی نگران بودم..

با همه‌ی خجالتش صورتش را بالا کشید تا رسول بداند صادق است

- خودم خوب میدونم خیلی وقته دیگه فقط محمدعلی همه‌ی زندگی من نیست ولی اینم میدونم که همه‌ی عمرم بهش مدیونم.. همه‌ی زندگیمو حتی الان داشتن تو رو.. میفهمی چی میگم؟

دستهایش بالا آمده برای از گیجی در آوردن رسول بغلش کرده صورتش را به گردن نبض دار رسول از این نزدیکی و حرارت نفسش چسبانده گفت

- من چند هفته است هوس بغل کردنتو دارم.. هوس این نزدیک بودن.. هوس حس کردن حالم تو بغل تویی که اگه نبودی شاید برادرم نبود.. ولی اون روزهای اول نگران محمدعلی هم بودم.. میدونستم تو رو میشناسه.. قبولت داره که کمکت کرده به من بگی.. ولی میخواستم ببینم آرومه.. باور کرده.. میدونه و نباید نگرانش باشم.. اون روز.. محمدعلی

طوری از تو حرف زد که حسودیم شد.. تا حالا ندیده بودم از هیچکس اینطوری تعریف کنه و انقدر قبولش داشته باشه.. برای محمدعلی تو برادرشی.. من بخاطر دل برادرت اون یک هفته رو صبر کردم وقتی خودم هم دلم تنگ بود

رسول با خوشی سرشاری در سینه‌اش خندیده دست چفت کمرش کرد

- بیا کم کم همه‌ی دلتنگی هامونو در کنیم

جواب محدیث تکانش داد

- دوست دارم رسول.. شاید نه اندازه‌ی تو و مردونگیت... اندازه‌ی خودم و دنیام دوست دارم

سینه‌ی رسول لرزیده خندید

- به تنگ اومدم تا برسم به اینجا.. صبرم تموم شد تا برسم به اینجا ولی حالا.. کاری کردی به خودم بگم اگه بیشتر صبر کرده بودم لذتش بیشتر بود؟ اصلا لذتی بیشتر از اینم هست؟ دلنشین تر از این؟

محدیث با فشار بیشتر دستهایش شرارت کرده خندید

- آره با خرس تو کیسه‌ی زباله!

رسول هم خندید

- وقتی نمیدونی از دست زبون اون امیرعباس بیشرف که همه رو واسه اذیت کردنم قلقلک میکنه باید طوری پنهونی بیارمش داخل که کسی نفهمه چیه، حق داری شاکی بشی!

دستهایش فشرده‌تر شده گفت

- همین الانم اون نگاه شریف بی شرف میگفت دنبال اینه که بفهمه چی تو اون کیسه‌ی مشکیه که با اون وسواس آوردم داخل تا بتونه مسخره‌ام کنه! میگی کیسه‌ی خوشکل نبود؟ معلومه بود ولی بعش این بیشرف‌ها روانیم میکردن.. کیسه‌اش طلبت یه روز دیگـــــ..

از صدای تلفنش در همان حال گوشی‌اش را بیرون کشیده با دیدن نام حاج وهاب سریع اما با ملایمت عقب کشیده نشست

- جونم حاجی؟

صدای حاج وهاب انگار میخندید

- کجایی؟ چرا تلفن اتاقتو جواب نمیدی؟ شریف که میگه تو باغم نیستی؟

رسول با مکث و لب گزیدنی عصبی از شریف که حواسش خیلی به او بود تا دیوانه‌اش کند و احتمالا به حاجی گفته بود او کجاست با صداقت و آرام گفت

- اتاق محدیثم

حاج وهاب لحظه‌ای سکوت کرده گفت

- استراحت کن.. میگم شریف بیاد

[PM۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۱۹/۹]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۶۴۳

قبل از آنکه رسول حرفی زده بگوید به اتاقش میرود تماس قطع شد، کلافه خیره‌ی گوشی بود محدیث با شیطنت با اینکه لحن حرف زدن راحتش را با پدربزرگش شنید گفت

- دعوات کرد؟

دندانهای رسول نمایان شده با عطشی که انگار سیراب نمیشد دستش دور کمرش حلقه شده جلو کشید

- دعوا نمیکنه هشت ساله هوامو داره! انقدر که امشب با خیال راحت بهش میگم قراره از این هفته دو روز آخر هفته رو خونه‌ی ما باشی! موافقی؟ مادرم خوشحال میشه

محدیث بدجنس پرسید

- مادرت؟! تو چـــــی؟

رسول گونه اش را بوسیده گفت
- من از فرصتش استفاده میکنم
- یعنی چی؟!

گیجی‌اش را رسول سوالی رفع کرد
- امشب روز اول اون دو روزه.. وقتی تو اتاق منیم یکم بیا نزدیک تر باشه؟

دل محدیث فرو ریخت اما با سر تایید کرده زمزمه کرد
- تا هر جا تو بخوای میام

رسول پلک بسته باز خوابیده به سینه چسباندش
- عطشمو بخاطر لمس کردنت نبین.. تنم انقدر زود وسوسه نمیشه.. تو رو انگار همه‌ی عمرم میخواستم.. برای دلم.. برای

من بهی ام

اونکه بی تو جونی نداره.. نفس نداره.. میمیره.. دوست دارم محـــی

****

نشسته روبروی محمدعلی که نگرانی از چهره‌اش میبارید دستهایش را جلو برده دستش را گرفت نگاه حیران محمدعلی را که گرفت گفت

- چی شده؟ میخوای نگی؟ ولش کن وقتی انقدر اذیتت میکنه، ها؟

محمدعلی آه بلندی کشید

- نمیشه باید بدونی.. حقته بدونی

لب های بهی از این اهمیتی که به او میداد باز شده گفت

- پس بگو.. میدونی هر چی باشه هر چقدر هم بد نظر من هرگز درباره‌ی تو تغییر نمیکنه

سیب گلوی محمدعلی تکان خورده به حرف آمد خودش را برای این لحظه آماده کرده بود هر طور شده بهی‌اش را نگه میداشت تنها کسی که به او گفته بود در زندگی‌اش بهترین خودش بوده بدون آنکه حتی خودش بداند برای همه بهـــی بوده

همسری که وقتی از خودکشی کردن و ناامید شدنش شنیده بود آن هم شبی که ناتوان‌تر از هر لحظه‌ی دیگر محدیث را به رسول سپرد با صورتی خیس به سینه‌اش چسبیده گفته بود

" بغلم کن، میترسم از دستت بدم.. بذار بودنتو بیشتر حس کنم "

میتوانست، این احساس بهی به او کمک میکرد برای خودش نگهش دارد

- یادته گفتی.. گفتی آقاجون گفته مادرتو پیدا میکنه؟

بهی سر تکان داد دمی گرفته گفت
- مادرت.. مادرتو پیدا کردن

چشمهای گشاد شده‌ی بهی که در آن برقی نشست، نگران حالش تصمیمش را برای گفتن عوض کرد!

من بهی ام

نمیخواست اول از بی مهری مادرش بگوید! غم نبود پدرش کمتر نبود؟

آرام گفت

- منظورم مادرت بود.. نه خاله‌ات

صورت بهی گیج وا رفت

- چـــــی! مادرم؟

دستهای محمدعلی کلافه از ناتوانی‌اش باز شد تا با حبس کردن بهی میان آغوشش آرام شده با ندیدن صورتش راحت تر و بی وقفه حرفش را بزند تا زودتر تمام شود

- بیا اینجا

من بهی ام

بهی که به سینه‌اش چسبید گفت

- آقاجون هنوز خاله‌ات رو پیدا نکرده ولی.. وقتی دنبالش میگشته یه چیز دیگه فهمیده

- چـــــی؟

محمدعلی مکث کرده به سختی گفت

- پدرت بهـــــی..

بهی تند پرسید

- اون پیدا شده؟

محمدعلی زمزمه کرد

- نه.. پدرت مرده

بهی هاج و واج شوکه شده از سینه‌اش جدا شد به سختی با قلبی که از بی مهری دنیا با او هر آن می ایستاد نفسی گرفته پرسید

- پدرم.. مـــرده؟

محمدعلی سری تکان داده با دیدن صورت مات مانده‌ای که چشمهایش پر شد بغلش کرده گفت

- چند ساله بهی جان

بهی در آغوشش تکان خورده میلرزید با بغض گفت
- دوستم نداشت.. خاله گفت.. مادرم که مرد.. اونم ولم کرد.. منو نخواست.. دخترشو نخواست

من بهی ام

[PM۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۱۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۴۴

گریه‌اش دل محمدعلی را سوزاند از نخواستنی که گفت سریع زبان باز کرد

- خاله‌ات دروغ گفته بهی جان.. پدرت قبل از به دنیا اومدنت مرده

بهیِ شوکه را رها کرده کاغذی از جیبش بیرون کشیده به سمتش گرفت

بهی کاغذ فرسوده را روبروی صورتش گرفته باز کرد خیره به نام و تاریخی که روی آن بود ماند.. این گواهی میگفت پدرش چندین ماه قبل از به دنیا آمدنش از دنیا رفته گیج و حیران با قلبی که از جا کنده شده بود گفت

- یعنی چـــی.. چرا.. چرا پس خاله.. گفت ولم کرده؟ میخواسته فکر کنم منو نخواسته؟؟

محمدعلی باز هم به او چسبید سنگینی حرفهایی که میزد برای خودش کمتر از بهی که ناتوان از شوکی که به دلش وارد شد هق هق گریه‌اش بلند شده می‌لرزید نبود

- نمیدونم.. نمیدونم.. آقاجون هنوز خاله‌ات رو پیدا نکرده تا بفهمه! اینو نافع برای عقد آورده و اونها اجازه ندادن ما بفهمیم البته قبل از اون..

سکوتش بهیِ شوکه شده را تکان داد حالش را نمیفهمید دل شکسته، عصبانی، حتی با وجود محمدعلی انگار خیلی تنها بود

- چی شده؟

محمدعلی که اجازه‌ی دور شدن نداد میان گریه داد زد
- قبل از اون چی؟ چی شده؟ نافع چیکار کرده؟

محمدعلی در حالی که تلاش میکرد آرامش کند با نوازش کردن کمر و بوسیدن سرش گفت
- هیچی.. آروم باش.. نافع کاری نکرده.. آرزو زن داییت قبل از اون این حرفها رو به مامان زده، اون گفته که خاله‌ات دروغ گفته

بهی حیرت زده نفسش حبس شد زمزمه‌اش را محمدعلی به زور شنید
- آرزو هم میدونسته؟!

محمدعلی نفس سنگینی کشیده جواب داد
- آره چیزهای دیگه‌ای هم گفته که باید بدونی، چیزهای مهمی از زندگیت.. از گذشته.. از خانواده‌ی من و تو

بهی که سعی میکرد فاصله بگیرد و زورش به محمدعلی نمیرسید با بیچارگی پرسید
- چی گفته؟ گفته چرا اینکارو کردن؟ چرا میخواستن فکر کنم منو نخواسته؟ چرا گفتن مادرم که مرد بابام ولم کرد؟ چرا اجازه دادن یه عمر ازش متنفر باشم؟ نخوامش؟ بهش فکر نکنم؟

با مشت به جان سینه‌ی دردناک محمدعلی افتاده گفت
- چی گفته؟ چی به بدبختیم اضافه شده؟ چیو دیگه نمیدونم.. که دوستم داشته.. که بابام آدم حسابی بوده.. که مادرمو..

محمدعلی بی مقدمه گفت
- گفته مادرت زنده است

شوکی که به بهی وارد شد بدنش را چنان تکان داد که محمدعلی فاصله گرفته ترسیده نگاهش کرد
بهی با چشمها و دهانی کمی باز خیره به سینه‌ی او خشکش زده نگاهش با تعلل و مردد بالا آمد

- کی.. زنده است؟!

محمدعلی دست دو طرف صورتش گذاشت نگاه نگرانش بین چشمهای بهی جابجا میشد

- مادرت.. مادرت زنده است

دستهای محمدعلی را گرفت

- یبار دیگه.. بگو؟

سیب گلوی محمدعلی بالا و پایین شد دستش داخل موهای بهی خزید تا سرش دوباره به سینه‌اش بچسبد

- مادرت بهی جان.. مادرت زنده است

تن بهی روی سینه‌ی او در آغوشش تکان خورده خندید..
خنده‌ای سرگردان، حیرت زده شوکه، ماتم زده، که به گریه رسیده ناتوان ناله زد

- مادر منو میگی؟؟؟ مادر مـــــــن! آرزو مادر منو گفته؟!؟!

کم نبود دانستن اینکه با این همه تنهایی بفهمی مادر داشته‌ای! محمدعلی که میفهمید حالش چقدر بد است با تاکید گفت

- آره مادر تو بهی جان.. مادرت.. مادر خودت.. ناهید سراب

ریزش اشکهای بهی بیشتر شده دیوانه وار بلندتر خندید

- نمیشه.. اون که زنده بودو کردن زیر گِل.. مرده رو که دیگه نمیتونن زنده کنن.. مادرم مرده.. خیلی ساله مرده.. آرزو رو حتما نافع دیوونه کرده.. حتماً باز ازش کتک خورده.. حتماً باز حالش خوب نبوده.. نفهمیده..

گریه امانش نداد بی نفس صدایش قطع شد محمدعلی فقط سعی کرد در سکوت آرامش کند زمان بدهد تا هضمش کند در آغوشش نگه‌اش داشته فقط ببوسدش تا برسد به پرسیدن سوال و او جواب بدهد، برسد به خانواده‌ی خودش! مسبب حال الان بهی..

بازم محمدعلی و عذاب وجدان

من بهی ام

[PM۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۱۹/۹]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۶۴۵

بعد از دقایقی طولانی سر بهی که از سینه‌اش جدا شد..
صورتش سفید.. چشم هایش قرمز و بینی‌اش باد کرده بود

محمدعلی سر جلو برده با گفتن "جانم عزیزم" چشم ها، گونه‌ها و تمام صورتش را بوسید

- بگو..

صدای گرفته‌ی بهی سینه‌ی محمدعلی را لرزانده پرسید

من بهی ام

- چی بگم؟

- کجاست؟ مادرم.. اون که گفتن زنده است و من یه بار ندیدمش کجاست؟.. کجاست که من الان فهمیدم زنده است.. چـــی شده که بابای مردمو زنده کرده بودن و مادر زنده‌ام رفته بوده زیر خاک؟! چه خبره توی زندگیم که من باید الان اینطوریـــ..

بغض اجازه‌ی ادامه دادن نداده قلب محمدعلی را که میدانست با ادامه‌ی حرف‌هایش بیشتر می آزاردش به درد انداخت

با مشقت زبان باز کرد

- ایران نیست.. ازدواج کرده و رفته

اشک نشسته در چشمهای بهی بی رحمش کرد زودتر تمام میشد زودتر راحت میشد با آنکه جانی برایش نمانده بود آن هم وقتی باید از عمویش میگفت و نامردی‌اش!

- بعد از فوت پدرت با بدنیا اومدن تو ازدواج کرده و از ایران رفته.. تو رو.. تو رو سپرده به خاله‌ات چون.. چون همسرش قبولت نکرده.. برای همین ندیدیش

گواهی که در دستهای بهی مچاله شده بود رها شده گیج از محمدعلی فاصله گرفته از روی تختی که روی آن روبروی محمدعلی نشسته بود پایین رفت زمزمه‌وار حرف میزد

- قبولم نکرده؟... اونم رفته!... مگه مادرم نبوده؟.. مگه بچه‌اش نبودم؟... اصلا میشه؟ داری میگیـــ..

با ایستادن محمدعلی بی اختیار عقب رفت حس میکرد آغوشش گولش میزند! برای فرار.. برای رسیدن به حقیقتی که در آغوش او گم میشد و یا حتی دردش کمتر.. میخواست تمامش را حس کند

عقب عقب رفت.. خیره به صورت درمانده‌ی محمدعلی آنچه شنیده بود با سوزی در سینه به زبان آورد

- میگی بر عکسه؟! بابام مرده و مامانم... منو نخواسته ها..! همینه؟

دستهای محمدعلی که باز شد بغضش و ضعفش را با داد زدن مهار کرد

- آره اینـــــه؟! چـــــرا؟؟

قبل از رسیدن محمدعلی سرگردان و پریشان جلو رفته با هل دادنش به عقب ضربه‌ای به سینه‌اش زده باز داد زد..
جیغ میزد.. گریه میکرد.. حالش را نمی فهمید.. وقتی به محمدعلی میگفت دروغگو.. وقتی یقه‌ی محمدعلی را که سعی در کنترلش داشت میکشید

- چرا نمیگی... چی شده؟... کی گفته؟.. دیوونه ها..! ولم کن...

هر بار سعی کرد فرار کند محمدعلی فقط در سکوت نگهش داشت.. باید باور میکرد.. باید هضم میکرد..

چطور میتوانست؟ هنوز با گذشت سال‌ها نخواستن پدرش را هضم نکرده بود! چطور درباره‌ی مادرش بپذیردش؟! مادر نباید عاشق فرزندش باشد؟ گلبانو که هست! خاله‌اش که بود! پس چرا مادرش نبود؟ چه فرقی با بقیه داشت؟ چه در زندگی‌اش

بود که خاله‌اش پدرش را منفور کرده مادرش را خاک کرده بود؟!؟!

سست و بی جان در آغوش محمدعلی که جانش از دیدن او در این حال به لبش رسیده بود روی زمین نشست نفسش از گریه‌ی زیاد و جیغ کشیدن بند آمده بود.. بدنش بی اراده تکان میخورد.. انگار ترسیده بود که در آغوش او جمع شده خودش را به او می فشرد..

زمزمه های غمگین و گیجش محمدعلی را برای گفتن کار عمویش مردد کرد

بهی به روز اولی که وارد عمارت شد و بی کسی‌اش در سرش فریاد شد برگشته بود

من بهی ام

- من کی‌ام؟.. چرا هیچکی منو نخواسته.. چی توی زندگیمه.. چرا این کارو با من کردن.. چرا نمیخواستن بدونم.. چرا بهم نگفتن.. خاله یه بارم منو نبرد سر خاک مادرم.. میگفت غصه میخوری.. بهش میچسبی.. یادت میره زندگی کنی.. از بابام هم حرف نمیزد.. میگفت فراموشش کن.. فکر کن اصلاً مثل مادرت.. پدر هم نداشتی.. میگفت فکرکن خودتی و خودت.. خانواده نداری.. بعدش خودش هم رفت.. اون که میدونست من چقدر تنهام.. چرا همه چی رو ازم گرفت

با سکوت و گریه کردن دوباره‌اش محمدعلی سکوت را شکست

- شاید برای همین نگفته.. شاید چون کوچیک بودی.. نمی‌خواسته بدونی مادرت رفته و دلت بشکنه.. نمی‌خواسته غصه‌شو بخوری

من بهی ام

- الان دلم نشکست.. غصه نمی‌خوردم.. نفهمیدم به خاطر زندگی و خوشبختی خودش منو ول کرده.. چون.. چون کسیو دوست داشته که منو دوست نداشته!

بغضش دوباره شکسته گفت

- مادرم بوده ولی.. اونو بیشتر از من دوست داشته

محمدعلی در سکوت محکم تر نگهش داشته اجازه داد با ناله کردن و حرف زدن خودش را خالی کند حالا زمان فهمیدن از عمویش نبود

****

[PM۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۱۹/۹]

من بهی ام

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۶۴۶

با تکان بدنش پلک زده چشم باز کرد دیدن جای خالی بهی در آغوشش از جا کندش به سرعت ایستاده همه‌ی خانه را گشت با دیدنش داخل آشپزخانه نشسته پشت میز نفس راحتی کشید

حال و روزش شبیه به مرده‌ی از گور در رفته میماند! رنگ و رویش پریده پلک چشم هایش ورم کرده با بغضی که سعی در رد کردنش داشت چیزی را به زور میجوید تا بتواند با آن توده‌ی داخل گلویش را هم قورت دهد

محمدعلی جلو رفته سیبی را دستش دید بهی که اصلاً در این دنیا نبود گاز بزرگ دیگری به سیب زده با خود حرف میزد بغض آشکارش توان محمدعلی را به صفر میرساند جلوتر رفته کنارش نشست نگاه مات مانده‌ی بهی به صورتش نشست

- سیب میخوای؟
- نه. دلم میخواد تورو بغل کنم بریم دوباره بخوابیم

صورت بهی بدون کوچک ترین حرکتی خیس شده گفت
- منم نباید.. بخوامش نه؟
- کیو؟

- مادرم.. منم نباید بخوامش.. نباید گریه کنم.. نباید دلم برای خودم بسوزه.. منو نخواست و رفت.. خب به درک! منم نمیخوامش

با مکث بی حال پرسید
- میدونی الان.. کجاست؟

محمدعلی بی آنکه بداند حاج وهاب میدانسته و نگفته گفت
- نه.. آرزو گفته فقط خاله‌ات باهاش در ارتباط بوده که اونم درباره‌اش حرف نمیزده

- خوشبخت شده؟ با شوهرش که... به خاطرش منو ول کرد... خوشبخته؟

از حال زارش محمدعلی ناتوان پلک بست
- نمیدونم

سوال بعدی‌اش محمدعلی را شوکه کرد فکر نمی‌کرد بپرسد!

- بچه هم داره؟... از شوهرش که انقدر... دوسش داره... بچه هم داره؟

- آره داره.. دوتا پسر

نتوانسته بگوید پسرعموهای من!

بهی بی جان خندیده صورتش دوباره خیس شد

- خوبه دوتا هستن.. اگه ولشون کنه.. همدیگه رو دارن

با پاک کردن صورتش دوباره پرسید

- شوهرش پولداره؟... خوش قیافه است؟

- نمی دونم... چرا می پرسی؟

- میخوام بدونم از چی انقدر.. خوشش اومده که.. بچشو ول کرده؟

محمدعلی با دم عمیقی پرسید

- تو از چی من خوشت اومده؟

بهی با بی حالی با دهان پر خندید

- هیچیت.. مگه تو چیزی هم داری؟

مکث کرده خیره به صورت محمدعلی که بخاطر حال و روز بهترینش غمگین بود اضافه کرد

- فقط بغلهات خوبه.. وقتی هستی خوبه.. دیگه تنها نیستم.. دیگه نمیترسم.. و قایمش کنم کسی نفهمه... نگران نمیشم که تنهام

بغض کرده دست روی دهان پرش گذاشت
- فکر نمیکنم بی کس و کارم.. میدونم هوامو داری.. ولم نمیکنی.. مثل وقتی محیو ول نکردی.. مثل بقیه نمیری.. تنها نمیشم.. چیزیو قایم نمی‌کنی.. گولم نمیزنی

محمدعلی سیب را از دستهای یخ کرده‌اش گرفته روی میز گذاشت دست پشت شانه و زیر پاهایش انداخته مثل کودکی همسر کوچکش را به آغوش کشیده به سمت اتاق رفت

- دیگه هیچ وقت تنها نمیشی.. ولی گولت می زنم! بیا بریم یه کم دیگه بخوابیم.. منم فقط وقتی تو هستی دیگه تنها نیستم.. فقط وقتی تو هستی حالم خوبه

دستهای بهی که با گریه میلرزید دور گردنش فشرده شد

- چرا... منو نخواست؟ فقط بخاطر..

محمدعلی فشاری به دست‌هایش آورده با درد گفت

- خودت گفتی!.. چون یکی دیگه رو بیشتر می خواست

بهی را روی تخت گذاشته روی تنش خم شده صورتش را بوسید

- یکم دیگه بخواب

بهی یقه‌ی لباسش را چسبید

- شوهرشو هم میشناسی؟

تن محمدعلی خشک شده زمزمه کرد

- تا همین جا که میدونی بسته، بذار بقیه‌اشو یه وقت دیگه میگم

گردن محمدعلی را گرفته اجازه‌ی دور شدن نداد بی‌توجه به حالت خوابیدنش او را کشید

- کیه؟ من میشناسم؟

[PM۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۱۹/۹]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۶۴۷

- بهـــی جان!

بهی توجهی به لحن ملتمس و تلاشش برای دوری نکرده تمام حرف‌های محمدعلی که مجبور به صبر کردن بود تا حرف بزند کنار هم گذاشت

- بگو بذار تموم بشه!.. گفتی.. به خانواده‌ی من و خودت مربوطه.. از خانواده خودته آره؟

سر محمدعلی که تکان خورد بهی با اینکه نفسش گرفت پرسید

- کیــه؟!

محمدعلی قبل از آوردن نام عمویش بیچاره با دردی در سینه‌اش گفت

- منم نمیدونستم.. همون شبی که بهت گفتم فهمیدم.. اگه زودتر میفهمیدم.. حتما قبل از ازدواجمون بهت میگفتم.. تا

بدونی و تصمیم بگیری.. تا بدونی من از اون خانواده‌ام.. که اگه نمیخوای بری.. ولی دیر شده بود.. برای همین.. فقط سعی کردم حالا که کار از کار گذشته بهی باشم.. انقدر خوب باشم که از تصمیمت پشیمون نشی.. من یه عمر جور کارهای بقیه رو کشیدم.. جور عجله‌ی پدرم.. جور بی مهری مادرم در حق پدر و مادرش.. جور کیایی که اموالش رو بهم بخشید.. جور بیگناه بودن و کوچیک بودنم.. من جور همه رو کشیدم.. جور پول پرستی مرجان.. جور بد بودن خانواده پدریم.. میخوام بدونی جور اینم میکشم..

صدایش گرفته و بیجان بود، منتظر ویران تر شدن همسرش بود که گفت

- جور اینکه.. عموی من.. حامد راسخ.. مادرتو برد و تو رو به اینجا رسوند میکشم

چشمهای بهی گرده شده خشکش زده خیره‌اش بود

- جور حاجی و مادرم که فکر میکردن.. نباید بگن تا تو بمونی و من از دستت ندم.. جور همه‌ی بدبختی‌هام که باعث شد اجازه ندن تو بری.. تا حالم خوب باشه.. من جور همه رو میکشم.. هر جوری که تو بخوای

دست بهی از یقه‌اش جدا شده شل شد.. محمدعلی از وا رفتنش به سرعت عقب رفت

بهی به زحمت نشست دلشکسته، حیرت زده از روزگار پرسید

- عمـــــوت... شوهر مادرمه؟!

پشت محمدعلی به بهی بود با سوزاندن خودش جواب داد

- آره.. عموی من شوهر مادرته.. پدر بچه‌هاش! همون که تو رو نخواست.. همون که شرط ازدواجش با مادرت نبودن تو بود..

من بهی ام

همون که باعث شد مادرت ولت کنه و تنها باشی.. همون که باعث آشفتگی زندگیت و به اینجا رسیدنت و تنها بودنت شد.. همون که ذره‌ای به زندگی و آینده‌ی یه نوزاد چند ماهه فکر نکرد..

****

صدای خش خش برگ‌های زیر پایش را دوست داشت..
برگهایی که کمی نم گرفته بودند از باران شب قبل..

با پتوی نازکی روی دوشش در باغ قدم میزد در افکارش غرق بود.. در گذشته‌اش.. در حال و هوایش و روز اولی که به عمارت آمد.. در احوالات این روزهایش با محمدعلی که از وقتی گفته بود عمویش شوهر مادر اوست باز این چند هفته را مانند چند روز اول از او فاصله میگرفت!

که اینبار میدانست مشکلش نگاه اوست.

نگاهی که آن روز خشک شده به صورت همسرش فقط باریده شوکه صورتش را با دستهایش پوشانده بود تا زمانی که محمدعلی از اتاق بیرون رفت.. مردی که او هم خوب میداند تمام زندگی‌اش جور اتفاقهایی را کشیده که مقصرش نبوده

اما در آن لحظه دلش فقط تنهایی میخواست.. تنهایی که انگار حالا حتی با او هم پر نمیشد با کسی از خانواده‌ی شوهر مادرش!

در تمام این چند هفته بارها با آرزو که از گلبانو شنیده بود از نافع جدا شده و آرش کمکش کرده تا باز به خانه‌ی خودش برگردد و زیر دست برادرانش و اوامرشان نباشد تماس گرفته

بود اما آرزو هیچ کدام را جواب نداده و حتی پیامک‌هایش که پر از التماس بود برای حرف زدن، پاسخ نداده بود تا بتواند بپرسد چرا از او پنهانش کرده‌اند؟!

نمی‌داند چطور این دو نفر که هنگام حضور نافع با هم دشمن خونی بودند با رفتن و ناپدید شدنش در یک خانه و کنار هم دوستانه زندگی می‌کنند!

آرشی که دیروز دید آرش سالها پیش نبود که به خاطر هرزگی پدرش آرزو را مقصر بداند! انگار فقط برای کمک به آرزو در فرار از رفتارهای سختگیرانه‌ی برادرانش حاضر شده بود خانه‌اش را تحویل داده در یک خانه کنار او زندگی کرده و حتی کارهای پدرش را تا میتواند مانند برادری برای آرزو جبران کند! آرشی که گفت آرزو بعد از حرف زدن درباره‌ی عمه

من بهی ام

ناهیدش با عموی محمدعلی عجیب ساکت و آرام و کم حرف شده دائماً در فکر است!

"""" میدونی بهی.. وقتی باهام تماس گرفت و گفن به جز برادرام الان تو فقط تنها محرم منی! نتونستم رد کنم. باید تا میتونم سالهایی که به امید نافع از دست داده رو جبران کنم. دلم نمیخواد تنها باشه! این روزها خیلی نگرانه حواسش به زندگی نیست، گیجه، نمیدونم انتقام چیو از خودش میگیره!""""

- بهـــــی؟... بابا جان!

صدای آرام و پر محبت حاج وهاب صدای آرش در افکارش را دور کرد

[PM۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۱۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۴۸

مدتها بود او را هم مثل محدیث "باباجان" صدا میزد از محمدعلی شنیده بود از شبی که کیایی را از عمارت بیرون کرد او را هم باباجان صدا میزند که تا قبل از آن در این سال‌ها محمدعلی با رفتارش، نگاهش و فرار کردن‌های محسوسش به پدربزرگش این حس را داده بود که اجازه ندارد! و بعد از آن شب و تمام شدن کیایی برای همیشه حالا محمدعلی را هم مثل محدیث و او باباجان صدا میزند

ایستاده به سمتش چرخید محمدعلی گفت او و گلبانو قبل از عقد فهمیده پنهانش کرده‌اند! محمدعلی...

محمدعلیِ ساکتِ این روزها که دلش میخواهد به روزهای قبل با او برگردد اما احساسی اجازه نمیدهد.. نمیشود.. نمیفهمد.. حسی شبیه به فریب خوردن دارد..

حسی که میگفت باز هم مثل گذشته تو مهم نبودی! از تو گذشتند..

با اینک مقصرش محمدعلی نبود اما او کسی‌ست که حاج وهاب و گلبانو به خاطرش سکوت کردند!

- سلام
- سلام بابا، سردت نیست؟
- نه هوا خوبه

حاج وهاب به نیمکت کنار دیوار خانه‌ی گلبانو اشاره کرد، نیمکتی چوبی بدون پشتی که همیشه جای محمدعلی بود! وقتی برای دیدنش آمده با ساعتی نشستن و رفع دلتنگیِ چشمهایش که بهی هنوز پر رنگ در آن چشمها میدید میرفت

- میشینی حرف بزنیم؟

با لبخند از حرف زدن با حاج وهاب استقبال کرد حاج وهابی که این روزها احساسش نسبت به او با وجود پنهان کردن چیزی که فهمیده دلش را میلرزاند!
پدر خوبیست.. مدتها داشتن پدری مثل او آرزویش بود.. از زمانی که فهمید پدرش به آن بدی که فکر میکرده نبوده سعی میکند مثل حاجی تصورش کند، شاید کمی جدی و سخت، گاهی بداخلاق و تند، اما حامی خوبیست

پدرانه‌هایش را دوست دارد حتی با وجود اینکه گاهی زوریست! درست مثل کارش با او و محمدعلی که میخواست بداند چرا، و حالا فرصت خوبی بود.. ولی پدری‌اش را که به خاطر او در این عمارت مهمان یا مزاحم و سربار نیست را نمی توانست نبیند

با نشستنش حاج وهاب آرام پرسید

- حالت خوبه؟

- بله ممنون

- چیزی نیاز نداری؟

این سوال را زمانی که در ساختمان عمارت بود تقریبا هر روز از او می‌پرسید! سوالی که حالا هر روز گلبانو میپرسد، گلبانویی که سعی کرده بود با حرف‌هایش بگوید هوای محمدعلی را

داشته باشد، همسری که خودش هم نمیداند چرا از او دلگیر است؟

انگار میخواهد حرصش را از این که تنها کسی که برایش مهم بوده و دوستش داشته برادرزاده‌ی کسیست که مادرش به خاطرش او را رها کرده خالی کند

- نه ممنون

حاج وهاب با دمی عمیق بخاطر روزها سکوت بهی که فهمیده بود از شرم بودنش در عمارت سراغ او نیامده گفت

- چیزی هست که بخوای ازم بپرسی؟ درباره‌ی چیزهایی که میدونستم و نگفتم!

سریع سر اصل مطلب رفته بود تا بهی را راحت کند بهی سر تکان داده پرسید

- بله.. چرا بهم نگفتین؟

- چون نمیخواستم هیچ کدومتون رو از دست بدم، نمیخواستم شما هم همدیگه رو از دست بدید. حالا میشه تو جواب یه سوالمـــو بدی؟

نگاه گیج و منتظر بهی را که حس خوبـــی گرفت از این که نمیخواسته او را هم کنار محمدعلی از دست بدهد با یک شوک جواب داد تا به بهی بفهماند باید اوضاع را زودتر سامان بدهد محمدعلی با این عذاب وجدانش مثل گذشته فقط صبر میکند

- اگه محمدعلی بگه اجازه میده بری و با شناسنامه سفید طلاقت بده میخوای؟

بهی شوکه و متحیر از فکر از دست دادن محمدعلی تند گفت
- نه! چرا باید بخوام؟

جدیت نگاه حاج وهاب بیشتر شـــد
- چرا نمیخوای؟

بهی با شرم در حالی که هنوز جواب سوالش را نگرفته بود گفت
- خوب من.. دوسش دارم
- اون چی؟ به نظرت دوســـت داره؟

بهی سر به زیر گفت
- آره، شاید حتی.. بیشتر از من

حاج وهاب کمر صاف کرده به دیوار تکیه زد

- جوابتو گرفتی؟

[PM۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۱۹/۹]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۶۴۹

بهی را که هنوز گیج دید گفت

- اگه زودتر میگفتم شاید اصلا ازدواج نمیکردین! از خشم، از حرص، از دل شکسته بودنتون، تو میرفتی اونم میرفت پی غم‌هاش، تا ابد با دلهای حسرت کشیده می موندید اونم فقط به خاطر کار بیست سال پیش دو نفر دیگه.. مادرتو عموی پسرم! وقتی اونها دارن راحت و آسوده بدون فکر اثر کارشون

روی زندگی اطرافیانشون زندگی میکنن شما چرا زندگی نمیکنید؟ شما چرا زندگیتون رو بخاطر کار اونها سخت کردید؟ اونم به خاطر اتفاقی که بیست سال ازش گذشته؟ زندگی گاهی خیلی سخته.. گاهی آدمو با همه‌ی قدرتش خسته میکنه... چرا سخت ترش کردید؟ درسته که جا خوردی، شوکه شدی، معلومه که از بی مهری مادرت دلت میشکنه و زمان لازم داری ولی نذار دل شکسته‌ات زندگیتو به هم بریزه.. محمدعلی فقط پسر منه، پسر من! این چیزیه که باید ببینی.. بله اونکه شوهر مادرته عموی پسر منه ولی عمویی که شاید چند بار هم پسر برادرشون ندیده باشه و اگه الان ببینه نمیشناسه پس میشه گفت اصلاً نسبتی باهاش نداره! میدونی و دیدی که محمدعلی خیلی تو گذشته مونده.. ازش خورده.. درد کشیده.. از من.. از خانواده‌اش.. از غریبه‌ها.. ولی برای هیچ‌کس بد نبوده.. حتی کیایی! بدون که اگه تو تا ابد دلخور باشی اون تا ابد صبر میکنه، میشناسیش میدونی که الان هم با وجود اینکه ربطی

بهش نداره عذاب وجدان داره، درست مثل بی‌مهری یه مادر که ربطی به تو نداره! ولی عذابشو داری، بهش فکر میکنی و نمیتونی قبولش کنی! درست مثل اشتباه من که هر چقدر تلاش کنم گذشته‌ی عذاب‌آور بچم از بین نمیره.. یادش نمیره

خیره به بهی با مکث گفت

- گریه کن بابا.. خودتو خالی کن.. حتی گاهی غصه شو بخور.. ولی زندگیتو به هم نریز.. دلخور باش ولی باهاش حرف بزن.. حالا دیگه جفتتون میدونید چرا گفتیم اون یه سالو صبر کنید.. به خودت وقت بده با بودنش به عموش و مادرت فکر کنی نه با دور بودنش.. دوری گاهی اثر معکوس داره.. گاهی دیگه دلتنگ نمیشی

بهی معذب از حرف‌هایش که سعی داشت حق را به او بدهد اما بگوید که هیچکدام مقصر نیستند که درست هم میگفت سر به

زیر شد در حرفهایش بهی بودن محمدعلی را برایش به گونه‌ای دیگر فریاد زد

همسرش با دردهایی که او بهتر از همه میداند برای هیچکس بد نبوده

خجالت زده جواب داد

- حرف میزنیم که.. زندگیمو بهم نریختم.. هر روز میاد.. همدیگه رو می‌بینیم و حرف میزنیم فقط مـــن..

با سکوتش حاجی گفت

- چند وقته گیر کردین تو این اوضاع؟ چند هفته است گلی دیگه به زور محمدعلی رو به خاطر شیطنت‌هاش بیرون نمیکنه؟ زود نمیاد خونه.. اونکه خودشو تو کار غرق میکرد از زیر کار در نمیره که بیاد خونه! وسط باغ نمی‌بینم که داره

دنبالت میکنه.. نمی‌بینم مالکیتشو وسط باغ جلو چشم همه نشون میده..

مکث کرد

- میدونی چی میبینم؟ شده همون آدم چند سال پیش.. ساکت و کم حرف!

بهی از یادآوری چیزی که فهمید حاج وهاب هم دیده لب گزید حاجی از جا برخاست

- به خاطر اونهایی که به زندگیت اهمیت ندادن زندگیتو خراب نکن و بهشون بیشتر از لیاقتشون اهمیت نده.. شاید فکر کنی حال بده الان هر دوتون بخاطر گذشته است ولی.. ولی دلیل اصلیش.. دور شدنتون از همدیگه است! دلیل حال الان

محمدعلی.. نبودنش کنار توئه.. دیدن حال و روزتو که بی دلیل خودشو مقصر میدونه..

آهی کشیده ادامه داد

- هنوز چیزهای دیگه‌ای هست که باید بدونید.. ولی اونها رو وقتی بهتون میگم که از اینها رد شده باشید.. بدون زندگی برای هیچ‌کس نه صبر کرده نه رحم داشته.. شما هم استثنا نیستید! بجنبید قبل از اینکه دیر بشه

بهی از جملات آخرش سریع ایستاده کتش را گرفت تا بماند

- درباره منه؟

حاجی از نگرانی‌اش تلخ لبخند زد

- درباره جفتتونه! درباره بچه‌های من.. مثل قبلیها.. البته باید حتما خاله‌ات پیداش بشه تا خیلی چیزها معلوم بشه.. مواظب محمدعلی باش.. وقتی بفهمین.. اون بیشتر اذیت میشه

- هیچی ازش پیدا نکردید؟

حاج وهاب از نگاه و صدای ملتمسش آهی کشید

- نه بابا جان.. نافع هم ناپدید شده! هیچ‌کجا نیست انگار آب شده رفته تو زمین

چرخید تا دور شود اما محمدعلی را دید که از در ورودی وارد حیاط عمارت شده خسته و وارفته نزدیک میشد مسیرش را عوض کرده در سکوت به سمت عمارت رفت

- سلام

جواب محمدعلی را بهی سر به زیر و آرام داد.. انگار شرمنده بود! حرف های حاج وهاب پسرک بی‌گناه و تنهایی را که سال‌ها غصه‌اش را میخورد به یادش آورد، پسرکی که از غمِ بی مهری مادرش روزها بود فراموشش کرده به او کم توجهی میکرد.. او اما نمی‌رفت.. تنهایش نمیگذاشت..

محمدعلی درست مثل چند هفته‌ی گذشته که برای سکونت کاملا به ساختمان عمارت برگشته در چندین دیدار کوتاه به دیدنش می آمد یا ساعتی در خانه‌ی گلبانو میماند و بعد از رفع دلتنگی‌اش میرفت با احتیاط جلو آمده با بوسیدن پیشانی‌اش عقب رفت

[PM۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۱۹/۹]

من بهی ام

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۶۵۰

نگاهش همان نگاه گرفته‌ی هفته‌های اخیر بود که سعی میکرد به روی خود نیاورد چه شده و فقط به خاطر راحتی بهی و نگاه غمگینش خیلی به او نزدیک نشود و زمان بدهد تا دوباره بخواهدش تا عزاداری‌اش برای گذشته تمام شود.. برای مادری که نیست.. که نخواست باشد و ادعای دوست داشتن با شرط عمویش دلیلش بود و مثل همیشه او باید جورش را میکشید

- آقاجون اینجا بود؟

- نیومدن داخل.. همین بیرون یکم حرف زدیم

محمدعلی دست جلو برده پشت شانه‌اش حلقه کرده این بار شقیقه‌اش را بوسیده کمی بهی را به خودش فشرد.. دلتنگ حضورش بود ولی حق می‌داد از پنهان‌کاریشان با این که او نمی‌دانسته غمگین باشد و نخواهد به این سادگی ببخشد

زمزمه کرد

- کاری چیزی با نوه‌حاجی نداری برم، خسته‌ام

"نه"ی آرامش محمدعلی را که هر بار به امید تعارف برای ورود می‌پرسید با اینکه عاقبت خودش می آمد ناامید کرده عقب رفت

امشب هم مثل شبهای دیگر به بهانه‌ای می‌آمد و بعد از خوردن شام و رفع دلتنگی میرفت

- فعلا. به مامان بگو میام دیدنش

من بهی ام

- باشه

چند قدم دور شده بود که بهی با دیدن قامتش از پشت، با آن شانه‌هایی که انگار افتاده چیزی روی آن سنگینی میکرد دلش فرو ریخته در تصمیمی آنی صدایش زد

دلش آن آغوشی که این روزها به خاطر رفتار خودش از محمدعلیِ همیشه نگران نصفه و نیمه نصیبش میشد

می‌خواست به علاوه‌ی خواستن آرامش چشمهای محمدعلی که میدانست باز شبها را نمیخوابد که بیش از حد خسته به نظر میرسد

تنی که این روزها فقط خودش و گلبانو در آغوش کشیده بودند محمدعلی را میخواست، محمدعلی‌ای که فقط او زخم‌هایش را لمس کرده بود

- محمدعلـــــــی؟!

- جانم؟

ایستاده منتظر بهیِ ساکت را نگاه کرد جوابی که نگرفت قدم‌های رفته را نگران حال و روزش برگشته پرسید

- چیزی شده؟ آقاجون حرفی زده؟

بهی معذب، شرمنده و خجول چشم بسته زمزمه‌وار گفت

- بغلم میکنی؟

پوست صورت محمدعلی کشیده شده از هم باز شد لحظه‌ای بیشتر طول نکشید که به سینه‌ی پرتپش محمدعلی چسبید نفس‌های عمیقی که محمدعلی میکشید او را هم در آغوشش تکان می‌داد

- نوه‌حاجی آسم داری؟
- نه.. نفسمو چند وقته ندارم و.. مقصرش خودمم

بهی که بی نهایت دلتنگ آغوشش بود بی توجه به وسط باغ بودن اولین دکمه‌ی لباس محمدعلی را باز کرد

- دلم برای لمس جای زخمهات تنگ شـــده.. برای اونها که بهم باور کنار یه کوه بودن میده.. اونها که من بیشتر از همه دیدمشون

محمدعلی دل‌ریز با لبخند پرسید
- برای خودم چـــــی؟

بهی بی ربط گفت

من بهی ام

- امشب من شام آماده میکنم زودتر بیا

- چی دارین؟

- اونی که تو دوست داری!

لبهای محمدعلی از هم باز شد

- اون آماده کردن نداره که! راحته تنبل

سر بهی بالا آمد

- کجاش راحته؟ تو مگه تا حالا فسنجون پختی؟

- نه.. ولی تو گفتی اونی که من دوست دارم!

بهی متعجب پرسید

- تو مگه فسنجون دوست نداری؟

- دارم.. ولی یه چیزی رو بیشتر از اون دوست دارم همه دیگه میدونن!

- چـــــــی؟
- بِـــه باغ حاجـی

بهی شرمگین خندید سر به زیر در سینه‌اش پنهان شد.. اما چیزی درست نبود.. حسی این وسط بود که نباید باشد و هر دو فقط میخواستند بی توجهی کنند

- کجا رفتی؟ تا شب که تلف میشم حداقل یه گاز بهم بده!

[PM۱:۱۸ ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۵۱

همراهی‌اش، اینکه او هم به روی خود نمی آورد برای بهی که میدانست در این چند هفته با محمدعلی با آن افکار غالبِ گذشته‌اش چقدر سنگین و سخت برخورد کرده آرام بخش بود

- نمیخوام اصلا شام هم کنسل شد
- باشه خسیس حداقل یه بوس بده

از یادآوری دیدن صحنه‌ی قبل توسط حاجی گفت
- نمیشه اصلا فکرشم نکن

دل محمدعلی فرو ریخت یعنی هنوز کنار نیامده مثل او فقط دلتنگ است

- چـــرا؟ کی فکرشو بکنم؟

بهی در حالی که جدا شده به سمت خانه‌ی گلبانو میرفت و به محمدعلی حس پس زده شدن داد گفت

- نمیدونم.. نمیخوام بعدش مثل دفعه‌ی قبل بفهمم حاجی هم دیده!

محمدعلی که تازه منظورش را گرفت قبل از بستن در تند گفت

- یه دوش بگیرم زود میام

*****

نگاه هر دو به گلبانو بود که با عجله چادر به سر کشیده به سمت در میرفت

- کجا میری مامان؟ برم بهی تنهاست!

- بمون تا برگردم مادر شاید اصلا برنگردم

- چی شده؟

گلبانو در حالیکه کفش میپوشید گفت

- نجمه گفت یاس مسموم شده بیمارستانه برم ولی فکر کنم دروغ گفت که من برم اونجا شاید باز با عباس دعوا کردن

محمدعلی مردد پرسید

- چیه این ماجرای امیرعباس و دایی؟

- هیچی مادر... امیر عباس نمیفهمه باباش فقط نگرانه که اون اذیت نشه همین

من بهی ام

با خروجش بهی لیوان های خالی دمنوش را برداشته به سمت آشپزخانه رفت

محمدعلی که از زمان ورود هنوز حس نگاه دلگیر بهی را میگرفت با صورتی درهم وارد اتاقش شد تا دور شود روی تخت دراز کشیده از حس بوی شامپوی سر بهی روی بالشت دم عمیقی گرفته چشم بست

غرق در افکارش به خاطر زندگی بهم ریخته اش که انگار هرگز روی آرامش نمیدید خوشخواب بالا و پایین شده سنگینی‌ای روی سینه‌اش نشست!

بی آن که چشم باز کند با اشتیاق از حرارت تن بهی چرخی زده به پهلو خوابید با پیچیدن دستهایش دور تن ظریفی که حس میکرد این روزها لاغرتر شده به خودش چسباندش،

سرش را بیشتر به سینه‌اش فشرده دستش بی اراده زیر تیشرت بهی روی گودی کمرش نشست

زمزمه کرد
- لاغرتر شدی!

بهی بی اختیار بیشتر به او چسبید تا تماس دستش کم شود
- دوست نداری؟

فشار دست محمدعلی بیشتر شد
- نه وقتی به خاطر غصه خوردنه، نه وقتی چیزی ازت نمیمونه

- بخوابیم؟

من بهی ام

محمدعلی بی‌جان و خسته از شب زنده‌داری های طولانی این چند وقته‌اش سری تکان داده گفت

- خیلی خسته‌ام... دلم خوابی میخواد که بیداری نداشته باشه بهی

چشم بسته سکوت کرد باز به همان آرامشی رسیده بود که فقط با حضور بهی داشتش نفهمید کی چسبیده به بهی خوابش برد اما با صدای بلندی که تشخیص نداد چه بود از خواب پرید!

با دیدن جای خالی بهی سریع برخاست خانه را یک دوره کامل گشت باز هم او خوابیده بهی رفته بود!

گوشی را برداشت تا تماس بگیرد اما از دیدن پیامکش سریع به سمت در رفت

《داره بارون میاد رفتم پشت بوم》

بهی‌اش را ایستاده لبه‌ی بام خانه‌ی گلبانو یافت جایی که از عمارت کاملا دیده میشد! با اینکه ارتفاع زیاد نبود اما تنش به لرز نشست حتی اگر بهی نخواهدش هنوز تمام زندگی‌اش بود

بهی که حضورش را حس کرده صدای پایش را شنید چرخیده با دست هایی که باز کرده بود گفت

- چرا نمیای بغلم کنـــی؟

محمدعلی معذب آهسته گفت

- چون.. چشمات نمیخواد

♫♫♫ در نگاهت لیلی خود پیدا نکردم با خجالت از چشم تو گلایه کردم، از خود چه بیخود میکند.. نگاه تو هی می برد صبر

مرا، مجنونتم ای همنشین.. لیلی من یک دم ببین حالِ مرا
♪♪♪♪

- خودم که میخوام
- ولی من.. نمیفهمـــم

[PM۱:۱۸ ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۵۲

بهی با بغض گفت
- چون حالم بده..

من بهی ام

محمدعلی پلک بست

- اینو میفهمم.

- پس بهم حق میدی؟

- میدم.

- میذاری برم؟

- کجـــــــا؟!؟!

با دست هایی باز در همان حالت ایستاده حرف میزد شوکی که حاج وهاب به او وارد کرد را به محمدعلی تحویل داد

- طلاق میدی با شناسنامه‌ی سفید؟

محمدعلی سقوطی عظیم و دردناک در سینه‌اش احساس کرد

من بهی ام

♪♪♪♪از دریا نترسانم که من در قلب تو جان میدهم دریا بشی زیبای من، غرق نگاهت می شوم... مغرور نشو جانان من حالا که دل در دست توست من که به تو رو میزنم تنها به شوق دیدن تو ♪♪♪♪

- نمی تونم..

بغض صدای بهی را می‌لرزاند

- نمیتونی.. یا نمیخوای؟

- هر دوتاش.. چون نمیتونم.. نمیخوام

بهی زیر باران قدمی نزدیک شد

- پس من چیکار کنم؟ نمیتونم اینجا بمونم میفهمی؟

من بهی ام

دستهای محمدعلی مشت شد

- میدونم.. طول میکشه.. منم هنوز بعد از چند سال با حاجی کنار نیومدم.. هنوز گاهی فکر میکنم اگه مادرمو رها نکرده بود.. اگه هواشو داشت.. مرجان خراب نمیشد سرم.. زندگیم این نبود.. برای همین..

استخوانهایش تیر کشید تا گفت

- برای همین نمیام.. نزدیک نمیشم تا تو راحت باشی.. تا عادت کنی.. تا بمونی

خیره به مردمک چشم های تر شده و لرزان بهی گفت

- من بهی ام.. ولی بهی تو! نه بهترینِ خودم.. بهترین برای تو.. تو اگه الان اینجایی مقصرش منم.. تا هر وقت که تو بخوای صبر میکنم.. هر کاری که تو بخوای میکنم.. همیشه بهی میمونم تا تو راحت باشی

- ولی من.. راحت نیستم.. تو که نیستی راحت نیستم.. ولی وقتی هستی هم..

مکث کرده محمدعلـــی منتظر را نگاه کرده با خیس شدن صورتش گفت

- وقتی هستی هم فکر می‌کنم گولم زدی! مثل کیایی گولم زدی تا نتونم برم.. گولم زدی که راهی نداشته باشم

صدای لرزانش قلب محمدعلی را آتش میزد اما تمام تلاشش را کرده بود تا کیایی نباشد حالا که باید بهی تمام بهم ریختگی زندگی خودش باشد مثل سالها پیش عقب نمیکشید حالا به خاطر دل خودش نه محدیث!

من بهی ام

♫♫♫♫این عشق شد زندان من، این درد شد درمان من، رویای تو پایان ندارد، قلبم بلند پرواز شد از چشم تو آغاز شد، ترسی از این طوفان ندارم ♫♫♫♫

با صدای گرفته زمزمه کرد

- آره گولت زدم

چشمای گرد شده‌ی بهی را که دید لبخند زد کاری که کرده بود را توضیح داد

- شبی که فهمیدم میتونستم تمومش کنم و بگم برو ولی نشد.. زورم نرسید.. دوست دارم بهی.. نمیتونم از دستت بدم.. گولت زدم ولی نه مثل کیایی.. نگه داشتم و برات بهی شدم که عاشق تر بشی.. تا وقتی فهمیدی نتونی بری مثل من نخوای بری.. خودت بمونی

بهی میان گریه خندید اما گفت
- حالم بده.. نمیتونم بهـــی باشم.. نه برای خودم نه برای تو! نمیخوام باشم.. دلم میخواد بزنمت ولی اونم نمیتونم.. میشه دوباره گولم بزنی؟ شاید حالم خوب بشه

محمدعلی بدون ذره‌ای تعلل جلو رفته به آغوش کشیدش با بوسیدن سرش زمزمه کرد
- من بهی ام... تو فقط بمون.. من بهی ام

♫♫♫از دریا نترسانم که من در قلب تو جان میدهم دریا بشی زیبای من غرق نگاهت میشوم♫♫♫

با صدای بلند رعد و برق که محمدعلی را از خواب پرانده بود بهی در آغوشش تکان شدیدی خورد

- میترسم.. میترسم دوباره کسی منو نخواد.. از این زندگی جدید خیلی میترسم

- منم گاهی میترسم.. ولی تو نترس! من تا ابد هستم.. تا ابد میخوامت.. همیشه میخوامت.. هر کاری لازم باشه میکنم که نترسی حتی اگه خودم ازش بترسم، فقط بهی منو خواست.. من که همه به نوه‌حاجی بودن شناختنم و محمدعلی صدا زدن! تو نوه‌حاجی صدا زدی ولی محمدعلی شناختی.. من فقط بهی رو میخوام.. فقط بهی رو.

******

[PM۱:۱۸ ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام

من بهی ام

#پارت_۶۵۳

- چی داری میگی؟ معلومه این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟ همه‌ی عمارتو گذاشتی رو سرت حالا میگی نمیگم تا علیرضا بیاد؟ بیکاره این وقت شب وقتشو صرف بچه بازی تو بکنه؟

امیرعباس حرصی از فریاد حاجی پوزخند زد

- اگه من بچه‌ام واسه چی به خاطر اون گولم زدی؟ بخاطر خفت کردن طالب!

حاجی کفری دو قدم به سمتش برداشت

- هزار بار گفتم و نفهمیدی پس تو حماقتت بمون بچه!

امیرعباس جدی گفت

- حماقتِ من امشب از طالب چیزی فهمیده که اگه درست باشه باید محمدعلی رو تو هفتـــا سوراخ کن قایم کنی حاجی جون!

چشمهای حاج وهاب گرد شده پرســید

- چـــی؟

- گفتم که تا علیرضا نیاد نمیگم میخوام بدونی تو رو هم پیچونده که انقدر ادعای زرنگیت میشه و منو به خاطرش گیر انداختی عین خیالشم نیست!

- چی میگی درست حرف بزن؟

- زدم حاجی! همون روز اول بهت گفتم به شرطی هستم که محمدعلی نباشه.. دیگه نگرانش نباشی، نباشم، تو هم قبول

کردی! از اون روزم که به خاطر خریتم افتاد تو استخر چسبیدم به علیرضا که رفیقم آرامش داشته باشه.. حالا نمیذارم خرابش کنید

- خب مگه غیر از این دیدی؟ مگه ندیدی چقدر درگیره؟ طالب چقدر خودشو به در و دیوار زده! نه خودش رفته نه من اجازشو دادم

- آره دیدم ولی اینم دیدم که کیایی هم با طالب از یه آخور میخوره و بهت گفتم

حاجی عصبی شده از حق به جانبی‌اش داد زد
- رو اعصاب من راه نرو.. مگه ندیدی دادم به صلابه بکشنش؟ مگه نفهمیدی رسول میره میاد و همین روزها باید تو خیابون بخوابه؟ تو بیشتر نگران بچمی یا من؟

امیر عباس هم داد زد

- من و تو نداره وقتی علیرضا جفتمون رو گول زده تا به کار خودش برسه! من امشب تا خیالم راحت نشه دیگه براتون قدم از قدم بر نمیدارم! نه واسه تو نه برای گول زدن طالب که خیال کنه زمینت زده.. نه واسه علیرضا و اون درجه‌ی کوفتیش!

به سمت در رفت اما حاجی سد راهش شد جدیت امیرعباس را از چشم هایش میخواند دلش میخواست از آنچه امیرعباس بی اختیار به زبان آورده و او هم کم و بیش فهمیده بود که موضوع چیز دیگریست اما علیرضا نم پس نمیداد سر در بیاورد

- بمون تماس میگیرم بیاد

امیرعباس کنارش زده پوزخند زد

- ببخشیدااا ولی خودتی! نمیتونی نگهم داری که ازم حرف در بیاد.. همین الان نگفتی بیکار نیست این وقت شب پاشه بیاد؟

از در که خارج شد حاجی پشت سرش رفته کنار نرده ها خیره به طبقه‌ی پایین رسول را که میدانست کجاست بلند صدا زد!

رسول در حال پوشیدن لباس روی تیشرت آستین کوتاهش از اتاق محدیث بیرون دوید سر که بالا گرفته حاجی را بالای پله ها دید معذب شده متوقف شد با اینکه حالا دیگر همه می‌دانستند غیر از ساعت کاری‌اش که بخش بزرگی از کارش روی دوش شریف افتاده اکثر اوقات در عمارت در اتاق محدیث است

حاجی تند و جدی گفت

- اینو نگهش‌دار.. حق نداره پاشو از عمارت بذاره بیرون تا علیرضا بیاد

بی توجه به اخم امیرعباس با علیرضا تماس گرفت رسول با چشم هایش برای امیرعباس خط و نشان کشیده سوالی سر تکان داد اما امیرعباس بی خیال شانه بالا انداخته "چه میدونم" ریلکسی گفت

به محض وصل تماس علیرضا مهلت نداده نگران با عجله پرسید

- امیرعباس اونجاست حاجـــی؟

هول بودنش حاج وهاب را هم نگران کرد

- آره چی شده؟

- نگهش دارین نذارین بره تا بیام

- پرسیدم چی شده؟
- من امشب تا اینو آدمش نکنم ولش نمیکنم پسره‌ی دیوونه!

- زود بیا منم خیلی دلم میخواد بدونم راست میگه یا نه!

ساعتی بعد صدای بلند و عصبی علیرضا تمام اتاق حاج وهاب را برداشته بود

- نگفتم کاری به کارش نداشته باش؟ نگفتم قراره کمک کنه؟ نگفتم تو دستو پای اون نباش کار خودتو بکن؟ تو رو واسه چی خواستم که همیشه مایه‌ی دردسری؟

امیرعباس که فرار کرده حاج وهاب را بین خودش و علیرضا قرار داده بود که علیرضا از احترام او جلو نرود کم نیاورد

- چیکار کردم جز کمک کردنی که تو خواستی؟ میخوای منم مثل مادرم بمیرم! راحت میشی جناب سرهنگ؟

یه حرکتی زده

[PM۱:۱۸ ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۵۴

صدای علیرضا حرصی بلندتر شد

- روزی بوده که بهش نپریده باشی؟ روزی بوده که سهراب ازت شکایت نکرده باشه؟ نمیشنوم نمی‌بینم؟

صدایش پایین تر آمده بی نفس گفت

- فکر کردی بچه بازیه؟ فکر کردی چه بلایی سرش میاد اگه طالب بفهمه به ما فروختتش؟ بچه حالا که طرف ماست بلایی سرش بیاد مسئولش منم!

امیرعباس عصبی از پشت حاجی جلو آمد

- اون زپرتیِ دزد از من شکایت کرده؟ غلط کرده عوضی هر بلایی هم سرش بیاد حقشه! چشمش کور طمع نداشته باشه که وضعش نشه این! امشبم خود ناکسش گفت میمونه پیش اون ساحل هـ*زه من برم اتاق طالب مدارکی که گذاشته رو براش بیارم حالا من زرنگ بودم فهمیدم شما ناراحتی؟ به یه ورم! میخواستی اون عوضیِ دزد واست دلیل و مدرک بیاره که من

بهش بگم چشم؟ اون دزد که من شک دارم اصلا کمک کنه و فقط معطل میکنه تا....

- چی میگی عبـــــاس؟!؟!

ناله‌ی متحیر حاج وهاب که تمام مدت در سکوت گوش میداد شاید چیزی بفهمد امیرعباس را ساکت کرده حرف را عوض کرد، دست به جیب شده گفت

- الان بهت میگم چی میگم حاجی جون
- امـــــــــــیر...!!

صدای جدی علیرضا هم منصرفش نکرد گوشی‌اش را در آورده در حال زیر و رو کردنش گفت

- چیه مخالفی؟ سهراب جون بهت گفته چی دیدم؟ از اول بهت نگفتم جناب سرهنگ که هر چقدرم از حاجی بدم بیاد اینجا طرف حاجی‌ام؟ حالا هم تا اون نبینه و ندونه و نگه چیکار کنم و جوابشو ندی از اینجا تکون نمیخورم!

علیرضا کلافه دستی روی صورت کشید چیزی که امیرعباس پیدا کرده بود را مدتها بود میدانستند موضوعی که طالب همه‌ی زورش را برای پنهان کردنش زده بود تا کسی نفهمد چرا به حاج وهاب و نوه‌اش نزدیک شده یا با آنها دشمنی‌ای دارد!

دلیل نفرتش از محمدعلی، شبیه بودنش به پدرش، راسخ بودنش آن هم وقتی نوه‌ی حاج وهاب بود، برای همین از محمدعلی برای نزدیک شدن به طالبی که حواسش خوب به هر شخص جدیدی بود استفاده کردند و از پیشنهاد حاجی

درباره‌ی محمدعلی که مچ دزدی طالب را بگیرد بی آنکه حاجی بداند چه خبر است با شوق استقبال کردند

با رفت و آمدهای عجیب و پنهانی کیایی به دفتر طالب که هر بار بعد از آن دخترش یا خودش سر راه محمدعلی سبز میشدند مطمئن شده بودند اما نگران از دور شدن محمدعلی از ماجرا تا زمانی که نیازش دارند نمیخواستند حاج وهاب بفهمد تا نگران نشده او را عقب نکشد، ولی حالا لازم بود بداند که پایان ماجرا کمتر شرمنده‌اش باشد وقتی دیگر نیازی به حضور محمدعلی نبود

امروز به سهراب گفته بود باید در این مورد هم بی آنکه امیرعباس مشکوک شود کمک کند و آن عکس را میان مدارک خودش گذاشته اجازه دهد امیرعباس ببیند تا مطلب را برای حاجی باز کند

میدانست پسر زرنگ و حواس جمع خواهرش که برای بیشتر اعتماد کردن طالب به سهراب، جلب کردن توجهش و تمرکز کردنش به او که خواهرزاده‌ی یک پلیس است استفاده کردند حتما میفهمد و مستقیم سراغ حاجی میرود تا او را ضایع کند! خواهر زاده‌ای که انگار حضورش برای طالب باهوش توهم زرنگی بیش از حد ایجاد کرده که پلیس ذره‌ای نتوانسته به او نزدیک شود

امیرعباس گوشی‌اش را به سمت حاج وهاب گرفته گفت
- بفرما! این ویدیو فقط چند ثانیه است، خوب ببین حاجی

حاج وهاب گوشی را گرفته به صفحه‌اش خیره شد

من بهی ام

با باز کردن فیلم کوتاهی که امیرعباس میگفت صدای امیرعباس را شنید که با خودش حرف میزد اما تصویری که چند ثانیه دید شوکه‌اش کرد

"" مرتیکه‌ی ناکس حرومی خیال کرده منم مثل اون داییم ساده‌ام نمیفهمم وسط خِـ*شـ*تَـ*ک دختر کیایی گیر کرده! ""

با پایان فیلم حاجی دوباره پخشش کرد.. دوباره.. دوباره..

حیرت کرده بود! شوکه شده بود!

عصبانی و حتی ترسیده بود روی تصویری در فیلم توقف کرده خوب نگاهش کرد

سرش که بالا آمد امیرعباس گفت

- اگه اونی که فکر میکنم باشه! معلوم شد چرا طالب سی سال پیش کاری کرده خیال کنی بابای محمدعلی دزد بوده نــه؟؟ چقدر خوش شانسی حاجی! یکی دزد و جانی، اون یکی بابای محمدعلی و فراری

نگاه حاج وهاب به سمت علیرضا رفت متحیر پرسید

- میدونستی؟!

علیرضا حاجی را دعوت به نشستن کرده روبرویش نشست

- هم آره هم نه! بهش تو این مورد مشکوک بودیم ولی خیلی محتاط بود حتی اجازه نداده بود سهراب که هم سفره‌اش بوده دلیل کارشو بفهمه بهش گفته بخاطر نفرت از شما! ولی میدونستیم حتما به همون گذشته مربوطه که آدمی که چند سال پیش از ترس لو رفتن زرنگ تر از اطرافیانش جمع کرد رفت و دستمون بهش نرسید به خاطر نوه‌دار شدن شما یهو

برگشت و فقط هم سعی داره بهش نزدیک باشه تا مثل خودتون اونو هم آزار بده و له کنه!

[PM1:18 ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۶۵۵

حاجی خشمگین حرص زد
- تو دیگه کی هستـــــی؟! نگفتی کاری به محمدعلی نداره؟ نگفتی ربطی به بچم نداره؟ تماس گرفتم گفتم این دوتا بچه خیال میکنن "گی" بوده، گفتم نافع گفته محمدعلی رو میخواد، نخندیدی گفتی میخواسته دختر خواهرشو بترسونه؟ نگفتی طالب موردش با بچه‌ام فقط نفرت از من و زمین زدن

منه؟ نگفتی مثل من که میخوام دردش بیاد پسر حمید یقه‌اش کرده اونم فقط میخواد از طریق محمدعلی باشه که بیشتر بسوزم؟ حالا باید یه عکس ببینم که لای یه عالم کاغذ پنهونه و این بچه که قرار نبوده ببینه دیده؟ عکس گلپونه‌ام؟ دختر من؟اونم مالِ سی سال پیش! که این بچه از زرنگیش ازش فیلم گرفته؟ با چه رویی نشستی تو روی من نگاه میکنی میگی شک کرده بودم؟ شک کرده بودی و اجازه دادی کنار بچم بمونه؟

صورتِ آرام علیرضا کلافه‌اش کرده داد زد

– با تو نیستم؟ چطور به خودت اجازه دادی بی خبر از بچه‌ی من استفاده کنی؟ خیال کردی خفه میشم به شغلت احترام میذارم؟ که چی؟ روح و روان و جون بچمو بدم دم تیغ دیوونه تر از خودت؟

علیرضا با آرامش به جلو خم شده دهان باز کرده مفصل با حذف نکاتی کلیدی برای خودشان توضیح داد تا آتش دل حاج وهاب را خاموش کند

حالا دیگر هر چه میدانست را میتوانست به حاجی بگوید و نسبت به وضعیت محمدعلی راحت تر برخورد کند، حالا امیرعباس را که به تمام حسابهای حاجی دسترسی داشت در دم و دستگاه حاجی داشتند که طالب حتما بدش نمی آمد بواسطه‌ی ادعای بچه زرنگ بودنش مخصوصا که میداند خواهرزاده‌ی یک پلیس است و حاجی ناگهانی پایش را وسط کشیده و شاید حاجی هم چیزی از دزدیهایش میداند با او دسته پنجه نرم کرده از او هم مثل سهراب استفاده کرده کاملا غرقش کرده به کارهایی بگمارد که نمیخواهد رد پایی از خودش باشد و باز بتواند به موقع مثل دفعه‌ی قبل بی هیچ

نشانه‌ای فرار کند! و اینبار جوجه ی زرنگی هم مثل امیرعباس ندانسته کمکش کند!

با تمام شدن حرفهایش حاج وهاب با اینکه آرام تر شده بود جدی گفت

- یبار دیگه اسم محمدعلی رو بیار ببین چه بلایی سرت میارم!

به امیرعباس اشاره کرده گفت

- این بچه رو هم ولش کن برو سراغ یکی دیگه، نمیخوام پای اینم وسط باشه و مثل سهراب وقتی بفهمم که به لجن کشیده شده! گلی بفهمه دوباره یه برنامه جدید دارم

امیرعباس به لحن حاجی در برخورد با علیرضا پقی خندیده با لذت نگاهش کرد خوب میدانست تنها راه امنیت محمدعلی در این ماجرا دانستن حاج وهاب است و از آن استفاده کرد حتی

فکرش را هم نمیکرد وقتی گوشی را روشن کرده در کاغذها میگشت واقعا چیز بدرد بخوری پیدا کند اما چیزی یافته بود که حیرت زده‌اش کرد!

علیرضا جدی و با اخم گفت

- نمیشه! باید باشه لازمش داریم این پررو همونه که فعلا معتمد شماست، به جز محمدعلی فقط اون به همه‌ی زندگیتون دسترسی داره که همه میدونن خیلی بهش اعتماد دارید، طالبم سرش درد میکنه واسه گیر انداختن بچه زرنگهای پرروی زبون دراز تا روان بیمارش ارضا بشه و لذت ببره! مخصوصا که با یه پلیس نسبتی داره

آه کشید

- سهرابم واسه همین گیر افتاد! ایشونم همونه ولی زیر نظر ما، اگه گیر بیفته خطای طالب در مورد شما میشه با مدرک!

حاجی عصبی توپید

- جواب مشت خلیلو من باید بدم که تو عین خیالت نیست! نگاه نکن باهام لجه میخواد سر به تنم نباشه برای من مهمه

علیرضا با خشم به نیش باز مانده‌ی امیرعباس نگاه کرده جواب داد

- اولاً که بچه نیست! دوماً اگه غیر از کاری که خواستیم جای دیگه‌ای سرک نکشه طوریش نمیشه، خودش باید آدم باشه که اگه نباشه خودم آدمش میکنم! سوماً مشتی میدونه

امیرعباس چشم گرد کرد

- میدونـــــــه؟!

حالا علیرضا میخندید

- آره میدونه.. الانم تو خونه منتظر من و توئه که قراره امشب جلسه داشته باشیم واسه آدم کردنت

امیرعباس اینبار به حالت مسخره‌ای به حاجی نزدیک شده کنارش چسبیده به او نشست برای کفری کردن علیرضا تنش را جمع کرده مظلوم بازویش را چسبید

- میگم حاجی؟ حالا که کمک کردم نتونست گولت بزنه و کار دستمون بده! نمیخوای امشب اینجا نگهم داری؟ بابام الان از این واسه من و روانم خطرناک تره! حالا فکر کن اینم کنارش باشه که قاتل مادرمه، بیا بجاش بگو رسول بیاد بندازتش بیرون من هنوز جوونم...

خندیده با لحن لوسی گفت

- نگفتی برات مهمم؟ اینها امشب منو مثل مادرم میکشن از عذاب وجدان میمیریا! وقتم نکردی مثل پسرت برام زن بگیری مثل خودت شبها میام تو خوابت دنبال زنمـــاا

حاج وهاب حرصی از دست علیرضا که با تمام رفتارها و پنهان کاری‌اش میدانست حواسش به همه چیز هست ولی هنوز در بهت آن عکس و این سی سالی بود که گذشته! امیرعباس را برای آزارش همراهی کرده چشم تنگ کرد

- خیلی دلم میخواد.. انقدر که حتما وقتی به آخرش رسید تا ابد حاشا میکنم میشناسمش و باهاش نسبتی دارم ولی مشکلم الان اینه که کارم گیرشه باید تو رو کت بسته بدم ببره به عنوان تشویقی روانش ارضا بشه شاید دست از سر بچم برداشت

***

[PM1:18 ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۵۶

(آرش)

خسته در را باز کرده بی صدا پا داخل گذاشت از عادتهای آرزو خبر داشت میدانست این ساعت از روز معمولا در حال چرت زدن است و سعی کرد سر و صدایی ایجاد نکند اما از صدای بلند آرزو که انگار با کسی دعوا میکرد جا خورده درجا متوقف شد

- باید باور کنم نگرانی؟ باور کنم دلت براش سوخته؟ حالا که همه چی تموم شده اومدی میپرسی چرا؟ اومدی شاکی شدی؟ اصلا به تو چه؟ تو چیکارشی که بخوای بدونی چرا رفت عمارت حاجی؟ ولش کن بذار زندگیشو بکنه! من هر کاری کردم و هر چقدر بد باشم کارم کمتر از کارهای تو به ضرر بهی بوده

با مکث و صدایی که کمی پایین تر آمد ادامه داد

- ولش کن برو، بهمش نریز، بذار زندگیشو بکنه، عاشق شده، خوشبخته، محمدعلی‌ای که تو زندگیشو سیاه کردی دوستش داره! مراقبشه، لازم نیست همه چی رو بدونن. لازم نیست بفهمن گذشته چه خبر بوده و تو چه غلطی کردی که تو عذاب وجدان نداشته باشی، برو دست از زندگیش بردار! تو مثل نافع آزارمون نده، بذار دروغهای منو باور کنن بذار با همونها زندگی کنن، ولشون کن! زندگی هیچ کدومشون آروم نبوده بدترش

نکن.. پاشو برو تا آرش نیومده نمیخوام اینجا ببینتت.. آدمه، مثل اون باباش نیست نمیخوام فکر کنه منم..

جملات آخرش آرش را بیشتر از قبل کنجکاو کرده چیزهای که شنید را از یاد برده به سرعت جلو رفت تا خود را نشان دهد

از دیدن شخص روی مبل در حالی که آرزو به او چسبیده سعی در راضی کردنش داشت تمام حسهای گذشته‌اش نسبت به آرزو با برگشتنش و دیدن زندگی بهم ریخته‌اش توسط پدرش که سعی در فراموش کردنشان داشت زنده شد

فراموش کرد قرار بوده کنار هم دوستانه زندگی کنند، فراموش کرد تنها محرمیست که آرزو گفته قبولش دارد، فراموش کرد وارد خانه‌ی آرزو شده تا خودش هم تنها نباشد و شاید بتواند بهی را راحت تر ببیند

چشمهای خشمگینش را به هر دو نفر دوخته داد زد
- اینجا چه خبـــــره؟!

آرزو وحشت زده از جا برخواست، فرد کنارش با تعلل خیره به آرش ایستاد، سالها بود ندیده بودش! بزرگ شده بود و برازنده! حتی از نگاهش میتوانست بخواند که مثل پدرش نافع نیست

آرش از دیدن هیبت مردانه‌اش که با آن اُور بلند و پوشیدگی صورتش تشخیصش نمیداد رو به آرزو حرص زد

- به خودم گفتم بابام آدم نبود، گفتم مرد نبود، گفتم مقصر هرز پریدنهاش تو نبودی! توی تنها، توی مظلوم که بهت ظلم شد

من بهی ام

با لحنی منزجر کننده اضافه کرد

- انگار دنیای اطراف تو هم تو نبودم خیلی کثیف شده، مظلوم هام هرز پریدن بلدن درست مثل شوهر سابقشون اونم وسط خونه تو روز روشن، نافع از تو بهتر نبود که شبونه مچشو گرفتم؟

از هر دو دور شده در حالی که به سمت اتاقش میرفت حرص زد

- لعنت بهت آرزو.. من به خاطر آرامش تو و جبران کارهای پدرم زندگیمو بهم ریختم

صدای خشدار فرد روی مبل متوقفش کرد

- صبر کن آرش

متحیر از صدایی که شنید به سمتش چرخید، او هم ایستاده دکمه‌های اُورش را باز کرده از تن کند کلاهش را برداشته شال سیاهی که دور سرش پیچیده بود را باز کرد تا آرش خوب دیده بشناسدش

روبروی آرشِ مبهوت ایستاد

- سلام

چشمهای آرش کم مانده بود از حدقه بیرون بزند شوکه قدمی عقب رفت

- واای خدا.. تو زنده‌ای؟!

****

در را باز کرده بهی را که نمیدانست چه مدت است او را پشت در معطل کرده صدا زد

- بهـــــی؟ زودباش دیگه! علفهای زیر پای منو تو نمیزنی که بفهمی چقدر رو اعصابه! بیا تا پشیمون نشدم

بهی در حال آماده شدن به بهترین نحوی که میتوانست برای اینکه آرزو هر چه میداند بگوید و نگران حال او نشود تیکه‌ی محمدعلی را که روزی خودش ایستاده زیر بالکن به بهنوش انداخته بود گرفته صدا بالا برد

- نوه حاجی صبوری از خصوصیات خوب تو نبود یا حاج خانوم گولم زده؟

محمدعلی با لبخند در حالی که در را میبست گفت

- تو پسرشو گول زدی مگه حرفی زده؟ حالا اونم بخاطر من تو رو گول زده باشه طوری میشه شیرینی؟

[PM1:18 ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۵۷

هر دو میدانستند چندین روز است با اینکه سعی دارند کنار هم مثل روزهای گذشته باشند به روی خود نیاورند اما برایشان کار راحتی نیست و چیزی روی سینه هایشان سنگینی میکند.

حسی از گذشته‌ای رو شده که هیچ کدام در آن دخالتی نداشته‌اند اما درگیرشان کرده دل وامانده‌شان در آشوب

زندگی را به آتش کشیده! آنچنان حیرانشان کرده که جانی برای جنگیدن ندارند و فقط هر کدام سعی در نگه داشتن دیگری دارند، تنها چیزی که در این زندگی میخواهند

بهی چند روز را سکوت کرده با تمام تلاشش بهی مانده از گذشته نه سوالی کرده نه حرف میزند

محمدعلی با دیدن بهی خندانی که ساعتی پیش وقتی با رسول و محدیث به گشت و گذاری چهار نفره رفته بودند و تلاش میکرد شاد باشد اما غم چشمهایش آشکار بود ناگهانی پیشنهاد رفتن به خانه‌ی آرزو و آرش را داده حال بهی را زیر و رو کرد تا بهی بتواند با آرزویی که جوابش را نمیدهد رو در رو حرف بزند

حالا نمیفهمد بهی که چنان سر ذوق آمده بود که مخالف رساندن رسول و محدیث به عمارت بود و میخواست هر چه زودتر بروند چرا انقدر حاضر شدنش طول کشیده!

به سمت نیمکت چسبیده به دیوار رفت تا بشیند اما با دیدن محدیث که هول کرده انگار از در ساختمان عمارت به بیرون پرت شد با اخم چند قدم کوتاه به سمتش برداشت

خواهرش هنوز لباسهای بیرون به تن داشت اما آشفته بودنش را محمدعلی از این فاصله میفهمید

با نزدیکتر شدنش صدای گریه‌اش را شنیده سرعت قدمهایش را بیشتر کرد از دیدن رسول که پشت سرش میدوید و محدیث را صدا میزد اخمش غلیظ تر شد

- وایساا.. محـــــی؟.. چیزی نگو! صبر کن عزیز من! صبر کن محـــی جان! اشتباه فهمیدی

شوخیها و طعنه‌های رسول در دورهمی چهار نفره‌یشان که هر بار محدیث را رنگ به رنگ کرده فقط نگاه میگرفت به خاطرش آمد

"" بالاخره که دوتایی میشیم محی خانوم""
"" تا ابد که داداشت نیست پشتش قایم بشی منو بفروشی""
"" بلاخره یجایی منم و خودت""

یک آن از یادآوری خاطرات بد عمارت کیایی که بی آنکه بخواهد گاهی هنوز مثل روز اول در سرش صدایشان را شنیده تصاویرشان زنده میشد جلو پریده با عقب کشیدن محدیث مشت محکمش بی هوا روی صورت رسول نشست

- عوضیِ آشغال! چیکارش کردی؟ نامرد به تو نسپردمش که دنبالش کنی و بترسونیش، که جرأت آزارشو داشته باشی بی شـــرف!

محدیث با جیغ بلندی به سینه‌ی محمدعلی چسبیده به عقب هلش داد! رسول شوکه از برخورد محمدعلی که از صورتش میخواند اگر محدیث نگرفته بودش ادامه میداد خشکش زده ماتش برد
محمدعلی با او بود؟
فکر کرد حال بد خواهرش به خاطر او بوده و عکس العملش این بود؟
اگر بفهمد چه شده با بهی چه میکند؟

اگر بفهمد او فقط چند دقیقه بخاطر تماس مادرش از محدیث غافل شده و محدیث پشت در اتاقِ نیمه باز حاجی وقتی آرزو و آرش با گلبانو و حاجی دعوا میکردند چه چیزهایی شنیده چه میکند؟

چه کسی باید مثل محدیث مراقب بهی باشد؟
کاش حاجی که بیش از همه حال پسرش را میداند بیشتر به بهی با وجود قویتر بودنش از نوه‌های خودش فکر کرده بود

- ولش کن! نزنش داداش.. رسول کاری بهم نداره.. تو رو خدا.. برو عقب!

با هر کلمه‌ای که با ترس و اضطراب به زبان می آورد برادرش را یک قدم به عقب هل میداد تا دست از سر رسول برداشته

زودتر از این عمارت که برایش بخاطر سرنوشت برادرش خوفناک شده بروند

دستهای داغ محمدعلی صورتش را قاب گرفته عصبی پرسید
- چی شده؟ پس چرا ازش فرار میکردی؟

هق هق گریه‌ی محدیث خیره به صورت برادری که برای او جان داده ولی اجازه نداده او بفهمد و حالا زندگی‌اش تباه شده بلند شد
محمدعلی را به سمت در عمارت هل داده دلشکسته از حاج وهاب بغض‌دار گفت

- بیا بریم داداش.. بیا از اینجا بریم.. تو رو خدا

- محی جان بابا..

با حضور حاج وهاب کنار رسول با آن صدای خش گرفته و غمگین هر دو به سمتش چرخیدند قبل از آنکه محمدعلی بتواند سوالی بکند محدیث دوباره به عقب هلش داده با صورتی خیس رو به پدربزرگش گفت

- نه آقاجون.. نیا جلو.. ولش کن.. دست از سر برادرم بردار

بغضش شکست

- فکر میکردم نگرانشی.. فکر میکردم میخوای کمکش کنی که اینجا نگهش داشتم.. که کمک کردم بمونه.. فکر میکردم دوستش داری.. نگفتی میخوای بیچاره‌اش کنی! نگفتی میخوای آزارش بدی.. نگفتی میخوای اذیتش کنی.. نگفتی گذشته‌اش سوخته میخوای آینده‌اشو هم بسوزونی.. نگفتی از یه عمارت کشیدیمون بیرون که یجا دیگه گیرمون بندازی..

صدایش آرام تر شده سوزناک تر شد

- ازت میترسم آقاجون.. ازت میترسم.. ازش دور بمون.. برو بذار بدبختیهاش تموم بشه

حاجی نگران و غمگین گفت

- نمیخواستم بابا.. نمیخواستم! عاشق شده.. دوستش داره

- چرا آقاجون؟.. شما که میدونستی چی کشیده.. شما که مثل من نادون و بیخبر نبودی.. اینو که دیگه منِ از همه جا بیخبر هم میدونستم! کیه که ندونه مرجان چیکار کرد و چقدر پست بود

دستهای محمدعلی از شنیدن این نام قفل شده محدیث را چرخاند

من بهی ام

- مرجـــــان؟!؟!

[PM1:18 ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۵۸

حیرتش را محدیث با دیدن بهی پشت سر محمدعلی بی پاسخ گذاشته با ترس و بغض در حالی که محمدعلی را هل داده از همه دور میکرد داد زد

- برو عقب.. برو از اینجا.. از برادرم فاصله بگیر.. بهش نزدیک نشو.. دست از سرش بردار

محمدعلی متحیر از رفتارش با بهی که او هم شوکه فقط نگاه میکرد داد زد

- چی میگی محـــــی؟ چی شده؟ این چه رفتاریه؟

حاج وهاب ناتوان دست روی سینه‌اش گذاشته نگاهی به رسول انداخت دست رسول که با احتیاط روی بازوی محدیث نشست

- محی جان..

محدیث با جیغ بلندی پسش زده با گریه به محمدعلی چسبید
- بریم داداش.. تو رو خدا.. جون محـــی.. بیا از اینجا بریم.. اینجا هم مثل عمارت کیایی نحسه.. اینجا برای تو امن نیست.. حق با تو بود.. باید میرفتیم.. باید زودتر از اینجا میرفتیم.. اینجا هم همه دروغ میگن.. همه بهمون دروغ گفتن

گریه‌ی سوزناک و صدای ترسیده‌اش محمدعلی را تکان داده در حالی که عقب عقب میرفت نگاه گیجش را از همه گرفته زمزمه کرد

- باشه محی.. باشه گلِ‌پونه.. باشه دورت بگردم.. میریم.. میبرمت.. همین الان میریم

******

نفسش بالا نمی آمد.. دستهایش یخ کرده بود هر لحظه ممکن بود بیهوش شود.. چشمهایش را به سختی باز نگه داشته بود

همه‌ی زورش را زد که محدیث ویران شدنش را نفهمد،
محدیثی که از فریادهای گله مند پدربزرگش بر سر آرزو بعد از سالها تلاشِ او بالاخره فهمیده بود کیایی چرا او را آزار میداده..
فهمیده بود ساحل باردار بوده..
فهمیده بود کیایی گیرش انداخته سالها با رفت و آمد او را آزرده تا به پولش برسد.. حتی فهمیده بود از ناتوانی دست به خودکشی زده!

♫♫♫تو از چی دلخوری.. پَرُ نمیشه ریخت تو بالشتهای آجری..
دلت گرفته و تفنگ سر پُری، از چی دلخوری... نه گریه داریُ نه میشه خنده رو کشید به صورتت.. گذشته‌هات هنوز نمیره تو کَتت بغض عادتت...♫♫♫

انگشتانش را یکبار دیگر داخل موهای خواهرش که روی تخت در خود جمع شده بود فرو برده آرام نوازشش کرد

حال او بدتر بود یا محدیث؟

♪♪♪♪الله.. من سفید دنیام سیاه.. الله.. دل نمیشه سر به راه..
الله.. تنها تو انبار کاه.. هی میگشتم دنبال نخ سوزنهای اشتباه..
الله.. جون آلوده‌ست ببخش.. دائم.. بِم زدن رو دست ببخش..
الله.. من اصن آدم بده.. لااقل تو مثل آدم مُردنو یادم بده♪♪♪♪

با اطمینان از بخواب رفتنش به سختی ایستاد
روی پاهایش بند نبود تلو تلو خوران از اتاقی که روزی آمدن محدیث و ماندن در آن آرزویش بود و حالا دلیل آمدنش عجیب دردناک بود خارج شده خودش را به زحمت به مبل رسانده روی آن افتاد

تمام انرژی‌اش را صرف آرام کردن محدیث کرد، کم مانده بود خواهرش از شنیده‌هایش درباره‌ی گذشته‌ی او که فکر میکرده خوب میداند خودش را بزند
خواهرش، هم عذاب وجدان داشت هم ترسیده بود!

میلرزید و در آغوشش گریه میکرد، اشک میریخت و به خاطر بلاهایی که به خاطر او در عمارت کیایی به سرش آمده معذرت خواهی میکرد

هر بار سعی کرد با بوسیدن، نوازش کردن، شوخی کردن و یادآوری وضعیت خوب زندگیشان در زمان حال آرامش کند، اما هر چه پیش رفت حالش بدتر شد مخصوصا زمانی که به بهی رسیده بود....
به عنوان کردن اینکه نیره خاله‌ی بهی! کسی که بهی "مامان نیره" صدایش میزد... همان مرجان است!

همان که عمویش با ازدواج با خواهرش ناهید، دختر خواهرش را...

شنیدن برایش راحت نبود.. در این دنیا هیچ چیز برای او راحت نبود..
وقتی باید میان هیاهوی درون سینه‌اش محدیث را آرام نگه میداشت چه باید میکرد جز کوه بودن؟

محدیثی که بغض راه نفسش را بسته بود!
صدای گریه‌ی سوزناک خواهرش با حرفهایی که زد انگار روی دور تکرار بود.. بارها و بارها تکرار شد.. ولی باور نمیکرد.. هضم نمیکرد.. نمیتوانست..

او از این زندگی تنها بهی را خواسته بود... فقط بهی را.. و او...!!

《 《 ببخشید.. مقصرش من بودم.. من توی عمارت نگهت داشتم.. من گفتم برو دنبالش.. با اون بلاهایی که سرت آوردم بازم من بیچاره‌ات کردم.. من گفتم شنا کن.. کاش ولش کرده بودی داداش.. کاش نگفته بودم.. نمیدونستم کیه.. بخدا نمیدونستم.. نمیدونستم دختر خواهر مرجانه! کی باورش میشه یکی انقدر پست باشه!.. یادته گفتی وقتی بابا بیمارستان بود تو خونه ولمون کرد!.. میدونی چـــــرا؟؟ چون حامد که با مادر بهی ازدواج کرده.. مادرش بهی رو توی خونه جا گذاشته و رفته تا مرجان بیاد ببرتش!.. اونم تصادف میکنه.. بیمارستان بوده! چند روز بعد وقتی بهوش اومده رفته دنبال بهی.. وقتی رسیده که... کم مونده بوده بهی تلف بشه!.. برای همین اون کارو با ما کرد.. برای همین بابا رو بیچاره کرد.. برای همین همه چیزمونو برد.. به خاطر بلایی که سر بهی اومده.. انتقام ظلم مادرش و نامردی حامد که زندگی بهی رو به این حال انداخته از زندگی ما گرفت.. از بابا گرفت.. از تو گرفت.. 》 》

[PM۱:۱۸ ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۵۹

سرش را روی دسته‌ی مبل گذاشته دراز کشید، چشمهایش خیره‌ی سقف بود پلکهایش مرتب روی هم می افتاد وقتی تصاویر درهم و برهم از گذشته و حال از جلوی چشمش عبور کرده هر لحظه بی حس تر میشد

تصویر ماتی از صورت یک زن که خوب بخاطر نداشت..
تصویر هیبت همان زن با صورتی که به بهانه‌ی پیسی پوشانده بود وقتی دختری کوچک کنارش بود..

تصویر دختری ترسیده که از ترس صدای کیایی و کتک خوردن او گریه میکرد..
تصویر زنی که برای نجات او از دست کیایی قسم میخورد و التماس میکرد..
زنی که خودش او را به آنجا رسانده بود..

مرجان... زنی که روزی بهی گفت به او یاد داده بدی نکند چون ممکن است آنقدر بزرگ شود که نتواند جمعش کند و خودش برای او و خانوادهاش انقدر بد بوده!

تصویر صورتی آشنا از بهی به فاصلهی سالهای طولانی و سخت که وارد عمارت پدربزرگش شد زنده شد..

من بهی ام

♫♫♫♫مه گرفت دنیام... گم شدی رفتی.. من صدات کردم وقتی میرفتی.. تو قضاوت کن اشتباهامو.. وقتی راه رفتی رد پاهامو♫♫♫♫

تصویر صورت ترسیده‌اش روی پشت بام... صورت خندانی که از حرص دادنش لذت میبرد.. صورت رقصان و خیسش کنار محدیث.. صورتش زیر نم باران با چشمهایی براق و شرور.. تنی پوشیده در لباس سفید..

همه را یک به یک گذراند تا به تصویری رسید که بهی از او خواست گولش بزند..

گولش بزند تا بی مهری مادرش و نامردی عموی او را فراموش کند.. تا او را از دست ندهد.. تا نترسد..

من بهی ام

بهی هم میدانست؟

فهمیده بود مرجانی که از پستی و بی رحمی اش برایش حرف زده همان خاله‌ایست که برایش مادری کرده و به خاطر یافتنش بی اطلاع از تله‌ی پدربزرگش که به دنبال نیره بوده به عمارت آمده؟!

باید باز هم گولش میزد؟

مثل مرجان؟

همانطور که او پدرش را گول زده بود؟

♪♪♪♪الله.. من سفید دنیام سیاه.. الله.. دل نمیشه سر به راه.. الله.. تنها تو انبار کاه.. هی میگشتم دنبال نخ سوزنهای اشتباه.. الله.. جون آلوده‌ست ببخش.. دائم.. بِم زدن رو دست ببخش.. الله.. من اصن آدم بده.. لااقل تو مثل آدم مُردنو یادم بده♪♪♪♪

من بهی ام

زنی که فکر میکرد طمع ثروت داشته حالا وزن دلیل نفرتش از او سنگین تر شده.. کاش به خاطر پول بود نه بهی...

کاش فقط پول نفرت انگیز بود...

کاش بهی انقدر از دوست داشتن و خوبی خاله‌اش نگفته بود...

کاش او بهی را بزرگ نکرده بود..

کاش او به بهی یاد نداده بود روی پای خودش بایستد..

کاش اشتباهی مضحک باشد..

کاش بهی دخترش نباشد..

کاش به او نمیگفت مادر..

کاش...

****

با صدای آیفون چایش را که با وجود سوزش معده‌اش میخورد نیمه رها کرده از جا بلند شده به سمت در رفت

دیدن رسول در تصویر بعد از دو روز لبخندی واقعی به لبش آورد
تمام این دو روز منتظرش بود هر بار که میان گریه‌های خواهر شوک زده‌اش درباره‌ی زندگیشان گفته بود

""جای گریه کردن و غصه خوردن فکر کن چه گِلی به سرم بگیرم وقتی شوهرت میاد دنبالت و میخواد اون مشتو تلافی کنه! صورتم مثل کیایی له میشه محی""

به یادش افتاده بود رسولی که بی تقصیر باز کتک خورده برای راحتی او و خواهرش سکوت کرد، رسولی که در این دو روز بارها از پنجره داخل ماشین یا تکیه زده به آن دیده بودش اما نه در زده اعلام حضور کرده بود و نه رفته بود

دکمه‌ی بازشو را زده با باز کردن در روبرویش ایستاد اما به جای او پدربزرگ و مادربزرگش را دید که پله‌ها را با اخم بالا می آمدند

نگاهش روی قامت حاج وهاب ماند حس کرد سنگینی‌ای را با خود میکشد که دیده نمیشود سخت بالا میآمد و بی نفس..

حاج وهاب که روبرویش ایستاد با اخم و طعنه دار به جای بابا گفتن این اواخرش گفت

- سلام آقای راسخ! اجازه هست بیام داخل دخترمو ببینم؟

محمدعلی قدمی عقب گذاشته او هم طعنه زد مادرش و حاجی صورت بهی را میشناختند! بیش از آنچه او فکر کند از گذشته

میدانند که بهی را بخاطر مرجان به عمارت کشیده کار او را به اینجا رساندند

- سلام جناب ارجمند خیلی خوش اومدید، نفرمایید منم بخاطر اینکه اجازه‌ی زندگیم دست شما بوده الان اینجام!

خشمی همراه با دلخوری صورت حاجی را پوشانده گفت
- کدوم کارو بخاطر من انجام دادی که میگی زندگیت و دلیل اینجا بودنت دست من بوده؟

- شما که خیلی کارها رو به خاطر زندگی و گذشته‌ی من انجام دادین! همین بس نیست؟

دوباره قدمی عقب رفته در حالی که به داخل اشاره میزد گفت

- نمیخواین ببینید عذاب وجدانتون واسه مادرم و اومدن دختر مرجان به عمارتتون که از اول خوب میشناختینش کار آقای راسخ منفور و دخترتون رو به کجا رسونده؟

خوب با حرفش به حاجی فهماند تا ابد من راسخم و محدیث دخترت پس از من بخاطر رفتارم گله نکن!

به جای حاج وهاب گلبانو با صدایی ضعیف جوابش را داد

- نمیشناختیم.. شبیه به یکی بود که.. هیچ ربطی بهش نداشت

از دروغش که لازم بود حاج وهاب پلک بست

حالا هر دو خوب میدانستند بهی دختر کیست و چه ربطی به نادره دارد!

[PM۱:۱۸ ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهی_ام
#پارت_۶۶۰

هر دو میدانستند نیره به جز ظلم در حق نوه های آنها چه ظلمی به بهی کرده و آرزو با دروغ گفتن سعی در پنهان کردنش داشته تا بهی با نوه‌ی او که معذب کار عمویش حامد است خوشبخت شود

هر دو میدانستند و حالا این حاج وهاب بود که به اندازه‌ی سالها دوری و بدبینیِ گلبانو بخاطر نادره، برای زندگی سخت دختری که به عمارتش کشیده بود و به نادره رسیده بود از گلبانو طلبکار بود و عذاب وجدان داشت، میخواست برای بهی

جبران کند پدری شود برای دختری شبیه به دخترش زمانی که رهایش کرد

اگر گلبانو زود قضاوت نکرده بود، اگر صبر کرده بود، اگر نادره یک بار دیگر آمده بود بهی مانند نوه‌هایش در تنهایی سر نمیکرد؟؟

تنهاییِ سختی که از نظرش به جز نیره، او و گلبانو هم در آن مقصر بودند، نافع هرز مقصر بود، حمید و تعجیلش مقصر بود، گلپونه به خاطر رفتنش مقصر بود

سالها اشتباهات همه‌ی آنها محمدعلی و بهی را به اینجا کشانده حالا نمی توانستند پا پس بکشند، ابتدا باید محمدعلی تکلیفش را با این عشق، با دلش روشن میکرد تا بتوانند به جا

مانده ها را هم بگویند، آنهایی که اگر محمدعلی زودتر از وقتش بفهمد ظلم در حق بهیست

خدا رو شکر محدیث همه را نشنیده از شوک ندانسته هایش و فهمیدن رسول گریخته بود

- به من چی! به من ربط داره مامان؟

گلبانو غمگین نگاهش کرد

- بهی.. بهی این وسط مقصر هیچی نیست! اون فقط مثل تو...

محمدعلی بی اراده بلاتکلیف پوزخند زد

- چقدر خوبه که شما و آقاجون بلدین برای همه به جز بچه‌های خودتون پدر و مادر باشید! برای بهی، برای رسول، برای امیرعباس، برای سروش، برای هر کسی که تو خونتون

رفت و آمد داره، انگار حق با بهنوش بود! زمانی که مقصر حامد بود هم اینو به بهی گفتین؟ گفتین من بدبخت تر از اینم که بخوام مقصر باشم؟

حاج وهاب جواب داد

- گفتیم

محمدعلی بی اعتنا قدمی جلو رفت! جدای از مرجان، حاج وهاب و سکوتش را مقصر میدانست! مقصر حالی که دارد و نمیدانست چکند، مقصر حیرانی و بیچارگی که حالا در این سن دارد، حالی که حتی وقتی بهمن کیایی مرد نداشت!

عصبی رو به گلبانو که همیشه با او حرف میزد ادامه داد

- من چی مامان؟ خواهرم چی؟ ما مقصر چی بودیم؟

حاج وهاب بی توجه به بی اعتنایی‌اش جدی گفت

- هیچی.. شما مقصر هیچی نبودید ولی تو عاشق شدی بابا

نگاه محمدعلی به سمتش کشیده شده عصبی شد از بابا گفتنش!

- نباید میدونستم عاشق کی شدم؟ از نظرتون اجازشو نداشتم حاج آقا؟ چرا بهم نگفتین کیه؟ چرا وقتی فهمیدین نگفتین؟ چرا گفتین باید بهم مربوط باشه؟ که گیر کنم؟ وقتی زندگیم هم دست شما نیست و هیچ کاری رو بخاطر شما نکردم چرا مثل مادرم بهم نگفتین نه؟؟ چرا مثل اون بیرونم نکردین؟

حاجی آهی کشید

- تا از دستش ندی، بخاطر یه کینه‌ی کهنه ولش نکنی

محمدعلی از خونسردی‌اش بلند خندیده با تمسخر گفت

- کیـــــو؟ دختر مرجان؟! اونو مادرش ول کرد و من تاوانشو دادم نفهمیدین؟ تازه بخاطر سادگی دلم ننه بابا دارم شده نگرانش نباشید

قدم قدم عقب رفته درمانده از حال و روزش به در باز اتاق محدیث اشاره کرد

- بفرمایید.. حالا که برای دیدن دخترتون اومدید بهتره وقتتون رو حروم حرف زدن با یه راسخ نکنید اونم بخاطر دختر مرجان! خودم یه گِلی به سرم میگیرم حالا که دست شما نیست

حال دلش را نمیفهمید قلبش از حرف زدن درباره‌ی بهی وقتی "دختر مرجان" صدایش میزد میسوخت اما میخواست بعد از سالها حاج وهاب را که به جای فرزندش تصمیم گرفته بود

بسوزاند، این بار او مقصر بود! او هم مثل کیایی از تنهایی و ندانستنش استفاده کرده بود

گلبانو معذب از تقصیرش در گذشته‌ی بهی بخاطر صبر نکردن سکوت کرد اما حاج وهاب جدی گفت

- نیومدم فقط ببینمش اومدم ببرمش

باز هم محمدعلی خندیده قدمی عقب رفت خندیدنش از سر بیچارگی بود.. از سر کلافگی.. از سر درماندگی‌ای که راه فرار از آن را در این دو روز نیافته بود
راه فراری داشت؟!

- بفرما حاج آقا.. بفرما ببینش و برو این دفعه نمیتونی از من دورش کنی

سینه‌ی حاج وهاب از رفتار نوه‌اش به درد آمد حالا حتی ذره‌ای شبیه به حمیدِ همیشه معذب و سر به زیر نبود، محمدعلیِ آشفته و سردرگمی را میدید که سعی دارد او را به خاطر رفتارش آزار دهد، به خاطر اوضاع نابسامانی که در آن گیر کرده! محمدعلی‌اش گیج است.. درمانده است

- میتونم اجازه‌اش دست تو نیست

محمدعلی به محدیث خوابیده روی تخت اشاره کرده خندید

- باشه ببرش، راضیش کن باهات بیاد حاج آقا یه سال که سهله یه عمر بهت میگم چشم خوبه؟ یه زن دیگه هم شما مثل کیایی برام بگیر حله؟

به رسول اشاره کرده با تمسخر ادامه داد

- با اینکه اجازه‌اش دیگه دست شما هم نیست

- محمدعلـــــی...!

محمدعلی خیره به صورت رسول حیرتش از مدل حرف زدنش را دردناک پاسخ داد

- بله؟ شوهرش نیستی؟ میخوای یه چیزی ببینی شاید باور کنی خواهرم نمیتونه برگرده عمارت و زجر بکشه؟ باور کنی فقط میتونه با تویی که شوهرشی بیاد؟

[PM۱:۱۸ ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهی_ام
#پارت_۶۶۱

منتظر جواب نماند صورتش سخت شده وارد اتاق شد کنار تخت محدیث نشست زمزمه وار خواهر گیج خوابش را از دارویی که خورده بود صدا زد

- محی جان.. آبجی.. محی...

محدیث صدای نامفهومی درآورده بی جان پلک باز کرد

- خوبی عزیزم؟ میخوایم از اینجا بریم باشه؟

محدیث خواب آلود لب زد

- عمارت نمیام... از اونجا... میترسم

- اونجا نمیریم میخوام بگم رسول بیاد! باهاش میری خونشون؟

محدیث سری تکان داده جمله‌ای که این دو روز بارها به زبان آورده بود را تکرار کرد

- دلم براش تنگ شده.. بازم فقط رسولو اذیت کردیم

- بخواب آبجی.. بخواب اومد بیدارت میکنم

قامت صاف کرده با چشمهایی کدر شده و بی روح و صدایی پایین پرسید

- چیکار میکنی؟ شوهر خواهرمی یا داماد حاج آقا که اجازه‌ی همه دستشه ولی هیچکاره است؟

رسول که از دیدن محدیث در این حال و روز، دو روزی که با مشقت سر کرده بود را کاملاً فراموش کرده بود سریع تصمیم گرفته جلو رفت

در حالی که شال محدیث را روی سرش انداخته پتو را دورش می‌پیچید معذب گفت

- با اجازه حاجـــی.. بهتره یه مدت نیاد عمارت

محمدعلی با آرامش لبخند زد، رسول محدیث بی جان را پتو پیچ شده به آغوش کشید با صورتی پر اخم و عصبی وقتی از کنار محمدعلی رد میشد بی توجه به حضور حاج وهابِ غرق در فکر و گلبانوی گریان به خاطر رفتار نوه‌اش گفت

- حیف که برادر محدیثی اگه نه خودم جوابتو بی ملاحظه میدادم همیشه طلبکار! یه جوری که از زمین جمع نشی

محمدعلی پشت سرش راه افتاد جای محدیث کنار رسول خوب است، زندگی‌اش خوب است که به خاطرش رسول حتی حاجی را رد کرد دیگر نیازی به او نیست.. باید آشفتگی زندگی خودش را جمع کند

- فعلا مواظبش باش سر فرصت بیا جواب منو بده

در ورودی را برای رسول باز کرد اما از دیدن بهی ایستاده پشت در هر دو در جا ماندند رسول با لحظه‌ای تعلل """ببخشیدی""" گفته از کنارش رد شد اما محمدعلی مات مانده نگاهش میکرد

اینجا نبود.. تصویر این چشمهای نمدار صورت دخترکی گریان در عمارت کیایی را زنده کرده بود، دخترکی که دستهای کوچکش خاکی شده خراش برداشته بود اما هرچه میگفت نمیرفت و به او کمک میکرد...
دختری که به مرجان میگفت: مـــــــــادر!!

بهی که فقط چند لحظه دیرتر از بقیه رسیده تمام حرف‌های محمدعلی را شنیده غرق در افکارش بود با باز شدن در به اینجا برگشته زمزمه کرد

– من تاوان کارشو میدم.. تاوان گیر کردنت.. تاوان بودنم توی عمارت.. تاوان ندونستنت

دو روز پیش با رفتن محدیث و محمدعلی آرزو هم که بهی نمیدانست در عمارت است رفته بود، آرش هم که انگار نگاهش به او غم داشت برای حال بد آرزو به دنبالش!

او مانده بود و گیجی‌اش از اتفاقی که از آن سر در نیاورد، ساعتهای طولانی را تا صبح روز بعد گیج و حیران دور خود چرخیده بود، محمدعلی تماسش را پاسخ نداده گلبانو برای اولین بار به خواست خودش در عمارت کنار حاج وهاب به خاطر حال بدش و قلب گرفته‌اش مانده بود

تنهایی‌اش آن هم در سردرگمی کلافه‌اش کرده از سکوت غیرعادی عمارت سراغ حاجی و گلبانو رفته بود

حاجیِ کلافه و گلبانویی که برای اولین بار معذب و غمگین در خود فرو رفته کنارش نشسته لبه‌ی تخت دید از گذشته حرف

زده بودند... گذشته‌ای که حالا او هم میان آن مثل محمدعلی بی تقصیر مقصر بود... تقصیری بزرگ تر از محمدعلی... تقصیری از روی کینه و عامدانه... تقصیری که زیبایی زندگی را زشت و زننده کرد..

حاجی از حرفهای باقیمانده از غمش درباره‌ی زندگی او و نوه‌اش گفته بود. صدایش نگران و لرزان بود

"" بابا جان تو خوب درباره‌ی محمدعلی و سینه‌ی سنگینش میدونی.. بیشتر از همه.. حالا از گذشته‌اش و خاله‌ات هم میدونی.. فقط تو میتونی درستش کنی.. محمدعلی تنهاست.. پسر من یه عمره تنهاست.. به خاطر اشتباه من! به خاطر کینه خاله‌ات.. به خاطر ظلمهایی که بقیه کردن.""

از شوک و نگرانی‌اش بعد از دو روز قبل از آنکه خوب فکر کند یا تصمیم بگیرد چه باید بکند و جرات روبرویی با محمدعلی را به خاطر کار بی رحمانه‌ی مادر و خاله‌اش داشته باشد درمانده فقط همراهیشان کرد تا به اینجا آمده با دیدنش دلش آرام شود، اما شنیدن صدای محمدعلی و دیدن صورت درمانده‌اش این کلمات را سر زبانش آورد تا عکس العمل محمدعلی را نسبت به خودش ببیند!

- بیا تو باباجان

[PM۱:۱۸ ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۶۲

از صدای حاج وهاب اشک صورت بهیِ وامانده پشت در را خیس کرد اما محمدعلی تنه‌ای به بهی زده به سرعت از کنارش رد شده به هوای محدیث از پله ها پایین دوید، در حالی که حواسش پشت سرش جا مانده بود

دیدن بهی دوباره دلش را لرزاند و این چیزی نبود که می‌خواست، وقتی حالا بهتر می شناختش، وقتی نگاه دیگران برایش صادق نیست..

بهی با نگاه دنبالش کرد.. باز هم او جا ماند، درست مثل چند روز پیش که محمدعلی به خاطر محدیث رهایش کرد.. حال روز اولی را داشت که آنها را با هم دید.. انگار باید تا ابد حسرتش را بخورد.. حسرت احساسی که محمدعلی به جز محدیث به هیچ کس ندارد! احساسی که فکر میکرد در عالم

تنهایی‌اش تماماً سهم او شده.. که حتی محدیث به شوخی به آن اعتراض کرده میگفت

"دادم مراقبش باشی نه که دیگه نگامم نکنه"

ولی روزگار احساس خوبش را پس گرفت... مثل تمام چیزهای دیگری که حتی از قبل از تولد از او گرفته شد.. آن احساس زیبای ناب چند صباحی بیشتر سهم او نشد.. مثل پدری که ندید، مادری که تنها رهایش کرد، خاله‌ای که با وجود نجات دادنش از مرگ در نوزادی آینده‌اش را تباه کرده تنها دارایی و زیبایی زندگی‌اش را از او گرفت...
تنها کسی که فکر میکرد برای همیشه دارد.. مرد متفاوتی که هرگز ندیده بود..
کوه استواری که با او خوشبخت میشد اگر گذشته‌اش اجازه میداد

بازگشت محمدعلی و تنه دوباره‌ای که به بهی زده از سر راه کنارش زد بهی را از فکر بیرون کشید

- آآخ ببخشید.. ندیدمـــــت!

لحن خشک و سردش نگاه بهی را به صورتش کشاند دلش میخواست رنگ نگاهش را خوب ببیند.. نفرتش را ببیند.. انگار دلش تحقیر و شکنجه کردن خودش را میخواست.. حالا می داند بی مهری مادرش و تنهایی او دلیل سختی‌های زندگی محمدعلی‌ست! دلیل ظلم زنی که مادر صدا میزد و از بدی‌اش شوکه شده!

محمدعلی میتوانست بد باشد؟ او که بی اراده برای همه بهی بود؟ تا کجا پیش میرفت؟

محمدعلی دستش را گرفته داخل کشید در را بسته به آن تکیه زد مثلاً بی توجه به حضور گلبانو و حاج وهابی که در اصل میخواست توسط بهی او را بسوزاند به حرف آمد!
اویی که باز بازی‌اش داده آن هم در مسئله‌ای مهمتر درست مثل کیایی.. آنجا هم عمارت بود.. حاج وهاب ضعف های او را خوب میشناخت

- نمیخوای بدونی چرا ندیدمت؟

با مکث ادامه داد
- چون اصلاً دیده نمیشی.. درست مثل من! پول حروم واسه آدم ریخت و قیافه‌ی درست حسابی نمیسازه بهـــی! چیزی که دیده بشه و قابل رؤیت باشه نمیسازه و بقیه ازت استفاده میکنن.. مادرت با پول پدرم بزرگت کرده دیگه نه؟ پول دزدی!

درست مثل من که با پول کیایی بزرگ شدم! البته اون بعد از مرگ کیایی حروم شد.. دیدی که ریخت و قیافمو؟

از سکوت بهی کلافه قدمی جلو رفت هفته های پیش از حرف بهنوش درباره‌ی ظاهر بهی سوخته بود و حالا دست روی نقطه‌ای گذاشته بود که خودش را بیشتر از بهی میسوزاند اما دردش به جان حاج وهاب می‌افتاد

- به این سرعت که یادت نرفته هوم؟ میخوای یادت بیارم؟

تیشرتش را از سر بیرون کشیده چرخی زد دلش میخواست همه مثل او بسوزند..! سینه‌اش لرزید.. دفعه‌ی اولش بود.. آن هم جلوی چشم گلبانو.. انگار با این کار خنک میشد

- خوب ببین.. این چیزیه که کیایی ساخته البته به کمک مادرت! و حاجی ازش استفاده کرد از دیده نشدنم.. حاج بابات از بدبختی‌هام خیلی حرفه‌ای به خاطر اطلاعاتش از گذشته‌ام کاری کرد ببینمت! خیال کنم مثل منی! خیال کنم دیده نمیشی، تنهایی مثل من، ببینمت و همه چی اونطوری بشه که اون میخواد

نفس گرفته‌اش را رها کرده آشفته از بی نظمی افکارش مغرضانه زمزمه کرد

- که شد! بالاخره انتقام دخترشو از یه راسخ گرفت.. اونم با یه دختر دیگه‌اش! با تو که مثل من دیده نمیشی و مهم نیستی

- محمدعلـــــی... نگو مادر! تـــو....

صدای بغض دار گلبانو را صدای محکم حاج وهاب برید

- چرا نگه؟ بگـــــو! همه رو بگو.. هر حرفی داری

قدمی به محمدعلی نزدیک شد خیره به بالا تنه‌ی برهنه‌اش، خیره به جای زخم‌های کهنه‌اش که محمدعلی سال‌ها اجازه‌ی دیدنش را به آنها نمیداد گفت

- خوب خودتو خالی کن! بذار منم خوب ببینم، نذار حرفی تو دلت بمونه.. همه‌ی نفرتت از منو که هشت سال پنهونش کردی بریز بیرون! باید نتیجه‌ی کارمو ببینم.. میخوام چیزی که انقدر پستم که ازش استفاده کردمو خوب ببینم

محمدعلی سردرگم با آتشی در سینه که نه‌تنها خاموش نشد که گر گرفت قدمی عقب رفته تیشرتش را بالا کشید تا بپوشد

اما حاج وهاب عصبی لباس را چنگ زده گوشه‌ای انداخته داد زد

- نشونم بـده! یه بار دیگه بچرخ تا خوب ببینم! تا بفهمم دیده میشدی و اجازه ندادی کسی ببینه

[PM۱:۱۸ ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۶۳

با وجود نگاه کدر و یخ کرده‌ی محمدعلی متوجه شده بود مستقیم نگاهش نمیکند! پسرش درمانده است.. کلافه، آشفته،

خسته، محمدعلی بیچاره‌تر از هر زمان دیگریست، گذشته‌ی دردناکش را رها کرده اما انگار دنبالش آمده!

حالا می سوزد و می سوزاند... این دو روز دوری بهی و حضور محدیث که حال مساعدی نداشته و همیشه محمدعلی مراقبش بوده به نوه‌اش مجال آرامش داشتن و خوب فکر کردن نداده، آنهم با دو شوک همزمان!

فهمیدن دوخته شدن گذشته به حال و آینده‌اش و فهمیدن و آشفتگی محدیثی که سال ها همه چیز را از او پنهان کرده بود

با وجود ویرانی دل خودش آمده بود تا سعی کند حال محمدعلی را با حضور بهی که میدانست طاقت نیاورده برای فهمیدن حال همسرش می آید بهبود بخشد، مهلت بدهد تا فکر کند آن هم با بودن کنار بهی! تا قبل از دانستن تمام کاری

که نیره با زندگی بهی کرده بهی بفهمد محمدعلی با همه‌ی نفرتش باز هرگز رهایش نمیکند! نوه‌اش را خوب میشناسد

محمدعلی هراسان است، زندان زندگی که فقط به خاطر محدیث تحملش می‌کرد را با حضور بهی تبدیل به بهشت کرده بود.. آن بهشت را زلزله‌ای سهمگین لرزانده نمیداند چه کند.. نمیداند چطور حفظش کند.. ناامید است از دیدن خوشی زندگی.. ترسیده.. باور نکرده.. نمیخواهد شکست بخورد آن هم از گذشته‌ی خودش.. از مرجان!

- میخوام حالا که انتقام گرفتم با خیال راحت برم.. میدونم اینجا گذاشتن دخترم هم حالتو به همون اندازه‌ی فهمیدنش جا میاره!

- حاجـــــی...!!!

بی اعتنا به اعتراض غمگین گلبانو و نگاه گرد شده‌ی محمدعلی با طعنه، نفرت محمدعلی را به سمت خودش کشیده گفت

- میخواستی انقدر احمق نباشی تا منی که ازم متنفری نتونم با دختری که گفتی دیده نمیشه گولت بزنم، درست مثل کیایی! حالا که گول خوردی.. حالا که تو ندیدیش و من باعث شدم ببینیش، حالا که زنته و من یکی‌ام بدتر از کیایی که هرگز یادم نمیاد مثل اون تهدیدت کرده باشم...

قدمی عقب رفته بهی را با گرفتن بازویش جلو کشید
- مسئولیت کارتو باید قبول کنی! وقتی خودت توی عمارت نیستی زنت هم قرار نیست باشه درست مثل پدرت

بهی را به سمت محمدعلی هل داد که تمام سعی‌اش را کرد تا به سینه‌ی برهنه‌ی محمدعلی نخورد اما نتوانست

محمدعلی سریع نگهش داشته دلش از حضور آرامشی که درد شد گرفت

- بریم گلی
- حاجی...؟؟

اعتراض گلبانو را اینبار حاج وهاب با فریاد خاموش کرد
- گفتم بریم! دیگه اینجا کاری نداریم؟ نفهمیدی از کیایی بدتریم؟

در را باز کرده خارج شد محمدعلی که بازوی بهی را گرفته بود حیران از اوضاع بهم ریخته‌اش به سمت در هلش داده خشک و سرد گفت

- اینجا نمیمونی.. باهاشون برو

بهی با حس حقارتی که همه‌ی وجودش را گرفته از رفتار حاج وهاب متحیر بود قدم بیرون گذاشت

حاج وهاب غرید

- کجا میـــــاای؟! مگه اینجا خونه‌ی شوهرت نیست که پشت من راه افتادی؟

بهی سر به زیر پر از بیچارگی زمزمه کرد

- میخوام.. بیام عمارت

- بیایی که چی بشه؟ نشنیدی؟ نفهمیدی من کی‌ام؟ چه بلایی سرتون آوردم؟ متوجه نشدی همه چی زیر سر منه؟ میمونی پیش شوهرت تا بفهمه مسئول زندگیت اونه نه من!

صدایی در سر محمدعلی زنگ خـــــــورد! """شوهرش بود.. شوهر دختر مرجان.. نزدیک ترین فرد در زندگی‌اش دختر مرجان بود"""

چرا زندگی تنها خواسته‌اش را به اینجا رساند...؟ چرا انقدر تلـــــــخ تمام شـــد...؟

- دختر شما نبود که میگین باید اینجا بمونه؟ خواهرمو نفرستادم عمارت که از دیدنش اذیت نشه حالا خودمو با نگه داشتنش اذیت کنم؟

بهی شوکه به سمتش چرخید چشم‌هایش دوباره نم گرفت فراموش کرده بود که وقتی فهمید محمدعلی برادرزاده‌ی حامد است چه حالی داشته چه رفتاری از خود نشان داده بود و محمدعلی چطور تنها در سکوت صبر کرد، همسری که وضعیتش با یک شوک بزرگ بدتر از او بود! باور نمیکرد محمدعلی از حضور او اذیت شود

حاج وهاب حرص زد
- داری میگی بـــووود! مثل دختری که دادم به پدرت و دیگه ربطی به من نداشت بهی هم دیگه ربطی به من نداره

- داره وقتی خودتون گفتین گولم زدین پس با شما میاد

از اصرارش به بیرون کردن بهی حاج وهاب رو به بهی گفت

- همینجا میمونی فهمیدی! بیای باید از غیرت نداشتن شوهرت تو خیابون بمونی بابا

[PM1:18 ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۶۴

اشک بهی چکیده خیره به نگاه غم گرفته‌ی حاج وهاب که در این چند روز بیشتر از همیشه مهری نهفته در آن همراه با عذابی عجیب میدید بدون کوچکترین توجهی به محمدعلی ملتمس به او که گفته بود پدرش میماند گفت

- بیـــام.. لطفاً

دستهای حاج وهاب باز شده بی توجه به حرفی که به نوه‌اش زده گفت ربطی به او ندارد! برای اولین بار به آغوش کشیدش... دقیقا لحظه‌ای که بهی بیش از هر زمان دیگری در زندگی‌اش به بودن پدر نیاز داشت تا بیش از این احساس حقارت و بیکسی نکند تا حس کند کسی هوایش را دارد.. او مسئول ویرانی حال دل این دختر بود، او به عمارت کشیده به خاطر دل محمدعلی پنهانش کرد با اینکه از دروغ آرزو نمیدانست وضعیت انقدر وحشتناک است و به کجا میرسد

– باید خونه‌ی همسرت بمونی.. من تا ابد پشت توام.. تا ابد پدرتم! تا همیشه.. تا وقتی که نفسم بیاد و بره

رو به محمدعلی که نگاهش گیج بود و انگار بهی را نمیشناخت! گاهی مرجان و لحظه‌ای بهی میدیدش با اینکه پسرش را بیش از هر کسی قبول داشت با اخم گفت

- معنی امانت رو میدونی دیگه؟ این دفعه میام دیدن دخترم و مراقبش هستم پس حواستو جمع کن! کنار یه راسخ ولش نمیکنم

محمدعلی قدمی عقب رفته در حالی که میخواست در را ببندد و خودش را با ندیدن بهی راحت کند گفت

- دیدین بهتون مربوطه! منم تازه خوردم حواسِ جمعی ندارم ببرینش که اینهمه راه نیاین دیدنش و نگرانش نباشید

دست حاج وهاب روی در نشسته متوقفش کرد بهی را از سینه‌اش جدا کرده به داخل هدایت کرد این بار آرام گفت

- برو بابا جان! برو به زندگیت بـــرس

سریع عقب گرد کرد تا صورت درمانده‌ی دختری که به اینجا کشانده بودش و حالا مثل محدیث برایش با ارزش بود نبیند

- بیا گلـــــی

محمدعلی از جا کنده شد با بهی تنها میشد چه باید میکرد؟ از خودش میترسید.. او روزی ناگهانی به ساحل حمله کرده بود اگر حالا باز اتفاقی میافتاد چه میشد؟

تند گفت

- زندگـــــی؟! دخترتو ببر حاج آقا..! کجا میرین؟

حاج وهاب دلیل درماندگی‌اش را به خاطر حضور بهی میدانست

- نبرم چیکار میکنی؟ ولش میکنی تو خیابون؟ زنتـــــو!

صورت محمدعلی درهم شده به نفس نفس افتاده بود نگران بود.. ترسیده بود.. از وضعیتی که اگر پیش می‌آمد نمیدانست چه باید بکند!... صدای خنده‌ی کیایی بود یا سیامک؟! چرا حس میکند شبیه به آنهاست؟ بهی باید برود.. برود تا شاید دل غمزده و بیچاره‌اش آرام شود.. تا شاید بتواند درماندگی‌اش را چاره کند

گلبانو که در سکوت تمام مدت خیره به حال بهی بود از حرف با تمسخر محمدعلی بغض دار گفت

- میخوام بهی باهامون بیاد نمیخوام اینبار دخترمو ول کنم

بهی امیدوار به سرعت بیرون آمد اما حاج وهاب بی توجه گلبانو را با خود همراه کرده پله ها را تا پاگرد پایین رفت

- بیاد که باز من جور از اینجا به بعدش رو بکشم؟
- نـــــــه! بیاد که دلم آروم بشه

- مگه کنار شوهرش باشه دلت آروم نیست؟ کنار نوه‌ات! تو براش شوهر انتخاب نکردی؟

گلبانو سر بالا کشیده خیره به صورت محمدعلی زمزمه کرد
- نه آروم نیست. مقصرش منم بذار ببریمش

محمدعلی گیج اخم کرده بهی امیدوار پله‌ای پایین تر رفت اما حرف حاج وهاب هر دو را روشن کرد

- نمیبریمش و تو تا ابد یادت میمونه هر پسری قرار نیست مثل پدرش مرد باشه که بگی می تونه! که بهش اعتماد کنی! که به خاطر دلش بال بال بزنی و بگی میسازه! سر بلندم میکنه و آخرش...

با مکث گفت

- آبروتو ببره

گلبانو را به زور در حالی که سری به تاسف تکان داده نگاه از محمدعلی گرفت با خود همراه کرد بهی بی اختیار به راه افتاد

- برو بالا بابا جان... اینجا نمون همسایه‌ها میبینن

نگاه بهی بی اراده‌اش به صورت محمدعلی نشست که کم صدا به خاطر حرف حاجی با اخم دستور داد

- برو تا نرفتن

بیجان و ناتوان با قلبی شکسته و سر و گردنی دردناک پله‌ای پایین رفت اما حاج وهاب و گلبانو به سرعت دور شده صدای بستن در ساختمان را شنیـــــد!

بغضش شکست.. باورش نمیشد.. باز در زندگی کسانی که فکر میکرد خانواده‌اش شدند.. متفاوتند.. دوستش دارند.. مثل همه رهایش کردند!

صدای بسته شدن در واحد روی پله آوارش کرد.. بیچاره تر از این نمیشد.. حالش از شبی که از عمارت بیرونش کردند و حس بی کسی همه‌ی وجودش را پر کرده بود بدتر بود..

هرگز در زندگی چنین حس دردناکی نداشت تنش هنوز روی پله آرام نگرفته بود که صدای باز شدن در آمده ثانیه‌ای بعد بازویش اسیر دست قدرتمند محمدعلی شد که برای لباس پوشیدن رفته بود

- پاشـــو ببینـــم

******

[PM۱:۱۸ ۲۰۲۱/۲۹/۹]

من بهی ام

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۶۶۵

تنش را تکانی داده با گردنی دردناک روی مبلی که خوابیده بود به سختی نشست

نگاهش را به ساعت داد از ۱۰ صبح گذشته بود دیشب را تا نزدیکی صبح روی همین مبلی که محمدعلی بدون کلمه‌ای حرف زدن روی آن رهایش کرده وارد اتاق شد غرق در افکارش سر کرد

محمدعلی در را قفل کرده کلید را برداشته بود تا بفهمد ناچار است بماند و اجازه نمی‌دهد آبرویش در ساختمان رفته با بیرون رفتنش کسی بفهمد!

با صدایی که از آشپزخانه آمد سر چرخانده محمدعلی را که در آن میچرخید دید

محمدعلی سنگینی نگاه بهی را حس کرده وارد پذیرایی شد جلوی چشم‌های معذب بهی که هنوز گیج بود و نمیدانست چه باید بکند که نگاه میگرفت بدون کلمه‌ای حرف بازویش را گرفته با خود به آشپزخانه برد پشت میز صبحانه‌ای که آماده کرده بود نشاندش و با برداشتن لیوان چایش در سکوت بی توجه به "ببخشیدی" که بهی بی اراده گفت به اتاقش رفت

سوزی که از رفتارش به سینه‌ی بهی نشست اشکی شده از چشمش چکید... گفت حضورش اذیتش میکند... حتی نمیخواهد کنارش باشـــد یا ببیندش!

دختر مرجان بدتر است یا برادرزاده‌ی حامد؟؟

به سختی برخواست به سرویس رفته با شستن دست و رویش به آشپزخانه برگشته میز را جمع کرده دوباره به پذیرایی و جای قبلش برگشت حس اضافه بودنش، سر بار بودنش، آن هم کنار همسرش! بیش از هر زمان دیگری بود... حتی بیشتر از روز اولی که به عمارت حاج وهاب رفته فریاد محمدعلی عمارت را برداشته بود

حالا تنها تر از آن روز بود.. چند روز بود آرش هم مثل آرزو جواب تلفنش را نمیداد.. انگار به خاطر کار خاله‌اش او هم دیگر نمیخواستش

دراز کشیده خسته از روزگار پلک های سنگین شده‌اش را بست حالا که از درماندگی و خستگی نمیدانست چکند، حالا

که اوی بی تقصیر مقصر همه‌ی اتفاق‌های گذشته‌ی همسرش شده بود، حالا که حاج وهاب بیرونش کرده خواسته بود اینجا بماند، صبر میکرد

حالا حس روزهای قبل محمدعلی را درک میکرد، کسی که تمام چیزی بود که داشت، برای نگه داشتنش، برای اینکه شرایط را بسنجد و بداند چه باید بکند صبر میکرد

پس از ساعتی محمدعلی آرام و بی صدا از اتاق بیرون آمده بهی را جمع شده در خود روی مبل دید نزدیک شده بالای سرش ایستاد خیره به صورت رنگ پریده‌اش در فکر بود.. انگشتانش نرم روی موی بیرون زده از شالش نشست

نمیدانست چرا از او فاصله گرفته میگریزد.. نمیدانست چرا همه‌ی زورش را زد تا دیشب لحنش هر چقدر بد اما حاج وهاب را راضی به بردن بهی و دور شدنش کند..

به خاطر دیدن معصومیت صورتش نبود؟ اینکه دیدنش با وجود اینکه میدانست کیست و بودنش چه بلایی سر زندگی او آورده ولی حالا در زندگی اوست و هنوز هم بغل کردنش را میخواهد؟!

از حرکت دستهای نافرمانش در حضورش میترسید؟
میترسید که فقط بدون نگاه کردن با خشونت میکشیدش؟
از دل وامانده‌ی مصیبت دیده‌اش در این اوضاع می‌ترسید؟

میترسید به خاطر دلِ محمدعلی ۲۷ ساله دل محمدعلی گذشته، کودکی بی پناه که چند روز است چسبیده به خودش سوزش همه‌ی دردها و زخم هایش را حس میکند پا مال شود؟

کودکی که تا نگاه میچرخاند تن زخمی‌اش را میبیند...
هنوز از خواب شب اولش که دید محمدعلی کوچک با پای زخمی کنار تختش نشسته خیره نگاهش میکند بی اختیار زمین را نگاه میکرد تا جای پای خونی‌اش را ببیند!

سالها سختی و دردی که از ده سالگی کشیده بود را هنوز لحظه به لحظه به خاطر داشت.. نمیتوانست به خاطر تپشی تند که به جان قلب محمدعلی اکنون افتاده محمدعلی کوچک را فراموشش کند...
از یادآوری بیچارگیهایش میسوخت.. محمدعلی تنهایی که نایی برایش نمیماند، مثل محمدعلی اکنون که از ترس روبرو شدن با حقیقتی دیگر حتی جان قدمی جلوتر رفتن در زندگی را ندارد

نمیتوانست بی‌تفاوت بگذرد!

چرا کینه و نفرت گذشته‌ی درد آورش به او رسید؟ به بهـــــی! به تنها کسی که برای خودش میخواست! چرا در این یکبار خواستن هم زندگی با او راه نیامد؟ چرا خواسته‌اش شـــد دختر مرجان؟
چرا به بدترین شکل در آمده تمام جانش را سوزاند؟

بهـــــی... بهترینش! چرا به بدترین تبدیل شد؟ چرا سیامکی شده که دلش گول زدنش را میخواهد؟ آزار دادنش را میخواهد!

****

خسته شده از زندگیش...💔

من بهی ام

[PM1:18 ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۶۶۶

عصبی و کلافه از اتاقی که برای ندیدن بهـــی به آن پناه میبرد تا در تنهایی افکارش را نظم دهد اما نمیتوانست بیرون رفت تا بعد از دو روز دیوانگی وضعیتشان را به بهی و خودش بفهماند!

خودش که فرار میکرد و بهی که انگار در عالم دیگری بود که تنها در سکوتی محض روی مبل مینشست، میخوابید! با همان لباسهای بیرونی که دو روز پیش با آن وارد خانه شده بود

حتی شالش را برنداشته هر بار خودش برای صرف وعده‌ی غذایی به آشپزخانه کشیده تنهایش میگذاشت! اما میفهمید بهی یا لب به غذا نزده یا فقط برای رفع ضعفش میخورد.. انگار او هم حیران است.. شوکه است از اوضاعی که او دارد و بیچارگیهایش در زندگی تمام نمیشود حتی خوشیها به بدبختی ختم میشود!

بهی که روی مبل خوابیده بود آرام نشست محمدعلی لحظه‌ای درجا متوقف شده دلش فرو ریخت...!

چرا حواسش به حالش نبود؟

به جای خوابش؟ سردش نبوده؟ آن هم با این لباس ها و جثه‌ی ظریف...!

صدای شکستن درون سینه‌اش از تبدیل شدن آن احساس به حسی که او را به فراموش کردن حال و روز بهترینش کشانده بود درد آور بود...

چرا فراموش کرد وقتی هنوز بهی نگاهش را به سمت خود میکشد؟ عصبیست یا دیوانه شده؟ شوکه‌است و ضعیف‌تر از محمدعلی کودکی‌هایش؟

جلو رفته باز هم پنجه‌هایش دور بازوی بهی قفل شده اینبار به سمت اتاق محدیث کشیدش داخل اتاق هلش داده بعد از دو روز سکوت برای دلش امر کرده گفت

- اینجا خونه‌ی شوهرته پس اون شال مسخره‌اتو بردار! بابات خواست زندگی کنی پس اگه قصد داری خودتو داغون کنی تا

نگران بشه و بیاد دنبالت بدون حاج بابات محاله اجازه بده کاری که به نفعش نیست رو انجام بدی و این یعنی چـــی؟؟

مکث کرده گفت

- یعنی بدبختی من تکمیله! چون جایی غیر از اینجا نداری بری

بهی سر به زیر و دلشکسته از جا نداشتنی که گفت آن هم کسی که روزی گفته بود گولش میزند و رهایش نمیکند "ببخشید" آرامی گفت

حالتش، صورت ترسیده و نگرانش را در حیاط پشتی عمارت وقتی جای دستهای محمدعلی روی بازویش مانده بود برای محمدعلی زنده کرد

معذب بودن و نبودن جسارت همیشگی‌اش که انگار از عمد نمیخواست جسور باشد همراه با کلمه‌ای که در این دو روز بارها تکرار کرده بود محمدعلی را عصبی کرده گفــت

- ببخشم؟ وضعیتی که می‌بینی با ببخشید گفتن تو حل نمیشه که مرتب تکرارش میکنی! یا شایدم داری تلاش میکنی حاج بابات به نیتی که داشت برسه و از اینجا بودنت حالم جا بیاد نه؟

عصبانی بود و نمیدانست چرا دلش میخواهد بهی را به حرف بیاورد شاید هم فقط میخواست خودش را خالی کند!
به خاطر حسی که در برابرش ناتوان است! عصبانیست که هنوز دوستش دارد.. که میخواهدش.. که نگران حالش سراغش آمده..

بیچاره نیست که قدرت احساس عشقی که در قلبش نسبت به این موجود ظریف و دوست داشتنی دارد و باید از او به خاطر گذشته متنفر باشد از قدرت نفرت و کینه‌اش بخاطر بلاهایی که سرش آمده بیشتر است؟؟

بهی معذب سر بالا گرفت خودش را مقصر نمیدانست به خاطر اتفاق‌هایی که محمدعلی را به اینجا کشانده و او هیچ دخالتی در آن نداشت، اما بعد از ساعتهای طولانی و تنهایی که فکر کرده بود به محمدعلی حق میداد.. حق می داد نخواهدش.. عصبانی باشد.. کلافه باشد.. پسش بزند.. حتی حضورش آزارش دهد.. دلش میخواست کاری بکند حالا که با احساسی که به او دارد و تجربه‌ی حال محمدعلی در چند هفته پیش میتواند درکش کند!

نزدیکترین کس او از خانواده‌ی کسی بود که باعث تنهایی‌اش شده‌اند! اما نزدیک ترین کس محمدعلی، خودش! دلیل سال‌ها سختی کشیدن و تنهایی محمدعلی‌ست!... حال او باید هم بدتر باشد.. محمدعلی آن روزها رهایش نکرده حتی در سکوت می‌آمد.. با عذاب وجدانی سنگین کنارش مانده بود، میبوسیدش، نگرانش بود، با وجود بی محلی‌هایش میخواستش

آن چند هفته‌ی سخت را محمدعلی چگونه گذراند؟

زمزمه کرد

- با چی حل میشه؟ با چی جبران میشه؟ بگو من همون کارو میکنم!

از صدای گرفته و درمانده‌اش سینه‌ی محمدعلی سنگین شده دستهایش مشت شده عضلاتش منقبض شد تا جلو نرود

- با هیچی.. فعلاً وضعیت همینه! زنمی و حاجی میخواد اینجا باشی تا به غلط کردم بیفتم تا انتقامشو از راسخها بگیره.. پس مثل آدم زندگی کن من حوصله‌ی جمع کردنت رو ندارم.. نه حوصله‌اش رو دارم نه میلشو

دستش که به دستگیره نشست بهی بغض کرده در حالی که از ضعف و حالش عصبی بود که صدایش را لرزاند.. اما از پس احساساتش بر نمی آمد آن هم برای او که همیشه مراقبش بود، تنها.. ولی مراقبش بود سریع گفت

- با بهی چی.. با بهی حل نمیشه؟ بهی باشیم حل نمیشه؟

نگاه محمدعلی قفل صورتش بود که گفت
- دیگه هیچی با بهی بودنمون حل نمیشه دختر

از صدای به هم کوبیدن در بهی روی زمین رها شد
محمدعلی‌اش ویران‌تر از آن است که مثل او با سکوت و دوری از این درد رها شود

****

[PM1:18 ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۶۷

@shahregoftegoo

گلوی خشکش مجبورش کرد برخیزد صدای زنگ تلفن خانه خوابش را پرانده بی توجه به لباس‌هایش به امید در اتاق بودن محمدعلی با سر و وضعی به هم ریخته در را باز کرد.

اما از پیچیدن صدای جدی و بلند حاج وهاب در فضای سالن در حالی که محمدعلی لیوان به دست حاضر و آماده در ورودی آشپزخانه با اخم به آن گوش میداد درجا خشکش زد

- یادم نمیاد بهت مرخصی داده باشم یا گفته باشم اجازه میدم زندگی منو روی هوا نگه داری که سر کار نمی‌آیی! یه ساعت دیگه باید توی اتاقم باشی جناب راســخ

با کمی مکث لحنش تغییر کرده آرام و مهربان گفت
- بهی جان هستی بابا؟ تماس بگیر منتظرم

من بهی ام

دل بهی لرزیده بی اختیار لب‌هایش تکان خورد چه حسی در این "بابا" گفتن بود؟ چرا وقتی حاج وهاب میگفت انقدر به دل مینشست؟ بخاطر صداقتش؟

چرا از روز اول با تمام جدیت و عصبانیتی که گاهی از او سهمش میشد با تمام پنهانکاری هایش از او بدش نیامده؟ حتی وقتی گفت دروغ گفته و جوابش را به یاد ناهید داده و به خاطر نیره به عمارت کشیده بودش!

چرا با همه‌ی این رفتارها دوستش داشت؟

از سایه‌ای که روبرویش تکان خورد قدم عقب گذاشت محمدعلی خیره سر تا پایش را نگاه کرد لباس‌هایی که برای محدیث خریده بود به تن بهی زار میزد

من بهی ام

نمیفهمید چرا با آن لباسهای گشاد و موهای پریشان و چشمهای پف کرده و سرخ، خواستنی تر شده؟

چند روز است بغلش نکرده؟ لمسش کند بهی ضعفش را در برابر خودش میفهمـــد؟

بهی معذب از نگاهش با فکر به محدیثی که حسرت های او را داشت زمزمه کرد

- فقط همین دوتا رو میپوشم.. میشورم حتماً قبل از رفتنـــــ..

محمدعلی در حالی که ناتوان دستهایش را بالا آورده موهای بهی را که باز چند روزیست حسرت دیدن و لمس کردنش را دارد با انگشت هایش شانه زده از این تماس بهی را متعجب کرد با تمسخر حرفش را برید

- خوشت اومد نه؟ از امر و نهی کردنش به من لذت میبری؟ از اینکه از امروز باید طبق میل بابات زندگی کنیم که شاید بتونه آدمم کنه؟ کاری که انگار خاله‌ات و کیایی با همم نتونستن؟ به خودت میگی چه سگ جونیِ این!

دستش را به زحمت عقب کشید.. ادامه پیدا می‌کرد با این مظلومیتی که حالا بهی به خود گرفته حتماً پیشروی میکرد، میان آغوشی که همه‌ی عمر حسرت مهربانی را از آدمها داشته حبسش کرده محال بود بهی بیچارگی‌اش را نفهمـــد، نفهمد چقدر دوستش دارد و چقدر میسوزد و حال زیبایش با یاد مرجانی که روزی آتشش زده حالا در نبودش هم میسوزاندش چقدر عذاب آور است...

چرا زندگی با او سر جنگ داشت؟ چرا کابوسها تمام نمیشد؟ تا کجا باید میخورد، دلش میشکست، ناتوان میشد، ولی سکوت میکرد تا کسی نفهمد چقدر خسته و ویران است؟

اینکه چند شب پیش، در این سن بالشتش از بیصدا شکستن بغض سالهای سخت خیس شد تا محدیث نفهمد رقت انگیز نیست؟
چرا روزگار حتی مهلت نداد کمی خستگی در کند؟

دمی گرفته بدون کوچکترین حسی گفت
- باهاش تماس بگیر بدونه زنده‌ای! نره رو اعصاب من حالا که هنوز هم به لطفت بهش نه نمیگم، بگو خودش وسایلتو بفرسته شاید اینطوری فهمیدی قرار نیست بری! نمیذاره بری دختر حاجی.. باورت نشده ولی دیده نمیشیم، حتی خیلی کمتر از

محمدعلی سالها پیش دیده نمیشیم، محاله بذاره پاتو بذاری عمارت وقتی دنبال بیرون کردنت بود

قدم عقب گذاشته به سمت در رفته با دستهایی مشت شده از حسرت از خانه خارج شد
آهی از سینه‌ی بهی کنده شد، حال خودش را نمیفهمید! چرا در برابر احساس غمی که در چشم‌های محمدعلیست نمی‌تواند مثل قبل جسور باشد؟

حال محمدعلی را نمی‌فهمید! چرا حرفهایش با نگاهش متفاوت است؟ دستهایش چیزی نمیخواست؟ درست مثل او که دلش میخواست دستش را بگیرد؟

سری تکان داده به سمت تلفن رفت تا با حاج وهاب تماس بگیرد هر بار با او حرف زده بود آرام شده بود او که خواسته بود کمک کند

- الو باباجان؟

صدایش لبخندی روی صورت بهی کشیده چشم هایش براق شد

- سلام

- سلام دخترم حالت خوبه؟

- خوبم

صدای حاج وهاب مردد شد

- محمدعلی خونه است؟

- نه.. بعد از تماستون گفت میاد سر کار

حس کرد صدای حاجی خندید از رفتن محمدعلی راضی بود؟! با اینکه میدانست دل محمدعلی سوزاندن او را میخواهد؟ پدر خوبی نیست که انگار حتی بیش از او که چند هفته به محمدعلی بی محلی کرد حال پسرش را میفهمد؟

- چیزی لازم نداری؟

بهی که حالا بجز غم خودش و محمدعلی که پایانش را نمیدانست ، نگران رفتار اطرافیانش هم بود با تردید برای درد و دل کردن گفت

- آرزو و آرش جواب تلفنمو نمیدن

من بهی ام

- صبر کن دخترم، باشه؟ صبر کن

بهی نگران از برداشتش گفت

- چیزی شده؟

حاج وهاب آهی کشید

- آره بابا.. خیلی چیزها.. انگار این گذشته تموم نمیشه!

- چی شده؟ خالم پیدا شده؟

دیگر نمیتواست بگوید "مامان نیره"

ظلمش را نمیتوانست هضم کند.. آن هم درباره‌ی مردی که خوب میدانست چقدر زخم خورده و خسته است.. درباره‌ی تمام خواسته اش از زندگی...

[PM۱:۱۸ ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۶۸

نگرانی‌اش را حاج وهاب با آرامش جواب داد

- نه بابا.. هنوز پیداش نکردم ولی قول دادم.. دنبالشم بهش نزدیکم.. اگه باز دروغ نگن! چیزی که هست فقط به تو مربوطه.. به زندگی تو و خاله‌ات.. ولی باید صبر کنی الان نمیتونم بهت بگم

- چـــرا؟؟

ناله‌ی بهی دلش را لرزاند

- بهم اعتماد کن.. به خاطر خودت.. به خاطر دخترم.. من به ضررت کاری نمیکنم.. میخوام اگه موندی از زندگیت مطمئن باشی.. از محمدعلی مطمئن باشی.. از دلش مطمئن باشی.. میخوام محمدعلی وقت داشته باشه، باید نشون بده میخوادت یا نه! تا بعدش بدونی در هر صورت برای اون تو همسرشی حتی اگه مسبب مشکلاتش هم باشی یا با مسببش نسبتی داشته باشی.

- اگه.. اگه نخواست؟ گفتین.. گفتین هر پسری قرار نیست مثل پدرش مرد باشه!

سوالش را مردد پرسید و با خجالت، محمدعلی نوه‌ی او بود اما جدیت حاج‌وهاب غافلگیرش کرد

- نه نیست. ولی محمدعلی بهتر از پدرشـــه! خیلی بهتر از حمید.. ولی اگه نبود.. اگه آبروم جلوی تو رفت.. طلاقتو میگیرم و میایی عمارت.. تو تا ابد دختر منـــی!

بهی با بغض نالید

- اینجا بودنم اذیتش میکنه.. چرا نگفتین.. چرا قبل از عقد..

- یه بار دلیلشو بهت گفتم بابا.. من دوتاتون رو با هم میخوام

- گفتین.. ولی.. فکر میکردم بیشتر به خاطر نوه خودتون بود.. به خاطر محمدعلی.. به خاطر اینکه من نتونم برم.. ولی حالا.. شما که میدونستین خاله‌ام چیکار کرده.. شما که میدونستین وقتی بفهمه چقدر عذاب میکشه.. چرا منو ازش دور نکردین وقتی گفتم برم بهتره؟

- چون بعد از ۸ سال حال پسرم با تو خوب بود.. چون بعد از ۸ سال دیدم داره با تو زندگی میکنه.. میخنده.. چشماش جای تاریکی روشنی داره.. چون تو رو شناختم.. چون تو شدی دخترم، تو هم مثل پسرم مقصر هیچی نیستی بابا.. چون..

لحظه‌ای سکوت کرده با درد نالید

- چون منم توی اون گذشته مقصرم.. باید برات جبران کنم

بهی که با صورتی سرخ و خیس سکوت را نشکست حاج وهاب زمزمه کرد

- صبر کن بابا.. باشه؟ به محمدعلی زمان بده تا تصمیم بگیره.. بعدش.. هر اتفاقی افتاد من پشت توام

******

صدای باز شدن در را شنید اما به روی خود نیاورد از صبح بعد از تماس حاج وهاب بعد از آنکه فهمیده بود به اندازه‌ی محمدعلی حتی شاید بیشتر نگران زندگی اوست! بعد از آنکه عزاداری‌اش را برای زندگی همیشه طوفان زده اش کرده بود تمام سعی‌اش را کرد تا باز بهی باشد!

به همه‌ی خانه رسید بیشتر از همه به اتاق به هم ریخته‌ی محمدعلی! که بالشت لکه‌دار روی زمین و لیوان‌های نیمه خورده‌ی چای که پشت پنجره مانده بود شوکه‌اش کرد، نگران برای حالش با آن غذاهای آماده‌ای که این دو روز خورده به آشپزخانه آمد، هم آشپزی کرده هم زمان بندی کرده بود تا باقیمانده‌ی چای را به فنا بدهد تا محمدعلی با ادامه دادن به این رفتار کار دست خودش ندهد و مجبور باشد دمنوش مقوی معده‌اش را بخورد

از حضورش و حس سنگینی نگاهش با ظرف چای که در آغوشش بود به سمتش چرخید مثلاً ترسیده از دیدنش ایستاده در ورودی آشپزخانه جیغ کشیده ظرف چای را رها کرد

صدای خرد شدن ظرف چینی با صدای جیغ دوباره‌اش از درد یکی شد
چرا حواسش نبود ظرف را کجا رها میکند؟ انگار واقعاً از آن نگاه نافذ و پر اخمش ترسید

خم شده پا بالا گرفت.. از درد انگشت شصتش ناله میکرد که محمدعلی در حالیکه داد میزد روبرویش ایستاد

- چیکار میکنـــی؟

چشم‌های بهی لرزیده از درد و فریادش ترسید

- هیچی.. ببخشید

- چرا بی دمپایی؟

نپوشیده بود چون تنها صندل‌های موجود صندل‌های مردانه‌ی او بود که حالا به پا دارد صندل‌هایی که لحظه‌ی برخورد کف پاهایش با آنها گرمای تن او را حس کرده سریع بغض کرده کنارش گذاشته بود

بهی بود نباید ضعف نشان میداد با اینکه توانی نداشت

- حواسم نبود

محمدعلی نگاهی به تکه‌های شکسته‌ی ظرف چای انداخت

- حواست به چی هست؟ این چه وضعیه؟ چرا هر بار توی آشپزخونه تنهایی یه بلایی سرت میاد؟

بهی قامت صاف کرده به سمت جارو و خاک‌انداز گوشه‌ی دیوار رفت

- الان جمع میکنم

فریاد محمدعلی متوقفش کرده از جا پراندش

- کجـــــــــاااا؟ وایسا سر جات!

از نگاه ترسیده و شوکه‌ی بهی که از صبح با آن حرف ها وقتی میدانست در خانه تنهاست و رهایش کرد دل توی دلش نبود، صدایش پایین تر آمد

- نمیبینی چه گلی کاشتی؟ پا برهنه کجا میری؟

خیره به صورت بهی که چشمش روی هنرش کف آشپزخانه معذب میچرخید و حالت راه رفتن و ایستادنش میگفت درد دارد فکری از سرش گذشت!

بغلش میکرد طبیعی نبود؟ بهی حالش را می‌فهمید؟
دلتنگی‌اش را از دوری‌اش میفهمید؟
میفهمید جانش به لبش رسیده آن هم از نگرانی برای تنها بودنش که از امروز بیشتر تکرار میشد؟

[PM۱:۱۸ ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۶۹

جلو رفته با اخمی غلیظ و ظاهری در حالی که قلبش در سینه به تکاپو افتاده بود دستهایش را باز کرد

- بیا ببرمت بیرون

بهی حیرت زده از عکس العملش در سکوت دهانش چند بار باز و بسته شد اما تنها یک کلمه از آن بیرون آمد

- دمپایی...

محمدعلی کلافه از حال خودش تکرار کرد

- بیا دیگه

دستهای بهی که مردد از پس زده شدن دور گردنش حلقه شد سریع به آغوشش کشیده به سینه چسباندش دستش زیر

من بهی ام

زانوهای بهی نشسته از نفس نفسی که میزند و دم گرمی که به پوست گردنش میخورد فهمید حالش دست کمی از او که هر آن قلبش سینه‌اش را می شکافد ندارد!

باید گولش میزد؟ مگر دوستش نداشت؟ دختر مرجان را میشد دوست داشت؟ اگر نمیشد حالش چه میگفت؟ ضعیف نیست که نمیتواند نخواهدش؟

به سمت سالن رفته با ورود به آن بهی برای جدا شدن تکان خورد اما محمدعلی محکم تر نگهش داشت!
همین یکبار است.. همین یکبار ضعیف باشد چه میشود؟ نمیداند دفعه‌ی بعد کی میرسد و به چه بهانه‌ای میتواند به آغوشش کشیده اینطور نزدیک به سینه بچسباندش

- صبر کن

بهی را روی مبل گذاشت اما حرصی از دست خودش و آرامشی که از نفس کشیدن دختر مرجان در آغوشش گرفت خم شده انگشت تکان داده با اخم گفت

- به حرف بابات برای این زندگی تلاش نکن خب! حاجی اگه بلدش بود مادرم این همه سال جدا ازش زندگی نمیکرد! بهت گفتم نه حوصله‌ی جمع کردنتو دارم نه میلشو.. پس زندگیتو بکن ولی یه جوری که برای من کار اضافه درست نکنی.. خب؟

پیش چشم های غمدار و گرفته‌ی بهی به سمت آشپزخانه رفته با مرتب کردنش سریع وارد اتاق شد تا هر چه زودتر دور شود نمیتوانست در حضور بهی از هیجان زیاد دستهایش را کنترل کند و این برایش دردناک بود... به خاطر دختر مرجان!... دختر

من بهی ام

کسی که بعد از سالها باز هم بی آنکه بفهمد درمانده‌اش کرده.. حتی بیشتر از محمدعلی سالها پیش!

بهی بغضش را رها کرده ایستاد به خاطر محمدعلی این کار را کرده بود مسمم اما با صدایی لرزان به خود گفت

- من بهی‌ام نوه‌حاجی.. توام بهی هستی.. خیلی بیشتر از من توی عمرت بهی بودی.. ولی قایمش میکنی.. چون نایی برات نمونده.. ولی من صبر میکنم.. اگه قرار باشه از زندگیت برم وقتی میرم که مطمئن باشم راهی نیست.. وقتی میرم که بیرونم کنی.. وقتی که ببینم و حس کنم دیگه دوستم نداری

دوباره به آشپزخانه رفته میز شام را چیده دمنوش بِـــــه‌ای آماده کرد دم عمیقی گرفته پشت در اتاق محمدعلی ایستاد چندبار به در ضربه زد که هر بار بی جواب ماند عصبی از فرار

محمدعلی که مثل او در هفته‌های پیش نمانده حرف نمیزد در را به ضرب باز کرد

*****

با چشمهای تر و دردی آشنا در حال زیر و رو کردن کشوی لباسها و وسایل محدیث، چیزی که میخواست را پیدا نمیکرد

حاج وهاب بعد از گذشت یک هفته هنوز هم وسایلش را نفرستاده بود!
مطمئن بود محمدعلی هم که انگار فقط برای آزار پدربزرگش به محل کارش برگشته به دنبال وسایل او نمیرود

- آی... حالا چیکار کنم؟

کشوی دیگری بیرون کشید اما قبل از دست به کار شدن به یاد محدیثی که حتما محمدعلی هر روز با او تماس گرفته حالش را میپرسد و حالا او بیچاره در وسایلش به دنبال پد می‌گردد تا همه جا را به گند نکشد بغضش شکست دست روی دهانش گذاشته از درد دل شکسته‌اش اشکش سرازیر شد

ناگهان از صدای آرام محمدعلی از جا کنده شد!

- نگرد.. پیدا نمیکنی

از حضور ناگهانی‌اش قدمی عقب رفت بعد از یک هفته‌ای که هر بار با طعنه و کلماتی که از سوز دل محمدعلی برخواست و دل او را هم میسوزاند گذراندند چشم‌های سیاهش هنوز گرفته و کدر و نگاهش گاهی دور و نا آشنا بود

شاید دقیقا میشد برادرزاده‌ی حامد... یا شاید هم خودش! خودی که خاله‌اش و کیایی ساخته بودند و محمدعلی با او در حال تغییرش بود.. اوی نزدیک به خاله‌اش که حالا فقط مزاحم است

محمدعلی حالش را خوب فهمیده قدمی جلو آمد خیره به صورت سفید شده‌اش کیسه‌ی سیاه حاوی بسته‌ی پد را به سمتش گرفت

- بیا.. اینو براش نخریده بودم

بهی معذب کیسه را گرفته به سرعت از کنارش رد شده وارد سرویس شد تا هم به حال و روز خودش برسد هم اتصال آن نگاه خسته و دردمند را قطع کند ولی بی اختیار لبخند زد..

محمدعلی تاریخش را یادش بود.. حتی اگر احساسش به او به خاطر خاله‌اش هرگز مثل قبل نشود اما حواسش به او بود! حال و احوالش را می‌فهمید

از سرویس که بیرون آمد دیدن لیوان روی عسلی بغض را مهمان گلویش کرد

[PM۱:۱۸ ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۷۰

چند روز پیش او هم وقتی محمدعلی دوش می‌گرفت وارد اتاق شده برایش لباس تمیز گذاشته لیوان دمنوش را روی عسلی

گذاشته بود اما محمدعلی چند دقیقه بعد از خروج از حمام با لباسهای دیگر از اتاق خارج شده محتویات لیوان را داخل سینک خالی کرده بدون خوردن یا حتی نگاه کردن به شامی که او آماده کرده بود خوابیده بود

حالا او چه باید میکرد؟ باید مثل محمدعلی برخورد می‌کرد؟

محمدعلی از او و حضورش در خانه‌اش نفرت داشت و برای کم کردن دردش دنبال راه چاره بود؟
شاید هم دلش برایش میسوخت؟ برای او که گفت مادرش رهایش کرده و او تاوانش را داده!... هرچه باشد او همان کسیست که نسبت به ساحل هنوز عذاب وجدان دارد

نمیدانست چکند! نه حال خودش را می‌فهمید نه حال او را که به جز اولین شام و آن برخوردش بعد از به آغوش کشیدنش،

شب‌های دیگر را روبرویش نشسته شام خورده حتی برای صبحانه منتظرش مانده بود اما در هر دو حال زبان طعنه دارش زمان ترک کردن میز دلش را سوزانده چشمهایش را تر میکرد

نیمی از محتویات لیوان را خورده روی تخت زیر پتو خزید چشمهایش گرم شده بود که محمدعلی حضورش را با صدا زدنش اعلام کرد

- بهی... چرا خوابیدی! شام نمیخـــوری؟

حالش بد بود در این لحظه دلش نمی‌خواست ببیندش!
کسی را که وقتی فهمید خاله‌اش همان مرجان است های های به حال خودش و او گریه کرده بود!

همسری که به خاطر داشتنش، متفاوت بودنش، صبوری‌اش، تلخی زندگی‌اش، حضور کسانی مثل ساحل را در آن فراموش کرده بود

تکانی خورده نالید

- نه خوابم میاد

محمدعلی بی حس پرسید

- درد داری؟

داشت بیشتر از شکم و پهلوهایش قلبش درد میکرد

- نه. شب بخیر

- پس چرا اینطوری جمع شدی؟

چه می‌خواست از جانش! چرا نمی رفت؟ نشسته با طعنه از یادآوری حرف صبح محمدعلی که به خاطر شستن لباس‌هایش و انجام کارهای خانه گفته بود

""دیگه دست به وسایل من نزن! تو اتاق من نرو! ما فقط تو یه خونه کنار هم زندگی می‌کنیم دیگه به هم ربط نداریم، از اولم اشتباه بود پس براش تلاش نکن! من بابام نیستم بهی گول نمیخورم""

گفت

- جمع شده باشم بهت ربط داره؟

محمدعلی نگران از صورت رنگ پریده و چشمهای بی حالش خونسرد به خاطر ناگهانی تغییر رفتارش که مثل روزهای اول به او هجوم آورد گفت

- معلومه که داره! زنمی حاجی سپردت به من!

- اگه زنت بودم سپردن نداشت! باشه هم ربطی نداریم وقتی خودت امروز صبح گفتی نداره.. پس برو بذار بخوابم نترس نمیمیرم

محمدعلی با اخم و جدیت در حالی که طعنه اش را گرفت جلو آمده دستش را گرفت پتو را پس زد تا از تخت پایین بیاید

- من به تو ربط ندارم ولی تو به من مربوطی نمیذارمم بمیری وقتی بابات میگه مسئولیت! میگه زندگی! میگه امانت! میگه حواس جمع! الانم بیا شام بخور که نخوام جمعت کنم مُسکن هم....

بهی به شدت پسش زده عقب رفت اگر او بهی نبود او هم محمدعلی نبود!

- ولم کن.. من نیاز به دلسوزی تو ندارم! نیازی به نگرانی برادرزاده‌ی حامد ندارم وقتی بدبختیش با من تکمیله! وقتی نگه داشتنم اذیتش میکنه! برو نگران خودت باش! نگران دختر مرجان بودن برات دردسر داره بی ظرفیت، برو نگران خواهرت باش! بهی بودن عرضه میخواد که تو نداری.. برو تا نبینیم وقتی حوصلمو نداری.. برو تا مجبور نشی جمعم کنی وقتی میلشو نداری.. برو نذار دختر مرجان خیال کنه برات مهمه آقای راسخ

محمدعلی از تغییر رفتار ناگهانی‌اش، فوران احساسش، طلبکار بودنش، برادرزاده‌ی حامد گفتنش، که انگار میخواست بگوید اگر من مقصرم تو هم هستی! عصبی شد

لحظه‌ای مرجان را به تمسخر کردن خودش دید...!
سیامک را در حال خندیدن به حال و روز شبیه به خودش دید...!
کیایی را دید..!

ناغافل دستش چفت گردن بهی شده به دیوار چسباندش!
به حالی رسید که از آن میترسید و بخاطرش تلاش کرده بود شب اول بهی را بیرون کند تا با حاجی برود

بی اعتنا به شوکه شدن بهی و حال بدش با حرص غرید

- من برای تو همیشه خیلی خوب بودم.. انقدر خوب که هیچ وقت هر چقدر هم بد بودم اون روی منو ندیدی.. اون رویی که خیلیا دیدن و خودم خیلی ازش حرف زدم و بخاطرش فرار کردم.. ولی چون ندیدی باور کردی برای تو نیست.. چون خوب

بودم.. آدم بودم.. مرد بودم.. اون روی منو بالا نیار بهی که کنترل کردنش برام کار راحتی نیست.. اون رومو بالا نیار که تو بهتر از همه میدونی بعدش هیچکـــــی نمیتونه جمعت کنه! حتی خودم.. فهمیـــــدی؟ حتی خـــــــودم!

دست های لرزان بهی از راه نفس بند آمده‌اش روی دستش مشت زد دست محمدعلی شل شد اما عقب نکشید

لازم بود یکبار سیامک شود، برای سلامت بهی بد میشد تا باز قاتل نشود!

بهی زبانش را نگه ندارد او هم نمیتواند آرام بماند و شاید زور احساسش نمیرسید و سالم نمیماند..

او هنوز همان آشفتگی ها را دارد و دختر مرجان که باعث افزون شدن احساس بدش به این زندگی نحس شده باید نگران باشد

[PM۱:۱۸ ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۷۱

- نه میرم نه میری.. فهمیدی؟ رفتنی در کار نیست.. حرفهای صبحم رو انگار خوب یادته! نگفتم من بابام نیستم؟ مادرت زرنگ بود که زد و در رفت و فلنگ و بست بعد هم اومد عمارت کیایی دلخون شدن یه بچه رو ببینه، ولی تو زن منی! زن عقدی من! میدونی یعنی چی؟ یعنی نمیتونی بری.. تا من نخوام رفتی در کار نیست.. حالا خوب میدونی چرا قبول نکردم صیغه باشی..

با تمسخر خندیده صدایش دل بهی را بیشتر در هم پیچاند

- انگار کار مادرت یه جایی به دردم خورد! خودش رفت ولی دخترش نمیتونه بره.. تا من نخوام نمیتونه بره.. حالا که نمیتونی بری آروم باش که منم آدم باشـــم

- ولـــم کن..!

صدای گرفته و چشمهای تر بهی عقب راندش.. گیج نگاهش میکرد که سُر خورده روی دیوار روی زمین نشسته در خود جمع شد..

خودش را به بهی نشان داد یا او دختر مرجان بود که میخواست پسش بزند و بگوید برادرزاده حامد است و مثل خانواده‌اش عوضی و بی وجود؟

نباید گولش میزد تا بفهمد چه کارهایی میتوانسته بکند که نکرده؟ که خوب بوده؟ که صبر کرده و سر حرفش مانده؟

خم شده با گرفتن مچش بلندش کرد، باید به حالش میرسید در این حال بهی از فشار زیاد یادآوری گذشته زیاده روی کرده بود

- پاشو.. باید شام بخوری با معده‌ی خالی نمیشه مسکن خورد باز میرسیم به جمع کردنت!

بهی شوکه از رفتارش که درست مثل روزهای اول در عمارت بود با طعنه‌ای همراه با پوزخند محمدعلی را درجا خشک کرد

- میگم نوه حاجی.. بیشتر از اینکه زنت دختر مرجانه میسوزی یا اینکه مجبوری مواظب دختر مرجان باشی که مراقبت نبود و

ولت کرد؟ اونم دختری که دیده نمیشد و پیله کردی جای صیغه عقدش کنی! حالا هم مسئولیتش افتاده گردنت؟

چشم‌های سرخ محمدعلی با خشم به صورتش نشست بهی با حالی متلاشی اما خونسرد شانه بالا انداخت

- من بهی ام.. یادت اومد؟ منم یه روی دیگه دارم نوه حاجی! ولی برای تو همیشه بهی بودم چون ندیدی باور نکردی مال تو نیست و هر طور دلت میخواد رفتار میکنی.. یادت رفته منم میتونم؟ اون روی منو بالا نیار کنترل کردن زبونم برام کار راحتی نیست.. اون رومو بالا نیار که بعدش مجبور نشی خودت خودتو جمع کنی!

دستش را از دست محمدعلی مات مانده و خشمگین بیرون کشیده دوباره روی تخت زیر پتو خزید

با اینکه تنش با این حالِ بد از دیدن آن نگاه درنده و خشمگین میلرزید و از درماندگی هر دویشان میسوخت در سرش با خود زمزمه کرد

"" صبر میکنم حاجی.. صبر میکنم ولی تو سری خور نیستم! منو میشناسه.. من فقط منم! دو رو نیستم.. خودمو به موش مردگی نمیزنم.. نمیخوام دلش برام بسوزه.. میخوام خودش باشه فقط محمدعلی باشه، همون که خاله‌ام ساخته، کیایی ساخته، من اینو میدونستم، میشناسمش، میمونم تا بفهمه از اولم میدونستم کنار اون بودن با اینهمه درد راحت نیست""

با صدای بلند گفت

- رفتی بیرون چراغم خاموش کن نوه‌حاجی، شام هم نخوردی نخوردی! انگار گفتی دیگه به من ربطی نداری.. شب بخیر

چراغ خاموش شد اما صدای در نیامد چشم بسته دم عمیقی گرفت که از بالا و پایین شدن تخت نفس در سینه‌اش حبس شده باز دمی نداشت!

تن داغ محمدعلی که به پشتش چسبیده دستش دور کمرش حلقه شد.. خشکش زده بدنش قفل کرد!

محمدعلی خوب انقباض عضلاتش را فهمید از غافلگیر کردن بهی لذت برده لبخند زد کنار او بودن چقدر خوب بود

زیر گوشش پچ زد
- من در هر رویی مسئولیت پذیرم اینو که میدونی؟ حتی وقتی زنم نبودی بابات مسئولیتتو سپرد به من! پس حالا... حالا که شام و مُسکن نمیخوری به یه روش دیگه عمل می‌کنیم تا خیالم راحت بشه و نخوام جمعت کنم.. نخوای بسوزونیم و یادم

بیاری! شاید فهمیدی از منم یه کارهایی بر میاد که هرگز نمیتونی تلافیش کنی، چطـــوره؟

انگشتان دستش را روی شکم بهی دورانی حرکت داد، برای بهتر شدن حال دلش از فرصت استفاده کرده بیشتر خودش را به او چسبانده دمی عمیق و طولانی از موهایش گرفت

چشمهای براق و نگران و تند بهی وقتی گفت "نوه حاجی" وقتی گفت "من بهی ام" خلع سلاحش کرده خاطرات خوبی را زنده کرد باید بغلش میکرد.. نیاز داشت تا محمدعلی عصبی درونش را با او آرام کند.. روزهایی که آشفتگی‌اش با بهی آرام بود را به خاطر بیاورد..

روزها بود این ضعف لذت بخش اما عذاب آور را داشت!

من بهی ام

چرا نمیفهمید چه باید بکند؟ چرا هم دلش میخواست ببوسدش هم دلش میخواست پسش بزند؟

هم نزدیک که میشد مرجان را به یاد آورده میرنجاندش هم دور که میشد دلتنگ بهی بود!

[PM۱:۱۸ ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۷۲

بهی با ضعف از این گیر افتادن با منظوری که از حرکات محمدعلی حس میکرد نالید

من بهی ام

- برو عقب

محمدعلی خونسرد جواب داد

- نمیخوام.. یعنی نمیتونم که نمیخوام، دارم فکر میکنم شاید بهتره منم به تو ربط پیدا کنم هوم؟ بابات که گفت یه سال نامزدی پَـــــــــر! تا یک هفته که حالت خوب بشه وقت دارم بهش فکر کنم و تصمیم بگیرم

بهی نفس زنان تکان خورده طعنه دار با اینکه خودش اذیت میشد برای اینکه بگوید برایش مهم نیست و نگران نشده و جایگاهش را مثل روز اول میداند گفت

- میخوای به دختر مرجان فکر کنی؟!

محمدعلی محکم درحالی که فشاری به دست هایش می آورد و لذت به آغوش کشیدنش را میبرد دوباره دمی گرفت

- نه! من نه.. برادرزاده‌ی حامد به بودن با تو فکر میکنه.. ضعیفی بهی یکم بیشتر به خودت برس آمادگیشو داشته باشی

****

یک ساعت زودتر از همیشه به خانه آمده وقتی متوجه‌ی حمام بودن بهی شده بود در گوشه‌ای ترین قسمت سالن زیر پنجره‌ی باز چشم بسته بود تا شاید کمی استراحت کند شاید بتواند بخوابد.. شاید سردی هوا مثل گذشته کمکش کند

یک هفته‌ی گذشته را در سخت‌ترین شرایطی که این سال‌ها داشت گذرانده بود! از روز اولش که با وجود جرو بحث تلفنی با

محدیث که انگار رسول موفق شده بود در این مدتِ تنهاییشان از اطلاعات همیشگی‌اش استفاده کند و او را هم مثل مادرش و حاج وهاب متقاعد کند گرفته تا امروز که جواب تماسهای مکرر خواهر و مادرش را بعد از حتی یک هفته دوری نداد

در هفته‌ی اول برای دیدن هر دویشان به عمارت و خانه‌ی پدر رسول رفته بود حتی با توبیخ پدربزرگش که گفته بود اگر به عمارت می‌رود بهی را هم باید با خود ببرد توجهی نکرده باز هم تنها به دیدن مادرش که در کمال تعجب در عمارت کنار حاجی بود رفت

اما دیدن هیچ کدام آرامش نکرده بود آنهم وقتی در شروع هفته‌ی دومِ آشفتگی‌اش هر دو دم از نگرانیشان برای بهی زده بودند!

من بهی ام

در آن دیدارها فهمیده بود بی فایده اســت.. مدتهاست دیگر با آنها آرام نمیشد که در هفته‌ی جاری نه تنها به دیدنشان نرفت که حتی تماس هایشان را هم پاسخ نداد و با وجود کلافگی‌اش از دست دلش که حریفش نمیشد برای آرام شدن بیشتر به بهی نزدیک شد

با وجود حال جسمی بد بهی بیشتر آزارش داده حتی از حضور خودش نگرانش کرده بود آنقدر که با وجود بی اعتنایی بهی، در نگاهش نگرانی و ترس را دیده بود! سیامکی شده بود که خودش در وجودش از دیدنش نفرت داشت.. سیامکی که میترساند و میرفت.. زندانبانی که برای آرامش خودش آرامش اسیرش را بهم میزد

بیچاره‌تر از او هم هست که نمیداند باید با زنش چکنـــد؟ هنوز نمیتوانست باور کند!

انگار فقط میخواست لجباز بماند تا نپذیرد!

نمی‌توانست بپذیرد تمام چیزی که از زندگی خواسته بود حتی به مرجان کوچکترین ربطی داشته باشد! و حالا خواسته‌اش از زندگی دختر اوســت! دختر او...

دختر کسی که با خودش عهد کرده بود حتی اگر یک روز از زندگی‌اش باقی مانده باشد پیدایش کرده جواب کارش را بدهد.. ولی انگار مرجان زودتر دست به کار شده او را برای دوباره بیچاره کردن پیدا کرده بود

مرجانی که حاج وهاب دخترش را برای پیدا کردنش به عمارت کشیده میگوید با عاشق شدن او پنهانش کرده تا حال او خوب باشد

از افکارش باز مثل هر بار فقط به همان کلافگی و دیوانگی رسید که از دست سادگی خودش عصبی میشد، سادگی و عذاب وجدان ناشی از گذشته‌اش به انتها رساندش.. باز حس میکند گیر افتاده.. گیر افتادنی که هم لذت بخش بود و هم عذاب آور.. انگار باز هم مرجان بود که او را در خانه‌ای دور از خانواده‌اش گیر انداخته بود.. این بار با دختر خودش! دختری که نه جان پس زدنش را دارد نه جان نگه داشتنش را.. این بار هم کسی را نداشت! حتی محی‌اش را به خاطر او رانده بود...

با حرکت بهی در سالن نگاهش را از پشت مبل به او دوخت که با آن تاپ و شلوارک گشاد صورتی و حوله‌ای که دور موهایش روی سرش پیچانده بود به سرعت روی دور تند این اطراف و آن طرف میرفت انگار برای به خانه آمدن او مضطرب بود

میدانست یک هفته‌ی پیش با حرفهایی که زده بود و رفتارهایش در شبهای بعد که برای آرام شدن روانش به اتاق بهی میرفت بهی را به چه باوری رسانده!

اما بعد از شب اول و آرام خوابیدن کنار او پس از چند شب خستگی، توان دوباره تنها خوابیدن نداشت، هر شب سراغش را گرفته با آرام کردن خودش او را آزرده بود

نگرانی‌ای که در رفتار بهی می‌بیند، تعجیلی که در حرکاتش دیده میشد باز آن فکر را در سرش زنده کرد!

چرا میخواست گولش بزند..؟ با این کار زندگی‌اش آرام میشد..؟ مرجان تمام میشد..؟ گذشته تمام میشد..؟ میتوانست آینده‌ای روشن داشته باشد..؟ به آرامش میرسید..؟

نمیگفت کوچک است؟ زود است؟ نمیبیند از یک عادت ماهیانه به چه حالی می افتد؟

[PM1:18 ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۷۳

صدای تلفن بهی را به سمتش کشید دید که بهی با دیدن شماره کنارش ایستاده جواب نداد تا روی پیغامگیر برود صدای رسول بود که عصبی داد میزد

- الـــــووو... محمدعلـــــی؟... کدوم قبرستونی؟! الـــــووو.. بردار این بی صاحابو!

صدای دور محی بود که سعی در آرام کردنش داشت
- رسول جان آروم! حتما خونه نیست

صدای رسول پایین تر آمده دلخور گفت
- مگه این آروم میفهمه؟ محمدعلی..؟ بردار من که میدونم خونه‌ای، بردار بی معرفت! چرا یک هفته است جواب محی و حاج خانمو نمیدی؟ بردمش خونمون که توی نامرد خیالت راحت بشه و همین که گفت طرف بهی خانومه بیخیال دلتنگیش ولش کنی و جوابشو ندی؟

بهی دستهایش را روی دهانش گذاشته "هین" آرامی گفت باورش نمیشد محمدعلی یک هفته به دیدن خواهرش نرفته جوابش را نداده باشد! آن هم وقتی انگار مقصرش اوست!

به خاطرش از محدیث هم گذشته بود؟محدیثی که در آخرین دیدارشان، قبل از اینکه در آغوش رسول ببیندش انگار بیشتر از هر کسی از او نفرت داشت که او را باز به حسرت انداخته شرمنده‌ی خودش کرد!
چطور طرف او بود؟

صدای محدیث گرفته و بغض دار بود
- الو.. داداش.. محمدعلـــی؟ جواب نمیـدی؟باشه.. تماس گرفتم بگم با اجازه‌ات فردا با رسول برمیگردم عمارت..
برمیگردم و باعث هر ظلمی در حق بهی شدم جبران میکنم.. من نمیخوام مثل حامد باشم.. نمیخوام مثل مرجان باشم.. مثل ناهید باشم.. من کسیو که مقصر نیست قربانی نمیکنم داداش.. حتی اگه تو ناراحت بشی! برمیگردم و هر کاری بتونم برای خواهرم میکنم.. ببخشید.. حلالم کن داداش.. مقصر حالت منم.. منی که شوکه شدم و تو رو هم با حالم شوکه کردم! منی

که زندگیتو همیشه خراب کردم و همیشه مراقبم بودی.. باعث شدم دل بهی هم بشکنه داداش.. رسول میگه بهی اونجاست.. پیش تو.. یادته یه روز چه قولی به من دادی؟ زیرش نزن.. مواظب خواهرم باش.. بگو حلالم کنه.. ببخشید داداش.. دلم برات تنگ شده، دوست دارم.. خداحافظ

با قطع تماس دست‌های بهی روی تاج مبل تکیه گاه تن سستش شده زمزمه کرد

- من شما رو از هم جدا کردم.. چطور نیومده دیدنت وقتی حواسش به من هست؟ به دختر مرجان! یعنی من از تو براشـــ...

حال محدیث محمدعلی را ناراحت کرده بود اما عصبی بود از اینکه طرف کسی بود که میدانست مرجان به خاطرش چه بر سر زندگی آنها آورده!

در این دو هفته خوب فهمیده بود برایش از همه مهمتر است..
مهمتر از محدیث.. دختر مرجان! همین آزارش میداد

ناگهان از جا برخاسته گفت
- خوبه که جواب ندادی نمیخوام به محی نزدیک بشی!

بهی که ندیده بودش جیغ بلندی کشید از جا پریده زانویش محکم به لبه‌ی میز خورد ضعفی به تمام استخوان‌هایش نشست

با لرز به خاطر سر و وضعش سریع بین مبل و میز نشسته با دهان بسته ناله میکرد..
کی آمده بود؟ چرا ندیده بودش؟ چرا آنجا نشسته بود؟

محمدعلی با "نچ" درمانده و کلافه‌ای به سمتش رفت بهی سعی کرد بایستد و هر چه زودتر سالن را ترک کند اما درد زانوی ضربه دیده صدایش را در آورده محمدعلی متوقفش کرد

- وایسا ببینم!

نشسته روبرویش، زانوی بهی را لمس کرد بهی از درد خم شده معذب از ظاهرش پا عقب کشید

- چیزی نشد

دنباله‌ی حوله‌ی نازک و بلندی که به موهایش بسته بود جلو آمده روی سر محمدعلی افتاد "وای" خجالت زده‌ای زمزمه کرده حوله را جمع کرد

محمدعلی به خاطر نگاه گرفتن، دستپاچه شدن و صورت سرخ شده‌اش که نمیدانست از شرم است یا فشار درد زیاد دلش خواست بیشتر هولش کند

با "نچی" دوباره باز زانوی ضرب دیده‌اش را لمس کرد بهی حوله را رها کرده با "آی" بلندی خم شده دست روی زانویش گذاشت حوله باز به صورت محمدعلی خورده محمدعلی با عصبانیت ساختگی گفت

- جمع میکنی اینو ببینم چه بلایی سر خودت آوردی یا نه؟

بهی سریع حوله را از موهایش باز کرده قصد رفتن کرد

- وایسا ببینم چیکار کردی؟

بهی بی توجه عقب رفت

- چیزی نشد

فرار و بی اعتنایی‌اش محمدعلی را عصبی کرد

- پس چرا نمیتونی خوب راه بری؟

توجهاتی که سعی میکرد پشت پوسته‌ی ظاهر سفت و سختش پنهانش کند دوباره بهی را رام کرد

[PM۱:۱۸ ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۷۴

- فقط.. یکم درد میکنه

من بهی ام

- صبر کن تا بیام!

برای آوردن کیسه‌ی یخ وارد آشپزخانه شد اما تمام حواسش به بهی بود که قصد رفتن به اتاقش را داشت نمیخواست اجازه‌ی تنها شدن بدهد تا لباس‌های راحتش با لباسهای پوشیده به خاطر حضور او عوض نشود

- کجا؟ گفتم صبر کنی!

بعی معذب به خاطر مچ گیری‌اش در جا ماند محمدعلی که با کیسه‌ی یخ برگشت از دیدن حال و روزش که دستهای چفت شده‌اش می‌گفت مثل روزی که زخمی شده بود خجالت میکشد فکری خبیث اما لذت بخش برای اینکه خودش به اتاق ببردش و قرارشان را به یادش بیاورد از سرش گذشت!

قراری که دلیل گریز بهی بود اما او فقط برای بغل کردنش از آن استفاده میکرد تا بهی نفهمد

اجازه‌ی نشستن به بهی نداده با اخم گفت
- تکون نخور

روبرویش نشسته کیسه‌ی یخ را روی زانویش گذاشت
عکس العمل بهی همان بود که محمدعلی می‌خواست! از درد خم شد، کمی عقب رفته موهای خیسش جلو آمده روی سر و صورت محمدعلی ریخت!

این دفعه از دیدن چشم‌های بسته و اخم محمدعلی با "هین" بلندی تند نشست تا تکرار نشود سریع موهایش را جمع کرده کیسه‌ی یخ را از دست محمدعلی کشید

من بهی ام

- پاشو برو خودم میذارم

از نگاه میخ شده و سرد محمدعلی گفت

- عمدی نبود

محمدعلی که به چیزی که میخواست رسیده بود شمرده و خونسرد گفت

- یادمه با اینکه چندبار گفتم عمدی نزدمت و عمدی نبود اونم وقتی نمیدونستم کی هستی ولی بازم باور نکردی! الان که تو میدونی من کی‌ام و چه نسبتی باهات دارم.. شوهرتم و حلالمی.. اونم وقتی تو خونه تنهاییم و تازه از حموم زدی بیرون.. باید باور کنم عمدی نبود؟

بهی نالان از وضعی که در آن گیر کرده گفت

- باید باور کنی.. چون نبود

محمدعلی با لبخند کجی گفت

- من مثل تو نیستم.. با اینکه دختر مرجانی ولی باور میکنم

دست هایش را از هم باز کرد

- بیا ببرمت تو اتاق خودت نمیتونی بری

بهی کمی روی زمین عقب رفت

- میتونم

- بتونی هم باید اجازه بدی من ببرمت

قلب بهی به تپشی بی امان افتاد با آنکه خوب فهمید اما فکر نمیکرد محمدعلی جدی باشد و آنقدر زود اعلامش کند

- چرا؟!

محمدعلی تن جلو کشیده بدون اینکه مهلتش بدهد و بهی باز عقب برود در حالی که به آغوشش کشیده از جا بلندش میکرد گفت

- چون درستش اینه.. چون قراره امشب دختر مرجان و برادرزاده‌ی حامد به هم ربط پیدا کنن

با مکث گفت

- البته اگه تو اجازه بدی!

بهی را روی تخت گذاشت بهی با قلب لرزانی در سینه نفس زنان پرسید

- اگه... اجازه ندم؟

محمدعلی جواب نداده با لبخندی پیروز از نگران شدنش بی حرف کیسه‌ی یخ را روی زانویش گذاشته فشرد

اجازه ندهد؟ اگر او میخواست میتوانست؟ هیچ چیز او به مرجان مربوط نبود که دخترش بتواند پسش بزند!

بعد از چند دقیقه کیسه را داخل سطل انداخته با خاموش کردن چراغ در حالی که لبه‌ی تخت نشسته دکمه‌های پیراهنش را باز میکرد خونسرد پرسید

- حالت خوبه؟ شام خوردی؟

بهی مضطرب سری به معنای نه تکان داده کمی روی تخت عقب رفت

چون ضعیف بود نگرانش بود؟ واقعا قصدش را داشت؟ امشـــب؟

محمدعلی در حالی که دراز میکشید دستهایش را دور تن لرزان بهی حلقه کرده به سمت خودش کشیده به سینه چسباندش

بهی بی فکر از استرس زیاد گفت
- زانوم درد میکنه!

صدای آرام اما خشدار و خندان محمدعلی کنار گوشش تنش را بیشتر لرزانده نفسش را حبس کرد

- امشبو بهونه میاری شام نخوردی! زانوت درد میکنه، شبهای دیگه چی میگی؟ هوم؟ چیکار میکنی؟ تا کی میگی؟ تا کی میتونی ادامه بدی؟ وقتی تا من اجازه ندم نمیتونی بری؟

بهی چشم بسته در حالی که دستهای محمدعلی تنش را فتح میکرد با دردی در سینه‌اش گفت

- تا وقتی... دوباره بهی باشم بجای دختر مرجان! تا وقتی... محمدعلی باشی به جای برادرزاده‌ی حامد!

لبهای گرم محمدعلی مشتاق و دلتنگ سر شانه‌اش را لمس کرد اما زمزمه وار با جمله‌ای تن یخ زده‌ی بهی را آتش زد

- دیگه برام بهی نمیشی دختر مرجان!... منم تا ابد برای تو برادرزاده‌ی حامد میمونم، محمدعلی رو فراموش کن.. خیلی ساله مرده.. همون روزهایی که تو بچگی همه رهاش کردن و تنها شد مرد، همون روزهایی که همه فهمیدن میشه آزارش داد و ازش استفاده کرد

*****

[PM1:18 ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۷۵

میان خواب و بیداری لمس گرمی را روی صورتش لابه‌لای موهایش حس کرد با چندبار فشردن پلکهایش چشم باز کرده از دیدن محمدعلی لبه‌ی تخت که دستش روی صورت و موهای او میچرخید اما انگار خودش آنجا نبود سریع تن بالا کشیده نشست

نگاه محمدعلی بی حرف به صورتش بود، دستش بالا آمده یک طرف صورت و گونه‌ی بهیِ گیج را پوشانده انگشتانش داخل موهایش خزید

دست بهی با حسرت و اشتیاق روی دستش نشست دوری‌اش کم توانش کرده بود، آرام پرسید
- چیزی شده؟ حالت خوبه؟

این اواخر رفتارهای عجیبی از محمدعلی دیده بود! فهمیده بود که همسرش نتوانسته نسبت او با مرجان، زنی که زندگی‌اش را به اینجا کشانده هضم کند، سرگردان است

محمدعلی‌اش بین احساسش به او و نفرتش از مرجان مانده همه را مقصر میداند، همه‌ای که از آنها هم مثل او فرار میکند!

اما نگاه این لحظه‌اش نشان از ناتوانی‌ای دارد که او نمیفهمدش! ناتوان مثل وقتی که در استخر افتاده بود! آن هم بعد از بیست روز دوری!

بیست روزی که فکر میکرد محمدعلی تصمیمش را گرفته دست از آزار هر دویشان برداشته قرار است مسالمت آمیز زندگی کنند تا تصمیمی قطعی بگیرد! اما نفهمیده بود چرا حتی به او دست نمیزند، لمسش نمیکند فرار میکند و مثل روزهای اول حرف نمیزند و دوباره ساکت شده!

محمدعلی انگشتان دستش را نرم تکان داده موهای ابریشمی‌اش را لمس کرده آهی کوتاه کشید!

با صدایی گرفته گفت

- نه خوبم، پاشو بیا صبحونه بخوریم

ناتوان از حسی که دلش میخواست به جلو خم شده بهی را ببوسد ولی بیست روز بود برای خودش ممنوعش کرده بود تا راحت تر دل بکند و بهی را راحت کرده از او بخاطر حرمت احساسشان بگذرد تا بهی از شر او در امان بماند برخواسته از اتاق خارج شد

بهتر بود بهی هر چه زودتر برود تا هر چه زودتر تمام شود، حضور بهی کارش را سخت میکرد! تحمل حضورش با چند متر فاصله خوابیدن را سخت کرده بود وقتی حالش انقدر بد است آن هم با کاری که کرده بود! انصاف نبود وقتی حالا احساسش پاک نیست به او نزدیک شود!

من بهی ام

از آن شبی که به خاطر زانوی زخمی و نگرانی بهی و آرامشی که از نوازش کردنش گرفت از دختر مرجان گذشت نزدیک به دوماه میگذرد!

دوماهی که تا بیست روز قبل فکر میکرد کار درستی میکند که بهی را نگه داشته با آزارش، با بهم ریختن روان دختر مرجان، خودش را تخلیه کرده روح و روان آشفته‌اش را آرام میکند وقتی به حضور دختر مرجان برای آرام شدن نیازمند است گول زدنش کار درستیست، البته اگر میتوانست رفتارش را کنترل کند تا عصبی نباشد و طبیعی به نظر برسد!

اما آن شب..! بعد از روزهای طولانی آرام شدن!
رفتاری که از خود نشان داد...!
عکس العملی که از بهی دید...!

من بهی ام

صداهایی که شنید و جملاتی که به قلبش نشست از خودش متنفرش کرد!

حتی بیشتر از شبی که ساحل جیغ میکشید از محمدعلی متنفر بود!

دلش میخواست این محمدعلی بیچاره هیچ کجا کنار هیچکس نباشد

دلش میخواست دور شده به جایی برود که کسی نشناسدش!

کسی نداند چقدر سست و بی اراده است

کسی نداند اوی بی‌هویت نوه‌ی حاج وهاب است

همان است که بهمن کیایی بیش از پسرش به او اعتماد داشت!

اویی که ساحل را غیر ارادی و جنون وار در یک لحظه تصمیم گرفته زدش اما برای بهی از قبل نقشه کشیده بود!

پشت میز نشسته منتظر آمدن بهی ماند، بهی که با نگاهی گیج وارد شد سریع برخواسته صندلی را برایش عقب کشید!

بهی با "ممنونم" آرامی متعجب از حرکتش نشسته هر دو مثل تمام بیست روز گذشته بر خلاف روزهای قبلش که زبان محمدعلی هر دو را میسوزاند، در سکوت صبحانه خوردند

منتظر برخواستن و رفتن محمدعلی بود که در این بیست روز مانند یک نابینا او را ندیده حتی تا میتوانست حرف هم نمیزد! اما محمدعلی که صبحانه‌اش را خورده بود در سکوت نشسته خیره نگاهش میکرد

- میزو جمع کنم؟

با سوال مردد بهی سری تکان داده از آشپزخانه خارج شد بهی که بعد از اتمام کارش بیرون رفت با دیدنش روی مبل جا خورد! آن هم وقتی شئ براق آشنایی را در دست میچرخاند!

- میشه بشینی؟

دعوت محمدعلی را پذیرفته روی مبل کناری‌اش نشست، دلهره‌ای به جانش افتاده بود که دلیلش را نمیدانست!

نگاهش به پاکتی خورد که روی میز بود،
حالش شبیه به شبهای قبل از این بیست روز بود
شبهایی که با وجود گاهی بد بودنش این بیست روز دوری دلتنگش شده بود!

شبهایی که بعد از ضرب دیدن زانویش محمدعلی با رفتارهایی آزار دهنده و عجیب ناگهانی نیمه شب سراغش آمده با نوازشها و بوسه‌هایی که نمیتوانست شوقش را پنهان کند بیدارش میکرد!

گاهی چند شب پشت هم می‌آمد و گاهی چند شب پیدایش نمیشد!

گاهی از سر شب عنوانش کرده خودش به تخت میبردش!

گاهی اما از وقتی وارد خانه میشد در اتاق پنهان شده تا صبح روز بعد نمیدیدش!

گاهی چنان از عشق و محبت لبریزش میکرد که هر دو آرام شده کنار هم میخوابیدند!

گاهی زخم زبان زده با پیش کشیدن گذشته و اعلام کردن نفرتش از وضعیتی که دارند دور میشد!

من بهی ام

[PM۱:۱۸ ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۶۷۶

درماندگی‌اش در این مدت هر دو را بیچاره کرده خوابیدن را برای بهی با دلهره همراه کرده بود! دلهره‌ای که نمیدانست چرا گاهی انتظارش برای آمدنش حتی اگر آن شب قسمتش آزار باشد شیرین بود!

دلهره‌ای که شبها محمدعلی به جانش می‌انداخت ولی هرگز پیشروی نکرده تمامش نکرد!

اما بعد از آن شب.. دقیقا بیست شب قبل...! همه چیز تغییر کرد

نگاهش را به محمدعلی داد که مرتب سیب گلویش تکان میخورد، حرفی داشت که انگار گفتنش برایش راحت نبود

گوشواره را به سمت بهی گرفته گفت

- دیگه نمیخوامش

بهی که متعجب از رفتارش نگران و مضطرب عکس العملی نشان نداد دست دراز کرده با گرفتن دست بهی گوشواره را کف دستش گذاشت دستش را نگه داشته گفت

- هیچ وقت به خاطر بخشیدنش ازت تشکر نکردم، ممنون بهی.. با اینکه اون روز به دردم نخورد اما انگار یه عمر ازش استفاده کردم، ازش جون گرفتم

♫♫♫ دل ندارم که بمونی دل ندارم که بری.. دل ندادم که ببینم واسه رفتن حاضری.. چی عوض شد تو وجودم این نبودم قبل تو... مطمئن باش هر چی بودم این نبودم قبل تو.. ♫♫♫

با تعلل دست عقب کشیده پاکت روی میز را برداشت انگار حتی برای باز کردن آن هم مردد بود
خیره به پاکت مانده بود... ولی یاد آوری آن شب و امنیتی که برای بهی میخواست و در دور شدن از خودش میدید اجازه نمیداد سکوت کند

حیف بود بهی تاوان دهد، او به عنوان قربانی کافی بود برای این نابسامانی... شاید لیاقت اوی درمانده با آن گذشته و گناهش همین بود که همیشه ویران باشد اما بهی و پاکی‌اش نه.. باید برود

اگر آن شب بلایی سرش آورده بود چه میکرد؟
شبی که تصمیم گرفت تا تمامش کند! شبی که از این سردرگمی و کلافگی هفته های اخیرش خسته شده بود! شبی که از هر شب بودن بهی در خانه‌اش وقتی نمیتواست بد باشد و صورت معصوم او اجازه نمیداد به ستوه آمده بود! شبی که کلافه شده بود از خوب بودن حالش با دختر مرجان!

ضعفش نسبت به او اجازه نمیداد از دختر مرجان رد شود، بد باشد و با او آرام میشد! گاهی از نتیجه‌ی همان ضعف و

آرامشش عصبی میشد که بدتر از محمدعلی سالها پیشش به جان بهی افتاده هر دویشان را آزار میداد!

تعادل نداشت.. نمیتوانست یکی از آن دو را ندیده بگیرد

دختر مرجان یا بهـــــی!

نفرتش از یکی و احساسش به دیگری دیوانه‌اش کرده بود و آن شب قدرت نفرتش در حال پیروزی بود!

تصمیم گرفته بود تمامش کند!

حتی اگر نمیتواند گولش بزند سیامک شود، شده با خشونت و زور تمامش کند! اما بهی که جیغ کشید.....

- محمدعلـــــی؟!

نگاه از پاکت گرفته با پس زدن افکارش به بهی داد

- بله؟

من بهی ام

بهی به پاکت اشاره کرد

- این چیه؟

از نگرانی بهی لبخند بیجانی زده گفت

- سند آزادیت.. میخوام اجازه بدم بری تا حالا که زمستون باغو از نزدیک ندیدی شکوفه‌های بهارشو از نزدیک ببینی

بهی از یادآوری‌اش سربه زیر شد

شبی که محمدعلی از خود بی خود شد بیچاره زیر تنش فریاد زده بود

"" اونجا زندونی نبودم! کنار تو زندونی ام.. تو خونه‌ی تو زندونی‌ام.. حتی سردی زمستون و برف باغو که اجازه ندادی ببینمو بیشتر از گرمی خونه‌ی تو دوست داشتم، بیشتر از خونه‌ی شوهرم دوست دارم! ""

- تا دیگه لازم نباشه حاجی و مادرم نگران حال و احوالت روز اول سال نو به جای اینکه مثل سالهای دیگه تو عمارت منتظر مهمونهاشون باشن بیان اینجا دیدن تو! تا به قول حاجی یه ماه اول سالو و زنده شدن زمینو بخاطر شوهر بی وجودت از پشت شیشه‌های غم گرفته‌ی این لونه موش نبینی! تا خواهرت نگران حال و روزت پشت تلفن به من التماس نکنه دست از سرت بردارم و ببرمت عمارت و من دیوونه بشم بخاطر از دست دادن خانواده‌ای که نداشتمو شده مال تو و بیام بیفتم به جونت! تا حالم بد نشه و نترسی از حال رفتنم و مجبور بشی به رسول و عباس خبر بدی و آخرش از ترس فریادهام پنهون بشی تا نبینمـــت!

بهی لب گزیده در سکوت چشم بست تا محمدعلی چشمهای ترش را نبیند!

محمدعلی با لحنی آرام اما خجالت زده ادامه داد

- متاسفم بهی.. متاسفم از اینکه نشد.. از اینکه رسید به اینجا.. از اینکه برادرزاده‌ی حامدم.. از اینکه خواهرزاده‌ی مرجانی..

دمی گرفته برای بدتر کردن خودش برای بهی پرسید

- میدونی چرا نگهت داشتم؟ چرا نبردمت عمارت؟ چرا اجازه ندادم بیشتر از دوماه از این خونه بری بیرون؟

- نه

[PM۱:۱۸ ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام

من بهی ام

#پارت_۶۷۷

محمدعلی بزاقش را بلعیده گفت

- چون میخواستم به من نزدیک بشی.. بشم تنها کَست و گولت بزنم.. میخواستم مثل مادرت که پدرمو گول زد منم تو رو گول بزنم.. طوری که وقتی رفتم از داغش حالاحالاها بسوزی.. مثل من که یه عمر سوختم.. ولی نتونستم.. نتونستم بهـــی!

بهی که تمام این مدت فهمیده بود محمدعلی بین آن دو راهی مانده آن هم خیلی درگیرتر از او! بخاطر اعتراف درد آورش زمزمه وار و با بغض پرسید

- چرا.. نتونستـــی؟

لبخند محوی روی لبهای محمدعلی نشست... اعتراف بعدش شیرین اما خودش را سوزاند!

- چون دوست داشتم.. دوست دارم.. زورم به زور دلم نرسید

سقوط آزادی در سینه‌ی بهی با سقوط اشکی از چشمش یکی شد

محمدعلی با لبخندی دردناک گفت
- تلاشمو کردم.. زورمو زدم.. چند شب.. چند هفته.. چند ماه.. ولی نشد.. چون بغلت کردن، کنارت بودن منو آروم میکرد و این.. یعنی بیچارگی.. آخر بیچارگیه با دختر کسی آروم بشی که یه عمر بیچاره‌ات کرده.. انقدر که دیگه دنبال راه چاره هم نباشی و به درد عادت کنی! من آخرشم.. آخر آخرش.. تو

زندگیم شانس خوبی نداشتم.. پس نمیتونم به آخرش هم امیدوار باشـــم

پاکت را باز کرده کاغذی بیرون کشیده تکان داد

♫♫♫اینم از من.. اینم از تو.. اینم از این زندگی.. گاهی رازهاتو نمیشه حتی به خودت بگی.. اون دوتاییا تموم شد اما باز دوست دارم.. دوست دارم گوشه‌ی قلبت خودمو جا بذارم♫♫♫

- باید با رسول مشورت کنم میشه با یه کارهایی بعدا خودت بتونی حتی بدون حضور من طلاق بگیری وکالت و...

سر بهی که صورتش خیس شده بود به ضرب شوکه بالا آمد

- طلاق بگیرم؟

- آره. طلاقت میدم که بری.. من آدم آزار دادنت نیستم وقتی هربار دیدنت زیر و روم میکنه.. وقتی برام مهمی.. وقتی دوست دارم.. ولی مرد اینم نیستم که کنارت.. کنار دختر مرجان! راحت عاشقی کنم و یادم بره چی از سر گذروندم و حالا باز به کجا رسیدم

به اطراف اشاره کرده گفت

- قراره اینجا رو بفروشم.. هر چی بود به جای مهریه میدم بهت.. هر چقدرش هم موند کم کم میدم... دیگه نمیخوام بعد از طلاق برای حاجی کار کنم برای همین از عمارتم میرم که....

بهی شوکه از حرفهایش میانش پرید سینه‌اش از حرفهایی که محمدعلی در آرامش اما با درد به زبان می آورد میسوخت

- چرا برم؟ چرا برم وقتی میگی.. دوستم داری.. میگی مهمم!

محمدعلی لحظه‌ای در سکوت خیره‌اش شده گفت

- چون نمیخوام دختر مرجان رو دوست داشته باشم... نمیخوام برام مهم باشه

- ولی... میگی داری... میگی مهمه

سینه‌ی محمدعلی تیر کشید

- دارم.. هست.. بیشتر از هر کسی.. بیشتر از اونکه بهش فکر کنی.. حتی خیلی بیشتر از محـــــی.. بیشتر از گلی مامان! بیشتره که داغ یه عمر بدبختی زورش نرسید تا بتونم لهش کنم! ولی میخواستم گولش بزنم.. میخواستم داغونش کنم.. بهش فکر کردم، میفهمی؟ تا انجامشم جلو رفتم، یادته؟

من بهی ام

- نکردی..

محمدعلی چشم بست ندیدنش راحتش میکرد که میخواست دور شود کاری که با همه در این مدت کرده بود همه‌ای که نمیفهمیدنش...

روزی میان درگیری دل و عقلش درباره‌ی خواستن بهی فکر کرده بود شاید با این زندگی ویران و خشم پنهان وجودش از آدمها و گذشته، بهتر است به بهی نزدیک نشود، شاید بهی از بودن او آسیب ببیند...
روزی که همسرش شـــد و ساحل را دیدند باز به آن فکر کرد اما خواست بهی باشد... بهی بودنی که جان خسته‌اش توانش را نداشت.. نباید با این روان ویران فکر میکرد میتواند...

نمیتواند وقتی گذشته‌اش تمام نمیشود..

من بهی ام

نمیتواند وقتی انقدر حقیر و بی وجدان است..
نمیتواند وقتی هیچ چیز زندگی‌اش دست خودش نبوده..

- بمونی میکنم.. بمونی نمیدونم چی میشه.. قرار نیست هر بار مثل اون شب بتونم عقب بکشم بتونم از دردی که محمدعلی کشیده بگذرم.. محمدعلی گناهی نداشت جز تنهایی!..
نمیخوام جورشو تو بکشی.. تو خوبی.. مثل من بیچاره نیستی.. مثل من درمونده‌ی زندگی‌ای نیستی که هیچ وقت یه روز خوشش هم واقعی نبود، مال تو نبود.. دروغ بود.. نمیخوام تو زندگیم یه عذاب وجدان دیگه هم داشته باشم اونم بخاطر بی‌کسیم! همون که دیگه نمیتونم برگردم و براش کاری بکنم برام بسه.. نمیخوام تو بشی نفر دوم.. نمیخوام

لحن جدی و نگرانش هر دو را به آن شب برده از نگاه گرفته‌ی بهی شرمگین سر به زیر شده باز چشم بست

چقدر پست بود.. او لایق آن گذشته بود.. لایق آن بیچارگی.. او نباید قدرتی داشته باشد.. او لایق بهی نیست.. خودش به خودش ثابت کرد.. و به زودی به حاجی هم ثابت میشود درباره‌ی خانواده‌ی او و پدرش اشتباه نکرده!

《 《از جر و بحث با محدیث عصبی و کلافه بود، کاری که کمتر حتی به ندرت رخ داده بود و در این مدت بخاطر بهی بارها اتفاق افتاده!

بعد از ورود به خانه در را چنان بهم کوبید که صدایش بهی خواب را بیدار کرده هول به سالن کشید

- چی شده؟

محمدعلی با حرص گفت

- هیچی! مرد خونه اومده و زنش خوابه هتلـــــــه؟!

[PM1:18 ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــــی_ام
#پارت_۶۷۸

بهی خوب فهمید باز بخاطر او با یکی از اعضای خانواده و اطرافیانش که در این روزهای ابتدای سال نو هر کدام چندین بار به دیدن او آمده بودند دعوا کرده

جلو آمده برای جبران خستگی و کلافگی‌ای که حضور او یکی از دلایلش بود گفت

من بهی ام

- ببخشید.. خسته نباشی دوش میگیری یا چیزی میخوری برات بیارم؟

محمدعلی جلو رفته گفت

- آره چایی میخوام

بهی که اینبار کیسه‌ی چای را بعد از ورود به خانه با ترفندی دیگر کف زمین خیس آشپزخانه ریخته بود بی اعتنا به طعنه بودن جمله‌اش گفت

- اونو نداریم

محمدعلی ابرو بالا داده گفت

- چرا نداریم؟

بهی فقط یک کلمه گفت محمدعلی در خانه بود وقتی چای را به فنا داد

- ببخشید

از جلو رفتن دوباره‌ی محمدعلی که مرموز میخندید عقب رفته به دیوار کنار در تکیه زد

- فکر کردی نمیفهمم عمدی بود؟ حداقل بگو توصیه‌ی کی بوده؟ مادرم یا حاجی؟ کدومشون هوم؟ شایدم محی آره؟ اینطوری قراره زندگی کنیم؟ به دستور اونهـا؟

بهی از ترس اینکه باز بخاطر او با کسی دعوا کند یا باز جواب تماسهای محدیث را که این روزها بیشتر از همه حال او را می‌پرسید به خاطر برداشتش ندهد سریع گفت

- نه نه.. خودم! کار خودم بود

محمدعلی حرصی پوزخند زده روبرویش ایستاد

- زرنگ شدی! آفرین.. دلیلشم میگـــی؟

لحنش بهی را آزرد اما او هم برایش برادرزاده‌ی حامد بود پس کم نیاورد

- خب.. خب خیلی چای میخوری.. برات خوب نیست اونم الان!

- الان؟!

- آره الان.. این روزها که خیلی عصبی هستی.. حال و روز معده‌ات خوب نیست.. بدتر میشه خب!

دستهای محمدعلی دوطرفش روی دیوار نشست، چرا دلش میخواست چشمهای نگرانش را ببوسد!

- یعنی باور کنم دختر مرجان نگران منــه؟

بهی محکم گفت

- آره نگرانم و هر چقدر چای بخری یه بلایی سرش میارم! برات خوب نیست نمیذارم بخوری

محمدعلی لبی تر کرده گفت

- باشه مشکلی نیست، نمیخورم.. ولی یه چیزی باید داشته باشی جاشو برام پر کنه! یه چیزی که برام خوب باشه، هـــــووم؟

- هر چی خوبه بگو؟ هر چی باشه حاضر میکنم

محمدعلی ناغافل سر جلو برده با گرفتن چانه‌ی بهی لبهایش را گاز گرفته سرش را خم کرده به جان گردن بهی افتاد

با هر گازی که میگرفت و بوسه‌ای که میزد از لذتی که در حضور دختر مرجان بود حرصی‌تر شده یک کلمه میگفت

- این.. این خوبه.. این با مخلفات دیگه.. تا برسه به غذای اصلی.. تا بِـه‌ای که حاجی میگه مسئولیتش با منه کامل بشه مال من!

خشونت رفتارش که برای کنترل بهی و عقب نکشیدن خودش و پشیمان نشدن مثل دفعات قبل به کار گرفت صدای معترض بهی را از درد بلند کرد

- آآآی.. نکن.. محمدعلی.. برو عقب..

محمدعلی بی اعتنا دستهایش را چفت بازوهای بهی کرده عقب عقب داخل اتاق و تا روی تخت هلش داد شدت و سرعت حرکاتش را بیشتر کرده روی تنش سایه انداخت

تمامش میکرد.. امشب دلش را برای همیشه آرام میکرد.. همانطور که همه به اشتباهات خودشان او را سوزانده دور انداخته بودند آتش زده دور می انداخت.. اگر بدتر از سیامک هم میشد راضی بود.. شاید سوزش سینه و زخم دلش آرام میگرفت شاید سردرگمی‌اش تمام میشد

تصمیمش را قبل از ورود به خانه گرفته بود.. او سیامک نبود.. خوب بوده که کارش به اینجا رسیده.. غریبه نبود.. گناه نبود.. اجازه‌اش را داشت.. همسرش بود..!

میان تقلاهای بهی ناتوان حتی از کاری که نمیتوانست بکند و مثل بهی حتی در حال مجبور کردن خودش هم بود داد زد

- آروم بگیر بهی.. خیلی طولش نمیدیم.. یه چیزهایی وظیفته!

وظیفه‌اش بود؟ آن هم به این شکلِ زننده؟ خودش نمیدانست چه میکند؟ میتوانست خودش را گول بزند؟!

بهی جیغ زد
- نمیخـــــواااام.. ولم کن.. میخوام برم

[PM۱:۱۸ ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام

من بهی ام

#پارت_۶۷۹

محمدعلی با تمسخر در حالی که مچ دستهایش را میگرفت گفت

- کجا بری؟ کجا داری بری؟ نفهمیدی شبیه محمدعلی بدبخت و بیچاره‌ی گذشته‌ای؟ کجا میتونی بری به جز خونه‌ی شوهرت؟ مثل اون بدبخت که جایی جز خونه‌ی کیایی نداشت که باید به وظایفش میرسید و حمالی میکرد و کتک میخورد! نفهمیدی کسی جرأت نداره با خودش ببرتت! درست مثل بچگی من که هیچکس از ترس کیایی بهم نزدیک نمیشد مگه میخواست به امرش شکنجه‌ام کنه؟

بهی دوباره با تقلایی شدیدتر جیغ زد

- میخوام برم عمارت.. حاجی منو میبره.. منو میخواد.. اگه خودم بگم میبره.. بذار برم... ولم کن!

- بری عمارت؟ اونجا که میگفتی زندونه؟ خونه‌ی حاجی از خونه‌ی شوهرت بهتره؟

- اونجا زندونی نبودم.. کنار تو زندونی‌ام.. تو خونه‌ی تو زندونی ام.. حتی زمستون و سردی برف باغ که اجازه ندادی ببینمو بیشتر از گرمی خونه‌ی تو دوست دارم.. بیشتر از خونه‌ی شوهرم دوست دارم!

فشار دستهای محمدعلی عصبی از لحن بهی و حرفهایش دور مچش بیشتر شده لب و دندانهایش را روی پوست یخ کرده‌اش باز با خشونت به کار گرفت

- منم درختهای لخت و سفیدشو دوست داشتم ولی یکی تو بچگی از همه‌ی عمارتها و درختهاش که ترکه‌هاش خیلی درد داشت متنفرم کرد.. ترکه های خیسش تو سرما خیلی بدتر بود.. ترکه هایی که کیایی اجازه نمیداد تمام زمستون جاشون از روی تنم بره.. حالا یه مدل دیگه سفیدی و لختی دوست دارم که وظیفه‌ی توئـــه

- محمدعلـــــی....!

بی اعتنا به التماس بهی ادامه داده با باز کردن موهایش که دلش میخواست از پریشان بودن، بو کشیدن و دیدنش.. حواسش را پرت کند تا عقب نکشد و شاید این زجر سخت لذت بخش شود دستش روی لبه‌ی لباس بهـــی نشست

بهی با همه‌ی توانش دستهای محمدعلی را گرفته جیغ بلندی کشید

نفس زنان داد زد

- داری اذیتم میکنی.. محمدعلـــــــــــی..!! گفتی بگم.. گفتی اگه اذیت شدم بگم.. گفتی ازت نترسم.. فرار نکنم تا از خودت بدت نیاد.. من بهی‌ام.. زنتم.. نمیخوام ازت بدم بیاد.. از شوهرم.. نمیخوام بترسم..

هر کلمه‌اش محمدعلی را که سخت جان کنده تلاش میکرد ادامه دهد تا انجامش داده تمام شود مات تر کرده دستهایش شل میشد

نگاهش خم شده روی تن بهی روی صورت سرخ و موهای پریشانش بود

باز هم نقطه ضعفش نسبت به او در سرش بولد شد، سر جلو برده با مهار دستهایش با خشونت به جان لبهای بهی افتاده با مکث خشکش زده نفسش از ناتوانی حبس شد.. آنقدر که قطره اشکی که از چشمهای بسته‌ی بهی روی موهایش غلتید را دید

سر که عقب کشید بهی چشم باز کرده با وضعیت اسفباری که برای لبهایش ساخته بود گفت

- باشه.. هر چی تو بگی.. هر چی تو بخوای.. هر وقت تو بخوای.. ولی اینطوری نه.. الان نه.. وقتی عصبانی هستی نه.. نمیخوام ازت بدم بیاد.. نذار بدم بیاد.. من محمدعلی رو دوست دارم.. من.. دختر مرجانم ولی.. محمدعلی رو دوست دارم.. شوهرمو دوست دارم

هر کلمه‌اش دمی از جان محمدعلی کَند.. تمام تنش میلرزید.. درست مثل وقتی زیر دست و پای کیایی از وحشت و ضعف زیاد میلرزید و کسی را نداشت... مثل شب اولی که با محدیث در تاریکی خانه تنها بود...

چقدر عوضی شده بود!.. چقدر ناتوان.. چقدر بی رحم.. او واقعا محمدعلی بود؟

پیشانی‌اش را به سینه‌ی بهی چسباند درمانده از حالش به تنها کسی که داشت، به او که آزارش میداد توضیح داد

- باید تمومش کنم.. تو دختر مرجانی.. میخوام بسوزی.. مثل من! مثل وقتی ده سالم بود.. تنها بودم.. کسی رو نداشتم.. کسی به یادم نبود.. هیچ کس وسط زدنهای کیایی از راه نرسید که یادم بره.. که دردش تموم بشه

بهی دست روی موهایش کشیده دلشکسته نوازشش کرد
- تمومش کن ولی نه الان! من دختر مرجانم.. ولی زنتم.. من بهی‌ام.. بهی‌ای که گفتی تا ابد میخوایش.. دارم مثل تو میسوزم! نمیبینی ولی بیشتر از تو میسوزم.. از دیدن تو که نمیتونم برات کاری بکنم میسوزم

سر بالا آورده موهای محمدعلی را بوسید حال و روز محمدعلی‌اش این روزها خوب نبود که بهی بیش از حد نگرانش بود و با وجود اخم و تخم و رفتارهای گاهی تندش حواسش تماما به خوراک او بود که هر لحظه دستش را با صورتی درهم روی شکمش نکشد و بی غذا نشود

صورت محمدعلی از درد و سوزشی که از شکمش به گلویش هجوم آورد جمع شده به سرعت از تن بهی جدا شده وارد سرویس شد

صدای ناله‌های پر دردش را بهی از پشت درِ بسته شنیده هق هقش بلند شد میدانست حالا با این حال محمدعلی حضور و کمک او فقط آزارش میدهد

گوشی‌اش را برداشته با تماس با رسول بی توجه به صدای نگرانی که از محدیث میشنید با گریه زاری برای کمک و بردن مرد شکسته‌ی این روزهایش به اورژانس به آنجا کشاندش!

وقتی رسیدند امیرعباس را هم با خود آورده بودند بهی محدیث را به اتاق کشاند تا حال برادرش را نبیند و رسول و امیرعباس محمدعلی را که از اینکه آنها را خبر کرده بود

فریاد میزد و تهدیدش میکرد حسابش را میرسد به زور با خود ببرند » »

[PM1:18 ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۶۸۰

چشم بسته نالید

- برو بهی.. من از خودم میترسم.. از روزی که دیگه نخوام با تو آروم بشم میترسم.. اون روز باید از من بترسی.. اون روز بهتره با من نسبتی نداشته باشی.. بهتره فقط دختر حاجی و حاج خانوم باشی که کسی جرات نکنه بهت نزدیک بشه... حتی مـــن! حاجی هیچ وقت زیر حرفش نمیزنه.. مثل من نیست..

گفته تا ابد پدرته.. برو اگه میتونی با محی هم حرف بزن.. ازش بگذر تا یه چند وقتی دست از سر من برداره..

مکثی کرده با لبخند اضافه کرد

- دلش مثل رسول دریاست.. بزرگه.. طاقت بد بودن نداره.. فکر میکنه مقصر حالمون خودشه که اون روز شوکه شده و با اون حال به من گفته.. فکر میکنه اون باعث شده به اینجا برسیم.. فکر میکنه مثل خاله‌ات بوده و کینه‌اش از یکی رو سر یکی دیگه خالی کرده.. عذاب وجدان داره و دست از سر من برنمیداره!

بهی بی توجه به حرفهای قبلش گفت

- باهاش تماس میگیرم.. باهاش حرف میزنم.. نیازی به این پاکت و این نیست که...

محمدعلی منظورش را گرفته برای راندنش گفت

- باید دستور بدم جای خواهش؟

صدایش را کمی بالا برده در حالی که دلش میگفت کاش راه دیگری داشتم، کاش از محمدعلی وحشی نمیترسیدم گفت

- بهی رستگار باید بری! دیگه نمیخوام با من نسبتی داشته باشی.. نه فقط بخاطر خواهرم اون اصلا مهم نیست فراموشش کن.. خب؟ باید بری که انقدر احساس حماقت نکنم.. احساس ضعف نکنم.. احساس نکنم مثل بابام بخاطر سادگیم، بخاطر دلم گول خوردم.. احساس نکنم چقدر بی عرضه‌ام که از پس یه دختر بچه بر نیومدم.. از پس احساسم نسبت به دختر کسی که زندگیمو ویرون کرد و اومد دیدنم و به ریشم خندید بر نیومدم..

بهی با قلبی که فرو ریخت از درد سینه‌ی محمدعلی که کار خاله‌اش بود، معذب از جا برخواسته "باشه"ی آرامی گفت در حالی که ذهنش درگیر رفتار محمدعلی و جایی بود که باید میرفت

مردی که در دوری کردن به محدیث هم رحم نکرده کوتاه نمی آید.. او که گفت او مهم تر از همه است!

روزهاست که از خانواده‌اش و اهل عمارتی که به دیدنش آمده‌اند شنیده که محمدعلی تا مجبور نشود جواب تماسهایشان را نداده با آنها روبرو نمیشود، حتی رفتارش با حاج وهاب، رسول و امیرعباسی که در محل کار میبیند مثل غریبه هاست!

در این مدت با او هم همین بود انگار در حال تصمیم گیری برای زندگی‌اش بود و به این نتیجه رسیده که رفتن او بهتر از ماندنش خواهد بود که به بهانه‌ی صدمه زدن و حماقت پسش میزند..

باز خاله‌اش بُـــــرد!

قدمی دور شد اما نتوانست نپرسد ایستاد به سمت محمدعلی چرخیده نگاه خسته و خیره‌اش را روی خودش دید! در این مدت بارها حس کرده بود محمدعلی او را حتی بیشتر از محدیث میخواهد، احساسش را دیده بود اما حالا... هر دویشان را پس میزد.. گرفته تر از همیشه...

مردد پرسید

- چرا.. چرا جواب محی رو نمیدی؟ چرا دیگه.. نگرانش نیستی؟ اون خیلی نگرانته!

محمدعلی مصنوعی لبخند زد، در حالی که از "باشه‌ای" که بهی گفت هم خیالش راحت شد هم دلش آتش گرفته بود گفت

- چون میخوام مثل من بهش عادت کنه! به کمتر دیدنم.. کمتر بودنم.. به دیگه نبودنم.. باید زندگی کنه.. محی رسولــو داره.. حاجی رو داره.. مراقبش هستن.. میخوام دیگه نگران خودم باشم و اون یاد بگیره نگرانم نباشه.. تو هم نگران اون نباش!

بهی خشک شده در جایش خیره محمدعلی را نگاه میکرد! چرا چشمهایش انقدر مشتاق خیره‌اش بود و میگفت برو؟

چرا حالا که نفرتی در آن چشمها نیست نمی خواهد او بماند؟

من بهی ام

بخاطر سالهایی که هیچ کس نمیفهمد بخاطر کار خاله‌اش و رفتار کیایی چه بر او و تنهایی‌اش گذشته؟؟

او هم هنوز نمیفهمدش؟

او که هنوز از یادآوری بعضی از جملات محمدعلی درباره‌ی حوادث عمارت کیایی اشک میریخت؟

خاله‌اش.. تنها کسی که داشت و فکر میکرد باید بخاطرش شاکر باشد و برای پیدا کردنش به عمارت کوچ کرد زندگی‌اش را ویران کرد

- چیزی شده؟

سوالش بهی را به خود آورده با اینکه همه‌ی زندگی‌اش یاد گرفته بود روی پای خودش ایستاده خودش هوای خودش را

داشته باشد برای نشان دادن وضعیتش به او که همیشه نگرانش بود که شاید تکانش میداد پرسید

- من چی؟ کی نگران من باشه؟

از سینه‌ی محمدعلی آهی کنده شده سر به زیر گفت

- خانواده‌ات.. برگردی عمارت همه چی کم کم درست میشه، همه چی برمیگرده سر جای اولش... همه هواتو دارن.. من آدم اونجا نیستم ولی به درد تو میخوره، حاجی بلده مراقب دخترش باشه هر چقدر از دومادش بدش میاد هوای دخترشو داره

بهی با بغضی آزار دهنده که سعی در پنهان کردنش داشت برای راحت کردن هر دویشان و شاید تنهایی و فکر کردن پرسید

- کی برم؟

- امروز کامل خونه‌ام.. هر ساعتی بخوای میبرمت

بهی سر تکان داده به سمت اتاق رفت به فکر خانواده‌ای بود که محمدعلی از آن حرف زد
[PM۱:۱۸ ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۸۱

او خانواده داشت؟ اهل عمارت خانواده‌ی او بودند؟

همان ها که هر کدام نگران از حال او بی اعتنا به حال محمدعلی که خستگی از زندگی از چهره‌اش نمایان بود بارها به دیدنش آمده‌اند و به بهانه‌ی سال نو این اواخر رفت و آمدشان را به خانه‌اش بیشتر کرده‌اند؟

همانها که فهمیده بود حاج وهاب اجازه‌ی دخالت به هیچ کدام نداده؟

همانها که محمدعلی بر خلاف نزدیکی‌اش به او، در عمارت نسبت به نزدیکی آنها مقاومت محسوسی نشان میداد؟ انگار حسی که او نمی فهمیدش مانعش میشـــد!

شاید همان که حاج وهاب میگفت و دیده بود! دلیلش ثروت و عمارت است که محمدعلی از آن نفرت دارد؟

حالا او با کار محمدعلی همین حس را داشت، دلش نمیخواست به عمارت و اهل آن نزدیک شود
حتی دلش نمیخواست به آرشی که دلتنگش بود و این اواخر بارها تماس گرفته با او حرف زده گفته بود اگر به عمارت برگشت خبر بدهد تا به دیدنش برود نزدیک شود

از نزدیکی به هر کسی که محمدعلی را دور میکرد نفرت داشت
مردی که ساعتی پیش وقتی بیدار شد و بالای سرش دیدش فکر کرد بعد از بیست روز فراری بودن امروز آغوشی بعد از آن نوازش سهمش خواهد شـــد

وارد اتاق شده با مرتب کردنش، با پوشیدن لباسهایی که روزی که به اینجا آمد تنش بود لبه‌ی تخت نشست

نمیدانست چرا دلش حتی زاری کردن و غصه خوردن هم نمیخواست.. بی حس بود.. نگاهی به گوشه کنار اتاقی که انگار عمری طولانی در آن سر کرده بود که انقدر رفتن برایش سخت بود انداخته ایستاد اتاقی که شبی که از آزار محمدعلی روی تخت خواسته بود به اتاق او بروند محمدعلی گفته بود

"" تخت اینجا کوچیکتره! برامون بهتره.. راحت تر جرقه میزنیم و شعله میکشیم ""

دم عمیقی گرفته در را باز کرد محمدعلی هنوز همانجا نشسته خیره به روبرو انگار خشک شده بود

صدا صاف کرده گفت

- من حاضر شدم

من بهی ام

نگاه محمدعلی یک دور رصدش کرد

♫♫♫ من بهونت کرده بودم تا نفس باشی برام... میرم و میری و میدونی چقدر تو رو میخوام... برمیگردم به گذشته از همیشه خسته تر... چیزی از دلم نمونده که بگم منم ببر ♫♫♫

از جا برخواسته به سمت اتاق رفت

- الان میام

بیرون که آمد لباسهایش عوض شده چمدان آشنایی را با خود میکشید

بهی متعجب پرسید

- چمدون منه؟!

محمدعلی سری تکان داد

- آره

- چرا بهم ندادی؟

محمدعلی لحظه‌ای سکوت کرد دلش می خواست بگوید """" چون دیدنِ لباسهای گشاد محی رو تنت دوست داشتم، چون میخواستم وقتی میری چیزی از بوی تنت اینجا مونده باشه، نشونه‌ای از اینکه یه زمانی داشتمت داشته باشم، من به نشونت هم کنارم قانعم وقتی روزگار و آدمهاش داشتن بی دغدغه‌ی سایه‌ی مهرتو ازم دریغ کردن، وقتی چیزی ازم ساختن که ازش میترسم، از بودنش کنار تو! """"

- چون لازمش نداشتی! ولی عمارت لازمشون داری

بهی دست به دستگیره برد اما محمدعلی متوقفش کرد!

من بهی ام

قرار بود برای همیشه برود، تلاشش را کرده بود تا لمسش نکند تا حس حضورش برایش کمتر شود، حتی کمتر حرف زده ببیندش تا جدایی راحت تر باشد تا بهی در امنیت بیشتر باشد اما نمیتوانست لحظه‌ی آخر را از دست بدهد باید برای آخرین بار میگفت

- صبر کن بهـــی!

بهی که چرخید تا جایی جلو رفت که بهی به در چسبید دستهایش بعد از ریاضتی سخت وقتی انقدر نزدیک داشتش نافرمان جلو رفته به آغوشش کشید به سینه‌اش که رسید آه عمیقی کشیده بی آنکه بخواهد زمزمه کرد

- متاسفـــم.. متاسفم.. دوست دارم بهـــی

من بهی ام

بهی سر عقب کشیده هلش داد

- من بهی نیستم.. وقتی دارم از اینجا میرم.. از خونه‌ی شوهرم.. یعنی دیگه بهی نیستم.. یعنی دختر مرجانم.. اگه بهیتو پیدا کردی بهش بگو دوستش داری

[PM۱:۱۸ ۲۰۲۱/۲۹/۹]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۶۸۲

محمدعلی لبخند نامفهومی زده گفت

- خب... من که محمدعلی‌ام!

- نیستی.. وقتی منو از اینجا ببری برام برادرزاده‌ی حامدی

- متاسفم که برادرزاده‌ی حامدم.. همه‌ی عمرم به خاطر کار حامد متاسفم

بهی لبخند زده ابرو بالا داد. محمدعلیِ این لحظه را که در حال خداحافظی بود مثل کودکیهایش میشد آزرد

- ولی من بخاطر کار مرجان متاسف نیستم!

صورت محمدعلی که مات شد ادامه داد

- ممنونم که کمک کرد تا برادرزاده‌ی حامد رو بشناسم.. خوشحالم که کمکم کرد گول نخورم

محمدعلی اخم کرده غرید

- اون کمکت نکرد.. بهیِ من کمکت کرد.. اگه بهیِ من نبود گولت میزدم

بهی خیره به صورتش با خودش گفت

"""" کاش گول خورده بودم! کاش میتونستی.. اگه گولم میزدی حتما نگهم میداشتی.. میشناسمت.. موندگار میشدم اگه میتونستی""""

بی تفاوت شانه بالا انداخت

- دیگه برام مهم نیست کی چیکار کرده! بریم؟

محمدعلی دوباره جلو رفت اما بهی مانع شد میسوخت و میسوزاند درست مثل محمدعلی روزهای پیشین..!

- دلم نمیخواد برادرزاده‌ی حامد بغلم کنه! لطفا...

در را باز کرده محمدعلی مات مانده را جا گذاشته به سرعت بیرون رفت
تمام شد..
محمدعلی راسخ..
کوهی که میشناخت..
از ظلم خانواده‌اش..
سهم او نشد..
از شانس نداشته‌اش سهم او نشد...
تمام زندگی‌اش از دستش رفت!

در تمام طول مسیر بی توجه به محمدعلی که میفهمید هر از گاهی نگاهش میکند سکوت کرده حواسش را مثلا به خیابانهایی داد که نمیدیدشان.. فکر میکرد روزی که از خانه‌ی همسرش بیرون بیاید بخاطر تمام شدن آن اسارت و همراهی

محمدعلی چنان ذوق زده باشد که تصاویری که از روزمرگی آدمها و زمین و آسمان میبیند را ببلعد اما حالا دلش میخواست در همان واحد، همان اتاق، روی همان تخت خوابیده بود.. منتظر اویی که آمده حرصش از اوضاعشان را سرش خالی کند..

اویی که این روزهای اخیر زیادی خوب شده بود.. انقدر که باز عاشقش شود و مثل روزهای اول از اینکه فقط برادر است بســوزد

*****

ایستاده روبروی پدربزرگش با آن اخم غلیظ گفت

- دخترتون.. صحیح و سالم خدمت شما.. گفته بودین بیارمش عمارت

حاج وهاب به هر دو اشاره کرد، متوجه شده بود بهی از محمدعلی فاصله میگیرد

- یعنی چی؟ نگفتم خودت عمارت نباشی زنت هم نمیاد اینجا؟

سیب گلوی محمدعلی تکان خورده تمام تلاشش را کرد که جمله‌اش را جدی و بی منظور به زبان بیاورد تا دعوا نشده بی جر و بحث با راحت شدن خیالش از جانب بهی از اینجا برود

- زن من نباشه چی؟ فقط دختر شما باشه اجازه هست بمونه؟

از نگاه درهم حاجی با مکث اضافه کرد
- قراره جدا بشیم

کشیده شدن پوست صورت پدربزرگش را دیده قبل از هر حرفی از جانبش گفت

- تصمیم هر دومونه!

نگاه سوالی و گیج حاج وهاب را بهی با تکان سر جواب داد محمدعلی که میخواست زودتر تمام شود در را برای بهی باز کرد

- شما برو اتاقت

از شما گفتنش که هرگز حتی وقتی روز اول از بهی متنفر بود جمع نمیبست بهی سریع رو برگرداند تا برود اما حاج وهاب که مطمئن بود به اینجا نمیرسد و به همین دلیل دخالت نکرده اجازه‌ی دخالت نداده بود شوکه گفت

- صبر کن بابا!

[PM۱۱:۰۶ ۲۰۲۱/۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۸۳

نگاه بهی سرد و خاموش به صورت حاج وهاب نشسته برای آزار محمدعلی که بداند با حاجی حرف زده حتی زودتر از او تصمیم گرفته گفت

- گفتین اگه نخواستم بمونم طلاقمو میگیرین گفتین تا ابد دخترتونم!

چشمهای محمدعلی گرد شد اما به روی خود نیاورده نگاه گرفت!
بهی از قبل برای رفتن آماده بوده؟ برای همین به این سرعت طلاق را پذیرفت؟

حاجی قدمی جلو آمده گفت
- سر حرفم هستم.. فقط یه سوال دارم!

خیره به محمدعلی در حالی که امیدوار بود بعد از گذشت چند ماه جوابش منفی باشد آن هم با چیزی که آخرین بار درباره‌ی اوضاعشان از رسول و محدیث شنیده بود برای اینکه بتواند با همان کمکشان کند پرسید

- شناسنامه‌ی دخترم میتونه هنوز سفید بشه که قرار طلاق گذاشتین؟

دندانهای محمدعلی چفت شد، دست به جیب کلافه با پاکت دستش به زانویش ضربه میزد که گفت

- میتونه

حاجی با پوزخند گفت

- به تو اعتباری نیست وقتی خودتو به در و دیوار زدی تا به دستش بیاری و حالا میگی طلاق!... بهی جان بابا؟

محمدعلی چشم بسته سکوت کرد تا هر چه زودتر دیدارشان ختم به خیر شده برود در حالی که دلش میخواست فریاد زده بگوید

""سفید نمیشد هیچ وقت طلاقش نمیدادم""

بهی سر به زیر گفت
- بله.. میتونه

- خوبه.انگار از مردونگی پدرت یه چیزهاییش رو هنوز داری آقای راسخ!

هدف محمدعلی را از سکوت کردن و جواب ندادن میدانست
پسرش را وقتی سکوت میکرد نمیتوانست مغلوب کند!
وقتی سکوت میکرد نقطه ضعف نداشت

سعی کرد زبانش را باز کند با اینکه میدانست بی فایده است

نوه‌اش را خوب میشناخت نوه‌ای که تغییر حال ناگهانی‌اش را در این چند هفته‌ی اخیر خوب فهمیده بود محمدعلی طلبکار و خشمگینی که ناگهان آرام شده ساکت شده بود!

قدمی جلو رفته گفت

- این از دخترم! اون پاکت دستت چیه جناب راسخ؟

بی آنکه به پدربزرگش نگاه کند جوابش را داد

- یه سری مدارک.. اُکی شد میفرستم برای بهی که دیگه لازم نباشه خودم باشم اگه نبودم مشکلی نباشه

- بده ببینم چی کمه؟

محمدعلی سریع عقب رفت از رفتار راحت بهی و محکم حاجی گیج شده بود نمیخواست پاکت را به حاجی بدهد به او میداد

تمام بود محال بود پدربزرگش با این نگاه عصبانی و درهم ذره‌ای صبر کند تا او بتواند چند بار دیگر حتی از دور بهی را ببیند حاجی حتی تا فردا صبر نمیکرد شده مجبورش میکرد برای طلاق بهی همه کارهای دیگرش را رها کند

- با رسول حرف میزنم کامل شد میارم که کمیشو نبینید

چشمهای حاج وهاب برق زد مطمئن بود چیزی درست نیست! رفتار عجیب هردویشان و عقب نشینی محمدعلی یعنی تردید!

"باشه"ی آرامی گفته رو به بهی ادامه داد
- برو اتاقت.. اونجا تا ابد مال توئه!.. آقای راسخ تشریف بردن میام با هم حرف بزنیم بابا... برو

بهی که سریع بیرون رفته در را بست حاجی دستوری گفت

- شما هم اگه کار دیگه‌ای نداری بهتره بری به کارها برسی رسول گفت امروز امیرعباس نیست!

محمدعلی معذب از اخمهای درهمش که دلیلش واضح بود گفت

- وقت دارید آقاجون؟ باید حرف بزنیم

حاج وهاب روی مبل نشسته حق به جانب با طعنه گفت

- نه ندارم.. بگی ارجمند بهتره! بخاطر تصمیمت از حرف زدنهای منو تو فقط قسمتهایی که به کار مربوطه مونده که اونم محل کار وقت زیاد داریم درباره‌اش حرف بزنیم

محمدعلی جا خورده با مکث جواب داد

- درباره‌ی کارمه! دیگه نمیخوام اونجا کارکنم آقاجـــــ.. ببخشید! پس نمیتونیم اونجا حرف بزنیم

- نمیخـــــــــــــوااااای؟!؟!

از صدای بلند حاجی با آن نگاه خشمگین نگاه گرفته گفت
- نه. نمیخوام

- چـــــــــــــرررااااا....؟؟

[PM۱۱:۰۶ ۲۰۲۱/۶/۱۰]

#من_بهـــــــی_ام
#پارت_۶۸۴

حرص نهفته در صدای حاجی باعث شد محتاط حرف بزند

من بهی ام

- میخوام شغلمو عوض کنم

- خب چـــــرااا؟؟

- اینطوری بهتره

- کار پیدا کردی؟

- نه.. ولی پیدا میکنم

حاجی با پوزخند گفت

- چطوری؟ با این مشروط شدنهای پشت هم؟ مگه مدرک گرفتی که بتونی باهاش شغلتو عوض کنی و بری جای دیگه؟ کسی فقط رو حساب تجربه‌ی یه ساله بهت کار میده اونم وقتی من از دم دستگاهم بیرونت کرده باشم؟

نگاه محمدعلی بی اراده‌اش تنگ شده در حالی که قصد نداشت طعنه بزند گفت

- شرمنده دیگه کارم زیاد بود وقت درس خوندن نداشتم!

- وقت نداشتی یا چند ماه چپیدی تو خونه که خون دختر منو توشیشه کنی آخرم طلاقش بدی؟؟

- این ترم این بود ترمهای قبل که بخاطر کارم بود!

حاج وهاب سریع ایستاد

- یعنی واقعا مونده بودی خون زنتو تو شیشه کنی؟

محمدعلی با "نچی" کلافه "نه‌ی" آرامی گفت

- اگه نه پس چطور راضی شده به طلاق؟ اونم با اون نگاه فراریش؟

محمدعلی حرص زد

- آقاجـــــــووون!!!

- ارجمـــند! ارجمـــــند!

محمدعلـــی با "ای بابایی" به سمت در رفت

- کجـــا؟

- نیومدم دعوا میرم دیدن مامان نیم ساعت دیگه میام

- نیم ساعت دیگه هم ارجمندم پدر بهـــی!

صدای محمدعلی بالا رفت

- منم نمیخوام برای پدر دختری که طلاقش میدم کار کنم

حاج وهاب نشسته آرامتر دستور داد

- بشیـــن بگم چطوری میتونی برام کار نکنی و بری

محمدعلی کلافه نشسته حاجی گفت

- بخوای برام کار نکنی قبلش باید حسابها رو کامل بهم تحویل بدی

محمدعلی که حواسش پرت کلمه‌ی "طلاقی" بود که با صدای بلند گفته بود جواب داد

- بله چشم، تا نیم ساعت دیگه همه رو تحویل میدم.. چیزی تو حساب من نیست.. دست بهشون نزدم.. فقط ماشینه که کادو بود اونم چند وقت پیش به زور زدم به نام بهـــی!

با اینکه برداشتش برای حاج وهاب درد آور بود اما لبخند زده گفت

- خودتو به نفهمی نزن.. نگفتم حساب کتاب که یادم هم نمیاد با هم داشته باشیم گفتم حسابها! یه ساله شغلت عوض شده تمام حسابهای این یه سالو کامل در بیار بیارشون اگه اُکی بود برو

چشمهای محمدعلی باز شده ابروهایش بالا پرید

- چـــــی!! اونها که خیلی زمان میبره؟ بخوام همه رو مرتب کنم که...

از یاد آوری یک سال پیش و بلایی که برای شروع هنگام تغییر شغل پدربزرگش در همین اتاق به سرش آورده بود و کار پنج حسابدار را یک تنه از او کشید آن هم وقتی حسابها مرتب و بی عیب و نقص بود اما حالا...

حرفش را نا تمام رها کرده مستاصل دستی به صورت کشید فهمید جر و بحث بی نتیجه است آن هم با حال الانش..
بهی رفت..
بهی قبل از او به طلاق فکر کرده بود.. زندگی‌اش رفت..
آینده‌اش رفت..
حاجی عصبانیست و بخاطرش قصد نگه داشتنش را دارد شاید هم ادب کردن و آزردنش!

از جا برخواسته به سمت در رفت

- بله. چشم

حاجی پیروز از اینکه اینبار خوب فهمید گفت

- دقیق و جز به جز میخوام همونطوری که تحویل دادم

- بله. چشم

- تا تحویل ندادی هم مسئولیت کار فعلیت با خودته! قرار نیست کس دیگه‌ای انجامش بده

محمدعلی میدانست این یعنی چند برابر زمان برای چیزی که پدربزرگش میخواهد تا دیرتر برود یا شاید اصلا نرود! اما راه دیگری نداشت

در را باز کرد

- بله. چشم

- آقای راســـخ؟

به سمت حاجی چرخید حاجی بی اعتنا به نگاه گرفته‌اش به پاکت دستش اشاره زد
- زود کاملش کن بیار عجله دارم! نمیخوام اسمت کنارش باشه

محمدعلی بی اختیار اخم کرد اما ناچار برای فرار از این اتاق و حال الانش، برای فرار از حرف زدنی که حاجی میخواست گفت
- بله چشم

تند در را باز کرده بیرون زد
تمام شد... تلـــــخ... زهرآگین... تمامش کرد

****

نفهمید تازه شروع شـــد☺

[PM۱۱:۰۶ ۲۰۲۱/۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۸۵

از دلتنگی زیاد بعد از چند هفته دوری چنان به سرعت پله‌های عمارت را طی کرده از پشت بام به باغ آمده بود که ذره‌ای فکر نکرد اگر واقعا محمدعلی را ببیند چه عکس العملی نشان دهد؟

دیدنش از پشت بام در حالی که با تلفن همراه حرف زده به سمت حیاط پشتی میرفت و حواسش بود کسی نبیندش بهی را مشکوک کرده بود اما فکر نمیکرد وقتی به راهرو میرسد با شنیدن صدای عصبی‌اش، با شنیدن آن نام انقدر واضح بفهمد که با چه کسی حرف میزند!

محمدعلی- گوش کن دختر کیایی! گوش کن مادر نمونه! گوش کن فلک زده! یبار تو زندگیت آدم باش.. من نه اون آدم قبلم نه اون پسر بچه‌ی بی دفاعم، نه دیگه اعصاب و حوصله‌ام مثل قبله! پس اگه میخوای سالم بمونی بهتره فاصله‌ات رو با من حفظ کنی! خودت بفهم به اون پدر بی رگت هم بگو هیچی از شماها دیگه زیر دست من نیست خوب میدونید همه رو سپردم به حاجی، از جلز ولزتون هم معلومه که بهتون رحم نکرده

من بهی ام

نفسی گرفته آرام تر گفت

- بهتره خودتون بی دردسر بکشید عقب و برید به درک! حاجی مثل من نه سکوت میکنه نه صبر! از منم کاری بر نمیاد که دست از سرم بر نمیداری! من الان فقط کارمندشـــــ...

سکوت ناگهانی محمدعلی گوشهای بهی را تیز کرد اما نشنید که ساحل چه گفت

ساحل - میدونم پسر خوب.. خوب میدونم! فهمیدم چقدر این روزها درگیری.. کسی نیست که نفهمیده باشه نوه‌حاجی داره زنشو طلاق میده! به نظرت خیلی زودتر از من ازش سیر نشدی؟ سالمه یا این دفعه بچه‌ی خودتو هم کشتی؟ اصلا لیاقت هم خوابگی داشت یا فقط تو اون چند ماه کلفت خونت بود؟

محمدعلی پلک بسته سعی کرد کلافگی این "هفته‌هایش" را که به خاطر ندیدن بهی نایی برایش نگذاشته بود با پریدن به این دیوانه‌ای که به تازگی باز مجنون شده بدتر نکند!

خوب فهمیده بود این اواخر زیادی مراقب او و حرکات و رفتارش حتی محل خوابش بودند اما بخاطر امن بودن جای بهی کنار حاج وهاب، مراقبت و تجسسشان برایش مهم نبود نمیدانست دلیلش آنچه او فکر میکند نیست و پای کس دیگری بجز کیایی در میان است!

محمدعلی - هر بار باهات حرف میزنم بیشتر بهم ثابت میشه حتی لیاقت اینکه آدم حسابت کنم و باهات حرف بزنم هم نداری. موندم با این رفتار یکی به نعل دوتا به میخت چی میخوای به دست بیاری؟ چی میخوای روانی؟ دست بردار از جون کندن بیهوده‌ات! هشت سال تو کدوم سوراخی بودی؟ برو

همونجا باز با طناب بابای حرومیت نیفت تو چاه! من خیلی وقته اون بچه‌ای که توی ذهنته نیستم! نه گول میخورم نه دستم به جایی بنده که کیایی به فنا رفته باز به امید نجات تو رو فرستاده جلو شاید من انقدر خر باشم و بیچاره که بهم سرویس بدی و چیزی گیرش بیاد

نفس بهی از برداشتی که از حرف محمدعلی داشت بند آمد! ساحل دنبال نزدیک شدن و رسیدن به محمدعلی بود؟ همسر او؟ محمدعلی چرا باز با او حرف میزند؟ مگر هنوز همسر او نیست؟

ساحل که فقط قرار بود محمدعلـــیِ خسته و شکست خورده را بعد از تلاشهای طولانی و بی فایده‌یشان حالا که جانی ندارد ویران کند به امید تنها شدن با او و به آتش کشیدنش جیغ کشید

- من لیاقت ندارم ولی تو بچمو کشتی! من روانی‌ام ولی تو مثل یه حیوون وحشی افتادی به جونم! من جون میکَنم یا تویی که هر بار از ترس نزدیک شدنم فرار کردی؟

محمدعلی پوزخند زد ساحل خوب میدانست چطور آزارش دهد با صدایی که ساحل خنده‌اش را بفهمد گفت

- آره من کُشتمش ولی خودت خواستی! مـن وحشی‌ام ولی تو وحشیم کردی! اگه ترسی هم هست به خاطر توی بی شرمه! بترس از اینکه ببینمت و باز کسی کنارت نباشه و پاتو از گلیمت درازتر کنی ایندفعه تا چال کردنت میرم جلو!

دل بهی زیرو رو شد باز در فکر آزار محمدعلی هستند یا به دست آوردنش؟ بخاطر ثروت است یا خودش؟

ساحل - پس نمیترسی؟

محمدعلی حرصی خندیده گفت
- باور کن اینطوری خر نمیشم که بخوام شجاعتمو نشون بدم و بیام دیدن یه هــ*زه! بیام دیدن یه مادر بی صفت!

دندانهای ساحل چفت شد حق با طالب بود تغییر کرده بود.. خیلی زیاد! انقدر که میگفت شبیه به حاج وهابی شده که به دست آوردنش محال است و فقط با گذشته میتوان نوه‌اش را ویران کرد تا حاج وهاب هم آتش بگیرد از روزگارش!

ساحل آرام و خونسرد گفــت

- دیدن یه طلبکار چـــی؟ نمیری؟ دیدن یکی که نه میترسی گول بخوری نه چیزی داری که بخواد ازت بگیره ولی عجیب تشنه‌ی حسابشو صاف کردنه!

از سکوت محمدعلی که خوب میدانست بخاطر مرگ جنینش عذاب وجدان دارد چیزی که ذره‌ای برای خودش مهم نبود که حتی از نجات از شرش خوشحال هم بود و آن روزها فقط از محمدعلی ترسید، گفت

- مقصر بودنِ من از تقصیر تو کم نمیکنه من هر چقدر پست بودم اگه تو انقدر بی وجدان نبودی کار به اونجا نمیکشید!

[PM۱۱:۰۶ ۲۰۲۱/۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام

من بهی ام

#پارت_۶۸۶

محمدعلی ناتوان حرص زد

- چی میخوای؟ هیچی از بهمن کیایی به شما بر نمیگرده... هیچـــی!

نفس بهی بند آمده دلش فرو ریخت صدای محمدعلی میگفت از عذاب وجدانی که سالهاست با خود دارد کوتاه می‌آید

ساحل رک حرفش را زد، قرار بود فعلا تنها از جایی درد آور شروع کند و کم‌کم چنان غرقش کنند تا دست قدرتمند حاج وهاب هم نتواند نجاتش دهد

من بهی ام

- میخوام لهت کنم.. میخوام ببینمت که فقط مثل خودت بزنمت.. یطوری که نای راه رفتن و نفس کشیدنم نداشته باشی، میخوام تسویه کنم و بندازمت دور تا خیال نکنی مجنونت شدم و مال و اموالی که دزدیدی رو میخوام.. من فقط برای انتقام از تو با بابام سر یه سفره نشستم و کَلمو کردم تو یه آخور! تا فقط دردی که اون شب به جونم افتاد رو به تو بدم

محمدعلی بی جان خندید

- بهت میگم بچه نیستم چرا باور نمیکنی؟ فکر کردی دیوونه‌ام بیام و کتک بخورم؟

چشمهای بهی گیج گرد شد میخواهند او را بزنند؟ چـرا؟

ساحل با پیروزی پرسید

- بیای تسویه کنیم چی؟ بیای تموم بشه بندازیم دور چی؟ فکر کردی نمیدونم چقدر بهم فکر میکنی که جوابمو میدی؟ انگار بدت نمیاد همیشه به فکرم باشی ها؟ بخوای میتونیم بجای فکر کردن افکارتو عملی کنیم؟ هـــــوم؟

- چی میخـــــــــوااااای؟!

غرش محمدعلی ساحل را آرامتر کرد عصبی میشد احتمال خطا کردنش بیشتر بود ولی میخواست کنار او خطا کنـــد!

بهی اما بیشتر ترسید محمدعلی کلافه است و این یعنی ساحل ممکن است به چیزی که میخواهد برســد!

ساحل - همون که خودت گفتی.. میخوام دیوونه بشی و بیای فقط کتک بخوری.. میخوام یه بار دیگه مثل اون سالها بیچاره

ببینمت.. عربده بزنی و کسی نباشه کمکت کنه همین.. تنها هم نیستم تا سالم بمونم به تو وحشی اعتباری نیست.

حریص خندیده ادامه داد

- که دیگه بهم فکر نکنی و من ازش بگذرم.. بخششم رو نمیخوای؟ دیه‌ی بچه رو دادی کارت با من چی؟ هــوم؟ من نباید قصاصت کنم؟

محمدعلی به دیوار تکیه زده روی زمین نشست با مکث گفت

- گیرم من بیام! به تو اعتباری هست؟

ساحل با خنده گفت

- آره هست بیشتر از تو.. وقتی تو زورت به من میرسه و نوه‌ی‌حاج وهابی که هر غلطی بکنه راه در رو داره ولی من نه! آدرسو داری که یه ساعت دیگه منتظرم

محمدعلی ناتوان گوشی را از گوشش جدا کرد این دیوانه تصویری را مرتب برایش زنده میکرد اما چیزی که گفت را باور نکرد.. متحیر بود!

این دیوانه که تمام مدت این چند ماه میان بیچارگی زندگی‌اش او را با تماسها و حرفهایش آزار میدهد به فکر انتقام بود؟

میخواست همان کاری که با او کرده را تلافی کند تا آرام شود؟ کاری که از حرف زدن درباره‌اش میخندید و لذت میبرد؟

پس چرا او نتوانست درباره‌ی بهی انجامش دهد؟ چرا او کلافه شده میسوخت؟

از همین نباید خیالش راحت باشد که این روانی هیچ حس و علاقه‌ای ندارد که بخواهد او را به دام بی اندازد وقتی میداند او اعصاب درستی ندارد و ممکن است به حالی بدتر از سالها پیش بیفتد؟

به فکر تلافیست، به فکر آزارش! یاد آوری گذشته‌اش؟
بیچارگی و تنهایی‌اش؟ نمیداند این روزها دردی در سینه دارد دارد که هیچ دردی مثل قبل آزارش نمیدهد

وقتی ساحل اینقدر بیخیال میخندد تلافی کند تمام میشود؟
حال او هم خوب میشود؟
درد دیدن تصویر آن جسم کوچک و بی جان کم میشود؟
عذابش از زدن زنی باردار و بی دفاع به خاطر زندگی خودش و خواهرش تمام میشود؟

فقط باید فکری به حال حاج وهاب بکند که محال است اگر به آنها نزدیک شود نفهمـــد! حاج وهابی که در این چند هفته در محل کار هر چه خواسته را به یک چشم ختم کرده تا به خاطر عذاب باز گرداندن دخترش کارش با او به دعوا ختم نشود!

حتی به نمایندگی از پدربزرگش همراه با رسول به دفتر وکیلش رفته چیزهایی از مبلغهای پرداختی درشت و ماهیانه‌ی پدربزرگش به مراکزی فهمیده بود که امثال کودکانی مثل سالها پیش او و محدیث و بهی را نگه داری میکنند

تمام این مدت تلاشش را کرد تا وضعیت رابطه‌یشان از ارجمند و راسخ گفتن بدتر نشود تا پدربزرگش که میبینند تا او اجازه ندهد و نخواهد به عمارت حتی به دیدار مادرش و محدیث هم نمیرود و فاصله‌ی این دیدارها طولانیست فکر نکند قصد آزارش را دارد

در آن چند ماه بخاطر بهی هر دو کلافه یکدیگر را آزردند باید ترمیمش میکرد، اگر میتوانست و حاج وهابی که چند هفته‌است به جانش افتاده کمی گاردش را پایین می‌آورد

از جا برخواسته لباسش را تکاند

بهی که از حرفهای آخر محمدعلی شوکه شده بود که قرار است به دیدن ساحل برود به سرعت تن پشت دیوار کشید تا دیده نشود!

دلشکسته بود از محمدعلی که چند هفته ندیده بودش! که نه تماس گرفته نه پیامی فرستاده و نه حتی در حضور او به سمت عمارت آمده بود! انگار با رفتنش آرام گرفته فراموشش کرده باز با گذشته‌اش درگیر شده و او آنطور به سرعت و با اشتیاقِ

دیدنش به باغ آمد آنقدر که تا ندیدش یادش نیامد چه از سر گذرانده‌اند

[PM۱۱:۰۶ ۲۰۲۱/۶/۱۰]

#من_بهی_ام
#پارت_۶۸۷

اما نگرانش بود، نگران دیدارش با ساحل، نگران حربه‌ای از سمت کیایی، نگران از دست دادن محمدعلی برای همیشه! نگران اینکه اگر مال او هم نباشد حتی نتواند از دور ببیندش!

باید به کسی میگفت محمدعلی میخواهد به دیدارشان برود، باید میگفت تا کسی حواسش به همسری که نمیخواهدش

باشد، همسری که حضور امثال کیایی و ساحل و فشار سنگین سینه‌اش باعث شد نتواند حضور مرجان را در زندگی او هضم کند

نفرتش از آدمهای گذشته‌ی زندگی‌اش سر ریز شده عشق او نتوانست نگهش دارد

*****

کف دستهایش را که اهرم تنش کرده لبه‌ی میز گذاشته بود تا بجایی بندش کرده و تا تمام شدنش نچرخد و ساحل را نبیند برداشته به سختی با سوزشی عجیب اما آرام بخش روی پشتش قامت صاف کرده چرخید

به ساحلی خیره شد که زمان ورود به اتاقِ پدرش سعی کرد به او نزدیک شود و روزهایی را یادآوری کند که او ناچار بود تحملش کند اما مهلتش نداده با گفتن: " کارتو بکن اومدم که تمومش کنی همینو نمیخواستی؟" نشان داده بود چقدر حضور و تحمل کردنش برایش سخت است

نگاهش فقط قفل صورت سرخ شده‌اش بود، ساحلی که نه تنها چیزی روی سرش نبود که آن مانتوی نصفه نیمه را هم زمان شروع به قول خودش انتقامش از تن کند

احساس میکرد آدم جدیدی میبیند، او حالا با این زن هیچ صنمی ندارد ، آرام پرسید

- تموم شد؟

صورت خندان و چشمهای براق ساحل که همه‌ی زورش را روی تن او خالی کرده بود از دیدن بی خیالی محمدعلی در حالی که صورت کبودش میگفت فشار زیادی را تحمل کرده وا رفت تلاشش را برای خطا کردن محمدعلی میکرد

دندان بهم ساییده برای آزار محمدعلی گفت

- آره تموم شـــد! فکر نمیکردم انقدر لذت بخش باشه ولی بود.. مثل جبران کار مراد! میدونی رفتم زدم به زندگیش و ترکوندمش؟ زن و زندگی داشت البته بی بچه.. افتاد دنبالم یه ماشین وسط خیابون جلو چشم زنش زارت گذاشت زیرش صاف مثل بچه‌اش رفت اون دنیا.. البته دیه‌ای هم گردن من نیفتاد

صورت محمدعلی باز شد! از زدن او لذت برده بود؟ آنقدر که طعنه بزند؟ یادش بیاورد و از بیچارگی و مرگ پدر جنینی که

هر دو به او ظلم کردند حرف بزند؟ آن هم با آن همه حرص و خشم.. با نفرت.. با آن حرفهای پر منظور و بی شرم..

قرار نبود او هم اذیت شود؟ پس چرا حالش خوب است؟

- واقعا لذت بردی؟

ساحل بی اختیار از دیدن صورت بشاش محمدعلی قدمی جلو گذاشت با اینکه طالب گفته بود باید درباره‌ی محمدعلی احتیاط کند دلش لمس آن صورت مردانه‌ای را میخواست که میدانست کسی جز بهی لمسش نکرده! همان صورت که بدون کوچکترین صدایی تحمل کرد همان که به جای ناله کردن میخندد

محمدعلی به سرعت عقب رفته کمر به میز چسباند. ساحل حرصی از فرار و احتیاطش با او که از لحظه‌ی اول محمدعلی تذکرش داد و فهمید سرعت پیشرفتشان در مورد او کم است گفت

- آره نوه‌ی حاج وهاب.. آره.. لذت بردم.. از صدای هر ضربه که به پشتت خورد لذت بردم.. از هر بار تکون خوردنت.. از دردت زیر ضربه هام.. از هر بار منقبض شدن بدنت که نتونستی عقب بکشی.. از اینکه نتونستی مثل بچگیهات التماس کنی و مجبور شدی سر حرفت وایسی درست مثل اون شبهای اول!

بالاخره آخرش را به آنچه میخواست چسباند محمدعلی با هر تکانی حتی کوچک، سوزشی سخت را تحمل میکرد
دندانهایش را بهم چفت کرده با مشقت خم شده کتش را از روی مبل برداشته پوشید

با اینکه میدانست چسبیدنش به تنش بیشتر آزارش میدهد ولی نباید کسی آن زخمها را ببیند نباید پارگی لباسی که حاضر نشد پیش چشم ساحل درش بیاورد دیده شود! با اینکه اگر ساحل میخواست میتوانست راحت با کنار هم و تنها بودنشان برایش دردسر درست کند!نام حاج وهاب دلیل جسور نبودنش بود یا واقعا فقط انتقام بود؟

نمیدانست تازه شروع کرده قصد ادامه دارد اگر حوادث بگذارد!

ساحل هم نمیدانست تمام این لحظات را محمدعلی به یاد آن جنین و ظلمی که شبی به بهی کرد توانسته بیصدا در سکوتی سخت تحمل کند

اینکه خودش را لایق آن ضربات میدانست کسی باید نه تنها تقاص کار آن شبش را، که تقاص بی رحمی‌اش درباره‌ی بهی را میگرفت

اما حالش خوب بود.. خوب بود و دلیلش را نمی دانست

هر ضربه‌ای که خورده در سکوت صدای مستانه خندیدن ساحل را شنید و پچ پچهای بی شرمش را در سینه‌اش دفن کرد صدای جیغ‌های آن شب ساحل دور و دورتر شـــد..

هر جمله‌ی توهین آمیزی که ساحل با خشم بخاطر سکوتش به زبان آورده او فقط گوش کرده بود تا خالی شود و باز درگیر نشوند سر زیر افتاده و در خود فرو رفته‌ی محمدعلیِ گیر کرده در آن اتاق تاریک را بالا آورده بود

من بهی ام

هر نفسی که از درد کشید صدای نفس نفس های درد آور ساحل را کمتر کرده نگاه وحشت زده و کدر شده‌ی محمدعلی نشسته روی تخت گوشه‌ی اتاق، روشن و روشن تر شده بود

آنقدر که حس میکند حالا صورتی که از محمدعلی در آن لحظه می‌بیند میخندد

حالش که نسبت به ساحل اینه برای بهـــی..😑

[PM۱۱:۰۶ ۲۰۲۱/۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۶۸۸

کتش را با صورتی درهم صاف کرده به سختی به ساحلی که ظاهر و حالت ایستادنش میگفت هنوز برای به دست آوردن او با این آشفتگی میانشان تلاش میکند نگاه کرده پرسید

- حالت خوبه؟

واقعا برایش مهم بود باید تمام میشد تا راحت شود صورت ساحل باز شد! از این آرامشش در حالی که انتظار چهره‌ای له شده، مضطرب و درمانده را داشت چیزی که طالب میخواست

سر تکان داده با پیروزی گفت

- خیلی.. بهتر از این نمیشه وقتی تو هم نتونستی مثل من در بری! وقتی نوه‌ی‌حاج وهاب زیر دستت جون بده

محمدعلی با لبخند با احساسی که نمیدانست چرا دلش میخواهد برای ساحل بازگو کند گفت

- ممنون که تمومش کردی. حال منم خوبه

خشم تمام صورت ساحل را که فکر کرد مسخره‌اش میکند پوشاند قهقهه‌ای ساختگی زد

- داری جون میدی میگی خوبی؟

لبخند محمدعلی جان گرفت
- آره، اگه خوشحال میشی میگم که دارم از درد جون میدم ولی راحت شدم! حالم خوبه.. دیگه ذره‌ای بهت فکر نمیکنم.. به خواست خودت قصاص کردی و تمام.. ممنون

با آرامش و قدمهایی کوتاه بخاطر وضعیتش به سمت در رفت

ساحل عصبی و کلافه از حالی که از محمدعلی دید و کاملا بر خلاف چیزی بود که باید باشد جیغ زد

- ازت متنفرم حر**زاده.. ازت متنفرم قاتل کثافت.. ازت متنفرم

محمدعلی پلک بسته درجا متوقف شد. تنش داغ بود نمیخواست باز خطا کند حالا که تازه تمام شده است، مقصرش او نبود

با درد چرخید اما برخلاف همیشه بجای غصه خوردنش وقتی کار دیگری نمیتوانست بکند جدی گفت

- میدونم.. ولی کاری از دستم بر نمیاد.. زنده نمیشه بی رحم.. هر کاری میتونستم کردم.. تموم شد.. احساس بدی که الان داری به خاطر نفرت از من نیست به خاطر نفرت از خودته.. از خودت که مادر خوبی براش نبودی.. من هر چقدر بد یه غریبه بودم نه مادرش! تا ابد خداحافظ

در را باز کرده از دیدن کیایی و بادیگارد کنارش که تا چند ماه پیش او حقوقش را میپرداخت و حالا نمیداند چرا هنوز کنار کیایی‌ست در حالی که حقوقی نیست! لبخند زده به سمت آسانسور رفت

کیایی که هنوز آخرین دیدارشان را در عمارت به یاد داشت خندیده گفت

- سوختنتو دوست دارم بچه گدا

محمدعلی بی آنکه بچرخد به راهش ادامه داده دستی در هوا تکان داد با حالی خوش، با سبکی‌ای دوست داشتنی گفت

- حال الانمو خودم هم دوست دارم بیچاره.. برو به حال دخترت برس که ظلمی که بهش کردی یادش اومده! برو تسویه کن شاید حالت خوب شد مثل من.. ولی بدون دنیا اگه تو رو نداشت جای قشنگ تری بود.. بهی بودن برام راحت تر بود.. سختیش کمتر بود.. حال این روزهام هم بهتر بود

سریع وارد آسانسور شده از ساختمان خارج شد نور آفتاب که به صورتش خورد ایستاده نفس راحتی از اعماق وجودش کشید انگار بار سنگین سالهای سختی که عذاب وجدان داشت را زمین گذاشته بود

صورت خشمگین محمدعلی و ساحل آن شب محو شده بود تنها یک چیز میدید.. یک بیگناه که از نعمت حیات محروم شد.. یک حسرت که نمیشد برایش کاری کرد

ای کاشی بخاطرش از سرش گذشت که محال بود

چند ساعت پیش فکر نمیکرد به فاصله‌ی چند ساعت حالش انقدر خوب باشد که حتی دیدن کیایی آزارش ندهد

به سمت ماشین رفت اما قبل از باز کردن در دستی بازویش را گرفته کشید

- باز اینجا چه غلطی میکنی؟!

جا خورده از دیدن رسول صدای فریادش از کشید شدن پوست زخم خورده‌اش بلند شد زخمی که از درد و سوزشش خندید

- آآآی.. سسسسس.. چته روانی؟

رسول را پس زده قدمی عقب رفت رسول باز داد زد
- میگم اینجا چه غلطی میکنی؟

صدایی از پشت سرشان خندیده جواب داد
- اومده مثل بچگیهاش ازش پذیرایی کنیم هوس کرده.. ذاتش همینه! تو سری خور و بیچاره

محمدعلی لبخند کجی از دیدن کیایی زد دلش میخواست قهقهه بزند این حرامی نمیداند حالا نمیتواند آزارش دهد

رسول چشم تنگ کرده غرید
- نفس پارس کردن داری هنوز که زبونت جلوی من تکون میخوره؟

فک کیایی قفل شد خوب میدانست کاری نمیتواند بکند و فقط در تلاش است تا شاید طالب بتواند

ترسیده از صدای رسول قدمی عقب رفت ضرب دستش را فراموش نکرده بود

رسول به شریف که عقب تر ایستاده بود اشاره کرد تا ماشین را بیاورد محمدعلی را که از حرفهای بهی و دانسته‌هایش از گذشته میدانست چه بلایی سر خودش آورده اما نمیدانست چرا؟ سوار ماشین کرده داد زد

- کیایـــــــی.. نمیذارم به شب برسه و آتیشت میزنم حالا برو دنبال سوراخ موش! میدونی حرفم دوتا نمیشه منم واسه حاجی کار میکنم

حرفش دوتا نمیشه😂

[PM۱۱:۰۶ ۲۰۲۱/۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۸۹

سوار شده عصبی به سمت عمارت راند

محمدعلی که بخاطر پشتش از بازو به شیشه تکیه زده در عالم و افکار خودش بود آرام پرسید

- تو اینجا چیکار میکردی؟

رسول حرصی جواب داد

- چند وقته ندیدی حاجی افتاده به سوزوندنش؟ نفهمیدی به مرگ گرفتتش ولی نمیکُشه؟ من واسه همون اینجا بودم.. واسه اینکه حاجی میخواد سوز دل پسرش خوب بشه اگه خود بیشعورش بذاره!

باز محمدعلی خندیده پرسید

- حالا کجا میری؟

- عمارت!

محمدعلی تکانی خورده دهان باز کرد تا اعتراض کند اما رسول با دستی که به تهدید بالا گرفته جلوی صورتش تکان داد بستش

- تکون بخوری حرف اضافه بزنی بخدا چنان میزنم تو دهنت نفست بره! غلط کردمشو هم به حاجی و محی میگم. من این لاشخورو شب نشده آتیشش میزنم

محمدعلی سر عقب کشیده به حرصش خندید رسول نمیدانست کیایی و ساحل تمام شده‌اند!

- منو ببر خونه بعد هرکاری خواستی با اون بکن

جواب رسول گیج از خندیدن و رفتار عجیب محمدعلی با طعنه همراه بـــود

- چشم آقا.. دیگه چی؟؟

****

- کُتتـــــو در بیار!

خیره به صورت پدربزرگش قدمی عقب رفت

وقتی حرف رسول را که گفت حاج وهاب و گلبانو در عمارت نیستند پذیرفت، به خاطر راحت شدن خیال رفیقش و تعریف کردن ماجرا که میخنداندش بود!

بخاطر حالش که میدانست حاجی را ناراحت میکند حتی ذره ای شک نکرد که ممکن است رسول دروغ گفته باشد یا برایش نقشه کشیده باشند!

سکوت و تعجبش از دیدن حاجی که ناگهان وارد اتاق شده دستور داد رسول را معترض به حرف آورد

- زود باش دیگه!

محمدعلی بی اعتنا به حضور پدربزرگش که نمیخواست بفهمد تا سوتفاهم نشود و فکر نکند در این شرایط زندگی‌اش قصد آزارش را داشته به رسول که با کارش حال خوبش را پرانده بود توپید

- بیشعور نمیدونی حالش چی میشه؟ اینه رفاقتت؟ بهت اعتماد کردم عوضی!

- تو اگه نگران حاجی بودی یه عمر مثل عروسک تو دست کیایی جابجا نمیشدی و آخرش هم به دخترش نه نگی که حالت بشـــه این!

محمدعلی نمیدانست رسول از شنیدهایش از بهی با آن نگاه غم گرفته و تر چقدر عصبیست

- هر غلطی کردم به تو چه که داد میزنی؟ چیکاره‌ای وسط زندگی من؟!

قبل از رسول حاج وهاب با صدایی آرام بی نفس برای چیزی که از رسول شنیده بود گفت

- فکر کن من گفتم... کُتِتـــو در بیار!

محمدعلی کلافه دستی روی صورتش کشید عصبی از دست رسول گفت
- مگه خودمون نمیتونیم با هم حرف بزنیم که این باید باشه؟

حالا که رسول گفته بود همه چیز را درست میکرد رو به رسول حرص زد
- گمشو بیرون! بپا نمیخوام

رسول حرصی قدمی عقب رفته در را بست با تکیه به آن گفت
- با اجازه حاج آقا

صبر محمدعلی تمام شده عصبانی جلو رفت هلش داده با باز کردن در یقه‌ی رسول را که میدانست هر چقدر با پدربزرگش راحت شده باشد به او دست نمیزند گرفته بیرون پرتش کرد

- دفعه آخریه که مثل آدم باهات حرف میزنم.. گمشـــــو!

با صــدای "هیـــن" بلندی سر چرخانده بهی و محدیث را ایستاده کنار هم پشت در دید از نگاه نگران بهی به سرتا پایش که بعد از این دوریِ شکنجه آور قلبش را در سینه از جا کنده فهماند هیچ چیز ذره‌ای در او و احوالاتش نسبت به بهی تغییر نکرده متوجه شد آنها هم چیزهایی میدانند

نفهمید حواسش چقدر مات مانده پرت صورت بهی بود؟ کجا بود؟

روی پشت بام زیر باران.. در خانه‌اش روی تخت.. حیاط پشتی چسبیده به او.. یا در خانه‌ی پدری‌اش که دور ستون بخاطر شرارتش دنبالش میکرد؟

[PM۱۱:۰۶ ۲۰۲۱/۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۹۰

فقط وقتی رسول تلاش کرد با صدای حاجی به اتاق برگردد و او را هم برگرداند نگران از فهمیدن بهی و محدیث که گلبانو هم هراسان به آنها اضافه شد عصبانی داد زده نگاه از بهی گرفته با همه‌ی زورش آن هم با آن سوزشِ آرام بخش رسول را هل داده در را توی صورتش بسته قفل کرد

امروز همه‌ی آن سؤتفاهم را تمام میکرد امروز که حالش اجازه میداد حاجی را روشن میکرد

- چیکار میکنی؟ چیکار کردی که این شده رفتارت؟ مگه نمیگم کُتِتو در بیار! کُتِتو در بیار ببینم کجا بودی؟ تو با.....

چرخیده بازوهای پدربزرگش که با صورتی کبود به او چسبیده با کف دست به در ضربه میزد محکم اما با احتیاط گرفت سعی کرد آرامش کند

- باشه باشه چشم.. کاری نکردم آقاجون.. صبر کنین بگم!

فریاد حاجی بلندتر شد باورش نمیشد باز هم دست کیایی روی نوه‌اش بلند شده باشد آن هم به آن شدتی که رسول میگفت حتی با لمس از درد فریاد بزند

- درش بیـــــــاار...!!

محمدعلی کمی به عقب هدایتش کرد تا روی تخت بنشیند اما مقاومت حاج وهاب، چشمهای نگران و فریاد و کلافگی‌اش اجازه نمیداد آن هم با صدای ملتمس مادرش که از پشت در می آمد

- حاجی تو رو خدا.. چیکار داری بچمـــو؟ چی شده؟ باز کن دور!

حاج وهاب داد زد

- مگه با تو نیســـــــــتم؟ درش بیـــــــاااار

درمانده از اوضاعی که رسول را مقصرش میدانست صدایش را چنان بالا برد که نه تنها صداهای پشت در قطع شد که حاج وهاب هم ساکت شده نفس زنان با چشمانی باز فقط نگاهش کرد

- صـــــــبر کـــــن دیگـــــــــه!!!

صورت وا مانده‌ی حاجی را که دید رهایش کرده به سمت در رفت لگدی به در زده داد زد

- جمع کن برو رسول! برو به وقتش حسابتو میرسم نفهـــــــم!

صدای ضعیف و ملتمس گلبانو بود که گفت

- محمدعلی؟ چی شده مادر؟ حالت خوبه؟ چی میگن؟ چیکار کردی؟

محمدعلی باز صدا بالا برد تا تصویر آن صورتهای نگران دست از سرش بردارد ولی چقدر دلش برای دیدن آن صورت گرد کوچک با آن چشمهای درخشان تنگ شده بود... کاش میتوانست لمسش کند!

- برو مامان.. دست دخترهاتو بگیر برو.. هیچی نشده!

دوباره ضربه‌ای به در زد

- حالم خوبه.. بریـــــــــــد!!!

به محض چرخیدن حاج وهاب را روبرویش دید که در تلاش برای رام کردن او بخاطر خواسته‌اش خشمگین دست به لبه‌ی کتش برد تا برش دارد

- صداتو نبر بالا که قرار نیست بذارم در بری.. اینو درشـــ...

محمدعلی دوباره داد زده با گرفتن مچ دستهای پدربزرگش به عقب هدایتش کرد در حالی که صداهای دیگر میگفت هنوز پشت در هستند

- باشه باشه... بشینین در بیارم
- داد نـــــــزززن!

فریاد حاجی را با فریاد جواب داد

- گوش بده داد نزنـــم.. گوش بده.. یبار گوش بده آقاجـــون!

لحظه‌ای بعد هر دو ساکت شده خیره بهم نفس نفس میزدند محمدعلی بود که گفت

- ببخشـــــید... بشیـــن آقاجون.. بشین

حاج وهاب را که با اخم نگاهش میکرد نشانده روبرویش نشست جدی گفت

- هیچی نشده.. من فقط یه درد چند ساله رو آروم کردم.. همین!

- آروم کردی یا درد اضافه کردی؟

حرص حاج وهاب عصبی‌اش کرده ایستاد

- اصلا هر کاری کردم! نگران چی هستین؟

حاجی هم ایستاد

- نگران دیوونگی پسرم! نگران شعور نداشتنت! نگران بی فکریت! نگران عذاب وجدانی که ازش دست نمیکشی تا خودتو به کشتن ندی

محمدعلی باز هم داد زد

- دست کشیدم اگه بذارین! دست کشیدم.. نه بی فکرم نه دیوونه! رفتم که تموم بشه و شد، رفتم و الان حالم خوبه، رفتم و خودمو راحت کردم

- راحتی که داد میزنی و فرار میکنی؟ راحتی که اون کت چسبیده به تنت و پنهونش میکنی؟

- داد میزنم چون گوش نمیدین، چون نمیفهمین، چون درک نمیکنید، چون نگرانی وقتی نباید باشـــــی!

[PM۱۱:۰۶ ۲۰۲۱/۶/۱۰]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۶۹۱

صورت وا رفته‌ی حاج وهاب که از فریادها و جملاتش خشک شد را دیده ناتوان شانه‌هایش افتاده گفت

- چی بگم الان ول کنید؟

حاج وهاب دمی گرفته از حال نوه‌اش دست روی سینه گذاشته گفت

- ول نمیکنم.. کُتتو در بیار

محمدعلی نگران نگاهی به دست روی سینه‌اش انداخته پدربزرگش را تا نشستن روی تخت همراهی کرد

- بشین آقاجون.. بشین منم یبار مثل آدم حرف میزنم گوش بده.. بشین جای نگران بودن گوش بده تا بدونی لازم نیـــــ..

- کتتو در بیار

صدای گرفته‌ی حاجی محمدعلی را هول کرد

- حالتون خوبه؟

- آره.. اگه بذاری

ترسیده بازوی پدربزرگش را گرفته دستش روی سینه حاجی به حرکت در آمد

- میذارم میذارم.. ببخشید.. گوش بده آقاجون.. بخدا از لجبازی با شما نبود.. از بچگی یا دیوونگی نبود.. بخدا برای اذیت کردن شما نبود.. به روح پدر مادرم قسم نمیخواستم اذیتت کنم.. رفتم تمومش کردم حالم هم خوبه.. مگه همین مهم نیست! همین که عذابش دیگه توی سرم نیست.. همین که خالی‌ام.. سبکم..

مکث کرده حاجی را صدا زد

- خوبی آقاجون؟

دست حاجی روی لبه‌ی کت نشسته بی جان زمزمه کرد
- درش بیـــار

- باشه باشه... شما خوبین؟

- وقتی... دیدم بهت میگم

محمدعلی سریع ایستاده کت را از تنش کند تمام تلاشش را کرد تا سختی‌اش اثری روی صورت و حرکاتش نگذارد

جلوی پای پدربزرگش نشست، باید حرف میزد رفتارهای اخیرشان و حرفی که درباره‌ی انتقام پدربزرگش از یک راسخ زده بود را باید تصحیح میکرد

باید میگفت فهمیده پنهان کاریها و مراقبتهایش از نگرانیست، رابطه‌اش را با او باید درست میکرد، عصبی بود از همیشه بودن و حواس جمعش...
با او مثل گلبانو باید حرف میزد...

شاید گاهی خودخواهی داشت اما لطفهایش بیشتر بود.. حتی درباره‌ی او و بهی! حتی درباره‌ی ازدواجشان! داشتن کوتاه مدت بهی هم برایش بزرگترین خوشی زندگی‌اش بود که هنوز با دیدنش هر چند کوتاه حالش خوب می‌شد و اینطور جلوی چشم حاج وهابی که روزی از حرف زدن با او فرار میکرد فریاد میزد

خیره به چشمهای گرفته‌ی پدربزرگش آرام و مطمئن گفت

- قبلش منو ببینین.. منو بفهمین.. حالم خوبه.. خیلی خوبه.. نگرانیتو نمیخوام.. اذیت کردنتو نمیخوام.. ناراحتی دارم زنمو طلاق میدم؟ باشه ولی این زندگی منه.. اذیتی دارم کارمو جدا میکنم؟ باشه ولی بیکار که نمیمونم.. میخوای سر به تنم نباشه چون رفتم که از وجدان دردم از دختر کیایی کتک بخورم؟ باشه ولی حالمو ببین؟ حالم خوبه.. خیلی خوبه! گفت میخواد بزنه تا آروم بشه.. رفتم.. زد.. درست مثل باباش.. اون آروم نشد ولی من شدم.. من آروم شدم.. چیزیم نشد.. انقدر که شما فکر میکنی بد نشد.. دیگه بچه نیستم.. دیگه نمیترسم که انقدر مراقبین.. به لطف نوه‌ی شما بودنم حتی ازم میترسن.. من از پس زندگیم بر میام.. سخت و تلخ بود ولی به لطف شما دیگه نیست.. بزرگ شدم.. دیگه به اون سختی نیست.. لازم نیست همیشه باشین، نگران باشین، دروغ بگین، پنهون کاری کنین، غصشو بخورین.. نمیخوام انقدر نگران باشین که فکر کنم حاج وهابم ترسیده.. برای من همون حاج وهابی که به موقع رسید

بس بود! همون که خیالمو از زندگی خواهرم و دختر جدیدش راحت کرده.. بیشترشو نمیخوام! خودم به همه‌ی زندگیم میرسم آقاجون.. تموم کن مراقبت کردنتو.. همیشه بودنتو.. وقتی لازم داشتم اومدی و درستش کردی.. الان دیگه نباید انقدر باشی که فکر کنم خودم عرضشو ندارم

مکثی کرده گفت

- ببخشید.. ولی همیشه بودنت کلافه‌ام میکنه

لبخند زده معذب جمله‌ی حاجی را به خودش برگرداند

- از عذاب وجدانت دست بردار حاجی.. محمدعلی.. پسر حمید و گلپونه‌ات حالش خوبه.. زندگیش خوبه.. ولـش کن

نگاه حاج وهاب میخ صورتش در فکر بود کلمه به کلمه‌اش را میفهمید، تلاش محمدعلی را برای آرام کردن او و صادق بودن

را صادقانه جواب داد وقتی محمدعلی آرام شده بود که فرار نمیکرد و حرف میزد آن هم از چیزی که سالها پنهان کرده!

این تمام چیزی بود که میخواست... آرام شدن زندگی کسی که در کودکی جور اشتباه او راهم مثل اشتباهات بقیه کشیده بود

- ولش کنم؟! بچمـــو؟ تو آروم شدی من تو هول و لا بمونم؟ هیچی ندونم و نفهمم و چون فقط تو میگی خوبم بگم باشـــــه؟

[PM۱۱:۰۶ ۲۰۲۱/۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۹۲

- میگفتم بهتون.. که مطمئنم میدونستین

- میگفتـــی؟ تو که به زور با من حرف میزنی؟ به خودت و حال و روزت فکر کردی به خانواده‌ات هم فکر کردی؟ به اینکه چی برای ما بسه؟ برای من بسه؟ من پسرمو نمیخوام؟ برای من فقط بودنت بس نیست اینو بفهم... من بیشترتو میخوام.. خیلی بیشتر

محمدعلی که نیم نگاهی کرد حاجی تند و جدی گفت

- نشنیدم چشمتـــو؟ نفهمیدی نمیذارم بری؟

محمدعلی لبخند زده زمزمه کرد

- چشم

- گفتم عذاب وجدانت نسبت به اون حیوونها رو ول کنی! ولی چرا نسبت به من که هر بار پسرمو درگیر گذشته‌اش اونم با اون موجودات دیدم عذاب وجدان نداری؟

محمدعلی شرمنده گفت

- دارم که اومدم توضیح بدم

- تو اومدی یا من اومدم؟

- میومدم اگه نمیومدین.. می‌دونستم حتما میفهمین

- می‌دونستی چرا قبلش نگفتی؟

- چون احتمال اینکه نذارین برمو میدادم میخواستم تموم بشه

- معلومه که نمیذاشتم

محمدعلی تن بالا کشیده بی حواس از اینکه کتش را در آورده و تمام حواس حاجی به اوست لبه‌ی تخت کنارش نشست

- باید میرفتم، میخواستم عذاب وجدانش ولم کنه

حاجی آرام پرسید
- حالا.... ول کرد؟؟

لبهای محمدعلی کشیده شده چشمهایش برق زد! این همان آرام شدنی بود که حاجی میدید او کی درباره‌اش حرف میزد که حالا میخندد؟

- آره. نمیدونم چیه! ولی حس خوبیه.. سبکه.. انگار تموم شده.. هر چی هست خوبه آقاجون.. اون زور میزد ولی من مثل

قبل اذیت نمیشدم.. حتی یادم نمیومد قبلا چطوری بود.. انگار میدونستم تموم بشه خوبم.. فقط یه ای کاش رو دلم مونده آقاجون.. یه حسرت..

آهی کشیده گفت

- کاش نمرده بود

جوابی که از حاجی نگرفت سر به سمتش چرخاند، نگاه تر و خشک شده‌ی پدربزرگش روی پشتش از جا کندش

- آقاجووون..! حالتون خوبه؟

صورت حاج وهاب بدون کوچکترین حرکتی خیس شد محمدعلی تند به حرف آمد تا توجه پدربزرگش را که نگاهش

میخ شانه‌ی او بود جلب کند حس میکرد حاجی حتی نفس هم نمیکشد

- آقاجـــوون؟ منو نگاه کن.. حالم خوبه.. بخدا هیچی نشده

حاج وهاب از جا برخواست محمدعلی که مضطرب نگاهش میکرد چرخید تا پشتش را نبیند

حاجی با دمی عمیق به سمت سرویس رفته در را باز کرد نمیخواست حال خوب محمدعلی را که انگار سعی در حل گذشته در وجودش دارد با دیدن احساس غمِ نشسته در سینه‌ی خودش آشفته کند آن هم با حرفی که باید میزد

نمیخواست غرورش را له کند یا باز بگوید نیاز به مراقبت او دارد ولی زمان گفتن و دانستن محمدعلی حالا بود که مطمئن شده بود.. نباید دیر میشد! همین امروز زمان تمام کردنش بود

- بیا برو جمع کن خودتو ریختتو نبینم. اومدی حالیت میکنم چرا همیشه هستم. همیشه مراقبم. چرا لازمه باشم و ولت نمیکنم هر چقدر هم خودت عرضشو داشته باشی! شاید فهمیدی چیزی که من می‌بینمو تو نمیبینی و بعد چند سال بازم از کیایی نارو خوردی

محمدعلی تند جلو رفت کیایی را میشناخت! عصبی و شوکه پرسید

- چی شده؟ حیوون باز چیکار کرده؟

حاج وهاب بازویش را گرفته با نگاهی به پشتش داخل سرویس هلش داد

- برو بیا تا بگم. خوبه میدونی همیشه جلوتر از توام!

در را توی صورت محمدعلی بسته با بی خیالی ظاهری داد زد
- زود باش

محمدعلی بی توجه نگران بیرون آمد
- الان بگیـــن! چیکار کـــــرده؟

حاجی هم بی توجه به سمت در رفته بازش کرد محمدعلی نگران از حضور خواهرش و بهی و گلبانو سریع با "نچی" عصبی عقب رفت
باز پدربزرگش زبانش را نمی‌فهمید

فقط رسول پشت در بود که اینبار به حرف محمدعلی گوش کرده نگرانِ حال همسرش محدیث، حرف برادرش را جدی گرفته بود

میشه چیزیو حاجی نفهمه😂 یه شوک که با حال الانش نیاز داره

[PM۱۱:۰۶ ۲۰۲۱/۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۹۳

محمدعلی با به یاد آوردن بهی با خود گفت
" کاش مونده بودی دوباره ببینمت! "

بعد از چند هفته ندیدنش توانش به صفر رسیده در تصمیمش برای طلاق مردد شده بود
دوری بهی او را میکشت

حالا میفهمد در آن مدتی که در خانه‌اش از او دوری میکرد را چطور تاب آورده
او بهی را چند متر آن طرف تر داشت

میتوانست هر گاه بخواهد ببیندش و نیمه شبها بی صدا به او سر بزند و صدای نفسهایش را در خواب بشنود بی آنکه

حضورش آزارش دهد اما این چند هفته هوا هم برای نفس کم داشت

- بگو وسایل پانسمان بیارن

حاجی دستورش را داده با بستن در و دوباره قفل کردنش چرخید محمدعلی به زمان حال برگشته سریع پرسید

- اذیتم نکن آقاجون! باز اون عوضی چیکار کرده؟

از فکر بلایی که بارها کیایی تلاش کرد به سرش بیاورد و از او امضا بگیرد چشم گرد کرده پرسید

- چیزیو امضا زدم یا امضامو جعل کرده؟!

حاجی لبخندی مطمئن و پیروز از رفتار تیز و حواس جمع نوه‌اش که کیایی را کلافه کرده زد
میدانست کیایی از ترس او که جرأت جعل نداشته بارها تلاش کرده تا پای محمدعلی را با مدرک وسط کثافت کاری و دزدیهایش بکشد اما نتوانسته!

- نزدی.. بدم سوزوندیش جرأت جعل هم نداره
- پس چـــــــی؟!

حاجی با ابرو به سرویس اشاره کرد
- برو.. نمیخوام وقتی میگم اینطوری ببینمت

محمدعلی عصبی با "اَه" بلندی وارد حمام اتاق شد تا هر چه زودتر بفهمد چه شده در حالی که ساعتی پیش فکر میکرد تمام شده

- شما اگه یبار زبون منو فهمیدین.. میبینین کلافه ام ها!

- به نفهمی های تو در.. جمع کن زبونتو وقتی من طلبکارم

- شما همیشه طلبکارین

حاجی ضربه‌ای به در بسته زد سعی کرد مثل محمدعلی نسبت به زخمش بی خیال رفتار کند تا نوه‌اش آرام باشد

- حتما حقشو دارم که طلبکارم

صدای آرام محمدعلی همراه با صدای آب انگار که فکش قفل بود از سوزشش از حمام شنیده شد

- بله پــدری.. بزرگتری.. اگه نه که کیایی بیشتر به من مربوطه!

دوباره حاجی ضربه‌ای به در زده حرصی گفت

- پس چرا اموالش چند وقته زیر دست منه؟ چرا دادیش به من؟

محمدعلی منظورش را فهمیده سکوت کرد قصد حرف زدن و ترمیم داشت نه خراب کردن!

اینکه پدربزرگش میداند با او کیایی بیشتر میسوزد را نمیخواست یادآوری کند!

چند دقیقه‌ی بعد برای اولین بار با بالاتنه‌ی برهنه پشت به حاج وهاب لبه‌ی تخت نشسته بود بی آنکه حس بدی داشته باشد یا نگران برخوردی باشد

حرکت دستهای حاج وهاب و سکوتش کفری‌اش کرده صدا زد

- آقاجـــــوون؟ نمیگین؟

صدای حاجی آرام بـــود

- ارجمند نبودم؟!

- نچ... اون روز خودتون شروع کردید من فقط عصبانی بودم جوابتونو داد

دست حاجی محکم پشت گردنش نشسته رفتار بیخیال محمدعلی را در پیش گرفت

- من بگم تو باید ادامه بدی؟

- باشه ببخشید.. میشه بگین چه غلطی کرده؟

حاج وهاب با دلی سوخته از کار کیایی که بعد از چند هفته مشکوک بودن و دنبال سر نخ گشتن در کمال تعجب در این چند روز با رفت و آمد رسول به عمارت کیایی از آن مطمئن شده آنجا یافته بودش! دستی که بخاطر احتیاط کردن میلرزید را روی شانه‌ی محمدعلی گذاشت تا تکان نخورد با اینکه می‌فهمید نوه‌اش تلاش میکند حرکتی نکند تا او درد و سوزشش را نفهمد

- غلطهای کیایی کم نبوده ولی این یکی از همه بدتره! مخصوصا با حال الان تو

- حالم چشه؟

با اینکه بعد از سالها دلش از حال نوه‌اش قرص بود اما از بی خیالی‌اش حرصی گفت

- به روح مادرت قسم اگه حالت با کاری که کردی الان خوب نبود هیچ وقت بهت نمیگفتم

محمدعلی از سوزشی ناگهانی سریع برخواسته دور شد اما فرارش را طور دیگری جلوه داد

- بگین دیگه.. بابا اون دختر هـ*زه‌اش امروز انقدر منو با زبونش شکنجه نکرد که شما میکنین! چی شده؟

[PM۱۱:۰۶ ۲۰۲۱/۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۹۴

حاجی با اخم روبرویش ایستاد
- بچرخ.. مونده تا شکنجه شدنت

محمدعلی کلافه "نچی" گفته چرخید کف دستهایش را به دیوار تکیه زده اهرم تنش کرد

- بگین لطفـــا

حاجی زمزمه کرد
- تا تموم نشه نمیگم.. باید بتونی لباس بپوشی بری سراغ کیایی تا آتیشش بزنم

صورت محمدعلی از درد جمع شده گوشهایش تیز شد دور و نزدیک شدن پدربزرگش را حس کرد

- خم شو بابا

گازهای استریل را روی کمر نوه‌اش گذاشته در حالی که با باند و چسب با احتیاط میبست آرام پرسید

- میدونی کیایی و دخترش براش اسم هم انتخاب کرده بودن؟

محمدعلی متفکر اخم کرد
- برای کـــی؟!

حاجی سکوت کرده بعد از تمام شدن کارش گفت
- برای بچه‌ی بی گناهی که فکر کردن میتونن بندازن به بچه‌ی من!

محمدعلی به سرعت چرخید دلخور گفت

- چرا اذیت میکنین! بگم غلط کردم رفتم خوبه؟ کوتاه میاین بگین یا باید حال خوبمو بگیرید خیالتون راحت بشه؟

دیدنش در این حال آن هم وقتی حالش واقعا خوب بود حالی برای حاج وهاب نگذاشته بود!

آنقدر ها هم بد نبود..

بستن زخمی که نوه‌ی ۲۷ ساله‌اش خورده.. آن هم از همسر زوری سابقش

اما سینه‌اش از دیدن جای زخمهای کهنه‌ای که زمانی محمدعلی در تنهایی و بی کسی تحملش کرده، اجازه نداده بود سالها اینطور از نزدیک و دقیق ببیند سوزش زیادی داشت..

من بهی ام

زمانی که او نبوده..

حال پسرش خوب نبوده..

بزرگ نبوده..

پسرش تنها بوده و کوچک..

چقدر بخاطر نبودش محمدعلی درد کشیده

حق ندارد که از نگرانی این سالهایی که پسرش را به این روز انداخته میخواهد همیشه باشد؟ جبران کند؟ فراموش نکند که اشتباهش با فرزندش چه کرده؟

با لبخند گفت

- دارم بهت حال میدم پدر آمرزیده.. مگه من کیایی‌ام که حال خوبت آزارم بده؟

محمدعلی شرمنده از رفتار گذشته‌اش که بارها حاجی را با کیایی قیاس کرده یا جای او گذاشته و آزارش داده گفت

- من غلط بکنم بگم.. ببخشید

دستی به صورتش کشیده سکوت کرد، حال پدربزرگش را نمیفهمید هر چه میگفت جوابی از دلخوریهای حاج وهاب میگرفت که حق میداد.. این اواخر فقط با هم درگیر بودند

- با اینکه خیلی دلم میخواست خودم برم ولی نمیشه.. تو باید بری دنبالش.. حاضر شو رسولو هم با شریف و میثم ببر

محمدعلی گیج از غم چشمها و صدای حاجی بخاطر مدل دستوری حرف زدن و خشم نهفته‌اش پرسید

- کجا برم؟ دنبال کی؟ اینها رو واسه چی ببرم؟ کیایی از روزی که اومد اینجا هنوزم با ترس منو نگاه میکنه امروزم فقط...

حاجی خیره به چشمهای محمدعلی فکش قفل شده گفت

- طوری آتیشش بزنم خودش خودشو به فنا بده

کفر محمدعلی از مدل حرف زدنش در آمد

- آقاجـــــوون؟!

نفس حاجی سنگین بود میدانست گفتنش محمدعلی را به چه حالی می اندازد ولی باید میگفت شاید مثل امروز درد میکشید اما قلبش آرام میگرفت

- باید بری دنبال مانی

- مانی!... مانی کیـــه؟!

از سکوت و خیرگی حاجی دوباره پرسید
- مانی کیه آقاجون؟ کجا برم دنبالش؟

- باید بری عمارت کیایی.. دنبال مانیاد.. پسر ساحل.. مانیاد که مانی صداش میکنن.. مانی که قرار نبود بمونه

شوک چشمهای وق زده و تن خشک شده‌ی محمدعلی را که میداند او بی حساب کتاب حرف نمیزند شمرده شمرده آرام کرد

- دیدی بمیره؟ رفتی بیمارستان؟ اون روز اصلا اون حیوون اجازه داد پاتو از اتاق بذاری بیرون؟ یا خودش گفت مرده؟ گفت بچشو کشتی و تو باور کردی؟

نفس محمدعلی بند آمده تصویرش زنده شد

- تکون.. نمی‌خوره... نفس نمی‌کشه... کبود.. کبود شده.. باید.. باید مرده باشـــه!

زنده است؟! □ پس چرا کیایی ازش استفاده نکرده؟ □

[۲۰۲۱/۶/۱۰ ۱۱:۰۶PM]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۹۵

دستهای حاجی روی بازوهای محمدعلی که هر آن سقوط میکرد نشست

- زنده است.. وضعیتش خوب نیست ولی زنده است.. باید بری بیارش تا نفهمیده میدونیم و از ترس بلایی سرش نیاورده

******

به محض متوقف شدن ماشین در را باز کرد اما رسول بازویش را با احتیاط گرفته نگهش داشت
محمدعلی از ساعتی که به سختی با فشار زیاد گذرانده سالهای طولانی را برای هزارمین بار در زندگی‌اش دوره کرده داد زد

- چیـــــــــــه..؟!

رسول که سعی میکرد حالش را درک کند با آرامش گفت – هیچی.. برو آتیش بزن، برو بسوزون، داغون کن، فقط حواست به حرفهایی که حاجی گفت از سعیده شنیده باشه! گفته میترسه یادت نره

محمدعلی به یاد حرفهایی که پدربزرگش از زبان سعیده پرستار مانی شنیده بود سری تکان داده پیاده شد

《خیلی کوچیکتر از سنشه.. یه بچه‌ی هشت نه ساله که به زور ۴..۵ ساله به نظر میرسه.. از خیلی چیزها میترسه.. از صدای بلند.. از تاریکی.. از غریبه ها.. بیشتر از همه از کیایی.. همیشه تنها بوده.. همیشه تو اتاق در بسته بوده و از ترس وحشی‌گری کیایی جرات نداشته بیاد بیرون.. خوب حرف نمیزنه ولی گوشهای تیزی داره.. هیچ وقت اجازه ندادن کسیو

ببینه.. حتی بهش خوب غذا ندادن مگه مریض شده باشه و به مرگ بیفته.. تنها آدمی که مرتب دیده سعیده است! که اونم همیشه نبوده فقط وقتی خبرش میکردن که مریض میشده یا از ترسش خودش و اتاق بو میگرفته.. ولی باهوشه.. باهوشه که فهمیده باید غذاشو نگه داره و کم کم بخوره چون ممکنه بهش نرسن.. قبل از سعیده تا دو سالگی یکی دیگه مراقبش بوده که از ترس تهدیدهای کیایی فرار کرده.. سعیده هم ترسیده ولی گفت و فرار کرد اونم چون مجبور شد و اسم مانی وقتی رسول عمارت بوده و فکر کرده از بادیگارهای اونجاست از دهنش در رفت.. انگار دلش برای بچه بیچاره سوخته.. گفت خسته شدم از دیدن درد مانی هر بارم حرفی زدم و براش چیزی خواستم کیایی افتاد به جون بچـــــه!》

با قدمهای محکم به سمت در بزرگ عمارتی رفت که به جز ماه‌های اول بعد از خروجش از آنجا که چند باری برای آزار کیایی رفته بود حتی از این خیابان رد هم نشده بود

به خواست پدربزرگش و ناله‌ی دلش آمده بود، اینبار همانطور که حاجی خواست شبیه به اربابی که با خشم برای ادب کردن زیر دستش آمده

با اشاره به شریف و میثم که دو طرف شانه به شانه‌اش ایستاده بودند گفت

- درو باز کنید

چند دقیقه بعد از شروعِ سر و صدا برای باز کردن در، در از داخل باز شده بادیگاردی که چندین ساعت قبل محمدعلی کنار کیایی دیده بود توسط رسول غافلگیرانه به عقب پرت شد

بی اعتنا به سر و صداهایی که پشت سرش به خاطر درگیری میثم و شریف با محافظان عمارت کیایی بود به سمت ساختمان فرسوده و قدیمی رفت که مطمئن بود اگر واقعا مانی‌ای وجود داشته باشد و حاج وهاب باز مثل همیشه درست فهمیده باشد آنجاست

- کجا سرتو انداختی پایین مثلـــ..

محمدعلی چنان با خشم سر چرخاند که فریاد کیایی در دم خفه شد

پدربزرگش گفته بود کیایی نمیداند.. گفته بود برای فرار نکردن و پنهان نکردنش با تیزهوشی رسول اجازه نداده‌اند حتی ذره‌ای شک کند که فهمیده‌اند و برای همین بی خبری با خیال راحت از دوری او از عمارتی که هرگز به آنجا نمیرود مانی را در عمارت نگه داشته

با دلهره‌ای که نمیدانست از کجا آمده به سمت در چرخید باید اول مطمئن میشد اگر مطمئن میشد عمارتش را آتش میزد

کیایی فریاد زد

- کجا میری یابو فکر کـــ..

باز مثل ماه ها پیش جمله‌اش با مشت رسول، رفیق همیشه همراه ناتمام ماند یقه‌ی کیایی را چسبیده غرید

- کی یاد میگیری تو عمارت خودش بهش احترام بذاری ها؟ بهت نگفتم زود بر میگرده؟چرا جدی نگرفتی؟ چند ساعت گذشته گفتم شب نشده میام؟ چرا باور نکردی؟

کیایی با وجود وحشتش گفت

- اگه مال اونه چرا اینجا نیست؟ چرا مثل وحشیـــــ...

رسول بی معطلی مشت بعدی را زده کیایی به عقب پرت شد

- ذره‌ای مراعاتتو نمیکنم من حاجی نیستم.. امروز از اینجا پرتت میکنم بیرون حـــ**زاده

در حالی که رسول خدمه، نگهبانان و کارکنان عمارت را بیرون کشیده در فضای باز عمارت جمع میکرد تا نمایش را ببینند و بدانند روز آخر است... محمدعلی با سینه‌ای سنگین شده و نفسهایی منقطع، با اضطرابی که دلیلش دوباره دیدن این

ساختمان آن هم در شرایطی بدتر از سالها قبل بود، با طی کردن طول راهرویی تاریک و نمور با دیوارهای سرد و سیمانی، به سمت اتاقی میرفت که موقعیتش را خوب میشناخت...

[PM۱۱:۰۶ ۲۰۲۱/۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۹۶

نفس زنان پشت در ایستاد هیچ صدایی نمیشنید که با صداهایی که رسول و همراهانش ایجاد کرده بودند طبیعی بود حتما ترسیده!

آرام با انگشت ضربه‌ای به در زد صبوری را بلد بود، این کودک را درک میکرد شرایطش را خوب میفهمید

چند دقیقه صبر کرده دوباره ضربه‌ی آرام دیگری زد اینبار نامش را هم آرام با دهانی خشک شده از اضطراب صدا کرد

- مانی جان!

با تعلل در را باز کرد فضایی که دید شوکه‌اش کرد! بوی نم را با ورود به ساختمان حس کرده بود بیشتر از سالها قبل، ولی رطوبت اتاق مشخصا بیشتر بود سردی کف سیمان کشیده‌ی اتاق را با وجود کفشها و لباسهای مناسبش حس میکرد

انگار مثل سالها پیش روی آن دراز کشیده

من بهی ام

قدم داخل گذاشته نگاهی به اطراف چرخاند

رو فرشی شش متری کهنه و نازکی گوشه‌ی اتاق چسبیده به دیوار دیده میشد.. تشک ابری نازک و کوچکی با بالشتی که بیشتر شبیه به دستمالی تا زده بود! کهنه و کثیف!

گوشه‌ی تشک چسبیده به دیوار چیزی دید که برایش موجب دمی سوزناک و کوتاه و لرزان شد!

باورش نمیشـــــد!

زنده بـــــود؟!

خودش بود؟!

آخرین بار هم در همین اتاق دیده بودش اما...

جسم کوچک و مچاله شده‌ای که سعی کرده بود خودش را زیر پتوی فرسوده و پاره بپوشاند تا دیده نشود و کسی که وارد میشود فکر کند پتوی جمع شده گوشه‌ی دیوار است!

من بهی ام

میلرزید و کوتاه تکان میخورد

قدم عقب گذاشته در را بست با تکیه به در نشسته خیره نگاهش کرد...
چقدر تنها و بی پناه بود... درست مثل محمدعلی و محدیث سالها پیش!
سر به زیر انداخته شانه‌هایش از درد سینه‌اش تکان خورد!
مسببش او بود؟ ساحل میدانست؟

دستی روی صورت خیسش کشیده سر بالا آورد که با دو تیله‌ی سیاهِ لرزان و خیس میان صورتی استخوانی و لاغر که مستقیم اما ترسیده نگاهش میکرد روبرو شد!

لحظه‌ای از فرورفتگی و سیاهی دور چشمهایش بهی را بخاطر آورد

بهی که محدیث میگفت آرزو گفته تا مرگ رفته!

خاله‌ی بهی، مرجان! بعد از چند روز تنهایی از دیدن وضعیت نوزاد خواهرش چنین دردی کشیده بود که تاوانش را او داد؟

خیره به چشمهای ترسیده‌ی روبرویش پاهایش را ضربدری جمع کرده دست دورش حلقه کرد
دلش میخواست بغلش کرده های های به حال اتفاقهایی که نمیداند خودش چقدر در آن مقصر است و این کودک را به اینجا رسانده گریه کند، اما میدانست میترسد..

صدایش در پایین‌ترین حالت ممکن بود که شنیده میشد باید ابتدا آرامش میکرد..
باید اطمینان میکرد که اوی غریبه مثل کیایی نیست!

او کیایی حیوان صفت را میشناسد... خوب میداند با این کودک چه کرده! میداند حتی ابری شدن آسمان هم میترساندش!

- سلام مانی جان. من محمدعلی‌ام

پسر کوچک روبرویش با آن رنگ و روی پریده و موهایی که انگار توسط یک دیوانه کوتاه و بلند اصلاح شده بود که قسمتهایی از پوست سرش دیده میشد لبه‌ی پتو را که از کهنگی بیشتر شبیه به همان چادرهای کهنه و نازکی بود که کیایی در زمستانهای سخت به او میداد بالاتر کشیده جمع تر شد

- من.. من یه روز توی این اتاق... زندگی میکردم... توی همین عمارت کار میکردم... دقیقا همون جایی که تو نشستی... میخوابیدم

بی اختیار صدایش میلرزید از سرمای اتاق بود یا درد آشنایی که شدتش بیشتر از قبل بود و به سینه‌اش میکوبید؟ بغض مردانه‌اش از چه بود؟

– ولی من.. مثل تو تنها نبودم.. خواهرم بود.. انقدر کوچیک نبودم.. از خانواده‌ی خودم نخوردم.. از هم خونم..

سرش را پایین گرفته دوباره شانه هایش ناتوان از اوضاع روبرویش لرزید.. کیایی واقعا انسان بود؟ حتی با فرزند و هم خون خودش؟!

دوباره که سر بالا کشید احساس کرد مانی دقیق تر نگاهش میکند

صورتش را پاک کرده گفت

- آدمی که.. براش کار میکردم.. همونه که تو رو اینجا نگه داشته.. آدم خوبی نیست.. دلش میخواست منو اذیت کنه.. مثل الان که تو رو اذیت میکنه.. منو میزد.. مثل تو.. هر اشتباهی میکردم.. یا کتک میخوردم.. یا غذا نمیخوردم.. تا یه روز یکی اومد دنبالم.. یکی که دوستم داره... یکی که منو خواهرمو گم کرده بود.. بابام بود.. پیدامون کرد.. از اینجا رفتیم.. رفتیم خونه‌ی بابام.. اونجا مثل اینجا نیست... از اینجا بهتره.. بزرگه.. آرومه.. قشنگه.. دیگه کسی منو نزد.. دیگه کسی خواهرمو اذیت نکرد.. دیگه شبها نترسیدم.. دیگه تنها نشدم.. دیگه سردم نبود.. حالا هر چی میخوام دارم.. هر کاری میخوام میکنم.

گیجی صورت مانی را که هنوز ترس در صورتش هویدا بود دیده گفت

- بابام تو رو هم پیدا کرد... خواسته بیام از اینجا ببرمت... تا کسی دیگه تو رو نزنه.. تا تو هم نترسی.. تنها نباشی

[PM۱۱:۰۶ ۲۰۲۱/۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۹۷

مانی تنش را به دیوار فشرده پتو را روی سرش کشید از صدای ریزش میفهمید گریه میکند

صورت محمدعلی از دلهره‌ی نشسته در قلب کوچک موجود بی گناه روبرویش خیس شده مهربان گفت

- مانی جان.. سعیده.. رو میشناسی؟ همون خانوم که.. میومد اینجا؟

سر مانی بالا آمده با صورتی خیس اما چشمهایی که برق میزد نگاهش کرد
لبهای محمدعلی خندید، فقط لبهایش نه قلب داغ دیده‌اش...
راه را درست آمده بود، امیدوار ادامه داد

- سعیده... خواسته بیام دنبالت.. گفت دیگه نمیتونه بیاد

دید که چانه‌ی پسرک لرزیده چشمهایش پر شد!
چقدر دنیا با اوی مظلوم بی رحم بوده که از نیامدن سعیده‌ای که فرار کرده تا خودش را از دست کیایی کثیف نجات دهد دلش میشکند!

با درد زمزمه کرد

- بیا با من بریم.. مادرم از سعیده مهربون تره.. خودم مواظبتم.. از اینجا بریم... دیگه کسی نمیتونه اذیتت کنه.. میـــای؟

نگاه مانی را میفهمید پسرک به صداها گوش میداد! به فریادهای کیایی! به عربده ها و تهدیدهای رسول!

- اون آقا که داد میزنه.. همون که میزدت.. دیگه نمیتونه اذیتت کنه.. نمیذارم بهت دست بزنه... از اینجا میبرمت جایی که خودم هستم.. مراقبتـــم... باشه؟

صدایی که از مانی شنید شوکه‌اش کرد صدایی شبیه به جیغ موشی گیر افتاده با کلمات نا مفهمومی که به سختی متوجه‌اش شده آتشش زد

- بی..آم...می..بین ه...من.. اُ... میز..نه!
(بیام میبینه منو میزنه)

محمدعلی که دلش میخواست فریاد بزند
" غلط میکنه دیگه بهت نزدیک بشه "

نگران از حالش به سرعت برخواست تا کتش را در آورد چنان غرق در حال و روز مانی بود که دیگر سوزشی حس نمیکرد

مانی از تکان سریعش ترسیده جیغی کشید که حتی شبیه به صدا هم نبود دوباره لرزان زیر پتو پنهان شد

حرکت تند محمدعلی ترساندش که خوب فهمیده سینه‌اش سوخت
این کودک بی گناه با این صدا زیر دست و پای کیایی بی صفت چه کسی را داشته؟
چقدر صدایش ضعیف است...

- ببخشید.. ببخشید.. نترس.. کاریت ندارم.. میخوام کتمو در بیارم.. میخوام قایمت کنم که... از اینجا بریم بیرون

چند ثانیه گذشت تا مانی مطمئن شده سر بالا بیاورد

کسی تا بحال به او نگفته بود ببخشید... نگفته بود مراقبت هستم... حتی سعیده که از نظر او مهربان بود و فقط کارش را میکرد و میرفت...

من بهی ام

کسی نگفته بود پنهانت میکنم تا دیده نشوی... کسی اینقدر خوب ترسش را نفهمیده بود که دلش میخواهد کسی او را نبیند تا آزارش ندهند...

کسی مثل این مرد در این اتاق مهربان نبود...

با فاصله نمی ایستاد...

گریه نمیکرد...

کسی مثل او چشمهایش نگران نبود...

این مرد در این اتاق زندگی کرده بود! مثل او؟

از اینجا رفته بود؟ میشد از اینجا رفت؟ جایی بهتر؟ او هم میتوانست برود؟ شبها تنهایی نترسد؟ سردش نباشد؟ کجا میبردش؟ مثل او جای خوبی میرفت؟

با ترس زبان باز کرد.. میترسید او هم بد باشد.. به این سرعت نمیتوانست باور کند

- کج.. آ.. می..بر...ییم... من...او...نمـــ..یی زن..یی؟(کجا می‌بریم؟ منو نمیزنی؟)

اینبار محمدعلی سر به زیر نشد صورتش خیس شده حجم روی سینه‌اش سنگینتر شد، فقط یکبار در زندگی‌اش با نامردی کسی را زده بود که ساعتی پیش قصاص شد و حالا تنها حسرت باقیمانده از آن اتفاق روبرویش نشسته

صدای لرزان بغض‌دارش بلند شده تمام حس پنهان و تردید این سالهایش را نسبت به عمارت حاجی به زبان آورد

- میبرمت خونه‌ی پدرم.. میبرمت پیش مادر و خواهرم.. میبرمت اتاق خودم.. اونجا گرمه.. مثل اینجا نیست

از "گرمی" که گفت سرمایی به جانش افتاده لرزید چشمهای سرخش بسته شد

- هیچ وقت نمیزنمت... اجازه نمیدم هیچ کس اذیتت کنه.. بابام.. اونجا مواظب همه هست.. مثل مادرم مهربونه.. اونجا همه‌ی آدمها بهت کمک میکنن.. کسی آزارت نمیده.. همه دوستت دارن.

مانی دوباره نگاهش نگران شده گوشهایش تیز شد صدای فریادهای کیایی بلند بود

محمدعلی قدمی جلو رفت

- بیام جلو؟ بیام لای کتم... قایمت کنم... زود از اینجا بریم؟

اجازه گرفتنش نوری به دل مانی ترسیده نشاند! زورش که مثل دیگران به او میرسید چرا جلو نمی آمد؟

[PM۱۱:۰۶ ۲۰۲۱/۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۹۸

محمدعلی مردد با قدمهایی کوتاه جلو رفته در فاصله‌ی یک متری‌اش نشست

کتش را بالا گرفت
- بیا..

دلش میخواست خودش با اطمینان برود اما ناگهان صدای برخورد چیزی به شیشه‌ی در ورودی و خرد شدنش از راهرو شنیده شد شانه‌های مانی کوچک را بالا پرانده صدای هق هق ریز گریه‌اش بلند شد، ترسیده سر زیر پتو کشید

جان از تن محمدعلی رفته طاقتش طاق شد به سرعت جلو رفته نشسته روی تشک بغلش کرد سر و صورت و دستهای یخ کرده‌ی کودکی که خودش را از ترس خیس کرد و او بی اعتنا به سینه چسباندش را بوسید

– نترس.. نترس عزیزم.. من اینجام.. از اینجا میبرمت.. نمیذارم بهت دست بزنه.. نمیذارم اذیتت کنه

انقباض و لرز استخوانهای ضعیف و شکننده‌ی در آغوشش ناتوانش میکرد

- آقــ.آ.. جیــ.ش... کــ..

محمدعلی اجازه نداد جمله‌اش را با اینهمه ترس تمام کند

- میدونم.. اشکالی نداره.. نترس.. رفتیم از اینجا تمیزش میکنیم.. مهم نیست عزیزم

کتش را برداشت تا دور تن مانی که شوکه نسبت به این مهربانی نگاهش میکرد بپیچاند تا هر چه زودتر از این خراب شده‌ی نحس بروند

مانی خیره نگاهش میکرد در این اتاق برای او در این حالش سعیده هم که میگفت "نجس" انقدر مهربان نبود!

محمدعلی از جیبش دستمال کاغذی بیرون کشیده دو گلوله‌ی کوچک از آن جلوی چشم مانی کوچک که در سن هشت نه سالگی قدش به صد سانت نمیرسید گرفت

- میخوام اینها رو بذارم تو گوشت تا صدای اون دیوونه رو نشنوی و نترسی باشه؟ زورش به من نمیرسه مانی جان من از اون بزرگترم نترس

مانی را پیچیده در کتش به سینه چسباند تا حالا که نمیشنود چیزی هم نبیند از در که بیرون زد از تکان خوردن مانی محکم تر نگهش داشت با اینکه مانی صدای ضعیفش را نمیشنید زمزمه کرد

- هیش.. آروم.. جات امنه.. چیزی نمیشه مانی جان

رسول همه را به صف کرده آماده‌ی آتش زدن و ویران کردن ساختمان بود

کیایی که فریاد زد محمدعلی بدون کوچکترین توجهی خیره به رسول انگشت نوک بینی گذاشت رسول بدون ذره‌ای تردید گردن کیایی را گرفته به دیوار چسباند

کیایی میان خس خس صدای نفسش گفت
- ازت شکایت میکنم بچمـــو...

محمدعلی بی توجه از عمارت بیرون زد میدانست پدربزرگش اگر از کاری که میکرد مطمئن نبود او را دنبال مانی نمی‌فرستاد حتی اجازه نمیداد به گوشش برسد! حتما آتوهایش از کیایی و دخترش بیشتر از آن چیزیست که آنها فکر میکنند که زمان خروج وکیل حاجی را هم ایستاده در سکوت کنار رسول دید

سوار ماشین شده روی صندلی عقب نشست دید که وکیل پدربزرگش از ساختمان بیرون آمده با لبخند و تکان سر بدون کوچکترین دخالتی دور شد

میثم به سرعت پشت فرمان نشسته حرکت کرد
- آقا رسول گفت باید بمونه، حاج آقا خواستن امشب تموم بشه

محمدعلی سری تکان داده با باز کردن کتش به مانیِ ترسیده لبخند زده پیشانی‌اش را بوسید دستمال کاغذی‌ها را از گوشهایش بیرون آورده تنش را کمی بالاتر کشید تا روی پای او چسبیده به سینه‌اش بنشیند و نور خورشید به صورت زرد رنگش برسد

- تموم شد.. امروز همه چی تموم شد.. برای همیشه تموم شد.. دیگه جات امنه.. تا ابد به حاجی مدیونیم.. تا ابد

****

هر چقدر چرخید و غلت زد خواب نرفت بالاخره نشسته به باغ زل زد

انگار نیرویی به سمت عمارت و حیاط پشتی میکشیدش جایی که بیشتر از سه هفته است به خاطر حضورش در عمارت هر شب بهی را میبیند که در تاریکی و تنهایی به آنجا میرود

ساعت تازه از ده گذشته ولی او و گلبانو به عادت شبهای اخیرشان به خاطر مانی برای منظم کردن خواب و خوراکش به

توصیه‌های پزشک و مشاور تغذیه‌اش زودتر به تخت آمده‌اند تا او هم آرام و با خیال راحت در آرامش بخوابد

سر چرخانده نگاهی به مانی که در آغوش گلبانو در اتاق او روی تشک به خواب رفته به سینه‌ی مادرش چسبیده انداخت، روز اولی که به عمارت آوردش به خاطرش آمد

《 مانی به سینه‌اش چسبیده با وضعیت خیسی که هر دو داشتند و او ترسیده از تنش جدا نمیشد به چشمهای مضطرب و نگران حاج وهاب و مادرش که منتظر میان باغ ایستاده بودند لبخند مطمئنی زده با زمزمه‌ی"ممنون" رو به حاج وهاب وارد خانه‌ی مادرش شده مستقیم به حمام اتاقش رفت

حتی زمان دوش گرفتن و شستنش مانی را به سختی از خود جدا کرده راضی‌اش کرد تا برای راحتی هر دو روی پا بایستد

[PM۱۱:۰۶ ۲۰۲۱/۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۶۹۹

میفهمید! خوب درک میکرد که از فضای جدید دلهره گرفته نگران است و نمیخواهد اوی حامی را از دست بدهد

بدن نحیفی که نمایان بودن استخوانهایش صورتش را خیس کرد اما خدا را شکر کرد که جای زخم ندارد با ملایمت و صرف زمانی که رفتارش مانی را نیازارد تمیز کرده با چند دقیقه در آغوش گرفتنش زیر دوش آب گرم آرامش کرد

حمام کوتاهشان به خاطر پشت نکردن به مانی برای اینکه او زخمهایش را نبیند و نگرانی‌اش از مکان جدید بیشتر نشود بیش از ساعتی طول کشید

وقتی پیچیده در حوله با زمزمه‌های مطمئن و مهربانی کنار گوشش از حمام بیرون آوردش با شش جفت چشم منتظر در اتاق روبرو شد که نگرانی از سر و رویشان میبارید

حتی امیرعباس هم که چند هفته بود بخاطر آوردن بهی به عمارت نگاهش نمیکرد حضور داشت

باز هم بی اراده‌اش برای دومین بار در یک روز بعد از چند هفته نگاهش روی صورت بهی که او هم با آن چشمهای نگرانش آمده بود قفل شد!

روی تخت نشسته گوشه‌ی حوله را از صورت مانی کنار کشید نشسته روی پایش برای کم کردن ترس مانی اول از همه از رسول با آن هیبتش شروع کرد

با لبخند نگاهش کرده گفت

- این آقا همونه که همیشه مواظب منه! اسمش رسوله.. مثل برادرمه.. زورش هم زیاده.. همونه که کمکم کرد تو رو از اونجا بیارم بیرون.. همونه که اجازه نداد اون آقا بیاد دنبالمون

رسول لبخند به لب خیره به چشمهای نگران مانی با خیالی آسوده از حال خوب برادرش چشمکی زده "مخلصیم" آرامی گفت

- اون که کنارشه همسرشه.. خواهر من که با من قبلا تو اون خونه بود، محی من

دستهای محدیث روی سینه و دهانش قفل شده در سکوت به رسول چسبیده بود، با آنکه همه را مدتها پیش شنیده بود، در آن عمارت زندگی کرده بود، اما از خوشی این روزهایش کنار رسول مرد مهربان زندگی‌اش که گذشته‌ی تلخ را دور و کم رنگ کرده بود باورش نمیشد کیایی بتواند انقدر پست باشد!

- اون خانوم مهربون کنارش هم گلی مامانه، مادرم.. همون که گفتم از همه مهربون تره.. اینجا مادر همه هست

نفس گلبانو بند آمده سینه‌اش سخت بالا و پایین میشد نمیتوانست حتی مانی را خوب نگاه کند! این کودک محمدعلی تنهای سالها پیش او نبود؟

- اون چشم قشنگِ کنارش امیرعباسه.. هر جا بخوای هست.. متاسفانه اونم برادرمه

مکثی کرده با اشاره به بهی گفت

- ایشونم بهی خانومه.. اون آقا که کنارشه باباشه.. بابای همه.. همون که منو پیدا کرد.. تو رو پیدا کرد.. همون که اومد دنبالمون.. همون که فهمید کجاییم

همه سکوت کرده تمام مدتی که صدای او از درد سینه‌اش میلرزید و تلاش میکرد اشکی روی صورتش نشیند بی حرکت و صامت به مانیاد نگاه میکردند

با سکوتش ناگهان بهی و امیرعباس همزمان لبخند زده بهی با چشمانی تر "خدا را شکر" آرامی گفت

گلبانو اما بغضش شکسته رو برگردانده تمام صورتش را پوشاند امیرعباس لبخند به لب هوایش را داشته صدای پچ پچش برای آرام کردنش شنیده شـــد

محدیث به سینه‌ی رسول چسبیده هق هقش در سینه‌ی مرد صبور و همراهش که دست روی کمرش کشیده مثل امیرعباس تلاش میکرد خفه شد

اما حاج وهاب آرام قدم جلو گذاشت با احتیاط لبه‌ی تخت کنار محمدعلی نشست با سوزشی در سینه که از دیدن تصویر روبرویش، محمدعلی کوچک و تنهایی را میدید که او را نداشته لبخند زد

- سلام مانی جان.. خوش اومدی بابا

من بهی ام

دست کوچک مانی با تعلل از حوله بیرون آمد. گونه‌ی نزدیک شده‌ی حاج وهاب را با احتیاط لمس کرد

نگاه نگرانش منتظر برای پس زده شدن در صورت حاجی میچرخید
چشمهایی غمگین.. پوست زبر.. موهایی سفید

این مرد کوچکترین شباهتی به مرد قبلی نداشت.. اخم نداشت.. او را که دید داد نزد.. خندید.. چشمهایش مهربان است

مردی که به آغوشش کشیده به دنبالش آمد گفت او بابای همه است.. گفت او پیدایش کرده

نوک انگشتان دست حاجی متقابلا پوست صورت استخوانی مانی را با احتیاط لمس کرده به جبران سالهای نبودنش برای محمدعلی، و حتی پدری که فکر میکند باید برای حمید میشد گفت

- از امروز تو هم پسر منی.. بچه‌ی منی.. مثل بچه های دیگه که اینجان.. اینجا خونته.. جات امنه بابا 》

با آهی که از سینه‌اش کنده شد برخواسته به سمت در رفت این هفته‌های تلخ را با آنکه حضور مانیاد آسوده‌ترش کرده بود اما عذاب وجدان این سالهایش را هنوز حس میکرد عذاب وجدانی که به لطف خانواده‌اش و رفتارهایشان هر لحظه کمتر میشد

[PM۱۱:۰۶ ۲۰۲۱/۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۰۰

به قول پدربزرگش:
"" درسته که رفتار گذشته‌ات توی اون شب اثر تلخی تو زندگی مانیاد داشته که اونم از حیله و نفرت اون پدر و دختر بوده ولی اگه تو نبودی شاید کیایی به خیال اینکه روزی ممکنه مانیاد توی رابطه‌اش با تو براش مفید باشه نگهش نمیداشت و بچه رو از بین میبرد، شاید حتی به اسم تو! انقدر سختش نکن بابا.. خدا رو شکر هست.. پس کنارش زندگی کن""

من بهی ام

روزهای اول حضور مانی با آنکه با وجود ضعیف بودنش، بزرگ و قوی بود و زود پذیرفت و باور کرد اینجا متفاوت است و همه دوستش دارند ولی او مجبور شد چند روز متوالی تمام روز را در عمارت بماند تا مانی بپذیرد اگر اوی حامی هم نباشد همه مراقبش هستند و اینجا امن است

البته به لطف همه‌ی اطرافیانش..

به لطف همه‌ای که انگار از گذشته‌ی او خوب میدانستند با مانی چطور برخورد کنند! حتی نگهبانان عمارت هم رفتارشان تغییر کرده نگاه تند همیشه آماده‌یشان با تذکرات حاجی مهربان شده بود

من بهی ام

اولین بار محمدعلی صدای خنده‌ی کمی بلندش را از محبتهای بی دریغ و مادری گلبانویی شنید که لباس مانی را با شیطنت کردن عوض میکرد

از دیدارهای هر ساعته‌ی حاج وهاب و پدری‌اش که هر بار بدن نحیف مانیاد را به یاد محمدعلی کوچک به آغوش میکشید و مانی با دلی کودکانه به هوای "بابایی" که او میگفت به سینه‌اش میچسبید امنیت پسرک تنهایی که روزی آرزوی زنده بودنش را داشت احساس کرده آرام تر میشد

از رفت و آمدهای محدیث و رسولی که بیشتر در عمارت بودند و طوری با او بازی کرده همه‌ی عمارت را هر بار با او سرک میکشیدند که انگار کودک شده‌اند، احساس کرد مانی هرگز دیگر تنها نمیشود وقتی خواهر و برادری صبور و مهربان دارد.. آنها که بخاطر او کودک شده‌اند

خواهر و برادری که او این روزها رابطه‌ی خوبشان و خوشبختی خواهرش را هر بار از برق چشمها و گل لبخندش که خیره به رسول است میبیند، لبخندی که میگوید رسول در تنهاییهایشان خوب از فرصت استفاده کرده که گاهی خواهرش از نگاه براق رسول میگریزد و هربار او چشم غره‌ای رفت رسول با نگاهی شیفته و پیروز محکم تر از همیشه گفت

"مسبب خندهاش هم مثل فرارش منم گوساله چشمهارو درویش کن شاید مشتی که زدی یادم بره"

از توجه‌های امیرعباسی که با وجود اینکه از اتفاق بین او و بهی عصبانی بود و مثل هفته‌های قبلش، هفته های اخیر را با او به زور حرف میزد و طلبکار بود اما هر روز با یک اسباب بازی جدید از راه میرسید و ساعتی همراه با یاس خواهرش که این

اواخر بیشتر از قبل با او میدیدش با مانی بازی میکرد و هر بار قبل از رفتن برای وعده‌ی بعد قرار میگذاشت و تا قبل از رفتنش صدای ریز خنده های مانی شنیده میشد، فهمیده بود مانی در تلاش است با زندگی جدیدش کنار بیاید خیلی بهتر از روزهای اول او! بسیار انعطاف پذیر و مقاوم!

مانی کودکی بود که خیلی زود و در تنهایی بزرگ شده با نقل مکانش فهمیده بود همه‌ی زندگی تلخی نیست
میتواند بازیگوشی کند
میتواند هر لحظه شاد باشد حتی اگر مجبور باشد به حرف گلبانو غذایی را بخورد که حس میکند با غذای بقیه متفاوت است اما مادر مهربان همه‌ی عمارت میگوید برای او مفید است

میتواند بدون ترس با بازیگوشی از دست حاجی فرار کرده پنهان شود حتی اگر مجبور باشد وقتی گرفتش با حاجی و گلبانو جایی برود که دوست ندارد...

جایی که وقتی باز میگردد بخاطر رفتار خوبش از حاجی جایزه میگیرد... جایی که زنی سفید پوش یکبار برهنه‌اش کرده تمام تنش را چک کرده گفته بود سعی کند بلند حرف بزند و کلمات عجیبی که او میگوید را تکرار کند در حالی که دستش زیر چانه‌ی اوست.... یا با گوشی روی گوشش صداهایی را تشخیص دهد که خیلی ضعیف‌اند

این روزها بخاطر مانی به گذشته‌ی خودش و بهی خیلی فکر کرده بود... همسر دورش که روز اول ورود مانیاد بی توجه به اتفاق بینشان و سکوت و پنهان شدن چند هفته قبل هر کدامشان از یکدیگر بی توجه به اتفاقهایی که در خانه‌اش در

تنهایی افتاده بود، بی توجه به ظلم او مثل همه نگران برای دیدن مانی آمده خوشحال از دیدنش ، بخاطر زنده بودنش، سالم بودن و پیدا کردنش با چشمهایی تر ذوق زده تبریک گفته زودتر از همه رفته بود

بدون اینکه مثل گلبانو یا محدیث صدای گریه اش را کسی بشنود! با اینکه محمدعلی از دستهای چفت شده و حالت صورتش میفهمید رو به انفجار است و از نگاه نگرانش که روی تن و بدنش میچرخید میدانست مثل همه او هم ماجرای ساعتها قبلش با ساحل را شنیده است

[PM۱۱:۰۶ ۲۰۲۱/۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۰۱

حضور بهی روزهای بعدش متفاوت بود، روزهای بعدی که او تماما در طول روز در عمارت بود بهی را هیچ کجا ندید

اما روز اولی که موفق شد مانی را راضی کرده چند ساعتی بیرون رفته به کارها برسد فهمیده بود در نبودش با ظرفی شیرینی از هنر دست خودش به دیدن مانی آمده

از آن روز طی هفته‌های گذشته و عادت کردن مانی و بیشتر بیرون ماندن او ، بهی هم بیشتر به دیدن مانی آمده هر بار که به خانه‌ی مادرش میرفت شیرینی جدیدی در دستهای مانی ذوق زده و خوشحال میدید و نگاه گرفته‌ای از گلبانو تحویل میگرفت

من بهی ام

مادری که مثل همه نگران هر دویشان بود اما مثل همه در آشفتگی این روزهایش سکوت کرده حرفی نمیزد

هفته‌های اول را بخاطر نگاه‌های عصبانی و گاهی غمگین و سرزنش‌گر اطرافیانش وقتی خودش هم میدانست مقصر است، با عذاب وجدانی عظیم در سینه گذرانده بود آن هم وقتی سرگردانی و حیرانی دست از سرش برنمیداشت... اما هفته‌های اخیر و حضور مانی توجه‌ی همه را جلب کرده دیگر نگاهی با آن حجم سنگین دریافت نمیکرد

ولی انگار وضعیتش بدتر شده!

با وجود حال خوبش از حضور مانی، دوری و ندیدن صورتی که دلتنگش بود کلافه‌اش کرده خودش به جان خودش افتاده بود

من بهی ام

بارها رابطه‌ی خودش و بهی را بالا و پایین کرده گذشته را زیر و رو کرده بود.. شباهتها، تفاوتها، اتفاقهای تلخ.. بیگناه بودنشان.. بی پناه بودنشان.. تنها بودنشان.. هر دو زیاد شبیه به هم و شبیه به مانیاد نبودند؟!

پس چرا او نتوانست بپذیرد؟ نتوانست هضمش کند؟

چرا در این لحظه با وجود درد سختی که ندیدن و لمس نکردن آن پوست لطیف به سینه‌اش گذاشته غمِ دختر مرجان بودنش میسوزاندش؟ چرا حس بازیچه بودن دارد؟
حس حماقتی شیرین که آتش میزند!

بهی چه احساسی نسبت به او دارد؟
بهی که وقتی فهمید او برادرزاده‌ی حامد است گفت گولم بزن مقاوم تر از او نبود؟ احساسش محکم تر از او نبود؟

بهی که تا او حرف از جدایی و طلاق نزد سکوت کرد و صبر کرد بزرگتر نبود؟ دقیقا مثل مانیاد کوچک!

این دوری به دلش فهماند تردیدش درست بوده! خوب است که با وجود حرفی که به بهی و پدربزرگش درباره‌ی طلاق زد در این هفته ها هیچ حرکتی برای طلاق نکرد

هفته‌های اول هم فهمیده بود تاب نمی آورد ولی این هفته های اخیر متفاوت بود!

باید بهی را میدید که مثل روزهای اولش هر شب تنهایی در تاریکی به باغ آمده به حیاط پشتی میرفت و از فرصت نبودن سگها و دیر باز کردن و زود جمع کردنشان به خاطر نترسیدن مانی که هنوز ندیده بودشان استفاده میکرد...

من بهی ام

باید حرف میزد

باید میگفت از آسیب دیدنش در تنهاییشان در خانه‌اش ترسیده... از اینکه نفرتش از خودش بیشتر شود..

باید میگفت قصد جدایی داشته ولی فقط برای اینکه او را نیازارد! اما این دوری کمک کرده بفهمـــد نمیتواند

بفهمـد فقط باید بدون حضور او فکر میکرده و به هر دویشان زمان میداده تا در تنهایی، کمی تنها تر از همیشه.. زندگی و اوضاعشان را فقط خودشان بدون حرفهای دیگران بررسی کرده تصمیمشان را بگیرند

باید میگفت شاید هنوز هم با این اوضاع بهم ریخته به زمان نیاز دارد اما نه با ندیدن او که جانش را به لب رسانده! نه با دور

بودن و پنهان شدنی که نمیداند بهی چرا انقدر خوب انجامش میدهد؟ و به او حالا که دلش و عذاب وجدانش کمی از حضور مانی آرام شده فهماند که او هم بد بوده.. مثل کیایی.. مثل مرجان.. مثل ناهید.. حامد.. برای بهی زمانی که در خانه‌اش بود

باید به بهی بگوید دوری و پنهان شدنش حالا که دیگر قصد طلاق ندارد چقدر آزارش میدهد آن هم با این احوالات اخیرش و حضور مانی...

باید به دلش هم حماقتش را بفهماند وقتی در این مدت خوب فهمیده هر چقدر مرجان به بهی نزدیک باشد اما نبودن بهی برای دل بیچاره و تنهای او بدتر از جای حضور دوباره‌ی مرجان است!

فقط نمیداند بهی واقعا تصمیم به جدایی داشته و حرفی را که بعد از چند ماه دوری از عمارت به پدربزرگش زد را جدی گفته یا نه؟!

شاید بهی در آن مدت تصمیمش را گرفته برخلاف او نیازی به زمان ندارد که حتی اتفاقی هم در عمارت نمی‌بیندش و چند روز است پدربزرگش مرتب اصرار دارد بیشتر با مانی حرف زده او را برای رفتنش، نبودنش و حضور کمرنگ ترش آماده کند

حاجی طلاق را یاد آوری کرده از حسابهایی میپرسد که او رهایشان کرده در زیر و رو کردن زندگی‌اش غرق شد! با آنکه میدانست حاجی ولش نمیکند و گفته بیشترش را میخواهد

با باز کردن در و لمس هوای خنک اوایل خرداد ماه روی پوستش از یادآوری خاطره‌ای لبخند زده به اتاق برگشـــت

در این لحظه مرجان ذره‌ای ارزش نداشت، شاید میتوانست به این بهانه نزدیک شده بغلش کند بهی‌ای را که انقدر خوب دور شده که حتی رنگش را هم اتفاقی نمی‌بیند

[PM۱۱:۰۶ ۲۰۲۱/۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۰۲

با احتیاط بی سر و صدا پتوی نازکی از کمد برداشته از خانه بیرون زده به سمت ساختمان عمارت و حیاط پشتی رفت به راهرو که رسید صدای ضعیف موسیقی را شنید! مثل آن شبی که آمده بود تا به قول بهی بگوید:

"همه چی آزاد است"

🎶🎶تو آن غمی که خون چکیده در جامت، جهنمی‌ست میان قلب آرامت، مرا مبر به سرزمین بدنامت، به گوشه‌ی سکوت بی سر انجامت...
تو آن غمی که خنده بر لبت داری، به صورتت نقاب معرفت داری، به جز بغض بگو چه در دلت داری، بی عشق چگونه امنیت داری 🎶🎶

اخمی روی صورتش نشسته بیصدا نزدیک شد تا وضعیتش را ببیند

🎶🎶ای بی خبر از حال من، خون میچکد از بال من... به قلب خود بدهکارم، چه حال ناخوشی دارم... آه ای دل دلگیر، من

من بهی ام

ای آه دامنگیر من.. مرا بگیر از این تکرار، به عاشقانه ها بسپار...🎶🎶🎶

از فکر اینکه بهی در تنهایی باز سیگار کشیده باشد یا به قول خودش دود کرده باشد چشمهایش تیز شده در تاریک روشنای نور چراغ و مهتاب دنبالش گشت

قبلا که در آن حال دیدش او را به یاد ساحل و بوی سیگار مزخرفش انداخته بود بهی گفته بود آن سیگار، سیگار مادرش بوده و فقط برای به یاد آوردن او در تنهایی دود کرده تا کمی دلتنگی‌اش آرام شود و حالا او با دردی در سینه‌اش خوب میداند این مادری که بهی انقدر میخواهدش کیست!

بهی را تکیه زده به دیوار، در حالی که زانو خم کرده کف دستهایش تکیه گاه پیشانی‌اش شده آرنج به زانو گذاشته بود دید

آرام برای نترساندنش صدا زد

- بهـــــی...

بهی در افکار این روزهایش غرق بود...

در فکر تنهاییهایش...

در فکر گذشته‌ی سیاهی که آینده‌اش را هم سیاه کرد...

در فکر مادری که با نخواستن او حتی آینده‌اش را با کارش ویران کرد...

در فکر محمدعلی که او را از خانه‌اش به عمارت بازگرداند تا جدا شوند اما در سکوت دور شده! انگار کاملا فراموشش کرده در حال سامان دادن به زندگی و گذشته‌ی خودش بود که مادر

او ویرانش کرده و او تمام تلاشش را کرد تا سد راه زندگی کردنش نباشد...

شوکه از شنیدن صدایـــش! لحظه‌ای مکث کرده با قلبی که به تپشی تند افتاد سعی کرد به خود مسلط باشد، با نفس عمیقی در بیتفاوت ترین حالت ممکن ایستاد خیره به صورت محمدعلی " بله "ی آرامی گفت

♪♪♪♪دیدم... فرشته‌ی عذابم را، جواب انتخابم را، جنون گرفته خوابم را، دیدم.. میان شعله رقصیدم میان گریه خندیدم، ولی تو را نبخشیـــــدم♪♪♪♪

صورت سرد لاغر و بی تفاوتش محمدعلی را که حتی با دیدنش در این نور کم با این فاصله‌ی زیاد زمانی در حال جان دادن بود مـــات کـــــرد!

به روی خودش نیاورد هر شب او را دیده چه فشاری را تحمل کرده که به سراغش نرود

- این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

جواب بهی که حالش دست کمی از محمدعلی نداشت جدی و خشک بود

- به شما ربطـــــی داره؟

بی توجه‌ای محمدعلی پر کشیده عصبی از افکارش که میگفت بهی جدایی میخواهد داد زد
- بهـــــی؟؟

من بهی ام

بهی با پوزخند جواب داد

- بهی نه! دختر مرجـــان.. من دیگه هیچ وقت برات بهی نمیشم اینو هرگز یادت نره!

محمدعلی حرص زد

- بهی هم نباشی زنمی و به من مربوط! پرسیدم اینجا چیکار...

بهی ناگهانی و بلند خندید

- من هیچ ربطی به نوه حاجی ندارم.. دختر مرجان شاید ولی بهی نه و از اونجایی که من دیگه هیچ وقت برای شما بهی نمیشم ربطی هم بهت ندارم

- تو بهی نباشی من که محمدعلی‌ام!

- آ..آ..آ.. اشتباه نکن.. گفتی تو تا ابد برای من برادرزاده‌ی حامدی! عجیب به دلم نشسته و تغییرشو نمیخوام

محمدعلی پلک بسته ناتوان از وضعیتی که مقصرش خودش بود نالید

- خب تو بهی باش تا درست بشه و...

- نمیشه.. دیگه هیچی با بهی حل نمیشه که تازه بدبختیت هم تکمیله.. فقط خدا رو شکر که حالا دیگه جا دارم و به خاطرم به آخرش نمیرسی و به بیچارگی نمیفتی

صدای پرکینه اما خشکش محمدعلی را شوکه کرد!
تمام مدتی که در خانه‌اش با خود میجنگید فهمیده بود بهی مراعات میکند صبر میکند اما حالا انگار همه‌ی حرص و نفرتی که در دنیایش دارد سهم اوســـت...

من بهی ام

سهم برادرزاده‌ی حامد...

که تمام جملات خودش را یک به یک تحویلش میدهد و این یعنی تصمیمش را گرفته!

بهی‌اش که با درد رهایش کرد تا سالم بماند طلاق میخواهد

احمقانه بود اما شاید اگر به روی خود نمی آورد چه گفته بهی هم میگذشت؟

میتوانست حرف بزند؟

درست است که در این یک دیدار حل نمیشد اما میتوانست نفرتش را کم کند

- تو از برادرزاده‌ی حامد گذشتی! ازش خواستی گولت بزنه؟

خوب حرفهای خودشو پس میده😐

[۲۰۲۱/۶/۱۰ PM۱۱:۰۶]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۰۳

صورت بهـی لبخند کجی به خود گرفت، خوب میدانست وضعیت محمدعلی از او بدتر بوده!
مسبب بدبختی او نه تنها کار حامد که بی مهری مادرش بود ولی محمدعلی را خاله‌اش با بیرحمی به انتقام به بیچارگی انداخت،

خوب میداند نمیتوانسته با چیزهایی که از گذشته و دردها و روان بهم ریخته‌اش میدانسته توقع داشته باشد مثل او برخورد کند!

مقایسه‌اش بی انصافی بود ولی دلش شکسته...
بغض دارد...
به درازی روزهای طولانی‌ای که برای راحتی محمدعلی با وجود دلتنگی‌اش از او میگریخت و میسوخت

– آره. چون دوستش داشتم.. چون برام مهم تر از مادری بود که منو نخواست! فکر میکردم ارزشش رو داره.. لیاقتش رو داره.. آدم درستیه... مَردِ! ولی کار مرجان بهم فهموند اشتباه کردم.. کمکم کرد تا بفهمم مردش نبود... من برای اون مثل اون برای من مهم نبودم که مثل من دلش بخواد گول بخوره تا با

احساس دوست داشتنش زندگی کنه نه با احساس نفرتش...
حالا نه دیگه دلم میخواد گول بخورم نه دلم میخواد به برادرزاده‌ی حامد ربط داشته باشم... حالا فقط منتظرم تا بابام دست بکار بشه و از اینجا برم

- بـــــری؟!؟!

♪♪♪♪ای بی خبر از حال من، خون میچکد از بال من.. به قلب خود بدهکارم، چه حال ناخونشی دارم.. آه ای دل دلگیر من، ای آه دامنگیر من... مرا بگیر از این تکرار، به عاشقانه ها بسپار...♪♪♪♪

شوک محمدعلی را بیخیال جواب داد در حالی که دلش میخواست جواب نگاه مشتاق، چشمهای منتظر و دستهای مشت شده‌اش دور پتو را که دلیلش را میدانست بدهد اما...

- آره برم.. بابام منتظر مدرک آوردنت بود تو نیاوردی و من خسته شدم از بلاتکلیفی! قرار شد خودم که تصمیم گرفتم بهشون خبر بدم تا خودشون دست بکار بشن، منم فردا صبح خبرشو میدم.. وقتی هم جدا بشیم نه به تو نه حتی به بابام ربطی ندارم و از اینجا میرم

خندید. دردناک. سوزان...

- بالاخره از زندان خلاص میشم

محمدعلی از شنیده‌هایش گر گرفته به نفس نفس افتاده بود... بهی حتی برای رفتن از عمارت هم آماده بود! انگار همه چیز برای او تمام شده

با طعنه پرسید

من بهی ام

- حتما الانم اومدی که تو تنهایی راحت سیگار دود کنی و به بعد از نبودنم فکر کنی؟

بهی بیخیال شانه بالا انداخت

- آره. مشکلی داره؟

محمدعلی خشمگین داد زد

- داره وقتی هنوز زن منـــــی!

بهـــی پوزخند زده با منظور گفت

- چرا عصبانی میشی؟ من به فکر هر دومونم نمیخوام بخاطر بودن دختر مرجان احساس حماقت کنی.. احساس ضعف کنی.. گول بخوری اونم از یه دختر بچه!

تکرار حرفهایی که زمانی خودش به بهی گفته بود محمدعلی را عصبانی کرده حرص زد

- نمی فهمی میگم هنوز زن منـــی! اجازه نداری حتی به کسی فکر کنی و داری برای بعدش...

ادامه‌ی حرفش را خورد با دندانهای قفل شده خشمگین بهی را نگاه میکرد نمیدانست واقعا قصدش را دارد یا فقط تلافی کرده او را آزار میدهد

بهی با چشمهایی سرد گفت

- هر چی باشه من دختر مرجانم نـــــــه؟! خودم شعور اینو که بفهمم حقشو ندارم، ندارم نه؟؟ نوه حاجی نمیشه به چیزهای دیگه در نبودنت فکر کرد به جای یه آدم از جنس تـــو؟ مثلا

به شرایطم؟ مثلا به اینکه کجا باید برم؟ برگردم سرکارم یا نـــه؟

برای سوزاندن محمدعلی در ادامه گفت

- باید ازت اجازه بگیرم به اونها فکر کنم؟ تا خیال نکنی منم مثل خودت تو نبودت پنهانی با یه تماس رفتم سراغ ترمیم روابط قبلیم؟ شده کتک خوردم تا طرفم خیالش راحت بشه؟ نمیدونی من هیچ رابطه‌ی قبلی‌ای ندارم؟ کس و کاری ندارم که الان اینجام؟ نمیدونی تنها مرد زندگیم نافع نامرده و پسرش برام برادر؟ فکر کردی منم مثل توام که هیچی و هیچ‌کس برام مهمـــــ...

- نیستی.. هیچکس مثل من نیست

من بهی ام

نگاه محمدعلی در صورت بی حسش قفل شده بود! جا خورد از حرفهایش، خوب گیرش انداخته باز نفرتش از مرجان را به یادش آورد که باعث شد در یک لحظه درباره‌ی بهی انقدر بد برداشت کند

اما چیز عجیبی فهمید!

فهمید روزی که فکر میکرد خروجش از عمارت مخفیانه بوده رسول چطور متوجه شده که او چه کرده!

کسی که به رسول خبر داده روبرویش بود!

اینکه آن روز کجا بوده و چطور شنیده برایش مهم نبود، دختر روبرویش به بی اعتنایی او به حضور در زندگی‌اش و قبول

درخواست ساحل برای فراموش کردنش آن هم با حرفی که خودش از روی عصبانیت زده به بهی تهمت زد طعنه میزند

آرام که شود توضیح میدهد که چرا رفته همانطور که به حاجی گفت.. بهی باید بداند او فقط میخواسته از شرّ ساحل راحت شود

- میشه به هر چی میخوای فکر کنی ولی وقتی رفتنی در کار باشه

[PM۱۱:۰۶ ۲۰۲۱/۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۰۴

قلب بهی روشن شد اما دیر بود.. محمدعلی بد سوزانده بودش.. بخاطر مرجـان.. باورش نمیشد او هم میگوید مرجان! حتی در افکارش..

سخت تر بودن شرایطش را درک میکرد اما نمیخواست ببخشدش... با اینکه دلش پر میکشید برای لمس آن دستهای زمخت و مشت شده‌ای که زمختی‌اش بخاطر کوه بودنش بود

- هســـــت... بابام...

محمدعلی اجازه نداد پای حاجی را میان بکشد

- بابات هیچ کاره است وقتی شوهرت منم!

بهی با بی خیالی‌اش سعی کرد حرصی ترش کند

- قراره نباشـــــــی.... خیلی وقته قراره دختر مرجان و برادر زاده‌ی حامد بهم ربطی نداشته باشن نفهمیدی؟

محمدعلی لبخند زد... آن چشمها را میشناخت! بهی تلاش میکند حرصش را خالی کرده عصبانی‌اش کند.. حق دارد وقتی خودش میداند ظلمش عیان است

- پس قبول داری که هنوز بهم مربوطیم؟

سکوت بهی با چشمهایی سرد لبخندش را وسیع کرد..
میشناختش.. از عصبانیت حرفی زده بود در حالی که میداند بهی درست و غلطش یکی نمیشود و بهی همان را توی سرش کوبید

- بهم مربوطیم و این ربط تا وقتی من بخوام ادامه پیدا میکنه نه وقتی تو یا بابات بخواین!

بهی با اخم و جدیت برای اینکه بداند تصمیمش را گرفته پرسید

- یعنی چـــــی؟ تو گفتی اون مدارکـــــــ....

- گفتم. ولی دیدی که دنبالش نرفتم. و این یعنی ربطمون ادامه داره.. طلاقت نمیدم

بهی جلو آمده عصبی صدا بالا برد

- فکر کردی کی هســـــتی هـــــا؟! مگه من مسخره‌ی توام که هر وقت دلت خواست بگی برو و هر وقت نصف شب زد به سرت بیای بگی برگـــــــــرد؟! فکر کردی من کی‌ام که هر بار هر چی بگی بگم باشه؟ خیلی بی کس و کار و بدبختم؟ یا چون

تنهـــام؟ یا چون دختر مرجانم؟ دختر اونم که باشم انقدر احمق نیستم که به یه نفر دوبار اعتماد کنم....

پوزخند زده با حرصی واضح اضافه کرد
- اونم به یکی مثل برادرزاده‌ی حامد!

نفس نفس میزد. کلافه بود دلشکسته و تنها!
احساس میکرد محمدعلی به بیش از یک ماه قبل بازگشته! آن هم فقط به خاطر اینکه شاید مثل خودش تلاشش به ثمر نرسیده دوری دیوانه‌اش کرده و میخواهد کمی به دلش صفا بدهد و شاید باز فردا در این عمارت که با وجود محبتهای زیاد تنهایی‌اش فریاد میزند درست کنار گوشش فراموشش کند

محمدعلی جلو آمد باید بی طعنه و کنایه درخواستش را میگفت بهی اشتباه فهمیده بود...

دستش بالا آمد اما بهی به سرعت عقب رفت نمیخواست مغلوب احساساتش شود محمدعلی پیشروی میکرد شکست میخورد.. هنوز شبها تا ساعتها بیدار میماند و در نهایت با پیچیدن پتو دور تنش به هوای دستهای گاهی مهربان و گاهی خشمگین او میخوابید

محمدعلی چشم بسته دست مشت کرد

- من هیچکس نیستم... نمیخوام اذیتت کنم یا تحقیرت کنم... من فقط محمدعلی‌ام... برادرزاده‌ی حامد بودم برات... ترسیدم از خودم... خواستم طلاقت بدم در امان باشی ولی... ولی فهمیدم نمیتونم... نمیتونم ازت بگذرم... به زمان احتیاج داشتم... هنوزم... هنوزم با خودم درگیرم... ولی نمیتونم تو رو نبینـــم... نمیتونم انقدر ازت دور باشم بهـــی... حتی اگه دختر

من بهی ام

مرجان باشی... طلاقت نمیدم نمیذارم بری... دلم برات تنگ شده بهـــی

چشمهای بهی تر شده تمام زورش را زد تا با دیدن احساس محمدعلی بغضش نشکند.. جلو نرود.. به سینه‌اش نچسبد..

مردی که این روزها او هم عجیب دلتنگش بود و از اطرافیانش درباره‌ی آرام تر شدنش شنیده

روزهای اول آمدن مانیاد سکوت بی حدش را همه دیده بودند.. سکوتی که فقط در حضور مانی میشکست و سعی در سامان دادن به گذشته‌اش داشت

محمدعلی هنوز خیلی تنها بود!

اما شکستن دلش.. فرو ریختن کوه امیدی که به محمدعلی داشت.. تنها مردی که باورش داشت و او نابودش کرد در دلش شعله کشید

- ولی من به زمان نیاز ندارم... تصمیمم رو گرفتم و طلاق میخوام... فردا هم حتما براش اقدام میکنم... برای من ندیدنت راحت تر از دیدنته برادرزاده‌ی حامـــــد! من میتونم از همه بگذرم... دختر مرجان بودنو بیشتر از بهـــی بودن دوست دارم... مرسی که لذت دختر مرجان بودنو به من نشون دادی... همه لیاقت بهی بودن ندارن

- بهـــــــی...!

به حال آشفته‌ی محمدعلی لبخند زده دلشکسته با حفظ ظاهر گفت

- بهتره برای جایگزین کردن این اسم اقدام کنی! تلاش نکن وقتی حوصله و میل جمع کردنمو نـداری.. شنیدم دختر عموت هم اومده سراغ مادرت و بخاطر حرفهاش معذرت خواهی کرده! میدونی که یعنی چی؟

[AM۸:۱۰ ۲۰۲۱/۱۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۰۵

خندید به حال ویران خودش که میسوخت و میگفت
- یعنی منتظره.. یعنی این اومدنها و رفتهاش فقط برای آزار من نیست! برای دیدن تو و گوشزد کردن اشتباهته که بهت

گفته بود، بهش فکر کن! یکی در حد خودت نباید بد باشه آقای راسخ! یکی که مادرش با پول پدرت بزرگش نکرده باشه

اخمی روی صورت محمدعلی نشست هم از لحن بیخیال و پر منظور بهی هم از یادآوری بهنوشی که او را آزرده

از رسول شنیده بود این روزها بهنوش بارها به عمارت آمده حتی با پدربزرگ و مادربزرگش ملاقات داشته در تلاش است تا دلیل حضور کودکی که یکبار اتفاقی دیده را بفهمـد

- سر راهـی..!

نگاهش را به صورت بهی داد راه را بسته بود، گیج بود، نمیدانست چه بگوید! بهی تصمیمش را گرفته میخواهد برود، مقصرش خودش بود ولی مگر میشد آن هم به همین راحتی؟

- باید حرف بزنیم به این سرعت که نمیشـــ...

بهی با پوزخند حرفش را برید
- میشه اگه بابام بخواد! ما توی دادگاه هم میتونیم حرف بزنیم

محمدعلی ناگهان از این بی خیالی عصبی داد زد
- بس کن بهـــــــی...!

- داد نزن نوه حاجـــی...!

لحظه‌ای هر دو مات ماندند صدای هر دو همان حس قبل را نداشت؟ حس قبل از حضور حامد و مرجان؟!

بهی بود که سکوت را شکسته اتصال نگاه خیره‌یشان را از هم برید، چقدر خوب که حاج وهاب هرگز زیر هیچ کدام از حرفهایش نزده در این تنهایی هوایش را داشت

- برو کنار خسته‌ام خوابم میاد.. برو با بابام حرف بزن

محمدعلی از حس خوب نوه حاجی گفتنش لبخند زده مراقبتش را لو داد

- زود نیست؟ شبهای قبل که بیشتر میموندی! حالا که میدونی سگهام دیرتر میان بیشتر بمون مثل قبل! منم حرفمو با خودت بزنم جای بابات

ابروهای بهی بالا پرید عصبی بود از حضورش وقتی توانش کم شده، ولی حس خوب مراقبتش عجیب شیرین بود

- شبهای قبل مزاحم نداشتم

محمدعلی جلوتر رفته خبیث برای به راه آوردنش گفت
- مزاحم نداشتی یا کار دیگه‌ای داشتی؟!
- چـــــی؟!

گیجی بهی که مضطرب به نزدیک شدنش نگاه میکرد را جواب نداده فقط خندیده جلوتر رفت
بهی تندتر عقب رفته کفری گفت

- چی میخوای؟ کجا میای؟ برو عقب!

من بهی ام

چشمهای محمدعلی تنگ شد یادآوری مرجان را دوست نداشت اما تنها راه گیر انداختن بهی بود که حالا به فکرش رسید

- گفتی اومدی سیگار دود کنی و فکر کنی به اون بعدی که عمرا نمیذارم بهش برسی ولی سیـــگاار..!!

- تو گفتی نه من! به بعدش هم حتما میرسم بشین و ببین

- گفته باشم تو که نه نگفتـــی!

دستش را دراز کرد

- بده بیـــاد!

بهی باز گیج گفت

من بهی ام

- چـــی؟

- پاکت سیگارت!

- ندارم

- داری.. میشناسمت.. بده بهـــی..!

- داشته باشم هم به برادرزاده‌ی حامد ربطی نداره!

محمدعلی پیروز خندید

- پس میگردمت و خودم پیدا میکنم

بهی که تازه قصدش را فهمید از ترس شکست خوردن به دلش جیغ زد

- نیا جلو.. بخدا ندارم.. من مثل تو نیستم زیر قولهام بزنم

محمدعلی درجا خشکش زد، زیر قولش زده بود که گفته بود رهایش نمیکند اما صدای بهی! ترس نداشت؟

- ازم... میترســـی؟!

سینه‌ی بهی از سوالش لرزید.. چرا با وجود بی مهری‌اش نگرانش بود؟ محمدعلی هنوز مشکلات زیادی دارد... در هر لحظه حالی دارد که کسی به اندازه‌ی او که همسرش بوده نمیفهمد

سریع گفت

- نمیترسم، فقط ازت خوشم نمیاد.. نمیخوام برادرزاده‌ی حامد به من دست بزنه

از چشمهای مات مانده‌ی محمدعلی نگاه گرفت

- بذار برم

محمدعلی سریع به دیوار چسبیده سر به زیر به راه اشاره کرد

- بـــرو... ببخشیـــد

بهی به سرعت از کنارش رد شد ولی لحظه‌ای حس کرد صورت محمدعلی از تکیه به دیوار درهم شد قبل از آنکه بتواند زبانش را جمع کند نگرانی‌اش از دهانش بیرون پرید

[AM۸:۱۰ ۲۰۲۱/۱۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۰۶

- زخمهات خوب نشده؟!

سر محمدعلی بالا آمده نوری به چشمهایش نشست برای دلش دروغ گفت

- نه کاملا

بهی از اینکه کار از کار گذشته پرسیده بود ادامه داد تا خیالش راحت شود

- چرا؟ مگه انقدر بد بوده؟ چند هفته گذشته که!

محمدعلی با دلی روشن جواب داد

- نه بد نبود.. فقط کسیو نداشتم بهش برسه.. مانی هم بود که نباید میدید یکم سهل انگاری کردم عفونی شد.. بیشتر طول کشید

چشمهای بهی گرد شده صدایش بالا رفت

- مگه یه زخم بستن چقدر طول میکشه که بچه ببینه یا کسی نباشه برات ببنده و عفونت کنه؟ اینهمه آدم بیکار!

- نمیخواستم مامان و محی ببینن! امیرعباسم ازم کفریه.. رسول و حاجی‌ام اذیت میکردن میرفتن رو اعصابم اینه که شد این دیگه

- خب میرفتی درمونگاه؟

محمدعلی بی اراده از دیدن نگرانی نگاه و رفتارش لبخند زد. وسیع و دلنشین آن هم بعد از بیشتر از یک ماه!

- اونوقت زود خوب میشد نمیرسیدم به اینکه نصف شب تو حالمو بپرسی و به دلم بشینه و بهم بچسبه

بهی از لو رفتنش به سرعت دور شده با حرص گفت

- نفهم.. عقل سالم در بدن سالم... همینه که شعور نداری نصف شب هزیون میگی حرف دختر مرجان به دلت میشینه!

با رفتن بهـــی به سمت خانه‌ی گلبانو راه افتاد پتویی که بودنش حاصلی برایش نداشت در آغوش فشرده با خود زمزمه کرده حرف میزد

- چیکار کنم دختر مرجان گفتنمو یادت بره وقتی خودم یادم نمیره؟ چیکار کنم نگی برادرزاده‌ی حامد؟ چیکار کنم بفهمی حالم بی تو بده! بدتر از بودن مرجان بده! حال بدتو میفهمم، ازم بدت بیاد میفهمم.. خیلی بیچاره‌ام.. خیلی بدم.. ولی نمیذارم بری.. نمیتونم طلاقت بدم.. نمیتونم بهـــی! فقط تو رو

من بهی ام

دارم که اونم از شوک بدبختیهای گذشته که ولم نکرده دارم از دستت میدم! بیچاره ترم نکن.. نرو.. زندگیم هیچی نداره.. هیچی ندارم که ارزش بودن تو این دنیا رو داشته باشه بهـــی.. هیچی ازم نمیمونه بری.. همین که هر روز وضعیت مانی رو میبینم بسمه.. همین که حضور من به اینجا رسوندش بسمه.. همینکه هیچ چیز زندگی هیچ وقت به کام من نبود خیلی میسوزونه.. من بودم که بقیه با آزارش زندگی کنن.. من نباید باشم اگه تو نباشی.. نباید باشم

******

خسته از حجم کاری که امروز به خاطر نبود امیرعباس و رسولی که نمیدانست کجاست بیشتر بود به خاطر قرارش که ساعتی دیگر با پدربزرگش برای تحویل نیمی از حسابهایی که

رهایشان کرده بود داشت وارد ساختمان عمارت شده بعد از رد کردن سالن ورودی و پله ها مستقیم به آشپزخانه رفت

بدون کوچکترین نگاهی به افرادی که در آن میچرخیدند پشت میز نشست کلافه کف دستهایش را روی چشمهایش گذاشت

- یه لیوان آب خنک لطفا

به خیال حضور حلیمه درخواستش را به زبان آورده منتظر نشست اما از صدایی که شنید از جا کنده شده صاف نشست

- بفرمایین

از دیدن بهنوش شوکه شد سری در آشپزخانه چرخانده بهی را ایستاده کنار فر با دستگیره‌های دستکشی دید که درست مثل دیشب خشک و سرد با پوزخند نگاهش میکرد

به سرعت برخواسته لیوان را با محتویاتش داخل سینک انداخت بی توجه به صدای شکستنش با اخم گفت

- چیزی درباره زن و شوهری میدونی؟ میدونی وقتی همسرم هست نباید اعلام حضور کنی؟

مکثی کرده امیدوار رو به بهی گفت
- خنک باشه لطفا

بهی که عجیب دلش سوزاندن این دختر بی شرم که دست از نیش و کنایه بر نمیداشت میخواست آن هم وقتی حرفهایش

آنقدر برایش بی ارزش بود که با حال این روزهایش حوصله‌ی جواب دادن نداشت با لبخند محوی به سمت یخچال رفت

بهنوش حق بجانب گفت

- تو اصلا نگاه کردی ببینی همسرت هست یا نه پسر عمـــــــ..

- بقیه‌اش رو نگو که عارم میشه بگم باهات نسبتی دارم! اینم که تا طرف نگاه نکنه تو تشخیص نمیدی و نمیفهمی مقصرش خودتی نفهم

دندانهای بهنوش چفت شد چیزهایی که فهمیده بود را جار زد این محمدعلی زیادی رک شده بود حتی بخاطر آبروی حاجی دیگر کوتاه نمی آمد

- واقعـــا؟! یعنی عارتم میشه از نسبتی که با اون داری؟ واسه همینه داری طلاقش میدی؟

پیروز لبخند زده اضافه کرد

- یادته گفتم اشتباه نکن انگار فهمیدی! منم یه چیزهای فهمیدم مثلا اینکه شما دوتا...

[AM۸:۱۰ ۲۰۲۱/۱۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۷۰۷

محمدعلی لیوان را از بهی که سکوت کرده بود گرفته کنارش ایستاد برای خفه کردن و سوزاندن این دختر که فهمیده بود خوب به نفع خود شایعه میسازد با طعنه گفت

- قبل از اینکه مزخرفاتی که شنیدی بالا بیاری یه نگاه به اطراف بنداز ببین امیرعباس کجاست بعد! هوم؟ هزار سال بگذره و بزنن تو سرش بازم از زدن لذت بخش تو نمیگذره!ایندفعه منم کمکش میکنم آخه دفعه قبل تا چند روز عجیب شنگول بود و بخاطر یه چک میرقصید

با تمسخر ادامه داده بهنوش را با شوک خفه کرد
- نه که مالک عمارتم هست بهش نزدیک میشم شاید یه چیزی گیرم بیاد

لیوان آب را سر کشیده از فرصت همراهی بهی بخاطر حضور بهنوش استفاده کرده دست روی کمرش گذاشت، بی اعتنا به تکان خوردن بهـــی پیشروی کرده بدن منقبض شده‌اش را از تعجب کارش به خودش چسبانده گفت

- شیرینیهات آماده شد خبر بده بیام شیرینی

کیفش را برداشته لبخندی به صورت اخموی بهـــی زده بی توجه به حضور بهنوش که نفس زنان و جا خورده حرص میخورد گفت

- اخم که میکنی میشی کپ بابات باید در برم.. می‌بینمت خوشمزه

به صورتهای روبرویش خندیده در حالی که بیرون میرفت صدا بالا برد

- اینجا نمون برای اقوام باباتم شیرینی باهاش تنها باشی از حسادت تلخی خودش میخوردت هیچی از بِه باغ حاجی به شوهرت نمیرسه

دلش میخواست بماند بهی را بغل کرده بهنوش را مثل امیرعباس آدم کند اما از ترس برخورد بهی بیرون رفته به سرعت به اتاق محدیث رفت ولی خواهرش را دید که از پله ها بالا می‌آمد

محدیث ذوق زده از دیدنش سلام کرد

- سلام داداش!

- سلام. بدو برو پیش بهی با اون دیوونه تنها نباشه زده کانال سکوت هیچی نمیگه!

- با کی؟ کجـاست؟

- بهنوش! آشپزخونه است داره واسه مانی شیرینی میپزه.. بدو تا زنمو نخورده.. لازم شد چپ و راستش کن تا خودم نرفتم زبونشو از حلقش بکشم بیرون بی شرفو!

چشمهای محدیث که مدتها بود محمدعلی اینطور راحت با او حرف نزده بود برق زد شنیدن نسبتی که به خودش و بهی داد و مراقبتش از او وقتی گفته قصد جدایی دارد سر حالش آورده گفت

- چشم. شما جون بخواه الان میرم آدمش میکنم مثل عبـــاس! خوبه؟

با مکث گفت

- تو فقط از من در نرو داداش!

محمدعلی کلافه از حرفش به سمت آشپزخانه هلش داد

- در نمیرم که سرم شلوغه! برو دیگه.. برو بندازش بیرون تا نرفتم آتیشش بزنم شر بشه نشه باز جمعش کرد

محدیث خندان به سرعت دور شد

خواهرش و زبان ریاستش را خوب میشناخت بهی مراعات میکرد بخاطر همان طلاق، همان جدایی، همان تنها بودنش حالا بدون او! ولی خواهرش نه! وقتی لازم بود دفاع کند و خانم عمارت باشد حتی مهمان هم حسابش نمیکرد

محی‌اش فقط نمیداند دلیل دوری او عادت دادنش به نبودش و حضور بیشتر رسول بوده تا مدتی نباشد و حاجی اجازه نداد و البته فهماندن چیزی به بهی که جز او کسی را نداشت و فکر میکرد او فقط با محدیث آرام میشود

زمانی که در خانه‌اش به اسارت گرفته بودش فهمیده بود بهی فکر میکند حضور او آزارش میدهد و فقط با محدیث آرام میشود که بارها ساعت رسیدنش به خانه محدیث را به آنجا کشانده نگهش میداشت تا او ببیندش و خودش دور میشد

حالا او تلاش میکرد تا به بهی بفهماند حتی اگر طلاقش بدهد حضور هیچکس را به اندازه‌ی او نمیخواهد او حتی میتواند از محدیث بگذرد

محدیث خواهرش بود، دلیل نگرانیهایی که آرام گرفته بود، مسئولیتی که کمرنگ شده بود اما بهی تمام هستی‌اش بود دلیل خواستن زندگی‌ای که نمیخواستش و با وجود ناآرامیها با او شیرین و خواستنی شد

قبل از ورود به اتاق پدربزرگش با پیامکی از طرف امیرعباس مسیرش عوض شد

《بیا اینور کارت دارم》

اینجا بود؟ میدانست او هم در عمارت است؟ کار داشت؟ او که این روزها تا مجبور نمیشد مگر در حضور مانی با او حتی حرف نمیزد؟

به محض باز کردن در خانه‌ی گلبانو صدای تمسخر امیرعباس بلند شد

- بَـــه اولیا حضرت آقای راسخ! نوه‌ی حاج وهاب! چه عجب تشریف آوردی به زیر دستت یه سر بزنی کیایی سوز معــروف!

[AM۸:۱۰ ۲۰۲۱/۱۶/۱۰]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۰۸

- چی شـــده؟ باز از کی خوردی اومدی با من خودتو خالی کنی؟

- آدم مگه با تو خالی هم میشه! من که با تو فقط پر شـــدم؟

محمدعلی پوزخند زد

- شرمنده اون دیگه از مشکل سیستم توئه! میخواستی کَلتو به جای فرو کردن وسط زندگی من ببری وسط بدبختیهای خودت که واسم جواب داشته باشی وقتی می بینیم جای پر شدن خالی بشی

امیرعباس سری تکان داد

- اینم فکر خوبیـــه، باشه میبرم ولی حالا که هستم و دارم پر مشم حداقل بگو بدونم مشکل سیستم تو چیه که داری زنتو طلاق میدی؟ بچه دار نمیشی یا کلاً عرضه‌ی هیچی نداری که واسه نگه داشتنش یه تکون نمی خوری؟

با خشم و غضب نشسته در نگاه محمدعلی چشم گرد کرده با تعجبی مسخره و مصنوعی گفت

- نه بابا..! واقعا درست فهمیدم؟ فقط دکوری؟ زن گرفته بودی لو نره که اونم لو رفت هـــا؟!

محمدعلی خیز برداشته امیرعباس عقب پرید

- بی شرف بی همه چیز! چه مرگته باز؟

امیرعباس بیخیال شانه بالا انداخت

- هیچی.. فقط میخوام بدونم دقیقا کی طلاقش میدی که برم خواستگاریش!

فریاد محمدعلی بلند شده دستش مشت شد تا روی صورت امیرعباس نشیند

- ببند اون گاله رو عبـــــااس! لجن عوضی با زندگی و ناموس منم شوخی میکنی؟

امیرعباس جلو رفت صورتش سرخ شده چشمهایش قرمز بود
- دِ اگه شوخی نبود که چند ماه به جلز ولز نمیفتادی تا برسی بهش و بعد از چند ماه هم بخوای طلاقش بدی؟ حتما شوخیه که بیشتر از یه ماهه ولش کردی بی کس و کار و تنها وسط عمارت عین خیالتم نیست! دیدیش این روزها بی وجود؟ دیدی شده عین میت؟ دیدی حال و روزشو وقتی هنوز زنته؟ از تو نپرسیدم به خاطر خانواده یا مادرشه؟ تو نبودی گفتی تنهاست؟ پس چی شد؟ چی شد که بخاطر همون مادر الان تنها تره؟ به خاطر توی عوضی بی وجود! تو که فکر میکردم آدمی که برای دلت سر و دست شکستم

محمدعلی وا رفته از حرفهایش جلو رفته روی مبل افتاد امیرعباس ادامه داد

- فکر کردم دعوای زن و شوهریه! هر چی باشه زود حل میشه.. هی اومدم رفتم از توی خر فاصله گرفتم که نزنم لهت کنم.. که دخالت نکنم.. که مثل بقیه صبر کنم بگم خودشون حلش میکنن ولی مگه تو میفهمی؟ مگه تو گذاشتی آروم یه گوشه وایسم نگاه کنم؟ چه مرگته بی شرف؟

نگاه محمدعلی را که گرفت داد زد

- میفهمی براش شدی بدتر از نافـــع؟ نافع خبرش داییشه.. توی لامصب شوهرشی و اونه وضعش! باشه و نباشه واسه هیچکی مهم نیست.. میره میاد هیچکی صداشو هم نمیشنوه! اصلا میفهمی نفهـــم؟ میفهمی هر چقدر حاجی براش جون بده، محی بشه خواهر، عمه نازشو بکشه بازم تنهاست؟ میفهمی؟

بی مصرف به بهی چه ربطی داره نیره همون مرجانه؟ به بهی چه ربطی داره که ننه‌اش زده توی بی لیاقتو ترکونده؟ به بهی که خودش این وسط قربانیه چه ربطی داره نسناس که زدی زندگیتون رو ترکوندی همه رو انداختی به نگرانی به هیچ‌جات هم نمیگیری؟

نفس نفس میزد صدایش را پایین تر آورده گفت
- بی معرفت یبار بهی رو بذار جای مانی شاید فهمیدی چه غلطی کردی

محمدعلی سکوت کرده پلک بست امیرعباس جلو رفته لگدی به پایش زده گفت

- پاشو برو گمشو ریختتو نبینم بی وجود! اینها تو دلم مونده بود نمیریختمش بیرون میمردم... هنوز خیلی پرم ولی اینی که

میبینم لایق شنیدن نیست، باید تو خریت بمونه تا برسیم به خواستگاری کردن از زنش!

به نگاه آتشی و سرخ محمدعلی پوزخند زده گفت
- هـــا؟! تو مگه قرار نیست طلاقش بدی؟ فکر کردی طلاق بدی تا ابد تو این عمارت دختر حاجی میمونه که تو از دور نگاهش کنی؟ نه عمـــو.. نه خودخواه.. نـــه! تازه همه می‌بیننش منم نه یکی دیگه.. زیادن بیان خواستگاریش و بخوانش که تا فیها خالدونت بـــ...سوزه... و...

حمله‌ی محمدعلی و فریادش را امیرعباس که انتظارش را داشت دفع کرد اما صبر محمدعلی با افکار مشغول این روزهایش، به خاطر حرفهای دیشب بهی و چیزهایی که در این لحظه شنید بر باد رفته به قصد کشت به جان امیرعباس افتاد

که او هم کم نیاورده مقابله میکرد آن هم وقتی زبانش هم بیکار نبود

- شغال بدترکیب.. از تو که آبی گرم نمیشه.. بذار به زندگیش برسه.. خودم براش خواستگار دارم.. آدمی که عمرا به گرد پاش برسی.. نفهم عوضی.. چیکارته که دندون نشون میدی.. مگه نینداختیش دور.. مگه نگفتی نمیخوایش.. مگه اون شب تو خونت داد نمیزدی حساب دختر مرجانو میرسی.. لاشخور.. هُـــــــش....

صدای داد و هوارشان حتی به بیرون از ساختمان هم رسید اما محمد، پسر صادق و حلیمه و شاهد، برادر شریف که از بادیگاردها بودند و اجازه‌ی ورود و حتی جرأتش را نداشتند فقط رسولی را که اجازه داشت هر زمان هر جا که میخواهد باشد خبر کردند

برم خواستگاری..😐 حالش بدتر از محمدعلیِ!

[۲۰۲۱/۱۶/۱۰ AM۸:۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۰۹

وقتی رسول وارد خانه‌ی گلبانو شد از دیدن وضعیت هر دو که با هم گلاویز بوده انگار حرص زیادی داشتند شوکه شده بی ملاحظه با خالی کردن زورش از هم جدایشان کرد تا تمام شود البته اگر زبان امیرعباس اجازه میداد!

- سوختی.. حقته.. برو بمیر بی لیاقت چشمت کور! وقتی..

دست رسول به عقب هلش داده داد زد

- خفه شو عبـــــااس.. چته چند روزه اینجا پاچه‌ی همه رو میگیری؟

- سگ عمارت تویی من پاچه بگیرم؟

- میزنم تو دهنتـــــــاا...!

امیرعباس حرصی خندید

- فعلا که دهن یکی دیگه سرویسه!

محمدعلی به سمتش هجون برد اما رسول نگهش داشت

- چتونه؟ عـــه.. صبر کن ببینم

باز هم امیرعباس جواب داد

- هیچی... پرده‌ی حماقتو از جلوی چشمش زدم کنار.. داره میسوزه.. بهش حالی کردم بهــی به همین زودی فقط دختر حاجیه نه زن اون!

رسول مطلب را گرفته با منظور ابرو بالا داده رو به محمدعلی گفت

- مگه نمیدونستی؟ آوردیش اینجا که چی؟ حاجیو نمیشناسی؟ تا ابد که صبر نمیکنه! فکر کنم شنیدم که قراره فردا با بهــی خانوم برن دنبالش البته شایدم بگن وکیل بیاد اینجا

- فـــردا...؟!؟!

شوکه شدن محمدعلی را امیرعباس با تمسخر جواب داد
- آره فردا... چیه؟ فکر کردی قبلش میاد به عنوان شوهر از تو اجازه میگیره؟ به زور حاجی به سرعت ازت طلاق میگیره میشی هیچ کاره راحت میرم خواستگاریش!

- عبـــــااس...!!!

فریاد رسول هم زمان شد با مشت جاندار محمدعلی!

- ولش کن.. قاطی داره.. مگه نمیشناسیش.. چند روزه به همه میپره کلافم کرده.. محمدعلـــــــی..!! بیا اینور دیگه.. میزنم داغوتون میکنم.. ول کن..!

نفس محمدعلی تنگ شده امیرعباس با لبی خونی عقب عقب رفته گفت

- هیچ کاره قراره از امشب مثل من در به در بشی! حاجی طلاق دخترشو بگیره عمرا بذاره تا شوهرش نداده بری بیای

محمدعلی دندان بهم سابیده رسول با زنگ تلفنش او را که محکم از پشت گرفته بود به سمت مخالف هل داده گفت

- خفه شو عباس.. بتمرگین.. الـــــوو؟

محمدعلی نفس زنان با خشم گفت

- نه خفه نشو! انقدر زر بزن تا خودم خفه‌ات کنم کُشتن تو هم به افتخارات زندگیم اضافه بشه

امیرعباس با منظور چشم تنگ کرده پچ زد
- زرهایی که زدم دروغه یا خیلی میسوزونه نوه حاجی؟

محمدعلی از فرصت حواس پرتی رسول استفاده کرده امیرعباس را داخل اتاق هل داده با بستن در قفلش کرد

با همه‌ی حرص و خشمی که نسبت به جانور بی ملاحظه‌ی روبرویش داشت فهمیده بود حالش خوب نیست و چیزی بیشتر از وضعیت رابطه‌ی او و بهی آزارش میدهد!

او این دیوانه‌ی زبان نفهم و بی ملاحظه‌ای که گاهی عجیب از خود راضی و پلید میشد را بیشتر از همه میشناسد

بی اعتنا به فریاد رسول از پشت در حرص زد

- چه مرگته؟ چته باز افتادی به جون زندگی من؟ کجا گ*ه زیادی خوردی که اینجا داری بالا میاری؟

امیرعباس دستی به صورت خونی‌اش کشیده چسبیده به دیوار نشست

- مگه زندگی تو دیگه جون داره بی غیرت؟

- عباس بخدا یک کلمه دیگه حرف نامربوط بزنی بهت رحم نمیکنم!

- مگه رحم داری؟ آدمی که به ناموس خودش رحم نمیکنه به من رحم میکنه؟

محمدعلی لگدی محکم نثارش کرده داد زد

- یبار دیگه اسمشو بیار تا بفهمی چه کارهایی ازم برمیاد و چقدر مراعاتتو کردم

امیرعباس با """آخ""" بلندی خیره نگاهش کرد محمدعلی نفس زنان پرسید

- چتــه بیشعـــــور؟!

- هیچـــی.. اومدم حالیت کنم بازی داره تموم میشه.. به روش حاجی تموم بشه که خوب میشناسمش عمرا دیگه دستت به اون که اسمشو نمیبرم برسه... مثل کوه پشتشه!

محمدعلی حرص زد

- تا من نخوام تموم نمیشه

امیرعباس قهقهه‌ی تمسخر آمیزی زد

- تو مگه کی هستی! هوم؟ بدبخت تر از تو هم هست؟

- میزنمـــاا..؟

- منم میشینم نگاهت میکنم دوزاری

- خب مثل آدم حرف بزن! حتما باید برسیم به زد و خورد؟

[AM۸:۱۰ ۲۰۲۱/۱۶/۱۰]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۱۰

امیرعباس از جا کنده شد

- مگه مثل آدمو میفهمی؟ یه ذره تکون میخوری؟ سنسور داری اصلا که به کار بیفته؟ اگه تو بفهم بودی که اینهمه آدم چرا حالیت نشد؟ چرا بیشتر از یه ماه گذشته یه تکون نخوردی؟ که آخرم خودم بهت بگم سهمت از زندگی داره میپره! اونم با این سر و وضعم که کتک بخورم و بیفتی به جلز ولز شاید باور کنی تمومه! بدبختِ بیچاره تمومـــــه... تمـوم! فهمیدی؟ برسه به روزی که نباید میتونی وقتی هیچ‌کاره‌ای همه رو بزنی؟

محمدعلی کلافه دستی به موهایش کشید

- نمیذارم

امیرعباس برای تحریکش گفت

- نمیتونی.. حاجی عمرا کوتاه نمیاد.. اینه اون چیزی که میخوام بفهمی! باختی جناب.. بازم باختی

نگاه محمدعلی گیج به صورتش نشسته امیرعباس با طعنه گفت

- دلم برات میسوزه نوه حاجی.. وقتی مرجان زد و رفت بچه بودی، ولی الان بعد از نزدیک به بیست سال با اینکه خودش نبود و تو مثلا بزرگ شدی بازم زد و رفت.. بازم بُرد.. باختی رفیق! بهی رو به مرجان باختی! بازم اون برد.. آیندتو، زندگیتو، عشقتو هم مثل کودکیت به مرجان باختی رفیق! خیلی درد داره که کارش تو بچگی انقدر آزارت داده، ولی فکر کنم سوز الانش و از دست دادن خوشبختیت اونم جلو چشمت خیلی بدتره که سکوت کردی و مثل یه بزدل در میری.. ای ول به شرف نداشتت بی شرف به درد نخور... ای ول به مرجان! عجب بازیچه‌ای پیدا کرده

محمدعلی مبهوت روی دیوار سر خورد امیرعباس چه میگفت؟ باخت.. به مرجان.. بهی را.. جلوی چشمش.. حالا که بزرگ شده.. مگر اوی درمانده با این زندگی ویران چند بار میتواند خوشبخت شود که ببازد؟

نفهمید چقدر سکوت کرد چقدر در فکر بود که ضربه‌ای به در خورده صدای رسول شنیده شد

- حاجی و حاج خانوم اومدن خفه شین که نیام تو صافکاریتون کنم نتونید تکون بخورید

باید در تنهایی فکر میکرد! باز هم مرجان برد و او بهی را سوزاند

رو به امیرعباس بی ربط گفت

- چته رسول میگه پاچه همه رو میگیری؟

امیرعباس فرارش را فهمیده واضح جواب داد

- کاری که خواستی کردم... کمتر اومدم بیشتر رفتم خونه، ولی هر بار مش خلیل در رفت!

پوفی کشیده حرصی گفت

- باور میکنی بار آخر که رفتم با نجمه حرف بزنم فهمید انداختم بیروون؟ گفت برو گمشو! گفتم چرا؟ گفت دعوای من و زنم به تو چه... بد جور از نجمه کلافه بود که قبول کرده بود بعد چند سال باهام حرف بزنه.. از من.. از خودش.. از همه چی کلافه است... آخرم عمه کشوندم اینجا فکر کردن نفهمیدم! ولی مش خلیل نگران بود.. آتیشی بود.. یه چیزی سر جاش نیست.. بیرونم کرده و نجمه نگرانه! مرتب به بهانه‌ی دلتنگی یاسو میسپاره به من که مثلا با هم بریم بیرون

- چه عجـــــب...! بالاخره فهمیدی فقط اون چیزی که خودت میفهمی درست نیست مغرور!

امیرعباس از فکر اینکه شاید چند سال اشتباه کرده باشد و فعلا با سکوت پدرش که بیرونش میکند راهی ندارد حرصی گفت

- تو کی میفهمی هیچکاره بشی راه برگشتی نیست؟ شوخی نیست نوه حاجی طلاق بگیره تمومـه!

محمدعلی ناتوان از افکار مشوشش از جا برخواسته گفت
- یه روز زرهایی که زدی رو ناجور جبران میکنم

امیرعباس اخم کرد کتک نخورده بود که رفیقش باز هم نفهمد چه میشود

- فکر کردی شوخی کردم؟ مگه بچه بازیه؟ جدا بشین باید منتظر دیدن خواستگارهاش باشی، تا ابد که تنها نمیمونه! ولی تا ابد میاد عمارت و میره، منم تا ابد تو رو هیچی حسابت نمیکنم اگه بره! اگه بشی هیچ کاره از هیچی برام کمتری نوه حاجی

"نوه‌حاجی" هایی که به عمد میگفت صورت محمدعلی را درهم کرد نگاه گرفته گفت

- صورتتو پاک کن مامان نبینه.. روزی که مانیو آوردم بهش گفتم هیچ وقت دیگه هیچکسو نمیزنم

- اینطوری که پیش میری کم‌کم همه عادت میکنن زر زیاد میزنی و مرد عمل نیستی. راحت باش! فقط اون لباسهاتو مرتب کن دیگه اعصاب دعوا با حاجی رو ندارم یقه‌ام کنه ننه‌اتو میندازم به جونت زودتر بری بمیری

محمدعلی بی توجه بیرون رفت گلبانو را ندید اما حاج وهاب روی مبل نشسته با مانیاد که روی پاهایش نشسته بود حرف میزد

رسول اشاره‌ای با اخم به ظاهرش زد که باز محمدعلی بی حوصله توجهی نکرد

- سلام

با صدایش مانی از پدر مهربانی که دوستش داشت جدا شده به سرعت به سمتش دوید محمدعلی خم شده بغلش کرد

دستهای مانی گردنش را سفت چسبیده به یاد بهی انداختش!
بهی را جای مانی گذاشته بود یا فقط فکر میکرد شبیه‌اند؟

صدای ضعیفش که این روزها با جسارت بیشتری همراه بود دل محمدعلی را لرزاند چند روز اخیر را کمتر از همیشه در عمارت کنارش بود

- کجـــ... ا... بود...ی؟

[AM۸:۱۰ ۲۰۲۱/۱۶/۱۰]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۱۱

- باید کار کنم مانی جان اینو که بهت گفتم!

- نیستـــ...ـــی.. تنهـــ..آم..!

محمدعلی صورتش را بوسید

- نخیـــر... تنها نیستی، مامان و بابا هستن، داداشها هستن، خواهرها هستن

- تو... نیستـــ...ـــی که!

- آره.. ولی میام دیدنت، اینجا خوبه! باید اینجا باشی که اگه منم نبودم همه بتونن ببیننت و مواظبت باشن

- بابا... میگـــ..ـــه... همیشـــ...ـــهِ... نمی..مونی؟

نگاه محمدعلی به صورت حاج وهاب نشست حاجی با لبخند گفت

- داداشت خودش خونه داره! فعلا باید بره خونه‌ی خودش

محمدعلی منظورش را خوب گرفت حق با امیرعباس بود حاجی مثل کوه پشت بهیست لازم بود بیرونش هم میکرد!

با لبخند گفت

- شنیدی مانی جان؟ من باید خونه‌ی خودم باشم

- من... ام... بیـــ...ـــام؟

- دلت برای اینجا تنگ نمیشه؟ برای بقیه؟

مانی سر تکان داده گفت

- دلـــ. ام... برای... تو ام... تنگ.. میشه

- من هر روز میام، اگه بابا اجازه بده زیاد میام، همیشه یادت باشه بابا اومد دنبال دوتامون

حرفش را با لبخند خیره به صورت خندان و چشمهای براق حاج وهابی زد که این روزها با وجود گیرهایش بخاطر بهی رفتارش با او بعد از روز حضور مانیاد و حرف زدنشان تغییر زیادی کرده هر بار به صورتش لبخند میزد

- یاد..مه...

- بیا اینجا باباجان! بیا محمدعلی باید بره اتاق من تا به کارهامون برسیم اگه خدا بخواد قراره بازنشسته بشم

محمدعلی مانی را جلو برده دوباره روی پای حاج وهاب نشاند با برداشتن کیفش از فکری مشغول بدون دیدن گلبانو از خانه‌اش خارج شد

*****

کلافه در خانه‌اش دور خودش میچرخید باورش نمیشد که فرار کرده!

حرف امیرعباس وقتی در پله ها به بهی خورده ظرف شیرینی دستش که برای مانی میبرد چپ شد در سرش زنگ خورد

"" عشقتو هم مثل کودکیت به مرجان باختی رفیق ""

خجالت زده بود ، شرمنده ، حالا حتی روی دیدن صورت گرفته و پراخم بهی که روز به روز لاغرتر میشد و به خاطر ظلم او تصمیمش را گرفته بود نداشت

بهی را او به اینجا کشانده رهایش کرد!
مگر حاج وهاب و حضورش همسر میشد؟
چرا به حرفهای امیرعباس فکر نکرده بود؟
تا ابد که تنها نمی‌ماند!

با اینکه دیگر قصد جدایی نداشت اما همسرش را، زندگی‌اش را، عشق و هستی‌اش را به خاطر مرجان پس زده بود، رانده بود تا صدمه نزند، تا آرام باشد ولی دلتنگ و حیران شده بود

انقدر که بی توجه به حال بهی و محدیثی که شوکه از حالش صدایش میزد از عمارت بیرون زده به خانه‌اش آمد تا در

من بهی ام

تنهایی و سردرگمی تازه‌ای فکر کند، خانه‌ای که در این چند ساعت هر گوشه‌اش تصویری از چشمهایی سیاه و غمگین میدید که نگاهش می‌کند!

چطور توقع بخشش داشت که دیشب سراغ بهـــی رفته بود؟ چرا آن چند هفته رفتار خودش در خانه‌اش را فراموش کرده بود؟
بهی خیلی بزرگ نبود که هیچ کس هیچ چیز از آن روزها نمی‌داند؟

باید حرف میزد، باید راهی برای راضی کردنش پیدا میکرد حالا احساس حماقتش از حس حماقتی که در صورت بهی بخاطر نسبتش با مرجان و بلایی که به سر کودکی‌اش آمده کوبید بیشتر بود

واقعا میخواست از دستش بدهد؟ امیرعباس نمیگفت می‌فهمید تا دیر نشده و بهی که نمیخواهد حرف بزند تصمیمش را عملی نکرده باید بجنبد؟

گوشی‌اش را بیرون کشیده عصبی از رفتار خودش شماره‌ی حاج وهاب را گرفت باید بی معطلی تمامش میکرد

پدربزرگش را به خاطر مانیاد برای هر چیزی قبولش داشت حتی با اینکه میدانست بهی را به خاطر یافتن مرجان به عمارت کشیده و حالا که او هم میداند بی هیچ حرفی از مرجان سکوت کرده همه چیز را در گذشته‌اش به خودش سپرده!

به محض وصل تماس صدای شاکی حاج وهاب بلند شد

- جرأت داری واسه چند ساعت کاشتنم یه بهونه‌ی بیخود بیار؟!

- سلام .ببخشید توضیح میدم

[AM۸:۱۰ ۲۰۲۱/۱۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۱۲

- سلام آقای راسخ! ول کنی بری چند ساعت بعد که از خواهرت میشنوم رفتی میخوای توضیح بدی؟

صدای محمدعلی میخندید

- هزار بار دیگه هم بگین راسخ اونی که شما میخواین نمیگم که بعدش بتونی بزنی آقاجون!

حاج وهاب را از آقاجون منظور دارش خنداند، خوشحال بود از آرام گرفتن این روزهای محمدعلی! مراقبتش ادامه داشت اما در سکوت گوشه‌ای نشسته منتظر بود تا او و بهی کنار بیایند و بهی بفهمد محمدعلی رهایش نکرده فقط نیاز به زمان دارد او درباره‌ی نوه‌ی داغ دارش بخاطر زندگی سختی که داشته اشتباه نمیکند! او فرزند حمید است

محمدعلی متفاوت بود و بهی این تفاوت را در گذشته و مشکلاتش دیده بود نوه‌اش حق داشت یکبار نخواهد برای همه خوب باشد و حتی از روان آسیب دیده‌اش همه را مقصر بداند!

- نگو.. بالاخره که دستم بهت میرسه پس زدنم واسه کاشتنم سر جاشه! کجا رفتی که از کار من مهمتره؟

- میشه الان درباره کار حرف نزنیم؟ یه حرف مهم دارم آقاجون
- چی شده؟

نگرانی پدربزرگش را رک و راست رفع کرد بهی گفته بود باید با پدرش حرف بزند با حاج وهابی که تمام مدتی که او، گلبانو و حتی محدیث اشتباه کردند با جدیت پشت بهی ماند

- میخوام بیام عمارت دنبال بهی! طلاقش نمیدم

حاج وهاب با اطمینان لبخند زد اما سکوت کرد میدانست نوه‌اش طاقت نمی آورد

من بهی ام

- الـــــــوو؟ آقاجـــوون؟

- بلـــه؟

- شنیدین؟

- آره شنیدم

بخاطر احترامی که برایش قائل بود مردد گفت

- پس.. میام دنبالش

- مگه قرار نبود تا یه سال توی عمارت باشید؟

- اون مگه تموم نشد؟

صدای حاج وهاب جدی شد

- نه. از نظر من تموم نشده! چرا مرتب یادت میره گفتم نمیذارم بری؟

محمدعلی خندیده خوشحال از کوتاه آمدنش آن هم به این سرعت گفت

- چشم نمیرم هستم. فقط میخوام یکم با بهـــیـــ..

حرفش را کلام حاج وهاب برید

- باید تو عمارت باشی ولی بعد از اینکه طلاقش دادی

- یعنی چـــی؟!

گیجی محمدعلی را رک رفع کرد

- یعنی دیر اومدی! یعنی هر چقدر تو پسرمی و خواسته‌ات برام مهمه بهی دخترمه و خواسته‌اش برام مهم، امروز بهم گفت

و برای فردا قرار گذاشتم گفت میخواد ازت جدا بشـــه و من قول دادم پشتش باشم

- شنیدین چی گفتم؟ طلاقش نمیدم!

حاج وهاب خونسرد جوابش را داد نوه‌اش دیر کرده بود باید خودش راهی برای جبران دلی که شکسته پیدا میکرد

- بیشتر از یه ماه قبل گفتی هر دوتون موافقین الان اونیکه مخالفه تویی! هر وقت بهی هم مخالف بود بگو طلاقش نمیدم

محمدعلی کفری گفت
- خب اگه همراهش نباشید میتونم باهاش حرفـــــ..

حاج وهاب صدا بالا برد

- بهش نه نمیگم محمدعلی!... برام عزیزی و خواسته‌ای که داری خیلی مهمه. میدونم، ولی تو به اینجا رسوندیش! من پشتشو خالی نمیکنم تنهاش نمیذارم

مکث کرد

- حتی بخاطر تو که میدونی با دنیا عوضت نمیکنم.. منتظر باش همین روزها خبرشو بهت میدم

محمدعلی خلع سلاح شده از ناگهان به زبان آوردن حس حاج وهاب که هر بار غافلگیرش میکرد گیج پرسید

- خبر چـــــی؟!

حاج وهاب با جمله‌اش هلش داد

- برای دادگاه و محضر و...

محمدعلی بی حوصله حرفش را برید

- دیگه به این سرعت هم نمی‌رسید به تهش!

- من بخوام میرسه

- آقاجـــــــوون؟!؟! میگم نمیخوام طلاقش بدم میخواین کمکش کنید زودتر تموم بشه؟

- دقیقا همینو گفتم

- چرا آخــه؟!

- چون من بخاطر خاله‌اش کشوندمش اینجا و هنوزم پیداش نکردم! من آوردمش جلوی چشم تو! چون حال و روزی که داره به خاطر نبودن پدرشه که نیست بزنه تو گوشت! براش پدر

شدم و اگه بهش نزدیک بشی لازم باشه تو گوشتم میزنم حتی اگه اینبار ازم کینه به دل بگیری کاری که میخواد میکنم

- پس من چطور باهاشـــ..
- تو کم فرصت نداشتی!

- ای بابا... حداقل فردا رو کنسلش کنید باید باهاش حرف بزنم

- انقدر گفتم طرف اونم باز میگی؟

سکوت حاجی خیلی مفیده برای هر دونفر😂

[۲۰۲۱/۱۶/۱۰ AM۸:۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۱۳

- خب به منم کمک کنید

- نمیتونم

- عـــــه... چـــرا؟! وقتی اومدم خواستگاری هم که تا تونستید طولش دادید خب الان...

- میبینی که اشتباه نکردم، داری طلاقش میدی!

محمدعلی داد زد

- نمیـــــدم.. طلاقش نمیـــــدم

حاج وهاب با لبخند برای تحریک کردنش گفت
- باشـــــه.. اگه تونستی نده! اصلا فردا بیا اگه میتونی جلومو بگیر خوبه؟

محمدعلی کلافه از بی خیالی‌اش گفت
- میتونم اصلا اجازه ندم ببرینش

حاج وهاب با صدای بلند خندید
- اجازه ندی؟ خودت آوردیش و گفتی میخوای طلاقش بدی! به زور که ازت جداش نکردم، کردم؟

محمدعلی از جا برخواسته با برداشتن سوییچ و کلید به سمت در رفت حاجی تا نمیدیدش جدیت و حالش را نمیفهمید

- حله! پس الان هم خودم میام دنبالش و میگم نمیذارم باهاتون بیاد

****

چشم گرد کرده رو به پدربزرگش پرسید

- واقعا نمیذارید برم تو؟!

- نمیذارم. تلفنی هم بهت گفتم براش هر کاری لازم باشه میکنم

محمدعلی متحیر از رفتارش که حتی اجازه نمیداد وارد عمارت شود و وسط باغ نگهش داشته بود گفت

- باید باهاش حرف بزنم

من بهی ام

- خب تماس بگیر

در راه عمارت چندین بار تماس گرفته بود تا به بهی بگوید به دیدنش می‌آید و اگر لازم باشد باید با او برود اما جوابش را نداده بود

کلافه گفت

- جوابمو نمیده

یک تای ابروی حاجی بالا رفت

- پس فهمیدی چرا نمیذارم ببینیش و باز میگی! قبل از اومدنت گفتم و گفت نمیخواد ببینتت پس اگه بذارم بری هم بی فایده است

محمدعلی برای اولین بار از احساسات حاج وهاب که ساعتی پیش باز شوکه‌اش کرده بود استفاده کرد

- مگه بابام نیستین؟ خب یبار کمک کنید جای سنگ انداختن

لبهای حاجی کشیده شد

- کردم بابا... وقتی گفتی میخوایش کمکت کردم، گفت نه و فهمیدم چه نسبتی با نیره داره ولی اجازه ندادم دور بشه چون پای دلت وسط بود، اجازه دادم خودت تصمیم بگیری چون مادرت گفت مردی و اگه بفهمی هم میسازی، گفت بهی هم با تو که باشه حالش خوبه، گفت عشقتو به نفرت و کینه نمی‌فروشی، گفتـــ...

- گفتم مثل حمیدی.. بهتر از حمیدی! گفتم مثل گلپونه‌ام بهی هم خوشبخت میـــشه.. ولی نشد.. مرد نبودی.. آبرومو جلوی دخترم بهی بردی.. آبروی باباتو هم بردی.. بابات خیلی مرد بود

سر چرخانده حرفهای مادرش را که جلو می‌آمد گوش میداد اولین باری بود که اینطور طلبکار میکوبیدش، انگار همه را با رفتارش خیلی آزرده، همه‌ای که حتی ذره‌ای او را نمی‌فهمیدند حتی محدیـــث!

فقط بهی فهمیده بودش که آزارش را صبر کرده سکوت کرده بود، بهی‌ای که خودش با بی رحمی راندش

خیره به مانی که همراه مادرش بود و قدمهای آخر را دوید زانو خم کرده با بغل کردنش ایستاد

- اومـــــــــدی!

صورت کوچک مانی را بوسید
- جانم.. آره گفتم که زیاد میام

نزدیک شدن مانی در ۲۴ ساعت گذشته بیش از چند هفته‌ی پیش به یاد بهی می انداختش
رو به مادرش ملتمس گفت

- اجازه بدین ببینمش.. قول میدم فقط باهاش حرف بزنم اذیتش نمیکنم. نخواست نمیبرمش

گلبانو به حاج وهاب نگاه کرده حاجی سری به نفی تکان داده گفت

- تا خودش نخواد نمیذارم حتی از دور ببینیش، نزدیک به سی سال پیش یکی از دخترهام خواست با یه راسخ بره و مخالفش بودم با خواست دختر دیگه‌ام که میخواد بمونه به خاطر یه راسخ دیگه مخالفت نمیکنم

- حـــاجـــــــی...!

اعتراض گلبانو را حاج وهاب جدی جواب داد

- روی راسخ بودنش مثل حمید بودنش زیادی حساب کرده بودم حالا که زده و رفته نمیتونم یکم حرف بارش کنم؟

محمدعلی قدمی جلو رفت در حالی که مانی به عادت همیشه‌اش بعد از ثانیه‌های اول صورتش را لمس کرده مرتب سرش را به سمت خود میچرخاند تا به او توجه گفت

- کمک کنید ببینمش اجازه بدید باهاش حرف بزنم بعد میام میشینم تا صبح حرف بارم کنید

[AM۸:۱۰ ۲۰۲۱/۱۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۱۴

حاج وهاب با اخم جلو رفته برای گرفتن مانی دست دراز کرده جواب داد

- حالا دیگه زبونمو میفهمی حرف بارت کردن مال قبل بود.. بیا باباجان محمدعلی باید بره

مانی که در آغوشش جا گرفت ادامه داد

- انقدر هم این بچه رو به خودت عادت نده معلوم نیست چقدر نبودت طول بکشه نمیخوام اذیت بشه

محمدعلی متحیر گفت

- خب هر روز میام دیدنش

- نفهمیدی میگم نیای یا نخواستی بفهمـــی؟

- چـــــــــرا؟؟ چه ربطی به...

- داره! بیای بری ممکنه بهی ببینتت اذیت بشه

محمدعلی با حرص بی اختیار غرید

- میگین دیدنم هم اذیتش میکنه؟

- دقیقا همینو میگم وقتی حتی پا بیرون نذاشته که ببینتت و خودش بهت بگه نه!

محمدعلی کلافه سر به سمت عمارت چرخانده محدیث را پشت پنجره دید حس کرد سایه‌ای کنارش بود و سریع دور شد

دستی برای محدیث تکان داده با بوسیدن مانی در آغوش حاجی "ببخشیدی" گفت و به سمت در رفت

گلبانو صدا بالا برد
- هر روز مانی رو میارم ببینیش دل بچم مثل من بنده توئه مادر

با لبخند بوسی برای مانی فرستاده دور شد باید فکری میکرد

دیدن چشمهای نگران پدربزرگ و مادربزرگش فهماند بخاطر آرامش بهی و قرص بودن دلش در این تنهایی، به خاطر کاری که کرده محال است کمکش کنند

شاید باید برای اولین بار بی توجه به حال بقیه فقط به خودش فکر میکرد فقط برای خودش بهی میشد

راهش همان بود که در سرش بود؟ چطور باید عملی‌اش میکرد؟ امیرعباس کمک میکرد؟

امشب بهی را نمیدید دیوانه میشد، میترسید از صبح فردا که نخواهد ولی بخاطر نگه داشتنش با حاجی درگیر شود

******

میان خواب و بیداریهای آشفته‌ی شبهای اخیرش حس کرد چیزی روی صورت و موهایش کشیده میشود

سری تکان داده خسته از افکاری که عجیب یقه‌اش کرده بود آن هم با دیدن محمدعلیِ وا مانده وسط باغ کنار گلبانو و حاج وهابی که به خاطر او اجازه‌ی ورود به نوه‌یشان نداده بودند بی توجه در خود جمع‌تر شد

فکرش را نمیکرد با حرفهایی که دیشب در تنهایی به او زده و با نفرت ردش کرده محمدعلی به این سرعت اقدام به عنوان کردنش به حاج وهاب بکند

انتظار داشت دور شده بیشتر فکر کند و در طلاق مسمم تر باشد

با اینکه خوشی شیرینی در دلش نشسته بود اما از تلخی غم دلی که محمدعلی شکست کم نکرد

با اینکه نگران دل او هم بود!

نگران اینکه او باعث ایجاد کدورت بین او و خانواده‌اش شود

حالا که زندگی‌اش با حضور مانی که عذاب نبودنش را داشت آرامتر شده

نگران اینکه باز هم می‌آید یا نه؟

میبیندش یا نه؟

نگران اینکه کار درستی کرده یا نه؟

با این حال نمیتوانست بپذیردش...

حس سردی سنگینی که در سینه‌اش بود را محمدعلی بعد از آن گرمای عشق ایجاد کرده بود

محمدعلی‌ای که بیش از هر کسی به او اعتماد داشت
محمدعلی‌ای که تمام سینه‌اش را در بازار بی کسی زندگی‌اش فقط از مهر او پرکرده بود
محمدعلی‌ای که به درستی‌اش ایمان داشت

دلتنگش بود و پسش میزد تا باز مثل تمام این چند ماه احساس حقارت و سر خوردگی نکند
پسش میزد چون دلش آرام نبود آشفتگی روحش التیام نیافته بود
نابود میشد اگر می‌پذیرفت و باز میشکست

صداقت چشمها و کلام محمدعلی را دیشب حس کرده بود که از ترس فرار دل افسار گسیخته‌اش صدا بالا برده از او با آن چشمهای کلافه و گیرا دور شد

میترسید از خودش، از دلش، از او که میگفت هنوز زمان نیاز دارد و نتوانسته با شرایطشان کنار آمده قبولش کند

محمدعلی‌اش نتوانسته بود مثل او پنهانی غصــه بخورد و عشقش را نگه دارد با آنکه شاید از حجم زیاد بار سنگین همیشگی روی شانه‌هایش بود

او که در کودکی بزرگ شده در نوجوانی خود را قاتل میدانست اما تا با خودش کنار نمی آمد دوباره نمیخواستش

با حرکت دوباره‌ای روی موها و گونه‌هایش اینبار گرمی‌اش را حس کرده لحظه‌ای از حس حضور محدیث در اتاق که مثل او نگران محمدعلی بود که کلافه و عصبی اما سر به زیر رفت گفت

من بهی ام

- نکن آبجی! برو بخـــواب

[AM۸:۱۰ ۲۰۲۱/۱۶/۱۰]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۱۵

دوباره که تکرار شد خواست کلافه پسش بزند اما از یادآوری دری که قفلش کرد و احساس تکان خوردن تشک پشت سرش مضطرب از حضور کـسی در اتاقش در تنهایی! آن هم در این عمارت بزرگی که اگر اتفاقی برایش بیفتد کسی را ندارد ترسیده نام تنها کس این روزهایش را که میتوانست به اجازه‌ی حاج وهاب حضور داشته باشد زمزمه کرد

- گلی مامـــان...؟!

نه تنها صدایی نشنید که دستی از روی پتو روی بازویش نشسته کسی از پشت به تنش چسبید!

بی اختیار از ترس تنها بودنش با کسی جیغ کشیده سعی کرد برخیزد اما صدایش با دستهای بزرگ و قدرتمندی که دورش پیچیده نگهش داشت در دم خفه شد

- هیـــــس... منم منم.. نترس!

سرچرخانده محمدعلی را در نور ضعیف چراغ خواب بالای سرش دید که سعی میکرد او را به سمت خودش بچرخاند

لحظه‌ای متوقف شد از زور دلتنگی‌اش مغزش قفل کرده نامش را زمزمه کرد

- محمدعلـــی؟!

اینجا چه میکرد؟ این ساعت از شب؟ در اتاقی که درش را قفل کرده بود! بالای سرش؟ چسبیده به او؟

با نگاه خیره و براق محمدعلی به شدت خودش را عقب کشیده بدنش را تکان داد تا پسش بزند از زیر دست روی دهانش جیغ زد

- ولم کن... بذار برم

محمدعلی که انتظار فرار و پس زدنش را داشت دستش را محکم تر دور شکمش فشرده جای دست دیگرش را هم روی دهانش محکم کرد تا آرامش کند

- منم بهـــی! محمدعلـــی‌ام! نمی‌بینیـــــم؟

بهی دوباره جیغ زد

- می‌بینم نامرد... ولم کن.. بذار برم

- آروم باش.. آروم.. چیکار میکنـــی؟

- نمیخوام.. برو عقب.. چی میخـــــواااای؟

محمدعلی به ناچار از تقلای زیاد و صدای تیز و بلندش که ترسید به گوش کســی برسد تنش را میان دستها و پاهایش

قفل کرد محکم بدون ذره‌ای رحم نگهش داشته کنار گوشش غرید

- آروم... چتـــه؟ هیـــــس...!

بدن بهی نفس زنان بالا و پایین شد تکان ریزی به بدنش داده محمدعلی را کلافه تر کرد، این مرد هر چقدر خوب باید آن شب را بخاطر بیاورد... باید به یاد بیاورد او با چه حالی از خانه‌اش رفت

- عـــه! مگه با تو نیستم؟ میخوای همه رو خبر کنی؟

از زیر دست محمدعلی با حس گرمای تنش که بیچاره‌اش میکرد و کم توان بود برای نگه داشتن دلش، به سختی گفت

- ولـــم کـــن

محمدعلی فشاری به عضلاتش آورد

- باشه. ساکت باش ولت کنم! جیغ و داد نمیکنیـــا

بهی کفــری شده سعی کرد مچ دست قفل شده‌اش را آزاد کند

- هر کاری بخوام میکنم.. به تو چه خودخواه؟ چیکاره‌ای که.. دستور میدی؟.. بهت چه ربطیــ..

حرص خفته‌اش که از رفتار مالکانه‌ی محمدعلی بیدار شده بود محمدعلی را هم عصبانی کرد در حالی که از رفتار بهی که میدانست به عمد با حرکاتش آن شب را یادآوری کرده تلاش میکرد آرام باشد و فقط با محبت حرفش را بزند حرصی بهی را تکانش داده گفت

- کلافم کردی! آروم باش دیگه! چیکارت کردم مگه؟ هنوز شوهرتم قرارم نیست نباشم پس تا ابد همه چیزمون بهم مربوطه!.. اومدم بهت بفهمونم طلاقت نمیدم بهـــــــی! نمیذارم بری فهمیدی؟ زنمو میخوام و ولت نمیکنم روشن شد؟... حالا آروم باش

با وجود صدای جدی و محکمش بهی دست از تقلا نکشید

- فکر کردی.. کی هستی که...

از فشار ناگهانی دستهای محمدعلی حرفش ناتمام مانده با دهان بسته ناله کرد

- امـــــــــم...

- شوهرتـــــم... شوهـــــرت..!

بهی با همه‌ی سختی‌اش بغضش را نگه داشت اما صدایش لرزید و دست محمدعلی سست شد

تلخ گفت

- نیستی.. نیستی که از خونت بیرونم کردی.. نیستی که الان توی این عمارتم.. توی این اتاق تنهام و به خودت اجازه میدی یواشکی...

محمدعلی به تنگ آمده از دست خودش صورت به موهای بهی فرو برده گفت

- هستم.. هستم که الان اینجام.. که اومدم حرف بزنم.. که از دلت در بیارم.. که بگم اشتباه کردم که بگمـــــ..

[AM۸:۱۰ ۲۰۲۱/۱۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۱۶

بهی از فرصت استفاده کرده به سرعت از تخت کوچکش پایین رفت
نفس داغ محمدعلی پشت گردنش سستش میکرد.. صدای دردمندش دلش را می‌لرزاند.. هیچکس به اندازه‌ی او از دل محمدعلی خبر نداشت حتی محدیث... برای همین آن چند هفته را بخاطرش در خانه‌ی محمدعلی دوام آورده در سکوت عقب نشینی کرده صبر کرده بود تا زخمهایش ترمیم شود اما حالا نه!

محمدعلی خودش باید نشان میداد که پشیمان است

با صدایی کنترل شده گفت

- نیستی.. هیچی من نیستی.. هیچی از دلم در نمیاد.. پاشو برو بیرون.. برو نمیخوام ببینمت نمیخوام اینجا باشی... به چه اجازه‌ای نصف شب اومدی اتاقم وقتی درو قفل کرده بودم؟ چطور به خودت اجازه دادی بدون اطلاع بیای بالای سرم؟ کی بهت اجازه داده بیای تو تختم؟ فکر کردی انقدر خرم که میشه با یه بوس و بغل گولم زد؟ میشه خرم کرد که یادم بره چند هفته توهین کردنتو؟ یادم بره نوه‌حاجی بودنتو؟ یادم بره من کی‌ام؟ یادم بره یه روز به برادرزاده‌ی حامدی اعتماد کردم که از دختر مرجان نفرت داشت؟ از من بخاطر...

محمدعلی که تلاش میکرد آرام باشد و به آن اجازه‌هایی که از نظر خودش داشت و بهی توی صورتش کوبید بی توجهی کند از شنیدن نام مرجان از کوره در رفته با قدمی بلند خودش را

من بهی ام

به بهی رسانده قبل از آنکه صدا و دستهای عصبانی‌اش از یاد مرجان از کنترل خارج شود در یک حرکت با مُهر کردن لبهایی که تند تکان میخورد و دلتنگش بود بهی به دیوار چسباند!

یادش بود، اولین بار و خجالت کشیدنش را...
هم او را ساکت کرد و هم مرجان و دخترش را از ذهن خودش دور...

در این لحظه با این آشوب دلش، با این دوری طولانی نیازش داشت تا آرام شود... تا باز ظلم نکند... بی اجازه و ناگهانی بود آن هم با این شدت حرصی که به جان بهی انداخته بود ولی میدانست کم می آورد

با بهی.. با احساسی که در دل داشت و از پسش بر نمی‌آمد تمامش کرده گذشته را دور می‌انداخت

سر که عقب کشید نفس زنان و خسته گفت
- انقدر نگو دختر مرجان تو بِـــــه منـــــی..

بهی چشم بسته با صورتی سرخ در حالی که نمیتوانست نگاهش کند و سینه‌اش از هیجان زیاد طعم آشنایی که هنوز روی لبهایش داشت به درد آمده بود با بغض زمزمه کرد

- نیستم.. خودتم خوب میدونی که نیستم... دختر مرجان بهی رو به گند کشید و تو از خونه بیرونش کردی... بیرونش کردی تا یادش بمونه کسی رو نداره تا...

محمدعلی جلوتر رفته برای مهارش به سینه چسباندش هر آن از این نزدیکی قلبش می ایستاد بهی را بعد از چند هفته‌ی طولانی به آغوش کشید

آهی کشیده از نتیجه‌ی به جان خودش افتادن این روزهایش گفت

- غلط کردم خوبه؟.. بذار جبرانش کنم.. وقت بده.. بذار درستش کنم.. من تو رو به مرجان نمیبازم

بهی ناتوان از وضعیت پیش آمده صورتش خیس شد با نام خاله‌اش عصبی سعی کرد با مشت زدن دورش کند

- نمیخوام.. ولم کن.. برو بیرون.. مرجان تا ابد هست.. داری باهاش بازی میکنی.. بازی جدیده که نبازی؟ که بخاطرش بیای سراغ من؟ بذار برمـــ.....

محمدعلی فشاری به بدنش آورده ساکتش کرد

- آره بازیـــــــه! بازیه ولی زندگی منـــــــــــه! تو زندگی منی بهی! زندگیمو به مرجان نمیبازم

بهی برای سوزاندنش در حالی که بی اختیار میان آغوشش آرام گرفته یقه‌اش را چسبیده میکشید و این محمدعلی را آرامتر میکرد گفت

- من مرجانو دوست دارم... دختر مرجان بودنو دوست دارم... خالمو بیشتر از هر کسی که فکر کنی دوست دارم به خاطر تو نمیام توی بازی‌ای که تو بتونی بسوزونیش

محمدعلی کلافه از اینکه میخواست از حضورش دلش را آرام کند و بهی اجازه نمیداد تکانش داده حرص زد

- لعنت به من.. لعنت به خاله‌ات! انقدر اسمشو نیـــاارر.. بازی نیست.. من نگران خودمم.. نگران از دست دادن زنم بخاطر حریص بودن اون عوضی.. من تو رو میخوام.. فقط تو رو میخوام.. نمیذارم از دستم بری

ناله‌ی بهی در آمد خوب میدانست خاله‌اش با زندگی و احساس و اعتماد محمدعلی در کودکی چه کرده آن هم به خاطر انتقام از حالی که مادرش برای او ساخته

حال بد آن روز محمدعلی را وقتی در دیدارهای پنهانی پشت بام از مرجان گفت یادش نمی‌رفت.. روزی که نمیدانست مرجان همان مامان نیره‌ی اوست

- باختی.. از دست دادی.. خیلی وقته از دست دادی.. من انتخابمو کردم هرگز خالمو به تو نمیفروشـــــ..

- دروغگـــــو...!

گفت و بهی را دوباره میخ دیوار کرده با لبهایش ساکتش کرد

[۲۰۲۱/۱۶/۱۰ AM۸:۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۱۷

بهی نفس زنان فاصله گرفت عجول برای زدن حرفش در حالی که حس میکرد هر آن کم آورده خودش به جان محمدعلی می‌افتد گفت

من بهی ام

- دروغ نمیگم.. من عاشق خالمـــ..

محمدعلی بی معطلی دوباره ساکتش کرد اینبار دستهایش را هم به کار گرفته بهی را با تنش به دیوار فشرد عکس العملهای بدن بهی را حس میکرد... بهی‌اش هم ناتوان شده اما دل شکسته‌اش اجازه نمیداد به این زودی ببخشد

با استیصال نالید

- دلم برات تنگ شده.. دو دقیقه آروم بگیر بذار دلم آروم بشه.. یه ذره جون بگیرم.. نفسم جا بیاد بعدشـــــ..

بغض بهی شکسته سعی کرد هلش بدهد

- نمیخوام.. دروغگو تویی.. برو بیرون.. تو از همه برای من بدتـــــ...

محمدعلی با فرو بردن صورتش در گردن بهی و حس نفس داغی که به رطوبت نشاند سعی کرد بهی را مثل خودش به حالی بی اندازد که یادش بیاید حسشان بهم چیست

مشتهای بهی روی شانه‌های محمدعلی نشست
- برو عقب... ولم کن

محمدعلی نفسی از تنش گرفته ناتوان ناله زد
- نذار بهت ظلم کنم بهـــــی.. نذار

بهی میان بغض و اشک از صدای ملتمس محمدعلی خندید
- جراتشو نداری

- درباره‌ی تو دارم.. زنمـــــی! خرم نکن.. نذار بهت ظلم کنم.. جون بعدشو ندارم که چون راضی نبودی میفتم به جون خودم

بهی پریشان از حرکات محمدعلی طعنه زد
- شاید هم خودت میخوای ظلم کنی و دنبال بهونه‌ای؟

- آره.. دنبال بهونه‌ام از دستت ندم، نده دستم! میترسم از خودم ولی برای از دست ندادنت دیگه فرار نمیکنم.. خر میشم و بعدش جورش لهم میکنه.. نگاهت لهـــم میکنه.. غم چشمهات لهم می‌کنه

سر بالا آورده با نگاه گرفتن معذب بهی مهلت جواب نداده دست دو طرف سرش گذاشته دوباره به جان لبهایش افتاد چقدر خوب بود که در این حالت پسش نمیزد و از خجالت ساکت میشد

بی رحم برای جان گرفتم و ساکت کردن بهی ادامه داد تا صدایش را در آورد

- آآی...روانـــــی! چتـــه؟

جواب بهـــیِ نفس بریده و بغض داری که چشمهایش برق میزد را لبخند به لب داد وقتی شصتش تشنه‌ی لمس صورتش را نوازش میکرد

- هیچی.. فقط دوری زنم بهم فشار آورده.. غلطی که کردم ضعیفم کرده دارم تجدید قوا میکنم.. هم تو ساکت میشی هم من به یه نون و نوایی میرسم

خندید

- نفسم تنگ شده بود از دوریت بهـــی

بهی حرصی از گیر افتادن با ضربه‌ی محکمی پای محمدعلی را لگد کرد

- بهی نه.. بهی نه.. دختر مرجان! دختر کسی که جون تو رو گرفته و من براش جون میدمـــ..

از حرکت ناگهانی محمدعلی که با حرص "لعنتـــــی" بلندی گفته به ضرب چرخید و به سمت تخت هلش داد ساکت شده بی اختیار جیغ کشید

کمرش که به تخت چسبید چشم بسته زمزمه کرد

- اذیتم نکـــــن.. محمدعلی..

محمدعلی روی تنش سایه انداخته بیچاره‌تر از همیشه از خود ویرانش که بهی بهتر از همه میشناخت و میسوزاند غرید

- مگه میـــــذاری؟ دارم میگم هلاکتـــــم! میگم دلم برات تنگ شده.. میگم غلط کردم.. میگم دو دقیقه آروم باش بهی... بذار نفسم جا بیاد بعد دعوا کنیم.. بعد بزن.. بعد له کن.. بعد بندازم بیرون.. بعد هر چی تو بگی.. نمیفهمی که! چیکارت کنم؟ چیکارت کنم نگی دختر مرجان؟ چیکارت کنم بفهمی الان نباید مثل من بد بشی و پسم بزنـــــی؟

بغض بهی دوباره از حرفهایی که از دل محمدعلی برخواسته بود اما درد داشت دیر آمدنش شکسته اشکهایش به سرعت به موهایش نشست

- میگم.. چون هستم.. هستم و دوستش دارم.. هستم که..

محمدعلی کنارش خوابیده بیچاره از رفتار خودش که کارشان را به اینجا کشانده بود به سینه چسباندش زمزمه‌وار و آرام چیزی که فهمیده بود را به زبان آورد

- پس چرا بهش میگی مرجان؟ میگی خاله؟ چرا دیگه نمیگی مامان نیره؟ چرا یقه‌ی حاجی رو نگرفتی که بخاطر اون کشوندت اینجا و بعدش بندت کرد به نوه‌اش که ازش بدت میاد؟

دل بهی از این آرامش غمگین از جا کنده شده صدای هق هقش در آغوش محمدعلی بلند شد بی اراده جمع شده خودش را بیشتر به سینه‌اش فشرد

بعد از چند ماه سکوت و تنهایی به خاطر کار مادرش زبان باز کرده شکایتش را به محمدعلی که بر خلاف بقیه خوب حسش را نسبت به نیره فهمیده بود کرد
شرمنده بود درست مثل محمدعلی از کار حامد.. اما رفتار محمدعلی و سکوت خودش عاصی‌اش کرده بود

[۲۰۲۱/۱۶/۱۰ AM۸:۱۰]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۱۸

- چون نابودم کرد.. چون زندگیمو ازم گرفت.. آیندمو ازم گرفت.. تنها کسی که فکر کردم دارمو گرفت.. تنها حسی که

واسه خودم خواستمو گرفت.. چون خیلی بد بوده.. خیلی بد بوده.. خیلی...

نفس محمدعلی حبس شده سینه‌اش تیر کشید! در تنهاییهایش از بهی به عنوان تنها خواسته‌اش از زندگی میگفت و حالا... میشنید او تنها خواسته‌ی بهی‌ست..
چقدر ظلمش بزرگ است...
میشود جبرانش کرد؟ اگر حس بهی مثل او باشد میتواند..

دستش به نوازش با لذت به موهای بهی فرو رفته پیشانی‌اش را بوسید
- نگرفت.. نمیذارم بگیره مقصرش منم.. آیندمو میسازم.. با تو.. بهی مال منه.. تا ابد مال منه.. من تو رو بهش پس نمیدم.. هیچ وقت نمیدم.. به هیچ‌کس نمیدم.. بهی اگه دختر مرجانم باشه الان دیگه مال منه! مـــنِ احمقی که دیر فهمیدم.. دیر

اومدم.. میخواستم تلافی کنم و برم.. ولی نتونستم.. دلم نمیخواد بذارم بره.. تو رو به هیچکس نمیدم.. دیگه اشتباه نمیکنم نمیذارم بری میفمهی؟ که دور بشی.. نباشی.. پنهون بشی

ساعتی که گذشت و بهی چسبیده به سینه‌اش هق هقش با ناله و گله.. با بغض و مشت.. با تهدید و تشر آرام شد، محمدعلی به سختی گذراند مقصر این ویرانی که در آغوشش میلرزید او بود که سخت تر از بهی پذیرفت و تنهایش گذاشت
چیزی بدتر این هست که کسی به تو امید داشته را نا امید کنی؟ آن هم همسرت؟

کاش زندگی‌اش انقدر ویران نبود که بخواهد از ترس آسیب زدن از زیر بار مسئول همسرش بودن شانه خالی کند

بهی که قصد فاصله گرفتنش را با فشار آوردن به بدنش نشان داد دستهای محمدعلی دوباره قفل شد

- نرو.... هر چقدر بخوای صبر میکنم تا دوباره بگی محمدعلی... بگی بهی... تا دوباره باور کنی.. فقط الان نرو... بذار آروم بشیم... به بودنت نیاز دارم... امشبو بهم وقت بده! فردا میرم.. امشبو که با بدبختی از باغ رد شدم تا رسیدم اینجا وقت بده.. میشـــــه؟

کلماتی که مردد و خواهشی به زبان آورد را بهی با تکان سر چسبیده به سینه‌اش، دلتنگ از صدای خشدار آرامی که هر کلمه‌اش انگار مهر می‌ورزید جواب داد

اگر میخواست هم توان رد کردنش را نداشت این یک شب را به هر دو وقت میداد

محمدعلی دم عمیقی گرفته به شکل آه رهایش کرد
بوسیدش.. بوسیدش.. بارها و بارها.. آرام.. جاندار.. خسته.. بیطاقت.. ناتوان..

- دلم برات تنگ شده بود... خیلی زیـــاد.. دلم میخواد لمست کنم.. بغلت کنم.. دلم برای گاز زدنت هم تنگ شده بهـــی

دل بهی فرو ریخت امشب را مهلت داده بود، بد بود کمی دوستانه باشد؟ ضعف بود؟

زمزمه کرد
- الان کجـام؟

صدای ضعیف و خجولش را که لحظه‌ای لرزید محمدعلی با بوسیدن سرش مطمئن‌تر جواب داد بهی آرام تر شده بود و برای او جای پیشروی داشت تا نزدیک تر شود راحت تر شود اگر اجازه میداد!

اجازه‌ای که روزی میان حرصش ابلهانه فکر میکرد نیازی به آن نیست

- یه جای خوب.. فقط یه چیزاییش کمه یه چیزاییش زیاد! مثلا باید بذاری حالا که تو بغلمی پتو بندازم روت... لباسهای تنمون هم زیادیه

با نفس "هیع" مانند بهی محکم نگهش داشته گفت

- همین یبار...! فقط میخوام لمست کنم

حرکتی که از بهیِ شوکه ندیده جوابی نگرفت گفت

- تا اون یه سال سر حرفم هستم میدونی گولت نمیزنم..
نمیتونم.. جونشو ندارم.. فقط الان میخوام بی مرز بغلت کنم
بهـــی.. فقط امشب باشه؟ دلتنگیم آروم نمیشه.. میترسم فقط
میخوام بیای نزدیکتر.. یکم حس بیشتر میخوام همین

بهی صورتش را به سینه‌ی محمدعلی فشرد درخواستش قلبش
را از جا کند! باورش نمیشد بعد از آن دوری چنین چیزی
بخواهد وقتی او میگوید هنوز نبخشیده!
او را خیلی به خود نزدیک نمی‌بینـــد؟
پس چطور راندش؟
چرا حس میکند محمدعلی همیشه تنهاتر و مظلوم‌تر از او
بوده؟
کسی نفهمیده اما انگار هنوز همان پسر بچه‌ی تنهاییست که
در عمارت کیایی دید.. پسر بچه‌ای که اجازه نمیدهد کسی
نزدیکش شود تا نفهمند چقدر تنها و گاهی ضعیف است، تا

کسی نفهمد هنوز از تنهایی میترسد ولی از آن به خاطر او استقبال کرده!

میان ماندن و رفتن مانده بود ممکن است بخواهد گولش بزند؟ اما محمدعلی که دروغ نمیگفت؟ بد میشد، عصبانی میشد، تلخ میشد، خسته و ناتوان میشد اما دروغ نمیگفت

دلتنگ بود و مردد، نمیخواست به این راحتی ببخشد وقتی محمدعلی هنوز درگیر است

زمزمه کرد

- فقط امشب؟ فردا میری؟

محمدعلی سریع تایید کرده کمرش را نوازش کرد

- میرم.. صبح زود از عمارت میرم بهی! قول میدم مطمئن بـاش

دل بهی از این اطمینان در رفتنش خالی شد اما خسته بود، برای آرامش هر دو دستهایش را از هم باز کرده آرام با مکث بالا برد

دست محمدعلی که لبه‌ی تیشرتش نشست نفس هر دو را لحظه‌ای بند آورد اما برای اوی تنها نشان از نزدیک شدن به پیروزی بود

بهی با همه‌ی پس زدنش هنوز دوستش دارد و این کافیست تا تمام تلاشش را بکند، تا باز محمدعلی‌ای بشود که او میشناسد

****

[AM۸:۱۰ ۲۰۲۱/۱۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۱۹

خیره به صورت معصوم بهی انگشتانش را میان موهایش فرو برده نوازشش کرد دیشب انگار کنارش پرواز را آموخته بود که انقدر احساس سبکی میکرد

حرکتش را انقدر تکرار کرد تا بهی از گرما و حس لمس انگشتانش چشم باز کرد

محمدعلی را با بالاتنه‌ی برهنه نشسته لبه‌ی تخت دیده به سرعت نشست!

بخاطر وضعیتی که داشت سریع پتو را با خود بالا کشید

محمدعلی بی طاقت لبخند به لب به جلو خم شده دستش روی کمر برهنه‌ی بهی نشست سر جلو برده پوست برهنه‌ی شانه‌اش دقیقا کنار بند لباس زیرش را بوسید

- چــه قایمشم میکنه! مال منه هـــا..؟

بهی معذب به عقب هلش داد اما محمدعلی دست نکشید شب قبل این تن را طواف کرده هزار بار با خود گفته بود چطور میخواسته به این دختر لاغر و ضعیفی که کوچکترین سایز لبــاس زیر روی بالا تنه‌اش زار میزند ظلم کرده با آزار او محمدعلی کوچکِ مانده در گذشته را آرام کند؟

- نکن.. برو کنار!

- کجا برم بهتر از اینجا؟ کورم یا عقلم کمه بِـــه پوست کنده رو رد کنم؟ اونم انقدر شیرین!

- ولم کن... گفتی صبح زود میری

- میرم بذار یه نفس دیگه بگیرم... کو تا باز بتونم گولت بزنم پوستتو بکنم

- میخوام لباس بپوشـــم. یهو یکی میاد

محمدعلی سر عقب کشیده اینبار لبهایش را مهر کرد با شرارت از دیدن حال بهی گفت

- چقدر حرف میزنی؟ وقتم کمه بذار به کارم برسم! در که قفله کی میخواد بیاد؟

بهی که از حرکاتش اجباراً دوباره دراز کشید مشتی به بازویش زد

- بذار برم. هر روز حاج آقا و محدیث صبح زود سر میزنـــــ..

ناگهان چیزی به خاطرش آمده عصبی به جان محمدعلی افتاد تا دورش کند

- برو کنار ببینم! تو دیشب چطوری اومدی تو؟

محمدعلی خم شده روی تنش حصار دستهایش را محکم کرده خندید

- مطمئنا از دیوار نمیتونم رد بشم شیرینی پس از در اومدم

- ولم کن مسخره. چطور اومدی تو نوه‌حاجی؟

محمدعلی لبخند به لب بی توجه به کارش ادامه داده با لرزاندن تن بهی از تماس نرم لبهایش روی بالا تنه‌اش زمزمه کرد

- همیشه همینطوری صدام کن.. تو که میگی نوه‌حاجی خیلی حس خوبی داره.. وقتی میگی نوه‌حاجی چشمهات برق میزنه . دوست داشتنتو حس میکنم.. یه حس دلنشین و شیرین که خیلی میخوامش

بهی تکانی خورده کلافه از اینکه دلش میخواست به گردنش آویزان شود با عقب زدنش به زور نشست

محکم اما با قلبی لرزان! با چشمهایی که در آن صورت بشاشِ سر صبح محمدعلی میچرخید گفت

- منو نمیتونی گول بزنی که عمرا یادم بره، عمرا هم دوستت ندارم و شما همین الان میری! فقط بگو چطوری اومدی تو؟

محمدعلی لذت برده از حالی که دلش نمیخواست تمام شود دوباره با یک حرکت به تخت چسباندش تن روی تنش کشیده با نزدیک شدن پتو را کنار زد بهی بی اختیار جمع شد از حس ضعف همسر کوچکش در این مورد غرق لذت شده بوسه بارانش کرد

- بخواب ببینم هی میگم وقتم کمه در میری؟ اولاً که گولت نزدم و خودت هم خواستی، دوما ریزه میزه تو زن منی! هر اتاقی بشه اتاقت من کلیدشو دارم هر وقت هم بخوام میام و

میرم اجازه هم نمیگیرم، عمارت حاجی هم که باشه همه کاره‌اش منم هنوز نفهمیدی؟

چشمهای بهی گرد شده محمدعلی با لبخند حرفش را کامل کرد

- بلـــــه درست فهمیدی.. کلید اتاقت اینجا یا اتاق پایین یا اتاقت خونه‌ی گلی مامان فرقی نداره، من کلید همه‌ی اتاق خوابهای زنمو دارم و حواسم به تنهاییش توی عمارت هست که اگه طوری بشه مسئولیتش با منه! حواسم هست که یه وقت به خواست خودش و ننه باباش نمونم رو هوا، نمونم بلا تکلیف، نمونم پشت در و بهم بگه بهت ربطی ندارم وقتی هر زمانی که بخوام اجازه دارم کنار زنم باشم

بهی لذت برده از حرفش که میگفت روزهای تنهایی و جابجایی‌اش در اتاقهای عمارت محمدعلی مراقبش بوده با ظاهری کفری پسش زد

- پاشو برو بیرون.. برو که بفهمی کلید داشتنت دیگه به دردت نمیخوره.. امروز به حاجی میگم قفلها رو عوض کنه نوه‌حاجی.. مردک خودخواه پررو.. آآی.. گاز نگیر.. پاشو لهم کردی قلدر نفهـــــم

محمدعلی با منظور برای رسیدن به مقصودی که از دیشب منتظرش بود بی آنکه بداند بهـــی هم هلاک آن حرکت است ناگهانی عقب کشیده بهی را هم با خود از تخت پایین کشید که بخاطر بدون لباس بودنِ بالاتنه‌اش که تنها یک لباس زیر گشاد عروسکی داشت، به سرعت دست دور گردنش حلقه کرده به سینه‌اش چسبید تا محمدعلی نگاهش نکند!

[AM۸:۱۰ ۲۰۲۱/۱۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۲۰

دستهای محمدعلی قفل کمرش شده به حرکت در آمد
- آخیش.. بالاخره بغلم کردی هلاکش بودم خسیس

صدای بهی از شرم می‌لرزید
- برو بیرون

سینه‌ی محمدعلی از خنده بالا پایین شد
- باید ولم کنی که برم که اونم عمرا بتونی

صدای قهقهه‌ی کنترل شده‌اش بهی را بیچاره تر کرده در حالی که از شرایط استفاده میکرد و گونه‌اش را به سینه‌ی برهنه‌ی او چسبانده بود ملتمس گفت

- بریم روی تخت؟

- که زیر پتو قایم بشی بی انصاف! دیشبم که هر چی دیدم تو تاریکی بود، بی مروت بذار ببینم خب این لباس گشادو عروسکیتو... انگار باور کردی واقعا فقط نامزدیم! اجازشو دارما؟

دستهایش با حرارت کمی جاندار تر روی تنش حرکت کرده بهی نالان جای دستهایش را محکم تر کرد

- قرار بود بری.. قول دادی؟

محمدعلی جان گرفته بوسیدش
- گفتم میرم پس میرم ولی با زنم.. یا باهام میای یا به زور میبرمت! خودت بیای دردسرش کمتره کسی نمیفهمه فکر میکنن صبح اومدم به زور بردمت ولی اگه به زور ببرمت حاجی صدامونو میشنوه میفهمه دیشب اتاقت بودم و صبح زود دزدیدمت آبروت میره که جلوشون گفتی نه بعدش اجازه دادی بیام و بتونم ببرمت! من اینجا راحت دروغ میگم هر چی بپرسه میگم خودت خواستی و گفتی بیام

بهی تکانش داده ناله وار گفت
- نامرد دیشب گفتی میری؟
- زیرش نمیزنم حتما میرم ولی با زنم!

بهی حرصی از اینکه گولش زده پا زمین کوبید

من بهی ام

- زنت نمیخواد بیـــــــااااد

باز محمدعلی خندید

- آباریکلا.. بالاخره یادت اومد زن منی؟

دل بهی خفه کردنش را میخواست ملتمس گفت

- باشه زنتم... نیـــــام؟

محمدعلی جدی گفت

- یه اشتباهو دوبار تکرار نمیکنم ولت نمیکنم بهـــی.. باید بیای راه دیگه‌ای نداری

بهی ناچار تکانش داد

- بد نبـــــااش... بیام حاجی بفهمه بدون اجازه رفتم ناراحت میشه

- نه دیگه! اگه خودت بیای کاری میکنم فکر کنه نیومدی به زور بردمت حله؟

- اذیتم نکـــن دیوونه!

دستهای محمدعلی چفت کمرش شده محکم تر گرفتش

- نمیکنم.. دیگه هیچ وقت اذیتت نمیکنم بهی جان.. ولی الان تا نیای ولت نمیکنم.. اگه زنمو نبرم هم نمیرم پامو از اتاقت نمیذارم بیرون

- نمیتونم بیام و حاجی رو ناراحت کنم من هنوز نمیخوام با تو باشم

محمدعلی آهی کشید

- باشه.. اون هنوزت رو نگه دار، صبر میکنم ولی باید بیای.. بیای تا مثل دیشب تنها بشیم تنها زندگی کنیم.. بدون حامد و مرجان.. بدون مامان گلی و حاجی.. تا باز بشیم محمدعلی و بهی....

مکث کرد

- ناراحت باش ازم.. نبخشـــــم.. صبر میکنم تا هر وقتی بخـــــوای.. اصلا بیا تو منو اذیت کن.. بیا بهم بد و بیراه بگـــــو... ولی بیـــــاا.. نیای میبرمت بهی شده به زور!

تن بهی در آغوشش تکانی خورده تسلیم سر به سینه‌اش چسباند، گولش زده اما دروغ هم نگفته لحنش هم میگوید جدیست!

محمدعلی با وسوسه‌ای که به دلش بود لبخند زده گفت

- بریم خودم لباس تنت کنم؟ خیلی میچسبه

بهی بی اختیار محکمتر گرفته حرصی گفت

- نفهم نفهم نفهم

محمدعلی کنار گوشش پچ زد

- اینم زوری میتونمـــا؟ خودت راه بیا کِیفش به دلم بشینه

****

در حالی که انگشتانش بین انگشتهای محمدعلـی فشرده میشد پشت سرش کشان کشان تا وسط باغ درست روبروی بالکن اتاق حاج وهاب رفت

محمدعلی که گوشی به دست با لبخند به بالکن خیره شد بهی مضطرب پرسید

- چیکار میخوای بکنی؟

- هیچی.. فقط میخوام بابامونو خبر کنم دارم میریم و از شرمون راحت میشه

بهی دستش را کشید اما محمدعلی محکمتر گرفت

- نکن.. درست نیست ناراحت میشـــه

- اولاً که نمیشه میشناسمش! شاید فیلمی داد بزنه ولی عمرا ناراحت نمیشه، دوماً.. احیاناً شما همونی نیستی که یه روز لذت میبردی کلافه‌اش کنی حرص بخوره چون میدونستی کاری به کارت نداره و فقط صداســت؟

من بهی ام

[AM۸:۱۰ ۲۰۲۱/۱۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۷۲۱

ناگهان لحنش عوض شد

- سلام

صدای حاج وهاب خواب آلود نبود اما طعنه دار گفت

- سلام. فُرادا خوندم وضو هم ندارم به جماعت نمیرسم کله پزی هم تعطیله بابا..!

- ببخشید کارم واجبه ولی خیلی طول نمیکشه! میشه بیاین بالکن؟

چند ثانیه بعد حاج وهاب در حالی که دکمه‌ی لباسش را میبست از بالکن اتاقش شوکه محمدعلی را نگاه میکرد

محمدعلی با لبخند گفت

- زنم به زبون خوش نمیاد دارم به زور میبرمش

دست بهی را که معذب از حضور حاجی عقب میرفت کشیده ادامه داد

- گفتم خبر بدم نگران دخترتون نباشید مواظبش هستم

بی توجه به صدای عصبانی حاج وهاب که در دل به کار نوه‌اش و نشاطی که در صورتش بود میخندید و فکر میکرد او نفهمیده چه میکند و به خیال خودش مثل شب بیرون رفتن بهی از او پنهان کرده به سمت در رفت

- چیکار میکنی؟ محمدعلی.. با توام؟

محمدعلی دستی تکان داده به سرعت دور شـــد
- گفتم که دارم زنمو میبرم! برید بخوابید من امام جماعت نیستم، خداحافظ

صدای داد حاجی بلند شد
- شریـــــــــف...؟!؟!

محمدعلی خندان در حالی که میدوید و بهی را که نگاه نگرانش به حاج وهاب بود با خود میکشید از باغ بیرون زد نه تنها دست شریف که دست هیچکس به او نمیرسید وقتی امیرعباس را داشت که از شب قبل نه تنها کمکش کرده بود وارد عمارت شده از باغ رد شود که ساعتی قبل شریف را هم

مثل رسول گول زده سگها را دور کرده کنار قفسشان نگهش داشته بود!

پشت فرمان که نشسته ماشین را روشن کرد شریف از باغ بیرون زده ملتمس با فریاد گفت

- آقـــاا... من رسول نیستم... حاجی منو میندازه بیرون.. آقـــــاا...!

محمدعلی با صدای بلند خندیده پیش چشمهای گرد شده‌ی بهی صدای لاستیکها را در آورده به سرعت دور شد

چند دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد

- جونم آقاجون؟

صدای داد زدن حاج وهاب را بهی هم شنیده لبخند زد، این مرد خیلی خوب پدری نمیکرد؟
تا به حال کسی را دیده که مثل او سر حرفش بماند و نگران دخترش باشد؟

- همین الان دخترمو برگردون عمارت!

- به جز این هر چی بگین نه نمیگم
- محمدعلـــی.. بهش قول دادم بفهـــم!

- زنمه آقاجون.. مسئولش منم نه شما

حاج وهاب که فقط بخاطر قرص بودن دل بهی از همیشه بودنش تماس گرفته بود جدی گفت

- توی اون چند هفته وقت داشتی برای نشون دادن مسئولیتت که گند زدی بهش! الان که قراره جدا بشه دیگه ربطی بهت نداره

- فکر کنید دیگه قرار نیست جدا بشه
- اینو دخترم باید بهم بگه نه تو!

- وقت بدین بهتون میگه

صدای حاجی پایین تر آمده هر لحظه دل بهی از پشتیبان بودنش آرامتر شد
- برش گردون حرف بزنیم

محمدعلی بیخیال خندید

- اگه با حرف زدن حریف شما میشدم که به زور نمیبردمش

- محمدعلـــی..!

محمدعلی حس نگرانی حاج وهاب را درباره‌ی تنهایی‌اش با بهی آن هم با آن نتیجه‌ای که تنهایی قبلی داده بود خوب فهمید آرام گفت

- جونم؟ ایندفعه روی راسخ بودنم حساب کنید.. قول میدم بهتر از بابام باشم و آبروتون نره، باشه؟

حاجی جدی گفت

- نهایتش سه روزه که...

محمدعلی حرفش را برید

- کمه! انصاف داشته باشید حداقل یه ماه باید...

- آخرش میشه پنج روز

- اینطوری که تا ببینمش باید برگرده! دو هفته.. باشه؟

- خجالت بکش! سر دخترم با من چونه میزنی؟

محمدعلی خندید

- دخترتون زنمه ها! ده روز باشه؟

حاجی هم خندید

- کی به حرف تو بودم بچه؟ یک هفته! اگه راضی شد که هیچ اگه نشد و برش نگردونی عمارت طرفت منم! خودم میام دنبالش زیر سنگم باشی میکشمت بیرون وسط همین باغ

جلوی چشم همه ادبت میکنم حتی اگه بری پشت سرت هم نگاه نکنی

دست بهی با لرز شیرینی که حاج وهاب بجانش نشاند مشت شد دلش میخواست به تهدید کردنش بخندد

[AM۸:۱۰ ۲۰۲۱/۱۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۲۲

- باشه چشم! فقط میشه خودتون به گلی مامان بگین؟

حاجی از پررویی‌اش حرصی گفت

- بالاخره که دستم بهت میرسه تو که سرکار میای!

- میدونم که حواسم به مامان و اعضای تیمم هست

- دعا کن با کارت امیرعباس سالم از دست شریف و شاهد در بره که نفرات اصلیت نپرن

صدای قهقهه محمدعلی بالا رفت

- اصلیهای من دخترهای حاجی هستن که عمرا خودتون هم حریفشون نمیشین! ولی اگه امیرعباسه که زودتر از من زده به چاک فقط جا ترِ

حاج وهاب بیصدا خندیده دل گرم گفت

- مراقب دخترم باش. امانتو سالم برگردون. خداحافظ

- چشم خداحافظ

تماس را قطع کرده "هوی" محکمی گفت به سمت بهی که مبهوت نگاهش میکرد چرخید

- جونم! چیه؟ طبیعی بازی نکردم؟ شک کرد بهت؟

بهی چشم تنگ کرده بخاطر رفتار کودکانه‌اش گفت
- خوبه همه‌ی عمرت نوه‌حاجی نبودی و انقدر بچه‌ای!

لبهای محمدعلی کش آمد حرف زدنش با او یعنی توجه! محمدعلی که سالها حرف زدنهای عجیبی را از اطرافیانش در عمارت کیایی و حاجی دیده این را خوب میدانست

- آره خیلی حیف شد! اگه بودم خیلی کارهای بهتری ازش یاد میگرفتم

- پررو... حاجی اصلا اینطوری که تو هستیـــ..

صدای زنگ دوباره‌ی تلفن محمدعلی حرفش را برید، محمدعلی لبخند زده تماس را روی پخش گذاشت

- زنده‌ای خوشگله؟

صدای امیرعباس جدی و عصبی بود برای اولین بار او را هم کاشته بود

- زهرمار نسناس ریقو... گوشیو بده بهـــی!

- اولا بهی خانوم! دوما تو چیکار به زن من داری کتک خور؟

صدای امیرعباس با اینکه از کار محمدعلی دلگرم شده بود بالاتر رفت

- بی شرف تو دیشب به من نگفتی میرم صبح زود بر میگردم؟ نگفتی فقط میخوام برم بیام کسی نفهمه باهاش حرف بزنم؟ آشغال زنگ زدی به حاجی؟ کجا کشیدی بردیش عوضی؟

- خب بابا..دیگه انقدری هم که جلز ولز میکنی نسوختی! اونم زنمه هر جا بخوام میبرمش به تو چه؟

امیرعباس برای اطمینان حرص زد

- بی وجود کمکت کردم که مثل آدم حرف بزنی از دلش در آری البته اگه عرضشو داشته باشی! بخدا اگه اذیتش کنی یا باز

مثل میت از خونت بیاد بیرون من از حاجی بدترم نامردم اگه سرتو نذارم رو سیـــــ....

محمدعلی کلافه از یادآوری کارش تند جواب داد

- برو گمشو پررو.. هی هیچی بهت نمیگم عه!

- جرأت داری بگو وقتی هر بار خودم هلت دادم و کارتو راه انداختم الانم مثل خر تو گل گیر کردم شریف دنبالمه سرمو ببره جرأت نمیکنم از اتاق برم بیرون، مرتیکه شکلش از اسب آبی بدتره تا پشت در اومده با اون هیکل ترسناکش تکون نمیخوره!

محمدعلی خندیده امیرعباس کفری تر گفت

- گاو صفتِ نفهم بهی از روز اول مثل محی خواهرمه! اگه نفهمیدی برو بمیر خرج کفن و دفنت با من!

- آره هست! میدونم که از تو کمک خواستم تا بخاطر زرهایی که زدی شریف حالتو جا بیاره تو دلم نمونه! ولی یه تو دهنی از خودم طلب داری که یه روز میزنم

- گ*ه خوردی... چشمت کور مالتو میچسبیدی آشفتگی مغزم نرسه به زبونم سوسول.. همینم که هستم! میبینی که با همون زرهایی که زدم راه افتادی بدترکیب

با مکث پرسید
- حالا.. حالش خوبه؟

محمدعلی نگاهی به بهی انداخته شرور گفت
- آره، میشه کنار شوهرش خوب نباشه؟ فقط رفته رو سایلنت

اینبار امیرعباس خندید اما با جدیت و تندی گفت

- خوبه دمش گرم لیاقتت همینه بیشترش زیادیت میکنه، مواظبش باش شوهرش دفعه‌ی بعدی اگه پیش بیاد اگه جلو چشمم بمیری هم کمکت نمیکنم هر چقدر هم عاشقت باشم کلاش دروغگو! فهمیدی؟

- آره فهمیدم بوی سوختنت هم به این سادگیها نمیره شیفته جای کبودی دست شریف که دیگه عمرا، بگرد رسولو پیدا کن گاهی مراعاتتو میکنه

- زهرمـــار شغال باز میرسیم به زوزه کشیدنت

صدای اعلان قطع تماس به محمدعلی مهلت جواب دادن نداد بهی متحیر از رفتار امیرعباس که گاهی دیده بود هوایش را دارد و گاهی مثل محدیث سر به سرش میگذاشت پرسید

- به اونم دروغ گفتی؟

محمدعلی شانه بالا انداخت

- دروغ نگفتم! گفتم صبح زود میرم که دارم میرم نمیبینی؟

بهی حرصی رو برگردانده تا رسیدن به مقصد سکوت کرد از رفتارش فهمیده بود تا به خواسته‌اش نرسد تمام نمیشود و اگر ادامه دهد فقط محمدعلی سؤاستفاده میکند

حق با حاج وهاب بود محمدعلی از پدرش بهتر است، صبورتر است، منطقی‌تر است، با اینکه رفتار حاج‌وهاب هم با او نسبت به پدرش کاملا متفاوت بود!

سرش را بالا آورده خیابان آشنای خانه‌ی پدری محمدعلی را دید، محمدعلی لبخند زده گفت

- خونه خودم نمیریم همه اونجا رو بلدن، سر یک هفته نتونم مختو بزنم و برت گردونم حاجی میفرسته اونجا دنبالت!
امیرعباسم دیگه تو تیمم نیست خبرم کنه داره میاد در بریم زرت میگیرتم، اینجا رو هم احتمالا بلده ولی کوچه تنگه نمیتونه با ماشین بیاد تو کوچه وایسه شاید تونستیم فرار کنیم!

****

[AM۸:۱۰ ۲۰۲۱/۱۶/۱۰]

#من_بهـــــی_ام

من بهی ام

#پارت_۷۲۳

با نفسی گرفته و سینه‌ای تنگ شده از خانه‌ی آرزو بیرون زده پشت فرمان نشست

شوکه بود از حرفهایی که از زبان آرزو و آرش شنیده! نگاهش بی هدف میخ روبرو مانده بود
باورش نمیشد مرجان به بهـــی هم اینطور بی رحمانه ظلم کرده باشد! آنقدر حریصانه! ابلهانه!

آن هم به بهانه‌ی پس گرفتن دارایی‌های پدر او از پدر بهی! و آرزو از ترس متهم شدن.. از ترس حال بهی پنهانش کند!

اما تقدیر و کار پدربزرگش برای یافتن مرجان و آرام کردن دل او گذشته را شخم زد، دلیل ظلم مرجان را برایش بیرون کشید، بهی را به عمارت آورد و دلیل تنهایی کودکی او و بهی را رو کرد

بهی که حالا همسر اوست.. و به گفته‌ی آرش حاج وهاب به دنبال خانواده‌ی مادری‌اش که میشناسد و بهی به آنها شبیه است

حالا دلیل حیرت مادرش از دیدن بهی را میفهمد دلیل تعجب حاجی که رســول از آن حرف میزد! آنها خانواده‌ی بهی را میشناسند

نمیداند چکنــد؟

باید به خانه‌ی پدری‌اش بازگشته بیخیال و بی تفاوت بدون آنکه چیزی بگوید سعی کند تا دوباره بهـــی و محمدعلی شوند یا همه چیز را بی کم و کاست به بهی بگوید؟

شاید حق با آرزوست! بهی در این حالی که او برایش ساخته توانش را دارد؟
اصلا هر چه باشد! بهتر از این نیست که فکر کند مادرش رهایش کرده؟
دزدیده شدن و دانستن هویت پدرش بهتر از حالی که دارد نیست؟

ذهن مشغولش به چند ساعت قبل کشاندش که بعد از چند روز تنهایی با بهی حتی نتوانسته بود بی دردسر به آغوشش بکشد

من بهی ام

بهی چند روز متوالی رفتاری مانند رفتار او در روزهای آخر در خانه‌اش در پیش گرفته گفته بود دلش نمیخواهد او را ببیند باید اجازه بدهد برود و در خلوت و تنهایی‌اش بدون مزاحمت او فکر کند

از ترس از دست دادنش مخالفت کرد اما امروز به ناچار از خانه بیرون زده تنهایش گذاشت تا بهی راحت‌تر باشد ولی نرود و از او دور نشود
خودش هم نمیداند چطور به اینجا رسیده سر از خانه‌ی آرزو در آورد

رفتار سرد بهی که انگار فقط چند شب قبل را در عمارت، در اتاقش زمان داده بود تا رفع دلتنگی کنند باعث شد به مرجان فکر کند

به اینکه مرجانی که خشم و نفرتش نسبت به او همه چیزش را بهم ریخت کجاست؟ چطور گمشده؟ چرا باز نگشته؟

کسی که روزی از بهی شنید به او گفته بدی را با بدی جواب ندهد شاید دیگر درست نشود، کسی که خودش دقیقا همین کار را کرده بود!

باعث شد به این فکر کند که حاضر نیست بهی را تحت هیچ شرایطی به خاطر او از دست بدهد
به اینکه باید با تمام تلخی‌اش مرجانی که به خودش قول داده بود روزی سراغش را بگیرد پیدا کند، خودش را خالی کرده گذشته و آن احساس لطمه خورده را در کودکی، هر چند سخت اما فراموش کند

بهی اولویت زندگی‌اش بود که این دوری به او فهمانده بود نمیتواند او را نداشته باشد دوری‌اش از دوریهای محدیث که حاج وهاب به او تحمیل میکرد زجر آورتر و سخت تر بود

اما با اینجا آمدن و شنیدن حرفهایشان چنان شوکه شده که حتی نای به حرکت در آوردن ماشین را ندارد

حالا بیشتر از آنکه دلش بخواهد مرجان را پیدا کرده خودش را آرام کند نگران بهی‌اش بود، دلش میخواست هر چه زودتر مادرش پیدا شود تا وقتی میفهمد هویتش چیست کمتر آزار دیده زودتر آرام شود

تصویر صورت آرزو و آرشی که با توپ پر کلافه از دوری کردن بهی به جانشان افتاد زنده شده سر روی فرمان ماشین گذاشته به فکر فرو رفت.. چه چیزهایی که در این یک ساعت نشنیده!

چند دقیقه بیشتر نگذشت که در ماشین باز شد سر برداشته آرش را دید که روی صندلی جا گرفت

آرش چرخیده با تکیه به در گفت
- چرا نمیـــری؟

محمدعلی سر به صندلی تکیه داد
- چون نمیدونم کجا برم! چیکار کنم؟

با مکث از آرش پرسید
- تو چرا چیزی نگفتی؟ چرا نیومدی دیدن بهـــی؟ چرا انقدر صبر کردی؟

آرش آه بلندی کشیده گفت

- گفتم که اون روزی که تو خونه کنار آرزو دیدمش و فهمیدم چیکار کردن خودش در رفت منم آرزو رو مجبور کردم بیاد عمارت و به حاجی بگه تا تموم بشه و بهی رو ببینم و شده ببرمش...

[۲۰۲۱/۱۶/۱۰ AM۸:۱۰]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۲۴

سر به سمت محمدعلی چرخاند

- دیدی چی شد؟ یادته که! نمیخواستم بازم یه کار اشتباه بکنم.. با حاجی حرف زدم گفت حواسش به بهی هست، گفت بخاطر آینده‌اش صبر کنم، گفت حالا که آرزو دروغ گفته و تو و

بهی فهمیدین و فکر کردین ماجرا اونه بهتره تو قبل از فهمیدن اصل ماجرا تکلیف دلتو با بهی روشن کنی تا بهی دلش قرص بشه اگه دختر نیره یا ناهیدم بود تو میخواستیش نه که وقتی فهمیدی به اونها ربطی نداره برگردی سمتش! گفت اگه نخوایش بعد از اینکه بفهمی دختر اونها هم نیست محاله بذاره به بهی نزدیک بشـــی

آه عمیق دیگری کشید

- حق داشت.. خوب میشناختت! بهی هم با اون روزگارش حقش بود برای آینده‌اش کنار کسی باشه که ازش مطمئن باشه، اون روزم که خواهرت حرفهامونو نصفه نیمه شنید تو بیشتر از خواهرت بهم ریختی! حس کردم ظرفیت همه رو یجا فهمیدن نداری، نه تو نه بهی! خودم هم گیج بودم برای همین سپردمش به حاجی که مشخص بود بیشتر از همه هوای بهی رو داره و حواسش به همه چی هست که از شنیدنش بیشتر از

من بهی ام

همه بهم ریخت ولی درمونده نشد... از همه اینها بگذریم با اینکه به حاجی و حاج خانوم گفتیم هنوزم بخاطر بهی ته دلم دو دل بودم، به نظرت با نفرتی که ازش داره وقتی بفهمه دخترشه چی به سرش میاد؟... به همه‌ی اینها فکر کردم و با خودم گفتم بهتره اول تکلیفش با تو و الانش روشن بشه و بفهمه چقدر مردی! بعد بره سراغ گذشته که یکیو داشته باشه!.. یکی نزدیک تر از من.. یکی بهتر از بابام.. یکی صادق تر از آرزو.. یکی که براش باشه، ولی نه مثل عمه نیره! یکی که حاجی گفت بهتر از تو براش نیست و بهت اعتماد کنم، کردم و پشیمونم نیستم

محمدعلی که عمیقا در فکر کار پدربزرگش بود که به فکر آینده‌ی رابطه‌ی او و بهی بوده و فقط برای استحکام آن صبر کرده، با حرفش برای اطمینان سوالی پرسیـــد

- چرا نیستی؟

آرش لبخند زد

- به قول بهی.. نوه‌حاجی نمیبینی کجایی؟ خودت اومدی دنبال فهمیدنش، اونم وقتی که فکر میکردم اومدی دعوا به خاطر عمه نیــره! ولی اومدی میگی خواهرمو از حاجی دزدیدی و قرارم نیست بخاطر نیره به حاجی یا کس دیگه‌ای پسش بدی، زنته و گذشته‌ی بینتون فقط به تو مربوطه

خندیده ادامه داد

- میدونی اگه انقدر مطمئن و طلبکار نبودی که دلم بخواد بزنمت آرزو که سالها پنهانش کرده و فقط جرأت کرده دروغ بهم ببافه تا به خیال خودش درستش کنه! زبونش اونطوری باز نمیشد؟

در را باز کرده در حالی که پیاده میشد رو به محمدعلی گفت
- مواظب بهی باش، درسته که شوکه بودی ولی رفتنت بهی رو خیلی اذیت کرده.. شرایط الانشو هم که میفهمی؟

در را بسته خم شده گفت
- با حاجی تماس گرفتم، گفتم اومدی حرف زدیم باید با اونم حرف بزنی! صبرم به خاطر وقتی که حاجی برای پیدا کردن مادر بهی میخواست هم بود... خداحافظ نوه‌حاجی

****

به محض باز کردن در و دیدن فضای اتاق پدربزرگش مانی به سمتش دوید، به گردنش چسبیده دستش روی گونه‌ی محمدعلی نشست تا سرش را بچرخاند و به او چشم بدوزد

فضای سنگین اتاق را حس میکرد اما مانی مثل هر بار توجهش را میخواست

سلام کرده روبروی مادربزرگش که این اواخر هر بار کنار پدربزرگش دیده بود و برخلاف طلبکاری گذشته انگار از چیزی غمگین و معذب بود نشست
خودش را مشغول نوازش موهای کوتاه و مرتب شده‌ی مانی کرده قربان صدقه‌اش میرفت

حاج وهاب که سعی میکرد حرصش به خاطر حضور مانی در لحن حرف زدنش مشخص نباشد گفت

- نگفتم نیـــا؟ نگفتم امروز نه؟

محمدعلی گونه‌ی مانی را بوسیده گفت

- گفتین، ولی باید از چیزهایی که از آرزو شنیدم مطمئن میشدم با وجود لطفی که با اون نامه بهم کرده پنهون کاری و دروغهاش کم نبوده

حاجی با جدیت خیره‌اش شد

- مطمئن باش! حالا پاشو زودتر برو

اخمی روی صورت محمدعلی نشست، چرا انقدر اصرار به بیرون کردن و نیامدنش داشت! وقتی حالا فقط با حرف زدن با او که همیشه مراقبشان بوده آرام میشد؟

قبل از آنکه حرفی بزند گلبانو رو به حاج وهاب آرام گفت

- حاجـــی.. هنوز یه ساعت مونده هـــا؟

حاج وهاب منظورش را گرفت! تا آمدن مهمانشان ساعتی مانده بود و گلبانو میخواست زودتر تمام شود تا محمدعلی و بهی زودتر به عمارت برگردند

همسرش حتی در آن چند ماه که خوب میدانست بهی و پسرش برای زندگی و آینده‌یشان به این تنهایی نیاز دارند عجیب سردرگم و نگران فرزندانش بود

جلو آمده کنار گلبانو روبروی محمدعلی نشست نگاهش میخ نقطه‌ای از میز بود که با صدایی ضعیف شروع به حرف زدن کرد

دلیل صبر حاجی مشخص شد

من بهی ام

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۲۵

- پدرم گفت اسمش نادره است.. دختر خوبیه، خانواده‌ی کوچیک و آروم و البته به شدت متعصبی دارن.. آدمهای درستی هستن.. گفت مادرم با خانواده‌اش حرف زده و تمام... سرم تو کار بود انقدری که تمام خانواده‌ام هم به اندازه من در آمد نداشتن... حتی به ازدواج فکر هم نمیکردم با اینکه اون روزها هم سن و سالهای من بچه داشتن... یه روز به اصرار مادرم قبول کردم تا قبل از عقد نادره رو که حتی بهش فکر نمیکردم از دور ببینم ولی...

سکوت کرد! سکوتش چشمهای محمدعلی را که متعجب از حرفهایش چشم بسته بود بین هر دو چرخاند گلبانو ادامه‌ی حرف حاجی را گرفت

- ولی دختر همراهشو پسندید.. گلبانو.. مـــن!

ابروهای محمدعلی بالا پریده دست حاجی روی زانوی همسرش نشسته گفت

- ولی به کسی نگفتم.. به هیچکس.. نمیشد گفت، یه مدت بود اسم نادره رو با اسم من میاوردن و اگه میگفتم.. بی آبرویی بود برای نادره با اون خانواده‌ی متعصب

آه بلندی کشید

- ولی دلم گیر بود.. گیج بودم.. نمیدونستم چیکار کنم

من بهی ام

خندید

- حتی نفهمیدم منی که به فکر ازدواجم نبودم چرا دلم میخواد مرتب مادرتو ببینم.. چند بار دیگه برای دیدنش رفتم.. دلم آروم و قرار نداشت.. نمیدونستم چطور باید مطرحش کرد و گفت وقتی همه فکر میکنن طرفم نادره است

گلبانو زمزمه کرد

- منم نفهمیدم. ولی نادره که اسمش کنار اسم وهاب پسرِ آقا صبور معتمد محل بود فهمیده بود

حاجی لبخند غمگینی زده گفت

- فهمیده بود جوونی که توی چندباری که مادرش رفت و آمد کرده حتی تا پشت در همراهیش نکرده یه مشکلی داره که مرتب گوشه و کنار توی رفت و آمدهاش فقط وقتی گلبانو هست می‌بیندش

سر بالا کشیده به صورت گیج محمدعلی لبخند زد
- یه روز دم غروب وقتی اومدم خونه سر کوچمون دیدمش، تنها.. این پا و اون پا میکرد، منتظرم بود، میخواستم بگم ندیدمش.. عذاب وجدان داشتم از حالم، از اوضاعمون، از اسم یه دختر که با من بود.. ولی صدام کرد..

پلک بسته با سکوتی کوتاه ادامه داد
- گفت آقا وهاب.. بده مرد نتونه پای دلش وایسه.. گفتم وایسم دهن گشادهای محل آبروی تو رو حراج میکنن! به خاطر تو پا گذاشتم رو دلم.. گفت من ترجیح میدم آبروم بره تا با مردی زندگی کنم که هم ترسوئه هم دلشو ندارم.. مردونگیت ارزونی خودت تمومش کن و به جای من نگران آبروی گلبانو باش که اگه کسی دلیلشو بفهمه مقصر آبروی من و رسیدن دل تو به خواستهاش میشه گلبانو

با صدای گلبانو نگاه محمدعلی به چهره‌ی خسته‌اش نشست – شدم... مقصر شدم وقتی تمومش کردی و گفتی نمیخوایش.. وقتی نادره به خاطر آبروی رفته‌اش از حرف و حدیثها و تعصبات خانواده‌اش شد زن پسر عموی زن مرده و بچه دارش.. وقتی اومدی خواستگاری و فرداش به گوش مادر نادره رسید و بجای نگاه کردن به رفتار خودشون جلوی در و همسایه انتقام تعصبات خشکشون و لق لق دهن مردمو از من و خانواده‌ام گرفت! وقتی بابام تنها راهمون برای دوری از تهمت مردم رو بی توجهی و ازدواج و رفتن از اون محل دید

هر دو سکوت کرده محمدعلی گیج نگاهشان میکرد! آمده بود درباره‌ی بهی و گذشته حرف بزند و آنها از گذشته‌ی خودشان میگفتند که محمدعلی هیچ چیز درباره‌اش نمیدانست!

بی اختیار از حرف آخر مادرش سوالی که از دوری کردنهای مادرش از حاجی به ذهنش خطور کرد را پرسید

- یعنی... فقط به خاطر فرار از تهمت... قبول کردید با آقاجون ازدواج کنید؟

گلبانو با لبخند جواب داد

- معلومه که نــه! اومدن رفتن و اصرارش دلمو گرم کرده بود، با اینکه میدونستم نادره رو رد کرده و عذاب وجدان داشتم ولی هر بار دیدمش بیشتر به دلم نشست.. بابام مثل بقیه فکر نمیکرد، میگفت چشمهاش صادقه.. نونش حلاله، جنم داره، اینکه نادره رو نخواسته و بقیه بی اطلاع فقط حرفشو میزنن دلیل نمیشه بد باشه

حاج وهاب لبخند زده محمدعلی گفت

- انگار پدر زن شما بر عکس پدر زن من هواتون رو داشته! خدا بیامرزتش دمش گرم

دندانهای حاج وهاب که از شرارت نوه‌اش نمایان شد محمدعلی سوالی که هزار بار از افکارش به نوک زبانش رسید را مردد پرسید

- خب حالا... اینها ربطی به بهی داره؟

هر دو ساکت شدند دوباره حاج وهاب بود که شروع کرد

- ازدواج کردیم و از اون محل رفتیم.. بچه دار شدیم و زندگی کردیم، خوشبخت بودیم و به روی خودمون نیاوردیم چطور به خاطر آبروی مادرت که خانواده‌ی نادره و دهن گشادهای محل بردنش... و ندیدنِ زندگی نادره که بخاطر تعصبات بیجا فقط با اسم من و مادرت رفت آمدو رفت نمی کنیم

مکث کرد انگار درد میکشید

- تا وقتی که مادرت رفت...

گلبانو زمزمه کرد

- دوباره یاد نادره زنده شد.. دوباره عذاب وجدان داشتی.. تو چشمهات میدیدم

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۷۲۶

- آره چون فکر میکردم دارم تاوانشو میدم.. آبروی یه دخترو بردم و فقط به خاطر اسم من که یه مدت با خودش کشید، به خاطر تعصبات مزخرف خانواده‌اش و حرف مردم مجبور شد به یه ازدواج زوری و حالا یکی اومده که آبروی دخترمو ببره!

محمدعلی را نمیدیدند و مخاطب هر کدام دیگری بود

گلبانو - ولی نبرد

حاجی- آره، اشتباه کردم.. مطمئن بودم ولی اشتباه کردم!

گلبانو - نمیخوای بهش بگی؟

صدای ضعیف سوال گلبانو نگاه حاجی را به صورت محمدعلی نشانده با صدای گرفته‌ای پرسید

- میدونی چرا پدرتو قبول نکردم؟

درد صدایش دل محمدعلی را لرزاند با این حالش قصد آزارش را نداشت لبخند زده سریع گفت

- بله میدونم، خانواده‌ی گل و بلبلش!

حاجی سری تکان داد
- فقط اون نبود.. فکر میکردم دزده
- میدونم

رو به هر دو به چشمهای گرد شده‌یشان لبخند زد نمیخواست درباره‌ی چیزی که میدانند با یادآوری آزارشان دهد

- بقیه‌اش رو نمیگین؟

- از کجا میدونی؟

جواب حاجی را با محکم‌تر نگه داشتن مانی در آغوشش که هر لحظه پلکهایش در آرامش و گرمی آغوش او سنگین تر میشد داد

- چه فرقی میکنه؟ مهم اینه که میدونم

- میخوام بدونم چطوری فهمیدی؟

محمدعلی بیخیال شانه بالا انداخت نمیخواست از نامه ها حرفی بزند و شنیدن حرفهای پدربزرگش و پدر رسول!

- شما فکر کنید اتفاقی شنیدم

حاجی با دیدن بی خیالی محمدعلی بار سنگین آن تهمت را از شانه‌هایش برداشت

- میدونی بهش تهمت زدم؟

- میدونم

- میدونی هر بار اومد بیرونش کردم و حتی به حرفهاش گوش ندادم؟

محمدعلی سخت اما لبخند زد شخم زدن گذشته‌ی پدر و مادرش که دیگر نیستند فقط رابطه‌اش را با پدر و مادری که حالا دارد خراب میکرد

- میدونم

- میدونی مادرت به پام افتاد تا ازش شکایت نکنم؟
- میدونم

- میدونی بعدش که مادرت هم رفت سپردم حالشو جا بیارن؟

جمله هایی از نامه‌ای از پدرش در سر محمدعلی پر رنگ شد

《فکر میکنم حقم بود! اولاد با ارزش ترین دارایی هر کسیه که من از شما گرفتم خیلی مَردین که نذاشتین گلپونه بفهمه درگیر شدیم!》

- میدونم

چشمهای حاجی نم برداشته صدایش لرزید

- میدونی وقتی فهمیدم دزد کیه و تهمت بوده که چند وقتی از اومدنت به عمارت گذشته بود؟

- میدونم

حاجی عصبی گفت

- میدونی یه عمر مطمئن بودم؟ میدونی اخلاق تو و شبیه بودنش به پدرت باعث شد شک کنم و بخوام برم دنبالش؟

محمدعلی که تنش را به خاطر مانیِ خوابیده در آغوشش ننو وار تکان میداد خندیده گفت

- ای ول به من! اینو دیگه نمیدونستم

سیب گلوی حاج وهاب تکان میخورد محمدعلی همه را میدانست و هیچ عکس العملی نشان نداده بود؟

- پس چرا چیزی نگفتی؟

- گفتم.. یه روز بهتون گفتم حیف بابام مثل رسول نبود، یادتونه؟ اگه بود شاید به خاطر اخلاق خودش رفته بودین دنبالش نه؟

حاج وهاب متعجب از منصف بودن نوه‌اش در این شرایط مردد پرسید

- میدونی دزد کیه؟

محمدعلی اخم کرده با وجود اینکه شک کرده بود کیست اما مردد گفت

- نه

سر حاجی تکانی خورد سعی کرد مثل محمدعلی باشد وقتی او هم می‌بیند گلبانو تمام مدت بی صدا اشک میریزد

- خوبه جای امیدواری هست، هنوز میتونم یه چیزایی رو ازت پنهون کنم

با اینکه برای محمدعلی دانستن اینکه چه کسی پدرش را بد نام کرده مهم بود اما امروز بیش از همیشه به سکوت به موقع حاجی مطمئن بود، امروز که از آرش شنید بخاطر حال او و بهی سکوت کرده

- میشه درباره زنم نباشــه؟

من بهی ام

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۲۷

نگاه حاجی به مانی خواب رفته در آغوش محمدعلی افتاده گفت

- میشه، درباره‌ی بهی هر چی هست همین الان بهت میگم

مکث کرده با اخم جدی پرسید

- حالش خوبه؟

نگاه نگران پدربزرگش را با لبخند و تکان سر آرام کرد در حالی که خوب میدانست در این چند روز او و گلبانو هر کدام روزی چندبار با بهی تماس گرفته و خوب میدانند

- بله. فقط خواسته یکم تنهاش بذارم

گلبانو در حالی که صورتش را از دلتنگی‌ای که برای گلپونه‌اش داشت پاک میکرد گفت

- مواظبش باش مادر.. اونم بخاطر یه کینه یه عمره تنهاست

محمدعلی جدی جوابش را داده سوال کرد

- چشم. میشه بگین نادره ربطی به بهی داره یا نه؟

گلبانو با آه گفت

- داره مادر.. داره.. نادره.. مادربزرگ دخترمه

چشمهای محمدعلی گرد شد! دختر نادره مادر بهی بود؟

صدای آرش در سرش تکرار شد

《گولش زده.. بچه بوده، ۱۵ ساله! باور کرده.. یه روزه صیغه‌اش میکنه و بعد ولش میکنه میره.. حتی نمیدونه دختر داره!》

حاج وهاب غمگین گفت

- باید بگی بود

رو به محمدعلی ادامه داد

- مادرت همه‌ی نشاط زندگیمون بود همه‌ی نور خونمون.. وقتی رفت همه جا سوت و کور شد، انقدر که کوچکترین صدا و

حرکتی همه‌ی گذشته رو زنده کنه چه برسه به برگشتن نادره!....

دمی گرفته اضافه کرد

- چند سالی بود که مادرت دیگه سر نمیزد و پسش نمیزدم... چند سالی بود حتی نمیدونستم کجاست! رهاش کردم تا یا پشیمون برگرده یا پدرت که فکر میکردم دزده اگه برای اون خوب بود در آرامش زندگیشو بکنه حالا که خودش هم میخواد باهاش باشه، ولی بودنش با اون حالِ پریشون جلوی چشمم هر لحظه نادره و سرنوشتش رو زنده نکنه.. اما.. نادره اومد.. خودش بود.. همون نادره، همون قدر جسور ولی.. صادق نبود.. رو راست نبود. مثل بهی نبود! من شده بودم حاج وهاب ارجمند و اون شده بود نادره ابراهیمی همسر پسر عموش مرحوم مرتضی ابراهیمی! گفت برای دیدنم اومده تا فقط احوالمو بپرسه و حاج آقا رو ببینه، ولی چشمهاش نگران بود!

چند بار اومد و هر بار یه دروغ گفت و رفت ولی بازم برگشت. انقدر که نگران شدم. دفعه بعد خودم رفتم سراغش! خواستم اگه مشکلی داره بگه، ولی گیج بود، معذب بود، فراری بود، حتی انگار پشیمون شده بود از اومدن میترسید از دیده شدن کنار من، آدرس نمیداد اجازه نمیداد برم خونه‌اش.. تا روزی که گفت همسرش مرحوم شده و مصطفی پسر مرتضی بزرگ شده، دخترش مریم هم همینطور و نمیخواد سوتفاهم پیش بیاد ولـــی...

گلبانو - پیش اومد.. وقتی من چندبار با هم دیدمتون.. دیدم و صبر کردم تا بگی، ولی نگفتی و من عذاب وجدانتو دیدم.. نگرانی اون روزهاتو دیدم.. پریشونیاتو دیدم و.. باور کردم.. باور کردم داری براش جبران میکنی

حاجی - میخواستم جبران کنم تا امیدوار باشم دخترم هر جا هست زندگی آرومی داشته باشه و تاوان کار منو نده، میخواستم جبران کنم.. ولی نه اونطوری که شریک زندگیم فکر میکرد

صورت گلبانو در سکوت خیس شده حاج وهاب ادامه داد - آخرین باری که دیدمش بالاخره زبونش باز شد، اعتراف کرد.. گفت از منو مادرت استفاده کرده، گفت دلش پیش مرتضی پسر عمویی بوده که بعد از ازدواجشون هم بخاطر عشقش به پسر همسرش، تا مدتها حتی بچه‌دار نشده! ولی پدرش به خاطر یکبار ازدواج کردن و بچه داشتن مرتضی قبول نمیکرده بهش دختر بده، گفت وقتی اسم من اومده وسط که پسر معتمد محل بودم و موردهای انتخابیم زیاد، تمام امیدش پر کشیده ولی با دیدن نگاهم به مادرت و پنهونی رفتنهام فهمیده هنوز فرصت داره.. کاری کرده تمومش کنم تا اسمش بیفته سر

زبونها تا تعصبات خانوادهی خودش بی آبرو ببیننش و ایندفعه پدرش مرتضی رو رد نکنه.. گفت اینطوری به تو هم کمک کردم ولی نتونستم کاری برای آبروی گلی بکنم.. بگو حلالم کنه که خدا داره با زندگی مریمم ازم تاوان میگیره.. گفت من هر جا نشستم گفتم تو رو چند جا دیدم که مراقب منو و گلبانو بودی گفتم شما دوتا رو با هم دیدم تا دست از من راحت بردارن و نشم دلیل رفتنت، ولی گلبانو بده شد.. گفت و پریشون رفت.. دنبالش رفتم.. گیج بودم.. گیج زندگی خودم گذشتمون با هم! آبروی گلبانو.. دخترم.. دخترش که هیچی ازش نفهمیدم و رفت.. رفت و آخرین دیدارمون بود وقتی فهمیدم مادرت میدونه و بخاطر فوت همسر نادره فکر کرده من قصد جبران دارم...

در برابر سکوت و اشک ریختن گلبانو حاج وهاب سرد و سنگین آه کشیده ادامه داد

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهی_ام
#پارت_۷۲۸

- مدتها سعی کردم بدون گفتن اعترافهای نادره به مادرت بفهمونم اشتباه فهمیده.نه تنها نمیدونستم چطوری بگم نزدیک‌ترین دوستش باهاش چیکار کرده اونم به بهانه‌ی کمک به من! اونم وقتی سالها نتونست به خاطر حرف و حدیثها و نگاهها پا توی اون کوچه و محل بذاره و دلتنگی ولش نکرد. بعدش هم که داغ رفتن گلپونه، روزی که برای گفتنش با خودم کنار اومدم برای گفتن دلیل آشفتگی نادره.. دلیل اومدن و رفتنهاش! بعد از چند وقت نادره برگشت.. تماس گرفت و گفت

کمک میخواد.. گفت دخترش داره از دست میره. پریشون بود و نا مفهموم حرف میزد گفت فکر کردم با اعترافم زندگی بچم آروم میشه ولی آتیشم میبینمش! میخواستم بدونم چی شده و کمکش کنم که باید میدیدمش ولی تماسش مادرتو که تا قبلش فقط حرف رفتنو میزد آماده‌ی رفتن کرد حتی چمدونشو بست! مادرت و رفتنشو یادش اومده بود! داغ کاری که فکر میکرد من با نادره کردم و دامن اونو گرفته یادش اومده بود، فکر میکرد میخوام جبران کنم

نگاه غمگین اما پرمهری به گلبانو انداخته گفت

– نمیخواستم از دستش بدم اونم بخاطر کسی که هر چند اعتراف کرد ولی اثر زخمی که زده و سالها عذابی که بهمون داد و فکر کردیم زندگیشو خراب کردیم با وجود کمکی که کرده بود هنوز روی دل من و مادرت بود، اونم وقتی فکر میکردم به خاطر اونه که با گلپونه تاوان میدم. خودمو راضی

کردم که عذاب وجدانی نیست، کاری باهاش نکردم، خودش با خودش و زندگیش کرد، با زندگی همسر من تا به خواسته‌ی خودش برسه. دیگه قبول نکردم ببینمش، حتی تماسهاشو جواب ندادم تا زندگیِ بی گلپونه‌ام حداقل با مادرت آروم باشه، تا سوز دل مادرت آروم بشه.. ولی نشد.. نشد و فقط قبول کرد نره.. نتونست کنارم بمونه و بعد چند وقت رفت اون طرف.. از نظرش من کسی بودم که نادره رو پس زده و زندگیشو خراب کرده، آبروی زنشو هم فقط بخاطر دل خودش برده و بعد عمری دوباره فیلش یاد هندستون کرده

گلبانو با صدای بغض دار و لرزان به یاد تمام روزهایی که کوچکترین توجهی به حاجی نکرد گفت

- نمیدونستم.. باید بهم میگفتی.. من فقط..

- اون روزها گفتنش فقط آتیش دعوا رو تندتر میکرد، هم قبول نمیکردی هم اینکه دلم میخواست خودت منو باور داشته باشی نه که بخوام ثابتش کنم! نه اینکه بگم باید علم غیب داشه باشی و بی چون و چرا قبول کنی ولی.. حست هم بد بود گلی.. احساست توی چشمهات بود، نفرتت، عصبانیتت، اینکه حتی نگاهم نمیکردی.. با خودم گفتم روزی که یه ذره باورم کردی و خواستی برگردی، روزی که دلم آروم گرفت که از نظرت یه آدم سست نیستم بهت میگم نادره چیکار کرده.. وقتی میگم که حس کنم قبولم داری! تا بفهمی به اندازه‌ی تو حتی بیشتر برای کاری که نادره کرد سوختم نه که خوشحال باشم چون به تو رسیدم! نمیخواستم فقط برای باور کردنت نادره رو که بد بود بدترش کنم تا خودمو خوب جلوه بدم

پوزخند زد

- نمیدونستم ممکنه اون روز انقدر دیر برسه.. اصلا نرسه.. باورم نداشته باشی و اینقدر طول بکشه.. گفتن و ثابت کردنش سخت بشه و کار برسه به اینجا

سکوت کرده چند نفس عمیق گرفت بی توجه به لرزیدن گلبانو سینه‌اش را سبک‌تر کرده گفت

- نادره برام تموم شد روز به روز کمرنگ تر تا روزی که اون نامه رسید، روزی که باز یه شوک اومد! روزی که آرزو سعی کرد حماقتها و اشتباهات نیره رو به روش خودش پنهانی جبران کنه و خبر فوت دخترمو داد.. اونم بعد از چند سال

پلک بسته سینه‌ی پر دردش را از اکسیژن پر کرده تنش را آرام کرد تا آن روزها، آن فشارها، آن اضطرابها را به یاد نوه‌اش و گلبانو که از زمان تسویه حساب محمدعلی با ساحل و یافتن

مانی آرام شده بودند نیاورده روانشان را بهم نریزد و تنها از بهی بگوید..

از دختری که به خاطر محمدعلی به عمارت کشید.. تنها کسی که به جز حمید و گلپونه‌ای که نیستند در زندگی به او ظلم کرده.. دختری که به خاطر اینکه گلبانو او را باور نداشت سعی کرد با صبر کردن و نگه داشتنش کاری کند خوب محمدعلی‌اش را بشناسد، تا بهی تا ابد محمدعلی‌اش را باور داشته مثل گلبانو نباشد و عذاب آنها را تجربه نکنند

چشم باز کرده خیره به محمدعلی که با اخم چشم به صورت مانی دوخته بود گفت

- زندگی خودم، گذشته‌ی خودم و کار نادره باعث شد برای روشن شدن دلیل مشکلات زندگی تو و گذشته‌ات برم دنبال

مرجان تا بفهمم اون مثل نادره چرا این کارو کرده که یه عمر جورشو تو کشیدی! مرجانی که فهمیدم دروغه و اسمش نیره است، فهمیدم گم و گوره و یه برادر طمع کار داره که تنها کسیه که میگه میدونه نیره کجاست! گیرش انداختم و رسیدم به دختر نیره که آرزو گفت دختر ناهیده گفت بخاطر کار مادرش و بلایی که سر بهی اومده نیره به بهانه‌ی کمک کردن و محبت کردن خودشو چسبونده به حمید تا انتقام بگیره و اون بلا رو سر زندگی بچه‌های من آورده و تو خونه ولشون کرده و با بردن دارایی حمید و فوتش کار بچه‌هام رسیده به عمارت کیایی.. ولی دروغ بود.. همه‌اش دروغ بود

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۲۹

با سکوتش سر محمدعلی بالا آمده حاج وهاب پرسید
- آرزو بهت گفته... دختر ناهید مرده؟

محمدعلی به یاد حرف آرزو که شوکه‌اش کرد سری تکان داد

《 《بهی دختر ناهید نیست! دختر ناهید بیشتر از دو روز تو خونه تنها بوده... مادر سنگ دلش حتی فکر نکرده بهتره به کسی جز نیره هم خبر بده که اگه اون نرسید طفل معصوم تلف نشه.. وقتی نیره میرسه نوزاد بیگناه....》 》

حاج وهاب عصبی از دیوانگی نیره دستهایش مشت شده گفت
- روانی پست حتی خبرشو به مادر بی وجودش نداده و اومده سراغ بچه‌های من!

صدای بلند گریه‌ی گلبانو که دستهایش روی صورتش نشسته بود هر دو را شوکه کرد

- بمیرم.. مادره..! آدمه..! چطور تونســته؟

محمدعلی سریع مانی را به سینه‌اش چسبانده دست روی گوشش گذاشت

- مامـــان!

حاج وهاب بی نفس تن جلو کشیده دستهایش دور شانه‌های گلبانو حصار شد اما ادامه داد

- بی همه چیز فکر کرده اینطوری خیال واموندەی مریضش آروم میگیره ولی آتیش گرفته! آتیش گرفته که رفته سراغ

بهی که مثلا همه چی رو آروم کنه ولی زندگی اونو هم آتیش زده

نگاه محمدعلی نگران خیره‌ی گلبانویی بود که تنش از گریه‌ای سوزناک در آغوش پدربزرگش می‌لرزید و حاجی سعی میکرد آرامش کند اما افکارش جایی در خانه‌ی آرزو میچرخید میان کلماتی که وقتی با گوشهای خودش شنید از شوک وارده نمیدانست باید باور کند یا نه؟

《 《 آرزو - نیره با وجود مخالف بودنش با ازدواج ناهید و ایراد گرفتن‌هاش از شخصیت خواهرش و پنهون کاریهاش، اخلاقش خیلی شبیه به ناهیده و همه چی رو پنهون میکنه!.. روزی که رفت دنبال بچه‌ی ناهید تا چند روز نیومد وقتی هم برگشت گفت بچه رو سپرده به کسی که مراقبش باشه، میفهمیدم حالش خوب نیست و نمیدونستم چشه! چند ماه

سرگردون و حیرون بود مثل مار هر بار یه گوشه نشسته به خودش می پیچید.. اما کم کم آروم شد، مرموز و ساکت، حرف نمیزد نمیگفت چیکار میکنه، ولی بعدها فهمیدم همون روزها به پدرتون حمید نزدیک شده همسایگیش خونه اجاره کرده با بچه هاش مهربون بوده و همه زورشو زده تا بتونه وارد خونه زندگیتون بشه و پدرتون بهش اعتماد کنه که موفق هم میشه و پدرتون صیغه‌اش میکنه... البته فقط برای مراقبت از بچه‌هاش توی ساعتهاییکه خودش نیست، انگار پدرتون حتی یبار دستشو هم نگرفته.. زیادی دلتنگ مادرتون بوده و حتی نمیدیدتش و فقط به خاطر نگرانی برای شما خواسته که اون باشه.. همین رفتارها و تفاوت پدرتون با حامد و خانواده‌اش بعدها شد دلیل عذاب وجدانهای نیره بخاطر کاری که با آدم اشتباهی کرده!.. نیره از گیجیِ پدرتون به خاطر مرگ مادرتون استفاده کرد و زهرشو ریخت دقیقا مثل همون بلایی که سر

دختر ناهید اومده بود و به کسی نگفته بود رو سر خانواده‌ات آورد

آهی کشید خیره به صورت گیج و حیران محمدعلی معذب ادامه داد

– روزی که به من گفت همون روزی بود که از خونه‌ی شما برگشته بود.. همون روزی بود که شما رو تو خونه حبس کرده بود و حمید بیمارستان بود.. وقتی اومد خونه بلند بلند میخندید! شبیه به یه آدم مست.. با خودش حرف میزد.. میگفت بالاخره تموم شد.. میگفت آروم شدم.. میگفت حسابشونو رسیدم.. زبون که باز کرد و حرف زد شوکه شدم! نافع نبود.. سنم کم بود.. ترسیده بودم ولی همه‌ی زورمو زدم تا ازش آدرس بگیرم و بیام ولی نم پس نداد! حتی تا چند روز هر لحظه مراقبم بود اما حالش بدتر و بدتر میشد، ترس از نتیجه‌ی

کاری که از روی خشم و کینه‌ی توی قلبش انجام داده بود از دیدن اسپند روی آتیش شدن من افتاده بود به جونش..
آخرش طاقت نیاورد و رفت تا بفهمه چی شده، وقتی برگشت باز از چشمهاش خون میچکید باز دیوونه شده بود گفت هیچی نشده، گفت سُر و مُر و گنده فقط بی پولن، هر کاری کردم راضی نشد به پس دادن اموال حمید گفت همین که حالشون خوبه باید خدا رو شکر کنن، میدونست پدرت بخاطر امضاهایی که زده شکایت که هیچ حتی نمیتونه پیداش کنه

دستهای محمدعلی مشت شده نفسش از این وقاحت و رزالت بند آمد صدای آرزو با دیدن صورتش پایین تر آمد

- وسط جر و بحثهای هر روزمون نافع فهمید نیره از یکی کَنده، حتی براش مهم نبود خواهرش چیکار کرده و چطوری به اون پول رسیده.. فقط پول براش مهم بود، چند وقتی همیشه

کنار خواهرش بود. به بهونه‌ی شراکت و سرمایه گذاری با حیله و زبون چرب و نرمش تونست هر چی نیره از حمید گرفته رو ازش بگیره و به باد بده..

محمدعلی از یادآوری حال بد پدرش و روزگاری که تنها آشفتگی پدرش را به یاد داشت پلک بسته دندان بهم سایید

آرشی که تمام مدت ساکت نشسته بود از جا کنده شده دور خودش چرخید هر بار که تکرار میشد حس نفرتش نسبت به عمه و پدرش بیشتر میشد

آرزو سر به زیر از حال دو جوان روبرویش زمزمه وار ادامه داد تکرارش به یادش می‌آورد او به خاطر مداخله نکردن بخاطر سکوت کردن چقدر در حق این جوان و بهی ظلم کرده

من بهی ام

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۷۳۰

- من اون روزها... فقط نگران سرنوشت دوتا بچه‌ای بودم که نمیدونستم بی مادر با یه پدر مریض و بی پول چه به سرشون میاد.. با بدبختی از نیره آدرس گرفتم گفتم به هیچ کس نمیگم فقط خودم بفهمم خوبن.. وقتی اومدم دیدم دیوارهای خونه‌ی عمه‌تون سیاه پوشه و عکس پدرتون...

آه عمیقی کشید

- وقتی به نیره گفتم شوکه شد! فکر کرد دروغ میگم که فوت شده تا اونو عذاب بدم، تا خودش ندید باور نکرد.. ولی بعدش دوباره قاطی کرد و...

صورت خشمگین محمدعلی را هر بار از حال بد نیره میگفت میدید

محمدعلی که انگار کودک شده با حرفهای آرزو دوباره درد تمام آن روزها ، تمام آن تنهایی ها، اعتمادی که مرجان نابود کرد و دلی که دوستش داشت و شکست را حس میکرد

- روز و شب نداشت.. نمیدونست چیکار کنه گیج بود.. افتاد به جون نافع که پولو پس بگیره.. چند وقت یبار هم یواشکی میومد سراغتون تا بفهمه حال و روزتون خوبه یا نه، یه روز بعد از دعواش با نافع حالش خیلی بد بود خواستم نصیحتش کنم

بگم تا بفهمه چیکار کرده، بگم که دختر خواهرشو مادرش ول کرده ولی اون مقصره که اون دوتا بچه رو بی پدر کرده.. ولی.. یهو آتیش گرفت.. گفت.. گفت هر چی شده حقشونه... گفت یکی رو کشتن یکی ازشون مرده..

شوکه شدن محمدعلی را بخاطر رفتار نیره از چشمهای خون گرفته و مات مانده‌اش می‌فهمید ولی میخواست جوان روبرویش همه چیز را بداند تا زندگی او و بهی که بخاطر اشتباهات دیگران قربانی شده‌اند آرام گیرد

– اون روز بود که فهمیدم دختر ناهید مرده و نیره بهش نرسیده.. فهمیدم از چیزی که دیده هر بار که یادش میاد مثل دیوونه هاست فهمیدم.. یه روز با اون وضعیتِ بچه کنارش تو خونه بوده.. فهمیدم کنار تن بی جونش عزاداری کرده و

خودش دفنش کرده.. ولی بعد از اون همه وقت بازم نتونسته هضمش کنه

دم عمیقی گرفته با نیم نگاهی به صورت محمدعلی صورتش را پاک کرد

- منم شوکه شدم.. دلم خون شد.. دیگه هرگز درباره‌ی کارهاش باهاش حرف نزدم.. حتی دیدن شما هم نیومدم.. ذره‌ای هم توی دعواهای اون و نافع دخالت نکردم.. کاملا خودمو کشیدم کنار.. حتی چیزی درباره‌ی کارهای نیره به نافعی که میدونستم براش مهم نیست هم نگفتم.. کم کم نیره آرومتر شد.. از بی توجهی و کم محلیم به اونکه دیگه به نظرم آدم نمیومد یه روز خودش اومد گفت با خواهرتون توی عمارت بهمن کیایی زندگی میکنید.. گفت حالتون خوبه و بهتون میرسن، توجهی نکردم با اینکه دلم آروم شده بود اما

نمیخواستم اون آروم باشه که نبود.. میخواستم بفهمه در هر صورت حتی اگه شما بهترین زندگی رو داشته باشید چیزی از گناهش کم نمیشه..

آرش به سرعت چرخیده کنارش نشست با حرص گفت
- گناه سکوت تو چی؟ کم میشه؟

در این مدت بارها آرزو را توبیخ کرده بی اختیار به خاطر سرنوشت تلخ و دردناک محمدعلی که حالا با دانستن اتفاقهای عمارت کیایی دلیل شوکه شدن او و خواهرش را میدانست، پدرش را مقصر دانسته احساس شرمی که آرزو داشت را او هم بخاطر عمه و پدرش با خود میکشید

صورت آرزو بیصدا خیس شد محمدعلی ناتوان از درد سینه‌اش که هر لحظه بیشتر میشد زمزمه کرد

- میشه زودتر تمومش کنید! بهی کجای این آشوبه؟

آرزو دوباره بی نفس به حرف آمد
- چند وقتی همه چی خوب بود تا دوباره نافع و نیره افتادن به جون هم، نافع باز به یه پول و پله حسابی رسیده بود و نیره میخواست سهم خودشو که مال پدرتون بود ازش پس بگیره.. وقتی بهش گفتم برای پول حروم دستو پا نزن مال اون دوتا بچه یتیم فقط میسوزونتت گفت میخوام بهشون برگردونم، گفت از خدمه‌ی عمارت خبر میگیره، گفت بهمن کیایی مرده و پسرش شما رو به بردگی گرفته، گفت کمک کن یه راه نشون بده بتونم از نافع پس بگیرم تا اگه شد بتونه با پول کیایی حریص رو راضی کنه و شما رو از اونجا بکشه بیرون.. اون روزها حالم خیلی بد بود.. خیلی بد.. انگار فقط کلفت نافع بودم، فقط پرستار آرش بودم که خیلی اذیتم میکرد.. بی فکر بهش گفتم

هیچی برای هیچ‌کس به اندازه‌ی بچه‌اش مهم نیست.. نافع هم که میبینی رفتارش با پسرشو! بود و نبودش برای پدرش فرقی نمیکنه پس راهی نیست، اون روز هیچی نگفت.. ولی چند وقت بعد دوباره دیوونگی کرد..

صدای گریه‌ی آرزو که بلند شد آرش از جا برخواسته وارد آشپزخانه شده با لیوانی آب برگشت، کنار آرزو نشسته گفت

- بخور.. کشش نده آرزو! گریه هاتو بذار برای بعد، بیشتر چیزهایی که گفتی رو میدونه، یادتون میره شماها فقط بهی رو بیچاره نکردید؟ آدمِ روبروت کم از نیره نخورده، اصلشو بگو تمومش کن

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

من بهی ام

#من_بهـــی_ام

#پارت_۷۳۱

آرزو جرعه‌ای آب خورده خیره به محمدعلیِ منتظر که آمده بود از نیره بفهمد، پیدایش کند تا شاید خودش را خالی کند اما سنگینی یادآوری گذشته و دختر ناهید نبودن بهی ماتش کرده بود با هق هق گفت

- نافع مسافرت بود که با یه دختر بچه اومد خونه.. یه دختر بچه‌ی ریزه میزه.. حدودا دو سه ساله.. تو بغلش خواب بود.. بهـــی..

محمدعلی حیران نگاهش کرده با صاف کردن پشتش سعی کرد نفس بگیرد...

نیره چه کرده بود؟! این زن انسان بود؟

آرزو پلک بسته تمامش کرد

- انگار دیوونه شده بود بهی رو تو پارک از مادرش دزدیده بود.. حتی یه ذره فکر نکرده بود محاله! فکر نکرده بود نمیشه! فکر نکرده بود نافع اگه با این چیزها وا میداد که این حال و روز زن و پسرش نبود.. میخواست با پنهان کردن بهی و تهدید نافع رو مجبور کنه تا دارایی های پدرتو که ازش گرفته پس بده و بعد بهی رو به مادرش برش گردونه

محمدعلی مبهوت به سختی پرسید

- چرا بهی؟ نمیفهمم! چه ربطی به هم دارن؟

آرزو سوزناک به گریه افتاد یادآوری جهالت و حماقتش بخاطر در کنار نافع ماندن وقتی همان روزها فهمید چه جانوریست میسوزاندش

- برخلاف نافع که نمیدونست خواهرش چیکار میکنه نیره خوب از کارهای نافع خبر داشت.. انگار چند سال قبل نافع رو چندباری با یه دختر بچه‌ی ۱۶-۱۵ ساله دیده بوده. برادرش رو میشناخته میدونسته محاله ازش بگذره! چشمشو گرفته و حتما...

سکوت کرد آرش بود که خیره به محمدعلی کلافه ادامه داده گفت

- حتما دختره دیگه دختر نیست!

دلش نمیخواست مثل پدرش نیره هم دیگر نسبتی با او داشته باشد و عمه صدایش کند با خشم ادامه داد

- نیره گفت پیداش کرده و تو پارک باهاش طرح دوستی ریخته.. بهش نزدیک شده و ازش حرف کشیده.. فهمیده چند سال قبل نافع چندباری سر راهش سبز شده و با عاشقتم دوست دارم گولش زده.. بچه بوده.. ۱۵ ساله.. باور کرده.. نافع هم با اون زبونش یه روزه واسه کار خودش صیغه‌اش میکنه و بعد هم ولش میکنه و میره حتی نمیدونه دختر داره!.. اونم میترسه به هیچکس نمیگه تا وقتی میفهمه بارداره و همه میفهمن که بازم خبری از نافع نیست و حتی نمیتونن پیداش کنن.. پدرش مرده بوده و مادر و برادرش از ترس آبرو حتی شکایت هم نمیکنن

نفس محمدعلی حبس شده حیرت زده خیره فقط نگاهشان میکرد

بهی! دختر نافع بود؟ خواهر آرش؟ دختر کسی بود که دایی صدایش زده حتی دلش نمیخواست بگوید با او نسبتی دارد؟

دهانش چند بار باز و بسته شده بی هدف رو به آرزو با اضطراب یک کلمه گفت

- مـ. مـــادرش؟!

آرش کلافه دستی روی صورتش کشید چشمهای آرزو که از ابتدا خیس و معذب بود نفرتی سخت و سنگین به خود گرفته گفت

- وقتی نیره بهم گفت از حماقتش عصبانی شدم انقدر که زدمش.. جیغ کشیدم.. هر چی به زبونم رسید گفتم به خودش

به نافع و کارهایی که کردن.. فحش میدادم و زیر دست و پام لهش میکردم.. دیوونه شدم از کارش.. دوباره نمیخواستم اجازه بدم اشتباه قبلشو تکرار کنه و یه بچه رو بیچاره.. اینبار نفرتمو زدم توی صورتش! بهی رو برداشتم و به آدرسی که از پارک ازش گرفتم برگشتم، هنوز آشوبی که نیره به راه انداخته بود تموم نشده بود.. فقط از دور نگاهشون کردم.. یه دختر جوون اون وسط افتاده بود گاهی جیغ میزد و گاهی بی نفس گریه میکرد.. کسی نمیتونست آرومش کنه.. اصلا نمیفهمیدم چی میگه.. ماشین پلیس و مامورهام بودن.

بغض کرد، از سن کم خودش و تنهایی‌اش و اینکه باز نتوانسته بود کاری بکند گریه کرد مگر چند سال داشت! هم سن و سال این روزهای بهی.

- ترسیدم.. با اون‌همه جسارت رفتم ولی ترسیدم برم بچه رو بدم و خودم گیر بیفتم.. گفتم برمیگردم و نیره رو مجبور میکنم برش گردونه و غلطی که کرده رو گردن بگیره و نافع رو هم که باباشه به مادرش لو بده، ولی وقتی برگشتم نیره نبود تا چند روز اصلا خونه نیومد. نمیخواستم به نافع بگم بهی کیه... هنوز اون عوضی رو دوست داشتم. وقتی دیدش گفتم دختر ناهیده و خانواده‌ای که نیره بهشون سپرده بوده برش گردوندن و نیره آوردش اینجا.

محمدعلی با سینه‌ای سنگین‌تر از هر زمان دیگری ایستاد نه تنها نمیتوانست حرف بزند که به زور حتی نفس میکشید

مرجان چطور چنین کاری کرده بود؟ میخواسته جبران کند یا بیشتر آتش بزند؟ چطور چنین بلایی سر زندگی دختر برادرش آورده؟

اینها چطور توانسته‌اند سالها پنهان کاری کرده بهی را در غم مرگ مادرش و دوری پدرش ببینند و سکوت کنند؟ خانواده‌اش نبودند؟

یادآوری:♥ #من_بهی‌ام_پایان_خیلی_خوبی_داره

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۳۲

- یک هفته شد تا نیره برگرده.. بهی خیلی بیقراری میکرد ولی میترسیدم خودم ببرمش، نیره که برگشت دعوامون شد. بازم زدمش. ولی هیچی نگفت انگار تازه آتیشش خوابیده بود.. تازه فهمیده بود چیکار کرده.. هر چی گفتم هیچی نگفت.

میفهمیدم ترسیده.. نه آدرس داد نه خودش بهی رو برد.. گفت بچه‌ی برادرمه خودم بزرگش میکنم.. وقتی دید کوتاه نمیام از ترس! شاید هم از رزالت ذاتیش گفت اگه کسی بفهمه میگم تو هم میدونستی که یک هفته بچه رو برام نگه داشتی.. گفت حالا که گفتی دختر ناهیده به همه همینو میگیم جز تو کسی نمیدونه بچه مرده...

پوزخند دردناکی از یادآوری نیره و حماقتهایش که روان او را هم درگیر کرده بود زده گفت

- از این خواهر و برادر هیچی بعید نبود! تنها بودم.. ترسیدم داداشام بفهمن نافع چیکار کرده و بخوان جدا بشـــم

آهی کشید

- اون روزها هنوز نافع رو دوست داشتم... تنها کاری که نیره برای بهی کرد نگه داشتن اسمش بود.. "بهی"... با شناسنامه‌ی دختر ناهید و عوض کردن اسمش با یکم پول و حیله و زرنگی، بهی فکر میکرد دختر ناهیده همه هم باور میکردن.. به نافع هم گفت اون خانواده بهی صداش میکردن عادت کرده باید اسمشو عوض کنم، چند هفته بعد هم با بهی خونه‌ی جدا گرفت و رفت تا من جلو دست و پاش نباشم

محمدعلی نفس عمیقی کشید تا حجم زیادی از هوا را وارد ششهایش کند اما انگار هوایی نبود چند بار با مشت به سینه‌اش کوبید تا راه نفسش باز شود..

دلش فریاد زدن میخواست اما برای آن هم نایی نداشت! فقط یک راه مانده بود برای تمام شدنش!

به سختی پرسید
- مرجان... کجاســت؟

آرزو نگاه گرفته شرمنده گفت
- میدونم باور نمی‌کنید ولی نمیدونم...اون روز هم که اومدیم عمارت خودش اومد اینجا اونم چون شما رو همراه با بهی سر خاک پدرتون دیده بود و فهمیده بود ازدواج کردین و بیشتر از اون نتونسته بود تو خودش نگهش داره... اومده بود بپرسه و بفهمه نتیجه کارش به کجا رسیده... حتی آرش هم نتونست جلوش رو بگیره... حرفهاش رو درباره‌ی مادر بهی به آرش زد تا بدونه من دروغ نمیگم و رفت.. درباره‌ی "مریم ابراهیمی"...

من بهی ام

نیره وقتی خونه‌ی جدا گرفت تا چندین سال حتی سالی یبار هم به زور سر میزد فقط وقتی میومد که از فکر و خیالِ عواقب کارهای خودش به تنگ میومد و میخواست با یکی حرف بزنه.. مثل روزهای اولی که پوست صورتش خراب شد یا روزهایی که اومده بود عمارت و وضعیت شما رو دیده بود و حالش بد بود یا وقتی یواشکی رفته بود سراغ خانواده‌ی بهی و از دردشون به خود زنی رسیده بود.. یکی از اون روزهایی که برگشت بهم گفت شما نوه‌ی حاج وهابین.. شوکه شدم از پنهون کاریش تو این سالها..! گفت ترسیده نافع بفهمه چیکار کرده و واسه پول اونو بده دست حاجی.. بدون اینکه بهش بگم برای حاجی نامه نوشتم...

با مکث گفت

- شوکی که بهم وارد شده بود رو به حاج آقا دادم، چیزهایی نوشتم که مطمئن باشم بخاطرش حتما میاد عمارت کیایی

دنبالتون... از نیره شنیده بودم و میدونستم مادرتون از عمارت رفته

سرش را پایین گرفته خجالت زده چشم بسته گفت

- توی خیابون پشت درخت نشستم و منتظر موندم تا شما با حاجی اومدین بیرون و رفتین

اشکی روی گونه‌اش غلتید

- بعد از نزدیک به ده سال بخاطر حماقت یکی دیگه که فقط من خبر داشتم شب آروم خوابیدم.. نیره اون اواخر قبل از ناپدید شدنش اومد و گفت میخواد بره مسافرت و نمیخواد بهی تنها باشه.. گیج و سردرگم بود.. نمی‌دونستم فهمیده دیگه اونجا نیستین یا نه! انگار میخواست از شر خودش خلاص بشه و نمیتونست بهی رو تنها بذاره، میترسید تنها بمونه زندگیش

بشه مثل شما.. همیشه تو هپروت بود.. هیچ وقت حواسش به کارهاش نبود حتی گاهی انگار جلوی پاشو هم نمیدید،
احساس میکردم کم کم داره دیوونه میشه! همیشه تو یه اتاق در بسته بود.. فقط وقتی بهی بود حرف میزد اونم در حد چند کلمه.. فقط به بهی میخندید برای اون زندگی میکرد برای اون تلاش میکرد تا بهی برخلاف شما و خانواده‌تون که اون بهمش ریخت خوب زندگی کنه! برخلاف پدرش و مادری که نمیدونستم کجاست خوب زندگی کنه و روی پای خودش وایسه...

هق هق ریزش نگاه مات مانده‌ی محمدعلی را که میخ دستهایش بود به صورتش کشاند

- من بعد از بلایی که نیره سرتون آورد فهمیدم چیکار کرده.. حتی وقتی نافع دزدی کرد و حاجی گفت بهـــــــی، سکوت

کردم چون فکر میکردم اونم حقشه بعد از عمری دروغ شنیدن مثل شما خوب زندگی کنه.. میدونستم حاجی آدم درستیه و اذیتش نمیکنه ذره‌ای فکر نمیکردم به خاطر نیره باشه! وقتی فهمیدم که حاج آقا اومد سراغم

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۳۳

سر بالا گرفته خیره به نگاه محمدعلی که هم خشمگین بود و هم درمانده، شرمنده اما نگران برای بهی گفت

- بهی از نافع متنفره.. نافع بخاطر پیدا کردن نیره وقتی رفت و دیگه برنگشت خیلی اذیتش کرد با اینکه هیچ وقت نمیدونسته نیره کجاست... من فقط پنهانش کردم تا بهی نشکنه از اینکه اون پدرشه و نیره که مامان صداش میزد دزدیدتش

بغضش دوباره شکست

- ما خانواده‌اش بودیم، نیره رو دوست داشت منو دوست داشت، مادر مرده‌اش رو دوست داشت، پدری که نخواستش رو دوست داشت

محمدعلی که از حس نفرتی که حالا بیشتر از قبل نسبت به مرجان داشت به سختی سر پا مانده بود حرصی پرسید

- چرا بهش گفتین.. مادرش مرده و پدرش... اونو نخواسته؟

آرزو از زیر دست روی دهان مانده‌اش گفت
- نیره بهش گفته بود تا بدونه پدرش زنده است ولی اونو نخواسته تا اگه روزی فهمید نافع پدرشه از قبل آمادگی شو داشته باشه که آدم درستی نیست و کمتر اذیت بشه... گفته بود مادرش مرده تا دنبالش نگرده و نفهمه ناهید زنده است و دخترشو ول کرده و رفته.. نفهمه و حسش نسبت به مادری که یجایی از دوریش ناراحته و دوستش داره عاشقانه بمونه... تنها زمانی که نافع و نیره با هم کنار اومدن سر همین مسئله بود... نیره که میدونست نمیتونه پول رو پس بگیره کاملا ازش گذشت به شرطی که نافع برای همیشه زبونشو جلوی بهی نگه داره و به خیال دختر ناهید بودن بهی بهش نگه پدرش مرده و ناهید اونور آبه! شب قبل از ازدواجتون هم نافع گواهی فوت همسر سابق ناهید رو یواشکی دور از چشم بهـــی برای حاجی آورد خودش هم به عنوان بزرگترش رضایت داد و به عنوان

شاهد امضا کرد.. که البته مطمئنم استفادشو برده که بعد از طلاق ناپدید شده و دست از سر من برداشته

محمدعلی کم جان و ناتوان از شنیده‌هایش قدمی عقب رفت. سینه‌اش با مکث اما به شدت بالا و پایین میشد، انگار هر دم میان سینه‌اش قفل شده بازدمش با تاخیر بود.. انگار تمایل به حیات و تنفس غیر ارادی در جانش مرده بود آنقدر تنش شوکه بود که فراموش میکرد حتی نفس بکشد

دست روی سینه‌اش گذاشته مستاصل و نگران برای بهی که روزگار و آدمهایش مثل او، شاید حتی بیشتر و پنهانی در حقش ظلم کرده بودند زمزمه کرد

- چیز دیگه‌ای... از مادرش نمیدونید؟ باید... حتما اون...

نتوانست مرجان را به بهی حتی نسبت داده بگوید عمه یا خاله‌اش! کسی که هر بار کنار مزار پدرش میدید، کسی که نامه‌ها را می آورد... کسی که دلش میخواست میتوانست برای همیشه از ذهنش پاکش کند

- باید اون مرجان پیدا بشه و بیاد تا بفهمیم... اونم هر وقت عشقش کشید و یادش اومد چیکارها کرده و چقدر عوضی بوده؟ وقتی خواست بیاد ببینه چه بلای جدیدی از کارهاش سر بقیه اومده؟

آرش جلو آمده نشاندش با آرامش گفت

- بشین... حاج آقا دنبالشه

محمدعلی کلافه سری به طرفین تکان داد

- میدونم.. چند ساله دنبالشه

- مادر بهی رو گفتم نه نیره!

چشمهای محمدعلی نوری گرفت، پدربزرگش همیشه جلوتر بود
آرش با لبخند ادامه داد
- وقتی حرف زدیم حاجی گفتن یه مریم ابراهیمی میشناسن که از قضا بهی به مادر مریم شبیهــه! ﴾ ﴾ ﴾

- گلی... آروم.. حالا دیگه نمیشه کاری برای گذشته کرد.. تموم شده.. غصه‌اش رو بخوری دردی دوا نمیکنه!

نگاه غرق در فکرش را به پدربزرگ و مادربزرگش داد حاج وهاب تلاش میکرد گلبانو را آرام کند اما انگار هر لحظه آشفته تر میشد

صدای بغض دار و لرزانش میان هق هق گریه‌اش شنیده شد

- مقصرش منم.. اگه شک نکرده بودم.. اگه صبر کرده بودم.. اگه نادره بازم اومده بود.. اگه جوابشو داده بودی..

گریه امانش نداده بریده بریده حرف میزد

- حاجی... مقصرش منم.. بمیرم که چه.. بلاهایی سر.. بچه هام... آوردن... یه عمر تنها بودن.. اگه صبر.. کرده بودم.. شاید همون روزها پیدا میشدن.. نیره پیدا میشد.. بهی پیدا میشد.. محمدعلیم پیدا میشد.. محدیثم پیدا میشد

- نیستی، حق داشتی، سنگین بود، آبروت رفته بود! اونم وقتی نمیدونستی مقصرش کیه و حتی دلسوز و نگران زندگی مقصرش بودی گلی..

با درد آهی کشید

- گلی من هنوز... نگاه آخرت به خونه‌ی پدرت که سالها نتونستی اونجا و تو اون محل بری دیدنشون یادمه... من فقط به خاطر تو صبر کردم... به خاطر دل تو.

محمدعلی دل شکسته از حال مادرش که اگر منصفانه نگاه میکرد به خاطر آبروی رفته‌اش، دوری خانواده و اقوامش، عذاب وجدان و سرنوشت تلخ نادره که فکر میکرده مقصر است و پریشانی از رفتن دخترش باید به او حق میداد به جلو خم شده سعی کرد به پدربزرگش کمک کند

- چی میگی دورت بگردم؟ یکی دیگه دیوونگی کرده شما میچسبونیش به خودت؟ شما همیشه نمیگی صلاح خدا؟ اگه این اگه ها و پیدا شدنها صلاح بود خب اتفاق میفتاد! اگه که زیاده.. معلومه که اگه هر کدوم یجا یه کارو نمی‌کردیم الان

اینجا نبودیم، همه با هم از همون اتفاقها رسیدیم به اینجا و شما یقه‌ی مادر منو گرفتی؟

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۳۴

صدای گلبانو سوزناک تر شده آن "مادری" که محمدعلی گفت را طور دیگری جواب داد

- بمیرم برای مادرت... بمیرم که اگه صلاح بود زودتر میفهمیدم دیگه ندارمش

- هیس گلی.. مانی الان بیدار میشه.. بچمو اذیت نکن!

گلبانو سر عقب کشیده معذب اما آرامتر گفت

- وقتی نادره رو دیدم... خیلی سوختم... خیلی... انقدر که ازت متنفر شدم وهاب... انقدر که بدتر از تو توی دنیام نبود... داغ رفتن گلپونه که از اعتمادم به حرفهات بچمو روندم تازه شد که کوتاه نیومدم... وقتی هم سرد شدم بچه‌هامو دیدم و فهمیدم چی سرشون اومده داغم دوباره تازه شد... وقتی فهمیدم حمید دزد نبوده دوباره سوختم... انقدر که حتی وقتی پیله میکردی به محمدعلی تا بزرگتر و محکم تر بشه و زندگی کنه سکوت میکردم ولی ازت بدم میومد... میدیدم بهش کمک میکنی ولی بدم میومد

دست روی صورتش گذاشته با هق هق آرامی گفت

- همه چیو از چشم تو میدیدم وهاب... همه چـــی...

حاج وهاب با لبخندی غمگین اما جاندار از این اعتراف سرش را بوسید گلبانو مثل محمدعلی صادق بود و مثل امیرعباس رک، هر زمان هر احساسی داشت را بی دروغ به زبان می آورد حتی اگر اشتباه کرده باشـــد میگفت

آرام زمزمه کرد
- بی انصافی دیگه.. خیلی... ولی عجیب مثل پسرم که روبروم نشسته صادقی گلی.. مثل اون امیرعباسی که تربیت کردی قابل اعتمادی... خیال دلم از این آرومه... عمرا زوری هم بخاطر دلم دروغ نمیگی

گریه‌ی گلبانو که آرامتر شد محمدعلی غمگین از سالهایی که از دست دادند اما خیره به تصویری که انگار پدربزرگش از آن لذت میبرد که عقب نمیکشید پرسید

- از مادر بهـــی میگین؟ پیداش کردین؟

حاج وهاب با تکان سر جوابش را داد
- آره. خانواده‌ی نادره رو چند وقتی هست که پیدا کردم. البته دیگه نادره‌ای نیست! چند سالی هست که نیست ولی پسرش دایی بهی، مصطفی.. همچنان داره دنبال دخترِ خواهرش میگرده

- مادرش چـــی؟!

- تلفنی با مصطفی حرف زدم گفت خواهرش مریم سالهاست خونه نشینه و منتظر یه خبر که از دخترش برسه.. هنوز هم بعد از سالها تنها جایی که با اشتیاق میره همون پارکیه که

آخرین بار با بهی رفته.. به امید اینکه شاید برش گردونن..
شاید بیاد پارک دنبال مادرش و ببینتش.. شاید نشونه‌ای باشه

گلبانو دوباره بغض کرده صورتش در سکوت خیس شد روزها بود همه چیز را به حاجی سپرده در سکوتی غمگین به خودش، همسرش، دخترش، حمید، نادره و زندگیشان فکر میکرد و هر بار به محمدعلی و بهـــی‌ای میرسید که بی‌گناه بیشتر از همه صدمه دیده‌اند و دنبال آرامششان بود

تلفن اتاق حاجی زنگ خورده حاج وهاب بعد از جواب دادن به تماس که انگار مخاطبش شریف بود رو به محمدعلی گفـــت

- پاشو برو نمیخوام ببینتت باید اول آرومش کنم و حرف بزنیم

محمدعلی با اخم ولی محترمانه پرسید

- خب.. اگه باشم چی میشـــــه؟!

- بهش گفتم بهـــی همسر پسرمـــه، تو رو ببینه حتما میخواد الان بهی رو هم ببینه که بعید میدونم شرایطشو داشته باشه وقتی خودش ازت خواسته تنها باشه

محمدعلی به سمت گلبانو رفته مانی خواب رفته در آغوشش را به مادرش سپرده گفت

- باید باشـــم، بهی همسرمه! بیشتر از شما و اون آقا مصطفی به من مربوطه... خودم راضیش میکنم صبر کنه تا با بهی حرف بزنم

حاجی کلافه دست روی صورتش کشید

- باز که زبونمو نمیفهمی بابا... نزدیک به بیست ساله داره دنبالش میگرده توقع داری با حرف راضی بشه؟

محمدعلی جدی اما دوستانه بخاطر بهی که حالا مهمترین بود در زندگی‌اش، آنقدر که درد غم زندگی همسرش و تنهایی‌اش مرجان را از ذهنش دور کرده بود گفت

- باید بشـــه! دیگه نمیذارم بی اطلاعم اتفاقی بیفته که بهی بهم بریزه حتی از سمت کسایی که دوستش دارن و نگرانشن

جواب محکمش برقی به چشمهای حاج وهاب نشانده بیشتر از همیشه به اطمینان نشست، صبرش درباره‌ی زندگی محمدعلی و بهی جواب داده بود پس تنها سری برای نوه‌اش تکان داد

محمدعلی خیره نگاهش میکرد و قصد عقب نشینی نداشت احساساتش از صبح که بهی را در خانه تنها گذاشته تا این لحظه که به مادرش نزدیک میشد بارها زیر و رو شده جای بهی هر لحظه در سینه‌اش به همت صبر و تلاش پدربزرگش محکم تر شده بـود

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۳۵

اینبار اشتباه نمیکرد، تمام بهی قبل از هر کسی مربوط به او بود

من بهی ام

مادربزرگش زمانی گفته بود به خاطر تنهایی بهی پنهانش کرده تا بهی او را که میسازد کنارش داشته باشد..

پدربزرگش گفته بود روی راسخ بودنش حساب کرده..

آرزو با تمام اشتباهاتش به خوشبختی بهی با او ایمان داشته..

حتی آرش گفته بود طلبکارِ مطمئن!

همه میدانند زندگی بهی جز او و خودش به کسی ربطی ندارد، نیازی نیست به خاطر کاری که برای آسودگی و آرامش همسرش انجام میدهد چیزی را به کسی توضیح دهد یا نگران برداشت و برخوردشان باشد

به بهی بدهکار است...

خیلی بدهکار است...

بارش را سبک میکند.. جبران میکند.. تا زمانی که بهی به آرامش نرسد عقب نمیکشد

با خروج گلبانو و ورود مردی تقریبا چهل و چند ساله با هیکلی توپر، قدی متوسط، و پوست بی موی سرش که چشمهای سیاه پشت عینک طبی‌اش انگار خورشیدی بود که به دنبال چیزی به اطراف میچرخید ابروهایش بالا پریده نفسش را نگه داشت

این مرد دایی بهی بود؟

خیره به ظاهر و نوع برخورد مصطفی او را در سرش با نافع مقایسه میکرد

مصطفی با نیم نگاهی به او دست دراز کرده به سمت حاج وهاب رفت

- سلام. حاج آقـــا...؟؟

چشمهای محمدعلی مرتب روی سر و وضع مصطفی چرخیده در سرش کلمه "دایی" تکرار میشد

نفهمید چقدر اینجا نبود اما با صدای پدربزرگش به اتاق برگشت

- محمدعلـــــــی..؟؟ بابا...!!

سر چرخانده نگاه متعجب مصطفی را که هنوز دست در دست حاجی داشت دید

- محمدعلـــــی! پسرتون؟ همسر بهـــــی؟

- بله

مصطفی با تاییدِ حاجی به سمت محمدعلی گردن چرخانده مشتاق پرسید

- بهی الان اینجاســـــت؟

من بهی ام

حاج وهاب زمزمه کرد

- نه

مصطفی رو به محمدعلی هیجان زده و منتظر با چشمهایی که محمدعلی نم نشسته در آن را از پشت شیشه‌ی عینک طبی‌اش میدید پرسید

- کجاست؟ میخوام ببینمـــش

محمدعلی تصمیمیش را گرفته بود آرام بودن فقط برای بهی! دلِ شکسته‌ی بهی اولیتش بود

بی ملاحظه اما محترامانه گفت

- چرا باید ببینید وقتی همسرم نمیدونه شما کی هستید؟

حاجی سکوت کرده اجازه داد محمدعلی به کارش برسد و به روش خودش مرقب بهی‌اش باشد، با اینکه از دستهای لرزان مرد روبرویش ناراحت بود او تجربه‌ی این حال را وقتی آن نامه را دریافت کرد داشت

مصطفی به سمت محمدعلی رفته جا خورده از برخوردش گفت
- شما که همسرشی که میدونی؟

محمدعلی سری تکان داد، این روزها چیزهای عجیب زیادی شنیده بود اینبار باید مطمئن میشد
- بله میدونم ولی به نظرم بازم برای اطمینان نیازه جواب یه آزمایش رو هم بدونم! نـــه؟

- درسته ولی... مگه حاج آقا نگفتن بهی کنار همون زنی بوده که بچه رو از خواهرم دزدیده؟

- بله ولی اون زن دروغهای زیادی گفته و کارهای اشتباه زیادی انجام داده پس حتی ممکنه بهی من بهی شما نباشه

مصطفی بی‌صبرانه کمی تند جواب داد

- خب برای همین میخوام ببینمش! من یه عمره دارم دنبالش میگردم اگه ببینمش میشناسمش! میفهمم بهی هست یا نـــه؟

محمدعلی هم جدی تر شد

- گیرم فقط با دیدن فهمیدین! به بهی چی بگم؟ بگم شما کی هستین که انقدر مشتاقین ببینینش؟

- راستشو خب! من داییشم

محدعلی اخم کرد

- و اگه بعدش جواب آزمایش گفت نیستین چـــــی؟

مصطفی کلافه و عصبی از این انتظار کشنده و سالها دوری که در این لحظات با تپش قلبی تند شده طاقت فرساتر شده بود و جوان روبرویش انگار نمی‌فهمید به سمت حاجی چرخیده پرسید

- شما نگفتین بهی همسر پسرتون شاید دختر خواهرم باشه؟

حاجی سر تکان داده مصطفی ادامه داد

- پس چرا اجازه ندارم دختر خواهرمو ببینم؟

محمدعلی جلو رفته محکم گفت

- چون گفتن شاید نه حتما! اول باید مطمئن بشیم

- پس چرا منو تا اینجا کشوندین؟ میفهمین حالمو؟ میدونین این سالها برای مادرش چطوری گذشته؟ برای من چطوری گذشته؟

باز محمدعلی جوابش را داد

- کشوندیم که حرف بزنیم، که اول مطمئن بشیم! و اگه درست بود و بهی من بهی شما هم بود بهم دیگه وقت بدیم تا شما مادرشو آماده کنید و من به بهی بگم، نمیدونم چطوری گذشته ولی میدونم اگه اشتباه باشه چی به روز همسرم میاد، خودتون هم میدونید اگه اشتباه باشه مادرش چقدر اذیت میشه! پس تا مطمئن نشم اجازه نمیدم بهم بریزه

شد خودِ خودش... راسخ😂

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۳۶

مصطفی روی مبل رها شده درمانده گفت
- یه جواب به من بده.. یه نشونــه.. یه حرفی که هر چقدر کوچیک دلمو آروم کنه تا بتونم این زمانی که میگی رو صبر کنم

محمدعلی که احساسش را از روزهای دوری بهی درک میکرد با اخم گوشی از جیب بیرون کشیده تصویری خندان از بهی وسط باغ عمارت را جلوی چشم مصطفی گرفته گفت

- تنها کمکی که میتونم بکنم اینه! بهی.. همسر مـــن

مصطفی بی اعتنا به حس غرور و قدرت و جدیتی که در لحن محمدعلی بود گوشی را گرفته مبهوت خیره به عکسِ صورتِ آشنایِ دختر کوچک و ظریف میان قاب تصویر، عکس را جابه جا کرده عکس بعدی را که جوان روبرویش هم کنارش بود دید.. صورتش خیس شده با تعلل و مکث سراغ عکس بعدی رفت که لبهایش را لرزانده زمزمه‌ای نامفهوم داشت!

قبل از حرکت بعدی‌اش محمدعلی گوشی را از دستش کشیده جدی گفت

- فعلا فقط حجاب دارهاش تا مطمئن شدن درسته؟

شانه‌های مصطفی از خنده‌ای بیصدا که خیسی صورتش را تازه کرد لرزید دست به جیب داخلی کتش برده چند عکس بیرون کشید به دست محمدعلی داده زمزمه کرد

- خودشه.. با آزمایش یا بی آزمایش خودشه.. بهی همسرت دختر خواهرمه.. دختر مریم

محمدعلی خیره به تصاویر دختر کوچک میان عکسها ماند! شباهتش غیر قابل انکار بود! چشمهای درشتش، صورت لاغر و سفید، موهای لخت پرکلاغی.. خنده‌ی زیبایی که فقط کمی از نمکینی‌اش کم شده و چال گونه‌ای شیرین و جاندار!

****

دراز کشیده روی مبل در افکارش غرق بود هر لحظه چشمهایش سنگین تر میشد

از چند روز پیش که همراه با محمدعلی وارد خانه شد با اینکه حالش از حضور او و حتی زورگویی با مهرش خوب بود و تمام شبِ قبلش را در طول مسیرشان هزار بار با خود مرور کرده لذت برده بود اما دلش نمیخواست تحویلش بگیرد

نمیخواست روی خوش نشان بدهد نمیخواست باز به حال آن شبش در عمارت بیفتد به دلش ببازد و محمدعلی از "مرجان" و "خاله‌ای" که گفت متوجه‌ی حالش شده باز مچش را بگیرد که از در کنار او بودن است که آرام است

نمیخواست آن احساس بی کسی سراغش بیاید وقتی با دوره کردن ماه‌های اخیر زندگی‌اش هر جا احساس تنهایی کرده بود

هر بار به حاج وهاب رسیده بود که با وجود مراقبتهای محمدعلی همیشه حواسش مانند نوه‌هایش به او هم بوده

کسی که حتی روزهای اول که فقط خواهرزاده‌ی نافع بود نه همسر نوه‌اش با وجود شرارتهایش که عصبانی‌اش میکرد تا میتوانست مانند رفتارش با امیرعباس خودش را کنترل کرده از کنارش میگذشت، مردی که روزهای اول به محمدعلی به خاطر داشتنش حسادت میکرد و حالا عمیقا حس میکرد دختر حاجیست.. درست مثل محدیث

از وقتی حاجی گفت خاله‌اش همان مرجان است و بیشتر از نوه‌ی خودش مراقب او بوده دلیل غم و دردی که گاهی در برخورد با خودش در چهره‌اش میدید را فهمیده بود

حاجی عذاب وجدان داشت که او را بجای دایی و خاله‌اش گیر انداخته و برایش پدر شده بود

حتی آن روز وقتی برای رفتن از عمارت با محمدعلی همراه شد و حاجی را گول زد عذاب وجدان داشت
حاج وهاب از روزی که در برابر سواستفاده‌ی نافع در عمارت نگهش داشت از پولش گذشت پولی که دایی و خاله‌اش بخاطرش زندگی او را بهم ریختند، خاله‌اش از پدر محمدعلی دزدیده و دایی‌اش از حاج وهاب! حاج وهابی که از روزی که فهمید او دختر مرجان است نه تنها بیرونش نکرد که گفت تا ابد پدر اوست فهماند که بیگناهی‌اش را درک میکند، درست مثل بی گناهی نوه‌های خودش! بی گناهی محمدعلی کوچکی که جور ظلم همه را در کودکی کشیده و او این روزها خیلی به حال دلش فکر میکرد

وقتی انقدر او را دوست دارد که با نمایشی دزدیدش با اینکه ممکن بود برخورد حاجی به این آرامی نباشد زمانی که فهمیده او برای مرجان دخترش بوده حق نداشته شوکه شود؟ به اضطراب بیفتد؟ نخواهد که بپذیرد؟
انصاف نیست اگر فکر کند محمدعلی بیشتر به زمان نیاز داشته تا او و خاله‌اش را از هم جدا کند؟

از فشرده شدن تنش به پشتی مبل چشم باز کرده میان خواب و بیداری صورت خبیث و خندان نافع را روبرویش دید!

ترسیده جیغ خفه‌ای کشید
- منم... منم بهی جان!

صدای محمدعلی تصویر نافع را پرانده تصویر صورت گرفته و خسته‌اش را که انگار کلافه تر از روزهای دیگر بود جایگزین کرد

به زور کنارش روی مبل دراز کشیده تن به تنش چسبانده به آغوشش کشیده بود

نفس زنان گفت

- ترسیدم.. فکر کردم نافع اینجاست.. یهو دیدمش!

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۷۳۷

محمدعلی با بوسیدن پیشانی‌اش دستی روی موهایش کشید
- خواب دیدی.. بهش فکر نکن

بهی سعی کرد هلش بدهد اما محمدعلی با منظور چند بار ابرو بالا داده خندان با نشان دادن زورش تکان نخورد نفس داغش به صورت بهی می‌نشست

- نمیشه بهش فکر نکرد.. مقصر اوضاعی که دارم اونه!

چشمهای محمدعلی از افکار و شنیده‌های امروزش گرد شد!
- چـــــرا؟

- چون مثل مادرم منو نخواست.. چون دایی خوبی نبود.. اگه به خاطر اون کارم به عمارت نکشیده بود حالا وضعم این نبود

محمدعلی نفس آسوده‌ای از ندانستنش کشید
- حالا که کشیده میشه خرابش نکنی؟

بهی با اخم هلـــش داد
- برو کنار بشینم

محمدعلی بی اعتنا انگشتهایش را داخل موهایش فرو برد
صورتش به گودی گردن بهی نشسته زمزمه کرد

- آشوبم بهـــی... دلم هوس تو رو کرده
- برو عقب... دلت بیخود کرده، اون شب گفتی فقط یبار!

محمدعلی شرور با حرکت لبهایش روی پوست نرم گردنش
بهی را بیچاره کرد

من بهی ام

- خب الانم میگم فقط الان

- گولم زدی دزدیدیم نمیذاری برم، نمیخوام پرروتر بشی خونه‌ی کدخدا رو هم بخوای

- پرروتر بشم چی میشه؟ شوهرتـــم

- نیستی.. نمیخوام باشی نمیخوامـــ..آآآی..

دستهای محمدعلی دور تنش فشرده شد

- خرابش نکن بهـــــــی! یبار دیگه بهی باش

بهی با حرص گفت

- تو چرا بهی نبودی؟

محمدعلی شرمنده جواب داد

- چون مثل تو بلد نبودم بهی باشم.. مثل تو وقتی فهمیدی برادرزاده حامدم ولی موندی.. چون کسی برام بهی نبود که یاد بگیرم

بهی گیر کرده بین عضلاتش به سختی به سینه اش مشت زد خوب میدانست محمدعلی آن روزها با عذاب وجدانی که داشت و به قول حاجی اگر لازم میشد تا ابد صبر میکرد چقدر دوری کردن و سکوت او را تحمل کرده

- دروغگو..! تو بهتر از همه برای همه بهی بودی، برای محی، برای حاجـی، برای مادرت، برای امیرعباس و رسول، حتی برای ساحل و بهنوش! فقط برای من بهی نبودی.. فقط برای مـــــــــن...!

زمزمه محمدعلی درد داشت

- چون فقط تو بهی بودنمو فهمیدی.. فقط تو بهی بودنمو دیدی! فقط تو گفتی منِ محمدعلی بهی‌ام.. بهی بودم.. خوب بودم برای همه.. نمیخواستم بهی بودنمو برای خودت ببینی

چشمهای بهی تر شده صدایش لرزید

- چـــرا؟ مگه من... چیکار کردم؟ چرا بد شدی؟ چرا انقدر که من میخواستمت... منو نخواستی؟

عضلات محمدعلی آنقدر محکم شد که اینبار صدای ناله‌ی بهی دردآور بلند شـــد

- آآآی... نکـــــن

- میخواستم... همیشه میخواستم... هر لحظه میخواستم... بفهم همیشه بهی بودم... درک کن برای تو بیشتر از همه بهی

من بهی ام

بودم... فقط ترسیدم... ترسیدم از اینکه واقعا بد بشم و دیگه هیچ وقت نخوایم... خواستم برات محمدعلی بمونم... تو دلم بهی بمونی... خواستم برم و حالا که آیندم مثل گذشتم تباه شده بهی رو تو دلم یه گوشه برای خودم نگه دارم... تلاش کردم بهی باشم و دورت کنم تا نابودت نکنم... تا خودمو بیشتر از این از چشمت نندازم

صدای هق هق بهی بلند شد

- اگه گولم میزدی.. انقدر که پسم زدی نمیسوختم.. منو نخواستی!

دستهای محمدعلی صورتش را قاب گرفته گونه هایش را جاندار بوسید

- نگرانت بودم... نگران صبوریت که حرصی ترم میکرد... نگران آرامشت که دیوونم میکرد... نگران تنها کسی بودم که

من بهی ام

فهمید یه عمره به جز خودم برای همـــه بهی‌ام... نگران تنها خواستم از زندگی... ازم نگیرش بهی... ازم نگیرش

بهی میان هق هقش گفت

- دلم میخواد... اذیتت کنم نوه حاجی

محمدعلی خسته از صداقش لبخند زد

- باشه اذیت کن صبرم زیاده صبر میکنم.. ولی مثل من پسم نزن

دوباره مشت بهی به سینه‌اش نشست

- کجا بودی از صبـــح؟

- خودت گفتی مزاحمم و میخوای تنها باشـــی!

- من بگم تو نباید یه تماس بگیری؟

محمدعلی مظلوم اما شرور شد

- باشه جونِ دلم ببخشید.. الان جبران میکنم تماس میگیرم

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۷۳۸

قبل از آنکه بهی منظورش را بفهمد زبانِ دستها و بدن و لبهایش را به کار انداخته منظورش را فهماند

- نکن دیوونه... لهم کردی!

- خودت گفتی دلت تماس میخواد، تماسهای من همینه دیگه

- فرصت طلب خودخواه..

تن محمدعلی ریلکس شده فشارش کم شد

- خوابم میاد بهی... یه خواب آروم کنار تو... خیلی خسته‌ام

- شام خوردی؟

لحن دلسوز و آرام بهی دلش را گرم کرده جواب نداد تا دوباره بپرسد

- محمدعلـــی؟

- هـــــووووم؟

- میگم شام خوردی؟

- نه.. دلم یه چیز دیگه میخواد
- جرأت داری به زبون بیار تا پرتت کنم پایین؟

حرصِ بهی خنداندش باز صورتش بین شانه و سر بهی فرو رفته لرزانده با زبان قلقلکش داد

- وقتی میشی مثل بابات عمراً جرأت ندارم.. نمیشه حالا که فهمیدی گول بخوری بغلت کنم بریم بخوابیم؟

بهی نگران از حال معده‌اش با این صدای گرفته پرسید
- شام چـــــی؟

- خوبم. به جاش اگه بهم بِـــــه بدی که بهتر هم میشم

بهی حرصی با همه‌ی زورش تلاش کرد آزاد شده با دست و پاهایش محمدعلی را بزند

- بیشعور خودخواه... عوضـــی پررو...

محمدعلی میان حرص و تلاشش فقط میخندید تا جری تر شده حالش بهتر شود در حالی که به کاری که باید بکند فکر میکرد

قرار بود به بهانه‌ای بهی را برای نمونه گیری به آزمایشگاه ببرد. ضعیف بودنش و چکاپ بهترین بهانه نبود؟؟

《 《خیره به حاج وهاب پرسید

- نامه از مراجع قانونی نمیخواد؟ نمیخوام تا مطمئن نشدیم بهی بفهمه!

حاجی دمی دردناک گرفت

- نه نمیخوایم دادگاهی پیگیریش کنیم یا شکایت کنیم که! اون به بهی و مادرش مربوطه البته اگه ثابت بشه و بعدش بخوان از نیره شکایت کنن، ما فقط میخوایم خودمون مطمئن بشیم که باز بهی و مادرش پریشون نشـــن.. از آزمایشگاه وقت میگیرم همه چیو آماده میکنم روزی که باید بیاد بهت خبر میدم

- چقدر طول میکشه؟!

- دقیق که نمیدونم ولی دکتر یاوری گفت برای بعضی آزمایشها نیاز به بررسی بیشتر دارن! مشاوره یا حتی نمونه گیری مجدد... گفت حداقل باید بخاطرش یک هفته تا ده روز صبر کنیم 》》

مچ دستهای بهی را گرفت
- آروم بابا... آروم... یه ذره رحم داشته باش.. میدونی چند روز از مهلتی که بابات بهم داده پریده؟ بذار حداقل یه شبش رو داشته باشم؟ نای دعوا ندارم رفتم مانی رو ببینم حاجی از خجالتم در اومد و پرتم کرد بیرون

بهی آرامتر شده از یادآوری مانی که وقت نشده بود درباره‌اش حرف بزنند لبخند زده گفت

- خدا رو شکر که سالمه

محمدعلی در حالی که موهای پریشان توی صورت بهی را با آرامش و لذت کنار میزد گفت

- آره. این روزها هر بار بغلش کردم یاد تو افتادم... یاد بچگی خودم... یاد زندگیمون... هر بار مطمئن تر شدم نمیتونم از دستت بدم... تو نباشی نیستم... گیجم... تو خودم گم میشم... حتی نمیخوام دیگه برای کسی بهی باشم! حتی بهی بودنم برای مانی و محی اذیتم میکنه

سر جلو برده پیشانی بهی را بوسید

- داشتم دیوونه میشدم بهـــی... چرا بودنت انقدر خوبــه؟

بهی با اینکه دلش فرو ریخته چراغانی شد دستهایش را دور گردنش حلقه کرده بیتفاوت گفت

- بغلم کن بریم بخوابیم نوه حاجی، داری چرت و پرت میگی!

محمدعلی به سرعت قبل از پشیمان شدنش تن بالا کشیده دست زیر پاها و کمرش انداخت

- بی انصاف حال دل من چرت و پرته؟

بهی که نمیخواست جواب بدهد و بفهماند دلخوری‌اش پا برجاست بی ربط گفت

- ما خوشبخت تر از مانیاد بودیم... خیلی زیاد... انقدر تنها نبودیم... انقدر بی پناه... انقدر کوچیک... هر کدوم یه مدت یکی رو داشتیم... خانواده داشتیم

محمدعلی در حالی که روی تخت می‌گذاشتش و فرارش را فهمید "هـــوم" آرامی گفت اما در سرش تصویر دختر

من بهی ام

کوچکِ چند ساله‌ای می چرخید که عکسش را دیده بود و آرزو از بی قراری روزهای اولش گفت

چراغ را خاموش کرده کنار بهی زیر پتو خزیده به سینه چسباندش

- بـــــیا... بذار امشبو خوب بخوابم
- با لباس بیرون میخوابی؟

محمدعلی شرور خندید
- نه منتظرم تو بخوابی با مال خودت همه رو در بیارم.. بهم شام ندادی که بِـــــه بخورم حالم جا بیاد... آآآخ... فقط یه گاز خسیس

صدای ناله‌اش از جای انگشتان بهی فرو رفته در بازویش بود که از مادربزرگش یاد گرفته گاهی با همه‌ی توانش روی تن او که زورش به دستهای زحمت کشیده‌اش نمیرسید پیاده میکرد

******

[۱۰/۲۸/۲۰۲۱ ۱:۱۲ PM]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۳۹

کلافه از بوقهای ممتدی که زد و درب عمارت باز نشد با جابجایی ماشین و کنار کشیدنش "پیاده شویی" به بهی گفته پیاده شـــد

اما از صدای آشنای مردی که آن طرف ماشین کنار بهی ایستاد جا خورده مات نگاهش کرد

- ببخشید این آدرس کجاست؟

بهی خیره به کاغذی که مصطفی به سمتش گرفته بود بی اعتنا به نگاهی که نفهمید چطور میخ صورتش مانده لب بالا داده گفت

- نمیدونم...

با مکث نگاهی به محمدعلی انداخت به سمتش رفته از مصطفی فاصله گرفت کاغذ را به دست محمدعلی داد

من بهی ام

- میدونی کجاست؟

محمدعلی نیم نگاه بی دقتی به کاغذ انداخته با گرفتن دست بهی کمی جلوتر از او ایستاد رو به مصطفی که روبرویشان ایستاده چشمهایش نم برداشته بود با اخم تندی گفت

- آخر همین خیابونــه

مصطفی کاغذ را نگرفته برای معطل کردنشان و خوب دیدن بهی پرسید

- مطمئنید! همین خیابونه؟

محمدعلی کاغذ را تکان داد

- بله همین خیابونه

منظور دار برای آرام کردن مصطفی که انگار نگران بود اضافه کرد

- مطمئن باشید خیلی نزدیکین

مصطفی لبخند زده با گرفتن کاغذ قدم عقب گذاشت

- ممنونم، نزدیک باشه خوبه

خیره به دور شدن مصطفی که مرتب چرخیده عقب را نگاه میکرد بودند که در باز شده صدای خندان امیرعباس بلند شـــد

- ای ول سنگ پا.. عجب رویی داری تو! اینجا چه غلطی میکنی پررو؟ نمیگی میکشتت؟ دستت هم که چسبیده به بـــوق! نمیفهمی گفته درو برات باز نکنیم بری گمشی؟

محمدعلی با تنه‌ای کنارش زده همراه با بهی که جلوتر هدایتش کرد وارد شده گفت

- فکر کن به زور خودش اومدم

بعد از چند روز امروز! روز تعطیلش که می توانست کنار بهی باشد را پدربزرگش اصرار کرده بود بهی را به عمارت بیاورد تا مادرش که انگار با وجود دانستن کار نادره عجیب به خاطر زندگی بهی عذاب وجدان داشت رفع دلتنگی کند و حالا با ماندنشان پشت در دلیلش را فهمیده بود!

- آقاجون کجاســـت کتک خور؟

امیرعباس که مشغول احوال پرسی با بهی بود به وسط باغ اشاره کرده منظور دار با لبخندی خبیث جواب آن کتک خوری که شنید را داد

- همینجا... داره با نتیجه‌اش وسط باغ گرگم به هوا بازی میکنـــه

سر محمدعلی که به ضرب به سمتش چرخید امیرعباس عقب پریده بهی در حالی که ریز میخندید گفت

- نتیجه رو با حال گفت

امیرعباس بی اعتنا به چشم غره‌ی محمدعلی گفت
- باحالش جلوتره دختر حاجـــی برو ببیـــــن! بادیگاردهاش شدن گاو نتیجه‌اش نوبتی سوار میشه.. هر کدومو من بگم قاطرم صدا میکنه از صبح شریف قاطره که جرأت نکنه به من نزدیک بشه تا میاد خبر میده میگه قاطر اومد

صدای خنده‌ی بهی که بلند شد محمدعلی دستش را گرفته به سمت خانه‌ی گلبانو کشید، فقط خدا میدانست امیرعباس بابت چک نخورده و فرارش که با پررویی حاجی را تهدید کرده بود دست شریف به او بخورد عمارت را روی سرش گذاشته عمه‌گلی‌اش را دیوانه میکند، چه بلایی به سر شریف بینوا آورده!

دیوار انتهایی را که رد کردند محمدعلی از دیدن تصویر روبرویشان قهقهه زد

صدای ضعیف اما ذوق زده‌ی مانی روی شانه‌های شاهدی که بالا و پایین می‌پرید و مثلا سعی میکرد مانی را از شانه‌هایش پایین بیاورد و نمیتوانست باغ را برداشته بود! به هر طرف سر میچرخاند مانی کوچک که سرش را محکم گرفته بود تنش را سمت دیگر میکشید

صدای خنده‌ی محمدعلی شاهد را متوقف کرده صدای محمدی که او هم بلند میخندید تا مانی را تشویق کند ساکت کرد

- سلام آقا

مانی که تازه محمدعلی را دید دستهایش سریع باز شده شاهد را رها کرده با اشتیاقی که از روز اول ذره‌ای از آن کم نشده بود به سینه محمدعلی چسبید

شاهد با آن هیکل شبیه به رسولش با شرارتی کودکانه به خاطر مانی گفت

- خوب شد اومدین گردنم شکست ولی ولم نکرد!

امیرعباس با خنده گفت

- ارباب آینده است عادت کن بهش سواری بدی

با دیدن چشمهای گیج شاهد و محمد دستی به شانه‌ی محمدعلی زده گفت

- این که نوه باشه این یکی میشه نتیجه دیگه! نسبتهای خانوادگی هم من باید بهتون یاد بدم؟ چیکار کرده اون شریف با شما دوتا؟ رسول نیست همه میرین به سمت گاگولی؟

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۴۰

صدای حاج وهاب که همراه با گلبانو روی نیمکت کنار دیوار جای همیشگی محمدعلی نشسته بودند شاهد و محمد را خنداند بهی و محمدعلی را متوجه حضورشان کرد

- اگه برن هم زور بازوشون سرجاش هست! رسول هم که نیست هواتو داشته باشه زبونتو نگه دار وقتی شریف هنوز به خونت تشنه است اونم با نسبتی که از صبح بهش دادی فکر کردی نفهمیدم!

شاهد با لبخند پرسید

- یه سر سوزن زورمو نشونش بدم حاج آقا؟

حاج وهاب که جواب احوال پرسی بهـــی و محمدعلی را میداد لبخند زد

- نه فعلا کارم گیرشه نمی‌بینی رسول یه خط در میون میاد؟ آقا هم تو بی نظمی لنگه نداره!

امیرعباس خندیده با اشاره به شریف که دورتر ایستاده با تلفن حرف میزد اما او را تیز نگاه میکرد گفت

- حالا شد! برید به ارباب جدیدتون بپیوندید بذارید باد بیاد.. یادتونم نره من اینجا صاب ملکم حرکت اضافه بکنید یه نسبت خفنم واسه شما دوتا پیدا میکنم

- عــه عبـــــــااس!

صدای معترض گلبانو بهی را به سمتش کشاند با ایستادن بهی را به سینه چسباند

از روزی که همسر محمدعلی بود هر روز هر کجا که بود اگر در عمارت نبود گلبانو هم مثل حاج وهاب با او تماس میگرفت با اینکه تماس حاج وهاب بیشتر به دلش می‌نشست!

زمزمه‌ی سلام کردن آرامش را گلبانو آرام جواب داده با منظور پرسید

- همه چی خوبه؟

بهی در آغوشش سر تکان داد فهمیده بود نمیشود محمدعلی کنارش نباشد قصدش فقط فهماندن حالش به محمدعلی بود

برای آرامش گلبانو گفت

- کم کم بهتر میشه

- خودت هم خوبی؟

بهی سینه‌اش را بو کرد، چقدر خوب مادری میکرد خوب میفهمیدش

- اینجا که هستم بهترم

- میخوای اینجا نگهت دارم مادر؟

بهی با خجالت گفت

- محمدعلی قبل از اومدن برام خط و نشون کشیده که باید شب برگردیم خونه

- اگه تو بخوای میدونم چطوری نگهت دارم

بهی با لبخند جواب داد

- میخوام اگه ناراحت نمیشه

دل گلبانو از اینکه در این حال هم هوای دل محمدعلی را دارد روشن شده گفت

- میدونی میشه مادر! چیکار کنم؟
- پس میرم باز میام

- چی میگین پچ پچ میکنیـــد؟

محمدعلی بود که منظور دار در حالی که مانی را به حاجی میسپرد پرسید حاج وهاب با لبخند مانی را بوسیده جواب داد

- کم کم داره سی سالت میشه هنوز نمیدونی مادر دختر که بهم میرسن اگه دو دقیقه قبل هم همدیگه رو دیده باشن کلی حرف دارن چه برسه به چند روز؟!

گلبانو دست بهی را گرفته در حالی که وارد خانه‌اش میشد گفت

- بریم بی مزاحم و طعنه‌های خودش و نوه‌اش حرف بزنیم

صدای قهقهه‌ی امیرعباس بلند شده رو به حاج وهاب گفت

- منم که نباشم عمه جامو برات پر میکنه حاجی! عمه اون یاسو بیدارش کن بریم منحرفش نکنید

- مگه اینجاســت؟!

جواب محمدعلی را حاج وهاب داد

- آره. خودش کم بود معلوم نیست چیکار کرده مشت خلیل خواهرشو هم بیرون کرده!

محمدعلی به امیرعباس چشم دوخته امیرعباس جواب داد

- بیرون نکرد و کشیدمش بیرون، زورم به زنش نرسید اگه نه اونم میاوردم مش خلیل بفهمه تنهایی یعنی چی!

- چـــرا؟!

امیرعباس به خاطر حضور حاج وهاب جواب محمدعلی را نداده بی توجه وارد خانه‌ی گلبانو شد

حاج وهاب دستی به زانوهایش زده با جا به جا کردن مانی برخواست

- انگار هیچ وقت قرار نیست بفهمـــه

محمدعلی طعنه دار پرسید

- من چی؟ منم نمیفهمم که نگفتین؟

حاج وهاب منظورش را فهمیده با لبخندی پیروز جواب داد

- قبول کن که باید از نزدیک میدیدش تا آروم بشه

- اگه چیزی میگفت چی؟ حرفی یا کاری که نباید؟

- قول داد اگه کمک کنم و باهات حرف بزنم راضی بشی بهی رو ببینه بهی یه ذره هم شک نکنه که می‌بینی نکرده! خسته بود، این چند روزو هم خوب مراعات کرد.. پس قرار نبود چند سال زحمت خودشو خراب کنه

محمدعلی بی اختیار خندیده با تمسخر گفت

- چقدر هم باهام حرف زدین جمله به جمله‌اشو یادمه!

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام

من بهی ام

#پارت_۷۴۱

صدای حاج وهاب میخندید دلش حالا آرامتر از همیشه بود و به زودی با پایان طالب دیگر بخاطر فرزندانش نگران چشم بستنش نبود نمیدانست چه حادثه‌ای انتظارش را میکشد!

- وقتی میشناسمت و میدونم بهی الان برات مهم تر از محدثِ و محاله قبول کنی چرا وقتمو تلف کنم؟

مانی را به محمدعلی سپرده ادامه داد

- ببرش تو با یاس بهش خوش میگذره، به امیرعباس هم بگو نگه "نتیجه" نمیخوام بیفته سر زبون همه وقتی معلوم نیست تا کی اینجا باشه

محمدعلی اخم کرده نگران برای مانی پرسید

- عمارت کیایی چی شد؟

حاجی متفکر جواب داد

- هنوز دنبال کارهاش هستم طول میکشه

محمدعلی برای فهمیدن تصمیم پدربزرگش پرسید

- مانی هم باید بره اونجا؟

حاج وهاب اخم کرده با یادآوری صبری که وکیلش گفت باید داشته باشند جواب داد

- نمیدونم هنوز که خبری نشده کیایی آب شده رفته تو زمین! از همون شب ناپدید شده! دخترش هم که اصلا با اون زندگی

نمیکرده احتمالا هنوز حتی خبرم نداره مانی‌ای هست و پدرش قایمش کرده

محمدعلی مانی را به سینه‌اش فشرده پرسید
- ممکنه بخوانش؟

حاج وهاب مطمئن لبخند زد دلیل تمام احساسش به مانی دل آرام شده‌ی محمدعلی بود اجازه نمیداد بهم بریزد

- غیر ممکنه! اثبات عدم صلاحیتشون با مدارکی که داریم خیلی راحته، قسم میخورم جرأت نکنن سمتش بیان یا حتی حرف وجود داشتنشو بزنن

محمدعلی لبخند به لب از حواس جمع حاجی و حضورش نفس راحتی کشید به سمت خانه‌ی گلبانو رفته پرسید

- شما نمیاین؟

حاجی ابرو بالا داد

- من باید بیام اونجا یا مادرت بیاد اونور؟

محمدعلی منظورش را فهمید قرار بود او دست به کار شود متفکر پرسید

- مامان که حالا میدونه چرا نمیاد اونور؟

حاج وهاب عذاب وجدان و شرمندگی را در رفتار گلبانو میدید که هم حق دارد و هم خودش را مقصر میداند که هر روز به او در عمارت سر میزند حرف میزنند تلاش میکند عادی رفتار کند اما در نهایت آنجا نمیماند

من بهی ام

منظوردار گفت

- نمیدونم شاید باید یکی هلش بده

محمدعلی خندید

- امشب هل بدم جا دارید برای همه؟ مادرم، یاس، عباس؟

حاج وهاب هم خندید

- نمیدونی که میپرسی؟ ولی هر چی شد پای خودته!

محمدعلی به زور جلو قهقهه‌اش را گرفته طعنه‌دار گفت

- نه از کجا بدونم؟ مگه منو مثل اون دوماد هرکولتون راه میدادین عمارت کنار زنم؟ هر چی هم شد پای امیرعباس هم بلده در بره هم مالک عمارته کسی کاری به کارش نداره

- برو تا باز کارمون به جای باریک نکشیده! اون دومادم هم به خاطر تو زندگیش رو هواست و اینجا موندگار شده! محی نگران تو بود که مادرت و مادر رسول دست نگه داشتن

- اونم امشب هل میدم

حاج وهاب در حالی که دور میشد بلند خندید

- اگه دیدیشون هل بده

محمدعلی متعجب پرسید

- مگه نمیان اینجا؟

- تو نبودی گفتی کم کم دیگه خواهرتو تو عمارت نمی‌بینیم؟

- واقعا نمیـــــــاد...؟!؟!

- کجا بودی این روزها؟ از پسرم بعیده ندونه خواهرش آخر هفته ها به خاطر دل مادر شوهرش اونجاست

محمدعلی خوب طعنه‌اش را گرفت، به فاصله‌ی کمی بیشتر از یک سال کاملا از مراقبت از محدیث و نگرانی همیشگی‌اش برای او دست کشیده بود

دلیلش چه بود؟ آرام شدنش؟ باور کردن امنیتش در عمارت؟ یا حضور رسولی که حواسش جمع‌تر از اوست؟ و یا نزدیکی به بهی که مثل گذشته‌ی خودش و محدیث هیچ‌کس را نداشت؟

****

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۴۲

صدای خنده‌های مانی که از بیرون اتاق میشنید میان خندیدن بهی و یاس گم میشد

حرصی لگدی به امیرعباس زده گفت
- بنال دیگه؟

امیرعباس کلافه سر از لپ تاپ بیرون کشید
- زهرمـــــار! نمیبینی سرم شلوغه؟ پاشو گمشو

- شلوغ نیست و من اومدم شلوغش کردی.. اصلا هم نفهمیدم فرار کردی! تو رو چه به حسابداری؟ اونم واسه آقاجون که به خونش تشنه‌ای؟ اونم جای پنج نفر، عمراً خوشگله...!

- مقصر تشنگیم خودشه

- مقصر اینکه چسبیدی به عمارتش ول نمیکنی کیه؟ مالک بودنت بهنوش جون؟

امیرعباس کفری جواب داد

- مزنم تو دهنتا.. بهنوش اون عمه‌ی حریصته

محمدعلی که فهمید راه را درست رفته دوباره ضربه‌ای زده گفت

- پس دردت چیه؟ مشت خلیل تنها باشه که چـــی؟

- حالا که زنش کنارشه و نیست

محمدعلی با تاکید گفت
- باشه که چـــی؟

صدای امیرعباس بالا رفت
- باشه که درد! باشه که مرض! باشه که کوفت! برو گمشو دیگه

محمدعلی به وضوح فهمید امیرعباس نمیخواهد درباره‌اش حرف بزند که از پدربزرگش هم که همیشه آزارش می‌داد فرار کرد

راحتی‌ای که این اواخر در حرف زدن داشت و دیگر سکوت نمیکرد را به صورت کشیده گفت

- بدتر از نتیجه داشتن آقاجون که نیست هست؟ بدتر از عقد ساحل دختر کیایی؟ بدتر از اینکه مرجان زنت رو تو دو سه سالگی دزدیده باشه!

سر امیرعباس به ضرب بالا آمد

- دزدیده؟؟ بهـــی رو؟

- چطور محی و رسول میدونن که تو نمیدونی؟

امیرعباس هاج و واج مانده دانسته‌هایش را کنار هم گذاشته پرسید

- زن داییش و پسر داییش هم میدونن؟

محمدعلی که سر تکان داد امیرعباس دوباره پرسید

- مال همون روزه که اینجا بودن و تو و محی گرخیدین؟ برای همین نمیدونم! برای اینکه جای شماها دارم حمالی میکنم کار میکنم شماها با زنهاتون برین ولگردی تعداد نتیجه‌های حاجی بیشتر بشه

محمدعلی از تیزی و حواس جمعش که چیزی یادش نمیرفت و یادش بود که روزی رسول گفته حاجی برای آشنا بودن صورت بهی سراغ آرزو رفته لبخند زد

- کوفت.. درباره‌ی خواهرم درست حرف بزن لندهـــور

امیرعباس بیخیال گفت

- باشه واسه هر وقت تو جای من به خواهرت درس دادی

با اشتیاق ادامه داد

- پس نسبتی با مرجان و خواهرش نداره؟

- نمیدونم بعد از جواب آزمایش بهت میگم! مادرش اوکی بشه باباش معلوم میشه

- نه بابا؟! تا اونجا هم پیش رفتین؟ حتما حاجی به این سرعت پیداشون کرده آره؟

محمدعلی لپ تاپ را کشیده گفت
- تو بگو خودت تا کجا پیش رفتی که یاسم الان اینجاست؟ حواست هم باشه بهی خبر نداره!

- گوساله پس چطوری بردیش آزمایش؟

- اولا به تو چه؟ دوما آقاجون رو دست کم نگیر ببین خودت چطور گیر کردی نمیتونی در بری چشمم میگی! نشستی مثلا حرف عوض کنی ولت کنم

امیرعباس با پوزخند گفت

- من که به خاطر ددر دودورهای تو و رسول افتادم به جورکشی! انقدر نیستین دارم فکر میکنم برم واسه بابام یه زن دیگه بگیرم کلا نباشه خِفَت ترسش واسه تهمتو نکشم خفت خفه نکردن عموی نجمه رو نکشم

"""" عبـــــــــااااس!!""""

با صدای بلند فریادی که امیرعباس را صدا میزد و هر دو لحظه‌ای به شناختن صاحب صدا شک کردند امیرعباس بی خیال پوزخند زد اما محمدعلی از جاکنده شده پرسیـــــد

- باباته عباس؟! چیکار کردی روانـــی؟

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۴۳

امیرعباس شانه بالا انداخت
- هیچـــی.. اون داره داد میزنه از من میپرسی؟

- داره تو رو صدا میزنه که بیشعور!

صدای همهمه‌ای که از پشت در می‌آمد میگفت حاج وهاب و گلبانو سعی دارند جلوی مَشت خلیل را برای ورود به اتاق بگیرند

محمدعلی امیدوار بود مانی بیرون رفته باشد!

امیرعباس به در اشاره کرده گفت

- بگو ولش کنن حرصشو خالی کنه میره

- خجالت بکش باباته! پاشو برو بیرون

امیرعباس ابرو بالا داد

- برم دعوا میشه ها؟ اونم از نوع ناموسی! بعد نگی چرا رفتی هوم؟

- چه غلطی کردی؟

صدای امیرعباس میخندید اما حرص داشت
- هیچی.. فقط فهمیدم بابام چیو پنهون کرده و نجمه که برداشت منو فهمیده از ترس اینکه بابام بفهمه من چی فکر میکنم این اواخر یاسو میسپرده بهم که اگه به بابام گفتم شدت دردش واسه مش خلیل کم بشه!.... دیشب نجمه رو به زور با خودم بردم خونه‌ی عموش اونم وقتی خواهر طلاق گرفته‌اش و دخترش اونجا بودن! رفتم به همه گفتم اگه مش خلیل واسه زرهایی که درباره‌ی زنش زدین نزده تو دهنتون من میزنم! گفتم و با یاس اومدم اینجا....

پقی زیر خنده زد
- دعوا شد و داد و قال ولی هیچکی جرأت نکرد بهم دست بزنه یا به نجمه دیگه حرفی بزنن! به نجمه هم گفتم عاشقتم

زن بابا... گفتم هر وقت به بابام گفتی چیکار کردم بیا دنبال یاس...

قهقهه زد

- احتمالا نجمه از دیشب تا حالا جرأت نکرده به بابام بگه چیکار کردم که الان اومده دنبالش

محمدعلی جلو آمده گیج گفت

- چی میگی نمیشه هیچی ازش فهمید؟

- هیچی ولش کن.. مش‌خلیل که انقدر ترسیده و نگران بوده باید به اینم فکر میکرده که من پیغمبرزاده نیستم پسر خودشم! فقط تفاوتمون اینه که حرف مردم پشیزی برام ارزش نداره، اونم کی؟ مرتیکه‌ی کثیفی که چشمشو گرفته بودم؟

محمدعلی کلافه "نچی" گفته امیرعباس را از بازو گرفته بالا کشید تا برخیزد

- پاشو برو مثل آدم حرف بزن

- با کی؟ بابام؟ با اونکه فقط ترسیده و فرار کرده که من نفهمم؟ اونها هم افکار مریضشون رو پخش کردن! برو بگو الانم فکر کنه نفهمیدم

هر دو ایستاده جر و بحث میکردند که در به شدت باز شده مَشت خلیلی که صورتش از خشم سرخ بود در چهار چوب در نمایان شد قبل از آنکه حرفی بزند حاج وهاب که بازویش را از پشت گرفته بود گفت

- صبر کن خلیل..!

او حالِ همه‌ی این جمع را که هر کدام چیزی را از دیگری پنهان کرده بودند بهتر میفهمید! حال خلیل را از گذشته و آبروی رفته‌ی گلبانو بیشتر از همه.. خوب میدانست هیچ‌کس به اندازه‌ی مشت خلیل امیرعباس را دوست ندارد و نگرانش نیست، هیچ‌کس به اندازه‌ی او پسرش را نمیشناخت که به سختی صبر کرده بود شاید از پسرش دست بردارند و تمام شود و به گوشش نرسد تا مثل خواهرش گلبانو همسر او اذیت نشود

مشت خلیل رو به محمدعلی گفت

- برو بیرون

امیرعباس سریع مچ محمدعلی را گرفته جوابش را داد

- چرا؟ شَرمت میشه اینجا هم کسی بفهمــه؟ اینها که دیگه همه منو میشناسن بهتر از بابام! از چی میترسی؟ خونه‌ی اقوام نجمه که نیست؟ خونه‌ی بابام که نیست؟

فریاد "عباس" گفتن حاج وهاب را امیرعباس با پوزخند جواب داد

- جونم حاجی؟ نمیدونی چی شده؟ داد بزنی درست میشه؟ شماها که ماشالله همه از همه چی خبر دارید! نمیدونید چیکار کردم و چرا کردم؟

صدای داد مشت خلیل بلند شد

- بیجا کردی واسه خودت آبرو نذاشتی!

صدای امیرعباس هم بالا رفت

- مگه داشتم؟ داشتم که نگرانشی؟ اصلا آبرو برام گذاشته تو این چند سال که نگرانشی؟ تو که میدونستی واسه چی از همون اول نگفتی برم بزنم زر زرشو خفه کنم؟

- برای اینکه بچمو میشناسم... برای اینکه نمیشد خفه‌اش کرد... برای اینکه هر کاری میکردی مثل الان بدتر میشد صداش بلند میشد و میرسید به گوشت که بری خودتو بچسبونی به زن پدرت و حرفهایی که شنیدن و نشون بدی تا باورش کنن

امیرعباس بلند و عصبی خندید

- آهان! الان بد شده که من فهمیدم و خودمو کنار نجمه و خواهرم نشون دادم؟ تو که الحمدالله بچتو میشناسی نه؟ میشه بگی پس چرا محمدعلی باید میرفت بیرون؟

مشت خلیل کلافه سعی کرد از دست حاج وهابی که محکم گرفته بودش فرار کند باید با امیرعباسش تنها حرف میزد تا دیوانه‌تر نشده البته اگر این چموش بدقلقش میگذاشت! خوب میدانست به گوشش برسد چه میکند که نگران فهمیدنش بود!

بیچاره داد زد

- من تو رو آدمت می‌کنم

صدای امیرعباس از بین دندانهای کلید شده‌اش حرص و خشمی عجیب داشت! که گلبانو را جلو کشیده محمدعلی نگران راه امیرعباس را سد کرد

- مگه آدم نیستم؟ نگران همین نبودی؟ نگران آدمیتم که اون حر***اده گ*ه زد بهش و تو فقط وایسادی نگاه کردی؟

ریـ**ـــد به سر تا پام و تو منو بیرون کردی؟ پسرتو روندی ولی دهنشو گل نگرفتی؟

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۴۴

- عباس!

مشت خلیل بی توجه به ناله‌ی ضعیف گلبانو کلافه از دیوانگی پسرش که همیشه نگرانش بود حرص زد

- تو هر بار از برداشت خودت رفتی کسی بیرونت نکرد! کی گفتم به پسرم شکـــ...

- شرمنده ولی برداشت من از رفتار بابام بود! بابام که نفهمید عمارت حاجی برام خونه نمیشه.. بابام که مادرم بهش میگفت مَشتی.. دمت گرم مَشتی

مشت خلیل ناتوان بین دستهای حاج وهاب تکانی خورده بی اعتنا به حضور حاجی و خواهرش و محمدعلی که گیج نگاه میکرد نالید

- بابات فقط سعی کرد اذیت نشی... دور باشی تا نشنوی... تا از چشم نجمه نبینی... تا آبروی یه دختر زخم خورده بهت گره نخوره و بیشتر از این بهم نریزی و ندونی چطور جمعش کنی. تا پدر پسری و رابطمون گند زده نشه بهش... تا نجمه نخواد هر

بار بخاطرش خجالت بکشه و شرمنده باشه از پسرم... بابات پسر چموش و غدشو میشناسه که نمیخواست به گوشش برسه تا علم شنگه به پا نشه... آبروریزی نشه و دیگه نشه جمعش کرد مثل الان!... تا اینجایی که خونه نمیشه شده دور از خانواده ولی آسوده و راحت بی حرف و حدیث زندگی کنه

دمی عمیق گرفته ناامید خیره به امیرعباس زمزمه کرد

- تنها مشکل بابات این بود که زیادی روی مردونگی امیرعباسش حساب کرده بود.. روی شناخت امیرعباس از پدرش حساب کرده بود انقدر که حالا نتونه باور کنه امیرعباس هم میتونه انقدر بی وجدان باشه

تکانی به بدنش داده با شل شدن دست حاجی قدم عقب گذاشته ادامه داد

- بابایی که انقدری که تو میگی پست بود خیال میکرد شاید فکر کنی دعوای زن و شوهری یا ماجرای زن بابا داشتنت و احساس باباته... شاید فکرکنی سر تو دعوا شده بین بابات و زنش... شاید فکر کنی بابات تا یه مدت از اتفاقی که تو اتاقت افتاد، از بی ملاحظه بودن پسرش کفریه... شاید به هر چیزی فکر کنی به جز اونی که تو بهش فکر کردی... بخاطر یبار دیدنِ رفتار همون لجنی که میگی چرا دهنشو گل نگرفتم ولی گرفتم که همون یبار دیدی و شنیدی اینه افکارت و هر بار دیدم رفتارت با نجمه چطوری بود، اگه یقه جر میدادم و دعوا راه مینداختم و از چنتای دیگه میشنیدی چطور درباره‌ی پدرت فکر میکردی؟

پوزخندی درد آوری زده اضافه کرد

- دمت گرم با معرفت! خوبه حداقل هنوز میگی بابا... باید خدا رو شکر کنم

رو برگردانده با خروج از اتاق به سمت در ورودی رفت

امیرعباس کلافه چنگی به موهایش زده با تکیه به دیوار سُر خورده روی زمین نشست حاج وهاب چشم و ابرویی به معنای ماندن در اتاق برای محمدعلی آمده همراه با گلبانو با بستن در خارج شد

- میخوای بگی چی شده یا نه؟ فهمیدی ماجرا چی بوده آره؟ حتما رفتی به روش خودت بهمش زدی بوش بلند شده ها؟

امیرعباس جواب محمدعلی را با تکان آرام سرش داده بی جان لب باز کرد

- گفتم که فهمیدم.. رفتم سراغ نجمه

مکثی کرده با یادآوری "بابایی" که مشت خلیل گفت ادامه داد

- بابام امیدوار بوده از نفرتم و دعواها دست از سر نجمه برداشته باشم.. فکر کرده به قول خودش زن بابایی‌یه و باهاش لجم.. ولی وقتی فهمید نجمه رو نرم کردم حرف بزنیم، بعد چند سال تازه فهمید شک کردم و خودش اومد جلو و از خونه پرتم کرد بیرون... ولی نجمه.. فهمیده بود فهمیدم یه چیزی درست نیست.. از همون یه دور حرف زدنمون که بابام پرید وسطش و بیرونم کرد برداشت منو فهمیده بود.. برای همین این اواخر مرتب یاسو می‌سپرد بهم که وقتی بابام میفهمه چی فکر میکنم بتونه ماست مالیش کنه و بگه شیطنته...

من بهی ام

به در اشاره کرده گفت

- که دیدی چی شد... انگار ماله کشیش خوب نبوده

محمدعلی روبرویش نشست

- اینکه مقصرش توی بیشعوری که بهت گفتم و به هیچ جات نگرفتی که الا و بلا درست فهمیدم! حالا اصل ماجرا چی بوده؟

فک امیرعباس قفل شده حرصی غرید

- مرتیکه لجن

- کیو میگی؟!

- عموی نجمــه

- باز چیکار کرده؟

امیرعباس کفری از جا کنده شده به جان موهای لخت روشنش افتاد حرصی گفت

- شغال بی صفت... باید میفهمیدم یهو ناپدید نشده دست از سر نجمه و زندگیش برداره! باید میفهمیدم فقط اجازه ندادن منو ببینه کثافت تا نفهمم

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۴۵

- میگی چیکار کرده یا نه؟

امیرعباس پوزخند زده گفت

- شغلِ شریف خودشو به من نسبت داده عوضی! دستش به گوشت نرسیده همه جا پخش کرده پیف پیف پسر مش خلیل بو میده

چشمهای محمدعلی گرد شده شوکه از گیجی پرسید

- چی میگـــــی؟!

حیرت محمدعلی را کلافه جواب داد

- یادت نیست گفتم چی درباره‌ام به بابام گفت! مُخم و تنم؟

""نگران آینده‌اش نباش از مخش نتونه استفاده کنه از بدنش میتونه پول درآره""

محمدعلی از یادآوری چیزی که از امیرعباس شنیده بود حرص زد

- خـــــب؟؟؟

- خب نداره دیگه! همینو هر جا نشسته گفته بی وجود که بابامو بکوبه.. کثافت تن فروشی چسبونده بهم... یه جوری که هر کی از راه رسیده بابامو نصیحت کرده که خدا رو خوش نمیاد زن جوونتو با اون پسر همه کارت تنها میذاری تو خونه... بابام هم بخاطر اینکه به گوشم نرسه کمتر اونجاها و تو محل باشم و اون اقوام گل و گلاب و فضول زنش که هر دم یکیشون میومدن واسه فضولی دیدن زنش منو با نجمه تنها نبینن و یهو نزنن تو صورتم یا نجمه که انگار میخواسته بگه از زبونش نپره و بهم نگه، گفته با نجمه تنها نباشم!

پوزخند زد

- می ترسیده.. میترسیده برم آبروریزی

محمدعلی متحیر به یاد آبرویی که حاج وهاب گفت در جوانی از گلبانو رفته افتاد! مشت خلیل تجربه‌اش را درباره‌ی خواهرش داشته و از تکرار دوباره‌اش برای پسرش آن هم فقط بخاطر ظاهرش ترسیده؟
آن هم در دوره‌ای که سرعت پخش شایعه با سرعت نور برابری می‌کند!

- حق با باباته... این ماجرا رو از هر طرف بخوای بگیریش و جمعش کنی نمیشه فقط...

با نگاه پر اخم امیرعباس مردد گفت
- فقط بزرگتر میشه و دیرتر فراموش میشه. دهن بعضیا هیچ وقت بسته نمیشه آبیه که ریخته و نمیشه جمعش کرد

امیرعباس توپید
- بترسیم چی میشه؟ فرار کنیم چی میشه؟ مثل اُسکولا بشینیم نگاه کنیم چی میشه؟ گاگول باشیم خودمون رو بزنیم به نفهمی چی؟ نمیگن دیدی درست بود؟ دیدی همون بود! انگشت بیصاحابو فرو نمیکنن همونجایی که نباید؟

محمدعلی آرام و مطمئن جوابش را داد
- دقیقا دارم همینو میگم! همون که بابات گفت که هر کاری میکردی و هر عکس العملی نشون میدادی یه حرف دیگه میزدن، نمیتونی دهن همه‌ی کسایی که نمیفهمن و درک درستی ندارن یا دوست دارن با زندگی بقیه ور برن رو ببندی باباتم میخواسته حالا که مردک همچین غلطی کرده به گوش تو نرسه و اذیت نشی که مسلما اگه مثل اولین باری که خودتم شنیدی کاری میکرد یا میگفت هم اون به قول خودت لجن

قبول نمیکرد کار اونه یا قرار نبود پشیمون بشه وقتی عمدی بوده، سکوت کرده و بهش توجه نکرده تا بزرگتر نشه، تو نفهمی و کم کم فراموش بشه.. که به نظر من کار درستی بوده

امیرعباس جلو رفته عصبی ضربه‌ای به سینه‌ی محمدعلی کوبید

- اصلا فهمیدی چی شده؟ فهمیدی الان به چی شهرت دارم؟ فهمیدی مرتیکه چه آبرویی ازم برده و بابام بجای اینکه ببار بکوبه تو دهنش که همه خفه بشن منو از خانواده‌ام کَنده؟

محمدعلی لبخند درد آوری زد انگار پسر دایی‌اش از خشم زیاد نمیخواست آن دهن کوبی پدرش را برای اولین بار که خودش از آن حرف زده بود به یاد بیاورد، نمیخواهد سکوت پدرش را بخاطر خودش بفهمد و درک کند

- نه نفهمیدم! چون میدونم چند بار کوبیدن تو دهنی که میدونی بازه بیفایده است و حتما یه چیز دیگه ازش میاد بیرون! نفهمیدم چون من اونی نبودم که وسط عمارت کیایی جلو چشم یه عده آدم از خود راضی و کثیف متهم شدم به وحشی بودن وقتی بابایی نبود که حتی با سکوت پشتم در بیاد... نفهمیدم چون من اونی نبودم که کیایی داد میزد نصف شب رفتم بالای سر دخترش و مجبور شدم قبول کنم... من اونی نبودم که صاحب بچه‌ی دخترش بود... من اون گدایی نبودم که به طمع پول دخترشو...

امیرعباس سرگردان حرفش را برید

- خب بابا تو هم! فهمیدم فهمیدی حلـــــه؟

کلافه قدم عقب گذاشته دوباره نشست

- حــر**اده‌ی کثیف به نوه‌ی برادرش هم رحم نکرده!

محمدعلی ترسیده پرسید

- یاس؟!

- اون که گ*ه خورده! فهمیدم به نجمه رسیده که رفتم حالشو گرفتم و فقط تو جمع زدم تو گوش پسرش که بیشتر از ۱۵ سال از خودم بزرگتره و زر مفت زد! به یاس میرسید حتما می‌کشتمش

- پس چـــی؟

- دختر خواهر نجمه! یادته گفتم رفتم و برگشتم بابام دیگه نگران تنهاییم با نجمه نبود و آروم شده بود چون فکر میکرد بخاطر همون زن بابایی باهاش لجم؟ ولی گفت با نجمه نرم اونجا؟

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۴۶

محمدعلی که سر تکان داد ادامه داد
- دختر خواهر نجمه اومده سراغ بابام.. انگار یه شب تو یه مهمونی وا میده.. به بابام گفته عموی بی صفت نجمه آبروشو همه جا برده و افتاده به جون پدرش و دنبالشه! گفته اون مردک با سخن چینی درجه یکش باعث شده پدرش و مادرش بعد از بیست سال جدا بشن.. گفته عموی نجمه هنوز بخاطر اینکه نجمه زن پسرش نشده و شده زن بابام از منو بابام متنفره و کینه‌اش خاموش نشده و دست بر نداشته، گفته

مواظب پسرت باش اون طرف ها نیاد... انگار منو و اون دخترو نقل مجلس کرده و به مادرش گفته مثل نجمه زرنگ باش که یکی مثل خودش پیدا کرده... پسر مش خلیل مثل دختر توئه فقط دوتا بی آبرو و اینکاره به درد هم میخورن و بهتر واسه دخترت پیدا نمیشه...

حرصی پوزخند زد

- فقط دختره که ازش خورده فهمیده ممکنه من این وسط هیچ کاره باشم و اینها حرف باشه.. گذاشته کف دست بابام که بابام هم رفتنمو ممنوع میکنه که نبینمشون و اون روانی یهو تو جمع یچی نگه نشه جمعش کرد، البته این اواخر به خاطر صاحب عمارت بودنم که همه فهمیدن هم بابام نگران بوده می‌ترسیده عموی گدا گشنه‌ی نجمه بفهمه برام دختر جدید و تازه رو کنه

- اینها رو از کجا فهمیدی؟

امیرعباس خندید

- نفهمیدی؟ ندیدی بابام چقدر کفری بود؟

- ببند نیشتو روانـــــی! خوبم دیدم و فهمیدم... چون توی نامرد پدریشو قبول نداشتی و زدی تو صورتش حالش این بود

دندانهای امیرعباس نمایان شده با شرارت گفت

- نه بابا... چون جدی جدی نجمه رو خفتش کردم

دهان محمدعلی شوکه باز شد

- زهرمار بیشعـــــور! ناموسته ها؟

به صدای بلند محمدعلی خندیده گفت

- کاریش نداشتم که... فقط تهدیدش کردم که اونم تقصیر بابام بود... چشماش داد میزد نگرانه و بیرونم کرد منم پیچوندم گفتم میام اینجا، وقتی زد بیرون یاسو بردم خونه‌ی دوستش نجمه رو تو اتاق حبس کردم گفتم اگه نگی انقدر اینجا نگهت میدارم تا بابام بیاد و ببینه، حرف نمیزد که لامصب! منم گفتم مجبورم کنی لختم میشم باز بابام ببینه اونم ترسید، برداشتمو هم که فهمیده بود چَه چَه زد بذارم بره

دم عمیقی گرفته صورتش باز درهم شد

- بازم به معرفت نجمه

محمدعلی حرصی از بیشعوری‌اش غرید

- دیگه چرا؟

امیرعباس لبخند گرمی زد

- جدی جدی ازم ترسیدااا... ولی هر کاری کرده بود گفت.. هرکاری... گفت همون اوایل خیلی به بابات گفتم بهت بگه، گفتم اینطوری فقط از من بدت میاد و خیال میکنی مقصر منم که بهت کم محلی کرده، گفتم اگه یهو یجا یه چیزی بشنوی خیلی اذیت میشی ولی بابات قبول نکرده گفته "امیرعباس مادرشو خیلی دوست داشته همه رو از چشم تو می‌بینه رابطتون بدتر میشه، بذار همون بخاطر زن پدری ازت بدش بیاد و اذیت کنه من پسرمو میشناسم ندونه بهتره ظاهرش مثل بابای خدابیامرزم گاو پیشونی سفیده بفهمه و یبار بره اونطرف همه یادشون میاد چیها درباره‌اش شنیدن نمیشه جمعش کرد" نجمه هم دیده حریف بابام نمیشه سکوت کرده ولی اونطرف هرجا نشسته از من و آقاییم، من و خوبیم، من و برادریم برای یاس گفته، که اگه به گوشم رسید برام یه کاری کرده باشه اما هر بار اونها یه جوری گذاشتن کف دست بابام و چزوندنش که حواست باشه زنت بیشتر پشت پسرته و ممکنه چه خبرها که

نباشه! هر بار هم با بابام دعواش شده و داد بابام در اومده که "دست از سر عباس بردار" که چه میدونم کارت بدتر به ضرر آبروی عباسه تا به نفعــش باشه و اگه بالا بگیره منم نرم اونجا اینها از حسادت و کینه یه جوری به گوشم میرسونن تا بیشتر آزارش بدن

مکث کرد

- مش خلیلو ببین چجوری رفتار کرده! انگار من چه جونور پستی‌ام که بخاطر دوست داشتن مادرم نجمه رو بچزونم و اذیتش کنم، انقدر نفهمم که....

محمدعلی میان حرفش پرید

- خیلی بدتر از نفهمی... یه روانی مغرور که از برداشت اون مغز معیوبت بگی بابات بهت شک داره و نگران بودنت کنار زنشه! که هر بار مثل یه دشمن باباتو نگاه کنی و واسه حرص دادنش

بیفتی به جون نجمه و اعصاب زن بیچاره که پشتت بوده و حرف شنیده رو بهم بریزی تا باباتم دقیقا همینطوری فکر کنه که نفهمی و قضیه زن بابایییه!.. فکر کردی حرفهاتو یادم رفته الاغ! گفتی من اذیت کنم هیچکی به هیچ‌جاش نمیگیره ولی میترسیدی چیزهایی که توی سر توی خر بوده به زنش بگه

- وقتی رفتارشـــــ.....

حرفش با باز شدن در ناتمام ماند حاج وهاب داخل شده جدی رو به امیرعباس گفت

- بیا برو نذار بابات با اون حال تو بارون بشینه پشت فرمون

امیرعباس بی خیال گفت
- آدم کم داری؟

حاج وهاب عصبی جواب داد
- آدم دارم میخوام با پسرش بره

- باز پیله نکن حاجی من برم دعوا میشه
- آدم باشی دعوا نمیشه

- همینم که هستم نمیدونی؟ بهتر از اینم بلد نیستم

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۴۷

حاج وهاب قدمی تند جلو آمد

- خجالت بکش! نمیفهمی چیکار کردی؟ مگه داری با من کلکل میکنی که اینه جواب دادنت؟ پدرته بچه!

امیرعباس کلافه برخواست

- چیکار کردم که خجالت بکشم؟ هر کاری کردم و هر چی گفتم از برداشتم بخاطر رفتار خودش بود دیوونه که نیستم؟ میخواسته پیغمبرزاده باشـــم وقتی پدرم خودشـــــ...

- اتفاقا دیوونه‌ای! زبون نداشتی بپرسی که میگی برداشتم؟ باباته یا شوهر عمه‌ات؟

- مگه جواب میداد اگه می‌پرسیدم؟

- نمی‌داد هم الان حالش از رفتار پسرش این نمیشد! میگفت خودم کردم نه که سکوت کنه و بریزه تو خودش تو آسیب نبینی آخرش هم بشه "مشتی دمت گرم"

امیرعباس برای فرار از رفتن به حاجی گیر داد دلش نمیخواست حالا پدرش را ببیند اگر او اشتباه کرده آنها هم کم مقصر نبودند

- باشه اصلا اون هیچی! شما چرا نگفتی؟ عمه چرا نگفت؟

- نگفتم چون زندگی پسرش به من ربطی نداشت، نمیخواست پسرش بفهمه پس دخالت نکردم

امیرعباس پوزخند زده در حالی که در ذهنش میگفت "دمت گرم چه زنی براش گرفتی خوب خواهریه!" گفت

- چطور زن گرفتن واسه‌اش بهت ربط داشت حاجی؟

حاج وهاب کلافه از کل کل کردنش که دلیلش را میدانست "نچی" گفت

- چون اونجا رفیقم بود که نمی‌خواستم تنها بمونه.. بیا برو

امیرعباس دست به کمر سری به اطراف چرخانده مستاصل از گیر حاجی که این روزها با او با ملاحظه تر برخورد کرده خود خواهی اش را کمتر دیده بود گفت

- ول کن جون بچه‌ات برم که چی بشه! یقه بگیریم؟

- بری که هــمین امروز درستش کنی..

صدایش پایین‌تر آمد

من بهی ام

- بری که واسه خفت کردن زنش بگی غلط کردم نه که زل زل تو چشمهاش نگاه کنی! بری که بگی چرا زدی تو گوش یکی که عمری ازت بزرگتره

- شما یه مرد غریبه به عمه‌ام بگه "گلی" نمیزنی تو گوشش بگی خانومش کو؟ چشمش کور با اون چشمهای هیز بدتر از پدرش به مادر خواهرم نگه "نجمه" و توهین نکنه بی پـ*ـــدر!

- من اصلا نمیرم که بخوام بزنم مگه مثل تو بچه عقلم کمه یا دنبال دردسرم؟

امیرعباس خندیده با تمسخر گفت

- شرمنده یادم نبود دردسرهای شما رو بادیگاردهات میکشن اونها میزنن! ببخشید من بادیگارد ندارم خودم شدم حمال یکی دیگه که راست راست راه میره دستور میده

صدای حاج وهاب کلافه بالا رفت

- بالا بری پایین بیای مـــیری همین الاااان..!

امیرعباس کفری شده از فهمیدنش حرص زد

- چرا به من که پیله میکنی ول نمیکنی؟ نمیفهمی برم دست به یقه میشیم؟ نمیگی رفیقشم دلت به حال بابام بسوزه خب!

- آدم باشی دست به یقه نمیشین

- شما آدمیتو تو چی میبینی؟

جواب سوال دلخور و غمگینش را حاج وهاب از کوتاه آمدنش با لبخند داد

- تو کنار اومدن با بابات وقتی حالش انقدر بده و تو کم مقصر نیستی عباس! حتی اگه اون اشتباه کرده باشه تو نباید همچین رفتاری داشته باشی وقتی فقط به فکرت بوده و سعی کرده پشت آبروی پسرش باشه

در را به سمت خود کشیده گفت

- زود بیا

امیرعباس سریع گفت

- فقط میرسونمش من نه باهاش حرفی دارم نه میرم خونه!

با بسته شدن در امیرعباس کلافه دور خود چرخی زده زیر لب بد و بیراه میگفت محمدعلی برای اینکه کمک کند تا حال پدرش را بفهمد گفت

- کمکت کنم؟

نگاه امیرعباس که به صورتش نشست با لبخند گفت

- حق با توئه بابات ترسیده.. برای اینکه حالشو بفهمی قبل از دست به یقه شدن ازش درباره‌ی ازدواج آقاجون و مامان بپرس

اخم امیرعباس بیشتر شد

- چرا؟ چه ربطی داره؟

- ربطش اینه که بابات قبلا یبار تجربه‌اش کرده! عکس العمل نسل قدیم با ما فرق داره

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۴۸

- چیـــــو تجربه کرده؟!
- رفتن آبرو.. اونم ناموسش.. خواهرش

در را برای امیرعباس باز کرده با صدایی پایین گفت
- با اون کاری که کردی و جمع نمیشه لااقل هر چی گفت زر جدید نزن زبون دراز

امیرعباس متعجب از "خواهری" که محمدعلی گفته درباره‌ی عمه‌گلی مادر شده‌اش به فکرش انداخت دلخور گفت

- اگه انقدر قبولم داشت که همون اول خودش بهم بگه "بفهم ولی خر باش و هیچی نگو و نرو" نمیرفتم دعوا و حال گیری، میگفتم باشه بابامه یه چیزی خواسته حتما یه چیزی میدونه ولی حالا انگار فقط از من میدونه اونم اینکه هیچی حالیم نیســت!

محمدعلی لبخند صادقی زده از شناختی که از امیرعباس داشت گفت

- خر خودتی... الان اینو میگی مشت خلیل بهتر از هر کسی تو رو میشناسه جلب، میدونسته بگه و نگه میری که قایم کرده، میدونسته میرفتی و شاید مثل من شناسنامه‌ات زوری سیاه میشد، میرفتی و از اتفاقهای عجیب این دنیا که گاهی

نمیتونیم براش هیچ کاری بکنیم ممکن بود انقدر همه‌چی بهم بریزه که نشه جمعش کرد و اون دختر که دمِ حواسِ جمعش گرم بشه زنت

امیرعباس جا خورده از حرفش که ذهنش را درگیر کرد و انگار میگفت "به اجبار من فکر کن" در حالی که کاغذها را جمع میکرد با به یاد آوردن موضوعی از آرام بودن محمدعلی پرسید

- هنوز میری پیش روانشناست؟

محمدعلی از سوال ناگهانی‌اش تعجب کرد اما صادقانه با صدایی پایین تر از قبل بخاطر باز بودن در جواب داد

- نه. چند جلسه بیشتر نرفتم حواست باشه حاجی نفهمه

- چـــرا؟

- چون پرسید پیچوندمش
- یاغی حاجیو نگفتم! میگم چرا نرفتی؟

محمدعلی بیخیال خندید

- چون خودش دیوونه بود.. از مطبش خوشم نمیومد زیادی ساکت و خلوت بود و به گفته‌ی خودش فقط به کیسهای خاص میرسید منم دیدم براش خاصم خوشم نیومد نرفتم

- چرا همه عاشق عشق من میشن؟
- کوفت مریض... جدی گفتم زیادی گیر بود

- حالا چند جلسه رفتـــی؟

- سه چهار جلسه... اولیو رفتم چون فکر کردم دلیل عجیب بودنش اینه که از مطبش و کلا از روانپزشک خوشم نمیاد و دفعه اولمه! دومیو رفتم چون حرفهاش درباره خشمم حسابی بود! سومیو رفتم و چنتا راهکار داد ولی بعدشو هر چی تلاش کردم نتونستم برم

امیرعباس که از نرفتنش خدا را شکر میکرد که البته از خوب بودن حالش فهمیده بود نمی‌رود! ساختگی تعجب کرد

- عـــه چـــرا؟!

- چون گفت از تو فاصله بگیرم

صدای خنده‌ی امیرعباس بالا رفت

- جـــدی؟!

محمدعلی هم خندید

- جدی.. از اطرافیانم حرف زدیم سر حاجی سکوت کرد به تو هم که رسید گفت اوخ اوخ مرضش واگیر داره ولش کن منم ولش کردم

امیرعباس با پایان کارش خندان از اتاق بیرون رفته با دیدن مشت خلیل درازکش روی مبل که ساعد روی پیشانی گذاشته نجمه بالای سرش نشسته بود کفری از کار حاجی پچ زد

- پس چرا من انقدر گفتم حاجیو ول نکردی؟

لبهای محمدعلی از کار پدربزرگش کشیده شد، امیرعباس را مجبور به حرف زدن کرده نمیتوانست در مسیر بگریزد آن هم وقتی هیچکس نباشد و به اجبار حضور نجمه بیشتر رعایت پدرش را میکند

سری برای نجمه تکان داده به سمت در رفته پچ زد

- چون آقاجون هیچ وقت نگفت تو رو ول کنم.. امیدوارم زنده بمونی خوشگله کمربند بابات نو نیست نمیمیری ولی بپا مال خودت که چرم اصله رو نقاپه خیلی آبروریزیه با مال خودت کبود بشی نتونی بشینی

امیرعباسِ کفری و مات مانده از کار حاجی را وسط پذیرایی با پدرش و نجمه تنها گذاشته بیرون رفت به محض خروجش گلبانو از روی نیمکت برخواسته همراه با یاس نگران جلو آمد

- چی شد مـــادر؟

محمدعلی خندان مادرش را با خود به سمت عمارت کشیده برای آرامتر بودن جو داخل خانه و مفید بودن حرف زدنشان رو به یاس گفت

- برو تو مادرت کارت داره

یاس که دور شد خیره به چشمهای نگران مادرش گفت

- چیزی نمیشه مامان با هم کنار میان اونها یه خانواده‌ان...

به شوخی اضافه کرد

- بیا بریم ببینیم عمارت حاجی و دخترش چی واسه دلامون داره

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام

من بهی ام

#پارت_۷۴۹

گلبانو نگران برای حال امیرعباسی که بیشتر از همه درکش میکرد و بخاطرش چندسال در پنهان کاری برادرش را همراهی کرده بود زیر نم باران نیم نگاهی نگران به خانه‌اش انداخت لبخند به لب گفت

- بِـــه‌ات با مانی رفت پشت بوم مادر اونطرف نیست

- عــه چرا؟

- گفت یکاری میکنم بچه صدا رو نشنوه

محمدعلی دست پشت کمرش گذاشته به سمت عمارت هدایتش کرده با شرارت گفت

- خب پس شما هم برو صدای جیغ زنمو نشنوی

به چشمهای گرد مادرش که دلش از خوب بودن رابطه‌ی او و بهی روشن بود خیره شده گفت

- برو دیگه جون دلم! والا بخدا آقاجون خیلی مراعات میکنه نمیاد به زور ببرتت تا خودت بری! همینه به منو زنم گیر میده

با جلو آمدن مادرش به سرعت عقب رفت

- خجالت بکش! داری با من حرف میزنی؟

- نکشم میری مامان؟ داره از بالکن نگاهمون میکنه! اصلا روی نرفتن داری وقتی میدونی منتظرته و هیچی نمیگه راحت باشی؟

گلبانو غمگین به سمت عمارت چرخیده به حاج وهاب منتظر در بالکن خیره شد، نگاه همسرش این روزها از تغییر رنگ نگاه او تغییر کرده میدرخشید اما در سکوت... چقدر این سالها را بخاطر دل او سکوت کرده بود

حاجی که با لبخند سری به معنای اینکه به عمارت برود برای گلبانو تکان داد محمدعلی به سرعت دور شده گفت

- برو مامان آدم حسابیه میشناسمش وضع مالیش هم خیلی خوبه، خوب هوامو داشته برو سفارشتو میکنم

مادرش را در حال خودش رها کرده به سمت حیاط پشتی و پله های پشت بام رفت هر چه نزدیکتر میشد صدای ضعیف موسیقی شادی که میشنید واضح تر میشد

از زیر طاق قوسی که بیرون آمد جا خورده با لبخندی حیرت زده درجا ماند

بهی زیر نم باران با ریتم موسیقی که دیگر نمیشنیدش دستهایش را باز نگه داشته پاهایش را حرفه‌ای تکان داده رقص پایی زیبا برای مانی کوچک و ذوق زده به نمایش گذاشته بود

خیره به حرکات تند و ریتم دارش لبخند به لب در سکوت به دیوار تکیه زده به فکر فرو رفت، هر بار بهی را همینطور غیر منتظره و غافلگیرانه در حال رقص دیده بود!

دفعات قبل دیدن او، بهی را متوقف کرده بود دلش نمیخواست اینبار هم آنطور تمام شود اما از جا برخواستن ناگهانی مانی و دویدنش به سمت او بهی را متوقف کرده به سمتش چرخید

از دیدن محمدعلی جا خورده معذب نگاه گرفت باز هم تکرار شد

محمدعلی مانی را زمین گذاشته با خود همراه کرده شرور گفت - خوب حال میکردی تنها تنها آقا مانی! تازه اونم با زن من؟! با دختر حاجی؟

مانیِ همیشه راضی از حضورش را گوشه‌ی دیوار در جای قبلش نشانده کنار بهی ایستاد

- بشین حال کردن منو هم ببین پسر خُل نیستم مثل تو یه گوشه بشینم فقط نگاه کنم

دستش که روی شال بهی نشست بهی محکم گرفتش

من بهی ام

- چیکار میکنی؟

با لبخند جواب داد

- میخوام با زنم برقصم.. چند وقته عجیب هوسشو دارم با شال که نمیشه ها؟

نگاه بهی بی اختیار روی مانی نشسته گفت

- الان؟ اینجـا؟

محمدعلی شالش را برداشته روی پای مانی گذاشت به شوخی با تمسخر گفت

- آره. به اون بچه نگاه نکن! وقتی به نتیجه گفتن امیرعباس میخندی پس نسبتشو با خودت قبول داری نه؟ من باباش باشم مادرش میشه کی؟

بهی بی ملاحظه گفت
- ساحل

دست محمدعلی روی دکمه‌ی مانتوی بهی که درحال باز کردنش بود خشک شده حس شکستنی به سینه‌اش نشست

نگاهش به چشمهای بهی بود غم نگاه بهی هنوز آشکار دیده میشد
حق نداشت؟
چند دقیقه قبل امیرعباس با اینکه غیر منصفانه بود اما چه گفت؟

" برداشتم از رفتار خودشون بود"

من بهی ام

دلیل عکس العمل بهی رفتار گذشته‌ی خودش نبود؟

همیشه میتوانست برای بهی آرام و صبور باشد... حتما میتونست... برای تنها خواسته‌اش از زندگی تمامش را میداد

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۷۵۰

با لبخند کم جانی سر تکان داد

- آره... متاسفانه ساحل

در سکوت دکمه‌های باقی مانده را باز کرده مانتو را هم به مانی سپرد با اشاره به گوشی بهی در دست مانی گفت

- صداشو ببر بالا مانی جان

انگشتهایش را در انگشتهای بهی قفل کرده گفت
- از کجا شروع کنم؟

لبهای بهی که مبهوت به عکس العمل آرام و متفاوتش از شنیدن نام ساحل خیره مانده بود از هم باز شد
انگار کتک خوردن همسرش از ساحل در رها کردنش موثر بوده!

آرام پرسید
- بلد نیستی؟

- نمیدونی؟ تو نبودی به محی گفتی هیچی بهش یاد ندادم؟ بگو چیکار کنم حرکت پاهاتو دوست داشتم خیلی خوب بود

- رقص پا؟

- رقص پا.. رقص بهی.. رقص زن و شوهری.. هر چی باشه با تو خوبه

- میدونی من چند ساله انجامش میدم؟

- خب منم انجام میدم تا یاد بگیرم شروع کن

بهی با شرارت گفت

- یکم دیره واست نوه‌حاجی پیر شدی زور الکی نمیزنم، استخونهات خُشکن اون نرمی لازمو ندارن تازه مربی هم خوب انتخاب نکردی من از ده دوازده سالگی انجامش میدم تازه

من بهی ام

مربیم هم توی یه سال اول آرش بود باید بری سراغ اون از چوب خشکی مثل تو هم دنسر میسازه

محمدعلی شرارتش را از آوردن نام آرش فهمید با اینکه قبلا هم فهمیده بود آرش آدم نادرستی نیست اما حالا با دانستن نسبتشان با خیال آسوده به حرف بهی خندید

- رقصیدن اون برام جذابیتی نداره

سر جلو برده لبهای بهی را به سرعت و نرم بوسید

- مال زنمو دوست دارم که پیچ و تاب منحنی های تنش دل میبره

بهی ریزش سنگینی در سینه‌اش حس کرده دمی گرفت چشم تنگ کرده گفت

- اومدی رقص یاد بگیری یا چشم چرونی کنی؟

محمدعلی قهقهه زده ناغافل بغلش کرد کنار گوشش پچ زد
- بهتره شروع کنی تا با نگاه خوشمزه‌ی الانت هوس بِـــــه نکردم دختر... تو روی گزینه‌ی اول و رقصِ من کار کن که سخت تره من روی گزینه‌ی دوم و چشمام کار میکنم که راحت تره، چطوره؟

به محض تکان خوردن بهی شرور گفت
- آ..آ.. میدونی که مانی چقدر حساسه؟ جلوش فقط میتونی بخندی اخم هم نداریم جیغ زدن و فرار که عمرا... بهتر نیست شروع کنی و چوب خشکو تکون بدی؟

تمام مدتی که کنار بهی مثلا تلاش میکرد تا رقصیدن یاد بگیرد دور از چشم مانی که با شرارت و تکانهای او خندیده با

ذوق گاهی دست میزد دستهایش با منظور روی تن بهی حرکت کرده بهی را که به خاطر حضور مانی فقط پلک بسته تنش منقبض میشد ناتوان کرده بود. بهی‌اش به اجبار برای خالی کردن خودش زبانش به کار افتاده غر میزد

- اینطوری نه نوه‌حاجی!
- تو هم که همین شکلی گرفتی پاتو؟

- کجا اونطوریه؟ پنجه و پاشنه رو از هم تشخیص نمیدی؟

دست محمدعلی گودی کمرش را لمس کرده روی پهلویش قفل شد

- آهان.. یاد گرفتم.. اینه؟

دست بهی کلافه روی دست داغی که روی پهلویش حرکت میکرد نشسته حرص زد

- نخیر اصلا هم این نیست! زانوت رو خم کن.. تو از چوب خشک هم بدتری آرش هم به کارت نمیاد روغن کاری میخوای

محمدعلی خندیده بهی را از پهلو به خود چسباند

- انقدر غر نزن.. مربی باید صبور باشه هر چی باشم از محی که بهترم تازه ماساژم بلدم

بهی با حس تن داغی که نزدیکی‌اش آرامش میکرد خندیده گفت

- عمرا... محی جونم خیلی بهتر بود حداقل یه نازی داشت تو حرکاتش حتی اگه غلط انجامش میداد تو اونم نداری یه ساعته مثل دلقک سیرکی! فقط بالا پایین میپری دستت برای خلافت باز باشه مانی بخنده

با اتمام جمله‌اش سعی کرد فرار کند اما دستهای محمدعلی قفل کمر و پهلوهایش شد

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۵۱

- کجا؟! مربی عزیز من که هنوز چوب خشکم؟

بهی شرور در حالی که سعی میکرد نخندد گفت

- والا مقصرش من نیستم.. خدا بیامرزتش فکر کنم سازنده فقط همین مدلی میزده که خواهر برادر مثل همین و یه ذره نرم نمیشین

محمدعلی چشم تنگ کرده دستهایش زیر تاپ بهی لغزید بهی معترض پچ زد

- محمدعلی؟ مانی اینجاست!

- مشکلی نداره.. شبهای اول با ماساژ کمرش میخوابوندمش عادیه براش، میخوام ببینم سازنده‌ی مدل تو چطوری انقدر نرم و لطیف زده؟

بهی جان به لب رسیده از حرکت انگشتانش زمزمه کرد

- نکن.. لطفـــا

من بهی ام

محمدعلی با چشمهای براق خندید

- نکنم بهم بِـــــه میدی؟

بهی دمی گرفته پلک بسته نالید

- بدجنسیه

- پس ماساژ بده؟

- اونو بلد نیستم

- بهت یاد میدم

- یاد نمیگیرم

- اشکالی نداره بر عکس تو من صبورم انقدر صبر میکنم تا یاد بگیری

بهی سعی کرد عقب برود اما محمدعلی فاصله را به صفر رساند

- کدومش؟ بِـــــه بخورم یا ماساژ میدی؟

بهی که هر دو را باخت میدانست سکوت کرد محمدعلی پیروز گفت

- خودم انتخاب کنم؟

بهی ناچارا سر تکان داد محمدعلی به سرعت عقب کشیده انتخابش را نگفت

- خوبه.. شب بهت میگم کدوم، خسته شدم خیلی سخت گرفتی بپوش بریم

بهی حرصی از کارش گفت

- چیکار کردی که خسته شدی؟ از اولش هم فقط میخواستیـــــ..

حرفش را خورد پیروزی محمدعلی در جمله‌ی معترضش بیش از حد عیان نبود؟

محمدعلی به زور لبهایش را چفت نگه داشته با دادن شال و مانتواش مانی را به آغوش کشیده به سرعت پشت به بهی دور شده به سمت پله ها رفت به فضای باغ که رسید بی اختیار از تصویر ثبت شده از صورت حرصی بهی جلوی چشمش بلند خندید

خنده‌اش را جمع نکرده بود که امیرعباس را در حال دور شدن از ساختمان خانه‌ی مادرش دید که با حرکات پاهایش بالا و پایین میپرید میخندید و شرور حرف میزد

- میخواستی پنهون نکنی! من از کجا میدونستم زنت حامله است که خفتش نکنم؟

خط نگاه امیرعباس را گرفته به جمع سه نفره‌ی حاج وهاب و گلبانو و مشت خلیل رسید!
باز چه غلطی کرده بود که حاجی و مادرش به آنجا برگشته‌اند؟

حاج وهاب بود که گفت
- خجالت بکش! خیلی کار خوبی کردی که مرتب تکرارش میکنی؟

امیرعباس بخیال خندید
- کار خوبو بابام تو نبود من با خیال آسوده کرده و تو احتمالا داری از حسادت میترکی که کمکش کردی قایمش کنه! از شما و عمه گذشته به زودی نتیجه‌ات انشاالله حاجی جون که راه دیگه نیست غصه‌اشو نخور

صدای ضعیف و خجول "امیرعباس" گفتن نجمه از پشت سر گلبانو به گوش رسیده مشت خلیل حرصی از رفتار پسرش داد زد

- تو نه و شما بی ادب!

حاج وهاب طعنه زد

- نمیدونی اینجا اومدنش فقط واسه آزار منه نه بخاطر حرفهای تو که ازش توقع شما گفتن داری؟

مشت خلیل کفری و شوکه صدا زد

- عبـــــااس! اینه لحن حرف زدنت؟

حاج وهاب برای تغییر جو خندیده گفت

- حرف زدنش که خوبه! زبون نفهمیشو نمیشه کاریش کرد اونم وقتی برام کار میکنه

امیرعباس بی توجه به حرف حاجی رو به پدرش گفت

- با خودتم که همینم نگران حاجی‌ام نباش خودش زبون داره آآآآآه.. منو دیده هوس کرده یتیم خونه بزنه که کلی با امثال من سرو کله بزنه من براش تمرین حساب میشدم دیده خوبه پسندیده زده تو کار یتیم داری

مشت خلیل خیز برداشته امیرعباس عقب پریده طلبکار گفت

- بحث و عوض نکن بابا.. میخوای ببخشمت برگردم خونه یا نه؟ بخوای باید من اسمشو انتخاب کنم، ته تهش تنها راهت همینه اگه نه هلاکت میکنم از ندیدنم

مدلش اینه که بچه پررو باشه😂

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۵۲

کفر مشت خلیل از رفتارش در آمده حاج وهاب از حق به جانبی‌اش خندید نگاه طلبکار مشت خلیل را که دید با اینکه رفتار امیرعباس روی اعصابش بود به خاطر جوانی‌اش طرف امیرعباس را گرفته گفت

- راست میگه دیگه! دو طرفه بوده دعواتون شما هم مقصری.. چقدر بهت گفتم بگو بدونه چرا انقدر نگرانی؟ جوونه هزار تا فکر میکنه، نگفتی تازه اومدنِ خواهر جدیدشو هم انقدر قایم کردی تا اینجوری فهمیده؟

مشت خلیل به امیرعباس که شرور شکم کمی برآمده‌ی نجمه را نگاه کرده تازه دلیلش را فهمیده میخندید اشاره کرده گفت

- اصلا میشه بهش گفت؟ نمی‌بینی رفتارشو وقتی هنوز طلبکارشم؟

امیرعباس جلو آمده پرسید

- چرا طلبکاری؟ گفتم که ببخشید نمیدونستم،، کاریش هم نداشتم.. دستم بهش نزدم.. میخوای از خودش بپرس اگه هنوز

بهم شک داری و میگی با نجمه نباش! ولی تو چی؟ هیچی گفتی؟

مشت خلیل از تکرار حرف خودش دوباره حرصی جلو رفت
- میدونستی یا نمیدونستی! باید تو روی من بگی زنتو خفـــــ... لا اله الا الله... حتما توقع ببخشید گفتن هم از بابات داری؟

امیرعباس خندیده سر تکان داد
- زنِ بابامه! مادر خواهرام میتونم بغلش هم بکنم و تو گفتی باهاش تنها نباشم منم خفتش کردم، شما هم خودت میدونی نمیخوای نگو ببخشید، ولی ببخشیدِ من فقط واسه نجمه بود او جونورو دوباره ببینم و زر بزنه دوباره میزنم تو گوشش محکم ترم میزنم جای کبودی یه ور صورتش فلج بشه

- تو غلط میکنی بی شرف که باز بخوای ببینیش! همین الانم خدا میدونه چه خبر شده با کارت و اون رفتارت که خودم بهتر از همه میشناسمت

- پس چیکار کنم؟ وایسم با باباش بیاد زن پدرمو ببینه تو صورت من ازش بپرسه "بچه‌ات مال خلیله؟ "

نجمه شرمنده و معذب سر به زیر شده فک مشت خلیل قفل شد به ضرب سرش به سمت نجمــه چرخید اما امیرعباس دست بر نداشت

- برو دعا کن این یکی هم مثل یاس شبیه مادرش باشه نه من و پدربزرگم که بیشتر از منو تو اون میسوزه

- عبـــــااس!!

امیرعباس بی توجه به فریاد حاجی جلو آمده روبروی پدرش که از خشم نفس نفس میزد ایستاده گفت

- به جای زدن تو گوشش و دعوا کردن باید گردنشو میشکستم نه؟ دیدی منم بلدم پنهون کنم تو ناراحت نشی؟ جوابشو هم خودم به روش خودم مثل تو که به روش خودت پنهون کردی دادم.. من که فقط یبار رفتم برو ببین زنت بخاطر آبروی پسرت که از رفتنش ترسیدی و آخرش رفت این سالها چقدر حرف شنیده و بهمون نگفته.. چقدر آبروشو بردن و دم نزده نفهمیم.. چقدر هوامونو داشته و زن بوده.. هوای پسرتو داشته و رفیقش بوده.. کمکم خواستی واسه له کردن کسی رو من حساب کن که هلاکشم هنوز خالی نشدم لازم باشه خرخره هم میجوئم برات.. لازم باشه آبرو که هیچی جونشو هم میگیرم

از دیدن صورت کبود پدرش ناگهان لبخند زده لحنش عوض شد

- اسمشو هم گذاشتم نرگس سرش چونه نزن که میدونی مالک اینجا منم خونه نمیام دلت برام تنگ میشه

به محض عقب گردش مشت خلیل که جا خورده بود از حرفها و توجه‌ی پسرش به همسرش و هنوز تنش داغ بود از چیزی که سر بسته میشنید اما امیرعباس رو در رو شنیده بود برای ختم قائله و سر فرصت حرف زدن با نجمه بدون حضور امیرعباسِ چموش که میان شرارتش حرفهایش را توی صورتشان میکوبید دستش پشت گردن پسرش چفت شده داد امیرعباس در آمد

- آآآآی... بابا..

- چونه نمیزنم ولی درستت میکنم! حاجی اتاق خالی نداری؟

صدای خنده‌ی حاج وهاب بالا رفت

- اگه بدونی چند وقته چقدر دلم میخواد حالشو جا بیارم! اتاق خالی نمیخواد همین وسط فلکش کن که ببینم بهت ترکه و آدم واسه در نرفتنش هم میدم اینجا خیلیها به خونش تشنه‌ان خوب همکاری میکنن

- آآخ... ول کن مشتی زشته من اینجا کلی برو بیا دارم همه میشناسنم آبرو نریز! اینجا هم تازه زدم زیر گوش یکی گوشی بیاد دستشون من حاجی نیستم

از زور دست پدرش که میکشیدش و میدانست چقدر از برداشت او و رفتارش با نجمه عصبانیست به سختی سر چرخانده رو به حاجی گفت

- حاجی این بابامه و زنش حامله است دیدی چیکار کردم که! به فکر خودت باش که شدم همه کاره‌ی دم و دستگاهت کار دستم داری بخدا اگه یه ترکه هم بخورم یه جوری حسابتو میرسم که.. آآآآی.. بابا..

از فشار دست مشت خلیل لحن و جملاتش عوض شد

- بخدا منم مثل اون دوتا بچتم! یکی دیگه زِرو زد من فقط چکو زدم

دست مشت خلیل از حرفش بیشتر فشرده شد

- خجالت میدونی چیه؟

- آآآخ.. نـــــــه به جون خودم... از ترس رفتارت اصلا خونه بودم بهم یاد بدی؟ آآآی.. عمه کـــو؟ عمه کی میخواد یادت بیاد مادر ندارم!

- خلیـــــل...

حرکت گلبانو با صورتی نگران که دست مشت خلیل را از پشت گرفته دلسوز صدا زد لبهای امیرعباس را گوش تا گوش باز کرده پیروز طوری که فقط پدرش بشنود و به یادش بیاورد میداند نقطه ضعف اوست و رفتارش با او همیشه متفاوت بوده زمزمه کرد

- میخوای روی مادرمو زمین بندازی مشتی؟ روح طاهره رو چیکارش میکنی؟

****

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۵۳

خیره به محمدعلی که بی خیال در حال باز کردن دکمه‌های لباسش بود و دلش فرو میریخت گفت

- من این کارو نمیکنم درست نیست!

محمدعلی قدمی جلو گذاشته شرور گفت
- فرصت انتخابتو از دست دادی. خودت گفتی خودم انتخاب کنم و من ماساژو انتخاب کردم اما دلمـــ..

بهی حرصی اجازه نداد جمله‌اش را کامل کند

- این ماساژ نیست! اصلا کار درستی نیست خطرناکه علمی نیست من انجامش نمیدم

- نترس چیزیم نمیشه قبلا رسول برام انجام داده و می‌بینی طوریم نشده! الانم میخوام با تو امتحانش کنم

- اونکه رسول انجام داده فرق داره! رسول که با بیشتر از صد کیلو وزن نرفته رو کمرت؟

محمدعلی قهقهه زده گفت

- مگه تو صد کیلویی؟

بهی پا زمین کوبید

- نخند! منظورم اینه که رسول میدونسته باید چیکار کنه

از تشرش محمدعلی فهمید واقعا نگران است جلو رفته مکث نگاه براق بهی را روی بالا تنه‌ی برهنه‌اش با آن خطوط که نقاشی‌اش کرده بود دید بازوهایش را گرفته به سینه چسباندنش تا آرام شود شاید بهی هم هوس او را دارد!

- نگران نباش منم مثل رسول میدونم چیکار باید بکنم و بهت میگم طوریم نمیشه

بهی آرام شده از تن داغش نفسی گرفت
- من نمیخوام این کارو...

صدای محمدعلی بالا رفت
- انقدر غر نزن بهی! کُلش ده دقیقه هم نمیشه ولی من آروم تر میخوابم خسیس نباش

من بهی ام

بهی زمزمه کرد

- طوریت نشه؟

نگرانی صادقش لبخندی روی صورت محمدعلی نشانده پیشانی‌اش را بوسید

- نمیشه بیا.. تو یاد بگیری دیگه کارم گیر رسول نیست

به سمت تخت رفته دمر روی آن دراز کشید بهی معترض به دفاع از رسولِ همیشه مراقب گفت

- بی معرفت نباش! رسول که میگی هر بار کمکت کرده؟

محمدعلی منتظر صورت در بالشت فرو برد

- آره.. ولی یه وقتهایی کفری میشد از دستم میدونست هم به هیچکس جز اون نمیگم لج میکرد شکنجه‌ام میداد، زیر

دستش به التماس میفتادم که ولم کنه، مرتیکه زورش هم زیاده نمیتونستم در برم اونم بهم رحم نمیکرد نامرد. انقدر اذیت میکرد به غلط کردن بیفتم تا چند وقت کلی مراقبت میکردم کارم به زیر دستش رفتن نکشه

بهی از حرصش خندید

- ای ول رسول! پس روشش اینه که به غلط کردن بیفتی تا کمتر به اینجا برسیم؟

محمدعلی هم خندید

- اولا که اون رسول بود که زورم بهش نمیرسه نه زنم که تو فکر پوست کندن و خوردنشم پس حواستو جمع کن! دوما این مشکلم نداشته باشم منو تو قراره خیلی کارمون به اینجا و این اتاق برسه عزیزم.. حالا نه، یه شب دیگه! نه یه ماه دیگه، نه یه سال دیگه بالاخره زیاد میرسیم به اینجا..

مکث کرد

- زود بیا تا خودم نیومدم ماساژت بدم

بهی کفری از لحن حرف زدنی که میدانست قصدش فقط اذیت کردن اوست بالشت را از زیر سرش بیرون کشیده با گفتن

- آماده‌ای برای ماساژ؟

به جان تن محمدعلی افتاده همه‌ی حرصش را با ضربات بالشت خالی میکرد، محمدعلی اما تکان نخورد تا فرصت را از دست ندهد آغوش برهنه‌ی بهی را که عجیب حضورش آرامش داشت حالا هر شب میخواست

من بهی ام

فقط دستهایش را پشت سرش قفل کرده در سکوت صورت به تشک فشرد

بهی که به نفس نفس افتاد نیم نگاهی به صورت سرخش انداخته شرور گفت

- اگه تنبیه تموم شد بپر بالا که فقط هلاک رقص پنجه های پات رو کمرم ثابت موندم

بهی نفس زنان گفت

- میفتم نوه‌حاجی!

- نمیفتی.. تازه گرم کردی خوب اون بالا میرقصی

چشم تنگ کرده خبیث گفت

- بیفتی هم جای بدی نمیری میای رو تخت دیگه؟ نترس میگیرمت نمیذارم چیزیت بشه

از تعلل و نگرانی بهی پرسید

- واقعا که نگران وزنت نیستی؟ برو بالا نترس پر کاهی زیرت له نمیشم

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۵۴

بهی کفری شده از رفتارش صندلهایش را در آورده با رفتن روی تخت بی ملاحظه روی کمرش ایستاد

- آآآی.. یواش بابا.. آخ.. نه به اون نگرانی نه به اینکه از رسول بدتری

بهی بی حرکت ایستاده از لمس کمر داغش لبخند زده پرسید
- چیکار کنم؟

محمدعلی با صدایی کمی گرفته جواب داد
- آروم راه برو! آرومـــا...

با شروع راه رفتن محتاط بهی شرارت را از سر گرفت همزمان با صداهای عجیبی که از خودش در می‌آورد بدنش را زیر پاهای بهی تکان داده حرف میزد

- امممم.. آخی.. چقدر خوبه.. آه.. هووووم..

بهی حرصی از رفتارش با سرپنجه‌ی پا به کمرش ضربه زد
- ساکت باش! تکون نخور

محمدعلی خندید که تنش بیشتر لرزید
- نمیتونم! اگه بدونی چقدر حال میده انگار سبک میشی.. یه روز یه مشت و مال حسابی مهمونت میکنم

- لازم نکرده... بسه؟

محمدعلی در فکر اجرای نقشه‌اش طلبکار جواب داد
- نه.. دو دقیقه هم نشد که؟

- نچ.. پس تکون نخور

- نمیشه خب.. راه میری یه جور خوبیه هی دلم میخواد جابجا بشم زیر پاهات.. آآآی اینجا نه یکم برو بالاتر!

حواس بهی را پرت کرده با فریاد بلندی آماده‌ی گرفتن بهی ناگهانی چرخید

- آآآآی...

صدای جیغ بهی و فریاد مجددش همراه شد

- هـــــین..!

- آآآی.. چیکار میکنی..؟!

دستهایش دور تن بهی روی سینه‌اش قفل شد

بهی از درد نالید

- آخ.. تو یهو چرخیدی!

- آی.. تو یهو رفتی پایین.. من گفتم بالا..

بهی هول کرده از حالش که از صورت درهمش مشخص بود خواست برخیزد

- ببخشید آرنجم خورد به سینه‌ات! تقصیر خودت بود من گفتم نمیتونم...

- آی آی.. تکون نخور نامرد.. سینه‌ام خوبه جای دیگه است!

تن بهی از فریادش خشک شد

- چی شد؟ کمرته؟

- آآآی.. نه.. فکر کنم عقیمم کردی بهی.. واااای..

بهی ترسیده دوباره تکان خورد

من بهی ام

- هیـــــن...!

- آآخ خـــــداااا... میگم تکون نخـــــور!

صدای بهی می‌لرزید سعی میکرد تنش به محمدعلی فشار نیاورد

- واای خدا... بذار پاشم خب؟ اینطوری که بدتره!

محمدعلی چشم بسته فکش را قفل کرده بود تا نخندد مصنوعی حرص زد

- من میدونم یا تو؟

- تو میدونی تو.. ببخشید.. حالا چیکار کنم؟

محمدعلی که با دهان بسته ناله میکرد گفت

- هیچی.. بمون تا آروم بشه

بهی بی توجه به وضعیتش که روی سینه‌ی محمدعلی چسبیده به تن داغ و آسیب دیده‌اش بود عصبی از اتفاقی که پیش آمد پرسید

- نمیشه که؟ باید یکاریش کرد خب؟
- مثلا چیکار؟
- من چه میدونم تو باید بدونی مال من که نیست؟!

محمدعلی همه‌ی زورش را زد تا به حرفش که بیحواس به زبان آورد نخندد

- اینکه من میدونم اینه که باید همینجا بمونی و بخاطر صدمه‌ای که زدی معذرت خواهی کنی و ازت غرامت بگیرم

- من که معذرت خواهـــ....

نگاهش روی لبهای محمدعلی و فکش که حس میکرد میلرزد مانده حرفش را خورد

محمدعلی چشم باز کرده پرسید
- چیه صدمه نزدی؟ تقصیر تو نبود؟ من نگفتم بالا تو رفتی پایین؟ اصلا میدونی ممکنه چه بلایی سرم اومده باشه؟ میدونی بخاطر کارت ممکنه نسل حاجی با راسخ ها منقرض بشه؟

مشت حرصی بهی روی سینه‌اش نشست
- نامردِ دروغگــو...
- آآی.. چته دختر؟ هنوز درد میکنه ها!

بهی تن عقب کشیده سعی کرد برخیزد

من بهی ام

- کجا میری هنوز خوب نشده

مشت بهی دوباره به سینه‌اش خورد

- به جهنم.. به درک.. میخوام اصلا خوب نشه که... هیـــــن..!

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۷۵۵

با چرخش ناگهانی محمدعلی روی تخت افتاده جایشان عوض شد بازی دیگر فایده‌ای نداشت بهی فهمیده بود

تقلایش را مهار کرده خبیث گفت

- میدونی چه عضو مهمیه و میگی به درک؟

جیغ بهی محصور شده زیر تنش بلند شد

- آره به درک.. ولم کن دروغگو.. من اصلا بهش نخوردم

محمدعلی با صدای بلند خندید

- پس چرا باور کردی؟ خوردی دیگه! صورتت دیدنی شده بود بهی.. سرخ.. شیرین.. خوردنی

- برو کنـــــار.. میخوام برم... تقصیر خودت بود.. هول کردم بی معرفت

آرنج دستهای محمدعلی دو طرف بازوهایش نشسته سرش را با دست نگه داشت

- کجا بری؟ مگه کارت تموم شد؟

- تقصیر خودت بود دیگه ماساژ خبری نیست ولم کن

دندانهای محمدعلی به کار افتــاد

- پس میرم سراغ بِـــه خــوردن

- آآی.. نکن.. بیخود میکنی پررو... فرصت انتخابتو از دست دادی

- نخیر ندادم

- دادی خودت گفتی ماساژ!

- گفتم ولی دیدی که اجازه ندادم کاملش کنی! چون نصف از این نصف از اون میخواستم خودت اجازه ندادی اولش حرفمو بزنم! نیمه اولی رفته نیمه دوم مونده

- دروغگو...
- دروغ نمیگم
- نگی هم چون ترسوندیم دیگه خبری نیســت

صورت محمدعلی جدی شده عضلاتش شل شــد
- واقعا ترسیدی؟

بهی با خشم به سرشانه‌ی برهنه‌اش مشت زد
- نترسم؟ روانی فکر کردم واقعا یه بلایی سرت آوردم! نزدیک بود سکته کنم بیشعور! مگه من چی از تن تو میدونم

- ببخشید.. نمیخواستم بترسی.. یکم شیطنت بود معذرت میخوام

صدای صادق و آرامش بهی را آرام تر کرده لبخند زد

- دیوونه..

محمدعلی سر جلو برده با بوسیدن گونه‌ی سرخ شده‌اش هوسی که مدتهاست دارد و اولین بار از به آغوش کشیدن بهی شروع شده به اینجا رسید را زمزمه کرد، او بهی را میخواست، حضورش را، بودنش را.. نه تصاحب کردنش!

- آره دیوونه‌ام.. دیوونه‌ی میوه‌ی بِــه باغ حاجی! بهم نمیدی آروم بشیم؟

- نخیر هنوز تنم داره میلرزه

صدای شرور محمدعلی به گوشش نشست

- خب واسه همین میگم! لرزت خوب میشه ها؟

من بهی ام

- بشه هم نمیخوام

- عه چرا؟ شدی بِـــه لرزون که!

بهی خشمگین از کارش بی حواس گفت

- بشم بِـــه خاک‌برسری که به لباس گشادم بخندی و مسخره‌ام کنی؟

صدای قهقهه‌ی محمدعلی بلند شده با بوسه‌ی جانداری به قفسه‌ی سینه‌اش آن هم از روی لباس گفت

- اگه بدونی چقدر عاشق دیدن اون صحنه‌ام.. اگه بدونی چه کیفی کردم از دیدنش.. جان من دریغش نکن بهی.. همه‌ی جونم آروم میگیره اونطوری بغلت میکنم، نزدیکیتو بیشتر حس میکنم، میفهمم مال منی، تا ابد کنار منی

من بهی ام

بهی جا خورده وا رفت

- چون لاغرم... مسخره‌ام میکنی؟

رنگ نگاه محمدعلی جدی شد اما مهربان

- نه.. دیوونه‌ام ولی نه انقدر که تن عشقمو مسخره کنم. آره لاغری، خیلی هم لاغری.. کوچولویی.. ظریفی.. زیادی دخترونه! انگار هنوز ۱۴ سالته.. هنوز بزرگ نشدی.. ولی بدون من عاشق اون ظاهر برهنه‌ام.. مزه‌ی شیرین دیدنت تو اون لباس گشاد و هیچ وقت یادم نمیره شیرینی جان

لبهای بهی بی اراده از هم باز شده چشمهایش درخشید

- منحرف...

محمدعلی از رنگ روشن نگاهش آسوده خندید

- انحراف در این مورد با همسر شرعی عبادت محسوب میشه

بهی بی خیال جوابش را داد اما ناگهان از حرف خودش ساکت شد

- عابد زاهد شب جمعه دیشب بود الان شب شنبه حساب میشه ثواب دیشبو که...

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۵۶

از لب به دندان گرفتن و نگاه خیره‌اش چشمها و زبان محمدعلی شرور شد

- شما رضایت بده من مشکلی ندارم امشب عبادت میکنم

بهی کلافه از دست خودش گفت
- برو تنهایی عبادت کن خوابم میاد

محمدعلی تن بالا کشیده دستش روی لبه‌ی تیشرت بهی نشست
- تو این مورد عبادت تنها قبول نیست منم فقط با تو عبادتم قبوله.. حالا اجازه هست؟

بهی معذب گفت
- بگم نه میری؟

محمدعلی صادقانه گفت
- نه. صبر میکنم تا خوابت ببره تو خواب کلافه‌ات میکنم مجبوری رضایت بدی

بهی باز مشت زد
- پس چرا اصلا اجازه میگیری؟

محمدعلی خم شده پیشانی‌اش را بوسید
- چون با رضایتت یه چیز دیگه است! مزه‌اش موندگاره وقتی نمیتونی وسط طوافم بگی راضی نیستی و در بری، ولی خب اگه رضایتت جلب نشه راه دیگه‌ای ندارم که تلف نشم

حسی ناگهانی سینه‌ی بهی را سوزاند با پوزخند گفت
- مطمئن باش از دوری دختر مرجان تلف نمیشی

محمدعلی آه بلندی کشیده کنارش به پهلو خوابیده موهایش را نوازش کرد فکرش را هم نمیکرد روزی نه چندان دور از حس خواستن آرامشی که فقط در یک حال دارد آن هم با به

آغوش کشیدن بهیِ برهنه تمام فکرش از ترسها و گذشته‌اش خالی شده فقط درگیر حماقت خودش باشد

غمگین گفت

- بیا یکم بیخیال بشیم.. یکم خستگی در کنیم.. یکم پامون رو بندازیم رو پامون و استراحت کنیم.. من از تلاش برای زندگی کردن خسته شدم.. دلم خستگی در کردن میخواد بهی، اونم فقط با تو... بذار هر چی میخواد بشه.. هر کی میخواد از من متنفر باشه یا چشم دیدنمو نداشته باشه.. هر کی میخواد بهم ظلم کرده باشه یا دنبال پول باشه.. من فقط میخوام با تو زندگی کنم.. با تو بهی.. تو که وقتی نیستی هیچ چی خوب نیست.. هیچی بهی نیست

چشمهای بهی از صدای گرفته و خسته‌اش تر شده زمزمه کرد

- گاهی خیلی دلم برای محمدعلی سنگ دل و بی معرفتی که بهی رو فقط دختر مرجان دید تنگ میشه... من تو رو حتی وقتی برادرزاده‌ی حامدم بودی دوست داشتم ولی تو منو....

محمدعلی تند لبهایش را مهر کرد

- منم دوست داشتم.. حتی وقتی پست زدم و...

- آره.. میفهمیدم ولی.. نمیخواستی داشته باشی. درک کردنت سخت بود

محمدعلی باز آه کشید

- کفری بودم از دوست داشتنت.. از اینکه حریف دلم نمیشم که نخوادت.. از اینکه هر چقدر بد شدم تا ثابت کنم میتونم نتونستم و تو باز بهی موندی.. فکر میکردم باختم بهی..

بهی پوزخند زد

- حالا چی؟ نباختی؟

محمدعلی با صداقت در حالی که مشتاق و آرام از اینکه کنارش داشتش گونه‌اش را نوازش میکرد گفت

- از شبی که دزدیدمت فهمیدم از دست دادن بهی باختنه حتی اگه دختر مرجان باشه

با دیدن لبخند محوی که روی لبهای بهی نشسته چشمهایش براق شد دوباره دست به کار شد تا با حس عطر تنش و لمس لطافت پوستش با دستهایش آرامش گرفته نفس بکشد دوباره بوسیدش مـــردد پرسید

- بهـــــی.. اجازه؟

بهی با تعلل دستهایش را بالا گرفته گفت

- مثل دفعه‌ی قبل... باشـــه؟

محمدعلی به ضرب تیشرتش را بالا کشیده با شرارت گفت

- نخیر یکم بیشتر... مال خودمه

****

در حالی که حوله را روی موهایش میکشید از حمام بیرون آمده سر به زیر بی توجه به فضای پذیرایی به سمت اتاقی رفت که دیشب در آن بهی را از شرم سرخش کرده بود، بهی‌ای که انگار حتی وقتی می آزردش هم دوستش داشت و بخشیده بود وقتی ناگهان با کنار زدن پتو چراغ خواب را روشن کرده مثلا بی توجه به حالش که از شرم هر آن ممکن بود نفسش بند آید

آن هم با حرکات او، به کارش ادامه داده از حضورش لذت برده بود

وارد اتاق شده در را بست اما با ندیدن بهی چشمش روی صفحه‌ی روشن گوشی بی‌صدایش روی عسلی مانده لبخند زد

یه حادثه در راهه و....

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۵۷

نام امیرعباس که روی صفحه نمایان بود تماسِ دیشب پدربزرگش را به یادش آورد که بخاطر عصبانیت مادربزرگش سرش فریاد میزد تا بگوید مادربزرگش فهمیده او و امیرعباس خانه‌اش را چنان به آب بسته‌اند که به این زودیها قابل سکونت نیست و وقتی با رفتن خانواده‌ی مشت خلیل به خانه‌اش رفته مجبور شده فقط با یک دست لباس تنش دوباره به عمارت برگردد صدای پدربزرگش با اینکه متعجب بود میخندید

《 》- فکر نکردین خونه خراب بشه رو سر مادرت؟

میدانست مادربزرگش صدایش را میشنود که حاجی ادای عصبانیت در می آورد

- اولا که مقصرش شمایین که تو این سالها به اون ساختمون نرسیدین و انقدر داغونه! دوما مامان با اون وسواسش پا داخل نمیذاشت میخواست بره تو آب تا زانوش میرسید! سوما بازم مقصرش خودتونید دیدم نه شما میاین دنبالش نه خودش میاد منم به لطف امیرعباس کمکتون کردم! حالا اگه ناراحتین موردی نداره چند روز نگهش دارید یه گوشه تا اونجا خشک بشه برشون گردونید، مادرم آدم آرومیه کاری به کارتون نداره آقاجون گیرش عین خودتون فقط منم و زنم از شما خجالت میکشه البته هواتونو هم داره!

- تو باید خجالت بکشی اون ساختمون دیگه قابل سکونت نیست

با صدا خندید

- عـــــه.. جدی میگین؟ باور کنید نمی‌دونستم جا ندارید! کار امیرعباسه گفت یکم پیاز داغشو زیاد کنیم چند وقتی از دست هر دوتون راحت باشیم برید ماه عسل.. احتمالا اونم نمیدونسته خونه ندارید

- آقای راسخ اون بچه زرنگ که هر چی به ذهنش میرسه میاد رو زبونش به خاطر این گفته که میتونسته چند روز گم و گور بشه تو که پس فردا باید دخترمو بیاری باید به فکر خودت باشی و برای وقتی مادرتو میبینی یه فکری بکنی

- شاید کردم خب!

- مثلا چـــــی؟ اگه راهی داشتی که این چند سال فکرشو میکردی که به من پناه نیاری

- مثلا اینکه بعد از این مدت زنم راضیه به موندن تو خونم! شما نگفتین اگه راضی نشد باید برش گردونم؟ اگه شد چی؟ نمیایم دیگه

حاج وهاب خوشحال پرسید

- راضی شـــــد؟

- ماهی رسیده به دمش! فقط یادتون باشه من به همه‌ی قولهام عمل کردم مامانم برگشت واسم اتاق نگه دارید دیدنتون هم نیام میام که هلاک نشید از دوری دخترتون! شبتون بخیر» »

صبر کرد تا تماس قطع شود میدانست احتمالا برخلاف تماس حاجی با او، مادرش با امیرعباسی که گفت کار مهمی دارد و سریع فلنگ را بست تماس گرفته حسابی تهدیدش کرده و

حالا که بخاطر رفتارش با وجود پرویی‌اش از کنار پدرش بودن فراریست جایی برای رفتن ندارد و میخواهد باهم به عمارت بروند

ثانیه‌ای نگذشت که دوباره تماسش را دید کلافه گوشی را برداشت که صدای داد امیرعباس بلند شد انگار میان کتک خوردن حرف میزد!

- آآی... نکن... الووو محمدعلـــــــی؟

- الووو...! چه خبره؟
- آخ لامصب شکسته.. ولش کن.. الو کجایی؟

- با منی؟ چی شده عبـــاس؟

من بهی ام

- الووو میگم کجایی کجایی؟... آخ نکن... عمه بگیر این روانی رو... عوضی نمیفهمی میگم شکستـــه! باید برم بیمارستان

- الـــو عبـــااس؟

ناگهان با داد بلند امیرعباس هیاهو و صداها ساکت شد

- ول کن رســـوول...!

فقط صدای امیرعباس را شنید

- کجایی؟!

- خونه!

- اومدم نبودی که؟

- اونجا نیستم یه خونه دیگه

- مگه چنتا خونه داری؟ کسی آدرسشو داره؟

محمدعلی مردد و نگران جواب داد

- نه نمیدونم.. شاید حاجی داشته باشه میشناسیش که!

چطور؟ چی شده؟

منظور زمزمه‌ی امیرعباس را نفهمید همه‌ی حواسش به او بود اما صدای زنگ خانه و باز شدنش را شنید

- پس با اون عجله اومده اونجا..!

- خبریه عباس؟ چرا انقدر داد میزنی؟

صدای امیرعباس هراسی آشکار داشت

- نمیدونم.. من فقط فرار کردم.. شانس آوردم با موتور رفته بودم! ولی سهراب گمشده علیرضا هم نمیدونه کجاست! از دیشب و "پذیراییشون" خبری ازش نیست لعنتی... دقیقه نود لو رفت کمک بوده و چیکار میکرده

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۵۸

- چی میگی؟ درست حرف بزن بفهمم!
- آآی.. بیشعــور...
- عبـــااس؟!

مخاطب امیرعباس در شروع جمله هایش او نبود

- لعنت بهت عوضی خرد شده انگشتهام... با علیرضا تماس بگیر محمدعلی شمارشو برات فرستادم تماس گرفته جواب ندادی! باهاش تماس بگیر از خونه هم نیا بیرون باشه؟

- چرا مگه چـــیـــــ...

- احتمالا حاجی میاد اونجا.. گوش نداد به حرف داییم.. نگران بود.. فهمید طالب در رفته ترسید! فهمید جنازه‌ی کیایی رو پیدا کردن ترسید! حتی مهلت نداد دایی هماهنگ کنه زد بیرون

محمدعلی حیرت زده پرسید

- چـــی؟! کجـــا؟

جواب امیرعباس چیز دیگری بود

- مواظب بهـــی هم باش حتما با علیرضا تماس بگیر منتظره!

حاجی همون یبارم زوری جوابشو داد بفهمه چه خبره الان انگار جواب نمیده یادت نره‌ها گفتم حتمـاً

- باشه باشه..

تماس را قطع کرده در حالی که مضطرب شماره‌ی علیرضا را میگرفت از اتاق بیرون زد انگار چیزی که دلشوره‌اش را داشت اما بیخیالی میکرد اتفاق افتاده بود!

حدسش درست بود! طالب همان دزد و دشمن حاجی بود که به سمت او می آمد

صدا زد

- بهـــــی؟؟ کجایـــ...

از دیدن تصویر روبرویش شوکه شد فکش قفل شده تماس را فراموش کرد

بهـــی ترسیده و رنگ پریده روی مبل نشسته بین دو موجود کثیف و حریص نفسش بند آمده بود!

اما از خروج محمدعلی و دیدنش آرام شده با خود گفت کاش در را برای نافع باز نکرده بود، کاش میدانست تنها نیست! چرا مشکوک نشد؟ چطور اینجا را پیدا کرده و ناگهانی به دیدنش آمده؟

بر خلاف نافع که لبخند زده با چشمهای پیروز به بهی چسبیده دستهایش یکی دور کمر بهی حلقه شده دیگری زیر دست بهی

روی دهانش بود تا حرف نزند و از اوضاع چیزی نگوید ساحل به دسته‌ی مبل لم داده با چشمهای تیره و پر نفرت، سخت و سرد محمدعلی را نگاه می‌کرد

محمدعلی با فریاد بلندی به سمتشان هجوم برد

- حر**زاده‌های عوضی آتیشتون میزنـــــ....

اما صدای ترسناک مسلح کردن جسم سیاهی که در دست ساحل بود و به سمت بهی گرفت بعد از دو قدم سنگین ناگهان با دمی کوتاه و حیرت زده متوقفش کرد

- نچ.. نچ.. نچ.. هنوزم بی تربیت و طلبکاری! حالا که دیگه آقای خودتی و تو سری خور بابام نیستی چرا روی ادبت کار نمی‌کنی؟ تو مثلا وارث حاج وهابی!

محمدعلی نفس زنان و وحشت زده نگاهش به تصویر روبرو مانده بود

چه اتفاقی افتاده؟

اینها اینجا چه می‌کنند؟

بهی در را برای آنها باز کرده بود؟ دیده بودشان؟

نگران چشمهایش قفل چشمهای نگران و خیس بهی بود که می‌لرزید

ساحل با نفرت از دیدن نگاهش به بهی که سهم او نشد نوک شی دستش را به پهلوی بهی فشرد، بهی از وحشت لرزیده بی اختیار بیشتر به نافع چسبیده با خود گفت "کاش محمدعلی میدانست نفر سومی هم هست که فقط بخاطر او آمده"

من بهی ام

- حالم از این نگاهت به این بدبخت اونم حالا که صاحب یه ثروت بزرگی بهم میخوره.. حالم از این نگاه نگرانت بهم میخوره بی *ــدر.. حتی وقتی چسبیده بهم روی تخت نگران من بودی و محبت میکردی حالم از ترس و نگرانیت بهم میخورد

با مکث گفت

- لیاقت چیزهایی که داری رو نداری وقتی نفهمیدی خوب بودنت نه به درد من خورد نه خواهرت! وقتی داری واسه این بیچاره هم تکرارش میکنی... چیه؟ عاشقش که نمیتونی باشی وقتی از خودت هم بدبخت‌تره و حتی داییش بهش رحم نمیکنه! دلت براش میسوزه؟

بهی با هق هقی لرزان در خود جمع شد نفس محمدعلی از هراس دیدن شی خوفناکی که روی تن بهی بود بالا نمی آمد حتی ذره‌ای به حرفهای ساحل توجه نکرد

از دیدن تکان خوردن بهی و خیس شدن دست نافع که روی دهانش بود با تپش قلبی تند شده دست دراز کرده ملتمس و هراسان زمزمه کرد

- دستتو بردار.. نفسش رفت.. بذار بیاد

ساحل عصبی از اینکه تنها بهی و وضعیتش توجه محمدعلی را جلب کرده قهقهه زده برای بیشتر ترساندنش بیشتر شی دستش را فشرده گفت

- بیـــــااد؟! وقتی سواد درست حسابی نداشتی باهوش تر نبودی؟ اگه میخواستیم ولش کنیم چرا گرفتیمش؟

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۵۹

قلب محمدعلی از جا کنده شد! حالا بر خلاف سالها پیش چیزهای زیادی برای از دست دادن داشت.. پدر و مادرش.. محـــی.. بهـــی.. مانی..

با ترس از به یاد آوردن مانی پرسید
- چرا گرفتینش؟ چی میخواین؟

زن کثیف و هـ*زه‌ی روبرویش از جا برخواسته شی دستش را به نافع که در سکوت لبخند به لب و حریص به سر تا پایش نگاه میکرد سپرد یک تای ابرویش را بالا انداخته برای آزار محمدعلی معنا دار پرسید

- هر چی بخوام حاضری بخاطرش بهم بدی؟

محمدعلی که نگاه نگرانش مرتب روی او و وضعیت بهی جابجا میشد به سرعت چندبار کوتاه سرش را تکان داده سریع و مضطرب جواب داد

- آره آره هر چی میخوای میدم.. چی میخوای؟

نگاه بهی پر شده از دوباره گیر افتادن محمدعلی، اینبار به خاطر او هق زد

ساحل بی معطلی با لذت و پیروزی گفت
- خودت.. خودتو میخوام

پوست صورت محمدعلی کشیده شده دهانش باز ماند...
او را میخواست؟! منظورش...!
مگر از او متنفر نبود؟
وقتی میزدش نفرتش را فریاد نمیزد؟
با لذت نمیخندید؟

ساحل اجازه‌ی فکر کردن نداده خلاصش کرد
- یه بار.. یه شب.. هــوم؟

حرص و خشم در سینه‌ی محمدعلی جوشید در حالی که نمیتوانست بخاطر شرایط بهی خالی‌اش کند با صورتی سرخ شده فقط نگاهش کرد

بهی بین دستهای نافع تکانی خورده نافع با فشار دستهایش وقتی منظور ساحلی را که صیغه‌اش بود فهمید غرید

- زنیکه میفهمی چی میگی؟

دست ساحل به معنای سکوت بالا آمده جواب داد

- تو ساکت شو! انگار یادت رفته برای چی اومدیم اینجا

نافع با حرص و زننده داد زد

- نه یادمه هــ*زه! ولی وقتی صیغه‌ی منی که نمی تو....

از صدای آیفون سر محمدعلی به سمتش چرخیده حاج وهاب را در تصویر دید

ساحل با خنده‌ی پیروزی گفت

- بالاخره مالک زمین و زمانم اومد! انگار حق با طالبه.. محاله حاج وهاب جلو نیاد اگه مسئله تو باشی

به آیفون اشاره زده ادامه داد

- باز کن.. شنیدم عمارت بابامو به خاطرت آتیش زده و داره تبدیل میکنه به پرورشگاه.. باید آتیش گرفتن تویی که به خاطرش مارو آتیش زد ببینه

محمدعلی که تکان نخورد تا شاید پدربزرگش نا امید شده برود آیفون دوباره به صدا در آمده ساحل گفت

- اومد بهش میگم هواشو داشتی و نمیخواستی بیاد تو

در را باز کرده منتظر ایستاد، محمدعلی صدای قدمهای محکم و دویدن نگران حاج وهاب را از این فاصله هم میشنید

چند ثانیه بیشتر نشد که در ورودی باز شده حاج وهاب که فقط محمدعلی را دقیقا روبروی در میدید نفس راحتی کشیده با "خدا را شکر" زیر لبی که گفت داخل شده جلو آمد

- خوبی بابا؟ بهی کجاســـــ...

با دیدن ساحل و نافع و وضعیت بهی در جا خشکش زد! گیجی حاج وهاب که متحیر به بهی چشم دوخته بی اعتنا به شی دست نافع نزدیک میشد ساحل را با صدای بلند به حرف آورد

- وایسا سر جات خدای زمان! تو بغل محرمشه نگران نباش

با پیروزی بین بهی و حاج وهاب ایستاد تا مردی که با خشم اما وحشت زده به نافع نگاه میکند را قبل از خراب کردن همه چیز متوقف کند

محمدعلی متوجه‌ی شوکه شدن پدربزرگش شده به سرعت جلو آمد بازوی حاج وهاب را گرفته متوقفش کرد ساحل با پوزخند دستش را به لبه‌ی کت حاج وهاب رسانده گفت

- منم محرم شمام میدونستی؟ هر چی نباشه یه زمانی زن پسرت بودم

نافع که فقط از نفرتش نسبت به حاجی و طمعش با آنها همراه شده بود به سرعت ایستاده با رها کردن بهی داد زد

- هـ*زه‌ی آشغال چه مرگته امروز؟ اومدی اینجا کارشو تموم کنی یا کارتو راه بندازی؟ دنبال کی هستی وقتیـــــ..

ساحل عصبی گفت

- چه غلطی میکنی احمق اون دخترو....

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۷۶۰

از چشمهای سرخ حاج وهاب خون میچکید وقتی دست ساحل را به ضرب پس زده از فرصت استفاده کرده بهی را که ترسیده میگریخت از بازو گرفته به آغوش محمدعلی سپرد

پشت به هر دو ایستاد صدای محکم و خشمگینش ساحل را به آتش کشید

- یه زمانی قبل از اونم انگار آدم بودی! الان چی هستی که دنبال محرمیت با منی؟ اون محرمیت با محرمیتی که تو میخوای فرق داره زن

خیره ساحل را نگاه میکرد در حالی که نگران بود از حضور نافع و اسلحه‌ای که به وضوح در دستش میلرزید!
اگر بهی میفهمید..!

من بهی ام

ساحل جیغ بلندی کشیده سمت نافع پرید

- عوضـــــــــــی...

قبل از کوچکترین حرکتِ نافع اسلحه را که با ترس نگه داشته بود از دستش کشیده از روی سرشانه‌ی حاج وهاب به سمت محمدعلی گرفت

- میخوای نشونت بدم الان چی هستم تا خیال نکنی منم مثل اون بابام از صدای شغالهای پیر میترسم؟ تا خیال نکنی با نگاهت میترسم و عرضشو دارم جلوی چشمت بچتو بدرم؟

حاج وهاب با تکانی بی معطلی روبروی دست ساحل ایستاده گفت

- از مادری که از بچه‌اش میگذره هیچی بعید نیست من تو رو خوب میشناسم دختر کیایی.. بهتر از پدرت! بهتر از خودت!

هدف ساحل امروز از اینجا آمدن و همکاری با مردی که خون آرامش میکرد چیز دیگری بود جیغ زد
- برو کنـــــــــاار

حاجی که تکان نخورد با حرص گفت
- قسم میخورم اگه نری داغتو به دل جفتشون بذارم

باز هم حاج وهاب تکان نخورد!

محمدعلی بهیِ لرزان را سفت در آغوش گرفته سعی میکرد با نوازش آرامش کند آن هم وقتی قلب خودش بی مهابا میکوبید

و بهی هر لحظه بیشتر میلرزید، بهی را پشت سرش کشیده حاج وهاب را کمی به سمت راست هل داد

آرامتر از قبل به خاطر آرامتر بودن بهی و دور بودنش از ساحل و نافع گفت

- چی میخوای که گورتو گم کنی؟ ثروت پدرت؟

ساحل با زهر خندی خیره به حاج وهاب جواب داد

- نه اون کمه.. ثروت حاج وهابو میخوام.. تو رو!

دستهای حاج وهاب مشت شد، نافع که نمیدانست رکب خورده و از رفتار ساحل که هنوز نچشیده بودش با حاجی و پسرش خونش به جوش آمده بود داد زد

- هــ*زه‌ی آشغال.. میدونستم طالب ازت نمیگذره مگه اینکه..

چرخیدن ناگهانی دست ساحل به سمت سینه‌اش لالش کرد

- خفه شو وقتی خودت هم مثل منی! اگه میبینی از این پیر خرفت حرف میشنوم به خاطر اینه که هر چی هست و هر چنتا صیغه داره حداقل ظاهرشو حفظ کرده! نه مثل تو که اووووو... از منِ سن دخترتم نگذشتی

با مکث پوزخندی زده با اشاره به بهی که از ترس زبانش بند آمده بود گفت

- بیارش

محمدعلی تند قدم عقب گذاشت تا اجازه ندهد، شاید بتواند این دیوانه را راضی کند

من بهی ام

ساحل از دیدن حرکتش دستش را به سمت حاجی چرخاند

- بفرستش بیاد امروز روز توئه پسر خوب، نترس نمی‌کشمش اگه بیاد ولی اگه نیاد حتما با خیال راحت بی پدرت میکنم بی *ـــدر!

سینه‌ی محمدعلی به شدت بالا پایین میشد مستأصل نمیدانست چکند دلش میخواست میتوانست باز مثل آن شب لهش کند

- تکون نخور بابا

زمزمه‌ی پدربزرگش قلبش را به درد آورده تند تر تپید پدربزرگش از لحظه‌ای که آمده فقط به او و بهی فکر میکرد

ساحل خندیده گفت

- فکر کردی تکون نخوره تو رو میزنم و میرم بابا لنگ دراز؟ انقدر نپر وسط که خیلی داغم و آرزومه شر توی شُغالو کم کنم

ناگهان رو به نافع جیغ زد

- بیـــــــــــاااارش

نافع قدمی جلو رفته گیج از تصَوری که داشت و چیزی که میدید پرسید

- چــرا؟ قرار یه چیز دیگه نبود؟ نگفتین کاری به اون نداریم و فقط میبریمش؟

ساحل قهقهه زد

- مگه میشه کاری بهش نداشته باشیم اون اهرم فشاره! نمیبینی شغال و توله‌اش چطور نگران ناموسن؟ فقط با اون ثروت حاجی مال منه

نافع جلوتر آمده بهی را که از ترس جان حاجی و محمدعلی با صورت سفید شده از پشت محمدعلی کمی فاصله گرفت با خود کشید

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۶۱

محمدعلی بازوی بهی را گرفته ساحل شی دستش را روی سینه‌ی حاجی فشرد

- ولش کن

محمدعلی پلک بست دستش شل شده با حرص غرید

- خودم میکشمت

ساحل روبرویش ایستاده با لبخند و تمسخر پرسید

- میدونی برای کشتنم باید بهم دست بزنی؟ نشنیدی داییش چی گفت؟ قراره با خودمون ببریمش! میدی چیزی که خواستمو یا ببرمش؟

دستهای محمدعلی مشت شده تمام تنش خیس از عرق بود از خشم گر گرفته میلرزید

" کاش اون شب کشته بودمت! "

- هر چی میخوای خودم بهت میدم

صدای رسا و جدی حاج وهاب ساحل را خندانده گفت
- دست و پا زدنتو دوست دارم پیرمرد ولی اولش بهت میگم که تلاش بیخود نکنی! هیچی جز ثروت اصلیت راضیم نمیکنه اونم همین الان! به پسرت بگو اُکیُ بده اتاق خالی هم که داره

حاجی با خشم جلو آمده ساحل دستش را پیروزمندانه به سمت محمدعلی گرفت اما حاج وهاب را نگاه میکرد که متوقف شد

از اینکه هر کدام نقطه ضعف دیگری بود لذت میبرد، حسی که هرگز در زندگی کثیفش نداشت، همان حسرتی که سعی

میکرد حالا که محمدعلی را بدست نیاورده به زور تصاحبش کرده لهش کرده بسوزاند، حسی که با نزدیکی به طالب در او هم دیده به شعله نشسته بود

در فکر لذتش بود که ناگهان غافلگیر شد!

در چشم بهم زدنی با مهار شدن دستش نقش زمین شده زیر مشتها و فریادهای خشمگین و بی ملاحظه‌ی محمدعلی دست و پا زده جیغ میکشید

حاج وهاب بی اعتنا به وضعیتشان اجازه داد نوه‌اش کارش را بکند تا نفسش راحت شود نگران برای حال بهی قدمی به سمت نافع برداشت دست دراز کرده محکم و جدی گفت

- بذار دخترم بیاد

نگرانی صادق نهفته در لحنش نگاه نگران بهی را که دیگر نمیتوانست از هول و هراس سر پا بماند به سمت چشمهای منتظر و دلسوزش کشاند در حالی که مرتب نگران به سمت محمدعلی میچرخید...
صورت کبود شده و حرکات سنگین و بی رحمانه‌ی دستهای محمدعلی تصویری از گذشته‌اش را برایش زنده میکرد که ندیده بود
آنها در آن گذشته‌ی لعنتی با همسرش چه کرده‌اند؟
محمدعلی که وجودش لبریز است از خشم و نفرتی بزرگ!
چطور در برابر آزار او آرام بوده صبر کرده؟

حاج وهاب که نگاه نگران بهی را میخواند انگار که همیشه برایش پدر بوده مهربان دست باز کرد

- بیا بابا جان! بیا دخترم نترس

دست نافع که وحشت زده بود از اتفاقی که افتاد شل شد اما از پیچیدن صدای عصبی شخصی در سالن که حضورش را از شوک زیاد فراموش کرده بود خشکش زد

محمدعلی هم شوکه دست از زدن ساحل کشیده قامت راست کرد

- ایندفعه ولش کنی میکشمـــــت!

از تهدید خونسردش نفس در سینه‌ی نافع حبس شده خیره‌ی طالبی که فکش قفل شده اسلحه را در دست میفشرد پرسید

- چیکار میخوای بکنی؟ گفتی فقط میخوای جلو چشمشون از اینجا ببریش؟

طالب زل زده به صورت کبود ، چشمهای سرخ و دستهای خونی محمدعلی که حیران از دیدنش صدای نفس‌های بلندش سالن را برداشته بود و نمیدانست او فقط منتظر رسیدن حاج‌وهاب بوده که اگر نمی آمد و آن هر*ه کارش را درست انجام میداد با نفرتی کهنه بیشتر محمدعلی را میسوزاند گفت

- آره، ولی مگه ندیدی حاجی و پسرش حاضر نشدن چیزی که میخوامو بدن؟ تازه زنِ کار بلدتو هم نفله کردن.. اول باید تفهیمشون کنم بعد بریم

با لبخند کجی به ساحل اشاره کرده برای سوزاندن محمدعلی گفت

- میدونستم هیچی به اندازه‌ی بودن کنار این بهت لذت نمیده! حیف نیست که اجازه نمیدی کامل شدنتو کنارش ببینم؟

قدم قدم با آرامش جلو رفته روبروی محمدعلی ایستاد لگدی به ساحل که در خود پیچیده ناله میکرد زد

- پاشو.. بهت نگفتم نمایش طولانی دوست ندارم کشش نده؟ پاشو برات اتاق آماده کنم بدون شوهرت!

ناتوانی ساحل را که دید لذت برده از دست بسته بودن محمدعلی که شوکه شده بود از حضورش با سر به ساحل اشاره کرده گفت

- کار خودته بلندش کن بلدی بغلش کنی دیگه؟

محمدعلی پلک بسته با حرص نیم قدم از ساحل فاصله گرفت.. بیچاره با حالی که دقیقا شبیه به سالها پیشش بود.. گیر افتاده در تله با خود گفت کاش اسلحه‌ای که وحشت زده پس زد را برداشته بود.. فکرش را نمیکرد فرد دیگری هم باشد! آن هم چه کسی!

نگاه طالب به عکس العمل حاجی بود، مردی که تمام این مدت او را خوب با بی تفاوتی‌اش نسبت به کارهایش و اتفاقهای اطرافش که فکر میکرد نمیداند گول زد اما حواسش تماما به او و کارهایش بوده که حالا که به پایانش رسید و ناگهانی غافلگیر شد و فهمید همه چیز تمام است حاجی اینجاست و به این سرعت آمده!

این مرد باز هم در جریان تمام اتفاقهای اطرافش هست، مردی که نمیداند چرا فقط یکبار نتوانسته تنها درباره‌ی خواسته‌ی او چیزی را کنترل کند.. دخترش را.. حمید را..

[PM1:12 ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۶۲

جدی بودنش را به این مرد زیرک نشان میداد، تمامش میکرد و میرفت تا مثل او تا ابد بسوزد..
تا بداند بهتر بود اجازه میداد کارش را بکند.. خودش جلو بیاید و ببیند چطور با پسر حمید بعد از سالها بجای او و حمید تسویه میکند نه اینکه محمدعلی را دور کرده تمام حواسش را

با خواهرزاده‌ی یک پلیس بجای حسابدارش درگیر کند تا بگوید دزدی سالها پیشش را فهمیده و او دلش بخواهد با حس دانستن حاجی ثابت کند حتی با حضور آن دیوانه‌ی باهوش باز میتواند گولش بزند و مثل سالها پیش دزدی را با نام دیگری تمام کند و برود

اما زمانی بفهمد حاجی تمام کارهایش را میدانسته و کار تمام است که زندگی‌اش را پلیسهایی که بخاطر حرص و اشتباهاتش بخاطر نزدیکی به محمدعلی اینبار بیشتر از او فهمیدند زیر و رو کرده فرارش با داراییهایش محال است!

اینبار اگر بخواهد نجات پیدا کند فقط خودش باید برود..
اما بدون تمام کردنش نمیرود..
بدون تا ابد ثبت کردن خودش در سر این دو مرد نمیرود..

درست مثل حمید که صورت منفورش سالهاست در سر او ثبت شده و بعد از سالها با دیدن محمدعلی انقدر شبیه به او در دفتر حاجی شوکه شد!

صدای خفه‌ای ناگهانی و غیر منتظره از اسلحه دست طالب همراه شد با جیغ بلند و هراسانِ بهی که محمدعلی از جا پرید!

لحظه‌ای نگذشت که تن نافع شل شده با صورتی خونی نقش زمین شد

حاج وهاب به سرعت با یک حرکت بهی را به سینه چسبانده پشت به جسم بیجانی که روی زمین ماند ایستاد

بهی را محکم نگهش داشت با وجود شوکه شدن خودش و سینه‌ای که هر آن از ضربان می ایستاد سعی کرد با صدایی

بلندتر از ترسش! بلندتر از جیغ‌های بهی دخترش را کنترل کند

- یا خـــدااا.. نگاه نکن بابا.. صبر کن.. تکون نخور

طالب دست به سمت حاجی و بهی گرفته رو به محمدعلیِ وحشت زده‌ای که درجا بی نفس و شوکه خشک شد گفت

- فهمیدی من این هــ*زه نیستم فقط تهدید کنم؟ دفعه‌ی بعد که یچیزی رو بخوام و انجام نشه و مجبور بشم تکرار کنم یکی از این دوتا رو میزنم البته.. اجازه میدم خودت انتخاب کنی کدومشون

مکثی کرده با اشاره به ساحل گفت

- بلندش کن

نگاه حاج وهاب به محمدعلی بود که نفسش در نمی‌آمد اما به ناچار استخوانهای خشک شده‌ی پاهایش را تکان داده جلو میرفت

مستأصل خم شد که ساحل با صورت و دندانهای خونی در حالی که میلرزید خندیده دستهایش را باز کرد

انگار اصلا نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده! یک انسان مُرده! شاید هم برخلاف نافع که انگار نمیدانسته چه خبر است او از قبل میدانسته اتفاق می افتد؟

- نمیتونم تکون.. بخورم.. باید.. بغلم کنی

چشمهای محمدعلی بسته شده به ناچار دستهایش از هم باز شد..
طالب تعلل نمیکرد او به راحتی نافع را کشت..
پدر بهی جلوی چشمهایش مرد نمیتوانست ریسک کند

همه‌ی تنش از شوک، از خشم، از تحیر اتفاقی که افتاد و کاری که میکرد میلرزید

ساحل که به کمکش بند شده به تنی که منتظر تماسش بود ایستاد بی جان خندیده بیشتر خودش را به سینه‌ی محمدعلی چسبانده گفت

- دوباره تکرار شد باز بهم بدهکار شدی.. ولی ایندفعه انگار آخرش قشنگ تره! من تمومش میکنم جای بابات که پرید وسط زندگیمون

طالب خونسرد گفت
- ببندش به ستون.. اتاق کنسله میخوام جلوی چشمم باشه زنده بمونی

دست محمدعلی از برداشتش روی شانه و پهلوی ساحل شل شده ساحل بی خیال خودش را رها کرد، محمدعلی از اضطراب تکان خوردن دست طالب و نگاه هراسان بهی و حاج وهاب سریع گرفتش

مخاطب صدای طالب که اینبار جدی و خشمگین زبان باز کرد ساحل بود
- گفتم ببندش

ساحل چسبیده به محمدعلی، رسیده به آنچه روح بیمارش میخواست کریه خندید

- نمیبینی نمیتونم تکون بخورم! دو دقیقه صبر کن حالم جا بیاد تو این جای خوب، دارم کمکت میکنم کیف کنی قبل رفتن برسی به دردت! نگفتی آتیش میگیره میسوزه حالت جا میـــاااد؟ تازه کجا؟ خونه‌ی ننه‌اش! جایی که باباش ننه‌اشو برد هـــوم؟

دست طالب چرخید خونسرد با تمسخر از دیوانگی هر*ه‌ای که خوب کمک میکرد اما زیاد حرف میزد و او را در این حال که هنوز میسوخت بیشتر به یاد حمید و کارش می‌انداخت گفت

- پس تو هم دیگه به دردم نمیخوری؟

ساحل به سختی از محمدعلی فاصله گرفت بی شرم و وقیح گفت

- خوب میدونی میخورم که اینجام! ولی دست بسته‌اش که لذتی نداره بذار باز باشه تو که اسلحه داری؟

- تو هم داشتی! انگار خیلی میخوادت اعتباری بهش نیست تا آخرش سالم بمونی

ساحل دست روی بازوی محمدعلی گذاشت تا به سمت ستون هلش بدهد محمدعلی بی اختیار عقب رفته طالب خیره و تیز نگاهش کرد!

نگاه نگران محمدعلی را که چرخیده روی خودش و حاج وهاب و بهی دید لذت برده از ترس و پریشانی‌اش گفت

- گاهی یه بارو وقت میدم ولی تکرارش نکن که مجبور به انتخاب نشی!

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۶۳

چسبیده به ستون دستهایش پشت سرش بسته شد خیره به حاج وهاب که به بهیِ گریان در آغوشش اجازه نمیداد سر به

سمت آنها بچرخاند مانده بود اما جایی در سرش حواسش به تماسی بود که نمیدانست چه شد؟ برقرار است یا پایان یافتــه؟ گوشی‌اش را کجا انداخت؟

علیرضا میدانسته ممکن است اینجا چه اتفاقی بیفتد که با او تماس میگرفته؟ امیرعباس گفت نتوانسته جلوی حاجی را با تماس بگیرد و بعد از سالها پشت فرمان نشسته از هراس زیاد مثل روزی که به عمارت کیایی آمد تنها آمده
اصلا میداند حاجی به اینجا آمده؟ آدرس خانه‌ی پدری‌اش را دارند؟
از حضور این دیوانه‌ها خبر دارند؟

حاج وهاب با خشم و استیصال خیره به طالبی که فکر نمیکرد نفرتش از آنچه فهمید و عکسی که از دخترش دید انقدر زیاد باشد گفت

- چه غلطی میخوای بکنی؟

طالب پیروز از به حرف آمدن و تمام شدن صبر حاجی با اشاره به ساحل که له شده و ناتوان روی زمین کنار پای محمدعلی نشسته منتظر او را نگاه میکرد گفت

- میخوام به کسی که مثل خودم سالها فرصت رسیدن به چیزی که میخواسته رو بخاطر حضور تو نداشته و سوخته آب بدم خنک بشه... میخوام فرصتشو بهش بدم

لذت برده از نگرانی حاجی کینه‌اش را بیرون ریخته گفت
- منو یادته؟ طالب میرابی رو یادته؟ نـــه! از بی عرضگیت واسه نگه داشتن دخترت اصلا وقت نکردی منو ببینی.. ولی حمید دیده شد! چرا عرضه نداشتی جلوی دخترتو بگیری؟ تو مگه همون حاج وهابی نیستی که زمین و زمانو واسه

خواسته‌هاش بهم میدوزه؟ چرا نتونستی دخترتو نگه داری که فرصت داشته باشم؟ که با یه غلفت از دستم نره؟ اونم بخاطر مشغله‌ی زیاد کاریم با تو؟

به سمت محمدعلی که با چشمهای گرد از شنیده هایش و دلیل رفتار شوک آورش نگاهش میکرد چرخید برای سوزاندنش در حالی که با دکمه‌های لباسش ور رفته با آرامش و تعلل بازش میکرد گفت

- میدونی بعدش چند بار اومدم سراغ پدرت؟ خیلی ترسو بود نشد زندگیشو گند بزنم براش و مادرتو ببرم! مثل وقتی که گند زدم به شخصیتش و حاجی معتمدشو از دم و دستگاهش که خیلی گنده شده بود انداخت بیرون.. میخواست جون بکنه تا پول در بیاره، بخاطر مادرت تلاش کردم ولی فایده نداشت انگار سنگ بود حتی اجازه نداد بعد چند ماه رفاقت وارد

خونه‌اش بشم درست مثل پدربزرگت! وقتی رفتم و بعد چند سال برگشتم فهمیدم یه زن بهش زده و در رفته اونم رفته به درک... ندیده گفتم دمش گرم خیلی آدم کار درستی بوده. حیف که نشد بیام دنبال بچه هاش.. میومدم جای کیایی کنار من بودی و الان روبروی حاجی... میومدم بعدِ نزدیک به بیست سال تو دفتر حاجی نمیدیدمت و برای من کار میکردی... پسر من بودی و حاجی بخاطر کاری که با پدرت کرد دشمن خونیت بود.. تو چرا بعد اونهمه بدبختی باز چسبیدی به حاجی و نفهمیدی با زندگیت چیکار کرده؟

سرش را بالا گرفته خیره به صورت خیس از عرق محمدعلی که از شنیده‌های سخت و سنگینش نفس نفس میزد با لبخند دستی روی جای زخم روی سینه‌اش کشیده فک محمدعلی قفل شد

من بهی ام

رو به ساحل پرسید

- کار باباته نــه؟

ساحل بیخیال خندید

- آره خوب یادگاری میذاره تا آخر عمرت هم فراموش نمیکنی.. تو هم میخوای؟

طالب به صورت محمدعلی زل زد که دلش میخواست با اسلحه نابودش کند اما بعد از له کردنش جلوی چشم حاج وهابی که از نظرش نباید عقب میکشید و پسرش را هم دور میکرد، جلوی چشم حاج وهابی که فهمیده بود بخاطر اشتباهش در حق حمید انقدر خوب مراقب پسرش بوده

با طعنه پرسید

- این بدتره یا باباش؟

- ایـــــن..

زمزمه‌ی محمدعلی که ناچار بود با حال رو به فروپاشی‌اش زبان باز کند تا طالب توجهی به حاجی و بهی نکند صدای خنده‌ی طالب و ساحل را بلند کرد

طالب قدمی عقب رفته گفت
- پس خوب انتخاب کردم؟

با اشاره به جسم بی جان نافع گفت
- بیشتر از اون به دردم خورده.. خیلی کارها ازش برمیاد که تا چند دقیقه‌ی دیگه میفهمی.. حسابی سر حالت میاره امتحانشو پس داده! مثل اون احمق نیست که باج بگیره و فرار کنه و انقدر ابله باشه که فکر کنه ولش میکنم و برام مهم نیست،

اشتهاش هم کمه! فقط تو رو خواسته... فقط ثروت جوندار حاج وهاب ارجمند

سرش را جلو برده کنار گوش محمدعلی پچ زد
- چیزی که تا چند دقیقه‌ی دیگه با کمال میل بهش میدم.. جلوی چشم پدرت و زنت.. لذت سوختنت میشه سهم من.. لذت ویرون شدنت.. دیوونه شدنت که هر بار تلاش کردم و خیلی خوش شانش ازش فرار کردی.. لذت ناچاریت مثل من وقتی دیدم مادرت با پدرت رفت و تو بدنیا اومدی.. لذت یه عمر سوختن پسر حمید وقتی زنش زمان مشغولی خودش و حال کردنش با یه زن دیگه با من میاد... روانی شدنتو دیدن لذت بخشه... میدونی تنهایی با زنت چقدر به من خوش میگذره.. درست مثل پدرت؟

سر عقب کشیده بی اعتنا به نفس بند آمده‌ی محمدعلی از رزالت و وقاحتش بلند گفت

- فکر میکنی حاجی با اون قلب زنده بمونه؟ همین الانم واسه نگه داشتن زنت که به زودی شایدم همینجا زنم میشه داره تلف میشه

[PM۱:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۱۰]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۶۴

صدای حاج وهاب در حالی که حالا در افکارش خدا را شکر میکرد که حمید عجله کرده، دخترش را برده که اگر مانده بود

و این حیوان جلو آمده بود نمیدانست میفهمیده تا دورش کند یا نفهمیده دخترش را نابود میکرده، بلند شد...
افکاری که حول قصد و نیت شوم این دیوانه میچرخید! قصد داشته محمدعلی را روبروی او قرار دهد؟ پسرش را میخواسته تا از او متنفر باشد؟

- مشکلت بی عرضگی منه؟ پس با خودم حلش کن و..

طالب قدمی جلو گذاشته حرفش را با پیروزی برید
- با خودت؟ باشه مشکلی نیست. میدونم میدونی اینجام که بزنم و برم.. ته خطم پس هیچی دیگه برام مهم نیست.. اینجام تا نوه‌ات له بشه و چیزی ازش نمونه درست مثل زندگی مـن! مثل هشت سال قبلش که عجیب میخندوندم وقتی با مراعاتشو کردن میخواستی آدمش کنی! اگه با خودتم حلش کنم باز له میشه

ناگهان صورتش جدی شده رو به حاجی قدمی برداشته دست دراز کرد

- بذار اون دختر بیاد... میدونی چرا اینجام! بذار بیاد تا دست از تو و نوه‌ات بردارم و با اون برم و تمام

حاج وهاب از تکان شدید بهی از ترس محکم تر نگهش داشته گفت

- دخترم نه! هر چی دیگه بخوای نه نمیـــ...

- مثلا ثروتـــــت؟!

دهان حاج وهاب بسته شده فقط نگاهش کرد منظورش را فهمید!

طالب بیخیال گفت

- باشه کاری به دخترت ندارم ولی نوه‌ات رو بعد از دادن فرصت به این عاشق منتظر خلاص میکنم و میرم هــوم؟ این خوبه؟

حاج وهاب پلک بسته با سینه‌ای سوزان دم دردناکی گرفت

نوک شی دست طالب روی سینه‌ی محمدعلی سمت چپ نشسته بلند پرسید

- کدومش حاجی؟ دخترتو میدی ببرم یا پسرتو راحت کنم از شر این زندگی سگی و نحسی که داره؟

از سکوت حاجی فشاری به دستش آورده صورت محمدعلی مضطرب و نگران برای حال حاج وهاب، برای بهی‌اش که لرزش

را میدید، برای بیچارگی که هرگز به این شدت نداشت حتی در عمارت کیایی و کودکی، درهم شد

طالب با خونسردی حاجی را سوزاند

- میدونم اطلاعاتت کامله حاجی.. میدونی دارم میرم.. میدونی بعد از چندین سال صبر کردن حالا که پای تو هم واسه گیر انداختنم وسط بوده دست خالی نمیرم.. خودم مایل به بردن دخترتم که اگه تنها باشیم بهمون خیلی خوش میگذره مخصوصا که زن پسر حمیده! ولی اگه تو بگی پسرت رد نمیکنم

محمدعلی از ناتوانی در تحمل فشار زیادی که در حرفهای طالب بود تکانی خورده پشت دست طالب که تمام جبرش در صبر برای رسیدن به آخرش تمام شده بود و باز با زرنگیِ پلیس

آن چیزی نشده بود که میخواست ناغافل با خشم روی صورتش نشسته عربده زد

- کدومش حاجی؟

با هر بار تکرار نام حمید، خشم و نفرتش را نسبت به حاجی و حمید و پسرش که سالها بخاطر احساس مالکیتی که از دست داد در سینه‌اش تلنبار کرده بود، با تمام قدرت یکبار دستش روی صورت محمدعلی که چشم بسته دندانهایش قفل شده دست مشت کرده صدایش در نمی‌آمد نشست

- کدوم؟.. پسر حمید یا زنش؟.. پسر حمیدی که دخترتو برد ولی بعد بیست سال افتادی دنبال بیگناهیش و چسبیدی به بچه‌اش واسه جبران یا دخترت؟ پسر حمیدی که عرضه‌اش تو

زن داری از تو بیشتر بود یا ناموسش؟ پسر حمید یا دختری که چسبیدیش؟ کدومش حاجی؟ دخترت یا پسرت؟

حاجی خوب میدانست هر چه بگوید او که تا اینجا آمده میخواهد هردویشان را از او بگیرد، درمانده بود.. از ترسی که بخاطر فرزندانش باز مثل سالها پیش بی فکر و تنها به اینجا کشاندش بی آنکه بداند ممکن است وضعیت انقدر بد باشد

با دمی سنگین زمزمه کرد

- خودم.. من.. پدری که نتونست به موقع پدری کنه.. پدری که عرضه‌اش از نوه‌اش توی بچگی هم کمتر بود و اون جورشو کشید.. پدری که به جای دخترش میخواد برای پسرش جبران کنه.. من.. با من تمومش کن

طالب با نیشخند زهر آگینی از محمدعلی فاصله گرفت بی توجه به پشت سرش با حس پیروزیِ از بین بردن روان هردویشان قدم قدم عقب رفت با اشاره به ساحل جواب داد

- شروع کن.. انگار خودم باید انتخاب کنم

جنون آمیز قهقهه زد

- لذتشو ببر حاجی... بعد سی سال با همه‌ی زوری که توی پنهون کردنش و دوریش زدی، با همه‌ی زوری که حسابدار جدیدت توی منحرف کردن ذهنم و کشیدنش سمت کار زد، با همه‌ی همکاریت با پلیس باز بچتو از دست میدی!

سکوت کرده رو به محمدعلی گفت

- حواست وسط کیف و حالت به زنت هم باشه که باهام میاد! حاجی انتخاب نکرد و من جفتتون رو میخوام

با جدیت اضافه کرد
- بهتره همراهت هم مثل تو از همراهیت نهایت لذتو ببره حمید خان اگه میخوای قبل رفتن بی پدرت نکنم و فقط با زنت برم یا همینجا نشونت بدم بین منو اون چی میشه!

ساحل که تمام حواسش به محمدعلی دست بسته بود با لذت روبرویش ایستاد نگاه محمدعلی اما به جای او که حتی نمیخواست نگاهش کند لحظه‌ای بی اراده از حرص به پشت سر طالب و سایه‌ای که با احتیاط از پله‌های پشت بام سرازیر میشد و طالب را نشانه گرفته بود ماند!

باورش نمیشد! او اینجا چه میکرد؟ آن هم با اسلحه؟ امیرعباس نگفت ناپدید شده علیرضا هم نمیداند کجاست؟ او هم مثل علیرضا...

****

[AM۹:۴۰ ۲۰۲۱/۶/۱۱]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۶۵

خسته از "چند هفته" انتظار سخت و تلخی که در تمام زندگی‌اش هرگز برای هیچکدام از عزیزانش حتی زمان مرگ مادرش تجربه نکرده بود سر از فرمان ماشین برداشت پیاده شده به سمت ورودی ساختمان بیمارستان رفت

در این چند هفته حتی کوچکترین لطفهای پدربزرگش را بخاطر آورده شرمنده بیشتر در خود فرو رفته بود

غرق در افکارش توجهی به اطراف نداشت.. حتی یک قدم جلوترش را نمیدید تنها تلاش میکرد به سایه هایی که روبرویش میبیند و از کنارشان رد میشود برخورد نکند اما سایه‌ای راه را بند آورده متوقفش کرد

سر بالا کشیده مصطفی دایی بهی را روبرویش دید، این مرد تمام مدتی که بعد از رسیدن جواب آزمایش گذشته را با آن برخورد عجیب بهی خوب صبوری کرده بود

- سلام

زمزمه‌ی بیجانش را مصطفی گرم جواب داده جویای حال حاج وهاب شد

- حاج آقا خوبن؟ وضعیتشون تغییری نکرده؟

تصویر حاج وهاب چشم بسته روی تخت با آن دستگاه‌ها و سیم‌های ضخیم و نازکی که به تنش وصل بود و علائم حیاتی‌اش را نشان میداد در سر محمدعلی زنده شده آهی کشید

- نه

مصطفی با دو دلی و معذب گفت

- میدونم شرایط خوبی ندارید ولی...

محمدعلی اجازه‌ی تمام کردن جمله‌اش را نداد وقتی با وجود افکار درهمش آمده بود تا هرطور شده بهی را که حالش از او هم وخیم تر بود روانه کند

- منتظر باشید.. میرم بالا میارمش ولی خب... ممکنه یکم طول بکشه

لبخند محوی روی صورت مصطفی نشسته چشمهایش برق زد

- میرم تو محوطه

محمدعلی با تکان سر از کنارش رد شده وارد سالن شد پله ها، آسانسور و راهروها را با فکری مشغول درباره‌ی بهی که روزی که هراسان به اینجا آمده فهمیدند حاجی به کما رفته گفته بود " خیلی اذیتش کردیم " طی کرد

سر که بالا کشید رسول را دید که به زورِ طعنه و کنایه ساعتی پیش او را به عمارت فرستاده بود و حالا نشسته روی پنجه‌ی پا در حال راضی کردن گلبانو و محدیث برای بازگشت به عمارت بود

رسول بازوی محدیث را گرفته بالا کشید

- پاشو میگم! رنگ و روتــو دیدی؟

محمدعلی جلو رفته نگاه نگران و تر محدیث و مادرش به صورتش نشست، وظیفه‌ی او بود تا قوت دل این جمع باشد تا زمانی که پدربزرگش برگردد

با اخم جدی گفت

- پاشو دیگه! رفتم اومدم هنوز جلوی پات نشسته؟

رسول با پوزخند گفت

- تو برو مواظب زن خودت باش آقا!

محمدعلی طعنه‌اش را به اینکه چند روز است اصلا کاری به کار همسرش ندارد و بهی‌اش از اتاق حاجی خارج نشده گرفته بی اعتنا کمک کرد تا مادرش ناتوان از این روزها که چشم از اتاق حاجی برنمیداشت بایستد

- شما هم برو مامان برو یکم استراحت کن من هستم.. مانی هم با یاس و عباس تنها بود بهونه‌ات رو میگرفت.. برو اونم آروم بشه

گلبانو و محدیث را که تا آخرین لحظه نگاهشان به شیشه‌ی اتاق حاج وهاب بود به زور راهی کرده کنار شیشه ایستاده با قلبی گرفته به فضای اتاق خیره شد

بهی را دید که طبق معمولِ تمام این چند هفته‌ی گذشته خیره به صورت پدربزرگش کنار تخت نشسته مانند چند روز اخیر غرق فکر بود

روزی که مصطفی با جواب آزمایش آمد با کمک مادربزرگش که اصرار داشت بخاطر دل مادرِ بهی هر چه زودتر به او بگویند با بهی حرف زدند تا هر چه زودتر زهرِ تلخِ صبر سالهای یک مادر را کم کنند

از آن روز بهی بیش از دوبار در حضور آنها از اتاق حاجی خارج نشده بود!
یکبار ساعتی بعد از وقتی که شوکه و حتی ترسیده از چیزهایی که از آنها شنید شبیه به فرار کردن به بیمارستان

آمده به حاجی پناه برده بود از اتاق خارج شده جواب آزمایش را طلب کرد!

وقتی فهمیده بود درست است و کار حاج وهاب! دوباره با صورتی خیس به اتاق پناه برده به تختش چسبیده بود

دفعه‌ی بعد یک روز بعد به محض ورود او به سالن که با دکتر حاجی حرف میزد از اتاق خارج شده خیره به صورت او با سوزی نشسته در نگاه و صدایش پرسیده بود

""تو کی فهمیدی من دختر ناهید نیستم؟ واسه همین برگشتی؟ چون دیگه فکر نمیکردی باختی؟ چون منم از نیره خوردم؟""

وقتی جواب او را گرفته متوجه شده بود قبل از فهمیدن هویت واقعی‌اش برگشته و تمام مدتی که حاج وهاب خواسته اعتماد

کرده صبر کند در سکوت در حال کمک کردن به آنها بوده تا به آینده‌شان با هم مطمئن باشند باز با صورتی خیس گیج و درمانده زمزمه کرده بود

""همیشه حواسش به من بوده!"" و به اتاق برگشته بود

حتی در حضور او یا مادرش و محدیث و کسانی که از پشت شیشه به پدربزرگش سر میزدند هم نگاه از صورت حاج وهاب نمیگرفت

[AM۹:۴۰ ۲۰۲۱/۶/۱۱]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۷۶۶

من بهی ام

وحشتش از اتفاقی که چند هفته پیش افتاد و باعث شد در سکوت تمام مدت نگران و ترسیده کنار حاجی که از او دفاع کرد بماند از شنیدن هویتش بیشتر شده فقط کنار حاج وهاب آرام بود... فقط از دیدن صفحه‌ی دستگاه و شنیدن صدایی که میگفت حاجی هنوز زنده اســت!
پدرش هنوز نفس میکشد..

محمدعلی ضربه‌ی آرامی با انگشت به شیشه زده از نگاه بهی با سر به بیرون اشاره کرد

در چند روز اخیر بخاطر حالش از بهی‌اش نخواسته بود بیرون بیاید یا به عمارت برگشته استراحت کند
خلوتش را با حاجی بهم نزده حتی از خواهر و مادرش هم خواسته بود تا میتوانند وارد اتاق نشوند تا او با آن حالش مجبور به ترک حاجی نشود

حالش را درک میکرد.. دقیقا مثل حال خودش روزی که فهمید نوه‌ی حاج وهاب است! خانواده داشته! مادری که او را دوست دارد گوشه‌ای در تنهایی زندگی میکرده و او حسرتش را میان تلخی‌های عمارت کیایی کشیده!

بهی با نگاهی مات از جا برخواسته با دور زدن تخت، پشت شیشه روبرویش ایستاد
حتی نمیخواست از فضای حضور حاجی دور شـــود
خیره به محمدعلی دنبال سیر کردن حس دلتنگی نهفته در دلش بود. دلتنگی برای مردی که میداند کی باید باشد کی نباشد.. مردی که میداند کی باید سکوت کند و کی حرف بزند.. مردی که قبل از آنکه بفهمد او هم از مرجان ضربه خورده به همت صبر حاج وهاب و شناختی که از دل پسرش داشت برگشته گفته بود حتی اگر دختر او باشد از دستش نمیدهد

محمدعلی قدمی عقب رفته دستهایش را باز کرده به معنای به آغوش کشیدنش لب زد

- بیا بهی جان.. دلم تنگتــه

***

لیوان یکبار مصرف را به دست بهی داد نشسته روی صندلی‌های سبک و سست زیر سایبان تریای بیمارستان دست دور شانه‌ی بهی انداخته به خودش چسباندش

از لحظه‌ای که بهی از اتاق خارج شد از صورت نگرانش میفهمید حتی دوری از اتاق حاجی با اینکه در بیمارستان حضور دارد برایش سخت است که در چند دقیقه‌ای که کنارش

نشسته با وجود آرام بودنش اما نگاهش مرتب نگران و گیج به سمت ساختمان کشیده میشود

- نمیخوای حرف بزنی؟

بهی با صدایی گرفته از بغضی که چند روز است زمان درد دل با حاجی بارها شکسته اما هنوز با خود دارد بی ربط گفت

- بریم بالا؟؟

دستهای محمدعلی نگران از حالش روی بازوهایش نشسته به سمت خودش چرخاندش، بهی مثل خودش در آن بیست روز سخت که در خانه‌اش حبس بودند از واقعیت میگریخت

- منو میبینی؟ اینجایی؟

نه! اینجا نبود..
تنها خیره در سکوت به صورت محمدعلی نگاه کرد اما دلش جایی کنار مردی که با همه زورش پدر شد مانده بود..

همسرش خیلی شبیه به حاج وهاب نبود؟ چرا میگفتند شبیه به حمیدیست که او فقط عکسش را دیده؟

نشسته کنار محمدعلی اما روزهای طولانی‌ای را میگذراند که فقط میخواست بگذرد، تمام شود اما در اتاق کنار حاج وهاب باشد
هر لحظه باید او را میدید تا آرام بماند.. تا برسد به زمان بیدار شدن و دیدن نگاه نگران حاجی برای خودش..

من بهی ام

از همان لحظه که حاج وهاب با صدای خفه‌ای وقتی از او چسبیده به سینه‌اش حمایت میکرد سست شده روی زمین افتاد انگار زمان ایستاده...

در همان لحظه مانده...

هر لحظه تکرار میشود...

در خواب و بیداری...

بارها و بارها...

تکرار میشود و میرسد به چشمهای سیاهی که حتی وقتی از درد ناتوان شده بسته میشد نگران به او خیره بود...

حاج وهاب پدرش بود.. مردی که حتی وقتی به او ظلم کرده جبرانش کرد تماما در حال پدری کردن بود نه مردی که حتی تا آخرین لحظه که سراغش آمده بود برای بهره بردن از وجود او برای خودش بود!

دستهایش بند یقه‌ی محمدعلی شده چانه‌اش لرزید

- اگه بهوش نیاد.. من چیکار کنم؟... تنها کسی که دارم... اگه بره... الان که میخوامش... الان که انقدر تنهام... اونکه وقتی فهمید کی‌ام ولم نکرد... پسم نزد... دوستم داشت... اون که... بیشتر از تو... مراقبم بود.. اگه بره... من چیکار کنم؟.. من فقط.. حاجی رو دارم

هق هقش که بلند شد به سینه‌ی محمدعلی چسبید

محمدعلی حالش را میفهمید.. در تمام آن لحظه‌های وحشت آور پدربزرگش ذره‌ای از بهی فاصله نگرفته حتی بخاطر او از بهی نگذشت!

در تمام مدت حضورش در عمارت با وجود اخلاق گاهی تندش مراقبش بود، حق داشت حالا با این حال بگوید فقط حاجی را

دارد وقتی حتی خودش هم که فهمید بهی با مرجان نسبتی دارد همسر کوچک و تنهایش را رها کرد

[AM۹:۴۰ ۲۰۲۱/۶/۱۱]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۶۷

سرش را بوسیده نوازشش کرد
- چی میگی؟ آقاجون نمیره! هست.. همیشه هست.. فقط داره یکم استراحت میکنه نگفتی اذیتش کردیم؟ در ضمن خانوم خانوما تو منو داری! اصلا می‌بینیم؟ خودم تا آخرش هستم.. تا ابد هستم

- اگه صبرش نبود.. اگه مراقبتش نبود.. تو هم نبودی!.. تو هم رفته بودی.. تو هم ولم میکردی

محمدعلی از دل شکسته‌اش که هنوز التیام نیافته و اتفاقهای عجیب فرصتش را نداده آهی کشیده گفت

- آره.. بابامه دیگه! میشناستم.. میدونسته حالم بده صبر کنه برمیگردم.. دمش گرم.. اگه میرفتم تا ابد حسرتشو میکشیدم.. تا ابد مدیونشم

با چند لحظه سکوت گفت

- تو یکی دیگه رو هم داری بهی

بدن بهی لرزید، قصدش فرار بود محمدعلی را هل داده ایستاد نمیخواست درباره‌اش حرف بزند وقتی دلش میگفت تمام کس و کارش همان است که روی آن تخت آن بالا خوابیده

اصلا شاید اشتباه کرده باشند؟ از کجا معلوم مادری که مرده بعد از زنده شدنش شد ناهیدی که رهایش کرده و بعد از آن شد زن یک روزه و صیغه‌ای نافع واقعا مادرش باشد؟

- پاشو بریم.. دلم شور میزنه
- بهـــــی....!!!

جواب حیرت محمدعلی را با نتیجه‌ی افکار مشوش و درهم این چند روزش داد، فهمیده بود محمدعلی برای چه آمده!

- از کجا معلوم باز اشتباه نشده باشه؟ از کجا معلوم آرزو و اون زن دروغ نگفته باشن؟ از کجا معلوم من اصلا به اونها ربطیـــ..

محمدعلی نگران از اضطراب و لرزیدنش به سینه چسباندش

- اونها شاید! ولی آقاجون که اشتباه نمیکنه هـــــا؟... اون آزمایش با ضریب نود و نه درصد اطمینانه بهی جان!... مادرت یه عمره داره دنبالت میگرده.. میدونی چقدر منتظر بوده؟ میدونی انتظار برای یه مادر یعنی چی؟

بهی با ترس بیشتر به سینه‌ی محمدعلی چسبید

اگر اشتباه کرده باشند و باز کسی او را پس بزند بهتر نبود فقط کنار پدرش بماند؟ کنار کسی که حتی زمانی بی هیچ نسبتی دوستش داشته؟

- نمیخوام برم.. نمیخوام ببینمش.. اگه برم و حاجی بیدار بشه من نباشم؟.. اگه برم بفهمه تو این حال ولش کردم و رفتم دنبال مادرم؟ اگه ناراحت بشه که...

محمدعلی از حال گیج و سرگردانش تکانش داده کمی تند شد بهی‌اش در این حال آشفته به کمک نیاز دارد

- بهـــی... آقاجون مادرتو پیدا کرد که تو بری ببینیش! به خاطر تو همه‌ی زورشو زده تا مطمئن باشی و به قولش عمل کنه! وقتی بیدار شد و پرسید میخوای چی بهش بگی؟ بگی به مادری که بهم قول دادی و پیداش کردی پشت کردم؟ بگی حرفتو قبول نداشتم؟ باور نکردم؟ نرفتم؟

صدای هق هق بهی بلند شده بیچاره از حال و روز فشاری که تحمل میکرد نالید

- میترسم.. میترسم محمدعلی.. میترسم برم منو نخواد.. مثل نیره که دزدید و ولم کرد.. مثل آرزو که دروغ گفت.. مثل نافع که حتی نمیدونست هستم.. میترسم مثل گلی مامان انقدر خوب نباشه... میترسم برم و برگردم حاجی دیگه نباشه... اونها چطور آدمهایی هستن؟ اونها حاجی و گلی مامانو هم اذیت کردن!

- میدونی داییت چند روزه چسبیده به بیمارستان؟ میدونی چند روزه از دور نگاهت میکنه؟ میدونی چقدر بخاطر مادرت دنبالت گشته؟ کسی آقاجون رو اذیت نکرده آقاجونم میخواد تو حتما بری

نسبت دایی تصویر نافع را برای بهی زنده کرده زمزمه کرد

- من دایی نمیخوام

محمدعلی منظورش را فهمید

- اون تو رو میخواد خیلی هم میخواد! انقدری که برای دیدنت شب و روز نداره

با لبخند به خاطر حال بهی از شنیدن این نسبت کمی شیطنت کرد

- داییت معلمه بهی! از اون معلمهای تپل.. از اون عینکیهای کم مو.. از اونها که از چشم‌هاشون مهربونی میریزه و میدونی چقدر خوبن و اذیت نمیکنن فقط دلت میخواد سر به سرشون بذاری کفری بشن.. از اونها که ترکشو نخوری واقعا خُلــی

با هق هق ریز بهی که نفسش از خوبی مردی که میگفت و مقایسه‌اش با نافع بند آمده بود دلخور گفت

- پاشو دیگه! پاشو منتظرته.. پاشو برای اونم بهی باش بذار جلوی مادرت رو سفید بشه... جون به لب شده بهی.. پاشو خودتو هم راحت کن.. پاشو تمومش کن.. مادرته نه نیره! نه ناهید! مادرته بهی.. یه عمره منتظره

[AM۹:۴۰ ۲۰۲۱/۶/۱۱]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۶۸

بهی بیشتر به سینه‌اش چسبیده با دلی که هرگز از یاد حاجی خالی نمیشد بی ربط گفت
- گاهی چقدر بوی حاجی رو میدی

محمدعلی سوالی زمزمه کرد

- باهاش میری دیدن مادرت؟

بهی نالید

- تنها نمیرم

- باهات میام نمیذارم تنها بری که!

- قبلش بریم به حاجی بگم.. زود هم برگردیم؟

محمدعلی سر تکان داده همراه و هم قدمش تا بخش رفت تا بهی با حاجی حرف زده اعلام کند به دیدن مادرش میرود

در راهرو با دیدن شلوغی اتاق بستری حاجی و صدای بلند حرف زدن پزشک و پرستارهایی که در این سالن ساکت تر از همیشه بودند هر دو در جایشان خشکشان زد!

بهی سست به دیوار تکیه زده به آنی با نفسی که بالا نمی آمد صورتش خیس شد، محمدعلی رهایش کرده با قدمهایی بلند و تند به سمت اتاق دوید

به هوش آمده یا بیچاره شده دوباره یتیم شده‌اند...

*****

نشسته کنار همسرش کنار سنگ قبر سیاه و بزرگی که بهی گلهای دستش را روی آن پر پر میکرد هر کدام در سکوت در افکارش غرق بود

بعد از "پنج ماه" برای اولین بار توانسته بود بهی را راضی به آمدن به اینجا کند تا از اسارت افکارش درباره‌ی گذشته‌ای که میسوزاندش نجاتش داده کمکش کند، به بهی گفته بود حتی اگر بخواهد رهایش کند هم باید به دیدنش رفته با او حرف بزند حتی با سنگ قبرش!

بهی نه تنها از این سنگ قبر میگریخت که حتی از این فضا هم به خاطر شناختن شخصی که اولین بار اینجا هر دو با هم دیده بودند فرار میکرد.. انگار از دیدن نیره هراس داشت!

اضطراب دیدن مرجان را محمدعلی هم داشت.. حالا که او با گذشته کنار آمده رهایش کرده بهی با وجود داشتن فرشته‌ای به نام مادر کنار خودش با آن درگیر بود

سکوت بینشان را بهی با جمله‌ای دردناک شکست

- به نظرت لحظه‌های آخرش به چی فکر میکرده؟

محمدعلی نه تنها نمیخواست بداند که حتی نمیخواست ذره‌ای به آن فکر کند! بهی را به اینجا نیاورده بود که با احساسِ جسم بیجان "نافع" به خودش در زمان حیات درگیر شود آن هم حالا که زیر این خاکهای سرد بدون توان جواب دادن مانده

به یادآورد که روزی بهی گفته بود نافع در روزهای اول حضورش در عمارت از او چه خواسته که یکی از دلایل دوری کردنش و جواب رد دادنش بوده

با لبخند به خاطر دوریهای گاهی سخت و گاهی لذت بخش و پرهیجان این روزهایش در زمان دیدارهایشان گفت

- تو الان باید فکر کنی من دارم به چی فکر میکنم!

بهی کمی شرمگین و کمی شرور گفت

- اینکه معلومه! پی مکانی واسه خوردن بِـــه عمارت بابام..
خوشم میاد باز بابام خوب دست و بالتو بسته ها نوه‌حاجی

محمدعلی سر عقب انداخته صدای بلند خنده‌اش در فضای خلوت اطرافشان پیچید دست بهی محکم پشت کتفش نشست

- ایندفعه رو کور خوندی نوه‌حاجی تا شرطی که گذاشتم اجرا نشه دیگه خبری از بِــه نیست، میدونی که رو حرف بابام حرف نمیزنم هر شب خونه‌ی مادرم و داییم میمونم تو خماری بمونی

دستهای محمدعلی مشتاق دورش حلقه شد با شرارت گفت

- میام میشم دوماد سرخونه ها؟ تازه مادر زنم جای زنِ نفهمم کلی تحویلم میگیره

اینبار بهی قهقهه زد

- عمرا نوه‌حاجی! تو هنوز بعد از چند ماه مادرمو میبینی خوب نگاهش نمیکنی میخوای شب خونه‌اش بمونی بگی بِـــــه میخوام؟

تصویر مادری که گفت در ذهن هر دو نقش بست!

مریم... زن ۳۶ ساله‌ی آرام و صبوری که در اولین دیدارش با بهی بعد از نزدیک به بیست سال با اینکه برادرش مصطفی همه چیز را آماده کرده با احتیاط به او گفته زمینه سازی کرده بود چنان شوکه شد که از شوق و هیجان زبانش بند آمده تا چند روز قادر به حرف زدن نبود

لحظات آخرش...😒

[AM۹:۴۰ ۲۰۲۱/۶/۱۱]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۶۹

مادری که از شوق دیدن دخترش چنان شوکه شد که نتوانست روی پاهایش بایستد و فقط چسبیده به دخترش قفل شد و بهی نتوانست تا چند روز بخاطر حالش رهایش کرده به حاج وهابِ رو به بهبودی سر بزند و فقط تلفنی رفع دلتنگی کرده

وقتی حاجی حتی نمیتوانست راحت حرف بزند جویای حالش شده گفته بود بیشتر از هرکسی دلتنگ و نیازمند اوست

زنی که حتی در اولین دیدار نگاهش به همسر دختر بیست ساله‌اش که نوه‌ی حاج وهابی بود که درخواست مادرش نادره را برای دیدار بخاطر گلبانو همسرش رد کرد دوستانه و پر محبت بود

مادری که نمیدانست کینه چیست؟ به همه برای رفتارهایشان، بخاطر زندگیشان، بخاطر شرایطی که داشته و اجبارهایشان حق میداد

همسر یک روزه‌ای که برای مرگ نافع به آن شکل در حضور دخترش اشک ریخت

دوستی که از شرایطی که حاجی به خاطر حفاظت از دخترش در بیمارستان با آن درگیر بود دخترانه دل سوزانده به دیدنش رفته خود را تا ابد مدیونش دانسته گفته بود پدری مثل او ندیده

دختری که گلبانو را بخاطر مادری یک ساله‌اش برای دخترش بی اعتنا به گذشته‌ی او و مادرش نادره میپرستید و هر بار بهی را در عمارت به او سپرده از او تشکر میکرد

مادری که حاضر به پیگیری و شکایت از نیره نشده حتی نخواست ببیندش و بداند کجاست! تنها بخاطر سلامت یافتن دخترش به همت حاج وهاب آن هم بعد از سالها درد و سختی خدا را شکر میکرد

من بهی ام

مادری که حتی آرش با خیالی آسوده از نگاه مهربانش بارها همراه با بهی به او سرزده به خاطر پدرش شرمنده بود

مادری که رفتار پر مهرش با محمدعلی دامادی که فقط ۹ سال از خودش کوچکتر بود چنان صمیمانه بود که محمدعلی را با خودش و گذشته و احساس نفرتش به اشخاص بی رحم آن درگیر کرده بود!

محمدعلی را به این باور رسانده بود که با وجود سنگینی ظلمها میتوان از درگیری با آنها دست کشید.. فراموششان کرده با خوشیهای به جا مانده زندگی کرد

زنی که انگار با وجود ظلمی که در سن کم روزگار به خاطر سادگی‌اش روی دوشش گذاشته بود خوب "بهـــــی" بود

صورت زبرش را به گونه‌ی بهی مالیده زمزمه کرد

- نامرد نباش، تلف میشم خونم میفته گردنت! همینطوریش هم با یه خط در میون دیدنت تنگی نفس گرفتم بهی! نمیدونم چرا آقاجون که به اون سرعت بعد از خوب شدنش واسه رسول و محی جشن به پا کرد تا دومادش واسه من کُری بخونه جلوی چشمم خواهرمو بزنه زیر بغلش دِ برد که رفتی یه فکری به حال من نمیکنه!

دل سنگین بهی از حضور کنار مزار نافع فرو می ریخت اما خندید..

چقدر خوب که حاج وهاب او را به عمارتش برد که حالا اینجا نشسته بر خلاف محمدعلی میداند حاجی چه میکند!

مردی که پدری‌اش خوب است... گاهی سخت میگرفت.. سکوت میکرد.. میگفت باید فقط صبر کند! اما در نهایت میفهمید هوایش را داشته مراقبش بوده تا کمتر صدمه ببیند

- راه نداره نوه‌حاجی تا اون اُکی نشه بهی بی بهی!
- اذیت نکن بهی میام به مادرت چغلیتو میکنما؟

بهی به سرعت برخواسته برای دوری از نافعی که حتی وقتی در سرش با او حرف زد دلش بیشتر پر شد و حالا تنها دوری از آن سنگ سرد از بغض نجاتش میداد فرار کرده جواب داد

- منم میرم چغلیتو به بابام میکنم خیال کردی نمی دونم هنوز چقدر ازش حسابـــ...

ناگهان با "هیـــن" بلندی عقب عقب رفته ساکت شد!

محمدعلی که فرد روبروی بهی را دید و از لحظه‌ای که کنار مزار نافع نشست بی آنکه بداند چرا منتظرش بود به سرعت برخواسته خشمگین و خیره جلوتر از بهی ایستاد

بهی بازویش را چسبیده تن پشت او کشید.. حتی نمیخواست ببیندش.. حتی با این صورت پوشیده و هیبت مردانه! دلش شکسته باورهایش از خوبی آدمها درست مثل محمدعلی بخاطر فرد روبرویش از هم پاشیده بود..

اویی که بیشتر از یکسال پیش به خاطر یافتنش حاضر به اسارت در عمارت حاجی شد را حالا نمیخواست ببیند... حالا دیگر برایش مامان نیره نبود... او حقیر بود برای آن نسبت بزرگ و پرمهـــــر... مادر از نظرش یعنی گلبانو... یعنی زنی که سالها منتظرش بود... حتی نجمه‌ای که دورادور برای امیرعباس مادری کرده بود... نه او که...

از عکس العمل بهی و دست مشت شده‌ی محمدعلی نیره قدمی عقب رفت... دستهایش بالا رفته بند شال روی صورتش شد تا بازش کرده حرف بزند اما محمدعلی با فکی قفل شده سخت و سنگین متوقفش کرد تا صورتش را که گذر زمان محوش کرده بود به خاطر نیاورد و فراموشی راحت تر باشد

- بازش نکن! همینطوری هم سخته تحملت اصلا تمایلی به دیدنت ندارم

نگاه نیره روی صورت بهی نشست بهی کاملا پشت محمدعلی ایستاده با تپش قلبی تند شده از یادآوری تصویر چشمهای غمگین و منتظر مادرش آن هم نزدیک به بیست سال! دل شکسته و غصه‌دار از نامردی زن روبرویش چشم بسته زمزمه کرد

- برو... از اینجا برو

《 《دست محمدعلی را محکم گرفته با اضطرابی سنگین وسط پذیرایی کوچک خانه‌ای که محمدعلی گفت خانه‌ی دایی مصطفی‌ی اوست خیره به زنی که زل زده به او روی مبل نشسته ایستاده بود

[AM۹:۴۰ ۲۰۲۱/۶/۱۱]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۷۰

زن جوان و هم سن و سال آرزو دستهایش را که می‌لرزید از هم باز کرده به سمتش دراز کرده بود

زنی که برای مادر او بودن خیلی جوان بود!
زنی که با صورتی خیس چشمانی سرخ و پف کرده دهانش باز و بسته میشد اما هیچ صدایی نداشت...

انگشتهای دستهای دراز شده‌اش را که باز و بسته کرد مردی که باید دایی مصطفی صدایش میزد و کنار مبل ایستاده بود دست دراز کرده زمزمه کرد

- بهی جان.. دایی..

نمیتوانست از جایش تکان بخورد از وقتی با این مرد آشنایی که لحظه‌ی دیدار خواست به آغوشش بکشد و او عقب کشید با

خیال راحت از اینکه حاجی، پدرش.. حالش رو به بهبودیست و چشمهایش را باز کرده همراه شد تا به دیدن مادرش بیاید تصویر صورت حاج وهاب با چشمهای بازی که وقتی او را سالم بالای سرش دید لبخند زد کنار نمیرفت

اما حالا دیدن این صورت مشتاق و منتظری که زمزمه وار و در گوشی به حاج وهاب گفت برای دیدنش رفته زود برمیگردد اجازه‌ی دیدن هیچ تصویر دیگری نمیداد

نفسش تنگ شده بی اختیار صورتش خیس شد اما توده‌ی نشسته در گلویش از جایش تکان نخورد
از حس بی‌پناهای عجیبی دست محمدعلی را محکم تر گرفته آرنجش را با آغوش کشید.. صدایی از حنجره‌اش بیرون می آمد که هق هق گریه نبود.. نفس بند آمده‌اش در گلو گیر میکرد

محمدعلی چرخیده نگران از حال بهی و مادرش بازویش را نوازش کرده زمزمه کرد

- عزیزم.. نمیتونن حرف بزنن و راه برن.. از صبح که منتظرت هستن نتونستن از جاشون تکون بخورن

بهی دم بلندی گرفته بازدم لرزانش را رها کرد.. بخاطر اشتیاق دیدن او نمیتوانست تکان بخورد؟!

با بغض گفت

- من... بهـــــی‌ام

صدایی شبیه به جیغی کم صدا از حنجره‌ی مادر نشسته روی مبل بیرون آمد

محمدعلی با چشمهای تر شده دست دور شانه‌های بهی انداخته کمک کرد تا پاهای چسبیده به زمینش را تکان بدهد

- بیا بهی جان

روبروی مریم که رسید دست بهی که مثل مادرش فقط با صدای ضعیفی اشک میریخت کشیده در دست مادرش گذشت

اتصال گرم انگشتهای دو دستِ سرد بغض سنگینِ سالهای تنهایی هر دو را با صدای بلندی شکسته بهی محمدعلی را رها کرده خودش را به او سپرد
او که چشمهایش انتظار سخت سالهای طولانی را از ظلم نیره فریاد میزد

دست دیگر مادرش که او را میکشید گرفت جلو رفته سرش به سینه‌ی داغش که از هیجان زیاد بالا و پایین شده صدای تپش تندش را میشنید چسبید

صداهای نامفهومی از حنجره‌اش خارج شده بهی را محکم گرفته تنش را با خود تکان میداد.. سعی میکرد نامش را تلفظ کند اما نمیتوانست و سوز دل بهی را بیشتر میکرد

بهی را از سینه‌اش جدا کرده صورتش را بوسه باران کرد

سینه‌ی بهی تیر کشیده صدای هق هقش بلند تر شد.. گرمی و اشتیاق این بوسه‌هایی که جای جای صورتش می‌نشست نیازی به اثبات نداشت..

او مادرش بود.. مادرش..

مادری که او را.. دخترش را.. بخاطر پول دزدیده بودند

تنش از غم ظلم نیره شل شده ناتوان سرش روی پاهای مادرش افتاد، سایه‌ی تنش را خم شده روی بدنش حس کرد

محمدعلی صدای نامفهوم و بغض دار و شکسته‌ی مادر بهی که در تلاش بود به سختی بهی را بلند کند شنیده نگران از حال مصطفی که او هم از برخورد بهی که ساعتی پیش اجازه‌ی به آغوش کشیدن نداده بود تکان نمیخورد جلو رفته بهی را روی مبل کنار مادرش نشاند

نگاه مادر بهی لحظه‌ای گیج به صورتش نشسته دوباره بهی را به آغوش کشید

بهی با صدایی گرفته، بغض دار و دلشکسته پرسید
- مادرمی؟... مادر منـــی؟

دستها و لبهای مریم روی دستها و صورت بهی حرکت کرده ناتوان از حرف زدن تند سر تکان میداد، صورت دخترش را اشتباه نمیگرفت، او همان بهی کوچکی بود که آخرین بار در پارک ثانیه‌ای از جلوی چشمهایش کنار رفته دیگر ندیدش! همان که نمیداند چرا دزدیده شد؟

[AM۹:۴۰ ۲۰۲۱/۶/۱۱]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۷۱

سعی میکرد بگوید "هستم" ولی فقط آوایی شبیه به "ها" کردن از دهانش خارج میشد

بهی سر بالا گرفته با وجود حال پریشانش.. امیدوار.. ذوق زده.. مشتاق.. با قاب گرفتن صورت مادرش گفت

- بهت شبیه‌ام.. لازم نیست بگی.. هستی.. مادرمی.. فقط تو مادرمی.. تو که حاجی میگه مادرمی 》 》

نیره قدمی عقب گذاشت.. آرزو گفته بود نرود.. گفته بود هیچ‌کس حالا حتی ذره‌ای مایل به دیدنش نیست.. گفته بود ویرانی‌هایی که با حماقتهایش به بار آورده، دلهایی که شکسته به این راحتی ترمیم پذیر نیست

آرش گفته بود حتی اگر در نزدیکی بهی و همسرش ببیندش حسابش را میرسد! شده همه را از شرش راحت میکند کاری که زمانی باید پدر بی غیرتش میکرده!

دستش را در یقه‌ی اُورش فرو برده پاکتی به سمت محمدعلی گرفت.. صدای گرفته‌ی ناشی از حرف نزدنهای طولانی‌اش اخمی روی صورت محمدعلی نشاند

- وصیت نامه‌ی پدرت... روزی که رفتم با اون عکسها و نامه های مادرت بردم

محمدعلی که با نفرت و خشمی که سعی میکرد نشانش ندهد خیره به پاکت تکان نخورد نیره پاکت را روی زمین گذاشته عقب عقب رفت

با عذاب وجدانی به قدمت سالهای طولانی که سنگینی‌اش از شانه‌هایش برداشته نمیشد.. مرگ حمید را هرگز فراموش

نمیکرد.. کودکی از دست رفته‌ی محمدعلی جلوی چشمش بود.. بی کسی بهی و دل شکسته‌اش را میدید زمزمه کرد

- متاسفـــم... به خاطر پدرت و...

محمدعلی حرفش را با صدای خشدار زمختش بریده صدای بی‌پناه و بیچاره از دردش را در عمارت کیایی به یاد نیره آورد

- نباش.. هیچی از تو برام مهم نیست هر غلطی که کردی یا میکنی. فقط دیگه نمیخوام هرگز ببینمت.. هرگز.. دیدنت آزارم میده...

با مکث پس از سالها برای آتش زدنش گفت

- خاله مرجان.. دیدنت آزارم میده.. هرگز نمی‌بخشمت.. هیچ وقت

به پر و خالی شدن چشمهای نیره توجهی نکرده با برداشتن پاکت چشم از او گرفته همراه با بهی که چشم بسته میلرزید و به سینه چسباندش دور شده به سمت ماشین رفت

با بستن در به سمت بهی که دمهای عمیق میگرفت چرخید، بهی با سینه‌ای سنگین و چشمهای تری که تلاش میکرد پر نشود گفت

- فکر میکردم.. اگه یه روز دوباره ببینیش.. میکشیش

محمدعلی سخت اما لبخند زد

- آره.. اگه قبل از دیدن مادرت دیده بودمش همین میشد که تو گفتی

من بهی ام

به چشمهای باز و ابروهای پر شده‌ی این روزهای بهی که مثل روزهای اول شده با مزه‌اش کرده بود خندیده گفت

- پنج ماهه دارم هر روز یه مادرو میبینم که یه جوری خوب بهی بوده و از بدیها گذشته یا سعی کرده فراموششون کنه که شرمم میشه بگم دامادشم و حالا که به اون خوبی نیستم حداقل بلد باشم ادای خوب بودن مثل اونو در بیارم

بغض بهی که زور میزد نشکند شکسته دستهایش روی صورتش نشست

- دلم براش سوخت

- بهـــــی! میخواستی ببینیش؟ چرا گفتی بره؟

- صورت مادرم اومد جلوی چشمم... چطور تونسته با ظلمی که نافع بهش کرده اونم انقدر باهاش بد تا کنه؟.. چرا وقتی فهمید فایده‌ای نداره منو بر نگردوند؟ چطوری انقدر بد بوده؟ چطوری... چطوری انقدر دوستش داشتم؟!

محمدعلی به جلو خم شده بغلش کرد با تمام سختی‌اش برای زخم دل خودش، گفت

- اگه یه روزی خواستی ببینیش فقط لازمه بهم بگی... باهات میام تنها نباشی... من پسر حاجی‌ام خودم تا ابد کنارتم... دیگه نمیذارم هیچ‌کس اذیت کنه.. باشـــه؟

بهی فقط سر تکان داد با وجود برخورد آرام محمدعلی از داغی تنش و دستهایی قفل شده میدانست در دلش چه آشوبیست!

او دزدیده شده ندانسته دور بوده ولی همسرش کودکی‌اش را به خاطر کار نیره با شکنجه گذرانده

طول کشید تا آرام شور تا نفسش برگردد و سعی کند فراموش کند.. فراموش کند کجاست.. از کنار پدری می آید که نمیدانسته دختر اوست.. فراموش کند زنی را دید که عمه‌ی اوست و او را دزدیده مادرش را سالها دلشکسته رها کرده

محمدعلی ماشین را روشن کرده با نگاهی به ساعتش گفت – دیر شد الانه که مریم گلی تماس بگیره

بهی لبخند به لب نگاهش کرد از روز اول به قول خودش برای رعایت عدالت مادر او را هم گلی صدا میزد تا بهی بداند با آن گلی مامانهایی که به گلبانو میگوید یکیست

- منم بیام عمارت؟

با درخواستش محمدعلی که پاکتی را که خیلی دلش میخواست باز کند روی صندلی عقب می‌انداخت اخم کرد

[AM۹:۴۰ ۲۰۲۱/۶/۱۱]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۷۲

- دیگه چی؟ میخوای حاجی سرمو بذاره رو سینه‌ام؟ نگفت از حالا خونه خودتون؟ ایندفعه فکر کنه دزدیدمت جدی جدی پرتم میکنه بیرون!

من بهی ام

بهی دستش را گرفته شبیه به دختر بچه‌ای سمج گفت

- بیام دیگه؟ بیام ببینمش بعد ببرم خونه!

دلتنگی‌اش این روزها برای اهل عمارت مخصوصا حاج وهاب خیلی بیشتر بود

- ای بابا.. بیای و بری من باید دوبار این مسیرو برم نزدیک که نیستیم!

- تنبل ماشین میبره کولم که نمیکنی؟

محمدعلی خندیده خبیث شد

- به یه شرط!

بهی تند گفت

- ذره‌ای از شرطم عقب نمیکشم! نمیبریم بگو تماس بگیرم بابام یکیو بفرسته دنبالم اون شرط سر جاشه

محمدعلی عصبی پرسید

- کوتاه نمیای لجبـــــااز؟

- نخـــــیر..!

- سروش و عباس بفهمن منو دیوونه میکنن بهی! نمیدونی؟ اونم با اون کمکی که داداش سهراب اون دیوونه و عباس روانی بهمون کردن!

- خب با رسول برو! اونش واسم مهم نیست، اصلا بخوای میگم بابام سالن استخرو برات قرق کنه

- چرا آخه؟

من بهی ام

- چون دوست دارم

محمدعلی کلافه دستی به موهایش کشید

- مهم نیست که من دوست ندارم؟

بهی آرام با دلخوری گفت

- نگو دوست ندارم بگو میترسم!

- بترسم یا نترسم نامرد! اصلا به چه دردت میخوره من شنا یاد بگیرم که پیله کردی؟

بهی لب گزیده گفت

- حتما به یه دردی میخوره دیگه!

محمدعلی که حس کرد قصدش فقط شیطنت و آزار اوست گفت

- تو بگو به چه دردی میخوره نامردم اگه همین فردا نرم دنبالش؟

بهی دوباره لب گزیده سکوت کرد محمدعلی با دیدن صورت سرخ شده و شرورش گفت

- بی معرفت چی گیرت میاد منو اذیت کنی وقتی به کارت نمیاد؟

- میاد

- دِ خب بگو اگه به کارت میاد؟

بهی با تعلل گفت

- فکر کن.. وسوسه‌ی شنای دو نفره با شوهرمو دارم! نمیشه که بلد نباشی وقتی منم بلد نیستم هـــا؟

صورت محمدعلی از هم باز شده جا خورده نگاهش کرد! بهی خجول از حرفی که زده گفت

- ها چیه؟! بده؟ به کار نمیاد؟ اصلا تو نباید به این مورد فکر میکردی بجای من؟ یعنی چی انقدر یخی نوه‌حاجی؟ حالا که دیگه جدی جدی وارث و مالکی نباید به فکر تفریحات سالم من باشی؟

از شرم حرفش تند و پشت هم حرف زد اما محمدعلی با شرارت سکوت کرده فقط نگاهش کرد

- چیه میخ من شدی؟ اونورو نگاه کن!

دندانهای محمدعلی نمایان شد باورش نمیشد فکر کردن به استخر و شنا کردن با او وقتی بتواند میان آب آن تن ظریف و دوست داشتنی را بی مرز به آغوش بکشد در یک لحظه انقدر احساسش را تغییر داده به جای اضطرابی جانکاه لذتی شیرین به دلش بنشاند

- چرا؟ وقتی زن باحالم اینور نشسته؟

بهی مشتی به بازویش کوبید
- برو دیگه دیر شد دوبار هم باید بری بیای!

محمدعلی به نگاه خیره‌اش ادامه داده بی ربط اما مشتاق و منتظر پرسید

- بهی.. یه سالمون تموم شده! کی بریم خونه‌ی خودمون بتونم راحت پوستتو بکنم بغلت کنم؟

- کوفت فرصت طلب برو دیگه!
- کجا برم مگه شرطو قبول کردی؟

- نگفتم قبول نمیکنم زور نزن؟

- نخیر شرط من اون نبود الان که خوب فکر کردم دیدم دوست دارم شنا یاد بگیرم ولی یه چیز دیگه هم دوست دارم!

بهی چشم تنگ کرده محمدعلی منظورش را فهمیده گفت
- نخیر الان بِـــه نمیخوام!
- پس چـــی؟

محمدعلی پاهایش را از هم باز کرده با اشاره به میانشان با لبخند پیروزی گفت

- بیا بشین تا بریم

بهی شوکه از وقاحتش لحظه‌ای مات ماند! بعد با مشت به جانش افتاد

- منحرف بی شعور.. عوضی نفهم.. نگو بِـــــه نمیخوام بگو دارم به یه غلط دیگه فکر میکنم

محمدعلی در حالی که سعی میکرد مچ دستهایش را بگیرد با صدای بلند از برداشتش خندیده برای عوض کردن حالش وقتی بهی تمام تلاشش را میکرد، آن هم وقتی تازه از کنار مزار پدرش آمده زنی که به هر دو ظلم کرده را دیده بودند گفت

- منحرف منم یا تو؟ صبر کن.. آآی.. اصلا تا نشینی نمیبرمت

- به جهنم.. به درک..

[AM۹:۴۰ ۲۰۲۱/۶/۱۱]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۷۷۳

حرصش محمدعلی را به شرارت انداخت

- بابا نگفتم بچه میخوام که؟ فعلا فقط گفتم بشینی.. برای شروع باید بشینی اینجا جاتو عوض کنی

بهی را به زور کنترل کرده گفت

- از چیش خوشت نیومد؟ جاش بده یا مربیش؟

- قلدر نفهم.. ولم کن.. همون تو بلدی بسه منحرف!

دستهای اسیرش بین دستهای محمدعلی را تکان داده حرص زد

- انقدر بلدی که مربی شدی اونم وسط خیابون؟

محمدعلی به زور تلاش کرد باز قهقهه نزند

- خب بلد نباشم که مربی نمیشم.. تازه اینجا قبرستونه نه خیابون! برای شروع هم باید جای خلوت باشی که اضطراب نداشته باشی خب!

بهی سرخ شده عصبی مشتهایش را به زحمت به سینه‌اش کوبید

- بسه خجالت بکش دیوونه!

محمدعلی با پیروزی و لذت از دیدن صورت سرخِ وسوسه کننده‌اش برای گاز زدن گفت

- باشه چیزی نگفتم که بیا بشین شروع کنیم
- نفهم.. میگم بس کن!

محمدعلی با کلافگی ساختگی "نچی" گفته ادامه داد
- کلافم کردی بهی بیا بشین دیگه! تا نشینی نمیریم باید تو شروع کنی تا یاد بگیری

- هیـــــــــن... ما اصلا کی اینکارو کردیم که من شروع کنم؟

محمدعلی بازویش را گرفته بی توجه به صورت سرخ و تقلایش برای فرار بین پاهایش نشاندش

- بیا ببینم.. مگه میخوای چیکار کنی؟ اینهمه زن که اینکارو راحت انجام میدن تو هم یکیش!

- ولم کن.. دیوونه! چیکار میکنی؟ من نمیخوام بکنم

دستهای محمدعلی دور تنش قفل شده سر جلو برد کنار گوش بهی بی اعتنا به لرزیدن و تپش تندش پچ زد

- تا یاد نگیری ولت نمیکنم.. اگه قراره من شنا یاد بگیرم تا برسیم به شنای دو نفره‌ی دلچسب تو هم باید رانندگی یاد بگیری تا یه مسافرت دونفره‌ی دلچسب بریم نمیشه که تو هر دوتاش فقط من تلاش کنم!

بدن منقبض شده‌ی بهی زیر دستش ناگهان آرام شده ریلکس شد با دم کوتاهی پرسید

- رانندگی یاد بگیرم؟

محمدعلی خونسرد و طلبکار گفت

- پس چی یاد بگیری؟ چیز دیگه‌ای مد نظرته بگو ببینم بلدم یا نه؟

مکث کرده با شرارت پرسید

- صبر کن ببینم... تو فکر کردی چی میخوام یادت بدم ها؟

- من.. من فقط.. یهو گفتی بشین.. خب تو..

از اضطراب و هول شدنش محمدعلی نتوانست خودش را کنترل کند صدای قهقهه اش ماشین را برداشت

- منحرف منم یا تو؟.. آخه اینجا جای... واای بهـــــی...!

آرنج بهی محکم به سینه‌اش خورد در حالی که خودش هم میخندید گفت

- زهرمار نفهم! تقصیر تو بود با اون بیا بشین گفتنت
- خوشم میاد خودت هم پایه‌ای.. اگه نه که اشتباه نمیفهمیدی!

- عـــــه! دیوونه مقصرش توی همیشه در کمینی

- دیگه تو ماشین وسط روز روشن در کمین ناموسم نیستم که.. اونم به قول خودت تو خیابون!

بهی سعی کرد به جای قبلش برگردد، نشستن اینجا با این حرفها عاقبت خوبی نداشت! آن هم با این محمدعلی که مثل

خودش دوریهای این ماه‌های اخیر کلافه و بی صبرش کرده بود آن هم به خاطر امر حاج وهاب که گفته بود حالا که در دوران عقد به سر می‌برند بهتر است شبها را در خانه‌ی مادرش بگذراند تا دل او هم از حضورش گرم شده مطمئن باشد هر زمان که بخواهد دخترش کنار اوست

دستهای محمدعلی اجازه‌ی رفتن نداد

- کجـا؟ یاد که نگرفتی اجالتاً یه ماچ بده تا برسیم زیر یه سقف ادامشو یادت بدم

بهی با صدای بلند خندیده مشتاق برای درخواستش با آن برق نشسته در چشمهای محمدعلی که از دیدنش لذت میبرد سر چرخاند زمزمه کرد

- بدجنس..

لبهای بهی را عمیق بوسیده گفت
- آخ جان چسبید.. اونم حقت بود! خیال کردی یادم میره تا چند وقت چقدر امیرعباس و رسول بهم خندیدن که نفهمیده بودم گولم زدی و گواهینامه نداری فقط منو پیچوندی تا سوئیچ بگیری و بکاریم حاجی برســه حالمو بگیره! دختر من نوه‌حاجی‌ام خیلی چیزها ازش یاد گرفتم دیگه نمیشه اذیتم کرد حواسم به همه چی هست

******

[AM۹:۴۰ ۲۰۲۱/۶/۱۱]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۷۴

- حالش خوبه؟

با سوال امیرعباس نگاه محمدعلی روی صورت بهی نشست که همراه با محدیث دو طرف پدربزرگش روی تاب بزرگ فلزی‌ای که به بهانه‌ی حضور مانی به باغ اضافه شده بود نشسته با صدای بلند قهقهه زده حرف میزدند و بی توجه به حضور رسول و گلبانویی که با کمی فاصله از آنها نشسته مانی را در نوشتن تکالیفش همراهی میکنند رابطه‌ی بین گلبانو و حاجی را به باد تمسخر گرفته‌اند

با لبخند از حال خوبی که بهی برایش تلاش میکرد تا همیشه بهی باشد گفت

- آره خوبه.. البته بخاطرش خیلی تلاش میکنه

- بردیش سر خاک؟
- آره، از اونجا میایم.

این روزهای خیلی راحت تر حرف میزد و هر چیزی را به زبان آورده دلش را خالی میکرد حالا دوست و دشمنانش را خوب میشناخت

با آه بلندی ادامه داد
- مرجان رو هم دیدیم

سر امیرعباس به ضرب به سمتش چرخید
- واقعـــا؟!؟!

محمدعلی سر تکان داده امیرعباس حرص زد

- چه رویی داره این بشـــر! بهی چیکار کرد؟ نزدی داغونش کنی؟

اینبار آه سنگینی از صبری که باید داشته باشد از سینه‌ی محمدعلی کنده شده با خود گفت

""من بهـــی‌ام برای همه.. برای بهیـــم بیشتر از همه.. برای تنها کسی که چون بهی بود فهمید من بهـــــی‌ام""

- نزدم.. اونم فقط نگاهش کرد.. سالها حتی به دروغ براش مادری کرده میفهمـــی؟ هم دلش شکسته هم میخواد ببینتش و باهاش حرف بزنه که از خودش بشنوه چرا و چی شده! احتمالا حال این روزهاش که بهتر بشه و راحت تر به نافع سر بزنه و بتونه بپذیردش میبرمش مرجانو هم ببینه.. نمیخوام مثل من باشه! انقدر بگذره و بزرگ بشه و تو خودش تنها باشه که

نتونه خودشو جمع کنه.. میخوام دلــشو سبک کنه حالا که مادرشو و خانواده‌شو داره! حالا که ته دلش تا ابد حاجی رو داره یه دایی خوب داره براش راحت تره جنگیدن، کنار اومدن، ساختن

امیرعباس نگران پرسید

- خودت چی؟ اذیت نمیشی می‌بینیش؟

اذیت نمیشـــــد؟!؟!

هنوز میسوخــت.. هنوز آتش میگرفت... سینه‌اش عجیب تنگ شده به درد می‌آمد..

ساعتی قبل که آن زن را بعد از سالها "خاله مرجان" صدا زد تا آزارش داده بفهماند محمدعلی کوچکِ دلشکسته هرگز او را نمی‌بخشد تمام جانش را از یادآوری دل ویران شده‌ی

محمدعلی و محدیث در آن سالها به آتش کشیده باز به یاد مادر بهی و دلش افتاده بود

- اذیت بشم یا نشم بهی حق داره ببیندش و خودشو خالی کنه

"" سـلاااام ""

با صدای بلندِ اعلام حضور سهراب سر هر دو به سمتش چرخید محمدعلی سریع از روی نیمکت همیشگی‌اش برخواست جلو رفته دست دراز کرد

چندین ماه بود بعد از دیدن سهراب در خانه‌ی پدری‌اش و شنیدن کارهایی که کرده احساسش به او زمین تا آسمان تغییر کرده بود! او حالا برایش مثل امیرعباس نزدیک بود... امن بود... دوست بود...

آرامش خانواده‌اش را به سروان سهراب ارجمند که پنهانی بی آنکه حتی طالبِ هوشیار بفهمد خودش را مدتها به خطر انداخت تا آنها در امنیت باشند مدیون بود

- سلام چطـــوری؟

سهراب سری برای امیرعباس خندان که معنا دار نگاهش میکرد تکان داده جواب او را کوتاه داد نگاه محمدعلی چندین ماه بود تغییر کرده دوستانه و گرم شده بود

- خـــــوب.. حاج عمو کجاســت؟

با اشاره‌ی محمدعلی به نقطه‌ای که همه دور هم جمع بودند از آنها فاصله گرفت در حالی که مثل تمام برخوردهای اخیرش با محمدعلی به فکر گذشته و نفرتش از او بود
به فکر اینکه از شایعه‌ای که بهنوش پخش کرد برای نفرت محمدعلی از خودش استفاده کرد تا خبر نفرتش از او عالمگیر شود تا خبرهایی که از عمارت و فروشگاه‌های حاجی به طالب میرسد و او را روز به روز منفورتر میکند باعث اعتماد بیشترشان شود و حضور امیرعباس که خواهرزاده‌ی یک پلیس بود و حاجی نداسته با زرنگی علیرضا جلو آورد آن اعتماد را بیشتر کرد

محمدعلی که دوباره کنار امیرعباس نشست صدای امیرعباس بلند شد
- جناب سروان پرونده‌ی جدید داری که باز داغونی؟

سهراب طعنه‌اش را گرفته دستی در هوا تکان داده رو به محمدعلی گفت

- خدا بهت صبر بده با ایــن روانی! البته همین که سالمی جای شکر داره اعصاب منو که داغون کرده

آرنج محمدعلی به امیرعباس خورد

- تو هنوز دست از سرش برنداشتی؟ خوبه جونتو نجات داده!

امیرعباس حق بجانب گفت

- وظیفه‌اش بوده چشمش کور منو دور نزنه! خودشون گولم زدن هـــا؟

- چه گول زدنی؟ مگه بهت نگفتن طالب من نباشم میاد سمت حسابدار جدید که رفتی جلو؟

من بهی ام

[۲۰۲۱/۶/۱۱ AM۹:۴۰]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۷۵

- اینو میدونستم که رفتم حال گیری و هیجاناتش ولی نمیدونستم این جوجه‌ی صاف و صوف و اتو کشیده و خوش صدا پلیسه که! علیرضا گفته بود گیر کرده کنار طالب ولی اومده اعتراف کرده و قراره کمک کنه جاسوسی کنه! کاری بهش نداشته باشم و کار خودمو بکنم ولی مگه میشد؟ اونجا میدیدمش دلم میخواست حالشو بگیرم

از یادآوری شب آخر، شب "پذیرایی" که طالب لحظه‌ی آخر وقتی فهمیده بود باید جانش را برداشته بگریزد برای او ترتیب

داده بود تا حالا که شکست خورده قبل از رفتن یکی یکی با همه تسویه کند دست چپش را بالا آورده انگشتانش را با یادآوری دردی که آن شب کشید باز و بسته کرد

آن شب گیر کرده میان دو مرد که نگاه هیزشان میگفت چه میخواهند انگشتان دستش یکی یکی با شکنجه دادنش شکست تا برسند به تمام استخوانهایش! به کشتنش بعد از رسیدن به آنچه از تنش میخواستند اما سهراب از راه رسیده از تهدید با اسلحه نجاتش داده هر دو گریخته بودند.. سهرابی که بی هیچ نشانی ناپدید شده بود

سهرابی که وظیفه‌اش فقط در کنار طالب بودن بوده تا اجازه ندهد اینبار مثل دفعه‌ی قبل بگریزد اما بخاطر نجات او آن هم لحظات آخر همه چیز بهم ریخت

- شب پذیرایی خیال میکردم سهرابم هست که به هیچکس خبر ندادم و رفتم پلیسم فهمیده بود یه خبری هست که طالب فقط منو خواسته! سهرابو فرستادن که مثلا باشه که با اون وضعیت مجبور شد لو بده و فرار کنیم، طالب با همه‌ی عوضی بودنش باهوش بود! پلیسم متوجه شد فهمیده و میخواد در بره ولی اینم میدونستن شخصیت مریضش اجازه نمیده بی تسویه در بره! تسویه با من.. با تو.. با حاجی.. مخصوصا که فهمیده با همه‌ی زرنگیش که بیشتر از چند سال پلیسها رو دور زده و نتونستن بفهمن چطوری انقدر خوب کارهایی که کرده رو پنهون میکنه بخاطر گرفتن انتقامش از یه راسخ حواس پرتی کرده و افتاده به تله! نفهمیده اون ارجمندی که خیال میکرده گیرش انداخته و مجبوره بهش بگه چشم پلیسه و فقط بخاطر اون اومده کنار حاج عموش..! چند ساعت قبلش آشپزخونه‌اش لو رفته بود... اونجا جنازه‌ی کیایی رو که انقدر زده بود تا تلف شده بود پیدا کردن و به خیال خودشون نذاشتن طالب بفهمه

تا بالا دستیشو هم بگیرن که اونم خودشو زده به نفهمی و اومد سراغ من که از شانس بدش خیلی مواظبم بودن و گیر افتاد

محمدعلی همه‌ی اینها را میدانست...
میدانست طالب جدای از آشپزخانه‌اش، کارهای کثیف زیادی انجام میداده و برای جابجایی موادش حتی از دختران و زنان باردار تنها و بی سرپرست استفاده میکرده و با پسر بچه‌ها و جوانان تنهایی کار میکرده که حتی هرگز خودش را یا کسی که بتوانند به او وصل کنند ندیده بودند

امیرعباس با لبخند عریضی اضافه کرد
- میدونی طالب به هیچکس بدهکار نمونده؟ حسابشو خودش شخصاً با همه تسویه کرده از هر کی خورده زده، بابات تنها کسی بوده که زور طالب بهش نرسیده، وقتی هم رفته و بعد چند سال برگشته که حالا که میتونه یه جور دیگه حسابشو

برسه و شده کاری کنه که بگیرن اعدامش کنن بابات دیگه نبوده.. مادرت دیگه نبوده.. بد سوزوندیش نوه‌حاجی که انگشتهای بینوای دست بیچاره‌ی من اون شب جورشو کشید

محمدعلی حرصی "کوفت" بلندی گفته تصاویری در سرش زنده شد..

روزی که در خانه‌ی پدری‌اش درست لحظه‌ای که نیاز به کمک داشتند سهراب با سرازیر شدنش از پله‌ها و کنترل کردن طالب، ساحل را مجبور به باز کردن او کرد تا به مامورینی که فکر نمیکردند طالب حالا که فقط وقت فرار دارد اینقدر دیوانه باشد که فقط بخاطر او به آنجا برود اجازه‌ی ورود بدهد....

اما آن هـ*زه‌ی بی صفت وقتی با لگدِ اوی دست بسته زمین خورد از کینه‌ی زیادش صدای آن شی وحشتناک را رو به بهی

برای انتقام در آورد و حاج‌وهاب با یک نیم چرخ همسرش را نجات داد

دمی عمیق و سنگین گرفته گفت

- برای تسویه با بابام هم بعد سی سال تلاششو کرد ولی.. به مردونگی و تلاش سهراب و حواس جمع آقاجون نتونست بهش برسه اگه نه که من... جونی نداشتم...

با اخم اضافه کرد

- نمیدونی اون روز چی شد که میگی تو جورشو کشیدی؟ تو جور زبون خودتو کشیدی پرروی طلبکار! خیال کردی نشنیدم چقدر داییت نگران رفتارت بوده و چقدر سهرابو آزار دادی؟

امیرعباس که ذهنش به آن روز و آن شب کشیده شده بود غرق در فکر جدی گفت

- واقعا سهراب ساحلُ کشت؟

محمدعلی بازدم بلندی گرفت، آن لحظه را هرگز فراموش نمیکرد تمام حواس سهرابی که طالب شوکه را کنترل کرده بود به امنیت آنها بود
- یه لحظه هم تردید نکرد! به خاطر همین مگه بهش نمیگی داغون؟

- نه بابا.. عادت کردم، اونجا هر بار دیدمش به خاطر گیر کردنش کنار طالب که میدونست میدونم بهش میگفتم داغون که یادش بیارم چقدر فلک زده و بدبخته که از لج تو بودن به اون حال افتاده، دیگه مونده رو زبونم! ولی..

مکثی کرده با اخم گفت

- ولی واقعا داغونه ها.. واسه نزدیک شدن به طالب و اعتمادش هر کاری فکرشو بکنی کرده، با ساحلم کم تیک نزده.. لِــه ها.. لِــه لِــه

[AM۹:۴۰ ۲۰۲۱/۶/۱۱]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۷۶

پوزخند نامفهومی زده گفت

- جورتو اون کشیده که به جای تو دکتر لازم شده!

با دیدن نگاه غرق فکر محمدعلی ادامه داد

- علیرضا میگفت دلیل کینه‌ی طالب واسه زمین زدن حاجی فقط تو بودی که از بابات هم به حاجی نزدیکتر بودی! حتی دلیل رفتنش سراغ کیایی و سهراب تو بودی که پسر حمیدی! که با اومدنت دیده حاجی اینبار حمیدو خواسته! انگار اولش میخواسته بِکشونتت وسط کارهای خودش که اخلاق شبیه بابات و مراقبت دورادور حاجی کنفش کرده، بعد هم دیده تو خیلی مشکلاتت زیاده لذت روانی کردنت براش بیشتره گفته حالا که حاجی انقدر مراقبه ولی کاری به کارت نداره یه کاری کنه که روانت بسوزه و برسی به بستری و خودکشی!

میخواسته دیوونه بشی، مستاصل بشی و با عذاب وجدان واسه زندگی اطرافیانت هم درگیر باشی! واسه من، رسول، حاجی.. انقدر که تو گذشته و حالت گیر کنی و ندونی چیکار کنی، مثل خود بی همه چیزش، واسه همین فرستادت اون مطب! مردک نمیدونسته داداشمون کیایی و مرجانو رد کرده اونکه عددی نیست

حرصی از طالب و کینه‌اش نسبت به خانواده‌ی محمدعلی گفت - لامصب بخاطر دیوونه کردنت چقدر از کیایی استفاده کرد و انداختش به جون حاجی تا بسوزی آخرم به کشتنش داد

یادآوری مطب روانپزشکی که محمدعلی فکر میکرد کارت ویزیتش را حاج وهاب در وسایلش گذاشته و بخاطر احساس بدش به آنجا نرفت و چندین ماه قبل، بعد از گرفتن طالب فهمید به آن حیوان مربوط بوده و بسته شده جانش را به حرص انداخته پرسید

- سهراب دکتر لازمه؟

- کلا که بخاطر شغلش دکتر لازم بوده، ولی بخاطر این پرونده و کارهایی که کرده و چیزهایی که دیده و یا سکوت کرده یا

همراهی تا برسه به تهش این ماه‌های آخر انگار بیشتر دکتر لازمه

نگاه محمدعلی به صورت سهراب کشیده شد حالا همه در عمارت میدانستند او کیست، کجا کار میکند و احترام خاصی داشت حالا دیگر نیازی به پوشش شرکتش برای کارش نداشت، به نفرت او برای بد بودنش در این عمارت که نگاه همه‌ی ساکنین عمارت را بخاطر او بد کرده بود

سهرابی که فهمیده بود کیایی مانیاد را وقتی به دنیا آمده و میتوانسته از آن استفاده کند بخاطر حال بد آن روزهای او از ترس آنکه مانیاد را نپذیرد یا بخاطر ضعیف بودنش بکشدش پنهانش کرده تا زمان مناسبی که محدیث گیر افتاد باز آن کودک بیگناه را رو کند و او مجبور به پذیرشش باشد ولی حاج وهاب از راه رسیده کیایی بی صفت مانی را در آن شرایط بد

فقط نگه داشته تا شاید روزی از آن استفاده کند و قرار بر این بوده که به پیشنهاد طالب با به تله انداختن او آن کودک بیگناه را بکشند و جور مرگش را به گردن او بی اندازند که از نفرت سالهای زندگی در آن عمارت و زیر دست کیایی بودن بخاطر روان مریضش برای انتقام مانیاد را کشته و حتی اگر حاجی بتواند کاری برایش بکند و ثابت کند! روان او پریشان شده و شاید حتی به آن خودکشی که آنها میخواستند میرسید

خودکشی‌ای که روزی کیایی از ترس حاج وهاب اجازه نداده بود او تمامش کند در حالی که به نفعش بود و محدیث وارث و همسر پسرش میشد و تمام.

ولی همه‌ی نقشه‌های طالبی که قرار بوده از مانیاد استفاده‌های زیادی بکند از حضور همیشگی حاج وهاب و حماقت کیایی که

مطمئن بوده او هرگز به آن عمارت نحس نمیرود و نمیفهمد بر باد رفته

غرق در فکر خیره‌ی سهرابی بود که نشسته کنار رسول درست روبروی تاب در حال خوش و بش کردن با اعضای خانواده‌اش بود
حضور این دوست پنهانی و احساس عمیقش به بهی که هر بار در بد حالی‌اش حالش را جا می آورد تا در دلش نماند باعث شد طالب نتواند اوی بی جان شده‌ی سالهای گذشته را دیوانه کند.

بی اراده لبخند زد... انگار تصویر روبرویش و خنده هایی که آرامش میکرد تمام قدرتی بود که او را سرپا نگه داشته بود تا باز بهی باشد

امیرعباس پچ زد

من بهش ام

- داغونه نــه؟

محکم و عصبی آرنج به پهلوی امیرعباس زده گفت

- دِ خب روانی وقتی میدونی چرا آزارش میدی؟ عوضی جونمونو بهش مدیونیم

امیرعباس ایستاده فاصله گرفت با خنده گفت

- زورم به قاتل مادرم نمیرسه سر اون خالی میکنم، تو میدونی من بدبخت بینوا اونجا چه سودی براشون داشتم؟ میدونی سهراب مدارک جعلی حسابهای حاجی که بهش میدادمو لو می‌داده؟ میدونی چه کارهایی کرده چقدر از حاجی تو این مدت دزدیده و حتی آخریا با اومدن من حاجی دیگه اجازه‌ی اومدن به فروشگاهو نداشته که بشه اون دستش باز بشه و من...

- هر چی... بی خبر که نرفتی میدونستی!

- اگه بیخبر بود که حسابی حال قاتل مادرمو میگرفتم، الان که به زبونی حرص دادن راضی‌ام بخاطر سوز چند ماه سر کار بودنمه که جناب پلیس بوده

- بی شرف هنوز بهش میگی قاتل مادرم؟ خجالت نمیکشی؟ خیلی احترام داری که حالتو نمیگیره و میگی حالگیری!

امیرعباس ناگهان سکوت کرده از بیاد آوردن مادر و خواهری که از دست داد و بخاطرش هرگز اتومبیل نخرید گفت

- میدونی وقتِ پذیرایی طالب فقط اومدن سهراب نبود که به کارم اومد؟

من بهی ام

- یعنی چی؟!

[AM۹:۴۰ ۲۰۲۱/۶/۱۱]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۷۷

- یعنی اگه موتور نداشتم اونها که افتادن دنبالم و سهرابم فقط فراریم داد و در رفت راحت می‌گرفتنم! ولی با موتور طوری از اون چهار دیواری در رفتم که اگه ماشین داشتم عمرا نمیتونستم برم و باز تا پلیس برسه میگرفتنم

تک خند دردناکی زده ادامه داد

- دیدی بالاخره ماشین نخریدنم که مسخره‌اش میکردن به کارم اومد

همه میدانستند امیرعباس چرا موتور دارد و با وجود وضع مالی‌اش ماشین نمیخرد اما هیچکس به اندازه‌ی محمدعلی احساسات پسر دایی‌اش را در این مورد نمی شناخت!
اینکه هربار نشستن پشت فرمان که تا چاره‌ای نداشت انجامش نمیداد حال مادرش را در آن شرایط که شنیده بود تنش بخاطر نبستن کمربند در شیشه‌ی ماشین فرو رفته اما دستهایش روی شکمش بوده از جنینی که او هم از دست رفت حفاظت میکرده زنده میکرد

محمدعلی برای عوض کردن حالش خندید
- دیوونه.. دست از سرش بردار اون خودش یه عمره تو عذاب مرگ مادرت هست

امیرعباس آه بلندی کشید

- آره.. عذاب وجدان داره که از مافوقش شنیدم همه‌ی زورشو زده من نباشم ولی نشده! مجبور بودن وقتی میدونستن حاجی قاطی میکنه و اجازه نمیده پای تو وسط باشه و اگه بفهمه همه چیو بهم میریزه و حتی ممکنه کلا با طالب بهم بزنه و همه چیو خراب کنه! حاجی و دم دستگاهشو لازم داشتن با یکی که بشه بهش گفت چه خبره... یکی مثل منِ دیوونه!

مشت آرام محمدعلی از حضور گرمش آن هم با خطری که از بیخ گوشش گذشته بود به بازوش خورده خندید

- ولش کن کله خر وقتی میدونی!

نیش امیرعباس گوش تا گوش باز شد

- نمیشه نمیدونی چه کیفی میده که..! این روزها که بیشتر کنارش بودم وقتی بهش میگم "قاتل مادرم" برعکس قبل در نمیره یا سکوت کنه و حرصی بشه، بیشتر تحویلم میگیره! آخرم میگه "ولش کن اون خدابیامرزو"

در سر محمدعلی جمله‌ی حاجی زنگ خورد که روزی گفته بود امیرعباس باید کنار دایی‌اش باشد تا کم‌کم رابطه‌یشان بهتر شود

به خودش گفت "ای ول آقاجون" اما نمایشی از جا کنده شده حرص زد

- آدم نمیشی؟ یبار بگو باشه نمیمیری که؟

امیرعباس با صدای بلندی که همه بشنوند گفت

- جوجه من هنوز بی دردسر به حاجیتون چشم نمیگم تو از راه نرسیده میخوای با دوتا داد ازم چشم بگیری؟ رییسم رییس قدیمم پیره و اعصاب نداره ولی جیگره و قابل تحمل تر

با مکث خیره به حاج وهاب ادامه داد

- حاجـــی؟ نوه‌اتـــو نگاه کن! دیگه وقتشه شوهرش بده یکی کنترلش کنه هی نپره به من اگه میخوای حکم تخلیه نگیرم واسه عمارتت

گلبانو تشر زد

- عبـــــااس!

حاج وهاب که مثل همه تا دقایق آخر نمیدانست سهراب چه میکند خندیده رو به پسر برادرش گفت

- چقدر بهت گفتم بذار اینو ادبش کنن! بفرما.. ببین چی تحویل من دادین تو و علیرضا، بدتر شده که بهتر نشده!

به جای سهراب رسول جواب داد

- احتمالا میترسیدن این اونها رو ادب کنه همه چی به فنا بـره

دست سهراب به تایید با خنده پشت کتف رسول نشست، رسولی که از وقتی فهمیده بود سهراب کیست و از آن شایعه و البته زرنگی و رفتار خودش استفاده کرده، مثل محمدعلی نگاه و رفتارش آرام و دوستانه شده بود

- خوشم میاد همه میشناسینش و از من توقع معجزه دارید! خب بابا سر سوزنم راه نداره آدم بشه اونکه خلق کرده میدونسته دیگه با همین کنار بیاین

محدیث خندیده گفت

- حالا تلاشتو میکردی پسر عمو شاید دست شمام مثل آقا رسول یبارو اثر کرد

صدای خنده‌ی جمع بلند شده امیرعباس کفری از حرف حاجی با تهدید گفت

- حاجی.. بیشتر از شش ماهه جدی جدی حسابدارتمـــا.. اینها رو نبین زر میزنن هیچی نمیگم تو رو انقدر دوست دارم اخمم بکنی تلافی میکنم یه جوری که همونطور که دوماد سرخونه‌ات میگه به فنا بری

حاجی با لبخند گفت

- نخیر چند ماهه رسما برای همون که میخوای شوهرش بدی کار میکنی ادب داشته باش وقتی با باباش حرف میزنی که

حقوقتو بده دومادمو نفرسته سراغت دست دیگه‌ات هم به کارت نیاد

- عــه آقاجــون؟!

ناله‌ی بهی کنار دست حاج وهاب از تکرار جمله‌ی "شوهر دادن محمدعلی" باز زبان امیرعباس را باز کرد

- بفرما عمه گلی! نگفتم بیا خودمو براش بگیر هواشو دارم مشتریهام زیادن؟ نگرفتین تازه شوهرش هم دادین به این نازی!

با صدایی نازک شده ادای بهی را در آورد

- """عــــه آقاجووون""" هــــــــووووع...

با برخواستن گلبانو که فقط او گاهی حریفش میشد امیرعباس قهقهه زده به سمت عمارت دوید

- جووون کفری شد! جمعشون با من فقط صفا داره ها عمه.... شوهــرِ پسر عمه بدووو.. نگفتی میای واسه مانی شیرینی بپزی؟ بدو که منم هوس کردم معلوم نیست زنت باز کی اجازه بده بیای آشغالهای عمارت حاجیو نخوریم

[AM۹:۴۰ ۲۰۲۱/۶/۱۱]

#من_بهـــی_ام

#پارت_۷۷۸

مانی که منتظر بود از شنیدن صدایش دستهایش را بهم کوبیده خودش را در آغوش بهی انداخت

بهی بی توجه به اخم محمدعلی که فهمیده بود نقشه‌ی ماندن دارد و نگفته تا حاجی فکر کند مقصرش اوست و از قبل برنامه ریزی کرده با محدیث و گلبانو به سمت ساختمان عمارت رفت

حاج وهاب با اشاره به امیرعباس که دور بود رو به رسول گفت
- برو که حاج خانوم حتما کارت داره با این رفتارش تا کتک نخوره نمیذاره بره

رسول سهراب را با خود همراه کرده در حالی که به صورت عصبی محمدعلی میخندیدند دور شدند

محمدعلی کفری گفت
- چــرا گفتین این دیوونه رو نگه دارم؟ به چه دردی میخوره جز مشتری داشتنش؟

من بهی ام

لبهای حاج وهاب از هم باز شد

- چون فقط با همین دیوونه‌ی حواس جمع میتونی اون دم و دستگاهو جمع کنی وقتی خودت هنوز حواست یجای دیگه‌است!

محمدعلی گیج پرسید

- حواسم کجاست؟

حاجی که تلاش میکرد نخندد گفت

- پَرتِ شوهرت

- عـــه..! شما ولش کردین و نیستین که شده اینهـــا.. قبلا بهتر نبود؟

- تو که هستی بگیر ولش نکن

محمدعلی به خاطر طعنه‌اش به پرتی حواسش گفت
- چه فایده‌ای داره وقتی حواسم اینجا نیست؟

- خب حواستو هم بیار عمارت

دلخور جواب حاجی را داد
- شما نگفتین باید بمونه پیش مادرش؟

لبهای حاجی که اخمش را به بهی دیده بود از هم باز شد
- فعلا که واسه موندن نقشه کشیده که البته به نتیجه نمیرسه حتما ببرش خونه

محمدعلی حال بهی را که هم دوست داشت در عمارت باشد و هم کنار مادرش می‌فهمید، به هوای دل خودش هم که شده با شرارت گفت

- بذارید بمونه گناه داره بخاطر بودن کنار شما انقدر تلاش میکنه دست و پا میزنه نه من! مطمئن باشید

چشمهای حاجی برق زد

- پررو... نمیدونی برای اینکه بمونه باید بریم دنبالش؟

محمدعلی مطلب را نگرفته گفت

- الانم خودم آوردمش دیگه!

حاجی صدادار خندید

- راست میگه... باید شوهرت میدادم

من بهی ام

- عـــــه...!

شانه‌های حاجی تکان خورد

- وقتی حریف زبونش نمیشی باهاش کل کل نکن خب! اونم این روزها که شبهاشو از گریه‌های خواهر تازه‌اش خواب نداره، خلیلم گیر داده بخاطر رفتارش نمیذاره شب جایی جز خونه باشه حرصشو سر همه خالی میکنه

گیجی محمدعلی را حاجی با خندیدن روشن کرد

- پسر خوب! درسته دختر منه ولی باید از مادرش خواستگاریش کنی.. باید باهاش حرف بزنی و بگی که اینجا بشه خونه‌اش و بمونه

محمدعلی که تازه منظورش را فهمید طعنه زد

- مسخره نکنید.. این دیگه مقصرش ننه بابام بودن خودم که نمیتونم بگم! کلاً سنگرو هم ترک کردید اصلا نمیدونید من اینجا شبها تنهایی چیکار میکنم و چطور میگذره وقتی محی و رسولم جدیدا یه خط در میون هم نمیان

حاجی منظورش را از ترک سنگر گرفت! اینکه یک هفته بود همراه با گلبانو شبها را در عمارت کیایی که تبدیل به "خانه‌ی مهر بهمن کیایی" شده کنار مانی و تمام فرزندانی که آنجا دارند سر می‌کنند تا به خواست گلبانو به جبران کودکی از دست رفته‌ی فرزندانشان همراه با مانی برای همیشه به آنجا نقل مکان کرده کودکی فرزندانی دیگر را زیبا کنند و عمارت و تمام زندگی‌ای که دارند را به فرزندانشان بسپارند.. بیشتر از همه به محمدعلی که در این چند شب تنها بودنش در عمارت فقط از تنهایی شاکیست نه از جای او نشستن.. نه از شبیه به آقا شدن.. نه از رفتن همه!

- نمیدونی اینجا دیگه مال من نیست که بخوام بدونم توش چه خبره؟ ولی خب واسه تقصیرم یه کاری برات میکنم حقت گردنم نمونه بابا

****

نشسته پشت فرمان در سکوت رانندگی میکرد اما نگاهش مرتب روی بهی بُغ کرده میچرخید

با بدجنسی گفت

- مگه من بیرونت کردم که ناراحتی؟

- نه ولی اون چشمهای براقت میگه بدت نمیومد افتخارش نصیب تو میشد نوه‌حاجی

تکرار مکالمه‌ای که برای هر دو آشنا بود محمدعلی را خنداند اما بهی حالا که تیرش به سنگ خورده حاجی فهمیده گفته بود باید برود و منتظر باشد شرور گفت

- باید میرفتم سراغ خانومهای عمارت زورشون به مردهای اونجا میرسید

محمدعلی از تهدیدش بلندتر خندید بهی مشتی به بازویش زد
- کوفت.. به چی میخندی؟ چرا زور محی و مامان به رسول و حاجی میرسه زور من به تو نمیرسه؟

- زور تو هم میرسه
- عه... پس منو برگردون عمارت!

- چشم، فقط زور هیچکی جز گلی مامان به آقاجون نمیرسه هاا! بـــــرم؟؟

[AM۹:۴۰ ۲۰۲۱/۶/۱۱]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۷۹

بهی نچی گفته به راه اشاره کرد
- نه برو خونه، یبار دیگه میگفتم کتک میخوردم! ببین چطوری بابام دو ماهه نمیذاره شبها اونجا بمونما

صدای خنده‌ی محمدعلی بلندتر شده تا خانه‌ی دایی بهی به حال و روز همسرش خندیده از رفتار حاجی و برخوردش مسخره‌اش کرد

پشت فرمان منتظر باز شدن در برای ورود بهی بود تا برود اما از دیدن مادر بهی که در را باز کرده بیرون آمد به سرعت پیاده شد جلو رفته سلام کرد

دیدن این زن آرامش میکرد، آرامش و نوری در صورتش بود که در صورت گلبانو هم نمی‌دید! زنی که انگار بدون کوچکترین دلخوری مادر آرش هم شده حتی به دیدن آرزو هم که کوهی از عذاب وجدان داشت رفته بود

مریم از جلوی در کنار رفت به داخل اشاره زده با لبخند گفت

- سلام عزیزم.. بیا تو

- ممنون، دیر وقته صبح زود باید سر کار باشم
- تعارف نکردم، بیا یه شب رو بد بگذرون!

بهی که میدانست چه خبر است و چند روزی بود حاجی خبرش را داده بود از پشت مادرش به صورت متعجب محمدعلی خندیده گفت

- اونم تعارفی نیست مامان...

با مکث شرور گفت

- ولی خجالتیه.. میخوای بیاد تو چند بار دیگه بگو بعدش بتونه بگه تو اصرار کردی

با نگاه به صورت حرصی محمدعلی گفت

- بیا تو نوه‌حاجی دایی مجردم خونه نیست خجالت نکش با شاگرداش رفته اُردو با مامانم تنهاییم!

مریم خندید

- خجالت چرا؟ آدم که خونه خودش خجالت نمیکشه بیا تو

محمدعلی با چشم غره‌ای به بهی قدمی عقب رفته گفت

- نه خجالت بود نه تعارف... با اجازه!

بهی که هر بار حال مرد صبور این روزهایش را روبروی مادرش دیده بود که انگار فاصله‌ی کم سنی مادرش با خودش معذب است گفت

- آخـــــی... تو چقدر خوبی عزیزم

من بهی ام

دوباره مریم خندید

- محمدعلی جان بیا تو باید حرف بزنیم

محمدعلی برای فرار از چشمهای شرور بهی که وای به حالش وقتی با او تنها میشد گفت

- بذارید یه شب دیگه که وقت داشته باشم حتما زودتر میاد

- نمیشه عزیزم واجبه!

گفت و از جلوی در کنار رفت تا محمدعلی وارد شود

از روز اول که این جوانِ آرام و موقر را کنار دخترش دیده بود رنگ نگاه محجوبش به دلش نشسته به خاطر حضورش در زندگی بهی خدا را هزاران بار شکر میکرد.. اینکه در این سالها دخترش با وجود تنها بودن، با وجود کنار پدر بی وجدان

بودنش آسیب ندیده و حالا محمدعلی ساکت و صبوری را کنار خودش دارد، نوه‌ی حاج وهاب که درد کشیده و خود ساخته است نه کسی که لای پر قو بزرگ شده در برابر مشکلات زندگی ناتوان باشد، نه کسی مثل نافع که فقط به خاطر هوسهای زودگذر دنبال دخترش باشد، کسی که دل دلسوزش برای دخترش یک رنگ است نه هزار رنگ، کسی که با تلاش زیاد بعد از چند ماه بالاخره بهی را راضی به رفتن سر مزار نافع کرد که حالا صورت و رنگ نگاه دخترش میگوید حالش از این رفتنی که حتی به آن راضی نبود و بخاطر نگرانی همسرش پذیرفت خوب است

محمدعلی قدمی جلو رفته جدی پرسید

- چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

مریم به نرمی بازویش را گرفته به داخل هدایتش کرد

- نه بیا میگم

بهی با شرارت در حالی که از حیاط کوچک رد شده داخل میدوید گفت

- نفس عمیق بکش عرق شرم نریزی نوه‌حاجی

محمدعلی لب به دهان کشیده با هدایت کردن مریم پشت سرش راه افتاد

نگاه مریم به صورت کفری محمدعلی به یادش آورد بهی گفته بود قبلا در عمارت بارها محمدعلی را کفری کرده سر به سرش گذاشته گاهی تا سر حد انفجار عصبانی شده اما بد نشده ظلم نکرده و حتی از ترس رفتار خودش گریخته رهایش کرده!

برای آرام کردن محمدعلی که بفهمد او میداند خندیده گفت

- حاج خانوم گفته بودن خیلی سر به سرت میذاره؟

محمدعلـــی لبخند زده سر تکان داد

- نه بابا.. سر به سر نمیذاره که!

اشاره‌ای به راهی که بهی رفت کرده گفت

- کفری میکنه در میره

[AM۹:۴۰ ۲۰۲۱/۶/۱۱]

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۷۸۰

مریم بلندتر خندید

- حتما فهمیده ظرفیتشو داری!

- عــه.. یعنی بی ظرفیت بشم دست برمیداره؟

- نه فکر کنم بدتر بشه ریسک نکن

صمیمیتش به دل محمدعلی هربار نزدیکی بیشتر میداد هر دو خندان وارد شده محمدعلی از دیدن آرش که روی مبل کنار بهی بی حجاب نشسته انگار به حال او میخندد جا خورد بخاطر نگاه‌های منظوردار خواهر و برادر حالا که مریم هم رفتار بهی را فهمیده بود گفت

- هی به خودم میگم چرا این روزها انقدر اخلاقش عوض شده! نگو زنم گرفتار دوست نابابه

مریم خندیده به سمت آشپزخانه رفت

- بشین عزیزم

محمدعلی که جلو رفته نشست بهی بیشتر به آرش چسبیده گفت

- ناباب اون پسر داییته

صدای خنده‌ی آرش بلند شده محمدعلی با اعتماد بنفس جواب داد

- جرأت داری جلوی خودش هم بگی؟

همسر شرور شده‌ی امشبش با پوزخند گفت

- معلومه که میگم، کاری به کار من نداره که شوهر خواهرشم فقط میپره به خواهرش

اینبار قهقهه‌ی بلند آرش خانه را برداشت

از وقتی فهمیده بود برادر بهیست، با اینکه از خجالت کار پدر و عمه‌اش و آرزو به عمارت نمی‌رفت اما راحت به اینجا می آمد!
مریم متفاوت بود، نگاهش دوستانه بی غرض بی کینه بود، حتی با اینکه درد داشت و زخم خورده بود مهر می‌ورزید

هر بار محمدعلی و بهی را با هم دیده بود از آینده‌ی بهی مطمئن‌تر شده دلش قرص شده بود با اینکه خجالت کاری که کرده بود را داشت که بهی و محمدعلی به روی خود نمی آوردند، هر بار بخاطر اینکه به حاج وهاب اعتماد کرده با وجود سختی پذیرش حرفش به خاطر نوه‌اش سکوت کرده بود خدا را شکر میکرد
خدا را شکر میکرد که مثل پدرش همه چیز را ویران نکرده

با آمدن مریم همراه با چهار لیوان دمنوش آن هم بخاطر حضور دامادش آرش با خوش و بشی کوتاه و رفع دلتنگی برای خواهرش عزم رفتن کرده از محمدعلی پرسید

- تو چرا با بهی نمیای اونطرف که هر بار من نیام؟

به جای محمدعلی بهی سریع جواب داد

- من گفتم

- عـــــه! چرا؟

سر به زیر شده جواب برادرش را داد

- آرزو.... خیلی اذیت میشه، هر دفعه محمدعلی منو میرسونه تا یه ساعت فقط گریه میکنه

دست محمدعلی بخاطر شرم حضور مریم فقط روی زانویش نشست

آن روز که آرزو را دیده حرف زده بودند این را متوجه شده برای همین درخواست بهی را برای وارد نشدن و همراهی نکردن پذیرفته بود، آرزو فقط ترسیده سکوت کرده بود! و حالا عذاب وجدان داشت شاید مثل کاری که خودش چندین سال با حاج وهاب کرده اتفاقهای عمارت کیایی را پنهان کرد

مریم تن جلو کشیده سریع بهی را که صدایش میلرزید بغل کرد

- آروم عزیزم آروم.. چیزی نشده که؟ کم‌کم درست میشه خوشگلم

محمدعلی برای تغییر جو گفت

- برو پی کارت دوست ناباب اشکش در اومد

آرش کم نیاورده در حالی که بیرون میرفت گفت
- به خوشگله سلام برسون هلاک دیدنشم

اینبار محمدعلی هم خندید
- اونم همین حالو داره چند وقته کسی رو نخاروندە

حرفش بهی را با چشمهای تر خندانده محمدعلی را مشتاق بیان کردن مطلبی کرده منظوردار خیره‌ی بهی در آغوش مادرش که از هم جدا نمیشدند نگاه میکرد

بهی پشت چشمی نازک کرد
- چقدره؟

- چی؟!

- طلبت نوه‌حاجی! چقدره که اینطوری نگاه میکنی؟

مریم دست جلوی دهانش گرفته در حالی که میخندید رو به محمدعلی گفت

- حالا یبار ریسک کن شاید درست شد

بهی گیج پرسید

- یعنی چی؟

محمدعلی ابرو بالا داد

- یه چیزیه بین من و ایشون شما دخالت نکن دارن راهنماییم میکنن

بهی جواب داد

- هیچی تو این خونه از من پنهون نمیمونه نوه‌حاجی

- مونده ها؟

[۲۰۲۱/۶/۱۱ AM۹:۴۰]

#من_بهـــی_ام

#پارت_۷۸۱

- عمـــرا!

- بگم بفهمی مونده؟

بهی که فکر کرد گولش زده تا بگوید ذوق زده گفت

- بگو؟

محمدعلی پرسید

- یادته یه روز به من گفتی بهی بودنت میلنگه؟

- خــب؟؟
- میدونی چرا می‌لنگید؟

بهی بخیال خندید میدانست حضور مادرش دست شرارت محمدعلی را می‌بندد
- چون سوسولی بچه مایه‌دار

مریم باز دست روی دهان صدایش را خورد
- آره سوسولم، حالا میدونی چرا؟

- از نوه‌حاجی بیشتر از این انتظار نمیره همینم که هستی خوبه عمو ما راضیم

محمدعلی پیروز گفت

- آباریکلا.. ولی من تا قبل از اومدن به عمارت آقاجون که نوه‌حاجی و سوسول نبودم! تا قبلش کتک میخوردم آخ نمیگفتم ولی بعدش که همچین زندگی تحویلم گرفت حتی اگه بد میخوابیدم هم نیازمند پیاده روی بـــه عمارت روی کمرم بودم

با مکث گفت

- الان تو هم دقیقا همونی، بهی بودنت میلنگه ناجور.. یادمه قبلا آرشو درسته میخوردی ولی الان که شدی دختر حاجی و مامان مریمت نازتو میکشه و زندگی تحویلت میگیره از تحویل گرفتنش سواستفاده میکنی! طلبی از هم نداریم سوسول بودم برام یه گوگولی گرفتن اعتراضی ندارم

مریم با صدای بلند خندیده اجازه نداد بهی که آماده شده بود جواب تند و تیزی بدهد حرف بزند بی مقدمه گفت

- حاج آقا تماس گرفتن واسه فردا شب قرار گذاشتن

محمدعلی گیج پرسید
- آقاجون؟ قرار برای چی؟

بهی شرور نگاهش کرده مریم با لبخند گفت
- برای اینکه خودتون طلبتون رو صاف کنید دیگه ما نگرانتون نباشیم، امشب هم خواستم بمونی حرفهاتون رو بزنید که فردا هر چی ما گفتیم فقط بگین چشم

از جا برخواسته بی اعتنا به تعجب محمدعلی با برداشتن سینی در حالی که دور میشد رو به بهی گفت

- برید بخوابید مامان‌جان شوهرت صبح زود کار داره

بهی برای رفتن به اتاقش در طبقه‌ی بالا به سمت پله ها رفته با جمله‌ای محمدعلی گیج و معذب را دنبال خودش کشاند

- بیا نوه‌حاجی.. بیا که بالاخره دوماد سرخونه شدی

با باز کردن در بی خیال وارد شده آماده بود تا محمدعلی را بخاطر حالش با آن چشمهای گرد شده مسخره کند اما با صدای بسته شدن در بازویش کشیده شده محمدعلی با هجوم تنش به دیوار چسباندش!

حتی نتوانست "هیـــن" ترسیده و شوکه‌اش را کامل کند

دستهای محمدعلی زیر فک و روی بازویش بود تا نتواند قبل از تمام شدن حرصش برود

سیراب که سر عقب کشید چشمهایش از سرخی پوست صورت بهی و نشاطی که به تنش نشسته بود برق میزد

بهی کفری از خودش که فراموش کرده بود چه حرفهایی زده و محمدعلی تلافی میکند نفس زنان هلش داد

- دیوونه..

خندیدن محمدعلی نگاهش را به چشمهایش کشاند که شرور به لبهایش نگاه میکرد

- اگه بدونی الان چه شکلی شدی شیرینی

- مسخره.. میسوزه

محمدعلی بیطاقت از تکان خوردن سرخی شیرینی که بهی بهم میفشرد بی توجه به ناله و اعتراضش دوباره هجوم برده غافلگیرش کرد

اینبار پایانش را با چسباندنش به سینه برای بهی لذت بخش تر کرده زمزمه کرد
- خیلی هوسشو داشتم

بهی مثل گنجشک جمع شد، لذت برده از امنیتی که مدتی بود به خاطر برخورد خجول و محجوب محمدعلی با مادرش و نگرانی‌ای که خودش در صورت مادرش میدید به این شکل و با این شدت نداشتش زمزمه کرد

- منم.. دعا کن جاش نمونه

- تا صبح بریم بیرون رفته.. کبود که نشد فقط سرخیه

[AM۹:۴۰ ۲۰۲۱/۶/۱۱]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۸۲

- پررو..

محمدعلی آهی کشید

- پررو دلش برات تنگ شده.. خیلی

شانه‌ی بهی لرزید

- دل گوگولم برای پررو تنگ شده..خیلی

محمدعلی بیخیال و منتظر برای استشمام بوی تنش گفت
- امشب که تنهاییم دل جفتمون رو صفا میدم

بهی که منظورش را میدانست و از فشار دستهای منقبض شده‌اش میفهمید صبوری‌اش با تنها شدنشان تمام شده برای ناز کردن گفت

- نخیر تنها هم که باشیم بهی بی بهی.. تا شرطم اجرا نشه خبری نیست!

محمدعلی جدی گرفته نالید
- چرا؟ اونو که گفتم باشه؟

- باشه به چه دردی میخوره؟ تو آب خفه بشم با باشه میکشیم بیرون؟

محمدعلی کلافه از انتظار گفت

- قبولم نداری؟ قول دادم دیگه زیرش نمیزنم که!

بهی با "نچی" بامزه سر بالا انداخت

- زشته آبروی خودتو نبر جلوی مامانم یه شب اینجایی جنبه داشته باش

دستهای محمدعلی فشرده شده بیچاره سر در موهای بازش که دورش ریخته عجیب در این تنهایی با این دوریهای اخیر برق زده دلبری میکرد فرو برد زمزمه کرد

- جنبه داشته باشم که تا صبح نفسم بند میاد.. تا چند شب هم خواب ندارم.. بذار حداقل فردا شب از یادآوری دلبری و رقص این موهات راحت بخوابم

یادآوری خوابهایش بهی را از سینه‌اش جدا کرد نگران پرسید

- نمیخوابی؟

محمدعلی دلنشین از نگرانی‌اش خندید با صداقت بخاطر آرامتر شدن این روزهای زندگی‌اش گفت

- میخوابم.. نه مثل وقتی تو کنارمی ولی میخوابم

با مکث پرسید

- میشه امشبو راحت بخوابم؟

دندانهای بهی نمایان شد

- شنا..

محمدعلی مستاصل گفت

- میرم بخدا.. زود میرم اذیت نکن

بهی دستهایش را که روی سینه‌ی او گذاشته بود بالا برد. دستهای محمدعلی مشتاق از رضایتش روی کمرش سرخورد دو طرف لبه‌ی لباسش نشسته بی نفس بالا کشید

ساعتی بعد وقتی بهی را در آغوشش فشرده موهای ابریشمی‌اش را نوازش کرده می‌بوسیدش غرق در آرامشی وصف نشدنی که از زمانی که همسرش بود اتفاقهای عجیب، دوریهای طولانی را به او تحمیل کرده بود زمزمه کرد

- دوست دارم بهـــی... دوست داشتنت از اونجایی شروع شد که فهمیدم حسی که توی بغل کردن و حبس کردنت میون دستهام هست هیچ کجا نیست! این دستها که یه عمر زمختی درد رو کشیدن لطافت تو رو کم داشتن... یه روزی فکر میکردم تو رو جایگزین محی کردم! ولی تو... فقط تویی... هیچ کجای زندگی من مثل تویی نبود... هر لحظه بخاطر بودنت تو زندگیم خدا رو شکر میکنم... همه‌ی عمرم مدیون حاجی‌ام که کشوندت عمارت حتی به اشتباه...

سرش در گردن بهی فرو رفت

- چقدر خوبه دارمت

تن بهی را به خودش فشرد تا بیشتر حسش کند او با همین آغوشها آرام میشد، همین که بداند هست و داردش، حضور

جاندار بهی، کنار او بودن، آرامش میکرد، باطن زلالی که هیچ کجای دیگر نبود در بهی دیده بود...

وقتی کنار او بود نفسش آرام میشد... وسوسه‌ی تصاحبش به خاطر نیاز تنش هرگز وقتی بهی کنارش بود آنقدر به تنش ننشسته بود که تشنه‌ی چشیدنش باشد و نتواند صبر کند، او را عاشقانه میپرستید... حس لذت بخش چسبیدن بی مرز بهی به تنش که یادش می‌آورد چقدر شبیه به اوست را با طمعی که بهی نخواهد و آزارش دهد آلوده نمیکرد

- چقدر خوشبختم که حاجی همیشه به فکرم بوده، مواظبم بوده با اینکه گاهی کفرم از بودنش در میومد! چقدر خوشبختم که هنوز هردوتون رو دارم

تن نرم و ظریف بهی، منبع آرامشش میان زمختی روزگارش، بین دستهایش تکان خورده لذت برده از حرفهایش زمزمه کرد

- میخوای یه چیزی نشونت بدم خوشبختیت تکمیل بشــه؟

محمدعلی از خجالتش خندیده بهی با خیال راحت از اینکه محمدعلی هرگز طلب بیشترش را نداشت و فقط میگفت "کنارم باش" گفت

- لباسمو بده نشونت بدم

تاپش را پیش چشمهای مشتاق محمدعلی که خیره ظرافت تن کوچک و براقش را نگاه میکرد پوشیده به سمت کمد رفت

[AM۹:۴۰ ۲۰۲۱/۶/۱۱]

#من_بهـــــی_ام

من بهی ام

#پارت_۷۸۳

دقایقی بعد نشسته کنار هم با چشمهای تر به چشمهای گیج محمدعلی نگاه میکرد که متعجب به دفترهای روبرویش زل زده بود!

دفترهایی که بهی میگفت نوشته‌های آنها دلتنگیهای این سالهای مادرش برای اوست..
نوشته‌هایی که در بعضی صفحاتش بهی تعدادی از جملات را با ماژیک علامت زده و به گفته‌ی خودش هر روز آن جملات را میخواند و هر شب قبل از خواب به آنها چشم می‌دوزد تا یادش بماند آن بالا کسی همیشه هوایش را دارد

دست دراز کرده آن مهم‌ترین از نظر بهی را جلو کشید به خطوط چشم دوخته در ذهنش خواند

""حاج وهاب ارجمند نپذیرفت حتی یکبار دیگر مادرم را ببیند، با کاری که مادرم کرده حق نداشت؟
چقدر آرامش خانواده‌اش برایش با ارزش است.. کاش بهی‌ام در نبودم کسی مثل او را داشته باشد""

سر بالا کشیده به بهی نگاه کرد بهی با لبخندی بغض دار گفت

- اینها رو برای دل خودش می‌نوشته... برای آروم شدن... برای اینکه به قول خودش نشینه فکر کنه کجام؟ غذا خوردم؟..
سردم نیست؟... گرمم نیست؟... نترسم.. تنها نباشم... اذیتم نکنن

بغضش شکست دستهایش روی صورتش نشسته صدایش بم شد

- برای اینکه فکر میکرده مقصرش خودشه.. فکر میکرده با حماقتی که درباره‌ی نافع کرده نتیجه‌اش بهتر از این نمیشده...

سینه‌ی محمدعلی که شد جایگاه سرش صدای ضعیف محمدعلی را شنید

- هیـــــش.. آرووم.. میشنوه صداتو!

دلش را روی سینه‌ی همسرش خالی کرده وقتی سر برداشت لبخند داشت، به دفترها اشاره کرده گفت

- به همه‌ی چیزهایی که برام خواسته رسیدم! باورت میشه؟ به همه‌اش.. به پدری مثل آقاجون.. به مادری که تو تنهایی هوامو داشته باشه مثل گلی مامان... به برادری که حامی باشه..

خندید
- اونم چنتاا... رسول.. آرش.. امیرعباس.. به خواهری مثل محی که لنگه‌اش نیست و خودش نداشته..

با مکث خیره به نگاه محمدعلی گفت
- به تو.. به تو که مثل نافع نیستی.. مثل هیچکس نیستی.. مثل تویی ازنظرش اصلا نیست.. کسی که منو برای تنم نمی‌خواد... مثل آقاجون تو کج خلقی‌هام صبوری... هوای دلمو داری... خودمو میخوای... بودنمو... هر چی که باشم.. با همه‌ی عیبهـــــام...

چشمهایش پر شده خندید شانه‌هایش تکان میخورد و صورتش سرخ بود وقتی گفت

من بهی ام

- میدونی وقتی بهش گفتم.. بیشتر از یه ساله کنارتم و هنوز عروست نشدم..

باز بغضش شکست

- گریه کرد؟ اولش.. باورش نشد.. خب با اون نامردی نافع حقم داشت..

باز خندید

- تازه وقتی دید انقدر اذیتت میکنم.. تعجبش بیشتر شد.. فکر کرد مریضی مشکلی چیزی داری..

شانه‌های محمدعلی هم تکان خورده دوباره بغلش کرد

هرگز وقتی بهی کنارش بود تنش به هیجانی نیفتاده بود که نتواند صبر کند، نه اینکه نخواهدش یا برایش جذاب نباشد، بود! جذاب تر از هر کسی.. اما ظرفیت بیشترش را نداشت... او

با همین جذابیت و بودنش کنار خودش آرام میشد، بهی را میخواست ولی برای بیشتر خواستنش آزارش نمیداد و وقتی کنارش بود به چیزی فکر نمیکرد که میدانست روزی بالاخره با او آن حال را تجربه میکند، اما وقتی که بهی برایش آماده باشد مشتاق باشد بزرگ شده باشد و فکر نکند تنش دلیل دیدنش بوده

- میگم گوگولی.. بفرما دیدی آخرش رسید به عیب گذاشتن روی شوهرت!

[AM۹:۴۰ ۲۰۲۱/۶/۱۱]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۸۴

بهی باز خندید اما خجول گفت
- جدی میگم!.. انقدر تعجب کرد که...

مکث کرده صورتش را در سینه‌ی محمدعلی پنهان کرد
- مجبوری از حملاتت گفتم... فکر کنم امشب واسه همین نگهت داشته مطمئن بشه

محمدعلی برخواسته در حالی که جملات آن دفترها و خواسته‌های مادرش که بهی گفت به همه رسیده در سرش میچرخید که مهمترینش هم برای بهی حضور حاج وهاب بود بهی را چسبیده به سینه‌اش روی تخت کشید

- بیا که امشب باید یکاری بکنیم یه علامتی بذارم یه جیغی بکشی یه چیزی که صبح ببینه مطمئن باشه چند صبای دیگه

نوه‌دار میشه فردا شب ردم نکنه.. میگم بنظرت صداتو بشنوه صبح میده ببرمت؟

بهی بیخیال میخندید، روی تخت که فرود آمد به سینه‌ی برهنه‌ی محمدعلی چسبیده غمگین و زمزمه وار گفت

- میدونی حتی اینکه شیرینی میپزم.. روی پای خودم بودم، کار میکردم.. همه‌ی اینها رو میخواسته؟

با مکث آهی کشیده گفت

- البته.. اینها رو بدون اینکه بدونه توی اون دوستیش توی پارک به نیره گفته بوده که نمیخواد دخترش مثل خودش وابسته باشه، زود باور باشه، ساده باشه...

محمدعلی میفهمید که حالا مثل او همسر کوچک و مهربانش میخواهد برای او حرف بزند با اتمام جمله‌اش برای دور شدن از حرف زدن درباره‌ی مرجان گفت

- ولی تو این یکی انگار تیرش خورده به سنگاا!!

بهی منظورش را فهمیده همراهی‌اش کرد صورت به سینه‌اش فشرده گفت

- آره.. ببین چه چسبیدم بهت انگار قراره در بری! سادگی از این بیشتر؟

صدای قهقهه‌ی محمدعلی از حس خوبی که به دلش سرازیر شد تمام خانه را برداشت.

- هیـــــس...! چـــــــته؟

- دارم برای منحرف کردن افکار مادرت تلاش میکنم... بنظرت خیال کنه یه مشکلی دارم ممکنه با خیال راحت تر بده ببرمت دیگه واسم شرط و شروط نذاری؟ یا باید مطمئن بشه مشکل ندارم؟

****

دستش را نرم در موهای بهی فرو برده برای چندمین بار با نگرانی بخاطر حالش که اثر اتفاق دیشب بود که برای آرامش مادرهایشان، البته با اشتیاقی غیر قابل وصف در شب اول به سر انجام رساندش صدا زد

- بهی جان؟

عروسش در خود جمع شده با درد و خستگی جشن دیشب که در تنش مانده بود ناله کرد

- چی میگی؟ چرا نمیری نوه‌حاجی؟

محمدعلی کلافه از حالش که بهی به روی خود نیاورد "نچی" گفته با نوازش پوست لطیف صورتش زمزمه کرد

- کجا برم تنهایی؟

مشت بهی حرصی اما بیجان به سینه‌اش خورد
- پررو.. هنوز نمیتونم بشینم! حالم بده تو میگی تنهایی؟

دستهای محمدعلی دورش پیچیده زیر ملحفه روی کمر برهنه‌اش نشست

من بهی ام

- من انقدر بی انصافم دورت بگردم؟ اونم اگه خودت نمی‌گفتی که گلی مامان گفته مادرت نگرانه به اینجا نمی‌کشید! البته...

مکث کرد... اولین بار بود، اولین باری که تنش به چنین هیجانی نشسته تخلیه‌اش کرده بود..

باورش نمیشد چنین اتفاقی انقدر لذت بخش و آرام‌بخش باشد! آن هم با بهـــی.. بهـــی که انگار هم اذیت میشد و هم راضی بود!
انگار حالا به او نزدیک تر است...
او نزدیک ترین است...
کسی که همه‌ی زندگی‌اش را میداند و باز هم او را خواست. با همه‌ی اشتباهاتش

[PM۱:۲۸ ۲۰۲۱/۹/۱۱]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۸۵

با یادآوری حس چند ساعت پیشش گونه‌ی بهی را بوسیده گفت

- البته مخلصیم بخاطرش.. کیفش به این بود که شب اول باشه! ولی الان به خاطر خودت میگم با این حالت که تنها نمیتونی بری میخوام کمکت کنم.. باید باشم

بهی به زور هلش داد برای آرامش چشمهای نگران مادرش از تنهایی‌اش در عمارت حالا که گلبانو هم نیست، خواسته بود دیشب که مادرش به اصرار گلبانو در عمارت مانده تمامش

کنند تا نگران روزی نباشد که اتفاق می افتد و دخترش مانند روزی که نافع بیچاره‌اش کرد در اتفاقی شاید عادی اما دلهره‌آور تنهاست اما حالا نمیتوانست حتی محمدعلی را نگاه کند

از درد ناله‌ای کرده سرش را زیر ملحفه کشیده گفت

- من اصلا نمیخوام بیام

محمدعلی در حالی که تلاش میکرد ملحفه را پس بزند کمی جدی پرسید

- چرا؟ بریم حالت بهتر میشه! آب گرم کمکت میکنه.. پاشو زودتر بریم یچیزی بخوری

- ولم کن.. نمیخوام

دستهای محمدعلی صورتش را قاب گرفته نگران پرسید

- چـــرا؟ ازم نارحتی؟ خیلی اذیت کردم؟

بهی سعی کرد شرمش را عقب بزند شاید محمدعلی دست بردارد تخس گفت

- آرررره... گیرم من مشکلی نداشته باشم و نگران مادرم باشم تو باید انقدر هول باشی؟

محمدعلی شرارت نگاهش را گرفت

- پاشو بریم که عمرا ولت نمیکنم! هولم خودتی.. بعدِ بیشتر از یه سال صبر کردن بهم میگی هول؟ حالا که اینه بدون اگه نمیگفتی هم خودم میخواستم... چقدر این تنو ببینم بگم نمیخوام خر که نیستم! تازه از دیشب فکر میکنم شیرین‌تر شدی.. سرخ‌تر.. خود خود بهی

من بهی ام

ناله‌ی بهی بلند شد

- جون من بذار بخوابم الانم فقط استراحت میخوام

محمدعلی با تندی جواب داد

- حالت خوب نیست بهی! پاشو خیالمو راحت کن ضعف میکنی

- خوب میشه بذاری بخوابم ضعفم ندارم

- اذیتم نکن.. میخوام برم دیدن آقاجون حالا که بعد از یه ماه دیشب اینجا مونده، پاشو نگران دلمو اینجا جا بذارم

- برو خب چیکار به من داری؟

داد محمدعلی در آمد

- نگرانتم نمیفهمی؟

- چـــــــرررا؟ فقط میخوام بخوابم!

محمدعلی برای راضی کردنش با ذوق گفت
- میخوام نامه ها رو بدم به آقاجون نگفتی میخوای باشی؟

بهی بی حوصله گفت
- الان خسته‌ام.. فقط خواب، تو رو خدا برو
- برم که تنها بری یه بلایی سرت بیاد؟

بهی کلافه گفت
- نـــــــه! بری که بخوابم.. اصلا چرا خودت خوابت نمیاد؟

دندانهای محمدعلی نمایان شده با لذت گفت
- آخه تصویر خوشگلیهای دیشب از جلوی چشمم کنار نمیره

بهی لگد محکمی به زانویش زد
- پاشو برو نوه‌حاجی تا نزدم ناقصت کنم دیگه هیچ شب نتونی هیچی ببینی!

تنش ناگهان میان دستهای محمدعلی فشرده شده بوسه‌ای روی نبض گردنش نشست.. بوسه‌ای که تمام بوسه‌های پر احساس و لذت بخش دیشب را برایش زنده کرد... تمام حرکتهای محتاط و با محبتش را... تمام نگاه‌های داغ و تبدارش..

صدای خشدار و شرورش را که کنار گوشش شنیده تنش به لرزی شیرین نشست

- گیرت آوردم و تمام! از دیشب هر وقت بغلتو بخوام دارم دیگه نمیتونی بگی نه و در بری

[PM۱:۲۸ ۲۰۲۱/۹/۱۱]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۸۶

بهی شرمگین گفت
- نمیگم خوبه؟ برو بخوابم

- میرم زود میام باشه؟

بهی در جواب برای اینکه مطمئنش کند مسئله‌اش فقط خواب است نه دور کردن او گفت

- باشه، فقط اگه خواب بودم بیدارم نکن خب؟

محمدعلی با تجربه‌ای که گاهی با او کوتاه در سرش برایش وسوسه شده بود اما فکر نمیکرد انقدر خوب باشد مشتاق تر از همیشه بوسیدش، با فشار زیادی به تنش ناگهان رهایش کرده به سرعت دور شد تا بهی نگاهش را که از دیشب خوب میفهمد حریص شده نبیند، همسری که تشنگی‌ای که نداشت را حالا که دارد به وضوح از حرکتش فهمید

دوش گرفته بدون اینکه بخواهد زیر قطراتی که انگار مثل تمام دیشب به جانش روشنایی می‌بخشید تصاویری از دیشب و نو عروس زیبا، ظریف و کوچکش بخاطر آورد..

تصویر شرمی که بخاطر او پسش میزد...

من بهی ام

دردی که به خاطر او ندیده میگرفت...

بهی همیشه در هر شرایطی کنار او، بزرگتر از او نبود؟

از حمام بیرون زده بهی را خوابیده روی تخت با نفسهایی کم صدا و منظم دید، لباس پوشیده با برداشتن پاکتی که برای پدربزرگش از طرف پدر و مادرش پرش کرده بود، بوسه‌ای نرم به پیشانی‌اش زده دستی به لباس عروسی که دیشب با لذت از تنش کند کشیده به سمت در رفت

به محض باز کردن در گلبانو را لبخند به لب کنار مریم در حالی که دست بالا آورده بود تا در بزند دید

به خاطر وضعیت بهی به سرعت بیرون رفته در را بست اما دست از دستگیره برنداشت لحظه‌ای انگار نفسش گرفت!

چرا فکر نکرد کاری که با تصمیم هر دو آنقدر با شوق به سرانجام رساند صبح زودتر از همه به اطلاع مادرهای همیشه نگرانی میرسد که خود به خود از راه میرسند؟

- سلام صبح بخیر

هر دو لبخند به لب جواب دادند گلبانو بود که پرسید
- کجا میری؟

حواسش در اتاق بود بهی را آنجا در آن حال میدیدند چه باید میگفت؟
"خودخواهانه شب اول دست از سرش برنداشتم؟"

زباش انگار باز یاری‌اش نمیکرد باورش نمیشد روزی بخاطر چنین اتفاقی انقدر هول شود

- میرم.. پیش آقاجون.. شما.. شما اینجا.. چیکار میکنید؟!

خدا را شکر کرد که حداقل وضعیت تکلمش مثل قبل انقدر بد نبود که متوجه‌ی نگرانی‌اش شوند

گلبانو با لبخند جواب داد

- اومدیم صداتون کنیم بیاین با هم صبحونه بخوریم، مریم جان قبل از رفتن با بهی کار داره عزیزم

دستش روی دستگیره نشسته ادامه داد

- یه زحمتی بکش میری به آقاتم بگو زود بیاد مادر

محمدعلی نگران با نفسی تند شده تن جلو کشیده دست مادرش را محترامانه عقب زد حضور مادر بهی بیش از همیشه مضطربش کرده بود!

- بهی.. خوابه مامان

با مکث و نفس زنان گفت

- شما برید.. صداش میکنم.. با هم میایم!

- نمیخواد عزیزم تو برو به کارت برس بیدارش میکنم

- نه.. نه.. هستم.. بیدارش میکنم! شما... بفرمایید

من بهی ام

نگاه نگران و حرکات تند و عجولی که نمیتوانست کنترلش کند اضطرابش را نشان داده گلبانویی را که خوب پسرش را میشناخت مشکوک کرد، با ابروهای بالا رفته پرسید

- حالت خوبه مادر؟

لبهای محمدعلی بی اختیار از اضطراب کشیده شده صدای "هه"ی غیرعادی از آن شنیده شد

- بله خوبم

ابروهای گلبانو بالا پرید

- بهی چی؟ اونم خوبه؟

- بله بله.. خوبه.. فقط خوابه

- پس.. چرا انقدر نگرانی مادر؟

دروغی بی اراده سر زبان درمانده‌ی محمدعلی جاری شد

- نگران نیستم.. فقط میگم خودم هستم.. شما برین

- محمدعلی جان؟

صدای نگران مریم همانطور که راه را سد کرده بود نگاه محمدعلی را با دلهره‌ای بیشتر به سمت خود کشیده با تپش قلبی تند تک کلمه‌ای گیج گفت

- بله؟

مریم هم مثل گلبانو اضطرابش را حس کرده پرسید

- دخترم حالش خوبه؟

میگن قلبم تو دهنم بود دقیقا همین حاله😂

[PM۱:۲۸ ۲۰۲۱/۹/۱۱]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۸۷

محمدعلی به زور لبخند زد

- معلومه که خوبه! شما بفرمایید.... صداش میکنم با هم...

میایم

- لازمه براش چیزی آماده کنم؟

محمدعلی منظورش را نگرفته گیج پرسید

- چـــی؟!

گلبانو که از بهی شنیده بود رفتار محمدعلی با مریم چطور است هم حال نوه‌اش را میفهمید هم حال مادری که مثل دختر او خوش شانس نبوده که با کسی مثل حمید روبرو شود و گیر نافعی افتاده که فقط هوسش را سیراب کرده ناپدید شده برای همین بیش از حد نگران تنهایی و اولین دخترش بود

برای راحتی هر دویشان با چشمهایی براق و منتظر به امید شنیدن جواب مثبت محمدعلی لبخند زده پرسید

- مثلا کاچـــــی!

صورت محمدعلی مات مانده وا رفت! چرا حواسش به این مورد نبود؟
مادرش صبح روز بعد از شب عروسی محدیث با تماس مادر رسول به خانه‌اش رفته بود!
حال بهی حتما با رسیدگی و توجه آنها که میدانستند چه کنند بهتر میشد

بدون نگاه کردن به صورتشان دمی گرفته با دهانی که از شرم چندین بار باز وبسته شد گفت

- بله لازمه.. بیدارش کنم میایم.. بفرمایید

گلبانو دست مریم را که از حال دامادش لبخندی محو روی صورتش نشسته بود گرفته با خود به سمت پله‌ها برد، ذوق زده

از چیزی که با رفتارهای پسرش فکر نمیکرد شب اول اتفاق بیفتد گفت

- لازم نیست مادر بمونه زود برمیگردیم

شانه‌های محمدعلی افتاد اما ناگهان از فکر بازگشتشان به سرعت از جا کنده شد با ورود در را پشت سرش قفل کرده به سمت عروس بیحالِ خوابیده روی تخت رفت

در حالی که سعی میکرد با عجله بیدارش کند نرم دست زیر زانو و کتفش انداخته به آغوشش کشید

- بهی جان.. بهی... بهی عزیزم پاشو... بهی خانوم؟... بهی..؟ پاشو دیگه دختر... بهی؟

بهی معترض چشم باز کرده با صدای ضعیفی غر زد

- آآآی.. چیکار میکنی؟ نگفتم بیدارم نکن؟ ولم کن مزاحم!

محمدعلی برای ساکت کردن او و آرام کردن قلب به هیجان افتاده‌ی خودش از اضطراب لبهایش را بوسیده بهی را با خود همراه کرد

- جانم.. جانم.. ببخشید باید زود دوش بگیری

بهی که سعی میکرد ملحفه را با خود بکشد تا پوشیده باشد دوباره ناله کرد

- آآی.. اذیت نکن خوابم میاد

محمدعلی بی توجه از تخت جدایش کرد دست بهی که دور گردنش حلقه شد به سمت حمام رفت

- نمیشه دورت بگردم... باید دوش بگیری... وقت نداریم... الانه که برگردن... تو این وضع ببیننت... آبروم به باد بره!

بهی جا خورده از لحن حرف زدن و نفس نفس زدنش پرسید
- کی؟ چی میگی؟

محمدعلی با حواسی پرت، با وسوسه‌ای که آن صورت خواب آلود خجول به جانش انداخته بود آن هم وقتی شبیه به دختر بچه‌ای غرغرو شده لب برمیچید دوباره لبهایش را بوسیده باز همراهی‌اش را طلب کرد

نفسش تنگ شده گفت
- به اندازه‌ی یه کاچی پختن... نه بیشتر.. فقط همین قدر وقت داریم که... دوش بگیری!

- چـــــی؟!؟!

بهی را در آغوشش بالا کشیده بی توجه به شرمش در حالی که از شرایط پیش آمده هم میخواست بخندد و هم از دست خودش عصبی بود وارد حمام شده بدجنس گفت

- مریم گلی و گلی مامان... پشت در بودن... میخواستن بیان بهت سر بزنن... رفتن با کاچی برگردن... میدونی پختنش چقدر طول میکشه؟

چقدر طول میکشه؟😂

من بهی ام

[PM۱:۲۸ ۲۰۲۱/۹/۱۱]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۸۸

- واااای... دروغ میگی؟

محمدعلی خبیث از دیدن حالش که انگار شبیه به خودش بود خندید

- نه جون مـــــن! یه لحظه دیرتر رفته بودم... بیرون وسط اتاق بودن آبرومون پهن زمین بود

دستهای بهی دور گردنش محکم شده صورت به سینه‌اش فشرد

- وای..وای..وای...

- وای نداره... زود باش دیگه... ول کن اون ملحفه رو!

سر بهی یه ضرب بالا آمده عصبی از بیخیالی اش توپید

- تو بهشون گفتی؟

- پرسیدن خـــب!.. دروغ میگفتم؟

- یه دروغم بلد نیستی بگی؟

- گیرم میگفتم.. میدیدنت که از حال و روزت میفهمیدن... بعدش هم! مگه نمیخواستیم خیالشون راحت بشه؟ شد دیگه... خلاص.. فقط اگه ول نکنی با آبرومون خودمونم پهن زمینیم

در حالی که زانو بالا آورده بهی را نگه میداشت با دست به زور ملحفه را جدا کرد، خندان از دوباره دیدن آن زیبایی ظریف و دلبر آن هم نه در تاریکی و با فرار بهی و پنهان شدنش گفت

- فقط اولین حموم دونفرمون... سرپایی شد شیرینی... یه درست و حسابی و چند ساعته‌اش طلبت

******

کلافه از دست خودش موهای نمدارش را چنگ زده حالتشان داد، با دمی عمیق ضربه‌ای به در اتاق پدربزرگش زد

باورش نمیشد بهی را با آن درجه از شرم با مادر و مادربزرگش وقتی هر دو واضح فهمیدند تازه از حمام بیرون آمده‌اند تنها گذاشته گریخت! خوب میداند بهی در اولین فرصت کارش را تلافی کرده در زمانی مناسب زبانش را به کار میگیرد تا اساسی از خجالتش در آید

انتظارش برای جواب دادن پدر بزرگش طولانی شده دوباره ضربه‌ای به در زد

اینبار در توسط رسول باز شد
نگاهش را در اتاق چرخانده با دیدن محدیثِ گریان در آغوش پدربزرگش نگران پرسید

- چیزی شده؟!

حاج وهاب سری تکان داده رسول بی خیال اما ذوق زده گفت
- نـــــه

محمدعلی جدی شده پرسید
- پس واسه چی سر صبح اینجایید؟ دیشب که گفتین میرین اونطرف! دعوا کردیــن؟

صدای پوزخند رسول بلند شد
- اولا که سر صبح نیست! بود هم خونه خودمونه! دوما اگه دعوا کرده باشیم هم به تو ربطی نداره رییس

"رییس" گفتنش صدای خنده‌ی حاجی را در آورده رفتار اخیر امیرعباس و سروش را که رسول مثل حالا گاهی همراهیشان میکرد به یاد محمدعلی آورد

از زمانی که حاج وهاب خواست همه‌ی دارایی‌اش را به نامش بزند و فقط سفارش سهم همیشگی کودکانش را در خانه‌های مهر سرتاسر این شهر کرده بود و او فقط در صورتی پذیرفت که سهمی مساوی با محدیث داشته باشد و رسول حتما حضور داشته باشد همگی دست به یکی کرده حتی شریف گاهی با جای آقا "رییس" صدایش زده مدعی اشتباه لفظی کردن بود

رو به حاج وهاب پرسید
- چی شده آقــاجون؟ اینها که به لطف شما جدیداً جواب درست حسابی بهم نمیدن و فقط رییسم

حاج وهاب لبخند به لب جوابش را با مقدمه چینی داد
- با یه ظرف حلیم اومدن که مثلا همه کنار هم صبحونه بخوریم! ولی اصل حرفشون یه چیز دیگه بود که دیروز بخاطر

دامادی پسرم و شلوغ بودن دور و برمون نتونستن بگن.. اینه که نگه داشتن یه روز دیگه خرجش کنن که از سر صبح حالمون خوب باشه

[PM۱:۲۸ ۲۰۲۱/۹/۱۱]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۸۹

محمدعلی با نگاهی به صورت سرخ محدیث که از پدربزرگش جدا شده نگاهش نمیکرد گفت
- نفهمیدم!

شانه‌ی حاجی لرزیده رو به رسولی که معذب لبخند زده سر به زیر شد چشمهایش برق زد

- منم طول کشید تا بفهمم اونم با این مدل حرف زدن این دوتا! البته شانس آوردم مادرتو پیدا نکردن اومدن اتاق من سراغش که مچشونو گرفتم!

محمدعلی بی حواس گفت

- مامان پیش بهیـــــه

سر محدیث بالا آمده نگاهش کرد، محمدعلی فهمید چیزی که بی حواس گفته و خدا را شکر حاجی و رسول نفهمیدند را خواهرش فهمیده!

با لبخندی که روی صورت نگه داشت چشمکی برای محدیث زده دوباره پرسید

- نمیگین چی شده؟

حاجی دست دور شانه‌ی محدیث انداخته سر خوش گفت
- به نظرت نتیجه‌ام شبیه به خودش میشه یا بادیگاردش؟

پوست صورت محمدعلی کشیده شده خیره به محدیثِ گلگون دهانش باز ماند حاجی ادامه داد

- البته ممکنه شبیه به تو بشه! حلال زده است و دایی دیگه

مات مانده خواهرش را نگاه میکرد بی اختیار با اخم و ناگهانی سرش به سمت رسول چرخید

رسول یک ابرو بالا داده با لبخندی کج گفت
- باز لال شدی رییس؟ فکر کنم باید بگی مبارکه! من وقتی دایی شدم همینو گفتم یه کادوی خفنم پیاده شدم

لب های محمدعلی ذره ذره کشیده شده با خنده‌ای کوتاه و سینه‌ای روشن جلو رفته محدیث را به سینه‌اش چسباند

جمله‌ای در سرش نشست
"خدا رو شکر خانوم رسولی"

با شوق پرسید
- سورچی بی شرمت راست میگه؟

حاج وهاب عقب رفته بلند خندید، خدا را شکر میکرد همه‌ی فرزندانش را کنارش دارد

محدیث اعتراض کرد
- داداش.. اینطوری نگو!

- من که رییس باشم اون میشه سورچی دیگه! تو بگو ببینم راست میگن یا فقط میخوان منو اذیت کنن؟

محدیث که سر تکان داد محکم تر بغلش کرده سرش را بوسید. امانت را آورده بود تا به حاج وهاب بدهد تا او به محدیث برساند اما انگار خودش باید تحویلش میداد

پاکت را جلو آورده رو به رسول ذوق زده پرسید
- خودت کادوشو پیاده شدی مردک؟

رسول خیره به چشمهای براق محمدعلی که مشخص بود غافلگیر شده اما حسابی سر ذوق آمده جواب داد

- نه.. دیروز خواهر شوهر بود و سرش شلوغ قرار شد امروز بریم خودش انتخاب کنه

- ای ول به رییس و تاریخ جشنش! سورچی جان اینجا رییس برد تا ابد یادت میمونه رییس باید چطوری باشه

گردنبند مادرش را از پاکت بیرون کشید پاکت را بی حواس نسبت به محتویاتش به پدربزرگش سپرده گردنبند را جلوی چشم محدیث گرفت

- اینو میشناسی؟

محدیث گیج نگاهش کرده سری به طرفین تکان داد! حاجی و رسول هم چشم به گردنبندی دوخته بودند که نمیشناختند

[PM۱:۲۸ ۲۰۲۱/۹/۱۱]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۹۰

محمدعلی جلو رفته در حالی که دستهایش پشت گردن خواهرش مینشست تا گردنبند را بیاویزد کنار گوشش با خوشحالی مضاعفی از خوب بودن جای خواهرش در زندگی، خوشبخت بودنش و بیهوده نبودن استقامتش در عمارتی نحس زمزمه کرد

- گردنبند مامانه.. تو که به دنیا اومدی بابا براش خرید.. چند وقت پیش پیداش کردم هر بار خواستم بهت بدم نشد، انگار زمانش الان بود گلِ پونه.. مبارکه محیِ من

عقب کشیده با شعف به خواهرش چشم دوخت
محدیث پلاک را که سنگ عقیقی بند انگشتی بود و اطرافش را بافت ظریفی از طلا در برمیگرفت از سینه جدا کرده نگاهش کرد

چشمهایش پر شده سرازیر شد
- مال.. مامانــه؟ این...

محمدعلی سریع با دست صورتش را پاک کرد

- گریه نکن.. آره مال مامانه که از الان مال توئه میخواستم زودتر...

- اینها رو از کجا آوردی؟

با سوال حاجی سر هر سه نفر به سمتش چرخید، عکسها را از پاکت بیرون کشیده نگاه میکرد

محمدعلی محدیث را به رسولِ نگران سپرده روبروی پدربزرگش ایستاد چشمهای حاجی روی عکسها مشتاق و غمگین میچرخید

دست پدربزرگ مات مانده‌اش را گرفته نشاندش و پاکت را کاملا خالی کرد، دو کاغذ هم از آن بیرون افتاد!

من بهی ام

یکی نامه‌ی آخر مادرش بود که به خاطر متن کاملش از احساس و حال و روز آن روزهایشان و رابطه‌یشان با حاجی از بین نامه ها جدا کرده بود و دیگری وصیت نامه‌ی پدرش که بعد از مرگ مادرش نوشته بود که آن هم بیشتر شبیه به نامه‌ای بود برای حاج وهاب ارجمند، که اظهار تاسف داشت به خاطر جدا کردن دخترش و در نهایت از دست دادنش

پدر و مادرش را از دست داده بود.. سالها گذشته بود و کسانی که حالا داشت حاج وهاب و گلبانویی بودند که میخواست آرامشان کرده تا جایی که روزگار اجازه میدهد برای خودش نگه دارد

حقشان بود بدانند پدر و مادرش چه احساسی به آنها داشته‌اند و حق میدادند که نپذیرند، حتی اگر اشتباه بوده اما بعد از پس زدنهای حاج وهاب دور شده‌اند تا اثر کارشان در زندگی

من بهی ام

فرزندانشان وقتی از اطرافیان از بی مهری پدر و مادرشان و ظلمشان نسبت به والدینشان میشنوند تحت الشعاع قرار نگیرد اما...

دست پدربزرگش را رها نکرده کاغذها را برداشته آرام توضیح داد

- وقتی اون خونه رو خریدم.. چند باری یکی چنتا پاکت فرستاد که اینها توش بود

- کـــــی؟!؟!

جواب سوال متعجب حاجی را یک کلمه‌ای داد

- مرجان

دست محدیث شوکه روی دهانش نشست رسول نگران نزدیکتر نشسته دست دورش گرفت، این دختر که روزهای زیادی آرزوی بودن کنارش را داشت حالا مادر فرزندش بود

حاجی با اخم پرسید
- مگه دیدیش؟

محمدعلی آهی کشید
- بله.. البته اون روزها نمیدونستم کیه.. بعد هم که فهمیدم دیگه ندیدمش تا روزی که با بهی به نافع سر زدیم.. اومده بود حرف بزنه که... بهی نخواست.. مثل مـــن

- نخواست ببیندش؟!

نگرانی پدربزرگش برای بهی چقدر خوش‌آیند بود، محمدعلی دستش را فشرده برای راحت کردن خیالش گفت

- نه آقاجون نخواست.. شوکه شد از دیدنش.. ولی میدونه هر وقت بگه و بخواد میریم که ببیندش

[PM۱:۲۸ ۲۰۲۱/۹/۱۱]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۹۱

- مگه میدونی کجاست؟

محمدعلی سر تکان داد

- بله... فکر کنم نمیدونه فهمیدم... هر بار رفتیم سر خاک همون دور و بر بود و نگاهمون میکرد همیشه تو همون قبرستونه.. کنار پدر و مادرم.. کنار دختر ناهید.. کنار نافع.. کنار گذشته‌ای که از ظلمش برای خودش دردناک تر از بقیه است

حاجی آرام لبخند زد پسرش در حال هضم و قبول کردن نیره در زندگی همسرش بود

- مواظب بهی باش بابا.. تنها نره دیدنش اذیت میشه

- چشم حواسم هست

دقایقی که خواهر و پدربزرگش عکسها را مشتاق نگاه میکردند خیره به صورتهایشان از خندیدن، تر شدن نگاهشان، شوق همراه با غمشان لذت میبرد

خاطرات عزیزانت با ارزشند حتی اگر غمی به دلت بنشانند

لحظه‌ای از دیدن صورت زیبای محدیث که زمانی همه‌ی زندگی‌اش بود و حالا که خبر مادر شدنش را شنیده بود حس میکرد نورانی شده شوقی به سینه‌اش نشست که نتوانست بدون تحرک در خود نگه دارد

ناگهانی بی اختیار اما محکم زانو به زانوی رسول که کنارش نشسته بود کوبیده گفت

- پاشو بریم بیرون کارت دارم

رسول به خاطر حضور حاجی که مدتها بود در برابرش محمدعلی فقط برادرش بود اما بخاطر خبری که دادند هنوز معذب بود سعی کرد به حرصش نخندد اما نتوانست

صدای خنده‌اش بلند شده معنا دار جواب داد

- شرمنده آقا نمیتونم.. چند روزه وظیفه‌ام سنگین تر از قبل شده به جز بادیگارد و سورچی پدرم شدم.. اینه که نمیتونم از کنار خانوم تکون بخورم برادرش اخلاق نداره دست به یقه میشیم

- نمیزنمت ترســو!

به جای رسول محدیث که خیره صورت مادرش در عکسی که خودش در آغوشش بود را نگاه میکرد اعتراض کرد

- داداااش...!

من بهی ام

دست حاجی دور شانه‌ی محدیث پیچید، عکسی از محمدعلی شش هفت ساله در حالی که ذوق زده لبخند میزد به سمت محمدعلی گرفت

- اینجا کپی باباتی

نگاه محمدعلی روی صورت حاجی ماند،
صداقت چشمهای حاجی وقتی از پدرش گفت دلش را لرزانده با خود گفت

" کاش یکم صبر کرده بودن.. شاید میفهمیدین دزد طالبه.. شاید همه چیز تغییر میکرد.. شاید از بچگی این مهر نگاهتو داشتم "

قبل از آنکه حرفی بزند ضربه‌ای به در خورده صدای "حاجی" گفتن گلبانو را شنیدند

وارد شده با دیدن جمع دور میز لبخند به لب رو به حاجی بامزه گفــت
- ما اون پایین گشنه تشنه منتظر شماییم شما این بالا این بچه ها رو جمع کردی دور خودت خوش میگذرونی؟

لبهای محدیث و محمدعلی و رسول از هم باز شد چند وقتی بود میدیدند حاجی و گلبانو شبیه به جوانهای شرور، شبیه به امیرعباس اما مؤدب تر جلوی چشم آنها از خجالت هم در می‌آیند

حاجی عکس محمدعلی را بالا گرفته از محدیث فاصله گرفت تا گلبانو بینشان بنشیند

- بیا بشین اینها رو بیرونشون میکنم با هم خوش بگذرونیم... بیا اگه بهم مژدگونی‌ای بدی که چشممو بگیره یه خبر بهت میدم تا چند روز سیر باشی!

ورود گلبانو، نشستنش، رفتار حاجی که حالا محمدعلی را برای آزار رسول در دادن خبر به گلبانو همراهی میکرد صورت محدیث را سرخ کرده سر رسول را پایین انداخت با اینکه در دلش غوغایی بود در برابر رفتارشان سکوت کرد

[PM۱:۲۸ ۲۰۲۱/۹/۱۱]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۹۲

میدانست این پدر و پسر که از شور نشسته در دلشان بخاطر محدیث به جانش افتاده‌اند و هر دو بارها به خاطر حضور و بودنش کنار محدیثی که با او آرام بود چشمهایشان را براق و پر اطمینان دیده حالش را میفهمند و دست برنمیدارند!

میفهمند برای اویی که سالها به خاطر آرامش محدیث و رسیدن محمدعلی به اطمینان صبر کرده این ماه‌های اخیر کنار امید زندگی‌اش چقدر لذت بخش گذشته..

لحظه به لحظه‌ی این روزها را با او زندگی کرده.. پرواز کرده.. سبک شده.. گاهی یک کودک گاهی یک مرد حامی بوده..

من بهی ام

با وجود اینکه حوادث تلخ زیادی را پشت سر گذاشتند و زندگی همسرش به خاطر اتفاقهای عجیبی که در زندگی محمدعلی رخ داد آرام نبود..

روزی از شنیدن هویت بهی و فهمیدن اتفاقهای گذشته‌ی برادرش...

زمانی از دیدن پریشانی محمدعلی و شنیدن خبر تصمیمشان برای طلاق...

مدتی از دوری کردنهای برادرش از اهل عمارت و شنیدن خبر حیات مانیاد...

دوره‌ای از دزدیدن بهی و رفتنشان از عمارت و در آخر چند هفته‌ی تلخ و سختی که به خاطر شرایط حاجی که برای حمایت از فرزندانش رخ داد بغض دار گوشه‌ای کز میکرد

اما همه را کنار محدیث که لحظه به لحظه عشقش به او بیشتر شده عاشق تر میخواستش به سلامت از سر گذراند

محدیثی که نوری به زندگی‌اش داده بود که خاموشی نداشت روشنای قلبش از لحظه‌ای که محدیث او را پذیرفت هر دم بیشتر شده بود... اما روزی که محدیث از عشق پنهانش به او گفت برایش طعم روز اولی را داشت که او را کنار حاجی در همین اتاق دیده بود

طعم حسی ناشناخته اما لذت بخش وقتی بدانی حتی زمان آزارش و دلگیری‌ات تمام حواسش را داشته‌ای..

آن روز اتفاقی در سینه‌اش رخ داده بود که پایانی نداشت... ریختن مداوم... بی وزنی آرام‌بخش...

خیره به صورت محدیث هر لحظه خودش را مثل روز اول ایستاده کنار پدرش روبروی حاج وهاب و او که نگاه نمیکرد و برای برادرش غمگین بود میدید

محدیث همیشه بی آنکه بداند مال او بوده..
در سینه‌ی غمگین اما بزرگش مهر او را که از نگاه برادرش دوری میکرده تا حادثه‌ای رخ ندهد نگه داشته، مثل او صبر کرده تا نهال عشقشان جان بگیرد.. میوه بدهد

طعمش برای دل صبور او وقتی چند شب پیش محدیث در آغوشش به زبان آورد به زودی پدر میشود مثل اولین بوسه‌ای بود که جانش در اتاق محدیث از دیدن صورت گلگونش طلب کرده لبهایش هنوز از به یاد آوردنش گرمی‌اش را حس میکرد

مثل روزی که در خانه‌ی پدری‌اش با شرارت او را به پدرش رشید فروخت تا بگوید در خانه‌ی پدرش هم مثل عمارت زورش از او که پسرشان بود بیشتر است!

نگاهش به صورت شرمگین همسرش بود که تصاویر زنده شد

《 《محدیث نیم قدم جلو رفت اما رسول راه را سد کرد کلافه غر زد

- عـــههههه رسول!

دندانهای مرد درشت هیکل و مهربانش نمایان شد، دلش میخواست سر به سرش بگذارد، وقتی محی‌اش نگران و دلتنگ محمدعلی بود بدجور کلافه میشد

- جونِ رسول؟

محدیث از دیدن رنگ نگاه شیطنت بارش در دل لبخند زد میدانست چقدر خوب هوایش را دارد و با وجود همسر شرعی بودنش مراعات همه چیزش را میکند تا دلش آرام بگیرد و کنار او و خانواده‌اش معذب نباشد

[PM۱:۲۸ ۲۰۲۱/۹/۱۱]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۹۳

همسری که خواسته بود آخر هفته ها را کنار هم در خانه‌ی پدری‌اش در اتاق او باشند، گفته بود فقط بودنش کافیست اما شرارتهایی هم داشت، شرارتهایی که به آن صورت جدی و

همیشه آماده برای محافظت از دختر حاجی که حالا ناموسش بود نمی آمد

مهربان بود، همراه هنگام ورودش به جمع خانواده‌ی او، اما زمان تنهایی هربار رفتار جدیدی از مردش میدید که فکر نمیکرد انقدر زود رو کند!

لب برچیده مثلا بغض کرد

- گفتی میبریم! آقاجون گفت محمدعلی دیروز گفته امروزم با بهی میاد، دیر بشه نمیرسم ببینمشون

رسول جلو رفته با گرفتن بازوهایش عقب عقب تا لبه‌ی تراس هلش داد تا جایی که شانه‌های ظریفش بین بوته‌های گل آویزان از گلدان روی تراس فرو رود و صورت و موهایش میان آن شیپوریهای بنفش دیدنی تر شود

- خوب تا اسم محمدعلی میاد رسولو یادت میره ها! جدیدا که بهی هم بهش اضافه شده، قرار ما نبود اینجا باشیم؟

رنگ نگاه بیقرارش دل محدیث را لرزانده خندان گفت

- بود ولی گفتی باشه.. خودت قبول کردی! میدونی چقدر خوشحالم دخترش نیست؟ چقدر خوشحالم داداشم بردش آقاجون زورش نرسید

رسول بلند خندید

- میرسید خوبم میرسید ولی بازم دمش گرم خودشو زد به نفهمیدن اون دو تا دیوونه خیال کنن خیلی زرنگن بهی هم دلش آروم باشه.. ولی خب یچیزهایی هم به من یاد داداا.. به نظرت من تو رو بدزدم پس ندم چی میشه؟ حاج خانوم و مادرم ولمون میکنن یا یواشکی مثل او داداشت ببرمت خونه خودمـــــ...

محدیث محکم به سینه‌اش کوبید، سینه‌ای که این روزها جای امنش بود، سینه‌ای که دوست داشت به آن بچسبد

- اول باید فکر کنی باهات میام یا نه! بهی رو اونطوری مظلوم نگاه نکن اگه نمیخواست عمرا محمدعلی نمیتونست ببرتش!

یک تای ابروی رسول بالا رفته شرور گفت
- چرا فکر کنم؟ نیا! زورم که میرسه زوری میبرمت خب... تو هم مثل بهی خودتو بزن به نفهمی بیا کلی بهت خوش میگذره بهتر از اتاقم!

سریع مچ دستهای محدیث را که منتظر حمله‌اش بود چسبیده صدای خندیدنش بالا رفت میدانست از حس حضور اطرافیان

در عمارت یا خانه‌ی پدرش محدیث صدایش را مثل قبل که در عمارت دستور میداد بالا نمیبرد

همسرش شدیدا تقلا کرده بد و بیراه گفت

- پرروی زورگو..! اگه به داداشم نگفتم.. خجالت نمیکشی دختر حاجی رو تهدید میکنی بهش میگی نفهم؟ بزنم اخراجت کنم؟

صدای رسول بالاتر رفته لذت برده از زیبای روبرویش که با بالا و پایین پریدنش موهایش بهم ریخته صورتش سرخ شده بود گفت

- داداشت چیکاره‌است؟ خجالت واسه چی؟ دیگه جلوتر از اتاق و تختم که جا نیست ببرمت! بقیه به روی خودشون نمیارن خودت هم نمیدونی چی درباره‌اش فکر میکنن؟

محدیث خشکش زده متوقف شد رسول بلندتر خندید
- دورت بگردم ساده‌ی من! کی دیگه زورش به من میرسه؟ الان حاجی هم دیگه نمیتونه اخراجم کنه... نفهمیدی چند وقته دخترش زندگیمه؟

چشمکی زده کمی خبیث اضافه کرد
- از وقتی جواهر عمارت شده مالِ من حاجی و پسرش عجیب هوامو دارن.. میشناسیشون که چقدر خطری‌ان؟ میترسن منم مثل اونها باشم با زنم برم دیگه برنگردم

[PM۱:۲۸ ۲۰۲۱/۹/۱۱]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۹۴

کفر محدیث از شرارتش در آمده حرصی دستهایش را کشیده جیغ زد برای آزار رسول گفت

- ولم کن.. امیرعباس گفت صندلی جلوی ماشین سورچیت نشین پررو میشه ها.. بفرما ببین وضعیتمو! حقمه خود کرده را تدبیر نیست میگن به زیر دستت رو بدی نمیتونی جمعش کنی! برو تا نزدم ناکارت کنم روی اومدن به عمارتو از جای دستم نداشته باشی

رسول که دلیل شرارتش را فهمید سریع بغلش کرده انقدر محکم نگهش داشت تا نتواند ذره‌ای تکان بخورد

- ساکت میشی محی خانوم یا یجور خوبی ساکتت کنم؟ نمیشناسیم یا کم کاری از خودم بوده که زورمو یادت رفته؟ ولت کنم که در بری صورت سرخت هم مثل صدات آبرومو ببره؟ نمیدونی اینجا به جز اتاقم هیچ جا امن نیست بابام بیشتر از مادرم در کمین نشسته یه تار مو از سرت کم نشه؟

با لرزیدن محدیثِ خندان، از اعترافش که پدر و مادرش بیشتر از او هوای دختر حاجی را دارند کمی زورش را کم کرده گفت

- نخند خوش‌شانس.. نخند به بدبختیم... عمارت که میترسیدم یهو داداشت و حاجی برسن، اینجا از اونجا هم بدتره! دیر بجنبی سر بچرخونی جناب رشید خانِ علیان با چماق...

با صدای بلند پدرش شوکه حرف در دهانش ماند!

محدیث در آغوشش با "هیع" کم صدایی قفل کرده سعی کرد عقب برود اما رسول اجازه نداد

- بچه مگه اتاقتو ازت گرفتیم که وسط حیاط چسبیدیش؟ بلد نیستی ببری بگردونیش دیگه اینجا رو براش نا امن نکن نتونیم ببینیمش! کم از دستت حرص خوردیم سمت عمارت نیومدیم یه غلطی واسه خودت بکنی؟ حالا که بعد چند سال رسیدی ببین میتونی بپرونیش بگه پشیمونم!

رسول با عجز از حضور پدری که نمیداند چرا از خجالت زده کردنش جلوی چشم همه مخصوصا عروسش لذت میبرد پلک بسته نالید

- صدای جیغتو شنیده مقصرش تویی محی! جیکت در نیاد درستش کنم

به محض رها کردن محدیث و چرخیدنش به سمت پدری که شلنگ آب بزرگ در دستش میگفت تازه نرسیده و از عمد این تصویر را به او نشان میدهد تا بداند با ماله کشی حل نمیشود! محدیث به سرعت هلش داده با شرارتی عجیب به سمت پدرش دوید

رسول از پنهان شدن و سنگر گرفتنش پشت پدرش در حالی که بازویش را چسبیده بود مبهوت ساکت شده جمله‌اش را فراموش کرد

محدیث با نگاهی براق و شرور از دیدن صورت وارفته و هیکل درشت رسول که همیشه مشتاق بغل کردنش بود گفت

- اذیتم میکنه

با اخمِ رشید چشمهای رسول گرد شد
- مـــــــن؟!

محدیث تند سر تکان داده رشید گفت
- کوری؟ باباتو به این گندگی نمی‌بینی؟ کورم بودی باید میفهمیدی صداشو شنیدم!

رسول که میدانست حریف پدرش نمیشود رو به محدیث با کمی جدیت گفت
- کی اذیت کردم؟

محدیث با پررویی و دلی قرص از حضور پدر رسول جوابش را داد وقتی میدانست اگر پدرش هم نباشد اتفاقی برایش نمی افتد و رسول فقط در اتاق حبسش کرده نهایتش آغوشی گرم

روی تخت با لمسهایی جاندار است که جای آنها روی تنش میماند، لمسهایی که با نگاه مشتاق و هول رسول از صداهای عمدی او برای آزارش دوستشان داشت

- همین الان! قول ندادی منو میبری عمارت زدی زیرش؟ نفهمیدم نمیخوای ببریم؟

- کی زدم زیرش؟ برو بپوش میبرمت خب!

محدیث فشاری به بازوی پدر رسول آورده گفت

- قربونتون برم همینجا بمونید تا من آماده بشم بیام بعد بره لباس بپوشه، باشه؟

[PM۱:۲۸ ۲۰۲۱/۹/۱۱]

من بهی ام

#من_بهـــــی_ام

#پارت_۷۹۵

بی اعتنا به نگاه گرد رسول و اخم پدرش که "باشه"ی منظور داری رو به رسول گفت به سرعت باد دور شده با لبخندی پیروز وارد ساختمان شد لحظه‌ی آخر صدای پدر رسول را شنید

- حاجی میدونه؟!

رسول حرصی از کار محدیث که کاملا واضح قصدش فقط آزار او بود گیج پرسید

- چیـــــو؟!

صدای خنده‌ی بلند و ناگهانی رشید بالا رفت

- که دخترش انقدر خوب میشناستت و میدونه به کجا بزنه گیر کنی حالتو بگیره؟

با سر به زیری و لب گزیدن کلافه‌ی پسرش که نوک صندلش را به زمین میزد و میدانست هر چقدر سر به سرش بگذارد پسرش جوابش را نداده احترامش را نگه میدارد و نهایتش میخندد گفت

- حالا چرا وایسادی؟ جدی میترسی بهش نزدیک بشی با چماق بیام یا میترسی برگرده ایندفعه چوغلیتو به حاجی بکنه؟

رسول که خجالت زده با مکث و تعلل از کنارش گذشت رشید با شلنگ آب ناگهانی تمام هیکل پسرش را خیس کرده با قهقهه‌ای بلند داد زد

- محی جان باباااا... بدووووو داره میاد فرار کرد زورم بهش نمیرسه!

رسول شوکه و وارفته بیچاره تر از قبل با سر و وضعی رقت انگیز که این اواخر بعد از ازدواج با محی‌اش فقط از پدرش بر می‌آمد که او را به این حال بی اندازد چون حالا فقط در برابر او آرام بود و جبران نمیکرد مجبور شد پاچه‌های شلوارش را بالا زده سر به زیر تنها با لبخندی از سر کلافگی وارد ساختمان شده از کنار مادرش که از دیدنش با صدا و بلند خندید رد شود

اما با رسیدنش به اتاق و قفل بودن در از داخل صدای خندیدن محدیث را از پشت سرش شنید!
محی‌اش از پشت صندلی مادرش بیرون آمده در حالی که میگریخت داد زد

- تو حیاط منتظرم خرس مهربون.. لباس پیدا کردی بیا معطلم نکنی که به مامانتم چغولیتو میکنم

این دختر خوب میدانست چطور با خانواده‌اش بر علیه او دست به کار شود و دلشان را طوری به دست آورد که بدانند در کنار هم حال هر دویشان خوب است》 《

صدای بلند خنده‌ی حاجی و محمدعلی رسول را از خانه‌ی پدرش و تصویر هیکل سرتا پا خیسش که مجبور شد به خواهش کلید را از مادرش بگیرد جدا کرده به اینجا کشاند

محمدعلی باز ضربه‌ای به زانویش زده گفت
- پاشو دیگه!

رسول گیج پرسید
- چـــرا؟

گلبانو با اخم گفت
- رسول جان! باید حتما بچم ضعف کنه با این حالش؟ پاشو تا من یه دل سیر این عکسها رو میبینم ببرش

محمدعلی نگاه گیج رسول را روشن کرد
- پاشو دست خواهرمو بگیر ببر صبحونه بخوره، کادو رو که من دادم هرکول نون زنتو خودت بده

- کادو؟!

جواب گلبانو را محدیث ذوق زده با جلو کشیدن گردنبند داد بدون آنکه حواسش به ندانستن مادرش باشد

- اینه مامان! مال مادرمه گل پونه‌ات.. محمدعلی از مرجان پس گرفته

[PM۱:۲۸ ۲۰۲۱/۹/۱۱]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۹۶

چشمهای گلبانو خیره به گردنبندی که با دست لرزان لمسش کرد مانده زمزمه کرد

- گل پونه‌ام...؟

- محـــــی...!

محدیث از تذکر محمدعلی "ببخشیدی" گفته سر به زیر شد رسول برای نماندنش در آن حال سریع از جا برخواسته محدیث را با خود همراه کرد

- پاشو بریم کتکشو رییس بخوره جونش الان بیشتر از منه

از در که بیرون زدند گلبانو بغض دار پرسید

- واقعا مال مادرته؟ تو مرجانو دیدی؟

محمدعلی سر تکان داده کاغذهای دستش را روی میز گذاشت، بهتر بود آنها را با پدر و مادرش تنها بگذارد، سالها پیش و اتفاقهایی که افتاده را او هم درک نمیکند، هر چهار نفر سعی کرده‌اند بهترین تصمیم را بگیرند با اینکه هر چهار نفر از تصمیمشان پشیمان شده‌اند

از جا برخواست

- آقاجون بهتون میگه

قدمی عقب رفته با اشاره به نامه ها که حاج وهاب برداشت گفت

- گاهی همه مقصریم ولی بی‌تقصیر! گذشته رو نمیشه تغییر داد.. نمیشه عوض کرد.. غصه خوردن هم درستش نمیکنه.. میدونید هیچ کس به اندازه‌ی من اینو درک نمیکنه، من که هنوز باهاش درگیرم...

آهی کشیده ادامه داد

- عمر پدر و مادرم به دنیا نبود.. ولی من و بهی.. رسول و محی.. بچه‌های خونه‌ی مهر بهمن کیایی به شما نیاز داریم... سایه‌اتون رو حالا حالا ها روی سرمون میخوایم... لطفا مراقب پدر و مادرم باشید تا دوباره تنها نشم

مکث کرده اضافه کرد

- از طرف پدر و مادرمه وقتی نمیتونستن بیارن... ببخشید که دیر آوردم... نمیدونستم آوردنش درسته یا نه! نمیخوام اذیتتون کنم یا زخم بزنم و بگم چی شد و چرا شد! شما خیلی برای من با ارزشید... برای منی که میدونید همه‌ی عمرم تنها بودم... فقط حس کردم حقتونه احساسشون رو بدونید... ببخشید اگه اذیت میشین

چشم هر دو به کاغذهای دستشان بود که از در بیرون زده پشت در با تکیه به دیوار نشست

میدانست متن نامه‌هایی که خودش هنوز گاهی با یادآوری برخی "جملاتش" ساعتها با آن درگیر است ممکن است پدربزرگ و مادربزرگش را نیازمند کمک کند و بهتر است او که فرزند گل‌پونه و حمید است نزدیکشان باشد تا مرحم شود

《دوست دارم آقاجون》

《حلالم کنید حاجی》

《اگه بچه‌هامو دیدین مثل من براشون پدری کن آقاجون》

《حاجی زورمو زدم ولی آه حاج‌خانوم نذاشت》

《مامان جون شما و جون بچه‌هام》

《از بچه‌های بی مادرم فهمیدم چقدر ظلم کردم شما رو از گلپونه گرفتم》

نامه‌هایی که زمانی رسیده که نویسنده‌ی آن نیست تا بتوانی جوابش را بدهی و سینه‌ی سنگینت را سبک کنی..
به آغوشش بکشی و بگویی نمیدانستی!
لبخند زده اشک بریزی و بگویی دوستشان داری..
بگویی گاهی روزگار بی رحم فرصت دوباره نمیدهد تا بتوانی جبران کنی... بگویی تصمیم اشتباهت از سر نگرانی و دلسوزی بوده نه ظلم کردن...
بگویی ای کاش... ای کاش... ای کاش... میشد زمان را به عقب باز گرداند و نگهت داشت حتی اگر اشتباه کرده باشی یا بی مهر شده باشی... نگهت داشت و گفت دوستت دارم هر طور که باشی

در افکارش غرق بود با صدای گریه‌ی گلبانو که حاجی را صدا میزد به سختی از جا برخواسته غمگین از صحنه‌ای که احتمالا

میدید و هیچ کدام حال خوشی نداشتند وارد اتاق شد تا آرامشان کند او حاصل زندگی حمید و گلپونه‌ای بود که آنها برایشان دلتنگ بودند

****

[PM۱:۲۸ ۲۰۲۱/۹/۱۱]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۹۷

امیرعباس نشسته لبه‌ی استخر با حوله‌ای روی دوشش خیره به محمدعلی که روزی با شرارت بی اطلاع از اتفاقهای

گذشته‌اش ناگهانی داخل استخر هلش داد و حال و روزش را دید در فکر بود

باور نمیکرد به همت رسول به این زودی در همان نقطه کنارش شنا کند!

با منظور گفت

- پس مربی مهدت شد مربی شنات؟!

محمدعلی نشسته کنارش در ضلع دیگر استخر لبخند شروری زده با پا به سمتش آب پاشیده گفت

- پ ن پ؟ میخواستی تو مربیم باشی یا اون سروش در به در که روز اول جنازه‌ام از اینجا بره بیرون؟

- چند وقته نوه‌حاجی؟

- یه چند ماهی هر روز وسط استخر خونشون به غلط کردن انداختم و ولم نکرد.. ولی چند هفته است هر روز اینجا مثل توی ناکس بی خبر هلم میده و خودش میگه غلط کردم

حرکتش را امیرعباس تکرار کرده محمدعلی به خاطر قطرات آب رو برگردانده خندید

- گوساله‌ها.. ترسیدین منم بیام عشق و حال جاتون تنگ بشه؟

محمدعلی شنگول از حرصی که میخورد و حال خوبی که در این مکان داشت قهقهه زده گفت

- نه بابا ترسیدیم بیای زرت لخت بشی! میدونیم شعور نداری نمیفهمی متأهل شدیم و مثل تو یالغوز نیستیم

- زهرمار عوضی...

محمدعلی را با خشم هل داد که او هم از دیدن سایه‌ای که از پله‌ها سرازیر میشد سریع داخل آب پرید اما خیره به در شیشه‌ای نگاه میکرد
از دیدن حاج وهابی که آرام پله‌ها را پایین می آمد و بهی که نگران کنارش قدم بر میداشت لبخند زد

از روزی که حاج‌وهاب از تخت بیمارستان جدا شد و به عمارت برگشت با وجود اینکه از نشاط جاری در روابطشان و حضور فرزندانش و ختم به خیر شدن قائله بی آنکه کسی از خانواده‌اش صدمه ببیند روز به روز حالش بهتر شد، تا کنون که

به همان حاج وهاب روزهای قبلش نزدیک میشود همان قدر محکم و مقتدر، اما همیشه در چشمهای همه‌ی اطرافیانش وقتی کنار او بودند ترس از دست دادنش را میدید

آن هفته‌های تلخ در نبود پدربزرگش برای همه مخصوصا بهی، محدیث و مادرش بیش از اندازه سخت و سنگین گذشته بود که حالا هر بار کنارش بودند به او میچسبیدند، مخصوصا گلبانو که عذاب وجدان سالهایی که به خاطر ندانستن و سکوت حاجی در دوری کردن از پدربزرگش گذرانده بود را همراه خود میکشید و اشک چشمش گاهی از یاد آن روزها خشک نمیشد

حاجی که همراه با بهی داخل شد محمدعلی چشم غره‌ای به امیرعباس بیخیال رفته تا گردن زیر آب رفت

حاج وهاب با لبخند در حالی که از دیدنش برای اولین بار در این شرایط که از رسول شنیده بود لذت میبرد گفت

- الان فکر میکنی دیده نمیشی؟

به جای محمدعلی که حواسش به بهی بود که او هم میدانست با رسول برای شرطش خارج از عمارت در خانه‌ی پدری رسول در حضور محدیث اقدام کرده و میخندید امیرعباس جوابش را داد

- فول اچ دی که نیست... برفکی میبینی همین کفایت میکنه.. زیارت قبول

حاج وهاب اخم کرد

- تو که برفکی نیستی چرا خجالت نمیکشی؟

[PM۱:۲۸ ۲۰۲۱/۹/۱۱]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۷۹۸

امیرعباس میدانست برخلاف چیزی که تلاش کرده تا محمدعلی و رسول به خاطر بلاهایی که سرشان آورده نفهمند حاج وهاب حتما از عمه‌گلی‌اش شنیده که بخاطر او با آقای جمالی تماس گرفته و از حضور او کنار سهراب و علیرضا گفته برایش سنگ تمام گذاشته تا جمالی که اگر درباره‌اش تحقیق کند میفهمد آبرویی ندارد راحت تر بپذیرد و قبول کند برای آشنایی با دخترش زمانهایی را کنار هم باشند

من بهی ام

با منظور و بی شرم گفت

- نمیدونی از خجالتم گذشته کار دست خودم دادم؟ همین روزهاست تخمی که گذاشتم جوجه بشه صدای جیک جیکش عمارتو برداره اینه که خیلی برای برفکی دیدنت تلاش نمیکنم کم کم عادت کنم

- دخترم چی؟ برای ندیدن اون چرا تلاش نمیکنی؟

امیرعباس بیخیال خندیده حوله را مثلا معذب کمی جمع کرد

- ای بابا مرد حسابی دخترت جایی که شوهرش باشه تو رو هم نمیبینه من که جای خود دارم... تازه حجابم کامله که! بالا که از سرشونه پوشیده است پایینم که از زیر زانو میبینه! کاملا اسلامی... دیگه یقه اسکی نمیتونم بپوشم توی استخر که چه توقعاتی داری! هر چی پیرتر میشی توقعاتت هم بیشتر میشه

من بهی ام

ها... اصلا همینم که هستم نمیشناسیم؟ میخواستی از ذوق دیدن پسرت با دخترت نیای پایین.. حالا کی فروختمون؟

حاجی برای ضربه فنی کردنش گفت

- محدیث

چشمهای امیرعباس گرد شد

- مگه برگشتن؟

- بله گلی تماس گرفت گفت برای فردا برات قرار گذاشته زود بری خونه کارت داره

امیرعباس نگران از حضور محدیثی که با عمه گلی‌اش و نجمه بوده و حالا در عمارت است که یعنی رسول هم حضور دارد پرسید

- پس محدیث اینجا چیکار میکنه؟

حاجی که خوب دلیل نگرانی‌اش را میدانست خندیده گفت
- خونه‌ی باباشه! با شوهرش اومده

- مگه رسولم هست؟

دندانهای حاجی نمایان شد
- میشه نباشه؟

امیرعباس به ضرب برخواسته در حالی که به سرعت از جلوی چشمشان ناپدید میشد صدای قهقهه‌ی محمدعلی را شنید

- باز افتادی تو تله خوشگله... فکر نکردی واسه چی باید بخوام با تو شنا کنم؟ فکر نکردی خواهرم و زنم از من و رسول پنهون نمیکنن احمق؟! فکر کردی ولت می‌کنیم؟ یک زیر آبی ازت بزنیم توی تاریخ بنویسن!

امیرعبـــاس که لباس پوشیده با موهای خیس جلوی چشمشان نمایان شد بی اعتنا به قهقهه‌ی محمدعلی دست حاجی را گرفته با خود به سمت پله‌ها کشید، رو به بهی که از لحظه‌ی ورودش معذب ایستاده میخندید گفت

- آدم فروش آقاجونت یه ساعتی مال من اون شوهر نامردت مال خودت.... وایسا ببینم! مگه تو هم با اونها بودی؟

بهی قدمی عقب رفته خندید، امیرعباس واقعا فکر میکرده او و محدیث به محمدعلی و رســول نمی‌گویند چه خبر است؟

نگاهی به محمدعلی انداخته گفت
- نخیر من با بابام یه جای دیگه بودم بیچاره

نگاه محمدعلی به صورت بهی آرام بود بدون کوچکترین حس بدی...
خوب میدانست همسرش کجا رفته و کی باز میگردد!

روزی که بهی گفت میخواهد به دیدن نیره رفته با او حرف بزند محمدعلی بی چون و چرا پذیرفت... اما با خبردار شدن حاج وهاب که میخواست نیره را ببیند و با او حرف بزند و بدون کوچکترین دخالتی در کار محمدعلی و اثر گذاشتن در حال دلش فقط درباره‌ی حال آن روزهای حمید بپرسد، تنها در یک دیدار محمدعلی بهی را همراهی کرده دیدارهای بعدی را حاج وهاب به عنوان پدرش با بهی رفت

پدری که بهی حس کرد از نگاه تیره و کجکاوی‌اش برای حال فرزندانش در آن روزها نیره هنگام حضورش معذب تر از زمان حضور محمدعلیست، محمدعلی بی آنکه حتی نیره را نگاه کند فقط داخل ماشین منتظر او میماند

[PM۱:۲۸ ۲۰۲۱/۹/۱۱]

#من_بهـــی_ام
#پارت_۷۹۹

حتی حس کرد نیره در برخورد اول از حاجی ترسید! اما نباید میترسید.. باید از شرم میمرد یا آب میشد... نیره میتوانست همان روزی که بهمن کیایی مرد با فرستادن نامه‌ای که آرزو

برایش تلاش کرد محمدعلی را از سالها رنج و سختی نجات دهد

شانه‌های حاجی از ترس امیرعباس تکان خورده میان خندیدن دستش را کشیده گفت

- چیکار میکنی؟ گیرم با من اونهای دیگه رو رد کردی! با رسول و سروش چیکار میکنی که خیلی وقته بود و نبود من براشون فرقی نداره و به خونت تشنه‌اشون کردی بچه؟

امیرعباس به زور با خود همراهش کرده گفت
- شما بیا به اونش کار نداشته باش... همونها رو هم رد کنم خودش خیلیه میمونن دوتا که اگه حضورت به هیچ دردی هم نخوره یکم با زبونم حالشونو بگیرم شرمنده میشن از حضورت شدت ضرباتشون کم میشه.. اصلا بیا بگو حکم تخلیه میگیرم

برات ولــم کنن هاا... بابا من پوستم حساسه جاش میمونه اون جمالی که کلی زحمت کشیدی مخشو برام زدی فکر میکنه جدی جدی قبلا عروس شدم نمیذاره آشنایی صورت بگیره ببینم هیچی برام داره یا نه!

باز حاجی را کشید

- بیا دیگه چقدر شلی؟ بیا زنده بمونم مرد حسابی هنوز کلی آرزو دارم.. تو نتیجه هم داری بابای من نوه نمیخواد؟.. بنده خدا شدی بابا حاجیِ یه عالم بچه‌ی قد و نیم قد به من که از همه مستحق ترم رسید وا رفتی؟

حاجی به ناچار از نگرانی نهفته پشتِ شرارت صدایش همراهش شد تا به قول خودش بتواند زنده از عمارت خارج شود و گلبانو در خانه‌ی خلیل خیلی منتظر نماند

بهی پشت به استخر خیره به رفتنشان نگاه میکرد به محض ناپدید شدنشان در پیچ پله ها فشاری که از دیدن امیرعباس نگه داشته بود را تخلیه کرده با صدای بلند خندیده به سمت محمدعلی چرخید

- حقشه انقدر بترسه.. تا اون باشه به شوهرم و داداشام....

از دیدن محمدعلی که برهنه تنها با مایو پشت سرش ایستاده خیره نگاهش میکرد حرفش را خورده قفل تن برهنه‌ی براقش که قطرات آب روی آن حرکت میکرد ماند

محمدعلی با چشمهایی درخشان تا یک قدمی‌اش آمده با منظور گفت

- اولا نمیترسه همه‌اش فیلمه... اگه همه رو نپیچوند و در رفت شک کن به امیرعباس بودنش! دوما شما مگه چنتا داداش داری بهی خانوم؟ هــوم؟ من که از یکیش بیشتر خبر ندارم؟

بهی بذاقش را بلعیده گفت

- اگه میدونستی در میره.. چرا کشوندیش پایین و همه رو جمع کردی؟

محمدعلی جلوتر رفته بهی از پشت به در شیشه‌ای چسبیده با گفتن " خیسی " دستهایش را بالا گرفت تا محمدعلی فاصله گرفته به او نخورد

اما همسر منتظرش که خوب میدانست بهی کجا بوده و حالا باید حالش را عوض کند و مرجان را تا دیدار بعدی کمرنگ کند

تا بهی غصه‌ی بی مادری و بی‌کسی‌اش در گذشته را نخورد جلوتر رفته دست دو طرفش گذاشته گفت

- من به فکر خودم بودم... میخواستم اونها فکر کنن طرفشون بودم کاری به کارم نداشته باشن همین که بهم میگن رییس بسه... دیدی که امیرعباسم زرنگه حاجی رو داره هیچیش نمیشه میزنه به چاک

ضربان قلب بهی بالا رفته نفس عمیقی از بوی تنی که به آب زده بود گرفت... مشتاق دست روی سینه‌ی داغش گذاشت اما معترض هلش داد

- باشه فهمیدم.. برو عقب خیسی!

[PM۱:۲۸ ۲۰۲۱/۹/۱۱]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۸۰۰

محمدعلی سر جلو برده لعل لبهای هوس انگیزی که بهی میگزید تا نخندد و اشتیاقش را لو ندهد بوسیده گفت

- نه دیگه.. برم عقب که تو خیس نمیشی بریم شنا
- خب من نمیخوام خیس بشم! نمیام

دست محمدعلی بی توجه به حرفش با شتاب به سمت شالش رفته در حالی که بازش میکرد گفت
- میخوای عزیزم و با شوهرت میای.. بنداز اون کیفتو

من بهی ام

- نمیخوام.. برو عقب!

- عـــــه..! خودت نگفتی هوس شنای دو نفره داری؟

بهی از عجله‌ای که نه تنها در صدا که در تمام حرکات محمدعلی بود خندیده گفت

- گفتم.. ولی شوخی بود.. فقط میخواستم تو بری دنبالش و جدی بگیری

محمدعلی شالش را که باز کرده بود پشت سرش انداخته صدای بهی بلند شد

- عه نکن.. خیس شد! میگم شوخی بود دیوونه.. حالا چطوری برم بالا؟

محمدعلی اینبار بهی را به سینه‌اش چسبانده سر در گردنش فرو برد... میخواست حال او را عوض کند اما خودش مشتاق تر بود

- اَی.. خیســی...

محمدعلی توجهی به اعتراض و تلاشش برای فرار نکرده گفت
- میدونم شوخی بود.. ولی تو سرِ من یه تصویر ازش ساختی که تا توی واقعیت نبینم ولت نمیکنم نمیذارم بری

بهی تن تکان داد
- نکن نوه‌حاجی.. آبرو برامون نمیمونه! زشته بخدا...

محمدعلی بی توجه عقب عقب به سمت استخر رفت.. نمیتوانست صبر کند.. او که هرگز حتی به این مورد توجه

نمیکرد از شبی که بهی جسماً مال او شد هر بار میدیدش مشتاق و مشتاق تر میشد و حالا با یادآوری آن شرط و تصویرش... هیجان تنش آزارش میداد

- با لباسهات میای اونجا در بیارم یا درشون میاری؟

بهی هول کرد

- واای خدا... دیوونه‌ای؟ همه میفهمن.. زشته!

محمدعلی تنش را بیشتر، محکم تر، جاندار تر اسیر کرده باز لبهایش را بوسید تا حالش را بفهمد

- خیال کردی محی چرا با گلی مامان و نجمه نرفته خونه‌ی دایی و مستقیم با رسول اومده اینجـا..! هـووم؟؟

من بهی ام

خیره به چشمهای گرد شده‌ی بهی گفت

- خواهر شوهره‌ها.. خیال کردی فقط کمکت کرده امیرعباسو فروختین؟ عمارت به لطفش تا چند دقیقه دیگه از ساکنین خالیه و در خدمت من و زنم.. حالا زودتر درشون بیار

- دروغ میگـــی؟!؟!

محمدعلی از تعجبش خندید

- نمیدونی تا مجبور نباشم نمیگم؟ یادم نیست آخرین بارش کی بوده

مشت بهی روی سینه‌اش نشست

- آبرو برام نذاشتی.. روانی شعور نداری؟ من دیگه چطوری تو روی محـــــ...

اسارت لبهایش ساکتش کرد بهی که همراهی کرده آرامتر شد محمدعلی بی قرار گفت

- میشه جای کولی بازی لباسهاتو در بیاری؟ نمیتونم صبر کنم! در بیار بعدش یکاری میکنم جیغتو بزن

[PM۱:۲۸ ۲۰۲۱/۹/۱۱]

#من_بهـــــی_ام
#پارت_۸۰۱

بهی تخس گفت
- نمیخواااام.. خواهرمو دزدیدی آبرومو جلوش بردی حالا میگیـــ...

محمدعلی با عجله دست با کار شد

- خودم در میارم تو غرتو بزن لجباز!

- عـــــه... نکن..!

محمدعلی مصر گفت

- میخوام با زنم برم شنا

- زنت نمیخـــــوااد

- میبرمش.. قلقش دستمه

- ولم کن.. نمیخوام

- چشمهات میگه میخــوای

- چشمهام بیخود کرده.. یه ساعت نبودم آبرومو حراج کردی!

محمدعلی پیروز مانتواش را هم روی زمین انداخته باز قدمی عقب تر رفت
- کجا آبروت رفته به محی نمیگی آبجی؟

- مهم اینه که تو چی بهش گفتی؟

محمدعلی تازه دلیل عصبانیتش را فهمید پیشانی‌اش را بوسیده موهایش را باز کرد خیره به صورت گر گرفته‌اش از شرمِ فهمیدن محدیث گفت

- گفتم میخوام همه‌ی دو نفره‌های لذت بخشو با زنم تجربه کنم از این یکی در میری کمکم کنه گیرت بندازم

من بهی ام

نگاهی به چشمهای بهی که به برق نشست انداخته خندان با اشاره به تاپ بندی و شلوار جینش گفت

- درشون بیار بهی هلاکم

بهی از اینکه محدیث نمیداند خواسته‌ی او بوده نفس راحتی کشیده سر بالا انداخته "نچ" شروری گفت

دستهای محمدعلی بی صبر دور تنش قفل شده عقب عقب رفته حرصی غرید

- لعنتی نفهم

صدای خنده‌ی بهی از دیدن حالش بلند شد

- باشه باشه... صبر کن

- دیر شده عزیزم.. وقت انتخابت رو از دست دادی.. میخواستم خودت در بیاری کمتر کبود بشی نفهمیدی اگه نه که لذت اینکه خودم در بیارم بیشتره...

- محمـــــدعلـــی...!!!

محمدعلی محکم لبهایش را گاز گرفته بوسید

- جانم بهی جان جانم؟ وقت تلف نمیکنم اونجا که مجبوری بند تنم باشی تا خفه نشی خودم همه رو برمیدارم... سبکت میکنم نترس

با خم شدنش به عقب و معلق شدن لحظه‌ای‌اش، جیغ بهی در آغوشش بلند شده پوست برهنه و سختی دیده‌ی کمرش با لذت و سبکی دلنشینی به آب خورد

من بهی ام

با او زندگی میکـرد... با بهـــــی بودن با بهـــــی... تمام لحظاتی که در غم و تنهایی از دست داده بود را جبران میکرد...

تمام بی رحمی روزگار و بی کسی‌اش را...

تمام خستگی‌اش را...

تمام انتظارش را...

باز بهـــی میشـــــد... تا ابد... برای همیشه.... اینبار برای خودش...

برای فراموش کردن مرجـانی که نخواست ببخشـــــد... نه اینکه نتواند...

رهایش کرد... تا ابد... برای همیشه...

انگار که بخشیده نمیخواهد او بداند

نمیخواهد بفهمد...

همه لیاقت دانستن بخشیده شدن ندارند...

من بهی ام

به احترام احساسش به بهـــــی رهایش کرد.. تا با بهـــی وجودش که از مرجان گذشت لذت بخش زندگی کند...

فراموشش میکرد...

با بهی شدن...

دورش می انداخت...

با بهـــــی شدن...

مرجانی که با وجود ظلمش تا همیشه گوشه‌ای از دل بهی به احترام مادریهایش مانده...

مرجانـــی که روزگار و ظلمهایی که به او و خانواده‌اش روا داشت به وجود سستِ درمانده‌اش که مثل او صبور نبود آموخت:

"" بدی رو با بدی جواب نده! شاید انقدر بزرگ بشه که هرگز نتونی ترمیمش کنی ""

برای خودتون بهی باشید
هیچ کس به اندازه‌ی خودتون ارزش بهی بودن نداره
هر اتفاقی که افتاد..
هر چقدر سخت بود..
هر چقدر تنها بودید..
#بهـــــــــــی_باشیـــــــــــد♥ و صبور...
بهـــی باشید تا غرق لذت به اون چیزی که حتی اگه سالها طول بکشه حق شماست و توی چرخ روزگار گم نمیشه برسیـــد

#س_رهـــــی
#من_بهـــــی_ام پـــــایـــــان